

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-
۸ ج.: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - ISBN 964

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه.

۱. فارسی - - واژه نامه. الف. عنوان.

۳ فا ۴

۴ ف ۸۴ الف / ۲۹۵۶ PIR

۸۰ - ۹۲۳۷ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی اشرف • ایللیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

• احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • تقی زاده، صفدر
• حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی
• شادرومنش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین • خاتلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

• اخبانی، دکتر جمیله • امیر فیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره •
• جوان بخت اول، جعفر • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین آبادی، عبدالکریم •
• خاوری، پری دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی،
محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی،
نصرت الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی،
مریم • مینوکه، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (ثیمی) • افضلی، محمدرضا (مراد) • امیر تاش، دکتر علی محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محبی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملک، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

نمونه خوانان

حسنی، ماریا • صادقان، مریم

مسئولان بازبینی نمونه ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

امیدمهر، آزاده • حاجی فتاحی، فراز • رضوی، زهرا

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم آهنگی تصاویر) • بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتابچی، افشان (گرافیک) • مسیعی، مهناز (حروف چینی)

همکاران مقطعی

آل یاسین، پریرسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضل، سارا • انوری، بابک • پاکتچی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهی، دکتر پریرسا • دقت پور، علی • راستی، هنگامه • ری بد، روشنگر • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • شرکت اقتخار، سولماز • شفیع، مهناز • صناعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانع، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادر دل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن
به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد دوم

شامل حروف ب، پ

چاپ اول زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

ISBN 964 - 6961 - 91 - 6

شابک جلد دوم ۶-۹۱-۶۹۶۱-۹۶۴

ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

شابک دوره: ۳-۹۸-۶۹۶۱-۹۶۴

جدول نشانه‌های اختصاری

سغدی	سغ.	آرامی	آرا.
سنسکریت	سنسب.	آلمانی	آلم.
شبه‌جمله	شجبه.	اسم	ا.
صفت	ص.	نشانه اختصاری	اِخت.
صلی‌الله‌علیه‌وآله	(ص)	ارمنی	ارم.
صفت فاعلی	صف.	اسپانیایی	اسپا.
صفت مفعولی	صم.	اسم صوت	اِصو.
صفت نسبی	صن.	اکدی	اک.
ضمیر	ض.	اسم مصدر	اِمص.
علیه‌السلام	(ع)	انگلیسی	انگ.
عبری	عب.	ایتالیایی	ایتا.
عربی	عر.	بن مضارع	بم.
فارسی	فا.	بن مضارع	بم.
فرانسوی	فر.	بن ماضی	بما.
فعل	فع.	پرتهالی	پر.
قید	ق.	پسوند	پس.
قدیمی	قد.	پهلوی	په.
قبل از میلاد	ق.م.	پیشوند	پپ.
لاتینی	لا.	تابع مهمل (اتباع)	تا.
میلادی	م.	ترکی	تر.
معنی	مب.	جمع	ج.
مخفف	مخفف.	جمع الجمع	جج.
مصغر	مصغر.	جمله	جم.
مصدر فعل لازم	مصل.	چاپ	چ.
مصدر فعل متعدی	مصم.	چینی	چی.
معرب	معرب.	حرف	ح.
معرب	معرب.	حاشیه	ح.
مغولی	مغ.	حرف اضافه	حا.
مقابل	مق.	حاصل مصدر	حامص.
میانوند	مید.	حرف ربط	حر.
هجری شمسی	ه.ش.	حرف ندا	حن.
هجری قمری	ه.ق.	روسی	رو.
هلندی	هلت.	ژاپنی	ژا.
هندی	هند.	سلام‌الله‌علیها	(س)
یونانی	یو.	سریانی	سر.

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
⌂	نشانه شروع ترکیب‌ها
~	نشانه تکرار سرواژه
≈	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت در حالت مضاف یا موصوف بودن)
≈	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که فتحه به آن ملحق می‌شود
≈	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانه مصدر مرکب
◎	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
◻	نشانه انواع ترکیب‌ها
⌂	ادیان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
📖	نشانه گرت‌برداری از زبان‌های خارجی
💡	نشانه هر نوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکها			واکهای مرکب		
دست	dast	a	دولت	do[w]lat	-o[w]
دل	del	e	موز	mo[w]z	
خانه	xāne		ماوس	māws	-āw
گل	gol	o	دی	dey	-ey
موتور	motor		سشوار	sešu ^v ār	-vā
باز	bāz	ā	توالت	tu(o) ^v ālet	
داس	dās		موزیسین	muzisiyan	-iya
پیر	pir	i	سیه	siyah	
ماهی	māhi		پیانو	piyāno	-iyā
روز	ruz	u	سیاه	siyāh	
چوب	čub				

همخوانها

ء، ا، آ، اُ، ث، ع	joz'	جزء	xers	x	خ
	'asb	اسب	dud	d	د
	ma'mur	مأمور	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ
	so'āl	سؤال	miz		میز
	ra'is	رئیس	zarb		ضرب
	'elm	علم	zarf		ظرف
	'ud	عود	rang	r	ر
	ba'd	بعد	može	ž	ژ
	fa''āl	فعال	šiše	š	ش
	māne'	مانع	qāz	q	ق، غ
ب	babr	ببر	qāšoq		قاشق
پ	pedar	پدر	fil	f	ف
ت، ط	tur	تور	kif	k	ک
	tabl	طبل	gorg	g	گ
ث، س، ص	sols	ثلث	balāl	l	ل
	sabz	سبز	mādar	m	م
	surat	صورت	pambe		پنبه
ج	juje	جوجه	nān	n	ن
چ	čub	چوب	gāv	v	و
ح، ه	harf	حرف	yek	y	ی
	māh	ماه	čāy		چای

* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان ' + واکه ā است: 'āb آب، ma'āxez مآخذ

ب

○ حالی که من این حکایت بگفتم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت. (سعدی^۲ ۵۴) ۳. (پس) بر سر اسم می آید و صفت و قید می سازد؛ بخرد، بهشتاب.

ب^۲ b. (حا.) به →.

با^۱ bā (ا.) نام حرف «ب». ← ب^۱.

○ از سی بسم الله تا تائی تَمَّت (گفتگو) (مجاز) از اول تا آخر: از بای بسم الله تا تائی تمت کتاب را خواندم. ○ از اول تا به آخر، از بای بسم الله تا تائی تمت، صاف و پوست کنده برایش حکایت نمودم. (جمالزاده^۶ ۱۸۸)

با^۲ b. (ا.) آتش: زیره‌ها، سرکه‌ها، شورها، ماش‌ها. ○ در مرض موت با اجازه دستور / خادم او چوچه‌ها به محضر او برد. (ایرج ۱۷۳) ○ گرت نزهت همنی باید به صحرای قناعت شو / که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با. (سنایی^۲ ۵۶ ح.)

با^۳ b. (حا.) ۱. دارایی؛ دارندۀ؛ اجاقی با گرمای زیاد، زنی با موی سپید. ۲. همراه؛ به همراهی: با پدرم به گردش رفتم. ○ مهمان‌های دیگری هم با ما بودند. (جمالزاده^{۱۸} ۲۶) ○ گیا رُست با چند گونه درخت / ... (فردوسی^۴ ۴) ۳. به وسیلۀ؛ توسط: نامه را با خودکار نوشتم. ○ چشم‌ها را با دامن قبا... پاک کرد. (جمالزاده^{۱۸} ۲۷) ○ پشه‌ای نمرود را با نیم پَر / می‌شکافت بی‌محابا درز سر. (مولوی^۱ ۷۳/۱) ۴. درباره؛ در مورد: با تکالیف درسی چه کار می‌کنید؟ ○ شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / ... (فردوسی^۳ ۲۷۸) ۵.

ب، به، بب، بب b (ح، ا.) چهارمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ا»، و دومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دولبی. b در حساب ابجد نماینده عدد «دو» است.

ب^۱ be (ا.) ۱. نام واج «ب» ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه دوم، معادل ۱۴ تا ۱۶/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره دو: (الف... ب)...

○ از سی بسم الله (گفتگو) (مجاز) از آغاز؛ از ابتدا: هنوز کار را شروع نکرده از ب بسم الله سر ناسازگاری با ما را گذارده است. نیز ← با^۱.

ب^۲ b. [فر: B] (ا.) ۱. (پزشکی) ← گروه ○ گروه خونی ب. ۲. (ص.) ← مداد ○ مداد ب.

○ [ب] مثبت (پزشکی) ← گروه ○ گروه خونی مثبت.

○ [ب] منفی (پزشکی) ← گروه ○ گروه خونی منفی.

ب^۱ b. (جزء پیشین فعل) ۱. بر سر بن مضارع می آید و فعل امر می سازد؛ بگو، بنشین. b در بعضی فعل‌ها bo تلفظ می شود؛ برو. ۲. نشانه مضارع التزامی: بروم، بنشینم. b در قدیم بر سر همه فعل‌ها و مصدرها و صفت‌ها می آمده: ... / زَرِ دست افشار آسودست از بگداختن. (صائب^۱ ۲۹۰۹)

باآنکه، باآنکه b.-'ān-ke (حر.) باوجود آنکه؛ هرچند؛ اگرچه: باآنکه خیلی باهوش بود، ولی در امتحانات ورودی قبول نشد. ○ باآنکه از وی غایم وز می چو حافظ تاییم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی مر، زنم. (حافظ ۱ ۲۳۷)

باباب bā'obāb [فر.] (۱.) (گیاهی) باثوباب →. **باحتیاط** bā-'ehiyāt [فا.ع.] (صد.) ۱. محتاط →: آدم بااحتیاط و محافظه کار مثل تو ندیده‌ام. ۲. (ق.) با تأمل و دوراندیشی؛ از روی دقت و مصلحت‌اندیشی؛ محتاطانه: آنچه راکه... بود، به‌اختصار و بااحتیاط... منتشر کردم. (آل‌احمد ۱ ۱۲)

بادب bā-'adab [فا.ع.] (صد.) ۱. آنکه آداب و رسوم را رعایت می‌کند؛ دارای ادب؛ مؤدب: بچه بادب، دانش آموز بادب. ○ بادب را ادب، سپاه پس است / ... (شهیدبلخی: شاعران ۲۸) ۲. (ق.) باحالت توأم با ادب؛ مؤدبانه: درمقابل پدرم، بادب و موقرانه سخن می‌گفتم.

باراده bā-'erāde [فا.ع.] (صد.) ۱. دارای عزم و اراده استوار: آدم‌های باراده و بااقتداری که... مخیله نیرومندان هرگز ازکار نمی‌ایستد. (جمال‌زاده ۱ ۱۰۳) ۲. (ق.) باحالتی توأم با اراده: شب‌وروز، باراده کار کرد تا به مقصود رسید.

بااستخوان bā-'ostoxān (صد.) (گفتگو) (مجاز) استخوان‌دار (م. ۲) →: زن بااستخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه‌ای بود. (جمال‌زاده ۸ ۲۷۷)

بااصل و نسب bā-'asl-o-nasab [فا.ع. فا.ع.] (صد.) (گفتگو) دارای خانواده‌ای خوش‌نام و شریف: دخترهای نجیب خانواده‌دار بااصل و نسب... از دختران بی‌بندوبار و سبکسر، متمایز می‌گردیدند. (شهری ۲ ۵۴۴/۱)

باندام bā-'andām (صد.) متناسب؛ موزون: هر اثر موزون و باندام... همین حال را دارد. (اقبال ۲ ۸۷)

بانضباط bā-'enzebāt [فا.ع.] (صد.) رعایت‌کننده مقررات؛ دارای انضباط؛ منظم؛ مرتب؛ مقر. بی‌انضباط: افسر بانضباط، دانش‌آموز بانضباط، کارگر بانضباط.

درعوض؛ درقبال: با این پول‌ها چیزی به ما نمی‌فروشد. ع. درمقابل؛ دربرابر: با این مشکلات، چه کار کنم؟ ○ با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد پس است سیاه و سیر مرا. (ناصرخسرو ۵۶) ۷. باوجود؛ با بودن: با آن‌همه کوشش، کاری ازیش نبرد. ○ با آن‌همه پیداد او، و آن عهد بی‌بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا برزیانم می‌رود. (سعدی ۵۰۸^۳) ۸. برای بیان ارتباط میان دو شخص یا دو مفهوم: من با او حرف می‌زنم. ○ این دو نفر همیشه باهم دعوا دارند. ۹. از (م. ۸) →: دارو با این مواد درست شده. ۱۰. علیه؛ برضد: تامی توانست با دشمن جنگید. ۱۱. برعهده؛ مسئولیت این کار با شملت. ○ تو نگران نباش، آن با من. (← دربابندی ۲۵۱^۳) ۱۲. (قد.) در جایی که امروزه معمولاً «به» گفته می‌شود به کار می‌رفته: او را چگونه با راه تواند آورد؟ (اقبال‌شاه ۱۳۳) ○ طغان با مقرر ملک خویش رسید. (رشیدالدین ۵) ○ و زان‌پس چنین گفت با کدخدای / ... (فردوسی ۱۶۹۴^۳) ۱۳. (قد.) در جایی که امروزه معمولاً «در» گفته می‌شود به کار می‌رفته: درنی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / ... (حافظ ۱ ۵۴) ○ اگر مرکز تدویر با اوج باشد، ذروت تدویر آغازد جنیدن. (بیرونی ۱۳۵) ۱۴. (قد.) متعلق به؛ مخصوص به: آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم می‌گون، لب خندان، دل خرم با اوست. (حافظ ۱ ۴۰) ۱۵. (قد.) به اندازه؛ برابر: به تندی چنان است بالای او / که با آسمان است پهنای او. (دقیقی: اشعار ۱۷۴) ۱۶. نشانۀ متمم است، و بعضی از فعل‌ها، فقط یا معمولاً با این حرف اضافه متمم می‌گیرند: یا وزیر مصاحبه کرد. ○ می‌خواستم سر صحبت را با راقا باز کنم. (جمال‌زاده ۱۸ ۲۷) نیز ← (م. ۸ و ۱۰).

با^۲ b. [مخف. باد] (فد.) (قد.) باد^۲ →: خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم یا بر آفلان. (مولوی ۱ ۲۷۸/۱)

با^۵ b. [از عر.، مخف. آبا (= آب) درحالت نصب] (۱.) (قد.) درآغاز کنیه‌ها به کار می‌رفته؛ پدر؛ بایزید، یاسلیمان.

باب حمام. ○ پای تخت، دارای ۱۷۰ باب حمام عمومی است. (جمالزاده^{۷۶۷}) ○ غالباً عمارات نیمه خراب است، چند باب هم دکا کین دارد. (حاج سیاح^{۱۵۵}) ۷. (جغرافیا) تنگه: باب بسفر، باب المندب. ۸. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب روحانیت: فرومانند از تأیید فرستادن مریخ حد را چون ناطق و اساس و امام و باب و حجت، و بر ایشان حال این پنج حد پوشیده نیست. (ناصر خسرو^{۱۴۰}) ۹. (قد.) در؛ دروازه: رقیب سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد؟ (حافظ^{۳۱۰}) ○ طالب، چون از باب علم درآید، سیل معرفت نبیند. (روزبهان^{۵۴۱})

○ چیزی باز شدن (مجاز) متداول یا برقرار شدن آن: باب رفت‌وآمد و مکاتبه بین... آنها... باز شد. (مستوفی ۱۶۲/۲)

○ چیزی را گشودن (باز کردن، مفتوح ساختن) (مجاز) آن را شروع کردن یا برقرار کردن: نمایندگان دو کشور، باب مناسبات دوستانه را بین دو کشور گشودند. ○ دور ما جمع شده... و می‌خواهند... باب رفاهت را مفتوح سازند. (مسعود ۴۴) ○ دندان (گفتگو) (مجاز) مناسب حال؛ شایسته؛ مطلوب: نگاهی به کتاب‌ها انداختم، ولی چیز باب دندانی پیدا نکردم. ○ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست. (مینی^۳ ۲۸۰)

○ دهان (گفتگو) (مجاز) ○ باب دندان ↑: در این امر مشکلی که امروز دیگر باب دهان جوان‌ها نیست، توفیق یافته بود. (جمالزاده^{۸۵/۱})

○ شدن (مص.ا.) مرسوم شدن؛ رایج شدن؛ مُد شدن؛ معمول شدن: وقتی کلاه پهلوی باب شد، سید همواره فقط عرق چین بر سر داشت. (علوی^۳ ۴۹) ○ شدن (مص.م.) رواج دادن؛ رایج کردن؛ متداول کردن: خدا دلیل کند هرکسی این کار را باب کرد. (شاهانی ۲۷)

○ ازهره ازهرجهت؛ ازهر لحاظ: تو اسباب سفر او را ازهر باب... فراهم کردی. (طالبوف^{۱۱۸}) ○ به هیچ... (قد.) به هیچ وجه؛ از هیچ جهت:

باینکه، باینکه bā-in-ke (حر.) باوجود این‌که؛ هرچند؛ اگرچه: باین‌که سرش شلوغ بود، کار مرا زود انجام داد.

باین وجود bā-in-vojud [نا.فاعر.] (حر.) باوجود این.

باین همه bā-in-hame (حر.) باوجود همه اینها: خیلی اذیت می‌کند، باین همه دوستش دارم. ○ نعمت‌های این جهانی... بی‌دوام و ثبات است، و باین همه مانند آب شور، که هرچند بیش خورده شود، تشنگی غالب‌تر گردد. (نصرالله منشی ۵۳)

باب^۱ bāb (ا.) (قد.) بابا؛ پدر: کسی که از پدران تنگ داشت ناخلف است / که مرد را شرف باب و مام نام دهد. (بهار ۵۹۶) ○ به گیتی نه فرزند مانند نه باب / تو بر سوک باب ایچ گونه متاب. (فردوسی^۳ ۱۳۴۹)

باب^۲ b. [عر.] (صد.) ۱. مناسب؛ درخور: باب روز، باب طبع، باب میل. ○ کتاب‌هایی... باب ذوق و سلیقه‌اش... برایش می‌فرستادم. (جمالزاده^۸ ۱۶-۱۷) ۲. دارای اخلاق و رفتار خوب؛ اهل؛ مقرر. نایاب: دوستان باب و نایاب. ۳. معمول؛ مرسوم؛ رایج: مدرسه رفتن، باب نبود، و یگانه مدرسه ده، گنجایش همه بچه‌ها را نداشت. (اسلامی ندوشن ۳۷) ۴. (ا.) موضوع؛ مقوله؛ مورد: در این باب، توضیح مفصل داد. ○ ازهر باب باهم سخن گفتند. ○ جواب‌ها را کوتاه... می‌داد و خیلی باب تازه برای صحبت به دست نمی‌آمد. (مستوفی ۴۲۷/۲) ○ از این باب سخن رانید و از غیر این سخن، زبان دریندید. (قطب ۶۱۱) ۵. (چاپ‌ونشر) هر بخش از یک کتاب که با عنوان مخصوص یا با فاصله و صفحه‌بندی مخصوص از بخش قبل و بعد جدا و مشخص شده باشد: مبنای ترتیب این کتاب مستطاب بر مقدمه و هشت باب و خاتمه است. (فائز مقام ۳۳۲) ○ در دفتر طبیب خُرد باب عشق نیست / ای دل به درد خوک و نام دوا میرس. (حافظ^۲ ۵۴۴) ○ ابوریحان بیرونی در... باب اول یگوید که مرد، نام منجمی را سزاوار نشود تا... (نظامی عروضی ۸۷) عر واحد شمارش خانه، مغازه، و مانند آنها: چند باب خانه، یک باب دکان، دو

محلات... را مقرر فرمود، که جمیع بازار... را... چراغان نمایند. (مروری ۷۷۱)

❧ سِی کسی پیش چشمش آمدن (گفتگی) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← پدر ❧ پدر کسی درآمدن: باباش پیش چشمش آمد تا این خانه را ساخت.

❧ سِی کسی درآمدن (گفتگی) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← پدر ❧ پدر کسی درآمدن: باباش درآمد، از صبح همه جا را تنهایی تمیز کرده است.

❧ سِی کسی را درآوردن (گفتگی) (توهین آمیز) (مجاز) ← پدر ❧ پدر کسی را درآوردن: به خاطر یک روز غیبت، بابای او را درآوردند.

❧ سِی کسی را سوزاندن (آتش زدن) (گفتگی) (توهین آمیز) (مجاز) ← پدر ❧ پدر کسی را درآوردن: گفته بود: بابات را می سوزانم اگر یک دفعه دیگر پشت سر من حرف بزنی. ❧ من بابای آن کسی را که به من لساند بپندد آتش می زنم. (← هدایت ۴۱۶)

بابا آدم b. 'ādam [نا.معر.] (ا.). ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و بزرگ با برگ های پهن که ریشه خشک شده آن مصرف دارویی دارد؛ مندوس. ۲. (گفتگی) حضرت آدم؛ نخستین بشر: تو که جوان نیستی، سن و سال بابا آدم را داری.

بابا بزرگ bābā-bozorg (ا.). (گفتگی) ۱. پدر بزرگ؛ جد: دخترم تا پدرم را دید، گفت: سلام بابا بزرگ! ۲. (طنز) دراعتراض به مردی که کار کودکان و جوانان می کند، یا جوانی که ادای بزرگ ترها را درمی آورد، گفته می شود: برو بابا بزرگ! تو را با این کارها چه کار؟

بابا جان bābā-jān (ا.). (گفتگی) ۱. پدر عزیز. ۲. بابا (ب. ۲) → باباجان، اینها را بتر، بده به مادرت. ۳. (کودکانه) پدر بزرگ. ❧ در مقابل بابا که اغلب به پدر اطلاق می شود. ۴. در خطاب برای اعتراض به کار می رود: باباجان، سرم رفت، چرا این هوسایه ها این قدر شلوغ می کنند؟ ❧ باباجان، چه قدر حرف می زنی، بگذار درس را بخوانم. ❧ ولش کن باباجان.

بابا شمل bābā-šamal (ا.). (گفتگی) عنوانی برای لوطی ها و جاهل های محله: حاجی... از

صلاح ماهمه دام ره است و من زین بخت / نیام ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل. (حافظ ۶۱۴)

❧ در مورد؛ درباره: عقیده من دریاب دیوانگان، غیر از عقاید جمهور مردم است. (جمالزاده ۹۸۳) ❧ دور هم که می نشستند... شروع می کرد به موعظه دریاب نماز. (هدایت ۷۶) ❧ وزیر گفت دریاب شما شفاعت کردم. (بیهمی ۷۷۷)

بابا bābā (ا.). ۱. پدر: به باباش بگوید برایش کیف بخرد. (رحیمی: داستان های نو ۳۵) ❧ گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر. (مولوی ۷۵/۲) ۲. (گفتگی) خطاب پدر به فرزند؛ عزیزم؛ جان پدر: یسرم، بابا، بیا به من کمک کن. ۳. (گفتگی) پدر بزرگ: من و پدر و بابا. ۴. خدمت کار مرد (معمولاً) پیر به ویژه در منزل یا مدرسه: بابای مدرسه. ❧ مشغول بودیم که بابا مستخدم منزل آمد. (دهخدا ۳۶۱/۲) ۵. (گفتگی) عنوانی

غیرمحترمانه برای کسی که نمی خواهند نامش را ببرند، یا نامش را نمی دانند؛ شخص؛ کس؛ یارو: پرسیدم: تو این بابا را می شناسی؟ (گلشنی ۱۱۸) ❧ چند وقت پیش، بابایی پیدا شده بود که پول خوبی... می داد. (میرصادقی ۲۷۸) ❧ متکلم درباره خودش نیز به کار می برد: ما یک بابایی هستیم، آمده ایم چهار صبح تو این دنیای دون زندگی بکنیم. (← هدایت ۸۲) ۶. (گفتگی) عنوانی محبت آمیز یا ترحم آمیز برای کسی که دچار وضع نامطلوبی است: آن بابا هم زنش را طلاق داده و با دو بچه مانده سرگردان. (شاهانی ۵۳) ۷. (گفتگی) در خطاب به هر پیرمردی به کار می رود. ۸. (گفتگی) (غیرمؤدبانه) برای اعتراض در خطاب به هر کس می گویند: بابا تو که از همه چیز بی خبری. ❧ ول کن بابا! ❧ برو بابا! دست بردار! (← دریابندری ۱۸۵) ❧ بابا... معطل چه هستی؟ آن را بردار برویم دیگر. (میرصادقی ۹۸) ۹. عنوانی برای بعضی از عرفا؛ پیر: بابا افضل کاشی، بابا ظاهر همدانی، بابا کوهی. ۱۰. (قد.) در دوره صفوی، عنوانی برای بزرگ و ریش سفید و مانند آنها: بابایان و کدخدایان

نیازها، و به مجاز، درگاهی که در آن نیازها برآورده می‌شود. ^۱ لقبی است که شیعیان به امام موسی کاظم (ع) و عباس بن علی (ع) می‌دهند: آقام علی عوض بدهد. باب الحوائج دردت را دوآکند. (← شهری ۱۲/۳۴۲)

باب المعده bāb.o.l.me'de [از عر.] (۱.) (جانوری)

دریچه عضلانی انتهای معده که غذا از طریق آن وارد اثنا عشر می‌شود؛ پیلور.

باباماما bābā-māmā (۱.) (گفتگو) آن‌که در امور

مربوط به محله با او مشورت می‌کنند؛ رئیس و بزرگ جاهل‌های محل: این کیفیات، اختصاص به جوانانی دارد که... مقام نوچه‌پهلوانی یافته‌اند و در نزد باباماماهای شهر، اجازه جلوس دارند. (جمال‌زاده ۱۱/۳۱)

بابامامایی b.-yā'-i (حاصـ.) (گفتگو) وضع و

حالت باباماما؛ باباماما بودن: سواد نداشت، صاحب اعتبار و رفت‌وآمد شده‌بود و مقام بابامامایی پیدا کرده‌بود. (جمال‌زاده ۸/۱۲۷)

بابانه bābā-nane (۱.) (گفتگو) پدرومادر: ازهم

جدا شده‌اند، تاحالا باباننه‌شان نتوانسته آشتی‌شان بدهد. (← شهری ۲/۳۵۷)

• ~ داشتن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) دارای اصالت و شرافت خانوادگی بودن: قدیم، اعیان باباننه داشتند، علاقه به آب‌وخاکشان داشتند. (هدایت ۴/۱۰۴)

باباننه‌دار b.-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای

خانواده‌ای شریف؛ بااصل‌ونسب؛ خانواده‌دار؛ صاحب خانواده: پدر دختر با افتخار و گردن افراشته جواب می‌دهد، دختر نجیب باباننه‌دار که غیر این نمی‌باشد. (شهری ۳/۸۶) • آن‌وقت‌ها مردم پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه باباننه‌دار بودند. (← هدایت ۱۳/۱۳)

بابانوروز bābā-no[w]-ruz (۱.) (عمونوروز →

بابانوئل bābā-no[u]el [انـ، از فر. Père Noël، با انطباق بر فارسی] (۱.) در فرهنگ مسیحیان، پیرمردی معمولاً خیالی با مو و ریش بلند و سفید، و لباس و کلاه قرمز رنگ، که در شب

باباشمل‌های معروف راسته‌بازار بود. (جمال‌زاده ۵/۹۰) • تکیه‌ها... همین‌که ایام عزاداری نزدیک می‌شد... تحت اوامر باباشمل... به‌راه می‌افتاد. (مستوفی ۱/۳۰۰)

باباشملی b.-i (صدـ.) منسوب به باباشمل (گفتگو) لوطیانه: با صدای کلفتِ باباشملی جواب داد... (چوپک: فرهنگ معاصر)

باباغوری bābā-qori (۱.) باباغوری →

باباغوری bābā-quri (۱.) ۱. (پزشکی) نوعی

بیماری در چشم که سبب لک قرنیه چشم می‌شود. ۲. (صدـ.) (پزشکی) دارای چشم مبتلا به این بیماری: پسرش باباغوری است. ۳. (گفتگو) آن‌که چشم‌هایش بیش از حد معمول از حدقه بیرون زده‌است؛ چشم‌ورزی: با آن چشم‌های باباغوری و دماغ بزرگش، اصلاً زیبا نبود. • یادم آمده که زنش از یک چشم، باباغوری بود. (جمال‌زاده ۸/۱۲۶) ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کور؛ نابینا: ای‌کاش باباغوری بودی! این چه قیافه نحسی است؟ (← علی‌زاده ۲/۱۴۱) ۵. (۱.) نوعی مهره سیاه‌وسفید برای دفع چشم‌زخم. ۶. (علوم‌زمین) سنگی زینتی از جنس کوارتز بی‌شکل و رگه‌دار که برای دفع چشم‌زخم از آن مهره یا نگین انگشتر و مانند آنها می‌سازند.

• ~ شدن (مصد.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا شدن به باباغوری. ← باباغوری (بـ.) ۱: از شدت نور این چراغ‌ها چشم‌هایم باباغوری شد. • با آن چشم‌های حیز، که الاهی باباغوری بشود... شب‌وروز دربی... مردم است. (جمال‌زاده ۳/۷۰) ۲. بیرون زدن چشم از حدقه از شدت تعجب: با شنیدن خبر چشم‌هایش باباغوری شد و اصلاً آن را باور نمی‌کرد.

باباقوری bābā-qori (۱.) باباغوری →

باباقوری bābā-quri (۱.) باباغوری →

باباکرم bābā-karam [انـ، عر.] (۱.) نوعی رقص ایرانی: پرده سوم... به صحنه آمد و خواست با هم‌آهنگی طبل، باباکرم برقصد که عملی نبود. (دانشور ۲۰۶)

باب‌الحوائج bāb.o.l.havā'ej [عر.] (۱.) درگاه

بابزن bābzan (ا.) (قد.) سیخ کباب: چو آتش
پراکنده شد، پیلتن/ درختی بجست اذرر بابزن.
(فردوسی ۶۴۵)

بابک bāb-ak (ا.) (قد.) ۱. خطاب فرزند به پدر
از روی مهربانی؛ پدرجان: پسرگشتش: ای بابک
نامجوی/ یکی مشکلت می‌پیرسم بگوی. (سعدی)
۱۴۶ (کاف آخر کلمه برای تحبیب است. ۲.
بابا (ب. ۲) →: پس از گریه مرد پراکنده‌روز/ بخندید
کای بابک دل‌فروز. (سعدی ۳۰۷)

بابل bābel (ا.) (قد.) (مجاز) غرب؛ مغرب:
خادمانش بر دو طفلانند اتابک و آن‌دو را/ گاهواره بابل و
مولد خراسان آمده. (خاقانی ۳۷۰) ۵ برآمد بادی از
انصای بابل/ هبیش خارهدر و باره‌انکن. (منوچهری)
۶۳ (۱) به مناسبت آن‌که شهر بابل (در
بین‌النهرین، کنار قُرات) در غرب ایران واقع
بوده‌است.

بابل bābol (ا.) (گیاهی) درختچه‌ای با برگ‌های
شانه‌مانند مرکب و گل‌های زرد که قسمت‌های
مختلف آن مصرف دارویی دارد.

بابلی bābel-i (صن.) منسوب به بابل، شهری در
بین‌النهرین، کنار قُرات (قد.) ۱. مربوط به بابل:
آیین او... ایرانی صرف نیست... اجزایی از دین قدیم
بابلی... در آن داخل کرده. (اقبال ۳۳۲) ۵ گر بایدم شدن
سوی هاروت بابلی/ صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت.
(حافظ ۶۳) ۲. اهل بابل: آنهاکه ایرانی حقیقی
بوده‌اند، نام خود را به علیاتی مانند فجایع آشوریان و
بابلیان... ننکین... نموده‌اند. (فروغی ۹۲)

۳. ~ کردن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) جادوگری
کردن و فریب دادن: بابلی کرد نتاند به دل
مرددلان/ آن‌که آن زلفِ خَمِ غالیه‌سای تو کند.
(منوچهری ۴۵۳)

بابلی bābol-i (صن.) منسوب به بابل، شهری در
شمال ایران ۱. اهل بابل. ۲. ساخته‌شده یا
به‌عمل‌آمده در بابل.

بابون bābun [انگ.: baboon] (ا.) (جانوری)
نوعی میمون دم‌کوتاه، که پوزه‌ای شبیه سگ و

اول سال نو میلادی برای کودکان هدیه
می‌آورد.

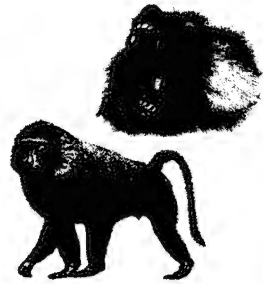
بابایی bābā-y(-)i (ا.) ۱. (کودکانه) پدر؛ بابا:
بابایی، این عروسک را برایم می‌خری؟ ۲. (گفتگو)
بابا (ب. ۲) →: بابایی، مواظب باش نیفتی. ۳.
(کودکانه) پدربزرگ؛ بابابزرگ. ۴. (صن.) منسوب
به بابا (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که به پدرش
بیش‌تر توجه و علاقه دارد: این بچه خیلی بابایی
است، یک‌لحظه دوری پدرش را تحمل نمی‌کند. ۵.
(حامص.) بابا بودن؛ پدر بودن: چیزی از بابایی
بابای جدید ندید. (مخمل‌باف ۹۴) ۶. (ا.) نوعی
نان: نان‌های تفتنی، کماج است و بابایی و پنجه‌کش.
(آل‌احمد ۷۰) ۷. (حامص.) (قد.) مقام بابا. ۸. بابا
(ب. ۱۰) [با] لقب ارجمند بابایی... قریب به سی سال...
حاکم و فرمان‌روای... کرمان بود. (اسکندریگ ۱۰۴۱)
۸. (قد.) ریاست؛ سرپرستی: همواره بابایی
زورخانه و قصاب‌خانه از سرکار حاکم به اجازه [پهلوان
رضای قصاب] بود. (شوشتری ۷۳)

بابیت bābat [عر.: بابیه] (ا.) ۱. موضوع؛ مطلب؛
مقوله: از این بابیت دیگر حرفی نزن. ۵ هیچ‌کدام یک کلمه
از این بابیت به هم دیگر حرف نزنیم. (مینوی ۲۸۳) ۵
گفت: بخوان تا چه نبشته‌اند، یکی بخواند، گفت: هم
از آن بابیت است که خداوند می‌گفت. (یهیقی ۲۹) ۲.
جهت؛ علت؛ سبب: تمام این گریوئیست‌ها
از آن بابیت است... که مأمور فوق‌العاده‌ای... رسیده‌بود.
(جمال‌زاده ۲۵)

۳. ~ ۱. به عنوان: شش ریاال هم بابیت کرایه از
او گرفت. (هدایت ۴۸) ۲. برای؛ به جهت: بابیت
حرفی که به شما زد، خودتان را ناراحت نکنید. ۳.
درباره؛ راجع به: بابیت سؤال دیروزتان می‌خواستم
پاسخی بدهم. ۴. (قد.) شایسته؛ سزاوار؛
مناسب: شگال گفت: این تدبیر، بابیت خردمندان نیست.
(نصرالله‌منشی ۸۱) ۵. یاقوت، بابیت ملوک باشد، سرخ به
از زرد، و زرد به از کبود. (حاسب‌طبری ۲۱۵)

۵. از ~ درباره؛ درخصوص: از بابیت مواجب ایام
خدمتش هیچ تشویش به دل راه ندهد. (قاضی ۱۸۴)

پینه برهنه‌ای روی کفل دارد.



بابونج bābunaj [معر. از فا.: بابونه] (ا. (قد.)
(گیاهی) بابونه ↓

بابونه bābune (ا. (گیاهی) گروهی از گیاهان
علفی که گل‌ها و برگ‌های معطر بعضی از آنها
دارویی است، و برگ و ساقه آن مصرف
خوراکی دارد.



☞ **سدرومی** (گیاهی) گیاهی دائمی با گل‌های
مرکب سفید یا زرد و برگ‌های بریده که گل
خشک آن مصرف دارویی دارد.

☞ **سداوی** (گیاهی) گیاهی علفی و معطر با
برگ‌های بریده که گل‌ها و سرشاخه‌های
آن مصرف دارویی دارد؛ مخلصه.

بابی bāb-i [ع.فا. (صد.)، منسوب به باب] (ادیان)
پیرو بابیه. ← بابیه.

باییت bābit [انگ.: babbitt] (ا. (مواد) آلیاژ قلع،
آنتیموان، و مس که در ساخت یاتاقان‌ها به کار
می‌رود. ⚬ برگرفته از نام آیزک باییت
(۱۷۹۹-۱۸۶۲ م.)، مخترع آمریکایی.

باییت bāb.i[y]at [ع.ر.: بایته] (امصد.) (ادیان) ۱.

وسیله و واسطه بودن بین مردم و امام در
مذهب اسماعیلیه و امام غایب در شیعه
دوازده‌امامی: این چهار فریضه مثل است بر ناطق که

او را چهار مرتبه است از نبوت و وصایت و امامت و
باییت. (ناصرخسرو^۲ ۱۱۴) ۲. پیرو باب بودن؛
بابی‌گری. ← بابیه: در ایران، روزنامه و کتب و
کنفرانس و اجتماع و مذاکره، بلکه اشاره به این امور،
موجب هلاکت و انتراض خانواده و اتهام به باییت و
دهریت بود. (حاج سیاح^۱ ۳۳۲)

بابی‌گری bāb-i-gar-i [ع.ر.فا.فا. (حامصد.) (ادیان)
پیرو باب بودن. ← باییت (ر. ۲). نیز ← بابیه:
اگر شخص معروف و معتبری باشد، تهمت یاغی‌گری... و
بابی‌گری نسبت داده، جان و مال و خاندانش را پای مال
می‌کند. (حاج سیاح^۱ ۴۰)

بابی‌لیس bābilis [انگ.: Babiliss] (ا. (وسیله‌ای
برقی برای فر دادن به مو. ⚬ دراصل نام
تجارتی است.

بابیه bāb.i[y]e [ع.ر.: بایته] (ا. (ادیان) فرقه‌ای که
بنیان‌گذار آن میرزا علی محمد شیرازی
(۱۱۸۸-۱۲۲۷ ه.ش.) معروف به باب بود:
به‌روش بابیه داخل شده و اسم خود را سید... ساخته.
(غفاری ۲۰)

بابرستیژ bā-p[e]restīž [ا.فا.ر. (صد.) (گفتگو)
ویژگی آن‌که دارای شخصیت و اعتبار
اجتماعی است و آداب اجتماعی را رعایت
می‌کند: آدم‌های بابرستیژ برخورد منطقی با دیگران
دارند.

بابروز bā-parvaz (صد.) (قد.) دارای نژاد اصیل و
شریف؛ نژاده: سه اندر شبستان گرسپوزند/ که از مام
و از باب بابروزند. (فردوسی^۳ ۵۲۸)

باتجربه bā-tajro(e)be [ا.فا.ع.ر. (صد.) دارای
تجربه؛ مجرب؛ کارآزموده؛ کاردان: دوفرمقنی
کاردان و باتجربه فرستادند. (جمال‌زاده^۸ ۷۵)

باتدبیر bā-tadbir [ا.فا.ع.ر. (صد.) کاردان؛ مدبّر: مرد
کامل درستی بود بسیار با تدبیر و بسلوک. (حاج سیاح^۲
۲۸)

باتری bātri [فر.: batterie] (ا. (۱. (برق)
دستگاهی ساخته‌شده از چند پیل که با تبدیل
انرژی‌های مختلف به انرژی الکتریکی، برق

در آن، قسمت‌های برقی خودرو مانند دینام، برف‌پاک‌کن، استارت، و چراغ‌ها تعمیر، تعویض، یا نصب می‌شود. ۲. (حامص.) عمل و شغل باتری‌ساز. ۳. (ا.) جایی که در آن، باتری ساخته می‌شود.

باتقوا [bā-taqvā (نا.عرب.)] (ص.) پرهیزکار → نیز
← تقوا: آدم باتقوایی است، می‌توان به او اعتماد کرد.
○ هر سال... خرج می‌دهد، ازبس‌که با خدا و باتقواس.
(← میرصادقی ۹۱)

باتلاق [bātlaq (تر.)] (ا.) (محیط‌زیست) زمینی پست که از رطوبت اشباع شده و معمولاً گیاهانی در آن رویده‌است: عبور حیوانات از باتلاق‌ها و نی‌زارها خیلی مشکل بوده‌است. (حاج سیاح ۱ ۲۰۸)

باتلاق‌زار [b. zār (تر.فا.)] (ا.) ناحیه پوشیده از باتلاق: رودخانه... وارد دشت باتلاق‌زار عربستان می‌شود. (جمال‌زاده ۹۱ ۱۲)

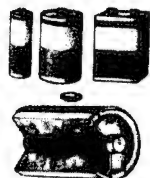
باتلاقی [bātlaq-i (تر.فا.)] (ص)، منسوب به باتلاق) مربوط به باتلاق: اراضی باتلاقی، زمین باتلاقی.
باتنگان [bātengān (ا.)] (قد.) (گیاهی) بادمجان → بادنجان: نهال باتنگان پرپار آورده، در آن‌جا نشاندند. (فخرمدیر ۱۲۰)

باتوم [bātum (از فر.)] (ا.) (انتظامی) باتون (م.)
↓ : پوششان کلاهی پشمن با نشانی پهن... و حمایلی چرمی و باتوم لاستیکی، که چوب قاتونش می‌گفتند، در پهلو. (شهری ۸۱/۱۲)

باتون [bāton (فر.: bâton)] (ا.) ۱. (انتظامی) وسیله‌ای ازجنس چوب یا لاستیک که افراد نیروی انتظامی به‌عنوان اسلحه سرد به کمر خود می‌بندند: تفنگ و باتونش نشان می‌داد آژان پُست است. (مشفق‌کاظمی ۱۰۱) ۲. (ورزش) چوب‌دستی اسکی. ← چوب‌دستی
چوب‌دستی اسکی.

○ به برقی نوعی باتون که تماس آن با بدن، حالت برق‌گرفتگی و شوک ایجاد می‌کند.
باتیس [bātīs (از فر. = پاتیس)] (ا.) پاتیس →

تولید می‌کند، و یا با تبدیل انرژی الکتریکی به انواع دیگر، انرژی ذخیره می‌کند.



۲. (منسوخ) (نظامی) واحد شمارش توپ‌خانه: اردوی نظامی مرکب از سه فوج سرباز و یک باتری توپ‌خانه و چند سوار متعقد است. (← افضل‌الملک ۵۸)

○ به تو (برق) نوعی باتری که الکترولیت آن مایع است، مانند باتری اتومبیل.
○ به خشک (برق) نوعی باتری که الکترولیت آن مایع نیست؛ قوه.

○ به خورشیدی (برق) نوعی باتری که انرژی خود را از انرژی تابشی خورشید به‌دست می‌آورد.

○ به عدسی باتری کوچکی به‌شکل دکمه تخت، که بعضی از انواع آن به کوچکی عدس است.

○ به قلب (پزشکی) منبع انرژی الکتریکی برای دستگاه‌های ضربان‌ساز قلب که از طریق سیم‌هایی که از بیرون به آن وصل می‌شوند، باعث تداوم ضربان قلب می‌شود.

○ به قلمی باتری کوچکی به‌شکل استوانه که ضخامت آن تقریباً به‌اندازه یک قلم و طول آن حدود پنج سانتی‌متر است؛ قوه قلمی.

○ به کتابی نوعی باتری که برخلاف انواع باتری‌های رایج، به‌شکل استوانه نیست، بلکه تخت و به‌شکل مکعب مستطیل است.

باتری‌ساز [b. sāz (فر.فا.)] (ص)، (ا.) (فنی) آن‌که قسمت‌های برقی خودرو را تعمیر، تعویض، یا نصب می‌کند.

باتری‌سازی [b. i. (فر.فا.فا.)] (ا.) (فنی) ۱. جایی که

چراگران تر است؟

۵ سبیل (گفتگو) (مجان) پول یا مالی که به زور و به ناحق و بی جهت از کسی می گیرند، یا برای در امان ماندن از آسیب شخص زورگو یا جلب حمایت کسی به او می پردازند: با خود و خدا شرط کرد که دامن خود را به هیچ گونه پلیدی هایی که به اسم رشوه و باج سیل و حق قلم... در پای تخت رواج دارد، آلوده نسازد. (جمال زاده^۲ ۱۸۷) ۵ با شهرتانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامی، سهمی به عنوان باج سیل می گرفت. (هدایت^۳ ۷۰)

۵ سبیل دادن (گفتگو) (مجان) • باج دادن (ب. ۱) →: برای حفظ منافع مجبور بودم... به این مردم بی کار و ولنگار باج سیل بدهم. (جمال زاده^۲ ۲۶)

۵ سبیل گرفتن (گفتگو) (مجان) • باج گرفتن (ب. ۱) ↓: اشرار... هم از دولت هم از مردم باج سیل می گیرند. (مستوفی ۴۳۳/۲)

۵ س گرفتن (مصداق) ۱. پول یا مالی را به زور از کسی گرفتن: تو میدان بارفروش ها دله دزدی می کند. اگر تیغش بیژد، از این و آن باج هم می گیرد. (محمود^۲ ۶۴) ۲. (قد.) مالیات گرفتن. ← باج^۱ (ب. ۲ و ۳).

۵ س و خراج باج^۱ (ب. ۳) →: شنیده ام که تو دختری داری، من خواستگار آن دخترم. یا دختر، یا هم نبرد، یا باج و خراج هفت ساله. (آل احمد^۱ ۱۱۸) ۵ چون ولایات شیروان و آذربایجان به تصرف رومیه درآمد، مشارالیه نیز باج و خراج قبول کرده، نسبت به خواندگار روم اظهار اخلاص می نمود. (اسکندر بیگ ۶۴۸)

باج^۲ b. (۱.) (قد.) باز^۲ →: چو آمد وقت خوان دارای عالم / ز موبد خواست رسم باج [و] برسم. (نظامی^۳ ۱۰۳)

باج^۲ b. (پس.) (قد.) باز^۳ →: باجگونه.

باجاقلو bājāqlu [تر.] (۱.) (قد.) باجاقلی ↓: میرآخور را با بیست باجاللو بفروشد تا در نزد پاشا شفاعت نماید. (میرزا حبیب ۲۵۳) ۵ هر یکی را صد باجاللو داده و خریده و آزاد کرده اند. (وقایع اضفیه ۴۷۳)

باجاقلی bājāqli [تر.] (۱.) (قد.) در دوره ترکان

باتیک bātik [انگ.: batik، از مالایایی] (۱.) ۱. روشی در رنگ آمیزی پارچه که در آن قسمت هایی از پارچه با موم پوشانده می شود تا رنگ نشود. ۲. (صد.) ویژگی طرحی که به این روش تهیه می شود. ۳. ویژگی پارچه ای که به این روش رنگ می شود.

بایات bā-sorābāt [نا.غر.] (صد.) ۱. پای دار و بادوام؛ مقد. بی ثبات: اوضاع بایات. ۲. دارای عقیده و تصمیم ثابت: دیگران بایات بودند و من این را می فهمیدم. (علوی^۱ ۸۸)

باج^۱ bāj (۱.) ۱. پول یا مالی که به زور از کسی بگیرند، یا برخلاف میل خود به کسی بدهند. ← باج دادن. ← • باج گرفتن. ۲. (قد.) پول یا مالی که پادشاهان به عنوان مالیات و اغلب به زور از رعیت می گرفتند: چو دشمن خر روستایی بزد/ ملک باج و ده یک چرا می خورد؟ (سعدی^۱ ۵۲) ۵ رفع آن شیوه کردم و باج ها که از زمان قدیم در بلاد... بود، برانداختم. (جوینی^۱ ۲۵/۱) ۳. (قد.) پول یا مالی که پادشاهان بزرگ از فرمانروایان ضعیف تر معمولاً به طور مرتب می گرفتند: سلیم و هیونان و اسبان و باج/ به ایران فرستاد با تخت عاج. (فردوسی^۳ ۸۸۵)

۵ س به شغال دادن (گفتگو) (مجان) به شخص حقیر رشوه دادن، یا خواسته های شخصی بی اهمیت را برای منافع خود برآورده کردن: از لحاظ مال اندیشی باج به شغال می دادند. (هدایت^۳ ۱۲۰۶)

۵ س دادن (مصداق) ۱. پول یا مالی را به زور و برخلاف میل خود به کسی دادن: هم کس به او باج می داد، مرشدان زورخانه... هم به او دستی تعارف می دادند. (افضل الملک ۲۷۸) ۲. (قد.) مالیات دادن. ← باج^۱ (ب. ۲ و ۳).

۵ س دادن به کسی (چیزی) (گفتگو) (مجان) بهتر و مناسب تر بودن از او (آن): این لباس به آن یکی باجی نمی دهد، فرقی نمی کند هر کدام را می خواهی انتخاب کن. ۵ این پارچه که به آن یکی باجی نمی دهد،

عثمانی، نوعی سکه طلا: یا قالی و باجاقلی را بهتر دانسته‌اید، هر کدام که مناسب دانید، حاضر و موجود است.
(فائده مقام ۵۸)

باج بگير bāj-be-gir (صف، ـا، ـی) (گفتگو) آن که به زور از دیگران پول یا مال می‌گیرد. ← باج^۱ (بر. ۱): کاسب‌ها... و باج‌بگیرها... هم دیگر را می‌شناختند.
(شهری ۴۸/۱۲)

باج دار bāj-dār (صف، ـا، ـی) (قد) مأمور گرفتن باج. ← باج^۱ (بر. ۲): بر نظره بست باج دارم / از بهر عبور ده جوازم. (مولوی ۲۷۳/۳)

باج‌برزه bā-jorboze [فامعر] (صد) دارای جسارت و قابلیت برای انجام کارهای سخت: با آن که طبعاً آدم باج‌برزه و باج‌رستی بود، در آن موقع در حرکات و سکناتش یک نوع نگرانی و تشویش دیده می‌شد. (جمال‌زاده ۱۳۸)

باج‌ستان bāj-setān (صف، ـا، ـی) (قد) ۱. پادشاه یا فرمان‌روایی که از رعایا یا از فرمان‌روایان ضعیف، پول یا مال می‌گیرد: اولاد او... اقتدار یافته، از حکام و ولات... باج‌ستان بوده‌اند. (اسکندریگ ۶۱۶) ۲. مأمور گرفتن باج. ← باج^۱ (بر. ۲): تنگانیان و باج‌ستانان حدود و اطراف ممالک، بار مردم آن قافله نگه‌اشتند. (نظامی‌باختری ۱۶۴)

باج‌گاه bāj-gāh (ا، ـی) (قد) محل مبادله کالا یا خرید و فروش و پرداخت مالیات و عوارض؛ گمرک‌خانه: آن شهر باج‌گاه است میان بلاد شام و روم و دیاربکر و مصر... و از این همه بلاد، تجار و بازرگانان آن‌جا روند. (ناصر خسرو ۱۷۲)

باج‌گزار bāj-gozār (صف، ـا، ـی) (قد) ۱. فرمان‌روایی که به فرمان‌روای بزرگ‌تر از خود باج می‌دهد. ۲. دولتی که به دولت دیگر باج می‌دهد: ترکستانی‌ها بعد از شکست... طمع خود را از سلطنت کردن بر ایران بردند و باج‌گزار هم شدند. (مستوفی ۲۰/۱) ۳. پس اگر تو با ما از روی محبت و انصاف پیش آیی، نیز باج‌گزار تو باشیم. (علام‌آرای صفوی ۱۳۷)

باج‌گزاري bāj-gzari (حامصه) (قد) پرداخت باج: از

زمان ظهور دولت... طریق اطاعت و باج‌گزاري مسلوک داشته، منصب امیردیوانی در این دولت داشتند. (اسکندریگ ۶۱۶)

باج‌گونه bāj-gun-e (صد، ـا، ـی) (قد) واژگونه؛ وارونه: یکی جامه باج‌گونه می‌پوشید و یکی ایزاریای در سر می‌پیچید و یکی دستار در پای می‌بست. (ارجانی ۱۳۹/۵)

باج‌گیر bāj-gir (صف، ـا، ـی) ۱. باج‌بگیر → باج‌گیرها... قسط دو چرخه... به حساب او بالا آورده بودند. (شهری ۴۱۷/۳۲) ۲. مأمور گرفتن باج. ← باج^۱ (بر. ۲): باج‌گیران... در عرض راه... دخیل امورات باج و خراج می‌باشند. (مروی ۸۸۶)

باج‌گیری bāj-giri (حامصه) ← باج^۱ ۱. باج گرفتن (بر. ۱): عمری مفت بُرده، نان گردن کلفتی و باج‌گیری خورده، پشیزی بابت چیزی نیرداخته‌است. (شهری ۳۰۴/۲)

باج‌مهم bē'ajma'e.hem [عر] (ف) (قد) دسته‌جمعی؛ به اتفاق: در همان موسم... باجمهم، مرد و زن، بزرگ و کوچک... از شهر به آن مقام روند. (شوشتری ۸۹)

باج‌ناخ bāj-naḥ [تر] (ا، ـی) باجناق ↓. **باجناق** bāj-naḥ [تر] (ا، ـی) نسبت دو یا چند مرد به یک‌دیگر که همسرانشان باهم خواهرند: اگر من باجناق رئیس‌الوزرا بودم، حتماً حالا... معاونت یکی از وزارت‌خانه‌ها را داشتم. (مشفق‌کاظمی ۳۰)

باجوهر bā-jo[w]har [فامعر] (صد) دارای اصالت و استعداد؛ جنوهردار: بیجه باهوش و حواس و باجوهری است. (← میرصادقی ۳۲۵) ۲. اسب عقاب، اسب مخصوص سرکاری و مال باجوهری است. (← غفاری ۵۹)

باجه bāje [تر] (ا، ـی) ۱. بخش کوچکی از یک اداره، یا اتاقکی که به کاری اختصاص یافته، یا در آن خدمات ویژه‌ای را انجام می‌دهند: باجهٔ بلیت‌فروشی، باجهٔ پُست، باجهٔ تلفن. ۲. از فردا دفترچه‌های راهنمای کنکور در کلیهٔ باجه‌های پُستی توزیع می‌شود. ۳. مقابل باجهٔ فروش بلیت، گفتگو درهم

بسیار زیاد، یا روزهای گرم در تیرماه: صاحب‌ثروتی که... هوای... را از تأثیر شعله آتش... به فصل دی، مزاج باحور دهد. (دراوینی ۲۸۷)

باحورا bāhurā [ع.ر: باحوراء، مع.ر: از سر.] (ا.)

(قد.) باحور ↑: از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان / ناف باحورا به حاجر ماه آبان دیده‌اند. (خاقانی ۹۲)

باحوری bāhur-i [مع.ر.ا.] (ص.د.) متسوب به

باحور (قد.) مربوط به باحور؛ بسیار گرم: تبش‌های باحوری از دست‌برد / ز روی هوا چرک تری سترد. (نظامی ۲۲۱^۸)

باحوصله bā-ho[w]sele [فا.ع.ر.] (ص.د.) (مجاز)

دارای شکیبایی یا دقت: فلانی آدم باحوصله‌ای است.

باخبر bā-xabar [فا.ع.ر.] (ص.د.) ۱. مطلع؛ آگاه: از

همه کار و بارش کاملاً باخبر بود. (جمال‌زاده ۱۵۲^۲) ۲.

(قد.) دانا؛ عارف: شیخ... گفته‌است: ... زنی... به خانه ما می‌آمد، و زنی باخبر بود. (جامی ۶۳۳^۸)

• ساختن (مص.م.) • باخبر کردن →:

حاج‌عمو را از قضیه باخبر ساخته، مطالب خود را با او

در میان بگذاریم. (جمال‌زاده ۵۷۳)

• به شدن (مص.د.) از کاری یا چیزی آگاهی

پیدا کردن؛ آگاه شدن: همین‌که از قضیه باخبر شد،

دکان را تعطیل کرد.

• به کردن (مص.م.) مطلع کردن؛ آگاه کردن:

درباره نحوه باخبر کردن یک‌دیگر از اخبار توافق کردند.

(← قاضی ۱۹۸)

باخت bāxt [بیا. باختن، ا.مص.] ۱. باختن →: در

آن بازی، باختش حتمی بود. • تیم فوتبال... با دو برد و

یک تساوی و یک باخت، به مقام دوم رسید. ۲. (ا.)

پول یا مالی که در قمار از دست می‌دهند: باخت

این دست از بازی چه قدر بود؟ ۳. (ا.مص.) (تصوف)

باختن هستی خود در مقابل حق؛ خود را

نیست انگاشتن در برابر خداوند: مرد را دو نشان

عظیم هست: یکی شناخت، دوم باخت، بعضی را شناخت

هست، باخت نیست، بعضی را باخت هست، شناخت

شده‌است. (محمود ۶۳^۲) • باهم بیرون آمدیم، از یکی دو

خیابان گذشته، دم یک باجه ایستادیم. (مستوفی ۲۰۴/۲)

۲. دریچه یا روزنه‌ای در سقف و مانند آن: از

باجه طاق زورخانه بر سر دو مبارز، گل زیادی

می‌ریختند. (مستوفی ۲۷۸/۳)

باجی bāji [تر.] (ا.) (گفتگو) ۱. عنوانی که

در مورد زنان (معمولاً) ناشناس به کار می‌رود:

آن باجی مخصوصاً شما را نشان داد و گفت که بروم آن

مرد را صدا کنم. (← شهری ۳۰^۱) ۲. عنوانی

(معمولاً تحقیرآمیز) که در مورد زنان به کار

می‌رود: هی باجی! برو کنار! • زنان تهرانی و

باجی‌های پیر و جوان از عروس و شوهر دار... هجوم به

حضرت شاه‌زاده عبدالعظیم آورده بودند. (جمال‌زاده ۱۱)

(۱۲۳)

باحال bā-hāl [فا.ع.ر.] (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

خوش‌آیند؛ دل‌پذیر؛ جالب توجه: فیلم دیشب

تلویزیون خیلی باحال بود. • صدای دورگه باحالی داشت.

(← جمال‌زاده ۷۹^{۱۸}) ۲. دارای شخصیت

محبوب، و معمولاً شوخ‌طبع، سرزنده،

شاداب، و بانشاط: معلم پارسال، آدم باحالی بود. ۳.

(قد.) باحالت خوش‌آیند و دل‌پذیر: تصنیف... را

چنان باحال می‌خواند که روح انسان تازه می‌شد.

(جمال‌زاده ۷۹^{۱۸})

باحالت bā-hālat [فا.ع.ر.] (ص.د.) دارای تأثیر

روحی و عاطفی؛ گیرا: چشم‌های باحالتی دارد.

باحجاب bā-hejāb [فا.ع.ر.] (ص.د.) ۱. دارای

پوشش اسلامی مانند چادر و روسری؛ مقد.

بی حجاب: زن باحجاب. ۲. (قد.) با داشتن پوشش

اسلامی: بیرون که می‌روی باحجاب برو.

باحرارت bā-hararat [فا.ع.ر.] (ص.د.) (گفتگو)

(مجاز) ۱. دارای شور و شوق بسیار؛

پرجنب‌وجوش؛ کوشا: آدم باحرارتی است، همه

کارها را در یک روز انجام داد. ۲. (قد.) باحالتی

توأم با شور و شوق: چه قدر باحرارت کار می‌کند. •

خیلی باحرارت حرف می‌زد.

باحور bāhur [مع.ر: از سر.] (ا.) (قد.) گرمای

نیست. خُتک جانِ او را که هردو را دارد. (افلاکی ۴۷۱)
باختو bāxtar (۱.) ۱. مغرب: خوان نعمت
 بی‌دریش از خاور گرفته تا باختو و از شمال تا جنوب،
 بر جهان و جهانیان گسترده بود. (جمال‌زاده ۱۹۱۲) ۵ چو
 آفتاب عنان را به باختر برافت / زمام او را بر تافت سوی
 خاور. (مختاری ۱۹۸) ۳. (قد.) مشرق: تا بتابد
 نیم‌روزان از تَف خورشید سنگ / تا برآید بامدادان
 آفتاب از باخت. (فرخی^۱ ۱۸۹) ۵ شد از باخت سوی
 دریای گنگ / دلی پُر ز کین و سری پُر ز جنگ.
 (فردوسی^۳ ۶۱۵)

باخت‌زمین b.-zamin (۱.) کشورهای غربی؛
 اروپا و آمریکا؛ مغرب‌زمین.

باختری bāxtar-i (ص.، منسوب به باخت) مربوط
 و متعلق به باخت؛ غربی؛ کرانه باختری.

باختن bāxt-an (مص.م.، ب.م.، باز) ۱. ازدست
 دادن پول یا مالی در قمار و مانند آن: همه
 پول‌هایش را در قمار باخت. ۵ سرمایه را باخت.
 (نظام‌السلطنه ۱۴۰/۱) ۵ ای بس مال و جاه و کلاه که در
 این راه باخته‌اند، و به آخر از این حدیث، حسرت و
 ندامت داشته‌اند. (احمدجام ۲۹۶) ۴. شکست
 خوردن به‌ویژه از حریف در مسابقه یا در بازی:
 مسابقه دیروز را باختیم. ۵ می‌ترسم... بازی را به
 هیچ‌ویوچ ببازم. (جمال‌زاده^۶ ۱۷۶) ۵ بسیاری از
 مردماند که تمام عمر، این بازی را کرده‌اند و مدام
 باخته‌اند. (شوشتری ۲۹۲) ۳. ازدست دادن: در راه
 هدف خود، جانش را باخت. ۵ سریازی در جنگ
 بین‌الملل، یک دست باخته‌بود. (مخبرالسلطنه ۳۰۲) ۵
 اهل نظر دوعالم در یک نظر ببازند / ... (حافظ^۱ ۱۰۵)
 ۴. (مص.ل.) (قد.) بازی کردن: اسب در میدان
 رسوایی جهانم مردوار / بیش‌ازاین در خانه نتوان گوی و
 چوگان باختن. (سعدی^۴ ۷۹۷) ۵ آن شطرنج و نرد است
 که بنهادند تا ندیمان یا پادشاه ببازند. (راوندی ۴۰۷)

خود را به (گفتگو) (مجان) تسلط بر خود را
 ازدست دادن و مضطرب شدن بر اثر مواجهه
 شدن با امری ناخوش‌آیند و ناگهانی: من خود را
 باختم، رنگ از صورتم پرید. (علوی^۱ ۳۱)

باخته bāxt-e (ص.م. از باختن) ۱. ازدست‌رفته:
 پول‌های باخته. ۲. (ص.م.) آن‌که پول یا مال خود را
 در قمار و مانند آن ازدست داده‌است؛ بازنده:
 باخته و بُرده در این بازی هردو زیان دیده‌اند. ۳. آن‌که
 در مسابقه یا بازی‌ای شکست خورده‌است؛
 شکست‌خورده: تیم باخته. ۵ هزار کوفته دهر گشت
 از او به مراد / هزار باخته چرخ از او رسید به کام.
 (فرخی^۱ ۲۴۱-ج) ۴. جزء پسین بعضی از
 کلمه‌های مرکب، به معنی «بازنده»: پاک‌باخته،
 جان‌باخته، دل‌باخته، مال‌باخته. ۵ در معنای ۲ تا ۴
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت
 فاعلی است.

باخدا bā-xodā (ص.م. گفتگو) مؤمن؛ باایمان؛
 خداشناس: شوهرش مرد باخدایی است. (←
 میرصادق^{۱۰} ۳۶) ۵ مرد بی‌آزار و باخدایی بود.
 (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴)

باخدایی b.-y(ʔ)-i (حامص.) وضع و حالت
 باخدا؛ باخدا بودن: از همان روز اول، آوازه
 چشم‌پاکی، باخدایی، و نجابت او در ده پیچید.
 (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

باخود bā-xod (ص.م. قد.) هوش‌یار؛ مق.
 بی‌خود: زان می صانی ز خَم وحدتش ای باخودان /
 عقل و هوش و عاقبت‌بینی همه لاشی کنید. (مولوی^۲
 ۱۲۱/۲)

باخودی b.-i (حامص.) (قد.) هوش‌یاری؛ مق.
 بی‌خودی: از خودی بیرون تویم آخر کجا؟ در
 بی‌خودی / بی‌خودی معنی‌ست معنی، باخودی‌ها نام نام.
 (مولوی^۲ ۲۸۲/۳)

باخویش bā-xiš (ص.م. قد.) هوش‌یار: ای نوش
 کرده نیش را، بی‌خویش کن باخویش را / باخویش کن
 بی‌خویش را، چیزی بده درویش را. (مولوی^۲ ۱۳/۱)

باخه bāxe (۱.) (قد.) (جانوری) لاک‌پشت: → در
 آب‌گیری دو بط و یکی باخه ساکن بودند.
 (نصرالله‌منشی ۱۱۰)

باد bād (۱.) ۱. (علوم‌زمین) حرکت طبیعی و
 معمولاً افقی هوا بر سطح زمین یا بر فراز آن: باد

(قد.) آه: پُر از باذَلب دیدگان پُر ز نم/ که فرمان کی آید
 ز یزدان که: دَم! (فردوسی^۳ ۱۶۲۸) ۱۲. (قد.) (مجاز)
 غم؛ اندوه: به چنگ اندرون گرز یولاد داشت/ همه
 دل پُر از آتش و باد داشت. (فردوسی^۳ ۴۴) ۱۳. (قد.)
 (مجاز) شکوه؛ ابهت: فزاینده باد آوردگاه/ فشاننده
 خون ز ابر سیاه. (فردوسی^۳ ۱۵۶) ۱۴. (قد.) دریاور
 قدما، یکی از چهار عنصر تشکیل دهنده
 جهان: ز یاقوت سرخ است چرخ کبود/ نه از باد و آب و
 نه از گرد و دود. (فردوسی^۳ ۷) ۱۵. (قد.) (گاهشماری)
 روز بیست و دوم از هر ماه شمسی در ایران
 قدیم: چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار/ شادی
 فزای هین و بده باده و بیار. (مسعود سعدی^۱ ۹۵۰) ۱۶
 به عنوان نماد «سرعت و شتاب» به کار
 می رود: مثل باد رفت و بچه را آورد. ۱۷. (قد.)
 دیده بان از چکاد/ که آمد ز ایران سواری چو باد.
 (فردوسی: لغت نامه^۱)

• ~ آوردن (مصدر.) (گفتگو) ورم کردن. ←
 ورم • ورم کردن: بادی که زانوی او آورده، ناشی از
 شکستگی استخوان است.

• ~ از سر بیرون کردن (قد.) (مجاز) تکبر را
 کنار گذاشتن؛ ترک غرور و خودپسندی
 کردن: باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک/
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن. (سنایی^۲ ۴۶۶)

• ~ انداختن به گونه ها (گفتگو) پُر کردن
 محفظه داخل گونه ها از هوا معمولاً به علت
 خشم و عصبانیت و مانند آنها: این بگفت و ابرو
 درهم کشید و به گونه های خود باد انداخت و کج نگریت
 و با پای راست خود به زمین کوبید. (قاضی ۵۲۲)

• ~ بروت (بروت) (مجاز) باد (م. بر.) →:
 به زور شات و شوت و باد بروت ضحاک خون آشام و
 شاپور ذوالاکتاف، آن مرد مظلوم شده بود. (جمال زاده^۵
 ۵۹/۲) • این باد بروت و نخوت اندر بینی/ آن روز که
 از عمل یفتی، بینی. (سعدی^۳ ۸۶۰) • چند دعوی و دم و
 باد بروت؟/ ای تو را خاتمه چو بیت العنکبوت. (مولوی^۱
 ۱۴۳/۱)

• ~ برین (قد.) صبا (باد): گپیت چنین آید گردنده

آمد و بوی عنبر آورد/ بادام شکوفه بر سر آورد.
 (سعدی^۳ ۴۷۶) ۲. هوای متحرکی که بعضی
 دستگاه ها مثل پنکه، کولر، فن کوئل، و مانند
 آنها ایجاد می کنند: جلو کولر نشین، بادش مریضت
 می کند. ۳. هوای متراکمی که به وسیله دهان یا
 وسایلی از قبیل تلمبه و پمپ ایجاد می شود:
 باد لاستیک دو چرخه، باد توپ. ۴. گازی که در داخل
 معده و روده جمع می شود؛ نفخ: غذای نفاخ
 خورده ای، نبات بخور که بادش را بگیرد. ۵. شکم زندان
 باد است ای خردمند! ... (سعدی^۲ ۹۹) ۶. شراب... باد
 در شکم انگیزد و درد پندها آرد. (خیام^۲ ۷۵) ۵. گازی
 که از مخرج انسان یا جانوران دیگر خارج
 می شود؛ گوز؛ چس. ۷. برآمدگی عضوی
 از بدن بر اثر بیماری یا خوردن ضربه؛ تورم؛
 ورم؛ پف: زمین خورده بود. تازه حالا کمی باد دستش
 خوابیده. ۸. (مجاز) پوچ و به هدر رفته؛ هیچ؛
 تباہ؛ نابود: هر چه کار کردیم، همه اش باد بود. ۹. اگر
 کسی صد سال عبادت کند که توحید نه پاک گوید و اعتقاد
 نه درست دارد، همه باد باشد. (احمد جام ۲۷) ۱۰. به ناکام
 باید به دشمن سپرد/ همه رنج ما باد باید شمرد.
 (فردوسی^۳ ۱۶۲) ۱۱. (مجاز) تکبر؛ غرور؛
 خودخواهی: افاده شان دنیا را برداشته... هیچ معلوم
 نیست چه خبرشان هست! این همه باد برای چه؟ (چهل تن:
 شکوفایی ۱۷۳) • نشاید بنی آدم خاک زاد/ که در سر کند
 کبر و تندی و باد. (سعدی^۲ ۱۷۳) • چو سهراب باز آمد
 او را بدید/ ز باد جوانی دلش بر دمید. (فردوسی^۳ ۴۴۲)
 ۹. (پزشکی قدیم) هریک از انواع متعدد
 بیماری هایی که علائم رؤیتی ناچیز داشت،
 درد آنها جابه جا می شد، و معلول علتی ناپیدا
 بود و عموماً نشانه های روانی و عصبی
 داشت: شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم را بیزد.
 (خیام^۲ ۷۳) • روغن اسفند جهت رعشه و بادهای
 اعصاب مؤثر است. (← شهری^۲ ۲۱۰/۵) ۱۰. (قد.)
 نفس؛ دم: ... / زنده دم کرد چو باد مسیح. (نظامی^۶
 ۹۲) • نه مسیح است ولیکن نفس باد مسیح/ نه کلیم
 است ولیکن قلمش چوب کلیم. (فرخی^۱ ۲۴۷) ۱۱.

تصدیقی کرد. (مستوفی ۵۷/۱)

□ ~ به (توای؛ در، زیر) غیغب (گلو، آستین، ...) انداختن (گفتگو) (مجاز) با غرور و تکبر سخن گفتن یا رفتار کردن؛ فخر به دیگران فروختن: عینو جیجک علی شاه دست توی جیب می گذاری، باد به غیغب می اندازی؟! (علی زاده ۴۸/۲) □ استوار باد به گلو می اندازد و می گوید: من برایش درست کردم. (← محمود^۱ ۳۶۸) □ کارشان چه بوده؟ باد به گلو بیندازند و ... (← شهری^۱ ۱۹۸) □ بگذار باد تو آستینش بیندازد و منم تم کند. (← میرصادقی^۲ ۷۹) □ زنیور... با یک دنیا فیس و افاده باد در سینه انداخت و گفت: چه حرف ها! (جمال زاده^۲ ۵۸) □ در نهایت خشم... باد زیر غیغب انداخت. (جمال زاده^{۱۷} ۱۱۹) □ سن ما اقتضا نداشت که... باد به دماغ بیندازیم و خود را مالک بدانیم. (مستوفی ۱۲۴/۱)

□ ~ به گردِ [پای] کسی (چیزی) نرسیدن (گفتگو) (مجاز) □ باد به پای کسی نرسیدن: اسبش آن قدر تند می رود که باد به گردش هم نمی رسد. □ خیلی تند می دود، باد به گردِ پایش نمی رسد.

□ ~ پس پشت (علوم زمین) دبور: باد صبا از بهشت می وزد و باد پس پشت از دوزخ. (کدکنی ۲۹۴) □ ~ پیمودن (مصد. د. قد.) (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: مرد عاشق باد پیماید به روز/ شب همه مهتاب پیماید ز سوز. (عطار^۲ ۱۲۰)

□ ~ توای [آستین کسی کردن] (گفتگو) (مجاز) □ باد به آستین کسی کردن: باد تو آستینش می کنیم... همین که سرشاس شد، دوره اش می کنیم و از قیلت نان می خوریم. (هدایت^۱ ۱۵)

□ ~ جانور (یزشکی قدیم) انگل (م. ا). □ ~ جایی را گرفتن (فتی) صاف کردن برآمدگی آن قسمت صاف کاری شده بدنه خودرو.

□ ~ خوردن (مصد. د. گفتگو) ۱. در معرض هوای آزاد قرار گرفتن: لباس ها را بیرون پهن کردم باد بخورند. □ پنجره را باز کن، باد بخوری. ۲. (مجاز) تفریح و گردش کردن در فضای آزاد: بیاید برویم بیرون بادی بخوریم و روحیه مان تازه شود. ۳. (مجاز)

بدین سان هم/ هم باد برین آید و هم باد فرودین. (رودکی^۱ ۵۲۷)

□ ~ یغل (گفتگو) (مجاز) باد (م. ا). □: از پیش صدراعظم بیرون رفتم. نمی دانستم در آسمان هستم یا در زمین... با این امراض و اغراض در کوچه هرکه باد بغلم را می دید رم می کرد. تشخیص از سرورویم می یارید. (میرزا حبیب ۷۵۷)

□ ~ بواسیر (یزشکی) بواسیر □.

□ ~ به آستین کسی کردن (گفتگو) (مجاز) او را فریفتن و مغرور کردن: بادهایی به آستین او کردند و نقشه قبولاتدن قرارداد را به شاه با او کشیدند. (مستوفی ۱۲۲/۳)

□ ~ به بوق چیزی کردن (گفتگو) (مجاز) بیش از حد به آن اهمیت دادن: از آنها که خیلی به کتیبه های قرون گذشته معتقدند و باد به بوق این مدرک تاریخی می کنند باید پرسید. (← مستوفی ۱/۳۸)

□ ~ به بیرق (پرچم) کسی خوردن (وزیدن) (گفتگو) (مجاز) اوضاع و احوال به خواست و سود او شدن: امروز باد به بیرق جنوب می خورَد، فردا... شمالی ها جلو می افتند. (مستوفی ۳۴۰/۳)

□ ~ به پای کسی (چیزی) نرسیدن (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن سرعت زیاد او (آن) به کار می رود: آن قدر تند می راند که باد به پایش نمی رسید. □ سؤال و جواب ها به سرعتی به عمل می آید که باد به پایش نمی رسد. (جمال زاده^۴ ۶۴)

□ ~ به پشت کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) □ پشت □ پشت کسی باد خوردن.

□ ~ به (در) دست (مشت) بودن (داشتن) (قد.) (مجاز) بی بهره و بی نصیب بودن: عنقا شکار کسی نشود دام بازچین/ کان جا همیشه باد به دست است دام را. (حافظ^۱ ۶) □ لشکر... از محاربت ایشان جز باد به دست ندارند. (جوینی^۱ ۸۲/۲) □ شکسته شد این نامور پشت تو/ کز این پس بُود باد در مشت تو. (فردوسی^۴ ۲۴۹)

□ ~ به ریش افکندن (گفتگو) (مجاز) غرور و نخوت از خود نشان دادن؛ با غرور و نخوت رفتار کردن: میرزا بادی به ریش خود افکند و با سر

یست و مقامش خیلی باد دارد.

◻ **سَدَبُور** (علوم زمین) دَبور →: اشجار دیگر غیر تاک... در این ماه بریدن مناسب است، اما در روزی...

که... باد دَبور و باد شمال نباشد. (ابونصری ۷۷)

◻ **سَد در آستین کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مغرور شدن او: باد در آستین می افتاد... و از ذوق

سریا بند نبود. (علی زاده ۳۴۵/۱)

◻ **سَد در پروت انداختن** (گفتگو) (مجاز) غرور و نخوت از خود نشان دادن: من نمی خواهم باد در پروت بیندازم... ولی... هرگاه مردی... بخواهد مرا به اسم خطاب کند... یک مستر قبل از اسم من بگذارد. (مینوی^۱

۱۲)

◻ **سَد در سر داشتن** (مجاز) خیالات و آرزوها در سر پروردن و مغرور شدن و تکبر بی جا داشتن: و آن باد، که قامت تو در سر دارد/ بر قامت سرو، لرزه برمی فکند. (سیدمرتضی: ترنم ۳۳۱) ◻ بادی در سر داشتند بزرگ. (بیهقی^۱ ۱۰۹)

◻ **سَد در سر کردن** (قد.) (مجاز) دچار غرور و نخوت شدن: از این حادثه که حاجب بزرگ را به سرخس اقتادی هر ناجوان مردی بادی در سر کرده است. (بیهقی^۱ ۷۳۸)

◻ **سَد در سر گرفتن** (قد.) (مجاز) غرور پیدا کردن: از بنده وزارت نیاید که نگذارند، چه هرکس بادی در سر گرفته است. (بیهقی^۱ ۲۰۰)

◻ **سَد [را] در قفس کردن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده و بی نتیجه انجام دادن: مگوی آنچه هرگز نگفته است کس/ به مردی مکن باد را در قفس. (فردوسی^۱ ۱۱۴)

◻ **سَد دماغ** (گفتگو) (مجاز) باد (م. ۸). →: مکانی که حسرت مندان و کام پر دگان را ردیف هم نشانیده... نه از اشک دیده آن و نه از باد دماغ این، اثری گذارده. (شهری^۳ ۲۹۴)

◻ **سَد دماغ داشتن** (گفتگو) (مجاز) مغرور و متکبر بودن: پدرسوخته، از یک لرد انگلیسی بیش تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳)

◻ **سَد رها کردن** رها کردن هوای داخل روده ها از مخرج.

خالی و بی استفاده بودن، یا مورد توجه قرار نگرفتن و به فراموشی سپرده شدن: این خانه سال هاست باد می خوزد. ◻ این پرونده ماه هاست باد می خوزد و کسی به آن رسیدگی نمی کند. ◻ کسی خیال نمی کند برگردد تا این قضیه یک خرده باد بخوزد. (دریابندری^۳ ۹۸)

◻ **سَد دادن** (مصد. م.) (گفتگو) ۱. لباس و مانند آن را (معمولاً) برای خشک شدن در معرض هوای آزاد قرار دادن: نان ها را چند دقیقه باد بده، بعد بتر خاته تان. ◻ ملاقه را باد می دهد. (← محمود^۲ ۶۰) ◻ لحاف کهنه را باد داد. (← جمال زاده^۲ ۱۹۲) ۳.

(مصد. ل.) خارج کردن باد: لاستیک پنجر شده بود و محل پنجری باد می داد. ۳. مکانیک) وجود داشتن سوراخ در سیستم مکش سیال. ۴. (مصد. م.) (قد.) (مجاز) برباد دادن؛ نابود کردن: می دانستم که با آب بازی نیست، و تو به نادانی بچگان باد دادی. (نصرالله منشی ۱۱۳)

◻ **سَد دادن خرمن** (گندم، ...) در هوا پراکندن و در معرض باد قرار دادن دانه های گندم، جو، و مانند آنها برای جدا کردن دانه از کاه و پوسته: ماش را... در سینی ریخته... پوست هایش را باد بدهند. (شهری^۲ ۱۵۲/۵) ◻ تا همه خرمن ها باد داده نشود... هیچ کس حق ندارد از محصول خود برداشت کند. (آل احمد^۴ ۴۳)

◻ **سَد دادن کسی را** (گفتگو) (مجاز) بیش از حد از او تعریف و تمجید کردن به منظور جلب موافقت، به شوخی و مضحکه گرفتن، یا ناز و نوازش کردن او: چه قدر بادش می دهی و لی لی به لالایش می گذاری؟

◻ **سَد داشتن** (گفتگو) ۱. متورم بودن؛ ورم داشتن: دستش شکسته و یک هفته است باد دارد. ◻ لیش باد دارد... دندان او هم درد می کند. (ترقی ۵۵) ۳. پُر بودن چیزی معمولاً تو خالی مانند توپ، لاستیک، و بادکنک از هوا: این توپ به اندازه کافی باد دارد. ۳. ◻ (مصد. ل.) (مجاز) مغرور و متکبر بودن؛ فیس و افتاده داشتن: به خاطر

توپ، لاستیک، و مانند آنها: لاستیک‌ها باد شده؟
 □ ~ شدن و به هوا رفتن (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن؛ نابود شدن: اوضاع و احوالی پیش آمد که همه پندها و اندرزها و اصول اخلاقی و اجتماعی باد شدند و به هوا رفتند. (علوی^{۱۰۷۳})

□ ~ شُرطه (قد.) باد موافق؛ باد مساعد: کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/ باشد که بازینم دیدار آشنا را. (حافظ^۱)

□ ~ شکم باد (م.ر.) →.

□ ~ شمال باد خنکی که از سمت شمال می‌وزد: روزی که باد شمال آید، تخم در زمین نباید پاشید. (ابونصری^{۶۳}) □ بر طریق راست رو چون باد گردنده مباحش/ گاه با باد شمال و گاه با باد صبا. (ناصرخسرو^۸)

□ ~ صَبَا صَبَا →: چو باد صبا زان میان سیرکرد/ نه سیری که بادش رسیدی به گرد. (سعدی^{۲۰۴}) □ آن حله‌ای که ابر مر او را همی تنید/ باد صبا پیلعد و آن حله بردید. (منوچهری^۱)

□ ~ صدویست‌روژه (علوم زمین) باد بسیار تندى که از اردی بهشت تا مرداد در ناحیه سیستان می‌وزد و در مسیر آن نمی‌توان درخت کاشت.

□ ~ صرصر صرصر (م.ر.) →: باد صرصر کو درختان می‌کند/ با گیاه پست احسان می‌کند. (مولوی: لغت‌نامه^۱) □ هزمان بزند به عاد ما/ از مغرب حق باد صرصر. (ناصرخسرو^۸) □ برگرفته از قرآن کریم (۱۶/۴۱): «وَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا».

□ ~ فتنق (پزشکی) فتنق →: باد فتنق و زخم‌معه و ضعف اعصاب، پدرم را درآورده. (جمال‌زاده^{۱۳})

□ ~ فروختن (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) کبر و غرور از خود نشان دادن: سعدیا آتش سودای تو را آبی بس/ باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی. (سعدی^۳) (۶۳۱)

□ ~ فرودین (قد.) دیور (باد): گیتیت چنین آید گردنده بدین‌سان هم/ هم باد برین آید و هم باد فرودین. (رودکی^۱)

□ ~ زدن (م.ص.م.) ۱. تولید باد کردن با وسیله‌ای برای برافروخته کردن آتش یا خنک شدن: صف نماز که دایر بود، دوسه نفر می‌گشتند و مردم را باد می‌زدند. (آل‌احمد^۲) □ خودش را باد می‌زد. (هدایت^۵) ۲. (گفتگو) هوا را با وسیله‌ای مانند تلمبه یا پمپ داخل چیزی کردن: چرخ‌های جلو کم‌باد هستند، باید آنها را باد بزنید. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) خدمت و مراقبت بیش از حد از کسی کردن: آن قدر آن‌جا بادش می‌زنند و مراقبش هستند که حاضر نیست به خانه خود برگردد. □ شاگرد را برای کار کردن می‌بزنند، نه برای آن‌که بادش بزنند. (شهری^۳)

□ ~ سام باد داغ و خشکی که از صحراهای سوزان عربستان می‌وزد؛ باد مرگ: باید از باد سام و بیماری ویا اجتناب بشود. (← شهری^۲) □ جنس آدمی را نیز درقبال عقرب حراره و طاعون و باد سام... در ردیف بلاها و فجایع خلقت می‌شمرند. (جمال‌زاده^۳)

□ ~ سرخ (پزشکی) نوعی بیماری عفونی حاد و همراه با تب که اغلب با التهاب، سرخی، و تورم پوست و بافت زیرجلدی سروصورت مشخص می‌شود: مردم... امراض خارجی مانند... باد سرخ و سرخک... می‌گرفتند. (شهری^۲)

□ ~ سرد (قد.) (مجاز) آه: باد سرد همی برکشد تا آندوه نرانماید. (غزالی^۲) □ عقین گشت و برزد خروشی به درد/ برآورد از دل یکی باد سرد. (فردوسی^۳) (۳۹۷)

□ ~ سرد در آهن دهیدن (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: درددل با سنگ دل گفتن چه سود؟/ باد سردی می‌دمم در آهنت. (سعدی^۴)

□ ~ سَموم (قد.) □ باد سام →: ابوتراب در بادیه... بود، باد سَموم وی را بسوخت. (جامی^۸)

□ ~ سنجیدن (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) □ باد پیمودن →: گر آئی که دشمنت گوید، مرنج/ وگر نیستی، گو برو باد سنج. (سعدی^۱)

□ ~ شدن (م.ص.ل.) پُر از هوا شدن چیزی چون

بادی گرفت... به مردمان می نمود که این وزارت بدو می دادند، نخواست. (بیهقی^۱ ۱۸۸)

□ **سـ گلو آروغ** → : سرفه و یاد گلو و سینه درد... صبح تاشب زجرم می داد. (فصیح^۲ ۲۱۹)

□ **سـ گلو زدن آروغ زدن** ← **آروغ** • **آروغ زدن**: گاهی یاد گلو می زد که اسباب خنده می شد. (پارسی پور ۱۰۲)

□ **سـ موگ** □ **باد سام** → .

□ **سـ مفصل** (پزشکی قدیم) روماتیسم → .

□ **سـ موافق** ۱. بادی که در جهت حرکت می وزد و حرکت کردن را (به ویژه در کشتی ها و قایق های بادبانی) آسان می کند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن که یا آنچه کارها را برای کسی ساده تر و دست رسی به خواسته ها را آسان تر کند: سرانجام باد موافق او را به مقصود رساند.

□ **سـ موسمی** (علوم زمین) بادی که در مواقع معینی از سال در بعضی از نقاط زمین به طور منظم و در جهتی معین می وزد.

□ **سـ نوله** (پزشکی قدیم) بیماری حاصل از فروریختن و پایین آمدن مایعاتی از حفره های بدن، مانند زکام، سینوزیت، و تحریک مخاط بینی: چون خیلی سرفه می کردم، گفتم می ترسم باد نوله تو سینه ات ریخته باشد و کم کم کار به دستت بدهد. (جمال زاده^۲ ۱۳) □ مرا اگر شکسته می بینید از باد نوله است. (← هدایت^۶ ۱۸)

□ **سـ و پروت** (مجاز) □ **باد پروت** → .

□ **سـ و بود** (قد.) (مجاز) ۱. غرور و تکبر؛ خودپسندی: فرداست که این باد بود شما تمام می شود و این خشم و غرور شما فرو می نشیند.

(زرین کوب^۱ ۱۶۰) □ این همه باد بود تو خواب است / خواب را حکم نمی مگر به مجاز. (رودکی^۱ ۵۰۳) ۲. هستی و لوازم آن؛ زندگی و آنچه بایسته آن است: شاه گوید: مر شما را از من است این باد بود / گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد. (مولوی^۲ ۱۱۴/۲)

□ **سـ و دم** (قد.) غرور و تکبر: بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم. (فردوسی^۳ ۶۰۵)

• **سـ کردن** (مصل.) ۱. (گفتگو) ورم کردن عضوی از بدن؛ متورم شدن: تمام بدنش باد کرده بود. (گلشیری^۳ ۱۷) □ چشم هایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. (هدایت^۱ ۷۷) ۲. (گفتگو) برآمده و برجسته شدن چیزی؛ پریاد شدن چیزی؛ قلمبه شدن: چمن زیر لیست قایم کرده ای که این طور باد کرده □ سر زانوهای شلوارش... باد کرده بود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۹۲) ۳. (گفتگو) بزرگ شدن؛ وسیع شدن: اگر دور نما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد، بی اندازه بزرگ می شود، فضا باد می کند. (هدایت^{۳۲} ۳۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن: باد کند و آنجا بنشیند و بگوید: من این را آورده ام. (میرصادقی^۶ ۲۰۰) □ حتماً خیلی باد می کرد که اداره کنندگان مدرسه محل به خدمتش رسیده اند. (آل احمد^{۵۳} ۵۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) به فروش نرفتن: همه جنس هایی که برای فروش آورده بودم، باد کرده است. □ بلیت ها باد کرد. (← گلاب دره ای^{۳۰۰} ۳۰۰ ع. مصل.) ۶. پُر کردن جسمی معمولاً تو خالی چون توپ، لاستیک، و مانند آنها از هوا با تلمبه، پمپ، و مانند آنها: این توپ را برای من باد کنید. □ وقتی برگشتیم، کار پنچرگیری تمام شده بود و لاستیک را باد می کردند. (آل احمد^{۱۰۵} ۱۰۵) ۷. (گفتگو) وسعت دادن؛ بزرگ کردن: می گویند جنگ زده ها شهر را متورم کردند! بادش کردند. (← محمود^{۲۴۳} ۲۴۳) ۸. (قد.) □ **باد زدن** (ب.) → : ... به عیادت او در شد و مروح به برداشت تا بادش کند. (محمد بن منور^{۱۴۶} ۱۴۶)

□ **سـ کسی را شکستن** (قد.) (مجاز) غرور و تکبر او را از بین بردن: هفت اختر بی آب را، کاین خاکیان را می خورند / هم آب بر آتش زخم، هم بادهاشان بشکنم. (مولوی^{۱۶۹/۳} ۱۶۹)

• **سـ کشیدن** (مصل.) ← **هوا** • **هوا کشیدن**: روغن هایی که آورده بودی، باد کشیده بود.

• **سـ گرفتن** (مصل.) ۱. (فنی) پاشیدن هوای فشرده و دارای قدرت زیاد برای تمیز کردن قطعات: این فیلتر هوا را کمی باد بگیر. ۲. (قد.) (مجاز) مغرور شدن؛ متکبر شدن: بوسهل زوزنی

(احمد جام ۸۲)

◻ به باد دادن ◻ به باد دادن ◻: سرها بریده،
خاته‌ها بریاد کرده. (حاج سیاح^۱ ۲۵۳)

◻ به آوردن (قد). (مجاز) ۱. ناچیز و
ارزش شمردن: اگر رزم گرشاسب یاد آوری / همه
رزم رستم به یاد آوری. (اسدی ۱۹) ۲. از بین بردن؛
نابود کردن: که خون برادر به یاد آورد / بترسم که کارت
به یاد آورد. (فردوسی^۳ ۲۴۱۵)

◻ به [ی] [ازپای] در آمدن (مجاز) با
کوچک‌ترین صدمه و آسیبی تاب و توان
از دست دادن یا از بین رفتن: از این‌گونه مردان
سست زیون نبود که بدین بادهای ازپای در آید. (نقیسی
۴۴۹)

◻ به [ی] بند بودن (گفتگو) (مجاز) بدون توان
و مقاومت بودن؛ بسیار سست بودن: آن قدر
بی‌زور... شده بودم که به یک باد بند بودم. (میرصادقی^{۱۱}
۱۰)

◻ به چیزی (کاری) بستن کسی را (گفتگو)
(مجاز) ◻ به باد چیزی گرفتن کسی را ◻: تاجر را
به باد سؤال بست. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۸)

◻ به چیزی (کاری) گرفتن کسی را (گفتگو)
(مجاز) درباره او به شدت به آن کار پرداختن:
بچه‌ها را... به باد کتک گرفت. (پارسی‌پور ۱۷۶) ◻ این
کورضمیران بی‌تمیز را به باد دشنام و ناسزا گرفته بود.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۲) ◻ از هر طرف به باد شلاقش
گرفتند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۵) ◻ دوسه تا آدم پول‌دار

بی‌زیان را می‌گیریم به باد حمله. (حجازی ۳۸۱) جمعی
ما را به باد انتقاد گرفته و به ما القابی از قبیل کهنه‌پرست...
داده‌اند. (اقبال^۱ ۱۰/۴ و ۳/۹) ◻ می‌توانست... ذی‌نفع را
به باد پرخاش بگیرد که چرا وسیله صدور چنین
دست‌خطی... شده است. (مستوفی ۵۶/۲) ◻ خانه برادر
مرا به آتش سوزانید و... به باد غارت گرفت. (قروغی^۳
۱۴۵)

◻ به دادن (مجاز) نابود کردن؛ از بین بردن:
هستی ما را به باد دادند. (هدایت^۲ ۱۵) گفت که بوسهل
این دولت بزرگ را به باد خواهد داد. (بیهقی^۱ ۴۰۳) ◻ چو

◻ به هوا (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه بی‌ارزش،
پوچ، یا دروغی است؛ هیچ و پوچ: حرف‌ها و
وعده‌هایش همه باد هواس. ◻ مابقی اوقات، زندگی
ایشان از باد هوا می‌گذشته است. (قاضی ۸۷)

◻ به هوا خوردن (گفتگو) (مجاز) بی‌چیز و
گرسنه بودن: دنبال کار می‌گردد، فعلاً که باد هوا
می‌خورد.

◻ به هوا شدن (گفتگو) (مجاز) نابود شدن؛ از بین
رفتن: نصفه‌های شب... اتاق روی سرشان خراب شد،
هیچ‌کس زنده نماند، باد هوا شدند و رفتند. (درویشیان
۶۷) ◻ گویی تمام قدرت اراده‌اش باد هوا می‌شود.
(زیرکوب^۴ ۶۹۷)

◻ به یمانی بادی که از جانب یمَن می‌وزد و
خوش‌آیند دانسته شده است: سنگ و گِل را
کند از یمَن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی
دانست. (حافظ^۱ ۳۴) ◻ برگرفته از گفتار
پیغمبر (ص): «إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَانِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ».
◻ از هر طرف به آمدن ◻ ش دادن (گفتگو)
(مجاز) در همه اوضاع و احوال رعایت سود و
مصلحت کردن: غلام خاتمه‌زاد تکالیف نوکری خود را
می‌داند، یعنی از هر طرف که بادش می‌آید بادش می‌دهم.
(دهخدا^۱ ۱۴۸)

◻ به آمدن (قد). (مجاز) ◻ به باد رفتن ◻: از
من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو
دیدي همه بریاد آمد. (حافظ^۱ ۱۱۷)

◻ به دادن (مجاز) ◻ به باد دادن ◻: حوادث
روزگار... بساط خوش‌بختی آنها را بریاد... داد. (←
علوی^۳ ۱۰۹) ◻ زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره
را تاب مده تا ندهی بریادم. (حافظ^۱ ۲۱۵)

◻ به رفتن (مجاز) ◻ به باد رفتن ◻: هر چه نشانه
و یادگار گذشته بود... بریاد رفت. (خانلری ۳۳۸) ◻ بیا
ای که عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که بریاد
رفت؟ (سعدی^۳ ۳۷۸)

◻ به شدن (قد). (مجاز) ◻ به باد رفتن ◻: بدنام
شدم... خاتمه‌ام بریاد شد. (حاج سیاح^۱ ۴۳۰) ◻ هر دو عالم
به‌چنگ آرید، نه چنان‌که از هر دو عالم بریاد شوید.

بادآورده b.-e. (صـد.) (مجاز) بدون رنج و زحمت به دست آمده: مثل گنج بادآورده به دست شما می افتد. (قاضی ۳۲۳) ○ دولت هایی که تو در مرکز دیده ای، درحقیقت دولت بادآورده است. (جمالزاده^۸ ۲۸)

بادا bād-ā (فـد.) (فـد.) باد^۲ (مـر.) ۱. → نه آرام بادا شما را نه خواب / مگر ساختن کین افراسیاب. (فردوسی^۳ ۱۱۰۰)

باداباد b.-bād (شـجـ.) (گفتگی) ← هرچه ○ هرچه باداباد: ازاین رو باداباد گفته، ندانن بروی جگر گذاشتم. (جمالزاده^۷ ۲۰۵)

باداباداد b.-ā (شـجـ.) (گفتگی) برای مبارک باد در مجالس عروسی گفته می شود: باداباداد مبارک بادا ایشالله مبارک بادا زده می شد. (← شهری^۲ ۷۸/۳ ○ باداباداد ان شاءالله مبارک بادا. (جمالزاده^۶ ۱۵۷)

داشتن (مـصـد.) (گفتگی) (مجاز) امری را با سروصدای زیاد انجام دادن: خانه تکانی دوتا اتاق که این همه باداباداد ندارد.

بادافراه bāda'āfrāh (= بادافره = بادافراه) (۱.) (فـد.) بادافراه → هزار گردون باشد به وقت بادافراه / هزار دریا باشد به روز یاداشن. (مسعود سعد^۸ ۶۰۸) ○ جواب هرچه فردا... می باید دادن و بادافراه ایزد و یاداشن آن بپشیدن. (نظام الملک^۳ ۲۸)

بادافره bāda'āfrāh (۱.) (فـد.) بادافراه → به بادافره این کار در زندگی از یادها گرفته شد. (کدکنی ۴۵۹) ○ بشکن در دوزخ و برون ریز / بادافره کفر کافری چند. (بهار ۳۵۸) ○ به بادافره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر. (فردوسی^۳ ۲۳۱)

کردن (نمودن) (مـصـد.) (فـد.) (عقوبت کردن: آنچه حرام است، عذاب کنند و بادافره نمایند. (فخرمدبر ۳۱۹)

بادافره b.-i. (صـد.) (منسوب به بادافره) (فـد.) درخور عقوبت: شبوروز کارش بُدی سوختن / همان نام بادافره توختن. (دقیقی: فردوسی^۹ ۱۳۰۹)

بادام bādām (۱.) ۱. (گیاهی) میوه ای کوچک و کشیده با دو پوسته، یکی نرم و سبز که

تو کس سبک سار خسرو مباد / چو باشد دهد پادشاهی به باد. (فردوسی^۳ ۹۷۰)

○ به سه رفتن (مجاز) نابود شدن؛ ازبین رفتن: خانه روزندگیش به باد رفته بود. (میرصادقی^{۱۰} ۸۹) ○ ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. (حافظ^۱ ۳۰۴)

○ به سه شدن (فـد.) (مجاز) ○ به باد رفتن ↑ : آنچه صواب است، بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر ما به باد نشود. (بیهقی^۱ ۴۴۴) ○ ز شاهان نید زنده کس جز قباد / شد آن لشکر و پادشاهی به باد. (فردوسی^۳ ۱۹۳۹)

باد b. (فـد.) از بودن) ۱. برای بیان دعا، آرزو، و تمنا به کار می رود؛ بشود؛ باشد: پاینده باد، پیروز باد، زنده باد، مبارک باد. ○ زندگانی خداوند [هارون] دراز باد. (مینوی^۳ ۱۸۷) ○ همیشه سر تختش آباد باد / وز او جان آزادگان شاد باد. (فردوسی^۳ ۱۳۴۴) ۳. (فـد.) لازم است؛ بایسته است: بر تو باد که کتاب خدای را حرمات داری. (بحرالوقاد ۳۲۴)

بادآس b.-ā'ās (۱.) آسیایی که به وسیله باد حرکت می کند؛ آسیای بادی.

بادآلود bād-ā'ā'lud [مخفـر: بادآلود] (صـد.) (گفتگی) بادآلود ↓ : چشم های بادآلو، صورت بادآلو.

بادآلود bād-ā'ā'lud (صـد.) دارای تورم؛ بادکرده؛ متورم: چشم ها به خلقت چینیان، بادآلود و بالاکشیده داشت. (امین الدوله ۲۶۵)

بادآور bād-ā'āvar (صـفـ.) ۱. ویژگی نوشیدنی یا غذایی که خوردن آن تولید نفخ کند؛ نفخ آور؛ نفاخ: به خاطر زخم معده ای که دارید، باید سعی کنید غذاهای بادآور کمتر بخورید. ○ ماه اشعیر، مسکن حرارت و فشارخون اما بادآور است. (← شهری^۲ ۲۷۴/۵) ۲. (صـد.) (مجاز) بادآورده →.

بادآورد b.-d. (صـد.) (مجاز) بادآورده ↓ : مردمان ابله، قصور و خزاین بادآورد قمار را خوب دیده، ثروت... خود را روی آن می گذارند. (مسعود ۱۱۴) ○ عیش و خوشی بی زحمت از گنج بادآورد دارند. (حاج سیاح^۱ ۳۲۵)

بادام‌سوخته bādām-suxt-e (۱.) نوعی شیرینی که از مغز بادام و شکر یا قند یا نبات تهیه می‌شود. ۲. بادام بوداده: از جیب گشاؤ پاپیش نان پادرازی و توتک و نبات و بادام‌سوخته... درمی‌آورد. (علوی ۳ ۲۵) ۳. مغز بادام سوزانده شده‌ای که برای سیاه کردن و تقویت ابرو به کار می‌برند: جعبهٔ اسباب بزرگ برای تازه‌عروس‌ها با محتویات آن مانند: سرخاب... بادام‌سوخته، قندق‌سوخته. (شهری ۱۲ ۵۲۸)

بادام‌شور bādām-šur (۱.) بادامی که همراه نمک، آن را تف داده‌اند: سینی‌های... آجیل و بادام‌شور و تخمهٔ هندوانه... مدام در گردش بود. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۳)

بادامک bādām-ak (۱.) ۱. (مکانیک) قطعه‌ای معمولاً به شکل بادام برای تبدیل حرکت دَوَرانی به حرکت رفت‌وبرگشتی یا برعکس. ۲. (گیاهی) درختچه‌ای که میوه‌هایش شبیه بادام ولی ریزتر از آن است.

بادام‌کاغذی bādām-kāqaz-i [با.چینا. (۱.) (گیاهی) ۱. نوعی بادام که پوست آن نازک است و به آسانی می‌شکند. ۲. درخت این نوع بادام. **بادامه** bādām-e (۱.) (قد.) پیلهٔ (ابریشم): ای که تو را به ز خشن جامه نیست / حکم بر ابریشم بادامه نیست. (نظامی ۱ ۱۰۰)

بادام‌هندی bādām-hend-i (۱.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنی خوراکی که بودادهٔ آن جزو تنقلات مصرف می‌شود.



۲. درخت این دانه که از خانوادهٔ هلیله است.

بادامی bādām-i (صد.) منسوب به بادام ۱. شبیه بادام: سر را بالا می‌گرفت، چشم‌های بادامی را نیمه‌باز نگه می‌داشت. (علی‌زاده ۱۰/۱) ۲. گمان می‌کنی آجوداغ

به تدریج خشک می‌شود و از بین می‌رود و دیگری سخت و چوبی. مغز این میوه دو نوع تلخ و شیرین، و روغن آن مصرف دارویی دارد: بادام و تخم نار و سرو و زنجبیل خورّد. (حاسب‌طبری ۱۰۶) ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که درختی و کاشتنی و دارای گل‌های سفید یا صورتی است.



۳. (قد.) (مجاز) چشم زیبا. ← بادامی: خسرو از سپ... نشاط، دست... فراز کرد تا... شکری چند از پسته تنگ و بادام فراخش... برگیرد. (رواینی ۶۲۳) ۴. سـ کوهی (گیاهی) ارژن →.

بادام‌بن b.-bon (۱.) (قد.) درخت بادام: آستین نسترن پُر بیضهٔ عنبر شود / دامن بادام‌بن پُر لؤلؤ فاخر شود. (منوچهری ۲۳)

بادام‌چه bādām-če (۱.) (گیاهی) بادامک (م. ۲) →.

بادام‌زار bādām-zār (۱.) جایی که در آن، درخت بادام کاشته‌اند؛ بادامستان.

بادام‌زمینی bādām-zamin-i (۱.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنی خوراکی که پوستهٔ شکنندهٔ خاکستری مایل به زرد دارد و بودادهٔ آن را جزو تنقلات می‌خورند؛ پسته‌شام؛ پسته‌شامی؛ پستهٔ زمینی. ۲. گیاه یک‌سالهٔ این دانه.



بادامستان bādām-estān (۱.) بادام‌زار →.

آن که به علت بنیه و مزاج ضعیف، در معرض هوای سرد یا باد، خیلی زود بیمار می شود: بچه بادبادی ضعیفی است، یک سرماخوردگی کافی است او را از پایشندازد. (← میرصادقی ۹۶^۸)

بادبان bād-bān (۱). ۱. تکه پارچه هایی محکم و مقاوم که به دکل کشتی یا قایق می بندند و به این وسیله با کمک جریان باد، کشتی یا قایق را به حرکت درمی آورند؛ شراع: از میان آن... بادبان قایق های کوچک معر و گنگ پیدا بود. (آل احمد^۲ ۱۷۸) هر دم که باؤ موافق است، بادبان بلند می کنند. (حاج سیاح^۱ ۲۱۸) چو هفتاد کشتی بر او ساخته / همه بادبان ها برافراخته. (فردوسی^۳ ۸)



۲. (قد.) نوعی یقه لباس یا چیزی جیب مانند در قسمت بالای لباس که در آن مشک، عنبر، و مانند آنها می گذاشتند: از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر / دارد همیشه دوخته از پیش بادبان. (منوچهری^۱ ۲۰۸)

۳. ~ اخضر (قد.) (مجاز) آسمان: چون آه عاشق آمد صبح آتش معنیر / سیماب آتشین زد در بادبان اخضر. (خاقانی ۱۸۶)

۴. ~ برافراشتن باز کردن بادبان و در معرض باد قرار دادن آن برای حرکت کشتی.

۵. ~ [بر] کشیدن ۶. بادبان برافراشتن ۷. کافران بادبان برکشیدند تا روانه شوند. (جامی^۸ ۵۳۰)

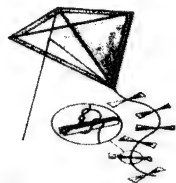
بادبان دار b. dār (صد.) بادبانی (ب. ۱). ۱. کشتی های بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان دار. (هدایت^۹ ۸۹)

بادبانی bād-bān-i (صد.) منسوب به بادبان ۱. ویژگی نوعی کشتی یا قایق که دارای بادبان است و با نیروی باد حرکت می کند: قایق

چشم های بادبانی ات هستم؟ (← هدایت^۶ ۴۴) ۲. ویژگی آنچه در ساختن آن، بادام به کار برده شده است: شیرینی بادامی، گز بادامی. ۳. (صنایع دستی) نوعی رنگ سبز که در قالی بافی به کار می رود و آن را به طور سنتی از قره قروت، برگ مو، روناس، و دانه زاج سفید تهیه می کنند.

بادانگیز bād-a'angiz (صد.) (قد.) ۱. بادآور (ب. ۱). ۲. از غذاهای نفاخ و بادانگیز مانند لوبیا... صرف نظر نماید. (شهری^۲ ۱۵۳/۳) و اما آن قولنج که از باد بود، سبب وی غذای بادانگیز بود. (اخوینی ۲۳۰) ۲. (مجاز) غرور آور؛ مغرور کننده: سخن های فسون آمیز گفتن / حکایت های بادانگیز گفتن. (نظامی^۳ ۳۳۱)

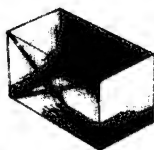
بادبادک bād-bād-ak (۱). نوعی وسیله بازی و تفریح معمولاً به شکل لوزی با بدنه ای سبک که بر روی آن کاغذ، نایلون، پارچه، و مانند آنها، و در قسمت انتهایی و دو گوشه آن، دنباله های بلند کاغذی می چسبانند و به کمک نخ می آن را در معرض جریان باد قرار می دهند و به هوا می فرستند: بنات النعش در نظرم نرمک نرمک به صورت بادبادکی طفلان آمد. (جمالزاده^{۱۶} ۲۹)



بادبادک باز b. bāz (صد.) ویژگی آن که با بادبادک بازی می کند و آن را به هوا می فرستد: رشته مطالعه را می بریدیم و مانند کودکان بادبادک باز، بادبادک اتدیشه را به ریسمان می بستم. (← جمالزاده^۲ ۴۳/۱)

بادبادک بازی b. i (حاص.) بازی کردن با بادبادک؛ هوا کردن بادبادک: هنرهای بادبادک بازی و کبوتریازی است. (← شهری^{۲۲} ۷۸) **بادبادی** bād-bād-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی

تقویت‌کننده اسکلت ساختمان در مقابل نیروی باد، زلزله، یا نیروهای جانبی دیگر.



بادبندی bād-i (حاصه) (ساختمان) تقویت اسکلت ساختمان به کمک بادبند.

بادبه‌دست bād-be-dast (ص) (قد) (مجاز) بی‌نصیب؛ بی‌بهره؛ تهی‌دست؛ بی‌چیز؛ هم‌چو عطار مانده بادبه‌دست / کمترین سگ ز چاکران توام. (عطار^۵ ۳۸۰)

بادبیزن bād-biz-an (ا) (قد) (بادبزن (م) ۱) →: آن یک جفت گوش... مانند دو بادبیزن... به دو طرف کلهٔ قیفی‌شکلش چسبیده بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۴) ○ سماع... تومی را چون بادبیزن است که مگسِ تفرقه را به او پرازند. (باخرزی ۲۰۵)

بادپای [bād-pāy] (ص) (مجاز) ۱. دارای سرعتی مانند باد؛ تیزرو؛ بیا و هرچه‌زودتر آن مرکب بی‌قرین یعنی بادپای چوبین را برای ما بفرست. (قاضی ۹۷۰) ○ دیگر مردم راضی نخواهند شد عزیزان خود را به این ماشین‌های بادپا بسپارند. (آل‌احمد^۷ ۸۸) ○ الا کجاست جَلّی بادپای من / به‌سان ساق‌های عرش، پای او. (منوچهری^۱ ۸۲) ۲. (ا) (قد) اسب: ای خوش آن بادپای آتش‌سم / که‌ش در آن روز زیران باشد. (جامی^۹ ۳۲) ○ بزد تیغ برگردن اسب خویش / سر بادپای اندر افکند پیش. (فردوسی^۲ ۲۰۱)

بادپاش bād-pāš (ص، ا) (فنی) وسیله‌ای به‌شکل هفت‌تیر که با آن به چیزهای دیگر باد می‌پاشند.

بادپیما [bād-peymā-y] (ص، ا) (قد) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که کار بیهوده انجام می‌دهد: بادپیما تر از من نبُود در ره عشق / گر پی دیدهٔ خود سرمه‌کنم خاک درش. (سنایی^۲ ۳۳۰) ۲. محروم؛ بی‌نصیب: چو با حیب نشینی و یاده پیما / به‌یاد دار مجبان بادپیما را. (حافظ^۱ ۴) ۳. سریع‌السير: مدتی

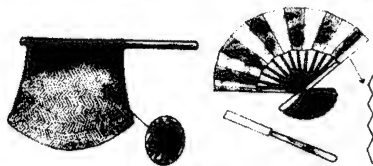
بادپایی، کشتی بادپایی. ۲. مناسب برای بادبان: پارچهٔ بادپایی. ۳. (حاصه) (قد) (مجاز) ○ بادبانی کردن ↓.

○ ~ کردن (مصل) (قد) (مجاز) به‌سرعت رفتن: آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار / گاه شادی بادبانی گاه انده لنگری. (انوری^۱ ۴۶۹)

بادبر bād-bar (ص، ا) (بازی) اسباب‌بازی‌ای معمولاً چوبی، به‌اندازهٔ تخم‌مرغ، با نوک فلزی، که دور آن ریسمان می‌پیچند، سر دیگر ریسمان را به انگشت وسط دست حلقه می‌کنند و ریسمان را می‌کشند تا بازیچه روی زمین دور خود بچرخد.

بادبر bād-bor (ص) (ساختمان) ← سنگ ○ سنگ بادبر.

بادبزن bād-bez-an [= باد + بز (= بیز، بزم، بیختن) + بزن] (ا) ۱. وسیله‌ای که با آن، هوا را به‌حرکت درمی‌آورند و به‌طور مصنوعی باد تولید می‌کنند: ... بادبزن حصیری... خودشان را باد می‌زنند. (محمود^۲ ۶۳) ○ یکی که بادبزن نداشت، چغیه‌اش را باز کرده بود و با آن باد می‌زد. (آل‌احمد^۲ ۲۸)



۲. (فنی) پروانه (م) ۲) →.

○ ~ برقی پنکه →.

○ ~ قاشو بادبزن کوچکی که بازوبسته می‌شود و معمولاً خانم‌ها از آن استفاده می‌کنند.

○ ~ دستی بادبزی که با دست، آن را تکان می‌دهند تا خنک شوند.

بادبزی bād-bī (ص، ا) (منسوب به بادبزن) شبیه بادبزن: تخیل‌های بلند... با برگ‌های بزرگ بادبزی... (فصیح^۲ ۲۴۸)

بادبند bād-band (ص، ا) (ساختمان) عضو

باد بسیار می‌وزد: درهٔ بادخیز، سرزمین بادخیز. ۵
بازار جهان اگرچه تیز است / کاسدشده‌ای به بادخیز است.
(نظامی ۲۵۳^۲ ح.)

باددار bād-dār (ص.ف). ۱. پُر از هوا: توپ باددار،
لاستیک باددار. ۲. بادآور (م.ا): → تره لطیف‌کننده
و باددار است و شدّه جگر را رفع می‌کند. (← شهری ۲
۵/۲۶۴) ۳. ورم کرده؛ متورم: با آن پاهای باددار
چه‌طور می‌خواهی این کفش را بپوشی؟

باددست bād-dast (ص.ف). (قد). (مجاز) ول‌خرج؛
اسراف‌کار؛ مسرف: ملامت‌کنی گفتش ای
باددست / به‌یک‌ره پریشان مکن هرچه هست. (سعدی ۱
۸۲) ۵ از دست زن باددست و زلفان دار و ناکدبانو بگریز.
(عنصرالمعالی ۱۳۰)

باددستی b-i (حامص). (قد). (مجاز) عملی
باددست؛ اسراف؛ اسراف‌کاری: مروت
بی‌پایان و باددستی و زیربشی [برمکیان] افسانه‌آمیز
به‌نظر می‌رسد. (زرین‌کوب: ذوق‌ن سکوت ۲۰۰) ۵ در خانه
هیچ طعلی نیست... که تو هیچ نگاه نداری از باددستی.
(بخاری ۱۶۱)

بادران bād-rān (ص.ف). (قد). فرشتهٔ مأمور
جابه‌جایی باد: آدمی چون کشتی است و بادبان / تا
کی آرد باد را آن بادران. (مرلوی ۱۶/۲)

بادرقتار bād-raft-ār (ص.ف). (قد). (مجاز) ۱. بادپا
(م.ا): → بادرقتار و صاعقه‌گردار... بودند.
(جمالزاده ۲۰۸) ۵ ... بر مراکب بادرقتار سوار و...
به‌جانب شیراز، ایقار تموده. (شنیرازی ۹۰) ۲. (ا.)
اسب تیزرو: من آن بادرقتار دلدل‌شتاب / زهر شما
دوش کردم کباب. (سعدی ۹۰)

بادرنجبویه bādranjbuye [مع. از فا: بادرنگبویه]
(ا.) (گیاهی) بادرنگبویه →: شراب اقیمون و
بادرنجبویه. (لودی ۲۲۳)

بادرننگ bādrang (ا.) (گیاهی) ۱. بالنگ →:
از میان همهٔ درختان سیب و... بادرنگ و لیمو، دوستی من
با درخت انجیر... رنگ دیگری داشت. (به‌آذین ۲۴۳) ۵
تاکی‌ام از چرخ رسد آذرنگ / تا کیم از گونهٔ چون
بادرننگ؟ (مسعود سعد ۴۲۰) ۲. (قد). نوعی خیار

ذهن مرا مشغول... می‌داشت و کشتی وسیع و باندامت
بادپیمایی را در خاطرم مجسم می‌ساخت. (جمالزاده ۹
۷۲)

بادپیمایی bād-peymā-y-i (حامص). (قد).
(مجاز) عمل بادپیمای؛ بیهوده‌کاری: صنعت شعری
را... به آن‌جناب نسبت دادن... ژاژخایی و بادپیمایی
است. (شوشتری ۱۱۴)

بادتگ bād-tag (ص.ا). (قد). (مجاز) اسب
تیزرو: بادتگ می‌راند تنها بی یکی / دید بر دریا
نشسته کودکی. (عطاری ۱۱۱)

بادخان bād-xān (ا.). (قد). جایی که در آن، باد
بسیار بوزد یا در معرض هوای شدید باشد
مانند زیر کوره: صد آتش بادخان برانگیزم / چون
آتش کلک در دغان بندم. (مسعود سعد ۴۷۰)

بادخانه bād-xāne (ا.). (قد). بادخان + : هوای
عصیان از سر او بادخانه‌ای ساخت. (نصرت‌الله منشی ۸۹)

بادخن bād-xan (ا.). (قد). بادگیر (م.ا): → عمر
چگونه جهد از دست خلق / باد چگونه جهد از بادخن؟
(کسائی ۱۰۵)

بادخور bād-xor (ص.ف). ۱. ویژگی جایی که باد
بر آن می‌خورد یا در آن می‌وزد: بالنکن بادخور،
گذرگاه بادخور. ۲. (امص). استراحت و وقفه
در میان فعالیت یا کاری جدی یا خسته‌کننده:
شوخی‌های او برای کارمندان خستهٔ آن‌جا بادخور بود.

بادخورک b-ak (ا.). (جانوری) پرنده‌ای شبیه
چلچله با بدن باریک و بال‌های دراز، تیزپرواز،
و حشره‌خوار که برای تغذیه دهانش را مرتب
در هوا باز می‌کند.



بادخیز bād-xiz (ص.ف). ویژگی جایی که در آن،

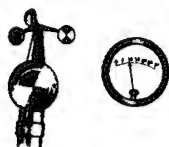
بادزن bād-zan (ا.) ۱. (فنی) فن fan → ۲. بادبزن (ب. ۱) →: بادزن در دست، خودش را باد می‌زد. (هدایت ۷۶) ۵ بادزنی به دست و دستی به دست شوهر... به تفرج مشغولند. (حاج سیاح ۱۳۱) ۵ برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق/ باد سردم در لب است و ریزیز اجزای من. (خاقانی ۳۲۲)

بادسار bād-sār (ص.) (قد.) (مجاز) مغرور و متکبر: اگر زبند از آن تخمه هزاران/ همه دیوان بودند و بادساران. (فخرالدین گرجانی ۱۰۳) ۵ یکی بادسار است و ناپاک‌رای/ نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای. (فردوسی ۱۰۹۰)

بادساری b-i (حامص.) (قد.) (مجاز) غرور و تکبر: آن بادساری از دل بیرون کن/ اکنون که پخته گشتی و آهسته. (ناصرخسرو ۴۲۷)

بادست‌وپا bā-dast-o-pā (ص.) (گفتگی) (مجاز) باعرضه و زرنگ؛ مقرّ بی‌دست‌وپا: پدرش... آدم بسیار زرنگ و... بادست‌وپایی بود. (جمال‌زاده ۱۲۷) **بادسر** bād-sar [= بادسار] (ص.) (قد.) (مجاز) بادسار →: مرا پیش کاووس بردی دمان/ یکی بادسر نامور پهلوان. (فردوسی ۴۹۴)

بادسنج bād-sanj (ص.) (ا.) ۱. (علوم زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری سرعت باد.



۲. (ص.) (قد.) (مجاز) مغرور و متکبر: که چند از مقالات آن بادسنج/ که نه شلک دارد نه فرمان نه گنج. (سعدی ۹۰) ۵ جانشان گران چو خاک و سر بادسنجشان/ بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان. (خاقانی ۳۲۸)

بادشکن bād-šekan (ص.) (پزشکی) ویژگی دارو یا خوراکی که نفخ شکم را ازبین می‌برد: خوردن جعفری، غذا را هضم می‌کند و بادشکن است. (←) شهری ۲۷۷/۵

بادفر bād-far (ا.) (قد.) فرفره →: به دو خط ملون

دراز: بازنگریستم، بوستانی دیدم پُر از خیار و خریزه و بادرنگ. (جامی ۲۰۰)

بادرتکبویه bād-rang-buy-e (ا.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ‌های بیضی‌شکل دندانه‌دار و سبز تیره و گل‌های سفید مایل به سرخ که برگ و گل تازه آن بوی لیمو و مصرف دارویی دارد و در عطرسازی به کار می‌رود؛ بادرنجبویه؛ بادرو؛ گل حنا.



بادرو bādrū (ا.) (گیاهی) بادرنجبویه ↑: بادرو و گشنیز و شاه‌تره از هر یکی یک دسته اندر دیگ بجوشانند. (نخرمدر ۲۲۹)

بادروج bādrūj (ا.) (گیاهی) نوعی ریحان کوهی با برگ‌های ریز و گل سرخ‌رنگ که دانه آن تخم شربتی نامیده می‌شود.

بادروزه bād-ruz-e (ص.) (قد.) هرروزی؛ هرروزه: لشکر اسلام، جمله‌های بادروزه را به لباس حرب بدل کردند. (تاج‌المآثر: لذت‌نامه ۱) ۵ آرایش بادروزه را به سؤال و جواب در یوزه نتوان خواست. (حمیدالدین ۲۲)

بادره bādere [عر.: بادرّة] (ا.) (قد.) خطا و لغزش: هر بادره‌ای که... از کسی صادر شده‌باشد، درمقابلۀ آن، عفو و اقالت می‌ذول داشتیم. (جوینی ۱۴۹/۱)

بادریسه bād-ris-e (ا.) (قد.) قطعه‌ای از چوب، چرم، و مانند آنها که هنگام رشتن بر سر دوک قرار می‌دهند: دوکی ساخته بود... و بادریسه بزرگی در سر وی کرده. (جرجانی ۱۹۳/۵) ۵ سرگشته کرد چرخم چون چرخ و بادریسه/ فریاد از این فسونگر زن فعل سبزه‌چادر. (خاقانی ۱۸۷) ۵ او را فلک نام کردند از بهر حرکت او که کرده‌است هم‌چون حرکت بادریسه. (بیرونی ۵۶)

مکیدن از شاخ حجامت یا سوزاندن پنبه در بادکش صورت می‌گرفت: میان دو کتف را بادکش کرده، روی برجستگی‌اش را... تیغ می‌زدند. (شهری^۲ ۵۰۶/۱).
 ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بوسیدن کسی باشدت به گونه‌ای که محل بوسه قرمز و متورم شود: بچه را آن قدر بادکش کرده‌اند که تمام صورتش قرمز شده‌است.

بادکنک bād-kon-ak (۱.) ۱. کیسهٔ سبک‌وزنی که آن را از ماده‌ای قابل ارتجاع (مانند لاستیک) می‌سازند و پُر از هوا می‌کنند و برای تزئین یا بازی از آن استفاده می‌شود: آن همه زن و مرد... بادکنک به دست... سوار بر دوچرخه می‌گشتند... (گلشیری^۱ ۷) ۵ این بازی گر...
 سه بادکنک بادکرده... با خود داشت. (قاضی ۶۹۲) ۲. (منسوخ) (جانوری) مثانهٔ گوسفند، گاو، و مانند آنها، که آن را می‌مالیدند تا نازک شود و سپس بادش می‌کردند و به‌عنوان بادکنک (م. ۱) با آن بازی می‌کردند.

ماه‌های (جانوری) کیسه‌ای محتوی گاز در پشت دستگاه گوارش ماهی‌های استخوانی، که ماهی به کمک آن در آب بالا و پایین می‌رود.

بادکنکی b-i (ص.، منسوب به بادکنک) ۱. ویژگی آنچه مانند بادکنک بتوان آن را باد کرد: آدامس بادکنکی. ۲. فروشندهٔ بادکنک. ۳. (گفتگو) (مجاز) سریع و توخالی: رشد بادکنکی.

بادگرفته bād-gereft-e (ص.، قد.) ۱. (مجاز) گرفتار غرور و تکبر؛ مغرور؛ متکبر: وی درخشم شد، و مردکی پرمش و ژاژخای و بادگرفته بود. (بی‌هی^۱ ۴۲۴) ۲. (پزشکی قدیم) مبتلا به باد. ← باد^۱ (م. ۹): این هوا شایسته بُود مر خداوندان قانع و تشنج بلغمی را و بادگرفتگان را و پیران را. (اخوینی ۱۴۴) ۳ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بادگلو bād-galu (۱.) (گفتگو) آروغ →.

بادگیر bād-gir (ص.، ۱.) ۱. نوعی لباس از

شپو و روز / در کشاکش پسمان بادفرست. (خاقانی ۶۵)
بادفراه bādafrah [= بادفراه] (۱.) (قد.) بادافراه →: گنه‌ناکرده بادفراه کشیدن / خدا داند که این درد کمی نیست. (اخوان ثالث: ارغون ۲۸)

بادکرده bād-kard-e (ص.، ۱.) ۱. ورم کرده؛ متورم: اجساد گندیده و بادکرده اهل روستا را یافته بودند. (پارسی پور ۱۴۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) به فروش نرفته. نیز ← باد^۱ باد کردن (م. ۵): شب با پلپط بادکرده نباید به خانه می‌رفت. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۲) ۳ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (ص.، ۳) پر شده از هوا: بادکنک بادکرده، لاستیک بادکرده. ۵ رودهٔ بادکرده‌ای را به پیش زده، او را وحشت زده [می‌ساختند]. (شهری^۲ ۲۴۴)

بادکش bād-keš (ص.، ۱.) ۱. (پزشکی قدیم) ظرف (معمولاً) شیشه‌ای کوچک دهان‌گشادی، شبیه استکان، که با سوزاندن پنبهٔ آغشته به الکحل و مانند آن، هوای آن را خارج می‌کردند و آن را روی قسمتی از بدن می‌گذاشتند تا بر اثر ایجاد خلأ، خون در آن قسمت زیاد شود. برای تسکین یا درمان بعضی از دردها به کار برده می‌شد. ۲. (پزشکی قدیم) شاخ حجامت. ← شاخ ۵ شاخ حجامت: منظرهٔ بادکش حجامت، وحشت‌ناک بود. (اسلامی‌نوشن ۲۸۰) ۳. (جانوری) اندامی در برخی جانوران مانند زالو، که به وسیلهٔ آن به جایی می‌چسبند یا چیزی را شکار می‌کنند. ۴. (ساختن) بادگیر (م. ۲) →. ۵. (ص.، قد.) (پزشکی) بادشکن →.

• س → انداختن (مص.، ۱.) (پزشکی قدیم) • بادکش کردن (م. ۱) →: پشش درد می‌کرد، بادکش انداخته‌اند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) • بادکش کردن (م. ۲) →: بادکش نیندازید، گریهٔ بچه را درمی‌آورید. • س کردن (مص.، ۱.) (پزشکی قدیم) ایجاد کردن احتقان موقت برای پر خون شدن موضعی یک محل و رفع درد، یا برای خون گرفتن، از طریق ایجاد خلأ. ۳ ایجاد خلأ با

❧ ~ فنر (فتی) ازبین بردن حالت شکم داده شاهنر اتومبیل ازطریق گذاشتن شاهنر زیر پرس.

بادل bā-del (ص.) (قد.) (مجاز) پُردل؛ دلیر؛ شجاع: او مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل، درایستاد و... مواضعتی نهاد. (بیهقی^۱ ۳۴۴)

بادل و جورت b-o-jor'at [افا.فا.عر.] (ص.)

(گفتگو) (مجاز) بی‌پاک و نترس؛ شجاع: شاید مرد نخواهد چیزی به او بگوید و رازش را پیش او فاش کند... اگرچه مرد بادل و جورتی است. (میرصادقی^۲ ۲۶۶)

بادله bādele [عد.] (ا.) ۱. تار نقره‌ای و طلااندود که با آن پارچه می‌بافند: اسباب خرازی ازقبیل: سوزن، سنجاق، سرخاب... بادله، موچین. (شهری^۲ ۳۴۶/۳) ۲. در کارخانه‌های شعیانی، که زربانت و بادله تمام می‌شود، روزی سی‌هزار مقال گلابتون و تار طلا و نقره به‌مصرف می‌رسد. (شوشتری ۴۱۱) ۳. (قد.) نوعی پارچه گران‌بها: پای‌انداز دیبا و زریفت و بادله و مخمل خطایی و اطلس فرنگی... در همه‌جا گسترده. (مروی ۳۷۰)

بادلیج bādlij [تر.] (ا.) (قد.) نوعی توپ جنگی: چهارهزار تنگ‌چی... بهیئت اجتماع به آتش دادن تنگ و بادلیج اشتغال نمایند. (مروی ۸۵)

بادمجان bādemjān (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی و معمولاً دراز یا کروی، به‌رنگ بنفش تیره، دارای کله و دنباله سبزرنگ. ۲. انواع سفید، زرد، یا قرمز هم دارد. ۳. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که میوه رسیده آن خوراکی و میوه نارس آن تلخ و سمی است و مصرف دارویی دارد؛ بادنجان.

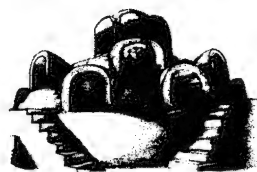


❧ ~ پای چشم کسی کاشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را به شدت کتک زدن به‌طوری‌که زیر

مواد مصنوعی که برای جلوگیری از نفوذ باد، سرما، و باران می‌پوشند.



۲. (ساختمان) برج هواکش در خانه‌های قدیمی (به‌ویژه در نواحی گرم و خشک)، برای هدایت هوای خنک به درون ساختمان: بادگیرهای بلند شهر، پیداست. (محمود^۱ ۱۱) ۳. در بعضی از شهرستان‌ها بادگیری است عالی که هوا در تمامی خانه از آن بادگیر می‌رسد. (شوشتری ۵۶)



۳. ظرف استوانه‌ای با دو طرف باز که بالای قلیان یا چراغ می‌گذارند: چراغ‌های زنبوری را... که بادگیر برنجی داشت، در هردو سوی جای فرش‌کرده جا دادند. (گلستان: شکوایی ۴۵۵) ۴. سرقلیان‌های طلای مینا و نقره، بادگیر... گذاشته بودند. (مستوفی ۲۲۸/۱) ۵. لوله استوانه‌ای سماور: خودش را کشید کنار سماور و قوت کرد توی بادگیر و قوری را گذاشت زیر شیر. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۱) ۶. (صف.) ویژگی جایی که در معرض جریان باد است: یک ساختمان عظیم است سه‌چهار گوشه و قناس و سه‌چهار طبقه با متهای‌های پهن و پنجره‌ها به همه طرف باز و اتاق‌ها بادگیر. (آل‌احمد^۲ ۱۳) ۷. ویژگی هرچه بتواند جلو باد را بگیرد: با پیچش باد به زیر دامن فردار و البسه بادگیر خود سلامت به زمین می‌رسد. (شهری^۱ ۲۱۶)

بادگیری b-i (حاص.) ۱. عمل گرفتن و ازبین بردن هوای موجود یا حالت برآمدگی چیزی. ۲. (فتی) مسطح کردن قسمت‌های برآمده بدنه صاف‌کاری‌شده خودرو.

ازین می‌رود: پارچهٔ بادوام. ○ تأثیر همین موجودات
تصوری در نفس انسانی از هر تأثیر دیگری عمیق‌تر و
بادوام‌تر است. (جمال‌زاده ۱۷۱۰)

بادوبود bād-o-bud (مصدر). (قد). (مجاز) ← باد^۱
○ بادوبود.

بادودم bād-o-dam (ل). (قد). (مجاز) ← باد^۱ ○
بادودم.

بادویزن bād-viz-an [= بادویزن] (ل). (قد). (بادبزن
(م.ر.) →: هم‌چون بادویزن... مگس تشویش خواطر
مترقه را ساعتی از خود براند. (باخرزی ۲۳۸)

باده bāde (ل). ۱. نوشابهٔ مست‌کننده؛ نوشابهٔ
الکلی؛ شراب؛ می: جمعی را دید... نشسته،
مشغول صرف باده. (شهری^۱ ۳۰۲) ○ جام‌های باده
دست‌به‌دست می‌گشته‌است. (هدایت^۲ ۱۱۵) ○ باده با
محتسب شهر نوشی زنهارا/... (حافظ^۱ ۱۰۲) ۲.
(قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: پردهٔ
راست زند نارو بر شاخ چنار/ پردهٔ باده زند قمری بر
ناروتا. (منوچهری^۱)

● ~ **پیمودن** (مصدر). (قد). (شراب
نوشیدن: چو با حریف نشینی و باده پیمایی/ به‌یاد دار
محبان بادپیم را. (حافظ^۱ ۴)

● ~ **زدن** (مصدر). (قد). (شراب نوشیدن: ساکنان
حرم ستر و عفان ملکوت/ با من راه‌نشین بادهٔ مستانه
زدند. (حافظ^۱ ۱۲۵)

○ **سُ سوری** (قد). (شرابی که به‌رنگ گل سرخ
است: آمده نورو زماه با گل سوری به‌هم/ بادهٔ سوری
بگیر برگل سوری بچم. (منوچهری^۱ ۵۹)

● ~ **کشیدن** (مصدر). (قد). (شراب نوشیدن: باده
گر اندک و گر بسیار می‌باید کشید/... (ملاقاسم:
آندراج)

باده‌پرست b.-parast (صفه). (قد). (مجاز) دارای
علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب؛
شراب‌خوار؛ می‌خواره: عاشقی را که چنین بادهٔ
شبگیر دهند/ کافر عشق بُود گر نشود باده‌پرست.
(حافظ^۱ ۲۰) ○ به پیری به مستی میازید دست/ نه نیکو
بُود پیر باده‌پرست. (فردوسی^۳ ۱۸۹۳)

چشمش کبود و متورم شود: از دست مشتری
مزاحم عصبانی شد و دوتا بادمجان پای چشم او کاشت.

○ ~ **دور قاب چیدن** (گفتگو) (مجاز) تملق و
چاپلوسی کردن: به‌جای این بادمجان دور قاب چیدن،
بهتر بود مرا از بی‌کفایتی خود آگاه می‌نمود. (← شهری^۲
۹۲/۱)

بادمجان دورقاب چین b.-do[w]r-e-qāb-čin

[فا.عر.فا.تر.فا.] (صفه، ل). (گفتگو) (مجاز) چاپلوس
→: اینها همه بادمجان دورقاب‌چین‌های دستگاه و
تشکیلات بودند. (← شهری^۲ ۲۲۸/۲) ○
بادمجان دورقاب‌چین‌های او این ترهات را... تفسیر و
تعبیر می‌کردند. (هدایت^۶ ۱۲۸)

بادمجان دورقاب چینی b.-i [فا.عر.فا.تر.فا.فا.]

(حاصه). (گفتگو) (مجاز) چاپلوسی →.
بادمجانی bādemjān-i (صفه، منسوب به بادمجان)
به‌رنگ بادمجان (معمولاً بین سیاه و بنفش):
پردهٔ جدید چندان بهتر از پارسالی نیست، سیاه بادمجانی
است. (آل‌احمد^۲ ۱۶۷)

بادناک bād-nāk (صفه). (قد). (بادآور (م.ر.) ۱) →:
مادر و شیردهندهٔ او از چیزهای بادناک حذر کنند.
(اخوینی ۷۷۸)

بادنجان bādenjān [= بادمجان] (ل). (گیاهی)
بادمجان →: خورش قرمه و بادنجان بود و چلو.
(گلشیری^۱ ۱۰۷)

بادنما bād-na(e,omā (صفه، ل). (علوم‌زمین)
دستگاهی که جهت وزش باد را نشان
می‌دهد.



بادنوردی bād-navard-i (حاصه، ل). (ورزش)
ورزشی سرعتی و انفرادی که در آب، صحرا،
و سواحل انجام می‌شود.
بادوام bā-davām [فا.عر.] (صفه) ویژگی آنچه دیر

→: کلودیوس شکم‌خواره و باده‌نوش... نمی‌دانست که خود را میان دو دسته انداخته. (فروغی^۳ ۱۳۹) ۵ در مجلس بزم باده‌نوشان/ بسته کمر و قبا گشاده. (سعدی^۴ ۵۶۳)

باده‌نوشی b.-i (حامص). (قد). شراب‌خواری
→: باده‌نوشی شروع گردید. (جمال‌زاده^۸ ۲۵۹)
→: ~ کردن (مص.ل). (قد). شراب‌خواری کردن: ماموش و جوان... باده‌نوشی می‌کنند. (مسعود ۱۲۰)

بادی bād-i (صد.، منسوب به باد) ۱. ویژگی وسیله یا دستگاهی که با باد کار می‌کند یا به‌صدا درمی‌آید: آسیای بادی، ساز بادی، ۵ کشتی‌های بادی جنگی. (حاج‌سیاح^{۱۳۶} ۲)
ویژگی نوعی چراغ. ← چراغ ۵ چراغ بادی: آنچه چراغ از گردسوز و... بادی و غیره داشت نفت ریخته روشن نمود. (شهری^۱ ۱۶۰) ۳. ویژگی وسیله‌ای ازجنس لاستیک و مانند آن، که درون آن را با هوا پُر می‌کنند: تشک بادی، توپ بادی، قایق بادی. ۴. ویژگی سلاحی مانند تپانچه یا تفنگ که نیروی پرتاب گلوله در آنها فشار هواست: تفنگ بادی. ۵. (فنی) ویژگی دستگاهی که با هوای فشرده کار می‌کند. ۶. (ورزش) در تیراندازی، ویژگی رشته‌ای که در آن از تپانچه یا تفنگ بادی استفاده می‌شود. ۷. ویژگی نوعی ماسه بسیار نرم. ۸. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← بادی^۲، بادی^۳، بادی^۴.

بادی ۲. b. [باد (فعل دعایی از بودن) + ی (شناسه)] (ف.د). (قد). باشی: ذلیل و خوار و مُهان بادی و درماتده و نگوسار. (بخاری ۱۹۹) ۵ که جاوید بادی و روشن‌روان/ به اندیشه تاج‌و تخت کیان. (فردوسی^۳ ۶۸۲) ۸ تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← بادی^۱، بادی^۲، بادی^۳.

بادی ۳. bādi [عر: بادی] (صد). (قد). آغازکننده؛ شروع‌کننده: بادی در این کارها جماعت انگلیسیه

باده‌پرستی b.-i (حامص). (قد). (مجاز) علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب: کار صواب باده‌پرستی‌ست حافظ/ برخیز و عزم جزم به کار صواب کن. (حافظ^۱ ۲۷۳)

باده‌پیمایی [bāde-peymā-y] (صف). (قد). شراب‌خوار →: روزگار از های‌وهوی می‌کشان بیگانه‌ای/ باده در میناش بود و باده‌پیمایی نداشت. (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۰/۳) ۵ من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست/ که چشم باده‌پیمایش صلا برهوش یاران زد. (حافظ^۱ ۱۰۴)

باده‌پیمایی bāde-peymā-y(-i) (حامص). (قد). شراب‌خواری →: بازار باده‌پیمایی و می‌گساری... گرم گردید. (جمال‌زاده^۸ ۲۵۹)

باده‌خوار bāde-xār (صف). (قد). شراب‌خوار →: شرابی خور که جامش روی یار است/ پیاله چشم پاک باده‌خوار است. (شبستری ۱۰۱)

باده‌خوری bāde-xor-i (حامص). شراب‌خواری →: اغلب‌از سلاطین ایران، باده‌خوری داشته‌اند. (افضل‌الملک ۱۴۱)

باده‌فروش bāde-foruš (صف.، ل). آن‌که باده می‌فروشد؛ فروشنده شراب: فرمایشات شما را باده‌فروش از کجا شنید؟ (← قائم مقام ۱۰۷) ۵ سلطان غم هرآنچه تواند بگو یکن/ من بُرده‌ام به باده‌فروشان پناه از او. (حافظ^۱ ۲۸۵)

باده‌گسار bāde-gosār (صف). (قد). ۱. شراب‌خوار →: یود بهرام روزوشب به شکار/ گاه بر باد و گاه باده‌گسار. (نظامی^۴ ۸۰) ۲. (ل) ساقی: چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم/ یکی ز باده و دیگر ز عشق باده‌گسار. (فرخی^۱ ۱۰۹)

باده‌گساری b.-i (حامص). (قد). شراب‌خواری →: در فلان باغ... به باده‌گساری... مشغول بوده. (مسعود ۱۱۷)

باده‌گیر bāde-gir (صف). (قد). شراب‌خوار →: لیک عیبی دارم و آن است عییم کز خُرد/ نیستم لت‌خواره‌گیر و نفریاز و باده‌گیر. (سنایی^۲ ۲۹۴)

باده‌نوش bāde-nuš (صف). (قد). شراب‌خوار

تنه‌است / غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر. (حافظ^۱ ۱۷۱) و در این بادیه‌ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می‌خورد. (ناصر خسرو^۲ ۱۴۲)

بادیه‌ای bā-ye-i [ع.ف.ا.]. (صد، منسوب به بادیه^۲) بادیه‌نشین: اصالت و فصاحت زن‌های بادیه‌ای داشت. (اسلامی‌ن‌دوشن ۱۵۷)

بادیه‌پیما [ی] bādiye-peymā[-y] [ع.ف.ا.]. (صف). (قد.) بیابان‌گرد →: صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه‌پسای و مراحل‌گزین. (نظامی^۱ ۱۰۱)

بادیه‌نشین bādiye-nesin [ع.ف.ا.]. (صف، ا.). آن‌که در بادیه زندگی می‌کند؛ چادرنشین: احشام بادیه‌نشین آن نواحی همه بمردند. (← شوشتری ۱۳۴)

بادی‌هوپ bādihup [انگ.: body hoop]. (ا.). (بازی، ورزش) هول‌اهوپ →.

بازل bāzel [ع.]. (صد). (قد.) بذل‌کننده؛ بخشش‌کننده؛ بخششنده: این قرض در سلطنت این شاهنشاه عادل باذل، وقوع یافته‌است. (افضل‌الملک ۱۸) و مردی باید فصیح و... فراع‌دل و باذل. (فخرمدر ۱۴۳)

باذن‌الله be-ʔzn.e.lāh [ع.]. (شج.). (قد.) با اذن و اجازه خداوند؛ اگر خدا بخواهد: دبیرش را... به دیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد باذن‌الله. (بیهقی^۱ ۴۰۸)

بادنجان bāzenjān [= بادنجان] (ا.) (قد.). (گیاهی) بادمجان ↔ بادنجان.

بادوق bā-zo[w]q [ع.ف.ا.]. (صد). دارای قدرت درک زیبایی‌ها و نکته‌های ظریف: آدم فهمیده و باذوق شعر دوست و موسیقی‌فهم، حاضر است حتی قسمتی از عمر و دارایی‌اش را بدهد و از شعر و موسیقی محروم نماند. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۲)

بار bār (ا.). ۱. آنچه به وسیله انسان یا چهارپا یا وسایل دیگر حمل شود: کامیون‌های حمل بار. و که گر خرنیاید به نزدیک بار / تو بارگران سوی پشت خر آر. (فردوسی^۳ ۲۷۷۹) ۲. مقدار کالایی که یک وسیله به‌ویژه چهارپا حمل می‌کند: یک بار هندوانه. و بار هلوی محلات. (حاج‌سیاح^۱ ۶۳) ۳. میوه درخت؛ محصول: درخت پریار. و بار درخت

علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری. (سعدی^۳ ۷۵۴) و بسیار درخت باشد که وی را بار نباشد، اما هرگز بار بی درخت نباشد. (احمدجام ۸۷)

۴. (مجاز) مفهوم یا جنبه خاص از یک چیز: بار معنایی، بار عاطفی کلمات. ۵. (مجاز) مسئولیت؛ تکلیف: آن زن، بار چند بچه یتیم را بر دوش دارد. و با این‌همه بار که به دوشم انداخته‌اند، فرصت سر خاراندن ندارم. ۶. (مجاز) سختی؛ دشواری؛ مشقت: بار تربیت بچه‌ها. و اینها وقتی بار روانی‌شان زیاد می‌شود، می‌روند پیش روان‌شناسان. (گلشیری^۱ ۱۱۵) ۷. (پزشکی) بار زبان →. ۸. آنچه غذا را برای پختن روی آن می‌گذارند، مانند اجاق: دیگ را از روی بار برداشت. و یخنی بادنجان سر بار گذاشته‌ام که به عمرت نخورده‌ای. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۴/۱) و چیزی نمانده بود که پاتیل از سر بار برگردد. (آل‌احمد^۳ ۴۳) و دیگی سفالین داشت، بر بار نهاد. (جامی^۸ ۲۴۲)

۹. آنچه برای پختن در دیگ می‌ریزند: باروشن کافی توی دیگ ریخته‌ایم. ۱۰. جنین →: اگرچنان‌که روی زن، نیکو و روشن بود، آن بار نر بود، و اگر تاریک و زشت بود، آن بار ماده بود. (حاسب‌طبری ۱۰۹) ۱۱. (ساختمان) نیروی وارد بر اعضای باربر هر سازه مانند تیرها و ستون‌ها. ۱۲. (فیزیک) خاصیتی ذاتی که تمام پدیده‌های الکتریکی ناشی از آن است؛ بار الکتریکی: بار مثبت، بار منفی. ۱۳. (فیزیک) نیروی مقاومی که برای خنثی کردن و یا جابه‌جا کردن آن از ماشین استفاده می‌شود. ۱۴. (بازی) در قاپ‌بازی، سرب یا جیوه‌ای که داخل قاپ می‌کنند. ۱۵. (کشاورزی) آنچه برای تقویت زمین کشاورزی بر آن می‌ریزند؛ کود. ۱۶. (قد.) ماده کم‌ارزشی که متقلبان با ماده ارزشمندی می‌آمیختند، مانند جگر سوخته که در مشک مخلوط می‌کردند، یا گوشت گاو در زعفران؛ غش: هر جا که محرمی ست خسی هم حریف اوست / آزی ز گوشت گاو بود بار زعفران. (خاقانی ۳۱۳) ۱۷. (قد.) فلزهای کم‌بهایی که با طلا یا

(۵۹)

• **بارداشتن** (مصدر). ۱. آبستن شدن؛ حامله شدن: حال خاتم کم کم جا آمده اما نمی دانم چه شد که دیگر بار بر نداشت. (چهل تن^۲ ۱۹۰) • اگر چنان خواهند که زود بار بردارد و آبستن شود... سه روز پیوسته چنین کنند. (حاسب طبری ۱۰۸) ۲. (قد). میوه دار شدن؛ به بار نشستن: سرگین گاو جایی که درخت نشانند با خاک آمیخته درین او کنند، درخت زود برآید بی آفت، و بار بردارد. (حاسب طبری ۲۰۰)

• **بار کسی سبک کردن** (قد). (مجاز) • بار کسی را سبک کردن →: حواله تربیت بسیاری از طالبان به ایشان می کرده و می فرموده که: ... خیلی بار بر ماسبک کرده است. (جامی ۳۹۴)

• **بار کسی نهادن** (قد). (مجاز) باعث رنج یا اندوه او شدن: بار بر یاران ننهد، تا تواند خدمت یاران کند. (نجم رازی^۱ ۲۶۲)

• **بار گرفتن** (مصدر). (قد). آبستن شدن؛ حامله شدن: مادر موسی بار برگرفت. (ابوالفتح: لغت نامه^۱)

• **بار گرفتن از دل کسی** (قد). (مجاز) اندوه او را ازین بردن؛ مشکلی او را حل کردن: .../ آخر ای بی رحم باری از دلی برگیر باری. (سعدی^۳ ۶۲۰)

• **بار بستن** ۱. بستن چیزی برای حمل به وسیله انسان، چهارپا، یا وسیله ثقلیه: ساعت هفت صبح، بار بستیم و حرکت کردیم. ۲. • (مصدر). (مجاز) آماده سفر شدن: این آخرین منزلگاه بود، که از آنجا پس از دو ساعتی توقف به سوی ده بار می بستیم. (اسلامی ندوشن ۱۲۷)

• **بار به زمین گذاشتن** (گفتگو) زاییدن؛ زایمان کردن: زن، شش ماهه بارش را به زمین گذاشت.

• **بار خاطر** (مجاز) آنچه یا آنکه موجب پریشانی و ناراحتی شود: در خدمت درویشان، یار شاطر باشم نه بار خاطر. (سعدی^۲ ۸۷)

• **بار خود را بستن** (مجاز) دست یافتن به ثروت (معمولاً از راهی نامشروع): یارو در آن دو سالی که در بندر بود، بار خودش را بست. • بالاخره هم شریک

نقره ترکیب می کنند؛ مقر. عیار: زر چون به عیار آمد کم پیش نگرده/ کم پیش شود زری کان باغش و بار است. (ناصر خسرو^۱ ۸۸) ۱۸. (قد). (مجاز) اندوه؛ ملال: غم: شیخ الاسلام گفت که: مرا دست رس آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی، و از آن کس نمی خواستم و بر دل من از آن بار می بود. (جامی^۸ ۳۵۳) • آن همه بارها و رنج ها... به روی ایشان می رسید، در آن صبر کردند. (خواجہ عبدالله^۱ ۲)

• **بار آمدن** (مصدر). به شیوه ای خاص در زندگی عادت کردن؛ پرورش یافتن؛ تربیت شدن: بچه هایان هم همین طور بار آمده اند و بعد از خودتان همین طور زندگانی خواهند کرد. (جمال زاده^{۱۷} ۷۰) • آنها بی نظامند... ملوک الطوائف بار آمده اند. [قائم مقام ۱۶۰]

• **بار آوردن** (مصدر). ۱. به شیوه ای خاص در زندگی عادت دادن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن: مادری... بچه اش را لوس و نتر بار می آورد. (شهری^{۲۲} ۷۸) ۲. ایجاد کردن چیزی، یا مسبب کاری شدن: در سفر... فضاحت ها بار آوردند. (حاج سیاح^۱ ۵۰۷) • نفس و الهان... از سرشوی برخیزد و فروش بار آرد. (احمد جام ۲۰۳) ۳. (مصدر). میوه دادن؛ محصول دادن: درختان، امسال خوب بار آورده اند. • هر آن کو نمائد ازیش یادگار/ درخت وجودش نیاورد بار. (سعدی^۱ ۴۵)

• **بار [ی] از دوش کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن و رنج یا اندوه او را ازین بردن: درس خواندن... چه باری از دوش من برمی دارد؟ (میرصادقی^۶ ۲۲۱) • حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. (هدایت^۹ ۷۶)

• **بار الکتریکی** (فیزیک) بار^۱ (م. ۱۲) →. • **بار انداختن** (مصدر). بار را زمین گذاشتن برای اقامت موقت یا طولانی: قافله ای که بار می انداخت... چنسی برای فروش آورده بود. (اسلامی ندوشن ۸۰)

• **بار بستن** (قد). (مجاز) • بار بستن (م. ۲) →: .../ بار بریست و به گردش نرسیدیم و برقت. (حافظ^۱

می شود و چندتا مناقصه می بزند و بارشان را می بندند.
(گلشیری ۲۴^۱)

○ **سـ دادن میوه دادن؛** محصول دادن؛ درختان سیب از سال دیگر بار می دهند. ○ خاک و آب و حرارت بی تخم نه برگ آورد و نه بار می دهد. (طالبوف ۱۳۷^۲)
○ **سـ داشتن** (م.ص.د.). ۱. آبستن بودن؛ حامله بودن؛ زن را خواهند که بداندند که بار دارد یا نه... (حاسب طبری ۱۱۰). ۲. دارای میوه یا محصول بودن درخت یا گیاه؛ درختانی که بار ندارند، برای بریدن مناسب هستند. ۳. دارای بار بودن زیان. ←
□ **بار زیان؛** زیانت را نشان بده. وای چه باری داردا! (جمال زاده ۱۶۶^۳)

□ **سـ دوش کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) بر او تحمیل بودن؛ هیچ وقت بار دوش کسی نبوده ام.
□ **سـ زبان** (پزشکی) جرم سفید یا زرد روی زبان که از افزایش پرزهای مخاطی زبان پدید می آید و بیش تر ناشی از اختلالات گوارشی، هورمونی، و مانند آنهاست.

○ **سـ زدن** (م.ص.د.). ۱. بار را بر روی وسیله نقلیه و حمل کننده آن گذاشتن؛ یک قایق بزرگی شرعی را بار می زدند. (آل احمد ۶۱). ۲. (م.ص.د.). حمل و نقل کردن بار؛ گفت: چرا نمی آیی باهم شراکت کنیم؟ بار می تیم از تهران به قم. (آل احمد ۲۲۶^۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) پُر کردن سیگار با مواد مخدر مانند حشیش؛ سیگارش را بار زده بود.

□ **سـ زدن** (م.ص.د.). ۱. بر روی وسیله نقلیه قرار گرفتن بار؛ درمدت یک ساعت، کلمیون بار شد. ۲. بر روی آتش قرار گرفتن غذا و آماده شدن آن برای پختن؛ در اندک زمان، دیگ های پلو... در مطبخ ها... بار شد. (حاج سیاح ۵۸۷^۱)

□ **سـ شدن به گودن کسی** (گفتگو) (مجاز) □ **بار گودن کسی شدن** →.

○ **سـ گودن** (م.ص.د.). ۱. □ **بار زدن** (م.ر.) →؛ کشتی ها را بار کردند و حرکت کردند. ○ کتابها را بار کردند و بردند. (میرصادقی؛ داستان های نو ۲۱۰). ۲. □ **بار گذاشتن** (م.ر.) →؛ اگر حال و حوصله داشته باشد، برای نهار چیزی بار می کند. (محمود ۱۰۹^۲) ۳. (م.ص.د.). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) خوردن یا نوشیدن به حد افراط؛ مگر مجبور بودی زیادی بار کنی که مثل نعلش توی کوچه دراز بکشی؟ (مسعود ۲۷). ۴. (م.ص.د.). (گفتگو) (مجاز) کارهای دشوار را به کسی تحمیل کردن؛ فلانی را بار کردند و خودش هم نفهمید. ۵. (م.ص.د.). (قد.) (مجاز) آماده سفر شدن؛ گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا/ بر چه فرود آمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟ (مولوی ۲۷۰/۱^۲)

□ **سـ کسی** → **شدن** (گفتگو) (مجاز) بهره لازم یا مورد نظر را به دست آوردن؛ موفق شدن او؛ با این پول ها بارمان بار نمی شود. ○ چندین سال به آبرومندی زندگی کرده بودم، باین ترتیب بارم بار نمی شد. (جمال زاده ۷۱^{۱۸})

□ **سـ کسی را سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن؛ رنج و اندوه او را کم کردن؛ جوانی زرنگ و کاری و از آن اشخاص بود که واقعاً بار رئیس را سبک می کنند. (مستوفی ۳۳۲/۲)

○ **سـ کشیدن** (م.ص.د.). ۱. حمل و نقل کردن بار؛ حیوان دیگر نمی تواند بار بکشد. (طالبوف ۱۴۰^۲) ۲. (م.ص.د.). (قد.) (مجاز) تحمل رنج یا دشواری کردن؛ بار غمت می کشم و زه همه عالم خوشم/ گر نکند الفتات یا نکند احترام. (سعدی ۵۰۲^۴)

○ **سـ گذاشتن** (گذاودن) (م.ص.د.). ۱. زاییدن؛ زایمان کردن؛ وضع حمل کردن؛ دخترک... کم مانده که بار گذارده، طفل را به گردن آنها اندازد. (شهری ۵۳۱/۱^۲) ۲. (م.ص.د.). آماده کردن و روی آتش گذاشتن غذا برای پختن؛ عده ای از سربازان، دیزی بار گذاشته و مشغول تدارک چلشت و نهار خود بودند. (جمال زاده ۶۴^{۱۱})

□ **سـ گودن کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) مشکل خود را برعهده او گذاشتن و باعث رنج و

(نظامی^۱ ۸۸) ۲. (مجاز) به وجود آمدن؛ ایجاد شدن: بر اثر سیل، خرابی بسیاری به بار آمد. ۵ پتروشیمی... را با راکت زده اند که خساراتی به بار آمده است. (محمود^۲ ۱۷۲)

۵ به ~ آوردن ۱. میوه دار کردن: مهندسان کشاورزی در طی سه سال، درختان ناحیه را به بار آوردند. ۲. (مجاز) باعث شدن؛ موجب شدن؛ نتیجه دادن: سیل خسارت های بسیاری به بار آورد. ۵ همه چیز اندازه ای دارد که اگر از آن بگذرد، عیب و نقص به بار می آورد. (خانلری ۳۴۷)

۵ به ~ نشستن ۱. میوه دادن؛ محصول دادن: امسال باغ های زیتون در این ولایت به بار نشست. (قاضی ۱۰۹۱) ۲. (مجاز) نتیجه دادن؛ به حاصل و نتیجه رسیدن: بالاخره زحمات و مطالعات او به بار نشست و در تکمیل قبول شد.

۵ چیزی ~ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) دانش یا توانایی لازم را برای انجام دادن کاری داشتن: باغبان دیگری استخدام کردیم، اما دیدیم چیزی بارش نیست. ۵ کارمند جدید، خیلی بارش است، هرچه از او می پرسیم، می داند. ۵ خودم می دانستم که چیزی بارش نیست. (هدایت^۳ ۱۲۵)

۵ چیزی ~ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. سخن نامناسب به او گفتن یا نسبت دادن: مردم، بدویراه بارم می کنند. (— محمود ۹۷) ۵ هرچه لیچار به زیاتش آمده بود، بارشان کرده بود. (محمدعلی ۹۴) ۵ ما مثل کهنه کارها یک متلک چسبانی بارشان کرده، رد می شویم. (مسعود ۲۵) ۲. آن را به او تحمیل کردن: همه کارهای سخت را بار کارگر بی چاره کردند.

۵ زیر ~ (— چیزی) رفتن (گفتگو) (مجاز) پذیرفتن چیزی که معمولاً با زور و اجبار همراه است: بازهم نمی خواست زیر بار برود و نمی خواست جواب قطعی بدهد. (علوی^۲ ۱۳۱) ۵ دورویه زیر نیش مار خفتن / سه پشته روی شاخ مور رفتن - - - به پیش من هزاران بار بهتر / که یک جو زیر بار زور رفتن. (بهار ۱۲۶۰)

بار^۲ b. (۱.) تعداد وقوع یک روی داد؛ دفعه؛

عذاب او شدن: این مردک، چند سال است بار کردن ما شده و ما را راه نمی کند.

۵ ~ گرفتن (مصدر). ۱. قبول کردن بار برای حمل از جایی به جای دیگر: کشتی ها بار گرفتند و به سوی مقصد حرکت کردند. ۲. میوه دار شدن؛ دارای محصول شدن: چند سال طول می کشد که این درختان بار بگیرند. ۳. (قد.) آبستن شدن؛ حامله شدن: اگر مرد... با زنی مباشرت کند که هرگز آبستن نشده باشد، در وقت بار بگیرد و آبستن شود. (حاسب طبری ۱۰۵) ۵ او را زنی بود و... حق عزو علا تقدیر کرد و زن بار گرفت. (بخاری ۲۱۲) ۴. (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن؛ آزرده شدن: چون یار به بوسه دادنم بار گرفت / زلفش بگرفتم از من آزار گرفت. (ابوالفرج رونی: لغت نامه^۱)

۵ ~ نهادن (قد). ۱. بار را بر زمین گذاشتن. — بار^۱ (م. ۱). ۲. (مصدر). ۵ بار گذاشتن (م. ۱). —: چون دوران آبستی را به پایان برد و هنگام بار نهادن رسید، سرزنش و پشیمانی به سراغ ایشان رفت. (کدکنی ۴۸۶) ۵ چون وقت زادن بُود... در بار نهادن، نیروی عظیم کند. (حاسب طبری ۱۲۴)

۵ ~ رویندیل (گفتگو) اسباب و وسایلی که کسی با خود می برد: مسافری... با کوله پشتی و همه بارویندیش. (گلشیری^۲ ۱۰۳) ۵ گفتم اسباب و بارویندیل را آماده کنند. (امین الدوله ۳۲۷)

۵ ~ روینشن حبوبات و مواد غذایی که برای پختن در دیگ می ریزند: از اول غروب، باروینشن ها... پخته می شد. (شهری^۲ ۲۰۹/۱)

۵ ~ روینه اسباب و وسایل سفر: می خواهم باروینه خویش را بار کرده، آنگاه مردان را فرمان حرکت دهم. (مینوی: هدایت^۲ ۶۲) ۵ نه لشکر نه کوس و نه باروینه / همه میسرده خسته و میمنه. (فردوسی^۳ ۷۲۷)

۵ به ~ (قد.) دارای میوه؛ میوه دار: بیامد به سان درختی به بار... (فردوسی^۳ ۶۸۲)

۵ به ~ آمدن ۱. میوه دادن؛ محصول دادن: نخل... ثمر ندهد و به بار نیاید... (شوشتری ۳۹۱) ۵ دانه به ابتزای شیطان مکار / تا ز یکی هفت صد آید به بار.

حضورش بار می‌یابند. (قاضی ۲۵۲)

بار^۲ b. [ب. / باریدن] ۱. ← باریدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بارنده»: اشک بار، گهر بار. ۳. لشکرگذار باشد، دشمن شکار باشد / دیناربخش باشد، دیناربار باشد. (منوچهری^۱ ۲۱)

بار^۵ b. [ب. / پس. / جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ساحل» و «کناره»: جویبار، دریابار، رودبار.

بار^۶ b. [ب. / ب. / انگ. : bar] (۱). ۱. جایی مانند رستوران که معمولاً در آن نوشابه‌های الکلی عرضه می‌کنند: داخل بار شدیم، من نشستم. او رفت. (الخاص: داستان‌های ۱۹۲) ۵. می‌روند به بار یا کافه‌ای و می‌رقصند. (گلشیری^۱ ۱۱۵) ۲. پیش‌خانی در رستوران‌ها، هتل‌ها، یا جاهای دیگر که در جلو آن می‌ایستند یا می‌نشینند و مشروب می‌خورند: با مصدّی بار آشنا بود. (گلشیری^۱ ۱۳۰) ۳. وارد بوفه شد، جلو... بار دو گیلان و یسکی... نوشید. (هدایت^۵ ۱۰۸) ۳. قفسه‌ای که در آن، شیشه‌های مشروب را نگه می‌دارند: بطری‌ها را داخل بار گذاشت و در آن را بست.

بار^۷ b. [ب. / انگ. : bar] (۱). (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار تقریباً معادل فشار ۷۵ سانتی‌متر جیوه یا حدود یک اتمسفر.

بار bār [ب. / ع. : بَار] (ص. / قد). (نیکوکار: شما فرزندان نیز بر او بار باشید نه بار. (قطب ۲۵۱)

بارآور bār-āvar (ص. / ۱. میوه یا محصول دهند؛ بارده: وقت است که دانه سنبل گردد، از تخمی درخت بارآور برآورد. (طالبوف^۲ ۲۱۷) ۵. هوای خوش و بیشه‌های فراخ / درختان بارآور سبزشاخ. (نظامی^۷ ۳۶۷) ۲. دارای قدرت تولیدمثل: بزهای بارآور. (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ۳. (مجاز) نتیجه‌دهنده؛ ثمربخش: ادبیات پرشورترین و بارآورترین زندگی‌ها را تجربه می‌کند. ۵. آنچه‌که روزی بارآور خواهد بود، فقط عمل ماست. (نیمای: سخن‌اندیشه ۲۲۷) ۴. سودبخش؛ سودآور: سرمایه‌های بارآور در اقتصاد

مرتبه: آن روز، اول بار بود که [او] را دیدم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۸) ۵. اگر یک راه پیش‌خواهد خوردن، سه بار بخورد، و هر باری بسم‌الله گوید. (بحرالفوائد ۲۲۴) ۵. گفت: دیگر بار بگری. (جمال‌الدین ابی‌روح ۶۵)

بار^۳ b. (۱). (قد). ۱. اجازه ورود به حضور پادشاهان و بزرگان: امسال شما را بار نیست، بازگردید! (جامی^۸ ۲۳۸) ۵. نشان بار، آن باشد که پرده بردارد، و نشان آن‌که راه نرود جز کسی را که خوانند، علامتش آن نود که پرده فروگذارند. (نظام‌الملک^۳ ۱۵۹) ۲. ایوان و درگاه پادشاهان: پرده بردار تا فرود آید / هودج کبیرا به صفه بار. (سنایی^۲ ۲۰۰) ۵. وزآن‌پس به تخت کیی برنشست / در بار بگشاد و لب را بیست. (فردوسی^۳ ۱۲۰۷)

• **خواستن** (مصد. / قد). اجازه ورود خواستن (به‌ویژه به درگاه شاهان): ز دربان نباید تو را بار خواست / به‌نزد من آی آن‌گهی که تخواست. (فردوسی^۳ ۱۳۹۳)

• **دادن** (مصد. / قد). ۱. اجازه حضور دادن: امیر فرخی را بار داد. چون درآمد، خدمت کرد. (نظامی عروضی ۶۳) ۵. بار دادن را ترتیبی باید. اول خویشاوندان درآیند، پس‌از آن معروفان حشم. (نظام‌الملک^۳ ۱۵۹) ۲. (مصد. / قد). اجازه دادن: نه دل بار می‌داد که جمله را در معرض هلاک و تلف بگذارد... (نجم‌رازی^۱ ۱۹)

• **داشتن** (مصد. / قد). اجازه حضور پیدا کردن: بار یابی به محفل کان‌جا / جبرئیل امین ندارد بار. (هاتف ۳۲)

• **به‌عام دادن** (قد). اجازه حضور به همگان دادن (به‌نزد پادشاهان و بزرگان): سلطان... به آمل بازگشت و یک روز بار عام داد. (مینی^۳ ۱۸۹)

• **گسستن** (مصد. / قد). پایان یافتن وقت حضور در نزد پادشاهان و بزرگان: دیگر روز خواجه بیامد، و چون بار بگسست، به طارم آمد و خالی کرد و بنشست. (بیهقی^۲ ۱۳۲۲)

• **یافتن** (مصد. / قد). اجازه حضور پیدا کردن در نزد پادشاهان و بزرگان: اسیران به

یک کشور نقش مهمی دارند.

بارآوری b.-i (حاصـ). ۱. عمل یا توانایی میوه یا محصول دادن: بارآوری درختان. ۲. توانایی تولیدمثل: به‌طور کلی گیسوان بلند، نشانهٔ سلامت زن و استعداد بارآوری او شناخته می‌شده. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ۳. (مجاز) نتیجه بخشی: بارآوری طرح‌های عمرانی. ۴. سودآوری: بارآوری سرمایه‌ها.

باراحت bā-rāhat [فاعـ]. (صد). (قد). دارای آسایش: چند روز در آن ساحتِ باراحت... روزگار گذرانید. (زیدری ۳۲)

باراژ bārāz [فر: barrage] (ل). (ورزش) دور نهایی مسابقهٔ پرش با اسب.

بارافتاده bār-ox'ōft-ād-e (صد). ۱. ویژگی چارپایی که بار از پشت آن بر زمین افتاده است: قاطر بارافتاده. ۲. صاحب‌باری که بارش بر زمین افتاده است: یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند / بی‌وفا یاران که بریستند بار خویش را. (سعدی ۴۱۶) ۳. (مجاز) آن‌که در زندگی به مشکلی دچار شده است؛ زیان‌دیده؛ شکست‌خورده: مرد بارافتاده‌ای است که محتاج به مساعدت و همراهی است. (← شهری ۳۲۰)

بارافکنی bār-ar'a'fkan-i (حاصـ). (قد). (مجاز) وضع حمل؛ زایمان: چو تنگ آمدش وقت بارافکنی / بر او سخت شد درد آستنی. (نظامی ۸۱)

بارالاه bār-e'elāh [از عـ.عـ]. (ل). خدای بزرگ؛ خدای متعال؛ باری ۳: گفتیم: بارالاه! آیا باز دیدار این فرشتهٔ رحمت، نصیب من خواهد گردید؟ (جمال‌زاده ۱۳۶)

باران bār-ān (ل). ۱. (علوم‌زمین) قطره‌های آب که بر اثر مایع شدن بخار آب موجود در جو زمین ایجاد می‌شود و بر زمین می‌ریزد: از تری باران به‌زیر ناودان افتاده‌ام. (جمال‌زاده ۱۹۸) ۵ یکی قطره باران ز ابری چکید / ... (سعدی ۱۱۵) ۲. (بیر). بارانیدن و باراندن) ← بارانیدن. ۳. (پسـ). جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی

«باراندن»، که اسم‌مصدر می‌سازد: آتش باران، اشک باران، تیر باران، گلوله باران. ۵ می‌رفت و ز دیده اشک باران می‌کرد / گریان گریان، وداع یاران می‌کرد. (؟): زهت ۳۹۳) ۵ یکی سنگ باران بکردند سخت / ... (فردوسی ۱۶۱۸) ۴. (قد). جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «باراننده»، که صفت فاعلی می‌سازد: در میان آب و آتش هم‌چنان سرگرم توست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع. (حافظ ۱۹۹)

• آمدن (گفتگو) باریدن باران: دیشب باران آمده‌است، حیاط هنوز خیس است. ۵ بارانی عظیم آمد. (عقیلی ۱۲۷)

• اسیدی (علوم‌زمین) باران آلوده به بخارهای اسیدی‌ای که کارخانه‌های صنعتی در هوا پخش می‌کنند و پس از بارش به مزارع، جنگل‌ها، ساختمان‌ها، و مانند آنها آسیب می‌رساند.

• خوردن (مصدـ). در زیر باران ماندن و خیس شدن: از بس باران خوردم، مثل موش آب‌کشیده شدم.

• ریختن (قد). باریدن باران: شنیدم که ذوالنون به مژدین گریخت / بسی بر نیامد که باران. بر ریخت. (سعدی ۱۳۵)

• زدن باریدن باران: اگر شب، باران زده‌بود، آن صبح براق، همهٔ کدورت شب را می‌زدود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰)

• سوخ (علوم‌زمین) باران سرخ‌رنگی که لکه‌هایی به‌همین‌رنگ بر روی زمین می‌گذارد، و رنگ آن به علت ذره‌های غباری است که از بیابان‌ها به طبقات بالای جو منتقل شده‌است. • کردن (مصدـ). (قد). باراندن باران: با سبکساران از آل‌مصطفی چیزی مگویی / ز آن‌که این جهان خود بی‌ابر می‌باران کنند. (ناصرخسرو ۱۵۰)

• گرفتن آغاز شدن بارش باران: قبل از این‌که باران بگیرد، به خانه رسیدیم. ۵ برقی خیابان را روشن کرد... باران گرفت، درشت و پر صدا. (میرصادقی ۴۹)

- ۵ - **مصنوعی** (علوم زمین) بارانی که بر اثر پاشیدن ماده‌ای بسیار سرد (به وسیله هواپیما) بر ابرها شروع به ریزش می‌کند.
- ۵ - **موسمی** (علوم زمین) بارانی که در فصل معینی از سال می‌بارد؛ در بعضی از مناطق آفریقا باران‌های موسمی می‌بارد.
- باران خوردگی** b-xor-d-e-gi (حاصـ). وضع و حالت باران خورد: ما باحالت باران خوردگی وارد شده بودیم. (نظام السلطنه ۱/۱۲۱)
- باران خورده** bār-ān-xor-d-e (صدـ). باران دیده →: از زیر سایبان کلاه خودهای باران خورده مردم را نگاه می‌کردند. (علی زاده ۲/۱۷۲)
- بارانداز** bār-a'andāz (۱). ۱. قسمتی از بندر که کشتی‌ها برای بارگیری یا تخلیه بار در آن جا پهلو می‌گیرند: کشتی‌ها در بارانداز، پهلو گرفتند. ۲. محل تخلیه بار: یک سکوی بزرگ برای بارانداز شتر و قاطر درست شده بود. (هدایت ۳۰۶) ۳. (ورزش) در کشتی، فنی که درحال نشسته انجام می‌شود و در آن، کشتی‌گیر حریف خود را از پشت بغل می‌کند و یک دور حول محور بدن خود می‌چرخاند.
- باراندن** bār-ān-d-an (مصـ، مـ، بمـ). باران بارانیدن →.
- باران دیده** bār-ān-did-e (صدـ). ۱. درزیر باران مانده و خیس شده: زنی هم با لباس پاره و پوره و سرتاپا خیس و باران دیده ورود کرد. (جمال زاده ۳۲۲) ۲. (گفتگی) (مجاز) باتجربه؛ مجرب: حتی فزاش‌های کهنه‌کار و باران دیده و هم قطارهای پیر و جوانش به او آفرین خواندند. (جمال زاده ۱۱/۹۲) ۳. دو سال بعد که باران دیده‌تر شده بودم، در دربار دولت دیگری... مأموریت داشتم. (مستوفی ۱۱۹/۲) نیز ← گرگ ۵. گرگ باران دیده. ۶. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
- باران رسیده** bār-ān-re(x)s-id-e (صدـ). (قد). باران دیده (مـ). ۱. →: شه چو باران رسیده ریحانی / کرد بر تشنگان گل افشانی. (نظامی ۴/۳۴۶)
- باران ز** bār-ān-zā (صدـ). (علوم زمین) ویژگی ابری که می‌تواند باران تولید کند.
- باران زده** bār-ān-zad-e (صدـ). باران دیده (مـ). ۱. →: لباس‌های باران زده را خشک کردم.
- باران سنج** bār-ān-sanj (صدـ، ۱). (علوم زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری مقدار بارش باران.
- باران سنجی** b-i (حاصـ). (علوم زمین) اندازه‌گیری مقدار باران فرو ریخته بر سطح زمین در منطقه‌ای مشخص در طی مدتی معلوم.
- بارانک** bār-ān-ak (۱). ۱. (گیاهی) گیاهی درختی و جنگلی از خانواده گل سرخ که ساقه آن خاردار، شاخه‌های آن بنفش‌رنگ، و میوه آن خوراکی است و مصرف دارویی دارد. ۲. (مصنـ). باران (قد). بارانی که قطره‌های آن کوچک است و به آرامی فرو می‌بارد: بارانکی خرد خرد می‌بارید، چنان‌که زمین ترگونه می‌کرد. (بیهقی ۳۴۰)
- باران گیر** bār-ān-gir (صدـ، ۱). برآمدگی جلو ساختمان که برای مصون ماندن از باران می‌سازند.



- بارانی** bār-ān-i (صدـ). منسوب به باران ۱. مربوط به باران: لباس بارانی، هوای بارانی. ۲. روزهای بارانی توی ایوان قدم می‌زد. (گلشیری ۱/۹۲) ۳. (مجاز) اشک‌بار: چشم بارانی. ۴. تا به خرمین برسد کشت امید که تو راست / چاره کار به‌جز دیده بارانی نیست. (سعدی ۷۰۸) ۳. دارای باران: ابر بارانی. ۴. (برق) ویژگی وسیله یا دستگاهی که برای استفاده در زیر باران ساخته شده و آب باران آسیمی به آن نمی‌رساند: پرز بارانی، کلید بارانی. ۵. (۱). لباسی از جنس مواد مقاوم در برابر آب

بار را حمل می‌کند؛ باربری؛ حمالی.

باربری bār-bar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل باربر: چند سال است که به باربری اشتغال دارد. ۲. عمل بردن و جابه‌جا کردن بار؛ حمل و نقل: کشتی‌های باربری. ۳. (ا.) بنگاه یا سازمانی که حمل و نقل بار را برعهده دارد: بارها را دادیم به باربری تا زودتر به مقصد برسانند. ۵. از این‌که این‌جا را کاروان‌سرا یا پساژ یا فی‌المثل اداره حمل و نقل و باربری کنند، ترسیدم. (← شاهانی ۱۰۳)

باریک bār-bak [فا.تر.] (ا.) (دیوانی) رئیس و فرمان‌ده حاجبان درگاه سلطان؛ امیر بار: مدتی در سرای یاریک، خدمت سلطان کرد. (راوندی ۳۶۷)

باریکی b-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (دیوانی) مقام و شغل یاریک: زخمی بر سرش کردند، جان بداد، سرش برگرفتند و به حضرت اعلی بردند و دولت باریکی نوشته شد. (راوندی ۳۶۵)

باربند bār-band (ا.) ۱. شبکه‌ای معمولاً فلزی که روی سقف اتومبیل‌های غیرباری نصب می‌کنند و روی آن، بار می‌گذارند: روی باربندها، بارها گاهی تا یک ذرع بالا رفته‌است. (محمود ۵۶۲)



۲. طناب، تسمه، و مانند آنها، که بار را با آن روی سقف اتومبیل یا پشت چارپایان می‌بندند: کامیون، حساسی انباشته شده بود و یاربندها چه‌اندو چیچی. (آل‌احمد ۲۱۹) ۵. انگار بار اصلی این مراسم حج به دوش حمال‌هاست، حمال‌های بی‌یاربند و... دست‌خالی. (آل‌احمد ۲۲)

باربند b. [بهاربند] (ا.) بهاربند →.

باربندی b-i (حامص.) عمل بستن بار: باربندی و جابه‌جا کردن وسایل، یک روز طول کشید.

• ~ شدن (مص.د.) بسته‌بندی شدن و آماده

که در روزهای بارانی برای جلوگیری از خیس شدن بدن می‌پوشند: بارانی‌اش را برپشتی صندلی آویخته بود. (گلشیری ۳۹) ۵. از رودان، جامه سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و به همه جهان بپژند. (حدودالکمال ۱۴۶) ۸. در قدیم، گاهی پارچه‌ها را با لایه‌ای از موم یا موادی شبیه آن در برابر آب مقاوم می‌کردند. ۹. (گفتگو) زنی که به زنی دیگر عشق می‌ورزد: گاهی... تریان صدقه هم می‌رفتند... انگار باهم خواهند، یا بارانی همد. (میرصادقی ۲۴۲) ۷. (حامص.) (قد.) باریدن باران: بارانی [در خواب]، خیر و برکت بود. (لودی ۱۶۷)

بارانیدن bār-ān-id-an (مص.م.م.) بم. باران) ۱. فروریزاندن باران؛ سبب بارش شدن: باران مهیبی بارانیدند. (جمال‌زاده ۱۲/۲) ۵. زابر تیره بارانی به هرجایی همی لؤلؤ / به باغ‌وراع از آن لؤلؤ نمایی لاله حمایی. (سنایی ۶۰۰) ۲. فروریزاندن هرجیز به‌طور مداوم و بسیار: غضب خود را بر سر همه می‌بارانید. (پارسی‌پور ۱۱۶) ۵. برایشان سنگ بارانیدیم. (ناصرخسرو ۷۶۴)

بارای bā-rāy (صد.) (قد.) خردمند؛ آگاه؛ دانا: بوسهل، مردی خردمند و بارای است. (بیهقی ۷۲۱)

باربر bār-bar (صف.ا.) ۱. آن‌که کارش بردن و جابه‌جا کردن بارهاست؛ حمال: باربرها پنج نفر بودند. دو نفر دیگر روی سکو، کیسه‌های برنج را روی کول آنها می‌گذاشتند. (آل‌احمد ۶۲) ۲. (صف.) ویژگی چارپایی که بار حمل می‌کند؛ بارکش: چارپایان باربر پیدا نشدند. (← جمال‌زاده ۲۴۰) ۵. خرباربر په که شیر مردم‌ذر. (سعدی ۷۴) نیز ← تیر ۵ تیر حمال.

باربودار bār-bar-dār, bār-bord-ār (صف.ا.)

۱. باربر (م.ا.) →: دو طباخ و یک دلاک و یک

طیپ و باربردار. (شوشتری ۳۲۲) ۲. باربر (م.ا.)

→: اشتراک باربردار. (فائز مقام ۱۵) ۵. گاو و خرن باربردار / په ز آدمیان مردم‌آزار. (سعدی ۵۶۳)

باربوداری b-i (حامص.) عمل و شغل کسی که

آنجا برادر خود را با بارخته‌های لایق، به استقبال فرستاد. (اسکندریگ ۹۷)

بارخدا [ی] [bār-xodā[y] [از عرفا.] (۱.) ۹.

خدای بزرگ؛ خدای متعال؛ باری ۳ →
بارخدایا به داد بندگان خویش برس. ○ ای بارخدای
عالم آرای/ بر بنده پیر خود ببخشای. (سعدی ۱۰۸)
۲. (قد.) شخص بلند مقام (به ویژه پادشاه): تیغ
قهر بر گردن فلان بارخدای گردن افراز ییازمای. (بخاری
۳۰) ○ بارخدایی که او جز به رضای خدا/ بر همه روی
زمین می‌تهد یک قدم. (منوچهری ۶۰) ○ /... آن‌که از
بارخدایان جهان بی‌هستست. (فرخی ۲۶)

بارخدایی bār-xodā-y(ʔ)-i [از عرفا. فا.]

(حامص.) ۱. خداوندی؛ الوهیت؛ یا خداوند
به حق تو و به بارخدایی تو. (محمد بن منور ۲۹) ۲.
(قد.) بزرگی؛ عظمت؛ پادشاهی؛ شاه مَلِکَن
پیشرو بارخدایان/ زایزد مَلِکِی یافته و بارخدایی.
(منوچهری ۹۶) ۳. (قد.) بزرگی و بزرگواری:
دانم که تو را بوسه بهایی نَبُود/ گر هدیه دهی، بارخدایی
باشد! (کمال اسماعیل: ترم ۳۵۱)

→ ۴. (مصل.) (قد.) انجام دادن کاری
که نشانه بزرگی و بزرگواری است: گفتم... من
ازبهر قلم عیسی را آمدم تا بارخدایی کنی و وی را به
من بخشی. (بیهقی ۲۱۷)

بارخواه bār-xāh (صف.) (قد.) درخواست کننده
اجازه ورود (به ویژه به درگاه پادشاهان):
نیارست رفتن کسی نزد شاه/ مگر زادفرخ بُدی بارخواه.
(فردوسی ۲۴۵۲)

بارخیز bār-xīz (صف.) ویژگی شاخه‌هایی از
درختان که استعداد میوه‌دهی دارند.

بارخیزی b.-i (حامص.) استعداد و قابلیت
میوه‌دهی یک شاخه یا درخت.

بارد bāred [عر.] (ص.) ۱. سرد؛ خنک: آب جامد
چون دست مسکان از افاضِ خیر بسته، هوای بارد از
دَم سفلگان ققاع گشوده. (رواینی ۲۳۱) ۲. (مجاز)
ناخوش آیند؛ خنک؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف: شوخی
بارد. (شهری ۱۴۹) ○ توجیهات عوامانه و بارد. (←

شدن برای حمل: میان گاری، باربندی شده بود و
مسافرن روی بارها با اثاثیه خودشان... نشسته بودند.
(هدایت ۱۴۶)

• **کودن** (مص.) بستن و آماده کردن بار
برای حمل: آلات و ادوات... را بست و باربندی کرد و
به ایران فرستاد. (جمال‌زاده ۱۴۴) ○ همان‌جا که...
انگورها را باربندی کرده بود، ایستاد. (هدایت ۵۶)

باربی bārbi [انگ.: Barbie] (۱.) عروسکی
به شکل زنی خوش اندام که با وسایل و
لباس‌های گوناگون به فروش می‌رسد. ۵
دراصل نام تجارتنی است.

باربیتورات bārbitorāt [انگ.: barbiturate] (۱.)

(پزشکی) دارویی خواب‌آور و ضد تشنج.
بارپروردگار bār-parvar-d[e]-gār [از عرفا. فا.] (۱.) بارخدای؛ خداوند بزرگ؛ خدای تعالی:
بارپروردگارا گناه مرا ببخش.

بارپیچ bār-pič (۱.) باربند (۲.) →

بارج bārj [انگ.: barge] (۱.) نوعی شناور
دریایی بی‌موتور با ته صاف که به وسیله
کشتی، یدک کشیده می‌شود و با آن، بار حمل
می‌کنند.

بارجا [ی] bār-jā[y] (۱.) (قد.) بارگاه → روزی
پادشاه خوزستان که سی ملوک آن اقلیم بوده‌است، در
بارجای قصر دولت نشسته بود. (عماد بن محمد: گنجینه
۴۲/۵)

بارحم bā-rahm [فا.عر.] (ص.) مهربان؛ دل‌سوز؛
رحیم: بسیار آدم خوب و بارحمی است. (حاج سیاح ۱۵۳)

بارخانه bār-xāne (۱.) (قد.) ۱. محل نگهداری
بار و کالا؛ انبار: خوب‌تر از آنها در کارخانه فرانسه و
انگلیس به دست نمی‌افتد، تا چه رسد به بارخانه تبریز و
تفلیس. (قائم مقام ۲۵) ۲. محصولات محلی که
برای بزرگان (به ویژه شاه) از شهری به شهر
دیگر می‌فرستادند: بارخانه‌ای از قبیل رونرفی‌های
مخمل کاشان، گلاب و اتار و... فراخور پیش‌کشی حضور
مبارک حضرت اقدس... تهیه دید. (غفاری ۴۳) ○ حاکم

بارده bārede [عر.: باردة] (ص.) (قد.) ۱. سرد.
← بارد (م. ۱): در منطقه بارده اراضی شش ماه زیر
برف و یخ مستور... [می‌ماند.] (طالبوف ۱۴۷^۲) ۲.
(پزشکی قدیم) بارد (م. ۵): →: امراض بارده بلغیمه
از قبیل فالج و رعشه و لقوه. (شوشتری ۳۰۸)

باردهی bār-deh-i (حاص.) بارآوری (م. ۱):
باردهی این درخت چه قدر است؟

باردی bāred-i [عر. فا.] (حاص.) (مجاز) انجام
دادن حرکات یا گفتن سخنانی که خوش آیند
نباشد؛ بی‌مزگی؛ لوس‌بازی؛ جوان و جاهل‌ها
را دیدم که... بنای شوخی و باردی را می‌گذاشتند.
(جمال‌زاده ۵۴^۶)

بارز bārez [عر.] (ص.) ۱. آشکار؛ نمایان: این
واقعیت، بارز و روشن است. ۵ مابین توهین و تعدی...
فرق بارز وجود دارد. (قاضی ۸۹۷) ۲. (مجاز)
برجسته؛ مهم؛ معروف؛ شناخته‌شده؛ اثر بارز
دهخدا، لفت‌نامه است. ۵ این فرد بارز... این‌سیناست.
(مینوی ۱۷۵^۲) ۳. (۱.) (دیوانی) جمع کل حساب
که در پایین صفحه کاغذ می‌نوشتند: اصطلاحات
دفترداری سیاق مانند حشو و بارز و... (مستوفی
۳۳۸/۲) خط نسخ در مجموع حکایات ملوک گذشته...
می‌کشید و بر بارز روایات سلف، که سربسر سهو بود،
ترقین می‌نهاد. (جوبنی ۱۶۰/۱) ۵ کرده ترجیح حشو
اشعار/ بارز صیت دیگران ترقین. (انوری ۳۸۳^۱)
۵ → شدن (م. د.) آشکار شدن؛ نمایان
شدن: هیچ‌کدام به میدان مبارزت بارز نشوند. (جوبنی^۱
۲۳/۱)

بارزد bārzad (۱.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی از
خانواده چتریان با برگ‌های پهن و گل
زردرنگ، که صمغ آن مصرف دارویی دارد؛
باریجه؛ بیرزد. ۲. صمغ این گیاه.

بارزه bāreze [عر.: بارزة] (ص.) بارز (م. ۱): →:
کمال، صفت بارزه [خدا] است. (جمال‌زاده ۹۹^۲)

بارسالار bār-sālār (۱.) (قد.) آن‌که سرپرستی
کاروان‌های تجارتنی را برعهده داشت؛ رئیس
محافظان کاروان: خلقی... پیاده و بی‌لباس... با من که

جمال‌زاده ۷۱^۶) ۵ تکلفی است بآرد از تکلف فلاسف. (قطب ۳۶) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که معاشرت با او
ناخوش آیند است؛ آدم بی‌لطف و
ناخوش آیند: آنچه ما را در دل است از سوز عشق/
می‌نماید گفت با هر یاردی. (سعدی ۶۰۹^۳) ۴.
(پزشکی قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های
چهارگانه؛ سرد: بدن از طبایع متضاد چون حار و بارد
و رطب و یابس مرکب است، و غلبه یکی از این اضداد
بر دیگران موجب انحلال ترکیب باشد. (خواجیه‌نصیر
۷۳) ۵ (پزشکی قدیم) ویژگی بیماری‌ای که
معلول طبع سرد دانسته می‌شد. ← بارده.

باردار bār-dār (ص. ۱.) (جانوری) آبستن (م. ۱)
→: زن باردار. ۵ میش‌های باردار. (هدایت ۱۲۵^۵) ۵
اگر مار زاید زن باردار/ په از آدمی زاده دیوسار.
(سعدی ۶۸^۱) ۲. حمل‌کننده بار: الاغ... سوار
می‌شوم... اسب را و شتر را به عقب الاغ باردار می‌بندیم.
(حاج‌سیاح ۱۸۲^۱) ۳. دارای میوه؛ میوه‌دار:
درخت باردار. ۵ درخت هم نیکو بُود و باردار است.
(احمدجام ۱۳۳) ۴. دارای بار. ← بار ۱ بار زبان:
زبان باردار و ترک‌خورده، لوزتین و دم‌کرده. (به‌آذین ۵۰)
۵ (فیزیک) دارای بار الکتریکی. ← بار ۱ (م. ۱۲).
۶ (قد.) آمیخته با فلزی کم‌بها: زر باردار.
۵ → شدن (م. د.) (جانوری) آبستن شدن؛
حامله شدن: آیا بانو به‌مشهور رفته، باردار شده و
وضع حمل کرده‌است؟ (قاضی ۱۱۵۵) ۵ زنی دایم قانع و
سازگار/ لقنار شد آن زن زن باردار. (نظامی ۷۵^۸)
۵ → کردن (م. د.) (جانوری) آبستن کردن؛
حامله کردن.

بارداری b-i (حاص.) (جانوری) آبستنی →.
باردان bār-dān (۱.) (قد.) ظرف یا وسیله‌ای که
چیزی را در آن می‌ریزند یا قرار می‌دهند،
از قبیل خورجین، سبد، و مانند آنها: در بازار
آن‌جا از بقال و عطار و پیله‌ور، هرچه فروشد، باردان آن
از خود بدهند. (ناصرخسرو ۹۵^۲)

بارده bār-deh (ص. ۱.) دارای استعداد میوه
دادن؛ میوه‌دهنده: درختان بارده.

تره‌بار را به شکل عمده خرید و فروش می‌کند: یک روز بارفروشی که بایام ازش میوه و تره‌بار می‌خرد، برای گرفتن پولش به درِ دکان آمد. (درویشیان ۱۹)

بارفروشی b-i (حامص). ۱. عمل و شغل بارفروش: ده سال است که مشغول بارفروشی است. ۲. (۱.) جایی که در آن، میوه و تره‌بار به‌طور عمده فروخته می‌شود: میوه را از بارفروشی گمرک می‌خرد.

بارفیکس bārfiks [فر: barre fixe] (۱.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به شکل میله‌ای فلزی که به‌طور افقی بر بالای دو پایه عمودی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به انجام حرکات‌های نرمشی، قدرتی، چرخشی، و تعادلی می‌پردازند.

بارقه bāreqe [عر: بارقة] (۱.) پرتو؛ روشنی: بارقه چشمان بی‌گناه خویش را ترجمان شادی کودکان خود ساز. (نفیسی ۴۲۳) بارقه فضل و کمالات و عریبت و ادبیت ایشان، به همه جا ساطع و به همه کس لامع است. (افضل الملک ۵۵)

بارک‌الله bāre(ā)k.a.lāh [عر: بارک‌الله = خدا مبارک کند] (شج). هنگام اظهار خشنودی یا شادمانی از کار خوب کسی یا تحسین و تشویق او گفته می‌شود؛ آفرین؛ احسنت؛ بدو جاتم، بارک‌الله دخترکم. (← میرصادقی^{۱۰} ۴۸) گفت: بارک‌الله دخترکم، ای کاش این یاد و هوش تو را من داشتم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۴) در گفت‌وگو: باریک‌لا bārikallā. در شعر قدیم اغلب با تلفظ bārak.a.lāh آمده است: الوداع ای قتان همره آخر دم من/ بارک‌الله چه به آیین رنقا یید همه. (خاقانی ۴۰۹)

بارکد bārkod [انگ: bar code] (۱.) نوعی رمز تشکیل شده از خطوط عمودی با پهنایهای مختلف و فاصله‌های معین و گاهی همراه با اعداد، که روی کالا یا برچسب روی کالا چاپ می‌شود، و نشان‌دهنده نوع و قیمت کالا است. به کمک ادوات کامپیوتری می‌توان آن را

مقدم و بارسلار و مستظهر و مایه‌دارِ آنان بودم... روی به راه آورده. (زیدری ۱۰۱-۱۰۲)

بارسچی bārsči [تر: (ص.، ا.) (دیوانی) کسی که مواظبت از پلنگ شکاری شاه را برعهده داشت: قوش‌چیان و بارسچیان در ولایات جانور می‌گرفتند. (رشیدالدین: شریک‌امین ۵۸)

بارس‌ئیل، بارس‌ئیل bārs'eyil [تر: (۱.) (قد.) (گامشمار) سال سوم از دوره دوازده‌ساله ترکی، پس از اودئیل و پیش از توشقان‌ئیل؛ سال پلنگ: دوره‌های دوازده‌ساله ترکی (سیچقان‌ئیل و اودئیل و بارس‌ئیل و...) را محفوظ می‌داشتند و با تاریخ قمری ذکر می‌کردند. (← مستوفی ۶۴۹/۳) نه آدم فرستاد که مفاسی اودئیل را بگیرد و نه تمسکات بارس‌ئیل را داد. (نظام‌السلطنه ۵۹/۲)

بارش bār-eš (امص. از باریدن) ۱. عمل باریدن باران، برف، و تگرگ؛ بارندگی: چند روز است که بارش برف ادامه دارد. ۲. چگونه سحابی است و چه‌طور آفتابی که یک آن و یک دم از بارش و تابش، گزیر ندارد؟ (فائیم‌مقام ۱۹۹) برق‌وارم به وقت بارش میخ/ (نظامی^{۲۸} ۱۲۸) ۲. (۱.) باران، برف، و تگرگ؛ نزولات آسمانی: بارش امسال خوب بارید. (گلاب‌ده‌ای ۱۲۷) همه‌اش آسمان را نگاه می‌کرد تا ببیند بارش می‌آید یا نه. (هدایت^{۹۶۵})

☞ **شهابی** (نجوم) ظهور تعداد زیادی شهاب در یک نقطه از آسمان، بر اثر برخورد توده‌های شهاب‌سنگ با جو زمین.

بارع bāre' [عر: (ص.، قد.) کامل و بی‌همتا؛ برتر: نه فصاحت از این کامل‌تر دیده‌ام و نه بلاغت از این بارع‌تر شنوده. (نصرالله‌منشی ۳۴۲)]

بارفتن bārfatan [از فر: barbotine] (۱.) ظروف و اشیای تزئینی نیمه‌شفاف که از نوعی چینی ساخته می‌شود: گنتی ظرفِ بارفتنی توی بغلش بود که می‌ترسید بشکند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) شیوع تزئین اسباب و اوانی: بلور و بارفتن و چینی. (اعتمادالسلطنه ۱۶۱)

بارفروش bār-foruš (ص.، ا.) آن‌که میوه و

خواند؛ رمزینه؛ کد میله‌ای.



که پادشاهان و بزرگان در آن بار می‌دادند و مردم را به حضور می‌پذیرفتند: من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام. (ناصرخسرو^۲ ۹۷) که او را به‌جز بسته در بارگاه/ نیند ازاین‌پس، جهان‌دار شاه. (فردوسی^۳ ۹۱) ۲. مقبرهٔ امامان و بزرگان دین: بارگاه امام هشتم. هرکسی مقداری مهر و تسبیح خرید و آخرین نگاه حسرت‌بار بر قبه و بارگاه و گل‌دسته‌ها افکند. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ۳. (قد.) بارکده →: این جوی‌هاست که از دریا کشتی‌ها برآرد به بارگاه‌ها. (بیرونی ۱۹۸) ۵. سیراف، شهری بزرگ است و... جای بازرگانات است و بارگاه پارس است. (حدودالعالم ۱۳۱) ۴. (قد.) (کشاورزی) خرمن‌گاه →.

بارگذاری bār-gozār-i (حاصص.) (ساختمان) ۱. تعیین بارهای وارد بر ساختمان برای محاسبهٔ اثر آنها بر اعضای باربر. ۲. وارد کردن نیرو برای آزمایش مقاومت اعضای باربر.

بارگه bāre-gah [= بارگاه] (۱.) (قد.) ۱. بارگاه (م. ۱) →: من آن بارگه را یکی بنده‌ام/ دل از مهری پاک برکنده‌ام. (فردوسی^۳ ۲۲۳۰) ۲. بارکده →: این شهر، بارگه ختلان و چغانیان است و از وی صابون نیک و پوریا... خیزد. (حدودالعالم ۱۰۹) نیز ← بارگاه (م. ۳). **بارگی** bāre-gi (۱.) (قد.) اسب (م. ۱) →: بارگی خود را کشیده، آن‌حضرت سوار شد. (اسکندریبگ ۴۳) ۵ غمی گشت چون بارگی را نیافت/ سراسیمه سوی سنگان شتافت. (فردوسی^۵ ۶۴۵)

بارگیر bār-gir (صف.) (۱.) ۱. چهارپا یا وسیله‌ای که بار حمل می‌کند: دو روز قم بودیم، اما بارگیر... نیامد. (آل‌احمد^۶ ۲۲۷) ۵. بدان مرد مکاری مآذ که بارِ خر یک سو سبک کند و یک سو سنگی، ناچار پشتِ بارگیر، ریش گردد. (رواینی ۶۶۷) ۲. (قد.) اسب (م. ۱) →: این بارگیر من دوش راتپ هرروزه جو نیافته‌است و تیمار به‌قاعده ندیده. (رواینی ۶۸۶)

بارگیری b.-i (حاصص.) ۱. پُر کردن وسیلهٔ نقلیه از بار یا بستن بار بر پشت چهارپایان برای حمل به جایی: بارگیری کشتی‌های یک روز

۵. ملی بارکدی که خاص یک کشور است.

بارکده bār-kade (۱.) (قد.) شهر بندری که کشتی‌ها در آن بارگیری و تخلیهٔ بار می‌کردند: عمان، شهری است عظیم بر کران دریا و اندر وی بازرگانات بسیارند و بارکدهٔ همهٔ جهان است. (حدودالعالم ۱۶۹)

بارکش bār-keš (صف.) (۱.) ۱. حمل‌کننده و جابه‌جاکنندهٔ بار؛ باربر؛ باری: اسب بارکش، کامیون بارکش، گاری بارکش. ۵. شما را با آدم بلد و دو اسب بارکش روانه می‌کنم. (طالبوف^۲ ۲۰۷) ۵. هزار اشتر بارکش بار کرد/ (فردوسی^۳ ۱۶۳۸) ۲. (قد.) دارای توانایی تحمل بار سنگین سوار (اسب)؛ قوی و پر طاقت: سپه‌دار سهراب نهبه‌دست/ یکی بارکش باره‌ای برنشت. (فردوسی^۳ ۱۹۳/۲) ۳. (قد.) (مجاز) دارای تحمل و شکیبایی در برابر سختی‌ها؛ شکیبا و بردبار: با یارانِ خُرد به رحمت و شفقت و دل‌داری و مراعات و لطف کار کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد. (نجم‌رازی^۱ ۲۶۲) ۵. نهانی کس فرستادش که خوش باش/ یکی هفته در این غم بارکش باش. (نظامی^۳ ۴۱۹) ۴. (قد.) (مجاز) اندوه‌گین: دل پادشاهان شود بارکش/ چو بیند در گِلِ خِیِ خارکش. (سعدی^۱ ۵۹)

بارکشی b.-i (حاصص.) ۱. حمل و نقل بار: چهارپایان، تنها وسیلهٔ بارکشی مردم بود. (شهری^۲ ۳۴۷/۲) ۵. قایقی قبل از همهٔ قایق‌های بارکشی به‌طرف جهاز آمد. (حاج‌سیاح^۱ ۷) ۲. (قد.) (مجاز) تحمل رنج و سختی: جور کشم بنده‌وار و رگشدم حاکم است/ خیره‌کشی کار اوست بارکشی خوی من. (سعدی^۳ ۵۵۲)

بارگاه bār-gāh (۱.) ۱. درگاه، دربار، یا جایی

طول کشید. ○ درموقع بارگیری، مکاریان کارکشته به زحمت بارها را بر گرده چهارپایان هموار نمودند: (شهری^۱ ۱۱۷) ۲. (مواد) گذاشتن مواد در کوره برای گرم یا ذوب شدن، یا پختن. ۳. آبستن شدن: برداشتن مشک، کمک به بارگیری زن می‌کند. (← شهری^۲ ۴۴۷/۵) ○ زنان... نازا و بی‌ثمر گردیده و از بارگیری [و] عشق و محبت، روگردان شدند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۹)

○ ← کردن (مصدر). بار بر خود گرفتن: کشتی در بندر عباس بارگیری می‌کرد. (حاج سیاح^۱ ۲۷۹)

بارگین bārgin [= پارگین] (ا). (قد). پارگین →: کوشش خصم تو با تو هم‌چنان/ کآب حیوان پیش آب بارگین. (۹: راوندی ۲۸۱)

بارم bāre(om) [فر: bāreme] (ا). معیار و مقیاسی برای ارزش‌گذاری نمرة پاسخ‌های هر آزمون: بarm نمره‌های ادبیات.

بارم‌بندی b-band-i [تر: فانا]. (حامص). تعیین ارزش و نمرة پاسخ‌ها در هر آزمون: پرسش‌ها طرح شده‌است، اما هنوز بarm‌بندی صورت نگرفته‌است.

بارن bāron [فر: (ا). بارون →: القاب پرنس و دوک و... بارن... در این کشورها معمول و متداول است. (مستوفی ۳/۳۰۵)]

بارنامه bār-nāme (ا). ۱. (اتصاد) سندی که در آن، مشخصات بار، وسیله حمل، و نام فرستنده و گیرنده را می‌نویسند: صاحب مال از روی بارنامه، محتویات بار گم شده را... می‌خواند. (مستوفی ۱/۷۳) ۲. (قد). وسایلی که در ناگهانی شکوه و بزرگی کسی باشد؛ اسباب تجمل: ز بارنامه دولت بزرگی آمده‌بود/ بدین پشاور فرخنده شاد باید بود. (مسعود سعد^۱ ۱۷۶) ○ به شهری که هیچ نرفته‌باشی، با بارنامه و محتشمی رو. (عصرالمعالی^۱ ۱۷۳) ۳. (مصدر). (قد). (مجاز) احساس مباهات و غرور به دلیل داشتن چیزی یا توانایی در کاری؛ تفاخر و تکبر: اگر... اضطراب آید، فریاد بردارد، و آن بارنامه و تکبرش به یک نفس منقطع شود. (بحرالانوار^۱ ۳۱۸) ۴. (قد). (مجاز) گزافه‌گویی؛

لاف‌زنی. ← بارنامه کردن (مصدر). ۱. (اتصاد) مشخصات کالا یا باری را نوشتن؛ تنظیم کردن بارنامه. ← بارنامه (مصدر). (ا). بستمها را بارنامه کنید تا کامیون حرکت کند. ۲. (مصدر). (قد). (مجاز) مباهات کردن؛ نازیدن: بارنامه همی پایست کند به بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است. (عصرالمعالی^۱ ۳۸) ۳. (قد). (مجاز) گزافه‌گویی کردن: اگر کلپ غضب را طاعت داری، در تو تهور و ناباکی و لاف زدن و بارنامه کردن... و در خلق افتادن پدید آید. (غزالی^۱ ۲۴/۱) ○ این لافی نیست که می‌زنم و بارنامه‌ای نیست که می‌کنم، بلکه عذری است... . (بیهقی^۱ ۷۳۴)

بارندگی bār-ande-gi (حامص). فروریختن باران، برف، یا تگرگ از آسمان؛ بارش: بعد از چندین شبانه‌روز بارندگی، آن شب هوا صاف شده‌بود. (مدرس صادقی ۱۳) ○ هر سال که بارندگی بسیار باشد... آب... از آن چاه بیرون آید. (حاسب طبری ۱۳۶)

بارنده bār-ande (صف). از باریدن) فروریزنده باران، برف، یا تگرگ: جهان هفت‌کشور تو را بنده یاد/ سرت برتر از آب بارنده باد. (فردوسی^۳ ۵۸)

بارنگ bārang (ا). (گیاهی) بالنگ →.

بارو bāru (ا). دیوار گرداگرد یک شهر یا دژ؛ حصار: همین‌که چشمش به کاروان‌سرا افتاد، آن را قصری پنداشت با چهار برج و بارو. (قاضی ۲۳) ○ چون آب دریا موج زند، مبلعی بر باروی شهر برورد. (ناصر خسرو^۲ ۲۰)

باروبندیل bār-o-bandil (ا). (گفتگو) ← بار' ○ باروبندیل.

باروبنشن bār-o-bonšan (ا). ← بار' ○ باروبنشن.

بارونه bār-o-bone (ا). ← بار' ○ بارونه.

باروت bārut [تر، از فر: poudre] (ا). (مواد) مخلوط نیترات پتاسیم (شوره)، زغال، و گوگرد که سیاه‌رنگ است و خاصیت انفجاری دارد: آتوبه آتش و سرب و باروت و فولاد... خرم‌شهر را

باروح bā-ruh [ف.ا.ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی جایی که بودن در آن، احساس نشاط و شادی در انسان برمی‌انگیزد؛ فرح‌بخش؛ دل‌گشا:

بارِه ^۲ bār-e (صد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، به معنی «دفعه، مرتبه، بار»، که در مجموع قید می‌سازد: دوباره، صدبار، یک‌بار.

بارِه ^۳ bāre (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بسیار علاقه‌مند»: شکم‌بارِه، غلام‌بارِه. در بلغ ایمن‌اند ز هر شری / می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌بارِه. (ناصر خسرو^۱ ۴۹۷)

بارِه ^۴ b. (ا.) (قد.) ۱. دیوار گرداگرد شهر یا قلعه: شهری است محصور به حصار و بارِه. (حاج سیاح^۲ ۱۱۳) ۲. غلامان و پیادگان، باره‌ها و برج‌ها را پاک کردند از غوریان. (بیهقی^۱ ۱۳۹) ۳. قلعه؛ دژ: یکی دژ همان برسکوه بود / که از برتری دور از انبوه بود... به مردی من آن باره را بستدم / ... (فردوسی^۳ ۱۴۴۴-۱۴۴۵)

بارِه ^۵ b. (ا.) (قد.) اسب؛ بارگی: پیاده بدو گفت: چون آمدی؟ / که بی باره و رهنمون آمدی. (فردوسی^۳ ۴۶۱)

بارِه‌نگ bārhang (ا.) گیاهی علفی و یک‌ساله با برگ‌های درشت، که دانه‌های ریز آن مصرف دارویی دارد.



بارِی ^۱ bār-i (صد.) منسوب به بار (بارکش (م. ۱) → کامیون باری. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۲. الاغ باری. (جمال‌زاده^۲ ۱۶۶) ۳. قاطر باری. (جمال‌زاده^۲ ۱۰۵) ۴. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← بارِی، باری^۳. ۵. مخزنی (فرهنگستان تانکر (م. ۱) →

بارِی ^۲ b. (شج. ق.) ۱. برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ به هر حال؛ در هر صورت؛ خلاصه؛ القصه: باری، در درستان دهم، همه ماجرا همین بود که گفتم. ۳. (قد.) دست‌کم؛ لا اقل؛

باروری bār-var-i (حامص.) (جانوری، گیاهی) ۱. توانایی موجود زنده برای تولیدمثل: تقدیر ازلی خواسته بود تا زن، باروری‌اش را از دست بدهد. (← پارسی‌پور ۲۸۴) ۲. طراوت گل‌ها و سرسبزی بوته‌ها و باروری درخت‌های باغ تو را به نشاط آورد. (میرصادقی^۵ ۷) ۳. (مجاز) سوددهی: کارخانه به باروری رسیده است.

باروط bārot (تر. = باروت) (ا.) (قد.) باروت →: در آن روز... باروط و نشنگ سربازی حساب‌الامر داده شده بود. (وقایع‌الغایه ۳۹۹)

باروک bārok (فر. = baroque، از ایتا. = barocco) (ا.) ۱. سبکی در هنر اروپا که از قرن شانزدهم تا هجدهم میلادی رایج بود و از ویژگی‌های آن، آزادی در طراحی، شکوه فراوان، و تزیینات بسیار است. ۲. این سبک در معماری پدید آمد و با الهام گرفتن از آن، موسیقی، نقاشی، و مجسمه‌سازی باروک نیز به وجود آمد. ۳. (صد.) دارای ویژگی‌های این سبک: هنر باروک. ۴. سبک هندی (یا اصفهانی) شعر فارسی را در جهان غرب، باروک می‌خوانند.

بارومتر bārometr (تر. = baromètre) (ا.) (فیزیک) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری فشار جو، که به کمک نوعی از آن می‌توان ارتفاع یک محل از سطح دریا را نیز اندازه‌گیری کرد.

بارون bāron (فر. = baron) (ا.) ۱. از لقب‌های اشراف زمین‌دار پیشین در اروپا. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ارمنی؛ آقا.

بارِه ^۱ bāre (ا.) باب؛ موضوع؛ مورد: بازهم در این باره صحبت خواهیم کرد.

۲. **از این** → (قد.) در این باب؛ در این مورد: از این باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت. (فردوسی^۳ ۲۰۳)

۳. **دُر** → ۱. راجع به؛ در مورد: دربارهٔ شعر حافظ کتاب‌های بسیار نوشته شده است. ۲. در حق؛ نیکی دربارهٔ پدر و مادر از مهم‌ترین وظایف است. ۳. دربارهٔ این شخص من رفتار خوبی نداشتم.

(حافظ^۱ ۲۲۱)

باریده bār-id-e (صف. از باریدن) آنچه از ابرها فروریخته باشد. ← باریدن (م. ۱): گرسای توری باریده نیست / هم زمین تاری بالیده نیست. (مولوی^۱ ۲۲۳/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

باریشه bā-riše (ص. (گفتگو) (مجاز) دارای خانواده معروف و خوش نام؛ بااصل و نسب: تنه اش از همان دخترهای اصل و نسب دار و باریشه پیدا کند. (گلبدردی^۱ ۳۶۰)

باریک bārik (ص. ۱. دارای پهنای کم؛ کم عرض؛ مق. پهن: همه به دور میز دراز و باریکی... نشستند. (قاضی ۴۲۱) ۲. به باریک و تاری ره مشکل اندر / چو خورشید روشن به خاطر منیرم. (ناصرخسرو^۱ ۲۴۵) ۳. دارای قطر یا ضخامت کم؛ نازک؛ مق. ضخیم: مداد باریک. ۴. از آنجا که باریک آورند. (ناصرخسرو^۱ ۷۳) ۵. (مجاز) لاغر: مردک باریکی... به حرف آمد. (آل احمد^۱ ۱۰۱) ۶. (مجاز) دقیق و دارای ظرافت معنی: در موضوع این نکته باریک... تفکر کردم. (جمالزاده^۱ ۱۶۵) ۷. سخن باریک با کسی که فهم نکند، نگوید. (خواجسته نصیر ۲۳۱) ۸. (مجاز) حساس؛ خطرناک: در این موقع باریک، تاج و تخت خالی نماند. (مستوفی ۱۶۶/۲) ۹. مسئله سخت بزرگ و باریک افتاده است. (بیهقی^۱ ۷۰۹) ۱۰. (قد.) (مجاز) رقیق؛ مق. غلیظ: منافع این شراب، بسیار است... اخلاط غلیظ را باریک کند. (اخوینی ۱۷۰) ۱۱. (قد.) (مجاز) کم حجم؛ اندک: مرا ده ساقیا جام نخستین / ... - ولیکن لختکی باریک تر ده / نیید یکم نمی دادن کدام است؟ (منوچهری^۱ ۲۱۶) ۱۲. (قد.) (مجاز) زیر (مق. بم): آواز او باریک بود. (اخوینی ۱۲۷)

۱۳. ← تر از مو (مجاز) دقیق؛ حساس: در معاشرت با او باید به خیلی از نکته های باریک تر از مو توجه کنی.

۱۴. ← شدن (مص. ۱). ۱. کم عرض شدن. ← باریک (م. ۱): جاده باریک می شود. ۲. نازک

شدن؛ کم قطر شدن. ← باریک (م. ۲): چوب برابر تراشیدن، خیلی باریک شد. ۳. (مجاز) لاغر شدن: پسر در این چند روزه بیماری باریک شده. ۴. (مجاز) دقیق شدن. ← باریک (م. ۴): سخن چنان باریک شده من هیچ دریانتم. (جامی^۱ ۵۱) ۵. سخن او باریک شد. (خواجسته عبدالله^۱ ۲۳۲) ۶. (مجاز) حساس شدن؛ خطرناک شدن: کارها دارد باریک می شود، تو در آنها دخالت نکن. ۷. (گفتگو) (مجاز) به طور پنهانی جایی را ترک کردن؛ جیم شدن: همین که رئیس، اداره را ترک می کرد، بعضی از کارمندان باریک می شدند و دنبال کار خود می رفتند.

۸. ← شدن در چیزی دقت و توجه به کار بردن در مشاهده جزئیات آن؛ دقیق شدن: در رنگ های گوناگون و نقش های درهم پیچیده آن باریک می شوم. (خانلری ۳۳۵)

باریک اندام b.-ar'andām (ص. دارای اندام باریک و لاغر: جوان باریک اندام. ۱. مادر بزرگ... جوان و باریک اندام بود. (گلشیری^۱ ۲۱۳)

باریک اندیش bārik-a'andiš (ص. ۱. (مجاز) ویژگی آن که به نکته های دقیق می اندیشد و جزئیات یک پدیده را در نظر می گیرد: شاعر باریک اندیش. ۲. امیر... دورین و باریک اندیش و... پسندیده خوی است. (ناصرخسرو^۱ ۱۷)

باریک اندیشی b.-i (حامص. (مجاز) تفکر درباره نکته های دقیق و جزئیات یک پدیده: باریک اندیشی های شاعرانه. ۱. هرچه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی، کرده است. (بیهقی^۱ ۹۲۴)

باریک بین bārik-bin (ص. ۱. (مجاز) آن که به نکته های دقیق و جزئیات یک پدیده توجه دارد و آنها را می فهمد؛ موشکاف؛ دقیق: این مرد... بسیار سخت گیر و باریک بین بود. (مستوفی ۳۲۷/۳)

باریک بینی b.-i (حامص. (مجاز) دقت نظر در جزئیات یک پدیده؛ موشکافی: خانواده های رعیتی، این باریک بینی ها را کم تر داشتند. (اسلامی ندوشن ۲۷۵) ۲. به باریک بینی چو بشتافتی /

دستگاه، مجدداً وصل شد. ۵ بدون مانع و حصار: دشت‌های باز. ۶ بدون ابر؛ صاف: آسمان باز. ۷ دارای فاصله: پلهای باز. ۸ بدون کره و پیچیدگی: کلاف باز. ۹ (مجان) دارای آگاهی و قدرت فهم مطالب؛ روشن: ذهن باز. ۱۰ او از خانواده‌ای است که همه، فکر باز دارند. ۱۱ (مجان) بدون عوامل محدودکننده؛ آزاد: جامعه باز، فضای باز سیلسی. نیز ← اقتصاد □ اقتصاد باز. ۱۱ (مجان) دارای رنگ روشن؛ کم‌رنگ؛ مقه. تیره: رنگ صورتی باز، سبز باز. ۱۲ (مجان) دارای حالت خوشی و شادمانی و بدون ملال، اخم، و گرفتگی: او خواهش همه را با روی باز می‌پذیرد. ۱۳ با قیافه باز و خندان می‌آمد پیشوا زمان. (میرصادقی ۲، ۸) □ ~ بودن از چیزی (قد.) (مجان) آزاد بودن از آن: بدان آن خواهد تا او از زنار باز باشد. (تضییع‌پاک: نثر دانش ۲۲/۲/۹)

• ~ شدن (مصدر). ۱. به حالت باز درآمدن. ← باز (بر. ۱): در باز شد. ۲. خودبه‌خود باز می‌شد. (هدایت ۱۵) ۳. (مجان) آماده فعالیت شدن؛ دایر شدن: پس از دو روز تعطیلی، اداره‌ها باز شدند. ۴. موزه را تعطیل کرده‌ایم تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود. (علوی ۱، ۳۲) ۳. جدا شدن: قطعه‌های دستگاه از هم باز شد. ۴. بی‌ابر شدن؛ صاف شدن (آسمان): پس از یک روز بارانی، آسمان باز شد. ۵. هم داشت قرومی نشست و هوا داشت باز می‌شد. (مدرس صادقی ۱۰۲) ۵. کنار رفتن (پرده و پوشش): پرده‌ها باز شد و مجری برنامه روی صحنه رفت. ۶. از بین رفتن گره و پیچیدگی: یک روز طول کشید که این کلاف سردرگم باز شد. ۷. سر کیسه... نیز آسان‌تر باز می‌شده است. (جمال‌زاده ۲۴) نیز ← باز شدن.

□ ~ شدن چهره (صورت، قیافه) (گفتگو) (مجان) از حالت گرفتگی بیرون آمدن؛ خندان شدن: با شنیدن این خبر، چهره دوستم باز شد. ۸. چهره مرد به خنده فروخورده‌ای باز شد. شادی بچگانه‌ای در صورتش دوید. (درویشیان ۳۳)

سخن‌های باریک دریافتی. (نظامی ۸۶)

باریک‌گیر bārik-gir (صف.) (قد.) (مجان) سخت‌گیر؛ خرده‌گیر: مرد، سخت بدخو بود و باریک‌گیر. (بی‌هنی ۷۱۲)

باریکلا bārikallā [از عرب.] (شج.) (گفتگو) بارک الله: → بدو باریکلا! (آل‌احمد ۲۷)

باریک‌میان bārik-miyan (صد.) (قد.) دارای کمر باریک؛ کمر باریک: کنیزکی... به امیر نزدیک شد... بلندبالای و باریک‌میان. (جمال‌زاده ۲۶۵) ۵. بنده... چنان باید که معتدل بود به درازی و کوتاهی و... باریک‌میان. (عنصر‌المعالی ۱۱۲-۱۱۳)

باریکه bārik-e (۱.) ۱. بخش یا تکه باریک (و معمولاً دراز) از چیزی: باریکه کاغذ. ۳. (فیزیک) اشعه →.

باریکی bārik-i (حامص.) وضع و حالت باریک؛ باریک بودن. ← باریک: باریکی خوب، باریکی موضوع. ۵. معنی فربه در باریکی سخن است. (خاقانی ۲۰۵)

باریم bāriyom [انگ.: barium، فر.: baryum] (۱.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که نسبتاً نرم و سمی است، گرد آن خودبه‌خود در هوا شعله‌ور می‌شود، و در تهیه برخی از آلیاژها به کار می‌رود.

باريوم b. [انگ./فر.] (۱.) (شیمی) باریم ↑. **باز** bāz (صد.) ۱. دارای وضع و حالتی (در، پنجره، و مانند آنها) که بتوان از طریق آن به درون جایی داخل یا از آن خارج شد یا چیزی یا کسی را داخل یا خارج کرد؛ گشوده؛ مقه. بسته: در باز، دهان باز. ۵. از پنجره باز، نسیم خنکی به داخل اتاق می‌وزید. ۵. باز باش ای باب بر جویای باب/... (مولوی ۱، ۲۳۱) ۳. بدون روپوش یا سرپوش یا پوشش: زخم باز، قابله باز. ۵. زن‌های ترک، سراپا سفیدپوش و با صورت باز. (آل‌احمد ۱۹۲) ۳. (مجان) در حال فعالیت؛ دایر؛ برقرار: مدرسه‌ها باز است. ۵. موزه مدرسه برای تماشای عموم باز است. (علوی ۲۵) ۴. جدا شده: قطعه‌های باز

• **سَم کردن** (مص.م.) ۱. به حالت باز درآوردن چیزی؛ گشودن؛ مَقَر. بستن؛ درِ اتاق... را باز کرد، از درِ دیگر... بیرون رفت. (هدایت^۱ ۱۳۸) • **هیچ پادشاه** که کسی را به زندان فرستد، درِ زندان چنان نبندد که زندانی باز تواند کرد. (نجم‌رازی^۱ ۱۲۶) ۲. (مجاز) آمادهٔ فعالیت کردن؛ دایر کردن؛ پس از یک روز تعطیلی، مدارس را باز کردند. ۳. (گفتگو) جدا کردن قطعه‌های ماشین برای تعمیر آن؛ مکانیک، ماشین را باز کرد. ۴. کنار زدن (برده و پوشش)؛ پرده‌های تالار را باز کردند و مجری برنامه روی صحنه ظاهر شد. ۵. فاصله ایجاد کردن میان دو چیز؛ دست‌های را از هم باز کرد و بچه را بغل کرد. ۶. از بین بردن گره و پیچیدگی؛ مادرم کلافِ کاموا را باز می‌کرد. ۷. (مجاز) جزئیات چیزی را بیان کردن؛ شرح دادن؛ مطلب را باز کنید تا دیگران هم بفهمند قضیه چیست. ۸. به کار انداختن یک دستگاه؛ روشن کردن؛ همهٔ مردم شهر، رادیوهانشان را باز کرده‌اند. (محمود^۲ ۳۰) ۹. از بین بردن مانعی که در راه عبور و حرکت کسی یا چیزی وجود دارد؛ مأموران راه‌داری راه را باز کردند. ۱۰. (قد.) تراشیدن یا کوتاه کردن (مو)؛ شبلی وقتی شارب وی باز کرده بود، وی گفته که: هرگز پس از آن باز نیایست کرد. (جامی^۸ ۳۲۴) • سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۴) ۱۱. (قد.) چیدن (میوه)؛ زردآلویی چند از درخت باز کردم و تایی چند بخوردم. (جامی^۸ ۳۷۲) • نمره تا بر درخت باشد، ذوقی دیگر دهد... چون از درخت باز کنی و مدتی در آفتاب بگذاری... (نجم‌رازی^۱ ۴۰۳) ۱۲. (قد.) بریدن (شاخه)؛ شاخی موزه به دست مبارک خویش باز کرد... و آن شاخ... سبز گشت. (محمدبن‌منور^۲ ۵۴) ۱۳. (قد.) دور کردن؛ هر چیزی که خوی تو را از حق باز کند... تو را دشمن است. (جامی^۸ ۳۶) • هرکه خوی تو از الله باز کند و خوی تو فرا لباب کند، تو را دشمن است. (خواججه عبدالله^۱ ۴۴) ۱۴. (قد.) رانندن؛ دور کردن (مگس و مانند آن)؛ مگس از خود باز نمی‌کردند. (جامی^۸ ۲۸۲) • بوالمظفر... و استاد وی بوبکر وراق

ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند. (خواججه عبدالله^۱ ۶۱۱) ۱۵. (قد.) عزل کردن؛ برکنار کردن؛ او را از امیری حرس باز کردند. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۷) ۱۶. (قد.) حفر کردن؛ کنندن؛ زیر شاه‌دیوار میهنه گردی خاک باز کرد و آن را پنهان کرد. (محمدبن‌منور^۱ ۱۷۷) ۱۷. (قد.) خراب کردن؛ ویران کردن؛ عباس، منظری بلند بکرده بود، رسول (ص) بفرمود تا باز کردند. (غزالی ۴۴۷/۲) ۱۸. (قد.) جلوگیری کردن از ادامه پیدا کردن عادت یا عملی؛ عادت کرده‌ای به خلعت خویش / عادت کرده باز نتوان کرد. (مسعود سعد^۱ ۸۳۹) • به دشواری از شیر کردند باز / ... (فردوسی^۳ ۱۷۸۰) ۱۹. (قد.) درآوردن؛ آن نان گرم بود... چنان‌که این ساعت از تنور باز کرده‌اند. (محمدبن‌منور^۱ ۳۸۳)

• **سَم کردن روزه** خوردن یا آشامیدن چیزی پس از روزه؛ هنگام غروب، وقت باز کردن روزه است.

• **سَم کردن شوخ** (قد.) شستن چرک و آلودگی؛ پاک کردن بدن؛ ما را دَمَکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارَد که شوخ از خود باز کنیم. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۵)

• **سَم کردن کسی** (فرهنگ‌عوام) باطل کردن اثر دعا یا جادویی که با آن او را بسته بوده باشند؛ حتی می‌گفتند کسانی را که هنگام عقد، «بسته می‌شدند» او با دعا بازشان می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) نیز ← بستن (م.ر.) ۱۲.

• **سَم‌بوست باز کردن** و بستن.

• **سَم‌بوست کردن** • بازوبست ↑ : با بازوبست کردن دست، اشعه‌های متناوب می‌افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

باز^۲ b. (قد.) ۱. دوباره؛ مجدداً؛ باز که برگشتی؛ • بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۷) • ... / باز با دل‌شدگان ناز و عتابی دارد. (حافظ^۲ ۲۵۶) ۲. نیز؛ هم؛ باین حال، اگر یک ماه کارشان به اندازه یک روز غذایشان را تأمین می‌کرد، باز غنیمت بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) • خواسته داری و ساز، بی‌غیت هست باز / ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد. (منوچهری^۱ ۱۹)

• **سَم‌هم دوباره**؛ بار دیگر؛ باز هم به خانه آنها

سرزد.

۵ هم [به کسی (چیزی) گفتگو] هنگامی گفته می‌شود که کسی (چیزی) بهتر از دیگران است، یا بهتر رفتار می‌کند: بازهم تو که گاهی سری به ما می‌زنی، دیگران که ما را فراموش کرده‌اند. ۵ خطش خوب نیست، ولی بازهم به خطش، انشایش که خیلی انتضاح بود.

باز^۳ b. (ا.) (جانوری) پرندۀ بزرگ تیزپرواز با منقار برگشته و محکم و دنداندار که انواع گوناگون دارد و مادهٔ بعضی از انواع آن را برای شکار تربیت می‌کردند: باز دولت صفاریان در ذرۀ اوج علین پرواز می‌کرد. (نظامی عروضی ۲۳)



باز^۲ b. (پد.) جزء پیشین بعضی از افعال، که اغلب به معنی دوباره، مجدداً، از نو، یا برای تأکید می‌آید: بازآمد، بازگشتم، بازیافتم.

باز^۵ b. (پد.) (قد.) باز^۳ →.

باز^۶ b. (ا.) (قد.) واحد اندازه‌گیری طول معادل فاصـلهٔ دو دست باز شده: نشان او دو ستارهٔ روشن بر پهنای نهاده از شمال سوی جنوب، میان ایشان، دوری چند بازی است. (بیرونی ۱۰۸) همه از کین و حرص و شهوت و خشم / در بن چاو ژرف سیدباز. (سنایی^۲ ۳۰۰) آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب / بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز. (منوچهری^۱ ۴۲) مقدار آن را برابر با یک بند انگشت، یک وجب، و یک آرش نیز گفته‌اند.

باز^۷ b. (یر. باختن) ۱. ← باختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بازی‌کننده»: بندباز، قمارباز. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «طرف‌دار و

دوست‌دار چیزی»: رفیق‌باز، کیوترباز. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «به‌کاربرنده و عمل‌کننده به چیزی»: حقه‌باز، دغل‌باز. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «از دست‌دهنده و بازنده»: جان‌باز، سرباز.

باز^۸ b. (حا.) (قد.) ۱. به معنی «با»: دل با ما و باز ایشان خوش کن. (محمد بن منور^۱ ۲۱۴) ۵ پرند در هوا و پروند بر آب و بنسوزند در آتش... اما اهل این کار را باز آن چه کار؟ (خواجۀ عبدالله^۲ ۶۹) ۲. به معنی «به»: ملک را باز تصرف زن دادند و زن را هزار درم و خری بدادند. (شیبان‌کاره‌ای: گنجینه ۲۷۳/۴) ۵ آلتی که... در شهر مانده بود باز آن‌جا نقل کردند. (راوندی ۱۸۲) ۳. (حر.) (قد.) برای بیان ترتیب؛ پس؛ سپس؛ اگر شنیدم به تو شنیدم، نخست تو شنیدی باز من. (عطار^۱ ۲۰۴) ۴. اما؛ لیکن؛ در حالی که: محدثان به روح زنده باشند و باز حیات قدیم - عزوجل - به روح نیست. (مستملی بخاری ۵۸۱) ۵ پادشاهان خردمند بسیار کس را... برای هنر و اخلاص نزدیک گردانند... و باز کسانی را که دوست دارند به سبب جهل و خیانت از خود دور کنند. (نصرالله‌مثنوی ۱۲۵) ۶ در این که «باز» را در این معانی bāz یا bāz-e باید خواند، میان پژوهندگان اختلاف نظر هست.

از... ۵ از... ۵ (قد.) از آن زمان تا اکنون: از روزگار آدم باز، عادت ایشان چنان است که هیچ پیشه‌ور جز با یک‌دیگر پیوند نکنند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۶) ۵ پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردن‌فراز. (فردوسی^۳ ۲۲۸)

باز^۹ b. [فر.] [base] (ا.) (شیمی) هریک از انواع گوناگون ترکیبات شیمیایی با مزۀ تلخ که می‌توانند با اسیدها ترکیب شوند و نمک و آب تولید کنند.

باز^{۱۰} b. (حا.) (قد.) به سوی؛ به طرف: گویم چگونه شود زنده کو هلاک شود / آب باز آب شود خاک باز خاک شود. (ناصر خسرو^۱ ۵۲۶) نیز ← باز.

بازآفرینی bāz-ā(fā)rin-i (حاصـص.) دوباره

بشود... آن‌گه حسرت‌ها برخیزد. (احمد جام ۲۵۰) ۳.
(قد.) بیرون آوردن؛ خارج کردن: پای راست از رکاب بیرون آورد... پای چپ در رکاب بماند و پای راست بازآورد. (جامی^۸ ۳۱۶)

۴. ~ از چیزی (قد.) منصرف کردن از آن: کسی را که حق - سبحانه و تعالی - به خود مشغول گردانیده‌است، ما نمی‌توانیم که وی را از آن بازآریم. (جامی^۸ ۴۰۵)

۵. ~ چیزی به چیز دیگر (قد.) ۱. برگرداندن آن به حالت قبلی، اصلی، یا مطلوب: تزکیه و تربیت نفس به اعتدال بازآوردن این دو صفت هوا و غضب است. (نجم‌رازی^۱ ۱۷۹) ۲. ایجاد کردن تغییر در آن؛ تبدیل کردن آن به چیز دیگر: ابوعبدالله دینوری... مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا به کلاهی بازآورد. (جامی^۸ ۱۵۹)

۶. ~ دست به چیزی (قد.) آن را لمس کردن یا مالیدن: شیخ پشت به ستونی باز نهاده بود. سه بار دست به ستون بازآورد و هیچ سخن نگفت. (جمال‌الدین ابوریح ۱۰۶)

بازار bāzār (ا.) ۱. محوطه‌ای معمولاً مانند یک میدان که در آن، فروشندگان، کالاهای خود را می‌فروشند: بازار میوه. ۲. گذرگاه سرپوشیده‌ای که در دو طرف آن، دکان‌هایی برای عرضه کالا به خریداران وجود دارد: بازار مسگرها. ۳. بازار عطاران بر دکان... با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم. (نظامی عروضی ۹۶) ۳. جایی که در روزهای خاصی از هفته در آن، بساط خرید و فروش دایر می‌کنند: جمعه‌بازار، شنبه‌بازار. ۴. (مجاز) خرید و فروش؛ وضع اقتصادی: این روزها بازار کتاب خیلی پرونق است. ۵. ترجمه‌ها... از بازار خوبی برخوردار بوده‌است. (میرصادقی^{۱۳}: داستان‌های نو ۱۰) ۵. (التصاد) شبکه خرید و فروش کالاها و خدمات. ۶. (قد.) (مجاز) ارزش؛ اعتبار؛ شایستگی: حسد بریدگویی در کار من/ تبه شد بر شاه بازار من. (فردوسی^۴ ۲۴۳۱) ۷. (قد.) (مجاز) رونق؛ رواج: روز عیش و طرب و بستان

آفریدن چیزی: کار یک نویسنده بازآفرینی واقعیت است. ۸. چیزهای دیگری هم هست... اسرار خلقت و بازآفرینی انسان به اراده خداوند. (فصیح^۱ ۲۲۰)
۹. ~ کردن (مص.) بازآفرینی: ↑ مترجم، اثر ادبی را بازآفرینی می‌کند.

بازآمدن bāz-ā'āmad-an (مص.) ۱. برگشتن به جایی پس از مدتی غیبت؛ بازگشتن: شاید از جبهه بازآمده‌اند. (محمود^۲ ۱۵۵) ۲. اگر آن ظایر قدسی ز درم بازآید/ عمر بگذاشته به پیرانه‌سرم باز آید. (حافظ^۱ ۱۵۹) ۳. (قد.) تغییر حالت و کیفیت دادن؛ تبدیل شدن: مردی بود که بسیار خورده... چون مسلمان شد، آن هفت روده او با یکی بازآمد، از آن اندک‌خوار شد. (خواججه عبدالله^۲ ۱۰۸) ۳. (قد.) حاصل شدن: یک تخم کشته‌باشند، هزار تخم از آن بعینه بازآید. (نجم‌رازی^۱ ۱۱۶) ۴. (قد.) توبه کردن از گناه: وگر خشم گیرد به کردار زشت/ چو بازآمدی، ماجرا درنوشت. (سعدی^۱ ۳۳)
۵. ~ از چیزی (قد.) منصرف شدن از آن: از نگرستن او بازآمده که تو را به خود دید. (خواججه عبدالله^۱ ۴۸)

۶. ~ به چیزی (قد.) برگشتن به حالت قبلی، اصلی، یا مطلوب: چون پادشاه به صلاح بازآید، همه جهان به صلاح بازآید. (نجم‌رازی^۱ ۴۵۰)

بازآموزی bāz-ā'ā'muz-i (حامص.) دوباره آموزش دادن یا فراگرفتن چیزی: دوره‌های بازآموزی برای کارکنان دایر شد.

بازآوردن bāz-ā'ā'va(or)-d-an (مص.) ۱. برگرداندن چیزی یا کسی به جای نخست: کتاب مرا پس از یک هفته بازآوردند. ۲. آب رفته را به جو بازآوردن... محال است. (طالبوف^۲ ۹۴) ۳. یکی از بندگان عمویش گریخته بود. کسان درعیش برفتند و بازآوردند. (سعدی^۲ ۱۰۶) ۴. طب صنعتی است که بدان صنعت، صحت در بدن انسان نگاه دارند، و چون زایل شود، بازآرند. (نظامی عروضی ۱۰۶) ۵. (قد.) آوردن: برکناره دریا دژ و صدف اوزان‌تر فروشد، که در گمان باشند، اما فردا که به شهر بازآرند و گمان از میان

این روزها بازار تملق‌گویی خیلی داغ شده است.

۵ ~ چیزی را شکستن (قد.) (مجاز) رونق آن را از بین بردن؛ از خریداران آن کاستن؛ جای آن است که خون موج زند در دل لعل / زین تغاین که خرف می‌شکند بازارش. (حافظ^۱ ۱۸۷) ۵ بازار حسن جمله خویان شکسته‌ای / ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. (سعدی^۲ ۴۱۸)

۵ ~ چیزی کساد بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. خریدار آن کم بودن (شدن): فعلاً بازار این پارچه کساد است. ۲. بسیار کم بودن (شدن) آن: بازار راست‌گویی فعلاً کساد است.

۵ ~ چیزی گرم شدن (گفتگو) (مجاز) ۵ بازار چیزی داغ شدن →: بازار اقتر و تهمت گرم شد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۰۷)

۵ ~ حشر (قد.) ۵ بازار قیامت →: قلب زران‌دوده نستاند در بازار حشر / خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم. (سعدی^۳ ۷۹۸)

۵ ~ خارجی (اقتصاد) بازار عرضه و تقاضا در خارج از کشور.

۵ ~ داخلی (اقتصاد) بازار عرضه و تقاضا در داخل کشور.

۵ ~ داشتن (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) قابلیت و امکان فروش داشتن؛ خریدار داشتن: امسال پسته بازار دارد.

۵ ~ داغ (گفتگو) (مجاز) ۱. بازاری که در آن، خرید و فروش زیاد است؛ بازار پر رونق. ۲. بازاری که در آن، قیمت‌ها رو به افزایش است. ۳. رواج فراوان چیزی: بازار داغ روبوسی در روزهای عید.

۵ ~ روز ۱. بازاری که در روزهای خاصی دایر می‌شود. ۲. بازار (ب. ۳). ۳. بازاری که در آن، میوه و سبزی عرضه می‌شود.

۵ ~ سلف (اقتصاد) بازار معامله‌هایی که در آن، قرارداد خرید و فروش کالا یا اوراق بهادار در آینده با قیمت مشخص بسته می‌شود؛ بازار پیش‌فروش.

است / روز بازار گل و ریحان است. (انوری^۱ ۷۹) ۸. (قد.) (مجاز) رفتار؛ روش: همان لهر و لعب اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند. (نظامی^۲ ۱۱۲) ۹. (قد.) (مجاز) معامله؛ سروکار: بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد. (سعدی^۳ ۴۸۵)

۵ ~ آزاد (اقتصاد) بازاری که به سبب کم بود عرضه یا افزونی تقاضا ایجاد می‌شود و در آن، محدودیتی از لحاظ قیمت کالا و میزان خرید و فروش وجود ندارد.

۵ ~ ارز (اقتصاد) بازار معاملات ارزی برای نقل و انتقال پول یک کشور به کشورهای دیگر.

۵ ~ اوراق بهادار (اقتصاد) ۵ بازار بورس ↓.

۵ ~ بورس (اقتصاد) جایی که در آن، سهام شرکت‌ها، طلا، نقره، یا ارز خرید و فروش می‌شود.

۵ ~ بین‌المللی (اقتصاد) ۱. بازاری که در آن، کالاهایی از کشورهای مختلف خرید و فروش می‌شود. ۲. عرضه و تقاضا برای کالایی معین در کشورهای مختلف: بازار بین‌المللی نفت.

۵ ~ پیدا کردن (مجاز) ۱. امکان و قابلیت فروش پیدا کردن: گوجه‌فرنگی، امسال عجب بازاری پیدا کرده! ۲. یافتن خریدار برای محصول: اول برای محصولاتان بازار پیدا کنید، بعد تولید را افزایش دهید.

۵ ~ پیش‌فروش (اقتصاد) ۵ بازار سلف →.

۵ ~ تیز (مجاز) بازار پر فروش و پر رونق: ... / بر سر بازار تیز کور بود مشتری. (سنایی: دهخدا^۳ ۴۲۱) ۵ ~ تیز کردن (قد.) (مجاز) به کاری یا به عرضه کالایی رونق بخشیدن: دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. (سعدی^۴ ۶۲۴)

۵ ~ جهانی (اقتصاد) ۵ بازار بین‌المللی →.

۵ ~ چیزی داغ شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. خریدار فراوان پیدا کردن آن: بازار بنزین داغ شده است. (محمود^۲ ۳۱) ۲. بسیار رایج شدن آن:

علماء و محاسبان جنید. (مینوی^۱ ۱۴۰)

• **سِه گرم** (گفتگو) (مجاز) • بازار داغ →.

• **سِه محلی** (اقتصاد) • بازاری که در آن، محصولات یک محل را عرضه می کنند.

• **سِه مسگرها** (گفتگو) (مجاز) • جای پرسروصدا: خانه آنها با آن همه بچه، بازار مسگرهاست. • این جا محل کار است یا بازار مسگرها؟ • دست از شلوغ بازی برنی دارد، این جا را کرده بازار مسگرها.

• **سِه مشورتک** (اقتصاد) • پیوند اقتصادی میان چند کشور برای خرید و فروش کالا.

• **سِه مصرف** (اقتصاد) • قابلیت فروش و به مصرف رسیدن یک کالا.

• **سِه مَنگاره** ۱. بازاری که (معمولاً) هر سال یک بار در محل معینی دایر می شود و در آن، کالاهایی از کشورها یا مناطق مختلف عرضه می شود: پدربزرگم... به... بازار مکاره... در روسیه رفته بود. (جمال زاده^۲ ۲۵۶) • به مجدالدوله... نوشتند که از بازار مکاره سیم بخواهد. (مخبرالسلطنه ۶۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) • جای بسیار شلوغ یا بی نظم: خانه شماعجب بازار مکاره ای است! نیز ← مکاره ۲.

• **سِه به** • **آوردن** (مجاز) • در دست ریس خریدار قرار گرفتن؛ عرضه شدن: محصول جدید تا یک ماه دیگر به بازار می آید. • فیلم های یک نوبتی... به ندرت به بازار می آمد. (شهری^۲ ۲۸۸/۱)

• **سِه به** • **آوردن** (مجاز) • برای فروش در دست ریس خریدار گذاشتن؛ عرضه کردن: این شرکت، محصول جدیدی را به بازار آورده است که از نوع قبلی بهتر است.

بازارپسند b.-pasand (صمد). (مجاز) • ویژگی کالایی که مورد پسند خریداران قرار گیرد؛ مشتری پسند: طرح این پارچه بازارپسند نیست.

بازارتیزی bāzār-tiz-i (حامد). (مجاز) • پروتن جلوه دادن چیزی: نه خود را رها کرد و نه بدقلقی به خرج داد، که جنبه ریا و بازاری تیزی به خود بگیرد. (اسلامی ندوشن ۲۳۱) • مقصود از این معامله بازاری تیزی است/ نی جلوه می فروشم و نی عشوه

• **سِه سیاه** (مجاز) (اقتصاد) • بازار خرید و فروش چیزی خارج از روال قانونی آن، مانند خرید و فروش کالاهای جیره بندی شده یا بلیت خارج از گیشه: جز ایجاد بازار سیاه در کشاورزی... کاری صورت نمی دهد. (مستوفی ۲۸۸/۳)

• **سِه شام** (گفتگو) (مجاز) • جایی بسیار شلوغ و پر جمعیت یا آشفته و بی نظم: در این جنجال نابهنگام و بحبویه بازار شام، صدای معروف و معهود... بر شدت هیاهو و غغله می افزاید. • (جمال زاده^۳ ۱۹۹/۱) • پای نقاش را بسته بودند و همان زیر پرده بازار شام، روی سکو نشاندیده بودند... اما بازار شامش حسایی بازار شام بود و عین قهوه خانه. (آل احمد^۴ ۱۴۸) • این تعبیر بر اساس صحنه ورود اهل بیت حسین (ع) به شام (سوریه) و پرده تمزیه خوانی آن ساخته شده است.

• **سِه عمده فروشی** (اقتصاد) • بازاری که در آن، کالاها را به صورت عمده خرید و فروش می کنند.

• **سِه قیامت** (قد). (مجاز) • عرصه رستاخیز؛ عرصه قیامت: هم چنان بسته به سلاسل و اغلال، فردا او را به بازار قیامت برآورند. (نجم رازی^۱ ۸۷)

• **سِه کار** (مجاز) • عرضه و تقاضا برای نیروی انسانی کار: جوانان آموزش دیده وارد بازار کار می شوند.

• **سِه کامل** (اقتصاد) • بازاری که قیمت در آن تغییر نمی کند و مقدار زیاد مبادله در آن اهمیت ندارد.

• **سِه کردن** (مصد.). (قد). • معامله کردن: چرا نه و از من دوستی کنی، که سزاوار دوستی منم. چرا نه و از من بازار کنی، که جواد و مغفل منم. (مبیدی^۱ ۲۰۹/۱)

• **سِه کسی داغ شدن** (گفتگو) (مجاز) • دوستان و هواداران زیادی پیدا کردن؛ محبوبیت پیدا کردن: او این روزها بازاری خیلی داغ شده است، همه دوروبر تو هستند.

• **سِه کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) • بازار کسی داغ شدن ↑: همین که بازار او گرم شد، عرق حسد

می‌خرم. (حافظ^۱ ۲۲۶)

بازارچه bāzār-çe (مصغر. بازار، ا.) کوچه، گذرگاه، یا محوطه‌ای (معمولاً) سرپوشیده که چند مغازه در آن وجود دارد؛ بازار کوچک: زیر همان بازارچه... شکمش را سهر می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۹۶)

بازارگان bāzār-gān [= بازارگان] (ص، ا.) (قد.) بازارگان →: چو ایمن شود ره ز خون‌خوارگان/ در او کم یُود سود بازارگان. (نظامی^۲ ۳۵۱) بازارگان نیک‌بخت، آن است زود... بفروشد و چیزی بستاند. (ناصرخسرو^۷ ۴۰)

بازارگانی b-i [= بازارگانی] (حامص، قد.) بازارگانی →: مثل پندگان... مثل بنده‌ای است که خواجه زروسیم بسیار فرا وی دهد و وی را به بازارگانی فرستد به شهری. (احمدجام ۹۳)

بازارگاه bāzār-gāh (ا.) (قد.) جای خرید و فروش؛ بازار: تا دوچشمست بسته باشد اندر این بازارگاه/ سخت ارزان می‌فروشی، لیک اتیان می‌خری. (مولوی^۲ ۱۱۱/۶)

بازارگر می bāzār-garm-i (حامص، گفتگو) (مجاز) ۱. کوشش کردن برای جلب مشتری از طریق اغراق در بیان خوبی‌های یک کالا و خوب جلوه دادن آن: میوه‌فروش برای بازارگر می، مرتباً از میوه‌ها تعریف می‌کرد. ۲. محبوب جلوه دادن کسی یا چیزی با چرب‌زبانی و فریب: اینها از آن حقه‌بازها هستند که برای بازارگر می، این نیرنگ را به کار زده‌اند. (مسعود ۱۰۷)

• ~ کردن (مص، ا.) (گفتگو) (مجاز) بازارگر می →.

بازارگه bāzār-gah [= بازارگاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) بازارگاه →: کلاه جمله هشیاران ریودند/ در این بازارگه، چه جای مستان؟ (مولوی^۲ ۱۶۶/۴)

بازاری bāzār-i (ص، منسوب به بازار) ۱. آن‌که در بازار، دکان دارد و در آن‌جا کار می‌کند؛ اهل بازار، یا آن‌که به تجارت می‌پردازد؛ تاجر: پدرش بازاری است و حجره کوچکی دارد. • مانند پدر بازاری خود، مرد ناشناس و بی‌نام‌نشانی نیست.

(جمال‌زاده^{۱۱} ۶۶) ۲. (مجاز) رایج در کوچه و بازار؛ رایج درین عامه مردم: تلفظ بازاری. (خانلری ۳۴۴) ۳. تهیه‌شده در بازار، و به‌مجاز، نامرغوب: دوخت بازاری، لباس بازاری. ۴. (مجاز) فاقد ارزش هنری؛ بی‌ارزش؛ مبتذل؛ عامیانه: فیلم‌های بازاری، کتاب‌های بازاری. • آثار ادبی را که مایه امتیاز شاه‌کارها از آثار پست و بازاری است، به او بیاموزد. (خانلری ۳۱۵) ۵. (مجاز) عامی و بی‌نزاکت؛ فاقد ظرافت در رفتار و گفتار: جاهل بازاری را با این می‌باحت چه کار؟! (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۸)

۶. (مجاز) در دست‌رس یا در معرض دید همگان: در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود/ کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد. (حافظ^۱ ۱۰۹) ۷. (ص، قد.) به‌شیوه بازاریان؛ با محاسبه سود و زیان: برخورد بازاری. • درباره همه‌چیز، بازاری فکر می‌کند.

بازاریاب bāzār-yāb (ص، ا.) آن‌که کارش یافتن خریدار برای کالا یا خدمات است: شرکت ما برای پیش‌رفت به چند نفر بازاریاب فعال نیاز دارد.

بازاریابی b-i (حامص، ا.) یافتن خریدار برای کالا یا خدمات از طریق تبلیغ: بازاریابی محصولات کشاورزی. ۲. شغل بازاریاب: کارش بازاریابی است.

• ~ کردن (مص، ا.) بازاریابی (بر، ا.) →. **بازاریانه** bāzār-i-y-āne (ص، قد.) (قد.) به‌شیوه بازاریان؛ با در نظر گرفتن سود و زیان هر چیز: خوش‌آمدگویی و خدمت‌فروشان... بازاریانه درگرو سود و زیان صدق و کذب اقولند. (اسکندریگ ۱۰۵۳)

بازاری دوز bāzār-i-duz (ص، ا.) ۱. دوخته‌شده توسط خیاط ناشناس یا سری‌دوزی‌شده که (معمولاً) کیفیتِ دوختِ آن خوب نیست: کت و شلوار بازاری دوز. ۲. (ص، قد.) دوزنده لباس به‌صورت سری: خیاط بازاری دوز.

بازاری دوزی b-i (حامص، قد.) دوختن چیزی برای فروش در بازار و فروش‌گاه‌ها (معمولاً به‌طور نامرغوب): خیاطی چیره‌دست... هم در

۲۵۹) ۳. انداختن: خواهی که از این طرفه‌تر چیزی نمایی که درزیده بازافکنند. (حاسب‌طبری ۶۶) ۴. موکول کردن: ... / تن، صحبت دل بدان جهان بازافکنند. (انیر: تہت ۵۷۵) ۵. به تعویق انداختن؛ عقب انداختن: اگر باد، گشتن گیرد و گردو خاک در روی او خواهد آورد... حیلث کند تا آن روز جنگ بازافکنند. (فخرمدبر ۳۷۳) ۶. نقض کردن؛ بی اعتبار کردن: هرگاه قاضی‌ای حکمی الزام کرد و قاضی دیگر خواهد که آن را بازافکنند و هردو مجتهد و هردو مثل یک‌دیگر باشند، نتواند فسخ کردن [حکم] قاضی اول. (مستملی بخاری: شرح ترف ۶۵)

بازالت *bāzālt* [نر: basalte] (۱). (علوم زمین) سنگی تیره و دانه‌ریز که جزو سنگ‌های آذرین است.

بازان *bāz-ān* (ح.ا. + ض.) (قد.) با آن. نیز ← باز. ۸. ← باز *bāz-e*: شیخ... سخنی چند بازان درویش بگفت. (محمدبن منور^۱ ۹۹) ۵ از خار چه آید؟ ندانده که خداوند باغ را بازان خار، سِزِی است که با درختان دیگر نیست. (احمدجام ۳۹)

بازانداختن *bāz-ar'a'ndāxt-an* (مصد.م.) (قد.) ۱. دور انداختن: ... / هرچه اندوخت، بازمی انداخت. (نظامی^۲ ۱۲۱) ۲. در میان نهادن؛ مطرح کردن: اهل رای و تجربیت، باید که این باب را باخُرد و ممارست خود بازاندازند. (نصرالله‌منشی ۲۵۸) ۵ وی آنچه داند، بازگوید و ما می‌شنویم، آن‌گاه با خویشان بازاندازیم. (بیهقی^۱ ۲۸۷)

بازاندیشی *bāz-ar'a'ndīš-i* (حامص.) دوباره فکر کردن در موضوعی؛ اندیشیدن؛ تفکر: بازاندیشی دراین‌مورد، ضروری است.

بازاندیشیدن *bāz-ar'a'ndīš-id-an* (مصد.ل.) (قد.) اندیشیدن؛ فکر کردن: این حدیث در دل رشید بماند و بازمی‌اندیشید تا علی را چون براندازد. (بیهقی^۱ ۵۴۲)

۱۱. ← از چیزی (قد.) ترسیدن از آن: گه‌گه ز وجود خویش بازاندیشم / ... (جمال‌الشرعی: تہت ۱۲۰) **بازانک، بازآن** که *bāz-ān-k[e]* (ح.ا. + ض. + حر.)

بازاری‌دوزی و هم در شخصی‌دوزی سرآمد بود. (شهری^۲ ۲۴۶)

بازاری زاده *bāzār-i-zā-d-e* (صمد.، ل.) (قد.) فرزند بازاری. ← بازاری (م.ا.): در شهر شما بازاری زاده‌ای است هفده‌ساله، نه پدر داند که او کیست و نه وی. (جامی^۸ ۳۳۷)

بازاستادن *bāz-e'estād-an* (مصد.ل.) (قد.) بازایستادن →: اگر از سرشت خویش بازتوانی استاد... باری... همت و نعمت خویش به مردمان منمائی. (عصرالمعالی^۱ ۲۳۴)

بازاستاندن *bāz-e'estān-d-an* (مصد.م.) (قد.) بازستاندن؛ پس گرفتن: آهن خود بازاستان و کودکی من بازده. (بخاری ۱۲۶)

بازافتادن *bāz-ox'o'ft-ād-an* (مصد.ل.) (قد.) ۱. افتادن (م.ا.) →: موسی علیه‌السلام... گریخته از فرعون، پای‌ها از خون نعلین شده، به یک‌سو باز شد، و ستان بازافتاد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۲۴) ۲. تبدیل شدن: ای دریا که تنها به دعا بازافتاد / چون چنین است بهین ذکر در این حال دعلست. (انوری^۱ ۴۸) ۳. گرفتار شدن: من به جوانی به نقض بازافتادم و خطا رفت تا افتادم و خاستم. (بیهقی^۱ ۸۰۱) ۴. برهم خوردن؛ نقض شدن: میان لیث‌بن علی و مونس... صلح کرد برآن‌جمله که لیث‌بن علی از سوی پارس بازگردد. شیکری را خوش نیامد... و صلح بازافتاد. (تاریخ‌بیستان^۱ ۲۸۹)

۱۱. ← از چیزی (قد.) بازماندن از آن؛ بی بهره ماندن از آن: مبادا که مرگ به‌سر درآید و از مقصود بازافتی و در همین عمیا و جهالت بمیری. (بخاری ۶۳) **بازافکن** *bāz-ar'a'fkan* (ل.) (قد.) تکه پارچه‌ای که درویشان به لباس خود می‌دوختند؛ رقعہ: دلش هزارمیخی چرخ و به جیب چاک / بازافکش ز نور و فراویزش از ظلام. (خانانی ۳۰۱)

بازافکندن *b.-d-an* (مصد.م.) (قد.) ۱. گستردن بر روی زمین؛ پهن کردن: امیر از تخت به‌زیر آمد و مصلّا بازافکندند که یعقوب لیث براین‌جمله کرده‌بود. (بیهقی^۱ ۵۲) ۲. بازگو کردن؛ مطرح کردن: ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث بازافکندند. (بیهقی^۱)

آمده‌است، نمی‌خواهم که با یک‌دیگر بازبخشیم، تو از این جمله نفقاتی بردار. (بخاری ۱۲۳) ۲. بخشیدن؛ عطا کردن: مگر کشور آید ز تنگی رها/ به من بازبخش تو ای پادشا. (فردوسی ۶۱۹)

بازبودن bāz-bord-an (مصدر.م.) (قد. ۱). برگرداندن: جاه حضرت خلافت را به جای خویش بازبُردند. (بیهقی ۳۸۶) ۵. حلقه دل جوی به جانی بفروش/ سختی مکن و مشک به چین بازبُرد. (عزیزشروانی: تحت ۲۸۸) ۲. بردن: یکی درآمد... به استقبال وی باز شد و وی را دربرگرفت، بازبرد و پشاند. (خواجہ عبدالله ۶۱۸)

۳. به چیزی (قد. ۱) به آن تأویل کردن: و هر چیزی که آن چیز اندر دیدار ییابد، [معتزله] مر آن رویت را به معنی علم بازبُردند. (مستملی بخاری: شرح ترف ۳۷۳)

۴. دل (قد. ۱) (مجاز) راضی شدن آن به کاری: دل من باز نمی‌برد که من باوی غدری کنم. (بخاری ۱۰۰) **بازبریدن** bāz-bor-id-an (مصدر.م.) (قد. ۱). جدا کردن: خواهند مرا ز خدمت بازبُردند/ یارب که زیان بریده باد ایشان را. (کمال اسماعیل: تحت ۵۹۰) ۲. پیمودن؛ طی کردن: تا خود که را جست آن بُود که آن... منزل‌ها بازبُرد. (مبیدی ۴۱/۲) نیز ← بریدن. **بازبست** bāz-bast (بما. بازستن، اِمصدر.) (قد. ۱). دوباره پیوند زدن؛ بند زدن: [قدح] کنون کوافتادت به غفلت ز دست/ طریقی ندارد مگر بازبست. (سعدی ۱۸۴)

بازبستن b.-an (مصدر.م.) (قد. ۱). متصل کردن چیزی به چیز دیگر؛ بستن: به رشته‌ای انگشت پای ما به میخی بازبست و در خانه بر ما بیست. (جمال‌الدین ابوروح ۴۸) ۲. پوشاندن روی چیزی؛ بستن: گریه را چشم بازبندند و از مقام مألوف، او را جایی دیگر بَردند. (حاسب طبری ۳۹) ۳. گرفتار کردن: تو باز همت ما را از اعلی‌علیین به تخوم ارضین می‌آوری و به هزار دینار می‌بازندی. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷) ۴. وابسته کردن؛ موکول کردن: هر که دل در چیزی بندد از دنیا، او را باز آن

(قد. ۱). با آن کسی که: شیخ گفت: ازبهر دستاری طبری دو بار پیش نگوید. باز آنک در پهلوی توست، دو بار بگفت که این دستار که در سرداری، بدین درویش ده. (محمد بن منور ۶۴) ۲. (ح.ر.) با وجود آن که؛ علی‌رغم آن که: ذکر عمل صالح کرد از عبادات مالی و بدنی و گفت: آن که مال بدهد بر دوستی مال یعنی بازان که مال را دوست دارد. (جرجانی ۲۰۲/۱)

بازان همه bāz-ān-hame (ح.ر.) (قد. ۱) با آن همه: بویعقوب... شیخی یزروگار بود و بازان همه یک ساعت از عبادت و جهد و جد کمتر نکردی. (محمد بن منور ۱۵۳) **بازایستادن** bāz-i'-ist-ād-an (مصدر.ل.) ۱.

خودداری کردن: قدم را سست کردم و از رفتن بازایستادم. (جمال‌زاده ۱۶۱) ۸. توبه را سه مقام است: پشیمانی به دل، عذریه زمان و به تن از گناه بازایستادن. (احمد جام ۴۳) ۲. (قد. ۱) رفتن، و به مجاز، حمایت کردن: این پادشاهی است بس محتشم... فردا از دنبال شما باز نخواهد ایستاد. (بیهقی ۷۷۴) ۳. (قد. ۱) قطع شدن؛ بند آمدن: باران بازایستاد. (خواجہ عبدالله ۵۸۹) ۵. هر که را جراحی بُود که خون باز نایستد، گندنا بخایند و بر آن جراحی نهند، خون بازایستد. (حاسب طبری ۳۱) ۴. (قد. ۱) ایستادن (م. ۳): شبلی زیر دایوی بازایستاد. (جامی ۱۵۴) ۵. (قد. ۱) پس کشیدن؛ شانه خالی کردن: گفت: ای شاه، این نه آن سخن است که مرا گفتی تو هیچ نمی‌دانی، دعوی کردن و بازایستادن شرط نیست. (ارجانی ۱۸۵/۵) ۶. احتیاط باید کردن نویسندگان را در هر چه نویسد که از گفتار باز توان ایستاد و از نوشتن باز توان ایستاد و نبسته باز توان گردانید. (بیهقی ۹۱۲) ۷. (قد. ۱) قناعت کردن؛ اکتفا کردن: علی‌تکین بدین یک ناهیت باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (بیهقی ۷۶)

بازاین جمله bāz-i'-in-jomle [با.ع.ر.] (ح.ر.) (قد. ۱) با این همه: اما باز این جمله اعتقاد کردن که وی رحیم است... و همه عالم را در رنج می‌دارد... این دشوار بُود. (غزالی ۱۵۳/۲)

بازبخشیدن bāz-baxš-id-an (مصدر.م.) (قد. ۱). تقسیم کردن چیزی: ای برادر، مرا اتبازی تو مبارک

سازمان دولتی دیگر): زمان بازپرداخت وام
فرارسیده است.

بازپرداختن b.-an (مص.م. (قد. (خالی کردن:
قلم را ببندم و خاطر را از همه بازپرداختم. (جامی^۸
(۲۲۴) ○ دل بی چاره بدین حال که در آنم، بیش از این
درنساخت، و صبر آواره، یکباره جای بازپرداخت.
(زیدری ۱۲۰)

بازپرس bāz-pors (صف.ا. (حقوق) آن که کارش
بازپرسی است؛ مستنطق. ← بازپرسی:
در جواب همه بازپرس ها و بازجوها... چیزی نداشت که
بگوید. (آل احمد^۴ ۱۳۶)

بازپرسی b.-i (حامص. (۱. (حقوق) پرسش از
متهم و شاهدان یک جرم و بررسی مربوط به
آن، برای فراهم کردن شواهد قانونی و
محکوم کردن مجرم؛ استنطاق: او از همه
بازپرسی ها و بازجویی ها... چیزی نفهمیده بود. (آل احمد^۴
۱۳۶) ۲. پرسیدن درباره جزئیات چیزی:
دن کیشوت هم چنان به بازپرسی خود ادامه داد. (قاضی
۲۰۸) ○ بازپرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح / در
فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام. (خاقانی ۲۵۷)

○ **شدن** (مص.ا. (حقوق) انجام شدن عمل
بازپرسی. ← بازپرسی (م.ا): از متهمان بازپرسی
شد و اعتراضات آنان ثبت گردید.

○ **کردن** (مص.ا. (بازپرسی) → کسی از او
مؤاخذه و بازپرسی نخواهد کرد. (مستوفی ۳/۳۲)

بازپرسیدن bāz-pors-id-an (مص.ا. (قد. (۱.
پرسیدن؛ پرسش کردن: بنوصی مشکان خیرهای
حقیقت دارد، از وی بازپرسید. (بیهقی^۱ ۲۲۶) ۲.
بازخواست کردن: روز قیامت... از احوال رعایا و
خیر و شر ایشان از پادشاه بازپرسند. (نجم رازی^۱
۴۳۸-۴۳۹) ۳. احوال پرسی و عیادت کردن از
بیمار: خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب / بیمار
بازپرس که درانتظارم. (حافظ^۱ ۶۳)

بازپروردن bāz-parvar-d-an (مص.م. (قد. (قد.
پرورش دادن: به ناز بازمی پرورّد ورا دهقان / چو شد
رسیده، نباید ز تیغ تیز دریغ. (شهید بلخی: اشعار ۳۰)

گذارند و بدان بازبندند. (احمد جام ۱۶۲) ○ هرچه کنیم
در چنین ابواب، تا به دولت بزرگ وی بازنبندیم، راست
نپاید. (بیهقی^۱ ۱۶۶) ۵. نسبت دادن: امیر فرمود تا
ایشان را دل دادند و آنچه رفت، به قضا بازبستند.
(بیهقی^۱ ۶۳۵)

باز بسته bāz-bast-e (ص.م. از باز بستن، ا. (۱. (ادبی)
مُسند → ۲. (ص.م. (قد. مربوط؛ وابسته:
ناطق، تدبیرگر جمله عالم دین است و مرگ بدو باز بسته
نیست. (ناصر خسرو^۷ ۲۴۴)

بازبین bāz-bin (صف.ا. (۱. آن که کارش دیدن و
بررسی کردن چیزی است؛ ممیز: بازبین های
کتاب.

○ **فرمودن** (مص.م. (احترام آمیز) باز کردن
و خواندن: روی پاکت نامه نوشته شده بود: «خاتم
احمدی بازبین فرمایند».

بازبینی b.-i (حامص. (دیدن و بررسی کردن
چیزی: بازبینی دست نوشته ها قبل از چاپ. ○ ممیز پس از
بازبینی، انتشار کتاب را تصویب کرد.

○ **شدن** (مص.ا. دوباره دیده شدن و
مورد بررسی قرار گرفتن: همه کتاب ها قبل از چاپ
باید بازبینی شود.

○ **کردن** (مص.م. دوباره دیدن و بررسی
کردن چیزی: در اداره ممیزی، کتاب ها را بازبینی
می کنند.

بازپخت bāz-poxt (امص. (مواد) گرما دادن و
سپس خنک کردن مواد برای نرم کردن آنها، یا
کم کردن از شکنندگی آنها، یا ایجاد تغییر
دیگری در خواصشان.

بازپذیرفتن bāz-pazir-of-t-an (مص.م. (قد. (قد.
پذیرفتن؛ قبول کردن: بازپذیر ما را و با خود می دار.
(میبی^۱ ۳۵۵/۱)

بازپراکندن bāz-parākan-d-an (مص.ا. (قد. (قد.
پراکنده شدن؛ متفرق شدن: قرار گرفت بدان که
سوی مرو رفته آید و بر این بازپراکندند. (بیهقی^۱ ۵۷۱)

بازپرداخت bāz-pardāxt (امص. (بانک داری)
پس دادن وام یا بدهی (معمولاً به بانک یا

• **رفتَن** (مصد.ج.) (قد.) به طرف عقب رفتن: روی در شیخ بازیس می‌رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد. (جمال‌الدین ابوروح ۶۵)

• **شدَن** (مصد.ج.) (قد.) ۱. به عقب رفتن؛ بازگشتن: چون به خاقان رسیده شد خیرش/بازیس شد نداد دردش. (نظامی^۳ ۳۴۷) ۲. از بین رفتن؛ برطرف شدن: اگر مرا مصیبتی رسد... این بلا و مصیبت بازیس خواهد شد یا نه؟ (احمدجام ۱۸۳)

• **فرستادن** (مصد.ج.) بازگرداندن چیزی که فرستاده شده‌است؛ بازگرداندن: کالاهای فاسدشده را بازیس می‌فرستیم.

• **سَ کُودَن** (مصد.ج.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن؛ گذراندن: درجهٔ دوم آن باشد که از درجهٔ مریدان در گذشته‌باشد و احوال و مقدمات بازیس کرده‌باشد. (غزالی ۴۹۰/۱)

• **سَ گُرفتَن** (مصد.ج.) پس گرفتن چیزی که به کسی داده شده یا کسی آن را برده‌است: اموال ایران از خارجی‌ان بازیس گرفته می‌شود.

• **سَ ماندَن** (مصد.ج.) عقب ماندن از دیگران؛ جا ماندن: با او سه هزار مرد بود که بازیس مانده بودند. (نقیسی ۴۷۷) هر که از این چهار چیز خالی است، ضایع است... یقینی که مرکب وی بُود تا بازیس نماند. (جامی^۸ ۶۲)

• **بازیس‌گیری** b.-gir-i (حامص.) دوباره به دست آوردن آنچه در اختیار دیگری است: سربازان برای بازیس‌گیری سرزمین‌های اشغال‌شده فداکاری کردند.

• **بازیسین** bāz-pas-in (صد.) ۱. آن‌که یا آنچه در مرتبهٔ آخر باشد؛ واپسین؛ آخرین: در بازیسین روزهای زندگی، اندکی در این‌زمینه با او سخن گفته‌بود. (نقیسی ۴۴۱) مردم، بازیسین همهٔ زایش‌هاست از زایش‌های عالم. (ناصرخسرو^۷ ۵۱) ۲. (قد.) (مجاز) کم‌ارزش و بی‌قدر: اندکی رغبت کن تا گشایش بیشتی... تا از همهٔ بازیسینان بازیس‌تر نیفتی. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۲۳)

• **بازیوشیدن** bāz-puš-id-an (مصد.ج.) (قد.) ۱.

• **بازیوری** bāz-parvar-i (حامص.) ۱. عمل تربیت و اصلاح بزه‌کاران (به‌ویژه معتادان) و آماده کردن آنها برای بازگشت به جامعه: بازیوری افراد معتاد. ۲. بازگرداندن نیروی بدنی به وسیلهٔ ورزش، تغذیهٔ درست، و استراحت: بازیوری و توان‌بخشی برای بسیاری از بیماران قلبی، لازم است. ۳. (ا.) محلی که در آن، معتادان را نگه می‌دارند تا ترک اعتیاد کنند.

• **بازیس** bāz-pas (د.) (قد.) ۱. دوباره؛ مجدداً: چو یک بار گفتم مگو بازیس/ که حلا چو یک بار خوردند، پس. (سعدی^۱ ۱۳۰) ۲. (صد.) (قد.) عقب‌مانده؛ واپس‌مانده: گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای/ سابقی گردد اگر بازیسی برخیزد. (سعدی^۳ ۷۸۳)

• **آمدَن** (مصد.ج.) برگشتن به جای نخست؛ بازگشتن: کسی... که از دیرباز رفته‌باشد، زود بازیس آید. (حاسب‌طبری ۲۲)

• **آوردَن** (مصد.ج.) ۱. چیزی را به جای نخست یا به حالت پیشین یا نزد دارندهٔ قبلی برگرداندن: اعضای این کتاب‌خانه باید پس از ده روز، کتاب‌ها را بازیس آورند. ۲. (قد.) منصرف کردن: جهد باید کرد نیک، تا تن را از آنچه خو فرا کرده‌است، بازیس آری. (احمدجام ۴۵)

• **افکندن** (مصد.ج.) (قد.) به تأخیر انداختن؛ به بعد موکول کردن: آدمی که توبه و طاعت بازیس می‌افکند، راست بدان مآند که شکار می‌کند تا منفعت آن، دیگری را رسد. (عطاری: تذکرة الاولیاء: لغت‌نامه^۱)

• **انداختَن** (مصد.ج.) (قد.) به تأخیر انداختن؛ به تعویق انداختن: بسیاری برف، کشت را قطع می‌گرداند و زراعت را بازیس می‌اندازد. (تاریخ قم ۱۹۰: لغت‌نامه^۱)

• **سَ داندَن** (مصد.ج.) چیزی را به دارندهٔ قبلی آن بازگرداندن: امر داد تا لباس‌ها... را که هنوز نو مانده بود، به وی بازیس دهند. (قاضی ۶۰۵) ۲. (قد.) تعرض کنی و گر فریاد/ دزد، زر بازیس نخواهد داد. (سعدی^۲ ۱۴۳)

فرموده‌است. (نصرت‌الله منشی ۱۴۴-۱۴۵)

بازجستن b.-an (م.ص.د.) (قد). ۱. بررسی و پژوهش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تفحص کردن: ما بازجوییم این کار را و آنچه باید فرمود، بفرماییم. (بیهقی ۳۰۴) ۲. پیدا کردن: به‌یمن چاکری این درگاه، محسود امثال و اشباهند و نام‌گم‌گفته را بازجسته، از هر جهت در راحت هستند. (← قائم مقام ۴۰۹) ۳. مطالبه کردن؛ طلب کردن: حال خونین‌دلان که گوید باز/ وز فلک خون‌خُم که جوید باز؟ (حافظ ۱۷۷)

بازجو bāz-ju (ص.ف.ا). (حقوق) آن‌که کارش بازجویی است. ← بازجویی: بازجوییم خیلی خون‌سرد پرسیده‌بود مگر من را می‌شناختی؟ (← مخمل‌یاف: شکوفای ۴۹۶)

بازجویانه b.-y-āne (د). باحالت بازجو؛ مانند بازجو: خبرنگاران باید جست‌وجوگرانه و بازجویانه عمل کنند.

بازجویی bāz-ju-y(')-i (حامص.). ۱. (حقوق) پرسش کردن از متهم، مظنون، یا طرف‌های دعوا دربارهٔ موضوع اتهام: من بارها بازجویی پس داده‌بودم. (گلشیری ۴۶) ۲. (گفتگو) سؤال و جواب: عیال را مورد بازجویی و بازخواست قرار می‌دهد و می‌گوید هنگام حمل از کنار باغی می‌گشته‌است. (← شهری ۱۶۲/۳)

● ~ کردن (م.ص.د.) (حقوق) بازجویی (م.ا). →: بعد از دست‌گیر شدن متهم، از او بازجویی کردند.

بازچرخانی bāz-čarx-ān-i (حامص.). (التصاد) استفادهٔ مجدد از ماده‌ای که یک بار در عملیات تولید به کار رفته‌است.

بازچیدن bāz-čid-an (م.ص.د.). ۱. برداشتن و جمع‌آوری کردن: هنوز... شاه سپارات... مهرهٔ ثوابت از نطع ازرق‌فام فلک یک‌سره بازنچیده‌بود که ناگاه... گردوختگی برخاست. (جمال‌زاده ۲۰۳) ۲. (قد). گردآوری کردن: فراهم آوردن: ز هرسو سیه بازچید اودشیر/... (فردوسی ۱۶۸۱)

بازچینی bāz-čin-i (حامص.). دوباره چیدن؛ از نو

پوشیدن؛ به‌تن کردن: ستایش چو کرد آن یل سرفراز/ به‌تن بازیوشید هرگونه ساز. (فردوسی ۳۱۶) ۲. در پرده و حجاب قرار دادن: هرچه به دل تو رسد که دل تو را از او بازیوشد، دنیای توست. (جامی ۶۳)

بازیابی bāz-pirā-y(')-i (حامص.). آراستن و زیبا کردن چیزی از راه برطرف کردن زشتی‌ها، بخش‌های زائد، و ناهمواری‌های آن: بازیابی پارک‌ها و درختان.

بازیوستن bāz-peyvast-an (م.ص.د.) (قد). دوباره ملحق شدن؛ از نو پیوند یافتن: زحد گنشت جدایی میان ما ای دوست/ هنوز وقت نیامد که بازیوندی؟ (سعدی ۵۸۲)

بازتاب bāz-tāb (امص.). ۱. برگشت؛ انعکاس. ← بازتاب نور: بازتاب نور چراغ‌های سر تیر. (گلشیری ۱۲۳) ۲. (مجاز) اثری که از چیزی در دیگران یا در محیط پدیدار می‌شود: بازتاب سخنان رئیس‌جمهور در روزنامه‌ها. ۳. (جانوری، روان‌شناسی) پاسخ غیرارادی موجود زنده به محرک.

● ~ شیطی (جانوری) نوعی بازتاب عصبی که در آن، محرکی ساختگی به‌دلیل هم‌زمانی با محرک واقعی موجب برانگیختن واکنشی در بدن شود.

● ~ عصبی (جانوری) اعمال انعکاسی. ← اعمال = اعمال انعکاسی.

● ~ نور (فیزیک) برگشت نور پس از برخورد به سطح صیقلی مانند آینه.

بازتاباندن b.-ān-d-an (م.ص.د.). برگرداندن و منعکس کردن: آینه‌ها... نور خورشید را بازمی‌تابانند.

بازتابی bāz-tāb-i (ص.د.). منسوب به بازتاب (جانوری، روان‌شناسی) مربوط به بازتاب. ← بازتاب (م.ا). رفتار بازتابی.

بازجست bāz-jost (امص.). (قد). بازجستن (م.ا). ↓: مِلک در معنی دمنه و بازجست کار او... احتیاط تمام

پیش رفت. (بیهقی ۲۰۲)

بازخواست bāz-xāst (مصدر). ۱. مؤاخذه کردن کسی به سبب انجام خطا یا کاری ناشایست: بازخواست رئیس اداره از کارمند، به دلیل دیر آمدن او بوده است. ۵ نوبت بازخواست زنی رسیده [بود]. (جمالزاده ۱۱۱۵) ۵ بازخواست حق تعالی از آدم نه از بهر گندم بود. (نجم‌رازی ۱۵۰) ۲. (مجاز) سرزنش؛ عتاب و خطاب: عیال را مورد بازجویی و بازخواست قرار می‌دهد و می‌گوید هنگام حمل از کنار باغی می‌گشته است. (← شهری ۱۶۲/۳)

• **بازخواستن** (مصدر). مؤاخذه شدن کسی به سبب انجام خطا یا کاری ناشایست: بارها بازخواست شده، ولی بازهم دیر سر کار حاضر می‌شود.
• **بازخواست** (مصدر). بازخواست (م. ۱) →: در آن دنیا از ما بازخواست می‌کنند. (درویشیان ۱۶) ۵ از شیخ بازخواست کردند که می‌بایستی که به درگاه حق، این واقعه را برنداشتی‌ای و در خود سپری کردی‌ای. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)

بازخواستن b.-an (مصدر). (قد). ۱. طلب کردن؛ خواستن: چون به حله رسید، برنایی ظریف و لطیف، این مرقع از شما بازخواهد، به وی دهید. (جامی ۱۴۵) ۵ یکی نامه بنویس نزدیک شاه/گوپیل‌تن را از او بازخواه. (فردوسی ۵۱۰) ۲. پس گرفتن: آن معرفت هم چون جامه عاریتی است، هم تن را فرایوشد، اما آن وقت که به کار آید، بازخواهند. (احمدجام ۲۵) ۳. بازخواست کردن. ← بازخواست (م. ۱): غلامان را نگذار که ظلم کنند که روز قیامت وی را از ظلم ایشان بپرسند و از او بازخواهند. (بحر الفوائد ۱۲۰)

بازخواندن bāz-xān-d-an (مصدر). (قد). ۱. قرائت کردن؛ خواندن: تو قرآن بازخوان تفسیر بیت/... (مولوی ۳۹/۱) ۲. فراخواندن و احضار کردن، یا دعوت کردن به نزد خود: ز خیمه فرستاده را بازخواند/ به تندی سخن فراوان برآند. (فردوسی ۲۲۰۷) ۳. به کسی، جایی، یا چیزی نسبت دادن؛ منسوب کردن: هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند. یکی مثلی، که به ابن‌مقله بازخوانند

سر جای خود قرار دادن: در بازچینی مهرها اغلب دچار اشتباه می‌شد.

بازخرید bāz-xar-id (مصدر). ۱. (اداری) پرداخت کردن پول به کسی درازای سابقه خدمت او هنگام برکنار کردن او از کار: اداره برای بازخرید کارمندش مبلغی پول به او داد. ۲. جبران کردن عبادت فوت شده‌ای از مرده‌ای در برابر گرفتن مزد از ورثه او: در همان ماه اول... یک برنامه دقیق برای بازخرید نماز و روزه‌های فوت شده پدرم تنظیم نمود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ۵ پیرهیزید از روزی... که پسندیده نبود و به کار نباید کس کس را... و از وی بازخریدی نپذیرند. (مبیدی ۳۳۳/۱)

• **بازخریدن** (مصدر). ۱. (اداری) بازخرید (م. ۱) →: همسایه‌ام که اداره‌اش او را بازخرید کرده بود، در سازمان دیگری استخدام شد. ۲. پرداخت کردن پول برای به دست آوردن چیزی؛ خریدن: این حکم درباره اسیران سلطانی نیز که بخواهند آزادی خود را بازخرید کنند، صادق است. (قاضی ۴۴۵) ۵ خود را **بازخریدن** (اداری) کناره‌گیری کردن از کار با دریافت مبلغی پول درازای سابقه خدمت: با نوزده سال سابقه خود را بازخرید کرد.

بازخریدن b.-an (مصدر). ۱. دوباره خریدن آنچه قبلاً فروخته شده یا بخشیده شده یا برخلاف میل صاحب آن، تصاحب شده است: بت بزرگ... دهمزار من وزن دارد و... مردم حاضر شده‌اند برای بازخریدن آن، هم وزن آن، طلا و مروارید بدهند. (جمالزاده ۱۰۵/۲) ۵ حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت، و اگر باز فروختندی، به هریچه عزیزتر بازخریدی، اما این راه بر آدمی بسته است. (بیهقی ۶۱۹) ۲. آزاد کردن اسیر یا بنده با پرداخت پول: به عهده گرفت که اگر مسیحیان اسیر شدند ایشان را بازخرد. (قاضی ۱۲۰۵) ۵ من آنم که به ده دینار از قید فرنگم بازخرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد. (سعدی ۵۲) ۳. (قد). خریدن (م. ۱) →: من بر تو رحمت کردم و چوب به تو بخشیدم، پانصد هزار دینار بیاورد داد و چوب بازخرید و اگر نه فرمان را به مسارعت

و... (خیام^۲ ۶۱) ۴. (مص.ل.) مطابقت داشتن؛ جور در آمدن: ابیات این حکیم با حال خواجه نیک بازخواند که می‌گوید... (احمدجام ۲۸۳) ۵. به حقیقت پیوستن و عملی شدن خواب: رؤیای صادق آن است که تأویلی راست دارد و بازخواند، و باشد که بعینه ظاهر شود. (نجم‌رازی^۱ ۲۹۲)

بازخوانی bāz-xān-i (حامص.) ۱. دوباره خواندن یک نوشته و مانند آن: پس از سه تا چهار بار غلط‌گیری باز با خود آن مرحوم خوانده می‌شد تا به کلی متقن شود و نیازمند بازخوانی دیگر نباشد. (دبیرسیاقی: دهخدا^۲ ۳۵۳/۲) ۳. مطالعه کردن آثار ادبی قدیمی با دیدگاه انتقادی برای نشان دادن ضعف و قوت آنها: بازخوانی تاریخ بیهقی.

بازخور bāz-xor (ل.) فیدبک →.

بازخورد b.-d (ل.) فیدبک →.

بازخوردن b.-an (مص.ل.) (قد.) روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن.

→ به (قد.) ۱. روبه‌رو شدن با: به‌عزیمت مکه بیرون آمدم، در راه به سه تن بازخوردم. (جامی^۸ ۳۹) ۵ خُتْک آن‌کس که گو بزم به تو بازخورد / وای آن‌کس که گورزم بدو بازخوری. (دقیقی: اشعار ۱۶۵) ۴. رسیدن به: خواجه به دیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند، سخت پترسید از تبعی دیگر که بدو بازخورد. (بیهقی^۱ ۳۵۰)

بازدادن bāz-dād-an (مص.م.) ۱. چیزی را به صاحب اصلی آن برگرداندن: کشیش خواهش کرد که لباس‌ها را بازدهند. (← قاضی ۶۰۴) ۵ املاک ایشان بازدادند. (بیهقی^۱ ۴۴) ۲. (قد.) دادن؛ تحویل دادن: التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده‌است، سه بازدهد. (بیهقی^۱ ۱۹۸) ۳. (قد.) سرایت کردن: همه انواع آماس... از سوی چپ به حجاب بازدهد و تا به شانه و چنبر گردن برآید. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) ۴. (قد.) به‌زیان آوردن؛ گفتن: سجاده انداخته‌بود و نماز می‌کرد، چون سلام بازداد، برخاست، و بر بالای اخگرها

برفت. (جامی^۸ ۲۲۵) ۵. (قد.) (مجاز) رد کردن؛ نپذیرفتن: این کتاب که قرآن است... شما آن را انکار می‌کنید و بازمی‌دهید؟ (جرجانی^۱ ۱۲۵/۶)

بازداده bāz-dād-e (ص.م.) از باز دادن، (ل.) (اقتصاد) محصولی که از تولید به دست می‌آید.

بازدار bāz-dār (صف.ل.) (قد.) آن‌که به نگهداری و تربیت باز و دیگر پرندگان شکاری می‌پردازد: باز... را اندر خانه کنند و... گوشت بدو می‌دهند تا با بازدار الفت گیرد. (غزالی^۲ ۲۲/۲)

بازدارنده b.-ande (صف.) آن‌که یا آنچه مانع از انجام کار یا امری شود؛ جلوگیری‌کننده: عوامل بازدارنده. ۵ این رود... بهتر آن بود که از مشرق سوی مغرب رُود و کوهی، بازدارنده نئود. (اخوینی ۱۵۹)

بازداری bāz-dār-i (حامص.) ۱. جلوگیری کردن از انجام کاری یا به‌وجود آمدن حالتی: بازداری مردم از تردد در خیابان‌ها. ۲. (روانشناسی) جلوگیری آگاهانه از بروز عواطف یا پاسخ دادن به محرک‌ها.

بازداری b. (حامص.) (قد.) ۱. عمل و شغل بازدار. ۲. (ل.) فن شکار با باز یا هر پرندۀ شکاری دیگر. ← باز: ۳. عده‌ای از کتب تاریخ و کتب قصه و طب و بازداری و اصول مملکت‌داری... در عهد انوشروان و قبل از او و بعد از او تحریر شده‌بود. (مبتوی^۳ ۲۴۴)

بازداشت bāz-dāšt (امص.) ۱. (حقوق) نگه داشتن متهم در بازداشت‌گاه یا زندان موقت قبل از محاکمه شدن در دادگاه: حکم بازداشتشان را صادر خواهم ساخت. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۰) ۲. دست‌گیر کردن متهم به این منظور: پلیس برای بازداشت متهم به محل ارتکاب جرم رفت. ۳. (ص.م.) زندانی؛ محبوس: به اتهام واهی، مدتی بازداشت بود. ۵ چندانکه بازداشت بودم من / در یکی خانه عاجز و مضطر. (مسعود سعد^۱ ۳۰۶) ۴. (امص.) جلوگیری کردن از انجام کاری؛ منع؛ جلوگیری: بازداشت نفس از گناه. ۵. (قد.) مضایقه: بدان که مرا از دادن این کتاب به تو خطری عظیم است و به تن و جان بیم است، و

(فرخی^۱ ۹۰)**بازداشت** bāz-dāšt-e (صم. از بازداشتن) (قد.)

زندانی؛ محبوس؛ گرفتار؛ اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان، که هرکسی به گناهی بزرگ موقوف است.

(بیهقی^۱ ۳۴۶)**بازداشتی** bāz-dāšt-i (صد.، منسوب به بازداشت)

توقیف‌شده؛ دست‌گیرشده؛ افراد بازداشتی را به دادگاه بردن.

بازدانستن bāz-dān-est-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

تشخیص دادن و فرق گذاشتن میان دو یا چند چیز؛ تمیز دادن؛ از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو / از پری بازندانی دو رخ اهرمن. (منوچهری^۱ ۲) ۲. شناختن؛ به‌جا آوردن؛ نشاید که در شهرها بگذرم /

مرا بازدانند و کفر بزم. (فردوسی^۳ ۶۱۸)

بازدانگان bāz-dān-e-gān (ا.) (گیاهی) دسته‌ای

از گیاهان دانه‌دار، شامل گیاهان درختی یا درختچه‌ای که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند، دانه آنها روی برچه‌های باز تشکیل می‌شود، غالباً صمغ تولید می‌کنند، و کاربردهای دارویی و صنعتی دارند.

بازدانه bāz-dān-e (ص.) (گیاهی) ویژگی هر یک

از بازدانگان. ← بازدانگان؛ گیاهان بازدانه.

بازدم bāz-dam (ا.) (جانوری) ۱. مرحله دوم

عمل تنفس که در آن، هوایی که به درون ریه دمیده شده‌است، بیرون داده می‌شود. ۲. هوایی که از ریه‌ها خارج می‌شود؛ نفس؛ بازدم افراد داخل خانه شیشه‌ها را تار کرده‌بود.

بازدوسیده bāz-do[w]s-id-e (صف.) (قد.)

چسبیده؛ اگر همه خلق دست برداشته و راست‌ایستاده و بهم بازدوسیده، خواهند که بایستند، بر روی زمین ننگینند. (خواجسته نصیر ۱۹۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بازده bāz-deh (ا.) ۱. نتیجه و محصولی که از

چیزی به دست می‌آید؛ بازده زمین. ۵ این مرارت‌ها لنگ‌لنگان، کند و بی‌بازده بود. (اسلامی‌نوشن ۲۵۹)

۲. (فیزیک) نسبت کار یا انرژی‌ای که یک

بالین‌همه بازداشتی نیست. (بخاری ۴۵) ۵ از بنده بازداشت باشد و از دوست بازداشت نباشد، ولیکن به هرچه بود آن دوست یزد. (مستملی‌بخاری؛ شرح‌تعارف ۸۶۶)

• ~ **خواستن** (م.ص.د.) (قد.) پناه آوردن؛

خدای عزوجل، ما را فرموده‌است که از شر حاسد به من بازداشت خواهید. (احمدجام ۲۸۶)

• ~ **شدن** (م.ص.د.) ۱. (حقوق) نگه داشته شدن

متهم در بازداشتگاه یا زندان موقت قبل از محاکمه شدن در دادگاه؛ متهم برای مدتی بازداشت می‌شود. ۲. دست‌گیر شدن متهم؛ متهم در محل ارتکاب جرم، توسط پلیس بازداشت شد.

• ~ **کردن** (م.ص.م.) ۱. (حقوق) بازداشت (م. ۱)

→ مدت‌هاست که پلیس او را بازداشت کرده‌است. ۲. بازداشت (م. ۲) → پلیس، مجرم را در حین ارتکاب جرم بازداشت کرد.

بازداشتگاه، بازداشتگاه b.-gāh (ا.) جایی که

بازداشت‌شدگان را به‌طور موقت در آن نگه‌داری می‌کنند؛ سرباز فراری بعد از دست‌گیر شدن سه روز در بازداشتگاه بود.

بازداشتن bāz-dāšt-an (م.ص.م.) ۱. جلوگیری

کردن از انجام دادن کار یا واقع شدن عملی؛

منع کردن؛ برای این‌که اسکلت را از حرکت بازداریم،

انگشت خود را محکم روی آن می‌گذاریم. (← مسعود

۳۹) ۵ این روزی چند که پیش ما نیامدی، تو را مانع چه

بوده‌است و چه بازداشت تو را از خدمت ما؟ (بخاری

۹۵) ۴. (قد.) پرهیز دادن؛ آن را که سبب بسیاری

طعام و شراب باشد، از آن بازباید داشت. (جرجانی؛

ذخیره‌خوارزم‌شاهی؛ لغت‌نامه^۱) ۳. (قد.) زندانی

کردن؛ وی را به غزنین آوردند در روزگار سلطان

محمود و به قلعت بازداشتند. (بیهقی^۱ ۲۷) ۴. (قد.)

دریغ داشتن و مضایقه کردن؛ نه هرگز گشاید سر

گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش. (فردوسی^۳

۱۵۷۳) نیز ← بازداشت (م. ۵). ۵. (قد.) (مجاز)

پنهان کردن؛ نهان داشتن؛ تو نگویی چه فتنه‌ست؟

بگو گر بتوان / من نه بیگانه‌ام، این حال ز من بازمدار.

۲. دیدن؛ مشاهده کردن: هرچه فردا در دیوان خویش بازخواهی دید و بدان شاد خواهی شد... (احمدجام ۲۶۵) ۳. فهمیدن؛ دریافتن: اگر نظر تمام افتد، بازبیند که خود همه وجود، انسان است. (نجم‌رازی ۲)

بازراندن bāz-rān-d-an (م.ص.م.) (قد.) گفتن؛ بیان کردن؛ گزارش دادن: چون... به لشکرگاه بازرسید و حالا بازراند، مقرر گشت، که مرد سخت ترسیده بود. (بیهقی ۱۰۰)

بازرس bāz-ras (ص.ف.) آن‌که از طرف شخص یا سازمانی مأمور رسیدگی و بررسی چگونگی انجام کاری شود: بازرس مدارس. ۵ برای این کار، مانند سایر امور، باید بازرسان و امتحانی تعیین کرد. (قاضی ۲۰۷)

بازرساندن b.-ān-d-an (م.ص.م.) (قد.) ۱. بردن کسی یا چیزی به جایی؛ رساندن: آه، ای بخت، اگر تو مرا به آن مقصد بازرسانی، هم‌اکنون آتش حرمتام فروخواهد نشست. (قاضی ۷۶۲) ۵ یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان/... (حافظ ۲۶۰) ۲. بازگو کردن و خبر دادن: برو ای ظایر میمون همایون آثار/ پیش عتاسخن زاغ و زغن بازرسان. (حافظ ۲۶۰)

بازرستن bāz-rast-an (م.ص.د.) (قد.) رها شدن؛ نجات پیدا کردن: از گفت لفظ مستغنی شدند. از صوت و حرف بازرستند. (جمال‌الدین ابی‌روح ۴۰) ۵ اگر هم‌چنان برفرور درعقب ما پیامدی، یکی از ما و زنان و بیچکان ما بازترستی. (بیهقی ۷۷۵)

بازرسی bāz-ras-i (ح.م.ص.) ۱. رسیدگی کردن به چگونگی انجام کار در یک سازمان، ناحیه، و مانند آنها: بازرسی مدارس توسط رئیس آموزش و پرورش. ۲. گشتن و جست‌وجوی جایی یا بررسی و تحقیق درباره امری به قصد کنترل یا یافتن چیزی: در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتاب‌های خودش اشاره کرده بود. (گلشیری ۶)

۳. فنی (فنی) کنترل تطبیق مشخصات دستگاه‌ها، تجهیزات، یا عملیات انجام‌شده با

دستگاه پس می‌دهد، به انرژی‌ای که مصرف می‌کند. ۳. (اقتصاد) نسبت درآمد ناشی از اوراق بهادار به قیمت جاری آنها.

بازدهی b.-i (ح.م.ص.) ۱. توانایی نتیجه و محصول دادن: این دستگاه از بازدهی خوبی برخوردار است. ۲. (فیزیک) بازده (م.ر.) ۲. →

بازدید bāz-did (م.ص.) ۱. دیدار کردن از جایی (معمولاً موزه، آثار تاریخی، و مانند آنها): بازدید مهمانان خارجی از بناهای تاریخی، چند روز طول کشید. ۲. دیدار کردن از محل یا سازمانی برای بررسی وضع و کارهای آن‌جا: بازدید رئیس‌جمهور از مترو. ۳. دیدار کردن کسی از دیگری که قبلاً به ملاقات آمده باشد. ۴. دید ۵ دیدو بازدید: در آن‌جا صرف نهار کردند و بعد، به بازدید بعضی علمای اعلام و آقایان عظام... تشریف [بردند]. {افضل‌الملک ۱۶۲}

۵. پس دادن (گفتگو) رفتن به دیدار فرد یا افرادی که قبلاً به مناسبتی به دیدن آمده‌اند: از روز اول ماه دوم عروسی... زن و شوهر شروع کردند به پس دادن بازدیدها. (آل‌احمد ۶۳۳)

۵. کردن (م.ص.د.) ۱. بازدید (م.ر.) ۱. → مهمانان از بناهای تاریخی بازدید کردند. ۲. بازدید (م.ر.) ۲. → وزیر صنایع از کارخانه تولید آهن بازدید کرد. ۵ قرار شد... کارخانه را تمام و کمال بازدید کنند. (جمال‌زاده ۱۴۸) ۳. بازدید (م.ر.) ۳. → بازدید کردن شما از آنها باعث خوش‌حالی‌شان خواهد شد.

بازدیدکننده b.-kon-ande (ص.ف.) ۱. آن‌که از جایی (معمولاً آثار تاریخی و مانند آن) دیدن می‌کند: روزانه بازدیدکنندگان زیادی به دیدار آثار باستانی می‌روند. ۲. آن‌که از محل یا سازمانی برای بررسی وضع و کارهای آن‌جا دیدن می‌کند: مقامات بازدیدکننده از کارخانه تولید آهن، محصولات آن را خوب ارزیابی کردند.

بازدیدن bāz-did-an (م.ص.م.) (قد.) ۱. دوباره دیدن کسی یا چیزی: کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برغیز/ باشد که بازبینم دیدار آشنا را. (حافظ ۵)

ضوابط و مشخصات فنی مورد نظر.

• **بازرسی** (م.ص.م.) ۱. بازرسی (م.ر.) ۱. →
رئیس سازمان، ادارات وابسته را بازرسی کرد. ۲.
بازرسی (م.ر.) ۲. →: پلیس، خانه متهم را بازرسی کرد.
• در پاسگاه مرز، زیاد معطم نکردند، تذکروا را
بازرسی کردند. (آل احمد ۴۱۳)

بازرسیدن bāz-rah-an-id-an (م.ص.ل.) (قد.) ۱.
بازگشتن به جایی بعد از مدتی غیبت؛
مراجعت کردن: جاسوسان را باز به هر گوشه‌ای
فرستاد و خویشتن جایی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند.
(ابن بلخی ۸۳) ۲. رسیدن؛ واصل گشتن: جواب
نامه‌ای که به امیر... نرفته بود، بازرسید. (بیهقی ۱۱)
۳. برگردانده شدن: آنچه از خزانه برداشته اند به فرمان
وی... به محله به حاجب... سپرده شود تا به خزانه بازرسد.
(بیهقی ۸۲)

بازرفتن bāz-raft-an (م.ص.ل.) (قد.) ۱. دوباره
به جایی رفتن بعد از مدتی غیبت؛ بازگشتن؛
مراجعت کردن: سی سال است که هرگز بر آن نیت از
خانه بیرون نیامده‌ام که به خانه بازروم. (جامی ۱۲۷)
بازگرد و به میهنه بازرو. (جمال‌الدین ابوریح ۴۳) ۲.
رفتن: وی خدمتی بکرد و برقت و به پس بازمی‌رفت، تا
نظرش از شیخ منقطع شد، آن‌گاه راست برقت.
(محمد بن منور ۱۰۳) ۳. به وضع سابق برگشتن:
حکم او در ولایت جرجانیه و خوارزم نفاذ یافت و به قرار
معهود بازرفت. (جرغادانی ۱۵۱)

بازرگان bāzar-gān (م.ص.) ۱. آن‌که کارش
خرید و فروش کالا به صورت عمده یا صادر و
وارد کردن آن است؛ تاجر: مرد بازرگان. •
بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. (سعدی ۸۲)

بازرگانی b.ī (حامص.) ۱. عمل و شغل
بازرگان؛ تجارت: پروانه بازرگانی. • او مشغول
بازرگانی در کشورهای خارج است. • برکات، ده جزو
است: نه جزو در بازرگانی است، و جزوی در همه عالم
است. (بحر الفوائد ۴۷۰) ۲. (!) (اداری)
وزارت خانه‌ای یا هر کدام از ادارات تابع آن، که
نظارت بر دادوستد داخلی و خارجی را

برعهده دارد؛ وزارت بازرگانی.

• **آزاد (اقتصاد)** ← تجارت • تجارت آزاد.
• **دولتی (اقتصاد)** نظام اقتصادی خاصی که
در آن، خرید و فروش و توزیع کالا در دست
دولت است.

• **باز کردن** (م.ص.ل.) (اقتصاد) خرید و فروش کردن
کالا به صورت عمده یا صادر و وارد کردن آن؛
تجارت کردن.

بازرهاندن bāz-rah-ān-d-an (م.ص.م.) (قد.) آزاد
کردن؛ نجات دادن: یو عثمان هروقت در اندیشه آن
بود که تا وی را ببیند و نصیحت کند، و از آن قنرت
بازرهاند. (مبیدی ۱۲۶)

بازرهیدن bāz-rah-id-an (م.ص.ل.) (قد.) نجات
پیدا کردن؛ رها شدن: این نفس... خود را دریا که
تا او را هیچ شاهد نیست عزیزتر از این تا از خویشتن
بازرهی. (احمد جام ۲۸۳)

باززدن bāz-zad-an (م.ص.م.) (قد.) ۱. رد کردن
و نپذیرفتن: روا نداریم که مهتری درخواهد که با ما
دوستی پیوندد و ما او را بازنیم و اجابت نکنیم.
(بیهقی ۱۶۵-۱۶۶) ۲. نهی کردن؛ منع کردن:
خدای عزوجل ما را هم از گمان بد باززد است، و هم از
تجسس دست بازداشت، این هر دو فریضه است.
(احمد جام ۲۲۳)

بازسازی bāz-sāz-i (حامص.) دوباره ساختن
آنچه از بین رفته یا خراب شده است و یا
مناسب و مطلوب نیست: بازسازی آثار تاریخی،
بازسازی داستان‌های تاریخی، بازسازی مناطق جنگی.

• **باز کردن** (م.ص.م.) بازسازی ۱. نامه را
چندین بار خواندم و پایاد قدیم که انشائی نوشتم، هر بار
بخشی از جملات... را بازسازی کردم. (محمد علی ۴۷)

بازسپردن bāz-sepor-d-an (م.ص.م.) (قد.) پس
دادن؛ تحویل دادن: زنی است که پنج هزار از آن
سیو دارد که به مزد می‌دهد، هر سیوی ماهی به یک درم
و چون بازسپارند، باید سیو درست بازسپارند.
(ناصر خسرو ۹۴) نیز ← سپردن.

بازستاندن bāz-setān-d-an (م.ص.م.) (قد.) پس

شناخت: بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود است. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

بازشناختن bāz-an (م.ص.م.) (قد.) شناختن؛

تشخیص دادن: این اختلافات و تفاوت‌ها، هرکسی فرق نتواند کرد، و باز نتواند شناخت. (نجم‌رازی^۱ ۳۷۷) چون مرگ فراز آید [درویش و توانگر] از یک‌دیگر بازشان‌توان شناخت. (بیهقی^۱ ۴۶۶)

بازشناسی bāz-šenās-i (حامص.) فرق گذاشتن و

تشخیص دادن اعضای یک مجموعه از یک‌دیگر: انسان به‌گونه‌ای آفریده شده که به‌صورت گروه‌های مختلف ملی... درآمده‌است، با انتساب به ملیت‌ها و قبیله‌ها بازشناسی یک‌دیگر... صورت می‌گیرد. (مطهری^۱ ۱۴)

بازشناسی bāz-šenās-i (م.ص.م.) کردن

رشعه‌های نور سحرگاهی را بر دیوار اتاق بازشناسی کند. (بارسی‌پور ۴۶)

بازشنیدن bāz-še(a)mid-an (م.ص.م.) (قد.)

شنیدن: تا بار دگر دمدمه کوس بشارت/ و آوای درای شتران باز شنیدیم. (سعدی^۴ ۷۱۸)

بازش bāzeq (ع.ر.) [ص.] (قد.) درخشان؛ تابان؛

روشن: دل‌های عارفان در قبور صدور، آسوده و فارغ هم‌چون ماه بازغ است. (قطب ۳۸۰) و زآن‌که بینا را که نورش بازغ است/ از دلیل چون عصا بس فارغ است. (مولوی^۱ ۶۲/۱)

بازفرستادن bāz-ferest-ād-an (م.ص.م.) (قد.)

برگرداندن به جای اصلی خود؛ پس فرستادن: ترجمه‌های آن راست کرده و باز در خریطه‌های دیبای سیاه نهاده، باز فرستاده. (بیهقی^۱ ۵۱)

بازفروختن bāz-foruxt-an (م.ص.م.) (قد.)

فروختن (م.ر.) ۱: حکم خدای عزوجل چنان بوده که وفات یانت، و اگر بازفروختندی، به هرچه عزیزتر باز خریدمی. (بیهقی^۱ ۶۱۹)

بازکشتن bāz-koš-t-an (م.ص.م.) (قد.) کشتن

به جهت قصاص: اگر صد تن از ایشان کسی را کشت، همه را باز کشتند. (بحرالانوار ۱۸۱)

بازکشیدن bāz-ke(a)š-id-an (م.ص.م.) (قد.) ۱

گرفتن؛ بازپس گرفتن: پدران هرچه خرج اولاد خود کنند... بعد از آنکه پسر به حد رشد رسید... از او بازستانند. (شوشتری ۲۷۸)

بازستانی bāz-setān-i (حامص.) بازپس‌گیری؛

پس گرفتن: سربازان برای بازستانی سرزمین‌های اشغال‌شده تلاش کردند.

بازستدن bāz-setad-an (م.ص.م.) (قد.) پس

گرفتن: هر عطایی که عوض درمقابل آن بدادی، آن را باز نتواندستد. (احمد جام ۱۲۴) سقط‌ها... باز دادند... و خط بازستند. (بیهقی^۱ ۵۴۲)

بازشد bāz-šod (امص.) (قد.) بازگشت؛

مراجعت؛ عقب‌گرد؛ عقب‌نشینی: به‌سوی بازشد از پیش او چنان تازند/ چو سوی ژرفی خاشاک‌ها بر آب روان. (فرخی^۱ ۲۵۴)

بازشدن bāz-an (م.ص.م.) (قد.) دوباره به جایی

رفتن؛ برگشتن: گفت: چون به خانه باز شوی، خلق را با خود بخوان که به او می‌خوانم. (جامی^۸ ۹۹) نیز ← باز^۱ باز شدن.

باز کسی bāz-ke(a)š-i (م.ص.م.) (قد.) (مجاز) او را رها کردن؛

او را ترک کردن: همه عمر مرا به این در حوالت می‌کردند که: خدای دهاد! و اکنون می‌گویند: چه آوردی! گفت: راست می‌گوید. از او باز شوید! (جامی^۸ ۵۵) اگر بنگرید به من، از من باز [شوید] و مرا فروگذارید. (مبیدی^۱ ۹۳/۹)

بازشکافتن bāz-šekāf-t-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

جدا کردن و کندن: مرد کوتاه زشت‌روی، یک‌یک سنگ از کعبه باز شکافت و خراب کند. (بحرالانوار ۴۱۰) ۳. (مجاز) تجزیه و تحلیل کردن موضوعی؛ به‌دقت بررسی کردن مطلبی: در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک باز شکافی، مذهب طبیعی و دهر به‌بهرت به‌بسیاری از این عقیده. (جامی^۸ ۴۸۴)

بازشمردن bāz-šo(e)mor-d-an (م.ص.م.) بازگو

کردن؛ بیان کردن؛ برشمردن: رادیو نام تعدادی از قهرمانان ورزش را باز شمرد.

بازشناخت bāz-šenāxt (امص.) شناختن؛

برگرداندن (م. ۶) → دیوان حافظ به چند زبان خارجی بازگردانده شده است.

بازگردانده bāz-gard-ān-d-e (ص.م.)

بازگرداندن ترجمه شده: بازگردانده ریاضیات خیام.

بازگردانیدن bāz-gard-ān-id-an (م.ص.م.) ۱.

بازگرداندن (م. ۱) → او کتاب‌های امانتی کتاب‌خانه

را بازگردانید. ۲. (قد.) (مجاز) دگرگون کردن؛

بدل کردن: عثمان آن سال... نماز عید چهار رکعت

کرد... مردمان بر وی انکار کردند و گفتند: سنت پیغمبر

بازگردانید. (بلمعی: لغت‌نامه^۱)

بازگردیدن bāz-gard-id-an (م.ص.ل.) ۱.

برگشتن (م. ۱) → پرنده‌ها به آشیانه‌های خود

بازگردیدند. ۲. خجل بازگردیدن آغاز کرد/... (سعدی^۱

۱۲۹) ۲. (قد.) (مجاز) منصرف شدن: از هرچه تو

را خدای عزوجل از آن نهی کرده است... بازگردی.

(احمدجام ۲۵۴) نیز ← بازگشتن.

بازگرفتن bāz-gereft-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

پس گرفتن: ما هرچه دادیم، بازنگیریم. (عطار^۱ ۱۶)

۲. گرفتن؛ قبول کردن: خواجه مردی است

تهی‌دست، چرا این بازنگرفت؟ (بیهقی^۱ ۱۹۴) ۳.

چیزی را به کسی ندادن؛ چیزی را از کسی

مضایقه کردن: حق از مستحق بازگیرند. (نجم‌رازی^۱

۴۴۰) ۵. اینک حاضر است، آنچه داند، بگوید و بازنگیرد.

(روایندی ۶۴۳) ۵. نامه از امیر محمود بازگرفت. (بیهقی^۱

۲۲۴) ۴. نگه داشتن کسی در جایی: ما را

به‌نزدیک خویش بازگرفت، و از اول شعبان تا نیمه

رمضان آن جایبودیم. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۶) ۵. توقیف

کردن؛ بازداشت کردن: ایشان را هردو بازگرفتند و

سراهاشان غارت کردند. (تاریخ‌مستان: لغت‌نامه^۱ ۶

متوقف کردن: الهی، ار کسی طاقت تو ندارد، شکفت

نیست. عتاب بازگیر، که ایدر جواز گفت نیست.

(خواجه‌عبدالله^۱ ۱۵۱)

بازگستردن bāz-gostar-d-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

کردن؛ گستردن: فردا شادروان کرم بازگسترده کنایه

اولین و آخرین، گم گردد. (جامی^۸ ۲۸۷)

بازگستن bāz-gosast-an (م.ص.ل.) (قد.) جدا

دوری کردن؛ پرهیز کردن: و چون پدر ما فرمان

یافت و برادر ما را به غزنین آوردند... [آلتون‌تاش] از

ایشان بازکشید. (بیهقی^۱ ۱۰۲) ۲. دوام یافتن؛

به‌طول انجامیدن: بعد از آن، آن پیر را عمر بازکشید تا

شیخ ما بزرگ گشت و از وی فواید بسیار گرفت.

(محمدبن‌منور^۲ ۴۵) ۳. (م.ص.م.) پهن کردن سفره

و مانند آن: تیغ چون بر سری فرازکشند/ریگ ریزند

و نطع بازکشند. (نظامی^۴ ۲۴۵)

بازکننده bāz-kon-ande (ص.ف.) ازبین برنده

مانعی که در راه عبور و حرکت چیزی وجود

دارد: آثار، بازکننده بول و مسامات پوست و جلادهنده

رنگ رخسار است. (← شهری^۲ ۲۱۲/۵)

بازکوشیدن bāz-kuš-id-an (م.ص.ل.) (قد.) ۱.

جنگ کردن؛ مبارزه کردن: جهاد، بازکوشیدن است

با نفس و با دیو و با دشمن. (خواجه‌عبدالله^۲ ۲۶۴) ۲.

کوشش کردن؛ سعی کردن: خوش آن باشد که

امشب باده نوشیم/امان باشد که فردا بازکوشیم. (نظامی^۳

۳۷۴)

بازگذاشتن bāz-gozāšt-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

محول کردن؛ سپردن؛ واگذار کردن: سلطان

رکن‌الدین شهریدو بازگذاشت و به آفسرا آمد. (آفسرای

۳۲) ۳. شما سر در زیر گلیم... بکشید و کار خداوندی من

به من بازگذارید. (نجم‌رازی^۱ ۱۱۰) ۲. ترک کردن؛

رها کردن: هم‌چنین می‌رود تا... دریای ظلمت معصیت

بازگذازد، و پای در رود استقامت نهد. (احمدجام ۲۳۷)

۳. تکیه دادن: چون خطبه کردی، پشت به ستون

بازگذاشتی. (بحر‌الافقانه ۳۷۹)

بازگذشتن bāz-gozāšt-an (م.ص.ل.) (قد.)

گذشتن؛ عبور کردن: از زَبرِ رود... اگر در ساعت

بازگذرد، دیگر یاره قی بر او افتد. (حاسب‌طبری ۱۴۱)

بازگرداندن bāz-gard-ān-d-an (م.ص.م.) ۱.

پس فرستادن به جای اصلی خود؛ برگشتن

دادن؛ برگرداندن: می‌خواهد تا زندگی گذشته‌اش را به

او بازگرداند و از تیمارستان نجاتش دهند. (شاهانی

۱۴۴) ۵. وگر بازگرداندم ناامید/نباشد مرا روز با او

سپید. (فردوسی^۲ ۱۲۰) ۲. ترجمه کردن؛

می‌کند. ۵ چون به درگاه رستم، حال تو باز نسایم و آنچه به زیادت جاه تو باز گردد، بیایی. (بیهقی^۲ ۱۱۸) ۳. (قد.)
منصرف شدن از امری: بازگرد از بد و بر نیک
فراز آر سرت / به خُرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آن.
(نارسیخسرو: لغت نامه^۱) ۴. (قد.) (مجاز) توبه کردن:
کسی کو ببیند سرانجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد.
(فردوسی^۳ ۵۰۰) ۵. (قد.) به شکل نخستین
درآمدن: به دوهفته گردد تمام و درست / بدان بازگردد
که بود از نخست. (فردوسی^۳ ۷) ۶. (قد.) (مجاز) زنده
شدن در رستخیز؛ بعث: وگر بگذری زین سرای
سینج / که بازگشتن نباشی به رنج. (فردوسی^۳ ۲۲۸۹)
۷. (قد.) دوباره پرداختن به امری پس از ترک
آن: کنون ای سخن گوی بیدار مرد / یکی سوی گفتار خود
بازگرد. (فردوسی^۳ ۱۳۲۳) ۸. (قد.) رسیدن؛ روی
آوردن: بدان تا بدو بازگردد بدی / ... (فردوسی^۳
۱۴۲۰)

بازگشت ناپذیر bāz-gašt-nā-pazir (صف.) آن که
یا آنچه به حالت یا وضعیت قبلی خود
برنمی‌گردد، یا تکرار نمی‌شود؛
غیر قابل برگشت: عمر بازگشت ناپذیر است.

بازگشودن bāz-gošud-an (مص.) (قد.) باز
کردن: ابلیس... پای بند فرمان از پای آدم بازگشود.
(نجم‌رازی^۱ ۱۵۰)

بازگفت bāz-goft (بما.) بازگفتن، اِمص. (قد.)
بازگفتن (م. ۱) ♪ : چون نباشد ز بازگفت گزیر / دانم
انگیخت از یلاس حریر. (نظامی^۴ ۸۳)

بازگفتن b.-an (مص.) ۱. گفتن؛ بیان کردن:
تتمه حکایت را بازگویم. (میرزا حبیب ۱۵۵) ۵ برخاست،
نزدیک امیر رفت و این جواب بازگفت. (بیهقی^۱ ۲۴)
۲. (قد.) خواندن؛ قرائت کردن: شیخ را آن روز
به غایت خوش بود و بیت‌ها بازگفت. (محمد بن منور^۱
۱۴۲۲)

بازگو bāz-gu (اِمص.) (قد.) بازگفتن (م. ۱) →:
صحبت شب‌های می‌خواران ندارد بازگو / ... (صائب^۱
۲۳۵۰) ۵ غصه‌ها هست بر دلم که زبان / زهره بازگو
نمی‌دارد. (خاقانی ۸۵۲)

شدن؛ قطع رابطه کردن: چون ز تو من بازگستم، ز
من / بگسل و کوتاه کن این قیل و قال. (نارسیخسرو^۱
۳۴۹)

بازگشادن bāz-gošā-d-an (مص.) (قد.) باز
کردن؛ گشودن: چون دانی که نیک تافته شد،
سوراخی بازگشای چندان که دود از او برآید.
(حاسب طبری ۱۷۹)

بازگشایی bāz-gošā-y(i) (حامص.) دوباره فعال
شدن اداره، مؤسسه، و مانند آنها: بازگشایی
مدارس، بازگشایی دانشگاه‌ها.

بازگشت bāz-gašt (بما.) بازگشتن، اِمص. ۱.
برگشتن (م. ۱) →: بازگشت مسافرانِ نوروزی به
شهرهای خود. ۲. (مجاز) دوباره توجه کردن و
علاقه‌مند شدن به امری: بازگشت به سنت‌ها. ۳.
(۱.) (ادبی) از سبک‌های شعر فارسی که در
اواخر قرن دوازدهم هجری قمری بنیان‌گذاری
شد، مبنای اصلی آن، روی آوردن دوباره
شاعران به سبک خراسانی و عراقی و تقلید از
مضمون و قالب شعر آنان بود. ۴. (اِمص.)
(موسیقی ایرانی) از گوشه‌ای وارد دستگاه اصلی
مناسب آن شدن. ۵. (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی)
نوعی تصنیف: این مطرب از کجاست که ساز عراق
ساخت / و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد. (حافظ ۹۱)
۶ به معنی ۱ و ۴ نیز ایهام دارد.

♠ به (اداری) باتوجه به محتویات؛
معطوف به؛ عطف به: بازگشت به نامه شماره...

• به کردن (مص.) ۱. برگشتن (م. ۱) →:
یکی دو ماه را در حجاز به سر بُرد، از همان راه بازگشت
می‌کردند. (شهری^۲ ۴۵۵/۳) ۲. (مجاز) بازگشت
(م. ۲) →: امروزه برخی مردم در گوشه‌وکنار دنیا به
سنت‌های ملی بازگشت می‌کنند.

بازگشتن b.-an (مص.) ۱. برگشتن (م. ۱) →:
مسافران از مسافرت بازگشتند. ۵ جبرئیل چون ذکر
سوگند شنید، به حضرت بازگشت. (نجم‌رازی^۱ ۶۹) ۲.
مربوط شدن به چیزی، یا ارتباط داشتن با آن:
خستگی‌اش به آن بازی‌گرده که در روز ساعت‌ها کار

که هم نبرد تو در میدان است، به چه بازمانده‌ای؟ (ارجانی ۸/۴) جوان مردان بسیار بر سر این کوی بمانده‌اند: چه آن‌که در قدم اول بازمانده‌اند و چه آن‌که در قدم آخر، هردو بازمانده‌باشند. (احمدجام ۱۹۸) ۳. (قد.) مقیم شدن؛ اقامت کردن: گر این جای یک‌دو هفته بازمانم / بر آن عزمم که جایش یازدائم. (نظامی ۱۰۴) ۴. (قد.) رها شدن؛ واگذارده شدن: مهتران خود را دریابید که اگر شما به شما بازمانید، ای بسا قضایح و قبايح که از شما آشکار شود. (محمدبن منور^۱ ۳۳۸) ۵. (مص.م.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن کسی یا چیزی و جلو افتادن: بازماندی به تک ستوران را / شتی از شم سرین گوران را. (نظامی ۶۹) ۶. (قد.) رها کردن؛ واگذارشتن: اگر شما را به شما بازماند، ای بسا رسوایی‌ها و قبايح از شما آشکارا گردد. (جمال‌الدین ابوروح ۸۶)

❧ ~ از چیزی (مجاز) ۱. ناتوان شدن از انجام دادن آن یا در مقابل آن: بر اثر رویای عجیبی که ناگهان بر چشم همه ظاهر شد، از خواندن بازماند. (قاضی ۱۱۸) ۲. از هضم معادلات دوجوهلی جبر بازخواهدماند. (مسعود ۴۱) ۳. قادر نبودن به ادامه آن: چند فائیه از کار بازمانده بود. (آل احمد^۲ ۱۵۰) ۴. نمی‌خواهم که آیین شود که از کار بازماند. (بحرالوقاد ۲۳۴) ۳. دست نیافتن به آن، یا از دست دادن آن، یا محروم شدن از آن: اگر فوراً مأموریت خود را بگویند... از سورچرانی بازمی‌مانند. (مستوفی ۲۸۹/۳) ۵. روزگاری هست که از دیدار دوستان بازماندی. (بخاری ۱۰۳)

❧ ~ از کسی (قد.) ۱. عقب ماندن از او: بدو گفت: از این سو گذشت اردشیر / وز او بازماندیم ما خیره‌خیر. (فردوسی ۱۶۸۲) ۳. مضایقه کردن از او؛ دروغ کردن از او: دوستان! جان داده‌ام بهره‌دانش بنگرید / کو به چیزی مختصر چون بازمی‌ماند ز من. (حافظ^۱ ۲۷۷)

بازمانده bāz-mān-d-e (صف. از بازماندن) ۱. باقی‌مانده؛ برجمانده: همه آثار بازمانده صفویه را جمع‌آوری کردند. (هدایت^۲ ۸۴) ۴. پدر، مادر،

❧ ~ شدن (مص.ل.) دوباره گفته شدن: درس توسط معلم برای چندمین بار بازگو شد.

❧ ~ کردن (مص.م.) ۱. تکرار کردن موضوع یا سخنی؛ دوباره گفتن: جمله دکتر را از روی بی‌حوصلگی برایش بازگو کردم. (آل احمد^۳ ۱۶۸) ۳. بیان کردن موضوع یا سخنی: هرچه من در فراق او می‌کنم... برای او بازگو کنی. (قاضی ۲۴۹)

بازگوکننده b. kon-ande (صف.) بیان‌کننده؛ شرح‌دهنده: نی بازگوکننده اندوه تنهایی و خلوت بیابان چوپانان بود. (اسلامی ندوشن ۲۲۴)

بازگویی bāz-gu-y(ī)-i (حامص.) گفتن؛ بیان کردن: سخن چنان باتوجه به آبرو... جرئت بازگویی آن را نداشتند. (علوی^۳ ۲۶)

بازل bāzel [ع.ر.] (ل.) (قد.) شتری که به بلوغ رسیده‌است: جرس مانده دو ترک زرین / معلق هردو تا زانوی بازل. (منوچهری^۱ ۵۷)

بازمالیدن bāz-māl-id-an (مص.م.) (قد.) (مجاز) ۱. شکست دادن دشمن در جنگ، یا مخالف در بحث و جدل: هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند. اکنون تو ایشان را بازمالیدی. (بیهقی^۱ ۵۲۱) ۲. تنبیه کردن؛ گوش‌مال دادن: خواستند که چیزی رایند، حشم ایشان را نیک بازمالیدند. (بیهقی^۱ ۸۴۹)

بازماندگی bāz-mān-d-e-gi (حامص.) ۱. باقی بودن؛ برجا بودن: به دلیل بازماندگی آثار بیماری، هنوز لازم است استراحت کند. ۴. (مجاز) ناتوانی از ادامه کار: بازماندگی در راه. ۵. می‌گیرم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم. (جامی^۸ ۲۹۸) ۳. (قد.) (مجاز) محرومیت: ایشان از حسرت بازماندگی از آن دولت شهادت دست... می‌خایند. (خواجہ عبدالله^۲ ۱۱۸)

بازماندن bāz-mān-d-an (مص.ل.) ۱. باقی ماندن؛ برجا ماندن: از اشعار رودکی تعداد کمی بازمانده‌است. ۵. میراثی است که از وی بازماند. (میبی^۲ ۱۲۰) ۵. برمد او و آن تخت از او بازماند / ... (فردوسی^۳ ۲۴۳۹) ۳. (قد.) متوقف شدن؛ در جای خود ماندن و حرکت نکردن: در میدان آی

کردن؛ بازداشت کردن: به هرات رسیدیم و برادرِ ما را جایی بازداشتند. (بیهقی^۱ ۴۲۰)

بازنشست bāz-nešast (بما. بازنستن، صف.) (گفتگو) بازنشسته (م. ۱). →: او بازنشست آموزش و پرورش است. ۲ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• ~ شدن (م. ص. د.) (گفتگو) ← بازنشسته • بازنشسته شدن: او بعد از سی سال خدمت بازنشست شد. • حالا بازنشست شده و می‌تواند با خیال راحت قدم بزند. (رحیمی: داستان‌های نو ۲۶) • تازه بازنشست شده است. (محمود^۲ ۱۰۸)

• ~ کردن (م. ص. د.) (گفتگو) ← بازنشسته • بازنشسته کردن: به دلیل پیری و ناتوانی، خود را بازنشست کرد.

بازنشستگی b-e-gi (حامص.) (اداری) ۱. ← بازنشسته • بازنشسته شدن: بعد از سی سال کار، بازنشستگی خود را جشن گرفت. ۲. (صد، منسوب به بازنشسته) مربوط به بازنشسته: قوانین بازنشستگی. • تازگی‌ها... وجه نقد بازنشستگی مرد را بریده بودند. (گلشیری^۱ ۱۴۰) ۳. (۱). (گفتگو) (مجاز) حقوق بازنشستگی: از کدام اداره بازنشستگی می‌گیرید؟ • ~ انتقال‌پذیر (اداری) باقی ماندن حقوق بازنشستگی کارمند یا کارگر پس از انتقال به سازمان دیگر.

بازنشستن bāz-nešast-an (م. ص. د.) (قد.) ۱. نشستن: اندرونِ خود را از دوستی دنیا پاک کن تا بگذارمت که به نزد صوفیان بازنشینی. (جمال‌الدین ابیروح ۶۶) ۲. قرار و آرامش یافتن؛ به آرامش رسیدن: وقت خود را غنیمت گیرید و به آن بازنشینید. (جامی^۱ ۲۱۵) ۳. (مجاز) خاموش شدن؛ فرونشستن: نمی‌دانند کز بیمار عشقت / حرارت بازنشیند به سردی. (سعدی^۱ ۵۸۱)

بازنشسته bāz-nešast-e (صف.) از بازنشستن ۱. (اداری) ویژگی آن‌که بعد از مدت طولانی‌ای کار کردن (معمولاً سی سال)، دست از کار می‌کشد یا برکنار می‌شود و حقوق

برادر، خواهر، فرزند، یا خویشاوند نزدیک کسی که مرده است: به بازماندگان آن مرحوم تسلیت می‌گویم. ۳. (قد.) از دیگران عقب افتاده: پلجب قومی‌اند، سوختگانی نه بر آتش دنیا... رسیدگانی بازمانده، بازماندگانی رسیده. (احمد جام ۱۵۴) ۴. (قد.) (مجاز) محروم؛ بی‌نصیب: بازمانده از صحبت تو از شک حسرت لذت می‌یابد. (جامی^۱ ۳۵۶) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بازمانستن bāz-mān-est-an (م. ص. د.) (قد.) شباهت داشتن؛ شبیه بودن: لیل عرشد سخن‌پروران / باز چه مانند به این دیگران؟ (نظامی^۱ ۶۳)

بازنامه bāz-nāme (۱). کتابی که دربارهٔ نگه‌داری و پرورش باز و پرندگان شکاری نوشته شده است: بازنامهٔ نتوی.

بازنبشتن bāz-nebešt-an (م. ص. د.) (قد.) نوشتن؛ تحریر کردن: نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامهٔ حشم تگین‌آباد را بازنبشتند. (بیهقی^۱ ۵۶)

بازندگی bāz-ande-gi (حامص.) باختن و شکست خوردن در بازی یا قمار؛ مق. بُرندگی: در بازی، بُرندگی و بازندگی مهم نیست، خوب بازی کردن مهم است.

بازنده bāz-ande (صف.) باختن شکست خورده در مسابقه، قمار، و مانند آنها؛ مق. بُرنده: تیم بازنده از دور مسابقات حذف شد. • این بازی‌کن در مسابقه بازنده است و بهتر است بازی را ادامه ندهد.

• ~ شدن (م. ص. د.) در مسابقه، قمار، و مانند آنها شکست خوردن: تیم فوتبال ما به دلیل آمادگی نداشتن، بازنده شد.

بازنشاندن bāz-nešān-d-an (م. ص. د.) (قد.) ۱. واداشتن به نشستن؛ نشاندن: [بیمار]... گفت: مرا باز نشان! باز نشاندم. (جامی^۱ ۵۲۰) ۲. خاموش کردن؛ فرونشاندن، و به مجاز، ازین بردن: مگر تو روی بیوشی و فته بازنشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم. (سعدی^۱ ۵۶۰) ۳. (مجاز) حبس

یُود، فرود آورد، که اگر او خود را باز ننماید، آن‌گاه پوشیده بماند. (بخاری ۷۹) ۳. گزارش دادن؛ خبر دادن: مردم عصیان کردند، به حضرت باز نمودم. (ابن اسفندیار: مینوی: هدایت ۷۹ ص ۷۹) ۵. ای رقیب! از نگشایی در دل بند به رویم/ این قدر بازنمایی که دعا گفت فلاتت. (سعدی ۴) (۴۰۶)

باز نمودنی b.-i (ص.م.) (قد.) قابل بیان کردن: به‌مشابه آنچه بازنمودنی است، بازنماید. (بیهقی ۱) (۶۸۷)

باز نوشتن bāz-nevešt-an (مص.م.) (قد.) نوشتن؛ تحریر کردن: هر چه بازمی‌نویسم، به‌مراد ایشان است. (بیهقی ۱ ۵۴۴)

باز نوشته bāz-nevešt-e (ص.م.) از باز نوشتن) دوباره نوشته‌شده؛ از نو تحریر شده: مؤلف، متن باز نوشته کتاب را به چاپ‌خانه داد.

باز نویسی bāz-nevis (ص.م.) (ادبی) داستان یا هر نوع نوشته‌ای که از روی داستان یا نوشته دیگر با تغییراتی در جهت ویرایش و ساده کردن آن، نوشته شده‌باشد.

باز نویسی b.-i (حامص.) ۱. دوباره نوشتن؛ از نو تحریر کردن: بازنویسی آن مقاله در دفتري دیگر، وقت زیادی نمی‌گرفت. ۲. (ادبی) نوشتن دوباره داستان یا مطلبی که به زبان قدیمی، زبانی بیگانه، یا در قالب شعر باشد، با بیانی ساده‌تر یا با حذف قسمت‌هایی و اضافه کردن قسمت‌هایی دیگر به آن: بازنویسی داستان‌های کهن، بخشی از ادبیات معاصر را به خود اختصاص داده‌است.

• **باز کردن** (مص.م.) ۱. بازنویسی (م.ا) →: مقاله را در دفترش بازنویسی کرد. ۲. بازنویسی (م.۲) →: بخشی از یک داستان قدیمی را بازنویسی کرد.

باز نهادن bāz-na(e)h-ād-an (مص.م.) (قد.) ۱. قرار دادن چیزی بر چیزی دیگر؛ تکیه دادن شیئی بر شیء دیگر: شیخ پشت به ستونی باز نهاده بود. (جمال‌الدین ابیروح ۱۰۶) ۲. نگاه

بازنشستگی می‌گیرد: دیر بازنشته. • بازنشته اداره قندوشکرم. (گلشیری ۶۰) ۲. (قد.) (مجاز) خاموش‌شده؛ خاموش: شمع فلک با هزار مشعل انجام/ پیش وجودت چراغ بازنشته‌ست. (سعدی ۴) ۳۶۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• **باز شدن** (مص.ا.) (اداری) معاف شدن از ادامه کار. • بازنشته: کارمندان دولت پس از سی سال کار، بازنشته می‌شوند. • چند سال است بازنشته شده‌اید؟ (علوی ۷۰۳)

• **باز کردن** (مص.م.) (اداری) معاف کردن کسی از ادامه کار. • بازنشته: دریایان سی سال کار دولتی، او را بازنشته کردند.

بازنگری bāz-negar-i (حامص.) موضوعی را دوباره بررسی و مطالعه کردن: بازنگری برنامه‌های آموزشی مدارس.

بازنگریستن bāz-negar-ist-an (مص.ا.) (قد.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن: شیخ به گوشه چشم به وی بازنگریست. (جمال‌الدین ابیروح ۵۹) ۲. (مص.م.) بررسی کردن: اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه به استقصای تمام بازنگریستند. (بیهقی ۱ ۶۹۰) ۳. (مص.ا.) (مجاز) توجه کردن؛ علاقه نشان دادن: هر چه دل در بند آن باشد و بدان بازنگرد... آن دنیای توست. (احمد جام ۱۳۷)

بازنمایی bāz-na(e)o-mā-y(ʔ)-i (حامص.) نشان دادن؛ نمایاندن: وظیفه ادبیات، تنها بازنمایی واقعیات نیست.

باز نمودن bāz-ne(a)o-mud-an (مص.م.) (قد.) ۱. بیان کردن؛ توضیح و شرح دادن: روان داشتم که از درگاه بگذرم بی آن‌که آنچه حقیقت طریقت مازیار است، بازنمایم. (ابن اسفندیار: مینوی: هدایت ۷۳) • حافظ بازنما قصه خونا به چشم/ که در این چشمه همان آب روان است که بود. (حافظ ۲۳۰) ۲. نشان دادن؛ شناساندن: هر که به پیشگاه ملوک سزاوار گشت، واجب باشد که اگر به نزد وی دانشی یُود... پادشاه خود را از آن آگاه گرداند تا پادشاه وی را بدان پای‌گاه که سزاوار

می آمدند... بازو دریازو. (گلشیری^۱ ۱۳۰)

• **گشادن** (مصدر. (قد. (مجاز) پرداختن به کاری؛ اقدام کردن به کاری: قراو ما بر بازو گشادن و لب فرو بستن بود. (شهری^۲ ۲۹۱/۲ ح. ۵) به خدمت میان بست و بازو گشاد/ سگ ناتوان را دمی آب داد. (سعدی^۱ ۸۵)

□ **سی ایستادگی** (فیزیک) □ بازوی مقاوم →
□ **سی کارگر** (فیزیک) □ بازوی محرک ↓
□ **سی محرک** (فیزیک) فاصله نقطه اتکا تا نقطه اثر نیروی کارگر در اهرم؛ بازوی کارگر.
□ **سی مقاوم** (فیزیک) فاصله نقطه اثر نیروی مقاوم (یا بار) تا نقطه اتکا در اهرم؛ بازوی ایستادگی.

□ **به سی کسی نبودن** (قد. (مجاز) درحد توان و قدرت او نبودن: ای ترک! فراق ت نه به بازوی من است/ بی روی تو، روی هر غمی سوی من است. (ف. زمخت ۵۵۲)

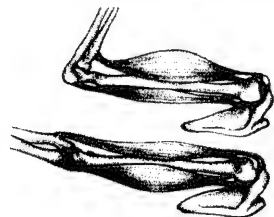
بازو bāz-u (حا. + صد. (قد. (با او. ← بازو. من از آن قرار برگشتم. تو دانی بازو. (محمد بن منور^۱ ۷۱) □ چون مهمان رسیدی، بازو خوردی. (خواجہ عبدالله^۱ ۶۱۷)

بازو بست bāz-o-bast (امصدر. ← بازو □ بازو بست.

بازو بند bāzu-band (ا. (۱). ۱. نواری معمولاً پارچه‌ای، که به نشانهٔ عزّا، داشتن مأموریتی مخصوص، یا عضویت در یک گروه یا انجمن به بازو می‌بندند: امدادگران بر بالای بازوی خود بازو بند مخصوص داشتند. ۲. (ورزش) نواری حلقه‌ای که کاپیتان یک تیم یا یک قهرمان ورزشی به بازو می‌بندد: چنین پهلوانی... با بازو بند... همه گوش به زنگند. (جمالزاده^۱ ۲۲۶) نیز ← □ بازو بند پهلوانی. ۳. دعا یا قرآن کوچکی که برای دفع بلا به بازو می‌بندند. ۴. نوعی حلقه فلزی گران‌بها که برای زینت به بازو می‌بندند: پادشه... بازو بند الماس گران‌بهای که در بازو داشت، به آن درویش بخشید. (شوشتری^۱ ۴۰۹) □ یک شبی محمود

داشتن؛ حفظ کردن: مردار هیچ‌کس در خانه نبرد که باز نهد. (احمد جام ۱۴۴)

بازنهفتن bāz-nae-hoft-an (مصدر. (قد. (مجاز) پنهان کردن؛ مخفی کردن: به خورشید رویان سپه‌دار گفت/ مر این خواب را باز باید نهفت. (فردوسی^۱ ۴۲۳)
بازو bāzu (ا. (۱). ۱. (جانوری) قسمتی از اندام فوقانی انسان و بعضی از جانوران از کتف تا مفصل آرنج: راند حق این آب را در جوی او/ آفرین بر دست و بر بازوی او. (مولوی^۱ ۸۴/۱)



۲. دستهٔ بعضی از ابزارها یا وسایل برداشتن چیزی از زمین. نیز ← (مر. ۴): دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته بودم، گذاشت. (علوی^۱ ۶۳) □ حضرت شیخ... در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه... و دو بازوی پس را... برگرفتند و روان شدند. (جامی^۱ ۳۶۸) ۳. (مکانیک) بخشی از اهرم در یک یا دو طرف تکیه‌گاه. ۴. هر قطعهٔ میله‌ای شکلی که به کمک آن، چیزی را بالا و پایین بزنند. ۵. (مصدر. (ا. (مجاز) یاری‌کننده؛ یاور: پسرش بازوی اوست و در همهٔ کارها به او کمک می‌کند. (مجاز) عامل اجرای کاری: واحدهای صنعتی، افزون‌بر تولید کالا، می‌توانند یک بازوی تحقیقاتی هم باشند. □ او از اساتید دانشگاه و یکی از بازوهای تحقیقاتی بود. ۷. (ا. (قد. (مجاز) توانایی؛ قدرت: ما ملک عاقبت نه به لشکر گرفته‌ایم/ ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم. (حافظ^۲ ۷۳۰) □ چنین پادشاهان که دین‌پرورند/ به بازوی دین‌گوی دولت بزنند. (سعدی^۱ ۵۰)

□ **به سی** (گفتگو) دست در دست؛ درکنار هم: بازو به بازو بیرون رفتند. (علی‌زاده^۱ ۲۵۱/۲)
□ **به سی** (گفتگو) □ بازو به بازو ↑: زن و مرد

(عنصرالمعالی^۱ ۱۷۱)**بازی** bāz-i- (۱.) ۱. فعالیتی که معمولاً برای

سرگرمی و تفریح انجام می‌شود، مانند لی‌لی و گرگم-به‌هوا: این عبارت... مرکز تفریح و بازی... جمع معینی از اهالی تهران است. (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ۵ هر روز یک ساعت، وی را از بازی باز ندارد تا تنگ‌دل نشود. (بحرالوقاد ۲۲۱) ۲. (ورزش) فعالیتی

هدف‌دار که مجموعه‌ای است از حرکات‌های دارای مقررات مخصوص، مانند والیبال و فوتبال. ۳. (امصـ) (نمایش، سینما) اجرا کردن

نقش در نمایش یا فیلم: بازی او در فیلم سینمایی... او را به اوج شهرت رساند. ۴. قمار کردن. ← قمار.

۵ (مجاز) کوشش و فعالیت برای رسیدن به هدفی، با دست زدن به حيله، نیرنگ، و مانند آنها: به او بگر دست از این بازی‌ها بکشد، او نمی‌تواند

در این معامله برنده شود. ۶ (گفتگی) (فنی) حرکت داشتن یا تکان خوردن یک قطعه در یک دستگاه، به دلیل قرار نگرفتن در جای اصلی، یا محکم نشدن آن: در طول سفر صدای بازی قطعه‌ای در موتور ماشین، آرامش را از همه گرفته بود. ۷. (۱.)

(مجاز) آنچه جدی نیست؛ کاری که از سر تفنن یا شوخی و مانند آنها انجام می‌گیرد: عشق بازی کاری بازی نیست ای دل سر بیاز/ ... (حافظ^۲ ۵۳۸) ۵خون ریختن، کار بازی نیست. (بیهقی^۲ ۱۴۶) ۸. (صـ) (قد.) عبث؛ بیهوده: روزگار و چرخ و انجم سربه‌سر بازیستی/ گزته این روز دراز دهر را فرداستی.(ناصرخسرو^۱ ۲۲۶) ۹. (۱.) (قد.) (مجاز) پیش‌آمد؛ حادثه: چون بازگشتیم، بازی‌های بزرگ پیش آمد.(بیهقی^۲ ۶۰۲)۱۰. ← آوردن (مصـ.د.) (قد.) ۱. (مجاز) حادثه آفریدن: به خون یکی لشکر اندر مشو/ که چرخ کهن بازی آرد به‌نو. (فردوسی^۳ ۱۳۸۳) ۲. به نشاط و شوخی و تفریح پرداختن: هفت شبانه‌روز بازی آوردند و نشاط شراب بود. (بیهقی: لغت‌نامه^۱)

۱۱. ← انفرادی (ورزش) نوعی ورزش یا بازی که در آن ورزش‌کار به‌تنهایی رقابت یا بازی

می‌شد بی‌سپاه/ خاک‌بیزی دید سر بر خاک راه - کرده‌بُذ هر جای کوهی خاک بیش/ شاه چون آن دید، بازویند خویش - در میان کوه خاک او فگند/ ... (عطار^۲ ۱۹۱)

۱۲. ← پهلوانی (ورزش) نوار چرمی‌ای که به بازوی چپ کشتی‌گیری که به مقام پهلوانی کشور می‌رسد، می‌بندند، و آن را معمولاً با آینه یا عقیق تزیین می‌کنند.

بازو بندی b-i- (صـ،) منسوب به بازویند) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ۵ قطع بازو بندی.**بازوپایان** bāzu-pāy-ān (۱.) (جانوری) شاخه‌ای از بی‌مهرگان که در دریا زندگی می‌کنند و دو صدف پشتی و شکمی دارند.**بازوپایان** bāzu-pā-y-i-y-ān (۱.) (جانوری) بازوپایان ↑.**بازور** bā-zur (صـ) ۱. دارای زور زیاد؛ نیرومند؛ قوی: وزنه‌بردار، آن‌قدر بازور بود که وزنه را به راحتی از زمین بلند کرد. ۵ مرد بازور، زیر هر باری گرفت، بگیرد. (بخاری ۷۶) ۲. (قد.) بدون رضایت طرف مقابل و طبق میل خود: بازور وارد خانه او شد.**بازوکا** bāzūkā [انگ./ فر.: bazooka] (۱.) (نظمی) موشک‌انداز کوچک ضد تانک.**بازویی** bāzu-y-i- (صـ،) منسوب به بازو) ۱. مربوط به بازو: آدمی که کار بازویی بلد باشد، همیشه ته دلش شاد است. (← شهری^۱ ۲۴۲) ۲. (۱.) (فنی) هر قطعه بازو ماندی که یک سرش در دیوار ثابت یا لولا شده است و از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌شود.**بازه** bāz-e (۱.) (ریاضی) مجموعه اعداد حقیقی بین دو عدد مفروض.**بازره** bā-zahre (صـ) (قد.) (مجاز) شجاع. ← زهره (مـ. ۲): دلیر و شجاع و بازهره، که در روزگار مبارک این پادشاه، لشکرها کشید. (بیهقی^۱ ۴۷۹)**باز هشتن** bāz-hešt-an (مصـ.د.) (قد.) رها کردن؛ واگذار کردن: کار خویش جمله به دست کسان باز مهمل.

می‌کند.

• **به برگشت** (ورزش) بازی دوم یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانه خودی و در خانه حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی به صورت رفت و برگشت انجام می‌شود: تیم ملی فوتبال ایران در بازی برگشت تیم استرالیا را شکست داد.

• **به بسته** (ورزش) نوعی روش بازی به صورت دفاع فشرده، به منظور جلوگیری از نفوذ مهاجمان تیم مقابل.

• **به تأخیری** (ورزش) نوعی روش بازی که معمولاً از سوی تیمی که برنده است اِعمال می‌شود و مبتنی بر حفظ توپ یا تلف کردن زمان بازی است تا مسابقه با همان نتیجه تمام شود.

• **به تدارکاتی** (ورزش) مسابقه‌ای که معمولاً یک تیم ورزشی برای آمادگی بیش‌تر قبل از آغاز مسابقات رسمی و مهم انجام می‌دهد.

• **به تشریفاتی** (ورزش) نوعی بازی که نتیجه آن تأثیری در رده‌بندی یا وضعیت تیم برنده یا بازنده ندارد.

• **به تک‌ضرب** (ورزش) در بازی‌هایی مانند فوتبال و راگبی، شیوه‌ای برای پیش بردن توپ با پاس‌های سریع و یک‌ضرب میان بازی‌کنان یک تیم.

• **به تهاجمی** (ورزش) نوعی روش بازی مبتنی بر گرفتن توپ از تیم مقابل، حمله، و کسب امتیاز.

• **به حساس** (ورزش) مسابقه‌ای که نتیجه آن (برد و باخت) از نظر شخصی، اجتماعی، یا سیاسی اهمیت بسیار دارد.

• **به خوردن** (مص.ا.ج.) (مجاز) فریب خوردن؛ گول خوردن، یا آلت اجرای نقشه فریب‌کارانه‌ای شدن: شبنم دو بار بازی بستان نمی‌خورد/ دل را به رنگ‌وبوی جهان بازگشت نیست. (صائب^۱ ۹۹۸) • من از ایشان بازی نمی‌خورم.

(اسکندریگ ۲۱۴)

• **به دادن** (مص.م.ج.) ۱. (گفتگو) سرگرم کردن: این بچه را بازی بده تا من به کارم برسیم. ۲. (گفتگو) در بازی شرکت دادن: بچه‌ها! مرا هم بازی بدهید. ۳. چیزی را به بازی و حرکت واداشتن: پروانه‌هایش را به نخ می‌بست و روی آب بازی می‌داد. (ترقی ۲۱۰) ۴. (مجاز) فریب دادن کسی و او را وسیله اهداف (معمولاً) نامشروع خود قرار دادن: استعمارگران می‌خواهند ملت‌ها را بازی بدهند. • نکند باز داشتند بازی می‌دادند؟ (گلشیری^۱ ۸) • اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباحث غره که بازی می‌دهد عیار. (سعدی^۲ ۷۰۲)

• **به درآوردن** (مص.ا.ج.) (گفتگو) ۱. (مجاز) فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: گول حرف‌هایش را نخور، بازی درمی‌آورد. • هر روز یک بازی درمی‌آوردند. (میرصادقی^۱ ۲۰۸) ۲. بازی کردن در فیلم یا نمایش: چه خوب بازی درآوردند، هیچ نمایشی از این قشنگ‌تر نمی‌شد. (علوی^۲ ۵۰)

• **به دست‌گرمی** (ورزش) نوعی بازی برای آمادگی و گرم شدن بازی‌کنان که معمولاً قبل از مسابقات مهم و اصلی و با جدیت و شدت کمتری برگزار می‌شود.

• **به دفاعی** (ورزش) روشی در بازی به منظور دفاع کامل و نه حمله به سوی حریف.

• **به دوبل** (ورزش) دوبل (م.ج.۳) →.

• **به دوستانه** (ورزش) • بازی تدارکاتی →.

• **به رفت** (ورزش) بازی اول یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانه خودی و در خانه حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی به صورت رفت و برگشت انجام می‌شود.

• **به شناور** (ورزش) نوعی بازی که روش‌های تهاجمی و دفاعی به ضرورت تغییر می‌کند و الگو و شیوه خاصی ندارد.

• **به فکری** نوعی سرگرمی که برای تقویت فکر و خلاقیت کودکان ساخته می‌شود: بازی فکری تازه‌ای به بازار آمده.

• **به کامپیوتری** (کامپیوتر) هریک از

صعود می‌کند: تیم ملی فوتبال ایران در اولین بازی مقدماتی یا بحرن دیدار می‌کند.

□ **به موش و گربه در آوردن** (گفتگو) (مجاز)
قایم موشک بازی (م. ۲) →: فریض را نخور، چون دارد بازی موش و گربه در می‌آورد. (← دانشور ۳۷)
□ **به های المپیک** (ورزش) ← المپیک.

□ **به های قاپستانی** (ورزش) ← المپیک □
المپیک تابستانی.

□ **به های زمستانی** (ورزش) ← المپیک □
المپیک زمستانی.

□ **به گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری، امری، یا کسی را کم ارزش یا ساده شمردن، یا به هیچ انگاشتن: گفته دیگران را به بازی می‌گرفت و هرچه دلش می‌خواست انجام می‌داد. ۲. تمسخر کردن: دوسه نفر، او را به بازی می‌گرفتند و همه حاضران به او می‌خندیدند. ۳. فریب دادن: نکند زن کاسه‌ای زیر نیم‌کله داشت! نکند داشت او را به بازی می‌گرفت!

(مدرس صادقی ۷۴)

بازیابی bāz-yāb-i (حاصص.) دوباره به دست آوردن چیزی.

□ **به سرمایه** (اقتصاد) بعد از سرمایه‌گذاری، سودی به اندازه سرمایه به دست آوردن.

□ **به مواد** (اقتصاد، محیط‌زیست) بازیافت (م. ۱) →.

بازیار bāz-yār (ص. ۱). (قد.) بازدار →: عقابان به بازی و کیکان به جنگ / سر بازیاران درآرد به تنگ.

(نظامی ۱۵۶)

بازیار b. (ص. ۱). (قد.) کشاورز؛ برزگر؛ کارگر کشاورزی: هنگام ارتفاع محصول، یک من اجناس به شریک و بازیار... نمی‌دادند. (نظری ۲۳۱)

بازیافت bāz-yāft (اصص.) ۱. اقتصاد، محیط‌زیست) به دست آوردن مواد قابل استفاده از

موادی که قبلاً مصرف شده‌اند، مثل کاغذ، بطری، و مانند آنها. ۲. پیدا کردن و به دست آوردن آنچه گم شده یا ازدست رفته‌است:

بازیافت اموال مسروقه. □ من دراثای گیرودار... در

سرگرمی‌هایی که روی صفحه نمایش کامپیوتر به وسیله ابزار تغییردهنده اجرا می‌شود.

• **به کردن** (مصص.) ۱. انجام دادن فعالیت بدنی یا فکری برای سرگرمی، تفریح، مشغول کردن دیگران، و مانند آنها: بچه‌ها در کوچه بازی می‌کردند. □ ماهیان در آنجا گرد آیند و نشاط و بازی کنند. (حاسب‌طبری ۷۴) ۲. (نمایش، سینما) بازی (م. ۳) →: در فیلم... خوب بازی کرد و جایزه گرفت. □ در هر دو نقش خودش بازی می‌کرد. ۳. (گفتگو) (فنی)

بازی (م. ۶) →: قطعه در داخل دستگاه بازی می‌کند. ۴. (گفتگو) (مجاز) فریب کاری کردن؛ حقه بازی کردن: ماکان مرا خرد و خمیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. (علوی ۱ ۸۲) ۵. (قد.) (مجاز) حادثه پیش آوردن:

به گیتی که داند به جز کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار. (فردوسی: لغت‌نامه) ۶. (قد.) عشق بازی کردن؛ معاشقه کردن: وور همی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد / پس در این بازار دنیا بوزنه بازی مکن.

(سنایی ۲ ۹۸۵) □ چون زن دوشیزه خواستی... هر شب با وی بازی مکن. (عصرالمعالی ۱۳۱)

• **به گرفتن** (مصص.) (گفتگو) (مجاز) شرکت دادن در کار، عمل، یا هر فعالیت دیگر: چون او را بازی نمی‌گرفتند، او هم به آنها تکبر می‌فروخت.

(علوی ۲ ۳۹۹) □ تنها کسی که از این نمدکلاهی نصیبش نمی‌شد، همان رفیق خودمان... بود که اصولاً بازیش نمی‌گرفتند. (جمال‌زاده ۱۵۰۲)

□ **به گرفتن (بازی) ام گرفت، بازی ات گرفت، ...** (گفتگو) (مجاز) تمایل پیدا کردن به انجام اعمال و رفتار غیرجدی و شوخی آمیز و شروع کردن به نشان دادن آن: سانکو که بازیش گرفته بود... به کنار رفت و به زن دهانی راه عبور داد. (قاضی ۶۸۵)

□ **به گرفتن از کسی** (نمایش، سینما) او را به شکل مطلوب به اجرای نقش واداشتن: او کارگردانی است که از بازیگران غیرحرفه‌ای بازی‌ای می‌گیرد که بازیگران حرفه‌ای بهتر از آن بازی نمی‌کنند.

□ **به مقدماتی** (ورزش) مسابقه‌ای که یک تیم در صورت کسب امتیاز در آن به مرحله بعدی

رسیده است

□ **به مقدماتی** (ورزش) مسابقه‌ای که یک تیم در صورت کسب امتیاز در آن به مرحله بعدی

رسیده است

□ **به مقدماتی** (ورزش) مسابقه‌ای که یک تیم در صورت کسب امتیاز در آن به مرحله بعدی

رسیده است

□ **به مقدماتی** (ورزش) مسابقه‌ای که یک تیم در صورت کسب امتیاز در آن به مرحله بعدی

رسیده است

□ **به مقدماتی** (ورزش) مسابقه‌ای که یک تیم در صورت کسب امتیاز در آن به مرحله بعدی

بازی بازی (م. ۱) →: با سالادش بازی بازی می کرد.
(گلشیری ۱۳۷) هریک با چند لقمه بازی بازی کرده،
کنار نشستند. (شهری ۲۵۵)

بازیچه bāz-i-če (ا. ۱) ۱. اسباب بازی →:
تصاویری از افکار... بازیچه ها، عروسک ها و هرآن چیزی
که مدت ها در دنیای خیال، صورتی از آن به مغز خود
سپرده بود، خارج شد. (مسعود ۵۶) چرخ بازیچه گون چو
بازیچه / در کف هفت طفل جان شکر است. (خاقانی ۶۵)
۲. (مجاز) آن که یا آنچه عامل اجرای
خواسته های دیگران باشد و از خود اراده ای
نداشته باشد؛ آلت دست: کز گران سنگی، گنجور
سپهر آمد کوه / وز سیکاری، بازیچه باد آمد خس.
(سنایی ۳۰۸) ۳. (قد) بازی؛ سرگرمی: اغلب
اوقات به بازیچه فراهم نشستندی. (سعدی ۱۵۶) ۴.
(قد) رفتار یا امری که جدی نیست؛ شوخی:
نگویند از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی نگیرد صاحب
هوش. (سعدی ۹۵)

→ به سه گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. آلت دست
قرار دادن؛ تمسخر کردن: در جمع، همیشه او را
به بازیچه می گرفتند و به او می خندیدند. ۲. به خدمت
گرفتن و کار کشیدن با شیوه های ناعادلانه:
به اسم دوستی، او را به بازیچه گرفته و مدام از او کار
می کشد.

→ کسی را به ساختن (گفتگو) (مجاز) آلت دست
قرار دادن و گول زدن او: اینها مرا فریب داده،
بازیچه خود ساخته اند. (جمال زاده ۱۶۳)

بازی درمانی bāz-i-darmān-i (حامص، ا. ۱)
نوعی روان درمانی که درمورد کودکان به کار
گرفته می شود تا آنها در بازی ای که تحت
نظارت درمانگر انجام می شود، تجربیات،
احساسات، و مشکلات خود را بیان کنند و
نشان دهند.

بازیدن bāz-id-an (مصد، یم، باز) ۱. ← بازی
• بازی کردن (م. ۱): رقصیدن و بازیدن و این گونه
اعمال، جزئی از افعال آنها به شمار می آید. (شهری ۱)
۱۱۹) • با میر عالم همین نرد را بازیده. (شوشتری

اندیشه بازیافت آن جوان می بودم. (حمیدالدین ۴۳) ۳.
(ا. استدراک (م. ۳) →: مؤلف در بخش بازیافت
کتاب، این مطلب را اصلاح کرده است. ۴. (امصد)
(قد) یافتن؛ دریافت: بگرداند خاطر خود را...
به سوی بازیافت اجر و ثواب از رب الارباب. (بیهقی ۱
۹۵۳)

→ • سه کردن (مصد، م. ۱) (قد) جبران کردن؛
تلافی کردن: بازیافت این ستم که او کرده است، شما
نکنید. (عالم آرای صفوی ۴۷۸)

بازیافتن b-an (مصد، م. ۱) دوباره پیدا کردن و
به دست آوردن: خون سردی خود را بازیافت.
(آل احمد ۱۷۵) • حق این نعمت تن درستی که
بازیافتیم، بختی گزارده باشیم. (بیهقی ۶۷۱) ۲. (قد)
پیدا کردن؛ یافتن: من هم آنچه را که به خودم تعلق
داشت، بازیافته ام. (قاضی ۴۱۰) • نشان دو فصل اندر او
بازیابی / یکی نوبهاری یکی مهرگانی. (فرخی ۳۶۴)
۳. (قد) درک کردن؛ فهمیدن: چون ز رنجور آن
حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را بازیافت.
(مولوی ۱۲/۱)

بازیافته bāz-yāft-e (مصد، از بازیافتن) دوباره
به دست آمده: ما از این نعمت بازیافته خوشحالیم. •
خوش آمدید ای پهلوان بازیافته. (قاضی ۳۱۲)

بازیافتی bāz-yāft-i (مصد، منسوب به بازیافت)
(اقتصاد، محیط زیست) به دست آمده از راه بازیافت.
← بازیافت (م. ۱): کاغذ بازیافتی.

بازی بازی bāz-i-bāz-i (حامص، مجاز) ۱.
مشغول شدن به چیزی یا کاری به صورت
غیرجدی: بنای طاعت من گرچه بود از بیستون افزون /
به بازی بازی آخر پایمال نی سواران شد. (صائب ۱
۱۴۹۵) • این است که جان من به بازی بازی / از من
بستد ورنه دگر هیچ نکرد. (خجندی: زهت ۵۲۱) ۲.
(قد) (گفتگو) به صورت اندک اندک و کند توأم با
حالت غیرجدی: بازی بازی برای خودش مشکلی
درست کرد. • سیب زمینی اش خوب نیست، من بازی بازی
می خورم. (← فصیح ۱۳۴)
→ • سه کردن (مصد، ل. گفتگو) (مجاز)

نکرد، اگر آن مسجد را بازیگاه ساختندی، منع کردی.
(غزالی ۴۸۸/۱)

بازیگر، بازیگر *bāz-i-gar* (ص، ا، ـی). ۱. (نمایش،

سینما) آنکه در نمایش یا فیلم، نقش اجرا می‌کند؛ هنرپیشه: بازیگر از میان تماشاچیان انتخاب شده بود. (← اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○ پادشاهان در ایوان قصر عالی‌قاپو بازیگران را تماشا می‌کرده‌اند. (هدایت ۸۶) ۲. بازی‌کن (م، ـی). → پهلوان‌ها و بازیگرها مشغول کشتی و بازی بودند. (مخبرالسلطنه ۹۰) ۳. (مجاز) نیرنگ‌باز؛ فریب‌کار: روزگار است آن‌که که عزت دهد که خوار دارد/ چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد. (قائم‌مقام: ازبک‌تاشما ۷۴/۱) ۴. (قد). (مجاز) شعبده‌باز: → بازیگر زلف تو به یک بوالعجبی/ از حق چرخ مهره مه بپزد. (صدرخجندی: ژت ۲۷۴)

بازیگرخانه، بازیگرخانه *b. xāne* (ا، ـی). (منسوخ)

(نمایش، سینما) تئاتر: → می‌دانستم که در این بازیگرخانه بزرگ دنیا هرکسی یک جور بازی می‌کند تا هنگام مرگش برسد. (هدایت ۱۸) ○ پول‌ها... به‌مصرف بازیگرخانه‌ها و تماشاخانه‌ها... رسیده. (← حاج‌سیاح ۵۰۶)

بازیگردان *bāz-i-gard-ān* (ص، ا، ـی). ۱.

(ورزش) بازی‌کنی که بازی‌کنان را ضمن مسابقه هدایت، و بازی را اداره می‌کند. ۲. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش و فیلم، عروسک‌ها را به حرکت درمی‌آورد و با آنها نمایش می‌دهد: این نمایش عروسکی چهار بازیگردان دارد.

بازیگردانی *b. i* (حامص). (ورزش) عمل

بازیگردان: بازی‌گردانی خوب کاپیتان تیم، آنها را به پیروزی رساند.

بازیگری، بازیگری *bāz-i-gar-i* (حامص). ۱.

(نمایش، سینما) عمل بازیگر. → بازیگر (م، ـی): بازیگری در سینما نیاز به استعداد خاص دارد. ۲. شغل بازیگر: بازیگری تئاتر، شغل دل‌خواهش بود. ۳. (مجاز) نیرنگ‌بازی؛ حقه‌بازی: این تویی که به‌رغم بازیگری‌های چرخ کچمدار... باز مولای واقعی

۴۵۷) ○ چو طفل با همه بازی و بی‌وفایی کرد/ عجب‌تر آن‌که نگشتند هیچ‌یک استاد. (سعدی ۷۶۱) ۲. (مص، ـم). (قد). باختن و ازدست دادن: من سری دارم و در پای تو خواهم بازی/ ... (سعدی ۴۵۷) نیز ← باختن (م، ـی).

بازی‌ساز *bāz-i-sāz* (ص، ا، ـی). (ورزش) آن‌که در

ورزش‌های گروهی برای تیم خود، موقعیت‌های مناسبی برای گل زدن یا غلبه بر حریف ایجاد می‌کند: اگر این تیم دو نفر بازی‌ساز داشته باشد، برنده می‌شود.

بازی‌سازی *b. i* (حامص). (ورزش) عمل

بازی‌ساز: بازی‌سازی چند نفر از فوتبالیست‌ها باعث شد که تیم با این نتیجه خوب برنده شود.

بازی‌شان *bāz-i-šan* (ح، + ض، ـی). (قد). (با ایشان، ←

باز): گفتند: ای شیخ! این جوانان ندانستند. دل با ما و بازی‌شان خوش کن. (محمدبن‌منور^۱ ۲۱۴) ○ شب‌وروز بازی‌شان در جنگ بوده‌اند. (احمدجام ۹۴)

بازی‌کن، بازیکن *bāz-i-kon* (ص، ا، ـی). ۱.

(ورزش) آن‌که در بازی، فعالیت، یا مسابقه ورزشی شرکت می‌کند. ۲. آن‌که برای تفریح و سرگرمی، خود را با عملی مشغول می‌کند: بچه‌ای را که در آن شال... بسته بودند، استاد به دست یک نفر از جمع بازی‌کنان داده، بازی به گردش درمی‌آمد. (شهری ۱۱۹/۴) ۳. (نمایش، سینما) بازیگر (م، ـی) → نویسنده‌گان این نمایش‌نامه‌ها و بازی‌کنانی که آنها را بازی می‌کنند، می‌گویند که نمایش‌نامه باید چنین باشد. (قاضی ۵۴۱)

بازی‌کنان، بازیکنان *b. ān* (ق، ـی). ۱. درحال

بازی کردن: بازی‌کنان درس می‌خواند. ۲. (قد). (مجاز) به شوخی؛ به مزاح: زنی گفت بازی‌کنان شوی را/ عسل تلخ باشد ترش روی را. (سعدی^۱ ۱۲۳)

بازیگاه، بازیگاه *bāz-i-gāh* (ا، ـی). جایی که در

آن به بازی و انجام فعالیت‌های تفریحی و سرگرمی می‌پردازند: غول در نزدیک بازی‌گاه اطفال، روی صندلی بزرگی می‌نشست. (جمال‌زاده^۱ ۳۸۶) ○ زنگیان یک راه در مسجد بازی کردند، رسول (ص) منع

بازبان b.-bān (ص.ا.) (قد.) (باجستان (مر. ۲) → :
چنین داد پسخ که ای شهریار / پدر بازبان بود و من
بازدار. (فردوسی ۳ ۶۴۵)

بازخواه bāz-xāh (ص.ا.) (قد.) (باجستان (مر. ۲) → :
کنون او به هر کشوری بازخواه / فرستاد و خواهد
همی تخت و گاه. (فردوسی ۳ ۱۲۸۸)

بازدار bāz-dār (ص.ا.) (قد.) (باجدار → :
چنین داد پسخ که ای شهریار / پدر بازبان بود و من بازدار.
(فردوسی ۳ ۶۴۵)

بازگاه bāz-gāh (ا.) (قد.) (باجگاه → :
گرفتند پیکار با بازخواه / که کشتی کدام است بر بازگاه.
(فردوسی ۳ ۶۴۲)

بازگاه b. (ا.) (قد.) (محلّی که در آن باز انجام
می‌گیرد. ← باز: یکی ژندوشت آر با برستم / به
زمزم یکی پسخی پرست - بیاورد هرچش بفرمود شاه /
بیاراسته برسم و بازگاه. (فردوسی ۳ ۱۷۵۴)

بازگون bāz-gun (ص.) (قد.) (واژگون → :
مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر / که صاب این سر خم
جمله دزدی آمیز است. (حافظ ۱ ۳۰)

بازگونگی b.-e-gi (حامص.) (قد.) (وضع و حالت
واژگون: از بازگونگی روزگار، کله‌لی به درجی رسد
که... بدان التفات ننماید. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه)

بازگونه bāz-gun-e (ص.) (قد.) (واژگون → :
استکان‌های بازگونه روی تعلیکی‌ها در سینی روی تاقچه
لرزیدند. (پارسی‌پور ۵۴) ○ اگر نه همه کار تو بازگونه /
چرا آن‌که ناکس‌تر او را نوازی؟ (مصعبی: اشعار ۴۹)

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) ← وارونه ○
وارونه کردن: قلب به معنی بازگونه کردن است.
(رضاقلی‌خان‌هدایت: مداح‌البلاخه ۷۸)

بأس ba's [عر.] (ا.) (قد.) ۱. خشم؛ غضب: اگر
تو به لطف ایشان مغروری و از بأس هراس نداری، خود
دان. (قائم‌مقام ۲۳۴) ○ اگر مرا ثوی‌دل گردانی و از بأس
او ایمن کنی، با تو بیایم. (نصرالله‌منشی ۷۳) ۲.
ترس: در دلش خوف و هراس و سطوت و بأس او در
متن گشت. (جوینی ۱/۲۶) ○ هراس و بأس او در
دل‌های شمانشست. (رواینی ۲۴۹)

این کنیز خویشی؟ (قاضی ۴۰۸) ۴. (قد.) (مجاز)
رقص، پای‌کوبی، و دست‌افشانی: چو در زرد حله
کنیزان مست / به بازیگری دست داده به دست. (اسدی ۱
۴۷۵) ۵. (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی: جهان بازیگری
داند مکن با این جهان بازی / که درماتی به دام او اگرچه
تیزیر بازی. (ناصرخسرو ۱۲۷)

بازی گوش، بازیگوش bāz-i-guš (ص.) ۱.
ویژگی آن‌که (به‌ویژه کودک) به بازی و
سرگرمی و کارهای غیرجدی می‌پردازد، یا به
آنها گرایش زیاد دارد: وقتی که جوان بودم، زیاد
بازی‌گوش بودم. (جمال‌زاده ۱۸۸) ○ طفل بازی‌گوش
آرام از معلم می‌بزد / تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام
ما. (صائب ۳۰) ۲. (قد.) (مجاز) شوخ‌وشنگ و
گستاخ: هم‌چو مژگان هردو عالم را به‌هم انداخته‌ست /
از اشارت‌های ابرو چشم بازی‌گوش تو. (صائب ۲ ۷۵۶)

بازی‌گوشی، بازیگوشی b.-i (حامص.) عمل
بازی‌گوش. ← بازی‌گوش (مر. ۱): دست هر بچه‌ای
را در بازی‌گوشی... از پشت می‌بستیم. (به‌آذین ۲۲۸)

○ ~ کردن (مص.د.) پرداختن به بازی یا
سرگرمی‌های غیرجدی و بی‌ارزش: به این بچه
بگو این‌قدر بازی‌گوشی نکن، بیاید درسش را بخواند.

بازین bāz-in (حا. + ص.، ض.) (قد.) (با این. ←
باز: هم‌اکنون بازآیم و بگویم که بازین‌ها چه باید کرد.
(محمدبن‌منور ۱۲۶) ○ این چنین عجایب بازین
حکمت‌های غریب ممکن نگردد الا به کمال علم. (غزالی
۴۳/۱)

باز bāz (ا.) (قد.) ۱. باج ۱ (مر. ۳) → : شاهان همه
به او گزیت... و باز دادند. (زرین‌کوب ۲۷) ۲. باج ۱
(مر. ۲) → : یادشاه... باژی را که از کشتی‌ها در مرها
می‌ستدند، ببخشید. (جوینی ۱ ۹۹/۳)

باز b. (ا.) (قد.) در آیین زردشتی، نیایشی که
آهسته و زمزمه‌وار می‌خوانند: ابا باز با کردگار
جهان / بدو برکنیم آفرین نهان. (فردوسی ۱ ۳۶۴/۵)

باز b. (پ.د.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های
مرکّب، به معنی «مقلوب» و «معکوس»: بازگون،
بازگونه.

(ادبی) احیا و به کار بردن واژگان یا ساختار نحوی کهنه زبان به جای واژگان یا ساختار نحوی معمولی و روزمره، چنانکه در مصراع زیر «بازگونه» به جای «وارونه» و «آبگینه» به جای «آینه» به کار رفته است: تصویری بازگونه در آبگینه بی قرار. (احمدشاملو، یا استعمال «شرمت باد» به جای «خجالت بکش».

باستانی bāstān-i (صد.)، منسوب به باستان) مربوط به باستان؛ قدیم؛ قدیمی. ← باستان (م. ۲): کُشتی باستانی. ○ همه چیز هم دست آخر همان توازن و هم آهنگی باستانی را دارد. (گلشیری^۱ ۱۳۵) ○ دلجویی کن که نیکوان را/ دلجویی رسم باستانی ست. (خاقانی ۵۶۶)

باستانی کار b.-kār (صد.)، (ورزش) آنکه ورزش باستانی ایران یا ورزش زورخانه ای انجام می دهد: ورزشکاران باستانی کار، باستانی کاران ایران. **باستروک** bāstarak [۲] (ا.) (جانوری) پرنده آوازخوان مهاجر، با پروبال قهوه ای و سینه خال دار، شبیه سار.

باستیان bāstiyān [از فر.: bastion] (ا.) (منسوخ) قلعه ای که در آن، جنگ افزار نگه داری می کردند: تعمیر توپخانه و باشتیان ساوجبلاغ مَکری. (اعتمادالسلطنه ۱۱۴)

باستیون bāstiyon [فر.:] (ا.) (منسوخ) باستیان ↑. **بأسره** be.'asr.e.h[i] [عر.] (ذ.) (قد.) به تماهی؛ جملگی؛ به طور کامل؛ کاملاً؛ دل که اسیر محبت است، بأسره در میان خون خواهد بود. (زیدری ۱۲۴)

بأسرها be.'asr.e.hā [عر.] (ذ.) (قد.) بأسره ↑: آیا... حقایق بأسرها بر او مکشوف شد؟ (دهخدا^۲ ۶۸/۲) ○ حکایت حالِ بأسرها از هرچه رفته بود، بدو رسانید. (ورائینی ۷۱۹)

بأسرهیم be.'asr.e.hem [عر.] (ذ.) (قد.) بأسره → بأسرها: صاحب ارزن و امیر اقسَمِ بأسرهیم و اجمعهم و... تلمت ارکان مُلک بنی ایوب امروز... در سلک عبودیت منتظمند. (جویی^۱ ۱۷۹/۲)

باس bās [فر.: basse، از ایتا: basso] (صد.) (موسیقی) ۱. ویژگی صدای بمِ مرد. ۲. (ا.) قسمت تک خوانی با صدای بمِ مرد در یک قطعه موسیقایی. ۳. خواننده ای با صدای بمِ مرد. ۴. مجموعه خوانندگان با صدای بمِ مرد در گروه کُر.

باسابقه bā-sābeqe [نا.عر.] (صد.) ۱. ویژگی آنکه مدتی در شغل یا کاری بوده و معمولاً دارای تجربه است: چرا باید شخصِ باسابقه و باتجربه ای مانند شما بعضی نکات را در نظر نگیرد؟ ← مشفق کاظمی (۲۲۱) ۲. (صد.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) سابقه دار (م. ۲) → پرونده باسابقه ها را به دادگاه خاصی می فرستند.

باستار bāstār (ض.) (قد.) فلان → ای خواجه این همه که تو خود می دهی شمار/ بادام تر و سیکی بهمان و باستار. (رودکی^۱ ۵۰۱)

باستان bāstān (صد.) ۱. مربوط به گذشته دور؛ قدیمی: از عادات و رسوم یونانیان باستان، آگاه می بودند. (قاضی ۸۵۹) ○ ندیده اندر اخبار ملوک او را قرین هرگز/ کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد. (فرخی^۱ ۳۲) ۲. (ا.) زمان گذشته دور؛ زمان قدیم: تو از باستان یادگار منی/ ... (فردوسی^۳ ۱۲۲) ۳. (صد.) (قد.) (مجاز) پیر؛ سال خورده: سرانجام او گشت همداستان/ پیرسید از موبد باستان. (فردوسی^۳ ۱۶۳)

باستان شناس b.-šenās (ص.، ا.) آنکه در باستان شناسی تخصص دارد. ← باستان شناسی.

باستان شناسانه b.-āne (ص.، ذ.) به شیوه باستان شناسان در به کارگیری روش های آن علم: پژوهش های باستان شناسانه به نتایج مهمی رسیده است.

باستان شناسی bāstān-šenās-i (حاصص.، ا.) دانشی که آثار به جای مانده از روزگار باستان را جست و جوی و بررسی می کند.

باستان گرایی bāstān-gerā-y(i)-i (حاصص.)

باسری bā-sar-i (ح.ا. + س. + قد.)

• شدن (مصدر). (قد.) تمام شدن؛ خاتمه یافتن؛ به پایان آمدن: اما چون بیم جان آمد، دوستی این همه باسری شود. (بخاری ۲۲۸)

باسط bāset [عر.] (صدر). (قد.) ۱. بسط دهند؛ گسترش دهند؛ فراخ کنند: صاحب علم توحید... قابض و باسط حق را - سبحانه - بیند. (جامی ۴۸) ۲. سرمایۀ بیش... باسط و قابض، سخی و بخیل، تو را شناخته بودم. (سنایی ۱۹۳) ۳. (صدر). ۱. از نام‌های خداوند.

باسط‌الید bāset.o.lyad [عر.] (صدر). (قد.) از صفات خداوند؛ گشاده‌دست، و به مجاز، بخشنده: ... باسط‌الید، قابض‌الارواح، تو. (عطاری ۸۷۶)

باسعدت bā-sa'adat [فار.] (صدر). (خجسته؛ فرخنده؛ مبارک: ولادت باسعادت پیامبر اکرم (ص).)

باسق bāseq [عر.] (صدر). (قد.) دارای قد بلند؛ بلند (درخت): تخم خرمایی به تربیش نخل باسق گشته. (سعدی ۴۹۲) ۲. درخت کودکی، راسخ و باسق، و باغ شباب از شکوفۀ طرب تازه بود. (حمیدالدین ۳۹)

باسقاق bāsqāq [تر.] (۱). (دیوانی) مأموری که از طرف خان مغول بر پادشاهان تحت سلطه برای نظارت بر جریانات محدودۀ حکومت، به ویژه امور مالی و مالیاتی گمارده می‌شد: خواجه بزرگ فاضل... شهریار مالک جودگستری بود و باسقاق اتابک یزد. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۳۱/۴)

باسقاقی b.-i [تر.فار.] (حامص). (دیوانی) عمل و شغل باسقاق. ← باسقاق: ماما یلواج را به باسقاقی ایشان تعیین کرد. (جوینی ۱۰۶/۱)

باسک bāsk (۱). از زبان‌های منفرد، که در شمال اسپانیا و جنوب فرانسه رایج است.

باسکول bāskul [تر.] [bascule] (۱). ۱. ترازوی بسیار بزرگ با کفۀ تخت برای وزن کردن کامیون همراه با بار آن. ۲. ساختمانی که این ترازو در آن قرار گرفته است. ۳. ترازوی بزرگ؛ قیان. نیز ← قیان (م. ۱).

• کردن (مصدر). (گفتگو) وزن کردن

کامیون همراه با بار آن.

باسلق bāsluq [تر.] (۱). نوعی شیرینی لوله‌ای شکل که از مخلوط نشاسته، شکر، شیرۀ انگور، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً در داخل آن مغز گردو و بادام می‌گذارند: مردم هم که سرکشیرۀ سابقشان به سکنجین و باسلق... تبدیل شده بود... راضی بودند. (مستوفی ۵۸/۲)

باسلوخ bāsluqx [تر.] (۱). باسلق ↑.

باسلوق bāsluqx [تر.] (۱). باسلق →.

باسلوک bā-soluk [فار.] (صدر). دارای روش درست و پسندیده در رفتار و کردار: ترس مرد کامل درستی بود بسیار باتدبیر و باسلوک. (حاج سیاح ۲) (۴۷)

باسلیق bāseliq [معر. از یو.] (۱). (قد.) (جانوری) سیاه‌رگ بزرگی که از قسمت داخلی بازو می‌گذرد: بفرمودم تا از هردو دست او رگی باسلیق بکشود. (نظامی عروضی ۱۳۴)

باسم bāsem [عر.] (صدر). (قد.) تبسم کننده؛ خندان: قامتی چون سروی ناعم و چهره‌ای چون بدری باسم. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۰/۳)

باسمه bāsmē [تر.] (۱). ۱. (نقاشی) تصویر چاپ‌شده: یک باسمه رنگی از مناظر... به دیوار آویزان بود. (آل احمد ۸۰) ۲. (امص). (منسوخ) (چاپ و نشر) چاپ (م. ۱) →: مشغول باسمه کتابی بودند و از آن مرز گذران می‌نمودند. (غفاری ۲۱۲) ۳. (۱). (منسوخ) مهر (م. ۱) →.

باسمه‌ای b.-i [تر.فار.] (صدر). (منسوب به باسمه) ۱. (نقاشی) چاپ‌شده: دو تابلو باسمه‌ای رنگ و روغن، یکی بازار، و یکی نمای بیرونی مسجد... کنج طاقچه بود. (دولت آبادی ۵۵) ۲. (مجاز) ساختگی؛ غیر واقعی؛ کلیشه‌ای: با لب‌خندی باسمه‌ای به همه سلام کرد. (مخمل‌باف ۱۵۶) ۳. (منسوخ) (چاپ و نشر) چاپ‌شده؛ چاپی.

بی سوادان، یاسواد شده‌اند.

• **گردن (مص.م.)** توانایی خواندن و نوشتن در کسی به وجود آوردن: این جوان‌ها هر ساله تعداد زیادی از بی سوادان را یاسواد می‌کنند.

باسوادی b. i [فا.عر.فا.] (حامص.) دارای توانایی خواندن و نوشتن بودن. ← سواد (م. ۱): یاسوادی افراد هر کشور به پیش رفت آن کشور کمک می‌کند.

باسون bāson [فر.: basson، از ایتا.: bassone] (۱.) (موسیقی) فاگوت →.

بسیاست bā-siyāsāt [فا.عر.] (ص.) دارای سیاست و تدبیر؛ مدبّر؛ سیاست‌مدار: آدم بسیاستی لازم بود تا به مشکلات پایان می‌داد. ○ با نفس خویش سلطان بسیاست است. (خاقانی^۱ ۲۱۰)

باسیل bāsil [فر.: bacille] (۱.) (جانوری) باکتری میله‌ای شکل که بعضی از انواع آن، بیماری زاست.

• **کُخ** (جانوری) باکتری مولد بیماری سل. **برگرفته** از نام روبرت کُخ (۱۸۴۳-۱۹۱۰ م.)، باکتری‌شناس آلمانی و کاشف باسیل سل.

باش^۱ bās [بم. باشیدن] (۱.) ← باشیدن. ۲. (گفتگو) نگاه کن؛ ببین: آن‌جا را باش. ۳. (گفتگو) مراقبت کن؛ مواظبت کن: این وسایل را باش تا من برگردم. نیز ← باشیدن (م. ۴). ۴. (گفتگو) در موردی گفته می‌شود که بخواهند حرف یا عملی را رد یا تخطئه کنند: آقا را باش! ○ مرا باش که این همه مدت جلو خودم را گرفته بودم. (میرصادقی^۱ ۲۱)

۵. صبر کن؛ منتظر باش: باش تا دشتش بیندد روزگار / ... (سعدی^۲ ۷۵) ۶. (پس.) جزء پسمین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «باشنده» یا «باشیدن»: آماده باش، خوش باش، شاد باش. ۷. (امص.) اقامت؛ سکونت: کارگه چون جای باش عامل است / آن‌که بیرون است از وی غافل است. (مولوی^۱ ۲۸۸/۱) ○ چون عزم باش مصمم گشت و پای اقامت محکم، عزم طوف و گشت کردم. (حمیدالدین ۱۴۲)

باسمه تعالی be.s.m.e.h.i.ta'ālā [ع.ر.] (شج.) بسمه تعالی →.

باسمه چی bāsmeci [تر.] (ص.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) آن‌که به کار چاپ می‌پردازد؛ مطبعه‌چی؛ چاپ‌خانه‌دار: میرزارضای بسمه‌چی. (غفاری ۲۲۲)

باسمه‌خانه bāsm-e-xāne [تر.فا.] (۱.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ‌خانه: میرزاحسین، مدیر بسمه‌خانه. (اعتمادالسلطنه ۲۰۴)

باسمه‌کاری bāsm-e-kār-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ به وسیله قالب یا مُهر. **باسن** bās[s]an [فر.: bassin] (۱.) (جانوری) برجستگی قسمت پشتی بالای ران و پایین‌تر از کمر؛ کفل: با سر و سینه نمایان و باسن چشم‌گیر وارد میدان... می‌شدند. (جمال‌زاده^۱ ۲۲)

باسن bāson [فر.] (۱.) (موسیقی) باسون → فاگوت.

باسنگ bā-sang (ص.) (قد.) ۱. دارای وزن زیاد؛ سنگین: وگر گرز تو هست باسنگ و تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب. (فردوسی^۳ ۶۵۵) ۲. (مجاز) والامقام و ارزشمند: خُرد یافت تختی و شد کاردان / هشیوار و باسنگ و بسیار دان. (فردوسی^۳ ۱۵۲۷)

باسن‌وسال bā-senn-o-sāl [فا.عر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) آن‌که سال‌های نسبتاً زیادی از عمر او گذشته است؛ مسن: او از همه هم‌کارانش باسن‌وسال‌تر است. ○ مردها و زن‌های باسن‌وسال به حرکت آمدند. (جمال‌زاده^۱ ۵۹)

باسواد bā-savād [فا.عر.] (ص.) ۱. دارای توانایی خواندن و نوشتن؛ مق. بی سواد: هر روز بر تعداد کودکان یاسواد افزوده می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای اطلاعات و معلومات نسبتاً زیاد در یک یا چند رشته؛ مَطْلَع: سال گذشته یکی از استادان یاسواد دانشگاه کتابی در این باره چاپ کرد. ← سواد (م. ۱).

• **شدن (مص.ل.)** دارای توانایی خواندن و نوشتن شدن: با کمک او تعداد زیادی از

باش^۲ b. (پد.) (قد.) باز^۳ →: باشگون.

باشتین bāštin (ا.) (گیاهی) میوه‌ای که پیش از رویدن برگ‌های درخت بر آن ظاهر می‌شود.
باشخصیت bā-šaxs.iy[y]at [نا.عر.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) دارای رفتار پسندیده و صفات برجسته اخلاقی: همسایه آنها مرد محترم و باشخصیتی بود که در آن گرفتاری، آنها را یاری کرد. این‌گونه مشتریان که دلاک و تاب‌گیر مخصوص داشتند، باشخصیت شمرده می‌شدند. (شهری^۲ ۵۲۹/۱)

باشد bāš-ad (فعل، شج.) ۱. (گفتگو) برای بیان پذیرفتن پیش‌نهاد، دستور، خواهش، و مانند آنها گفته می‌شود؛ خیلی خوب: گفت: باشد، من پیغام شما را به آنها می‌رسانم. ۲. (گفتگو) برای اظهار ناراحتی از سخن یا عمل کسی گفته می‌شود: باشد، حالا دیگر با ما کم‌لطفی می‌کنید؟ ۳. امید می‌رود؛ امید آن وجود دارد: باشد که ما هم از پیروان او باشیم. آبی به روزنامه اعمال ما نشان/ باشد توان سترد حروف گناه از او. (حافظ^۱ ۲۸۶) ۴. (قد.) ممکن است؛ احتمال دارد؛ شاید: وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی - وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات/ گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی. (سعدی^۲ ۱۷۰)

باشرافت bā-šex(a)rāfat [نا.عر.] (صد.) دارای شرافت؛ شریف. ← شرافت: خود را باشرافت‌ترین اولاد آدم می‌شمارد. (مستوفی ۱۴۹/۳)

باشرف bā-šaraf [نا.عر.] (صد.) دارای شرف؛ شریف؛ مقبر. بی‌شرف: هزاران آدم باشرف باید به زندگانی او حسرت بیزند. (مسعود ۵۲)

باشرم bā-šarm (صد.) دارای شرم؛ باحیا؛ کم‌رو؛ مقبر. بی‌شرم: هرکس باشرم‌تر و ضعیف‌تر است، [او را] بیش‌تر غارت می‌کنند. (حاج‌سیاح ۶۷)

باشش bāš-eš (امض.) (از باشیدن) (قد.) ۱. اقامت؛ سکونت: این حصار جای باشش پادشاهان و امیران و سرهنگان بوده‌است. (ابونصر قبادی: ترجمه تاریخ بخارا: ۳۰: لغت‌نامه^۱) ۲. هستی؛ موجودیت: همگی پرده و پوشش زیبای باشش توسن/ جرس و طبل رحیل از جهت

رحلت توسن. (مولوی^۲ ۲۴۳/۱)

باشعور bā-šo'ur [نا.عر.] (صد.) دارای شعور؛ فهمیده؛ مقبر. بی‌شعور: چنین رفتاری از آدم باشعوری مثل ایشان بعید بود. محمدآقا آدم باشعوری بود. (← ترفی ۱۱۷)

باشقی bāšaq [امعر.] (از نا: باشه) (ا.) (قد.) (جانوری) باشه → قوش: کرکس و آله و صقر و شاهین و باشق و باز. (بحرالانوار ۴۲۱)

باشکوه bā-šokuh (صد.) دارای شکوه؛ شکوه‌مند؛ مجلل: مجلس عروسی باشکوهی برپا بود. (مشفق‌کاظمی ۶۱) مجلس باشکوه و مجلل بود. (طالبوف^۲ ۸۶)

باشگاه، باش‌گاه bāš-gāh (ا.) ۱. جایی که گروهی از افراد برای برگزاری مراسم، تفریح، ورزش، یا کارهای اجتماعی در آن جمع می‌شوند؛ کلوپ: باشگاه افسران، باشگاه بدن‌سازی، باشگاه هواداران صلح. با بچه‌ها قرار دارم که بروم باشگاه شام بخورم. (محمود^۲ ۱۳) ۲. (ورزش) تشکیلاتی شامل گروهی از ورزش‌کاران، مربیان، و مانند آنها که یک تیم را در رشته‌های مختلف ورزشی به وجود می‌آورند: باشگاه پاس، باشگاه هامبورگ.

باشگاهی، باش‌گاهی b-i (صد.) منسوب به باشگاه (باشگاه) (ورزش) مربوط به باشگاه. ← باشگاه (م. ۲): مسابقات باشگاهی.

باشگون bā-šogun (صد.) دارای شگون؛ مقبر. بدشگون. ← شگون: خانه‌تکانی شب عید از کارهایی بود که برای کبری بسیار باشگون می‌نمود. (شهری^۱ ۱۵۸)

باشگون bāš-gun (صد.) (قد.) باشگونه ↓
باشگونه b-e (صد.) (قد.) واژگون؛ وارونه؛

برعکس: سفیان ثوری یک روز جمله باشگونه درپوشیده‌بود. (غزالی ۴۶۵/۲) ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر/ او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر.

(شهید بلخی: اشعار ۲۸)

← ~ کردن (گرداندن) (مص.م.) (قد.) ←

خلوت بودند که تحت امر وزیر دیوار، زندگی خانگی شاه جوان را اداره می‌کردند. (مستوفی ۳۷۰/۲) میناکاران و نجاران و حجاران... مشارالیه را... باشی بالاستقلال خود [بدانند]. (از فرمان محمدشاه قاجار: راه‌نمای کتاب ۱۸۰/۱/۱۷)

باشیدن bāš-id-an (مصدر، بـ: باش) (قد). ۱. بودن: سبب غرور و حماقت و بزرگ باشیدن بر مردم و ترک عبودیت حق شود. (باخرزی ۲۹۹) ۲. اقامت کردن: شیخ ابوسعید را... عادت چنان بوده است که زمستان‌ها بیش‌تر به میهنه بودی و تابستان به نشاپور باشیدی. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۱) پس او را بخواند و گفت: کجا می‌باشی؟ گفت: بر درگاه ملک مقیم شده‌ام. (نصرالله منشی ۶۷) ۳. ← باشد (مر. ۴): بدیشان چنین گفت زال دلیر/ که باشد که شاه آمد از گاه سیر. (فردوسی ۱۲۲۴) ۴. ← باش (مر. ۱ و ۲): یا زاهد! کار را باش و مترس که راست آمد. (جامی ۳۶۸) این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد. (جمال‌الدین ابوروح ۱۴۱) مضارع اخباری، التزامی، ساده، و امر این مصدر کاربرد دارد. ۵. در فارسی امروز، فعل بودن، باشیدن، و استیدن به لحاظ زمانی هم‌دیگر را کامل می‌کنند. ← استیدن. ← بودن.

باشیده bāš-id-e (ص. از باشیدن) (قد). مقیم؛ ساکن: چون نباشم در وصالت ای ز بینایان نهان/ در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر. (مولوی ۲۹۳/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

باشی‌گری، باشیگری bāši-gar-i [تر. ف. نا]. (حامص). (منسوخ) ریاست: به منصب باشی‌گری معماران و پیشه‌وران و... سراقازی یافت. (از فرمان محمدشاه قاجار: راه‌نمای کتاب ۱۷۹/۱/۱۷)

باصرفه bā-sarfe [فا. ع. ر]. (ص). ۱. ویژگی آنچه خریدن یا مصرف آن به سود کسی است: غذا خوردن در خانه با صرفه‌تر از رستوران است. ۲. خوش‌طعم و ارزان و باصرفه اما بسیار سنگین. (شهری ۲۳۵/۲ ح. ۴). دارای توان سودرسانی زیاد؛

وارونه • وارونه کردن: مقلوب مستوی، آن است که... الفاظی باشد که چون به ترتیب باشگونه و قلب گردانند، همان باشد. (رضاعلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۹)
باشلق bāšloq [تر. ۱]. نوعی کلاه بزرگ متصل به شنل یا بارانی: خود را به روی کشیش انداخت و به کندن ردا و باشلق پرداخت. (قاضی ۷۲)

باشماق‌چی، باشماقچی bāšmāqči [تر. ۱]. (ص). ۱. (قد). کفش‌دار: → مداح و... باشماق‌چی... سربار آنها شدند. (هدایت ۱۵۶) ۲. باشماق‌چیان مخصوص آقامحمدتقی... (اعتمادالسلطنه ۵۰)

باشنده bāš-ande (ص. از باشیدن) (قد). ۱. مقیم؛ ساکن: پانسیون... حدود بیست نفری باشنده داشت. (اسلامی ندوشن ۲۴۵) ۲. ای‌خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت/ برگزشت از نه‌فلک بر لامکان باشنده شد. (مولوی ۱۱۶/۲) ۳. پابرچا؛ پای‌دار: به سگ مر مؤمن معهود را خواسته است که به عهد خویش باشنده است. (ناصرخسرو ۱۸۶)

باشوکت bā-šo[w]kat [فا. ع. ر]. (ص). دارای شوکت؛ باشکوه: من باید معرفي شما را خدمت پادشاه باشوکت بنمایم. (حاج سیاح ۳۱۸)

باشه bāše [تر. ۱]. (قد). (جانوری) قوش: → گوشت‌خواران... چون باشه و کرکس. (بیرونی ۳۷۷) اگر بازی اندر چغو کم نگر/ و گر باشه ای سوی بظان میر. (شهیدبلخی: اشعار ۳۹)

باشاهامت bā-šahāmat [فا. ع. ر]. (ص). دارای شاهامت؛ شجاع: یک جوان باشاهامت، غریق رانجات داد.

باشهرت bā-šohrat [فا. ع. ر]. (ص). دارای شهرت؛ مشهور: در آن اوقات در شهر باشهرت... هیتی مرکب از شصت تن از گئلین قوم تشکیل یافته بود. (جمال‌زاده ۱۷ ۴۰)

باشی bāši [تر. ۱]. (پس). ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای دلالت بر شغل سرپرستی شاغلان دیگر: آشپزباشی، حکیم‌باشی، خیاط‌باشی. ۲. (۱). (منسوخ) رئیس گروه، صنف، یا دسته‌ای خاص: باشی‌های این بیوتات، همان عملة

سودآور: پدر، کار باصرفه‌ای برای پسرش پیدا کرده‌است.

باصره *bāsere* [عر.: باصِرة] (مصدر: ۱. (جانوری) بینایی: باور نمی‌کرد که قوه باصره اوست که زایل شده‌است. (جمال‌زاده ۱۷/۱۲۳) ۰ یک تن دیدم از بزرگ‌زادگان تبریز، ضعیفی در باصره داشت. (نادر میرزا: از مصائب ما ۱/۱۸۱) ۲. (صدر: قد.) بینا؛ بیننده: به منصب... صندوق داری نور دیده باصره خلافت... عنایت داشتیم. (غفاری ۳۵) ۳. (ا. (قد.) (مجاز) چشم: خطاب همایون، دیده هوش و باصره دانش روشن ساخت. (۴: از مصائب ما ۱/۱۹۷)

باصفا *bā-safā* [فا.عر.] (صدر: ۱. پاکیزه، آراسته، و دارای ظاهری دل‌پذیر و دوست‌داشتنی: حیاط وسیع و نسبتاً باصفایی است. (مسعود ۱۰۸) ۰ در زمین وسیع باصفایی در کنار نهر آب شیرین، چادر... زده بودند. (نظام‌السلطنه ۱/۳۱۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) صمیمی و بامحبت: با یک جوان باصفای شهرستانی آشنا شده بود. ۰ جوان نجیب و باصفایی بود. (جمال‌زاده ۱۵/۶۱) ۳. بدون کدورت و آلودگی: پاک: دل باصفا.

باصفت *bā-sefat* [فا.عر.] (صدر: (گفتگو) دارای صفات پسندیده؛ بامعرفت؛ مقرب: بی‌صفت: سگ، حیوان باصفتی است. ۰ مردم باصفت، خوبی دیگران را فراموش نمی‌کنند.

باصلابت *bā-salābat* [فا.عر.] (صدر: دارای صلابت؛ محکم؛ استوار: بلند و باریک بود و هیکل باصلابتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۷)

باصلاح *bā-salāh* [فا.عر.] (صدر: (قد.) ۱. دربردارنده خیر و مصلحت: از گفتار و کردار باصلاح، شرم‌مدار. (عنصر‌المعالی ۳۵) ۲. مصلح؛ نیکوکار: مردی پارسا و باصلاح بود. (ناصر خسرو ۱۱۲)

باصولت *bā-so[w]lat* [فا.عر.] (صدر: دارای صولت؛ دارای شکوه، عظمت، و مهابت: شعرای خودماتی در حق همین طوایف و قوم گفته‌اند: ... همه دلاور... همه باصولت... و عاری از آداب.

(جمال‌زاده ۲۲۸)

باضبط و ربط *bā-zabt-o-rabt* [فا.عر.فا.عر.] (صدر: (گفتگو) دارای نظم و انضباط در کارها؛ منظم؛ مرتب: جوان بسیار نجیب و باضبط و ربطی بود. (جمال‌زاده ۱۴۵)

باطراوت *bā-tarāvat* [فا.عر.] (صدر: دارای طراوت؛ دارای تازگی و شادابی؛ شاداب: گل‌ها شاداب و باطراوتند. (میرصادقی ۷/۵) ۰ لب‌هایش سرخ، گون‌هایش باطراوت... بود. (علوی ۱۳۶)

باطری *bātri* [فر.] (ا. (برق) باتری (م. ا.) ۰ **باطری‌ساز** *b.-sāz* [فر.فا.] (صفت: ا. (فنی) باتری‌ساز ۰

باطری‌سازی *b.-i* [فر.فا.فا.] (ا. (فنی) باتری‌سازی ۰

باطل *bātel* [عر.] (صدر: ۱. بی‌فایده، بی‌اثر، و بیهوده: خیال باطل. ۰ دیدم سعیم باطل است. (جمال‌زاده ۱۵/۷۷) ۰ به راه بادیه رفتن به از نفسستن باطل/ و اگر مراد نیایم به‌لدر وسع بکوشم. (سعدی ۲/۵۲۲) ۲. نادرست؛ غلط: این‌که بعضی می‌گویند والتر اسکات... این همه رمان با مقدمه‌هایی به این مفصلی نوشته، به کلی باطل است. (علوی ۱۰۳) ۰ هرچه... دریاب مرگ... شنیده بودم، همه بی‌اساس و سرتاپا باطل... بوده. (جمال‌زاده ۱۶/۴۳) ۳. بی‌اعتبار: روزه باطل، شهر باطل. ۴. مغایر با حق؛ نابه‌حق؛ مقرب حق: به امر الهی... فرقه کافران فرق کرد و باطل از حق فرق. (قائم‌مقام ۳۱۲) ۰ از آن‌گاه باز که خدای را شناختم، در دل من حق و باطل نیامد. (روزیان ۱/۱۸۴) ۰ ما همه باطلیم و خداوندی به حقیقت آمد. (بیهقی ۱۱۹) ۵. (قد.) (قد.) بیهوده: به کین دشمنان باطل میندیش/ که این حیف است ظاهر بر تن خویش. (سعدی ۴/۸۶۳)

۰ ~ شدن (مصدر: بی اعتبار شدن: تمبیرها همه باطل شده‌اند. ۰ معرفت ربوبیت به نزدیک مفریان حضرت، باطل شدن عقل است. (جمال‌زاده ۳/۱۵۰) ۰ بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد/ من بعد بر آن شرطم کز توبه پیرهمیزم. (سعدی ۴/۵۲۰)

۰ ~ کردن (مصدر: ۱. از اعتبار، ارزش، یا

باطن؛ از لحاظ درون؛ مقدر. ظاهر؛ هر چند در ظاهر، خود را راضی نشان می‌داد، ولی باطناً ناخشنود بود. ○ ظاهر متعجب و باطناً غضب‌ناک بود. (حاج سید جوادى ۱۸) ۲. (قد.) در حقیقت: ظاهر بر زن چو آب از غالی/ باطناً مغلوب و زن را طالبی. (مولوی ۱۵۰/۱)

باطن بین bāten-bin [عر.فا.] (صفه.) (قد.) دارای قدرت زیاد در درک امور معنوی؛ مقدر. ظاهر بین: چون تو را آن چشم باطن بین نبود/ گنج می‌پنداری اندر هر وجود. (مولوی ۳۶۵/۱)
باطن خراب bāten-xarāb [عر.ع.] (صده.) (گفتگی) (مجاز) بد ذات →: پسر باطن خراب و بد ذاتی بود و اصلاً نمی‌شد به حرف‌هایش اعتماد کرد.

باطنی bāten-i [عر.فا.] (صده.) (منسوب به باطن) ۱. مربوط به باطن: شعور باطنی، قوای باطنی. ○ آنچه باطنی است یا حق چنین نگاه باید داشت که گفته آمد. (احمد جام ۲۶۵) ۲. (ادیان) طرف‌دار یا پیرو باطنیه. ← باطنیه.

باطنیت bāten.iy[y]at [عر.: باطنیة] (امصه.) (قد.) باطن بودن: ظاهریت او عین باطنیت اوست. (مطهری ۳۶۴) ○ هر که اولیت حق و ظاهریت حق و باطنیت حق بشناخت... از هر حق فلاح یافت. (روزبهان ۳۶۳)
باطنی‌گری، باطنی‌گری bāten-i-gar-i [عر.فا.] (فا.) (حامصه.) (ادیان) طرف‌دار یا پیرو باطنیه بودن.

باطنیه bāten.iy[y]e [عر.: باطنیة] (ا.) (ادیان) فرقه شیعیان هفت امامی که معتقدند آیه‌های قرآن و احادیث، دارای معنای باطنی است و باطن آن را امام می‌داند، یا از امام می‌توان آموخت، و بنابراین آیات را تأویل می‌کنند. نیز ← اسماعیلیه.

باطوم bātum [از فر.] (ا.) (انتظامی) باتون →.

باطون bātun [فر.] (ا.) (انتظامی) باتون →.

باطیس bātis [از فر.] (ا.) پاتیس →.

باطیه bātiye [عر.: باطیة] (ا.) ۱. (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان؛

توانایی عمل انداختن: سازمان ثبت‌احوال، شناسنامه‌های قدیمی را باطل کرد. ○ کف کریم و عطای عیم او نه عجب/ که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل. (سعدی ۷۱۱^۴) ۲. (قد.) از بین بردن؛ نابود کردن: باطل نکند زمانه‌ام ایرا/ من بندي روزگار بهمانم. (مسعود سعد^۱ ۴۹۵)

باطلاق bātlaq [تر. = بانلاق] (ا.) (محیط‌زیست) بانلاق →.

باطل السحر bātel.o.s.sehr [از عر.] (ا.) ۱. (فرهنگ‌عوام) طلسم، دعا، و مانند آنها، که اثر سحر و جادو را از بین ببرد: به گمان این که بختش را بسته‌اند... از درویشی طلسم باطل السحری گرفت. (میرزا حبیب ۷۳۶) ۲. (مجاز) آنچه امر ناروایی را منتفی می‌کند و آن را از بین می‌برد: با همین کارها... شاید باطل السحر آن تماتده بدویمان بشود. (گلشیری^۱ ۱۴) ○ اگر باطل السحری برای آن نداشته باشید... کاز خراب است. (فروغی^۳ ۱۳۵)

باطل نما bātel-na(e)o,mā [عر.فا.] (صفه.) (ا.) (منطق) پارادوکس →.

باطله bātele [عر.: باطلة] (صده.) ۱. از اعتبار افتاده و غیر قابل استفاده؛ باطل شده: تمیر باطله، کاغذ باطله. ○ اوراق باطله مشق بچه‌ها. (آل احمد^۵ ۴۸) ۲. ← داغ ○ داغ باطله.

باطن bāten [عر.] (ا.) ۱. درون ناپیدای هر چیز: باطن این قضیه خیلی پیچیده‌تر از ظاهر آن است. ○ باطن بحر چلگی آب است/ ظاهر بحر سربه‌سر رَند است. (مغربی^۲ ۱۰۹) ۲. ذهن و ضمیر (انسان): خدا بهتر می‌داند که در باطن افراد چه می‌گذرد. ○ میل ندارم راجع به صورت ظاهر ایشان بسط کلام بدهم، چه باطنشان پُر از معنی و حقیقت بود. (علوی^۲ ۹۵) ○ باطن، جای نظر حق است و ظاهر، جای نظر خلق. (عطاری^۱ ۴۹۱) ۳. (صده.) از نام‌های خداوند. ۴. (ا.) (قد.) حقیقت و اصل هر چیز: توحید علمی، مستفاد است از باطن علم که آن را علم یقین خوانند. (جامی^۸ ۱۳)

باطنا bāten.an [عر.] (د.) ۱. در باطن؛ از نظر

عُرْضَه؛ مَقَر. بی عرضَه. ← عُرْضَه (م. ۱): خیلی باعرضه بوده که توانست به تنهایی این خانه را بسازد.

باعزوشان bā-'ezz-o-ša'n [نا.ع.ر.ا.ع.ر.] (ص.) دارای شکوه، ارزش، و عظمت؛ گران قدر؛ نتیجه خاندان سلاطین باعزوشان باباخان برادرزاده خود را... روانه آن سلمان فرموده. (شیرازی ۷۸)

باعظمت bā-'azemat [نا.ع.ر.] (ص.) دارای عظمت؛ شکوه مند؛ قصر باعظمت، مرد باعظمت.

باعفت bā-'effat [نا.ع.ر.] (ص.) دارای عفت؛ عقیق؛ پاک دامن؛ مَقَر. بی عفت. ← عفت (م. ۱): جوان باعفت... از شنیدن آن تا بناگوش سرخ می شد. (جمال زاده ۱۱ ۱۳۵) و دختران و عروسان باعفت و نجیب برای حفظ ناموس خود... به قلعه... پناه برده [بودند]. (حاج سیاح ۱ ۱۶۳)

باعقل bā-'aql [نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن که عقل خود را در کارها به کار می برد؛ عاقل؛ دانا؛ بجه باعقلی است و کاری نمی کند که پدر و مادرش از او ناراحت شوند.

باعقیده bā-'aqide [نا.ع.ر.] (ص.) دارای عقیده دینی راسخ، محکم، و استوار؛ مؤمن؛ معتقد؛ مسلمان... و باعقیده [بود] و... حتی به مستحبات هم عمل می کرد. (مستوفی ۲۳۷/۲)

باعمق bā-'omq [نا.ع.ر.] (ص.) ۱. عمیق (م. ۱) ۲. دریاچه باعمق. ۳. عمیق (م. ۴) ۴. نویسنده... در مقابل تحولات باعمق و دامنه داری که... در مملکت ما در کار تکوین است... وظیفه خطیری را برعهده دارند. (جمال زاده ۱۸ ج)

باغ bāq (۱.) زمینی نسبتاً وسیع و اغلب محصور که در آن، گل و گیاه یا درختان میوه می کارند؛ گل عزیز است غنیمت شمردنش صحبت/که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد. (حافظ ۱ ۱۱۱) و نوازنده بلبل به باغ اندرون/ گرازنده آهو به راغ اندرون. (فردوسی ۳ ۲۸۳)

۵ **باغیت** (باغتان، باغش، باغشان) آباد (گفتگو) (مجاز) هنگام ابراز خوش حالی یا تشکر از انجام عملی توسط کسی برای تحسین او یا در

پیاله؛ جام. ۲. (قد.) ظرفی بزرگ که معمولاً شراب در آن می ریخته اند. نیز ← باده ۱: برخی از هان ای جاریه می درفکن در باطیه/ آراسته کن مجلسی از بلغ تا ارمینیه. (منوچهری ۹۰)

باع bā' [عر.] (۱.) (قد.) واحد اندازه گیری طول معادل فاصله دو دست که آنها را از دو طرف باز و راست نگه دارند. نیز ← باز ۶: عرصه آن مسالک اگرچه ذراع و باع او هام نیساید، به روز عرض آتیاع ما تنگ مجال نماید. (رواینی ۵۲۱)

باعاطفه bā-'ātefe [نا.ع.ر.] (ص.) دارای عاطفه. ← عاطفه (م. ۱): از آن آدم های باعاطفه بود که در دوستی پایرجا بود. ۵ سگ، حیوان باهوش و باوفا و باعاطفهای است. (جمال زاده ۳۰۳)

باعث bā'es [عر.] (۱.) ۱. عامل یا موجب به وجود آمدن امری؛ سبب؛ ریزش کوه باعث بسته شدن جاده گردید. ۲. (ص.) (قد.) برانگیزنده؛ تحریک کننده؛ باعث بر ادمان شراب، غلبه دل تنگی است. (جویی ۴/۳)

۵ **باعث شدن** (گشتن) (مصل.) عامل یا موجب به وجود آمدن امری شدن؛ از مرگ نهراسیدم و رهایی او را باعث شدم. (علوی ۳ ۸۲) ۵ تملیح... باعث نمک کلام می گردد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۴۹)

۵ **سویابی** ۱. عامل به وجود آمدن یا اتفاق افتادن؛ خدا به باعثویانی آن مرگ بدهد. (← میرصادقی ۳۹ ۱۰) ۲. (گفتگو) سرپرست؛ حامی؛ ما را بدون باعثویانی گذاشته و رفته.

۵ **سویابی شدن** عامل به وجود آمدن چیزی یا روی دادن امری شدن؛ خدا پدرش را بیمارزد که باعثویانی این وصلت شد. ۵ حسینه های وقفی و مساجد را اهالی و مردم باعثویانی شده اند. (← شهری ۲ ۳۶۰/۲)

باعثه bā'ese [عر.: باعثه] (ص.) (قد.) باعث (م. ۲) ۴. ناچار باعثه عداوت از نهاد او سر برآورد. (رواینی ۳۰۷)

باعرضه bā-'orze [نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) دارای

تعریف چیزی یا تبلیغ از آن گفته می شود: باغت آباد! چه قدر در حق ما لطف داری!
 ۵ **سیا ووشان** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: قمریان راه گل و نوش لینا رانند / صلصلان باغ سیا ووشان با سروستاه. (منوچهری^۱ ۱۸۷)
 ۵ **شهریار** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بر بید عندلیب زند باغ شهریار / بر سرو زند و ناف زند تخت اردشیر. (منوچهری^۱ ۳۴)
 ۵ **شیرین** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان بارید: چو کردی باغ شیرین را شکریار / درخت تلخ را شیرین شدی یار. (نظامی^۱ ۱۹۴)
 ۵ **گیاه شناسی** (گیاهی) نوعی باغ که در مؤسسه های کشاورزی و علمی ایجاد می شود و در آن، مجموعه منظمی از گیاهان را برای پژوهش گران به نمایش می گذارند.
 ۵ **سوحش** محوطه ای معمولاً مانند باغ که در آن، جانوران زنده (اغلب وحشی) را نگهداری می کنند و به معرض دید مردم می گذارند.
 ۵ **توای** [توای] **نبودن** (گفتگو) (مجاز) متوجه مسئله یا موضوع نبودن و آن را درک نکردن: تو باغ نیست، هرچه می گویم، متوجه نمی شود. ۵ هنوز تو باغ نیست، ولش کن بچه را. (میرصادقی^۳ ۲۵۶) ۵ انگار تو باغ نیستی. (محمود^۲ ۱۵)
 ۵ **در سبز نشان دادن** (گفتگو) (مجاز) «در^۱ در باغ سبز نشان دادن.
باغات b.-āi [نا.ع.ر.] (ا.) باغ ها و جاهای دارای درخت و سبزی: باغ و باغات. ۵ بعضی از روزها... محض تفرج و گردش، سوار شده به باغات... تشریف می بردند. (افضل الملک ۴۱) ۵ از این نهرها جوی های بی حد برگرفته اند و به اطراف په دربرده و بر آن، نخلستان و باغات ساخته. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۳)
باغبان bāq[-e]-bān (ص.، ا.) آن که کاشت و پرورش گل ها و درختان و محافظت از آنها را برعهده دارد: باغبان گری پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش. (حافظ^۱ ۱۸۷)
باغبان باشی b.-bāši [نا.نا.تر.] (ا.) ۱. عنوانی

احترام آمیز برای باغبان: به التماس گفتم: باغبان باشی! یک نفر در این مؤسسه پیدا نمی شود که محض رضای خدا بخواهد حرف حق بزند؟ (جمال زاده^۳ ۲۵۸) ۳. (دیوانی) رئیس باغبانان در دستگاه حکومتی یا دولتی: باغبان باشیان سرکار مزبور که در اصفهان... درکار دارند، تعیین، و مواجب داده شود. (رفیعا^۳ ۳۲۱)
باغبانی bāq[-e]-bān-i (حامص.) ۱. عمل و شغل باغبان: از بین مشاغل مختلف، فقط باغبانی را دوست داشت. ۵ در صنعت باغبانی ید بیضا داشت. (افلاکی^۳ ۷۷۳) ۲. (ا.) دانش و فن کاشت و پرورش گل ها و درختان: در دانشگاه باغبانی خوانده و باغش را خودش به تنهایی نگهداری می کند.
 ۵ **کردن** (مص.د.) کاشتن و پرورش دادن گل ها و درختان و نگهداری آنها: کاروکلسی که منافی با شأن و مقام من نمی شود. حضرت رسول هم باغبانی می کرد. (جمال زاده^{۱۸} ۵۷)

باغچه bāq-če (مصرف، باغ، ا.) ۱. بخشی از حیاط خانه یا محوطه ای مانند پارک که در آن، گل، سبزی، یا درخت می کارند: گل های باغچه را آب داد. ۲. باغ کوچک: یک باغچه دوهزارمتری خریده و در آن کار می کند. ۵ برخی که باد صبح نوروز / در باغچه می کند گل افشان. (سعدی^۳ ۵۷۷)

باغچه بان b.-bān (ص.، ا.) آن که نگهداری و مراقبت از باغچه را برعهده دارد.

باغچه بندی bāq-če-band-i (حامص.) ۱. تقسیم زمین به باغچه های کوچک تر و مرزبندی کردن آن. ۲. (ا.) خط و مرز میان قسمت ها و کرت های باغچه: اندرون آن، شامل محوطه ای محصور با دیوارهای بلند و باغچه بندی های مفصل... بود. (شهری^۳ ۱۹۵)

باغچه کاری bāq-če-kār-i (حامص.) ایجاد کردن باغچه؛ به وجود آوردن باغچه: کار مهمی که صورت داده بود، باغچه کاری میدان بهارستان بود. (مستوفی^۳ ۲۳۷)

باغ دار، باغدار bāq-dār (صف.، ا.) آن که باغ

دارد و با فروش میوه‌های آن، درآمد کسب می‌کند: همه‌چیز خرما از باغ‌داران... خریدیم. (به آذین ۱۹)

باغ‌داری، باغداری b-i (حاصص) ۱.

نگه‌داری و مراقبت از باغ: تو برای باغ‌داری استخدام شده‌ای یا خراب کردن باغ؟ ۲. داشتن باغ و با فروش میوه‌های آن، کسب درآمد کردن. ۳. (۱.) (کشاورزی) دانش و فن نگاه‌داری و مراقبت از باغ: در مدرسه کشاورزی، باغ‌داری هم خوانده‌بود. باغره bāqere (۱.) (قد.) آماس: علاج این تب، آن بود که بر این باغره روغن گل... برنهد... تا عفونت نیارد. (اخوینی ۵۶۷)

باغستان bāq-estān (۱.) جایی که در آن چندین باغ وجود داشته باشد: امام‌زاده... واقع است سر راه باغستان انگور. (آل احمد^۱ ۲۵) سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید / در ور همه باغستان سروی نبود، شاید. (سعدی^۲ ۴۶۳)

باغ‌موزه bāq-muze (۱.) باغی بزرگ که در آن، یک یا چند موزه قرار دارد: باغ‌موزه سعدآباد.

باغی^۱ bāq-i (صند، منسوب به باغ) مربوط به باغ: بلبل باغی، گل باغی، محصول باغی. ۵. بلبل باغی به باغ دوش نوایی بزد / خوب‌تر از بارید خوب‌تر از بامشاد. (منوچهری^۱ ۱۹)

باغی^۲ bāqi (ع.ر.) (صد.) (قد.) ۱. ستمگر؛ ظالم: اخوان... را در کف حفظ خدای درمی‌آورد از شر هر باغی. (قطب^۳ ۱۵۳) ۲. نافرمان؛ سرکش: دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوندکشندگان. (بهقی^۱ ۹۲۳)

باغیوت bā-qeyrat (۱.) (فا.ع.ر.) (صد.) آن‌که دارای شجاعت و شهامت است و نسبت به آنچه یا آن‌که متعلق به اوست، حس محافظت و نگاه‌داری دارد؛ غیرت‌مند؛ مقر. بی غیرت: ملت باغیوت و نجیب، پیش‌ازین پانشاری را در راه حقوق خود جایز نمی‌داند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۴۸) مردم آن زیاد باغیوت هستند. (حاج سیاح^۲ ۳۱۴)

باف bāf (ب.ر. بافتن و بافیدن) ۱. ← بافتن. ۲.

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بافته»: خیال‌باف، قالی‌باف، منفی‌باف. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بافته‌شده»: دست‌باف، ریزباف.

بافالو bāfālo [انگ.] (۱.) (جانوری) بوفالو →. بافایده bā-fāy[e]de (فا.ع.ر.) (صد.) دارای فایده و منفعت؛ سودمند؛ مقر. بی فایده: هرگاه به نظرت عملی خیر و خرجی بافایده بیاید، به من اطلاع دهی. (حاج سیاح^۱ ۲۰)

بافت bāf-t (ب.ر. بافتن، ا.صد.) ۱. بافتن (م.ر.) ۱. →: بافت پارچه‌ها با استفاده از لوازم ماشینی، بسیار زود انجام می‌شود. ۵. بافت آن تازه بود، اما شیوه بافت... تازه‌تر بود. (خانلری^{۳۳۱}) ۲. (صد.) بافته؛ بافته‌شده: گیوه بافت محل به‌پای می‌کند. (آل احمد^۱ ۳۰) ۳. (۱.) (مجاز) ساختار و ویژگی‌های متعلق به یک مجموعه: بافت اجتماعی، بافت خانوادگی. ۴. (ادبی) مجموعه اجزا و عناصر تشکیل‌دهنده یک اثر، جدا از مضمون و اندیشه آن: بافت لفظی شعر. ۵. بافت داستان کاملاً تازه و بسیار ظریف است. (دریابندری^{۱۵}) ۵. (جانوری) مجموعه‌ای از سلول‌ها و ماده بین‌سلولی که وظیفه مشخصی را انجام می‌دهند، و به همین جهت شکل آنها شبیه هم است؛ نسج. ۶. (نقاشی) جنس هر شیء مانند زبری، نرمی، و سختی آن، که در نقاشی نشان داده می‌شود: نقاش بافت سنگ را به خوبی نمایانده است.

بافت‌خوانی bāf-t-xwāni (جانوری) بافتی که اسکلت مهره‌داران عالی را می‌سازد و ماده بین‌سلولی آن، مقدار زیادی ماده معدنی دارد.

بافت‌طلس bāf-t-ṭals (تسلجی) از طرح‌های بافت پارچه که بود، به نوبت یک بار روی چهار تار و یک بار زیر یک تار قرار می‌گیرد.

بافت‌پوششی bāf-t-pūsh-shi (جانوری) بافتی که سطح خارجی و سطح داخلی اعضای بدن را می‌پوشاند و از یک یا چند ردیف سلول تشکیل شده است.

بافت‌پیوندی bāf-t-pi-wāndi (جانوری) بافتی متشکل از سلول

و مادهٔ بین سلولی که در مادهٔ بین سلولی آن علاوه بر سلول ها، الیافی نیز وجود دارد؛ بافت ملتحمه؛ بافت همبند.

■ **بافت ساده** (تسلجی) ■ بافت ساده →.

■ **بافت چربی** (چربی) بافتی که حاوی مقدار زیادی چربی است و بیش تر در اطراف قلب، کلیه ها، و زیر پوست قرار دارد.

■ **بافت ساق** (تسلجی) ■ بافت ساده ↓.

■ **بافت ساده** (تسلجی) از طرح های بافت پارچه که بود، به نوبت یک بار روی یک تار و بار دیگر زیر یک تار قرار می گیرد؛ بافت تافته؛ بافت ساق.

■ **بافت سبزه** (تسلجی) ■ بافت کج راه →.

■ **بافت شهری** (ساختمان) نحوهٔ ارتباط و اتصال شبکهٔ معابر در هر شهر.

■ **بافت عصبی** (چربی) بافتی که از سلول های عصبی تشکیل شده و باعث تولید و انتقال پیام های عصبی می شود.

■ **بافت عضلانی** (چربی) بافتی مرکب از سلول های کشیده با رشته های انقباضی که عمل انقباض را انجام می دهد؛ بافت ماهیچه ای.

■ **بافت غضروفی** (چربی) بافتی محکم، شفاف، و قابل انعطاف که از بافت های نرم پشتیبانی می کند.

■ **بافت کج راه** (تسلجی) از طرح های بافت پارچه که بود، به نوبت یک بار روی سه تار و بار دیگر زیر دو تار قرار می گیرد؛ بافت سبزه.

■ **بافت لنفاوی** (چربی) بافتی که لنفوسیت می سازد و بدن را در برابر تهاجم عوامل بیگانه و بیماری زا حفظ می کند.

■ **بافت ماهیچه ای** (چربی) ■ بافت عضلانی →.

■ **بافت مخاطی** (چربی) نوعی بافت پوششی که سطح داخلی حفره های بدن را می پوشاند.

■ **بافت ملتحمه** (چربی) ■ بافت پیوندی →.

■ **بافت همبند** (چربی) ■ بافت پیوندی →.

بافت برداری b.-bar-dār-i (حاصص...) (پزشکی) نمونه برداری →.

بافت شناسی bāf-t-šenās-i (حاصص...) (چربی) علم مطالعه و بررسی بافت های موجودات زنده.

بافتن bāf-t-an (مصص...) (بم...) بافت ۱. درهم تنیدن رشته هایی از جنس نخ، پشم، نایلون، و مانند آنها برای ساختن پارچه، فرش، و مانند آنها؛ جورابه ای زمستانی را با پشم می بافتند. ۲. وی نه کریاس بافتی. (جامی^۸ ۱۳۷) ۳. درهم تنیدن دسته هایی از موی بلند؛ موهای دراز انبوه سرش را یکجا بافته. (طالبوف^۲ ۲۲۶) ۴. شیدای گیسوان بافت که من علّوم. (سعدی^۲ ۸۱) ۳. (مجاز) گفتن سخنی یا سرودن و نوشتن شعر و داستانی که ارتباط منطقی میان اجزای آن نباشد؛ سرهم کردن؛ برای پیش رفت در سیاست، شرط عمده ترسیدن است و بافتن و گفتن. (حجازی^۲ ۴۳۵) ۵. کمتر فلسفه بیاف. (هدایت^۲ ۲۶) ۶. برای من در محکمه های خودشان هنگامه ای چیدند و داستان ها بافتند. (طالبوف^۲ ۱۰۰) ۷. یکی از عقل می لاقد یکی طامات می بافت/ بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم. (حافظ^۱ ۲۵۸)

■ **بافت به هم** (مجاز) گفتن یا نوشتن هرگونه سخن، داستان، یا شعر بی محتوا، بیهوده، و غیر منطقی؛ با خود می گفتم: این مرد چه قدر به هم بافته است. (اسلامی ندوشن^۲ ۱۹۹) ۸. ولی به محض این که دهن می بدم، پیش نفس خود از مَهملاتی که به هم بافته ام خجل و شرمند می مانم. (جمال زاده^۲ ۷۱) ۹. حق این بود مؤلف این کتاب را به جرم به هم بافتن آن همه ترهات... محکوم می نمودند. (قاضی^۲ ۵۶)

بافتنی b.-i (چربی) ۱. پوشاکی که با استفاده از کاموا و مانند آن و به وسیلهٔ میل، قلاب، یا ماشین بافته شده باشد. ۲. (صص...) مناسب بافته شدن؛ بافته شده؛ گونی و بافتنی هایی مانند آن را برای ساخت کیسه به کار می برند.

بافتوت bā-fotovat [فاعر...] (صص...) دارای گذشت، جوان مردی، و بخشش؛ جوان مرد:

بهمراتب دانا... بافتوت، خویش و قوم پرست و بزرگ منش است. (غفاری ۲۹۰)

بافته bāf-i-e (صد. از بافتن) ۱. آنچه تاروپود آن درهم تنیده شده باشد، چنان که پارچه، فرش، قالی، و مانند آنها؛ منسوج: فرشِ بافته از ششم. ۵ باکاروان حله برقم ز سیستان / با حله تنیده ز دل، بافته ز جان. (فرخی ۳۲۹) ۲. آنچه در چند دسته به طور مرتب در یک دیگر تنیده باشند: موهای بافته‌اش از دو طرف روی شانه‌هایش آویزان بود. ۵ سر مژه چون خنجر کائلی / دو زلفش چو پیچان خط بائلی - مسلسل یک اندر دگر بافته / گره برزده سزش پرتافته. (فردوسی ۱۷۴۰) ۳. (.) (مجاز) آنچه حاصل تخیل ذهن است؛ تصورات ذهنی: سعی دارد که منطقی فکر کند و... بافته‌ها را با یافته‌ها نیامیزد. (شوشتری ۱۳)

بافخامت bā-faxāmat [فا.عر.] (صد.) باشکوه؛ شکوه‌مند: مملکت ما... دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و بافخامت... گردید. (جمال‌زاده ۱۴۶)

بافر bā-far[ɪ] (صد.) (قد.) دارای فر؛ باشکوه: نه بافرش همی بینم نه باسنگ / ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ. (نظامی ۴۱۲)

بافراست bā-fare(r)āsat [فا.عر.] (صد.) دارای فراست؛ زیرک؛ باهوش: اسب، حیوان بافراستی است. ۵ هر شخص... بافراستی... احوال روحی... او را... به آسانی می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۱۰)

بافروغ bā-foruq (صد.) (قد.) تاب‌ناک؛ نورانی؛ درخشنده: گوش سر بریند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جانِ بافروغ. (مولوی ۸/۲)

بافرهنگ bā-farhang (صد.) دارای فرهنگ. - فرهنگ (م. ۴): جوان بافرهنگی بود و مسائل جامعه را به خوبی درک می‌کرد.

بافرین bā-farin [مخف. بافرین] (صد.) (قد.) درخور و شایسته ستایش و آفرین؛ ستودنی: جهان‌دار ظه‌مورث بافرین / پیامد کمریسته رزم و کین. (فردوسی ۲۶)

بافضل bā-fazl [فا.عر.] (صد.) دارای فضل و

دانش؛ فاضل؛ دانشمند: من شخص جناب‌عالی را آدم بافضل و... با تشخیص کامل‌العیاری می‌دانم. (جمال‌زاده ۱۰۳)

بافضیلت bā-fazilat [فا.عر.] (صد.) دارای فضیلت و مقام برتر علمی یا اخلاقی؛ فاضل: باید دانشمند بافضیلتی مثل ایشان را - که صاحب تألیفات زیادی هم هست - گرامی داشت. ۵ خدا پیام‌رزش، آدم بافضیلتی مثل او که به همه کمک کند، کم پیدا می‌شود.

بافطانت bā-fa(x)ānat [فا.عر.] (صد.) زیرک؛ باهوش؛ هوشمند: مردی دانشمند و خردمند و کاردان و بافطانت. (جمال‌زاده ۲۳۲)

بافکر bā-fekr [فا.عر.] (صد.) ۱. دارای تفکر و اندیشه؛ اندیشمند؛ متفکر: بافکرترین و دانشمندترین اشخاص... از این دنیا رخت پرسته‌اند. (جمال‌زاده ۱۰۶) ۲. (گفتگو) دارای رفتار سنجیده و از روی اندیشه: اگر آدم بافکری بود، مشکلش را از اول حل می‌کرد.

بافندگی bāf-ande-gi (حاصد.) ۱. عمل و شغل بافتن؛ بافتن (م. ۱): - کارگاه بافندگی، صدای خوش‌آیندی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ۵ هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (خیام ۱۶) ۲. (.) کارگاه یا کارخانه بافتن: در زیرزمین خانه، یک بافندگی کوچک دارد.

بافند bāf-ande (مصد.) بافتن چیزی. - بافتن (م. ۱): زن‌های خانه دار و کدبانو... خیاطی، گل‌دوزی و بافندگی می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ۵ چهار ماه با وی بماندم و بافندگی می‌کردم. (جامی ۱۳۷)

بافنده bāf-ande (صف. از بافتن) ۱. آن‌که چیزی را می‌بافد. - بافتن (م. ۱): برای صاحب‌خانه قالی می‌بافت. او از بافنده‌های ممتاز بود. (شهری ۲۴۷) ۵ بوریا یاف اگرچه بافنده‌ست / نیت‌زنده به کارگاه حریر. (سعدی ۱۶۰) ۲. (مجاز) گوینده یا سراینده سخن، قصه، یا شعر سست و بی‌ربط: بافنده این قصه‌های پریشان... باخود می‌گوید... (جمال‌زاده ۱۲)

بافور bāfur [از لا. = وافور] (.) وافور ->

(۱.) (قد.) باهوش‌ترین فرد خانواده یا قوم: فرزند
مهرترین... باقاعة القوم... بود. اسرار فر ایزدی از اساری
جبهت او اشراق کردی. (روابونی ۹۵)

باقلا bāq[e]lā [ع.ر.: باقلی، باقلاء، ممر. از یو.]: (۱.)
(گیاهی) ۱. دانه خوراکی شبیه دانه لوبیا ولی
کمی درشت‌تر از آن که در نیام سبزرنگی قرار
دارد؛ باقالا؛ باقالی؛ ماشک. ۲. گیاه یک‌ساله
این دانه با برگ‌های مرکب و گل‌های بنفش یا
سفید.

☞ ~ به‌چندمن (بازی) نوعی بازی گروهی
کودکان، همراه با شعرخوانی که هر
شرکت‌کننده، شماره‌ای را برمی‌گزیند و
هنگامی که شماره‌اش گفته شود، پاسخ می‌دهد
و شماره شرکت‌کننده دیگری را می‌گوید: با
پسریچه‌ها صد نوع بازی از قبیل الاکلنگ... و
باقلابه‌چندمن... راه می‌انداخت. (جمال‌زاده ۲۲۵/۲)

باقلاپلو b. polo[w] [ع.ر. فا.]: (۱.) باقالی پلو →
رقتم در چادر پیش خدمت‌ها ناهار صرف نمود. باقلاپلو
و ماست خورد. (اعتمادالسلطنه ۳۱۱)
باقلاوا bāqlāvā [تر.]: (۱.) (قد.) باقلوا → باقلاوا به
اقسام است، و آنچه مشهور است، به عدس می‌پزند، والا
به مغز بادام. (نورالله ۱۹۶)

باقلبا bāqlabā [تر.]: (۱.) باقلوا ↓: مثل باقلبا
می‌خواهد قورتش بدهد! (شهری ۳۳۱) دوسه جور
نان شیرینی و باقلبا و نان برنجی می‌پزیم. (آل‌احمد ۷)
(۲۹)

باقلوا bāqlavā [تر.]: (۱.) نوعی شیرینی که از
آرد، شکر، روغن، تخم‌مرغ، بادام، پسته، و هیل
تهیه می‌شود و به قطعاتی به شکل لوزی،
مربع، یا مثلث بریده می‌شود.

باقله bāq[e]lle [از یو.]: (۱.) (قد.) (گیاهی) باقلا →:
باقله با پوست خُرد بکوبند... (حاسب طبری ۳۰)

باقلی bāq[e]lli [از یو.]: (۱.) (قد.) (گیاهی) باقلا →:
طبقی بر سر نهادند، بعضی یُر از برنج و بعضی یُر باقلی
خام. (جامی ۴۷۹)

باقوت bā-qovvat [ع.ر. فا.]: (ص.) ۱. نیرومند؛

جعفرخان لبش را از پستانک لوله بافور برداشت.
(جمال‌زاده ۸۷)

بافوری b. i [از ل. فا.، - وافوری] (ص.د.) منسوب به
بافور و وافوری →.

بافه bāf-e [ع.ر.]: ۱. یک دسته موی بلند که درهم
تنبیده شده باشد: یا یک بافه مویش بازی می‌کرد.
(گلشیری ۸۰۲) بافه مورا عقب زد. (علی‌زاده ۳۴۸/۱)
۲. آن مقدار از ساقه‌ها و خوشه‌های گندم، جو،
و مانند آنها که در بغل جا بگیرد: بافه‌های گندم را
در خرمن جا می‌گذارند.

بافهم bā-fahm [ع.ر.]: (ص.د.) فهمیده؛ عاقل؛
دانا: دختر به این جوانی این‌همه خصلت خوب را از کجا
جمع کرده‌است؟... عاقل، هشیار، بافهم. (جمال‌زاده ۵۵۳)
○ بسیار بافهم و مجلس‌آرا و سلیم‌الطبع بوده. (لودی
۲۸۰)

بافیدن bāf-id-an (مص.د.، بم.د.): بافتن →.
بافیده bāf-id-e (ص.د. از بافیدن) بافته →: بانیده
دست احد پیدا بُود پیدا بُود/ از صنعت جولاهای وز
دست وز ماکوی او. (مولوی ۱۰/۵۲)

باقی bāq [ع.ر.]: (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از سازهای
بادی: اما باقی، و طول آن به مقدار شبری باشد. و بر
سطح آن، سوراخ‌ها باشد و زبانی بر دهان آن سازند که
صوت از آن حاصل می‌شود. (مراغی ۱۳۵)

باقالا bāqālā [از یو.]: (۱.) (گیاهی) باقلا →.
باقالی bāqāli [از یو.]: (۱.) (گفتگو) (گیاهی) باقلا
→.

باقالی پلو b. polo[w] [از یو. فا.]: (۱.) غذایی که از
برنج، باقلا، و شوید تهیه می‌شود.

باقر bāqer [ع.ر.]: (ص.د.) شکافنده؛ گشاینده.
☞ ~ علوم (قد.) شکافنده دانش‌ها، و
به مجاز، بسیار دانشمند: تبارک‌الله از آن مجمع،
جمعی باقر علوم... (نصرآبادی: تذکره ۴۶۰)

باقرقره bāqerqere [تر.]: (۱.) (جانوری) پرنده‌ای
شبیه کبوتر با پروبال به رنگ خاکی و قهوه‌ای،
بال‌های نوک‌تیز، پاهای کوتاه، و پرواز سریع.

باقاعة القوم bāqe'at.o.l.qo[w]m [ع.ر.: باقاعة القوم]

توانا؛ قوی؛ جوان چاق و باقوت. (طالبوف ۲۵۴^۲) ۴.
(قد.) متین؛ استوار: ... سخن حجت باقوت و تازه و
برنست. (ناصرخسرو ۱۰۴^۸)

باقی bāqī [ع.ر.] (۱.) ۱. آنچه از چیزی
مانده باشد، یا دنبالهٔ چیزی؛ باقی مانده؛ تمه:
باقی پول، باقی داستان. ۲. درست گوش بده تا باقی اش را
هم برایت بگویم. (جمال زاده ۱۱^{۶۲}) ۳. عمر نبود آنچه
خاف از تو نشستم / باقی عمر ایستاده ام به فرامت.
(سعدی ۴۰۳^۳) ۴. آن که یا آنچه وجود
دارد؛ موجود: تا روزگار باقی ست، یاد او از خاطرها
نخواهد رفت. ۵. گنج زرگر نژاد کنج باقی ست / ...
(حافظ ۷۷^۱) ۶. آن که یا آنچه نابودنشده است

و بقا دارد؛ پاینده؛ پای دار؛ مقرر؛ فانی: بعد از
یک عمر کار و فعالیت، به جهان باقی شافت. ۷. رنج های
جسمانی، گذشته است و رنج های نفسانی، باقی است.
(ناصرخسرو ۲۵۹^۴) ۸. (ص.، ۱.) از نام های
خداوند. ۹. (۱.) (دیوانی) باقی ماندهٔ خراج و
مالیات که مالیات دهندگان باید آن را پرداخت
می کردند: هر کس... در محاسبه باقی نداشته باشد،
پاداش... خواهد دید. (وقایع اتفاقیه ۴۰۸) ۱۰. بفرمود تا اندر
شهرها بنگریزند تا بر اهل مملکت او خراج چند است
باقی ها، هفتاد بار هزارهزار درم باقی بود. (بلغمی ۶۵۱)
۱۱. (قد.) دیگر؛ سایر: باقیان هم در جزف هم در
مقال / تابع استاد و محتاج مثال. (مولوی ۱۰۰/۱)

۱۲. **سـ** داشتن (مصدر.) (قد.) پای دار داشتن؛
حفظ کردن؛ زنده نگه داشتن: پادشاهان ما را
آنان که گذشته اند، ایزد بیامرزاد و آنچه برجایند، باقی
داراد. (بیهقی: لغت نامه^۱)

۱۳. **سـ** شدن (مصدر.) (قد.) دارای زندگی جاوید
شدن؛ پاینده شدن. **سـ** باقی (م. ۳): مترس از
محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند.
(سعدی ۲۹۲^۳)

۱۴. **سـ** گذاشتن (مصدر.) ۱. برج گذاشتن چیزی
از یک مجموعه پس از انجام کاری: همه غذاها را
خوردند و چیزی برای ما باقی نگذاشتند. ۲. از قدر دریا تا
اوج آسمان ها دیگر رمز و اسراری بر ایمان باقی نگذاشته.

(هدایت ۲۶^۱) ۳. هر چه ممکن بُوَد، به جای آورد و از طاعت
هیچ باقی نگذارد. (بخاری ۴۲) ۴. رها کردن؛
وا گذاشتن؛ به حال خود گذاشتن: محال است
بتوان این فلک زده ها را بدین منوال باقی گذاشت.
(جمال زاده ۱۵۳^{۱۶})

۵. **سـ** ماندن (مصدر.) به جا ماندن چیزی از یک
مجموعه پس از انجام گرفتن کاری؛ ماندن:
دیروز برایش وقتی باقی نمانده بود که کارش را جلو
ببندازد. (آل احمد ۱۵۴^۳) ۶. اثر اعمال او باقی خواهد
ماند. (حاج سیاح ۲۷۵^۱) ۷. چراغ را که چراغی از او
فرا گیرند / فرو نشینند و باقی بماند اتوارش. (سعدی^۳
۷۶۴)

۸. **سـ** دور (قد.) کنار گذاشته شده: ای پیش لبث لعل
یتن دریایی / وی با زلفت، مشک ختن دریایی. (لحافی:
تذت ۳۲۸)

۹. **سـ** شدن (قد.) ۱. تمام شدن؛ خاتمه
یافتن: این جنگ دریایی شود و جواتان دیگر به قتل
نهایند. (بینمی ۸۲۰) ۲. این دریا شافی است از دریای
محیط... و چون به قلم رسد، دریایی شود.
(ناصرخسرو ۷۳^۲) ۳. کنار گذاشته شدن؛
فراموش شدن: تو آن سخن بگفتی، مرا آن اندیشه
دریائی شد و دانستم که خطا کردم. (محمبدین منور^۱
۱۱۵)

۱۰. **سـ** کردن (قد.) ۱. تمام کردن؛ به انجام
رساندن؛ به پایان بردن: هیچ چاره ای نمانده است
به غیر آن که این جنگ را دریائی کنی. (بینمی ۸۲۰) ۲.
کنار گذاشتن؛ ترک کردن: مرا این ورد و زیارت
برای تو بود. چون تو را نمی باید، من دریائی کردم.
(جمال الدین ابوروح ۷۲) ۳. گفتند: ما دست از دنیا بکشیم
و بیع و تجارت دریائی کردیم و هر چه ما را از او باز دارد،
جمله بدرد کردیم. (احمد جام ۳۷)

۱۱. **سـ** نهادن (قد.) ۱. دریائی کردن (م. ۲): ۲.
این وکالت دریائی نهد و محبت... را بر توحید خدا و
نبوت مصطفی (ص) ترجیح نهد. (عبد الجلیل قزوینی:
کتاب النقص ۴۵۳: لغت نامه^۱)

باقیات bāqiyāt [ع.ر.]، جز، باقیه [۱.] باقی مانده ها؛

باقیمت و بافضل‌ویها را/ اینها نه سزاند که
بی‌قدرویه‌باند. (ناصر خسرو^۱ ۲۴۷)

باقیه bāqiye [عر.: باقیّة] (ص.) (قد.) باقی (مر. ۳)

→

باک^۱ bāk (ا.) ۱. بیم؛ ترس؛ وحشت: آن را
که حساب پاک است، از محاسبه چه پاک است؟ (سعدی^۲ ۷۰)
۲. نگرانی و اشتغال خاطر به امری؛
تشویش: روزها گر رفت، گو: رو، پاک نیست/ ...
(مولوی^۳ ۳/۱) ۳. (قد.) توجه؛ ملاحظه؛ پروا:
خداوند شرم و خداوند پاک/ ز یزداد کردن دل و دست
پاک. (فردوسی^۳ ۵۱۵)

باک • ~ بودن (مصل.) (قد.) ترسیدن؛ بیم
داشتن: ز هیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو/ ستارگان
سپهرند و گردش ایام. (مسعود سعد^۱ ۲۵۸)

• ~ داشتن (مصل.) ۱. ترسیدن؛ بیم داشتن:
همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان پاک داشتند.
(علوی^۱ ۵) ۵. هزار دشمنم را می‌کنند قصد هلاک/ گزم تو
دوستی از دشمنان ندارم پاک. (حافظ^۱ ۲۰۴) ۲.
نگرانی و اشتغال خاطر داشتن؛ اهمیت
دادن: آن قدر بی‌رحم است که اگر هزار نفر را هم جلو
چشمش بکشند، باکی ندارد. ۵. از جای نجنبید و استغفای
بزرگ کرد، من خود از آن نیندیشیدم و پاک نداشتم، که
به شغلی بزرگ رفته بودم. (بیهقی^۱ ۲۱۷) ۳. (قد.)
توجه کردن؛ التفات کردن: شرم نداشتم که طاعت
حق تعالی به حدیث مردمان فروختی و دل خلق نگاه
داشتی و به رضای خالق پاک نداشتم. (غزالی^۲ ۲۲۸/۲)
• ~ شدن (باکم شد، پاکت شد، ...) (گفتگی)
ترسیدن؛ بیم‌ناک شدن: مگر خدای نکرده پاکت
می‌شود؟ (جمال‌زاده^۱ ۱۳۱)

• ~ نبودن (باکم نیست، پاکت نیست، ...) (گفتگی)
ترس و بیم نداشتن؛ بیم‌ناک نبودن:
هرچه از خطرات این کار آگاهش می‌کردم، پاکت نبود و
گوش نمی‌کرد. ۵. شانه بالا می‌انداخت و به همه دهن‌کجی
می‌کرد. هیچ پاکت نبود. (میرصادق^۲ ۲۲۲)

باک^۲ b. [فر.: bac] (ا.) (فتی) مخزن سوخت
و سایل نقلیه موتوری مانند اتومبیل و هواپیما.

دنباله‌ها: ای عجب گویم دگر، باقیات این خبر؟/ نی
خمش کردم تو گوی، مطرب شیرین‌زبان. (مولوی^۲ ۲۸۰/۴)

• ~ صالحات کارهای نیکی که شخص
در زمان حیات خود انجام دهد و آثار آن باقی
بماند و به دیگران بهره برساند: بنایان... هرگز
حمام را به نیت استفاده و عایدی بنامی‌کردند، بلکه برای
قریب و ثواب اخروی و باقیات صالحات می‌ساختند.
(شهری^۲ ۵۱۴/۱) ۵. هرچه به مرگ باطل شود، از جمله
باقیات صالحات نبوّت. (غزالی^۲ ۱۹۴/۲) ۵. برگرفته از
قرآن کریم (۴۶/۱۸).

باقی‌دار bāqi-dār [عر. فا.] (صف.) (دیوانی) ویژگی
آن‌که مقداری از بدهی یا بدهی مالیاتی خود را
پرداخت نکرده باشد. ← باقی (مر. ۵): سی‌هزار
تومان هم مقروض درآمدم، باقی‌دار گشتیم. (طالبوف^۲ ۲۱۲)
۵. مال حضرت والا را بقورم و در آخر سال،
باقی‌دار باشم؟ (میاق‌میشت^۲ ۲۸۴)

باقی‌مانده، باقیمانده bāqi-mān-d-e [عر. فا. فا.] (صف.) (ا.) ۱. برجای‌مانده از کسی، چیزی،
یا عملی: آثار باقی‌مانده، استخوان‌های باقی‌مانده، پول
باقی‌مانده. ۵. سیر شد و باقی‌مانده را در گوشه‌ای نهاد.
(حاج سیاح^۲ ۳۴) ۲. آن‌که یا آنچه بعد از مرگ
کسی از او به جا می‌ماند: باقی‌مانده آن خدایی‌امرز،
چهار بچه کوچک و یک خانه کلنگی بود. ۳. بقیه؛
تتمه: باقی‌مانده غذا را چه کار کنیم؟ ۵. باقی‌مانده قرضت
را کی می‌خواهی بدهی؟ ۴. (ریاضی) عددی که
پس از تقسیم یک عدد بر عدد دیگر یا کم کردن
دو عدد از یک‌دیگر، اضافه می‌آید، مانند ۲ که
باقی‌مانده تقسیم ۲۶ بر ۶ است؛ مانده. ۵.
(نظامی) بخشی از یک واحد نظامی، که در
عملیات جنگی در پایگاه یا محل استقرار
دائمی می‌ماند: باقی‌مانده تیپ، باقی‌مانده لشکر. ۵.
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
باقیمت bā-qey(qi)mat [فا. عر.] (ص.) دارای
ارزش و اهمیت زیاد؛ گران‌بها؛ ارزنده: توانایی
خرید اجناس باقیمت مغازه آنها را نداشت. ۵. مرگور

کاردانی، تدبیر، و توان مدیریت صحیح؛ لایق؛ مقدر. بی کفایت: میانه این شاهزاده‌ها، عباس میرزا... مردمان باکفایتی بوده‌اند. (مستوفی ۲۸/۱)

باکلاسی [bā-kelās (فارسی)] (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که مقررات و آداب اجتماعی را به خوبی رعایت می‌کند و رفتارش پسندیده و مقبول است: شخص باکلاسی مثل او هیچ وقت دست به چنین عمل ناپسندی نمی‌زند. ۲. دارای کیفیت خوب یا مطلوب نسبت به مجموعه همانند خود: رستوران باکلاسی، رفتار باکلاسی، محله باکلاسی. **باکلان** [bākalān (فارسی)] (جانوری) پرنده‌ای آبی با جثه بزرگ، منقار دراز و قلاب‌دار، و پروبال تیره‌رنگ.



باکلاه [bā-kolāh (ص.)] ← آبی باکلاه. **باکله** [bā-kalle (ص.)] (گفتگو) (مجاز) دارای آگاهی و قدرت اندیشه؛ باعقل؛ باهوش: حیف شد، جوان درست و باکله‌ای بود. (← میرصادقی ۶۵) **باکلیت** [bāklit (فارسی: bakélite)] (۱.) (مواد) صمغی مصنوعی به رنگ زرد روشن یا بی‌رنگ که معمولاً در ساختن ظروف و کلید و پرز به کار می‌رود.

باکمال [bā-kamāl (فارسی)] (ص.) دارای صفات پسندیده و ممتاز: از مردمان عاقل نجیب باکمال مجرب بودند. (غفاری ۳۷) آدم نجیب باکمالی بود. (حاج سیاح^۱ ۲۳۴) همین‌که در برابر این حیرت‌زده جمال باکمال رسیدند، آب‌دهان مبارک بر زمین افکندند، فرمودند که این زمین را بکنند. (لودی ۱۵۶)

باکوره [bākure (عربی: باکورة)] (۱.) (قد.) نوبر؛ نوبرانه →: باکوره بوستان... بدان حضرت... فرستاده می‌آید. (مولوی ۲۳۴)

باکاره [bā-kār-e (ص.)] (گفتگو) ۱. دارای شغل؛ شاغل؛ مقدر. بی‌کاره: قهوه‌خانه اگرچه مرکز تجمع بی‌کاره‌ها و باکاره‌ها... به حساب می‌آمد، اما از سوی مدرسه... بود. (شهری^۲ ۱۴۱/۲) ۲. (مجاز) دارای توان انجام دادن کارهای مهم: از توار تقریر خودش، مرد باکاره و باکفایت است. (طالبوف^۳ ۱۶۴)

باکتری [bakteri (فارسی: bactérie)] (۱.) (جانوری) موجود زنده ذره‌بینی به شکل‌های مختلف که در آب، خاک، هوا، و بدن جان‌داران وجود دارد و بعضی از انواع آن موجب بیماری می‌شود.

باکتریایی [b-y-āy(ī) (فارسی: باکتری)] (ص.) منسوب به باکتری (جانوری) مربوط به باکتری.

باکتری‌شناس [bakteri-šenās (فارسی)] (ص.) (۱.) (پزشکی) متخصص باکتری‌شناسی؛ باکتریولوژیست.

باکتری‌شناسی [b-i (فارسی: باکتری‌شناسی)] (۱.) (پزشکی) شاخه‌ای از علم میکروب‌شناسی که به بررسی باکتری‌ها و راه‌های مقابله با آنها یا استفاده از آنها می‌پردازد؛ باکتریولوژی.

باکتریولوژی [bakteriyołoži (فارسی)]

[bactériologie (۱.) (پزشکی) باکتری‌شناسی ↑

باکتریولوژیست [bakteriyołozist (فارسی)]

[bactériologiste (ص.) (۱.) (پزشکی)

باکتری‌شناس →

باکرگی [bākere-gi (فارسی)] (حاصل) وضع و حالت باکره؛ باکره بودن.

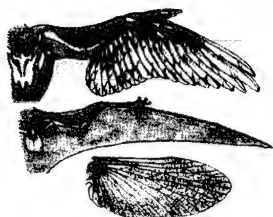
باکره [bākere (عربی: باکرة)] (ص.) ویژگی دختری که پرده بکارت او از بین نرفته باشد؛ دوشیزه: بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره... می‌شود. (هدایت^۱ ۵۲)

باکره [bā-korre (ص.)] ۱. دارای کُرّه. ← کُرّه: مادیان باکُرّه. ۲. (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) (مجاز) بچه‌دار: لابد حامله و باکُرّه هم هست. (دانشور^۱ ۱۶۰)

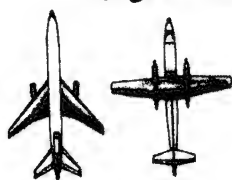
باکس [bāks (انگلیسی)] (۱.) (بکس (م. ۳) →

باکفایت [bā-kefāyat (فارسی)] (ص.) دارای کفایت،

حشرات به کمک آنها پرواز می‌کنند: چشم زاغ است پر سیاهی بال / گر سیدی به چشم زاغ در است. (خاقانی ۶۳)



۴. (مکانیک) بخش مسطح و پهنی که در دو طرفِ بدنهٔ اصلی هواپیما قرار گرفته و هواپیما را در آسمان نگه می‌دارد.



۳. (فنی) هریک از دو قسمت کناری تیرآهن که صفحه‌ای درمیان آنها قرار گرفته‌است. ۴. دست و بازو: فاضل، بال بچه را می‌گیرد. (محمود^۲ ۳۱۵) ۵. در فرشته بال‌های من گرفتند. (بحرالانوار ۴۱۳) ۶. به بالا بلندی و باکندویال / ستم یافت بالت ز بسیار سال. (فردوسی^۱ ۲۲۲/۲) ۷. (ساختمان) بخشی از ساختمان که از ساختمان اصلی بیرون زده‌باشد و یا بعداز ساختمان اصلی ساخته شده و به آن چسبیده‌باشد. ۸. (گفتگو) (مجاز) آستین: دست‌و‌صورتش را با بال نیم‌ته‌اش پاک کرد. (دولت‌آبادی^۱ ۱۷) ۹. (گفتگو) (مجاز) کناره و حاشیه: عصمت دست‌هایش را با بال چادرش پاک کرد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۳)

۱۰. به صورت پیاپی به هم زدن یا به زمین زدن بال‌ها: مرغی... در حیاط بال‌بال می‌زند. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۱۴) ۱۱. (مجاز) به شدت بی‌قواز، مضطرب، و نگران بودن: یادش بود که بعداز آن کلاس... تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ۱۲. (مجاز)

باکیاست [bā-kiyāsāt (نا.عر.) (ص.) دارای هوش، خردمندی، تدبیر، و قدرت مدیریت: کارگران با کمک مدیر باکیاست خود، توانستند تولید کارخانه را افزایش دهند.

باگاژ [bāgāz (فر.: bagage) (۱.) (منسوخ) چمدان و وسایل مسافرت: در آن وقت، هنوز راه‌آهن در روسیه نبوده و باید باگاژ سفارت... را با چرخ‌های اسبی حمل کنند. (مستوفی ۸۰/۱) ۲. باقی را به بهانه سنگینی باگاژ، رد کردم. (حاج‌سیاح^۱ ۵۲۴)

۳. ~ **کودن** (مص.م.) تحویل دادن چمدان و بار مسافرت به بخش حمل بار در مسافرت‌ها به‌ویژه در مسافرت‌های هوایی: چمدان‌هایش را باگاژ کرد.

باگت [bāget (فر.: baguette, از ایتا.: bacchetta) (۱.) نوعی نان دراز لوله‌ای شکل.

باگذشت [bā-gozašt (ص.) ۱. بخشندهٔ خطا یا اشتباه دیگران: زن باگذشتی بود که همهٔ بدی‌های ما را نادیده گرفت. ۲. من دنیا و مافیها... را نثار قدم... جوان‌مرد باگذشتی چون شما می‌کنم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۳) ۳. ویژگی آن‌که از حقوق خود به نفع دیگران چشم‌پوشی می‌کند: مرد باگذشتی است که چیزی از دنیا را برای خودش نمی‌خواهد. ۴. زنی بود نیکوسیرت، باگذشت، سخی. (شهری^{۱۲} ۳۰۸/۱)

باگوهر [bā-go[whar (ص.) (قد.) (مجاز) دارای نژاد اصیل؛ شریف؛ نیک‌نژاد: ببخشید اگر چندان بُد گناه که باگوهر و دادگر بود شاه. (فردوسی^۳ ۱۸۱۲)

باگهر [bā-gohar (= باگوهر) (ص.) (قد.) (مجاز) باگوهر ↑ : زهرسویه شد بر او انجمن / که هم باگهر بود و هم تیغ‌زن. (فردوسی^۳ ۳۹۳)

بال [be:l (عر.: ب + آل) (پس.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، که قید و صفت می‌سازد: بالاتفاق، بالاچار، بالاجماع، بالاخص، بالاستحقاق.

بال^۱ [bāl (۱.) ۱. (جانوری) هریک از اندام‌های متحرکی که جانورانی مانند پرندگان و

توانایی، و نیروی او را گرفتن؛ او را ناتوان کردن: دور گردون گسست بیخ‌ونیم / مرگ یاران شکست بال‌ویریم. (خاقانی ۵۳۷)

□ **سوپر گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به رشد، توانایی، یا قدرت رسیدن: خیلی بال‌ویر گرفته، حالا برای خود ما هم قیافه می‌گیرد. ۲. به شدت خوش حال شدن: تا خبر قهرمانی تیم را شنید، بال‌ویر گرفت.

□ **زیر کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. زیر بازوی او را گرفتن برای کمک کردن به او: زیر بال پدرش را گرفته بود و او را از خیابان عبور می‌داد. ۲. (مجاز) کمک کردن و یاری رساندن به او و حمایت کردن از او: یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد. (میرصادقی ۳۱۵)

□ **زیر کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) □ کسی را زیر بال گرفتن →: حضرت‌والا مرا نیز مثل اولاد خودشان زیر بال خود کشیده... نگاه‌داری خواهند فرمود. (سیاق‌میشت ۲۱۴)

□ **زیر سوپر کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ او را پرورش دادن؛ کمک کردن به او: تو باید ترقی کنی، زیر بال‌ویر نزدیکیات را بگیر. (علی‌زاده ۱۲۸/۲)

□ **کسی را زیر سوپر گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از او پشتیبانی و حمایت کردن و به او کمک کردن: پیداست که این بچه را زیر بال گرفته‌ای و می‌خواهی بزرگش کنی. (حجازی ۳۲۷)

بال ۲ b. (بیر. بالیدن) ← بالیدن.

بال ۳ b. [عر.] (ا.) خاطر؛ خیال: ... با قراغت بال از همه دوستان حال پرسیده. (مستوفی ۱۸۶/۲) □ موجب تشویش خاطر و بال او شود. (جویی ۹۴/۲)

بال ۴ b. [از لا.] (ا.) (جانوری) بالین → وال ۲.

بال ۵ b. [فر.] [bal] (ا.) ۱. مکان یا سالن رقص: این عکس... منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد. (هدایت ۱۰۵۵) ۲. رقص (م. ا.) →: می‌خواست در همان شب بال، او را غافل‌گیر کند. (هدایت ۱۰۵۵) □ در مهمانی بال... اعلی‌حضرت امپراطور اعظم تشریف

به‌علت ناراحتی یا درد، دست‌وپا زدن: بچه زخمی روی زمین بال‌بال می‌زد و داد‌وفریاد می‌کرد.

□ **سردن** (گفتگو) درجا و به‌صورت پیاپی به هم زدن بال‌ها برای پرواز کردن: مرغ زرد روی هره بام بال‌بال می‌کند. (محمود ۲۱۴)

□ **سرعوضه** (قد.) بال پشه، و به‌مجاز، چیز اندک و ناقابل: استدعای عاجزانه آن‌که این بال‌بعوضه را بپذیرید. (جمال‌زاده ۱۰۸)

□ **به کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) کمک کردن و یاری رساندن به او: حالا برای من دُم درآورده‌است، چون صاحب‌سلطان بال به بالش داده. (هدایت ۴۹۶)

□ **سرعش** (گفتگو) (مجاز) پلک بالای چشم: بال چشم صابر حرکت می‌کند و نگاهش را به چشمان خالد می‌دوزد. (محمود ۴۳۲)

• **سرد آوردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. (مجاز) احساس خوش‌حالی و شور و هیجان فراوان کردن: با شنیدن این خبر، داشتم بال درمی‌آوردم. □ آن‌چنان مغرور و سبک می‌چنید که گفتی بال درآورده‌است. (قاضی ۱۶۸) ۲. رویدنی پَر بر روی بال پرنده و توانایی پرواز پیدا کردن: جوجه‌ها بال درآورده‌اند و تا چند روز دیگر پرواز می‌کنند.

• **سردن** (مصد.) به‌حرکت درآوردن بال برای پرواز کردن: کلاغ‌هایی که در شاخه درختان غنوده‌بودند، سراسیمه بالی زده و از شاخه به شاخ دیگر پریدند. (جمال‌زاده ۸۹)

□ **سکبوتر (کبوتران)** (موسیقی‌ایرانی) گوشه یازدهم در دستگاه راست‌پنجگاه.

□ **سگشودن** (قد.) (شاعرانه) باز کردن بال برای به‌پرواز درآمدن: بال بگشای و صغیر از شجر طوبی زن/... (حافظ ۳۱۹)

□ **سوپر (جانوری) بال ۱** (م. ا.) →.

□ **سوپر دادن** (گفتگو) (مجاز) توانایی و نیرو بخشیدن با حمایت و پشتیبانی یا کمک کردن: شاید شوهر... به او بال‌ویر بدهد. (علوی ۱۰۰)

□ **سوپر کسی را شکستن** (مجاز) قدرت،

داشته‌اند. (وقایع متفرقه ۳۲۷)

از بالای آن پوشیده بود. ۵ هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیبا ز بالا زره زیر داشت. (فردوسی ۲۴۳۲) ۱۳. (قد.) (ادیان) جهان مقدسی که در آسمان‌ها وجود دارد؛ جهان برین: ما ز بالاییم و بالا می‌رویم / ... (مولوی ۲۹/۴) ۵ چه معنی گفت عیسی بر سر دار / که آهنگ پدر دارم به بالا. (خاقانی ۲۷) ۱۴. (قد.) طول (م. ۱) -> چین را بالا چهارمراهه راه است و پنهان سمعاه. (جهان‌نامه ۱۳: لغت‌نامه ۱) ۵ یکی شارسان پد به روم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون. (فردوسی ۱۲۶۰) ۱۵. (قد.) اندازه؛ میزان؛ مقدار: اگر بنده کسی دیگر را گشود، لازم بژد بر او بها، تا بهایش به بالای مرد مسلمان آزاد رسد. (ابوالفتح: تفسیر: لغت‌نامه ۱)

۵ ~ آمدن (مصل. ۱) ۱. حرکت کردن از جای ناپیدا یا گود به طرف بالا؛ برآمدن و صعود کردن: از چاه بالا آمد. ۵ از پله بالا آمد. ۵ خورشید طلایی، آهسته بالا می‌آمد. (هدایت ۱۷۲) ۴. پیدا بودن و در جای اصلی قرار نگرفتن؛ بیرون زدن: بقه سفید و آهاری پیراهنش یک بند انگشت از زیرکت بالا آمده بود. (میرصادقی ۱۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) اضافه شدن؛ زیاد شدن: آب رودخانه بالا آمده بود. ۴. (گفتگو) (مجاز) به وجود آمدن؛ ایجاد شدن: خرج بالا آمد. ۵ در دسر بالا آمد. ۵ (گفتگو) برگشتن غذای خورده شده از معده به دهان و بیرون ریخته شدن آن: هرچه خورده بود، بالا آمد. ۶ (گفتگو) (مجاز) ورم کردن؛ متورم شدن؛ برجسته شدن؛ باد کردن: از بی‌خوابی، زیر چشم‌هایش بالا آمده بود. ۷. (گفتگو) (مجاز) پشت‌سرگذاشتن یک دوره یا یک مرحله با موفقیت و آغاز کردن مرحله بعدی: آن دو تیم در مسابقات جام جهانی بالا آمدند و بازی فینال را باهم برگزار کردند.

۵ ~ آوردن (مصل. ۱) ۱. آوردن به سوی بالا: نقسه‌ای را که در زیرزمین بود، به سختی بالا آوردیم. ۲. (مصل. ۱، مصل. ۱) (گفتگو) (مجاز) استفراغ کردن؛ قی کردن -> استفراغ (م. ۱): همه غذایی را

بالا ۱) bālā (۱) ۱. قسمت بلند هر چیزی؛ مقر. پایین: بالای کوه. ۵ چون نیمه لفظ او از نزدیک‌ترین بُعد قمر کم کنی، بماتد بالای هوا از روی زمین تا فلک قمر. (بیرونی ۱۶۵) ۲. جای بلندتر از اطراف خود، چنان‌که پشته، تپه، و مانند آنها؛ بلندی: بیا پایین، آن بالا نشسته‌ای کجا را نگاه می‌کنی؟ ۵ دو بالاست که از آن‌جا شهر بتوان دید. (محمدين‌مور ۶۰) ۳. فضای فوق سطح زمین به طرف آسمان: تا آتش را روشن کرد، دود سیاهی به طرف بالا حرکت کرد. ۵ چون آب ز بالا بگراید سوی پستی / وز پست چو آتش بگراید سوی بالا. (عصری: لغت‌نامه ۱) ۴. دورترین قسمت اتاق یا سالن و مانند آنها نسبت به در؛ صدر مجلس: پذیرزگ خانواده بالای اتاق بنشیند. (علوی ۹) ۵ (گفتگو) (مجاز) فرد یا افرادی که در سلسله مراتب اداری، کاری، و مانند آنها در مرتبه با اهمیت‌تری قرار دارند و قانون‌گذار یا مدیر آنها محسوب می‌شوند: مقام‌های بالا. ۵ از بالا باید تصمیم می‌گرفتند. (پارسی‌پور ۲۸۰) ۶ (مصل.) (مجاز) دارای کیفیت مطلوب: تکنیک بالا و آمادگی بچه‌ها تیم را قهرمان مسابقات کرد. ۷. (معمولاً) واقع شده در قسمت شمال یا بلندتر و آن طرف‌تر: خیابان‌های بالا، دو بالا. ۸. (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از حد معمول یا متداول: دمای بالا، فشار بالا، قند بالا، قیمت بالا، وزن بالا. ۹. (۱) قسمتی از رود که نسبت به گوینده به سرچشمه نزدیک‌تر است: برویم به طرف بالای رود. ۱۰. (مصل.) (مجاز) دارای موقعیت و مقام والا: همیشه از همه شاگردان کلاس بالاتر است. ۵ که داناتر آن‌کس که بالاتر است / که بالاتر است آن‌که داناتر است. (ابوشکور: لغت‌نامه ۱) ۱۱. (۱) قد و قامت انسان: اندامش مثل سرو راست و بالایش مانند عرعر رسا مانده بود. (جمال‌زاده ۸۰) ۵ درختی است بالای جان‌پرورش / ولد میوه نازنین بر برش. (سعدی ۱۷۲) ۱۲. بخش رویی مکان، لباس، یا هرنوع پوشاک: زیرپیراهن خوش‌رنگی داشت، یک پیراهن هم

که خورده بود، بالا آورد. ○ آنچه از دیشب در شکم مانده بود، بالا آوردم. (← قاضی ۱۵۰) ۳. (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) سبب به وجود آمدن امری ناخواسته شدن (معمولاً در مورد بدهکاری، ضرر، و مانند آنها): بی چاره ورشکسته شده و سه میلیون تومان قرض بالا آورده است. ۴. (مجاز) ساختن دیوارهای خانه و مانند آن تا سقف: ساختمان جدید مدرسه را بالا آورده اند و تا دو هفته دیگر سقف آن را نیز می پوشانند. ۵. (گفتگو) (مجاز) به وجود آوردن؛ ایجاد کردن: آبروریزی بالا آوردن، انتضاح بالا آوردن.

● **به انداختن** (مص.م.) ۱. به سوی بالا پرتاب کردن: زنی با بچه اش بازی می کرد و او را بالا می انداخت و دوباره می گرفت. ۲. (گفتگو) (مجاز) نوشیدن؛ سر کشیدن: نوشابه را بالا انداختم. (← مؤذنی ۱۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) خوردن (بیش تر در مورد قرص و مانند آن): گاهی که قرص را بالا می اندازد، سر خلق می آید. (← محمود ۱۷۴^۲) ○ زرده خام را... نمک زده بالا بیندازد. (شهری ۱۶۲/۵) ۴. (مجاز) به طرف بالا حرکت دادن: شانه هایش را بالا می اندازد و سکوت می کند. (محمود ۴۰^۲)

● **به بودن** (مص.م.) ۱. بردن به سوی بالا: آهنگر چکش را بالا برد و آن را روی ستان کوبید. ۲. (گفتگو) (مجاز) افزایش دادن؛ اضافه کردن: در جراحی ها از شراب برای استقامت و بالا بردن مقاومتِ مریض استفاده می کردند. (← شهری ۳۵۶/۵) ○ آنها نیز به این پشت گرمی، نرخ نان و گوشت را بالا بردند. (افضل الملک ۵۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) ترقی دادن: اعتقاد پاک را کردار شایسته بالا می بَرَد. (مطهری ۲۸۰^۵)

○ **به پایین شدن** (گفتگو) (مجاز) به هم خوردن وضعیت مزاجی؛ بدحال شدن: شیر گاو به بچه نمی دادند زیرا می گفتند سرد است و بچه سردی اش می کند و بالا پایین... می شود. (کتیرایی ۳۶)

○ **به تری ها** (گفتگو) (مجاز) بالا (م.م.) ۵) →: این سروصداها برای این است که بالاتری ها را ساکت کنند. (← میرصادقی ۲۳^۱)

● **به دادن** (مص.م.) ۱. (گفتگو) به طرف بالا حرکت دادن یا جابه جا کردن: پاجه های شلوارت را بده بالا. ۲. (قد.) از پایین دور کردن و به سمت بالا بردن: چون آبی که هر چند بالا ش دهی، فروتری و نگوئی جویند. (عنصر المعالی^۱ ۵-۶) ۳. (قد.) (مجاز) ارزش دادن به کسی و بالا بردن مقام و مرتبه او: یارم چو شکست زلف رعنا می داد / تاب سر زلف شب پلدا می داد. می گفت که: سرو هست هم بالایم / بنگر تو که سرو را چه بالا می داد. (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) بزرگ جلوه دادن و بزرگ کردن امری؛ مبالغه کردن در امری: چاکران بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از غالبیت نیندیشند. (بیهقی^۱ ۱۹۹)

● **به رفتن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. افزایش پیدا کردن؛ افزوده شدن: تولید، می خواهد بالا برود. (گلاب دره ای ۱۴۲) ○ تیم بالا رفته بود. (شاهانی ۱۷۴) ۲. (مص.م.) نوشیدن؛ سر کشیدن: این یک لیوان را هم برو بالا تا تشنگی ات رفع شود. ۳. (مص.م.) ساخته شدن: قصرهایشان از خشتِ زروسیم بالا رفته. (علوی ۷۹^۳) نیز ○ بالا آوردن (م.م.) ۴. ○ بالا آمدن (م.م.) ۷) →: از مجموع هشت تیم، چهار تیم بالا رفتند. آنها باهم مسابقه می دهند.

○ **به رفتن و پایین آمدن** (گفتگو) (مجاز) کوشش زیاد کردن؛ تلاش کردن؛ تکاپو کردن: مشهدی پدر دختر را دیده بود، بالا رفته بود و پایین آمده بود، جان کنده بود و حرفش را گفته بود. (مخمل باف ۱۰۷) ○ جوابها بدون استثنا به قدری ضدتقیض بود که هرچه بالا رفتم و پایین آمدم، چیزی از آنها دستگیرم نشد. (جمالزاده ۱۲۲^۲)

● **به زدن** (مص.م.) ۱. پوشش یا پرده ای را از روی چیزی یا عضوی به سوی بالا حرکت دادن یا جمع کردن: پرده را بالا زد تا اتاق روشن شود. ○ آستین ها را بالا زد و به کار پرداخت. ○ لیفه تنبان را بالا زده. (جمالزاده ۲۱^{۱۵}) ۲. (گفتگو) (مجاز) نوشیدن؛ سر کشیدن: باید یک نوشابه دیگر بالا می زدم تا تشنگیمان کاملاً رفع می شد. ۳. (مص.م.)

می‌گذاریم.

• **سـ گرفتن (مص.د.)** ۱. (مجاز) شدت پیدا کردن و افزون شدن: غوغا و آشوب، رفته‌رفته بالا گرفته‌بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۲۰) • تعدیات حکام و مأمورین و خیانت‌ها خیلی بالا گرفت. (حاج‌سیاح^۱ ۵۰۰) • نشاط بالا گرفت. (بیهقی^۱ ۵۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) ← کار^۱ • کار کسی بالا گرفتن. ۳. (گفتگو) (فنی) عمل کردن ترمز یا کلاچ خودرو به‌صورتی که لازم باشد پدال را کمتر از حد معمول فشار دهند: ترمزش بالا می‌گیرد. ۴. (قد.) (مجاز) شعله‌ور شدن؛ مشتعل گردیدن: نایرهٔ غلا به‌حدی بالا گرفت که تمامی رعایا و... به‌امان [آمدند]. (شیرازی ۴۴) • جوان را آتشِ معده بالا گرفته‌بود. (سعدی^۲ ۱۲۴) ۵. (قد.) قد کشیدن؛ رشد کردن: مدتی بالا گرفتی تا بلوغ/ سروبالایی شدی سیمین‌عذار. (سعدی^۳ ۷۲۴) • [درخت] شاخ زد و بالا گرفت. (← عنصرالمعالی^۱ ۲۹ج). ۶. (قد.) ارتفاع پیدا کردن: قاعدهٔ آب... تا هجده ارش بالا گیرد. (ناصرخسرو^۲ ۷۰)

• **سـ ی** ۱. فوق و روی هرچیز؛ مقَر. زیر: کلید را بالای کمد گذاشته و رفته. • بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند/ کز وی به دیروزود نباشد تحولی. (سعدی^۲ ۸۰۵) ۲. (گفتگو) بیش‌تر از: تپِ بالای چهل درجه. • پیرمرد، بالای شصت سال سن داشت. ۳. (گفتگو) اضافه‌بر: این غم هم در عاشقی بالای غم‌های دیگر. ۴. (گفتگو) درپی؛ به‌دنبال؛ بعد: یک بوقلمون برداشت، به نیش کشیده و چند تا قدح دوغ و افشره را هم بالای سر کشید. (هدایت^۴ ۱۱۴) ۵. (گفتگو) بابت؛ درازای: چهل‌هزار تومان بالای کت و شلوارم پول داده‌ام. • تعجب نمی‌کنم که بشنوم سی‌هزار دلار بالای آن داده‌باشد. (مبنوی^۱ ۱۸) ۶. (گفتگو) برتر از: بالای حکم دادگستری کسی نمی‌تواند حرفی بزند. ۷. (گفتگو) به‌خاطر؛ برای: حاضر بودند بالای هم، سرشان را بدهند.

• **سـ ی دست** (گفتگو) (مجاز) بالاتر از؛ بلندمرتبه‌تر از؛ فراتر از: داش‌آکل... بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند. (هدایت^۵ ۴۶۵)

(گفتگو) (مجاز) زیادتر شدن حجم چیزی یا عضوی به‌دلیل وجود هوا در آن؛ باد کردن؛ پف کردن: فایدهٔ گذاشتن در ظرف نیمرو هم در پختن آن است که تخم مرغ‌ها بالا زده، زیبا و مغزیخت می‌شود. (شهری^۲ ۱۳۰/۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) فوران کردن و به‌سرعت به‌سمت بالا جهیدن: از شیر شکسته داخل حیاط، آب تا دو متر بالا می‌زد.

• **سـ کردن (مص.م.)** ۱. بردن یا متمایل کردن یا برگرداندن چیزی به بالای سر یا به‌سوی بالا: هردو دست به‌سوی آسمان بالا کرد. (علوی^۳ ۸۳) • روئی بالا کرد و گفت ای عندلیب/ از نیان حال خوفاً ده نصیب. (مولوی^۱ ۱۱۱/۱) ۲. (مص.د.) (قد.) قد کشیدن و رشد کردن: جز بدی نارد درخت چهل چیز برگ‌وبار/ برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند. (ناصرخسرو^۸ ۱۸۷) • به درگاه چون خواست لشکر فزون/ فرستاد بر هرسویی رهنمون - که تا هرکسی را که دارد پسر/ نمادند که بالا کند بی‌هنر. (فردوسی^۳ ۱۷۰۲) نیز ← • بالا گرفتن (م.د.).

• **سـ کشیدن (مص.م.)** ۱. به‌طرف بالا حرکت دادن: فتنهٔ چراغ را بالا کشیدم. • آبِ بینی‌اش را بالا کشید. • از جایی خودم را بالا می‌کشم. (گلشیری^۱ ۸۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) مال یا دارایی دیگری را برخلاف تمایل او صاحب شدن و پس ندادن: آن ارضیهٔ پدری مرا بالا کشید. (گلاب‌دره‌ای^۱ ۶۴) • هزار تومان دستی را بالا کشید. (← شهری^۱ ۳۲۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) ترقی دادن: مربی با تمرین‌های زیاد، موفق شد تیم خود را بالا بکشد. ۴. (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) شدت پیدا کردن و طولانی شدن: گفت‌وگو بالا کشید. (جمال‌زاده^۲ ۵۰) ۵. (گفتگو) (مجاز) • بالا آمدن (م.د.) ۱. →: آفتاب از دیوار بالا کشیده‌است. (محمود^۲ ۱۱) ۲. ← (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) • بالا دادن (م.د.) ۳. →: بی‌جهت بچه‌اش را پیش این‌و آن بالا می‌کشد.

• **سـ گذاشتن (مص.م.)** (گفتگو) (فنی) نصب کردن موتور تعمیرشدهٔ خودرو یا قطعه‌ای از ماشین سنگین در جای خود: فردا موتور این ماشین را بالا

پس گردن سفید با رگه‌های قهوه‌ای، و شکم سفید.

بالابان ^۲ b. [رو.] (۱.) (موسیقی) نوعی ساز بادی به شکل شیپوری بلند.



بالابانچی، بالابانچی b. -či [روتر.] (ص.) (۱.) (موسیقی ایرانی) نوازنده بالابان. ← بالابان ^۲.

بالابر bālā-bar (ص.) (۱.) (۱.) (فنی) وسیله‌ای برای بالا بردن مصالح ساختمانی، که با یرق کار می‌کند. ۲. تله‌اسکی. → ۳. آسانسور. → ۴. (فنی) قطعه‌ای در اتومبیل برای پایین‌وبالا بردن شیشه، که به دست‌گیره‌ای متصل است.

بالابند bālā-boland (ص.) (گفتگی) (۱.) طولانی‌تر از حد معمول؛ دراز؛ طولانی؛ سرانجام، نطق بالابند و توخالی... به پایان رسید. (جمال‌زاده ^۱ ۱۵) ○ یک نسخه بالابند کف مشتم گذاشت. (← مسعود ۸۱) ۲. (مجاز) به صورت کامل و بدون کم‌وکسر: به ملاجفی سلام بالابند نکرده. (علوی ^۳ ۵۹) ○ پناهیت احترام، تعظیم بالابندی تحویل داد. (جمال‌زاده ^۳ ۱۹۶۳) ۳. بلندبالا (م.) (۱.) →.

بالابندی b. -i (۱.) (۱.) (بازی) نوعی بازی گروهی کودکان که در آن، یکی از بازی‌کنان به عنوان گرگ انتخاب می‌شود و بازی‌کنان دیگر را دنبال می‌کند تا یکی را لمس کند و جانشین خود کند. بازی‌کنی که به مکان بلندی برود، گرگ حق ندارد او را لمس کند. ۲. مکانی در ارتفاع زیاد از سطح زمین: من از بالابندی می‌ترسم.

بالابود bālā-bud (۱.) (گفتگی) مبلغی اضافی که از یک معامله برای شخص باقی می‌ماند؛ مازاد: اگر ختمات را عوض کنی، با بالابود آن می‌توانی یک ماشین هم بگیری.

○ سی شهر (گفتگی) بخش شمالی‌تر و خوش‌آب‌وهواتر شهر که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن بهتر از بخش‌های دیگر است؛ مقر. پایین شهر: اکثر مردم بالای شهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

○ سی غیرت (غیرت‌ان) (گفتگی) (مجاز) بالاغیرتاً: → بالای غیرت، کاری نکسی که آبروی همه برود.

○ برسی (قد.) (مجاز) درخور؛ شایسته؛ لایق: این جوابی بود بر بالای او / قائم افتاد آن زمان در پای او. (عطار ^۲ ۱۴۶۷)

بالا b. (۱.) (قد.) جنیبت (اسب) → ز شمشیر هندی به زرین نیام / ز بالای نامی به زرین ستام - ... (فردوسی ^۳ ۱۸۹۱)

بالاآمدگی b. -'amad-e-gi (حامص.) وضع و حالت آنچه بالا آمده، بیرون زده، یا برجسته شده است: لکن... با بالاآمدگی اندک لب و کنکره دادن دور آن و گاهی قلم‌کاری شده [بود]. (شهری ^۲ ۴۳۱/۴۲)

بالاآمده bālā-'amad-e (ص.) (۱.) ← بالا ^۱ ○ بالا آمدن (م.) (۱): به مهتاب تازه بالاآمده خیره شده بودم که ناگهان صدایی شنیدم. ۲. ← بالا ^۱ ○ بالا آمدن (م.) (۶): شکم بالاآمده. ۳. ← بالا ^۱ ○ بالا آمدن (م.) (۷): تیم‌های بالاآمده، از فرداشب دور جدید مسابقات را آغاز می‌کنند. ۴ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بالابالا bālā-bālā (۱.) (گفتگی) بالابالاها (م.) (۱) ↓.

بالابالاها b. -hā (۱.) (گفتگی) ۱. بخش‌های بالایی یک مکان؛ صدر مجلس. ← بالا ^۱ (م.) (۴): خانه هرکس که می‌رفت، تعارف نمی‌کرد و آن بالابالاها می‌نشست. ۲. (مجاز) طبقات اجتماعی ثروت‌مندتر یا دارای موقعیت برتر: با بالابالاها رفت‌وآمد دارد. ۳. (مجاز) افراد دارای مقام و رتبه برتر. ← بالا ^۱ (م.) (۵): حکم صریح از بالابالاها صادر شده. (جمال‌زاده ^{۱۱} ۹۱)

بالابان ^۱ bālābān (۱.) (جانوری) نوعی شاهین با بال‌ها و پشت قهوه‌ای، حاشیه پرهاى نخودی،

↑ : این دست‌مزد من بود. حالا دیگر برای من بالاچانی می‌کنی، هان؟ (← رادی: فرهنگ معاصر)

بالاخانه *bālā-xāne* (ا.) در خانه‌های دوطبقه، اتاق یا خانه‌ای که بر روی طبقهٔ اول ساخته شده‌است: یک اتاق بالاخانه اجاره کرده‌بودیم. (← فصیح^۲ ۱۱۵) در ایوان بالاخانه‌ای یک دختر با چادر سفید ایستاده‌بود. (هدایت^۹ ۷۰)

☞ **بالا** را اجاره دادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) نادان و احمق بودن؛ خلل بودن: هرچه برایش می‌گویی، نمی‌فهمد، بالاخانه‌اش را اجاره داده‌است. ☞ می‌پندارم که... عالی‌جناب بالاخانه‌اش را اجاره داده‌است. (قاضی ۵۷۶)

بالاختصار *be.l.'extesār* [ع.ر.] (ق.) ۱. به‌طور مختصر؛ مختصراً: بالاختصار ماجرا را برایش تعریف کردم. ۲. (شج.) باری؛ خلاصه؛ القصه: بالاختصار صبح نمایان شد و آفتاب پدیدار. (خلیلی: از صبا ۲/۲۷۰)

بالاختصاص *be.l.'extesās* [ع.ر.] (ق.) ۱. به‌طور اختصاصی؛ اختصاصاً: تو را... بالاختصاص پرسر این داوری قرار داده. (فروغی^۳ ۱۳۱) ☞ روز دوشنبه... تمام شازادگان عظام... بالاختصاص... شرف‌اندوز آستانِ همایون گردیدند. (افضل‌الملک ۶۲) ۲. به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ خصوصاً: بالاختصاص حرصی که به جمع‌آوری مال داشته، او را از این تجملاتِ اداری بی‌نیاز کرده‌بوده‌است. (مستوفی ۱۲/۱)

بالاخره *be.l.'[axare]* [از ع.ر.] (ق.) سرانجام؛ عاقبت؛ در آخر کار: بالاخره صدایش بریده‌بریده... بیرون آمد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۴) ☞ بالاخره هم در همان‌جا موفق به دست‌گیری آنان می‌شود. (مشفق‌کاظمی ۶)

بالاخص *be.l.'axas[s]* [ع.ر.: بالاخص] (ق.) به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ مخصوصاً: از تهدید و لاف و بالاخص از قدرت او ترسیدم. (← حجازی ۱۷۱)

بالاد *bālād* [تر.: ballade] (ا.) (موسیقی) ۱. گونهٔ موسیقایی و ادبی در فرانسه از قرن سیزدهم میلادی، و از اوایل قرن نوزدهم برای ساز پیانو و یا ارکستر. ۲. فرم اصلی شاعرانه -

بالاپوش *bālā-puš* (ا.) ۱. لباسی بلند که بر روی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شود: هرکس که کفش و کلاه و بالاپوش داشت، چتر هم داشت. (مدرس صادقی ۱۴) ☞ هریک را... خلعت‌های فاخر و اثواب گوناگون از قبا و بالاپوش... داد. (اسکندریگ ۷۷۴) ۲. پوششی که هنگام خوابیدن بر روی خود می‌کشند؛ روان‌داز: جای خواب راحتی که بدون بالاپوش... در آن استراحت می‌کردند. (شهری^۲ ۱۹۲/۲ ح.) ☞ زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب / لاجرم گوی گریبان به‌حذر باز کنم. (خاقانی ۵۴۳)

بالاتفاق *be.l.'ettefaq* [ع.ر.] (ق.) ۱. با توافق همه؛ با وحدت‌نظر؛ به‌اتفاق آرا: بالاتفاق قرار شد که پنج‌هزار تومان... به آقا سید بدهند. (جمال‌زاده^۱ ۶۷) ۲. دسته‌جمعی؛ همه‌باهم: بالاتفاق به مدافعت آنها قیام نمایند. (شیرازی ۴۱)

بالاتنه *bālā-tan-e* (ا.) (گفتگو) ۱. قسمت بالای بدن از کمر به بالا؛ مقَر. پایین‌تنه. ۲. (مجاز) بخشی از لباس که مخصوص بالای بدن است: آستین را به لبهٔ بالاتنه کوک زد.

بالاجبار *be.l.'ejbār* [ع.ر.] (ق.) ۱. از روی اجبار؛ به‌ناچار: حالا همه بالاجبار برگشته‌اند سر جای اولشان. (گلشیری^۱ ۲۰) ۲. از روی ضرورت؛ لزوماً: هرگز گم‌راهی دیگران، بالاجبار، سبب گم‌راهی شما نمی‌شود. (مطهری^۱ ۳۳)

بالاجماع *be.l.'ejmā* [ع.ر.] (ق.) ۱. به‌اتفاق آرا؛ متفقاً: بالاجماع تصمیم گرفتند به ثله صعود کنند. ۲. دسته‌جمعی؛ همه‌باهم: یک قوم بالاجماع در راه رفع بدبختی‌های می‌کوشد. (← مینوی^۳ ۲۲۷)

بالاجمال *be.l.'ejmāl* [ع.ر.] (ق.) به‌طور خلاصه؛ به‌اختصار؛ اجمالاً: بالاجمال ماجرا را برای شما توضیح می‌دهم.

بالاچانی *bālā-čāq-i* [فا.تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) با گفته‌هایی از روی خودخواهی، خود را بزرگ‌تر و برتر نشان دادن: این... بالاچانی‌های بی‌اساس را نباید سبب جدایی قرار داد. (مستوفی ۴۷/۲) ☞ **بالا** کردن (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) بالاچانی

بالارو bālā-ro[w] (ا.) (منسوخ) نوعی پنجره که به طرف بالا باز می‌شده است: برای ایوان، تدارکی بالارو و ارسی دیده‌اند. (امین‌الدوله ۳۹)

بالارونده bālā-rav-ande (ص.) ← بالا • بالا
فتن (نر.) ۱: اللام بالارونده تولید.

بالاست bālāst [انگ.: ballast] (ا.) (ساختمان)
مصالح سنگی دانه درشت اعم از شن طبیعی یا سنگ شکسته که از جمله در ساختن بستر خط آهن به کار می‌رود.

بالاستحقاق be.l'estehqāq [عربی] (ص.) ۱
دارای شایستگی و لیاقت؛ لایق: در جمیع شرکت‌ها مشیر بالاستحقاق است. (طالبوف ۱۱۸)
(د.) برپایه شایستگی و لیاقت؛ با داشتن استحقاق: نوبت خلافت، بالاستحقاق به امیرالمؤمنین علی (ع) رسید. (شوشتری ۸۰)

بالاستقلال be.l'esteqāl [عربی] (ص.) ۱. دارای اختیار و اراده در عمل؛ مستقل: پیش‌کار و وزیر بالاستقلال ولی عهد است. (← غفاری ۸) پادشاه بالاستقلال کل ممالک ایران. (عهدنامه ایران و روسی: راهنمای کتاب ۵۸۲/۷/۱۴)
(د.) با اختیار و اراده خود؛ مستقلاً: عوامل... بالاستقلال عمل می‌کنند. (مطهری ۱۳۰)

بالاسر bālā-sar (ا.) (گفتگو) ۱. سمت فوقانی سر کسی: دستش را دراز کرد و از بالاسر خود استکان را برداشت. ۲. بالاسر قبر، دو به... کاشته است. (محمود ۳۲۹)
(مجاز) آن‌که مراقبت و نگاه‌داری از شخص یا اشخاصی را برعهده دارد؛ سرپرست: باید به داشتن یک همچه آفا و بالاسری مثل من افتخار بکند. (حجازی ۴۲۹)

بالاسر بودن (گفتگو) (مجاز) نزد او بودن و از او مراقبت کردن: دیشب تا صبح در بیمارستان، بالاسر بیمار بود. ۲. فردا شاگردان امتحان دارند، باید بالاسر آنها باشم.

بالاسری b.-i (ص.) منسوب به بالاسر (ادیان) از فرقه‌های شیعی؛ شیعه غیر شیخی. ← شیخی: برای منهدم و بی‌اثر کردن این قوه... میکروب‌های ابدان

موسیقایی هنر طبقه ممتاز جامعه فرانسه در قرون چهاردهم و پانزدهم میلادی. ۳. (امص.) آهنگین کردن یک شعر حماسی با محتوای غالباً اسطوره‌ای در قالب آواز تنها یا قطعه‌ای برای گروه کُر و به‌ندرت در اپرا. ۴. آهنگ در موسیقی جاز و پاپ با سرعت کند یا معتدل که غالباً صورت یک ترانه یا آواز را داراست.

بالادار bālā-dār (ص.) (قد.) دارای بالایی (قد) بلند؛ قدبلند؛ بلندقد: سرو بالادار هم‌پهلوی موزد/ چون درازی در کنار کوتاهی. (منوچهری ۱۱۱)

بالادست bālā-dast (ا.) (مجاز) ۱. سمت بالا: بالادست او نشست. (پارسی‌پور ۶۲) ۲. علما و ائمه دین را حرمت دار و بالادست مردمان نشان. (سعدی: مجالس ۱۹: لغت‌نامه) ۳. (ص.) (گفتگو) دارای مقام، موقعیت، دانش، و تبحر: برتر؛ مافوق؛ مقرب. زیردست: تصمیم‌گیری نهایی به‌عهده بالادست‌هاست. ۴. این آقای قیاس‌الدوله در عربیت... بالادست ندارد. (حجازی ۳۹۳) ۳. (قد.) گران‌بها؛ نفیس؛ ارزشمند: به عالمی ندم جلوه‌ای ز نخل قدش/ گران‌فروشم و دارم متاع بالادست. (روزبهان: آندراج)

بالادستی b.-i (ص.) منسوب به بالادست (گفتگو) (مجاز) ۱. واقع در سمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: ده بالادستی. ۲. (حامص.) در مقام و موقعیت برتر قرار داشتن؛ بالادست بودن؛ مقرب. زیردستی: عزت و ذلت و بالادستی و زیردستی... از حکمت باثباته خداست. (شهری ۴۲۲/۱)

بالار bālār (ا.) (قد.) تیر چوبی بزرگ که در سقف به کار می‌بردند: به چشمت آندر بالار نتگری تو به روز/ به شب به چشم کسان آندرون ببینی کاه. (رودکی ۵۱۰)

بالارث be.l'ers [عربی] (د.) به‌طور ارثی: تصدیق کردند که بالارث... از این طایفه است. (قائم‌مقام ۳۲)

به شرط آنکه بالاغیرتاً هرچه خریده‌ای، بگویی. (← نفیسی ۳۹۶)

بالاکراه be.l.'ekrah [ع.ر.] (د.) از روی اکراه؛ بدون میل و خواست: دلم نمی‌خواست بروم، بالاکراه قبول کردم و رفتم.

بالالایکا bālālāykā [رو.] (۱.) (موسیقی) ۱. یکی از سازهای زهی دارای بدنهٔ مثلثی شکل و دستهٔ بلند و سه سیم، که اغلب در روسیه و کشورهای اسلاو رایج است.



۲. رقص سنتی کشور روسیه که همراه با نواخته شدن بالالایکا اجرا می‌شود.

بالامجان bālām-jān [تر.فا.] (۱.) (گفتگو) خطاب محبت‌آمیز شخص بزرگ به کودک؛ پسرم؛ پسر جان: کفش‌های بابا را بیاور بالامجان!

بالان bāl-ān (ص.) (د.) بالنده؛ رشدکننده؛ نموکنده: سرو بالان شمایم سر بالین مرا/ تازه دارید به تم کآبرنمایید همه. (خاقانی ۴۰۷)

بالان bālān (۱.) (د.) راهرو سرپوشیدهٔ ورودی اتاق، خانه، و مانند آنها؛ دالان: بازگرد و استخوانی در آن بالان خانقاه است، برادر و بیرون انداز. (محمدمینور^۱ ۱۴۹) اگر تو را گویند در بالاتی شو تاریک... صعب بترسی و زهره از تو بشود. (غزالی ۶۶/۲)

بالانحصار be.l.'enhesār [ع.ر.] (د.) منحصرأ؛ به تنهایی: یک‌کسی‌که... مدعی شد که این قرض خلاف صرفهٔ ملت ایران است، فقط و بالانحصار من بودم. (سیاق‌میش ۱۴۲)

بالانس bālāns [فر.: balance] (امص.) (ورزش) معکوس نگه داشتن بدن روی یک یا دو دست با حفظ تعادل، بر روی زمین یا یکی از وسایل

بشری انواع تدابیر به‌کار می‌زنند... در ایران... شیخی و بالاسری ترتیب می‌دهند! (دهخدا^۲ ۱۵/۲)
بالاشتراک be.l.'ešterāk [ع.ر.] (د.) (قد.) باهم؛ با شرکت هم: من و سعدالملك بالاشتراک تعیین ابواب‌جمع وکلای تجار کردم. (نظام‌السلطنه ۱۶۲/۱)
بالاشهر bālā-šahr (۱.) (گفتگو) ← بالاً ۵ بالای شهر: اکثر مردم بالاشهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند. **بالاشهرنشین** b.-nešin (ص.) (گفتگو) بالاشهری (مر.) (۲) →: خوب خودت را بستی و بالاشهرنشین شدی ها! (← ساعدی: شکرانی ۷۶۴)

بالاشهری bālā-šahr-i (ص.) منسوب به بالاشهر (گفتگو) ۱. مربوط به یا واقع در بالای شهر؛ مق. پایین‌شهری: خانه‌های بالاشهری، سوپرمارکتهای بالاشهری. ۲. ساکن بالای شهر: جوان‌های بالاشهری. ۵ با خانه‌ای که آنجا خریده، حالا بالاشهری است.

بالاصاله be.l.'esāle [ع.ر.: بالآصالة] (د.) ۱. اصلاً؛ دراصل: وکلا از او از کلیتیه... بالاصاله... دلخوش نبودند. (مستوفی ۴۶۸/۳) ۲. ازطرف خود؛ مق. بالوکاله: بالاصاله و بالوکاله ازسوی مادر ملک را واگذار کرد. ۳. (ص.) اصلی: مقصود بالاصاله از این حرکت... تبعید حمزه آقا بود. (امیرنظام ۷۴)

بالاضطرار be.l.'ezterār [ع.ر.] (د.) به‌ناچار؛ از روی ناچاری: بالاضطرار تن به کارگری داد.

بالاطاچه bālā-tāq-če [فا.معر.فا.] (۱.) (منسوخ) (ساختمان) طاقچه بالای اتاق که محل قرار دادن اشیای کم‌استفاده بوده است.

بالاعتبار be.l.'e'tebār [ع.ر.] (د.) با درنظر گرفتن نسبت امور با یک‌دیگر: برای بسیاری از مفاهیم در بیرون از ذهن ما حقیقتاً مصادیقی هست، و بعضی، مانند مفاهیم حقوقی، بالاعتبار دارای مصادیقند.

بالاغیرتاً bālā-qeyrat.an [فا.ع.ر.] (د.) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی را به شرافت و جوان‌مردی‌اش برای انجام عملی یا ترک آن، قسم می‌دهند: بالاغیرتاً بگذارید من امروز استراحت کنم. ۵ بالاغیرتاً به مانیش نزن. (← میرصادقی^۳ ۳۴/۸)

ژیمناستیک مانند پارالل و دارحلقه.

۱. چرخ (قن) ۱. وارسى متعادل بودن توزیع وزن چرخ خودرو به کمک دستگاه مخصوص و احیاناً اضافه کردن وزنه‌های سربی به طوقه فلزی چرخ برای برقراری تعادل. ۲. دستگاهی که این کار را انجام می‌دهد.

• سه زدن (مصد.) (ورزش) ایستادن به‌اتکای یک یا دو دست، به‌صورت قائم، به‌طوری‌که پاها به‌طرف بالا باشند.

• سه کردن (مصد.) (قن) یک‌نواخت کردن توزیع جرم در اجسامی مانند چرخ اتومبیل که سریع می‌چرخند.

بالانشین bālā-nešīn (صفه.) ۱. آن‌که یا آنچه در بالا می‌نشیند یا در بالا قرار دارد: نه هر بالانشینی درخور اعتناست، که خاک‌وخلشاک در بالاترین نقطه عمارت می‌نشیند. (شهری ۲/۱۴۴) ۵ سنان و رمع تو بالانشین شده چه عجب/ که خویشتن را در صدر خصم بنشاند. (ظہیرفاریابی: دیوان ۳۰۸: فرهنگ‌نامه ۲۲۱/۱) ۲. (قد.) (مجاز) دارای مقام و مرتبه مهم و ارزشمند: ای مستند بلند شده در مقام قرب/ بنگر به زیردست که بالانشین تویی. (سیف‌فرغانی ۲۶)

بالانشینی bā-i (حامض.) (قد.) ۱. قرار گرفتن در بالا؛ در بالا نشستن: تلاش صدرکترکن که در بحر گران‌لنگر/ سبک دارد کف بی‌مغر را بالانشینی‌ها. (صائب ۴۲) ۲. (مجاز) دارای مقام و موقعیت مهم و ارزشمند بودن: سردوشی الماسی... علامت زیادتى رتبه و بالانشینی است. (افضل‌الملک ۱۰۲)

بالانفراد be.l.'enferād [ع.] (صد.) ۱. مستقل؛ به‌تنهایی: زندگانی بالانفراد برای احدی جز در پاره‌ای موارد استثنایی میسر نیست. (اقبال ۷/۵۱ و ۲/۶) ۲. (قد.) به‌طور مستقل: سلطنت در آن‌جا بالانفراد و به نفاذ حکم است. (شوشتری ۲۴۷)

بالای bālāy (ا.) (قد.) بالا ۲: چو بشنید بهرام، بالای خواست/ یکی جامه خسروآرای خواست. (فردوسی ۱۸۵۱)

بالایی bālā-y(i)-i (صد.) منسوب به بالا) ۱. واقع شده در بالا؛ فوقانی: کتاب بالایی را بردار. ۵ توپ وسط شاخه‌های بالایی درخت گیر کرده‌است. ۵ هلا بس کن، هلا بس کن، منه هیزم بر این آتش/ که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی. (مولوی ۲/۲۳۰) ۲. واقع شده در قسمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: ریه بالایی. ۳. (حامض.) (مجاز) بالاتر بودن؛ برتری: همین آب هر روز به ما تن‌درستی... و بالایی بیش‌تری می‌بخشد. (جمال‌زاده ۴۲) ۵ مولانا... و تلمت نضات... هر یکی در طلب بالایی و علتِ تفوق می‌مردند. (افلاکی ۲۹۸)

بالیین bālā-y(i)-in (صد.) (قد.) ۱. بالایی (م.) ۱. → طبقه بالیین را از خداوندش می‌خواست که هر ماه پنج دینار مغربی بدهد. (ناصرخسرو ۲/۸۰) ۵ سنگ زیرین، گردد و بالیین ایستاده بؤد. (حاسب‌طبری ۱۴۵) ۲. بالایی (م.) ۲. → به قیاد بالیین و میانه و زیرین از اعمال عراق. (ابن‌بلخی ۹۷)

بالبداهه be.l.bedāhe [ع.] بالبداهه (قد.) بدون اندیشه قبلی؛ بداهتاً: این شعر را بالبداهه سروده. (شهری ۲/۲۹۶) ۵ بالبداهه قصیده غرابی سرود. (جمال‌زاده ۲۵)

بالبدیهه be.l.badihe [ع.] بالبدیهه (قد.) بالبداهه ۱: علی‌ع) آن خطابه‌ها را بالبدیهه... انشا می‌کرد. (مطهری ۴)

بال‌پهن bāl-pahn (صد.) (قن) ← تیرآهن ۵ تیرآهن بال‌پهن.

بالت bālet [ا.] (منسوخ) باله ۲. → **بالتبع** be.t.tabā' [ع.] (قد.) به‌دنبال آن؛ به پیروی از آن؛ به‌تبع آن؛ این... دید خاص... درباره انسان و بالتبع درباره جامعه و تاریخ است. (مطهری ۱۹۵) ۵ معتمد، بالتبع رفت. (قائم‌مقام ۶۱)

بالتساوی be.t.tasāvi [ع.] (قد.) به‌تساوی؛ به‌طور مساوی؛ به‌طور یک‌سان و برابر: آن مبلغ پنجاه‌هزار تومان بالتساوی میان آنها تقسیم شود. (جمال‌زاده ۸)

بالتفصیل be.t.tafsil [ع.] (قد.) به‌تفصیل؛ به‌طور

بال^۱ (م. ۱): حیوانات بال دار. (جمال زاده^۱ ۱۰۰)

بالذات be.z.zāt [عر: (ق). ۱. به خودی خود و بدون اتکا به کسی یا چیزی؛ ذاتاً: قطب استمار شده... بالذات انقلابی... است. (مطهری^۱ ۱۱۵) ۰ ... بالذات نجس نیستند و بالعرض نجاست دارند. (افضل الملک ۳۴۴) ۲. (ص. ۱) ذاتی؛ نهادی؛ سرشتی؛ مقر. بالعرض: مجرم بالذات. ۰ آنچه مقصود بالذات بود، در این کتاب... در رشته تحریر درآمد باشد. (اسکندریگ ۱۰۹۴)

بالرین bālerin, bāleriyan [فر: ballerine] (۱). آنکه رقص باله می کند. ← باله^۲: دیدن لباس بالرین های پترزبورگ... شاه هوساک را بر آن داشت که زن های حرم خود را به این لباس درآورد. (مستوفی ۵۱۱/۱)

بال زنان bāl-zan-ān (ق). در حال به هم زدن بال ها در هوا: کاکلی ها بال زنان... به سرآیدن الحان جان پرور مشغولند. (مسعود ۶۴)

بالسا bālsā [انگ: balsa، از اسپا: (۱). گیاهی] درختی از خانواده ابریشم که در مناطق گرمسیر قاره آمریکا می روید و چوب بسیار سبکی دارد که به ویژه برای ساخت قایق به کار می رود.

بالستیک bālestik [فر: balistique] (۱). (مکانیک) ۱. نوعی موشک هدایت شونده زمین به زمین با مسیر سهمی شکل. ۲. علم بررسی حرکت پرتابه ها؛ پرتاب شناسی.

بالسویه be.s.savi[y]e [عر: بالسوئة] (ق، ص). به طور مساوی؛ به طور یک سان؛ برابر: چای را بالسویه میان آنها تقسیم کرد. (جمال زاده^{۱۷} ۸۱) ۰ ضرر و نفع... بالسویه خواهد بود. (مستوفی ۸۹/۳)

بالش^۱ bālēš (۱). کیسه ای پارچه ای که داخل آن را با پَر، پنبه، ابر، یا تکه های پارچه پُر می کنند و هنگام خوابیدن در زیر سر می گذارند، یا به آن تکیه می کنند: بالش را زیر سر گذاشت و خوابید. ۰ نور نپود بالش آکنده پَر/ خواب توان کرد خرف زیر سر. (سعدی^۳ ۱۲۰) ۰ بر بالش های سندس و هفت رنگ تکیه

کامل و بدون حذف بعضی قسمت ها؛ به طور مفصل و مشروح: من شرح این داستان را بالتفصیل بیان کنم. (افضل الملک ۲۹۷ ح. ۰)

بالتام be.t.tamām [عر: (ق). ۱. به طور کامل؛ کاملاً: یک چارچرخه پُرگاه و یک جفت اسب آن را که سد راه او شده اند، بالتام می پلعد. (مینوی^۱ ۱۷۷) ۳. همگی؛ همه؛ تماماً: کتاب دوا این... بالتام تربیت شدگان و پرکشیدگان او بودند. (مینوی^۲ ۲۵۰)

بالتواسلاوی bālto'eslāv-i (۱). شاخه زبانی ای از خانواده زبان های هندواروپایی، شامل زبان های بالتی و اسلاوی.

بالتی bāl-t-i (۱). زیرگروهی از شاخه زبان های بالتواسلاوی، از خانواده زبان های هندواروپایی، شامل زبان لیتوانیایی و چند زبان دیگر.

بالجبر be.l.jabr [عر: (ق). بدون اختیار و از روی ناچاری و اجبار؛ جبراً؛ به اجبار: بالجبر استقلال اثر خود را... از دست می دهند. (مطهری^۱ ۱۷)

بالجمله be.l.jomle [عر: بالجمله] (شج.، ق). باری؛ خلاصه: بالجمله باید آن عالی جا، اوضاع این جا و آن جا را به نظر دقت ملاحظه کند. (قائم مقام ۱۰) ۰ بالجمله ولادت آن حضرت در... اتفاق افتاده. (اسکندریگ ۱۲۵)

بالچه bāl-če (مصرف. بال، ۱). بال کوچک یا هر چیز شبیه آن.

بالخاصیت be.l.xās.iy[y]at [عر: (ق). بالخاصیه] ۱. جگر یز بالخاصیت محرک سرد است. (شهری^۲ ۲۷۳/۵)

بالخاصیه be.l.xās.iy[y]e [عر: بالخاصیة] (ق). از روی طبیعت و خاصیت؛ به اقتضای طبیعت: بالطبع و بالخاصیه درخت، پوسیده و متلاشی می گردد. (طالبوف^۱ ۱۳۷)

بالخصوص be.l.xosus [عر: (ق). به خصوص؛ به ویژه؛ مخصوصاً: در هیچ کاری شتاب جایز نیست، بالخصوص در امر جنگ. (مینوی^۳ ۱۹۷)

بال دار، بالدار bāl-dār (ص. ۱) دارای بال. ←

زنیم. (احمدجام ۲۲۸)



رایج بود: هردو برادر... از خزانه پادشاه، بالش‌های زر و نقره قرض کردند. (آفسرای ۶۲) سودا با ایشان به یک نوبت پنجاه هزار و سی هزار بالش نقره و زر می‌کند. (جوینی ۱۶/۱)

بالشت ^۱ bālešt (ا. بالش ^۱ →: اسباب خواب و بالشت شما؟ (حاج‌سیاح ۵۷) بر بساطی نشسته، و گرداگرد وی بالشت‌ها نهاده. (جامی ۸ ۲۴۳) تخت همه از زبرسرخ بود و... چهاربالش از... ابریشم آگنده - مصلا و بالشت - پس‌بشت... استوار کرده. (بیهقی ۷۱۳)

بالشت ^۲ b. [مذ.] (ا. (قد.) بالش bāla(e)š →: به قراولانی که مژده... آورده بودند، به هریک صد بالشت طلا... شقت فرمود. (مروی ۱۱۵۴-۱۱۵۵)

بالشتک b.-ak (مصغ. بالشت، ا. بالش ^۱ بالش کوچک. ← بالش ^۱. ۲. بالشی بسیار کوچک که خیاطان، سوزن‌های خود را هنگامی که با آنها کاری ندارند در آن فرومی‌کنند: چون مشیت سوزنی که خیاطی به بالشتکش می‌زند، راست ایستاده بود. (شهری ۵۶) ۳. چیزی مانند بالش که نانواها خمیر بر روی آن پهن می‌کنند و خمیر را با آن به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند: باکک دخترش چون‌ها را روی بالشتک مخصوص پهن کرد و دختر به تنور می‌چسباند. (پارسی‌پور ۲۷) ۴. (برق) سیم‌پیچ استاتور. ۵. هرچیز کوچک که شبیه بالش باشد. ← بالشک.

بالشک bāleš-ak (مصغ. بالش، ا. بالشک (م. ۵) ↑: دو بالشک از گوشت به جای پلک‌ها، چشم‌ها را تنگ خدایی کرده بود. (دانشور ۱۸)

بالشویم bālše(ovizm [انگ.] (ا. (سیاسی) بلشویم →.

بالشویمت bālše(ovist [فر.] (ص. ا. (سیاسی) بلشویمت →.

بالشویتی b.-i [فر.ا.] (صد. متسوب به بالشویمت) (سیاسی) بلشویتی →.

بالشویم bālše(ovism [فر.] (ا. (سیاسی) بلشویم →.

بالشویک bālše(ovik [رو.] (ا. (سیاسی)

• **زدن** (مص.ا.) (تصرف) در مراسم سماع صوفیه، با چوب یا دست ضربه زدن بر بالش و برانگیختن گردوغبار از آن به‌نشانهٔ فروتنی و خاکساری و برای جلوگیری از خودخواهی و کبر: به‌جای نماز شب، پای کُفتن و بالش زدن بنهادیم. (احمدجام ۱۱۲)

• **نرم زیر سر کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با وعده‌های شیرین، او را خوش حال و امیدوار کردن: تا الآن که به قول خود عمل نکرده و مدام بالش نرم زیر سر ما می‌گذارد و امروز فردا می‌کند.

• **بر زدن** (تصرف) • بالش زدن →: شیخ گفت: ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقت تو بشنویم. به دست بر بالشی می‌زدند و بی‌تی برگفتند. (عطاری ۶۶۵)

بالش ^۲ bāl-eš (امص. از بالیدن) (قد.) ۱. افتخار کردن؛ مباحثات؛ فخر فروشی؛ ... اسباب سربلندی و بالش خود و بستگانش می‌گردید. (شهری ۲ ۶۹/۱) • چه باید نازش و بالش بر اقبالی و ادبایی / که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی. (سنایی ۲ ۷۱۰) ۳. بالندگی؛ رشد: به مالش پدران است بالش پسران / به سر بریدن شمع است سرفرازی نار. (ابوحنیفه اسکافی: شاعران ۲۵)

• **یافتن** (مص.ا.) (قد.) رشد و نمو کردن: از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش / به بزرگ چه برآید جز آن که تخم نشاند. (خاقانی ۸۵۹)

• **کسی را ~ دادن** (قد.) (مجاز) احترام زیاد به او گذاشتن؛ گرمی داشتن او: میندار که ایمان، جمال خویش فرا تو نماید و یا تو را در سرایرده او بالش دهند. (احمدجام ۲۵۰)

بالش bāla(e)š [مذ.] (ا. (قد.) قطعه‌ای طلا یا نقره به صورت شمش به وزن تقریبی هشت مثقال که در عصر مغول در مبادلات اقتصادی

بلشویک →.

بالشویکی b.-i [رو.فا.] (صد، منسوب به بالشویک)

(سیاسی) بلشویکی →.

بالشه bāleš-e (ا.) (قد.) قطعه‌ای منسوج یا چرم

که به پای پرندگان شکاری می‌بسته‌اند؛ بالشه باید که از دیپا دوخته باشند تا نرم‌تر شود و پای باز را از آن رنج نباشد. (نسوی ۱۰۵)

بالصراحه be.s.s.e.a.rāhe [عر.] بالصَّرَاحَة (د.)

به صراحت؛ آشکارا؛ صراحتاً؛ پوست‌کنده و بالصراحه می‌گفت؛ بابا من اصلاً کوهستانی هستم. (جمال‌زاده ۷۵) ○ بالصراحه گفت که کار با تو سخت خواهد شد. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۱)

بالضروره be.z.zarure [عر.] بالضَّرُورَة (د.)

به‌ناچار؛ ناگزیر؛ لزوماً؛ تاریخ باستان‌ کلیه اقوام و ملل بالضروره انسان‌مانند است. (فروغی ۹۹) ○ او خود را در... حجاب می‌انگفت بالضروره برای بقای هستی. (قطب ۱۰۷)

بالطبع be.t.tab' [عر.] (د.) ۱. از روی طبیعت؛

طبیعاً؛ در اداره ناحیه خود استقلال داشتند و بالطبع مابین ایشان منازعه‌ها روی می‌داد. (مینوی ۲۳۲) ۲. (صد.) ذاتی؛ طبیعی؛ اگرچه شریف‌الاصل کریم‌النفس بود، اما سفيه بالطبع نیز بود. (آق‌سرای ۲۵۸)

بالطبیعه be.t.tab'ie [عر.] بالطَّبِيعَة (د.) از روی

طبیعت؛ طبیعتاً؛ عرب... بالطبع خشن و وحشی بود. (مینوی ۲۴۶)

بالطف bā-lotf [فا.عر.] (صد.) دارای خوبی،

زیبایی، و ظرافت؛ برای من هر کلامی که خوش، شیوا، و با مفر و با لطف و با آهنگ باشد، دل‌نشین است. (جمال‌زاده ۱۵۰)

بالطوع be.t.to[w] [عر.] بالطَّوع (د.) از روی میل

و رغبت؛ اهل مجلس، بالطبع... از... مجلس خارج شدند. (افضل‌الملک ۱۵۳)

بالطوع والرغبة be.t.to[w]'.e.v.a.r.ra.qba [عر.]

بالطَّوع والرَّغْبَة (د.) از روی فرمان‌برداری و همراه با میل و رغبت؛ به‌پاس خدمات آن مرحوم، ایشان را بالطبع والرغبة، به وکالت خود انتخاب کردند.

(مستوفی ۴۸/۳ ح. ۵) همه آنها بالطبع والرغبة آن شرایط

را ملتزم و متقبل شدند. (امیرنظام ۳۳۷)

بالعرض be.l.'araz [عر.] (د.) (قد.) به صورت

غیرذاتی و بدون عامل ذاتی؛ مقدّر. بالذات؛ تطهیر نمی‌کنند... بالذات نجس نیستند و بالعرض نجاست دارند. (افضل‌الملک ۳۴۴) ○ اگر نظر او بر نفع غیر افتد، بالعرض و به قصد ثانی بود. (خواج‌نصیر ۱۲۵)

بالعکس be.l.'aks [عر.] (د.) برعکس؛ به عکس.

← عکس ○ برعکس، به عکس؛ این قطار در مسیر تهران-مشهد و بالعکس حرکت می‌کند. ○ من نیز بر آنم که چنین شیوه مرضیه‌ای... منسوخ نگردد، بلکه بالعکس، معتقدم که باید بر دیگران نیز سبق بگیریم. (قاضی ۶۶)

بالعموم be.l.'omum [عر.] (د.) عموماً؛ همگی؛

تماماً؛ مردم، بالعموم، خواهان عملی شدن این طرح هستند.

بالعیان be.l.'ayān [عر.] بالعیان (د.) به‌طور

آشکار؛ آشکارا؛ به وضوح؛ بالعیان می‌دید خیرخواهانه میان او و انقلابیون وساطت می‌کند. (مطهری ۱۷۳)

بالغ bāleq [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه

به نهایت رشد یا نمو طبیعی و جسمی خود رسیده‌باشد؛ نیاز کژدم به اکسیژن... در کژدم‌های نابالغ بیش‌تر از کژدم‌های بالغ... است. ○ اسلام به دختر بالغ رشید، استقلال اقتصادی داده‌است. (مطهری ۶۲) ○ طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت:... سه نشان دارد... و هرکه در او این صفت موجود نیست، به‌نزد محققان بالغ شمراندند. (سعدی ۱۵۹) ۲. آن‌که از نظر عقلی و فکری به رشد کامل رسیده‌باشد؛ دارای عقل و شعور؛ این حرف‌ها از آدم عاقل و بالغی مثل شما بعید است. ○ ای درویش... هرکه این هشت جمله دارد و به‌کمال دارد و کامل و آزاد و بالغ، حر است. (نسفی ۸) ○ چنان شد حکایت در آن مرزوبوم/ که بالغ‌ترین کس منم ز اهل روم. (نظامی ۲۷۲) ۳. (فقه)

ویژگی دختری که به نه‌سالگی و پسری که به

بالقه bāleqe [عربی: بالقة] (ص. ۱). به سرحد کمال رسیده؛ کامل و تمام. ← حکمت ۵ حکمت بالغه. ۲. (تفه) ویژگی دختری که به نه سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است. ۳. ویژگی دختری که به رشد جسمی و عقلی رسیده است: چنین خاتون بالغه و... کلمه ای... در پشت همین بازار مسگرها خانه ای دارد. (جمال زاده^{۱۱})

(۳۷)

بالفرض be.l.farz [عربی: (ق. ۱) به فرض؛ بر فرض؛ از زوری فرض؛ فرضاً؛ بالفرض که کمترین صورتاً آدم... باشم، از مرحمت عالی به اعتقاد خودم صفتاً آدمی هستم. (امیر نظام ۲۵۶) ۵ بالفرض که... اسفند پاریس را از منزل شما کشیدند و بردند... (غفاری ۲۵۳)

بالفطره be.l.fetre [عربی: بالفطرة] (ق. ۱). از زوری فطرت و سرشت؛ فطرتاً؛ انسان بالفطره میل به تصاحب و تملک و بهره‌مندی از اشیا دارد. (مطهری^۳ ۲۳۳) ۲. (ص. ۱) فطری؛ ذاتی؛ جانی بالفطره، متقلب بالفطره.

بالفعل be.l.fe'l [عربی: (ق. ۱) در حال حاضر؛ اکنون؛ حالا؛ فعلاً؛ مبالغی عطر و کلاب از برای فلان تاجر فرستاده‌اند و اتفاقاً بالفعل طالبی ندارد. (مینوی^۱ ۱۸۲) ۵ ولایت به ولایت سیاهه خواهم فرستاد که چه اشخاص رفته‌اند و بالفعل در کجا هستند. (قائم مقام ۱۰۳) ۲. به صورتی که در عمل ظاهر باشد؛ در عمل؛ عملاً؛ این نزاع بالفعل فراموش شد. (مینوی^۲ ۲۵۶) ۳. (ص. ۱) ویژگی آنچه در زمان حال و بدون مقدمه، توانایی به فعل و عمل درآمدن دارد؛ مقی. بالقوه؛ توانایی بالفعل.

بالفور be.l.fo[w]r [عربی: بالفور] (ق. ۱) فوراً؛ فوری؛ بی درنگ؛ جواب نامه را بالفور برایش نوشت. **بالقصد** be.l.qasd [عربی: (ق. ۱) از زوری قصد و عمد؛ عمداً؛ بالقصد این کار را کرده‌اند.

بالقوه be.l.qove [عربی: بالقوة] (ص. ۱). ویژگی آنچه می‌تواند یا ممکن است به وجود آید، اما هنوز مقدمات لازم برای به وجود آمدن آن فراهم نشده است: امکان بالقوه. ۵ نفس ناطقه نخست

پانزده سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است. ۴. (قد.) رسنده؛ رسا؛ رسیده؛ از این رو عقلش بالغ مقامات عالی و نایل درجات قصوی نمی‌شود. (طالبوف^۲ ۱۴۵)

۵ سیر (به) به اندازه؛ در حدود؛ بیش از: جمعیت میدان بالغ‌بر (بالغ‌به) هزار نفر بود. ۵ بالغ‌بر بیست هزار نفر پذیرفته شدند. (ع. اقبال^۱ ۵/۵ ۱/۴)

۵ شدن (مصل.) ۱. به نهایت رشد و نمو طبیعی و جسمی رسیدن؛ بچه‌های بالغ شده‌اند و در کارها کمکش می‌کنند. ۵ درخت [لسان] چون درخت موزد است که چون بالغ می‌شود، شاخ‌های آن را به تپتی خسته می‌کنند. (ناصر خسرو^۲ ۸۷) ۲. از نظر فکری و عقلی به مرحله بالایی رسیدن؛ دارای عقل و شعور افراد بزرگ سال شدن؛ شما هم که خوش‌بختانه بالغ شده‌اید، به این حرف‌ها گوش نمی‌دهید. ۳. (تفه) رسیدن دختر به نه سالگی یا رسیدن پسر به پانزده سالگی و واجب شدن انجام تکالیف شرعی بر او؛ پسرش از دو سال پیش که بالغ شده است، نماز می‌خواند. (قد.) رسیدن؛ تا به چهل سال که بالغ شود / نقد سرفه‌اش مبالغ شود. (نظامی^۱ ۴۸) ۵ شدن پر (به) به تعداد یا اندازه معینی رسیدن؛ جمعیت داخل سالن بر سیصد نفر بالغ می‌شدند. ۵ به یک میلیون و پانصد هزار تومان بالغ شده بود. (مستوفی ۵۰/۲)

بالغ bāloq (۱). (قد.) پیاله شراب خوری از شاخ گاو یا کرگدن یا چوب یک تکه که داخل آن را خالی کرده باشند؛ با چنگ سفیدانه و با بالغ شراب / آمد به خان چاکر خود خواجه باصواب. (عمار مروری: گنج ۶۶/۱)

بالغ نظر bāleq-nazar [عربی: (ص. ۱) (قد.) دارای نظر و اندیشه درست و کامل؛ عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ‌نظر / در ترازوی قیامت خویش را سنجیدن است. (صائب^۱ ۵۴۲) ۵ خاصیت‌های جزوی که بالغ‌نظران باریک‌بین را به وقت مطالعه دقیق آن معلوم شود، خود بسیار توان یافت. (روایتی ۷۳۷) ۵ ای چارده ساله قره‌المن / بالغ‌نظر علوم کونین. (نظامی^۲ ۴۵)

جایگاه مردان تماشاچی است. (مستوفی ۲/۲۱۶)

بالکنایه be.l.kenāye [ع.ر.: بالکنایة] (ص.د.) کنایه.

← استعاره یا استعاره مکنیه.

بالگرد bāl-gard (ص.د.) (ا.ر.) (فرهنگستان)

هلی کوپتر →.

بالله be.l.lāh [ع.ر.] (ش.ج.) به خدا سوگند؛ قسم

به خدا: والله و بالله و تالله مستحق حد شرعی شده‌ای.

(جمالزاده ۸/۱۶۹) در شعر معمولاً با تلفظ

be.l.lah آمده است: گر نور عشقی حق به دل و جان

اوتند / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی. (حافظ ۱)

(۳۴۶)

بالله التوفیق be.l.lāh.e.t.to[w]fiq [ع.ر.:

بالله التوفیق] (ش.ج.) (قد.) توفیق از خداوند است:

موجب تصنیف این کتاب این بود، و بالله التوفیق.

(سعدی ۲/۵۷)

بالمال be.l.ma'al [ع.ر.] (قد.) (قد.) سرانجام؛

عاقبت: نظر مردم هم نسبت به آن بالمال تغییر می‌کند.

(اقبال ۲/۳۰) این حرکات بالمال نتیجه‌ای جز ندامت و

پشیمانی از برای شما نخواهد داشت. (مخبرالسلطنه

(۱۷۳)

بالماسکه، بالماسکه bālmāske [فر.:

bal masqué] (ا.ر.) مجلس رقصی که

شرکت‌کنندگان در آن با لباس غیرمعمول و

نقاب ظاهر می‌شوند: مادرش از بالمسکه حرف

زده بود... به یاد خیمه‌شب‌بازی و... افتاد. (دانشور ۱۳۵)

بالمثل be.l.masal [ع.ر.] (قد.) به عنوان مثال؛

برای مثال؛ مثلاً: اگر من بالمثل خُدام... گرامی را...

دلگیر نسازم، راحتی برای ایشان خواسته‌ام. (فائز مقام

۲۵) نشناسم از این عظیم گوینده / جز دشمن خویش

بالمثل یک تن. (ناصرخسرو ۱۵۳۶)

بالمره be.l.marre [ع.ر.: بالمرّة] (قد.) (قد.) ۱.

به یک باره؛ به یک بارگی: در مقابل چشم، جلگه‌ای

دیدار کردید به هدی سبز و خرم و باصفا و باطراوت

که... بالمره از دنیا و مافیهای معمولی بیرون افتاده، وارد

جهانی گردیدیم شبیه به عالم فرشتگان. (جمالزاده ۱۶/۸۱)

۲. به طور کلی؛ کلاً: این نژاد از تعصب دینی بالمره

بالتوجه است و تدریجاً به فعلیت می‌رسد. (مطهری ۱/۸۹)

۳. (قد.) با امکان ظهور در آینده؛ - با طی

مقدماتی به فعل و عمل در آینده در زمان آینده؛

مق. بالفعل: آب، خاصیت تطهیر روحی دارد و بالتوجه

همه چیز را همکس را مظهر می‌سازد. (جمالزاده ۴/۳۹) ۰

از هر محتوا و شکلی ولو بالتوجه خالی است. (مطهری ۱

(۵۲)

بالکانه bālkāne (ا.ر.) (قد.) پالکانه →: آسمانه‌اش

به آسمان رساند. بالکانه‌اش در بال نسرین می‌پیوندد.

(خاقانی ۱/۸۸)

بالکل be.l.kol[ī] [ع.ر.: بالکل] (قد.) به تمامی؛

تماماً؛ به کلی؛ کلاً: بیم آن است که درخت‌های

صفی بالکل از میان برود. (جمالزاده ۱۴/۳۲) ۰ آیا عمر

محدود انسانی طالب علم باید بالکل به همین خواندن شرح

کبیر یا جبر و مثلثات و امثال آنها بگذرد؟ (اقبال ۲/۶)

بالکلیه be.l.koll.iy[ye] [ع.ر.: بالکلیّة] (قد.) (قد.)

بالکل ↑: خون سیلان کرده تا بالکلیه ضعف عارض

شده، افتاده بود. (حاج سیاح ۱/۴۶۸) ۰ این کار را بالکلیه

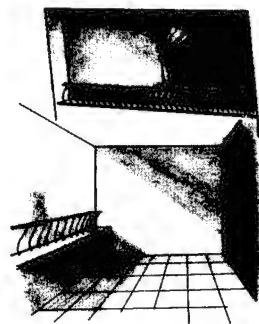
به ایشان واگذارید. (قائم مقام ۲/۲۱۰)

بالکن bālkon [فر.: balcon] (ا.ر.) ۱. (ساختمان)

پیش آمدگی جلو ساختمان معمولاً در طبقات

بالا که دور آن، دیوار یا نرده‌ای باشد: اکثر اوقات

روی بالکن خانه می‌ایستادم. (شاهانی ۱۲۱)



۲. سالن فوقانی در سینما یا تئاتر یا مجالس

قانون‌گذاری و دادگاه‌ها که مشرف به طبقه

پایین است: بالای ضلع روبه‌روی جایگاه رئیس،

بالکنی ایوان مانند است که سرتاسر این ضلع را گرفته و

بالن [bālon :فر.] [ballon :ا.] ۱. بالون → ۲. (شیمی) ظرف شیشه‌ای ته گرد و گردن باریک که در آزمایشگاه برای نگهداری مایعات به کار می‌رود.



بالتیجه be.n.natije [عر.: بالتیجة] (ق.) در نتیجه؛ نتیجتاً؛ دیگر از خصوصیات روحی... شتابزدگی در رأی و... بالتیجه تناقض‌گویی او بود. (مطهری^۳ ۱۶۱)
بالندگی bāl-ande-gi (حامص...) وضع و حالت بالنده؛ بالنده بودن؛ رشد و بالندگی تمدن. ۵ ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت درآمد به نالندگی. (نظامی^۸ ۲۶۹)

بالنده bāl-ande (صف. از بالیدن) ویژگی آن‌که یا آنچه درحال رشد، افزایش، یا ترقی است، یا توانایی آن را دارد؛ اقتصاد بالنده. ۵ از سرش سیریم تا نکنی لختی کم / نهد رونق، و بالنده و بویا نشود. (منوچهری^۳ ۵۶)

بالنسبه be.n.nesbe [عر.: بالنسبة] (ق.) به‌طور نسبی و تقریبی؛ نسبتاً؛ عالِم ریاضی و فیلسوف بالنسبه مشهوری بوده‌است. (مینیوی^۱ ۳۹) ۵ آن‌جا بالنسبه مرکزیت دارد. (نظام السلطنه ۱۱۱/۱)

بالنگ bālang [ا.] (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانواده مرکبات که پوست آن پستی‌وبلندی زیادی دارد، از دیگر مرکبات درشت‌تر است و از پوست ضخیم آن ترشی و مربا درست می‌کنند؛ ترنج؛ اترج. ۲. درخت این میوه.

بالنگو bāla(e)ngu [ا.] (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانواده نعناع، با برگ‌هایی شبیه برگ ریحان و گل‌هایی معمولاً آبی‌رنگ که تخم آن مصرف دارویی دارد؛ برگ بالنگو دراختیار فروشندگان داروهای قدیمی است. (← شهری^۲ ۴۸۶/۵)

بالو bālu [ا.] (قد.) (پزشکی) زگیل → ای عشق ز

بری است. (مینیوی^۲ ۲۰۴) ۵ بالمره در سلک غافلین نباشم. (فانم مقام ۱۹۰)

بالمساوات be.l.mosāvāt [عر.: بالمساواة] (ق.) (قد.) به‌طور مساوی و یک‌سان؛ به‌تساوی؛ چهار تومان فی‌مابین ناظر و مستوفی و صاحب‌جمع و مشرف بالمساوات قسمت می‌شود. (رفیعا ۶۸)

بالمشافهه be.l.mošāfehe [عر.: بالمشافهة] (ق.) (قد.) به‌صورت شفاهی؛ شفاهاً؛ مقدّم؛ کتباً؛ [شاه] بالمشافهه... بذل مرحمت درباره‌ی ایشان فرمود. (افضل‌الملک ۳۶)

بالمضاعف be.l.mozā'af [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت مضاعف؛ دوبرابر؛ دوجندان؛ آنچه... از من به‌سرقت بردند، قادر بی‌چون بالمضاعف مرحمت فرمود. (حاج‌سیاح^۲ ۳۲۵) ۵ مقرر فرمایند بالمضاعف برباسند. (میساق‌معیشت ۱۳۵)

بالمعاینه be.l.mo'āyene [عر.: بالمعاينة] (ق.) با چشم؛ به‌طور آشکار؛ آثار اجرا کردن طرح‌های اقتصادی را در آن‌جا می‌توان بالمعاینه دید.

بالمقاطعه be.l.moqāte'e [عر.: بالمقاطعة] (ق.) به‌صورت مقاطعه؛ به‌مقاطعه. ← مقاطعه؛ تلگراف‌خانه بالمقاطعه به او بازگذاشته می‌شود. (مخبرالسلطنه ۵۹)

بالمناصفه be.l.monāsefe [عر.: بالمناصفة] (ق.) نصف‌به‌نصف؛ مالیات آن... را... بالمناصفه بدهند. (امیرنظام ۸۲)

بالن bāle(ə)n [فر.: baleine] (ا.) (جانوری) پستان‌دار آبی‌زی بسیار بزرگ و سنگین‌وزن که گاه به‌خاطر گوشت و روغنش آن را شکار می‌کنند؛ بال؛ وال.



نوعی رقص یک، دو، یا چند نفره همراه با حرکات‌های نمایشی نرم و موزون که ضمن آن، داستانی بدون استفاده از کلام و آواز بیان می‌شود: زنی... که... ریختن به یک رقاصه باله می‌مانست. (دانشور ۶۹)

بالیاق bā-liyāqat [ا.ع.ر.ا.] (ص.د) دارای لیاقت و شایستگی؛ لایق؛ شایسته: مردی بالیاق است، او می‌تواند از عهده این کار برآید.

بالیاقی b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.د) بالیاق بودن؛ لیاقت: جوانی به این بالیاقی و کاردانی کم پیدا می‌شود.

بالیدگی bāl-id-e-gi (حامص.د) وضع و حالت بالیده؛ بالیده بودن: درختان گل و گلی که می‌دهند، به آن بلندی و بالیدگی که در جاهای دیگر است... نیست. (شوشتری ۴۲۰)

بالیدن bāl-id-an (مص.د، بم.د) (بال) ۱. افتخار کردن و احساس سربلندی داشتن؛ مباحثات کردن: اشکاتی... دوستی را ظاهراً نمونه آداب‌دانی می‌شمرده‌اند و بدان می‌بالیده‌اند. (زرین‌کوب ۱۸۲) ۲. به کمالت می‌بالد ملک / تا به جودش می‌بکاهد زر. (مسعود سعد ۳۲۳) ۳. رشد و نمو کردن: زندگی و مرگ... را بالیدن و فرسایش خوانند. (کدکنی ۱۷۴) ۴. چوب... بیالید و شاخ‌وبرگ پدید آورد و سبز شد. (علوی ۸۱) ۵. بیالید و آتش‌زدن هنگام شوی / ... (فردوسی ۳ ۲۳۳۶) ۶. افزون شدن؛ زیاد شدن: روشنایی اندر تن ماه بیالید تا به میان‌گاه مشرق و مغرب رسد. (بیرونی ۸۲) ۷. از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکافزش رنج و بیالزش گنج. (فردوسی ۳ ۱۲۹۵) ۸. شادمان شدن؛ خوش حال شدن: دلش تازه تر گشت از این آگهی / بیالید برگاه شاهنشهی. (فردوسی ۳ ۱۱۰۸)

بالیده bāl-id-e (صف.د از بالیدن) (قد) ۱. رشد و نمو کرده: روز و شب در بر تو دلیر بالیده چو سرو / سال‌ومه در کف تو باده تابنده چو زنگ. (فرخی ۲۰۶) ۲. (مجاز) گیاه، درخت، یا هر رویدنی دیگری: گر سسای تور بی باریده نیست / هم

من دور که بر دل همه رنجی / هم چون زیر چشم یکی محکم بالو. (شاکریخاری: شاعران ۴۸)

بالواسطه bē.l.vāsete [ع.ر.ا.] (بالواسطه) (قد) بالواسطه؛ به کمک واسطه: خودم نمی‌توانستم پیشش بروم، بالواسطه توانستم پیام را به او برسانم.

بالوایه bāl-vāye (ب.د) (جانوری) بادخورک → مرغانی بودند که ایشان را متقارِ مرغان بود و چنگالِ سگان و سرها چون سر شیران. عایشه گفت: مرغانی بودند بر شکل بالوایه. (جرجانی ۱/ ۴۵۰)

بال‌وپر bāl-o-par (ب.د) (ب.د) (ب.د) ۱. بال‌وپر → **بالوچه** bāl-u'e [ع.ر.ا.] (بالوچه) (قد) چاهی که فاضلاب در آن ریخته می‌شد: عجب نیست بالوچه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب. (سعدی ۱۲۲) ۲. از بالوچه خاطر، فی‌هاکرده و طعام‌های خورده برآرند. (حمیدالدین ۲۱۴)

بالون bālon [ا.ع.ر.ا.] (بالون) وسیله‌ای برای پرواز در آسمان، شامل محفظه‌ای بزرگ پُر از گازی سبک‌تر از هوا یا هوای گرم، و سبکی برای حمل بار یا مسافر. از بالون برای سرگرمی، پژوهش‌های هواشناسی، تبلیغات، و مانند آنها استفاده می‌کنند.

بالون‌سوار b-savār [ا.ع.ر.ا.] (ص.د، ب.د) آن‌که بالون را هدایت می‌کند، یا سوار آن می‌شود.

بالون‌سواری b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.د) (ورزش) نوعی تفریح و سرگرمی که در آن، بر بالون سوار می‌شوند و آن را به پرواز درمی‌آورند و به کمک جریان باد آن را هدایت می‌کنند.

باله bāl-e (ب.د) (جانوری) اندام شنا و تعادل ماهی‌ها که شبیه بال پرندگان است.



باله bāle {ا.ع.ر.ا.: ballet, از ایتا.: balletto} (ب.د)

دوره قاجار، نماینده سیاسی یک کشور در کشور دیگر؛ کنسول؛ سفیر: بالیوز آنها را با اطلاع حکومت... در یک جایی که محل اعتماد عمومی باشد بسیار. (نظام السلطنه: اصطلاحات قاجار^۱ ۲۴)

بالیوزگری b-gar-i [از فر. فانا.]. (ا.) (منسوخ)

سفارت خانه →: بست نشینی کنیز و غلام در بالیوزگری. (نظام السلطنه ۱۰/۲)

بالیوزی bāliyuz-i [از فر. فا.]. (حامصه). (منسوخ)

مقام و سمت بالیوز: میرزا حسین خان به تلافی، میرزا محمود خان را بالیوزی بغداد داد. (مخبر السلطنه ۶۰)

بام bām (ا.) پشت بام →: خودم را از لب بام کنار کشیدم. (آل احمد^۲ ۸۳) فرود آمد از بام پندوی شیر/ همی راند یا نام داران دلیر. (فردوسی^۳ ۲۳۰۷)

چشم →: چشم (قد). (مجاز) پلک بالایی چشم: از راستی تو خشم وری دادم/ بر بام چشم سخت بُود آوِخ. (کسائی^۱ ۱۰۱)

حضور →: (مجاز) آسمان: به صور صبح گاهی برشکافم/ صلیب روزن این بام خضرا. (خاقانی^۲ ۲۴)

دماغ →: (مجاز) مغز سر: خیالش چنان بر سر آشوب کرد/ که بام دماغش لگدکوب کرد. (سعدی^۱ ۱۱۱) سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ/ ناودان مژه را راه گذر بگشایید. (خاقانی^۱ ۱۵۸)

کسی را کوتاه دیدن (قد). (مجاز) → دیوار دیواری کوتاه تر از دیوار کسی ندیدن: گرچه کوتاه دیده ای بامم/ دور کن سنگ طعنه از جامم. (اوحدی: لغت نامه^۱)

سویر →: (مجاز) همه اطراف و جوانب؛ بالا و درویر: پس به ساروج پیوندود همه بام ویرش/ جامه ای گرم بیفکنند پلاسن زیرش. (منوچهری^۱ ۱۶۱)

دور →: (مجاز) اطراف و جوانب: آن عهد یاد باد که از بام ودر مرا/ هر دم پیام یار و خط دلیر آمدی. (حافظ^۱ ۳۰۶) وین دو تن دور نگردند ز بام ودر ما/ نکند هیچ کس این بی ادبان را ادبی. (منوچهری^۱ ۱۶۰)

از کسی کوتاه تر پیدا نکردن (گفتگی) (مجاز)

زمین تاریخی بالیده نیست. (مولوی^۱ ۲۲۳/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی و اسم.

بالیستیک bālistik [فر.]. (ا.) (مکانیک) بالستیک →.

بالین bālin (ا.) ۱. آنچه هنگام خوابیدن یا دراز کشیدن زیر سر می گذارند. ← بالش^۱ (بر. ۱): جز پارچه احرامی فرش، و جز خرجین ترک، بالین نداشتیم. (حاج سیاح^۱ ۱۳۶) ساکساکه مه و مهر باشدش بالین/ به عاقبت ز گل و چوب گردش بستر. (مسعود سعد^۲ ۱۴۳) ۲. سمت سر کسی که دراز کشیده، خوابیده، یا مرده و در قبر گذاشته شده است: قدم به قدم به بالینم نزدیک تر می شود. آمد در کنار رخت خوابم نشست. (جمال زاده^{۱۵} ۷۶) بر بالین تربت یحیای بیغایم علیه السلام معتکف بودم. (سعدی^۲ ۶۶) به بالین رودابه شد زال زر/ پُر از آب رخسار و خسته جگر. (فردوسی^۳ ۲۰۰) ۳. (مجاز) مکان نزدیک و مجاور: بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ملست، چنان به سزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد. (بیهقی^۱ ۵۵۶)

کسی خشت بودن (قد). (مجاز) مردن او: اگر چرخ گردان کشد زین تو/ سرانجام خشت است بالین تو. (فردوسی^۳ ۲۵۱۱)

کسی را خشت کردن (قد). (مجاز) مرده پنداشتن. او: بتالید و گفت: اسب را زین کنید/ از این پس مرا خشت بالین کنید. (فردوسی^۳ ۷۹۷) ۵. بر (به) کسی رفتن نزد او رفتن برای عیادت یا ویزیت: بر بالین هسر بیمارش رفت. ۵. پزشک به بالین بیمار رفت.

بالینی b-i (صن، منسوب به بالین) (پزشکی) ویزگی برخی از علوم مختلف پزشکی و زیست شناسی که به جنبه های مربوط به پیدایش، تظاهرات، و درمان بیماری ها می پردازد؛ کلینیکی: روان شناسی بالینی، فارماکولوژی بالینی، فیزیولوژی بالینی.

بالیوز bāliyuz [از فر. بایلی] (ا.) (منسوخ) در

ایلغاربان خلاص کنیم. (جمالزاده ۱۸ ۲۳) ○ سرتایش
حقه و بامبول و کلاهبرداری است. (مینوی ۱ ۱۳۴)

○ **بام آوردن** (تراشیدن) (مص.د.) (گفتگی)
نیرنگ زدن؛ کلک زدن؛ این روزها کارش بامبول
درآوردن و فریب دادن مردم است. ○ چرا این قدر بامبول
می تراشی؟

○ **بام زدن** (مص.د.) (گفتگی) ○ بامبول درآوردن
↑ : با هیچ کس روراست نیست، به همه بامبول می زند.
○ **بام سوار کردن** (گفتگی) (مجاز) ○ بامبول
درآوردن → : از صبح تا شب مجبوریم صدا بامبول
سوار کنیم. (گلشیری ۲ ۱۴۱)

بامبول باز b.-bāz (صفه) (گفتگی) آن که به
حقه بازی، نیرنگ، و کلک زدن اقدام می کند؛
حیله گر؛ فریب کار؛ بامبول باز غریب و... باتدبیری
است. (جمالزاده ۱۸ ۵۲)

بامبول بازی b.-i (حاصص.) (گفتگی) عمل
بامبول باز؛ کی می خواهی یک آدم درست و حسابی
بشوی و دست از این بامبول بازی ها بکشی؟

بامبولی bāmbul-i (صده.) (منسوب به بامبول)
(گفتگی) بامبول باز → : گوش را نخوری! از آن
بامبولی های مکار است.

بامبه bāmb-e (ا.) (گفتگی) بام^۳ (م. ۱) → : بگذار
یک دفعه هم دوتا بامبه اش بزنند. (شهری ۱ ۱۵۶)

بامبی bāmb-i (د.) (گفتگی) ۱. بام^۳ (م. ۳) → : تا
بچه حرف می زند، بامبی می گوید توی سرش. ۲. (ا.)
بام^۳ (م. ۱) → : دو بامبی توی سرش زد. (مسعود
۵۸) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در معنای
نخست بر روی هجای نخست، و در معنای
دوم بر روی هجای دوم است.

بامپوش bām-puš (صفه، ا.) (فرهنگستان)
پوششی که از آن در بام، استخر، و جاهای
دیگر، برای جلوگیری از نفوذ آب استفاده
می شود؛ ایزولاسیون.

بامتانت bā-meratānat [ناعر.] (صده) دارای
متانت و وقار؛ متین؛ باوقار؛ مردی آرام و
بامتانت بود و خیلی دیر عصبانی می شد.

○ دیوار ○ دیواری کوتاه تر از دیوار کسی
ندیدن: تو هم که از بام او کوتاه تر پیدا نکرده ای و مدام
از پش می کنی.

○ **یک سودهو** (مجاز) یک بام و دوهوا → .
b. (ا.) بامداد؛ صبح: از بام تا شام... به دنبال
مرده خوری هستید. (درویشیان ۷۳) ○ گرچه شب مشتاقان
تاریک بود اما / نوید نشاید بود از روشنی بامی.
(سعدی ۳ ۶۳۴) ○ از شام تا فلق و از بام تا شفق به
معاطات... اشتغال داشتند. (جویی ۱ ۲۰۹)

بام bām[m] (ا.) (گفتگی) ۱. ضربه ای که با
دست یا جسمی دیگر به طور ناگهانی بر سر
کسی زده می شود؛ بامب: یکی دوتا بام و چند
سقله ای هم نصیب هریک شده باشد. (مستوفی ۳ ۶۲۱)
○ نهم متصل تنک زندم / پدرم بام و عمه چک زندم.
(ابرج ۱۲۴) ۲. (اصو.) صدای بلندی که از افتادن
چیزی به زمین یا ضربه زدن بر چیزی مانند
طبل ایجاد می شود. ۳. (د.) همراه با این صدا:
تشت بام افتاد به زمین. ۴. در این معنی همیشه
bāmm تلفظ می شود.

بام bām (صده.) (قد.) (موسیقی) بام^۱ (م. ۲) → : به
سوز ناله زارم ز عشاق / نوای زیرویلی بر نیلدم.
(خواجو ۲۶۱)

بام b. (پسده.) (قد.) فام (م. ۱) → : زرد بام، سرخ بام.
بامب bāmb (ا.) (گفتگی) ۱. بام^۳ (م. ۱) → :
به کمک بامب و توسری... بیرون کشیده، ملست بر
سروصورتش بمالند. (جمالزاده ۱۹۱۳-۱۹۲) ۲. (د.)
بام^۳ (م. ۳) → : تا خواهرش عروسک را برداشت، بامب
زد توی سرش.

بامبچه b.-are-če (مصنوعه.) (گفتگی) بام^۳
(م. ۱) → : علویه یک بامبچه محکم به سر بچه... زد.
(هدایت ۱۵۶)

بامبو bāmbo [فر:] bambou، از پر: bambu] (ا.)
(گیاهی) خیزران → .

بامبول bāmbul (ا.) (گفتگی) حقه؛ نیرنگ؛
دوز و کلک؛ مات و متحیر و اتنگشت به دهن سرگردان
مانده بودیم که به چه بامبولی یقممان را از آتش چنگ این

بامجه bām-če (مصغر. بام، ا.) (گفتگو) بام^۳ (م. ۱)
→: نته چندتا بامجه توی سر خودش زد. (درویشیان ۱۳)

بامحبت bā-moha(e)bbat, bā-mahabbat [فا.عر.] (ص.) مهربان و صمیمی و دوست‌دار دیگران: آدم بامحبتی بود، کسی از او نرنجیده بود.

بامداد bām-dād (ا.) ۱. مدت زمانی رسمی از ساعت دوازده شب (ساعت بیست و چهار) تا ساعت دوازده ظهر؛ صبح: ساعت چهل و پنج دقیقه بامداد، ساعت یازده و بیست دقیقه بامداد. ۲. مدت زمانی از هنگام روشن شدن هوا تا طلوع آفتاب و یک یا دو ساعت بعد از آن؛ صبح: خورشید طلایی آهسته بالا می‌آمد و ظاهراً یک بامداد ملایم بی‌دغدغه و صاف بود. (هدایت^۹ ۱۷۲) شب چو عقد نماز می‌بندم / چه خورد بامداد فرزندم؟ (سعدی^۲ ۱۰۰)

☐ ☐ س پگاه (قد.) صبح زود: خُتک نسیم معنیرشما^۵ دل‌خواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. (حافظ^۱ ۲۸۷) ☐ یخفت آن شب و بامداد پگاه / پیامد سوی دشت نخجیرگاه. (فردوسی^۳ ۱۸۶۰)

• س کردن (مص. ا.) (قد.) شب را صبح کردن؛ گذراندن شب و به صبح رسیدن: چون بامداد کردم، پیش وی درآمد و سلام کردم. (جامی^۸ ۵۶۷) ☐ شب‌های بی‌تو ام شب گور است در خیال / و بی‌تو بامداد کنم روز محشر است. (سعدی^۳ ۳۶۹)

بامدادان b.-ān (ا.) (د.) هنگام بامداد؛ صبح زود. ← بامداد (م. ۲): بامدادان آن بزرگ به خانه وی رفت تا او را تسلیت گوید. (مسعود ۱۴۰) ☐ بیود آن شب و بامدادان یگاه / به ایوان درون شد به نزدیک شاه. (فردوسی^۳ ۱۳۹۲)

بامدادی bām-dād-i (ص.) منسوب به بامداد (مربوط به بامداد؛ صبحگاهی: اخبار بامدادی. ☐ همان‌سان که ستاره بامدادی... چتر بر سر... می‌اندازد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۵) ☐ ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی / پیوند روح کردی پیغام دوست دادی. (سعدی^۳ ۵۸۰)

بامدادین bām-dād-in (صد.) (قد.) بامدادی ↑: روزی بر رابعه درآمد، نماز بامدادین گزارده بود و بر مصلا نشسته. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۲۰۱)

بامزد، بامزد bām-zad (ا.) (قد.) طبل یا نقاره‌ای که معمولاً در صبح نواخته می‌شده است: بامزد حسن تو زد آسمان / نامزد عشق تو آمد جهان. (خاقانی ۴۷۲)

بامزه bā-maz[z]e (ص.) ۱. دارای طعم خوش و دل‌پذیر: جیون خوش است و بامزه و دریا / از ناخوشی چو زهر و چو طاعون است. (ناصر خسرو^۸ ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه باعث خندیدن شود؛ خوش‌آیند و خنده‌دار: لطفه‌های بامزه‌ای تعریف می‌کرد. ☐ خندان بود و حرف‌های بامزه می‌زد. (هدایت^۵ ۲۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) شوخ‌طبع، خوش‌صحبت، و دارای رفتار جالب توجه و دوست‌داشتنی: تو چه بامزه‌ای! (علی‌زاده ۱۴۲/۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) برخوردار از جذابیت و زیبایی؛ جالب توجه و دوست‌داشتنی: انگار دارم ماجرای بامزه‌ای را تعریف می‌کنم. (میرصادقی^۱ ۱۴۸) ☐ مسجد کوچک بامزه‌ای سر صخره‌ای مسلط به مکه. (آل‌احمد^۲ ۱۵۶)

بامس bāmas (ص.) (قد.) درمانده و ناتوان در شهر یا مکانی غیر از شهر یا مکان اصلی: خدایگانا بامس به شهر بیگانه / فزون از این نتوانم نشست دستوری. (دقیقی: اشعار ۱۶۵)

بامسلک bā-maslak [فا.عر.] (ص.) پای‌بند به اعتقادات، اندیشه‌ها، و ارزش‌های خاص: اگر آدم بامسلکی بود، تحت تأثیر نظر دیگران قرار نمی‌گرفت.

بامسما bā-mosammā [فا.عر.] (ص.) دارای تناسب با صاحب‌اسم. ← اسم ☐ اسم بامسما.

بامعرفت bā-ma'refat [فا.عر.] (ص.) دارای خصوصیات پسندیده اخلاقی چون رعایت آداب دوستی، قدرشناسی، خوش‌رفتاری، و مانند آنها. ← معرفت (م. ۱): چه قدر شما بامعرفت هستید! (آل‌احمد^۳ ۱۰۴)

بامعنا bā-ma'nā [ف.ا.ع.ر.] (ص.) بامعنی →.

بامعنی bā-ma'ni(ā) [ف.ا.ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی عمل، گفته، یا نوشته‌ای که مفهوم خاصی به صورت غیرواضح و پوشیده در آن وجود دارد: از حرف‌های بامعنی‌اش فهمیدم که او هم متوجه موضوع شده‌است. ۲. رفتم بامعنی بود. (حاج سیاح^۱ ۳۹۹) ۳. دارای محتوا یا معنی محکم و منطقی: آنچه بامعنی‌ست خود پیدا شود/ و آنچه پوسیدست آن رسوا شود. (مولوی^۱ ۴۲/۱)

بامغز bā-maqz (ص.) (مجاز) ۱. ویژگی گفته یا نوشته‌ای که دارای محتوا یا مفهوم بسیار محکم و منطقی باشد؛ پرمحتوا: این کلام بسیار بامغز مولوی ورد زبانتان شده‌بود. (جمال‌زاده^۱ ۸۰) ۲. آن نامه را خوب پلخ نوشت/ سخن‌های بامغز و فرخ نوشت. (فردوسی^۳ ۱۵۶۴) ۳. (قد.) باهوش و خردمند: دو مریدم هردو دلیر و جوان/ سخن‌گوی و بامغز دو پهلوان. (فردوسی^۳ ۱۵۹۰)

بامغلتان bām-qalt-ān (ا.) سنگی به شکل استوانه که برای محکم کردن پشت‌بام‌های کاه‌گلی، آن را بر روی بام می‌غلتانند: مثل بام‌غلتان روی پلای کلفت غلت می‌خورد و می‌آید. (← محمود^۲ ۱۶۹)

بامغلطان b. (ا.) بام‌غلتان ↑.

باملاحت bā-me(a)lāhat [ف.ا.ع.ر.] (ص.) دارای ملاحت. ← ملاحت: ... / طبع او چون شعر او هم باملاحت هم حسن. (منوچهری^۱ ۷۲)

بامنظور bā-manzur [ف.ا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که کارهای نیک دیگران را در حق خود، جبران می‌کند؛ مقی. بی‌منظور: مطمئن باش آدم بامنظوری مثل او خوبی شما را فراموش نمی‌کند.

بام‌وبر bām-o-bar (ا.) (قد.) (مجاز) ← بام^۱ ۵ بام‌وبر.

بام‌ودر bām-o-dar (ا.) (قد.) (مجاز) ← بام^۱ ۵ بام‌ودر.

بامهات bā-mahābat [ف.ا.ع.ر.] (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه دارای عظمت و شکوهی است که

باعث ترس، احترام، و شگفتی دیگران می‌شود: یک روز تمام روی صخره‌های آن کوه بامهات راه رفته‌بودیم. ۵ شعرای خودمانی در حق همین طوایف و اقوام گفته‌اند: همه دلاور... همه مردافکن... همه باصوالت، همه بامهات. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۸)

بامیمنت bā-meymanat [ف.ا.ع.ر.] (ص.) مبارک؛ خجسته: خروس، مبارک و بامیمنت است. (جمال‌زاده^۱ ۵۴۸)

بامیه bāmiye [یو.] (ا.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای مخروطی‌شکل و سبزرنگ به ضخامت انگشت دست که دانه‌های ریز، و مصرف غذایی و دارویی دارد. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که از خانوادهٔ پنبه و کنف است، برگ‌های بلند و چاک‌دار، و گل‌های درشت زرد و سفید دارد. ۳. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، و شکر تهیه می‌شود و معمولاً همراه زولبیا عرضه می‌گردد: به بامیه‌هایی که شهد از آنها می‌چکد، خیره شده‌بودند. (← درویشیان ۷۷)

بان^۱ bān (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختی که دانه‌های روغنی دارد و برگ، میوه، و دانهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. (قد.) ماده‌ای خوش‌بو که از درخت بان تهیه می‌شده‌است: آهو به سر سبزه مگر تافه پینداخت/ کز خاک چمن آب بشد عنبر و یان را. (انوری^۱ ۹) ۵ مردمی و رادمردی زو همی‌بوید به طبع/ هم‌چنان کز کلیهٔ عطار بوید مشک و یان. (فرخی^۱ ۲۷۶)

بان^۲ b. (ا.) (عامیانه) بام^۱ (مر.) (ا.) →: کفتریانی، بالای یانی. (مثلاً) ۵ سر فروکن یک دمی از بان چرخ/ تا زمن من چرخ‌ها برسان چرخ. (مولوی: لغت‌نامه^۱)

بان^۳ b. (پس.) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «محافظ» و «نگه‌دارنده»: باغبان، دروازه‌بان، شتریان. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده» و «ورزنده»: پاسبان، مهریان. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب در درجات نظامی: دریابان، گروهبان.

بانام bā-nām (ص.) (قد.) ۱. دارای شهرت و

باندبازی bānd-bāz-i [فر.نا.ا.] (حاصـ.) (گفتگو) شرکت کردن در فعالیت های یک باند. ← باند (بر. ۲): رفیق بازی و باندبازی ستاورها هم دلاستانی دارد.

باندپیچ bānd-piç [فر.نا.ا.] (صـ.) (گفتگو) (پزشکی) باندپیچی شده → با آن دست باندپیچت می خواهی رانندگی هم بکنی؟

• ~ کردن (صـ.م.) (گفتگو) (پزشکی) باندپیچی ↓ : ساعد دست را به روی بازو خوابانیده، بفشارند و باندپیچ بکنند. (شهری ۲/۲۸۹)

باندپیچی b-i [فر.نا.ا.] (حاصـ.) (پزشکی) بستن زخم یا ناحیه آسیب دیده بدن به وسیله باند. ← باند (بر. ۱): بعد از تصادف برای مداوا و باندپیچی زخم ها او را به بیمارستان برده بودند.

• ~ شدن (صـ.ا.) (پزشکی) بسته شدن زخم یا ناحیه آسیب دیده بدن به وسیله باند. ← باند (بر. ۱): مجروحین را که همه باندپیچی شده اند، کنار هم دیگر خوابانده اند. (محمود ۲/۱۳۹)

• ~ کردن (صـ.م.) (پزشکی) باندپیچی → : پرستاران در بیمارستان سرش را باندپیچی کرده بودند.

باندپیچی شده b-šod-e [فر.نا.ا.نا.ا.] (صـ.) پیچیده و بسته شده به وسیله باند: دست باندپیچی شده.

باندرول bānd[er]ol [فر.ا.] (ا.) باندرول →.

باندرول b. [فر.: banderole] (ا.) ۱. نوار کاغذی باریکی که معمولاً دور دسته های صدتایی اسکناس می پیچند. ۲. برچسبی که روی کالای بسته بندی شده می چسبانند و نشان دهنده نو بودن، بازرسی شده بودن، یا کیفیت کالا است: قوطی های آن را باندرول می چسباند. (جمال زاده ۱۲/۸۴)

بانزاکت bā-nezākat [ا.ع.ر.] (صـ.) ۱. دارای رفتار و اعمالی مؤدبانه، احترام آمیز، و مطابق آداب پذیرفته شده جامعه: برویجهای بانزاکت. (میرصادقی ۶۰/۴). ۲. (ق.) همراه با ادب و احترام؛ مؤدبانه: بی درنگ و بانزاکت... یک توپ ماهوت به من

معروفیت؛ مشهور؛ معروف؛ نام دار: برادر وی باآلت تر بود در ظاهر و بنام تر. (جامی ۸/۳۴۳) ۵ به گودرز گفت آن زمان پهلوان که ای گرد بنام روشن روان. (فردوسی ۳/۴۲۸) ۴. (مجان) دارای اهمیت و ارزش زیاد؛ مهم و باارزش: امیر او را بنواخت و گفت: تو خدمت های بنام تر از این را به کاری. (بیهمی ۱/۴۵۳)

بانجو bānjo [انگ.: banjo] (ا.) (موسیقی) ساز زخمه ای با پنج تا نه سیم، دسته بلند و جعبه طنینی به شکل طبل. نیز ← بانزو.

باند bānd [فر.: bande] (ا.) ۱. (پزشکی) قطعه ای پارچه به شکل نواری دراز یا شبیه بالشتک برای بستن زخم و بند آوردن خون ریزی، پیچیدن به دور قسمت آسیب دیده بدن برای بی حرکت نگه داشتن آن، و مانند آنها: آن را به جای... باند زخم بندی و... به کار می تزنند. (شهری ۱/۱۰۴) ۲. دسته یا گروهی که دارای منافع و اهداف مشترک هستند و معمولاً به کار نادرست یا غیر قانونی می پردازند: پلیس همه اعضای یک باند تبه کار را دست گیر کرد و تحویل مقامات قضایی داد. ۵ من تو را به عنوان عضو یک باند خراب کاران... تحویل مقامات صالحه می دهم. (شاهانی ۲۳) ۳. (ساختمان) مسیر عبور وسایل نقلیه با عرض تفکیک شده: باند سبقت. ۵ این بزرگراه شش باند دارد. ۴. هریک از بلندگوهای دستگاه های صوتی یا تصویری. ۵. (فیزیک) محدوده مشخصی از طول موج های فرکانس های امواج منتشر شده.

• ~ فرودگاه (ساختمان) محل حرکت هواپیما بر روی زمین قبل از پرواز و بعد از فرود. • ~ یدک (چاپ و نشر) نوار کاغذی پهنی که گاه روی روکش یا جلد کتاب قرار داده می شود و روی آن مطالبی نوشته می شود که معمولاً جنبه آگهی دارد.

بانداز bāndāz [فر.: bandage] (اصـ.) (پزشکی) باندپیچی → : بانداز زخم.

دادند. (میرزا حبیب ۷۵۱)

بانز هت [bā-nozhat] [نا.عر.] (صد.) (قد.) دارای سرسبزی و خرّمی؛ خرّم و باصفا: در خارج شهر، جای بانز هتی بود. (طالیوف ۶۱) آن موضعی بانز هت و گشاده و خوش بودی. (محمد بن منور^۱ ۷۹)

بانزو [bānzo] [فر.] (۱.) (موسیقی) بانجو →: یکی از آنها بانزو می‌زد و دیگری ساز دستی. (هدایت ۱۳۶)

بانشاط [bā-nexāšāt] [نا.عر.] (صد.) برخوردار از نشاط و شادابی؛ شاداب و سرزنده: مثل پروانه‌ای از پنجره کشتی بیرون آمد و با حرکاتی آرام و بتشاط میان گیاه‌ها گشت. (میرصادقی ۹۱۲) • بلبلیکان بتشاط، قمریکان باغروش / در دهن لاله مشک، در دهن نعل نوش. (منوچهری^۲ ۱۸۷)

بانظافت [bā-nexāzāfat] [نا.عر.] (صد.) تمیز (مر.) ۱) →: این خیابان‌ها اگر صاف و بانظافت بود، بهترین تماشگاه بود. (حاج سیاح^۱ ۱۳۲)

بانفوذ [bā-nofuz] [نا.عر.] (صد.) ویژگی آن‌که به دلیل داشتن شخصیت قوی یا موقعیت و مرتبه مناسب، دارای نیرو یا توان تأثیرگذاری در عقاید، افکار، یا تصمیمات دیگران است: اگر بانفوذ باشد، می‌تواند در کارخانه کاری پریش پیدا کند. • صاحب کارخانه آدم بانفوذی بود. (درویشیان ۷۳) • خیلی بانفوذ و محترم است. (حاج سیاح^۱ ۳۱۷)

بانک [bānk] [فر.: banque] (۱.) ۱. (بانک‌داری) مؤسسه‌ای برای پس انداز، مبادله و انتقال پول، دادن وام، مقاصد تجاری، یا خدمات مالی دیگر. ۲. (بانک‌داری) ساختمانی که فعالیت این مؤسسه در آن انجام می‌شود. ۳. جایی برای نگه‌داری مقدار زیادی از یک چیز و ارائه آن هنگام لزوم: بانک اطلاعات، بانک خون، بانک سؤال. ۴. (بازی) نوعی بازی با ورق: [بازی‌های] گوناگون امثال طاس و... بانک... سرگرمی‌های دیگر شب‌های ماه رمضان به‌شمار می‌آمد. (شهری ۳۲۲/۳) ۵. (بازی) در ورق‌بازی، پولی که در وسط می‌گذارند و برسر آن بازی می‌کنند.

→ • استقراضی (بانک‌داری) • بانک رهنی

→

• اطلاعاتی (کامپیوتر) مجموعه‌ای از داده‌ها که در حافظه کامپیوتر ذخیره می‌شود و کسی که با آن کار می‌کند، می‌تواند داده‌ها را سریع و آسان بازیابی کند.

• بازرگانی (بانک‌داری) بانکی که برای هدف‌های تجاری، اعتبار تخصیص می‌دهد؛ بانک تجاری.

• بانک‌ها (بانک‌داری) • بانک مرکزی →.

• تجاری (بانک‌داری) • بانک بازرگانی →.

• چشم (بزشکی) محلی که قرنیه‌های به‌دست آمده از چشم افراد، پس از مرگ، در آن نگه‌داری و ذخیره می‌شود تا برای پیوند در بیمارانی با نقایص مربوط به قرنیه از آنها استفاده شود.

• خون (بزشکی) محلی که در آن، خون‌های اهدایی را با مواد خاصی مخلوط می‌کنند و آنها را جهت مصارف بعدی به‌مدت طولانی در یخچال نگه می‌دارند.

• رهنی (بانک‌داری) بانکی که در مقابل وثیقه ملکی، وام می‌دهد؛ بانک استقراضی.

• کارگشایی (بانک‌داری) بانکی که با گرو گرفتن اموالی چون طلا، قالی، و مانند آنها وام می‌دهد.

• کشاورزی (بانک‌داری) بانکی که برای کشاورزان یا سرمایه‌گذاران در بخش کشاورزی خدمات بانکی انجام می‌دهد.

• مرکزی (بانک‌داری) بانکی که مجری سیاست‌های پولی و اعتباری هر کشور است؛ بانک بانک‌ها.

• ملی (التصاد) بانکی که با سرمایه ملی و براساس قانون پولی و بانکی کشور فعالیت می‌کند.

بانک‌دار، بانکدار [b-dār] [فر.نا.] (صف.) (۱.)

(بانک‌داری) صاحب یا سهام‌دار عمده یک بانک: خودش خویشان را بانک‌دار و سرمایه‌دار

می‌نامد. (علوی ۹۳)

بانک‌داری، بانکداری b-i [فر.فا.ا.] (حاصـ).

۱. فعالیت برای اداره کردن بانک یا اشتغال در امور بانکی. ۲. (ا.) دانشی که به مطالعه فعالیت‌های بانکی یا اشتغال در آن‌جا می‌پردازد: دوستم در دانشگاه، رشته بانک‌داری می‌خواند. ۳. این‌همه کتاب‌های ثروت و بانک‌داری... برای چیست؟ (نفسی ۳۹۵)

❧ **اسلامی** (بانک‌داری) بانک‌داری بدون‌ربا.

بانک‌ناپذیر bānk-nā-pazir [فر.فا.ا.] (صـ).

(بانک‌داری) ویژگی سند و مانند آن، که از دید بانک مردود و بدون اعتبار است.

بانکه bānke [ر.] (ا.) شیشه‌ای معمولاً بزرگ و دردار برای نگه‌داری مواد غذایی، مانند ترشی، خیارشور، و سرکه.

بانکی bānk-i [فر.فا.ا.] (صـ، منسوب به بانک) ۱.

مربوط به بانک. ۲. بانک (م. ۱): فعالیت بانکی. ۳. دارای اعتبار در بانک. ۴. بانک (م. ۱): چک بانکی. ۵. (گفتگو) کارمند بانک: دوستم بانکی است، می‌تواند درباره وام اطلاعاتی به شما بدهد.

بانگ bāng (ا.) ۱. صدا یا آواز بلند: آنها را با

آب و تاپ و به بانگ... می‌خواند. (اسلامی‌نودشن ۱۸۶)
۲. بانگی خواهند شنیدن که زهره‌های خلق بچکد. (بحرالانوار ۴۱۱) ۳. به شهر اندرون بانگ و فریاد خلاست / ... (فردوسی ۲۴۱۲) ۴. (قد.) (مجاز) شهرت و آوازه: نام و بانگ تو رسیده‌ست به هر شاه و ملک / زروسیم تو رسیده‌ست به هر شهر و دیار. (فرخی ۱۰۰)

❧ **بر کسی زدن** (قد.) فریاد کشیدن بر سر او با خشونت و معمولاً برای ترساندن یا تنبیه: بانگ بر وی زد، آخر گفت: کجا می‌روی؟ (خواجeh عبدالله ۴۷۲)

❧ **داشتن** (قد.) ایجاد کردن صدا یا آواز؛ تولید کردن صدا: ... تو خواب می‌کنی پر شتر تا بانگ می‌دارد جرس. (سعدی ۵۲۷)

• **زدن** (مصد.) ایجاد کردن صدا یا آواز

بلند، یا به صدای بلند گفتن: بانگ زد پارش‌که: بر در کیست آن؟ / ... (مولوی ۱۸۸/۱)

❧ **صبح** (قد.) (مجاز) اذان صبح. ۲. اذان: تا نشووی ز مسجد آینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریوکوس. (سعدی ۵۲۸)

❧ **کردن** (مصد.) (قد.) ۱. بانگ زدن: یکی از موالی عبدالله چون دید، بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند. (بیهقی ۲۴۰) ۲. (مصد.) نام کسی را بر زبان آوردن و او را صدا کردن: وی را نگاه دار و ما را بانگ کن! (جامی ۱۷۵) ۳. کشش بیدار شد و زن را بانگ کرد. (نصرت‌الله منشی ۷۶)

❧ **نماز** (قد.) اذان: یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی. (سعدی ۱۳۱) ۲. بانگ نماز می‌گفت به آواز خوش. (شمس تبریزی ۱۳۸) ۳. پس جبریل بانگ نماز بگفت و قامت کرد. (ترجمه تفسیری ۳۷۸)

بانکه b-e (ا.) (قد.) بانگ (م. ۱): از میان او بانکه‌ها می‌آید چون بانکه دهل. (حاسب طبری ۱۲۲)

بانمک bā-namak (صـ) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای گیرایی و جذابیت و کشش خاصی که معمولاً در چهره افراد سبزه وجود دارد: چه صورت بانکی دارد. ۲. دخترش خوشگل نیست ولی بانمک است. ۳. برخوردار از ویژگی‌های جالب و خوش آیند که دیگران را به خنده وامی‌دارد: خیلی بانمک بود، حرف‌ها و حرکاتش همه را به‌خنده می‌آورد. ۴. لطفیه‌های بانکی تعریف می‌کرد. ۵. اگر نمک بریزم تو دهنت، شوخی بانکی کرده‌ام؟! (امیرشاهی ۱۴)

بانو bānu (ا.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ خانم: بانو... مسئولیت اداره این مرکز را به‌عهده دارند. ۲. اگر بانوان کالسکه‌نشین به‌فریاد مهر خود نمی‌رسیدند، کار او تمام بود. (قاضی ۸۱) ۳. همسر (درمورد زنان): جناب آقای... و بانو. ۴. مهین مهران بانوی گیو بود / که دخت‌گزین رستم نیو بود. (فردوسی ۶۱۷) ۳. (قد.) ملکه: بانوی ایران و توران. (نخجوانی ۴۱۵/۲) ۴. بانوی شهر ایران کنم / به

• باور کردن →: مشهدی رجب باورش نمی‌آمد.
(علری^{۱۳}) • باورش نامد پیرسید از دگر/... (مولوی^۱)
(۲۱۵/۳)

□ ~ پیدا کردن به سخن، عمل، نظر، یا وضعیتی اعتقاد و یقین پیدا کردن: حرف‌هایش را که شنیدند، همه باور پیدا کردند که راست می‌گوید.

• ~ داشتن (مص.م.، مص.ا.) • باور کردن →: چیزهایی می‌گفتند که خودشان باور نداشته‌اند. (هدایت^۵)
(۱۴۱) • اگر جمله پیغمبران بیایند و گویند که این نه راه است... باور ندارد. (احمد جام ۲۲۶)

□ ~ شدن (باورم شد، باورت شد، ...) • باور کردن →: باورم نمی‌شد که این همه دروغ بگوید. • انگار باورش نشد. (میرصادقی^{۵۹}) • کنون باورم شد که او این بگفت/... (فردوسی^۳ ۵۳۲)

• ~ فرمودن (مص.م.، مص.ا.) (احترام آمین) • باور کردن ↓: باور بغرمایید که احترام و اعتبارم... بیش‌تر بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۶)

• ~ کردن (مص.م.، مص.ا.) قبول کردن یا پذیرفتن امری به‌عنوان یک حقیقت یا واقعیت: آتیه درخشانی را... می‌دیدم، اما خودم باور نمی‌کردم. (علری^۲ ۱۳۸) • ز سوادیه گفتار باور نکرد/ نمی‌داشت زیشان کسی را به مرد. (فردوسی^۳ ۳۴۴)

باوران b.-ān (بیم. باوراندن) ← باوراندن.

باوراندن b.-d-an (مص.م.، بم. باوران) وادار کردن کسی را به پذیرفتن سخن، روی‌داد، یا خبری، به‌نحوی که مخاطب آن را حقیقی و واقعی بداند: باوراندن این خبر، خیلی دشوار است. • به او باوراند که از عهده آن کار برمی‌آید.

باورچی bāvarči [تر.] (ص.ا.) (قد.) آشپز →: نخست ضیافت عام در باغ جهان‌شاهی به‌وقوع پیوست... یک‌صدویست نفر باورچی و شربت‌دار به ترتیب اطعمه‌الوان... پرداختند. (اسکندریبگ ۷۷۵) • سرپوش لاژوردی گلریز برگرفت/ باورچی قضا ز سرطشت خوان چرخ. (خواجو ۱۹)

باورچی خانه b.-xāne [تر.فا.] (ا.) (دیوانی) آشپزخانه →: شب‌رنگ را بر در باورچی‌خانه آورد و

زور و به دل کار شیران کنم. (فردوسی^۳ ۱۴۱۰)

بانوا bā-navā (ص.) (قد.) توانگر؛ ثروت‌مند؛ مقر. بی‌نوا: دو مردند شاه‌بدین شهر ما/ یکی بانوا دیگری بی‌نوا. (فردوسی^۳ ۱۸۱۴)

بانی bāni [عر.] (ص.) سازنده، به‌وجودآورنده، عامل، یا بنیان‌گذار چیزی یا امری: بانی خیر. • بسا معابد... که هیچ تاریخ آنها و نام بانیان آنها را نمی‌دانیم. (زرین‌کوب^۳ ۶۱)

□ ~ خیر ۱. بنیان‌گذار و به‌وجود آورنده کار نیک و پسندیده: اگر بانی خیری نیستند، لامحاله شری نیز از آنها صادر نمی‌شود. (جمال‌زاده^۳ ۱۴۴) ۲. باعث □ باعث و بانی.

• ~ شدن (مص.ا.) ساختن، به‌وجود آوردن، یا بنیان‌گذاشتن چیزی یا امری: عزای حسین، ده روز بوده که هر روز آن را یکی بانی شده، اقدام می‌نمود. (← شهری^۳ ۱۶)

باوجدان bā-ve'ojdān [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که حق و عدالت و انصاف را برای حفظ منافع خود و نزدیکانش زیر پا نمی‌گذارد؛ مقر. بی‌وجدان: آنچه من کرده‌ام، تکلیف و وظیفه هر شخص باوجدانی است. (مشفق‌کاظمی ۱۲۵)

باوجود bā-vojud [فا.عر.] (ص.) (گفتگی) (مجاز) دارای توانایی انجام کارهای بااهمیت؛ زرنگ و توانا و باتدبیر: پسر باوجودی است، از او بخواه تا در این کار به تو کمک کند. • عه... دست‌ویادار و باوجود است. (چهل‌تن^۲ ۲۷) • اجل... جوان‌های باوجود را می‌تزد. (حاج‌سیاح^۲ ۵۶)

باور bāvar (ا.) ۱. مجموعه اعتقادهایی که در یک جامعه مورد پذیرش قرار گرفته‌است: باورهای دینی. • برپایه باور علمایانه، غول در ذهن من موجودی واقعی معرفی شده‌بود. ۲. حالت یا عادتی ذهنی که باعث اعتقاد یا یقین انسان می‌شود؛ عقیده: بر این باور بودم که او هنوز برای انجام دادن آن کار تردید زیادی دارد.

□ ~ آمدن (باورم آمد، باورت آمد، ...)

طلمی چند از هریاب بر سر شبرنگ نهاد. (بیغمی ۷۸۸)

باورداشت bāvar-dāšt (۱.) ۱. باور (م. ۲.) → : باورداشت‌های دینی. ۲. (امص.) (قد.) اعتقاد داشتن: گفتند: توکل چیست؟ گفت: باورداشت به خدای در روزی. (عطار^۱ ۲۶۱)

باورکردنی bāvar-kard-an-i (ص.) قابل باور کردن؛ پذیرفتنی و قابل قبول؛ مقّر. باور نکردنی: اما راستش... نمی‌فهمم، باورکردنی نیست. (گلشیری^۱ ۱۵۴) ○ گاهی... راز و نیازهایی داشت که باورکردنی نیست. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۶)

باورناکردنی bāvar-nā-kard-an-i (ص.) باور نکردنی ↓ : چندان هنرنمایی کنم که تو... از افتخار این‌که شاهد شکستی‌هایی چنان باورناکردنی بوده‌ای، بر خود بیایی. (قاضی ۶۹)

باور نکردنی bāvar-na-kard-an-i (ص.) غیرقابل باور؛ غیرقابل پذیرش؛ مقّر. باورکردنی: ادعاهای باور نکردنی دارد. ○ بالاخره بدبختی و مصیبت باور نکردنی... رخ نمود. (حاج‌سیاح^۱ ۶۰۷)

باوفا bā-vafā [نا. عر.] (ص.) وفادار → : می‌دانی... در جواب همسر باوفای خود چه جوابی داد؟ (جمال‌زاده^۲ ۴۴) ○ ... دلش باوفا و کفش باسخاست. (ناصر خسرو: لغت‌نامه^۱)

باوقار bā-vaxeqār [نا. عر.] (ص.) دارای متانت و وقار؛ موقر؛ متین. ← وقار: قیافه‌ای نجیب و باوقار... داشت. (هدایت^۵ ۱۳۰) ○ باوقار و حلیم و مؤدب بود. (نظام‌السلطنه ۱/ ۲۱۵)

باوقوف bā-voquf [نا. عر.] (ص.) آگاه یا با مهارت در کار، حرفه، یا امری: مقنی‌های باوقوف حاضر نموده و... به خط مستقیم کرده‌بودم. (غفاری ۲۳)

باوی bāvi (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

باه bāh [عر.] (۱.) (قد.) غریزه جنسی؛ شهوت: عرق او را می‌گیرند برای تقویت قلب و قوه باه بسیار نافع است. (نظام‌السلطنه ۱/ ۱۴۱) ○ سهم تو ز اعدای تو

بیرید تلسل / کاندیشه جان، قاطع هر شهوت و باه است. (سوزنی ۳۹)

باهات bā-h-āt (ح. + ض.) (گفتگو) با تو: باهات چه کار داشت؟

باهاتان bā-h-ātān (ح. + ض.) (گفتگو) با شما: برای نهار باهاتان می‌آیم.

باهاش bā-h-āš (ح. + ض.) (گفتگو) با او: باهاش صحبت کن، شاید بتوانی راضی‌اش کنی.

باهاشان bā-h-āšān (ح. + ض.) (گفتگو) با آنها: می‌توانی باهانشان به مسافرت بروی.

باهام bā-h-ām (ح. + ض.) (گفتگو) با من: رفتار خوبی بهام نداشت.

باهامان bā-h-āmān (ح. + ض.) (گفتگو) با ما: چرا بهامان نیامدی، خیلی خوش گذشت.

باهدف bā-hadaf [نا. عر.] (ص.) دارای هدف و مقصودی معین؛ هدف‌دار: انسان‌های بهدف، مسیر زندگی خود را مشخص کرده‌اند.

باهر bāher [عر.] (ص.) (قد.) روشن؛ آشکار: جواب مسائل... ظاهر و باهر است. (شوشتری ۱۱۱) ○ اگر او را بی سببی واضح... و علتی ظاهر و حجتی باهر از میان بردارند، متدینی دیگر به‌جای او بنشینند. (وراینی ۲۲۲) نیز ← باهره.

باهرالنور bāher.o.n.nur [عر.] (ص.) (قد.) پرنور؛ تاب‌ناک؛ نورانی: به حضور بهرالنور عرض کنم... (محمود^۱ ۴۸) ○ برای عرض تهنیت، شرف‌یاب حضور بهرالنور همایونی شدند. (افضل‌الملک ۲۲)

باهره bāhere [عر.: باهره] (ص.) (قد.) ۱. باهر →. ۲. درخشان؛ تابان: اروپا و آفریقا و آسیا را به اتوار باهره خود منور ساخته‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۰) ۳. پرونق؛ آبادان: وارد دارالخلافه باهره شد. (افضل‌الملک ۳۸) ○ صاحب‌جمع خزانه باهره. (سمیعا ۱۰)

باهش bā-hoš [= باهوش] (ص.) (قد.) (شاعرانه) باهوش → : بخندد بر این بر خرمدند مرد / تو گر باهشی گرد یزدان بگرد. (فردوسی^۳ ۲۳۴۱)

باهم bā-ham (ح. + ض. = ق.) همراه یک‌دیگر؛

باهول [bā-ho[w] [ا.ع.ر.] (ص.) (قد.) هراس آور؛ ترس‌ناک: اگر آن آواز، سهم‌ناک و باهول بود، ترس و سهمی عظیم از ایشان پدید آید. (حاسب‌طبری ۵)

باهیبت [bā-heybat [ا.ع.ر.] (ص.) بامهابت →: روزی میرزا... مرد باهیبتی را که از جلو مدرسه ما می‌گشت، به من نشان داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) [بلغاریان] مردمانی دلیرند و جنگی و باهیبت. (حدودالعالم ۱۹۰)

باهیمنه [bā-heymane [ا.ع.ر.] (ص.) دارای شکوه و وقار: در میان این دسته‌های سپه‌زن، دسته بروجری‌ها از همه... باهیمنه‌تر به نظر می‌آمد. (مستوفی ۲۹۴/۱)

بای ^۱ bāy (ب.ر. بایستن) ← بایستن.

بای ^۲ b. [تر.] (ص.) (ا.) مال‌دار؛ ثروت‌مند: از توالت غنم، غنیمتی فراوان در آن دشت بی‌پایان در دست طلب و سعی ایشان می‌افتد و به اتدک روزگاری بایی کلان می‌شوند. (خنجی ۱۴۹)

بایا ^۱ b. ā- (ص.) (قد.) بایسته؛ ضروری؛ مورد نیاز: از بهر تازه بودن دل‌های خاص‌وعام/بایاتری بسی ز تم ابر بر نیات. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

بایال‌وکوپال [bā-yāl-o-kupāl (ص.) (گفتگی) (مجاز) ۱. دارای بدنی ورزیده و قدرت‌مند؛ قوی‌هیكل: در حق همین طوایف و اقوام گفته‌اند:... همه دلاور و جنگ‌آور... همه بایال‌وکوپال. (جمال‌زاده^۸ ۲۲۸) ۲. بامهابت؛ باهیبت.

بایان [bāy-ān (ص.) (قد.) بایا →: تویی اتصاف و حکم تو چو دانش عقل را بایان/تویی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را درخور. (مسعود سعد^۱ ۳۹۷)

بایایی [bāy-ā-y(ʾ)-i (حامص.) (قد.) بایستگی؛ ضرورت: بایایی خواب، چشم من جمله بسوخت/وز اشک به‌تاب، چشم من جمله بسوخت. (کمال‌بن عزیز: ترخت ۴۳۸)

بای‌بای [bye-bye [انگ.: bye-bye] (شج.) (گفتگی) خداحافظ: ملان... داد زد: بای‌بای احمد! (دانشور ۱۴) * ~ کودن (مص.) (گفتگی) تکان دادن دست هنگام خداحافظی کردن: بچه از پشت

با یک‌دیگر: تو و برادرت باهم به خانه ما بیایید. درباره عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: باهم آمدن. ← آمدن + باهم آمدن.

باهمت [bā-hemmat [ا.ع.ر.] (ص.) دارای عزم و اراده انجام دادن کارهای مهم و ارزشمند: در زمان قدیم، مردمان باهمت در این راه منارها ساخته‌بوده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۵۸) هرکجا حریصی در حرص خویش تمام‌تر بود، او را مردی باهمت نام کنند، اما حرص را نشانی است و همت را نشانی است. (احمدجام ۱۴۰)

باهنو [bā-honar (ص.) ۱. دارنده هنر؛ هنرمند: جوانان بانوق و باهنر. (جمال‌زاده^{۱۸} م) ۲. دارای توانایی، مهارت، و شایستگی: پی‌آورد فرزندان را پدر/بدان تا شود نامور باهنر. (فردوسی^۳ ۲۳۳۶)

باهو ^۱ bāhu (ا.) (قد.) ۱. بازو: سنگی بینداخت، بر دندان پیغامبر - علیه‌السلام - زد و دندان پیشین بینداخت... آن دست و باهو خوشیده باد. (ترجمه‌تفسیرطبری ۲۷۸) ۲. چوب‌دستی بزرگ: من چون چنان بدیدم چشم ز جای خواب/باهو به‌دست کرده بر اشتر شدم فراز. (فرخی^۱ ۳۵۲)

باهو ^۲ b. [تر.] (= بائو) (ا.) (قتی) بائو →: موریانه، زهورها و باهوها و تنکها را خورده‌است. (محمود^۱ ۳۹۲)

باهوش [bā-huṣṣ (ص.) ۱. برخوردار از توانایی زیاد برای فهمیدن و یادگیری؛ زیرک؛ باذکاوت: اینها شاگردان زرنگ و باهوش کلاسد. (مسعود ۱۳۴) ۲. (قد.) دانای؛ آگاه؛ خردمند: بدان مرد برای و باهوش و شرم/بگفتند با لایه بسیار گرم. (فردوسی^۳ ۹۳)

باهوشی [b. i- (حامص.) ۱. وضع و حالت باهوش؛ هوشمندی. ← باهوش (م.) ۱: پسرک، نابغه است. من در عمرم بهه به این باهوشی ندیده‌ام. ۲. هوش‌یاری؛ بیداری: در آن حال بیداری و باهوشی به‌خواب رفتم. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۶)

شیشه ماشین یا پدرش بای بای کرد.

بای بک bāybak [انگ.: buyback] (امص.)

(اتصاد) ۱. خرید کالا ازسوی کسی که به صاحب کالا در تولید آن کمک کرده است. ۲. خریدن اوراق بهادار و مانند آن پیش از زمان سررسید.

بای پاس bāypās [انگ.: (۱.) (پزشکی) بای پس

↓

بای پس bāypas [انگ.: (۱.) (پزشکی)

نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیر یکی از جریان های طبیعی بدن، مجرای فرعی (مثلاً قطعه ای رگ یا قسمتی از روده) را در محل، پیوند می زنند.

بایت bāyt [انگ.: byte] (۱.) (کامپیوتر) یکی از

واحدهای ذخیره سازی اطلاعات در کامپیوتر که برابر هشت بیت است و ظرفیت حافظه کامپیوتر را با آن بیان می کنند.

باید bāy-ad (ق.) ۱. برای بیان لزوم و حتمی

بودن چیزی گفته می شود؛ بایسته است؛ لازم است؛ ضروری است؛ باید نهایت جدیت را به خرج داد. (جمال زاده^۱ ۳۶۳) ○ جواب نامه صاحبزید بازبایدنشت. (بیهقی^۱ ۴۰۹) ○ دراصل فعل مضارع ساده سوم شخص مفرد از «بایستن» است. ۲. (گفتگو) احتمال زیادی دارد؛ لازم است که چنین باشد؛ قطار، دیشب حرکت کرده، باید تاحالا رسیده باشد.

○ سوشاید لازم است (بود) و شایسته است (بود): کارها را آنطور که بایدوشاید انجام ندادند. ○ حکومت در آن ممالک... چنانکه بایدوشاید ترقی نمی کند. (مینوی^۳ ۲۴۹)

○ سونباید فرمان انجام دادن یا ترک کاری؛ امرونهی: یک مشت بایدونباید... کورکورانه به گوش آنها خوانده اند. (هدایت^۵ ۱۷۰)

بایو bāyer [عر.: بائر] (ص.) کشاورزی نشده یا

بی مصرف مانده (زمین؛ مقبره، دایره، آباد، زمین بایر. ○ این ایالت... تقریباً در همه جا بایر و غیرمزروع

است. (جمال زاده^۱ ۲۳۴) ○ عمارات ویران و اراضی بایر

است که... دایر می شود. (قائم مقام ۷۹)

بایست bāy-est (ق.) ۱. برای بیان لزوم و

حتمی بودن چیزی در زمان گذشته گفته می شود؛ بایسته بود؛ لازم بود؛ ضروری بود؛ بایست می رفت. ○ دراصل فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد از «بایستن» است. ○ ادیبان، کاربرد این کلمه را درحالت قیدی فقط در جمله های ماضی درست می دانند. نیز ←

بایستن. ۲. (۱.) (ق.) آنچه وجود آن لازم و ضروری است؛ حاجت؛ خواسته؛ هر آدمی را بایست محالی باشد و مرا نیز بایست محالی است. (جامی^۸ ۳۱۹) ○ ز بایسته های نیازش کنم / میان یلان

سرفرازش کنم. (فردوسی^۳ ۱۶۵۹) ۳. (امص.) (ق.) بایستگی؛ ضرورت؛ قوت هوا و بایست شهوت، او را برآن داشت که دگرپاره خود را در چنگ شیر افکند. (بخاری ۲۱۱) ○ محمد عبدالله گازر را به ابتدای ارادت،

بایست سفر خلاست. (خواجہ عبدالله^۱ ۶۱۳)

○ پوس (ق.) آن طور که باید؛ بایسته؛ اسطرلاب به اول دو گونه است، یکی شمالی و آن آن است که صفت کردیم ساده، بی افزونی، بریایست. (بیرونی ۲۹۶)

بایستگی b-e-gi (حامص.) ۱. ضرورت؛ لزوم؛

بایسته بودن؛ به بایستگی خورد و جنباند سر/ که خوردم ندیدم بدین سان دگر. (نظامی^۷ ۱۰۷) ○ جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی.

(فردوسی^۳ ۴۴) ۲. (ق.) شایستگی؛ لیاقت؛ نظریه... ظهور لیاقت و شایستگی و ارادت و بایستگی او... به اعطای این رتبت ارجمند، او را معزز و سر بلند فرمودند. (وقایع هندی^{۸۰۲}) ○ بگفت آن که باید ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی. (فردوسی^۳ ۲۵۲۹)

بایستن bāy-est-an (مص.د.، بمص. بای) ۱. لازم

بودن؛ ضرورت داشتن؛ می باید بیش تر احتیاط می کرد. (آل احمد^۲ ۱۳۳) ○ روح افزای برقت و سلاح آنچه بایست در سرای دختر شاه بیاورد. (ارجانی ۸۰/۱)

من در زندگی پیشین... از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. (هدایت^۱ ۱۶) ○ اگر هر که تازی‌گوی‌تر بودی، عالم‌تر بودی، بایستی که همه اهل حجاز... عالم بودندی. (احمدجام ۶۹) ○ دراصل فعل ماضی استمراری قدیم، سوم شخص مفرد از «بایستن» است.

بایع bāye' [عربی: بائع] (ص.، ا.، قد.) فروشنده: پس از بازارگر می‌ها و چانه زدن‌های بایع و مشتری، معامله ختم شد. (دهخدا ۲۷/۲) ○ اگر جنسی در بیع آزاد، ناچار به اختیار بایع به‌بهای گران باید خرید. (نخجوانی ۴۹۰/۲)

بایکوت bāykot [انگلیسی: boycott] (امض.) بایکوت ↓. **بایکوت** b. [انگلیسی: boycott] (امض.) خودداری دسته‌جمعی از داشتن روابط اجتماعی، سیاسی، یا اقتصادی با یک شخص، شرکت، یا کشور برای نشان دادن اعتراض، تنفر، ناخشنودی، یا اعمال فشار: پدرم... گرفتار بایکوت تطبیع‌شدگان قرار گرفته بود. (مصدق ۵۰) ○ برگرفته از نام چارلز بایکوت (۱۸۳۲ - ۱۸۹۷ م.)، افسر انگلیسی، که برای نخستین بار این عمل درباره او اجرا شد.

○ **بایکوت کردن** (مض.، م.) تحریم کردن به‌روشن بایکوت: کشورهای سلطه‌گر، حکومت انقلابی جدید را بایکوت کردند.

بایگان bāy[e]gān (ص.، ا.، اداری) آن‌که کارش بایگانی است. ← بایگانی: این اداره به سه نفر بایگان نیاز دارد. ○ خودش را مثل آن جوانک بایگان لو نمی‌داد. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۲)

بایگانی b-i (اداری) ۱. دسته‌بندی کردن و مرتب قرار دادن اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها در جایی مخصوص: بایگانی نامه‌های اداری. ۲. (ا.) بخشی از یک اداره که در آن، اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها را نگه‌داری می‌کنند: از وقتی که من رئیس بایگانی شده‌ام، هیچ پرونده‌ای گم نشده. (میرصادقی ۶۴۵)

○ **بایگان شدن** (مض.، ا.، اداری) طبقه‌بندی شدن

○ در هر کاری که بُوَد، یار باید و در این راه، یاران بایند. (محمدبن‌منور^۱ ۲۹۸) ○ از آب نیل می‌بایسته‌است گذشتن. (ناصرخسرو^۲ ۷۵) ۳. مناسب بودن؛ شایسته بودن: این آدم ناتوان، کارهایش را چنان‌که می‌باید، انجام نمی‌دهد. ○ خیره مسعود سعد رنجه مباش / هم‌چنین‌اند و هم‌چنین بایند. (مسعود سعد^۱ ۱۷۵: گنج ۲۷۵/۱) ○ آن‌کس که نباید بر ما زودتر آید / تو دیرتر آیی به بر ما که بیایی. (منوچهری^۱ ۹۵)

○ **کسی را به** (قد.) مایل و علاقه‌مند بودن او: ما را می‌باید که دست شما چون دل شما باشد. (محمدبن‌منور^۱ ۲۸۰) ○ امروز تنها ساخت‌های باید، می‌باید (= سوم شخص مفرد مضارع)، بایست، می‌بایست، بایستی (= سوم شخص مفرد ماضی) به‌کار می‌رود. نیز ← باید، بایست، بایستی.

○ **نباید [که]** (قد.) مبدا (م. ۱ و ۲) →: بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران. (سعدی^۱ ۷۴) ○ از آن ترسیده که نباید که سرمایه از دست برود. (نجم‌رازی^۱ ۵۰) ○ نخواهم رفت... که نباید رفعتی نویسد به سلطان دریاب حسنک به شفاعت. (بیهقی^۱ ۲۳۲)

بایستنی b-i (ص.، قد.) مورد لزوم و احتیاج: بگفتند کز ما تو داناتری / به بایستنی‌ها تواناتری. (فردوسی^۳ ۱۶۸)

بایسته bāy-est-e (صف.) ۱. لازم؛ ضروری؛ واجب: هر بلایی که بایسته است، بر من روا دار. (علوی^۳ ۷۸) ○ آنچه بایسته‌تر بود و مختصرتر، در این نامه نبشتم. (عنصر‌المعالی^۱ ۴) ۲. سزاوار؛ شایسته؛ مناسب: وزارت، بایسته مرد‌گاردانی چون امیرکبیر بود. ○ پرسیدند که کدام یار بهتر و بایسته‌تر باشد پادشاه را؟ (فخرمدبر ۱۳۵) ○ حقا که این قرآن راه نماید آن را که او بایسته‌تر به توحید. (ترجمه تفسیر طبری ۸۹۲) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بایستی bāy-est-i (ق.) لازم می‌بود؛ ضروری می‌بود. ← بایستن. ← بایست: مثل این‌که روان

خود به روش‌های بیرویدوز متوسل نمی‌شود.

بیعی ba-ba'-i (۱.) (کودکانه) بره؛ گوسفند:

گوسفند را به بیچه نشان داد و گفت: بیعی، بیعی. ۲.

(صد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) احمق؛ هالو؛

بی‌عرضه؛ پنجه: این شاگرد تو واقعاً بیعی است،

اصلاً حرف نمی‌فهمد.

بیغا babqā (ع.ر. بیغاه) (۱.) (قد.) (جانوری) طوطی

→: ای ساخته بر دامن ادب‌ار تنزل / غماز چو بیغایی و

پرگوی چو بلبل. (منجیک: شاعران ۲۲۲)

بیم babam (۱.) (گفتگو) (طنز) هنگام خطاب به

کسی، خواه کودک، خواه بزرگسال، به معنی

«بیچه جان»: کدام جنس بیم؟ تو به این می‌گویی

جنس؟! (محمود ۲ ۲۴۰)

بیو babu (صد.) (گفتگو) ۱. احمق؛ ابله؛ نادان:

او بیوتر از آن است که این حرف‌ها را بفهمد. ۵ تا

چشمشان کور شود! حالا که آن‌قدر بیو و هالو هستید،

مفت ما! (هدایت ۶ ۱۶۲) ۲. بی‌عرضه؛ ناتوان؛

پیچ: تو که این‌قدر بیو نبودی، همت داشته باش و کارت

را انجام بده.

بیبه babe (۱.) (گفتگو) ۱. نوزاد؛ کودک؛ بیچه.

نیز ← بیم. ۲. (صد.) (مجاز) عزیزکرده؛ لوس؛

ننر: بیبه نازنین بیبه، مفت‌خور بار می‌آید. (شهری ۳ ۳۸)

بین‌وتبرک be-bin-o-be-[t]arak,

be-bin-o-be-[t]erek (۱.) (فرهنگ‌عوام) نوعی

مهره که برای دفع بلا و چشم‌زخم به گردن یا

پوشاک کودکان می‌آویزند: برایش بازوبندی

دوخته‌ام... و طلسم... و چند دانه بین‌وتبرک... تویش

گذاشته‌ام. (جمال‌زاده ۲ ۸۶) ۵ باید اسفند دود کرد که نظر

نخورند و به سوروب آنها نظر فریانی و بین‌وتبرک

آویخت. (مستوفی ۳ ۴۱۲)

بیبا be-[p]ā (صد.) (گفتگو) مراقب؛ نگهدار: من

مواظب خودم هستم و نیازی به بیبا ندارم. ۵ من چه

می‌دانم زنش کجا رفته؟ مگر من بیبا می‌بودم. (←

میرصادقی ۲ ۹۵) ۵ هزارتا بیبا دوروبر خودشان می‌گذارند

که کلاغ‌های آسمان هم نتوانند قارقرارشان را به گوششان

برسانند. (← شهری ۱ ۱۳۰)

در جای نگهداری اسناد اداری و از جریان کارهای اداری خارج شدن: نامه‌ها پایگانی شدند و دیگر پی‌گیری نمی‌شوند.

• **سه‌گردن** (صد.) (اداری) پایگانی (م.ر.) (۱) →:

نامه‌ها را بدون پاسخ گذاشتند و همه را پایگانی کردند.

باین، بائن bāyen, bā'en (ع.ر. بائن) (صد.) ۱.

(تقه) ویژگی نوعی طلاق که رجعت در آن جایز

نیست. نیز ← طلاق ۵ طلاق بائن. ۲. (قد.)

جدا؛ منفصل: پور سلطان گر بر او خائن شود / آن

سرش از تن بدان باین شود. (مولوی ۱ ۲۰۱/۳)

بائو bā'o (ق.ر. [bahut] (۱.) (ق.ر.) کلاف پیرامون

دروپنجره چوبی؛ باهو.

بائوباب bā'obāb (ق.ر. [baobab] (۱.) (گیاهی)

درختی بزرگ با میوه‌های خوراکی که از

پوستش طناب و پارچه می‌بافند.

بیار، به‌بار be-bār (صد.) (قد.) ← بار ۵ به‌بار.

بیو babr (۱.) (جانوری) پستان‌دار درنده و

گوشت‌خواری که روی پوستش نوارهای

سیاه‌رنگ دارد: به کوه در انداز تا بیو و شیر / ببینند

چنگال مرد دلیر. (فردوسی ۳ ۹۰۷)



بیو، به‌بو be-bar (صد.) (قد.) ← بو ۵ به‌بو.

بیبرگ، به‌برگ be-barg (صد.) (قد.) (مجاز) ←

برگ ۵ به‌برگ.

بیرویدوز be-bor[ɾ]-o-be-duz (ام.صد.) (گفتگو)

۱. بریدن و دوختن، و به‌مجاز، آماده کردن:

[دختر] همه چیزش آماده [بود]. هیچ تنگی و نقص و

بیرویدوز برایش نمانده. (شهری ۲ ۶۸/۳) ۲. (مجاز)

حقه‌بازی؛ نیرنگ زدن: آدم‌های هفت‌خط و اهل

بیرویدوز. (میرصادقی ۲ ۲۸) ۳. (صد.) (مجاز) مطابق

خواسته خود؛ دل‌بخواه: او برای پیش‌برد منظور

موضعی، و تمیز کردن پوست قبل از جراحی به کار می رود. β در اصل نام تجارتی است.
بتازه، به تازه be-tāze (ص، ق، قد). ← تازه β به تازه.

بتانه batāne [از عر.] (ا،) (مواد) بتونه (مر، ۱ و ۲) →

بت پرست bot-parast (صف، ا،) ۱. پرستنده بت: اراده خداوند... بر امامت و وراثت مستضعفان... کلی است، بدون هیچ قید و شرط اعزام این که موحد باشند یا مشرک و بت پرست. (مطهری^۱ ۱۶۰) β اگر قبول کنی سر نهم بر قنّت / چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد. (سعدی^۳ ۴۷۲) ۲. (مجاز) دوست دار و دل بسته کسی یا چیزی به حد افراط و معمولاً غیر معقول: ایرانی، بت ساز و بت پرست... است. (جمال زاده^۱ ۱۶) β بت من خود پرست از آینه من بت پرست از وی / ندارد فکر حال بت پرستان خود پرست من. (جامی^۱ ۶۳۴)

بت پرستانه b.-āne (ص). به شیوه بت پرستان: پس از این قرار، نجات و رستگاری فقط و فقط بسته به عبادت های بت پرستانه شماست. (جمال زاده^{۱۷} ۱۱۹-۱۲۰)

بت پرستی bot-parast-i (حاصص). ۱. عمل پرستیدن بت: آیین انسان های بدوی، بت پرستی بوده است. β چو کفر و دین بُود قائم به هستی / بُود توحید عین بت پرستی. (شبه ستری ۱۰۳) ۲. (مجاز) دل بستگی بسیار به کسی یا چیزی. ← بت پرست (مر، ۲): پدرش در دربار سلاطین مستبد به بت پرستی عادت کرده. (مشفق کاظمی ۱۵۵)

بت تراش bot-tarāš (صف). آن که کارش ساختن بت از چوب، سنگ، و مانند آنهاست؛ بت ساز: آرز بت تراش... به حجت با پسر بر نیامد، به جنگ برخاست. (سعدی^۲ ۱۶۶)

بت خانه، بتخانه bot-xāne (ا،) محل نگهداری و پرستش بت ها: اصل بنای بت خانه از مس و دیوار و ستون ها همه از طلا بود. (جمال زاده^۸ ۲۴۷) β به آن بت خانه اندر رفت و نگاه کرد، تبری یافت.

بیر، به پر be-par (ص). (قد). ← پر^۱ β به پر.
بیریر be-p[ɪ]ar-be-p[ɪ]ar (امص). (گفتگو) پریدن مداوم؛ جست و خیز کردن: بچه جان، روی مبل که جای بیریر نیست.

β ← کردن (مص، ل). (گفتگو) جست و خیز کردن: مرد کنده هی بیریر می کرد. (مخمل یاف ۱۴۸)
بیرواير be-p[ɪ]ar-vā-par (امص). (گفتگو) جست و خیز: سبزه ها لگدمال بیرواير اطفال قرار گرفت. (← شهری ۱۲۷/۴۲)

بیرویشور be-paz-o-be-šur (امص). (گفتگو) پختن و شستن: این همه بیرویشور دارم، کسی هم به من کمک نمی کند.

بت bot (ا،) ۱. مجسمه ای به شکل انسان، حیوان، یا موجودات خیالی، که برخی اقوام آن را می پرستیدند: از زروسیم بت هایی ساخته در معبد... می گذارند. (جمال زاده^{۱۷} ۳۶) β بتی دیدم از عاج در سومات / مرصع چو در جاهلیت منات. (سعدی^۱ ۱۷۸) ۲. (شاعرانه) (مجاز) شخص زیبارو؛ معشوق زیبارو: بیرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بتا گوش. (حافظ^۱ ۱۹۱) β می هست و دم هست و بت لاله رخان هست / غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست. (ابوسعید؟: محمد بن منور^۲ ۱۲۰)

بتا be-tā [= بهل + تا] (شج). (قد). بهل تا...؛ بگذار تا...: بتا هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاک بودن اوست. (سعدی^۱ ۴۴۴)

بتا bet[t]ā [بو]. (ا،) ۱. دومین حرف الفبای یونانی به شکل B (بزرگ) و β (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره ای با بار منفی، شامل باریکه ای از الکترون ها که از اجسام رادیواکتیو گسیل می شود. ۳. (تجوم) دومین ستاره هر صورت فلکی به لحاظ روشنایی: بتای قنطورس.

بتاب، به تاب be-tāb (ص، ق، قد). ← تاب^۳ β به تاب.

بتادین betādin [انگ: betadine] (ا،) (پزشکی) دارویی ضد عفونی کننده که برای پانسمان زخم ها و سوختگی ها، درمان عفونت های

بتر ba[t]-tar [= پدر] (صد.) (قد.) پدر: هیچ چیز در گناه پدر از حقیر داشتن آن نیست. (جامی ۵۳۸) و این فرعون موسی بود و از همه ملکبان مصر و فرعونان بتر بود و ستگاره تر. (بلعمی ۲۶۵)

بتر batar [ع.] (امص.) (ادی) در عروض، آوردن زحاف ابتر. ← ابتر (م. ۳).

بتر botr [از فر.] (ا.) بطر؛ بطری →.

بترجا ba[t]-tar-jā [= بدترجا] (ا.) (قد.) (مجاز) نشیمنگاه؛ مقعد: غنچه گر پیش آن دهن خندد / به بترجای خویشان خندد. (سراج الدین سگزی: لغت نامه)

بتروی bot-ru[ya] (صد.) (قد.) (مجاز) دارای چهره‌ای زیبا؛ زیبارو: سه بتروی با او به یک جا بُند / سمن پیکر و سروبالا بُند. (فردوسی ۱۸۲۳)

بتری ba[t]-tar-i [= بدتری] (حاصص.) (قد.) پدر بودن (شدن)؛ بدتری: تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار / کار من بر بتری بود و دل من به گمان. (فرخی ۲۷۷) و گر بگذرد آن هم از بتریست / بر آن زندگانی بیاید گریست. (فردوسی ۱۰۹۸۳)

بتوین ba[t]-tar-in [= بدترین] (صد.) (قد.) بدترین: بترین خلق خدای، کسی بُود که اول بر خود جور کند. (خواجہ نصیر ۱۴۸) و وحی آمد که این یگانه را بگویند تا بترین بنی اسرائیل را ییارد. (محمدمینور ۱۵۳)

بتوینه ba[t]-tar-ine (صد.) (قد.) بدترین: بترین خلق در میان ایشانند... در میان زاهدانند. (خواجہ عبدالله ۴۱۳)

بت‌ساز bot-sāz (صف.) ۱. بت‌تراش →. ۲. (مجاز) آن‌که از فرط علاقه به کسی، او را در ذهن خود به موجودی پرستیدنی تبدیل می‌کند: اصلاً ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است. (جمال‌زاده ۱۶)

بتستان bot-estān (ا.) (قد.) بت‌خانه →: تا باد گذر کرد به گلزار و به بتستان / گلزار چو جنت شده بتستان چو بتستان. (رودکی: لغت نامه)

بت‌شکن bot-šekan (صف.) ۱. (مجاز)

از بین برنده ظلم، یا آن‌که با ظالم مبارزه می‌کند. ۲. (قد.) شکننده و نابودکننده بت: بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله‌ی انبیا. (مولوی ۳۲۶/۲)

بتفوز batfuz (سغ.) = بتفوز [ا.] (قد.) بتفوز →. **بتکچی** betekči [تر.] (صد.) (ا.) (دیوانی) بیتکچی →.

بتکده، **بت‌کده** bot-kade (ا.) بت‌خانه →: پول‌های سرشاری که صدها سال در بتکده نوبهار جمع شده بود... نثار... عرب‌ها... کردند. (هدایت ۱۴۴) و همه شهر گویی مگر بتکدهست / ز دیبای چین بر گل آذین زده‌ست. (فردوسی ۲۹۲۳)

بتگر bot-gar (صد.) (ا.) (قد.) بت‌تراش →: تو خداوند پرستی نسزد هرگز / کار بت‌خانه گزینی و شوی بتگر. (پروین اعتصامی ۳۵) و اگر بتگر چون او پیکر نگارد / میرزاد آن خجسته دست بتگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۲)

بتگری، **بت‌گری** b-i (حاصص.) (قد.) عمل بتگر: به صورت‌گری دست بردی زمانی / چو در بتگری گوی بردی ز آزر. (فرخی ۸۳)

بت‌نامه be.tamān.e.h [ع.] (ذ.) بدون کم‌وکاست: به‌طور کامل: فن نقد بت‌نامه در تاریخ ادب و هنر، مندرج و منظوم است. (زرین‌کوب ۲۵)

بتن beton [فر.] (ا.) (ساختمان) بتون →.

بتوفیق‌الله be.to[w]fiq.e.lāh [ع.] بتوفیق‌الله (شج.) با توفیق خدا: به یاری خدا: این کار را هر چه زودتر تمام می‌کنم بتوفیق‌الله. ۱ هنگام طلبیدن کمک و یاری از خداوند گفته می‌شود. ۲ ~ تعالی به یاری خدای بزرگ.

بتون beton [فر.: béton] (ا.) (ساختمان) مخلوطی شامل شن و ماسه، سیمان، و آب که سخت می‌شود و از مصالح ساختمانی است.

۳ ~ پیش‌تنیده (ساختمان) نوعی بتون‌آرمه که قبل از ریختن بتون آن، قطعات فلزی را به کمک جک‌هایی به حالت کاملاً کشیده نگه می‌دارند و بعد از سخت شدن بتون، جک‌ها را

بتونه کاری، بازهم دختر زشتی به نظر می آمد.

بتونه کشی batune-keš-i [از عرفا.فا.] (حامص.)
(مواد) بتونه کردن. ← بتونه • بتونه کردن (مر. ۱).

بتونی beton-i [عرفا.فا.] (صد، منسوب به بتون)
(ساختمان) ازجنس بتون: دیوار بتونی، سقف بتونی. •
کسانی نشسته بودند قلم وچکش به دست تا تکمیل از
دیوار بتونی میان دو برلن را جدا کنند. (گلشیری^۱)

بتونییر betoniyer [فر.: bétonnière] (ا.). (ساختمان)
ماشین بتون ساز.



بتنه bof[t]e (ا.). ۱. (گیاهی) بوته^۱ (مر. ۱) →:
انگشتانش از تیغ و نیش به تها پر خون می شد. (شهری^۲)
۱۴۱/۱ ۲. (صنایع دستی) بوته^۱ (مر. ۲) →.

بتنه ای b-(y)-i (صد، منسوب به بتنه) دارای نقش
بوته. ← بوته^۱ (مر. ۲).

بتنه ترمه ای bot[t]e-terme-(y)-i (صد)
(صنایع دستی) به نقش بتنه جقه. ← بتنه جقه:
فرش های کرک و ابریشم نایین و بتنه ترمه ای تبریز، کف
اتاق یمن بود. (میرصادقی^{۳۸})

بتنه جقه bot[t]e-jeq[q]e [فاتر.ا.] (ا.). تصویری
شبیه سروی سرخمیده که بر روی پارچه،
ترمه، فرش، و مانند آنها ایجاد می کنند: هر
بشقاب و هر لیوانی با یک بتنه جقه دوقلو به رنگ آبی
تزیین شده. (دانشور ۱۸۶)

بتنه جقه ای b-(y)-i [فاتر.فا.] (صد، منسوب به
بتنه جقه) به نقش بتنه جقه.

بتنه مرده bot[t]e-mord-e (صد). ۱. ویژگی
محصولی مانند خربزه و هندوانه که بتنه اش
خشکیده باشد: هندوانه بتنه مرده. ۲. (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجان) ناتوان: بی عرضه: آخر بتنه مرده
نگذار هر کاری دلش می خواهد بکند. (میرصادقی^{۱۱})
(۷۴)

بتی batt-i [عرفا.فا.] (صد، منسوب به بتّ) قطعی؛
حتمی: پیش از این حکم بتّی و قطعی، اول جانی را

می دارند و بعد از سخت شدن بتون، جک ها را
برمی دارند و به این ترتیب مقاومت بتون بیش تر
می شود.

• **سبک** (ساختمان) بتونی که نسبت به بتون
معمولی، سیمان کمتری دارد، سایر مصالح
تشکیل دهنده آن سبک ترند، و برای پُر کردن
فضاهای خالی ای که باری بر آنها وارد
نمی شود به کار می رود.

• **سلج** (ساختمان) بتون آرمه (مر. ۱) ↓: آخورها
و آغل های خصوصی از بتون سلج. (هدایت ۱۲۳۶)
بتون آرمه betonâ'arme [فر.: béton armé]

(ا.). (ساختمان) ۱. بتونی که در میان میله های
فولادی یا شبکه های فلزی می ریزند و
استحکام آن از بتون معمولی بیش تر است؛
بتون مسلح. ۲. (صد). (گفتگو) ازجنس این نوع
بتون: ساختمان بتون آرمه.

بتون ریزی beton-riz-i [عرفا.فا.] (حامص.)
(ساختمان) ریختن بتون آماده در قالب یا بر بستر
معین برای ساختن اجزای ساختمان.

بتونه batune [از عرفا.فا.] (ا.). ۱. (مواد)
خمیری چسبنده برای آماده سازی سطح،
پیش از رنگ کردن یا برای درزگیری. ۲. (مواد)
ماده مرکب از گِل سفید و روغن بزرک که
شکل پذیر است و برای پُر کردن درزهای بین
شیشه و قاب آن در پنجره به کار می رود؛
زاماسکه؛ زامسقه. ۳. (گفتگو) (مجان) آرایش
افراطی و بیش از حد معمول: بتونه صورتش
چندش آور است.

• **س کردن** (مص.د.). ۱. (مواد) مالیدن
ورقه ای از بتونه بر سطحی، یا گرفتن درزها با
بتونه. ۲. (گفتگو) (مجان) بتونه کاری (مر. ۲) →.

بتونه کاری b.-kār-i [از عرفا.فا.] (حامص.) ۱.
(مواد) عمل بتونه کردن. ← بتونه (مر. ۱): اتومبیل،
قبل از رنگ، به بتونه کاری نیاز دارد. ۲. (گفتگو)
(مجان) آرایش زیاد کردن برای زیباتر جلوه دادن
صورت یا پوشاندن زشتی آن: با آن همه

تعیین می‌فرمودند. (دهخدا ۴۰/۲)

بیتیکجی betikji [تر.] (ص. ۱.) (دیوانی) بیتیکجی

→: صدرالدین بیتیکجی محاسبه جمع و خرج را به لثم محفوظ و مضبوط داد. (نخجوانی ۴۱۹/۲)
بِث bas[s] [عر.: بَثْ] (إمصد.) (قد.) بازگو کردن غم‌واندوه.

بِث الشکوی بِث الشکوی ↓: بزرگان معرفت ما با این قبیل در دلد ها که اسمش را بـث شکوی گذاشته‌اند، گوش دنیا را ر کرده‌اند. (جمال‌زاده ۷۸) ۵ از کشف بلوی و بـث شکوی... بگویی. (ورائینی ۷۱۴)

بِث الشکوی bass.o.š.šakvā [عر.] (إمصد.) اظهار شکوه و شکایت از دردورنج: میرزا رضا خیللی در بـث الشکوی مبالغه می‌کند. (مستوفی ۵/۲) ۵ از حدوث آن والعه بـث الشکوی و نفثه المصدور آغاز کردند. (جرنادقانی ۳۴۹)

ب.ث.ژ. بـث ژ be.se.ze [فر.: B.C.G.]
[Bacille bilié de Calmette et de Guérin] (۱.)
(پزشکی) واکسن بیماری سل که از شکل ضعیف‌شده میکروب سل تهیه می‌شود.

بثور bosur [عر.: ج. بثر] (۱.) (پزشکی) ←
بثورات: امراض حاره، مفاصل، دمل، جوش، و بثور. (← شهری ۲۰۶/۵)

بثورات bosur.āt [عر.: ج. بثور] (۱.) (پزشکی)
ضایعات پوستی‌ای که معمولاً همراه با بیماری‌های عفونی دیده می‌شود و اغلب به صورت دانه‌های قرمز رنگ یا تاول است. نیز
← بثور: [در] بدن من به‌خصوص نزدیک مفاصل‌ها
بثوراتی بیرون می‌زد. (مستوفی ۴۹۳/۲)

بثوری bosur-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به بثور
ویژگی بیماری‌هایی که با بثورات همراه است:
تب بثوری.

بج bo(az) [قد.] (داخل دهان: چون در سخن آمد... پنهان بج پریاد کرد. (محمد بن سنان ۸۳)
بجا، به‌جا be-jā (صد.) (قد.) ← جا ۵ به‌جا.

بجار bejār [= بیجار] (۱.) برنج‌زار →: دید تا زانو
توی بجار ایستاده. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷)

بجارکاری b.-kār-i (حامص.) برنج‌کاری →.

بجار کردن (مصد.) برنج‌کاری →: زانو توی گل... می‌زد و بجارکاری می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۳۶)
بجر bojar [عر.: ج. بجره] (۱.) (قد.) عیب‌ها؛ بدی‌ها: بر بجر و بجر مکیاید ایشان واقف بود. (جوبنی ۶۰/۳)

بجز، به‌جز be-joz (حا.) ← جز ۵ به‌جز.
بجشک beješk (۱.) (قد.) پزشک؛ طبیب: در کتب علما و فیلسوفان و بجشکان ظاهر چنان یافتیم. (بخاری ۶۷)

بجشک be-oješk [= بجشک] (۱.) (قد.)
(جانوری) گنجشک →: گرز بر فرق او زد و سرش بدو بازاندا و آن پشه چون بجشکی شده بود و بیرید. (ترجمه تفسیر طبری ۴۹۵)

بجکم bajkam [= بجکم] (۱.) (قد.) جایی با دیوارهای مشبک برای اقامت در تابستان: از تو خالی نگارخانه جم / فرش دیبا فگنده بر بجکم. (رودکی ۵۲۶)

بجل bojol [= بجول - بجول] (۱.) (بازی) قاپ →.
بجول b. [= بجل - بجول] (۱.) (بازی) قاپ →.
بچاپ be-čāp [فاتر.] (صد.) (گفتگو) آن‌که با فریب دادن دیگران، پول و مال آنان را تصاحب می‌کند: توی دنیا مردم، دو طبقه هستند، بچاپ و چاپیده. (هدایت ۶۲۳)

بچاپ‌بچاپ b.-b. [فاتر.فاتر.] (إمصد.) (گفتگو)
دزدی و سوءاستفاده مالی: بچاپ‌بچاپ خودشان را گردن آن بی‌چاره گذاشتند. (← شهری ۱۳۰) ۵ همان روش او را دنبال کردند و بچاپ‌بچاپ شروع شد. (هدایت ۱۲۶۶)

بچک bečak [تر.] (۱.) (قد.) چاقو: من خلیلم تو پسر پیش بچک / ... (مولوی ۲۳۸/۲) ۵ ترکی مکن به کشتن من برمکش بچک. (سوزنی: لغت نامه)

بچکم bačkam [= بجکم] (۱.) (قد.) بجکم →.
بچگانه bačče-gāne (صد.) ۱. مربوط به بچه‌ها؛ مانند بچه‌ها: با لحن بچگانه و شیرینی به ما گفت: ... (درویشیان ۲۵) ۲. مناسب بچه‌ها: بازی بچگانه،

(۳۰ مدرسه صادقی ۵۱) ○ پری چهر را بچه بُد در تهران / از آن شاد شد شهریار جهان. (فردوسی ۳ ۹۱) ۳. (گفتگو) اهل یا ساکنِ یک محله یا شهر: بچه کدام محله‌ای؟ ○ او بچه تبریز است. ○ بیت مولوی... به قول شما بچه‌های تهران یک حقیقت اجتماعی را بیان می‌کند. (جمال‌زاده ۲۷۸) ۴. (گفتگو) فردی از گروهی که با هم دوست، همکار، یا هم‌شاگردی هستند: بچه‌های اداره، بچه‌های کلاس. ○ بچه‌های بسیج برخاستند. (مخمل‌یاف ۲۴۰) ○ انگار از بچه‌های دانشکده فلسفه است. (محمود ۲ ۲۴) ۵. (ص.) (مجاز) کم‌تجربه؛ ناپخته: هنوز در سیلست بچه‌ای. (حجازی ۲۷۶) ○ هیچ وقت فکر نمی‌کرد این قدر کم‌طاقت باشد، این قدر بچه باشد. (آل‌احمد ۱۳۷) ۶. (ا.) پره‌ای کوچک در داخل بعضی میوه‌ها مانند پرتقال. ۷. (مجاز) (لغی) قطعه کوچکی که بر روی یا کنار قطعه دیگری با همان کاربرد قرار می‌گیرد: بچه‌سیر، بچه‌گل‌گیر.

○ ~ آوردن (م. ص. ا.) (گفتگو) به دنیا آوردن فرزند؛ دارای فرزند شدن: چندتا بچه آورده‌اید؟ ○ با خویشان صدوسی طاووس تر و ماده آورده بود... پیش‌تر در گنبدها بچه می‌آوردندی. (بیهقی ۱۳۵) ○ ~ انداختن (گفتگو) سقط کردن جنین: اگر خودت یک بار بچه انداخته... بودی، هرگز راضی نمی‌شدی که ما زن‌ها... تلخی مرگ را بچشیم. (جمال‌زاده ۱۲۶) ○ زن دای‌اش بچه انداخته؟ (هدایت ۸ ۱۲۵)

○ ~ پس انداختن (گفتگو) (توهین آمیز) به وجود آوردن یا به دنیا آوردن فرزند: این مرد... همین‌طور بچه پس انداخته و... رسیدگی به فرزند [را] فراموش کرده. (مژدنی ۱۱)

○ ~ درست کردن (گفتگو) (توهین آمیز) بچه‌دار شدن: آنها فقط بچه درست می‌کنند، در فکر تربیتش نیستند.

○ ~ راه انداختن (گفتگو) (توهین آمیز) ○ بچه پس انداختن →: تنها خوردن و... ثروت جمع آوردن و بچه راه انداختن را زندگی واقعی نمی‌داند. (جمال‌زاده ۹)

لباس بچه‌گانه. ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون فکر دقیق و بررسی لازم؛ نسنجیده: همه اینها به چشم بچه‌گانه، یوچ، و خنده آور بود. (هدایت ۳۰ ۴) ۴. (ص.) (گفتگو) (مجاز) به صورت نسنجیده: شما امروز بچه‌گانه رفتار کردید.

بچه‌گی bačče-gi (حامص.) ۱. بچه بودن؛ کودکی: دوران بچه‌گی. ۲. (ا.) زمان بچه بودن؛ زمان کودکی: سروصورت رجب‌علی از سروصورت تمام اشخاصی که در بچه‌گی دهم، پیش‌تر در ضمیرم نقش بسته. (جمال‌زاده ۱۷ ۹۳) ○ همه اینها زرین‌کلاه را به یاد بچه‌گی خودش انداخت. (هدایت ۴۹ ۳) ۳. (ص. د.) منسوب به (بچه) مربوط به بچه: قدری اخلاق بچه‌گی و زودرنجی را کنار بگذارید. (سپاس‌میش ۳۵۳ ۴) (حامص.) (مجاز) نشان دادن رفتاری نامتناسب و دور از انتظار، که ناشی از سادگی و بی‌فکری است؛ نابخشودنی: این بچه‌گی چیست و کدام دلایل مثنی شما را بر آن داشته است... راه بیفتید! (قاضی ۵۰۲)

○ ~ کردن (م. ص. ا.) (گفتگو) ۱. گذراندن دوران کودکی به روال طبیعی آن: این قدر مثل آدم بزرگ‌ها با این بچه رفتار نکن، بگذار بچه‌گی‌اش را بکند. ۲. (مجاز) بچه‌گی (م. ص.) →: از من به شما نصیحت که از این به بعد این قدر بچه‌گی نکنید. (قاضی ۱۰۶۱)

○ ~ ها (گفتگو) بچه‌گی (م. ص.) →: یاد بچه‌گی‌هایم افتادم. ○ بباید این‌ها روی نیمکت بنشینند تا عکس‌های پسر و بچه‌های هستی را نشانمان بدهم. (دانشور ۲۸)

بچه‌ل baččol (ا.) (بازی) قاپ →: چون بچه‌ل را انداخت تنها آمد. (حسن‌روملو: احسن‌تواخیخ، ج نوایی ۲۹)

بچه bačče (ا.) ۱. انسان یا حیوانی که هنوز بالغ نشده یا رشد نکرده است: هر روز، فرزندی و بچه‌ای که از وی باشد، متکر می‌شود که از من نیست. (بحر‌الوحد ۴۶۰) ○ پادشاه سمرغ دریا را برود / خانه و بچه بدان تیتو سیرد. (رودکی ۵۳۵ ۲) ۲. فرزند انسان یا حیوان: چندتا بچه دارید؟ ○ هر بچه‌ای ولتی که از آب‌وگل درآمد، دیگر کاری به کار پدر و مادرش ندارد.

• **بچه شدن** (مصدر: .ج) (گفتگو) (مجاز) بچگی (م. ۴)
→: بچه نشو، این کارها از تو بعید است.

• **بچه شدن** (بچه‌ام شد، بچه‌ات شد، ...) (گفتگو) صاحب بچه شدن؛ بچه‌دار شدن؛ زنش را به عنوان این‌که نازاست و بچه‌اش نمی‌شود، طلاق داده بود. (جمال‌زاده^۲ ۷۵) • می‌خواستم بدانم بچه‌ات شده. (هدایت^۳ ۲۵)

• **بچه کردن** (مصدر: .ج) ۱. تولیدمثل کردن حیوان، گیاه، و مانند آنها: هرگاه غوک بچه کردی، مار بخوردی. (نصرت‌الله‌نشی ۱۱۸) • آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند. (بیهقی^۱ ۱۳۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) زیاد شدن: روزی‌به‌روز وضعیتش بهتر می‌شود و پول‌هایش بچه می‌کنند. ۳. کپک زدن آب‌لیمو، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها.
• **بچه کسی افتادن** (گفتگو) سقط شدن جنینی که در شکم دارد: اگر بچه‌ام نیفتاده بود، همه خانه مال ما می‌شد. (هدایت^۱ ۱۰۵)

• **بچه گذاشتن** (مصدر: .ج) به دنیا آوردن بچه (در حیوانات): پرنده‌گان رنگارنگ در میان جلدهای شکسته... بچه گذاشته بودند. (جمال‌زاده^۲ ۵۵)
• **بچه‌ها** (گفتگو) (مجاز) همسر و فرزندان: هفته گذشته با بچه‌ها به خانه پدرزنم رفته بودم.

• **بچه‌باز** bi-bāz (صفت) ویژگی مردی که دارای تمایل به آمیزش و ارتباط جنسی با پسر بچه‌هاست: عرق‌خور است، بچه‌باز است. (هدایت^۱ ۱۹ مقدمه)

• **بچه‌بازی** b-i (حامصه) ۱. عمل بچه‌باز: تنگی کار بچه‌بازی و غلام‌بارگی چندان انتشار و اشتها یافته که نام زن گرفتن کم مانده از صفحه روزگار سترده شود. (میرزا حبیب ۵۳۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) رفتار نامناسب و نسنجیده از خود نشان دادن: کمترین اعتنایی به بچه‌بازی‌ها و به لاف و کزاف دُن‌کیشوت نکرد. (قاضی ۷۴۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) کار سهل و ساده و فاقد اصول و قواعد دقیق: حکومت، کار بچه‌بازی نیست. (علی‌زاده ۴۷/۲)

• **بچه درآوردن** (مصدر: .ج) (گفتگو) (مجاز)

بچه‌بازی (م. ۲) →: بچه‌بازی درنیار و به زندگی‌ات برس.

• **بچه کردن** (مصدر: .ج) (گفتگو) ۱. داشتن رابطه جنسی با پسر بچه‌ها: به تهمتی گرفتار می‌کنند که این را مست گرفتیم... یا... بچه‌بازی می‌کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۸۳) ۲. (مجاز) بچه‌بازی (م. ۲) →: آن قدر بچه‌بازی کردند تا زندگی‌شان از هم پاشید.

• **بچه‌خوار** bačče-xār (صفت، .ا) (پزشکی) بچه‌خوره ↓.

• **بچه‌خوره** bačče-xor-e (ا) (پزشکی) توده‌ای گوشتی که بر اثر استحاله جنین یا رشد غیرطبیعی تخمک ایجاد می‌شود.

• **بچه‌دار** bačče-dār (صفت) (گفتگو) دارای فرزند؛ صاحب فرزند: ما بچه‌دار هستیم و نمی‌توانیم زیاد به شما سر بزیم.

• **بچه شدن** (مصدر: .ج) (گفتگو) صاحب فرزند شدن: بعد هم... شوهر کرد و بچه‌دار شد و سرگرم. (علوی^۳ ۷۲)

• **بچه‌داری** b-i (حامصه) (گفتگو) مراقبت کردن از کودک و پرورش او: وظیفه اصلی زن، بچه‌داری و کار خانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

• **بچه کردن** (مصدر: .ج) (گفتگو) بچه‌داری ↑: بنشینم توی خانه بچه‌داری کنم. (گل‌دبره‌ای ۶۲)
• **بچه‌دان** bačče-dān (ا) (گفتگو) (جانوری) رجم →: بچه‌دانش را که پایین افتاده بود، بالا بفرستد. (شهری^۲ ۱۶۷/۳)

• **بچه‌دزد** bačče-dozd (صفت) (گفتگو) رباینده کودکان به منظور اخاذی یا برای مقاصد دیگر: پدرسگ بچه‌دزد! حالا روداری هم می‌کنی؟! (گل‌دبره‌ای ۵۳۴) • طفلک‌انی را از بچه‌دزدها می‌خریدند، به روز بدتر از خود می‌انداختند. (شهری^۲ ۲۸۹/۴)

• **بچه‌دزدی** b-i (حامصه) دزدیدن کودکان به منظور اخاذی یا برای مقاصد دیگر: کارش آدم‌ربایی، به خصوص بچه‌دزدی بود.

• **بچه‌دوست** bačče-dust (صفت) (گفتگو) ۱.

(محمد علی ۱۲)

بچه مدرسه bačče-madrese [نا.عر.] (ا.) (گفتگو)
 بچه مدرسه‌ای ↓ : همه عین بچه‌مدرسه‌ها داد زدند:
 ... (← ساعدی: شکوفای ۲۶۸)

بچه مدرسه‌ای b.-i(y)-i [نا.عر.نا.] (ا.) (گفتگو)
 پسر یا دختری که در مدرسه تحصیل می‌کند:
 اشاره‌ای به بچه‌مدرسه‌ای‌ها کردم. (آل احمد ۶۱۲)

بچه مرشد bačče-moršed [نا.عر.] (ا.) (دست یار
 مرشد یا نقال در معرکه‌گیری، نمایش، و مانند
 آنها: بچه‌مرشدی را مقابل خود نشانده، مسائل شرعی
 می‌گفت. (شهری ۱۲/۴۷۶)

بچه مکتبی bačče-maktab-i [نا.عر.نا.] (ا.)
 (گفتگو) ۱. پسر یا دختری که در مکتب
 تحصیل می‌کرد: مثل یک بچه‌مکتبی... همه چیزهای
 دیگر را... اسم برده بود. (آل احمد ۴/۱۳۷) ۲. (مجاز)
 شخص کم‌سواد و کم‌معلومات و تازه‌کار:
 درمقابل حضرت عالی بچه‌مکتبی... هستم. (جمال‌زاده ۷
 ۱۲۸)

بچه‌ننه bačče-nane (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز)
 ویژگی آن‌که به‌خاطر وابستگی زیاد به والدین
 خود، به‌ویژه مادر، بی‌کفایت و نازپرورده بار
 آمده و استقلال رأی ندارد؛ لوس؛ نتر؛ کاشکی
 من هم مثل همین شهرام بودم، بچه‌ننه... ترسو، یزدل.
 (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۲) ○ آن‌قدر بدان که بچه‌ای...
 بچه‌ننه! (هدایت ۲۳۶)

بچینگ پلانت bačingp[e]lānt [انگ.:
 batching-plant] (ا.) (ساختمان) دستگاهی در
 کارخانه بتون‌سازی یا کارگاه‌های ساختمانی
 بزرگ که به‌صورت اتوماتیک، مقادیر و
 نسبت‌های معینی از شن، ماسه، سیمان، و آب
 را طی زمان مشخصی به‌صورت پیمانه‌پیمانه
 در ماشین مخلوط‌کن بتون می‌ریزد.

بحاث bahhās [عر.] (ص.) (قد.) بسیار
 بحث‌کننده: بهترین بحاثان در این باب... می‌گویند...
 (شمس‌تیریزی ۱۹۹۲)

بحار behār [عر.، جر. بحر] (ا.) (قد.) بحر‌ها؛

بچه دوست bačče-dust (ص.) (گفتگو) ۱.
 ویژگی آن‌که نسبت به بچه‌ها بسیار مهربان
 است و آنها را دوست دارد: معلم و آموزگار باید
 بچه‌دوست باشد. ۲. علاقه‌مند به داشتن فرزندان
 زیاد: از آن خانواده‌های بچه‌دوست هستند که به یک
 فرزند قانع نمی‌شوند.

بچه رینگ bačče-ring [نا.انگ.] (ا.) (فتی) یکی از
 سه تکه رینگ چرخ‌های بزرگ وسایل نقلیه
 موتوری.

بچه‌زا bačče-zā (ص.) (جانوری) ویژگی حیوانی
 که جنین آن بعد از تشکیل تخم در شکم مادر،
 درون رحم رشد می‌کند.

بچه سال bačče-sāl (ص.) (گفتگو) کم‌سن و سال؛
 خردسال: یک دختر بچه‌سال، همان اول، چشم رنیتان
 را گرفت. (میرصادقی ۱۰۲۴)

بچه سرکه bačče-serke (ا.) (شیمی) نوعی مخمر
 که آب انگور و مانند آن را به سرکه تبدیل
 می‌کند؛ میکودرماستی.

بچه سن bačče-sen[n] [نا.عر.] (ص.) (گفتگو)
 بچه‌سال →: عمه‌ات هم بچه‌سن بود. (جمال‌زاده ۱۷
 ۹۷)

بچه شیرده bačče-šir-deh (ص.) ویژگی زنی که
 به بچه شیر می‌دهد: زن بچه‌شیرده... طهارت بگیرد،
 بعد پستان دهن بچه‌اش بگذارد. (شهری ۲/۵۴۳)

بچه گول زنک bačče-gul-zan-ak (ا.) (گفتگو)
 آنچه بچه را فریب می‌دهد: بچه‌گول‌زنک،
 یتیم‌شادکن‌ها را فرستاده‌اند. (← شهری ۲/۱۴۳)

بچه محل bačče-mahal[I] [نا.عر.] (ا.) (گفتگو)
 آن‌که با دیگران در یک محله زندگی می‌کند؛
 هم‌محله‌ای: دو تا از بچه‌محله‌های هم آن‌جا کار
 می‌کردند. (گلاب‌دره‌ای ۴۳۳)

بچه محله bačče-mahalle [نا.عر.] (ا.) (گفتگو)
 بچه‌محله ↑: این دسته، از بچه‌محله‌های سرچشمه و
 سرخت بودند. (مستوفی ۳۰۰/۱)

بچه محلی bačče-mahall-i [نا.عر.نا.] (ا.) (گفتگو)
 بچه‌محله →: بچه‌محلی‌ها نمی‌گذاشتند بروم.

در بحث و استقرای آن کوشیدم. (دراوینی ۱۹)

۵ ~ شدن (مصدر). ۱. تبادل نظر شدن برای بررسی امری یا روشن شدن مطلبی؛ مذاکره شدن: در جلسهٔ دیروز در زمینهٔ مسائل مورد علاقهٔ دو کشور بحث شد. ۲. گفت و گو شدن بر سر موضوعی مشخص: خدق‌هایی که از آنها بحث می‌شود، مربوط به دوران ناصرالدین‌شاه است. (شهری ۲/۲۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) دعوا شدن: از وقتی که پیشنهاد بحث شده‌است، دیگر با هم حرف نمی‌زنند.

۵ ~ شدن (بجتم شدن، بحث شد، ...) (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن مشاجره و گفت و گوی خصومت‌آمیز بین دو یا چند نفر: از وقتی بحثان شده، دیگر با هم حرف نمی‌زنند.

۵ ~ کردن (مصدر). ۱. بحث (م. ا.): با او در تحریم سماع، بحث و مناظره کرده. (افلاکی ۹۱۴) ۵ با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحث می‌کردم. (سعدی ۱۴۹۲) ۲. گفتگو کردن: از آثار پیش‌روان این فرقه بحث کرده‌است. (جمال‌زاده ۸^{۱۱}) ۳. (گفتگو) (مجاز) مشاجره کردن: دعوا کردن: چرا این قدر با هم بحث می‌کنید؟ این که دعوا ندارد. ۴. (قد.) جست‌وجو کردن: چون مکتوب به سلطان رسید، فرمود تا بحث آن کسان کردند. (جوینی ۲/۱۱۷) ۵ ملوک از حال دختر و دلماد بحث کرد. (دراوینی ۱۸۵)

۵ ~ سسی نبودن بر کسی (مجاز) جای ایراد و شکایت از او نبودن: سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس به هر لباسی بخواهد، می‌تواند دریابد و کسی را بر او بحثی نیست. (جمال‌زاده ۱۸/۱۱۶) ۵ برادر من ادعایی می‌کند، بر من بحثی نیست. (نفیسی ۴۸۳)

۵ بحث‌انگیز b-ar'angiz [ع. نا.]. (ص. د.) ویژگی آنچه مورد اختلاف نظر است و درباب آن، نظرهای مختلفی داده شده‌است: این مسئله بحث‌انگیز است و نمی‌توانیم نتیجه بگیریم.

۵ بحث‌برانگیز baha-bar-ar'angiz [ع. نا.].

(ص. د.) بحث‌انگیز ۴.

بحر bahr [ع. ا.]. ۱. دریا؛ مقر. بَر: خود درمیان

دریاها. ← بحر (م. ا.): کُرّهٔ ارض، محل تگون انسان و... بحار و سایر مخلوقات این عالم است. (شوشتری ۳۰۴) ۵ خود دست‌و‌پای فهم و بلاغت کجا رسد/ تا در بحار وصف جلال کند شنا؟ (سعدی ۶۷۸)

۵ بحبوحه bohbuhe [ع. ر. بحبوحة] (ا. ۱). ۱. وسط؛ میان: در بحبوحهٔ زمستان، روی شاخهٔ بعضی از درخت‌ها... یک‌دوتا برگ خشکیده پالتی می‌ماند. (جمال‌زاده ۷۱^{۱۵}) ۲. زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری: من در بحبوحهٔ جوانی باید به‌رم. (علوی ۲/۳۲) ۵ در بحبوحهٔ زد و خورد... متارکهٔ جنگ را از خداوند لشکر بخواهد. (جمال‌زاده ۲۲۷^۳)

۵ بحث baht [ع. ر.]. (ص. د.) آنچه در آن، ناخالصی وجود نداشته‌باشد؛ کامل و تمام‌عیار؛ بدون ناخالصی: عقلای دنیا در مقابل این جهالت بحث و این خود پسندی مضحک این‌طور به ما می‌گویند... (دهخدا ۲/۴۶)

۵ ~ و بسیط (م. بسیط) (قد.). ۱. بدون ناخالصی؛ خالص: اصطلاحات دفتر داری سیاق... تماماً عربی بحث و بسیط است. (مستوفی ۲/۳۳۸) ۲. (مجاز) بی‌سواد و بی‌معلومات و ساده‌لوح: کسانی که به ریاست... می‌رسند، علمی بحث و بسیط نیستند. (مینوی ۳/۲۴۹) ۵ کابینه‌ای با رئیس‌الوزرای علمی بحث و بسیط... تشکیل شده. (مستوفی ۲/۳۸۲)

۵ بحث bahr [ع. ر.]. (مصدر). ۱. تبادل نظر کردن برای بررسی امری یا روشن شدن مطلبی؛ گفت و گو؛ مذاکره: وزیران دو کشور به بحث دربارهٔ روابط فرهنگی پرداختند. ۵ گروهی حکما در حضرت کسری به مصلحتی در، سخن می‌گفتند و بزرجمهر... خاموش. گفتند که چرا در این بحث سخن نگویی؟ (سعدی ۸۳^۲) ۲. گفت و گو بر سر موضوعی مشخص با آوردن دلیل؛ مناظره: هروقت در بحث و جدل... لنگ می‌ماند، از یک شعر کم می‌گرفت. (علوی ۳/۹۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) مشاجره؛ دعوا: بحث این زن و شوهر هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. ۴. (قد.) جست‌وجو؛ پژوهش: بحث و فحص درباب این نظریه جای دیگر می‌خواهد. (زرین‌کوب ۷۱^۳) ۵ بسیار

(اسلامی ندوشن ۱۱۹) کسی ملتفت این قضایا نبود و تنها من بودم که در بحر این دیگری غوطه‌ور بودم. (آل احمد^۲ ۲۴) خشکش زد و مات و میبوت به بحر آن فرو رفت. (هدایت^۳ ۸۴)

بحران bohrān [ع.ر.] (۱). ۱. مرحلهٔ شدید بیماری یا یک مشکل، خطر، عمل، یا امری که باعث به هم خوردن تعادل می‌شود و موقعیتی غیرعادی و حساس ایجاد می‌کند: بحران ارزی، بحران اقتصادی، بحران جنسی، بحران سیاسی. ۵ بیمار، دورهٔ بحران خود را پشت‌سر گذاشت. ۵ دیگر بحران از اوج خود فرودمی‌آمد. (اسلامی ندوشن ۲۸۷) ۵ پس از یک ماه بحران، کابینهٔ مستورنی‌المالک روی کار آمد. (مستوفی ۴۶۵/۲) خیالی که بنده‌دو را عجب نی/که سرسام‌سودا ش بحران نماید. (خاقانی ۱۳۱) ۲. (ادبی) آن بخش از داستان که در آن، به هم‌بافتگی حوادث و انتظار خواننده به اوج می‌رسد و بعد از آن باید گره داستان باز و انتظار خواننده برآورده شود. ۳. (اقتصاد) تنزل شدید قیمت‌ها. ۴. **بحران آمیز** b-ā'ā'miz [ع.ر.فا.] (ص.د) همراه با بحران؛ بحرانی: وضع بحران آمیزی... برای کشور پیش آمده. (مستوفی ۳۶۰/۲)

بحران‌زا bohrān-zā [ع.ر.فا.] (ص.د) ایجادکنندهٔ بحران و وضع غیرعادی و خطرناک: این برنامهٔ اقتصادی، بحران‌زاست و کشور را دچار مشکل می‌کند.

بحران‌زده bohrān-zad-e [ع.ر.فا.] (ص.د) دچار بحران و وضع غیرعادی و خطرناک: اقتصاد بحران‌زده را چگونه باید درست کرد؟

بحرانی bohrān-i [ع.ر.فا.] (ص.د، منسوب به بحران) ویژگی وضع و موقعیت غیرعادی و حساس در هر امری؛ وخیم: آدم‌های شهری... را در

وادی کم، درمیان بحر غریق. (← ۹: جمال‌زاده ۹۳) ۵ یک نیمهٔ شهر در پُز است و یک نیمهٔ دیگر در بحر و معبر کشتی‌ها از آن جانی است. (آفسرای ۸۳) ۴. (ادبی) در عروض، هریک از مجموعه‌های وزن شعر فارسی و عربی که از تکرار یکی از پایه‌ها و یا از ترکیب دو پایه تشکیل می‌شود: اکنون بنده هم در بحر و قافیه‌ای غزلی می‌خوانم. (شهری^۲ ۱۶۸/۲) ۵ هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون هزج و رجز و رمل... (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۰)

۵ **بحر اخضر** (قد.) (مجاز) آسمان: چرخ اطلس را چو اطلس درنوردیدم بساط / و او فتادم از میان بحر اخضر یرکنار. (خواجو ۳۷)

۵ **بحر طویل** (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی، دارای یک یا چند بند که در آن یک پایه با قافیه‌های متعدد تکرار می‌شود و محدودیتی در وزن و تعداد قافیه‌ها ندارد. مضمون آن، اغلب مطالب فکاهی، طنزآمیز، و گاهی مذهبی است، مانند: دی‌گذشتم به سر کوی نگاری، چو بهاری و به رخ ماه درخشان و به قد سرو خرامان، طرّاهش مشک تتاری و خطش عود قماری و لبش حقّهٔ مرجان و گهر رشتهٔ دندان. نیز ← طویل (م. ۵).

۵ **بحر طویل عامیانه** (ادبی) ۵ بحر طویل ↑. ۵ **بحر طویل فارسی** (ادبی) ۵ بحر طویل →. ۵ **بحر محیط** (جغرافیا) اقیانوس →: در بحر محیط غوطه‌ورام خوردن / یا غرقه شدن یا گه‌ری آوردن. (جامی^۸ ۴۲۹)

۵ **بحر نور** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و همایون.

۵ **توای** (به، در) ← کسی (چیزی) رفتن (فرورفتن، غوطه‌ور بودن، غوطه‌ور شدن) (گفتگو) (مجاز) سخت به او (آن) فکر کردن به گونه‌ای که تمام ذهن انسان را به خود مشغول کند: هیچ‌گاه... نزدیک به یک راننده نشسته‌بودم که بتوانم توی بحر همهٔ حرکات او فروروم.

وضع‌های مختلف، در دوران... بحرانی آزمایش کرده...
(علوی^{۳۶})

بحریمیا bahr-peymā [ع.فا.] (صد.) دریانورد
→: بنواز نغمهٔ تر، به نشاط جام احمر/ صدق‌ست
بحریمیا، که دُر آورده دست او. (مولوی^{۵/۲۶۱})

بحریمایی b-y(ʿ)-i [ع.فا.فا.] (حامص.)
دریانوردی →: بعداز تقریباً شش ماه بحریمایی...
می‌خواستند از تنگه... خارج شوند. (مستوفی^{۸۸/۲})

بحری bahr-i [ع.فا.] (صد، منسوب به بحر) ۱.
زیست‌کننده در دریا؛ ساکن دریا؛ دریازی؛
مقبره: آن زهر پیه خرگوش بحری بود. (مینوی^۲)
۲۵۸) آن‌جا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم.
(ناصرخسرو^{۳۲}) ۲. (ا.) (جانوری) پرنده‌ای
مهاجر و تیزپرواز با بال‌های دراز و نوک تیز و
جثه‌ای به‌اندازهٔ کلاغ.

بحرینی bahreyn-i (صد، منسوب به بحرین،
کشوری در خلیج فارس) ۱. اهل بحرین: در جهاز،
حاجی را با جمع تجار شیعه و سنی و بحرینی عود دادم.
(نظام‌السلطنه^{۳۱۲/۱}) ۲. ساخته‌شده یا
به‌عمل آمده در بحرین: مروارید بحرینی.

بحریه bahr.iy[y]e [ع.بحرّۀ] (صد.) ۱. مربوط
به بحر: شرکت‌های بحریه که کشتی‌های آنها با بنادر
خلیج فارس رفت‌وآمد دارند. (جمال‌زاده^{۱۴/۶۵}) ۲. عدم
کفایت قوهٔ بحریهٔ روس و فرانسه. (طالبوف^{۲۳۳/۲}) ۳.
(ا.) (منسوخ) نیروی دریایی. ← نیرو ۵ نیروی
دریایی: بحریهٔ ایران در دریای... دچار شکست گردید.
(مینوی^{۳/۲۰۱})

بجل be-hel[l] [فا.ع.] (صد.) (قد.) بخشیده؛
آمرزیده: کس را به قصاص من مگیرید/ کز من بجل
است قاتل من. (سعدی^{۳/۵۸۶}) ۲. خواجه آب در چشم
آورد و گفت: از من بجل. (بیہقی^{۱/۲۳۱})

• **کودن** (مصد.) (قد.) گناه کسی را
بخشیدن و از او راضی شدن؛ حلال کردن:
فرخ نیز قیروز را بجل کرد و از خسرو التماس نمود از او
درگذرد. (مینوی^{۱/۲۱۶}) ۲. صاحب گلیم شفاعت کرد که:
من او را بجل کردم. (سعدی^{۲/۹۱}) ۳. خواجه مرا بجل کند.

(بیہقی^{۱/۲۳۱})

بحلی b-i [فا.ع.فا.] (حامص.) (قد.)

• **خواستن** (مصد.) (قد.) تقاضای
بخشش کردن؛ حلالیت طلبیدن: مردمان را از
خود خشنود کرد و از دشمنان بحلی خواست. (مینوی^۲)
۲۵۶) آن‌جا که دست رسید، خشنود کرد و خصمان را
بحلی خواست. (نظامی عروضی^{۹۹}) ۲. از آن مرد بحلی
خواست. (احمدجام^{۳۳۵})

بحمدالله be.hamd.e.lāh [ع.ر.] (شج.) خدا را
شکر: درخواست عفو تو را کردم و بحمدالله موافقت
شده است. (جمال‌زاده^{۱۲/۱۵۰}) ۲. چو در گلزار اقبالش
خرامانم بحمدالله/ نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن
دارم. (حافظ^{۱/۲۲۳}) ۳. در شعر معمولاً با تلفظ
be.hamd.e.lah آمده است: نداری بحمدالله آن
دست‌رس/ که برخیزد از دست آزار کس. (سعدی^{۱/۱۵۰})
۴. ~ تعالی خداوند بلندمرتبه را شکر:
بحمدالله تعالی امورات شما... نهایت پیش‌رفت را دارد.
(نظام‌السلطنه^{۲/۳۵۷}) ۵. این مُلک بحمدالله تعالی... از
تکلف‌ها مستغنی است. (نظام‌الملک^{۲/۱۵۱})

• **واللمنه شکر و منت خدا را:** بحمدالله واللمنه
سلامتی حاصل و برقرار است. (جمال‌زاده^{۲/۱۲۱}) ۲.
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند/
بحمدالله واللمنه بتی لشکرشکن دارم. (حافظ^{۱/۲۲۳})

بحور bohur [ع.ر.] (ج. بحر) (ا.) ۱. (ادبی) ←
بحر (م. ۲): توجه خاصی را باید یاد کرد که بی‌دل به...
بحور قلیل‌الاستعمال... دارد. (زرین‌کوب^{۱/۳۰۸}) ۳.
(قد.) ← بحر (م. ۱): به فصل دی که ز سرما فسرده
گشت چو یخ/ هرآنچه بُد به جبال و هرآنچه بُد به بحور.
(ایرج^{۲۶}) ۲. سبب عزت و سخای تو گشت/ زاده و داده
جبال و بحور. (مسعود سعد^{۱/۳۸۷})

بحیره bohe(a)yre [ع.ر.] (بحیره) (ا.) (قد.) دریاچه
→: آب نهرها به‌هم متصل می‌شود... تشکیل یک بحیره
می‌کند. (نظام‌السلطنه^{۱/۱۲۰})

بخ bax [ع.ر.] (شج.) (قد.) برای بیان خشنودی و
شادمانی به کار می‌رود؛ زه؛ آفرین؛ خوشا:
هم‌چو خور افکنده پرتو/ بخ که شد تورعلی‌نور. (عارف:

بخارا: اجداد او بخارایی بودند. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در بخارا: آلوی بخارایی، پوست بخارایی. ۵. کریم، کاردی بخارایی از جیب بیرون آورد. (نظام السلطنه ۱۰/۱)

بخارِز boxār-paz [عر.فا.] (صف.، ا.) ۱. وسیله ای برقی برای پختن مواد غذایی با ایجاد بخار. ۲. (صد.) پخته شده به وسیله بخار.

• **کودن** (مص.م.) پختن به وسیله بخار: ابتدا گوشت را بخارِز می کنیم، بعد سرخ می کنیم.

بخارِزن boxār-zan [عر.فا.] (صف.، ا.) ۱. دکمه ای در اتوهای بخار برای قطع و وصل کردن جریان بخار در آنها.

بخاری boxār-i [عر.فا.] (ا.) ۱. وسیله ای معمولاً با بدنه فلزی، که برای گرم کردن هوا، با سوزاندن چوب، زغال، نفت، گاز، یا با استفاده از نیروی برق کار می کند: بخاری ها پارسال هیزمی بوده. (آل احمد^۵ ۲۳) ۵ در اتاق رو به مغرب کاروان سرا که بخاری آهنی دارد... رحل اقامت افکندیم. (امین الدوله ۱۵) ۲. (صد.) منسوب به بخار (بخار (م.ر) ۳) →: کشتی بخاری، لکوموتیو بخاری. ۳. (مجاز) (ساختمان) پیش بخاری (م.ر) ۲) →. ۴. (ا.) (قد.) جایی در دیوار خانه با دودکشی به سوی بام که در آن، هیزم می سوزاندند و غذا می پختند؛ اجاق: در یکی از منازل دولت خانه میان بخاری پنهان شده بود. (اسکندریگ ۱۹۷) ۵ در کنار تنور و بخاری هنوز سرما یافتندی. (افلاکی ۱۹۸)

بخاری b. [صد.] منسوب به بخارا (قد.) ۱. بخارایی (م.ر) ۱) →: شادی ز بتان خیزد در پیش بتان دار/ با جعد سمرقندی و با زلف بخاری. (فرخی^۱ ۳۷۷) ۲. بخارایی (م.ر) ۲) →: شاکر بخاری از شاعران اوایل قرن چهارم هجری است.

بخاری ساز b.-sāz [عر.فا.فا.] (صف.، ا.) آن که کارش ساخت یا تعمیر بخاری است.

بخاری سازی b.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل بخاری ساز. ۲. (ا.) جایی که در آن،

از صبا تا صبا ۲/۳۵۴) ۵ هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد/ یخ بر آن کس باد کان کس را بُود توفیق یار. (فرخی^۱ ۸۶)

بخار boxār [عر.] (ا.) ۱. (فیزیک) حالت گازی آب که معمولاً پس از جوشیدن آن ایجاد می شود: بخار آبی که از آن برمی خاست، توی اتاق می زد. (آل احمد^۲ ۷۱) ۵ بخار چون به بالا رُود... ابر شود. (سهروردی ۲۱) ۲. حالت گازی هر ماده: بخار الکحل. ۳. (صد.) ویژگی آنچه با نیروی بخار کار می کند: کشتی بخار، موتور بخار. ۴. (ا.) (گفتگو) (مجاز) توانایی انجام کار همراه با همت، جسارت، و قدرت: این، کار هر کسی نیست و بخار می خواهد. ۵. (جانوری) بازدم →.

• **سی** [سی] از کسی بلند نشدن (گفتگو) (مجاز) کاری ازدست او برنیامدن؛ کارآیی نداشتن او: برای حل این مشکل، منتظر او نباشید، بخاری از او بلند نمی شود.

• **داشتن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) داشتن جسارت و همت و توانایی لازم در انجام کاری. نیز ← بی بخار: از ظاهری آنها معلوم بود که بخاری ندارند.

• **سینه** (قد.) (مجاز) آه: دوش از بخار سینه بخوری بساختم/ بر خاک فیلسوف معظم بسوختم. (خاقانی ۷۸۹)

• **شدن** (مص.د.) تبدیل شدن به بخار؛ تبخیر شدن. نیز ← بخار (م.ر) ۱ و ۲).

• **معده** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← ۵ از بخار معده.

• **از [رو]** ← **معده** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ناسنجیده و بدون فکر و اندیشه قبلی: از بخار معده حرف می زند، توجه نکند.

بخارآلود b.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صد.) دارای بخار یا مه زیاد: حالت نمور و... بخارآلود و مرموز... مرا وحشت زده می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۹)

بخارایی boxārā-yi [عر.فا.] (صد.) منسوب به بخارا، شهری در ازبکستان) ۱. مربوط به بخارا. ۲. اهل

بخاری می سازند.

بخالت [از عر.] [اصـ]. (گفتگو) بخل → :

حرص حب جاه گل کرده بود، از دیگر سو بخالتش...

(میرزا حبیب ۲۶۶)

بخ بخ [عر:] بخ بخ [شجـ]. (قد.) برای

مبالغه در تحسین و بیان خوشنودی و شادمانی

به کار می رود؛ آفرین؛ خوشا؛ بخ بخ به مرکبی که

بدیدم به درگهت / ... (بهار ۲۴۲) کاری گر است تیر

سحرگاه عاجزان / بخ بخ تو را که رسته ز تیر سحر تویی.

(سوزنی ۳۰۹) بخ بخ یا پسر ابوطالب که حق تعالی با

فرشتگان خویش به تو مباحثات می کند. (غزالی ۱۷۴/۲)

بخت ^۱ baxi (!). ۱. در باور عامه، آنچه

به صورت پیش بینی نشده در زندگی فرد اتفاق

می افتد؛ سرنوشت؛ طالع؛ بخت آنها... نگذاشت که

از آن مقدّر شوم نجات یابند. (قاضی ۶۲) از بخت و

طالع خود راضی و شاکر بودم. (جمال زاده ۷۳) ۲

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / به خاک اندر آمد سر

تاج و تخت. (فردوسی ۲۹۶۳) ۳. بهره یا نصیبی که

در زندگی به هر فرد می رسد؛ او هنوز ازدواج

نکرده است، تا ببینیم بختش چه کسی باشد. ۴ سزد گر با

من او هدم نباشد / ز کس بختم نیکد زو هم نباشد.

(نظامی ۲۰۳۳)

بخت ۵ به اردشیر (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان

قدیم ایرانی؛ چون مطربان زنده نوا بخت اردشیر / که

مهرگان خردک و گاهی سپیدان. (منوچهری ۲۰۹۱) ۶.

۵ به [را] باز کردن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام)

از بین بردن موانع ازدواج؛ تهمه آش سیزده به در...

بخت را باز می کرد. (اسلامی ندوشن ۹۱) ۷ دعا می داد و

کف می خواند و بخت باز می کرد. (جمال زاده ۱۴۳۱)

۵ به با کسی یار بودن (گفتگو) (مجاز) جریان

امور به نفع یا مطابق خواست یا آرزوی او

بودن؛ بخت پا او یار بود که در آن تصادف شدید فقط

یک دستش آسیب دید.

۵ به در خانه کسی آمدن (گفتگو) (مجاز) ۸

بخت در خانه کسی را زدن → : بخت به در

خانه ات آمده، سعی کن از فرصت استفاده کنی.

۵ به سراغ کسی آمدن (گفتگو) (مجاز) ۹ بخت

در خانه کسی را زدن → : بخت به سراغ قنبر علی

آمد. (جمال زاده ۳۲۱)

۵ به خود (خویش) را آزمودن (مجاز) ۱۰ ←

شانس ۱۱ شانس خود را امتحان کردن؛ یک بار

دیگر بخت خود را بیازماییم، شاید این بار موفق شدیم. ۱۲

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید

از این ورطه رخت خویش. (حافظ ۱۹۷)

۵ به در خانه کسی را زدن (گفتگو) (مجاز)

فرصت و موقعیت مناسب برای او پیش آمدن؛

این بار بخت در خانه ما را زده، باید سعی کنیم از فرصت

استفاده کنیم.

۵ به ... زدن (بختیم زده، بختت زده، ...) (گفتگو)

(مجاز) پیش آمدن اتفاق خوش آیندی برای

کسی؛ بختم زده و دختری... نصیبم [گرددید]. (جمال زاده ۳)

(۲۱۳/۲)

۵ به کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام)

از بین رفتن موانع ازدواج او؛ برای این که بختش باز

بشود، نذر و نیازی نبود که نکردم. (← هدایت ۲۲۶)

۵ به کسی بسته بودن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام)

وجود داشتن مانعی برای ازدواج او؛ بخت

دخترشان بسته است.

۵ به کسی بلند بودن (شدن) (گفتگو) (مجاز)

روی دادن امور به نحوی که به موفقیت او

بینجامد، یا مطابق خواسته و نفع او باشد؛

بختش بلند بود که در این حادثه صدمه ای به او نرسید. ۱۳

شاید بختش بلند شد و با یک سیاستمدار عروسی کرد.

(محمد علی ۱۱۳) ۱۴ روی هم رفته بختش بلند بود که...

(مینوی ۲۴۶۱)

۵ به کسی بیدار بودن (مجاز) ۱۵ بخت با کسی

یار بودن → : بخت بیدار بوده که همه کمک کردند. ۱۶

به بیداری و هوش یاری گرای / چو دیدی که بخت تو

بیدار نیست. (پروین اعتصامی ۱۵۸)

۵ به کسی را باز کردن (گفتگو) (مجاز)

(فرهنگ عوام) از بین بردن موانع ازدواج او.

۵ به کسی را بستن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام) با

وزیر خردمند پیروزی/ به پیروزی شاه شد رهنمای -
 که برخیز و بخت آزمایی بکن/ هلاک چنان اژدهایی بکن.
 (نظامی ۷ ۹۶) ○ بر سرمایه بخت آزمایی نکند.
 (عنصرالمعالی ۱۶۹)

بخت آور baxt-ā'āvar (ص.) (قد.) بخت ور؛
 خوش بخت؛ نیک بخت؛ سعادت مند؛ به زیر
 اندرون بود هامون و دشت/ که بدبخت و بخت آور آن جا
 گذشت. (فردوسی ۳ ۱۰۶۱)

○ س شدن (مصد.) (قد.) خوش بخت شدن؛
 ما هم از ایام بخت آور شدیم/ بارها بر وی مظفر آمدم.
 (مولوی ۲ ۲۵۷)

بخت النصر boxt.o.n.nasr (ص.) (گفتگو) (مجاز)
 بسیار بد اخلاق و اخمو؛ با بیجه نمک نشناس
 بخت النصر سر و کله بزند. (شهری ۱ ۲۵۵) ○ این
 مردیکه بخت النصر... وقتی که مرا ملاقات می کند، گویا
 قاتل پدرش هستم. (نظام السلطنه ۲ ۲۹۷) ○ در اصل
 نام پادشاه ستمگر بابل بوده است. ○ تلفظ نام
 او در اصل boxtonassar است.

بخت برگشتگی baxt-bar-gašt-e-gi (حاصص.)
 بخت برگشته بودن؛ آن بخت برگشتگی... از
 عبرت های روزگار است. (حاج سیاح ۱ ۵۲)

بخت برگشته baxt-bar-gašt-e (ص.) (مجاز)
 آن که در زندگی خوشی نمی بیند و پی در پی با
 پیش آمدهای ناگوار و ناکامی روبه رو می شود؛
 بدبخت؛ مردم بخت برگشته... از خستگی و گرسنگی
 جان می دادند. (نفیسی ۴۶۴) ○ آلا تا خواهی بلا بر
 حسود/ که آن بخت برگشته خود در پلاست. (معدی ۲
 ۱۸۳) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت
 فاعلی.

بخت بسته baxt-bast-e (ص.) (گفتگو) (مجاز)
 (فرهنگ عوام) ویژگی آن که بختش را بسته اند. -
 بخت ۱ ○ بخت کسی را بستن؛ سیاه بخت ها و
 بخت بسته ها روانه دباغ خانه شدند. (شهری ۲ ۶۹/۴)
بختک baxt-ak (!) ۱. کابوس -> گمان برد که
 دچار بختک شده است. (قاضی ۱۴۰) ۲. (فرهنگ عوام)
 موجود خیالی یا سیاهی ای که بر روی شخص

استفاده از دعا یا جادو مانع ازدواج او شدن.
 ○ کسی کور بودن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ عوام)
 ○ بخت کسی بسته بودن -> بی چاره [بتول]
 بختش کور کور بود. (آل احمد ۲ ۲۸)

○ کسی یار بودن (گفتگو) (مجاز) ○ بخت با
 کسی یار بودن -> راستی که بختمان یار بود که
 چنین توشه شاداب و گوارایی به چنگمان افتاد.
 (جمال زاده ۱۶ ۱۸۴)

○ سوبالین (گفتگو) (مجاز) همسر؛ شوهر؛ اگر
 دختر بود، می گفتند بخت و بالین خوب نصیبش می شود.
 (شهری ۲ ۵۴۹/۴)

○ س یار شدن (گفتگو) (مجاز) ○ بخت یاری
 کردن ۱: بخت چنان یار شود که هر چه تو می گویی،
 به حقیقت پیوندد. (قاضی ۱۸۷)

○ س یاری کردن (گفتگو) (مجاز) فرصت و
 موقعیت مناسب به دست آمدن؛ شانس رو
 کردن؛ آمدم بخت یاری کرد و گنجی از دم کلنگ
 درآمد. (آل احمد ۶ ۵۱)

○ به س خود پشت پا زدن (گفتگو) (مجاز) -> لگد
 ○ لگد به بخت خود زدن.

○ به س خود لگد زدن (گفتگو) (مجاز) -> لگد
 لگد به بخت خود زدن.

بخت ۲ b. (!) (فرهنگ عوام) بختک
 -> کابوس.

بخت آزمایی b.-ā'āz[e]mā-yi-i (حاصص.) ۱.
 نوعی قرعه کشی که در آن، افراد، بلیت های
 شماره داری را خریداری می کنند و یک یا چند
 شماره به طور اتفاقی برگزیده می شود و
 دارندگان آن شماره ها جایزه ای دریافت
 می کنند؛ بعد از اخبار بردگان بلیت های بخت آزمایی،
 صحبت مجلس را از من پرسید. (آل احمد ۶ ۳۴) ○
 بعضی ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمایی،
 و... (هدایت ۶۶) ۲. خوب یا بد بودن بخت
 خود را امتحان کردن با اقدام به کارهایی که
 نتیجه آنها مشخص نیست.

○ س کردن (مصد.) بخت آزمایی (م. ۲) ۳:

سرخ‌رنگ و دارای دو کوهان: گروهی را دیدم که هریک بر بختی‌ای می‌آمدند. (جامی^۸ ۳۲۱) ○ پای مسکین پیاده چند رُود/ کز تحمل ستوه شد بختی. (سعدی^{۹۱۲})

بخت‌یار، بختیار baxt[-i]-yār (ص.) آن‌که کارها مطابق خواسته‌ها و آرزوهای او باشد؛ نیک‌بخت؛ کام‌روا: آن‌که تو بینی که همی هست بخت‌یار/ و آن‌که تو بینی که همی بخت‌یار نیست - هردو به نزدیک حقیقت برابند/ ... (بهار ۵۵۳) ○ نشکند عهد من الا سنگ‌دل/ نشنود قول من الا بخت‌یار. (سعدی^۴ ۷۰۷)

○ ~ شدن (مصد.) خوش‌بخت شدن؛ شریار بخت‌یار می‌شوند و نیکان تیره‌روز می‌گردند. (زرین‌کوب^۳ ۲۸۴)

بخت‌یاری، بختیاری b-i (حامص.) ۱. بخت‌یار بودن؛ نیک‌بختی؛ کام‌روایی: مردمان این جزیره درکمال خوش‌بختی و بخت‌یاری عمر می‌گذرانند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۳) ۲. (ا.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

○ ~ با مؤالف (موسیقی‌ایرانی) بخت‌یاری (م. ۲) ↑

بخبچه boxče [از تر. (ا.) (عامیانه) بچچه →: کوکب، بخچه‌خود را باز کرد. (علوی^۲ ۷۷)

بخر be-xar (ص.) (گفتگو) آن‌که به‌طور جدی قصد خرید چیزی را دارد؛ خریدار جدی و واقعی: بوبرده‌بود بخر نیستم. (فصیح: شکولای ۳۷۰)

بخرد be-xrad (ص.) (قد.) خردمند: حقا که مرد روشن‌ضمیر و بخردی... به دربار روم فرستادند. (جمال‌زاده^۷ ۲۶) ○ من ایدون شنیدستم از بخردان/ بزرگان و پیداردل موبدان. (فردوسی^۴ ۱۴۵)

بخردی b-i (حامص.) (قد.) خردمندی: که اندیشه‌ای در دلم ایزدی/ فراز آمده‌ست از ره بخردی. (فردوسی^۳ ۲۵)

بخرو فروش be-xar-o-be-fruš (ص.) (گفتگو) ۱. آن‌که خرید و فروش می‌کند؛ تاجر یا دلال: او از آن آدم‌های بخرو فروش است که پول مفت به‌جیب

خواهیده می‌افتد: بختک می‌آید سراغم. (گلشیری^۱ ۶۰) ○ شرجی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده‌است. (محمود^۲ ۱۱) ○ اگر بختک روی کسی بیفتد... نشانهٔ هفت گنج را در اختیارش می‌گذارد. (شهری^۲ ۵۳۷/۴)

بخت‌گشا baxt-gošā (ص.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه بخت کسی را باز می‌کند. ← بخت^۱ ○ بخت کسی را باز کردن.

بخت‌گشایی b-y(ʔ)-i (حامص.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) گشودن بخت. ← بخت^۱ ○ بخت کسی را باز کردن: کوزه‌های جادو را... برای بخت‌گشایی... پایین می‌انداختند. (شهری^۲ ۷۳/۱)

○ ~ کردن (مصد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ← بخت^۱ ○ بخت کسی را باز کردن: آقای که... بخت‌گشایی و کارگشایی... می‌کنند... چرا باید به او بی‌احترامی کرد؟ (آل‌احمد^۷ ۱۶۰)

بخت‌مند، بختمند baxt-mand (ص.) (قد.) بخت‌یار؛ سعادت‌مند: آلا گر بخت‌مند و هوش‌یاری/ به قول هوشمندان گوش داری. (سعدی^۴ ۸۵۷)

بخت‌وبالین baxt-o-bālin (ا.) (گفتگو) (مجاز) ← بخت^۱ ○ بخت‌وبالین.

بخت‌ور، بختور baxt-var (ص.) (قد.) بخت‌آور؛ بخت‌یار؛ سعادت‌مند: جوانان شایستهٔ بخت‌ور/ ز گفتار پیران نییچند سر. (سعدی^۳ ۲۵۰) ○ تخت‌بر آن سر که بر او پای توست/ بخت‌ور آن دل که در او جای توست. (نظامی^۱ ۳۴)

بخته baxte (ا.) (قد.) گوسفند نر سه یا چهار ساله: مرا گوسفندان حلالی هست. بیست بخته بدادم از جهت صوفیان. (محمدبن‌منور^۲ ۸۳) ○ هفت صد گوسفند از رمه‌ها... از میش و بخته بدو دهنه. (نظام‌الملک^۲ ۶۶)

بخته b. (ص.) (قد.) پوست‌کنده؛ پوست‌گرفته. ○ ~ کردن (مصد.) (قد.) پوست چیزی را کردن: آن کنجد را بخته کرد، در آفتاب بنهاد. (نصرالله‌منشی ۱۷۲)

بختی boxti (ا.) (قد.) نوعی شتر قوی

ایران پرداخته‌ام. (گلشیری^۱ ۱۱۲) ۵. (اداری) واحدی از تقسیمات اداری کشور که از چند دهستان تشکیل می‌شود: در تقسیم‌بندی کشوری، کبوده و دهکده دیگری یک بخش حساب می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ۶. (زبان‌شناسی) هجا (بر. ۱) →: فروردین، سه بخش است: فروردین. ۷. (امص.) (ریاضی) تقسیم (بر. ۴) →. ۸. (بر. بخشیدن) → بخشیدن. ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بخشیده»: اثربخش، جان‌بخش، روح‌بخش، شادی‌بخش. ۱۰. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بخشیده‌شده»: خدابخش، یزدان‌بخش. ۱۱. (ل.) (قد.) بهره؛ نصیب؛ سهم: همان بخش ایرج بُد ایران‌زمین/ که از آفریدون بُدش آفرین. (فردوسی^۲ ۲۷۷) ۱۲. (قد.) سرنوشت؛ تقدیر؛ قسمت ازلی: مترسید از نیزه و تیر و تیغ/ که از پشیمان نیست روی گریخ. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۵) ۱۳. (امص.) (قد.) بخشش (بر. ۱) →: روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ/ روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند. (منوچهری^۱ ۲۵) ۱۴. جهانی سراسر بدو گشت شاد/ چه نیکو بُود شاه با بخش و داد. (فردوسی^۳ ۱۷۲۶) ۱۵. (بر. ریاضی) → تقسیم ۱۶. تقسیم بر: بیست بخش بر چهار می‌شود پنج. ۱۷. (اص. خصوصی) (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که با سرمایه‌های خصوصی افراد و سازمان‌ها انجام می‌گیرد؛ مق. بخش دولتی. ۱۸. (اص. دولتی) (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که به وسیله دولت انجام می‌گیرد؛ مق. بخش خصوصی. ۱۹. (اص. عمومی) (اقتصاد) بخش دولتی. ۲۰. (بر. کردن) (مص. م.) ۱. (ریاضی) تقسیم (بر. ۴) →. ۲. مشخص کردن هجاهای یک کلمه: مادر، مثل این‌که ترکیب «بی‌اجازه» را بخش کند، گفت: «بی... ای... جا... زه...؟» (مؤذنی ۱۷۳) ۳. تقسیم کردن؛ قسمت کردن: اگر گنجی کنی بر عامیان

می‌زند. ۴. (امص.) خرید و فروش؛ تجارت: وارد بخرو بفروش ملک شده بودم. (← شهری^۲ ۴۹۵/۴) بخش^۱ baxs (بر. بخشیدن) (قد.) → بخشیدن. بخش^۲ b. [عر.] (ص.) (قد.) ۱. کم؛ اندک؛ ناچیز. ← ثَمَن ۵ ثَمَن بخش. ۲. ویژگی زراعت دیم؛ دیم: هیچ آب روان نباشد و نه کاریز، و همه غله ایشان بخش است. (ابن بلخی ۱۸۸) ۳. (امص.) کاهش؛ کاستی: انواع ارتفاعات در مراتع و مزارع، بخش و نقصان پذیرفت. (ظهیری سمرقندی ۱۲۲) بخشان b.-ān (بر. بخشانیدن) (قد.) → بخشانیدن. بخشانیدن b.-id-an (مص. م.) (م. م.) بخشان (قد.) بخشانیدن →. بخشم baxsom [تر. ۹] (ل.) (قد.) شرابی که از گندم یا دانه‌های دیگر درست می‌کردند: بخور بی رطل و بی کوزه می‌کو بشکند روزه/ نه زانگور است و نه ز شیره نه از یکی نه از یخسم. (مولوی: لغت‌نامه^۱) ۱۰. یخسم... این... شراب از گندم کنند. (اخوینی ۱۶۸) بخشیدن baxs-id-an (مص. ل.) (م. م.) بخش (قد.) بخشیدن →. بخش baxs (ل.) ۱. قسمتی از هر چیز: بخش مشکل این کار، نصیب من شده است. ۲. بخشی از کارها را به عهده بچهارا بگذارید. ۳. آن نامه‌ها بخشی از همان کودکی من بوده. (گلشیری^۱ ۳۵) ۴. معده به دو بخش است، نیمه برین از وی عصبی، و شہوت طعام به وی بُود. (اخوینی ۸۷) ۵. واحدی کوچک از یک سازمان یا اداره که کار و وظیفه خاصی را برعهده دارد: بخش اداری دانشکده، بخش قلب بیمارستان. ۶. دکتر بخش... بقیه را معاینه می‌کرد. (آقایی: داستان‌های کوتاه ۳۳) ۷. (اقتصاد) مجموع تشکیلات یا سازمان‌هایی که فعالیت‌های گوناگون آنها عموماً با یک کارکرد اصلی در ارتباط است: بخش تولیدی، بخش صنعتی، بخش کشاورزی. ۸. (چاپ‌ونشر) هریک از قسمت‌های اصلی یا فرعی یک نوشته معمولاً بلند: این کتاب، ده بخش دارد. ۹. م در این بخش به زن در داستان‌های معاصر

بخشا[ی] بخشودن → .

→

بخشاینده baxš-ā-y-ande (ص.ف) از بخشودن و بخشیدن) آن‌که از گناه یا اعمال نادرست دیگران درمی‌گذرد؛ رحیم: به‌نام خداوند بخشنده بخشاینده. ○ چو بخشاینده و بخشنده جو/ نخستین مایه‌ها را کرد موجود. (نظامی ۵) ○ بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد. (نصرالله منشی ۴)

خداوند، پیش‌تر از آن است که ما را مجازات کند.

❦ • **کردن** (مصدر). ۱. به دیگران بخشش کردن: بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تانیشانی نروید. (سعدی ۵۵۳) ۲. از گناه کسی گذشتن: وی او را نمی‌کشت، بلکه بخشندگی می‌کرد. (نفیسی ۴۷۳)

❦ **بخشنده** baxš-ande (صفت. از بخشیدن) آن‌که چیزی را، بی‌آن‌که عوضی بخواهد، می‌بخشد؛ عطاکننده: به‌نام خداوند بخشنده. ○ خداوند بخشنده: کارساز / خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. (فردوسی ۳ ۶۲۰)

❦ **بخشودگی** baxšud-e-gi (حامصه). ۱. معاف شدن از جریمه، مجازات، و مانند آنها؛ معافیت: بخشودگی مالیاتی. ۲. مورد عفو و بخشش قرار گرفتن؛ بخشوده شدن: طلب عفو و آزادی و بخشودگی زندانیان می‌نمود. (شهری ۲ ۳۱۳/۳) ❦ **بخشودن** baxšud-an (مصدر. به: بخشا[ی])

(قد). ترحم کردن؛ دل‌سوزاندن: بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود، بر تو نبخشد. (سعدی ۲ ۱۷۲) ○ بر آن، تأسف‌ها می‌خوردند و بر من می‌بخشودند. (نجم‌رازی ۱ ۱۰۹) ○ بر فرزندان خویشان بیخشی و خون ناحق میریز. (عنصرالمعالی ۱۰۰)

❦ **بخشودنی** b-xi (صفت). ۱. شایسته عفو و بخشش: این‌گونه گناه، بخشودنی نیست. (علوی ۳ ۷۶) ۲. (قد). شایسته ترحم؛ قابل ترحم؛ مستحق بخشایش: دلش در مخزن آسایش آور / بر آن بخشودنی بخشایش آور. (نظامی ۱۲۳) ○ چون چهل سال تمام شد... بخشودنی کسی باشی که در هر ساعت دردی و رنجی بدو رسد. (عنصرالمعالی ۱ ۶۱)

❦ **بخشوده** baxšud-e (صفت. از بخشودن) مورد عفو قرار گرفته؛ عفو شده: خداوند... در شب‌و‌روز آخر این ماه، به‌عدد تمام آزادکردگان و بخشودگان، بخشوده و آزاد می‌گرداند. (شهری ۲ ۲۹۰/۳)

❦ **بخشی** ۱ baxš-i (ا). (ریاضی) مقسوم →.

❦ **بخشی** ۲ baxši [سنس]. (ا). (قد). (ادیان) روحانی بودایی: او بت‌پرست بود و بخشیان و بت‌پرستان از اطراف بر او جمع آمده‌بودند. (اقبال‌شاه ۶۹) ○ معابد بخشیان و بت‌خانه‌ها و کلیسیاها و کنشت‌ها خراب کنند.

راندست دادار / بینم آنچه او راندست ناچار. (فخرالدین‌گرگانی ۱ ۱۸۸) ○ مرا گر زمانه شدهست اسیری / زمانم ز بخشش فزون تشری. (فردوسی ۳ ۷۰۹) ۵. (قد). بخش؛ قسمت: عمل بخشگی بخشیده شود به دو بخش. (اخوینی ۱۷)

❦ • **کردن** (مصدر). ۱. بخشیدن (م). ۱. من به جان‌کندن، یک‌دوک نخ می‌ریسم، پولش را بذر و بخشش می‌کنی. (مسعود ۱۴۱) ○ افزون‌از رسم معهود و عادت، ایاز را بخشش کرد. (نظامی عروضی ۵۶) ۲. (قد). تقسیم کردن: غنایم بخشش کردند. (تاریخ‌بیستان ۱ ۷۸) ۳. (قد). تعیین کردن سرنوشت؛ مقدر کردن: چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند. (فردوسی ۳ ۶۱۷) ❦ **بخشش‌ناپذیر** b-xi-nā-pazir (صفت). غیر قابل گذشت: گناه او بخشش‌ناپذیر است.

❦ **بخشش‌نامه** baxš-eš-nāme (ا). سندی که در آن، شخص، چیزی را به دیگری به‌رایگان واگذار می‌کند؛ قبالة هبه: امضای بخشش‌نامه را ارائه داده. (شهری ۲ ۷۰/۱) ○ اگر برای خاتمه یک بخشش‌نامه بنویسی، من پایش را مهر می‌کنم. (هدایت ۴ ۸۶)

❦ **بخش‌ناپذیر** baxš-nā-pazir (صفت). غیر قابل قسمت؛ مقر. بخش‌پذیر.

❦ **بخش‌نامه** baxš-nāme (ا). (اداری) نامه‌ای که از سوی مقام‌های بالایی یک وزارت‌خانه یا اداره یا سازمان برای آگاهی کارکنان از وضع قوانین جدید، لغو قوانین قبلی، شیوه کار، و مانند آنها صادر می‌شود: رئیس... دستور می‌دهد و بخش‌نامه صادر می‌کند. (میرصادقی ۴ ۶۰) ○ از طریق سفارت، بخش‌نامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید. (علوی ۱ ۹۸) ○ باید... بخش‌نامه‌ای به کلیه ولایات بفرستند. (مستوفی ۳ ۴۸۲)

❦ **بخشندهگی** baxš-ande-gi (حامصه). ۱. بخشنده بودن. → بخشنده: الحق که پشه‌بال‌دار را نصیب مور بی‌بال نمود، عین بخشندگی و بندنوازی است. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۸۴) ۲. بخشایشندگی →: بخشندگی

(رشیدالدین: تاریخ غازانی ۸۵: لغت نامه^۱)

بخشیاب baxš-yāb (۱.) (ریاضی) مقسوم علیه →.

بخشیدن baxš-id-an (مصدر، بد- بخش) ۱.

دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی در قبال آن؛ عطا کردن: همه دارایی خود را به... بخشیدم. (هدایت ۳۰۵) ○ ببخشدم درم هرچه باید ز دهر/

همی آفرین جوید از دهر بهر. (فردوسی^۲ ۱۷) ۲. عفو کردن: خواهش عاجزانه‌ای که از تو دارم، این نیست که

من را ببخشی، بلکه... حال مرا ببخشی. (جمالزاده^{۱۶} ۱۳۳)

○ گر گرفتارم کنی مستوجب / و ببخشی، عفو بهتر کانتقام. (سعدی^۳ ۱۴۵) ○ سپاوخش را گفت ببخشیدمت /

از آن پس که بر راستی دیدمت. (فردوسی^۳ ۴۸۶) ۳. (ورزش) درگشتی، برای حفظ منافع یا به احترام

حریف، به نفع او کنار کشیدن: مسابقه را می‌بخشد و به نفع حریف خود کنار می‌کشد. (معین^۴ ۴. (مصدر،

قد.) بخشودن →: خواهی که خدای بر تو بخشد/ یا خلق خدای کن نکویی. (سعدی^۲ ۷۴) ۵. (مصدر،

قد.) تقسیم کردن؛ بخش‌بخش کردن: بزرگان و خردمندان... بیست و چهار ساعت شبان‌روزی بر کارهای

خوش ببخشیدند، میان هر کاری... حدی و اندازه‌ای پدید کردند. (عنصرالمعالی^۱ ۶۴) ○ دو لشکر ببخشید بر هشت

بهر/ همه رزم‌جویان گیرنده شهر. (فردوسی^۳ ۲۰۹۵) ○ عمل بخشکی ببخشیده شده به دو بخشش. (اخوینی ۱۷)

۶. به کسی → (گفتگی) (مجاز) نگه داشتن برای او؛ حفظ کردن برای او: خدا بچه‌تان را به شما

ببخشد. ○ فرزند شماست؟ زنده باشد، خدا بپتان ببخشد.

بخشیدنی b. -i (صدر) ۱. شایسته عطا و بخشش:

بخشش: بعضی از این وسایل برای من ارزش شخصی دارند، آنها را نگه می‌دارم. بخشیدنی‌ها را می‌بخشم. ۲.

(۱.) (قد.) (مجاز) مال و ثروت: چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج/ نخواهم ز گیتی از این پس خراج. (فردوسی^۳ ۱۹۲۳)

۳. (صدر، قد.) شایسته تقسیم کردن: مال، بخشیدنی است میان خلائق. (نظام‌الملک^۳ ۲۶۰)

بخشیده baxš-id-e (صدر، از بخشیدن) ۱. آنچه به

کسی، بدون عوض، داده شده است: اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی/ تینی هیچ دیناری کز او

بی صد نشان باشد. (فرخی^۱ ۳۱) ۲. (قد.)

تقسیم شده؛ قسمت شده: گردبرگرد آن حجره، روانی بوده دوازده پالگانه ببخشیده. (غزالی ۶۰/۱)

بخل boxl [عر.] (مصدر) خودداری کردن از خرج

کردن مال هنگام نیاز داشتن به چیزی، یا دریغ داشتن چیزی از دیگران به دلیل حسادت،

تنگ‌چشمی، و مانند آنها؛ خست: جوان‌مردی... را به دون‌هستی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم.

(خانلری ۳۰۴) ○ اسراف و بخل... دو طرف فضیلت سخاوتند. (خواج‌نصیر ۱۲۱)

۳. ~ کردن (مصدر، قد.) بخل ۴: نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد/ مزدور دشمن است تو بر

دوستان فشان. (سعدی^۳ ۷۳۶) ○ تینی که آفتاب که برآید، هیچ بخل نکند؟ (احمدجام ۲۱۶)

• ~ ورزیدن (مصدر، قد.) بخل →: از آن آدم‌هایی بود که در کمک به دیگران بخل می‌ورزند.

بخلا boxalā [عر.: بخلاء، ج. بخیل] (۱.) (قد.) بخیل‌ها؛ خسیس‌ها: گوش بخلا را برهاند به

مساکن/ فریادرسی‌ها ز فریاد مساکین. (مختاری ۴۴۲)

بخنو ba(ox)no[w] (۱.) (قد.) رعد →: چو به‌بانگ آید از هوا بخنو/ می‌خور و بانگ چنگ و رود شنو.

(رودکی^۱ ۵۴۶)

بخنوه ba(ox)na(owe) [= بخنو] (۱.) (قد.) رعد →: چنان‌که برق و بخنوه در کسی اوقند از هستیت او

باز او هیچ نمآند. (احمدجام ۲۰۱)

بخو boxo[w] [تر.] (۱.) حلقه و زنجیری که معمولاً به یک وزنه سنگین متصل است و به

دست‌وپای چارپایان یا محکومان می‌بستند؛ پابند: هنوز گند و بخواهی که فنودال‌های قاجار توی

زیرزمین خود داشتند، اگر می‌گشتم، می‌توانستم پیدا کنیم. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۱۱۹) ○ زنجیر خلیل‌خانی بر

گردن و بخو به هردو دست او نهاده. (جمالزاده^۳ ۱۹۱)

۳. ~ زدن (مصدر، قد.) بخو کردن ۴: بهرام‌خان را هم زنجیر گذاشته، بخو زدند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۱۶)

• ~ کردن (مصدر، بد- بستن بخو به دست‌وپای

(← مدرس صادقی ۷۹) ○ ممکن بود... مقرر
بخورونمیر... به او بدهند. (مستوفی ۱۲۳/۱)

بخور bo(x)ur [عربی: بخور] (۱). ۱. (پزشکی) بخار
آب جوش معمولاً همراه با دارویی که بیمار آن
را برای رفع سرماخوردگی و باز شدن مجرای
تنفسی استنشاق می‌کند: سرت را روی بخور
آب جوش بگیر. (← شهری ۳۶۲) ۲. (قد.) هرنوع
ماده خوش بویی که آن را در آتش بسوزانند: بده
تا بخوری در آتش کنم / مشام خُرد تا ابد خوش کنم.
(حافظ ۳۵۸) ○ آن بخورها می‌ساخت و دود به هوا
درمی‌شد. (محمد بن منور ۲۳۳)

○ **دادن** (مصدر، مصدر). ۱. (پزشکی)
استنشاق کردن بخور برای رفع سرماخوردگی
یا باز شدن مجاری تنفسی. ← بخور (م. ۱). ۲.
(گفتگو) (مجاز) صحبت و هم‌نشینی کردن با
جنس مخالف تنها برای کسب لذت: به مجرد
این‌که یک نفر پُری یا حوری در گوشه‌ای سراغ
می‌کردند... بنای شوخی... را می‌گذاشتند، به‌خیال
خودشان بخور می‌دادند. (جمال‌زاده ۵۴) ۳.
(مصدر، مصدر). (قد.) (مجاز) معطر کردن؛ خوش‌بو
کردن: پُری به کلبه ما می‌کند گذار امشب / گشای طره
که این کلبه را بخور دهد. (ملاشانی: لغت‌نامه ۱) نیز ←
بخور کردن.

○ **گودن** (مصدر، مصدر). (قد.) سوزاندن مواد
خوش‌بو برای معطر کردن فضا: بر آن مجمر
اقوام... کبریت و سندروس بخور کنند. (شوشتری ۳۵۰)
○ **گرفتن** (مصدر، مصدر). (پزشکی) • بخور دادن
(م. ۱) →: اگر بخور بگیری، سرماخوردگی‌ات بهتر
می‌شود.

○ **مریم** (قد.) (گیاهی) نگون‌سار →.

بخورآگین b-ā'āgin [عربی: ا] (صدر) دارای بوی
بخور: دود... فضای اتاق را بخورآگین می‌کرد.
(اسلامی‌اندوین ۱۸۷) نیز ← بخور (م. ۲).

بخوربخور bo(e)-xor-bo(e)-xor (مصدر، مصدر)
(گفتگو) ۱. خوردن بیش‌ازحد و معمولاً دسته‌جمعی
غذا: غاز طعمه این جماعت شد، در همان بعبوحه

چارپایان یا محکومان: تدبیری برای جلوگیری از
سرفت شبانه کرده، آنها را بخور می‌کردند. (مستوفی
۵۰۷/۲ ح.)

بخواب be-xāb (صدر). (گفتگو) (فنی) ویژگی
نوعی صندلی خودرو که پشتی آن به عقب
خم می‌شود.

○ **کردن صندلی** (گفتگو) (فنی) تغییر دادن
شکل صندلی معمولی به‌طوری‌که پشتی آن به
عقب خم شود و بخوابد.

بخور boxo[w]-bor [تر. فا. ا]. (صدر). (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجاز) سرکش، حيله‌گر، بی‌حیا، و
دغل: ریاست این بخور برای مصلحت روزگار است.
(مستوفی ۵۰۷/۲)

بخوریده b-id-e [تر. فا. فا. ا]. (صدر). (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجاز) بخور + از یادردم ساینده‌ها و
بخوریده‌های این شهر هستند. (جمال‌زاده ۲۳/۱) ○
این مرتیکه از آن پاچه‌ورمالیده‌های بخوریده است. (←
هدایت ۲۹)

بخور bo(e)-xor (صدر). (گفتگو) دارای اشتباهی
زیاد؛ پرخور: برای شام امشب باید غذای زیادی
بپزید، چون همه مهمان‌ها بخور هستند. ○ چه شکم
بخوری داشتند. (میرصادقی ۱۲۰۶)

○ **بچاپ** (گفتگو) (مجاز) بچاپ‌بچاپ →:
هرکس می‌خواهد در میان هرج و مرج و بخور و بچاپ... گلیم
خودش را از آب بیرون بکشد. (هدایت ۱۰۴)

○ **و بخواب** (گفتگو) (مجاز) ۱. تنبلی و
تن‌پروری: تمام زندگی او به بخور و بخواب
گذشته است. ۲. تنبل و تن‌پرور: اسم آنها را باید
انگل... و بخور و بخواب گذاشت. (مستوفی ۵۳/۱ ح.)

○ **ونمیر** (گفتگو) ۱. پول یا غذایی که
به‌سختی خورد و خوراک شخص را تأمین
می‌کند: برای بخور و نمیر، عرق می‌ریزد. (دانشور ۲۲۰)
○ دو پولی را هم که یاقی مانند... برای بخور و نمیری نگاه
داشتم. (جمال‌زاده ۱۰۳) ۲. (مجاز) بسیار کم و
اندک: اگر هم می‌خواست چیز تازه‌ای بخرد، با حقوق
بخور و نمیری که به او می‌دادند، چه‌طور می‌توانست؟

ششم داناکه به علم خود بخیلی کند. (بخاری ۲۶۷)

بخیه baxīlye (ا.) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت که در آن، مسیر دوخت از رو به شکل پیوسته دیده می‌شود: هر بخیه و سجافی را... درینند. (جمال‌زاده ۱۵۹) ۲. (پزشکی) هریک از کوک‌ها یا گره‌هایی که با استفاده از نخ مخصوص برای دوختن قسمت‌های بریده‌شده یا جداشده بدن، به‌ویژه در عمل جراحی، زده می‌شود: دست به این موضع زخم نزنند تا مبادا با خطر باز شدن بخیه‌های این زخمی... مواجه گردند. (قاضی ۶۰۰) ۳. (پزشکی) نخ مخصوصی از جنس ابریشم، پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که در عمل جراحی برای دوختن قسمت‌های جداشده بدن به‌کار می‌رود.

❑ ~ **برروی** (به‌روی) [کار] **افکندن** (آوردن، انداختن) (قد.) (مجاز) آشکار کردن چیزی که باید پنهان باشد؛ فاش کردن راز: در مقام امتحان، بخیه‌ام به‌روی کار اندازد. (میرزا حبیب ۴۵۶) ○ گر چه عیسی رخت در کوی افکند / سوزنش هم بخیه بر روی افکند. (عطار ۲۲۴)

❑ ~ **برروی کار** (قد.) (مجاز) راز یا عیب پنهان آشکار شده: برهن شد از روی من شرم‌سار / که شتعت بژد بخیه بر روی کار. (سعدی ۱۸۰)

❑ ~ **برروی کار افتادن** (قد.) (مجاز) آشکار شدن چیزی که باید پنهان بماند؛ فاش شدن راز: ... به اندک روزگاری بخیه‌ات بر روی کار افتد. (صائب ۱۳۶۵)

❑ ~ **به آب‌دوغ زدن** (گفتگی) (مجاز) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن: با قضاو قدر طرف شدن، به جنگ شاخ گاو رفتن و بخیه به آب‌دوغ زدن است. (جمال‌زاده ۴۴)

• ~ **خوردن** (مص.ا.) (پزشکی) بخیه زده شدن به زخم: دست بریده بچه ده تا بخیه خورد.

• ~ **زدن** (مص.م.) ۱. در خیاطی، وصل کردن تکه‌هایی از پارچه به هم به وسیله کوک: روی آن را یک دستمال سفید بخیه می‌زدیم. (هدایت ۳)

بخوربخور، صدای تلفن بلند شد. (جمال‌زاده ۱۱۷/۲) ۲. (مجاز) بچاپ‌بچاپ: از وقتی که مدیرکل جدید آمده، بخوربخور کم شده.

بخوردان bo(x)ur-dān [عر.نا.] (ا.) ظرفی که بخور را در آن می‌سوزانند. ← بخور bo(x)ur (م.۲): دو بخوردان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود. (هدایت ۱۴۹)

بخورسوز bo(x)ur-suz [عر.نا.] (ا.) بخوردان. ↑

بخورنمیر bo(e)-xor-na-mir (ا.) (گفتگی) ← بخور □ بخورونمیر.

بخوروبچاپ bo(e)-xor-o-be-čāp (مص.) (گفتگی) (مجاز) بچاپ‌بچاپ: →

بخوروبخواب bo(e)-xor-o-be-xāb (مص.) (گفتگی) (مجاز) ← بخور □ بخوروبخواب.

بخورونمیر bo(e)-xor-o-na-mir (ا.) (گفتگی) ← بخور □ بخورونمیر.

بخولق boxo[w]loq [تر.] (ا.) (جانوری) فرورفتگی بالای شُم اسب که بخور را در آن جا می‌بندند: یابوها... بخولق دست‌ویای خیلی کوتاه، و دُم... بلند داشتند. (مستوفی ۲۷۵/۳)



بخیل baxil [عر.] (ص.) خودداری‌کننده از خرج کردن مال یا بخشیدن آن به دیگری؛ خسیس: تو که بخیل نیستی، تو که چشم‌دولت سیر است. (گل‌دهرای ۲۲۳) ○ هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. (سعدی ۱۶۴)

بخیلی b.-i [عر.نا.] (حامص.) حالت و خوی بخیل؛ بخیل بودن؛ خست: از بخیلی چنان کند پرهیز / که خردمند پارسا ز حرام. (فرخی ۲۲۴)

❑ ~ **گردن** (مص.ا.) بخل: سلطان که به زر با سیاهی بخیلی کند، به سر یا او جوان‌مردی نتوان کرد. (سعدی ۶۸) ○ ده کسند که همواره خشم‌آلود باشند...

رسیدن: گفت: ... نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم. (بیهقی^۱ ۴۴۶) مگر رستم آید بدین رزمگاه/ و گرنه بد آید به ما زین سپاه. (فردوسی^۳ ۷۹۵)

• ~ آمدن (بدم آمد، بدت آمد، ...) (گفتگو)
حالت نامطلوب و ناخوش آیند یافتن، ناراحت شدن، یا عصبانی و دل خور شدن از وجود امری یا چیزی: بدم هم نمی آمد پیش چشم زخم خود را همسر و هم قدم او قلم دهم. (جمالزاده^{۱۸} ۵۲) بدش آمد، گفت: ما احتیاج به نصیحت شما نداریم. (حاج سیاح^۲ ۸۲)

• ~ آمدن از کسی (چیزی) (گفتگو) احساس تنفر و بیزاری نسبت به او (آن) داشتن: او... چون بعد از آن که زین کلاه را مادرش زاپید، توبه کرد و دو ماه بستری شد، به این علت از او بدش می آمد. (هدایت^۹ ۵۲)
• ~ آوردن (مصد.د.) (گفتگو) دچار پیش آمد و حادثه ناگوار یا ناخوش آیندی شدن: اگر هم بد آورده ای، اجر خود را نیز، خدا شفايش می دهد. (آل احمد^۶ ۱۰۳)

• ~ بودن با کسی (چیزی) (گفتگو) روابط غیردوستانه داشتن و مخالف بودن با او (آن): در تمام این نامه از این که بپهنایش یاهم بدند... ناله داشت. (فصیح^{۲۶۵} ۲۶۵)

• ~ به دل خود آوردن (راه دادن) (گفتگو) (مجاز) نگران و دل واپس چیزی بودن و بدترین صورت احتمالی آن را تصور کردن: این قدر بد به دلت ناور، حتماً کاری برایشان پیش آمده که تا این موقع نرسیده اند. (نمی خواست به دلش بد بیاورد. (ترقی^{۱۲۹} ۱۲۹)
• ظاهر... از این بابت هم بد به دل خود نمی آورد. (دریابندری^{۲۷} ۲۷)

• ~ دیدن (مصد.د.) (گفتگو) به پیش آمدی ناگوار گرفتار شدن: الاهی که بد نینتی، کمک کن این بار را بردارم. (این قدر به مادرت بی احترامی نکن، بد می بینی.

• ~ [ی] دیدن از کسی (چیزی) (گفتگو) ضرر، ناراحتی، یا آسیب از او (آن) دیدن: از این جور آدمها در زندگی ام خیلی بد دیده ام و کلی ضرر به من

۵۱) درز خُرد باید و بخیه راست باید زد. (احمدجام ۶۷) ۴. (پزشکی) به هم دوختن قسمت های جداشده بدن در عمل جراحی با استفاده از نخ مخصوص: جراح از بخیه زدنش عاجز مانده بود. (شهری^۲ ۴۱۱)

• ~ کردن (مصد.م.) (پزشکی) • بخیه زدن (بر. ۲)
† شکمش را بخیه می کنند. (حاج سیاح^۱ ۳۴۲)
• ~ کشیدن (پزشکی) بریدن و جدا کردن بخیه پس از التیام یافتن زخم: جای عمل هنوز خوب نشده. هنوز بخیه هایم را نکشیده اند.

• اهل ~ (مجاز) ← اهل • اهل بخیه.
بخیه دوزی b. duz-i (حاصص.) ۱. دوختن به شکل بخیه: بخیه دوزی پارچه ها تمام شد. ۲. (ا.) دوخت هایی به شکل بخیه: بخیه دوزی ها را نیز با گل دوزی های ابریشمی ملون می پوشانند. (جمالزاده^{۱۴} ۸۰)

بد bad (مصد.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه در حالت یا موقعیت یا وضعیت طبیعی و مطلوب خود نیست و عیب و نقصی دارد، یا دارای کیفیت نامناسب و نامرغوب است: آدم بد، بوی بد، پارچه بد، جنس بد، حادثه بد، روزگار بد، عکس العمل بد، کار بد، لهجه بد، هوای بد. • نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد نشینی. (حافظ^۱ ۳۴۴) • زن بد در سرای مرد نکو/ هم در این عالم است دوزخ او. (سعدی^۳ ۸۸) • جوانیش را غوی بد یار بود/ (فردوسی^{۱۱۳} ۱۱۳) ۲. بی ادب: بی تربیت: بچه بد. ۳. (قد.) به صورت نامطلوب و نامناسب: در این مورد، بد عمل کردید. ۴. به سختی؛ به دشواری: جایی که من نشسته بودم، صدایش را بد می شنیدم. • مرغزار ما به شیر آراسته ست/ بد توان کوشید با شیر ژبان. (فرخی^۱ ۲۶۳) ۵. (ا.) (قد.) بدی؛ شر: که هندوستان را بشویی ز بد/ چنان کز ره نام داران سزد. (فردوسی^۳ ۱۹۰۵) • دانش آتد دل چراغ روشن است/ وز همه بد بر تن تو جوشن است. (رودکی^۱ ۵۳۳)

• ~ آمدن (مصد.د.) (قد.) آزار و گزند

رسیده است.

• **رسیدن** (مصدر). (قد). • **بد آمدن** : که اندیشه هاتان چنین گشت بد / گر اندیشه بد کنی بد رسد. (فردوسی^۳ ۱۸۷۵)

• **رسیدن به کسی** (چیزی) رسیدن آسیب و ضرر از جانب کسی (چیزی) به او (آن): هم از بدخویی هم ز کردار بد / به روی جوانان چنین بد رسد. (فردوسی^۳ ۱۱۹)

• **شدن** (مصدر). (گفتگو) وضع ناخوش آیند و نامطلوبی به وجود آمدن: نباید این حرف را می زدی، خیلی بد شد. • انتظار داشت احوالش را بپرسی، بد شد به عیادتش نرفتی.

• **شدن با کسی** روابط غیردوستانه پیدا کردن با او به خاطر چیزی که مورد قبول یا میلی شخص نبوده است: جماعت ترکمان جمیع با میرزا بد شدند. (عالم آرای صفوی ۵۹۴) • با ستایی سر بود او چو یکی دانگ نداشت / چون دو دانگش به هم افتاد، به قایت بد شد. (سنایی^۲ ۱۰۶۳)

• **کردن** (مصدر). مرتکب رفتار یا عمل ناپسند و زشت شدن: بد کرد که در برابر او حاضر جوابی کرد. • حالا که گذشت، ولی بد کردی، تو را چه به این کارها؟ (جمال زاده^{۱۸} ۸۲) • نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان / این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی. (سعدی^۴ ۵۷۸)

• **کردن با (به) کسی** (گفتگو) او را با رفتار ناپسند و نادرست خود، به ضرر و زیان مادی یا معنوی دچار کردن: به او بد کردند که ناحق مجازاتش کردند.

• **گفتن** (قد). گفتن سخنان ناشایست؛ دشنام گفتن؛ بدزبانی کردن: بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی. (سعدی^۳ ۶۱۰) • بد گفتن، آن بُود که نشاید که گویند. (احمد جام ۲۶۳)

• **گفتن از کسی** (گفتگو) درغیاب او بدی هایش را گفتن یا نسبت های ناپسند، ناخوش آیند، یا دروغ به او دادن: آن قدر از او بد

گفت که کم کم داشت نظرم نسبت به او عوض می شد. • چرا پیش یک غریبه ارزش بد می گویی؟ (آل احمد^۶ ۲۵۰)
• **از** • **حادثه** به سبب سرنوشت یا پیش آمد ناموافق: از بد حادثه اداره ای شده ام. (میرصادقی^{۱۳} ۲۱۶)
• **ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم** / از بد حادثه این جا به پناه آمده ایم. (حافظ^۱ ۲۵۲)

بد ^۱ bod [مخفف. بود] (قد). (قد). بود bud: دژی بود که ش خواندندی سپید / بر آن دژ بُد ایرانیان را امید. (فردوسی^۱ ۱۸۲/۲)

بد ^۲ b. (پس). جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: ارتشبد، سپهبد، کوبید. • تلفظ آن در قدیم bad بوده است که در بعضی واژه های قدیمی مانند موبد و هیربد هنوز وجود دارد.

بد ^۳ bod[d] [عر: بد] (!). (قد). راه رهایی و خلاص شدن از یک اتفاق ناگوار یا وضع ناخوش آیند؛ چاره؛ گزیر: ای مردمان چون از عبودیت بُدی نیست، بنده خدای بودن بهتر یا بنده طاغوت؟ (قطب ۵۹۱) • گفت: رویه را جگر کو؟ دل چه شد؟ / که نباشد جانور را زین دو بُد. (مولوی^۳ ۱۸۵)

بدآب ورننگ bad-ā(ā)b-o-rang (صدر). (گفتگو) فاقد طراوت، شادابی، یا زیبایی: پارچه بدآب ورننگ، دختر بدآب ورننگ، نقاشی بدآب ورننگ.

بدآب و هوا bad-ā(ā)b-o-havā (فا.فا.غا.عر). (صدر). فاقد آب و هوای خوب و مساعد؛ مقدر. خوش آب و هوا: چون شهر بدآب و هوایی بود، نتوانستم مدت طولانی آن جا بمانم. • شهری کیف و به قایت بدآب و هوا. (شوشتری ۱۸۲)

بدآمد bad-ā(ā)mad (امص). ناخوش آیند و ناگوار واقع شدن امری؛ مقدر. خوش آمد: چرا باید به یک بدآمد کار از حیات شیرین دست بشویی؟ (مینوی^{۱۰۸} ۱۰۸) • چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت / هم او بدآمد خود پیند از به آمد کار. (ابوحنیفه اسکافی: بیهقی^۱ ۳۶۳)

بدآموز bad-ā(ā)muz (صف). یاددهنده کارها و رفتارهای زشت و نادرست: چند نفر اشار بدآموز... نگذاشتند حرف به گوشش فرورود.

که آیا پیدا شدن رأی برای خداوند، به‌جز آنچه اراده وی قبلاً به آن تعلق گرفته بوده‌است، محقق است یا نه، مورد اختلاف است. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← بدا.

بداختر bad-a'axtar (ص. (قد. ۱. دارای بخت و اقبال بد؛ بدبخت؛ چنین پهلوانی نیک‌نفس، سزاوار نبود تا به این درجه بداختر بوده‌باشد. (قاضی ۷۷) همی‌گفت پدروز و بداخترم/ بد از دانش آید همی بر سرم. (فردوسی^۳ ۱۴۱۱) ۲. شوم و نامبارک: بداختری چو تو در صحبت تو بایستی/ ولی چنان‌که تویی، در جهان کجا باشد؟ (سعدی^۲ ۱۳۹)

بداختری b-i (حاصص. (قد. بداختر بودن؛ بدبختی: برای این به جهان آمده‌ام که... آماج تیر بدبختی و بداختری باشم. (قاضی ۶۸۶) پیش از من و تو بر رخ جان‌ها کشیده‌اند/ طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. (سعدی^۳ ۷۲۳)

بدااخلاق bad-a'axlāq [فاعر. (ص. ۱. دارای خوی تند و رفتار ناشایسته و توأم با خشم؛ مق. خوش اخلاق: آنها هم در نظر من جز یک‌مشت مردمان... بد اخلاق، چیز دیگری نیستند. (مسعود ۸۶) ۲. (قد. دارای ذات بد؛ بد ذات؛ بدسرشت: کان بداخلاق بی‌مروت را/ سنگ بر سر زدن سزاوار است. (سعدی^۴ ۸۱۱)

بدااخلاقی b-i [فاعر. فا. (حاصص. بداخلاق بودن؛ تندخویی؛ عصبانیت؛ مق. خوش اخلاقی: بداخلاقی‌های او باعث شد که همه دوستانش را از دست بدهد. بداخلاقی او در مواقعی که بیمار می‌شد، شدت می‌یافت. تا بتوانی با بداخلاقی و بدادایی روزگارش را سپاه بکنی! (← شهری^۱ ۸۵)

• ~ کردن (مصد. (گفتگو نشان دادن خوی تند و رفتار زشت و ناپسند با دیگران: خسرو در خانه خیلی بداخلاقی می‌کرد. (علوی^۲ ۳۰)

بداخم bad-a'axm (ص. (گفتگو اخمو →: استاد من مرد بداخمی بدنام استاد رمضان بود. (شهری^۲ ۲۳۵/۱) نگاهبانان... بداخم و بدقلق بودند. (محمود^۱

(حاج‌سیاح^۱ ۴۴۸) از یار بداندیش و بدآموز بگیریز. (عنصرالمعالی^۱ ۲۹) بدآموزان و مضربان وی را در میان گرفتند. (بیهقی^۱ ۹۲۷)

بدآموزی b-i (حاصص. آموزش دادن کارها و رفتارهای نادرست و غیراخلاقی: بدآموزی رمان‌های پلیسی، بدآموزی فیلم‌های خارجی. چو خورشید شد راه گیهان‌خدیو/ نهان شد بدآموزی و راه دیو. (فردوسی^۴ ۹۱)

• ~ کردن (مصد. بدآموزی ↑: اسماعیل‌خان محلاتی... شب‌وروز یا او بود و بدآموزی می‌کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۹) اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، آدم گندم را روزی کرد. (نجم‌رازی^۱ ۱۵۰ ح.)

بدآمیز bad-ā'ā'miz (ص. (قد. آن‌که ذاتش با زشتی درهم آمیخته شده‌است؛ بد ذات؛ بدوداد مرد بدآمیز را/ چنان بدکنش دزد خون‌ریز را. (فردوسی^۳ ۲۲۶۴)

بدآیین bad-ā'ā'y'in (ص. (قد. آن‌که رفتار شایسته ندارد؛ گم‌راه؛ کافر؛ بددین: هم آن‌که به بیژن رسید آگهی/ که آمد به‌دست آن بدآیین ره. (فردوسی^۳ ۲۵۵۱)

بدا bad-ā (شج. ۱. برای بیان دریغ و اظهار تأسف درباره کسی که به وضعی نامطلوب دچار شده‌است، گفته می‌شود؛ چه قدر بد است: بدا به حال آن بی‌نوا زنی که اسیر چنان بی‌آبرویی ماند او گردیده‌است. (شهری^۱ ۱۷۵) بدا سلطانیا کو را بُود رنج دل‌آشوبی/ خوشا درویشیا کو را بُود گنج تن‌آسانی. (خاقانی ۴۱۴) ۲. هنگام تهدید به کسی گفته می‌شود: بدا به حال کسانی که با من دریغفتند. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← بدا.

بدا badā [عر. بدها] (مصد. در کلام اسلامی، پیدا شدن رأیی جدید برای خداوند، و به‌مجاز، پیدا شدن رأی و نظر جدید برای هرکسی: پدها و مخالفت‌هایی... مشاهده می‌گردد. (مستوفی ۳۷۸/۲) در اقدامات اشخاص اولوالعزم، بیشتر بدا واقع شده. (طالبوف^۲ ۶۴) در کلام اسلامی، این موضوع

(۵۰۳)

بداد bad-a'axdā [فا.عر.] (ص.) (گفتگی دارای حرکات و رفتار زشت و ناخوش آیند و غیر معمول: در غذا خوردن خیلی بداداست. ۵ خیلی بدخلق و بدادا بود. (میرصادقی ۱۰۳)

بدادایی b-a'y(i)-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگی) بدادا بودن؛ بد رفتاری: تا بتوئی با بد اخلاقی و بدادایی روزگارش را سیاه بکشی! (شهری ۸۵) ۵ من از... خیلی ناز و قهر و بدادایی... متحمل شده‌ام. (نظام السلطنه ۴۲/۲)

بداصل bad-a'axl [فا.عر.] (ص.) (قد.) بد ذات → می آزاده پدید آزد از بد اصل/ فراوان هنر است اندر این نپید. (رودکی ۴۹۹)

بداصلی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بد ذاتی → آنچه شما در حقیقت افراد استائی اصل می‌پندارید عین بد اصلی است. (نظامی باخرزی ۲۲۱)

بداعتقاد bad-a'e'teqād [فا.عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که به دین و اصول آن، اعتقاد محکم ندارد: شاه عباس... وسیع المشرب و بداعتقاد است و رسوم شرع را منظور نمی‌دارد. (مینی ۱۴۴) ۵ وی را پرسیدند: آن درد چیست که وی را دارو نیست؟ گفت: آن‌کس که بداعتقاد باشد. (بحرالانوار ۳۳۱)

بداعتقادی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بی اعتقادی، یا اعتقاد محکم نداشتن به دین: مرا... بداعتقادی ایشان چون آفتاب روشن شده است. (اقبال شاه ۲۱۶)

بداغ bodāq [تر.] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای یا بوته‌ای و زیتنی، دارای گل‌های خوشه‌ای ریز. میوه بعضی از انواع آن خوراکی است؛ گل دنیه. ۲. گل این گیاه.

بداغور bad-a'o'xqor [فا.تر.] (ص.) (گفتگی) بدیم؛ نحس. → اوغور: آدم بداغور.

بداغوری b-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (گفتگی) بدیمنی؛ نحسی؛ بدشگونگی: تابه‌حال آدمی به بداغوری او ندیده بودند.

بداقبال bad-a'e'xqbal [فا.عر.] (ص.) آن‌که با

پیش آمده‌های ناگوار مواجه می‌شود؛ بدشانس: گل در باغچه بداقبال است، به‌طور معمول او را در حالیه باغچه می‌کارند. (پارسی‌پور: شکوفای ۱۱۶)

بداقبالی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بداقبال بودن؛ با شانس: از بداقبالی‌اش آن سال از تمام دروس مردود شد.

بدان be-d-ān [حا. + ص.، ض.] ۱. به آن. ۲. صورت کهن «به آن»: بدان‌جا، بدان‌جهت، بدان‌طریق، بدان‌گونه. ۳. سرهنگ... اسب بدان سمت راند. (مینی ۳ ۲۰۸) ۵ بدان دژ نگه کرد بیدار شاه... (فردوسی ۳ ۱۹۹۶) ۲. (قد.) به آن علت؛ برای آن: توگفتی فتنه را کردند صورت/ بدان تا دل کند از خلق غارت. (فخرالدین گزگانی ۲۹) ۵ یعقوب لیث... بدان آمده‌است تا خاندان عباسی برگردد. (نظام‌الملک ۴۵۲)

بدانجام bad-a'a'anjām (ص.) (قد.) بدفرجام → بد انجام رفت و بد اندیشه کرد/ که با زیرستان جفا پیشه کرد. (سعدی ۱ ۵۹)

بداندرون bad-a'a'andarun (ص.) (قد.) بد ذات → او را یزدجرد گناه‌کار گفتندی از آنچه معیوب و بداندیش و بداندرون و خون‌خوار بود. (ابن بلخی ۸۶)

بداندیش bad-a'a'andiš (ص.) ۱. دارای نیت و فکر بد و نادرست درباره دیگران؛ بدخواه: بداندیشان، وقایع اعمال... خویش را... به تعریف و توصیف آوردند. (شهری ۲ ۱۴۱) ۵ آن‌چاکه طیب شد بداندیش/ افزوده شود به دردمندی. (پروین اعتصامی ۸۴) ۲. دارای سوءظن درباره دیگران؛ بدبین: انسان بدقلب... زندگی را بر خود تلخ می‌کند و جنساً بدبین و بداندیش می‌شود. (مینی ۲ ۴۷۹) ۵ من خود داتم، کر تو خطایی ناید/ لیکن دل عاشقان بداندیش بُودا (اثیر: زهت ۳۸۴) ۳. (قد.) (مجاز) دشمن: کنونت به مهر آمدم پیشباز/ نمی‌دانی‌ام از بداندیش باز. (سعدی ۱ ۵۳) ۴. (قد.) (مجاز) درخیم؛ جلاد: نژاد منوچهر و ریش سفید/ تو را داد بر زندگانی امید - وگرنه بفرمودمی تا سرت/ بداندیش کردی جدا از برت. (فردوسی ۳ ۷۳۱)

بداندیشه b-e (ص.) (قد.) بداندیش (م.) ۱. →

بداهه ساز beraxdāhe-sāz [ع.فا.] (ص.ف.)
بداهه پرداز →

بداهه سرا beraxdāhe-sa(ō)rā [ع.فا.] (ص.ف.)
(ادبی) ویژگی شاعری که بدون اندیشه و
آمادگی قبلی شعر می‌سراید.

بداهه سرایی b.-y(ō)-i [ع.فا.فا.] (حامص.) (ادبی)
سرودن شعر بدون اندیشه و آمادگی قبلی.

بداهه نواز beraxdāhe-navāz [ع.فا.] (ص.ف.)
(موسیقی ایرانی) نوازندهٔ یک قطعهٔ موسیقایی
بدون آمادگی و تمرین قبلی.

بداهه نوازی b.-i [ع.فا.فا.] (حامص.)
(موسیقی ایرانی) نواختن یک قطعهٔ موسیقایی
بدون آمادگی و تمرین قبلی.

بدایت beraxdāyat [ع.ر: بدایة] (ا.) ۱. ابتدا؛
شروع؛ آغاز: چند نفر... از بدایت جوانی یا او مانوس
و هم‌سن بودند. (نظام السلطنه ۱۹۹/۱) ۵ از بدایت کار...
از دقایق خدمت‌گزاری... اهان نکرده. (فائز مقام ۹۸) ۲.
(تصوف) آغاز و ابتدای سلوک: این راه را نهایت
صورت کجا توان بست / کفش صدهزار منزل پیش است
در بدایت. (حافظ^۱ ۶۶) ۵ او بدایت از مرد بازاستاند،
مرد برجای بنماتد. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۵) ۳. (منسوخ)
(حقوق) دادگاهی که نخستین بار به دعوا
رسیدگی می‌کرد.

بدایت ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) شروع کردن: گفتم
نهایتی یُود این درد عشق را / هر بامداد می‌کند از نو
بدایتی. (سعدی^۲ ۵۷۹)

بدایع badāye' [ع.ر: بدائع، ج. بدیعة] (ا.) ۱.
چیزهای تازه یا ناظهور و مبتکرانه: بدایع اشعار.
۵ بدایع افکار و خیالات. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۰) ۲.
چیزهای شگفت‌انگیز: عجایب: یکی از آن
بدایع، نغمه‌هایی است که قتل‌های بستهٔ قم‌های سینه را
پشکانند. (شهری^۱ ۶۳) ۵ این همه صنایع و بدایع را
خداوندی باید. (احمد جام ۲۳۶)

بدائیة badā'iyye [ع.ر: بدائیة] (ا.) (ادیان) یکی
از فرقه‌های اسلامی که معتقدند بدا (بداء)
دربارهٔ خداوند، امکان‌پذیر است. ~ بدا^۲.

سرهنگان... بداندیشه را... به اطراف واکناف... روان
می‌کرد. (آقسرائی ۲۶۲) ۵ که پور پشنگ آن بداندیشه
مرد / کجا جای گیرد به روز نبرد؟ (فردوسی^۳ ۲۶۹)

بداندیشی bad-a('a)ndiṣ-i (حامص.) (قد.) بد
خواستن برای کسی؛ بدخواهی: ... / عاقبت بد
کند بداندیشی. (نظامی^۴ ۲۰۵) ۵ مرا خیانت و بداندیشی
و سزاندونی او معلوم گشت. (بخاری ۹۶)

بداوت badāvat [ع.ر: بداءة] (امص.) (قد.) بدوری
بودن؛ صحرانشینی: خلافت بنی‌امیه دروائع کوششی
بود جهت رجعت به دورهٔ بداوت و جاهلیت. (زرین‌کوب^۳
۱۳۸)

بدهات beraxdāhat [ع.ر: بدهاة] (امص.) (قد.)
۱. بدها ~: بداتجه بدهاتِ خاطر و سخاوتِ طبع
دست دهد، قناعت نماید. (جرادقانی ۸) ۵ از بدهاتِ
گفتار به صواب و حضورِ جوابِ او خجل و ملزم گشت.
(رواینی ۲۲۸) ۲. بدیهی بودن؛ روشن بودن:
این مطلب در حد بدهات است که موکبِ خدیوی... همواره
امطار خیر و برکت... ریزان کرده. (فائز مقام ۲۰۲)

بدهاتا beraxdāhat.an [ع.ر: بدهاة] (قد.) (قد.)
از روی بدها: عارض آتشین را را بدهاتا این‌طور
ستوده... (مستوفی ۱۵۱/۲) ۵ این قطعه را بدهاتا بگفت
و به دست خواجه داد... (لودی ۲۹)

بداهه beraxdāhe [ع.ر: بداهة] (امص.) به ذهن
آمدن اندیشه یا شعر یا عنصر هنری دیگری
بدون فکر قبلی و به‌طور ناگهانی و یک‌دفعه.
نیز ~ بدهات (م.ر. ۱).

بداهه پرداز b.-pardāz [ع.فا.] (ص.ف.) برخوردار
از استعدادی که بدون داشتن مقدمات، چیزی
به‌ویژه اثری هنری را به‌وجود می‌آورد: شاعر
بداهه‌پرداز، نقاش بداهه‌پرداز.

بداهه خوان beraxdāhe-xān [ع.فا.] (ص.ف.)
(موسیقی ایرانی) خوانندهٔ یک قطعهٔ آوازی بدون
آمادگی و تمرین قبلی.

بداهه خوانی b.-i [ع.فا.فا.] (حامص.)
(موسیقی ایرانی) خواندن یک قطعهٔ آوازی بدون
آمادگی و تمرین قبلی.

بدبار bad-bār (ص.) (گفتگو) آنچه حمل و نقل آن دشوار است؛ بد دست: باین که خرید زیادی نکرده بودم، ولی چون بدبار بود، مجبور شدم با تاکسی به خانه برگردم.

بدباطن bad-bāten [فا.ع.] (ص.) بد ذات →: ز خاکساری بدباطن فریب مخور/ شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود. (صائب^۱ ۱۹۰۵)

بدبخت bad-baxt (ص.) بی بهره از زندگی یا وضع روحی مطلوب؛ تیره روز؛ مقدر خوش بخت: راضی نشود که در روی زمین... این قدر مخلوق بی نوا و بدبخت باشند. (جمالزاده^{۱۲} ۱۱۷) دشمن را بد نمی خواهم که آن بدبخت را/ این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست. (سعدی^۲ ۳۸۹)

بد شدن (مصدر.) دچار زندگی سخت یا وضع روحی نامطلوب شدن: مردمان این جا همه هم این طور نیستند، خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. (هدایت^{۱۲} ۱۲۵)

بد کردن (مصدر.) گرفتار زندگی سخت یا وضع روحی نامطلوب کردن: اعتیاد، جوانان را بدبخت می کند. ○ نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی بره کند چون خودش. (سعدی^۱ ۱۶۵)

بدبختانه b.-āne (ذ.) متأسفانه →: بدبختانه عمر نقاش باشی وفا نکرد. (جمالزاده^{۱۱} ۱۳۷) ○ بدبختانه شتاب زده هستم، باید بروم. (هدایت^۲ ۲۷)

بدبختی bad-baxt-i (حامص.) ۱. وضع و حالت بدبخت؛ بدبخت بودن؛ بی چارگی؛ تیره روزی: در بدبختی و تیره روزی آنها من نیز بی دخالت نبوده ام. (جمالزاده^{۱۶} ۱۶۵) ○ قباپوستینی گذشتش به گوش/ ز بدبختی اش در نیامد به دوش. (سعدی^۴ ۳۱۰) ۲. (گفتگو) وضع نامطلوب یا آزاردهنده: عجب بدبختی ای است، با این بارانی که بارید، مجبورم همه لباس ها را دوباره بشویم. ○ عجب بدبختی بزرگی است، با این همه کار، این بچه هم مریض شده است. ۳. (شج.) (گفتگو) هنگامی گفته می شود که شخص در وضع نامطلوب یا آزاردهنده ای قرار گرفته باشد: بدبختی! آشنا هم

نداریم به مشکلمان برسد. ○ بدبختی! شناسنامه ام را همراه نیآورده ام که این مطلب را ثابت کنم.

بد کردن (مصدر.) (قد.) از بدشناسی کار خطایی انجام دادن: ای خداوند روی زمین، بدبختی کردم، بد کردم، ندانستم، اکنون توبه کردم. (بیغمی^۱ ۷۹۰) **بدبدرقه** bad-badraqe [فا.ع.] (ص.) ویژگی میزبانی که پس از مدتی، به مهمان خود روی خوش نشان ندهد، و به مجاز، آن که در آغاز معاشرت محبت و خوش رویی از خود نشان می دهد و بعد بی محلی می کند: خوش استقبال بدبدرقه. ○ اسپر مردم بدبدرقه شده اند. (← شهری^۲ ۳۱۸/۲)

بدبده bad-bade (ا.) (جانوری) بلدرچین →. **بدبده** bad-be-deh (ص.) (گفتگو) بدحساب →: معلوم شد که آدم بدبده و بدحسابی است. (غفاری^{۲۶۶}) **بدبده باز** bad-bade-bāz (صف.) ۱. آن که بدبده (= بلدرچین) را به شیوه خاصی می گیرد و آن را نگه داری می کند یا می فروشد: بدبده بازها روپوش های قفس های حیوانات خود را برداشتند. (← شهری^۲ ۷۵/۱)

بدبدهی bad-be-deh-i (حامص.) (گفتگو) بدحسابی →: کسانی در ده به خوشبدهی معروف شده بودند و کسانی به بدبدهی، که یازمی گشت به ادای دین و... (اسلامی ندوشن^{۳۳})

بدبرخورد bad-bar-xor-d (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که هنگام روبه رو شدن با افراد دیگر، آداب معاشرت را رعایت نمی کند و رفتارش تند است؛ مقدر خوش برخورد: پیر و زشت و بدبرخورد [بود]. (شهری^۲ ۱۰۹/۴)

بدبردار bad-bar-dār (ص.) (قد.) آن که بدی دیگران را تحمل می کند؛ با گذشت؛ بردبار: یاران نیکو با آن کس پای دار باشند که خوش خو و بدبردار باشند. (شمس تیریزی^۱ ۳۱۴/۱)

بدبرداری b.-i (حامص.) (قد.) عمل بدبردار؛ گذشت؛ بردباری: از کمال مرحمت ملامال است و بدبرداری و تعصیر پذیری و عذر و... مروت... از عالم

بدشأنسی: این واقعه جزو آن دسته از بدبیاری‌هاست که آدم نمی‌تواند پیش‌بینی کند. (فاضی ۱۹۳)
 • ~ آوردن (مصدر). (گفتگو) دچار بدبیاری شدن. ~ بدبیاری: این روزها همه‌اش بدبیاری می‌آورم.

بدبین bad-bin (صف). (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به هرچیز با سوءظن و تردید نگاه می‌کند و همیشه جنبه‌های منفی قضایا را در نظر می‌گیرد؛ مق. خوش‌بین: این مهاجرین سیاسی به همه‌چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده‌است که حتی از یاران خود هم باک دارند. (علوی ۳)
 ۲. ویژگی آن‌که به عیب و نقص دیگران توجه دارد: در آن بساط که حسن تو جلوه آغاز/ مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد. (حافظ ۱۷۳)

• ~ شدن (مصدر). (مجاز) سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: شاه‌عباس نسبت به او بدبین شد و به کلی او را از نظر انداخت. (زاهجیری ۸۰)

• ~ کردن (مصدر). (مجاز) کسی را نسبت به چیزی یا کسی بدگمان کردن: با این کارها مرا نسبت به خودت بدبین کردی.

بدبینانه b.-āne (ص، ق). (مجاز) همراه با بدبینی؛ از روی سوءظن: نگرشی بدبینانه نسبت به جهان پیرامون خود داشت. ~ بدبینانه به جهان می‌نگریست.

بدبینی bad-bin-i (حامص). (مجاز) با بدگمانی و سوءظن به مسائل و امور زندگی نگاه کردن؛ مق. خوش‌بینی: بهانه‌ای به دست جلمدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند و آن را خطری... به‌شمار آورند. (مطهری ۸۸)

بدپز bad-paz (صف). (گفتگو) ویژگی مواد خوراکی که دیر می‌پزد؛ دیرپز؛ نیز: این گوشت خیلی بدپز است.

بدپز bad-poz [فافر]. (ص): (گفتگو) ویژگی آن‌که در لباس پوشیدن خود دقت کافی نمی‌کند و ظاهر خوش‌آیندی ندارد: آدم بدپزی است! اصلاً به لباس پوشیدنش اهمیت نمی‌دهد.

بدپسند bad-pasand (صف). ۱. مشکل‌پسند:

متقطع مباد! (مولوی ۱۶۲)

بدبوش bad-bor-eš (ص). به‌خوبی بریده و دوخته نشده: از همان صبح روز سوم حوت، جلد عوض کرده، به کت بدبوش بددوختی... ملبس شده‌بود. (مستوفی ۲۲۴/۳)

بدبگیر bad-be-gir (صف). (گفتگو) ویژگی آن‌که در گرفتن قرض خود پافشاری و اصرار می‌کند: کدام بدهکار بود که درمقابل این بدبگیرها جرأت نکول داشته‌باشد؟ (شهری ۳۱۱/۲)

بدبندگی bad-bande-gi (حامص). (قد). عمل نکردن به عبادات و وظایفی که به بنده محول شده‌است: مگر فراق بنده از بدبندگی‌ست/ چون تو با بد بکنی، پس فرق چیست؟ (مولوی ۱/۹۶) هرکه فرمان دیو نگاه دارد، بدبندگی حاصل آید. (احمدجام ۱۰۶)

بدبنده bad-bande (ص، !). (قد) آن‌که در وظایف بندگی خود کوتاهی کرده‌است: نبینی که همه به بدبندها و مفسدان و ظالمان بازنهاده‌است؟ (احمدجام ۱۵۵)

بدبو bad-bu (ص). دارای بوی نامطبوع؛ گند؛ مق. خوش‌بو: دواهای بدبو به حلقمان کردند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۵۰) سیر یک روز طعنه زد به پیاز/ که تو مسکین چه‌قدر بدبویی! (پروین اعتصامی ۲۵۷)

• ~ شدن (مصدر). بوی نامطبوع و ناخوش‌آیند پیدا کردن؛ متعفن شدن: آش... ته‌دیگش سوخته و سیاه و بدبو می‌شود. (شهری ۵۲/۵۲)
 • ~ کردن (مصدر). دارای بوی نامطبوع کردن؛ متعفن کردن: خوردن سیر، دهان را بدبو می‌کند.

بدبویی b.-y(i)-i (حامص). بدبو بودن؛ بوی ناخوش‌آیند داشتن: با خوردن پیاز، عرق و بدبویی بدن رفع می‌شود. (شهری ۵۲/۲۳۹)

بدبیار bad-bi-y-ār (صف). (گفتگو) آن‌که مرتباً برایش اتفاق بد و ناگوار می‌افتد؛ بدشأنس: آدم بدبیاری است، هر وقت می‌رود مسافرت، دزد خانه‌اش را می‌زند.

بدبیاری b.-i (حامص). (گفتگو) پیش آمدن اتفاق بد و ناخوش‌آیند برای شخص؛ بدبیار بودن؛

(۱۷۱۷)

بدجنس bad-jens [ا.ع.ر.] (ص.) بدذات →؛ مقّر. خوش جنس: روی از شما برمی تابد و شما را حسود و بدجنس می شمارد. (خانلری ۳۲۱)

بدجنسی b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) بدجنس بودن؛ بدطینتی؛ بدذاتی: تو او را نمی شناسی، با همه کله شقی و بدجنسی، آدم بی چاره و وامانده ای است. (← میرصادقی ۷۹^{۱۱})

• **س کردن** (مص.ا.) (گفتگو) بدطینتی و بدذاتی از خود نشان دادن: مادر داشت بدجنسی می کرد. (ترقی ۱۲۸)

بدجور bad-jur (ص.) (گفتگو) ۱. خیلی بد؛ خطرناک: مرض بدجور. ۲. باعث رنجش و ناراحتی؛ ناپسند: بدجور است اگر به بازدید آنها نرویم. ۳. (ق.) به صورت ناخوش آیند: بدجور به تو نگاه می کند.

• **س شدن** (مص.ا.) (گفتگو) ← بدجوری • بدجوری شدن.

بدجوری b-i (ق.) (گفتگو) ۱. به صورت شدید؛ به شدت: راستش، بدجوری بی پولم. (مؤذنی ۱۴۰) • بدجوری مست کرده بود. (گلشیری ۴۸) ۲. به صورت ناخوش آیند و ناپسند: بدجوری راه می رود. • خیلی عصبانی است، بدجوری نگاه می کند. • تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

• **س شدن** (مص.ا.) (گفتگو) وضع و حالت بدی پیدا کردن: بدجوری شده که خانه شان نرفتی، حالا آنها ناراحت می شوند.

بدچشم bad-čexašm (ص.) (گفتگو) ۱. (فرهنگ عوام) آن که با نگاه کردن به کسی، چیزی، یا حیوانی باعث صدمه و آسیب رسیدن به او (آن) می شود؛ آن که چشم زخم می زند؛ شورچشم: اسفند را با این جملات در آتش می ریختند: بترکد چشم حسود و بدخواه و بدچشم. (← شهری ۱۷۹/۳^۲) • به چشمت کرد، بدچشمی همتا/ ز چشم بد دگر شد حال و سات. (ناصرخسرو ۱۳۷)

آدم بدپسندی است، به این زودی ها نمی تواند وسایل مورد نظرش را بخرد. • سخنانش را بر دیده می نقش کنند/ بدپستدان همه بصره و آن بغداد. (فرخی ۴۵^۱ ج.) ۲. (قد.) آن که برای دیگران بدی بخواهد؛ بدخواه: در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال طعنه بدبین و بدپسند میاد. (حافظ ۷۳^۱) جز این علتش نیست کان بدپسند/ حسد دیده نیک پیشش بگند. (سعدی ۳۰۴^۴)

بدپک و پوز bad-pak-o-puz (ص.) (گفتگو) بددک و پوز →: چهارشانه و بدپک و پوز بود. (میرصادقی ۱۶۲^۱)

بدپیلگی bad-pile-gi (حامص.) (گفتگو) بدپیله بودن؛ سماجت.

• **س کردن** (مص.ا.) (گفتگو) اصرار کردن بیش از حد: چه قدر بدپیلگی می کنی! من که نمی دادم باز چه فکری به کله ات افتاده. (← شهری ۲۶۹^۱)

بدپیله bad-pile (ص.) (گفتگو) آن که با اصرار بیش از حد برای رسیدن به مقصودش باعث آزار و بی حوصلگی دیگران می شود؛ سمج: باز می پرسید و باز می گفتم: نه. عجب بدپیله بود! (میرصادقی ۱۸^۲)

بدپیما bad-peymān (ص.) (قد.) آن که به وعده و عهد خود وفا نمی کند؛ عهد شکن: مندیخ که سست عهد و بدپیما/ ... (سعدی ۶۵۷^۴)

بدپیوند bad-peyvand (ص.) (قد.) ویژگی آن که در دوستی و معاشرت، رابطه خوب ایجاد نمی کند: چون گرسنه می شوی سگ می شوی/ تند و بدپیوند و بدرگ می شوی. (مولوی ۱۷۷/۱)

بدتوکیب bad-tarkib [ا.ع.ر.] (ص.) دارای قیافه نامطبوع؛ زشت؛ بدقیافه: روی لبش سالکی بود که او را زشت و بدتوکیب می کرد. (علوی ۸۳^۲)

بدتن bad-tan (ص.) (قد.) بدذات →: بدو گفت کای بدتن و بدکنش/ فریبده مرد ازدر سرزنش. (فردوسی ۲۳۰۷^۳)

بدتنی b-i (حامص.) (قد.) بدذاتی →: بیوشند پیراهن بدتنی/ بیاند با کیش آهرمنی. (فردوسی ۳)

(شهری ۲/۴۱)

بدحجاب bad-hejāb [نا.عر.] (ص.) ویژگی آنکه پوشش ظاهری خود را به خوبی حفظ نمی‌کند: ورود بانوان بدحجاب به ادارات دولتی ممنوع است.

بدحجابی b-i [نا.عر.فا.] (حامص.) بدحجاب بودن؛ پوشش ظاهری خود را به خوبی حفظ نکردن: بدحجابی از موضوع‌هایی است که غالباً در خطبه‌های نماز جمعه مطرح می‌شود.

بدحرف bad-harf [نا.عر.] (ص.) (گفتگو) بدزبان → چه قدر بدحرف بود، فقط بلد بود فحش بدهد و ناسزا بگیرد!

بدحرفی b-i [نا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) بدزبانی → بنای بدحرفی و فحاشی... گذاشت. (نظام السلطنه ۲۰۹/۱)

• ~ کردن (مصل.) (گفتگو) حرف زشت زدن؛ فحاشی کردن: غیراز شما هرکس بود، فوراً جوابش را می‌دادم و راضی نمی‌شدم یک کلمه پشت سر... بدحرفی کند. (جمال‌زاده ۱۶۸)

بدحساب bad-hesāb [نا.عر.] (ص.) ویژگی آنکه قرض و بدهی خود را به موقع پرداخت نمی‌کند؛ مقر. خوش حساب: معلوم شد که آدم بدیده و بدحسابی است. (غفاری ۲۶۶)

بدحسابی b-i [نا.عر.فا.] (حامص.) بدحساب بودن؛ پرداخت نکردن قرض و بدهی در زمان تعیین شده: بدحسابی یک عده از مشترکین... روزبه‌روز قدرت مالی ما را کمتر... کرده‌است. (اقبال ۹/۴ و ۲/۱۰)

• ~ کردن (مصل.) بدحسابی ↑ : هرگز... به‌دام نمی‌افتاد، مگر آنکه با آژان یُست بدحسابی کرده‌باشد. (شهری ۲/۱۳)

بدخبر bad-xabar [نا.عر.] (ص.) ویژگی آنکه یا آنچه همیشه خبرهای ناخوش‌آیند به دیگران می‌دهد؛ مقر. خوش‌خبر: چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب/ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری. (سعدی ۳/۴۲۲)

بدخدمت bad-xedmat [نا.عر.] (ص.) (قد.)

۲. آنکه به زن‌ها نگاهی همراه با شهوت می‌کند؛ هیز... چون پای ناموس درمیان می‌آید، شکم بدچشم را سفره می‌کند. (شهری ۲/۲۶۴)

بدچشمی b-i (حامص.) (گفتگو) ۱. (قرهنگ‌عوام) چشم زخم رساندن: هرآینه میل میل باز به زمین می‌افتاد، مرشد بر چشم بدلنت می‌فرستاد و این کار را از بدچشمی می‌دانست. (شهری ۲/۱۷۵) ۲. نگاه کردن از روی شهوت: فوج فوج می‌نشستند و برمی‌خاستند... و حتی از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی و بدچشمی بانزنی‌ایستادند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

بدحال bad-hāl [نا.عر.] (ص.) ۱. (گفتگو) دارای وضع جسمی یا روحی بد: بیمار بدحال. • گوسفند قربانی برای رفع قضاویلا و علاج مریض بدحال... می‌خریدند. (شهری ۲/۵۳۵) • چارواکارها نیز خسته و خواب‌نکرده بودند، ولی ما از همه بدحال‌تر بودیم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۲. (قد.) ناراحت؛ اندوهگین؛ بدبخت؛ مقر. خوش‌حال: یکی گریه در خانه زال بود/ که برگشته‌ایام و بدحال بود. (سعدی ۲/۲۷۹)

• ~ شدن (مصل.) (گفتگو) بیش‌ازحد خسته شدن: سه ساعت به ظهر مانده، سر قلله را گرفتیم، محمد و احمد هردو بدحال شدند. (طالبوف ۲/۲۵۸)

بدحالت bad-hālat [نا.عر.] (ص.) ۱. فاقد ظاهر زیبا و خوش‌آیند؛ دارای وضعی نامطلوب؛ مقر. خوش‌حالت: موهایش خیلی بدحالت بود. ۲. (قد.) با وضعی ناخوش‌آیند: لباس بدحالت ایستاده‌بود.

• ~ کردن (مصل.) ظاهر چیزی را ناخوش‌آیند و نازیبا کردن: این شامپوی جدید موهایت را بدحالت کرده‌است.

بدحالی bad-hāl-i [نا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بدحال بودن؛ بد بودن وضع جسمی یا روحی: خودش را به بدحالی زده. (مدرس‌صادقی: شکوایی ۵۳۳) ۲. بی‌چارگی؛ فقر؛ تنگ‌دستی: فرزندان تا هنگام مرگ در بدحالی و پریشان‌حالی خواهد بود.

اصلاً نمی‌شود نامه‌هایش را خواند. ۲. ویژگی آنچه با خط زیبا و خوانایی نوشته نشده‌است: نامه بدخط. ۳. (قد.) به‌حالت نازیبا و ناخوانا: نامه‌هایش را بدخط می‌نویسد.

بدخطی bad-xatt-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) ۱. داشتن خط نازیبا و ناخوانا؛ مقر. خوش‌خطی: به مقصد نرسیدن نامه‌ها معمولاً به دلیل بدخطی نویسنده است. ۲. نازیبا و ناخوانا بودن خط: بدخطی از صفات جزوه‌های درسی‌اوست.

بدخلق bad-xolq [ا.ع.ر.] (صد.) دارای اخلاق خشن؛ بداخلاق؛ تندخو؛ عصبی: صاحب‌کار، مرد میانه‌سن بدخلقی است. (بهرامی: شکوفایی ۹۵) و او کم‌کم بر اثر سردی‌هایی که می‌دید، بدخلق و شلخته و مردم‌گریز می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

• **سرد کردن** (مصد.) (گفتگو) ناراحت کردن؛ عصبی کردن: چیزی که بیش‌تر حاجی را بدخلق کرده‌بود، این بود که هنوز بچه پیدا نکرده‌بود. (هدایت ۴۰)

بدخلقی b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) بدخلقی بودن؛ بداخلاقی؛ عصبانیت: وقتی سخنان اخیر این مناقشه را شنید، نتوانست جلو خشم و بدخلقی خود را بگیرد. (قاضی ۵۱۱)

• **سرد کردن** (مصد.) با خشونت و تندی رفتار کردن؛ بداخلاقی کردن: به‌قدری... بدخلقی کرده‌بود که کس و کارش به حکم اجبار، او را... به دارالمجانین سپرده‌بودند. (جمال‌زاده ۱۱۰)

بدخو[ی] bad-xu[y] (صد.) بداخلاق؛ مقر. خوش‌خو: بسیار ملامت بکردند/ کاندیری او مروکه بدخواست. (سعدی ۶۲۹) و زن بدخو ناپیاس بود و سلطه، و تحکم محال کند و عیش با وی منقص شود. (بحرالنفاد ۲۳۱)

• **شدن** (مصد.) اخلاق تند پیدا کردن؛ بداخلاق شدن؛ عصبانی شدن: شدی بدخو ندانم کاین چه کین است/ مگر کاین معشوقان چنین است. (نظامی ۳۳۹)

بدخواب bad-xāb (صد.) (گفتگو) آن‌که دیر

و بزرگی آن‌که در خدمت و وظیفه خود کوتاهی می‌کند: چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون/ چه بدخدمت‌ام به صحرا نهادی؟ (انوری ۷۳۵)

بدخدمتی b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) (قد.) بدخدمت بودن؛ کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه: ابداً خیال بدخدمتی در او نبود. (حاج‌سیاح ۴۶۷) و از او بادره بدخدمتی صادر نشده‌است. (جویی ۴۳/۲)

• **سرد کردن** (مصد.) (قد.) بدخدمتی: چه بدخدمتی کردم آخر که اکنون/ چه بدخدمت‌ام به صحرا نهادی؟ (انوری ۷۳۵)

بدخش badaxš [مخف. بدخشان] (ا.) (قد.) (مجاز) نوعی لعل که از معادن بدخشان (ناحیه‌ای در شرق افغانستان) استخراج می‌کرده‌اند: در حوالی مجلس، طبق‌های زرین نهاده مشعون به مسک اذفر و... انواع فواکه... و عنابد لعل و بدخش. (رشیدالدین ۱۲۹) و صبح ستارده‌نمای خنجر توست اندر او/ گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب. (خاقانی ۴۸)

بدخشانی badaxšān-i (صد.) منسوب به بدخشان، ناحیه‌ای در شرق افغانستان) ۱. اهل بدخشان: این شاعر، بدخشانی بوده‌است. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در بدخشان: کانی‌های بدخشانی. و هزارودویست شتر... پُر از بار نفیس از اقمشه چینی و... جواهرهای بدخشانی... رسیدند. (عالم‌آرای صفوی ۴۴۸)

بدخشی badaxš-i (صد.) منسوب به بدخش) بدخشانی →.

بدخصال bad-xesāl [ا.ع.ر.] (صد.) دارای خلق و خو و عادات بد: کسی گفت: از این بنده بدخصال/ چه خواهی، هنر یا ادب یا جمال؟ (سعدی ۱۲۴)

بدخصالی b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) بدخصال بودن؛ داشتن خلق و خو و عادات بد: گریه به بدخصالی معروف و ضرب‌المثل است. (مستوفی ۳۰۷/۳)

بدخط bad-xat[t] [ا.ع.ر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که نوشته‌هایش زیبا و به‌راحتی قابل خواندن نیست: مقر. خوش‌خط: عجب آدم بدخطی است،

بدخواهی b.-i (حامص.) بدخواه بودن؛ دشمنی؛ مقّر. خیرخواهی: بدخواهی و خصومتی بود که... ساعت به ساعت... می‌افزود. (شهری^۲ ۱۴/۳) عشق پسرک چوپان به دخترک، بدل به کینه و بدخواهی شد. (قاضی ۱۸۰)

بدخوراک bad-xor-āk (ص.) (گفتگو) آنچه خوردن آن مناسب و مطبوع نیست؛ ناخوش آیند؛ نامطبوع: غذای بدخوراکی است، هرکسی به راحتی نمی‌خورد.

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) نامطبوع و ناخوش آیند شدن خوراکی و غذا: خلال نارنج را اگر زیاد بجوشانند، بدخوراک می‌شود. (شهری^۲ ۴۳/۵)

بدخویی bad-xu-y(-i) (حامص.) ۱. وضع و حالت بدخو؛ بدخو بودن؛ بد اخلاقی؛ مقّر. خوش‌خویی: فرسنگ‌ها مسافت را با... خشم و بدخویی می‌پیماید. (نقیسی ۴۳۰) ۲. بد ذاتی؛ شرارت: کز سر کین‌وری و بدخویی / در حق من دعای بد گوئی. (نظامی^۴ ۳۴۳) ۳. از بدخویی و زعارت وی دانست نپذیرد. (بیهقی^۱ ۷۹۱)

• **کردن** (مصد.) تند و درشتی کردن: سبب قتل ابرویز، آن بود که پیوسته بدخویی کردی و بزرگان را هیبتی نهادهی. (ابن بلخی ۱۲۳)

بدخیال bad-xiyāl (فاعر.) (ص.) بدگمان (م.) ۱. →: آدم‌های بدخیال فکر می‌کنند همه مردم شرور هستند.

• **شدن** (مصد.) بدگمان شدن: اگر من گریه کنم، تو بدخیال می‌شوی که حالا چه اتفاقی افتاده.

بدخیالی b.-i (فاعر.) (حامص.) بدگمانی: →: آدم نباید کاری کند که موجب بدخیالی دیگران بشود.

بدخیم bad-xim (ص.) (پزشکی) ویژگی آنچه درمان آن بسیار سخت باشد و به سایر نقاط سرایت کند. معمولاً دربارهٔ تومورهای سرطانی گفته می‌شود؛ مقّر. خوش‌خیم: غدهٔ بدخیم، زخم بدخیم.

بدداشت bad-dāšt (إمصد.) (قد.) بی توجهی و

خواهش بیزد و چند بار از خواب بیدار شود و دوباره بخوابد؛ دارای خواب نامنظم و ناراحت: چون آدم بدخواهی هستم، شب‌ها مجبورم قرص خواب بخورم.

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) دیر به خواب رفتن، یا از خواب پریدن و دیگر به خواب نرفتن؛ خواب نامنظم و راحت نداشتن: از ترس این‌که مبدا محمود بدخواب بشود، سرم را به زیر لحاف پلاندم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۸۷)

• **کردن کسی** (گفتگو) او را از خواب پراندن چنان‌که دوباره به خواب رفتن برایش مشکل باشد: می‌گویند شبی... هیاهویی برپا شده و تو را بدخواب کرده‌بوده‌است. (جمال‌زاده^۷ ۴۳)

بدخواهی b.-i (حامص.) (گفتگو) وضع و حالت بدخواب؛ بدخواب بودن؛ بدخواب شدن: کوکبه تمدن با ملتزمین رکاب... یعنی بی‌خواهی و بدخواهی و سوءهضم... شرف نزول ارزانی داشت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۷)

بدخوان bad-xān (ص.) ویژگی خطی که به راحتی و به سرعت خوانده نمی‌شود؛ ناخوانا: جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا / گفت‌وگو شد هم‌چو سطر بی‌تقط بدخوان مرا. (محمدرفعی‌واعظ: لغت‌نامه^۱)

بدخوانی b.-i (حامص.) ۱. در خواندن نوشته‌ای دچار اشتباه شدن؛ غلط خواندن نوشته‌ای: مصحح کتاب در این‌جا دچار بدخوانی شده‌است. ۲. بدخوان بودن؛ ناخوانایی: نوشته‌های او را به دلیل بدخوانی کنار گذاشتند و مقاله دیگری را چاپ کردند.

بدخواه bad-xāh (ص.) ویژگی آن‌که برای دیگران بدی و رنج و گرفتاری می‌خواهد؛ مقّر. خیرخواه: چه‌بسا دوستان از دشمنان بدخواه‌ترند. (جمال‌زاده^۷ ۲۵) ۳. بر بیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده‌بود. (نقیسی ۴۵۸) ۴. ه‌ک‌ز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آیند نام روی ز آهن، چه کنم؟ (حافظ^۱ ۲۳۷)

بی احترامی: ناداشته و خوار بماند از تو غریبت /
بداشت غریبان نژود سیرت احرار. (ناصر خسرو^۸ ۲۴۰)

بداشتی b.-i (حامص.) (قد.) نذارى؛ فقر: از
بداشتی، چنین نزار و زردم. (نظام الملک^۲ ۱۲۷)

بددرونی bad-darun-i (حامص.) (قد.) بد ذاتی
ج: آنکه او رد دل است از بددرونی های خویش / گر

نقائی پیشش آری پاکه طمانی کنی. (مولوی^۲ ۱۱۶/۶)
بددست bad-dast (ص.) (گفتگو) بدبار ج: فقط

چند کیلو میوه خریده بودم، لما چون خیلی بددست بود،
خسته ام کرد. ○ این جالبی بددست است، نمی توانم تنها

آن را بیاورم.

بددعایی bad-do'ā-yi (ا.ع.ر.فا.ا.) (حامص.)
(قد.) نفرین کردن: اهل دعا بنای بددلی و بددعایی

گذاوردند. (مخبر السلطنه ۵۶) ○ نگذار که از اقویا بر
ضعفا جبر و تعدی واقع شده، موجب بددعایی گردد.

(رفیعا ۲۸)

بددک وویوز bad-dak-o-puz (ص.) (گفتگو)
دارای قیافه ناخوش آیند؛ زشت؛ بدقیافه:

گروهی از کشتی بتان، گردنه گیرها، و آدم های
بددک وویوز... کنار میزها نشسته بودند. (← هدایت^۹

۱۳۶)

بددل bad-del (ص.) (مجان) ۱. آنکه معمولاً
نسبت به همه کس و همه چیز سوءظن دارد؛

بدگمان؛ شکاک: شوهرش آدم بددلی بود، برای همین
نمی گذاشت تنهایی به سفر برود. ○ تلخ مزاج و... بددل و

حسود... با زخم زبان... همه را برنجانند. (شهری^۲ ۱۸۲/۲)
۲. ویژگی آنکه در تمیز بودن (خوراکی ها)

و سواس زیاد دارد و از کمی آلودگی هم حالش
به هم می خورد: چون آدم بددلی است، وقتی با هم

بیرون می رویم، چیزی نمی خورد. ۳. (قد.) تروسو؛
بزدل؛ مقیر: دلیر: گوشت تذرو، مرد را دلیر گرداند و

اگر زهره او کسی را دهند، بددل و ترسان شود.
(حاسب طبری ۱۹۵) ○ بزرگ آفتی باشد شازدهزار

سوار نیک با قومی کاهل و بددل که ما داریم. (بیهقی^۱
۸۲۸)

بددلی b.-i (حامص.) (مجان) ۱. نیت و گمان بد

و نادرست نسبت به کسی داشتن؛ بدگمانی:
این بددلی و رنجش او از کجا تولید کرد. (طالبوف^۲ ۱۲۰)

○ پشیده چو طبع مؤمن از مرتد / از بددلی و بدی و
بدمهری. (منوچهری^۱ ۱۰۹) ۲. تروسو؛ بزدلی؛

مقیر: دلیری: به... چین و بددلی، ممکن بود آخرین
ضریه مخاطرات متوجه حیات سیاسی و استقلال ملی ما

گردد. (مستوفی ۱۳/۳) ○ از مرغ پرندۀ توهم کردن، کمال
چین و بددلی است. (مروی ۴۱۳) ○ چه گفت آن سپهدار

نیکوسخن / که با بددلی شهریاری مکن. (فردوسی^۳
۴۸۲)

○ ~ کردن (مص.ل.) (قد.) (مجان) ترسیدن: چو
پیران نبرد تو جوید دلیر / مکن بددلی، پیش او رو چو

شیر. (فردوسی^۳ ۱۰۲۵) ○ نباید که تو بدین معالجت
بددلی کنی. (اخوینی ۶۷۰)

بددماغ bad-dar-e-māq (ا.ع.ر.) (ص.) (گفتگو)
(مجان) بد اخلاق و متکبر و ناراضی از هر

امری: یک نفر از آن شاهزاده های گروسته و مندرس و
بددماغ به اسم حاکم برایمان فرستاده بودند. (جمالزاده^۸

۳۲)

بددماغی b.-i (ا.ع.ر.فا.ا.) (حامص.) (گفتگو) (مجان)
بد اخلاقی و تکبر و ناخشنودی: در آن تابستان...

با کسکش خیلی بد تا کرد و بددماغی نشان داد.
(جمالزاده^{۱۲} ۷۱)

بددنده bad-dande (ص.) (گفتگو) (مجان) لج باز؛
یک دنده: ای به کله پدر هرجه بددنده است هی! (←

شهری^۱ ۴۹۱)

بددوا bad-davā (ا.ع.ر.) (ص.) (گفتگو) ویژگی
آنکه هنگام خوردن دارو ناراحتی زیادی از

خود نشان می دهد و به سادگی دارو
نمی خورد: بچه بددوا.

بددوخت bad-duxt (ص.) آنچه به خوبی
دوخته نشده است؛ دارای دوخت بد: من

نمی خواهم خواهرزاده ام این لباس های بددوخت را بپوشد.
(مشفق کاظمی ۵۲)

بددوزی bad-duz-i (حامص.) به طرز بد و
نامرغوب دوختن: چنین خیاطی جز سرهم بندی و

بدر badr [ع.ر.] (ا.) (نجوم) ماهی که به صورت دایره کامل دیده می شود؛ ماه شب چهاردهم؛ مقبره هلال: در محاق او ماه نو گردد دوتا/ نی در آخر بدر گردد بر سماء؟ (مولوی ۱۹۵/۱)

بدر be-dar [- به در] (قد.) ← در ۵ به در.

بدرالظلم badr.o.z.zolam [ع.ر.] (ا.) (قد.) ماه شب چهاردهم که در تاریکی می درخشید: ازیر اهل زمین وزیر تخت پدر/ هست چو شمس الضحی هست چو بدرالظلم. (منوچهری ۶۰)

بدرام bad-rām (ص.) (قد.) دیر رام شونده؛ سرکش: از فضایل پشت گردنی این که حسن خلق می آورد... بدرامان را رام می سازد. (عبیدزاکانی: گنجینه ۷۷۷/۴)

• **بدر کردن** (مصد.م.) (قد.) سرکش کردن؛ رماندن: چه باید طبع را بدرام کردن/ دو نیکونام را بدنام کردن. (نظامی ۱۵۱۳)

بدرام beaxdrām (ص.) (قد.) پدرام →.

بدرای bad-rāh (ص.) ویژگی چارپایی که بد راه می رود؛ بدرو: اسب بدرای، استر بدرای.

بدرای b. (ص.) (قد.) آن که از جاده درستی منحرف شود؛ گمراه؛ منحرف: گویند فرعون بر آن بود که ایمان آورد و هابان وزیرش بدرای بود. (قصص الانبیاء ۱۰۰: لغت نامه)

بدراهی b.-i (حامص.) (قد.) گمراهی و انحراف از راستی و درستی: کدام نسیم راحتی به مشام کسی رسد که... آفت بدراهی ای آب دولتش تیره نکرد؟ (آفسرایی ۲۱۹)

بدرای bad-rāy (ص.) (قد.) بداندیش؛ بدخواه: این دارا زغر بود و ظالم، و وزیر او بدسیرت و بدرای، و همه لشکر و رعیت از وی نفور. (ابن بلخی ۶۷) سپردند بسته بدو شاه را/ بدان گونه بدرای و بدخواه را. (فردوسی ۱۹۵۴)

بدرایی bad-rāy(-i) (حامص.) (قد.) بداندیشی؛ بدخواهی؛ دشمنی.

• **بدر کردن** (مصد.د.) (قد.) بدخواهی کردن؛ دشمنی کردن: وزیر او در حق سپاهی و رعیت بدرایی

بددوزی، کار نخواهد کرد. (قاضی ۶۳۱)

بددهان bad-dahān (ص.) (گفتگو) (مجاز)

بددهن ↓: در کوئی ویرزن، اشخاص بددهان و پاره گو ریخته است. (قاضی ۶۴۲)

بددهن bad-dahan (ص.) (گفتگو) (مجاز) آن که به

گفتن سخنان زشت به ویژه دشنام عادت دارد؛ فحاش: برادرش که مرد لوده بددنی بوده، شبی وارد شده، از همان دم در شروع به فحاشی کرده. (← شهری ۲/۱۶)

بدددنی b.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) گفتن

سخنان زشت و توهین آمیز؛ دشنام گویی؛ فحاشی: جوانک افتاده بود به بددنی. (میرصادقی ۵۲) بنای بددنی گذاشته بود. (نظام السلطنه ۳۰۷/۲)

• **بدر کردن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) بددنی ↑: تو به ازای این محبت ها به کسی که به تو نیکی می کند، بددنی می کنی؟ (قاضی ۳۲۴)

بددین bad-din [فا.ع.ر.] (ص.) (قد.) ملحد؛

گمراه: که گوش دار تو این شهر نیک مردان را/ ز دست ظالم بددین و کافر غماز. (سعدی ۷۰۸) کتاب های متقمان... باطل است که بددینان نهاده اند. (بحر الفوائد ۲۱۷)

بددینی b.-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) (قد.) کفر؛ الحاد؛ گمراهی: او را تکفیر کردند و نسبت مجوس بودن و زندگ و بددینی بدو دادند. (جمالزاده ۹۰/۲) نخست رقم بددینی بر پیر کشد. (احمد جام ۷۹)

بددات bad-zāt [فا.ع.ر.] (ص.) آن که گرایش به آزار دیگران دارد؛ دارای طینت بد؛ بدجنس: لعنت خدا... بر من اگر دست از سر شما دروغ گویای بددات و لایمان بردارم. (جمالزاده ۶۱) آدم بسیار خلیق صادقی است، مفسد و بددات و متفرعن نیست. (قائم مقام ۱۷۲)

بدداتی b.-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) میل به آزار

دیگران داشتن؛ بدجنسی: در... کلاه گذاری، بدداتی را به نهایت می رسانیدند. (شهری ۳۲۸/۲)

• **بدر کردن** (مصد.د.) بدداتی ↑: این قدر بدداتی نکن، طلب مرا بده.

کردی. (ابن بلخی ۶۵)

بدرد بخور be-dard-bo(e)-xor (ص.ف.) (گفتگو)

به درد بخور →

بدرد خور be-dard-xor (ص.ف.) (گفتگو)

به درد بخور →: امتعه جورا جورا بدرد خور و بدرد نخور... از این سو به آن سوی بازار کشیده. (شهری^۲)

(۳۳۱/۲)

بدرد نخور be-dard-na-xor (ص.ف.) (گفتگو)

به درد نخور →

بدر رفتار bad-raft-ār (ص.) دارای سلوک بد با

دیگران: بچه های بدر رفتار، تنبیه می شوند.

بدر رفتاری b.-i (حامص.) با دیگران رفتار ناپسند

داشتن و آنان را آزردن: بنای بدر رفتاری با من گذاشته است. (← میاق میشت ۳۹۵) ○ نتوانست از بدر رفتاری و مردم آزاری نوکران او جلوگیری کند.

(حاج سیاح^۱ ۴۴۸)

• **کردن** (مص.د.) بدر رفتاری ↑: با او

بدر رفتاری می کردند و او کم کم بر اثر سردی هایی که

می دید، کناره می گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۷۳) ○ با

همه کس بدزبانی و بدر رفتاری می کرد. (مبنوی^۳ ۱۹۰)

بدرقه badraqe [عر.: بدرقه، معر. از فا. ۹] (امص.)

۱. همراهی مهمان یا مسافر برای روانه کردن

او به مقصد، به منظور ابراز احترام و محبت

نسبت به او؛ مشایعت: علاوه بر مسافران، عده

زیادی به بدرقه می آمدند. (اسلامی ندوشن ۶۳) ○ والی

و حکمران بغداد... با پنج فوج سرباز دویرون شهر به

بدرقه و مشایعت آمدند. (افضل الملک ۱۲۲) ۲. (ا.)

(چاپ و نشر) آستر بدرقه →. ۳. (مجاز) عقب؛

دنبال: خوردن زنجبیل پرورده در بدرقه فارچ. (←

شهری^۲ ۳۸۶/۵) ۴. (پزشکی قدیم) مایع نیم گرمی

که پس از شرب مسهل برای کمک کردن به

عمل آن به تدریج می نوشیدند. ۵. (قد.)

سواران مسلحی که برای محافظت و همراهی

یک شخص یا کاروان حرکت می کردند؛

محافظ؛ نگهبان: کاروانی که بُود بدرقه اش حفظ

خدای/ به تجمّل بنشیند به جلالت برود. (حافظ^۱ ۱۵۰) ○

تجار... در صحبت بدرقه که می فرستم، روانه شوند.

(نخجوانی ۲۲۷/۱)

• **کردن** (مص.د.) ۱. مهمان یا مسافر را

تا جایی همراهی کردن؛ مشایعت کردن: دایی و

زن دایی، ما را تا گاراژ بدرقه کردند. (اسلامی ندوشن

۱۲۵) ○ عده زیادی از اهالی... دعاگویان بدرقه ام کردند.

(جمال زاده^۸ ۶۰) ۲. (قد.) محافظت کردن؛

نگهبانی کردن: ابر سیه را شمال کرده بُود بدرقه/

بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه. (منوچهری^۱ ۱۷۹)

بدرکاب bad-rekāb [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی

اسبی که هنگامی که بر آن سوار می شوند،

سرکشی می کند: اشهب گردون بدرکاب نگیرد/ جز

پی یکران خوش عنان که تو داری. (سید حسن غزنوی:

لغت نامه^۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی وسیله

نقلیه ای که سوار شدن بر آن، برای راننده اش

بدقابلی می آورد: این اتوبوس اصلاً بدرکاب بود،

هرکس راننده اش شد تصادف کرد.

• **شدن** (مص.د.) (قد.) سرکشی کردن

اسب هنگامی که سوارش می شوند: عیب اسبان

که از آسایش خیزد... بدلگام شدن، بدرکاب شدن...

(فخر مدبر ۱۹۱)

بدرکابی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بدرکاب بودن.

• **کردن** (مص.د.) سرکشی کردن: بابو... در

سوار شدن، بدرکابی می کند. (مستوفی ۳۰۶/۳)

بدرگ bad-rag (ص.) (مجاز) بدذات؛ بدجنس؛

بدطینت: با هر بی ادب بدرگی باید دهن به دهن

بگذارم. (شهری^۲ ۱۸۱/۲) ○ نباید نکوکاری از بدرگان/

محال است دوزنگی از سگان. (سعدی^۱ ۱۴۰)

بدرگی b.-i (حامص.) (مجاز) بدذاتی؛ بدجنسی؛

بدطینتی: کژخویی و بدرگی انسان ها را درک کرده اند.

(شهری^۳ ۶۱)

• **کردن** (مص.د.) (مجاز) بدی کردن: توان

کرد با ناکسان بدرگی/ ولیکن نباید ز مردم سگی.

(سعدی^۱ ۱۲۴)

بدرنگ bad-rang (ص.) فاقد رنگ مطبوع و

خوش آیند: شمشادها... تا دیروز سیاه و بدرنگ بودند.

(علوی ۲۷)

(مجاز) ازدنیا رفتن؛ مردن: پس از یک هفته بستری شدن، بدرود زندگانی گفت. (مشفق کاظمی ۹) بدرود حیات گفت و چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود. (قاضی ۱۶۹)

• **بدرود شدن** (مصدر). (قد). (مجاز) جدا شدن؛ دور شدن: شد ز من بدرود و گر بختیم بودی پیش از آنک / او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی. (خاقانی ۴۴۳)

• **بدرود کردن** (مصدر). ۱. بدرود گفتن (م. ۱) → دررفت و مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد. (بیهقی ۲۳۸) ۲. (مصدر). (قد). (مجاز) ترک کردن: ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ ۸)

• **بدرود گفتن** (مصدر). ۱. خدا حافظی کردن؛ وداع کردن: لیکن شاه و ملکه وی را به حضور پذیرند و بدرود گویند. (قاضی ۱۹۸) ۲. (مصدر). (مجاز) بدرود کردن (م. ۲) → دسته‌ای، آب و خاک نیاکان را بدرود گفته، به کشورهای بیگانگان کوچ کرده‌اند. (هدایت ۲۱)

بدروز bad-ruz (صدر). (قد). بدبخت؛ تیره‌روز: سیئات اعمال... موجب عقاب تیره‌رایان بدروز خواهد شد. (نظامی‌باخرزی ۲۴۱) • همی‌گفت بدروز و بداخترم / بیارید آتش همی بر سرم. (فردوسی ۱۴۱۱)

بدروزگار b.[-e]-gār (صدر). (قد). بدروز ↑: چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم ناکام و بدروزگار. (فردوسی ۲۱۶۵)

بدروزگاری b.-i (حامص). (قد). بدروزی ↓: اگر یک سال گردد خشک‌سالی / زیونی باشد و بدروزگاری. (پروین اعتصامی ۹۲)

بدروزی bad-ruz-i (حامص). (قد). بدبختی؛ تیره‌روزی: چو شدی نیک چه پروات ز بدروزی / چو شدی نوح چه اندیشه‌ات از طوفان؟ (پروین اعتصامی ۴۹)

بدرویی bad-ru-y(-i) (حامص). با دیگران به زشتی و ناپسندی برخورد کردن؛ بدرو بودن؛ بدعق بودن؛ مقه خوش‌رویی: این آشنایی... بسیار مسائل را برای خواستگار روشن می‌نمود، از جمله

• **بدرنگ شدن** (مصدر). ۱. رنگ نامطبوع و ناخوش‌آیند پیدا کردن: اگر به غذا رُب تزنی، بدرنگ می‌شود. • چون مزاج آدمی گِل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد. (مولوی ۵/۲) ۲. (قد). (مجاز) رنگ‌پریده و بدحال شدن: خواب بد دیدم وز بوی خطرناکی خواب / نیک بدرنگ شدم، بند خطر بکشاید. (خاقانی ۱۵۹)

بدرنگی b.-i (حامص). بدرنگ بودن؛ داشتن رنگ نامطبوع و ناخوش‌آیند: مالیدن روغن بادام تلخ، رفع بدرنگی پوست و خشکی و تَرکی آن می‌کند. (← شهری ۲۲۳/۵)

بدرو bad-ru (صدر). اخمو؛ بداخلاق؛ بدعق؛ ترش‌رو؛ مقه خوش‌رو: آدم بدرویی است، برای همین کسی با او دوست نمی‌شود.

بدرود bedrud (امص). ۱. خدا حافظی هنگام جدایی؛ وداع: برای بدرود و خدا حافظی به خیمه رفت. (← جمال‌زاده ۸۸) ۲. (شج). خدا حافظ؛ خدانگه‌دار: ای هم‌نشان مجلس و رود / بدرود شوید، جمله «بدرود». (نظامی ۷۵) ۳. (قد). خوش آمدید: غزل برداشته رامشگر رود / که: بدرود ای نشاط و عیش، بدرود. (نظامی ۹۸)

• **باش (باشید)** (قد). تن درست بمانی (بمانید)؛ خدا حافظ تو (شما) باشد (هنگام خدا حافظی گفته می‌شد): گفت: ای جگرکوشگان بابا، بدرود باشید. (قصص‌الانیا ۲۴۶: لغت‌نامه ۱) گفت: بدرود باش ای دوست نیک که به روزگار دراز به یک جا بوده‌ایم و از یک‌دیگر آزار نداریم. (بیهقی ۵۸) • تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

• **حیات (زندگانی، جهان) کردن** (احترام‌آمیز) (مجاز) بدرود حیات گفتن ↓: در یک سال قبل سکه ناقص کرد و از آن‌وقت، ضعف مزاجی تاحال داشتند. در عصر چهارشنبه... بدرود زندگانی کرد. (افضل‌الملک ۱۰۳)

• **حیات (زندگانی، جهان) گفتن** (احترام‌آمیز)

خوش رویی، خوش برخوردی، بدروی، بدبرخوردی.
(شهری ۵۶/۳)

بدره badre [عربی: بدرة] (ا.) (قد.) کیسه پول
(مسکوک طلا و نقره): در حدود بیست اشرفی نقره
در ته بدره چرمین خود دارم. (قاضی ۱۰۱۸) ه حاجب
بزرگ را... بدره های درم و جامه های نابریده... داده بودند.
(بیهقی ۱۹۷)

بدری badri [از عربی: ا.] (قد.) بدره ه: نصیبی
خواهم و دراعه، نخواهم زروسیم / زآنکه ناید به مسر این
هر دو به پانصد بدری. (سنایی ۶۴۶)

بدریخت bad-rixt (صد.) (گفتگو) دارای وضع و
ظاهری ناخوش آیند؛ بدقیافه؛ زشت: جوانی
بود... تا خواهی... بدریخت و بدقواره. (جمالزاده ۱۰۵/۲)

بدریختی b-i (حامص.) (گفتگو) وضع و ظاهر
ناخوش آیند داشتن؛ زشتی: بین مردهای کشور در
زشتی مسابقه ای برقرار کنند، مرد عزیز، قهرمان بدریختی
از کار درمی آید. (مستوفی ۳۱۶/۳)

بدریشه bad-riše (صد.) (مجاز) ویژگی آنکه
اصل و نسب درستی ندارد، یا پدرانش به اصول
اخلاقی پای بند نبوده اند: باید کسیه اش از
بی رحم ترین و... بدریشه ترین افراد پلشتند. (شهری ۳۸۵/۱)

بدزا bad-zā (صف.) (گفتگو) ویژگی آنکه
به سختی وضع حمل می کند: زن بدزا، و تش ما را
خبر می کردی لااقل. تو باید توی بیمارستان می زاییدی.
(مخمل یاف ۱۷)

بدزبان bad-zabān (صد.) (گفتگو) (مجاز) بددهن
ح: بدزبان بود و از عهده همشان برمی آمد. (آل احمد ۲۳)
مرد بی یاک بدزبانی بود... حرف های نالایق... در
مجلس می گفت. (نظام السلطنه ۲۹۳/۱)

بدزبانی b-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) گفتن
سخنان تلخ و طعنانه آمیز؛ دشنام گویی: از بس
اوقاتم از کار و زندگی تلخ بود، بنای بدزبانی را گذاشتم.
(جمالزاده ۱۶۵) ه غالباً از بدزبانی... ملول و خجل
می شدم. (امین الدوله ۲۴۷)

بذ کردن ~ کردن (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) بدزبانی
ه: هر کدام به زبانی سرکوفت می زدند... و بدزبانی
می کردند. (جمالزاده ۹۶) ه با همه کس بدزبانی و
بدرفتاری می کرد. (مینوی ۱۹۱)

بذ زندگانی bad-zende-gān-i (صد.) (قد.) (شروع؛
بذذات: و آنکه خوایش بهتر از پیداری است / آن چنان
بذ زندگانی مرده په. (سعدی ۶۷)

بذ زهره bad-zahre (صد.) (قد.) آنکه جرئت
انجام کاری را ندارد؛ ترسو؛ بذ دل: سرانداز در
عاشقی صادق است / که بذ زهره بر خویشان عشق است.
(سعدی ۱۱۳)

بذ زین bad-zin (صد.) (قد.) ویژگی اسبی که
به راحتی زیر زین نمی رود.

بذ شدن ~ شدن (مص.ا.) (قد.) به سادگی زیر زین
نرفتن (اسب): عیب اسپان... معریدی... بذین
شدن... (فخرمیدر ۱۹۱)

بذ سابقه bad-sābeqe [فارسی: ا.] (صد.) ویژگی آنکه
پیشینه خوبی ندارد و مردم، او را به بدی
می شناسند: بذ سابقه ها... نیز مفید قاید شناخته شدند.
(شهری ۴۱۳/۲)

بذ ساخت bad-sāxt (صد.) آنچه به صورت
نامناسبی ساخته شده است؛ دارای ساخت بد:
این انگشتر به این قیمت نمی ارزد، چون خیلی بدساخت
است.

بذ ساختگی b-e-gi (حامص.) (قد.) بدرفتاری؛
ناسازگاری.

بذ کردن ~ کردن (مص.ا.) (قد.) بدرفتاری کردن؛
ناسازگاری کردن: این مردم... با مردمان بدساختگی
کردی. (بیهقی ۲۷)

بذ ساز bad-sāz (صف.) (قد.) ۱. دو کس یا دو
چیز که با هم سازگاری نداشته باشند؛ ناسازگار:
عیان با بیان، بدساز است. (میبی ۵۴) ۲. آنکه با
هیچ کس سازگاری نداشته باشد؛ بدسلوک؛
بدرفتار: بدان ترک بدساز بهرام گفت / که جز خاک تیره
مبادت نهفت. (فردوسی ۲۲۹۲)

بذ سازی b-i (حامص.) (قد.) بدساز بودن؛

(سعدی ۶۰۸)

بدسلوک bad-soluk [نا.عر.] (ص.) آن‌که با

دیگران سازش و مدارا نمی‌کند؛ بدرفتار: مرد متکبر بدخلق بدسلوک و مغروری بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۱)

بدسلوکی b-i [نا.عر.فا.] (حاصص.) سازش و مدارا نکردن با دیگران؛ بدرفتاری: سر بدسلوکی داشت. هرچیزی را بهانه کرده، مراقبه پدراہ می‌انداخت. (شهری ۳۰۸)

• ~ کردن (مص.ج.) بدسلوکی: با یک فزاق بدسلوکی کرده‌بود، تیربارانش کردند. (جمال‌زاده ۸۶)

بدسلیقه‌گی bad-saliqe-gi [نا.عر.فا.] (حاصص.) خوبی و زیبایی را به‌درستی نشناختن و انتخاب مناسب و مطلوبی نکردن: به‌خاطر بدسلیقه‌گی‌اش هیچ‌کس با او به خرید نمی‌رود.

• ~ کردن (مص.ج.) بدسلیقه‌گی: این قدر بدسلیقه‌گی نکن، آن یکی پیران را ببوش.

بدسلیقه bad-saliqe [نا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که خوبی و زیبایی را به‌درستی نمی‌شناسد و انتخاب مناسب و مطلوبی ندارد: آدم از آن بدسلیقه‌تر نباشد... حاضر نمی‌شود این پیرانی را بدوزد و تن بکند! (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹)

بدسواد bad-savād [نا.عر.] (ص.) (قد.) بدقیافه: بهزاد نگاه کرد، کوه‌تن را دید به‌غایت بدشکل و بدسواد، اما به هیبت و به صلابت تمام. (بینی ۷۹۰)

بدسیرت bad-sirat [نا.عر.] (ص.) آن‌که خلق‌و‌خو و رفتار خوبی ندارد؛ بدخو: نیکی‌ها برای نیکان و نیکوکاران... زشتی‌ها جهت بدسیرتان و بدعملان. (شهری ۲۸۲/۳)

بدسیرتی b-i [نا.عر.فا.] (حاصص.) خلق‌و‌خو و رفتار خوبی نداشتن؛ بدخویی: منافق را دو خصلت است: یکی بدسیرتی، دوم بدفعلی. (بحرالانوار ۸۴) آن بدخویی و بدسیرتی از آن پدر دید، دلش از آن بگرفت. (ابن‌بلخی ۸۸)

بدسیما bad-simā [نا.عر.] (ص.) بدقیافه: ~

بدسلوکی: از بدسازی به جایی رسید که یوسف از او به‌جان آمد. (نظام‌الملک ۲۵۰)

بدست ba(e)-dast (ا.) (قد.) (و.ج) ~: ... بر بدستی جای بر، جولان کند چون بایزن. (منوچهری ۷۶) ~ دوری آن کوه اندلس دو چشمه است که میان هردو چشمه، دو بدست است. (حاسب‌طبری ۱۵۲)

بدسر bad-sar (ص.) (قد.) (مجاز) بدرفتار؛ ناسازگار: در رشادش حرفی نیست، ولی بدسر است. (مخبرالسلطنه ۳۲۶)

بدسروش bad-srošt (ص.) بدذات: ~ خاک مبین را به گورستان دشمن بدسروش بدل سازیم. (محمود ۲۶۹)

بدسرووضع bad-sar-o-vaz' [نا.فا.نا.عر.] (ص.) (گفتگی) دارای ظاهر و لباس‌های نامرتب: آدم بدسرو وضعی است، هر وقت می‌بینش، همان لباس کهنه قدیمی را پوشیده‌است. ~ کلیه‌های محقر و زنان بدسرووضع... (شهری ۳۹۶/۳)

بدسروی bad-sar-i (حاصص.) بدرفتاری؛ ناسازگاری: روزگار با من سی بدسری گذاشته‌بود. (علوی ۲۳۳) ای گل! تو ز جمعیت گلزار چه بدی/ جز سوزش و بدسری خار چه دیدی؟ (پروین‌اعتصامی ۲۶۸)

• ~ کردن (مص.ج.) بدرفتاری کردن؛ ناسازگاری کردن: بدسری کرده... سرپیچی می‌نمود. (شهری ۱۳۸/۳) ~ گر تو از کردار بد باشی بزی/ کس نخواهد با تو کردن بدسری. (پروین‌اعتصامی ۱۱۰)

بدسگال bad-seḡāl (ص.ف.) بداندیش: ~ همه شخصیت فعلی او را محترم خواهند شمرد، مگر حلسدان بدسگال که هیچ خوشی و سعادت از زهر حسادت ایشان در امان نیست. (فاضی ۶۲۳) ~ نیک‌خواهان تو را خاتمت/ نیکو باد/ بدسگالان تو را غالب نامحمود. (سعدی ۶۹۸)

بدسگالی b-i (حاصص.) بداندیشی: ~ این مایه ثروت و مکت، حلسدان را بر ضد شاعر به بدسگالی و سعایت‌گری برانگیخت. (زرین‌کوب ۱۱۲) ~ که کوتاه باد چون دست من از دوست/ زبان دشمنان از بدسگالی.

بدسپما بود، هرکس دفعهٔ اول او را می‌دید، قیافه‌اش توی ذوق می‌زد. (هدایت ۵۱۵)

بدشانس bad-šāns [نا.فر.]. (ص.د.) (گفتگو) آن‌که غالباً حوادث ناگوار در زندگی‌اش پیش می‌آید، یا اوضاع و احوال مطابق میل و خواستهٔ او نیست؛ بداقبال؛ مق. خوش‌شانس: آدم بدشانسی است، هروقت به مسافرت می‌رود، دزدخانه‌اش را می‌زند.

بدشانس b-i [نا.فر.نا.]. (حامص.د.) (گفتگو) وضع و حالت بدشانس؛ بداقبالی؛ مق. خوش‌شانسی: از بدشانسی‌اش هروقت می‌خواست به مهمانی برود، برایش مهمان می‌آمد. ○ از بدشانسی من این‌یکی پیرنبرد. (حاج سیدجوادی ۴۷)

• **آوردن** (مص.د.) (گفتگو) دچار بدشانسی شدن؛ همیشه بدشانسی می‌آورد و دیر به اتوبوس می‌رسد.

بدشکل bad-šeki [نا.فر.]. (ص.د.) آن‌که یا آنچه قیافه و ظاهر زیبا و خوش‌آیندی ندارد؛ زشت؛ پالتو... کتیف یا بدشکل. (علوی ۱۰۴) ○ پیرزنی به‌غایت زشت و بدشکل. (بیغمی ۷۹۰)

بدشگون bad-šogun (ص.د.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه اتفاق نامبارکی را در آینده به‌وجود می‌آورد؛ بدیمن؛ نحس؛ شوم؛ خواست شمع‌ها... را خاموش کند، ولی ته دلش به این کار رضایت نداد، خودش ندانست چرا... شاید فکر می‌کرد بدشگون باشد. (آل‌احمد ۱۰۰۷)

بدشگونی b-i [نا.فر.نا.]. (حامص.د.) (فرهنگ‌عوام) بدشگون بودن؛ نحسی؛ شومی؛ می‌ترسم بدشگونی این کار، ما را هم بگیرد.

• **کردن** (مص.د.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) انجام دادن کار یا گفتن سخنی که آن را نشانهٔ بدشگونی و نحسی بدانند؛ چادرسیات را باز کن، چرا بدشگونی می‌کنی؟ (هدایت ۸۲۴)

بدشلوار bad-šalvār (ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی مردی که میل جنسی شدید دارد و با زنان متعدد معاشرت می‌کند؛ بعضی آن‌های

بدشلوار بوده‌اند که با کنیزها... رابطه [داشته‌اند] و از این رابطه احیاناً اولادی هم پس افتاده‌است. (مستوفی ۳۵۱/۳)

بدصدا bad-sedā [نا.فر.]. (ص.د.) دارای صدای نامطمین و ناخوش‌آیند؛ خوانندهٔ بدصدا، ضبط‌صوت بدصدا. ○ زشت... و بدصدا و بی‌حوصله. (شهری ۳۱۸/۱)

بدصفت bad-sefat [نا.فر.]. (ص.د.) بدجنس →: مرد بدصفتی بود و چه اذیت‌ها که به زنش نکرد.

بدطالع bad-tāle' [نا.فر.]. (ص.د.) بدشگون →: منجم‌اکوکب بخت مرا از برج بیرون کن/ که من بدطالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد. (محمودی: از صبا ۳۰۲/۲)

بدطالع b-i [نا.فر.نا.]. (حامص.د.) بدشگونی →: رفقا هم به آتش بدطالعی من خواهند سوخت. (مسعود ۱۱۰)

بدطعم bad-ta'm [نا.فر.]. (ص.د.) دارای مزهٔ ناخوش‌آیند؛ بدمزه؛ مق. خوش‌طعم؛ غذای بدطعم. ○ جو کهنه، تلخ، بدمطم... و مضر مثانه است. (←) شهری ۲۷۲/۵)

بدطعمی b-i [نا.فر.نا.]. (حامص.د.) بدطعم بودن؛ بدمزه بودن؛ بدمزگی؛ بدطعمی این غذا به‌خاطر ماندگی آن است.

بدطور bad-to[ʔr [نا.فر.]. (ق.د.) (گفتگو) بدجوری (م.ر. ۲) →: بدطور لباس می‌پوشد.

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) ← بدجوری • بدجوری شدن؛ بدطور شد که دعوتش نکردیم.

بدطوری b-i [نا.فر.نا.]. (ق.د.) (گفتگو) بدجوری (م.ر. ۲) →: بدطوری است اگر مرز چشمش به دست دیگران باشد. (پارسی‌پور ۳۳۵) ○ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

• **شدن** (مص.د.) (گفتگو) ← بدجوری • بدجوری شدن؛ بدطوری شد که او را بی‌خبر گذاشتیم.

بدطینت bad-tinat [نا.فر.]. (ص.د.) بدذات →: انتقام مرا از این بدخواه بدطینت خواهد کشید. (جمال‌زاده ۷۹۴)

ابراهیم از آن بدعت ببری گشتی نه اسحاقش. (منوچهری^۱ ۴۸) ۲. رسم و سنت‌هایی که مخالف با قوانین اجتماعی و جامعه است: آن بزرگ‌مرد پس از این‌که... بسیاری از بدعت‌ها و تعدیات را برداشت، اساس ترقی مملکت... را گذاشت. (حاج سیاح^۲ ۴۶۷) ۳. پدیده نو و تازه: احتمال خطا در سنجش، کم است، مگر آن‌که حکم درباره بدعتی ادبی باشد که به سبب تازگی با میزان‌های کهن نتوان سنجید. (خانلری^۳ ۳۱۶) ۴. (قد.) الحاد؛ کفر: بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت / بدین دولت خلیفه بازگسترد دست شادروان. (فرخی^۴ ۲۵۴) ۵. (تصرف) رسم تازه در سلوک عرفانی؛ عدول از سنت در سلوک: اگر شیطان خواهد که درائتای طلب... به شبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم‌رازی^۱ ۱۳) ۶. چنان بود که عالم باشد و... حق‌پذیر باشد، و از بدعت دور باشد. (احمدجام^۲ ۷۳)

• ~ آوردن (مصدر). آیین، قاعده، فکر، یا رسم نو و بی سابقه پدید آوردن: خیال می‌کنند... بدعت مهم نوظهوری در روابط اجتماعی آورده است، بی‌خبر از آن‌که ما عمری است که این حرف‌ها را گفته کرده ایم. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۰) ۷. نظر با نیکوان رسمی ست معهود / نه این بدعت من آوردم به عالم. (سعدی^۳ ۴۹۸) • ~ گذاشتن (مصدر). • بدعت آوردن ۸. می‌خواهید در احکام شرع تحریف بکنیم یا اختراع و بدعت بگذاریم؟ (طالوف^۲ ۹۵)

بدعت آمیز b.-ā'ā'miz [ع.فا.]. (صمد). همراه با تازگی و نوی: قوانین بدعت آمیز، کارهای بدعت آمیز. **بدعت گذار** bed'at-gozār [ع.فا.]. (صف). ۱. آن‌که رسم و آیین تازه‌ای در دین بیاورد: مانی را بدعت‌گذار می‌دانستند. ۲. آن‌که پدیده‌ای نو و تازه به وجود بیاورد؛ نوآور: بدعت‌گذار اعمالی بود که تا آن زمان در میان اطبا دیده نشده بود. (شهری^۲ ۲۷۰/۲)

بدعمل bad-a'a'mal [ع.فا.]. (صمد). آن‌که رفتار خوب و پسندیده‌ای ندارد؛ بدکار: پیوسته مدح

بدعیتتی b.-i [ع.فا.فا.]. (حامص). بد ذاتی: ~ با ایروان گره کرده در هیبتی که نشان‌دهنده بدقلبی و بدعیتتی بود، می‌آمد. (شهری^۲ ۱۰۲/۲) ۱۰. اگر چشم در... خانه چشم فرو رفته بود، علامت خست و بدعیتتی بود. (لودی ۱۷۱)

بدع beda' [ع.ر.]. (ج.ر. بدعة) [ا.]. (قد). بدعت‌ها. ~ بدعت: بعضی آثار خیر که گذاشته‌اند یا رفع بعضی بدع نموده‌اند، در آن لوح‌ها... مرقوم است. (بدوشتی ۷۴) ۱۱. باید فرزندی در حفظ حدود... و رفع بدع... سعی وافی... کرده، آثار عدل و سلوک از هر شهر و بلوک شایع دارد. (قائم مقام ۱۲۵)

بدعات bad-ā'ā'adat [ع.فا.]. (صمد). دارای عادت معمولاً ناپسند.

• ~ شدن (مصدر). (گفتگو) به کار یا چیزی معمولاً ناپسند خو گرفتن: بچه را خیلی بقل نکند، بدعات می‌شود. ۱۲. چشم‌ها هنوز به نور زیاد... بدعات نشده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

• ~ کردن (مصدر). (گفتگو) کسی را بیش از اندازه به چیزی خو و عادت دادن: بچه‌هایش را بدعات کرده است، همیشه باید همراهش باشند.

بدعاقبت bad-ā'ā'qebat [ع.فا.]. (صمد). ویژگی آن‌که یا آنچه سرانجام و پایان ناخوش آیندی دارد: بدعاقبت‌ترین و شقی‌ترین مردم، کسی است که محروم شده باشد در این ماه از آمرزش خدا. (شهری^۲ ۲۸۵/۳) ۱۳. نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت‌انبان بدعاقبت خورد و مُرد. (سعدی^۳ ۲۷۸)

بدعبارت bad-e'ēbārat [ع.فا.]. (صمد). (قد). تاراس و سست در بیان: سفرنامه را که ترجمه کرده‌اید... مبادا فارسی آن بدعبارت و نامأنوس باشد. (مخبر السلطنه ۲۰)

بدعت bed'at [ع.ر. بدعة] [ا.]. ۱. آیین، قاعده، فکر، یا رسم بی سابقه در دین که همگان آن را نپذیرفته‌اند: مانی... در این سرزمین که مرکز اجتماع... سریانی‌ها و اهل بدعت‌های مذهبی بوده، تربیت شده. (اقبال^۲ ۳۲) ۱۴. وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن / نه

مکارم نیک‌کرداران و مذمت اشرار و بدعملان کنند.
(شهری^۱ ۱۷۸)

بدعملی b-i [نا.ع.فا.] (حامص.) بدعمل بودن:
بدعملی‌هایش زندگی او را تیره کرد.

بدعق bad-onoq [نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز)
آن‌که با ترش‌رویی با دیگران برخورد می‌کند؛
اخمو؛ بداخلاق؛ بدرو: به‌قدری بدعق و بدبرخورد
بود که مردمان حسابی کمتر رغبت به رفتن خانه [او]
داشتند. (مستوفی ۱/۴۹۲)

بدعنتی b-i [نا.ع.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز)
بدعنتی بودن؛ ترش‌رو بودن: بدعنتی‌هایش را
برمی‌دارد می‌آورد خانه. اگر جای من بودی، چه‌کار
می‌کردی؟ (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۶)

بدکردن ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) با
ترش‌رویی و بداخلاقی با دیگران برخورد
کردن: چه چیزی اتفاق افتاده بود که سوری آن‌همه
بدعنتی کرد؟ (رفی ۷۰) معصومه دیگر نه دعوا راه
می‌انداخت و نه بدعنتی می‌کرد. (میرصادقی ۲۷)

بدعواری bad-'avār-i [نا.ع.فا.] (حامص.) (قد.)
عیب‌دار بودن: بدگشتن اندر آن‌کس کومادح تو باشد/
باشد ز زشت‌نامی باشد ز بدعواری. (منوچهری^۱ ۱۰۰)
بدعهد bad-'ahd [نا.ع.ر.] (ص.) آن‌که به قول و
پیمان خود وفادار نیست؛ عهدشکن؛
پیمان‌شکن: چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان/
نظر به چشم ارادت نمی‌کنی سویم؟ (سعدی^۴ ۷۱۹)

بدعهدی b-i [نا.ع.فا.] (حامص.) وفادار نبودن به
عهد و پیمان؛ بدعهد بودن: به شجاعت و دلاوری
معروف و به بدعهدی و خلف گفتار موصوفند.
(شوشتری ۲۵۵) بدعهدی دنیای ناپای‌دار و بی‌وفایی
سپهر مکار مشاهده کند. (نجم‌رازی^۱ ۴۴۳)

بدعیار bad-'ayār [نا.ع.ر.] (ص.) (قد.) دارای
ناخالصی زیاد (سکه طلا یا نقره)؛ تقلبی:
خانه‌ای را که چون تو همسایست / ده درم سهم بدعیار
ارزد. (سعدی^۴ ۸۴)

بدغذا bad-qazā [نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی
آن‌که در غذا خوردن، بیش‌ازحد و سواس دارد

و هر غذایی را نمی‌خورد: آدم بدغذایی است،
هروقت که در خانه آب‌گوشت دارند، او چیز دیگری
می‌خورد.

بدغذایی b-y(')-i [نا.ع.فا.] (حامص.) (گفتگو)
بدغذا بودن؛ هر غذایی را نخوردن: این امور را
موجب کم شدن و خشک شدن شیر مادر می‌دانستند:
کم‌خونی، کم‌غذایی، بدغذایی... (شهری^۲ ۱۷۱/۳)

بدفالی bad-fāl-i [نا.ع.فا.] (حامص.) (فرهنگ‌عوام)
بدشگونی →: صدای مرغ، موجب نفرت و تظیر و
بدفالی بود. (← شهری^۲ ۴۲/۲۲۲)

بدفحش bad-fohš [نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی
آن‌که دشنام‌های زشت و رکیک می‌دهد: یارو
همان‌لدر که خوش‌تعارف است، بدفحش هم هست.
(جمال‌زاده^{۱۸} ۵۹)

بدفرجام bad-farjām (ص.) بدعاقبت →: گدای
نیک‌انجام، به از پادشاه بدفرجام. (سعدی^۲ ۱۸۸)

بدفرجامی b-i (حامص.) بدعاقبت بودن؛
بدعاقبتی: زندگی آنها با بدفرجامی خاتمه یافت و
همگی در یک تصادف رانندگی کشته شدند.

بدفروش bad-foruš (صف.) ۱. آن‌که جنس
بد برای فروش عرضه می‌کند: سزای کم‌فروش،
گران‌فروش، بدفروش، نخردن است. (مستوفی ۲/۴۳۱)
۲. ویژگی آنچه خوب فروش نمی‌رود:
امروزه ماشین‌های گازوتیلی بدفروش هستند.

بدفطرت bad-fetrat [نا.ع.ر.] (ص.) بدذات →:
... / حب وطن در دل بدفطرتان نیست. (عارف: از مصائب‌تیمه
۱۶۵/۲)

بدفطرتی b-i [نا.ع.فا.] (حامص.) بدذاتی →:
بدجنسی و بدخواهی و بدفطرتی... در وجودش، خلق
نشده است. (جمال‌زاده^۳ ۵۵)

بدفعال bad-fe'āl [نا.ع.ر.] (ص.) (قد.) بدکردار؛
بدکار (بر.) ۱. →: گرتو نی آکلهی از این گندبیر / منت
خبر گویم از این بدفعال. (ناصرخسرو^۱ ۳۴۷)

بدفعالی b-i [نا.ع.فا.] (حامص.) (قد.) بدکرداری؛
بدکاری (بر.) ۱. →.

بدفعل bad-fe'l [نا.ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. بدکار

○ آن پیرزن بدقلق به خانمهای مختلفی به میهمانی رفته بود. (پارسی پور ۳۲۰)

بدقلقی b-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) رفتاری همراه با ناسازگاری و سرکشی: مدام به خیرمیری و بدقلقی خود می افزود. (جمال زاده ۳۳/۲) دست به ظرف هانمی زند و از این جور بدقلقی ها. (آل احمد ۱۹۰) * ~ در آوردن (مص.ا.) (گفتگو) * بدقلقی کردن ↓: اگر... بدقلقی در آورد، فووش می رود. (محمود ۱۸۱)

* ~ کردن (مص.ا.) (گفتگو) ناسازگاری و سرکشی کردن: بدقلقی می کند. از صبح تا حالا چیزی نخورده است. (محمود ۵۹)

بدقمار bad-qomār [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که در قمار تقلب می کند، و به مجاز، متقلب: یک نفر... بدقمار بود، رشوت می گرفت. (طالبوف ۲۰۳)

بدقماری b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل بدقمار، و به مجاز، تقلب: با همسایه... خود حساب های قلم درشتی پیدا کرده، و بدقماریهایی از آنها دیده ایم. (مستوفی ۱۹۲/۳)

بدقماش bad-qomāš [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) بدذات →: به حکیم گفت که این دخترک بدقماش نیست. (میرزا حبیب ۲۹۱)

بدقوارگی bad-qavāre-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) زشتی چیزی به جهت ناهم آهنگی اجزای آن: از... بدقوارگی ظاهر و لباس مورد خفت... قرار می گرفت. (شهری ۳۵۳)

بدقواره bad-qavāre [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) آن که یا آنچه ظاهری زشت و نامتناسب دارد؛ بدترکیب: بازارچه های بدقواره تنگ و گشاد... به وجود آمده بود. (شهری ۲۳۷/۳) جوانی بود... تا بخوای... بدریخت و بدقواره. (جمال زاده ۱۰۵/۲)

بدقول bad-qo[w] [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که به قول و وعده خود وفا نمی کند: حالا دیگر بنده بدقول شده ام؟! (جمال زاده ۳۲۷)

بدقولی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) بدقول بودن؛ عمل نکردن به قول و قرار: آن فرزند را

(مر. ۱) →: ثابت کردند که آن زن، بدفعل است. (حاج سیاح ۵۱۷) ۲. بدکاری (مر. ۲) →: این چه بدفعل مردم اند! سگ را گشاده اند و سنگ را بسته! (سعدی ۱۳۰)

بدفعلی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بدکرداری؛ بدکاری (مر. ۲) →: متافق را دو خصلت است: یکی بدسیرتی، دوم بدفعلی. (بحر الفوائد ۸۴)

بدفهمی bad-fahm-i [فا.عر.فا.] (حامص.) مطلبی را برخلاف منظور گوینده یا نویسنده فهمیدن: بدفهمی، نتیجه بی دقتی یا کم سوادی است.

بدقدم bad-qadam [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (فرهنگ عوام) آن که وارد شدنش را به جایی، سبب مصیبت و بدبختی می دانند؛ شوم؛ نامبارک؛ مقدر. خوش قدم: افراد بدقدم... از طرف صاحب مرض، ممنوع الملاقات می شدند. (شهری ۴/۴۱۷)

بدقدمی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (فرهنگ عوام) بدقدم بودن؛ شومی؛ نحسی؛ نحوست: همه این بلاها از بدقدمی و شومی من بمرسش آمده. (شهری ۱۵۵)

بدقلب bad-qalb [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ۱. آن که برای دیگران بدی و شر بخواهد؛ بدخواه؛ مقدر. خوش قلب: انسان، بدقلب و دشمن روی و مردم گریز می گردد. (مینوی ۴۷۹) ۲. (گفتگو) معمولاً درباره مردان (متعصب و بدگمان درباره همسر: مرد بدقلبی است، ناراحت است از این که زنش به تنهایی به خرید برود.

بدقلبی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. دشمنی؛ بدخواهی: با ابروان گره کرده در هیتی که نشان دهنده بدقلبی و بدظنیتی بود می آمد. (شهری ۲/۱۰۲) ۲. (گفتگو) تعصب و بدگمانی. → بدقلب (مر. ۲).

بدقلق bad-qeleq [فا.تر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که یا آنچه دارای خصوصیات ویژه ای است، به طوری که به سختی می توان با او (آن) کنار آمد یا کار کرد: آدم بدقلق، تنگ بدقلق، ماشین بدقلق.

بدقولی نزد مردمان غریب... روی ندهد. (فائز مقام ۴۵)
 • ~ ~ کودن (مصدر). (گفتگو) بدقولی ↑ : چند وقت است که بدقولی می‌کنی و به موقع سر قرار حاضر نمی‌شوی.

بدقیافگی bad-qiyāfe-gi [نا.ع.ر.ا.] (حامص). (گفتگو) بدقیافه بودن؛ زشتی. باوجود بدقیافگی، خیلی هم به خودش می‌بالد.

بدقیافه bad-qiyāfe [نا.ع.ر.ا.] (ص). (گفتگو) آن‌که چهره‌ای ناخوش آیند دارد؛ زشت‌رو؛ کنیز سیاه... سال خورده و بدقیافه انتخاب شده بود. (جمال‌زاده ۱۱۱)

بدک bad-ak (ص). (گفتگو) نه چندان بد؛ نسبتاً خوب.

• ~ نبودن (مصدر). (گفتگو) چندان بد نبودن؛ نسبتاً خوب بودن؛ بدک نیست، فقط کمی... توی ذوق می‌زنند. (گلشیری ۷۱۲)

بدکار bad-kār (ص). ۱. روسپی (درمورد زنان)؛ لواط‌کننده (درمورد مردان)؛ من دختر هرزه و بدکاری بودم و برای پول به منزل تو آمده بودم. (جمال‌زاده ۵۰۱۵) ۲. زن بدکار را زهر هلاک نکرد. (نصرت‌الله منشی ۷۸) ۳. ویژگی آن‌که کارهای ناشایست و نادرست انجام می‌دهد؛ تنبیه بدکاران و تشویق نیکوکاران را از یاد نمی‌برد. (قاضی ۲۱۲) ۴. از پیش این رئیس نکوکار پاک‌زاد/ افکنده‌سر چو خائن بدکار می‌روم. (خاقانی ۸۹۸)

بدکاری b-e-gi (حامص). عمل بدکاره. ← بدکاره (م.ر.ا). ۱. می‌توانستد خرج خود و عسرت‌ها و بدکاری‌های خویش [را]... به دست آورند. (شهری ۲۱۵۴/۱)

بدکاره bad-kār-e (ص). ۱. روسپی؛ پول آن را که غالباً از طرف زنان بدکاره به دست می‌آید... حرام می‌دانند. (شهری ۲۲۴۷/۲) ۲. بدکار (م.ر.ا). ۳. من می‌گویم چنان حاکمی باشم که علی‌رغم مردم بدکاره... یک‌سره به بهشت بروم. (قاضی ۹۸۵) ۴. سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بدکارگان دادیم. (فردوسی ۶۳۳) **بدکاری** bad-kār-i (حامص). ۱. بدکار بودن؛

فسق و فجور. ← بدکار (م.ر.ا). ۲. انجام دادن کارهای ناشایست و نادرست؛ او... بدکاری و شقاوت و حرص و ستمگری را به جایی رسانیده است که... (جمال‌زاده ۳۲۲)

بدکامه bad-kām-e (ص). ۱. (قد). دشمن؛ بدخواه؛ که آن نامه شاه کیهان رسید / ز بدکامه دست بیاید کشید. (فردوسی ۱۶۴۳۳)

بدکردار bad-kerd-ār (ص). ۱. بدکار (م.ر.ا). ۲. دوری از اجتماع و مردم بدکردار. (شهری ۲۸۵۲/۲) ۳. نیکان را بد افتاده است هرگز / نه بدکردار را فرجام نیکو. (سعدی ۸۳۶۳) ۴. بدکردار مرده است و اگرچه بر تخت نشسته است. (بحرالوفاد ۳۱۲)

بدکرداری b-i (حامص). بدکاری (م.ر.ا). ۲. سرمایه غرض بدکرداری و خیانت را سازد. (نصرت‌الله منشی؛ لغت‌نامه ۱)

بدکله bad-kalle (ص). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کله شق → : یک‌دنده است و بدکله. (مخیرالسلطنه ۴۳۰)

بدکنش bad-kon-eš (ص). (قد). بدکار (م.ر.ا). ۲. باید... بجنگد تا آن‌گاه که آن دشمن بدکنش از یاد درآید. (خانلری ۳۳۷) ۳. نه بیغاره دیدند بر بدکنش / نه درویش را ایچ سر سوزنش. (ابوشکور؛ اشعار ۱۰۱)

بدکنشت b-t (ص). (قد). بدکنش ↑ : به گفتار گرسبوز بدکنشت / به توی درختی ز کینه بکشت. (فردوسی؛ برهان قاطع ۱۷۰۹ ح.۱)

بدکیش bad-kiš (ص). (قد). دارای اعتقادات فاسد یا ضد دین؛ مسلمین... را از استماع مزخرفات... آن بدکیش... آتش کینه در کانون سینه می‌انروخت. (فائز مقام ۲۹۷)

بدکین bad-kin (ص). بدکینه ↓ : از همه بدکین‌تر است. (شهری ۱۸۹۴/۲)

بدکینه b-e (ص). آن‌که از دیگران کینه و بغض به دل می‌گیرد و در انتقام گرفتن، بسیار سخت‌گیر است؛ کینه‌توز؛ فیل‌بان... فیل را طافی و بدکینه... بار می‌آورد. (جمال‌زاده ۵۰۲)

بدگذران bad-gozar-ān (ص). تنگ‌دست و

بداندیشی؛ بدخواهی؛ دشمنی؛ چو رستم به
گفتار او نگرید / ز دل بدگمایش کوتاه دید. (فردوسی^۳
۳۸۶)

بدگوی [bad-gu-y] (ص.ف). ۱. ویژگی آن که از
دیگران به زشتی یاد می کند؛ چرا باید... برای
خودت بدگو و دشمن بسازی؟ (حجازی ۱۲۸) ۲. تو
پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسایش با
کرام الکاتبین است. (حافظ^۱ ۳۹) ۳. (قد.) آن که در
سخن گفتن، کلمات زشت به کار می برد؛
بدزبان؛ بددهن؛ آخر عمر به یک پیرزنی گرفتارم
بدگو، بدخو... (فائز مقام ۱۵۴)

بدگوار bad-govār (ص.ف). (قد.) بدهضم →؛
مق. خوش گوار؛ بدگوار باد آن طعام که بی نو خوریم.
(حمیدالدین ۶۵) ۲. طعام بدگوار په تواند گواریدن.
(اخوینی ۱۳۱)

بدگوشت bad-gušt (ص.). (گفتگی) (مجاز) ۱.
گوشت تلخ →؛ حاضر نیستم با او هم صحبت شوم،
خیلی بدگوشت است. ۲. ویژگی آن که زخمش دیر
بهبود یابد؛ مق. خوش گوشت.

بدگوشتی b-i (حامص.). (گفتگی) (مجاز)
گوشت تلخی →؛ با این همه بدگوشتی اش توقع دارد
دیگران دوستش داشته باشند.

• **س کردن** (مصل.). (گفتگی) (مجاز) بدعنقی
کردن؛ گوشت تلخی کردن؛ چرا آن قدر بدگوشتی
می کنی؟ (علوی^۲ ۳۹۲)

بدگوهر bad-go[w]har (ص.). (قد.) ۱. بدذات
→؛ دیدم آن بت را پی استاد بدگوهر روان / یادم آمد
مهره دردنبال مار آید پدید. (ایرج ۶۸) ۲. آن که یا
آنچه از نژاد یا از جنسی پست است؛ پست؛
بی ارزش؛ سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست /
قیمت سنگ نفزاید و زر کم نشود. (سعدی^۲ ۱۷۹)

بدگوهری b-i (حامص.). (قد.) بدذاتی؛
بدنهادی؛ بدگفتاری از بدگوهری برخیزد. (احمدجام
۲۶۳) ۲. به علم و به گوهر کنی مدحت آن را / که مایه است
مر جهل و بدگوهری را. (ناصرخسرو^۸ ۶۳)
بدگوی bad-gu-y(')-i (حامص.). ۱. از دیگران

بی چیز که زندگی اش به بدی می گذرد.
بدگذرانی b-i (حامص.). تنگ دستی و
بی چیزی؛ اظهار بدگذرانی... کرده بود. (نظام السلطنه
۳۱۵/۱)

بدگر bad-gar (ص.). (قد.) بدکار (م.ر). ۲. →؛ هرکه
او بدگر است و بدکار است / گرچه زنده است کم ز مردار
است. (سنایی^۱ ۲۴۳)

بدگفت bad-goft (امص.). (قد.) بدگویی (م.ر). ۱.
→؛ سخن بی هنران نآزموده در بدگفت هنرمندان کافی
نشد. (نصرت الله منشی ۳۲۰) ۲. به بدگفت ایشان ندید هیچ
راه / ... (فردوسی^۳ ۲۰۳۳)

بدگفتاری b-ār-i (حامص.). (قد.) بددهنی →؛
بدگفتاری از بدگوهری برخیزد. (احمدجام ۲۶۳)
بدگل bad-gel (ص.). (گفتگی) (مجاز) زشت رو؛
نازیبا؛ مق. خوشگل؛ شوهر... هم پیرتر و هم بدگل تر
از داش آکل بود. (هدایت^۵ ۵۵)

بدگلی b-i (حامص.). (گفتگی) (مجاز) زشت روی؛
نازیبایی؛ مق. خوشگلی؛ صحبت از خوشگلی و
بدگلی من است. (مشفق کاظمی ۷۹)

بدگمان bad-goxā'mān (ص.). ۱. آن که ظن و
گمان بد درباره دیگران دارد؛ ظنین؛ به همه
مشکوک و بدگمان بوده. (شهری^۲ ۲۴۵/۲) ۲. گفت: هر
مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان.
(مولوی^۱ ۳۹۷/۱) ۳. (قد.) بداندیش؛ بدخواه؛
دشمن؛ به زوین و خنجر به گرز و کمان / همی رزم
جویند با بدگمان. (فردوسی^۲ ۸۰۲)

• **س شدن** (مصل.). سوءظن پیدا کردن
در مورد کسی یا چیزی؛ تو گریه می کنی و خنده
می کنی گذار / از این گریستن و خنده بدگمان شده ایم.
(پروین اعتصامی ۲۱۹)

• **س کردن** (مصل.). کسی را نسبت به دیگران
ظنین کردن؛ سوءظن ایجاد کردن در دیگری؛
هارون را نسبت به برمکیان بدگمان کرد. (هدایت^۹ ۱۴۲)

بدگمانی b-i (حامص.). ۱. گمان بد درباره
دیگران داشتن؛ سوءظن؛ این بدگمانی تو من را از
خودم دلزده تر می کند. (میرصادقی^۸ ۱۳۱) ۲. (قد.)

• ~ زدن (مصد.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کشتی، اجرا کردن بدل. ← بدل (م. ۵).
 • ~ ساختن (مصد.) • بدل کردن (م. ۱) →:
 خاک میهن را به گورستان دشمن بدرشت بدل سازیم.
 (محمود ۲۶۹) • بدل سازم به زنار و به بُرُس / ردا و طیلان چون پور سقا. (خاقانی ۲۶)

• ~ شدن (مصد.) (تغییر یافتن چیزی یا حالتی به چیزی یا حالتی دیگر؛ تبدیل شدن: خلالت، بدل به پادشاهی شده‌است. (مینوی ۴۳۲) • الفت به کلفت اعتماد و موافقت به مخالفت بدل شد. (آفراسی ۳۱۳)

• ~ کردن (مصد.) ۱. تغییر دادن چیزی یا حالتی به چیزی یا حالتی دیگر؛ تبدیل کردن: دایه... لب‌خند تو را به زهرخندی بدل خواهد کرد. (نفیسی ۴۲۳) • لباس اطلس ملون... به جامه ماتم زدگان بدل کرده. (ورابنی ۶۵۳) ۲. (قد.) عوض کردن: مر صاع پیغمبر را به صاع خویشتن بدل کردند. (ناصر خسرو ۲۱۱۷)

• ~ مایتحَلَّ غذایی که جانشین غذای هضم‌شده در بدن می‌شود: کنیزک را بوی شراب از حال برد... چون بدل مایتحلل در معده او جای گرفت... با عسس هم‌نفس شد. (مینوی ۱۰۷) • تغذیه برای آن است که به اصطلاح اطباء بدل مایتحلل به بدن برسد. (فرغی ۴۳۱)

• ~ یافتن (مصد.) (تغییر یافتن؛ تبدیل شدن: عشق هم به فریب بدل یافته. (علوی ۷۸۳)
 • یوس (قد.) مبدل؛ متغیر: فردا هم آن برخواند که امروز می‌گویند، هیچ بریدل نخواهد بود. (احمد جام ۱۵۶)

بدلا bodalā [عر: بدلاء، ج: بدل و بَدَل و بَدِل] (ا. ۱) (قد.) ۱. کریمان؛ شریفان: ... از جمله بدلای روم است. (افلاکی ۸۵۵) ۲. (تصوف) ابدال (م. ۲) →:
 راه اولیا و بدلا و مقام ایشان چیست؟ (احمد جام ۱۵)

بدلایی b-d-y'-i [عر: فاداء] (حامص.) (قد.) مانند بدلا (ابدال) رفتار کردن: آن امور... به وسوسه دیو غرور، طریق بدلایی و خودنمایی می‌سپرد. (نظامی باخرزی ۱۹۹)

به‌زشتی یاد کردن؛ پشت‌سر دیگران بد گفتن: صحبت زنان... دراطراف شوهر... و بدگویی از عروس و داماد... دور می‌زد. (شهری ۴/۴۱۴) ۲. ناسزا گفتن؛ فحش دادن: پرفسور، لب از بدگویی و ناسزایمی‌بست. (جمال‌زاده ۱۶۴)

• ~ کردن (مصد.) ۱. بدگویی (م. ۱) →:
 همه از رئیس بدگویی می‌کنند. (میرصادقی ۶۳۷) ۲. بدگویی (م. ۲) →: به آنها فحش می‌دادند و بدگویی می‌کردند. (علوی ۱۰۲۲)

بدگهر bad-gohar [= بدگهر] (صد.) (قد.) ۱. بدذات →: که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم در حرم. (سعدی ۴۸) ۲. بدگهر (م. ۲) →:
 گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرد / با طینت اصلی چه کند، بدگهر افتاد. (حافظ ۷۵)

بدل badal [عر:] (صد.) ۱. بدلی (م. ۱) →: مقبره اصل: انگشت بدل، جواهر بدل. ۲. (ا. ۱) چیز کم‌ارزش که جانشین چیز باارزشی می‌شود: روش ساختن بدل شتکرف به قرار زیر است: ... (مایل هروری: کتاب‌آرایی ۶۸۸) • در داخل کلاه، عرق‌چینی داشتند که... بدل کلاه چیزی به سر داشته باشند. (شهری ۲/۴۵۵) • به خاک تیره سپردی مرا به دست اجل / بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من. (عمیق ۱۸۴) ۳. (صد.) (سینما) بدل‌کار (م. ۱) →: برای صحنه پرش از هنریشه بدل استفاده کردند. ۴. (ا. ۱) (ادبی) در دستور زبان، اسم یا صفت یا گروهی از آنها که بعد از اسم دیگر (بدون کسره اضافه) می‌آید و یکی از ویژگی‌های آن را بیان می‌کند، یا توضیحی درباره آن می‌دهد: حافظ، شاعر بلندپایه ایرانی، در شیراز به دنیا آمد. («شاعر بلندپایه ایرانی» بدل است از حافظ.) ۵. (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کشتی، فنی که ورزش‌کار برای بی‌اثر کردن فن حریف به کار می‌برد.

• ~ به به جای؛ عوض؛ در عوض: قسم‌جلی مکش... و به خانه بازگشت... اگر بکشی، تو را بدل وی نصاحی کنم. (بیهقی ۲۱۸)

و خپله و کوتاه. (میرصادق^۲ ۲۵۶) ۲. (ورزش) در ورزش های رزمی و گشتی، آنکه با اجرای بدلی یک فن، فن حریف را خنثی می کند یا امتیازی کسب می کند. نیز ← بدل (م. ۵).

بدل کاری b.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱. (سینما) عمل و شغل بدل کار. ← بدل کار (م. ۱): برای اجرای این صحنه باید از بدل کاری استفاده کرد. ۲. (ورزش) عمل بدل کار. ← بدل کار (م. ۲).

بدلگام bad-le(o)gām (ص.) (مجاز) سرکش؛ چموش: چموش و بدلگام و خام و گه گیر/ نه از انصار می ترسد نه زنجیر. (ایرج ۱۵۵) ۵ تومن بدلگام چرخ را... عادت پد از سر بیرون نبرده است. (زیدری ۴۹)

بدلگامی b.-i (حامص.) (مجاز) سرکشی؛ چموشی؛ توسنی: تو رایض من به خوش خرامی/ من تومن تو به بدلگامی. (نظامی ۱۶۴۲)

• سه کردن (مصد. ب.) (مجاز) سرکشی کردن: چو تازی قوس بدلگامی کند/ خر مصریان را گرامی کند. (نظامی ۵۲۱)

بدله badale [ع.ر. بدله] (ا. ا.) (قد.) بدل (م. ۲) →: بدله ادار، زمین کهل داده اند. (عین ماهرون گنجینه ۷۲/۵)
بدلهجه bad-lahje [فا.ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی آنکه کیفیت سخن گفتن او زیبا نباشد؛ ویژگی کسی که سخن را بد ادا کند: آنقدر بدلهجه است که اصلاً نمی فهم چه می گوید. ۲. بدزبان؛ بددهن: آدم بدلهجه ای است، نمی شود با او طرف شد.

بدلی badal-i [ع.فا.فا.] (صند، منسوب به بدل) ۱. بسیار کم ارزش تر و نامرغوب تر از مشابه اصل و قیمتی خود؛ مقر. اصل: ساعت های خوب مردم را با ساعت های بدلی عوض می کرد. (← شهری ۱۹/۲) ۲. (حامص.) (ادبی) در دستور زبان، بدل بودن. ← بدل (م. ۴): حالت بدلی کلمه.

بدلی جات، بدلیجات b.-jāt [ع.فا.ع.ر.] (ا. ا.) جواهرات و زیورآلات بدلی: اصلاً از بدلی جات خوش نمی آید، همیشه انگشتر زمرود اصل دستش می کند.

بدلی سازی badal-i-sāz-i [ع.فا.فا.فا.] (حامص.)

بدلباس bad-lebās [فا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آنکه معمولاً لباس پوشیدنش برازنده ظاهر، شخصیت، و موقعیت اجتماعی اش، یا متناسب با محیط اجتماعی اش نیست: آنقدر بدلباس بود که پیش تر به نظر می رسید شوfer است تا رئیس یک اداره.

بدلجام bad-le(o)jām [فا.معر.] (ص.) (مجاز) بدلگام →.

بدلجامی b.-i [فا.معر.فا.] (حامص.) (مجاز) بدلگامی →: هرچه زن... بدلجامی اش زیادتر بوده... مرد را در تحت فرمان خود درمی آورد. (شهری ۲۵۳^۱)

بدل چینی badal-čin-i [ع.فا.فا.] (ا. ا.) (مواد) ماده ای که از نوعی خاک رُس و کمی ماسه تشکیل شده است و در ساخت بعضی از چینی های بهداشتی مصرف می شود: از توی تالچه کلسه بدل چینی را برداشت. (آل احمد ۷۵)

بدلعاب bad-lo'āb [فا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ناسازگار؛ بدآدا؛ بداخلاق: همه للهباق و تا بخواهی بدلعاب و بی کتاب و عاری از آداب. (جمال زاده ۲۲۸) ۵ خیلی چموش و بدلعاب بود. (مسعود ۱۶۹) ۴. زشت؛ بدترکیب: دختری زشت بدلعاب که لکهای سفید، مردمک یکی از چشم هایش را تاریک کرده بود. (شهری ۳۰۹)

بدلعابی b.-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ناسازگاری؛ بدآدایی؛ بداخلاقی: اسب، تند... و بدلعابی نداشت. (← شهری ۳۴۹/۲) ۵ تفرعات و بدلعابی ها... و وعده های دروغ و امروز و فردا کردن های ایشان را مشاهده کنید. (اقبال ۱/۳/۴-۲)

• سه کردن (مصد. ب.) (گفتگو) (مجاز) ناسازگاری و بدخلقی کردن: ازیس بدلعابی می کند، آدم رغبت نمی کند با او صحبت کند. ۵ همین که خر از پل گذشت، بدلعابی می کند. (← مستوفی ۲/۲۸۸)

بدلقا bad-le(a)qā [فا.ع.ر.] (ص.) زشت: آدم بدلقا.

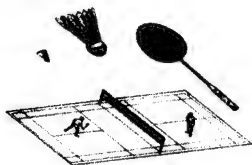
بدل کار badal-kār [ع.فا.فا.] (ص.) (ا. ا.) ۱. (سینما) بازیگری که در صحنه های خطرناک فیلم ها به جای هنرپیشه اصلی بازی می کند: بدل کار بود

- بدمزه** bad-maz[z]-e (ص.) دارای طعم ناخوش آیند؛ بدطعم: اگر شیخ تلخ و بدمزه شده بود، کوکوی تره می‌خورند. (شهری ۱۷۲/۳)
- بدمسب** bad-massab [فا. از ع.، = بدمذهب] (ص.) (عامیانه) (توهین آمیز) (مجاز) بدمذهب (م. ۱) →: این پیچ بدمسب هم باز نمی‌شود! ○ می‌گذاری بینم تو این روزنامه بدمسب چی نوشته؟ (← میرصادقی ۶۵^{۱۲})
- بدمست** bad-mast (ص.) ویژگی آن‌که هنگام مستی فریاد بکشد و فحاشی و کارهای ناشایست کند: آخر به چنین آدم بدمستی یک بطر عرق می‌دهند بخورند؟ ○ ترک‌ها دسته‌دسته در کوچه قدم می‌زنند و به اروپاییان بدمست چپ‌چپ نگاه می‌کنند. (دریابندری ۸۳^۱) ○ نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود. (حافظ^۱) (۱۳۸)
- بدمستی** b-i (حامص.) عمل بدمست: بدمستی و عریده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست. (شوشتری ۲۶۵)
- بدمسیر** bad-masir [فا. ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی محلی که مسیر رسیدن به آن، پیچ‌وخم‌های متعددی داشته‌باشد: محل کارم جای خوبی است، اما بدمسیر است، باید پیاده رفت.
- بدمصب** bad-massab [فا. از ع.، = بدمذهب] (ص.) (عامیانه) (توهین آمیز) (مجاز) بدمذهب (م. ۱) →: پای بدمصب را گذاشته بود روی سکو. (مدرس‌صادقی ۱۰۵) ○ عجب هیکل گنده‌ای داشت بدمصب! (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱)
- بدمزننه** bad-maze(anne) [فا. ع.ر.] (ص.) (قد.) بدگمان →.
- بدمزگی** bad-maz[z]-e-gi (حامص.) بدطعم بودن: تاحالا غذای به این بدمزگی نخورده‌بودم. ○ بدمزگی شیر از آن‌جا معلوم که طفل از خوردن آن سر بازمی‌زند. (← شهری ۱۷۲/۳)
- ساختن جواهرات و زیورآلات بدل: در بدلی‌سازی استاد بود.
- بدمحضر** bad-mahzar [فا. ع.ر.] (ص.) دارای رفتار نادل‌پسند و مخالف ادب و نزاکت درحضور یا در مصاحبت دیگران: جناب... قدری سخت است و بدمحضر است. (افضل‌الملک ۴۱۵)
- بدمذهب** bad-mazhab [فا. ع.ر.] (ص.) ۱. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) هنگام خشم و نفرت درباره کسی یا چیزی که آزاردهنده باشد، گفته می‌شود. ۲. (قد.) بی‌اعتقاد به میانی دین؛ کافر؛ ملحد: اگر عاملی... بدمذهب باشد... مسلمانان را... رنج نماید. (نظام‌الملک ۲۴۰) ○ بدین دولت همی‌باشد دل بدمذهبان غمگین / بدین دولت همی‌گردد روان مصطفی شادان. (فرخی ۲۵۴^۱)
- بدمذهبی** b-i [فا. ع.ر. فا.] (حامص.) (قد.) کفر؛ الحاد؛ بی‌دینی: انوشیروان حکایت مزدک... و بدمذهبی او شنیده‌بود. (ابن‌بلخی ۱۰۰)
- بدمرد** bad-mard (ا.) (قد.) ناچوان‌مرد؛ بدکار (م. ۲) →: نیک‌مردان در این سرای، همت شیران دارند و بدمردان، همت سگان. (عنصرالمعالی ۵^۱)
- بدمردی** b-i (حامص.) (قد.) ناچوان‌مردی؛ بدکاری (م. ۲) →: بر بدمردی او گواهی دهند. (احمدجام ۲۸۷)
- بدمروت** bad-morovvat [فا. ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (دشنام) بی‌مروت (م. ۲) →: این بدمروت بچه چه دشمنی‌هایی با آدم داردا! (← شهری ۳۴۲^۱) ○ هروقت فکر این بدمروت را می‌کنم، جگرم از غصه آب می‌شود. (مسعود ۵۷)
- بدمروت صاحب** b-sāhe(a)b [فا. ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (دشنام) بی‌مروت (م. ۲) →: مختار چه‌طور پدر این بدمروت صاحب‌ها را درمی‌آورد. (← هدایت ۱۲)
- بدمزگی** bad-maz[z]-e-gi (حامص.) بدطعم بودن: تاحالا غذای به این بدمزگی نخورده‌بودم. ○ بدمزگی شیر از آن‌جا معلوم که طفل از خوردن آن سر بازمی‌زند. (← شهری ۱۷۲/۳)

(عالم آرای صفوی ۵۷۳)

آنکه اصول مصاحبت و معاشرت را رعایت نمی‌کند و با دیگران خوش‌رو و خوش‌مشرب نیست؛ بی‌اعتنا به رعایت اصول معاشرت: ترجیح می‌دهم با او رفت‌وآمد نداشته باشم، آدم بی‌معاشرتی است.

کند: از آن بد منصب هست، قبل از این که رئیس بشود،



که شامای بسینه، پشت، و شکم است. هم در این

کند: از آن بدمنصب‌هاست، قبل از اینکه رئیس بشود،

(جمال‌زاده^{۱۳۶}) ساختن صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

بدنژاد bad-nezād (صد.) (قد.) بد ذات →: شود
رنج این تخمه ما به‌باد/ به گفتار تو کهنش بدنژاد.
(فردوسی^{۲۲۵۸})

بدن‌ساز badan-sāz [ع.فا.] (صد.) (ورزش) مربی
بدن‌ساز. ← مربی □ مربی بدن‌ساز.

بدن‌سازی b-i [ع.فا.] (حامص.) (ورزش) انجام
دادن هرگونه فعالیت ورزشی با وسایل
مختلف برای رسیدن به وضع مطلوب بدنی و
تناسب اندام.

بدن‌شان bad-nešān (صد.) (قد.) آن‌که صفات بد
دارد یا کارهای نادرست انجام می‌دهد؛
بدصفت: او را از احوال آن بدنشان طافی... آگاه کردم.
(بخاری^{۱۳۵}) ○ نباید که آن ریمن بدنشان/ زند رای با
نامور سرکشان. (فردوسی^{۳۷۰})

بدن‌نظر bad-nazar [فا.ع.] (صد.) (فرهنگ‌عوام)
بدچشم. نیز ← چشم □ چشم زدن.

بدن‌نعل bad-na'l [فا.ع.] (صد.) سرکشی‌کننده
هنگام نعل زده شدن (اسب و استر).
○ ~ شدن سرکشی کردن چارپایان
مانند اسب هنگام نعل زده شدن: عیب‌اسبان که
از آسایش خیزد: ... بدکاپ شدن... بدنعل شدن...
(فخرمدیر^{۱۹۱})

بدن‌نعلی b-i [فا.ع.فا.] (حامص.) چموشی و
سرکشی کردن هنگام نعل زده شدن.
○ ~ کردن (مصد.) بدن‌نعلی ↑: بعضی‌از
قاطرها بدن‌نعلی می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن^{۲۶})

بدن‌نفسی bad-nafs [فا.ع.] (صد.) (قد.) بد ذات →:
بعضی بدن‌فسان، حسد به بزرگان... کرده. (حاج‌سیاح^۱
۴۲) ○ ازهرجانبی مردم بدن‌نفس دست... برآوردند.
(آقسرائی^{۱۵۴})

بدن‌نفسی b-i [فا.ع.فا.] (حامص.) (قد.) بد ذاتی →:
مراتب سعایت و بدن‌نفسی او ظاهر شد. (شوشری^{۴۵۸})
○ راضی نشود به هیچ بدن‌نفسی/ هر نفس که از نفوس
انسان است. (انوری^{۵۵۳})

معنی سر و دست‌ها و پاها منظور نمی‌شود:
کارته با بازوان دراز و سر و بدن نخودی‌شکل... تار...
تهیده... [بود.] (جمال‌زاده^{۱۳۶}) ۳. (قد.) تنه لباس:
بیوشید خفتانی ازگردن/ مکوکب به زر آستین تابیدن.
(نظامی^{۱۲۲})

بدن bod-an [= بودن] (مصد.) (قد.) (شاعرانه)
بودن →: یکی گاو برمایه خواهد بُدن/ جهان‌جوی را
دایه خواهد بُدن. (فردوسی^{۴۴})

بدنام bad-nām (صد.) آن‌که یا آنچه به بدی
شناخته شده‌است؛ دارای شهرت بد؛ بی‌آبرو:
از تردد در محیط‌های بدنام... ممنوعشان دارند. (شهری^۲
۲/۲۲۴) ○ ... تا جزای من بدنام چه خواهد بود.
(حافظ^۱ ۲۷۰)

○ ~ شدن (مصد.) رسوا و بی‌آبرو شدن:
خوب بود اسم خود را رویش نگذاری که بدنام بشوی.
(~ شهری^۱ ۳۲) ○ شدهام خراب و بدنام و هنوز
امیدوارم/ که به‌همت عزیزان برسم به نیک‌نامی.
(حافظ^۱ ۳۲۹)

○ ~ کردن (مصد.) رسوا و بی‌آبرو کردن: او
ندانست چه بگوید و خود را بدنام کرد. (حاج‌سیاح^۲
۳۷۸) ○ سر نامه گفت آنچه بهرام کرد/ همه دوده و بوم
بدنام کرد. (فردوسی^{۲۴۱۱})

بدنامی b-i (حامص.) ۱. مشهور شدن به
رسوایی و بی‌آبرویی: می‌خانه... مرکز مصیبت و
بدنامی و رسوایی بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۲) ○ گر مرید راه
عشقی فکر بدنامی مکن/ شیخ صنعان تفرقه رهن خانه
خمار داشت. (حافظ^۱ ۵۲) ○ اگر در سرایش راه دهی،
به‌همه‌حال بدنامی بیرون آرد. (احمدجام^{۹۸}) ۲. در
تعارف به کار می‌رود: اختیار دارید، چیز قابلی نیست،
مایه بدنامی است (= چیز کم‌ارزشی است.)

بدندان، به‌دندان be-dandān (صد.) (قد.)
(مجاز) → دندان □ به‌دندان.

بدندیده bad-na-did-e (صد.) (گفتگو) ویژگی
آن‌که بد به او نرسیده‌است. ○ از روی محبت
در خطاب گفته می‌شود: همین‌که پشت‌سرم رسید،
سر را برگرداندم و برادر بدندیده، چه دیدم...

نگذاشتند جنگی را که... با چنان جادوگر بدهادی آغاز کرده بود، به پایان برساند. (قاضی ۱۰۲۵)
بدهادی b-i (حامص). بدذاتی →: بدهادی او بر کسی معلوم نشده.

بدنی badan-i [ع.ر.فا]. (ص.، منسوب به بدن) مربوط و مخصوص به بدن؛ جسمی؛ مق. فکری؛ تنبیه بدنی، فعالیت‌های بدنی. ○ بدترین قسمت، بازرسی بدنی بود. (ترقی ۲۱۱) ○ طاعات و عبادات قلبی و بدنی. (باخرزی ۱)

بدنیات badan.iy[y]āt [ع.ر. بدنیات، جر. بدنیة]. (ا.) (قد.) امور مربوط به بدن؛ جسمانیات؛ به دنیات بدنیات سر قرومیوار. (قطب ۴۴۸)

بدنییت bad-niy[y]at [ع.ر.فا]. (ص.، ویژگی آن‌که درباره دیگران نیت و قصد بد دارد؛ ویژگی آن‌که خیرخواه نیست؛ مق. خوش نیت؛ آدم بدنییت است، چشم ندارد ترقی کسی را ببیند.

بدنییتی b-i [ع.ر.فا]. (حامص). نیت و قصد بد درباره دیگران داشتن؛ بدخواهی؛ دیگران را متهم به خیانت و بدنییت می‌کرد. (مینوی^۳ ۱۹۵)

بدو badv [از ع.ر. بد] (ا.) (شروع؛ آغاز؛ ابتدا؛ شاهنامه فردوسی از بدو امر در نزد فارسی‌زبانان... دل‌چسپ واقع شده. (فروغی^۳ ۹۷) ○ مسئله اثبات نبوت... از بدو شیوع علم حکمت و کلام، مطرح... بود. (قائم مقام ۲۹۷)

بدو^۱ be(o)-do[w] (ص.، بسیار دونده؛ تندرو؛ اسب‌های بده از شامی و عربی‌نژاد... هر روز بیست فرسنگ می‌رفتند. (عالم‌آرای صفری ۶۸)

بدو، به‌دو^۲ b. (د.). (گفتگو) ← دو^۱ do[w] به‌دو. **بدو** be-d-u (حا. + ص.، به او. ○ صورت کهن

«به او»: چگونه مردم روزگار... بدو می‌گروند (نقیسی ۴۴۵) ○ بدو گفت: اسب سیه برنشین/ پیارای تن را به دیبای چین. (فردوسی^۱ ۲۳۱/۶)

بدوا badv.an [ع.ر. (د.، درآغاز؛ درابتدا؛ لازم است بدوا... قدری صحبت بداریم. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۵) ○ بد نیست که بدوا زمینه تاریخی این تراژدی را به‌اجمال وصف کنم. (مینوی^۱ ۳۹)

بدنفوس bad-nofus [ع.ر.فا]. (ص.، (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که غالباً جنبه‌های منفی و مایوس‌کننده امور را بر زبان می‌آورد؛ افراد بدقدم و بدنفوس... به شومی قدم و بدی نفوس معلوم شده بودند. (شهری^۲ ۴۱۷/۴)

بدنفوسی b-i [ع.ر.فا]. (حامص). (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) به زبان آوردن جنبه‌های منفی و مایوس‌کننده امور؛ بدفالی؛ از خانه که بیرون آمد، از دست چپ پرود... اینها همه تظیر و بدنفوسی را می‌رساند. (شهری^۱ ۱۵۹)

بدنما bad-na(e,o)mā (ص.، ص.، دارای ظاهر بد و ناخوش آیند؛ ... سرو وضعی بدنما در اجتماع ظاهر نمی‌شوند. (شهری^۱ ۹۲) ○ پاک بود از شهوت و حرص و هوا/ نیک کرد او لیک نیک بدنما. (مولوی^۱ ۱۶/۱)

بدن ~ شدن (مص.د.). بد و ناخوش آیند به نظر رسیدن؛ حبس ایشان در نظر خارجیان بدنما شده. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۲)

بدنمود bad-ne(o)mud (ص.، بدنما →: لباس بدنمود.

بدن‌نما badan-na(e,o)mā [ع.ر.فا]. (ص.، ۱. بسیار نازک و تئک از هرنوع پوشش چنان‌که اندام و بدن از پشت آن دیده شود؛ چادر نماز وال و بدن‌نمای خود را... مرتب کرد. (آل‌احمد^۲ ۲۲) ۳. نشان‌دهنده تمام بدن؛ آینه بدن‌نما.

بدنوا bad-navā (ص.، (مجاز) دارای رفتاری معمولاً مخالف با اکثریت؛ هر بدنوا و مخالف را بتوانند با آن دست‌گیر و سرکوب بکنند. (شهری^۲ ۲۶۰/۲)

بدنه badan-e [ع.ر.فا]. (ا.) ۱. سطح یا بخش خارجی هرچیز؛ بدنه اتومبیل، بدنه بخاری. ○ بدنه دیوارها را با کلتی سرمه‌ای و منقش زینت داده بودند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۴) ○ دکمه برلی کنار بدنه دیوار را فشار داد. (هدایت^{۱۳}) ۲. بخش اصلی هرچیز؛ پیکر؛ تنه؛ بدنه اصلی ساختمان.

بدنها bad-na(e)h-ād (ص.، بدذات →:

بدورو be(o)-do[w]-ro[w] (شج.) (نظامی) ۱. فرمان حرکت به حالت دو. ۲. (ق.) به حالت دو: صبح، بدورو می‌رفتند.

بدوسوار be(o)-do[w]-savār (ص.) (قد.) آن‌که بسیار تند سواری می‌کند؛ چابک‌سوار: هزار نام‌دار بدوسوار انتخاب نمود... (مروری ۳۰۰) خود با... عرب بدوسوار از عقب راهی گردید. (عالم‌آرای صفوی ۱۳۵)

بدون be.dun.e [ع.] (ح.ا) ۱. بی (نشانهٔ فقدان یا نبودن): بدون اکسیژن نمی‌توانیم زنده بمانیم. بدون شبیه در زیر آوار... مدفون می‌ماندم. (جمال‌زاده ۱۶۶۲) بدون تأمل قلم در دست گرفت و نامه را نوشت. (مشتفق‌کاظمی ۲۳) ۲. (قد.) سواي؛ به جز؛ جز؛ غیراز: بدون ریگ روان و خار مغیلان، چیزی در آن بیابان وجود ندارد. (مروری ۲۷۰)

بدوبرگرد (ق.) (گفتگو) (مجاز) بی‌بروبرگرد: تا چند ساعت دیگر بدون‌بروبرگرد بایستی همهٔ کارها تمام شده‌باشد. (جمال‌زاده ۶۷۶)

بدوادو be(o)-do[w]-vā-do[w] (امص.) (گفتگو) بدویدو (م.ا) ۱: آن‌همه نامه و عریضه و آن‌همه بدووادو... به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌بودیم. (میرصادقی ۳۶۶) ۲: ... بدووادو و جست‌وخیز نداشته‌باشد. (شهری ۱۵۳/۳)

بدوی badvi [ع.] (بدوی) (صد.) منسوب به بُدو ۱. آغازین؛ ابتدایی: هشت بدوی رسیدگی به شکایات. ۲. (منسوخ) (حقوق) ویژگی دادگاهی که نخستین بار به دعوا رسیدگی می‌کرد.

بدوی badavi [ع.] (بدوی) (صد.) منسوب به بُدو یا بادیه‌نشینان؛ بیابان‌گرد؛ بیابانی: درین اقوام بدوی و وحشی نیز این وضع را مشاهده کرده‌اند. (زرین‌کوب ۵۸) ۳: چون در خانهٔ وی آمدیم، عربی بدوی درآمد. (ناصرخسرو ۱۵۲)

بدویت badaviy[y]at [ع.] (بدویت) (امص.) ۱. بادیه‌نشینان؛ بیابان‌گردی: عرب، تازه از بدویت خارج شده. (مستوفی ۲/۳۳۶) ۲. (مجاز) عقب‌ماندگی: شاید باطل‌السحر آن ته‌ماندهٔ بدویت‌مان

بدویدو be(o)-do[w]-be(o)-do[w] (امص.) ۱. فعالیت زیاد داشتن؛ دوندگی: اسماک در خوردن... بدویدوها را فرومی‌نشاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ۲: شد و رفت عیش و شادی روز بدویدو شد/هم فصل خوشه‌چینی هم موقع درو شد. (جوجی: ازبستانیا ۲/۲۲۷) ۳. (ق.) (گفتگو) باشتاب؛ به‌تندی: چندتا بچه با کیف‌های نونوار، بدویدو از کنارم گذشتند. (میرصادقی ۳۵۷)

بدویدن (مص.ا.) (گفتگو) • بدویدو کردن (م.ا) ۱: آن‌قدر... بدویدو می‌زدند تا ازپا بیفتند. (آل‌احمد ۱۸۸)

بدویدن (مص.ا.) (گفتگو) ۱. جست‌وخیز کردن: مثل گریه موم می‌کشد و بدویدو می‌کند. (گلاب‌دره‌ای ۲۱۷) ۲. (مجاز) باسرعت کارهای بسیاری را انجام دادن: از صبح تا حالا بدویدو کرده‌ام، هنوز کلی کار مانده.

بدویراه، **بدویی‌راه** bad-o-bi-rāh (ا.) (گفتگو) (مجاز) دشنام؛ ناسزا؛ فحش: بنای فعلانی و بدویراه و تشر را نهاد. (جمال‌زاده ۴۴۱)

بدوین (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: یک‌سر نعرش می‌داد و بدویراه می‌گفت.

بدوح bodduh [ع.] (ا.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) دربار و قدما، موجودی خیالی که کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهد، ازجمله، نامه‌ها را به‌سرعت به‌دست گیرنده می‌رساند، ازاین‌رو بر روی پاکت نامه‌ها می‌نوشتند «یا بدوح»، یا اسم او را به‌رمز و با اعداد می‌نوشتند.

بدود bodud [ع.] (ج.ا) (قد.) (بت‌ها: شقشه‌های زر از قدود بدود و اجسام اصنام... فرومی‌ریختند. (جرقادقانی ۳۸۹)

بدور bodur [ع.] (ج.ا) (قد.) ۱. فرص‌های کامل ماه: ساعت سینه‌های مشتاقان/ زآرزوی تو شد بدور و شمس. (سنایی ۳۰۹) ۲. (مجاز) صاحب‌منصبان؛ بزرگان: تمامیت صدور و بدور، حاضر بودند. (افلاکی ۱۷۱)

خوب هضم نمی‌شود؛ مقه. خوش هضم؛
کله پاچه از غذاهای بدهضم است.

بدهکار، بده کار be-deh-kār (ص.) ۱. آن‌که
بدهی دارد؛ مقروض؛ وام‌دار؛ بابت حق‌الوکاله...
وجهی... به من بدهکار بود. (هدایت ۵ ۱۶۰) ۲.
(گفتگو) (مجاز) محکوم و مورد اعتراض؛ بعد از
این همه محبت که به تو کرده، حالا بدهکار است؟

• **بده شدن** (م.ص.) ۱. مقروض شدن به
کسی؛ وام‌دار شدن؛ برای ساختن آن خانه کلی به
مردم بدهکار شده‌ام. ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌سبب
مورد اعتراض کسی واقع شدن و محکوم
شدن؛ تا ما دهان باز می‌کنیم چیزی بگوئیم، بدهکار
می‌شویم. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴)

بدهکاری، بده کاری b.-i (ح.م.ص.) ۱. قرض؛
وام؛ بدهی؛ بدهکاری‌های عقب‌افتاده خود را...
پرداختند. (جمال‌زاده ۲۰)

• **بده بالا آوردن** (گفتگو) ← بدهی بدهی
بالا آوردن؛ طی این مدت، بدهکاری زیادی بالا
آورده‌اند.

بدهوا bad-havā [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز)
ویژگی آن‌که خود را بالاتر از دیگران تصور
می‌کند و از دیگران توقعات زیاد دارد.

• **بده شدن** (م.ص.) (گفتگو) (مجاز) مغرور و
متوقع شدن؛ این قدر به او محبت نکن، بدهوا می‌شود.
• **بده کردن** (م.ص.) (گفتگو) (مجاز) مغرور و
متوقع کردن؛ او را مغرور و بدهوا می‌کنند.
(نظام‌السلطنه ۱۳/۱)

بده‌و‌بگیر be-deh-o-be-gir (م.ص.) دادن و
گرفتن چیزی.

• **بده کردن** (م.ص.) (گفتگو) بده‌و‌بگیر ↑ با
همان دست که اجناس خود [را]... بده‌و‌بگیر می‌کردند...
غذا می‌خوردند. (شهری ۴۲ ۱۵۶)

بدهی be-deh-i (۱.) پولی که باید به کسی یا
جایی پرداخت شود؛ قرض؛ وام؛ بدهکاری؛
از پرداخت... بدهی... معاف نخواهد کرد. (فاضی ۳۹۴)

• **بده بالا آوردن** (گفتگو) بدهکار شدن؛

بشود. (گلشیری ۱۴^۱) ۵ کار، یعنی تولید، یعنی مصرف، و
این همه یعنی تمدن، پس بی‌کاری یعنی عدم تولید و پس
یعنی قناعت و سپس... یعنی بدویت؟ (آل‌احمد ۸۶)
بده bad-e (ص.) ۱. (گفتگو) آن‌که به عنوان
شخص بد و نامطلوب شناخته می‌شود؛
این جا... فقط من بده‌ام. (مخمل‌باف ۱۳۴)

• **بده شدن** (م.ص.) (گفتگو) به عنوان شخص
بد و نامطلوب شناخته شدن؛ آن‌جا هم من بده
شدم. (مخمل‌باف ۱۳۴)

• **بده کردن** (م.ص.) (گفتگو) کسی را به عنوان
شخص بد معرفی کردن و محبوبیت او را
از بین بردن؛ ما را بده کردند، خودشان را از ما مجراکنار
کشیدند.

بده be-deh (ص.) ۱. دهنده؛ بخشنده؛ دست
بگیر دارد، دست بده ندارد. ۲. (۱.) (فیزیک) مقدار
مایع یا گازی که در واحد زمان از مجرای با
سطح مقطع مشخص می‌گذرد؛ بده این تلمبه دو
لیتر در ثانیه است.

بده‌بستان b.-be-stān (م.ص.) (گفتگو) ۱.
دادوستد؛ معامله؛ خرید و فروش؛ پول برایشان
مهم است. اهل بده‌بستانند. (علی‌زاده ۲۳/۱) ۲. دادن
و گرفتن؛ رد و بدل کردن؛ مبادله کردن؛
می‌خواست... در بده‌بستان ماهی پانزده قران حق نظافت
هر اتاق نظارت کنم. (آل‌احمد ۹۷) ۳. (مجاز) تلافی
کردن؛ مگر مسئله بده‌بستان است که این دفعه اصرار
داری پولی بلیت را تو بدهی؟ ۴. (مجاز) روابط
پنهانی متقابل؛ بین این دو نفر مثل این‌که نوعی
بده‌بستان هست؛

• **بده داشتن با کسی** (گفتگو) ۱. معامله
داشتن با او. ۲. (مجاز) روابط پنهانی متقابل
داشتن با او؛ به نظر می‌رسد که این دو با هم بده‌بستان
دارند.

• **بده کردن** (م.ص.) (گفتگو) معامله کردن؛
مردکی آن‌جا بود سرخ‌رو و با دوسه نفر پول بده‌بستان
می‌کرد. (آل‌احمد ۵۷)

بدهضم bad-hazm [فا.عر.] (ص.) ویژگی آنچه

مقروض شدن: طی این مدت، بدهی زیادی بالا آورده‌اند.

بدهیبت bad-heybat [نا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای ظاهری زشت و ناخوش‌آیند و ترسناک: آن‌گاه نویت به مالک دوزخ می‌رسید که صد بار از نکیرومنکر بدهیبت‌تر بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ۵ زشت‌صورتان بدهیبت و کریم‌نظران دیوهیبت. (شهری^۲ ۵۵/۲)

بدهیکل bad-heykal [نا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای اندام و قامتی ناموزون و نامتناسب: در آن‌جا دو نفر شخصی بدهیکل و مغوفی... دیدم. (مصدق ۶۶)

بدهیئت bad-hey'at [نا.عر.] (ص.) دارای ظاهری ناخوش‌آیند: تنومند... و زمخت‌رو و بدهیئت. (میرزا حبیب ۷۷)

بدی bad-i (حامص.) ۱. وضع و حالت «بد»؛ بد بودن؛ خوب نبودن؛ مقدّر خوبی: بدی آب‌وهوا. ۵ بدی جنس کاغذ، باعث پخش شدن مرکب می‌شود. ۲. بدرفتاری: مروت نباشد بدی پاکسی/کز او نیکویی دیده‌باشی بسی. (سعدی^۱ ۴۳) ۳. (ا.) آنچه موجب فساد و تباهی است؛ شر: جهان از بدی‌ها بشویم به رای/ پس آن‌که کم در کُهی گردد پای. (فردوسی^۲ ۲۵)

۴. ~ آب‌وهوا (اداری) مبلغی که اضافه‌بر حقوق معمول به بعضی از کارمندان دولت که در مناطق بدآب‌وهوا شاغل هستند پرداخت می‌شود.

۵. ~ کردن (مص.ل.) رفتار ناشایست و غیراخلاقی داشتن: اگر بدی کنید، به خود کرده‌اید. (مطهری^۱ ۳۰) ۵ چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی/ ... (سعدی^۱ ۱۱۳)

بدید ba-did (نا.) ← ندید بدید.

بدیدار badidār [= پدیدار] (ص.) (قد.) پدیدار → او را مرئی خوانند، آی بدیدار. (بیرونی ۲۱۶)

بدیشان be-d-išān (حا. + ض.) به ایشان؛ به آنها. ۵ صورت کهن «به ایشان»: بدیشان باید تذکر داد. ۵ بدیشان ببخشید چندی درم/ ... (فردوسی^۲ ۱۸۸۲)

بدیع badi' [عر.] (ص.) ۱. جدید؛ تازه؛ نوآیین: در قرون اخیر... در این موارد، تحقیقات بدیع نموده‌اند.

(زرین‌کوب^۳ ۱۰) ۵ جمله عشاق مطیع‌مند/ مظهر انکار بدیع‌مند. (ابرج ۱۱۵) ۵ طرز غریب من است نقش خُرد را طراز/ شعر بدیع من است شرع سخن را شعار. (خاقانی: لغت‌نامه^۱) ۵ مردمان [چین]... کارهای بدیع کنند. (حدود‌العالم ۶۰) ۴. زیبا: صورتی چنان زیبا و بدیع. (قاضی ۲۸۸) ۵ درخت بدیعی ولیکن مر این را/ درخت

ترنج و مر آن را چناری. (ناصرخسرو^۲ ۴۶۰) ۳. جالب: شگفت‌انگیز؛ نادر: این نقد لطیف عالمانه در لفافه داستانی خیالی و بدیع بیان شده‌است.

(زرین‌کوب^۳ ۱۶۱) ۵ حالت گریزندگان و جویندگان، رسمی بدیع و نقشی غریب انداخت. (آق‌سرای ۲۱۱) ۵ بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام/ راند مثالی بدیع

ساخت طلسمی عجاب. (خاقانی ۲۷) ۴. (ا.) (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از آرایش‌ها و زیبایی‌های شعر و نثر بحث می‌شود: علم معانی را دور جوانی گذشته‌است و فن بدیع را فصل ربیع

منقضی‌گشته. (فائز مقام ۲۸۱) ۵. (ص.) (ا.) از نام‌های خداوند؛ مبدع؛ آفریننده: بدیعی که شخص آفریند زگل/ روان و خُرد بخشد و هوش و دل. (سعدی^۲ ۳۰۵)

۶. ~ بودن از کسی (چیزی) (قد.) بعید بودن از او (آن): گفتم: از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (سعدی^۲ ۸۷)

بدیع‌الاسلوب badi'o.l.'oslub [عر.] (ص.) (قد.) دارای سبک و روش تازه، خوب، یا زیبا:

مکتوب بدیع‌الاسلوب رسید. (میرزا حبیب ۵۷۲)

بدیع‌الجمال badi'o.l.jamāl [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) زیبارو؛ خوشگل: من شده‌ام ماشطه

خط‌وخال/ تا تو شدی هم‌جو بدیع‌الجمال. (ابرج ۱۱۵) ۵ گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید/ بین و بگذر و خاطر به هیچ‌کس مسیار. (سعدی^۱ ۷۰۱)

بدیع‌الزمان badi'o.z.zamān [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) آن‌که در زمان خود، یگانه است و نظیری ندارد: مکسبی را با غریزی یار کن تا بدیع‌الزمان باشی. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۶۳)

بدیهتاً حسب حال بگویی تا تو را ببخشم. (لودی ۳۸)

بدیهه badihe [عر.: بدیهة] (امص.) ۱. بدیهت

→ بداهه. ۲. (۱.) (ادبی) شعری که شاعر، بی اندیشه و تأمل قبلی بسراید: یکی بود از ندیمان این پادشاه... بگریست و بدیهه [ای] نیکو گفت. (بیهقی ۱/۸۵) ۳. (قد.) آنچه در آغاز کاری آشکار می شود؛ آغاز؛ اول: صدر وزارت... بدیهه شر و طلیعة اضلال... را مسلم داشت. (بدایع نگار: از صبا نیما ۱/۱۴۶) ۵ جهاتیان را مقرر است که بدیهه رای و اول فکر، شاهنشاه دنیا... نمودار عقل کل... است. (نصرالله منشی ۲۶)

→ بریدیهت. (قد.) بریدیهت. → بدیهت ۵ بریدیهت: بر حسب حال بزم، رباعی درخواست، بریدیهت بگفت. (جویی ۲/۵۶) ۵ بر پادشاه... شناخت انداز؛ کفایت هریک فرض است تا بریدیهت بر کسی اعتماد فرموده نشود. (نصرالله منشی ۴۰۲)

→ بدیهت. (قد.) بریدیهت. → بدیهت ۵ بریدیهت: بدیهه این را جواب ممکن نکرد. (بخاری ۲۴۶)

بدیهه سازی b.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ساختن یک قطعه موسیقی، شعر، و مانند آنها، بدون اندیشه یا تمرین قبلی: برخی از کارگردانان در هنگام فیلم برداری به بدیهه سازی هم مشغولند.

بدیهه سرا badihe-sa-(o)rā [عر.فا.] (عقد.) (ادبی) بداهه سرا. →

بدیهه سرایی b.-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) بداهه سرایی. →

بدیهه گوئی badihe-gu-y(ʿ)-i [عر.فا.فا.]

(حامص.) (ادبی) سرودن شعر یا گفتن نکته ای بدون اندیشه قبلی: در ملمع و خلط عربی به فارسی... شکرشکنان شیراز را صلاهی احسان و نوال داده و در بدیهه گوئی به سوامع قدسی سروشان، در گنجینه معنی گشاده. (شوشتری ۱۱۴) ۵ حاضر جوابی و بدیهه گوئی او... مشهور است. (لودی ۱۴۸)

بدیهه نوازی badihe-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی ایرانی) بداهه نوازی. →

بدیهی badihi [عر.: بدیهی، منسوب به بدیهة] (صند.) ۱. غیر قابل انکار؛ واضح؛ آشکار: بدیهی است که

بدیهه badi'e [عر.: بدیهة] (صند.) (قد.) بدیع (ر. ۱-۳) → خانه ۱ را از بیرون و اندرون به گنج سفید کنند و جارو دهند و پاکیزه نگاه دارند و به انواع نقوش بدیهه... زینت دهند. (مخبرالسلطنه ۳۷۷) ۵ به این خزینه... دارای منشورات بدیهه... نهاد. (قائم مقام ۲۸۰)

بدیهی badi'i [عر.فا.] (صند، منسوب به بدیع) (ادبی) مربوط و مخصوص به بدیع. → بدیع (ر. ۲): آرایه های بدیهی، صنایع بدیهی.

بدیل badil [عر.] (۱.) آن که یا آنچه نظیر دیگری باشد؛ نظیر؛ همتا؛ جانشین: معشوقه ای که در صفحه گیتی بدیل و نظیر ندارد. (جمال زاده ۹/۱۲۰) ۵ تو نظیر من بینی و بدیل من بگیری/ عوض تو من نیلیم، که به هیچ کس نمائی. (سعدی ۳/۶۴۲)

بدیمن bad-yomn [فا.عر.] (صند.) (فرهنگ عوام) بدشگون؛ نامبارک؛ شوم؛ مقدر خوش یمن: راه رفتن در قبرستان و در این وقت شب، بسیار بدیمن است. (قاضی ۶۷۳)

بدیمنی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (فرهنگ عوام) شومی؛ نحسی؛ شایعه بدیمنی... نداشته باشد. (شهری ۳۲/۲۰۹)

بدین be-d-in (حا. + صند، ضد.) به این. ۵ صورت کهن «به این»: بدین جا، بدین جهت، بدین طریق، بدین گونه، بدین معنی. ۵ او را فریفته و بدین کار واداشته اند. (مشفق کاظمی ۹۸) ۵ بدین خویشی اکنون که من کرده ام/ بزودی به دانش برآورده ام. (فردوسی ۲۴۲۶/۲۴۲۶)

بدیهت badihat [عر.: بدیهة] (امص.) (قد.) بدون اندیشه و تأمل گفتن یا سرودن؛ بداهه؛ ارتجال.

→ بریدیهت. (قد.) بدون اندیشه و تأمل؛ بدون مقدمه؛ آنچه او را فراز آید، باز نماید که بریدیهت راست نباید. (بیهقی ۱۷۷)

→ بریدیهت. (قد.) بریدیهت ۱: بدانچه از طبع به بدیهت دست دهد، اکتفا نمی کنند. (زین کوب ۲۱۴)

بدیهتاً badihat.an [عر.: بدیهة] (قد.) بداهتاً → این سه بیت را بدیهتاً نوشتم... (ایرج ۱۳۳) ۵

خروار است. ۴. (امص.) بذرافشانی →: فصل بذرافشان.

❦ ~ کردن (مص.ا.) (کشاورزی) پاشیدن تخم و بذر بر زمین زراعتی: در حدود چهل و دوهزار کیلوگرم بذرافشان می‌کنند. (آل‌احمد^۱ ۴۱)

بذرافشانی b-i [ع.رفا.] (حامص.) (کشاورزی) پاشیدن بذر بر زمین با دست یا با وسایل مکانیکی مخصوص؛ بذرباشی: در سینه کشتزار... سرگرم بذرافشانی است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۸)

❦ ~ کردن (مص.ا.) (کشاورزی) بذرافشانی. ↑

بذرافکن bazr-ar'a'fkan [ع.رفا.] (صف، ا.) (کشاورزی) بذرافشان (ب.ر.۳) →: دو خروار بذرافکن... علاوه بر آنچه داده بودند، دادم. (میاق‌معیش ۱۱۲)

بذرالبنج bazr.o.l.banj [ع.ا.] (گیاهی) شاه‌دانه →.

بذرباش bazr-pāš [ع.رفا.] (صف، ا.) (کشاورزی) ۱. آن‌که بذر را بر روی زمین می‌پاشد؛ بذرافشان. ۲. وسیله‌ای که با آن بذر را بر روی زمین می‌پاشند.

بذرباشی b-i [ع.رفا.] (حامص.) (کشاورزی) بذرافشانی →.

❦ ~ کردن (مص.ا.) (کشاورزی) بذرافشانی →: اداره منابع طبیعی شصت‌هزار هکتار زمین بذرباشی کرده‌است.

بذرفروش bazr-foruš [ع.رفا.] (صف، ا.) آن‌که کارش فروختن دانه و تخم گیاهان است: دارویی است که عطارها و بذرفروش‌ها فروشند. (شهری^۲ ۲۲۸/۵)

بذرفشانی bazr-fešān-i [ع.رفا.] (حامص.) (کشاورزی) بذرافشانی →: مشغول خیش زدن زمین و بذرفشانی گردید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۳)

بذرقطونا bazr-e-qe(a)tunā [ع.رفا.مع.ر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه →: تو بذرقطونا شدی ای شهره شهر/ بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر. (خاقانی

پرسور در فن عکاسی... مهارت کامل داشت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۰) ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه حصول آن در ذهن موکول به کسب و نظر نباشد؛ ویژگی چیزی که عقل در تصدیق آن، محتاج چیز دیگر نباشد، مانند: «کل از جزء بزرگ‌تر است»؛ در آن منطق، اندیشه تقسیم می‌شد به تصور و تصدیق، و هر کدام تقسیم می‌شد به بدیهی و نظری. (مطهری^۱ ۸۴)

بدیهیات badihiy[ī]āt [ع.ر.] بدیهیات، جر. بدیهه [ا.] ۱. چیزهای کاملاً آشکار و واضح و مورد قبول همه: همه چیز حتی بدیهیات با زمان فرق می‌کند. (شهری^۲ ۱۴۸/۴) ۲. (منطق) اولیات →: تضاد های اولی... بدیهیات اولیه نامیده می‌شود. (مطهری^۱ ۹۱)

بدیهیه badihiy[ī]e [ع.ر.] بدیهه [صند، قد.] بدیهی (م.ا) →: کار عامه مردم... به آن جانی کشید که... حقایق بدیهیه را منکر شوند. (اقبال^۱ ۲/۵/۴)

بذاته bezāt.e.h[ā] [ع.ر.] (قد.) در ذات خود؛ اصلاً: آنچه در عالم هست، بذاته از عناصر ساخته شده‌است.

بذال bazzāl [ع.ر.] (صند، قد.) بسیار بخشنده؛ بسیار سخنی: می‌خواهم از این پس قسمی از سخات فرائر نهم و بذال شوم. (قاضی ۷۸۳) مرد بذال کار دانی بود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۴)

بذر bazr [ع.ا.] (کشاورزی) ۱. اندام کوچک و سخت گیاه که گیاه جدید از آن می‌روید؛ تخم؛ دانه. ۲. اندام تکثیر ی بعضی گیاهان مانند غده‌ها، پیازها، یا ساقه‌های زیرزمینی، مانند سیب‌زمینی.

❦ ~ کردن (مص.ا.) (قد.) (کشاورزی) کاشتن بذر و تخم گیاهان: محل بذر کردن و نهال کاشتن. (ابونصری ۵۱)

بذرافشان b-ar'a'fšān [ع.رفا.] (صف، ا.) (کشاورزی) ۱. بذرباش (م.ا) →. ۲. بذرباش (م.ا) →. ۳. (ا.) ظرفیت کاشت بذر در زمین‌های کشاورزی: بذرافشان این روستا شش

(۷۲۰)

بذرکار [bāzr-kār] [ع.فا.] (صف.، ا.) (کشاورزی)

۱. آن‌که بذر گیاهان را بر روی زمین می‌پاشد یا در زیر خاک قرار می‌دهد. ۲. وسیله‌ای مکانیکی که روی زمین حرکت می‌کند و بذر گیاهان را در فواصل معین و با عمق مشخص در خاک قرار می‌دهد.

بذرکاری b.-i [ع.فا.] (حامص.) (کشاورزی) ۱.

پاشیدن بذر گیاهان بر روی زمین یا قرار دادن آنها در زیر خاک. ۲. عمل و شغل بذرکار.

بذل [bāz] [ع.] (امص.) عطا کردن؛ بخشیدن؛

بخشش: بذل و بخشش او مشهور خاص و عام است.

❧ **بذل توجیه** (احترام‌آمین) توجیه کردن: از بذل توجیه شما به این موضوع، تشکر می‌کنم.

❧ **بذل جهد** (احترام‌آمین) نهایت کوشش را به کار بردن؛ کوشش بسیار: بذل جهد شما را در پیش برد هدف، پیش‌بینی می‌کردیم.

❧ **بذل جهد کردن** (احترام‌آمین) بذل جهد ۱: در پیش‌رفت دادن مشروطیت، بذل جهد می‌کردند. (مستوفی ۲۵۰/۲)

❧ **بذل عنایت** (احترام‌آمین) بذل توجیه ۲: مطمئن هستم که با بذل عنایت شما مشکل من حل می‌شود.

❧ **بذل کردن** (مص.م.) بذل ۲: شب عید فطر... آقا به فقرا از آن مال پاک بذل می‌کرد. (حاج سیاح ۳۶۳/۱) نیم‌ناتی گر خورزد مرد خدای/ بذل درویشان کند نیمی دگر. (سعدی ۶۰۲)

❧ **بذل مساعی** (احترام‌آمین) بذل جهد ۳: از بذل مساعی شما متشکرم.

❧ **بذل مساعی کردن** (احترام‌آمین) بذل جهد ۴: در پیش‌رفت کار پلیس جنوب بذل مساعی می‌کرد. (مستوفی ۲۵۴/۳)

❧ **بذل موجود** بخشیدن هرآنچه شخص دارد: در نفی وجود و بذل موجود، کار را از وی گذرانیده. (جامی ۴۰۱)

بذله [bāzle] [از ع. ۱] (ا.) شوخی؛ لطیفه؛ مزاح:

نمایشی که در آن خنده و شوخی و بذله نبود، آن را

نمایش نمی‌دانستند. (شهری ۵۳/۲) بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتنی. (سعدی ۱۵۰۲)

بذله‌گوی [b.-gu[-y] [از ع.فا.] (صف.) آن‌که بذله‌گویی می‌کند؛ شوخ‌طبع. ۱. بذله‌گویی: همیشه شوخ و بذله‌گو بود. (فصیح ۱۴۰۲) ۲. مردی بسیار خوش‌مضرب... و بذله‌گوی و حاضر جواب بود. (مبنوی ۲۳۵۸) ۳. نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن / ... (حافظ ۲۱۰۱)

بذله‌گویی [bāzle-gu-y] [از ع.فا.] (حامص.) شوخی کردن و گفتن لطیفه و نکته‌های ظریف: مشغول شوخی و بذله‌گویی است. (جمال‌زاده ۶۸)

❧ **بذل کردن** (مص.ا.) بذله‌گویی ۱: او خیلی شوخ‌طبع بود و در هر مجلسی بذله‌گویی می‌کرد. **بذول** [bāzul] [ع.] (صد.) (قد.) بخشنده؛ سخاوت‌مند: مردی جواد و بذول بود. (ابن‌فندق ۲۲۶)

بور bar (ا.) ۱. ضلع خارجی زمین یا ساختمان که به طرف کوچه یا خیابان یا راه باشد: پر شمالی ساختمان، ده متر و بر شرقی آن بیست متر است. ۲. بغل؛ آغوش: من خدمت‌کار قدیم پدر توام و تو را به کول و بر پرورده‌ام. (بینی ۷۹۱) ۳. پدر تنگ بگرفت اندر برش/ فراوان بیوسید روی و سرش. (فردوسی ۶۱۹۳) ۴. (قد.) تن: ساغر می بر کفم ته تا ز بر/ بر کشم این دلق ازرق قام را. (حافظ ۷) ۵. سینه ۲: رو است در بر اگر می‌طید کبوتر دل / ... (حافظ ۱۱۴) ۶. تن مرا ز بلا آتشی برافروزد/ دلم برآرند از بر، بر او کباب کنند. (مسعود سعد ۱۷۳) ۷. (قد.) پهلوی (م. ۱) ۸: بر رخس با هردو رانت به تیر/ برآمیزم اکنون، چو با آب شیس. (فردوسی ۲۰۱) ۹. (قد.) کنار؛ لبه: کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود/ کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن. (منوچهری ۱)

❧ **بذل زدن با کسی** (چیزی) (قد.) (مجاز) برابری کردن با او (آن): من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم/ اندر آن زلف که با مشک زند بویش بر. (فرخی ۱۵۰۱)

نتیجه دادن: غایت کار آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوی نیک، تا بهتر به دوجهان سود دارد و بر دهد.

(بیهقی^۱ ۲۷)

۵ به ~ (ص.) (قد.) دارای میوه، گل، یا محصول: آری آتش اجل و باغ بهر فرزند است/ رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید. (خاقانی ۱۵۹) ۵ سال تسال دهد بار به یک بار درخت/ تو به هر مجلس هر روز درختی بهیری. (سنایی ۶۴۴۲)

۵ به ~ آمدن (قد.) ۱. میوه یا محصول دادن: .../ درخت کام و مرادم بهر نمی آید. (حافظ ۱۶۰) ۵ آن درختان، بزرگ شد و بهر آمد. (بلعمی: گنجیت ۱۸۳/۱) ۴. (مجان) نتیجه دادن: تو را این جوان مردی، روزی بهر آید. (بخاری ۴۷)

۶ ب. (بر. بردن) ۱. ← بردن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «برنده»: باربر، فرمان بر، نغمه بر.

۶ ب. (حا.) ۱. قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر، یا در بالا بودن آن را نسبت به دیگری بیان می کند: بالایی؛ روی: سرت را به نرمی بر بالین گذاشته [ام.] (خانلری ۲۸۹) ۵ نه آن که... خاک مرده بر فرق را مستعدا جوان بیاشد. (اقبال ۹۲) ۴. برای بیان تقابل به کار می رود؛ در برابر؛ در مقابل: تیم ما یک بر صفر، بازی را برد. ۳. نسبت به: بر من خشم گرفت. ۵ در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر/ نه «بر» تو بر، شمنی از رهیت مشفق تر. (ابوسلیک گرگانی: اشعار ۲۱) ۴. برای بیان ضرورت و ایجاب به کار می رود؛ بر عهده؛ بر ذمه؛ بر شملت که بروید. ۵ بر توست پاسب خاطر بی چارگان و شکر/ بر ما و بر خدای جهان آخرین جزا. (سعدی ۵۲) ۵. متمم بعضی فعل ها در معنای خاص و بعضی کلمه های دیگر با «بر» می آید: چیره شدن بر: بیماری سختی بر او چیره شد. (نفیسی ۴۳۷) دلالت داشتن بر: آثار صنعتی... دلالت... بر هنرپروری... ایشان ندارند؟ (فروغی ۹۳) رحم کردن بر: .../ رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما. (حافظ ۹۱) ۶. بعضی صفت ها با «بر» متمم می گیرند: بالغ بر هزار نفر از این نمایش

۵ سوبازو (گفتگو) سینه و بازو: پروبازویت بدک نیست. (علی زاده ۱۵۶/۱)

۵ سوبازو زدن (قد.) (مجان) تلاش کردن؛ کوشش کردن: همه عمر پروبازو زدم و مال به دست آوردم [تا تو کافردل... بیری؟ (نصرالله منشی ۴۹) ۵ سورو (گفتگو) (مجان) ۱. زیبایی: پیش از آن که از برورو بیفتی... باید زندگی کنی. (میرصادقی ۲۴۱) ۲. صورت: با پروروی زیبا و شکل و شمایل دل فریب در اندک زمانی غوغایی نمود. (شهری ۴۲۰/۳) ۵ به ~ کردن پوشیدن؛ به تن کردن: زشت دخت ترین البسه مخصوصاً شلوار را بهر کنند. (شهری ۲۵۵/۴)

۵ در ~ گرفتن ۱. احاطه کردن؛ فرا گرفتن: گرمای مطبوعی خانه را دربرگرفت. (بارسی پور ۶۰) ۵ سکوت سنگینی فضای سالن را دربرگرفت. (شاهانی ۱۴۸) ۲. شامل شدن: تیمچه... پیش از هزار مکان از حجره و دکان و انبار را دربرمی گرفت. (شهری ۲۲۹/۲) ۳. در آغوش گرفتن؛ بغل کردن: دل ز جان برگیر و دربرگیر یار مهربان/... (سعدی ۴۶۱) ۵ و را پهلوان زود دربرگرفت/ ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت. (فردوسی ۱۰۶)

۶ ب. (ا.) (قد.) ۱. بار؛ میوه؛ ثمر: امروز که دستگاه دارم و توان/ بیخی که بر سعادت آرد، بنشان. (سعدی ۸۴۷) ۴. تخم؛ بذر: همان بر که کاری، همان پدری/... (فردوسی ۹۰)

۵ ~ خوردن (قد.) ۱. میوه خوردن: آلا تا درخت کرم پروری/ گر اشدواری کز او بر خوری. (سعدی ۵۶) ۴. (مصل.) (مجان) بهره مند شدن؛ نصیب یافتن: از دست مده طریق احسان پدر/ تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر. (سعدی ۸۴۶)

۵ ~ دادن ۱. میوه، گل، یا محصول دادن: ورد سیاه... گفتند در این آب و هوا بر نمی دهد. البته هر گیاهی در خاک خودش ریشه می گیرد. (علی زاده ۲۹/۲) ۵ خرما در سردسیر بروید و سبز گردد، اما بر نهد. (احمد جام ۵۲) ۵ اگر زمین بر نهد، تاوان بر زمین نه. (عنصر المعالی ۱۴) ۲. (مصل.) (قد.) (مجان)

۳۰. (قد.) درموردی که امروزه «با» به کار می‌رود: رای زد بر خوارزمشاه و اعیان لشکر دراین باب. (بیهقی^۱ ۲۱۸) ۳۱. (قد.) به مقدار؛ به اندازه؛ شنیدم که صاحب دلی نیک‌مرد/ یکی خانه بر قامت خویش کرد. (سعدی^۱ ۱۵۰)

۳۲. (ح.) (قد.) نزد؛ نزدیک؛ پیش: سخن مستان بر من مگوئید. (بیهقی^۲ ۱۹۷) ز نادان بنالد دل سنگ و کوه/ ازیرا ندارد بر کس شکوه. (فردوسی^۳ ۲۰۴۵)

۳۳. از (ح.) (قد.) بالا: یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه/ ... (فردوسی^۳ ۱۶۷۸)

بر b. [= بیر] (ا.) خاطر؛ یاد. ← ازبر.

بر [bar(r)] (ع.ر.: [بَر] (ا.) ۱. زمین؛ خشکی؛ مقد. بحر: یک نیمه شهر در بَر است و یک نیمه دیگر در بحر. (آفرایی ۸۳) ۲. سه جانب او بیابان و بَر است. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۱) ۳. (جغرافیا) قاره →.

۳۴. (ح.) (قد.) (برهوت) (گفتگو) بَر بیابان ↓: ... ممکن است دو فرسخ راه را در این بَر برهوت پیموده باشد. (علوی^۳ ۱۱) نیز ← برهوت.

۳۵. (ح.) (قد.) بیابان (گفتگو) بیابان خشک و بی آب و علف: آن همه آبادی‌ها را گذاشته، ما را به این بَر بیابان آورد.

۳۶. (ح.) (قد.) جدید قاره آمریکا (و اقیانوسیه و قطب جنوب).

۳۷. (ح.) (قد.) قاره‌های آسیا، آفریقا، و اروپا.

بر ber (ص.) (گفتگو) دارای لکنت زبان؛ الکن: آدمِ پر.

۳۸. (ح.) (قد.) (مصر. ا.) (گفتگو) خیره و مستقیم نگاه کردن؛ خیره شدن: همه به چشمان او پر زده‌اند. (شهری^۱ ۲۸) ۳۹. (ح.) (قد.) پر زده‌بود به چراغ‌های عقب جیب. (مندی پور: شکوفای ۵۵۰)

۴۰. (ح.) (قد.) (مصر. ا.) (گفتگو) به جهت ترس یا خجالت، دچار لکنت زبان شدن: از ترس امتحان، پر شده‌بود.

بر ۱ [ber(r)] (ع.ر.: [بَر] = موش] (ا.) ← هر: اصلاً چیزی نمی‌فهمد، هر را از پر نمی‌داند. ۴۱. (ح.) (قد.) گرچه قیاض دانشم، هر

دیدن کردند. ۴۲. (ح.) (قد.) بر سر اسم می‌آید و صفت می‌سازد: بردوام، برقرار. ۴۳. (ح.) (قد.) بر سر فعل می‌آید و معمولاً مفهوم جدیدی به آن می‌افزاید: برآوردن، برداشتن، بر نهادن. ۴۴. (ح.) (قد.) درموردی که امروزه اغلب «به» به کار می‌رود: نگاهی بر آسمان کرد. (نقیسی ۴۴۱) ۴۵. (ح.) (قد.) کوروش... بر پاپل، بشارت آزادی قوم یهود... بود. (فروغی^۳ ۹۳) ۴۶. (ح.) (قد.) فردوسی، شاعری به شعر کرد و برنام سلطان محمود کرد. (تاریخستان^۱ ۷) ۴۷. (ح.) (قد.) موافق؛ مطابق؛ سازگار با: راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد/ ... (حافظ^۱ ۱۰۵) ۴۸. (ح.) (قد.) سگ عوگو کند/ هر کسی بر خلقت خود می‌تند. (مولوی^۱ ۲۷۱/۳) ۴۹. (ح.) (قد.) به دنبال یک دیگر بودن و توالی را می‌رساند: پدیر پدیر تا پسر پسر/ مبادا که این گوهر آید به سر. (فردوسی^۳ ۸۸۲) ۵۰. (ح.) (قد.) میان دو کلمه هم‌سان برای مبالغه و تأکید می‌آید: نشسته چو تابان سهیل یمن/ سر جعد زلفش شکن بر شکن. (فردوسی^۳ ۴۶۹) ۵۱. (ح.) (قد.) به طرف؛ به جانب؛ به سوی: سیاس از تو ای دادگر یک خدای/ جهان‌دار و بر نیکی رهنمای. (فردوسی^۳ ۱۷۵۵) ۵۲. (ح.) (قد.) برای بیان ملازمت و داشتن چیزی به کار می‌رود: بر عدل باش. (راوندی ۹۹) ۵۳. (ح.) (قد.) بر این زادم و هم بر این بگذرم/ چنان دان که خاک بی حیدرم. (فردوسی^۳ ۹۳) ۵۴. (ح.) (قد.) به دلیل؛ بدو گفت: از این پس مرا بر گناه/ نگیرد خدایوند خورشید و ماه. (فردوسی^۳ ۱۵۸۱) ۵۵. (ح.) (قد.) درباره؛ درمورد: .../ سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی. (سعدی^۴ ۶۰۹) ۵۶. (ح.) (قد.) به وسیله؛ به واسطه: جنگی پیوستند چنان‌که آسیا بر خون بگشت. (بیهقی^۱ ۲۴۴) ۵۷. (ح.) (قد.) درموردی که امروزه «در» به کار می‌رود: «بر» یازده سالگی تاج و طومار بر سر گذاشته. (عالم‌آرای صغری ۵۶۹) ۵۸. (ح.) (قد.) تو چراغی نهاده بر ره باد/ ... (سعدی^۳ ۷۳۷) ۵۹. (ح.) (قد.) درموردی که امروزه «از» به کار می‌رود: در گنج بگشاد و دینار داد/ بر امروز و فردا نیامدش یاد. (فردوسی^۳ ۲۵۹۳) ۶۰. (ح.) (قد.) کشت و بریز این همه ناحیت‌ها بر آب رود مرو است. (حدود العالم ۹۴)

- را/ فرق از پر نمی توانم کرد. (فیاض لاهیجی ۴۷۱)
- بو ۲** b. [عر.: بر] (إمصد.) (قد.) نیککی؛ نیکوکاری:
ترازویی که بدان بار پُر او سنجند/ سیهر، کُنه او زبید و
زمین مثقال. (انوری ۲۸۵) ○ کردار و پُر او بگنشت
ازحد صفت/ احسان و فضل او بگنشت ازحد شمار.
(فرخی ۱۶۸)
- بو ۳** ○ ~ کردن (مصد.) (قد.) لطف کردن؛
احسان و نیککی کردن: بر آن تحریض کنند که با
کودکان پُر کند و مکافات جمیل به جای آرد.
(خواجہ نصیر ۲۲۷)
- بور ۱** bor (ا.)
○ ~ خوردن (مصد.) ۱. جابه‌جا و درهم
آمیخته شدنِ کارت‌ها یا ورق‌های بازی: ورق‌ها
پُر خورد و بین بازی‌کنان تقسیم شد. ۲. (گفتگی)
(مجاز) راه یافتن به میان عده‌ای بدون داشتن
همانندی واقعی با آنها: درواقع یاسود نبود، بین
علما و اهل فضل پُر خورده بود. ○ کلامالی مشهدی رجب...
در بازار کفاش‌ها پُر خورده بود. (شهری ۴۵۳/۱ ۲)
- ~ زدن (مصد.) جابه‌جا کردن و درهم
آمیختنِ کارت‌ها یا ورق‌های بازی: با ورق فال
می‌گرفتم، اول پُر می‌زد، بعد... می‌چیدم. (هدایت ۱۴۳)
- بو ۲** b. (بم. بریدن) ۱. ← بریدن. ۲. جزء پسین
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بُرنده»:
آهن‌پس، تب‌پس، لوله‌پس. ۳. جزء پسین بعضی از
کلمه‌های مرکب، به معنی «بریده»: رودپس.
بو ۳ b. [f. br]. (ا.) (شیمی) بور bor →.
- بور** bor [f. br]. (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تعداد بسیار
زیاد؛ گروه: دارای یک پُر پسر و دختر شده بود. (←
جمال‌زاده ۲۲۳۶) ○ دکانکی راه بیندازیم و یک تکه نان
راحت به یک پُر مسلمان برسانیم. (آل‌احمد ۴۴۷)
- بور ۴** bor [عر.] (إمصد.) (قد.) بهبود؛ سلامت: این
عقرب، آن قدر سمیت دارد که اگر کسی را گزید، بعد از
دو سه ساعت جان به جهان‌آفرین تسلیم می‌کند و برنی
برای او نیست. (شوشتری ۶۷) ○ از این بیماری برنی
حاصل آید و صحت و اعتدال روی نماید. (رواینی)
- برآراستن** bar-ā('ā)rā-st-an (مصد.) (قد.)
آراستن →.
- برآراسته** bar-ā('ā)rā-st-e (صد.) (قد.) آراسته
→.
- برآرانده** bar-ā('ā)r-ande (صف.) (قد.) برآورنده
→.
- برآساییدن** bar-ā('ā)sā-y(')-id-an (مصد.) (قد.)
آسودن →.
- برآسودن** bar-ā('ā)sud-an (مصد.) (قد.)
آسودن →.
- برآشفتگی** bar-ā('ā)soft-e-gi (حاصص.) آشفتگی
→.
- برآشفتن** bar-ā('ā)soft-an (مصد.) (قد.) آشتن
→.
- برآشفته** bar-ā('ā)soft-e (صف.) آشفته →.
- برآشوبیدن** bar-ā('ā)sub-id-an (مصد.) (قد.)
آشفتن →.
- برآشوفتن** bar-ā('ā)suft-an (مصد.) (قد.)
آشفتن →.
- برآغالیدن** bar-ā('ā)qāl-id-an (مصد.) (قد.)
آغالیدن →.
- برآکندن** bar-ā('ā)kan-d-an (مصد.) (قد.)
آکندن →.
- برآکنده** bar-ā('ā)kan-d-e (صد.) آکنده
→.
- برآماسیدن** bar-ā('ā)mās-id-an (مصد.) (قد.)
آماسیدن →.
- برآماسیده** bar-ā('ā)mās-id-e (صف.) (قد.)
آماسیده →.
- برآمد** bar-ā('ā)mad (إمصد.) (قد.) به‌انجام
رسیدن؛ انجام یافتن؛ درست شدن: سفر من
برای برآمدگار توست. (شمس‌شیرازی ۷۴۲)
- برآمدگی** b.-e-gi (ا.) بخشی از یک چیز که از
قسمت‌های دیگر بالاتر باشد؛ برجستگی:
شب... هر تخته‌سنگ، هر شن‌ریزه، هر برآمدگی... زنده
می‌شود. (علوی ۵۳) ○ عضلات روی گونه‌هایش برآمدگی

پیدا کرد. (آل احمد^۴ ۱۸۱)

برآمدن bar-ā'āmad-an (مصدر). ۱. به طرف بالا آمدن و ظاهر شدن: صورتم داغ شده بود و می دانستم که رگهای گردنم برآمده است. (آل احمد^۴ ۱۹۳) ۲. موی که ز شرم برپناوردی سر/ امروز تو رایه روی برمی آید. (جمال شروانی: زحمت ۳۱۲) ۳. بلند شدن (آواز، صدا، و مانند آنها): موسیقی روانی که از پشت... آن برمی آمد... پرسروصدا بود. (آل احمد^۴ ۱۰۹) ۴. عاشقان کشتگان معشوقند/ برنپایید ز کشتگان آواز. (سعدی^۲ ۵۰) ۵. بانگ از من برآمد، بیقتاد و از هوش بشدم. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۳) ۶. به دست آمدن؛ حاصل شدن: اگر کسی... اصرار به خرج دهد، هیچ چیز دیگر از آن جز خفت عقل... بر نخواهد آمد. (اقبال^۲ ۴۸) ۷. سه چیز یاد دارید که همه در این سه برآید... (خواجہ عبدالله^۱ ۷۷) ۸. معلوم شدن؛ دانسته شدن: از تواریخ برمی آید که... یکی از آن تنگی ها و قحطی های بسیار سخت پیش آمد. (مینی^۳ ۲۴۱) ۹. طبع فردوسی را چنان که از گفته های او برمی آید... بسنجی. (فروغی^۳ ۱۱۰) ۱۰. رسیدن: چون به این مقام برمی آیم، می بینیم که الحاق داستان های شاهنامه... آن صفات لازمه را به درجه کمال دارا می باشد. (فروغی^۳ ۹۹) ۱۱. خبر فتح برآمد خبر نصرت تو/... (منوچهری^۳ ۵۶) ۱۲. گذشتن و سپری شدن (زمان): دو ساعت از روز برآمده بود، آنها هنوز خواب بودند. ۱۳. برنیامد که بنی عمش به منازعت برخاستند. (سعدی^۲ ۶۴) ۱۴. یک ساعت بر این برآمد. (بیهقی^۱ ۱۲۸) ۱۵. طلوع کردن: بر این تا برآمدن آفتاب... فرومی کویند. (نفیسی^۴ ۴۱۴) ۱۶. باور که کند که آدمی را/ خورشید برآید از گریبان؟ (سعدی^۲ ۵۴۲) ۱۷. (قد.) خارج شدن؛ بیرون آمدن: در برآمدن از خانه خود به این قصد به اجر خود رسیده ای. (شوشتری ۳۷۹) ۱۸. هر نفسی که فرومی رود، مدد حیات است و چون برمی آید، مفرح ذات. (سعدی^۲ ۴۹) ۱۹. بسیار بکندند، هم آب شیرین برآمد و هم تلخ. (بیهقی^۲ ۲۵۷) ۲۰. (قد.) از جایی که در پایین است، به بالا رفتن: به منبر برآمده، خطبه... قرائت نموده. (افضل الملک ۱۵) ۲۱. چون برآمد، به

گوشه ای بنشست و آرام یافت. (سعدی^۲ ۶۵) ۲۲. به بالا برآمد به کردار مست/ خروشش همی کوه را کرد پست. (فردوسی^۳ ۱۰۰۴) ۲۳. ۱۰. (قد.) بلند شدن؛ برخاستن: یکایک برآمد ز جای نشست/ گرفت آن گران کرسی زر به دست. (فردوسی^۳ ۸۸) ۲۴. (قد.) انجام شدن؛ عملی شدن: اگر این حالت به مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. (سعدی^۳ ۹۱) ۲۵. اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد، بکنم، که این کار برآید و دراز نگردد. (بیهقی^۲ ۲۱۰) ۲۶. (قد.) گشتن؛ سیر کردن: به اندیشه گرد همه شهر برآمدم. (محمد بن منور^۲ ۱۵۹) ۲۷. امروز، سر آن دارم که تماشای راگرد مصر برآیم و تنزه کنم. (مبیدی^۲ ۷۵) ۲۸. (قد.) رویندن؛ رُستن (گیاه): نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ/ ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. (حافظ^۱ ۱۵۸) ۲۹. کتون ز آن درختی که دشمن بکند/ برومند شاخی برآمد بلند. (فردوسی^۳ ۹۷) ۳۰. (قد.) تربیت شدن؛ پرورش یافتن: آن کودک را بر تخت مُلک بنشاندند به جای پدر، آن شیرچه ملک زاده ای سخت نیکو برآمد. (بیهقی^۱ ۱۲۶) ۳۱. کس را به مقتل سوی شما بار ندادم/ گفتم که برآید نکونام و نکوکار. (منوچهری^۱ ۱۴۹) ۳۲. (قد.) اصابت کردن؛ برخوردن: هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت/ دل گشت سیر بر دل بی چاره برآمد. (مسعود سعد^۱ ۱۶۴) ۳۳. برآمد به سنگ گران سنگ خُرد/ هم آن و هم این سنگ بشکست خُرد. (فردوسی^۳ ۲۳) ۳۴. (قد.) ورم کردن: در ایام عذر... سرخی از وی می رود، اگر می بندند، شکم برمی آید و درد همی گیرد. (نظامی عروضی ۱۳۳) ۳۵. (قد.) وزیدن: بادی مخالف کشتی برآمد. (سعدی^۲ ۱۱۸) ۳۶. (قد.) شدن؛ گشتن: عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده. (سعدی^۱ ۱۰۱) ۳۷. ~ از (از دست) کسی (مجاز) ۱. ساخته بودن از او؛ محتمل بودن این که او عمل مورد نظر را انجام دهد: از خلیفه هرچه بگویند، برمی آید. (هدایت^۲ ۱۴۲) ۲. توانا بودن او بر انجام دادن کاری: اگر کاری از دستمان برآید، مضایقه نمی کنیم. ۳. از دست و زیان که برآید/ کز عهده شکرش

به درآید؟ (سعدی^۲ ۲۹)

هـ **با کسی (چیزی)** (قد.) برابری کردن با او (آن)؛ مقاومت کردن در برابر او (آن)؛ از پس او (آن) برآمدن؛ با این مردم به هیچ وجه نمی توان برآمد. (حاج سیاح^۱ ۲۹۰) چون با کسی برنمایی، از وی گریختن تنگ نیست. (بخاری ۹۱) با صفرای خویش برنایمدم. (بیهقی^۲ ۱۵۹)

هـ **به جان (روان)** (قد.) (مجاز) بیرون رفتن جان از بدن؛ مردن؛ اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین / نه آخر جان شهرنش برآمد در تمنای؟ (سعدی^۲ ۵۷۰) دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش / چندان روان بُود که برآید روان او. (سعدی^۲ ۸۳۶)

هـ **از چیزی** ~ (قد.) از آن ماندن؛ از آن محروم ماندن؛ آن را از دست دادن؛ برآمد ز آرام وز خورد و خواب / همی بود با دیدگان یز ز آب. (فردوسی^۳ ۲۲۶۷)

هـ **به کاری** ~ قصد کردن آن؛ همگی رو به دختر به «مبارک باشد» گفتن برآمدند. (شهری^۲ ۱۴۱/۴) کسی به مقام اصلاح و ابقای آن برنمی آید. (حاج سیاح^۱ ۴۴)

هـ **به هم** ~ (قد.) ۱. دست خوش آشفته گی شدن؛ شوریدن؛ سیدجمال الدین از منبر فرود آمده، با هزار زحمت او را از چنگ کسان امام جمعه خلاص کردند و مجلس به هم خورده، مردم به هم برآمدند. (حاج سیاح^۱ ۵۵۵) خلق به یکبار به هم برآمدند و غریو برخاست و چند کس برجای یمردند. (جامی^۸ ۲۹۸) ۲. خشمگین یا متأثر شدن؛ تلک... به هم برآمد و روی درهم کشید. (سعدی^۲ ۶۷) ۳. تغییر حال دادن؛ آشفته و متقلب شدن؛ آیا! انتظار نداشتند که... رعدوبرق

بشود و آسمان به هم برآید؟ (اسلامی ندوشن ۲۰۵) چون درخت قامتش دید صبا به هم برآمد / ز چمن نرُست سروی که ز ییخ پرنگدش. (سعدی^۲ ۴۸۴) ۴. جمع شدن؛ گرد آمدن؛ چون نوایب ایام و حوادث روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات به هم برآید، گوهر آن را بر محک عقل باید زد. (ظہیری سمرقندی؛ لغت نامه^۱)

برآمدن گاه، برآمدنگاه b.-gāh. (ل.) (قد.) محل طلوع؛ مشرق؛ خدای راست برآمدن گاه آفتاب و

فرودشدن گاه آفتاب. (مبیدی^۱ ۳۲۱/۱) نیز ← برآمدن (م. ۷).

برآمده bar-ā'āmad-e (صف.) ۱. دارای برجستگی نسبت به بخش های دیگر؛ بالا آمده؛ با چهارتا بچه قدونیم قد و شکم برآمده رفته است. (محمود^۲ ۱۸۷) ۲. (قد.) (مجاز) مشهور؛ نامی؛ چرا نام برآمده ذوالقدر را به خاک تیره برابر می کنی؟ (عالم آرای صفوی ۱۱۹) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ل.) (قد.) برجستگی؛ بلندی؛ یک برآمده مجوف خلق فرموده. (غفاری ۱۵۲)

برآمیختن bar-ā'āmixt-an (مص.م.) (قد.) آمیختن →.

برآور bar-ā'āvar (صف.) (قد.) برآورنده؛ میوه دهند؛ چو چوب دولت ما شد برآور / مه چوپینه چوپین شد به خاور. (نظامی^۳ ۱۸۵) چه مایه بدو اندرون کشتزار / درخت برآور همه میوه دار. (فردوسی^۳ ۹۱۷)

برآورد bar-ā'āva(o)-r-d (امص.) تعیین کردن قیمت یا مقدار چیزی به طور تقریبی؛ تخمین؛ طبق برآورد کارشناس، قیمت خاتمه ده میلیون تومان است. **برآورد** ~ (مص.ل.) تخمین زده شدن؛ حدود دویست تا سیصد نفر برآورد می شدند. (اسلامی ندوشن ۲۴۹)

• **برآوردن** (مص.م.) برآورد →؛ نمی توانست ارزش **قالی** را... برآورد کند. (اسلامی ندوشن ۱۸۵) وره ها... **دیک** سید را سه هزار تومان برآورد کردند. (طالبوف^۲ ۲۶۳)

برآوردن b.-an (مص.م.) ۱. عملی ساختن؛ به مرحله عمل درآوردن؛ روا کردن؛ مقصود خود را... برخواهم آورد. (قاضی ۳۸۲) ۲. از درک احتیاج محروم است یا... تدبیر و قدرت و وسایل برآوردن آنها را در خود نمی بیند. (اقبال^۲ ۸) امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم. (سعدی^۲ ۵۰) ۳. (قد.) بنا کردن و ساختن چیزی که از سطح زمین بلندتر باشد؛ کاخ هایی برآورده اند که از بهشت

□ **صدا (فریاد، آواز،...)** ایجاد یا تولید کردن صدا، فریاد، و مانند آنها: هنگام خوردن صدا از دهان... برنیاورند. (شهری^۲ ۲۵۶/۴) □ فریاد برآورد که ای مسلمانان به دادم برسید! (خاتری^۳ ۳۰۵) □ زرد آواز موزون، او برآورد/... (نظامی^۳ ۳۵۷)

□ **نام** (قد.) (مجاز) مشهور شدن: هرکه در مهتری گذارد گام/ زین دو نام آوری برآرد نام. (نظامی^۴ ۳۵۹)

□ **از چیزی** (قد.) از آن محروم کردن؛ از آن دور کردن: چون وزیر از رهنی مایه مساز/ خلق را تو برمیآور از نماز. (مولوی^۱ ۲۸/۱)

□ **به هم** (قد.) دچار فتنه و آشوب کردن: زلفت به مجاز ستیزه کاری چه کند؟/ دانی که چو دل بدو سپاری چه کند؟ - درزیر گله جهان برآورد به هم/ ووه که گرش فروگذاری چه کند! (کمال خجندی: نعت ۲۶۴)

برآوردنی b.i. (ص.) شایسته و درخور برآوردن: این خواسته تو برآوردنی نیست.

برآورده bar-ā'āva(or)-de (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. تربیت شده؛ پرورش یافته: به برآورده او تعلیمات مذهبی نباید داد. (فروغی^۲ ۱۶۴) □ تو این بنده مرغ پرورده را/ به خواری و زاری برآورده را... (فردوسی^۳ ۱۳۳) ۲. ساخته شده. دین سراییست برآورده پیغمبر/ تا همه خلق بدو در به قرار آید. (ناصر خسرو^۱ ۱۶۲)

□ **ساختن (مص.م.)** • برآورده کردن →: ما باید نیاز باشگاه های ورزشی را برآورده سازیم.

□ **شدن (مص.ل.)** مورد قبول واقع شدن؛ روا شدن: نذر صاحبش برآورده شده بود. (آل احمد^۲ ۱۰۰)

□ **گودن (مص.م.)** قبول کردن؛ پذیرفتن و روا کردن خواسته کسی؛ اجابت کردن: آرزوی تو را برآورده می کنم. (مینوی^۳ ۲۱۳)

برآورنده bar-ā'āvar-ande (ص.) ۱. درآورنده؛ خارج کننده: خردل، برآورنده و ریزاننده سنگ کلبه است. (شهری^۲ ۲۸۶/۵) ۲. روا کننده؛ اجابت کننده: گویی برآورنده حاجات، احتیاج به نشانه

خدا برتر است. (علوی^۳ ۷۹) □ این بنا را از خشت به مقدار بیست گز برآورده اند. (ناصر خسرو^۲ ۲۲) □ در... کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه ای برآوردند. (بیهقی^۱ ۱۴۵) ۳. (قد.) بیرون کشیدن؛ خارج کردن؛ درآوردن: آن را به کوره بزد و تاییده برآورد و برسدانی گذارد. (شوشتری^۲ ۳۱۲) □ صندوق ها برگرداند و خلعت ها برآوردند. (بیهقی^۱ ۵۲) ۴. (قد.) بلند کردن: دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت. (سعدی^۲ ۱۱۸) □ هر دو دست برآورد، یعنی دنیا و آخرت برانداز از نظر هست. (نجم رازی^۱ ۱۶۸) ۵. (قد.) (مجاز) پرورش دادن؛ پروردن؛ تربیت کردن: خردمند و پرهیزگارش برآرد/ گرش دوست داری به نازش مدار. (سعدی^۳ ۳۵۷) □ این عیب از پدر و مادر بوده که مرا چنین به ناز برآوردند. (شمس تبریزی^۲ ۱۷۳) ۶. (قد.) (مجاز) ترقی دادن؛ مقام یا ارزش کسی را بالا بردن: هرکه او یاد کرد، او را برآورد. (خواجeh عبدالله^۱ ۶۵۴) □ یکی را برآری و شامی دهی/... (فردوسی^۳ ۸۶۴) ۷. (قد.) (مجاز) مسدود کردن؛ بستن: می رساند بوی می خود را به مخموران خویش/ گو برآرد محتسب با گل در می خانه را. (صائب^۳ ۹۶) □ عبدالله صابونی، درهای حصار با خشت برآورد. (تایخ سیستان^۲ ۱۸۸) ۸. (قد.) برافراشتن پرچم و مانند آن: نخستین گفت کای دارای عالم/ برآورده علم بالای عالم. (نظامی^۳ ۳۲۲) □ چو خورشید تابان برآرد درفش/ چو زر آب گردد زمین بنفش. (فردوسی^۳ ۱۲۴۶) ۹. (قد.) (مجاز) انجام دادن؛ کردن: به حملی فرورو و غسلی برآرد. (جامی^۸ ۳۶۹) ۱۰. (قد.) بردن؛ انتقال دادن؛ جابه جا کردن: از صومعه رختن به خرابات برآرد/... (سعدی^۳ ۷۹۴) ۱۱. (قد.) به پایان رساندن: چون سیه و شصت هزار اربعین برآورد، مستحق سیه و شصت نظر گشت. (نجم رازی^۱ ۷۴) ۱۲. (قد.) داخل کردن: دست مبارک در میان گندم برآورد. (نجم رازی^۱ ۵۳۹) □ **به جان (روان)** (قد.) (مجاز) جان دادن؛ مردن: چون تربت دوست در بر آورد/ «ای دوست» گفت و جان برآورد. (نظامی^۲ ۲۶۴)

و علامت داشت. (اسلامی ندوشن ۷۱) ۳. (قد.)
 برآوازه کننده؛ مشهورکننده؛ خدایگان جهان خسرو
 بزرگ اورنگ / برآورنده نام و فروبرنده ننگ. (فرخی^۱
 ۲۰۶)

برآوردن bar-ā'āvar-id-an (مص.م.) (قد.)
 برآوردن →

برآویختن bar-ā'āvixt-an (مص.م.) (قد.)
 آویختن →

برآهختن bar-ā'āhext-an (مص.م.) (قد.)
 آمیختن →

برآهنجیدن bar-ā'āhanj-id-an (مص.م.)
 (قد.) آهنجیدن →

برآیند bar-ā'ā-y-and (ل.) برآیند →
برا bor-ā (ص.) ۱. بُرنده؛ تیز؛ مثل کارِ قصاب
 بُراست. (جمالزاده ۱۰۵) ۲. (مجاز) جدی؛
 قاطع؛ کارآمد؛ توانا؛ در این امر از او بُراتر نبود.
 (مستوفی ۳۸۵/۲)

برآوردن (مص.م.) تیز کردن؛ بُرنده کردن؛
 خدا تیغ احمدشاه را بُراکتد. (جمالزاده ۱۸ ۷۴)

برابر bar-ā-bar (ل.) ۱. جایی که نگاه یا روی
 به آن جاست؛ مقابل؛ روبه‌رو؛ من درست در برابر
 سخن‌ران نشسته‌بودم. ○ فرشتگان پای‌دریند، یک‌یک از
 برابر او می‌گذرند. (نقیسی ۳۸۳) ۲. (ص، ل.)
 مساوی؛ هم‌اندازه؛ به‌مقدار برابر از هرکدام بردارید.
 ○ مرا دخل و خور از برابر بُدی / زمانه مرا چون برادر
 بُدی. (فردوسی ۲۵۴۵) ۳. هم‌ارزش؛ هم‌پایه؛
 هم‌تا؛ کسی در دانش و هوش‌یاری با او برابر نبود. ○
 همه باهم برابرند. (علوی ۱۵۸) ○ ای پادشاه شهر چو
 وقت فرارسد / تو نیز با گدای محلت برابری. (سعدی^۳
 ۷۵۳) ۴. بعد از اعداد، برای مقایسه دو چیز
 می‌آید و نشان می‌دهد که یکی چه‌قدر بزرگ‌تر
 یا بیش‌تر از دیگری است: دوبرابر، پنج‌برابر. ○
 یک‌برابر بر تقاضاها اضافه خواهد کرد. (حجازی ۷۲) ۵.
 (قد.) (قد.) به‌طور مساوی؛ ایون و بنگ و... از
 هریکی برابر بگویند و به‌هم پیامیند. (حاسب‌طبری ۹۴)
 ع (قد.) هم‌زمان؛ همه برابر دست به تیر انداختن

بردند. (تاریخ‌یستان^۱ ۲۹۱)
 ○ س (ح.) ۱. مقابل؛ در برابر؛ ارتش برابر
 نیروی دشمن قرار گرفت. ○ ... / تویی برابر من یا خیال
 در نظرم؟ (سعدی ۵۵۳) ۲. معادل با؛ مطابق با؛
 معادل؛ مطابق؛ سال ۱۳۷۳ هجری شمسی برابر
 ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ میلادی. ○ یک مثقال تقریباً برابر پنج
 گرم. ۳. برطبقی؛ طبقی؛ برابر اصل هفتم قانون
 اساسی... ○ با متخلفان برابر مقررات رفتار خواهد شد.

○ س آمدن (مص.ل.) (قد.) ۱. مساوی شدن؛
 هرکه دو روز و او برابر آید، فریفته است. (احمدجام ۱۵۳)
 ۲. به استقبال آمدن؛ چویی کبوتر دل به هوا شدم چو
 بازان / چه های ماند و عتقا که برابریم نیامد؟ (مولوی^۲
 ۱۳۱/۲)

○ س شدن (مص.ل.) ۱. روبه‌رو شدن؛ مواجه
 شدن؛ نشانه مردانگی همین است که در راه
 خدمت‌گزاری به میهن با رشک و... تعب برابر شوی.
 (فرغی ۱۴۴) ۲. مطابق شدن؛ مطابقت کردن؛
 سخن چون برابر شود با خُرد / روان سرائنده رامش بَرَد.
 (فردوسی ۴۵۹۳)

○ س کردن (مص.م.) ۱. یک‌سان کردن؛
 هم‌ردیف کردن؛ آن حصار را با خاک برابر کردند.
 (نقیسی ۴۷۹) ۲. هم‌سان و هم‌پایه قرار دادن؛
 یک‌سان فرض کردن؛ باغ بهشت و سایه طوبی و
 قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم. (حافظ^۱
 ۲۴۲) ○ همه مهر با جان برابر کنیم / ... (فردوسی^۲
 ۲۱۰۸) ۳. (مص.ل.) (قد.) ○ برابر شدن (م.) ۲. →
 هیچ دوستی با دوستی او برابر نکند و همه به دوستی او
 نازد. (احمدجام ۲۹۶)

○ در س ۱. روبه‌روی؛ مقابل؛ خانه آنها در برابر
 بانک واقع شده‌بود. ○ تو خود چه لعبتی ای شمسوار
 شیرین‌کار / که در برابر چشمی و غایب از نظری. (حافظ^۱
 ۳۱۵) ۲. برضد؛ علیه؛ این ساختمان در برابر سیل و
 زلزله بیمه شده‌است. ۳. در عرض؛ به‌جای؛ در برابر
 کاری که می‌کند، مزد می‌گیرد.

برابر نهاد b-na(e)h-ād (ل.) (فلسفه) آنتی‌تز →.
برابر نهاد b-e (ل.) ۱. (فلسفه) آنتی‌تز →.

فیخته... این قسم تعمیر نموده بود که بر نهاده باید برابر نهاده داشته باشد تا این دو هم نهاده شده، حقیقتی را صورت دهند. (فروغی^۳ ۲۷) ۲. کلمه یا عبارتی که در ترجمه کلمه یا عبارتی از یک زبان دیگر به کار می‌رود؛ معادل: برابر نهاده فارسی «کامپیوتر»، «رایانه» است.

برابری bar-ā-bar-i (حاصـه). ۱. تساوی؛ مساوات: مذهب حاکم، مذهب تبعیض است و مذهب محکوم، مذهب مساوات و برابری. (مطهری^۱ ۱۸۴) ۲. هم پایه و هم ارزش بودن: با روی تو ماه آسمان را/ امکان برابری ندیدیم. (سعدی^۳ ۵۵۲)

• **بر کردن** (مـصـدـه). ۱. هم پایه و هم ارزش بودن: ما در ثروت و قدرت با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. (خانلری ۲۸۸) ۵ جز صورت در آینه کس را نمی‌رسد/ با صورت بدیع تو کردن برابری. (سعدی^۳ ۶۱۹) ۲. مقاومت کردن (در جنگ): دشمنان نمی‌توانند با نیروی ما برابری کنند. ۳. مقابله کردن: اگر عزم برابری کردن دارد، برگ خویش بسازد. (بخاری ۱۰۱)

برات barāt [از عـر.: بـرآة] (ا). ۱. (بانک‌داری) سندی که به موجب آن، برات‌گیر ملزم است وجه معینی را در تاریخ مقرر یا به محض رؤیت به برات‌کش بپردازد. ۲. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالی که زیر حریف است دست و بازوی او را زیر بغل‌های خود می‌گیرد و با چرخیدن روی همان دست، پشتش را به خاک می‌رساند. ۳. (قد.) رسیدی که درقبال دریافت پول یا کالایی به آورنده داده می‌شد: ما خراج بداده‌ایم و برات بسته. (محمد بن منور^۱ ۲۲۵) ۵ خط و برات بستان و برو. (عنصر المعالی^۱ ۷۴) ۴. (دیوانی) نوشته‌ای که از طرف دیوان وزارت یا بارگاه به خزانه‌دار یا حکام ولایات فرستاده می‌شد تا در مقابل آن، وجه یا جنسی به آورنده بدهند: بر سلاطین روم... برات و یرلیغ فرمودی. (جوینی^۱ ۲۲۲/۱) ۵ برات‌ها بنویسند تا این مال مستغرق شود. (بیهقی^۲ ۱۷۷)

• **ارزی** (بانک‌داری) براتی که پول موضوع آن از پول‌های خارجی است.

• **آسنادی** (بانک‌داری) براتی که همراه با مدارک حمل کالا به منظور دریافت وجه آن از برات‌گیر، برای او فرستاده می‌شود.

• **خارجی** (بانک‌داری) براتی که در یک کشور صادر و در کشور دیگر پرداخت می‌شود.

• **داخلی** (بانک‌داری) براتی که در یک کشور صادر و در همان‌جا پرداخت می‌شود.

• **دیداری** (بانک‌داری) براتی که گیرنده به محض دریافت باید وجه آن را بپردازد.

• **رؤیتی** (بانک‌داری) برات دیداری ۴.

• **سفید** (بانک‌داری) براتی که صادرکننده آن بدون پُر کردن جزئیات، آن را امضا می‌کند و دریافت‌کننده حق دارد طبق توافق طرفین آن را پُر کند.

• **شدن** (مـصـدـه). (گفتگو) (مجاز) ← دل به دل کسی برات شدن.

• **شدن به دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل به دل کسی برات شدن.

• **عندالمطالبه** (بانک‌داری) برات دیداری →.

• **بر کردن** (مـصـدـه). ۱. (بانک‌داری) فرستادن پول برای کسی از طریق برات: بعد از فروش، بقیه وجه آن را به آدرس... به من برات کند. (مصدق^۴ ۶۵) ۲. (مجاز) فرستادن پول یا وجه معاش، یا وعده بخشش دادن: مولا برات کرده‌است و همه چیز را سر وقتش می‌رساند. (جمال‌زاده^۱ ۱۵۷)

• **مدت‌دار** (بانک‌داری) براتی که تا زمان سررسید آن، مدتی معین را منظور می‌کنند.

• **مشروط** (بانک‌داری) براتی که پرداخت وجه آن، موکول به تحقق شرط یا شرایطی است.

• **وصولی** (بانک‌داری) براتی که برای وصول به بانک داده می‌شود.

برات‌دار b.-dār [از عرفا.] (صفه، ا.) (باتک‌داری)
برات‌کش ↓ : این‌جا هم هستم، از برات‌دار آسوده
نیستم. (میاق‌میش ۳۱۵)

برات‌کش barāt-keš [از عرفا.] (صفه، ا.)
(باتک‌داری) آن‌که برات را می‌نویسد تا پولی از
برات‌گیر دریافت شود.

برات‌گیر barāt-gir [از عرفا.] (صفه، ا.)
(باتک‌داری) آن‌که برات را به‌نام او می‌نویسند تا
پولی را بپردازد.

برات‌نویس barāt-nevis [از عرفا.] (صفه، ا.)
(باتک‌داری) برات‌کش →.

برائو bar-a'asār-e [فا. عرفا.] (حا.) ← اثر و
برائو.

برائن barāsen [عر، جر، بُرُن] (ا.) (قد.) پنجه‌ها؛
چنگال‌ها: آلوده، هیز را برائن / اندوده عقاب را
مغالِب. (انوری ۳۴۱)

براجم barājem [عر، جر، بُرْجَمَة] (ا.) (قد.)
بندهای انگشتان: گاه براجم و انامش را در خام
تشنج دوختی. (ورادینی ۱۴۸)

براداندر barād-a'andar [= برادراندر] (ا.)
(قد.) نابرداری → : این شغاد دون، شغاد پست / این
دغل، این بد برادراندر! (اخوان‌فالت: پلین‌دورزدان ۶۳)

برادر barādar (ا.) ۱. پسر یا مردی که با
شخصی دیگر از طرف پدر و مادر (یا یکی از آن
دو) مشترک باشد: چون برادران یوسف که به دروغی
موسوم شدند، نیز به راست گفتن ایشان اعتماد نماند.

(سعدی ۱۳۹۴) ۵ اگرچه برادر بُود، دوست په / چو دشمن
بُود، بی‌رگ و پوست په. (فردوسی ۲۳۵۶۳) ۲. (گفتگو)
در خطاب محبت‌آمیز به هر مرد گفته می‌شود:
گفت: ای برادر من اسم شما را می‌دانستم. (حاج‌سیاح ۲
۵۶) ۵ ای برادر، تو همان آندیش‌ای! /... (مولوی ۱)

۳. در دوره جمهوری اسلامی، عنوانی
به‌نشانه صمیمیت و احترام برای مردان: برادر
احمد احمدی، برادر محترم مقام ریاست‌جمهوری. ۵ آن
نصف دیگر بخش هم برای برادرها. (آقایی:
داستان‌های کوتاه ۲۵) ۴. (صد.) (مجاز) دارای روابط

بسیار خوب و دوستانه: کشور برادر، ملت‌های
برادر. ۵ این دو ملت باهم برادر و نیک‌خواه یک‌دیگر
هستند. (جمال‌زاده ۱۲/۱۰۴)

۵ **سِه اعیانی** ۵ برادر تنی ↓. نیز ← اعیانی.
۵ **سِه قنی** برادری که پدر و مادر مشترک با کسی
داشته باشد؛ برادر اعیانی؛ مقر. برادر ناتنی:
دایی اکبر، برادر تنی کوکب‌خاتم بود. (فصیح ۳۶۲)

۵ **سِه دینی** مردی که با کسی دیگر دین
مشترک دارد؛ مرد هم‌دین؛ مرد هم‌کیش.
۵ **سِه رضاعی** آن‌که به‌دلیل شیر خوردن از
پستان زنی، برادر پسر یا دختر او محسوب
شود.

۵ **سِه ناتنی** نابرداری →.

۵ **سِه وطنی** (مجاز) هریک از افرادی که اهل
یک کشور باشند؛ هم‌وطن: اینها... برادر وطنی و
دینی ما هستند. (جمال‌زاده ۱۸/۳۸)

برادراندر b.-a'andar (ا.) (قد.) نابرداری →.

برادرانه barādar-āne (صد.) (مجاز) ۱.
محبت‌آمیز و صمیمانه: توصیه برادرانه. ۵ گاهی
به‌زبان صداقت و بی‌غرضی و دل‌سوزی برادرانه... سعی
دارد که درمیان دو قطب عقاید... متعرف نگردد.
(جمال‌زاده ۱۷۰۲) ۲. (قد.) مانند برادر؛ به‌طور
محبت‌آمیز: امیدوار بودیم... با ما برادرانه رفتار کنند.
(قاضی ۱۱۰۶)

برادرخانم barādar-xānom [فا. تر.] (ا.) (گفتگو)
(احترام‌آمیز) برادرزن →.

برادرخواندگی barādar-xān-d-e-gi (حامص.)
۱. وضع و حالت برادرخوانده؛ برادرخوانده
بودن: او را به برادرخواندگی خود قبول کن. ۲.
(مجاز) صمیمیت: مگذار که در سرای تو بندگان
برادرخواندگی گیرند. (عنصر‌المعالی ۱۱۹)

برادرخوانده barādar-xān-d-e (صد، ا.) ۱.
مردی که کسی او را به برادری انتخاب کند و با
یک‌دیگر پیمان برادری ببندند: بیست سال است که
ما با یک‌دیگر برادرخوانده شده‌ایم. ۵ دوست و
برادرخوانده داشت به فطانت ذهن... مشهور. (ورادینی

کردن (مصدر). (مجاز) مهربانی و لطف کردن نسبت به کسی: بیا و در حق ما برادری کن.

برادندار barād-andar [= برادراندر] (ا). (قد). نایب‌داری →.

براده borāde [عر: براده] (ا). خرده‌های هر ماده که بر اثر سایش به دست بیاید، به‌ویژه خرده‌های فلز که در نتیجه سوهان زدن یا تراشیدن فلز سرد یا چکش زدن فلز گرم تولید شود؛ سرفاله: تخم جارو و... براده صابون... پخش زمین راه‌رو گردیده است. (شهری^۱ ۴۶۷) سنون از براده آهن سازند. (شوشتری^۲ ۳۸۹) سنگی است سفید که چون آن را محک بزنند، براده آن زرد باشد. (ابوالقاسم کاشانی^۳ ۲۰۲)

براده‌برداری b-bar-dār-i [عر. فا. فا. فا.]. (حامص). (قن) تراشیدن و برداشتن براده از روی قطعه‌های فلزی.

برازین barāzin [عر، جر، برزین] (ا). (قد). ستوران؛ اسبان: حمولات از برازین و جمال تعیین کنند. (جوینی^۱ ۲۲/۱)

برازی barāri [عر، جر، برزیه] (ا). (قد). زمین‌های خشک: در مداخل و مخارج صحاری و براری روی به مقصد خود می‌نهند. (آفسرای^۱ ۲۶۳)

براز barāz [یم، برازیدن] ۱. → برازیدن. ۲. (امص). (قد). برازندگی؛ زیبایی؛ آراستگی: با براز جمله و کمال ملاحظت زیان فراتنه را... تکلم می‌کند. (امین‌الدوله^۱ ۱۵۷)

براز berāz [عر.]. (ا). (قد). مدفوع؛ سرگین: حیوانات... بعد از دفع براز، مقعد را به هم کشند. (شوشتری^۲ ۴۵۰)

برازخ barāzex [عر، جر، برزخ] (ا). (قد). برزخ‌ها. → برزخ: از این برازخ می‌باید گذشت تا به عالم ترکیب رستند. (نسفی^۱ ۲۷۷)

برازندگی barāz-ande-gi (حامص). برازنده بودن؛ شایستگی توأم با آراستگی ظاهر: آدمی به این جوانی و سرسبزی و برازندگی... چه‌طور ممکن است متعصب باشد؟ (جمال‌زاده^۲ ۷۹)

۳۲۷) ۲. (مجاز) خواهرخوانده (م. ۲) →: شهرهای سؤمگایت جمهوری آذربایجان و سمنان برادرخوانده اعلام شدند.

برادرزاده barādar-zā-d-e (ص. ا). فرزند برادر: برادرزاده خود را... روانه آن سلمان فرموده. (شیرازی^۱ ۷۸)

برادرزن barādar-zan (ا). برادرِ همسر یک مرد: برادرزن مرا از خودتان راضی نگه بدارید. (نظام‌السلطنه^۱ ۲۷۷/۲) اتصالاً از کارهای شخصی خود به من حرف می‌زد و شکایت از پدرزن و برادرزن خود می‌کرد. (اعتمادالسلطنه^۱ ۳۱۱)

برادرشوهر barādar-šo[w]har (ا). برادرِ شوهر یک زن: برادرشوهر... برایش ریزه‌خوانی کرده، او را دختر هرچایی می‌نامد. (مسعود^۱ ۱۱۶)

برادرکشی barādar-koš-i (حامص). ۱. کشتن برادر: کشته شدن هابیل به دست قابیل نخستین نمونه برادرکشی است. ۲. (مجاز) به قتل رساندن یک‌دیگر توسط کسانی که در اصل باهم رابطه نسبی یا قومی دارند و دشمنی آنها بیهوده است: بین آل یعقوب برادرکشی رخ داده است: (علوی^۱ ۸۳)

برادروار barādar-vār (ص). ۱. مانند برادر: رفتار برادروار، زندگی برادروار. ۲. (ق). به‌شیوه برادران: باهم برادروار به‌سر برده... بهترین معاون هم بودیم. (مسعود^۱ ۱۴) ۳. (مجاز) به‌طور محبت‌آمیز و صمیمانه: برادروار یک‌دیگر را بوسیده و از هم جدا شدیم. (جمال‌زاده^۲ ۲۳۹/۲) سخنی گویم برادروار/... (سنایی^۲ ۲۵۳)

برادری barādar-i (حامص). ۱. برادر بودن: او در حق خواهرش وظیفه برادری را خوب انجام داد. ۲. (مجاز) صمیمیت و مهربانی از سوی یک مرد: خدا از برادری کمش نکند. (مختل‌یاف^۱ ۶۷) در عالم برادری... از سرکار مضایقه نمی‌شد. (غفاری^۱ ۳۱۰) ۳. (مجاز) تساوی در حقوق؛ مساوات: در زمان‌های تاریکِ بربریت... اثری از اصطلاحات تمدن و آزادی و برادری... وجود نداشت. (هدایت^۱ ۱۳۲)

تناسب داشته باشد و ذهن خواننده را آماده کند، مانند مقدمه داستان رستم و سهراب در شاهنامه: هرچند نثر به... تناسب الفاظ و براعت استهلال آراسته باشد، بی میثاجی نظم، چاشنی بخشی ارباب ذوق نگیرد. (لودی ۴) آنچه در آخر خواهد شد... برسیل براعت استهلال باز نمودند. (قطب ۸۵)

برافتادن bar-ox'oft-ād-an (مص.د.) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن: خاندان بابک به دست افشین برافتاد. (نقیسی ۴۷۹) ۲. زیان آذری به عقیده ایشان به تدریج برافتاده. (اقبال ۸/۳/۲) ۳. اگر این مرد خود برافتد، خویشان و مردم وی خلعوش نباشند. (بیهقی ۲۱۵) ۴. از مُد افتادن؛ منسوخ شدن: این لباس دیگر برافتاده است، باید یکی دیگر بخری.

برافراختن bar-a'ā'frāxt-an (مص.م.) برافراشتن (م.ر.) ۱. مانند عروس خوش قواره ای قد برافراخته و باناز و شکیا ملایم در رقص بود. (جمال زاده ۱۰۲^{۱۱}) ۲. پلکان بر گلکان تاختند / آهوان گوش برافراختند. (منوچهری ۱۷۰^۱)

برافراشتن bar-a'ā'frāšt-an (مص.م.) ۱. بلند کردن، چنان که سر، قد، پرچم، و مانند آنها را: انگشت سیاه دست راست خود را برافراشت. (جمال زاده ۴۷^{۱۷}) ۲. رایت عزم به اتمام آن برافراشت. (شوشتری ۳۵۳) ۳. باز به هر گوشه برافراشتیم / شاخ گل و نسترن آب دار. (منوچهری ۱۷۰^۱) ۴. برپا کردن یا ایجاد هر نوع سطح سقف گونه بالاتر از سطح زمین: پشت در ختاه اش خیمه برافراشته. (شهری ۲۹۵/۲) ۵. افتتاح هر کلام به نام پروردگاری شایسته و سزاست که بیت موزون فلک را... برافراشت. (قائم مقام ۳۴۷) نیز ← افراشتن.

برافراشته bar-a'ā'frāšt-e (ص.م.) ۱. برپاشده؛ برسر پا ایستاده: این کیهان برافراشته... روزی نابود خواهد شد. (نقیسی ۴۱۵) ۲. بالا گرفته شده؛ بالا کرده شده: دست برافراشته اش را دید و اتاری که توی مشتش بود. (گلشیری ۲۸^۱)

برافروختگی bar-a'ā'fruxt-e-gi (حامص.) ۱. حالت سرخ و روشن شدن بر اثر سوختن

پرازنده barāz-ande (صف. از برازیدن) ۱. ویژگی آنچه مناسب یا زیننده کسی یا چیزی است: این لباس به تن شما پرازنده است. ۲. به حکم ظاهر آراسته و سرووضع پرازنده اش از زمره آنان به شمار می رود. (قاضی ۲۹) ۳. شایسته؛ لایق: دختر جوان... شاداب و پرازنده ای مثل تو نباید بی یار و یاور باشد. (جمال زاده ۱۲۳)

پرازیدن barāz-id-an (مص.د.) ۱. برآز (برآز) شایسته بودن؛ مناسب بودن: نقش پدها... به سیمای گستاخ... او خوب می پرازید. (اسلامی ندوشن ۱۷۷) ۲. ما را نمی پرازد با وصلت آشنایی / مرغی لبق تر از من باید هم آشیانت. (سعدی ۴۶۶^۳)

براستاد bar-estād (امص.) (قد.) ۱. رعایت آداب کردن؛ با ادب و احترام رفتار کردن: «حافظوا علی الصلوات»، براستاد کنید، و گوشوان بشید بر هنگام نمازها همه. (مبیدی ۴۴۱/۱) ۲. درست بودن؛ درست درآمدن: ما را هرچه اندیشه می کنیم، براستاد نمی کند که ده هزار سوار تُرک در میان ما باشند. (بیهقی ۶۲۵)

براشینک berāšing [انگ.: brushing] (امص.) صاف کردن یا حالت دادن به مو به وسیله بُرُس و سشوار: کار براشینک که تمام شد، هستی... نفس راحتی کشید. (دانشور ۳۰۰)

براطیل barātil [عر، جر. برطیل] (ا.) (قد.) رشوه ها: رشوت و براطیل قبول کرد. (آقسرائی ۲۲۱)

براعت barā'at [عر.: براعة] (امص.) (قد.) ۱. فصاحت؛ شیوایی کلام: از عذوبت الفاظ... و براعت بیان... مترشح بود. (نخجوانی ۳۴۵/۲) ۲. کمال در دانش و فضل: این استاد یگانه رب النوع براعت انشا... است. (افضل الملک ۹۵) ۳. اگر بنده یک کتاب از تازی به پارسی برد، بدان تسوقی نمی جوید، چه ذکرِ براعتِ او از آن ساینتر است که بدین معنی حاجت افتد. (نصرالله منشی ۴۲۱)

۳. استهلال (ادبی) در بدیع، آوردن مطلبی در آغاز شعر یا نثر به گونه ای که با اصل موضوع

برافزودیم تا ده شد. (حاسب طبری ۱۱۴) ۲. (مصد.ج.)
افزوده شدن؛ اضافه شدن: هر روز تجربه انسان
پیش‌تر می‌شود، وسعت خیالش برافزاید. (طالبوف^۱ ۶۹)
نیز ← افزودن.

برافزون bar-a'a'afzun (صد.) (قد.) روبه افزایش؛
افزایش‌یابنده: در حریم این ممالک که هر روز
برافزون باد... از شر و کید کفار محفوظ... بودن.
(نجم‌رازی^۱ ۲۲) ◦ شرم چرا داشت باید ای عجب او را /
زان کرم و فضل روزروز برافزون؟ (فرخی^۱ ۲۸۹)

◦ سه کردن (مصد.م.) (قد.) زیاد کردن؛ اضافه
کردن: گر این کینه از مغز بیرون کنی / بزرگی و دانش
برافزون کنی. (فردوسی^۳ ۱۷۲) نیز ← افزون ◦ افزون
کردن.

برافشاندن bar-a'a'afšan-d-an (مصد.م.) (قد.) ۱.
افشانیدن؛ نثار کردن: مردم بلخ بسیار شادی کردند و
بسیار درم و دینار و طرائف و هرچیزی برافشانند.
(بیهقی^۱ ۳۸۵) ۲. پراکنده کردن؛ پریشان کردن
(زلف): و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی /
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت. (حافظ^۱
۶۶)

برافکندن bar-a'a'afkan-d-an (مصد.م.) (قد.) ۱.
برروی چیزی افکندن یا قرار دادن: درحال اسب
خویش را برگستوان برافکند. (مینوی: هدایت^{۲۷} ۲۷) ۲.
پوشاندن: برافکند خلعت چنان‌چون سزید / کسی را که
خلعت سزاوار دید. (فردوسی^۳ ۲۷۹) ۳. (قد.) (مجاز)
ازبین بردن؛ نابود کردن: مقرر کرده بودند که...
آزادی‌خواهان را کشته و این اساس را برافکنند.
(حاج‌سیاح^۱ ۵۸۶) ۴. برداشتن؛ کنار گذاشتن: گر
ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فروهد به جمال
آفتاب را. (سعدی^۳ ۴۱۴) ◦ سنت است که غسل کند و
ازار بپزند، و ردا برافکنند. (بحرانوهد ۲۷۹) ۵.
فرستادن؛ گسیل کردن: پدرش سواران برافکند و
لشکر خواستن گرفت. (بیهقی^۱ ۲۶۰) ◦ نگهبان مرز
مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه. (فردوسی^۳
۲۰۰۵) ۶. ریختن چیزی برروی چیزی؛ اضافه
کردن: یک دانگ مشک تبتی بریک درم جگر از این

چنان‌که در آتش یا چراغ: تنوری... آتش خلوارهای
داشت و برافروختگی‌اش از میان رفته بود.
(اسلامی‌ندوشن ۸۵) ۲. (مجاز) حالت سرخ شدن
چهره بر اثر گرما، خشم، یا هیجان: درمیان غیظ و
برافروختگی، مرشد... می‌گوید:... (شهری^۲ ۱۸۰/۲)

برافروختن bar-a'a'afuxt-an (مصد.م.) ۱.
روشن و شعله‌ور کردن (آتش و مانند آن): تنور
بزرگ را... گرم برافروخت. (نفیسی ۴۵۰) ۲. (مجاز)
سرخ کردن (چهره) بر اثر گرما، خشم، یا
هیجان: نه هرکه چهره برافروخت، دلبری داند / ...
(حافظ^۱ ۱۲۰) ◦ ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید و
رخشده شد پیش گاه. (فردوسی^۳ ۶۳۹) ۳. (مصد.ج.)
روشن و شعله‌ور شدن: آتش برافروخت. ◦
می‌گریزد ضحّا از ضحّا / شب گریزد، چون برافروزد
ضحّا. (مولوی^۱ ۱۳/۲) ۴. (مجاز) سرخ شدن
(چهره) بر اثر گرما، خشم، یا هیجان: چهره‌ها از
بشاشت برافروخت. (جمال‌زاده^۸ ۵۴) ◦ بیالید قیصر ز
گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی. (فردوسی^۳
۱۲۷۴)

برافروخته bar-a'a'afuxt-e (صف.) ۱.
روشن‌شده یا مشتعل: لحظه‌های متضادی می‌توانست
سر خود را روی آتش برافروخته نگاه دارد.
(اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۲. (مجاز) سرخ‌شده بر اثر
گرما، خشم، یا هیجان: با چهره‌ای برافروخته از
خشم... گفت:... (قاضی ۴۱۷) ◦ او را... برافروخته دیدم،
گمان کردم خبر بدی... رسیده. (حاج‌سیاح^۱ ۴۷۰) ۳.
(قد.) (مجاز) باحالت خشم: کارمند راه‌آهن
ایستاده است و جوان‌ها برافروخته دوره‌اش کرده‌اند. (←
محمود^۲ ۶۵) ۴. (صف.) (قد.) (مجاز) دارای رونق:
شعرا را به تو بازار برافروخته بود / رفتی و با تو
به یک‌بار شکست آن بازار. (فرخی^۱ ۹۲) ◦ رونده بدان
که بُود کار من / برافروخته تیز بازار من. (فردوسی^۳
۱۶۰۷) ◦ ساخت صفت مفعولی درمعنای
صفت فاعلی.

برافزودن bar-a'a'afzud-an (مصد.م.) (قد.) ۱.
افزودن؛ اضافه کردن: دو بود، ما او را هشت

که یاد کردیم، برافکن. (حاسب طبری ۱۷۷)

براق barrāq [ع.ر.] (ص.) دارای تلالؤ و درخشندگی؛ درخشنده؛ درخشان: دندانهای سفید و برایش با خنده نمایان شد. (فصیح^۲ ۲۲۰) ۵ به خواب اندر سحرگاهان خیالش را به بر دارم/همی بوسم سیه زلفین و آن رخسار برافش. (منوچهری^۱ ۴۶)

• ~ شدن (م.ص.د.) روشن و پرتلالؤ شدن: چشمهای تپه‌های رنگش براق شده بود. (میرصادقی^۱ ۵۳)

• ~ کردن (م.ص.د.) روشن و پرتلالؤ کردن: نور لامپ‌ها زمین را براق کرده بود. ۵ کفاش، کفش‌هایم را خوب براق کرد.

براق^۱ borāq (ص.) ویژگی گریه‌ای که موهای آن (به ویژه در گردن) بلند و انبوه باشد.

• ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) حالت تهاجمی به خود گرفتن، یا نگاه کردن همراه با جسارت، خشم، و بی احترامی: نمی‌دانم چه گفتم، همه براق شدند که پشت سر مرده حرف نزند! (امیرشاهی^۱ ۲۶) ۵ براق شد و گفت: قیامت دارد آقا! (آل احمد^۶ ۲۰۱) ۵ حالا با من یکی بدو می‌کنی، رو به من براق می‌شوی؟ (← هدایت^{۱۶})

براق^۲ b. [ع.ر.] (ا.) (مجاز) اسب تیزرو: براقی یادپا احضار کرد و جمشید را بر آن نشاندید. (مینی^۱ ۹۲) ۵ زین... بر براق... نهادم و قدم... در راه عراق. (حمیدالدین ۱۲۷) ۵ دراصل نام مرکب پیغمبر (ص) در شب معراج بوده است.

براقع barāqe' [ع.ر.] (ج. برقع) (ا.) (قد.) برقع‌ها. ← برقع (م.ر.) (ا.) حسن عارف را... از دیده اغیاران کز نظر در براق صوّز مستور می‌دارم. (افلاکی ۹۰۰)

براقی barrāq-i [ع.ر.نا.] (حام.ص.) درخشندگی و تلالؤ: براقی شیشه‌ها در مقابل نور خورشید چشم را خیره می‌کرد. ۵ شنکرف لب لعلت زنگار خط سبزه/ از صمغ سرشک من در غایت براقی ست. (ابن یمن ۲۰۴)

براکس borāks [فر./انگ.] = بوراکس [ا.] (مواد) بوره →.

بروان bor[ɪ]-ān (ص.) ۱. بُرنده؛ تیز: نیش کارد بران را... بر سینه حریف می‌نشانند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۲) ۵

یکی پزآن تر از صرصر دوم بران تر از خنجر/ (منوچهری^۱ ۱۳۴) ۲. (مجاز) دارای قاطعیت و نفوذ: قاطع و نافذ: خداوند به [او] زیان گویا و برانی عطا فرموده بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴)

برانداخت bar-a'andāxt (بما.) برانداختن، اِمَص. • ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) برانداختن (م.ر.) ۶ →: برانداختن کردم از رای پست/ که این مملکت بر که آید درست. (نظامی^۸ ۲۷)

برانداختن b.-an (م.ص.د.) ۱. (مجاز) از بین بردن؛ منسوخ کردن: هجوم مغول... ایران را زیر و زبر کرد و بسیاری از رسوم را برانداخت. (خانلری^۱ ۳۰۱) ۵ به یاد یار و دیار آن چنان بگیرم زار/ که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم. (حافظ^۱ ۳۳۲) ۲. (مجاز) سرنگون کردن از حکومت و ریاست؛ برکنار کردن؛ معزول کردن: نیروهای انقلابی، کودتاگران را از قدرت برانداختند. ۵ فوجی به مکران خواهم فرستاد تا عیسیای مغرور را براندازند. (بی‌هی^۱ ۶۵) ۳. (قد.) انداختن؛ پرتاب کردن: سحرگه مست شو سنگی برانداز/ (نظامی^۳ ۲۶۱) ۴. (قد.) تاختن؛ تازاندن: چو یاد جهنده برانداخت اسب/ (فردوسی^۳ ۷۰۴) ۵. (قد.) استفراف کردن؛ قی کردن: هرچه خورده بود، براندازد/ معده پر شده بپردازد. (مسعود سعد^۱ ۸۰۰) ۶. (م.ص.د.) (قد.) تأمل کردن در عواقب کاری و مشورت کردن در آن کار؛ سنجیدن: چون بخواستم گفتن، اول اندیشه نکردم و برنیتداختم. (بخاری ۱۸۶)

برانداز bar-a'andāz (بم.ر.) برانداختن، اِمَص. ۱. نگاه دقیق برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی: به سقف نگاه کرد تا از برانداز قدسی بگیرد. (دانشور ۱۵۷) ۵ درلج آینه‌های قدی مشغول برانداز حسن و جمال بازیافته بودیم. (جمال‌زاده^۶ ۶۱) ۲. (صف.) ویژگی شخص یا گروهی که می‌کوشد کسی را از حکومت برکنار یا دولت را سرنگون کند: گروه‌های برانداز.

• ~ کردن (م.ص.د.) با دقت نگاه کردن برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی:

مجروح، یا مرده: سرنگ را می‌رسانند پای آمبولاس و درازش می‌کنند روی برانکار. (محمود^۱ ۲۳۸) دوتا برانکار از ماشین آوردند پایین و نعش‌ها را جابه‌جا کردند. (آل احمد^۲ ۳۰۷)

برانکار berānkārd [قر.] (۱.) برانکار +

برانگیختن bar-a'angixt-an (م.ص.م.) ۱. تحریک یا ترغیب کردن: حس حسادت پسرک را برانگیخته بود. (قاضی ۱۸۰) در شعر او بحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را به هرچه او می‌خواست، برمی‌انگیخت. (نفیسی ۴۳۳) ۲. ایجاد کردن؛ به وجود آوردن: درصدد برآمد... وسایلی برانگیزد تا کم‌کم باد جنون را از سر او به‌درو کند. (قاضی ۱۱۷۹) ۳. شاخ برانگیخت دُر، خاک برانگیخت نقش / ... (منوچهری^۱ ۵۹) ۳. بلند کردن؛ برخیزاندن: شکست فرانسه صوراسرافیل بود، آنها را از قبور جهالت و غرور برانگیخت. (طالبوف^۲ ۲۳۴) ۴. چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور. (نظامی^۳ ۳۵۴) ۵. برانگیختنم ز جای نشست / ... (فردوسی^۳ ۴۹۴) ۴. مبعوث کردن: خداوند، پیامبر اسلام را در چهل سالگی به رسالت برانگیخت. ۵. که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرزکوه. (فردوسی^۳ ۶۲۳) ۵. بیدار کردن: کبری را از خواب برانگیخته، دستور داد تا برخاسته، سماور را آتش بیندازد. (شهری^۱ ۳۵) ۶. (قد.) زنده کردن مردگان در روز قیامت: ای خداوند... در قیامت ناپینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم. (سعدی^۲ ۸۷) ۷. بارخدا یا... روز قیامت مرا با درویشان برانگیز. (احمد جام ۱۸۷) ۷. (قد.) به‌شتاب راندن؛ تازاندن: خسرو فلک‌سریر... رخس سعادت و شرف برانگیخت. (شیرازی ۱۰۹) ۸. چو از پادشاهیش بگریختم / شب تیره اسبان برانگیختم. (فردوسی^۳ ۱۵۴۳) ۸. (قد.) منصرف کردن: توالی مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم. (سعدی^۱ ۳۷) ۹. (قد.) به‌صورت برجسته درست کردن (نقش): نقش و تمایل برانگیختند / از دل خاک و دو رخ کوهسار. (منوچهری^۱ ۱۶۹)

برانگیزاندن bar-a'angiz-ān-d-an (م.ص.م.)

هر دو قیامه‌های یک‌دیگر را برانداز می‌کردند. (علوی^۳ ۷۰)

براندازی b-i. (حاصص.) ۱. برکنار کردن، چنان‌که کسی را از ریاست و حکومت، یا سرنگون کردن دولت: شورشیان، قصد براندازی حکومت را داشتند. ۵. زور بازو و جسارت را به من امتت بده تا آن را علیه... او به‌کار ببرم... قصد براندازی دارم. (مؤذنی ۱۱۷) ۲. برانداز ۵. برانداز کردن: نوکر دارالحکومه نظری به‌رسم براندازی بر قدو قامت قنبر علی انداخت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۷)

برانداییدن bar-a'a'andā-y(')-id-an (م.ص.م.) (قد.) براندودن ۵. اندودن.

براندودن bar-a'a'andud-an (م.ص.م.) (قد.) اندودن ۵. چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایش دایه پستان به صبر. (سعدی^۱ ۱۷۲) ۵. همه را با گلاب بپسیرش و به چوب‌گوز که یاد کردیم، براندای و به سایه خشک کن. (حاسب طبری ۱۷۷) ۵. همه یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران. (فردوسی^۳ ۸۹۹)

براندی berāndi [انگ.: brandy] (۱.) نوعی نوشابه الکلی که از شراب تهیه می‌شود.

براندیشیدن bar-a'andiš-id-an (م.ص.ل.) (قد.) ۱. اندیشیدن (م.ر.) ۱. ۵. آن‌کس که تو را به ماه مانند کند / گو نیک براندیش، که بس دوری تو! ۹. نزهت ۲۶۱ ۲. اندیشیدن (م.ر.) ۲. ترسیدن: براندیش از آن بنده پرگناه / که از خواجه مخفی شود چند گاه. (سعدی^۱ ۱۹۳) ۵. از خدای یاد آوردن و نه از روز شمار براندیشند. (بخاری ۲۴۰)

برانشی berānši [تر.: branchie] (۱.) (جانوری) آب‌شش ۵.

برانغار barānqār [مذ.] (۱.) (قد.) سمت راست لشکر؛ میمنه: داد جلادت و مردانگی داده، جوانغار و برانغار سپاه چغتی تارومار گردانیدند. (اسکندریک ۶۲)

برانکار b[e]rānkār [فر.: brancard] (۱.) تخت یا وسیله‌ای شبیه آن برای جابه‌جا کردن بیمار،

(قد). ۱. برانگیزختن (م. ۳) → داد جاروبی به دستم آن نگار/ گفت کز دریا برانگیزان غبار. (مولوی ۱۰/۳)
۲. برانگیزختن (م. ۶) → به برکت خدمت و محبت [اهل سلوک]، او را از ایشان گردانند و با ایشان برانگیزانند. (نجم‌رازی^۱ ۵۰۸) نیز ← انگیزختن.

برانگیزندگی bar-a'a'angiz-ande-gi (حاصص). وضع و حالتِ برانگیزنده: رنگ قرمز... تاحدی برانگیزندگی و دعوت‌کنندگی معنی می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

برانگیزنده bar-a'a'angiz-ande (صف). از برانگیزختن) محرک؛ ترغیب‌کننده: صدای سُم ستور... و زیرویم دادن آواز... همه می‌بایست برانگیزنده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۶۲)

بورانی borāni [= بورانی] (ا. بورانی) →.

براومند bar-umand (صد). (قد). برومند → از درخت براومند او میوه‌ای باز کند. (بخاری ۴۱)

براوو berāvo [فر.: bravo، از ایتا]. (شج). (گفتگو) آفرین! احسنت! مرحبا! براوو بچه‌ها! حرکت کنید. هشت روزی آن‌جا خواهیم بود. براوو! (به‌آذین ۱۴۸)

براه، به‌راه be-rāh (صد). (گفتگو) (مجاز) ← راه □ به‌راه.

براهمه barāheme [عر.: براهمة، جر. برَهْمَن] (ا. (ادبان) برهمن‌ها. ← برهمن: براهمة هندی و چینی... دست‌های هم‌دیگر را گرفتند. (جمال‌زاده ۱۵/۱۴۰) □ جماعتِ براهه را بخوانند و با ایشان بازگفتم. (نصرالله‌منشی ۳۶۸)

براهین barāhin [عر.: جر. بُرْهَان] (ا. برهان‌ها. ← برهان: مسائل مهم را با این قبیل ادله و براهین بچگانه نمی‌توان حل کرد. (جمال‌زاده ۳۰۹) □ ادله حکیمی و براهین معقول گفتند. (افلاکی ۱۲۴)

برای barāy-e (حا). ۱. در بیان هدف و مقصود از چیزی به کار می‌رود؛ به‌منظور: دانشجویان برای کسب تخصص، آموزش می‌بینند. □ تو برای وصل کردن آمدی/ یا خود از بهر بیدن آمدی. (مولوی ۳۴۲/۱) ۲. در بیان علت و انگیزه چیزی به کار می‌رود؛

به‌علت؛ به‌سبب: برای این دعوتِ شما را نپذیرفتم که قصد سفر داشتیم. ۳. در بیان اختصاص یا تعلق داشتن چیزی به کسی یا امری به کار می‌رود: این ماشین برای سواری است نه حمل بار. □ این دارو برای درد دندان است. ۴. در بیان برابری و تقابل ارزش و مقدار چیزی به کار می‌رود؛ در برابر؛ در عوض: برای یک کیلو سیب باید دو یست تومان پرداخت. □ طمع آبروی تو فریخت/ برای دو جو دامنی دُر بریخت. (سعدی^۲ ۲۷۷) ۵. در بیان رابطه و نسبت میان دو امر به کار می‌رود؛ نسبت به: برای یکی باید غش بکنی که برایت تب بکند. (← شهری^۱ ۳۱۶) □ او احتیاج داشت که مهریانی خودش را به کسی ابراز کند، برایش ندادکاری بنماید. (هدایت^{۱۰}

۴۷) ۶. در مدت‌زمان؛ به‌مدت: برای دو ساعت منتظر او ماندیم. ۷. (گفتگو) به‌سوی؛ به‌طرف: قندان پلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی یرت کرد. (هدایت^۵ ۴۷) □ در اتصال به ضمیرهای متصل مفرد (برایم، برایت، برایش)، به‌ترتیب barāy-am، barāy-at، و barāy-ağ خوانده می‌شود.

□ ~ آن‌که (این‌که) ۱. در بیان علت چیزی به کار می‌رود؛ زیرا: به‌مسافرت نرفتم، برای آن‌که (این‌که) مرخصی ندادند. ۲. در بیان هدف و مقصود از چیزی به کار می‌رود؛ به‌آن‌منظور که: برای آن‌که (این‌که) نانِ بخورونمیری به‌دست بیاورد، شب‌وروز کار می‌کرد.

□ ~ خدا؛ برای رضای خدا؛ تو را به خدا سوگند: لب از ترشح می‌پاک کن برای خدا/ که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد. (حافظ^۱ ۱۱۳)

□ ~ خود کسی بودن (گفتگو) در حد خود یا در مقام خود ارزش و اعتبار داشتن: آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد. (← شهری^۱ ۲۰۲)

□ ~ ... را (قد). برای (م. ۲) → من نیز اگرچه ناشکیبم/ روزی دو برای مصلحت را - بنشینم و صبر پیش گیرم/ دنباله کار خویش گیرم. (سعدی^۲ ۳۷۲)

□ از ~ (قد). ۱. برای (م. ۲) → من که ملول

بی‌گناهی: نه بر عجز ایشان رقت آزد و نه برائت
ساحت ایشان قبول کند. (خواجہ نصیر ۱۸۲) ○ چندان‌که
زن در برائت ساحت خویشان مبالغت نمودی، سودی
نداشتی. (روایتی ۵۲۸)

• **یافتن** (مصدر). تیرئه شدن: محکمه‌ای که
هرگز کسی در آن برائت نیافته. (شهری ۱۲/۸۴)

برایند bar-ā-y-and (ا.ل). ۱. حاصل تأثیر چند
عامل: برآیند نیروهای سیاسی. ○ باید مطابق برآیند نظر
جمع رفتار کرد. ۲. (فیزیک) بُرداری که اثر آن
به تنهایی، معادل اثر مجموعه چند بُردار است:
برآیند چند نیرو.

بروایی bor-ā-y(i)-i (حامص). توانایی بریدن
داشتن یا بُرنده بودن؛ برندگی؛ تیزی: تیغش از
برای افتاده، به بُندی می‌گرایید. (جمال‌زاده ۱۹۱۱)

بربادده bar-bād-deh (صف). (مجاز) جزء پسین
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی
«ناپودکننده» و «ازبین‌برنده»: دودمان بریاده. ○ شما
این تصمیم اسلام بریاده را گرفته‌اید! (← مستوفی
۷۱/۳)

بربادرفته bar-bād-raft-e (صف). (مجاز)
ناپودشده؛ ازبین‌رفته: آرزوهای بریادرفته. ۱
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
بربار bar-bār (ص). (قد). ۱. چیده‌نشده؛
ناچیده (گل یا میوه): بسیار توقف نکند میوه بریار/
چون عام بدانست که شیرین و رسیده‌ست. (سعدی ۳
۴۳۵) ۲. بارور؛ مثمر: گل ارچه سخت نیکو بود و
بریار/ رخ رامین نکوتر بود صبار. (فخرالدین‌گرگانی
۱۱۵)

برباریس barbāris [لا]. (ا.ل). (قد). (گیاهی) زرشک
→

بربوت barbat (ا.ل). (موسیقی) بربط →

بربور barbar [عبر. از یو. = غیر یونانی و وحشی] (ص).
(مجاز) وحشی؛ غیر متمدن: این دوشیزه به‌دست
جادوگری بربر سپرده شده. (قاضی ۱۴۳)

بربور ber-ber (د).

• **نگاه کردن (نگریستن)** (گفتگی) به‌طور

گشمتی از نفس فرشتگان/ قال و مقال عالمی می‌کشم
از برای تو. (حافظ ۱/۲۸۴) ۲. برای (م.ر). ۳. → عربی
از برای همه‌کس لازم بود. (مینی ۲/۲۶۱) ○ فردا شراب
کوثر و حور از برای مست/ و امروز نیز ساقی مدروی و
جام می. (حافظ ۲/۵۵۸)

○ **از ~ خدا** (قد). ○ برای خدا → ... / مشتاقم
از برای خدا یک شکر بخند. (حافظ ۱/۱۲۲)

○ **از ~ را** (قد). برای (م.ر). ۳. → قدری گوشت...
از برای چاشت خویش را بنهاده بود. (نصرت‌الله منشی ۳۱۶)
برایا barāyā [ع.ر. جر. بُرئَه] (ا.ل). (قد). آفریدگان؛
مخلوقات: ابواب خیر و راحت... بر کافه برایا مفتوح...
گردانید. (آقسرائی ۶۴) ○ صدقات او بر کافه برایا...
متواصل بود. (افلاکی ۲۱۸)

برای‌العین be.ra'y.e(ə).l'eyn [ع.ر.: برای‌العین]
(د). به‌طور عینی؛ با چشم خود؛ بی هیچ
شک و تردید: برای‌العین دیدم که پیازی را به‌جای
گوهر شب‌چراغ گرفته‌است. (← جمال‌زاده ۱۹۶۳) ○ آن
را بشنوم از معتمدی که آن را برای‌العین دیده‌باشد.
(بیهقی ۱/۱۳۰)

برائت bar'at [ع.ر.: براءه] (مصدر). ۱. بری بودن
از جرم، عیب، تهمت، و مانند آنها: صفت بارز
هنر محض نیز برائت و تنزه آن از شائبه منفعت‌طلبی
است. (زرین‌کوب ۶۰) ۲. بی‌زاری؛ تنفر؛ انزجار:
برائت از مشرکین. ○ دوری و برائت آنها را از مسائل
دشوار مالک و مستأجر روشن نمایم. (شهری ۲/۴۹۵)
۳. تیرئه → کسی سفارشی از بزرگی به‌نزد قاضی‌ای
پُرده، با صد گناه مورد برائت واقع می‌گردد. (شهری ۲
۵۳۳/۴) ○ این، حکم آزادی این جوان است، برائت کامل
پیدا کرده و دیگر بستی نیست. (جمال‌زاده ۱۱/۱۲۶) ۴.
(ا.ل). توبه (م.ر). ۳. →

• **جستن** (مصدر). دوری کردن: از وساوس
شیطان لثیم لعین برائت جست. (جمال‌زاده ۱۱/۴۱)

• **دمه** (حقوق) رها شدن از تعهد و
بدهکاری: برائت دمه بجوید، آسوده شوید.
(حاج‌سیاح ۳۰۲)

• **ساحت** (قد). (مجاز) دور بودن از گناه؛

(۹۲۹)

بربط barbat [معر. از بو.] (ا.) (موسیقی) سازی با کاسهٔ طنین گلابی شکل بزرگ، دارای دسته کوتاه بدون پرده بندی و ده سیم که دوتادوتا کُرک می شوند و با مضرب نواخته می شود: ز یاد خوردن پنهان ملول شد حافظ / به پاتنگ بربط و نی رازش آشکاره کنم. (حافظ ۱ ۲۴۱)

☞ سه دهنی (موسیقی) زنبورک →.

بربطزن b.-zan [معر. فا.] (صف.، ا.) (موسیقی) بربط نواز →: ای لولی بربطزن تو مست تری یا من / ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه. (مولوی ۲ ۱۱۹/۵) ☞ نشانند مطرب به هر برزنی / اغانی سرای و بربطزنی. (نظامی ۷ ۲۵۱)

بربطزنان b.-ān [معر. فا.] (قد.) درحال نواختن بربط: ... / زهره دررقص آمد و بربطزنان می گفت: نوش. (حافظ ۱ ۱۹۴)

بربط سرائی [barbat-sa(o)rā-y] [معر. فا.] (صف.، ا.) (قد.) (موسیقی) بربط نواز ↓: چون درآواز آمد آن بربطسرای / کدخدا را گفتم، ازبهر خدای. (سعدی ۲ ۹۴)

بربط نواز barbat-navāz [معر. فا.] (صف.، ا.) (موسیقی) آن که بربط می نوازد؛ نوازندهٔ بربط: نشستند خوبان بربط نواز / یکی عودسوز و یکی عودسان. (فردوسی: لغت نامه ۱)

بربطی barbat-i [معر. فا.] (صف.، منسوب به بربط، ا.) (قد.) (موسیقی) بربط نواز ↑: زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی / در میان اختران چون زانکی الطنبور باد. (انوری ۱ ۱۰۱)

بربند bar-band (ا.) (قد.) تسمه ای که با آن زین را به سینهٔ اسب می بستند: پیری سخت بمشکوه... اسبی بلند برنشستی، بناگوشی و بریند و یاردم و ساخت آهن سیم کوفت... و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفت. (بیهقی ۱ ۴۵۷)

برپای bar-pā[y] (ص.، ا.) → پا ۵ برپا.

برپایی bar-pā-y(i)-i (حامص.، ا.) برپا کردن یا برپا شدن: یک هفته به برپایی نمایشگاه باقی مانده است.

برقاس bartās (ا.) (قد.) نوعی پوستین یا لباس

خیره و مستقیم نگاه کردن: بربر او را نگاه می کرد. (شاهانی ۳۹) ☞ بربر به این پیرزن... نگرستم. (آل احمد ۸۹)

بو ۲ b. (ا.)

☞ سه جادو (فرهنگ عوام) وروره جادو. → وروره ☞ وروره جادو: آیا این همان بربر جادو نیست که... بر تن و بدن ما آمده است؟ (قاضی ۱۴۴)

بربودن bar-bord-an (مص.، م.، قد.) بالا بردن؛ به بالا رساندن: الدواع ای دوستان من مرده ام / رخت بر چارم فلک بربرده ام. (مولوی ۱ ۴۰/۱) ☞ پویک دیدم به حوالی سرخس / بانگک بربرده به ابر اندرا. (رودکی ۱ ۴۹۱)

بربری barbar-i (صف.، منسوب به بربر، ا.) نوعی نان کلفت به شکل بیضی یا گرد. ☞ این نوع نان دراواخر دوره قاجار توسط عده ای افغانی (= بربر) در ایران رایج شد: نان سنگک و لواش و بربری... خواهد خورد. (گلاب دره ای ۲۹۴)

بربری b. (صف.، منسوب به بربر، هریک از اهالی آفریقای شمالی، ا.) زبانی از خانوادهٔ زبان های حامی-سامی، که در قسمت هایی از شمال آفریقا رایج است.

بربریت barbariyyat [عربی: بربریت] (امص.، دوری از تمدن؛ وحشی گری؛ توحش. → بربر: جنون چنگیزی و بربریت مغول را ارث بُرده. (هدایت ۲ ۹۳)

بربریسیم barbarism [فر.: barbarisme] (امص.، بربریت ↑: دوران بربریسیم دیگر به سر آمده.

برپسته bar-bast-e (ص.، از برستن) (قد.، ا.) ساختگی؛ مصنوعی؛ غیراصیل: عشق بازی های جان و آن گهی اکراه و زور؟ / عشق برپسته کجا و ای ولی اکرام کو؟ (مولوی ۲ ۵۹/۵) ۲. جماد؛ جامد؛ مقد. برزسته: برپسته و برزسته غرقند در این رسته / تا با همگان باشد از عین ابد خنده. (مولوی ۲ ۱۲۳/۵) ☞ برزسته دگر باشد برپسته دگر. (جمال الدین ابوروح ۷۴)

بریشول bar-bašul (ا.) بل بشو →: طرفه هنگامه و الا لایست / بلعجب بریشول و غوغایی ست. (بهار

تجلی بسوزد یرم. (سعدی^{۲۰۴}) ۳. (قد.) بلندتر؛ رفیع تر؛ مقی. فروتر؛ یکی کوه داری به پیش اندرون/ که چون پنگری برتر از بیستون. (فردوسی^{۲۲۸۲}) ۴. (قد.) (قد.) آن سو تر؛ فراتر: من آن گاه سوگند این سان خورم/ کز این شهر من رخت برتر برم. (ابوشکور: اشعار ۱۰۴)

بر تو منش b.-manēš (صد.) (قد.) دارای صفت یا موقعیتی برتر از دیگران؛ والا مقام؛ بزرگوار: از آن پس از آن انجمن آنچه ماند/ بزرگان بر تر منش پیش خواند. (فردوسی^{۱۱۳۵})

بر تری bar-tar-i (حامص.) ۱. برتر بودن. ← برتر (م.ر.) ۱: این امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند. (هدایت^{۲۳}) ۵ هستی از بهر تن آسانی اگر بودی/ چه پدی برتری آدمی از حیوان؟ (پروین اعتصامی ۴۹) ۲. (قد.) بلندی؛ ارتفاع: یکی تیره دژ بر سر کوه بود/ که از برتری دور از انبوه بود. (فردوسی^{۱۵۷}) ۳. ← **جستن** (مصد.) (قد.) ۱. برتری جویی (م.ر.) ۱: → دانش جستن، برتری جستن باشد. (عنصرالمعالی^{۳۵}) ۲. برتری جویی (م.ر.) ۲: → ز بی دانشی جسته ای برتری/ تو بدگوهری و ز سگ کشری. (فردوسی^{۳۴۹})

• **~ دادن** (مصد.) چیزی یا کسی را بالاتر از چیزی یا کسی دیگر دانستن؛ ترجیح دادن: شاعری فلان دزد... را به هفت کوکب و نه فلک برتری داده است. (مسعود ۱۵۶)

• **~ داشتن** (مصد.) در صفتی یا کاری دارای مقامی بالاتر از دیگران بودن: روزگاری بوده که ما بر اقوامی که با ما سروکار داشتند، برتری هایی داشتیم. (خانلری ۳۰۰) ۳. انسان به حسب شعور و ادب، برتری بر سایر حیوانات دارد. (حاج سیاح^{۲۹۶})

• **~ یافتن** (مصد.) برتر شدن نسبت به دیگری؛ رجحان یافتن بر دیگری: همه کشتی گیران ما بر حریفان خود برتری یافتند.

بر تری جویی b.-ju-y(ʔ)-i (حامص.) ۱. در کسب مقامی بالاتر کوشیدن: حق برتری جویی را عقلا موجه شمرده اند. ۲. خود را بالاتر و برتر از

نرم و لطیف که از برتاس (ناحیه ای در ترکستان) می آورده اند: برتاس دریر می کنم یک لحظه بی اندام او/ چون خاریشتم گویا سوزن در اعضا می بزد. (سعدی^{۴۱۷})

بر تافتن bar-tāft-an (مصد.) ۱. طاقت آوردن در مقابل چیزی؛ تحمل کردن: برخی افراد هیچ گونه انتقادی را بر نمی تابند. ۵ بعد از وفات رسول هم چنان راست می گفت، بر تافتند. (شمس تبریزی^{۵۰}) ۵ هیچ آزاد مرد آن را بر نتابد. (خواجeh عبدالله^{۲۳۴}) ۲. (قد.) پیچاندن؛ تاب دادن: آرام دلم بستدی و دست شکیبم/ بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی. (سعدی^{۶۰۶}) ۵.../ زلف پری رویان بر تافتیم. (منوچهری^{۱۷۰}) ۳. (مصد.) (قد.) دوری کردن؛ اعراض کردن؛ روی بر تافتن: ز ناکردنی کار بر تافتن/ په از دل به اندوه و غم یافتن. (فردوسی^{۲۰۳۱}) ۴. (قد.) برابری کردن؛ مقابله کردن: زور بازوی شجاعت بر تابید با اجل/ چون قضا آمد نماد قوت رای رزین. (سعدی^{۷۵۵}) ۵. (قد.) (مجاز) ارزش داشتن؛ ارزیدن: اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که کنی، بر تابید. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۳) نیز ← **تافتن**.

بر تاویدن bar-tāv-id-an (مصد.) (قد.) بر تافتن (م.ر.) ۱: → ای کردگار نیکوکار، آنچه بی ما ساختی، بی ما راست دار، و آنچه تو بر تاوی، به ما مسپارا (مبیدی^{۴۱/۷})

بر تپیدن bar-tap-id-an (مصد.) (قد.) در تب و تاب افتادن و ناراحت شدن: ترجم ز خصمان اگر بر تپند/ کز این آتش پارسى در تپند. (سعدی^{۱۶۷})

بر تو bar-tar (صد.) ۱. بالاتر از جهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها: شاهنشاه... گناهش این است که خویشان را برتر از عالمیان می داند. (مینوی^{۲۰۵}) ۵ هیچ مقام از [مقام] علم و علما برتر نیست. (احمد جام ۶۳) ۵ پس اکنون که مهتر برادر تویی/ به سال و خیزد نیز برتر تویی. (فردوسی^{۲۱۰۳}) ۲. بالاتر از جهت جایگاه: قهرمان ما در سکوی برتر قرار گرفت. ۵ اگر یک سر موی برتر یرم/ فروغ

بورج borj [معر. از یونانی] (۱). ۱. (ساختمان) هر ساختمان یا بنای بلند معمولاً دارای بیش‌تر از ده طبقه: ساختن برج‌های متعدد در تهران آغاز شده‌است. ۲. بنای بلندی که برای یادبود به‌عنوان یک اثر هنری و مانند آن می‌سازند: برج ایفل، برج میدان آزادی. ۳. (ساختمان) سازه بلند و باریکی به‌شکل اتاقکی معمولاً فلزی که بر روی چهار پایه نصب شده و برای نگهداری و مانند آن به‌کار می‌رود: بالای پلگاه، برج نگهداری کوچکی هست. (محمود^۱ ۳۹۲) ۴. ساختمانی معمولاً به‌شکل استوانه بلند که در اطراف یا گوشه‌ای از قلعه برای نگهداری و دفاع در برابر حمله دشمنان می‌ساختند: این حصار که جابه‌جا دروازه‌ها و برج‌ها داشت، آن را از هجوم بیگانه حفظ می‌کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰) پس‌از... دیدن برج... در میهمان‌خانه مناسبی... منزل کردیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۳۱) ۵. هریک از ماه‌های سال شمسی: حقوق برج گذشته را گرفتیم. پولش را آخر برج می‌گرفت. (شاهانی ۱۲۹) ۶. (نجوم) هریک از دوازده بخش فرضی و متساوی منطقه البروج که نام آنها از صورت فلکی محاذی آن گرفته شده، شامل: حَمَل، ثور، جوزاء، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، و حوت: نوروز... در نیمه برج حوت بود. (مینوی^۲ ۲۱۴) ۷. مشتری هر سال زی برجی رُود ما را چو ماه/ هر مهی رفتن به جوزا برتباد پیش‌ازین. (خاقانی ۳۳۸) ۸. بنمود چون زبرج بره آفتاب روی/ گل‌ها شکفت بر تن گلبن به‌جای موی. (منوچهری^۱ ۲۰۹)

۹. به بابل (مجاز) جایی که مردم آن، زبان‌ها و رسوم متفاوت داشته‌باشند: توی آن برج بابل، کسی حرف کسی را نمی‌فهمید. ۱۰. به روایت تورات، برجی است که پسران نوح برای رسیدن به آسمان ساختند و خداوند با ایجاد اختلاف زبان‌ها آنها را تنبیه کرد.

۱۱. به خنک‌کن (خنک‌کننده) (مکانیک)

دیگران دانستن: مخالفت اسلام را با تبعیضات نژادی و برتری‌جویی‌های قومی به‌معنی مخالفت اسلام با وجود ملیت‌های گوناگون در جامعه بشری نباید گرفت. (مطهری^۱ ۵۱)

بوتوقین bar-tar-in (ص). ۱. بالاترین ازجهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها: او در دانش به برترین درجه رسید. ۲. چون برترین مقام ملک دُوین قدر ماست/ چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم؟ (سمعی^۴ ۷۹۶) ۳. (ادبی) ← صفت □ صفت برترین. ۴. (قد) دارای بلندترین مکان؛ بالاترین: هزاران قبه عالی کشیده سر به ابر اندر/ که کردی کمترین قبه سپهر برترین، دروا. (عمیق ۱۹۴)

۵. به نام (قد) اسم اعظم. ← اسم □ اسم اعظم: بدان برترین نام یزدان پاک/ به رخشنده خورشید و تاریک خاک. (فردوسی^۳ ۸۳)

بوتقن bar-tan (ص). (قد) متکبر؛ مغرور؛ مقدر. فروتن: زن مسکین فروتن، مرد، برتن/ کمان سرکشی آخته برزن. (فخرالدین‌گرگانی ۹۶)

بوتنگ bar-tang (ا). (قد) تسمه‌ای که با آن، زین را بر پشت اسب می‌بندند: یک‌ران تو را خم فلک زین/ طوقش قمر و مجرّه برتنگ. (شرف‌الدین‌شفرو: آندرداج)

بوتنی bar-tan-i (حاصه). (قد) غرور و تکبر؛ مقدر. فروتنی: ندانم که آموخت برتنی/ تو را با چنین کیش آمرنی. (فردوسی^۳ ۲۲۸۲)

۶. به کردن (مصاد). (قد) تکبر کردن؛ کبر و غرور و ورزیدن: نه در زمین فروخواهی شد اگر فروتنی کنی، و نه با کوه همسر خواهی شد اگر برتنی کنی. (میبیدی^۱ ۵۵۳/۵)

بوتنیدن bar-tan-id-an (مصاد). (قد) تنیدن. →

بورج barj (ا). (گفتگی) هزینه‌ها و مخارج نابه‌جا و غیرضروری زندگی: نه اهل سینما بود و نه تریج دیگری داشت. (آل‌احمد^۵ ۶۶-۶۷) ۱۰. معمولاً به‌عنوان تابع «خرج» به‌کار می‌رود. ← خرج □ خرج و برج.

(آل احمد^۳ ۱۸۴)

(سعدی: لغت نامه^۱)

□ سه‌های آتشی (احکام نجوم) □ برج‌های آذری
↓ : ختل از برج‌های آتشی است. (← شهری ۱۸۱/۴)
□ سه‌های آذری (احکام نجوم) □ برج‌های دارای
مزاج گرم و خشک که عبارتند از: خمتل، اسد،
و قوس؛ برج‌های آتشی: از همه کشته فلک دانه

چرخانی در ماشین ابزار که می‌توان چند ابزار را به‌طور هم‌زمان روی آن نصب کرد. ۴. (ساختمان) برج کوچک.

توی [توی] کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) به حساس‌ترین نکته موردنظر او اشاره شدن: قضیه زندان را که گفتم، خورد توی برعکش.

توی [توی] کسی زدن (گفتگو) (مجاز) به حساس‌ترین نکته موردنظر او اشاره کردن: اسم تو را که آوردم، توی برعکش زدم. بعد با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد.

برجوشیدن bar-juš-id-an (مص.د.) (قد). ۱.

برجوشیدن ← جوش • جوش زدن. ۲. (مجاز) شوریدن؛ شورش کردن: غوریان آن‌جا برجوشیدند. (بیهقی ۱۴۲) ۳. (مجاز) بالاتر رفتن: بر اوج صعود خود بکوشد/ از حد صعود برنجوشد. (نظامی ۲۲) ۴. (مجاز) تپیدن: گر دل به‌هوی لولی‌ای برجوشد/ صد ترک بر او عرضه کنی، نشپوشد. (نجم‌رازی ۹) ۲۹.

برجهاندن bar-jah-ān-d-an (مص.م.) (قد). جهانندن →: فسون او جهان را برجهاند/ که باشم من که من خود ناپدیدم. (مولوی ۲/۲۴۳)

برجهیدن bar-jah-id-an (مص.د.) (قد). جهیدن →: از خواب به‌طور ناگهان برنجهد... و از پهلو حرکت بکند. (شهری ۲/۱۵۳)

برجیس berjis [ع.] [ل.] (نجوم) مشتری (بر. ۵) →: دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل/ این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار. (انوری ۱/۱۶۳)

برچیدن bar-čed-an [= برچیدن] (مص.م.) (قد). برچیدن →.

برچسب bar-časb (ل.) ۱. نوشته‌ای معمولاً کوچک که بر روی اجناس می‌چسبانند که نشان‌دهنده مشخصات آنهاست؛ ا티کت. ۲. (مجاز) اتهام؛ نسبت ناروا؛ تاخرخه می‌تزندت زیر برچسب و اتهام. (علی‌زاده ۹۶/۲) ۳. در فرهنگ‌ها، آنچه هویت دستوری یا نحوه کاربرد یا ویژگی‌های دیگر مدخل را نشان می‌دهد:

برجسته bar-ja(e)st-e (صف. از برجستن) ۱. برآمده؛ بالاآمده: پیرمرد... با عینک دودی... و دماغ تیز و برجسته... در مقابل سبز شد. (جمال‌زاده ۱۶/۴۹) ۲. نقش‌ونگارهای برجسته. (هدایت ۲/۷۷) ۳. اگر چشم، بزرگی برجسته باشد، نشان چهل و سخن‌های بی‌حاصل است. (لودی ۱۷۱) ۴. (مجاز) دارای اهمیت ویژه؛ شاخص؛ مهم؛ ممتاز: این از امتیازات برجسته بچه‌های مانسیت‌به نیروی دشمن است. (محمود ۲/۳۲۲) ۵. آدم‌های برجسته. (آل‌احمد ۷۳) ۶. خواجه... فکر عالی و سخن برجسته دارد. (لودی ۲۱۳) ۷. می‌درکش به نام دل‌ریایی/ که بس زیبا و برجسته‌ست هیات. (مولوی ۲/۲۱۱/۱) ۸. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

سرد کردن (مص.م.) (مجاز) مهم نشان دادن: سعی داشت کار او را برجسته کند. ۹. هریک دیگری را درآیناد خشتی و برجسته می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

برجسته‌دوزی b.-duz-i (حامص.) (صنایع‌دستی) نوعی گل‌دوزی و ایجاد نقش‌ونگار به شکل برجسته بر روی پارچه یا سطحی مانند آن.

برجسته‌کار bar-ja(e)st-e-kār (ص.) (صنایع‌دستی) آن‌که برجسته‌کاری می‌کند. ← برجسته‌دوزی.

برجسته‌کاری b.-i (حامص.) (صنایع‌دستی) ۱. برجسته‌دوزی →. ۲. ایجاد نقش به صورت برجسته روی فلز، چوب، و مانند آنها.

برج‌عاج‌نشین borj-e-āj-nešīn [معر.فا.عرا.] (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که در انزوای راحت طلبانه و دور از واقعیت‌های اجتماعی زندگی می‌کند. ← برج ۵ برج عاج: برج‌عاج‌نشین ادبیات. (پارسی‌پور ۳۹۷)

برجک borj-ak [معر.فا.] (مصغ. برج، ل.) ۱. اتاقکی مخصوص نگهبانی و دیدبانی. ← برج (بر. ۳). ۲. برجک دیدبانی. ۳. برجک پلیس. (آل‌احمد ۲/۳۶) ۴. (نظامی) سازه چرخانی که روی تانک قرار دارد و به کمک آن می‌توان جهت شلیک توپ را تغییر داد. ۵. (مکانیک) کله‌گی

برجسب دستوری مدخل.

که شراره‌ریز است آتش. (بیهقی^۱ ۹۵۱) نیز ← چیدن.

برحذر bar-hazar [نا.عر.] (صد.) ← حذر □ برحذر...

برحسب bar-has[a]b-e [نا.عر.نا.] (حا.) ← حسب □ برحسب.

برحق bar-haq[q] [نا.عر.] (صد.) ۱. به حق؛ راستین؛ حقیقی: امام برحق. □ نمی‌خواهم... به حسب نقض چنین امتیاز برحق بر من خرده بگیرند. (قاضی ۱۴۹) ۲. صاحب حق؛ حق‌دار؛ مُحِق: هر چه کنی تو برحق حاکم دست مطلق / پیش که داوری بَرَم از تو که خصم داوری؟ (سعدی^۲ ۵۸۷)

برخ barx (ا.) (قد.) ۱. بخش؛ قسمت: مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / درنگ‌بیدی در او زین نیم برخ. (مولوی^۱ ۱۲۶/۱) □ دو برخ از طاعت خویش در کار تو کنم. (احمدجام ۱۷۴) ۲. بهره؛ نصیب: بدان تا نهند ازیر چاه چرخ / که لشکر از آن آب یابند برخ. (فردوسی^۳ ۱۸۶۷)

برخواست bar-xāst (بیا. برخاستن، اِمَص.) ۱. برخاستن (م.ا.) →. نیز ← نشست □ نشست و برخاست. ۲. برخاستن (م.ا.) →: هر که را بر بساط بنشستی / واجب آمد به خدمتش برخاست. (سعدی^۴ ۸۰۹)

برخواستن b-an (مَص.ا.) ۱. بلند شدن و برپا ایستادن: هردو ازجا برخاستند. (هدایت^۱ ۱۲۶) □ افشین برخاست... و برقت. (بیهقی^۱ ۲۲۰) ۲. بیدار شدن از خواب: ساعت شش صبح همگی برخاستند و حرکت کردند. □ گران‌مایه، شب‌گیر برخاست / زبهر پرستش بیاراستی. (فردوسی^۳ ۳۴۳) ۳. بلند شدن و به‌سوی بالا رفتن: از زمین... بخار برمی‌خاست. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۷) ۴. (مجاز) پدید آمدن، آغاز شدن، و درگرفتن: گردوغبار برخاست. □ باد سختی برخاست. (نفیسی ۴۵۸) □ ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو / ... (منوچهری^۱ ۶۴) □ یاراتی و سیلی عظیم برخیزد. (حاسب‌طبری ۱۲) ۵. بلند شدن، چنان‌که شنیده شود (صدا): ازین جمعیت، صدایی برخاست.

○ ~ چسباندن □ برجسب زدن →.

○ ~ خوردن (مَص.ا.) ۱. چسبانده شدن برجسب بر روی کالاها. ← برجسب (م.ا.) ۲. (مجاز) متهم شدن کسی به چیزی یا کاری: اگر بخواهی با آنها مخالفت کنی، فوراً برجسب می‌خوری. □ ~ زدن ۱. چسباندن برجسب بر روی کالا و مانند آن: فروشنده بعد از خرید کالاها بر روی آنها برجسب می‌زد. نیز ← برجسب (م.ا.) ۲. (مَص.ا.) (گفتگو) (مجاز) کسی را به داشتن صفتی یا انجام کاری ناروا متهم کردن: به او برجسب زدند و زندانی‌اش کردند.

برچسپیدن bar-čafs-id-an [= برچسپیدن = برچسپیدن] (مَص.ا.) (قد.) چسپیدن (م.ا.) →: این استخوان‌ها برچسپیده‌است بر یک‌دیگر. (اخوینی ۴۸-ح)

برچک barčak (ا.) (قد.) تیغه شمشیر: شمشیری... از یَتَن که دسته و برچک او از یک پاره عقیق سرخ بود. (ناصرخسرو^۲ ۱۲۵)

برچه bar-če (ا.) (گیاهی) اندام مادگی گل که داخلی‌ترین بخش گل است و از سه بخش کُلاله، خامه، و تخمدان تشکیل شده‌است.

برچیدگی bar-čid-e-gi (حاصص.) برچیده شدن، و به‌مجاز، ازبین رفتن و انحلال چیزی یا جایی مانند مؤسسه، نظام حکومتی، و مانند آنها: برچیدگی نظام حکومتی یک کشور، مسائل جدیدی را به‌همراه می‌آورد.

برچیدن bar-čid-an (مَص.م.) ۱. جمع کردن چیزی که گسترده شده‌باشد، چنان‌که سفره: سفره شام... برنهیده‌بودند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۷) □ شفق دامن خونین خویش را برمی‌چید. (نفیسی ۴۵۱) ۲. (مجاز) تعطیل یا منحل کردن یک شرکت، بنگاه، نظام حکومتی، و مانند آنها: از وقتی که شرکت را برچیدیم، وضع مالی ما خوب نیست. ۳. (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: سپاس مرخدی را که برگزید امیرالمؤمنین را... و برچید او را از میان امتی

برخاسته. (اخوینی ۲۵۴) ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

برخاستی bar-xāst-i (ص.، منسوب به برخاست)
(ورزش) مربوط به برخاستن. ← کیش^۲ کیش
برخاستی.

برخان barxān [ر.ا.] (علوم زمین) تپهٔ ماسه‌ای
و هلالی‌شکلی که باد در بعضی از بیابان‌ها
درست می‌کند و به صورت منفرد یا گروهی
یافت می‌شود.

برخلاف bar-xa(e)lāf-e [فا.ع.فا.] (حا.) ←
خلاف □ برخلاف.

برخورد bar-xor-d (بما. برخوردن، اِمَص.) ۱.
دیدار و رویارویی دو شخص با یکدیگر:
پس از برخورد اتفاقی دیروز، دیگر او را ندیده‌ام. □
حرف‌هایشان را به غریبه‌ها در برخورد اول نمی‌زنند.
(ترقی ۲۲۲) ۲. به هم خوردن یا اصابت کردن دو
شخص یا دو چیز به یکدیگر؛ تصادف؛ براه
برخورد و اتومبیل، خساراتی به بار آمد. ۳. (گفتگو)
(مجاز) چگونگی رفتار با دیگران: برخورد او خیلی
نامناسب بود. □ برخورد شازده‌خام با رفتار امروز مهری
فرق داشت. (علوی ۱۹۳) ۴. (مجاز) درگیری؛
مشاجره: تظاهرات به برخوردهای خیابانی منجر شد. □
به علت تنگی جا در اتوبوس، کم پیش می‌آمد که برخورد
و بگومگو با پهلودستی‌ها پیش نیاید. (اسلامی‌ندوشن
۷۴)

□ ~ **داشتن** (مَص.ا.) (گفتگو) (مجاز) ۱. □
برخورد کردن (م. ۴) →: وقتی به دیدنم می‌آمد،
برخوردی داشت که مرا می‌رنجاند. ۲. □ برخورد
کردن (م. ۵) →: با همه دعوا می‌کرد، اما تابه‌حال با من
برخوردی نداشته‌است.

□ ~ **شدن** (مَص.ا.) انجام شدن عملی معمولاً
قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی
ناروا: با افراد خاطی برخورد خواهد شد. □ اگر نظم را
رعایت نکنید، با شما برخورد خواهد شد.

□ ~ **کردن** (مَص.ا.) ۱. دیدن کسی یا چیزی؛
روبه‌رو شدن با کسی یا چیزی: هرگاه... به مشکلی

ع. روی دادن؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن: در
جنگی که... برخاست، ایرانیان دور مأمون را... گرفتند.
(مینوی: هدایت^۷ ۲۶) □ وی را کاری برخاست و
درویشان روی به وی نهادند. (جامی^۸ ۲۰۹) ۷. به
چیزی یا کاری آغاز کردن؛ اقدام کردن: چند تن
از دزدان... به مقابله برخاسته، برشان انداختند. (شهری^۲
۲۹/۱) ۸. (مجاز) نشست گرفتن؛ ناشی شدن:
ارتباط هر معلول با علت خودش از ذات علت و ذات
معلول برمی‌خیزد. (مطهری^۵ ۱۰۷) ۹. (مجاز) پیدا
شدن و ظهور کردن: از این سرزمین شاعران بزرگی
برخاسته‌اند. ۱۰. (قد.) از بین رفتن؛ برطرف
شدن: فتنه بنشست و نزاع برخاست. (سعدی^۲ ۶۰) □
چون بهانه به تمامی برخاست، حقیقت فرود آید.
(خواجیه‌عبدالله^۱ ۳۰۲) ۱۱. (قد.) بالا آمدن؛
برجسته شدن: چون چشم آتشین بر من افتاد، سخت
از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگ‌ها از گردش
برخاست. (بیهقی^۱ ۲۱۶) ۱۲. (قد.) (مجاز) طغیان
کردن؛ شورش کردن؛ شوریدن: اول سیاهی که
بفرستاد، این بود که... محمد بن عبید بن وهب و پسران حیان
خریم آن‌جا برخاسته بودند، سپاه صالح آن‌جا آمد.
(تاریخ سیستان^۱ ۱۹۳) ۱۳. (قد.) (مجاز) ساقط شدن:
اگر به قرب مقام، خدمت برخاستی، از پیغمبران برخاستی.
چون از ایشان برخاست، محال است کز دیگران برخیزد.
(مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۷۷)

□ ~ **از چیزی** (قد.) (مجاز) آن را به پایان
بردن؛ فراغت یافتن از آن: چون از دیرستان
برخاستیم و مدتی برآمد... ما را ولی عهد خویش کرد.
(بیهقی^۱ ۲۷۵)

□ ~ **از سر چیزی** (قد.) (مجاز) منصرف شدن و
صرف نظر کردن از آن: به ولای تو که گریخته خویشم
خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم. (حافظ^۱
۲۳۱) □ مَلِک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او
برخاست. (سعدی^۲ ۵۸)

□ ~ **دل** (قد.) (مجاز) ← دل □ دل برخاستن.
برخاسته bar-xāst-e (ص. از برخاستن) بلند شده؛
برجسته: نشان وی آن بود که روی سرخ بود و رگ‌ها

برمی‌خورد اگر بیرسید: آقا، جناب‌عالی کی هستید؟
(مینوی^۲ ۵۱۴) ○ باید بداند که ما زن‌وشوهریم، به من
برمی‌خورد که دیگری متکفل مخارج ما باشد. (حجازی
۷۸) ○ در جوان‌ها هم آن اندازه تنانت بود که رفتارشان به
قدیمی‌ها برنخورد. (مستوفی ۲/۲۹۹)

برخوردن^۲ b. (قد.) ← بر^۲ ○ بر خوردن.

برخورده bor-xor-d-e (ص.) (گفتگو) ۱.
ویژگی ورق‌های بازی که جابه‌جا شده و
لا به‌لای هم قرار گرفته باشد: ورق‌های بُرخورده را
تقسیم کرد. ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که وارد گروه یا
جمعیتی شده باشد بدون آن‌که همانندی و
سختیت با آنان داشته باشد: خودم را توی جماعت
بُرخورده می‌دیدم. (آل‌احمد ۱۱)

برخورنده bar-xor-ande (صف.) از بر خوردن)
(گفتگو) (مجاز) توهین‌آمیز؛ ناراحت‌کننده:
شوخی‌های زننده و برخوردار را نمی‌توان شوخی تلقی
کرد. (قاضی ۱۱۷۹)

برخه barxe (ا.) (قد.) ۱. (ریاضی) کسر (م.)
→ ۲. (قد.) جزوی از کل؛ حصّه؛ قسمت: از
چرخ برخه برخه سعادت به جانش باد/ ... (عسجدی
۴۴)

برخی^۱ barx-i (ض.) (ص.) ۱. بعضی: برخی از
دانشندان، برخی دانشمندان. ○ از این اعضا بعضی بر
برخی امتیاز و تقدم دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶) ۲. (ا.)
قسمتی؛ پاره‌ای؛ بخشی: برخی از ایام خود را در
یکی از مدارس قدیمه به تحصیل فقه گذرانده‌بود. (اقبال^۲
۶) ○ از نوادر و امثال و شعر... در این کتاب درج کردیم و
برخی از عمر گران‌مایه بر او خرج. (سعدی^۲ ۵۶-۵۷) ۳.
تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای
نخست است. نیز ← برخی^۲.

بوخی^۲ barxi (ص.) (ا.) (قد.) فدایی؛ قربانی: من
همه عمر برآتم که دعاگوی تو باشم/ گر تو باشی که
نیاشم، تن من برخی جانم. (سعدی^۳ ۴۶۵) ۳. در شعر
گاهی با تلفظ barxiyy آمده‌است: برخی آن دو
عارضی و آن زلف عنبرین/ جان من ارچه نیست بدین
حال نازنین. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱) ۴. تکیهٔ اصلی

برخورد کنم، آن را نقص خود... می‌دانم. (خاخری ۲۹۶) ○
به‌فکر اولین برخوردی بود که با گل‌بیو خواهد کرد.
(هدایت^۱ ۷۱) ۲. تصادف کردن: دو اتومبیل
به‌شدت با یک‌دیگر برخورد کردند. ۳. هم‌زمان،
مقارن، و مصادف شدن: تاریخ جشن با ایام نوروز
برخورد می‌کند. ۴. (گفتگو) (مجاز) رفتار کردن با
دیگران: آدم خوش‌اخلاقی بود و همیشه خوب برخورد
می‌کرد. ۵. (گفتگو) (مجاز) با دیگران رفتاری تند
و خشن کردن؛ درگیر شدن: اخلاق بدی داشت، با
همه برخورد می‌کرد. ۶. (مجاز) انجام دادن عملی
معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام
عملی ناروا: مأموران با گران‌فروشان به‌شدت برخورد
خواهند کرد.

برخوردار b.-ār (ص.) بهره‌مند؛ بهره‌ور؛
متمتع: از هوش خداداده‌ای برخوردار است. (علوی^۳
۵۰) ○ ... خرم آن‌گز نازنینان بخت برخوردار داشت.
(حافظ^۱ ۵۴)

○ ~ شدن (مصد.) بهره‌مند شدن: شاهد...
لذت‌های فراوانی بودی که ما در این قصر از آن
برخوردار می‌شدیم. (قاضی ۱۱۳۳) ○ آه و دردا که همی
لعل به کان باز شود/ او میان‌گیل و از گل نشود برخوردار.
(فرخی^۳ ۹۳)

○ ~ کردن (مصد.) بهره‌مند کردن: از عدل‌وداد...
زمین را برخوردار بکنم. (هدایت^۶ ۷۴)

برخورداری b.-i (حامص.) نصیب یافتن؛
بهره‌مندی؛ بهره‌وری: با برخورداری از قدرت خود،
اصلاحاتی انجام داد. ○ هرکه را کار بستن نباشد،
برخورداری آن جهان نیابد. (بحرالوقاد ۴۶)
برخوردن^۱ bar-xor-d-an (مصد.)

○ ~ به کسی (چیزی) ۱. دیدن او (آن)؛
مواجه شدن با او (آن): عاقبت هم به‌تصادف به
مطلبی که در جست‌وجوی آن بود، برخورد. (اقبال^۲ ۱۳۲) ○
هرکس دعا کند به اجابت قرین شود/ در هرکجا به
یک‌دگر احباب برخوردند. (صائب^۲ ۳۵۵) ۲. (گفتگو)
(مجاز) توهین‌آمیز تلقی کردن سخن یا رفتار یا
عمل دیگران و رنجیدن به سبب آن: به ایشان

یکمیلیون تومان برد ما بود. ۴. دامنه عمل چیزی؛ حوزه تأثیر: برد اجتماعی سخنان رئیس جمهور. ۵. برد صدای بلندگو تا انتهای خیابان است. ۵ (فیزیک) مسافت افقی‌ای که هر جسم پرتاب شده پیش از رسیدن به زمین طی می‌کند: موشک‌های با برد متوسط. ۵. برد این تفنگ دوهزار متر است. ۶. (بم. بردن) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بردن»: دست برد، کاربرد.

۷. ~ داشتن (مصل. ا. گفتگو) (مجاز) نفوذ و تأثیر داشتن: این حرف‌ها دیگر بردی ندارد. ۸. گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد. (گلبیری^۱ ۱۳۰)

۹. ~ مفید (نظامی) بخشی از برد تفنگ و مانند آن که در آن اسلحه و تیرانداز بهترین کارایی را دارند: برد مؤثر این تفنگ چهارصد متر و برد مفید آن دو صد متر است.

۱۰. ~ مؤثر (نظامی) بخشی از برد تفنگ و مانند آن که در آن گلوله اسلحه تأثیر لازم را بر روی هدف می‌گذارد: برد نهایی این تفنگ سه هزار متر و برد مؤثر آن چهارصد متر است.

۱۱. ~ نهایی (نظامی) دورترین مسافتی که تفنگ، توپ، و مانند آنها قادر به پرتاب گلوله هستند: برد نهایی این توپ پنج کیلومتر است. ۱۲. برد نهایی این کلت دوهزار متر است.

۱۳. ~ و باخت ۱. بردن و باختن در بازی یا قمار: همه پولش را در راه برد و باخت و قمار هدر می‌داد. ۲. ~ و باخت ۱ (رودکی^۱ ۴۹۶) ۲. نوعی پارچه کتان معمولاً راه‌راه: خانه خود بازورد هر یکی / اطلس کی باشد همتای برد؟ (رودکی^۱ ۴۹۶) ۳. نوعی جامه از جنس این پارچه: برد پیغمبر را از خزانه بیرون آورده، پوشید. (زین کوب^۲ ۵۳۵) ۴. به جامه هندبازی و کلاه نم‌دین اکتفا کردم و... با بردی بسر بردیم. (افلاکی

در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز
~ برخی^۱.

۱. ~ شدن (مصل. ا. قد.) فدا شدن: برخی جانَت شوم که شمع افق را / پیش بمیرد چراغ‌دان ثریا. (سعدی^۳ ۴۱۲)

۲. ~ کردن (مصل. م. قد.) فدا کردن: جان برخی روی یار کردم / گفتم مگرش وفاست، چون نیست... (سعدی^۴ ۶۳۸)

بوخیر bar-xir (ق. قد.) ~ خیر^۲ برخیر.

بوخیره bar-xire (ق. قد.) ~ خیره^۵ برخیره.

بوخیزاندن bar-xiz-ān-d-an (مصل. م.) ۱. از جای خود بلند کردن؛ به برخاستن واداشتن: خرمی را می‌بیند زمین خورده، صاحبش برای برخیزاندن او از مردم یاری می‌طلبید. (شهری^۲ ۳۰۷/۲) ۲. شیخ سعید گفت: هر که ما را برخیزاند، وی را بنشایم. (جامی^۸ ۵۷۲) ۳. از خواب بیدار کردن: آنهایی را که... بیدار نشده بودند، برخیزاند. (آل احمد^۷ ۸۰) ۴. (قد.) برانگیختن: از نو زنده کردن: اندراوکنندیم میان ایشان دشمنادگی و خشم سوی روز رستخیز، و زود بُود که برخیزاندشان خدای. (ترجمه تفسیری ۳۸۰)

بو۱ bard (بم. بردیدن) (قد.) ~ بردیدن. ~ بردابرد.

بو۲ b. [عر.] (ا. قد.) سرما: جمله‌ای که از خَر و بُرد جهنم نگاه دارد. (قطب^۷ ۷۴) ۵. بیرون رفتن در فصل زمینی که صولت بُرد آرمیده بود. (سعدی^۲ ۵۳)

۳. ~ عجزو (قد.) سرمای پیرزن. ~ سرما ۵ سرمای پیرزن: هم‌چنان از نهیب بُرد عجزو / شیر ناخورده طفل دایه هنوز. (سعدی^۳ ۵۵)

۴. ~ یقین (قد.) بردالیقین →: و لوق نفس و بُرد یقینی که ثمره حکمت بُود، در ضمائر ایشان مفقود بُود. (خواججه نصیر ۱۲۳)

بو۱ bord (امصل.) ۱. برنده شدن در بازی یا قمار؛ مق. باخت: تیم ایران با سه برد و بدون باخت به مرحله نهایی مسابقات راه یافت. ۲. (ا.) آنچه برنده به دست می‌آورد: برد او در این بازی هزار تومان بود. ۳. (مجاز) سود؛ فایده: در این معامله

بودار bar-dār (برداشتن) ۱. برداشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بردارنده» و «حمل‌کننده»: آفتابه‌بردار. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پذیرنده» و «قابل»: تعطیل‌بردار، شوخی‌بردار.

بودار bord-ār (۱). ۱. (ریاضی) پاره‌خطی که با طول، راستا، و جهتش مشخص می‌شود و در فیزیک نماینده کمیت‌هایی (مانند نیرو و سرعت) است که این سه مؤلفه را دارند. ۲. پیکان (م. ۱) → ۳. (پس) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «برنده» و «حمل‌کننده»: فرمان‌بردار.

بودارنده bar-dār-ande (صفه از برداشتن) ۱. آن‌که چیزی را برمی‌دارد: اگر از دانه‌ها چیزی از مشت بردارنده می‌افتاد... جدا می‌گردید. (شهری ۶۰/۴۲) ۲. (قد) بالا برنده؛ بلندکننده: سیاس خدای را که بردارنده این ایوان است. (ابوالفتح: لغت‌نامه ۱) آسمان معلق بداشته در هوا، علی‌حال آن را بردارنده‌ای است و نگاه داشته به قدرت. (خواجeh عبدالله ۶۴۱) ۳. (قد) حمل‌کننده؛ حامل: [خداوند]... حامل و بردارنده‌وی است. (جامی ۲۷۷) یک فصل، مرکب از سه حرف چون جسد است که بردارنده سه بُعد است. (ناصر خسرو ۷۸۶)

بوداروورمال bar-dār-o-var-māl (صفه) (گفتگو) (مجاز) کلاه‌بردار →: ما که آدم‌های بی‌سروپای بوداروورمال و کلاه‌بردار نیستیم. (جمال‌زاده ۱۷۷)

بوداری bord-ār-i (صند، منسوب به بُردار) (ریاضی) مربوط به بُردار: کمیت بوداری. **برداشت** bar-dāšt (بما، برداشتن، اِمَصَد) ۱. درک و دریافت شخص از یک موضوع؛ نتیجه‌گیری: برداشت شما از فیلم چه بود؟ گاهی برداشت‌های همانند داریم. (آل‌احمد ۳۱۴) ۲. (کشاورزی) جمع‌آوری محصولات کشاورزی: برداشت بعضی محصولات مانند پنبه دشواری‌هایی دارد. ۳. (بانک‌داری) گرفتن

۴. یمانی بهترین نوع برد که در سرزمین یمین بافته می‌شد: بروم اول یک دست خلعت برد یمانی تهیه کنم. (آل‌احمد ۵۳۷) از آن‌جا کاسه چینی به روم آورم... برد یمانی به پارس. (سعدی ۷۱)

۵. یمانی برد یمانی ↑: از برد یمانی و هندی، فرجی ساخت. (افلاکی ۶۸۷)

بود b. [انگ: board] (۱). ۱. تخته یا چیزی مسطح مانند آن، که معمولاً به دیوار نصب می‌کنند و بر روی آن اطلاعاتی می‌جسبانند؛ تابلو اعلانات: به اطلاعاتی که روی برد زده شده، توجه کنید. ۲. (پزشکی) امتحانی که پزشک پس از طی دوره تخصصی، با قبول شدن در آن و دریافت گواهی‌نامه مربوطه می‌تواند در یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی فعالیت یا تدریس کند. ۳. (پزشکی) گواهی‌نامه مربوطه. ۴. تخصصی (پزشکی) برد (م. ۳) ↑: دکتر... دارای برد تخصصی مغز و اعصاب.

بوداورد bard-ā-bard (شج، ا. ۱) (قد) ۱. کلمه‌ای که هنگام حرکت شاهان در گذرگاه‌ها با صدای بلند گفته می‌شد؛ دورشودورشو: امیر... آمد... چنان‌که به‌جز مرقعه و برداورد مرتبه‌داران، هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. (بیهقی ۳۸۵) ۲. (مجاز) آوازه عظمت و شکوه و جلال: که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو/ که برداورد حسن تو دوعالم بر نمی‌تابد. (خاقانی ۵۹۲) ۳. (مجاز) غوغا و هیاهوی جنگ: میان غلغله و داروگیر و برداورد... (مولوی ۴۰/۳۲) روز داروگیر و برداورد میدان نبرد/ هر غلام شه به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی ۴۹)

بودادن bar-dād-an (مَصَد، قد) نام چیزهایی را یکی‌یکی گفتن؛ نام بردن؛ برشمردن: این اوصاف که مردم، هم‌دگر را برمی‌دهند، اوصاف اصلی ایشان نیست. (مولوی: یه‌مایه ۳۸) همه این طریق درویشان فرا دست گرفتند و این‌همه که بردادیم، در این طریق تعبیه کردند. (احمدجام ۱۱) امیر... زیادتِ خلیفه را برخواه بردادن گرفت و وی می‌نشت. (بیهقی ۳۸۹)

پول از موجودی یک حساب. ۴. (ا. گفتگو) محصول: برداشت اسمال ما زیاد بود. ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۶. (موسیقی ایرانی) قسمت کوچکی از گوشه آواز ماهور در بعضی از ردیف‌ها. ۷. (قد.) برداشتن؛ رفع کردن: هرکه در این حُجُب بماند و در برداشتن این حُجُب نیاشد... (نجم‌رازی^۱ ۱۰۴)

۸. ~ کردن (م.ص.م.) ۱. نتیجه‌گیری کردن و دریافتن (از چیزی): از این داستان چه برداشت می‌کنید؟ ۲. از رفتارش برداشت کردم از دست من ناراحت است. ۳. (کشاورزی) محصولات کشاورزی را جمع‌آوری کردن: اسمال از زمینشان ده خروار گندم برداشت کرده‌اند. ۳. (بانک‌داری) از موجودی حساب بانکی یا صندوق، مبلغی برداشتن: صدهزار تومان از حسابم برداشت کردم. ۴. (قد.) (مجاز) مقام بلند بخشیدن؛ ترقی دادن: برداشت کنم آن‌کسان را که... اگر لیاقت دارند برداشتن را. (بیهقی^۱ ۱۲۷)

بوداشتن b-an (م.ص.م.) ۱. با دست چیزی یا کسی را از جایی برگرفتن؛ مقر. گذاشتن: کیفم را برداشتم و آماده حرکت شدم. ۲. بچه را برداشت و رفت. ۳. لنگه‌بازهای ده‌دوازدهمی را مثل پیر کاه برمی‌داشت. (هدایت^۱ ۵۵) ۲. به‌سوی بالا بردن: پایت را از روی دستم بردار. ۳. سر خود به آسمان برداشت. (جامی^۱ ۸۲) ۳. (گفتگو) تصاحب کردن؛ صاحب شدن: جنس‌های خوب را خودش برداشت و بقیه را تقسیم کرد. ۴. (م.ص.د.) به وضع یا حالتی دچار شدن: شیشه پنجره تَرَک برداشت. ۵. استخوان دستم مو برداشت. ۵. بر اثر زلزله زمین شکاف برداشت. ۵. (م.ص.م.) از روی چیزی نوشتن یا نظیر آن را با دستگاهی تهیه کردن: عکسی از من برداشته‌بود. ۵. از کتاب‌ها نسخه برداشت. ۵. از درس، یادداشت برداشتم. ۵. یک برگ کُبی برداشتم. ۶. پُر کردن؛ فراگرفتن: شیر را باز گذاشتند، آب، همه‌جا را برداشت. ۷. صدای داد و فریاد... دواخانه را برداشته‌بود. (میرصادقی^۱ ۴۲) ۵. اگر... طوفان جهان بردارد، به‌اعتماد مُکنتِ خویش از

محنت درویش نپرسند. (سعدی^۲ ۱۶۷) ۷. جمع کردن، چنان‌که محصول کشاورزی را: یک هفته طول کشید تا محصول را برداشتند. ۸. قبول کردن و پذیرفتن یا خریدن: طلا فروش طلاهایم را مفت برداشت. ۹. دکان‌دار... آن را کمتر از نرخ روز برمی‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۹. با خود همراه کردن: مادرت را بردار برویم. ۱۰. وی را برداشته، به خانه... بردند. (جامی^۱ ۳۲۴) ۱۰. حاجب، ایشان را برداشت و به سرای صاحب برد. (نظام‌الملک^۲ ۲۳۸) ۱۰. تحمل کردن؛ تاب آوردن: حوصله‌ام بر نمی‌دارد که با او هم‌صحبت شوم. ۱۱. بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن. (فردوسی^۳ ۱۶۹۴) ۱۱. هر خواری که پیش آیدش، بردارد. (اخوینی^۱ ۱۱۹) ۱۱. ازین بردن؛ زایل کردن؛ حذف کردن: عرق، قفلِ تپق را هم از کلامش برداشته. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۸) ۱۱. خدای تعالی فلان دشمنش برداشت. (سعدی^۲ ۸۳) ۱۱. سخط چون از علتی زاید، استرضا و معذرت آن را بردارد. (نصرت‌الله‌منشی ۱۰۲) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) دزدیدن: کیفم را در اتوبوس برداشتند. ۱۳. (گفتگو) جدا کردن (عضوی از بدن) یا عمل جراحی: معده او را برداشتند. ۱۴. به من گفتند باید یک کلیه‌ات را برداریم. ۱۴. کنار زدن: حجاب از پیش چشم وی برداشت. (جامی^۱ ۳۱۳) ۱۵. (قد.) (مجاز) برگزیدن؛ انتخاب کردن: اصیل‌زاده را به پادشاهی برداشتند. (رشیدالدین ۲) ۱۵. رضای الله قرونهاد، رضای هوا برداشت. (خواججه‌عبدالله^۲ ۷) ۱۶. (قد.) مقام و منزلت بالا بخشیدن؛ ترقی دادن: اگر تاج‌بخشی سر افرازد / تو بردار تا کس نیندازد. (سعدی^۲ ۳۹۵) ۱۶. برداشت کنم آن‌کسان را که... اگر لیاقت دارند برداشتن را. (بیهقی^۱ ۱۲۷) ۱۷. (قد.) زدودن یا ستردن، چنان‌که مو را: در گرمابه آید، موی بردارد و شوخ پاک کند. (محمدبن‌منور^۱ ۲۱۹) ۱۸. (قد.) حاصل کردن؛ به‌دست آوردن: مگو سعدی مراد خویش برداشت / اگر تو سنگ‌دل من مهری‌ام. (سعدی^۲ ۵۲۹) ۱۹. (قد.) عرضه کردن؛ معروض داشتن: ملتسمات به او بردارند. (جوینی: گنجینه ۲۴۹/۲)

برداشته bar-dāšt-e (ص. از برداشتن) (قد.)
پرورش داده شده؛ ارتقای مقام یافته. ←
برداشتن (م. ۱۶): متع... دست پرورده و برداشته
ابومسلم بود. (نفیسی ۴۴۵) بزرگان، برداشته خود را
نینداخته‌اند. (عالم‌آرای صفوی ۳۵۸)

بردالعجوز bard.o.l'ajuz [ع.ر.] (ا.!) (قد.)
سرمای پیرزن. ← سرما ه سرمای پیرزن: چو
باران فراوان بود در تموز/ هوا سرد گردد چو بردالعجوز.
(نظامی^۸ ۲۱)

بردالیقین bard.o.l.yaqin [ع.ر.] (ا.!) (قد.)
آرامشی که بعد از برطرف شدن شک و حصول
یقین، به شخص دست می‌دهد: زهد خشکت باید
از تقوی و دین/ و آه سردت باید از بردالیقین. (عطار
۱۱۶)

بردبار bord-bār (ص. دارای بردباری؛ شکیبای؛
صبور: شما آدم برصبر و حوصله و مرد بردباری هستید.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۱۴۰) گر بردبار باشی و هشیار و
نیک‌مرد/ دشمن گمان بزد که بترسیدی از نبرد. (سعدی^۳
۸۱۵)

بردباری b.-i (حاصص.) سختی‌ها و ناگواری‌ها را
تحمل کردن و در برابر آنها صبور بودن؛ صبر و
شکیبایی: درکمال بردباری... لب نمی‌گشود.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۸) مردانی باشند به آهستگی و
بزرگی و بردباری. (بخاری ۴۱)

• **کردن** (مص.د.) بردباری ↑: من بر
ملت... ناگوار می‌دانستم این اندازه از چنین وجود ناچیزی
بردباری کند. (فروغی^۳ ۱۴۵) کس از بد کند بردباری
کنیم/ چو رنج آیدش پیش، یاری کنیم. (فردوسی^۳
۲۱۸۰)

بردوری bore:rodri [فر.] (ا.!) برودری →
بردوری‌دوزی b.-duz-i [فر.فا.] (حاصص.)
برودری‌دوزی →

بردفسانیدن bar-dafs-ān-id-an (مص.م.) (قد.)
چسباندن: کار غذا به سه چیز تمام شود: یکی به
زیادت، و دیگر مانند گردانیدن بدان اندام که غذا
می‌خواهدش کردن، و سه‌دیگر به التزاق اعنی

الاهی! قصه این است که برداشتم. (میبی^۲ ۴۴) این
خبر به مأمون برداشتند، سخت خوش آمدش. (بیهقی^۱
۱۷۰) ۴۰ شروع کردن: امام مظفر آن سخن تمام کرد
و سخنی دیگر برداشت. (محمدبن‌منور^۱ ۱۱۵) ۲۱.
(مصل.ل.) (قد.) طول کشیدن؛ ادامه یافتن: بی‌هوش
می‌فناد و آن، چند شبان‌روز برداشت. (جامی^۸ ۲۹۵) ه
سی‌واند سال فتنه او برداشت... تا به آخر گرفتار شد.
(نظام‌الملک^۳ ۳۱۹) ۲۲. (قد.) برای رفتن به
جایی، حرکت کردن؛ راه افتادن؛ با چنین لشکری
از آموی برداشت و به مرو آمد. (نظام‌الملک: گنجینه
۴۳/۲) ه مثال داد که پروند، نماز شام برداشتند و برفتند.
(بیهقی^۱ ۸۰۴)

• **بر...داشتن (بوم‌داشت، بروت‌داشت، ...)**
(گفتگو) (مجاز) مستولی و چیره شدن بر کسی:
کم‌کم وحشت برمی‌داشت. (شاهانی ۱۶۶) ه وهم
برمی‌دارد. (میرصادقی^{۱۳}: داستان‌های نو ۲۰۸) ه شک
برش‌داشت. (آل‌احمد^۳ ۱۳۳)

• **به چیزی (قد.)** با آن برابر دانستن، یا بر آن
حمل کردن؛ تصور کردن: این قول را... به دعوی
برداشتند. (جامی^۸ ۳۱۳) ه هر میدی که قفای پیر را به
عطا بر ندارد، میدی را نشاید. (مستملی‌بخاری:
شرح‌حرف ۱۴۴۰) ه من عهد بدت به نیک برداشته‌ام/
گفتار کز تو راست پنداشته‌ام. (؟: تژت ۳۹۵)

• **به خود** (گفتگو) (مجاز) خود را مخاطب یا
موضوع مطلبی تلقی کردن: این حرف را به خودش
برداشت که لابد دوباره تبلی‌اش را به‌رخش می‌کشد.
(مخمل‌یاف ۵۹)

• **چیزی را از کسی (چیزی) به** (قد.) آن را از او
(آن) رفع کردن. نیز ← برداشتن (م. ۱۱): ز
مظلومان عالم جور برداشت/ همه آیین جور از دور
برداشت. (نظامی^۳ ۱۸۱) ه رنجه مشو که الله‌تعالی
وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته. (خواجeh عبدالله^۱
۲۶۰)

برداشتنی b.-i (ص.) قابل برداشتن: خیلی سنگین
است، برداشتنی نیست. ه دیدیم که وی رفتی است و بار
وی برداشتنی نیست. (جامی^۸ ۴۰۶)

بردفسانیدن... و نتواند... الا به عنایت قوت ماسکه که
بدارد تا آن وقت که غذا کند و بردفساند. (اخوینی ۱۰۶)
بردفیسیدن bar-dafs-id-an (مصدر). (قد.)
چسبیدن: آن لسم دیگر که از دل خیزد به سوی
اندام‌های زیرین رَوَد از دل جدا شود و به مهره‌های پشت
بردفسد. (اخوینی ۷۰)

بردگی barde-gi (حاضر). ۱. برده و بنده کسی
بودن: دوره بردگی. ۲. راوی نقل کرده که همه جا سند
بردگی خود را نشان می‌دهی. (علوی ۸۳) ۳. (مجاز)
اطاعت محض از کسی یا علاقه‌مندی مفرط و
حقارت‌آمیز به چیزی: بردگی پول، بردگی زن،
بردگی شکم.

بردماندن bar-dam-ān-d-an (مصدر). (قد.)
رو یاندن: آن‌که از گل سیاه، گل و گیاه بردماند، احیای این
اجسام هم تواند و داند. (حمیدالدین: مقامات ۴۴:
فصلنامه ۲: احیا)

بردمیدن bar-dam-id-an (مصدر). (قد.) ۱.
طلوع کردن: بدان‌گهی که صبح، روز بردمد/ بهای او
به کم کند بهای او. (منوچهری ۸۵) ۲. دگر روز چون
بردمید آفتاب/ ... (فردوسی ۱۲۸۵) ۳. رویدن؛
سبز شدن: هر نباتی کز سر گور دقیقی بردمد/ گر
پیرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار. (فرخی ۱۷۹) ۳.
(مصدر). دمیدن: فوت کردن: نام‌های یزدان
برخواندند و یاد بردمیدند. به قدرت یزدان، حصار ناپدید
شد. (ارجانی ۶۷/۵) ۴. واکنون ز خوی او چو شدی آگه/
بتردم به جان خویش یکی یاسین. (ناصرخسرو ۳۶۶) ۴.
(مصدر). برخاستن: غباری بردمید از راه پیداد/
شیخون کرد بر تسرین و شمشاد. (نظامی ۴۲۴) ۵.
جوشیدن و فوران کردن: زمین شد به زیر اندرش
ناپدید/ یکی چشمه خون از او بردمید. (فردوسی ۳۰۵)
۶. حمله کردن: چو سهراب را دید گرد آفرید/ که
برسان آتش همی بردمید. (فردوسی ۹۳۵)

بردمیدن ۱. دل (قد.). (مجاز) ۲. دل ۳. دل کسی
بردمیدن.

بودن bord-an (مصدر، به: بر) ۱. چیزی یا
کسی را از جایی نزدیک به جای دورتر انتقال

دادن؛ مقَر آوردن: کتاب‌ها را از کتاب‌فروشی به خانه
بردم. ۲. دختر را... نجات می‌داد و به شهر خود می‌برد.
(میرصادق ۱۷۲) ۳. سبک پاسخ نامه زن را سپرد/ زن از
پیش او رفت و نامه ببرد. (فردوسی ۱۶۱) ۴. (مجاز)
دزدیدن؛ ربودن: دزد، همه وسایل خانه او را برده بود.
۵. بتری مال مسلمان و چو مالت بیترند/ باتگ و فریاد
برآری که مسلمانی نیست. (سعدی ۶۸۷) ۳. پاک
کردن؛ زدودن؛ ستردن: این پودر لباس‌شوئی،
لکه‌ها را خوب نمی‌برد. ۴. پیروز شدن در بازی یا
قمار؛ مقَر باختن: بازی دیروز را تیم ما برد. ۵. فغان
که با همه کس غایبانه باخت فلک/ که کس نبوده دستی
از این دغا بیترد. (حافظ ۸۸) ۵. برداشتن، چنان‌که
لایه نازکی از هر چیز را: مایع ظرف‌شوئی، دستم را
برده. ۶. کرک فرش‌ها را بردی، فرش‌ها به‌درک. (←
مجیدیان: داستان‌های ۱۲۳) ۶. (گفتگو) نیاز داشتن
به استفاده زیاد از چیزی یا مستلزم آن بودن:
خیاطی خیلی چشم می‌برد. ۷. این تحقیق، دقت زیادی
می‌برد. ۸. این کار زمان چندانی نبرد. ۹. این ساختمان
صد هزار آجر می‌برد. ۷. زایل کردن؛ از بین بردن:
هوش و حواسم را برد، از خود بی‌خود شدم. ۱۰. ... عشق بر
او غلبه کرد، عقل به یک‌بار برد. (عطارد ۱۴۷) ۸.
(گفتگو) راندن: خودش دوچرخه را می‌برد و من
نشسته‌بدم ترکش. (گلشیری ۱۵۶) ۹. رساندن؛
ملحق کردن، چنان‌که شب را: آن روز را غریبانه
به شام بردم. (حاج‌سیاح ۷۵) ۱۰. (قد.). (مجاز)
تحمل کردن؛ کشیدن: سهل باشد سخن سخت که
خوبان گویند/ جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن.
(سعدی ۵۵۰) ۱۱. متشک بپند ای سقا می‌نبرد خب ما/
کوزه ادراک‌ها تنگ از این تنگناست. (مولوی ۲۷۰/۱۲)
۱۱. (قد.). (مجاز) حاصل کردن؛ به‌دست آوردن:
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود/ ندانستم که
این دریا چه موج خون‌نشان دارد. (حافظ ۸۱) ۱۲.
(قد.) اخذ کردن؛ گرفتن: نام ببرد و فهم نکو ما ز تو
بردم/ انگور ز انگور ببرد رنگ و به از به. (منوچهری ۱)
۱۳. به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب)
به کار می‌رود: پناه بردن، پی بردن، راه بردن، فرمان

بردن، نام بردن.

❧ به چیزی [از] کسی (در بازی یا قمار)
آن را به دست آوردن یا تصاحب کردن: در بازی
پنج هزار تومان از طرف مقابل بردند. ❧ / پیرس میدان
کفر، گوی ز کفار برد. (عطارد ۱۴۶)

❧ به کسی (چیزی) ~ (گفتگو) ~ رفتن ❧ به
کسی رفتن: ساده‌ای، دلت به دل خود بُرده، دنیا را
ندیده‌ای. (مخمل باف ۱۲۶) ❧ تو به مادرت می‌بری،
کاش به عمه‌خانت رفته بودی. (چهل تن ۱۶۳)

بودنی b-i (صد.) شایسته یا قابل بودن: دزدها
هرچه بردنی بود، بردند. ❧ به اندازهٔ هر یکی چیز داد/
پیوشیدشان بردنی نیز داد. (نظامی ۳۰۷)

بودام bar-davām [نا.ع.] (قد.) (قد.) ~ دوام ❧
بروام.

بودوختن bar-duxt-an (مص.م.) (قد.) دوختن
~.

بودون bordun [آلم.: Bordon] (ا.) (موسیقی)
واخوان ~.

بودویدن bar-dav-id-an (مص.ل.) (قد.) دویدن
~.

برده barde (ا.) ۱. انسانی که در مالکیت
انسان دیگر باشد و مالک بتواند او را به کار
وادارد، بفروشد، یا به دیگری ببخشد: به
هندوستان سپاه کشید... اسیر و برده با خود آورد.
(جمال‌زاده ۲۱۱) ❧ نیروان ورا برده و پدره داد/ ز
درگاه برگشت پیروز و شاد. (فردوسی ۱۲۸۹) ۲.
(مجاز) آن‌که مطیع و تحت فرمان کسی است،
یا به چیزی علاقهٔ مفرط و حقارت‌آمیز دارد:
بردهٔ ثروت، بردهٔ شکم. ❧ بردهٔ فرزندش است، هرچه
می‌گوید، بی‌چون و چرا عمل می‌کند.

❧ به کردن (مص.م.) (مجاز) کسی را مطیع و
فرمان‌بردار خود کردن و مانند برده به کار
وداشتن: او را بردهٔ خود کرده‌بود، همهٔ کارهایش را به
او واگذار می‌کرد.

❧ ~ گرفتن کسی را در جنگ و مانند آن اسیر
گرفتن به قصد به کار گماشتن یا فروختن: اینها

خیال کرده‌اند که برده گرفته‌اند؟ (معرفی ۲۰۲)

❧ به ~ گرفتن (قد.) ❧ برده گرفتن ۱: دبی
بود... بعضی از دشمنان بیامدند و زنانِ ایشان را به برده
گرفتند. (بخاری ۱۲۳)

برده‌دار b.-dār (صف.ا.) مالک برده: بردگان در
سیطرهٔ حکومت برده‌داران بودند.

برده‌داری b.-i (حامص.) ۱. نگاه داشتن
بردگان به منظور بهره‌برداری از کار آنها یا
خرید و فروش آنان. ۲. (ا.) (جامعه‌شناسی) نظام
اقتصادی و اجتماعی مبتنی بر کار بردگان
به عنوان ابزار اصلی تولید.

برده‌فروش barde-foruṣh (صف.ا.) فروشندهٔ
برده: در کوی برده‌فروشان در سرای امپریابوسعد... نزول
کرده بودند. (نظامی عروضی ۱۰۰)

برده‌فروشی b.-i (حامص.) فروختن برده: از راه
برده‌فروشی تأمین معاش می‌کردند. ❧ برده‌فروشی...
کشیش مکروه است. (مستوفی ۳۷۶/۲ ح.)

بودی bardi [عربی: بردی] (ا.) (گیاهی) پایبروس
~: کاغذ... که در مصر از گیاه بُردی به‌حاصل می‌آمده.
(واژگان نظام: کتاب آرای ۷۰۹) ❧ در نواحی خانهٔ من بُردی
بسیار بود. از زمین می‌کندم و بیخ آن را... می‌خوردم.
(جامی ۲۱۶^ا)

بودیدن bard-id-an (مص.ل.) (بم.: بُرد) (قد.) از
راه به کنار رفتن؛ دور شدن از مسیر عبور: مرد
را خفته دید گفت ای مرد/ گاه روز است بُرد از این ره،
بُرد. (سنایی ۲۵۸^۱) ❧ بی‌ره نروم تام نگویند به راه آی/
بر ره نروم تام نگویند ز ره بُرد. (آغاجی: صحاح ۷۴)

برِذون berzo[w]n [عربی: برِذون] (ا.) (قد.) نوعی
اسب معمولاً بارکش: اسب را با دو اسب تاتاری
یکی برِذون و یکی شهری برای احمد فرستاد. (مینی:
هدایت ۶۰۷)

پورس bar-rexas (صف.ا.) ۱. بررسی‌کننده؛
تحقیق‌کننده. ۲. مأموری که کارش بررسی
تولیدات فرهنگی مانند نوشته‌ها و فیلم‌هاست
به قصد سانسور: من کور نشده‌ام که هیچ نیمه آقای
بررس فیلم! (میرصادقی ۹۵^ا) ❧ بررسی‌های ما

گزارش داده‌اند که کتاب، مربوط به... است. (دانشور ۲۴۹)

بروستن bar-rost-an (مصدر.) (قد.) روییدن؛ ابلیس... بر دوش او بوسه زد و از آن‌جا دوماز برزست. (کدکنی ۵۰۱) ○ ناگه ز ستیزه مرا چشم رقیب / چون دیده نرگس از زمین پروید. (۹: نزهت ۵۹۰)

بروسته bar-rost-e (صف. از برستن) (قد.) ۱. روییده. ← روییدن. ۲. (مجاز) حقیقی؛ واقعی؛ طبیعی؛ شیخ گفته‌است: برزسته دگر باشد و برسته دگر. (جامی^۸ ۳۰۹) ○ توقع از مکارم اخلاقی عنصری برزسته نه عاریتی برسته. (مولوی^۴ ۲۰۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بررسی bar-re(a)s-i (حامص.) ۱. تحقیق و پژوهش درباره موضوعی: بررسی علت سقوط هواپیما آغاز شد. ۲. عمل بررسی. ← بررسی (بر. ۲): بررسی کتاب‌ها در اداره میزبانی سرعت گرفته‌است.

○ ~ شدن (مصدر.) مورد بررسی و تحقیق قرار گرفتن: در این سمینار علل شیوع بیماری بررسی شد.

○ ~ کردن (مصدر.) درباره چیزی تحقیق و پژوهش کردن: داشتیم زمین را بررسی می‌کردم. (محمود^۲ ۱۹۴) ○ بررسی کنید و مطمئن شوید او از آن جاسوسان و آدم‌کشانی که می‌گویند، نباشد. (قاضی ۱۰۳۳)

بروسیدن bar-re(a)s-id-an (مصدر.) (قد.) ۱. تحقیق و بررسی کردن درباره چیزی: بازرگان را بر بالای منظر خواند و از احوال روزگار و ماجرای اسفار او پرسیدن گرفت. (دفاعی: گنجینه ۱۲۰/۳) ○ به نزدیک آن شتریه روم و از دل وی بر رسم و سخن وی بشنوم. (بخاری ۱۰۳) ۲. توجه و رسیدگی کردن: صلحا و زهاد و عبّاد را محترم و متبرک داشتن، و به احوال ایشان برسیدن. (نجم‌رازی^۲ ۴۳۵)

بروفتن bar-raft-an (مصدر.) (قد.) بالا رفتن؛ صعود کردن: می‌تواند کشتی به ساعد برپچید و به بالای ستون بررفت. (سعدی^۲ ۱۲۳۲) ○ فرورفت و بررفت روز

نبرد / به ماهی نم خون و بر ماه گردد. (فردوسی^۳ ۲۷۲)
بروفته bar-raft-e (صف. از بررفتن) (قد.) بلند شده؛ بالا رفته: گهی به مرکب پیونده قعر بحر شکافت / گهی به رایت بررفته اوج چرخ بسود. (مسعود سعد^۱ ۱۷۶) ○ همتی دارد بررفته به جایی که گهگز / نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن. (فرخی^۱ ۲۷۸) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بروشن bar-rav-ešn (صدر.) (قد.) مؤمن؛ گرونده: شیع باش بر شه مرا بدین زلت / چو مصطفی برادار برروشان را. (دقیقی: اشعار ۱۴۱)

برویدن bar-ru-y(-)id-an (مصدر.) (قد.) روییدن →: چون آن تخم به شهری دیگر بزند، درختی بروید که هیچ میوه نبُود. (بحر الفوائد ۴۰۴)

بروه barare [ع: برّه، جر. باز] (صدر.) (قد.) نیکوکار؛ نیک. ○ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: سقّره ملایکه و برّه جن و خواص ائس... ظاهر می‌شده‌اند. (جامی^۸ ۴۶۱) ○ سقّره سقّره یاران و برّه مجاوران را مرتب می‌داشت. (افلاکی ۷۷۷)

برویختن bar-rixt-an (مصدر.) (قد.) ریختن →: آب گرم به سر بریزد. (اخوینی ۲۱۹)
بوز barz [= وریز] (امص.) (قد.) کشاورزی: این ناحیتی است که اندر وی کشت و برز نیست مگر اندک. (حدود العالم: لغت‌نامه^۱)

بوز b. (بم. برزیدن) (قد.) ← برزیدن.
بورز borz (ب. ۱.) (قد.) ۱. قد؛ قامت: پهلوان شعبان، عجب برزوبازی پیدا کرده‌ای. (جمال‌زاده^۲ ۵۴/۲) ○ خواص دربار را از آن برز و یال... شگفت آمد. (فانم مقام ۳۹۵) ○ منش باید از مرد چون سرو راست / اگر برز و بالا ندارد رواست. (ابوشکور: اشعار ۹۳) ۲. فراز؛ بالا: بودند یک هفته بر برز کوه / سر هفته گشتند یک‌سر سته. (فردوسی^۳ ۱۲۴۸) ۳. شکوه و جلال و عظمت: کجا رفت آن مردی و گرز تو / به رزم اندرون نرّه و برز تو؟ (فردوسی^۴ ۲۰۶) ۴. (صدر) دارای قدرت و عظمت؛ نیرومند و باشکوه: دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز. (فردوسی^۳

(۱۰۸)

برزا barz-ā [= وِرزا] (ص.) (قد.) ورزا → گاو برزا. مازنیون و نشادر... به زهره گاو برزا پسرشد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱)

برزانو نشسته bar-zānu-nešast-e (ا.) (نجوم) جاثی →.

برزبالا borz-bālā (ص.) (قد.) بلند قامت: یکی برزبالا بُود زورمند/ همه شیر گیرد به خَم کمند. (فردوسی^۳ ۱۸۸)

برزخ barzax [معر. از فا. فرسنگ، پرسنگ] (ا.) ۱. حذف فاصل میان دو چیز: این طبقه برزخی است میان آخوند و نکلی. (اقبال^۱ ۲/۵ و ۱۰/۱) ○ حالی به واسطه انسان که برزخ عالمین است امداد از عالم امر به عالم خلق... است. (قطب ۵۳۵) ۲. (ادیان) زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ؛ فاصله بین دنیا و آخرت: هرچه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بروی گذشت... مکشف شد. (جامی^۸ ۵۵۴) ۳. (ادیان) أعراف (بر. ا.) →. ۴. (گفتگو) (مجاز) حالتی همراه با ناراحتی، تشویش و نگرانی، یا عصبانیت: چه شده؟ چند روز است که در برزخی. ۵. (ص.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی و پریشان: این شد که بنده قهر کردم و... بسیار برزخ بودم. (آل احمد^۶ ۲۲۰-۲۲۱) ۶. (ا.) (جغرافیا) باریکه‌ای از خشکی که دو پهنه خشکی وسیع (مانند دو قاره) را بهم وصل می‌کند. ۷. (فلسفه) مرحله تکوینی میان عالم جسم و روح: مراد از [برزخ] ورطه تکوینی است که عالم جسم را از عالم روح جدا می‌دارد. (زرین کوب^۵ ۹۱۴) ○ برزخ... مرتبه‌ای که واسطه است میان عالم جسمانی و عالم روحانی. (نظامی باخرزی ۱۰۰)

○ ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن. ← برزخ (بر. ۵): چرا برزخ شدی؟ من که حرف بدی نزد. ○ از من قهر کرد... برزخ شده بود. (میرصادقی^۹ ۱۵)

برزدن bar-zad-an (م.ص.د.) (قد.) ۱. بالا زدن؛ به طرف بالا بردن: آستین‌های پیراهن را برزده بود.

(دهخدا^۲ ۳۷۳/۲) ○ صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را/ تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بی‌گاه را. (نشاط: گنج ۱۹۰/۳) ○ آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای/ غنچه‌ای چند از او تازه و تر برچده‌ای؟ (منوچهری^۱ ۱۹۳) ۲. (م.ص.د.) بالا آمدن: ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا! تا آب رحمت برزند از صحن آتش‌دان ما. (مولوی^۲ ۲۵/۱) ۳. (م.ص.د.) خوار کردن؛ تحقیر کردن: شماط گفت: ما چرا خدمت کسی کنیم که قدر مبارزی ما را نداند و ما را میان مجلس برزند و خراب کند؟ (بنیمی ۷۹۳) ۴. برافراشتن: چو عالم برزد آن زین عَلم را/ کز او تاراج باشد خیل غم را -... (نظامی^۳ ۲۹۶)

○ به هم ~ (قد.) برهم زدن؛ آشفته کردن: همه نیستان آتش اندرز دند/ سپه را یکایک به هم برزدند. (فردوسی^۳ ۲۳۶۵)

برزش barz-eš (م.ص.د.) (از برزیدن) (قد.) ۱. عمل کردن به: او راست... به سبب راستی او در دین و برزش شریعت به صدق. (خواجeh عبدالله^۲ ۶۹) ۲. کِشت؛ زراعت: خدای تعالی کریم است و قادر است که بی تخم و برزش نبات برویاند. (غزالی^۲ ۲۹۵)

برزک barzak [= بزرک] (ا.) (گیاهی) بزرک →. **برزگار** barz[-e]-gār (ص.د.) (ا.) (قد.) بزرگ؛ کشاورز: برزگاران جهانند همه روز و همه شب/ به جزاز معصیت و جور نوزند و نکارند. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۶)

برزگَر barz[-e]-gar (ص.د.) (ا.) کشاورز →: بقای کلیه اصناف پایین تر یعنی برزگران و... به وجود ایشان بسته بود. (منینی^۲ ۱۹۳) ○ برزگر او را خیار نوباه آورد. (محمد بن منور^۱ ۷۸)

برزگری b.-i (حامص.) کشاورزی →: بیش تر روستاییان از راه برزگری تأمین معاش می‌کنند.

○ ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) کشاورزی کردن؛ زراعت کردن: ملک دیگران کارند و برزگری ایشان کنند. (نجم رازی^۱ ۵۱۹)

برزن barzan (ا.) ۱. بخشی از یک شهر شامل چند خیابان و کوچه؛ محله: صداهای هاوَن ها...

برزیدن قادر شود. (غزالی ۲/۲۵)

❦ چیز را ~ (قد.) به آن عمل کردن: این کار را می‌برزیدند و از ناقدان این راه تعلیم می‌گرفتند. (خواجہ عبداللہ ۱۰۹۲) ○ صورت ملامت راست رفتن آن بُود که یکی کار خود می‌کند و دین را می‌برزد. (هجوری ۷۰)

برزیکو barz-i-gar [= برزگر] (ص.، ا.، قد.)
کشاورز: ~ برزگری بالای آن تپه پشت کاخ به وی می‌گفت... (نفیسی ۳۸۱) ○ برزیکر نصیب خویش برداشتی. (نظام‌الملک ۷۴)

برزیکری b-i (حامص.، قد.) کشاورزی: ~ آدم... قایل را برزیکری آموخته بود. (ترجمه‌تفسیری ۳۹۵)

بروس boroxis [فر.: brosse] (ا.، ۱.) وسیله‌ای با تارهای انعطاف‌پذیر متصل به یک دسته که برای مرتب کردن مو، پاک کردن لباس، و مانند آنها به کار می‌رود: بُروس مو، بُروس لباس، بُروس کفش. ۲. قلم‌موی کوچکی برای مرتب کردن و آراستن موهای ابرو یا مژه.

❦ ~ زدن (مص.م.) ۱. آراستن یا مرتب کردن (مو) با بُروس: موهایش را بُروس زده‌است. ۲. پاک کردن سطح چیزی (مانند لباس یا کفش) با بُروس: کلاهش را بُروس زده به‌دستش داد. (شهری ۲/۱۳۲)

○ ~ سیمی بُروسی با تارهایی از سیم فبری برای پاک کردن سطح چیزی.

○ ~ کشیدن (مص.م.) ۱. بُروس زدن (م. ۱)
→: موهایم را بُروس کشیدم. ۲. بُروس زدن (م. ۲)
→: لباسم را بُروس کشیدم و آماده رفتن شدم.

○ ~ مویی بُروسی با تارهای مویی.
برساختگی bar-sāxt-e-gi (حامص.، ۱.) وضع و حالت برساخته. ← برساخته. ۲. (قد.) خودآرایی: هرچه پرستش ز رعنائی و برساختگی/عربی وار جوابم دهد آن ما عرب. (سنایی ۶۸)

برساختن bar-sāxt-an (مص.م.) جعل کردن یا وضع کردن: این لغت از جمله لغاتی است که مترجمان

کوی و برزن هر محله را بُر می‌نمود. (شهری ۳/۳۵۵) ○ جهان شد بُر از شادی و خواسته/در و بام هر برزن آراسته. (فردوسی ۴۶۴) ۲. (اداری) شعبه‌ای از شهرداری که به کارهای یک برزن (م. ۱) رسیدگی می‌کند: رستم به برزن شهرداری محل. (شاهانی ۱۵)

برزنت berezent (رو، از هلند.) (ا.) نوعی پارچه ضخیم و خشن (معمولاً از جنس کتان) که آب از آن عبور نمی‌کند و برای ساختن چادر، روکش، و مانند آنها به کار می‌رود: همه چمدان‌ها روکش‌دار از کرباس و برزنت... و طنابی دورش بسته. (آل‌احمد ۱۶)

برزنتی b-i (روفا.) (ص.د.، منسوب به برزنت) از جنس برزنت. ← برزنت: روکش کامیون برزنتی است. (دیانی ۵۸) ○ وسیله نقلیه... با سقف برزنتی... بود. (شهری ۲/۲۳۴)

برزنده barz-ande (صف. از برزیدن) (قد.) عمل‌کننده به کاری: او را همان کار پیش آید که آن برزنده طب را پیش آمد. (بخاری ۱۳۹)

برزنگی barzang-i (ص.د.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) سیاه‌پوست: سیاو برزنگی. ○ چهره‌اش کاملاً سیاه بود، یک برزنگی به تمام معنا. ○ زنک... اندکی چاق و اسباب صورتش غیربرزنگی. (آل‌احمد ۱۸)

برزه barze (ا.) (قد.) شاخه درخت: مکن پیش جهد و مزین آتشی/که در برزه تر نخواهد گرفت. (نزاری قهستانی ۹۲۹)

برزه‌کار barz-e-kār (ص.د.) (قد.) برزگار
→ کشاورز.

برزه‌گاو barz-e-gāv (ا.) (قد.) ورزگاو: ~ برزه‌گاو است کو خورد ناچار/بر تخی که خود کند شدیار. (مختاری ۶۹۹)

برزیدن barz-id-an [= ورزیدن] (مص.م.، بم.)
برز (قد.) عمل کردن؛ انجام دادن؛ کردن: مرد شنی اگر بسی سالوس‌ها بیرزد، آخر در جوال [غورور] دیو... نشود. (احمدجام ۱۲۵) ○ فایده دهم، آن‌که چون بر شکم خویش قادر شد بر صدقه دادن و ایثار کردن و کرم

برساخته‌اند. نیز ← ساختن.

پوساخته bar-sāxt-e (ص. از برساختن) ۱.

غیرواقعی؛ جعلی؛ ساختگی؛ روایات برساخته آن کتاب، قابل‌اعتماد نبود. کتابی... که از شایبه دست‌کاری حقیقت برکنار باشد و... از... معمولات تصه‌پردازان و برساخته‌های جلالان حدیث به یک‌سوی باشد. (کدکنی ۱۲۸) ۲. ویژگی لغتی که به وسیله مترجمان، زبان‌شناسان، و مانند آنها ساخته یا قرارداد می‌شود: لغت برساخته.

پوساز bar-sāz (ص. (قد.) ← ساز بر ساز.

پوسام bar-sām (ا. (قد.) (بزشکی) ذات‌الجنب →: اگر [در خواب] نور یا آتش زیاده‌زنده ببیند، جنگ و خصومت بُوَد، و اگر بی‌زیاده بُوَد، طاعون و برسام. (لودی ۱۶۲)

پوسان bar-sān-e (ح. (قد.) ← سان ۵ برسان.

پوساوش barsāvoš (ع. از بو. (ا. (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان، که به صورت مردی ایستاده با سری بریده در دست تجسم شده است؛ حامل رأس‌الغول؛ برنده سر غول.

پوسایش bar-sā-y-eš (امص. (قد.) فرسایش →: ما ماده شدستیم و گشته سوده / ناسوده و نامانده چرخ گردا - برشایش ما را ز جنبش آمد / ای پور در این زیر ژرف دریا. (ناصرخسرو ۸۲)

پوساییدن bar-sā-y(‘)-id-an (مص. م. (قد.)

ساییدن →: به‌عون دولت او آرزوی خویش ییاب / به جاه خدمت او سر بر آسمان برسای. (فرخی ۳۸۵)

پوسبیل bar-sabil-e [فا. ع. فا. (ح. (قد.) ← سبیل ۵ برسبیل.

پوستیزیدن bar-setiz-id-an (مص. ل. (قد.)

ستیزیدن →: مزّن زن را ولی چون برستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد. (نظامی ۲۸۸)

پوسختن bar-saxt-an (مص. م. (قد.) ۱.

سنجیدن؛ وزن کردن: زیس برسختن زرش به‌جای ماداحن هزمان / ز ناره یکسلاکیان ز شاهین یکسلا پله. (فرخی ۳۵۰) ۲. آزمودن کردن؛ آزمودن:

امیرالشعرا معزی... از چند نوع مرا برسخت، به‌مراد او

آمد. (نظامی عروضی ۶۵)

پوسخته bar-saxt-e (ص. از برسختن) (قد.)

سخته →: ... / ترازو خُرد ساز و برسخته گوی. (اسدی: لغت‌نامه ۱)

پورسده bar-sade (ا. (قد.) (تجوم) نوسده →.

پورسو bar-sar (ق. (قد.) بررسی →: بگرفت به دندان، لب چون بسد تر / یعنی که لب آن توست، دندان برسر. (توت ۴۴۶)

پورسو b-e (ح. (ا. (قد.) ← سر ۵ برسر.

پورسوی bar-sar-i (ق. (قد.) علاوه بر آن؛

اضافه بر آن: ... / هم کلاه از سُرَت بزیابند و هم سر بررسی. (شمس‌تبریزی ۱۴۰) ۲. چنان کآمدی هم چنان یگذری / خور و پوش افزون تو را بررسی. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

پورسکیزیدن bar-sekiz-id-an (مص. ل. (قد.) بالا

پردن و جفتک انداختن (جانور چارپا): چو بینی آن خریدبخت را ملامت نیست / که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش. (البیسی: لغت‌نامه ۱)

پورسگالیدن bar-segāl-id-an (مص. م. (قد.)

سگالیدن →: چرخ سینه برشکافد هزمان زین درد و داغ / دهر مویه برسگالد هزمان زین شوروش. (محمدالمفخری: ابن‌فندق ۲۶۰)

پورسم barsam (ا. شاخه‌های بریده‌شده درخت

موزد، سرو، شمشاد، و مانند آنها، که موبدان زرتشتی هنگام اجرای آیین‌های یشت‌خوانی و مانند آن به‌دست می‌گیرند: پرستنده آذر زردهشت / همی‌رفت با پاؤ و برسم به مشت. (فردوسی ۳) (۱۹۱۸)

پورسم‌چین b.-čīn (صف. ا. (قد.) وسیله‌ای شبیه‌کارد

که با آن برسم را می‌پُرزند.

پورسم‌دان barsam-dān (ا. (قد.)

وسيله‌ای که برسم را بر روی آن قرار می‌دهند.

پوسنجیدن bar-sanj-id-an (مص. م. (قد.)

مقایسه کردن: یکی را با فره‌ای برسنجی، سیک‌تر آید ازهر قلتِ خشوع و ضعف اخلاص، و یکی را با

کرده. (مستوفی ۳۰۴/۲) چون میغ رسیدی آتش آمیغ/
با غُرش کوس و بُرش تیغ. (خاقانی: تحفة العرايین ۱۵۴)
۷. (!). (مجاز) مدت مشخصی از زمان؛ مقطع:
بررسی کامل این مقطع و بُرش از تاریخ امکان‌پذیر
نوست. ۸. (امص.) (ورزش) در بسکتبال و مانند
آن، توپ را از لابه‌لای چند حریف به‌دربردن.
۹. ~ دادن (مص.) ۱. بردن معمولاً با
نظم خاصی: وقتی همهٔ کاغذها را بُرش داد، شروع کرد
به‌تزیین آنها. ۲. قلمه‌ها را... به‌طرف رگ‌دار آن بُرش بدهند.
(شهری ۹۱/۵۲) ۳. در خیاطی، انجام دادن عمل
بُرش. ۴. بُرش (م.) ۲: ابتدا پارچه‌ها را بُرش
می‌دهیم.

• داشتن (مص.ا.ج) (گفتگو) (مجاز) داشتن قاطعیت، توانایی، و شایستگی در پیش برد و انجام کاری: فرمانده جدید آدم باعرضه‌ای است و در انجام کارها برش دارد.

• سه زدن (مص.م). ۱. بُرش دادن (م.ا). → :
شیرینی‌ها را بُرش زد و بین همه تقسیم کرد. ○ یک
رویش که سرخ شد، با کارد بُرش زده، برگردانده روی
دیگرش را سرخ بکنند. (شهری ۱۳۶/۵) ۲. بُرش
دادن (م.ا). → : بعد از بُرش زدن پارچه‌ها باید آنها را
بهدم می‌دوختم.

برشتار berešt-ār (۱). (فرهنگستان) نوعی اجاق برقی که برای برشته کردن نان یا گرم کردن و سرخ کردن مواد غذایی به کار می‌رود.

برشتگی berešt-e-gi (حامص.) وضع و حالت
برشته؛ برشته بودن: نان به این برشتگی را می‌گویند
خمیر است.

بوشتن *berest-an* (مص.م.، بم.م.؟) (قد). ۱.
 بریان کردن؛ سرخ کردن: بهل تا باشد این آتش
 فروزان/ کبابی را که بیزشتی مسوزان.
 (فخرالدین گرجانی ۲۷۳) ۲. بو دادن؛ تفت دادن:
 ز خاک عشق دمیدست دانهام صائب/ به آتش رخ گل
 می‌توان برشت مرا. (صائب ۳۰۱)

بوشتوک berešt-uk (!). نوعی شیرینی که از آرد سرخ شده، روغن، شکر، و بعضی مواد

کونین پرستی، گران تر آید از بهر کثرت خشوع و تمامی
اخلاص. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۰۴۰) نیز ←
سنجدن.

برسوای [bar-suly] (ب.!) (ق.د) ۱. سمت بالا؛
جهت بالا؛ بالا: عضلهٔ کمر، کتف را برکتشد به سوی
برسو. (اخوینی ۴۱) ۵ از قروسو گنج و از برسو بهشت/
... (ابوسعیب: اشعار ۱۲۹) ۲. عالم علوی: آن
هستی‌ها که به اول آفرینش تمام یافته‌اند... ایشان را به
خوشی و لذت برسو مشغولی است. (ابن‌سینا: گنجینه
۲۴۵/۱-۲۴۶) ۳. (ق.د) به طرف بالا؛ مق.د. قروسو:
هر اندامی را چهار حرکت بُود، یکی برسو و دیگر قروسو.
(اخوینی، ۵۹)

برسویین bar-su-y(')-in (صند. (قد. بالایی؛
فوقانی: اقدام‌های برسویین را همی‌فرمایند مالید.
(جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

بورش borš [رو] (ا): غذایی به شکل سوپ که از گوشت، کلم، هویج، چغندر، و مانند آنها تهیه می‌شود: بویی اشتها آور همه‌جا را پُر کرده، می‌گوید بُرش است. (دیان، ۱۳۷)

پوش bor-êş (إمص. از بریدن) ۱. بریدن: با ضرب شمشیر و زهر تیغ و پُرش خنجر یا ایشان مقابله می‌کردند. (شهری^۲ ۱۴/۳) ۲. در خیاطی، بریدن پارچه برطبق مدل و اندازه معین، برای دوختن لباس: شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و پُرش یاد بگیرد. (علوی^۳ ۹۷) ۳. بریدگی؛ شکافتگی؛ شکاف: زینت خانه‌ها و درها گاهی پُرش ساده‌ای است که... به من کاه‌گلی دیوار داده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۶۷) ۴. (۱). قطعه و تکه بده‌شده از چیزی؛ نظیر

هندوانه، کیک، و مانند آنها: یک دانه پرتقال و چهارتا پُرش تُست که کره و خاویار رویش مالیده شده بود. (گلاب دره‌ای ۵) یک پُرش کیک. (گلشیری^۱ ۹۷) ۵ (امصد). (گفتگو) (مجاز) توانایی و شایستگی در انجام کاری؛ قاطعیت: در کارها از خودش پُرش زیادی نشان داد. ۵ آن عَرَضه و پُرش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۴) ع پرندگی؛ تیزی: پُرش این اسلحه را خیلی امتحان

برشکافتن bar-šekāf-t-an (مصدر. (قد.)
شکافتن → از مُش برشکافت تا به قمش / بچه گور
یافت در شکمش. (نظامی^۴ ۷۵)

برشکستن bar-šekast-an (مصدر. (قد.) ۱.
شکست دادن؛ مغلوب کردن؛ گروهی را
برشکسته... روی به جانی دیگر آوردند. (مبنوی:
هدایت^۲ ۲۷) ۲. (مجاز) پریشان کردن؛ چو
برشکست صبا زلف عتیرانش / به هر شکسته که
پیوست تازه شد جانش. (حافظ^۱ ۱۸۹) ۳. شکستن:
گفت: ای استا! مرا طعنه مزین / گفت استا: زان دو [شیشه]
یک را برشکن. (مولوی^۱ ۲۲/۱) ۴. (مصدر. (دوری
کردن؛ کناره گیری کردن؛ روی گرداندن:
برشکست از من و از رنج دلم پاک نداشت / من نه آنم که
توانم که از او برشکنم. (سعدی^۳ ۵۲۴) ۵ گفت آخر
یارسول الله چه بود / کز عُتر می برشکستی زودزود.
(عطار^۶ ۱۷۹)

برشکستن به هم ~ (قد.) ۱. درگیر شدن با
یک دیگر: برآن سان دو لشکر به هم برشکست / که گرد
سپه بر هوا ابر بست. (فردوسی^۳ ۱۳۹۷) ۲. درهم
شکستن: ... که دست نیای تو پیران بیست / دو لشکر ز
توران به هم برشکست. (فردوسی^۳ ۷۰۴)

برشکسته bar-šekast-e (صم. از برشکستن) (قد.)
شکست خورده: چو برشکسته سواری همی گریخت
سحر / سپیده دردم او چون مبارزی معجب. (فرخی^۲
۱۰۸)

برشکفتن bar-šekof-t-an (مصدر. (قد.) شکفتن
→: شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / ... (سعدی^۱
۱۲۸)

برشماردن bar-šo(e)mār-d-an (مصدر. (قد.) ۱.
برشمردن (بر. ۱) →: زبان فارسی را از جمله زبان های
هندواروپایی برمی شمارند. ۲. برشمردن (بر. ۲) →:
اسامی شما را یک به یک برشمارم. (نجم رازی^۱ ۷۵)

برشمردن bar-šo(e)mor-d-an (مصدر. (قد.) ۱.
محسوب داشتن؛ به حساب آوردن: ایران را از
کشورهای خاورمیانه برمی شمارند. ۲. شرح و تفصیل
دادن و نام چیزهایی را یکی یکی برزبان

دیگر تهیه می شود: شربت به لیمو و برششوک... برای
مادر. (حاج سید جواد^۱ ۶۱)

برشته berešt-e (صم. از برشتن) ۱. ویژگی هر
ماده خوراکی که بر اثر حرارت دیدن و تبخیر
آب موجود در آن، خشک و ترد یا سرخ و
بریان شود: مرغ برشته، نان برشته. ۵ هزاران بوی
گیج کننده... توی راهروها می پیچید: بوی تنباکوی قلیان
مادر بزرگ... و پیازهای برشته. (ترقی: شکوفای^۱ ۱۳۷) ۲.
بوداده؛ تفت داده: گندم برشته. ۵ خوردن نخود برشته
(بوداده) به طور گرم که هنوز سرد نشده باشد، در رفع
بواسیر آزموده شده است. (← شهری^۲ ۴۵۹/۵)

برشته کردن ~ کردن (مصدر. (قد.) ۱. به حالت برشته
درآوردن. ← برشته (بر. ۱): نان را اگر برشته کنند،
نفع ایجاد نمی کند. ۲. بو دادن. ← بو • بو دادن
(بر. ۳): دانه قهوه را مانند نخود اندک برشته کنند.
(شهری^۲ ۳۹۰/۵)

برشته کن b.-kon (صف. (فرهنگستان) تستر →.
برشدن bar-šod-an (مصدر. (قد.) ۱. بالا
رفتن: ازهرجانی برشدن راه داشت. (بیهقی^۱ ۱۴۰) ۵
شرعی بزد زود و بنهاد تخت / بر آن تخت برشد گو
نیک بخت. (فردوسی^۳ ۸۶) ۲. برخاستن و تولید
شدن، چنان که صدا: دوش چون برف بر زمین آمد /
برشد از خانه بانگ واویلا. (بهار^۱ ۴۶۵)

برشوده bar-šod-e (صف. (قد.) بلند شده؛ بلند؛
مرتفع: سپهر برشده پرویزیست خون افشان / ...
(حافظ^۱ ۳۰) ۳ ساخت صفت مفعولی درمعنای
صفت فاعلی.

برش زنی bor-eš-zan-i (حامص. عمل بُرش
زدن. ← بُرش • بُرش دادن.

برشکار bor-eš-kār (صم. (قد.) آن که
کارش بریدن چیزهایی مانند پارچه و فلز برای
تولید لباس یا وسیله ای است: این کارگاه به پنج
نفر برش کار نیاز دارد.

برشکاری b.-i (حامص. (قد.) ۱. عمل
و شغل برش کار. ۲. (فنی) عملیات بُرش طبق
اندازه یا شکل معین.

تلف شده؛ نابود: صد نفر از معاندین خود را... مقتول و برطرف دیده‌ام. (کلاتر ۱۰۰)

• **بـ شدن** (مصد.ج.) (مجاز) ۱. از میان رفتن و دیگر وجود نداشتن: بمحض آنکه بهران برطرف می‌شد آن را فراموش می‌کردم. (اسلامی ندوشن ۴۹) • با آمدن سرکار نیازمان برطرف شد. (میرصادقی ۱۲^۱) • سرما... برطرف شد. (آل احمد ۱۴^۲) ۲. (قد.) تلف شدن؛ نابود شدن؛ از بین رفتن: از صدمات زمان حیات خالان وکیل برطرف شدن شش نفر از اولاد که... مُردند. (کلاتر ۶۷) • قریاد و غوغا برداشتند که: اسلام برطرف شد. (عالم‌آرای صفوی ۴۷۷) • میاد افتت‌ای عظیم حادث شود که خود نیز در معرض تلف درآمده، برطرف شوم. (مروی ۷۶۸)

• **بـ کردن** (مصد.م.) (مجاز) ۱. از میان بردن (چیزی)، به طوری که دیگر وجود نداشته باشد: برطرف کردن اختلافات و منازعات. (شهری ۳/۴۶۰) ۲. (قد.) تلف کردن؛ نابود کردن؛ از بین بردن: سلطان لاعلاج شده، فرمود که سکه را برطرف کنند و باز سکه به نام او بزنند. (عالم‌آرای صفوی ۲۲۳) • پادشاه مذکور را به اصل پلده به جهت برطرف کردن می‌بُزند. (مروی ۱۱۲۲)

• **بـ طرفی** b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نابودی: فصل زمستان و شکستن محل باعث برطرفی اهل و عیال رعایا بود. (کلاتر ۲۰)

• **بـ طیل** bertil [عر.] (ا.) (قد.) رشوه: چیزی نگیرند و رشوت و برطیل نستانند. (جویی ۲/۲۵۴) • برطیل و رشوت طلبند و مستاکله را بر ابطال حقوق مصارف اوقات استیلا دهند. (نجم‌رازی ۱/۴۴۰)

• **بـ عکس** bar-'aks [فا.عر.] (ق.) ← عکس برعکس.

• **بـ عکس** b-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← عکس برعکس.

• **بـ و** barq [= ورغ] (ا.) (قد.) سدی که از چوب و خاشاک و خاک در برابر آب ببندند: چون برغ در زمین گشاده شود... آب به زمین درود. (احمدجام ۳۳۰)

آوردن؛ ذکر کردن: فضایل و خصوصیات متوفی برشمرده می‌شد. (اسلامی ندوشن ۱۲۸) • این همه لطف و زیبایی که برشمردم... برای آن می‌خواهم که آماج تیر ترکش تو کنم. (قاضی ۱۰۱۰) • چندان که از ماکولات برشمرد، گفت: ندارم. (ناصرخسرو ۹) ۳. (قد.) دشنام دادن: از آن پس خروشید سهراب گرد/ همی شاه کاووس را برشمرد. (فردوسی ۱۵۶) ۴. (قد.) شمارش کردن: شمردن: به فرمان او هدیه‌ها پیش برد/ یکایک به گنجور او برشمرد. (فردوسی ۳/۲۳۸۹)

بروشور borošur [فر.] (ا.) بروشور →.

• **بروشوریدن** bar-šur-id-an (مصد.ج.) (قد.) شوریدن →: بشر... در مواجهه با حق و حقیقت علیه دروغ... برمی‌شورد. (مطهری ۱۶۳^۱)

• **برص** baras [عر.] (ا.) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی اکتسابی که با لکه‌های سفید شیری‌رنگ مشخص می‌شود و در مناطق گرمسیری و بین سیاه‌پوستان شایع‌تر است؛ پیسی: این جماعت... مثل مبتلایان به برص و جذام همه مردم از ایشان فرار کنند. (اقبال ۱/۲/۴ و ۶/۱) • فضل‌بن یحیی برمکی را بر سینه قدری برص پدید آمد. (نظامی عروضی ۱۳۰)

• **برصفت** bar-sefat-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← صفت • برصفت.

• **برصوب** bar-so[w]b-e [فا.عر.فا.] (حا.) (قد.) ← صوب • برصوب.

• **برصی** baras-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به برص (پزشکی) مبتلا به برص: سرهنگ روس مردی بود... رویش مانند رخسار برصیان سفید. (میرزا حبیب ۳۵۳)

• **برطبق** bar-tebq-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← طبق • برطبقی.

• **برطپیدن** bar-tap-id-an [= برتپیدن] (مصد.ج.) (قد) ۱. تپیدن →: چو ارجاسی پیکار زان گونه دید/ ز غم سست گشت و دلش برطپید. (فردوسی ۳/۱۳۶۵) ۲. برتپیدن →: برنجم ز خصمان اگر برطپند/ کز این آتش یارسی در تبند. (سعدی ۳/۳۶۰)

• **برطرف** bar-taraf [فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز)

○ **بستن (قد)** ایجاد کردن برف: هر آن که برف بسته باشد... زمین را از آن [آب] چه نصیب باشد؟ (احمد جام ۳۳۰)

○ **پاک کردن** پارو کردن و رویدن برف: و روزها هم در اطراف محله آب حوض خالی و برف پاک می کرد. (جمال زاده ۹۶ ۱۷)

○ **شادی** دی اکسید کربن جامد سفید رنگ که به صورت اسپری در می آورند و معمولاً در جشن ها می پاشند.

○ **کودن (مصد.)** (قد.) باریدن برف: به نشاپور یک برف کرده بود چهار انگشت. (بیهقی ۵۷۴ ۱)

○ **نشستن** بروی زمین قرار گرفتن و ماندن برف: در ارتفاعات اطراف شهر یک متر برف نشسته. ○ که زمستان رسید و برف نشست / ... (بهار ۴۶۶)

○ **شیره** آمیخته برف و شیرۀ انگور که نوعی خوراکی زمستانی است.

○ **برقاب b.-āb** (۱.) ۱. آبی که بر اثر ذوب شدن برف به وجود می آید؛ آب برف: معجونی از برقاب و شن. (قاضی ۱۲۹) ۲. آبی که برای سرد و خنک شدن، مقداری برف در آن می ریزند: قدحی برقاب بر دست و شکر در آن ریخته. (سعدی ۹۵)

○ **دادن (مصد.)** (قد.) (مجاز) حسرت دادن و ناامید کردن: تنش چون کوه برفین تاب می داد / ز حسرت شاه را برقاب می داد. (نظامی ۸۱ ۳) ○ برقاب می دهی تو ما را / ما از تو ققع می گشایم. (سنایی ۹۴۷ ۲)

○ **برق انبار barf-ar'āmbār** (۱.) (قد.) ۱. جایی که برف را برای استفاده در فصل گرما در آن ذخیره می کردند: انبار برف. ۲. (مجاز) انباشته شده روی هم اما بدون نظم و ترتیب: شرح بعضی مؤسسات... را نگاشته است، فهرستی است برق انبار. (مخبر السلطنه ۹۶)

○ **برق انداز barf-ar'āndāz** (مصد.) ۱. بارش شدید برف. ۲. (۱.) (قد.) برق انبار (م.) ۱. → چهار چاه در حفر آورد... یکی جهت تناول شرب از آب زلال و در پهلوی آن جهت برق انداز و... (آوی)

○ **برغ b.-āb** (۱.) (قد.) برغ: → جهان را پرده برغاب بسته / ز کشته پیش برغی باز بسته. (عطار ۲۶۸ ۳)

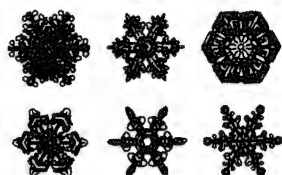
○ **برغست barqast** (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با گل های زرد رنگ که بیش تر خوراک چهارپایان است؛ پژند؛ مچه؛ هجند: همیشه تا نیژد خوید، سرخ چون گلزار / همیشه تا نیژد سبز، لاله چون برفست. (۲: لغت نامه ۱)

○ **خاییدن (مصد.)** (قد.) (مجاز) یاره گویی کردن: خاک کف پای رودکی نسزی تو / هم بشوی کو بشد چه خایی برفست؟ (کسائی ۱۰۰ ۱)

○ **برغندان barqandān** (۱.) (قد.) جشنی که در روزهای آخر ماه شعبان به مناسبت نزدیک شدن ماه رمضان به پا می کردند؛ کلوخ اندازان: یک روز یا دو روز به ماه رمضان... مجلس برغندان یا کلوخ اندازان محسوب می شود. (افضل الملک ۳۹۱ ۳) ○ رمضان می رسد اینک دهم شعبان است / می بیارید و بنوشید که برغندان است. (نزاری نهستانی: آندراج)

○ **برغو borqu** [تر:] (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از سازهای بادی به شکل شاخی میان تهی: شعله خشم... اشتعال یافت... تا نفیر و برغو... انداختند. (شرف الدین علی: گنجینه ۲۰۳/۵)

○ **برف barf** (۱.) (علوم زمین) آب منجمد که به شکل دانه های سفید یا شفاف بلوری و نرم از آسمان می بارد: برف روشن میانه شب تار / چون بعمم در شده صواب و گناه. (بهار ۴۶۵) ○ چون که هوا سرد شود یک دو ماه / برف سپید آورد ابر سیاه. (نظامی ۹۵ ۱)



○ **آمدن** (گفتگی) باریدن برف: امشب هوا سرد شده، حتماً برف می آید.

ترجمه محاسن اصفهان: لغت نامه^۱

❶ • **شدن** (مصدر.) باریدن برف بسیار: در سرماهای سخت تر که برف انداز می شد، بخاری روشن می کردند. (اسلامی ندوشن ۸۲)

برف بازی barf-bāz-i (حامص.) (بازی) بازی گروهی با برف که در آن، معمولاً به هم دیگر گلوله های برف پرتاب می کنند.

❷ • **کردن** (مصدر.) پرداختن به برف بازی ↑ : زمستان ها در کوچه برف بازی می کردیم.

برف پاروکن barf-pāru-kon (صفه، ا.) (گفتگو) برف روب (م. ۱) → : زمستان که می شد برف پاروکن ها توی خیابان و کوچه داد می زدند: برف پارو می کنیم.

برف پاره barf-pāre (ا.) تکه های کوچک برف: برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا می چرخیدند. (هدایت ۲۴)

برف پاک کن barf-pāk-kon (صفه، ا.) (فنی) وسیله ای برای کنار زدن برف، باران، و آب از روی شیشه جلو و گاهی عقب اتومبیل، به شکل بازویی با تیغه باریک و لبه لاستیکی که با موتور برقی کار می کند. ۲. (گفتگو) برف روب (م. ۱) → : برف پاک کن ها برف را از روی پشت بام به زمین می ریختند.

برف پوش barf-puṣ (صمد.) پوشیده شده از برف: با کله آب می ریخت روی بسته برف پوشی که گوشه حیاط بود. (آل احمد ۱۹۳۶)

برفتادن bar-fe(o)tād-an [= برافتادن] (مصدر.) (قد.) افتادن → : ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی تا مدعی نمادی مجنون مبتلا را. (سعدی ۴۱۴۳)

برف چال barf-čāl (ا.) گودالی معمولاً طبیعی که از برف پُر شده باشد.

برف خوره barf-xor-e (ا.) (گفتگو) (مجاز) تگرگ بسیار ریز که اغلب باعث آب شدن برف می شود: برف و دمه و برف خوره. (هدایت ۹۹۶)

برفراختن bar-farāxt-an [= برافراختن] = برافراشتن] (مصدر.) (قد.) برافراشتن → .

برفرازنده bar-farāz-ande (صفه.) (قد.)

بالا برنده؛ بلندکننده: که ای برفرازنده آسمان/ به جنگش گرفتی به صلحش بمان. (سعدی ۱۸۲۴)

برفرازیدن bar-farāz-id-an [= برفراختن] = برافراختن (مصدر.) (قد.) برافراشتن (م. ۱) → : طلسمی که ضحاک سزیده بود/ سرش بلسان برفرازیده بود. (فردوسی ۵۵۳)

برفراشتن bar-farāšt-an [= برافراشتن] (مصدر.) (قد.) ۱. برافراشتن (م. ۱) → : شنیدم که پیری شی

زنده داشت/ سحر دست حاجت به حق برفراشت. (سعدی ۱۰۵) و بدو گفت من چاره سازم تو را/ به خورشید سر بفرارم تو را. (فردوسی ۳۴۳) ۲. (مجاز) بنا کردن و ساختن: همی گفت کاکتو چه سازم تو را/ یکی دخمه چون بفرارم تو را؟ (فردوسی ۱۳۵۹)

برفراشته bar-farāšt-e (صمد.) (قد.) برافراشته → : نشان تندرستی و قوت او [= انعی گرز] آن باشد که سر برفراشته دارد. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱)

برفرض bar-farz [فا.عر.] (قد.) ← فرض □ برفرض.

برفرض b-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← فرض □ برفرض. **برفروب** barf-rub (صفه، ا.) ۱. آن که کارش پاک کردن برف از پشت بام ها و راههاست:

برفروب ها داد می کشند. (ترقی ۵۱) و فراش قاپوچی و برفروب. (مستوفی ۴۰۵/۱) ۲. نوعی ماشین با تیغه ای بزرگ در جلو، برای پاک کردن برف از سطح راه ها و خیابان ها.

برفروی b-i (حامص.) پاک کردن برف از جایی: برفروی زمستان و آبپاشی تابستان به عهده آنها بود. (← شهری ۲۳۱)

برفروختن bar-foruxt-an [= برافروختن] (مصدر.) (قد.) ۱. افروختن (م. ۱) → . ۲. (مجاز) شادمان کردن: به مادر چنین گفت کای

نیکروز/ روان را بدان خواسته بفرورز. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۳. (مصدر.) روشن یا مشتعل شدن: چراغ پیره زن گر خوش نسوزد/ فتیله برکشد تا بفرورزد.

برف‌سری b-i (حامص، ا.) (ورزش) (فرهنگستان)
اسکی →

برفشاندن bar-fešān-d-an [= برافشاندن]
(مص.م.) (قد.) افشاندن → و گر راز مرا مردم
بدانند/ همه‌کس تخم میهم برفشاند. (فخرالدین‌گرگانی
۱۳۷) ۵ پری‌روی بر زن دم برفشاند/ به کرسی
زریک‌ش برنشاند. (فردوسی^۳ ۱۶۱)

برفک barf-ak (ا.) ۱. ذره‌های یخی که بر اثر
ورود بخار آب به داخل یخچال در جداره
جایخی تشکیل می‌شود. ۲. (برق) نقطه‌های
لرزانی که هنگام نبودن برنامه یا زیاد شدن
پارازیت بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود. ۳.
(یزشکی) عفونت قارچی دهان یا حلق، به‌ویژه
در شیرخواران و افراد دچار ضعف ایمنی، که
نشانه آن پیدایش ضایعات سفیدرنگ و زخم
در دهان است.

• **زدن** (مص.ا.) ۱. دارای برفک شدن.
← برفک (م.ا.) ۱. در یخچال را زیاد باز نکن، برفک
می‌زند. ۲. (یزشکی) دچار برفک شدن. ← برفک
(م.ا.) ۳. دهان کودک بر اثر تماس با اشیای آلوده برفک
می‌زند.

• **گرفتن** (مص.ا.) • برفک زدن (م.ا.) → در
یخچال زیاد باز مانده‌بود و یخچال برفک گرفته‌بود.

برفک‌تراش b.-tarāš (صف، ا.) وسیله‌ای
معمولاً پلاستیکی برای تراشیدن و پاک کردن
برفک یخچال.

برف‌کنندن bar-fekan-d-an [= برافکنندن] (مص.م.)
(قد.) برافکنندن →

برف‌کوب barf-kub (صف، ا.) دستگاهی دارای
دو چرخ بزرگ برای کوبیدن برف و تیغه‌ای
برای صاف کردن سطح آن.

برف‌کوبی b-i (حامص.) کوبیدن برف و سفت
کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی برای
ورزش.

برف‌کور barf-kur (صد.) دچار برف‌کوری.
برف‌کوری b-i (حامص.) نابینا شدن موقت یا

(نظامی: لغت‌نامه^۱) ۴. (مجاز) خشمگین شدن: گر
او برف‌رود نباشد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت.
(فردوسی^۳ ۷۵۴)

برف‌رود bar-forud (ا.) (قد.) ۱. فرازونشیب و
به‌مجاز، آسانی و دشواری: خدمت سلطان، به‌جان
از شهریاری خوش‌تر است / وین کسی داند که داند
برف‌رود روزگار. (فرخی: لغت‌نامه^۱) ۳. (مجاز)
اختلاف؛ تمایز: به حکمت است و خرد برف‌رود مردان
را/ وگرنه ماهمه از روی شخص همواریم. (ناصرخسرو^۱
۷۰) ۳. (صد.) (مجاز) ممتاز؛ متمایز: نبد کمتر از
مهران برف‌رود/ به‌هم درنشتند چون تاروپود.
(فردوسی^۳ ۲۰۳)

برف‌رودی b-i (حامص.) (قد.) (مجاز) اختلاف؛
تمایز: برف‌رودی بسی‌ست در مردم / ورنه از روی نام
هموارند. (ناصرخسرو^۱ ۴۷۳)

برف‌روزاندن bar-foruz-ān-d-an [= برافروزاندن]
(مص.م.) (قد.) افروختن (م.ا.) → این چنین
داروها تب را برف‌روزاندند. (اخوینی ۴۶۰)

برف‌روزیدن bar-foruz-id-an [= برافروزیدن]
(مص.م.) (قد.) افروختن (م.ا.) → ز خاشاک وز
خار و شاخ درخت / یکی آتشی برف‌روزید سخت.
(فردوسی^۳ ۶۴۵)

برف‌ریزان barf-riz-ān (ا.) هنگام ریزش برف:
زمستان‌ها و برف‌ریزان‌ها. (شهری^۲ ۲۹۸/۱)

برف‌ریزه barf-riz-e (ا.) دانه‌های ریز برف.
برف‌رود bar-fozud (د.) (قد.) به‌علاوه؛ هم‌چنین:
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان
برف‌رود. (فردوسی^۳ ۱۰۷)

برف‌زودن b.-an [= برافزودن] (مص.م.) (قد.)
افزودن: دگرباره نوازش‌ها نمودش / به نیکی و ستایش
برف‌زودش. (فخرالدین‌گرگانی ۳۱۵)

برف‌زون bar-fozun (صد، د.) (قد.) زیاد؛ فراوان:
کز برای من پیوشان راستی / برف‌زون بنما و منما کاستی.
(مولوی^۱ ۲۱۸/۱)

برف‌سور barf-sor (صف، ا.) (ورزش) (فرهنگستان)
اسکی‌باز →

دائم بر اثر خیره ماندن مداوم در نور شدید منعکس شده از برف.

برقی barf-ak-i (صد، منسوب به برف) ۱. دارای برفک. ← برفک (بر): جایی یخچال خیلی برفکی شده است. ۲. (برق) دارای برفک. ← برفک (بر): تصویر تلویزیون برفکی است، باید آنتن را بچرخانی. ۳. (پزشکی) دارای برفک. ← برفک (بر): دهان برفکی.

برف گرفته barf-gereft-e (صد، پوشیده از برف: چشم انداز برف گرفته خیابان. (فصح ۱۵)

برف گیر barf-gir (صد، ویژگی زمین، منطقه، کوه، یا هر جایی که به علت سرما یا ارتفاع زیاد، بیش تر اوقات پوشیده از برف است: رانندگانی که قصد عبور از مناطق کوهستانی و برف گیر کشور را دارند، زنجیر چرخ و وسایل ایمنی به همراه داشته باشند.

برفور bar-fo[w]r [فاعر: (د). ← فور [w]r □ برفور.

برفی barf-i (صد، منسوب به برف) ۱. ویژگی زمان، مکان، یا هوایی که در آن برف می بارد یا مناسب باریدن برف است: روز برفی، هوای برفی. □ اندکی پیش از آن نیمه شب برفی... خواب عجیبی دید. (فصح ۹) ۲. از جنس برف: آدم برفی، گلوله های برفی. ۳. سفید مانند برف: یک لباس برفی زیبا تنش بود. ۴. (صد، را). (گفتگو) برف روب (بر): ۱. →: برفی، تمام یشتابم را پارو کرد.

برفین barf-in (صد، قد). برفی (بر): ۲. →: تنش چون کوه بر فین تاب می داد/ ز حسرت شاه را برفاب می داد. (نظامی ۸۱) □ شیر برفینم نه آن شیر کی بینی صولتم/ گاو ز رینم نه آن گاوی که یابی عنبرم. (خاقانی ۲۴۹)

برق barq [عر: (ا). ۱. (فیزیک) نوعی انرژی که برای ایجاد گرما، روشنایی، و به کار انداختن ماشین ها به کار می رود و بر اثر حرکت بارها ایجاد می شود؛ الکتریسیته: یک کلاه کهنه هم به پشت صندلی آویزان بود که در نور برق نمایان می شد.

(دریابندری ۱۰۸۳) ۲. نور شدیدی که از تخلیه الکتریکی بین ابرها حاصل و بعد از آن صدای مهیبی شنیده می شود؛ آذرخش؛ برق آسمانی: رعد و برق و باران شدید تا صبح ادامه داشت. □ بستی هر زمان زان میخ برفی/ که کردی گیتی تاریک روشن. (منوچهری ۶۴) ۳. (اداری) هریک از سازمان های وابسته به وزارت نیرو که وظیفه آنها، برق رسانی به یک شهر، منطقه، یا مانند آنهاست: برق منطقه ای غرب. ۴. درخشش؛ درخشندگی: برق شادی در چشمانش دیده می شد. □ برق خوش حالی در چشم های گودرفته اش هویدا شده. (مشفق کاظمی ۲۶۷) □ ساز و برگ و برق سرنیزه ها... در سان ها و رژه ها. (مستوفی ۵۲۹/۳) □ به عنوان نماد «سرعت و شتاب» به کار می رود: مثل برق برو که حتماً برسی. □ به تندی برق از پیش چشم گذشت. (حجازی ۷۹)

□ ~ از چشم کسی پریدن (جستن) (گفتگو) (مجاز) حالت اصلی خود را از دست دادن و بی حالت شدن چشم او، بر اثر ضربه ناگهانی، ترس، شگفتی، و مانند آنها: برق از چشمش پرید. (علوی ۸) □ چنان به گوشم زد که برق از چشم جست! (حجازی ۳۳۳) □ نمی دانه چه بر سرم زدند، برق از چشم پرید. (← هدایت ۱۴۴)

□ ~ از سر (کله) کسی پریدن (گفتگو) (مجاز) □ برق از چشم کسی پریدن: روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کله هممان پرید. عجیب این جلست که از بچه ها کبریت می خواست. (دیانی ۷) □ چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید. (معروفی ۲۳)

□ ~ اضطراری (برق) برق تولید شده به وسیله دستگاهی که هنگام قطع برق شبکه، برق لازم برای روشنایی یک محل و راه انداختن وسایل برقی را تأمین می کند.

□ ~ افتادن (مص: د.). (گفتگو) بسیار روشن و درخشان شدن: خیابان زیر نور چراغ برق افتاده بود. (میرصادقی ۱۱۰)

□ ~ انداختن (مص: د.). ۱. (گفتگو) (مجاز) پاک،

شدن: اسم تو را که شنید، برق گرفتش.

○ ~ کشیدن (فنی) ۱. تأمین کردن نیروی برق برای جایی از طریق کابل ها، سیم ها، و دکل های لازم: برای روستا به تازگی برق کشیده اند.
 ۲. ○ (مصد.م.) دارای نیروی برق کردن یا مجهز به برق کردن: خانمان را برق می کشیم. (دیانی ۹۳)
 ○ ~ گذاشتن (مصد.ا.) (پزشکی) استفاده کردن از جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض بیماری ها: برای خوب شدن پادردتان باید برق بگذارید.

○ ~ گرفتن ۱. به دست آوردن برق به کمک سیم از یک منبع برق یا سیم دیگری که حامل برق است: فکر می کنی این سیم پیچ از کجا برق گرفته؟
 ○ از همسایه برق گرفته ایم. ۲. ~ برق کسی را گرفتن.

○ ~ لب ماده آرایشی براق کننده بی رنگ که زنان به لب خود می زنند.

○ ~ متناوب (برق) برقی که جهت جریان آن متناوباً معکوس می شود، مانند برقی که در خانه ها و کارخانه ها مصرف می شود؛ برق ای سی؛ ای سی.

○ ~ مستقیم (برق) برقی که جهت جریان آن ثابت است، مانند برق بعضی از باتری ها یا برقی که از بعضی آداپتورها به دست می آید؛ برق دی سی؛ دی سی.

○ ~ ناخن ماده آرایشی براق کننده بی رنگ که زنان روی ناخن خود می زنند.

○ ~ وباد (گفتگو) به عنوان نماد «سرعت و شتاب» به کار می رود: مثل برق و باد راه افتاد و خود را رساند. ○ بعد از بیرون آمدن، به سرعت برق و باد خود را به مشهد رسانید. (نظام السلطنه ۲۹۷/۱)

○ ~ و بوبرق (گفتگو) (مجاز) درخشش و تلالؤ بسیار: چشم هایش را طوری رو به نور می گیرد که مثل مهره خربه برق و بوبرق بیفتد. (علی راده ۲۷۲/۱)

برق آسی *b-ā(ā)ṣā* [ع.رفا.] (مصد.) ۱. تند و سریع مانند برق: حمله برق آسی. ○ از پیش روی های برق آسی

تمیز، و درخشان کردن: کف زمین را می شست و برق می انداخت. ○ ترازو را برق انداختم. (میرصادقی ۳۳)
 ۲. (منسوخ) (پزشکی) استفاده کردن از جریان مستقیم برق برای سوزاندن آماس های پوستی و درمان بعضی بیماری های پوستی.
 ○ ~ ای سی (برق) ○ جریان متناوب. ~ جریان ○ جریان متناوب.

○ ~ دی سی (برق) جریان مستقیم. ~ جریان ○ جریان مستقیم.

○ ~ رفتن (گفتگو) قطع شدن جریان برق و خاموش شدن چراغ ها و وسایل برقی: در کوچه کسی نبود. یک دفعه برق رفت. (گلشیری ۷۴)

○ ~ زدن (مصد.ا.) ۱. (گفتگو) (مجاز) داشتن حالت درخشندگی؛ تلالؤ داشتن: موهایش... از روغنی که... زده بود، برق می زد. (گلشیری ۲۸) ○

چشم ها همه برق می زد. (مستوفی ۴۱۳/۲) ۲. روشن شدن بر اثر نمایان شدن برق از ایرها: آسمان برقی زد و بعد از آن، باران تندی بارید. ۳. (قد.) برق ایجاد کردن: گرد غمزه پردای از خاک برمی بنددش / هر کجا ابر بلا برق عذابی می زند. (سنایی: آندراج)

○ ~ سه فاز (برق) جریان برقی که با سه سیم حامل برق تأمین می شود و هریک از این سیم ها به طور مستقل برای تغذیه مصرف کننده های برق به کار می روند.

○ ~ صنعتی (برق) برقی معمولاً سه فاز که از آن برای مصارفی به جز منازل و ساختمان های اداری استفاده می شود و ولتاژ آن معمولاً خیلی زیادتر از برق مصرفی در منازل است.

○ ~ فشار ضعیف (برق) برقی که مقدار مؤثر ولتاژ آن کمتر از ۱۰۰۰ ولت است.

○ ~ فشار قوی (برق) برقی که مقدار مؤثر ولتاژ آن بیش از ۱۰۰۰ ولت است.

○ ~ کسی را گرفتن ۱. دچار برق گرفتگی شدن او. ~ برق گرفتگی: دست به کلید برق زد، یکباره برق مرا گرفت. ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار حالت شدید ترس، تعجب، و بهت زدگی

برقرار دید. (جمالزاده^{۱۱} ۱۳۸) ○ مطرب یاران برفت
ساقی مستان نخت/ شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام.
(سعدی^۲ ۵۰۲) ۲. آمادۀ کار؛ دایر: شرکت در
روزهای تعطیل برقرار است. ۳. مقرر؛ معین: در
خانه ما هم آهنگی برقرار بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ۴.
(قد). مطابق وضع و حالت پیشین: مروریدها
هم‌چنان برقرار بود. (جامی^۸ ۳۷۱) ○ دانشمند... محبت
معهود برقرار ندید. (سعدی^۲ ۱۱۳)

● ~ داشتن (مصد.م). مقرر و معین کردن:
سالیانه ششصد تومان... برای او مقرر برقرار دارید.
(حاج‌سیاح^۱ ۸۸)

● ~ شدن (مصد.ل). ۱. ایجاد شدن: پس از سال‌ها
اختلاف، روابط سیاسی میان دو کشور برقرار شد. ○
به‌وسیله رشته‌های نامرئی جریان اضطراری بین من و همه
عناصر طبیعت برقرار شده بود. (هدایت^۱ ۲۵) ۲. دایر
شدن؛ برپا شدن: حکومت نظامی برقرار شد. ○ جشن
بنداندازان عروس برقرار شده است. (شهری^۲ ۴۸/۳) ۳.
مقرر و معین شدن: مبلغ ناچیزی به‌عنوان مستمری
برای او برقرار شد. ۴. (قد). منصوب شدن: آقاخان
سرتیپ ماکویی به‌جای او برقرار شد. (وقایع اتفاقیه ۲)

● ~ کردن (مصد.م). ۱. ایجاد کردن: دو کشور
سرتانجام با یک‌دیگر روابط دوستانه برقرار کردند. ○
پلیس آرامش را در شهر برقرار کرد. ۲. دایر کردن؛
برپا کردن: جمهوری را برقرار کرد و خود لرد
حامی جمهوری انگلستان شد. (طالبوف^۲ ۲۶۶) ۳.
مقرر و معین کردن: ماهی پانصد تومان را برای او
برقرار کردم. (مخبرالسلطنه ۱۹۷) ○ دوسه قفره واجب...
در دیوار به‌اسم خود امیرنظام و پسرش و نویسنده برقرار
کردند. (نظام‌السلطنه ۲۶۲/۱)

○ ~ ماندن پای‌دار ماندن: خواجه نظام‌الملک...
علاوه بر عیوبی که داشت بنیانی به‌جا نگذاشت که بعد از
رفتن او برقرار بماند. (مینوی^۳ ۲۲۸) ○ آنچه دیدی
برقرار خود نمائد/ وینچه بینی هم نمائد برقرار.
(سعدی^۳ ۷۲۴)

برق‌راری b-i [فا.ع.فا]. (حامص.م) ۱. تشکیل یا
انجام شدن: برق‌راری جلسه به هفته آینده موکول شد.

آلمانی‌ها خبری نبود. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ۴. (قد).
با سرعت بسیار: برق آسا به حیاط دوید. (پارسی‌پور
۶۱)

برق‌ابی barq-āb-i [ع.فا.فا]. (صند.) (برق) مربوط به
تولید برق از نیروی آب: نیروگاه برق‌ابی.

برق‌اطیس barq-ātīs [ع.ر. از معر. = برق +
(مغناطیس)] (۱). (فیزیک) الکترومغناطیس →.

برق‌انداخته barq-a'andāxt-e [ع.فا.فا]. (صند.)
(مجاز) بسیار تمیز و درخشان شده: پونه‌های...
صحرائی را وسط سینی... برق‌انداخته‌ای کُپه نموده.
(شهری^۲ ۱۴۳/۴)

برق‌انداز barq-a'andāz [ع.فا.فا]. (صف.م). (قد).
تابان؛ درخشانده: آه از آن رخسار برق‌انداز
خوش‌عیاره‌ای/ صاعقه‌ست از برق او بر جان هر
بی‌چاره‌ای. (مولوی^۲ ۷۱۰/۷)

برق‌دار barq-dār [ع.فا.فا]. (صف.م) ۱. دارای
روشنی و درخشش؛ براق؛ درخشانده: اولین
نماز سال نو را با چادرسیاه برق‌دار به‌جامی آوردند. (←
شهری^۲ ۵۵/۴) ۲. دارای جریان برق.

● ~ کردن (مصد.م). (برق) متصل کردن به
جریان برق.

برق‌درمانی barq-darmān-i [ع.فا.فا]. (حامص.م)،
(۱). (پزشکی) هرگونه روش درمانی که در آن از
جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض
بیماری‌ها استفاده کنند.

برق‌دزدی barq-dozi [ع.فا.فا]. (حامص.م)
(مجاز) ۱. (برق) جریان یافتن برق در مسیری
غیراز مسیر پیش‌بینی‌شده به‌علت نقص فنی،
که معمولاً باعث مصرف بیش‌ازحد برق در
دستگاه برقی می‌شود. ۲. (گفتگو) بدون مجوز
قانونی از یکی از انشعاب‌ها جریان برق گرفتن.
● ~ کردن (مصد.م). (گفتگو) (مجاز)
برق‌دزدی (م.ر) ۲. †: از خانه همسایه برق‌دزدی
کرده بودند.

برق‌رار bar-qarār [فا.ع.ر]. (صد.) ۱. پای‌دار؛
پابرجا: فرزندان را بر اریکه عزت و ثروت و اعتبار

۴. ایجاد شدن: برقراری رابطه تلفنی با روستاها. ۳.

مقرر و معین شدن: دریاب... برقراری مواعبی هم...
شرحی مرقوم و نگارش افتاده. (غفاری ۴۱)

برق‌رسانی barq-re'as-ān-i [عر.فا.فا.]

(حامص). (برق) ۱. ایجاد تأسیسات لازم برای تأمین برق یک منطقه. ۲. برق رساندن یا تأمین برق: شبکه برق‌رسانی.

برق‌زدگی barq-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص).

برخورد صاعقه به یک شخص، درخت، یا ساختمان: درخت برادر برق‌زدگی آتش گرفت.

برق‌زده barq-zad-e [عر.فا.فا.] (صمد).

صاعقه‌زده → مثل برق‌زده‌ها تکان خورد. (میرصادقی ۲۲۷)

برق‌سنج barq-sanj [عر.فا.] (صفه، ا.) (فیزیک)

الکترومتر →

برقع borqa' [عر.] (ا.) (قد). ۱. نوعی پوشش

پارچه‌ای که برخی از زنان، چهره خود را با آن می‌پوشانند؛ روبند؛ نقاب؛ گشودن برقع وی نه از روی هوا بود. (میرزا حبیب ۳۵۰) / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت. (حافظ ۶۶) ۲. روبند اسب: ده اسب... با ساخت زر و نعل زر و... برقع زرفت. (بیهقی ۵۲)

۳. ~ از روی کار کسی برانداختن (قد). (مجاز) راز او را آشکار کردن: زروی کار من برقع برانداخت/ به یک‌بار آن‌که در برقع نهان است. (سعدی ۳۷۷)

• ~ برافکندن (قد). (مجاز) چهره خود را آشکار کردن و جلوه‌گری کردن: بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند/ برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند. (سعدی ۴۲۵)

• ~ زدن (مصد. ا.) (قد). چهره خود را با نقاب پوشاندن: هیچ‌وقت برقع نمی‌زدند. (محمود ۱۲)

برق‌کار barq-kār [عر.فا.] (صمد، ا.) (فنی) آن‌که وسایل برقی را نصب یا تعمیر می‌کند؛

الکتریسیین.

برق‌کاری b-i [عر.فا.فا.] (حامص). (فنی) ۱. نصب و تعمیر وسایل برقی. ۲. عمل و شغل

برق‌کار.

برق‌کافت barq-kāft [عر.فا.] (امص). (شیمی)

الکترولیز →

برق‌کافه barq-kāf-e [عر.فا.فا.] (ا.) (شیمی)

الکترولیت →

برق‌کشی barq-keš-i [عر.فا.فا.] (حامص). (فنی)

سیم‌کشی کردن برای رساندن برق.

• ~ کردن (مصد. م.) (فنی) برق‌کشی ↑ : آن

روستا را به تازگی برق‌کشی کرده‌اند.

برق‌گرفتگی barq-gereft-e-gi [عر.فا.فا.]

(حامص). حالتی که معمولاً به دلیل تماس بدن با برق و جریان یافتن برق در بدن ایجاد می‌شود و باعث تأثیر آنی بر اعصاب، یا حتی موجب سوختگی و مرگ می‌شود.

برق‌گرفته barq-gereft-e [عر.فا.فا.] (صمد). دچار

برق‌گرفتگی: مثل برق‌گرفته‌ها نگاه کردم... اینها را که گفتم، بعداً به‌نکرم آمد... (محمود ۱۳۶)

برق‌گیر barq-gir [عر.فا.] (صفه، ا.) (برق) میله‌ای

فلزی که بر بام ساختمان‌های بلند نصب و با سیمی به صفحه‌ای رسانا در درونی زمین متصل می‌شود تا با انتقال برق حاصل از صاعقه و افزایش ناگهانی ولتاژ به زمین، مانع صدمه و آتش‌سوزی شود.

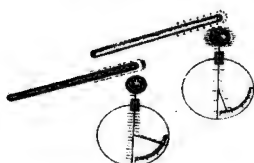
برق‌ماهی barq-māhi [عر.فا.] (ا.) (جانوری)

هریک از ماهی‌هایی که برای شکار یا مقابله با دشمن در بدن خود برق تولید می‌کنند، مانند انواعی از مارماهی و سفره‌ماهی.

برق‌اندان barqandān (ا.) (قد). (برغندان →

برق‌نما، برق‌نما barq-nāre, oīmā [عر.فا.] (صفه،

ا.) (فیزیک) وسیله‌ای برای تشخیص وجود و نوع بار الکتریکی در اجسام.



برقو borqu [تر. ۹] (ا. فنی) ابزار براده‌برداری برای گشاد کردن داخل لوله‌ها یا استوانه‌های فلزی.

• ~ زدن (م. ص. فنی) گشاد کردن لوله و مانند آن با برقو.

برقی barq-i [ع. ر. ف. ا.] (ص. د. منسوب به برق) ۱. مربوط به برق: کارهای برقی. ۲. ویژگی آنچه با نیروی برق کار می‌کند: ابره برقی، سماور برقی. ۳. از جنس نوعی چرم براق یا ماده‌ای مصنوعی شبیه آن؛ ورنی: کفش برقی بپای می‌کرد. (جمال‌زاده ۸۲۸) ۴. نیم‌چکمه برقی به پا داشت. (آل‌احمد ۱۵۱) ۵. (گفتگو) به‌طور سریع؛ فوری: برقی برو و برگرد! • کاسه شکسته را گرفته، برقی به چاک زد. (مسعود ۱۴۱) ۶. (ص. د. ا.) (گفتگو) برق‌کار →: برای سیم‌کشی ساختمان، برقی را خبر کردیم. ۷. (گفتگو) کارمند اداره برق که معمولاً برای کنترل کنتور برق یا ارائه قبض برق به منازل مراجعه می‌کند: دیروز برقی برای دیدن کنتور آمده بود.

برقیه barq-iy[y]e [ع. ر. برقیه] (ص. د. قد.) ۱. برقی (م. ا.) →: باید اول قوه برقیه را بدانیم، بعد از آن تولید او را بفهمیم. (طالبوف ۱۰۶۲) ۲. (ا.) تلگراف: آثار بزرگ به‌ظهور رسید، از جمله: ... تأسیس مدرسه نظامیه و چراغ‌گاز و برقیه. (افضل‌الملک ۴۰۱)

برکت barak (ا.) نوعی پارچه پشمی ضخیم: لعاف برکت فرنگی خود را قریش آن مقرر داشتم. (حاج‌سیاح ۳۶۹) ۳. شال و برک و ... از خراسان باخود داشتیم. (قائم‌مقام ۲۰۴)

برک b. [= برک] (ا.) (قد.) پَرک (م. ۳) →.

برک berek [از انگ.] (ا.) برک‌دنس →.

• ~ زدن (م. ص. د.) رقصیدن به سبک برک‌دنس.

برکات bare'akāt [ع. ر. برکات، ج. برکت] (ا.) برکت‌ها. → برکت: دیگران هم به برکات اتناس شما مستفید شوند. (سعدی ۱۰۱) ۲. در کرامت و فراغ به یارس رسیدیم از برکات آن آزادمرد. (ناصرخسرو ۱۵۶)

برکار bar-kār (ص. د. قد.) ← کار ۵ برکار.

برکاست bar-kāst (ص. د. قد.) ← کاست ۵ برکاست.

برکت bare'akāt [ع. ر. برکت] (م. ص. د.) ۱. فراوانی و بسیاری و رونق: جمله ارباب جهان، ریزه‌خوارِ خوان بی‌گران باخبر و برکت او هستند. (جمال‌زاده ۱۰۰) ۲. خجستگی؛ یمن؛ مبارک بودن: بیا تا باهم بدان‌جا برویم تا مگر از برکت آسمان صاف و هوای خوش آن، خاطر افسرده تو تسکینی یابد. (جمال‌زاده ۳۵) ۳. همگی به برکت حسن‌نیت... آسوده باشند. (خانلری ۲۳۸) ۴. برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد. (سعدی ۶۹) ۵. وز برکت این نور فروخواند قرآن را / بنیشت بر افلاک و بر و بحر و جبالش. (ناصرخسرو ۲۰۷) ۶. (ا.) نعمت‌های موجود در طبیعت، چنان‌که نان: به این برکت قسم (در اشاره به نان). • برکت‌های خدا شایسته سپاس‌گزاری است. ۷. در گفت‌وگوی امروز و در شعر قدیم، گاهی barkat تلفظ می‌شود: تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت / پُر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش. (ناصرخسرو ۱۸۱)

• ~ دادن (م. ص. د.) ۱. برکت ایجاد کردن.

→ برکت (م. ا.) ۲. خداوند به اموال شما برکت بدهد. •

همین الآن نان می‌خوریم، خدا برکت بدهد. (→ درویشیان ۱۴) ۳. خدا بدهد برکت. (جمال‌زاده ۴۷) ۴.

خجستگی عطا کردن؛ مبارکی افزودن: خدا به زندگی شما برکت بدهد.

• ~ دادن سفره (گفتگو) (مجاز) جمع کردن سفره: این سفره را برکت بدهید.

• ~ داشتن (م. ص. د.) (گفتگو) بیش از حد انتظار

باقی ماندن و دوام داشتن: این برنج، عجب برکی داشت، سه ماه است که استفاده می‌کنیم، اما هنوز تمام نشده.

• ~ کردن (م. ص. د.) ۱. بیش از حد انتظار باقی ماندن و دوام داشتن یا زیاد شدن چیزی: همه سیر شدند، نان‌ها برکت کرده. • کیسه دختردوز برکت می‌کند. (شهری ۶۱/۳) ۲. (قد.) • برکت دادن (م. ۲) →: خدای تعالی بر تو و بر علم تو برکت کناد.

خویشتن را هرکس از آب/ تواند برکشید ای دوست
 مشتاب. (نظامی^۳ ۳۳۰) این مردک، مالی بدزیده... از
 دیده و دندان وی برخواهم کشید. (بیهقی^۱ ۴۶۲) ۲. از
 غلاف بیرون آوردن (شمشیر و مانند آن): شرط
 وفاست آنکه چو شمشیر برکشد/ یار عزیز، جان عزیزش
 سیر یُود. (سعدی^۳ ۵۰۴) ۵. چو رستم شتابندگان را بدید/
 سبک تیغ کین، از میان برکشید. (فردوسی^۳ ۹۰۹) ۳.
 برآوردن و بیرون دادن، چنانکه نفس، آه، و
 فریاد: فریاد... برکشید. (قاضی^۱ ۱۰۰۶) ۵. چو اسفندیار آن
 شگفتی بدید/ یکی باد سرد از جگر برکشید. (فردوسی^۳
 ۱۳۸۹) ۴. بالا بردن: عمود گران برکشیدن باز/ دو
 شیر سرافراز و دو رزم‌ساز. (فردوسی^۳ ۷۱۶) ۵.
 (مجاز) پرورش و ارتقای مقام دادن؛ ترقی
 دادن: از روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را
 برکشد. (بیهقی^۱ ۳۹) ۳. ورا برکشیدند و دادند چیز/
 فراوان بر این سال بگذشت نیز. (فردوسی^۳ ۱۴۶) ۶.
 کنار زدن؛ افکندن: زآن روی خال دلستان برکش
 نقاب پرنیان/ تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.
 (سعدی^۳ ۴۴۵) ۷. از تن درآوردن، چنانکه
 لباسی را: برکش ای تُرک و به یکسو فکن این جامه
 جنگ/ چنگ بگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ.
 (فرخی^۱ ۲۰۴) ۸. سنجیدن؛ وزن کردن: بساکسا
 که همی «من» شمارد او خود را/ به ذره‌ای نگراید که
 برکشی به عیار. (ابوالهشم گرگانی: اشعار ۵۶) ۹. به دار
 کشیدن: خواجه را از حلق برکشیدند و سر از دنبال بابر
 پادشاه گذاشت. (عالم‌آرای صوفی ۱۹۱) ۵. گمان بردن که او
 گناه‌کار است... بفرمود تا او را گردِ شهر بگردانند و
 برکشند. (نصرت‌الله منشی ۴۰۵) ۱۰. برافراشتن: چو
 سلطان عزت عَلم برکشد/ جهان سر به جیب عدم درکشد.
 (سعدی^۱ ۱۰۹) ۵. .../ عَلم برکش بر این کاخ کیهانی.
 (نظامی^۳ ۴۲۵) ۱۱. (مصدر.) حرکت کردن؛ به راه
 افتادن: کمر بند و برکش سوی نیم‌روز/ شب از رفتن ره
 میسای و روز. (فردوسی^۳ ۹۴۲) ۱۲. (مصدر.)
 کشیدن؛ رسم کردن: به گرد نقطه سرخت عذار سبز
 چنان/ که نیم‌دایره‌ای برکشند زنگاری. (سعدی^۳ ۶۲۱)
 ۵. بر دیگر سطح آشکال هندسی... برکشید.

(محمدبن منور^۱ ۱۸) ۵. خدای تعالی بر معاملات تو برکت
 کند. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۷۳)

برکدانس berekdans [انگ.: break dance] (۱.)
 نوعی رقص غربی که با حرکات سریع،
 نرمشی، و گاهی پانتومیم اجرا می‌شود.
برکران bar-karān (د.) (قد.) ← کران ۵. برکران.
برکودن bar-kard-an (مصدر.) از بر کردن؛ به
 حافظه سپردن؛ حفظ کردن: همه درس‌هایم را
 برکردم.

برکودن b. (مصدر.) (قد.) ۱. به سوی بالا
 بردن؛ بلند کردن: دیریست تا سیده محشر
 همی‌دمد/ ای زنده‌زادگان سر از این خاک برکنید.
 (سنایی^۲ ۷۷۷) ۲. روشن کردن؛ افروختن:
 درون‌ها تیره شد باشد که از غیب/ چراغی برکند
 خلوت‌نشینی. (حافظ^۱ ۳۴۲) ۵. یا روی به کنج خلوت آور
 شب‌وروز/ یا آتش عشق برکن و خاتمه بسوز. (سعدی^۳
 ۶۵۵) ۳. بیرون آوردن؛ بیرون کشیدن: طعمه
 برکردن به‌خشم از کام شیر گُرسنه/ صید بگرفتن به‌لهر از
 پنجه غضبان پلنگ. (هاتف ۱۲۷) ۴. افراشتن؛ برپا
 کردن: عشق را بینی عَلم برکرده اندر کوی صدق/ عقل
 را بینی قلم بشکسته در صدر رضا. (سنایی^۲ ۴۴۲) ۵.
 باز کردن؛ گشودن: چشم از آن روز که برگردم و
 رویت دیدم/ به همین دیده سر دیدن اقوام نیست.
 (سعدی^۳ ۴۵۵) ۶. فرستادن؛ گسیل کردن:
 ابراهیم... کسی برگرد تا اندر آن نواحی هرکه را
 یافتندی... بیاوردندی و میهمان داشتندی. (بلعمی:
 ترجمه تاریخ طبری: لغت‌نامه^۱)

برهه به هم سه (قد.) برهم زدن؛ پریشان و
 آشفته کردن: بهمم برمکن تا توانی دلی/ که آهی
 جهانی بهمم برکند. (سعدی^۲ ۷۸)

برکشنده bar-karān-ande (صفت.) (قد.)
 بالابرنده، و به‌مجاز، ترقی‌دهنده: جهان به
 خیره‌کشی بر کسی کشید کمان/ که برکشیده حق بود و
 برکشنده ما. (خاقانی^۳)

برکشیدن bar-karān-id-an (مصدر.) (قد.) ۱.
 بیرون آوردن؛ درآوردن؛ خارج کردن: گلیم

(ظهیری، سمرقندی ۶۵)

برکشیده bar-keṣāḍ-id-e (ص. مجاز از برکشیدن)

(قد). ۱. تربیت شده، پرورده، و ارتقای مقام یافته: کتاب دواوین... تربیت شدگان و برکشیدگان او بودند. (مبنوی^۲ ۲۵۰) حضرت بنده برگزیده ما و سلطان برکشیده ما. (نجم رازی^۱ ۲۶) چاکران و بندگان خداوند برکشیدگان سلطان پدر نباید که به قصد ناچیز گردند. (بیهقی^۱ ۴۶۲) ۲. بالارفته و بلند: گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد تیلی حصار هم. (حافظ^۱ ۲۵۰) ۳. از غلاف بیرون آمده (شمشیر)؛ آخته: به سیم و زر تو غنی بودی و به جاه، غنی / کنون برهنه شدی هم چو برکشیده حسام. (فرخی^۱ ۲۴۱) ۴. بیار آن می که پنداری روان یا قوت ناب استی / و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی. (رودکی^۱ ۵۱۱)

برکلیوم berkeliyom [انگ.: berkelium] (ا.)

(شیمی) عنصر شیمیایی رادیواکتیو از خانواده آکتینیدها. ۵. برگرفته از نام برکلی، شهری در ایالت کالیفرنای ایالات متحده آمریکا.

برکلیوم b. [انگ.: (ا.) (شیمی) برکلیوم ۱. ↑**برکمال** bar-kamāl [فاجر. (ص. قد.) ← کمال برکمال.**برکنار** bar-kenār (ص. مجاز) ۱. بدون رابطه و پیوستگی؛ دور و میرا؛ او از این مسائل برکنار است.

۵. این آقایان... بعضی لغات عوامانه در مقاله خود استعمال کرده اند که به عقیده من از فصاحت و بلاغت برکنار است. (علوی^۱ ۱۰۷) ۵. آن حکومت های استبدادی... از تأثیر عقاید فلسفی برکنار نبود. (مبنوی^۳ ۲۴۸) ۴. معزول: امروز برسر کاری، فردا برکنار. ۵. چون... از کار برکنار است، دیگر لایق قلم فرسایی نیست. (مستوفی ۱۶۶/۳)

۶. **سـ** شدن (مصد. ا.) (مجاز) معزول شدن: یکی از کارمندان به دلیل بی کفایتی از کار برکنار شد.

۷. **سـ** کردن (مصد. م.) (مجاز) ۱. دور کردن: مستخدمین، مرد را از مسیر او برکنار یکنند. (شهری^۲ ۹۸/۱) ۲. معزول کردن: یک حاکم ساده که هر لحظه پدرش می توانست برکنارش کند. (گلشیری ۴۱)

برکناری b-i (حامص.) (مجاز) معزول شدن؛

عزل: رئیس اداره حکم برکناری یکی از معاونان را صادر کرد. ۵. نمایندگان مجلس به برکناری وزیر رأی ندادند. ۵. در برکناری شان هم یک نفر نمائد تا... حمایتشان کند. (شهری^۲ ۲۵۹/۲)

برکندن bar-kan-d-an (مصد. م.) ۱. کندن:

درخت را ازجا برکندم. ۵. چشم وی برکند و نگون سار بر دار کنند. (جامی^۸ ۱۵۴) ۳. آزین بردن؛ نابود کردن: سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان، من خواهم بود. (تاریخ سیستان^۲ ۱۱۲) ۳. جدا کردن؛ بریدن، چنان که سر را: یلان را به ژوین و خنجر زند / سر سرکشان را ز تن برکنید. (فردوسی^۳ ۳۶۱) ۴. بیرون آوردن؛ درآوردن، چنان که لباس را: ز سر تاج فرهنگ بکنده ای / ز تن جامه شرم برکنده ای. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۵. برداشتن و دور کردن: حق تعالی رحمت خود را از دل ما برکنده است. (آسترای ۵۶)

برکنده bar-kan-d-e (ص. مجاز از برکندن) کنده شده.

← برکندن: برکنده به آن چشم که بدین باشد. (مَنَل) ۵. چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر. (سعدی^۲ ۱۳۶)

برکوفتن bar-kuft-an (مصد. م.) (قد.) کوفتن →:

مینۀ علی تگین... بر میسره خوارزم شاه برکوفتند... و هزیمت بر خوارزم شاه افتاد. (بیهقی^۱ ۴۴۲)

برکه barake [عر.] (امصد.) (قد.) برکت (م. ۲) →:

وی خرسند شد به آن که به برکه درویشان، مال وی می افزاید. (جامی^۸ ۱۴۹) ۵. برمدار قلعه مذکور... که برکه آن بر کوه میوه شامل شد. (جوینی^۱ ۱۲۲/۳)

برکه berke [عر.: برکه] (ا.) ۱. گودی کوچک و کم عمقی از زمین که در آن، آب جمع شده باشد؛ استخر طبیعی؛ آب گیر: چاله چوله ها

مثل برکه پُر می شود از نفت سیاه. (← محمود^۲ ۳۱۱) ۵. اگر برکه ای پُر کنی از گلاب / سگی در وی افتد، شود متجلب. (سعدی^۲ ۸۸) ۴. (قد.) استخر: برای هرنحو حیوانات آبی برکه ای مخصوص... دارد. (حاج سیاح^۱ ۹۹) ۵. برکه های زیادی هم در این سه سال

ایجاد کرده‌اند. (نظام السلطنه ۳۱۱/۱)

بوکی barak-i (صد، منسوب به برگ) از جنس برگ. - برگ: حاجت به کلاه برکی داشت نیست / درویش صفت باش و کلاه تری دار. (سعدی ۴۶)

بوگ barg (۱). ۱. (گیاهی) یکی از اجزای گیاهان آوندی که معمولاً سبزرنگ و پهن و گاه پولک مانند یا سوزنی است: پرندگان... در شاخ و برگ‌های بالای درخت‌ها... جیک‌جیکی می‌نمودند. (جمال‌زاده ۷۵) ۵ برگ سیب و برگ آبی... بجوشد و آن روغن را به کار بزنند. (اخوینی ۷۷۳)



۲. واحد شمارش ورقه‌های کاغذ و مقوا: دو برگ کاغذ. ۳. کاغذی که بر آن مطلب، اجازه، یا حکمی نوشته باشند: برگ عبور، برگ مرخصی. ۴. (بازی) ورق مخصوص بازی: [در ورق‌بازی] برگ لازم را به جای ورق اصلی می‌گذارد. آن برگ زن معروف را می‌گویم. (علوی ۱۱۹) ۵. نوعی کیاب که از گوشت نرم راسته گوساله یا گوسفند قطعه‌قطعه تهیه می‌شود: کیاب برگ. ۶. (فرهنگستان) فیش -> ۷. توشه و هرچیز مورد نیاز؛ مایحتاج و آذوقه: مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان / کفایت است همین پوستین پاریم. (سعدی ۸۳۳) ۵ دسترس آن نه که برگ سفری سازد. (جویی ۲۲۷/۲) ۵ رعایا خشنود و آسوده و بابرگ باشند. (نظام‌الملک ۵۷) ۸. (قد.) (مجان) میل؛ رغبت؛ علاقه: هرکه را برگ این حدیث و عشق این راه بُود، چنان بُود که شیخ... می‌گوید... (محمد بن منور ۴۷) ۹. (قد.) (مجان) تاب و توان؛ طاقت: که برگ هر غمی دارم در این راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه. (نظامی ۴۶) ۵ ورن چنان است که حالست نه بروفق مراد / خود مگو برگ نبوشیدن این حال که راست؟ (انوری ۴۶) ۱۰. (قد.) پَر (م. ۸۰) -> : شریف را به خسیس احتیاج می‌افتد / که برگ کاه بُود داروی پریدن

چشم. (صائب ۲۷۷۷) ۱۱. (قد.) پلک (چشم): و سبب همین باشد که چون بر برگ چشم طلی کنند، موی مژه برویاند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۳۷) ۵ برگ تر خشک می‌شود به زمان / برگ چشمان ما همیشه تر است. (سعدی ۳۷۰) ۱۲. (قد.) (موسیقی) ساز؛ نغمه؛ آهنگ: از برگ‌ونوا به باغ و بستان / بابرگ‌ونوا هزارستان. (نظامی ۹۶) ۱۳. و با ایهام در شعر حافظ: بلبلِ برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ‌ونوا خوش ناله‌های زار داشت. (حافظ ۵۴) ۱۳. (قد.) قصد؛ عزم: دست از طلب مدار گرت برگ آن ره است /... (کمال‌اسماعیل: آندراج)

۱۴. - بُود (گفتگو) (مجان) امتیازی که باعث موفقیت در کاری شود: برگ بُونده او این بود که می‌توانست خوب صحبت کند. ۵ یکی از به اصطلاح برگ‌های بُونده‌ای که مهاجران و طرف‌داران ابوبکر مورد استفاده قرار دادند... (مطهری ۱۵۳)

۱۵. - بُود (در) دست کسی بودن (گفتگو) (مجان) امتیاز و برتری داشتن او نسبت به دیگران: فعلاً برگ بُونده در دست اوست، مجبورید همه از او دستور بگیری.

۱۶. - بُو (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، کاشتنی، زینتی، و معطر که برگ‌ها و میوه‌های آن مصرف دارویی دارد.



۱۷. - بُید (قد.) نوعی پیکان به شکل برگ درخت بُید: ... / بوستان شهرمردان برگ‌بید و خنجر است. (امیر خسرو: لغت‌نامه) ۵ پیکان بیلک سیانخی و برگ‌بید. (فخرمدر ۲۴۲)

۱۸. - بُیدی (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز با برگ‌های تخم‌مرغی شکل پهن، بدون دم‌برگ، به رنگ سبز روشن با نوارهای سفید یا کرم‌رنگ.

۱۹. - بُندهای (گیاهی) نوعی برگ که در آن

◻ **گل گل برگ** → صورتش مثل برگ گل است. ◻
شاهدستان که چشمش نرگس و رویش گل است / سایه
بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است. (جامی^۱ ۲۰۰) ◻ رخ

برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / ... (حافظ^۱ ۲۱۵)

◻ **موتب (گیاهی)** برگی که پهنک آن از
قسمت های کوچکی به نام برگچه تشکیل
شده و فقط یک جوانه در کنار آن دیده می شود،
مانند برگ گل سرخ.

◻ **مقسم (گیاهی)** برگی که به چند قسمت
مشخص تقسیم شده و هر قسمت تا میانه برگ
یا نزدیکی رگ برگ ها می رسد.

◻ **نو (گیاهی)** گیاهی درختچه ای با گل های
سفید و معطر، که پوست، برگ، و میوه گرد و
گوشته آن مصرف دارویی دارد.

◻ **سوساز (مجان)** برگ ونوا (ب. ۱) ↓ جایز از
همه برتر و بهتر و برگ وسازش هرچه گران بهتر.
(میرزا حبیب ۲۵۰) ◻ یکی نان خورش جز پیازی نداشت /

چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت. (سعدی^۴ ۳۳۷)

◻ **س ونوا (مجان)** ۱. توشه و وسایل زندگی؛
نعمت و دارایی: درمانده و بی برگ ونوا، با چند سکه
پول سیاه... دنباله راه گرفت. (شهری^۲ ۳۶۸/۴) ◻ چون
فقر شد شعار تو برگ ونوا مجوی / چون یاد شد براق تو
برگستوان مغوا. (خاقانی ۳۷۶) ۲. (قد.)
تاب و توان: تا زمان جوانی بود... برگ ونوا داشت،

توفیق طاعتی نیافت. (فائز مقام ۳۲۴)

◻ **په (ص.)** (قد.) (مجان) سروسامان یافته؛
مرتب: سیاهی که کارش نباشد به برگ / چرا روز هیجا
نهد دل به مرگ؟ (سعدی^۱ ۷۴) ◻ آن خاتقاه بر فتوح
وقت به برگ تر از همه خاتقاهای نیشابور بودی.

(محمد بن منور^۱ ۱۴۹)

◻ **په (ص.)** داشتن (قد.) (مجان) سامان دادن؛
به سامان کردن: مرتب کردن: درین آبادانی
ولایت و رعیت باید بود که حشم را از آن به برگ توان
داشت. (نجم رازی^۱ ۴۷۴)

◻ **په (ص.)** کردن (قد.) (مجان) آماده و مهیا کردن؛
مرتب کردن: تا او خویشتن را به برگ نکند، به برگ تو

برگچه ها از بالای دم برگ آغاز می شوند و
به صورت انگشت های دست انسان پنخش
می شوند.

◻ **جدول (ورزش)** ورقه ای که نتیجه
قرعه کشی و نتایج مسابقه های کشتی در آن
ثبت می شود.

◻ **چغندر (گفتگر)** (مجان) آنچه در نظر دیگران
ناچیز جلوه می کند؛ چیز بی اهمیت: خیال
کرده مرا میرزا پسر حاجی ابوالقاسم می گویند نه
برگ چغندر. (شهری^۱ ۴۷۴) ◻ مرده شاهزاده است نه
برگ چغندر. (میرزا حبیب ۱۰۵)

◻ **چیزی (کاری)** داشتن (قد.) میل یا قصد
آن را داشتن: چه سبب است که هیچ گونه برگ مرگ
ندارم؟ (غزالی ۱۵۱/۲)

◻ **چیزی (کاری)** کردن (قد.) ◻ برگ چیزی
داشتن ۴: برگ تحویل می کند رمضان / بار تودیع بر
دل یغوان. (سعدی^۳ ۷۳۷)

◻ **خرید (فرهنگستان)** فاکتور؛ کاغذ خرید.

◻ **دادن (مصدر.)** (گیاهی) دارای برگ شدن:
اواخر موشک باران متوجه شدیم که گل های سرخ برگ
داده اند. (گلشیری^۱ ۱۶)

◻ **داوری (ورزش)** ورقه ای که داور کنار
تشک کشتی امتیازهای دو کشتی گیر را در آن
ثبت می کند.

◻ **زدن (مصدر.)** (گفتگر) ۱. انجام دادن
نوعی تقلب در ورق بازی از طریق جابه جا
کردن ورق های بازی. ۲. (مجان) حقه و کلک
زدن؛ تقلب کردن: قسم دروغ رایج بود. برگ زدن،
تقلب، ... کار و زرنگی به حساب می آمد.
(اسلامی ندوشن ۱۹۵)

◻ **سبز (مجان)** هدیه ناچیزی که گویای
محبت هدیه کننده است: برگ سبزی ست تحفه
درویش / چه کند بی تو همین دارد. (مثل) ۱ معمولاً
هدیه دهنده، از روی تواضع می گوید.

◻ **عطر (گیاهی)** شمعدانی عطری. ←
شمعدانی ◻ شمعدانی عطری.

مشغول نشود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۰)

برگ آذین b.-ā'āzin (ا.) (گیاهی) ۱.

چگونگی قرار گرفتن برگ‌ها بر روی ساقه. ۲.
چگونگی تاخوردگی و لوله‌شدگی برگ‌ها
در درون جوانه.

برگاشتن bar-gāšt-an (م.ص.م.) (قد.) برگ‌زداندن:

روی از معرکه برگشته... فرار بر قرار اختیار دادند.
(مروری ۴۶) عنان برگرایید و برگاشت اسب/ پیامد
به کردار آذرگشسپ. (فردوسی^۳ ۹۳۵)

برگاشته bar-gāšt-e (ص.م.) (قد.) برگ‌زدانده. ←

برگاشتن: یکی سله از خنجر انباشته / یکایک سر تیغ
برگاشته. (فردوسی^۳ ۲۲۵۰)

برگ انجیری barg-a'anjir-i (ا.) (گیاهی) گیاه

همیشه‌سبزی با برگ‌های بسیار پهن شبیه برگ
انجیر که عرض آنها گاهی به نیم متر و طول
آنها به یک متر می‌رسد و به کمک ریشه‌های
هوایی خود به اجسام مجاور تکیه می‌کند.

برگ بالان barg-bāl-ān (ا.) (جانوری) گروهی از

حشرات با جثه بزرگ، بدن کشیده، و بال‌های
نازک.

برگچه، برگ چه barg-če (م.ص.م.) (برگ، ا.) ۱.

(گیاهی) هریک از اجزای برگ مرکب. ۲. برگ
کوچک: درخت انار... پُر از برگچه‌های سبز چمنی و
شکوفه... [بود] (پارسی‌پور ۳۹)

برگ‌دار، برگ‌دار barg-dār (ص.م.) دارای برگ:

درختان برگ‌دار.

برگ‌ذار bar-gozār [= برگ‌زار] (م.ص.) برگ‌زار →.

برگ‌ذاردن b.-d-an (م.ص.م.) (قد.) بالاتر بردن؛

فراتر بردن: خُرد پاسبان باشد و نیک‌خواه/ سرش [=]
سر اردشیر [برگ‌ذارَد ز ابر سیاه. (فردوسی^۳ ۱۷۲۰)

برگ‌ذارِی bar-gozār-i [= برگ‌زاری] (حامص.)

برگ‌زاری →: برای برگ‌ذارِی چراغانی روزها وقت
صرف کردند. (← شهری ۲۳۰/۲)

برگ‌داشتن bar-gozāšt-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

انجام دادن: وی این کار را برنخواهدگذاشت و امیری
خراسان وی را خوش آمده‌است. (بیهقی: لغت‌نامه^۱) ۲.

برگ‌ذاردن →: من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته/

زی زهره بُرده دست و به مه بر نهاده پای. (مسعود سعد):
گنج (۲۶۶/۱)

برگ‌ذارندن bar-gozar-ān-d-an (م.ص.م.) (قد.)

گزارندن →: ز کردار گفتار برمگذاران/ مگوی آنچه
دانش نداری در آن. (اسدی^۱ ۶۷)

برگ‌داشتن bar-gozāšt-an (م.ص.م.) (قد.) ۱.

گذشتن →: به آخر زمین اندلس رودی است که کس
بر نتواند گذشت، نه سوار و نه پیاده. (حاسب طبری ۱۴۰)
۲. بالاتر رفتن؛ فراتر رفتن: [مردم] اگر از هشتاد
برگ‌زد، هر ساعتی دردی و رنجی بیند که در ساعت دیگر
ندیده‌باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۶۱) ۳. سپری شدن:
بس روزگار برنگذشت که... (بخاری ۱۵۴)

→ از کسی (چیزی) (قد.) ۱. صرف نظر

کردن از او (آن)؛ بی‌اهمیت و ناچیز دانستن او
(آن): برگذر زین سرای غرچه‌فریب/ درگذر زین رباط
مردم‌خوار. (سنایی^۲ ۱۹۸) ۲. او را عفو کردن؛ از
خطا یا گناه او چشم‌پوشی کردن: وی هریکی را
گرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگزشتندی.
(بیهقی^۱ ۳۵)

برگ‌داشته bar-gozāšt-e (ص.م.) از برگ‌داشتن (قد.)

ویژگی آن‌که یا آنچه عمر و زمانش سپری
شده‌است: از آن برگزشته نیاکان تو/ سرافراز و
دین‌دار و پاکان تو. (فردوسی^۱ ۲۵۵/۶) ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

برگ‌راییدن bar-ge(a)rā-yi(')-id-an (م.ص.م.)

(قد.) ۱. وزن کردن: بفرمود کان خواسته برگرای/

نگه کن چه باید همان کن به رای. (فردوسی^۳ ۱۱۷) ۲.

سنجیدن؛ آزمودن؛ امتحان کردن: حکیم و
نیکودل و قتمنچ بُود که همواره روزگار خود و وقت و

دل خود برمی‌گراید. (خواجہ عبدالله^۱ ۹۹) ۳. چو این باره

آید سوی ما به جنگ/ ورا برگرایم بیفتش سنگ.

(فردوسی^۳ ۱۱۳) ۴. پیچاندن؛ تاب دادن: ای

بی‌هنر زمانه، مرا پاک درنورد/ وی کوردل سپهر، مرا

نیک برگرای. (مسعود سعد^۲ ۱۳۶)

بوگرد bar-gard (ب.م.) برگشتن) ۱. ← برگشتن.

۲. (۱.) (موسیقی) برگردان (م. ۶) →: چون به برگرد
تصنیف می‌رسید، مانند فرمان‌دهان گروه موزفانچیان
نظامی با دست اشارتی می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۵)

برگردان b.-ān (بیر. برگرداندن) ۹. ←
برگرداندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، به معنی «برگرداننده»: سیل برگردان،
نوار برگردان. ۳. (۱.) متن ترجمه‌شده (از زبان
دیگر): ترجمه: برگردان فارسی کتاب مقدس. ۴.
بخشی از لباس که به طرف خارج تا می‌شود:
برگردان یقه. ۵. برگردان پای شلوار از مدهای تاراحت
است. (مستوفی ۲۸۵/۳ ج. ۵ (ورزش) در فوتبال،
ضربه‌ای که در آن معمولاً بازی‌کن در حالت
معلق در فضا، توپ را به طرف پشت سر خود
می‌زند. ۶. (موسیقی) بخشی از یک ترانه یا
تصنیف که در قسمت‌های مختلف آن تکرار
می‌شود: آوازی را می‌خواند که... کلمه‌ها و
برگردان‌هایش احساسی... را... بیدار می‌کند. ۷.
(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

• زدن (م. ۱.) (ورزش) زدن ضربه‌ای
به صورت برگردان. ← برگردان (م. ۵).

• س کردن (م. ۱.) (م. ۱.) زیرورو کردن: ته باغ پای
درخت‌های میوه را پیل می‌زد و برگردان می‌کرد.
(آل‌احمد^۸ ۷۴)

برگرداندن b.-d-an (م. ۱.) ۹. به جا یا
موقعیت قبلی آوردن، بردن، یا فرستادن؛
بازگشت دادن: جنس‌های بد را به خودشان
برگردانیدیم. ۵. باز برش می‌گردانند به همان وادی مه‌گرفته.
(گلشیری^۱ ۱۴) ۵. یکی از... امرای عظام را به منع او
فرستد... اگر شنید، به خانه برگردانند و اگر اصرار نمود،
اجازت دهند. (شوشتی ۳۷۹) ۲. پشت‌ورو کردن:
با هر بار برگرداندن کباب، آنها را به روی هم مالیده، از
دنبه خود آنها به گوشت‌ها چربی بدهند. (شهری^۵ ۸۹/۵)

۳. تغییر جهت دادن: رویت را به طرف من برگردان.
۴. (مجاز) تغییر دادن: چرا حرفت را برگرداندی؟ ۵
حرف را برگرداندم. (آل‌احمد^۶ ۲۳) ۵ گفت: این پیغام
خداوند به حقیقت می‌گزاری؟ گفت: آری، هرگز شنوده‌ای

که فرمان‌های او را برگردانده‌ام؟ (بیهقی^۱ ۲۱۸) ۵ تا
زدن چیزی مانند لباس یا کاغذ به طرف درون یا
بیرون: پامه‌های شلوار... را... برگردانده‌است. (محمود^۲
۳۱۴) ۶. ترجمه یا دوبله کردن (از زبانی به
زبان دیگر): مترجم، کتاب را از زبان انگلیسی به
فارسی برگردانده‌است. ۷. این فیلم را اخیراً به فارسی
برگردانده‌اند. ۷. (گفتگو) قی کردن؛ بالا آوردن؛
استفراغ کردن: بچه غذایی را که خورده بود، برگرداند.
۸. واژگون کردن چیزی به‌ویژه ظرف: پارچ آب
را توی سفره برگرداند. ۵. کاسه کله‌وپامه را برگرداند توی
کاسه‌ای [دیگر]. (گلادبره‌ای ۱۱۸) ۹. سرنگون
کردن؛ به زمین انداختن و ویران کردن: زلزله‌ای
خفیف دیوار مدرسه‌اش را برمی‌گرداند. (دیانی ۱۵۲)
۱۰. (گفتگو) (مجاز) نظر، فکر، یا رفتار کسی را
نسبت به دیگری بد کردن: شوهر را از آدم
برمی‌گرداند. (شهری^۱ ۱۵۶)

برگردانیدن bar-gard-ān-id-an [- برگرداندن]
(م. ۱.) برگرداندن →.

برگردیدن bar-gard-id-an (م. ۱.) (قد.)
برگشتن →: تنه رفتند به اوطان خود و صاحب‌قران
برگردید رفت به ملک لرستان. (عالم‌آرای صفوی ۲۶) ۵
تجربت بی‌فایده‌ست آن‌جا که برگردید بخت/ حمله
آوردن چه سود آن را که درگردید زین؟ (سعدی^۴ ۷۵۵)

برگرفتن bar-gereft-an (م. ۱.) ۹. برداشتن:
تا یک ساعت تمام نگاه خود را از آن برنمی‌گرفت.
(قاضی ۳۱) ۵ ظرفی ندارم که با آن آب بگیریم. (مینوی:
هدایت^۲ ۵۶) ۵ آب بسیار بیرون می‌آید که مردم
برمی‌گیرند. (ناصر خسرو^۲ ۲۱) ۲. بلند کردن: سنگ
بزرگی که بر سر چاه بوده که زور چهل مرد می‌خواست تا
آن را بگیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۵) ۵ فراز آمد و
برگرفت ز خاک/... (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۳۱) ۳.
برداشتن یا از تن درآوردن، چنان‌که لباس را:
چادر و چارقد از سر برگرفته، موها را پیریشان کرده.
(شهری^۲ ۲۴۸/۴) ۵ پیغمبر... ردای خود برگرفت و
اندر زیر وی بگسترانید. (هجویری ۴۰۹) ۴. (قد.)
حمل کردن؛ بردن: خری کوششت من برگرد آسان/

برگز ریز barg-riz (صفه). ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که برگ‌های آن در پاییز می‌ریزد و در بهار از نو برگ می‌دهد. ۲. برگ‌ریزنده: بالاخره رسیدند به کوچ‌ای که بیش‌تر کوچ‌باغ بود، با چتری از شاخه‌های برگ‌ریز. (گلشیری^۱ ۷۰) موسم نو بهار آمد. شاخ شوکت که برگ‌ریز بود، عطریز گشت. (قائم‌مقام ۲۷۸) ۳. (امصه). (قد). برگ‌ریزان (م. ۱) →: درخت وفا را کتون برگ‌ریز است / ... (خاقانی ۲۸۸) ۴. (ا. ۱). (قد). (مجاز) زمانی که برگ درختان می‌ریزد؛ پاییز: این بهار تو ز بعد برگ‌ریز/ هست برهان وجود رستخیز. (مولوی^۱ ۲۵۲/۳)

برگز ریزان b.-qān (امصه). ۱. ریختن برگ‌ها: در فصل برگ‌ریزان برگ افشاند. (شریعی ۶۷) موسم نو بهار آمد. شاخ شوکت که برگ‌ریزان داشت، عطریزان گشت. (قائم‌مقام ۳۶۹) ۲. (ا. ۱). (قد). (مجاز) برگ‌ریز (م. ۴) →: بجوشان بجوشان شرابی ز سینه/ بهاری برآور از این برگ‌ریزان. (مولوی^۲ ۲۸۲/۴)

برگزوار bar-gozār (امصه).

• **شدن** (مص.د). ۱. برپا شدن و ترتیب یافتن، چنان‌که جشن یا مراسمی: انتخابات در آرایش کامل برگزار شد. • مراسم هرچه‌ساده‌تر برگزار شود. (میرصادقی^۱ ۸۴) ۲. انجام شدن: سلام‌علیک و احوال‌پرسی... به‌زودی برگزار شد. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۰)

• **گودن** (مص.م). ۱. برپا کردن و ترتیب دادن، چنان‌که جشن یا مراسمی را: دانشجوین دیشب در دانشگاه شب‌شمعی برگزار کردند. • سیزده‌در را هر دسته به‌نوعی برگزار می‌کردند. (شهری^۲ ۱۲۴/۴) ۲. انجام دادن: مصطفی‌خان باکمال متانت و دل‌ریایی، تعارفات معمولی را برگزار کرد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۷) • **به چیزی** ~ شدن سپری شدن و پایان یافتن با آن: ظهر اگر نان بود، به همان نان خالی برگزاری می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) • بدبختانه بیش‌تر عمر ما به دروغ برگزاری می‌شود. (علوی^۳ ۲۳)

• **به چیزی** ~ گودن سپری کردن و گذراندن با آن: همه عمرش را به بطلالت برگزار کرده‌است. •

ز شصت و پنج من نژود هراسان. (نظامی^۳ ۱۷۴) ۵. (قد). به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: کسی برگرفت از جهان کام دل/ که یک‌دل بود با وی آرام دل. (سعدی^۳ ۳۵۵) ۶. (قد). برگ‌ریزند: انتخاب کردن: می‌فرماید که آدمی‌زاد را ما برگزینیم، او محمول عنایت ملست در برجویی. (نجم‌رازی^۱ ۴۸) ۷. (قد). آغاز کردن: رقیبان، آن حکایت برگرفتند/ ... (نظامی^۳ ۲۲۰) ۸. گو پیل‌تن را به بر درگرفت/ چو خوشنود شد، آفرین برگرفت. (فردوسی^۴ ۱۲۵) ۸. (قد). بستن: .../ جورت در امید به یکبار برگرفت. (سعدی^۲ ۴۰۲) ۹. (قد). از بین بردن؛ زدودن؛ پاک کردن: همه‌گرد از جبین‌ها برگرفتند/ ... (نظامی^۳ ۳۸۷) ۱۰. (قد). کندن و بردن: زنبوران از هوا درمی‌پریدند، و از وی گوشت برمی‌گرفتند. (مبیدی^۲ ۹۷) ۱۱. (قد). همراه خود کردن؛ با خود بردن: چون شب درآمد، پایک عیال برگرفت و با پنجاه مرد... از آن‌جا به ارمنستان رفت. (نفیسی^۴ ۴۷۹) ۱۲. (قد). فراگرفتن و پوشاندن: تابوت را آب برگرفت و از چشم مادرش غایب کرد. (بلعمی ۲۷۰)

• **به کسی** (قد). از او عیب‌جویی کردن و به او خرده گرفتن: گر کنم اندیشه ز گرگان پیر/ یوسف‌تیم بین و به من برگمیر. (نظامی^۱ ۱۴۹)

• **به چیزی** به چیزی (قد). ۱. قبول کردن آن در مقابل دیگری: من این دلق مرع را بخوام سوختن روزی/ که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد. (حافظ^۱ ۱۰۱) ۲. حمل کردن آن به چیزی دیگر: آن را چیزی دیگر فرض کردن یا دانستن: کشته او را به زنده بردارند، و خطای او را به صواب بگیرند. (احمدجام ۴۸) • آن تقصیر خدمت از تو به نادانی برگرد نه به بی‌ادبی. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۰۱)

• **به چیزی** به خود (خویشتن) آن را به‌عنوان شیاف به کار بردن: آن را شیاف کردن: برداشتن یونه، که زن کوبیده در پارچه به خود برگیرد، اسقاط چنین می‌کند. (شهری^۲ ۲۵۲/۵) • هر زنی که نوکس بگوید و... به خویشتن برگیرد، فرزندش نباشد البته. (حاسب‌طبری ۳۳)

احمد علی خان مثل این که آن دو نفر دیگر را می شناخت. ... به سلام و تعارف مختصری برگزار کردند. (آل احمد^۲ ۱۶۱) املای «برگزار» در خط امروز چنین است، قبلاً آن را اغلب با «ذ» به صورت «برگزار» می نوشتند.

برگزاردن b.-d-an (مص.م.) (قد.) انجام دادن: ما را ناچار به حاکمی حاجت باشد که حکم ما بکند و شغل ما را برگزارَد. (بخاری ۱۸۴) ○ کارها سخت نیکو برگزاردی. (بیهقی^۱ ۵۲۳)

برگزارِی bar-gozār-i (حاصص.) برگزار شدن یا برگزار کردن: چیزی به برگزاری انتخابات نمانده است. ○ برگزاری ختم... معمولاً روز سوم انجام می گرفت. (شهری^{۳/۲} ۲۸۱) املای «برگزارِی» در خط امروز چنین است، قبلاً آن را اغلب با «ذ» به صورت «برگزارِی» می نوشتند.

برگزارف bar-gazāf (ص.م.) (قد.) ← گزاف ○ برگزارف.

برگزن barg-zan (صف.) ویژگی آن که در ورق بازی قلب می کند: [در ورق بازی] برگ لازم را به جای ورق اصلی می گذارد. آن برگ زن معروف را می گویم. (علوی^۳ ۱۱۹)

برگزنی b.-i (حاصص.) ← برگ ○ برگ زدن (م.۱): در حال مستی به حریف شیوه های برگزنی را بروز داد. (علوی^۳ ۱۱۹)

برگزیدگی bar-gozid-e-gi (حاصص.) برگزیده بودن: برگزیدگی او به عنوان معلم نمونه ناشی از شایستگی او بوده است. ○ هیچ کس نه مُلک مقرب و نه نبی مرسل و نه گزیده ای به واسطه برگزیدگی. (بیهقی: لغت نامه^۱)

برگزیدن bar-gozid-an (مص.م.) انتخاب کردن: مردم، آقای... را به ریاست جمهوری برگزیدند. ○ گوسفند از میان گله ای برای کشتارگاه برمیگزینند. (علوی^۲ ۱۱۷) ○ به دشت آمد و لشکرش را بدید/ دودو هزار از یلان برگزید. (فردوسی^۳ ۱۷۴۲)

○ ~ برگزنی (چیزی) ترجیح دادن بر او (آن): تو را بر هر که دارم برگزینم/ ...

(فخرالدین گرجانی: ویس و رامین: لغت نامه^۱)

برگزیدنِی b.-i (ص.) شایسته برگزیدن: لیاقت دارد، برگزیدنِی است و قطعاً نماینده خوبی خواهد شد.

برگزیده bar-gozid-e (ص.م.) از برگزیدن) آن که یا آنچه از میان یک مجموعه، معمولاً به عنوان بهترین، انتخاب شده است؛ منتخب: برگزیده غزل های حافظ. ○ اقوام و ملل ممتاز و برگزیده... حق دارند بر سراسر جهان حکم روایی داشته باشند. (جمال زاده^{۱۱} ۵) ○ افراد لایق و برگزیده بی شک برطبق... رفتار خواهند کرد. (هدایت^۹ ۳۱) ○ عقیدی چند از این گوهرهای ثمین... به حضرت بنده برگزیده ما... بر. (نجم رازی^۱ ۲۶)

برگزین bar-gozin (ب.م. برگزیدن) ۱. ← برگزیدن. ۲. (ص.م.) (قد.) برگزیده، منتخب، و ممتاز: گرچه زبیدی همه آمده ای در جهان/ از همه ای برگزین، بر همه کن افتخار. (خاقانی ۱۸۰) ○ به دست وی اندر فراوان سپاه/ تبه گردد از برگزینان شاه. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۴)

برگست bargast (ش.ج.) (قد.) پرگست →. **برگستوان** bargost[o]vān (ا.) (قد.) ۱. پوشش محافظتی که در جنگ برتن اسب (یا فیل) می کردند: پای رکاب را در نیاید، خاصه اسبی که برگستوان دارد. (فخرمدبر ۲۱۶) ○ در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت/ مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان. (فرخی^۱ ۲۷۶) ۲. پوشش جنگ آوران: همان ترک و پرمایه برگستوان/ سلیخی که بود از در پهلوان. (فردوسی^۳ ۶۲۸)

برگستوان دار b.-dār (صف.) (قد.) دارای برگستوان: پوشیده شده با برگستوان: بسی پیل برگستوان دار پیش/ همی جوشد آن مرد بر جای خویش. (فردوسی^۳ ۴۲۳)

برگستوان ور bargost[o]vān-var (ص.) (قد.) برگستوان دار ↑: طلایه بفرمود تا دهمزار/ بُود تُرک برگستوان ور سوار. (فردوسی^۳ ۱۱۳۳)

برگسداپی barg-sodāb-i (ص.م.) (ا.) گیاهی گروهی از گیاهان علفی خودروی یک ساله یا

چندساله از خانواده آلاله.

برگسلیدن bar-gosa(e)l-id-an (مص.م.) (قد.)

گسلیدن → گسستن: ... که دل را ز مهر کسی برگسل/ کجا نیستش با زبان راست دل. (فردوسی^۳)
(۹۸۹)

برگشادن bar-goša-d-an (مص.م.) (قد.) ۱.

گشودن؛ باز کردن؛ پس صندوق‌ها برگشادند و خلعت‌ها برآوردند. (بیهقی^۱ ۵۲) ۲. آزاد کردن از بند؛ شراب‌دار، به فرمان، وی را برگشاد و نزدیک پدرش آورد. (بیهقی^۱ ۱۸۲)

برگشت bar-gašt (بما. برگشتن، اِمص.) ۱.

برگشتن؛ بازگشت؛ بلیت رفت و برگشت، تاریخ برگشت. ۵ برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت. (علوی^۱ ۵۶) ۲. (ا.) (موسیقی) در نت نویسی، علامت «تکرار»، «قابل تکرار»، و مانند آنها ۳. (امص.) (روان‌شناسی) بازگشتن فرد به سوی رفتارهای ابتدایی‌تر و مغایر با سن و سال یا کودکانه (مانند انگشت مکیدن) بر اثر اضطراب یا فشارهای روانی. ۴. (ورزش) ← بازی ۵ بازی برگشت.

• خوردن (مص.د.) ۱. بازپس فرستاده شدن و برگشتن آنچه به دست گیرنده نرسیده است، مانند نامه، نامه‌ام برگشت خورده بود. ۲. (بانک‌داری) پذیرفته نشدن چک کسی در بانک به دلیل نداشتن موجودی در حساب؛ چک شما برگشت خورده است.

• دادن (مص.م.) ۱. پس فرستادن و برگرداندن چیزی؛ همه جنس‌ها را برگشت دادند. ۲. (بانک‌داری) نپذیرفتن چک کسی در بانک به دلیل نداشتن موجودی در حساب؛ چکش را برگشت دادند.

• زدن (مص.د.) (بانک‌داری) دستور برگشت چک را دادن؛ کارمند بانک گفت: در حسابش پول نیست، می‌خواهم برگشت بزنم.

• کردن (مص.د.) برگشتن (م.ر.) ۳. → شک نباید کرد که نظر برگشت می‌کند. (شهری^{۳/۴} ۱۸۲)

برگشت‌پذیر b.-pazir (صف.) ۱. دارای امکان

برگشتن. ← برگشتن (م.ر.) ۱. گلوله‌ای که شلیک شد، دیگر برگشت‌پذیر نیست. ۲. دارای حالت ارتجاعی؛ لاستیک، ماده‌ای برگشت‌پذیر است.

برگشت‌پذیری b.-i (حامص.) برگشت‌پذیر

بودن؛ ارتجاع؛ لاستیک، دارای حالت انعطاف و برگشت‌پذیری است.

برگشت‌خورده bar-gašt-xor-d-e (صف.)

(بانک‌داری) برگشت داده شده؛ برگشتی. ← برگشت • برگشت خوردن؛ چک‌های برگشت‌خورده را یک جا گذاشت. ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

برگشتگی bar-gašt-e-gi (حامص.) ۱. برگشته

بودن. ← برگشته (م.ر.) ۲. حالت برگشتگی مژه‌ها. ۳. (ا.) قسمت برگشته چیزی؛ برگشتگی کنار فرش.

برگشتن bar-gašt-an (مص.د.) ۱. دوباره رفتن

به جای قبلی؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن؛ برای خواب هم به خانه خود برنمی‌گشت. (جمال‌زاده^۳ ۱۸) ۵ پرنده‌ای که به دیار دیگر رفت، برنمی‌گردد. (هدایت^۵ ۶۹) ۵ نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او به راه. (فردوسی^۳ ۱۵۷۳) ۲. تغییر جهت دادن؛ داشت به طرف شرق می‌رفت، یک‌باره به طرف شمال برگشت. ۳. تغییر کردن؛ تغییر یافتن؛ رنگ آب حوض برگشته بود. ۵ عقیده‌شان برگشت. (هدایت^۸ ۱۳۹)

۵ ... / قضای خدا برنگردد به رای. (فردوسی؛ لغت‌نامه^۱) ۴. (مجاز) منصرف شدن؛ از تصمیم خود برنمی‌گرم.

۵ گفتم: من نذر کرده‌ام که گوشت فیل نخورم... العاح کردند... من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم. (جامی^۸ ۱۱۰) ۵ واژگون شدن؛ فایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. (علوی^۱ ۸۲) ۵ یک طرف خریزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می‌دوید.

(آل‌احمد^۴ ۷۹) ۶ تا و خمیده شدن به طرفی؛ لبه فرش برگشته، درستش کن! ۷. سر خود را به عقب برگرداندن؛ جلو من نشسته بود، برگشت و به من خیره شد. ۵ به او نگاه کردند، ولی شوفر اصلاً برنگشت به آنها

نگاه بکند. (هدایت^۹ ۴۵) ۸. برگشت خوردن. ←

شکست خورده؛ مغلوب؛ گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست/... (صائب^۱ ۲۲۲۶) لشکر خویش را یافت پراکنده و برگشته. (بیهقی^۱ ۲۳۸) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

برگشتی bar-gašt-i (ص.د. منسوب به برگشت) ۱. ویژگی آنچه به جای قبلی اش بازگردانده شده یا باید بازگردانده شود: نامه های برگشتی، نسخه های برگشتی روزنامه. ۲. (بانک داری) ← چک^۱ چک برگشتی.

برگشودن bar-gošud-an (مص.م. (قد. گشودن) →: همه بند از پایشان برگشود/... (فردوسی^۳ ۲۴۸) **برگفتن** bar-goft-an (مص.م. (قد. گفتن) →: داننده راز، راز نهفت/ با مادرش آنچه دید برگفت. (نظامی^۲ ۱۰۰) چو برگفت از این سان گو پیل تن/ شنیدند گفتار او انجمن. (فردوسی^۳ ۲۶۲)

برگ barg-ak (مص.م. برگ، !). ۱. گیاهی برگ کوچکی که زیر گل قرار دارد و آن را در برمی گیرد. ۲. برگ کوچک: برگکی کندم از نهال گردوی نزدیک. (اخوان ثالث)

برگماشتن bar-gomāšt-an (مص.م. (قد. گماشتن) →: به هرسو یکی با سپه برگماشت/... (اسدی^۱ ۱۰۷)

برگ barg-e (!). ۱. تکه کوچک کاغذ که برای نوشتن یادداشت به کار می رود: مینا برگه ای به او داد، نشانی کارش بود. (گلشیری^۱ ۸۴) ۲. کاغذی که در آن، حکم یا اجازه انجام کاری نوشته شده است: برگه عبور، برگه مرخصی. ۳. (مجاز) هر نشانه ای که به عنوان سند و مدرک در نظر گرفته می شود: به هیچ وجه برگه و نشانه ای به دست نیاوردند. (مینوی^۳ ۲۲۷) تنها برگه ای که از دزدها به دست آمد، این بود که جای چرخ های کلمیون های متعدد، روی شن

برگشت • برگشت خوردن (م. ۱): همه نامه های برگشت. ۹. (بانک داری) برگشت خوردن. ← برگشت • برگشت خوردن (م. ۲): اگر موجودی در حساب نداشته باشید، چک هایتان برمی گردد. ۱۰. (مجاز) بی اعتنائی و ترک توجه کردن؛ روی گردان شدن: می ترسیم که مردم بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی خواهیم. نمود بالله که رعیت برگردند. (عالم آرای صفوی ۶۴) ۱۱. (قد. گشتن؛ گردش کردن): بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت/ سفر گزید و بیابان بُرید و کوه و کمر. (فرخی^۱ ۶۶) چو ده سال برگشت کرد جهان/ همه داد کرد آشکار و نهان. (فردوسی^۳ ۲۸۰) ۱۲. (مجاز) نامساعد شدن: آوخ که چور روزگار برگشت/ از من دل و صبر و یار برگشت. (سعدی^۱ ۶۵۸)

□ ~ از کسی (چیزی) (مجاز) دوری کردن، کناره گرفتن، و روی گردان شدن از او (آن): اولتیماتوم بود که اگر شاه از عقیده خود برنگردد، خلعتش کنند. (حاج سیاح^۱ ۵۹۶) بدان تالشکر از من برنگردد/ بنای پادشاهی دنگردد. (نظامی^۳ ۳۱۳) اگر از وی زلتی بیند، بدان زلت از وی برنگردد. (احمد جام ۷۵) **برگشتنی** b-i (ص. دارای امکان یا احتمال برگشتن: دم در جواری دردمند نگاهم کرد که انگاری برگشتنی نیستم. (الاهی: شکوایی ۷۶) ماندنی ها مانده و برگشتنی ها... بازمی گشتند. (شهری^۲ ۴۴۳/۳)

برگشته bar-gašt-e (ص. از برگشتن) ۱. بازگشته؛ بازگشت کرده: برگشته از سفر، مسافران برگشته از شیراز. ۲. دارای خمیدگی و تابندگی به طر فی: مژه برگشته. □ چشم مست را غم برگشته مژگان تو نیست/... (کلیف ۱۰۵) ۳. (مجاز) نامساعد: اقبال برگشته، بخت برگشته. □ ...وز ایشان بخوام فراوان سیاه/ مگر بخت برگشته آید به راه. (فردوسی^۳ ۲۵۲۷) ۴. (قد. (مجاز) روی گردان شده: ای امت برگشته ز اولاد پیمبر/ اولاد پیمبر حکم روز قضاوند. (ناصر خسرو^۱ ۲۴۸) ۵. (قد. واژگون، زیر و زبر، و ویران: ... که گویند برگشته باد آن زمین/ کز او مردم آیند بیرون چنین. (سعدی^۱ ۴۴) عر (قد. (مجاز)

برم [bɒrɒm] (فر.: brome) (۱.) (شیمی) عنصری غیرفلز و مایع به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که سنگین، فزار، خورنده، و سمی است و در داروسازی، رنگ‌سازی، و ساخت مواد شیمیایی عکاسی به کار می‌رود.

برماس barmās (برم. برماسیدن) (قد.) ← برماسیدن.

برماسیدن b.-id-an [= برماسیدن] (مصد.م.م. بم.م. برماس) (قد.) برماسیدن → ادب مباشرت... چنان‌که در خبر است... برماسیدن و تقبیل کردن، و درحال مباشرت روی از قبله بگرداند و بسم‌الله بگوید. (مبیدی^۱ ۵۹۹/۱)

برمالیدن bar-māl-id-an (مصد.م.م. قد.) ۱. بالا زدن آستین پیراهن یا پاچه شلوار؛ ورمالیدن؛ راهب، دست برمالید و زخم جهان‌افروز را بریست. (بیغمی ۷۹۴) ۲. مالیدن → بگیر خرما با تخم کتان و خُرد بکوب... بعد از آن‌که برمالیده‌باشی، سه روز بگذار. (حاسب‌طبری ۶۳) روغن بادام و شکر بسیار خوردن و روغن بنفش برمالیدن همان‌جا و علاج وی نیز یادکنم. (اخوینی ۴۹۶)

برمامگوزید bar-mā-ma-guz-id (مصد.م.م. عامیانه) و بزرگی شخص یا چهره‌ای که دارای حالت خودخواهی احمقانه و نفرت‌انگیز است: این یارو هم با آن قیافه برمامگوزیدش چه قدر یز می‌دهد! سر و کله عمه... متفرعن برمامگوزید... پیدا می‌شد. (شاملو ۹) خدا یک پادشاه قدر قدرت برمامگوزید تمام عیار... بهشان عطا کرد. (هدایت^{۱۰} ۸)

برماه barmāh [= برماه] (۱.) (قد.) (فنی) برماه → **برماهه** barmāhe (۱.) (قد.) (فنی) برماه ↑.

برمثال bar-mesāl-e [نا.ع.رفا.] (حا.) (قد.) ← مثال → برمثال.

برمجاز bar-majāz [نا.ع.رف.] (قد.) (قد.) ← مجاز → برمجاز.

برمجایی bar-mač-ā-y(ʔ)-i (حامص.م.م. ۱.) (قد.) (جانوری) لامسه؛ بساویی؛ پنج در گشاده، چون شنوایی و بینایی و یابایی و چشایی و برمجایی، و یک

باغ به‌جا مانده بود. (آل‌احمد^۳ ۶۴) ۴. (گیاهی) بُرش‌های بعضی از میوه‌ها مانند زردآلو و هلو که آن را خشک کرده‌باشند: مقداری شب‌چره زمستان: بادام، برگه زردآلو و شفتالو، و آلوی خشک آماده شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ۵. (گیاهی) یکی از انواع میوه‌های خشک شکوفا. ۶. (گیاهی) برگ‌های کوچکی که در محل اتصال دُم‌گل بعضی گیاهان وجود دارد. ۷. قطعه‌ای قابل حرکت در یک ابزار یا دستگاه که به شکل دسته یا تیغه‌ای کوچک است، مانند ضامن تفنگ: تفنگ‌ها را مسلح کرده‌بودند و برگه ضامن را انداخته‌بودند. (محمود^۱ ۴۳) ۸. (فرهنگستان) قُرم (مر. ۳) →.

۱. اعتبار (بانک‌داری) اعتبارنامه (مر. ۳) →. ۲. بهادار (اقتصاد) هریک از اوراق بهادار. ← اوراق بهادار اوراق بهادار.

برگه‌دان b.-dān (۱.) جعبه یا قفسه‌ای برای نگه‌داری و طبقه‌بندی برگه‌های یادداشت که معمولاً در کتاب‌خانه‌ها و مراکز تحقیقاتی وجود دارد.

برگه‌نویسی barg-e-nevis-i (حامص.م.م. ۱.) نوشتن برگه‌های یادداشت. ۲. در کتاب‌داری، نوشتن مشخصات کتاب روی برگه‌های مخصوص کتاب‌خانه.

برگی barre-gi (حامص.م.م. گفتگو) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار بودن؛ اطاعت بی‌چون‌وچرا؛ شاید همان بزرگی و اطاعت صرف... گناه بزرگ آنها باشد. (مستوفی ۳۲۰/۳)

برلیان bereliyān [از فر.: brillant] (۱.) الماسی که برای درخشش و زیبایی بیش‌تر، همه ابعاد آن تراش داده شده‌باشد. ← الماس: برلیان‌های با آب‌وتابش چشم‌ها را خیره می‌ساخت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۶)

برم barm (۱.) (قد.) استخر؛ آب‌گیر؛ برکه آب: چون تن خود به برم پاک بشت / از مسامش تمام، لؤلؤ رُست. (شهیدبلخی: اشعار ۳۸)

حایل دیگر که او را غفلت گویند. (بخاری ۶۹)

بومچیدن bar-mač-id-an (مص.م.) (قد.) لمس

کردن؛ بسودن؛ دو دست و دو پای من... بیسویید،

بیرمچید. (ترجمه‌یشتارون: لغت‌نامه^۱)

بومراد bar-morād [فا.عر.] (ص.م.) (قد.) ← مراد

برمراد.

بومزید bar-mazid [فا.عر.] (ص.م.) (قد.) ← مزید

برمزید.

بومکی barmak-i (ص.م.) (قد.) نوعی عطر

مرکب: بومکی دیگر طیب: زعفران و صندل و کافور، از

هریک مثقالی. (ابوالقاسم کاشانی ۳۰۵)

بومکیات barmak.iy[ya]t [عر.] بومکیات، ج.

بَرمَکِیَّة (۱.) (قد.) از انواع عطرهای مرکب ↑ :

بنگ از ارکان طیب باشد و در سایر اجناس بومکیات و

نضوحات و مسوحات و مجمرات و طیب‌الرجال‌والنسا

درآید. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۵)

بومکیدن bar-mak-id-an (مص.م.) (قد.) مکیدن

→ : اسپید ملک همین که شکست خویش را حتمی دید،

زهر از نگیں انگشتی بومکید و درگنشت. (مبنوی:

هدایت ۱۸۷ ح.)

بوملا bar-malā [فا.عر.] (قد.) به‌طور آشکار؛

به‌طور نمایان؛ علناً: از همه عجیب‌تر آن‌که... ضمایر

و اندیشه‌های آنان را فاش و برملا می‌خواندم.

(جمال‌زاده ۲۵^{۱۶}) هر سحر از عشق دمی می‌زنم / روز

دگر می‌شنوم برملا. (سعدی ۳۴۲)

بوملا ← افتادن (مص.ل.) (قد.) • برملا شدن ↓ :

بعد از آن‌که طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر برملا

افتاده... خطوط دیگر مثل خط کوفی... بر روی کار آمد.

(لودی ۱۱) • دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و

رازش برملا افتاده. (سعدی ۱۳۷^۲)

• ← شدن (مص.ل.) آشکار شدن؛ فاش شدن:

خیاتی که تا به آن دم، پنهان مانده بود، برملا شد. (قاضی

۳۹۱)

• ← کردن (مص.م.) آشکار کردن؛ فاش کردن:

بی‌شک دربین آنها چیزهایی بود که راز را برملا می‌کرد.

(بارسی‌پور ۵۵)

بومش bar-maneš (ص.م.) (قد.) خودپسند؛

مغرور؛ متکبر: چو نزدیک دارد مشو بومش / وگر

دور گردی مکن سرزنش. (فردوسی ۲۰۴۰^۳)

بومشی b-i (حاص.م.) (قد.) خودپسندی؛ غرور؛

تکبر: پیل که بومشی او معلوم است، چون خورد بیش

وی آوردند، تا تملق نکنند و سرش نخارند، خوش نخورد.

(بخاری ۷۴)

بومش کردن (مص.ل.) (قد.) خودپسندی

کردن؛ تکبر ورزیدن: دست از... بومشی کردن...

بازداشتم... و زبان از دروغ مصون داشتم. (بخاری ۶۳)

بوموجب bar-mu(o[w])jeb-e [فا.عر.فا.] (حا.)

(قد.) ← موجب • بوموجب.

بومور bo(xe)romu(o)r [فر:] bromure (۱.)

(شیمی) برمید → : ... جهت رفع بی‌خوابی مریض دوم

برمور داد. (چهل‌تن^۴ ۵۸)

بومور ← نقره (شیمی) ترکیب شیمیایی بلوری

زرد کم‌رنگ که اگر در معرض نور قرار گیرد سیاه

می‌شود و ماده حساس به نور فیلم‌های

عکاسی است؛ برمید نقره.

بومه barmah [= برماه] (۱.) (قد.) (فنی) پرماه → :

دست‌افزارهای درودگر از... اره و تیشه و... بومه.

(ناصر خسرو^۳ ۲۱۹)

بومه‌ای berme-(y)-i (ص.م.) منسوب به بومه،

کشوری در جنوب شرقی آسیا) ۱. اهل بومه:

کشاوریان بومه‌ای. ۲. (۱.) زبانی از شاخه

زبان‌های تبتی - بومه‌ای، از خانواده زبان‌های

چینی - تبتی، که در بومه رایج است.

بومید bo(xe)romid [انگ:] bromide (۱.) (شیمی)

ترکیب دوتایی برم با یک عنصر دیگر؛ برمور:

برمید نقره.

بونا bornā (ص.م.) (۱.) جوان؛ مقبر: پیر: اندام‌های

انسانی از پیر و برنا و درویش... (جمال‌زاده ۵۳^{۱۷}) •

بخندید برنا که: حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از

تنم. (سعدی ۹۱^۱) • پندیر پیر سرگشت و برنا توپی / به

زور و به مردی توانا توپی. (فردوسی ۸۰^۴)

بونامه bar-nāme (۱.) ۱. مجموعه‌ای از کارها

به برنامه؛ دارای برنامه: موسیقی برنامه‌ای.
برنامه ریز bar-nāme-riz (صف، ا.) آن‌که برنامه‌ای را طراحی می‌کند: تمدن، یک جاده یک‌طرفه است... و کار جامعه‌شناسان و برنامه‌ریزان اقتصاد... این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود. (گلشیری^۱ ۲۰)

برنامه ریزی b-i (حامص.) طراحی کردن جزئیات، زمان‌بندی، و چگونگی کار یا فعالیتی منظم: برنامه‌ریزی اقتصادی. ○ با برنامه‌ریزی درست، می‌توانی در امتحانات قبول شوی.
 خطی (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به بهینه کردن توابع می‌پردازد.

○ **شدن** (مص.د.) انجام شدن برنامه‌ریزی: اگر تمرین‌هایمان درست برنامه‌ریزی شده‌بود، مقام خوبی در مسابقات می‌آوردیم.

○ **کردن** (مص.م.) برنامه‌ریزی →: برنامه‌ریزی کن که جمعه به کوه برویم.

برنامه ساز bar-nāme-sāz (صف، ا.) سازنده و تهیه‌کننده برنامه‌های رادیو و تلویزیون: به برنامه‌سازان و کارگردانان این سریال تلویزیونی جوایزی اهدا شد.

برنامه سازی b-i (حامص.) ساختن برنامه برای رادیو و تلویزیون. ← برنامه (بر. ۲).

برنامه سنجی bar-nāme-sanj-i (حامص.) بررسی برنامه‌ها پیش از اجرا، به منظور حصول اطمینان از صحت آنها.

برنامه گذاری bar-nāme-gozār-i (حامص.) برنامه‌ریزی →.

برنامه نویسی bar-nāme-nevis (صف، ا.) ۱. آن‌که برنامه‌ای را می‌نویسد: برنامه‌نویس دانشگاه. ۲. (کامپیوتر) آن‌که کارش نوشتن برنامه‌های کامپیوتری است.

برنامه نویسی b-i (حامص.) ۱. عمل نوشتن برنامه: برنامه‌نویسی کلاس‌های دانشگاه. ۲. (کامپیوتر) عمل نوشتن برنامه‌های کامپیوتری.

برناه bomāh (صد.) (قد.) برنا →: فرق او هم چون

و فعالیت‌هایی که طرح‌ریزی شده و باید در زمان خاصی انجام شود: برنامه دولت برای آبادانی روستاها. ○ دستگاه هرکاری می‌کند از روی برنامه است. (← میرصادقی^۱ ۵۱) ۲. هریک از بخش‌های مشخصی که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود، مانند فیلم، نمایش، و مسابقه: برنامه‌های امروز رادیو، برنامه‌های شبکه اول تلویزیون. ۳. فعالیتی مانند اجرای نمایش و موسیقی: برنامه سینما. ○ گروه موسیقی سنتی، امشب یک ساعت برنامه دارد. ۴. جدول زمان‌بندی شده‌ای که فهرست فعالیت‌ها و زمان اجرای آنها در آن نوشته شده است: برنامه امتحانات، برنامه درسی دانشگاه. ۵. (کامپیوتر) مجموعه دستورالعمل‌هایی که به کامپیوتر داده می‌شود و کامپیوتر آنها را به ترتیب اجرا می‌کند. ۶. (قد.) آنچه درابتدای نامه یا کتاب می‌نوشتند؛ مقدمه؛ دیباچه: ز نسل هشت ملوک‌زاده تا به هشت‌هزار / ز طول عمر تو برنامه شمار تو باد. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

○ **چیدن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. فراهم کردن مقدمات کاری براساس هدفی معین: برنامه بچینم که هفته آینده به کوه برویم. ۲. (مجاز) توطئه کردن: برای فلاتی برنامه چیدند و از کار برکنارش کردند.

○ **را ردیف کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتب کردن کارها به منظور پیدا کردن فرصت برای انجام دادن کاری خاص: برنامه‌ات را ردیف کن که امشب برویم سینما.

○ **ریختن** (مص.د.) (گفتگو) ○ برنامه چیدن (بر. ۱) →: برنامه ریخته‌بودیم که تعطیلات عید به مسافرت برویم، ولی نشد. ○ نقشه هم یکشی، برنامه هم بریزی. (کلاب‌دره‌ای ۳۹۰)

○ **بودجه** (اداری) سازمانی که تنظیم برنامه‌های اقتصادی و بودجه کشور را برعهده دارد؛ سازمان برنامه‌بودجه.

برنامه ای b-i (y-i) (صد.) منسوب به برنامه مربوط

صعود را پیموده [بود]. (جمالزاده ۲۷^{۱۰})

◻ **دُم سیاه** برنجی که دُم شالی آن سیاه است، دانه های کشیده و بلند دارد و مرغوب ترین نوع برنج ایران است: برنج دُم سیاه اعلا را تا پیش از یک هفته هم می توان خیس کرده نگاه داشت. (شهری ۲ ۳۵/۵) بوی مطبوع برنج دُم سیاه و زعفران... به دماغ رسید. (جمالزاده ۱۲۸^۸)

◻ **دُم رسمی** برنجی با دانه های چاق و کوتاه و گرد؛ برنج گرده.

◻ **دُم زَرچِه** برنجی که پوست آن کاملاً گرفته نمی شود و برخلاف سایر برنج ها رنگ آن طلایی است.

◻ **دُم سرخه دُم** از انواع برنج های مرغوب که دُم شالی آن سرخ رنگ است.

◻ **دُم شصت و سه** برنجی که شصت روز پس از نشا برداشت می شود.

◻ **دُم صدوی** برنجی با دانه های بلند که اندازه دانه های آن بین برنج دُم سیاه و برنج طارم است.

◻ **دُم طارم** برنجی نازک، کشیده، و معطر با شالی سفید.

◻ **دُم عنبربو** برنجی معطر که در اصفهان کِشت می شود.

◻ **دُم کابلی** (گیاهی) برنگ کابلی. ← برنگ ۱

◻ **دُم گوده** برنج رسمی →.

◻ **دُم مولایی** برنج بی نام →.

برنج ۲ b. (۱). (مواد) الیازی به رنگ زرد روشن که از مس و روی تهیه می شود و در فلزکاری، از جمله برای ساختن سینی و سماور به کار می رود: سیوها دیدم از برنج دمشی که پنداشتی زوین است. (ناصرخسرو ۹۴^۲)

برنج جاسف berenjāsaf (۱). (گیاهی) ۱. گیاهی دائمی با ساقه سفید، دارای خطوط قرمز رنگ و برگ هایی بریده که روی آن سبز و زیر آن سفید است و مصرف دارویی نیز دارد. ۲. گل

خط او سبز باد/ بخت او چون عمر او برناه باد. (سنایی ۲ ۱۰۶) مهربان است و عجایب بُود این از مهتر/ بر دبار است و شگفتی بُود این از برناه. (فرخی ۳۵۲^۱)

برناهی b.-i. (حامصه). (قد). برنایی ↓: نکورویی، نکوخویی، نکوطبی، نکوخوایی/ تو را برهیز پیران داد یزدان در به برناهی. (فرخی ۴۱۸^۱)

برنایی bornā-yi (حامصه). جوانی؛ شباب: یخند، ای مرفک دستان... یخند ای نغمه پرداز محفل برنایی، تو باید یخندی. (نقیسی ۴۲۳) دویغ روز جوانی و عهد برنایی/ نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی. (سعدی ۷۳۴^۴)

برنج ۱ berenj (۱). (گیاهی) ۱. دانه سفید خوراکی سرشار از نشاسته که پس از جدا شدن از سبوس، سفید رنگ است و اغلب آن را به صورت پلو می پزند: ماش و باقلا و عدس و برنج و کتجد بسیار تحصیل شود. (شهری ۲ ۵۳/۴) طعام همه این ناحیت... برنج و ماهی [است] و از این ناحیت گیلان... به همه جهان بیترند. (حدود العالم ۱۵۰) ۲. گیاه این دانه که یک ساله و از خانواده گندمیان است و در نواحی پرآب می روید.



◻ **دُم استخوانی** برنج دُم سیاهی که مانده و خشک شده است و در نتیجه سخت تر از برنج دُم سیاه تازه است.

◻ **دُم بی دُم** برنجی که شالی آن دُم ندارد و دانه اش کوتاه تر از برنج دُم سیاه است.

◻ **دُم بی نام** برنجی که دانه های قطور و کشیده دارد و زیاد ری می کند؛ برنج مولایی.

◻ **دُم چمپا** برنجی نامرغوب با نشاسته زیاد که بیش تر به مصارف صنعتی یا پختن آش می رسد: غلیان دیگ های برنج صدوی و چمپا لوس

برنج کوبی، برنجکوبی b-i (حامص). ۱. عمل و شغل برنج کوب. ۲. جدا کردن دانه برنج از پوست آن: خون، مانند دنگ برنج کوبی در شقیقه ام می زد. (جمال زاده ۱۸/۸۷)

برنجی ^۱ berenj-i (صند، منسوب به برنج). ۱. تهیه شده از برنج یا آرد برنج. ← برنج: کلوچه برنجی، ناز برنجی. ۲. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پایا از خانواده گندمیان که شبیه برنج اند و در مراتع می رویند.

برنجی ^۲ b. (صند، منسوب به برنج). ۲. ازجنس برنج. ← برنج: با یک قهوجوش برنجی، میان اعراب پر سه می زد. (آل احمد ۴/۱۹۸) ○ ازجمله آن درها یکی برنجی است، پیش از حد به تکلف و نیکویی ساخته اند. (ناصر خسرو ۲/۲۴)

برنجین ^۱ berenj-in (صند). برنجی ^۱ (م. ۱). →: شیرینی برنجین.

برنجین ^۲ b. (صند). برنجی ^۲ →: داستانی که شایسته است بر ألواح برنجین بنویسند، بر سنگ مرمر حک کنند. (قاضی ۲۲) ○ سیوهای برنجین. (ناصر خسرو ۲/۷۹) ○ چراغ دان برنجین. (حاسب طبری ۹۰)

برنجینه berenj-ine (صند، ا.). آنچه از برنج ساخته شده باشد: سه روز متواتر می خارتیدند، اول روز زینه و سیمینه و ابریشمینه، دوم روز برنجینه و روینیه. (راوندی ۱۸۰) ○ آن... کهن نشود چون جواهر... برنجینه. (عنصر الممالی ۱۰۶)

برندگی bar-ande-gi (حامص). بردن و پیروز شدن در بازی یا قمار؛ مق. بازندگی: در بازی، برندگی و بازندگی مهم نیست، خوب بازی کردن مهم است.

برندگی bor[r]-ande-gi (حامص). ۱. بُرنده بودن؛ تیزی؛ چالو به این بُرنده ندیدم بودم. ○ در بُرنده گی تیغ، هیچ خلل نیست، ولیکن کارفرماینده نه بر آن جای زده که می بایست زد. (احمد جام ۱۹) ۲. (گفتگو) (مجان) بُرش (م. ۵). →: در کارها از خودش بُرنده گی نشان می دهد.

برنده bar-ande (صف. از بردن) ۱. آن که در

این گیاه که ریز و معطر است و بوی تند دارد.



برنج زار، برنجزار berenj-zār (ا.). جایی که در آن، برنج می کارند؛ شالی زار: برنجزارهای ایران بیش تر در شمال کشور است. ○ به برنج زار رقتیم. (نظام السلطنه ۱/۱۸۱)

برنجستان berenj-estān (ا.). (قد). برنج زار ↑: مردی به آمل زمینی خرید ویران، و برنجستان کرد، اکنون از آن زمین برنج می غیزد. (خیام ۲/۳۳)

برنج فروش berenj-foruš (صف. ا.). آن که برنج می فروشد؛ فروشنده برنج.

برنج فروشی b-i (حامص). ۱. عمل و شغل برنج فروش: در بازار، کارش برنج فروشی است. ۲. (ا.) جایی که در آن، برنج می فروشند: نزدیکی خانه ما یک برنج فروشی باز شده است.

برنجک berenj-ak (مصغ. برنج، ا.). برنجی که پس از خیس کردن، بو می دهند و روی آن خاکه قند یا نمک می پاشند و به عنوان تنقلات می خورند: بابایزرگ، کیسه برنجک را از توی جیبش در می آورد و می گذاشت کف دستش... برنجک زیر دنداننش خرچ خرچ صدا می کرد. (گلاب دره ای ۳۴۹)

برنج کار، برنجکار berenj-kār (صف. ا.). آن که برنج می کارد: روستاییان برنج کار، برنج کاران شمال.

برنج کاری، برنجکاری b-i (حامص). ۱. عمل و شغل برنج کار. ۲. کاشتن برنج: تاریخ آغاز برنج کاری در گیلان معلوم نگردیده و باید خیلی قدیمی باشد. (جمال زاده ۱۲/۲۱)

برنج کوب، برنجکوب berenj-kub (صف. ا.). ۱. آن که با کوبیدن، دانه برنج را از پوست آن جدا می کند. ۲. وسیله ای که با کوبیدن، دانه برنج را از پوست آن جدا می کند.

• **سُـ شدن** (مصد.) سرخ مایل به قهوه‌ای شدن (پوست) بر اثر تابش آفتاب: دیروز که به‌کوه رفته بودم، برنزه شدم.

• **سُـ کردن** (مصد.) سرخ مایل به قهوه‌ای کردن (پوست) بر اثر تابش آفتاب: آفتاب، پوستش را برنزه کرده‌است.

بورنزی boronz-i [فر.فا.] (صدد، منسوب به برنز) از جنس برنز: شمع‌دان برنزی. • در میان آن، حوضی کوچک با مجسمه‌ای برنزی دیده می‌شد. (میرصادقی ۹۱)

بورنس bornos [معر. از یون.] (ا.) (قد.) ۱. لباسی شبیه بارانی، که کلاهی به آن متصل است و اغلب روحانیان مسیحی می‌پوشیدند: بدل سازم به زنار و به برنس/ ردا و طبلسان چون پور سقا. (خاقانی ۲۶) ۲. نوعی کلاه بلند که اغلب درویشان یا مسیحیان بر سر می‌گذاشتند: آن شخص، مربع ملون پوشیده‌است و برنسی بر سر نهاده. (بخاری ۱۰۰)

بورنش boce:ronš [فر. = بورنش] (ا.) (جانوری) ناپژه →.

بورنشاندن bar-nešān-d-an (مصد.) (قد.) ۱. سوار کردن کسی بر اسب و مانند آن: رحمت آمد بر حکیم و عزم کرد/ کهش بر اشتر برنشاندنیک‌مرد. (مولوی ۱/ ۴۲۶) ۵۰ مرکب خاصه به درخس برنزد و پدر و پسر را برنشاندند. (بیهقی ۲۱۱) ۲. نشان‌دن: پیری روی بر زَن درم برنشاند/ به کرسی زیریکش برنشاند. (فردوسی ۱۶۱) ۳. نصب کردن چیزی در جایی: قرار دادن: این سور بیرون را نیز دروازه‌های آهنین برنشاندند مخالف دروازه‌های اندرونی. (ناصرخسرو ۱۳) ۴. (مجاز) آماده و مجهز کردن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: چو گفتار بشنید و نامه بخواند/ سپاه پراکنده را برنشاند. (فردوسی ۱۹۳۷) ۵. بالا نشان‌دن: کی بُود که تو را فرونشاندند و مرا برنشاندند؟ (جامی ۳۵۷)

بورنشست bar-nešast [بما. برنشستن، اِمصد.] (قد.) ۱. سوار شدن؛ سواری کردن: سپید زرده برنشست

مسابقه‌های ورزشی، بازی، یا قمار پیروز شود؛ مقدر. بازنده: برنده بازی، گروه برنده. ۲. دارای امتیاز بیش‌تر برای بردن: برگ برنده، ورق برنده. ۳. آن‌که چیزی را می‌برد؛ حمل‌کننده؛ مقدر. آورنده: مشتریان مقیم و مسافر خورنده و برنده. (شهری ۳/ ۴۲۸)

• **سُـ سِر غول** (نجوم) برساوش →.

بورنده bor[ɾ]-ande (صفه. از بردن) ۱. دارای توانایی زیاد برای بریدن: تیز: ابزار تیز و بُرنده. (جمال‌زاده ۱۵۹) ۵. زینش به‌کردار بُرنده تیغ/ (فردوسی ۲۲۴) ۲. (گفتگی) (مجاز) توانا در انجام کارها: قاطع: آدم بُرنده‌ای است و می‌تواند در این شغل مؤثر باشد. ۳. (مجاز) ویژگی صدای زیر و تاحدی آزاردهنده: آهنگ صدای بُرنده و تیزش ظنین می‌انداخت مثل چکشی که به فلز بخورد. (علوی ۱/ ۹۹) ۴. از بین برنده و زایل‌کننده اثر چیزی: ترشی، بُرنده مشروبات الکلی است. ۵. (قد.) مؤثر؛ کاری: ز دارا چو روی زمین پاک شد/ تو را زهر بُرنده تریاک شد. (فردوسی ۱۵۸۵)

بورنده‌به‌جا bar-ande-be-jā (ا.) (صدد) (بازی، ورزش) ویژگی چند بازی به‌دنبال هم که در آنها، فرد یا تیم بازنده جای خود را به فرد یا تیم بعدی می‌دهد و فرد یا تیم برنده در محل باقی می‌ماند و به بازی ادامه می‌دهد: بازی بورنده‌به‌جا. • چون قرار شده‌بود که مسابقات به‌صورت بورنده‌به‌جا باشد، تیم شما که بازنده است، باید بیرون برود.

بورندی berandi [انگ.] (ا.) (براندی) →: ویسکی، برندی... سگ از این عرقی که تو داری می‌خوری، می‌خورد؟ (پورمقدم: شکوفای ۱۲۹)

بورنز boronz [فر.: bronze] (ا.) (مواد) آلیاژی به‌رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای که از مس و قلع تهیه می‌شود و در ساخت قطعات صنعتی، زیورآلات، و مجسمه به کار می‌رود: پایه‌ها... از چدن و مغز و برنز در آشکال زیبا. (شهری ۱/ ۲۲۸)

بورنزه boronze [فر.: bronzé] (صدد) به‌رنگ برنز؛ سرخ مایل به قهوه‌ای: پوست برنزه، صورت برنزه.

کسی است که به او فرومی‌نگرم، و کسی است که به او می‌نگرم، و کسی است که به او برمی‌نگرم. (جامی^۸ ۱۷۹) ○ آمده‌ای تا به ما فرونگری، اکنون خود به مات برمی‌یابیدنگریست. (محمدبن‌منور^۱ ۱۶۷) ۳. نگرستن؛ نگاه کردن: آن مرد گردِ رَز برمی‌نگریست، انگور نمی‌دید. (محمدبن‌منور^۱ ۱۲۴) **برنوردیدن** bar-navard-id-an (مص.م.) (قد.)

برنوشتن →

برنوشتن bar-navašt-an (مص.م.) (قد.) ۱. درهم پیچیدن و جمع کردن: همی فرش پرندین برنورد/ شمال اکنون ز هر کوهی و غاری. (ناصرخسرو^۱ ۵۰۱) ○ برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت/ چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت. (منوچهری^۱ ۲۰۷) ۴. (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن: کنون برنوشتی ره ایزدی/ به کژی کشیدی و راه بدی. (فردوسی^۳ ۱۲۲۸) ○ رودکیا، برنورد مدح همه خلق/ مدحت او گری و مهر دولت بستان. (رودکی^۱ ۵۰۸) ۳. درنوردیدن؛ طی کردن: به قلب اندرون بیل و خالان چین/ همی برنوشتند روی زمین. (فردوسی^۳ ۸۵۱)

برنوشتن bar-nevešt-an (مص.م.) (قد.) نوشتن؛ نگاشتن: ... یا قلم را زهره باشد که به سر/ برنویسد بر صحایف زان خبر؟ (مولوی^۱ ۵۰۰/۲)

برنهاد bar-na(e)h-ād (ا.) ۱. (فلسفه) تز (م.) ۴. → ۲. (قد.) پس انداز؛ ذخیره: برنهاد را که نگاه داشتندی [پنجاهزار] درهم. (تاریخ‌مستان: لغت‌نامه^۱)

برنهادن b.-an (مص.م.) (قد.) ۱. نهادن، گذاشتن، یا قرار دادن، چنان‌که چیزی را بر روی چیز دیگر: ازهر خدا را، به لیم برنه لب/ تا جان به لب‌رسیده واپس گردد. (تذمت ۳۵۱) ○ یزرگان ایران ز گفتار او/ به‌روی زمین برنهادند روی. (فردوسی^۳ ۲۴۷) ۲. زدن و بستن، چنان‌که چیزی را به چیز دیگر: اسب را توبره‌ای جو از دور بنهند و قدری کاه درپیش او کنند... و او را پای‌بند برنهادباشند، نتواند که به‌نزدیک‌جو شود. (نجم‌رازی^۱ ۱۴۹) ○ آن‌خانه سپید کردند... و جامه افکندند و راست کردند و قفل برنهادند.

ملوک را شاید. (خیام^۲ ۶۵) ○ همه داردش تا شود چیره‌دست/ بیل‌وزدش خوردن و برنشت. (دقیقی: لغت‌نامه^۱) ۴. (ا.) (مجاز) اسب سوازی؛ مرکوب: [زدان] اگر برتر از اسب چهارپایی بودی، اسب را برنشت ما نکردی. (خیام^۲ ۶۳) ○ چنان بده کسی ز آخور بخت/ که بُد شاه‌پرویز را برنشت. (فردوسی^۳ ۲۱۹۰)

برنشتن b.-an (مص.م.) (قد.) ۱. سوار شدن بر اسب و مانند آن: چون سلطان برنشتند، ده‌زار مرکب به زین زرین و طوق و سرفاسر مرصع ایستاده‌باشند. (ناصرخسرو^۲ ۸۲) ○ ز اسب اندرآمد دو دشت بیست/ به پیش اندرافکند و خود برنشت. (فردوسی^۳ ۳۰۹) ۴. نشستن؛ جلوس کردن: بیامد به تخت پدر برنشت/ به شاهی کمر بر میان بر بیست. (فردوسی^۳ ۲۵) ۳. (مجاز) آماده شدن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: بفرمود تا برنشتند سپاه/ پی رزم هاماوران کینه‌خواه. (فردوسی^۳ ۳۵۰)

برنشت bo(e)ronšit [فر.] (ا.) (پزشکی) برنوشتن →

برنگ barang (تا) ← بو ○ بو برنگ.

برنگ^۱ bereng (ا.) (قد.) (گیاهی)

○ **کابل** (کابل) (گیاهی) گیاهی درختی که میوه آن قرمزرنگ، خوشه‌ای، شبیه فلفل، و دارویی است: ده دانه برنگ کابل... بیاید کوفتن. (نسوی ۱۳۷) ○ داروی دیگر: برنگ کابل. (اخوینی ۲۲۳)

برنگ^۲ b. (ا.) (قد.) (مواد) برنج^۲ →

برنگاشتن bar-negāšt-an (مص.م.) (قد.) ۱. نگاشتن؛ نوشتن: به رئیس آن دیار، عریضه‌ای دونهایت عجز و انکسار... برنگارند. (شوشتری ۷۷۷) ۲. نگاشتن؛ نقش کردن: پاره‌ای پوست اشتر را صورت ذاریح برنگارند. (حاسب‌طبری ۲۶) ○ نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می/ تمثال‌های... (منوچهری^۱ ۱۱۲)

برنگریستن bar-negar-ist-an (مص.م.) (قد.) ۱. به بالا نگرستن؛ به بالا نگاه کردن: از این طایفه

برویچه ها b.-hā (ا.) (گفتگو) ۱. زن و فرزند؛ عایله: از ترس این که مبدا بقیه برویچه هایش هم تلف شوند، دستور مائند داده بود. (← آل احمد^۸ ۴۰) ۲. دوستان و هم کاران؛ افراد هم رتبه: دیروز با برویچه های دانشکده به کوه رفتیم. ۳. امیر، یک شب مهمانی داد و برویچه ها را جمع کرد. (میرصادقی^۸ ۱۳۵) ۴. یک مشت از برویچه های خودمائی... را دیدم. (جمال زاده^۶ ۵۴)

برویر berr-o-ber[r] (د.) (گفتگو) به طور خیره و مستقیم (نگاه کردن): چرا ایستاده ای و من را داری برویر نگاه می کنی؟ (← گلاب دره ای^۷ ۲۷) ۵. بچه ... برویر به آنها خیره نگاه می کرد. (هدایت^۶ ۱۷)

برویرگرد bo-ro[w]-bar-gard (امص.) (گفتگو) (مجاز) چون و چرا؛ شک و تردید: بی هیچ برویرگردی قصه کسی که اکنون با شما صحبت می دارد، دارد به سر می رسد. (جمال زاده^۸ ۱)

۱. [برو] نداشتن چیزی (گفتگو) (مجاز) ۱. وجود نداشتن شک و تردید در آن، یا قابل تردید نبودن آن: ما در این باب دلایل و قرائنی حاضر و موجود داریم که برویرگرد و لاوعم بر نمی دارد. (جمال زاده^۸ ۱۱) ۲. عیب و ایراد نداشتن آن: سعید برای هر کسی نعل درست نمی کند، اما اگر قبول کرد و درست کرد، دیگر برویرگرد ندارد. (← محمود^۹ ۲۴۹) ۳. بدون تأمل پذیرفته شدن: حرف مولانا در پیش حاکم و داروغه و دیوان خانه برویرگرد ندارد. (جمال زاده^۷ ۱۰۶)

برویرو bo-ro[w]-bo-ro[w] (امص.) (گفتگو) برویا (م. ۱) → در خانه آنها برویری بود.

برویروم bar-o-bum (ا.) زمین؛ سرزمین؛ بوم و بوم: برویروم قیصر، که آباد باد/ جهان با دل شاد او شاد باد. (ادب پیشاوری: از صبا ۳۲۱/۲) ۵. نیند برویروم زاولیشان/ نداند کس او را به کاولیشان. (فردوسی^۳ ۵۵)

برویا bo-ro[w]-bi-y-ā (امص.) (گفتگو) ۱. رفت و آمد بسیار: در این محوطه همیشه برویا بود. (اسلامی ندوشن^{۲۰} ۲۰) ۲. (مجاز) قدرت و نفوذ؛ دم و دستگاه: صاحب دم و دستگاه و برویا شده بودم.

(بیهقی^۱ ۱۴۸) ۳. نصب کردن: گر آن گنج آید از ویرانه بیرون / به تاجش برنهم چون دُر مکتون. (نظامی^۳ ۳۶۷) ۴. متجینق ها برنهاد. (تاریخ سیستان: لغت نامه^۱) ۵. بار کردن: ز هر چیز چندان که اندازه نیست / اگر برنهی پیل باید دویت. (فردوسی^۳ ۴۷۵)

۱. [بر] چیزی (قد.) قرار گذاشتن بر آن؛ متعهد شدن به آن: بر آن برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم از رزمگاه. (فردوسی^۳ ۱۰۵۱)

برنهاده bar-na(e)h-ād-e (ا.) (فلسفه) [ز. م. ۴] →: نیست... این قسم تعبیر نموده بود که برنهاده باید برابر نهدا داشته باشد تا این دو هم نهدا شده، حقیقتی را صورت دهند. (فروغی^۳ ۲۷)

برو bar-u (= بر + ار) (حا. + ض.) (قد.) بر او: همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخن های خسرو برو کرد یاد. (فردوسی^۳ ۲۳۳۵)

برو boru (مخف. ابرو) (ا.) (قد.) ابرو →: سپید بروها پُر از تاب کرد / به شاه جهان گفت: زین بازگرد. (فردوسی^۳ ۷۱)

برو bo-ro[w] (صف.) (گفتگو) ۱. دارای توانایی و سرعت زیاد در رفتن: ماشینی برو. ۲. من که ازت پرسیدم اسبت برو هست یا نه، برای همین بود. (← کریم زاده: شکوفایی^{۳۸۶} ۴. (مجاز) دارای نفوذ: توی این اداره حرقت برو هست که ما به تو اطمینان کنیم؟ ۳. بروات [ج. برات، از عر. تراوات = تراوات] (ا.) برات ها. → برات: به وصول مالیات و صدور بروات... پرداخت. (افضل الملک^{۵۹}) ۴. می باید که هر تسک که داشته از پروانجات و بروات و احکام و غیر آن را استصحاب نموده این جا آید. (نخجوانی^۲ ۴۴۰/۲)

برو بازو bar-o-bāzu (ا.) (گفتگو) → بر^۱ ۵. برو بازو.

برو بازودار b.-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای اندامی قوی و ورزیده: این رحیم خیلی خوشگل و خوش آب و رنگ و برو بازودار بوده و توی دهشان چوپانی می کرده. (← شهری^۱ ۶۶)

برو بچه bar-o-bačče (ا.) (گفتگو) زن و فرزند: چند تا برو بچه داری؟

(جمالزاده ۶۲^{۱۵})

برروی پارچه، قسمت‌هایی از داخل نقش را برمی‌دارند: روتختی کتان را تا زیر بالش‌های پوشیده تور و برودری می‌کشید. (علی‌زاده ۱۲/۱)

برودری دوزی b.-duz-i [فر.فا.ا.] (حامص.)

دوختن برودری: زنش برودری دوزی خوب بلد بود. (علوی ۵۹^۲)

برور bar-var [= بارور] (صد.) (قد.) بارور؛

میوه‌دار: مگوی بی‌گنهم سوخت شعله تقدیر/ همین‌گاه تو را بس، که نیستی برور. (پروین اعتصامی ۲۰۷)
 اندیشه مرا مشجر خوب برور است/ پرهیز و علم ریزد از او برگ‌وبر مرا. (ناصرخسرو ۲۵۶)

برورو bar-o-ru [ا.] (گفتگو) (مجاز) ← بر^۱
 برورو.

بروز boruz [عرب.] (امص.) آشکار شدن؛ ظهور:
 انسان هم از ظهور و بروز آن در وجود و کمون خاطر

خویش چندان آگاه نیست. (جمالزاده ۱۱۰^{۱۶})

بر دادن ← بر دادن (مصد.) آشکار کردن: توانسته‌اند در عمل، آن شایستگی را... بروز دهند. (اقبال ۱/۴^۱)
 کمالِ مناعت و بزرگی خود را بروز داد. (افضل‌الملک ۵۴)

بر کردن (مصد.) آشکار شدن؛ پدید آمدن:
 این درد دوری از زادگاه است که در وجود او بدین‌وجه بروز کرده. (علوی ۱۰۴^۳)
 عامل مهمی که بروز کرد، اختلاف محیط و آب‌وهوا بود. (هدایت ۱۴۲^۶)

بروزیدن bar-vaz-id-an (مصد.) (قد.) وزیدن
 → دگرگون شدی و دگرگون شوی/ چو بر خوشه باد خزان بروزد. (ناصرخسرو ۲۷۴^۱)

بروس boros [فر.] (ا.) برس →.

بروسلا bo(e)rusellā [انگ./ فر.: brucella] (ا.)
 (جانوری) نوعی باکتری که سبب ابتلا به تب مالت می‌شود. $\hat{\text{ن}}$ برگرفته از نام دیوید بروس (۱۸۵۵-۱۹۳۱ م.) پزشک استرالیایی.

بروسلوز bo(e)ruselloz [فر.: brucellose] (ا.)
 (پزشکی) ۱. بیماری عفونی حیوانات اهلی و دام‌ها که اغلب باعث سقط‌جنین می‌شود. ۲. تب مالت. ← تب مالت. $\hat{\text{ن}}$ برگرفته از نام

داشتن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) قدرت و نفوذ داشتن؛ دمودستگاه داشتن: وقتی... دکان را اجاره کرده‌بود، سرفک مثل امروز برویایی نداشت. (میرصادقی ۳۴^۵)

برویابان bar[r]-o-biyābān [ع.فا.ا.] (ا.)
 (گفتگو) ← بر bar[r] $\hat{\text{ن}}$ بَرّ ییابان.

بروت borut [ا.] (قد.) موینی که در پشت لب مردان می‌روید؛ سبیل: بروت خود را تا بناگوش بتابید. (میرزا حبیب ۴۳)
 خاقانیا، ز یارب بی‌فایده چه سود؟/ کاین یارب از بروت تو برتر نمی‌شود. (خاقانی ۵۸۲)

بر کسی را برکندن (قد.) سبیل او را کندن، و به مجاز، آبروی او را بردن؛ او را رسوا کردن: سر مطرب شکست او چنگ بکند/ بروت روستایی پاک برکند. (عطّار ۹۵^۸)

بر خود (خویش) خندیدن (قد.) (مجاز) خود را مسخره دیگران قرار دادن: علم از این بارنامه مستغنی‌ست/ تو برو بر بروت خویش مختد. (سنایی ۱۵۳^۲)

بروج boruj [ع.ج. بُرج] (ا.) ۱. برج‌ها. ←
 برج. ۲. سوره هشتاد و پنجم از قرآن کریم، دارای بیست و دو آیه.

برودت borudat [ع.ج. برودة] (امص.) ۱. سردی؛ سرما: برودت هوای زمستان.
 $\hat{\text{ن}}$ گرما زایل شده و هوای ییلاقات، مایل به برودت است. (افضل‌الملک ۱۴۳) ۲. (مجاز) کدورت و بی‌مهری و بی‌اعتنائی: این سخنان، برگرفته‌گی و برودتی که در طی مجلس در تمام مدت بین حضار محسوس بود، بسی افزود. (جمالزاده ۱۳۷) ۳. (پزشکی قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ سردی: کیفیات چهارگانه... حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (سهروردی ۱۹)

برودتی b.-i [ع.فا.ا.] (صد.) منسوب به برودت (مربوط به برودت؛ سرمایی: سیستم برودتی).

برودری bo(e)rodri [فر.: broderie] (ا.) نوعی گل‌دوزی که در آن پس از دوختن نقش‌ها

- دیوید بروس (۱۸۵۵-۱۹۳۱ م.)، پزشک استرالیایی.
- بروشور** boroxu:šur [فر.: brochure] (ا.) جزوه کوچکی به صورت کتابچه یا برگه که درباره کالا یا موضوعی، اطلاعاتی می دهد: بروشور دارو، بروشور کتاب. بروشورهای تازه شده را... با انگشت نشان داد. (عبداللهی: شکوفای ۳۲۰)
- بروفق** bar-vefq-e [فا.ع.فا.] (حا.) ← وفق و بروقی.
- بروق** boruq [عر.: ج. بَرْق] (ا.) (قد.) برق ها. ← برق (م. ۲): بروق... بجهد و زود منقطع شود. (نجم رازی ۳۰۱ ح.) بروق غمام بصربای... (زیدری ۱)
- بروم** boxerom [فر.: (ا.) (شیمی) بُرم] →.
- برومند** boxar-umand (ص.) ۱. قوی؛ رشید؛ نیرومند: پس از آوردن چنین فرزند برومندی یک باره... سترون درآمدی. (جمال زاده ۱۶ ۲۰) حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم، صحنه گیتی را وداع گفته است. (نفیسی ۳۹۷) ۲. بارآور؛ میوه دار؛ مثمر: شاخه های برومند درخت جنگلی. (جمال زاده ۱۶ ۱۵۰) چندین درخت نامور که خدای... آفریده است و برومند، هیچ یکی را آزاد نخوانند، مگر سرو را که ثمره ای ندارد. (سعدی ۲ ۱۹۰) ۳. (قد.) حاصل خیز؛ آباد: زمین برومند و جای نشست/پرستنده و مردم زبردست. (فردوسی ۳ ۱۷۰۷) سیرت او تخم کشت و نعمت او آب/خاطر مداح او زمین برومند. (رودکی ۲ ۴۶) ۴. (قد.) کام روا؛ کام یاب؛ خوش بخت: که جاوید یاد چنین روزگار/برومند یادا چنین شهریار. (فردوسی ۳ ۶۶)
- برومند** b-i [حامص.] (قد.) برخوردار شدن؛ بهره مند شدن: گردل دهی ای پسر بر این پند/از پند پدر شوی برومند. (نظامی ۲ ۴۶)
- برومندی** b-i [حامص.] (قد.) باروری: تناسب برومندی بار و سنبل و دانه. (مستوفی ۳/۲۲۵) ای دل، از پست و بلند روزگار اندیشه کن/در برومندی ز لطف برگویار اندیشه کن. (صائب ۱ ۲۹۴۹)
- برومور** boxeromu:or [فر.: - برمور] (ا.) (شیمی) برمید →.
- برومید** boxeromid [انگ.] (ا.) (شیمی) برمید →.
- برون** borun [مخف. بیرون] (ا.) ۱. بیرون؛ خارج؛ مقبر. درون: [ترنج] زرد است و سید است و سیدیش فزون است/زردیش برون است و سیدیش درون است. (منوچهری ۱ ۱۴۸) ۲. (مجاز) ظاهر؛ مقبر. درون: من از حق شناسم و گر خود نمای/برون با تو دارم درون با خدای. (سعدی ۳ ۳۰۳) ۳. (ص.) دور، جدا، و مستثنا: هرج آن طلبی و چون نباشد/از مصلحتی برون نباشد. (نظامی: لغت نامه ۱)
- برون آمدن** (مصد.) (قد.) ۱. خارج شدن؛ بیرون آمدن: همه از یک گوهر سرشته شده و از یک کارگاه برون آمده اند. (نفیسی ۴۱۹) ۲. از آن دم زدن، آوازهای خوش برون آید. (حاسب طبری ۳۶) ۳. ظاهر شدن؛ ظهور کردن: تو را آن ستایش بس اندر جهان/که چون تو برون نامدی از نهان. (فردوسی ۳ ۲۰۵) ۴. (مجاز) سرپیچی کردن: بر آن تیره خاکش بریزند خون/چو آید ز فرمان یزدان برون. (فردوسی ۳ ۱۹۹۴) ۵. دمیدن؛ روییدن: همیشه تا ز درخت سمن نروید گل/برون نباید از شاخ نارون، نازنگ. (فرخی ۱ ۲۰۸)
- برون آمدن بر کسی** (قد.) برضد او شورش کردن؛ بر او شوریدن: کتون سر برآفتی از بند خویش/برون آمدی بر خداوند خویش. (اسدی ۱ ۷۷)
- برون آوردن** (مصد.) (قد.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن: دیگر به رومیه یک گونه گل است اندر کلیسای بزرگ که هر که از آن گل بیوید، دردسرش برود و بی هوش شود و اگر از آن کلیسیا برون آرند، هیچ سود نکند. (حاسب طبری ۱۶۸) ۲. استخراج کردن (از معدن و مانند آن): زرا از سنگ خارابرون آوردند/که با دوستان و عزیزان خوردند. (سعدی ۱ ۹۵)
- برون آوردن بر کسی** (قد.) برضد او به شورش واداشتن؛ بر او شوراندن: به تدبیری چنین آن شیر کین خواه/رعیت را برون آورد بر شاه. (نظامی ۳ ۱۱۴)
- برون** (قد.) به جز؛ به غیر از؛ به استثنای: طیب

برون فکنی →

برون بر borun-bar (ا.) (گیاهی) مجموعه

سلول‌هایی که سطح خارجی میوه را می‌پوشاند و قسمت داخلی میوه را در مقابل عوامل نامساعد حفظ می‌کند.

برون پوست borun-pust (ا.) (جانوری)

بیرونی‌ترین لایه جنین که بخش‌های متعددی، از جمله دستگاه عصبی، پوست، مو، دندان، و ناخن از آن به وجود می‌آید؛ اکتودرم.

برون جو [borun-jav] (ا.ع.ر.) (علوم زمین)

اگزوسفر →

برون ذاتی borun-zāt-i (ا.ع.ر.ا.) (صن.) مربوط

به بیرون و خارج از ذات یک پدیده؛ مقر. درون ذاتی: تغییرات بیرون ذاتی.

برون ریز borun-riz (صن.) (جانوری) ویژگی هر

غده‌ای که ترشحاتش را از راه مجرای به داخل یکی از حفره‌های توخالی بدن می‌ریزد؛ مقر. درون ریز.

برونز boronz (ا.) (مواد) برنز →

برون سرایی borun-sarā-y-i (صن.) (قد.)

ضرب شده در خارج از ضراب‌خانه، و به مجاز، بی اعتبار و تقلبی (سکه): محک مشاهده حال است و عاقلان دانند / که سکه درم من برون‌سرای نه. (نزاری فهستانی: لغت‌نامه^۱)

برون سو borun-su (ا.) (قد.) سطح یا بخش

خارجی چیزی؛ مقر. درون سو: چو شمع از درون سو جگر سوختن / برون سو ز شادی برافروختن. (نظامی^۲)

برونشی bo(ε)ronš (ا.ع.ر.: bronche) (ا.) (جانوری)

ناپژه →

برون شامه borun-šāme (ا.) (جانوری) پرده

قلب. ← پرده پرده قلب.

برون شو [borun-šo] (ا.ع.ر.) (قد.) ۱. بیرون

رفتن؛ خارج شدن؛ خروج؛ چنین آدمی زاده‌ای... به توقف و رکود در اقلیم حیات حیوانی محکوم می‌شود و راه برون‌شو هم از آن نمی‌جوید. (زرین کوب^۳ ۲۲۵)

از من به‌جان آمد که سعدی قصه کوتاه کن / که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درماتی. (سعدی^۴ ۶۱۶)

۵. س از (ز) اندازده (قد.) (مجاز) بی شمار و فراوان: دادمش تقددهای روتازه / چیزهایی برون زاندازه. (نظامی^۵ ۱۵۲)

۶. سانی غم من بلند آوازه شده است / سرمستی من برون زاندازه شده است. (خیام^۶ ۱۱۶)

۷. س برون (مص.م.) (قد.) خارج کردن: چون سپه را به سوی دشت برون برده بود / گرد لشکر صدوشش میل سراپرده بود. (منوچهری^۱ ۱۹۱)

۸. س قاختن (مص.ا.) (قد.) به سرعت خارج شدن: ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟ / مست از خانه برون تخته‌ای یعنی چه؟ (حافظ^۱ ۲۹۰)

۹. س دادن (مص.م.) (قد.) بیرون دادن؛ خارج کردن؛ در آوردن: صدای جلنگ جلنگ از خود برون می‌دادند. (اسلامی ندوشن ۲۵۱) چرا خون نگریم؟ چرا گل نخندیم؟ که بحری فروشد برون داد گوهر. (۹: لغت‌نامه^۱)

۱۰. س رفتن (مص.ا.) (قد.) بیرون رفتن؛ خارج شدن: ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود. (حافظ^۱ ۱۳۹)

۱۱. س شدن (مص.ا.) (قد.) ۱. برون رفتن ↑ گفتا: برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروانی منت شرم باد، رو. (حافظ^۱ ۲۸۰)

۱۲. س کردن (مص.م.) (قد.) ۱. بیرون کردن؛ خارج کردن: خزه‌های سرخ را، از آرام‌گاه خود برون کرد. (نفیسی ۳۸۸) نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره‌سری را. (ناصر خسرو^۸ ۶۲) ۲. فرستادن؛ گسیل کردن: ز مردان گرد از در کارزار / برون کرد لشکر دو ره صد هزار. (فردوسی^۳ ۳۶۰)

۱۳. س کشیدن (مص.م.) (قد.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن: سانی بیار جامی وز خلوتم برون کش / تا در به در بگردم فلاش و لایالی. (حافظ^۱ ۳۲۴) ۲. استخراج کردن (از معدن و مانند آن): سرمایه کرد آهن آب‌گون / کز آن سنگ خارا کشیدش برون. (فردوسی^۳ ۲۲)

برون افکنی b-a'āfkan-i (حاصص.) (روانشناسی)

بروی boruy [مخفّر: ابروی] (ا.) (قد.) ابرو → :
سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه پرچین
بروی. (فردوسی ۳ ۱۸۵۹)

بره bar[r]e (ا.) ۱. (جانوری) نوزاد گوسفند (یا
آه و): خبر نداری صبح سحر که وارد آغل می‌شویم و
گوسفندها و بزها و بره‌ها بی‌یک‌نگان دورم جمع می‌شوند...
چه عالمی دارم. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۰۲) ۲. گرگ و پلنگ
گزسته، گاو و بره بزند / وینا ضیاع و ملک یتیمان
همی‌بزند. (ناصرخسرو ۱ ۴۲۵) ۳. (گفتگو) (مجان)
شخص آرام فرمان‌بردار و ناتوان: عجب بره‌ای بودا
هرچه گفتیم، بی‌چون‌وچرا اطاعت کرد. ۳. (تجوم) حَمَل
(م. ۱) →: داند که بر فلک نه صورت بره است و نه
صورت خرچنگ. (ناصرخسرو ۳ ۲۷۹) ۴.
(گامشمار) حَمَل (م. ۲) →: بنمود چون ز برج بره
آفتاب روی / گل‌ها شکفت بر تن گل‌بن به‌جای موی.
(منوچهری ۱ ۲۰۹) ۵. خورشید اندر بره بود. (بلعی ۴)
۶. سَه تودلی بره‌ای که پیش از زایش طبیعی
از شکم گوسفند برون آورده باشند و مصرف
خوراکی دارد: دیگر برایمان بره تودلی نیاوردی؟ (→
میرصادقی ۳۵) ۷. تعدادی بره‌های تودلی و گوسفند و
حتی گاو و گوساله حضوراً بسیخ کشیده‌اند. (جمال‌زاده ۸
۲۳۸)

۸. سَه شیرمست بره‌ای که شیر فراوان از مادر یا
از دو میش خورده‌است و از بسیاری شیر، فربه
شده‌است: یک رأس بره شیرمست و کره‌اسی فرستاد.
(اسکندر بیگ ۶۰)

بره bere [تر: b́eret] (ا.) کلاه ساده بدون لبه و
دایره‌ای شکل که معمولاً از پارچه ضخیم
دوخته می‌شود.

برهان borhān [عر: ا.] ۱. دلیل؛ حجت:
نوروز، برهان این دعوی است که ایران، با همه
سال‌خوردگی، هنوز جوان و نیرومند است. (خانلری
۳۳۹) ۲. شرف تو، تو را جز به راست گفتن ندارد، اما مرا
بر این قول برهانی باید. (هجویری ۵۲۲) ۳. آنچه تا این
غایت براندم و آنچه خواهم راند، برهان روشن با
خویشن دارم. (بیهقی ۲ ۴۴) ۴. (منطق) مجموعه‌ای

کز فلک راه برون شو دیده‌بود / در نظر چون مردمان
پیچیده‌بود. (مولوی ۱ ۶۲/۱) ۲. (مجان) خلاص؛
فراغت؛ رهایی: چون برون‌شوشان نبودی در جواب /
پس رمیدندی از آن راه به‌تاب. (مولوی ۳ ۲۰۵)
برون شهری borun-šahr-i (صد.) مربوط به
خارج از شهر؛ مقَر. درون شهری: تصادفات
برون شهری، سفرهای برون شهری.

برونشیت bor(e)ronšit [تر: bronchite] (ا.)
(بزشکی) بیماری ناشی از التهاب پوشش
مخاطی برونش‌ها که اغلب بر اثر ویروس‌ها و
باکتری‌ها ایجاد می‌شود و عواملی مانند سرما،
ضعف، و سوء تغذیه زمینه‌ساز آن هستند.

برون فکنی borun-fekan-i (حامص.)
(روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی که در آن، فرد
برای رهایی از کشمکش و اضطراب، تمایلات
خود را به دیگران نسبت می‌دهد.

برون‌گرا borun-gerā (صف.) (روان‌شناسی)
ویژگی آن‌که فکر و توجه خود را به جامعه و
اطرافیان معطوف می‌کند و به آسانی با دیگران
ارتباط برقرار می‌کند؛ مقَر. درون‌گرا.

برون‌گرایی b-y(ʔ)-i (حامص.) (روان‌شناسی)
گرایش به روابط اجتماعی؛ برون‌گرا بودن؛
مقَر. درون‌گرایی.

برون‌مرزی borun-marz-i (صد.) مربوط به
خارج از کشور؛ مقَر. درون‌مرزی: برنامه‌های
برون‌مرزی تلویزیون.

برونه borun-e (ا.) بخش خارجی چیزی؛
ظاهر؛ مقَر. درونه: برونه شوخی، همان عباراتی است
که شوخی را با آن بیان می‌کنیم.

برونی borun-i (صد.) منسوب به (برون) مربوط به
بیرون؛ بیرونی؛ خارجی؛ مقَر. درونی: حالات
برونی.

برون‌یابی borun-yāb-i (حامص.) به‌دست
آوردن نتایجی درباره یک محیط با استفاده از
مشاهدات و تجربیات محیط دیگر براساس
تناظر یا رابطه بین این دو محیط.

بره کباب barre-kabāb (۱.) کبابی که از گوشت بره تهیه می‌شود.

بره کشان barre-koš-ān (امص.) ۱. عمل کشتن بره (یا گوسفند). ۲. (گفتگو) (مجاز) سود فراوان بردن، یا رواج و رونق در کسب و کار، یا کام یابی و بهره‌مندی: کسبه‌ای بودند که این ماه، ماه کسب و کار و بهره‌کشان بود. (← شهری ۳۰۳/۳۲)

بره کشی barre-koš-i (حامص.) ۱. بره کشان (م. ۱) →. ۲. (مجاز) بره کشان (م. ۲) →: چون خود را هدف بره‌کشی و آجیل‌خوری... دانسته بود، شرحی برضد این نطق... داد. (مستوفی ۵۵۷/۳)

برهم bar-ham (حا. + ضد.) ۱. درباره عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: برهم خوردن. ← خوردن ۵ برهم خوردن.

برهمایی be(ara)hmā-y(ʔ)-i [سنس. فانا.] (صند.) منسوب به برهما، خدای بزرگ هندوها (ادیان) ۱. مبتنی بر پرستش برهما: دین برهمایی. ۲. معتقد به پرستش برهما؛ پرستنده برهما: روزیهان... با علما... و دانشمندان برهمایی... مباحثه داشت. (هدایت ۱۵۴^۱)

برهم خوردگی bar-ham-xor-d-e-gi (حامص.) آشفتگی؛ پریشانی: وقایعی که فی‌الجمله منشأ... اختلال احوال گردید، مقدمات طفیان محمد بلوچ و برهم‌خوردگی فارس و شیراز بود. (کلاتر ۹) ۵ برخی که از این سفره بی‌خبر [بودند] و مطلع نبودند که این برهم‌خوردگی چیست... بته و اسباب را گذاشته، متفرق شدند. (شیرازی ۸۳)

برهم‌زدگی bar-ham-zad-e-gi (حامص.) (قد.) آشفتگی: برهم‌زدگی طبیعت را مفرح نشاط‌افزا به دست افتاد. (لودی ۲۸۳) ۵ سخن را در صورت پریشانی و برهم‌زدگی بدان مرتبه نمی‌توان رسانید. (نظامی‌باخیزی ۷۷)

برهم‌زن bar-ham-zan (صف.) برهم‌زننده؛ پریشان‌کننده: اقتضا می‌کند که این دزد راه‌زن و این برهم‌زن امنیت شاه‌راه‌ها و کوره‌راه‌ها توقیف شود. (قاضی

از گزاره‌ها یا مقدمات یقینی، که از طریق این مقدمات نتیجه یقینی دیگری اثبات می‌شود، مانند: هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم است. پس انسان جسم است.

• **آوردن** (مصد.) دلیل بیان کردن؛ استدلال کردن: می‌دیدم که برای زندگی درست نشده‌بودم، یا خود دلیل و برهان می‌آوردم. (هدایت ۱۶۴) ۵ من همان‌که خود تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم. (سعدی ۱۶۵۲)

• **انی** (منطق) برهانی که در آن از وجود معلول، به وجود علت پی می‌برند؛ مق. برهان لمّی.

• **تألیفی** (منطق) برهانی که از مقدمات به‌سوی نتیجه حرکت می‌کند؛ مق. برهان تحلیلی.

• **تحلیلی** (منطق) برهانی که از نتیجه به‌سوی مقدمات حرکت می‌کند؛ مق. برهان تألیفی.

• **تراشیدن** (مصد.) دلیل‌های بی‌اساس بیان کردن: اما کم‌کم به دلیل و برهان تراشیدن و راه شرعی جستن آغازید. (میرزا حبیب ۶۰)

• **خلف** (منطق) برهانی که در آن برای اثبات قضیه، نادرست بودن نقیض آن را ثابت می‌کنند.

• **کردن** (مصد.) (قد.) ۵ برهان آوردن →: خود هنر در عهد ما عیب است، اگر نه این سخن / می‌کند برهان که من شاعر نی‌ام یل ساحرم. (انوری ۶۸۷^۱)

• **لقی** (منطق) برهانی که در آن از وجود علت، به وجود معلول پی می‌برند؛ مق. برهان انّی.

بره‌به bor-e-bor-e (صد.) (گفتگو) ۱. دارای شیارهای موازی: زمین بره‌به. ۲. لخته‌لخته: شیر بره‌به.

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. دارای شیار شدن: ابرها بره‌به شده‌بودند. ۲. لخته‌لخته شدن: شیر، بره‌به شده‌است، نمی‌شود خورد.

(۵۱۵)

برهم کنش bar-ham-kon-eš (امص.) تأثیر گذاشتن دو یا چند چیز بر وضعیت و نحوه تحول یک دیگر؛ تأثیر متقابل: حاصل این کار به برهم کنش نیروهای موجود بستگی دارد.

برهمن be(ə)rahman [سنس.] (ا.) (ادیان)

پیشوای روحانی آیین برهمایی: در طی مسافرت‌هایم، با برهمن پیروی از براهمه هندوستان آشنا شدم. (جمال‌زاده ۶۹۲) در شعر گاهی با تلفظ barhaman آمده است: مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ/ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟ (حافظ ۳۳۸) چه نیکو زدمست این مقل برهمن/ بؤد حرمت هرکس از خویشتن. (سعدی ۲۸۶)

برهمنی b-ī [سنس. فا.] (صن.) منسوب به برهمن

(ادیان) ۱. برهمایی (م. ۱) →: آیین برهمنی. ۲. برهمایی (م. ۲) →: به قبله روی و، بتان در درون ز حرص و هوا/ نه این خدای پرست است بلکه بزهت‌ست. (جامی ۲۵۱)

برهموم bar[r]e-mum (ا.) ماده‌ای تیره‌رنگ

شبیبه موم که در کندوی زنبور عسل به عمل می‌آید: درحالت برهموم است، با آن می‌توان گریه و سمور درست کرد. (شهری ۴۰۳)

برهنگی be(ə)hne-gi (حاصص.) برهنه بودن؛

عریانی؛ لختی: برهنگی را به خرقة سالوس ترجیح می‌دادی. (جمال‌زاده ۱۲۷)

برهنه be(ə)hne (ص.) ۱. بدون پوشش و

لباس، یا لخت و عریان: همه برهنه بودند. پاهای لخت آنان در آب بارانی که در گوشه و کنار جمع شده بود، فرومی‌رفت. (آل احمد ۵۴) سروروی او برهنه باشد. (نظامی عروضی ۱۱۴) برهنه بُدی کآمدی در جهان/ بُد با تو چیز آشکار و نهان. (اسدی ۱۸۲) ۲. بیرون کشیده از غلاف و پوشش (شمشیر و مانند آن): سه نفر سرباز... شمشیر برهنه در دست گرفته... به حالت نظامی کشیک می‌دادند. (هدایت ۱۱۶) من... سلاح برهنه در دست گیرم. (ابن بلخی ۲۲۹) ۳.

(قد.) خالی: اندکی نان کمک به وی اندرماند تا معده

برهنه نبُود. (اخوینی ۲۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) پاک؛ بی آلاش: وگر نیست آگاهیت ز آن گناه/ برهنه دلت را بپیر نزد شاه. (فردوسی ۲۰۴۱) ۵. (قد.) (مجاز) فقیر؛ بی چیز؛ بی نوا: بسیار کس بودند دست‌تهی و عاجز و برهنه، عنایت خدائی وی را دریافت، پادشاهی و مُلک و سلطنت یافت. (بحرالفوائد ۳۰۹) به‌نزد که جویی همی دستگاه/ برهنه سپید برهنه سیاه. (فردوسی ۲۵۱۸)

۶. (قد.) (مجاز) عاری از؛ فاقد: ای درونت برهنه از تقوی/ کز برون جامعه ریا داری. (سعدی ۱۰۷۲) شیر سیه برهنه ز هر زَر و زیوری/ سگ را قِلاده در گلو و طوق در دُم است. (خاقانی ۸۴۳) ۷. شدن (مص. د.) ۱. به حالت برهنه درآمدن. ۲. برهنه (م. ۱): چو زو بازگشتم تن روشنم/ برهنه شد از نامور جوشنم. (فردوسی ۱۷۸) ۳. (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ فاش شدن؛ برملا شدن: فرستاده چون پلسخ آورد باز/ برهنه شد آن روی پوشیده راز. (فردوسی ۷۹)

۸. کردن (مص. د.) ۱. به حالت برهنه درآوردن. ۲. برهنه (م. ۱): کشک‌چی‌های متعدد... بر گذرها می‌نهند که مردم را برهنه کنند و جست‌وجو نمایند. (شوشتری ۳۸۴) فرمود تا مقنعه از سروی فروکشیدند و موی او برهنه کردند. (نظامی عروضی ۱۱۴) ۳. (قد.) (مجاز) آشکار کردن؛ فاش کردن؛ برملا کردن: کسی‌کو برهنه کند راز دوست/ روا باشد از بردانش پست. (ابوشکور: اشعار ۱۲۰)

۹. از ~ پوست برکشیدن (قد.) (مجاز) برای به‌دست آوردن سود، از هیچ‌گونه ظلمی کوتاهی نکردن؛ نهایت ستم‌کاری کردن: نامردانه چشم بر سلب روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برکشند و از مرده کفن دریابند. (زیدری ۱۰۳)

۱۰. از ~ قبا برکشیدن (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: گفت پیغمبر که حق فرموده است/ قصد من از خلق احسان بوده است - آفریدم تا ز من سودی کنند/ تا ز شهید دست‌آلودی کنند - نی برای آن‌که تا سودی کنم/

به علم تو اندر است گر آن را/ گرد ضمیر اندر آورش
چو برهون. (دقیقی: اشعار ۱۶۱)
برهه borhe [عر.: برهة] (ا). بخشی از زمان: ...
این موهبت را یافته‌اند که در این برهه از زمان قرار
گیرند. (اسلامی: ندوشن ۱۴)

بری bari [عر.: بری] (صد). آن‌که جرمی
مرتکب نشده‌است؛ بی‌گناه؛ مبرا؛ پاک: حلاج
را از چارچوبه به‌زیر کشیدند، و وزیر به صاحبان شهادت
و قترى گفت: آیا امیرالمؤمنین از خون او بری است؟
(مینوی ۴۲۲) ○ تمییز میان بری و مجرم برخاست.
(جرفادقانی: ترجمه تاریخ یبسی ۴۲۹: لغت نامه ۱) ۲.
بیزار؛ متنفّر: من بترّم نام تو نامم مبرّ / من بری‌ام از
تو، تو از من بری. (ناصر خسرو ۱۵۵) ۳. برکنار؛ دور:
در جوانی... از عقل و ذکاوت بری... بود. (غفاری ۱۰۳) ○
یک مهمانی کن تا خوان تو از همه عیبی بری بۆد.
(عنصرالمعالی ۷۱)

● **داشتقن** (مص.م). (قد). برکنار کردن؛
دور کردن: دلقت به‌چه‌کار آید و تسییح و مرقع / خود
را ز عمل‌های نکوهیده بری دار. (سعدی ۹۲)
● **شدن** (مص.د). ۱. بیزار شدن؛ متنفّر
شدن: چه کرده‌ام به‌جای تو که نیستم سزای تو / نه از
هوای دلبران بری شدم برای تو؟ (خاقانی ۶۵۷) ۲.
(قد). دور شدن: مشو تا توانی ز رحمت بری / که
رحمت بترّندت چو رحمت بری. (سعدی ۸۰)

● **گودن** (مص.م). کسی را از شخص یا
چیزی متنفّر کردن؛ بیزار کردن: دست‌به‌دست هم
دادند و در ظرف یکی دو ماه، شاه را بالمره از او بری
کردند. (مستوفی ۳۰/۲)

● **گشتن** (مص.د). (قد). بری شدن (م.ر). →:
که مجرم به زرق و زیان‌آوری / ز جرمی که دارد نگردد
بری. (سعدی ۴۹)

بری barr-i [عر.فا]. (صد، منسوب به بَرّ) ۱.
مربوط به بَرّ؛ بیابانی؛ مقَرّ. بحری: شماره سپاهیان
بَرّی را یک‌میلیون و هفت‌صدهزار نوشته‌اند. (مینوی ۳
۱۹۹) ۲. زیست‌کننده در خشکی؛ ساکن
خشکی: بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بَرّی و بحری

وز برهنه من لبایی برکتّم. (مولوی ۳۹۳/۱)
برهنه‌پا[ی] b.-pā[y] (صد). پابرهنه →: اگر
روحانیان برهنه‌پا نیز بیایند و به دعا و التماس مرا از
رفتن بازدارند، وقتی به تقاضای ایشان نخواهم گذاشت.
(قاضی ۸۶۸) ○ درویشی همی آمد، برهنه‌پای و آبله‌کرده.
(عنصرالمعالی ۲۱)

برهنه‌تن bera(e)hne-tan (صد). (قد). آن‌که
لباس به‌تن ندارد؛ برهنه: برهنه‌تن و موی و ناخن
دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز. (فردوسی ۹۶۶)
برهنه‌خوش‌حال bera(e)hne-xoš-hāl (صد). (مجاز) دارای روحیه
شاد در عین تنگ‌دستی: مردم برهنه‌خوش‌حال
سیک‌روح و یک‌لایه. (جمال‌زاده ۱۱۸)

برهنه‌سر bera(e)hne-sar (صد، قد). (قد).
سربرهنه →: همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه‌سر و
بی‌کلاه آمدند. (فردوسی ۱۷۶۴)

برهوت barahut [عر.ا]. (مجاز) ۱. زمین
خشک و بی‌آب و علف: در این برهوت، حتی خار
هم نمی‌روید. ۲. (صد). خشک و بی‌آب و علف:
زمین برهوت. ○ چه قدر این آسمان عجیب و این بیابان
برهوت در ساختن روح ایرانی نقش داشته‌اند.
(اسلامی: ندوشن ۱۰۰) ○ در این بیابان برهوت، در
تاریکی سرگردان خواهیم ماند. (جمال‌زاده ۶۱) ۱۶
دراصل نام بیابان و چاهی است در عربستان.
در روایات، برهوت بدترین چاه‌ها و جای‌گاه
ارواح کافران دانسته شده‌است.

برهود barahud [از عز.]. (صد). (مجاز) برهوت
(م.ر). ۲. ↑: بَرّ برهود. (علوی ۱۰۳)

برهودن barhud-an [- برهودن] (مص.م...
بد...؟): (قد). برآثر حرارت، زرد یا سرخ
کردن؛ سوزاندن: چو نرم گویم با تو مراد درشت مگو /
مسوز دست، جز آن را که مر تو را برهود. (ناصرخسرو ۳۲)

برهون barhun [- برهون] (ا). (قد). چنبر؛
حلقه: گاه چون دیوار برهون گرد گردد سریم‌سر / گاه
چون کاخ عقیقین بام زرین در شود. (فرخی ۴۸) ○ آنچه

آفرين خوانش. (نظامی ۲۳)

برى‌الذمه bari'.o.z.zemme (ع.ر: برى‌الذمه)

(ص.د) ويزگى آن‌که وظائف و تعهدات خود را انجام داده و دينى ندارد؛ مَقْد. مشغول‌الذمه.

• **سَم كُودَن (نمودن)** (م.ص.د) آزاد كردن از دين و تعهد: اگر مستحق، مردى بى‌كس و بى‌اهل و عيال بود، از دست راست به دست چپ خود داده... خويش را برى‌الذمه مى‌نمود. (شهري ۳۷۳/۳۲)

برى‌الساحه bari'.o.s.sāhe (ع.ر: برى‌الساحه)

(ص.د) (قد.) آن‌که از گناه پاكَ است؛ بى‌گناه: از جرايم، برى‌الساحه بودند. (آنسرايى ۱۵۸) • هر‌كه گناه‌كار را برى‌الساحه شمرَد، حقِ تجاوزِ پادشاه نشناسد. (دراوينى ۳۲۳)

برىان beryān (ص.د) ۱. برشته‌شده؛ كباب‌شده:

سيخ‌هاى كباب سحاق‌دار و دنبان برىان تنورى مدام در گردش بود. (جمال‌زاده ۳۳۱) • اتفاقاً پاره‌اى گوشت برىان از پنجه دست همايونس پيفتاد. (قائم‌مقام ۳۹۲) ۲. (ا.) برىانى (م.ر) ۱. → ۳. (قد.) گوشت كباب‌شده: شما اين برىان‌ها درآوريد و پيش شيخ بنهيد. (محمدين‌منور ۱۰۳) ۴. (ص.د) (قد.) (مجاز) باسوزوگداز؛ ناراحت؛ مضطرب؛ به جانش بر از بيم گريان بُدم / ز بيم جدابيش برىان بُدم. (فردوسى ۹۳۹)

• **سَم شَدَن** (م.ص.د) ۱. برشته شدن؛ كباب

شدن: مهمانانى كه فرموده‌بودى كه براى ايشان ماهى برىان كنيم كجايند كه ماهى برىان شده‌است. (جامى ۵۶۲) • نخودآب را به تنورى فرونهد و ماكيان ازوى بركشد... تا برىان شود. (اخوينى ۵۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) ناراحت شدن؛ غمگين شدن؛ در سوزوگداز شدن: به ايرانيان زار و گريان شدم / ز سلسايتان نيز برىان شدم. (فردوسى: لنت‌نامه ۱)

• **سَم كُودَن** (م.ص.د) برشته كردن؛ كباب كردن: مهمانانى كه فرموده‌بودى كه براى ايشان ماهى برىان كنيم كجايند كه ماهى برىان شده‌است. (جامى ۵۶۲) • دو برة فريه... بياوردند... و برىان كردند. (محمدين‌منور ۱۰۳)

برىان پز b.-paz (ص.ف، ا.) برىانى (م.ر) ۲. →

برىان‌پز، مردى است چهارشانه و خيله... پيش دامن پرلكه و چرب و چيلى او مى‌رساند كه كبابى يا برىانى است. (جمال‌زاده ۱۹۲)

برىانتين beryāntin (فر.: brillantine) (ا.) نوعى روغن معطر كه براى براق و معطر كردن مو به كار مى‌رود: جوانى با سبيل نازك قيطان... مرتب و برىانتين خورده... پايون زده. (دانشور ۲۶) • مردم همه... برىانتين زده، آراسته... مى‌خراميدند. (هدايت ۶۶۶)

برىانى beryān-i (ص.د، منسوب به برىان، ا.) ۱. خوراكى از گوشت چرخ‌كرده و پياز و ادويه كه آن را تفت مى‌دهند: صديقه امروز... برىانى باب اصفهان تهيه كرده‌است. (جمال‌زاده ۲۹) ۲. آن‌كه كارش تهيه برىان است: برىان‌پز، مردى است چهارشانه و خيله... پيش دامن پرلكه و چرب و چيلى او مى‌رساند كه كبابى يا برىانى است. (جمال‌زاده ۱۹۲) ۳. (ص.د) (قد.) برىان‌شده: برة برىانى بر مايده آوردند و من عهد داشتم برىانى نخورم. (جامى ۲۵۵) • من عهد كرده‌بودم كه برىانى نخورم. (خواجه عبدالله ۵۴۸)

برى‌برى beriberi (فر.: bérībéri، از سينهالى) (ا.) (بزشكى) بيمارى ناشى از كم‌بود ويتامين ب ۱ در غذا كه باعث التهاب اعصاب، اختلالات قلبى-عروقى، و جمع شدن مايع در بدن مى‌شود.

برىتانيايى beritāniyā-y(i)-i (ص.د، منسوب به برىتانيا [= انگلستان])، كشورى در شمال غربى اروپا) ۱. مربوط به برىتانيا: انگليسى با لهجه برىتانيايى. ۲. اهل برىتانيا: سريازان برىتانيايى.

برىج beriz [انگ.: bridge] (ا.) ۱. (بازى) نوعى بازى با ورق، كه در آن چهار نفر به صورت دويه‌دو باهم بازى مى‌كنند: بازى بريج را... از همان روزهاى ورود آموخته‌بودم. (مستوفى ۱۵۶/۲) ۲. (بزشكى) پروتز دندانى غيرمتحركى كه بين دندان‌هاى مصنوعى جانشين دندان‌هاى كشيده‌شده (كه بين آنها دندان‌هاى طبيعى قرار دارد) پل مى‌زند و آنها را نگه مى‌دارد؛ پل

دندان.

برید barid [مع. از لا.: veredus ؟] (ا. (دیوانی)
پیک؛ چارپا؛ نامه بر؛ ای بریدشاه ایران از کجارتی
چین/ نامه‌ها نزد که داری؟ باز کن؛ بگذار! هین!
(فرخی^۱ ۲۹۹) ○ پادشاه آن شهر، هفت برید را از آن
شهر به راه افکند. (حاسب طبری ۱۱۸)

بریدانه b.-āne [مع. فا. (ص.، ق. (قد. همانند
برید؛ مانند پیک؛ هدهد یک برید است که در ابر
تند/ چون بریدانه مرقع به تن اندر نکند. (منوچهری^۱
۱۸۸)

بریدگی bor-id-e-gi (حامص. ۱. بریده بودن یا
بریده شدن؛ برش؛ روی پارچه اثر بریدگی دیده
می‌شد. ۳. (ا. زخمی که بر اثر بریدن به وجود
می‌آید: آن را درمان... بریدگی و شکستگی...
می‌دانستند. (شهری^۲ ۴۸۲/۱) ۳. محل بریده شده
هر چیزی؛ نشان و اثری که از بریدن بر روی
چیزی به جا می‌ماند؛ قصاب با کارد خود، علامتی
روی تکه چوب می‌کند و... کافی بود آخر سر بریدگی‌ها را
بشمارند و وزن نهایی را تعیین نمایند. (اسلامی ندوشن
۲۸) ۴. فاصله میان دو بخش از جدول‌های
وسط یک خیابان که وسایل نقلیه می‌توانند از
آنجا دور بزنند یا به چپ یا راست گردش
کنند؛ به بریدگی که رسیدی، پیچ و از طرف راست برو.
۵. (حامص. (قد. (مجاز) جدایی؛ هر که خواهد که
میان دوستان بریدگی افکند، زیان او بیش از زیان خار
باشد. (بخاری ۱۵۹)

بریدن bor-id-an (مص.، بم. بُر) ۱. پاره
کردن یا قطعه‌قطعه کردن یا جدا کردن چیزی با
وسیله‌ای مثل چاقو، قیچی، اره، و مانند آنها؛
قطع کردن؛ بریدن پارچه، بریدن درخت. ○ دلمه را گرد
بریده، آن را کنار بگذارند. (شهری^۲ ۱۴۷/۵) ○ هزار
نخل ببریدند و ایشان ده من خرما ندادند. (ناصر خسرو^۲
۱۴۵) ۳. مانع شدن از ادامه کاری یا متوقف
کردن آن؛ صابر، حرف امین را می‌بُزد. (محمود^۲ ۴۰) ○
پدر، یک دم ذکرش را بُرید و از همان روی جاتمازش
صدا زد. (آل احمد^۳ ۷۱) ○ وظیفه روزی به خطای منکر

نُژد. (سعدی^۲ ۴۹۲) ۳. مقرر کردن؛ تعیین کردن؛
برایش یک سال زندان بریدند. ○ عتابش گرچه می‌زد
شیشه بر سنگ/ عقیقش نرخ می‌بُزد در جنگ. (نظامی^۳
۲۱۰) ۴. (مص.ا. دارای بریدگی یا زخم شدن
بر اثر تماس با چیزی تیز؛ دستم با چاقو بُرید. ۵.
(گفتگو) (مجاز) از دست دادن نیروی بدنی یا
روانی؛ همه از خستگی بریده بودند. ○ دیگر خسته شدم،
بریدم. (ربیع‌الوی؛ شکوفای ۲۳۱) ۶. پدید آمدن
حالت لختگی در شیر به دلیل فاسد شدن آن؛
شیر بریده بود، نتوانستم بخورم. ۷. قطع شدن؛
یک دفعه صدایش بُرید. (گلشیری^۳ ۲۰) ۸. (گفتگو)
(نفرین) (مجاز) نابود شدن؛ مردن؛ بیری! چه قدر
حرف می‌زنی! ۹. اغلب به صورت دوم شخص
مفرد به کار می‌رود. ۹. (گفتگو) از بین رفتن اثر
نشنگی یا مستی حاصل از مصرف مواد مخدر
یا مستی آور؛ تریاک کشیده بود و آپلیمو نمی‌خورد.
می‌گفت؛ اگر بخورم، می‌بُزد. ۱۰. (مص.م. جلوگیری
کردن از رسیدن چیزی؛ منع کردن؛ تریلی‌ای با
بار آمد و دیدش را بُرید. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۸) ۱۱.
(قد. طی کردن؛ پیمودن؛ هر راه‌رو که ره به حرم
درش نبرد/ مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت.
(حافظ^۱ ۵۵) ○ بی‌پای فرسنگ‌ها بُبُزند و بی‌پر آسمان‌ها
درویز پر آرند. (احمد جام ۱۵۴) ۱۲. (قد. حفر
کردن؛ کنندن؛ این مثل پشتو که شب دزدی عنید/ در
بن دیوار حفره می‌بُزد. (مولوی^۱ ۱۵۹/۲) ○ بیردند میتین
و مردان کار/ وز آن کوه بئرد صد جویبار. (فردوسی^۳
۱۶۷۳) ۱۳. در شعر گاهی با تلفظ bor-id-an
آمده است.

○ ~ از حلق (گلو، شکم) کسی (گفتگو) (مجاز)
مایحتاج و غذا به او ندادن یا کم کردن آنها؛
پدرش رادیوی کوچک دست‌دومش را... با صرفه‌جویی و
بریدن از شکم آنها خرید بود. (درویشیان؛ شکوفای ۲۱۴)
○ از حلق خودش می‌بُشرد و تو حلق او می‌کرد.
(جمال‌زاده^۲ ۱۷۵)

○ ~ از کسی (مجاز) ۱. با او قطع رابطه کردن؛
راستی ببینم، پاک از آنها بریده‌ای؟ (میرصادقی ۱۴۹)

پرهایش را بریده باشند: پایِ رقتِ نماتده سعدی را /
مرغ عاشق بریده پر باشد. (سعدی ۴۲۴)

بریده زبان bor-id-e-zabān (ص.)(قد.) ۱.
زبان بریده (بر.) ۱. →: زبان ناطقه در وصف شوقِ نالان
است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست؟ حافظ ۱
۴۱ ۲. (مجاز) زبان بریده (بر.) ۲. →.

بریده گیس bor-id-e-gis (ص.)(قد.) (دشنام)
(مجاز) گیس بریده →. ۱. معمولاً به زنان بدکار
گفته می شده است: این سخن از زن پشتید، گفت: ای
رعنای بریده گیس، تو چه می گویی؟! (بینی ۷۹۵)

بریدی barid-i [معر.فا.] (حامص.) (دیوانی) ۱.
شغل برید. ۲. ریاست بریدان؛ ریاست
گروهی که فرستادن نامه های دربار را برعهده
داشتند: بوسعید... نیز بیامد، و نایب استادم بود در شغل
بریدی هرات. (بیهقی ۷۹۳) نیز ← صاحب بریدی.
بری ذمت bari-zemmat [عر.ع.] (ص.)(قد.)
بریء الذمه →: این دروغ زنِ نام به مکافاتِ کارِ خود
برسد، و خون آن پاکساحت بری ذمت از وی سده شود.
(بخاری ۱۲۸)

بریژ be-riz (امص.) ← سوز ۱. سوز و بریز.
۱. سوز و پیاش (گفتگو) (مجاز) ۱. مصرف کردن
بیش از اندازه نیاز؛ اسراف: یکی دیگر از موجبات
اهمیت آنان درآمد سرشار و بریز و پیاش دستشان بود که
بی حساب خرج می کردند. (شهری ۲۴۶/۱) ۲.
شلوغی و بی نظمی: توی آن بریز و پیاش عروسی
مگر می شد کاری انجام داد؟
۱. سوز و پیاش کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. بریز و پیاش
(بر.) ۱. →: شاگردا راه دوستی و مراد و راه... باز کرده...
و بریز و پیاش می کردند. (شهری ۱۳۳/۲)

بریشم barisham [مخفّر.] (بریشم) ۱. (قد.) (بریشم)
(بر.) ۱. →: تا می ناب تنوشی نژود راحت جان / تا نبافتد
بریشم خزو دیبا نشود. (منوچهری ۱۳)
بریشم زن b-zan (صف.) ۱. (قد.) (موسیقی ایرانی)
نوازندهٔ ابریشم. ← ابریشم (بر.) ۵. حلقهٔ ابریشم
آنک ماه نو / لحن آن ماه بریشم زن کجاست؟ (خاقانی
۵۶۰)

۱. مروای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست / میثرای
یار که ما از تو نخواهیم بُرید. (سعدی ۴۶۱) ۲.
(گفتگو) از او دریغ داشتن (چیزی را): از
زن و بیجه اش می بُرید و به دیگران می داد.
۱. سوز و دوختن (گفتگو) (مجاز) کاری را مطابق
میل خود انجام دادن: چیزی نداشتم بگویم. پدر و
دختر می بریدند و می دوختند. (محمدعلی ۹۵) ۲. بریدیم
و دوختیم و همین دو روزه احکام صادر می شود.
(حجازی ۱۲۳)

۱. از هم سوز (مجاز) ۱. از یک دیگر جدا شدن:
بعد از آن همه دوستی یک دفعه به کلی از هم بریدند. ۲.
(قد.) (مجاز) تمام شدن: نه هرگز خورش هاش بُرد
ز هم / نه مهتابش را گرد انبوه کم. (اسدی ۹)
۱. بُرِی [ای] شانس (گفتگو) (مجاز) بخشکی
شانس. ← خشکیدن ۱. بخشکی شانس: بُرِی
ای شانس. این دفعه هم حسرت به دلمان ماند. (←
میرصادقی ۵۷)

بریدنی b-i (ص.) شایسته یا مناسب بریدن: آیا
این درخت ها بریدنی هستند یا نه؟
بریده bor-id-e (ص.)(از بریدن) ۱. قطع شده؛
جدا شده: انگار به سر بریده ای می خندیدند. (گلشیری ۱
۲۶) ۲. مقطع: با صدای بریده خندهٔ ناتمامی کرد.
(هدایت ۸۲) ۳. (صف.) لخته شده: آب شیر بریده،
جلادهندهٔ رنگ رخسار است. (← شهری ۵۲/۱۹۶) ۴.
(۱.) قسمت هایی از روزنامه ها و مجلات که
برای منظور خاصی انتخاب شده اند: پوشه ای را
باز کرده بود و نگاه می کرد. بریدهٔ مجلات بود یا کمی
مقاله ای، نمی توانست بخواند. (گلشیری ۱۰۵) ۵.
(صف.) (قد.) گسسته؛ جدا شده؛ دور شده: کجا
آنکه در کوچه بودش کنار / بریده ز آرام و از کام و نام.
(فردوسی ۵۳۹) ۶. (ص.)(قد.) منقطع شده؛
منقرض: دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب / نسل
بریده به که موالید بی ادب. (سعدی ۸۶۰) ۷. در
معنای ۳ و ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای
صفت فاعلی است.

بریده پو b-par (ص.)(قد.) ویژگی پرنده ای که

بریشم کشی barišam-keš-i [مخف: ابریشم کشی] (حامص: (قد) ابریشم کشی → جهان چون دکان بریشم کشی/ست/ از او نیمی آبی دگر آتش است. (نظامی^۸ ۲۶۱)

بریشم نواز barišam-navāz (صف: (ا: (قد) (موسیقی ایرانی) نوازنده ساز؛ ساززن: بریشم نوازان سفدی سرود/ به گردون برآورده آواز رود. (نظامی^۷ ۴۱۰)

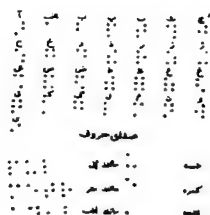
بریشمین barišam-in [مخف: ابریشمین] (صد: (قد) ابریشمی (م: (ا: → پيله که بریشمین کلاه است/ از یاری همدمان راه است. (نظامی^۲ ۵۰)

بریق bariq [ع: (امص: (ا: (قد) درخشندگی؛ روشنی: در میان آن که در طواف بودم، دیدم که نوری بدرخشید که بریق آن به عنای آسمان رسید. (جامی^۸ ۶۲۹) ○ از صهییل اسبان و بریق سنان، دلها و چشمهای مخالفان کور. (جویی^۱ ۱۲۲/۳)

بریک bereyk, berik [از انگ: (ا: (برک دنس → **بریک دنس** bereykdans, berikdans [انگ: (ا: (برک دنس →

بریکاد berigād [ن: (ا: (متسوخ) (نظامی) تیپ^۱ (م: (ا: → چند روز بعد... بریکاد مرکزی را متحل و افراد و انسرای آن را جزو قزاق خانه کردند. (مستوفی^۳ ۲۲۴/۳) ○ توپهای فولادی بریکاد سواره قزاق: چهار عراده. (افضل الملک ۷۲)

بریل bereyl [انگ: (ا: (خط مخصوص نابینایان که حروف آن به صورت نقطه های برجسته است و با لمس کردن، آن را می خوانند. ^۱ برگرفته از نام لویی بریل (۱۸۰۹-۱۸۵۲ م)، موسیقی دان و معلم فرانسوی.



بریلیانت beril[i]yānt [از فر: (ا: (قد) برلیان → یک قطعه نشان تمثال... را مکلل به الماس بریلیانت، آویزه سینه جناب مستطاب ایشان ساخت. (افضل الملک ۳۶)

بریلیوم beriliyom [انگ: (ا: (شیمی) (شیمی) فلز خاکستری رنگ و دیرگداز، سبک وزن و مقاوم در برابر خوردگی، که در صنایع هوا-فضا و انرژی اتمی کاربرد دارد. **بریلیوم** b. [انگ: (ا: (شیمی) بریلیوم ↑ .

برین bar-in (صد: (ا: واقع در بالا یا بالاترین جا؛ بالایی: عالم برین. ○ شعری که بر همه سرها تاج و بر عرش برین مقام داشت، اکنون جز از... شکوه های خالی از حقیقت سخن نمی راند. (جمال زاده^۸ ۱۴۵) ○ انوار جمالش بر عرش برین تافته. (قائم مقام^{۲۷۷} ۲۷۷) (قد: (مجاز) بلند مرتبه؛ بزرگ: چنین گفت کز گاو چم برین/ نیاراست کس لشکری هم چنین. (فردوسی^۳ ۱۰۲۷)

برین b. [بر + این] (حا: + صد: (ا: برین جان پریشان رحمت آید/... (حافظ^۱ ۱۴۷)

بورین bor-in (ا: (قد) برشی از هندوانه و مانند آن؛ قاج: چون بُرید و داد او را یک بُرین/هم چو شکر خوردش و چون انگبین. (مولوی^۱ ۳۲۹/۱)

بوریش b. -eš (امص: از بردن) (قد: (ا: بُرش؛ بُرندگی: ولی باید اندیشه را تیزوتند/ بریش نباید ز شمشیر گُند. (نظامی: لفظ نامه^۱ ۲۷۷) (مجاز) جدایی: در بریش خویش از من به عذر خویش رسیدی به نزدیک من. (مبیدی^۱ ۷۱۲/۵) ○ او آن را به روی چد بازتزد و وحشت و بریش پدید آید، بریش اینان از هم، بریش او افتد از بهشت. (خواجہ عبدالله^۲ ۳۶)

بویه bariyye [ع: بریة، بریة] (ا: (قد) خلق؛ مخلوق؛ مردم: با دلی سرتاسر امید... روی سوی آذربایجان... نهادم شاد هم چون خیال کنج اندیش، بریة از «بری» پرداخته. (زیدری ۷۴)

بویه barr.iy[ye] [ع: بریة] (ا: (قد) صحرا؛ بیابان؛ زمین خشک و بی آب و علف: با دلی سرتاسر امید... روی سوی آذربایجان... نهادم شاد هم چون

خیال گنج اندیش، «بریه» از بریه پرداخته. (زیدری ۷۴)
 پویه^۲ b. [ع.ر: بؤة] (صد.) مربوط به خشکی و زمین: قوای بریه.

باز baz[z] [ع.ر: بز] (۱.) (قد.) پارچه یا لباسی که از جنس نخ یا کتان باشد: در فوطه چو مه در آسمانی جانا/ در بزه عروس حجله مانی جانا. (مختاری ۶۰۷) ○ شد گونه گونه تاک رز، چون پیرهان رنگرز/ اکونتت باید خز و بز گرد آوری و او عیه. (منوچهری^۱ ۹۱)

بز boz (۱.) ۱. (جانوری) پستان داری اهلی که شاخ های خمیده، دم کوتاه، ریش، و سر دراز دارد: میان بز و گاومیش و ستور/ شمردم شب و روز گردنده هور. (فردوسی^۳ ۶۴۸)



۲. (بازی) در قاپ بازی، هریک از اشکال بازیکنان. ۳. (گاه شماری) جذی (م.ر: ۲) →: بهرام اندر بز [بود]. (بلمعی ۴)

○ ~ آتقوره (آتقوره) (جانوری) نوعی بز که به خاطر موهای بلند ابریشم مانندش پرورش داده می شود. نیز ~ آتقوره.

○ ~ آوردن (مصد.) ۱. (بازی) در قاپ بازی، آوردن نقش بز هنگام انداختن قاپ ها. ~ بز (م.ر: ۲). ۲. (گفتگو) (مجاز) به ناکامی و بداقبالی دچار شدن؛ بدشانسی آوردن: چه جمعیتی... نمی شد زد میانشان و جلو قهوه خانه سر درآورد، بز آورده بودیم. (میرصادقی^{۱۱} ۵۶)

○ ~ اخفش (توهین آمیز) (مجاز) آن که بدون فهمیدن مطلبی آن را تأیید کند: میرزا قبلاً بز اخفشی گیر می آورد و چند باری قصیده خود را نزد او می خواند. (مستوفی ۵۵/۱) ○ اخفش نام یکی از نحویان است که گفته اند مطالب درس را برای بز خود می خواند و تا بز سر خود را تکان نمی داد، به مبحث بعدی نمی پرداخت.

○ ~ چراندن (مصد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی کار بودن؛ بی کار گشتن: آدم بی مسئولیتی است، تمام روز بز می چراند و وقت می گذراند.

○ ~ رقصاندن ۱. به رقص درآوردن بزهای تعلیم دیده به وسیله نمایش گران: بز رقصان ها... بزها را رقصانده، سر دو پا راه می بردند. (شهری^۲ ۴۸۶/۴) ۲. (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن اشکال در کار کسی و به بهانه های بی اساس، او را سرگردان کردن؛ گریه رقصاندن: دادم در کارش بز می رقصانده معلوم نیست کی به کارش رسیدگی کنند.

○ ~ کوهی (جانوری) نوع وحشی بز با هیكل درشت تر و شاخ های بلندتر که در کوهستان زندگی می کنند؛ پازن؛ کل: زهره بز کوهی یاد زهر جمع سموم است. (← شهری^۲ ۲۳۳/۵) ○ سگان شکارگیر... خرگوش و روبه و آهویره و میش و بز کوهی می گرفتند. (نسوی ۵۶)

○ ~ گو (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) آن که دارای عیب یا خصلتی ناپسند است و برای پرهیز از سرایت عیب او، باید از دیگران دور بماند: آن بزه گم شده حالا بدل به بز گری شده که می خواهد خودش را پیش تر گم کند. (آل احمد^{۱۰} ۱۰)

○ ~ گرفتن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) در معامله ای نفع بردن و چیزی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن خریدن: معلوم است که کلبسی خوبی داشته و باز هم بز گرفته.

○ [به] ~ گرفتن کسی را (قد.) (مجاز) ۱. او را احق شمردن و فریفتن؛ از او سوء استفاده کردن: هم چو بز از ریش خویش شرم ناید کاین فلک/ بز گرفت روز و شب، وزیر تو بازی گر است. (عطار^۸ ۳۰۴) ○ من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد؟ (دراوینی ۷۱) ۲. او را به عنوان کم ارزش ترین چیز محسوب داشتن؛ او را به چیزی شمردن: کسی تو را و توکس را به بز نمی گیری/ تو از کجا و هیاهای هر شبان زکجا؟ (مولوی^۲ ۱۳۴/۱)

○ ~ گیر آوردن (گفتگو) (مجاز) ○ بز گرفتن →:

(مجان) به بازی گرفتن کسی؛ کلک زدن به کسی: ای بسا شیر که آموختی اش بزبازی/ سوی بازار که برجه هله زیرک هله زو. (مولوی ۹۷/۷)

بزباش bozbāš [تر: (ا).] نوعی آبگوشت که از گوشت و حبوبات و سبزی و مواد دیگر تهیه می‌شود: آبگوشت بزباش. ○ مدت مدیدی است که زن و بچه‌اش رنگ اشکنه و کله‌جوش و بزباش... را ندیده‌اند. (جمال‌زاده^۱ ۳۰۱)

بزبچه boz-bač[č]e [ا).] بچه بز؛ بزغاله: ای نفس ستیزه‌رو چون بزبچه بالاچو/ جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو. (مولوی ۹۳/۵)

بزبز boz-boz [ا).] (کودکانه) بز →.

○ **بز قندی** (کودکانه) بز سفید و زیبا: ارباب خودم بزیز قندی/ ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟ (از ترانه‌های عامیانه)

بزبزی b-i [ا).] (کودکانه) بز →.

بزبگیر boz-be-gir (صفه). (گفتگو) (مجان) ویژگی آن‌که با فرصت‌طلبی و سوءاستفاده از ناآگاهی یا نیاز کسی، جنسی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن بخرد: از آن کسب‌های بزبگیر است.

بزبگیری b-i (حامصه). (گفتگو) (مجان) عمل بزبگیر. نیز ← بز • بز گرفتن.

بزبها boz-bahā (صفه). (گفتگو) (مجان) به قیمت یک بز؛ کم‌بها؛ بی‌ارزش.

بزبیاری boz-bi-y-ār-i (حامصه). (گفتگو) (مجان) بز آوردن. ← بز • بز آوردن (م. ۲): با این بزبیاری من، اگر یک سنگ از کوه بیفتد، درست روی سر من می‌افتد. **بزچران** boz-čar-ān (صفه). (ا). آن‌که کارش به صحرا بردن بزها برای علف خوردن و مراقبت از آنهاست: هردو خود را در نزدیکی چند کلبه محقر از آن بزچرانان یافتند. (قاضی ۸۸)

بزچرانی b-i (حامصه). ۱. عمل و شغل بزچران. ۴. (گفتگو) (طنز) (مجان) بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن. نیز ← بز • بز چراندن: کارمان شده بزچرانی.

بزخر boz-xar (صفه). (گفتگو) (مجان) ویژگی

گمان کرده‌بود بزگیر آورده‌است. (هدایت^۱ ۱۹ مقدمه)
○ **بزوکلم** (مجان) دو نفر که رابطه بین آنها همیشه همراه با ستیزه و دشمنی است، مانند سگ و گربه، یا گرگ و میش: میان این بزوکلم یا گرگ و میش را اصلاح دهند. (مستوفی ۲۶۲/۲)
○ **به بز گرفتن** (قد). (مجان) بز گرفتن کسی را →.

بزآویز b-ār'āviz (صفه). (مجان) ۱. سرنگون آویخته مانند بز ذبح‌شده که برای پوست کندن می‌آویزند. ۴. (ورزش) سرپندپی →.

بزاز bazzāz [عر: (ا).] پارچه‌فروش: کسب و فروشنده‌ای مانند بزاز و زرگر. (شهری^۲ ۱۰۵/۱) ○ هرکجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست، او را به مریدی قبول می‌کنند. (افلاکی ۱۵۱)

بزازی b-i [عر: (ا).] (حامصه) ۱. عمل و شغل بزاز: به جای او... مشغول بزازی و کسب [است]. (غفاری ۱۶۲) ۴. (ا). مغازه پارچه‌فروشی: بازار، با دکان‌های خرازی‌فروشی و بزازی‌ها... منظره پریانه‌ای داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۷)

بزاق bozāq [عر: (ا).] (جانوری) ترشحات زلال و اندکی قلیایی دستگاه گوارش که به دهان می‌ریزد و در نرم و حل کردن غذا و تمیز نگه داشتن دهان نقش دارد: شهد بزاق از میان لبانمان روی پیش‌دامن سرازیر بود. (مسعود ۳۲) ○ بزاقی که در دهن جمع کرده‌بود، بر روی صاحب‌خانه افکند. (خواجہ نصیر ۱۷۸)

بزاقی b-i [عر: (ا).] (صفه، منسوب به بزاق) مربوط به بزاق: ترشحات بزاقی، غدد بزاقی.

بزآن baz-ān [= وزان] (صفه). (قد). (ا). وزنده: باز چون بازآمد از اقبال میمون موکیش/ تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد بزآن. (انوری^۱ ۷۰۱) ○ ای آن‌که ستایش تو را خامه/ بر باد جهنده بزآن بندم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۰)

بزباز boz-bāz (صفه). (ا). آن‌که با رقصاندن بزهای تعلیم‌دیده، نمایش می‌دهد.

بزبازی b-i (حامصه). ۱. عمل و شغل بزباز. ۴.

ریباس، کتجد... بزرگ یا بزرگتان. (جمالزاده ۱۳/۳۵)

بزرگ bozorg (ص.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد؛ مق. کوچک؛ باغ بزرگ، سنگ بزرگ. ۲. عکس بزرگ ناصرالدین شاه و اکمالالملک... کشیده بود. (شهری ۱/۲/۹۰) ۳. نگه کن که شهر بزرگی ست ری/نشاید که گویند بیلان به پی. (فردوسی ۳/۲۴۱۶) ۴. دارای اهمیت و موقعیت اجتماعی، یا برجسته و مشهور؛ دانشمند بزرگ، نویسنده بزرگ. ۵. استاد بزرگ طوس، ابوالقاسم فردوسی. (جمالزاده ۱۶/۱۱۱) ۳. بزرگتر؛ دارای سن بیش تر؛ برادر بزرگ، خواهر بزرگ. ۴. بالغ؛ بزرگسال؛ تو دیگر مرد بزرگی هستی، این کارها درشان تو نیست. ۵. شدید؛ سخت؛ بلای بزرگ، مصیبت بزرگ. ۶. زمین‌لرزه بزرگی شهر را با خاک یکسان کرد. ۷. بزرگوار؛ شریف؛ او آن قدر بزرگ و بخشنده است که نظیر ندارد. ۷. (۱.) فرمان‌ده؛ رئیس؛ درجه داری آمد و مرا پیش بزرگشان برد. ۸. عبدالله ظاهر یکی را از بزرگان سپاه خویش بازداشتة بود. این بزرگ را کنیزی بود. (خیام ۲/۸۲) ۹. آن که مقام اجتماعی یا حکومتی مهم دارد؛ بزرگان شهر همه آن‌ها حاضر بودند. ۱۰. با بزرگان نشست و برخاست دارد. ۱۱. من تنگ دلی پیشه نگیرم که بزرگان/کس را به بزرگی نرساند به یکبار. (فرخی ۱/۸۲) ۹. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور. ۱۰. (ص.) (قد.) گستاخانه؛ درشت؛ سلطان محمد درویشی که ایل چیان چنگیزخان نزد او آمدند... او به اعتماد کثرت لشکر... سخن بزرگ گفت. (آفراسیابی ۴۴/۹۱) (ق.) (قد.) فراوان؛ بسیار؛ به مدد، بزرگ محتاج [است]. (سنایی ۳/۹۸)

۱۱. ~ آمدن چیزی کسی را (قد.) بزرگ یا دشوار جلوه کردن آن در نظر او؛ به کتبش آن روز سابق تیرد/بزرگ آمدش طاعت از طفل خُرد. (سعدی ۴/۲۷۲)

۱۲. ~ ترین عاَد (منسوخ) (ریاضی) ۱۳. بزرگترین مقسوم علیه مشترک ۱۴. ~ ترین مقسوم علیه مشترک (ریاضی) ۱۵. بزرگترین عددی که دو یا چند عدد مفروض،

آن که اجناس را به بهای کمتر از ارزش واقعی آنها می خرد؛ از آن دلال‌های بخر است.

۱۶. ~ کردن (م.ص.) (گفتگو) (مجاز) خریدن چیزی به بهای کمتر از ارزش واقعی آن؛ می خواهد خانه را بخر کند.

بزرخی b.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) بخر کردن. ۱۷. ~ بخر. ۱۸. بخر کردن.

بزو bozru (تر.) = بسخو = بسفر [۱.] کمین →. ۱۹. ~ کردن (م.ص.) کمین کردن. ۲۰. کمین کردن؛ باید... بزو کنی تا سر بزگاه، نه این که به همان یورش اول تسلیم بشوی. (آل احمد ۶/۲۰۴) ۲۱. گاهی سر راه قوافل و اتومبیل‌ها بزو می کنند. (مستوفی ۳/۵۱۲)

بزدل boz-del (ص.) (مجاز) ترسو؛ بزدلان و آسایش طلبان، همیشه چنین شکست می خورند. (خانلری ۳۲۵)

بزدلی b.-i (حامص.) (مجاز) ترسویی؛ اثری از بزدلی و جبن و بی رحمی در صفات احدی دیده نمی شود. (مینیوی ۳/۲۰۵)

بزر bazr [معر. از فا.] [۱.] (قد.) (کشاورزی) دانه؛ بذر؛ بزر بقله و... این تخم‌ها و داروها را بیاید کوفتن و بیختن. (نسوی ۱/۱۴۹)

۲۲. ~ کتان (گیاهی) بزرگ →.

بزرالینج bazr.o.l.banj [عر.] [۱.] (قد.) (گیاهی) بنگ دانه →: تریاک‌هایی بود که به آنها مواد و داروهایی به نام بزرالینج... مخلوط می کردند. (شهری ۲/۲۶۰) ۲۳. تخم خشخاش سیید هفت درم... بزرالینج... هشت درم. (اخوینی ۲۹۲/ح.)

بزرقصان boz-raqs-ān [نا.عر.فا.] (صف.) [۱.] بزباز →: بزرقصان‌ها... بزها را رقصانده، سی دویا راه می بردند. (شهری ۲/۴۸۶)

بزرقصانی b.-i [نا.عر.فا.] (حامص.) بزبازی (م.) [۱] →: ملت بی کاره‌ای که... حرقه‌های آزاد آن... بزرقصانی باشد... (شهری ۳/۴۹)

بزرک bazrak [۱.] (گیاهی) دانه گیاه کتان که از آن روغن می گیرند؛ ایران دارای مواد طبی زیادی است...

این قدر لطفه را بزرگ نکند، اتفاق مهمی که نیفتاده است.
 ○ آن یکی کرده‌ست مر خستای ثابت را بزرگ / وین
 همی دارد معزی را عزیز و نام‌دار. (امیرمعزی ۲۶۰) ۵
 (قد). بزرگ داشتن کسی را و احترام گذاشتن به
 او: هیچ‌وقت مرا بزرگ نکردی و قدم در خانه من
 ننهادی. (بخاری ۲۰۶)

بزرگ‌ارتشتاران b.-'arteš-tār-ān (ا). (منسوخ)
 (نظامی). ← ارتشتار.

بزرگانه bozorg-āne (ص). ۱. مناسب
 بزرگ‌سالان: کفش بزرگانه، لباس بزرگانه. ۲. (ص)،
 (ق). به شیوه و روش بزرگان: جشن بزرگانه. ○ او
 بزرگانه سخن می‌گفت. ○ او با زیردستان، بزرگانه و
 پدران رفتار می‌کند. ○ بروز مراسم بزرگانه موجب انواع
 تشکر و تفاخر گردید. (سیاق‌میشث ۳۷۶) ○ نایب را... با
 تحف بزرگانه گسیل گردانید. (آفسرای ۲۵۴)
بزرگانی bozorg-ān-i (حامص).

○ **بزرگ کردن** (مص.ا). پیروی کردن از روش
 بزرگان در کاری یا اجرای مراسمی: بزرگانی
 کردن، خرج دارد. (آل‌احمد ۳۶)
بزرگ‌پا bozorg-pā (ص). ۱. دارای پای بزرگ:
 چون بزرگ‌پا بود، آسان کفش پیدا نمی‌کرد. ۲. ویژگی
 کفشی که از اندازه معمولی بزرگ‌تر باشد: کفش
 بزرگ‌پا در بازار کم‌یاب است. ۳. (گفتگو) (مجاز)
 سلیطه و وقیح (زن): این زن‌های واسطه از آن
 ارقه‌ها و به‌قول عوام هفت‌خط‌های بزرگ‌پا بودند.
 (مستوفی ۳۹۰/۲)

بزرگ‌تو، بزرگ‌تر bozorg-tar (ص، ا). ○ آن‌که
 صلاح‌دید کارها و سرپرستی دیگر افراد
 خانواده یا مانند آن را برعهده دارد؛ اختیاردار:
 شما که بزرگ‌تر این خاتماید، چرا جلو کارهای بی‌رویه
 بعضی‌ها را نمی‌گیرید؟ (← میرصادقی ۷۷) ○ او... در
 این مدرسه... اگرچه ظاهراً فراش است... اما درواقع
 بزرگ‌تر و همه‌کاره است. (علوی ۱۶) ○ جمع اشارت به
 خواجه‌امام بوسعید ششیری کردند که او بزرگ‌تر جمع بود.
 (محمدبن‌منور ۳۷۷)

○ **بزرگ دهان** (دهن) (گفتگو) (مجاز) ←

بر آن قابل‌قسمت باشند، مانند ۶ که بزرگ‌ترین
 مقسوم‌علیه‌مشتک ۱۲ و ۱۸ و ۳۰ است؛
 بزرگ‌ترین عاد.

○ **سِه خاندان** آن‌که درمیان چند خانواده
 وابسته به هم، مسن‌تر از بقیه است.
 ○ **سِه خانواده** آن‌که سن او از بقیه افراد خانواده
 بیش‌تر است: زندگی‌ای که لازم بود درغیاب بزرگ
 خانواده، جریان تازه‌ای برای خود ابداع نماید.
 (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸)

○ **سِه داشتن کسی** محترم شمردن او: ایشان را
 پاداش نیک داد... و چون آمد، بزرگش داشت. (مبنوی:
 هدایت ۶۲) ○ شبلی وی را بزرگ می‌داشت.
 (خواجه‌عبدالله ۵۱۲^۱)

○ **سِه شدن** (مص.ا). ۱. رشد کردن جسمی و
 ظاهری موجودات زنده: وقتی جوانها بزرگ
 شدند، آنها را درباغچه می‌کارند. ○ از بچگی باهم بزرگ
 شده بودیم. (میرصادقی ۴۰) ۲. افزایش یافتن
 اندازه یا حجم چیزی: اگر در بین بالکن و اتاق را
 برداریم، اتاق کمی بزرگ می‌شود. ○ این امواج و اشکال
 آن‌قدر بزرگ می‌شد... که به کلی محو و ناپدید می‌شد.
 (هدایت ۴۱) ۳. به سن عقل رسیدن؛ بالغ
 شدن: پسر جان، تو دیگر بزرگ شده‌ای، این کارهای
 بچگانه شایسته تو نیست.

○ **سِه کردن** (مص.م). ۱. مراقبت و نگه‌داری
 کردن از موجود زنده کوچک تا زمانی که
 بتواند به تنهایی به زندگی خود ادامه دهد:
 پدرت است، بزرگ‌تر کرده، خوب نیست توی رویش
 باپستی. (میرصادقی ۲۹^۸) ○ از طفولیت بزرگ‌تر کرده‌ام.
 (جمال‌زاده ۹۶) ۲. افزودن اندازه یا حجم
 چیزی: دیوارهای وسط دو اتاق را برداشتند و اتاق
 پذیرایی را بزرگ کردند. ○ عکس‌ها را بزرگ کردند. ۳.
 (مجاز) تربیت کردن؛ پرورش دادن: این هم بچه
 است که تو بزرگ کرده‌ای؟ شده بالای جان مردم. ○ من
 هرچه دارم، از کتاب دارم. کتاب مرا ساخته، کتاب مرا
 بزرگ کرده. (← میرصادقی ۱۳: داستان‌های نو ۲۱۷) ۴.
 (گفتگو) (مجاز) مهم جلوه دادن کسی یا چیزی:

دهان ۵ از دهان خود بزرگ تر.

بزرگ تری b-i (حامص.) بزرگ تر بودن؛ بزرگی؛ اهمیت: عزم قطعی ترگی، وقار و بزرگ تری را در وجودش سرکوب کرد. (علوی ۱۱۲)

بزرگ خوانده bozorg-xān-d-e (صم.) (قد.) مشهور به بزرگی یا مدعی بزرگی: ده کسان که رنج خود و رنج دیگران اند... دوم مرد بزرگ خوانده بی تخریب و بی زیرکی. (بخاری ۲۶۸)

بزرگ خویشتنی bozorg-xiṣ-tan-i (حامص.) (قد.) خود بزرگ بینی؛ تکبر: بدان که کبر و بزرگ خویشتنی خصلتی نکوهیده است. (غزالی ۲۴۷/۲)

بزرگ داشت، بزرگداشت bozorg-dāšt (امص.) ۱. عملی که برای احترام گذاشتن به مقام یا ارزش کسی یا چیزی به صورت گروهی انجام می شود: دومین کنگره بزرگداشت فردوسی در دانشگاه تهران برگزار شد. ۲. احترام؛ گرمی داشت: در بزرگداشت و ادای احترام به او مبالغه نمود. (شهری ۱۱۷) ۳. حکیم، شرط بزرگداشت به جای آورد. (نصرت الله منشی ۳۶۷)

بزرگ دل bozorg-del (صم.) (قد.) (مجاز) شجاع؛ دلآور: مردم بزرگ دل... دست به گلی ازدها فروبرد و چیزی برآورد. (بخاری ۱۶۵)

بزرگ دلی b-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شجاعت؛ دلآوری: مردانی باشند به دانش و آهستگی... و بزرگ دلی. (بخاری ۴۱)

بزرگ راه، بزرگراه bozorg-rāh (ا.) جاده پهنی دارای چند خط عبور برای وسایل نقلیه و دیوارهای برای جدا کردن مسیر رفت و برگشت که شهرها یا بخش های یک شهر را به هم مربوط می کند و دارای تقاطع هم سطح است؛ اتوبان؛ آزادراه.

بزرگ زادگی bozorg-zā-d-e-gi (حامص.) اصالت خانوادگی داشتن؛ نژاده بودن: نمی توانند به کسانی که بزرگ زاده و اصیل به دنیا آمده اند، آداب بزرگی و بزرگ زادگی بیاموزند. (قاضی ۸۸۷) ۵ ازبهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده ای... تو را حق

گزاریم. (بیهقی ۴۶)

بزرگ زاده bozorg-zā-d-e (صم.) ویژگی آن که از خانواده معروف و خوش نامی است: همیشه سفره اش گسترده بود... او را به طور یقین از بزرگ زادگان اصیل و شریف به شمار می آوردند. (جمال زاده ۱۱۱۳۶) ۵ آن بزرگی بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار... به من رسیده بود. (نظامی عروضی ۶۸)

بزرگ سال، بزرگسال bozorg-sāl (صم.) (ا.) آن که دوره کودکی و نوجوانی را گذرانده است؛ دارای سن و سال بالاتر از حد بلوغ؛ مقد. خردسال: پوشاک بزرگسال، کفش بزرگسال. ۵ غرض از ایجاد کلاس های شبانه دبیرستان، جدا کردن دانش آموزان بزرگسال از نوجوانان است.

بزرگ سالی، بزرگسالی b-i (حامص.) بزرگ سال بودن: مرحله بزرگسالی. ۵ یادگیری در دوره بزرگسالی دشوارتر از دوران کودکی است.

بزرگ سیاه رگ bozorg-siyāh-rag (ا.) (جانوری) هریک از دو سیاه رگ درشتی که خون سیاه رگ های قسمت اعظم بدن از طریق آنها به دهلیز راست قلب می ریزد.

۵ ~ زبیرین (جانوری) سیاه رگ درشتی که خون اندام های فوقانی و سر و گردن را به دهلیز راست می ریزد.

۵ ~ زبیرین (جانوری) سیاه رگ درشتی که خون شکم، لگن، و اندام های تحتانی را به دهلیز راست می ریزد.

بزرگ مرد، بزرگمرد bozorg-mard (ا.) مرد برجسته و شریف: آن بزرگ مرد پس از... اندک زمان با حسن تدبیر و کفایت، اغتشاشات را رنج [کرد]. (حاج سیاح ۴۶۷)

بزرگ مردی، بزرگمردی b-i (حامص.) عظمت؛ شرافت؛ بزرگواری: اندر بلای سخت پدید آید/ فضل و بزرگمردی و سالاری. (رودکی ۵۱۱)

بزرگ منش bozorg-maneš (صم.) ۱. دارای خصلت های نیکو چون طبع بلند، گذشت، و

بزرگوارانه برخورد کرد.

بزرگواری *bozorg-vār-i* (حامص.) داشتن
خصلت‌های پسندیده؛ شرافت و نجابت:
...شهادتی است که دشمنان به فضل و بزرگواری... او
داده باشند. (مبنی^۳ ۲۰۵) بزرگواری و کردار او و
بخشش او / ز روی پیران بیرون بزد همی آونگ.
(فرخی^۱ ۲۰۹)

• **گودن** (مص.ل.) انجام دادن عملی که
نشانه بزرگواری است: اگر فرصتی دیگر به من
بدهید، بزرگواری کرده‌اید. بزرگواری کن و گناهش را
به‌رویش نیاور.

بزرگی *bozorg-i* (حامص.) ۱. دارای حجم،
اندازه، یا وسعت زیاد بودن: بزرگی بشکه، بزرگی
شهرها. ۲. اهمیت، موقعیت اجتماعی،
شهرت، و مانند آنها: چهار تن خاتم بسیار محترم با
تمام علایم بزرگی و اعیان‌منشی در چنین کالسه‌ای
نشسته بودند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۳) ۳. سن نسبتاً زیاد
داشتن یا کهن‌سالی: عقل به بزرگی و کوچکی نیست.
۵. زلوح روی کودک بر توان‌خواند/ که بد یا نیک باشد در
بزرگی. (سعدی^۳ ۸۳۸) ۵. چو بر سر نشست از بزرگی
غبار/ دگر چشم عیش جوانی مدار. (سعدی^۴ ۳۱۹) ۴.
شدت: زلزله‌ای با بزرگی هفت ریشتر. ۵. شکوه و
جلال: بزرگی و دیهیم و شاهی مراست/ که گوید که جز
من کسی پادشاست؟ (فردوسی^۳ ۳۱) ۶. بزرگواری؛
شرافت: چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین/ جز که مرا و
را تشد این هردو تام. (ناصرخسرو^۱ ۳۹۲) ۵ یا بزرگی و
عز و نعمت و جاه/ یا چو مردانت مرگ رویاروی.
(حتظه‌آبادغیسی: اشعار ۱۲) ۷. (قد.) تفاخر؛ نازش:
... / ز چرخ سفته بزرگی نمی‌توان برداشت. (صائب^۱
۸۹۷)

• **پیوستن** (مص.ل.) (قد.) بزرگی کردن؛
بزرگواری نشان دادن: قابوس... با او بر یکی نهالی
پیش تخت بنشست و بزرگی‌ها پیوست و نیکو پرسید.

(نظامی عروضی ۱۲۲)

• **گودن** (مص.ل.) رفتار بزرگوارانه داشتن:
شما بزرگی کنید و ما را ببخشید. ۵. ... / بزرگی کن به

بخشدنگی: جوان بزرگمنشی به‌نظم آمد.
(حاج‌سیاح^۲ ۳۹۲) ۴. (قد.) متکبر؛ خودخواه: دمنه
حریصی تر بود و بزرگ‌منش تر. (نصرالله‌منشی ۶۱)

بزرگ‌منشانه *b.-āne* (ص.، قد.) به شیوه و مانند
شخص بزرگ‌منش. ← بزرگ‌منش (م.۱): او با
همه بزرگ‌منشانه رفتار می‌کرد. ۵. انگار او را با همان
قیافه... و حرکات بزرگ‌منشانه‌اش بزرگ کرده‌اند.
(میرصادقی^۲ ۸۲)

بزرگ‌منشی *bozorg-maneš-i* (حامص.) ۱.
بلندهمتئ؛ بلندطبعی: بزرگ‌منشی... ایرانیان، چنان
بوده که... دشمنان از ایشان به‌خوبی یاد می‌کرده‌اند.
(فروغی^۳ ۹۳) ۲. (قد.) تکبر؛ خودخواهی: وکیل
دریا... از بزرگ‌منشی و رعنائی طیطوی درخشم شد.
(نصرالله‌منشی ۱۱۳) ۵. منی در خویشتن آورد و
بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (خیام^۲ ۱۸)

بزرگ‌نمایی *bozorg-na(e,o)mā-y(i)-i* (حامص.)
۱. کسی یا چیزی را بیش‌تر و مهم‌تر از حد
واقعی جلوه دادن: مطبوعات این ماجرا را با
بزرگ‌نمایی و جاروجنجال مطرح کردند. ۵. برای
بزرگ‌نمایی خود هم شده، باید تعریفم را می‌نمود.
(شهری^۳ ۲۵۸) ۲. (فیزیک) نسبت طول تصویر
یک جسم در یک دستگاه نوری به طول آن
جسم.

بزرگوار *bozorg-vār* (ص.) ۱. دارای
خصلت‌های پسندیده؛ شریف؛ جوان‌مرد: اگر
در رساله دکترای من نگاه کنی، خواهی دید که آن را به‌نام
همین مرد عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته‌ام.
(جمال‌زاده^۱ ۲۰۵) ۵. این مواضع، قدم‌گاه و معتقد این
بزرگوار دین و یگانه جهان بوده‌است. (محمدبن‌منور^۱
۳۰) ۲. (قد.) ارزشمند؛ باارزش؛ بزرگ:
تحفه‌های بزرگوارش داد/ بر یکی در عوض هزارش داد.
(نظامی^۲ ۱۲۰)

بزرگوارانه *b.-āne* (ص.، قد.) به‌شیوه و مانند
شخص بزرگوار؛ همراه با جوان‌مردی و
بخشدنگی: باین‌که خودش میزبان من نبود، مرا
پذیرفت و رفتار بزرگوارانه‌ای از خود نشان داد. ۵. او با ما

خردان بر بیخشی. (نظامی ۴۶۳) تو را... بزرگی کردن، عادت دیرینه است. (بخاری ۲۰۵)

بزرگین bozorg-in (ص.، قد.) بزرگ‌تر یا بزرگ‌ترین: خالوی یعقوب دو دختر داشت، بزرگین به‌نام لُیا و خُردین به‌نام راحیل. (کذکنی ۴۴۹) ○ پسر بزرگین در دیه بود. (ترجمه دیپتارون: لغت‌نامه^۱)

بُزرو boz-ro[w] (ص.) ویژگی زمین دارای شیب فراوان و سنگلاخ در کوهستان که فقط بز می‌تواند از آن عبور کند: راه بزرو.

بُزَشک bezešk (ا.) (قد.) پزشکی →.

بُزَشکی b-i- (حامص.) (قد.) پزشکی →.

بُزِشَم boz-ašm [مخفّر: بَزُشَم] (ا.) (قد.) پشم بز؛ موهای نرم بز که از آن پارچه می‌بافته‌اند: بُزِشَم و پنبه را کردند پیدا / جل خَر بهر پالان آفریدند. (نظام‌قاری: لغت‌نامه^۱)

بُزَغ bazaq (ا.) (قد.) (جانوری) وزغ →: گفتند: فلان کس بر روی آب می‌رود. گفت: سهل است، بزغی و صمغوی نیز برود. (محمدبن‌متور^۱ ۱۹۹)

بُزَغاله boz-qāle (ا.) (جانوری) بچه بز: مانند بزغالگان بالاوپایین می‌جستند. (جمال‌زاده ۱۶ ۶۶) ○ بزغاله نرق کند میان مادر خویش و گرگ. (نظامی عروضی ۱۴)

بُزَغ سَه فلک (قد.) (انجوم) جَدّی (م.، ا) →: وز بره تا گاو و بزغاله‌ی فلک / گوشتی ساز و به مولایی فرست. (خاقانی ۸۲۷)

بُزَغنج bozqoʻanj (ا.) (قد.) (گیاهی) میوه درخت پسته که مغز پسته کاملاً در آن تشکیل نشده‌باشد: تخم بزغنج را سه شبان‌روز اندر شیر آغاثند. (حاسب‌طبری ۷۰)

بُزَغند bozqoʻand (ا.) (قد.) (گیاهی) بزغنج ↑. **بُزَقورمه** boz-qorme [فاتر.] (ا.) (قد.) قورمه گوشت بز. نیز ← قورمه: آب بزقورمه کشیده شده‌است. (امین‌الدوله ۲۰)

بُزَک bazak [تر.] (ا.) آرایش چهره: تو آینه دستشوئی، بزکش را پاک می‌کرده. (گلشنیری ۶۶)

○ سَه [و]دوزک (گفتگی) آرایش زیاد و زننده:

این زن ماهی چند هزار تومان خرج بزک‌دوزکش است. (علوی ۲۶۳) ○ تمام و تنش صرف بزک‌دوزک می‌شود. (هدایت ۱۳۸)

○ سَه [و]دوزک کردن (گفتگی) آرایش زیاد و زننده کردن: بزک‌دوزک می‌کرد و می‌رفت توی کوچه. (چهل‌تن^۱ ۵۷) ○ بزک‌دوزک می‌کرد و می‌رفت. (دانشور ۳۰۱)

○ سَه کردن (مص.، ا.) آرایش کردن چهره: دخترک، خودش را بزک می‌کرد. (علوی ۲۴۳)

بُزَک boz-ak (مص.، بز.، ا.) بزغاله یا بز کوچک: بزغاله‌ای از گله جدا افتاد و تو دوان‌دوان به دنبال او افتادی که او را به گله بازآوری و بُزَک رمیده در صحرای افتاد. (جمال‌زاده ۸۴۶) ○ بُزَک نمیر بهار می‌آد / کمیزه با خیار می‌آد. (دهخدا^۳) ○ من آن بُزَک را بدوشیدم. (جامی ۱۸)

بُزَکشی boz-keš (ا.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با گرفتن مچ پای حریف و کشیدن آن به طرف خود، ضمن به هم زدن تعادل وی، او را بر زمین می‌زند.

بُزَک‌کرده bazak-kard-e (ص.) ۱. آرایش‌کرده (م.، ا) →: صورت بزک‌کرده زن‌ها. (هدایت ۸۹) ۲. (ص.، ا.) آرایش‌کرده (م.، ا) →: آن مرد یا زن بزک‌کرده که به فرنگ می‌رود... باید تأمین داشته‌باشد. (آل‌احمد ۱۱) ۳ در معنای ۲ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بُزَم bazm (ا.) مجلس شادی و جشن و مهمانی: ... [او] را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده. (هدایت ۱۴۲) ○ کو کربیی که به بزم طریش غم‌زده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند؟ (حافظ ۱۲۸)

○ سَه آراستن (قد.) ○ بزم چیدن ↓: اندرپی وصلش ز می و ثقل مهنا / بزم خوشی آراستام ساز طرب را. (سوری: لغت‌نامه^۲: آراستن) ○ صد بزم بیارایی هرجای که بنشین / ... (خاقانی ۶۸۸)

○ سَه چیدن ترتیب دادن و آماده کردن وسایل بزم و مهمانی: دوستان بزمی چیده‌بودند و دور هم

سوسمار بزرگ: بزمجه‌ها و مارمولک‌های
خاکی‌رنگ... با حرکات کچ و موعج، سراسیمه و
شتاب‌زده... رد می‌شوند. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۲۴) ۲.
(گفتگو) (غیرمؤدبانه) کودک یا نوجوان
پرسرو صدا و شلوغ: پسر کوچک ناگهان صدای
حلقومی پدرش را... شنید که می‌گفت: صادق، پدرسوخته
بزمجه. (فصیح^۲ ۸۷) ◦ کارم به این‌جا رسیده که بزمجه‌ها
برایم جرز خوانند. (علی‌زاده ۲۴۸/۲)

بزمگی boz-marg-i (حامص.) (گفتگو) مرگ
پی‌درپی بز و حیوانات مانند آن به دلیل بیماری
همه‌گیر در یک مدت معین و منطقه‌ای خاص:
بزمگی و خشکسالی، همه رونق آبادی را ازین برد.

بزم‌ساز bazm-sāz (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که
مقدمات و وسایل برپایی مجلس مهمانی را
فراهم می‌کند: کیوان رزم‌پیشه و برجس بزم‌ساز/
بهرام کینه‌گستر و خورشید صفستان. (مجرب‌یلفانی:
دیوان ۱۷۳: فرهنگ‌نامه ۲۷۹/۱) ۲. (مجاز) شادمان؛
خوش‌حال: شبتان همه پیش‌باز آمدند/ به دیدار او
بزم‌ساز آمدند. (فردوسی^۳ ۴۶۹)

بزم‌گاه، بزمگاه bazm-gāh (ا.) (قد.) جای بزم؛
مجلس شادی و جشن: عرصه بزم‌گاه خالی ماند/
از حریفان و جام ملامال. (حافظ^۱ ۲۰۶)

◦ ~ **آراستن** (قد.) ترتیب دادن و آماده
کردن وسایل بزم و مهمانی: بپخت و بخوردند و
می‌خواستند/ یکی بزم‌گاه نو آراستند. (فردوسی^۳
۱۸۱۶)

◦ ~ **ساختن** (قد.) ◦ بزم‌گاه آراستن ↑ : به روز
نخستین یکی بزم‌گاه/ بسازد شما را دهد پیشگاه.
(فردوسی^۳ ۷۱)

بزم‌گه، بزمگه bazm-gah [= بزم‌گاه] (ا.) (قد.)
(شاعرانه) بزم‌گاه →: یاد باد آن‌که در آن بزم‌گه خلق و
ادب/ آن‌که او خنده مستانه زدی صبا بود. (حافظ^۱
۱۳۹)

بزمه bazm-e (ا.) (قد.) ۱. بزم‌گاه →: در آن بزمه
خسروانی خرام/ درافکن می‌خسروانی به جام. (نظامی^۷
۷۷) ۲. گوشه‌ای از بزم‌گاه: ارم نقشی از بزمه بزم

نشسته بودند. ◦ به خلوت خوش بُود با معرمان بزم طرب
چیدن... (مخلص‌کاشی: آندواج)

◦ ~ **ساختن** (قد.) ◦ بزم چیدن ↑ : دردی‌کشان
عشق چو سازند بزم خورش/ الماس در بیالۀ زهری
فروکنند. (طالب‌آملی: لغت‌نامه^۱)

◦ ~ **کردن** (مص.ا.) (قد.) مجلس شادی فراهم
ساختن و شادی و عشرت کردن: اندر عراق بزم
کنی در حجاز رزم/ اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
(منوچهری^۱ ۳۲)

◦ ~ **نهادن** (مص.ا.) (قد.) ◦ بزم چیدن →: شاه
شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آیین
آورد. (خیام^۲ ۸۰)

بزم‌آرایی [b.-ā'ārā-y] (صف.) ویژگی آن‌که
حضورش باعث رونق مجلس شادی است:
اربابم... شیرین و بزم‌آراست. [قاضی ۹۴۲] ◦ کرده‌ام
توبه به دست صنم باده‌فروش/ که دگر می‌نخورم بی‌رخ
بزم‌آرایی. (حافظ^۱ ۳۴۹)

بزم‌آرایی bazm-ā'ārā-y-i (حامص.) رونق
بخشیدن به مجلس شادی و مشغول کردن
دیگران با حرکات و سخنان خوش‌آیند: او
مشغول لطیفه‌گویی و بزم‌آرایی بود. ◦ مشعله‌دارِ
محلل... مسلم به بزم‌آرایی وجود اوست. (لودی ۲)

◦ ~ **کردن** (مص.ا.) بزم‌آرایی ↑ : با
بگو و بخند و روحیه شاد خود، بزم‌آرایی می‌کرد.

بزم‌آورد bazm-ā'āvar-d (ا.) (قد.) بزم‌آورد
→.

بزم‌افروز bazm-a'āfruz (صف.) (قد.) (مجاز)
ویژگی آن‌که با زیبایی و دل‌ربایی خود، مجلس
بزم را زینت می‌دهد: بتانی دید بزم‌افروز و دل‌بند/
به روشن روی خسرو آرزومند. (نظامی^۳ ۹۳)

بزم‌آورد، بزم‌آورد bazm-ā'āvar-d (ا.) (قد.)
خوراکی که از گوشت و تخم‌مرغ و سبزی تهیه
می‌کردند و آن را در نان می‌پیچیدند، مانند
ساندویچ: علی‌بن‌کامه بزم‌آورد ترش دوست داشتی.
(ابن‌فندق ۱۳۲)

بزمجه bozmajje (ا.) ۱. (جانوری) نوعی

اوست/ قیامت نموداری از رزم اوست.
(خواجوی کرمانی: همای و همایون: لغت نامه^۱)
بزمی bazm-i (صد، منسوب به بزم) ۱. مربوط به بزم: غیبار رقص مردانه... رقص‌های دیگری هم هست و اغلب بزمی که در... مجالس... اجرا می‌شود. (آل احمد^۱ ۸۳) ۲. دارای محتوا یا بیان عاشقانه، غنایی، و مناسب بزم؛ مقدر. رزمی: شعر بزمی. ۵. قدیم‌ترین سرایندهٔ مثنوی بزمی. (زرین کوب^۱ ۶۹) ۵. سایر شاعران بزمی... در نظم کردن شعر رزمی طبع آزمایی کردند. (زرین کوب^۱ ۲۵)

بزمیروی boz-mir-i (حامص). بزم‌رگی →.
بزن be-zan (صف). (گفتگو) ۱. دارای توانایی یا عادت به زدن؛ کتک‌زننده: از آن جوان‌های بزن است. ۵. آدم بد اخلاقی نبود، اما دست بزن داشت. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۹) ۲. (مجاز) کاردان و توانا: پسر بزن از پدرش مصلحت نمی‌کند. (مستوفی ۳/۳۷۶ ح.)

بزن [و] رقص b.[-o]-be-raqs [نا.فا.فا.عر.] (امص). (گفتگو) نواختن ساز و رقصیدن: توی محله عروسی بود و بزن رقص برپا بود. ۵. تا بزن و رقص شروع می‌شد، بعضی‌ها می‌رفتند.

بزن [و] پرو be-zan[-o]-bo-ro[w] (صف). (گفتگو) (مجاز) ۱. بزن دررو →: ساختمان بساز و بفروش یعنی معماری بزن پرو. ۲. ویژگی آن‌که بدون دقت و با عجله کاری را انجام می‌دهد: نقاش بزن پرو.
بزن [و] پرویی be-zan[-o]-boro-y(-i) (صد). (گفتگو) (مجاز) بزن پرو (بر. ۲) ↑: کارمند بزن پرویی.

بزن بزن be-zan-be-zan (امص). (گفتگو) ۱. درگیری؛ زدو خورد؛ کتک کاری: چه بزن بزن! تا چشم بهم می‌زنی، ریخته‌اند به جان هم. (آل احمد^۲ ۱۱۹) ۵. بزن بزن در آن سیاه افتاد. (عالم‌آرای صفوی ۳۵) ۲. (صف). پرزدو خورد و دارای صحنه‌های درگیری: فیلم بزن بزن، صحنه‌های بزن بزن. ۵. من یادم هست همیشه از فیلم‌های بزن بزن پدم می‌آمد. (←) مدرسی صادقی ۵۰) ۵. امشب فیلم بزن بزن... داریم. (گلاب‌دره‌ای ۳۹۳)

بزن کردن (مصد.). (گفتگو) زدو خورد کردن: توی محله دعوا شده بود و عده‌ای داشتند بزن بزن می‌کردند. ۵. بچه‌هایی که... آتش می‌سوزاندند و یک‌ریز با بچه‌های محله بزن بزن می‌کردند. (میرصادقی^۲ ۷۱)
بزن [و] یکش be-zan[-o]-boxe-koš (امص). (گفتگو) درگیری و کشتار: نظامیان در شهر، بزن یکش راه انداخته بودند.

بزن [و] یکوب be-zan[-o]-be-kub (امص). (گفتگو) ۱. نواختن ساز و رقص و پای کوبی: منصوره... مثل دخترانی بود که اهل عیش و نوش و بزن و یکوب هستند. (محمدعلی ۲۰۳) ۵. بزن یکویی نمی‌توانست در کار باشد، زیرا مطربی نبود و آلت طربی وجود نداشت. (اسلامی ندوشن ۲۲۳) ۲. زدن و کوبیدن؛ درگیری و کتک کاری: پس از رفتن مادر، دعوا و بزن و یکوب بچه‌ها شروع می‌شد.
بزن کردن (مصد.). (گفتگو) کتک کاری کردن؛ زدو خورد کردن.

بزن بهادر be-zan-bahādor [نا.فا.تر.] (صد). دارای شجاعت، قدرت، یا روحیهٔ دعوا و کتک کاری: سگزارآبادی‌ها... رشیدترند و بزن بهادرند و پادار می‌کشند. (آل احمد^۱ ۲۵) ۵. دو نفر بزن بهادر سیبل چقمانی نیز دنگ‌به دست ایستاده. (میرزا حبیب ۶۷۶)

بزن [و] دررو be-zan[-o]-dar-ro[w] (صف). (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه با عجله و بدون دقت انجام شود: کارهای بزن دررو و روزنامه‌ای را کنار گذاشته‌ام و یک تحقیق جدی انجام می‌دهم.

بزن گاه، بزن گاه be-zan-gāh (ا.). (گفتگو) لحظه یا جای مناسب و حساس: پی‌رنگ... موجب واژگونی وضعیت‌ها و موقعیت‌های دستان می‌شود و آن را به نقطهٔ اوج و بزن گاه می‌کشاند. (میرصادقی^{۱۳}: داستان‌های نو ۱۵) ۵. بزن گاه قصه می‌ایستادم و می‌گفتم حضرات، هرکه را می‌پر علی بر دل است، دست به چپ کند. (میرزا حبیب ۱۴۰)

بزن سیر (گفتگو) در لحظه یا جای مناسب و حساس: پیرمرد... فکر کرده بود که سر بزن گاه می‌چ او را بگیرد و گوش مالش بدهد. (میرصادقی^۴ ۸۵) ۵. ثقل را

است: به کار بزه چند یابی مزه/ بیفکن مزه دور باش از بزه. (فردوسی ۲۰۹۱)

● **بزدن** (مضارع). (قد.) گناه کردن: به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد/ بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی. (سعدی ۵۷۴)

بزه boz-e (ا.) (قد.) (نجوم) جَلَدی (م. ۱). →: چو خورشیدت آید به برج بزه/ جهان را ز بیرون نمآند مزه. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸)

بزه کار، بزه کار beze[h]-kār (ص. ۱). ۱. آن که عملی خلاف قانون انجام داده است؛ مجرم: غالب بزه کاران خود را به تلافی از دیگران گرفتار می کنند. (شهری ۲۱۳) ۲. (قد.) گناه کار: اگر جلاب یا آب انار در قدح خمر می کند و می خورد، بزه کار باشد. (بحر الفوائد ۲۰۵)

بزه کاری، بزه کاری b-i (حامص). ۱. ارتکاب عملی غیر قانونی؛ جرم: بزه کاری او، در نظر دادگاه، ثابت، و گناهش مسلم است. (علوی ۱۲۰) ۲. (قد.) ارتکاب گناه؛ گناه کاری: من به جرم نکرده معذورم/ کز بزه کاری پدر دورم. (نظامی ۸۹)

بزه مند beze[h]-mand (ص. ۱). (قد.) گناه کار؛ خطا کار: خدای نه دوست دارد آن که باشد خیانت کننده و بزه مند. (ترجمه تفسیری ۳۲۵)

بزه مندی b-i (حامص). (قد.) گناه کاری؛ گناه. نیز → بزه: بزه مندی آن، بر ایشان. (مبیدی ۴۷۲/۱) و نه شتوند اندر آن جا نابه کاری و نه بزه مندی. (ترجمه تفسیری ۱۷۹۵)

بزی boz-i (ص. ۱). (قد.) منسوب به بزی ۱. مانند بزی: ریش بزی، شاخ بزی. ۲. (ا.) (کودکانه) بزی: بزی نشست تو ایوان... (از ترانه های کودکان)

بزیان، به زیان be-ziyān (ص. ۱). → زیان به زیان. **بزیچه** boz-i-če (ا.) (قد.) (جانوری) بزیغاله (م. ۱). →: یکی شافه کند از یشم بزیچه... و به کار دارد. (اخوینی ۵۱۶)

بزیدن baz-id-an (مضارع). (قد.) وزیدن →: هود هدئ تویی و من از تو چو صرصری/ بر عادیان جهل به عادت بریده ام. (خاقانی ۶۴۸) ۵. سروی سرافراشته...

سر بزن گاه می بری آقا معلما! (آل احمد ۵۸۶)

بزن و ببند be-zan-o-be-band (إمض). (گفتگی) حمله ناگهانی به افراد بی سلاح و کتک کاری و دستگیری آنها: آمدم ببینم چه خبر است که یک دسته... همه با تیغ و نیزه دورمان را گرفتند و بنای بزن و ببند... را گذاشتند. (جمالزاده ۱۱۹۶)

بزن و برقص be-zan-o-be-raqs (فا، فا، فا، فا، عر.). (إمض). (گفتگی) بزن و برقص →.

بزن و برو be-zan-o-bo-ro[w] (صفه). (گفتگی) (مجاز) بزن و برو →.

بزن و بکش be-zan-o-bo(x)-koš (إمض). (گفتگی) بزن و بکش →.

بزن و بکوب be-zan-o-be-kub (إمض). (گفتگی) بزن و بکوب →.

بزور، به زور be-zur (ق). → زور به زور.

بزور bozur (عر، جر، بزر) (ا.) (قد.) بذرها؛ دانه ها: بزور و حبوب... در ادویه ها به کار آید. (لودی ۱۶۴)

بزوغ bozuq (عر). (إمض). (قد.) طلوع کردن یا تابان شدن آفتاب و ستارگان: گر نبودی این بزوغ اندر خسوف/ گم نکردی راه چندین فیلسوف. (مولوی ۳۷۷/۳)

بزو مند baz-umand [= بزه مند] (ص. ۱). (قد.) بزه مند →.

بزو مندی b-i [= بزه مندی] (حامص). (قد.) ۱. بزه مندی →. ۲. کینه ورزی: بر آغالیدیم و انگیزیم... میان ایشان... دشمنی و بزو مندی. (مبیدی ۵۴/۳)

بزه beze[h] (ا.) ۱. عمل غیر قانونی؛ جرم: دروغ نیست که ایشان را از این بزه کلان بازداشتیم. (علوی ۷۸) ۲. (قد.) گناه: پس از کفر، هیچ وزر و وبالی و بزه بدتر از خون ریختن نیست. (فخرمدر ۱۷۴) ۳. چون نرخ گران شود، از هر چیزی نیمی بفروش... و اندر این نه بزه بُود و نه بدنامی. (عنصرالمعالی ۱۷۴) ۴. در متون قدیم اغلب با تلفظ baze(a) آمده و با «مزه» هم قافیه شده است. در پهلوی bačak

باد بهاری بروی می‌بیزد. (حمیدالدین ۱۲۸)

بَزِین baz-in (ص.) (قد.) وزان؛ وزنده. ← وزیدن: باد بزین صنعت مانی کند همی / مرغ حزین روایت معبد کند همی. (منوچهری ۱۱۵)

بُزین، به‌زین be-zin (ص.) (قد.) ← زین به‌زین.

بُژ baroژ (ا.) (قد.) گردنه؛ عقبه: وزیر بر او بژ غوزک رفت. (بیهقی ۵۱۹)

بُژ bež [فر:] [beige: (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی که آمیخته‌ای از رنگ‌های کرم، قهوه‌ای، و خاکستری است؛ قهوه‌ای روشن یا نخودی تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی: کت پوست مینک بژرنگش را روی شانه انداخت. (دانشور ۱۳)

بُژول božul [= ژول = بجول] (ا.) (قد.) (جانوری) استخوان قوزک پا؛ کعب: دو پای خویش [شوید]... تاهرده بژول. (مبیدی ۳۰/۳)

بس bas (ص.) ۱. کافی: درخانه اگرکس است، همین اندازه بس است. (فروغی ۱۱۹) ۲. تو را باد این تخت‌وتاج کیان / مرا گوشه‌ای بس بُود زین جهان. (فردوسی ۷۱) ۳. بسیار؛ فراوان: زیست در ایران... کاری بس مشکل است. (حاج‌سیاح ۶۲) ۴. زندگانی داشتیم با او بس خوش. (جامی ۶۱) ۵. بس نامور به‌زیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش به‌روی زمین بر نشان نمائد. (سعدی ۳۸) ۶. (شج.) بس کن! (کنید)؛ دیگر ادامه نده! (ندهید): دریا که بر خوان الوان عمر / دمی خورده‌بودیم و گفتند: بس! (سعدی ۱۴۷) ۷. (قد.) فقط؛ همین و نه چیز یا کس دیگر: ما همه فانی و بقا بس تو راست / ... (نظامی ۷) ۸. سؤال از می‌کند، او می‌کند بس / ... (انوری ۷۵)

• **بَز** کردن (مص.) متوقف کردن کاری؛ قطع کردن و ادامه ندادن کاری: تو را به خدا بس کن، ابراهیم. (گلشنیری ۱۳۵) ۹. بادهست اشاره کرده‌بس کن. (جمان‌زاده ۲۶۱) ۱۰. مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره‌ایم / بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم. (مولوی ۵۱/۴)

• **بَز کردن از چیزی** (قد.) کنار گذاشتن آن؛ صرف‌نظر کردن از آن: ای دلِ خالانی از سلامت بس کن / عشق و سلامت به‌هم شمار ندارد. (خاقانی ۵۷۸) ۱۱. بس کردم از این باب. (اخوینی ۲۹۶)

• **بَز کردن به چیزی** (قد.) اکتفا کردن به آن: بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای / بس کرده‌ای بدان‌که حکیمت بُود لقب. (ناصرخسرو ۹۶) ۱۲. من از شما به فرمان‌برداری بس کردم، هرکه مرا فرمان کند، او را پاداش نیکو کنم. (بلعمی ۶۲)

• **بَز گه** ۱. از بس که →: بس که انگشت‌های جوهری‌ام را به پشویه حوض مالیدم، سرخ شد. (درویشیان ۱۳) ۲. بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرم‌ساز از رخ ساقی و می رنگینم. (حافظ ۲۴۴) ۳. (قد.) چه بسیار شد که...؛ بارها اتفاق افتاد که...: بس که مافاتحه و حرز یمانی خواندیم / وزی‌اش سورة اخلاص دمیدیم و برقت. (حافظ ۵۹) ۴. بس که شنیدی صفت روم و چین / خیز و بیا ملک سنایی بین. (سنایی ۵۴۵)

• **بَز فیامدن با کسی** (قد.) توانایی برابری با او نداشتن؛ از پس او برنیامدن: به حجت با او بس نیامد، سیر بینداخت و برگشت. (سعدی ۱۲۲) ۵. عبدالله برخاست و به آذریایگان شد. بابک با او بس نیامد. (نظام‌الملک ۲۷۲)

• **بَز** ۱. از بس که →: چشم‌هایش از بس میان مردم به دنبال او گشته بود، خسته شده بود. (میرصادقی ۶) ۲. گفت: از بس پهلوی مادر مریض افتادم... از عمر بیزار شدم. (جمال‌زاده ۱۵) ۳. (قد.) از بسیاری؛ به علت زیادی: از بس دوستی... که در دل وی باشد، هرچند بیند، همه او را بیند. (احمدجام ۸۱) ۴. زمین محراب داوود است، از بس سبزه، پنداری / گشاده

مرغکان بر شاخ چون داوود حنجرها. (منوچهری ۳) ۵. از **بَز** که (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که امری زیاد اتفاق افتاده و نتیجه‌ای خاص داده‌باشد؛ به سبب بسیار بودن چیزی: از بس که هوا بد بود، در یک کافه درس‌های خودش را ازیر می‌کرد. (هدایت ۸۱) ۶. از بس که برآورد غمت آه از من / ترسم

بازار [بازار] فروش و ویژگی ساختمانی که به وسیله
بازار فروش ساخته شده باشد؛ ویژگی
ساختمانی با ظاهری خوب اما عیب‌های
درونی از جهت اصول معماری: خانه بازارفروشی
خریده‌اند.

بازار [بازار] فروش be-sāz[-o]-be-ndāz (صفه، ا.)
(گفتگی) (طنز) بازارفروشی که ساختمان‌های
ناقص خود را با حيله به مردم می‌فروشد.

بازار [بازار] فروش b.-i (صفه، منسوب به
بازار [بازار] فروش) (گفتگی) (طنز) ویژگی خانه‌ای که بد
ساخته شده است و با نیرنگ به کسی فروخته
شود.

بازار فروش be-sāz-o-be-fruṣ (صفه، ا.)
(گفتگی) بازارفروش →.

بازار فروش b.-i (حاصه) (گفتگی)
بازارفروشی →.

بازار بنداز be-sāz-o-be-ndāz (صفه، ا.) (گفتگی)
(طنز) بازاربنداز →.

بازار بندازی b.-i (صفه، منسوب به بازاربنداز)
(گفتگی) (طنز) بازاربندازی →.

بساط ba'esāt [عر: بساط] (ا.) ۱. (مجاز) وسایل
مورد نیاز برای کاری: زیبا برای تهیه بساط مهمانی
شب، به بازار رفته بود. (حجازی ۷۵) ۵ درآمد فترت،
اعضای انجمن بلدیة اصفهان... در عالی‌لایو بساط خود را
پهن کرده بودند. (مستوفی ۲۵۱/۲ ح.) ۲. میز یا
پارچه‌ای که دست‌فروشان کالاها را بر آن می‌فروشند. ۳.
(گفتگی) (مجاز) اوضاع و احوال، به ویژه بد و
ناخوش آیند: همیشه همین بساط بود. (چهل تن ۶۳)
۵ مثل شب اول قبر است. عجب بساطی است!
(جمال‌زاده ۱۶۱ ۱۷) ۴. سفره: صبح‌ها کوکب‌خانم...
بساط نشتا را توی زیرزمین بزرگه می‌انداخت. (فصح ۲
۳۴) ۵ در آن بساط که منظور میزبان باشد / شکم‌پرست
کند التفات بر ماکول. (سعدی ۵۴۰ ۳) ۵ گسترده؛
فرش: روزی می‌رسد که دیگر این ادمی زمین و این
بساط آسمان نیست. (نفیسی ۴۱۵) ۵ امیر پریای خلعت

که شود به کام، بدخواه از من. (مولوی ۲۵۰/۸)
۵ قافه سه روزگار (ق. قد.) به زودی؛ درمندی
کوتاه: تان بهس روزگار خواهی دید / هم سیه مرده هم
سیمسار. (سنایی ۲۰۳)

۵ و سه فقط و نه چیز یا کس دیگر: به وضع
تازه خود تسلیم شده بود و از آن خوش حال می‌نمود،
همین و بس. (اسلامی‌نوشن ۲۳۰) ۵ شمیران، تنها
چیزیش که تعریف دارد، همان آب خنکیش است و بس.
(جمال‌زاده ۱۰۲) ۵ این سخن سعدی تواند گفت و بس /
هر گدایی را نباشد جوهری. (سعدی ۶۱۴)

بسا b.-ā (صفه) ۱. بسیار؛ چه بسیار: بسا شاعران
که خوب رویان را بدان مانند کرده‌اند. (نفیسی ۴۴۵) ۵
بسا فرا که میان بنی اسرائیل است و میان این امت.
(میبی ۱۷۵/۱) ۲. (ق. قد.) شاید؛ احتمال دارد: در
سایر امور نیز بسا که مورد حاجت و ضرورت واقع
می‌شود. (زرین‌کوب ۹۲)

بسا ای ۱. بسا (بر. ا.) → کار خود گر به کرم
بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
(حافظ ۳۴۱) ۲. بسا (بر. ا.) → ای بسا که آنها هم
بیایند.

۵ چه سه ۱. بسا (بر. ا.) → چه بسا شب‌ها که... در
گوشه می‌خامه‌ها به روز آورده بود. (آل‌احمد ۱۳۴) ۲.
بسا (بر. ا.) → چه بسا هر روز بیاید، ما که او را
نمی‌شناسیم.

بساتین basātin [عر: جر: بستان] (ا.) بستان‌ها؛
بوستان‌ها؛ باغ‌ها: عمارات و منازل و بساتین.
(اقبال ۲۰/۱۲) ۵ شاید اگر ز جسم به زندانم / کز علم
دین شکفته بساتینم. (ناصرخسرو ۱۳۵)

بسا be-sāz (صفه) (گفتگی) سازگار؛ موافق: زن
بسان.

بازار [بازار] فروش b.-[o]-be-fruṣ (صفه، ا.) (گفتگی)
آن‌که کارش ساختن خانه و فروختن آن به
دیگران است: شما مرا با بازارفروشی‌هایی که
پولشان از پارو بالا می‌رود، یکی ندانید. (محمدعلی ۳)
بازار [بازار] فروش b.-i (حاصه) (گفتگی) ۱. عمل
و شغل بازارفروش. ۲. (صفه، منسوب به

مادر بزرگم... بساط چای را غلّم می‌کند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۶۰)

• **سـ خود را جمع کردن** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) هنگامی به کار می‌رود که بخوانند کسی را از ادامه کاری منصرف کنند: بی‌خود گریه نکن، باشو بساطت را جمع کن!

• **سـ در آوردن** (مصدر) (گفتگو) (مجاز) کار نامتناسب یا غیر عادی انجام دادن: چرا پابرهنه راه می‌روی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ این چه بساطی است در آورده‌ای؟

• **سـ کردن** (مصدر) (گفتگو) برپا کردن بساط برای فروش چیزی: بساطی‌های بلور فروش... باید برای بساط کردن و کسبی چیزی به آژان پُست داده، در غیر این صورت نمی‌توانستند بساط بکنند. (شهری^۴ ۶۳۵/۴)

• **سـ کسی را برچیدن** (مجاز) به اقتدار او پایان دادن (درباره فرمان‌روایان): والی هم عده‌ای را مأمور نمود و در ظرف دوسه ساعت جمعیت او را متفرق کرده، بساط او را برچیدند و خود شیخ محمد هم در ضمن جنگ کشته شد یا انتحار کرد. (مستوفی ۱۳۱/۳)

• **در سـ بودن** (گفتگو) (مجاز) در میانه بودن؛ موجود بودن؛ وجود داشتن: نه پولی در بساط بود خرج دوا و غذا و پرستار یکم... (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۸) • جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست. (نقیسی ۳۹۶)

• **در سـ داشتن** (گفتگو) (مجاز) موجود داشتن؛ داشتن: پولی در بساط نداریم.

بساطت basātat [عر: بساطة] (مصدر) بسیط بودن؛ سادگی؛ مقدّر بودن، بی‌چیدگی: میلیاردها نظم در عرصه هستی با کمال بساطت به ما ثابت می‌کند که... (دهخدا^{۲۴} ۱۶۸/۲) • عالم عقول و نفوس افلاک... جوهر ایشان از بساطت و ترکیب بری باشد. (ورائینی ۲۵۹)

بساطی basāt-i [عرفا: مصدر] منسوب به بساط، (ا). (گفتگو) آن‌که در معابر، بساط پهن می‌کند و کالایش را می‌فروشد: هر دست‌فروش و هر بساطی

و بساط تخت را بیوسید و پس بنشست. (بیهقی^۱ ۵۲) • بخارا شهری بزرگ است... و از او بساط و فرش و مصالح نماز خیزد نیکو و پشمن. (حدود العالم ۱۰۶) • (قد.) پهنه؛ گستره: بدان خدایی که آفتاب منور بر این سقف مدور بگردانید و از بساط اغیر، نبات اخضر برویتانید... (حمیدالدین ۲۸) • شنیدم که وقتی مسافری بود بسیط جهان پیموده و بساط خافقین به قدم سیاحت طی کرده. (ورائینی ۱۴۳) • (قد.) (مجاز) مجلس؛ محضر: بر بساط اتس بودم، دری از بسط بر من بگشادند. (جامی^۸ ۱۴۲) • در آن بساط که حسن توجلو به آغاز د/ مجال طعنه بدبین و بدپسند میاد. (حافظ^۱ ۷۳) • (قد.) صفحه شطرنج: با حریفان درد مهره مهر/ بر بساط قلندر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳) • ملک توران مهره‌کردار است بر روی بساط/ رای ملک‌آرای تو بر مهر، ماهر مهره‌باز. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

• **سـ برآراستن** (قد.) پهن کردن فرش و فراهم کردن وسایل زندگی: بساطی چه باید برآراستن/ کز او ناگزیر است برخاستن. (نظامی^۲ ۳۳)

• **سـ برچیدن** (مصدر) (مجاز) از بین بردن اوضاعی نامطلوب: کلک همه را می‌کنم. این بساط را برمی‌چنم. (علوی^۱ ۱۹۷)

• **سـ چیدن** (مصدر) (مجاز) فراهم آوردن و پهن کردن وسایل کاری: تا تو بساط شام را بچینی، من می‌روم نوشابه بخرم.

• **سـ چیزی را برنوشتن** (نور دیدن، درنوشتن، فرونو دیدن) (قد.) (مجاز) زمینه مساعد برای ادامه آن را از میان بردن یا آن را نابود کردن: جمعیت آن جماعت، اندک‌اندک متفرق گشت و بساط نشاط را به کلی نور دیدند. (افلاکی ۵۹۴) • بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه/ که من حکایت دیدار دوست درنوردم. (سعدی^۴ ۵۰۷) • شهمات، بساط اعانت... درنوشته. (زیدری ۵) • علمی است که سی سال است که بساط آن برنوشته‌اند و مردمان از حواشی آن می‌گویند. (خواججه عبدالله^۱ ۲۰۶)

• **سـ چیزی را غلّم کردن** (گفتگو) (مجاز) وسایل آن را فراهم آوردن و آن را آماده کردن:

بساونده basāv-ande (صف. از بساودن) (قد.)
لمس‌کننده؛ لامسه: پنجم، قوت نفس که آن بساونده
است، اندر همه جسد است پراگنده. (ناصرخسرو^۳ ۲۵۲)
بساویدن basāv-id-an (مص.م. بد. بساو) (قد.)
دست مالیدن بر چیزی؛ لمس کردن؛ ظاهر
مُضَعَف را نشاید بساویدن الا به دستی پاک. (غزالی
۲۴۸/۱)

بسايط basāyet [عر. بسائط، جر. بَسِيطَة] (ا.)
۱. درباور گذشتگان، چیزهایی که ساختمان
آنها ساده باشد و از اجزای دیگر ترکیب
نشده باشد، مانند آب، باد، خاک، و آتش؛ مقد.
مرکبات؛ نخست آفرینش بسايط است و آنگاه عناصر
مرکبه. (کدکنی ۲۳۴) آتش از جمله بسايط [است] و
جای او بالای همه عنصریات باشد. (سهروردی ۱۷) ۲.
(قد.) مواد یا گیاهان دارویی غیر مرکب؛ ادویه
مفردة: پس طيب... از کتب بسايط، یکی به دست آرد،
چون حاوی محمد زکریا... و به وقت فراغت مطالعه کند.
(نظامی عروضی ۱۱۰)

بساىی basā-y(ʾ)-i (حامص. ا.) (قد.) (جانوری)
لامسه: اندر آفرینش حسی، پنج حواس است چون
شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و بسایی.
(ناصرخسرو^۷ ۲۲۴)

بسیار bas-pār (ا.) (شیمی) پلیمیر →
بسیارش b. -č (امص.) (شیمی) پلیمیر؛ آسیون →
بسیایک bas-pāy-ak (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی،
پایا، و زیتنی از نهان‌زادان آوندی، که ساقه
زیرزمینی آن دارویی است؛ بسفایج.



بست bast (ا.) ۱. (قنی) قطعه‌ای که قطعه
دیگری را روی یک پایه محکم می‌کند، یا
اجزای یک وسیله را به هم متصل می‌کند: بست

و هر طبقی... وظیفه داشت که روزانه از پنج تا پانزده
قران... بدهد. (شهری^۲ ۱۱/۲)
بساک basāk (ا.) ۱. (گیاهی) بخش حجیم و
کیسه‌مانند انتهای پرچم که دانه گرده در آن
تولید می‌شود. ۲. (قد.) تاجی که از گل ساخته
می‌شد: هشتاد اکلیل و بساک گل‌و گیاه، نثار جنازه او
شده بود. (مبتوی^۲ ۴۴۷) هریک بر سر بساک موزد
نهاد/ روش می سرخ و، زلف و جعدش ریحان.
(رودکی^۱ ۵۰۶)

بسالَت basālat [عر. بسالة] (امص.) (قد.)
شجاعت؛ دلیری: عالی‌جاه رفیع‌جای‌گاه، جلالت و...
بسالَت و نبالت همراه... روانه می‌شد. (قائم‌مقام ۱۳۲) ◊
یکی را که به جرئت و بسالَت معروف دانست، به رسم
رسالَت پیش... فرستاد. (روایتی ۲۵۰)

بسام bassām [عر.] (ص.) (قد.) بسیار تبسم‌کننده؛
خوش‌رو؛ خندان: مراد و مطلب دنیا و آخرت نیز/◊
مگر کسی که جوان مرد باشد و بسام. (مسعدی^۳ ۸۳۲) ◊
چون چرخ شود هیکل شدید تو جوال/ چون صبح شود
چهره شمشیر تو بسام. (مسعود سعدی^۱ ۴۵۴)

بسامان، به‌سامان be-sāmān (ص.) ← سامان ◊
به‌سامان.

بسامانی، به‌سامانی b.-i (حامص.) (قد.) به‌سامانی
→.

بسامد bas-āmad (ا.) ۱. تعداد دفعه‌هایی که
یک پدیده تکرار می‌شود: بسامد واژه‌های مرکب
در دیوان حافظ. ۲. (ریاضی) فراوانی →. ۳.
(فیزیک) فرکانس →.

بسامدی b.-i (ص.) منسوب به بسامد) مربوط به
بسامد؛ براساس بسامد: فرهنگ بسامدی دیوان
حافظ.

بسان، به‌سان be-sān-e (ح.) (قد.) ← سان^۱ ◊
به‌سان.

بساو basāv (بج. بساودن و بسودن) (قد.) ←
بساویدن.

بساوی b.-ā-y(ʾ)-i (حامص. ا.) (جانوری) لامسه
→.

صندوق. ۲. (فنی) میخ دوبا. ← میخ ۵ میخ دوبا.
 ۳. (فنی) قطعه‌ای فلزی به شکل نیم‌دایره که
 چفت در داخل آن قرار می‌گیرد: انواع حلقه و
 بست و فلاپ. (شهری ۲/ ۳۱۶) ۴. (گفتگو) واحد
 اندازه‌گیری تریاک که در هر پار کشیدن به حقه
 وافور می‌چسبانند و معمولاً معادل یک چهارم
 مثقال است: بست تریاک را می‌چسباند... و درازش
 می‌کند به طرفم. (محمود ۱/ ۳۴۰) ۵. یک بست به سر حقه
 می‌چسباند. (علوی ۲/ ۷۴) ۵. (بما: بستن) جزء پسین
 بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بسته» یا
 «بسته‌شده»: بن بست، پای بست. ۶. (منسوخ)
 جایی که مردم برای ایمن ماندن از تعرض
 و یا برای دادخواهی به آن پناه‌نده
 می‌شدند، مانند اماکن مقدس: بابای درویش
 دیگر از بست درنیامد تا مُرد. (آل احمد ۶/ ۲۰۳) ۷. چند نفر
 در بیرون بست با تو کار دارند. (حاج سیاح ۱/ ۳۲۶) ۸. ز
 بست عشق اگر عاقلی بیا بیرون/ حصار عاقبتی نیست
 بهتر از زنجیر. (اثر: آندراج) ۹. دراصل زنجیر یا
 بندی بود که در جایی چنان‌که در مساجد،
 بسته شده بود: هنوز زنجیر (بست) آن امام‌زاده برجا
 بود. (← شهری ۲/ ۵۰) ۱۰. (امص.) (قد.) بستن: هم
 از بامدادان در کلیه بست/ به از سود و سرمایه دادن
 زدست. (سعدی ۳/ ۳۷۹)
 ۱۱. بست زدن (مص.) ۱. به هم متصل کردن
 قطعه‌های یک چیز شکسته: صندوق شکسته را
 بست زدند. ۲. کوبیدن بست به وسیله‌ای برای
 محکم شدن آن. ← بست (مر. ۱ و ۲): سیم‌ها را
 بست زدند و لامپ‌ها را وصل کردند. ۳. (گفتگو)
 (مجاز) به اندازه یک بست تریاک کشیدن. ←
 بست (مر. ۴): به تریاکی می‌گفتند خاتمه‌ات آتش گرفت...
 می‌گفت: بگذار این یک بست را بزنم. (شهری ۲/ ۲۵۱)
 ۲/ ۲۵۱) ۵. منقل آوردند و چند بستی زد. (حجازی ۱۶/ ۴۱۶)
 ۶. شکستن (منسوخ) از بین بردن بست و
 کسی را به زور از بست بیرون آوردن. ← بست
 (مر. ۶): شکستن بستی خاتمه‌ای اعیان... عرصه را به
 عالی‌ودانی تنگ می‌نمود. (شهری ۱/ ۲۶۶) ۷. وزیر

نظام، بست قم را شکسته. (حاج سیاح ۱/ ۲۷۷)
 ۸. کشیدن (گفتگو) به اندازه یک بست تریاک
 کشیدن. ← بست (مر. ۴): معلوم می‌شود که یک
 بست فوریش ترکشیدی. (هدایت ۴۶۵)
 ۹. بستن (مص.) در جایی پناه گرفتن و
 تحصن کردن. ← بست (مر. ۶): در کتاب‌خانه و
 سرطوله‌ام مدام چند نفر بست نشسته بودند.
 (جمال‌زاده ۱۶/ ۸۶) ۱۰. به خانه مجتهد محل... رفت و بست
 نشست. (مشفق‌کاظمی ۲۸۸)
 ۱۱. بستن (قد.) در و دریچه بست‌بوند نداشت.
 (مخبرالسلطنه ۲۹) ۱۲. (مجاز) بند و بست: تباخی:
 کیف کاغذ تیمورتاش به دست آمد و کشف شد که
 بست‌بندی با شوروی داشته‌است. (مخبرالسلطنه ۳۹۵)
 ۱۳. قطعه متصل‌کننده دو چیز به یک‌دیگر:
 پس از چهارپایه‌ها نوبت صندلی و بست‌بندهای آن
 می‌رسید. (شهری ۲/ ۱۱۳)
 ۱۴. بست و گشاد (قد.) ۱. بستن و باز کردن:
 بست و گشاد ابواب امانی... به قبضه اختیار و ارادت او.
 (نظامی‌باختری ۲۵۹) ۲. (مجاز) اداره کردن،
 مرتب کردن، و نظم بخشیدن: به قبض و بسط امور
 و بست و گشاد کار نزدیک و دور می‌پرداخت. (شیرازی
 ۳۸)
 ۱۵. بست bost (۱). (احکام نجوم) ساعت نحسی که
 ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و
 دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه
 شبانه‌روز به حالت دور برمی‌گردد.
 ۱۶. بستā bastā (۱). (موسیقی ایرانی) بسته‌نگار →: پستا
 نام ترانه‌ای است و سبک‌شده بسته‌نگار است. (مشحون
 ۹۵)
 ۱۷. بستāb bast-āb (۱). (ساختمان) بند موقت
 ساخته‌شده از مصالح ساختمانی برای
 جلوگیری از ورود آب به محل
 ساختمان‌سازی.
 ۱۸. بستāx boxestāx [= گستاخ] (مص.) (قد.) گستاخ
 →: سخت خوش استادی بود و با امیر بستāx. (بیهقی ۱
 ۷۲۵)

بستانچی [bostān-či (ف.تر.)، = بستانچی] (ص.، ا.)
آنکه پرورش و مراقبت از محصولات جالیز
(خریزه، هندوانه، و خیار) را برعهده دارد؛
جالیزبان.

بستانچی باشی b.-bāši [ف.تر.تر.)، =
بستانچی باشی] (ا.) (دیوانی) رئیس باغبانان: از
معتبران طایفه... و بستانچی باشی... (اسکندریگ ۹۸۵)
بستان سرا[ی]، **بستانسرای[ی]** [bostān-sarā[y]
(ا.) (قد.) خانه‌ای که در وسط باغ می‌ساختند:
نگه داشت بر طاق بستانسرای/ یکی نامور بلبل
خوشسرای. (سعدی^۱ ۱۵۶)

بستان کار، بستانکار be-stān-kār (ص.، ا.) ۱.
آنکه باید پولی را از کسی دریافت کند؛
طلبکار؛ مق. بدهکار: ارقام بدهکار و بستانکار
آن را... توی دفتر... وارد کرده بود. (آل احمد^۲ ۱۵۵) ۲.
(حقوق) آنکه تعهدی به نفع او از جانب دیگری
وجود داشته باشد؛ داین.

بستانکاری به باوثیقه (حقوق) بستانکاری که پرداخت
طلبش به وسیله وثیقه تضمین شده است.

بستان عادی (حقوق) بستانکاری که وثیقه ندارد.

بستان کار، بستانکار bostān-kār (ص.، ا.) آنکه
کارش کاشت و پرورش میوه‌های جالیزی
(خریزه، هندوانه، و خیار) است؛ صیفی‌کار.

بستان کاری، بستانکاری be-stān-kār-i
(حاصص.) بستانکار بودن؛ طلبکاری: در مطالبه
حساب خود و بستانکاری... وقاحت را به جایی رسانیدند
که کارد به استخوان پهلوان رسید. (جمال زاده^۱ ۱۳۶)

بستان کاری، بستانکاری bostān-kār-i (حاصص.)
۱. عمل و شغل بستانکار: امور زندگی آنان از
بستانکاری می‌گذرد. ۲. (ا.) زمینی که در آن،
محصولات جالیزی کاشته شود: بستانکاری‌های
امسال، خوب سرسبز و آباد است.

بستانی bostān-i (ص.، منسوب به بستان) ۱.
مربوط به بستان: میوه‌های بستانی. ۲. (ص.، ا.)
بستانبان؛ جالیزبان.

بست چی bast-či [ف.تر.] (ص.، ا.) (منسوخ)

بستادن به شدن (گشتن) (مص.ا.) (قد.) گستاخ
شدن: او را به عنایت پیارایند... و به کرم بتوازند تا
بستاخ گردد. (مبیدی^۱ ۷۶۳/۳)

بستاخانه b.-āne (ص.، قد.) (قد.) گستاخانه →
مرد... سخن بستاخانه گوید و کار بستاخان کند.
(احمدجام ۳۱۷)

بستاخی boxestāx-i (حاصص.) (قد.) گستاخی
→ از سر آن درد و سوختگی و بستاخی آواز داد.
(احمدجام ۳۶)

بستادن به کردن (مص.ا.) (قد.) گستاخی کردن:
اگر به هزار درم یا وی بستاخی کردی، از وی دریغ
نداشتی. (احمدجام ۹۷)

بستاق bestāq (ا.) (قد.) (ادیان) اوستا → کتاب
بستاقی... برگشتاسب عرضه نمود. (مجله التواریخ والتقصص
۱۲: گفت‌نامه^۱)

بستاق bostāq [معر.] = بستقی] (ا.) (قد.) (گیاهی)
پسته →.

بستاقی b.-i [معر.فا.] = بستقی] (ص.، منسوب به
بستاق) (قد.) به‌رنگ پسته؛ پسته‌ای: نیلش از
طوطکی کمتر باشد... سبز بستاقی اعلا خواهد شد. (در
بیان رنگ کردن کاغذ: کتب‌آرایی ۵۱۹)

بستان bostān = [بستان] (ا.) ۱. باغ گل و میوه:
این طرف چون... به باغ و بستان زیاد محصور است، هوا
خوش است. (امین‌الدوله ۲۶۴) ۲. به بستان شو که از بلبل
رموز عشق گیری یاد/... (حافظ^۲ ۹۰۶) ۳. مزرعه
صیفی‌کاری؛ جالیز: دیروز سر بستان رفته بودیم
و چند هندوانه آوردیم.

بستان افروز b.-a'afroz = [بستان‌افروز] (ص.،
(ا.) (قد.) (گیاهی) تاج خروس → خیری و خطمی و
نیلوفر و بستان‌افروز/ هم‌چنان است که بر تخته دیبا
دینار. (سعدی^۲ ۶۹۹)

بستان بان، بستانبان bostān-bān = [بستانبان]
(ص.، ا.) آنکه کارش پرورش و نگه‌داری گل‌ها
و درختان باغ است؛ بستانبان: کلید از دست
بستانبان فتاده/ ز بستان، نارپستان در گشاده. (نظامی^۳)

بست‌نشین؛ بستی. ← بست (م. ۶). مطابق اهمیت جرم و بزه خود... نقدینه‌ای برای بست‌چیان و خدمه و صاحب بست در نظر گرفته‌باشد. (شهری ۲/۲۱۶)

بست خورده bast-xor-d-e (صف.) ویژگی چیز شکسته‌ای که با به هم چسباندن تکه‌هایش ترمیم شده‌باشد: قوری بست‌خورده را از روی چراغ برمی‌دارد. (محمود^۱ ۵۰) ساختن صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بستو ba(e)star (ا. ۱). ۱. جای خواب یا استراحت انسان؛ رخت‌خواب: حاضر است جانش را فدا کند که من از بستری بیماری برخیزم. (جمال‌زاده^۲ ۵۲) شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین/ اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم. (حافظ^۱ ۲۴۳) ۲. (جغرافیا) بخشی از زمین که رود در آن جاری است، یا قسمت گود دریا و دیگر پهنه‌های آب: آب شط، سخت طغیان کرده و از بستر خود بیرون زده‌بود. (قاضی ۱۸۱) ۳. (مجاز) پهنه؛ ساحت؛ گستره: دسته‌های بزرگ و کوچک مردم... به شط عظیم آدم‌هایی که در بستر تنگ خیابان... جریان دارد، می‌پیوندند. (محمود^۲ ۲۶۵) ۴. امواج هوای لطیف دامن‌کشان بر بستر معطر دشت و چمن می‌گذشت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۱) ۴. (مجاز) زمینه و امکان برای کاری: باید بستر لازم برای شکوفایی استعداد کودکان فراهم شود.

بست در ~ افتادن (فتادن) (مجاز) بیمار و بستری شدن: پدرم مدتی است حالش خوب نیست و در بستر افتاده‌است. ۵. چو میل خواجه بدو بود، بنده تاب نداشت/ کناره جست و به عزلت فتاد در بستر. (بهار ۸۰۰)

بست‌سازی b.-sāz-i (حاصـ). (مجاز) تهیه کردن زمینه لازم برای کاری: بست‌سازی برای تحقق عدالت در جامعه.

بست‌رک ba(e)star-ak (مصغـ. بستر، ا. ۱). (قد.) بستری کوچک: اندر شکم او خود بچه را بستری زرد/ کردست و بدو در زسر بچه نشان است. (منوچهری^۱ ۸) **بست‌گاه** ba(e)star-gāh (ا. ۱). جای خواب یا قرار

گرفتن بستر: ناگهان بیک اجل... به بست‌رگام فرود آمد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۲)

بست‌نشین ba(e)star-nešin (صف.). (مجاز) بیمار: در این یک هفته‌ای که بست‌نشین بودم، همه کارهایم عقب افتاد.

بستری ba(e)star-i (صـ). (منسوب به بستر) ویژگی آن‌که به علت بیماری یا آسیب‌دیدگی، در بستری می‌خوابد: مادر بزرگش در بیمارستان بستری است. (علوی^۳ ۴۱)

• ~ شدن (مصـ.). به سبب بیماری، آسیب‌دیدگی، یا ناتوانی، در بستری (معمولاً در بیمارستان) خوابیدن: پایم شکست و دو هفته در بیمارستان بستری شدم. ۵. سینه‌درد سختی خواهم گرفت و بستری می‌شوم. (هدایت^{۱۴} ۱۸)

• ~ کردن (مصـ.). کسی را به سبب بیماری، آسیب‌دیدگی، یا ناتوانی، در بستری (معمولاً در بیمارستان) خواباندن: پرستار گفت: بیمارستان را بستری می‌کنیم، باید به بخش پذیرش مراجعه کنید. ۵. برای بستری کردن بیمار قلبی در خانه به ابزارهای مجهز و پرستار دل‌سوز نیاز دارید.

بستق bostoxaq (معر. از فا: پسته) [ا. ۱]. (قد.) (گیاهی) پسته →.

بستقی b.-i (معر فا). (صـ). (منسوب به بستق) (قد.) به رنگ بستق (پسته)؛ پسته‌ای. نیز ← فستقی: گر همره طوطکی شود زرد/ زان کاغذ بستقی توان کرد. (مجنون‌هروی: کتاب‌آرای ۲۱۸)

بستگان bast-e-gān [ج. پسته] [ا. ۱]. ۱. کسانی که با انسان نسبت خویشاوندی دارند: وقتی دلماد با سالدوش‌ها از حمام درمی‌آید، بستگان عروس می‌ریزند سرشان. (آل‌احمد^۱ ۸۲) ۲. معتمد فرمان داد فرزندان و بستگان انشین را آوردند. (نفیسی ۴۸۳) ۲. وایسته‌ها و اطرافیان شخص: ملازمان درگاه و بستگان خاص، پاسبانی قفس را وظیفه خود دانسته... می‌گفتند: این است ترقی. (جمال‌زاده^۱ ۳۹۲) شکل مفرد این کلمه (= بسته) رایج نیست.

• ~ درجه‌اول (درجه یک) پدر، مادر،

رنگ؛ تیره بودن رنگ: قمر [دلالت دارد بر] کبودی و آن سیدی که خالص نیست از سرخی یا زردی یا تیرگی یا بستگی. (بیرونی ۳۶۸)

بستن ۱. بستن (مصدر). ۱. ارتباط داشتن: شعر او... وابسته به زمان و مکانی باشد که در آن است و با آن بستگی دارد. (نیمای سخن و اندیشه ۲۴۶) ۵ این رودخانه... آبادی‌هایی را که بستگی به سانخوار دارند، آب می‌دهد. (جمال‌زاده^۵ ۲۵) ۲. نسبت خانوادگی داشتن؛ خویشاوند بودن: معلم، بستگی دور با ما دارد. ۵ میان بچه‌ها فقط رقیه... با آن‌های دیگر بستگی خانوادگی نداشت. (علوی^۳ ۴۴) ۳. (مجاز) دل‌بستگی و علاقه داشتن: از دنیا و مافیها... بیزار است... نه علاقه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوت و بنیه‌ای باقی مانده. (جمال‌زاده^۷ ۱۰۰) نیز ۵ بستگی داشتن چیزی به چیزی.

بستن ۲. داشتن چیزی به چیزی ۵ مربوط بودن آن دو به هم به طوری که تحقق یکی منوط به تحقق دیگری باشد: پدر، اسبت خوب می‌پرد؟ - بستگی به سوارکارش دارد. (- کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵) ۵ نظام کل به وجود آنها بستگی دارد. (مطهری^۵ ۱۲۳) نیز ۵ بستگی داشتن.

بستن ۳. بستن (مصدر، مصدر، بستن) ۱. گذرگاه یا مدخل جایی یا چیزی را مسدود کردن: وارد اتاق شد و پشت‌سرش در را بست. ۵ ریزش کوه، جاده را بست. ۵ خیابان را از جلو بستند. (- میرصادقی^۱ ۵۸) ۵ ... / راه هزار چاره‌گر از چار سو بیست. (حافظ^۱ ۲۲) ۲. روی هم گذاشتن صفحه‌های چیزی مانند کتاب: حالا کتابت را ببند و به من گوش کن. ۳. چیزی را با گره، گیره، بند، و مانند آنها به چیزی یا جایی متصل کردن: دکمه لباس را ببند. ۵ بند را ببند تا لباس‌ها را آویزان کنیم. ۵ طناب را ببند تا بچه‌ها تاب بخورند. ۵ زلفت هزار دل به یکی تاره مو بیست / ... (حافظ^۱ ۲۲) ۴. پیچیدن چیزی نظیر پارچه، بند، و مانند آنها دور عضوی از بدن یا چیزی دیگر: دست را ببند و گرم نگه دار تا دردش کمتر شود. ۵ چرا این زن زیر

برادر، خواهر، همسر، و فرزندان هرکس. ۵ - درجه دوم (درجه دو) عمر، عمه، دایی، و خاله هرکس.

بستگاه ۱. bast-gāh (۱). جای بست نشستن. - بست (مصدر). مقصری... خود را به بستگاهی انداخت. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۸/۲)

بستگی ۱. bast-e-gi (حاضر). ۱. بسته بودن یا شدن؛ مسدود بودن یا شدن: زیاد بودن برف و بستگی راه، باعث شد چند ساعت دیرتر برسیم. ۵ وجود آشغال، باعث بستگی مسیر آب شده بود. ۵ پتیرک بستگی روده و معده را باز می‌کند. (- شهری^۲ ۲۵۱/۵) ۵ از جهت حج و بستگی راه، امیر غم نموده بود. (بهیقي: لنت‌نامه^۱ ۲. حالت چیزی که به چیزی دیگر متصل و پیوسته است؛ پیوستگی؛ ارتباط: بستگی دو جسم به یک دیگر. ۳. خویشاوندی؛ نسبت خانوادگی: بستگی ما با آنها از طریق خانواده پدری است. ۴. (مجاز) دل‌بستگی؛ علاقه: بستگی به دنیا. ۵ (فرهنگ عوام) حالتی که در آن، مرد، به‌ویژه تازه‌داماد، نمی‌تواند به وظیفه زناشویی عمل کند. نیز ۵ بستن (مصدر). ۱۴: آمد عروس و داماد را دید و تشخیص بستگی داد... به دعا توسل جستند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ۶. (مجاز) پیچیدگی کار یا مشکلات زندگی: قفل‌دار... اجازه بوسیدن قفل ضریح بدهد تا قفل و گره از بستگی‌هایش بگشاید. (شهری^۲ ۴۴۰/۴) ۵ از بستگی کار، شکایت نکنم / آن‌کس که فروبست، هم او بگشاید. (۹: زحمت ۵۶۳) ۵ وز این بستگی من جگر خسته‌ام / به پیش تو اندر، کمر بسته‌ام. (فردوسی^۳ ۱۲۵) ۷. (قد). (پزشکی) پیوست؛ خشکی مزاج: علاج امراض بستگی شکم و قولنج. (- شهری^۲ ۳۷۷/۵) ۸. (قد). گرفتگی؛ اندوه؛ ملال: در دل نهی امانی، هرسوش می‌کشانی / که سوی بستگی‌ها، که سوی دل‌گشایی. (مولوی^۲ ۹۹/۷) ۹. (قد). بسته بودن و محصور بودن با چیزی: گشادگی شهر به سوی جنوب و بستگی به سوی شمال از قبل کوه‌ها... بود. (اخوینی ۱۴۸) ۱۰. (قد). کدر و ناخالص بودن

کلافرتگی لچک بسته؟ (علوی^۱ ۲۴) ۵ تعطیل کردن: روز جمعه، بازار را می‌بندند. ۶ تعیین کردن؛ مقرر کردن: بر درآمدها مالیات بستند. ۷ قطع کردن جریان آب و مانند آن: آب را از سر کوچه بسته‌اند. ۸ آمده‌بوده آب را ببندد. (آل‌احمد^۲ ۱۷۳) ۹ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند/ که چو پُر شد نتوان بستن جوی. (سعدی^۲ ۱۷۱) ۸ قطع کردن جریان اداری چیزی یا پایان دادن به آن: دادگاه یا تبرئه متهم، پرونده را بست. ۱۰ هرچه پول داشت، برداشتم و حساب بانکی‌ام را بستم. ۹ تنظیم کردن: طوری معادله بسته شد که روزی چهارینج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت. (مستوفی^۲ ۴۰۱/۲) ۱۰ به وجود آوردن؛ ساختن: روی نهرها پل‌ها بسته‌اند. (حاج‌سیاح^۲ ۲۲۹) ۱۰ جان فدای دهنه باد که در باغ نظر/ چمن‌آرای جهان خوش‌تر از این غنچه نیست. (حافظ^۱ ۱۹) ۱۰ چون گل به میان سبزه بنشست/ بر سبزه ز سایه گل همی بست. (نظامی^۲ ۹۸) ۱۱ قفل کردن: یک بار صندوق عقب ماشین را نبستم، همه وسایل آن را بردند. ۱۲ گنجه را بست و کلیدش را زیر فرش پنهان کرد. ۱۳ (چاپ‌ونشر) کامل کردن صفحه یا نمونه چاپی: اگر عکس‌ها برسد، این صفحه را می‌بندیم. ۱۳ چسباندن: چانه‌ها [نان] را پهن می‌کرد و روی دست می‌چرخانید و چالاکانه به بدنهٔ تنور می‌بست. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ۱۰ گندم... تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند... یکی گندم پاک کند... یکی در تنور بپند، نان تمام بردست او شود. (نجم‌رازی^۱ ۱۴۷) ۱۴ (فرهنگ‌عوام) انجام دادن عملی مانند سحر و جادو دربارهٔ کسی، به ویژه تازه‌داماد، تا نتواند عمل جنسی انجام دهد: می‌گفتند کسانی را که هنگام عقد بسته می‌شدند، او با دعا بازشان می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ۱۰ ... به زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد... زنان گفته بودند... این خداوندزاده را بسته‌اند. (بیهقی^۱ ۷۴۸) ۱۵ (مصدق^۱) سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن؛ منجمد شدن: خونی که از پیشانی‌اش می‌رفت روی گل‌کوچه داشت می‌بست. (آل‌احمد^۲ ۱۳۳) ۱۶ (گفتگو) (طنز) (مجاز)

چاخان کردن. نیز ← خالی • خالی بستن: چرا این قدر می‌بندی؟ ماکه خودمان شاهد قضیه بودیم. ۱۷ (مصدق^۱) (قد) نقش کردن؛ نقاشی کردن؛ کشیدن: مولانا گفته‌است که برای ما نقشی ببند. (جامی^۱ ۵۰۰) ۵ هر نقش که دست عقل بندد/ جز نقش نگار خوش نباشد. (حافظ^۱ ۱۱۱) ۱۸ (قد) به بند کشیدن: دست یا پای کسی را بستن؛ گرفتار کردن: چو او را بیستن نباشد روا/ چنین بدنه خوب آید از پادشاه. (فردوسی^۲ ۸۰)

۱۰ ~ به چیزی ۱. به صورت شدید و پیاپی در معرض آن قرار دادن: مجلس را به توپ بستند. ۱۰ دستور داد: ببندیشان به مسلسل. (گلشیری^۳ ۲۳) ۱۰ حاکم تهران در اثر گران‌فروشی، او را به چوب بست. (شهری^۲ ۴۳۸/۴) ۲. (گفتگو) به مقدار فراوان از آن خوراندن: یک هفته خودم را بستم به خاکشیر و آب‌غوره تا گرمی مزاجم رفع شد. ۱۰ الاغ را به خانه بُرده... به کاه و نیجه می‌بستم. (جمال‌زاده^۲ ۱۲)

۱۰ ~ به (بر) کسی ۱. به او نسبت دادن (معمولاً به دروغ): افتراهایی... به من بست و... کارهایی به من نسبت داد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۹) ۱۰ دسته‌ای درویشانند که... خود را به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بسته‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۸۷) ۱۰ منکران گویند: خود هست این قدیم/ این چرا بندیم بر رب کریم؟ (مولوی^۱ ۱۲۳/۱) ۲. به او تحمیل کردن: جوان سیگارفروشی را فریفت و خود را به او بست. (مشفق‌کاظمی^۱ ۵۴)

۱۰ ~ خون (پزشکی) انعقاد خون. ← انعقاد انعقاد خون.

۱۰ به هم ~ (مجاز) ۱. به هم بافتن. ← بافتن ۱۰ به هم بافتن: سخن‌سرایان برای... اسرارمعاش خود الفاظی به هم می‌بسته‌اند. (مینی^۳ ۲۵۹) ۱۰ خواهج‌نوری کلماتی به هم بسته و اشعاری گفته‌بود که خیلی جنبهٔ ادبی و شعری در آن نبود. (مستوفی^۲ ۸/۲) ۲. توافق یا تبانی کردن؛ عهد بستن: دربار هم با مصمص‌الدوله به هم بست و مستوفی‌الممالک استعفا کرد و مصمص‌السلطنه روی کار آمد. (مستوفی^۲ ۵۱۳/۲) ۱۰ اگر

□ **بستنی لیتری** بستنی‌ای که در بسته‌بندی‌های مخصوص با واحد لیتر عرضه می‌شود.

□ **بستنی لیوانی** بستنی‌ای که در لیوان‌های یک‌بارمصرف مخصوص عرضه می‌شود.

□ **بستنی میوه‌ای** نوعی بستنی که در تهیه آن، شیر، شکر، میوه، یا اسانس میوه به کار می‌رود.

□ **بستنی فانی** بستنی حصیری →

□ **بستنی یخی** بستنی چوبی‌ای که با اسانس میوه به صورت یخ‌بسته تهیه می‌شود.

□ **بستنی خوری** b-xor-i (حاصـ). ۱. خوردن بستنی. ۲. (صـ). ۱. ظرف کوچکی که در آن بستنی می‌ریزند و می‌خورند.

□ **بستنی ساز** bast-an-i-sāz (صـ). ۱. آن‌که کارش درست کردن بستنی است؛ پودر شهری‌رنگی است که مورد استعمال بستنی‌سازها می‌باشد.

(← شهری ۲۷۱/۵) ۲. دستگاهی که بستنی می‌سازد.

□ **بستنی سازی** b-i (حاصـ). ۱. عمل و شغل بستنی‌ساز. ۲. ساختن و درست کردن بستنی؛ بستنی‌سازی یکی از صنایع مهم وابسته به صنایع شیر است.

۳. ۱. کارگاهی که در آن بستنی درست می‌کنند؛ در این بستنی‌سازی، روزانه یک تن بستنی تولید می‌شود.

□ **بستنی فروش** bast-an-i-foruš (صـ). ۱. آن‌که بستنی می‌فروشد؛ فروشنده بستنی؛ بستنی‌فروشی بیخ گوش داد می‌کرد. (مسعود ۵۶)

□ **بستنی فروشی** b-i (حاصـ). ۱. عمل و شغل بستنی‌فروش؛ فروختن بستنی؛ مشاغل آن روز به‌جز تجارت و... از تعدادی قابل‌شماره خارج نمی‌گردید، مانند نانوايي،... بستنی‌فروش. (شهری ۳۴۰/۴) ۲. ۱. جایی که در آن، بستنی می‌فروشند؛ مردم... به بستنی‌فروشی نیش میدان می‌رفتند. (درویشیان ۳۶)

□ **بستو** bastu [= بستوق] ۱. (قد). ظرف سفالی با دهانه گشاد؛ خمره؛ ترشی پادمجان که پادمجان... شکمش را از یک طرف شکافته، سبزیجات... را در

با لیم‌الدوله به‌هم بسته‌بندی، او لایق این مکار است. (نظام‌السلطنه ۲۷۲/۱) ۳. جور کردن؛ منعقد کردن؛ برای به‌هم بستن این معامله، هیچ به خود زحمت... می‌داد؟ (مستوفی ۲۴۸/۲)

□ **بست نشین** bast-neshin (صـ). آن‌که در بست (مر). ۶. می‌نشیند. نیز ← بست • بست نشستن؛ مطلب پرسر بست و بست‌نشین‌ها بود. (شهری ۲۱۶/۳)

□ **بست نشینی** b-i (حاصـ). بست نشستن. ← بست • بست نشستن؛ بست‌نشین کنیز و غلام در بالورگز. (نظام‌السلطنه ۱۰/۲) • اکثر مردم هم، موضوع بست‌نشین را قابل توجه می‌دانستند. (مستوفی ۵/۳)

□ **بستنی** bast-an-i (۱). ۱. خوراکی منجمد که از شیر، شکر، تخم‌مرغ، ثعلب، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود. ۲. (صـ). (قد). قابل بستن. ← بستن (مر. ۱۸). من اینک به‌پیش توام مستمند/ بگش گشتی بستنی را ببند. (فردوسی ۱۸۴۳)

□ **بستنی میوه‌ای** بستنی نوعی بستنی شامل چند نوع بستنی میوه‌ای، شکلاتی، و مانند آنها.

□ **بستنی سستی** بستنی سستی →

□ **بستنی چوبی** نوعی بستنی که به شکل قالبی تهیه می‌شود و چوبی در داخل آن قرار دارد که در دست گرفته می‌شود.

□ **بستنی حصیری** بستنی سستی با دو تکه نان مخصوص به اشکال مختلف در دو طرف آن؛ بستنی نانی.

□ **بستنی زمستانی** خوراکی شیرین و سفیدرنگ از نوعی کرم مخصوص شبیه بستنی، دارای پوشش شکلاتی.

□ **بستنی ایرانی** نوعی بستنی ایرانی که در تهیه آن، شیر، تخم‌مرغ، خامه، و زعفران به کار می‌رود و رنگ آن زرد روشن است؛ بستنی ایرانی.

□ **بستنی قیفی** بستنی‌ای که در نان‌های مخصوصی که شبیه قیف است عرضه می‌شود.

□ **بستنی کیم** نوعی بستنی چوبی، دارای روکش شکلاتی.

شکمش جا داده در بستو [می‌ریختند]. (شهری^۲ ۱۳۴/۵)
 ○ بعداز ییختن باهم بیامیزند و در بستوی سفالین کنند.
 (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۵) ○ چو گردون یا دلم تاکی کنی
 حرب / به بستوی تهی می‌کن سرم چرب. (نظامی^۳ ۳۳۶)
بست‌واج، بستواج bast-vāj (صد، ـا). (زبان‌شناسی) همخوان انسدادی مانند ب و پ.
 ← انسدادی.

بستوق ba(ostuq) (ا). (قد). بستو →: بعداز فراغ
 تدخین، قم بستوق سخت ببندند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵)
بسته bast-e (صد. از بستن) ۱. ویژگی آنچه
 مسدود شده‌باشد، مانند در، راه، گذرگاه، و
 عبور از آن مقدور نباشد: در بسته، راه بسته. ○ چون
 روی به دروازه نهاد، دروازه‌ها دید بسته. (ارجانی
 ۱۶۰/۵) ۲. (ا). چیزی که آن را در جعبه یا
 پوشش کاغذی یا مانند آنها پیچیده‌باشند:
 بسته‌های پستی. ○ پیراهنی از پارچهٔ للال بلوطی‌رنگ
 از لای بسته‌خود درآورد. (جمال‌زاده^۸ ۳۲۱) ۳. واحد
 شمارش آنچه در بسته‌بندی قرار دارد یا
 بسته‌بندی شده‌است: یک بسته آدامس، دو بسته
 سیگار. ۴. (صد). وابسته: دلیل نمی‌توانست بیاورد
 که چرا هستی‌اش به هستی او بسته‌است. (علوی^۳ ۱۱۶)
 ○ این‌قبیل صُوَر در یکی از مجلات بسته به یکی از
 وزارت‌خانه‌ها نیز دیده می‌شود. (اقبال^۱ ۳/۲) ○ ز من
 بنیوش و دل در شاهی بند/ که حسنش بسته زبور
 نباشد. (حافظ^۱ ۱۱۰) ۵. موکول. نیز ← بستگی ○
 بستگی داشتن چیزی به چیزی: گریه و خنده
 هرجا بسته به موقعیت است. (گلشیری^۱ ۹۹) ○ بسته به
 این‌که زود وارد شده‌باشند یا دیر. (آل‌احمد^۲ ۱۴) ۶.
 تعطیل: اگرچه می‌دانستم امروز تمام شهر بسته
 است... به‌رحال گفتم بروم برای قدم زدن هم شده، دیدی
 بزنم. (فصیح: شکوایی ۳۶۵) ۷. دارای عوامل
 محدودکننده؛ محدودشده: اقتصاد بسته، جامعهٔ
 بسته. ۸. (مجان) ناتوان از حرکت یا فعالیت: زبان
 بسته‌ام باز شد. (حجازی ۱۶۳) ۹. (گفتگو) (مجان)
 آن‌که پنهانی کار می‌کند و دیگران را از جریان
 امورش مطلع نمی‌کند؛ تودار؛ مرموز: خانوادهٔ

بسته‌ای هستند، اصلاً نمی‌توانی از کارشان سر در بیاوری.
 ۱۰. (ا). (موسیقی ایرانی) بسته‌نگار →. ۱۱.
 (صد). (قد). (مجان) گرفتار، اسیر، و پای‌بند: آزاده
 کس نگفت تو را، تا که خاطرت/ گاهی اسیر آز و گاهی
 بسته هوست. (پروین اعتصامی ۱۵) ○ هرکه به‌جای تو
 نیکویی کرد، تو را بسته خود کرد. هرکه با تو جفا کرد، تو
 را رسته خود کرد. رسته به از بسته. (جامی^۸ ۲۸۴) ○
 نفرستم پیام و نگویی به حسن عهد/ کاتدر حصار بسته
 چو بیژن چگون‌ه‌ای؟ (مسعود سعد^۹ ۶۸۹) ۱۲. (قد).
 جامد یا منجمد: چون باد مخالف و چو سرما ناخوش/
 چون برف نشست‌های و چون یخ بسته. (سعدی^۲ ۱۴۰)
 ۱۳. (قد). سر بسته؛ پنهانی؛ بارم‌وراز: در مثالی
 بسته گفتی رای را/ تا نداند خصم از سر پای را.
 (مولوی^۱ ۶۵/۱) ۱۴. (قد). کدر بر اثر تراکم: این
 روشنایی که بر او دیده‌اید، از آفتاب بروی می‌افتد،
 چنان‌که بر زمین می‌افتد... مانند آن از آن چیزهای بسته‌گز
 آن‌سو دیدار ندهند. (بیرونی^{۸۳} ۹۵). (قد). دارای
 پیچیدگی و اشکال: دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته
 مکن/... (حافظ^۱ ۹۹)

□ □ **بسته‌افزاری** (کمپیوتر) تعدادی برنامهٔ
 مرتبط به‌هم که مجموعاً کار خاصی را انجام
 می‌دهند و آنها را به‌صورت یک واحد عرضه
 می‌کنند؛ پکیج.

بسته‌بند b-band (صد، ـا). آن‌که کارش
 بسته‌بندی است: کارگر بسته‌بند، و نفر بسته‌بند.

بسته‌بندی b-i (حاصد). ۱. قرار دادن یا
 پیچیدن کالا در بسته. ← بسته (ب). هنوز
 بسته‌بندی تمام نشده‌بوده که تلفن زنگ می‌زند. (→
 شهری^۲ ۴۱۵/۳) ۲. (ا). پوششی که برای
 بسته‌بندی کردن به‌کار می‌رود: جنسی در
 بسته‌بندی تازه. ○ با دستان بسته‌ها و بسته‌بندی‌هایی که
 تهیه کرده‌بودند، روانهٔ منزل‌ها می‌گشتند. (→ شهری^۲
 ۳۵۰/۴)

□ □ **بسته‌بندی** (مصد). در بسته‌بندی قرار
 گرفتن: [بهترین آن توتون‌ها] بسته‌بندی شده، جهت
 اهالی خود آن محل صادر می‌گردید. (شهری^۲ ۴۴۵/۱)

که بشناسد دلم / بنده و بستهمیان و مجمل. (مولوی^۱
(۱۱۱/۲)

بسته نگار bast-e-negār (ا.) (موسیقی ایرانی) ۱.
گوشه‌ای در دستگاه شور و متعلقات آن. ۲.
(قد.) از شعبه‌های بیست و چهارگانه موسیقی
ایرانی.

بستی bast-i (صد.) منسوب به بست (بست نشین.
← بست (م. ۶): در چنین مواقعی عفو عمومی اعلام
می‌کنند و قلم عفو بر جرایم بستی‌ها می‌کشند.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۲) ○ اندک‌اندک بستیان عمل را به
صحت تلقی کرده، به منازل خود دعوت کردند.
(مخبرالسلطنه ۳۶۰)

○ **بشدن** (مصد.) بست نشین شدن: آن سفر
که به زاویه مقدسه بستی شده‌بود، همین را خواسته‌بود.
(جهل‌تن^۳ ۲۵۲) ○ مقصری که به آستان شما بستی شود،
او را می‌رانید. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴۷) ○ قوام‌الدوله در منزل
صدراعظم بستی شد. (نظام‌السلطنه ۲۶۷/۱)

بستی bast-i (صد.) منسوب به بُست، شهری در
خراسان قدیم، افغانستان امروز (قد.) اهل بُست:
ابوالفتح بُستی، اسحاق بن ابراهیم بُستی.

بسخو bosxu (تر.) = بخو [ا.] کمین →.

بسد bo(essad (ا.) (قد.) (جانوری) مرجان →:
بازرگانات اسوان روند و مهره و شانه و بسد بَرند و از
آن‌جا برده آورند. (ناصر خسرو^۲ ۶۸) ○ داغ‌ها چون
شاخ‌های بسد یا قوت‌رنگ / هریکی چون نار دانه گشته
اند زیر نار. (فرخی^۱ ۱۷۶) ○ در شعر گاهی با
تلفظ bo(essad آمده‌است: لب رستم از خنده شد
چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد. (فردوسی^۳
۲۵۹)

بسدی b-i (صد.) منسوب به بسد (قد.) سرخ؛
به‌رنگ بسد (مرجان)، یا از جنس بسد: در
همه‌وقتی صبح خوش بُودی ابتدی / بهتر و خوش‌تر بُود
وقت گل بسدی. (منوچهری^۱ ۱۷۸)

بسدین bo(essad-in (صد.) (قد.) بسدی ↑ : لاله
رازی شکفته پیش برگ یاسمن / چون دهان بسدین در
گوش سیمین گفته راز. (منوچهری^۱ ۴۳) ○ ابر آمد از

○ **بشدن** (مصد.) بسته‌بندی (م. ۱) →: فرش
می‌خرد و بسته‌بندی می‌کند. (محمود^۲ ۱۲۲)

بسته‌بندیل bast-e-band-il (ا.) (گفتگی)
بارویندیل. ← بار^۱ ○ بارویندیل: جناب بوسه‌بیلی...
مشغول جمع‌وجور کردن کوه چمدان‌ها و بسته‌بندیل‌هایش
است. (نصیح^۱ ۱۵)

بسته‌دست bast-e-dast (صد.) (قد.) (مجاز)
دست بسته →: بی روی تو عقل بسته‌دستی‌ست / بی
عشق تو جان شکسته‌پایی‌ست. (عمادی: گنج ۳۶۸/۱)

بسته‌دلی bast-e-del-i (حامص.) (قد.) (مجاز)
ملال؛ دل‌تنگی: گشاده‌روی خصمت دلیل
بسته‌دلی‌ست / چنان‌که کوفتگی را طراوت کریاس.
(کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۶۶: فرهنگ نامه ۲۸۰/۱)

بسته‌دهن bast-e-dahan (صد.) (قد.) (مجاز)
دهان بسته؛ گنگ. نیز ← زبان بسته: از بی تعلیم
آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن. (مولوی^۱
۴۳۳/۱)

بسته‌رحم bast-e-rahem [فا. فار. ع.] (صد.) (قد.)
(مجاز) عقیم؛ نازا: یکسر شود امهات حیوان /
بسته‌رحم و فسرده‌بستان. (خاقانی: تحفه‌العراقین ۱۳:
فرهنگ نامه ۲۸۰/۱)

بسته‌زبان bast-e-zabān (صد.) (قد.) (مجاز)
زبان بسته →: اگر مغز او خورد، بسته‌زبان گردد.
(حاسب‌طبری ۱۹۴)

بسته‌سر bast-e-sar (صد.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز)
سر بسته؛ بارم‌رواز: مشورت کردی پیمبر بسته‌سر /
گفته ایشان جواب و بی‌خبر. (مولوی^۱ ۶۵/۱)

بسته‌کار bast-e-kār (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که کار
را به‌آهستگی انجام می‌دهد؛ مق. گشاده‌کار:
او... بسته‌کار است و من شتاب‌زده. (بیهقی^۱ ۴۶۸)

بسته‌گشا bast-e-gošā (صف.) (قد.) گره‌گشا؛
مشکل‌گشا: بسته‌گشای جهان، سکندر فانی / کوست
جهان جمله آشکار گرفته. (مجیب‌یلفانی: دیوان ۱۸۹:
فرهنگ نامه ۲۸۱/۱)

بسته‌میان bast-e-miyan (صد.) (قد.) (مجاز) آماده
برای انجام کاری. نیز ← میان بسته: یارب، آنها را

یبابان چون طلیسان رهبان/ برقی از میانش تابان چون
بسدین چلیبا. (کسای^۱ ۶۶) ۵ در شعر گاهی با
تلفظ boxesad-in آمده است: چون ده انگشت
دبیری که کند فصل بهار/ به دوات بسدین اندر شیکیر
پگاه. (منوچهری^۱ ۱۸۸)

بسو bost [عر.] (ا.) (قد.) خرمای نارس: دُردِ عسر
افتاد و صاقش یسر آن/ صاف چون خرما و دُردی بسر
آن. (مولوی^۱ ۳۵/۳) ۵ غذاهای نابض چون سیب و نار
و... بسر. (اخوینی ۱۵۷)

بسوزا، به سوزا be-se-azā (صد.) ← سوزا ۵ به سزا.

بسط bast [عر.] (امصد.) ۱. شرح و توضیح:
سرگذشت دردناک من... درخور بسط و تفصیل است.
(قاضی ۲۸۰) ۵ در بسط سخن و کشف اشارات آن
اشیاعی رَوَد. (نصرالله منشی ۲۵) ۲. انتشار؛
پراکندن: هنوز کسائی یافت می شدند که... عمر خود را
وقت تحصیل... و بسط و اشاعه هنر... بنمایند. (مینوی^۲
۴۵۱) ۵ روزی حضرت مولانا در بسط معارف و نشر
اسرار لطایف گرم شده بود و... چیزها می فرمود. (افلاکی
۲۸۵) ۳. گسترش: بینید در ممالک اسلامی مصر
و... برای دفاع از لغت و ادبیات عربی و بسط دلمنه آن،
چه کرده و می کنند. (اقبال^۱ ۶/۳ و ۷/۷) ۴. (موسیقی)
در موسیقی سازی، گسترش و پردازش یک تم
یا ملودی اصلی و درون مایه های آن برای
بخش میانی فرم سونات، بین اجرا و برگشت.
۵. (تصوف) گشایشی که در دل عارف پیدا
می شود؛ مقَر. قبض: صوفیان صافی ضمیر... آکنده از
جهانی معرفت، همراه اقرار به جهل، نه بسطی داشتند و نه
قبضی. (شهری^۲ ۲۹۷/۲) ۵ شیخ ما را بسط پدید آمد و
وقت خوش گشت. (محمد بن منور^۱ ۵۲) ۶. (ا.) (قد.)
اندازه گسترده گی؛ مساحت: پَسا. شهری است
بزرگ، چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد. (ابن بلخی
۱۶۵)

۵ ~ پیدا کردن گسترده شدن؛ وسعت
یافتن: بحث های کلامی از قرن دوم به بعد در میان
مسلمانان بسط پیدا کرد.
۵ ~ دادن (مصد.) ۱. گسترده کردن؛

وسعت دادن: ... در آن علوم، کتب تألیف کردند و آنها
را ترقی و بسط دادند. (مینوی^۲ ۱۷۹) ۲. (مجاز)
به طور مفصل بیان کردن؛ شرح و توضیح
دادن: مهل ندارم راجع به صورت ظاهری ایشان، کلام را
بسط بدهم. (← علوی^۲ ۹۵) ۵ اگر در تقریر محاسن نوبت
این پادشاه... شرحی و بسطی داده شود، غرض از ترجمه
این کتاب فایده گردد. (نصرالله منشی ۱۰)

۵ ~ عذر (قد.) معذرت خواهی: لاجرم طی بساط
شکر کرده و روی بر بسط عذر آورده. (جامی: گنجینه
۶۷/۶)

۵ ~ کردن (مصد.) (قد.) ۵ بسط دادن (بر.) ۱
→: چون جنید پدید آمد... این علم را ترتیب نهاد و
بسط کرد و کتب ساخت. (جامی^۸ ۲۹) ۵ پیشین کس که...
از این طریق سخن گفت و بسط کرد، ذواتون مصری
بود. (خواجہ عبدالله^۱ ۱۱)

۵ ~ کلام به تفصیل سخن گفتن؛ سخن را
طولانی کردن: نطق تدین را هم یاد می کنیم با اشاره
به بسط کلام با وجود کسالت. (مخبرالسلطنه ۳۵۴)
۵ ~ و قبض (قد.) (مجاز) مرتب کردن کارها؛
رتق و فتق امور: زمام بسط و قبض به... مخته داده.
(زیدری ۳۷)

۵ ~ ید (مجاز) آزادی عمل و اختیار کامل: ...
سبب بسط ید او در کارهای فشونی... شده. (مستوفی
۳۰۳/۳)

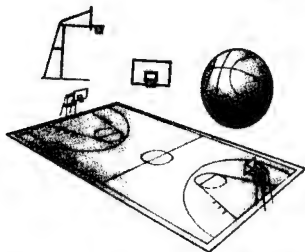
بسط bosot [عر.] (ج. بساط) (ا.) (قد.) بساط ها؛
گسترده گی ها: پدرم... با اموال و نقایس مرضعات و
جواهر که ترتیب کرده بود برسد و فرش و بُسَط و آلات
مجلس با آن ضم گردانید. (جوینی^۱ ۲۴۷/۲)

بسطامی bastām-i (صد.) منسوب به بسطام، شهری
در خراسان) اهل بسطام: پاییز بسطامی.

بسطت bastat [عر.] بسطت (امصد.) (قد.) ۱.
بزرگی از جهت سطح؛ وسعت؛ گسترش: آنچه
او گوید محض شقت باشد، از آنک/ بسطت مُلک تو
می خواهد نه جاه و خطر. (انوری^۱ ۲۴۱) ۵ حال بزرگی
خاندان و بسطتِ مُلکِ اسلاف او بازگفتند.
(نصرالله منشی ۴۱۴) ۲. فراوانی؛ کثرت: لشکر

بسکتبال basketbāl [انگ.: basketball] (۱.)

(ورزش) نوعی ورزش گروهی، که با شرکت دو تیم پنج نفره در زمینی به شکل مستطیل انجام می شود و دو تیم می کوشند توپ را وارد حلقه تیم مقابل کنند.

**بسکتبالیست** basketbālist [از انگ.: (ص. ۱.)]

(ورزش) ورزش کاری که به ورزش بسکتبال می پردازد و در آن مهارت دارد.

بسکته baskane (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان

قدیم ایرانی: گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر / گاه نوروز بزرگ و گاه نوای بسکته. (منوچهری ۸۷)

بسم الله be.s.m.e.lāh [عر.] مخف.

بسم الله الرحمن الرحيم (شج.) ۱. به نام خداوند (آغاز می کنم): بسم الله، خدایا! یه امید تو. وارد به آن خاک گشته، بسم الله گفته، پیاده شدم. (حاج سیاح ۴۳) ۲. (گفتگو) بفرمایید! بروید! حرکت کنید! وارد شوید! بهتر کردید که ملاقات را به روز دیگر نگذاشتید، بسم الله! بفرمایید! (حجازی ۱۳۲) ۳. بسم الله! تو جلو برو، من هم دنبالت می آیم. (شهری ۱ ۲۴۹) ۴. (گفتگو) بفرمایید! بخورید! بسم الله! لقمه ای نان درویشی هست. بسم الله! بفرمایند... هر قدر و از هر چه میل داشته باشند، در ظرف... بریزند. (مستوفی ۲۹۵/۳) ۵. شروع کنید! انجام دهید! اگر مرد این کاری، بسم الله! این گوی و این میدان، اگر هوش و جسارتی در خود سراغ داری، بسم الله! (حجازی ۲۲۰) ۶. اگر این کفالت می نمایم و کلفتی نیست، بسم الله! (رواینی ۸۴) ۷. (گفتگو) هنگام تعجب و ناباوری بیان می شود: بسم الله، این دیگر چه جانوری است؟! عه هنگام ترس (از جن) بیان

مغول چون صولت و بسطت لشکر... دیده بودند، بهادران را گزین کردند. (جوبنی ۱۳۸/۲) ۳. (مجاز) توانایی و اختیار عمل در حوزه ای گسترده یا امور بسیار: مغرور به حول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و باس شدید و جبل متین و بسطت و تمکین او. (جرفادقانی ۲۸۵) ۴. شادمانگی و مسرت، از کامرانی و بسطت آن گاه مهنا گردد که اتباع و پیوستگان را از آن نصیبی باشد. (نصرالله منشی ۲۹۶)

بسفده ba-sox-a-qde [= پسفده] (ص. ۱.) (قد.) آماده؛

مهیا. نیز ← پسفده: چو آمد سوی کاخ فغفور چین / ابا این بسفده دلیران کین. (اسدی: لغت نامه ۱)

۵. ← داشتن (مصد. ۱.) (قد.) آماده و مهیا کردن: همی بایدت رفت و راه دور است / بسفده دار یکسر شغل راه. (رودکی ۵۲۰)

۶. ← شدن (مصد. ۱.) (قد.) آماده و مهیا شدن: تن و جان چو هردو فرود آمدند / به یک جای هردو بسفده شدند. (ابوشکور: شاعران ۱۰۰)

بسفایج basfāyaj [معر. از فا.: بسپایک] (۱.) (گیاهی) بسپایک →

بسقو bosqu (تر.، = بزخو) (۱.) (قد.) کمین → در خارج قلعه در میان ویرانه ها به قدر یک هزار نفر پیاده تنگچی را شب در بسقو گذاشتند. (مروی ۱۹۴)

۷. ← افکندن (مصد. ۱.) (قد.) بسقو انداختن ↓: آن شب آمده... درجنب آن طایفه بسقو افکندند. (مروی ۵۱۸)

۸. ← انداختن (مصد. ۱.) (قد.) کمین زدن؛ حمله غافل گیرانه کردن: سیدالخان... بسقو انداخته بود که ایلچی نادری را به قتل آورد. (مروی ۳۵۵)

بسقوگاه b.-gāh [تر. فا.] (۱.) (قد.) کمین گاه: یک دفعه آن سه هزار کس از بسقوگاه بیرون آمده و به جانب سیاه قزل یاش حمله آور گردیدند. (مروی ۱۴۲)

بسک basak (۱.) (قد.) (گیاهی) اوچا →: سازمت از بسک زغاره شبی / ... (ابوشکور: لغت نامه ۱)

بسکت basket [از انگ.، مخف. بسکتبال] (۱.) (گفتگو) (ورزش) بسکتبال ↓: رفته بود بسکت بازی کند.

دانی / سرتاپایت دلی شود، تا دانی. (عطاری ۳/ ۶۳) ○ ... / مگر بسمل شود مرغی به داهم. (نظامی ۷۳)

• **بسمل کردن** (مصدر) (قد) سر بریدن حیوان؛ ذبح کردن؛ کشتن: روزی مسلمانی در بازار گوسفندی خرید، مغولی دانست که این شخص... گوسفند را بسمل خواهد کرد. (معین الدین اسفزاری: گنجینه ۹۰/۶)

• **بسمل گاه** b.-gāh [عرفا] (ا) (قد) محل سر بریدن؛ قربانگاه: برون از حلقه بزم طرب غمناک می آیم / ز بسمل گاه مینا با دل صدچاک می آیم. (رضی دانش: آندراج)

• **بسمله** besmele [عر: بِسْمَلَة، مخفی: بسم الله الرحمن الرحيم] (شج، ا) ۱. بسم الله الرحمن الرحيم →: فوائد الکتاب... سرنامه... را گویند که متضمن بسمله، حمدله و صلاتیه است. (واژگان نظام: کتاب آرای ۷۰۶) ○ **بَریسمَت** قاریان پنج محل وقف کرد / از زیر بسمله تا به سر نستعین. (فآنی: لغت نامه ۱) ۲. (امصد) برزبان آوردن «بسم الله الرحمن الرحيم»: ابرو بنما که جان دهم جان / بی بسمله بسملم مگردان. (واله هروی: لغت نامه ۱)

• **بسمه** basme [تر: (ا) (قد) باسمه] →.

• **بسمه تعالی** be.sm.e.h.i.ta'ālā [عر: بِاسْمِ تَعَالَى] (شج) به نام او (خداوند) که والاست (آغاز می کنم): برادر ...، یک تکه کاغذ خیلی کوچک برمی دارد و پس از یک بسمه تعالی بالای آن، چند کلمه... می نویسد. (فصیح ۲۹۵) ۱. این عبارت اغلب در بالای نامه های اداری نوشته می شود. ۲. برخی ادیبان، املاي این کلمه را به صورت «باسمه تعالی» درست می دانند.

• **بسمه چی** basmeči [تر: (ص، ا) (قد)] باسمه چی →: دلم ماند از بسمه چی در شگفت / از او دیدهام نقش حیرت گرفت. (وحید: آندراج)

• **بسنده** bas-and (ص) (قد) بسنده →: از نسبت پدران و مادران... و شمار روزها بدانید، این قدر بسند باشد، بیش از این نه. (ترجمه تفسیر طبری ۱۸)

• **بشدن** (مصدر) (قد) سر بریده شدن؛ ذبح شدن؛ کشته شدن: گرنفس تو بسملی شود، تا

می شود. نیز ← جن و بسم الله: بسم الله، پناه بخدا! ○ انگار از جن می ترسید، مرتب بسم الله می گفت. ○ هروقت نزدیک غروب سروکله خشتون... نمایان می شد، مردم ده بسم الله می گفتند... زیرا می گفتند این خانه را جن ها سنگسارن کرده اند. (هدایت ۱۷۴) ۷. (گفتگو) هنگام سخن گفتن از حادثه ای هولناک بیان می شود؛ پناه بخدا: بسم الله! بسم الله! دستش از آرنج قطع شده بود. ۸. (قد) هنگام اظهار شگفتی و شیفستگی بیان می شود: بسم الله! امشب برونوی سوی عروسی می روی / داماد خویان می شوی ای خوب شهر آرای ما. (مولوی ۲/ ۲۶)

• **بسمه** (قد) (گفتگو) آهسته آهسته همراه با ترس و لرز: از وحشت این که مبادا در گودال بیفتم، بسم الله بسم الله جلو می رفتم.

بسم الله الرحمن الرحيم

be.sm.e.lāh.e.r.rahmān.e.r.rahim [عر: (شج) به نام خداوند بخشنده مهربان (آغاز می کنم): بسم الله الرحمن الرحيم / هست کلید در گنج حکیم. (نظامی ۲۳۶)]

• **بسم الله گویان** be.sm.e.lāh-gu-y-ān [عر: بَسْمَلَا، بَسْمَلَا، بَسْمَلَا] (قد) در حال گفتن بسم الله: آن کسی که در خزینه بود، مشت های خود را به زیر آب کرده، بسم الله گویان... تعارف می نمود. (شهری ۲/ ۵۲۴)

• **بسمل** be.sm.e.l [از عر: بسم الله] (ص) ۱. سر بریده: بدن بسملشان هنوز از تشنگ آرام نگرفته بود که کفی برف، سریوش آنان گردید. (شهری ۱/ ۱۲۰) ○ گلویش [را] گرفت [و] چنان فشرده که مثل مرغ بسمل دست و پا می زد. (طالبوف ۲/ ۲۰۶) ○ ز غمت چو مرغ بسمل، شب و روز می پییدم / ... (عطاری ۵/ ۶۶۳) ۲. (امصد) (قد) سر بریدن؛ ذبح کردن: قاتل من چشم می بندد دم بسمل، مرا / تا بماند حسرت دیدار او در دل، مرا. (أصفی: لغت نامه ۱) ۳. برگرفته از ذکر «بسم الله الرحمن الرحيم» هنگام سر بریدن حیوانات.

• **بشدن** (مصدر) (قد) سر بریده شدن؛ ذبح شدن؛ کشته شدن: گرنفس تو بسملی شود، تا

قانع: کس جاه او نجوید و هرکو بزرگ‌تر/ دارد به جاه خدمت او دل پسندده کار. (فرخی: لغت‌نامه)
پسندده کاری b.-i (حامص.) (قد.) رضایت؛ خوشنودی؛ قناعت: خدای تعالی از این همه خلق، سه چیز درخواست: یکی فرمان‌برداری، دوم پسندده کاری... پسندده کاری، عبودیت است. (شمس تبریزی^۱ ۱۹۲/۲)
پسنگ، به سنگ be-sang (ص.) (قد.) ← سنگ ه به سنگ.

بسودن basud-an (مص.م، پد.: بساو) (قد.) ۱. لمس کردن؛ دست مالیدن: آلتِ بسودن چیزها ما را دو دست است، یکی راست و دیگر چپ. (ناصرخسرو^۳ ۲۸۵) بسودند آرمهر یال و سرش/ کتاپون همی ریخت خاک ازیرش. (فردوسی^۳ ۱۴۸۶) ۲. (مجاز) آزمودن؛ سنجیدن: هنوز اندر آورد نپسودمش/ به گرز دلبران نیمودمش. (فردوسی^۳ ۱۱۳) ۳. (مجاز) بدون بکارت کردن (دختر): نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دوپست/ هرگز این دخت بسودن نتواند عزیزی. (منوچهری^۱ ۱۵۹)

بسودنی b.-i (ص.) (قد.) قابل لمس: چشم و گوش و بینی و دهان و دست ما را آلت‌هاست... تا دیدنی‌ها و... بسودنی‌ها به این آلت اندر یابیم. (ناصرخسرو^۳ ۲۸۲)
بسودی basudi (ا.) (قد.) طبقه کشاورزان، یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان جمشید، بنابه روایت برخی از نسخه‌های شاهنامه: بسودی سه دیگر گُره را شناس/ کجانیست از کس بر ایشان سیاس. (فردوسی^۳ ۴۰/۱) نیز ← پسویی.

بسوز be-suz (صف.) آن‌که می‌سوزد؛ سوزنده یا سوخته.

❧ **پای کسی شدن** (گفتگی) (مجاز) بر اثر شیفتگی به او، هست و نیست خود را از دست دادن. نیز ← پاسوز/ اما من هم که نمی‌شود بسوز پای او بشوم و هر شب هم که نمی‌توانم این قدر این‌جا خرج بکنم. (← شهری^۱ ۳۰۸)

بسوی، بهسوی be-su-y-e (ح.ا.) ← سو ه بهسوی.

نیاید؟ تیر دیگر پیش او نهاد و گفت: این را به بلخان‌کوه فرست، تو را پنجاه هزار سوار مدد آید. (راوندی ۸۹)
 • **س کردن** (مصل.) (قد.) ← پسندده • پسندده کردن: بدین بخشش کرد باید بسند/ ... (فردوسی^۳ ۱۲۲)

پسندکار b.-kār (ص.) (قد.) پسندده کار → اگر خواهی که بی گنج نتوانگر باشی، پسندکار باش. (عنصرالمعالی^۱ ۵۲)

پسندکاری b.-i (حامص.) (قد.) پسندده کاری → رضا خشنودی است و پسندکاری. (خواجeh عبدالله^۲ ۲۷۴)

پسندگی bas-ande-gi (حامص.) (قد.) پسندده بودن: خویشتن را مالیدن به آب سیوس و... اگر بدین پسندگی نژود... روغن گل... اندر خویشتن باید مالیدن. (اخوینی ۵۹۵)

پسندده bas-ande (ص.) ۱. به اندازه لازم و مورد نیاز؛ کافی: رو تجربه‌ای ز حال من گیر/ کاین تجربه مر تو را پسنددست. (ابرج ۱۷۰) تو را شهر توران پسنددست خود/ چرا خیره می دست یازی به بد؟ (فردوسی^۳ ۳۵۸) ۲. (قد.) راضی؛ خشنود: گفتند: هر داوری که کنی، ما یدان پسنددایم و از حکم تو سر نتاییم. (بلعمی: لغت‌نامه^۱) ۳. (قد.) (قد.) به طور کامل و کافی: ای عجبی تا بوند ایشان زنده/ نایدشان مشتری تمام و پسندده. (منوچهری^۱ ۱۶۵)

❧ **بودن با کسی (چیزی)** (قد.) از عهده او (آن) برآمدن؛ توانایی مقابله داشتن با او (آن): فتح چون دانست که پا آب پسندده نیست، خود را با آب گذاشت و همی شد تا از دیدار مردمان ناپدید گشت. (عنصرالمعالی^۱ ۳۰) ○ نباشی پسندده تو با پیل تن/ از ایدر مرو بی یکی انجمن. (فردوسی^۳ ۸۰)

• **س کردن** (مصل.) قناعت کردن یا اکتفا کردن: مردم به همان چند رأس گاوگوسفندی که سر بریدند، پسندده کردند. (← جمال‌زاده^۸ ۲۲۲) ○ شیخ اجل یدان پسندده نکرد. هر روز در ریاضت می‌افزودی.

(جمال‌الدین ابوروح ۵۱)

پسندده کار b.-kār (ص.) (قد.) راضی؛ خشنود؛

بسی bas-i (ص.) ۱. فراوان؛ زیاد: پس از ناامیدی، بسی امیدهاست. (جمالزاده^{۱۱} ۱۱۲) ۵ بسی دشمن و دوست کردی تباہ/... (فردوسی^۳ ۱۶۲۰) ۲. (قد.) بسیاری؛ خیلی؛ فراوان: این سخنان برگرفتگی... مجلس... بسی افزود. (جمالزاده^{۱۲} ۱۳۷) ۵ حقا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید/ من نیز از این پس تان ننمایم آزار. (منوچهری^۱ ۱۵۲) ۵ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

بسیار besyār (ص.) ۱. فراوان؛ زیاد؛ مقدّر. اندک: کتاب‌های بسیاری در این زمینه نوشته شده است. ۵ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی/... (سعدی^۳ ۶۳۴) ۵ مر او را گهر داد و دینار داد/ گرانمایه یافت بسیار داد. (فردوسی^۳ ۲۳۴۹) ۲. (قد.) به‌طور فراوان: از لطف شما بسیار سپاس گزارم. ۵ کس فرستاد به سیر اندر، عیار مرا/ که مکن یاد به شهر اندر، بسیار مرا. (رودکی^۱ ۴۹۲) ۳. (ا.) عدهٔ فراوان؛ گروه کثیر: بسیاری معتقدند که بشر در آینده زندگی بهتری خواهد داشت.

بسیار شدن ~ شدن (مصد.) فراوان شدن؛ زیاد شدن: جهان خلق و امر این‌جا یکی شد/ یکی بسیار و بسیار اندکی شد. (شیشتری ۶۷)

بسیارخواره b-xār-e (صفت.) (قد.) بسیار پرخور: بدو گفت بهمن که خسرو نژاد/ سخن‌گوی و بسیارخواره مباد. (فردوسی^۴ ۱۰۷)

بسیارخوب besyār-xu(o)b (شبه.) (قد.) خیلی خوب است؛ مورد قبول است؛ باشد: خندید و گفت: بسیارخوب... از این مزه‌ها بخور. (جمالزاده^۶ ۱۲۴) ۵ بسیارخوب، باید طوری که مقرر داشته‌ایم، در دارالخلافه بماند. (غفاری ۵۴)

بسیاری besyār-i (حاصص.) بسیار بودن؛ فراوانی: از بسیاری، حیرانم کدام را بپزم. (حاج‌سیاح^۲ ۲۲۶) ۵ دل ما نهراسد از بسیاری تهدید. (آسترای ۵۹) ۵ آن ماهیان از مردم نگرینزد از بسیاری. (حاسب‌طبری ۱۳۵)

بسیج basij (مصد.) ۱. گردآوری و آماده‌سازی: بسیج امکانات، بسیج نیروها. ۲. (نظامی) آماده ساختن نیروهای نظامی و مانند آن برای جنگ: با حملهٔ دشمن، بسیج کامل صورت گرفت. ۵

تدبیر ملک را و بسیج نبرد را/ برتر ز بهمنی و فزون از سکندری. (فرخی^۱ ۳۸۲) ۳. (ا.) سازمانی از نیروهای داوطلب ایرانی برای جنگ یا کارهای عمرانی و تبلیغی و مانند آنها: راه این منطقه را بسیج ساخته است. ۴. (قد.) قصد؛ میل؛ اراده: بود بسیجم که در این یک‌دو ماه/ تازه‌کم عهد زمین‌بوس شاه. (نظامی^۱ ۳۷)

بسیج ~ بسیج اقتصادی تجهیز نیروهای مادی کشور برای بهبود وضع اقتصاد. ۵ ~ چیزی داشتن (قد.) آماده بودن برای انجام دادن آن یا قصد و میل آن را داشتن: خاقتی اگر بسیج رفتن داری/ در ره چو پیاده هفت مسکن داری. (خاقانی ۷۳۹)

۵ ~ چیزی کردن (قد.) آماده شدن برای انجام دادن آن یا قصد و میل آن را کردن: برادر رسول، قارن بسیج راه کرد. (مینوی: هدایت^۷ ۲۷) ۵ ایشان بسیج رفتن کردند. (بیهقی^۱ ۱۱)

۵ ~ شدن (مصد.) فراهم آمدن یا آماده شدن امکانات و نیروها برای انجام دادن کاری یا مقابله با یک روی داد: تمام امکانات کشور برای مقابله با بیماری مالاریا بسیج شد.

۵ ~ عمومی آماده‌سازی همهٔ مردم؛ بسیج همگانی: امسال برای کشت بهار بسیج عمومی اعلام کردند.

۵ ~ کردن (مصد.) ۱. فراهم آوردن یا آماده کردن امکانات و نیروها برای انجام دادن کاری یا مقابله با یک روی داد: تمام نیروهای خود را برای پیکار با بی‌سوادی بسیج کنیم. ۲. (مصد.) (قد.) آماده شدن: میان تو و نیستی جز ذمی نیست/ بسیجی کن اکنون که خود درمیانی. (پروین‌اعتصامی ۶۳) ۵ ابونصر و ابوریحان و ابوالغیر بسیج می‌کنند که پیش خدمت آیند. (نظامی عروضی ۱۱۹)

بسیجی b-i- (صفت، منسوب به بسیج) ۱. مربوط به بسیج. ۲. بسیج (م. ۳): روحیهٔ بسیجی. ۲. (صفت، ا.) عضو سازمان بسیج: نیروهای بسیجی. ۵ اگر تک‌وتوک آدمی به چشم می‌خورد، اغلب... سیاهی یا

همین اتانک خلاصه شده بود. (شهری ۱۲/۳۹۲) ۲.
 (فلسفه) غیر قابل تجزیه؛ ساده؛ مقدّر. مرکّب: تنها
 یک قوه بسیط محض در هر موجودی حاکم است.
 (مطهری ۱/۳۴) ۳. نفس انسانی، جوهری بسیط است.
 (خواجیه نصیر ۴۸) ۴. (ادبی) ساده (بر. ۹). → لغت
 بسیط. ۴. (۱.) (ادبی) در عروض، یکی از
 بحرهای نوزده گانه شعر فارسی که وزن اصلی
 آن «مستفعّلن فاعلن مستفعّلن فاعلن» است.
 وزن راجح آن «مستفعّلن فعلن مستفعّلن
 فعلن» است. ۵. (ص.د.) (قد.) گسترده؛ وسیع؛
 پهن: پرتو حسن در فضای بسیط بر فراز و نشیب تابان
 بود. (قائم مقام ۳۹۱) ۶. (قد.) مبسوط؛
 بسط داده شده؛ مشروح. شرح... به دستوری فرماید
 که وجیز و بسیط عبارات به توضیح و تنقیح فصلی از آن
 وفات نماید. (نظامی باخرزی ۷۰) ۷. (۱.) (قد.) عرصه
 هر چیز گسترده؛ گستره؛ پهنه؛ ساحه: امروز
 کس نشان ندهد در بسیط خاک/ مانند آستان دوت مامن
 رضا. (سعدی ۲/۵۲) ۸. چو برکشید شفق دامن از بسیط
 هوا/ شب سیاه فروغشت خیمه را دامن. (انوری ۱/۳۶۸)
 ۸. (قد.) (مجاز) گره زمین؛ زمین: دریای محیط که
 برگردد بسیط است، هزاران قلزم و عمان از هر کران بر آن
 ریزد. (قائم مقام ۲۳) ۹. نوین اعظم آن که به تدبیر و فهم
 و رای/ امروز در بسیط ندارد مقابلی. (سعدی ۳/۷۴۶)
 ۹. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی تصنیف: از علم
 موسیقی بهره عظیم دارد. می خواهم که نوبتی و بسیطی
 بگوید و ترانه ای پیدا کند. (← افلاکی ۹۵۶، ۹۵۷)
 بسیطه [basit.e] (ع.ر.: بسیطة) (ص.د.) بسیط → مواد
 بسیطه.

بش ۱. bas (۱.) (قد.) بند فلزی که به چیزی مانند
 صندوق می زندند: همه تفرقه خام بُد میخ بش/ یکی
 ز آن به مثقال بُد شصت و شش. (فردوسی ۱/۲۲۳)
بش ۲. b. [= پش = فش] (۱.) (قد.) کاکل یا موی
 گردن اسب؛ کاکل یا یال: بش و یال اسبان کران تا
 کران/ برانده پرمشک و پرزغفران. (فردوسی ۱/۲۳۲)

بش ۱. beš (۱.) (ت.) ← خوش و خوش ویش.

بسیجی بودند. (فصیح: شکوفای ۳۶۶) ۳. (ص.د.) (قد.)
 آماده؛ مهیا: به جان تشریف مدح من بسیجید/ مرا
 چون دید در مدحت بسیجی. (سوزنی: لغت نامه ۱)
بسیجیدن basij-id-an (م.ص.م.د. ب.م.: بسیج) (قد.)
 ۱. ضبط آن در بعضی از متون قدیم بسیجیدن
 است. ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن: ییلمد بسیجیدن
 این کار را/ پذیره شدن رزم و پیکار را. (لبیبی: شاعران
 ۴۷۷) ۳. مهیاساز رفتن شب و روز، هیچ/ به هر منزلی اسب
 دیگر بسیج. (فردوسی ۳/۷۳۰) ۴. (م.ص.د.) آماده
 شدن؛ مهیا شدن: به نزدیک آمد اینک بام شبگیر/
 دلا بسیج تا بر دل غوری تیر. (فخرالدین گرجانی ۱/۱۶۹)
بسیجیده basij-id-e (ص.ف. از بسیجیدن) (قد.) ۱.
 آماده؛ مهیا: به هرسو یکی نعلهای کن دراز/ بسیجیده
 باش و درنگی مساز. (فردوسی ۳/۵۶۳) ۲. ساخت
 صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (قد.)
 با آمادگی و داشتن وسایل لازم: برادر ایشان،
 لشکر... ساخته و بسیجیده برفتند. (بیهای ۱/۵۹۲)
 ۳. ← داشتن (م.ص.م.د.) (قد.) آماده کردن؛
 مهیا کردن: اگر دهقان باشی... آلت کار بسیجیده دار.
 (عنصرالمعالی ۱/۲۲۰)

بسیج basič (۱.م.ص.د.) (قد.) بسیج →.

بسیجیدن b-id-an (م.ص.م.د. ب.م.: بسیج) (قد.)
 بسیجیدن →.

بسیجیده basič-id-e (ص.ف. از بسیجیدن) (قد.)
 بسیجیده →.

بسیدن bas-id-an (م.ص.م.د.) (قد.) کافی دانستن:
 از همه مُلک دو عالم یک نفس/ با تو گو دستم دهد آن
 می بسم. (عطار ۵/۴۴۲)

۳. ← از چیزی (قد.) بی نیاز بودن از آن: بی
 لبّ از آب حیوان می بسم/ بی رُخت از ماه تابان
 می بسم. (عطار ۵/۴۴۴)

۴. ← با کسی (قد.) با او مقابله و رویارویی
 کردن یا در برابر او مقاومت کردن: با سلطان لوی
 کس تاب ندارد و با او نبسد. (محمد بن منور ۱/۲۴۵)

بسیط basit (ع.ر.) (ص.د.) ۱. ساده و آسان: به
 تعریف بسیط، وزارت صحبه یا وزارت بهداری... در

بش ^۲ b. [تر:] (ا.) پنج -> خود را یک‌دو دمی از دغدغه‌شن‌وبش رتبه سه‌و چهار اداری فارغ می‌دیدند. (جمال‌زاده ۱۲/۱۵)

بشارت bešarat [عر:] بشاره (ا.) خبر خوش؛ مژده: به این اشارت که بشارت جان بود، چون فتنه شکستم. (جمال‌زاده ۱۷۰۳) و وحی آمد به بشارت که ایزد، سبحانه و تعالی، توبه او پذیرفت. (ناصرخسرو ۴۲۲) **بش دادن** (مصل.) رساندن خبر خوش؛ مژده دادن: بشارت دهم به برادری. (آل‌احمد ۲۱۳) و خویان پارسی‌گو بخشندگان عمرند/ سالی بده بشارت رندان پارسا را. (حافظ ۵)

• **بش زدن** (مصل.) (قد.) مژده دادن و خبر خوشی را با صدای بلند یا با صدای طبل اعلام کردن: دهل‌زن گو دو توبت زن بشارت/ که دوشم قدر بود، امروز نوروز. (سعدی ۵۲۶۳) و اولیای دولت در اندرون حصار رفتند و بشارت بزدند. (سکری: جرفادانی ۴۷)

• **بش کردن** (مصل.) (قد.) مژده دادن: امام به‌جای خویش یک تن به‌پاکند که دعوت بدو سیار و مؤمنان را بدو بشارت کند. (ناصرخسرو ۱۹۶۴)

بشارت‌نامه b. -nāme [عر.فا.] (ا.) (قد.) نامه‌ای که در آن، خبر خوش باشد: و بشارت‌نامه‌ها به همه اطراف کرد. (ابن‌بلخی ۹۵)

بشاش baššāš [عر.] (مصل.) خوش‌رو؛ شادمان؛ خندان: با چهره خرسند و بشاش... بازگشته‌است. (قاضی ۸۴۲)

• **بش کردن** (مصل.) خنده‌رو کردن: در ظاهر، رو را تا آن درجه که می‌شد... بشاش کردم. (جمال‌زاده ۱۸۵۵)

بشاشت baššāšat [عر:] بشاشه (امص.) خنده‌رویی؛ خوش‌رویی؛ شادمانی: سلامی بادب کردم، با بشاشت جواب داد. (حاج‌سیاح ۳۶)

• **بش کردن** (مصل.) (قد.) اظهار شادی کردن: از عزل وی خوش‌حال شدند و بشاشت‌ها کردند. (افضل‌الملک ۲۳۲)

بشاشی baššāš-i [عر.فا.] (حامص.) خوش‌رویی؛

شادمانی: آدمی به بشاشی او ندیده‌ام. **بشاعت** bašā'at [عر:] بشاعه (امص.) (قد.) بدمزگی: از بشاعت چاشنی میوه‌ها ذوق را تنفری حاصل شود. (رواینی ۵۷۵)

بشایر bašāyer [عر:] بشائر، جو، بشاره (ا.) (قد.) مژده‌ها: سلطان را از دیار هند، مملکتی مسلم شد... و بشایر آن در آفاق سایر شد. (جرفادانی ۲۰۹)

بش‌باد beš-bād [مخف:] بیش‌باد (جم.) (گفتگو) جمله‌ای است که شنوندگان بعد از نفرین درویش یا معرکه‌گیر یا مرشد می‌گویند: بر مردم آزار لغت! - بش‌باد. (شهری ۴۶/۱) و بر منکرش لغت. - بشمار (بش‌باد). (آل‌احمد ۱۲۲) نیز - بشمار.

بش‌شخصه be.šaxs.e[.h] [عر.] (د.) شخصاً؛ خودش: این شاه‌زاده آزاده بشخصه به‌کار افراد و آحاد قشون رسیدگی [می‌کرد]. (افضل‌الملک ۱۴۸) هفته‌ای دوسه روز، خود بشخصه در میدان مشق حاضر می‌شد. (حاج‌سیاح ۱۴۵) و کاربرد این عبارت با سوم شخص مفرد است، اما در گفت‌وگو، گاهی در شکل‌های دیگر نیز به‌کار می‌رود: من بشخصه با این موضوع موافقم. و تو بشخصه قول می‌دهی که کارها مرتب باشد؟

بشر bašar [عر.] (ا.) آدم؛ انسان: به بشر لغت می‌کرد و سخت متحیر مانده بود که چگونه ممکن است چنین مردمان پستی روی زمین وجود داشته باشند. (مشفق‌کاظمی ۱۰۷) و بشر می‌تواند که از مرتبه بشریت قدم بیرون نهد. (اقبال‌شاه ۱۸۷) و چون به مردم شود این عالم آباد، خراب/ چون ندانی که دل عالم، جسم بشر است. (ناصرخسرو ۳۱۵)

• **بش ابتدایی** انسان غیر متمدن؛ بشر اولیه؛ مق. بشر متمدن. • **بش اولیه** بشر ابتدایی ↑.

بشر bešr [عر.] (امص.) (قد.) گشاده‌رویی: تباشیر بشر... مشعر می‌آید به حصول غرض. (رواینی ۳۱۴)

بشر bešer [تر:] [becher] (ا.) (شیمی) ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکی نسبتاً بزرگ به شکل

۲. (گیاهی) خارجی‌ترین لایه سلول‌های روی برگ، ساقه‌های جوان، و بخش‌های چوب‌پنبه‌ای نشده گیاهان؛ روپوست. ۳. (مجاز) چهره؛ صورت: کوتاه‌قد بود با ریش پاک تراشیده و بشره سبزه. (مینوی ۱ ۱۱) ۵ کسری را به مشاهدت ائو رنج که در بشره برزویه بود، رفتی هرچه تمام‌تر آورد. (نصرت‌الله منشی ۳۵)

بشری bašar-i [ع.فا.نا]. (ص.، منسوب به بشر) مربوط به بشر؛ انسانی: هیچ قوه بشری نمی‌توانست جلو آن را بگیرد. (جمال‌زاده ۱۶ ۶۰) ۵ عقل قبول نکند که قوت بشری بدان رسد که آن سنگ را نقل و تحویل کند. (ناصرخسرو ۲۷۲)

بشوی bošrā [ع.ر.]. (ا.، قد.) بشارت؛ مژده: یاد چو بر زلف او وزید جهان را/ داد به پیروزی سعادت بشوی. (امیرمعزی: لغت‌نامه ۱)

بشریت bašar.iy[y]at [ع.ر.: بشریة] (امص.). ۱. بشر بودن: حداقل بشریت و حیوانیت، اندیشه است. ۵ هرکه فانی نشد... باز به واسطه بشریت در حجاب افتد. (جامی ۴۹۶^۸) ۲. حالت اخلاقی بشر؛ انسانیت؛ مردمی: بشریت حکم می‌کند که به فکر هم‌وعان باشیم. ۳. (ا.) نوع انسان؛ مجموعه انسان‌ها: بشریت در انتظار آینده‌ای روشن است. ۵ چه کسی نقد حال بشریت را گویاتر و کوتاه‌تر از او بیان کرده است؟ (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ۵ از علوم... و اختراعات و حقوق بشریت... اصلاً حرفی در میان نیست. (حاج‌سیاح ۴۲)

بشقاب bošqāb [تر.]. (ا.) ۱. ظرف غذاخوری معمولاً گرد و پهن و با گودی کم: باغبان... کلمه و کوزه و بشقاب در میان سفره می‌چید. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۴) ۲. (مجاز) محتویات این ظرف: ذو بشقاب پلو خوردم. ۵ هر ظرف بالالیلو، شامل یک بشقاب پلو و مشتی گوشت چربی‌دار [بود]. (شهری ۱۲ ۴۳۹) ۵ تخت بشقاب دارای گودی بسیار کم.

استوانه که در لبه آن، شیاری برای راحت ریختن مایعات وجود دارد.

بشردوست bašar-dust [ع.فا.نا]. (ص.، دوست‌دار انسان‌ها؛ نوع‌دوست: دانشمند بشردوست.

بشردوستانه b.-āne [ع.فا.نا]. (ص.). ۱. براساس دوست داشتن انسان‌ها: اقدامات بشردوستانه. ۵ هرچیزی وقتی ارزش واقعی خود را پیدا می‌کند که انسانی و بشردوستانه باشد. (میرصادقی ۱۵۴^۵) ۲. (د.) به‌شیوه انسان‌های بشردوست: انسان‌های راستین، همیشه بشر را بشردوستانه نگریسته‌اند.

بشردوستی bašar-dust-i [ع.فا.نا]. (حامص.). محبت داشتن نسبت به انسان‌ها؛ دوست داشتن نوع بشر؛ انسان‌دوستی؛ نوع‌دوستی: کمک به انسان‌ها نشان بشردوستی است. ۵ این بشردوستی آپیکات را بگذارد کنار. (گلاب‌ده‌ای ۳۰۱)

بشرطشیء be.šart.e.šey' [ع.ر.: بشرط‌شیء] (ص.، (منطق) مشروط به وجود چیزی، چنان‌که گویند من غذا می‌خواهم به‌شرط این‌که نمک داشته‌باشد: وجود را سه اعتبار است: یکی اعتبار وی بشرط‌شیء که وجود مقید است، و دوم بشرط‌لاشیء که وجود عام است، و سیم لا بشرط‌شیء که وجود مطلق است. (جامی ۵۵۳^۸)

بشرط‌لاشیء be.šart.e.lā.šey' [ع.ر.: بشرط‌لاشیء]. (ص.، (منطق) مشروط به عدم چیزی، چنان‌که گویند من غذا می‌خواهم به‌شرط این‌که نمک نداشته‌باشد: وجود را سه اعتبار است: یکی اعتبار وی بشرط‌شیء که وجود مقید است، و دوم بشرط‌لاشیء که وجود عام است، و سیم لا بشرط‌شیء که وجود مطلق است. (جامی ۵۵۳^۸)

بشرط‌ها و شروط‌ها be.šart.e.hā.va.šorut.e.hā [ع.ر.]. (شج.، د.) مشروط به این‌که لوازم و شرایط آن فراهم آمده‌باشد: ولی‌عهد... این ناخوشی طاعون را از این مملکت بیرون می‌تواند نمود بشرط‌ها و شروط‌ها. (غفاری ۱۰۵)

بشره bašare [ع.ر.: بشرة] (ا.). ۱. (جانوری) خارجی‌ترین قسمت پوست جانوران و انسان.



◻ **سود** بشقابی با اندکی گودی و لبه شیب‌دار برای غذاهای مایع.

بشکم baxškam (ا.) (قد.) ایوان یا بارگاه: از شیستان به بشکم آمد شاه/ گشت بشکم ز دلبران چون ماه. (رودکی^۱ ۵۴۶)

بشکن be-škan (امص.) • بشکن زدن →: به آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته. (شهری^۲ ۴۰۰/۱) ◻ ~ ~ (گفتگی) (مجاز) رقص و پای‌کوبی و شادمانی: ز زلف پرشکن سر رشته عیشی به دستم ده/ دلم را مشکن از حسرت که بشکن بشکن است امشب. (عالی: آندراج)

• **سودن** (مص.) به هم فشار دادن انگشتان یک یا دو دست و گذراندن ناگهانی آنها از کنار یک‌دیگر و ایجاد صدا معمولاً به‌نشانه شادمانی: آواز می‌خواند و بشکن می‌زد. (محمود^۱ ۲۴۱)

بشکن ویا لانداز b[-o]-bālā-be-ndāz (امص.) (گفتگی) بشکن‌یا لاندازی ↓: او اهل بشکن‌ویا لانداز نیست.

بشکن ویا لاندازی b-i (حامص.) (گفتگی) بشکن زدن و رقص و شادمانی: گرچه پیر بود در بشکن‌یا لاندازی لنگه نداشت. (آل‌احمد^۸ ۶۱)

بشکن زنان be-škan-zan-ān (د.) درحال بشکن زدن: بشکن‌زنان شادمانه یک‌دیگر را هول می‌دادند. (پارسی‌پور^۹ ۴۹)

بشکن ویا لانداز be-škan-o-bālā-be-ndāz (امص.) (گفتگی) بشکن‌یا لاندازی →.

بشکن ویا لاندازی b-i (حامص.) (گفتگی) بشکن‌یا لاندازی →.

بشکنه beškane (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) → بهار^۱ ◻ بهار بشکنه.

بشکوفه beškufe [= شکوفه] (ا.) (قد.) شکوفه →: چو تو بازگردد به زابلستان/ به‌هنگام بشکوفه گلستان. (فردوسی^۱ ۲۴۸/۶)

بشکول beraškul (مص.) (قد.) چیست؟ چابک؟ جلد: فعال: در ساختن زاد آن‌جهان بشکول باشد. (غزالی^۲ ۶۱۴/۲)

بشکوه be-škuh (مص.) (قد.) شکوه‌مند؛ باشکوه؛



◻ **پشت** ~ کشیدن (ویختن) (گفتگی) (مجاز) → دوری do[w]-r-i پشت دوری کشیدن.

بشقاب پرنده b-par-ande [تر.فا.] (ا.) شیء یا پدیده‌ای ناشناخته که به مدت کوتاهی در آسمان یا زمین مشاهده می‌شود و بیش‌تر مردم گمان می‌کنند که از سیاره‌های دیگر آمده‌است.

بشقابی bošqāb-i [تر.فا.] (صند، منسوب به بشقاب) ۱. دارای شکلی مانند بشقاب: آتش بشقابی، صفة بشقابی. ۲. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده نعناع که برگ‌های بی‌دندانه دارند.

بشک bašk (ا.) (قد.) ۱. برف: بشک آمد بر شاخ و بر درخت/ گسترد ردهای طیلان. (ابوالعباس رینجی: اشعار ۷۲) ۲. شبنم: از نسیم ریاض دولت تو/ بر رخ گل دُرِ ثمن شد بشک. (خسروانی: شاعران ۱۱۷)

بشک bošk (مص.) (قد.) مجعد؛ تاب‌دار. ◻ ~ ~ **سودن** (گرداندن) (مص.م.) (قد.) مجعد و تاب‌دار کردن: [سنگ روشنی را] اگر با سرکه طی کنند، سفیدی از اندام بیزد و موی را بشک گردانند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۳)

بشکاف be-škāf (ا.) از وسایل خیاطی، شامل دسته و تیغه‌ای نوک‌تیز که برای شکافتن درزها و باز کردن جادکمه به کار می‌رود.



بشکل beškal (بر. بشکلیدن) (قد.) → بشکلیدن. **بشکلیدن** b-id-an (مص.م. بم. بشکل) (قد.) خراشیدن چیزی با ناخن یا وسیله‌ای تیز: یلسن لعل‌پوش سوسن گوهر فروش/ بر زنج پیل‌گوش نقطه زد و بشکلید. (کسائی^۱ ۸۰)

۱. (قد.) کفش دار →.

بشماق دار bašmāq-dār [تر.فا.] (صف.) ۱. (قد.)

کفش دار →.

بشن bašn ۱. (منسوخ) (ساختمان) قسمتی از بنا که به صورت مکعب بالا می آید و قاعده گنبد بر روی آن قرار می گیرد. ۲. (قد.) قد و قامت: اگر سروی به بالای تو باشد / نه چون بشن دل آرای تو باشد. (سعدی ۴۳۰) ۳. صورت ظاهر؛ ظاهر: باژنده ترین بشن... (شهری ۷۲/۱)

بشنژه bošnaže ۱. (قد.) خوراکی که از آرد و کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن دوشاب و یا از نان تنک و روغن و خرما تهیه می کردند: گر تیر بلا بارد در کوچه ماهیچه / از نان سپری سازم وز بشنژه آمای. (بشحاق اطعمه: لغت نامه) **بشو** be-šo[w] (فد.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «شونده»: آدم بشو، درست بشو.

بشور [و] بپوش be-šur[-o]-be-puš ۱. نوعی پارچه از جنس الیاف مصنوعی که پس از شستن چروک نمی شود و بدون اتو کشیدن می توان آن را پوشید.

بشول ba(e,o)šul (بهر. بشولیدن) (قد.) ۱. → بشولیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «بشولنده» و «برهم زننده»: کار بشول.

بشولش b.-eš (امص. از بشولیدن) (قد.) برهم زدگی؛ آشفستگی؛ پریشانی: صبح اگر کشتی نفس را در دهان / کی رسیدی این بشولش در جهان؟ (عطار ۳۷۰)

بشولنده ba(e,o)šul-ande (صف. از بشولیدن) (قد.) برهم زننده. → بشولیدن.

بشولیدگی ba(e,o)šul-id-e-gi (حامص.) (قد.) بشولیده بودن؛ آشفستگی؛ پریشانی: هر روز تشویش و بشولیدگی ... دل تنگی زیادت می شد. (جویی ۱۰۶/۲)

بشولیدن ba(e,o)šul-id-an (مصل.) (بم. بشول)

باهیت: آن پیر پیامد، مردی بشکوه. (محمد بن منور ۲۴۰)

بشکه boške [رو.] ۱. ظرف بزرگ استوانه ای شکل (معمولاً) برای نگهداری مایعات: توی دکان، بشکه های نفت کنار هم چیده شده بود. (درویشیان ۹)



۲. واحد اندازه گیری حجم مایعات به ویژه فرآورده های نفتی تقریباً معادل ۱۶۰ لیتر. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آدم خیلی چاق: به این بشکه بگو این قدر نخور.

بشل bašal (بهر. بشلیدن) (قد.) → بشلیدن. **بشلیدن** b.-id-an [- بشلیدن] (مصل.) (بم. بشل) (قد.) چسبیدن؛ درآویختن: گر تو خواهی و گر نه به تو اندر بشد / زر او چون به در خانه او برگذری. (فرخی ۳۹۹) نیز → درپشلائیدن.

بشم bašm ۱. (قد.) قطره های ریز آب یخ زده: چون موزد بود سبز گهی موی من هم / در داکه بر نشست بر آن موی سبز بشم. (فرالای: اشعار ۴۳)

بشمار be-šmār (فد. شج.) (گفتگو) عبارتی است که شنوندگان بعد از نفرین درویش یا معرکه گیر یا مرشد می گویند: بر مردم آزار لغت! - بشمار. (→ شهری ۴۶/۱) بر منکرش لغت. - بشمار (بش. یاد.) (آل احمد ۱۴۲) نیز → بش. یاد. ۲. بعضی این تعبیر را مخفف بی شمار، و بعضی فعل امر از شماردن می دانند.

۳. سه هم زمان با شمردن اعداد یک، دو، و سه: فرمان ده دستور داد: سربازها بشمار سه، لباس پوشیده و مرتب صف ببندند.

بشماق bašmāq [تر.] ۱. (قد.) کفش: گفتم که یک راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم / گفت: از سرشک دیده اش پر خون کتم شماق را. (خواجو ۱۸۲)

بشماق چی bašmāqči [تر.] = باشماق چی] (مصل.)

(قد.) ۱. آشفته شدن؛ پریشان شدن: سید اجل حسن را خواب بیشولید از رقص و نرهٔ صونیان. (محمد بن منور^۱ ۲۲۱) ۲. (مص.م.) برهم زدن؛ آشفته کردن؛ پریشان کردن: خواب چنین عزیزی بیشولیدیم. (محمد بن منور^۱ ۲۲۲)

بشولیده ba(e)ošul-id-e (ص.م.) از بشولیدن (قد.) ۱. آشفته؛ پریشان: .../ بشولیده‌ست موی و روزگارم. (عطار^۲ ۵۴) ۲. دارای ظاهر نامرتب؛ ژولیده: هیچ‌کس از وی بشولیده‌تر و شوخ‌گین‌تر نیست. (جامی^۸ ۳۰۲) • ~ داشتن (مص.م.) (قد.) • بشولیده کردن: شکایت کردند که ما را بشولیده می‌دارد. (محمد بن منور^۱ ۱۸۸)

• ~ شدن (مص.ا.) (قد.) آشفته شدن؛ پریشان شدن: .../ بشولیده چرا شد مشک مویت. (عطار^۲ ۵۴) • اگر نماز کسی بشولیده خواهد شد، ... آهسته خواند. (بحرالوقایف ۲۴۱)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: کار وزارت بر من بشولیده کنند. (رواینی ۲۸۱) **بشیر** bašir [عر.] (ص.) (قد.) ۱. بشارت‌دهنده؛ مژده‌دهنده؛ مقرّ: نذیر: نشان یوسف گم‌گشته می‌دهد یعقوب/ مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید. (سعدی^۳ ۵۱۵) ۲. (ص.) (ا.) از القاب پیغمبر (ص): شنیدم که طی در زمان رسول/ نکردند منشور ایمان قبول - فرستاد لشکر بشیر نذیر/ گرفتند از ایشان گروهی اسیر. (سعدی^۱ ۹۲) ۳. برگرفته از قرآن کریم (۱۱۹/۲).

بشیر، به‌شیر be-šir (ص.) ← شیر^۱ به‌شیر. **بشین [وایشو]** be-šin[-o]-pā-šo[w] (= بشین‌وایشو) (امص.) (گفتگی) نشستن و برخاستن، در حرکات‌های ورزشی یا در نوعی بازی کودکانه.

بصارت basārat [عر.: بصارة] (امص.) (قد.) بینایی، و به‌مجاز، بصیرت، دانایی: علوم طبیعی، انسان را معتاد به تعمق و تدلیق می‌نماید و دیدهٔ بصارت را مفتوح می‌سازد. (مبنوی^۳ ۲۵۲) • آن را که بصارت نیوَد یوسف صدیق/ جایی بفروشد که خریدار نباشد.

(سعدی^۳ ۴۸۴)

بصایر basāyer [عر.: بصائر، جر. بصيرة] (ا.) (قد.) بصیرت‌ها: بر ارباب بصایر، پوشیده نیست... (شوشتری ۱۴۲)

بصو basar [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) چشم: عصبانیت باعث کوری عقل و بصرشان شده‌است. (← شهری^۲ ۲۳۹/۲) • حجاب غفلت غشاوَهٔ بصرِ بصیرتِ ایشان شد. (آقسرائی ۳۱۸) • ما را بصر ز چشمهٔ حیوانت خورده آب/ ... (خاقانی ۵۳۴) ۲. (امص.) بینایی: درک دقیقی آن به حسِ بصر آسان است. (قائم‌مقام ۳۵۴) ۳. (مجاز) بینش؛ آگاهی؛ دانایی: اهلِ بصر.

بصرا bosarā [عر.: بصراء، جر. بصیر] (ا.) (قد.) بینایان؛ بینندگان، و به‌مجاز، آگاهان: اهلِ بصایر... بصرای معرفتند. (روزبهان^۱ ۱۸۰)

بصره basre [عر.: بصرَة] (ا.) (قد.) خطِ سوم از هفت خطِ جام می. ← خطِ ه خطِ جام.

بصری basri [عر.: بصری، منسوب به بصرَة، شهری در جنوب عراق] (ص.) ۱. اهلِ بصره: حسن بصری. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در بصره: خرمای بصری.

بصری basar-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به (بصر) مربوط به چشم؛ مربوط به بینایی: اختلال بصری، رسانه‌های سمعی و بصری.

بصل basal [عر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) پیاز: .../ این همه پوست چو ترکیب بصل. (انوری^۱ ۲۹۱)

بصل النخاع basal.o.n.noxa' [عر.] (ا.) (جانوری) قسمت برجستهٔ بالای نخاع که در کنترل بسیاری از اعمال غیرارادی بدن مانند ضربان قلب و فشارخون دخالت دارد؛ پیاز مغز تیره. **بصیر** basir [عر.] (ص.) ۱. بینا: چشمِ بصیر. • چه قدر دشوار است سخن از حق راندن... خصوصاً با جاهلی که خود را دانا شمارد و کوری که خویش را بصیر انگارد. (سیدجمال‌الدین: از صیباتینما ۳۸۸/۱) • عیب‌کنندم که چه دیدی در او/ کور ندانده که چه بیند بصیر. (سعدی^۳ ۵۲۲) ۲. (مجاز) آگاه: وکیل بصیر بی‌غرض انتخاب خواهد کرد. (مستوفی ۱۶۷/۲) • بر احوال نابوده علمش

بضع 'bez' [عر.] (ص.) (قد.) اند^۱ →: بضع ستین (= چند سال). ○ مدت بضع ستین به اندک راتی که تعیین کرده بودند بی حشمت و تمکین به سر برد. (آقسرائی ۲۰۸)

بضعه bez'e [عر.] بضعة [ا.] (قد.) پاره گوشت، و به مجاز، جگر گوشه، فرزند عزیز، فاطمه گفت: یا بلال سبب گریه چیست؟ گفت: ای بضعة نبوت چرا نگریم؟ (قصص الانبیاء ۲۳۶ ج ۱: لغت نامه^۱)

بط bat[ti] [عر.] بطّ [ا.] (قد.) ۱. (جانوری) مرغابی →: باری آن عاشق بی چاره چو بط / دل به دریا زد و افتاد به شط. (ایرج ۱۴۹) ○ شکار او... کیوتر، بط و پرتندگان دیگر است. (نسوی ۶۴) ۳. ظرف توخالی شراب که به شکل بط (= مرغابی) ساخته می شد؛ صراحی: صغیر مرغ پرآمد بط شراب کجاست؟ /... (حافظ^۱ ۱۶۱)

بطء bot' [عر.] (إمصدر.) (قد.) بطؤ →: ثوابت و سیارات... به صعود و هبوط و... بطء و سرعت... منسوب [اند] (دراوینی ۲۵۸) ۸ اغلب به شکل بطؤ نوشته می شود.

بطارقه batāreqe [عر.] بطارقة، جر. بطریق [ا.] (قد.) بطریق ها. ← بطریق: با مردان خویش روی به حرب نهاد و بطریقی از بطارقه روم گرفته... روی به جانبی دیگر آوردند. (مینی: هدایت^۷ ۲۷) ○ زوایا... که مجلس و مأوی مشایخ و عبّاد بود، مسکن زمره فجرة بطارقه و بخشیان شد. (آقسرائی ۱۸۵)

بطاقه betāqe [عر.] بطاقّة [ا.] (قد.) ورقه کوچکی یا نامه: بطاقه ای که مرغ آورده بود به من دادند، می خواندم. (زیدری ۳۳)

بطل battāl [عر.] (ص.) (قد.) ۱. یاوه گو؛ دروغ گو: حدیث عشق از آن بطل مینوش / که در سختی کند یاری فراموش. (سعدی^۲ ۱۴۸) ۳. آن که به بیهودگی وقت می گذرانند؛ بی کاره و تن پرور: درویشانی که به کار مشغولند می باید که بطل را در میان ایشان راه نباشد. (جامی^۸ ۴۴۴) ۳. (قد.) درحال گذراندن وقت به بطلالت و بیهودگی: بی کار و بطل این جا نشسته ام. (محمود^۲ ۲۵۹)

بصیر /... (سعدی^۱ ۳۴) ۳. (ص.) (ا.) از نام های خداوند؛ بینا: جهان را صاحبی باشد خداتام، او خبیر و بصیر است. (مستوفی ۵۱۴/۳) ○ عبیت از بیگانه پوشیده ست و می بیند بصیر /... (سعدی^۳ ۷۹۸)

بصیرانه b.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. از روی آگاهی: احترام شایسته و بصیرانه صاحب قهرخانه به مشتریان. (شهری^۲ ۵۱/۲) ۳. (قد.) آگاهانه: او بصیرانه نگاهی به مرد انداخت.

بصیرت basirat [عر.] بصیرة [إمصدر.] ۱. بینایی، و به مجاز، آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را در نظر داشتن؛ آگاهی و دانایی: گردش در ادارات... او را تا این درجه با خبرت و بصیرت نموده... است. (مستوفی ۸۵/۳) ۳. (ا.) (قد.) (جانوری) چشم: ایزد تعالی پوشش از بصیرت او باز کرد. (ناصر خسرو^۴ ۱۲۰) ۳. (نصوف) نیرویی باطنی که سالک با آن حقایق و باطن امور و اشیا را درمی یابد: او را در کشف حقیقت نفاذ بصیرت و عقل است. (روزیهان^۱ ۵۵)

○ **سم داشتن** (مصدر.) آگاهی داشتن؛ آگاه بودن: به احوال شهر شما بصیرتی ندارم. (مخبرالسلطنه ۲۲۷) ○ خاصیتی این جنگل عظیم و حدود آن اطلاع و بصیرتی نداشتند. (مستوفی ۳۸۶/۳)

بضاعت bezā'at [عر.] بضاعة [ا.] ۱. دارایی؛ سرمایه؛ کالا؛ مال: هرچه گشتی تو اطاعت کردم / صرف جان بذل بضاعت کردم. (ایرج ۱۲۰) ○ یک خروار بضاعت داد. (جمال الدین ابوروح ۱۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) دانش؛ آگاهی: با عدم بضاعت... اقوال عالمان عامل را... معلوم دارد. (قائم مقام ۳۰۲)

○ **سم مزجات** (قد.) ۱. دارایی اندک؛ سرمایه اندک: بضاعت مزجات به حضرت عزیز آورده. (سعدی^۲ ۵۶) ۳. (مجاز) دانش کم؛ آگاهی اندک: آیا این افراد خواهند توانست با بضاعت مزجات یلسبان بقا و دوام شعر باشند؟ (جمال زاده^۸ ۱۴۶)

○ **سم مزجاه** (قد.) ○ بضاعت مزجات (مر.) ۱. →: برادران را یوسف چو داد گندم و جو / بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه. (سوزنی ۲۷۱)

بط پای bat-pāy [ع.ر.ا.] (ا.) (قد.) نوعی پیکان:
پیکان بیلک سیاتخی و برگ‌بید و تملجی و بط‌پای.
(فخرمدبر ۲۴۲)

بطر batar [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. شادمانی؛
خوشی؛ خوش‌حالی؛ فربه‌گشت، بطر آسایش و
مستی نعمت بدو راه یافت. (نصرالله‌منشی ۶۱) ۵ /...
دست بُرده به نشاط و دل پُر ناز و بطر. (فرخی ۱۳۱)
۲. سرمستی؛ غرور؛ تکبر؛ زمین زور و ز تو زر،
این به آن در/ کجا باقی ست جا، عجب و بطر را. (ابرج
۱۶۵) مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنجند.
(بیهقی ۵۲۶) ۳. گردن‌کشی؛ طغیان؛ احسان
بی‌هیبت، موجب بطر زیردستان و تجلسر ایشان... گردد.
(خواججه‌نصیر ۳۰۹)

بطر ۱ botr [ع.ر.ا.] (بازی) در قاپ‌بازی، یکی از
نقش‌های نامطلوب: یکی... با پسر به قاپ‌بازی
برآمده، از لیلج درخواست حکم می‌کند و لیلج...
می‌گوید: یک خر و یک اسب و یک بطر. (شهری ۲
۴۲۸/۴)

• ~ آوردن (مصد.) ۱. (بازی) در
قاپ‌بازی، آوردن نقش بطر هنگام انداختن
قاپ‌ها: چند بار قاپ انداختیم، پشت‌سرم بطر آوردیم.
۲. (عامیانه) (مجاز) با ناکامی و بداقبالی مواجه
شدن؛ بد آوردن: امروز هر جا رفتیم، بطر آوردیم.

بطر ۲ b. [از فر.] (ا.) ۱. بطری (م.) ۱ →: بطر
چارکی عرق... ده سیر تمام عرق داشت. (شهری ۲
۴۶۹/۱) ۲. بطری (م.) ۲ →: دو بطر عرق پیش‌تر
نخورده‌ام. (مسعود ۲۷)

بطری botri [از فر.: bouteille] (ا.) ۱. ظرف
شیشه‌ای یا پلاستیکی با گردن باریک برای
نگه‌داری مایعات: پیش‌خدمت‌ها... شیشه‌های خالی
شراب را بُرده، بطری‌های پُر را می‌آورند. (مسعود ۱)



بطالت bexatālat [ع.ر.: بَطَالَة] (امصد.) ۱.
بی‌کاری؛ بی‌کارگی: عمری به بی‌کاری و بطالت و
خودسری گذرانید. (شهری ۱۸۶) ۲. یهودگی: .../
حیف اوقات که یکسر به‌بطالت برود. (حافظ ۱۵۰) ۳.
کاهلی؛ تنبلی: کسالت و بطالت در ایشان تمکن
می‌یابد. (خواججه‌نصیر ۷۸) ۴. (قد.) شجاعت؛
دلیری: مردم‌زادگان سر به شطارت و بطالت برآوردند
و... دست از دوات و قلم برداشتند و حرص بر کارد و
شمشیر گماشتند. (جرفادقانی ۴۳۲)

بطانه betāne [ع.ر.: بَطَانَة] (ا.) (قد.) ۱. یاران
نزدیک؛ یاران رازدار: به‌ممنزلت ساکنان منزل و بطانه
مجلس بودند. (نصرالله‌منشی ۱۶) ۲. نزدیکان؛
محرمان: مردی معتد را از بطانه خویش نامزد کرد.
(بیهقی ۱۷۱) ۳. (مصد.) همدم؛ محرم؛ رازدار:
ندیمه بطانه و مشیره یگانه بود. (ناصرمنشی: گنجینه
۱۳۰/۴) ۴. (ا.) آستر لباس: یک ثوب پالتوی بطانه
خر. (افضل‌الملک ۳۶۵) ۵. گردن‌آه فکر نقش نامه‌ها/
این بطانه روی کار جامه‌ها. (مولوی ۳۷۹/۳) ۵.
نوعی سنگ: سنگ‌ریزه‌های سفید است... که صناع آن
را بطانه خوانند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۹) ۵ اگر بر جامه
چیزی بی‌الاید، خاکستر بلوط و بطانه هردو برابر بکوبند و
بر او پراکنند. (حاسب‌طبری ۶۱) ۶. نوعی ماده
خوش‌بوی مرکب، که از ساییده بعضی
سنگ‌ها و مواد معطر تهیه می‌شد: در اصول
بطانه‌ها، نیکوترین از رخام و مرمر و زجاج بُود... و از
سنبل مسحوق. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵) نیز ← بٔانه.

بطایح batāyeh [ع.ر.: بَطَائِح، ج. بَطِيحَة] (ا.) (قد.)
بطیحه‌ها. ← بطیحه: آب چندگونه بُود: یکی آب
باران بُود... و چهارم آب دریاها بُود... و آب... بطایح.
(اخوینی ۱۵۹) ۵ دیگر در بطایح دریا... (حاسب‌طبری
۱۳۴)

بطایین batāyen [ع.ر.: بَطَائِن، ج. بَطَائِنَة] (ا.) (قد.)
بطانه‌ها. ← بطانه (م.) ۶: بطایین خوالی... در اصول
بطانه‌ها، نیکوترین از رخام و مرمر و زجاج بُود.
(ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

بطباط batbāt [س.ر.] (ا.) (گیاهی) هفت‌بند →.

بی اعتبار و بی اثر بودن چیزی از جنبه قانونی:
 بطلان امتیازات اعیان و روحانیون... را... اعلام کرده‌اند.
 (مستوفی ۲/۲۷۷) ۳. (قد.) نابودی: جماعتی... حکم
 کردند به بطلان مردم بعد از تلاش پخت و تفرق اجزا، و
 از معاد او غافل ماندند. (خواججه نصیر ۷۱)

بطن مطلق (حقوق) حالت عمل یا عقدی که
 هم اشخاص ذی نفع و هم دیگران حق
 اعتراض به آن را داشته باشند؛ مقدر. بطلان
 نسبی.

بطن نسبی (حقوق) حالت عمل یا عقدی که فقط
 اشخاص ذی نفع حق اعتراض به آن را
 داشته باشند؛ مقدر. بطلان مطلق.

بطن batn [ع.] (ا.) ۱. شکم: یسار را تا مرفق
 درین بطن و فخذین مستور داشت. (جمال‌زاده ۱۶/۲۷) ۵
 آن گاو در بطن یکی از این بطنان [= مرغابی‌ها] است.
 (روایندی ۳۱۹) ۲. رحم: زه‌دان: این فرزند... از
 بطن مادر من بود. (افضل‌الملک ۱۱۱) ۳. (مجاز)
 وسط و درون هر چیزی: برگ‌های جوان و لطیف... در
 سینه و بطن کاهو پنهان است. (جمال‌زاده ۸/۱۳۵) ۴.
 (مجاز) محتوا، مضمون، و درون‌مایه هر چیزی:
 بطن قرآن، بطن قضیه. ۵ جمله لغویان در بطن اولند و از
 بطن دوم خبر ندارند. (نسفی ۴۶۸) ۵. (مجاز) میانه؛
 بحبوحه: بطن جامعه، بطن جنگ، بطن وقایع. ۶.
 (جانوری) هریک از دو حفره عضلانی قلب که
 خون را به داخل سرخ‌رگ تلمبه می‌کند؛
 شکم‌چه: بطن چپ، بطن راست. ۷. (جانوری)
 هریک از چهار حفره پُر از مایع داخل مغز: بطن
 سوم، بطن چهارم. ۸. (قد.) از طبقات اقوام عرب،
 کوچک‌تر از قبیله: انوشیروان گفت: چندین بطن به
 روزگار دراز برهیزد و فرمود تا منذر... را ملکی عرب
 دادند. (ابن‌بلخی ۱/۲۳۹) ۵ اعیان هردو بطن از بنی‌هاشم،
 علویان و عباسیان، بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند.
 (بیهقی ۱/۳۷۹)

بطن الحوت batn.o.l.hut [ع.] (ا.) (قد.) (نجوم)
 بیست‌وهشتمین از منازل قمر. ← منازل ۵
 منازل قمر: ... با بطن‌الحوت در عماری. (نظامی ۲)

۲. (مجاز) واحدی برای مایعاتی که در داخل
 چنین ظرفی هستند: یک بطری نوشابه.
بطری‌سازی b. -sāz-i [از فر. فا.] (حامصه). ۱.
 عمل ساختن بطری: کارش بطری‌سازی است. ۲.
 (ا.) کارگاه یا کارخانه ساخت بطری: نشانی یک
 بطری‌سازی را به من گفت. (درویشیان ۲۰)

بطری‌شور botri-šur [از فر. فا.] (صفه). (ا.)
 وسیله‌ای برای شستن داخل بطری، به شکل
 میله‌ای که به انتهایش اسفنج یا پرهایی مانند
 آن متصل است.

بطریق betriq [ع.] (ا.) (قد.) ۱. (ادیان) از
 مقامات روحانیت مسیحی؛ روحانی بزرگ
 هر شهر یا منطقه: بطریق شهر عموریه... به دست
 معصم اسیر شد. (مبنوی: هدایت ۳۹۷ ج. ۵) نوشتند نامه
 به هر مهتری / سکویا و بطریق هر کشوری. (فردوسی ۳
 ۱۲۷۴) ۲. در لشکر روم قدیم، فرمان‌ده ده هزار
 نفر: در میان ایشان سی هزار تن از سرکردگان و پیشوایان
 و بطریقان... بود. (مبنوی ۲/۲۰۶)

بطریق‌نشین b. -nešīn [ع.] (ا.) (قد.) قلم‌رو
 حکومت روحانی بطریق.

بطش batš [ع.] (امصه). (قد.) ۱. خشم، قهر، و
 سخت‌گیری: از بطش او هم‌ناتان ایمن نیستم.
 (سعدی ۶۹۲) ۵ سلاطین... از بطش و انتقام... او هراسان
 بودند. (جربنی ۱/۱۷۰) ۲. تحرك؛ حرکت:
 طبیب را نظر در معالجه دست بر آن وجه بود که دست را
 اعتدالی حاصل که... بر بطش قادر بود. (خواججه نصیر
 ۲۵۴)

بطل batal [ع.] (صه). (قد.) شجاع؛ دلیر؛
 پهلوان: یکی... شخصی را دید زفت، سواره... گفت که
 بزم او را پیش از آن که قصد من کند. سوار گفت: بظلم
 منکر که سخت بی‌هرم. (شمس‌تیریزی ۱/۲۹۷) ۵
 هرکس بظلی به تیغ می‌کشت / ... (نظامی: لغت‌نامه ۱)

بطلان botlān [ع.] (امصه). ۱. باطل بودن؛
 نادرستی: آیا نشانه‌ای خواهم یافت که دلیل بر بطلان
 عقیده من باشد؟ (قاضی ۱۰۰۲) ۵ بطلان آن شریعت را
 به حقیقت معلوم نمایند. (قائم‌مقام ۲۹۴) ۲. (حقوق)

(۱۷۶)

سیرشان جاودان بطنی و سریع. (انوری ۶۶۴)

بطنی **الاثَر** bati'.o.l.'asar [ع.ر.] (ص.) ویزگی آنچه به آهستگی و به کندی اثر بگذارد: داروی بطنی. **الاثَر**.

بطنی **الانتقال** bati'.o.l.'enteqāl [ع.ر.] (ص.) (مجاز) آنکه مطالب را دیر درک می کند: کندفهم: آدم بطنی. **الانتقال**.

بطنی **الحَرکت** bati'.o.l.'hareka [ع.ر.] بطنی. **الحَرکت** (ص.) آنکه یا آنچه به آهستگی حرکت می کند: کندرو: جاریای بطنی. **الحَرکت**. ۰ تریاک... روح بطنی. **الحَرکت** نباتی را در کالبد من دمیده بود. (هدایت ۹۲)

بطنی **السیر** bati'.o.s.'seyr [ع.ر.] بطنی. **السیر** (ص.) بطنی. **الحَرکت** ۱: آفتاب، میان آسمان رسد، بطنی. **السیر** بود. (عنصرالمعالی ۶۱)

بطنی **الهضم** bati'.o.l.'hazm [ع.ر.] (ص.) دیرهضم؛ دیرگوار؛ بدگوار: غذای بطنی. **الهضم**. **بطیحه** batihe [ع.ر.: بطیحه] (ل.) (قد.) مرداب یا جایی که در آن آب بسیار جمع می شود: آب هایی که آن را بطیحه خوانند بسیار است... آنکه از هر بطیحه سه رود بگشاید. (حدود العالم ۱۷)

بطیخ bettix [ع.ر.] (ل.) (قد.) (گیاهی) خربزه: خربزه آورده بودند ارمغان / ... لذت دست شکربخشت بداشت / اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت؟ (مولوی ۳۳۰/۲)

بطین boteyn [ع.ر.: بطین] (ل.) (قد.) (نجوم) دومین منزل از منازل قمر. ← منازل ۵ منازل قمر: در فلک بیست و هشت منزل است از منازل قمر، چون... بطین. (شبه ستری ۳۷۲) ماه و پروین را نگه در قدر او / هم چنان کز بطن ماهی در بطین. (سعدی ۷۴۱)

بطنی bat'i [ع.ر.: بطنی] (ص.) بطنی →: این معجزه بطنی و تدریجی را معاینه می دیدم. (مینوی ۱۷۲)

بعاجل الحال be.'ajel.e.l.hāl [ع.ر.] (ق.) (قد.) باشتاب؛ بی درنگ؛ فوری: آنچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است، نثاری است نگاه داشتن

بطنت betnat [ع.ر.: بطنه] (امص.) (قد.) ۱. پر خوری: کم خورش تخم شر و بطنت نیست / هر کجا بطنت است فطنت نیست. (سنایی ۳۸۹) ۲. (مجاز) تکبر: شخصی بود صاحب ذکا و فطنت، نه با جهالت و بطنت. (جوینی ۶۸/۲)

بطنی batn-i [ع.ر.فا.] (ص.)، منسوب به بطن) ویزگی خواهراں یا برادرانی که فقط دارای مادر مشترک باشند؛ مادری؛ مقر. صلیبی: برادر صلیبی من، نه بطنی، از بطن دختر شاه زاده... بود. (افضل الملک ۱۱۱)

بطو bot' [ع.ر.: بطاء] (امص.) (قد.) درنگ؛ آهستگی؛ کُندی: از سواری و بطو حرکت بغله خسته شده بودیم. (نظام السلطنه ۱۳۹/۱) ۰ سرعت و بطو و مقادیر از منه. (لودی ۱۳۶)

بطون ۱ botun [ع.ر.]، جر. بطن] (ل.) ۱. شکم ها: گرسنگی، عمارت باطن کند و سیر خوردگی، عمارت بطون. (هجوری ۴۲۰) ۲. رحیم ها؛ زهدان ها: نطفه ها... در بطون نضج می گرفتند. (شهری ۳۳۴) ۰ گفت: من چندین پشت پدر و مادرم معلوم است... فرمود: در اعماق اصلا ب و بطون چه طور؟ (مستوفی ۳۲۰/۳) ۳. (مجاز) بطن ها، ← بطن (م.ر.): [اسکناس ها را] در بطون پرچم و خم... دستار کذایی طیانید. (جمال زاده ۱۰۹) ۴. (مجاز) بطن ها، ← بطن (م.ر.): شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی. (جمال زاده ۱۴۴) ۰ نجیب زاده... برای آنکه مفهوم آن عبارات را درک کند... و از بطون آنها معنایی بیرون بکشد، به خود رنج می داد. (قاضی ۱۵)

بطون ۲ b. [ع.ر.] (امص.) (قد.) پنهان شدن یا پنهان بودن؛ پوشیدگی؛ مقر. ظهور: روشن گری آینه ظهور، مقرر به خورشید وجود... اوست، و مشعله داری محفل بطون، مسلم به بزم آرای و وجود اوست. (لودی ۲) ۰ غلبه بطون از شدت ظهور. (شبه ستری ۲۹۳)

بطنی bat'i [ع.ر.] (ص.) آهسته؛ کُند؛ مقر. سریع: حرکات را بطنی و قدم ها را سنگین نمود. (شهری ۴۳۲/۲) ۰ دو تلایه ست حزم و عزم تو را /

رسم وقت را. (بیهای^۱ ۲۷۴)

بِعَارَةْ اَخْرَى be'ebārat.en.'oxrā [عر.] (ق.)

به عبارت دیگر؛ به بیان دیگر؛ به تعبیر دیگر:
در بعضی از نسخه‌های دیوان حافظ شش صد غزل آمده،
بعبارت‌آخری، حدود صد غزل الحاتی است. ○ فیزیولوژی
بر ما معلوم کرده است که اکل و شرب، بعبارت‌آخری تغذیه
برای چیست. (فروغی^۱ ۴۳) ○ بعبارت‌آخری این صنعت
چنان است که برای چیزی سببی ادعا کنند که فی‌الحقیقه
سبب آن چیز نباشد. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه
۶۴)

بِع با' ba'-ba' (اصو.) صدای گوسفند، بز، و آهو:

دیگر شب صدای بیع نمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)
○ ~ کردن (مص.د.) ایجاد کردن صدای
بیع: مثل گوسفندی راه می‌رود و بیع می‌کند. (الاهی:
شکوفای ۷۹)

بیع کنان b.-kon-ān (ق.) در حال بیع کردن: بز

و میش و گوسفند... بیع‌کنان به چرا مشغولند.
(جمال‌زاده^۲ ۱۳۵)

بعث ba's [عر.] (امص.) ۱. برانگیختن و به

کاری و داشتن: نتیجهٔ بعثِ رسل و انزال کتب چیست؟
(دهخدا^۲ ۹۷/۲) ○ جزو یک‌رو نیست پیوسته به کل/
ورنه خود باطل بُدی بعث رسل. (مولوی ۱/۱۷۴) ۴.
(قد.) زنده کردن مردگان: شرط روز بعث، اول مردن
است/ زآن‌که «بعث» از مرده زنده کردن است. (مولوی^۱
۳/۳۲۰) ۳. (ا.) (قد.) رستاخیز؛ قیامت: در مرگ،
ضربی از حیات باشد که آن بعث برزخ است. (قطب
۱۱۸) ○ شرط روز بعث، اول مردن است/ ... (مولوی^۱
۳/۳۲۰)

○ ~ کردن (مص.م.) ۱. برانگیختن و به

کاری و داشتن و تشویق کردن: حکیم... مردم را بر
دین حق و شناخت توحید بعث کرده است. (مبنوی^۲ ۳۶) ○
پس خداوند را بعث کن بر نیکویی کردن با لشکر که
پادشاه به لشکر آبادان باشد. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۱۸) ۲.
(قد.) زنده کردن مردگان: هم‌چو خفتن گشت این
مردن مرا/ زاعتماد بعث کردن، ای خدا! (مولوی^۱
۲۶۸/۳)

بعثت be'sat [عر.] (بعثه) (امص.) برانگیختن و به

کاری و داشتن (به‌ویژه فرستادن پیامبران
از سوی خدا): بعثت پیامبران برای هدایت بشر
بوده است. ○ بعثت انبیاء واسطهٔ جبرئیل. (رواینی ۷۴۵)
بعثه be'se [عر.] (بعثه) (ا.) محل استقرار هیئت
نمایندگی: بعثهٔ امام در مکه.

بعثی ba's-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به بعث، حزبی

در کشورهای عربی، به‌ویژه عراق و سوریه، (ا.) عضو
حزب بعث: چرا این بعثی‌های نامرد را نمی‌کویید؟
(محمود^۲ ۱۹۳)

بعد ba'd [عر.] (صد.) ۱. واقع در مرحله یا

مرتبه‌ای پس از مرحله یا مرتبهٔ قبل: روز بعد، نفر
بعد. ۲. (ق.) پس از زمان یا مکان مورد اشاره: اول
تو برو، بعد من هم می‌آیم.

○ ~ (ح.ا.) ۱. پس از: بعد شما من هم می‌آیم. ○

خواب امنی را که می‌جستم به صد چشم از جهان/ بعد
عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش. (صائب^۱ ۲۳۷۳) ○
بعد صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری/ سر بر آرد ز گِلَم
رقص‌کنان عظمِ رمیم. (حافظ^۱ ۲۵۳) ۲. (گفتگی)
به‌غیراز؟ به‌جز: اولاً که وقت ندارم بیایم، بعد این،
بایم هم درد می‌کند.

○ ~ از (ح.ا.) ۱. پس از: بعد از شما من هم می‌آیم. ○

بگشای تریتم را بعد از وفات و بنگر/ کز آتش درونم دود
از کفن برآید. (حافظ^۱ ۱۵۸) ۳. به‌غیراز؟ به‌جز:
نایستدیده‌ست پیش اهل رای/ هر که بعد از عشق رای
می‌زند. (سعدی^۳ ۴۹۶)

○ ~ از ظهر پس از ساعت ۱۲ یا پس از اذان ظهر

تا هنگام غروب: ساعت شش بعد از ظهر است.
(محمود^۲ ۱۱) ○ شاید امروز بعد از ظهر، مأمورین
شهریانی... تلفون کرده‌اند. (علوی^۲ ۱۲۹)

○ ~ از میلاد پس از زمان تولد عیسی مسیح:

جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ بعد از میلاد شروع شد.

○ ~ از نود و یوقی (گفتگی) (طنز) پس از

مدت‌های طولانی: حالا که بعد از نود و یوقی به دیدن
ما آمده‌ای، به این زودی می‌خواهی بروی؟

○ ~ از هرگز (گفتگی) (مجاز) پس از مدتی بسیار

هستم، نمی توانم با تو بیایم.

بعد السلام ba'd.a.s.salām [ع.ر.] (ق.قد.) پس از سلام. ۸ این عبارت را پس از عنوان نامه‌ها می‌نوشتند: بعد السلام به اطلاع می‌رساند...

بسم الله والحمد لله

ba'd.a.s.salām.e.va.t.tahiy[y]a [عر:]

بعد السلام والتحية [(ق.)، (قد.) پس از سلام و درود.
 این عبارت را معمولاً پس از عنوان نامه‌ها
 می‌نوشتند: بعد السلام والتحية، مصدع اوقات شریف
 می‌شود که...]

بعد العنوان ba'd.a.l.'onvān [ع.ر.] (ق.) (قد.)

پس از عنوان. ۵ این عبارت را پس از عنوان نامه ها و رسالات می نوشتند: بعد العنوان، تاکنون... رساله ای... دیده نشده بود. (آل احمد ۱۱۳)

ba'd.a.l.lo(a)tay[y]ā.va.l.lati بعد الالتيا والتي

[عرب] (ق. قد.) پس از چنین و چنان؛ پس از زحمت و رنج بسیار؛ بعد از تردید و گفت‌وگوی بسیار؛ بعد از گفت‌وگوئی از تملت ده‌هزار خروار بار،... افزون‌از مقدار ده خروار به‌وجه معاش، انتعاش ایشان نمی‌نشیند. (نظامی باخرزی ۲۴۰)

گفت وگو کردن: روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند
بعدالتیوالتی. (مولوی ۳۵/۲)

بعد المشرقين bo'd.a.l.mašreq.eyn [عر.:]

بعدالمشرقیں] (۱.) (قد). ۱. فاصله‌ای به اندازه فاصله شرق و غرب: دوستان را اگرچه بعدالمشرقیں اتفاق افتد، سلوت ایشان جز به یاد یک دیگر صورت نیندد. (نصرالله منشی ۲۴۶) ۲. به اندازه فاصله شرق و غرب: نامت اندر مشرق و مغرب روان / چشم بد دور از تو بعدالمشرقیں. (سعدی ۷۴۲۳) ۳. مشرقین (= دو مشرق) را به معنی مشرق و مغرب به کار می‌برند.

بعد اليوم ba'd.a.l.yo[w]m [عر.: بعد اليوم] (ق.)

(قد.) پس از امروز؟ از امروز به بعد: بعدالایوم
فیما بین دولت علیه ایران... و دولت بهیه سویس... استاد
محکم برقرار خواهد بود. (عهدنامه ایران و سویس:

اصغر آقا نباشد... خیلی کم رو و متین است. (چهل تن: شکوفای ۱۸۰) ○ بعضی تو نباشد، دختر خوبی بود. (مخمل باف ۳۸) ﴿ظاهرأ تحریفی است از «به از» (= بهتر از).

بعضا ba'zan [عر.] (ق.) ۱. به طور ناقص یا جزئی؛ جزئاً؛ مقدراً، تماماً؛ کلاً؛ اعضای کابینه... تماماً یا بعضاً از کابینه جدید معزوم می‌گشتند. (مستوفی ۳۸۴/۲) ۲. گاهی؛ به طور اتفاقی؛ بعضاً حوادث عجیبی در آن شهر رخ می‌دهد.

بعضی ba'zi [عر.] (ض، ص.) ۱. بخش نامعینی از یک مجموعه، گروه، یا مقدار؛ بعضی آدم‌ها، بعضی از آدم‌ها. ○ بعضی اشخاص در آنجا رفتار ناشایستی داشتند. ○ بعضی، انتقاد را حریم عاجزان خوانده‌اند. (زرین کوب ۱۶۳) ○ بعضی را بکشت و قومی نیز بگریختند، و عوام و رند را استمالت داد. (جربنی ۸۸/۱) ۲. (قد.) یکی؛ یک نفر؛ یک تن: بعضی از نزدیکان تو در کمان آن مرا وصایت کرده‌است. (نصرالله منشی ۱۳۰) ﴿در قدیم هم به معنی جمع و هم به معنی مفرد به کار می‌رفته‌است. ﴿تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

﴿ ~ اوقات (وقت‌ها) گاهی؛ او بعضی اوقات به دیدن ما می‌آید. ○ بعضی وقت‌ها حوصله‌ام سر می‌رود. **بعکس** be-'aks [فا.عر.] (ق.) ← عکس به عکس.

بعلاوه be-'alāve [فا.عر.] (ا.) ۱. (ریاضی) به اضافه. ← اضافه ○ به اضافه (م. ۲). ۲. (ق.) ← علاوه ○ به علاوه.

بعله ba'le [از.عر.] (ق.) (عامیانه) بله → - فهمیدید؟ همه فریاد زدند: بعله. (← ساعدی: شکوفای ۲۶۹) **بعمدا** be-'amdā [فا.عر.] (ق.) (قد.) ← عمدا ○ به عمدا.

بعوث bo'us [عر.] (ج. بعث) (ا.) (قد.) کسانی که به کاری گماشته می‌شوند؛ فرستادگان و مأموران؛ بعوث و سرایا پیوسته روان کند که ایشان را بازگردانند. (قطب ۱۷)

راهنمای کتاب ۵۸۳/۷/۱۲) ○ بعدالیهوم همه جماعت مسلمانان در مقام‌های خود ایمن و ساکن گردند. (ظہیرالدین مرعشی: گنجینه ۶۳/۶)

بعدذلک ba'd.a.zālek [عر.] (ق.) (قد.) پس از آن: چندی در زادگان توقف شد و بعدذلک منزل به منزل تا سنگر نادرشاه... تشریف آورد. (فائز مقام ۸۴) ○ بعدذلک، بر رأی اهل کمال که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند. (عبید: اخلاق الاشراف ۹) **بعدمما** ba'd.a.mā [عر.] (ق.)

﴿ ~ که (قد.) پس از آن که: از خبیث نفس اماره... خلاص یافت بعدما که به صیقلی براهین، آینه عقل را بزدوده بود. (جمال‌الدین ابوریح ۷۵)

بعدها ba'd-hā [عر.] (ق.) (د) در زمانی طولانی پس از روی دادی مورد اشاره: آن وقت‌ها من نمی‌دانستم که قضیه از چه قرار است، بعدها فهمیدم. ○ حقیقت جریان را بعدها درک کرد. (پارسی پور ۵)

بعدی ba'd-i [عر.فا.] (ضد، منسوب به بعد) واقع در مرحله یا مرتبه بعد: کتاب بعدی، نفر بعدی. **بعدیت** ba'diyy[at] [عر.] (بعدیت) (امض.) در مرحله یا مرتبه بعد واقع بودن؛ تأخر؛ مقدراً. قبلیت: در این امر، قبلیت و بعدیت اهمیتی ندارد.

بعر ba'r [عر.] (ا.) (قد.) پشکل؛ سرگین؛ برای زراعت... بهترین ابعاد، بعز میش و بز است. (ابونصری ۸۰)

بعره ba're [عر.] (بعرة = یک پشکل) (ا.) (قد.) بعز ↑: نزد مخدوم، فضل تو نقص است / پیش مزکوم، مشک تو بعزمست. (خاقانی ۸۳۳)

بعض ba'z [عر.] (ا.) بخشی از هر مجموعه؛ مقدراً. کل: ذکر بعض از آن... گذشت. (شوشتری ۳۲۹) ○ پس بعضی، کل است و کل ایدر. (خواجہ عبدالله ۳۳۵)

﴿ ~ (ص.) (قد.) ۱. بعضی (م. ۱) →: [پروفسور] در بعض جنبه‌های دیگر زبان ایران نیز علاقه‌مند است. (مینوی ۴۲۷) ۲. بعضی (م. ۲) →: از بعض افاضل که ملازم او بودند، استماع افتاد که... (آقسرائی ۱۱۷)

بعض ba'ze (ص. + حا.) (عامیانه) بهتر از: بعضی

بعوضه ba'uze [ع.ر.: بعوضه] (ا.) (قد.) (جانوری)
پشه: در ترازوی همت تو... ملّک جهان، وزن جناح
بعوضه‌ای نداشته باشد. (قطب ۱۷۷)

بعون الله be.'o[w]n.e.lāh [ع.ر.: بعون الله] (شج.)
(قد.) به یاری خدا: زیر سنگ هم باشد پیدا می‌کنم...
بعون الله. (مستوفی ۴۸۹/۲) ○ کار تو بعون الله از عین
کمال ایمن / مهر ابدی باد! بر کار تو عالم را. خاقانی
۵۰۵ در شعر یادشده با تلفظ
be.'o[w]n.e.lāh آمده است.

بعید ba'id [ع.ر.] (صد.) ۱. (مجاز) دارای احتمال
کم؛ دور از انتظار: از شما بعید است این طور رفتار
کنید. ○ فکر می‌کنی یادش مانده باشد؟ - با حافظه‌ای که او
دارد، بعید نیست. (گلشیری ۸۷) ○ از انصاف شما بعید
است تا این درجه انکار بدیهی بکنید. (طالبوف ۱۰۱)
۲. دارای فاصله زیاد؛ دور: این هوا... پانگ درای
کاروانان را از مسافتی بعید به ما رسانیده است. (مسعود
۶۲) ○ گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید /
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور. (حافظ ۱)
(۱۷۳)

بعیدالاتصال ba'id.o.l.'ettesāl [ع.ر.] (صد.) (قد.)
(نجوم) ویژگی ستاره‌ای که از اتصال ستاره دیگر
دور است: آن‌که بتگر در حالات قمر و کواکب چون
اقبال و ادبار و نیز... بعیدالاتصال و خالی‌السمیر.
(عنصرالمعالی ۱۸۶ ح.)

بعیدالفهم ba'id.o.l.fahm [ع.ر.] (صد.) (قد.) آنچه
درک آن دشوار است؛ دشوارفهم: در اشعار
مولوی سخنان بعیدالفهم... می‌باشد. (نظامی‌باخرزی ۹۰)
بعیدالوقوع ba'id.o.l.voqu' [ع.ر.] (صد.) (قد.)
ویژگی آنچه امکان اتفاق افتادش کم است:
صدور فیض از آن جناب بعیدالوقوع نیست. (نخجوانی
۱۳۸/۲)

بعیده ba'ide [ع.ر.: بعیده] (صد.) (قد.) دور: به فکر...
تسخیر ممالک بعیده افتادند. (شوشتری ۲۸۴)
بعیر ba'ir [ع.ر.] (ا.) (قد.) (جانوری) شتر: صاحب
خانه و علاقه شوم / با حمار و بعیر و ناله شوم. (ایرج
۱۴۵) ○ آن‌کس که من و سلوئی بفرستد از هوا / وانگ از

شکاف کوه برون می‌کشد بعیر. (مولوی ۲۵/۳)
بعینه be.'eyn.e[h.h.i] [ع.ر.: بعینه] (قد.) عیناً؛
درست مانند آن: بعینه همان است، اندکی کوچک‌تر.
(شوشتری ۳۱۰) ○ در قد خمیده و دل تنگم بین / گر
و روت غم بعینه دیده نه‌ای. (جمال خلیل شروانی: زهت
۲۵۳) ○ او همان شعر بعینه آغاز کرد. (ناصرخسرو ۱)
بعینها be.'eyn.e.hā [ع.ر.: بعینها] (قد.) (قد.) بعینه
↑: الفت پیران آشفته با جوانان آفته بعینها صحبت
سنگ و سبوست. (قائم مقام ۱۹۶) ○ توسط او میان آن
ذات و حقایق امکانی... بعینها چون نسبت مقابله ما؛ تمام
باشد به آنتاب. (لودی ۲۰)

بغ boq [ع.ر.] (ا.) (مص.) (گفتگو) اخم و تخم و
ناراحتی: درس نخوانده‌بودی، نمرات بد شد. دیگر
این قدر بغ نداردا

○ ~ کردن (مص.) (گفتگو) اخم کردن؛
حالت گرفتگی و ناراحتی به خود گرفتن: چرا
این قدر بغ کرده‌ای؟ (علی زاده ۱۰۳/۱) ○ من هم لج
کردم، بغ کردم، یک گوشه نشستم. (هدایت ۱۸ مقدمه)
بغا baqā [ع.ر.] (قد) بدکار؛ فاسد؛ مخنث؛ هیز:
اندر آن کار نیک نارفته / گنه از پاسبان سرد بفاست.
(مختاری ۴۲)

بغاث boqās [ع.ر.] (ا.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای
کوچک و تیره‌رنگ: بغاث... بغاث از مواع هبیت او
به گوش نسر طایر و واقع رسد. (رواینی ۷۰۶)

بغاز boqāz [ع.ر.] (ا.) (جغرافیا) تنگه →: بغاز
دارداتل، بغاز جبل‌الطارق. ○ کشتی وارد بغاز بشود.
(مخبرالسلطنه ۲۹۲)

بغال beqāl [ع.ر.: ج. بغل] (ا.) (قد.) استرها؛
قاطرها: پیش‌کش‌های بسیار یا چهارپای که در شهر بود
از خیول و جمال و بغال مرتب کرد. (جوینی ۱۲۶/۱)

بغ بغو، بغغو baq-baqu [اص.] صدای کبوتر: در
گوشه بام، کبوترها مشغول بغ بغو بودند. (جمال‌زاده ۱۷)
(۱۷۱)

○ ~ کردن (مص.) ایجاد کردن صدای
بغ بغو: کبوترها... دانه می‌خوردند و بغ بغو می‌کردند.
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

ابو عطا.

بغرا boqrā [تر.] (ا.) (قد.) نوعی آش: فرموده‌اند تا بغرا پزند. (جامی^۸ ۴۰۵)

بغراخان boqrāxān-i [تر.فا.] (صد.) منسوب به بغراخان، خان بزرگ ترکستان در قرن چهارم هجری، (ا.) (قد.) بغرا ↑ .

بغرنج boqranj (صد.) مشکل؛ دشوار؛ پیچیده: برای این مسئله بغرنج روحی چه تفسیر و تعبیری می‌توان لائل گردید؟ (جمال‌زاده^۳ ۲۰)

بغرنجی b-i (حامص.) دشواری؛ پیچیدگی: تحقیقات شما به‌جای این‌که نتیجه بدهد، به بغرنجی ماجرا نیز افزوده‌است.

بغض boqz [عر.] (امص.) ۱. حالت گرفتگی گلو بر اثر احساسات عاطفی شدید به‌ویژه اندوه یا خشم: با بغض گفتیم: تاوانش را می‌دهم. (درویشیان ۵۴) ۲. کینه؛ دشمنی؛ مقه: حُب: دور از هر حُب و بغض، وظیفه پدری خود را به‌انجام رسانیده. (شهری^۱ ۱۰۰) هر دلی که در آن بغض مسلمانان... باشد، می‌دان که در آن دل، نور معرفت نیست. (احمدجام ۲۲)

❦ ~ کردن (مص.د.) بر اثر احساسات عاطفی شدید به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن: انگار که بغض کرده‌بود، صدایش در نمی‌آمد. (کوشان: شکوفای ۴۱۷)

❦ ~ کسی توکیدن (گفتگو) (مجاز) بر اثر اندوه یا خشم به‌گریه افتادن و با صدای بلند گریستن: بغضش ترکید و یک‌باره زد زیر گریه. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۹)

❦ ~ گلوی کسی را گرفتن (مجاز) بر اثر احساسات عاطفی شدید به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن: بغض گلویم را گرفته‌بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۸۵)

بغض آلود b.-ā'ā'lud [عر.فا.] (صد.) ۱. دارای حالت بغض و گرفتگی صدا: صدای بغض آلود. ۲. (قد.) همراه با بغض و گرفتگی صدا: رودرویشان می‌ایستد و بغض آلود و بلند حرف می‌زند. (محمود^۲ ۱۴۲)

بغیور baq-pur (ا.) (قد.) فغفور →: ایرانیان، خالان چین... را بغیور می‌نامیدند. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۷۵/۱)
بغتّا baqtat.an [عر.: بغتّة] (قد.) به‌طور ناگهانی: شخص فقیری بغتّا از در خانه‌اش وارد شد. (افضل‌الملک ۳۰۵) از آن حرکت که بغتّا... طاری شد، متوهم و متردد شدند. (آفسرای ۸۲)

بغچه boqčē [تر.] (ا.) بغچه →.

بغچه‌باف b.-bāf [تر.فا.] (صف.) بغچه‌باف →.

بغچه‌بندی boqčē-band-i [تر.فا.] (ا.) بغچه‌بندی →.

بغچه‌کش boqčē-keš [تر.فا.] (صف.) بغچه‌کش →.

بغچه‌کشی b-i [تر.فا.] (حامص.) بغچه‌کشی →.

بغچه‌گردان boqčē-gard-ān [تر.فا.] (صف.) (گفتگو) بغچه‌گردان →.

بغچه‌گردانی b-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) بغچه‌گردانی →.

بغداد baqdād (ا.) (قد.) خط دوم از هفت خطِ جام می. ← خط ۵ خط جام: جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا/ باز هم در خط بغداد فکن بار مرا. (خاقانی ۳۹)

❦ ~ کسی خراب بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) گریسته بودن او: اگر دانی که نان دادن ثواب است/ تو خود می‌خوری که بغدادت خراب است. (۹: دهخدا^۳ ۴۴۷)

۲. تنگ‌دست بودن او؛ بی‌چیز یا نیازمند بودن او: مادام... وقتی می‌دید که میرزا... فقط به نان و سوپ اکتفا می‌کند، می‌فهمید که بغدادش خراب است. (علی^۳ ۱۸) فقرا و اشخاص کارکن و کم‌حرف، عموماً بغدادشان خراب... است. (جمال‌زاده^۶ ۲۸)

بغدادی b-i (صد.) منسوب به بغداد، پای‌تخت

عراق ۱. اهل بغداد: بهاء‌الدین بغدادی. ۵ بگشای سالتیا به لبِ شط سر سبوی/ وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی. (جامی^۹ ۷۱۴) ۵ ابا هر یکی مرد، شاگرد سی/ ز رومی و بغدادی و پارسی. (فردوسی^۳ ۲۲۴۰) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در بغداد: جامه‌های بغدادی. ۳. (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز

بغضا baqzā [ع.ر: بغضاء] (ا.ا) (قد.) کینه؛ دشمنی:

هفت‌اعضای او از عداوت و بغضا مثلی شد. (روایینی ۵۴۱)

بغل baql [ع.ر:] (ا.ا) (قد.) استر؛ قاطر →: می

منکسف هم چنان سُم بغلی / ... (منوچهری ۱۴۲^۱)

بغل baqal (ا.ا) ۱. آغوش: بغل‌ها برای استقبال... باز

است. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) ۲. آن مقدار از هر چیز

که در فاصله دو دست جا بگیرد: هر بغل از

ساقه‌های دروשה را در گوشه‌ای رها می‌کنند. (آل‌احمد^۱

۵۱) ۳. بخشی از لباس که کنار پهلوی را

می‌پوشاند: این کت را از بغل کمی گشادتر کنید. ه‌لرد

گلدستون صدراعظم آن دولت، در کرسی نطق مجلس

اعیان، قرآنی از بغل خود درآورد. (مستوفی ۱۱۰/۳) ۴.

کنار: در بغل اطاق من... چند اطاق دیگر بود.

(جمال‌زاده ۱۰۶^{۱۵}) ۵. خانه‌ات را بلدم، همین بغل است.

(هدایت^۱ ۳۷)

۶. (گفتگو) کنار؛ پهلوی: خانه آنها بغل

خانه ملست.

۷. (مجاز) به صورت فراوان؛ به شکل

زیاد: فئات، بغل بغل آب می‌داد.

۸. (گفتگو) بسیار نزدیک؛

تنگانگ: مهمان‌ها بغل به بغل نشسته بودند.

۹. (ورزش) ۱. در فوتبال، لبه داخلی پا که

با آن به توپ ضربه می‌زنند: پاسب بغل پا. ۲.

بغل پا →.

۱۰. (گفتگو) (مجاز) در فاصله بسیار

نزدیک: بیا بغل دل مادرت بنشین. (جمال‌زاده ۵۰^{۱۱})

۱۱. (مصد.) ۱. برداشتن چیزی و در

بغل گرفتن آن: سبزی‌ها را بغل زد و رفت. ه همین

مرتیکه... فرش را بغل زده بود. (محمود ۲۸۵^۲) ۲. در

آغوش گرفتن: زن، بچه‌اش را بغل زده بود و می‌رفت.

۳. آقایی ریاحی تصورش را هم نمی‌کرد که یک روز

مش‌احمد را با آن هیکل زمخت و بی‌قواره بغل بزند و

تندتند بیوسد. (آقای: شکوفای ۳۶) ۳. (قد.) (مجاز)

مسخره کردن یا سرزنش کردن: تو مخوامم جفت

کتر زن بغل/ جفت انصاف نمی‌ام جفت دغل. (مولوی^۱

(۱۴۳/۱)

• **کردن** (مصد.) کسی یا چیزی را در بغل

گرفتن: مادر، رضا را... بغل می‌کند. (محمود ۲۴^۲)

• **کسی خوابیدن** (گفتگو) با او هم آغوش و

هم‌بستر شدن، و به مجاز، با او آمیزش جنسی

کردن: خجالتی که مرا آب می‌کرد، خجالت زنی بود که

یک مرد نامحرم بغلش خوابیده باشد. (آل‌احمد^۳ ۸۹)

• **گرفتن** (مصد.) در آغوش گرفتن: فیروزه

دردم خاتم را بغل گرفت. (مشفق‌کاظمی ۱۴۲)

• **گوش** (ق.) (گفتگو) (مجاز) در فاصله بسیار

نزدیک: بغل گوششان این حادثه اتفاق افتاد، اما آنها

باخبر نشدند.

• **در ~ کشیدن** در آغوش کشیدن: مادری

مهربان... جگرگوشگان خود را در بغل کشید.

(جمال‌زاده ۱۵۷^{۱۶}) ه‌هر دو... یک‌دیگر را تنگ در بغل

کشیده بودند. (شورشری ۴۴۰)

• **در ~ گرفتن** • بغل گرفتن →: [زن] شوهر را در

بغل گیرد و رو بر روی او نهد و بخوابد. (شورشری

۳۸۰)

• **زیر ~** ۱. بخش فرورفته میان بازو و پهلوی

در زیر شانه: زیر بغلش کرک داشت. (← درویشیان

۵۴) ه موی زیر بغلش گشته دراز / ... (طیان‌مرغزی:

شاهان ۳۱۹) ۲. بخشی از لباس که این قسمت

را می‌پوشاند.

• **زیر ~ زدن** برداشتن و بین بازو و پهلوی

گرفتن: او... کلان‌های نخ و بسته‌های پیچیده پارچه را...

زیر بغل زده، می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ه بعد از

اذان مغرب... ناتی... زیر بغل می‌زدند... به خانه

می‌بردند. (شهری ۲۴۰/۲۲)

• **زیر ~ کسی را گرفتن** ۱. با گرفتن بازو و زیر

بغل او، در نشستن، برخاستن، یا حرکت به او

کمک کردن: جوان فوراً زیر بغل مرا گرفت و گفت:

آب‌گرم حمام این مختصر کوتنگی را هم آیین می‌برد.

(مشفق‌کاظمی ۴۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) به او کمک

کردن: دلم می‌خواست... زیر بغلش را بگیرم و برایش

کار مناسبی دست‌وپا کنم. (جمال‌زاده ۲۰۰^{۱۶})

پهلوی انسان: شاه در او رسید و شمشیر بر بغلگاه او زد و او را از زین نگون سار درافتند. (اسکندرنامه: لغتنامه)^۱ ۳. بخشی از لباس که این قسمت را می پوشانند؛ پهلگاه: مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت: دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی. (بیهقی^۱ ۲۳۸)

بغلی baqal-i (صند، منسوب به بغل) ۱. کناری؛ پهلویی: خانه بغلی. ۲. ویژگی آنچه در جیب بغل جا می گیرد: ساعت بغلی. ۳. شش دینار اسکاس را توی کیف بغلی ام گذاشتم. (آل احمد^۴ ۱۹۱) ۳. (گفتگو) ویژگی بچه ای که به در آغوش بودن عادت دارد: بچه بغلی. ۴. (گفتگو) ویژگی بچه ای که هنوز خیلی کوچک است و باید او را بغل کرد: بچه شان هنوز بغلی است. ۵. (چاپ و نشر) ویژگی یکی از قطع های کتاب. ۶. قطع ۵ قطع بغلی: قطع بغلی. ۷. کتاب دعای بغلی. (آل احمد^۷ ۱۳۷) ۶. (۱) ظرف شیشه ای به شکل مکعب مستطیل برای نوشابه های الکلی که در جیب بغل جا می گیرند: یک بغلی شراب کهنه ... به من ارث رسیده بود. (هدایت^۱ ۱۴)

• به شدن (مصدر). (گفتگو) عادت کردن بچه به در آغوش بودن: این بچه بغلی شده است. تا او را زمین می گذارم گریه می کند.

• به کردن (مصدر). (گفتگو) عادت دادن بچه به در آغوش بودن: این قدر بچه را بغل نگیرید، بچه را بغلی می کنید.

بغند baqand (۱) (قد). نوعی چرم: روز هیجا از سر چاپک سواری بردی / از فرخش و ران اسب خصم کیسخت و بغند. (سوزنی ۶۲)

بغی baqy [عر] (مصدر). (قد). ۱. بدکاری؛ فساد: با جمعی دیگر از اهل بغی و فساد... همان فرقه را در طهران ترتیب دادند. (دهخدا^۲ ۳۰/۲) ۲. ستم کاری: کمتر کسی باشد که ظفری یابد و در طبع او بغی پیدا نیاید. (نصرالله منشی ۲۲۹) ۳. سرکشی؛ نافرمانی: غلام را بغی و سرکشی... در نظر نبود. (شوشتری ۶۱) ۵. یوقیس آرامگاه انتیا بوده مقیم / باز غضبانگاه اهل بغی و

• زیو ~ گرفتن بین بازو و پهلوی نگه داشتن: ما... عباي خود را زیر بغل می گرفتیم. (جمالزاده^۶ ۴۲)
بغل پا b. pā (۱) (ورزش) در فوتبال، ضربه ای که با لبه داخلی پا به توپ می زنند: بغل پای خوبی زد. نیز ۵ بغل ۵ بغل پا.

بغل یوکن baqal-por-kon (صند). (گفتگو) (طنز) (مجاز) چاق. ۵ بیش تر در مورد زن ها گفته می شود.

بغل تاق baqaltāq (۱) (قد). بغلطاق ۵: تابده می به خوبی چون مانتاب از آب / سمین پرت به زیر بغلتاق هستی. (مختاری ۵۱۳)

بغل خواب baqal-xāb (صند). (۱) (گفتگو) آن که با کسی هم آغوش و هم بستر می شود، و به مجاز، آن که با کسی آمیزش جنسی می کند: او هم جوان است، زن است یک نفر بغل خواب می خواهد. (۲) هدایت^۶ ۲۱

بغل خوابی b. i (حاضر). (گفتگو) هم بستر شدن زن و مرد؛ هم آغوشی، و به مجاز، آمیزش جنسی: بغل خوابی مرد را آخر می کند. (شهری^۱ ۱۵۳)

بغل دست baqal-dast (قد). (گفتگو) (مجاز) ۱. کنار؛ پهلوی: بیا بغل دست من بنشین. ۵ مرا... بغل دست کدخدا نشانندند. (جمالزاده^۸ ۵۱) ۲. (صند). بغل دستی ۵: پنجشش تا دروازه بزرگ گذاشته اند که به بازار بغل دست راه می دهد. (آل احمد^۲ ۱۶۶) ۳. (۱) (قد). صندلی کنار راننده (به ویژه در اتوبوس): راننده به یکی از مسافران می گفت: تو بغل دست بنشین.

بغل دستی b. i (صند، منسوب به بغل دست) واقع در بغل دست؛ کناری؛ پهلویی: بوی کباب شامی به دماغم خورد از دکان بغل دستی. (آل احمد^۲ ۲۶)

بغلطاق baqaltāq (۱) (قد). ۱. نوعی لباس؛ قبای بدون آستین: بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا به دامن او درگذاشت. (سعدی^۱ ۱۳۱) ۲. برگستان (مر). ۱. ۵: سوار... باید که پوشیده باشد از جوشن و خود و خفتان و زره و بغلطاق. (فخرمدر ۳۶۹)
بغلگاه baqal-gāh (۱) (قد). ۱. ناحیه

عصیان آمده. (خاقانی ۳۷۱)

بغیت baqyat [از عربی: بغی] (إمضاء) (قد.) انجام کاری ناروا درباره کسی؛ ستمگری؛ هیچ عقوبتی چندان زود به مرد نرسد که عقوبت غدر و حیل و سوگند دروغ و بقیّت و منی کردن. (بخاری ۲۱۸)

بغیت boxeqyat [عربی: بغیة] (إ.) (قد.) آرزو؛ خواهش؛ ای سبب بغیت و معین اکابر/... (مختاری ۴۶۵)

بغیض baqiz [عربی: باغض] (صد.) (قد.) مورد تنفر؛ ناخوش آیند؛ هر چند مُدْخَل است و بغیض است و ناخوش است/ داد است حق او و گریزان منم ز داد. (مختاری ۸۱)

بغیه boxeqye [عربی: بغیة] (إ.) (قد.) بُغیت →

بفت baf-t [= بافت = بافته] (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بافته»؛ زریفت، گهریفت.

بفج bafç [إ.] (قد.) آبی که هنگام سخن گفتن از دهان بیرون بریزد؛ فی اوقدت آن راکه سرویش تو بیند/ زان خلم وز آن بفج چکان بر سر و رویت. (شهید بلخی: اشعار ۲۵)

بفرما be-farmā (قد.)

• سَمَزَدَن (مصد.) (گفتگو) «بفرما» گفتن به کسی به قصد تعارف یا دعوت کردن؛ ابول... دَم در ایستاده بود و به همه بفرما می‌زد. (امیرشاهی ۸۴) • تعارف و اصرار کسبه به مشتری و بفرما زدن چلوبی و آبگوشتی منوع. (شهری ۲۶۲/۱) نیز ← فرمودن. **بفهمی نفهمی** be-fahm-i-na-fahm-i [فا. عرفا. فا. عر. فا.] (قد.) (گفتگو) به طوری که به سختی قابل درک باشد؛ به صورت خیلی کم و نامحسوس؛ هوا بفهمی نفهمی دارد خنک می‌شود. (محمود ۱۰۱۲)

بق baq[q] [عربی: بَقَ] (إ.) (قد.) (جانوری) پشه؛ هر کسی را جفت کرده عدل حق/ پیل را با پیل و بق را جنس بق. (مولوی ۳۸۰/۳)

بق boq [؟] (إ.) (مصد.) (گفتگو) بَغ →

بقا baqā [عربی: بقاء] (إمضاء) ۱. باقی بودن؛

ماندگار بودن: افراد معدودی... در راه بقا و تقویت آن، خون دل می‌خوردند. (جمال‌زاده ۱۴۶) ۲. پای‌داری؛ پابندگی؛ آیا... قادر خواهید بود... پاسپان بقا و دوام آن باشند؟ (جمال‌زاده ۱۴۶) ۳. بهاری بس بدیع است این، گرش یا ما بقا بودی/ ولیکن مندرس گردد به آبان‌ها و آذر‌ها. (متوچهری ۳) ۴. (فیزیک) ثابت ماندن کمیتی فیزیکی مانند انرژی یا جرم در حین وقوع یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی؛ بقای انرژی، بقای جرم. ۴. (تصوف) از مدارج عالی عرفان که پس از فنا حاصل می‌شود و در آن، عارف به ذات حق باقی می‌شود و عارفان، آن را آغاز سیر در ذات حق می‌دانند؛ مقَدَر بقای تصوف، فنای توست در او، چون فانی شدی به او، باقی کنند تو را به بقای ابد. (خواجہ عبدالله ۴۷۹-۴۸۰)

• سَمَزَدَن (مصد.) (قد.) زنده کردن یا زنده نگه داشتن؛ باقی کردن؛ گَرمِ هلاک پسندی و گر بقا بخشی/ به هر چه حکم کنی، نافذ است فرمات. (سعدی ۴۶۵)

• سَمَزَدَن (مصد.) (قد.) باقی و پای‌دار ماندن؛ گو رمقی بیش نماند از ضعیف/ چند کند صورت بی‌جان، بقا؟ (سعدی ۴۱۱)

• سَمَزَدَن (جانوری) باقی ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های موجودات زنده و از بین رفتن گونه‌هایی که توانایی سازگاری با محیط را ندارند؛ بقای انساب: سیر و سلوک عالم خلقت در مراحل صعود و ترقی به چه کیفیت حاصل می‌شود؟ متابعت محیط و تنازع حیات و بقای اصلح... برای توجیه این رأی اظهار شده. (فروغی ۲۰)

• سَمَزَدَن (جانوری) بقای اصلح ↑
• سَمَزَدَن (تصوف) باقی شدن به ذات خداوند. ← بقا (م.) اهل معرفت... بعد از فنای فی‌الله به مرتبه بقای بالله می‌رسند. (بخارایی ۶۲)

• سَمَزَدَن (تصوف) بودن طولانی بودن زندگی او؛ پای‌دار بودن او؛ بقای عمر خود و خانواده‌ات باشد. (شهری ۲۷۵/۳) • در بزرگی بقای عمر تو باد/ تا جهان را همی بقا باشد. (مسعود سعد ۱۵۴) ۵. دعایی

باقی مانده یا بخش‌های باقی‌مانده چیزی؛ باقی‌مانده‌ها: بقایایشان از گورها بیرون آورده شده. (شهری ۲ ۲۴۵/۳) ○ خواجه در دامن عمر و بقایای زندگی بود. (نظامی عروضی ۹۸) ۲. بازماندگان: محرر پیری را که از بقایای عهد مرحوم والد بود... خواستم. (جمال‌زاده ۹۵ ۱۶) ۳. اثرها و نشانه‌های برج‌مانده: بقایای جنگ هنوز وجود دارد. ○ بقایایی از رسم‌های کهن هندی و زردشتی. (آل‌احمد ۸۵) ۴. (دیوانی) باقی‌مانده‌های مالیات: دواکورو بقایا و مالیات امسال... بعضی تخفیف شده و بعضی تکلیف نشده. (قائم‌مقام ۴۵) ۵. (دیوانی) در دوره قاجار، تشکیلاتی که مالیات‌های باقی‌مانده را وصول می‌کرد و جزء وزارت مالیه (= دارایی) بود: وزارت بقایا وابسته وزارت مالیه بود. (مصدق ۲۷) ○ ... به وزارت بقایا و اتمام محاسبات دفتری منصوب... شد. (افضل‌الملک ۴۳)

○ سی سیوف (قد). بقیة السیف‌ها. ← بقیة السیف: بقایای سیوف... در انتظار و امصار متفرق و آواره گشتند. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۴/۴)

بق بقو، بقبقو baq-baqu (اصو). بغبغو →.

○ س کردن (مصد.). ← بغبغو • بغبغو کردن: کبوترکوهی نری... بقبقو می‌کرد. (درویشیان ۵۰) **بقبقه** baqbaqe [عر.: بقیقة] (ا.). (قد). آوازه؛ شهرت: روی زمین را پُر بقبقه و نام و بانگ خویش کردی. (غزالی ۲۵۲/۱)

بقچه boqče [تر.]. (ا.). ۱. دست‌مال یا پارچه بزرگی که وسایلی را در آن می‌پیچند: داروندارم در سه بقچه جا گرفت. (جمال‌زاده ۷۳) ۲. چنین پارچه‌ای با محتویات آن، به‌صورت یک بسته: ساک‌ها و چمدان‌ها و بقچه‌ها روی هم افتاده‌است. (← محمود ۲۹ ۴۹) ۳. واحدی برای نخ: یک بقچه نخ ابریشم.

○ س [و] بندیل (گفتگی) بقچه و وسایل: بقچه‌بندیل حماس را جمع‌وجور کرده، راه افتاده‌بود. (پارسی‌پور ۵۱) ○ این روزها بقچه‌بندیل همه‌کس هر لحظه آماده‌است. (محمود ۲ ۳۲۹)

است که امروز برای تسلیت به بازماندگان شخص درگذشته می‌گویند.

بقاع beqā' [عر.، جر. بقیعة] (ا.). (قد). بقعه‌ها؛ جای‌گاه‌ها؛ جاها: آن دیه بر سایر بقاع افتخار دارد. (جامی ۸ ۴۸) ○ این دیار را مهمل فروگذاریم، که ما را بد و نیکی این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت. (بیهقی ۱۶)

○ س متبرکه (قد). مقبره‌های امامان و بزرگان دین: از زیارت این بقاع متبرکه محروم نماند. (محمدبن‌منور ۳۰)

بقاع الخیر beqā'o.l.xeyr [عر.: بقاع الخیر = جای‌گاه‌های نیکی، خانه‌های نیکی] (ا.). (قد). جاهایی مانند خانقاه و صومعه که برای کارهای نیک ساخته شده‌اند: در شوش، مساجد و بقاع‌الخیر بسیار است. (شوشنری ۷۱)

بقال baqqāl [عر.، صد.، ا.]. خواربارفروش: پشت‌سر هر بقال و میرایی تا دم در می‌رفتیم. (آل‌احمد ۲۶) ○ بود در شهر بلخ بقالی / می‌کران داشت در دکان مالی. (سنایی ۴۱۱)

○ س [و] چقال (گفتگی) کسانیکه دارای شغل‌های بی‌اهمیت هستند: البته مشتی بقال و چقال و سبزی‌فروش هم معلوم است از سیاست چه سرشان می‌شود! (شهری ۲ ۳۶۳/۱)

بقال بازی b.-bāz-i [عر. فاعل.]. (حامص.). ۱. (گفتگی) (مجاز) محاسبه کردن چیزهای خُرد و کم‌ارزش: یک پتو هم خریده‌ام... این می‌شود ۶۹ یا ۶۸. رها کنم این بقال‌بازی‌ها را. (آل‌احمد ۶۳ ۶۳) ۲. (ا.). (نمایش) نوعی نمایش سنتی که در آن یک بقال خسیس و یک شاگرد تبیل و فراموش‌کار با حرکات خود مردم را می‌خندانند.

بقالی baqqāl-i [عر. فاعل.]. (حامص.). ۱. عمل و شغل بقال: او شغلش بقالی است. ۲. (ا.). محل فروش خواربار: بقالی سِرکوجه. ○ جز چند بقالی و عطاری و مشروب‌فروشی، دکان‌های دیگری در آن‌جا دیده نمی‌شود. (مشفق‌کاظمی ۴۴)

بقایا baqāyā [عر.، جر. بقیة] (ا.). ۱. چیزهای

بقچه باف b.-bāf [تر.فا.]. (صف.، ا.) آن که کارش بافتن پارچه بقچه است.

بقچه بندی boqčē-band-i [تر.فا.فا.]. (ا.) ۱. بقچه بسته شده: بقچه بندی ای بود شامل حوله و انگ. (اسلامی ندوشن ۳۰) ۲. (عامیانه) (غیرمؤدبانه) سرین؛ کفل: بقچه بندی دختر هرچه بزرگتر و کلفت تر بود، پسنیده تر بود. (کتیرایی ۱۲۲) ۳. (حامص.) بستن و آماده کردن بقچه.

بقچه کش boqčē-keš [تر.فا.]. (صف.، ا.) آن که کارش حمل بقچه برای کسی است.

بقچه کشی b.-i [تر.فا.فا.]. (حامص.) عمل و شغل بقچه کش؛ حمل بقچه: رختشویی و بقچه کشی... جزء امور سربازی بود. (شهری ۱۲/۳۵۳)

بقچه گردان boqčē-gard-ān [تر.فا.فا.]. (صف.، ا.) (گفتگو) شیادی که با حيله گری بقچه ای پُر از لباس به اشخاص ساده لوح می فروخت و در فرصتی مناسب، بقچه را عوض می کرد: سارقینی به اسم بقچه گردان. (← شهری ۴/۱۲۰)

بقچه گردانی b.-i [تر.فا.فا.فا.]. (حامص.) (گفتگو) عمل بقچه گردان: دزدی و جیب بری و دخل زنی و بقچه گردانی و امثال آن اکیدا خدغن است. (← شهری ۳/۳۴۳)

بقر baqar [عر.]. (ا.) (قد.) گاو: غافل نژود در سرای طاعت/ تا مرد به یکره بقر نباشد. (ناصرخسرو^۱ ۳۶۰)

بقرا boqrā [تر.]. (ا.) (قد.) بقرا →.

بقربقو baqrabaqu, baqarbaqu (اصو.) (قد.) بغبغو →: خانه دل باز کیوتر گرفت/ مشغله و بقریقو درگرفت. (مولوی ۲/۲۹۹)

بقره baqare [عر. بقرة]. (ا.) سوره دوم از قرآن کریم، دارای دو یست و هشتاد و شش آیه.

بقعت boq'at [عر.]. (ا.) (قد.) بقعه (م. ۳) →: موضع خوش و بقعت نزه است. (نصرالله منشی ۱۱۸)

بقعه boq'e [عر. بقعة]. (ا.) ۱. اتاق یا ساختمان که بر بالای قبر امامان و بزرگان می سازند: درجنب... حضرت عبدالعظیم... شروع به بنای مقبره و بقعه عالیّه نمودند. (افضل الملک ۶۷) ۲. (قد.) خانه:

ز دپاز مردم در آن بقعه، کس/ همان ناتوان ماند و معروف و بس. (سعدی^۱ ۱۲۵) ۳. (قد.) سرزمین: سفر ناگهیم زان زمین دربرود/ که بیشم در آن بقعه روزی نبود. (سعدی^۱ ۱۳۷) ۴. (قد.) خانقاه: این جابقه ای سازم از جهت صوفیان. (محمد بن منور^۱ ۳۵۶)

بقل baql [عر.]. (ا.) (قد.) سبزی؛ تره: این سکر بین دل عقل را، وین ثقل بین دل نقل را/ کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا. (مولوی ۲/۴۱)

بقم baqam [عر. از فا. بقم] (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی و بسیار بلند، دارای شاخه هایی به رنگ قرمز که از چوب آن رنگ قرمز گرفته می شود: [اسب] از سرکشی، عروق بر اندام راکبش/ سخت و سطبر و سرخ، چو شاخ بقم کند. (ایرج ۱۸۰) خون در تن وی چون شاخ بقم شد و پوست بر اندام وی چون زعفران. (نصرالله منشی ۱۸۹)

بقول boqul [عر. ج. بقل] (ا.) دانه های خوراکی بعضی گیاهان، مانند نخود و عدس: دانه گندم و جو و ذرت... و حبّه بقول را به قیمت دُر خوشاب و یاقوت احمر رسانیدند. (شهری^۱ ۱۷) فواکه و بقول و لبنیات... ارزان بود. (افضل الملک ۲۹۰)

بقولات b.-āt [عر. عر.]. (ا.) انواع دانه های خوراکی بعضی گیاهان مانند نخود و عدس؛ حبوبات: در دیک، علاوه بر جو، انواع بقولات و گوشت... می ریختند. (اسلامی ندوشن ۸۵) نوع بشر از زراعت غلات و بقولات مستغنی... می شود. (فروغی^۱ ۴۹) غالب خوراک، چلو است با... حبوب مثل نخود و ماش و عدس، در خوردن بقولات اکتفا کنند. (شورشتری ۳۶۱) نیز ← بقول.

بقیّت baqiy[y]at [عر.]. (ا.) (قد.) بقیه (م. ۱) ↓: بقیت عمرش نماده بود. (سعدی^۲ ۸۲)

بقیه baqiy[y]e [عر. بقية]. (ا.) ۱. آنچه از چیزی باقی مانده باشد؛ باقی مانده: بقیه پول هایش را هم خرج کرد. (بقیه اش باشد برای بعد. گلشیری^۱ ۱۲۶) ۲. بخش دیگری از یک مجموعه یا گروه: به بقیه هم بگویند بیایند.

بقیه السیف baqiy[y]at.o.s.seyf [عر. بقية السيف] -

باکره... دلش نمی‌خواست... دربارهٔ بکارت حرف بزند.
(← گلاب‌دره‌ای ۵۲) ○ چون کواعبِ اتراب، بر مُهر
بکارت خویش مانده. (روایتی ۲۷۹) نیز ← پرده ○
پردهٔ بکارت. ۳. تازگی: بکارت موضوع قصه
درخور تأمل است. ○ مجموعه‌ای مستخرج از دیده‌ها و
شنیده‌ها... با اصالت و بکارت و صداقت تمام. (شهری ۲
۸/۱) ۳. (۱.) پردهٔ بکارت. ← پرده ○ پردهٔ
بکارت: [دختر] واجبی استعمال نکند که از این امور
بکارتش صدمه خواهد دید. (شهری ۱۲ ۵۳۲/۱)

بکاول borakāvol [تر.] (۱.) (دیوانی) ۱. مأمور
سرشته‌داری لشکر که از جملهٔ وظایف او
پرداخت مزد سپاهیان بود: ازبابت تن‌خواه برانی و
همه‌سالهٔ مقربان و یساولان و بکاولان... ۴۰ دینار. (رفیعا
۴۲۱) ۳. مأمور تهیهٔ غذا و آشامیدنی برای
شاهان و امیران یا رئیس آشپزخانهٔ دربار:
رعایا... تقار برایشان نمی‌رسید، بعضی به‌سبب بدادایی
متصرفان و بعضی به‌جهت آن‌که بکاولان خدمتی
می‌گرفتند و... (تاریخ‌غازانی ۳۰۱: لغت‌نامهٔ ۱) ۳.
مأمور: کدورت خاتم‌المجتهدین با او به حدی رسید که
منجر به نفی‌بلد و اخراج او گشت، بکاولی از دیوان اعلیٰ
بر او موکول ساختند. (حسن‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۳۴)
بکاولی b.-i [ترفا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و
شغل بکاول.

بکایی bokā-yi(-i) [عر.فاقا.] (صد.)، منسوب به (بکا)
(قد.) مربوط به گریه: تنفس بکایی بدان خواند بقراط
که کودکان را از بس گریستن بسیار این بیفتند. (اخوینی
۴۷۳)

بکتابش baktāš [تر.] (۱.) (قد.) ۱. فرمان‌ده یک
گروه: بزرگ ایل: چه خوش گفت بکتابش با خیل‌تاش/
چو دشمن خراشیدی ایمن مباح. (سعدی ۱۱۶۳) ۲.
هریک از خادمان و همراهان یک امیر.

بکترو baktar [تر.] (۱.) (قد.) نوعی لباس جنگی:
ز زر پرنهاد به سر مغفَر/ ز فولاد کرده به‌بر بکتری.
(ابوشکور: اشعار ۱۰۸)

بکده bokde [تر.] (۱.) (قد.) بوکده →: پسر به‌ارادهٔ
خود یا به تعلیم پدر... با بکدهٔ الماس‌گون به سروقتش

بازماندهٔ شمشیر] (۱.) ۱. بازماندهٔ سپاه یا مردمی
که در جنگ شکست خورده‌اند و از مرگ
نجات یافته‌اند: اهالی و سکنهٔ آن محال غالباً مقتول و
بقیهٔ السیف آنها متفرق گشته‌اند. (امیرنظام ۳۷۸) ○
لشکریان، دست به غارت بُرده، بقیهٔ السیف را مان دادند.
(شوشتری ۱۴۹) ۲. (مجاز) باقی‌مانده و بازماندهٔ
هر چیزی: بقیهٔ السیف خاتواده... در همان خانه... منزل و
ماوی داریم. (جمال‌زاده ۱۰^{۱۰}) ○ بقیهٔ السیف طلاهایی که
از قدیم در ایران بوده... به‌وسیلهٔ بانک شاهی... خارج
خواهد شد. (مستوفی ۲/۲۵)

بقیه الله baqiyy[ya]t.o.lāh [عر.] بقیة الله = بازماندهٔ
خدا، باقی‌گذاشتهٔ خدا [۱.] لقب مهدی
موعود (ع): ظهور بقیه الله.

بک bak [- وک] (۱.) (قد.) (جانوری) وزغ؛
قورباغه: ای هم‌چو بک پلید و چون او دیده‌ها برون/
مانند آن‌کسی که کند چشم خویش کژ. (لبیبی: لغت‌نامهٔ ۱)
بک b. [انگ.] [back] (۱.) (ورزش) در فوتبال،
هریک از بازی‌کنان جلو دروازه‌بان و پشت
هافبک که معمولاً وظیفهٔ دفاع را برعهده
دارند؛ مدافع؛ دفاع: بک چپ، بک راست.

بک bak (تر.)، = بگ [۱.] (دیوانی) بیگ →.
بک bek [؟] (۱.) (فنی) مشعل جوش‌کاری. ←
مشعل ○ مشعل جوش‌کاری.

بکا bokā [عر.: بکاء] (امص.) (قد.) گریه →:
از شدت بکا زیان به گشودن تعارفات جاری نگردید.
(شوشتری ۳۶۵) ○ .../ دلم قرین عذاب است و دیده
جفت بکاست. (انوری ۴۴^۱)

• سه کردن (مص.ل.) (قد.) گریه کردن؛
گریستن: یکی بیامد... بکا و تضرع بی‌انتها بر فوات
ایشان می‌کرد. (عقیلی ۵۳)

بکار به‌کار be-kār (صد.) ← کار^۱ ○ به‌کار.
بکار bekār [فر.: bécarre] (امص.) (موسیقی) لغو
کردن علامت تغییر صدا در جلوت و
بازگرداندن آن به صدای اولیه.

بکارت bekārat [عر.: بکارة] (امص.) ۱. دوشیزه
بودن؛ دوشیزگی: تویی که مثل مریم مقدس، یاکو و

دوشیزگی: دختر باکره سیده را به عفت و جبر کشیده...
بکریّت او را برداشته. (غفاری ۱۹)

بکس boks [فر.: boxe, از انگ.: box] (ا.) ۱.
(ورزش) بوکس (م.) ۱. → ۲. (گفتگو) بوکس
(م.) ۲. → ۳. واحدی برای هر جعبه سیگار،
محتوی ده بسته: یک بکس سیگار. ۴. (گفتگو)
(فنی) آچار بکس →.

بکس باد boksebad [رو.] (امص.) (عامیانه) (فنی)
← بکسوات • بکسوات کردن: صدای جیغ
یکس باد چرخ‌ها را می‌شنوم. (دیانی ۱۶۰)

بکسل bokse(ol) [رو، از هلند.] (امص.) (فنی) •
بکسل کردن →.

• ثابت (فنی) لوله توپر محکم و بلندی
که برای بستن اتومبیل از کار افتاده به اتومبیل
دیگر و کشیدن آن به کار می‌رود.

• **گودن** (مص.) (فنی) بستن خودرو
از کار افتاده به خودرو سالم و به دنبال کشیدن
آن: ماشینم خراب شده بود، مجبور شدم به یک وانت
بکشلش کنم.

بکسوات boksovāt [رو، از آلم.] (امص.) (فنی) •
بکسوات کردن ↓.

• **گودن** (مص.) (فنی) درجا چرخیدن
چرخ خودرو روی سطحی لغزان مانند گِل،
یخ، یا برف: ماشین توی گِل گیر کرده بود و بکسوات
می‌کرد.

بکسور boksor [فر.: boxeur, از انگ.: boxer]
(ص.) (ا.) (ورزش) بوکسور →.

بکسووات boksovāt [رو.] (امص.) (فنی) ←
بکسوات • بکسوات کردن.

بکش be-keš (صف.) (گفتگو) (مجاز) △ جاکش؛
قواد.

بکش be(ol)-koš (د.) (گفتگو) ۱. (مجاز) خیلی
جدی؛ با شدت زیاد؛ سخت: جوان‌ها بکش کار
می‌کردند. ○ خلاصه، بکش گذاشتند دنبال ما.
(دریابندری ۳۵۷) ۲. (صف.) کُشنده: لایبل، دست
بکش پیدا کرده... هایل را درب و داغون کرده بود.

رسیده، چند زخم مهلک بر او زد. (اسکندریگ ۸۹۴)
بکر bekr [عر.] (ص.) ۱. تازه؛ نو: مطالب بکر و
دل‌چسب پیدا کردم. (جمال‌زاده ۱۲۴۳) ○ هیچ‌کس را طبع
آن نشانم که برایتان پنج بیت تواند گفت...
مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر.
(نظامی عروضی ۸۶) ۲. دوشیزه؛ باکره: زنی عاقل
بوده است و روایت درست آن است که بکر بود و تا به
مردن شوهر نکرد. (ابن‌بلخی ۱۵۷) ۳. (د.) درحال
باکره بودن؛ درحال دوشیزگی: این دختران... بکر
و دست‌نخورده به گور رفتند. (قاضی ۷۷)

بکرالعمل bekr.o.l.'amal [عر.] (ص.) (قد.)
تازه کار: از قواعد و قوانین بی‌خبر بودند و در امور
دیوانی بکرالعمل. (آق‌سرای ۱۵۳)

بکرای bakrā-y(')-i [آری.نا.نا.] (ا.) (گیاهی) ۱.
میوه کوچک و خوراکی، از خانواده مرکبات،
دارای پوست نازک، رنگ نارنجی، و مزه
اندرکی تلخ: راننده کامیون برای رئیس پلگاه بکرای
آورده است. (محمود ۵۸۴) ۲. درخت این میوه،
که حاصل پیوند لیمو و نارنگی است. △ بکرا
دراصل هزوارش است. ← هزوارش.

بکزای bekr-zā-y(')-i [عر.نا.نا.] (حامص.)
(جانوری، گیاهی) رشدونمو تخمک جانوران و
گیاهان ساده و تولیدمثل آنها بدون ترکیب با
سلول جنسی نو.

بکرل bekrel [فر.: becquerel] (ا.) (فیزیک)
واحد اندازه‌گیری فعالیت ماده رادیواکتیو، که
عبارت است از تعداد اتم‌های هر ماده
رادیواکتیو که در یک ثانیه و امی‌پاشند. △
برگرفته از نام آنتوان هانری بکرل
(۱۸۵۲-۱۹۰۸ م.)، فیزیک‌دان فرانسوی.

بکری bekr-i [عر.نا.] (حامص.) ۱. وضع و
حالت تازه بودن؛ تازگی: زمین به این بکری
ندیده‌ام. ۲. وضع و حالت دوشیزه بودن؛
دوشیزگی: من آن زن نفلم از حیض خجالت/که بکری
دادم و شویی ندارم. (خاقانی ۷۹۲)
بکریّت bekr.iy[y]at [عر.: بکریّة] (امص.) باکرگی؛

(آل احمد ۱۸)

بکش بکش b.-b. (امص.) (گفتگو) درگیری و کشتار: حق داشت... در آن موقع بکش بکش... پریشان خاطر و مشوش باشد. (جمال زاده ۱۰۸/۱) ○ ریختن بر سیاه قزلباش و بکش بکش درمیان ایشان انداختند. (عالم آرای صفوی ۱۱۵)

بکش واکش be-keš-vā-keš (امص.) درگیری و کشمکش.

○ ~ کردن (مصد.) (گفتگو) درگیر شدن و کشمکش کردن: بیخ خبر یکی را گرفته بود و بکش واکش می کردند. (← میرصادقی ۸۹)

بکلربک ba(e)klarba(e)k [تر.] = بگلربیگی [ا.] (دیوانی) بیگلربیگی →

بکلربیگی ba(e)klarba(e)ki [تر.] = بگلربیگی [ا.] (دیوانی) بیگلربیگی →: سلطان عزالدین... وزارت به قاضی عزالدین داد و پوتاش بکلربیگی بود. (آسترایی ۴۰)

بکلی: به کلی be-koll-i [فا.ع.نا.] (ق.) ← کلی ○ به کلی.

بکم bokm [عر., جر., آبکم] (ق.) لال؛ گنگ؛ بی صدا: قلم خود را شکسته، صمویکم به گوشه‌ای نشست. (هدایت ۶۴۶) ○ به تهدید اگر برکشد تیغ حکم/ بماتند کروبیان صمویکم. (سعدی ۳۴۱) ۸ معمولاً درمعنای مفرد به کار می رود و همراه «صم» می آید.

بکمپلکس bekomp[elle]ks [فر.: B complexe] (ا.) (جانوری) ویتامین ب کمپلکس →

بکن be-k[k]an (صف.) (گفتگو) آن که با حيله‌های مختلف از دیگران پول می گیرد، یا آنان را مورد سوءاستفاده مالی قرار می دهد؛ کلاهش: او خیلی بکن است، محال است به دیگران کمک کند.

بکن bo(e)-kon (صف.) (گفتگو) ۱ ویژگی مردی که زیاد به آمیزش جنسی می پردازد.

بکن مکن be(o)-kon-ma-kon (امص.) (گفتگو) (مجاز) بکن نکن ↓

بکن نکن be(o)-kon-na-kon (امص.) (گفتگو)

(مجاز) امر ونهی؛ دستور؛ فرمان: صاحبخانه هم می آید و می رود و می بکن نکن. (آل احمد ۱۱۲)

بکنی bakni [تر.] [ا.] (ق.) نوعی شراب که از بعضی حبوبات مانند جو و ارزن به دست می آوردند: تو گویی که بی دست و شیشه که دید/ شراب دل آرام و بکنی و بنگ؟ (مولوی ۱۴۴/۳) ○ شراب کنند نام آن بکنی. (اخوینی ۱۶۸)

بکوب be-kub (ق.) (گفتگو) با سرعت زیاد و بدون توقف: از تهران بکوب آمده‌ام. (محمدعلی ۳۶)

بکوب بکوب b.-b. (امص.) (گفتگو) ۱. بزن بکوب →: یک دسته زرناء [و] دف از دم صبح توی کوچه‌ها بکوب بکوب داشت. (آل احمد ۷۶۶) ۲. (ق.) بکوب →: راه افتادیم و بکوب بکوب رفتیم. (میرصادقی ۷۳)

بک‌هند bakhand [انگ.: backhand] [ا.] (ورزش) در ورزش‌هایی که با راکت انجام می شود، مانند تنیس و تنیس روی میز، ضربه‌ای که با پشت راکت به توپ زده می شود.

بکینگ پودر bekingpudr [از انگ.] [ا.] بکینگ پودر →

بگ ba(e)g [تر.] [ا.] (دیوانی) بیگ →

بگتر bagtar [تر.] [ا.] (ق.) بگتر →

بگزار و بردار bo(e)-gzār-o-bar-dār (امص.) (گفتگو) گذاشتن و برداشتن.

○ ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهایی مانند گذاشتن و برداشتن چیزها؛ کارهای خانه و دم دستی را انجام دادن: برایش گوشه اتاق عالی جا انداختند و خود عالی به برایش بگذار و بردار می کرد. (مخمل باف ۲۱۰)

بگ‌زاده، بگزاده ba(e)g-zā-d-e [تر.نا.نا.] (صمد.) [ا.] (ق.) بیک زاده →

بگلربک ba(e)glarba(e)g [تر.] [ا.] (دیوانی) بیگلربیگی →

بگلربیگی ba(e)glarba(e)gi [تر.] [ا.] (دیوانی)

بیگلریگی →

بگم [تر:] ba(e)gom (۱.) بیگم →

فرانسوی سانتودومینگو.
بگوی نگویی be-gu-yi'-i-na-gu-yi'-i (د.)

(گفتگو) بفهمی نفهمی →: بگوی نگویی او هم یک

سری شد میان سرها. (مخمل باف ۶۸)

بگیر be-gir (ص.) (گفتگو) گیرنده: دست بگیر.

بگیر بگیر b.-b. (امص.) (گفتگو) بازداشت و

دستگیری عده زیادی از مردم: اجتماعی...

تشکیل گردید، بگیرگیر هم از طرف دولت شروع شد.

(جمالزاده ۱/۵)

بگیر بگیر be-gir-na-gir (امص.) (گفتگو) ۱.

احتمال دو حالت متضاد گرفتن یا نگرفتن. ۲.

احتمال دو حالت متضاد رونق پیدا کردن یا

کساد بودن.

• ~ داشتن (مصد.) (گفتگو) ۱. دارای

احتمال گرفتن یا نگرفتن بودن: ترمز ماشین

بگیرگیر دارد، گاهی می گیرد، گاهی نمی گیرد. ۲.

دارای احتمال رونق یا کساد بودن: تولید مواد

غذایی، بگیرگیر دارد، ممکن است ورشکست بشوی. ۳.

کارش بگیرگیر دارد، گاهی خوب است، گاهی بد.

بگیروبیند be-gir-o-be-band (امص.) (گفتگو)

بگیر بگیر →: پس از اعلام حکومت نظامی، بگیروبیند

شروع شد. ۴. صدای بگیروبیند بلند شد. (جمالزاده ۱۵)

(۲۶)

بل bal [عر.] (حر، ق.) (قد.) ← بلکه: حفظ بدن،

لازم بل واجب است. (حاج سیاح ۵۲) ۵. مرا بسود و

فرو ریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان لا بل چراغ تابان

بود. (رودکی ۴۹۸)

بل ۱ bel [مخف.] بهل، فعل امر از هیلدن] (قد.) (قد.)

بگذار؛ اجازه بده: بل تاکف پای تو بیوسیم/ انگار

که مهر لا لکاییم. (سنایی ۹۴۷)

بل ۲ b. [تر.] = پله] (ص.) (ق.) (گفتگو) ← إله ۵

اله وبله. نیز ← إله اول وبل.

بل ۳ b. [انگ.] bel (۱.) (فیزیک) واحدی

لگاریتمی برای بیان نسبت دو کمیت، مانند

واحد اندازه گیری شدت صوت نسبت به یک

شدت مبنا. ۲. برگرفته از نام الکساندر گراهام

بگماز be(a)gmāz [تر.] (۱.) (قد.) ۱. شراب: بر

همه خلق بیند و به همه کس بگشای / درهای خدکان و

خُم های بگماز. (منوچهری ۴۱) ۲. پیاله شراب؛

جام شراب: ... / شراب گلگون اندر به سیم کون بگماز.

(ابریج ۶۹) ۳. (امص.) شراب نوشیدن؛

باده نوشی: به بگماز بنشست یک روز شاد / ز گردان

لشکر می کرد یاد. (فردوسی ۹/۵)

بگنی bagni [تر.] (۱.) (قد.) بکنی →

بگو[و] بخند be-gu[-vo]-be-xand (امص.)

(گفتگو) ۱. گفت وگویی همراه با شوخی و

خنده: از بالا صدای بگو بخند سرخوشانه ای

می آمد. (محمد علی ۳۲) ۲. (ص.) شاد و

خنده رو و اهل شوخی و مزاح: او دختر

بگو بخندی است. ۳. خل است، چاق و چله و بگو بخند

است. (ترقی ۶۰)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) گفت وگو کردن

همراه با شوخی و خنده: [فروشنده] یا مشتری...

بگو بخندی بکند. (شهری ۴۵/۲)

بگو[و] مگو be-gu[-vo]-ma-gu (امص.) (گفتگو)

گفت وگویی همراه با خشم و تندگی؛ جرو بحث؛

مشاجره: هردو عصبانی بودند و هر روز بگو مگو

داشتند. ۴. اول یک بگو مگوی ساده است... بعد دیگر

معلوم است، طلاق است و طلاق کشی. (گلشنی ۲۳)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) گفت وگو کردن

همراه با خشم و تندگی؛ مشاجره کردن: سر

تلفن هایی که می شد، باهم بگو مگو کرده بودند.

(گلاب دره ای ۱۷)

بگو[و] نگو be-gu[-vo]-na-gu (امص.) (گفتگو)

بگو مگو →

بگونیا beguniyā [فر.: bégonia] (۱.) (گیاهی) نام

عمومی گیاهان زینتی مناطق گرمسیر با

گل های ساده یا پُر پَر و برگ ها و ساقه های

شکننده و آب دار و رنگارنگ. ۲. برگرفته از نام

میشل بگون (۱۶۳۸-۱۷۱۰ م)، فرمان دار

و مصیبت شدن او: اگر پیدایش نکم، حتماً یک بلایی در راه به سرش می آید. (علوی ۲: ۷۸)

□ ~ به سر (پوس) کسی آوردن (گفتگو) (مجاز) او را به رنج و مصیبت دچار کردن یا به شدت آزار دادن: بلایی به سر تو پیارم که توی کتابها بنویسند.

• ~ دیدن (مص.ا.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن؛ رنج کشیدن: الاهی که بلا نبینی، به من کمک کن. • صبر قفا خورد و به راهی گریخت / عقل بلا دید و به کنجی نشست. (سعدی ۳: ۴۲۵)

• ~ گرفتن (مص.ا.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن: بلا بگیر، این قدر اذیت نکن.

□ ~ سِیِ آسمانی (مجاز) رنج و مصیبت بزرگ یا غیرمنتظره و ناگهانی: این بلای آسمانی دیگر از کجا پیدا شد؟! • لشکریان... چون بلای آسمانی بر سر شهر... فرود آمده بودند. (نفسی ۳: ۴۵۳) • دست و پاگم می کنم ز آن ترگس نیلوفری / من که عمری شد بلای آسمانی می کشم. (صائب ۱: ۲۶۰۱)

□ ~ سِیِ جان (مجاز) مایه آزدگی یا نابودی: مرا آفت عمر و بلای جان خود می دانستند. (جمال زاده ۱۶: ۹۱)

بلا be.lā [ع.ر.] (پس.) جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «فاقد»، «بدون»، «بی»: بلاثر، بلاجر، بلافاصله، بی ادبیا، آوردن این پیشوند را بر سر کلمه های فارسی جایز نمی شمارند.

بلااثر be.lā.'asar [ع.ر.] (ص.د.) بدون اثر؛ بی تأثیر: داروی بلاثر. • ایرادهاشان را نمی شود نشنیده گرفت یا بلاثر گذاشت. (جمال زاده ۱: ۱۲۶)

بلااجر be.lā.'ajr [ع.ر.] (ص.د.) بدون مزد؛ بی پاداش: زحمتشان را بلاجر نمی گذاریم.

بلاجر be.lā.'ejrā [ع.ر.: بلاجر] (ص.د.) اجرا نشده: تمام نقشه ها... معوق و بلاجر ماند. (قاضی ۱۰۶۱)

بلااختیار be.lā.'extiyār [ع.ر.] (ص.د.) بی اختیار: بی اراده: شده ایم نوکر بلااختیار آنها. •

بل (۱۸۴۷-۱۹۲۲ م.)، مخترع و فیزیک دان آمریکایی.

بل ۱ bol (ا.) (بازی) ۱. توپ یا وسیله بازی که پیش از به زمین خوردن آن گرفته می شود. ۲. امتیازی که از طریق گرفتن توپ یا وسیله بازی پیش از به زمین خوردن آن به دست می آید: بچه های گروه ماسه بل دارند.

□ ~ دادن (بازی) انداختن توپ یا وسیله بازی، به شکلی که حریف بتواند آن را بگیرد و کسب امتیاز کند: مواظب باش این قدر بل به آنها ندهی.

□ ~ گرفتن ۱. (بازی) گرفتن توپ یا وسیله بازی در هوا پیش از به زمین خوردن آن. ۲. (مص.ا.) (گفتگو) (مجاز) از موقعیتی سوء استفاده کردن؛ فرصت طلبی کردن: تمام فکرو دکرشان این است که کلاه سر این و آن بگذارند و از راه بل گرفتن نان بخورند. (جمال زاده ۲: ۱۴۷)

بل ۲ b. (ا.) (عامیانه) اندام جنسی پسر بچه.

بل ۳ b. (پس.) جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب که مفهوم بسیاری و شدت صفتی را بیان می کند: بلعجب، بلفضول، بلکه. • برخی این کلمه را دگرگون شده «ابوال...» عربی می دانند. **بل** b. [از ع.ر.، مخفف. ابوال... (ا.)] در آغاز اسم ها می آید و به معنی «پدر» به کار می رود: بلقاسم (= ابوالقاسم)، بلحسن (= ابوالحسن). نیز ← ابو.

بلا balā [ع.ر.: بلا] (ا.) ۱. هر حادثه ناراحت کننده، زیان بار، و ناخوش آیند مانند جنگ، سیل، زلزله، و بیماری: بلای طبیعی. • مگر کاین بلاها ز من بگذرد / هر چند یلشم به از بی خرد. (فردوسی ۳: ۵۰۱) ۲. رنج؛ مصیبت؛ گرفتاری: هر آن که جانب اهل وفا نکه دارد / خدش در همه حال از بلا نکه دارد. (حافظ ۱: ۸۳) ۳. (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) بسیار بازی گوش و شیطان؛ بسیار زورنگ و حيله گر: چه دختر بلایی! • عجب بلایی بود آن بچه!

□ ~ به سر (پوس) کسی آمدن (گفتگو) (مجاز) به شدت آزرده شدن یا آزار دیدن او؛ دچار رنج

بی‌بی خاتم... چنان ذوق‌زده شد که بلا اختیار برخاست.
(جمال‌زاده ۷۲^{۱۱})

بلا اراده be.lā.'erāde [عربی: بلا اراده] (ص، ق، د)،

بدون اراده؛ بی‌اراده: نوکی بلا اراده استعمار. ۰

بلا اراده به پشت‌سرش نگاه کرد. ۰ بلا اراده فکر متوجه

نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ (هدایت ۹۹^۱)

بلا استنا be.lā.'estesnā [عربی: بلا استناء] (ص، ق، د)،

بدون استثناء: قوانین بلا استثناء. ۰ تمام مردم

بلا استثناء... تیریک گفتند. (مستوفی ۳۹۸/۳)

بلا استفاده be.lā.'estefāde [عربی: بلا استفاده] (ص، ق، د)،

بی‌مصرف؛ بدون کاربرد؛ بدون بهره‌دهی:

وسایل بلا استفاده را از انبار خارج کنید. ۰ همه وسایل،

بلا استفاده باقی ماند. ۰ آیا باید آن مال را معطل و

بلا استفاده گذاشت؟ (مطهری ۳۱۹^۴)

بلا اشتباه be.lā.'eštibāh [عربی: بلا اشتباه] (ص، ق، د)،

اشتباه؛ بی‌غلط: اعمال بلا اشتباه. ۰ هریک از

بندگان... درگاه، بلا اشتباه در استعمال این دوا... اشتراک

نمایند. (میرزا حبیب ۲۱۳)

بلا اعتراض be.lā.'e'terāz [عربی: بلا اعتراض] (ص، ق، د)،

اعتراض: حکم بلا اعتراض. ۰ به قصد این که سند

چونم بلا اعتراض مسجل گردد، دسته‌گل تازه‌ای در کله

خود حاضر می‌ساختم. (جمال‌زاده ۱۹۹^۴)

بلا انقطاع be.lā.'enqetā' [عربی: بلا انقطاع] (ص، ق، د)،

بی‌درپی؛ پیاپی؛ لاینقطع: حمله‌های بلا انقطاع

دشمن. ۰ خواجه حسن مدت سی و چند سال، بلا انقطاع مقام

وزارت داشت. (مینوی ۱۹۷^۲)

بلا بقی be.lā.baqy [عربی: بلا بقی] (ص، ق، د)، (قد)، بدون

ستم‌کاری: بر سر همت بلا بقی از ازل دارم کلاه/ بر تن

عزلت بلا بقی از ابد بزم قبا. (خاقانی ۱۸)

بلا تأخیر be.lā.ta'xir [عربی: بلا تأخیر] (ق، د)، بدون تأخیر؛

بی‌درنگ؛ بلافاصله: بلا تأخیر از این شهر بروید.

بلا تأمل be.lā.ta'ammol [عربی: بلا تأمل] (ق، د)، بدون تأمل؛

بی‌درنگ؛ بلافاصله: بلا تأمل به همه پرسش‌ها پاسخ

می‌دادند. ۰ از آن جا بلا تأمل روانه... شدم. (حاج سیاح^۲)

بلا تردید be.lā.tardid [عربی: بلا تردید] (ق، د)، بدون تردید؛

بی‌گمان؛ حتماً؛ یقیناً: فی‌النور و بلا تردید... خط

پدرم را شناختم. (جمال‌زاده ۱۵۲^۸)

بلا تشبیه be.lā.tašbih [عربی: بلا تشبیه] (ق، د)، بدون قصد

تشبیه کردن: از دور چه جلالی داشتند، بلا تشبیه عین

ملایک! (علی‌زاده ۳۸۴/۲)

بلا تشخیص be.lā.tašxis [عربی: بلا تشخیص] (ق، د)، بدون

تشخیص؛ بدون شناسایی: هویت مقتول،

بلا تشخیص باقی مانده‌است.

بلا تصور be.lā.tasavvor [عربی: بلا تصور] (ص، ق، د)، بدون

تصور. ۰ تصور: تصدیق بلا تصور را که از عادت‌های

موروثی... است، به کنار بگذار. (جمال‌زاده ۱۳۱^۳)

بلا تعجب be.lā.ta'ajjob [عربی: بلا تعجب] (ص، ق، د)، بدون

تعجب؛ بی‌شگفتی: حسین... در اکثر فضایل

نفسانی... بهره‌ کانی دارد... قدری متعصب است و

ضاجک بلا تعجب. (طالبوف ۷۲^۲)

بلا تغییر be.lā.ta'yir [عربی: بلا تغییر] (ص، ق، د)، بی‌تغییر؛

بدون دگرگونی: همه نوشته‌ها بلا تغییر به چاپ‌خانه

فرستاده شد.

بلا تفاوت be.lā.tafāvot [عربی: بلا تفاوت] (ص، ق، د)، بدون

تفاوت؛ بی‌اختلاف؛ بی‌اهمیت: همه چیز

برایش بلا تفاوت بود.

بلا تفکر be.lā.tafakkor [عربی: بلا تفکر] (ص، ق، د)، بدون

اندیشه: بلا تفکر به پرسش‌ها پاسخ ندهید. ۰ تمجید

بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را... به کنار بگذار.

(جمال‌زاده ۱۳۱^۳)

بلا تکلف be.lā.takallof [عربی: بلا تکلف] (ص، ق، د)، بدون

تکلف و ظاهرسازی؛ صمیمی؛ خودمانی: آدم

بلا تکلفی است. ۰ قطعه‌ناتی از انبانی درآورده، بلا تکلف

به من گفت: بیا باهم بخوریم. (حاج سیاح ۱۴۱^۱)

بلا تکلیف be.lā.taklif [عربی: بلا تکلیف] (ص، ق، د)، بدون

هدف، آینده، یا وظیفه مشخص: مردم بلا تکلیف.

۰ کمال، بلا تکلیف مانده بود. (میرصادقی ۶۶^۶) ۰ در برزخ

میان زمین و آسمان بلا تکلیف... نمی‌داند چه کند؟

(شریعتی ۱۴۳)

بلا تکلیفی b.-i [عربی: بلا تکلیفی] (حامص)، بلا تکلیف بودن:

از بلا تکلیفی و سردرگمی رها می‌کند. (محمود ۶۲^۱) ۰

(پروین اعتصامی ۱۶۵)

بلاد belād [عر.] ج. بَلَد و بَلَدَة [ا.] ۱.

سرزمین‌ها: امثال او از بزرگان گذشته مایند که در بلاد خارجه می‌توانیم به ایشان افتخار کنیم. (حاج سیاح^۱ ۱۶)

۲. شهرها: این شهر یکی از بلاد معروف ایران است. (طالبوف^۲ ۱۷۱) ۳. (قد.) دیار؛ سرزمین: مردم این شهر همه شیعه باشند و شیعه به هر بلاد، مساجد نیکو ساخته‌اند. (ناصر خسرو^۳ ۲۱)

بلادت balādat [عر.] بلادَة [امص.] (قد.)

کنندذهنی؛ کودنی: خوردن مغز سرگوسفند، بلادت و فراموشی می‌آورد. (← شهری^۲ ۲۳۴/۵) ذکا، وسط بُود میان خبث و بلادت. (خواجہ نصیر ۱۲۰)

بلادور balādor [هند.] [ا.] (گیاهی) گیاهی

درختچه‌ای که در هند می‌رویند و میوه سیاه‌رنگ آن مصرف دارویی دارد: آن پای را یا آن دست را به بلادور یا غسل بلادور به روغن زیت بکشاید و برنهد تا ریش شود. (اخوینی^۲ ۲۵۳) در قدیم معتقد بودند برای تقویت فهم و حافظه مفید است، اما مصرف فراوان آن موجب دیوانگی می‌شود. نیز ← بلادری. ← بلادز.

بلادرننگ be.lā-derang [عر.فا.] (قد.) بدون

تأخیر؛ فوراً؛ خیلی زود: لنگه‌های در را می‌بندد، ولی بلادرننگ لنگه در باز می‌شود. (محمود^۱ ۲۷۸) بلادرننگ روانه تهران شدم. (غفاری ۱۹) بلادرننگ خودم ... عازم سردشت خواهم شد. (امیر نظام ۶۹)

بلادری balādor-i [هند.فا.] (صد.) منسوب به بلادور

(قد.) ۱. ویژگی آن‌که بلادور مصرف می‌کرد. ۲. (مجاز) دیوانه: چون نگهش کنی کند دریس چنگ سر نهان/ تا شوی از بلی او شیفته بلادری. (خاتانی ۴۲) ۳. [ا.] معجونی که از بلادور تهیه می‌کردند. نیز ← بلادور.

بلادفاع be.lā.defā' [عر.] (صد.) بدون

نیروهای محافظت‌کننده؛ بی‌دفاع: شهرهای بلادفاع. بلادفاع. شهر را بلادفاع رها نمی‌کنیم.

بلادن beililādōn [ا.] [ا.] (گیاهی) بلادون →.

بلادور balāduor [هند.] [ا.] (گیاهی) بلادور →.

چه دردی است بِلاتکلیفی میان وجود و عدم! (شریعتی

۱۴۶)

بلا توقوف be.lā.tavaqqof [عر.] (صد.) بدون

ایستادن؛ بدون درنگ: حرکت بلا توقوف. بلا توقوف عبور کردیم. (حاج سیاح^۱ ۵۷)

بلا ثمر be.lā.samar [عر.] (صد.) بدون

میوه: درخت بلا ثمر. ۲. بی نتیجه: اقدامات بلا ثمر. همه تلاش‌هایمان بلا ثمر ماند.

بلا جرعه be.lā.jor'e [عر.] بلا جرعة [صد.] (قد.)

به حالتی که در آن، مایعی یک‌باره و نه اندک‌اندک نوشیده شود؛ لا جرعه: سه گیلان آب بلا جرعه بمسر کشید. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۰۹)

بلا جوای balā-ju-y [عر.فا.] (صد.) خواهان

بلا و فتنه: بلاجوی باشد گرفتار آز/... (سعدی^۱ ۱۴۹)

بلا جواب be.lā.javāb [عر.] (صد.) بدون

پاسخ؛ بی‌پاسخ: حرف‌های بلا جواب. به این کاغذهایی که بلا جواب مانه، جواب بنویسم. (جمال‌زاده^{۱۴} ۱۷۳)

بلا جهت be.lā.jahat [عر.] بلا جهة [صد.] (قد.)

بدون دلیل؛ بی‌سبب: کمک زدن‌های بلاجهت، بچه را عاصی می‌کند. بچه را بلاجهت کمک می‌زند.

بلا حقیقت be.lā.haqiqat [عر.] بلا حقیقة [صد.]

بدون حقیقت؛ غیر حقیقی؛ دروغین: اظهار دوستی بلا حقیقت. (حاج سیاح^۱ ۴۶۶)

بلا خلاف be.lā.xa(e)lāf [عر.] بلا خلاف [قد.]

بدون تردید؛ حتماً: بلا خلاف شما را خراب خواهد نمود. (غفاری ۲۲۰)

بلا خورده balā-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صد.)

(گفتگو) (نفرین) به رنج و مصیبت گرفتار شده: از زبان لال‌شده و بلاخورده‌ام دررفت و گشت: ... (شاهانی ۱۷۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بلا خیز balā-xiz [عر.فا.] (صد.) ویژگی جایی که

در آن، بلا و مصیبت بسیار باشد: زگیرودار این دام بلاخیز/ جهان تا هست کسی را نیست رستن.

بلادون bel[li]ādon [لا.] (ا.) (گیاهی)

درختچه‌ای با برگ‌ها و گل‌های منفرد که همه بخش‌های آن دارویی و خواب‌آور است؛ مهرگیاه؛ مردم‌گیاه؛ استرنگ.



بلادہ balāde [= بلایه] (صد.) (قد.) فاسق؛ بدکار؛ هر آن کریم که فرزند او بلادہ بُود/ شکفت باشد کو از گناه سادہ بُود. (رودکی^۱ ۵۲۲)

بلادیدہ balā-did-e [عر.فا.نا.] (صف.) رنج‌دیده؛ مصیبت‌دیده؛ آن کور مشهور حرمان‌کشیده بلادیدہ... مشغول نواختن نی خود گردید. (شهری^۱ ۶۵) و بدان تا چو کشتی بدرد زهم/ بلادیدگان را کشد در شکم. (نظامی^۸ ۲۱۳) ساخت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بلادور balāzor [هند.] (ا.) (قد.) (گیاهی) بلادور →: گر بلادور خورد و اقیون شود/ سکه و بی‌عقلی‌اش افزون شود. (مولوی^۲ ۳۶۸)

بلادرسم be.lā.rasm [عر.] (صد.) (قد.) بدون‌نشانه؛ بی‌مسما؛ بی‌حقیقت؛ وزیر امور خارجه نقطه اسمی بلادرسم بود. (نظام السلطنه ۲۰۰/۱)

بلادرسیدہ balā-re'as-id-e [عر.فا.نا.] (صف.) بلادیدہ →: ...کان پیرزن بلادرسیدہ/ دور از تو بهم نهاد دیدہ. (نظامی^۲ ۲۰۶) و این درویش... هرکجا دل‌شکسته‌ای یا غمگین یا اندوه‌مندی یا بلادرسیدہ‌ای... بود، نزدیک ایشان می‌نشست. (احمدجام ۳۶) ساخت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بلادرقیب be.lā.raqib [عر.] (صد.) (قد.) بدون رقیب؛ بی‌رقیب؛ مدعی بلادرقیب. و بعد از چند سال، او هم‌چنان بلادرقیب مانده‌است.

بلادرک balārak [= بالاک = بلارک] (ا.) (قد.) ۱. (مواد) نوعی فولاد؛ پولاد، انواع است، یک نوع را بلارک خوانند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۳۶) ۲. نوعی

شمشیر بسیار تیز که از این نوع فولاد ساخته می‌شد؛ قزل‌باش... بسیاری از آن طبقه را به طعن ستان جان‌ستان و ضرب بلارک آتش‌فشان بر خاک هلاک انداختند. (اسکندریگ ۸۹۴) و بلارک آب‌خورده. (زیدری ۲) ۳. درخشش و جوهر شمشیر؛ بلارک چنان تافت از روی تیغ/ که در شب ستاره ز تاریک میغ. (نظامی: لغت‌نامه^۱)

بلادزگی balā-zad-e-gi [عر.فا.نا.] (حامص..)

دچار شدن به بلا و مصیبت؛ با روشن‌بینی و حشمتی که نتیجه بلادزگی است، پیش‌بینی می‌کند که این شتر در خانه هم‌شان خواهد خوابید. (دربابندری^۱ ۹۱)

بلادزدہ balā-zad-e [عر.فا.نا.] (صد.) به بلا و مصیبت دچارشده؛ خانه بلادزدہ، کشور بلادزدہ، و شهری این‌همه بلادزدہ و محنت‌کشیده. (پارسی‌پور ۱۵۲)

بلادسبب be.lā.sabab [عر.] (صد.) (قد.) بدون دلیل؛ بی‌جهت؛ دشمنی بلادسبب. و بلادسبب نمی‌شود مردم را زندانی کرد.

بلادسکنہ be.lā.sakane [عر.: بلاسکنة] (صد.) (قد.) بدون ساکن؛ خالی از جمعیت؛ مدت‌هاست که این منطقه بلادسکنہ مانده‌است. و اطراف هم مزارع بلادسکنہ داشت. (نظام السلطنه ۱۰۳/۱)

بلادشبهہ be.lā.šobhe [عر.: بلاشبهة] (قد.) بی‌تردید؛ مطمئناً؛ بلادشبهہ مسکن پادشاه و عمارت سلطنتی، این‌جا بوده‌است. (افضل‌الملک ۳۴۹) و از همین طایفه بلادشبهہ زیاده‌بر هزار نفر با او همراه است. (امیرنظام ۷۰)

بلادشرط be.lā.sart [عر.] (صد.) (قد.) بدون شرط؛ بلادشرط تسلیم دشمن شدند. و تسلیم بلادشرط. (شهری^۲ ۲۹۰/۲)

بلادشک be.lā.šak[k] [عر.: بلاشک] (قد.) بدون شک؛ بی‌تردید؛ مطمئناً؛ قصه‌هایی حکایت می‌کردند که بلادشک با افسانه بسیار آمیخته بود. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۹)

بلادصاحب be.lā.sāheb [عر.] (صد.) (قد.) بدون صاحب یا مالک؛ خانه‌های بلادصاحب. و قطعه‌زمینی

اشتغال ادباً... بوده است. (زرین کوب^۳ ۷۴) بعضی لغات عوامانه در مقاله خود استعمال کرده اند که به عقیده من از فصاحت و بلاغت برکنار است. (علوی^۲ ۱۰۷) فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لیاسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. (سعدی^۲ ۵۴) ۳. (قد.) بلوغ: شیث به حد بلاغت رسید... (تاریخ سیستان^۱ ۴۱)

❦ ~ کردن (مصداق.) (قد.) به سن بلوغ رسیدن؛ بالغ شدن؛ چون به ریش آمد و بلاغت کرد/ مردم آمیز و مهرجوی بُود. (سعدی: لغت نامه^۱)

❦ ~ کلام (ادبی) بلاغت (م. ۱) →
❦ ~ متکلم (ادبی) توانایی سخن ور بر بیان سخنانی براساس موازین بلاغت. ← بلاغت (م. ۱).

❦ به ~ رسیدن (قد.) بالغ شدن؛ ایزد تعالی... صفت آفرینش مردم کرده است از ابتدای آفرینش او... تا به رجم مادر درآمد، و به روزگار طفلی تا به بلاغت رسید و تا پیر گردد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۵۸۰)

بلاغی balāqi [ع.ر.: بلاغی، منسوب به بلاغه] (صدا) مربوط به بلاغت. ← بلاغت (م. ۱): علوم بلاغی. ❦ اثر... از جهت فنی و از لحاظ موازین لغوی و بلاغی ضعیف است. (زرین کوب^۳ ۱۳) دبیری، صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی. (نظامی عروضی ۱۹)

بلافاصله be.lā.fāsele [ع.ر.: بلافاصله] (قد.) ۱. بدون فاصله مکانی: خانه آنها بلافاصله بعد از خانه ما قرار دارد. ۲. فوری؛ بی وقفه: مثل دریچه تنگی بود که از محبسی به باغ گشوده شود و بلافاصله بسته شود. (مسعود ۵) ❦ تقی خان بلافاصله داخل شیراز... [شد]. (کلاتر ۱۶)

بلافایده be.lā.fāyede [ع.ر.: بلافائده] (صدا، قد.) بی فایده؛ بی ثمر: کارهای بلافایده. ❦ لشکر تُرک... بلافاصله دست و پایی می زد. (آقسرائی ۲۰۵)

بلافخر be.lā.faxr [ع.ر.] (قد.) بدون فخر و فروشی؛ بی نازش: بر سر همت بلانخر از ازل دارم کلاه/ بر تن عزلت بلاغی از ابد بُوم قبا. (خاقانی

بود که بلاصاحب مانده بود. (شهری^۲ ۴۱/۲)
بلاطائل be.lā.tā'el [ع.ر.] (صدا، قد.) بدون فایده: سر به جزئیات و محقرات بلاطائل فرو نمی آرند. (نظامی باخرزی ۵۸)

بلاعزل be.lā.'azl [ع.ر.] (صدا، قد.) ← وکالت و وکالت بلاعزل.

بلاعقب be.lā.'aqac(e)b [ع.ر.: بلاعقب] (صدا، قد.) بدون بازمانده؛ بی فرزند: مردم بلاعقب. ❦ شهرت... بلاعقب بوده، صاحب اولادی نیز نمی شود. (شهری^۱ ۲۲۳) ❦ مردان و زنان را باهم تمسّق خواهد بود و کسی بلاعقب نمی ماند. (شوشتری ۲۶۷)

بلاعقل be.lā.'aql [ع.ر.] (صدا، بی عقل؛ بی خرد: حیوانات بلاعقل. ❦ حکایت بندی آنها از گفت و گوی حیوانات و مشاجره محسوسات بلاعقل است. (افضل الملک ۲۷۶)

بلاعمل be.lā.'amal [ع.ر.] (صدا) ویژگی آن که کاری انجام نمی دهد یا اهل عمل نیست: عالم بلاعمل.

بلاعوض be.lā.'avaz [ع.ر.: بلاعوض] (صدا، قد.) بدون دادن یا گرفتن چیزی در مقابل چیز دیگر؛ بی عوض: کمک بلاعوض. ❦ او را جانشین بلاعوض خود خواهد ساخت. (جمال زاده^{۱۱} ۵۵) ❦ هیچ کس حاضر نمی شود کاری را بلاعوض انجام دهد. (مصدق ۴۱)

بلاغ balāq [ع.ر.] (امصدا، قد.) ۱. پیام رسانی: من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم/ تو خواه از سختم پند گیر و خواه ملال. (سعدی^۳ ۷۳۰) ۲. بلوغ: فرزند نفسانی خویش را از آرایش های نفس... پاکیزه کنند. تازود به بلاغ رسد. (ناصر خسرو^۳ ۲۱۰)

بلاغ bolāq [تر.] (ا.) بلاق → قره بلاغ.

بلاغت balāqat [ع.ر.: بلاغه] (امصدا) ۱. (ادبی) بیان سخن به طور قابل فهم و با استفاده از مناسب ترین کلمه ها و مطابق با شیوه سخنوری؛ بیان سخنان شیوا مطابق با موقعیت و به مقتضای حال، به نحوی که بیشترین تأثیر را در مخاطب بگذارد: تحقیق درباره شعر و ادب... و فنون بلاغت، مهم ترین مایه

(۱۸)

داستان‌های کوتاه (۲۲۳) **بلا** ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بلا لال balāl (ا.) (گیاهی) سنبله نوریسیده گیاه ذرت که دانه‌های آن خوراکی است و معمولاً آن را بی‌روی آتش کباب می‌کنند: گاهی هم ذرت بو می‌دادم و آواز «آی بلال...» محله را پُر می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۲^۲)

بلا لک balālak (ا.) (قد.) (بلارک) →: چو ایراسب تازی برانگیختم / چو باران، بلا لک فرو ریختم. (سعدی^۱) (۱۳۸)

بلا له balāle (ا.) (گیاهی) بلال →. **بلا لی** balāl-i (صند، منسوب به بلال، ا.) (گفتگو) فروشنده بلال: بلالی، مشغول باد زدن بلال‌ها بود. داد زدن روزنامه‌فروش‌ها هم مانند بلالی‌ها... همراه با آواز و آهنگ و وزن و قافیه بود. (شهری ۲۰۱/۱^۲)

بلا مالک be.lā.mālek [عر.] (ص، قد.) بدون مالک؛ بی‌صاحب: زمین بلا مالک. قطع زمینی بود که سال‌ها بلا مالک افتاده بود تا امسال شهرداری آن را تبدیل به پارک کرد.

بلا مانع be.lā.māne' [عر.] (ص، ا.) ویژگی آنچه مانعی و مشکلی برای رسیدن به آن وجود ندارد؛ بدون اشکال: آمروناهی بلا مانع... شهر شده بود. (جمال‌زاده ۱۶۵^۸) ۳. بدون مانع و مشکل؛ به آسانی؛ به راحتی: هم‌کس بلا مانع به حضورش می‌رسید. (حاج‌سیاح^۱ ۲۱)

بلا مبلغ be.lā.mablaq [عر.] (ص، قد.) بدون ذکر مبلغ؛ بدون قیمت یا مقدار: اشجار، هشتاد و نوسه صد و سی و یک اصله، بلا مبلغ. (سمیعا ۸۲)

بلا متصدی be.lā.mota'esaddi [عر.] (ص، قد.) بدون متصدی؛ بی‌سرپرست؛ بدون مسئول انجام‌دهنده: یکی از محل‌های سازمانی، چند ماه است که بلا متصدی مانده. این منصب، بلا متصدی بود. (مینوی ۲۲۶^۲)

بلا محل be.lā.mahal [عر.] (بلامحل) (ص، قد.) بی‌محل؛ بدون اعتبار: چک بلا محل. یک‌صد تومان بلا محل جمع شده (افضل‌الملک ۲۹۲)

بلا فصل be.lā.fasl [عر.] (ص، قد.) بدون فاصله؛ در پی قبلی: وارث بلا فصل. تو خواهرزاده بلا فصل من یعنی دختر خواهر تنی من نبودی. (قاضی ۶۴۷) هر که دریاب تو خواند فصلی از فصل کلام / در مکان مصطفی داند بلا فصلت مکین. (محتشم ۳۰۱)

بلا ق bolāq [تر.] = بلاغ (ا.) چشمه. **بلا ق** در نام بعضی محل‌ها به کار می‌رود: ساوجبلاق، قریبلاق. **بلا قید** be.lā.qeyd [عر.] (بلا قید) (ص، قد.) بدون قید و شرط: آزادی بلا قید. متهم را بلا قید آزاد کنید. **بلا کش** balā-ke'ax [عر.فا.] (صف) ویژگی آن‌که هر بلا و رنجی را تحمل کرده یا می‌کند: این عاشق بلا کشی از جان گذشته... حاضر است از جان و مال... دست بکشد. (شاهانی ۱۵۹) ناز پرورد تنم نیز در راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلا کش بلشد. (حافظ^۱ ۱۰۸)

بلا کشی b-i [عر.فا.] (حاصص) تحمل بلا و رنج: احوال و آموخته‌هایی... مانند... صبر و بردباری، تحمل و بلا کشی. (شهری ۱۸۴/۱^۲)

بلا گردان balā-gard-ān [عر.فا.] (صف) آن‌که یا آنچه موجب دور شدن بلا و مصیبت از کسی یا چیزی شود؛ قربانی: اگر بلا گردان هستیم، اول از جان خودمان بلا را دور کنیم. (هدایت^۱ ۱۱۸) بلا گردان جان و تن دعی مستندان است / ... (حافظ^۱) (۸۳)

بلا کسی (چیزی) شدن (گفتگو) موجب دور شدن بلا و مصیبت از او (آن) شدن؛ قربانی او (آن) شدن: یک گوسفند دیگر بکشید تا بلا گردان این خانه بشود. (میرصادقی^۲ ۵۵) جاتم به فدایت! قربانت بروم! بلا گردانت بشوم. (جمال‌زاده^{۱۱}) (۱۲۲)

بلا گرفته balā-gereft-e [عر.فا.] (صف) ۱. گرفتار رنج و مصیبت: در این سرزمین بلا گرفته، بیماری پیدا می‌کند. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار بازی‌گوش و شیطان: عجب بهیچ بلا گرفته‌ای بود از دیوار راست بالا می‌رفت. باز این مانی بلا گرفته افتاده بود به جاتم و اذیت می‌کرد (عاشورزاده)

هم از آن خوان یقا بلا تصیب نگذاشتند.

بلا نهایت be.lā.nahāyat [ع.ر.] (بلانهایه) (ص.، ق.، د.)
بی پایان؛ بسیار وسیع و گسترده؛ بسیار زیاد؛
شهر کوچکی است، اما بلانهایه آباد است.
(افضل الملک ۳۲۹) این ثروت و نعمت بلانهایه به
دریانریزد. (حاج سیاح^۱ ۲۱۹)

بلا نهایه be.lā.nahāye [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) (بلانهایه)
۴: تمام اعیان... استقبال نمودند و مورد شمول مرحمت
بلانهایه گشتند. (غفاری ۸۴)

بلا وارث be.lā.vāres [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) بدون
وارث؛ بی جانشین؛ ملک بلا وارث. ۵ پدرجید خاقان
اخیراً بلا وارث درمی گذرد. (مخبر السلطنه ۳۱۱)

بلا واسطه be.lā.vāsete [ع.ر.] (بلا واسطه) (ص.، ق.، د.)
بدون واسطه؛ بدون میانجی؛ ارباب بلا واسطه.
(اسلامی ندوشن ۱۸۴) چند دفعه آدم فرستادند، نرفتم،
حالا خودم تنها و بلا واسطه می روم. (حاج سیاح^۱ ۴۲۳)
۵ ردف... بر دو نوع است، اول آن که بلا واسطه باشد...
دوم آن که حرف ساکن وسطه شده باشد. (لودی ۹۲)

بلا وصول be.lā.vosul [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) بدون
دریافت؛ دریافت نشده؛ طلب بلا وصول. ۵ قریب به
یک هزار تومان از مالیات... سوخت و بلا وصول است.
(امیر نظام ۴۷۲)

بلاوه balāve (ص.، ق.، د.) (بلایه (م. ۲) ۵: من نیز
نبودم بلاوه. (ترجمه تفسیری ۲۱۵)

بلا هت balāhat [ع.ر.] (بلا هت) (امص.، ابله بودن؛
ابلهی؛ حماقت؛ نادانی؛ مظهر بلا هت و کند ذهنی
بود. (شهری ۵۸/۲)

بلا یا balāyā [ع.ر.] (ج.، بَلَاةٌ) (ا.) مصیبت ها؛
گرفتاری ها؛ رنج ها؛ بلا یای طبیعی. ۵ زلزله و
خسارت و مرض و رنج و انواع بلا یا. (شهری^۱ ۶۰) ۵
مردم در رنج و غنا و به اصناف محن و بلا یا مبتلا
بوده اند. (شوشتی ۴۵۹)

بلا یگی balāye-gi (حامص.، ق.، د.) (بلا یه بودن؛
روسپی گیری.

۵ ~ کردن (مص.، ق.، د.) روسپی گیری
کردن: این دختر تو را دادیم، دست باز داشتی تا بلا یگی

بلا مدافع be.lā.modāfe [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) بدون
نیروی دفاع کننده؛ بدون افراد مدافع؛ شهرهای
بلا مدافع. ۵ شهر... را غالی و بلا مدافع گذاشته. (مستوفی
۱۷۳/۳)

بلا مرجع be.lā.morajjeh [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) بدون
عاملی که موجب ترجیح امری بر امر دیگر
شود. ۵ ترجیح ۵ ترجیح بلا مرجع.

بلا معارض be.lā.mo'arez [ع.ر.] (ص.، ق.، د.)
بلا منازع ۵: قدرت بلا معارض. ۵ خود را ملک
بلا معارض آن دانسته... (شهری^۲ ۱۲۳/۱) ۵ شاید
مشیرالدوله... میدان را برای عملیات کودتا، بلا معارض
گذاشته باشد. (مستوفی ۱۲۱/۳)

بلا مقدمه be.lā.moqaddame [ع.ر.] (بلا مقدمه) (ق.، د.)
بدون مقدمه؛ بی مقدمه؛ یکباره؛ ناگهان؛
بلا مقدمه شروع به فعلی کرد.

بلا منازع be.lā.monāze [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) بدون
مخالف، دشمن، یا مدعی؛ قدرت بلا منازع. ۵
مبتنی و اصول هنری و ذوقی مسلم و محقق و بلا منازعی
در کار هست. (زرین کوب^۳ ۱۲)

بلا موجب be.lā.mujeb [ع.ر.] (ق.، د.) بی سبب؛
بی دلیل؛ بلا موجب از شهریه کم کرده بودند.

بلا موضوع be.lā.mo[w]zu' [ع.ر.] (بلا موضوع)
(ص.، ق.، د.) بدون موضوع یا موضوعیت؛ تاریخ علمی
که علم به قواعد و سنن حاکم بر جمله هاست، بلا موضوع
است. (مطهری^۱ ۶۶)

بلا نسبت be(a).lā.nesbat [ع.ر.] (بلانسیه) (ق.، د.)
(گفتگو) بدون نسبت به شما؛ دور از شما؛ خالّه
بلانسیه دیوانه اش یک سره و دائم کف می زند.
(پارسی پور ۱۹۲) ۵ هنگام به کار بردن یک کلمه
زشت یا نابه جا، برای رعایت احترام مخاطب
گفته می شود.

۵ ~ کسی (گفتگو) بدون نسبت به او؛ دور
از او. ۵ بلانسیه: بلانسیه شاهان، جادوگران، شاعر،
همه حرام زاده اند. (علی زاده ۳۱۷/۲)

بلا نصیب be.lā.nasib [ع.ر.] (ص.، ق.، د.) بی نصیب؛
بی بهره؛ دوستان بلا نصیب و دشمنان بهره مند. ۵ ما را

کرد و زناکرد. (ترجمه تفسیر طبری ۹۸۱).

بلايه balāye (ص.) (قد.) ۱. بدکار؛ تباه کار: این بلايه بچگان را ز چه کس آمده زه/ همه آيستن گشتند به يک ره که ومه. (منوچهری^۱ ۱۵۹) ۲. زناکار (زن)؛ فاحشه: شيطان پيايد بگويد: بی کار متشين، غلامچه ای بايد، زنی بلايه بايد. (بحر الفوائد ۱۱۶) ۳. چگونه باشد مرا فرزند و نه هيچ مرد مرا بساويده باشد و نه من بلايه بوده ام؟ (ترجمه تفسیر طبری ۲۴۱). ۳. زشت؛ ناشايست: کارهای بد و بلايه مکن/ که به دست چيت دهند کتاب. (ناصر خسرو^۱ ۲۹)

بلیبان balabān (ا.) (موسیقی ایرانی)، بالابان → رومی و زنگی چون نی و بلیبان باهم يار گشتند. (مروى ۱۶۳)

بلبرینگ bolb[e]ring [انگ.] [ball bearing] (ا.) (مکانیک) وسیله ای متشکل از یک یا دو ردیف ساچمه محصور میان دو حلقه فولادی که برای سهولت حرکت و کاهش اصطکاک در بعضی از قطعه های متحرک یا گردنده دستگاه ها به کار می رود.

بل بشو، بلیشو belbešu, balbašu [= بهل بشو؟] (امص.) (گفتگو) بی نظمی؛ شلوغی؛ هرج و مرج: در این ببحوحه بی ثباتی، این بل بشوی بی تعادلی، دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل داشته باشد. (جمال زاده^۳ ۱۴۱)

بل بل bel-bel (د.) (گفتگو) به حالتی که پی در پی سخن گفته شود؛ با پر حرفی: وقتی معلم ده باشی، ... باید بتوانی از دنیا و آخرت بل بل صحبت کنی. (آل احمد^۶ ۷۰)

• **بل کردن** (مصد.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) پر حرفی کردن: این قدر بل بل نکن، مردم می خواهند کمی بخوابند.

بلبل bolbol (ا.) ۱. (جانوری) پرنده ای به اندازه گنجشک با پشت قهوه ای و شکم خاکستری که آواز خوشی دارد: در باغستان های اطراف، بلبل ها غوغا برپا ساخته اند. (جمال زاده^۲ ۴۹) ۲. بلیلی برگ گلی خوش رنگ در مقدار داشت/ ... (حافظ^۱ ۵۴) ۳. به یالیز

بلیل بنالد همی/ گل از ناله او بیالده همی. (فردوسی^۱ ۲۱۶/۶)



۲. (طنز) **آلت تناسلی مرد** (به ویژه کودکان). ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص خوش سخن یا پر حرف. ۴. (قد.) پیاله یا کوزه شراب. نیز ← بلیلی (م. ۳). ← بلبله: زواره چو بلیل به کف پرنهاد/ هم از شاه کاووس کی کرد یاد. (فردوسی^۱ ۱۶۱/۲) ۵. به عنوان نماد «خوش سخنی و شیوایی گفتار» به کار می رود: بچه کوچک شان مثل بلیل فرانسوی حرف می زد. ۶. دختر سرگرد... آلمانی را مثل بلیل حرف می زد. (محمد علی ۱۲۷)

• **شاه پهماسب** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص پر حرف: به آن بلیل شاه پهماسب بگو اجازه بدهد دیگران هم حرف بزنند. ۷. شاه پهماسب، شاه صفوی (؟ - ۹۸۴ ه. ق.).

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) خوش سخنی یا پر حرفی کردن: حالا دیگر همه برای ما بلیل شده اند.

بلیل زبان b.-zabān (ص.) (گفتگو) (مجاز) شیرین سخن؛ خوش سخن: بچه بلیل زبان.

بلیل زبانی b.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شیرین سخنی؛ خوش سخنی: بنای بلیل زبانی را گذاشت و مبلغی ما را خندانید. (جمال زاده^۳ ۱۰۰) ۲. پر حرفی؛ پرگویی: از دست بلیل زبانی های این بچه خسته شدم.

• **بل کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. خوش سخنی کردن: چه فتنک بلیل زبانی می کنی! (قاضی ۶۸۵) ۲. پر حرفی کردن: این قدر بلیل زبانی نکن!

بلبله bolbole [ع.؛ بلبله، از فا: بلیل ۹] (ا.) (قد.) کوزه لوله دار که در آن شراب می ریختند: به موسم گل و بلیل ز جام و بلبله کرد/ شراب گلگون از دست گل عذاران نوش. (سوزنی ۱۴۲) ۳. شراب روان شد

به بلخ و انگور بر غوره تواند بود. (دوانی: گنجینه ۱۴۰/۶)
بلخشان balaxšān [= بدخشان] (ا. (قد). (مجاز)
 یکی از سنگ‌های قیمتی (ظاهراً) از انواع لعل:
 زر و سیم و لعل و پیروزه و بلخشان. (غزالی ۵۱۷/۲) ۱
 صورتی از بدخشان (ناحیه‌ای در شرق
 افغانستان) است.

بلخی balx-i (صد.، منسوب به بلخ، شهری در
 خراسان قدیم، افغانستان امروزی) ۱. مربوط به
 بلخ: زبان بلخی. ۲. اهل بلخ: جلال‌الدین بلخی،
 مشهور به مولوی. ۳. بیست هزار سوار بلخی.
 (عالم‌آرای صفوی ۳۰۳)

بلد balad [عر. (ا. (قد). ۱. آن‌که مسافر یا شخص
 غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان
 می‌دهد؛ راه‌نما: کوه‌نوردان، همراه با بلد به سوی قله
 حرکت کردند. ۲. هر که به سیاحت آن کوه می‌رود، باید شب
 را در قصبه به سر ببرد، پلدهای متعدد دارد برای راه‌نمایی.
 (حاج‌سیاح ۲۵۲) ۳. (صد. دارای آگاهی و
 شناخت؛ آشنا؛ کاردان: شما را با آدم بلد و دواب
 بارکش روانه می‌کنم. (طالبوف ۲۰۷/۲) ۴. (ا. شهر یا
 سرزمین: الحق بلد شیراز و ایالت فارس باید به وجود
 او ببالد. (جمال‌زاده ۲۴) ۵. در هیچ بلد چنان بازاری
 نشان نمی‌دهند. (ناصر خسرو ۹۲) ۶. سوره نودم از
 قرآن کریم، دارای بیست آیه.

• **بلد بودن** (مصد.م. (گفتگو) چیزی را
 دانستن یا درباره آن آگاهی و مهارت داشتن:
 نشانی خانه شما را بلد. ۷. او رانندگی بلد است. ۸. چون
 روسی بلد بودند، می‌خواستند در خانواده‌ای که به زبان
 روسی آشنا باشد منزل کنند. (علوی ۵۷)

• **بلد شدن** (مصد.م. (گفتگو) آموختن؛ یاد
 گرفتن: هنوز به تنهایی سوار شدن [دوچرخه] را بلد
 نشده بودیم. (شهری ۳۵/۱) ۲. در این دوماه سفر ایران،
 زبان فارسی را بلد شده‌اید. (طالبوف ۱۵۹)

بلدان boldān [عر. ج. بلد] (ا. (قد). شهرها: تهران و
 آذربایجان و سایر بلدان ایران. (افضل‌الملک ۵)
 رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب. (سعدی ۶۰)
بلد رچین belderčīn [تر. (ا. (جانوری) پرنده‌ای

به بسیار قند‌ها و بلبله‌ها و ساتگین‌ها. (بیهقی ۶۵۶)
بلبله گردان b.-gard-ān [عر. فا. (صد. (قد).
 گرداننده کوزه شراب در مجلس: جرعه‌ای از دست
 غم، کشتن ما را بس است / این همه بریای چیست
 بلبله گردان او؟ (خاقانی ۳۶۴)

بلبله گردانی b.-i [عر. فا. (فا. (حامصد. (قد).
 گرداندن کوزه شراب در مجلس: شو گوش خیزد
 برکش، چون طفل دبستانی / تا پیر مغان بینی در
 بلبله گردانی. (مولوی ۵۴/۷) ۲

بلبله گوش bal-bal-e-guš (صد. (گفتگو) دارای
 گوش‌های برجسته: لچک سرش می‌کردند که...
 بلبله گوش نشود. (شهری ۱۶۷/۳) ۲

بلبلی bal-bal-i (صد. (گفتگو) برجسته (گوش):
 یک جفت گوش بلبلی. (جمال‌زاده ۱۲۴)

بلبلی bolbol-i (صد.، منسوب به بلبل) ۱. مربوط
 به بلبل؛ مانند بلبل: زنگ بلبلی، سوت بلبلی. ۲.
 سوت زدن با برگ، کار جذابی است، سوت بلبلی هم
 می‌زنید؟ (علی‌زاده ۱۵۳/۱) ۳. (ا. (موسیقی ایرانی)
 نوعی تحریر: به بعضی نغمه‌ها... اسامی داده بودند،
 مانند تحریرهای پروانه، پرستو، بلبلی... (مشحون ۳۶۹)
 ۴. (قد. بلبله →: تو ای می‌گسار از می بابلی /
 بیمای تاس: یکی بلبلی. (فردوسی ۱۶۱/۲)

• **بلبل خواندن** (مصد. (گفتگو) (مجاز)
 سخنان پراده‌ا و گزافه‌آمیز گفتن؛ رجزخوانی
 کردن: ماکه تو را می‌شناسیم، لازم نیست برای ما بلبلی
 بخوانی.

• **بلبل کردن** (مصد. (گفتگو) (مجاز)
 شیرین‌زبانی کردن؛ خوش‌سخنی کردن؛
 خوب سخن گفتن: حالا بلبلی می‌کنی، اما پیش
 فک و فامیلت لالمانی گرفته بودی. (علی‌زاده ۳۴۶/۱) ۴.
 (قد. مانند بلبل آواز خواندن: ... / زاغ که بلبلی
 کند، طرّفه نوای تو زند. (خاقانی ۴۵۹)

بلبلی گوش bal-bal-i-guš (صد. (گفتگو)
 بلبله گوش →.

بلخ balah [عر. (ا. (قد). خرما ی نارس: اطلاق
 اسم انسان بر او در احوال سابقه شبیه به اطلاق اسم خرما

۲۰۲/۱) کمال بلدیت از تقلب ایشان داشت. (کلاتر ۱۳)

• ~ کردن (نمودن) (مصدر). انجام دادن وظیفه راه‌نمایی؛ راه‌نما شدن: آدمی روانه می‌کند که همراه بوده، بلدیت نماید. (حاج سیاح^۲ ۱۸۹) سگ، جلو افتاده، بلدیت می‌کند و او را به کلیسا می‌رساند. (وقایع‌التقیه ۶۶۷)

بلدیه balad.iy[y]c [عر.: بلدیه] (صدر). ۱. بلدی (م. ۱) →: امور بلدیه. ۲. (۱). (منسوخ) شهرداری →: بلدیه که بعداً نام آن به شهرداری تغییر یافت، دایره‌ای بود که به‌طور رسمی در زمان احمدشاه به‌وجود آمد، در این مأموریت که به نظافت شهر بپردازد. (شهری^۲ ۳۳۸/۵) بلدیه نمی‌تواند به وظایف خود اقدام کند. (مخبرالسلطنه ۲۱۵)

بلدیه چی b. -či [عر.تر.: بلدیه] (صدر). (۱). (منسوخ) مأمور شهرداری: بلدیه‌چی‌ها به‌بهانه کم‌فروشی به دکانین کسبه ریخته، اموال و امتعه‌شان را غارت می‌کردند. (شهری^۲ ۱۲۷/۱)

بلژیکی belžik-i (صدر)، منسوب به بلژیک، کشوری در شمال‌غربی اروپا ۱. مربوط به بلژیک: فرانسوی با لهجه بلژیکی. ۲. اهل بلژیک: نویسنده بلژیکی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در بلژیک: شکلات بلژیکی.

بلسان balasān [معر. از یو. (۱). (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای و خاردار که در عربستان و اتیوپی می‌روید و با تیغ زدن، صمغی از آن خارج می‌شود: بلسان درختی است در مصر... و برگ و بوی او به سداب مانده. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۹) .../عود و بلسان، بویش در مقز بکارد. (منوچهری^۱ ۱۵۲) ۲. صمغ معطری که از چند گیاه مختلف، از جمله این گیاه، به‌دست می‌آید: بیش‌تر بلسان‌ها که اکنون می‌فروشند علی‌اند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۱)

بلسک bolosk, belesk (۱). (قد). (قد). سیخ کباب: آتش در هیزم زدند و غلامان خوان‌سالار با بلسک‌ها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند. (بیهقی^۱ ۶۵۶)

بلشویزم bolševizm [انگ.: bolshevism]، از

با منقار کوچک ضخیم و خمیده، بال‌های کوتاه و صدای بلند؛ بدبده؛ گُرک؛ وشم؛ ولج: مرغی سیاه، قدری کوچک‌تر از بلدرچین. (حاج سیاح^۱ ۹) ۵. بلدرچین یا کبوتریچه، اگر اینها نباشد، مرغ... (نورالله ۱۹۸)



بلدوز boldoxuzer [انگ.: (۱). (ساختمان) بولدوزر →.

بلده balde [عر.: بلدّه] (۱). ۱. شهر یا سرزمین: عازم بلدها و سرزمین‌های دور دست... می‌شدند. (شهری^۲ ۲۲۶/۳) ۵. مرقد [مولوی] در بلدة قونیه است. (لودی ۳۵) ۲. (قد). (نجوم) بیست و یکمین منزل از منازل قمر. ← منازل ۵ منازل قمر: از شوق حضرت ماه، افتاده در تکاپو/ زان‌رو که می‌شازد بلده هم از منازل. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۵۸: فرهنگ اصطلاحات نجومی ۹۱)

بلدی balad-i [عر.فا.: بلدیه] (صدر)، منسوب به بلد ۱. مربوط به بلد و بلده؛ شهری: عوارض بلدی و حق گمرک. (قاضی ۵۱۶) ۵. ما در این‌جا از مصارف بلدی و تعمیر و تنظیف و روشنایی معاین... برآوردی نکرده‌ایم. (مستوفی ۱۰۶/۳) ۲. (حامص). (گفتگو) بلد بودن. ← بلد (م. ۲): بلدی نمی‌خواهد، خودم نشانی‌اش را پیدا می‌کنم. باغ‌داری دردسر و زحمتش کمتر است، فقط آب می‌خواهد و کمی مواظبت و بلدی. (← میرصادقی^۲ ۱۷۰)

• ~ کردن (نمودن) (مصدر). (قد). انجام دادن وظیفه راه‌نمایی؛ راه‌نما شدن: تو با ما بیا و در جاهای نابلد، بلدی نما. (میرزا حبیب ۳۵۹)

بلدیت balad-iyy[at] [عر.ع.: بلدیه] (مصدر). ۱. راه‌نمایی. ← بلد (م. ۱): یکی از اعراب خادم امام‌زاده، قبول بلدیت ما را نمود. (افضل‌الملک ۳۳۵) ۲. آشنایی؛ آگاهی. ← بلد (م. ۲): چند سال... در آن‌جا بوده و بلدیت کامل حاصل کرده است. (نظام‌السلطنه

بلغته balla'to.h.u [عر.: بَلْعَتْه = آن را بلعیدم] (۱.)

بلعت → صیغه «بلعه» آن را خواند [= آن را خورد].

بلمعجب bol-'ajab [عر.: ۹] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱.

پرشگفتی؛ شگفت آور؛ عجیب: بلمعجب قومی اند

و بلمعجب کاری است. (احمد جام ۱۵۴) ۲. شعبده باز:

چنانش مسخر و عاجز کنم... مهرهای هم چنین به دست

بلمعجب. (شمس تبریزی ۵۱/۲) ۵ معلوم من نشد که بر

آن پیر سال خورد/ دهر مشعبد و فلک بلمعجب چه کرد.

(حمیدالدین ۱۷۱) ۸ برخی آن را مخفف

ابوالعجب و برخی مرکب از بُل (= پُر) + عجب

می دانند. نیز ← بُل ۳.

بلمعجبی b-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

شعبده بازی: یکی آنها اند که... به صد گونه تصنع و

تسل و شادگری و بلمعجبی پدید آیند. (نجم رازی ۱

۴۹۱)

بلمعبد bal'id-an [عر.فا.] (مص.م.) (بم.: بلع)

یک باره فروبردن چیزی از راه گلو؛ قورت

دادن: کودک، مهرهای را که در دست داشت، بلمعبد. ۵

سیگاری می گیرانم و دودش را می بلمم. (محمود ۳۲۴)

بلغا bolaqā [عر.: بلغاء، جر.: بَلِغ] (۱.) شیواسخنان؛

سخنوران توانا: بلغای عرب از آوردن مثل قرآن عاجز

ماتده اند. (زیر کوب ۱۶۶) ۵ امکان داشت... از دفتر

ادبا و دیوان بلغا فصلی چند به دست آرد. (قائم مقام ۳۲۷)

۵ فضلا داند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و

فصاحت چه مرتبه دارد. (نظامی عروضی ۲۹)

بلغار bolqār [تر.: از لا: bulgarus = سرزمینی در

اروپا] (۱.) نوعی چرم دباغی شده: نوشتن...

یارحمان و یادنام و در بلغار گرفتن. (شهری ۵۲۸/۴)

بلغاری b-i [تر.فا.] (صد.) (منسوب به بلغار) ۱.

مربوط به بلغار یا بلغارستان (کشوری در

اروپای شرقی). ۲. اهل بلغار یا بلغارستان:

سریازان بلغاری. ۵ اهالی، اغلب بلغاری و تُرک هستند.

رو] (۱.) (سیاسی) بلشویسم → ایران... به استقبال

بلشویزم نرود. (مستوفی ۱۰۰/۳)

بلشویست bolševist [فر.: bolcheviste, از رو.]

(صد.) (۱.) (سیاسی) ۱. آن که به بلشویسم اعتقاد

دارد. ۲. عضو حزب کمونیست شوروی سابق.

بلشویستی b-i [فر.فا.] (صد.) (منسوب به بلشویست)

(سیاسی) بر مبنای بلشویسم: انقلاب بلشویستی.

بلشویسم bolševism [فر.: bolchevisme, از

رو.] (۱.) (سیاسی) نظریه ای سیاسی که بر اساس

مارکسیسم در روسیه بنیان گذاری شد و مورد

پذیرش حزب کمونیست شوروی سابق قرار

گرفت: حاجی آقامان قدر از بلشویسم بی اطلاع بود که

از فاشیسم. (هدایت ۶۰۳)

بلشویک bolševik [رو.] (۱.) (سیاسی)

بلشویست →: بلشویک ها خورد و خوراک مردم را

جیره بندی کردند تا مردم از گرسنگی نمیرند. (←

محمد علی ۱۲۷)

بلشویکی b-i [رو.فا.] (صد.) (منسوب به بلشویک)

(سیاسی) بلشویستی →: انقلاب بلشویکی.

بلع bal' [عر.: (بم.: بلعیدن) ۱. ← بلعیدن. ۲.

(امص.) (چاتوری) فرود دادن مواد خوراکی از راه

دهان به مری که در نتیجه عمل هم آهنگ زبان،

کام، و عضلات حلق صورت می گیرد: دهان

گشوده مرد... برای بلع لقمه... باز ماته بود. (شهری ۲۰۱)

بلمعبد bal'id-an [عر.فا.] (مص.م.) (چاتوری) بلع (مر. ۲) ↑:

کوسه، ماهی کوچک را بلع کرد. ۵ به اشخاص

بازو شکسته از این قیر می خوراندند... بلکه برای قوت و

جراث، حب کرده، بلع می کنند. (افضل الملک ۳۳۶)

بلعت balla'to [عر.: بَلْعَتْ = بلعیدم، فروردیم]

بلمعبد bal'id-an [عر.فا.] (مص.م.) (گفتگو) (طنز) ۱. خورده

شدن. ۲. تصاحب شدن مالی از راه نادرست:

در جایی، چند کشتی و اسلحه ای مفقود و مبلغشان بلعت

شده بود. (← شهری ۳۳۲/۵)

بلمعبد bal'id-an [عر.فا.] (مص.م.) (گفتگو) (طنز) ۱. خوردن.

۲. تصاحب کردن مال مردم از راه نادرست: بالا

کشیدن: مال مردم را بلعت کرد.

(حاج سیاح ۸۲^۲) جمال حور په از بردگان بلغاری / شراب روح په از آش های بلغوری. (مولوی ۲۷۸/۶^۲) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در بلغار یا بلغارستان: بنیر بلغاری. ۴. از جنس بلغار. ← بلغار: چکمه و چاروقی از پوست کرگدن و از ساغری بلغاری. (جمال زاده ۲۲۸^۸) ۵. (۱.) زبانی از شاخه زبان های بالتو-اسلاوی، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در بلغارستان رایج است. ۶. (صد.) (قد.) (مجاز) دارای پوست سفید؛ سفیدچهره؛ زیبارو: به کردار زنی زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن. (منوچهری ۶۲^۱) ۷. بلغارها از اقوام کهن ترک بودند که از آسیای مرکزی به سوی غرب و نواحی دیگر کوچ کردند. در متون قدیم، منظور از بلغاری هریک از افراد این قوم است.

بلغت الحلقوم balaqat.e.l.holqum [عر.] = به حلقوم رسید [۱.] ← اذابلغت الحلقوم = تا اذابلغت الحلقوم خوردن: تا بلغت الحلقوم خورده بود.

بلغم balqam [معر. از یو.] [۱.] ۱. خلط سینه و بینی: گاه گاه سرفه می کرد و ثغ می انداخت و بلغمی خشک و چسبنده از گلو بیرون می افکند. (قاضی ۷۱۰) ۲. (پزشکی قدیم) از خلط های چهارگانه که تصور می شد خصلتی سرد و مرطوب دارد و در مغز ساخته می شود. در تعبیر امروزی، آن را شامل گلبول های سفید و پلاکت های خون می دانند: اگر سفیدی و رنگ پریدگی و سستی دیده می شد، آن را از زیاد شدن بلغم... می دانستند. (شهری ۲۶۶/۲) ۳. اخلاط... عددش چهار است: چون صفرا و سودا و بلغم و خون. (عنصرالمعالی ۱۷۶^۱)

بلغمانی balqam.āni [عر.: بلغمانی، منسوب به بلغم] (صد.) (قد.) بلغمی (م. ۲) → اگر استخوان مرده بر خداوند تب بلغمانی بندند، تبش بشود. (حاسب طبری ۱۸)

بلغمی balqam-i [معر. فا.] (صد.) منسوب به بلغم ۱. بلغمی مزاج → آدم های بلغمی. ۲.

(پزشکی قدیم) مربوط به بلغم. ← بلغم (م. ۲): مالیدن شیره پخته جو، رفع ورم های گرم و بلغمی می کند. (شهری ۲۷۴/۵^۲)

بلغمی مزاج b. mercazāj [معر. عر.] (صد.) ۱. دارای طبیعت بلغمی؛ سرد مزاج: دارچین، تقویت دستگاه گوارش بلغمی مزاج ها می کند. (شهری ۲۹۹/۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) چاق؛ تنبل؛ اخمو و خون سرد: لذت می بردم که یکی از این آدم های بلغمی مزاج... را به دوندگی واداشته ام. (آل احمد ۷۴)

بلغور balqur [۱.] دانه کوبیده شده و شکسته غله هایی مانند گندم و جو: ابتدا به شکل یک دانه برنج بود، و سپس به صورت بلغور درآمده، و اینک درست یک لپه درشت حسابی شده بود. (جمال زاده ۱۶۴)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) به کار بردن کلمات غیررایج و یا دشوار، و یا شکسته بسته حرف زدن: این قدر خارجی بلغور نکن، درست حرف بزن. ۵ چیزهایی به انگلیسی بلغور می کنیم. (ترقی ۳۵)

بلغوری b-i [صد.] منسوب به بلغور ساخته شده از بلغور: جمال حور په از بردگان بلغاری / شراب روح په از آش های بلغوری. (مولوی ۲۷۸/۶^۲)

بلغه bolqe [عر.: بلقة] [۱.] (قد.) خوراک یک روزه: امارات ایمان و اسلام که میراث خواجه اتام بود، بلغه ترک و تازی شد. (قائم مقام ۲۷۷) ۵ بقایای قدری پست که از زهر ذخیره مطبخ داشتم، مانده بود... هر روز به قدر حاجت، بلغه ای از آن می ساختم. (رشیدالدین ۵)

بلف be(o)lof [انگ.] [۱.] بلوف →

بلفضول bol-fozul [عر. ۲] (صد.) [۱.] (قد.) (مجاز) آن که دخالت نابه جا در کار دیگران می کند؛ بسیار فضول؛ بیهوده گو؛ بیهوده کار: بلفضولی سؤال کرد از وی: چیست این خانه شش بدست و سه پی؟ (سنایی ۴۱۶^۱) نیز ← بل ۳.

بلفضولی b-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) دخالت نابه جا در کار دیگران؛ بیهوده گویی؛

بلم balam (۱.) نوعی قایق کوچک چوبی که با پارو حرکت می‌کند: بلم توی شط چیه شد و من داشتم غرق می‌شدم. (فصیح ۵۷) بلم آرام چون قویی سبک‌بار / به نرملی برسر کارون همی رفت. (توللی: سخن‌واندیشه ۵۸)



بلماج bol[a]māj (۱.) نوعی آش رقیق مانند حریره و کاجی: قدری از آن بلماج درووی کماج مالند. (باورچی ۴۴) سنپوسه مرصع: صفت او آن است که مغز بادام و کشمش با بلماج رنگین آمیخته برروی سنپوسه بگذارند. (نورالله ۲۲۸)

بلمچی balam-či (۱.) آن‌که بلم را می‌راند: آب آرام بود و بلمچی‌ها پارو می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۶۹) بلمچی شیخ حاضر نبود. (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

بلمه balme (ص.) (قد.) دارای ریش بلند و انبوه: بلمه‌ای‌هان تانگیری ریش کوسه درنبرد / ... (مولوی ۲ ۸۷/۱)

بلمه‌ریش b.-riš (ص.) (قد.) بلمه ↑: ترک و تازی‌ک و وشاق و بلمه‌ریش / حاجب و سرهنگ و جان‌دار و وزیر. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه ۱)

بلند boland (ص.) ۱. دارای ارتفاع زیاد از سطح زمین: آسمان بلند. ۲. به چمن‌زار کوچکی رسیدند که در دامنهٔ صخره‌های بلندی واقع بود. (قاضی ۱۸۴) ۳. مرا از جای بلند بیندازند، ولیکن به سلامت به زمین آیم. (نظامی عروضی ۹۲) ۴. دارای طول بیش‌تر از حد معمول؛ مقه. کوتاه: دامن بلند، قد بلند. ۵. تهرانی‌های اصیل با پیشانی بلند و ابروان کشیده و چشمان درشت و بینی بلند و چانه کوتاه... شناخته می‌شدند. (شهری ۳۲۳/۴) ۶. ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر، و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی. (سعدی ۵۹) ۳. دارای شدت و رسایی زیاد؛ مقه. آهسته: به صدای بلند، مدتی خندیدم.

بیهوده‌کاری.

بلقور balqur (۱.) بلغور →.

بلک bal-ke [ع.فا.] (حر، قد.) بلکه →: به حیات است زنده موجودات / زنده بلک از وجود توست حیات. (نظامی ۲) شیخ ما را بعد از این حالات، قبضی بودی، نه از راه حجاب، بلک از راه قبضی بشریت. (محمدبن‌منور ۵۱)

بلک bel-ak [= بیلک] (۱.) (قد.) بیلک →: اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند / عقاب را به بلک بشکند سرو تن و بال. (فرخی ۲۱۶)

بلکامه bol-kām-e [ع.فا.] (ص.) (قد.) بسیار آرزومند و مشتاق: درپیش خود آن نامه جو بلکامه نهم / پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم. (رودکی ۱ ۵۱۶)

بلکنجک bolkanjak (۱.) (قد.) آنچه دیدنش موجب خنده شود: ای قامت تو به صورت کاونجک / هستی تو به چشم هرکسی بلکنجک. (شهیدبلخی: اشعار ۳۷)

بلکه، بل‌که bal-ke [ع.فا.] (حر، قد.) ۱. علاوه‌بر این؛ به علاوه؛ اضافه‌بر این: نه تنها خودش رفت، بلکه یک نفر دیگر را هم با خود برد. ۲. اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه برگردون گردان نیز هم. (حافظ ۲۵۰) ۳. شاید: سروصدا نکنید، بلکه کسی خوابیده باشد. ۴. برای ظهیرت آش بار می‌کنم، بلکه رودل کرده‌باشی. (میرصادقی ۱۴۱) ۵. این وقت شب، این‌جا چه می‌کند؟... بلکه عاشق باشد. (هدایت ۵۸) ۳. به امید آن‌که؛ باشد که: سعی می‌کنیم بلکه کارمان را تا آخر هفته تمام کنیم. ۶. التماس می‌کردم که بلکه چاره‌ای تواند شد. (کلاتر ۷) ۴. حکم جملهٔ قبلی را نفی می‌کند؛ برخلاف؛ برعکس: این کار نه تنها بد نیست، بلکه خیلی هم خوب است. ۵. این چرخ برین است پُر از اختر عالی / لا بلکه بهشت است پُر از پیکرو دلبر. (ناصرخسرو ۵۱۱) نیز ← بل. ← اضراب.

بلگ balg (۱.) (قد.) (گیاهی) برگ (مِـ) ۱. →: بیارند از بلگ تازهٔ انگور که خوب ترش یزد. (باورچی ۱۷۵) ۲. بلگ از درختان فروریزد. (ترجمهٔ تفسیری ۱۲۸۶)

(میرصادقی^۲ ۴۸) ○ صدای زنگ تلفن بلند می‌شود.
(محمود^۲ ۴۵) ○ حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهند کشید/ بلنگ نالوسی که از بزخانه ما شد بلند. (صائب^۱ ۱۲۶۶) **ا. ا.** تحریک شدن اندام تناسلی مرد؛ نعوظ.

● **سـ گودن** (مص.م.) ۱. از جا برداشتن یا به‌سوی بالا بردن: قهرمان وزنه‌برداری، وزنه را بلند کرد و به پیروزی رسید. ○ سر را به‌ملاطمت بلند کرد (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۵) ○ دست‌هایم را از روی بخاری بلند کردم. (علوی^۱ ۴۶) ۲. بیدار کردن: هر روز صبح به‌همراه بلند می‌کردم تا حاضر شوند و به مدرسه بروند. ۳. موجب به‌هوا برخاستن چیزی شدن: مله‌ن‌ها توی جاده خاکی، گردوغبار زیادی بلند کرده بودند. ۴. به طول یا ارتفاع چیزی افزودن یا آن را رشد دادن: موهایش را بلند کرده. ○ هنوز دیوار... را بلند نکرده، پی کار خود می‌رفت. (مستوفی ۱۶۹/۳) ۵. (گفتگی) دزدیدن؛ ربودن؛ کش رفتن: پسرک از فروش‌گاه، چند قلم جنس بلند کرده بود. ○ مداد رفیقشان را بلند کرده بودند. (آل‌احمد^۵ ۳۲) ۶. شدت چیزی را افزودن؛ شدت دادن: صدايت را برای من بلند نکن. ۷. (گفتگی) (مجاز) کسی را برای عشق بازی به جایی بردن: یارو خیال برش داشت که... می‌شود من را بلند کرد... گفت: تنها زندگی می‌کنی! (میرصادقی^{۱۲} ۵۲) ○ این دختر ساده‌لوح را بلند کردند. (سعد ۱۲۵) ۸. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن؛ برپا کردن: مقاله‌ای نوشت که سروصدای زیادی بلند کرد. ۹. (گفتگی) (مجاز) از کار برکنار کردن؛ خلع کردن: رئیس اداره حفاظت را بلند کردند و یکی دیگر سر جایش گذاشتند. (میرصادقی^۱ ۷۲)

● **سـ گوفتن** (مص.م.) (قد.) ○ بلند کردن (م.ر.) ۳. → ناگهان چرخ ستمگر... گرد تفرقه بلند گرفت. (لودی

۲۸۳)

○ **سـ وکوتاه کردن** (گفتگی) (مجاز) پرستاری کردن: من یک سال آزار، پدرم را بلند کوتاه کردم. خودم لگن زیرش می‌گذاشتم. (چهل‌تن^۳ ۱۶۲)

بلندآوازی b. -ā'āwāz-e-gi (حاصص.) (مجاز)

(جمال‌زاده^{۱۶} ۳۳) ○ سرم خوش است و به بلنگ بلند می‌گویم/ که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم. (حافظ^۱ ۲۶۱) ۴. (مجاز) دارای اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ مقر. پست: مقام بلند. ○ پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. (نفیسی ۴۶۴) ○ خواجه... سخنان بلند می‌گفت. (جلای^۸ ۴۵۳) ۵. (مجاز) مساعد: اقبال بلند، بخت بلند. ○ بخت بلند باد. نیز ← بخت ○ بخت کسی بلند بودن. ۶. برخاسته و به‌وجودآمده (صدا): دادوقلقلشان بلند بود. (میرصادقی^۱ ۳۲) ○ صدا از آنجا بلند است. (قاضی ۳۷) ۷. طولانی: شب‌های بلند زمستان. ○ مرتضی نفس بلند و صیغی کشید. (علوی^۲ ۱۶۰) ۸. (قد.) با شدت بسیار؛ با صدای کاملاً رسا: بلند حرف زن. ○ سالی پیاکیه عشق ندا می‌کند بلند/ کان‌کس که گفت قصه ما، هم ز ما شنید. (حافظ^۱ ۱۶۴)

● **سـ برآمدن** (مص.ل.) (قد.) کاملاً بالا آمدن؛ به‌طور کامل طلوع کردن: شبی... ما چهارده بلند برآمده بود. (بخاری ۱۸۲)

● **سـ شدن** (مص.ل.) ۱. ازجا برخاستن: مردی که روی صندلی نشسته بود، بلند شد و رفت. ○ رخساره و مادرش وارد شدند... من بلند شدم سلام کردم. (هدایت^۵ ۲۱) ۲. بیدار شدن: بچه از خواب بلند شد. ○ برای این‌که خودم را از دست این کلبوس برهانم، بلند شدم آب خوردم. (هدایت^{۷۳} ۳) ۳. به‌هوا برخاستن: دود از کُنده بلند می‌شود. ○ ... این غبار از آستان خانه ما شد بلند. (صائب^۱ ۱۲۶۶) ۴. بیش‌تر شدن طول یا ارتفاع چیزی یا رشد کردن آن: موهای بلند شده. ○ پسر شما در این دو سال اخیر خیلی بلند شده. ○ گردن آهونگهان این‌قدر رها نبود/ از تماشای دل دیوانه ما شد بلند. (صائب^۱ ۱۲۶۶) ۵. طولانی شدن: در تله‌ستان روزها بلند می‌شوند. ○ ... / روزها کوتاه گردد چون شود شب‌ها بلند. (صائب^۱ ۱۲۶۴) ۶. شدت گرفتن: امروز بکُش چو می‌توان کشت/ کاتش چو بلند شد جهان سوخت. (سعدی^۲ ۱۷۱) ۷. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن (صدا): صدایی از کسی بلند نمی‌شد. ○ صدای لااله‌الاالله از یک طرف بلند شد.

بلندبالا boland-bālā (ص.) ۱. دارای قد بلند؛ بلندقد: جوان بلندبالا. (هدایت^{۱۵۹}) ۲. به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید/ که می‌رویم به داغ بلندبالایی. (حافظ^{۳۵۰}) ۳. (مجاز) طولانی؛ مفصل: مادرش نامه بلندبالایی نوشته‌بود. (کلاب‌دروای^{۵۱}) ۴. نسخه بلندبالا. (هدایت^{۶۰})

بلندپایگی boland-pāy-e-gi (حاصص.) (مجاز) وضع و حالت بلندپایه بودن: استادی به آن بلندپایگی داشتیم، قدرش را ندانستیم.

بلندپایه boland-pāy-e (ص.) (مجاز) ۱. دارای مقام عالی و مهم: مسئولان بلندپایه کشور. ۲. اتخاذ چنین تصمیمی از طرف نجیب‌زادگان بلندپایه امری طبیعی و منطقی است. (قاضی^{۲۹}) ۳. هیچ‌کس از علما و افاضی بلندپایه به پایه او نرسیده. (نظامی‌باغریزی^{۳۲}) ۴. بالارزش؛ مهم: کلام بلندپایه‌ای که یک‌دنیای مغز و معنی داشت. (جمال‌زاده^{۴۱}) ۵. چون با [ترصیح] عملی مانند تجنیس... یار شود، پرمایه‌تر و بلندپایه‌تر گردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه^{۲۹})

بلندپرواز boland-parvāz (ص.) ۱. قادر به پرواز در ارتفاع زیاد: عقاب بلندپرواز. ۲. شهباز بلندپرواز... به کوتاه‌ترین شاخه‌اش نمی‌رسد. (جمال‌زاده^{۲۴۱}) ۳. کجا به صید ملخ هست فروآید/ بدین صفت که تو باز بلندپروازی. (سعدی^{۶۰۱}) ۴. (مجاز) ویژگی آن‌که میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی را دارد که در شایستگی یا توان او نیست: کی‌کاووس آدمی ناصبور و ناشکر و بلندپرواز است که تا به هر مرتبه می‌رسد، باز میل مراتب بالاتر را می‌کند. (شهری^{۱۴۴/۲})

بلندپروازانه b.-āne (ص، ذ.) (مجاز) باحالت بلندپروازی (ب. ۱) ↓: برای خود اهداف بلندپروازانه‌ای داشت.

بلندپروازی boland-parvāz-i (حاصص.) ۱. (مجاز) داشتن میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی که شخص شایستگی یا توانایی رسیدن به آن را ندارد: چیزی... در وجود آن پهلوان

بلندآوازه بودن؛ معروفیت؛ شهرت: کارگردانان برجسته ایران، موجب بلندآوازی سینمای ما در جهان شدند. ۲. جماعتی... بر کاخ بلندآوازی برآمده... مشربی شایسته بهم رسانیده‌اند. (لودی^۸)

بلندآوازه boland-ā'vāz-e (ص.) (مجاز) شناخته‌شده در میان مردم؛ نام‌دار؛ معروف؛ مشهور: شاعر بلندآوازه. ۲. روس‌ها... مقام او را... از مقام نویسندگان بلندآوازه‌ای مانند تولستوی... هم بالاتر می‌دانند. (جمال‌زاده^{۲۸۸}) ۳. آن بلندآوازه عالم‌پناه/ سرور عصر، اختلار تخت و گاه. (امیرحسینی^{۲۴})

بلندآ boland-ā (ص.) ۱. بلندی؛ ارتفاع: کوهی به بلندی دوهزار متر. ۲. (ا.) طول: بلندای پارچه. ۳. ستر، آن بود که پنهان و پندار پیش‌تر دارد. (ابن‌سینا: گنجینه^{۲۲۷/۱}) ۴. بخش بلند یک چیز: در بلندای کوه زندگی می‌کنند. ۵. نفس، چون از بدن به‌درآید، در اثر که آتشی است در بلندای جهان، محبوس خواهد شد. (کدکنی^{۷۴})

بلندآختر boland-ar'axtar (ص.) (قد.) (مجاز) نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: که بلندی‌ست زمینی پستی/ هرکس ای دوست بلندآختر نیست. (پروین‌اعتمادی^{۱۳۶}) ۲. بلندآختری نام او بخت‌یلر/ قوی‌دست‌گه بود و سرمایه‌دار. (سعدی^{۱۲۰})

بلندآختری b.-i (حاصص.) (قد.) (مجاز) نیک‌بختی؛ خوش‌بختی؛ سعادت: چو طالع نمود آن بلندآختری/ که شد ساخته سدا سکندری... از آن مرحله سری شهری شتافت... (نظامی^{۲۲۶})

بلندآراده boland-ar'arāde [ا.ا.ع.ر.] (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که به کارهای مهم می‌پردازد و برای انجام آنها استقامت نشان می‌دهد: مردان بلندآراده از هیچ شکستی نمی‌هراسند.

بلندآقبال boland-ar'eqbāl [ا.ا.ع.ر.] (ص.) (مجاز) نیک‌بخت؛ خوش‌بخت: خسرو بلندآقبال. (شیرازی^{۷۲})

بلندآقبالی b.-i [ا.ا.ع.ر.ا.] (حاصص.) (مجاز) نیک‌بختی؛ خوش‌بختی: از بلندآقبالی مست که امروز شما را دیدیم.

بلندمدت boland-moddat [فا.عر.] (ص.) ویژگی آنچه زمان زیادی طول بکشد؛ مق. کوتاه‌مدت: برنامه‌های بلندمدت دولت، حساب بلندمدت، وام بلندمدت.

بلندمرتبه boland-martabe [فا.عر.] (ص.) ۱. (مجاز) بلندپایه → شاهزاده‌خاتم بلندمرتبه. (قاضی ۲۴۱) ۲. (ساختمان) ویژگی ساختمانی که تعداد طبقات آن معمولاً از ده طبقه بیش‌تر باشد.

بلندمرتبه‌سازی b.-sāz-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (ساختمان) ساختن ساختمان‌های بلندمرتبه. ← بلندمرتبه (م. ۲): بلندمرتبه‌سازی از پدیده‌های خاص شهرهای بزرگ است.

بلندنام boland-nām (ص.) (مجاز) بلندآوازه → شاعر بلندنام. ○ در اکتساب محامد... بلندنام روزگار یاد. (خاقانی^۱ ۱۲۹)

بلندنامی b.-i (حامص.) (مجاز) بلندآوازی → فقط عده کمی از شاعران، بلندنامی یافته‌اند. ○ این بلندنامی مکارم بردوام یاد. (خاقانی^۱ ۸۳)

بلندنظر boland-nazar [فا.عر.] (ص.) (مجاز) آن‌که به چیزهای بی‌اهمیت توجه ندارد؛ بلندهمت: انسان بلندنظر. ○ غبار پاره‌ای شایه‌ها... بر دامن چون او یزشک بزرگوار و بلندنظری نمی‌نشیند. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۸) ○ که ای بلندنظر شاه‌باز سدره‌نشین/ نشیمن تونه این کنج محنت آباد است. (حافظ^۷ ۲۷)

بلندنظری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بلندنظر بودن: جوان‌مردی و بلندنظری او زبان‌زد همه است. ○ صفاتی را که از داشتن آنها همیشه به خود بالیده‌بودیم نیز ازکف دادیم، جوان‌مردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌هستی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم. (خانلری^{۳۰۴})

بلندهمت boland-hemmat [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که هدف عالی در زندگی دارد، و برای رسیدن به آن، پشت‌کار قوی دارد: انسان بلندهمت. ○ مرد بلندهمت باید برای وصول به مقصود، همیشه تقاضای خود را بر یک مقدار قابلیت و توانایی که ندارد، بنا بگذارد. (حجازی ۱۴۵) ○ ای بارخدای

موجب این بلندپروازی و کبر و نخوت گردید. (قاضی ۹۵۵) ۲. (قد.) توانایی پرواز در ارتفاع زیاد: همای عشق عراقی چو بال باز کند/ کسی بدو نرسد از بلندپروازی. (عراقی: کلیات ۲۸۰: فرهنگ‌نامه ۲۹۱/۱)

بلندخان boland-xān (ص.) (قد.) (نظامی) بلندخانه ↓. (م. ۱) → حد خود را بشناس و بلندپروازی نکن.

بلندخانه boland-xāne (ص.) (قد.) (نظامی) دارای خانه بلند برای باروت. ← تفنگ □ تفنگ بلندخانه.

بلندطبع boland-tab' [فا.عر.] (ص.) (مجاز) بلندهمت →.

بلندطبعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بلندهمتی →: روحیه درویش‌صفتی و راحت‌طلبی و... بلندطبعی و بزرگ‌منشی. (شهری^۲ ۳۲۳/۴) ○ شعر فارسی برای ما، مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی و بی‌نیازی... بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۴)

بلندگو boland-gu (صف.ا.) ۱. (برق) وسیله‌ای که شدت صدا را تقویت می‌کند: بلندگو... به صدا آمدند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۵) ۲. (برق) وسیله‌ای که سیگنال الکتریکی را به صدا تبدیل می‌کند. ۳. (طنز) (مجاز) وسیله رساندن پیام یا تبلیغ چیزی: بلندگوهای تبلیغاتی دشمن. **□ قورت دادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) با صدای بلند حرف زدن: این مرد کم‌هم که بلندگو قورت داده، کر شدیم از صدایش. ○ صدایتان از دهمتری شنیده می‌شود. - به این احمد بگو... انگار بلندگو قورت داده. (میرصادقی^{۶۱}) □ معمولاً به صورت ماضی نقلی و بعید به کار می‌رود.

بلندگوزی boland-guz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) △ ادعاهای بی‌جا و گزافه‌گویی: حرف‌هایی می‌زده که قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد... کارش... اخوتف و بلندگوزی بود. (جمال‌زاده^۸ ۳۳)

بلندمازو boland-māzu (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده راش که نوعی بلوط است.

اوج: این نقطه دور را به هندوی اوج خوانند، ای: بلندی.
(بیرونی ۱۱۶)

• **دادن** (مصدر: د.) (قد.) (مجاز) رفعت مقام بخشیدن: به فرخ قالی و فیروزمندی/ سخن را دادم از دولت، بلندی. (نظامی ۱۸۳) ○ بلندی تو دادی، تو ده زور و فر/ که خواهم از او باز خون پدر. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)
• **کردن** (مصدر: د.) (قد.) (مجاز) خود را از دیگران برتر دانستن؛ تکبر ورزیدن: همان تنگ مردان که تندی کنند/ آبر تنگ‌دستان بلندی کنند. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

• **گرفتن** (مصدر: د.) (قد.) (مجاز) ۱. شکوه، رونق، و انتظام یافتن: چون به چشم راست سوی آسمان نگزد، کارهای ملک بلندی گیرد. (خیام ۲ ۶۸) ۲. شدت یافتن: شوق فزون‌تر بلندی گرفت. (شوشتری ۴۳۰)

• **یافتن** (مصدر: د.) (قد.) (مجاز) به مقام عالی رسیدن: بلندی از آن یافت کویست شد/ ... (سعدی ۱ ۱۱۵) ○ بدو گفت گشتاسب: تندی مکن/ بلندی بیایی نژندی مکن. (فردوسی ۱ ۲۲۶/۶)

بلوا balvā [عربی: بلوی] (ا.) ۱. آشوب؛ غوغا؛ ناامنی؛ هرج و مرج؛ برائش قحطی، بلوایی در شهر به‌پا شده بود. ○ آشوب و بلوا... برائش اِعمال قدرت، آرام گرفت. (قاضی ۵۱۴) ۲. (قد.) رنج؛ مصیبت: عاشقان را درد و غم حلوا شود/ ناکسان را لیک آن بلوا شود. (مولوی ۱ ۱۷۲/۲ ح.)

بلوار bolvār [قر.] (ا.) بولوار ح: دست در دست از پل گذشتند و از دو چهارراه به راست پیچیدند و به بلواری رسیدند. (گلشیری ۱ ۱۳۱)

بل وباریک bel-o-bārik (صدر.) (گفتگی) لاغر و باریک‌اندام: یک زن بل وباریک به دکانش می‌آید. (شهری ۱ ۳۰۹)

بلوچ baluḥ (ا.) ۱. قومی که در بخش جنوب شرقی ایران و بخش غربی پاکستان زندگی می‌کنند. ۲. (صدر.) ا. هریک از افراد این قوم: مرد بلوچ. ○ رومان، دسته‌های مختلف یک ملتی را از یک‌دیگر آگاه و به هم آشنا می‌نماید: شهری را با

بلندهمت/ معروف به رادی و فضل و احسان. (فرخی ۱ ۳۲۳)

بلندهمتی b-i [فا.ع.فا.] (حامص.) (مجاز) بلندهمت بودن: مسافران... از بزرگواری و بلندهمتی... او غرق در تعجب و تحسین بودند. (قاضی ۱۱۷۲) ○ بلندهمتی آن بُود که نفس را در طلب جمیل، سعادت، و شقاوتِ این‌جهانی در چشم نیفتد. (خواجہ نصیر ۱۱۳)

بلندی boland-i (حامص.) ۱. بلند بودن. ← بلند (م. ۱). بلندی سقف. ○ آفتابی بدان بلندی را/ لکهای ابر ناپدید کند. (سعدی: لغت‌نامه ۱) ۲. بلند بودن یا بلند شدن. ← بلند (م. ۲). شانه کردن مو... باعث پریشی و بلندی آن می‌شود. (شهری ۲ ۲۳۴/۴) ○ این آدم... ابدآ به رنگ و نژاد و زبان و کیش و بلندی و کوتاهی قد و... دارایی و نداری مردم اعتنا ندارد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۴۷) ۳. شدت و رسایی: بلندی و پستی صوتِ سخن‌سرا مناسب مقام باشد. (فروغی ۳ ۱۱۷) ۴. (مجاز) اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی: بلندی مقام. ○ بدین بارگاهش بلندی بُود/ بر موبدان ارجمندی بُود. (فردوسی: لغت‌نامه ۱) ۵. (مجاز) مساعادت و همراهی (بخت). ← بلند (م. ۵). بلندی اقبال. ○ سعادتِ طالع و بلندی اختر. (شیرازی ۳۳) ۶. طولانی بودن: بلندی روزهای تابستان، بلندی شبهای زمستان. ۷. (ا.) جایی که ارتفاع آن بیش‌تر از اطراف است، مانند کوه و تپه: بلندی‌های رشته‌کوه زاگرس. ○ به بلندی مشرف خیابان رسیدیم. (طالبوف ۲ ۶۷) ○ چو سیلاب ریزان که در کوه‌سار/ نگردد همی بر بلندی قرار. (سعدی ۱ ۸۴) ○ دیو سپید را رستم گفت که بالای کوه انداز تم را تا استخوانم بر بلندی باشد. (شمس تبریزی ۱ ۲۲۸/۱) ۸. طول؛ درازی: قدش به بلندی دو متر می‌رسد. ○ چشم‌های زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۹۲) ۹. (ریاضی) ارتفاع: دو بناست بر سر کوهی نهاده... هریکی را از وی، چهارصد ارش دراز است اندر چهارصد ارش پنهان، اندر چهارصد ارش بلندی. (حدود العالم ۱۷۶) ○ ۱۰. (قد.) بالاترین بخش؛

دهاتی... گرد را با بلوچ. (جمالزاده ۶۱۸). همی رفت و آکلی آمد به شاه/ که گشت از بلوچان، جهاتی تباہ. (فردوسی ۱۹۸۶)

بلوچی b-i. (صند، منسوب به بلوچ) ۱. مربوط به بلوچ: لباس بلوچی. ۲. (۱.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در بلوچستان رایج است. ۳. (صند، قد.) از مردمان بلوچ: همهٔ مرزبانان زرین‌کمر/ بلوچی و گیلی به زرین سپر. (فردوسی ۲۰۶۰)

بلور bolur [عربی: بلور، بلور، معر. از یو، (۱.) ۱. (فیزیک) مادهٔ جامدی که در آن، اتم‌ها، یون‌ها، یا مولکول‌ها به‌طور منظم قرار گرفته‌اند و فاصلهٔ بین آنها همواره ثابت است. ۲. نوعی مادهٔ معدنی جامد و شفاف مانند شیشه: دوتزد خداوند، هیچ الماس و بلوری تابناک‌تر از دل تو نیست. (جمالزاده ۳۵) ۱۷. انواع سنگ چون بلور و یاقوت و زمرد. (بحرالانوار ۲۸۷) ۱۸. سنگی دیگر است بلور را بر آفتاب بدانند، از دیگر سوی، هرچه بدو داری بسوزد. (حاسب طبری ۱۴) ۱۹. آنچه ازجنس شیشهٔ شفاف و خوب است: کلسهٔ بلور. ۲۰. شیرینی‌خوری‌های بلور. (شهری ۱۰۶/۴۲) ۲۱. می‌خسروانی به جام بلور/ گسازنده می‌داد رخشان چو هور. (فردوسی ۱۴۰۷) ۲۲. در شعر گاهی با تلفظ bollur آمده است: بیخ از بلور صافی‌تر به گوهر/ ... (نظامی ۲۸۶)

بلورآلات b-ā'āilāt [معر. عربی: (۱.) بلورجات ↓: نظایات بلورآلات و چینی‌آلات. (شهری ۵۶/۴۲) ۲۳. چراغ و جواهرات و بلورآلات در آنجا جمع کرده نمایش می‌دهند. (حاج سیاح ۹۳)

بلورجات bolur-jāt [معر. عربی: (۱.) انواع ظرف‌ها و اشیای ساخته‌شده از بلور یا شیشه: اجناس قیمتی مانند فرش و... بلورجات و چینی‌آلات را دراختیار سمسار نهاد. (شهری ۲۷۶)

بلورسازی bolur-sāz-i [معر. فارسی: (۱.) (حاصص.) ۱. ساختن بلور یا ظرف‌ها و اشیای بلوری: صنایع

منبت‌کاری و بلورسازی. (حاج سیاح ۱۰۹۲) ۲. کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن کالاهای بلوری می‌سازند.

بلورشناسی bolur-šenās-i [معر. فارسی: (۱.) (فیزیک) شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی ساختار و خواص بلورها می‌پردازد. **بلورفروش** bolur-foruš [معر. فارسی: (۱.) آن‌که ظرف‌ها و اشیای بلوری می‌فروشد: فروشندهٔ بلورآلات: بلورفروش‌های باسافی، آنهایی بودند که اشیای بلورین و شیشه‌ای از بلورفروش‌های تیمچه... خریده کنار خیابان... می‌فروختند. (شهری ۶۳۳/۴۴)

بلورفروشی b-i [معر. فارسی: (۱.) (حاصص.) ۱. فروختن کالاهای بلوری. ۲. عمل و شغل بلورفروش. ۳. (۱.) جایی که در آن، ظرف‌ها و اشیای بلوری می‌فروشند.

بلوروسی belorus-i [= بیلوروسی] (صند، (۱.) بیلوروسی →.

بلوره bolur-e [معر. فارسی: (۱.) (فرهنگستان) کریستال →.

بلوری bolur-i [معر. فارسی: (صند، منسوب به بلور) ۱. (فیزیک) به‌شکل بلور: جسم بلوری. ۲. ساخته‌شده ازجنس بلور: جام بلوری. ۳. حدود بیست گیلان بلوری در خانه بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ۴. (مجاز) شفاف و درخشان مانند بلور: دست بلوری، ساق بلوری. ۵. سرعت دوران حلقهٔ بلوری چشم. (طالبوف ۶۹) ۶. (۱.) (فنی) کاسه‌چراغ جلو اتومبیل یا شیشهٔ جلو چراغ اتومبیل. نیز ← کاسه‌چراغ.

→ **بلورین** bolur-in [معر. فارسی: (صند، (۱.) (فیزیک) بلوری (م. ۱) →: اجسام بلورین. ۲. بلوری (م. ۲) →: طاقچه‌ها به‌انواع ظرف‌های بلورین و چینی... زینت یافت‌بود. (جمالزاده ۱۳۱) ۳. شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورین/ که درمیانهٔ خلراکتی ز دست وه (خاقانی ۳۰)

۳. (مجاز) بلوری (م. ۳) →: سینهٔ بلورین دختران. (شهری ۴۶۷) ۴. هر می لعل کز آن دست بلورین

۲. (صد.) دارای چنین رنگی: موی بلوطی بلند و پرچین و شکش روی شاته‌اش ریخته‌است. (= محمود^۱) (۲۱۴)

بلوغ boluq [عر.] (إمضـ، ا.) ۱. (جائوری) مرحله رشد کامل که موجود زنده پس از رسیدن به آن می‌تواند تولیدمثل کند: طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت: ... سه نشان دارد: یکی پانزده سالگی... (سعدی^۲ ۱۵۹) سن بلوغ در پسر پانزده سال تمام قمری و در دختر نه سال تمام قمری است. (قانون‌مدنی، ماده^۳ ۱۲۱۰) نیز ← سن. ۲. مرحله کامل شدن هرچیز: بلوغ فکری. ۳. بلوغ اجتماعی. (مطهری^۴ ۲۶) ۴. (امضـ، قد.) رسیدن: هرکس را دوست دارند، برای آن دوست دارند که وسیله بلوغ به یکی از این حظوظ باشد. (قطب ۴۱۷)

بلوف beolof [انگ.: bluff] (ا.) ۱. (مجاز) ادعای بی‌اساس، تظاهر به قدرت، یا تهدید دروغین برای ترساندن کسی یا تحت تأثیر قرار دادن او: بیهوده سعی می‌کنم ما را بترساند، این هم از بلوف‌های اوست. ۲. رقم دوست‌میلیون بیش‌تر مشکوک می‌شود. بنابراین باید گفت این هم یکی دیگر از بلوف‌های آقایان است. (مستوفی ۳۸۱/۳) ۳. (بازی) نوعی بازی با ورق که در آن، بازنده کسی است که در پایان بیش‌ترین ورق را داشته‌باشد.

۴. (مجاز) ادعای بی‌اساس کردن، تظاهر به قدرت کردن، یا تهدید دروغین کردن برای ترساندن کسی: بی‌خود بلوف زن، ماکه تو را می‌شناسیم. ۵. شما نترسید، او فقط بلوف می‌زند.

بلوک^۱ boluk (ا.) (منسوخ) دهستان →: از بلوک جمجمال و هرسین به‌طرف لرستان روانه شدیم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۴) ۵ جهت تنقیح معاملات و افرار محاسبات بلوک... به حضور او احتیاج است. (نخجوانی ۴۲۰/۲)

بلوک^۲ b. [تر.] (ا.) (قد.) گروه؛ جمعیت.

۵. (قد.) گروه گروه؛ دسته‌دسته: سایر مردم... بلوک‌بلوک در حوالی و حواشی مجلس و خارج مجلس نشسته بودند. (اسکندریگ ۷۷۵)

ستدیم/ آب حسرت شد و در چشم گه‌یار بماند. (حافظ^۱ ۱۲۱)

بلورینه bolur-ine [معر.فا.] (صد.) (قد.) ۱. (فیزیک) بلوری (مـ.) →: هم‌رنگ رخسار خویش گردان/ جام بلورینه از می‌خام. (فرخی^۱ ۲۲۲) ۲. (ا.) آنچه از جنس بلور است: یعقوب لیث غلامان را فرمود تا سایر آن بلورینه‌ها بشکستند. (کاشانی ۱۴۲)

بلوز beluz [انگ.: blues] (ا.) (موسیقی) نوعی موسیقی دارای حالتی آرام و حزن‌انگیز که منشأ آن، موسیقی سیاهان جنوب کشور آمریکاست.

بلوز boluz [فر.: blouse] (ا.) نوعی لباس بافتنی یا پارچه‌ای جلویسته که بالاتنه را می‌پوشاند: بلوز آبی پوشیده‌بود و شلوار سیاه. ۵ یک بلوز رنگاری هم برایش یافته‌بود. (دانشور ۱۲۲)



بلوط balut (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی که چوب سخت دارد و میوه آن خوراکی است؛ مازو؛ مازوج: چوب زیتون، آبنوس، بلوط. (شهری^۲ ۳۳۵/۲) ۵ در سالی که درخت بلوط و لعلل بار بسیار آوزد، زمستان آن سال دراز گردد. (ابن‌نصری ۷۳) ۲. میوه این درخت: شنیده‌ام که در ده شما بلوط شیرین خوش‌مزه فراوان است. (قاضی ۱۰۶۶) ۵ غذاهای قابض چون سیب و نار و... بلوط. (اخوینی ۱۵۷)



بلوطی b-i (صد.) منسوب به بلوط، (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ میوه بلوط؛ قهوه‌ای مایل به سرخ: بلوطی تیره، بلوطی روشن.

بلوک bo(e)lu(ok) [فر: bloc, از هلند: (۱). ۱.]

(ساختمان) قطعات سنگ یا فراورده‌های ساختمانی دیگر. ۲. (ساختمان) کوچک‌ترین قطعه شهر که ساختمان‌های داخل آن بین معابر محصور باشد. ۳. (ساختمان) ساختمانی دارای آپارتمان‌های متعدد معمولاً با یک در ورودی: بهتر است یک بلوک یا یک ساختمان چندطبقه بخرم. (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۷) ۴. (سیاسی) مجموعه‌ای از چند کشور که دارای گرایش‌ها یا منافع مشترک هستند: بلوک شرق، بلوک غرب. ۵. راضی کردن احزاب جزء بلوک، کار مشکلی است، زیرا هر حزبی شرکت خود را در بلوک مشروط به نظر داشتن در نقاط حساس کارها می‌کند. ۵. قطعه‌ای از زمین در گورستان: بلوک ۸، ردیف ۱.

□ **سفال** (ساختمان) بلوک ساخته‌شده از سفال پخته برای ساختن دیوار یا سقف.

□ **سیمانی** (ساختمان) بلوک ساخته‌شده از سیمان برای ساختن دیوار یا سقف.

□ **شرق** (سیاسی) گروه کشورهای سوسیالیستی (سابق).

□ **غرب** (سیاسی) گروه کشورهای سرمایه‌داری.

بلوکات boluk-āt [فا.ع.ر: (۱). (منسوخ) (۱)]

بلوک‌ها؛ نواحی. ← بلوک^۱: حاکم اصفهان هم از بلوکات و توابع، جمعیتی منعقد نمود. (شیرازی ۳۵) ۵ ضبط اموال ولایات و صرف همت به عمارت و زراعت بلوکات. (نخجوانی ۳۵۳/۱)

بلوکاژ bo(e)lu(ok)kāj [فر: blocage] (۱).

(ساختمان) لایه‌ای ضخیم از سنگ‌های درشت که روی زمین کوبیده‌شده می‌ریزند و فضای خالی بین این سنگ‌ها مانع رسیدن رطوبت به کف ساختمان می‌شود.

بلوک‌باشی boluk-bāši [فا.تر: (۱). (دیوانی)]

سرپرست و اداره‌کننده بلوک. ← بلوک^۱: نائب‌الحکومه‌ها... مالیات می‌خواستند و آنها هم ناگزیر بودند بر بلوک‌باشی‌ها و آنها هم بر کدخدایان دهاث

تحویل پیش‌تری بکنند. (مستوفی ۱۰۱/۱) ۵ پاشا و سرداران و بلوک‌باشیان هرکدام... چند نفر از خواص ملازمان... جدا کرده، بقیه لشکر را به بیلافت فرستادند. (اسکندریبگ ۷۷۶)

بلوک‌زنی bo(e)lu(ok)-zan-i [فر.فا.ا: (حامص:)]

(ساختمان) ۱. ساختن بلوک سیمانی با قالب دستی یا ماشینی. ۲. (۱). کارگاه ساخت بلوک‌های ساختمانی: مدتی در یک بلوک‌زنی کار می‌کردم.

بلوک‌گردشی boluk-gard-eš-i (حامص:)

(منسوخ) بلوک‌گردی ↓: در این بلوک‌گردشی هفت‌هشت‌شبه شرکت کردند. (مستوفی ۵۰۲/۱)

بلوک‌گردی boluk-gard-i (حامص: (منسوخ))

عمل گشتن در مناطق روستایی به قصد تفریح یا بازدید. ← بلوک^۱: تا بهار شروع می‌شد... موسم گشت و تفرج و بلوک‌گردی فرامی‌رسید. (جمال‌زاده^۱ ۸۱)

بلوکه bloké [فر: bloqué] (ص: (بانک‌داری))

مسدودشده و غیرقابل‌برداشت (دارایی‌های بانکی یک شخص، شرکت، یا کشور).

□ **شدن** (مصد: (۱). (بانک‌داری) مسدود شدن دارایی‌های شخص، شرکت، یا کشور. ۲. (ورزش) سد شدن پاس، شوت، یا حرکت بازی‌کن به وسیله حریف.

□ **کردن** (مصد: (۱). (بانک‌داری) مسدود کردن دارایی‌های شخص، شرکت، یا کشور: دشمنان، دارایی‌های آن کشور را بلوکه کردند. ۲. (ورزش) سد کردن پاس، شوت، یا حرکت بازی‌کن حریف: شوت مستقیم او را بلوکه کردند.

بلوند belond [فر: blonde] (ص: (۱). دارای

رنگ طلایی روشن (مو)؛ بور: موی بلوند. ۵ نور، فقط موهای بلوندش را نمایانده. (← عبداللهی: شکوفایی ۳۲۰) ۲. دارای موهایی به همین رنگ: زن بلوند. ۵ یکی از آنها سبزه بود، دیگری بلوند.

بلوندور belondor [فر: blondeur] (۱). ماده

آرایشی که برای روشن کردن رنگ موها و

○ ~ گرفتن در عقد ازدواج یا در مراسم بله‌بران، «بله» را از عروس شنیدن، به‌نشانهٔ موافقت او: در سنت ازدواج ایرانیان، پس از سه بار خواندن خطبهٔ عقد، بله را از عروس می‌گیرند.

بله bele [تر.] (صد، ق.) (گفتگی) ← إلهه اله وبله.
بله bolh [عر.] (ج. آبله) (صد.) آبله؛ نادان: نگاه کردن به صورت چون تو بله و بلیدی، تا صباح قیامت کفاره دارد. (جمال‌زاده ۱۶/۸۰) ○ بله‌هایمان‌اند در جنت مشاهده. (روزبهان ۱/۴۲۵) مُ معمولاً در معنای مفرد به کار می‌رود.

بلها bolahā [عر.: بلها، ج. آبله] (ا.) ابلهان؛ نادان‌ها: مردکی... چون دیوانگان و بلها به اطراف خود می‌نگریست. (جمال‌زاده ۱۰۰۶)

بله‌بران bale-bor-ān [از عر. فا.ا.] (امصد، ا.) مراسم قبل از ازدواج برای تعیین شرایط و قول و قرارهای عروسی و گرفتن پاسخ مثبت قطعی از خانوادهٔ عروس: پس از دیدن و پستندیدن و خواستگاری و قبول پسر و توافق ضمنی، نوبت به بله‌بران می‌رسید. (شهری ۳/۶۲)

بله‌برون bale-bor-un [از عر. فا.ا.] (امصد، ا.) (گفتگی) بله‌بران ↑.

بله‌قربان‌گو bale-qorbān-gu [از عر. فا.ا.] (صف.) (ا.) (طنز) آن‌که در مقابل دستورهای مقام‌های بالاتر، فقط «بله قربان» می‌گوید، و به‌مجاز، کاملاً مطیع و فرمان‌بردار، چاپلوس، متملق: از آن نوکرهای بله‌قربان‌گوست. ○ بله‌قربان‌گوها... سعی داشتند که در ابراز ذلالت از میزبان خود عقب نیفتند. (جمال‌زاده ۱۰/۱۴۹)

بلهوس bol-havas [عر.؟] (صد.) (مجاز) آن‌که هوس بسیار دارد؛ پرهوس؛ هوس‌باز: مرد بلهوس. ○ بی پول تقلا مزن ای بلهوس لات! (نسیم‌شمال: از صبا تا صبا ۷۰/۲) نیز ← بُل ۳. ← بوالهوس.

بله‌وسانه b. -āne [عر.؟] (صد، ق.) (مجاز) از روی بله‌وسی: کارهای بله‌وسانه.

بله‌وسی bol-havas-i [عر.؟] (حامصد.) (مجاز) وقت‌گذرانی از روی هوس و انجام کارهای

دکله کردن به کار می‌رود.

بلونی boluni (ا.) ظرف شیشه‌ای کوتاه و شکم‌دار با لبهٔ کلفت و برگشته: شیشه‌های سرکه و بلونی‌های انواع ترشی‌ها... روی طاقچه‌های چوبی دکان ردیف شده‌بود. (شهری ۲/۱۳۴)

بلوی balvā [عر.] (ا.) (قد.) بلوا →: شکر کی روید ز املاک و نعم؟/ شکر می‌روید ز بلوی و سقم. (مولوی ۱/۱۷۰)

بله balah [عر.] (امصد.) (قد.) نادانی: اجناس ردایل، هشت باشد، دو از آن به‌ازای حکمت و آن سقه بُود و بَله. (خواججه نصیر ۱۱۹)

بله bale [از عر.: بلن] (شج، ق.) ۱. در تأیید و تصدیق چیزی به کار می‌رود؛ آری؛ همین‌طور است: آیا کتاب را خواندی؟ - بله. ۲. (گفتگی) هنگام مورد خطاب قرار گرفتن گفته می‌شود؛ چه کاری دارید؟: آقای فرهادی! - بله؟ ۳. (گفتگی) هنگام برقراری ارتباط تلفنی، در پاسخ به تماس‌گیرنده، یا قبل از باز کردن در اتاق یا خانه گفته می‌شود؛ چه کسی است؟؛ چه فرمایشی دارید؟ ۴. (گفتگی) (طنز) در اشاره به عمل خلاف قانون و اخلاق یا ویژگی بی‌ادبانه‌ای که قابل‌بیان نیست، گفته می‌شود: ...خنده‌ای از سر تسخر تعویل داده، گفت: تو هم که بله! (جمال‌زاده ۳/۱۳۲) ○ یعنی عفت هم بله؟ (گلشیری ۲/۱۳۶) ۵. برای تأکید به کار می‌رود؛ البته: بله، روزگاری اوشخص معتبری بود. ○ بله که با شما مخالف هستم. ○ بله، داشتند روی آب توپ شلیک می‌کردند. (دریابندری ۳/۷۵) ۶. (گفتگی) هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواست تکرار سخن گفته می‌شود؛ بله؟ متوجه نشدم، دوباره بگویید. مُ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معانی ۱ تا ۵ بر روی هجای نخست، و در معنای ۶ بر روی هجای دوم است.

○ ~ دادن در عقد ازدواج یا در مراسم بله‌بران، «بله» گفتن عروس، به‌نشانهٔ موافقت او: عروس، بالاخره بله را داد.

عروش باشد؟ (مخمل باف ۱۰۳)

بلیتز belitz [انگ.: blitz] (۱.) (ورزش) در شطرنج، نوعی بازی سریع.

بلیت فروش belit-foruṣ [از فر.ا.] (صف، ۱.) آنکه کارش فروختن بلیت است: پسری بلیت فروش. مردم برای تهیه بلیت به بلیت فروش مراجعه کردند. این واگن‌ها هرکدام سه کلومند داشت: بلیت فروش که از این واگن به آن واگن بلیت می فروخت. (شهری ۱/۳۲۷)

بلیت فروشی b-i [از فر.ا.] (حامد، ۱.) عمل و شغل بلیت فروش: بعدازظهرها به بلیت فروش می پردازد. یک اتاق بلیت فروشی که... جلو آن با میله‌های ضخیم آهن پوشیده شده بود. (شهری ۲/۳۳۸/۱) محلی که در آن بلیت می فروشند: برای تهیه بلیت به بلیت فروش مراجعه کنید.

بلیتی belit-i [از فر.ا.] (صد، منسوب به بلیت) (گفتگو) ویژگی آنچه به ارائه یا دادن بلیت نیاز داشته باشد: این اتوبوس‌ها پولی هستند نه بلیتی.

بلیچ belič [انگ.: bleach] (۱.) (شیمی) نوعی ماده شیمیایی رنگ بر یا سفیدکننده.

بلید balid [عر.] (صد، قد) ۱. کودن؛ کندذهن: این چه لذتی است که... به حرکات و اطوارمان بختند... و بله و بلیدمان هم بخوانند؟ (جمال زاده ۱۲۳۳) آنکه زیرک بود، این جمله را اعتقاد کنند. و آنکه بلید بود،... بداند که چگونه غافل است. (غزالی ۵۶/۱) کند؛ کاهل: در تا و مدح تو ارباب نظم و نثر را/ نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید. (سوزنی ۷۲)

بلیز boliz [از فر.] (۱.) (گفتگو) بلوز: به بلیزی پوشید و بمسوی آینه رفت. (مخمل باف ۶۴)

بلیس belis [از معر، مخفی، ایلیس] (۱.) (قد) ایلیس: آن بلیس از تنگ و عارکشی/ خویشتن افکند در صد ابتری. (مولوی ۱/۲۹۱)

بلیط belit [از فر.] (۱.) بلیت: به جلودگشهای فروش بلیط... جمیع زیاده نود. (آل احمد ۱۹۸)

بلیط فروش b-foruṣ [از فر.ا.] (صف، ۱.)

بیهوده: عمرش را به بظالت و بلهوسی می گذراند. آیا این اشتباه نیست که ما... موجبات بلهوسی و بی علائگی مردان را نسبت به حسراتشان فراهم کنیم؟ (مطهری ۲۸۷) عمر یگذشت به بی حاصلی و بلهوسی/ ... (حافظ ۱/۳۱۸) به الوهوسی.

بلی balā [عر.] (شج، قد) (قد) بلی؛ بله؛ آری: از که عهد الست، چهره زیان در بلی/ ... (خاقانی ۳۶) برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... نِيز به الست.

بلی bali [عر.] (شج، قد) بله: به: عرض کردم: هم‌چو معلوم است که خاطر مبارک... رنجیده است. فرمودند: بلی. (مخبر السلطنه ۳۹۳) چه بود که ببردی از جان امید؟/ بلزیدی از باد هیبت چو بید... بلی، گفت، سالار و فرمان‌دهم/ ولی عزمت هست تا در دهم. (سعدی ۳/۲۹۰) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز به بلی. **بلی** b. [عر.: بلج] (صد، قد) کهنه؛ فرسوده: ... بر طلاها نوحه کردندی و بر رسم بلی. (منوچهری ۱/۱۳۹) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز به بلی.

بلیارد belyārd [از فر.] (۱.) (بازی) بیلارد: او مشغول بازی بلیارد... بود. (نظام السلطنه ۱/۱۷۴)

بلیت baliy[y]at [عر.: بلیّة] (۱.) (قد) بلیه: حمل امانت معرفت در راه ابتلا و بلیت... (روزیان ۹۷) عارضه بلیت را دفعی توان اندیشیدن. (روایتی ۵۰۸)

بلیت belit [از فر.: billet] (۱.) برگه کاغذی کوچک که روی آن نوشته یا علامتی چاپ شده و دارنده آن می تواند از خدماتی بهره‌مند شود یا به جایی وارد شود، مانند ورود به اتوبوس، سینما، هواپیما و مانند آنها: پس از پرداخت پول بلیت، دیگر پول نداشتیم. (علوی ۷۲)

به اوین در سفرهای هوایی، بلیتی که تعیین تاریخ آن به انتخاب مسافر است.

به کسی بودن (گفتگو) (مجاز) تحت نفوذ و سلطه او بودن: به تنهایی بمیرد یا زیر بلیت

مقر. زیر: صدای... نیلیکی توأم با غریو بم و سنگین
طبلای ناموزون به گوش می‌رسید. (قاضی ۹۲۳) ○ نغمات
آن، زیربوم با یکدیگر... مسموع شوند. (مراغی ۱۳۱)
۳. (ا.) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد؛
مقر. زیر: سیم بم. ○ نه بم داند آشت مسلمان نه زیر/ به
آواز مرغی بنالد فقیر. (سعدی^۱ ۱۱۱)

بم b. ۲. [= بام - بامب] (اَصْر.) بام^۳ →.

● ~ **خوردن** (مَصَد.) (قد.) ضربهٔ کف
دست از کسی خوردن: پناه‌دادهٔ او بم نمی‌خورد ز
فلک / ... (فیاض لاهیجی ۱۳۹)

● ~ **زدن** (مَصَد.) (قد.) ضربهٔ کف دست به
کسی زدن: ... / اگر دم زدی بر سرش بم زدی. (هانفی:
لغت‌نامه^۱)

بمال و مال be-māl-o-vā-māl (اَصَد.) (گفتگو)
مالیدن و ماساژ دادن: بعد از یک ساعت
بمال و مال بمعوش آمد.

بماهو be.mā.hova [عر.] (قد.) به سبب آنچه
ماهیت اوست؛ به سبب آنچه در ذات خودش
هست: یک نوع سنت و قانون بر انسان بماهو انسان،
حاکم است و آن سنن اجتماعی است. (مطهری^۱ ۲۷) ○
حرف اضافه یا پیشوندگونه‌ای است که با کلمه
بعد قید می‌سازد.

بمب bomb [فر.: bombe، از ایتا.: bomba] (ا.)
(نظمی) مادهٔ منفجره یا زیان‌آوری (مانند
گازهای شیمیایی) که در جایی کار می‌گذارند،
یا با دست، هواپیما، یا وسایل دیگر پرتاب
می‌کنند: انگار در دنیا همین حالا کسی از گرسنگی
نمی‌میرد، یا پشت گوش ما، زرادخانه‌های چهار دولت پُر
نیست از آن‌همه بمب. (گلشیری^۱ ۲۰) ○ صدهای
جوریمجور می‌شنیدیم، هر دقیقه هزار جور صدا از توپ،
از تفنگ، بمب و نارنجک. (نظام السلطنه ۴۸۰/۲)



● ~ **آتش زدن** (نظمی) بمبی که انفجار آن،

بلیت فروش →: بلیت فروش گفت: سیگار کشیدن در
اتوبوس ممنوع است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۶۱)

بلیط‌فروشی b-i [از فر. فانا.] (حامص.) ۱.

بلیت‌فروشی (م.ر.) ۱. →: فردا باید بروی کار. اصغر
هم می‌رود بلیط‌فروشی. (→ درویشیان ۷) ۲. (ا.)
بلیت‌فروشی (م.ر.) ۲. →.

بلیطی belit-i [از فر. فانا.] (صَدَ، منسوب به بلیط)
(گفتگو) بلیتی →.

بلیغ baliq [عر.] (صَدَ) ۱. دارای بلاغت
(سخن). → بلاغت: نویسدگان... باید همواره سعی
داشته باشند افکار و معانی درست را با... انشای فصیح و
بلیغ در دست‌رس هم‌وطنانشان بگذارند. (جمال‌زاده^{۱۸}
ط) ○ **لشغای** داستان به عبارات فصیح و بلیغ گفت‌وگو
می‌کردند. (خانلری ۳۵۷) ۲. رسا؛ بلند: دایهام
صوت بلیغ و خوش‌آهنگی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷)
۳. کافی و کامل: کوشش بلیغ. ○ در تربیت افراد...
جهت بلیغ می‌کردند. (مستوفی ۲۵۷/۲) ○ در حق وی
حسن‌ظنی بلیغ داشت. (سعدی^۲ ۱۱۲) ۴. توانا در
سخنوری؛ شیوا سخن: شاعر بلیغ. ○ دبیر بلیغ کمال.
(نظامی عروضی ۱۹)

بلبله balile (ا.) (گهی) ۱. میوه‌ای زردرنگ و
تخم‌مرغی شکل و کشیده که دانه آن مصرف
دارویی دارد: [در بازار قلعه] این میوه‌ها و سبزه‌ها
به یک روز دیدم: گل‌سرخ... موز، زیتون، بلبله تر،
(ناصر خسرو^۲ ۹۳) ۲. گیاه این میوه که
درختچه‌ای و از خانوادهٔ بادام هندی است:
شهری است بر سر کوهی... همه راه درختان هلیله و بلبله و
آمله و دارو هست. (حدود العالم ۶۹)

بلیون belyun [فر.] (ا.) بلیون →.

بلیه baliy[ye] [عر.: بلّیه] (ا.) گرفتاری سخت؛
مصیبت؛ بلا؛ رنج: ... از هر گزند و بلیه محفوظ...
باشد. (شهری^۲ ۲۹۱/۳) ○ برابری می‌کند با بلیه الم‌رسان
با صبر بسیاری که خدا به او داده است. (بیهقی^۱ ۹۵۱)

بم bam (صَدَ) ۱. (فیزیک) ویژگی صوتی با
فرکانس کم؛ مقر. زیر. ۲. (موسیقی) ویژگی
صوت و طنین پایین در ساز و صدای انسان؛

موجودات زنده را می‌کشد، اما به ساختمان‌ها صدمه نمی‌زند.

• **به هسته‌ای (نظامی)** بمبی که انرژی آن بر اثر رهایی انرژی هسته‌ای تولید می‌شود.

• **به هیدروژنی (نظامی)** نوعی بمب اتمی که انرژی آن بر اثر هم‌جوشی هسته‌های اتم هیدروژن تولید می‌شود.

بمباران b-ār-ān [فر.فا.، = بمب + باران] (امص.).

۱. (نظامی) عمل فروریختن بمب به وسیله هواپیما یا پرتاب با وسیله‌ای مانند توپ بر روی محلی: بمباران شهرها. • بر اثر بمباران هواپیماهای عراقی بخش ناچیزی از مهمات... منفجر شده‌است. (محمود^۲ ۹۶) ۲. (مجاز) به شدت در معرض چیزی قرار دادن یا مورد حمله قرار دادن: بمباران اطلاعاتی، بمباران تبلیغاتی.

• **به شدن (مص.د.)** مورد اصابت بمب قرار گرفتن: یک کارخانه به وسیله هواپیماهای دشمن بمباران شد.

• **به کردن (مص.م.)** مورد اصابت بمب قرار دادن: هواپیماهای دشمن، شهر را بمباران کردند. • **طیاره‌های عراقی، فرودگاه را بمباران کرده‌اند.** (محمود^۲ ۲۲)

بمباردهان bombārd[e]mān [فر.:

bombardement] (امص.) (منسوخ) (نظامی) بمباران →: ترتیب بمباردهان مجلس مقدس ما را فراهم کردند. (دهخدا^۲ ۲۲۶/۲)

بمب افکن bomb-ar'a'fkan [فر.فا.] (صف.، ا.) (نظامی) نوعی هواپیمای جنگی که قابلیت حمل و پرتاب تعداد نسبتاً زیادی بمب را داشته باشد: هواپیمای بمب افکن. • یکی از بمب افکن‌ها... پایین آمد و... پل هوایی را درهم کوبید. (محمود^۲ ۳۷)

بمبک bombak (ا.) (جانوری) سگ ماهی →.

بمب گذار bomb-gozār [فر.فا.] (صف.، ا.) آن‌که

بمب‌گذاری می‌کند. ← بمب‌گذاری: تروریست‌های بمب‌گذار.

آتش و شعله‌هایی با حرارت زیاد تولید می‌کند.

• **به اتمی (نظامی)** بمبی بسیار ویرانگر که نیروی آن ناشی از انرژی اتمی حاصل از شکافت هسته اتم است.

• **به خوشه‌ای (نظامی)** بمبی که از هواپیما پرتاب می‌شود و بر اثر انفجار آن، ترکش‌ها و قطعه‌های انفجاری به شکل خوشه در اطراف پخش می‌شود.

• **به دست‌ساز (نظامی)** بمبی که با دست و بدون استفاده از ابزار و آلات ماشینی ساخته می‌شود.

• **به دستی (نظامی)** بمبی که با دست پرتاب می‌کنند.

• **به ساعتی (نظامی)** بمبی که زمان انفجار آن قابل تنظیم است.

• **به شیمیایی (نظامی)** بمبی تشکیل شده از گازهای سمی و مواد شیمیایی مضر که بر اثر انفجار آن، آثار مزمز و وخیمی در بدن انسان‌ها باقی می‌ماند.

• **به صوتی (نظامی)** بمبی که انفجار آن، صدای شدید و هراس‌انگیزی ایجاد می‌کند و باعث شکستن شیشه‌ها می‌شود.

• **به گذاشتن (مص.د.)** جاسازی کردن مخفیانه بمب در جایی، تا در زمان معین منفجر شود: تروریست‌ها در هواپیما دو بمب گذاشته بودند. • بهتر نیست این‌جا بمانند تا ولشان کنیم بروند بمب بگذارند. (میرصادقی^۱ ۵۲)

• **به میکروبی (نظامی)** بمبی که انفجار آن، میکروب‌های بیماری‌زا در منطقه انفجار پخش می‌کند.

• **به ناپالم (نظامی)** بمبی دارای ترکیبات آلومینیم، اسیدهای چرب، و بنزین که آتش‌زاست.

• **به نوترونی (نظامی)** بمبی که بر اثر انفجار آن، تعداد زیادی نوترون تولید می‌شود و

بمنه و عمیم فضله

[i] be.mann.e.h.i.va.'amim.e.fazl.e.h [عر.]

(شج.، ق.) (قد.) به سبب نعمت و بخشش
عامش: باری تعالی او را... برخوردار دهاد،
بمنه و عمیم فضله. (نظامی عروضی ۲)

[i] be.mann.e.h.i.va.fazl.e.h [عر.]

(شج.، ق.) (قد.) به سبب نعمت و بخشش:
ایزد - تبارک و تعالی - خاک او را به انوار رحمت خوش
گرداناد، بمنه و فضله. (نظامی عروضی ۶۹)

[i] be.mann.e.h.i.va.karam.e.h [عر.]

(شج.، ق.) (قد.) به سبب نعمت و
بزرگواری اش: ایزد - تبارک و تعالی - جای او در چنان
کناد، بمنه و کرمه. (نظامی عروضی ۱۰۱)

[i] be-movājehe [فا.عر.] (ق.)

← مواججه □ به مواججه.

[i] be-mu(o[w])zheb-e [فا.عر.]

← موجب □ به موجب.

[i] be-mo[w]qe' [فا.عر.] (صد.، ق.)

← موقع □ به موقع.

[i] bemol [فر.] (ا.) (موسیقی) بمل →.

[i] bam-i (حاصد.) وضع و حالت بم بودن؛

مقر. زیری. ← بم: بی صد.

[i] b. (صد.، منسوب به بم، شهری در

جنوب شرقی ایران) ۹. اهل بم: دانشجوی بی. ۲.

ساخته شده یا به عمل آمده در بم: پرتقال بی،

خرمای بی.

[i] ban (ا.) (گیاهی) بنه →.

[i] ben (عر.، مخف. ابن) (ا.) (قد.) ابن →: یکی

نامه بنوشت فرخ دیور / ز دارای داراب بن اردشیر.

(فردوسی ۱۵۳۹)

[i] bon (ا.) ۱. پایین ترین نقطه یا سطح

چیزی؛ ته: لاگی خوشاب و جواهر پرآب... شاید در بن

دخمه و چاهی جا بگیرند. (شهری ۱۴۴/۲) ۵ بگو

هرکسی آن مهره که دارد در آب افکند، چون بیندازند،

همه به بن قدح نشیند. (حاسب طبری ۶۶) ۲. بخش

پایانی چیزی: بن شاخه. ۵ یکی بر سر شاخ، بن

b-i [فر.فا.] (حاصد.) کار گذاشتن

بمب در جایی برای منفجر کردن: عوامل

بمبگذاری دستگیر شدند.

• ~ کردن (مصد.) بمبگذاری ↑:

تروست ها در مسیر عبور مردم بمبگذاری کردند.

[i] bomb-gir [فر.فا.] (صد.، ا.) (نظامی)

قطعه ای فلزی که در زیر بال هواپیماهای

بمب افکن نصب می شود و بمب ها را به آن

متصل می کنند.

[i] bambu [؟] (ا.) وسیله ای نوک تیز و

شیاردار که برای آزمودن جنس مورد معامله آن

را در داخل کیسه برنج، خیک پنیر، و مانند آنها

فرومی کنند و مقداری از آن را از جاهای

مختلف بیرون می آورند.

[i] be-masal [فا.عر.] (ق.) ← مثل □

به مثل.

[i] be-mojarrad-e [فا.عر.فا.] (حا.)

← مجرد □ به مجرد.

[i] bemol [فر.] (ا.) (موسیقی) علامتی

در جلوت که پایین آوردن یا بم کردن صدای

آن را به اندازه نیم پرده نشان می دهد.

[i] be-mim-mim (اخذ.) (ریاضی)

نشانه اختصاری بزرگ ترین مقسوم علیه

مشترک. ← بزرگ □ بزرگ ترین مقسوم علیه

مشترک.

[i] be-manze(a)le-y-e [فا.عر.فا.]

(حا.) ← منزله □ به منزله.

[i] be.mann.e.h.[i] (عر.) (شج.، ق.) (قد.) به

نعمتش؛ به سبب نعمت خودش (خداوند):

خداوند به او بزرگی عطا کند، بمنه.

بمنه وجوده و کرمه

[i] be.mann.e.h.i.va.jud.e.h.[i].va.karam.e.h

(شج.، ق.) (قد.) به نعمت و بخشش و

بزرگواری اش: ایزد - تبارک و تعالی -... عالم را از آثار

ایشان پرانوار کناد، بمنه وجوده و کرمه. (نظامی عروضی

۳. (قد.) به هیچ وجه؛ ابدأ: جهان مار بدخوست،
مناوژش ازین / ... (ناصرخسرو^۱ ۴۸۰)

۵ از (ز) ~ یوگندن (قد.) از اصل و اساس ناپود
کردن؛ به طور کامل از بین بردن: برکن زین این بنا
که باید / از ریشه بنای ظلم برکنند. (بهار ۳۵۸) به خنجر
دل دشمنان بشکنیم / و گر کوه باشد زین برکنیم.
(فردوسی^۳ ۷۳۶)

۵ از (ز) ~ دندن (قد.) (مجاز) ۱. با خشنودی
کامل؛ از صمیم قلب: همه، مفاد آن [شعر] را از بن
دندان تصدیق داشتند. (مستوفی ۳۰/۲) دندانه هر
فصری پندی دهدت نونو / پند سر دندانه بشنو ز بن
دندان. (خاقانی ۳۵۸) از بن دندان بکند، هرکه هست /
آنچه بدان اندر ما را رزلست. (فرخی^۱ ۱۹) ۳.
از روی اجبار؛ ناخواسته و به صورت ظاهری:
خدمت او از میان جان کند هر بنده ای / و آن که باشد
دشمنش از او بن دندان کند. (امیرمعزی ۱۴۸) ۵ پسر
کاکو از بن دندان سر به زیر می دارد. (بیهقی^۱ ۳۴۵)

۵ از (ز) ~ کنده شدن (قد.) از اصل و اساس
ناپود شدن: شود کنده این تخمه ما ز بن / کنون بر چه
رانیم یکسر سخن؟ (فردوسی^۳ ۱۴۷۱)

۵ از ~ گوش (قد.) (مجاز) ۱. با خشنودی
کامل؛ از صمیم قلب: مرگ را با همه ناخوشی با دل
خوش کرده و به قضا از بن گوش رضا داده. (زیدری ۵۳)
۲. از روی اجبار: تا جهد یزد به جان بکوشم / و آن که
به ضرورت از بن گوش - بنشینم و صبر پیش گیرم /
دنباله کار خویش گیرم. (سعدی^۳ ۶۵۷)

۵ از ~ و بار (ز ~ و بار) (قد.) از بیخ و بن؛ از اصل
و بنیاد؛ به طور کامل: هر چه را هست گشتی
ازین و بار / گشتی او را شریک، هش می دار. (سنایی^۱ ۶۲)
۵ میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت / چون که تو از
دین برون شدی زین و بار؟ (ناصرخسرو^۱ ۲۵۹)

۵ به ~ آهدهن (قد.) به پایان رسیدن: چو این نامور
نامه آمد به بن / ز من روی کشور بشد پرسیختن.
(فردوسی^۳ ۲۵۵۴)

۵ از (ز) ~ (قد.) ۱. از پایه و اساس؛ به طور کلی:
نظمیان تابن دندان مسلح به شهرهای بی دفاع حمله کردند.

می برید / ... (سعدی^۱ ۶۱) ۵ / از سراردی بهشت تا
بن آبان. (رودکی^۱ ۵۰۶) ۳. بیخ؛ ریشه: عرق از
پیشانی و از بن موی ... خالد می جوشد. (محمود^۲ ۷۶) ۵
اگر دندان خرس را خرد پسایند و در بن دندان کودکان
خرد مانند، دندانان بی درد برآید. (حاسب طبری ۲۳)
۴. پایه و اساس: ازین، لزوم وزن را در شعر انکار
می کنند. (خانلری^۱ ۳۱۰) نیز ۵ از بن. ۵ جزء
پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی
«بوت» یا «درخت»: خرمابن، سروبن، گلبن. ۵ / ...
خارینان بر سر خاکش برست. (سعدی^۳ ۱۴۳) ۶. (ادبی)
در دستور زبان، بخشی از یک مصدر یا فعل که
در ساخت های متفاوت بدون تغییر می ماند،
مفهوم اصلی فعل از آن برمی آید، و کلمه های
مشتق با آن ساخته می شود: بن فعل، بن ماضی. ۵
بن مضارع آوردن، آور است. ۴. (قد.) (ریاضی)
قاعدۀ شکل های هندسی و حجم ها: ستون
راست ... جسمی است گرد، بن او و سر او دو دایره باشد.
(بیرونی ۲۶) ۸. (قد.) (جائوری) عصب -.

۵ ~ افکندن (مضمر). (قد.) بنیاد گذاشتن یا
آغاز کردن کاری یا به آن پرداختن: چو بنشیند از او
مرد بینا سخن / مر آن نامه را یاسخ افکند بن. (فردوسی^۳
۱۷۹۷) ۵ ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کاری نو
افکند خواهیم بن. (فردوسی^۳ ۱۸۰۴)

۵ ~ ماضی (ادبی) در دستور زبان، بخشی از
فعل ماضی که در ساخت های متفاوت بدون
تغییر به کار می رود و بعضی کلمه های مشتق
نیز با آن ساخته می شود، مانند «رفت» در
ساخت های رفت، رفته بود، می رفتم، رفتار.

۵ ~ مضارع (ادبی) در دستور زبان، بخشی از
فعل مضارع و امر که در ساخت های متفاوت
بدون تغییر به کار می رود و بعضی کلمه های
مشتق نیز با آن ساخته می شود، مانند «شکن»
در ساخت های می شکند، نمی شکنیم،
بشکند، شکن، شکننده.

۵ از (ز) ~ (قد.) ۱. از پایه و اساس؛ به طور کلی:
ازین، لزوم وزن را در شعر انکار می کنند. (خانلری^۱ ۳۱۰)

□ **سیر معمول مطابق معمول:** بنا بر معمول، صبح اول وقت در مدرسه حاضر شدم.

• **به بودن (مصل.)** قرار بودن؛ مقرر بودن: بنا بود شما زودتر بیایید. □ غروب بنا بود کار تمام شود. (کتاب درهای ۱۱۷) □ آن روز بنا بود در... مقرر تابستانی خود بگذرد... (فروغی ۱۳۷۳)

• **به داشتن (مصل.)** (مجاز) قرار و تصمیم داشتن: بنا داشتیم که به سفر برویم، اما نتوانستیم. □ بنا داشتیم که قشون خود را زیاد بکنند. (وقایع اتفاقیه ۲)

□ **به را بر چیزی گذاشتن (مجاز)** تصمیم گیری را به آن موکول کردن: بنا را بر حکمیت او گذاشتیم. □ بهتر است که بنا را بر استخاره بگذاریم. (جمال زاده ۱۶)

• **به شدن (مصل.)** ۱. ساخته شدن: مدرسه در زمینی وسیع بنا شده است. □ این نو بنیاد در محل خرابه ها... بنا شده. (آل احمد ۱۴۲) ۲. (مجاز) مقرر شدن؛ معین شدن؛ قرار گذاشته شدن: بنا شد درخمدش به باغچه ای برویم. (جمال زاده ۱۶۲۹)

• **به کردن (مصل.)** ۱. ساختن: مدرسه ای که بنا کرده اند، از آجر ساخته شده. □ مهیا ندیدم که از او خواهش کنم... غسال خانه ای بنا کند. (حاج سیاح ۱۲۱) ۲. (مجاز) بنیاد کردن؛ پایه گذاری کردن؛ اساس قرار دادن: افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا کرده بود... ناپود کرد. (هدایت ۱۰۳۵)

□ **به کردن به چیزی (مجاز)** آن را شروع کردن: یکی از محسولان... به آرمی بنا می کند به حرف زدن. (محمود ۲۵) □ غازه ها بنا کرده بودند به غارغار کردن. (علوی ۱۰۳)

• **به گذاشتن (مصل.)** ۱. □ بنا کردن (مصل.) ۲. →: در شهر، بیمارستان جدیدی بنا گذاشتند. ۳. (مجاز) □ بنا کردن (مصل.) ۲. →: معارف جدید خود را برپایه معارف قدیمه خویش و معارف قدیمه القوام بلستانی... بنا گذاشته اند. (مینوی ۲۶۳۳) ۳. (مجاز) قرار گذاشتن؛ تصمیم گرفتن: بنا گذاشتیم که هر روز یک ساعت ورزش کنیم. □ بنا گذاشته است که از سرحد ولایت مزبور تا پای تخت آنجا راهی... بسازد.

بن ۲. [فر: bon] (۱.) برگه کوچکی که دولت یا مؤسسه ای برای دریافت کالا به اشخاص می دهد: بن کارگری، بن کارمندی، بن مواد غذایی.

بنا ba'ina [عر: بنا] (۱.) ۱. ساختمان؛ عمارت: این بنا صد سال پیش ساخته شده است. □ امام زاده ای است... که بنای مرتضی دارد آجری، با دو گنبد. (آل احمد ۲۲) □ پناه ای آباد گردد خراب... (فردوسی ۱۰۹۷) ۲. اساس؛ پایه؛ شالوده: بنای این کار از اول سست بود. □ لاد را بر بنای محکم نه/ که نگه دار لاد بنلاست. (فرالادی: شاعران ۳۹) ۳. (مصل.) ساختن: بنای این ساختمان صد سال پیش صورت گرفته. ۴. در نحو عربی، حالت مبنی بودن. □ مبنی (مصل.) ۲. □ در معنای ۴ فقط **benā** تلفظ می شود.

□ **به افتادن (مصل.)** (قد.) ساخته شدن: بجای پتکده ها، مساجد بنا افتاد. (نصرالله منشی ۱۳) □ **به افکندن (مصل.)** (قد.) ساختن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: پادشاهی سراسی مرتفع بنا افکندی. (خیام: لغت نامه ۱: افکندن)

□ **به سیر (سببه)** بر اساس: بنابه گزارش های رسیده، در جنگ بین دو کشور، صدها نفر کشته شدند. □ اگر این تبعیض بنابه مصلحتی در کار خلقت رفته باشد، در این مورد تأثیر ندارد. (حجازی ۲۱۸) □ چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. (نفیسی ۴۵۷)

□ **به سیر این به این دلیل؛ به این مناسبت؛** از این رو؛ پس: شما با آنها بد رفتاری می کنید، بنابراین، آنها دشمن شما هستند. □ تفصیل حد بلاغت را بسط از این زیاده می یابد، ولی در این محل، گنجایش بر این بیش نیست، بنابراین در این مقام به هریک علی الاختصار اشارتی رفت. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۶)

□ **به بر چیزی گذاشتن** تصمیم گرفتن و اقدام کردن به آن: چندی... به علم حقوق و طب پرداخت و چون به سن بیست رسید... بنا بر جهان گردی گذاشت. (فروغی ۱۵۱۳)

(وقایع اتفاقیه ۹۸)

(لودی ۱۹۹)

• **بنّا نهادن** (مص.م.) ۱. ساختن؛ تأسیس کردن: **خواجه نظام الملک، مدرسه نظامیه را بنّا نهاد.** ۲. کاروان سراهای عالی... **بنّا نهاد.** (شوشتری ۴۱۰) ۳. (مجاز) قرار گذاشتن: **بنّا نهادند که روز بعد به مقصد شیراز حرکت کنند.** ۴. عده‌ای از دوستان... **بنّا نهادند که به دور هم گرد آیند.** (قاضی ۱۱۴۰)

• **بنّی کاری (چیزی) را گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) شروع کردن آن: **مراسخت در آغوش گرفت و بنّی گریه را گذاشت.** (جمالزاده^۸ ۶۵) ۵. بنّی کج رفتاری را گذاشت. (حاج سیاح^۱ ۴۳۲)

• **بنّی کسی بر چیزی بودن** (مجاز) نظر و تصمیم داشتن او بر انجام آن: **اگر بنّی کسی بر انتقاد و خرده‌بینی و غلط‌گیری باشد...** (مینوی^۲ ۴۱۳) ۵. **بنّی یادبود** بنایی که برای حفظ خاطره شخص یا روی دادی ساخته می‌شود: **بنّی یادبود تأسیس دانشگاه، بنّی یادبود شهیدان جنگ.**

• **بنّا** bannā [عر: بنّاء] (ص.ا.) آن‌که کارش ساختن خانه و کارهای ساختمانی مانند گچ‌کاری و دیوارکشی است: **بنّا و عمله‌ها نشسته بودند... توی اتاقی که تازه سفش را پوشانده بودند.** (درویشیان ۲۷) ۶. شخصی... به بنّای همسایه خود می‌سیارد که سرِ بام خانه‌های او را اندود نماید. (طالبوف^۱ ۱۷۳) ۷. معمار دین آثار، دین زنده از کردار او/ گنجی‌ست آن دیوار او از خضر بنّا داشته. (خاقانی ۳۸۶)

• **بنّا علی ذلک** benā'.an.'alā.zālek [عر: بنّا علیّه] (ق.) بنابراین: **بنّا علی ذلک می‌توان گفت که اساس حکومت صحیح را در این مملکت بر فلسفه و حکمت گذاشته‌اند.** (مینوی^۳ ۲۴۹)

• **بنّا علیّه** benā'.an.'alā(e)y.h [عر: بنّا علیّه] (ق.) (قد.) برآن اساس؛ از آن رو؛ پس: **بنّا علیّه به ذکر طایفه‌ای از قداما... اکتفا نمود.** (لودی ۸)

• **بنّا علی هدا (هذه)** benā'.an.'alā.hāzā(hāzehi) [عر: بنّا این: بنّا علی هدا مشیت ما بر آن قرار گرفته است... (جمالزاده^۶ ۸۳) ۸. **بنّا علی هدا** به تحریر سه بیت نموداری از آن گنج بی‌پایان نموده می‌آید.

• **بنات** banāt [عر: بنّات، ج: بنّات] (ا.) (قد.) دختران: **اسامی بنّین و بنّات سلطنتی را... خواهیم نگاشت.** (افضل الملک ۱۵) ۹. **بنّ است** کلک تو اندر بنّان تو/ کز سیر او بنّات هنر زاید و بنّین. (سوزنی ۲۴۹)

• **بنّات** بنّات النعش (نجوم) بنّات النعش →: .../ بنّات نعش کند رای پاکش از پروین. (فرخی^۱ ۲۸۱)

• **بنات الماء** banāt.o.l.mā' [عر: دختران آب] (ا.) (قد.) جانورانی که در آب یا در کنار آب زندگی می‌کنند، مانند ماهی یا مرغابی؛ **آب زیان: درپیش آن، بنات الماء بسیار در آن جا جمع شدی.** (جونبی^۱ ۱۹۳/۱)

• **بنات النعش** banāt.o.n.nā' [عر: بنّات نعش = دختران تابوت] (ا.) (نجوم) هریک از دو صورت فلکی نیم‌کره شمالی آسمان که از هفت ستاره تشکیل شده‌اند: **پیاده بر قدم روی به مطلع بنات النعش.** (ناصر خسرو^۲ ۱۴۶) ۱۰. **بنات النعش کرد آهنگ بالا/...** (منوچهری^۱ ۵۶)

• **بنّی صغری** (نجوم) دب اصغر. → **دُب دب دب اصغر.**

• **بنّی کبری** (نجوم) دب اکبر. → **دُب دب دب اکبر.** ۱۱. **بنّاخانه** bannā-xāne [عر: فَا] (ا.) (منسوخ) اداره بنّایی دولتی: **این بنّایی‌ها... رئیس درجه دومی هم لازم داشت که او را رئیس بنّاخانه می‌گفتند.** (مستوفی ۴۰۷/۱) ۱۲. **بنادر** banāder [عر: ج: بندر، معر: از فا.] (ا.) بندرها. → **بندر: بنادر بازرگانی، بنادر خلیج فارس، بنادر نفتی.** ۱۳. **کشتی به طرف بوشهر حرکت کرد.** آثار شهر بوشهر... نمودار گردید، و مثل بنادر دیگر صفایی در آن پیدا نبود. (حاج سیاح^۱ ۱۱)

• **بنادق** banādeq [عر: ج: بُدَق] (ا.) (قد.) هر چیزی گلوله‌ای شکل: **از آن بنادق مشک و عنبر و جواهر که بر زمین ریخته بود، مثنی برگزتم.** (جرجانی^۱ ۳۵۳/۱۰) ۱۴. **بنّا، به ناز** be-nāz (ص.) → **ناز به ناز.**

• **بنّاغ** banāq (ا.) (قد.) رشته‌ای که با دوک می‌ریسیدند: **مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ/ استخوان‌ها زار گشته چون بنّاغ.** (مولوی^۱ ۱۴۸/۲)

نیابید، در خانه بتایی داریم و همه چیز به هم ریخته است. ○
وی در روز به عمل بتایی مشغول بودی. (جامی^۸ ۱۰۵)
۳. شغل بتا: به بتایی مشغول است، روزی سه هزار
تومان می گیرد.

○ **به کردن** (مصدر). ۱. انجام دادن
کارهای بتایی: بهانه کرد که می خواهم در آن جا بتایی
کنم. (نظام السلطنه ۲۸۴/۲) ۲. (مصدر). ساختن و
تعمیر کردن (خانه و مانند آن): خانه را بتایی
کردند.

بن بست bon-bast (صدر، ا. ۱). ۱. کوچه یا
خیابانی که انتهای آن بسته است و فقط از یک
طرف گذرگاه دارد: کوچه بن بست. ○ این خیابان،
بن بست است، شما باید از خیابان بعدی عبور کنید. ○ از
یکی دو بن بست هم برگشتند. (گلشیری^۷ ۷۰) ○ کوچه
زنجر، بن بست است در ظاهر ولی / هرکه رفت آن جا، سر
از صحرا بیرون می آورد. (صائب^۱ ۱۱۷۷) ۲. (مجاز)
مشکلی که برای آن راه حلی وجود ندارد:
بن بست سیاسی، بن بست فکری، بن بست مالی. ○ خیال
نمی کنم هرگز خود را به چنین بن بستنی بیندازم. (قاضی
۶۴۱) ○ این محصل سمج... اگر احياناً در استخراج هم
غلطی پیدا شود، فوراً تصحیح کرده، تحویل خواهد داد،
چه بن بست خطرناکی! (مستوفی ۱۸۵/۳)
○ **به ~ رسیدن** (مجاز) با مشکل
غیر قابل حل روبه رو شدن: نخست وزیر در حل
مشکلات اقتصادی به بن بست رسیده بود.

بن بن bonbon [فر: bonbon] (ا. ۱). نوعی
شیرینی شکلاتی که در داخل آن مغز پسته و
مانند آن می گذارند.

بنت bent [عر: ۱]. (قد). دختر: همای بنت بهمن.
(شوشتری ۴۱) ○ آزر می دخت بنت ابروین، زنی عاقل
بود. (ابن بلخی ۱۲۶)

○ **سر قنسل** (گیاهی، گیاهی زینتی و معمولاً
گلدانی از خانواده فرفیون که گل های کوچک
آن در وسط دسته ای از برگ های سرخ رنگ
بیضی قرار دارد؛ بنت القنسل.
○ **سر لئون** (قد). شتر دوساله ماده: مرا اشتر نیست

بناگر ba(n)ā-gar [عر. فا. ۱]. (صدر). (قد). بنا کننده؛
سازنده: در عالم دوم که بؤد کارگاهشان / ویران کنندگان
بنا و بنا کردند. (ناصر خسرو^۱ ۲۴۳)

بناگوش ba(n)-ā-guṣ (ا. ۱). ۱. (جانوری) بخشی
از صورت که در کنار گوش قرار دارد: نوک سیلی
«مراد» به بناگوشش می رسید. (گلشیری^۳ ۳۱) ۲. ببرد از
من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش.
(حافظ^۱ ۱۹۱) ۳. گوشت کنار گوش گوسفند و
مانند آن که به عنوان خوراک مصرف می شود:
کله بز مطابق منزلت مشتری خورد... پاچه و زبان و چشم و
بناگوش در بشقاب مرتب ساخته...، تقدیم نماید.
(شهری^۲ ۱۳۵/۱)

بناگوش آکنده b.-ā'(ā)kan-d-e (صدر). (قد).
(مجاز) آحمق؛ نادان: آن مردک... بناگوش آکنده چنان
خواهد که سالاران بر فرمان او باشند. (بیهقی^۱ ۳۵۲)

بناگوشک ba(n)-ā-guṣ-ak (ا. ۱). (قد). (پزشکی)
اوربون →

بناگوشی ba(n)-ā-guṣ-i (صدر). متسوب به
بناگوش) ۱. مربوط به بناگوش: غده بناگوشی. ۲.
(ا. ۱). (قد). تسمه یا حلقه ای متصل به لگام اسب
در ناحیه گوش آن: اسبی بلند برنشتی، بناگوشی و
بریند و یاردم و ساخت آهن سیم کوفت سخت پاکیزه.
(بیهقی^۱ ۴۵۷)

بنام، به نام be-nām (صدر). ← نام ○ به نام.

بنام ایزد b.-izad (شج). (قد). بنامیزد ↓.
بنامیزد b. (شج). (قد). هنگام تحسین و
شگفتی گفته می شد؛ ماشاء الله: آب حیوانش ز
منقار بلاغت می چکد / زاغ کلک من بنامیزد چه
عالی مشرب است! (حافظ^۲ ۲۳)

بنان banān [عر: ۱]. (ا. ۱). (قد). سرانگشت؛
انگشت: نمی دادم دیدن یار مهربان و بوسیدن آن دست
و بنان چه خواهد کرد. (قائم مقام ۲۸) ○ بنان از تحریر و
بیان از تقریر آن عاجز و قاصر گشته. (وطواط^۲ ۹۸)

بنایی bannā-y(-i) [عر. فا. ۱]. (حاضر). ۱.
ساختن خانه و انجام کارهای ساختمانی
مانند گچ کاری و دیوار کشی: این هفت به منزل ما

را به فروش می‌رساند: یک بنجل آبکن است برای
تلم کارخانه‌های عالم. (آل‌احمد^۲ ۱۰۸) ۵ اکثر
دوره‌گردها بنجل آبکن دکان‌ها... هستند. (مستوفی
۱۶۰/۱)

بنجل فروش bonjol-foruš (صفه، ا.) فروشنده
جنس بنجل: کوچه دراز و باریکی بود پُر از
عتقه‌فروشی و مغازه‌های بنجل‌فروش. (ترقی ۲۳۹)
بنجه bonje [تر.] (ا.) (قد.) بنچاق ۱: نه نرد و نه
تخته‌نرد پیش ما/ نه محضر و نه قبله و بنجه.
(منوچهری^۱ ۲۲۷)

بنچاق bončaq [تر.] (ا.) (حقوق) ورقه بزرگی که
مشخصات ملک و معاملاتی که بر روی آن
انجام می‌شود، در آن نوشته می‌شود، یا سند
مالکیت سابق یا غیررسمی که براساس آن،
سند مالکیت صادر می‌شود: قیمت را بپردازد و
قبله و بنچاق زمین را دریافت دارد. (جمال‌زاده^۱ ۶۱)

بنچق bončaq [تر.] (ا.) (قد.) بنچاق ۲: ملکی
در تصرف او باشد تا پنج‌ساله بنچق و حجت ملکیت خود
را بنماید. (خنجی ۲۹۷)

بند band (ا.) ۱. ریسمان، تسمه، و مانند آنها
که برای بستن چیزی به کار می‌رود: بند ساعت،
بند کفش. ۵. آهانی‌توانم لا اقل جل و پلان و بند و افسار
آنها را نیز بلم عوض کنم؟ (قاضی ۱۹۲) ۵... / کیسه را
بندهای سخت بساز. (ناصر خسرو^۱ ۱۵۲) ۴.
ریسمانی که دو سر آن را به جایی می‌بندند و
روی آن، لباس‌های شسته‌شده را پهن
می‌کنند: بند رخت. ۵. رخت‌های بهاری را می‌شستند و
روی بند می‌انداختند. (اسلامی‌ندوشن ۸۴)



۳. (ساختن) دیواره‌ای که در مقابل آب
(رودخانه) ایجاد می‌کنند: بند آب. ۵. او تا میان بند
آب شنا کرد. (هدایت^۱ ۱۲۸) ۵ سیلاب عشق آمد از ریوه

تا علم بنت‌لیون به کار آیدم. (هجوری ۴۰۶)
۵. **سرمخاض** (قد.) شتر یک ساله ماده یا
بچه‌شتری که مادرش حامله باشد: حکم بنت‌لیون
و بنت‌مخاض... را می‌فهرگردد. (هجوری ۴۰۶)
بنت العناب bent.o.l'enab [ع.] - دختر انگور [ا.]
(قد.) (مجاز) شراب: بنت‌العناب که زاهد ام‌الغیث
خواند / ... (حافظ^۲ ۲۶) ۵ موی بر خبک دمیده ز حسد
تیغ زن است / تا به خلوت لب خم بر لب بنت‌العناب است.
(انوری^۱ ۲۹)

بنت القنسل bent.o.l.qonsol [ع.] (ا.) (گیاهی)
بنت‌قنسل. ۵. بنت ۵ بنت‌قنسل.

بنتونیت bentonit [انگ.] bentonite (ا.)
(علوم‌زمین) نوعی خاک رُس بسیار نرم که از
تغییر شیمیایی مواد آتش‌فشانی حاصل
می‌شود و در ریخته‌گری به کار می‌رود. ۵ در
حفاری، از روی مسامحه گِل حفاری نامیده
می‌شود.

بنج banj [ع.] (معر. از سنسکرت: بنگ) (ا.) (قد.) (گیاهی)
بنگ ۵: بنج و زهر و خمر و مانند آن، جملت حرام
است. (بهرافزاد ۱۹۸)

بنچاق bončaq [تر.] (ا.) (قد.) بنچاق ۳: ۵:
می‌خواست... مرا همراه ببرد و قبله و بنچاق یک دید... را
به‌سلم من بکند. (جمال‌زاده^۱ ۵۲)

بنجامین benjāmin [انگ.] benjamin، از فر.:
[benjoin] (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از
خانواده توت که برگ‌های ریز و دورنگ دارد.
بنج‌خانه banj-xāne [معر. فا.] (ا.) (قد.) بنگ‌خانه
۵.

بنجشک benješk (ا.) (قد.) (هجوری) گنجشک
۵: بنجشکی نقد به دان که طلووسی به نسبه.
(عنصرالمالی^۱ ۱۷۱)

بنجل bonjol (صفه) (گفتگو) بی‌ارزش و
نامرغوب: اجناس بنجل. ۵. مقداری کتاب بنجل خطی
زا به‌سلم عتیقه... صادر نموده. (مسعود ۸۵)

بنجل آب‌کن b.-ā'āib-kon (صفه) (گفتگو)
(مجاز) آن‌که با حيله و تبليغ، کالای نامرغوبی

بسته‌بند، ماست‌بند، نعل‌بند. ۱۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آنچه به چیزی بسته می‌شود»: بازویند، زانویند، ساق‌بند، گردن‌بند. ۱۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بسته شدن» یا «بند آمدن»: راه‌بند، شاش‌بند. ۱۸. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بسته» یا «منفقد»: نیم‌بند. ۱۹. (۱.) (قد.) زنجیری که به دست‌وپا و گردن زندانیان یا دیوانگان می‌بستند: گویند مرا که بند بر پاش نهید/ دیوانه، دل است، پام بر بند چه سود؟ (مولوی ۱۳۳/۸) تو را شست هفتاد من بند نیم/ اگرچه تو او را سبک می‌شماری. (ناصرخسرو ۱۲۹۳) ۲۰. (قد.) آنچه به کمر می‌بستند؛ شال‌کمر؛ کمر‌بند: آرد درست که بر بند داری، دیناری و حبیله است. (محمدبن منور ۱۰۹) زمانی فرود آی و بگشای بند/ چه گویی سخن‌های ناسودمند؟ (فردوسی ۱۸۹۹) ۲۱. (قد.) قفل: ز کردار بد بر تش بد رسید/ مجرای پسر بند بد را کلید. (فردوسی ۱۲۰۵) ۲۲. (قد.) زندان: **بندان** گم‌کار اگر بی‌گناه/ نماندی کسی نیز در بند شاه. (فردوسی ۲۴۴۹) ۲۳. (قد.) (مجاز) اندوه؛ غم: به قطره‌ای، عاصی را از گناه بشویند، بند دل بگیرند. (احمدجام ۴۰) ۲۴. (قد.) دسته سبزی و مانند آن: بگردد یک بند شیت و بجوشاند به سه رطل آب. (اخوینی ۲۰۷) ۲۵. (قد.) خوشه خرمای: بندهای رطب از نخل فروآویزند/ نخل‌بندان قضاوت‌در شیرین‌کار. (سعدی ۷۱۹) ۲۶. (قد.) عهد؛ پیمان: چون کسی را گردن زده شد، بند و پیمان نتواند پذیرفتن. (ناصرخسرو ۲۳۵) بندو گفت بیژن مژمرس از گزند/ که پیمان همان است و آن است بند. (فردوسی ۱۰۱۵) ۲۷. (قد.) قیطانی که به وسط لوله‌های کاغذ می‌بستند، و به مجاز، واحدی برای ده بسته کاغذ. نیز «بند» (م. ۶).

۲۸. «آب (ساختمان) بند» (م. ۳). →

۲۹. «آمدن (مصلح). ۱. بسته شدن منین: سربالا می‌رفتیم که یکمرتبه راه بند آمد. (آل‌احمد ۲۱۲۵) ۲. متوقف شدن جریان چیزی: زخم را که

بلندی/ بهر خدا بسازش از وصل خویش، بندی. (مولوی ۹۹/۷) یاری دهد مرا به نهر، یکم میان شما و میان ایشان بندی و دیواری. (ترجمه‌تفسیری ۹۳۶) ۳. (ساختمان) درز میان قطعات مصالح به‌کاررفته در سطوح نمایان ساختمان که معمولاً آن را با سیمان و مانند آن می‌پوشانند: در بعضی از خت‌ها [عطفه هز] لای بند آجر فرش... می‌افتد. (مستوفی ۸۹/۱) نیز «بندکشی». ۵. (حقوق) بخشی مستقل از یک مجموعه قانون یا نامه رسمی: بند اول قانون اساسی. «بند دوم این قرارداد هنوز اجرا نشده «این‌همه بند قانونی... ندانستم. (مخبرالسلطنه ۶۵) ۶. (چاپ‌ونشر) واحد شمارش کاغذ که شامل ۵۰۰ برگ در ابعاد معین است: دو بند کاغذ. «صدوینجاه بند کاغذ دورطی... اتباع فرمود. (هدایت ۶۳) ۷. (ادبی) بخشی مستقل از یک سرود یا شعر: بند اول این سرود، شش بیت است. «جوانان... با آن ترانه و آهنگش آشنایی داشتند... مردم هم پس از هر بند دست می‌زدند. (جمال‌زاده ۵۵) ۸. پاراگراف. → ۹. نخ محکم و نازکی که از آن برای کندن موهای زائد صورت و دست‌وپا استفاده می‌شود. «بند انداختن. ۱۰. (چاقوری) مفصل: از بند پا تا زیر گلو، محکم طناب پیچ شده‌است. (محمود ۲۷۹) «شراب مزوج و مرقوق... درد بندها آرد. (عیام ۷۵) نیز «بند انگشت. ۱۱. محل اتصال دو قطعه‌نی به یک‌دیگر: نی هفت‌بند. نی و نی‌شکر هردو دارند بند/ ولی هیزم است این و آن شاخ قند. (امیرخسرو: لغت‌نامه)



۱۲. بخش مستقلی از یک زندان، دارای چند سلول: بند زندانیان سیاسی، بند موقت زندان. ۱۳. (ادبی) «بند ترجیع». «بند ترکیب. ۱۴. (بهر. بستن) «بستن. ۱۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آن‌که می‌بندد»:

□ ~ دارای بندهای به یک دیگر پیوسته، مانند نی: خیزران پندند است.

□ ~ کسی (چیزی) (مجاز) همه اجزای او (آن): بند بند اعضا می اراده می لرزد. (شاهانی ۱۷۴)

○ لرز توی بند بند جاثان افتاده. (← شهری ۳۰۰)

□ ~ بودن (مصدر). (گفتگو) ۱. متصل بودن: عده ای که «دوله» و «سلطنه» به آخر اسمشان بند بود...

به دربارهای اروپا راه یافتند. (علوی ۹۲) ۲. بسته بودن مسیر: مسدود بودن: راهها بند است. (هدایت ۱۳)

□ ~ ترجیع (ادبی) در شعر، بیتی که در پایان هر بخش از یک ترجیع بند عیناً تکرار می شود و قافیه آن با بخش های ترجیع بند تفاوت دارد. نیز ← ترجیع بند.

□ ~ ترکیب (ادبی) در شعر، هریک از ابیاتی که در پایان بخش های یک ترکیب بند می آید و قافیه آن با بخش های ترکیب بند تفاوت دارد. نیز ← ترکیب بند.

□ ~ تبنان ~ بند تبنان ↓.

□ ~ تبنان ریسمانی که در لبه بالای شلوار یا پیژامه قرار می گیرد و با آن، شلوار را به کمر می بندند: بند تبنان، تسمه یا توری از نخ یا پشم یا ابریشم [بود]. (شهری ۲/۲۱۴) ○ اهل دانش جمله مضمون های رنگین بسته اند / هست مضمون نبسته بند تبنان شما. (صائب: لودی ۷۱)

□ ~ تبنان کسی سفت بودن (گفتگو) (غیر مؤدانه) (مجاز) نجیب، عفیف، و پاک دامن بودن او: فلانی بند تبنانش سفت است. (← شهری ۲/۲۱۵)

□ ~ تبنان کسی شل بودن (گفتگو) (غیر مؤدانه) (مجاز) بی حیا و بی عفت بودن او: فلانی بند تبنانش شل است. (← شهری ۲/۲۱۵)

□ ~ دل کسی پاره شدن (بریدن) (گفتگو) (مجاز) به شدت ترسیدن و هراسان شدن او: تا سروکله شان پیدا می شد... بند دلم پاره می شد. (میرصادقی ۷/۷) ○ بند دلم بُرید. (دریابندری ۷۸) ○ هر فریادی که می زد، بند دلم پاره می شد. (هدایت ۸۲)

پانسمان کردند، خون بند آمد. ○ باران بند آمده بود. (علی زاده ۴۴/۱) ۳. بی حرکت شدن و از کار افتادن: زینم بند آمده بود... و نمی دانستم چه باید بکنم. (جمال زاده ۸۱)

○ ~ آوردن (مصدر). (گفتگو) ۱. بستن (مر). ۲. تصادف، ساعت ها راه را بند آورده بود. متوقف کردن جریان چیزی: خون دماغش را هر طور بود، بند آوردند. (آل احمد ۲۸)

□ ~ از ~ کسی بریدن (کشادن، دریدن) (قد). بند از بند کسی جدا کردن ↓: از تو ای دوست نگسلم پیوند / و به تیغ بُزند بند از بند. (هاتف ۲۵) ○ نرسد دست من به چرخ بلند / ورنه بگشادمش بند از بند. (مسعود سعدی ۸۳۹) ○ و ریدری شکم و بند من از بندم / نرسد ذره ای آزار به فرزندم. (منوچهری ۲۰۰)

□ ~ از ~ کسی جدا کردن مفصل های او را بریدن؛ بدن او را قطعه قطعه کردن، و به مجاز، او را به شدت آزردن یا مجازات کردن: اگر کسی تو را بزند، بند از بندش جدا می کنم. ○ بند از بندت جدا می کنم! پدرت را می سوزانم. (حاج سیاح ۳۴۵)

○ ~ انداختن (مصدر). در آرایش زنان، کندن موهای صورت یا دست و پا به وسیله نخ باریک و تابیده: مادر داشت برای عقد، صورت را بند می انداخت. (گلشیری ۱۴۱) ○ یکی دو روز به عقد مانده، عروس را بند می انداختند. (شهری ۷۹/۳)

□ ~ انگشت ۱. (جانوری) فاصله میان دو مفصل انگشت دست یا پا: به فاصله یک بند انگشت. (← گلاب دره ای ۳۸۱) ۲. به اندازه یک بند انگشت دست: سالی دو نوبت به آرایشگاه می رفت و از سر موها چند بند انگشت می زد. (علی زاده ۵۲/۱) ۳. (جانوری) هریک از مفصل های انگشت.

○ ~ بر نهادن (قد). ○ بند نهادن →: شهریار نامه ای به ونداد امید نشت که مازیار را بگیرد و بند برنهد و نزد وی فرستد. (مینوی: هدایت ۲۹) ○ عاشق بی سماع معجون گردد، او را بند برپای نهاد. (احمد جام ۲۲۶)

شهریار بُود صوت طیطوی. (منوچهری^۱ ۱۱۳)

• **بند عمومی** بندی در زندان که در سلول‌های آن باز است و زندانیان آن می‌توانند به سلول‌های یک‌دیگر رفت‌وآمد کنند: چون عده زیادی سیاسی گرفتند... مرا به بند عمومی، یعنی همین بندش آورده‌اند. (علوی^۲ ۱۲۱)

• **بند کردن** (مص.م.) ۱. (گفتگو) متصل کردن؛ وصل کردن: راننده قایق... چوب بلندش را به ته شط بند می‌کرد. (آل‌احمد^۳ ۱۷۹) • **پاها را به آن دیواره سنگ بند کرده**، کم‌کم دست‌ها را بالاتر گذاشت. (حاج‌سیاح^۱ ۲۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) وارد ماجرایی کردن و دخالت دادن: دو نفر معامله می‌کنند، بگو من هم شریک، و خود را بند کن، امرت را از این راه بگذران. (شهری^۲ ۵۱/۱) ۳. در یک بند یا رشته قرار دادن: دانه‌های تسبیح را بند کردم. • **منجوق بند می‌کرد**. (چهل‌تن^۱ ۸) ۴. (قد.) در بند کردن، اسیر کردن، یا زندانی کردن: مرا قوت برخاستن نماند، چون کسی که وی را بند کرده‌باشند. (جامی^۸ ۵۱۷) • **بوسهل را به قهنزد بردند و بند کردند**. (بیهقی^۱ ۴۱۵) نیز ← **به کسی بند کردن**.

• **بند کسی به حرام باز نشدن** (نگشتن) (گفتگو) (مجاز) عقیف و پاک‌دامن بودن او: حرف‌هایی دربارهٔ فتن و پاک‌دامنی داشت که مثلاً بندش به حرام باز نگشته. (شهری^۲ ۲۱۵)

• **بند ناف** (جانوری) عضو طناب‌مانندی که اکسیژن و مواد مغذی را از جفت به جنین می‌رساند و بعد از تولد آن را قطع می‌کنند.

• **بند نهادن** (قد.) با بند و زنجیر کسی را بستن: دیوانه‌گرش پند دهی، خود نپذیرد/ ور بند نهی سلسله درهم گسلاند. (سعدی^۳ ۴۸۹)

• **بند و بساط** (گفتگو) مجموعه وسایل مربوط به کار یا زندگی: بیمار بی‌هوش را با سِرْم و بند و بساطش توی حیاط کشیدیم. (محمود^۲ ۱۱۶) • **متبر...** با همهٔ بند و بساطش، میان چارچوب در مسجد، مانع بزرگی بود. (آل‌احمد^۷ ۱۰۷)

• **بند و بساط درآوردن** (گفتگو) (مجاز) کار

• **بند دل کسی را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به شدت ترساندن: صدای انفجار، بند دل آدم را پاره می‌کرد.

• **بند را آب دادن** (گفتگو) (مجاز) به وجود آوردن زبان، گرفتاری، یا رسوایی برای خود یا دیگران بر اثر غفلت یا نادانی: من نمی‌خواستم دیگران از موضوع باخبر شوند، اما تو بند را آب دادی و به آنها گفتی. • **دلم نمی‌خواست بهش نشان بدهم**، اما جوادِ ناکس بند را آب داد. (میرصادقی^۴ ۲۸۰)

• **بند زبان نداشتن** (قد.) (مجاز) سخن چینی کردن و رازدار نبودن: گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیوشان/ کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد. (حافظ^۱ ۸۶)

• **بند زدن** (مص.م.) متصل کردن قطعه‌های شکسته ظرف‌های چینی و مانند آن، با تسمه‌های باریک فلزی و سیم: کاسه شکسته را بند زد، عین روز اولش. • **چینی هزار تکه را نمی‌شود بند زد**. (پارسی‌پور ۱۹۸)

• **بند شدن** (مص.ل.) ۱. (گفتگو) به چیزی یا جایی متصل یا بسته شدن: از کسی که این تابلو سنگین است، با هیچ وسیله‌ای به دیوار بند نمی‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) گیر کردن؛ گرفتار شدن: پایش به یک جایی بند شد و افتاد توی آب. (← دریابندری^۳ ۱۹۹) • **پایم به میخ خیمه‌ای بند شد و...** بر خاک افتادم. (جمال‌زاده^۸ ۲۷۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) آرام گرفتن؛ قرار یافتن: اگر ننهٔ تو توی این خانه نبود، یک روز هم بند نمی‌شدم، می‌آمدم پیش تو. (← گلاب‌دره‌ای^۴ ۴۴) • **از بچگی در دکان ملا و مکتب آخوند بند نشد**. (← شهری^۱ ۱۳۵) ۴. (مجاز) ساکن شدن؛ ماندن؛ قرار گرفتن: برای او در مهمان‌خانه‌ای... کار پیدا کردم، دو ماه هم آن‌جا بند نشد. (علوی^۳ ۱۱۸) • **نفوس انسانی چون بر این مقام گذر کردن گیرد...** در آن مقام بند می‌شود. (نجم‌رازی^۱ ۳۷۸) نیز ← **به چیزی بند شدن**.

• **بند شهریار** (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون سبزه بهار بُود نایِ عندیلب/ چون بند

چون امیرمعمود... از هرات قصد بلخ کرد، علی رایی...
حسک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد. (بیهقی^۱)

(۲۲۴)

◻ به ~ آوردن ◻ به بند کشیدن ◻: مرد حقه‌بازی
بود که ساده‌لوحان را زود به بند می‌آورد.

◻ به ~ اندر آوردن (قد). ◻ به بند کشیدن ◻:
عشق او باز اندر آوردم به بند / کوشش بسیار نلذ
سودمند. (رایعه بنت کعب: شاهان ۷۴)

◻ به ~ کشیدن بستن به وسیله بند و زنجیر، و
به مجاز، اسیر و گرفتار کردن: جادوگر، پهلوان را
به بند کشید و پس از آن، او را به یکی از ستون‌های حیاط
قصر خود بست. (قاضی ۱۲۹) ◻ از نظر موسی، فرعون،
انسانی را در درون خود اسیر کرده و به بند کشیده.
(مطهری^۱ ۱۶۵)

◻ به چیزی ~ بودن (مجاز) به آن وابسته بودن:
زندگی انسان به یک نفس بند است. ◻ فانی من به نسیم
بهانه‌ای بند است / به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا.
(صائب^۱ ۳۰۳)

◻ به چیزی ~ شدن (مجاز) به آن وابسته شدن:
... نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند، باید به یک چیزی بند
بشوند. (گلشیری^۱ ۶۴)

◻ به کسی (چیزی) ~ کردن (گفتگی) (مجاز) ۱.
سر به سر او گذاشتن یا در امور مربوط به او
(آن) دخالت ناروا کردن؛ به او (آن) پیله کردن:
چرا امروز فقط به این موضوع بند کرده‌اید؟ درباره چیز
دیگری حرف بزنید. ۲. اول به من بند کردید، چون که سی
سال پیش دیده‌بان گشتی بودم. (علی‌زاده ۶۵/۲) ۳.
△ دنبال او بودن برای عشق‌بازی یا آمیزش
جنسی: روزی مردی عاشق‌پیشه... به دخترک بند کرد.
(علوی^۳ ۲۴)

◻ به ~ بودن ۱. بسته بودن با بند و زنجیر، و
به مجاز، اسیر و گرفتار بودن: شب فراق که داند که
تا سحر چند است؟ / مگر کسی که به زندان عشق دریند
است. (سمعی^۳ ۴۳۳) ۲. (مجاز) قابل توجه و مهم
دانستن؛ اهمیت دادن. ◻ دریند چیزی بودن:
نویسنده یا شاعر... دریند نبود که مخموم او به فراق‌ها

غیرمعمول و نامتناسب انجام دادن: این چه
بندوباسی است که درآورده‌ای؟

◻ ~ و بساط راه انداختن (گفتگی) (مجاز) ◻
بندوبساط درآوردن ↑: این چه بندوباسی است
که راه انداخته‌اید؟

◻ ~ و بست ۱. (ساختمان) نحوه درهم فرو رفتن
آجرها در ساختمان برای استحکام؛ هشت‌گیر.
۲. (گفتگی) (مجاز) قرار میان دو یا چند تن برای
انجام کاری نادرست یا غیرقانونی؛ زدوبند: با
بندوبست و کلاهبرداری کارهایش را پیش می‌برد. ۳.
بستن و متصل کردن دو یا چند چیز به
یک‌دیگر: یک ساعت برای بندوبست این صندلی
شکسته زحمت کشیدم، یک لحظه آن را شکستی. ۴.
(۱.) چفت و بست. ◻ چفت^۱ ◻ چفت و بست:
بندوبست دستگاه، همه از هم جدا شد.

◻ ~ و بست داشتن (گفتگی) ۱. (مجاز) ◻
بندوبست (م. ۲): در دسته مخالف هم با ارباب نفوذ
بندوبست... دارند. (حجازی ۱۹۵) ۲. محکم بودن.
◻ بندوبست (م. ۴): این در، بندوبست ندارد.

◻ ~ و بست کردن (گفتگی) ۱. (مجاز) ◻
بندوبست (م. ۲): بنگاهی... معلوم می‌شود با
خزینۀ دار... بندوبستی کرده‌است. (جمال‌زاده^۱ ۵۳) ۲.
◻ بندوبست (م. ۳): همه حواس «چنگی» به
بندوبست کردن شکستگی‌های تابوت بود. (کشاوری:
شکوفای ۳۹۵)

◻ ~ و گشاد (س و گشا) (قد). ۱. بستن و گشودن
یا بسته شدن و گشوده شدن: خاصه که در چشم
افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بندوگشاد. (مولوی^۱
۴۱۹/۳) ۲. (مجاز) انجام دادن کارها؛ تدبیر
امور؛ حل و عقد: این معانی و بندوگشاد و کون و نساد
بر اغلب خلق پوشیده است. (مولوی^۴ ۲۲۱) ◻ متصل
اوصاف تو با جان‌ها / یک رگ بی بندوگشای تو نیست.
(مولوی^۲ ۲۹۴/۱) ◻ چرا از بندوگشاد... خود آغاز نکنی؟
که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان... منازل شاق بسیار
است. (حمیدالدین ۱۸۶)

◻ به ~ (قد). در حال بسته بودن با بند و زنجیر:

مردم تقسیم کنند. (کدکنی ۵۱۷) ◦ خراج آن بر بندار
بیهقی مجموع بودی. (ابن فندق ۳۴)

بنداری b-i. (حامصه). (قد). ۱. عمل و شغل
بندار (بر. ۲). ابوالفضل سوری... او را عمل و بنداری
طوس فرمود. (ابن فندق ۷۸) ◦ عثمان نامه کرد و بنداری
مصر به عبدالله داد. (بلعمی: لغت نامه^۱) ۳. (صند،
منسوب به بندار) ویژگی نوعی لباس: «حصیری»
در آن روز در جهای بود زرد مزعفری و پسرش در جبه
بنداری. (بیهقی ۲۱۲)

بندانداخته band-a'a,e, 'e'ndāxt-e (صم).
ویژگی شخصی که چهره او را بر بند انداخته
باشند یا پوستی که آن را بر بند انداخته باشند. ◦
بند^۱ ◦ بند انداختن: با آن... صورت بندانداخته...
چیزی از یک دختر، کم و کسر نداشت. (محمد علی ۳۳) ◦
زنان بندانداخته، دورتادور او می نشستند. (کتیرایی
۱۳۸)

بندانداز band-a'a,e, 'e'ndāz (صف، ۱).
آرایش گرسنتی که کارش کندن موهای صورت
زنان به وسیله نخ نازک است: بندانداز شروع به
انداختن بند به موهای او می نمود. (شهری ۸۱/۳)

بنداندازان b.-ān (امصه، ۱). مراسم مربوط به
آرایش عروس قبل از ازدواج: جشن بنداندازان
عروس برقرار شده است. (شهری ۴۸/۳)

بنداندازی band-a'a,e, 'e'ndāz-i (حامصه).
عمل و شغل بندانداز: متخصص بنداندازی پیرزی
بود که او را ملاجی بندانداز می گفتند. (کتیرایی
۱۳۷ ح).

بندانگشتی band-a'a)ngošt-i (صند، منسوب به
بند انگشت) ۱. ویژگی آنچه به اندازۀ یک بند
انگشت دست باشد: افسانۀ پسرک بندانگشتی. ۳.
ویژگی نوعی کفش یا دم پای که بخش رویی
آن به شکل بند، لای انگشت شست پا و
انگشت کناری آن قرار می گیرد: هوس کرده بودم از
آن کفش های بندانگشتی... بخرم. (مؤذنی ۱۴۳)

بندباز band-bāz (صف، ۱). ۱. آن که بر روی
طناب یا بند راه می رود و حرکات نمایشی

و نکته سنجی ها... چنان که شاید بایاد واقف می شود یا نه.
(جمال زاده ۲۶۲)

◦ **دوس چیز** (کسی) بودن (مجاز) در فکر آن
(او) بودن و به آن (او) اهمیت دادن: آرزوهای
تو از اندیشه تیمار و کاه و جو خرت تجاوز نمی کند و
دریند خویش نیز نیستی. (قاضی ۷۷۶) ◦ حافظ وظیفه تو
دعا گفتن است و بس / دریند آن مباحث که شنید یا شنید.
(حافظ ۱۶۵)

◦ **دوسه داشتن** ۱. زندانی و اسیر نگاه داشتن:
او را مدتی دریند داشتند. (جمال زاده ۲۴۷/۱ ۲) ۳.
(قد). (مجاز) در اختیار داشتن و مراقبت کردن:
کسی باشد که در سرای کسی رُود به طلب، اگر خداوند
سرای در سرا نرُود، به حرمت بنشیند و چشم نگاه دارد و
زبان و گوش و هفت اندام دریند می دارد تا خداوند سرای
باز آید. (احمد جام ۱۷۶)

صو[و] هم ~ شدن (مجاز) قرار گرفتن در
جایی ثابت: صدای ندان های یکی از بچه ها که از
ترس رو هم بند نمی شود... به گوشم می رسد. (محمود^۲
۴۵)

بند^۲ b. (۱). ۱. (ورزش) در کُشتی، فن یا شگرد:
فن و بند کُشتی. ◦ یکی در صنعت کُشتی گرفتن سر آمده
بود، چنان که سید و شصت بند فاخر بدانستی. (سعدی^۲
۷۹) ۳. (قد). مکر و فریب: اوت گوید ریش و
سبیل برمختد / آینه و میزان و آن که ریو و بند. (مولوی^۱
۲۱۸/۱)

بندآور b.-ā'āvar (صف، ۱). (فرهنگستان)
(فیزیک) ترموکوپل →.

بنداب band-āb (۱). (جغرافیا) پشته ای از ماسه و
قطعات سنگ که سراسر دهانۀ رودخانه یا
مدخل خلیج را بگیرد.

بندار bon-dār (صف، ۱). (قد). ۱. (مجاز) آن که
دارای مال و ملک و باغ بسیار است: هردو فتاح
و رمز را مفتاح / هردو سردار و علم را بندار. (خاقانی
۲۰۲) ۳. متصدی جمع آوری مالیات در یک
ناحیه: فیروز در آن خشکسالی به... وکیلان و بندگان
نامه نوشت و فرمان داد تا آنچه در خزاین هست همان

بندر bandar (۱.) شهری در کنار دریا که کشتی‌ها می‌توانند در آن جا پهلو بگیرند و بارگیری یا تخلیه بار کنند: در بندر هامبورگ در خاک آلمان پیاده شدیم. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۶۷) ه آن شهر فی الواقع بندر دشت فیجاق است. (خنجی ۱۹۹)

بندری بندری بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر می‌شود.

بندرگاه b.-gāh (۱.) بخشی از یک شهر بندری که در آن، تأسیسات بندری مانند بارانداز، انبار، و جرثقیل وجود دارد؛ لنگرگاه: [آنان] را... در بندرگاه... در معرض تماشای مردم قرار خواهم داد. (قاضی ۱۱۷۳)

بندری bandar-i (صد، منسوب به بندر) ۱. مربوط به بندر: تأسیسات بندری. ۲. به صورت بندر: شهر بندری. ۳. اهل بندر: مرد بندری. ۴. به شیوه مردم بندر: پندار جنوب ایران (موسیقی، آواز، رقص): آواز بندری، رقص بندری. ۵ (۱.) خوراکی که از سوسیس، پیاز، و رُب گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

بندزده band-zad-e (صد، - بند ۱ + بند زدن: چنی بندزده‌ای یادگار سه نسل پیش دارند. (آل‌احمد ۶۸)

بندسای [band-sā-y] (صد، قد.) ویژگی آنچه باعث ساییده شدن زنجیر شود: خرد پای و طبیعت بند پای است/ نفس یک یک چو سوهان بندسای است. (نظامی ۲۲۶)

بندش bandaš (۱.) (قد.) گلوله پنبه‌ای که برای زیسیدن حلاجی کرده‌باشند: روشن آن دیده‌که با خلعت سلطان دیدت/ آن‌که پودش بُود از دولت و ابالش تار - بخت برگشته او اصل و شرف کرده به‌هم/ طبع در بندش او، سعدِ فلک بُوده به‌کار. (مختاری ۱۶۲)

بندشکن band-šekan (صد، قد.) پاره‌کننده زنجیر و قید دست‌وپا، و به‌مجاز، توانا، زورمند: در هر گامی هزار بند افزون است/ زین گرم‌زوی بندشکن می‌باید. (نجم‌رازی ۱ ۳۹۹)

انجام می‌دهد: انگار که بخواهد بر طنابی برود، با همان چابکی بندبازها، پا جلو پایش می‌گذاشت و می‌رفت. (گلشیری ۱۰۵ ۲) ه بندباز ماهری... دریای طناب با سبک‌و‌سنگین کردن وزنه، تعادل را نگه می‌دارد. (جمال‌زاده ۱۷۰ ۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در موقعیت‌های دشوار و حساس توانایی انجام دادن کارهای زیرکانه یا خطرناک را دارد: تو نگران نباش، پسر من بندباز ماهری است، خوب از پس این موضوع برمی‌آید.

بندبازی b.-i (حاصه). ۱. عمل راه رفتن و انجام حرکت‌های نمایشی بر روی طناب یا بند. ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام کارهای زیرکانه یا خطرناک: می‌بایست گاه‌به‌گاه با مأمورین دولت به بندبازی‌هایی دست بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷)

بندپایان band-pāy-ān (۱.) (جانوری) جانورانی مانند سخت‌پوستان و حشرات که پوسته بیرونی سخت و بندبند دارند و هر سال یک یا چند بار پوست‌اندازی می‌کنند، مانند سخت‌پوستان و حشرات.

بندپایان band-pā-y'-i-y-ān (۱.) (جانوری) بندپایان ۴.

بندتمبانی band[-e]-tombān-i (صد، گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بندتمبانی ۱: آخر، شعر گفتن هم شد کار؟! یا این شعرهای بندتمبانی که این پسره الدنگ می‌گوید؟ (معروفی ۱۷۷)

بندتمبانی b. (صد، گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آنچه (به‌ویژه سخن یا شعر) که بی‌اساس، سست، بی‌ارزش، و مبتذل باشد: قیلم بندتمبانی. ه منیر... وقاحت را به جایی رسانیده‌بود که... شعرهای بندتمبانی در هجو او می‌خواند. (هدایت ۳ ۵۳)

بندخانه band-xāne (۱.) (قد.) زندان: امشب... شاه‌سیف‌الدوله را... از بندخانه بزره‌ام. (بینمی ۷۹۶)

بنددار band-dār (صد، دارای بند، - بند ۱ (م. ۱): کش بنددار. ه کیسه دیبند بنددار. (آل‌احمد ۱۰۱)

(روایتی ۶۱۵) جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (بیهقی^۱ ۱۰۵)

بندگاه band-gāh (ا.ا.) (قد.) ۱. محل بستن یا گرفته شدن چیزی: اگر در بعضی از عروق، شده و بندی افتد، آن عضو که پس از آن بندگاه باشد، مغلط ماند و مغلول گردد. (غزالی ۸۳/۱) ۲. محل اتصال هر چیز: تابوتی بساخت... سر آن و بندگاه‌های آن به قیر و رصاص استوار کرده. (تجمة تفسیر طبری ۱۶۰۱) ۳. بخشی از راه، مانند گردنه یا دره که در آن معمولاً دزدان راه مسافران را می‌بستند: همان چاره دید آن خردمند شاه/ که بردارد آن پند از بندگاه. (نظامی^۲ ۳۱۷) ۴. بندگاه مظاهره در راه سماخ این جاست و دزد، راه مستعان این جا می‌زند. (احمد جام ۲۲۵) ۴. (جانوری) مفصل: زانو... بندگاه ران است با ساق. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت نامه^۱)

بندگشا band-gošā (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بند را باز می‌کند یا آن‌که موجب رهایی کسی می‌شود: طلسماتی که از بهر نظر اقیار در این راه ساخته‌ام... یا او نمایم و بندگشاهای آن بر او عرضه کنم. (نجم‌رازی^۱ ۸۵) ۵. ای بندگشای جمله مقصود/ دارای وجود و داور جود: (نظامی^۲ ۱۷۹) ۲. (ا.ا.) (جانوری) مفصل: بندگشاه و همه اندام‌ها به روغن‌های گرم می‌مالیدند. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت نامه^۱) **بندگشاد** band-gošād (ا.ا.) (قد.) (جانوری) مفصل: حرکت ران و رفتن بدین بندگشاد است. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت نامه^۱)

بندگی bande-gi (حاصص.) ۱. بنده بودن؛ غلامی؛ مقرّ آزادی، خواجگی: به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ/ حلقه بندگی زلف تو در گوش باد. (حافظ^۱ ۷۲) ۵. من در ره بندگی کشم بار/ تو پایه خواجگی نگه دار. (نظامی^۲ ۱۹۳) ۴. خدمت‌کاری: غلام و کنیز... جهت نوکری و بندگی و کلفتی. (شهری^۲ ۵۵/۲) ۳. پرستش خداوند؛ عبودیت؛ مقرّ خداوندی: گفتند: نشان بندگی چیست؟ گفت: آن‌جا که منم نشان خداوندی است، هیچ نشان بندگی نیست. (عطار^۱ ۷۱۱) ۴. (مجاز) فرمان‌برداری: عرض

بندوق bondoq [معراز فا.] (ا.ا.) (قد.) ۱. (گیاهی) فندق →: شهرکی است با هوای درست و بسیار کشت، و از وی فندق خیزد. (حدود العالم ۱۴۱) ۲. گلوله سنگی یا گلی که پرتاب می‌کردند: قدر فندق انکم بندق حریق/ بندق در فعل صد چون متجنیق. (مولوی^۱ ۲۶۶/۱) ۳. گلوله توپ و تفنگ.

بندق انداز b-a'andāz [معراز فا.] (صف.) (قد.) آن‌که با تفنگ تیراندازی می‌کند: تفنگ‌چی: بندق اندازی به قصد او تفنگ را آتش داد. (اسکندریگ ۷۲۲)

بندکش band-keš (صف.) (ا.ا.) (ساختمان) آن‌که کارش بندکشی است: کارهای بنا، عمله... بندکش. و... مشاغل دیگر تعطیل می‌گردید. (شهری^۲ ۴۳۹/۲) **بندکشی** b-i (حاصص.) (ساختمان) پُر کردن فاصله بین آجرها و سنگ‌های نمای یک ساختمان یا دیوار به وسیله ملاطی از سیمان، ماسه، و مانند آنها: بدون ساروج و بندکشی، آب در [آب‌انبار] می‌بست. (شهری^۱ ۲۲۹)

• **بند شدن** (بند شدن) (بند شدن) پُر شدن فاصله بین آجرها و سنگ‌ها با ملاط. → بندکشی: دیوارهای آجری، درزهایش با سیمان آبی‌رنگ بندکشی شده بود. (معروفی^۱ ۲۱۰) • **بند کردن** (بند کردن) (ساختمان) بندکشی → پای دیوار برج را... تراشیده بودند... و حالا داشتند بندکشی می‌کردند. (آل احمد^۱ ۲۹۶-۲۹۷)

بندگان bande-gān [جر. بنده] (ا.ا.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) در خطاب به شاهان یا ذکر از آنان به صورت عنوانی درباره آنان به کار می‌رفت: حضور بندگان اعلی حضرت همایونی. ۵. بندگان اقدس همایون شاهنشاهی به عزم تفرج و اقامت دوشبه از دارالخلافه تهران تشریف فرمای دوشان تپه شده، پس از دو روز... به سرای سلطنت... رجعت فرمودند. (افضل الملک ۱۵۴)

بندگانه bande-gāne (ص.) (قد.) (ا.ا.) با تواضع و فروتنی بسیار، مانند بندگان: چرا هم در حال که وقوف یابتی بندگانه این خدمت به جای نیابوردی؟

بندگی مرا هم خدمتشان تقدیم دارید. (مشفق کاظمی ۲۱)
 ۱. ~ گودن (مصد.). ۱. اطاعت و خدمت کردن: تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست، خود روش بنده پروری داند. (حافظ ۱ ۱۲۰) ۲. طاعت و عبادت کردن؛ پرستش کردن: بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید. (سعدی ۳ ۵۱۵) ۳. گر همی نعمت داتم طلبی، او را / بندگی کن به درستی و به بیماری. (ناصر خسرو ۷۵) ۴. (مصد.). (احترام آمیز) (مجاز) تقدیم کردن؛ دادن: هرچه شما بخواهید، من خود بندگی کنم. (حاج سیاح ۲ ۷۲)
 ۵. ~ کسی را کردن (مجاز) در خدمت او بودن؛ به او خدمت کردن: ... سالها بندگی صاحب دیوان کردم. (حافظ ۱ ۲۱۸)

بندمه bandeme (۱.) (قد). دکمه (م. ۱) →
 بندمهای بر پیراهن وی می بایست نهاد. (احمد جام ۲۲۲)
بندفنده band-ande (صف. از بستن). (قد). آن که چیزی را می بندد: گفت که دیوانه نه ای، لایق این خانه نه ای / رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم. (مولوی ۲ ۱۸۰/۳)

بندوبساط band-o-basāt [بانا. ع.]. (۱.) (گفتگر)
 ← بند ۱ + بندوبساط.

بندۀ bande (۱.) ۱. برده →: پادشاهان پیشین صدها بنده و کنیز داشتند. ۵ آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول / بنده پیر نداتم زچه آزاد نکرد. (حافظ ۱ ۹۸)
 ۵ اگر زنان اهل حرب... اسیر بگیرند، در حال بنده شوند. (بحر الفوائد ۳۷) ۲. (مجاز) آن که در برابر چیزی یا کسی بسیار ناتوان است؛ مقهور: بنده شکم، بنده شهوت. ۵ انسان، جنساً بنده شهوات و میل های نفسانی خود [است]. (مطهری ۴ ۱۴۰) ۵ ای آن که بنده آز و حرصی / تو را با سخن عافلان و با سخن محققان چه کار؟ (احمد جام ۲۰) ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد؛ من: گفتم بنده تابه حال او را ملاقات نکرده ام. (حجازی ۷۲) ۵ می خور به شمر بنده که زیبایی دگر دهد / جام مرصع تو بدین نَر

شاهوار. (حافظ ۲ ۴۹۸) ۵ گفت طوطی: ارمغان بنده کو؟ / ... (مولوی ۱ ۱۰۱/۱) ۵ در این معنی، جمله را به صورت سوم شخص مفرد نیز می توان بیان کرد: این بنده تابه حال او را ملاقات نکرده است. ۵ این بنده، یک کتاب از تازی به پارسی برد. (نصرالله منشی ۲۲۱) ۵ چون سخن در مشورت افکنده آمد، بنده آنچه داند بگوید. (بیهقی ۱ ۳۷۵) ۴. آفریده؛ مخلوق (انسان)، به اعتبار رابطه او با خداوند: به خدایی که تویی بنده بگزیده او / که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی. (حافظ ۲ ۹۶۶) ۵ بنده همان په که ز تصویر خویش / عذر به درگاه خدای آورد. (سعدی ۲ ۴۹) ۵ (صد.) (مجاز) مطیع؛ فرمان بردار: بنده پیر خراباتم که لطفش داتم است / ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست. (حافظ ۲ ۱۶۰) ۵ بنده دولت است و متوسل به

حقوق قدیم. (رشیدالدین ۷۲)

۵ ~ خدا (س خدا) ۱. آفریده خدا: همه ما بنده خداییم. ۲. (گفتگر) شخص نامعین: بنده خدایی آمده بود و سراغ شما را می گرفت. ۵ می خدایا می کرد یک بنده خدایی پیدا بشود و آن را آتش بخورد. (آل احمد ۲ ۲۸) ۳. (گفتگر) از روی دل سوزی یا طنز به شخص معینی گفته می شود: بنده خدا توی سرما داشت می لرزید. ۵ کمال آقا، بنده خدا، خیلی زحمت کشید. ۵ بنده خدا! به فکر کارهای خودت باش، به دیگران چه کار داری؟

۵ ~ گودن (مصد.). (قد). کسی را به اطاعت واداشتن؛ مطیع کردن: آزاد، آن است که طمع، او را بنده نکند. (احمد جام ۲۰)

بنده پرور b.-parvar (صف. قد). ۱. بنده نواز →: گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا: تو بندگی کن کو بنده پرور آید. (حافظ ۱ ۱۵۷) ۵ ایزد... نهایت همت ملوک عالم را مطلع... سعادت این پادشاه بنده پرور کناد. (نصرالله منشی ۲۷) ۲. (۱.) خداوند: از آنم که بر سر نبشتی زبیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش. (سعدی ۱ ۱۹۸)

بنده پروری b.-i پروری (حامص. قد). بنده نوازی →: شرایط بنده پروری را به محدی منظور فرموده اند که بالاتر

فرمودند. (هدایت ۴۰۳) ○ از در بخشندگی و بنده‌نوازی / مرغ‌ها را نصیب و مایه دریا. (سعدی ۳۴۱)

○ **بند کردن** (مصدر). (احترام‌آمیز) اظهار تنفد و مهربانی کردن: چه‌طور شده به منزل ما آمده‌اید؟ بنده‌نوازی کردید. ○ بنده‌نوازی کردید. باز هم سرافراز بفرمایید. (← دبانی ۱۴) ○ نفسی بنده‌نوازی کن و بنشین ارچند / آتشی نیست که او را به قمی بنشانی. (سعدی ۴ ۶۱۸)

○ **بنده‌وار** (bānde-vār (ص.، د.، قد.، فروتن و فرمان‌بردار مانند بندگان: شرم دارم که در حضرت مشاهده بنده‌وار نشینم. (جامی ۴۸) ○ دعاگوی این دولت بنده‌وار / ... (سعدی ۱۸۱)

○ **بندی** (band-i (ص.، منسوب به بند) ۱. اسیر؛ زندانی؛ گرفتار: همه بندی‌ها از زندان آزاد شدند. ○ اینها هروقت می‌خواهند یک بندی را به دست میرغضب بدهند، این جور می‌گویند. (جمال‌زاده ۳۹) ○ حال اهلش با ایشان اکنون حال پادشاهی است که بندی‌ای چند از بند او گریخته‌باشد. (قطب ۱۷) ○ به رفتن هم‌چو بندی لنگ از آنی / که بند ایزدی بسته‌ست رانت. (ناصرخسرو ۲۱۷) ۴. دارای بند. (← بند (م. ۱): (ناصرخسرو ۲۱۷) ○ با دم‌پایی‌های بندی بی‌چادر به حیاط آمد. (مخمل‌باف ۴۸) ○ اوسوی‌های بندی و سگکی و جوراب پشمی را به گیوه مبدل نمودند. (← شهری ۳/۲۴۴)

○ **بند کردن** (مصدر). (قد.، گرفتار یا زندانی کردن: تشرمد که دورانش بندی کند / که بر پندیان زورمندی کند. (سعدی ۷)

○ **بندیدن** (band-id-an (مصدر). (قد.، بستن) → به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن / به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن. (مولوی ۲/۲۲۸) ○ برادر، راه رشد خویش بندید. (بیهقی ۸)

○ **بندیل** (band-il (ا.، گفتگو) ۱. وسیله و بار سفر: باروبندیل‌ها کنار گاراژ ریخته بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ این روزها یقه‌بندیل همه‌کس، هر لحظه آماده است. (محمود ۲/۳۲۹) ○ او... مشغول جمع‌وجور کردن کوه چمدان‌ها و بسته‌بندیل‌هایش است. (نصیح ۱۵) ۲. واحد شمارش ورق فلزی: پنج

لز آن مصور نیست. (امیرنظام ۲۶۸) ○ تو بندگی چو گدایان به‌شرط مزد ممکن / که دوست، خود روش بنده‌پروری داند. (حافظ ۱۲۰)

○ **بنده‌خانه** (bānde-xāne (ا.، (مؤدبان) بنده‌منزل → ... پنج روز در بنده‌خانه منزل کرده. (سیاق‌معیش ۲۷۸)

○ **بنده‌زاده** (bānde-zā-de (ص.، ا.، (مؤدبان) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از فرزند خود برای ابراز تواضع و فروتنی می‌گوید؛ فرزند من؛ فرزند: بنده‌زاده و پسر جناب‌عالی هم‌کلاس هستم. ○ به‌خواست پروردگار، چهارتا بنده‌زاده دارم. (میرصادقی ۳۵) ○ احمدعلی بنده‌زاده به عرض چاکری مصدع است. (غفاری ۳۴۱) ○ اما بدین مثال این بنده و بنده‌زاده را تشریفی هرچه‌بزرگ‌تر و ترتیبی هرچه‌تمام‌تر بُود. (نصرت‌الله منشی ۲۷)

○ **بنده‌فرمان** (bānde-farmān (ص.، قد.، مطیع؛ فرمان‌بردار: بالاترک پیر ای جان، ای جان بنده‌فرمان / که مه بُود به بالا، سایه بُود به پستی. (مولوی ۱۸۹/۶) ○ **بنده‌فرمانی** (b-i (حاضر.، قد.، اطاعت؛ فرمان‌برداری: مرا بنده‌فرمانی و حق‌گزاری واجب بود. (بیهقی ۷۹۷)

○ **بند کردن** (مصدر). (قد.، اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری کردن: کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده‌فرمانی. (نظامی ۳۲۸)

○ **بنده‌منزل** (bānde-manzel (نا.، ا.، (مؤدبان) واژه‌ای که گوینده هنگام صحبت کردن از خانه خود به کار می‌برد؛ خانه من: تشریف بیاورید به بنده‌منزل برویم. ○ [او] الان در بنده‌منزل حاضر است. (حاج‌سیاح ۲۵۶)

○ **بنده‌نواز** (bānde-navāz (ص.، ویژگی آن‌که به زیردستان و بندگان مهربانی و لطف می‌کند: خداکار ساز و بنده‌نواز است. (جمال‌زاده ۲۰۲) ○ منم که دیده به دیدار دوست کردم باز / چه شکر گویم ای کارساز بنده‌نواز؟ (حافظ ۱۷۶)

○ **بنده‌نوازی** (b-i (حاضر.، عمل بنده‌نوازی؛ بنده‌نواز بودن: به بنده اظهار تنفد و بنده‌نوازی

بندیل ورق آهن.

بندیلک b.-ak [= بندینک] (۱.) بندینک ↓.

بندینک band-in-ak (۱.) در خیاطی، بندی

به شکل حلقه که برای بستن دکمه یا گذراندن

کمر بند به لباس می‌دوزند: بندینک شلوار.

بنزن banzeran [فر.: benzène] (۱.) (شیمی)

مایعی بی‌رنگ و قابل اشتعال با بویی مطبوع،

از مشتقات نفت و قطران که نسبتاً سمی است

و در ساخت مواد شیمیایی مانند د.د.ت.،

حشره کش، و مواد سوختنی به کار می‌رود.

بنزین benzin [فر.: benzène, benzine] (۱.)

(شیمی) مخلوطی از چند مایع فزّار و

قابل اشتعال که از تقطیر نفت خام به دست

می‌آید و به عنوان سوخت در خودروها و

موتورسیکلت‌ها یا در لکه‌گیری به کار می‌رود.

⊕ از انواعی از آن به عنوان سوخت هواپیما و

یا در لکه‌گیری استفاده می‌شود: اتومبیل... از

خودش بوی بنزین... در هوا پراکنده کرد. (هدایت ۴۸)

⊕ ~ بدون سرب (شیمی) نوعی بنزین که

افزودنی‌های سرب‌دار ندارد و دود حاصل از

سوختن آن، کم‌ضرر است.

• ~ زدن (مصد. د. مصد. م.) (گفتگو) پُر کردن باک

وسایل نقلیه موتوری با بنزین: باک ماشین خالی

بود، رفته بنزین زدم. • دیروز ماشین را بنزین زدم.

⊕ ~ سوپر (شیمی) بنزینی که به خاطر ترکیب

خاص آن بهتر از بنزین معمولی می‌سوزد.

• ~ کشیدن (گفتگو) ۱. مکیدن بنزین در

خودرو توسط پمپ بنزین: پمپ ماشین خراب بود،

بنزین نمی‌کشید. ۲. مکیدن بنزین از باک خودرو

معمولاً برای استفاده در خودرو دیگر: ماشین ما

بنزین تمام کرده، از این ماشین کمی بنزین بکشید.

بنزین‌گیری b.-gir-i [فر. فا. ا.] (حاصص.) (گفتگو)

ریختن بنزین در باک خودرو؛ بنزین زدن.

⊕ ~ کردن (مصد. د. گفتگو) بنزین‌گیری ↑.

بنزینی benzin-i [فر. فا. ا.] (صند. منسوب به بنزین)

۱. ویژگی موتور یا وسیله‌ای که با بنزین کار

می‌کند: موتورهای بنزینی. ۲. آغشته به بنزین:

دست‌هایم بنزینی بود.

بن‌آمین benzāmin [انگ. ا.] (گیاهی) بنجامین

→.

بنشن bonšan (۱.) دانه‌هایی که در پختن

غذاهای مختلف از آنها استفاده می‌شود، مانند

عدس، لوبیا، و نخود: آذوقه تمام خانواده را بار

می‌کرد و می‌آورد، برنج و روغن و بنشن. (علوی ۴۸)

بنشناس، به‌نشناس be-na-šnās (ق. د.) (قد.) ←

نشناس • به‌نشناس.

بنصر benser [ع. ا.] (قد.) انگشت بین

انگشت کوچک و وسطی: سنگ نیزه‌روی دستم

برگشته، ناخن انگشت بنصرم را تا حد افتادن صدمه

رسانید. (شهری ۳۲۸/۱) • رگی که در میان خنصر و

بنصر است از دست چپ بگشای تا شفا یابی. (لودی

۱۵۴)

بنظام، به‌نظام be-nezām [فا. ع. ر.] (ص. د.) (قد.) ←

نظام • به‌نظام.

بنفرین، به‌نفرین be-nefrin (ص. د.) (قد.) ←

نفرین • به‌نفرین.

بنفسج banafsaj [معر. از فا. ا.] (قد.) (قد.)

(گیاهی) بنفشه →: ادویه و افادویه به ترکیبات جمع

شوند، از دهن بان و زنبق و بنفسج. (ابوالقاسم‌کاشانی

۳۱۳-۳۱۴)

بنفسه be.nafs.e.h[د] [ع. ر.] (ق. د.) ۱. در ذات

خودش؛ به‌خودی‌خود؛ ذاتاً: من با این کار بنفسه

مخالف نیستم، اما آن را در این شرایط درست نمی‌دانم.

۲. خودش؛ شخصاً: هر فردی بنفسه باید در تمیز

حق از باطل... تفکر کند. (دهخدا ۷۶/۲)

بنفسها be.nafs.e.hā [ع. ر.] (ق. د.) (قد.) ۱. بنفسه

(م. ا.) →: سلطنت مشروطه... بنفسها شخصیت جدا...

دارد. (دهخدا ۸۱/۲) ۲. بنفسه (م. ر.) →: ملت،

خود بنفسها... به‌فکر اصلاح خود نیفتاده. (دهخدا ۲

۲۶۸/۲)

بنفش banafš (۱.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی،

مرکب از قرمز و آبی، مانند رنگ گل‌برگ‌های

گل برگ نامساوی دارد؛ بنفشه سه رنگ.



۵ سه معطر (گیاهی) ۵ بنفشه عطری →.

بنفشه زار b.-zār (ا.) جایی که در آن بنفشه می رویند: چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه زار شود تریتم جو در گدزم. (حافظ^۱ ۲۲۷).

بنقد، به نقد be-naqd [نا.ع.] (ق.د.) ← نقد ۵ به نقد.

بنک ban-ak (ا.) (گیاهی) پنه →.

بنکامات benkāmāt [عر.] ج. بنکام، معر. از فا.: پنگان [ا.] (ق.د.) دانش شناخت آلاتی که با آنها اوقات را برای کارهایی مانند نماز، حرکت، و تقسیم آب تنظیم می کردند.

بنک دار، بنکدار bonak-dār (ص.ف.) (ا.) آن که

مواد غذایی و جنس، به ویژه حبوبات، برنج، روغن، و مانند آنها را به صورت عمده خرید و فروش می کند: عطارهای بنکدار در دالان امین الملک بودند. (← شهری ۲/ ۱۹۴) ۵ انباردارها و بنک دارها... حساب پس می دادند. (جمال زاده^۳ ۱۱۱)

بنک داری، بنکداری b.-i (حاص.)

خرید و فروش مواد غذایی و جنس، به ویژه حبوبات، برنج، روغن، و مانند آنها به صورت عمده: عطارهای سبزمیدان، دو جنبه داشتند، یکی خرده فروشی و دیگر عمده فروشی و بنک داری. (شهری^۲

(۲۱۸/۱)

بنگ bang [سنس.] (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی

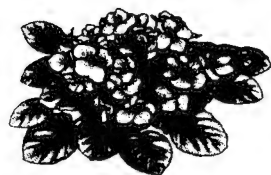
و یک ساله که از آن الیاف، روغن، مواد دارویی و مخدر گرفته می شود؛ شاه دانه. ۲. ماده مخدری که از برگ ها و سرشاخه های گل دار این گیاه به دست می آید و آن را می کشند یا می خورند: انگار یک پاکت سیگار کشیده بود، یک چیق بنگ هم رویش. (گلاب دره ای ۲۹۹) ۵ گذشته از تریاک، بنگ هم می خورد. (فلسفی ۶۵۲) ۵ گر بنگ

بنفشه. ۳. (ص.) دارای چنین رنگی: آفتاب که به مغرب نزدیک می شد، رنگ آسمان اول سرخ می شد و کم کم به بنفش می گرایید. ۵ به سراغ لاک بنفش و ماتیک بنفش در کشورهای میز آرایشش رفت. (دانشور ۱۳) ۵ همه جمله هازرد و سرخ و بنفش /... (فردوسی^۳ ۲۴۳۲) بنفشه b.-e (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از گیاهان کوتاه دولپه ای جدا گل برگ که بیش تر آنها علفی، زینتی، و دارویی اند و گل هایی یک رنگ یا چند رنگ دارند که در اوایل بهار می رویند: جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند / وین جای که بنفشه به خرمن توان درود. (بهار ۵۸۳) ۵ بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر /... (حافظ^۲ ۷۹۰)



۴. (ق.د.) مو: زلف: گیرد لب بنفشه از آن تازه و تر است / کاب حیات می خورَد از چشمه سار حسن. (حافظ^۲ ۷۸۸) ۵ مرا بنفشه و لاله به کار نیست که او / «بنفشه» دارد و زیر «بنفشه» لاله نهان. (فرخی^۱ ۲۵۲)

۵ سه آفریقایی (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، بدون ساقه، و زینتی که گل های صورتی، بنفش، سفید، یا قرمز دارد.



۵ سه سه رنگ (گیاهی) ۵ بنفشه فرنگی →.

۵ سه عطری (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با گل های معطر و بنفش رنگ که قسمت های مختلف آن دارویی است؛ بنفشه معطر.

۵ سه فرنگی (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله، زینتی، و دارویی با گل های درشت که پنج

خوری، چو سنگ مانی بر جای / ... (سعدی^۴ ۸۴۶) تا
بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد / دیوانه باد خصم تو بی
کوکنار و بنگ. (سوزنی ۱۲۹)

بنگاب b.-āb [سنس.فا.ا.] (قد.) جوشانده‌ای که
از برگ شاه‌دانه به‌اضافه شیر یا آب تهیه
می‌شده است و به‌عنوان نوعی مخدر
می‌خورده‌اند: مدت دو شبانه‌روز را در آن مکان در
کشیدن چرس و بنگاب... بمسر بردند. (مروی ۷۱۵) و
بنگی شب نگر که چون دادوست / جمله خلق را از این
بنگاب. (مولوی^۲ ۱۹۱/۱) نیز ← بنگ (م. ۲).

بنگاب‌خوار b.-xār [سنس.فا.ا.] (صف. ا.) (قد.)
آن که بنگاب می‌نوشت: جمعی... بنگاب‌خوار... در
عالم بنگ و چرس... متفق‌اللفظ [گردیدند.] (مروی ۷۴۳)
بنگالی bangāl-i (صد.، منسوب به بنگال، ناحیه‌ای
در شمال شرقی شبه‌قاره هند) ۱. مربوط به بنگال:
بهر بنگالی. ۲. اهل بنگال: محصول عمده کشاورزان
بنگالی، برنج است. و یار بنگالی‌ام آخر ز سفر بازآمد /
... (واله‌مروی: لغت‌نامه^۱) ۳. (ا.) زبانی از شاخه
زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های
هندواروپایی، که در بنگال و بنگلادش رایج
است.

بنگاه، بن‌گاه bon-gāh (ا.) ۱. جایی که در آن
کارهای خاصی، به‌ویژه عرضه خدماتی انجام
می‌گیرد؛ مؤسسه؛ سازمان: بنگاه غیریه. و
بنگاهی است بازگشتی و اختصاص به تشخیص مرض
دارد. (علوی^۳ ۶۶) و بنگاه‌های دفع آفات انسانی
بسیاری داشتند. (هدایت^۶ ۱۲۵) ۲. جایی برای
خرید و فروش خانه و اتومبیل یا کارهای دلالی
و مانند آنها: بنگاه ماشین. و صاحب‌خانه... بنگاه
معاملات ملکی دارد. (محمود^۱ ۴۷۵) ۳. (قد.) محل
استقرار؛ قرارگاه؛ محل سکونت: مغولان چون
بنگاه سلطان خالی یافتند، حالی عنان بازتافتند. (جوینی^۱
۱۸۲/۲) و به آب فرات است بنگاه من / از آن‌جا بدین
پیشه یُد راه من. (فردوسی^۱ ۶۹/۹) ۴. (قد.) اسباب؛
اثاثیه: کنون رخت و بنگاهت آن‌جا رسید / که نتواندش
کاروان‌ها کشید. (نظامی^۸ ۷۴) و بُرده ز سرش افسر و

بهرم زده لشکر / پرکنده سرایرده و غارت شده بنگاه.
(انوری^۱ ۴۰۵) ۵. (قد.) بنه‌گاه →: چو نزدیک بنگاه
لشکر شدند / پذیره‌ئی سپید سیاه آمدند. (فردوسی^۳
۱۰۷۳) ۶. (قد.) طایفه؛ قوم؛ قبیله: از هر بنگلی
دو مرد برخاستند... و سوی ابوطالب شدند. (بلمعی:
لغت‌نامه^۱)

بنگ اقتصادی (التصاد) واحد تولیدکننده کالا
یا عرضه‌کننده خدمات.

بنگ بهینه (التصاد) واحد تولیدی‌ای که به
کارآمدترین حد یا اندازه خود رسیده‌باشد.
بنگ‌های سخن‌پراکنی ایستگاه فرستنده رادیویی:
بنگاه‌های سخن‌پراکنی، تبلیغ علیه این کشور را آغاز
کرده‌اند.

بنگ شادمانی (متسوخ) مؤسسه‌ای که کار
برنامه‌ریزی اجرای موسیقی و نمایش‌های
شادی‌آور مانند سیاه‌بازی را برای جشن‌های
مردم برعهده داشت.

بنگ قیمت‌پذیر (التصاد) واحد تولیدی‌ای که
به‌سبب مقدار اندک تولید، نسبت به بازار
بی‌تأثیر و پیرو قیمت بازار است.

بنگاهی، بن‌گاهی b.-i (صد.، منسوب به بنگاه)
آن‌که در بنگاه کار می‌کند. ← بنگاه (م. ۲):
بنگلی متده بود که اتومبیل‌های مردم را بخرد. (محمود^۲
۲۰۸)

بنگ‌خانه bang-xāne [سنس.فا.ا.] (ا.) (قد.) در
دوره صفوی، جایی که در آن بنگ می‌کشیدند
یا بنگاب می‌خوردند.

بنگ‌دانه bang-dāne [سنس.فا.ا.] (ا.) (گیاهی)
گیاهی علفی و یک‌ساله یا دوساله با گل‌های
زرد که برگ‌ها و دانه‌های آن دارویی و سمی
است.



بنگه bon-gah [= بنگاه] (ا.) (شاعرانه) بنگاه →
گفتی از بنگه بیرون جستند رب التوحه/ با کمرهای مرصع
با قبلای زری. (بهار ۳۶۴)

بنگی bang-i [سنس.فا.] (صد.) (منسوب به بنگ)
آن که به بنگ معتاد است؛ آن که عادت به
کشیدن یا خوردن بنگ دارد. ← بنگ (م. ۲):
بنگی و چرسی و شربی و تریکی شده اند. (حاج سیاح^۱
۴۸۶) مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / ...
(مولوی ۳۸/۲)

بنلاد bon-lād (قد.) پایه و اساس بنا و دیوار؛
بنیاد: خرمند اگر به قلعتی تفت افزایش که بنلاد آن
هرچهمؤکدر باشد... البته به عیبی منسوب نگردد.
(نصرالله منشی ۳۳) لاد را بر بنای محکم نه/ که
نگه دار لاد بنلاد است. (فرالاری: شاهران ۳۹)
بنلاد ~ نهادن (م. صد.). (قد.) (مجاز) پایه گذاری
کردن؛ بنیاد نهادن: با دیران خویش گفت که کس/ مر
سخن را چنین نهاد بنلاد. (فرخی^۱ ۴۴)

بن مایه bon-māye (ا.) فکر، موضوع، یا
محتوای یک اثر ادبی یا هنری که پدیدآورنده
اثر، تأکید خاصی بر تبیین یا القای آن دارد:
بن مایه های داستان این نویسنده ریشه در ادبیات شرق
دارد.

بنوا، به نوا be-navā (صد.) ← نوا → به نوا.
بنویت، به نوبت be-no[w]bat [فا.عر.] (قد.) ←
نوبت → به نوبت.
بنویه، به نوبه be-no[w]be [فا.عر.] (قد.) ← نوبه →
به نوبه.

بنوت bonovvat [عر.: بنوة] (ام. صد.) (قد.) پسری؛
فرزند: ای اهل بلاد عجم... و مستظهران ابوت و
بنوت... دنیا سرای گذشتی است. (حمیدالدین ۲۷) نیز
← اضافه → اضافه بنوت.

بنون banun [عر.: جن. این] (ا.) (قد.) پسران. ←
این: وقت است که به حال این ملت مظلومه ترحم بکنید،
از مال و بنون، قلب سلیم را اختیار نمایید. (طالبوف^۲
۲۸۵) هر که زیباتر بود رشکش قزون/ ز آن که رشک از
ناز خیزد یا بنون. (مولوی ۳۱۱/۳) نیز ← بنین.

بنوی banavi [عر.: بنوی، منسوب به ابن و بنت]
(صد.) (قد.) پسری یا دختری: باید که محبت ملک
رعیت را محبتی بود ابوی و محبت رعیت او را بنوی... تا
شرایط نظام میان ایشان محفوظ بماند. (خواجہ نصیر
۲۶۹)

بنوی، به نوی be-no-v-[v]-i (قد.) (قد.) ← نوی →
به نوی.

بنه bane (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی که
به صورت وحشی در مناطق کوهستانی ایران
می روید؛ چاتلانقوش؛ درخت سقز. ۲. میوه
این درخت که دانه روغنی آن درون پوست
سختی قرار دارد و خوراکی است.

بنه^۱ bone (ا.) ۱. زاد و توشه سفر؛ اسباب
سفر: هفت سر قاطر برای حمل می... پیش نهاد کردم.
(مستوفی ۴۸۸/۲) فرمود که بنه ها و دیوان ها آن جا
باید آورد. (بیہقی^۱ ۳۳۵) ۲. (کشاورزی) زمینی که
چند کشاورز به صورت مشترک در آن کار
می کنند و بعد از برداشت محصول، هر کشاورز
سهم خود را از محصول برمی دارد: تعداد بنه ها از
دهی تا دهی دیگر فرق می کند. (ماعدلو: راهنمای کتاب
۶۶/۱/۱۸) ۳. (نظامی) وسایل، تدارکات، و
آذوقه یک واحد نظامی که معمولاً قدری
دورتر از واحد نظامی نگه داری می شود: بنه
گروہان. ۴ در قدیم به اسباب و وسایل همراه
یک لشکر و سازوبرگ سپاه گفته می شد: خبر
رسید که حاج بزرگ علی... رسید با پیل و خزانه و
لشکر هند و بنه ها. (بیہقی^۱ ۶۱-۶۲) ۴. (قد.) مال؛
دارایی: بنه و تجمل پادشاهی برنخواهم داشت.
(ابن بلخی: لغت نامه^۱) ۵. (قد.) خانه؛ منزل؛ آشیانه:
به آرام دل خفتگان در بنه/ چه دانند حال کُم گزسته؟
(سعدی^۱ ۱۷۵) ۵ چو سیمرغ را بچه شد گزسته/ به
پرواز برشد بلند از بنه. (فردوسی^۳ ۱۲۵) ۶. (قد.)
بخش عقبی سپاه؛ مؤخره الجیش: بفرمود تا
گوش دارد بنه/ کند میسرہ راست با میمنہ. (فردوسی^۳
۲۲۰۰)

بنه ~ بستن (م. صد.). (قد.) (مجاز) کوچ کردن:

بنه بست از این کوی هفتادراه / به هتم فلک بیزده بارگاه. (نظامی^۲ ۱۸)

ه ~ در خاک بودن (قد.) (مجاز) مردن: فروشد آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی. (نظامی^۳ ۱۷۶)

بنه^۲ bon-e (۱.) ۱. (گیاهی) ساقه‌ای کوتاه، راست، سخت، یا گوشتی، و پیازمانند که معمولاً با برگ‌هایی نازک، غشایی، و خشک پوشیده شده‌است، مانند گلابول. ۲. (قد.) اصل؛ ریشه؛ اساس. ← بن^۱: بگند حمله شاه زمانه‌شان از بیخ / چنانکه مر بنه قوم عاد را صرصر. (عنصری ۱۰۸ ح.) مگر بیخشان ازین برکنیم / به بوم و به بر آتش اندرزیم. (فردوسی^۳ ۷۵۸) ۳. (گیاهی) (قد.) درخت کوچک؛ بوته؛ درختچه: زان بنه چندانکه بیری دیگر است / خرج وی از دخل تو افزون‌تر است. (نظامی^۶ ۱۶۱)

ه ~ از ~ (قد.) (از اصل و اساس؛ اصلاً: از نام بد ار همی‌ترسی / با یار بد ازینه میبوند. (ناصرخسرو^۱ ۲۳) ه به تابوت زرتیش اندر نهاد / تو گفتی زیر ازینه خود نژاد. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۳۱) بنهار، به‌نهار be-nahār (صد.) (قد.) ← نهار ه به‌نهار.

بنهان، به‌نهان be-nahān (ف.) (قد.) ← نهان ه به‌نهان.

بنه‌بودار bone-bar-dār (صف.) حمل‌کننده بنه. ← بنه^۱ (بر. ۱): هفت‌هزار رأس چهارپایان بنه‌بردار. (جمال‌زاده^۸ ۲۴۱)

بنه‌بندی bone-band-i (حامص.) (کشاورزی) تقسیم کارهای زراعی مربوط به بنه. ← بنه^۱ (بر. ۲): در دهات دیم نیز بنه‌بندی وجود دارد. (ساعدلو: راه‌نمای کتاب ۶۶/۱/۱۸)

بنه‌پا bone-pā (صف.) (منسوخ) سرباز نگهبان بنه. ← بنه^۱ (بر. ۳): عده لیلیلی بودند، خادم گفت: بنه‌پا هستند، صبح می‌روند. (مخبرالسلطنه ۱۶۳) ه یک قرار می‌هم برای دست‌پسر کردن این همه سپه‌سالار بی‌لشکر... و تاین‌های بنه‌پا... بدهند. (مستوفی

(۴۷۶/۳)

بنه‌دار bone-dār (صف.) متصدی و مسئول حفظ بنه. ← بنه^۱ (بر. ۱): من و او یا یک قاطر بنه و بنه‌دار دروخت غروب از اردو بیرون رفتیم. (میرزا حبیب ۳۲۴)

بنه‌کن bone-kan (ف.) همراه با تمام اعضای خانواده و دارایی و اسباب و اثاثیه؛ آن‌طور که هیچ چیز باقی نماند (در مهاجرت): باهم بنه‌کن راه افتاده‌اند به‌طرف بندر لنگه. (محمود^۱ ۴۴۱) ه اول ده بود و سه سال پیش بنه‌کن رفته بود تهران. (آل‌احمد^۶ ۲۲۳)

بنه‌گاه bone-gāh (۱.) (قد.) محل نگهداری بنه؛ بنگاه. ← بنه^۱ (بر. ۱ و ۳): با پنج‌هزار مرد از میان سپاه جدا شد و از کمین‌گاه بر بنه‌گاه ملک... زدند. (بینمی ۷۹۷)

بنی bani [عر.، جر.، این، = بنین] (۱.) درابتدای بعضی اسم‌ها به معنی «فرزندان...» می‌آید و اغلب، مفهوم قوم و طایفه را می‌سازد: بنی‌آدم، بنی‌امیه، بنی‌عباس.

ه ~ نوع آدم (انسان، بشر) آدمیان: چون شعر را از انواع دیگر سخنان بنی‌نوع آدم کم معنی‌تر می‌دانم، از خواندن آن لذت مخصوص می‌برم. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۲) ه از همین راه به افکار و خیالات گوناگون بنی‌نوع بشر وقوف پیدا کرد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۴) ه عمده معاش بنی‌نوع انسان به گوشت و نان است. (افضل‌الملک ۲۰) ه کسی دیگر را میسر نشد، بلکه مقدور اکثری از بنی‌نوع بشر نتواند بود. (لودی ۱۹۵)

بنی be'ani [از عر.، ممالی بنا] (۱.) ه ~ کردن (مض.) (قد.) بنا کردن؛ شروع کردن: سخن را از در دیگر بنی‌کرد / نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد. (نظامی^۳ ۱۹۷)

بنی‌آدم bani'ādam [عر.] (۱.) ۱. فرزندان آدم؛ انسان‌ها: شعر فارسی، زیان حال بنی‌آدم بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۴) ه بنی‌آدم اعضای یک دیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند. (سعدی^۲ ۶۶) ۲. انسان؛ بشر: مگر تو بنی‌آدم نیستی؟ به فکر دیگران هم باش.

پسر احمد سامانی... بنیادگذار این اساس به این استواری بود. (نقیسی ۴۳۲)

بنیادگذاری b-i (حامصه) بنیان‌گذاری →

بنیادگرا bonyād-gēārā (صفه، ا) (سیاسی) آن‌که خواهان بازگشت به ارزش‌های اولیه و اصیل دین و اجرای قوانین آن است؛ اصول‌گرا؛ بنیادگرایان مسیحی. ○ بنیادگرایان در کشورهای اسلامی فعالیت‌های سیاسی تازه‌ای را آغاز کرده‌اند.

بنیادگرایی b-y(ʾ)-i (حامصه) (سیاسی) اعتقاد به بازگشت به ارزش‌های اولیه و اصیل دین و اجرای قوانین آن؛ اصول‌گرایی؛ بنیادگرایی اسلامی در کشورهای غاوریانه رشد پیدا کرده‌است.

بنیادی bonyād-i (صند، منسوب به بنیاد) اصلی؛ اساسی؛ مهم و عمده؛ تحول‌بنیادی.

بنیادین bonyād-in (صند) بنیادی ↑ : اصلاحات بنیادین.

بنی‌اعمام bani.ʾaʾmām [از عر، جر، بنی‌عم] (ا) (قد) پسران عموها؛ پسرعموها؛ عموزاده‌ها؛ هریک از اعمام و بنی‌اعمام... پادشاه... املاکی در نقاط ایران تملک کرده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۹) ○ یکی از بنی‌اعمام پیغمبر... به دیدن ما آید. (لودی ۲۴۲)

بنیان bonyān [عر، ا] (ا) ۱. بنیاد (بر، ا) →: یک‌مرتبه... این خانواده متزلزل شد و پایه و بنیانش ویران گردید. (مشفق‌کاظمی ۹) ۲. (ساختمان) پی ۱ (بر، ا) →: پل... را... چند دفعه آب از بنیان گُند. (نظام‌السلطنه ۱۰۱/۲) ۳. (شیمی) گروه اتم‌هایی که بخشی از یک ترکیب شیمیایی‌اند و در حین واکنش‌های شیمیایی، تغییر نمی‌کنند.

○ **بنی‌کردن** (مصد، م) بنا کردن؛ ساختن؛ قلعه و محصوره‌ای... جهت حفظ از دشمن برای خود بنیان بکند. (شهری ۱۹۹/۲)

○ **بنی‌نهادن** (مصد، م) تأسیس کردن؛ ایجاد کردن؛ او شیوه جدیدی در نویسندگی بنیان نهاد.

بنیان‌کن b-kan [عر، ا] (صفه) نابودکننده؛ از بین برنده؛ ویران‌کننده؛ مردمان این شهر چگونه می‌توانند جلو آفت بنیان‌کن تازیان را بگیرند؟ (هدایت^۲

بنیاد bonyād (ا) ۱. آنچه باعث ماندن و پای‌داري چیزی است؛ اساس؛ بنیان؛ پایه؛ از مجموع این معیارها می‌توان نظر قرآن را درباره بنیاد جامعه... به دست آورد. (مطهری^۱ ۲۰۸) ○ خُرد را پیرسید بنیاد چیست؟ به شاخ و به بار خُرد شاد کیست؟ (فردوسی^۳ ۲۱۴۹) ۲. سازمان مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که برای هدف معینی فعالیت می‌کند: بنیاد خیریه، بنیاد فرهنگی. ۳. (ساختمان) پی ساختمان؛ پی.

○ **بنی‌افکندن** (مصد، م) (قد) ساختن؛ به وجود آوردن؛ حاشیت خود را فرمود تا هرکس سربای و بنایی بنیاد افکند. (ناصرخسرو^۲ ۷۷)

○ **بنی‌چیزی کردن** (قد) آن را آغاز کردن: بنیاد قرآن خواندن کردم. (جامی^۸ ۲۶۳) ○ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد/ بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد. (حافظ^۱ ۹۰) ○ مفعول فاعلات مفاعیل فع/ بنیاد این مبارک بنیان کتم. (ناصرخسرو^۱ ۳۷۰)

○ **بنی‌کردن** (مصد، م) ۱. ساختن؛ به وجود آوردن: مردم با همت خود، بیمارستانی در شهر بنیاد کردند. ۲. (قد) آغاز کردن: برویم و سماعی بنیاد کنیم. (جامی^۸ ۳۳۳)

○ **بنی‌گندن** (مصد، م) (قد) (مجاز) نابود کردن؛ از بین بردن: می‌نماید که جفای فلک از دامن من/ دست‌کوته نکند تا نکند بنیاد. (سعدی^۴ ۵۰۷)

○ **بنی‌نهادن** (مصد، م) ۱. بنا کردن؛ ساختن: بناها و حجره‌ها را بنیاد نهاده. (محمدبن‌منور^۱ ۳۵۸) ۲. (مجاز) تأسیس کردن؛ به وجود آوردن: اردشیر بابکان، سلسله ساسانی را بنیاد نهاد. ۳. (قد) پایه و پی ساختمان را ایجاد کردن: چو بنیادی بدین خوبی نهادی/ تماش کن که مردی اوستادی. (نظامی^۵ ۵۵) ○ ما بسیار دیده‌ایم که شهری یا حصاری یا باغی بنیاد نهند و کار تمام نکنند. (احمدجام ۸۸)

○ **بنی‌نهادن بر چیزی** (قد) (طراحی) کردن و ساختن بر مبنای آن: بدان که بنیاد دنیا بر رنج و بلا و محنت نهاده. (بحرالوقاد ۳۰۴)

بنیادگذار b-gozār (صفه، ا) بنیان‌گذار →: نصر

۲۲) سیل بنیان‌کن. (حاج سیاح^۱ ۲۳۹)

بنیان‌گذار bonyān-gozār [عر.فا.] (ص.ف.) آن‌که اساس و پایه چیزی یا مکانی را می‌گذارد و آن را به وجود می‌آورد؛ پایه‌گذار؛ مؤسس: بنیان‌گذار دانشگاه، بنیان‌گذار دایرة المعارف اسلامی. همة مستوجب این مجازاتند، چون بنیان‌گذار راهورسی غلط... از زندگی هستند. (قاضی ۵۵۳) ه بسمارک بنیان‌گذار کشور یوآید آلمان بود. (طالبوف^۲ ۶۵)

بنیان‌گذاری b-i [عر.فا.فا.] (حامص.) اساس و پایه چیزی یا مکانی را گذاشتن؛ پایه‌گذاری؛ تأسیس: بنیان‌گذاری این شهوہ در نویسندگی به‌ایستکار او بود.

بنیانی bonyān-i [عر.فا.] (ص.ف.) منسوب به بنیان: بنیادی: ه تغییرات بنیانی.

بنی‌بشو bani-bašar [عر.ع.] (ا.) ۱. فرزندان بشر؛ انسان‌ها: خدمت به بنی‌بش، هدف اصلی مصلحان اجتماعی بوده‌است. ۳. انسان؛ آدم: هیچ بنی‌بشری را تو خانه راه نمی‌دهد. (محمود^۱ ۹۸)

بنیت bonyat [عر.] (ا.) ۱. بنیه^۱: ه: مملکت ما... بیش‌تر از توانایی بنیت و طالت خویش، متزلزل می‌گشت. (مستوفی ۲۳/۲) ۴. (قد.) ساختار یا ساختمان چیزی: درخت خرما... که به چند خاصیت از خواص حیوانات مخصوص است، و آن آن است که در بنیت او جزوی معین شده‌است که حرارت فریزی در او بیش‌تر باشد. (خواجہ نصیر ۶۰)

بنیچه bon-iče (ا.) (دیوانی) ۱. مالیاتی که دیوانیان برای اصناف حرفه‌ها و صاحبان املاک تعیین می‌کرده‌اند. ه بنیچه‌بندی. ۳. تعهدی مبنی بر تحویل تعدادی سرباز، که اهالی هر ده به حکومت می‌دادند: برای اصلاح تمام ناراحتی‌های این طرز نقض‌گیری، امیر نظام سرباز بنیچه را به‌جای نقض چریک قدیم... برقرار کرد. (مستوفی ۶۹/۱)

بنیچه‌بندی b-band-i (حامص.) (دیوانی) تعیین مقدار مالیات: اسامی و صورت بنیچه‌بندی صحیح طوایف است که برات صادر نمایند. (میاثیست ۳۰۰)

مشغول بنیچه‌بندی بودیم. (غفاری ۳۵۸)

بنیرو، به‌نیرو be-niru (ص.ف.) (قد.) ه نیرو ه به‌نیرو.

بنیز، به‌نیز be-niz (ق.ف.) (قد.) ه نیز ه به‌نیز.

بنی‌هم bani-'am[m] [عر.ع.] (ا.) (قد.) پسر عموها؛ عمو زادگان: بسی پرنیامد که بنی‌عمش به منازعت برخاستند و ملک پدر خواستند. (سعدی^۲ ۶۴)

بنین banin [عر.، جر. این] (ا.) (قد.) پسران. ه ابن: اسامی بنین و بنات سلطنتی را با تاریخ ولادت... مشروحاً خواهیم نگاشت. (افضل الملک ۱۵) ه آپستن است کلک تو اتدر بنان تو/ کز سیر لو بنات هنر زایدو. بنن. (سوزنی ۲۴۹) نیز ه بنون.

بنیه bonye [عر. بنیه] (ا.) توانایی انجام دادن کاری؛ قدرت؛ نیرو؛ توان: بنیه جسمی، بنیه مالی. ه بنیه شاه هم مثل بنیه کشور، تحلیل رفته. (مستوفی ۳۵۲/۳)

ه ه داشتن توانایی داشتن؛ نیرو داشتن: دیگر بنیه نداشت که بگوید: آبا! (علوی^۳ ۸)

بنیه b. [فر. beignet] (ا.) نوعی شیرینی یا خوراکی که با خمیر مخصوص تهیه می‌شود: بنیه سیب، بنیه مرغ، بنیه موز.

بنی‌هندل bani-hendel [عر. انگ.] (ا.) (گفتگی) (طنز) (مجاز) طبقه یا گروه رانندگان حرفه‌ای: همسایه ما از طبقه بنی‌هندل است.

بو bov (بر. بودن) ه بودن.

بوی bu[y] (بر. بوییدن) ۱. ه بوییدن. ۳. (ا.) آنچه با حس بویایی دریافته می‌شود: نوروز دست مردم را می‌گیرد و از زیر سقف‌ها... به دامن آزاد و بی‌کراته طبیعت می‌کشد... معطر از بوی باران، بوی پونه، بوی خاک. (شریعتی ۵۰۲) ه چو باد عزم سرگرمی بار خواهم کرد/ نفس به بوی خوشش مشک‌بهار خواهم کرد. (حافظ ۲۷۸) ه همه طبیعی که آن‌جا تری، از هوای

[هوا]ز بوی او برود. (حدود العالم ۱۳۸) ۳. (مجاز) اثر؛ نشان: مرا بویی نمی‌رسد و در دل خود هیچ چیز نمی‌یابم. (جامی^۴ ۳۸) ۴. (قد.) (مجاز) امید؛ آرزو:

این همه عطری که می‌زند، باز بو می‌دهد. (ص)
 میرصادقی^{۱۳} (۱۹۶۳)، ۲. (گفتگو) چسیدن: باز این بچه
 بوداد. ۳. (مصداق). تفت دادن بعضی از دانه‌های
 خوراکی مانند پسته، بادام، و مانند آنها: ایستاد
 به بودادن تخمه هندوانه‌ها. (مخمل باف ۱۰۱) حبوب را
 بوداده... می‌خوردند (شوشتری ۳۲۹) ۴. (مصداق).
 (گفتگو) (مجاز) دلالت داشتن به موضوعی که
 آشکار شدن آن، باعث رسوایی یا مشکل
 می‌شود: لقیه را تندی تمام کن. بدجوری بو می‌دهد
 (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۸۱) نیز ص بوی چیزی
 دادن.

○ ~ داشتن دارای بو بودن: این عطر چه بوی
 خوبی دارد

○ ~ شنیدن بویی را حس یا استشمام کردن:
 بین من و بوی می‌شنوی؟ یا صبا همراه یفرست از رخت
 گل‌دسته‌ای/ بوکه بویی بیشنیم از خاک بُستان شما.
 (حافظ^{۱۰}) نیز ص بوی چیزی شنیدن.

○ ~ کردن (مصداق). ۱. بوی چیزی را در بینی
 کشیدن: به کار بردن. حس بویایی؛ استشمام
 کردن: سرکه دادند بو کرد، بمزحمات بیهوش آمد.
 (حاج‌سیاح^{۱۱} ۴۲۱) ۲. بیمار فراق په نباشد/ تا بو نکند په
 زنگدان. (سعدی^{۱۲} ۵۴۲) ۳. (مصداق). (گفتگو) بدبو
 شدن: فاسد شدن: بین تخم‌می‌خواه بو نکرده‌اند.

○ ~ کردن چیزی (مجاز) بهره داشتن از آن: تو
 چرا رحم و حیا و مروت را بو نکرده‌بودی؟ (جمال‌زاده^{۱۵}
 ۵۰) مروت را بو نکرده‌اند. (حاج‌سیاح^{۱۳} ۳۷)

○ ~ کشیدن (مصداق). ۱. بوی کمی را از فاصله
 نسبتاً دوری استشمام کردن: هراسان
 برمی‌گشت اطراف خود را نگاه می‌کرد، بو می‌کشید.
 (هدایت^{۱۶} ۱۷۰) ۲. مادر آن نعل‌بچه آمد و بوی می‌کشید تا
 به استخوان‌های بچه خود رسید، آن را بوی کرد. (جامی^۸
 ۱۱۰) ۳. (مصداق). (گفتگو) (مجاز) ص بو
 بردن →: حتی خاله. بو کشیده‌بود که باید از مدام

نق نق زدن دست بکشد. (پارسی‌پور ۱۸۶)

○ ~ گرفتن (مصداق). ۱. به بو آغشته شدن:
 شیشه عطر، کنار پارچه‌ها بود، پارچه‌ها بو گرفته‌بودند.

چه جورها که کشیدند پهلان از دی/ ببهوی آنکه دگر
 نویهار بازآید. (حافظ^۲ ۴۷۸) ۵. (قد). رایحه
 خوش؛ مقه. گند: ز عطر حور بهشت آن نفس برآید
 بوی که خاک می‌کند ما عیر جیب‌کند. (حافظ^۱ ۱۲۷) ۶
 می و بوی و آواز رامش‌گران/ همه بر سران افسر از
 گوه‌ران. (فردوسی^۳ ۴۶۹) ۷. (قد). عطر یا هر نوع
 ماده خوش‌بو: مشک تبتی نکوست یا عنبر تر؟ ای
 دوست به بوی‌های دیگر منگر. (محمّدبن‌منور^۱ ۳۷۷)
 ۸. اگر بر مزاج وی یلقم غلیظ دارد... از بوی‌های سرو و
 مرزنجوش بوید. (حاسب‌طبری ۹۷)

○ ~ آمدن (مصداق). به مشام رسیدن بو:
 حس کردم بو می‌آید، معلوم شد پارچه‌ای سوخته‌بود. نیز
 ص بوی چیزی آمدن.

○ ~ افتادن (مصداق). (گفتگو) ۵. بو گرفتن (م. ۲)
 ص: لباس‌ها را آن قدر نشست تا بو افتاد.

○ ~ بودن (مصداق، مصداق). (مجاز) استنباط
 کردن؛ فهمیدن: جواهر فروشان شهر... او را شناخته و
 بو برده‌بودند که از کیسه خلیفه می‌بخشد (جمال‌زاده^{۱۱}
 ۱۳۶) ۱۳۶. شاه بویی برد بر اسرار من/ متهم شد پیش شه
 گفتار من. (مولوی^۱ ۲۳/۱)

○ ~ بودن از چیزی (مجاز) بهره داشتن از آن:
 اگر تو بویی از انسانیت برده‌بودی، این رفتار را
 نمی‌کردی. ۶. از روحانیت بویی هم نبرده‌بود. (مستوفی
 ۷۸۹/۲)

○ ~ [و] بونگ (گفتگو) بوی مطبوع (معمولاً
 در مورد غذا و خوراکی به کار برده می‌شود):
 بوی رنگ غذایش همه خانه را پر کرده‌است. ۷. علوی
 پیروی و بونگ... فشار می‌کردند. (شهری^۲ ۲۸۱/۳)

○ ~ [و] بونگ آمدن از کسی (گفتگو) (مجاز)
 فایده و سودی داشتن او برای دیگران: از عهده
 کاری برآمدن او: بمنظر نمی‌آید که بوی رنگی از او
 بیاید. ۸. معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

○ ~ بویدن از بین رفتن بوی چیزی: لباس را در
 آفتاب گذلتم تا بوی نخلایش ببرد.

○ ~ دادن (مصداق). ۱. پراکندن یا داشتن بو،
 به ویژه بوی ناخوش‌آیند: دهنش بو می‌داد. ۶

داشتن: روغن‌های ناشناس... بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. (هدایت^۱ ۵۳) ۴. (مجاز) دلالت داشتن بر آن: حرف‌ها بوی ترس می‌دهد، بوی دلهره... (محمود^۲ ۲۹)

□ سی چیزی داشتن (مجاز) ۱. دلالت داشتن بر آن: دست نخست‌وزیر را فشار مختصری داد، همان‌قدر که فکر کرد بیش‌تر از آن بوی تملق خواهد داشت. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۹) ۲. بهره و نشان داشتن از آن: او ز یک‌رنگی عیسی بو نداشت/ وز مزاج خُم عیسی خو نداشت. (مولوی^۱ ۳۲/۱)

□ سی چیزی [را] شنیدن ۱. بوی آن را حس کردن: بوی تند عطر... را می‌شنید. (گلشیری^۲ ۱۶۱) ۵ بوی پیراهن گم‌کرده خود می‌شنوم / ... (سعدی^۳ ۵۷۰) ۴. (مجاز) از آن خبری به‌دست آوردن؛ درباره آن، اطلاعی پیدا کردن: بلکه بویی از اخبار شنیده... برای روزنامه خود بیزد. (مستوفی^۲ ۱۳۵/۲) ۳. (مجاز) اثر و نشانه آن را دریافتن: مردک حق‌باز، بوی پول شنیده که بازهم این طرف‌ها پیدایش شده. ۵ بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / ... (حافظ^۱ ۱۱۷) ۵ اگر وقتی کیبیرای... از مراد حادث شود... مرید از آن بوی کفر شنود. (خاقانی^۱ ۲۶۴)

□ سی چیزی گرفتن ۱. به بوی آن آغشته شدن: لباس‌ها بوی گلاب گرفته‌بود. ۵ لحاف را روی خودم کشیدم، بوی اودوکلن گرفته‌بود. (هدایت^۲ ۲۹) ۴. (مجاز) اثر و نشانه آن را یافتن: همه‌چیز بوی مرگ گرفته‌بود.

□ سی حلوای کسی (چیزی) بلند شدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۵ بوی الرحمن کسی بلند شدن →. ۵ در مراسم سوگواری مرده، معمولاً برای خیرات، حلاوا می‌پزند.

□ سی خوش (قد). عطر یا هرنوع ماده خوش‌بو: شیخ... بفرمود تا آن عودها و بوی خوش بر آتش نهادند و آن بخورها می‌سوخت. (محمدبن‌منور^۱ ۲۳۳) ۵ شمرم را روا نباشد بوی خوش به‌کار داشتن، نه در تن و نه در جامه. (بحرالفوائد ۲۸۰)

□ سی خون آمدن از چیزی (مجاز) دلالت

۲. بدبو شدن؛ متعفن شدن: آبی که از کنار مزبله می‌گشت... بو گرفته‌بود. (میرصادقی^۱ ۲۱) ۳. (قد). (مجاز) بالغ شدن جانور، چنان‌که بوی جانوران دیگر را تشخیص دهد: اگر اسبی اصلی بُود، از او کوزه‌ها نیک خواهد آمدن، چون اسب بوی گیرد، بر مادر و خواهر و دختر خود فعل نکند. (حاسب‌طبری^۱ ۴۶) نیز ← بوی چیزی گرفتن.

□ سورنگ (قد). (مجاز) طراوت؛ تازگی؛ رونق: چو خاقان به ایران درآید به جنگ/ نمائد در این بوم ما بوی و رنگ. (فردوسی^۳ ۱۸۷۶)

□ سی الرحمن (الرحمان) دادن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۵ بوی الرحمن کسی بلند شدن ↓: این مرد... چانه‌اش بوی الرحمن می‌دهد. (جمال‌زاده^۳ ۶۸)

□ سی الرحمن (الرحمان) کسی (چیزی) بلند شدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) درشرف مرگ و نابودی قرار گرفتن او (آن): خوب می‌دانم که منتظرید که بوی الرحمان بلند شود تا به‌جان این یکشاهی و صدپناری پیفتید. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۰) ۵ برای آرامش روح مردگان، در مجلس ترحیم معمولاً سوره «الرحمن» می‌خوانند.

□ سی چیزی آمدن ۱. بوی آن به مشام رسیدن؛ بوی آن حس شدن: بوی نان تازه می‌آید. ۴. (مجاز) اثر و نشانه‌ای از آن دریافت شدن: با ادله و براهینی که... بوی ضرب و لطم از آن می‌آمد... ما را خواستار شدند. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۴) ۵ بعضی اقدامات کرد که از آنها بوی امید می‌آمد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۳۳) ۵ گشتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / ... (حافظ^۱ ۳۴۵)

□ سی چیزی به دماغ (بینی) کسی خوردن (وسیدن) (گفتگو) حس کردن بوی آن؛ استشمام کردن بوی آن: در پارک بوی شکوفه‌های بهاری به بینی‌ام خورد. ۵ بوی کیاب تازه به دماغشان رسیده‌است. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۰)

□ سی چیزی جایی را برداشتن (گفتگو) (مجاز) پُر شدن بوی آن در آن‌جا: بوی سوختگی همه خانه را پر داشته‌بود.

□ سی چیزی دادن ۱. بوی آن را پراکندن یا

بواد bovād (فد.) (قد.) باد^۲ (م. ا.)؛ بادا → دی و فرودیت خجسته بواد/ در هریدی بر تو پسته بواد. (فردوسی ۹۵۰^۳)

بوادر bavāder [عر.] جر. بادِرة [ص.] (قد.) عجلولانه، نسنجیده، و از روی خشم (سخن یا عمل). ۱ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: بوادرِ قول و صوادِ فعل چنان در قید اختیار نه که از مردم هیچ حرکتی مذموم که بدان ملوم شود، صادر نیاید. (وراینی ۶۰۲)

بوادی bavādi [عر.] جر. بادِیة [ا.] (قد.) بیابان‌ها؛ صحراها: در... طی این بوادی از آن سرگشته تر است که مرحله پیماید. (شوشتری ۱۱۱) ۵ مراد مردان اندر قطع مقاتلات و بوادی، نه حرم بوده است. (هجویری ۴۲۴)

بوار bavār [عر.] [امص.] (قد.) نیستی؛ نابودی: جاهل... به وادی هلاک و بوار فرومی شود. (اقبال ۹^۲) ۵ آن، مقام هلاکت و بوار او بُود. (خواججه نصیر ۶۴)

بوارد bavāred [عر.] جر. بارِد و بارِدة [ا.] (قد.) ۱. چیزهایی که سردی ایجاد می کنند، مانند ترشی جات: نخست بر بوارد خوردن درنگ نمی کن. (عنصرالمعالی ۶۵^۱) ۲. (ص.) (مجاز) ناپسند؛ نامطبوع. ۳ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: از شوارد الفاظ و بوارِ تازی‌های نامستعمل... در او هیچ نتوان یافت. (وراینی ۷۳۶)

بوارق bavāreq [عر.] جر. بارِق و بارِقة [ا.] (قد.) ۱. بارقه‌ها؛ درخشش‌ها: از بوارق شمشیر... خون باریدن گرفت. (رشیدالدین ۱۱۴) ۲. (تصوف) واردات قلبی: او را در نهان خود اتوار لذیذ و بوارق شوقیه هست. (قطب ۵۴۴)

بواسحاقی bu-'eshāq-i [از عر. ع. فا.] = ابواسحاقی [ص.] (صند.) منسوب به ابواسحاق، [ا.] (قد.) ابواسحاقی → راستی خاتم فیروزه بواسحاقی/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (حافظ ۱۴۱)

بواسطه، به واسطه be-vāsete-y-e [فا. عر. فا.] (حا.) ← واسطه ۵ به واسطه.

بواسیر bavāsir [عر.] جر. باسور [ا.] (پزشکی)

داشتن آن به موضوعی که در آن احتمال خطر مرگ وجود دارد: از حرفهایش بوی خون می آید. ۵ سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا/ بوی خون می آید از خاکی که بر سر می کشم؟ (کلیم ۲۷۲)

۵ سی شیر از دهان (دهن، لب) کسی آمدن (مجاز) خردسال بودن او: تو هنوز از دهن بوی شیر می آید، باید بزرگ‌ترت تصمیم بگیرد. ۵ هنوزم از دهان، چون صبح بوی شیر می آمد/ که چون خورشید، مطلع‌های عالم گیر می گفتم. (صائب ۱ ۲۶۶۱) ۵ بوی شیر از لب هم چون شکرش می آید/ ... (حافظ ۱ ۱۹۶)

بو bu [= بُود] (فد.) (قد.) باشد؛ بُود: دلی دارم که درویش نمی بو/ ... (باباطاهر: لغت‌نامه^۱)

۵ به که (قد.) باشد که؛ امید که؛ امید است که: صحبت حکام، ظلمت شب یلداست/ نور ز خورشید چوی بوکه برآید. (حافظ ۱ ۱۵۷) ۵ عمر من است زلف تو بوکه دراز بینمش/ ... (سعدی ۴ ۲۸۵)

بو b. [از عر.] (ا.) ابو ج: بوحنیفة، بوعلی سینا.

بوآ bu'ā [فر./ انگ.: boā] (ا.) (جانوری) ← مار ۵ مار بوآ.

بوا bovā [= بُودا - بادا] (فد.) (قد.) بادا؛ باشد: که خرم بوا مین و مان تو/ به گیتی پراکنده فرمان تو. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

بواب bavvāb [عر.] [ص.] (ا.) (قد.) دریان؛ نگهبان؛ محافظ: بواب مدرسه از خاصان حضرت نواب بی‌خبر بود. (افلاکی ۷۷) ۵ ترک احسان خواججه اولی تر/ کاحتمال جفای بوابان. (سعدی ۱۱۲^۲)

بوابی b.-i [عر. فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل بواب؛ دریانی: وزیر عقل را به بوابی بر در دل نشاند. (نجم‌رازی ۲۰۷^۱)

بواتر bavāter [عر.] جر. باتِر [ا.] (قد.) شمشیرها: به استعراض چیوش... و تعدید بواتر مشغول بایستی بود. (زیدری ۱۸)

بواجب، به واجب be-vājeb [فا. عر.] [ص.] ← واجب ۵ به واجب.

بواجبی، به واجبی b.-i [فا. عر. فا.] (ق.) ← واجبی ۵ به واجبی.

بوالحکم bo.l.hakam [از عر.: ابوالحکم] (ص.)

(قد.) (مجاز) دانا؛ خردمند: تو گر انکار کنی

مضوری/ لیک من بوالحکم این کارم. (مولوی ۳۲/۴)

بوالخلاف bo.l.xelāf [از عر.: ابوالخلاف] (ا.)

(قد.) (مجاز) کنیه ابلیس: چه شدمت اگر مخالف سر

حکم او ندارد/ چه زیان که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید؟

(خاقانی ۱۲۲)

بوالطمع bo.t.tama' [از عر.: ابوالطمع] (ص.) (قد.)

(مجاز) آنکه حرص و طمع زیاد دارد؛ حریص.

← بوالطمعی.

بوالطمعی b.-i [از عر.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

حرص و رزیدن: زآن پس که چار صُحُفِ قناعت

بخواندای/ خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه.

(خاقانی ۳۷۶)

بوالعجایب bo.l.'ajāyeb [از عر.: ابوالعجائب] (ا.)

(ص.) (مجاز) ابوالعجایب → این‌جا همان اقلیم

بوالعجایی است که ایمان فلک به‌پاد رفته. (جمال‌زاده ۶)

(۷۷)

بوالعجب bo.l.'ajab [از عر.: ابوالعجب] (ص.)

(مجاز) ۱. آن‌که یا آنچه باعث شگفتی باشد؛

بسیار شگفت‌انگیز: چنین موجود بوالعجیبی در میان

هزارها و هزارها موجود دیگری روان بود. (جمال‌زاده ۶)

۱۰۱. از این بوالعجب‌تر حدیثی شنو/ که بی بخت

کوشش نبرد دو جو. (سعدی ۱۳۸ ۱) ۲: (ص.) (ا.)

(قد.) (شعبده‌باز؛ بازیگر: یاد از من قوی‌تر است...

پیش وی چون مهرام در دست بوالعجب. (نصرالله‌منشی

۲۲۵) ○ مهربازی دارد اندر لب که هم‌چون بوالعجب/

که عقیق کانی و که دُر و که شکر کنند. (سنایی ۸۶۲)

بوالعجب‌باز b.-bāz [از عر.ا.] (ص.) (ا.) (قد.)

(مجاز) بوالعجب (ب.) ۲: بوالعجب‌باز ایام... هر

لمحه عجبی نمایده. (زیدری ۲)

بوالعجب‌بازی b.-i [از عر.ا.] (حامص.) (قد.)

(مجاز) شعبده‌بازی: از بوالعجب‌بازی ایام دست‌پاک و

... مانده‌ام. (زیدری ۱۲۲) ○ تا کی بشیم هم‌چو طفلان

شب‌وروز/ نظارگیان بوالعجب‌بازی تو؟ (عطار ۱۶۰)

بوالعجیبی bo.l.'ajab-i [از عر.ا.] (حامص.) (قد.)

عارضه تورم و گشاد شدن سیاه‌برگ‌های ناحیه مقعد که در مراحل پیش‌رفته فقط با جراحی

درمان می‌شود: پس نالان شده به علت بواسیر.

(بهقی ۲۵۱)

بواسیری b.-i [عر.ا.] (ص.) (منسوب به بواسیر)

آن‌که بیماری بواسیر دارد؛ مبتلا به بواسیر:

تریکی... بواسیری... و تراخمی... درهم می‌لولیند.

(هدایت ۱۲۵)

بواش bavvāš [از عر.] (ص.) (قد.) غوغا، انگیز؛

اوباش: درویش مردی بود بواش و متجبر. (افلاکی

۵۵۸)

بواطن bavāten [عر.، چ. باطن] (ا.) باطن‌ها؛

درون‌ها: پی بودن به کُنه معانی و بواطن اشعار.

(مینوی ۴۱۹ ۲) ○ دواعی حمیت در بواطن سیاه تو بچنبد.

(دراوینی ۵۱۳)

بواطنه bavātene [عر.: بواطنه، چ. باطنی] (ا.)

(ادیان) باطنی‌ها. ← باطنی: در شهرها و نواحی،

منحِب زانده و بواطنه را ناش گردانیده. (نخجوانی

۲۲۴/۱)

بواعث bavā'es [عر.، چ. باعث و بائنه] (ا.) (قد.)

سبب‌ها؛ انگیزه‌ها: هرچه پیش‌تر به سعادت حضور

نزدیک می‌شوم، بواعث شوق زیاده قوت می‌یابد.

(قائم‌مقام ۳۵) ○ خاطبان را به خطبشان بواعث رغبت

بادید آمد. (روایندی ۸)

بوافزار bu-'afzār (ا.) (قد.) بوی‌افزار →.

بواقی bavāqi [عر.، چ. باقی و باقیه] (ا.) (قد.)

بقیه‌ها؛ باقی‌ها؛ بازمانده‌ها: بواقی را از همان

قاعده طالبان استخراج توانند کردن. (مراغی ۵۷)

بوالبشر bo.l.bašar [از عر.: ابوالبشر] (ا.) (قد.)

ابوالبشر →: حضرت بوالبشر را دیگریاره بر چهر

جفت نظاره افتاده. (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ چون بمردم از

حواس بوالبشر/ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر.

(مولوی ۱۹۲/۱)

بوالحزن bo.l.hazan [از عر.: ابوالحزن] (ص.)

(قد.) (مجاز) بسیار محزون؛ افسرده: ای تن پرست

بوالحزن در تن می‌چ و جان مکن/... (مولوی ۱۳/۱)

شه: من هم یکی‌ام از شما. (مولوی ۴۳۳/۳)

بوالهوس bo.l.havas [از عر.: ابوالهوس] (ص.)

(مجاز) بلهوس →: حیف از عشق و وفا... که دریای

آن چنان جوان بوالهوس هرزه‌ای ریخته. (شهری ۱۷۴)

بوالهوسانه b.-āne [از عر.فا.] (ص.) (مجاز)

بلهوسانه →: هیچ دولتی برای این‌که توصیه

بوالهوسانه سفیرش برآورده نشده‌است، اعلان جنگ

نخواهد داد. (مستوفی ۵۷۵/۳)

بوالهوسی bo.l.havas-i [از عر.فا.] (حامص.)

(مجاز) بلهوسی →: خوشی بنده شما در تهران در

ملازمت شما بود، باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی شد.

(قائم‌مقام ۶۶) عمر بگذشت به بی‌حاصلی و

بوالهوسی / ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی.

(حافظ ۳۱۸)

بوائق bavā'eq [عر., جر. بائِقَة] (ا.) (قد.) بلاهای

سخت؛ حادثه‌های ناگوار: بوائقِ زمان و طواری

حادثان را از جنبات آن سترِ معظم و خدیرِ مکرم بگرداند.

(وطواط ۹۱۲)

بوب bub (ا.) (قد.) گسترده‌ای؛ فرش: شاه دیگر

روز بزم آراست خوب / تخت‌ها نهاد و برگسترِ بوب.

(رودکی ۵۳۴)

بوبرنگ‌دار bu-barang-dār (ص.) (گفتگو)

دارای بوی مطبوع (معمولاً غذا): از غذاهای

هوس‌انگیز و بوبرنگ‌دارِ خود برای او بفرستد. (شهری ۲)

(۱۴۹/۳)

بویک bubak [= بویک] (ا.) (جانوری) هدهد →.

بویو bubu [= بویک - بویک] (ا.) (جانوری) هدهد

→.

بویی bubi [انگ.: booby, از اسپا.: bobo] (ا.)

(جانوری) پرنده‌ای دریایی و خیلی بزرگ با دُم

نوکتیز و بال‌های دراز و باریک، پروبال آن

تماماً سفید است، جز شاه‌پره‌ای آن که

قهوه‌ای مایل به سفید است.

بویین bo(u)bin [فر.: bobine] (ا.) (برق) سیم‌پیچ

→.

بوت bo(u)t [انگ.: boot] (ا.) نیم‌چکمه؛ بوتین:

(مجاز) ۱. شعبده‌بازی: بازیگر زلف تو، به یک

بوالعجبی / از حقّه چرخ، مهره من بی‌زد. (صدرخجندی:

زمت ۲۷۴) ۲. مکاری؛ حقّه‌بازی: همیشه

بوالعجبی دمنه شندمی، لما اکنون محقّق گشت بدین

دروغ‌ها که می‌گوید. (نصرالله‌منشی ۱۴۰)

بوت ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) شعبده‌بازی

کردن: عشق چو آن حقّه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و

بساطی کشید. (نظامی ۱۰۸)

بوالعلا bo.l.'alā [از عر.: ابوالعلاء] (ص.) (قد.) (طنز)

(مجاز) عالی‌جناب؛ عالی‌مقام: بانگ طاووسان

کنی؟ گنجا که لا / پس نه‌ای طاووس، خوابه بوالعلا!

(مولوی ۴۴/۲)

بوالفضول bo.l.fozul [از عر.: ابوالفضول] (ص.)

(قد.) (مجاز) بسیار فضول؛ یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو:

سکات این قوم پیش‌تر به حرکات... فلاش و بوالفضول و

اوباش می‌ماند. (میرزا حبیب ۴۶۴) عین آن حکمت

بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول.

(مولوی ۱۹۹/۱)

بوالفضولی b.-i [از عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

یاوه‌گویی؛ بیهوده‌گویی: دزد شد زان بوالفضولی

خشم‌گین / بازگشت و فوطه را زد بر زمین.

(پروین‌اعتصامی ۲۳۱)

بوالکرم bo.l.karam [از عر.: ابوالکرم] (ص.) (قد.)

(مجاز) بسیار بخشنده؛ سخاوت‌مند: هین مکن

چلندی، برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم.

(مولوی ۲۳۲/۲)

بوالملیح bo.l.malih [از عر.: ابوالملیح] (ا.) (قد.)

(جانوری) چکاوک →: باز به‌جوش آمدند مرغان از

هر کنار / فاخته و بوالملیح، صلصل و کبک و هزار.

(قائمی: از صباه‌تیم ۱۰۷/۱)

بوالوحوش bo.l.vohuṣ [از عر.: ابوالوحوش] (ا.)

(قد.) (مجاز) پادشاه وحوش: یک خورش گشتی که ها!

این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران، خموش!

(مولوی ۵۸/۳)

بوالوفا bo.l.vafā [از عر.: ابوالوفا] (ص.) (قد.)

(مجاز) باوفا: پس بگفتندش که ای بوالوفا! گفت

...ساق پا... را بگذارد توی بوت. (گلاب دره‌ای ۱۳۶)

بوتان butān [فر: butane] (۱). (شیمی) گازی بی‌رنگ و خفه‌کننده که به‌عنوان سوخت در خانه‌ها و کارخانه‌ها مصرف می‌شود و در ساخت لاستیک مصنوعی به‌کار می‌رود.

بوتولیسم botolism [فر: botulisme] (۱). (پزشکی) نوعی مسمومیت غذایی شدید که بر اثر سم باکتری‌های موجود در غذایی که بد نگه‌داری شده، ایجاد می‌شود و دستگاه عصبی را فلج می‌کند.

بوته ۱ bute (۱). ۱. (گیاهی) گیاه پرشاخه کوتاه‌تر از درخت که هریک از شاخه‌های آن به ریشه متصل است: بوته خار، بوته خیار، بوته گل. گل‌خانه حسایی شلوغ بود، صدها گونه گل و بوته و کاکتوس را از اقلیم‌های مختلف آورده بودند. (گلشیری ۱۹) ۲. (صنایع دستی) نقش گل روی پارچه و مانند آن. ← گل گل و بوته: جبهه ترمه بود که پولک دراطراف بوته او می‌انداختند. (نظام‌السلطنه ۳۲۱/۱)

۳. از زیر ~ بیرون آمدن (درآمدن، سبز شدن) (گفتگو) (مجاز) خانواده نداشتن؛ بی‌کس و کار بودن؛ بی‌اصل و نسب بودن؛ فامیل من هستند. من که از زیر بوته سبز نشده‌ام. (← حاج سیدجوادی ۲۵۷) ۵. پدر ندارد، از زیر بوته درآمده‌است. (← علوی ۵۳)

۶. زیر ~ به‌عمل آمدن (گفتگو) (مجاز) خوب تربیت نشدن: این خصیصه از آن مردمی پست و فرومایه است که زیر بوته به‌عمل آمده‌باشند. (قاضی ۶۳۴)

بوته ۲ b. (۱). ۱. (مواد) ظرفی ازجنس مواد دیرگداز مانند چدن که در آن فلز ذوب می‌کنند: نزدیک کوره... مایع سبز مایل به زنگاری... در بوته بود. (هدایت ۱۷۷) ۵. این شیشه‌پاره‌ها که در این خاک ریخته‌ست / در بوته گداز به‌هم بازمی‌رسد. (صائب ۱۹۶۷) ۶. توگفتی یکی بوته بُد ساخته / به جوش اندر او سیم بگذاخته. (اسدی ۲۱۷) ۲. (شیمی) ظرف کوچکی ازجنس چینی، نیکل، یا پلاتین که

در آزمایش‌گاه شیمی برای سوزاندن یا ذوب کردن مواد شیمیایی به‌کار می‌رود.

۳. از ~ امتحان (آزمایش، ...) روسفید (سربلند، ...) بیرون آمدن (مجاز) آزمایشی را با موفقیت گذراندن و روسفید یا سربلند شدن: توانسته‌اند در طی قرن‌ها... از بوته امتحان، خالص بیرون آیند. (زرین‌کوب ۷۶۳)

۴. به ~ فراموشی سپردن (مجاز) از یاد بردن؛ فراموش کردن: خریدن هدیه تولد را به بوته فراموشی سپرد.

۵. در ~ امتحان گذاشتن (مجاز) در معرض امتحان قرار دادن: او را در بوته امتحان گذاشتیم و موفق بیرون آمد.

۶. در ~ فراموشی افتادن (مجاز) از یاد رفتن؛ فراموش شدن: موضوع کاغذ در بوته فراموشی افتاد. (شهری ۳۳۲) ۷. وعده‌هایی که... یک‌سره در بوته فراموشی افتاده‌بود، در مخیله‌ام جان گرفت. (جمال‌زاده ۶۲)

بوته‌جقه b.-jeqqe [فارسی: b.]. بته‌جقه →.

بوتیک butik [فر: boutique] (۱). مغازه‌ای که در آن، لباس، کیف، کفش، و مانند آنها فروخته می‌شود: [مرد] از جلو بوتیک‌های پرنور می‌گذشت و به ته پاساژ می‌رفت. (رفی ۸۳)

بوتیک‌دار b.-dār [فر: b.]. (صف، ا.) دارنده و اداره‌کننده بوتیک.

بوتیکی butik-i [فر: b.]. (صند، منسوب به بوتیک) ۱. مربوط به بوتیک: اجناس بوتیکی، لباس بوتیکی. ۲. آن‌که در بوتیک کار می‌کند. ۳. (۱). (گفتگو) بوتیک‌دار →.

بوتیمار bu-timār [از عرب: b.]. (جانوری) پرنده بزرگ باتالقی و سفیدرنگ با گردن، نوک، و پاهای دراز که صدایش شبیه حق‌حق گریه است؛ غم‌خور؛ غم‌خورک: گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال‌ویر خود را بگستراند و تنها بنشیند. (هدایت ۲۵) ۷. پس درآمد زود بوتیمار، پیش / گفت: ای مرغان! من و تیمار خویش. (عطار ۷۹۲)

متمکن بوده، او را بوح و بوش نبوده. (خواجہ عبداللہ^۱
(۱۰۵)

بوخلافی bu-xelāf-i [از عر. فا. (حامص. (قد.)
(مجاز) شیطنت.

• **کردن** (مصل. (قد.) (مجاز) شیطنت
کردن: بهین فرزندى... مهین خلقی، بوخلافی مکن.
(خاقانی ۲۱۸) نیز ← بوالخلاف.

بود bud (بما. بودن، إمص. ۱. بودن؛ وجود؛
هستی: از بود خود شرمسار است. (افضل الملک ۳۷۳)
• به اندازۀ «بود» باید نمود/ خجالت نثرد آن که نمود و
بود. (سعدی^۱ ۱۴۲) ۲. (ا. (قد.) موجود: علم
خدای بر بودنی‌ها و بودها محیط است. (ناصر خسرو^۳
(۲۷)

• **ساختن** (مصل. م. هستی بخشیدن؛
موجودیت دادن: ناپودی را بود ساخته... گم‌نام‌تر از
گم‌نامی راه‌دایت و راه‌نموده. (شهری^۳ ۳۰۱)

• **بودنا بود** وجود و عدم؛ هست و نیست: در
آن پیشگاه جلال یزدان... بودنا بود بر یک مستند
نشسته‌اند. (نقیسی ۴۱۵)

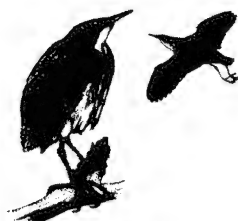
• **بودنبود** ۱. هست و نیست: مثل حالا که داشت
از هر چه بودنبود می‌گفت. (گلشیری^۱ ۱۲۱) ۲. بودن
و نبودن: بودنبود تو را در خانه از بودنبود او
در اطراف خود تشخیص می‌دهم. (مستوفی ۳۱۱/۳)

بود bov-ad (فد. (قد.) ۱. مضارع التزامی
سوم شخص مفرد از بودن. ← بودن. ۲.
(شج. امید است: بُود که صد رشتیان بارگاه قبول/
نظر کنند به بی‌چارگان صف تعال. (سعدی^۴ ۷۱۴) ۳.
ممکن است: بُود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند؟/ گره
از کار فرو بسته ما بگشایند؟ (حافظ^۱ ۱۳۷)

بوداده bu-dād-e (مصل. ویژگی آنچه تفت
داده باشند. ← بو • بو دادن (م. ۳): دهانشان بوی
تخمۀ بوداده می‌داد. (اسلامی ندوشن ۹۳) • با... نیم سیر
تخمه هندوانۀ بوداده، دنیا را سیر می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۱}
(۲۰)

بودار bu-dār (ضد. ۱. آنچه بو بدهد؛
دارای بو: غذای بودار. ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای

• در هوای زمانه مرغی نیست/ چمن عشق را چو
بوتیمار. (سنایی^۲ ۲۰۱)



بوج buj (ا. (قد.) بوسه.

• **دادن** (مصل. (قد.) بوسه دادن: ای
فلک بوج داده بر کف پاچ/... (سوزنی ۴۶)

بوجار bujār (مصل. ا. (کشاورزی) آن که کارش
پاک کردن غلات حبوبات از خاک و خاشاک با
غربال، یا باد دادن خرمن است.

• **لنجان** (گفتگو) (مجاز) آن که در عقیدۀ
خود ثابت نباشد و به سمتی برود که فایده و
منفعت در آن‌جا باشد؛ چاپلوس؛ متملق:
فلانی بوجار لنجان است، از هر طرف باد بپاید، بادش
می‌دهد. ۱. لنجان شهری کشاورزی در استان
اصفهان در مرکز ایران است.

بوجار لنجانی b.-lenjān-i (حامص. (گفتگو)
(مجاز) نداشتن ثبات عقیدۀ؛ چاپلوسی؛
تملق‌گویی: به جای این بادمجان دور قاب چیدن و
بوجار لنجانی‌ها و تملق و چاپلوسی‌ها بهتر بود مرا از
بی‌کفایتی خود آگاه نموده، حرفی دربارهٔ بهبود مملکت
بزنید. (شهری^۲ ۹۲/۱)

بوجاری bujār-i (حامص. (کشاورزی) پاک کردن
غلات و حبوبات از خاک و خاشاک با غربال،
یا باد دادن خرمن: این کسِ توفیر کبسه، عوضی کسِ
بوجاری است. (مستوفی ۳۹۶/۲)

• **کردن** (مصل. م. (کشاورزی)
بوجاری ↑: خودش در یک اتبار گندم بوجاری
می‌کند. (شهری^۱ ۵۱)

بوح bo[w]h [عر.: بوح] (ا. (تصوف) سخن
ادعای آمیزی از نوع شطح که صوفی در وجد
می‌گوید: [چنین] را بوح نبوده. (جامی^۸ ۵۵) • چنین،

معنی یا مفهوم خطرآفرین: حرف‌های بودار می‌زنی! ○ این روزها خبرهای بوداری می‌رسد. ○ چند کتاب بودار و چند تکه کاغذ تو بساطش بوده. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۱)

بودایی budā-yi(-i) [سنس.فا.فا.] (صد، منسوب به بودا) (ادیان) ۱. مربوط به بودا: مذهب بودایی. ○ دوباره به دین بودایی برگشته‌اند. (هدایت^۹ ۱۴۳) ۴. پیرو بودا: با... دانشمندان... برهمنی، بودایی... مجلسی میانه داشت. (هدایت^۹ ۱۵۴) نیز ← بودیسم

بودائیسیم budā'ism [از فر.] (۱.) (ادیان) بودیسم →

بودایی‌گری budā-yi(-i)-gar-i [سنس.فا.فا.فا.] (حامص.) (ادیان) بودیسم →

بودپاش bud-bāš (امص.) (قد.) ۱. اقامت؛ سکونت: مرا از بودپاش کلکته مزاج باز از جاده اعتدال منحرف [گردید.] (شوشتری ۳۹۳) ۲. (۱.) منزل؛ مسکن؛ خانه: تا عهد سلطنت... نادرشاه، حکام را بودپاش قلعه بود. (شوشتری ۶۱)

بودبود bud-bud (۱.)

○ **کردن (داشتن)** (مص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خواهش چیزی را داشتن؛ خواستن: نصف‌شب تو اتاق ما چه کار داشتی؟ نکو که بودبود می‌کرده. به‌خیالت همه مثل تو هستند؟ (← هدایت^۶ ۳۵) ۱. معمولاً به زنان و پسرانی که ادواطوار و مردم‌آزاری را ازحد می‌گذرانند، گفته می‌شود.

بودجه budje [فر.] (۱.) ۱. (التصاد) مجموعه درآمدها و هزینه‌های تنظیم‌شده یک کشور، وزارت‌خانه، سازمان، و مانند آنها در مدتی معین (معمولاً یک سال): بودجه کل کشور. ○ یک روز ناظم آمد اتانم که بودجه مدرسه را زنده کرده‌است. (آل‌احمد^۵ ۹۷) ○ انبار هم با بودجه‌ای که در سال پیش از چند هزار تومان نبود اداره می‌شد. (مصدق ۲۷) ○ عده اعضا و بودجه برای اداره مرکزی... تنظیم شد. (مستوفی ۲۹۹/۲) ۲. (گفتگو) توانایی مالی: بودجه‌ام نمی‌رسد که یک کلاه برای بهرام بخرم.

○ **ارزی (التصاد)** مجموعه درآمدها و هزینه‌های ارزی که برای مدتی معین محاسبه شده‌باشد.

○ **بودجه‌های (التصاد)** بودجه‌بندی برپایه طرح و برنامه.

○ **جاری (التصاد)** بخشی از بودجه عمومی مربوط به کارهای جاری.

○ **داشتن (گفتگو)** توانایی مالی داشتن: بودجه خریدن خانه را ندارم.

○ **دولت (التصاد)** مجموعه درآمدها و هزینه‌های دولت که برای مدتی معین (معمولاً یک سال) محاسبه شده‌باشد.

○ **عمرانی (التصاد)** بودجه بهره‌برداری و توسعه و عمران و آبادانی، که دولت برای همه کشور یا برای منطقه خاصی درنظر می‌گیرد.

○ **متعادل (التصاد)** بودجه‌ای که درآمدها و هزینه‌ها در آن برای یک دوره معین برابر است.

○ **متمم (التصاد)** بودجه‌ای که بر بودجه اصلی اضافه می‌کنند.

بودجه‌بندی b.-band-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (التصاد) محاسبه درآمدها و تقسیم کردن آنها برپایه هزینه‌های پیش‌بینی‌شده؛ تنظیم بودجه؛ بودجه‌نویسی.

○ **تولید (التصاد)** محاسبه و تنظیم درآمدها و هزینه‌های تولید برای مدتی معین.

بودجه‌نویسی budje-nevis-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (التصاد) بودجه‌بندی →

بوددهنده bud-da(e)h-ande (صد.) (قد.) هستی‌بخش؛ آفریننده؛ خالق: صدگوش توأم باز شد از راز شنون/ بی بوددهنده توان زادن و بودن. (مولوی ۱۶۲/۴۲)

بودش bud-eš (امص. از بودن) (قد.) هستی؛ وجود: بودش او به صنع صاعی حکیم است. (ناصرخسرو^۳ ۵۲) ۱. برخلاف قیاس، نشانه اسم‌مصدر (= ش) به بن ماضی افزوده شده‌است.

(فردوسی^۳ ۱۹۹) ۹۰. (قد.) شدن؛ فرارسیدن؛ زمان چیزی رسیدن: چون روز هفتم بود، بفرمود تا علما و اشراف حضرت را حاضر آورند. (نصرالله منشی ۳۵) چون دیگر روز بود، حواریین به میان خلق آمدند. (بلعی ۵۳۹) ۹۱. (قد.) تکرار شدن یا ادامه داشتن: مردی از انصار اندرآمد... دیگر روز... هم وی درآمد. تاسه بار بیود. (غزالی ۱۲۴/۲) «بودن» در زبان امروز در ساخت‌های ماضی به کار می‌رود. به جای ساخت‌های مضارع آن، «است» و مشتقات آن را به کار می‌بزنند: هوا سرد بود (ماضی)، هوا سرد است (مضارع)، و به جای مضارع التزامی آن، که در قدیم معمول بوده، امروزه ساخت‌های مضارع ساده «باشیدن» را به کار می‌بزنند: ... بوی شاد یک‌چند مهمان من. (فردوسی^۴ ۱۷۲) (= یک‌چند شاد مهمان من باشی). «توانا بۆد هرکه دانا بۆد/...» (فردوسی^۳ ۱) (= توانا باشد هرکه دانا باشد).

بود که... (گفتگو) برای بیان کثرت و فراوانی به کار می‌رود: زمین‌ها یخ زده بود و آدم بود که هی زمین می‌خورد (= آدم‌های بسیاری پشت سرهم زمین می‌خوردند). «ما هم دیگر از سروبلرمان رفورم می‌بارید، و پیش‌نهاد بود که پشت‌سر پیش‌نهاد به مجلس و دولت و دیوار می‌کردیم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۱۸) نیز ← است... است که...» «به چیزی ~ بستگی داشتن به آن؛ منوط بودن به آن: موقتیت در امتحانات به زیاد خواندن نیست، به خوب و عمیق خواندن است. «سعیدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی/ به عمل کار برآید، به سخن‌دانی نیست. (سعیدی^۳ ۷۰۸)

بودن‌گاه b.-gāh (ا.). (قد.) جای اقامت: جاودان باشند اندر آن. سخت نیکوست آن آرام‌گاه و بودن‌گاه. (توجه‌تفسیری ۱۱۴۷)

بودنی bud-an-i (صـ، ا.). ۱. آنچه شایسته بودن است، اما هنوز تحقق پیدا نکرده است: میان بوده و بودنی، این خواب غفلت چیست؟ (مبیدی^۱ ۵۹۹/۲) «علم خدای بر بودنی‌ها و بودها محیط است.

بودشناسی bud-šenās-i (حاصـ، ا.). (فلسفه هستی‌شناسی) →.

بودن bud-an (مصلـ، بـ، ی). ۱. برای نسبت دادن چیزی به چیزی یا کسی به کار می‌رود: هوا سرد بود. «دریا آرام نبود. «پدر بیمار بود. «گیج بودم، خسته بودم. (درویشیان ۵۸) «زندگی به‌روال همیشه بود. (علی‌زاده ۷/۱) «نقد دلی که بود مرا، صرف پاده شد/ قلب سیله «بود» ازان در حرام رفت. (حافظ^۱ ۵۸) «سرنوشت، دگرگونه بود. (نجم‌رازی^۱ ۱۲۰) «ابوالحسن... کاتب شیخ بود. (جمال‌الدین ابوریح ۸۸) ۲. وجود داشتن: سابقاً آن‌جا مغازه‌ای بود که لباس‌های دست‌دوم می‌فروخت. «هرچه بود و نبود، بجه‌هایم جمع کردند و بردند. (= محمود^۲ ۳۲) «نبرد نقش دوعالم که رنگ لفت بود/...» (حافظ^۱ ۱۳) ۳. توقف کردن و ماندن: مدتی آن‌جا بودیم، شما نیامدید. «برقصیت اشراف شیخ، آن عیاران همان‌جا بی‌بودند. (جمال‌الدین ابوریح ۱۰۱) ۴. حضور داشتن: دیروز که تو به خانه ما آمدی، من در دانشگاه بودم. ۵. سکونت داشتن؛ اقامت داشتن: چند سال در جنوب کشور بودم. «آن‌جا مردم نتوانند بود از سختی سرما. (حدود العالم؛ لنت‌نامه) ۶. به عنوان فعل معین در ساختن ماضی بعید و ماضی ابعاد به کار می‌رود: رفته‌بودم، رفته‌بوده‌ام. ۷. زنده ماندن؛ باقی ماندن: بودن ما دیگر چه فایده‌ای دارد؟ کارهایی که باید بکنیم، کرده‌ایم. وقت رفتن است. «[چنید] پس‌ازاین، هفتاد سال بی‌بود. (خواجeh عبدالله^۱ ۱۹۷) «هرآن‌که که موی سیه شد سبید/ به بودن نمائد فراوان لمید. (فردوسی^۳ ۱۰۲۸) ۸. (قد.) سپری شدن؛ گذشتن (زمان): صیاذ پیش آمد و... در کمین بنشست. ساعتی بود، قومی کبوتران برسی‌دند. (نصرالله منشی ۱۵۸) «از شب نمی‌برفت... چون یک زمان بی‌بود، آن ستاره روشن ناپدید شد. (بلعی ۱۳۲) ۹. (قد.) حادث شدن؛ روی دادن؛ اتفاق افتادن؛ واقع شدن: آخر بود هم‌چنان‌که به خواب دیده‌بود و ولایت غور به طاعت وی آمدند. (بیهقی^۱ ۱۳۵) «بدو گفت مادر که ای جانِ مام/ چه بودت که گشتی چنین زردفام؟

(قد.) قرمز؛ سرخ (اسب): اسپ بور، کم بُود که نیک بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۴) ۵ (ا.) (قد.) اسب سرخ‌رنگ: دل مرد جنگی برآمد زجای / به بالای بور اندرآورد پای. (فردوسی^۳ ۱۶۶۵)

• سـ شدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) شرم‌منده یا ناراحت و دل‌خور شدن به سبب رسوایی یا برآورده نشدن خواسته‌ای: وقتی دروغش را برملا کردم، خیلی بور شد. • یک هفته برای گردش برنامه‌ریزی کرده‌بودیم، باران که بارید، همه بور شدند. • [او] انگار که بور شده‌باشد، همین‌طور که ماهی را می‌دهد به دست ایوب... می‌گوید:.... (محمود^۲ ۲۶۰) • بدجوری بور شد. (آل‌احمد^۲ ۷۳)

• سـ کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) شرم‌منده یا ناراحت و دل‌خور کردن کسی: فکر می‌کنی اگر دیگران را درحضور جمع بور کنی، کار خوبی کرده‌ای؟ • دستش را می‌گرفت و از این‌جا می‌رفت و همه را بور می‌کردی. (← میرصادقی^۱ ۳۶)

بورات burāt [فر.: borate] (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدبوریک.

بوراکس borāks [فر.: انگ.: borax، از عرب.: بورق، معر. از فا.: بوره] (ا.) (مواد) بوره →.

بوران burān [تر.: (ا.) باران و برفی که همراه با باد شدید باشد: باد و بوران با صدای دهشت‌ناکی داخل شد. (جمال‌زاده^۸ ۳۲۲) • دربین راه، گرفتار بوران شد. (مستوفی ۳/۳۲۱)

بورانی borān-i [= برانی] (صد.)، منسوب به بوران = بوران = پوران‌دخت ۹، (ا.) غذایی که از بعضی سبزیجات پخته و ماست تهیه می‌شود: بورانی اسفناج، بورانی کنگر. • مژه کوکو و یخنی و بورانی بادمجان را نوشیده‌اند. (جمال‌زاده^۱ ۳۰۱) • خورش‌های ترش مازندرانی / کیاب و قلیه و ساک و بورانی. (قائم‌مقام: جلدنامه ۲۰۳)، ... / سـ بینش چو بورانی با تنگنا. (ابوالعباس رینجی: اشعار ۶۵)

بورِت buret [تر.: burette] (ا.) (شیمی) لوله شیشه‌ای مدرج که در پایین آن شیری هست و برای اندازه‌گیری حجم مایعات یا مصرف

(ناصرخسرو^۳ ۴۷) ۴. آنچه حتماً هست یا خواهد بود؛ تقدیر؛ سرنوشت: از بودنی کجا گریزم؟ و ناچاره را چون آمیزم؟ (خواجeh عبدالله^۱ ۵۵) • بیشده همه بودنی بی‌گمان / نجسته‌ست از او مرد دانا زمان. (فردوسی^۳ ۵۵) ۳. (قد.) آنچه وجود دارد؛ موجود: اصل خِزَد را بدان صورت دعوی تواند کردن از همه بودنی‌ها. (سجستانی ۲۳) ۴. (قد.) واقعه؛ حادثه: گرامی جهان‌جوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او بازراند. (فردوسی^۳ ۸۳) ۵. (قد.) واجب‌الوجود: هیچ‌چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید‌بود که آن شناخته مردم نگشت. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰)

بوده bud-e (صف. از بودن، ا.) (قد.) ۱. آنچه وجود یافته‌است؛ موجود: و رای همه بوده‌ای بود / او / همه رشته گوه‌رآمود او. (نظامی^۸ ۳) ۲. مقدّر؛ سرنوشت: آنچه از بوده می‌گریزد، بر خون خود می‌خیزد. (خواجeh عبدالله^۱ ۲۰) ۳. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بودیسم budism [فر.: boudhisme] (ا.) (ادیان) اصول و اعتقادات دین بودایی. ← بودایی: یک استاد ژاپنی پیرو دین - بودیسم به تسلیم آمده‌بود. (دانشور ۲۶۶) ۳. برگرفته از نام بودا (حدود ۵۶۰-۴۸۰ ق.م.)، بنیان‌گذار دین بودایی، اهل نپال.

بور bor [فر.: bore] (ا.) (شیمی) عنصر غیرفلزی نرم به‌رنگ قهوه‌ای که در ساخت برخی آلیاژهای سخت و مواد ساینده و نیز در راکتورهای هسته‌ای مصرف دارد.

بور bur (صد.) ۱. دارای رنگی نزدیک به رنگ طلایی؛ دارای رنگی روشن‌تر از خرمایی: دختری... بود و با زلف‌های بور و چشم‌های زاغ. (علوی^۲ ۱۱) • موهایش نسبتاً بور... بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۶) ۳. دارای موی طلایی یا روشن‌تر از خرمایی: بور و قلدند بود و چشم‌های آبی داشت. ۳. (قد.) جوگندمی یا خاکستری: موی گردد پس از سیاهی بور / نیست بعد از سیدی الا گور. (سعدی^۴ ۸۵۵) ۴.

منافع آن وابسته به کشورهای استثمارگر است؛ بورژوازی کُمبرادور.

بورس [burs: فر.] [bourse: (۱)] (۱) (اقتصاد)

بازاری که اوراق بهادار و سهام کارخانه‌ها و بانک‌ها و فروش گاه‌های زنجیره‌ای در آن‌جا خرید و فروش می‌شود. ۲. شهریه و هزینه‌ای که دولت یا سازمان خاصی برای تحصیل به دانشجویان می‌پردازد: بورس تحصیلی. ۵ من هم برای دانش‌نامه‌ام بورسی می‌توانم بگیرم. (گلشیری^۱ ۱۵۰) ۳. (گفتگو) محل خرید و فروش کالایی خاص: این خیابان، بورس لوازم صوتی است. ۴. خرید و فروش؛ معامله: بعد از آن‌که... توی بورس زمین... افتاد، دیگر احدی جلودارش نبود. (فصیح^۲ ۲۱۱) ۵. ارزش؛ بها: بورس معلومات را به طرز فاحشی پایین بردند. (هدایت^۳ ۶۸) ۶. (بازی) نوعی بازی با ورق.

❖ **خیابانی** (اقتصاد) بازار بورسی در کنار خیابان که در آن به خرید و فروش اوراق بهادار می‌پردازند.

❖ **سیاه** (مجاز) (اقتصاد) بازار بورسی که به صورت غیرقانونی فعالیت می‌کند.

❖ **تو[ی]** ~ بودن (گفتگو) (مجاز) مورد توجه بودن؛ طرف دار و خریدار داشتن: این مدل لباس امسال توی بورس است.

بورس‌بازی [b.-bāz-i: (فر.فا.ا.)] (حاصص.) (مجاز)

دلال‌بازی؛ دلالی: بورس‌بازی در بازار، باعث بالا رفتن قیمت‌ها می‌شود.

بورسیه [bursiye: (فر.)] [boursiē: (ص.)] ویژگی

دانشجویی که مخارج تحصیل او را دولت یا سازمان خاصی تقبل می‌کند و در عوض آن، دانشجو به دولت و یا آن سازمان تعهد خدمت می‌دهد: دانشجوی بورسیه آموزش و پرورش. ❖ **شدن** (مصداق) پذیرفته شدن به عنوان دانشجوی بورسیه: برای تحصیل در رشته پزشکی بورسیه شدم.

❖ **کردن** (مصداق) پذیرفتن به عنوان

مقدار معین و دقیقی از آنها در آزمایش‌گاه به کار می‌رود.



بورد [bord: انگ.] [board: (۱)] بُرد^۴ →

بوردون [burdon: (فر.)] [bourdon: (۱)] (موسیقی) و اخوان →

بورژوا [buržuʔā: (فر.)] [bourgeoisie: (ص.)] (۱) (۱)

(اقتصاد) هریک از سرمایه‌داران در نظام بورژوازی. ۲. (مجاز) شهرنشین مرفه و ثروت‌مند: پدرش پزشک است و یک بورژوازی تمام‌عیار.

بورژوازی [buržuʔāzi: (فر.)] [bourgeoisie: (۱)] (۱)

۱. (اقتصاد) نظام سرمایه‌داری، که در آن، صاحبان سرمایه برخلاف کارگران، کاری انجام نمی‌دهند، بلکه با داشتن وسایل تولید و به کار گرفتن کارگران، زندگی مرفهی دارند. ۲. (سیاسی) در اصطلاح مارکسیستی، طبقه سرمایه‌داران استثمارگر؛ مقدر، پرولتاریا: [به نظر آنان] فقط دو طبقه می‌توانند یک رسالت تاریخی قطعی را انجام دهند: بورژوازی و پرولتاریا. (مطهری^۱ ۱۱۳)

❖ **تجاری** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که در زمینه خرید و فروش کالاها عمل می‌کند.

❖ **صنعتی** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که در زمینه کارهای صنعتی فعالیت می‌کند.

❖ **کُمبرادور** (اقتصاد) بورژوازی وابسته →

❖ **مالی** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که در زمینه امور بانکی، بورس، و صرافی فعالیت می‌کند.

❖ **ملی** (اقتصاد) نظامی که در زمان تسلط امپریالیسم در جوامع تحت سلطه، متکی بر تولیدات داخلی است و منافعش با انحصارات خارجی در تضاد است.

❖ **وابسته** (اقتصاد) بخشی از بورژوازی که

دانشجوی بورسیه: دولت، دانشجویان ممتاز را بورسیه می‌کند.

پورش borš [پرش] (ا.ا.) بُرش: من آن را، تاپورش سرد شود، می‌خورم. (فصحی ۳۴۳)

پورغو borqu [پرش] (ا.ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) برغو →

پورک burak (ا.ا.) (قد.) پولی که قماربازان بعد از بردن، به حاضران می‌دهند؛ شتل؛ شتلی: ندانم چه بردی بر این بازی ترد/ که برد تو را هردو گیتیست پورک. (عمیق ۱۹۸)

پورکرات burokrāt [پرش] (صد.) (ا.ا.) (اداری) پوروکرات →

پورکراتیک burokrātik [پرش] (صد.) (اداری) پوروکراتیک →

پورکراسی burokrāsi [پرش] (ا.ا.) پوروکراسی →

پوروکرات buru(o)krāt [پرش: bureaucrate] (صد.) (ا.ا.) (اداری) آن‌که به اصول و مقررات اداری پای‌بند است: بلژیکی‌ها از همه پوروکرات‌ترند. (مستوفی ۴۴۳/۲)

پوروکراتیک buru(o)krātik [پرش:]

bureaucratique [صد.] (اداری) مربوط یا منسوب به پوروکراسی: حکومت پوروکراتیک.

پوروکراسی buru(o)krāsi [پرش: bureaucratie] (ا.ا.) (اداری) نوعی نظام اداری که در آن،

پای‌بندی به مقررات اداری زیاد است، و در مفهوم منفی، پای‌بندی به مقررات دست‌وپاگیر و کاغذبازی: پوروکراسی جای فعالیت و عمل را می‌گیرد. (مستوفی ۴۴۳/۲) ۲. (سیاسی) نوعی نظام حکومتی که در آن، ادارات و سازمان‌ها به وسیله افراد غیرحزبی یا غیروابسته اداره می‌شود و در انتخاب آنها فقط به تخصص توجه می‌شود.

پوره bure [- بوراکس] (ا.ا.) (مواد) ترکیب شیمیایی بلوری به رنگ‌های سفید، زرد، آبی، سبز، یا خاکستری که در لحیم‌کاری مصرف می‌شود و کاربرد دارویی هم دارد: خوردن آن با

یک قلش می‌بخوری پوره مسهل قوی می‌باشد. (شهری ۲۱۷/۵) بعضی اجسام صلب را به‌اعتات آتش سیال می‌گردانند، چون پوره و قلی. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴) ۳. (ا.ا.) (قد.) (مواد) نوعی پوره سفید، سبک، و پرسوراخ و شور که از ارمنستان می‌آوردند: اگر پوره ارمنی در جایی ریزند و پس سرکه بدو ریزند، دروقت به‌جوش آید بی آتش. (حاسب طبری ۱۹)

۴. (ا.ا.) (قد.) (مواد) پوره‌ای که به‌طور خالص در طبیعت یافت می‌شود: نوع دیگر را پوره تنکار خوانند که آهن را بدان الحام توان کرد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۶)

۵. (ا.ا.) (منسوخ) (مواد) نوعی پوره سفید که نانوايان، آن را در آب حل می‌کردند و قبل از چسباندن نان به تنور، روی خمیر می‌مالیدند تا نان سفید شود.

۶. (ا.ا.) (منسوخ) (مواد) نوعی پوره سفید سنگین که زرگرها برای تصفیه و جلا دادن نقره به کار می‌بردند.

پوری bur-i (حامص.) ۱. پور بودن؛ طلایی بودن: با پوری و کم‌رنگی مو... زاغ‌چشمی نیز همراهش شده‌بود. (شهری ۳۲۰/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) ← پور ۳. پور شدن: عفت... از فرط پوری، سر به صحرا گذاشت. (مستوفی ۱۸۷/۳)

پوری buri [پرش] (ا.ا.) (فتی) مشعل جوش‌کاری. ← مشعل ۴. مشعل جوش‌کاری.

پوریا bur[i]yā [پرش: از آریا] (ا.ا.) ۱. (گیاهی) نوعی نی مناسب برای بافتن حصیر. ۲. نوعی حصیر از جنس نی‌های شکافته‌شده که آن را به عنوان زیرانداز و فرش به کار می‌برند: پوریاب آورده، آن‌جا را با پوریا فرش می‌کند. (حاج سیاح ۱ ۶۸) ۳. اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ و حصیر و پوریا... (ناصرخسرو ۱۰۰۲)

پوریاباف b.-bāf [پرش: با] (صد.) (ا.ا.) آن‌که پوریا می‌بافد؛ حصیرباف: پوریاب اگرچه بافتندست/ نیتندش به کارگاه حریر. (سعدی ۱۶۰۲)

گیر و از او جوی رله / تا برهی زین همه بؤس و زحام.
(ناصرخسرو^۸ ۳۵۴) ۱ گاهی با تلفظ bus
آمده است: ایام بوس و نحوس درگذرد. (راوندی ۳۸۰)
۵ بمر آندر آن چنگه فیلقوس / به روم اندرون بود یک
چند بوس. (فردوسی^۳ ۱۵۴۰)

بوس bus (۱.) ۱. بوسه →: سعدی شیرین سخن در
رله عشق / از لیش بوسی گدایی می‌کند. (سعدی^۲ ۴۴۸)
۲. (بو. بوسیدن) ← بوسیدن. ۳. جزء پسین
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بوسیدن»:
پابوس، دست‌بوس. ۵ برای دست‌بوس خدمت رسیدیم،
تشریف نداشتید. ۴. جزء پسین بعضی از
کلمه‌های مرکب، به معنی «بوسنده»: پابوس،
دست‌بوس. ۵ چه‌ها دست‌بوس شما هستند.

۵ ~ دادن (مصدر). ۱. بوسیدن →: چوزد
تیر بر سینۀ اشک‌بوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس.
(فردوسی^۳ ۸۱۹) ۳. (مصدر). ۴. موافقت کردن و
گذاشتن که دیگری شخص را ببوسد: یک بوس
بده به پدر. ۵ گفته‌بودی که شوم مست و دو پوست بدهم /
وعده ازحد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک. (حافظ^۱
۲۰۵)

۵ ~ دادن پر چیزی (قد). آن را بوسیدن: دوتایی
شد و بر زمین بوس داد / بخندید زو شاه و برگشت شاد.
(فردوسی: لغت‌نامه^۱)

۵ ~ کردن (مصدر). بوسیدن →: دست
مادر بزرگ را بوس کن. ۵ چو رستم به نزدیک مهر
رسید / زمی: بوس کرد آفرین گسترد. (فردوسی^۳ ۲۱۲)
۵ ~ و کنار بوسیدن و در آغوش کشیدن: چنان‌که
دل‌خوب توست، با او به بوس و کنار بیردازی.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۴۵) ۵ عشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و
عتاب / مطریان رود و سرود و می‌کشان خواب و خمار.
(فرخی^۱ ۱۷۶)

بوستان bu-stān (۱.) ۱. بُستان →: گل‌چینان
بوستان تکه‌دانی چنین... آورده‌اند که... (جمال‌زاده^۸
۱۲) ۵ [منوچهر] آن است که اول کسی که باغ ساخت، او
بود و ریاحین که بر کوه‌سارها و دشت‌ها رُسته‌بود، جمع
کرد و بگشت. و فرمود تا چهار دیوار گرد آن درکشند و

بوریا b-i [معر. فا.]. (حامص). بافتن بوریا؛
حصیر بافی: او به بوریا بافی در این شهر زندگی‌اش را
می‌گنراند.

بوزدا bu-zoxdā (صفه). ازبین‌برنده بوی بد؛
زداینده بو: مواد بوزدا.

بوزدایی b-yā-i (حامص). عملی که برای ازبین
بردن بوهای بد انجام می‌دهند: زدودن بوی
بد.

بوزنه buzeāne [- بوزینه] (۱.) (قد). (جانوری)
میمون^۱ (بر. ۱) →: باخه از بوزنه دستوری خواست.
(نصرالله‌منشی ۲۲۳)

بوزنینه buzanine [- بوزنه = بوزینه] (۱.) (قد).
(جانوری) میمون^۱ (بر. ۱) →: ... به خرس رقص‌کن و
بوزنینه لقب. (خاقانی ۵۴)

بوزه buze (۱.) (قد). شرابی که از آرد برنج و
ارزن و جو درست می‌کرده‌اند: ازیکان... شراب
می‌خوردند... و بوزه زهم‌ر می‌کردند. (عالم‌آرای صفوی
۲۷۵) ۵ چنان باشد سخن در جان جاهل / چو درویزی به
خَم بوزه ارزن. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

بوزه‌چی b-čī [فاتر]. (ص. ۱.) (قد). آن‌که شراب
می‌فروخته است: شهری خراب بوزه‌چی و چشم
مست لوست / پیر و جوان سبوی کش و می‌پرست اوست.
(سیفی: لغت‌نامه^۱)

بوزه‌خانه buze-xāne (۱.) (قد). جایی که در آن
بوزه تهیه می‌کردند: گر از بوزه‌خانه رسد بوزه کم /
.... (ملاطفر: اقتراح)

بوزیدان buzeydān [از عرب: ابو زیدان] (۱.) (گیاهی).
ریشه گیاهی درختچه‌ای، که مصرف دارویی
دارد: از هریکی سه درم‌سنگ: بوزیدان و زنجبیل.
(اخوینی ۵۰۶)

بوزینه buzine (۱.) (جانوری) میمون^۱ (بر. ۱) →:
مثل آن بوزینه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پییری را
به عدالت میان دو گربه قسمت کند؟ (خانلری ۳۰۳) ۵
هرچه مردم می‌کند، بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند
دم‌بدم. (مولوی^۱ ۱۹/۱)

بؤس bo's [عرب]. (۱.) (قد). سختی و بلا: دامن او

آن را بوستان نام کرد، یعنی معدن بوی‌ها. (ابن بلخی^۱
۱۱۹) ۲. پارک^۱ (م. ا.) →

بوستان افروز bu-a'afroz [= بوستان افروز] (صف.)

۱. (قد.) گیاهی تاج خروس →: بوستان افروز پیش
ضمیران/ چون نزاری پیش روی قریبی. (منوچهری^۱
۱۱۱)

بوستان بان bu-stān-bān (ص.، ا.) (قد.)

بوستان بان →: [جوان] به بوستان بانی رسید... که
قطعه زمینی از بوستان او هرگز... حاصلی نمی‌دهد.
(شهری^۱ ۱۹۱) سعدی چو به میوه می‌رسد دست/ سهل
است جنای بوستان بان. (سعدی^۳ ۵۴۳)

بوستان پیرای bu-stān-pirā[-y] (صف.، ا.)

(قد.) باغبان: اگر از دورباش بوستان پیرا نیندیشد/ سر
از یک طوق با قُمری کند سرو روان بیرون. (صائب^۱
۳۰۳۴)

بوستان سرای bu-stān-sarā[-y] (ا.) (قد.)

بوستان سرا →: در بوستان سرای تو بعد از تو کی شود/
خندان انار و، تازه به و، سرخ روی سیب؟ (سعدی^۴
۶۸۴)

بوستانی bu-stān-i (ضد، منسوب به بوستان)

بُستانی (م. ا.) →: با رسیدن... نعا ترخون‌های
بوستانی... فروشدگان... داد می‌زدند: آی... نعا و ترخون.
(شهری^۱ ۱۴۳/۴) ای سرو بلند بوستانی/ در پیش
درخت قامت پست. (سعدی^۳ ۴۲۶)

بوستر buster [انگ.: booster] (ا.) ۱. (برق)

وسیله‌ای که فرکانس‌های رادیویی را تقویت
می‌کند و معمولاً برای دریافت بهتر تصاویر
تلویزیونی به کار می‌رود. ۲. (فنی) بوستر
ترمز ↓

۳. ترمز (فنی) دستگاه کمکی ترمز
خودروها که موجب سریع‌تر شدن کار ترمز
می‌شود.

بوستر ساز b.-sāz [انگ. fa.] (صف.، ا.) (فنی) آن‌که

کارش تعمیر بوستر است. ← بوستر (م. ۲).

بوستر سازی b.-i [انگ. fa.] (حامص.) (فنی) ۱.

تعمیر بوستر ترمز، کلاچ، یا پمپ؛ عمل و

شغل بوستر ساز. ۲. (ا.) کارگاهی که در آن
بوستر ترمز، کلاچ، یا پمپ تعمیر می‌شود.

بوسلیک bu.salik [از عر.: ابوشلیک] (ا.)

(موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه نوا. ۲.
(قد.) از مقام‌های دوازده گانه قدیم ایرانی: در
جمع نغمات، مشارک باشند، چون عشاق و نوا و
بوسلیک. (مراغی ۷۹) نخست بر پرده راست چیزی
بگویی، پس بر رسم برهر پرده‌ای چون... پرده بوسلیک و
پرده سیاهان... شرط مطربی به جای آر. (عنصرالمعالی^۱
۱۹۶)

بوسه bus-e (امص.، ا.) تماس لب‌های کسی

بر روی لب، صورت، دست، و پای شخص
دیگری یا بر روی چیزی برای ابراز محبت،
احترام، تشکر، و مانند آنها؛ بوس؛ ماچ؛ دیگر
حرقی نزدیک، یا نوازش و بوسه آنچه خواستیم به هم گفتیم.

(علوی^۲ ۱۸۲) ماچ و بوسه... فرصت نمی‌داد که بفهمم روز
چه طور شب می‌شود. (جمال‌زاده^۱ ۲۹)

• ~ برداشتن (مص. ا.) بوسه زدن؛
بوسیدن: ...چند بوسه از سروریش برداشته، رفع
کدورت نمود. (شهری^۱ ۳۴)

• ~ دادن (مص. م.) ۱. بوسیدن →: خواستم...
خاک پایش را بوسه دهم. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۳) هر دو
سیاسالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند.
(بیهقی^۱ ۲۸۹) ۲. (مص. ا.) ← بوس • بوس دادن
(م. ۲) →: دختر خوشگلم! یک بوسه به بابا می‌دهی؟
به دختر بگو قیمت بوسه را صد تومان معین کند، اگر پسر
آورد، بوسه بدهد. (مستوفی ۱۶۴/۳ ح.)

• ~ دادن بر چیزی (قد.) آن را بوسیدن:
ابو هاتم... روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد.
(جامی^۸ ۵۰) دوتایی شد و بر زمین بوسه داد/ بخندید
از او شاه و برگشت شاد. (فردوسی^۳ ۱۸۵۸)

• ~ زدن بر چیزی آن را بوسیدن: بوسه‌ای از
مهر بر چینم زد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۵) ای صباگر بگذری
بر ساحل رود ارس/ بوسه زن بر خاک آن وادی و
مشکین کن نفس. (حافظ^۱ ۱۸۱)

• ~ فرستادن حالت بوسه به لب دادن و با

آنکه یا آنچه از فرط زیبایی و دل‌پذیری، مردم را به‌سوی خود جلب می‌کند تا ببوسندش: من بستم لب طمع اما نگار من / دارد دهان بوسه‌فریبی که آه از او. (صائب^۱ ۳۱۷۴)

بوسه‌گاه bus-e-gāh (ا. (قد. (جایی که بر آن بوسه می‌زنند: جای بوسه؛ بوسه‌جای: قدم‌گاه فعلاً زیارت‌گاه و بوسه‌گاه است و مردم نیازها می‌کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲۷) ◦ جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون زود در خانه کور و کبود؟ (مولوی^۱ ۴۲۲/۱)

بوسیدن bus-id-an (م.ص.م. ب.م. بوس) لمس کردن با لب‌ها، به‌نشانه محبت، احترام، تشکر، و مانند آنها: دست‌های آن شخص را می‌بوسید و... خودش را رهین منت او می‌دانست. (هدایت^۱ ۸۶) ◦ بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / ... (حافظ^۱ ۲۷۰) ◦ ز مشکوی، شیرین بیامد برش / ببوسید پای و دو دست و سرش. (فردوسی^۳ ۲۴۳۴)

چیزی را ~ و کنار گذاشتن (مجاز) ۱. با احترام آن را ترک کردن: قهرمان جهان در سن چهل‌سالگی کشتی را بوسید و کنار گذاشت. ۲. (طنز) رها کردن و ترک کردن: عده‌ای، شرف و انسانیت را بوسیده‌اند و کنار گذاشته‌اند. ◦ دختره روزهای آخر... روسری را بوسید و کنار گذاشت و چادر سرش کرد. (محمدعلی^۱ ۸۰)

بوسيله، به‌وسيله be-vasile-y-e [نا.ع.ر.نا.ا.] (حا.) ← وسیله ◦ به‌وسيله.

بوش [boʃwɪʃ] (ع.ر. بوش) (ا. (قد. ۱. شکوه و جلال؛ کروفر و خودنمایی: بوش اهل دنیا و بلندی جستن ایشان بدان مآند که دیو سپید را رستم گفت... تا کسی که آوازه من شنیده‌باشد به حقارت ننگرد. (شمس‌تبریزی^۱ ۲۲۸/۱) ◦ زآنکه بوش پادشاهان از هواسـت / بارنامه‌ی انبیا از کبریاست. (مولوی^۱ ۶۹/۱) ۲. گروه و جماعتی از مردم: علی نوشتگین برنشت، با بوشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران، و روی به خانه خویش نهاد. (نظام‌الملک^۲ ۹۰) نیز ← حوش ◦ حوش و بوش.

بوش bov-eš (ا.م.ص. از بودن) (قد.) تقدیر؛

گذاشتن دست بر آن به‌سوی کسی اشاره کردن، به‌نشانه بوسیدن او از دور: برای پدرش بوسه‌ای فرستاد.

◦ **~ کردن** (م.ص.م. (قد.) بوسیدن → هردو سیاه‌سار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند. (بیهقی^۱ ۲۸۹)

◦ **~ کردن از چیزی** بوسیدن آن: عرب بوسه‌ای از صورت او می‌کند. (هدایت^۲ ۵۵)

◦ **~ گرفتن** (م.ص.ا.) بوسیدن → بوسه‌ای از دو لب سرخش گرفته... (مشفق‌کاظمی^۱ ۱۸)

بوسه‌بازی b.-bāz-i (حامص.) یک‌دیگر را بوسیدن در عشق‌بازی: مگذر ز قمار بوسه‌بازی / ... (کلیف^۱ ۱۲۹)

◦ **~ کردن** (م.ص.ا.) بوسه‌بازی ↑ : با او نقط می‌شود بوسه‌بازی کرد. (گلشیری^۱ ۱۴۲)

بوسه‌پرانی bus-e-par-ān-i (حامص.) ← بوسه ◦ بوسه فرستادن: بوسه‌پرانی‌های دمداد به این‌وآن، آفرین و احسنت مجلسیان را بلند کرده. (شهری^۱ ۱۷۳)

بوسه‌جای bus-e-jāy (ا. (قد.) بوسه‌گاه → عتیقه حقایق‌پناه... بوسه‌جای پادشاهان جهان... هست. (نظامی‌باخرزی^۱ ۱۰۷)

بوسه‌چین bus-e-čīn (صف.) (قد.) (مجاز) آنکه بوسه می‌کند؛ بوسه‌کننده: دل‌های خون‌آلود بین بر خاک راحت بوسه‌چین / من خاک آن راهم همین بوسی تمنا داشته. (خاقانی^۱ ۳۸۴)

بوسه‌ربا bus-e-ro(ē) bā (صف.) (ا. (قد.) آنکه به‌طور ناگهانی کسی را می‌بوسد: چشم از آینده‌داران خط‌و‌خالش گشت / لبم از بوسه‌ریایان برودوشش باد. (حافظ^۱ ۷۲)

بوسه‌زن bus-e-zan (صف.) (قد.) ویزگی آنکه بوسه می‌زند: چون عاشق بوسه‌زن لب خُم / در حلق نیتنه جان فرو ریخت. (خاقانی^۱ ۵۰۷)

بوسه‌ستان bus-e-setān (صف.) (قد.) آنکه بوسه می‌گیرد: وین پرده گر نه صخره کعبه‌ست پس چرا / لب‌های عرشیان همه بوسه‌ستان اوست؟ (خاقانی^۱ ۷۳)

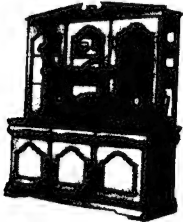
بوسه‌فریب bus-e-farīb (صف.) (قد.) ویزگی

گاو وحشی بومی آمریکا با شاخ‌های هلالی که کوهانی روی شانه، و موهای بلند دارد.



یوفلان bufolān [از عربی: یوفلان] (ا. (قد). پدر فلان؛ پدر هر شخص نامعین. نیز ← فلان: حمل ایزد حیدر است او را بگیر / وز فلان و یوفلان بگسل حبال. (ناصر خسرو ۲۸۹)

یوفه bufe [فرانسوی: buffet] (ا. (ا. مکانی در رستوران‌ها، ادارات، مدارس، و مانند آنها که در آن‌جا مواد خوراکی از قبیل نوشابه و مانند آن عرضه می‌کنند: یوفه سینما، یوفه فروگاه، یوفه مدرسه. و وارد اتالی یوفه شد. (هدایت ۱۰۸) ۲. قفسه‌ای که در آن اجناس و ظروف زینتی را می‌گذارند: یوفه و قفسه‌های جای لباس... را حمل می‌کرد. (شهری ۱۲۷/۳) و خودش را... در آینه‌های... یوفه... دید. (گلاب‌دره‌ای ۲۳)



۳. محفظه‌ای در انتهای اتوبوس برای نگه‌داری مواد غذایی. ۴. (گفتگی) (مجاز) صندوق‌های انتهایی اتوبوس‌های مسافربری که اغلب در کنار یوفه مواد خوراکی قرار دارد: پلوس، راننده‌ای را که روی یوفه هم مسافر سوار کرده‌بود، چربم کرد.

بوق buq [عربی: بوق] (ا. (ا. (موسیقی) از سازهای بادی که نوع قدیمی آن از شاخ بوده‌است و برای تقویت صدای شخص برای رسیدن به فاصله دور نیز به کار می‌رفته‌است: لهر به صدای بوق و نفر... نزدیک می‌گردد. (جمال‌زاده ۲۰۸)

سرنوشت: چو یزدان چنین راند لندر بوش / براین گونه پیش آوریدم بوش. (فردوسی ۱۵۷۳)

بوش buš [فرانسوی: bouche] (ا. (ا. (فنی) قطعه استوانه‌ای توخالی که میله یا محوری در آن می‌چرخد.

• س افتداختن ۱. (فنی) قرار دادن بوش در داخل سیلندر فرسوده و گشادشده. ۲. (مصدر). (گفتگی) (مجاز) از بین بردن تنبلی و غلبه بر آن: او حالی اتهام دادن هیچ کاری را ندارد، چارلش این است که بوش بیندازد.

• س سیلندر (فنی) بوش جبران‌کننده فرسودگی و گشادشدگی سیلندر موتور.

پوشاسب bušāšab [پوشاسب - گوشاسب] (ا. (قد). خواب؛ رؤیا: به پوشاسب دیدم شبی سه‌چهار / چنلک آیدی نزد من در زکلو. (ابوشکور: لغت‌نامه)

بوشل bušel [انگلیسی: bushel] (ا. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم تقریباً معادل ۳۵ لیتر.

بوشن bušan [فرانسوی: bouchain] (ا. (فنی) قطعه لوله‌ای، که دو سر آن دارای رزوه داخلی است و با آن، دو لوله را به هم متصل می‌کنند.

بوحیقاً butiqā [عربی: بوحیقاً] (ا. (ادبی) ۱. اثری که درباره نقد شعر و اصول آن نوشته شده باشد. ۲. معروف‌ترین اثر در این زمینه رساله ارسطوست که به همین نام معروف است. ۳. فن شعر؛ هنر شاعری.

بوش buq (ا. (قد). بوق →. **بوغاز** buoqāz [تر، - بغاز] (ا. (جغرافیا) بغاز؛ تنگه →.

بوغچه buoqče [تر، - بقیچه] (ا. (قد). بقیچه →: سه هزار درم بوغچه پُر جامه‌های نفیس و غلامی و لشری فرستاده. (افلاکی ۳۷۷)

بوغرا buoqra [تر] (ا. (قد). بغرا →. **بوف** buf (ا. (جائوری) جغد →: تو باز سدره نشینی فلک نشینم توست / چرا چو بوف کنی آشیان به ویرانه؟ (ابن‌یمین ۵۱۰)

بوفالو buffalo [انگلیسی: buffalo] (ا. (جائوری)

است چو د / ... (ناصر خسرو^۱ ۹۶) ۲. بوق را
به صدا درآوردن. ← بوق (م. ۲): واکنش با دیدن
سگی در وسط جاده بوق زد و سگ کنار رفت. ۵. اتومبیل
بوق زد و راه افتاد. (هدایت^۵ ۱۱۳) ۳. صدای بوق
ایجاد کردن. ← بوق (م. ۵): تلفن خراب است، بوق
نمی زند.



سحر (گفتگو) بوقی که هنگام سحر برای آگاهی مردم به صدا درمی آورند، و به معجاز، صبح خیلی زود: فریاد «آی گرم است لبو». بوق سحر چرستان را درهم می درید. (جمالزاده ۱۱۲)

۱. سگ (کفنگی) (غیرمؤدیانه) (مجاز) ۱.
دیروقت شب: کسی که تا بوق سگ بیرون می ماند،
می خواهی مریض نشود؟ (میرصادق ۱۴۰۶) چندتایی
برمی گشتند و تا بوق سگ می ماندند. (گلشیری ۶۱)
۲. صبح زود: تو از بوق سگ تا غروب آفتاب مثل
مورچه... می چرخ. (جمالزاده ۲۱)

■ با سوگرتا با زدن بوق و کرنا، و به مجاز، با سروصدای بسیار: عروس را با بوق و کرنا آوردند. ○ در مقابل شاه با بوق و کرنا فریاد نظم پرخواهم داشت.

(قاضی، ۶۴۵)

بوئجه bakıqçə [تر.، = بقیه] (ا.) (قد.) بقیه
 →: بوئجهایی که وزیر برای قائم مقام فرستاد، چه شد؟
 (قائم مقام ۲۲)

به وقت، بهوقت be-vaqt [فا.عر.] (ف.) ← وقت ■
به وقت.

بولسئون buqalamun [مع. از یو:] (۱) ۱.
(جانوری) پرندۀ اهلی با جثه‌ای بزرگ که سر و
کردن برهنه و گوشتی، و پره‌های سیاه براق یا
سفید دارد: توی حیاط پشتی... مرغ‌خروس و گاهی
حی بولسئون نگاه می‌داشتند. (گلشنی ۹۰۱)



۲. گیاهی) گلی خوشه‌ای به رنگ های مختلف.
۳. گیاهی) گیاه این گل که انواع یک ساله یا

۲. دستگاهی در وسایل نقلیه که راننده با به صدا درآوردن آن به عابران پیاده و یا وسایل نقلیه دیگر اخطار می‌دهد: پریدتوی ماشین و افتاد روی فرمان و دستش را گذاشت روی بوق. (کلاب‌رمای

۲۱۱) ۳. دستگاهی که برای اعلام خبر خاصی مانند تعطیل شدن کارخانه به صدا درمی‌آورند: بوق پالایش‌گاه به صدا درآمد و کارگران دست از کار کشیدند. ۴. شیپوری که شکارچیان برای راندن شکار از جایی به جایی، و درویشان دوره‌گرد برای دور کردن حیوانات به کار می‌برند: دیوارش راوصلهای درویشی مانند... تبریز و کفکول و بوق... کویرید (شهری ۲/ ۱۶۱) ۵. یک مرشد... که بوق و متشا و تبریز... دست گرفته... جلو چشم مجسم می‌شود. (مسعود ۱۴۳) ۵. صدای ممتد یا مقطع سوت‌مانندی که از گوشی تلفن شنیده می‌شود: بوق ممتد تلفن. ع (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص بی‌اهمیت که کسی به او توجه ندارد: مگر ما بولیم؟ چرا ما را دعوت نکردید؟

خط ارتباطی در تلفن. ← آزاد (م. ۸).
خط ارتباطی در تلفن. ← اشغال (م. ۲).

۵ ~ حمام (قد). بوقی که هنگام باز شدن حمام‌های عمومی یا عوض شدن نوبت مردانه به زنانه یا برعکس می‌زده‌اند: وقتی که بتنگ خروس و صدای بوق حمام بلند شد، خواب غلبه می‌کند و خروفت بلند می‌شود. (جمال‌زاده ۱۴۲۶)

• ~ زفن (مصداق). ۱. بوق را به صدا درآوردن.
• بوق (م. ۱): در قدیم، هنگام سحر برای آگاهی مردم
بوق می‌زدند. • در هنریت چون زنی بوق ار به جای

طاووسان. (خاقانی^۱ ۲۰۱) ۳. (حامص.) (قد.) (مجاز) تغییرات و دگرگونی‌ها؛ فرازونشیب؛ تاحال به دست آویز گذشتگان، نگارندهٔ بو قلمونی‌های روزگار گشته... (لودی ۲۰۵)

بو قی bu-q-i [معر.فا.] (صد،) منسوب به بوق، (ا.) ۱. آن‌که بوق و شیپور می‌نوازد؛ شیپورزن؛ حرکات زلف و تن و بدن را... با ساز... مطربان و بوقیان... موزون می‌سازند. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۴) ۵. فوج فوج مطربان شهر و بوقیان... به‌جمله با سازها به خدمت آن‌جا آمدند. (بی‌قی^۱ ۶) ۲. به‌شکل بوق؛ کلاه بوقی. ۳. (ا.) (گیاهی) ← گل گل شیپوری.

بوک bu-k [شج.] (قد.) بوکه →: شاهان جهان، به‌جملگی بشتاید/ تا بوک بقیتی ز دین دریابید. (نجم‌رازی^۱ ۱۸)

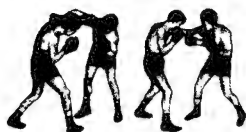
بو مگر ~ bu-m-gar [قد.] (مجاز) آرزو و خواهش دور از دست‌رس؛ بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید/ خود محنت ما چله ز بوک و مگر آمد. (انوری^۱ ۱۴۰)

بوک buk [تر.] (ا.) (بازی) در قاپ‌بازی، طرف پهن و برآمدهٔ قاپ؛ عاشق؛ مق. جیک. ← جیک ۲ جیک و بوک.

بوکاول bukāvā[ol] [تر.] (ا.) (دیوانی) بکاول →: یوزباشیان عظام... شش‌هزار نفرند، از آن‌جمله... یساولان و بوکاولان... بودند. (اسکندریبگ ۱۴۱)

بوکده bu[k]de [تر.] (ا.) (قد.) نوعی سلاح سرد مانند خنجر؛ همگی بوکده... و آلات جارحه با خود داشتند. (اسکندریبگ ۹۷۵)

بوکس boks [فر.: boxe، از انگ.: box] (ا.) ۱. (ورزش) ورزشی دونفره که در آن هریک از ورزش‌کاران دستکش‌های مخصوصی به‌دست می‌کنند و سعی می‌کنند به‌وسیلهٔ ضربه‌های مشت، دیگری را در رینگ مسابقه ناک‌اوت کنند یا امتیاز کسب نمایند؛ مشت‌زنی.



چندساله دارد. ۴. (جانوری) آفتاب‌پرست →: دل‌تان را به همین خوش کنید که مدام مانند بو قلمون رنگ عوض کنید. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۹) ۵. چرا یا جام می، می علم جویی؟ چرا باشی چو بو قلمون ملون؟ (ناصرخسرو^۱ ۳۹۹) ۵. (صد.) ویژگی آنچه رنگ و حالت آن زودبیه‌زود تغییر می‌کند؛ ناپای‌دار؛ منظرهٔ فنا و زوالِ غاز... مرا به‌یاد بی‌ثباتی فلک بو قلمون و شقاوت مردم... انداخته‌بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۳) ۶. چه شدی دوست بر این دشمن بی‌رحمت؟ چه شدی خیره بر این منظر بو قلمون؟ (پروین‌اعتصامی ۵۳) ۷. دورنگی شب‌وروز سپهر بو قلمون/ پرند عمر تو را می‌تزند رنگ و بها. (خاقانی ۷) ۸. (ا.) (قد.) پارچهٔ ابریشمی رنگارنگ که رنگ آن، متغیر به‌نظر می‌رسد؛ بدین شهر... بو قلمون یافتند. (ناصرخسرو^۲ ۶۵) ۷. (صد.) (قد.) (مجاز) رنگارنگ؛ دو طرف نهر از بنفشه و پامچال الوان دیبای بو قلمون بود. (امین‌الدوله ۴۱) ۹. یاد در سایهٔ درختانش/ گسترانیدهٔ فرش بو قلمون. (سعدی^۲ ۵۴) ۱۰. در شعر معمولاً با تلفظ buqalmon آمده‌است.

بو قلمون صفت b-sefat [معر.ع.] (صد.) ویژگی آن‌که برای سوءاستفاده از موقعیت، دائماً اخلاق و رفتارش را عوض می‌کند و خود را با اطرافیان موافق نشان می‌دهد؛ بیش‌از تمام زنان عالم بو قلمون صفت و سبک‌سر و بلهوس است. (قاضی ۷۱۲) ۱۱. یاران، به این آدم‌های بو قلمون صفت... دل مسپارید. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۵۹)

بو قلمون صفتی b-i [معر.ع.فا.] (حامص.) عمل کسی که اخلاق و رفتارش هر لحظه تغییر می‌کند؛ بو قلمون صفتی از ویژگی‌های اوست.

بو قلمونی buqalamun-i [معر.فا.] (صد،) منسوب به بو قلمون. ۱. مانند بو قلمون. ← بو قلمون (م. ۱): قیافهٔ بو قلمونی و رفتار ناجوان‌مردانهٔ آنها به‌خاطرش آمده‌بود. (شهری^۱ ۱۸۰) ۲. آن‌گردن دراز و پشمالوی بو قلمونی... به دو طرف کلهٔ قیفی‌شکلش چسبیده. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۴) ۳. (قد.) مانند بو قلمون. ← بو قلمون (م. ۶): رنگ بو قلمونی

بوگندوا (دانشور ۱۳۲)

بوگندی bu-gand-i (صد، منسوب به بوگند)

(گفتگو) (غیرمؤدبانه) بوگندو (م.ا) → مکتب...

یک اتاق از دو اتانی بود که با یک چاه آب و یک

حوض بوگندی... خانه... را تشکیل می‌داد. (جمال‌زاده^۴

(۵۰/۱)

بوگیر bu-gir (صد، ا.ا) آنچه برطرف‌کننده بوی

بد است: بوگیر توال، بوگیر یخچال.

بول bol[wɪ] (ع.ر: بول) (ا.ا) ۱. ادرار؛ شاش:

صحبت‌ها همه از... بول و غایط و حدث و فضله... بود.

(جمال‌زاده^{۱۶} ۸۹) هر فرقه خدایی جداگانه دارند. گاو

را عظیم حرمت دارند و بول و بُراز آن را... به کار بَزند.

(شوشتری ۳۶۰) خریق سیاه به بول اشتر تر کند.

(اخوینی ۲۹۵) ۲. (مصد.) شاشیدن: ارزش بول

آسوده، نزد مریض شاش‌بندی است. (← شهری^۳ ۳۹)

• **بولاختن** (مصد.) (قد.) ادرار کردن؛

شاشیدن: آن مسخره بر من بول انداخت. (هجوبری

(۷۶)

• **کردن** (مصد.) (قد.) ادرار کردن؛

شاشیدن: طغاری گذاشته بودند که چند نفر در یک جا

بول کنند در نهایت عقوبت. (حاج‌سیاح^۲ ۲۶۴) • چو بام

بلندش بُود خودپرست/ کند بول و خاشاک بر بام پست.

(سعدی^۱ ۶۷)

بولاق‌اوتی bulāq'uti (تر.) (ا.ا) (گیاهی) آب‌تره

→

بولبرینگ bolb[e]ring (انگ.) (ا.ا) (مکانیک)

بلبرینگ →

بولت bolt (انگ.: bolt) (ا.ا) (فنی) میله فلزی

رزوه‌شده‌ای که معمولاً همراه مهره برای بستن

دو قطعه به یک‌دیگر یا متصل کردن چیزی به

جایی به کار می‌رود.

بولتن bultan (فر.: bulletin) (ا.ا) خبرنامه →

بولجار boljār (تر.) (ا.ا) (قد.) میدان جنگ: میقات

ملاقات و بولجار محاربات تعیین فرماید. (نخجوانی

(۵۰۰/۱)

بولداک buldāg (انگ.: bulldog) (ا.ا) (جانوری)

۲. (گفتگو) مشت: بوکس محکمی به صورتش زد.

بوکس باز b.-bāz [فر.فا.] (صد، ا.ا) (گفتگو) (ورزش)

بوکسور →

بوکس بازی b.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو)

(ورزش) بوکس (م.ا) →

بوکسور boksor [فر.: boxeur، از انگ.: boxer] (ا.ا)

(ورزش) آن‌که به ورزش بوکس می‌پردازد و در

آن مهارت دارد؛ مشت‌زن.

بوکسیت bo(x)ksit [فر.: bauxite] (ا.ا) (علوم‌زمین)

مهم‌ترین سنگ معدن تجارتی آلومینیم که

بیش‌تر در مناطق گرمسیری یافت می‌شود.

بوکلک bukalak (ا.ا) (قد.) میوه درخت بنه: مرغ

چنان بولکلک دهانش به تنگ/... (منوچهری^۱ ۱۶)

بوکله bukle [فر.: bouclé] (صد.) تاب‌داده و

لوله‌شده: پارچه بولکله، کاموای بولکله، موی بولکله.

بوکه bu-ke [= بُودکه] (شج.) (قد.) باشدکه؛ شاید

که: هم‌چو حافظ به خرابات رُوم جامه‌بیا/ بوکه دربرکشد

آن دلبر نوخاسته‌ام. (حافظ^۱ ۲۱۲)

• **قا** (قد.) بوکه ↑ تا بوکه یابم آگهی از سایه

سرو سهی/ گل‌بانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی

می‌زنم. (حافظ^۱ ۲۳۶) • دست به چشم باز آر تا بوکه از

خواب غفلت و مستی بیدار گردی. (احمدجام ۲۸۳)

بوگان bugān [= پوگان] (ا.ا) (قد.) (جانوری)

زه‌دان؛ رجم: زنان حامله را بیم بُد که پیش از وقت/ ز

مهر او به‌درآیند اجنه از پوگان. (شمس‌فخری: آندراج) •

وز این همه که بگنتم نصیب روز بزرگ/ خدود و زهره و

سرگین و خون پوگان کن. (کسایی^۱ ۸۹)

بوگند bu-gand (ا.ا) (گفتگو) بوی بسیار بد: بوگند

گوشت فاسدشده، حالم را به‌هم می‌زد.

• **دادن** (مصد.) (گفتگو) ایجاد کردن یا

داشتن بوی بد: زخم... بوگند غریبی می‌داد. (ساعدی:

شکوفای ۲۶۶)

بوگندو b.-u (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دارای

بوی بسیار بد: جوراب‌های بوگندویش را شستم. (←

محمود^۱ ۱۸) ۲. (دشنام) برای ابراز تنفر به کسی

یا چیزی گفته می‌شود: کاکسیاه! از تو متفرم،

نیمکت می‌آمد. (پارسی‌پور ۳۸۴) ◦ مغازه‌اش اوایل
بولوار... بود. (شریعتی ۳۶۹)

بولهوس bol-havas [ع.؟] (ص.،) (مجان) بلهوس
→ جوانی زیبا... و بولهوس بود. (قاضی ۲۳۳)

بولهوسی b-i [ع.؟] (حامص.،) (مجان)
بلهوسی → ضعف... بولهوسی... و صباوت را به
منتهای درجه دارا هستم. (مسعود ۹۲)

بولینگ bocu(l)ing [انگ. : bowling] (ا.) (ورزش)
ورزشی که در آن، بازی‌کن گوی مخصوص را
به طرف نشانه‌های معمولاً چوبی و بطری‌مانند
چیده‌شده بر روی زمین پرتاب، و سعی در
سرنگون کردن آنها می‌کند: یادت نرود از بولینگ
که آمدی، پرویز... را... سوار کنی. (دانشور ۱۰)

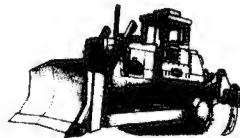
بوم bum (ا.) ۱. سرزمین؛ کشور: سزدگر بر
این بوم زابلستان / نهد داتشی نام غلغلستان. (فردوسی ۳
۱۲۵۳) نیز ← مرز ◦ مرزبوم. ۲. (تقاشی)
صفحه‌ای از پارچه و مانند آن؛ که به
چهارچوبی می‌چسباند و بر روی آن نقاشی
رنگ‌وروغن می‌کنند: نقاش با قلم‌مو رنگ را روی
بوم می‌گذاشت. ۳. (محیط‌زیست) محیط طبیعی
زندگی یا نشوونمای جانور یا گیاه. ۴. (قد.)
زمینهٔ پارچه یا هر سطح دیگر که بر آن نقشی
وجود داشته‌باشد: [در کاشی‌گری] اگر بوم سبز
خواهند... از آتش، سبزی شفاف برون آید مثل مینا سبز.
(ابوالقاسم کاشانی ۳۴۵) ◦ ز غاراش دیوار و بوم از
رخام / در او کوشکی یکسر از سیم خام. (اسدی ۳۶۷)
◦ سرش ماه زرین و بومش بنفش / به زر یافته پرنیای
درفش. (فردوسی ۵۱۸۳) ۵. (قد.) زمین: چشمه‌ای از
بوم بهشت روان، و فرمان بهشتی بدو روان. (مبیدی ۱
۳۲۹/۱۰)

◦ **سوز** سرزمین: درود بر آن بوم‌بری فرستادند
که این‌گونه فرزندان رشید و فداکار تربیت می‌کند.
(جمال‌زاده ۱۸۶۲) ◦ یکی تاج دارد پدژت ای پسر / تو
داری همه لشکر و بوم‌وبر. (فردوسی ۱۴۱۰۳)
◦ **سوزست** (قد.) سرزمین: به‌تراج داد آن‌همه
بوم‌ورست / به یک‌بارگی دست بد را بهشت. (فردوسی ۳)

نوعی سگ تنومند و قوی با سر بزرگ، گردن
کوتاه و کلفت، موی کوتاه نرم، و جثه نسبتاً
کوچک عضلانی: سگ را نزد دام‌پزشک بردم و
خواهش کردم نمش را ببزد... همان شب همین‌که خوابم
برد، دو بولدگ مرا در خواب بازداشت کردند. (تنکابنی
۳۵)



بولدوزر bocu(l)do(u)zer [انگ. : bulldozer] (ا.)
(ساختمان) خودرو سنگین زنجیردار با تیغه
فولادی پهنی در جلو برای جابه‌جا کردن خاک
و مصالح روی زمین.



بولشویزم bolševizm [انگ. : (ا.)] (سیاسی)
→ بلشویسم

بولشویست bolševist [فر. : (ص.،) (ا.)] (سیاسی)
→ بلشویست

بولشویستی b-i [فر.؟] (ص.،) منسوب به
بولشویست (سیاسی) بلشویستی →

بولشویسم bolševism [فر. : (ا.)] (سیاسی)
→ بلشویسم

بولشویک bolševik [رو. : (ا.)] (سیاسی)
→ بلشویک

بولشویکی b-i [رو.؟] (ص.،) منسوب به بولشویک
(سیاسی) بلشویکی →

بولکی bolki [رو. : (ا.)] باگت →

بول‌گاه bo[w]l-gāh [ع.؟] (ا.) (قد.) محل
شاشیلدن؛ مبال: طرف غربی‌اش... بول‌گاه اهالی محل
شده‌پژد. [شهری ۲/۷۳]

بولوار bocu(l)vār [فر. : boulevard] (ا.) خیابان
پهنی که معمولاً وسط آن را درخت‌کاری و
گل‌کاری کرده‌باشند: زن در بولوار بود، صدا از روی

(۲۰۱)

(مختاری ۶۲) هه چون غول بیابان هه چون مار
صلیب/ هه بومره به خوی و هه چون کاک غدنگ.
(قریم‌الذهر: اسدی ۱۶۲)

بوم شناخت bum-senāxt (امص، .ا.)
(محیط‌زیست) (فرهنگستان) اکولوژی →

بوم شناختی b-i (صد،) منسوب به بوم‌شناخت
(محیط‌زیست) اکولوژیک →

بوم شناس bum-senās (صف، .ا.) ۱
(محیط‌زیست) اکولوژیست → ۴. (قد.) آن‌که
سرزمین و ناحیه‌ای را می‌شناسد: صحبت با سه
قوم کند و با مردم جوان مردپیشه... و با مردم راه‌دان و
بوم‌شناس. (عنصر‌المعالی ۱۷۰)

بوم‌شناسی b-i (حامص، .ا.) (محیط‌زیست)
اکولوژی →

بوم‌کن bum-kan (ا.) (قد.) محلی که در زیر
زمین برای مسافران و گوسفندان حفر
می‌کرده‌اند: اطفال و زنان در آن بوم‌کن از کله‌دود
مردند. (نظری ۲۰۱)

بوم‌کند b-d (ا.) (قد.) بوم‌کن ↑

بومهن bum-ahan (ا.) (قد.) زلزله؛ زمین‌لرزه:
یکی بومهن خیزد از ناگهان/ برو بومشان پاک گردد نهان.
(فردوسی ۱۸۹)

بومی bum-i (صد،) منسوب به بوم ۱. مربوط به
سرزمین یا منطقه‌ای خاص که معمولاً شخص
یا چیزی در آن‌جا پدید آمده یا پرورش یافته
است؛ محلی: زبان بومی، مرغ بومی. ۵ آن استیلا،
سلطنت بومی چهار صدساله را برانداخت. (مبتوی ۲ ۴۸۱)
۵ از اختلاط و امتزاج چهار پیاپی آنها هم با مال‌های بومی
نتایجی حاصل شده‌است. (آل‌احمد ۲۵) ۴. (صد، .ا.)
آن‌که در سرزمین یا منطقه خاصی که در آن‌جا
متولد شده زندگی می‌کند: بومیان استرالیا. ۵ غربا
از حقوق بومیان محروم ماندند. (مخبر السلطنه ۴۸۰)
درش باز است برای تماشای غریب و بومی.

(حاج‌سیاح ۱۲۵)

بون bun (ا.) (قد.) بُن ۱ → موج کریسی برآمد از
لب دریا/ ریگ هه لاله گشت از سر تا بون. (دقیقی:

بوم ۲ b. (اصو.) صدای انفجار و مانند آن: جنگ؟
بمباران عراق؟ بوم بوم بوم؟ (فصیح: شکوفای ۳۷۲)

بوم ۳ b. (عر.) (ا.) (جانوری) جغد → نباید مرا بوم
شوم بدخبر بدانی. (شهری ۱ ۲۲۳) ۵ بیللا مژده بهار
بیار/ خبر بد به بوم بازگزار. (سعدی ۲ ۱۷۴) ۵ .../ وز
بد زناغ، بوم را چه رسید؟ (رودکی ۱ ۵۴۵)

بوم ۴ b. [boom: (ا.) وسیله‌ای به شکل یک
بازوی بلند برای نگه داشتن میکروفن از
فاصله دور برای صدابرداری: بوم سیار
صدابرداری.

بوماداران bu-mādar-ān (ا.) (گیاهی) گیاهی
علفی و پایا با بوی تند که سرشاخه‌های گل‌دار
و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد: دشت و سینه
کوه پر بود از بوته اسفند، آلاله، بوماداران، و گون‌های
سبز. (مرادی کرمانی ۱۵۲)



بوماران bu-mār-ān (ا.) (گیاهی) بوماداران ↑
بومب bomb (فر. = بمب) (ا.) (نظمی) بمب →
بومرنک bumrang (انگ./فر.: boomerang) (ا.)
(بازی) وسیله‌ای معمولاً چوبی شبیه عدد ۷
باز شده که به هوا پرتاب می‌کنند و به سبب
ساختمان فیزیکی خاص خود، به سوی
پرتاب‌کننده بازمی‌گردد. ۲ دراصل، سلاح
بومیان استرالیاست.



بومره bu.morre (از عر.: ابو مرّة) (ا.) (قد.) (مجان)
کنیه ابلیس. ← ابلیس: هه تشکال او روزی چو
گردد اگر هرگز/ روا باشد که بومره بمندر یوالبشر گردد.

اشعار ۱۶۰)

بوناک bu-nāk (ص.) بوناک →: مناظر بوناک و نفرت آلود و گندیده. (شریعتی ۹۷)

بوتکر bu(ɔ)nkər [انگ.: bunker] (ا.) (فنی) مخزن ثابت یا متحرک ذخیره مواد فله‌ای مانند سیمان و گندم.



بونچه bon-iče [= بنجه] (ا.) (دیوانی) بنیچه (م. ۲) →: قبل از تصویب قانون نظام وظیفه، دفاع از مملکت به عهده افواجی محول شده بود که از طریق بونچه تشکیل می‌شد. (مصدق ۳۰)

بوی buy (ا.) بو →.

بویا buy-ā (ص.) (قد.) دارای بوی خوش؛ خوش بو؛ معطر: صدهزار گل رنگین و بویا پدید آید. (احمدجام ۱۲۰) • بیامد بر آن کرسی زر نشست / پُر از خشم، بویا ترنجی به دست. (فردوسی ۱۴۰)

بو کردن (م.ص.) (قد.) بودار کردن؛ خوش بو کردن: خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی / ترگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند؟ (ناصرخسرو ۱۸۸)

بوی‌افزار buy-a'afzār (ا.) (قد.) ادویه معطری که در غذا می‌ریزند، مانند فلفل، دارچین، و مانند آنها: گوشت اشتر جوان بگیرند... عود و دارچین و بوی‌افزارها در وی کنند... که قوت... پیغزاید. (حاسب طبری ۱۰۳)

بویان buy-ān (بم. بویاندن و بویانیدن) (قد.) ۱. → بویاندن. ۲. (ص.) بویا →: نور و ظلمت ز پویه قَدَمَت / خاک کویت چو عاشقان بویان. (انوری ۷۰۳)

بویاندن b-d-an (م.ص.) (بم. بویان) (قد.) بوی چیزی را منتشر کردن و عطر آن را به مشام دیگران رساندن: او را... اسپرغم مهر ببویاندند و تاج عز بر سر نهادند. (احمدجام ۱۹۹) • ببویانی مر ایشان را

عود و مشک. (اخوینی ۲۲۴)

بویانیدن buy-ān-id-an [= بویاندن] (م.ص.) (بم. بویان) (قد.) بویاندن. ↑

بویایی buy-ā-y-i (حامص.) (ا.) ۱. (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که با آن، بوها را درک می‌کنند، و اندام آن بینی است؛ شامه: از حس بویایی بهره‌مند بود. (← قاضی ۵۲۵) چون حواس‌های تو از کار بیفتد، در بینایی... و در بویایی... بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی ۶۰) ۲. (حامص.) (قد.) بوییدن: گر نداری خون خشک آهوان / سنبل تر بهر بویایی فرست. (خاقانی ۸۲۵)

بویچه buy-iče (ا.) (گیاهی) عشقه →.

بویحیی bu.yahyā (از عر.: ابویحیی] (ا.) (قد.) (مجاز) کنیه عزرائیل: به تیغ عشق شوکسته که تا عمر ابد یابی / که از شمشیر بویحیی نشان نهد کس از احیا. (سنایی ۵۳)

بویره، به‌ویژه be-viže (قد.) ← ویژه و به‌ویژه. **بویلر** boyler [انگ.: boiler] (ا.) (فنی) دستگاه تولیدکننده آب داغ یا بخار.

بوی‌مادران buy-mādar-ān (ا.) (قد.) (گیاهی) بومادران →: سنبل و... بوی‌مادران و بابونه. (اخوینی ۵۴۳)

بوناک buy-nāk (ص.) ۱. بدبو: هوای اتاق سنگین و بوناک شده بود. (میرصادقی ۷۰) • من دیگر باتلاقی نبودم که جویبارهای تاریخ... آلوده و رنگ‌برگشته و بوناک در من ریزند. (شریعتی ۱۱۸) • گوشت تو بوناک و زیان‌کار است. (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۲. (قد.) دارای بو: مشک اندر بینی دمیدن... و طعام‌های بوناک چون... کباب پیش آوردن. (اخوینی ۳۴۴)

بوینده buy-ande (صف.) (بم. بوییدن) (قد.) ۱. دارای بو؛ بودار؛ معطر: از چمن و بستان شد ناپدید / هر گل بوینده که از گل بزد. (مسعود سعد ۱۴۳) • رخشنده‌تر از سهیل / خورشید / بوینده‌تر از عبیر و عنبر. (ناصرخسرو ۲۱۱) ۲. احساس‌کننده بو؛ شامه: وز شتودنی که مر او را به حس شنوایی

می‌گویم برگرد. ○ به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات؟/... (حافظ^۱ ۲۷۱) ۳. به‌سوی؛ به‌طرف: این کوره‌راه به ده می‌رود. ○ ضیاع بسیار خرید و دل مردمان به خویشتن کشید. (تاریخ‌نیستان^۱ ۱۷۷) ○ آن مطلقه به من انداخت، بستدم. (بی‌هی^۱ ۲۰۹) ۴. به‌قدر؛ به‌بهایی: این قصه به یک بار خواندن هم نمی‌ارزد. ○ آسمان گو مغروش این عظمت کاندز عشق/خرمن مه به جوی، خوشه پیرون به دو جو. (حافظ^۱ ۲۸۱) ۵. نشانه سوگند است؛ قسم به؛ سوگند به: به خدا من نمی‌دانم. ○ شما را به خدا و پیر و پیغمبر و امام قسم می‌دهم... عین حقیقت را بگویند. (جمال‌زاده^۱ ۲۵۸) ۶. به جان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود/نیرزد آن‌که وجودی ز خود بیازاری. (سعدی^۳ ۹۲) ۷. نسبت به: ارادت من به او روزی‌روز پیش‌تر می‌شود. ۸. بر روی؛ بر: بالاخره به صدنی ریاست نشست. ○ برآمد به سنگ گران سنگ خُرد/هم آن و هم این سنگ بشکست خُرد. (فردوسی^۳ ۲۳) ۹. برای؛ به‌خاطر: ما به تماشا ایستاده‌بودیم. ○ زینهار ای پسر که رنج مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار به حق مادر و پدر بسیار همی‌گیرد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵) ۱۰. برای استعانت به‌کار می‌رود: به‌نام خدا سال تحصیلی را آغاز می‌کنیم. ○ به‌نام خداوند جان و خُرد/کز این برتر اندیشه برنگذرد. (فردوسی^۱ ۱) ۱۱. برای بیان تدریج و توالی و تعاقب، بین دو کلمه مکرر به‌کار می‌رود: ذره‌به‌ذره، یک‌به‌یک. ○ به دشواری راه بر خشک‌وتر/همی‌برد منزل‌به‌منزل به‌سر. (نظامی^۲ ۳۶۷) ۱۲. همه نام‌داران آن انجمن/گرفتند نفرین بر او تن‌به‌تن. (فردوسی^۳ ۵۷۸) ۱۳. مطابق؛ موافق: روزگار به‌کامتان باشد. ○ هزار شکر که دیدم به‌کام خویش باز/ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز. (حافظ^۱ ۱۷۵) ۱۴. چو از خسرو عنان پیچید بهرام/به‌کام دشمنان شد کام‌وناکام. (نظامی^۳ ۱۶۴) ۱۵. برای بیان تقابل میان دو امر به‌کار می‌رود: درمقابل: تیم ما درمقابل آنها ده به یازده بازی می‌کرد. ○ دو نفر به یازده نفر. (چهل‌تن^۲ ۵۸) ۱۶. به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است/... (فردوسی^۳ ۸۳۷) ۱۷. متمم بعضی

یابند، وز بوییدنی که مر او را به حس بوینده یابند. (ناصرخسرو^۳ ۲۴۶)

بویه^۱ buy-e (ب.) (قد.) (مجاز) آرزو: من و بویه رهایی/و گرم به نوبت عمر/رهیدنی نباشد. (کدکنی: هزاره‌دوم/آموی‌کوهی ۲۰۵) ○ که را بویه وصلت ملک خیزد/یکی جنبشی بایدش آسمانی. (دقیقی: گنج ۳۳/۱) ○ چون مرا بویه درگاه تو خیزد چه کنم؟/رهی آموز رهی را و از این غم بزمان. (فرخی^۱ ۲۷۹)

بویه^۲ buye (نر.) bouée, از هلند. (ب.) شناور هشت‌داردهنده دریایی، با رنگ و علامت مخصوص و چراغی که شب‌ها در فواصل زمانی معینی خاموش و روشن می‌شود.

بویه‌گذاری b.-gozār-i [فر.نا.نا.] (حامص.) نشانه‌گذاری مسیر رفت‌وآمد کشتی‌ها با استفاده از بویه. - به بویه^۲.

بوییدن bu-yi(-)id-an (مص.م.م. بم.: بوی[ی]) ۱. بوی کردن. - بو ○ بو کردن (م.ر.) (ب.) بوی تند و بویناک عرق تن مرد را از پشت پنجره می‌بوییدم. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۶) ○ اگر کسی بنفشه بسیار بوید، خواب خوش آرد. (حاسب‌طبری ۴۵) ۲. (مص.ل.) (قد.) پراکندن بو؛ بو دادن: نیاساید مشام از طبله عود/بر آتش نه که چون عنبر ببوید. (سعدی^۳ ۷۳)

بوییدنی b.-i (ص.) (قد.) شایسته یا قابل بوییدن: گوش و بینی... ما را آلت‌هست... شونده‌ها و بوییدنی‌ها... بدین آلت اندر یابیم. (ناصرخسرو^۳ ۲۸۴)

به bah (شج.) (گفتگو) نشانه تحسین، تعجب، یا اعتراض، که در ابتدای جمله می‌آید: به! چه‌طور نشاختی‌اش؟! (آ‌احمد^۲ ۲۵) ○ به! آقا! شما شاه را یک ساعت است منتظر گذاشته‌اید! (مستوفی ۶۱/۱)

به، ب be (ح.) ۱. برای بیان الصاق و اتصال به‌کار می‌رود: به خانه رسیدم. ○ لباس‌هایم را به رخت‌آویز آویزان کردم. ○ شب ظلمت و بیابان «به» کجا توان رسیدن؟/مگر آن‌که شمع رویت به رهم چراغ دارد. (حافظ^۱ ۷۹) ○ چنگ به قرآن چون زنییم؟ (احمدجام ۹) ۲. برای مخاطب قرار دادن کسی یا ایجاد ارتباط با کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: به تو

بالای مردی. (ناصر خسرو^۲ ۵۶) تنش زور دلود به صد زورمند / سرش برتر است از دودت بلند. (فردوسی^۳ ۴۲۶) ۲۶. (قد.) نزد؛ پیش: من برای این به تو نیامده‌ام. (جاسی^۸ ۲۰۹) ۲۷. (قد.) تبدیل به: آب گرتم لطف افزون کند / خار و خشک را به سمن چون کند؟ (نظامی^۱ ۱۵۴) ۲۸. (قد.) از: رها به برف آگنده بود. (راوندی ۲۲۷) ۵ / همه چاره آن بجوید به ما. (فردوسی^۳ ۱۲۱۹) ۲۹. (قد.) برای متعدی کردن فعل و نسبت دادن متمم به فعل، به جای «را» می‌آید: به هریک از حیوانات که رسیدی از روی تحسر «به» او دیدی و بمسویش اشارت کردی. (شوشتری ۱۸۱) ۵ در ایوان آن پیرسر پرهز / بزایی به کیشرو نامور. (فردوسی^۳ ۵۶۷) نیز به بودن ۵ به چیزی بودن.

به^۱ beh (ص.) (قد.) ۱. خوب: گفت: آری بهلوی یاران به است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست (مولوی^۱ ۲۸۷/۱) ۲. بهتر: خوب تر: گر فروش کتاب در بازار / به که خواتم قصیده در دیار. (بهار ۸۳۶) ۵ بر سر لوح او نبشته به زر / جور استاد به که مهر پدر. (سعدی^۲ ۱۵۶) ۵ چنان نیکو ساخته که به از آن نشود. (ناصر خسرو^۲ ۱۵) ۳. زیبا تر: گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل / ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی^۲ ۵۳۶) ۴. (ا.) شخص خوب و دارای اخلاق و رفتار نیکو: بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان. (سعدی^۱ ۱۳۵)

به^۲ به آمدن (مصدر.) (قد.) ۱. خوب یا بهتر تلقی شدن: مرا جنگ دشمن به آید ز تنگ / ... (فردوسی^۳ ۲۵۲۲) ۲. (مجاز) برتری یافتن: غلبه کردن: دیگر براه بهم برآویختد و علبه به آمد، ابلیس بیفتاد. (مبیدی^۱ ۷۲۳/۲)

به^۳ به از شما نباشد (گفتگو) نوعی تعارف در تعریف از مخاطب با اشاره به شخصی دیگر، به معنی این که شما خوب هستید، او نیز مثل شما خوب است: به از شما نباشد، این سر من خیلی مؤدب است.

فعل ها در معنای خاص با «به» می‌آید، مانند پرداختن به چیزی: من فقط به شرح یکی از این پیش آمدها می‌پردازم. (هدایت^۱ ۱۰) ۱۴. بعضی صفت ها با «به» متمم می‌گیرند: منحصر به، موکول به، نزدیک به. ۵ ممکن است بمزودی ساکنان آن [جزیره] منحصر به خود ما دو نفر بشود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۹) ۱۵. پیش از اسم مصدر یا حاصل مصدر می‌آید و قید می‌سازد: به سرعت، به گرمی، به ویژه. ۱۶. پیش از اسم یا اسم مصدر می‌آید و صفت می‌سازد: به جمال، به خرد، به نیرو. ۱۷. در میان دو اسم می‌آید و معمولاً صفت می‌سازد: پالمه، دست به کار، سربه زیر. ۱۸. (قد.) برای بیان ظرفیت در مکان به کار می‌رود: در: زیان بریده به کنجی نشسته صم پکم / ... (سعدی^۲ ۵۳) ۵ خواجه احمد گذشته شد به هرات. (بیهقی^۱ ۱۸۹) ۱۹. (قد.) برای بیان ظرفیت در زمان به کار می‌رود: هنگام: در وقت: دهقان به سرگراگان کز خانه بیاید / نه هیچ بیارآمد و نه هیچ بیاید. (متوچهری^۱ ۱۲۹) ۳۰. (قد.) به وسیله: با: حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را. (حافظ^۲ ۴) ۵ به کشتی ها قصد آن جا کنند. (ناصر خسرو^۲ ۷۵) ۳۱. (قد.) دارای: با: اگر خواهی به آبروی باشی، آرم را پیشه کن. (عنصر المعالی^۱ ۵۴) ۳۲. (قد.) به عنوان: به رسم: به نشانه: کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست. (سعدی^۱ ۱۱۳) ۵ برندن به تحفه دار آفاق / زان غنیه غنی شدند عشاق. (نظامی^۲ ۹۲) ۵ به زنهار در دست رستم نهاد / چنین عهد و سوگند و این رسم و داد. (فردوسی^۳ ۶۶۹) ۳۳. (قد.) از حیث: از نظر: که دگرگون شدند و دیگرسان / به نهاد و به خوی و گونه و رنگد (فرخی^۱ ۲۱۰) ۵ سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهنتر از ما به آمد به بخت. (فردوسی^۳ ۷۸) ۳۴. (قد.) در حال: به تاختن از بس او بشدند. (تاریخستان^۱ ۱۹۹) ۳۵. (قد.) به اندازه: به مقدار: سلطان محمد از بهر تسکین ایشان به کلاه زر می‌بخشید و به جوال جمله. (راوندی ۲۶۲) ۵ نزدیک حظیره سنگی است به

به خزانه خویش فرستاد. (نظام‌الملک: گنجینه ۵۰/۲)

• **به دادن به کسی** (چیزی) (برای او (آن) اهمیت و ارزش قائل شدن و او (آن) را قابل اعتنا و توجه دانستن: به این شایعات بهایی ندهد. (بارسی‌پور ۱۲)

• **به کردن** (مصدر). (قد). قیمت تعیین کردن؛ قیمت گذاشتن: روزی در بازاری می‌گذشتم، صیادی جفتی طوطی می‌گردانید... صیاد به دو درم بها کرد... بخیریدم. (نصرت‌الله‌منشی ۴۱۶)

• **به اسمی** (التصاد) قیمتی که بر روی کالا یا اوراق بهادار نوشته شده است؛ بهای صوری.

• **به صوری** (التصاد) بهای اسمی. ↑

• **در به کردن** (افکندن) (قد). قیمت تعیین کردن و در معرض فروش گذاشتن: عقد مرواریدی داشتم، چون بدین شهر آمدم، در بها کردم. (نظام‌الملک: گنجینه ۵۰/۲) • مرا گفت: نامه نویسی از من به وکیل گوزگلتان... تا ده هزار گوسپند از آن من... در ساعت که این نامه بخواند، در بها افکند و بترخ روز بفروشد. (بیهقی^۱ ۵۱۳)

• **بها** b. [عربی: بها] (ا). (قد). ۱. درخشندگی؛ روشنی: گاه بهای جلالش به انخفاض در میزان شود. (ورائینی ۳۲۱) • بدان گهی که صبح، روز بردم/ بهای او به کم کند بهای او. (منوچهری^۱ ۸۵) ۲. (مجاز) فر و شکوه؛ عظمت: برادر وی، یکی با ابهت و بها و مهلت بیلد. (عقبلی ۵۳) • خویشش را به تجملی و تزیینی که مستدعی بها و جلالت و فخامت شأن او بود... متحلی گرداند. (خواججه‌نصیر ۲۹۲)

• **بها بازار** b. -bāzār (ا). (التصاد) (فرهنگستان) بورس (م). (ا). →

• **بها برگ** bahā-barg (ا). (فرهنگستان) بُن^۲ →

• **بهادار** bahā-dār (صفه). دارای ارزش و قیمت: اوراق بهادار. • متاع بهاداری به بازار ادبیات آورد. (جمال‌زاده^۱ ۳۱۰)

• **بهادر** bahādor [تر]. (مصدر). (قد). دلیر؛ شجاع: چند سواری... حمله‌آور شدند، شجاعان و بهادران ایشان... بگریختند. (شوشتری ۴۶۲) • بهادران، عظم‌ها

• **به شدن** (مصدر). (قد). خوب شدن؛ بهبود یافتن: یارسایی... زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. (سمعی^۱ ۹۱) • گوزن چون بیمار شود، طلب مار افنی کند. چون بخورد، به شود. (حاسب‌طبری ۹)

• **به ۲** b. (ا). (گیاهی) ۱. میوه‌ای تقریباً کروی، زرد، کرک‌دار، سفت، و خوراکی که دانه‌های لم‌ب‌دار آن، مصرف دارویی دارد: میوه‌ها خصوصاً سیب و پِه و... (حاج‌سیاح^۱ ۴۲) • پِه که نم‌پوش شد و زرد روی/ بُرده ز عشاق توائی رنگ‌بویی. (ابونصری ۴) ۲. درخت این میوه: اگر پِه در تابستان تشنگی خورد، ریشه وی نقصان یافته، برگ‌های وی زرد می‌شود. (ابونصری ۱۸۰)



• **به زاپنی** (گیاهی) به‌زاپنی →

• **به آمد** b. -āmad (ا). (قد). ۱. پیش‌آمد خوب: در گفت‌وگوی زخم طبیعت کجا فتاد/ در جست‌وجوی نقش به‌آمد کجا دود؟ (حمیدالدین ۷۴) ۲. خیر و صلاح: این نیکویی وی مصلحت و به‌آمد جهانی باشد. (فخرمیدر ۶۵)

• **به آور** be-āvar (ف). (قد). → آور^۲ به‌آور.

• **بها** bahā (ا). ۱. پول یا مالی که در مقابل خرید چیزی باید پرداخت شود؛ قیمت: بهای گلِ ناپیه خود را از دو قران به یک قران پایین آورد نمودند. (آل‌احمد^۱ ۵۴) • هرچه بایستی بخردی و بهای آن بر صراف حواله کردی. (ناصرخسرو^۱ ۱۵۴) ۲. ارزش: نقد ادبی... عبارت است از شناخت... بهای آثار ادبی. (زرین‌کوب^۱ ۵۴) ۳. (مجاز) عملی که برای رسیدن به موفقیت یا چیزی مطلوب باید انجام داد و آن را تحمل کرد: استقلال ایران به‌بهای ریختن خون‌های بسیاری به‌دست آمده است.

• **به دادن** (قد). پرداختن بها: [وزیر] آن رشته مروارید را از من خریداری کرد، بی‌آنکه بها بدهد

پرده‌ای دید آویخته، خرم‌تر از بهار چین.
(نظامی عروضی ۳۴) ○ آن‌که اندر زیر تاج گوهر و دیبای
شعر/ چون نگار آزر است و چون بهار برهن.
(منوچهری ۷۸) نیز ← نوبهار.

بهاران ^۱ b.-ān (۱.) هنگام بهار؛ موسم بهار؛
بهاران خجسته باد. ○ بگذار تا بگیریم چون ابر در
بهاران/ کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران. (سعدی ۳
۵۴۴)

بهارانه bahār-āne (ص.) مربوط به بهار؛ بهاری؛
عطر و طراوت خیار نوبر بهارانه را داشت. (جمال‌زاده ۸
۱۳۵)

بهاربند bahār-band (۱.) (قد.) طویله بی سقف
که در بهار و تابستان، چهارپایان را در آن
می‌بندند: بهاربند طویله کاشان را ساختم. (غفاری ۲۳)
بهارخانه bahār-xāne [سنسفا.] (۱.) (قد.)
بت‌خانه؛ بت‌کده: این چون بهارخانه چین پُر نقش
چین/ و آن چون نگارخانه مانی پُر از نگار. (عمیق ۱۶۲)
نیز ← بهار ۲. ← نوبهار.

بهارخواب bahār-xāb (۱.) (ساختمان) ۱. ایوانی
که دو یا سه طرف آن باز است و در فصل گرما
در آن‌جا استراحت می‌کنند یا می‌خوابند: اتاقی
بالای هشتی جهت بهارخواب ساخته شده بود. (شهری ۲
۲۳۸/۳) ۲. (فرهنگستان) تراس →.

بهارستان ^۱ bahār-estān (۱.) (قد.) جایی که در
آن شکوفه و گل‌های بسیار باشد: طایفه‌ای... عمر
گرامی در چمن‌پیرایی این بهارستان فیض صرف کرده و
می‌کنند. (لودی ۱۲) ○ همین بس در بهارستان محشر
خون‌های من/... (خاقانی ۶۲۴)

بهارستان ^۲ b. [سنسفا.] (۱.) (قد.) بت‌خانه؛
بت‌کده: هوایش چون بهارستان تبت/ زمینش چون
نگارستان ارژنگ. (صبا: ازبیتایما ۲۶/۱) ۲. در
شاهد، به بهارستان^۱ نیز ایهام دارد. نیز ← بهار.
← نوبهار.

بهارگاه bahār-gāh (۱.) (قد.) فصل بهار؛ موسم
بهار: بهارگاه بود، شمال روان شد. (نظامی عروضی ۴۹)
○ هوای بهارگاه، گرم و تراست و به تابستان همی گرم و

برسر دیوار کشیدند. (جوبنی ۶۹/۲) نیز ←
بزن بهادر.

بهارانه b.-āne [ترفا.] (ص.) (قد.) دلیرانه؛
شجاعانه: عاقبت خود بهادرانه فریاد برآورد که من
می‌روم خود می‌آورم. راه بدهید. (میرزا حبیب ۳۸۳)

بهار ^۱ bahār (۱.) ۱. فصل اول سال، پس از
زمستان و پیش از تابستان، شامل ماه‌های
فروردین، اردیبهشت، و خرداد: با یک گل بهار
نمی‌شود. ○ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/...
(حافظ ۱۶۱) ○ هوا خوش گوار و زمین پرنگار/ نه گرم
و نه سرد و همیشه بهار. (فردوسی ۲۸۳ ۳. گیاهی)
شکوفه درختان خانواده مرکبات: بهار نارنج. ○
رسم ترنج است که در نوبهار/ پیش دهد میوه پس آرد
بهار. (نظامی ۱۲) نیز ← بهار نارنج. ۳. (مجاز)
بخش آغازین یا دوره شادابی هرچیز: بهار
زندگی، بهار عمر. ○ خوش چمنیست عارضت خاصه که
در بهار حسن/ حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو.
(حافظ ۲۸۴) ۴. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانواده
کاسنی. ۵. (گیاهی) بابونه →. ۶. (قد.) (مجاز)
سبزه و علف: ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت
بهار دادن. (حمیدالدین ۱۴۲) ○ ستوران بهار نیکو
بخوردند. (نظامی عروضی ۴۹) ۷. (قد.)
(موسیقی ایرانی) یکی از دستگاه‌ها یا ادوار.

○ ← آزادی در دوره جمهوری اسلامی،
نوعی سکه طلا به وزن ۸/۳۳ گرم.

○ ← بشکنه (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم
ایرانی: گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر/ گاه نوروز
بزرگ و گاه بهار بشکنه. (منوچهری ۱۳۱)

○ ← دادن (مصد.) (قد.) به چهارپایان سبزه و
علف دادن، و به مجاز، در فصل بهار با لشکر و
جشم در جایی اقامت گزیدن: سنجین ملک‌شاه...
به حد طوس به دشت تروق بهار داد. (نظامی عروضی
۶۵) نیز ← بهار ۱ (مصد.).

○ ← کردن (مصد.) شکوفه کردن درخت میوه:
در راه، همه درختان بهار کرده بودند.

بهار ^۲ b. [سنسفا.] (۱.) (قد.) بت‌خانه؛ بت‌کده:

انوری در بهاریه گفته: ... (رضافلی خان هدایت:

مدارج البلاغه ۴۲)

به اضافه be-'ezāfe [فاعر.] (قد.) ← اضافه □
به اضافه.

به افتاد beh-o('o)ft-ād (امص.) (قد.)
خیروصلاح: به حکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند
هریک یکی راه پیش. (سعدی^۱ ۶۰)

بهاگیر bahā-gir (صف.) (قد.) (قد.) قیمتی؛ گران بها:
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج / ز سر برگرفت آن بهاگیر
تاج. (فردوسی^۳ ۲۲۸۲)

بهاهر bahā-mohr (ا.) (فرهنگستان) ژتون →.

به اندام be-'andām (صد.) (قد.) ← اندام □
به اندام.

بهانما bahā-na(e)o,mā (صف.) (ا.) (فرهنگستان)
برچسب (م.) (ا.) →.

بهانه bahāne (ا.) (ا.) علتی دروغین یا
غیرموجه که برای انجام دادن یا انجام ندادن
کاری عنوان می شود: فردا صبح به بهانه آزمایش
آمدند سرکارم. (گلشیری^۱ ۷۱) □ این ها همه بهانه است،
بهانه که تو دردت را نگویی. (← محمود^۲ ۱۳۰) □
می خواست تا نشانه لغت کند مرا / کرد آنچه خواست،
آدم خاکی بهانه بود. (سنایی^۲ ۸۷۱) □ بهانه نباید به خون
ریختن / چه باید کتون رنگت آمیختن؟ (فردوسی^۳ ۴۲۸)
۳. مناسب: به بهانه بزرگ داشت سالگرد تولدش
بعضی از کتاب هایش را چاپ کردند. ۳. (قد.) سبب و
علت: بهایم همین داند که آتش بسوزد و بس. و آدمی
بداند که بسوزد و چون سوزد و چرا سوزد و به چه بهانه
سوزنده است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵۹) □ بر این گفته ها بر
شانه منم / سر راستی را بهانه منم. (فردوسی^۳ ۱۸۸۳)

۴. (قد.) (مجاز) هر چیز غیر اصلی که تابع و
وابسته چیز دیگر است: هست به حقیقت اوست، و
دیگر همه بهانه. (جامی^۸ ۱۳۰)

۵. ~ آوردن (مص.) آوردن دلایل نابه جا
برای خودداری از انجام دادن کاری: یادم نیست
چه بهانه ای آوردم. (گلشیری^۱ ۷۸) □ صد جور بهانه
آورد. (جمالزاده^{۱۱} ۸۴) □ اگر بهانه آورد این حدیث

خشک شود. (ناصر خسرو^۴ ۳۰۲)

بهارگه bahār-gah [= بهارگاه] (ا.) (قد.) بهارگاه

۱. زمستان به بلخ خواهیم بود و بهارگه... به غزنین
آیم. (بیهقی^۱ ۸۲)

بهار نارنج bahār-nārenj (ا.) (گیاهی) شکوفه
درخت نارنج که معطر است و از آن مربا تهیه
می شود و مصرف دارویی نیز دارد: چند شیشه
شریت آلات از قبیل شریت بهار نارنج... همراه می کردند.
(شهری^۲ ۴۰۴/۴) □ بوی گل سوری و بهار نارنج دماغ
فلک را معطر گردانیده. (شوشتری^۴ ۵۴)

بهاره bahār-e (صد.) ۱. مربوط به بهار:
کلاس های بهاره. □ کارشان... بهاره است. (آل احمد^۱ ۴۶)
۲. مناسب برای استفاده در بهار: لباس بهاره. □
عبا به انواع و با پارچه ها... و جنس های... بهاره، پاییزه
بود. (شهری^۲ ۲۱۸/۲) ۳. به عمل آمده در بهار:
میوه بهاره. ۴. (کشاورزی) ویژگی محصول
کشاورزی (معمولاً غلات) که در بهار
می کارند: مقّر، پاییزه: گندم بهاره. □ پایام بادست مالی
پُر از ترپه های بهاره می آمد. (درویشیان^{۱۴})

بهاری bahār-i (صد.) منسوب به بهار ۱.
مربوط به بهار: باد بهاری. □ دایه ابر بهاری را
فرموده تا بذات نبات را در مهد زمین پیروارند.
(سعدی^۴ ۱۴) ۲. (قد.) بهاره (م.) →: ارزن سفید...
آنچه سفید و رسمی است، بهاری در حقل... پذیر نمایند.
(ابونصری^{۹۴})

بهاری b. [سنس. فا.] (صد.) منسوب به بهار^۲ (قد.)
مربوط یا متعلق به بهار^۲ و به مجاز، زیبا: ... به
صد بهار چو تو لعنتی بهاری نیست. (فرخی^۱ ۴۴۱)

بهاریات bahār-iy[y]āt [فاعر.] (ا.) (ا.)
(ادبی) بهاریه ها. ← بهاریه: بهاریات و ملمعات.
(جمالزاده^۱ ۹۲) □ بهار آمد بهار آمد بهاریات باید
گفت / یگو ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت.
(مولوی^۲ ۱۰۸/۷)

بهاریه bahār-iy[y]e [فاعر.] (ا.) (ادبی) شعری که
در وصف بهار سروده می شود: امیرنظام در قرائت
یک بهاریه... به این بیت رسید. (زرین کوب^۱ ۳۳۰) □

طی باید کرد. (بیهقی^۱ ۲۳۱)

• **به دست آوردن** (مجاز) ۱. از خطا یا ضعف کسی علیه او استفاده کردن؛ پیدا کردن دلیلی دروغین برای انجام کاری علیه کسی: نمی‌گذارم بهانه به دست بیاورند. (مخبرالسلطنه ۲۱۶)
۲. پیدا کردن دلیلی دروغین برای موجه نشان دادن کاری: برای غیبت دوروزهای بهانه به دست آورده بود که برایم مهمان رسیده بود.

• **به دست دادن** (مجاز) آشکار کردن خطا یا ضعفی که از آن علیه شخص استفاده شود: بهانه به دست مدعی ندهم. (مخبرالسلطنه ۳۴۱) • از خوف، بهانه به دست نمی‌دهند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۵)

• **به تراشیدن** (معد.) آوردن دلیل و عذری نابه‌جا برای موجه نشان دادن کاری نادرست: صدها بهانه تازه تراشیده‌ای. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۶) • گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. (خانلری ۳۰۲)

• **به جستن** (معد.) (قد.) • بهانه گرفتن (م.ر.)
→ گو دگر گر هلاک من خواهی / بی‌گناهم بکش بهانه مجوی. (سعدی^۴ ۶۲۵) • بهانه همی جست زان کار، شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه. (فردوسی^۳ ۲۸۶)

• **به داشتن** (معد.) داشتن دلیل یا عذری (معمولاً غیرحقیقی) برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری: در آن روزها بهانه‌ای داشتند که قدری کارهایشان را کنار بگذارند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷)

• **به ساختن** (معد.) • بهانه کردن ↓ : عشق و محبت را بهانه می‌سازی که ... (طالبوف^۲ ۱۲۷) • بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار پستاند از بدنزاد. (فردوسی^۳ ۱۶۷۸)

• **به کردن** (معد.) آوردن علتی دروغین یا غیرموجه برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری: گاهی ... سردرد را بهانه می‌کردم و می‌رفتم که بخوابم. (گلشنیری^۱ ۱۱۷) • شناس‌نامه‌اش را دزدیده بود تا بی‌سجل بودن را بهانه کند. (آل‌احمد^۶ ۱۵۴) • ... که گر ما بر این کار سستی کنیم / بر این جنگ جز پیش‌دستی کنیم - بهانه کند بازگردد ز جنگ / (فردوسی^۳ ۱۰۵۲)

• **به کسی (چیزی) را گرفتن** (گفتگو) او (آن) را خواستن همراه با اظهار بی‌قراری: بهانه مادرش را می‌گیرد.

• **به گرفتن** (معد.) ۱. دلیلی دروغین را دست‌آویز قرار دادن برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری، یا آزار دادن کسی به سبب آن: هارون بی‌جهت از ... منشی جعفر بهانه گرفت. (هدایت^۹ ۱۴۳) • چه بُود آگو ... به هرچیزی بهانه نگیری؟ (بخاری ۶۲) ۲. به دلیل دروغین یا غیرموجه بدخلقی کردن، یا خواسته خود را بدون ابراز و صراحت با رفتارهایی چون گریه، خشم، افسردگی، و مانند آنها ابراز کردن: می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند. (آل‌احمد^۴ ۲۲)

بِهانه‌تراشی b. tarāš-i (حامص.) عذر و دلیل بی‌جا آوردن به قصد ایراد گرفتن، یا خودداری از انجام دادن کاری: از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. (جمال‌زاده^۵ ۱۱۸/۲)

بِهانه‌جو[ی] bahāne-ju-[y] (صف.) آن‌که به دنبال بهانه یا دست‌آویز است تا ایراد بگیرد یا بد اخلاقی کند: ایرادگیر؛ اشکال‌تراش: صحبت‌ها ... طبع بهانه‌جوی ... او را تهییج و تحریک می‌کند. (مسعود ۱۲۰) • والی بهانه‌جوست. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۵) • ... می‌خور که جهان بهانه‌جوی است. (حمیدالدین ۲۰۴)

بِهانه‌جویی bahāne-ju-yi-i (حامص.) بهانه گرفتن. ← بهانه • بهانه گرفتن (م.ر.): بهانه‌جویی‌ها ... به همین خاطر بود. (شهری^۲ ۱۰۱/۲)
• **به کردن** (معد.) بهانه گرفتن. ← بهانه • بهانه گرفتن (م.ر.) ۲. هرفسم بهانه‌جویی می‌کرد، رفع او را کرده، نمی‌گذاشتم اقدامی بشود. (میاق‌میشت ۴۰۶)

بِهانه‌گیر bahāne-gir (صف.) ۱. ویژگی آن‌که بهانه می‌گیرد. ← بهانه • بهانه گرفتن (م.ر.): رئیس اداره از آن آدم‌های بهانه‌گیر است که هیچ‌کس تحملش را ندارد. ۲. آن‌که بهانه می‌گیرد. ← بهانه • بهانه گرفتن (م.ر.) ۲. این طفل بهانه‌گیر از حرف بادام هوس بادام می‌کرد. (← شهری^۱ ۲۹۷) • دخترک ... بسیار

زنان است ششتری و بهایی. (ناصر خسرو^۱ ۹۲)

بهایی^۲، بهائی b. [ع. فا. فا.] (ص. ص)، منسوب به بهای،

بنیان‌گذار فرقه بهائیت، (ا.) (ادیان) پیرو فرقه بهائیت: **یدگویی** به بهایی‌ها روزی‌روز بالا می‌گیرد. (مستوفی ۶۱۹/۳)

بهائیت، بهائیت bahā'iyat [ع. : بهائیت] (ا.)

(ادیان) فرقه‌ای که در قرن سیزدهم هجری قمری میرزا حسین علی‌نوری ملقب به بهاء‌الله بنیاد نهاد.

بهایی‌گری، بهائی‌گری bahā-yi(-i)-gar-i [ع. فا. فا. فا.] (حامص.) (ادیان) پیروی از فرقه بهائیت؛

بهایی بودن.

بهاییه، بهائیه bahā'iyat [ع. : بهائیت] (ا.) (ادیان)

پیروان فرقه بهائیت: این اودو را... به جهت قتل و غارتی که از جماعت بهاییه کرده بودند می‌فرستادند. (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲)

به‌بار، ببار be-bār (ص. ص) (قد.) ← بار^۱ به بار.

به‌بر، ببر be-bar (ص. ص) (قد.) ← بر^۲ به بر.

به‌برگ، ببرگ be-barg (ص. ص) (قد.) ← برگ^۳ به برگ.

بهبود، به‌بود beh-bud (م. ص.) ۱. بازیابی

سلامت پس از بیماری؛ تن‌درستی؛ سلامت: از گیاهان و دانه‌ها... چندان... برای بهبود حال پدرم

مجبور تشخیص داده شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ۲.

درست شدن؛ درست؛ اصلاح: چه قوانینی برای

اصلاح و بهبود وضع آنها لازم و مفید است؟

(مشفق‌کاظمی ۱۶۸) ۳. هرکه هست اندر پی بهبود

خویش/دور افتادست از مقصود خویش. (عطاری ۳۶۳/۵)

۴. ← بخشیدن (م. ص.) • بهبود دادن: آب

پیاز زخم یا را بهبود می‌بخشد. (شهری ۵۶/۵۲)

۵. ← دادن (م. ص.) ۱. بیماری یا عارضه‌ای

را برطرف کردن؛ شفا دادن: شیر زخم را بهبود

داده، جوش‌ها را رفع می‌کند. (شهری ۲۳۲/۵۲) ۲.

درست کردن؛ اصلاح کردن: معلم تازه با فعالیت

زیاد موفق شد وضع تحصیلی شاگردان را بهبود دهد.

۳. ← یافتن (م. ص.) ۱. به دست آوردن

بهانه‌گیر [بود] زیاد گریه راه می‌انداخت و مادرش را عذاب می‌داد. (جمال‌زاده^۱ ۷۷)

۲. ← شدن (م. ص.) حالت بهانه‌گیری پیدا

کردن. ← بهانه • بهانه گرفتن (م. ۲): بچه‌ها...

بدخلق و... بهانه‌گیر می‌شدند. (میرصادقی^۲ ۲۹۳)

بهانه‌گیری b.-i (حامص.) ۱. ← بهانه • بهانه

گرفتن (م. ۱): برای... رفع بهانه‌گیری تجار فداکاری

کرده. (مستوفی ۶۷۲/۳) ۲. ← بهانه • بهانه گرفتن

(م. ۲): بهانه‌گیری بچه برای این است که شیرش را قطع

کردم.

بهاور bahā-var (ص. ص) (قد.) قیمتی؛ گران‌بها؛ چون

بهاور کهر پیش‌بها/ هنر اندر کهرش تضمین است.

(ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه^۱) ۲. بهاور دژی از دستم برون

کرد/ به نیرنگ و به افسون دهر غدار.

(ابوالخاطر گوزگانی: شاعران^۲ ۲۶۱)

۳. ← شدن (م. ص.) (قد.) قیمتی شدن؛

گران‌بها شدن: .../ گوهر به سفر شود بهاور. (خاقانی:

لغت‌نامه^۱)

بهاونعم be.hā.va.ne'ma [ع. ش.] (قد.) ←

فبها^۱ فبهاونعم: یگانه است اگر یار یابی خود بهاونعم،

واگر نه، باز گردم. (بیهقی^۲ ۲۱۴)

بهائم، بهائم bahāy'iem [ع. : بهائم، ج. بهیمه]

(ا.) چهارپایان: بهائم نیز تمیز نتوانند کردن میان آن‌که

ایشان را بزند و آن‌که علف دهد. (مینوی^۳ ۲۳۳) • بهایم

خمشوند و گویا بشر/ زبان بسته بهتر که گویا به شر.

(سعدی^۱ ۱۵۵)

بهایی b.-i [ع. فا. فا.] (ص. ص)، منسوب به بهایم) مربوط

به بهایم؛ حیوانی: بنی آدم را جنه بهایی از سایر

حیوان پیش‌تر است. (طالبوف^۲ ۱۴۳)

بهایی^۱ bahā-yi(-i) (ص. ص)، منسوب به بهای^۱ (قد.) ۱.

قیمتی؛ گران‌بها؛ یاقوت و ییجاده و هر سنگ بهایی.

(بیرونی ۳۷۳) • بهایی جوانی همی داشت/ به پیش سیاه

تو بگذاشتم. (فردوسی^۳ ۲۲۰۶) ۲. فروشی؛

فروختنی: رسالات... اگر بهایی باشد، به ثمن هر جوهر

شمن... ارزان و رایگان نماید. (ورادینی ۱۳) ۳. (ا.)

نوعی پارچه: مرد به حکمت بها و قیمت گیرد/ زیب

تعریف و تمجید کردن معمولاً بی مورد و بی جا: آن غذای بدمزه را می خوردند و به به و چه چه می کردند. حرف هایشان را می زنند و به به و چه چه هایشان را می کنند و دست آخر تازه به یاد من می افتند. (← میرصادقی ۳۷۹) **به به کنان** b.-kon-ān (ق. گفتگو) در حال به به گفتن؛ در حال نشان دادن رضایت و شادمانی: مادرش به به کنان به پیش دویده، مرا به آغوش کشید. (← شهری ۳ ۲۱۸) حاکم... به به کنان از جا جست. (جمال زاده ۳۶۱۰)

به پو، پیر be-par (ص. قد.) ← پُر ۱ به پو. **بهت** be-h-et (ح. + ض.) (گفتگو) به تو: آب و هوای سربازخانه بهت ساخته. (مسعود ۸۸) **بهت** boht [ع. بهت] (إص.) حالتی همراه با حیرت و بی حرکتی که بر اثر وقوع اتفاقی غیرمنتظره در فرد به وجود می آید: پهلوان... در میان حیرت و بهت جمعیت برخاست و ایستاد. (شاهانی ۸) وقتی از بهت و حیرت به درآمدم که اتوموبیل... ناپدید گردیده بود. (جمال زاده ۱۳۵۱۶)

۱ بهت ~ ... زدن (بهت زدن، بهت زد...) (گفتگو) دچار حیرت و شگفتی شدن؛ متحیر شدن: سه کنج اتاق را نگاه می کند و می گوید: خوب دیگر، بلند شو برو! بهت می زنند. با تعجب نگاهش می کنم. (← محمود ۱ ۲۳۹) رفیق با آن همه مسخره بازی ها... اخم ها را بهم کشیده، بهتش زده است. (مسعود ۱۵)

۲ بهت ~ کسی را گرفتن دچار بهت شدن او. ← بهت: در این اثنا سرتیپ عیسی هدایت... بر من وارد شد و آن خبر وحشت اثر را اظهار کرد. بهت مرا گرفت. (مخبر السلطنه ۴۶۶)

بهت آمیز b.-ā'ā'miz [ع. فا.] (ص. همراه با بهت؛ آمیخته با بهت. ← بهت: دزکشت... نگاه های وحشت زده و بهت آمیز به چپ و راست خود انداخت. (قاضی ۸۰۴)

بهت آور boht-ā'ā'var [ع. فا.] (ص. موجب بهت. ← بهت: این حرکت بهت آور بود. (مخبر السلطنه ۱۰۵)

به تاب، بتاب be-tāb (ص. ق. قد.) ← تاب ۳

تن درستی؛ شفا پیدا کردن: تصمیم گرفتند دیداری از او بکنند تا ببینند که او به چه اندازه بهبود یافته است. (قاضی ۵۹۹) ۴. درست شدن؛ اصلاح شدن: پس از به قدرت رسیدن امیرکبیر، اوضاع کشور اندکی بهبود یافت.

بهبود پذیر b.-pazir (ص. درمان شدنی: بیماری او بهبود پذیر نیست.

بهبودناپذیر beh-bud-nā-pazir (ص. درمان نشدنی: نهمیده بود که به بیماری بهبودناپذیری مبتلا شده است.

بهبودی beh-bud-i (ح. اص.) به بهبود (م. ۱) ح. اما خدا نخواست... با بهبودی رضا الاً آلام آنها تا اندازه ای تسکین یابد. (مشفق کاظمی ۹) حکیمی فرنگی معالجه اش می کند، اما به جای بهبودی تا به در مرگش رسانده است. (میرزا حبیب ۱۳) چه اندازه بر بهبودی احوال می شود افزود؟ (مخبر السلطنه ۳۰۸)

۲ بهت ~ یافتن (ص. ا.) به بهبود یافتن؛ شفا پیدا کردن: حال بچه را پرسیدم... گفتند: ... بهبودی یافت. (افضل الملک ۲۵۶)

بهبودیت beh-bud-i-y[at] (فا. ع. ا.) (إص.) به بهبود یافتن: محض تغییر و بهبودیت موقتی اوضاع مجبور بودم... وسایل آبی و فوری تهیه و تدارک نمایم. (مستوفی ۴۲/۳)

به به bah-bah (شج.) ۱. برای نشان دادن خوش حالی و رضایت از امری یا تحسین به کار می رود: به به! سلام آقای من! گل آوردی، لطف کردی! (آزاد محمد ۵) ۲. (ا.) (کودکانه) هرگونه خوراکی به ویژه خوراکی های خوش مزه و باب میل کودکان: برای دختر گلم به به بخرم. ۳. اسپری خوش بو کننده هوا: چه بوی پیازی می آید! کمی به به بزن تا هوا مطبوع بشود. ۴. در اصل نام تجارتی است.

۵ بهت ~ [و] چه چه (گفتگو) (طنز) تعریف و تمجید معمولاً بی مورد و بی جا: کسی با به به و چه چه جناب عالی گول نمی خورد که این جنس پنجل را بخرد. ۶ بهت ~ [و] چه چه کردن (گفتگو) (طنز)

به تاب.

به تازِه، به تازِه be-tāze (ص.) (قد.) ← تازه □ به تازه.**به تان** be-h-etān (حا. + ص.) (گفتگی) به شما:به تان گفتم که برگردید. □ راست و پوست کنده به تان بگویم طرفتان از آن گردن کلفت هاست. (← میرصادقی^۳)

(۶۴)

به تان bohtān [عر.] (ا.، اِص.) نسبت بد به دروغ

به کسی دادن؛ افترا: فرزندی زناش محفوظ از

غیبت و بهتان می باشد. (شهری^۲ ۲۱/۴) □ گذرگاه قرآن

و پند است گوش/ به بهتان و باطل شنیدن مکوش.

(سعدی^۱ ۱۷۳)□ **بستن** به تان (مصل.) به تان ↑ : مردم از این قبیلبه تان ها و افتراها زیاد به من بسته اند. (جمال زاده^{۱۵})

(۱۳۶)

□ **زدن** به تان (مصل.) به تان → : از من کاغذ اقسین را

خواستند، چون به آنها نشانی ندادم، این بهتان را به من

زدند. (هدایت^۷ ۱۰۳)□ **نهادن** به تان (قد.) به تان → : والله که چو

گرگ یوسفم والله/ برخیزه همین نهند به تانم.

(مسعود سعد^۱ ۲۹۴)**به تر** beh-tar (ص.) ۱. دارای ارزشی بیش تر؛خوب تر: از این بهتر نمی شد. (ترقی^{۱۱۸}) □ همان بهترکه... چیزی نمی گفتم. (میرصادقی^۳ ۶) □ ستاره شمر

اختران را بدید/ یکی روز بهتر چنان چون سزید.

(فردوسی^۳ ۲۱۹) ۲. زیبا تر؛ قشنگ تر: این دسته گل

خیلی بهتر از آن یکی است. □ از همه رنگ ها بهتر،

کمیت... خرماگون است. (عنصرالمعالی^{۱۲۴}) ۳.

شایسته تر؛ لایق تر: این بنا بهتر از آن یکی است،

کارش خوب است، سرعت هم دارد. ۴. (قد.) با کیفیت

خوب تر: کی بهتر کار می کند؟ □ شما باید بهتر با

مشتری ها... تا کنید. (میرصادقی^۳ ۱۱۵) □ مردم... بهتربنگریست، هردو پای پیرس چهار مار بود. (نصرالله منشی^{۵۶})

(۵۶)

□ **شدن** به تان (مصل.) خوب شدن؛ بهبود

یافتن: اگر کسی را مار گزیده باشد، او را خرچنگ بدهد

تا بخورد، بهتر شود و نمیرد. (حاسب طبری^{۵۰})□ **چه** بسیار خوب است؛ بسیار خوب:

چه بهتر که منافع کار نصیب خودتان بشود. □ اگر توانستید

کار را انجام بدهید، چه بهتر، وگرنه کار را به کس دیگری

واگذار می کنم.

بهتری b-i (حامص.) (قد.) بهتر شدن؛

تن درستی: اگر از این سودا مالیخولیا آید، خداوندش

بهتری نیابد و از این نوع سودا همه مضرت بُود. (اخوینی^{۳۵})

(۳۵)

بهترین beh-tar-in (ص.) ۱. دارای بیش ترین

ارزش؛ خوب ترین: بهترین کتابی که خوانده ای کدام

است؟ □ بهترین وسیله آسایش خیال... پرهیز از آدم های

بدجنس... است. (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۴) ۲. زیبا ترین؛

قشنگ ترین: این لباس بهترین رنگ را در میان این

مجموعه دارد. □ بهترین رنگ های چشم آن است که

اشهل بُود. (لودی^{۱۷۱}) ۳. شایسته ترین؛

لایق ترین: برای تصدی وزارت، شما بهترین فرد

هستید. □ پیغامبر گفت: بهترین پادشاهان شما کسانی

هستند که شما ایشان را دوست دارید. (← بحر الفوائد^{۱۱۹})

(۱۱۹)

بهت زدگی boht-zad-e-gi [عر. فا. فا.] (حامص.)

بهت زده بودن. ← بهت: سکوت و بهت زدگی، مردم

را فرامی گرفت. (← شهری^۲ ۳۰۲/۳)**بهت زده** boht-zad-e [عر. فا. فا.] (صمد، قد.)

دچار بهت شده؛ مبهوت؛ متحیر: چشمان

بهت زده پسر. (فصیح^۲ ۲۵) □ با اندکی فاصله، مردان

دست به سینه، بهت زده برابر دوربین... نشسته بودند.

(علی زاده^{۴۵/۱})**به توبِه** be-to[w]be [فا. عر.] (صمد.) (قد.) ← توبه □

به توبه.

به جا، بجا be-jā (صمد، قد.) ← جا □ به جا.**به جان آمده** be-jān-ā'āmad-e (صفد.) (قد.)

بسیار آزاده تا حد مرگ: جان به جان آمده را اعبای

محنت، گران بار کرده است. (زیدری^۵) □ ساخت

صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بهجت be(ah)jat [عر.: بهجة] (امصد.) شادمانی؛

نشاط: جذبه عبارت از آن است که... انسان... احساس

درمانی و آموزش رشته‌های مختلف گروه پزشکی است؛ وزارت بهداشت، درمان، و آموزش پزشکی.

• **بهداشتی (پزشکی)** شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن حفظ سلامت روانی و کمک به بهبود رفتار شخص و استفاده درست از توانایی‌های ذاتی و پیش‌گیری از اختلالات روانی است.

• **محیط (پزشکی)** شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن اصلاح محیط کار و زندگی، برای بهبود سلامت فردی و اجتماعی است.

بهداشت کار b.-kār (ص، ا.) مأمور بهداشت.

• **بهداشت دهان و دندان (پزشکی)** شخص آموزش‌دیده‌ای که به ارائه خدمات اولیه دندان‌پزشکی، معمولاً در مراکز بهداشتی-درمانی روستایی، می‌پردازد.

بهداشتی beh-dāst-i (ص، م) منسوب به بهداشت.

۱. مربوط به بهداشت: صنایع بهداشتی. ۲. ویژگی آنچه استفاده از آن باعث حفظ و افزایش سلامت می‌شود: صنایع بهداشتی، مواد بهداشتی.

بهداشت یار، بهداشتیار beh-dāst-yār (ص، ا.)

۱. (پزشکی) آن‌که به خدمات بهداشتی-درمانی اولیه، معمولاً در شهرها، می‌پردازد. ۲. دانش‌آموزی که در مدارس، در امور بهداشتی به معلم بهداشت کمک می‌کند.

بهدان beh-dān (ص، قد.) دانا؛ آگاه:

گرگ ز روباه به‌دندان‌تر است / روبه لژان رست که به‌دان‌تر است. (نظامی ۱۷۴۱) نه با آنت مهر و نه با اینت کین / که به‌دان توپی ای جهان‌آفرین. (فردوسی ۳)

(۸۶۴)

به‌دانه beh-dānc (ا.) (گیاهی) دانه میوه به که در آب، پوششی ژله‌ای تولید می‌کند و مصرف دارویی دارد: چهار تخمه جوشانده‌ای بود... از... بارهنگ و به‌دانه... (مستوفی ۳/۳۹۴)

به‌دردبخور be-dard-bo(c)-xor (ص، قد.) (گفتگی) مفید، مناسب، و کارآمد؛ مقه به‌دردنخور: سبب

بهداشت و سعادت کند (زیرین‌کوب ۵۲۳) تعجیل باید نمود تا زودتر بیاید و بهداشت و اعتدال ما که به حیات او تازه گشتمست تمام گرفتند. (نصرالله‌منشی ۳۹۴)

بهداشت اثر b.-asar [ع.ع.] (ص، شادی‌بخش: طوطی نکشید که خبر بهداشت اثر... رسید و یکباره خیالمان را راحت ساخت. (جمال‌زاده ۳۴۴) این خبر بهداشت اثر را به معتدالدوله تلگراف کرد (مستوفی ۱۲۹/۱)

بهداشت افزا be-ta'ajizat-al-afzā [ع.ع.] (ص، افزایش‌دهنده شادی و نشاط: این ورقه بهداشت افزا... اصحاب حال را جان و اویاب مقال را روان است. (جمال‌زاده ۱۶/۲۹۲)

بهداشت انگیز be-ta'angiz [ع.ع.] (ص، شادی‌بخش: ماجرهای عجیب و بهداشت‌انگیز... روی داد. (قاضی ۱۲۲۷)

به‌جز، بجز be-joz (ح، ا.) جز به‌جز.

به‌خصوص be-xusus [ع.ع.] (ص، قد.) به‌خصوص.

به‌خواب be-xāb (ص، بخواب →.

به‌دادر beh-dār (ص، ا.) (پزشکی) مسئول امور بهداشتی روستاها.

به‌داری b.-i (حاص، ا.) ۱. اداره یا سازمانی در هریک از وزارت‌خانه‌ها و مؤسسات که مسئول امور بهداشتی و پزشکی است: پدرش طبیب به‌داری ارتش بود. (آل‌احمد ۳۶۵) ۲. (منهوخ) در دوره به‌لوی، وزارت‌خانه‌ای که مسئول امور بهداشتی و پزشکی کشور بود.

بهداشت beh-dāst (ا.) (پزشکی) مجموعه علوم و تدابیری که هدف آنها حفظ و ارتقای سلامت فردی و اجتماعی است: متوجه بهداشت و تندرستی حکام این جزیرم. (قاضی ۱۰۲۸)

• **بهداشت (پزشکی)** شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن تأمین و افزایش سلامت مادران و کودکان و تنظیم خانواده است.

• **بهداشت و آموزش پزشکی (اداری)** وزارت‌خانه‌ای که مسئول امور بهداشتی و

به ترتیب *bahr-am*, *bahr-at*, *bahr-ah* خوانده می‌شود.

بهر از سه (قد.) بهر: برای: گفت: [قرآن] از بهر خدا، می‌خوانم، گفت: از بهر خدا، بخوان. (سعدی ۲ ۱۳۲) این کاری مهم و نازک است، از بهر آنکه ایشان بر خون‌ها و مال‌های مسلمانان مسلط‌اند. (نظام‌الملک ۲ ۸۶) هر کسی عنبر همی جویند ز بهر بوی خوش / تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری. (عنصری ۱۲۷۵)

بهرام *bahrām* (۱.) ۱. (تجوم) مرغ: →: آن یکی نتون شد آن دیگر لور اتوس آن زحل / و آن دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری. (بهار ۳۶۵) ۵ ز بهرام و زهرست ما را گزند / شاید گذشتن ز چرخ بلند. (فردوسی ۲۵۱۳ ۲) ۲. (قد.) (گاهشماری) روز بیستم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: ز بهرام گردون به بهرام‌روز / ولی را بساز و عبور را بسوز. (فردوسی: جهانگیری ۲/۲۱۵۱) ۳. (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر مسافران و روز بهرام است: سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد به چنود یل کنندش خرم و شاد. (زرتشت بهرام‌پژد: اردشیر نامه ۱۰۹: جهانگیری ۲/۲۱۵۰ ح.)

بهرامه *bahrāme* (۱.) (قد.) ابریشم: کفن حله شد کرم بهرامه را / کز ابریشم جان کند جمله را. (رودکی ۱ ۵۴۱)

بهره، به راه *be-rāh* (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) → راه ۵ به راه.

بهرج *bahraj* [معر. از فا: بهره] (۱.) (قد.) سکه تقلبی: بدیدم عیار زمان کم ز بهرج / است / از این بهرج ناروا می‌گیریم. (خاقانی ۲۹۰)

بهرجه *bahraje* [معر. از فا: بهرگ] (۱.) بهره مالکانه. → بهره (بر. ۴).

بهره اقتصادی (اقتصاد) درآمد زمین حاصل خیز.

بهره تولیدکننده (اقتصاد) آن قسمت از کل تولید که به زمین اختصاص می‌یابد.

بهرمان *bahramān* (۱.) (قد.) ۱. نوعی یاقوت سرخ: نور مه از خار کند سرخ گل / قرص خور از سنگ

ترش چیز به دردیخوری نبود. (دریابندری ۱۰۸ ۴) ۵ چیز به دردیخوری پیدا می‌کردند و می‌خوردند. (شاهانی ۱۱۵)

به دردیخور *be-dard-xor* (صفت.) (گفتگو) به دردیخور ۴: لخته جورا جورا به دردیخور و به دردیخور. از درودیور دکان‌ها... آویخته. (شهری ۲ ۳۳۱) ۵ دانستی‌های پیوه‌های که... به کار نمی‌آمد، همه لرمند و به دردیخور شد. (شریعتی ۳۲۷)

به دردیخور *be-dard-na-xor* (صفت.) (گفتگو) بی‌فایده: مقدر. به دردیخور: اگر هم چیزی باشد، به دردیخور است. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۰۷) ۵ حرف‌هایش به دردیخور است. (پارسی‌پور ۳۵۵)

به دندان *be-dandān* (مصدر.) (قد.) (مجاز) → دندان ۵ به دندان.

به دو *be-o-do[w]* (قد.) (گفتگو) → دو ۱ *do[w]* ۵ به دو.

به دین، به دین *beh-din* (۱.) (ادیان) ۱. دین زرتشتی. ۲. (مصدر.) ۱. پیرو دین زرتشتی: آتش مقدس زرتشت... درودشت اصفهان را چون روان به دینان روشن ساخته است. (جمال‌زاده ۲/۱۰۳)

به راه *bahr* (۱.) ۱. (ریاضی) خارج قسمت. → خارج ۵ خارج قسمت. ۲. (قد.) بخش: قسمت: شبان‌روزی... دو بهر بیدار باشی و بهری خفته. (عنصر‌المعالی ۱ ۹۱) ۵ جهان را ببخشید بر چار بهر / ... (فردوسی ۱۹۷۱ ۳) ۳. (قد.) نصیب: هر زن خوب‌بر که در شهر است / دیده را از جمال لو بهر است. (نظامی ۲ ۲۹۷) ۵ چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کز او چند یابی تو بهر؟ (فردوسی ۳ ۲۵۰۹)

بهره ۵ → داشتن (مصدر.) (قد.) → بهره ۵ بهره داشتن: بدو گفت کسری که آباد شهر / کدام است و ما زو چه داریم بهره؟ (فردوسی ۳ ۲۰۸۶)

به ره *be-reh* (حاج.) (قد.) برای: به خاطر: گر کتلی آورد از خانه بهرم خانم / روی میز میر محبس روزها همان بود. (بهار ۵۱۵) ۵ قسمی بهر خدا نهند و درمی بی من و لغتی نهند. (سعدی ۲ ۱۶۲) ۵ در اتصال به ضمیرهای متصل مفرد (بهرم، بهرت، بهرش)،

کند بهرمان. (خاقانی ۳۴۴) ۴. نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگارنگ: ... / لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد. (فروغی^۱ ۳۰)

بهرمانی b-i (صد، منسوب به بهرمان) (قد). به‌رنگ بهرمان؛ سرخ: شنیدم که ریگ سیه را به گیتی / نکرده‌ست کس حمری و بهرمانی. (منوچهری^۱ ۱۱۸)

بهرمند bahr-mānd (صد). (قد). بهره‌مند →: جایی خواهم که هوای آن شمالی باشد و از باد جنوب نیز بهرمند باشد. (مجلهٔ التاریخ والقصص: لغت‌نامه^۱)
بهرمه bahrame [= برماه - برمه] (ا). (قد). پرمایه →.

به‌روز be-ruz (صد). ← روز → به‌روز.
به‌روز beh-ruz (صد). ۱. سعادت‌مند؛ خوش‌بخت: سربلند و به‌روز باشید. ۲. همراه با سعادت و خوش‌بختی: ... / روز ما به‌روز باد. (بهار ۲۳۴) ۳. (ا). (قد). (مجاز) غلام: ز تو بی‌روزی‌ام خوانند و گویند / مرا آن په که من به‌روز اویم. (نظامی: لغت‌نامه^۱) ۴. قیصر از روم و نجاشی از حبش / بر درش به‌روز و لا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲) ۵. برگرفته از نام‌های غلامان.

به‌روزی b-i (حامص). سعادت؛ خوش‌بختی: خود را یکی از گواهان زنده... کتابی که به‌روزی ما بدان وابسته است، می‌پنداشتیم. (میرزا حبیب ۷) ۶. عنایت این طایفه در دین و دنیا موجب پیروزی و به‌روزی... خواهد بود. (فریدون سپه‌سالار: گنجینه ۳۹/۵)

به‌رومند bahr-umand (صد). (قد). بهره‌مند →.
• نه شدن (مصل. ا). (قد). ← بهره‌مند • بهره‌مند شدن: هرکه از شمع عقلی غریزی به‌رومند شد... اقبال او چون سایهٔ چاه پای‌دار باشد. (نصرالله‌منشی ۱۹۷)

بهره bahr-e (ا). ۱. سود؛ فایده؛ منفعت: ... کار بسیار با بهره و منفعت درست کرده. (طالبوف^۲ ۱۸۰) ۲. (بانک‌داری) بهای استفاده از پول برای مدت معین؛ بهرهٔ بانکی. نیز ← ربح. ۳. (اقتصاد) درآمدی که به‌علت استفاده از سرمایه، به

صاحب آن پرداخت می‌شود. ۴. در نظام ارباب‌رعیتی، سهمی که زارع از محصول خود به ارباب (صاحب ده) می‌داد؛ بهرهٔ مالکانه: سرقتی این زمین را شورای ده... خریده‌است... که خدشان بکارند... و بهره‌ای هم به مالک ندهند. (آل‌احمد^۱ ۳۲) ۵. رئیس و رعایا... بهره و حقوق مالکی آن دیه را مقرر گردانیده [اند]. (نخجوانی ۳۸۰/۲) ۵. (قد). قسمت؛ بخش؛ پاره: داوود... روزگار خویش را به سه بهره کرده‌بودی، یک بهره به کار این جهان... دوم بهره به کار آن جهان... و سه‌ام بهره به کار و کسب حلال. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۲۱۶) ۶. (قد). نصیب؛ قسمت: اگر نرویم، اسیر می‌شویم... و مذهب و وطن ما بهرهٔ غالیین می‌شود. (طالبوف^۲ ۹۶) ۷. جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است / چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟ (فردوسی^۳ ۵۳۹)

• سَه پانگی (بانک‌داری) بهره (مر. ۲) →.
• سَه بخشیدن (مصل. ا). (قد). • بهره دادن (مر. ۲) →: روزبهار سرانجام این مرد را... وادار کرد... بازگردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشند. (نفیسی ۴۴۲)
• سَه برداشتن (مصل. ا). (قد). • بهره بردن (مر. ۱) →: در کار زندگی... بهره‌ها می‌توان از آن برداشت. (اقبال ۴/۳/۴)

• سَه بردن (مصل. ا). ۱. سود بردن؛ منفعت به‌دست آوردن: در این دست‌گیری‌ها... یکی... را وامی‌داشتند که در حق خداوند خود جاسوسی و نمایی کند. آن احق‌ها هم می‌کردند و بهره‌ای هم نمی‌بردند. (فروغی^۳ ۱۸۲) ۲. سهم بردن؛ نصیب یافتن: ... از عقل و درایت چندان بهره‌ای نبرده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۵)

• سَه دادن ۱. بهره پرداختن به بانک یا شخص وام‌دهنده: ماهی دوفزار تومان بهره می‌دهم. ۲. (مصل. ا). نصیب یا سهمی رساندن: از همان... دنیایی که خواهان آن است به او بهره‌ای بدهیم. (مظهری^۵ ۲۸۱) ۳. حق... دل و جان او را از نظر بهره دهد. (احمدجام ۲۰۵) ۴. تو را از آنچه یابیم، بسیار بهره

دهم. (حاسب طبری ۱۵۶)

• **سه داشتن** (مصدر). نصیب یا سهمی داشتن: دختر... از طراقت بهره داشت. (اسلامی ندوشن ۲۲۲) ◦ شما همه البته از این فضیلت اجدادی بهره دارید. (طالبوف ۱۹۲)

◻ **سه ساده** (بانکداری) بهره‌ای که به اصل پول و ام‌گرفته شده تعلق می‌گیرد. نیز ◻ بهره مرکب.

◻ **سه قانونی** (بانکداری) بهره بانکی که به موجب قانون وضع می‌شود.

• **سه گرفتن** (مصدر). سود بردن؛ استفاده کردن: حیفم آمد که از این حسن اتفاق... بهره‌ای نگیرم. (جمالزاده ۱۳۶۳)

◻ **سه مالکانه بهره** (بر. ۴) →.

◻ **سه مرکب** (بانکداری) بهره‌ای که در هر دوره (معمولاً یک سال) به بهره دوره‌های قبل نیز تعلق می‌گیرد. نیز ◻ بهره ساده.

◻ **سه منفی** (بانکداری) بهره‌ای که صاحب سپرده به بانک سپرده‌پذیر می‌پردازد.

◻ **سه هوشی** (روانشناسی) نسبت سن عقلی فرد به سن زمانی او ضرب در صد، که معیاری برای سنجش هوش است؛ آی‌کیو؛ هوش‌بهر: آزمون بهره هوشی، بهره هوشی ۱۲۰. ◻ پسر ما بهره هوشی بالایی دارد.

• **سه یافتن** (مصدر). سود و نفع به دست آوردن: چون از این بهره یافتی، جهد کن بر تملی. (عنصرالمعالی ۲۲)

بهره‌برداری b.-bar-dār-i (حامص). ۱. به دست آوردن محصول یا فرآورده‌های صنعتی: بهره‌برداری از کارخانه سیمان، بهره‌برداری از کشت و صنعت شمال. ۲. استفاده کردن؛ سود بردن: تا قدرت تصرف و بهره‌برداری کسی در مایملکی معزز نشود، او را نمی‌توان... ثروت‌مند گفت. (اقبال ۷)

◻ **سه کردن** (مصدر). ۱. بهره‌برداری (بر. ۱) →: مدت‌هاست که از صنایع پتروشیمی بهره‌برداری می‌کنند. ۲. بهره‌برداری (بر. ۲) →: از کوچک‌ترین

دقایق زندگی... بهره‌برداری می‌کرد. (هدایت ۱۶۰)

بهره‌ده bahr-e-deh (صف). ویژگی آن‌که یا آنچه سود و فایده می‌رساند: از نظر قرآن، جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و بهره‌کش و قطب محکوم و بهره‌ده. (مطهری ۳۷)

بهره‌دهی b.-i (حامص). ۱. دادن محصول یا فرآورده‌های صنعتی: بهره‌دهی کارخانه، بهره‌دهی کشت، بهره‌دهی گاوداری. ۲. مورد استثمار قرار گرفتن؛ استثمارشدگی؛ مقی. بهره‌کشی: مارکس در برخی آثار دوره جوانی... به جنبه سیاسی طبقات... بیش‌تر تکیه کرده تا جنبه اقتصادی بهره‌کشی و بهره‌دهی. (مطهری ۱۱۷)

بهره‌کش bahr-e-keš (صف). استثمارگر: از نظر قرآن، جامعه... تقسیم می‌شود به قطب مسلط و بهره‌کش و قطب محکوم و بهره‌ده. (مطهری ۳۷)

بهره‌کشی b.-i (حامص). استثمار →: زندگی سیاسی ده... مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقه نفع بود. (اسلامی ندوشن ۵۰) ◻ استکبار و بهره‌کشی است که به کفر... منجر می‌شود. (مطهری ۳۸)

بهره‌گیری bahr-e-gir-i (حامص). ← بهره • بهره گرفتن: بهره‌گیری از کلمات مناسب در نوشتن، بهره‌گیری از مال، بهره‌گیری از وقت.

◻ **سه کردن** (مصدر). ← بهره • بهره گرفتن: ریفش... با حزم و احتیاط... از آن بهره‌گیری می‌کند. (جمالزاده ۱۸۱)

بهره‌مند bahr-e-mand (ص). آن‌که یا آنچه بهره می‌برد؛ برخوردار؛ کام‌یاب: بهره‌مند از استعداد درخشان. ◻ من از این طالع شوریده به‌رنجم ورنی/ بهره‌مند از سر کویّت دگری نیست که نیست. (حافظ ۵۱) ◻ سخن بروفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره‌مند باشند. (نظامی عروضی ۹۳)

◻ **سه داشتن** (مصدر). ← بهره‌مند کردن →: آن رمان‌ها... دنیایی را مستفیض و بهره‌مند داشته‌است. (جمالزاده ۴۱۸)

• **سه شدن** (مصدر). برخوردار شدن: فایده بردن: عیبی ندارد اگر از گوشه لقمه مأکولان انسانی یا

حیوانی هم بهره‌مند بشود. (شهری ۱۷۱/۵) ° از نظر بابا بهره‌مند شده بودم. (جامی ۲۲۳)

• **سـ گردن** (مص.م.) برخوردار کردن: ما را از بیاناتان بهره‌مند کنید. ° مر او را و دیگر مستجیان را بهره‌مند کند. (ناصرخسرو ۲۳۲۷)

بهره‌مندی b-i (حامص.) بهره‌مند بودن: با این بهره‌مندی‌ها فرهنگ ایرانی را رونق و جلوهٔ بیش‌تر بخشیدیم. (خانلری ۳۰۱)

بهره‌ور bahr-e-var (ص.) بهره‌مند: ° حق دارد که از انواع آزادی، که مردم دیگر از آنها بهره‌ورند، استفاده کند. (اقبال ۲۷) ° از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست/ که در ملک‌رانی به‌انصاف زیست؟ (سعدی ۲۱۲۳)

• **سـ ساختن** (مص.م.) ° بهره‌مند ° بهره‌مند کردن: از آن علم... دو پسر را بهره‌ور سازد. (مثنوی ۲۶۶)

• **سـ شدن** (مص.د.) ° بهره‌مند ° بهره‌مند شدن: از موسیقی و شعر و حکمت نیز بهره‌ور می‌شوند. (مثنوی ۲۳۲۴)

بهره‌وری b-i (حامص.) ۱. بهره‌برداری (م.ر.) °: کارخانه به مرحلهٔ بهره‌وری رسیده‌است. ۲. بهترین استفاده از زمان و امکانات موجود برای رسیدن به هدفی معین: محاسبه و برنامه‌ریزی، موجب بهره‌وری بیش‌تر می‌شود. ۳. (ا.) (اقتصاد) نسبت مقدار معین محصول به مقدار یک یا چند عامل تولید؛ فراوری: بهره‌وری عامل کار نسبت به کل تولید یا فرض ثابت مابین عوامل دیگر. **بهره‌یاب** bahr-e-yāb (ص.د.) بهره‌مند °: معدودی از خواص... از فیض حضور بهره‌یاب بودند. (شیرازی ۸۳)

• **سـ شدن** (گشتن) (مص.د.) بهره‌مند شدن: مردم از این نعمت بهره‌یاب گردند. (حاج سیاح ۲۱۹)

به‌زراعی beh-zerā'i [نا.ع.ر.] (حامص.) (کشاورزی) مجموعهٔ عملیات فیزیکی یا مکانیکی برای بالا بردن میزان محصول در مقدار معینی زمین، جلوگیری از حملهٔ آفات، یا بالا بردن کیفیت محصولات کشاورزی.

به‌زور، بزور be-zur (ق.) ° زور ° به‌زور. **به‌زیستی** beh-zist-i (حامص...ا.) ۱. اموری که کمک می‌کند تا کیفیت زندگی بهتر شود و رفاه عمومی توسعه یابد. ۲. (اداری) سازمانی که خدمات پیش‌گیری، توان‌بخشی، و نوتوانی ارائه می‌کند.

به‌زین، بزین be-zin (ص.د.) ° زین ° به‌زین.

به‌ژاپنی beh-žāpon-i [فا.فر.ا.] (ا.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای و زینتی با گل‌های ارغوانی که میوه‌های زرد کوچک آن شبیه به است؛ به‌ژاپنی.

به‌سازی، بهسازی beh-sāz-i (حامص.) چیزی را دارای کیفیت مطلوب ساختن؛ کیفیت چیزی را بالا بردن: دولت، فعالیت خود را در به‌سازی روستاهای کشور آغاز کرده‌است.

به‌سامان، بسامان be-sāmān (ص.) ° سامان ° به‌سامان.

به‌سامانی b-i (حامص.) (قد.) به‌سامان بودن؛ صلاح و درستی: چنین درختی که گل و میوهٔ وی جز کرم و مردمی و صلاح و به‌سامانی نیست، از بین و بیخ برکنده آمدی. (بخاری ۲۷۱) ° فرزند من عماره به چند چیز از محمد افزون‌تر است: به نیکوی و زیرکی... و به آبروی و به‌سامانی. (ترجمهٔ تفسیری ۱۱۰۰)

• **سـ گردن** (مص.د.) (قد.) کار شایسته انجام دادن: آن‌کس‌ها... توبه کنند از پس آن و به‌سامانی کنند. (ترجمهٔ تفسیری ۱۱۱۱)

به‌سزا، بسزا be-se'azā (ص.) ° سزا ° به‌سزا. **بهش** be-h-eš (ح.ا. + ض.) (گفتگو) به او: کاش بهش می‌گفتم. (ترقی ۸۵) ° نمی‌خواستم بهش تلفن کنم. (دانشور ۱۹)

بهش، به‌هش be-hoš (ص.د.) (قد.) ° هش ° به‌هش.

بهشان be-h-ešān (ح.ا. + ض.) (گفتگو) به ایشان؛ به آنها: بهشان بگو که من دیر برمی‌گردم.

بهشت behešt (ا.) ۱. (ادیان) جایی بسیار

عمدا به‌عمدا.

بهق bahaq [معر. از فا: بهک] (ا). (قد). (پزشکی) نوعی لک‌وپیس در پوست: مالیدن عسل بانوشادر در برص و بهق، لک‌وپیس سیاه را رفع می‌کند. (→ شهری^۲ ۱۳۷۶/۵) اگر کسی را بهق سپید یا سیاه بود، مروراید با سرکه کهن بسایند... بهق بپزد. (بحرالانوار) (۲۹۰)

به‌قاعده be-qā'ede [فا.عر.]. (صد). ← قاعده به‌قاعده.

بهک bahak (ا). (قد). (پزشکی) بهق →: هرکه سداب اندر بهک مالده، پاک کند. (حاسب‌طبری ۳۱) **به‌کار** be-kār (صد). ← کار به‌کار.

به‌کارآمده b.-ā'āmad-e (صف). (قد). ۱. کارآمد (بر. ۱) →: ظاهر... مردی است سخت‌کافی و به‌کارآمده! (بهقی^۱ ۷۳) ۲. کارآمد (بر. ۲) →: آنچه از آن به‌کارآمده‌تر و نادره‌تر بود، خاصه برداشتند. (بهقی^۱ ۱۴۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

به‌کلی، بکلی be-koll-i [فا.عر.فا]. (د). ← کلی به‌کلی.

به‌گزین beh-gozin (امص). (قد). ۱. انتخاب کردن آنچه خوب است؛ گزینش بهتر: به رنج ازبی به‌گزین آدم/ نه ازبهر دیبای چین آدم. (فردوسی^۳ ۲۰۷۰) ۲. (صف). ویژگی آن‌که بهترین چیزها را انتخاب کند: همه گفتم اکنون تویی به‌گزین/... (فردوسی^۳ ۱۴۳۷) ۳. (صد). بهترین انتخاب‌شده؛ برگزیده: ای به‌گزین حضرت سلطان خسروان/ وی جد تو گزیده سلطان لم‌پزل. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

به‌کردن به‌کردن (مص.م). به‌گزین (بر. ۱) →: بعضی ادیبان، آثار ادبی بزرگان را به‌گزین کرده‌اند و به‌چاپ رسانده‌اند. نوشتگین... در دادن اسب و سیم و به‌گزین کردن اسب، روزگاری کشید. (بهقی^۱ ۱۴۸) بر طلای به بلخ درآمد که آسمان/ از چند گاه باز، کرده‌ست به‌گزین. (فرخی^۱ ۳۳۹)

به‌گزینی b.-i (حامص). به‌گزین (بر. ۱) →: کلمه

سرسبز و خرم، با نعمت‌های فراوان که نیکوکاران پس از رستاخیز در آن زندگی جاوید خواهند داشت؛ جنت؛ مقد. دوزخ: هم‌چنان‌که با کارهای نیک این جهاتان درختان بهشت را به‌وجود می‌آورید، با اعمال بد خویشتن نیز آتش جهنم را شعله‌ور می‌سازید. (مطهری^۵ ۲۰۰) یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و یارسانی را در دوزخ. (سعدی^۴ ۲۵) ۴. (مجاز) باصفا‌ترین و بهترین جا: من که از نفس... پریده‌بدم، هرجایی می‌توانست بهشت باشد. (آل‌احمد^۵ ۱۴) یارا بهشت صحبت یاران هم‌دم است/ دیدار یار نامتاسب جهنم است. (سعدی^۳ ۴۳۹)

بهشتی b.-i (صد). منسوب به بهشت) ۱. مربوط و متعلق به بهشت، و به‌مجاز، بسیار خوش‌آیند و دل‌پذیر: نسیم بهشتی ملایمی... اندام نازنیش را نوازش می‌داد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۱) ۵ ای شاهد قدسی که کشف بند تقایت/ وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟ (حافظ^{۱۲} ۱۲) ۴. آن‌که به‌علت انجام کارهای نیک به بهشت می‌رود؛ اهل بهشت: اگر در شب و روز احیاء مرده‌بود، ثواب‌کار و بهشتی‌اش می‌گفتند. (شهری^۲ ۲۷۶/۳) ۵ گر بهشتی تشنه باشد روز حشر/ او بهشتی نیست، بل خود کافر است. (ناصرخسرو^۱ ۳۴) ۳. (صد). ۱. نوعی شیرینی کوچک که از آرد، شکر، و مواد دیگر تهیه می‌شود. ۴. (قد). نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است... سرقتی... بهشتی. (ابونصری ۱۱۵)

بهشتی‌روی b.-ru[y] (صد). (قد). (مجاز) زیبارو: نه آن‌چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روی/ که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید. (سعدی^۴ ۴۶۸)

به‌شیر، بشیر be-šir (صد). ← شیر^۱ به‌شیر. **به‌عکس، بعکس** be-'aks [فا.عر.]. (د). ← عکس به‌عکس.

به‌علاوه، علاوه be-'alāve [فا.عر.]. (ا). ۱. (ریاضی) به‌اضافه. ← اضافه به‌اضافه (بر. ۲). ۲. (د). ← علاوه به‌علاوه.

به‌عمدا، عمد be-'amdā [فا.عر.]. (د). (قد). ←

را سرباز یا... نوکر فلان یا بستۀ بهمان... از خانمان آواره کرده‌است. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۵) فلان چنین و بهمان چنان و اولیای خدای عزوجل چنین باشند. (احمدجام ۲۴۲)

بهمان be-h-emān (حا. + ضد.) (گفتگی) به‌ما: ما جلوتر حرکت می‌کردیم، بعد آنها بهمان رسیدند.

به‌مثل، بمثل be-masal [فا.ع.ر.] (د.) ← **مَثَل** به‌مثل.

به‌مجرد، بمجرد be-mojarrad-e [فا.ع.ر.فا.] (حا.) ← **مجرد** به‌مجرد.

بهمن bahman (ا.) ۱. (گام‌شماری) ماه یازدهم از سال شمسی، پس از دی و پیش از اسفند، دارای سی روز: بهمن دومین ماه زمستان است. ۲. بهمن نیید باید خورد/ ماه بهمن نشاط باید کرد. (مسعودی^۱ ۹۴۳) ۳. تودهٔ انبوهی از برف که از بالای کوه به سرعت به طرف دامنهٔ آن سرازیر شود: بالای این ده بهمنی روی تاررود افتاده. (مستوفی ۴۷۴/۲) ۴. ده بالای پس‌قلعه... از بهمنی که زمستان ریخته، [برف] دارد. (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲) ۳. (گیاهی) گیاهی دوساله و سبزرنگ با گلی زردرنگ که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد: نه‌شگفت اگر چو آهوی چین مشک بردم/ چون سر به خورد سنبل و بهمن درآورم. (خاقانی ۲۴۰) ۴. (قد.) (گام‌شماری) روز دوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: بهمن‌روز ای صنم دل‌ستان/ بنشین با عشق در بوستان. (مسعودی^۱ ۹۴۴) ۵. (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر روز و ماه بهمن و نگهبان چارپایان سودمند است: ورا بهمن گرفتش دست ناگاه/ ... (زرتشت‌بهرام‌پژد: ارداویراف‌نامه: جهانگیری ۲/۱۵۵ح.) ۶. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: به جوش اندرون دیگ بهمنجنه/ به‌گوش اندرون بهمن و قیصران. (منوچهری^۱ ۶۸)

به‌پیچ (گیاهی) گیاهی درختی، بومی مناطق گرم و مرطوب جهان، با میوه‌ای خمیده و مارپیچی که میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.

□ **به‌سپید** (قد.) (گیاهی) □ بهمن سفید →: در این

تقد، خود در لغت به‌معنی «بهین چیزی برگزیدن» و... به‌گزینی است. (زرین‌کوب^۳ ۵)

به‌گویی beh-gu-yi (حاصص.) (ادبی) کلمه، عبارت، یا تعبیر زشت یا ناپسندی را به‌صورتی بهتر یا پسندیده‌تر بیان کردن، مانند استفاده از لغت دست‌شویی به‌جای مستراح؛ حسن تعبیر.

بهله bahle (ا.) (قد.) دست‌کش چرمی شکارچیانی که پرنده‌های شکاری مانند باز در دست می‌گرفتند: هرگاه بهله را به کمر آشنائی/ از دست کار رفته ما بی‌خبر می‌باش. (صائب^۱ ۲۴۳۱)

بهله‌دوز b. duz (صف.) (ا.) (قد.) آن‌که بهله می‌دوزد. ← بهله: ازجمله یاران و مخصوصان درویش، یوسفی ترکش‌دوز و کوچک بهله‌دوز. (نطنزی ۵۲۰)

به‌لیمو beh-limu [فا.سنس.فا.] (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، معطر، و کاشتنی که برگ‌های آن طعم تند و کمی تلخ دارد و دارای مصرف دارویی است. ۲. شربتی که از جوشاندن میوهٔ به و اضافه کردن آب‌لیمو به آن تهیه می‌شود: شربت به‌لیمو... برای مادرم. (حاج‌سیدجوادی ۶۱) ۳. شربت‌های... به‌لیمو حاضر می‌آوردند. (افضل‌الملک ۱۷۰)

به‌لیموپلاو b. pelāv [فا.سنس.فا.] (ا.) (قد.) خوراکی که از برنج و برش‌های میوهٔ به و لیمو ترش تهیه می‌شد: به‌لیموپلاو: نیز به‌همین طریق است... او را لیموی ورق می‌گذارند و به رانیز ورق کرده می‌گذارند. (نورالله ۲۲۱)

به‌هم be-ham (د.) ← **هم** به‌هم.

به‌هم be-h-em (حا. + ضد.) (گفتگی) به من: به‌هم گفته‌بود که امروز تعطیل است. □ با یک کتابچهٔ چاپی آمد، به‌هم گفت پُرش کنم. (← میرصادقی^۱ ۶۷)

بهمان bahmān (ض.) برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا چیز مبهم و نامعین به‌کار می‌رود. ← فلان □ فلان و بهمان: .../ گر فلان چرمی کند، کی بحث بر بهمان یُود؟ (بهار ۵۱۴) □ بعضی

- روز، بهمن سبید به شیر خالص پاک خورند. (بیرونی ۲۵۷) ◻ دو درم سنگ بهمن سرخ و سبید... بگوید، این داروها و به روغن گاو بمالد. (اخوینی ۵۰۶)
- ◻ سه سرخ (گیاهی) گیاهی علفی و پایا که ساقه‌های خوابیده پرشاخه و گل‌های چهارتایی دارد: بهمن سرخ و افراسیون... بگوید و به آب کرفس پیامیزد. (حاسب طبری ۱۰۱)
- ◻ سه سفید (گیاهی) ۱. هریک از گیاهان مختلف خانواده استپی با سنبله‌های کوچک خوشه‌ای به شکل پَر که ریشه آن مصرف دارویی دارد. ۲. ریشه گیاه بهمن.
- بهمنجنه** bahmanjane [معر. از فا.: بهمنگان] (ا.) (قد.) (گامشماري) بهمنگان →: بهمنجنه ست خیز و می آر ای چراغ ری / تا برچنیم گوهر شادی ز گنج می. (مختاری ۵۰۹) ◻ بهمنجنه... بهمن روز است از بهمن ماه. (بیرونی ۲۵۷)
- بهمنزله، بمنزله** be-manze(a)le-y-e [فا.ع.فا.فا.] (حا.) ← منزله ◻ بهمنزله.
- بهمنگان** bahman-gān (ا.) (قد.) (گامشماري) جشنی که در دوم بهمن به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا می شده است؛ بهمنجنه. ← بهمن (م. ۱ و ۴).
- بهمن گیر** bahman-gir (صد.، ا.) (ساختمان) دیوار حائل بتونی یا فلزی و گاهی سقف دار که برای جلوگیری از سقوط بهمن درکنار یا روی جاده ساخته می شود.
- بهمنی** bahman-i (صد.، منسوب به بهمن) مربوط به بهمن. ← بهمن (م. ۱): صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی / ... (حافظ ۳۳۹) ◻ احسان شهریار به تعلیم نیک اوست / چون قوت بهار به باران بهمنی. (منوچهری ۱۳۰)
- بهمنین** bahman-in (صد.، ا.) (قد.) (گیاهی) بهمن (م. ۳) →: آهویی که سنبیل و بهمنین می خورد، از خون او مشک تولد می کند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۵۱)
- به مواجعه، بمواجهه** be-movājehe [فا.ع.ر.] (قد.) ← مواجعه ◻ به مواجعه.
- به موجب، بموجب** be-mu(o[w])jeb-e [فا.ع.ر.] (فا.) (حا.) ← موجب ◻ به موجب.
- به موقع، بموقع** be-mo[w]qe' [فا.ع.ر.] (صد.، قد.) ← موقع ◻ به موقع.
- بهانه** bahnāne (ا.) (قد.) (پنهانه) →.
- بهانه** beh-nān-e (ا.) (قد.) (نوعی نان سفید گرد: چو بنهاد آن تل سوسن زیش من چنان بودم / که پیش گزسته بنهی ترید چرب و بهانه. (ابوشکور: اشعار ۸۵)
- بهنجار، بهنجار** be-hanjār (صد.، قد.) ← هنجار ◻ به هنجار.
- به نشناس، بنشناس** be-na-šnās (قد.) (قد.) ← شناس ◻ به نشناس.
- به نظام، بنظام** be-nezām [فا.ع.ر.] (صد.، قد.) ← نظام ◻ به نظام.
- به نفرین، بنفرین** be-nefrin (صد.، قد.) ← نفرین ◻ به نفرین.
- به نقد، بنقد** be-naqd [فا.ع.ر.] (قد.) (قد.) ← نقد ◻ به نقد.
- به نوا، بنوا** be-navā (صد.، قد.) ← نوا ۲ ◻ به نوا.
- به نوبت، بنوبت** be-no[w]bat [فا.ع.ر.] (قد.) ← نوبت ◻ به نوبت.
- به نوبه، بنوبه** be-no[w]be [فا.ع.ر.] (قد.) ← نوبه ◻ به نوبه.
- به نوی، بنوی** be-no-v[v]-i (قد.) (قد.) ← نوی ◻ به نوی.
- به نهار، بنهار** be-nahār (صد.، قد.) ← نهار ◻ به نهار.
- به نهان، بنهان** be-nahān (قد.) (قد.) ← نهان ◻ به نهان.
- به نیرو، بنیرو** be-niru (صد.، قد.) ← نیرو ◻ به نیرو.
- به نیز، بنیز** be-niz (قد.) (قد.) ← نیز ◻ به نیز.
- بهو** bahv (ا.) (قد.) (اتاقی که درجلو اتاق‌های دیگر معمولاً برای مهمانان می ساختند: گرچه غم خانه ما را نه خُتَر ماند و نه بهو / هرچه آرایش طاق است ز بر بگشاید. (خاقانی ۱۶۰) ◻ در آن بهو هفتاد و دو

صنم برانراشته بودند. (میبیدی ۶۱/۲۶۳).

به‌واجب، بواجب be-vājeb [فا.عر.] (ص.) (قد.)

← واجب □ به‌واجب.

به‌واجبی، بواجبی b-i [فا.عر.فا.] (ق.) (قد.) ←

واجبی □ به‌واجبی.

به‌واسطه، بواسطه be-vāsete-y-e [فا.عر.فا.فا.]

(حا.) ← واسطه □ به‌واسطه.

به‌ورز، بهورز beh-varz (صف.) (ا.) (پزشکی) آن‌که

به آموزش مفاهیم بهداشتی و ارائه خدمات بهداشتی-درمانی، معمولاً در روستاها، می‌پردازد.

به‌ورزی، بهورزی b-i (حامص.) (پزشکی) عمل

و شغل به‌ورز.

به‌وسيلة، بوسيلة be-vasile-y-e [فا.عر.فا.فا.] (حا.)

← وسیله □ به‌وسيلة.

به‌وقت، بوقت be-vaqt [فا.عر.] (ق.) ← وقت □

به‌وقت.

به‌ویژه، بویژه be-viže (ق.) ← ویژه □ به‌ویژه.

بهه baha (شج.) (گفتگی) برای بیان اعتراض یا

تعجب به‌کار می‌رود: حاجی از روی بی‌حوصلگی:

بهه او!ا کفری به کمیزه نشده که... (هدایت ۲/۱۱۵) □

بهه!عجب افادهای داردا (مستوفی ۶۲/۱)

به‌هش، بهش be-hoš (ص.) (قد.) ← هش □

به‌هش.

به‌هم، بهم be-ham (ق.) ← هم □ به‌هم.

به‌هم‌ریخته‌گی b-rixt-e-gi (حامص.) (گفتگی)

به‌هم‌ریخته بودن؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی:

به‌هم‌ریخته‌گی اوضاع، به‌هم‌ریخته‌گی موها.

به‌هم‌ریخته be-ham-rixt-e (ص.) (گفتگی)

آشفته و بی‌نظم: موهای به‌هم‌ریخته.

به‌هَنجار، هَنجار be-hanjār (ص.) (ق.) ← هَنجار

□ به‌هَنجار.

به‌هنگام be-ha(e)ngām (ص.) ← هنگام □

به‌هنگام.

بهی bahi [عر.: بهی] (ص.) (قد.) ۱. زیبا: ای دیده‌ها

نه آنی که عمر در بازديد کردن صوت‌های جميل و

منظرهای بهی برای تو بمسر کردم. (قطب ۱۱۹) ۵ اگرچه

مرد بهی و منظرانی باشد، بر اسب کوچک، حقیر نماید.

(عنصرالمعالی ۱۲۸) ۲. نیکو؛ خوب: ... ما را...

دولتی باهر و نعمتی بهی و ربتی قوی داده.

(شیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۳/۴)

بهی beh-i (حامص.) (قد.) ۱. خوبی؛ نیکو؛

نیکویی: بزرگیش بخشید و فرمان‌دهی / ز شاخ امیدش

برآمد بهی. (سعدی ۱/۶۹) ۵ ز بداصل چشم بهی داشت /

پُود خاک در دیده انباشتن. (فردوسی: دبیرسیاقی:

زندگی نامه فردوسی ۲۳۷) ۲. تن‌درستی؛ سلامت:

الا هی! دردی است مرا که بهی مبادا (میبیدی ۱/۳۰۹)

۳. نیک‌بختی؛ سعادت: به سر برنهد تاج

شاهنشاهی / بر او پای دارد بهی و مهی. (فردوسی ۵۵^۳)

۴. ← دین □ دین بهی.

۵. ← یافتن (مص.) (قد.) به‌دست آوردن

سلامتی؛ بهبود یافتن: بیمار چو اندکی بهی یافت /

در شخصی نزار فر بهی یافت. (نظامی ۲/۲۳۴)

بهی b. (ا.) (قد.) (گیاهی) به ۲: ← بهی بر ولاته و

سبب پیوند می‌شود. (ابونصری ۲۳۱) ۵ بگو تا زنان

ایشان درحال آبستنی بهی خوردن. (غزالی ۲/۵۶۳)

بهیار beh-yār (ا.) (پزشکی) آن‌که پس از طی دوره

آموزشی خاص، اجازه می‌یابد بخشی از

وظایف پرستاران مانند تزریق و کمک‌های

اولیه را انجام دهد.

بهیاری b-i (حامص.) (پزشکی) عمل و شغل

بهیار.

بهیج bahij [عر.] (ص.) (قد.) شادی‌بخش؛

شادی‌آور: آن چیز که ولایت بر او آشکار کند. آن

ولایت... رلیع و بهیج است. (قطب ۵۰۰)

بهی‌روای bahi-ru[ɣ] [فا.فا.] (ص.) (قد.)

خوش‌صورت؛ نیک‌رووی: طیب بهی‌روی با

آب‌ورنگ / ز حکم خدا نوش دارد به چنگ. (نظامی ۹^۴)

۵ وزیر باید که بهی‌روی باشد و پیر باشد.

(عنصرالمعالی ۱/۲۲۸ ح.)

بهیزک behizak (ا.) (قد.) (گامشاموی) ۱. در

ایران قدیم، پنج روزی که به آخر هر سال

بهترین؛ خوب‌ترین: که خون بهینه شراب است، جگر بهینه کیاب است/ ... (مولوی ۲/۶/۲۵۷) ○ مسکینان از دنیا برفتند و از بهینه چیزی نچشیدند. (خواجہ عبداللہ ۱/۶۴۴)

○ س اجتماعی (اقتصاد) بهترین شیوہ تخصیص منابع.

○ س کردن (مص.ص.) به بهترین وضع ممکن درآوردن: ما باید برای پیش‌برد هدف‌هایمان، وسایل کار خود را بهینه کنیم.

بهینه‌سازی b-sāz-i (حامص.) ۱. ایجاد کردن تغییر در چیزی برای بهتر کردن کیفیت آن: ما برای بهینه‌سازی نمای ساختمان به مشکلاتی برخورد خواهیم کرد. ۲. (اقتصاد) به وجود آوردن بهترین وضع ممکن در تولید: بهینه‌سازی کارخانه‌ها.

بهیه bahiyye (عر.: بهیّة) (ص.) ۱. تابان؛ روشن. ۲. (منسوخ) در دورۀ قاجار، عنوانی بوده که در اسناد و مکاتبات دربارهٔ دولت‌های خارجی به کار می‌رفته‌است؛ فاخر؛ شکوه‌مند: با اطمینانی که از... دوستی دولت بهیۀ همسایۀ شمالی خود داریم... (دهخدا ۲/۲۱۵) ○ دولت بهیۀ انگلیس اوامر صادر فرموده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۷۰) ○ فیما بین دولت علیۀ ایران... و دولت بهیۀ سوئیس... اتحاد محکم برقرار خواهد بود. (عهدنامهٔ ایران و سوئیس: راه‌نمای کتاب ۱۴/۷/۵۸۳)

بی bi (حا.) ۱. برای بیان سلب به کار می‌رود؛ بدون؛ مقّر. ۲. من بی حمایت شما نمی‌توانم کاری بکنم. ○ من بی شما به جای نمی‌روم. ○ قطع این مرحله بی هم‌ری خضر مکن/ ظلمات است پترس از خطر گم‌راهی. (حافظ ۱/۳۴۷) ۲. (گفتگو) در میان دو کلمۀ مکرر، برای بیان انکار یا رد قاطعانهٔ امری یا منتفی بودن چیزی به کار می‌رود: درس بی درس. ○ نهار بی نهار. ○ می‌خواستیم به گردش برویم، اما پدرم گفت: گردش بی گردش، امروز باید به کارهای عقب‌افتاده برسیم. ۳. (بی.) برای نفی و سلب است و صفت و قید می‌سازد: الف. صفت: بی‌آبرو، بی‌خرد. ب. قید: بی‌شک، بی‌گفت‌وگو. ○

شمسی می‌افزودند تا سال ۳۶۵ روز شود؛ خمسۀ مسترقه. ۸ در ایران قدیم، هر ماه سی روز محسوب می‌شد. ۲. کبیسه (م. ۲) →: یارسیان... این چهار یک روز را یله همی‌کردند تا از وی ماهی تمام گردد آمدی به صدویست سال و آن‌گاه این ماه را بر ماه‌های سال زیادت کردند... و آن سال را بهیزک خواندندی. (بیرونی ۲۲۲)

بهیم bahim (عر.) (ص.) (قد.) دارای رنگ یک‌دست: آنچه در اسبی بود و در دگری نبود، هنر رنگ‌هاست، و از همه رنگ‌ها بهتر کُمیت بهیم خرمگون است. (عنصرالمعالی ۱/۱۲۴)

بهیمه bahime (عر.: بهیمّة) (ا.) حیوان چهارپا، مانند اسب و گاو و گوسفند؛ ستور: آدمی را تبدیل به یک بهیمه و یا یک درنده می‌نماید. (مطهری ۱/۲۰۵) ○ پنجاه‌هزار بهیمۀ زینی باشد که... به کرا دهند. (ناصرخسرو ۲/۹۵)

بهیمی bahimi (عر.: بهیمی، منسوب به بهیمّة) (ص.) حیوانی: اولین قدم در راه سلوک، کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به مطلوب بازمی‌دارد. (هدایت ۵/۱۳۸) ○ هم ز فرعون بهیمی دور شو/ هم به میقات آی و مرغ طور شو. (عطار ۲/۶۱)

بهیمیت bahimiy[ya]t (عر.: بهیمیّة) (امص.) حیوان بودن؛ حیوانیت: انسانیت، معجون از سعیت و بهیمیت گردید. (دهخدا ۲/۶۶) ○ این کیمیا... گوهر آدمی را از خست بهیمیت به صفا و نفاست ملکیت رساند. (غزالی ۵/۱)

بهین beh-in (ص.) (قد.) بهترین؛ برگزیده‌ترین: کلمۀ نقد، خود در لغت به معنی «بهین چیزی برگزیدن» و نظر کردن است در درهم. (زرین‌کوب ۳/۵) ○ بهین درویشان، آن است که کم توانگر گیرد. (سعدی ۲/۱۶۷).

بهینگی beh-ine-gi (حامص.) بهینه بودن یا بهینه شدن: بهینگی الگوی مصرف.

بهینه beh-ine (ص.) ۱. (اقتصاد) بهترین و مطلوب‌ترین وضعیت ممکن برای چیزی، با در نظر گرفتن همهٔ عوامل مثبت و منفی: الگوی بهینه مصرف، استفادهٔ بهینه از منابع تولید. ۲. (قد.)

بی شک این کار از شما برمی آید.

بی^۲ b. (ا.) (قد.) نام حرف «ب». «ب»^۱ (م. ۱): در مکتب عشق تو خُرد با همه دانش / چون طفل نوآموز نداند الف از بی. (جامی^۹ ۷۱۲) ○ بدان که وجود الف مقدم است بر وجود بی. (نسفی ۴۲)

بی آب b. -'āb (ص.) ۱. ویژگی آنچه آب ندارد یا از آب کافی محروم مانده است؛ مقر. آب دار: حرارت های برقی، گوشت را خشک و بی آب و بدنام می سازد. (شهری^۲ ۷۴/۵) ۲. خشک و بدون آب و آبادانی؛ بی آب و علف: بیش تر این منطقه، زمین های خشک و بی آب است. ○ چو منذر به نزدیک جهرم رسید / بر آن دشت بی آب لشکر کشید. (فردوسی^۳ ۱۷۹۸) ۳. (مجاز) بی طراوت؛ پژمرده: بدنش...

سفید است و بی آب. (امین الدوله ۳۶۵) ۴. (قد.) (مجاز) بی آبرو؛ رسوا: هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورد / هم آب بر آتش زخم، هم بادهاشان بشکم. (مولوی^۲ ۱۶۹/۳) ۵. (قد.) (مجاز) گستاخ: آب رخم آن دو چشم بی آب ببرد / خون دلم آن لعل چو عناب ببرد. (زَهِت ۵۸۱)

بی آبروی [b. [-e]-ru[y] (ص.) آن که عزت و احترام خود را ازدست داده است؛ بدنام؛ رسوا: ... ناتجیب و بی آبرو نبود (میرصادقی^۴ ۲۳) ○ وگر زین هنرهای نیایی در اوی / همانا که پایش بی آبروی. (فردوسی^۳ ۲۱۴۹)

بی کردن (م. ص. م.) فراهم کردن موجبات بدنامی کسی؛ بی اعتبار و رسوا کردن کسی: با این عمل ناپسند خود، او را بی آبرو کرد. ○ ... در این موقع این احق را مفتضح بی آبرو کردند. (نظام السلطنه ۳۲۹/۲)

بی آبرویی bi-'āb[-e]-ru-yi(-i) (ح. م. ص.) ۱. بدنامی؛ رسوایی: الاهی!... مرا از این زندان بدنامی و بی آبرویی خلق دوره آخرالزمان نجات بده. (شهری^۱ ۹۸) ۲. (ا.) کاری مانند جنجال و هیاهو که موجب رسوایی می شود: بی آبرویی هایی درباره او انجام می دادند. (شهری^۲ ۸۲/۳) ○ هرگز بدمستی و بی آبرویی و رسوایی راه نمی اندازیم. (جمال زاده^{۱۱} ۴۵)

بی کردن (م. ص. ل.) جنجال و هیاهو برپا کردن و موجب بی ارزشی و بی اعتباری خود یا دیگران شدن: زن آمد بیرون و چنان تشقّق و بی آبرویی کرد که بیا و ببین. ○ هرچه آنها... بی آبرویی کردند، من دوبرابر آن... لودگی و دیوانگی تحویل دادم. (جمال زاده^۳ ۱۹۴) ○ ... که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخّن. (سعدی^۱ ۱۳۴)

بی آب ورننگ bi-'āb-o-rang (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدون زیبایی و لطافت؛ بی رنگ و رو؛ بی طراوت: پس از مدتها، صورت بی آب ورننگش را که در آینه دید، ناراحت شد. ۲. بدون رونق و جلوه: زندگی خالی و بی آب ورننگ. (میرصادقی^{۱۰} ۲۰۵)

بی آب و علف bi-'āb-o-'alaf [ا. ف. ا. ع. ل.] (ص.) (مجاز) بدون آب و آبادانی: چشم انداز اطراف بیابان... شتزار بی آب و علف بود. (هدایت^۵ ۷۴)

بی آبی bi-'āb-i (ح. م. ص.) ۱. بی آب ماندن، و به مجاز، تشنگی: مسافران گم شده زیر آفتاب داغ از بی آبی هلاک شدند. ○ تشنگی و عطش و بی آبی... مستألفشان می ساخت. (شهری^۲ ۲۲۵/۳) ۲. آب نداشتن؛ خشک بودن: بی آبی رودخانه ها، باعث خشکیدن درختان شد. ○ ریگستانی است... و در او از کثرت گرما و بی آبی، عمارت نیست. (لودی^{۲۳۸} ۳) (مجاز) خشک سالی: در ولایت تَسَف بی آبی شد و همه زراعات خراب شد. (انیس الطالین: لغت نامه^۱) ۴. (قد.) (مجاز) بی آبرویی؛ رسوایی: بی آبی خویش جمله دیدند / هرگز تونه سرفراز آمد. (مولوی^۲ ۹۸/۲) ○ فرار بر قرار اختیار نمود... با حصول ناکامی و بی آبی. (جوینی^۱ ۵۶/۲)

بی آتیه bi-'ātiye [ا. ف. ع. ر.] (ص.) بدون آینده مناسب و خوب؛ بی سرانجام؛ بی عاقبت: فریب یک جوان ماجراجوی بی آتیه... را خورده. (مشفق کاظمی ۱۹۴)

بی آرام bi-'ārām (ص.) (قد.) مضطرب و ناراحت: سخت بی قرار و بی آرام بود. (بیهقی^۱ ۹۱۷) ○ ... شدن (م. ص. ل.) (قد.) مضطرب و بی قرار

• سه کردن (مص.م.) (قد.) (مجاز) بی حسن کردن؛
 کرخت کردن: اندامی که درد کند، دردش نبشاند که
 بی آگاه کند آن جای را. (هروی: الاینه: لغت نامه)^۱
بی آگاه bi-'āgah [= بی آگاه] (ص.) (قد.) (شاعرانه)
 بی آگاه →: دختران را لعیت مرده دهند/ که ز لعبت
 زندگان بی آگهند. (مولوی^۱ ۲۲۸/۳)

بی آگهی bi-'i (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بی خبری؛
 ناآگاهی؛ غفلت: ... چند از این بی آگهی؟ آگاه
 بپاش. (عطاری^۲ ۱۰۵)

بی آرایش bi-'ālā-y-eš (ص.) ۱. بدون
 آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص و پاک؛ همه چیز
 در آتش، استحاله می شود و بی آرایش می گردد. (هدایت^۲
 ۱۱۸) همان قانون ساده بی آرایش و بدوی بر ما
 حکومت می کرد. (مسعود ۷۸) ۲. (مجاز)
 صاف و ساده؛ پاک دل؛ بی ریا: ایرادات بی مورد،
 مرد بی آرایش خدمت گزار را عصبانی می کند.
 (مخبر السلطنه ۳۵۶)

بی آلاشی bi-'i (حامص.) (مجاز) صاف و سادگی؛
 بی ریایی؛ بی پیرایگی: صدق و صفا... بی آلاشی و
 دل پذیری جای آن را گرفته است. (جمال زاده^{۱۶} ۸۴)
بی آلت bi-'ālat [فاعر.] (ص.) (قد.) آن که
 سازوبرگ جنگ ندارد؛ بی سلاح: سلاحی و
 سازی ندارند چست/ ز بی آلتان جنگ نباید درست.
 (نظامی^۷ ۲۳۴) ۵. گرگان و آن نواحی بگیریم که تازیگان
 سبک مایه و بی آلت اند. (بیهقی^۱ ۸۲۷)

بی آلتی bi-'i [فاعر.فا.] (حامص.) (قد.) نداشتن
 سازوبرگ و وسیله: نفست اژدره است، او کی
 مرده است؟/ از غم و بی آلتی افسرده است. (مولوی^۱
 ۶۰/۲) ۵. بی آلتی و نامتدب به کنج/ ... (نظامی^۷ ۲۳۷)
بی آمیغ bi-'āmiq (ص.) (قد.) آنچه به چیز دیگر
 نیامیخته باشد؛ خالص؛ ناب؛ نیامیخته: اگر
 تو یاران خود را شراب توحید صرف بی آمیغ دهی،
 بگیرزند. (مبیدی^۱ ۲۲۸/۲)

بی آن که bi-'ān-ke (حر.) بدون آن که: بی آن که
 چیزی به زبان آورد، جلسه را ترک کرد. ۵ سخن عشق تو
 بی آن که برآید به زیاتم/ رنگ رخساره خیر می دهد از

شدن: .../ جان من از رنج بی آرام شد. (مولوی^۱
 ۳۸۲/۱)

بی آرامی bi-'i (حامص.) (قد.) اضطراب و
 ناراحتی: نشان این، آن بود که... بی آرامی و سوزش و
 شتاب دائم پیفزاید. (اخوینی ۶۹۰)

بی آزار bi-'āzār (ص.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه
 آسیب و گزند نرساند؛ بدون اذیت؛ بی خطر:
 اطراف یزد، از زردشتیان، بسیار هستند که مردمانی...
 بی آزار و نجیب هستند. (حاج سیاح^۱ ۱۷۹) ۵ چون در
 امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که
 بی آزارتر برآید. (سعدی^۲ ۱۷۲) ۲. (قد.) دور از
 آزار دیدن و آزرده شدن: فلک مساعد و بازو قوی و
 تیغش تیز/ خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار.
 (فرخی^۱ ۱۱۵)

بی آزاری bi-'i (حامص.) آزار نرساندن به کسی؛
 بی آزار بودن: پدرش به مهربانی، بی آزاری، و
 خوش اخلاقی معروف بود. ۵ پس... پرسیدی که از کارها
 چه بهتر؟ پدر گفتی: بی آزاری مردمان. (بلمعی ۷۸)

بی آزرم bi-'āzarm (ص.) (قد.) بدون شرم و حیا؛
 پرور؛ بی حیا؛ بی شرم: چشم تیزبین و بی آرمشان
 از صد فرسنگی مال مجهول المالکی را سراغ می نمود.
 (جمال زاده^{۱۶} ۸۹)

بی آزرمی bi-'i (حامص.) (قد.) پررویی و
 گستاخی؛ بی شرمی: خدایان را به کینه کشی و
 تلبیسی و بی آزرمی منسوب کرده است. (زرین کوب^۳
 ۲۸۳)

بی آغاز bi-'āqāz (ص.) آنچه ابتدا و شروع
 مشخصی ندارد؛ ازلی؛ مقد. بی انجام: کهکشان،
 شاهرگ این عالم بی آغاز و بی انجام گردیده.
 (جمال زاده^{۱۶} ۲۹۱)

بی آگاه bi-'āgāh (ص.) (قد.) بی خبر؛ ناآگاه؛
 غافل: ... اگر هستیم از پرستیدن شما، بی آگاهان.
 (ترجمه نصیری طبری ۶۷۱ ح.)

• سه شدن (مص.د.) (قد.) (مجاز) بی حسن
 شدن؛ کرخت شدن: اندامها اندک اندک خدر می شود
 و بی آگاه. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه^۱)

حال نهانم. (سعدی^۳ ۵۶۵)

بی آهو bi-āhu (ص.) (قد.) بی عیب: بی نقص:

سخن خوارزمشاه باید که بی آهو یزد. (نظام الملک^۲ ۲۷۹)

○ ز گیتی بی آهو نیایی کسی / ... (اسدی^۱ ۲۳۵)

بیا bi-y-ā (فعل) ۱. فعل امر از آمدن. ← آمدن.

۲. (شج.) هنگام خواستن چیزی از کسی و

تشویق او به انجام آن گفته می شود؛ موافقت

کن؛ همراهی کن؛ ملاحظه کن: بیا دست کم این

کار را بکن. ○ بیا حداقل نظری به این نقشه بینداز. ○ ای

دل بیا که ما به پناه خدا رویم / ... (حافظ^۱ ۹۱) ۳.

(گفتگو) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به کار

می رود؛ بفرما (بفرماید): بیا، این هم از مسافرت

رفتار من! ○ بیا، این هم از رفیق که آن قدر ازش تعریف

می کردی! ۴. (گفتگو) △ برای تحقیر و توهین،

معمولاً با نشان دادن انگشت شست، به کار

می رود: تو می خواهی دوبرخه ام را بدزدی؟! بیا. ۵.

(صف.) (گفتگو) آن که می آید؛ آینده؛ آمدنی؛ اهل

آمدن: مردها را می شناسم، آن بی مروت دیگر بی نیست.

(← مخمل باف ۲۵۸) ۶. (شج.) (قد.) برای توجه

و هش دار دادن درباره امری گفته می شود؛

هش دار که! متوجه باش که! بیا که چاره ذوق

حضور و نظم امور/ به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد.

(حافظ^۱ ۹۷) ○ بیا تا به از زندگانی به دست/ چه افتاد تا

صرف شد زندگانی؟ (سعدی^۳ ۸۰۶) ۸. تکیه اصلی

در تلفظ این کلمه در معنای ۵ بر روی هجای

آخر، و در بقیه معانی بر روی هجای نخست

است.

○ ~ [و] درستش کن (گفتگو) (مجاز)

در موردی گفته می شود که کاری یا چیزی

خیلی خراب شده باشد و اصلاح آن ظاهراً

غیرممکن باشد: رئیس گفت: طبق قانون مجازات

عمومی، رفتاری با شما خواهند کرد که با سارقی اموال

دولت می کنند. با خودم گفتم... حالا بیا درستش کن!

(شاهانی ۲۰)

○ ~ و ببین (گفتگو) برای بیان غیرعادی یا

شدید بودن یا غیرقابل توصیف بودن امری

خطاب به کسی گفته می شود: قشقرقی به پا شد که

بیا و ببین. (مخمل باف ۱۲۷) ○ همین ترتیبات را

کم و بیش در طهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و

ببین. (جمال زاده^{۱۸} ۱۱۸)

○ ~ و تماشا کن (گفتگو) ○ بیا و ببین ↑ :

نمی دانی چه محشری بود! بیا و تماشا کن! ○ آن وقت

دیگر بیا و تماشا کن که این زن و شوهر یک باره

تغییر ماهیت داده، خدا را بنده نبودند. (جمال زاده^{۱۱} ۲۰)

بیابان biyābān (ا.) (جغرافیا) ناحیه ای کم آب و

بدون گیاه یا دارای گیاهانی اندک که انواع

محدودی از جانوران متناسب با این محیط در

آن زندگی می کنند؛ صحرا: بنای دویدن به طرف

بیابان را گذاشتم. (جمال زاده^{۱۶} ۷۳) ○ از هر طرف که

رفتم جز وحشت نفزود/ زنهار از این بیابان وین راه

بی نهایت. (حافظ^۱ ۶۵) ○ بسا شکسته بیابان که باغ خرم

بود/ و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. (رودکی^۱ ۴۹۹)

○ ~ به برهوت (مجاز) ← برهوت: حتماً آکادمی

افلاطون... بدل به بیابان برهوت شده بود. (آل احمد^۵ ۸۲)

○ سر به ~ گذاشتن به سوی بیابان رفتن، و

به مجاز، از شدت ناراحتی از امری یا از مردم

دوری کردن: آرزو داشت فرار بکند، سر به بیابان

بگذارد. (هدایت^۱ ۱۲)

بیابان پویی bi-pu-y-ī (حاص.) (قد.) گشتن در

بیابان: بهرام... از نخچیرجویی و بیابان پویی می آساید.

(زرین کوب^۱ ۲۶۶)

بیابان پیمایی biyābān-peymā-y-ī (حاص.)

سفر کردن در بیابان: گویی نهاد هر ایرانی... را با

همین بیابان پیمایی... سرشته اند. (جمال زاده^{۱۳} ۱۱۰)

بیابان زدایی biyābān-zo(xdā-y-ī) (حاص.)

تبدیل کردن بیابان به ناحیه ای گیاهی، از طریق

کارهایی مانند آب رسانی و کشت گیاهان

مناسب.

بیابان گرد biyābān-gard (ص.، ا.) آن که در

صحرا و بیابان رفت و آمد می کند؛ صحراگرد:

سلطنت ایران، شایسته توسع، نه این عربهای

بیابان گرد. (هدایت^۲ ۱۱۷) ○ پیروی های خضر، ما را

بیابان گرد کرد / ... (صائب ۴۷۷)

بیابان‌گردی b-i (حلمص.) گشتن در بیابان؛ صحراگردی: در جست‌وجوی خدا آزمون‌د کوه و دشت و بیابان‌گردی بوده‌است. (پارسی‌پور ۳۸۲) بیابان‌گردی... در ورلین... به پیش‌رفت این کار کمک کرد. (مستوفی ۲/۴۷۸)

بیابان‌نشین biyābān-nešin (صف.) آن‌که در صحرا و بیابان سکونت دارد؛ چادرنشین: حاتم طایی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی، از جوش گدایان بی‌چاره شدی. (سعدی ۱۶۶)

بیابان‌نورد biyābān-navard (صف.) انسان یا چهارپایی که صحرا را طی کند؛ سفرکننده در بیابان؛ بیابان‌گرد: تازیان بیابان‌نورد به ما باج می‌پرداختند. (هدایت ۲۱) بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نبرد عقاب. (سعدی ۹۰)

بیابانی biyābān-i (صند، منسوب به بیابان) ۱. مربوط به بیابان: گیاهان بیابانی. ۲. (مجاز) بدوی: حالت بیابانی و عسرت... غروری در آنها پدید آورده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۳. ساکن بیابان؛ صحرانشین: اگر در زیر چادرهای مردم بیابانی رشد کرده‌بودیم، می‌توانستیم زندگانی ساده‌ای داشته‌باشیم. (مسعود ۷۸) ۴. ویژگی خودرو یا راننده‌ای که بیرون از شهر کار می‌کند: راننده بیابانی. ۵. (مجاز) وحشی و غیراهلی: من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی مسلمانی؟ (نظامی ۱۶۲) ۶. (قد.) (تجویم) ثابت (ستاره): ستارگان ایستاده آنند که بر همه آسمان‌ها پراکنده‌اند... و به پارسی ایشان را بیابانی خوانند. (بیرونی ۶۰)

بیابان‌رو bi-y-ā-[vo]-bo-ro[w] (امص.) (گفتگو) ۱. رفت‌وآمد زیاد: چون از بیابان‌رو می‌ترسند، فقط یک زن‌ومرد توی این خانه می‌نشینند. (شهری ۲۵) ۲. جنجال و بیابان‌رویش از همه سال بود. (آل‌احمد ۲۵) ۳. (مجاز) رونق و اقتدار: این روزنامه‌نویسی و آقایی و بیابان‌رو را از دولت سر من داری. (حجازی ۲۵۱)

بیات bayāt (عرا.) (ص.) ویژگی نان یا هر غذای دیگری که از شب یا روزهای قبل مانده‌باشد:

صندوق را... با نان بیات پُر می‌کردیم. (درویشیان ۲۷) آن تافتان‌ها به نان بیات و شب‌مانده‌ای مبدل گردیده‌بود. (جمال‌زاده ۸۴)

• ~ شدن (مص.د.) مانده شدن (نان یا هر غذای دیگر): این نان‌ها بیات شده‌اند و قابل‌خوردن نیستند.

بیات b. [تر. ۹] (۱.) (موسیقی ایرانی) نام گوشه‌هایی در چند دستگاه: بیات و عراقی بهمم جنگ‌جو / چو روز غشیران بهمم روبه‌رو. (مروری ۶۲۴)

• ~ اصفهان (موسیقی ایرانی) از متعلقات دستگاه هماپون؛ آواز بیات اصفهان.

• ~ ترک (موسیقی ایرانی) از متعلقات دستگاه شور؛ آواز بیات ترک؛ آواز بیات زند.

• ~ راجع (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز اصفهان، از متعلقات دستگاه هماپون.

• ~ راجه (عامیانه) (موسیقی ایرانی) بیات راجع.

• ~ زند (موسیقی ایرانی) بیات ترک →.

• ~ عجم (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و هماپون.

• ~ گود (موسیقی ایرانی) از متعلقات دستگاه شور؛ آواز بیات گود.

بیاتی bayāti [تر. ۹] (۱.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانه موسیقی قدیم: بیاتی و آن پنج نغمه است... و از طرفین اضافات نغمات بر آن کنند برای تزئین. (مراغی ۷۲)

بی‌اثر bi-'asar [عرا.] (ص.) ویژگی آنچه نتواند در چیز دیگر کاری و مؤثر باشد؛ غیرمؤثر؛ بی‌تأثیر: اقدامات او بی‌اثر است. (حاج‌سیاح ۵۸۱) نظر مردان دین بی‌اثر نیست. (لودی ۴۰)

• ~ شدن (مص.د.) از دست دادن تأثیر؛ بدون‌اثر و خنثی شدن: او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سال‌هایی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود. (علوی ۲۲)

• ~ کردن (مص.د.) تأثیر چیزی یا کاری را

از بین بردن؛ بدون اثر و خنثی کردن: بمب را که در زمین فرورفته بود، بی‌اثر و خنثی کردند.

بی‌اجر bi-'ajr [فا.عر.] (ص.) بدون پاداش یا مزد: گروهی را به کار بی‌اجر واداشته بودند. ○ زحمت‌های صادقانه آنها را بی‌اجر نگذاشته است. (میرصادقی ۶۳) ○ دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش/ که در این ره نباشد کار بی‌اجر. (حافظ ۱۷۰)

بی‌اجرت bi-'ojrat [فا.عر.] (ص.) آنچه بدون مزد است؛ بی‌مزد؛ کار بی‌اجرت. ○ کارشان را بی‌اجرت نگذارید.

بی‌احترامی bi-'ehterām-i [فا.عر.فا.] (حامص.) رعایت نکردن یا رعایت نشدن ادب و احترام نسبت به کسی؛ بی‌حرمتی: آن‌قدر بی‌اعتنایی و بی‌احترامی دیده بود که دیگر بیرنگشت. ○ علما هم با دل‌شکستگی و بی‌احترامی... در مسجد جامع جمع شدند. (حاج سیاح ۵۵۵)

● ~ کردن (مصل.) رفتار کردن به گونه‌ای که نشان‌دهنده بی‌احترامی نسبت به کسی است: خیال نداشت به من بی‌احترامی کند. (علوی ۱۶۷)

بی‌احتیاط bi-'ehtiyāt [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که در انجام کاری درست نمی‌اندیشد و جوانب امر را خوب در نظر نمی‌آورد؛ راننده بی‌احتیاط. ○ آن‌قدر بی‌احتیاط بود که عاقبت گرفتاری برای خود درست کرد. ○ زن دلبر و... بالاراده و بی‌احتیاط و گستاخ و عاشق وجود دارد؟ (علوی ۴۴۳)

بی‌احتیاطانه b.-āne [فا.عر.فا.] (ص.) ۱. همراه با بی‌احتیاطی: بهای کنج‌کاوی بی‌احتیاطانه خود را با جان خویش پرداخت. (قاضی ۳۹۱) ۲. (ق.) آزروری بی‌احتیاطی؛ با بی‌احتیاطی: بی‌احتیاطانه ظرف را از روی اجاق برداشت، دستش سوخت.

بی‌احتیاطی bi-'ehtiyāt-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌احتیاط بودن: شیرازه‌اش... با اندک بی‌احتیاطی ممکن است درهم شکند و متلاشی گردد. (جمال‌زاده ۱۵۱)

● ~ کردن (مصل.) اقدام کردن به کاری بدون در نظر گرفتن عواقب آن: معلوم می‌شود

دیروز بی‌احتیاطی کرده‌ای و سرما خورده‌ای. (جمال‌زاده ۲۰۹) ○ تفنگ خیلی احتیاط دارد و این جوان‌ها... بی‌احتیاطی می‌کنند. می‌ادا خدای نکرده به کسی صدمه برسانند. (اعتمادالسلطنه ۴۰۴)

بی‌احساس bi-'ehsās [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که از نظر عاطفی به چیزی عکس‌العمل نشان ندهد؛ مقه. با احساس: او جوان بی‌احساسی است که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز علاقه ندارد.

بی‌اختیار bi-'extiyār [فا.عر.] (ص.) ۱. آن‌که از خود اراده و عزم ندارد؛ بی‌اراده: همه نوکر بی‌اختیار ارباب‌اند. ۲. ویژگی عملی که بدون اختیار و اراده شخص انجام می‌شود: خنده بی‌اختیار، گریه بی‌اختیار. ○ غنچه‌سان هر چند سر در جیب خود دزدیده‌ایم/ عطسه بی‌اختیار صبح دم از بوی ملست. (صائب ۴۸۵) ۳. (ق.) بدون فکر، اراده، و تصمیم قبلی: زن، بی‌اختیار خندید. (میرصادقی ۱۲) ۱۹. ○ بی‌اختیار جدار پنجره را جلو کشید. (هدایت ۱۲) ○ آن حضرت را بی‌اختیار رقت افتاد و زمانی دراز در آن جا بود. (لودی ۲۰۶)

● ~ شدن (مصل.) اختیار خود را از دست دادن: او باز بی‌اختیار شد و قدم‌های خود به‌خود آهسته گردید. (آل‌احمد ۱۲۱)

بی‌اختیاری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) از خود اراده‌ای نداشتن؛ صاحب اختیار نبودن: همان آشفتگی و بی‌اختیاری را سخت عزیز می‌داشتم. (جمال‌زاده ۱۳۰) ○ [بنده] چون به درجه اعلای بی‌اختیاری برسد... او را به حقیقت هیچ خواستی نماند. (بخارایی ۲۲)

بی‌ادب bi-'adab [فا.عر.] (ص.) ۱. آن‌که رفتار شایسته و مناسبی ندارد؛ گستاخ: جماعت بی‌ادب... برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز احترامی قائل نیستند. (جمال‌زاده ۱۴۰) ○ بی‌ادب تنها نه خود را داشت پد/ بلکه آتش در همه آفاق زد. (مولوی ۷/۱) ۲. (ق.) (قد.) بی‌ادبانه (م.) ۲. → حلقه زد بر در به صد ترس و ادب/ تا بپنجه بی‌ادب لفظی ز لب. (مولوی ۱۸۸/۱)

مردم... از او شاکی بودند. ملاقات نکردم... و بی‌ارادت شدم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۰۹) ۴. (قد.) بی‌اراده (م. ۱) →: تلمیذ بی‌ارادت، عاشق بی‌زر است. (سعدی^۲ ۱۸۳) **بی‌ارادگی** bi-'erāde-gi [نا.ع.ر.ا.] (حامص.) بی‌اراده بودن؛ ضعف نفس؛ سستی و بی‌حالی... و بی‌ارادگی و... (شهری^۲ ۲۶۰/۲)

بی‌اراده bi-'erāde [نا.ع.ر.ا.] (ص.) ۱. آن‌که برای انجام کاری نتواند تصمیم بگیرد و در کار خویش دودلی کند؛ سست‌اراده؛ موجود بی‌اراده‌ای مانند او نمی‌تواند مرد این میدان باشد. ۲. (ق.) بی‌اختیار؛ ناخواسته؛ رجب، بی‌اراده از زیان‌ش جسته، جواب می‌دهد... (شهری^۲ ۳۹۹/۳)

بی‌ارتباط bi-'erteбат [نا.ع.ر.ا.] (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه به کسی یا چیزی مربوط نباشد؛ این حادثه با جلسه امروز مجلس بی‌ارتباط نیست.

بی‌ارج bi-'arj (ص.) آن‌که یا آنچه در نظر دیگران قدر و مرتبه و احترامی ندارد؛ خوار؛ دیوانه بی‌ارج و مضحکه. (← فصیح^۲ ۱۴۳) کسی را که وام است و دستش تهی‌ست/ به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی‌ست. (فردوسی^۳ ۱۸۸۴)

بی‌ارز bi-'arz (ص.) (قد.) بی‌ارزش؛ هر آن شارسازی که آن مرز بود/ اگر چند بی‌کار و بی‌ارز بود - به قیصر سپارم همه یک‌به‌یک/ از این‌پس نوشته فرستیم و چک. (فردوسی^۳ ۲۳۳۴)

بی‌ارزش b.-eš (ص.) ۱. بی‌بها یا کم‌بها؛ کم‌قیمت؛ اسباب‌والتایی بی‌ارزش. ۲. بی‌اعتبار؛ چک بی‌ارزش، قول‌نامه بی‌ارزش. ۳. بی‌اهمیت؛ کاغذ تمیز و سفید، ارزشمندتر از آن بود که به‌مصرف بی‌ارزش‌ترین کارها و رفع پلیدی برسد. (شهری^۲ ۵۸/۱) مگر نگفته‌اند که در دنیا هیچ چیز مانند زندگی

بی‌ارزش و بی‌معنی نیست؟ (جمال‌زاده^۲ ۲)

بی‌از bi-'az (حا.) (قد.) بدون؛ محق. با: مثلاً نفاذ‌کار دهقان هم بی‌از آن ممکن نگردد. (نصرالله‌منشی^۷ ۷) بی‌از جنگ و اضطراب؛ کاریک‌رویه شد. (بیهقی^۱ ۴۳۰)

بی‌ازآنک b.-ā'an-ke [= بی‌ازآنکه] (حر.) (قد.) بی‌آن‌که؛ بدون آن‌که؛ این تب... به ابتدا بیاید

بی‌ادبانه b.-āne [نا.ع.ر.ا.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه دور از ادب است؛ برخورد بی‌ادبانه، جواب بی‌ادبانه. ۲. از پرسش‌های زیاد خودمانی و کنج‌کاوی‌های لوس بی‌ادبانه تنفر دارد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۶) ۲. (ق.) همراه با بی‌ادبی؛ گستاخانه؛ شوهرها این را جزو رسم و وظیفه... خود می‌دانستند که با زن‌هایشان تند و بی‌ادبانه روبه‌رو شوند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

بی‌ادبی bi-'adab-i [نا.ع.ر.ا.] (حامص.) ۱. بی‌ادب بودن؛ گستاخی؛ ترسید که مستعد هتاک و بی‌ادبی باشم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۱) هر که مشهور شد به بی‌ادبی/ دگر از وی امید خیر مدار. (سعدی^۳ ۸۲۸) ۲. (ا.) (گفتگو) آلت جنسی مرد یا زن؛ زن‌ها... لخت‌وعور، دست روی بی‌ادبی و یا با یک‌تنگ در حمام بودند. (علوی^۳ ۲۶)

بی‌کردن (مص.ا.) رعایت نکردن ادب؛ گستاخی کردن؛ چون شما سیاح هستید، بی‌ادبی کردم. (حاج‌سیاح^۲ ۱۷۸) اما اگر بی‌ادبی کند و توازی درخشم شوی، به‌دست خویش وی را مزن. (عنصرالمعالی^۱ ۱۳۴)

بی‌ادعا bi-'edde'ā [نا.ع.ر.ا.] (ص.) ویژگی آن‌که ادعایی درباره چیزی ندارد و به خود نمی‌بالد؛ اجازه نمی‌دهد... هنرمندان بی‌ادعا در ظلمت خمول و زاویه گم‌نامی بمانند. (زرین‌کوب^۳ ۲۹) دروایش حقیقی... بی‌ادعا بودند، چون خود را مدعی نمی‌دانستند. (شهری^۲ ۲۹۸/۲)

بیادق bayāzeq [ع.ر.ا.] (ج.ر.ی.ق.) (ا.) (قد.) بیدق‌ها. ← بیدق؛ لشکری را که همه بیادق رقعۀ مطاردت مانند، در پای پیل می‌کنن. (روایینی^{۵۲۰}) شطرنج جمال، یا لمر باخته‌ای/ فرزین و رخ و بیادق انداخته‌ای. (اسعدگنجی‌ای: نزهت ۴۸۶)

بی‌اذیت bi-'azyat, bi-'azyi[y]at [نا.ع.ر.ا.] (ص.) (گفتگو) بی‌آزار (م. ۱) →: عنایت، جوانی بود به‌تمام‌معنی ملایم و... بی‌اذیت و بی‌آزار. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۶)

بی‌ارادت bi-'erādat [نا.ع.ر.ا.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به چیزی یا کسی خلوص و اعتقاد ندارد؛

بی از آنک بیش از وی تب دیگر بوده بود. (اخوینی ۷۴۴)
بی اساس bi-'asās [فا.عر.] (ص). ۱. آنچه پایه و بنیادی ندارد؛ بی بنیاد؛ بی پایه؛ باید بگویم دلخوشی بی اساسی است که به آنها داده اید. (مستوفی ۵۶/۳) ۲. دروغ؛ باطل؛ خودت خوب می دانی که حرفی بی اساس بود. (جمالزاده ۱۲۷^{۱۵})
 فرض کن که این گفته بی اساس، درست باشد. (اقبال ۴۹)

بی استعداد bi-'este'dād [فا.عر.] (ص). آن که قابلیت ذاتی درک مسائل را ندارد؛ نامستعد؛ بی قابلیت؛ مقدر. با استعداد؛ من می گویشم به او حالی کنم که بی استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می برم. (علوی ۹۱)

بی استعدادی b-i [فا.عر.فا.] (حاصص). ۱. بی استعداد بودن؛ نامستعدی؛ بی قابلیت؛ افت تحصیلی؛ فرزند شما به خاطر بی استعدادی نیست. چه قدر دلم می خواست برای شما می توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی استعدادی در وجدانم راه یافت. (علوی ۸۵) ۲. بدون ساز و برگ و تجهیزات لازم بودن؛ از ساوجبلاغ هم راپرت رسیده که مأمورین عثمانی ضعف و بی استعدادی حکومت محلیه را [فهمیده اند]. (مخبر السلطنه ۳۲۴)

بی استفاده bi-'estefāde [فا.عر.] (ص). ۱. ویژگی آنچه از آن استفاده نمی شود یا قابل استفاده نیست؛ پرده تافته، سبز روشن بود... ولی حالا کهنه و بی استفاده. (حاج سید جواد ۶۸) ۲. (قد.) بدون کاربرد؛ این دستگاه بی استفاده مانده، چرا تعمیرش نمی کنی؟

بیاستو biyāstu (۱). (قد.) خمیازه؛ دهن دره؛ بیاستو نژد خلق را مگر به دهان / ... (معروفی اشعار ۱۳۶)

بی اسم و رسم bi-'esm-o-rasm [فا.عر.فا.عر.] (ص). (گفتگی) بی نام و نشان؛ گم نام؛ در آن ساعت بلدیه بی اسم و رسم تهران با هر زحمتی بود... خیابان لاله زار را... آب پاشی کرد. (مشفق کاظمی ۲۴۸)

بی اشتها bi-'estehā [فا.عر.] (ص). آن که به غذا

میل ندارد؛ بی میل؛ بی رغبت؛ آدم بی اشتها نمی تواند با لذت غذا بخورد.

بی اشتهای b-i-'y-i [فا.عر.فا.نا.] (حاصص). بی اشتها بودن؛ بی میلی؛ بی رغبتی؛ بی اشتهای به غذا گاهی وقت ها به علت خستگی فکری و روحی است. ۰ با کمال بی اشتهای... مشغول صرف شیرینی و چای بودند. (حاج سید جواد ۹۱)

بی اصالت bi-'a'sālat [فا.عر.] (ص). ۱. بی اصل و نسب → آدم بی اصالت نمی تواند اخلاقی درستی داشته باشد. ۲. غیر اصیل و بی بهره از اصل؛ یک نسخه بی اصالت از این کتاب به دست آمده. **بی اصل** bi-'asl [فا.عر.] (ص). ۱. آنچه پایه و بنیاد ندارد؛ بی اساس؛ بی پایه؛ ولی عهد هم چون سفر فرنگ را بی اصل می دانست، جواب لا ونعم نداد. (نظام السلطنه ۳۷۴/۲) ۲. (قد.) (مجاز) بدگوهر؛ نانجیب؛ بد اصل؛ ... / مردم بی اصل و بی گوهر نباید سروری. (سوزنی: لغت نامه ۱) زن بی اصل، ادب ندارد. (بحر الفوائد ۲۳۱)

بی اصل و نسب b-i-o-nasab [فا.عر.فا.عر.] (ص). ویژگی آن که اصل خانوادگی و تبار او به درستی معلوم نیست، یا از خانواده ای معتبر و خوش نام نیست؛ بی اصل و نسب اگر سوار اسب عربی شود، لقلقی می خورد. (شهری ۱۸۸^۳) ۰ حضرت ولی عهد هم میرزای... بی اصل و نسب را... بزرگ فرموده، او را ستایش می فرمایند. (غفاری ۲۲۲)

بیاض bayāz [عر.] (۱). ۱. کتاب یا دفتری که دربردارنده انواع ادعیه و اوراد دینی باشد؛ کتاب دعا؛ در زیر [عبا] مؤمن رحل و قرآن و بیاض دعا... حمل می نمود. (شهری ۲۱۹/۲) ۲. کتاب یا دفتری که از عرض صحافی شده و از پهنا باز می شود. ۳. دفتری که مجموعه ای نوشته، به ویژه شعر، در آن نوشته شود؛ جنگ؛ قطعه در بیاض یا جنگی رفته و به نظر صاحب مجمع النصحا رسیده است. (مخبر السلطنه ۳۴) ۰ بیاض و قلمدانی نزد خود داشتی، هرگاه شعری وارد خاطرش می شد... به آن بهاض آن را می نگاشت. (شوشتری ۲۰۲) ۴. (قد.)

وضع و رفتار سرکار عالی با اهل ولایت بی‌اطلاع نیست.
(امیر نظام ۵۰۱) ۲. (قد.) بدون اطلاع دیگران یا
از روی ناآگاهی: یک نفر بی‌اطلاع وارد اتاق شد.

بی‌اطلاعی b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) بی‌خبری:
همیشه از بابت شما غرقِ اندوهیم... و از همه بدتر،
بی‌اطلاعی از شماست. (حاج سیاح^۱ ۲۰۵)

بیاع bayyā' [ع.ر.] (ص.ا.) (قد.) ۱. آن‌که چیزی
بفروشد؛ فروشنده؛ تاجر: در آن کوچه پنجاه
کاروان‌سرای نیکو و در هریک بیاعان و حجره‌داران
بسیار نشسته. (ناصر خسرو^۲ ۱۶۶) ۲. بازرگان
بزرگ، یا رئیس بازرگانان: مریدی بود شیخ ما را در
نیشابور... مردی منعم بود و بیاع نیشابور بود.
(محمد بن منور^۱ ۹۶) ۳. قیمت‌گذار؛ دلال
خرید و فروش: اگر بیاعی بُود... که به یک سخن وی
بیع برآید، وی را مریدی شرط کند. (غزالی ۳۳۹/۱)

بی‌اعتبار bi-'e'tebār [ا.ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی
آن‌که در بانک یا بازار اقتصادی به علت عدم
پرداخت تعهدات مالی خود مورد اعتماد
نباشد: کسبه‌ای ناپاک کم‌فروش دغل‌باز بی‌اعتبار... در
آن لول می‌زدند. (شهری^۲ ۳۳۷/۲) ۲. آن‌که یا آنچه
ارزش و اهمیتی ندارد؛ بی‌قدرو منزلت؛
کم‌ارزش: از مردم بی‌اعتبار و هرچای گریزان است.
(جمال‌زاده^۱ ۶۸) ۳. فاقد ارزش مالی یا قانونی:
گواهی نامهٔ رانندگی‌اش بی‌اعتبار بود. دولت، سکه‌های
قدیمی را بی‌اعتبار اعلام کرد. ۴. ناپای‌دار و
غیر قابل پیش‌بینی: از بهار تا فصل خزان هوا بی‌اعتبار
باشد. (شهری^۲ ۵۱/۴) ۵. (قد.) آن‌که از سر عبرت
تأمل نمی‌کند؛ غافل: هان محسب ای جبری
بی‌اعتبار! جز به‌زیر آن درخت میوه‌دار. (مولوی^۱
۵۸/۱)

بی‌اعتباری b-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) بی‌اعتبار
بودن؛ اعتبار نداشتن: بی‌اعتباری او در بازار، ورد
زیان‌هاست. ۲. نداشتن ارزش، اهمیت، و
منزلت: دلاک، مطلب‌شان و آبرو یا بیگانگی و
بی‌اعتباری او، لنگ نو یا پارچهای به‌زیرش می‌گسترد.
(— شهری^۲ ۵۰۳/۱) ۳. نداشتن ارزش مالی یا

نوشتۀ پاک‌نویس‌شده؛ مقه. سواد: بیاض به‌آخر
رسید، اما پند به‌آخر نرسید. (قطب ۲۰۵) ۵. (ص.)
(قد.) ویژگی زمینی که هنوز در آن ساختمان و
بنایی ساخته نشده‌است: بنای دو اندرون در دست
ساختمان و طرح بنای پیرونی را هنوز نریخته و زمین
بیاض بود. (مستوفی ۲۵۸/۱) ۶. (امص.) (ا.) (قد.)
سفیدی؛ مقه. سواد: بوسهٔ محکمی از بیاضِ ست
چپ گردنش برداشته. (شهری^۱ ۱۷۳) ۵ سوادِ نامهٔ موی
سیاه چون طی‌شد/ بیاض کم نشود و ر صد انتخاب زود.
(حافظ^۲ ۲۴۸) ۵ سواد شب به وقت صبح بر من/
همی‌گشت از بیاض برف مشکل. (منوچهری^۱ ۵۶) ۷.
(امص.) (قد.) پاک‌نویس کردن؛ پاک‌نویسی:
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد. (سعدی^۲ ۵۴)
۵ سواد کردن (مص.م.) (قد.) پاک‌نویس کردن:
آن نامه‌ها را که فرموده‌ایم، نسخت باید کرد و بیاض نباید
کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم. (بیهقی^۱ ۵۱۱)

۵ به سواد آوردن (قد.) پاک‌نویس کردن: ورقی
چند... سواد کرده شده‌است و حالا به بیاض آورده
می‌شود. (جامی: گنجینه ۶۹/۶)
۵ به سواد کردن (قد.) به بیاض آوردن ۴: من این
مسود توسیم می‌بزم به بیاض... (اخوان‌ثالث:
تورای‌کنه پیر دوست دارم ۲۰۲)

بیاضچه b-i [ا.ع.ر.ا.] (ا.) (قد.) دفتر بغلی برای
یادداشت.

بی‌اضطراب bi-'ezterāb [ا.ع.ر.] (ص.)
بی‌تشویش؛ راحت؛ آسوده: و از سعادت‌ها و
نعمات خدا می‌دانستند برای کسی که خفتهٔ فراخ و دوستان
بسیار... و رزق بی‌اضطراب داشته‌باشد. (شهری^۲ ۲۸/۴)
بیاضی bayāz-i [ع.ر.ا.] (ص.) منسوب به بیاض:
ویژگی کتاب یا دفتری که به شکل بیاض است.
— بیاض (م.۲). — قطع ۵ قطع بیاضی: قطع
بیاضی. ۵... خط تعلیق قرن هشتم است... به‌صورت
سفینه‌ای و بیاضی. (مینوی^۲ ۳۷۴)

بی‌اطلاع bi-'ette'llā' [ا.ع.ر.] (ص.) ۱. ناآگاه؛
بی‌خبر؛ مقه. با اطلاع: ... از دنیا، از فرهنگ... و از
نرخ گوشت هم بی‌اطلاع بودند. (آل‌احمد^۵ ۸۲) ۵ از

قانونی: لایحهٔ بی‌اعتباری اسکناس‌های قدیمی مورد تأیید مجلس قرار نگرفت. ۴. ناپای داری: یوچی روزگار و بی‌اعتباری دنیا. ۵. هوای بی‌اعتبار و سرمای غافل‌گیرکننده که دربارهٔ بی‌اعتباری‌اش ضرب‌المثل... ساخته شده‌بود. (شهری ۲/۴۲۶)

بی‌اعتدالی bi-e'tedāl-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بی‌عدالتی: باکمال بی‌اعتدالی، املاکی که مالکان آنها... مقتدر می‌باشند، مالیات ندارد. (حاج سیاح ۱/۴۳۶)
 ۱. ~ سه کردن (مص.ج.) (قد.) بی‌عدالتی کردن؛ بی‌انصافی کردن: هرکس آزاد است که گوسفند بکشد و بفروشد و کار منحصر به جماعت قصاب نباشد که بی‌اعتدالی کنند. (افضل الملک ۱۹)

بی‌اعتقاد bi-e'teqād [فا.عر.] (صد.) آن‌که به دین خاصی ایمان ندارد؛ بی‌دین؛ بی‌ایمان: بر هرچه بی‌اعتقاد است لعنت! (آل‌احمد ۳/۴۲) ۲. ویژگی آن‌که چیزی را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد: به مایهٔ اخلاقی رعیت‌ها بسیار بی‌اعتقاد بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۱)

بی‌اعتقادی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی‌دینی: با همهٔ یقین مردم به بی‌اعتقادی و بی‌دینی و شهرت به فسق و فجور او، می‌دیدند که هر شب جمعه... داخل هیئت‌های سینه‌زنی به سر می‌برد. (شهری ۲/۴۳۰-۴۳۱) ۲. عقیده نداشتن به خوبی یا اعتبار کسی یا چیزی: کتاب... را با بی‌اعتقادی کامل به‌دست گرفتم. (دریابندری ۱/۸۶)

بی‌اعتنا bi-e'tenā [فا.عر.] (صد.) ۱. بدون اعتنا و توجه: پشت میز... نشسته بودند، با کت و شلوار و قیافه‌های بی‌اعتنا. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ۵. نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود. (هدایت ۵/۶۵) ۲. (قد.) با بی‌اعتنایی: گذاشت روی میز پایه کوتاه و بی‌اعتنا نشست. (گلاب‌دره‌ای ۶۰) ۵. دیگران مدت‌ها بود ناهارشان را تمام کرده بودند و... آرام و بی‌اعتنا نشسته بودند. (آل‌احمد ۴/۱۶۶)

بی‌اعتنایی b-yi [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌اعتنا بودن: بی‌توجهی: با بی‌اعتنایی گفت: من که با این دلایل دست از... نخواهم برداشت. (مشفق کاظمی ۳۱)

۱. ~ سه کردن (مص.ج.) توجه نکردن، و کم‌محملی کردن: آنان همیشه به دیگران بی‌اعتنایی کرده‌اند. ۵. خودم را به یازویش چسباند، اما او بی‌اعتنایی کرد. (علوی ۱/۸۱)

بیاع‌گاه bayyā'-gāh [فا.عر.] (ا.) (قد.) محل خرید و فروش مانند کاروان‌سرا: بار به بیاع‌گاه رسید. (احمدجام ۱/۱۸۶)

بیاعی bayyā'-i [فا.عر.] (حامص.) (قد.) ۱. عمل و شغل بیاع؛ دلالی؛ سوداگری. ۲. (ا.) مالیاتی که از بازرگانان می‌گرفتند: بر بازرگانان، باج‌ها و بیاعی‌ها نهند. (نجم‌رازی ۱/۴۴۰)

بی‌اغراق bi-e'qrāq [فا.عر.] (قد.) بدون زیاد یا کم جلوه دادن؛ بدون مبالغه؛ بدون کم‌وزیاد: بی‌اغراق بگویم که این کتاب از رمان‌های خوب این دوره است. ۵. بی‌اغراق، تمام حقوق یکسألهٔ او برای اجرای این نیت وانی نخواهد بود. (اقبال ۲/۳۴/۴) ۵. بی‌اغراق می‌شود گفت کسی به مرگ طبیعی نمی‌میرد. (هدایت ۱/۲۹)

بی‌اقبال bi-e'qbāl [فا.عر.] (صد.) بداقبال؛ بدشانس.

بی‌اقبالی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بداقبال بودن؛ بدشانسی: سکهٔ بی‌اقبالی به پیشانی‌شان خورده‌است. (جمال‌زاده ۲/۱۴۳)

بی‌اکسید bi'oksid, biyoksid [تر.: bioxyde] (ا.) (شیمی) دی‌اکسید →.

بی‌التفات bi-e'tefāt [فا.عر.] (صد.) آن‌که نسبت به چیزی بی‌توجه و بی‌اعتنا باشد، و به‌مجاز، کم‌لطف و نامهربان: او به هرچیزی که در اطرافش می‌گذرد، بی‌التفات است. ۵. مدتی است که او نسبت به ما بی‌التفات است.

بی‌التفاتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌التفات بودن؛ بی‌توجهی؛ بی‌اعتنایی، و به‌مجاز، کم‌لطفی و نامهربانی: بی‌التفاتی و عدم توجه او به قضیه مرا نگران کرده‌است. ۵. من به افتخار خاص بی‌التفاتی آقای... نائل شدم! (مستوفی ۳/۴۲۴) ۵. اگرچه در این مدت در ارسال خدمات مخلصانه تهاون

و منیر. (ناصر خسرو^۱ ۴۷) ۶ (ا.ا) (ادبی) مجموعه آگاهی‌های مربوط به ایراد معنای واحد به شیوه‌های مختلف و بر مبنای تصویرسازی، مانند استفاده از تشبیه و استعاره؛ علم بیان. * ~ شدن (م.ص.د.) گفته شدن یا شرح و توضیح داده شدن: زن ناشناس به علق فاجعه‌ای که در این پرده به زیان گویا بیان شده پی برده بود. (علوی^۱ ۴۴)

* ~ فرمودن (م.ص.د.) (احترام آمیز) • بیان کردن ↓ : شرح مبسوطی راجع به انواع و اقسام پارچه... بیان فرمودند. (علوی^۲ ۹۶)

* ~ کردن (م.ص.د.) گفتن یا شرح و توضیح دادن: میان این دسته نیز کم یابند که بتوانند این معنی را بیان کنند. (خانلری^۱ ۳۱۲) • سبک و چالاک شده بودم، به طوری که نمی‌شود بیان کرد. (هدایت^۲ ۳۲)

• به ~ آمدن به زیان آمدن؛ گفته شدن: این همه احساسات ناکفته بشری به یمنی آمد.

• ~ آوردن (قد.) • بیان کردن → : آنچه معلوم شود به عبارتی که متعارف روزگار است در بیان آزاد. (جامی^۲ ۲۸)

بیانات bayānāt [عر.، جر. بیان] (ا.ا) (احترام آمیز) سخنان: افسر اسیر... در گوشه‌ای... با دقت بسیار به بیانات کشیش گوش فراده [بود]. (قاضی ۴۸۲) • پس از این بیانات رسا و تقریرات شیوا... دوباره چشم‌ها را بست. (جمال زاده^{۱۶} ۸۰)

بی‌انباز bi-'ambāz (ص.د.) (قد.) ۱. بی‌همتا؛ یگانه: در تقدس و ورع... بی‌انباز بود. (شوشتری^۱ ۱۰۳) ۲. بی‌شریک (خداوند): ای پروردگار بی‌انباز... (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۶)

بی‌انتها bi-'entehā [فا.عر.] (ص.د.) بی‌پایان؛ بی‌کرانه؛ بی‌نهایت: فکرش جز در دنیای... ارقام دراز و بی‌انتهای چک‌ها و دفترها جولانی نداشت. (آل احمد^۲ ۱۴۴) • از نیل و نی‌شکر و امثال اینها فواید بی‌انتها می‌توان برد. (حاج سیاح^۱ ۱۶۰)

بی‌انداز bi-'andāz (ص.د.) (قد.) بی‌اندازه (بر. ۲) → : کی تواند خرید جز دانا/ به چنین مال، ناز بی‌انداز؟

رفته، حمل بر نسیان و بی‌التفات می‌نفرماید. (خاقانی^۱ ۱۹۰)
بی‌امان bi-'amān [فا.عر.] (ص.د.) ۱. ویژگی امر بسیار آزاردهنده مداوم و بدون وقفه: گرمای بی‌امان. • حالت بجه‌های کوچکی را داشت که نگاه از گریه بی‌امان خود دست بکشند. (میرصادقی^۲ ۲۲) • چون... طوفان بی‌امان... ما را در لجه هلاک و دمار کشتانید. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۳) ۲. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: ثروت ایران نصیب چند نفر اشرار بی‌امان شده. (حاج سیاح^۱ ۵۱۵) • چند امامت می‌دهی ای بی‌امان/ ای تو زه کرده به کین من کمان. (مولوی^۱ ۱۰۴/۱) ۳. (قد.) به صورت پیوسته و مداوم؛ بی‌وقفه: او بی‌امان درس می‌خواند.

بی‌امانت bi-'amānat [فا.عر.] (ص.د.) (قد.) آن‌که امانت رعایت نمی‌کند؛ خائن: بی‌کار... می‌شوند ولی متقلب و بی‌امانت. (نظام السلطنه ۱۱۲/۲)

بی‌امانتی bi-'i [فا.عر.فا.] (حامص.د.) (قد.) بی‌امانت بودن؛ خیانت: نظام‌الملک... در کار دفتر منتهای بی‌امانتی و تهور در رشوه و تقلب را پی برده کرد. (نظام السلطنه ۲۲۷/۱)

بیان bayān [- یغ + ان + ۹] (ص.د.) (قد.) بزرگ؛ جسیم: بدو گفت پیران که شیر زیان/ نه دژنده گریگ و نه بیریان. (فردوسی^۳ ۶۴۰)

بیان b. [عر.] (ا.ا) ۱. سخن؛ گفتار: حالات خود را... به رشته بیان کشیده. (غفاری^۲ ۷) • به شنیدن بیان من، غضب او بیش‌تر شده، فریاد کرد. (← مشفق کاظمی ۲۹) ۲. (امص.د.) شرح و توضیح: این یاراکراف برای بیان موضوع کافی نیست. • مقصود از این تفصیل، بیان کیفیات و عوالمی است که در چشم انعکاس‌پذیر می‌باشد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۲) ۳. (ا.ا) (مجاز) زبان: هر بیان و بتانی از ذکر و شرح آن عاجز خواهد بود. (جمال زاده^{۱۱} ۸۲) ۴. (امص.د.) سخن‌گویی؛ تکلم: از آن روز قوه بیان خودش را از دست داد. (← فصیح^۲ ۲۲۹) ۵. زبان‌آوری؛ فصاحت و بلاغت: چون حدود سخن را از کتاب و سنت نشتاند، به هوای خویش، به بحر بیان، تو را در تهلکه اندازد. (خواججه عبدالله^۲ ۱۵۱)

۱۵۱) ای یافته به تیغ و بیان تو/ زیب و جمال، معرکه

(ناصرخسرو^۱ ۱۵۲) ۵ جاودان شاد زیاد آن مُلک
کامروا / لشکرش بی‌عدد و مملکتش بی‌انداز. (فرخی^۱
۲۰۴)

بی‌اندازه b.-e. (ق. ۹) بی‌نهایت؛ بیش‌ازحد؛
بسیار. وقتی پس از چند سال او را دید، بی‌اندازه شاد
شد. ۵ آستین چپ بی‌اندازه گشاد بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۵)
۵ اگر خواهی که بی‌اندازه اندوختن نباشی، حسود باش.
(عنصر‌المعالی^۱ ۵۴) ۲. (ص. ۱) بیش‌ازحد؛ فراوان؛
تحیلات بی‌اندازه به ضعف و رعایا... (حاج‌سیاح^۱
۴۳۶) ۵ دید که مردی بدین خُردی بحث بی‌اندازه می‌کند.
(لودی ۲۷)

بی‌اندام bi-'andām (ص. ۱) (قد. ۹) نامناسب؛
نادرست: تحریر نادرست و بی‌اندام. (اقبال^۲ ۴۶) ۵
یکی به‌اندام‌تر می‌گوید، می‌دهد، و یکی بی‌اندام‌تر
می‌گوید، می‌آویزد. (جامی^۸ ۲۷۳) ۲. (مجاز) آشفته،
بدلباس، و نامرتب: فرخی را سگری‌ای دید بی‌اندام،
جبه‌ای پیش‌وپس چاک پوشیده. (نظامی‌غرضی^{۵۹} ۵۹) ۳.
بدقواره و نامتناسب: هرچه هست از قامت ناساز
بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه
نیست. (حافظ^۱ ۵۰) ۵ او نخست بُرید و اندازه نگرفت،
پس بدوخت، تاموزه و قیامتک و بی‌اندام آمد. (بیهقی^۱
۳۴۰)

بی‌اندامی b.-i. (حامص. ۱) (قد. ۹) (مجاز) رفتار
نامناسب و خارج از مقررات و اصول: نواب
صاحب‌قران را از بی‌اعتدالی و بی‌اندامی غازیان نایره
غضب قیامت‌لهب در التهاب آمده. (مروی^{۹۱} ۹۱) ۲.
بدون تناسب بودن؛ بی‌تناسبی؛ عدم تناسب؛
زشتی: از خوک به باغ دو چه افزایش / جز زشتی و
خامی و بی‌اندامی؟ (ناصرخسرو^۱ ۳۸)

• **سَه کردن** (مص. ۱) (قد. ۱) (مجاز) خلاف
کردن؛ قانون و مقررات را رعایت نکردن:
مرادبیک... در طبس بی‌اندامی چند کرده‌بود.
(عالم‌آرای‌مغوی ۱۹۵)

بی‌انصاف bi-'ensāf [فا.عر. ۱] (ص. ۱) آن‌که اعتدال و
انصاف را رعایت نمی‌کند؛ غیرمنصف:
بی‌انصاف، احکام شریعت را... رعایت نمی‌نماید.

(جمال‌زاده^{۱۶} ۸۷)
بی‌انصافی b.-i. [فا.عر. ۱] (حامص. ۱) بی‌انصاف
بودن: از بی‌انصافی آن مرد، متغیر و متغیر شدم.

(حاج‌سیاح^۲ ۱۹۴)
• **سَه کردن** (مص. ۱) رعایت نکردن انصاف:
چرا بی‌انصافی می‌کنید؟... بهتر است که راستش را
بگوئید. (علوی^۳ ۱۱۸)

بی‌انضباط bi-'enzebāt [فا.عر. ۱] (ص. ۱) فاقد نظم و
انضباط؛ نامرتب؛ مقر. باانضباط: دانش‌آموز
بی‌انضباط.

بی‌انضباطی b.-i. [فا.عر. ۱] (حامص. ۱) نداشتن نظم
و انضباط؛ بی‌انضباط بودن؛ شلختگی:
بی‌انضباطی دانش‌آموزان. ۵ هر آزادی که به حیات و
استقلال کشور و مصالح سیاسی و اجتماعی و اخلاقی
یک قوم لطمه بزند، عین بی‌انضباطی و افسارگسیختگی
است. (اقبال^۲ ۵/۵/۲)

بی‌انتطاع bi-'enqetā [فا.عر. ۱] (ص. ۱) پیوسته؛
مداوم: علامت ذات بی‌چون... صدای بی‌انتطاع بُود.
(لودی ۱۳۴) ۵ بی‌انتطاع درباره خودش حرف می‌زد.

بیاتگر bayān-gar [عر. ۱] (ص. ۱) بازگوکننده؛
توضیح‌دهنده: شعرهای امروزی باید بیش‌تر بیاتگر
نوعی مبارزه اجتماعی باشد.

بیانی bayān-i [عر. ۱] (ص. ۱) (منسوب به بیان)
مربوط به بیان: جنبه‌های بیانی داستان. نیز ←
اضافه ۵ اضافه بیانی.

بیانیه bayān-iy[y]e [عر. ۱] (۱) اطلاعیه یا
نوشته‌ای که از سوی سازمان، حزب، یا شخص
مسئولی در زمینه خاصی صادر می‌شود و
اطلاعاتی را معمولاً به تفصیل بازگو می‌کند: در
بیانیه‌ای از انتصاب آن فاضل عالی‌قدر دیگر به وزارت...
خشنودی کرده‌است. (← خانلری ۳۷۴) ۵ نایب‌السلطنه
بمداز ورود به کار، بیانیه‌ای منتشر کرد. (مستوفی
۳۱۸/۲)

بی‌اوار biyāvār (۱) (قد. ۱) شغل؛ عمل: خردمند با
اهل دنیا به‌درغبت / نه صحبت نه کار و بی‌اوار داود.
(ناصرخسرو^۱ ۳۷۵)

اگر مردی بی پاک بودمی،... مبلفی مال از آن شخص...
بستیدمی. (ناصرخسرو^۲ ۱۱۷)

• به شدن (مصد.) جسارت و جرئت پیدا کردن: دلش تنگ تر گشت و بی پاک شد/ گشاده زبان پیش ضحاک شد. (فردوسی^۳ ۴۳)

بی پاکانه bi-āne (صد.) ۱. بدون ترس؛ دلیرانه: اعمال بی پاکانه او همه را متعجب کرد. ۲. (قد.) از روی بی باکی و ترس؛ همراه با دلیری؛ متهورانه: خیلی کله شان یاد دارد... بی پاکانه حرف می زنند. (نظام السلطنه ۴۵۷/۲) ۳. بی پاکانه بر قلب آن جماعت زد. (شیرازی ۱۱۴)

بی باکی bi-bāk-i (حامص.) ۱. ترس؛ دلیری: هیچ کس از این بی باکی من آگاهی نداشت. (علوی^۳ ۸۲) ۲. شرایط دوستی به جای آرند از جهاد و بی باکی و ناترسیدن از ملامت. (خواججه عبدالله^۲ ۲۷) ۳. (قد.) گستاخی: چیزی که مستی آن غرور و غفلت و شک و شبهت و دلیری و بی باکی می نهد در باطن، از آن مستی چگونه حذر می باید کرد؟ (خواججه عبدالله^۲ ۱۲۴)

بی بته bi-botte (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجان) ۱. بی اصل و نسب: معلوم نیست این بی بته از کجا پیدا شده؟ ۲. آواره بی بته چه کار داری؟ (علی زاده ۱۲۸/۲) ۳. ناتوان و بی عرضه؛ بی دست و پا: از بس که بی بته و بی حالتند. (میرصادقی^۵ ۸۰) ۴. بی بته ام من که نمی توانم یک آره یا نه صادقانه به خودم بگویم! (به آذین ۱۶۴)

بی بخار bi-boxār [فا.عر.] (صد.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجان) آن که همت و توان انجام کار ندارد، یا از او کاری بر نیاید؛ بی عرضه؛ بی دست و پا: از این آدم های بی بخار هیچ کاری ساخته نیست. ۲. تصویرهایی از رستم و سهراب... نقش شده بود... جهت متلک به جوجه مشدی های بی بخار و گردن کلفت های بی اثر. (شهری^۲ ۴۷۲/۱)

بی بدل bi-badal [فا.عر.] (صد.) بی بدیل ۱. خداوند یا خیرالسا معشورش کند که زن بی بدلی بود. (جمال زاده^{۱۸} ۹۸) ۲. لوده بی بدلی بود. (مستوفی^۳ ۴۵۰/۳) ۳. ۰ /... بیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است. (حافظ^۱ ۳۲)

بی اهمیت bi-'ahamm.iy[ɣ]at [فا.عر.] (صد.) بدون ارزش و اهمیت: اصلاً به این مسائل بی اهمیت فکر نکن.

بی ایمان bi-'imān [فا.عر.] (صد.) ۱. آن که به دین خاصی اعتقاد ندارد؛ بی اعتقاد به اصول دین. ۲. ویژگی آن که پای بند اصول اخلاقی نیست: این آدم بی ایمان هر چه گفته... افترای خالص است. (جمال زاده^۲ ۸۳)

بی ایمانی bi-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. اعتقاد نداشتن به اصول دین؛ مؤمن نبودن: کفر و بی ایمانی در آن چارشیه دوانده است. ۲. پای بند به اصول اخلاقی یا اجتماعی نبودن یا باور نداشتن چیزی یا کاری: بی ایمانی نسبت به انجام تعهدات. ۳. بی دقتی در کارهای محوله، نشانه بی ایمانی به آنهاست. ۴. از فساد و رشوه خواری حرف زد... از اشاعه بی ایمانی. (علوی^۱ ۹۹)

بیب bib (إصو.) (گفتگو) صدای بوق اتومبیل، دو چرخه، و مانند آنها.

بی بابانه bi-bābā-nane (صد.) (گفتگو) ۱. (غیر مؤدبانه) آن که پدر و مادر و سرپرست ندارد؛ یتیم؛ بی سرپرست. ۲. (توهین آمیز) (مجان) ویژگی آن که به درستی تربیت نشده است: نفهم و بی ادب و بی بایتنه. (شهری^۱ ۴۹۵) ۳. (دشنام) (مجان) بی پدر (م. ۲) ۴. این بی بایتنه های امروزه همه می خواهند این چار را بچایند. (هدایت^۳ ۳۸)

بی بازگشت bi-bāz-gašt (صد.) آن که یا آنچه به زمان یا جای قبلی برنگردد؛ بی برگشت؛ برگشتناپذیر: به شب و روزهای بی بازگشت می اندیشد که چه قدر زود رفتند. ۲. رونده بی بازگشت. (اسلامی ندوشن ۲۱۳)

بی پاک bi-bāk (صد.) ۱. ترس؛ شجاع؛ دلیر: مانند سلحشور دلیر و بی باکی... سر را برافراشت. (جمال زاده^{۱۵} ۱۳۷) ۲. (قد.) گستاخ و بی پروا در ارتکاب اعمال ناشایست: خدا یا این مردک... هتاک و بی پاک... از جان من چه می خواهد؟ (جمال زاده^{۱۱۳}) ۳. زاید الوصف سفاک و بی پاک است. (فائم مقام ۲۲۵) ۴. ۰

بی‌برگ‌وساز برهنه و آسمان جل‌لات ولوتی باشد، کفن و آخرین جامهٔ گور... یا او به خاک می‌رود. (جمال‌زاده^۴ ۲۱۹/۲)

بی‌برگ‌ونوا bi-barg-o-navā (ص.) (مجاز) بی‌چیزی؛ نیازمند؛ بی‌نوا؛ بی‌برگ‌ونواها... به نان و نواله رسیده، کام دل... برآوردند. (شهری^۲ ۱۳۶/۲) معامله‌ای که آبیاریِ اِتمامش به این بی‌برگ‌ونوا فرموده... (لودی^۲ ۲۰۷)

بی‌برگ‌ونوایی b.-y(ʔ)-i (حاصص.) (مجاز) بی‌چیزی؛ نیازمندی؛ بی‌برگ‌ونوایی من بسیار است. (هدایت^۲ ۱۳۱)

بی‌برگی bi-barg-i (حاصص.) (قد.) (مجاز) بی‌چیزی؛ نیازمندی؛ احتیاج؛ بی‌نوایی؛ در آن بی‌برگی و آوارگی هنوز اندیشهٔ خراسان از دل او بیرون نمی‌رفت. (زرین‌کوب^۱ ۹۳) نزدیک وی شو و بگو درویشان را بی‌برگی است و چیزی نیست که به کار بزنند. (محمدبن‌متویر^۱ ۲۷۰)

بی‌برنامگی bi-bar-nāme-gi (حاصص.) (نداشتن نظم و برنامهٔ معین برای انجام امور؛ بی‌برنامگی او در زندگی باعث شد زندگی موفق نباشد.)

بی‌برنامه bi-bar-nāme (ص.) ۱. ویژگی آن‌که نظم و برنامهٔ معینی برای انجام کارهایش ندارد؛ این‌قدر بی‌برنامه نباش، کارهایت را به‌موقع انجام بده. ۲. (قد.) از روی بی‌برنامگی؛ چون بی‌برنامه کار می‌کنید، کارهایتان پیش نمی‌رود.

بی‌بروبرگرد bi-bo-ro[w]-bar-gard (د.) (گفتگو) (مجاز) حتماً؛ بی‌چون‌وچرا؛ بی‌بروبرگرد اسلحه را می‌گذارند زمین و دست‌ها را می‌بزنند بالا. (— محمود^۲ ۱۹۱) عجب زنی! بی‌بروبرگرد شاه‌زاده رچیل را به او رفته‌بود. (علی‌زاده^۱ ۲۰۱)

بی‌بری bi-bar-i (حاصص.) (قد.) بی‌ثمری؛ بی‌حاصلی؛ بسوزند چوب درختان بی‌بر/ سزا خود همین است مر بی‌بری را. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۲)

بی‌بصر bi-basar [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. نابینا؛ کور؛ زآن‌که آینده‌ای بدین خوبی/ حیف باشد به دست بی‌بصری. (مسعدی^۴ ۵۹۰) ۳. (مجاز) نادان؛ جاهل؛

بی‌بدی bi-bad-i (ص.) (قد.) بدون‌بدی؛ منزله از عیب؛ خوب؛ چو خورشید تابنده و بی‌بدی‌ست/ همه رای و کردار او ایزدی‌ست. (فردوسی^۳ ۲۳۴۳)

بی‌بدی bi-bod-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) (قد.) ناچاری؛ اضطراب؛ لا‌بدی؛ وژم ضعیفی و بی‌بُدم نبود/ و آن‌که نبود از امیر مشرق، فرمان... (رودکی^۱ ۵۰۸)

بی‌بدیل bi-badil [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه همتا و جای‌گزینی نداشته باشد؛ هیچ نسلی... این امتیاز بی‌بدیل را نیافته‌است. (اسلامی‌ندوشن^{۱۴}) به حرص و آز مبر فرصت عزیز به‌سر/ به جهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل تمام. (پروین‌اعتصامی^{۴۳})

بی‌بر bi-bar (ص.) ۱. ویژگی آنچه ثمره و میوه ندارد؛ بسوزند چوب درختان بی‌بر/ سزا خود همین است مر بی‌بری را. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۲) ۲. (مجاز) بی‌نتیجه؛ یک‌باره چهارده سال از عمر بریاد رفت، بی‌بر و بی‌استفاده. (معروفی^{۳۳۱})

بی‌برق bi-barq [فا.عر.] (ص.) فاقد جریان برق. **برق کردن** (مصد.) (برق) قطع کردن جریان برق از سیم، کابل، یا دستگاه.

بی‌برکت bi-bare(a)kat [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ویژگی آنچه (مانند پول و غذا) برای مدت زیادی دوام نیاورد و خیلی زود تمام شود؛ با این پول‌های به‌قول خودش بی‌برکت، سازی بخرد. (آل‌احمد^{۱۱})

بی‌برگ bi-barg (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که بدون توشه و آذوقه است؛ محتاج؛ بی‌نوا؛ به هیکل قوی چون تناور درخت/ ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت. (مسعدی^۱ ۴۶) فرخی بی‌برگ ماند. (نظامی‌عروسی ۵۸) اگر ضیاع را ویران داری، بی‌برگ و بی‌نوا باشی. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۵۰)

بی‌برگشت bi-bar-gašt (ص.) بی‌بازگشت → سال‌های بی‌برگشت شیرین جوانی از یاد نمی‌رود.

بی‌برگ‌وساز bi-barg-o-sāz (ص.) (مجاز) بی‌برگ‌ونوا ↓: اگر صاحبش چون من آدم

ذره‌ای می‌دان که نیست. (مولوی ۱/۳۳)

بی‌بندوبار bi-band-o-bār (ص.) (مجاز) ۱.

ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پابند نیست:

استغفرالله، خیلی خیلی بی‌بندوبارند. (چهل‌تن: شوکایی

۱۸۰) ۵ زن نجیب... خودش را بی‌بندوبار نشان نمی‌دهد.

(شهری ۱/۳۱) ۴. ویژگی آن‌که به نظم پابند نیست

و تعهد به کار ندارد: وقتی شما در این کار این قدر

بی‌بندوبار باشید... عامه... بی‌اعتماد می‌شوند. (مستوفی

۲۷۳/۳) ۳. نابه‌سامان؛ آشفتگی: اقتصاد بی‌بندوبار،

تولید بی‌بندوبار، ۵ خاطرات آقارجب... خاطره‌ای گسسته

و بی‌بندوبار است. (علوی ۱/۲۲)

بی‌بندوباری b-i (حاصص.) (مجاز) ۱. نداشتن

تعهد به اصول اخلاقی: پیروزی تقوا بر

بی‌بندوباری، پیروزی صلاح بر فساد. (مطهری ۱/۱۷۱)

۲. نداشتن نظم و تعهد به کار؛ لاقیدی:

امیدوارم تاکنون از بند بی‌بندوباری جسته باشد...

فرزانه دربی کار پوید. (یغما: از صیبات‌نما ۱/۱۱۹) ۳.

نابه‌سامانی؛ آشفتگی: اگر جشن و کنگره‌ای... منعقد

کنیم، به همین بی‌نظمی و بی‌بندوباری باشد... چه

آبروریزی بزرگی... خواهد بود. (متنوی ۲/۳۴۲)

بی‌بنیاد bi-bonyād (ص.) (قد.) بدون

پایه و اساس؛ سست و نالاستوار: با آن‌همه پیداد او

وین عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او یا برزبانم

می‌رود. (سعدی ۳/۵۰۸)

بی‌بنیکی bi-bonye-gi [فا.عر.فا.] (حاصص.) بی‌بنیه

بودن؛ ضعف جسمانی؛ ناتوانی: ضعف و پیری

و بی‌بنیکی و بی‌دندانی. (شهری ۳/۶۳)

بی‌بنیه bi-bonye [فا.عر.] (ص.) ضعیف؛ ناتوان:

چون ضعیف و بی‌بنیه بود، از کار کردن معاف شد.

بی‌بود bi-bud (ص.) (قد.) (مجاز) بی‌ارزش؛

بی‌اثر: خاطر ملوکانه را به غبار وجود بی‌بود این بندگان

مکدر ساخته‌اند. (دهخدا ۲/۵۴)

بی‌بوو خاصیت bi-bu-vo-xās[s].iy[y]at [فا.فا.]

عر.] (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که یا

آنچه بودن یا نبودن او (آن) در کارها چندان

اثری ندارد؛ بی‌مصرف؛ به‌درنخور: مردمانی

دورانِ باخیر در حضور و نزدیکی بی‌بصر دور. (سعدی ۲

۹۱) ۵ درنیایم خطا، چه بی‌خردم! بد نبینم همی، چه

بی‌بصرم! (مسمودسعد ۱/۴۷۹)

بی‌بصری b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) (قد.) ۱.

نابینایی: ... بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری.

(سعدی ۳/۶۱۵) ۴. (مجاز) نادانی؛ جهالت:

بی‌بصری بعضی از اهل زمان سبب شد که جامی... از

کژذوقی و بی‌خبری شاعران و ناقدان شکایت کند.

(زرین‌کوب ۳/۲۲۶)

بی‌بصیرت bi-basirat [فا.عر.] (ص.) ۱. بی‌بصر

(بر.) ۲. → مدعیان بی‌بصیرت. ۴. (قد.) (از روی

بی‌خبری؛ ناآگاهانه: ... بی‌بصیرت عمر در مسموع

رفت. (مولوی ۱/۳۸)

بی‌بصیرتی b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) بی‌بصری

(بر.) ۲. → بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتی [او] نفرین

می‌کردیم. (قاضی ۵۷۲) ۵ از بی‌بصیرتی امریکایی‌ها

سوءاستفاده کرده. (مستوفی ۲/۴۴)

بی‌بضاعت bi-bezā'at [فا.عر.] (ص.) بی‌چیز؛

تنگ‌دست، و به‌مجاز، فاقد اندوخته لازم مانند

دانش یا عمل نیک: نه کمکی به بی‌بضاعت‌ها و هر

روز هم دردرس فرمان‌دار نظامی... و از این حرف‌ها.

(آن‌احمد ۲۹) ۵ ضیاعی که در آن‌جا توانگران باشند/

شکجه‌ای‌ست فقیران بی‌بضاعت را. (صائب ۲۸۹) ۵ ز

لطفت همین چشم داریم نیز/ بر این بی‌بضاعت ببخش ای

عزیز! (سعدی ۱/۲۰۰)

بی‌بضاعتی b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) بی‌بضاعت

بودن: از بی‌بضاعتی داخل جرگ مزدوران شده.

(طالبوف ۲/۲۵۲)

بیبلیک biblik [فر.: biblique] (ص.) (چاپ‌ونشر)

ویژگی نوعی کاغذ نازک و مقاوم که به‌ویژه

برای چاپ کتاب‌های پر حجم مانند

دایرة‌المعارف‌ها به کار می‌رود: چاپ جدید

لغت‌نامه دهخدا بر روی کاغذ بیبلیک است.

بی‌بن bi-bon (ص.) بی‌انتهای: → بت و صلیب... در

آن گودال بی‌بن و بی‌کران سرازیر گردید. (جمال‌زاده ۶

۶۵) ۵ گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی‌ست/ پیش قدرت

دریاب کنیز مطبخی را. (۹: دهخدا^۳ ۸۰۷) ○ شیوهٔ اهل زمانه پیش کن بگزین غلام / در حضر بی‌بی و خاتون، در سفر اسفندیار. (انوری^۱ ۶۴۷)

بی‌بی.اس.، بی‌بی.اس bi.bi.'es [انگ.: Bulletin Board Service: B.B.S. (۱.) (کامپیوتر) سیستمی کامپیوتری برای اطلاع‌رسانی، که به استفاده‌کنندگان امکان می‌دهد پیام‌هایی ارسال یا دریافت کنند که هیچ فرد خاصی مخاطب آن نیست و از موضوع‌های موردعلاقهٔ عموم است.

بی‌پا bi-pā (ص.) (مجاز) ۱. بی‌اساس؛ پوچ؛ این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به‌نظر می‌آمد... معلوم شد آن‌لدرها هم نامعقول نیست. (جمال‌زاده^۵ ۱۰۸/۲) ○ باید یا شایدانی که... معارف حقیقی را بی‌پا و بی‌فایده جلوه می‌دهند... به سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال^۱ ۳/۴) ۲. (قد.) ضعیف و ناتوان؛ بی‌قدرت؛ به‌قدرسی تفری... همگی بی‌پا و... بی‌اسب و اسلحه هستند. (امیرنظام ۳۴۲)

○ سه شدن (مص.). (قد.) (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن: دراین‌صورت، مردم بی‌پا می‌شوند و گدایان از گرسنگی می‌میرند. (افضل‌الملک ۳۹۳)

بی‌پاوسر b.-vo-sar (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. (توهین‌آمیز) بی‌سروپا (م.ر.) →: پاک‌کن دل زهر آرایش و آنگه به‌درآی / که مقیمان در می‌کده صاحب‌نظرند - پای بر فرق جهان، سر به کف پای حبیب / تانگویی تو که این طایفه بی‌پاوسرند. (نشاط: ازبانتانیا ۳۵/۱) ۲. بی‌کران؛ بی‌انتها و بی‌آغاز: بعدازآن بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادی‌ای بی‌پاوسر. (عطارد^۴ ۱۲۰) ۳. آشفته: این حکایت گفته شد زیروزیر / هم‌چو کار عشقان بی‌پاوسر. (مولوی^۱ ۱۷۸/۱)

بی‌پایان bi-pāy-ān (ص.) ۱. بی‌انتها: زمین لابلایاته گردش خود را در سپهر بی‌پایان دنبال می‌کند. (هدایت^۲ ۱۲۰) ○ باز جان چون رو سوی جنان نهد / رخت را در عِمر بی‌پایان نهد. (مولوی^۱ ۲۷۷/۳) ۲. (مجاز) بسیار؛ بی‌شمار: مرد ناشناس و بی‌نام‌نشناسی نیست، بلکه لایق الطاف بی‌پایان حضرت والا واقع

بودند یخ و خشک... و مؤمنانی بی‌بووخاصیت. (جمال‌زاده^۶ ۱۹۹) ○ قزاش پول‌دار خیلی پیش‌تر به‌درد می‌خورد تا یک مدیر بی‌بووخاصیت. (آل‌احمد^۵ ۶۷)

بی‌بها bi-bahā (ص.) ۱. آنچه چندان نیرزد یا اهمیتی نداشته باشد؛ کم‌ارزش؛ بی‌قدرو قیمت: لما غبن آن‌جاست که... به‌ارزش... از دست بدهیم و... بی‌بها... به‌جای آن بگیریم. (خانلری ۳۰۵) ○ بر آن بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نویه‌نو گوه‌ران. (فردوسی^۳ ۵۱) ۲. (قد.) آنچه برای آن قیمت و بهایی نتوان تعیین کرد؛ گران‌بها؛ بسیار قیمتی: وقت گذشته را نتوانی خرید باز / مفروش خیره کاین گهر پاک بی‌بهاست. (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ لطف مخفی در میان قهرها / در حدّث پنهان، عقیق بی‌بها. (مولوی^۱ ۱۰۶/۳)

بی‌بهر bi-bahr (ص.) (قد.) بی‌استفاده (م.ر.) →: گرچه تاریخ‌دان این شهرم / هم‌چو کهنه بی‌بهرم. (ارحدی: لغت‌نامه^۱)

بی‌بهره b.-e (ص.) (قد.) بی‌نصبیب: هنرمند... بسا که از فهم تحلیلی بی‌بهره است. (زرین‌کوب^۳ ۱۹۳) ○ کی روا بُود که حق... او را... بی‌بهره گذارد؟ (احمدجام ۲۸)

بی‌بی bibi [تر.] (ا.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زن سال‌خوردهٔ خانواده، به‌ویژه مادر بزرگ: من خودم یا بی‌بی‌ام رقتیم تماشا. (آل‌احمد^۴ ۲۷) ۲. عنوانی که در خطاب به هر زن نسبتاً مسن یا هنگام صحبت کردن دربارهٔ او به کار می‌رود: ای خاتم‌ای بی‌بی! ای نه‌ای مگر تو نمی‌خواهی بروی زیارت حضرت رضا؟ (هدایت^۶ ۱۲) ۳. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهرهٔ زنی نقش شده: ورق‌ها را طوری می‌چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ روی هم قرار بگیرد، به‌ترتیب: شاه، بی‌بی، سرباز... (هدایت^۴ ۱۵)



۴. (قد.) بانو؛ خانم: دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی /

گردیده. (جمال‌زاده ۶۶^{۱۱}) ○ خلی بی‌پایان ز یک اندیشه
بین / کشته چون سیلی روانه بر زمین. (مولوی ۳۰۳/۱)
بی‌پایگی bi-pāy-e-gi (حامص). (مجاز) بی‌پایه
بودن؛ سستی؛ پوچی: بی‌پایگی ادعاها. ○ بزرگان
خودمان دریاب سستی و بی‌پایگی افکار بشری...
فرموده‌اند:.... (جمال‌زاده ۱۸ح)

بی‌پایه bi-pāy-e (ص). (مجاز) بی‌اساس؛
بی‌معنی؛ پوچ: همه حرف‌های تو بی‌پایه است، نباید
به آنها توجه کرد. ○ مرا از خوردن شیر مادر
بازداشته بودند به پندار آن‌که... بچه‌ها را بارآور نمی‌کند،
که بی‌پایه بود. (اسلامی‌نوشن ۴۳)

بی‌پایی bi-pā-yi (حامص). (مجاز) بی‌اساس
بودن: بی‌پایی ادعای دولت. (مستوفی ۴۳۲/۱)

بی‌پدر bi-pedar (ص). ۱. آن‌که پدر ندارد؛
یتیم: بچه بی‌پدر. ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام
عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته
می‌شود: حرام‌زاده: این سفاک بی‌پدر کی دست
از سر مردم برمی‌دارد؟ (- مبرصادقی: شکوفای ۵۶۸) ○
دیروز شوکت بی‌پدر مرا مثل گنجشک فشار داد.
(علی‌زاده ۱۴۷/۱)

بی‌پدر(و)مادر b.[o]-mādar (ص). ۱. آن‌که
پدر و مادر ندارد؛ یتیم و بی‌سرپرست: بچه
بی‌پدر و مادر. ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بی‌پدر
(ص. ۲). - ناله را توی صورتم پرت کرد و با خشم
گفت: بی‌پدر و مادر بی‌تربیت. (درویشیان ۶۱) ○ با
مأموریتی... بی‌پدر و مادر سروکار داریم که مسلمان
نشوند، کافر نیندند (جمال‌زاده ۶۴۶) ۳. (گفتگو)
(مجاز) بی‌اصل و نسب: توانسته بودم درسی بخوانم و
تربیتی بیایم و دختر هم بی‌پدر و مادر نبود. (جمال‌زاده ۶۳)

بی‌پردگی bi-parde-gi (حامص). (مجاز) ۱.
بی‌پرده بودن. - بی‌پرده. ۲. وقاحت؛
بی‌حیایی: با بی‌پردگی و مستی و بی‌خبری... به رقص
و آواز و حرکات وقیع برمی‌خاستند. (شهری ۴۰۹/۱۲)
بی‌پرده bi-parde (ص). (مجاز) ۱. صریح؛
پوست‌کننده: این سخنان بی‌پرده را... شنید، قوت و

بی‌پرستیژ bi-perestiž [فافر]. (ص). (گفتگو)
ویژگی آن‌که دارای شخصیت و اعتبار
اجتماعی نیست یا آداب اجتماعی را رعایت
نمی‌کند: چه قدر بی‌پرستیژ است، اصلاً بلد نیست
درست حرف بزند.

بی‌پروا bi-parvā (ص). ۱. آن‌که ملاحظه و
ترسی نداشته باشد؛ بی‌باک: اگر جماعتی متهور و
بی‌پروا به هم رسید... زلزله در بنیان قرارشان افتد.
(شوشتری ۳۱۶) ۲. (ص. ۴) بدون داشتن ملاحظه؛
بی‌رو در بایستی: عقاید خود را صریح و بی‌پروا اظهار
کنیم. (خانلری ۳۲۱)

بی‌پروایی b.-y(-)i (حامص). بی‌پروا بودن؛
جسارت؛ بی‌ملاحظگی: گروهی را هم بی‌نواپی...
به بی‌پروایی کشیده. (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ○ عاقبت پیر
خوابات ز بی‌پروایی / ریخت پیش بط می سبحة صد دانه
من. (صائب ۳۰۵۲)

بی‌پروپا bi-par-o-pā (ص). (گفتگو) (مجاز)
بی‌اساس؛ پوچ: بسیار حرف‌های بی‌پروپا به قالب
زده. (جمال‌زاده ۹۳۲)

بی‌پشت‌وپناه bi-pošt-o-panāh (ص). (مجاز)
آن‌که حمایت‌کننده و پناه‌گاهی ندارد؛
بی‌یار و یاور: خود را... فدای... نیکان بی‌پشت‌وپناه
کردم. (فروغی ۱۴۶۳)

بی‌پناه bi-panāh (ص). بی‌پشت‌وپناه ↑: پیرزن
بیش از آنچه می‌نمود، بی‌پناه بود. (پارسی‌پور ۳۷۰)

بی‌پناهی b.-i (حامص). بی‌پناه بودن؛
حمایت‌کننده و پناه‌گاه نداشتن: از تنهایی و
بی‌کسی و بی‌پناهی... مثل همان دشت گسترده شده بود.

(گلاب‌دره‌ای ۲۷۲)

بیت beyt [عر.: بیت] (ا). ۱. (ادبی) کوچک‌ترین

واحد شعر سنتی، شامل دو مصراع که از جهت تعداد و کیفیت هجاها باهم مساوی و یک‌سان‌اند؛ در اثبات مدعای خود... بیت سعدی را نیز شاهد آورده‌بود. (جمال‌زاده ۳۹۶) روزی دیوان حنظله بادغیسی همی‌خواندم، بدین دو بیت رسیدم... (نظامی عروضی ۴۲) ۲. (مجاز) شعر بیش‌از دو مصراع، به‌ویژه رباعی: با خود آهسته این بیت می‌گفتم تا در خواب نشوم؛ در دیده به‌جای خواب، آب است مرا/ زیرا که به دیدنت شتاب است مرا - گویند بخسب تا به خوابش بینی/ ای کم‌خردان چه جای خواب است مرا؟ (محمدبن‌منور^۱ ۵۹) ۳. (احترام‌آمین) خانه، به‌ویژه خانه روحانیان بزرگ، و به‌مجاز، اهل خانه: بیت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی، بیت امام. ۴. (قد.) خانه: ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفاء/ وی ز هجرت بیت‌های بیت‌ال‌حزن! (سعدی^۳ ۵۷۶) ۵. (قد.) (مجاز) کعبه: ابرهه با پیل بهر ذل بیت/ آمده تا افکند حی را چو میت. (مولوی^۳ ۵۲۶/۳) ۶. (قد.) خانه (م. ۱۱) →: هم تو بگو ای شه نطع وجود/ ای همه شاهان ز تو در بیت مات! (مولوی^۲ ۱۰۳/۷)

۷. بیت‌ال‌حرم → بیت‌الله: تات ز هستی هنوز یاد بُود کفر و دین/ بت‌کده را شرط نیست بیت‌حرم داشتن. (خاقانی ۳۱۶)

۸. بیت‌ال‌حزن → بیت‌ال‌احزان: صغیر لبلب شوریده و بغیر هزار/ برای وصل گل آمد برون ز بیت‌حزن. (حافظ^۱ ۲۶۷)

۹. شعر خواندن (مصل. ج.). (قد.) شعر خواندن: گفتند: چه دیوانه است! او را می‌گویند: دعاکن، وی بیت می‌خواند. (جامی^۸ ۱۹۱)

۱۰. بیت‌الفراغ (قد.) بیت‌الفراغ →: من چو مرهم نشسته بر سر ریش/ او چو محدث فراز بیت‌فراغ. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱)

۱۱. شعر گفتن (مصل. ج.). (قد.) شعر خواندن به آواز: شیخ گفت: ... بی‌بگی. حسن گفت: مرا صوتی نبُود. (محمدبن‌منور^۱ ۱۴۰) ۱۲. پس قوال را گفت: این بیت بگویی. (جمال‌الدین ابی‌روح ۶۰)

بی‌پول bi-pul [فا. پول]. (ص.) ۱. (مجاز) تهی‌دست؛ بی‌چیز؛ ندار: پول‌دار جایش آن بالاهاست و بی‌پول آن پایین‌ها. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۷) ۲. ویژگی آن‌که پولی همراه نداشته باشد: کیف پول را بردار که موقع خرید، بی‌پول نباشی. ۳. (ق.) بدون پرداختن پول؛ مجانی؛ رایگان: فروشنده گفت: نمی‌خواهد پول بدهی، بی‌پول بردار.

بی‌پولی bi-i [فا. یوفا]. (حامص.) (مجاز) بی‌پول بودن. ← بی‌پول (م. ۱): این مردم که به جاهای عالی‌ه نمی‌روند، جز بی‌پولی سببی ندارد. (حاج‌سیاح^۲ ۵۰۳) بی‌پیر bi-pir (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار آزاردهنده یا نفرت‌انگیز یا شدید است: چه سرمای بی‌پیری! (مخمل‌باف ۱۲۴) ۵. اگر این کنج‌کاو بی‌پیر نبود... (جمال‌زاده^۶ ۱۶۸) ۶. اگر مرده‌بودم... به‌دست عرب‌های بی‌پیری می‌افتادم. (هدایت^۲ ۲۵) ۷. این اوضاع، اثر این مشروب بی‌پیری است. (مستوفی ۳۵۵/۳) ۸. با شراب کهنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند/ کو جوان‌مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟ (صائب^۱ ۳۶)

بی‌پیرایگی bi-pirāye-gi (حامص.) بی‌پیرایه بودن؛ بی‌آلایشی؛ صاف‌و‌سادگی: غزل‌های سعدی با همه بی‌پیرایگی و روانی، زیبا و هنرمندانه است. ۹. هم‌چون روی زیبا... در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی است. (فروغی^۳ ۱۰۱)

بی‌پیرایه bi-pirāye (ص.) ۱. آنچه یا آن‌که از زیور و زواید به‌دور است؛ بی‌آلایش: زن با همه زیبایی‌اش، ساده و بی‌پیرایه بود. ۲. روشنی بی‌پیرایه زبان فرخی... سادگی بین دهقانان خراسان را به‌یاد می‌آورد. (زرین‌کوب^۱ ۶۵) ۳. از تعزیه‌های کلاسیک بی‌پیرایه اخلاقی دوره به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۴۹۸/۳) ۴. (مجاز) ساده و صمیمی؛ بی‌غل و غش: او جوان خوب بی‌پیرایه‌ای است که همه دوستش دارند. ۵. (ق.) بدون زینت و تجمل؛ به‌سادگی: می‌توانستیم مثل پدرمان ساده و بی‌پیرایه زندگی کنیم.

↑ : عاقبت از ضرب چوب بی تاب و توش مدهوش افتادم.

(میرزا حبیب ۱۴۴)

بی تابی bi-tāb-i (حامص.) بی تاب بودن؛

بی قراری؛ ناآرامی؛ باشتاب و بی تابی تمام کتب قدما

را ورق می زنند. (خانلری ۲۹۸) ○ در گریستن و بی تابی

معتشوق... (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۳۷)

○ **به کردن** (مصد.) بی قرار و ناآرام بودن و

اظهار بی قراری کردن: مادر زار می زد. تا آن وقت

ندیده بودم که کسی آن قدر بی تابی کند. (معروفی:)

شکوفای ۵۸۲) ○ از دوری شما... بی تابی می کرد.

(هدایت ۴۰۵)

بی تأثیر bi-ta'sir [نا.عر.] [صد.] آنچه در چیزی

نشان و اثر مثبت یا منفی نگذارد؛ غیر مؤثر؛

بی اثر: آفتاب سوزان و نور زننده دیگر در اعصاب او

بی تأثیر بودند. (علوی ۷) ○ آن سنگمر را پشیمان از

دل آزاری نکرد/ زیر بار متمم از آه بی تأثیر خویش.

(صائب ۲۳۷۴)

بیت الآمال beyt.o.l.'āmāl [عر.: بیت الآمال] (ا.)

(قد.) خانه آرزوها؛ جایگاه آرزوها؛ کعبه

آمال: این جا باید بیت الآمال کروها مردم فقیر و

بی بضاعت... باشد که... شانه شان از زیر بار استبداد بیرون

آمده است. (جمال زاده ۳۲۱)

بیت الاحزان beyt.o.l.'ahzān [عر.: بیت الاحزان]

(ا.) خانه غمها؛ جای بسیار غم انگیز: کلبه

پرجوش و خروش... امشب... بیت الاحزان گردیده.

(جمال زاده ۲۱) ○ بیت الاحزان شده ست خانه من/ بس

در این خانه مردمند غمین. (ابریج ۱۹۹) ○ فلک... از میان

ایشان برخاست و به بیت الاحزان رفت. (نصرالله منشی

۳۵۵) طبع روایات، نام کلبه ای است که

یعقوب پیغمبر در آن در غم فراق یوسف گریه

می کرده است.

بیت الادویه beyt.o.l.'adviye [عر.: بیت الادویه]

(ا.) (قد.) جای دواها؛ داروخانه: امیر رکن الدین...

که خسرو سادات زمان خود بود... بیت الادویه ساخت.

(جعفری: گنج ۱۲/۶)

بیت الحرام beyt.o.l.harām [عر.: بیت الحرام]

○ **بیت المعمور** (قد.) بیت المعمور → هم چو گویی بُد

آن زمین و بر او/ بیت معمور و جای کعبه در او.

(شبیستری ۲۲۵)

بیت ^۱ bit [انگ.: bit] (ا.) (کامپیوتر) کوچک ترین

واحد ذخیره سازی اطلاعات در کامپیوتر.

بیت ^۲ b. [انگ.: beat] (ا.) (موسیقی) ۱. نام عام

برای انواع رقص مُد و باب شده پس از سال

۱۹۶۰م. ۲. (مصد.) توالی بی وقفه تکیه هایی

در میزان که در جاز به وسیله گروه مولد ریتم

نواخته می شود. ۳. ← موسیقی ○ موسیقی

بیت.

بی تا bi-tā (صد.) بی مانند؛ بی همتا؛ یکتا: القصه،

یگانه گوهری است بی تا و نام داری است بی هتا. (مروی

۵۵۷)

بی تا، بی تا b. [نا. از. عر.، مخف. بی تاریخ] (صد.)

(چاپ و نشر) در فهرست های کتاب شناسی،

ویژگی کتاب یا نشریه ای که در شناس نامه،

تاریخ انتشار آن ذکر نشده باشد.

بی تاب bi-tāb (صد.) ۱. بی قرار؛ ناآرام: دختر...

مثل اسپند روی آتش بی تاب است. (محمود ۳۶) ۲.

(قد.) کم توان؛ ضعیف؛ بی طاقت: اگر

احمد سلطان بی تاب نبود، در جنگ او را سپه سالار

می کردم. (عالم آرای صفوی ۱۴۴)

○ **به شدن** (مصد.) بی قرار شدن: دنکیشوت

بی تاب شد و در آتش اشتیاق می سوخت. (قاضی ۳۴) ○

مادر دیگر بی تاب شده بود. (آل احمد ۷۴)

○ **به کردن** (مصد.) بی قرار کردن: سعادت وصل

تو مرا بی تاب کرده است. (قاضی ۳۸۶)

بی تابانه b.-āne (ق.) ۱. از روی بی قراری و

ناآرامی: فاضل، بی تابانه به ساعت نگاه می کند.

(محمود ۳۱۶) ۲. (صد.) همراه با بی قراری و

ناآرامی: او با لحن بی تابانه ای حرف می زد.

بی تاب و توان bi-tāb-o-tavān (صد.) بی حال؛

بی رمق؛ بی طاقت: به غایت عاشق بی قرار و

بی تاب و توان است. (جمال زاده ۳۸۱)

بی تاب و توش bi-tāb-o-tuš (صد.) بی تاب و توان

قرص خورشید از حوت در حَمَل شد / کرد اعتدال بر وی
بیت الشرف مقرر. (خاقانی ۱۹۱)

بیت الصنم beyt.o.s.sanam [عربی: بیت الصنم] (۱).
(قد.) بت خانه؛ بت کده؛ لاجرم دست مجاهدت
گشوده، قصد بیت الصنم کرد. (قائم مقام ۳۱۱) ○ ازیس
بتان که در دل من خانه کرده اند / بتوان دلیر گفت که
بیت الصنم منم. (طالب آملی: کلیات ۷۵۵: فرهنگ نامه
۳۱۰/۱)

بیت العتیق beyt.o.l.'atiq [عربی: البیت العتیق = خانه
قدیم] (۱). (قد.) بیت الله →: همین جوهر را بیت الله
و بیت العتیق... گویند. (نسفی ۲۲۶)

بیت العروس beyt.o.l.'arus [عربی: بیت العروس]
(۱). (قد.) حجله (مر.) →: چون مأمون به
بیت العروس بیامد، خانه ای دید مجصص... و نگاری در
صدر او نشست. (نظامی عروضی ۳۴)

بیت العنکبوت beyt.o.l.'ankabut [عربی: بیت
العنکبوت] (۱). (قد.) تارهایی که عنکبوت
می تند تا لانه خود کند، و به مجاز، هر خانه
سست بنیاد: چند دعوی و دم و باو بروت / ای تو را
خانه چو بیت العنکبوت! (مولوی ۱۲۳/۱) ○ برگرفته
از قرآن کریم (۴۱/۲۹).

بیت الغزل beyt.o.l.qazal [عربی: بیت الغزل] (۱).
(ادبی) بیتی در یک غزل که از ابیات دیگر زیباتر
و دل پذیرتر باشد؛ بیت برگزیده غزل؛ شاه بیت
غزل: شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر
نفس دلکش و لطف سخنش. (حافظ ۱۹۰)

بیت الفراغ beyt.o.l.farāq [عربی: بیت الفراغ] (۱).
(قد.) مستراح؛ آب ریزگاه: از بستر گرم یاشد و سر
راه بیت الفراغ گذرش به در بیت الاحزان کلفت افتاد.
(به آدین ۲۰۴)

بیت القصیده beyt.o.l.qaside [عربی: بیت القصیده]
(۱). (ادبی) ۱. بیتی در یک قصیده که از ابیات
دیگر زیباتر و دل پذیرتر باشد؛ بیت برگزیده
قصیده؛ شاه بیت قصیده: عامه شعرا بیت القصیده آن
را خوانند که بهترین ابیات قصیده بُود. (شمس قیس
۴۲۶) ۲. بیتی در قصیده که مضمون آن قبل از

(۱). بیت الله →: درست حالت یک نفر از حجاج
بیت الحرام را پیدا کرده بودم. (جمالزاده ۴۷) ○ بدو
گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی، برتر خرام.
(سعدی ۱۴۹)

بیت الحرم beyt.o.l.haram [عربی: بیت الحرم] (۱).
بیت الله →: تیغ دودستی زند بر عُدّوان خدای / هم چو
پیمر زده ست بر در بیت الحرم. (منوچهری ۶۱)
بیت الحزن beyt.o.l.hazan [عربی: بیت الحزن] (۱).
بیت الاحزان →: خواب مانند... ساکنین... آن
بیت الحزن های غم افزا را در لابه لای خود پیچید.
(جمالزاده ۸۰) ○ بدین شکسته بیت الحزن که می آرد /
نشان یوسف دل از چو زرخندان. (حافظ ۱۹۰)

بیت الحکمه beyt.o.l.hekme [عربی: بیت الحکمه]
(۱). (قد.) خانه حکمت؛ محل و مرکز دانش:
خانه ای عالی که در آن حجره بسیار وسیعی باشد بسازند
و به بیت الحکمه موسوم گردانند. (شوشتری ۲۵۹) ○
دراصل نام کتاب خانه ای بود که به امر مأمون
عباسی (۱۹۸-۲۱۸ ه.ق.) در بغداد تأسیس
شد.

بیت الخلا beyt.o.l.xalā [عربی: بیت الخلا] (۱).
(متسوخ) مستراح؛ آب ریزگاه: حیاط بیت الخلا
گاهی در تمام سال نظافت نمی شد. (شهری ۳۰۱/۳) ○
عفونت... بیت الخلا را... هر روز استشمام می کنند.
(طالبوف ۱۷۷) ○ بُود شعر هر کسی که خالی ز لطف / مبر
نام او را که بیت الخلاست. (کمال اسماعیل: آندراج)

بیت الشراب beyt.o.s.sarāb [عربی: بیت الشراب]
(۱). (قد.) می خانه: نزلها که درخور چنان مهمانی
باشد... و آلات بیت الشراب و... غلامان خدمت از تُرک و
حبشی بفرستاد. (جوبنی ۱۵۰/۲)

بیت الشرف beyt.o.s.saraf [عربی: بیت الشرف] (۱).
(نجوم) هریک از خانه هایی در منطقه البروج که
شرف سیاره ای در آن باشد، مانند برج حَمَل که
شرف خورشید در آن است: برد در بیت الشرف
خورشید زین جامه رخت / زیر تشریف زمر درنگ پنهان
شد درخت. (شهاب: اصبائینا ۸۰/۱) ○ اختر مقصود دعا
به بیت الشرف اجابت رسید. (شوشتری ۴۳۱) ○ یعنی که

بمجاتب هندوستان روانه گردیدم. (جمال‌زاده ۱۳۴۶) ۵
این عطا بی‌تأمل گفت: ... (رضاقلی‌خان‌هدایت:
مدارج‌البلاغه ۵۶) ۴. بدون تفکر؛ بدون
اندیشیدن: چون این کار را بی‌تأمل انجام دادی، اشتباه

کردی. ۵. مزنی بی‌تأمل به گفتار دم/... (سعدی ۵۶۲)

بی‌تجربگی bi-tajroxe)be-gi [فاعر.فا]. (حامص.)
بی‌تجربه بودن؛ ناآزمودگی؛ ناپختگی؛ غرور
جوانی و بی‌تجربگی برآتم داشت که برخلاف میل و
رضای [او] رفتار نمایم. (غفاری ۱۸)

بی‌تجربه bi-tajroxe)be [فاعر.]. (صد.) ویژگی
آن‌که در کاری ناآزموده و خام است: جوان
بی‌تجربه و کم‌فراستی نیست. (جمال‌زاده ۲۶۹)

بی‌تحاشی bi-tahāši [فاعر.]. (قد.) بدون
ملاحظه و پروا؛ بی‌پروا؛ چنان بی‌محبا و
بی‌تحاشی چماق به سر و مغز مردم می‌نواختم که
نستعلقیان می‌گفتند عجب ولدالزنا بی به زمره ما داخل شده.
(میرزاحیب ۳۱۴) ۵. پروانه کلمات درشت در مواجهه با
سلطان بی‌تحاشی برکار کرد. (آسرای ۸۵) ۵. زنان و
مردان ایشان بر دکان‌ها نشسته شراب می‌خوردند
بی‌تحاشی. (ناصرخسرو ۹)

بی‌تحروک bi-taharrok [فاعر.]. (صد.) فاقد
حرکت و فعالیت؛ بی‌حرکت؛ فمر... تحرک... خود
از دست داده، بداخم و بی‌تحرک... شده‌بود. (شهری ۲
۳۱۸/۱)

بی‌تحروکی b-i [فاعر.فا]. (حامص.) حرکت و
فعالیت نداشتن؛ ورزش نکردن و بی‌تحرکی، باعث
جانی می‌شود.

بی‌تدبیر bi-tadbir [فاعر.]. (صد.) آن‌که در اداره
کردن و تنظیم امور، توان و دوراندیشی لازم را
ندارد؛ بی‌خرد؛ بی‌سیاست؛ با جوانی سرخوش
است این پیر بی‌تدبیر را/... (سعدی ۴۱۵۳)

بی‌تدبیری b-i [فاعر.فا]. (حامص.) بی‌تدبیر
بودن؛ بی‌سیاستی؛ بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتی...
نفرین می‌کردیم. (قاضی ۵۷۲)

بی‌تروییت bi-tarbiyat [فاعر.]. (صد.) ویژگی آن‌که
آداب و اخلاقی متناسب اوضاع فرهنگی و

مضامین دیگر به ذهن شاعر رسیده و به صورت
شعر درآمده و بقیه ابیات برپایه آن گذاشته
شده باشد: بیت‌التصدیه آن است که نخست شاعر را
معنی‌ای در خاطر آید و... (شمس‌قیس ۴۲۶)

بیت‌اللطف beyt.o.l.ataf [عر.]: بیت‌اللطف [۱].
(قد.) (مجاز) جای‌گاه زنان خودفروش؛
فاحشه‌خانه؛ شاه‌طهماسب... وجوه شرابخانه و
لمارخانه و بیت‌اللطف را از دفاتر اخراج کرد.
(اسکندریگ ۱۲۲) ۵. هیچ‌کس را مجال نباشد که نهی
منکری کند که چرا زر بیت‌اللطف به دیوان می‌رسد.
(قطب ۲۹۴)

بیت‌الله beyt.o.l.lāh [عر.]: بیت‌الله [۱]. خانه خدا؛
کعبه؛ پدرم ملازم خدمت بود در لندن اجازه زیارت
بیت‌الله گرفت و مشرف شد. (مخبرالسلطنه ۶۷) ۵
صورتی کو فاخر و عالی بُود؟ او ز بیت‌الله کی خالی
بُود؟ (مولوی ۳۲۲/۳)

بیت‌الله‌الحرام beyt.o.l.lāh.e.l.harām [عر.]:
بیت‌الله‌الحرام [۱]. بیت‌الله ۴: هوای زیارت
بیت‌الله‌الحرام و خانه خدا به سرش زد. (جمال‌زاده ۱۲۰)
بیت‌المال beyt.o.l.māl [عر.]: بیت‌المال [۱]. ۱.

محل ذخایر و اندوخته‌های حکومت‌های
اسلامی؛ خزانه؛ از هر جنسی... در بیت‌المال پادشاهی
اتبار کنند. (شوشتری ۳۸۴) ۵. امیرالمؤمنین علی...
روزی در بیت‌المال رفت، گفت: امروز بیرون بروم تا پاک
نکم. (بحرالفوائد ۱۶۲) ۴. (مجاز) آنچه جزء اموال
عمومی و در اختیار حکومت اسلامی است:
[حجاج] بیت‌المال‌ها را در آن جنگ صرف کرد. (هدایت ۲
۵۲) ۵. بیت‌المال کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ به
ما بماند. (محمدبن‌منور ۲۵۵)

بیت‌المعمور beyt.o.l.ma'mur [عر.]:
البیت‌المعمور [۱]. (قد.) طبق روایات، خانه‌ای
در آسمان چهارم، برابر کعبه؛ مرد، آن بُود که این‌جا
نشسته و شب‌روزی اند بار بیت‌المعمور برزوی سر وی
طواف کند. (محمدبن‌منور ۱۵۵)

بی‌تأمل bi-ta'ammol [فاعر.]. (قد.) ۱. فوری؛
بی‌درنگ؛ بی‌تأمل در همان کشتی... سوار شدم و

عقاید دیگران: مرد بی‌تقصی زنش را سوار خر می‌کند... (شهری^۲ ۸۰)

بی‌تعلق bi-ta'alloq [فا.عر.] (ص.) آن‌که دل‌بستگی‌های زندگی، دست‌وپاگیرش نیست و او را وابسته نمی‌کند؛ وارسته؛ آزاده: روح آزاده و بی‌تعلقش او را راحت و شاد نگه داشته‌است.

بی‌تعلقی bi-i [فا.عر.] (حاصص.) بی‌تعلق بودن؛ وارستگی؛ آزادگی: شیخ ازغایت انقطاع و کمال بی‌تعلقی که داشت، در آخر حیات به یکی از تیم‌های بخارا درآمد. (جامی^۸ ۳۸۸)

بی‌تفاوت bi-tafavot [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به امور یا مسائل خانوادگی یا اجتماعی توجه ندارد، یا مسئولیتی در قبال انجام وظایف فردی و اجتماعی در خود احساس نمی‌کند: او پدر بی‌تفاوتی است و نسبت به فرزندانش احساسی ندارد. ۲. فاقد نشانه خاصی از طرف‌داری یا مخالفت؛ بدون جانب‌داری و مخالفت: پدر... راضی و بی‌تفاوت است، هم برنده‌است هم بازنده. (ترقی^۹ ۱۰۹) حرف زدن نرگس آرام است و بی‌تفاوت. (محمود^۲ ۱۸۶) ۳. بدون توجه و اعتنا: بی‌تفاوت دم بار ایستاده‌بود. (گلاب‌دره‌ای^{۵۴}) ۴. (ص.) بدون اختلاف؛ همانند: این رؤیای مبارک البته بی‌تفاوت بود هرچندکه در صورت و اشکال مختلفه به‌نظر درآید. (لودی^{۱۵۶})

بی‌تفاوتی bi-i [فا.عر.] (حاصص.) ۱. بی‌تفاوت بودن. ← بی‌تفاوت (م.) ۱. بی‌تفاوتی و مسئولیت‌ناپذیری این آدم همه را نسبت به او بدبین کرده. ۲. بی‌تفاوت بودن. ← بی‌تفاوت (م.) ۲. به‌حالت

بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت. (پارسی‌پور^{۳۲۸})
بی‌تقصیر bi-taqsir [فا.عر.] (ص.) آن‌که خلاف و گناهی نکرده‌باشد؛ بی‌گناه؛ میرا از گناه و خطا: قضیه برعکس شد. همه گناهان را به‌گردن آدم مظلوم بی‌تقصیری بستند. - چرا گذاشتی بازار را ببندند؟ - جناب تیمسار، من بی‌تقصیرم. (آل‌احمد^۷ ۱۲۱)

بی‌تقصیری bi-i [فا.عر.] (حاصص.) بی‌تقصیر

اجتماعی زمان را بنیاموخته‌است: با خشم گفت: بی‌پدرمادر، بی‌تربیت عملاً! (درویشیان^{۶۱}) شوهر مرا مردی احمق و وحشی و بی‌تربیت می‌داند. (قاضی^{۱۰۸۸})

بی‌تربیتی bi-i [فا.عر.] (حاصص.) ۱. بی‌تربیت بودن؛ آداب و اخلاق را ندانستن یا رعایت نکردن؛ بی‌ادبی: رفتار نامتناسب، تنها نشانه بی‌تربیتی است. ۲. (ا.) (گفتگو) عملی که مطابق آداب و اخلاق نیست؛ کار بی‌ادبانه: لب برچیده‌بود، انگار که برای کار بدی، یک بی‌تربیتی، دعوايش کرده‌بودند. (میرصادق^{۱۰} ۵۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) آلت جنسی: مثل یحیی نیست که بی‌تربیتی‌اش را جلوی در مدرسه دخترانه... درآورد. (چهل‌تن^{۱۷})
• سه کردن (مص.د.) آداب و اخلاق را رعایت نکردن: او هم رفت و همه چیز را به‌هم ریخت و بی‌تربیتی کرد. (گلشیری^۱ ۱۲۰)

بی‌تربیب bi-tartib [فا.عر.] (ص.) آن‌که یا آنچه در جای خود نباشد؛ نامنظم؛ نابه‌سامان: گره کروات مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرد. (علوی^۲ ۱۴۸)
بی‌تربیتی bi-i [فا.عر.] (حاصص.) بی‌ترتیب بودن؛ نداشتن نظم؛ به‌هم‌ریختگی؛ بی‌نظمی: به‌هم‌ریختگی و بی‌ترتیبی کتابها، دانشجویان را ناراحت می‌کرد. - خیال کرده‌بود فزاق... متوجه بی‌ترتیبی... اتاق نخواهد گردید. (مشفق‌کاظمی^{۹۱})

بی‌تو دید bi-tardid [فا.عر.] (ق.) از روی یقین و بدون دودلی؛ بی‌شک: بی‌تردید این سؤال پیش می‌آمد که شعر به‌چه‌درد می‌خورد؟ (اسلامی‌ندوشن^{۱۸۷})

بی‌توکیب bi-tarkib [فا.عر.] (ص.) بد ترکیب -> خیابانی بود... با دکان‌های بی‌ترکیب. (شهری^۲ ۲۲۳/۱)
بی‌تشویش bi-tašviš [فا.عر.] (ص.) آن‌که بیم و دل‌نگرانی ندارد؛ بی‌دغدغه؛ آسوده‌خاطر: چند دقیقه کار او را و سیمای آرام و بی‌تشویش او را از بالا، و از سر سیری تماشا می‌کرد. (آل‌احمد^{۱۷۲})

بی‌تعصب bi-ta'assob [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که سخت‌گیری نمی‌کند، به‌ویژه در برابر نظرها و

→ شاهزاده آزاد... حتی فراش باشی... هم بی کار و سرگردان و بی تکلیف مانده بودند. (جمالزاده^{۱۱} ۱۳۷) ○
در یکی از این خانه‌ها چند ساعتی استراحت کرده، بی تکلیف مانده بودم. (مشفق کاظمی ۱۰۱)

بی تکلیفی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی تکلیف بودن؛ سرگردانی؛ بلا تکلیفی؛ از بی کاری و بی تکلیفی کسل شده، باز جای خواستند و جای آوردند. (جمالزاده^۷ ۱۷۲) ○ این حضرات را هم چنان به بی تکلیفی زیر چادرها به گدایی نشانده‌اند. (آل احمد^۲ ۲۵)

بی تمیز bi-tamiz [فا.عر.] (صد.) فاقد قدرت تشخیص خوب از بد؛ نادان؛ این پادشاه از اول عمر، ضعیف‌الرأی و بی تمیز... بود. (نظام السلطنه ۲۰۵/۱)
○ مسکین خر اگرچه بی تمیز است / چون بار همی بزد عزیز است. (سعدی ۷۴۲)

بی تمیزی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی تمیز بودن؛ نادانی؛ از سادگی یا بی تمیزی و یا لامحاله غرض ورزی... حکایت می‌کند. (زرین کوب^۳ ۲۳۱)

بی تناسب bi-tanāsob [فا.عر.] (صد.) آنچه بعضی از اجزای ساختارش هم‌آهنگ و سازگار نباشد؛ ناهم‌آهنگ؛ رنگ‌های بی تناسب تیره به هم مخلوط شده بود. (هدایت^{۱۱} ۱۱) ○ اردک بی تناسبی را... دختر نقاشی کرده‌است. (مسعود ۴۷)

بی توان bi-tavān (صد.) ناتوان؛ ضعیف؛ به سلامت آن نزدیک‌تر که بی توان از صحبت توانا احتراز نماید. (نصرت‌الله منشی ۲۸۰)

بی‌توته beytute [عر.] بی‌توته [إمصد.] شب در جایی ماندن و استراحت کردن؛ شب را در جایی به صبح رساندن؛ از نذرهایشان... بی‌توته و احیا در حرم [بود]. (شهری ۴۴۶/۳۲)

→ کردن (مصد.) بی‌توته ↑ : جلال عملاً توی بیمارستان... بی‌توته کرده. (فصیح^۱ ۱۵۴) ○ گاهی ایشان در منزل من بی‌توته می‌کردند. (افضل‌الملک ۲۹۶)
بی توجه bi-tavajjoh [فا.عر.] (صد.) ○ ویژگی آن‌که به چیزی توجه و دقت ندارد و آن را مهم نمی‌شمارد. این‌قدر به خواسته خانواده‌ات بی توجه

بودن؛ بی‌گناهی؛ برائت؛ وسیله‌ای نبود که بی‌تصیری خود را ثابت کنم. (مصدق ۲۰۶) ○
بی‌تصیری و برائت ذمه خود را مدلل نمایند. (امیرنظام ۳۰۰)

بی‌تک beyt-ak [عر.فا.] (مصد.) بیت، (إ. قد.) ○ هر بیت شعر زیبا و دل‌پذیر؛ ز حد بندگی و عادت هواخواهی / همی به هم کند این یک‌دو بیتک شیرین. (مختاری ۳۹۰) ○ شعری که با آواز خوانده شود. ← بیتک گفتن.

→ گفتن (مصد.) (قد.) شعر به آواز خواندن؛ آوازخوانی کردن؛ تصنیف خواندن؛ ما رقص می‌کردیم و بوسعید ترمذی بیتکی می‌گفت. (جامی^۸ ۴۱۸) ○ جمعی لولیان... گرد شهر می‌گشتند و... بیتک می‌گفتند. (باخیزی ۲۱۱)

بی‌تک bitek [تر.] (إ. قد.) نوشته؛ مکتوب. ← بیتکچی.

بی‌تکچی bitekçi [تر.] (صد.) (دیوانی) در دوره ایل‌خانی، مأمور مالیات؛ احمد بی‌تکچی و محرر این مقالات را... به تدبیر مصالح خراسان و عراق نصب نمود. (جوینی^۱ ۱۰۱/۳)

بی تکلف bi-takallof [فا.عر.] (صد.) ○ آن‌که یا آنچه از پیرایه و تشریفات زائد عاری باشد؛ ساده؛ بی‌پیرایه؛ بی‌تشریفات؛ او همیشه آدم بی‌پیرایه و بی‌تکلفی بود. ○ زندگی ما در باغ، سبک‌بار و بی‌تکلف بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ مردی جوان... بر استری نشسته بود، زین و لگامی بی‌تکلف، چنان‌که هیچ زروسیم بر آن نبود. (ناصر خسرو^۲ ۸۵) ○ ویژگی سخنی که تمهیداً در آن آرایه‌های بدیعی به کار نرفته باشد؛ شعر او چون طبع او هم بی‌تکلف هم بدیع / طبع او چون شعر او هم با ملاحه هم خشن. (منوچهری^۱ ۷۲)

بی تکلفی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی تکلف بودن؛ سادگی؛ بی‌پیرایگی؛ شهردار با کمال بی‌تکلفی در جمع کارگران حضور یافت. ○ آنچه از بی‌تکلفی گفته شد، همه از روی راستی است. (لودی ۷۴)
بی تکلیف bi-taklif [فا.عر.] (صد.) بلا تکلیف

نیاش. ۲. (قد.) همراه با بی دقتی: از کنار همه مسائل، بی توجه می‌گذری.

بی توجهی b-i [فا.ع.فا.] [حامص.] بی توجه بودن؛ توجه نکردن؛ بی‌اعتنائی: بی‌توجهی به مقررات باعث اختلال در نظم عمومی می‌شود. ۵ شهر مرا پس از سختی دیگران شنیدن، دلالت بر بی‌توجهی... دارد. (لودی ۶۰)

بی توش bi-tuṣ (ص.) (قد.) آن‌که تاب و توان ندارد؛ ناتوان؛ ضعیف؛ بی‌حال: گشت آن تن نازکی قصب‌پوش / چون تار قصب ضعیف و بی‌توش. (نظامی ۲۴۹) ۵ بمان شادمان و بزی خوش‌منش / که بی‌توش بادا تن بدکنش. (دقیقی: اشعار ۱۷۳)

بی توشه bi-tuṣe (ص.) (قد.) بدون توشه و آذوقه سفر: مرد بی‌توشه کاوفتاد ازبای / بر کمر بند او چه زر چه خورف. (سعدی ۱۱۵۲)

بی توشی bi-tuṣ-i (حامص.) (قد.) بی‌توش بودن؛ ناتوانی؛ ضعف: بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی‌نیروی و بی‌توشی بر من چیره شد. (عنصرالمعالی ۳)

بی توفیق bi-to[wi]fiq [فا.ع.فا.] (ص.) (قد.) نارستگار؛ گم‌راه: روزی تا شب رفته بودیم و شبان‌که به پای حصاری خفته که دزد بی‌توفیق، ابریقی رفیق برداشت. (سعدی ۸۸۲)

بی توقع bi-tavaqqo' [فا.ع.فا.] (ص.) ویژگی آن‌که چشم‌داشتی از دیگران نداشته باشد: این دوست بی‌توقع پس از سال‌ها دوستی... خواهشی از من می‌کند. (شاهانی ۴۹)

بی توقعی b-i [فا.ع.فا.] [حامص.] بی‌توقع بودن: آداب و رسوم... که باید تعلیم... می‌گردید، از جمله... قناعت، بی‌توقعی، رازداری، سازگاری [بود]. (شهری ۶۲/۳)

بی تیمار bi-timār (ص.) (قد.) بدون اندوه؛ آسوده: تصوف آن است که ساعتی بنشیند بی‌تیمار. (جامی ۸۰۸)

بی تیماری b-i (حامص.) (قد.) نداشتن اندوه، و به مجاز، بی‌مسئولیتی: ناچار اینها بایست کرد این

بی‌تیماری، که زبان داشتی پوشانیدن. (بیهقی ۴۹۹)
بی.تی.یو.، **بی تی یو** bi.ti.yu [انگ.: B.T.U.] (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما در دستگاه واحدهای انگلیسی، معادل ۲۵۱/۹ کالری.

بی ثبات bi-soxābāt [فا.ع.فا.] (ص.) ۱. ناپای‌دار: اوضاع بی‌ثبات، هوای بی‌ثبات. ۵ ملک... بی‌ثبات خواهد شد. (شیرازی ۹۹) ۵ در حسن بی‌نظیری، در لطف بی‌نهایت / در مهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دولمی. (سعدی ۴۶۱۱) ۲. آن‌که بر یک عقیده و تصمیم نباشد؛ سست‌رأی: آدم بی‌ثباتی است و هر لحظه تصمیمی تازه می‌گیرد.

بی ثباتی b-i [فا.ع.فا.] [حامص.] ناپای‌داری: بی‌ثباتی اوضاع باعث شده که قانون به درستی اجرا نشود. ۵ در این بحیوچه بی‌ثباتی... دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و تعادل داشته باشد. (جمال‌زاده ۱۴۱) ۵ ناچارم که امسال او را راه بیزم که مردم حمل بر تلون مزاج و بی‌ثباتی رأی من نکنند. (نظام‌السلطنه ۵۵/۲)

بی ثمر bi-samar [فا.ع.فا.] (ص.) ۱. درختی که میوه و بار نمی‌دهد؛ بی‌بار: بیش‌تر درختان بی‌ثمر، سایه دارند. ۲. (مجاز) بی‌فایده؛ بی‌نتیجه: شعر در نظر این خان‌ها بیش‌تر مرادف با مسخرگی و یا لال‌ل مشغولیتی بی‌ثمر شناخته شده بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) ۳. (قد.) (مجاز) بدون فایده؛ بدون نتیجه: گردِ بام و درِ من، بی‌ثمر می‌گردد. (اخوان‌ثالث)

بیج bīj (ص.) (قد.) حرام‌زاده؛ بی‌اصل و نسب: توی این خانه تو و بجه‌هایت بی‌کس هستی، همه خلع‌ماتد و خواهرزاده، شما بیجه‌د و حرام‌زاده! (هدایت ۹۴۴)

بی جا، بیجا bi-jā (ص.) ۱. (مجاز) بی‌موقع؛ نابه‌جا؛ نابه‌هنگام: مهرداد ملتفت شد که پرسشی بی‌جایی کرده. (هدایت ۹۱) ۵ حشو بیج، آن است که آوردن آن لفظ زائد، بی‌جا بود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌الایلاف ۱۳) ۲. (مجاز) به دور از عقل و منطق؛ ناروا: به هوای دل و هوس کار نکم. دوراندیش باشم... خواهش‌های بی‌جا نداشته باشم. (شهری ۱۶۷) ۳. (مجاز) غیر واقعی؛ نادرست؛

ز بزم صورت بی جان بودم. (سعدی ۵۵۱^۳) ۲. (مجاز) ضعیف؛ ناتوان؛ بی رمق؛ به شدت خسته بود و جسم بی جان را به دنبال خود می کشید.

۳. ~ شدن (مصدر). ۱. مردن؛ جان دادن؛ جانوران بر اثر آلودگی منطفه بی جان شدند. ۵ دو پتیاره زین گونه پیمان شدند / ز تیغ یلی هردو بی جان شدند. (فردوسی ۱۴۹^۴) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن؛ نای راه رفتن نداشت وقتی که... بی جان شده بود. (ترقی ۲۱۵) ۵ آن قدر لاغر و بی جان شده بود که آقا موشه دلش سوخت. (شهری ۳۹۴/۴^۲)

۵. ~ کردن (مصدر). (قد). کشتن؛ من او را به یک سنگ بی جان کم / دل زال و رودابه پیمان کنم. (فردوسی ۱۴۲۶^۳)

بی جانی bi-jānī (حامص). بی جان بودن؛ روح نداشتن؛ مردگی؛ آدمها را از موم ساخته اند... فرقی که با انسان دارد، بی جانی است. (حاج سیاح ۲۰۳^۲)

بی جای گاه، بی جایگاه bi-jāy-gāh (صدر). (قد). (مجاز) بی جا (بر. ۱) →: آنچه داند که حاضران می دانند، به تکرار آن اقدام بر حرکات بی جای گاه ننماید. (نظامی باخرزی ۱۳۳)

بی جای bi-jā-yi (حامص). بی جا بودن؛ جا و مکان نداشتن؛ حیوان دارد از سرما و بی جایی سقط می شود. (علوی ۴۹^۱)

بی جریزه bi-jorboze [فاممر]. (صدر). (گفتگو) ۱. بی عرضه →: این کار را به عهده او نگذار، آدم بی جریزه ای است. ۲. ترسو؛ بی شهامت؛ اگر این قدر بی جریزه نبودی، جواب آن قلندر را می دادی.

بی جرم bi-jorm [فاجر]. (صدر). ۱. بی تقصیر؛ بی گناه؛ جمله در ایندای بی جرمان حریص / ... (مولوی ۳۵۰/۳) ۲. (قد). در حال نداشتن گناه؛ در حال بی گناه بودن؛ بی جرم بکش که بنده مملوک / بی شرع بتر که خانه یغماست. (سعدی ۳۶۰^۴) ۵ ای تو سیحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟ (مولوی ۲۵۳/۳^۱)

بی جرئت bi-jor'at [فاجر]. (صدر). ترسو؛ این قدر بی جرئت نباش. جوان باید شجاع باشد.

دروغ؛ تهمت بی جا نزن! (محمود ۱۸۱^۲) ۴. بدون خانه و جای اقامت؛ کثرت جمعیت باعث شده که عده ای بی جا و بی ختمان باشند. ۵ (چاپ و نشر) در فهرست های کتاب شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه ای که در شناس نامه، محل انتشار آن ذکر نشده باشد. ۶. (قد). در موقع نامناسب؛ در غیر موقعیت لازم؛ ... این قول معروف عارفانه را... ورد زبان ساخته است و به جا و بی جا تحویل می دهد. (جمال زاده ۱۱۸^۹) ۷. (۱). (مجاز) (فلسفه، تصوف) لامکان →: ما از آن جا و از این جا نیستیم / ما ز بی جایم و بی جا می رویم. (مولوی ۳۰/۴^۲)

۸. ~ کردن (مصدر). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) کار ناشایستی انجام دادن؛ غلط کردن؛ تو بی جا کردی که توی گوش این بهمه زدی. ۵ او بی جا می کند که توی این محله سرو صدا به پا کند. ۵ بی جا کردی که از من خواستی. (قائم مقام ۱۸۴)

بیجاد bijād (۱). (قد). (علوم زمین) بیجاده (بر. ۱) ↓: ز کافوری تنش شنگرف می زاد / چنان از کوه سنگین لعل و بیجاد. (فخرالدین گرجانی ۲۶۹)

بیجاده bijāde (۱). (قد). ۱. (علوم زمین) نوعی کانی سرخ رنگ از ترکیبات آهن و آلومینیم و سیلیسیم، دارای خواص مغناطیسی که از سنگ های قیمتی بوده است؛ بیجاده جوهری است مابین جوهر لعل و یاقوت... جلای بیجاده و یاقوت هردو یکی بود. (ابوالقاسم کاشانی ۷۶-۷۷) ۵ ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر، پایه تخت عاج. (فردوسی ۸۵) ۵ و آن ارغوان به کشتی با صندھزار خوشی / بیجاده بدخشی بر ساخته به مینا. (کسائی ۶۸^۱) ۲. (استعاره) لب؛ دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوان مرد، شاد. (فردوسی ۱۵۱^۳)

بیجار bijār (۱). (کشاورزی) زمین زراعتی مخصوص کشت برنج؛ برنج زار.

بی جان، بیجان bi-jān (صدر). ۱. فاقد نیروی حیاتی و زندگی؛ بی روح؛ مرده؛ هزاران... سوسک بی جان، زمین مجلس را پوشانید. (جمال زاده ۱۶) ۵ آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی

بی جقه bi-jeqqe [فا.تر.] (صد.) بدون جقه. ← سلطان ه سلطان بی جقه.

بیجک bijak [هند.] (پته مر. ۱) → کاغذ را با سلام به دستم داد. بیجک زغال بود. (آل احمد ۴۵)

بی جگر bi-jegar (صد.) (قد.) (مجاز) ترسو؛ بی جرئت: بعضی که بی جگر بودند، التماس می کردند که ما را جایی پنهان کنید. (عالم آرای صفوی ۵۳۳)

بی جمال bi-jamāl [فا.عر.] (صد.) (قد.) نازیبا؛ زشت: زن نیکو روی با جمال از پیرمرد بی جمال بگریزد. (بخاری ۱۶۸)

بی جنبه bi-jambe [فا.عر.] (صد.) (گفتگو) بی ظرفیت →: چون آدم بی جنبه ای بود، نتوانست دوستانش را حفظ کند. ه این قدر بی جنبه نباش، با تو شوخی می کنند.

بی جوهر bi-jo[w]har [فا.معر.] (صد.) (مجاز) بی لیاقت؛ ناتوان: او بی جوهرتر از آن است که بتواند اقدامی بکند.

بی جوهری b-i [فا.معر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) بی لیاقتی؛ ناتوانی: نیست از بی جوهری پوشیده حالی های من / ... (صائب ۶۳) چگونه دل گیر نباشم از بی جوهری تو؟ (عالم آرای صفوی ۱۶۴)

بی جهت bi-jahat [فا.عر.] (قد.) ۱. (مجاز) بی علت؛ بی سبب؛ بی دلیل: چرا آنها را بی خودی جهت زندانی کردند؟ (محمود ۲۹۵) ه شما او را بی جهت اخراج کرده اید. (مینوی ۲۱۶) ۲. (صد.) (مجاز) بیهوده؛ بی خود؛ نابه جا: تعلق و خوش آمدگویی و لبخندهای خنک و بی جهت... در وجودش یافت نمی شد. (جمال زاده ۱۱۴) ۱۶ ه میل ندارم... تولید زحمت بی جهتی برای شما بشود. (میاق معیشت ۴۱۶) ۳. (قد.) فاقد جهت و مکان: زیروبالا، پیش و پس، وصف تن است / بی جهت آن ذات جان روشن است. (مولوی ۱۲۲/۱)

بی جیره و مواجب bi-jire-vo-mavājeb [فا.] از عر. فا. عر.] (صد.) (گفتگو) بی اجر و مزد؛ رایگان: مأمورین بی جیره و مواجبی که باید از طریق سخت دلی و بد ذاتی و... روزی خود کسب [کنند]. (شهری ۲)

۱/۱۲۳) ه راپورت چی های بی جیره و مواجب... برای خود شیرینی از هر چیز خبر می سازند. (مستوفی ۱۷۵/۲)

بی چارگی، بی چارگی bi-čāre-gi (حامص.) ۱. بی چاره بودن؛ درماندگی: دلاک چند تا قعش نثار استاد حمام کرد و غلام علی خان از روی خشم و بی چارگی لاله الا الله گفت و درآمد. (آل احمد ۳۱) ۲. بی نوایی؛ نیازمندی: هر جا ستم پیش تر است، بی چارگی و مسکنت هم پیش تر است. ه مطابق عقیده این عالم... اگر انسان یکی از هم نوعان خود را در حال بی چارگی و فلاکت ببیند... نباید به او رحم کند. (مشفق کاظمی ۱۶۹) ۳. (قد.) فروتنی؛ تواضع: ندانست در بارگاه غنی / که بی چارگی به ز کبر و منی. (سعدی ۱۱۸)

بی چاره، بی چاره bi-čāre (صد.) ۱. آن که در برابر مشکلی، راه چاره ندارد، یا از پیدا کردن راه چاره ناتوان است؛ لاعلاج؛ درمانده: نمی دانستم به کدام سازشان برقصم، وای که چه بی چاره و بدبخت بودم. (جمال زاده ۱۶ ۸۷) ه من بی چاره گردن به کند / چه کنم گر به رکابش نروم؟ (سعدی ۵۳۲) ۲. ضعیف؛ ناتوان: در تنازع و کش مکش حیات، آنهایی که ضعیف تر و بی چاره تر هستند، از میان می روند. (جمال زاده ۱۶ ۱۵۹) ه آن روزگار شد که همی بود روز و شب / بی چاره ای به دست ستم کاره ای اسیر. (فرخی ۱۹۰) ۳. برای دل سوزی و تحسین به کار می رود: بی چاره مادرم چه قدر انتظار تو را کشید و آخر سر نشد که تو را ببیند. ه بی چاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد. (نظامی عروضی ۸۲)

• **بی شدن** (مص.د.) (گفتگو) به گرفتاری و درماندگی دچار شدن: صد بار گفتم این کار را نکن، بی چاره می شوی. ه حاتم طایی... اگر در شهر بودی، از جوش گدایان بی چاره شدی. (سعدی ۱۶۶)

• **بی کردن** (مص.م.) (گفتگو) به گرفتاری و درماندگی دچار کردن: این بچه مرا بی چاره کرد از بس که تق زد و گریه کرد. ه دلشوره هایش شروع می شود و همه را بی چاره می کند. (میرصادقی ۱۴۲)

غیر قابل شناخت و دریافت: قربِ بی چون است
عقلت را به تو/ نیست چپ و راست و پس یا پیش رو.
(مولوی ۱/۲۹۶) ۳. (ص. ۱۰۱) (قد.) (مجاز)
خداوند: حیرتم در صفات بی چون است/ کاین کمال
آفرید در بشری. (سعدی ۴/۶۱۸)

بی چون و چرا b-o-čē-rā (ص. ۱۰۱) آن که یا
آنچه نتوان درباره اش شک و تردید کرد؛
حتمی؛ بی شک و شبهه؛ مسلم؛ استفاده و کسب
فایده های بزرگتر را باید بر تسلیم بلا شرط و قبول
خواسته های بی چون و چرای من بداند. (شهری ۱/۵۲) ۲.
(قد.) بدون پرسش و مخالفت؛ بدون
جروبحث؛ بی گفت و گو: اینان از هیچ ماجرای
روی گردان نبوده ... به هرو سو که آب آنان را بپزد،
بی چون و چرا می روند. (مشفق کاظمی ۲۶۱)

بی چونی bi-čun-i (حامص.) (قد.) ۱.
بی همتایی؛ یکتایی؛ بی ماندنی: از دهور و از من
و مکان و جهات ... سرّ توحید مقدس دان تا بی چونی
خدای را به خدایی ببینی. (روزبهان ۳۹۲) ۳.
بی کیفیت بودن: چون بُود آن چون که از چونی
رهید؟/ در حیاستان بی چونی رسید. (مولوی ۳/۳۴۲)
بی چیز bi-čiz (ص.) ندارد؛ فقیر؛ بی بضاعت:
جوان بی چیزی بود، حتی نمی آمد رستوران ناهار بخورد.
(میرصادقی ۵/۶۵) ترک عمل بگفتم، ایمن شدم ز
عزلت/ بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. (سعدی ۳/۶۳۵)

بی چیزی b-i (حامص.) بی چیزی بودن؛ نداری؛
تنگ دستی؛ فقر: در بیش تر جاها اکثریت مردم گرفتار
بلای فقر و بی چیزی اند.

بیچی نیل، بیچی نیل biči'nyil (تر.) = بیچی نیل
(۱۰۱) (قد.) (گاه شماری) بیچی نیل →

بی حاصل bi-hāsel [فا.عر.] (ص.) ۱. بی ثمر؛
بی نتیجه؛ بی فایده: زیاده از این، معطلی بی حاصل
است. (حاج سیاح ۲/۳۴۵) زهر چیز بی حاصل ترنجی به
بُود زیرا/ بسی بهتر سوی دانا، ز مرد ژاژخای، ابکم:
(ناصر خسرو ۸۲) ۲. (قد.) بی نصیب؛ بی بهره:
یکی هاتف انداخت در گوش پیر/ که بی حاصلی، رو سی

بی چاک دهن bi-čāk-e-dahan (ص.) (گفتگو)
(توهین آمیز) (مجاز) ویژگی آن که بدون ملاحظه
هر فحش و ناسازی را بر زبان می آورد: آن مادر
غفرتی بی چاک دهنش. (حاج سید جواد ۱۱۳) عروس
خاتم بزرگ ... از زنان دست و رو شسته بی چاک دهن خانه
بود. (شهری ۱/۴۰۸)

بی چاک و بست bi-čāk-o-bast (ص.) (گفتگو)
(مجاز) بی پروا در بیان سخنان زشت یا ناسزا
(ویژگی دهن): با او هم کلام نشو، دهنش خیلی
بی چاک و بست است.

بی چشم bi-čē-ašm (ص.) (قد.) ۱. آن که بینایی
ندارد؛ کور: ... آن که بی چشم است بفروشد به یک
جو جوهری. (سنایی ۳/۶۶۳) ۲. (مجاز) بی تمیز →:
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست/ چون ز بی چشمان
مقالات خطا بشنوده ای. (مولوی ۲/۱۰۵/۶) ۳. (مجاز)
بی حیا؛ گستاخ: هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم
چشم/ هم چنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی.
(سنایی ۱۱۰۲)

بی چشم و رو b-o-fu (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی حیا
و گستاخ: می دانی که من برای نقش زن های دیده و
بی چشم و رو ساخته شده ام. (میرصادقی ۸/۱۳۹) ۵ با
مأمورینی ... ردل و بی چشم و رو ... سروکار داریم.
(جمال زاده ۶۴۶)

بی چشم و روی b-yi' (حامص.) (گفتگو) (مجاز)
بی چشم و رو بودن؛ گستاخی و وقاحت: ...
با کمال وقاحت و بی چشم و روی گفت: ... جنون به مغزت
زده؛ بوقی سحر چرم را در اندی! (جمال زاده ۷۹)

بی چشمی bi-čē-ašm-i (حامص.) (قد.) ۱.
نابینایی: کور نشناسد نه از بی چشمی است/ ...
(مولوی ۱/۳۷۸) ۲. (مجاز) بی چشم و روی →:
به پا گذشتن از آن سو نشان بی چشمی ست/ چو چشم
نیست شما را، به چشم من نگرید. (کمال خجندی: دیوان
۳۵۱: فرهنگ نامه ۳۱۲/۱)

بی چون bi-čun (ص.) ۱. بی مانند: ایزد ... حسن
بی چون خویش در نسل میمون آدم تعبیه کرد. (فائز مقام
۴۰۱) ۲. (قد.) بدون کیفیت و چگونگی؛

خویش گیر. (سعدی^۱ ۱۰۵) ۵ /... بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان. (مولوی^۱ ۳۵/۱)

بی‌حاصلی bi-hāl-i [فا.ع.فا.] (حامص.) بی‌حاصل بودن؛ بی‌ثمری: [نیاید] از بی‌حاصلی گذشته افسوس بخورید و اشک ندامت بریزید. (طالبوف^۲ ۲۸۵) ۵ اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود. (حافظ^۱ ۱۲۷)

بی‌حال bi-hāl [فا.ع.ر.] (صد.) ۱. آن‌که از نظر جسمی یا روحی دارای ضعف و رخوت است؛ کم‌توان؛ سست؛ بی‌رمق؛ هنگامی که او را بر صندلی نهادند... بازوان خود را چون مریضی محضر و بی‌حال به دو پهلوی رها کرد. (قاضی^۲ ۴۰۳-۴۰۲) ۲. (گفتگی) (مجاز) آن‌که از عهدۀ انجام کارها برنیاید؛ بی‌عرضه؛ تنبل؛ چون موجود بی‌عرضه و بی‌حالی بود، خیلی زود همه چیز را از دستش درآوردند. ۳. (ق.) با ضعف، سستی، و ناتوانی: کم‌کم صبح نزدیک می‌شود... درمانده و بی‌حال و بی‌رمق با تب و ضعف فوق‌العاده به زمین می‌افتی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۲) ۴. ~ شدن (مص.) به ضعف و ناتوانی دچار شدن: دست‌هایش چنان کرخت و بی‌حال شده بود که نمی‌توانست رادیو را ببندد. (درویشیان: شکوایی ۲۱۷)

• ~ کردن (مص.) به ضعف و ناتوانی دچار کردن؛ سست کردن؛ بی‌رمق کردن: تابستان مرطوب و نمناک، پرنده‌ها را بی‌حال کرده است. • این قدر مگس و پشه... خون او را مکیده که بی‌حالش کرده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۵۱)

بی‌حالت bi-hālat [فا.ع.ر.] (صد.) ۱. فاقد حالت، احساس، یا شکلی خاص: موهای بی‌حالتش را روی پیشانی‌اش مرتب کرد. • چشم‌های درشت بی‌حالت او برقی می‌زد. (هدایت^۱ ۶۶) ۲. (قد.) فاقد ظرافت و لطافت: در مجمرها کندر می‌ریزند، الحق بهر ملاحظه که باشد، بی‌حالت نیست. (حاج‌سیاح^۲ ۲۸۸) ۳. (قد.) بی‌حال (م.) ۱. →: نمی‌دانید چه قدر بی‌حالت هستم. (طالبوف^۲ ۲۱۱)

بی‌حالی bi-hāl-i [فا.ع.فا.] (حامص.) ۱. بی‌حال

بودن؛ ضعف؛ بی‌رمقی: سستی و بی‌حالی... و بسا مضار بنیان‌کن دیگر. (شهری^۲ ۲۶۰/۲) ۲. (گفتگی) (مجاز) تنبلی: امید به رستگاری که از تو تزلزل می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. (علوی^۳ ۸۴)

بی‌حجاب bi-hejāb [فا.ع.ر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که چادر یا روسری به سر نداشته باشد، و به نظر فقها، آن‌که جز دست‌ها و صورت، جاهایی از بدن یا موی او پوشش نداشته باشد؛ مق. باحجاب: اگر کسی در کوچه‌های خاک‌آلوده ده... کبک خرامان دید، زن بی‌حجاب هم دید. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ۲. (ق.) بدون پوشش اسلامی. ← (م.) ۱. هرگز او را بیرون از خانه بی‌حجاب ندیده بود. (پارسی‌پور ۲۴۱) ۳. (مجاز) بدون مانع؛ آشکارا: تویی که پرده ز رخسار خود برافکنیدی / که تا جمال تو را بی‌حجاب می‌بینم. (منربی^۲ ۲۸۹) ۴. (تصوف) درحال حجاب نداشتن. ← حجاب (م.) ۲. حجاب را؛ تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رَوَد. (حافظ^۱ ۱۵۰)

بی‌حجابی bi-hajabi [فا.ع.فا.] (حامص.) نداشتن حجاب؛ بی‌حجاب بودن. ← بی‌حجاب (م.) ۱. این اولین و آخرین روز بی‌حجابی نسان... بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ۵. قرن است که زمزمه بی‌حجابی ساری است. (مخبرالسلطنه ۴۰۵)

بی‌حد، بی‌حد، بی‌حد bi-had[d] [فا.ع.ر.] (صد.) ۱. بی‌اندازه؛ بسیار زیاد: زنی... به‌خاطر زشتی بی‌حد به همسری او حاضر نگشته بود. (شهری^۲ ۲۶/۳) ۵. متعاقب با لشکر بی‌حد خواهیم آمد. (عقبی^۲ ۲۰۵) ۲. (ق.) بسیار؛ خیلی: بی‌حد زیبا و بی‌حد بی‌رحم بود. (پارسی‌پور ۱۹۲) ۵. دخترش را بی‌حد دوست داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۹۴)

بی‌حد و اندازه bi-hadd-o-'andāz-e [فا.ع.فا.] (صد.) ۱. بی‌حد و حساب (م.) ۱. →: معرفت به اتم و استفاده از نیروی بی‌حد و اندازه آن به طرز شگفت‌آمیزی به جلو می‌رفت. (جمال‌زاده^۱ ۱۶۵) ۲. (ق.) بی‌حد و حساب (م.) ۲. →: معلوم بود که

اهانت قرار دادن: متجاوزانِ بیگانه مقدسات ما را بی حرمت کردند. ○ چون صاحب غرض بود، خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمت کند. (جامی ۴۶۲^۸)

بی حرمتی b-i [فا.غر.فا.] (حامص.) بی احترامی و اهانت؛ گستاخی: اینک به قصد توهین و بی حرمتی آمده و مترصد فرصت است. (جمالزاده ۸۸^{۱۱}) ○ بی حرمتی بُود نه حکیمی که گاه و رد/ ز نِدِ مجوس خواند و مصحف به بردش. (خاقانی ۲۱۹)

○ **به کردن** (مص.د.) رعایت نکردن ادب و احترام؛ اهانت کردن؛ بی ادبی کردن: فکر نکنید ما... به او بی حرمتی کردیم. (گلشیری ۸۹^۲)

بی حس، بیحسی bi-hes[s] [فا.غر.] (ص.د.) ۱. (پزشکی) فاقد توانایی احساس کردن. ۲. فاقد قدرت حرکت؛ بی حرکت: دستش بی حس بود و نمی توانست تکان بخورد. ○ یک هیکل جامد و بی حسی از من بهجا مانده. (مسعود ۶۵) ۳. (مجاز) آن که از عواطف و احساسات چیزی نمی فهمد؛ بی احساس؛ بی عاطفه: من هم تالین اندازه آدم بی حسی نیستم. (میاق معیشت ۴۲۱)

○ **به شدن** (مص.د.) ۱. (پزشکی) از بین رفتن توانایی احساس چیزی. ۲. بی حسی: آرزوی داروی بی هوشی می کنی که بخوری و چون جسد بی روح چند ساعتی بی حس... بشوی. (جمالزاده ۲۰۹^{۱۶}) ۲. از دست دادن توانایی حرکت: یک کلمه هم نمی توانست حرف بزند، زبانش بی حس می شد. (هدایت ۴۹)

○ **به کردن** (مص.د.) ۱. (پزشکی) با داروهای مخصوص، در عضو یا در اعضای از بدن، حس را از بین بردن: افرادی اندام خود را یا دارو بی حس می کردند. (← شهری ۴۱۴/۲) ۲. (مجاز) سست و ضعیف کردن: این افکار... اراده اش را بی حس کرده بود. (هدایت ۱۳۴^۹)

بی حساب bi-hesāb [فا.غر.] (ص.د.) ۱. بی اندازه؛ بی شمار: بزرگان... پول های بی حساب به چنگ می آورند. (شهری ۱۹۱/۳^۲) ○ واقعاً سبب حرکت من از

مسیر هامل بی حد و اندازه متأثر است. (جمالزاده ۱۷۱^{۱۷})
بی حد و حساب bi-hadd-o-hesāb [فا.غر.فا.غر.] (ص.د.) ۱. بی اندازه؛ بسیار زیاد: یک ساعت... صحبت داشتیم... و حقا که لذت وافر و حظ بی حد و حسابی بردیم. (جمالزاده ۱۷^۲) ۲. (قد.) بسیار؛ خیلی: کارهای بی حد و حساب آشفته بودند.

بی حد و حصر bi-hadd-o-hasr [فا.غر.فا.غر.] (ص.د.) بی حد و حساب (م.ر.) ۱. → از ادعای بی حد و حصر حضرات، مرغ هوا هم به خنده افتاده است. ○ ... نمی دانست چرا وابستگی او... بی حد و حصر است. (دانشور ۱۷)

بی حد و مرز bi-hadd-o-mar[r] [فا.غر.فا.فا.] (ص.د.) (قد.) بی حد و حساب (م.ر.) ۱. → چند سواری از قزلباش به هر قلب آن لشکر بی حد و مرز حمله آور شدند. (شوشتری ۴۶۲) ○ از میان آن فوج بی حد و مرز خویش را به ساحل نجات رسانیدند. (شیرازی ۱۱۴)

بی حرکت bi-hare'akat [فا.غر.] (ص.د.) ۱. آن که یا آنچه فاقد حرکت و فعالیت باشد؛ بی تحرک: عضلات بی حرکت قیافه اش نشان می داد که خیلی از دنیا بی خبر است. (مشفق کاظمی ۱۴) ۲. (قد.) بدون حرکت و فعالیت: دیدم او سکوت تام اختیار کرده و بی حرکت مانده... حرف خود را بریدم. (حاج سیاح ۴۴۰^۱) ۳. (شج.) بی حرکت بمانید؛ حرکت نکنید: پلیس با صدای بلند گفت: دست ها بالا، بی حرکت!

بی حرمت bi-hormat [فا.غر.] (ص.د.) ۱. آن که یا آنچه به او (آن) احترام نگذارند، یا به او (آن) اهانت کنند؛ فاقد بحرم و احترام: انسانی که در جلعه بی حرمت باشد، ارزش های جامعه را تحقیر می کند. ○ سوی خردمند به صد بدره زر/ جاهل بی قیمت و بی حرمت است. (ناصر خسرو ۱۲۰^۸) ۲. (قد.) آن که حرمت و احترام را رعایت نمی کند؛ بی ادب؛ گستاخ: بنده عامی... بی حرمت و بی ادب... خار معصیت در صحرای سینه خود کشته. (احمد جام ۳۹)

○ **به شدن** (مص.د.) مورد بی احترامی یا اهانت قرار گرفتن: به تو گفتم که از آنها چیزی نخواه، خودت بی حرمت می شوی.
○ **به کردن** (مص.د.) مورد بی احترامی یا

ایران، دیدن این ناملایمات و ظلم‌های بی حساب... بود. (حاج سیاح^۱ ۴۷۳) ○ کفاره: شراب‌خوری‌های بی حساب / هشیار درمیانۀ مستان نشستن است. (صائب^۱ ۹۴۷) ○ نالیدن بی حساب سعدی / گویند خلاف رای دانست. (سعدی^۳ ۴۲۶) ۲. برابر و مساوی از حیث بدهکاری و بستان‌کاری: اگر مال او هم سالم برگشته بود، هردو باهم بی حساب بودند، بردو باختی نشده بود. (← شهری^۵ ۱۷۵/۵) ۳. (مجاز) بدون قانون و قاعده؛ سنسجیده: کار دنیا بی حساب نیست. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۹) ۴. (ق.) به صورت فراوان و بدون قاعده و نظمی معین: اگر مسئله حل شده بود که این قدر آدم نمی گرفتند، وقتی بی حساب می گیرند، بدان که کارشان گره خورده. (← میرصادقی^۱ ۱۲۹) ○ روا بود که چنین بی حساب دل بتری؟ / مکن که مظلمه خلق را جزایی هست. (سعدی^۳ ۴۵۱) ۵. (ص.) (قد.) آن که منطق نمی پذیرد؛ به دور از عقل و منطق: من آن نی‌ام که پذیرم نصیحت عقلا / پدر بگوی که من بی حساب فرزندم. (سعدی^۴ ۵۰۹)

○ ~ شدن (مصد.) ۱. برابر و مساوی شدن از حیث بدهکاری و بستان‌کاری: جنس‌ها و پول‌ها را رد و بدل کردند و بی حساب شدند. ۲. (گفتگو) (مجاز) به حالت تساوی و برابری رسیدن در اختلاف، دعوا، یا زد و خورد: این هم جوابِ مثلکی که گفتی. حالا بی حساب شدیم. ○ اکنون... باهم بی حساب شدیم و آشتی کردیم. (قاضی ۱۸۶)

بی حساب و کتاب b.-o-keṭāb [فا.عر.فا.] (ص.) (گفتگو) ۱. بی حد و حساب (م.) ۱. → پول‌های بی حساب و کتاب به‌پنگ می آوردند. (شهری^۲ ۱۹۱/۳) ۲. (مجاز) بدون قانون و قاعده؛ سنسجیده: خدا هیچ کارش بی حساب و کتاب نیست. (← عاشورزاده: شکوفای^{۳۱۵}) ۳. (ق.) بی حساب (م.) ۴. → همین‌طور بسته‌های اسکناس است که بی حساب و کتاب با هواپیما وارد می‌شود و پخش می‌کنند. (← هدایت^۳ ۸۴)

بی حسابی bi-hesāb-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) بی عدالتی؛ ظلم: طبقه دیگر، حالت گرگ بیابان را دارند... جمیع حواسشان صرف... تعدی و

بی حسابی [است.] (غفاری ۱۹۵)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) رعایت نکردن عدالت؛ ظلم کردن: بعضی اشخاص می‌خواهند بی حسابی کنند. (غفاری ۴۹) ○ بی حسابی مکن، بهانه مجوی / که حسابت کنند موی به موی. (اوحدی: لنت‌نامه^۱)

بی حسی، بیحسی bi-hess-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. (پزشکی) حالت از بین رفتن حس در بخشی از بدن در نتیجه استفاده از داروهای مخصوص: دندان‌پزشک پس از بی حسی، دندانم را رُپر کرد. ۲. بی حرکتی؛ کرختی: خوردن همین دانه بی حسی عضو را رفع می‌کند. (← شهری^۲ ۳۹۱/۵) ۳. نداشتن نیرو؛ ضعف: دست‌وپایم از بی حسی می‌لرزد. (درویشیان ۶۷)

○ ~ موضعی (پزشکی) نوعی بی حسی که در آن فقط قسمتی از بدن را بی حس می‌کنند.

بی حشمت bi-hešmat [فا.عر.] (ق.) (قد.) بدون ملاحظه؛ بی پروا: دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت... شفاعت کنند. (بیهقی^۱ ۱۲۷)

بی حشمتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) گستاخی.

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) گستاخی کردن: از این گونه خواهد بود... اشتر ربایند و بی حشمتی کنند. (بیهقی^۱ ۸۲۵)

بی حضور bi-hozur [فا.عر.] (ص.) (قد.) بدون حضور ذهن؛ پریشان‌خاطر، و به‌مجاز، بدون تمرکز عرفانی، غایب از خداوند. نیز ← حضور (م.) ۷. می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده / در هوای شاهی و لقمه‌ای، ای بی حضور. (مولوی^۲ ۳۰۰/۲)

بی حضوری b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بی حضور بودن. ← بی حضور: چون خامه سبک‌مغز، از بی حضوری دل / شد بیش روسیاهی در هر سجود، ما را. (صائب^۱ ۴۰۵)

بی حفاظ bi-hefāz [فا.عر.] (ص.) ۱. آنچه اطراف آن را حصار نگرفته باشند؛ بدون پرچین، نرده، یا دیوار: در ابراهیم‌آباد، امام‌زاده

ع.فا.ا. [حامص.د] بی حوصله بودن؛ ناشکیبایی و بی‌قراری: یک بار دیگر از زور بی‌حوصلگی به میان صحبتش دویدم. (جمال‌زاده^۲ ۹۹) سبب بی‌حوصلگی و اضطراب باطنی او همین دختر است. (مسعود ۴۶)

بی‌حوصله، بی‌حوصله bi-ho[w]sele [فا.ع.ر.]

(ص.د) ۱. آن‌که طاقت و تحملی متناسب با وضع نداشته باشد؛ بی‌دل و دماغ: عباس بی‌حوصله بود. بهانه می‌گرفت و نق می‌زد. (میرصادقی^{۱۰} ۳۹) ۲. همراه با بی‌حوصلگی: عاقبت خسته و بی‌حوصله و خواب‌آلود به دیوارها نزدیک می‌شدیم. (اسلامی‌ندوشن ۹۶)

بی‌حیا bi-hayā [فا.ع.ر.] (ص.د) آن‌که در رفتار و

سخن خود ادب و اخلاق را رعایت نمی‌کند؛ بی‌شرم؛ گستاخ: خودت را نشان مرد نامحرم نده بی‌حیا! (میرصادقی^۲ ۳۳) ۳. پسرک بی‌چشم‌ورو، بی‌شرم و بی‌حیا... می‌دانی چه می‌گویی؟ (جمال‌زاده^۸ ۱۶۹) ۴. ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا/ در بلا چون سنگ زیر آسیا. (مولوی^۱ ۳۸۵/۳)

بی‌حیایی bi-yi-i [فا.ع.ر.فا.نا.] (حامص.د) بی‌حیا

بودن؛ بی‌شرمی: گستاخی: باکمال پرویی و بی‌حیایی حالا بر گردن من می‌گذارد... (مشفق‌کاظمی ۷۰)

بیخ bix (ا.) ۱. (گیاهی) ریشه (م.ر) ۱. →: درختی

که بیخ محکم ندارد، شاخ خرم نیارد. (فانم مقام ۳۱۱) ۲. درخت برومند چون شد بلند/ گر آید ز گردون بر او بر گزند - شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست. (فردوسی^۱ ۷۶/۲) ۳. قسمت پایین یا پایانی هر چیز؛ آنچه در عمق یا در انتهای چیزی قرار دارد: بیخ دیوار، بیخ گلو. ۴. انگشت بینداز بیخ حلق. (گلشیری^۱ ۱۵۵) ۵. لال‌محمد... خرت‌خرت بیخ رانش را می‌خارد. (محمود^۱ ۵۹۵) ۶. نیمکت‌های بیخ اتاق... عموماً خالی می‌ماند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۶۸) ۷. (مجاز) اساس؛ پایه: ایرج پسر فریدون... مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته می‌شود. (فروغی^۳ ۱۰۰) ۸. نگه‌کند تا سبب خشم در باطن چیست؟ آن اسباب را بیخ بکند و بیخ آن پنج چیز است. (بحر الفوائد

خشتی است با مأذنه‌ای بی‌حفاظ. (آل‌احمد^۱ ۶۸) ۹. (قد.) (مجاز) بی‌حیا؛ گستاخ: غلامی بی‌حفاظ داشت و باز داری کردی. (نصرالله‌منشی ۱۵۳) ۱۰. ای پهلوان بی‌حفاظ! کسی چنین کار کند که تو کردی؟ (ارجانی ۳۹۲/۵)

بی‌حفاظی bi-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.د) (قد.) (مجاز)

بی‌حفاظ بودن؛ بی‌حیایی؛ گستاخی: به شجاعت... ممتاز باشند... اما به غدر و قساوت و بی‌حفاظی موسوم. (خواججه‌نصیر ۲۴۴) ۱۱. چون ناصرالدین آن بی‌حفاظی مشاهدت کرد، دست زخم‌رسیده به شمشیر برد. (جرنادقانی ۲۳)

بی‌حق bi-haq[q] [فا.ع.ر.] (قد.) (به‌ناحق؛

بدون داشتن حق؛ به باطل: اما عا دگردن کشیدند در زمین بی‌حق. (مبیدی ۵۰۵/۸)

بی‌حقیقت bi-haqiqat [فا.ع.ر.] (ص.د) بی‌اعتنا به

حقیقت امور؛ نادرست: ردل‌پسند و بی‌حقیقت بود، هر جا اشخاص پست را به خود مقرب گردانید. (حاج‌سیاح^۱ ۵۸۵)

بی‌حقیقتی bi-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.د) بی‌اعتنایی به

حقیقت امور؛ نادرستی: آتش حرص و رقابت و جاه‌طلبی و بی‌حقیقتی... در کوره وجودشان زیانه کشید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۵)

بی‌حکمت bi-hekmat [فا.ع.ر.] (ص.د) (گفتگو)

بدون دلیل؛ بی‌علت: از این دست می‌گیرد، از آن دست می‌دهد. بی‌حکمت نیست که دخترش خل و چل شده! (محمود^۲ ۱۰۶)

بی‌حمیت bi-hamiy[y]at [فا.ع.ر.] (ص.د)

بی‌غیرت؛ بی‌تعصب: حکومت... بیت‌المال مسلمان را وسیله شهوت‌رانی مفت‌خوران... بی‌حمیت قرار ندهد. (مستوفی^۳ ۲۲۳/۳) ۱۲. از آن بی‌حمیت بپاید گریخت / که نامردی‌اش آپ‌مردان بریخت. (سعدی^۱ ۱۶۵)

بی‌حمیتی bi-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.د) بی‌حمیت

بودن؛ بی‌غیرتی؛ بی‌تعصبی: از بی‌حمیتی اعیان و اشراف... چیزها می‌دانم. (جمال‌زاده^۷ ۵۱) ۱۳. بی‌حمیتی پسر کاکو... را دیده‌ام. (بیهقی^۱ ۶۸۸)

بی‌حوصلگی، بی‌حوصلگی bi-ho[w]sele-gi [فا.ع.ر.]

۴. (۲۶۴) (قد.) (مجاز) نسل؛ نژاد؛ دودمان: نسل نسا۱ ایتان منقطع کردن اولی تر است و بیخ و تبار ایشان برآوردن. (سعدی ۶۱۲)

• بیخ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) شدت یافتن یا دشوار شدن کاری چنان‌که حل آن به‌سادگی ممکن نباشد: منتظر بود اگر ماجرا بیخ پیدا کند، دخالت کند. (پارسی‌پور ۲۹۱) «ای دادو پیداد، مثل این‌که دارد قضیه بیخ پیدا می‌کند. (شاهانی ۹۰)

• بیخ چیزی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) پی‌گیری و تعقیب کردن آن: مدت‌های مدید است بیخ قضیه را گرفته‌ام، ولی فایده‌ای نداشته‌است. • بیخش را گرفتیم و پیرسان پیرسان ته‌وتیش را درآوردیم. (گل‌دوره‌ای ۳۰۶)

• بیخ خور کسی را گرفتن (گفتگو) گلولی او را گرفتن و رها نکردن، و به‌مجاز، او را در تنگنا قرار دادن؛ بر او مسلط شدن: طلبکار بیخ خورش را گرفت تا توانست طلبش را وصول کند. • تبیلی بیخ خورش را گرفته.

• بیخ ریش صاحبش (گفتگو) (مجاز) نزد صاحب اصلی‌اش بماند یا برگردد. • درموردی گفته می‌شود که جنس بدی را نخواهند، یا آن را به صاحبش برگردانند: ما این ماشین‌تراشه را نخواستیم، مال بد بیخ ریش صاحبش. • «ماژیک قرمز نوشته‌اند: «مال بد بیخ ریش صاحبش». (محمود ۲۲۴)

• بیخ ریش کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) نزد او ماندن و تحمیل شدن بر او: حسن بیخ ریش من ماند و با شهرکاو بزرگش کردم. (شاهانی ۱۲۱)

• بیخ زدن (مصدر.) (قد.) • بیخ کردن ۱: گرچه در هر جگری درد و غمت بیخی زد/ که شبان‌روزی چون ذکر تو در نشو و نماست. (انوری ۴۸)

• بیخ کردن (مصدر.) (قد.) ریشه کردن و محکم شدن: درخت کرم هرکجا بیخ کرد/ گذشت از فلک شاخ و بالای او. (سعدی ۱۶۹۲)

• بیخ گرفتن (مصدر.) (قد.) • بیخ کردن ۲: سرو برفت و بوستان از نظرم به‌جملگی/ می‌نرود صنوبری بیخ

گرفته در دلم. (سعدی ۵۲۳)

• بیخ گلولی کسی را گرفتن (گفتگو) باعث گرفتگی گلولی او شدن: بغض بیخ گلولش را گرفت، شروع کرد به گریه کردن. (هدایت ۵۴)

• بیخ گوش (گفتگو) ۱. کنار گوش؛ بسیار نزدیک به گوش: بیخ گوش گروهبان زمزمه می‌کنم: چرا پا نمی‌شوی بروی؟ (محمود ۱۱۳) • از خیال آن مطلبی که... در بیخ گوش زنش گفته‌بود، منصرف نمی‌شد. (مشفق‌کامپی ۹۲) نیز • بیخ‌گوشی. ۲. (مجاز) فاصله بسیار نزدیک: خطر از بیخ گوشمان گذشت.

• بیخ گوش کسی خواباندن (گفتگو) (مجاز) به او سیلی زدن: یکی خواباندم بیخ گوشش. (معروفی ۱۶) • از بی (قد.) از اصل؛ از اساس: مسئله از بیخ اشتباه بود. • سعی کرد که در وقت رویه‌رو شدن با کدخدا از بیخ حاشا کند. (میرزا حبیب ۳۳۹)

• از بی عرب بودن (گفتگو) (مجاز) کاملاً بی‌اطلاع بودن: من در زمینه کامپیوتر از بیخ عریم. • از بی عرب شدن (گفتگو) (مجاز) به کلی منکر شدن؛ کاملاً انکار کردن: فریدون از بیخ عرب شده، به هیچ چیز اعتقاد نداشت. (هدایت ۱۲۵)

• بیخ‌آور b.-ār'āvar (ص.) (قد.) دارای ریشه بزرگ و محکم: اندک‌اندک شاخ و برگش خشک گشت/ چون بریده شد درگ بیخ‌آورش. (مولوی ۱۰۲/۳۲) • درخت بیخ‌آور بکند. (جرفادقانی: لغت‌نامه ۱)

• بی‌خاصیت bi-xās[s].iy[y]at (فار.ع.) (ص.) آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) تأثیری در کارها ندارد؛ بی‌مصرف: داروی بی‌خاصیت. • آدم‌های کودن و بی‌خاصیتی مثل ما فقط احمق می‌شوند. (آل‌احمد ۷۳)

• بی‌خانمان bi-xān[-xə]-mān (ص.) آن‌که جا و مسکن ثابتی ندارد؛ آواره: شبها در سواحل رودخانه... چندین هزار زن و مرد بی‌خانمان... می‌خوابند. (طالبوف ۹۲) • بی‌خانمان که هیچ ندارد به‌جز خدای/ او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست. (سعدی ۷۷۹) • بی‌کودن (مصدر.) آواره کردن: حوادث

بی‌خبری bi-xabar-i [با.عرا.نا] (حامصـ). ۱.
بی‌خبر بودن؛ بی‌اطلاعی: بی‌خبری از شوهر
فراری، مزید بر علت بود. (پارسی‌پور ۱۱۶) ۲. (مجاز)
نادانی؛ غفلت: پاهم یگویم... مرده باد هوس
خودنمایی و خلمی و بی‌خبری. (جمال‌زاده^۱ ۳۱۲) ۳
افسرده‌گی مزاج دل‌مرده‌های کوی بی‌خبری را آتش در
نهاد اندازد. (لودی ۳)

بیخ‌بست bix-bast (صـ). (قد). بن‌بست: درکوچه
بیخ‌بست... منزل داشت. (مستوفی ۲۱۰/۳)

بیختن bixt-an (مـصـ، بـمـ، بـیـز). (قد). چیزی را
از غریبال‌گذراندن برای جدا کردن نرمه از
نخاله؛ الک کردن؛ سرند کردن؛ غریبال‌کردن:
در... بیختن آرد نظارت می‌کردم. (مستوفی ۴۰۰/۲) ۳
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد/ خاک سر هر
کویی بی‌فایده می‌بیزم. (سعدی^۴ ۵۲۰) ۴ اگر پدوت
خاک بیختی و حجامی کردی، تنگ داشتی که دست به
خاک‌وخون کردی. (بحرالفوائد ۲۵۵)

بیخته bixt-e (صـ). از بیختن. (قد). آنچه از غریبال
گذشته‌است؛ الک‌شده؛ غریبال‌شده: یه‌سان چندن
سوهان‌زده بر لوح پیروزه/ به‌کردار عبیر بیخته بر صفحه
مینا. (فرخی^۱ ۱)

بی‌خدا bi-xodā (صـ). (گفتگو) (مجاز) بی‌ایمان؛
بی‌دین: عده‌ای بی‌خدا به مردم ظلم می‌کردند.

بیخ‌دار bix-dār (صـ).
۱. **شدن** (مـصـ، بـمـ، بـیـز). (گفتگو) (مجاز) ایجاد
شدن مشکل در کاری: قضیه دارد بیخ‌دار می‌شود،
باید هرچه‌زودتر فکری بکنیم.

بیخ‌دیواری bix-divār-i (ا). (بازی) نوعی بازی
که در آن هر نفر سکه‌ای را به سمت دیواری
پرت می‌کند و هر سکه‌ای که به دیوار یا سکه
مبدأ نزدیک‌تر باشد، صاحب آن برنده است.

بی‌خوچی bi-xarj-i [با.عرا.نا] (صـ). (گفتگو) ۱.
ویژگی آن‌که پول به‌اندازه معیشت و گذران
روزانه‌اش ندارد: بچم یک هفته است که توی شهر
غریب، بی‌خرچی است. ۲. (قد). درحال نداشتن
پول به‌اندازه معیشت و گذران روزانه: یک ماه

طبیعی هم مانند جنگ مردم را بی‌خانمان می‌کند. ۵ سر
بلند کرد... گفت: برویم، درست نیست بی‌خانمانشان کنیم.
(گلشیری^۱ ۱۲۸)

بی‌خانمانی b-i (حامصـ). بی‌خانمان بودن؛
آوارگی: دریده‌ری و بی‌خانمانی تمام شد. (ترقی ۱۹۵)
۳ تو که سرگشته جهلی و گم‌گشته غفلت/ سروسامان
که خواهد داد این بی‌خانمانی را؟ (پروین اعتصامی ۸)

بی‌خان‌ومان bi-xān-o-mān (صـ). بی‌خانمان
→: ملاک آن خانمهای غراب در اطراف ممالک
سرگردان و بی‌خان‌ومان می‌گردند. (نخجوانی ۴۶۸/۲)

بی‌خایه bi-xāye (صـ). (گفتگو) (مجاز) Δ ترسو؛
مقر. خایه‌دار: اگر بی‌خایه نبودی، فرار نمی‌کردی.
بیخ‌بور bix-bor (صـ).

۱. **شدن** (مـصـ، بـمـ، بـیـز). (گفتگو) کاملاً از بین
رفتن: اگر این دارو را کامل نخوری، بیماری‌ات بیخ‌بور
نمی‌شود.

۲. **کردن** (مـصـ، بـمـ، بـیـز). (گفتگو) به‌طور کامل از بین
بردن: این دوا، ناراحتی‌ات را بیخ‌بور می‌کند.

بی‌خبر bi-xabar [با.عرا.نا] (صـ). ۱. آن‌که از
موضوع یا حادثه‌ای اطلاع ندارد؛ بی‌اطلاع:
تعجب دارم که از اخلاق و اوضاع این مملکت گویا
بی‌خبری. (حاج‌سیاح^۱ ۲۹۷) ۲ خبرت هست که خلقی ز
غمت بی‌خبرند؟/ حال افتاده ندانند که نیفتد باری.
(سعدی^۴ ۵۹۲) ۳. (مجاز) غافل؛ نادان؛ ناآگاه:
عجب ناشی و بی‌خبری و ما نمی‌دانستیم. (جمال‌زاده^{۱۱}

۵۹) ۴ ای بی‌خبران، می‌ندانید که چه دارید و نمی‌دانید که
از چه بازمی‌مانید. (احمدجام ۲۵۰) ۳. (قد).
ناآگاهانه؛ بدون خبر؛ از روی بی‌خبری: مردمان
این جزیره... بی‌خبر از درسرها... روزهای خوشی به شب
می‌روستند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۳) ۴. بدون خبر دادن
یا آگاه کردن کسی: دیشب چند نفر از دوستان، بی‌خبر
به خانه ما آمدند. ۵ ای کاش مرض‌ها بی‌خبر می‌آمدند.

مرگ حتی بی‌خبر خوش‌تر است. (مخمل‌یاف ۸)

بی‌خبرانه b.-āne [با.عرا.نا] (صـ، قد). از روی
بی‌خبری؛ بدون آگاهی: شترها بی‌خبرانه نواله
می‌خوردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

است مرا بی‌خرجی انداخته رفته. (هدایت^{۹۶})

بی‌خرد bi-xerad (ص.) بی‌عقل؛ نادان؛ نابخرد؛ مق. خردمند: آزمایش چیزهایی که از آنها زیان بیش از سود عاید می‌گردد، کار مردم بی‌خرد و بی‌پرواست. (قاضی ۳۵۶)

بی‌خردانه b.-āne (ص.) از روی بی‌خردی؛ جاهلانه: سخن پايوه و بی‌خردانه اغنیا در جهان به کلام حکیمانه مشتهر خواهد شد. (قاضی ۹۹۶)

بی‌خردگی، بیخردگی bi-xord-e-gi (حاصص.) (قد.) جسارت؛ گستاخی؛ بی‌ادبی: بی‌خردگی‌ای چو رفت، معذورم دار/ تا هم من بی‌چاره غرامت بکشم! (؟: زت ۵۰۰) ○ بدین بی‌خردگی معذور دار. (نجم‌رازی^{۹۶})

بی‌کردن (مصل.) (قد.) گستاخی کردن: چند آب در گرمابه ریختم... استاد... گفت: این که بود که آب در گرمابه ریخت؟ من با خود گفتم: بی‌خردگی کرده‌ام. (جامی^{۳۷۴})

بی‌خردی bi-xerad-i (حاصص.) بی‌خرد بودن؛ بی‌عقلی؛ نابخردی؛ مق. خردمندی: کار بیهوده انجام دادن، آیا نشانه بی‌خردی نیست؟ ○ دشمنی کردن با مرد چنو بی‌خردیست/ ... (فرخی^{۲۸})

بی‌کردن (مصل.) مرتکب شدن عملی از روی بی‌خردی: نقش مدید و ستم مکتید و بی‌خردی مکتید. (شهری^{۲۸۹/۳}) ○ جوانی مست... بی‌خردی‌ای بکرد و قیایی در او انداخت. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)

بی‌خطر bi-xatar [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه ایجاد خطر نکند: کبریت بی‌خطر. ۳. (قد.) بااطمینان و بدون روبه‌رو شدن با خطر: به‌هرحال بی‌خطر گذشته، وارد رباط کریم شدیم. (حاج‌سیاح^{۱۹۸}) ۳. (ص.) (قد.) بی‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ حقیر: ز آفت ایمن نیند ناموران/ بی‌خطر هست کار بی‌خطر. (نظامی^{۳۸}) ○ هر آن دلی که تو را سیدی بدان نظر است/ خطر گرفت اگرچه حقیر و بی‌خطر است. (محمدبن منور^{۱۸۰})

بیخ‌گوشی bix-e-guš-i (ص.) (قد.) (گفتگو) (مجاز)

بسیار آهسته؛ به‌آهستگی؛ درگوشی (درمورد سخنی که بسیار نزدیک به گوش گفته شود): صحبت‌های بیخ‌گوشی. ○ بیخ‌گوشی با کسی صحبت نداشته باشند. (شهری^{۲۸۵/۴}) ○ دوستان و نزدیکانش بیخ‌گوشی باهم صحبت می‌کردند. (علوی^۷)

بی‌خلل bi-xe(a)lal [فا.عر.] (ص.) سستی‌ناپذیر، استوار، و سالم: ما چو رفتیم گل دیگر هست/ ذات حق بی‌خلل و بی‌هتاست. (پروین‌اعتصامی ۲۱۷) ○ رادمرد و کریم و بی‌خلل است/ راد و یک‌خوی و یک‌دل و یکتاست. (فرخی^{۲۵})

بی‌خو bi-xo[w] (ص.) (قد.) بدون علف هرزه؛ وچین‌شده (زمین).

بی‌کردن (مصل.) (قد.) ۱. پاک کردن زمین از علف‌های هرزه: ببیوند و باغ بی‌خوکنم/ ... (فردوسی^{۲۱۶۸}) ۲. (مجاز) ازین بردن بدکاران: جهان از بدان پاک بی‌خو کنی/ بکوشی و آرایش نو کنی. (فردوسی^{۱۴۱۰})

بی‌خواب bi-xāb (ص.) ویژگی آن‌که خوابیده و بیدار مانده: بالین که بی‌خواب بودم، شب... حرکت کردم. (حاج‌سیاح^{۳۴}) ○ نقش خیال روی تو تا وقت صبح دم/ برکارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم. (حافظ^{۲۱۸})

بی‌شدن (مصل.) از سر پریدن خواب و بیدار ماندن؛ به‌خواب نرفتن و دچار کم‌بود خواب شدن: خودم هم ساعت خوابم گذشته‌است و بی‌خواب شده‌ام. (جمال‌زاده^{۱۰۰})

بی‌کردن (مصل.) جلوگیری کردن از خوابیدن کسی؛ مانع خواب کسی شدن: تو که همسایه‌ها را با جیغ و ویغ بی‌خواب کردی. (جمال‌زاده^{۱۰۲})

بی‌خوابی b.-i (حاصص.) بی‌خواب بودن: از کثرت خواندن و نوشتن و بی‌خوابی... با عینک هم نمی‌توانم تحریر کنم. (نظام‌السلطنه ۳۷۸/۲)

بی‌سرگسی زدن (گفتگو) (مجاز) غلبه کردن بی‌خوابی بر او به‌طور غیرمنتظره آن‌چنان‌که ناچار بیدار بماند: یکی بی‌خوابی به سرش می‌زند، برمی‌خیزد. (آل‌احمد^{۱۴۴})

افتادن؛ بی‌هوش شدن؛ از هوش رفتن: روی فرش آجر به زمین افتادم و از شدت صدمه بی‌خود شده‌بودم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۵۶) ○ ما به یک شربت چنین بی‌خود شدیم/ دیگران چندین قحذ چون خورده‌اند؟ (سعدی^۲ ۴۳۹)

○ **بی‌کردن** (مصدر). ۱. (گفتگو) (توهین آمیز) ← بی‌جا ○ بی‌جا کردن: بی‌خود کرده این حرف را زد. ۲. (مصدر). (قد). به‌حالت بی‌هوشی درآوردن؛ بی‌هوش کردن: بی‌خود از شمعش پرتو ذاتم کردند/ پاده از جام تجلی صفاتم دادند. (حافظ^۱ ۱۲۴)

○ **بی‌ویی جهت** (قد). (گفتگو) بی‌خود (م. ۴) →: ما می‌گوییم: چرا او را بی‌خود بی‌جهت زندانی کرده‌اند؟ (← محمود^۲ ۲۹۵) ○ بی‌خود بی‌جهت به دلشان برات شده‌بود که... (هدایت^۱ ۱۲۰)

○ **بی‌خودانه** b.-āne (صدر). (قد). از روی بی‌اختیاری؛ بی‌اختیار؛ ناخواسته: هر شونده را بی‌خودانه وادار به تمجید و تحسین نموده. (شهری^۲ ۳۰۶/۱) ○ بسیاری از صوفیان... از دست ساقی اجل پاده ناخوش‌گوار ممت نوشیده، بی‌خودانه در... خاک خفتند. (اسکندریگ ۲۰)

○ **بی‌خودوار** bi-xod-vār (قد). (قد). بی‌خودانه ↑: هیچ‌چیز سردرد بیمار را تسکین نداد. چندین روز شاه‌زاده بی‌خودوار می‌نالید. (زیرن‌کوب^۲ ۱۲۷) ○ چه پاده بود که موسی به ساحران دریخت/ که دست‌ویای بدادند مست و بی‌خودوار؟! (مولوی^۲ ۳۳/۳)

○ **بی‌خودی** bi-xod-i (قد). ۱. (گفتگو) بدون دلیل: به همه بی‌خودی سوء‌ظن داشت. (ترقی ۱۸۱) ○ خوب نیست... من پیام شما را بی‌خودی خبر کنم. (علوی^۱ ۲۵)

۲. (گفتگو) بیهوده: مقصودم این نیست که بی‌خودی تمیز در بکنم. (هدایت^۵ ۱۵۷) ۳. (حاصص). (قد). ناهشیاری؛ بی‌هوشی: بسی شب به مستی شد و بی‌خودی/ گذاریم یک روز در بخردی. (نظامی^۸ ۱۲۱)

○ در بی‌خودی و بی‌هوشی راحتی نباشد. (ناصرخسرو^۲ ۲) ۴. (تصوف) حالت ازخودرستگی و به معشوق (= معبود) پیوستن: هیچ‌کس را در خودی و بی‌خودی/ زو نصیبی نیست الا لذی. (عطار^۲ ۳۷) ○ در نگارستان جلال قدم از بی‌خودی در عشق قبله رو کردند.

○ **بی‌کشیدن** (مصدر). تحمل بی‌خوابی کردن به‌اختیار یا به‌ناچار؛ بیدار ماندن: بس که بی‌خوابی کشیده‌بود... با شنیدن زنگ در خانه ازجا می‌پرید. (محمود^۲ ۱۱۰)

○ **بی‌خواست** bi-xāst (قد). (قد). ناخواسته و بی‌اختیار: من بی‌خواست پیش وی بنشستم. (جامی^۸ ۱۱۲)

○ **بیخ‌وبن** bix-o-bon (ا). ← بیخ. ← بن^۱. از **بیخ‌وبن** خراب شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲) ○ [ناکسان] را به کلی از بیخ‌وبن برانداخته، عبرت دیگران سازند. (قائم‌مقام ۴۲)

○ **بی‌خود** bi-xod (صدر). ۱. (گفتگو) (مجاز) بیهوده؛ باطل؛ به‌درندخور: حرف بی‌خود نزن. ۲. (گفتگو) بی‌مصرف، به‌درندخور، نامطلوب، و بد: این باتری‌هایی که خریدید، خیلی بی‌خود هستند، یک ساعت هم کار نکردند. ○ این یارو عجب آدم بی‌خودی بود، هرچه التماس کردیم قبول نکرد. ۳. آن‌که هوش یاری خود را از دست داده‌است؛ بی‌هوش: تو گر هوش‌یاری نه من بی‌خودم/ همان هوش‌یارم، همان بخردم. (نظامی^۷ ۱۹۵) ۴. (قد). (گفتگو) بی‌جهت؛ بی‌سبب: بی‌خود سعی نکن خودت را تیره کنی. ○ عین‌الله بی‌خود گذاشته از ده رفته. (آل‌احمد^۶ ۲۰۷) ۵. به‌حالت هوش‌یاری از دست داده؛ بی‌هوش: علی را که نعش و بی‌خود افتاده بوده از جایی به خانه‌اش ببرد. (میرصادقی^۸ ۱۳۸) ۶. فضیل شقه‌ای بزد و بی‌خود پیفتاد. (جامی^۸ ۶۱۶) ۷. (شج). (گفتگو) (توهین آمیز) در مخالفت با گفته کسی و به‌معنای «بی‌خود می‌کنی» گفته می‌شود: - ما امشب می‌خواهیم برویم سینما. - بی‌خود! ۷. (صدر). (تصوف) ازخودرها شده و در معشوق (= معبود) فانی شده: آن نفسی که باخودی، یار کناره می‌کند/ و آن نفسی که بی‌خودی، پاده یار آید. (مولوی^۲ ۱۹۵/۱) ۸. (قد). (قد). بدون اراده و اختیار: سخن چون زان بهار نو برآمد/ خروشی بی‌خود از خسرو برآمد. (نظامی^۳ ۱۰۰)

○ **بی‌شدن** (مصدر). به‌حالت بی‌هوش

(روزیهان^۱ ۱۱۸)

بی‌خوردو خواب bi-xor-d-o-xāb (ص.) آن‌که

نخورَد و نخوابد؛ بدون خوراک و خواب؛ مرد
باید تشنه و بی‌خوردو خواب / تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به
آب. (عطاری^۲ ۲۴۳)

بی‌خویش bi-xiā (ص.) (قد.) (تصوف) بی‌خود

(م. ۷) →: ای رهن بی‌خویشان! ای مخزن درویشان! /
یارب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی. (مولوی^۳
۲۹۳/۵)

بی‌خویشان b.-tan (ص.) (قد.) ۱. بی‌خود

(م. ۳) →: عقل بی‌خویشان از عشق تو دیدن تاجند؟ /
خویشان بی‌دل و دل بی‌سروسامان دیدن؟ (سعدی^۴
۵۸۵) ۵ یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتم! /
دست گیریدم تا دست به زلفش بزنم. (خاقانی^۵ ۶۴۳) ۲.

(تصوف) بی‌خود (م. ۷) →: گر خسته‌دلی نعره زند
بر سر کوی / عیش توان گفت که بی‌خویشان است آن.
(سعدی^۴ ۵۴۲) ۳. (قد.) درحالت مدهوشی؛
مدهوش: صورت‌نگار چینی بی‌خویشان بماند / گر
صورتت ببیند سرتراپیسر معانی. (سعدی^۴ ۶۱۷) ۴.
بی‌خود (م. ۸) →: چو نزدیک بردش ز خوان،
بهره‌ای / برآورد بی‌خویشان نعره‌ای. (سعدی^۱ ۸۶) ۵
خلق، خود را بعد از آن بی‌خویشان / می‌فکندند اندر آتش
مرد و زن. (مولوی^۱ ۵۰/۱)

بی‌خویشتنی b.-i (حامص.) (قد.) (تصوف)

بی‌خودی (م. ۴) →: جمله جمع را چشم در وی مانده
از بی‌خویشتنی وی. (جمال‌الذین ابوروح^۶ ۶۴)

بی‌خویشی bi-xiā-i (حامص.) (قد.) (تصوف)

بی‌خودی (م. ۴) →: اگر زهر است اگر شکر، چه
شیرین است بی‌خویشی / کله جویی نیابی سر، چه شیرین
است بی‌خویشی. (مولوی^۲ ۲۳۳/۵)

بی‌خیال bi-xiyāl [فا.عر.] (ص.) ۱. (گفتگو)

لاقید؛ سهل‌انگار؛ تریاک‌پای لالایی و خون‌سرد و
بی‌خیال. (شهری^۲ ۲۶۳/۲) ۲. بی‌توجه یا بدون
اندیشه چیزی؛ ازقراری که معین‌التجار اظهار داشت،
بی‌خیال هم نبوده‌است. (نظام‌السلطنه^۲ ۳۶۴/۲) ۳. (قد.)
با آسودگی خاطر: در گوشه حیاط، گنجشکی بی‌خیال

به جوجه‌اش دانه می‌داد. (درویشیان^{۶۹} ۶۹) ۵. بی‌خیال و با
فکر آسوده... وارد سالن شدم. (جمال‌زاده^۸ ۲۸۵) ۴.
از روی بی‌فکری و بی‌توجهی؛ بابی خیالی:
بدون آن‌که به عواقب کار فکر کنیم، بی‌خیال پیش‌نهادش
را قبول کردیم. ۵. احمد... بی‌خیال از کنارم گذشت.

(مؤذنی^{۱۲۵}) ۵. بدون قصد: آیا می‌توان تصور
نمود که این چند نفر، بی‌خیال و بدون نقشه قبلی یکی دو
کیلومتر به دنبال درشکه بدونند؟ (مستوفی^۳ ۶۲۲/۳) ۶.
(شج.) (گفتگو) مهم نیست؛ اهمیت نده
(ندهید)؛ به آن فکر نکن (نکنید)؛ بی‌خیال بابا!
دنیا ارزش غصه خوردن را ندارد. ۷. تکیه اصلی در
تلفظ این کلمه در معانی ۱ تا ۵ بر روی هجای
آخر، و در معنی ۶ بر روی هجای نخست
است.

❑ بی‌چیزی شدن (گفتگو) به آن اهمیت
ندادن: کیف می‌خواهی چه کنی؟ بی‌خیالش شو، بیا
برویم.

❑ بی‌خیالش (شج.) (گفتگو) به آن اهمیت نده
(ندهید)؛ این قدر به فکر قبولی نباش، بی‌خیالش!

❑ بی‌شدن (مص.د.) (گفتگو) اهمیت ندادن به
چیزی و به آن فکر نکردن: ما دیگر بی‌خیال شدیم،
شما هم موضوع را دنبال نکنید.

❑ چیزی را بی‌شدن (گفتگو) به آن اهمیت
ندادن یا آن را در نظر نگرفتن: مسافرت رفتن را
بی‌خیال شو.

بی‌خیالی b.-i [فا.عر.] (حامص.) ۱. (گفتگو)

بی‌خیال بودن؛ احساس مسئولیت نکردن؛
لاقیدی؛ سهل‌انگاری. ← بی‌خیال (م. ۱):
بی‌فیدوبندی، ول‌خرجی، بی‌خیالی. (شهری^۲ ۴۶۱/۳)
۲. آسودگی خاطر: اهالی آن‌جا در نهایت بی‌خیالی
اغلب زمزمه می‌کردند. (حاج‌سیاح^۴ ۳۰۴)

❑ بی‌طی کردن (گفتگو) بی‌توجه بودن و در
نظر نگرفتن؛ اهمیت ندادن: دفعه اول را بی‌خیالی
طی کردم، دفعه بعد جوابش را دادم.

بید^۱ bid (۱.) (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای با
برگ‌های باریک دراز که زینتی و دارویی‌اند:

بید^۲ b. (۱.) (جانوری) حشره‌ای بسیار کوچک که در میان پارچه و فرش پشمی یا پَر پرنندگان لانه می‌کند و آن را می‌خورد: چون طاووس مستی که بید به جانش افتاده باشد... به جلو می‌آمد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۷) هوا چنان به برودت که آدمی خواهد/ که هم‌چو بید به موینه در شود پنهان. (مظفر‌هری: لغت‌نامه^۱)



بید^۳ b. • ~ زدن (مصدر). در معرض آسیب بید قرار گرفتن و خورده شدن به وسیلهٔ آن: گاه‌گاه سری می‌زنم که زیاد گرد و خاک به اسباب‌ها نشیند و بید نزنند. (جمال‌زاده^{۲۳۰/۲})

بید^۳ b. (قد). (قد). ۱. بُوید؛ باشید: چنین گفتند پیغامبرانِ امتِ خویش را که بندگان خدا بید. (مبیدی^۱ ۱۷۶/۲) میان بسته دارید و بیدار بید/ همه در پناه جهان‌دار بید. (فردوسی^{۱۰۳}) ۲. بود: نزدیک بید آسان‌ها که بشکافید. (مبیدی^۱ ۳۳۳/۱)

بید^۴ beydā [عربی: بیداء] (۱.) (قد). صحرا؛ بیابان: به دلالت او از بیدای حیرت و ضلالت راه به دیهی توان برد. (زیدری^{۹۶})

بیداد bi-dād (۱.) ۱. ظلم؛ ستم؛ مقرّ داد: انوری... در قصیدهٔ معروفِ خود... از بیداد غزان بر خراسان نالیده. (جمال‌زاده^{۳۸}) ۲. بیرسم ز بیداد شاه بلند/ که دستم چرا کرد باید به‌بند؟ (فردوسی^{۱۲۳۰}) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون: نوازنده... حتی ماهر و بیات تُرک و بیداد موسیقی ایرانی را هم از روی نت مشق کرده و حاضر داشت. (مستوفی^{۱۰۰/۲}) ۴. (شج). (گفتگو) برای بیان تأسف و درد به کار می‌رود: آی دادا آی بیدادا یک مسلمان پیدا نمی‌شود؟ (محمود^۲ ۲۸۷) نیز ← داد^۱ ۵ داد بیداد، ۵ دادو بیداد. ۴. (صدر). (۱.) (قد). بیدادگر: مُلک ویران و گنج آبادان/ بُنود جز طریق بیدادان. (سنایی^۱ ۵۷۳) ۵ کم زنده بر دار بیداد را/ که آزارَد او مرد آزاد را. (فردوسی^۳ ۱۸۷۲)

درخت‌های آنها منحصر به بید و یک نوع تبریزی است. (مستوفی^{۲/۲۷۵}) ۵ شاخک تهلوفر بگشاد چشم/ بید به پیشش به سجود افتاد. (مسعود سعد^۱ ۱۴۳) ۵ .../ آن‌که بید آفرید و نار و بهی. (رودکی^۱ ۵۲۶) ۴. گروهی از گیاهان دولپه‌ای بدون گل‌برگ. ۵ به‌عنوان نماد «بسیار ترسیدن یا توانایی مقاومت را ازدست دادن» به کار می‌رود: مرد آن است که... مانند بید به هر بادی نلرزد. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۶) ۵ چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم/ که دل به دست کسان ابروییست کافرکش. (حافظ^۱ ۱۹۶) ۵ سواران ترکان به کردار بید/ نوان گفته وز بوم‌وبر ناامید. (فردوسی^۳ ۱۱۵۵)

۵ ~ ~ ~ ~ ~ لوزیدن (گفتگو) (مجاز) از سرما یا ترس به شدت لرزیدن: زیر باران خیس شده‌بودم و بیدید می‌لرزیدم. ۵ محسن بیدید می‌لرزید... ترسید، هزار جور فکرو خیال از سرش گذشت. (گلاب‌دره‌ای^{۲۶۷})

۵ ~ سرخ (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که شاخه‌های سرخ‌رنگ آن در بهار گل می‌دهند: سرخ‌بید: چنان شد که از بید سرخ افسری/ ز دیدار او خواستندی گری. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

۵ ~ مجنون (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از خانوادهٔ بید که شاخه‌های جوان آن آویزان‌اند: شاخه‌های... بید مجنون، روی دیواری ریخته‌بود. (گلشنیری^۱ ۷۱) ۵ از حجاب عشق توانیم بالا کرد سر/ در تماشاگاه لیلی بید مجنونیم ما. (صائب^۱ ۱۴۷)



۵ ~ مشک (گیاهی) بیدمشک →. ۵ ~ معلق (گیاهی) ۵ بید مجنون →: چند درخت بید معلق، صفای مکان شد بمود. (← شهری^۳ ۲۳۸) ۵ ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت/ پنجهٔ نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت. (بهار^۲ ۷۶۴)

۱. سکت (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

• س کردن (مصدر). ۱. ظلم کردن: خستگان را چو طلب باشد و قوت نبؤد / گر تو بیداد کنی، شرط مروت نبؤد. (حافظ^۱ ۱۴۱) • بگویش که آن‌کس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دلی پُر ز درد. (فردوسی^۳ ۱۳۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) برای بیان ستایش آمیز از مهارت و استادی در کاری یا به‌نشانه شدت داشتن چیزی به‌کار می‌رود؛ محشر کردن: سرما بیداد می‌کرد. • گرانی بیداد می‌کند. (ترقی ۱۶۷) • هوای بهار بیداد می‌کرد. (حاج سید جواد^۱ ۴۶) وزیر در نظم بیداد می‌کند. (مستوفی ۱۸۶/۲)

بیدادگر b.-gar (ب. مصدر). ظالم؛ ستمگر: فراموش کرده‌بود که آن دشمن بیدادگر... اسم مبارکش بی‌طالعی است. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۵) • به بد بس دراز است دست سپهر / به بیدادگر برنگردد به مهر. (فردوسی^۳ ۷۱۲)

بیدادگری b.-i (حامص). بیدادگر بودن؛ بی‌عدالتی؛ ظلم: تنها در گورستان است که... دژخیمان از بیدادگری خود دست می‌کشند. (هدایت^۲ ۱۲۱) • دل من خواهی و اندوه دل من نبری / اینت بی‌رحمی و بی‌مهری و بیدادگری. (فرخی^۱ ۳۷۷)

بیدادی bi-dād-i (حامص). (قد). بیدادگری؛ ستمگری؛ ظلم: هرچندکه میل تو سوی بیدادی‌ست / یک ذره غمت، به از هزاران شادی‌ست. (ظهیر: زحمت ۵۱۹) • ز بیدادی پادشاه جهان / همه نیکویی‌ها شود در نهان. (فردوسی^۳ ۴۹۷)

• س کردن (مصدر). (قد). بیداد کردن؛ ظلم کردن: عاقبت بیدادی‌ها که کرده‌بود گریبان عمرش گرفت. (آق‌سرای^۱ ۲۹۱) • او با مردمان نه نیک رفته‌است و بیدادی کرده‌است. (نظام‌الملک^۲ ۶۰)

بیدار bīdār (ص). ۱. ویژگی آن‌که در خواب نیست؛ مقبر خواب، خوابیده: وقتی آخر شب پدرم به خانه آمد، من هم بیدار بودم. • دنگ‌کشوت در تمام شب چشم برهم نهاده و... بیدار ماند. (قاضی ۷۰) • شب تاری همه‌کس خواب یابد / من از تیمار او تا روز بیدار. (فرخی^۱ ۱۶۱) ۲. (مجاز) آگاه؛ هوش‌یار: بندگان

خدا، بیدار باشی! مبادا شیطان شما را گول بزند! (آل‌احمد^۲ ۱۶۳) • پند خردمندان چه سود اکنون که بدم سخت شد / گر جستم این بار از قفس، بیدار باشم زین سپس. (سعدی^۲ ۴۸۲) • کنون پیش‌رو باش و بیدار باش / سیه را ز رستم نگه‌دار باش. (فردوسی^۳ ۵۹۸)

• س شدن (مصدر). ۱. از خواب برخاستن: هر دقیقه اگر بیدار می‌شد، او را صدا می‌زد. (هدایت^۱ ۵۳) • نیم‌شب بیدار شدم و هرچند حیلتم کردم، خواب نیامد. (بیهقی^۱ ۲۱۳) ۲. (مجاز) آگاه و هوش‌یار شدن: آخر این ملت روزی بیدار خواهد شد. (حجازی ۴۲۹) • هشیار شو که مرغ چمن مست گشت، هان! / بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی! (حافظ^۱ ۲۹۸) ۳. (مجاز) برانگیخته شدن حسن و حالتی در کسی: در نتیجه این قبیل صحبت‌های سید، حس انتقام در میرزا رضا بیدار می‌شود. (مستوفی ۶/۲)

• س کردن (مصدر). ۱. از حالت خواب خارج کردن کسی: صدای شلپ‌شلپ، همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. (هدایت^۲ ۸۲) • تو چرا بیدار کردی مرا؟ / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا! (مولوی^۱ ۴۰۰/۱) ۲. (مجاز) آگاه و هوش‌یار کردن: وقت تنگ است. باید ملت را بیدار کرد. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۴) ۳. (مجاز) برانگیختن و تحریک کردن حسن و حالتی در کسی: فرشته هرگز چنین حالتی را در او بیدار نکرده‌بود. (میرصادقی^۶ ۱۷۸) • صدای عجز و له‌بای... همه خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. (هدایت^۱ ۹۶)

بیدارباش b.-bāš (ب. مصدر). صدایی که به‌نشانه درخواست بیداری عده‌ای ایجاد می‌شود، مانند صدای شیپور در سربازخانه‌ها: شیپور بیدارباش تو دشت ظنین انداخت. (محمود^۱ ۴۲) • بانگ بیدارباش خروس‌های دروهمسایه... در نفا می‌پیچید. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۸/۱)

• س زدن (مصدر). به‌صدا درآوردن شیپور و مانند آن به‌منظور بیدار کردن: ساعت پنج بیدارباش می‌زنند. • جارچی‌ها... بیدارباش زدند. (آل‌احمد^۲ ۷۲)

(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۰) ۵ زهی اندر جهان‌داری و بیداری چو
اتریدون / ... (فرخی^۱ ۲۵۸)

❧ • ~ کشیدن (مصدر). بیدار ماندن و
نخوابیدن: آن‌قدر خسته بود و آن‌قدر شب‌ها بیداری
کشیده بود که... سرکلاس می‌خوابید. (آل‌احمد^۴ ۱۱)

بیدانجیر bid-a'anjir (ا). (قد). (گیاهی) کرچک
→: بیدانجیر گرم و خشک بود و محلل بادهاست.
(ابونصری^{۱۶۴})

بی‌دانش bi-dān-eš (صدر). (قد). نادان: که مرد
ارچه دانا و صاحب‌دل است / به‌نزدیک بی‌دانشان جاهل
است. (سعدی^۴ ۳۱۴) ۵ تن مرده چون مرد بی‌دانش
است / ... (فردوسی^۳ ۲۱۲۶)

بی‌دانشی b-i (حامص). (قد). نادانی: از بی‌دانشی
مغرور شده‌اند. (بحرالفوائد^{۲۷۰})

❧ • ~ کردن (مصدر). (قد). مرتکب شدن
عملی ناشایست: چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد /
نه که را منزلت مآند، نه مه را. (سعدی^۲ ۸۸)

بیدانگبین bid-a'a'ngabin (ا). (گیاهی)
بیدخشت (م. ۱) →.

بی‌دانه bi-dāne (صدر). میوه‌ای که هسته و دانه
ندارد: بی‌هسته: کشمش قرمز و سبز دانه‌دار و
بی‌دانه. (← شهری^۲ ۴۵۵/۵) ۵ انارهای بی‌دانه.
(حاج‌سیاح^۱ ۲۲)

بیدبرگ bid-barg (ا). ۱. (گیاهی) برگ درخت
بید.



۴. (قد). نوعی پیکان تیر که شبیه برگ بید بوده:
خدنگی که پیکانش بُد بیدبرگ / فرودوخت بر تازک
تُرک ترگ. (فردوسی^۳ ۶۰۷)

بیدبن bid-bon (ا). (گیاهی) درخت بید: چو بیدبن
که تناور شود به پنجه سال / به پنج روز به بالاش بردود
یقطین. (سعدی^۴ ۷۳۰)

بیداربخت bidār-baxst (صدر). (قد). (مجاز)
خوش‌بخت: خوش‌اقبال: آن بیداربخت ترجأ از
جیب خود پانصد رویه برآورد. (شوشتری^{۲۹۲})

بیدارخوابی bidār-xāb-i (حامص). نخوابیدن و
بیدار ماندن درحالت خواب‌آلودگی یا نیاز به
خواب: کیست که بیدارخوابی را به خواب بفروشد؟
(کذکنی^{۵۲۵})

❧ • ~ کشیدن (مصدر). تحمل کردن
بی‌خوابی درحالت خواب‌آلودگی یا نیاز به
خواب: خواهرهایم ازس بیدارخوابی کشیده‌اند به‌جان
آمده‌اند. (شاملو^{۳۶۳})

بیداردل bidār-del (صدر). (قد). (مجاز)
روشن‌ضمیر: دل‌آگاه: عاقل و هشیار: مقر.
غافل: او... پیوسته پیشی و پیشی مرد بیداردل
هشیارخاطر را... پیشه گیرد. (بخاری^{۱۶۸}) ۵ شنیدند
چون این سخن بخردان / بزرگان و بیداردل موبدان...
(فردوسی^۳ ۱۸۰۵)

بیداردلی b-i (حامص). (قد). (مجاز) بیداردل
بودن: هشیاری، آگاهی: برای ازمیان بردن تدریجی
جهل و غفلت جوانان و تبدیل آن به بیداردلی باید...
وسایل اندوختن معرفت را... فراوان کرد. (اقبال^۱ ۳/۴)
بیدارشدگی bidār-šod-e-gi (حامص). حالت
بیدار شدن: صبح، بیدارشدگی شهر را نشان می‌داد.
(اسلامی‌ندوشن^{۱۰۹})

بیدارمغز bidār-maqz (صدر). (قد). (مجاز) آگاه:
هشیار: کنون ای سخن‌گوی بیدارمغز / یکی داستانی
بیاری نغز. (فردوسی^۳ ۴۵۹)

بیداری bidār-i (حامص). ۱. بیدار بودن:
درحال کار و فعالیت بودن حواس ظاهر: آن
شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده‌بود...
ازیادش رفته‌بود. (علوی^۲ ۴۹) ۵ چنان پنداشتم که در
خواب می‌بینم، چشم را قدری به‌هم مالیده، دیدم
بیداری است. (حاج‌سیاح^۲ ۷۸) ۵ نمازهای دراز بود و
روزها و گرسنگی‌ها و بیداری‌های شب. (محمدبن‌منور^۱
۳۱۴) ۲. (مجاز) آگاهی: هشیاری: پرفسور... در
این زمین خشکیده... نهال ترقی و بیداری می‌کاشت.

بیدخت bidext (ا.) (قد.) (نجوم) زهره →: اکنون آن ستاره سرخ است، نام وی... بیدخت. (مبیدی ۲۹۶/۱)

بیدخشت bid-xešt (ا.) (گیاهی) ۱. شکرکی که روی ساقهٔ درخت بید به وجود می‌آید و خاصیت درمانی دارد؛ بیدانگبین. ۲. درختی با گل‌های مخروطی که در اوایل بهار گل می‌دهد.

بی‌دخل bi-daxl [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. آن‌که درآمدی ندارد؛ بدون عایدی و درآمد. ۲. آن‌که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد در کارها دخالت کند. ۳. **سه کردن** (مص.م.) (قد.) منع کردن یا بازداشتن از دخالت و تصرف در کاری: صدراعظم... به‌مرور در کار خارجه دخالت و قوام‌الدوله را به‌کلی بی‌دخل کرد. (نظام‌السلطنه ۳۵/۱)

بیدخوردگی bid-xor-d-e-gi (حامص.) خورده شدن و از بین رفتن چیزی به وسیلهٔ بید. ← بید؟ بیدخوردگی قالی، بیدخوردگی کتاب. ۵. یکی از راه‌های جلوگیریِ سُخ از آفت بیدخوردگی، گذاردن آنها در مجاورت نفتالین است. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۵۸۸)

بیدخورده bid-xor-d-e (ص.م.) ویژگی آنچه بید آن را خورده و ضایع و خراب کرده‌باشد: قالی بیدخورده، کتاب بیدخورده.

بی‌درایت bi-derāyat [فا.عر.] (ص.) آن‌که بینش و آگاهی درست ندارد؛ بی‌بصیرت؛ ناآگاه؛ آن چاکران جهلمند بی‌درایت... به کیفی خود می‌رسند. (غفاری ۱۰۴)

بی‌درد bi-dard (ص.) ۱. ویژگی آنچه درد ایجاد نمی‌کند: آمپول بی‌درد، زایمان بی‌درد، عمل جراحی بی‌درد. ۲. (مجاز) فاقد حس هم‌دردی نسبت به دیگران؛ لاقید و بی‌خیال: امواج شادی و خندهٔ شادخواران و بی‌دردانِ بخارا... که از رودکی باقی است، می‌توان شنید. (زرین‌کوب ۱۷) ۳. (قد.) (مجاز) بدون غم و اندوه: رخ بدسگالان تو زرد باد/ وز آن رفته، جان تو بی‌درد باد. (فردوسی ۱۷۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) فاقد احساس عاشقانه و عارفانه یا

سوزش درونی و معنوی: آن‌که او بی‌درد باشد و هزن است/... (مولوی ۱/۳۸۶) خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست/... (مولوی ۱/۱۴۲) ۵. (قد.) (مجاز) درحالت نداشتن احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: هرکه بی‌درد و بی‌نیاز بر پیر تود، نخست رقم بددینی بر پیر کشد. (احمدجام ۷۹)

بی‌دردسر b-e-sar (ص.) (مجاز) آن‌که یا آنچه موجب زحمت نباشد؛ بی‌زحمت؛ بی‌اذیت‌وآزار: کار بی‌دردسر، کارمند بی‌دردسر. ۵. زندگی‌اش آرام، یک‌نواخت، و بی‌دردسر بود. (علوی ۱۲۶)

بی‌دردی bi-dard-i (حامص.) (مجاز) ۱. نداشتن حس هم‌دردی نسبت به دیگران؛ لاقیدی و بی‌خیالی: بعضی از نویسندگان ما گرفتار بی‌دردی هستند. ۵. تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بی‌دردی/ تو خواهی صعب‌ها آسان کنی، اما به آسانی. (پروین‌اعتصامی ۶۰) ۲. (قد.) نداشتن احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و معنوی: مرد را دردی اگر باشد خوش است/ درد بی‌دردی علاجش آتش است. (مجنذب‌تبریزی: لغت‌نامه ۱: مجذب‌تبریزی)

بی‌درو bi-dar-ro[w] (ص.) ۱. راهی که انتهای آن بسته است و از آن نمی‌توان عبور کرد؛ بن‌بست: این خیابان بی‌درو است. ۲. (فیزیک) ویژگی دستگاهی که گرما از دست نمی‌دهد و نمی‌گیرد.

بی‌درمان bi-darmān (ص.) (مجاز) درمان‌ناپذیر؛ علاج‌نشدنی: این بلای میرم... یکی از دردهای بی‌درمان... بوده و هست. (جمال‌زاده ۲۹۴۸) ۵. گهی بر درد بی‌درمان بگیرم/... (سعدی ۵۴۹)

بی‌درنگ bi-derang (قد.) بدون تأخیر و توقف؛ بی‌تأمل؛ فوری: رأی سنا این بود که واقعه بی‌درنگ به دادگاه عادی ارجاع شود. (فردوسی ۱۲۸) ۵. که گودرز و گیو اندرآمد به جنگ/ سپه راند باید کتون بی‌درنگ. (فردوسی ۹۸۹)

تویی که بیدستر / صید کردی به من فرستادی. (خاقانی ۹۲۴)



بی‌دستگاه bi-dast-gāh (ص.) (قد.) (مجاز)
بی چیز؛ تهی دست؛ فقیر: هگان... همان احترام را
بر بی‌دستگاه می‌نهادند که بر صاحب‌جاه می‌گذاشتند.
(شهری^۲ ۲۹۷/۲) ○ نبینی که درویش بی‌دستگاه/
به محسرت کند در توانگر نگاه. (سعدی^۱ ۵۰)

بی‌دستگاهی bi-i (حاصص.) (قد.) (مجاز)
بی چیزی؛ تهی دستی؛ فقر: [غنی‌کشمیری] درعین
بی‌دستگاهی به کمال جمعیت می‌گذرانید. (لودی ۱۴۲)
بی‌دست‌ویی‌پا bi-dast-o-bi-pā (ص.) (قد.)
(مجاز) بی دست‌ویا (م. ۱) ↓ : ندارد پای عشق او،
دل بی‌دست‌ویی‌پایم / ... (مولوی^۲ ۲۰۵/۳)

بی‌دست‌ویا bi-dast-o-pā (ص.) (گفتگو) (مجاز)
۱. آن‌که ازعهده کار برنمی‌آید و در انجام آن
درمی‌ماند؛ بی‌کفایت؛ بی‌عرضه: خیلی ساده و
بی‌دست‌ویا بود. (میرصادقی^۳ ۹۷) ○ آدم بی‌دست‌ویایی
نیست که نتواند زندگی‌اش را ضبط‌وریط کند. (←
آل‌احمد^۸ ۱۲) ۲. ناتوان؛ ضعیف: هرگفته شخصی
مانند او برعلیه فرد بی‌نوا و بی‌دست‌ویایی محکم‌ترین
سند به‌شمار می‌آمد. (مشفق‌کاظمی^۶ ۲۰۶) ○ از زورگویی
به مردم بی‌دست‌ویا خودداری نداشت. (مستوفی
۲۵۹/۲)

• ~ شدن (مص. ج.) (قد.) (مجاز) دست‌پاچه
شدن؛ مضطرب و آشفتنه شدن: امرای ازبک از
شنیدن این خبر بسیار بی‌دست‌ویا شده... اراده برگشتن
می‌کردند. (نطنزی ۵۶۹)

• ~ کردن (مص. م.) (قد.) (مجاز) دست‌پاچه
کردن؛ مضطرب و آشفتنه کردن: مصوّر را کند
بی‌دست‌ویا حسنی که شوخ افتد / نشد نقشی درست از
روی او آینه بردارد. (صائب^۱ ۱۴۱۷)

بی‌درویند bi-dar-o-band (ص.) (گفتگو) (مجاز)
۱. بدون مانع و حفاظ؛ باز: سرحدات کشور ما...
ازست روسیه، بی‌درویند است. (مستوفی ۳۵۵/۳) ۲.
بی‌نظم؛ آشفتنه: به‌دنبال افکار بی‌درویند خود به
جلاهای خیلی دوری پرت می‌شد. (آل‌احمد^۲ ۱۴۶)

بی‌درویکر bi-dar-o-peykar (ص.) (گفتگو)
(مجاز) ویژگی جایی که در یا حفاظ نداشته باشد
یا ورود و خروج در آن تحت کنترل نباشد: به
قلعه خرابه‌ای که غیر یکی‌دو اتاق بی‌درویکر در آن
نمانده بود، رسید. (شهری^۲ ۳۶۸/۴) ○ این بنای
بی‌درویکر، آن‌هم در تهران... قابل‌سکونت نیست.
(مستوفی ۱۵/۱)

بی‌دریغ bi-dare-riq (ص.) ۱. آنچه در استفاده
از آن یا در عرضه آن محدودیتی نیست؛
بدون مضایقه: آفتاب بی‌دریغ زمستانی تأیید بود.
(اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ محبت‌های بی‌دریغی که...
نسبت به من شده است، بسیار عظیم است. (قاضی ۱۴۷) ○
خوان نعمت بی‌دریغش همجا کشید. (سعدی^۲ ۴۹۲) ۲.
(قد.) (مجاز) بدون ملاحظه و خودداری: یارو...
بی‌دریغ لگدی... به آب‌گلم زد. (جمال‌زاده^۶ ۱۸۰) ○ به
هیچ باغ نبود آن درخت مانندش / که تندباد اجل بی‌دریغ
برگندش. (سعدی^۴ ۷۵۲)

بیدزار bid-zār (ا.) (بیدستان) →: یک قطعه
قلعه‌زار و بیدزار... در قریه... است. (میاق‌میش ۷۰)

بیدزده bid-zad-e (ص.) ۱. بیدخورده →:
پیراهن می‌خرم... به صورت پارچه‌های بیدزده و پوسیده...
درمی‌آید. (شاهانی ۸۰) ۲. (گفتگو) (مجاز)
بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: حرف‌های بیدزده‌ای که... به
خلق پندگان خدا چپانده‌بدم، سرتاپا... بی‌اساس بوده است.
(جمال‌زاده^۲ ۱۹۰/۲)

بیدستان bid-estān (ا.) جایی که در آن درخت
بید بسیار باشد: بیدزار: قریه علی‌آباد... آب و
بیدستان خوبی داشت. (نظام‌السلطنه ۱۷۸/۱)

بیدستو bidastar (ا.) (چاتوری) جانور پستان‌دار
از خانواده جونندگان که جثه نسبتاً بزرگ و خز
زیبایی دارد و شناگر خوبی است: شاه شیران

بی دست و پای (b.-yā'-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

۱. بی دست و پا بودن؛ بی کفایتی؛ بی عرضگی:
چه جوان‌های چلفتی‌ای... بدتر از همه بی دست و پای‌شان
بود. (آل‌احمد ۵۸۲) ۲. ناتوانی؛ ضعف:
بی دست و پای مردم بی‌نوا نباید موجب شود که حاکمان به
آنها ظلم کنند.

بی دفاع (bi-defā' [فا.عر.] (ص.) فاقد پشتیبان یا
نیروی دفاع‌کننده: شهر بی دفاع.

بی‌دقی (beydaq [عر.: بی‌دقی، معر. از: پیادک] (ا.)

(قد.) پیاده (مر. ۴) → تا چه بازی رخ نماید بی‌دقی
خواهیم راند/ عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست.
(حافظ ۵۰) که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است/ چو
ضعف آمد از بی‌دقی کمتر است. (سعدی ۱۸۱)

بی‌دقی ۲ b. (ا.) (قد.) (عامیانه) بیرق → انواع بی‌دقی‌ها
و علم‌ها... نصب نموده بودند به دیوار. (حاج سیاح ۱۷۷)
○ این شقه بی‌دق و علم، نشانه سپاه قزلباش را می‌دهد.
(مروری ۹۰۴)

بی‌دگانی (bid-gān-i (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای
در آواز دشتی، از متعلقات دستگاه شور.

بی‌دگلی (bid-gol-i (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در
آواز دشتی، از متعلقات دستگاه شور.

بی‌دگیاه (bid-giyāh (ا.) (گیاهی) مرغی →

بی‌دل، بی‌دلی (bi-del (ص.) (قد.) (مجاز) ۱.

دل داده؛ عاشق: بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل
شدم/ آن گنه را این عقوبت هم‌چنان بسیار نیست.

(سعدی ۳۹۳) ○ فردا همه بی‌دلان به‌هم برخیزیم/ در
دامن دلبران خویش آویزیم. (احمدجام ۱۵۵) ۲.

بزدل؛ ترسو: ... دزد بی‌دل شب مهتاب نیاید بیرون.
(صائب ۳۰۵۶) ۳. آزرده؛ پریشان: ملک اهل فضل
بی‌جان شد/ چه شگفتی که بی‌دلند حشم؟ (مسعود سعد)

۴. دیوانه: او را... به‌سبب آنکه بی‌دل بود،
دیگر باره رها کردی. (ابن‌بلخی ۲۳۲) ○ مرا بی‌دل و
بی‌خرد یافتی/ به کردار بد تیز بشتافتی. (فردوسی ۳)

۵. ه. (با آزرده‌گی و پریشانی: چو بی‌کام و
بی‌دل بیامد ز روم/ نشستش نبود اندر این مرزوبوم.
(فردوسی ۲۴۹۱)

بی‌شدن (b.-shad (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. عاشق

شدن: بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ ...
(سعدی ۳۹۳) ۲. ترسو شدن یا ترسیدن: اگر
بی‌دل شود شیر دژ آگاه/ بر او چیره شود دردشت، رویه.
(فخرالدین گرجانی: لنت‌نامه ۱) ۳. آزرده و پریشان
شدن: پنداشتی که خوار شدستی میان خلق/ بی‌دل شود
عزیز که گردد ذلیل و خوار. (فرخی ۱۶۷) ۴. دیوانه
شدن: گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی/ فرزانه ز
دیدار تو بی‌دل نشدی. (عنصری ۱۹۶)

بی‌کودن (b.-kud (مص.م.) (قد.) (مجاز) ۱. عاشق
کردن: نظر به روی تو صاحب‌دلی نیندازد/ که بی‌دلش
نکند چشم‌های فتانت. (سعدی ۴۶۵) ۲. ترسو
کردن یا ترساندن: این جماعت البته نخواهند زیست،
نگاه داشتن ایشان لشکریان را بی‌دل کند و... از رزم... با
خصم بازمانند. (شوشتری ۲۹۷)

بی‌دلک، بی‌دلک (b.-ak (ص.) (قد.) (مجاز)
دل داده؛ عاشق: بی‌دلکان جان و روان باختند/ با
ترکان چگل و قندهار. (منوچهری ۱۷۰)

بی‌دل و دماغ (bi-del-o-dar-e)māq [فا.فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) دل‌تنگ و بی‌حوصله: هرگز
[او] را این همه بی‌دل و دماغ ندیده‌بودم. (محمود ۱۳)

بی‌دلی، بی‌دلی (bi-del-i (حامص.) (قد.) (مجاز)
دل دادگی؛ عاشقی: دلا، تا تو ز من دوری نه درخوایم
نه بیدارم/ نشان بی‌دلی پیداست از گفتار و کردارم.
(فرخی ۴۰۴)

بی‌دلیل (bi-dalil [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد علت و
سبب؛ بی‌جهت: اعتراض بی‌دلیل، دشمنی بی‌دلیل. ○
خنداش بی‌دلیل و کودکانه بود. (ترقی ۱۲۲) ۲. (ق.)
بدون علت و سبب: او بی‌دلیل به همه پرخاش
می‌کرد.

بی‌دم (bi-dom (ص.) ← برنج بی‌دم.
بی‌دماغ (bi-damāq (ص.) ویژگی اتوبوس یا
کامیونی که فاقد برجستگی در قسمت جلو
جای‌گاه راننده است؛ مقه دماغ‌دار.

بی‌دماغ (bi-de(a)māq [فا.عر.] (ص.) (مجاز) ملول
و دل‌تنگ؛ بی‌دل و دماغ: هرولت که صبح از خواب

برمی‌خاستم... بی‌دماغ و بی‌حال بودم. (جمال‌زاده^۲
۱۹۷/۱) طایفه مذکوره بی‌دماغ و رنجیده‌خاطر بودند.
(مروی ۶۳۳)

بی‌ده ^۱ bide (ا. (قد.) یونجه خشک: سردختی و
میوه را بریدی/ همه کاه و پیده را خوردی، (ایرج ۱۴۰)
بی‌ده ^۲ b. [نر.: bidet] (ا. (ظرفی که پس از قضای
حاجت، خود را در آن می‌شویند.

بی‌دهن bi-dahan (ص. (قد.) (مجاز) ناتوان از
سخن گفتن، به علت شرم، ترس،
دست‌پاچگی، و مانند آنها: عاشقان بی‌دهن را زهره
گفتار نیست/ ورنه جای بوسه پُر خالی‌ست در کنج لیش.
(صائب ۲۳۶۳)

بی‌دهنی b-i (حامص. (قد.) (مجاز) ناتوانی از
سخن گفتن، به علت شرم، ترس،
دست‌پاچگی، و مانند آنها: این‌همه خفت و آزار که
می‌کشم، از بی‌دهنی اوست. (عالم‌آرای صغری ۴۰۲)

بی‌دیانت bi-diyanat [ا. (ع. (ص. (قد.) بی‌دین
→: دولتیان و مردم مغرض بی‌دیانت بی‌انصاف.
(حاج‌سیاح^۱ ۵۷)

بی‌دیانتی b-i [ا. (ع. (ص. (قد.) بی‌دینی
→: صاحب را عظیم مستکر آمد به دو وجه: یکی از
کثرت رشوت، و دوم از دلیری و بی‌دیانتی قاضی.
(نظامی عروضی ۲۹)

بی‌دیدگی bi-did-e-gi (حامص. (قد.) ۱.
بی‌دیده بودن؛ نابینایی. ۲. (مجاز) نداشتن
بصیرت: چندان‌که به کار خود فرومی‌بینم/ بی‌دیدگی
خویش نکو می‌بینم. (مجیب‌یلقانی: زهت ۴۶۰)

بی‌دیده bi-did-e (ص. (ا. (قد.) ۱. نابینا:
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش/ که بی‌دیده‌ای دیده
برکرد دوش. (سعدی: لغت‌نامه^۱) ۲. (مجاز) نادان؛
جاهل: زدست رستم و بی‌دیدگان نمی‌دانند/ که
زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید. (سعدی^۳ ۵۱۵)

بی‌دین bi-din [ا. (ع. (ص. (قد.) آن‌که به دین و
مذهب خاصی اعتقاد ندارد، یا آن‌که به مبادی
دینی که بدان تظاهر می‌کند، پای‌بند نیست؛
لامذهب؛ مَقَر. دین دار: تاکی زدرست این حاکم.
بی‌دین... اسیر خواهید ماند؟! (طالبوف^۲ ۱۷۲) ۵ علم

• **بی‌شدن** (مصل. (قد.) (مجاز) ملول و
دل‌تنگ شدن: هرگاه نواب گیتی‌ستان این مقدمه را
بشنوند، از شمایی‌دماغ خواهد شد. (عالم‌آرای صغری ۵۷۹)
• **بی‌کردن** (مصل. (م. (قد.) (مجاز) ملول و
دل‌تنگ کردن: می‌خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد/
عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود. (صائب^۱ ۲۰۵۰)

بی‌دماغی b-i [ا. (ع. (ص. (قد.) (مجاز)
دل‌تنگی و بی‌حوصلگی: نهایت کدورت و
بی‌دماغی به او روی داده. (عالم‌آرای صغری ۵۶۱)

بیدمشک bid[-e]-mešk (ا. (گیاهی) ۱. نوعی
بید که گل‌های معطر آن در اواخر اسفندماه
ظاهر می‌شوند: نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو
پیرهن/ بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
(سعدی^۴ ۵۵۵) ۲. سنبله‌های نر و معطر این گیاه
که مصرف دارویی هم دارد: شربت عرق بیدمشک،
تقویت معده و اعصاب ضعیف می‌کند. (← شهری^۲
۲۴۳/۵)

بیدمشکی b-i (ص. (منسوب به بیدمشک) ← نقل
و نقل بیدمشکی.

بی‌دوا bi-davā [ا. (ع. (ص. (مجاز)
بدون درمان؛ علاج‌ناپذیر: تنها یک درد مانده بود،
یک درد بی‌دوا. (هدایت^۹ ۹) ۵ دری دیگر نمی‌دانم که
روی از تو بگردانم/ مخور زنه‌ار بر جانم که دردم بی‌دوا
ماند. (سعدی^۳ ۷۱۵)

بی‌دوام bi-davām [ا. (ع. (ص. (قد.) ۱. فاقد دوام و
استحکام: پارچه بی‌دوام. ۲. فاقد ثبات و
پای‌داری: ناپای‌دار: در حسن بی‌نظیری، در لطف
بی‌نهایت/ در مهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دوامی. (سعدی^۴
۶۱۱)

بی‌دولت bi-do[w]lat [ا. (ع. (ص. (قد.) (مجاز)
بدیخت: اهل خیمه خبردار شده... آن بی‌دولت را
گرفتند. (نطنزی ۲۱۷)

بی‌دولتی b-i [ا. (ع. (ص. (قد.) (مجاز)

بی‌نظیر - نیک‌خواهان را رسانی هم‌چو یوسف سوی
تخت / بدسگالان را فرستی هم‌چو قارون سوی پیر.

(قطران ۱۳۴)

بیرون birān [= ویران] (صد.) (قد.) ویران؛ خراب؛
در آن صحرا دیواربستی بود بیران. (نظام‌الملک ۲۱۷)
• **سـ کردن** (مصد.) (قد.) ویران کردن؛
ابره... پیل به در مکه آورد بدان عزم که بیران کند.
(مجله‌التواریخ والقصص: لغت‌نامه^۱)

بیروانه birāne [= ویرانه] (ل.) (قد.) ویرانه؛ خرابه؛
باشد که در بیرانه‌ای شوند و گنجی بیابند. (غزالی
۳۴۱/۱)

بیروانی birān-i [= ویرانی] (حاصص.) (قد.) ویرانی؛
خرابی: همه در آن باشند که... غم بیروانی ولایت...
نخوردند. (نظام‌الملک ۲۵۳)

بی‌راه bi-rāh (ل.) ۱. بیراهه (بر.) (ل.) →
با آن‌که از بیراهه زدیم، پَر و پا به ما هم گرفت.
(جمال‌زاده ۲۴^{۱۵}) او... در کوه و بیراهه مشغول شکار
بود. (حاج‌سیاح ۹۸) به کوه و بیابان و بیراهه رفت/
شب تیره تاروز بی‌گاه رفت. (فردوسی ۱۸۷۷^۳) ۲.
(صد.) (مجاز) نامربوط؛ بی‌تناسب: اطلاق
دیوان‌خانه به این حیاط‌ها خیلی بیراه نبود. (مستوفی
۱۳۱/ح.) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که از راه درست
منحرف شده باشد؛ گم‌راه: این دو چون دست به
دست هم دادند، راه‌نمایانِ بیراه و دنباله‌روان بی‌تمیز،
مصیبت‌های تاریخی سر برمی‌آورند. (اسلامی‌ندوشن
۲۳۷) در آفریدگار اندیشه مکن که بیراهه ترکسی آن بُود
که جایی که راه نَبُود، راه جوید. (عنصر‌المعالی ۱۰^۱)
بدان خرمی روز هرگز نبُود / بی‌مرد بیراه بر دز نبُود.
(فردوسی ۱۴۴۳^۳)

• **سـ رفتن** (مصد.) (ل.) ۱. به بیراهه رفتن، و
به مجاز، راه نادرست را پیمودن: چندین چراغ دارد
و بیراه می‌رود / بگذار تا بیفتد و پیند سزای خویش.
(سمعی ۷۹۷۳/ح.) ۲. (گفتگی) (مجاز) اشتباه کردن:
و لقی با عشرت بیرون می‌رفت، فکر اهل محله زیاد بیراه
نمی‌رفت. (میرصادقی ۸۴)

• **سـ شدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) گم‌راه شدن: دل

بی‌دینان رها کن، چهل را حکمت مزان / از خیالات و
ظنون اهل یونان دَم مزن. (مغربی ۲۹۸^۲)

بی‌دینی b-i [فا.ع.فا.] (حاصص.) بی‌دین بودن؛
لامذهبی؛ مقه. دین‌داری: نسبت بی‌دینی... به او
چسبیده شده. (شهری ۲۷۹/۴) با این مدرسه‌ها تان
بی‌دینی را رواج می‌دهید. (آل‌احمد ۱۵۷) به دین از
خری دور باش و بدان / که بی‌دینی ای پورا بی‌شک
خری ست. (ناصرخسرو^۱ ۱۱۰)

بی‌دق beyzaq [ع.ر. تیزق، معر. از فا.] (ل.) (قد.)
بی‌دق^۱ →: بر چهره رقع، بی‌دق اشک روان / شمع‌ات
شوی، چه سود فرزین‌بندت؟ (زَهرت ۴۸۶)

بی‌ذوق bi-zo[w]q [فا.ع.ر.] (صد.) ویژگی آن‌که
ظرایف هنری را درک نمی‌کند: بیت سعدی...
به‌دست سُناخ بی‌ذوق و بی‌خبر تغییر یافته‌است.
(جمال‌زاده ۱۴۵^{۱۱})

بی‌ذوقی b-i [فا.ع.فا.] (حاصص.) بی‌ذوق بودن؛
نداشتن ذوق: بی‌ذوقی خاصی در... سنک نگارش این
کتاب به‌کار رفته‌است. (قاضی ۵۲)

بئر be'r [ع.ر.] (ل.) (قد.) چاه: بئر زمزم از خانه کعبه
هم سوی مشرق است. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۴)

بیر bir [= بر = ویر] (ل.) (قد.) خاطر؛ یاد.
• **از سـ (ز سـ)** (قد.) (از بر) →: تا نشان و نعت
یوسف هرکسی خواند زبَر / تا حدیث و وصف قارون
هرکسی خواند زیبر. (قطران ۱۴۵)

• **از سـ کردن** (قد.) (از بر کردن) →: به خاطر سپردن:
از بی رسم درآموختن نامه کنند / نامه خواجه، بزرگان و
دیوران ازبیر. (فرخی ۱۸۵^۱)

بیر b. (ل.) (قد.) صاعقه: تو آن ابری که تلساید
شب‌وروز ز باریدن چنان‌چون از کمان تیر - نیاری بر
کف زرخواه جز ز / چنان‌چون بر سر بدخواه جز بیر.
(دقیقی: اشعار ۱۵۷)

بیر b. (ل.) (قد.) رخت‌خواب: گر کسی در بیر،
زلفین تو را پیند به خواب / پُر عیبر و عنبرش گردد گِ
تعین بیر. (قطران ۴۳۸)

بیر b. [ع.ر. بئر] (ل.) (قد.) چاه: ای به تو افکنده ایزد
در همه گیتی نظر / هم به مردی بی‌عدلی هم به رادی

بیراهی، یا بدعتی می‌رنجه دارد، تو آن را حقیقت نام کنی؟ (احمدجام ۹۰) ○ هرچه جزایز این است، مغالط و زندقه است، یعنی غلط و بیراهی است. (خواجہ عبداللہ ۲۶) ۲. (۱.) بیراهه (م. ۱) ح: آفت جزالت شعر، تعسف است، یعنی بر بیراهی رفتن. (رضافانی خان‌ہدایت: مدارج البلاغہ ۶) ○ چون مست و خراب آمد سجدہ گہش آب آمد / فارغ ز ثواب آمد فرد از رہ و بیراهی. (مولوی ۲۹۹/۵)

بی‌ریط bi-rabt [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه ارتباط منطقی یا معنای درستی نداشته باشد، یا در جای مناسبی به کار نرود: آن‌همہ حرف‌های بی‌معنی و بی‌ریط به قالب زدم. (جمال‌زادہ ۲۰۳) ۲. در اتاق دفتر مدرسہ... برسر معنای لغات غلط غیرمصلح و قواعد بی‌ریط منطقی... جاروجنجال راه انداخته. (مسعود ۸۷) ۳. بدون ارتباط منطقی یا به صورت نامتناسب: ضرب‌المثل... را چنان بی‌ریط به کار می‌بری کہ به پايو و ہذیان بیش‌تر شبیہ است. (قاضی ۹۹۴) ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز) تربیت نشده؛ نافرہیختہ؛ غیرمنطقی: با ہمہ تحصیلش آدم بی‌ریطی است. ○ خودت کہ او را می‌شناسی. دختر بی‌ریط چاغانی است. (میرصادقی ۶ ۲۱۴)

بی‌رحم، بیرحم bi-rahm [فا.عر.] (ص.) ۱. سنگ‌دل؛ قسی‌القلب؛ چه بی‌رحم بود؟ می‌گفت:... من تشستہام بینم تو کی به افلاس می‌افتی. (گلشیری ۶۲) ○ تاکی در دست این حاکم... بی‌رحم و سفاک اسیر خواہد ماند؟ (طالبوف ۱۷۲) ○ بدان کہ عشق سلطان سرکش است و بی‌رحم و ناپاک. (احمدجام ۲۱۷) ۲. (ق.) بابی‌رحمی؛ سنگ‌دلانہ: چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی / کہ گویی خودنیودست آشنایی. (حافظ ۳۵۵)

بی‌رحمانہ، بیرحمانہ b.-āne [فا.عر.فا.] (ص.) ۱. با بی‌رحمی و ستم؛ سنگ‌دلانہ: مردم... تا آن زمان چنان کشتار بی‌رحمانہ‌ای ندیدہ بودند. (شہری ۳۹۵/۱) ○ چہ فضولت بی‌رحمانہ‌ای؟ (علوی ۶۱) ۲. (ق.) از روی بی‌رحمی: گاهی دست‌به‌یقه می‌شدند و آن وقت بی‌رحمانہ سروصورت یک‌دیگر را خونین و مالین

شاه از آن دیو بیراہ شد / رواش ز اندیشہ کوتاه شد. (فردوسی ۳۶۳)

○ **سہ کردن** (مصد.م.) (قد.) (مجاز) گم‌راہ کردن: لزان پس کہ یزدان تو را شاہ کرد / یکی پیر جادوت بیراہ کرد. (دقیقی: فردوسی ۱۳۰۲)

بیراہرو، بی‌راہرو b.-ro[w] (صف.) (قد.) و ویژگی آن کہ بہ بیراہہ می‌رود، و بہ مجاز، گم‌راہ: سوار نگوینخت بیراہرو / پیادہ بزد زو بہ رفتن گرو. (سعدی ۶۲)

بیراہہ، بی‌راہہ bi-rāh-e (۱.) ۱. جایی کہ در آن، جادہ و راہ عبور وجود ندارد و در حالت‌های ضروری، مانند فرار، از آن جا می‌روند: راہا و بیراہہ‌های پیاپی‌ها پُر بود از بدہکارانی کہ سربہ پیاپی‌ها می‌گذارند. (شہری ۲۳) ○ از بیراہہ بہ دشواری پاپین آمدم. (ہدایت ۱۱۱) ۲. شما یک نفر با ما ہمراہ کنید کہ از بیراہہ ما را بہ اصفہان برساند. (حاج‌سیاح ۵۱) ۳. (مجاز) مسیر انسان در کاری کہ پرداختن بہ آن موجب تباهی و گم‌راہی است: از بیراہہ برگرد پسر! عاقلانہ فکر کن. ۳. (ص.) (قد.) فاقد راہ عبور: نابلدی و صعوبات دیگر منزل بیراہہ را دیدہ بودیم. (طالبوف ۲ ۱۷۱) ○ گر ندانی تا نکویی راہ نیست / زین رہ بیراہہ ما زارفتی ست. (مولوی ۷۰/۳)

○ **سہ رفتن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) ○ بہ بیراہہ رفتن ح: بیراہہ نرو! ○ بہ **افداختن** (مجاز) گم‌راہ کردن: این قبیل کتب... محصل را... بہ بیراہہ می‌اندازند. (اقبال ۱۰) ○ بہ **سہ رفتن** (مجاز) گم‌راہ شدن: کج کردہ اند راہ و بہ بیراہہ می‌روند / دنبال ملحدند و مسلماتم آرزوست. (مخبرالسلطنہ ۲۳۷)

○ بہ **سہ کشیدن** (کشاندن) (مجاز) گم‌راہ کردن: نقال و مرشد... اگر راستگو و چراغ راہ و ہادی طریق مستمعان نہاشد، دزدی است کہ مردم را بہ بیراہہ می‌کشد. (شہری ۱۵۲/۲)

بیراہی، بی‌راہی bi-rāh-i (حامص.) (قد.) ۱. (مجاز) گم‌راہی؛ ضلالت: هر کسی را دیوانگی...

می‌کردند. (درویشیان ۳۲)

چیزی میل و گرایش ندارد؛ بی‌علاقه؛ بی‌میل:
بی‌رغبت هم نبود که قلم را دوباره ببیند.

بی‌رغبتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌رغبت
بودن؛ بی‌علاقگی؛ بی‌میلی؛ بی‌رغبتی به جاه و
آوازه، او را بر آن داشت که گوشه‌نشینی کند. (فروغی^۳
۱۵۲)

بی‌ریق beyraq [تر.] (ا.) ۱. پرچم؛ عَلم: بر تارک
هر خیمه بیرق‌های آبریشمین... نشاندہ بودند. (جمال‌زاده^۸
۲۰۲) ۵. حریر سرخ بیرق‌ها گشاده / ... (نظامی^۳ ۱۶۳) ۵
بیرق سلطان عقل، صورت ظفرای توس / ابلق میدان
چرخ، زیر لگام تو باد. (خاقانی ۵۲۳) ۲. (ورزش) در
ژیمناستیک، حرکتی به شکل باز کردن دست‌ها
و پاها از یک‌دیگر و افقی نگه داشتن آنها.

❧ زیر (درویز، به‌زیر) ~ کسی بودن
(رفتن، ...) (مجاز) مطیع و تحت حمایت او
بودن (شدن): سرافکن‌گی از این بالاتر که زیر بیرق
یگانگان باشیم؟ ۵ تمام مردم لابدند در زیر بیرق یکی از
مقتدرین ایشان زندگی کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۲۲)

بی‌ریق‌دار b-dār [تر.فا.] (صف.) ۱. پرچم‌دار؛
عَلم‌دار: بیرق‌داران سیاه.

بی‌رقم bi-raqam [فا.عر.] (صد.) بدون امضا
(فرمان، حکم مکتوب، و هر نوشته دیگر).

❧ ~ قوشچی‌باشی بودن (قد.) (طنز) (مجاز)
بدون داشتن حکم رسمی، خود را فرمان‌ده
دانستن و خودسرانه عمل کردن: وزیر جنگ که
بی‌رقم قوشچی‌باشی است و تابع مقررات نیست.
(مخبرالسلطنه ۳۵۶)

بی‌رگ bi-rag (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز)
آن‌که در مقابل مسائل اخلاقی و رفتاری،
خون‌سرد و بی‌اعتنا باشد؛ بی‌غیرت؛
بی‌تعصب: مردک بی‌رگ، خواست هارت و هورت بکند.
(علوی^۳ ۶۳)

بی‌رگ‌وریشه b-o-riše (صد.) (گفتگو) (مجاز)
بی‌اصل و نسب: آدم‌های حقیر بی‌رگ‌وریشه.

بی‌رگی bi-rag-i (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)
(مجاز) بی‌رگ بودن؛ بی‌غیرتی؛ بی‌تعصبی:

بی‌رحمت bi-rahmat [فا.عر.] (صد.) (قد.)
بی‌رحم و نامهربان: ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام /
بهر این پرها نهد هروسوم دام. (مولوی^۱ ۴۲/۳) ۵ چه سود
دارد که تو همان کنی که آن بی‌رحمت و بی‌حلم؟
(عنصرالمعالی^۱ ۱۵۳)

بی‌رحمتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.)
بی‌رحمی و نامهربانی: سنگ‌دلی: بی‌رحمتی و
بی‌شفقتی و سخت‌دلی پدید آید. (نجم‌رازی^۱ ۳۷۴)

بی‌رحمی، بیرحمی bi-rahm-i [فا.عر.فا.]
(حامص.) سنگ‌دلی؛ قساوت: از بی‌رحمی و
سنگ‌دلی این وکیل، غرق تعجب و دل‌تنگی شده بودند.
(مینوی^۳ ۲۱۷) ۵ دل من خواهی و اندوه دل من نبری /
ایست بی‌رحمی و بی‌مهری و بی‌دادگری. (فرخی^۱ ۳۷۷)

بی‌رخصت bi-roxxat [فا.عر.] (قد.) بدون اجازه؛
بی‌اجازه: روزی... دل به دریا زدم و بی‌رخصت به
حضور... رسیده و گستاخانه عرض کردم... (جمال‌زاده^{۱۶}
۱۵۹)

بی‌روز birzad (ا.) (قد.) (گیاهی) بارزد: اگر کسی
بیرزد ظلی کند بر اندام‌های خویش، هیچ هوام گردد او
نیارد گشتن و از زخم ایشان ایمن باشد. (حاسب‌طبری
۷۶)

بی‌رسم bi-rasm [فا.عر.] (صد.) (قد.) ویزگی آن‌که
به قاعده و قانونی پابند نیست و ظالم است:
خدانودا، جهان‌دار! از خانان دوستی ناید / که بی‌رسمند و
بی‌قولند و بدعهدند و بدپیمان. (فرخی^۱ ۲۵۶)

بی‌رسمی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) رعایت
نکردن رسم و قانون؛ بی‌عدالتی؛ اجحاف:
کسانی را که... مسئول این نابه‌سامانی‌ها و بی‌رسمی‌ها
بودند، برضد... روزنامه صوراسرافیل برمی‌انگیخت.
(زرین‌کوب^۱ ۳۹۸) ۵ آن‌جا بسیار غارت و بی‌رسمی
رفت. (بیهقی^۱ ۵۸۸)

❧ ~ کردن (مص.) (قد.) رسم و قانون را
رعایت نکردن؛ ظلم کردن: مردم مانیز در کرمان...
بی‌رسمی می‌کردند. (بیهقی^۱ ۵۵۶)

بی‌رغبت bi-reaqbat [فا.عر.] (صد.) آن‌که به

رنگ پریده: لبهای بی رنگش نیم شکفته بود. (گلشیری^۱ ۱۳۹) ○ ز بیماری شه غمی شد سپاه/ که بی رنگ دیدند رخسار شاه. (فردوسی^۳ ۱۶۴۷) ۴. (مجاز) بی حالت: لبخند بی رنگی زد. (علی زاده ۵۱/۱) ۵. (ا.) (قد.) در نقاشی و مهندسی، طرح اولیه و نقشه که بدون استفاده از رنگ تهیه می شد: تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت/ حالیا بی رنگ نقش خود بر آب انداختی. (حافظ^۲ ۸۶۶)

○ ~ زدن (مص.م.) (قد.) طرح اولیه نقش یا بنایی را تهیه کردن؛ طراحی کردن: کاف کن در مشیتش چو بگشت/ صنع بی رنگ هردو عالم زد. (۹: بیغمی ۷۹۸) داده رنگ تو را قضا ترکیب/ زده نقش تو را قدر بی رنگ. (انوری^۱ ۲۷۹)

○ ~ شدن (مص.ا.) (مجاز) بی اثر شدن؛ ضعیف شدن: تعصبات... روح باخته، بی رنگ شده بود. (شهری^۲ ۴۶۵/۴)

بی رنگ و بو b.-o-bu (ص.) ۱. آنچه تازگی و شادابی ندارد؛ بی طراوت: دو شاخه خطمی گردآلود و بی رنگ و بو... زینت خانه بود. (جمال زاده^۱ ۲۸۱) ۲. (مجاز) بدون توانایی، اثر، و خاصیت: بقایای این خانواده... به حکمرانی بی رنگ و بوی خود ادامه دادند. (مستوفی ۱۴/۱)

بی رنگ و رو bi-rang-o-ru (ص.) (گفتگو) ویژگی آنچه رنگ و جلا و جلوه چندان ندارد: چهره بی رنگ و رو، لباس بی رنگ و رو.

بی رنگ و ریا bi-rang-o-riyā [فا.فا.فا.ع.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ساده، صمیمی، و بی ریا: پدرم آدم صادق و بی رنگ و ریایی بود.

بی رنگی bi-rang-i (حامص.) ۱. بی رنگ بودن. ۲. (مجاز) اخلاص؛ صمیمیت؛ صفا: تاحال، کار من درستی و بی رنگی بوده. (حاج سیاح^۱ ۹۶) ○ که می گنجد دگر در جامه کز گلزار بی رنگی/ نسیم صبح دم چندین پیام آورد مستان را. (صائب^۱ ۲۰۶) ○ در نگارخانه دوستی رنگی است از بی رنگی که جز والهان از بی چشمی نبینند. (مبیدی^۱ ۵۲/۱)

دروغ... و بی رنگی و بی غیرتی... در وجودش یافت نمی شد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۴)

بیوم beyram (ا.) (قد.) نوعی پارچه نازک و نرم: بنگر اکنون ز بیرم و دیبا/ ساده و کوه فرش کرد و ازار. (مسعود سعد^۱ ۲۷۲) ○ گهی لعل چون باده ارغوانی/ گهی زرد چون بیرم زعفرانی. (فرخی^۱ ۳۶۳)

بی رمق bi-ramaq [فا.ع.ر.] (ص.) ۱. آنکه توانایی انجام کاری را ندارد؛ ضعیف؛ بی حال: هر نظامی منفکی بی رمقی یکی از این تنگ ها را داشت. (آل احمد^۲ ۱۳۱) ۲. آنچه رنگ، حال، یا نمود کافی نداشته باشد؛ ناچیز: این کاشی های آبی در برابر آن طلای برق زننده بی رمق می نمود. (اسلامی ندوشن ۷۵) ○ نور بی رمق... روی تخته های ناصاف در گاراژ داشت میخ کوب می شد. (آل احمد^۲ ۱۱۶) ۳. (مجاز) رقیق و آبکی و بدون مواد غذایی خوب و مقوی: خوراک های بی رمقی... الماس خاتون جلوش می گذاشت. (پارسی پور ۱۲۶) ۴. (قد.) بدون تاب و توان: درمانده و بی حال و بی رمق... به زمین می افتی. (جمال زاده^{۱۶} ۲۱۴)

بی رمقی b.-i [فا.ع.ر.فا.] (حامص.) بی رمق بودن؛ ناتوانی؛ ضعف: پایشان از بی رمقی درد گرفته. (گلاب دره ای ۲۷۲)

بی رنج bi-ranj (ص.) (قد.) ۱. فاقد رنج و درد؛ سالم؛ تن درست: همیشه تن شاه بی رنج باد/ نشستش همه بر سر گنج باد. (فردوسی^۳ ۱۶۵۳) ۲. آنکه به کسی اذیت و آزار نمی رساند؛ بی آزار: خُنگ مرد بی رنج و پرهیزگار/ به ویژه کسی کو بُود شهریار. (فردوسی^۳ ۱۹۲۲) ۳. (قد.) به آسانی و بدون زحمت؛ به راحتی: زنی را که دشوار زاید، بر [شتر] نشاندند، در وقت بزاید به آسانی بی رنج. (حاسب طبری ۲۱)

بی رنگ، بی رنگ bi-rang (ص.) ۱. ویژگی آنچه رنگ ندارد: آب مایعی است بی رنگ. ۲. آنچه رنگش تشخیص داده نمی شود؛ کم رنگ: روزها کوتاه و هوا بی رنگ [است]. (اسلامی ندوشن ۸۱) ۳. آنچه رنگ اصلی خود را از دست داده است؛

بی‌روح bi-ruh [بی.اغر.] (ص.) فاقد روح، و به مجاز، آن‌که یا آنچه احساس بر نمی‌انگیزد؛ بی‌حالت و خشک و بی‌لطف: نقد ادبی در این ادوار... به چیزی خشک و جامد و بی‌روح تبدیل یافته بود. (زرین‌کوب^۳ ۱۷۵) لفظ بی‌معنی قلب بی‌روح است و معنی بی‌لفظ جان بی‌جسم. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

• ~ شدن (مصدر.) (مجاز) بی‌حالت و کم‌رنگ شدن: قبل از این‌که بخوابم در آینه... دیدم صورتم شکسته، محو و بی‌روح شده بود. (هدایت^۱ ۷۲)

بی‌رودریاستی bi-ru-dar-bāy-est-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دارای صراحت بیان یا احساس صمیمیت است: جوان بی‌رودریاستی خوبی بود و حرفش را به راحتی می‌زد. ۲. (قد.) بدون احساس شرمساری یا پرده‌پوشی؛ رک‌وراست: اولین بار است که بی‌رودریاستی نگاهم می‌کند. (محمود^۱ ۱۲۹)

بی‌رودرواسی bi-ru-dar-vā-si (ص.) (گفتگو) ۱. بی‌رودریاستی (م. ۱) -> من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود. (علوی^۱ ۹۹) ۲. (قد.) بی‌رودریاستی (م. ۲) -> همه آنها هم حرف‌هایشان را خیلی خوب و بی‌رودرواسی به او می‌زنند. (کلاب‌دره‌ای ۲۹۶) • وقتی به او گفتم که استاد... چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: همین بزرگ‌ترین دلیل ناهمی‌توست. (علوی^۱ ۹۲)

بی‌روزی، ییروزی bi-ruz-i (ص.) (قد.) محروم از سهم رزق روزانه؛ محروم؛ بی‌نصیب: صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد. (سعدی^۲ ۱۸۳) • هرکه جز ماهی ز آیش سیر شد/ هرکه بی‌روزی‌ست روزش دیر شد. (مولوی^۱ ۳/۱)

بیرون birun (ا.) ۱. فضایی که نسبت به فضای محدود و مشخصی، گسترده‌تر و بازتر و از آن جداست؛ خارج؛ مقو. درون، اندرون، تو: بیرون اتاق، بیرون خانه، بیرون شهر. • حادثه در بیرون شهر

اتفاق افتاد. • ... به‌انداز شگفتی به بیرون زبانش. (فردوسی^۳ ۱۷۷) ۲. ظاهر یا قسمت یا سطح خارجی چیزی؛ آن‌سوی چیزی: بیرون بطری، بیرون پنجره، بیرون دیوار. • زاگ پماتی... برچامه مال از درون، چامه و بیرون چامه. (حاسب‌طبری ۸۹) ۳. (قد.) در بیرون؛ به بیرون: بیرون بودم، صدایی شنیدم... • هر دو سراسیمه بیرون دویدیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۴) • در این نوع کاربرد، حرف اضافه محذوف است. ۴. (ا.) (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) دستشویی؛ توالت. ۵. (قد.) بیرونی (م. ۳) -> از حطام دنیا در اندرون و بیرون خانه چیزی ذخیره نمانده. (جوینی: لغت‌نامه^۱)

• ~ (ح.ا.) (قد.) جز؛ به جز؛ غیر از: آن دیگران هرکسی بیرون خدائی چیزی می‌طلبند و می‌جویند. ایشان جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند. (جامی^۸ ۲۰۰) • فرزندان شیخ... به شمشیر شهید گردانیدند، بیرون آن‌که در شهرهای دیگر شهید گشتند. (محمدبن‌منور^۱ ۴) • هرکه بیرون این کار چیزی می‌خواهد... او نه خریدار این کار است. (خواججه‌عبدالله^۲ ۶۹)

• ~ آمدن (مصدر.) ۱. خارج شدن: همه شاگردان از کلاس بیرون آمدند. • از قلعه مغروطی آن، بخار نارنجی‌رنگی بیرون می‌آمد. (هدایت^۹ ۱۲) • ما اندر آن شارستان تشویم تا ایشان بیرون نیایند. (بلمعی^۱ ۳۶۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) چاپ و منتشر شدن: درآمدن (م. ۴): هفته‌نامه‌شان به‌تازگی بیرون آمده‌است. ۳. (گفتگو) (مجاز) تولید و به بازار عرضه شدن: این محصول هنوز بیرون نیامده‌است. ۴. (قد.) ظاهر شدن؛ ظهور کردن: چون مهدی بیرون آید، این مذهب آشکارا شود. (خوافی: گنجینه ۴/۶) • توسایان از انجیل گویند که از گاو آدم تا آن‌گاه که محمد بیرون آمد پنج هزار و صد و هشتاد و دو سال بود. (بلمعی^۱ ۶)

• ~ آمدن از چیزی (قد.) (مجاز) ۱. از عهده آن برآمدن: اگر... انصاف دادندی و از حق بیرون آمدندی... هیچ چیز نبود. (مستملی‌بخاری: شرح‌عرف ۹۷۲) ۲. ترک گفتن آن یا رها شدن از آن: پنجاه هزار دینار

آن تقد کسی از آن بیرون نبرد. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۰) ۲.
(قد.) زدودن؛ پاک کردن: از من سیاهی... بیرون
بزنند. (نجم رازی^۱ ۵۰۲)

• س دادن (مصد.م.) ۱. خارج کردن: دود
سیگارش را از دهان بیرون داد. (میرصادقی^۱ ۱۲) ۵ از
هرچه سیو پُر کنی، از سرو ز پهلوش / آن چیز برون آید و
بیرون دهد آغاز. (ناصر خسرو^۱ ۱۶۵) ۴. (گفتگو)
(مجاز) چاپ و منتشر کردن؛ درآوردن (بر. ۴):
اخیراً روزنامه جدیدی بیرون داده اند. ۵ جرایدی هست
که... قریب به همان موقعی که چاپخانه آنها را بیرون
می دهد، در شهرهای دوردست توزیع می کنند. (اقبال^۲
۲۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) تولید و به بازار عرضه
کردن: این کارخانه در سال جاری چندین محصول بیرون
داده است. ۴. (قد.) آشکار کردن: و رایدون که این
راز بیرون دهی / همی خنجر کینه را خون دهی.
(فردوسی^۳ ۲۴۹۷) ۵. (قد.) مشهور یا رسوا
کردن: کسی که بوی بیافت، خلق او را به زندقی بیرون
دهند، و بیرون دادن خلق او را غیرت حق است که نخواهد

که کس او را بیند. (مستملی بخاری: شرح حرف ۲۰۷)

• س رفتن (مصد.ل.) ۱. خارج شدن: در مقابل
بیرون رفتن های مذلول طوبی... چشم روی هم
می گذاشت. (پارسی پور ۱۵۵) ۵ لو بیرون رفت و
بگرفتندش. (بیهقی^۱ ۸۷۴) ۴. (گفتگو) به گردش
رفتن؛ به تفریح رفتن: امروز برویم بیرون، کمی
بگردیم. ۳. (گفتگو) (مؤدیانه) (مجاز) برای قضای
حاجت به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن:
پیوست دارم، سه روز است که بیرون نرفته ام. ۵ یک شب
تنگش می گیرد و خلاف ادب، نمی تواند بیرون برود.
(مخمل یاف ۱۲۸)

• س ریختن (مصد.م.) ۱. منتقل کردن به
بیرون؛ خارج کردن: آرزو داشتم با هنر خودم درددل
کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. (علوی^۱
۸۷) ۴. (مصد.ل.) ۵ بیرون آمدن (بر. ۱) - کشتی
ساحلگیری کرد. مسافرت بیرون ریختند. (مستوفی
۱۹۰/۲)

• س زدن (مصد.ل.) (گفتگو) ۱. ناگهان از جایی

میراث به وی رسید... از همه بیرون آمد و بر فقراتقه
کرد. (جامی^۸ ۲۷۴)

• س آمدن بر کسی (قد.) (مجاز) شورش کردن
برضد او؛ سرکشی کردن نسبت به او: همه این
خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند. (بیهقی^۲
۱۲۰) ۵ پس بر او بیرون آمد و او را مخالف شد. (بلعمی
۳۵۰)

• س آوردن (مصد.م.) ۱. خارج کردن:
سایه... کافذی از میان آن بیرون آورد. (هدایت^۵ ۳۰)
۵ هر که ترب تازه را باد... انگبین معجون کند... آب از
گوش بیرون آرد. (حاسب طبری ۳۲) ۴. (قد.)
استخراج کردن: از آن کوه آهن بیرون آورد. (بلعمی
۵۰) ۳. (قد.) ظاهر کردن؛ نشان دادن: همه خلق
مصر و قاهره... به نظاره آن فتح خلیج آمدند و انواع
بازی های عجیب بیرون آوردند. (ناصر خسرو^{۸۶})

• س آوردن کسی از چیزی (قد.) (مجاز) او را از
آن رها کردن: به چنین تدبیرها بیرون آوردم و از این
بیماری. (اخوینی ۲۲۸)

• س آوردن کسی بر کسی (قد.) (مجاز)
شوراندن و به طغیان واداشتن او برضد
دیگری: غرض تو آن بود که ملک بر من بشورانی و
خاصی و عام را بر من بیرون آری. (بیهقی^۱ ۴۲۷)

• س از (سز) (حا.) (قد.) ۱. به جز؛ غیر از:
بیرون ز لب تو سالتا نیست / در دور کسی که کام دارد.
(حافظ^۱ ۸۰) ۵ چندان که در آن شهر بودی، بیرون از خط
صراف چیزی ندادی. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۴) ۴. فزاتر
از؛ بیش تر از: طمطراقی بیرون از حد و انداز خود در
کار خود درافزود. (آقسرائی ۲۱۹)

• س افتادن (مصد.ل.) خارج شدن: گاهی عنان
اختیار از کتف بیرون می افتد. (جمال زاده^{۱۱} ۳) ۵ از آن
بادیه هرگز بیرون تواتم افتاد؟ (ناصر خسرو^{۱۴۵})

• س انداختن (مصد.م.) خارج کردن؛ به خارج
انداختن: آژان با خاتمه محاکمه مجرم را بیرون
انداخت. (شهری^۲ ۸۲/۱)

• س بودن (مصد.م.) ۱. خارج کردن؛ منتقل
کردن به بیرون: رفته ها را بیرون بردند و شستند. ۵

خارج شدن: رضاهمان وقت از سینما زد بیرون. ○ علی از اتاق می‌زند بیرون. (محمود^۱ ۲۲۶) ۲. خارج شدن: بیرون رفتن: خستگی دارد از تنم بیرون می‌زند. (محمود^۱ ۵۸۳) ○ بوی عطر تند... بیرون زد. (هدایت^۱ ۴۳) ۳. به طرف خارج آمدن، یا متمایل شدن: چشم‌های خرنج‌کش بیرون می‌زد. (تنکابنی ۱۳)

○ ~ زدن دنده (گفتگی) (فنی) عیبی در خودرو که در آن، دسته دنده در دنده یا دنده‌های خاصی از جای خود بیرون می‌آید: دنده دو بیرون می‌زند.

○ ~ شدن (مصد.د.) (قد.) خارج شدن از جایی: سروصورت مادر و پدر را بوسیده، از خانه بیرون شد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۵) ○ توحید... بیرون شدن از وطن‌ها و بریدن محبت‌ها... بُود. (محمد بن منور^۱ ۲۴۴)

○ ~ کردن (مصد.م.) ۱. خارج کردن: فردا به یک نفر فُراش می‌گویند بیروتنان می‌کند. (حاج سیاح^۱ ۳۲۲) ○ هرچه داری سبقت کن برو پیش از آن‌که از دست تو بیرون کنند. (خواجہ عبداللہ^۲ ۲۱۳) ۲. (گفتگی) (مجاز) برکنار کردن؛ اخراج کردن: مرا از کارخانه آرد بیرون کردند به جرم اخلاص گری. (درویشیان ۷۲) ○ اگر خود را اصلاح نکنند، او را... بیرون می‌کنند. (جمال‌زاده^۸ ۲۴) ۳. (قد.) بیرون آوردن؛ درآوردن؛ برکنندن: جامهٔ سفید بلند خویش را بیرون کرد و درکنار تنور گذاشت. (نفیسی ۴۵۱) ○ همه جامهٔ رزم بیرون کنید / همه خوب کاری به افزون کنید. (فردوسی^۳ ۸۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) جدا کردن؛ قطع کردن: بعد از دو روز آن جوان را به کاری بگرفتند که مستوجب دُست بیرون کردن بود. (جمال‌الدین ابوریح ۱۰۵)

○ ~ کشیدن (مصد.م.) ۱. به درآوردن؛ خارج کردن: به محض آن‌که حملهٔ سینه... شروع می‌شد، دواها را بیرون می‌کشیدند. (اسلامی ندوشن ۴۹) ○ وزیر... فرمود تا دندان‌های وی از دهان بیرون می‌کشیدند. (خواجہ عبداللہ^۱ ۳۵۷) ۲. (مصد.د.) (قد.) بیرون رفتن؛ خارج شدن: زمین چو بهرام بیرون کشید /

همی دامن از خشم در خون کشید. (فردوسی^۳ ۲۳۱۵)
○ ~ گرفتن (مصد.م.) (قد.) بیرون آوردن؛ بیرون کشیدن؛ خارج کردن: صد دینار... بر دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۹) ○ زهر یافتند در پُربا و تمویذها... و بیرون گرفتند. (بیهقی^۱ ۲۹۴)

بیرون آمده b.-ā('ā)mad-e (صف.) برجسته؛ برآمده: [او] چشم‌هایی درشت و بیرون آمده دارد. (دیانی ۱۳۶) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بیرون خزیده birun-xaz-id-e (صف.) (قد.) بیرون آمده ↑: زمین به جملہ گرد است و به تفصیل: درشت روی از جهت کوه‌های بیرون خزیده. (بیرونی ۵۸) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بیرون روش birun-rav-eš (امصد.) (مجاز) (پزشکی) اسهال →.

بیرون روی birun-rav-i (حامصد.) (مجاز) (پزشکی) اسهال →.

○ ~ گرفتن (مصد.د.) (گفتگی) (مجاز) مبتلا شدن به اسهال: خروضعش خراب است، بیرون روی گرفته. (← درویشیان ۹)

بیرون زده birun-zad-e (صف.) بیرون آمده →: پیرزن با چشم‌های بیرون زده‌اش... مثل وزغ به او نگاه می‌کند. (میرصادقی^۶ ۱۷۲) ○ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

بیرون سو birun-su (ا.) (قد.) طرف بیرون و ظاهر هر چیزی: ... / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا. (خاقانی ۱) ○ اگرچه درون سو سخن نیکو بُود، از بیرون سو گمان به زشتی بُزند. (عنصرالمعالی^۱ ۴۶)

بیرون شد birun-šod (امصد.) (قد.) ۱. بیرون رفتن؛ خارج شدن؛ خروج: درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن... بوده است. (نظامی عروضی ۴۷) ۲. (ا.) محل خارج شدن؛ راه خروج؛ گریزگاه: زانجا که فیض جام

مطهری^۱ ۳۱) ۴. خارجی؛ ظاهری: نمای بیرونی ساختمان. ○ جماعتی به همین آب چشم بیرونی/نگه کنند و ندانند کاشم در نوست. (سعدی^۳ ۴۴۵) ۳. (۱.) بخشی از خانه‌های بزرگ مخصوص اقامت روزانه مردان و مهمانان و انجام کارها؛ مقر. اندرونی: این خانه... بیرونی و اندرونی... هم داشت. (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۲) ○ بی‌بی‌خانم... تصمیم گرفت بیرونی را بفروشد. (علوی^۳ ۴۸) ۴. (صد.ا.) (دیوانی) آن‌که منسوب به دستگاه سلطنتی نیست، یا در درگاه کار نمی‌کند: چون ما درشوریم، بیرونیان با ما یار شوند. (بهقی^۱ ۱۶۲) ۵. (قد.) (مجاز) آن‌که نسبت به چیزی شناخت و آشنایی ندارد، یا با آن بیگانه است؛ نااهل: عشق ازاول چرا خونی بُود؟ تا گریزد آن‌که بیرونی بُود. (مولوی^۲ ۲۷۲/۲) ○ راز اگر می‌پوشم از بیرونیان/ در درون با اوست چاتم درمیان. (عطار^۸ ۱۲۳) ۶. (قد.) درم و دیناری که در بیرون از دارالضرب رسمی ضرب می‌شده است: فضل باید نه گنج قارونی/ که حرام است نقش بیرونی. (مکتبی شیرازی: کلمات علیّه غراچ محمودعابدی^{۱۰۳})

بی‌روی bi-ruy (صد.) (قد.) (مجاز) پرو؛ گستاخ: خصم بی‌روی که در عاقبت کار-ندید/رویش از سیلی ایام، قفا می‌گردد. (ظهیری: دیوان ۳۷۷: فرهنگ‌نامه ۳۱۹/۱)

بی‌رویگی bi-raviy[y]e-gi [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌رویه بودن؛ بی‌روش و نظم بودن؛ بی‌نظمی: در سایر کشورهای اروپا هم از این بی‌رویگی‌ها به عمل آمده. (مستوفی^۲ ۹۱/۲)

بی‌روی‌وریا bi-ruy-o-riyā [فا.فا.عر.] (صد.) (مجاز) ۱. فاقد تزویر و ریاکاری؛ صادق: آدم‌های بی‌روی‌وریا. ۲. (قد.) بدون تزویر و ریاکاری؛ صادقانه: غلام همت آن نازنینم/ که کار خیر بی‌روی‌وریا کرد. (حافظ^۱ ۸۹)

بی‌رویه bi-raviy[y]e [فا.عر.] (صد.) ۱. آنچه از شیوه مناسب و قانون‌مند پیروی نمی‌کند؛ بی‌قاعده: رشد بی‌رویه جمعیت، ورود بی‌رویه کالا. ○

سعادت فروغ توس/ بیرون‌شدی نمای ز ظلمات حیرتم. (حافظ^۱ ۲۱۳) ۳. (مجاز) راه چاره؛ چاره: اگر بنده بیرون شد این پندیدی، پیش خداوند... دلیری نکردی. (بهقی^۱ ۵۲۱)

بیرون‌شو birun-so[w] (امص.) (قد.) ۱. بیرون شد (م.ر.) ۱. → بیرون‌شو آن غرقاب را گذر بر جداول نامتین. (زیدری ۸۷) ○ یک جرعه می‌کهن، ز مُلکی نو په/ وز هرچه نه می، طریق بیرون‌شو په. (خیام: نعت ۱۴۰) ۲. (۱.) بیرون شد (م.ر.) ۲. → دانستی که سوی دیگر بیرون‌شوی نداری. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۴۶/۱) ۳. (مجاز) بیرون شد (م.ر.) ۳. → نیست این دم هیچ بیرون‌شو مرا/ باز می‌خواهند یک‌یک جو مرا. (عطار^۷ ۷۷)

بی‌رونق bi-ro[w]naq [فا.عر.] (صد.) آنچه توجهی درخور بر نمی‌انگیزد تا آن را بخرند یا تماشا کنند؛ کساد؛ بی‌مشتی: بازار بی‌رونق، دکان بی‌رونق، مطبوعات بی‌رونق. ○ ابراهیم آباد... کوچک‌تر و بی‌رونق‌تر بود. (آل‌احمد^۱ ۳۱) ○ کسانی که مردان راه حق‌اند/ خریدار بازار بی‌رونق‌اند. (سعدی: لغت‌نامه^۱)

بی‌رونقی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌رونق بودن؛ بی‌جلوه و جلا بودن؛ کساد؛ رکود: دراول بهار، بازار بی‌رونق است، اما بی‌رونقی طول نمی‌کشد. ○ از فرط بی‌رونقی حتی زردی سیم داخل لامپ‌ها به چشم نمی‌آمد. (شهری^۲ ۲۳۳/۱) ○ کار چو بی‌رونقی از نور برد/ قصه به دستوری دستور برد. (نظامی^۱ ۱۷۲)

بیرون‌نویس birun-nevis (امص.) نوشتن چیزی از روی کتاب و مانند آن بر روی برگه دیگر.

● ~ کردن (مص.م.) بیرون‌نویس ↑ گفتار صفعه را برایم بیرون‌نویس کرد. (آل‌احمد: غرب‌زدگی ۱۲) ○ خطبه عقدی از کتاب بیرون‌نویس... کردم. (مستوفی^۲ ۲۵۷/۲)

بیرونی birun-i (صد.، منسوب به بیرون) ۱. مربوط به بیرون: تأثیر بیرونی، علل بیرونی. ○ امور اجتماعی از آن جهت بیرونی شمرده می‌شوند که از بیرون وجود فرد، یعنی از جامعه بر فرد تحمیل می‌شوند. (←

من که دیگر از دست کارهای بی‌رویه‌اش به‌جان آمده‌ام.
(← میرصادقی ۵۱^۲) ۲. (قد.) بدون اندیشه: روا
نیست که [شخص] بی‌رویه... به سخن‌سرایی بپردازد.
(فروغی ۱۱۲)

بی‌رویه‌کاری b.-kār-i [فا.عر.نا.ا.] (حامص...)
بی‌رویگی →: بی‌رویه‌کاری از هر کس صادر می‌شد،
فوراً تذکیر می‌گردید. (مستوفی ۳۴۹/۲)

بی‌رویی bi-ru-yi-i (حامص...) (قد.) (مجاز)
پررویی؛ گستاخی: یگردان روی از این بی‌رویی
آخر/ نکو ناید ز تو بدخویی آخر. (امیرحسینی ۱۷۱) ۵
گر بیوشمش ز بنده‌پروری/ تو چرا بی‌رویی از حد
می‌بری؟ (مولوی ۲۹۷/۲)

• س کودن (مص.د.) (قد.) (مجاز) گستاخی
کردن: خوشم که آینه هر چند کرد بی‌رویی/ تقاب، جانب
روی تو را فرو نگذاشت. (فیاض‌لامیجی ۴۰۷) ۵ پیش
رویت چو فرص مه خیل است/ به چه رو کرد زهره
بی‌رویی؟ (مولوی ۲۷۷/۲)

بی‌ره bi-rah [= بی‌راه] (مص.د.) (قد.) ۱. (مجاز)
گم‌راه: بسیاری از ایشان بی‌رهان‌اند. (ترجمه‌تفسیر طبری
۱۸۰۹) ۲. فاقد راه قابل عبور: از بیابان‌های بی‌ره با
سپه بیرون شدی/ چون مراد آمد تو را بگذاشتی دریا
سوار. (فرخی ۸۶)

• س کودن (مص.د.) (قد.) (مجاز) گم‌راه
کردن: نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند
چون خودش. (سعدی ۱۶۵)

بی‌رهی b.-i [= بی‌راهی] (حامص...) (قد.) (مجاز)
۱. بی‌راهی؛ گم‌راهی: موسی و فرعون معنی را
رهی/ ظاهر آن ره دارد و این ره بی‌رهی. (مولوی ۱۵۱/۱)
۲. بی‌رسمی →: پذیرفت پاکیزه دین بهی/ نهان
گشت پیدادی و بی‌رهی. (فردوسی ۱۲۲۲)

بی‌ریا bi-riyā [فا.عر.] (مص.) ۱. ویژگی آن‌که
گفتار و عملش از دورویی و تزویر به‌دور
است: می‌خواهم بی‌ریا باشم. (← آل‌احمد ۱۰۲) ۵
به‌دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش/ به بوی گل، نفسی
همدم صبا می‌باش. (حافظ ۱۸۵) ۲. ویژگی آنچه
از روی دورویی و ظاهر سازی نیست: غم‌خواری

بی‌ریا و دل‌جویی جوان‌مردانه. (جمال‌زاده ۱۳۸^{۱۵}) ۵ به
رغبت صادق و حسبت بی‌ریا به علاج بیماران پرداختم.
(نصرالله‌منشی ۴۷) ۳. (قد.) از روی صداقت و
بی‌ریایی؛ صداقانه: بعضی از آنها... بی‌ریا وارد آن
ضیافت می‌شدند. (شهری ۳۶۷/۲) ۵ مستحق همان اسم
فضولی... است که من بی‌ریا به آن داده‌ام. (مستوفی
۴۴۳/۳)

بی‌ریایی b.-y-i [فا.عر.نا.ا.] (حامص...) بی‌ریا
بودن؛ یکی بودن ظاهر و باطن؛ صداقت: در
عالم صداقت و بی‌ریایی در طی صحبت، شما را شمای
ساده خطاب کنم. (جمال‌زاده ۱۹۰^۲)

بی‌ریب‌وریا bi-reyb-o-riyā [فا.عر.فا.ع.] (مص...)
بی‌روی‌وریا →: سخنانی بی‌ریب‌وریا که... بر دل
می‌نشت. (شهری ۳۰۶^۳)

بی‌ریخت bi-rixt (مص.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا
آنچه شکل و ظاهر مناسب ندارد؛ بدترکیب:
چه لوس و بی‌ریخت است. (ترقی ۴۱) ۵ گریه بی‌ریختی
گلهی گذارش به اتاق ما می‌افتاد. (← جمال‌زاده ۱۹۵^۳)
۲. (مجاز) بد و نامساعد: اوضاع بی‌ریخت بود، ول
شده‌بودم. (میرصادقی ۲۱^۳)

• س شدن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) بد و
نامساعد شدن: دیدیم اوضاع بی‌ریخت شد، ما هم
فرار کردیم. نیز ← اوضاع ۵ اوضاع کسی
بی‌ریخت شدن.

• س کودن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بد و
نامساعد کردن: با این یگروبیندها، حال‌وروز همه را
بی‌ریخت کرده‌اند. ۲. به‌شدت مجروح کردن:
می‌زنم دکوپوزت را بی‌ریخت می‌کنم. (علی‌زاده
۲۸۳/۲)

بی‌ریختی b.-i (حامص...) زشت و بدترکیب
بودن: من تاحالا زن به این بی‌ریختی ندیده‌بودم. (←
شهری ۴۴۸^۱)

بی‌ریش bi-riš (مص.) ویژگی آن‌که ریش ندارد؛
ویژگی آن‌که هنوز ریش درنیآورده: غلامی پنجاه
بی‌ریش. (بیهقی ۷۲۲^۱)

بی‌ریش‌بازی b.-bāz-i (حامص...) (مجاز)

(ابوالهثیم: اشعار ۶۰)

• **بیزار کردن** (مص.م.) ۱. شخصی را از کسی یا چیزی متنفر کردن: نایب حسین... در تهران... مردم را از جان بیزار کرده. (حاج سیاح^۱ ۶۰۳) مرا بیزار کرد از اهل دولت، دیدن دربان... (صائب^۱ ۲۶۷۲) ۲. (قد.) دور کردن؛ برکنار کردن: کز خلق به خلقت نتوان کرد قیاسی / وز خوی و طبیعت نتوان کردن بیزار. (منوچهری^۱ ۱۵۵)

• **بیزاری** b-i (حامص.) ۱. بیزار بودن؛ متنفر بودن؛ تنفر: بیزاری و نفرتش را تحمل می‌کند. (میرصادق^۲ ۹۳) ۲. کراهت؛ بی‌میلی: رغبت به چای نشان‌دهنده سلامت، و بیزاری از آن گویای بیماری است. (شهری^۲ ۲۷۶/۵) ۳. (قد.) دوری؛ جدایی: بیزاری دوستان دمساز/ تفریق میان جسم و جان است. (سعدی^۴ ۳۷۶) ۵ یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر/ یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. (منوچهری^۱ ۱۰۳) ۴. (قد.) جدا شدن از زن؛ طلاق دادن: زن بدخو را منی که مرا با تو/ سازگاری نه صواب است و نه بیزاری. (ناصرخسرو^۸ ۴۵۰) ۵. (۱.) (قد.) طلاق‌نامه: کنون از بخت و دل بیزار گشتم به نام هردو بیزاری نیشتم. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۵۸)

• **بیزار شدن** (چیزی) بی‌میلی و نفرت نشان دادن به او (آن) و از او (آن) دوری کردن: از آن پیشه بیزاری می‌جوید. (زرین‌کوب^۳ ۲۲۳) • **بیزار دادن** (مص.م.) (قد.) طلاق دادن: بیش احتمال جوروجفا بردنم نماند/ بیزاریم بده که نمی‌خواهست صداق. (سعدی: لغت‌نامه^۱)

• **بیزار کردن از کسی** (چیزی) (قد.) • بیزاری جستن از کسی →: ... باز از فرعون بیزاری کنی. (مولوی^۲ ۴۸۷/۲) • ما از ایشان بیزاری کردیم... چنان‌که ایشان از ما بیزاری کردند امروز. (مبیدی^۱ ۴۲۳/۱)

• **بیزاری‌ام گرفت، بیزاری‌ات گرفت** (....) (گفتگو) دل‌زده و متنفر شدن: به قدری زننده بود و خشن بود که... بیزاری‌ام می‌گرفت. (آل‌احمد^۲ ۱۹۹)

غلام‌بارگی: طریق بی‌ریش‌بازی... گرفته... تا این عیش را افزون‌تر به کمال رسانیده باشد. (شهری^۱ ۲۰۳)

• **بیزاری** bi-riše-gi (حامص.) (مجاز) نداشتن اصل و نسب: اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هویتی می‌کردم. (دانشور ۱۶۸)

• **بیزاری** bi-riše (مص.) (مجاز) بی‌اصل و نسب →: آدم‌های بی‌ریشه.

• **بیز** biz (بر. بیختن و بیزیدن) ۱. ← بیختن. ۲. (قد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «غریبال‌کننده» و «بیزنده»: خاک‌بیز، گوهریز، مشک‌بیز.

• **بیز** bi-ze (حا.) (قد.) (شاعرانه) بی‌از →: بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن/... (مولوی^۱ ۴۶۳/۳)

• **بیز زاد** bi-zād [فاع.ع.] (مص.) (قد.) ۱. بی‌توشه →. ۲. بدون توشه: کس... بی‌زاد سفرها کند. (احمدجام ۲۵۶) • کی بود گم‌گم کز این جهان/ بی‌زاد به رفتن نیت کنی. (مسعود سعد^۱ ۹۰۷)

• **بیزار** bizār (مص.) ۱. آن‌که از کسی (چیزی) خوشش نیاید و از او (آن) دوری کند؛ متنفر: از سیاحت و بازی‌های پنهان و آشکار آن همیشه بیزار بودم. (علوی^۳ ۱۲) • خدا زان غرقه بیزار است صد بار/ که صدمت باشدش در آستینی. (حافظ^۱ ۳۲۲) ۲. (قد.) دور؛ برکنار: حلاش صوفیان از این مذهب و اعتقاد بیزارند و هرگز ایشان را با ملحدان پیوندی نبوده است. (میراث‌نژاد ۳۵۷) • اسم تو ز حدورسم بیزار/ ذات تو ز نوع و جنس برتر. (ناصرخسرو^۸ ۲۳۶) ۳. (قد.) بی‌گناه؛ بری؛ معاف: موبد موبدان او را گفت: ما از خون تو بیزاریم، بدین خطر که بر خویشتن می‌کنی. (ابن‌بلخی ۹۰)

• **بیزار شدن** (مص.م.) ۱. متنفر شدن؛ دل‌زده شدن: وقتی گریه‌اش همراه با ناله شروع شد، از غرورم بیزار شدم. (مؤذنی ۱۲۷) • توبه کردن زمین نبط بسیار شد/ عاقبت از توبه لو بیزار شد. (مولوی^۱ ۳۲۲/۳) ۲. (قد.) دور شدن؛ برکنار شدن: تو بیزار شو از ره و دین لوی/... (فردوسی^۳ ۱۹۶۳) • تو علم باری بر علم خود قیاس آرند/ شدند لاجرم از راه راستی بیزار.

□ ~ گرفتن از کسی (چیزی) (قد.) جدا شدن و دور شدن از او (آن): چرا نگرید چشم و چرا نناشد تن / چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید؟ - که دوست دار من از من گرفت بیزاری / بلی و دشمن بر من همی بخشاید. (مسعود سعدی^۱ ۱۸۵) □ من نکیرم ز حق بیزاری / اگر ایشان ز حق بیزارند. (ناصر خسرو^۸ ۱۸۲)

بیزان biz-ān (قد.) (قد.) ۱. در حال بیخستن: تلخ آب جگر به سینه ریزان / خاکستر دل به دیده بیزان. (فیضی: گنج ۵۴/۳) ۲. (صد.) بیزنده: ز رنگ روی، گل بر خاک ریزان / ز تاب موی، عنبر باد بیزان. (فخرالدین گرجانی ۳۸) ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «بیزنده» (=) غریب کننده)، و به مجاز، «ریزنده»: شاخ شوکت که برگ ریزان داشت، عطر بیزان گشت. (فائز مقام ۳۶۹)

بیزانسی bizāns-i (صد.)، منسوب به بیزانس، امپراتوری روم شرقی) مربوط به بیزانس: ساختمانی بلند. از تمدن های عثمانی، بیزانسی... همه کنار هم ایستاده اند. (فصیح^۱ ۳۱)

بی زبان bi-zabān (صد.) (مجاز) ۱. (گفتگو) آن که به علت شرم ذاتی نمی تواند در حضور دیگران صحبت کند یا از حق خود دفاع کند؛ خجالتی و بی عرضه: چند روزی که گذشت، اول غذا قطع می شود و اگر بی زبان باشی، آب را هم قطع می کنند. (← محمود^۱ ۲۴۳) ۲. (گفتگو) به حالت دل سوزی، درباره چیزی گفته می شود که از آن به گونه ای نادرست و ناروا استفاده می کنند: پول بی زبان را که دست این آدم نمی دهند! □ هردو سخت طالب نابودی آن کتاب های بی زبان و بی گناه بودند. (قاضی ۵۰) ۳. از روی ترحم، درباره جانورانی که قادر به سخن گفتن نیستند به کار می رود: زبان بسته: گوسفند بی گناه و بی زبان را وارد اتاق می کردند. (اسلامی ندوشن ۶۱) □ این بخشایش و ترحم کردن بس نیکوست، خاصه بر این بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد، چون گریه و مانند وی. (بیهقی^۱ ۲۵۸) □ ز خون چنان بی زبان چاریای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای؟ (فردوسی^۳ ۵۶) ۴. (قد.) ناتوان از سخن گفتن:

سخن ها دارم از درد تو در دل / ولیکن در حضورت بی زبانم. (سعدی^۴ ۵۲۹) □ بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق / گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده اند. (خاقانی ۹۴) ۵. (قد.) خاموش؛ ساکت: گویا ولیکن بی زبان / جویا ولیکن بی وفا. (ناصر خسرو^۱ ۵۴۷) □ ~ شدن (مصد.) (قد.) (مجاز) خاموش شدن؛ ساکت شدن: هر که او از هم زبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا. (مولوی^۱ ۴/۱)

بی زبانی bi-i (حامص.) (مجاز) ۱. ناتوانی از سخن گفتن: باقی، از راه ناچاری و بی کسی و بی زبانی تحمل کرده، به روی خود نمی آوردند. (مستوفی ۴۱۷/۲) □ نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم / که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی. (سعدی^۳ ۶۲۲) ۲. (قد.) خاموشی؛ سکوت: چون مرا آفت ز گفتن می رسد / بی زبانی بر زبان خواهم گزید. (خاقانی ۱۷۰)

بی زحمت bi-zahmat [فاعر.] (قد.) ۱. راحت؛ آسان: آن حالات سبب شده که چنان مملکتی بی زحمت اسیر هشیاران گردیده است. (حاج سیاح^۱ ۳۹) ۲. (شج.) (گفتگو) احترام آمیز اگر زحمتی نیست؛ لطفاً: بی زحمت، این بلیت را دست به دست بدهید به راننده. □ فرووشده... داد زد: دو شقاپ بی زحمت. (رفی ۸۱) □ بی زحمت این را بده شیدا بخواند. (مؤذنی ۳۵) ۳. (صد.) بی دردسر →: کار بی زحمت. □ عیالم زن سربراه بی زحمتی بود. (جمال زاده ۹۳^{۱۶})

بی زن bi-zan (صد.) فاقد همسر (مرد)؛ مجرد: او مردان بی زن را تشویق به ازدواج می کرد.

بی زنهار bi-zenhār (صد.) (قد.) ۱. بی امان (م. ۱) →: کوه طاقت بر نمی آید به موج حادثات / پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود؟ (صائب^۱ ۱۲۹۶) ۲. (قد.) بی امان (م. ۳) →: فراش جماعت... بی محابا و بی زنهار به جان مردم افتادند و حالا زن و کی بزنی! (جمال زاده ۹۱^{۱۱})

بی زوال bi-zavāl [فاعر.] (صد.) فنا ناپذیر؛ نابود نشدنی؛ جاوید؛ همیشگی: به اقبال بی زوال جوان مرد شیراز، پیاله ها خالی می کردند. (← جمال زاده ۵۰^{۱۱}) □ جناب سردار اکرم از ابتدای این

بی سوادهای بی سابقه برقرار کردند. (مستوفی ۴۲۸/۳)
بی ساخته bi-sāxt-e (ص.) (قد.) ۱. ساده و
 بی تکلف: در نشر علوم... وارسته و بسی قانع و
 بی ساخته بود. (شوشتری ۱۵۶) ۲. بدون وسیله و
 لوازم: در این حالت مسافرت ساده و بی ساخته هرگز
 چشم داشت این گونه اقدامات نبود. (امین الدوله ۳۳۰)

بیسار bisār (ب.) ← فلان ۵ فلان و بیسار.
بی ساز bi-sāz (ص.) (قد.) و ویژگی آن که سازوبرگ
 و وسایل سفر همراه ندارد: بی ساز را سفر فرمودن
 نه از دانش بود. (عنصرالمعالی ۲۰)

بی سامان bi-sāmān (ص.) ۱. آن که خانه یا
 وسایل اصلی زندگی را ندارد؛ فقیر؛
 تنگ دست: هرچه آدم بی سامان و بی خانمان است،
 سراغ او می روند. ۵ تو می روی و فرزندان بی سامانتند و
 توشه ندارند. (مزارات کرمان: ۱۵۹؛ لغت نامه ۱) ۲.
 بی نظم؛ آشفتگی؛ پریشان: هر سر بی سامان به سامان
 آمده. (شهری ۲۵۳/۲) ۵ عقد معاهدی به دولت روس
 کرده... که باطن آن تقسیم این ملک مظلوم بی سامان بود.
 (حاج سیاح ۵۹۱) ۵ ز دست بخت گران خواب و کار
 بی سامان / گزم بود گله ای رازدار خود باشم. (حافظ ۱
 ۲۳۲) ۳. (قد.) با آشفتگی و پریشانی: گروه گروه
 مردم بخت برگشته... در بیابان های آسیای مرکزی،
 سرگردان و بی سامان... جان می دادند. (نفیسی ۴۶۴) ۴.
 (ص.) (قد.) مضطرب؛ پریشان خاطر: خدا را کم
 نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان میوشان.
 (حافظ ۲۶۶) ۵. (قد.) بدکار: توانگر که دون همت و
 بی سامان بود، در دیده همه عقلا خوار نماید. (بخاری
 ۱۶۸)

بی سامانی b-i-sāmāni (حامص.) ۱. بی چارگی، آوارگی،
 و بی خانمانی: بیا و این بچه ها را از بی سامانی نجات
 بده. ۵ و به بسطام شدن نیز ز بی سامانی ست / پس سران
 بی سروسامان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۴) ۲.
 بی سامان بودن؛ آشفتگی؛ پریشانی: ارامنه... در
 مواقع بی سامانی و تحولات سیاسی مورد تعدی واقع
 نمی شدند. (شهری ۳۷۷/۳) ۵ دشمنان خان را همیشه به
 این سرگردانی و بی سامانی بینیم. (عالم آرای صفوی ۳۰۸)

سلطنت بی زوال به ریاست قشون... استوار بود.
 (افضل الملک ۳۱) ۵ ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما
 غلام ملک عشق بی زوال. (مولوی ۵۲۸/۳)

بی زور bi-zur (ص.) ۱. ناتوان؛ ضعیف: آدم
 بی زور، بچه بی زور. ۵ گمان ایروی جانان نمی پیچد سراز
 حافظ / ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش.
 (حافظ ۱۸۸) ۲. (قد.) (مجاز) ویژگی زمین یا
 خاکی که مواد غذایی و معدنی آن کافی
 نیست: زمین آن بی زور است. (ابونصری ۵۷)
بی زیان bi-ziyān (ص.) آن که یا آنچه زیان
 نداشته باشد؛ بی ضرر: غذای بی زبانی است، میل
 بفرمایید. ۵ یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید
 همی بر سرم. (فردوسی ۴۹۳)

بی زبانی b-i-zī (حامص.) (قد.) دور بودن از زیان و
 آسیب؛ امنیت داشتن: گراز آخرتم بی زبانی بود /
 شما را ز من شادمانی بود. (فردوسی: لغت نامه ۱)

بیزیدن biz-id-an (مص. م. بم. بیز) (قد.) بیختن
 →

بی زینهار bi-zinhār [= بی زنهار] (ص.) (قد.) ۱.
 بی امان (م. ۱) →: در چنان روز و شب بی زینهار / ما
 به اکرام توایم او میدوار. (مولوی ۱۰۲/۲) ۲. بی امان
 (م. ۲) →: آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر
 کردش آن بی زینهار. (مولوی ۵۴/۳)

بیژه biže [= ویزه] (ص.) (قد.) ویزه →: پس
 می خورید از آنچه به غنیمت یافته اید شما حلال کرده ای
 پاک و بیژه. (ترجمه تفسیری ۵۹۲)

بیش be's (ع.؛ بیش = چه بد است) (ص.) (قد.) بد؛
 ناخوش: صفّر... ماهی بود بیش و بد و در کمال نحوست.
 (شهری ۴۳۵/۲)

بی سابقه bi-sābeqe [فاع.ع.] (ص.) ۱. ویژگی
 آنچه در زمان سابق، معمول و رایج نبوده باشد
 و برای نخستین بار انجام شود یا به وجود آید:
 تلفات بی سابقه زلزله. ۵ آنچه... در این کتاب آمده است...
 در زبان فارسی به کلی بی سابقه است. (زرین کوب ۲۴۸)
 ۵ مراحم بی سابقه. (طالبوف ۲۷۲) ۲. فاقد سابقه
 کار؛ مق. با سابقه: حقوق هایی هم برای این

بی ستاره bi-setāre (ص.) ۱. بدون ستاره: آسمان بی ستاره. ۲. (مجاز) بدبخت؛ بی نوا: او آدم بی ستاره‌ای است که در این دنیا کسی را نداند.

بیست سؤالی bist-so'āl-i (ا.ع.ر.ا. (ص.د. (ا. (بازی) نوعی بازی یا مسابقه که شرکت‌کننده در آن باید با طرح بیست سؤال، پاسخ موردنظر را دریابد.

بیستگانی bist-gān-i (ا. (دیوانی) پول و مواجبی که به لشکریان پرداخت می‌شده است: حاجب بزرگ می‌گوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال به تملی داده آمده است. (بیهقی^۱ ۶۵) ○ یکی را زن بیستگانی نیخشی / یکی را دوباره دهی بیستگانی. (منوچهری^۱ ۱۱۷)

بیستگانی خوار b-xār (ص.د. (دیوانی) هریک از افراد شاغل در دستگاه‌های دیوانی قدیم که بیستگانی (مواجب) می‌گرفته‌اند؛ مواجب‌گیر: چاکران بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند. (بیهقی^۱ ۱۹۹)

بیستگانی خواره b-e (ص.د. (دیوانی) بیستگانی خوار ۴: همه بنده... و چاکر و بیستگانی خواره وی‌اند. (مستملی‌بخاری: شرح عرف ۷۵۲)

بیستم bist-om (ص.) ۱. دارای رتبه یا شماره بیست: ردیف بیستم. ○ حاجی عزیزا این حرف‌ها دیگر کهنه شده و لایق عهد شاه... است نه شایسته قرن بیستم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۲) ۲. (ا.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای بیست: یک‌بیستم، هفت‌بیستم.

بیستمی b-i (ص.د. (گفتگو) بیستم (بر. ا) →: نفر بیستمی. ○ بیستمی را انتخاب کردم.

بیستمین bist-om-in (ص.د. (بیستم (بر. ا) →: بیستمین سال گرد، بیستمین شماره مجله.

بیست وجهی bist-vajh-i (ا.ع.ر.ا. (ا. (ریاضی) ۳۰ = س. منظم (ریاضی) چندوجهی منظمی که محدود به بیست مثلث باشد.

۳. (قد.) کار ناشایست کردن؛ بدکاری: از عادت بد اصراف کنی پیش از آن که بی‌سمتی تو را عادت شود. (غواچه عبدالله^{۲۹})

بیست‌بال beysbāl [انگ.: baseball] (ا.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی که در زمینی به شکل مربع، با توپی تقریباً بیضوی و چوب مخصوص، میان دو تیم نه نفره انجام می‌شود. **بی سبب** bi-sabab (ا.ع.ر. (ص.د. ۱. بی دلیل (بر. ا) →: آن خنده‌های بی‌سبب... مبدل به لبخندی شده بود. (جمال‌زاده^۱ ۹۴) ۲. (قد.) بی دلیل (بر. ۲) →: خویشتن بی‌سبب بزرگ مکن / تو هم از ساکنان این کوچه. (پروین اعتصامی ۲۵۷) ○ نمودند کاین زعفران‌گونه خاک / کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک. (نظامی^۷ ۳۶۶)

بی‌سیاس bi-sepās (ص.د. (قد.) حق ناشناس؛ ناسپاس: دون است و بی‌سیاس و سفته و حق ناشناس که به اندک تغییر حال، از مخدوم قدیم برگردد. (سعدی^۲ ۶۸)

بیست bist (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نوزده به اضافه یک؛ ۲۰: بیست تقسیم بر دو می‌شود ده. ۲. معمولاً بالاترین نمره امتحانی در مدارس و دانشگاه‌هاست: دو شیمی بیست گرفتم. ○ از صد شاگرد... ندرت دارد که یکی نمره بیست بگیرد. (مخبر السلطنه ۲۷۶) ۲. (ص.د.) دارای این تعداد: بیست روز، بیست نفر. ○ ضربتی که سالم با گرز بیستمینی خویش بر او فرود آورد، جز شکستن سپر او اثری نکرد. (مینوی: هدایت^۷ ۱۹) ○ خبر شد به مدین پس از روز بیست / که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست. (سعدی^۴ ۲۶۳) ۳. بیستم (بر. ا) →: شماره بیست، صفحه بیست. ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار خوب؛ عالی: کارش بیست است.

بیستاخ bistāx [- بستاخ] (ص.د. (قد.) گستاخ →. **بیستاخ** b-i [- بستاخ] (حامص.د. (قد.) گستاخی →: ... / زائدازه گذشت بیستاخ. (امیر خسرو: فتنه‌نامه^۱)

بیستار bistār [- بیسار] (ب.) ← فلان ○ فلان و بیسار.

ره دارم/ بی‌بختی و بی‌سراک و ارواحه. (مختاری ۴۹۸)
بی‌سوانجام bi-sar-anjām (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه آینده‌ای مطلوب و موفقیت‌آمیز ندارد: کام امید این خام‌کاران بی‌سرنجام را به جرعه ذوقی... بی‌نصیب مگذار. (نظامی‌باختری ۳۷)

بی‌سوانجامی bi-i (حاصص.) نداشتن سرنجام مطلوب یا موفق نبودن؛ بی‌سرنجام بودن: بی‌سرنجامی غبار لشکر جمعیت است/ روزگار ما به‌سامان گر نباشد، گو می‌اش. (صائب^۱ ۲۳۵۸)

بی‌سرپرست bi-sar-parast (ص.) ویژگی آن‌که کسی از او حمایت و مراقبت نمی‌کند: مشربان چاه‌محرض‌ها معمولاً... بچه‌های بی‌سرپرست... بودند. (شهری^۲ ۴۸۳/۱)

بی‌سرپرستی bi-i (حاصص.) بی‌سرپرست بودن: بی‌پنهی و بی‌سرپرستی، مهم‌ترین مسئله زندگی کودکان جنگ‌زده است.

بی‌سوپناه bi-sar-panāh (ص.) (مجاز) ویژگی آن‌که خانه و محلی برای سکونت ندارد: از کارهای او خریدن خانه برای عیال‌مندان بی‌سوپناه بود. (شهری^۲ ۴۵۹/۳)

بی‌سوپناهی bi-i (حاصص.) (مجاز) بی‌سوپناه بودن: از بی‌سرنپهی، گوشه‌خیابان خوابیده‌بود.

بی‌سورشته bi-sar-rešt-e (ص.) (مجاز) ۱. ناوارد؛ ناشی: آن‌قدرها هم ناشی و... بی‌سورشته نیستم. (جمال‌زاده^۳ ۳۰۶) ۲. بی‌سروسامان؛ نامرتب؛ بی‌نظم: کلپنه... می‌توانست... کارهای بی‌سورشته سه‌چهار سال اخیر را سروصورتی بدهد. (مستولی ۱۲۴/۳)

بی‌سوزبان bi-sar-zabān (ص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سوزبان →.

بی‌سوزبانی bi-i (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) بی‌سوزبانی →.

بی‌سروین bi-sar-o-bon (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌سروته (بر. ۱) →: این‌که بعضی مورخین نگلخته‌اند... همه بی‌سروین و از عدم اطلاعاتان بوده‌است. (شوشتری ۳۸۲) ۲. بی‌سروته (بر. ۲)

بیست و چهار ساعته bist-o-čāhār-sā'at-e [fa. فا. ع. فا.] (صند، ق.) ۱. در تمام مدت شبانه‌روز: بیست و چهار ساعته مراقب مریض بودند. ۲. (مجاز) همیشه؛ دائم: اقامت بیست و چهار ساعته. ۳. بیست و چهار ساعته در حال خوردن بود.

بیست و یک bist-o-yek (۱.) (بازی) نوعی بازی با ورق: از هز نوع قمار... پلور... و بیست و یک... معامله می‌نمود. (شهری^۲ ۳۱/۲) ۵. از همان وقت هم حریص قمار بود: بیست و یک... و درواقع، کسری درآمدش را از این راه تأمین می‌کرد. (به‌آذین ۱۵۳)

بیستی bist-i (صند، منسوب به بیست) ۱. (گفتگو) ویژگی دانش‌آموز دبستانی ساعی که همه نمره‌های تحصیلی‌اش بیست باشد: تمام کارنامه‌اش بیست است، شده علی‌بیستی. ۲. (۱.) (گفتگو) اسکناس بیست تومانی: این صدی را بگیر و پنج تا بیستی بده. ۵. برای جای یک بیستی مایه رفت. ۳. (قد.) در دوره صفوی تا قاجار، سکه‌ای رایج که دارای ارزش‌های مختلف (بیست درم در دوره صفوی، یا بیست دینار در دوره قاجار) بوده‌است: پس از علمی... شاهی و بیستی نیز از تفره بود. (فلسفی ۱۱۸۷/۳)

بی‌سخن bi-soxan, bi-saxon (ق.) (قد.) ۱. بی‌شک و شبیه؛ یقیناً: گفت: ای زن پیش این بت سجده کن/ ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن. (مولوی: فتنه‌نامه^۱) ۲. بدون چون و چرا؛ بی‌گفت و گو: گفت قاضی: سه درم تو خرج کن/ آن سه دیگر رابه او ده بی‌سخن. (مولوی^۳ ۳۶۲/۳)

بی‌سو bi-sar (ص.) (قد.) ۱. بدون سر: بدو گفت خندان که نام تو چیست؟ تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟ (فردوسی^۱ ۱۹۵/۲) ۲. (مجاز) بی‌آغاز: ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم/... (مولوی^۲ ۱۵/۲) ۳. (مجاز) بی‌سروپا (بر. ۱) →: از این گروهی بی‌سر که باتوست، بیستی نیست. (بیهقی^۱ ۲۶)

بیسواک bisoxarāk (۱.) (قد.) شتر کم‌سن و نیرومند: شتر نیز هم ناله هم بیسراک/ شتابنده چون باد و از گرد، پاکد. (نظامی^۲ ۲۷۷) ۵. من بنده که روی سوی

بی‌سروزیان و افتاده بود. (شهری ۵۹/۳)

بی‌سروزیانی b-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

بی‌سروزیان بودن: خجالتی بودن و بی‌سروزیانی، باعث می‌شد که همیشه حقش را ضایع کنند.

بی‌سروسامان bi-sar-o-sāmān (ص.) ۱. آن‌که

خانه و زندگی ثابتی ندارد؛ بی‌خانمان؛ دربه‌در: مثل ما گداوگرسته‌های بی‌سروسامان را... بیرون می‌اندازند. (جمال‌زاده ۳۲۴) ۲. آشفته و بی‌نظم: توی این اوضاع بی‌سروسامان به هیچ چیز نمی‌شود اطمینان کرد. ۳. (قد.) آشفته‌حال؛ پریشان‌احوال: عاشقی سوخته بی‌سروسامان دیدم/ گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را. (سعدی ۷۷۷)

• **سَم شدن** (مص.م.) (قد.) آشفته و پریشان کردن: گر تو زین دست مرا بی‌سروسامان داری/ من به آه سحر زلف مشوش دارم. (حافظ ۲۲۲)

• **سَم شدن** (مص.ل.) آشفته و پریشان شدن: به هم ریختگی وضع اتاق‌ها و بی‌سروسامان شدن زندگی مردها. (شهری ۵۷/۴) • دارم از زلف سیاهش گله چندان که میرس/ که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که میرس. (حافظ ۱۸۳) • ور به بسطام شدن تیز ز بی‌سامانی‌ست/ پس سران بی‌سروسامان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۴)

بی‌سروسامانی b-i (حامص.) ۱. بی‌خانمانی؛

دربه‌دری؛ تنگ‌دستی: با همه فقر و تنگ‌دستی و بی‌سروسامانی... لبی داشتند و صد خنده. (شهری ۲/۱۸۸) • پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم. (جمال‌زاده ۱۴۱) ۳. آشفتگی و بی‌نظمی: امید است که این حکایات... با همه پریشانی و بی‌سروسامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی درجولو... با بگذارد. (جمال‌زاده ۲۱) ۴. (قد.) آشفته‌حالی؛ پریشانی: آن‌که در زیر زمین داد سروسامانت/ کاش می‌خورد غم بی‌سروسامانی من. (پروین اعتصامی ۲۷۱) • آخری نیست تمنای سروسامان را/ سروسامانِ پِه از بی‌سروسامانی نیست. (سعدی ۴)

(۶۸۷)

بی‌سروصاحب bi-sar-o-sāhera:b (فا.فا.ع.)

→: الحق ستوه گشتم زین شهر بی‌سروین/ ... (شرف‌الدین شافره: لغت‌نامه^۱)

• **سَم شدن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) آشفته و پریشان شدن: بود درویشی گدایی بی‌خبر/ بی‌سروین شد ز عشق آن پسر. (عطار ۲۲۵)

بی‌سروبی‌یا bi-sar-o-bi-pā (ص.) (مجاز)

بی‌سروپا (م.ب.) ↓: هم خوابه این مردکه خون‌خوار بی‌سروبی‌یا بشوم؟ (هدایت ۵۴)

بی‌سروپای [bi-sar-o-pā[y] (ص.) (مجاز) ۱.

(توهین آمیز) آن‌که فاقد شخصیت اجتماعی است؛ پست؛ فرومایه: این مردکه بی‌سروپا به مرحوم ابوی اسائه ادب می‌کند. (هدایت ۱۲۰) • .../ نسبت دوست به هر بی‌سروپا نتوان کرد. (حافظ ۹۳) ۴. (قد.) بی‌نظم و ترتیب؛ آشفته: تاب‌بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین‌دست/ در سر هوس ساقی در دست شراب اولی. (حافظ ۳۲۸) ۳. (ص.) (قد.) (قد.) عاجزانه؛ از سر ناتوانی: پیش تو گر بی‌سروپای آمدم/ هم به امید تو خدای آمدم. (نظامی ۱۱)

بی‌سروپایی bi-sar-o-pā-y(')-i (حامص.) (مجاز)

بی‌سروپا بودن؛ پستی؛ فرومایگی: توانگران... فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند. (سعدی ۱۶۵)

بی‌سروته bi-sar-o-tah (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱.

آنچه به سبب پراکندگی و ارتباط نداشتن موضوع‌ها باهم، قابل فهم و درک نیست؛ بی‌معنی: حرف‌های بی‌سروته. • آنچه راکه... نوشته‌ام، آن قدر بی‌سروته هستند که خودم را گیج می‌کنند. (مؤذنی: شکوفای ۵۸۸) ۴. آنچه از بزرگی یا وسعت بسیار، اول و آخری برایش نمی‌توان در نظر گرفت؛ بی‌کران؛ پهناور: ما را به خدا و به بیابان بی‌سروته و شب تاریک می‌سپردند. (جمال‌زاده ۲۱)

بی‌سروتبی b-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

بی‌سروته بودن؛ نامربوط و بی‌معنی بودن: از بی‌سروتبی حرف‌هایش خسته شده‌ام.

بی‌سروزبان bi-sar-o-zabān (ص.) (گفتگو)

(مجاز) بی‌زبان (م.ب.) →: دختر از خانواده‌ای فقیر و

(صد.) (گفتگو) بی سرپرست و بی پناه: دلم می خواهد راه سعادت مندی این مردم بی سروصاحب را... پیدا کنم. (جمال زاده ۱۸۸/۱)

بی سروصدا bi-sar-o-sedā [فا.نا.غر.] (صد.) ۱. بی هیاهو؛ آرام؛ ساکت: عروسی فقرا ناچار ساده تر و بی سروصدا تر است. (آل احمد ۷۶) ۵ ظاهر آرام... و بی سروصدا بودند. (هدایت ۱۵۰) ۲. (قد.) بدون هیاهو؛ به آرامی: می خواست بی سروصدا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. (علوی ۲۷)

بی سکون bi-sokun [فا.غر.] (صد.) (قد.) ۱. جنبنده؛ متحرک. ۲. (مجاز) بی قرار؛ پریشان؛ مضطرب: هرگاه دلی ست در غم تو/بی صبر و قرار و بی سکون باد. (حافظ ۷۳)

۳. ~ شدن (مصدر.) (قد.) از حالت سکون خارج شدن؛ به حرکت درآمدن: ساکن نمی شود نفسی آب چشم من/سیماب طرّفه نثود اگر بی سکون شود. (سعدی ۴۶۰)

بیسکویت bisku'it [انگ./فر.: biscuit] (۱.) نوعی شیرینی از آرد و شکر و مواد دیگر، که معمولاً ترد، خشک، و نازک در قطعات کوچک است: یک ظرف کریستال کوچک پُر از بیسکویت. (حاج سید جواد ۱۰) ۵ دکان... باز خواهد کرد... بیسکویت و کلوچه... خواهد فروخت. (گلاب دره ای ۲۹۵)

بی سکه bi-sekke [فا.غر.] (صد.) (مجاز) ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه طراوت و تازگی خود را زود از دست بدهد: پارچه بی سکه ای بود. با یک بار شستن از ریخت و تواره افتاد. ۲. (گفتگو) بی رونق؛ بی رواج؛ کساد: بازار ما مدت هاست که بی سکه است. ۳. بی قدر؛ بی اعتبار؛ بی شأن: یعنی حرف ما این قدر بی سکه بود؟ ۵ بی سکه ای را چه یارا بُود/که هم سکه نام دارا بُود؟ (نظامی ۱۵۸)

۳. ~ کردن (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) بی اعتبار کردن؛ از اعتبار و ارزش انداختن: نمی خواست حرف خودش را بی سکه کند. ناچار ضروریان را قبول کرد.

بی سلیقه bi-saliqe-gi [فا.غر.فا.] (حامص.) نداشتن سلیقه؛ بی سلیقه بودن؛ بی ذوقی: قاپ آینه های بی شکل و تواره ای را با بی سلیقهی هرچه تمام تر ساخته بودند. (جمال زاده ۲۳)

بی سلیقه bi-saliqe [فا.غر.] (صد.) ۱. آن که سلیقه انجام دادن کار یا نوع انتخاب او در نظر دیگران خوش آیند و پسندیده نیست؛ بی ذوق؛ او... در زمینه شعر و ادب، بی ذوق و بی سلیقه نیست. (جمال زاده ۳۰۱) ۲. (قد.) از روی بی ذوقی و بی سلیقهگی: خانه را بی سلیقه ترین کرده است.

بیسموت bismut [فر.: bismuth، از آلم.: Wismut] (۱.) (شیمی) فلزی سخت و شکننده به رنگ خاکستری که در داروسازی و تهیه بعضی آلیاژها به کار می رود.

بی سنگ bi-sang (صد.) (قد.) (مجاز) بی قدر و قیمت؛ بی ارزش: من بی سنگ خاکی مانده دل تنگ/نه در خاکم در آسایش نه در سنگ. (نظامی ۲۴۶)

بی سنگی b-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بی سنگ بودن؛ سبک سری؛ پستی: نیست در شهر سست فرهنگی/هیچ عیبی بتر ز بی سنگی. (اوحدی: لغت نامه ۱)

بی سواد bi-savād [فا.غر.] (صد.) ۱. فاقد توانایی خواندن و نوشتن؛ مقر. باسواد: پیرمردان و پیرزنان بی سواد روستایی. ۵ اگرچه بی سواد بودند... روی هم رفته مردم بسیار مهربان و خون گرمی بودند. (جمال زاده ۱۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) فاقد معلومات کافی؛ کم مایه: به فلان بی سواد بگویند: تو باید معلم درس عربی... باشی! (غفاری ۱۰۷)

بی سوادی b-i [فا.غر.فا.] (حامص.) ۱. بی سواد بودن؛ خواندن و نوشتن ندانستن: در اثر بی سوادی و بی اطلاعی از همه جا و همه چیز اخلاق غریبی داشته. (مشفق کاظمی ۵) ۲. نداشتن معلومات کافی؛ کم مایگی: بی سوادی او تقصیر خودش است، مطالعه کافی نمی کند.

بی سود bi-sud (صد.) ۱. ویژگی آنچه فایده و

منفعت ندارد؛ مق. سودمند؛ به گفتار بی سود و دیوانگی/ نجوید جهان جوی مردانگی. (فردوسی^۳ ۲۲۱۰) ۲. تباه؛ هدر؛ بی نتیجه.

• ~ شدن (گشتن) (م.ص.د.). (قد.) ضایع و تباه شدن؛ به هدر رفتن؛ ز گفتار او شاه خشنود گشت/ همی رنج یونده بی سود گشت. (فردوسی^۳ ۲۲۰۵)

بی سیاست bi-siyāsāt [فا.عر.] (ص.د.) (گفتگو) ویژگی آنکه تفکر و تعمق کافی نمی کند و جوانب امور را در نظر نمی گیرد؛ از او این کار بر نمی آید، آدم بی سیاستی است.

بی سیاستی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.د.) (گفتگو) بی سیاست بودن؛ بی احتیاطی و در نظر نگرفتن جوانب امور؛ از بی سیاستی، عکس خرابه های مجلس... را نیز... منتشر کردند. (مستوفی ۲۶۲/۲)

بی سیرت bi-sirat [فا.عر.] (ص.د.) (مجاز) ۱. ویژگی دختر یا پسری که به او تجاوز کرده باشند. ← بی سیرت کردن. ۲. رسوا؛ بی آبرو. ← بی سیرتی (م.ر. ۲). ۳. ویژگی آنکه سیرت و روش اخلاقی پسندیده ای ندارد؛ یعقوب شاه بی سیرت [تاج را] بر سر نگذاشت. (عالم آرای منوی ۳۰)

• ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) (مجاز) مورد تجاوز جنسی قرار دادن؛ دختر چوپانی بود که پسر ارباب بی سیرتش کرده بود و او با پاهش در شهر بزرگ سرگردان شده بود. (پارسی پور ۳۵۷) ۵ پسر متهم بود که دختر را بی سیرت کرده است. (اسلامی ندوشن ۱۸۸) ۵ دختران بکره را بی سیرت بعد قتل کرده. (حاج سیاح^۱ ۲۳۸)

بی سیرتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.د.) (مجاز) ۱. تعدی و تجاوز جنسی؛ چون ما همه جا زنان و کودکان از یک راه قتل آورده ایم، ایشان بی سیرتی بر سر فرزندان ما خواهند آورد، کشتن بهتر است. (عالم آرای منوی ۳۹۴) ۲. رسوایی؛ بی آبرویی؛ [مادر] اگر عیب الله را شوهر بکند، باعث بی سیرتی

دودمان چنگیزخان است. (عالم آرای منوی ۳۱۹)
بیسیک beysik [انگ.] BASIC: All-purpose Symbolic Instruction Code [Beginner's] (۱.) (کامپیوتر) نوعی زبان برنامه نویسی ساده برای استفاده کنندگان.
بیسیکلت bisiklet [نر.] [bicyclette] (۱.) (منسوخ) دوچرخه؛ جوان های فرنگی با اسب و بیسیکلت... گردش می کردند. (امین الدوله ۱۳۹)

بی سیم، بیسیم bi-sim (۱.) ۱. (برق) وسیله ای که می توان به کمک آن، صدا را با امواج رادیویی و بدون استفاده از کابل یا سیم، به فاصله های دور فرستاد؛ پلش با بی سیم دزدی را به مرکز اطلاع داد. ۲. (ص.د.) ویژگی دستگاهی که بدون استفاده از کابل یا سیم کار می کند؛ تلفن بی سیم، تلگراف بی سیم. ۵ در دستگاه بی سیم جدید، قوه برق... ضویر یا علامت حروف را... با جریان خود حمل می نماید. (طالبوف^۲ ۱۰۵) ۳. (قد.) بی پول؛ بی سیم بدم بر من از این آمد درد/... (عنصرالمعالی^۱ ۸۱) ۴. (قد.) بدون جیوه؛ سیموزر دنیاپرستان را منافق می کند/ پشت و رو باشد یکی آینه بی سیم را. (طاهر وحید: برهان قانع: سیم ح.)

• ~ زدن (م.ص.د.) برقرار کردن ارتباط با نقاط دور و نزدیک به وسیله بی سیم؛ فرمانده دستور داد بی سیم بزنند و از مقامات بالا کسب تکلیف کنند.

بی سیم چی b-i [فا.فا.تر.] (ص.د.) (۱.) آنکه با دستگاه بی سیم کار می کند؛ استوار مالک، بی سیم چی گردان خیرش را داده است. (محمود^۱ ۲۹)

بی سیمی bi-sim-i (حامص.د.) (قد.) بی پولی. ← بی سیم (م.ر. ۳). بی سیم بدم بر من از این آمد درد/ وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد. (عنصرالمعالی^۱ ۸۱)

بیش biš (ص.د.) ۱. بیش تر؛ زیادتر؛ افزون تر؛ خبر موقت ایشان پیش از انتظار بود. (علوی^۲ ۱۰۶) ۵ ملک... هر روز نظر پیش کرد تا ولی عهد خویش کرد. (سعدی^۲ ۶۰) ۴. (د.) بیش تر؛ زیادتر؛ افزون تر؛ پیش از این مزاحم و تئان نمی شوم. ۵ بدگهر را مستی

بیش بها biš-bahā (صد.) (قد.) (گران بها؛ قیمتی: در قیمت بسیار باشد و بیش بها. (ابوالقاسم کاشانی ۴۳) ۰ اسبان و اشتران بیش بها و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود. (بیهقی^۱ ۱۹۴)

بی شبهت bi-šobhat [فا.عر.] (قد.) (قد.) ۱. بی شبهه (مر.) ۱. → هر راز که... به گوش بییمی رسید، بی شبهت در افواه افتد. (نصرالله منشی: لغت نامه^۱) ۲. (صد.) بی شبهه (مر.) ۲. → صدقه که خواهیم کرد، حلال بی شبهت باشد. (بیهقی^۱ ۶۷۰)

بی شبهه bi-šobhe [فا.عر.] (قد.) ۱. بی شک و تردید؛ بی گمان: چون قتل بی شبهه واقع شده، باید دید تعرض از کدام طرف... بوده است. (فروغی^۳ ۱۲۸) ۰ هر ادا که محرک هدایت انسانی است، بی شبهه آسمانی است. (طالبوف^۲ ۲۲۵) ۰ بی شبهه، دین برحق است. (لودی ۵۹) ۳. (صد.) ویژگی آنچه شبهه حرام بودن، در آن وجود ندارد و از نظر شرعی استفاده از آن هیچ اشکالی نداشته باشد: مالی بی شبهه. ۰ با یک دیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم از حلال است. چون درماتند از یافتن حلال بی شبهه، با اتدک خوردن آمدند. (جامی^۸ ۳۸)

بیش تو، بیشتر biš-tar (صد.) ۱. دارای مقدار زیاد یا کیفیتی بالا نسبت به موردی مشابه؛ مقدر. کمتر: این کتابها کافی نیست. برای پاسخ به این سؤال باید به کتابهای بیش تری مراجعه کرد. ۰ در ضمیر خویش او را هم مهابتی نیافتم که احترام بیش تر لازم شمردم. (نصرالله منشی ۷۲) ۲. اغلب؛ اکثر: بیش تر مردم از گاز استفاده می کنند. ۰ بیش تر روز را خوابیدیم و شب راه افتادیم. (دریابندری^۳ ۱۳۲) ۰ اگر جمله در تو موجود نباشد، باید که بیش تری باشد تا تو ندیمی پادشاه را شایی. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰۵) ۰ شهرکی است کم آبادانی و بیش تر مردم او گردان اند. (حدودالهام ۱۵۱) ۳. (قد.) به مقدار زیادتر: اگر بیش تر تلاش کند، حتماً موفق می شود. ۰ مرا بیش تر دوست داری یا ننی تازه را؟ (مخمل یاف ۲۵) ۰ دور بر خود می کند صلب ره نزدیک را/ می دود هرکس پی تحصیل دنیا

دولت سیه دل تر کند/ تیغ چون سیلاب گردد می شود خون خوار بیش. (صائب^۱ ۲۳۷۲) ۰ بیش از اینست بیش از این اندیشه عشاق بود/ ... (حافظ^۱ ۱۴۰) ۰ جهان دار یزدان ورا برکشید/ چو زین بیش گویم نباید شنید. (فردوسی^۳ ۲۲۲۴) ۳. (قد.) دیگر؛ بعد از آن: از این ماخلولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتش نماند. (سعدی^۲ ۱۱۷) ۰ وقتی پشیمان گردی که بیش سود ندارد. (نصرالله منشی ۱۱۷) ۴. (صد.) (قد.) برتر؛ مهم تر؛ با اهمیت تر: ما از آل بویه بیشیم و چاکر ما از صاحب عباد بیش است. (بیهقی^۱ ۵۰۲)

۵. ← از پیش بیش تر از گذشته یا حالت قبلی: بیش از پیش احساس تنهایی می کردم. ۰ جامعه ما بیش از پیش نیازمند قانون گرایی است. ۰ بار دیگر درد، بیش از پیش. (مخمل یاف ۱۱)

۶. ← کم ۰ کم و بیش: من هم گمانم بیش و کم همین را گفتم. (گلشیری^۱ ۴۹) ۰ به مقدار هر دانشی بیش و کم/ همی رفتشان گفت و گویی بهم. (نظامی^۸ ۸۶) ۲. b. (۱.) (گیاهی) گیاهی هم خانواده با تاج الملوک که ریشه غده ای آن، زهر هلاهل است؛ هلاهل: فلان، دشمن پادشاست... زهر بیش در طعام کند. (خاقانی^۱ ۱۴)

بی شاخ و دم bi-šāx-o-dom (صد.) ← غول ۰ غول بی شاخ و دم.

بی شایبه bi-šā(y)xebe [فا.عر.] (صد.) ۱. بدون آلودگی و با خلوص و صداقت؛ پاک؛ خالص: عشق بی شایبه من... شما را... دروغ گو کرده است. (قاضی ۴۰۴) ۰ [شما] شخص درست کار بی شایبه هستید. (مشفق کاظمی ۱۶۷) ۲. (قد.) با خلوص و صداقت: بی شایبه بگویم، اگر کمک های شما نبود، ما نمی توانستیم کاری بکنیم.

بی شباهت bi-šexa(bā)hat [فا.از.عر.] (صد.) فاقد شباهت و همانندی: من با پهلای باتدیچی شده... بی شباهت به یکی از طفلان مسلم نبودم. (اسلامی ندوشن ۱۱۴) ۰ در یکی از این صورتهای آثاری که بی شباهت به یک عکس خاتم... نیست، دیده می شود. (علوی^۱ ۱۲)

بیش خوار biš-xār (صف.) (قد.) پرخور: من از تو به همت توانگرتم/ که تو بیش خواری من اندک خورم. (نظامی ۱۰۴)

بیش خواری b-i (حامص.) (قد.) پرخوری: عجب نیست گر جائت خوار است و حیران/ چو تن مست و خفتهست از بیش خواری. (ناصرخسرو ۴۶۰)

بی شرافت bi-šəarāfat [فا.عر.] (صد.) بی شرف →: این جا نمی آمدم تا گیر تو بی شرافت یقیم. (گلاد دره ای ۳۸۲)

بی شرافتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی شرفی →: آنچه گفته... جز بی شرافتی... آن مرد سببی نداشته. (مشفق کاظمی ۱۵۰)

بی شروع bi-šar' [فا.عر.] (ق.) (قد.) مغایر و مخالف موازین شرع: بی جرم بکش که بنده مملوک/ بی شرع بتر که خانه یغماست. (سعدی ۳۶۰)

بی شرعی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) انجام دادن کارهایی که با موازین شرع هم خوانی ندارد: سرتاپای مردم همه صفت جهل دارد، از بی ادبی... و میرس از بی شرعی های دیگر. (خواجہ عبدالله ۷۳)

→ **بی کردن** (مصد.) (قد.) بی شرعی ↑: [مرید] باید که ملامتی صفت باشد... نه چنان که بی شرعی کند و پندارد که ملامت است. (نجم رازی ۲۶۱)

بی شرف bi-šaraf [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که به اصول اخلاقی پای بند نیست: سبب گرفتاری همه شما من شده ام که به عهد و سوگند چنین ناپاکان... بی شرف کذاب... اطمینان کردم. (حاج سیاح ۳۸۰) به عنوان دشنام نیز به کار می رود: **لشوق** را به اطراف پرتاب می کرد: ای بی شرفها... (آقایی: شکوفایی ۳۵) بی شرف فلان فلان شده، ده زود باش! (هدایت ۱۲۹)

بی شرفانه b-āne [فا.عر.فا.] (صد.) همراه با بی شرفی: مردن در این راه را ما به زندگی بی شرفانه ترجیح می دهیم. (خیابانی: از صبا تا نیا ۲/۲۱۱)

بی شرفی bi-šaraf-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی شرف بودن: پای بندی نداشتن به اصول اخلاقی: جرئت نمی خواهد، کمی بی شرفی می خواهد. (محمود ۲)

بیش تر. (صائب ۲۲۲۱) ۴. در اغلب اوقات یا در مدت های طولانی: من بیش تر در کتابخانه هستم. ۵. (صد.) (قد.) مهم تر؛ با ارزش تر: .../ از خاک بیش تر نه که از خاک کثیریم. (سعدی ۵۷۳) ۵. تو تنها به جای پدر بودی ام/ همان از پدر بیش تر بودی ام. (فردوسی ۲۴۲۸) ۶. (قد.) چندان: تدبیر دهنگام بلا فایده بیش تر ندهد. (نصرت الله منشی ۹۲)

→ **بی سی** (قد.) عده بیش تر؛ گروه بزرگ تر: بیش تری گویند [خرقه] لوال را باشد. (هجویری ۵۴۴) ۵. **بی سی از** (قد.) بیش تر؛ اغلب؛ اکثر: جمهور مشایخ و بیش تری از اهل سنت برآند که... (هجویری ۳۳۶)

بیش توک، بیشتوک b-ak (ق.) (قد.) کمی بیش تر: هرگاه که برقتی کلا بیش ترک آوردی. (بخاری ۸۵)

بیش توین، بیشتوین biš-tar-in (صد.) ۱. دارای زیادترین مقدار یا بالاترین کیفیت: بالاخره توانست بیش ترین نمره را در کلاس کسب کند. ۵. پس این که گفتیم اگر جمله در تو موجود نباشد، باید که بیش ترین باشد تا تو ندیمی پادشاه را شایی. (عنصر المعالی ۲۰۵ ح.) ۲. (ق.) (قد.) اغلب؛ اکثر؛ اکثرأ: مردم جهان بیش ترین درویش بودند. (ابن بلخی ۹۸)

بیش توینه، بیشتوینه biš-tar-ine (صد.) (قد.) اغلب؛ اکثر: بعد از مدتی تقریباً بیش ترینه مردم رفته رفته به دیانت تازه درآمدند. (زرین کوب ۳۷۲) ۵. بیش ترینه مردم آن اند که نمی دانند. (ابوالفوح: تفسیر ۳۷۴/۴: لغت نامه ۱)

بی شخصیت bi-šəxs.iy[y]at [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که تربیت درست ندارد و رفتارش ناهم آهنگ با اخلاق و فرهنگ اجتماع است: آدم باید چه قدر بی شخصیت باشد که به دیگران متلک بگوید.

بی شخصیتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی شخصیت بودن: فعلی نشانگر بی شخصیتی است.

بی‌شعورانه bi-āne [نا.عر.فا.] (ص.) احمقانه؛
 مثبت به انواع وسایل بی‌شعورانه می‌شدند. (طالبوف^۱
 ۹۳)

بی‌شعوری bi-šo'ur-i [نا.عر.فا.] (حامص.)
 بی‌شعور بودن؛ نفهمی؛ نادانی: جنگ... از
 بی‌شعوری ناپلیون پییم میان دو ملت... درگرفت.
 (طالبوف^۲ ۲۳۲)

بی‌شفقت bi-šaf(a)q[q]at, bi-šafqat [نا.عر.]
 (ص.) بی‌رحم؛ نامهربان: اشک من رنگ شفق یافت
 ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه
 کرد. (حافظ^۱ ۹۵)

بی‌شفقتی bi-i [نا.عر.فا.] (حامص.) بی‌شفقت
 بودن؛ بی‌رحمی؛ نامهربانی: دیوانگان فرا بانگ
 آمدند و ما چه کنیم؟ بی‌شفقتی نه راه است. (احمدجام
 ۸۵)

بی‌شک bi-šak[k] [نا.عر.فا.] (ق.) به‌طور یقین؛
 بی‌تردید؛ یقیناً: این کتب، بی‌شک در کتابخانه
 وجود داشتند. (قاضی ۶۲) ○ من فتنه زانم و آن دوستان
 که داری / بی‌شک نگاه دارند از فتنه زمانت. (سعدی^۳
 ۴۰۷)

بی‌شکری bi-šokr-i [نا.عر.فا.] (حامص.) (قد.)
 ناسپاسی؛ ناشکری: شنیدم کان مخالف طبع
 بدخوی / به بی‌شکری بگردانید از او روی. (سعدی^۳
 ۸۵۷) ○ چنان نباید کرد که... بی‌شکری در وقت شکر...
 به‌جای آری. (احمدجام ۱۶۷)

بی‌شکل bi-šekl [نا.عر.فا.] (ص.) ۱. فاقد شکل
 ثابت یا خاص: مایعات ذاتاً بی‌شکل‌اند. ۲. (شیمی)
 آمورف → ۳. فاقد هویت: شخصیت‌های داستان
 درعین مسخره و بی‌شکل بودن... دست‌کمی از
 شخصیت‌های رمان‌های بزرگ دنیا ندارند.
 (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ انسان در ذات خود بی‌هویت و
 بی‌شکل است. (مطهری^۱ ۵۴) ۴. زشت؛ بدقواره:
 نقاشی قاب‌آینه‌های بی‌شکل... شرم‌آور و ننگین بود.
 (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۳)

بی‌شکی bi-šak[k]-i [نا.عر.فا.] (قد.) (قد.) بی‌شک
 →: نفی ضمه است باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را

۱۲) ○ پررویی و بی‌شرفی آقا به جایی رسیده که پنج
 روز از ماه گذشته هنوز اجاره‌خانه را نپرداخته‌است!
 (مسعود ۷۲)

بی‌شرم bi-šarm (ص.) بی‌حیا؛ پررو؛ وقیح:
 پسرک بی‌چشم‌ورو، بی‌شرم و بی‌حیا. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۹)
 ○ چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی / ندارد به‌نزد کسان
 آبروی. (فردوسی^۳ ۱۷۲۷)

○ ~ شدن (مص.د.) (قد.) شرم را کنار
 گذاشتن و گستاخ شدن: سپید زگفتار او نرم شد /
 ولیکن برادزش بی‌شرم شد. (فردوسی^۳ ۵۷۲)

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) به گستاخی وادار
 کردن: چه باید خویشتن را گرم کردن / مراد در روی خود
 بی‌شرم کردن. (نظامی^۳ ۱۵۴)

بی‌شرمانه bi-āne (ص.) ۱. آمیخته با گستاخی
 و دور از اصول اخلاقی: با این سخنان بی‌شرمانه...
 که... گفته‌بود، حق این بود که تنش... خردوغیر شود.
 (قاضی ۸۲۰) ۲. (قد.) با گستاخی و دور از اصول
 اخلاقی: چشم‌هایش را باز کرده‌بود و بی‌شرمانه نگاه
 می‌کرد. ○ چنان دلیر و بی‌شرمانه که مگر... رای صائب
 اوست. (شوشتری ۴۵۷)

بی‌شرمی bi-šarm-i (حامص.) بی‌شرم بودن؛
 بی‌حیایی؛ پررویی؛ وقاحت: اگر [سر]... پُربه
 عقب رفته‌باشد، خودپسندی و بی‌شرمی است. (فروغی^۳
 ۱۱۹) ○ مقدمه بدی، بی‌شرمی است. (عنصرالمعالی^۱
 ۳۶)

○ ~ کردن (مص.د.) پررویی کردن؛
 گستاخی کردن: بسیار جای بُود که بی‌شرمی باید کرد
 تا غرض حاصل شود. (عنصرالمعالی^۱ ۳۵)

بی‌شریک bi-šarik [نا.عر.] (ص.) فاقد شریک و
 همتا: خدای بی‌شریک. ○ ایمان آن است که اقرار دهی
 که خدای عزوجل... واحد بی‌شریک [است]. (احمدجام
 ۲۷)

بی‌شعور bi-šo'ur [نا.عر.] (ص.) (گفتگو) نفهم؛
 نادان؛ احمق: مجبور خواهم بود برای فرار از
 اتلاف وقت، در امتحان تجدیدی به هر احمق بی‌شعوری
 هفت بدهم. (آل‌احمد^۵ ۷)

(نفیسی ۲۳۶)

بیشه biše (۱). ۱. زمینی که در آن به‌طور طبیعی گیاهان خودرو و درخت رویده‌باشد: آهوهای هراس‌زده از چشمه به بیشه فرار می‌کنند. (علوی ۲۳^۳)
از اندک آتشی که از احتکاک... در چوبی حادث شود، بیشه‌های عظیم و درختان... سوخته گردد. (خواجهمصیر ۱۷۶)
ندارد کسی تاب من روز جنگ/ نه در بیشه شهر و به دریا نهنگ. (فردوسی ۳۵۹^۴ ۲. (قد). (موسیقی ایرانی) نوعی ساز بادی.

بیشه‌زار bi-šār (۱). ۱. منطقه‌ای که در آن بیشه هست: بیشه‌زار و سایه‌های وهم‌ناک که با برآمدن آفتاب پدیدار می‌شوند. (صفدری: شکوفای ۲۹۷)
بیشه‌سار biše-sār (۱). (قد). بیشه‌زار ۴: بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر/ کمین‌گه کند با یلان دلیر. (فردوسی ۹۹۲^۳)

بیشی biš-i (حامص). (قد). ۱. بسیاری؛ فراوانی؛ افزونی: خداوند هستی و هم راستی/ از اوی است بیشی و هم کاستی. (فردوسی ۶۲۰^۴ ۲. برتری: خواست که بر قاعده استمرار... قطع نظر از رتبه بیشی و برتری... تحفه‌ای حقیر همراه این فقیر باشد. (نظامی باخرزی ۱۱۶) ۵ تا آن شغل نهایی، طلب بیشی مکن که در طلب کردن بیشی به کمتری اوفتی. (عنصرالمعالی ۶۳^۱ ۳. افزون طلبی؛ آز: رنج مردم ز بیشی و بیشی‌ست/ راحت و آیینی ز درویشی‌ست. ۹: محمد بن منور ۳۳۴^۱) ۵ همه تلخی از بهر بیشی بُود/ میاداکه با آرزویشی بُود. (فردوسی ۲۲۸^۳ ۴. (صد، منسوب به بیش) بسیار؛ زیاد: چنین پاسخ آوردش اسفندیار/ که گفتار بیشی نباید به‌کار. (فردوسی ۱۴۴۹)

• ~ جستن (مصل.). (قد). افزون خواستن؛ زیاده‌ازحد طلبیدن: بخور آنچه داری و بیشی مجوی/ که از آن کلد همی آبروی. (فردوسی ۹۷۸^۳)
• ~ ساختن (مصل.). (قد). • بیشی کردن ۱: چنین داد پاسخ که بیشی مساز/ که گشیم از این ساختن بی‌نیاز. (فردوسی ۱۹۲۷^۳)
• ~ کردن (مصل.). (قد). بزرگی فروختن و

بدانی اندکی. (مولوی ۳۱۵/۳^۱) ۵ گریسی خواندن میسر آید/ بی‌شکی هر بار خوش‌تر آیدت. (عطار ۲۴۴^۲)
تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست یا دوم است.

بی‌شکيب bi-šakib (صد). بی‌صبر؛ بی‌قرار: چنان بی‌شکيب بود که قی‌الغور مرا به‌نزد قاضی... فرستاد. (میرزا حبیب ۶۶۰)

بی‌شگون bi-šogun (صد). نامبارک؛ نحس: خبر بی‌شگون. ۵ چون دزدی... خود را بی‌شگون دیدند... در میان ایشان اختلاف عظیمی پیدا شد. (میرزا حبیب ۸۱)
بی‌شمار bi-šomār (صد). ۱. به‌تعداد بسیار آن‌چنان‌که قابل شمارش نباشد؛ بسیار؛ فراوان: به‌پاداش خدمات نیکو و بی‌شمار خود... آن شربت معجز آسا را به من بدهید. (قاضی ۸۲) ۵ ... نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد. (حافظ ۷۸^۱ ۴. (قد). (قد). بسیار زیاد؛ بی‌حساب: بیرسیدم از هر کسی بی‌شمار/ بررسیدم از گردش روزگار. (فردوسی ۱۱۳)
۳. (صد). (قد). آن‌که به چیزی شمرده نمی‌شود؛ حقیر: از دل حقیرتر باشد، یعنی حقیرتر و بی‌شمارتر و ناگس‌تر قوم منم. (مستملی بخاری: شرح حرف ۱۷۳۲)

بی‌شمر، بیشمر bi-šoxemar (صد). (قد). بی‌شمار؛ بی‌اندازه: گر او بی‌شمر سالیان بشمرد/ به دشمن رسد تخت چون بگذرد. (فردوسی ۱۶۹۱^۳)
بی‌شوخی bi-šux-i (قد). (گفتگی) بدون مزاح؛ به‌طور جدی؛ جداً: هوا چنان طراوت و نشئه‌ای داشت که بی‌شوخی پنداری هزاران خُم شراب... خالی کرد به‌باشند. (جمال‌زاده ۱۸۵/۲^۴)

بی‌شوهر bi-šo[w]har (صد). (گفتگی) ۱. ویژگی زنی که همسر ندارد: زن بی‌شوهر. ۲. (قد). به‌صورت بدون شوهر: صورتش دراز و پرمو بود... بی‌خود نبود، تا آن وقت بی‌شوهر متدبهد. (میرصادقی ۲۰)

بی‌شوی bi-šuy (صد). ۱. بی‌شوهر (م.). ۲. بی‌شهر که مردانش با من پیچیدند/ کلروز نچند در او جز زن بی‌شوی. (فرخی ۳۶۶^۱ ۲. (قد). بی‌شوهر (م.). ۲. چوبسا همسران جوان که بی‌شوی متدند.

بی صبر bi-sabr [نا.عر.] (ص.) بی تحمل؛ ناشکیبا: برخلاف دفعات گذشته، بی صبر بودیم. (اسلامی ندوشن ۱۲۶) ○ چو باتو زین سخن نختی فروگفت/ بت بی صبر شد با صبری جفت. (نظامی ۱۷۵^۳) ○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) بی تحمل و ناشکیبا کردن: لفظ چیرم عشق را بی صبر کرد/ و آن که عشق نیست حبس چیر کرد. (مولوی ۹۰/۱)

بی صبرانه b.-āne [نا.عر.فا.] (ق.) با بی صبری؛ با چشم انتظار؛ با اشتیاق بسیار: بی صبرانه در انتظار روزی بودم که به خدمت اعزام شوم. (مؤذنی ۷۸)

بی صبری bi-sabr-i [نا.عر.فا.] (حاصص.) نداشتن صبر؛ ناشکیبایی: با بی صبری تمام می خواست منظور نهایی او را بداند. (مشفق کاظمی ۲۱۶) ○ چنان نباید کرد که... بی صبری در وقت صبر به جای آری. (احمد جام ۱۶۷)

بی صدا bi-sedā [نا.عر.] (ص.) (ق.) ۱. ساکت؛ خاموش؛ آرام: بجه آرام و بی صدایی است. ○ ما مجبوریم برای این که درست حرف هایش را بفهمیم... بی صدا گوش کنیم. (آل احمد ۲۹) ۲. (ص.) (زبان شناسی) صامت؛ همخوان؛ مقه. صدادار، مصوت، واکه. ۳. (ق.) به آرامی و بدون ایجاد صدا: گروهی سیاه پوش... بی صدا پایین می پریدند. (علی زاده ۵۷/۲)

بی صداقت bi-sedāqat [نا.عر.] (ص.) ریاکار و دروغ گو: چه کذاب و بی صداقت و بدعهد هستند سیل سیون! (حاج سیاح ۶۰۷)

بی صرفه bi-sarfe [نا.عر.] (ص.) ۱. بدون سود؛ بی نفع؛ بی فایده: این کار بی صرفه است، باید دنبال کار دیگری برویم. ۲. (قد.) ویژگی آن که به فکر سود بردن نیست: این قصه را رها کن، ما سخت تشنه ایم/ تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی. (مولوی ۲۳۲/۶) ۳. (ق.) (قد.) بدون مضایقه: بی صرفه در تور کن آن زور صرف را/... (خاقانی ۱۳۴)

بی صفا bi-safā [نا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی جایی که مفرح و دل پذیر نیست؛ مقه. باصفا: پارک

برتری طلبیدن: حلسم بر من همی بیشی کند این زو خلعت/ بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فرودین. (منوچهری ۷۹^۱)

بی شیشه [و] پیلگی bi-šile-[vo]-pile-gi (حاصص.) (گفتگو) بی شیشه پیله بودن؛ صاف و سادگی: ساده دلی و بی شیشه پیلگی افراد، قابل ستایش است. ○ ساده دلی... بی شیشه پیلگی. (شهری ۴۶۱/۳)

بی شیشه [و] پیله bi-šile-[vo]-pile (ص.) (گفتگو) ۱. درست کار و بی ریا؛ صاف و ساده: همین جور یک رنگ و بی شیشه پیله بود. (میر صادقی ۲۸) ۲. (ق.) بدون پنهان کاری؛ راست و درست: خودمائی و بی شیشه پیله بگو بداتم این چند روزه کجا بودی؟

بی شینه biš-ine (ص.) ۱. بیش ترین؛ بیش ترین مقدار؛ حداکثر: کارکنان... برای دست یافتن به کارایی بیشینه با یک دیگر کار خواهند کرد. ۲. (ریاضی) ماکزیمم →

بیص beys [عر.: بیص، بیص] (تا.) ← حیص و بیص.

بی صاحب bi-sāhearb [نا.عر.] (ص.) بی سرپرست یا بدون مالک: دلم به حال این مردم بی صاحب آتش گرفت. (حاج سیاح ۳۰) ○ تا لواغر این سال... پستگان در آذربایجان بی صاحب و نگران بودند. (غفاری ۴۱)

بی صاحب مانده b.-mān-d-e [نا.عر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) (دشنام) آنچه سرپرست، مالک، یا دارنده آن مرده باشد، یا گوینده آرزوی مرگش را داشته باشد؛ صاحب مرده: اگر این دل بی صاحب مانده قرار گرفت، این یک تکه گوشت سرخ هم قرار می گیرد. (مخمل باب ۲۱۳) ○ این سماور بی صاحب مانده معلوم نیست دوات گرش چه دست سنگینی داشته. (شهری ۱۴۵) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بی صاحبی bi-sāhearb-i [نا.عر.فا.] (حاصص.) بی صاحب بودن؛ بی سرپرست بودن؛ بهداز... تأسف بر بی صاحبی چنین بندری، کشتی... به طرف بندرنگه... آرام می رفت. (حاج سیاح ۱۱^۱)

۱. سفیدها؛ سفیدپوستان: چون بزاید در جهان جان وجود/ پس نمائد اختلاف بیض و سود. (مولوی^۱ ۲۱۶/۱) ۲. (ا.) سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه‌های قمری. ← ایام البیض: از زمان آمدند بهر ثنات/ جمعه و بیض و قدر و عید و برات. (خاقانی: لغت‌نامه^۱) ۳. (تجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی نهر.

بیضا beyzā [عر.: بَيْضَاء] (ص.) (قد.) ۱. سفید؛ روشن؛ درخشان: اگر دیده‌امی چهره بیضا نبیند... نه از نقص نور شمس... است. (فائز مقام ۷۸۲) ۲. قطره باران چکیده در دهان سرخ گل/ در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی. (فرخی^۱ ۴۲۹) ۳. (امص.) سفیدی؛ روشنی؛ درخشندگی: بیضای غُرّه تو زخود برد هرکه را/ سودای عشق تو به سویدا دراوتداد. (سیف فرغانی ۱۲۵)

بیضتین beyzat.eyn [عر.: بَيْضَتَيْن، مثنای بَيْضَة] (ا.) (جانوری) دو بیضه؛ بیضه‌های دوگانه. ← بیضه (م. ا.) اگر طفل پسر باشد، چنین دارای بیضتین [است]. (جمال‌زاده^{۱۲} ۲۱۶/۱) ۲. مرد... بیضتین اسب را سخت فشار داد. (حاج سیاح^۱ ۱۳۶)

بیضوی beyzavi [عر.: بَيْضَوِي، منسوب به بَيْضَة] (ص.) ۱. شبیه بیضی: مداد بیضوی. ۲. (ا.) (ریاضی) بیضی‌وار (م. ا.) ۲. →

بیضه beyze [عر.: بَيْضَة] (ا.) ۱. (جانوری) غده جنسی مهره‌داران نر که سلول‌های جنسی یا اسپرم و هورمون‌های جنسی مردانه تولید می‌کند: [در این بزهای نر] همه چیز جنبه تعرض... داشت: شاخ‌های پیچیده قوی، بیضه‌های درشت. (اسلامی‌نودشن ۲۱۴) ۲. سوزاک... بیضه را فاسد کرده، آدم را مقطع‌النسل می‌کند. (مسعود ۱۰۴) ۳. (جانوری) تخم مرغ یا تخم هر جانور تخم‌گذار: در جویبارها بیضه ماهی... را از فراز می‌دیدند. (هدایت^۶ ۱۳۳) ۴. مرغک از بیضه برون آید و روزی طبلد/ و آدمی‌زاده ندارد خبر و عقل و تمیز. (سعدی^۲ ۱۷۶) ۳. (مجاز) محل اصلی؛ مرکز: در حفظ بیضه اسلام و... ترویج شریعت... پای دار بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۲) ۵

بی صفای است. ۲. ویژگی آن‌که با دیگران یک‌دل و بی‌ریا نیست: چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا/ که باشد دعای بدش در قفا؟ (سعدی^۱ ۶۱)

بی صفت bi-sefat [فا. عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. آن‌که از صفات‌های خوب و فضایل اخلاقی بی‌بهره است؛ پست؛ حق‌ناشناس: چه پست و نامرد و بی‌صفتی! (گلاب‌دره‌ای ۵۲۳) ۲. حیوان بی‌صفت بر خباثت و خیره‌سری خود می‌افزود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۹) ۳. جوانی است جفا و بی‌صفت و اسپر خیالات واهی. (مینوی^۱ ۶۹) ۴. ویژگی آن‌که عاری از هر صفتی است و قابل توصیف نیست، مانند ذات باری تعالی و عشق: [عشق] ای بی‌صفتی که کسوت عزت پوشیدی... ای بی‌صفتی که هرکه وصفانی تو کند، جز به عجز و خجلت بازنگردد. (احمد جام ۷۱۱) ۵. خدای را به صفات زمانه وصف مکن/ که هر سه وصف زمانه‌ست: هست و باشد و بود - یکی ست با صفت و بی‌صفت نگوییش/ نه چیز و چیز مگویش، که مان چنین فرمود. (ناصر خسرو^۸ ۱۴۵) ۳. (تصوف) ویژگی آن‌که در سلوک به جایی رسیده باشد که از خود چیزی نبیند و در معشوق (= معبود) فانی شود: اولیاء الله مختلف‌اند: بعضی بی‌صفت‌اند و بی‌نشان. (جامی^۸ ۱۱۹)

بی صفتی b-i [فا. عر. فا.] (حامص.) ۱. بی‌صفت بودن؛ بی‌وفایی؛ ناسپاسی: بی‌صفتی و بی‌شرافتی و فساد... مایه انحطاط و زوال می‌گردد. (جمال‌زاده^{۶۰}) ۲. (تصوف) مقام فنا. ← بی‌صفت (م. ا.) ۳. اثر آن توجه ظهور بی‌صفتی محض بودی. (جامی^۸ ۱۱۹)

بی صورت bi-surat [فا. عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. بی‌حیا؛ بی‌شرم: آدم بی‌سروپا و بی‌صورت. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۶۷) ۲. سلطان... بی‌صورت و از مروت دور است. (عالم‌آرای صفوی ۵۵۱) ۳. بی‌سیرت (م. ا.) →

• ~ کردن (مص. م.) (گفتگو) ← بی‌سیرت • بی‌سیرت کردن: اینها بچه‌ها را گول می‌زنند بیزند بی‌صورتشان کنند. (← شهری^۱ ۳۸۵)

بیض biz [عر.: ج. اَبْيَض و بَيْضَاء] (ص.) (قد.)

بیضی گون beyzi-gun [عر.فا.] (ص.) (ریاضی) بیضی وار (م.ا.) ↓

بیضی وار beyzi-vār [عر.فا.] (ص.) (ریاضی) ۱. شبیه بیضی. ۲. (ا.) سطحی شبیه پوسته تخم مرغ که از دوران بیضی به دور یکی از دو قطرش ایجاد می شود.

بیطار beytār [عر.: بیطار، معر. از یو.] (ا.) (قد.) دام پزشکی: اگر این، خر نبودی، بیش بیطار ترفتی. (سعدی^۱ ۱۱۴)

بیطارباشی b.-bāši [عر.تر.] (ا.) (دیوانی) در دوره قاجار، سرپرست و رئیس دام پزشکان دربار: حاضر رکاب مبارک... کاظم خان نایب و بیطارباشی. (اعتمادالسلطنه ۳۶۲)

بیطاری beytār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. شغل دام پزشکی: ییشه ای که تعلق به علم دارد چون خنیاگری و بیطاری. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۷) ۲. (حامص.) دام پزشکی: پس این همه کتاب های طب و کتالی و بیطاری را برای چه نوشته اند؟ (نفیسی ۳۹۵) ۳. صنعت طب... شریف تر است از علم بیطاری. (لودی ۲۶۴)

بی طاعت bi-tā'at [نا.عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن که اعمال بندگی و عبادت خدا را به جا نمی آورد: امید است از آنان که طاعت کنند/ که بی طاعتان را شفاعت کنند. (سعدی^۱ ۱۹۷)

بی طاعتی b.-i [نا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) نافرمانی؛ سرکشی: نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی ای آمد که بدان دل مشغول باید داشت. (بهیقی^۱ ۲۸۷)

بی طاقت bi-tāqat [نا.عر.] (ص.) ۱. بی صبر؛ بی تحمل؛ بی تاب: مدت هاست او را ندیده، بی طاقت است. ۲. چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت/ به هواداری آن سرو خرامان بروم. (حافظ^۱ ۲۴۷) ۳. ضعیف؛ ناتوان: چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش/ بدو داد یک نیمه از زاد خویش. (سعدی^۳ ۳۱۷)

• ~ شدن (مص.د.) از دست دادن صبر و تحمل و بردباری: از سختی و ناتوانی و بدی مکان، بی طاقت شده بودم. (حاج سیاح^۱ ۳۶۱) ۵. خود از تشنگی

صد هزار سوارکار جمع کرد و به قصد بیضه اسلام حرکت نمود. (رشیدالدین ۱۰) ۵. جازم شد که... بیضه مُلک و آشیانه دولت وی به صرصر قهر بریاد دهد. (جرفادقانی ۲۷۹) ۴. (قد.) چیزی که به شکل بیضه (تخم مرغ) باشد، یا آن را به شکل بیضه درآورند: خالی مدار خرمن آتش ز دود عود/ تا در چمن ز بیضه کانور خرمن است. (انوری^۱ ۸۴) ۵. آستین نسترن پُر بیضه عنبر شود/ دامن بادام بن پُر لؤلؤ فاخر شود. (منوچهری^۱ ۲۳)

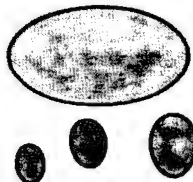
• ~ بر آوردن (مص.د.) (قد.) تخم گذاشتن: نه هر مرغی بیضه برتواند آورد. مرغی باید که... از او بیضه پدید آید. (نجم رازی^۱ ۲۴۳)

• ~ در (بر) کلاه (فرق) کسی شکستن (قد.) (مجاز) او را رسوا کردن: بیضه خورشید را بر فرق گردون بشکند/ چون های هتم بال ویرافشانی کند. (صائب^۳ ۸۱۲) ۵. بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه/ زیرا که عرض شعیده با اهل راز کرد. (حافظ^۱ ۹۱)

• ~ نهادن (مص.د.) (قد.) تخم گذاشتن: بطور نر و ماده با هم جفت شوند و بیضه نهند. (شوشتری ۳۹۰)

بیضه بند b.-band [عر.فا.] (صف.) (ا.) ۱. (ورزش) پوششی برای حفاظت بیضه های ورزش کاران از فروافتادن یا آسیب دیدگی. ۲. (پزشکی) فتق بند →

بیضی beyzi [عر.: بیضی، منسوب به بیضه] (ا.) (ریاضی) شکل خمیده مسطحی مانند دایره کشیده شده از دو طرف، که از تقاطع مخروط با صفحه ای غیر موازی با قاعده، محور، و مولد مخروط به دست می آید.



بیضی شکل b.-šekl [عر.فا.] (ص.) به شکل بیضی؛ بیضوی: هر استکان با تعلیکی در سینی های کوچک بیضی شکلی قرار داشت. (اسلامی ندوشن ۲۴۰)

بی طالت شده بودند. (بلعمی ۸۲۳)

• ~ کردن (مص.م.) صبر و تحمل کسی را از بین بردن: صدای ناله و العطش بهرام خان بی چاره همه ما را بی طالت کرد. (حاج سیاح^۱ ۴۱۷)

بی طاقتی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی صبری؛ بی تاب؛ بی قراری: زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد/ از صورت بی طاقتی ام پرده پرافتاد. (سعدی^۲ ۴۰۹) • چو از بی طاقتی شوریده دل شد/ از آن گستاخ رویی ها خجل شد. (نظامی^۳ ۳۵۱) ۲. (قد.) ضعف؛ ناتوانی: تن از بی طاقتی پرداخته زور/ دل از تنگی شده چون دیده مور. (نظامی^۳ ۱۷۰)

بی طالع bi-tāle' [فا.عر.] (ص.) بدبخت؛ بی نوا: آدم بی نوا و بی طالعی بود که در زندگی روی خوشی ندید. • ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست/ که یار با سر لطف آمدهست و دل داری. (سعدی^۲ ۷۴۱)

بی طالعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی طالع بودن؛ بدبختی: غصه بی طالعی بین کز فلک/ درد هست و نیست تسکین ای دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

بی طایل bi-tāyel [فا.عر.] (ص.) (قد.) بیهوده؛ لا طایل: نقوش تخیلات بی طایل شیطانی... بر صحیفه دماغ هریک نهرنگ زد. (جوینی^۱ ۲۷/۲)

بی طرف bi-taraf [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن که از یکی از دو یا چند طرف دعوا یا موضوع، جانب داری نمی کند: وانمود می کردند که هیئت منصفه بی طرف است. (تنکابی^۲ ۳۶) • سردار سپه در این گیرودار... بی طرف است و حق هم همین بود که بی طرف باشد. (مستوفی^۳ ۵۵۵/۳) ۲. (سیلسی) ویژگی دولتی که در سیاست های جهانی، جانب هیچ دولتی را نگیرد و در هیچ گروه بندی سیاسی و نظامی وارد نشود: سویس در جنگ جهانی بی طرف بود. • دُول بی طرف در این جنگ بازم بودند. (مستوفی^۳ ۷۲/۳)

بی طرفانه b.-āne [فا.عر.فا.] (ص.) ۱. بدون جانب داری از کسی یا چیزی: انقلابی بودن هم شرایطی دارد. یکی از این شرایط مطالعات دقیق و بی طرفانه است. (جمال زاده^۳ ۲۰۳) ۲. (قد.) درحالت

بی طرفی و بدون جانب داری: دراین مورد، کلاً بی طرفانه داوری کرده است.

بی طرفی bi-taraf-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. بی طرف بودن؛ جانب داری نکردن از یکی از دو یا چند طرف دعوا یا موضوع: توفیق یک روزنامه مخالف بی طرفی است و بهتر آن است که تمام جراید توفیق شوند. (مصدق^۱ ۱۱۲) • کلینت اعتدال... برای اثبات بی طرفی و بی نظری خود، اصلاحی در قانون نکرد. (مستوفی^۲ ۳۴۵/۲) ۲. (سیلسی) عدم دخالت در دسته بندی های سیاسی: دولت ایران به اعلان بی طرفی خود خیانت کرده. (طالبوف^۲ ۱۹۹)

بیطره beytare [عر.: بَیْطَرَة] (امص.) (قد.) دام پزشکی →: استادان بیطره گفته اند: باید که دندان باریک و پیوسته و سپید بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۳)

بی طریقی bi-tariq-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نادانی؛ گم راهی: سخن ایشان به صحرا نهادن... عین بی طریقی باشد. (احمد جام ۲۱۸)

بی طعم bi-ta'm [فا.عر.] (ص.) فاقد طعم و مزه؛ مشخص یا خوش آیند؛ بی مزه: آب کدر و بی طعمی به تشنگان... می رسانند. (جمال زاده^۱ ۳۲)

بی طمع bi-tama' [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن که طمع ندارد: چون شما را خیرخواه بی غرض و بی طعمی می بینم، اطاعت می کنم. (حاج سیاح^۱ ۲۰) • آرز بگذار و پادشاهی کن/ گردن بی طمع بلند بُود. (سعدی^۲ ۱۱۹)

بی طمعی b.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی طمع بودن: شاهنشاه... با بی طمعی و بی غرضی... سعی بلیغ فرمایند. (مستوفی^۲ ۴۱/۲) • این مرد به... راست قلمی و بی طمعی آراسته است. (افضل الملک ۱۹۳)

بی طهارتی bi-tahārat-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) ناپاکی: ... / ز بی طهارتی آن را به می خواره کنم. (حافظ: لنت نامه^۱)

بی ظرفی bi-zarf-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) بی ظرفیتی →: از بی حوصلگی و بی ظرفی خود شرمند شدم. (جمال زاده^۳ ۱۰۱)

بی ظرفیت bi-zarf.iy[y]at [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن که تحمل چیزهای ناخوش آیند یا

کالای مورد معامله به اعتماد مشاهده سابق یا توصیف فروشنده صورت می‌گیرد.

۵ - **قطعی** (حقوق، فقه) بیعی که به صورت قطعی انجام گرفته باشد و هیچ‌یک از دو طرف معامله، بدون موافقت دیگری حق فسخ نداشته باشد.

• ~ **کودن** (مصدق، قد) چیزی را معامله کردن: چند تن از دهقانان نزدیک وی... سی جفت‌وار زمین نزدیک این سرای بیع می‌کردند. (بیهقی^۱ ۸۱۱)

۵ - **مقابل** (گفتگو) (اقتصاد) قرارداد معامله‌ای میان دو طرف که فروشنده مطالبات خود را از محل تحویل محصول مورد معامله دریافت می‌کند، چنان‌که پس از فروش یک کارخانه، فروشنده بها و بهره آن را از محصولات آن کارخانه دریافت کند.

۵ - **مشاع** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، مورد معامله بین دو یا چند نفر به شراکت باشد، مثل این‌که دو برادر که در خانه‌ای شریک‌اند، یکی سهم خود را به دیگری بفروشد.

۵ - **شوشا** (شوشی) خرید و فروش: در امور تجارتی و ملک‌داری و معامله و دادوستد و بیع و شوشا... تجربه بیاموزد. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۷) • کسب و تجارت و بیع و شوشی... وی را از ذکر حق مشغول نکند. (احمد جام ۱۶۲)

بیع *biya'* [عر، جر، بیعة] (ا.ا). (قد). (ادیان) عبادت‌گاه‌های مسیحیان و یهودیان: در کتب همه ملل، شمع و نذور و چراغ و بخور بردن به صوامع و بیع و کنایس ایشان وارد است. (افلاکی ۲۵۰)

بی‌عار، بی‌عار *bi-'ār* [فا.عر.] (صدق). (گفتگو) آن‌که اعمال ضد اخلاقی را ننگ نمی‌داند؛ بی‌رگ؛ تنه‌لش: رفیق... جوانی لش و بی‌عار است. (مسعود ۶) • تبیلان پای مهرکه و دیوانگان نقل و افسانه از آن بی‌عاران نبودند که ناشنیده برونند. (میرزا حبیب ۱۴۱)

۵ - **سوی‌کار** (گفتگو) ← بی‌کار • بی‌کارویی‌عار: گردش برای آدم‌های بی‌عارویی‌کار است. (میرصادقی^{۲۳۲۶})

سخن دیگران را ندارد و در مقابل آنها واکنش غیر منطقی نشان می‌دهد؛ کم‌جنبه؛ با او شوخی نکند، بدش می‌آید، خیلی بی‌طرفیت است. ۲. ویژگی آن‌که چون به مقام یا ثروتی می‌رسد، موقعیت اجتماعی قبلی خود را فراموش می‌کند و تکبر نشان می‌دهد: آن‌قدر بی‌طرفیت بود که تا به مقام و منصبی رسید، دوستش را فراموش کرد. • این بی‌طرفیت تا یک شکم سیر و یک جای گرم دید، رفتارش عوض شد. (← شهری^۲ ۱۹۳/۲)

بی‌طرفیتی *b-i-tā'fariyā*. (حامد). (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌طرفیت بودن. ← بی‌طرفیت (بر. ۱): تو یا این عکس العمل نداشتی فقط بی‌طرفیتی خود را ثابت کردی. ۲. بی‌طرفیت بودن. ← بی‌طرفیت (بر. ۲): بی‌طرفیتی او وقتی مشخص شد که به یست و مقالی رسید.

بیع *biy'* [عر، بیع] (امص). ۱. خرید و فروش؛ معامله: با بازرگان مصری سی مبلغ بیع نزاع می‌کنم. (علوی^۳ ۷۸) • بر سر بازار عشق آزاد توان آمدن / بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن. (خاقانی ۶۵۱) ۲. (حقوق، فقه) مبادله کالا با هر چیزی معادل و هم‌قیمت آن (معمولاً پول) با رضایت طرفین. ۳. **تولیه** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، فروشنده کالا را به همان قیمت خرید بفروشد. ۴. **خیار** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، طرفین شرط می‌کنند که خریدار طبق شرایطی با برگرداندن بهای کالا می‌تواند معامله را فسخ کند.

۵ - **سلف** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، بهای کالا قبلاً پرداخته می‌شود و تحویل آن در زمان آینده از پیش تعیین شده انجام می‌گیرد؛ پیش‌فروشی؛ بیع سلف.

۵ - **سلف** (حقوق، فقه) بیع سلف ۱. • **شرط** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، طرفین شرط می‌کنند که خریدار طبق شرایطی تا مدت معینی می‌تواند معامله را فسخ کند. ۲. **غایب** (حقوق، فقه) بیعی که بدون حضور

بی‌عاری، بیعاری bi-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو)

بی‌اهمیت شمردن اصول اخلاقی جامعه؛
بی‌عار بودن؛ لاقیدی؛ محصلین... طولی نمی‌کشد
که... به راه بی‌عاری و عیاشی می‌افتند. (اقبال ۵/۳/۸)

بی‌عاطفگی bi-'ātefe-gi [فا.عر.فا.] (حامص.)

بی‌عاطفه بودن؛ باوجود آن‌همه بی‌عاطفگی، بازهم
در حق فرزندان کوتاهی نمی‌کرد.

بی‌عاطفه bi-'ātefe [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی

آن‌که در مقابل روی داده‌های ناگوار کمتر متأثر
می‌شود؛ فکر می‌کرد چه بی‌عاطفه است این مرد.
(گلشیری ۱۴۷) ۲. ویژگی آنچه در آن نشانی از
محبت دیده نمی‌شود؛ چشم‌های بی‌عاطفه‌اش... از
حده بیرون آمده بود. (جمال‌زاده ۱۳۱/۲) ۳.
حق ناشناس؛ او بی‌عاطفه بود، در مقابل این محبت یک
بار از ما یاد نکرد.

بی‌عاقبت bi-'āqebat [فا.عر.] (ص.) (قد.)

بدعاقبت؛ بدفرجام؛ از من بی‌عاقبت آغاز هستی را
میرس/ کز گران‌خواهی سرافساده را گم کرده‌ام. (صائب ۱
۲۵۵۴) ۵. احمق بی‌عاقبت را... بر خویشتن مستولی
گرداند. (نصرالله‌منشی ۳۸۲)

بیعانه bey-āne [عر.فا.] (ا.) بخشی از بهای کالا

که خریدار قبل از تحویل کالا به فروشنده
پرداخت می‌کند؛ پیش‌پرداخت؛ مجبور شدم
مبلغی بیعانه پرداخت کنم تا لباس را برای من نگه دارد. ۵
تاحال، داستان سفارشی ننوشته‌ام... - با یک بیعانه
چه طوری؟ (مؤذنی: شکوایی ۵۸۷) عقل و دین و دل در
این سودا کم از بیعانه است/ یا چنین سرمایه یوسف را
خریدن مشکل است. (صائب ۵۲۵)

بیعت bey'at [عر.: بیعة] (امص.) پیمان بستن برای

فرمان‌برداری و اطاعت از کسی، که معمولاً با
دست دادن انجام می‌شده است؛ پیشوایی و
رهبری کسی را پذیرفتن؛ هنوز هادی در گران بود
که خبر... بیعت مردم به خلافت خود او مسموع گردید.
(مبنوی: هدایت ۲۳) ۷. هرگز نیت من خالی نگردد از
دوستی او و تغیر راه ندهم به هیچ چیز از آنها که وقت
بیعت مذکور شده. (بیهقی ۹۵۸)

بیعت ~ بستن (مص.ج.) بیعت ↑: بیعت بستم با الله

و خود را قرا الله سپردم. (خواجہ عبدالله ۹۸)

۵. ~ **ستدن** (ستاندن) (مص.ج.) (قد.) ۵. بیعت

گرفتن →: بیعت از نفس بستم که به دوزخ خواهی
رفت. (خواجہ عبدالله ۹۸) ۵. تهمت نهادن که با
امیرمردان‌شاه... موافقتی کرده است و بیعتی بسته است.
(بیهقی ۴۷۸) ۵. گاه گفتندی ما بیعت می‌ستایم لشکر را.
(بیهقی ۲۷۷)

۵. ~ **شکستن** (مص.ج.) (قد.) برهم زدن پیمان؛

پیمان شکستن؛ از ملکان عهد تو، هرکه شکست از
نخست/ مذهب باطل گرفت، بیعت داور شکست.
(انوری ۹۱)

۵. ~ **کودن** (مص.ج.) بیعت →: شیخ زین‌الدین...

فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درآی.
(جامی ۴۰۸) ۵. از ایران بر او کرد بیعت سپاه/ دم داد
یک‌ساله از گنج شاه. (فردوسی ۲۴۶۴)

۵. ~ **گرفتن** (مص.ج.) عهد و پیمان از کسی

گرفتن؛ پیمان گرفتن از کسی که فرمان‌برداری
کند؛ سلیمان را بنشاند و او بیعت از همه سپاه و رعیت
بگرفت. (بلعمی: لغت‌نامه ۱)

۵. **دو کسی بودن** (قد.) با او پیمان داشتن؛ از

او فرمان‌برداری کردن؛ چون او را قضای مرگ باشد،
که هیچ‌کس را از آن چاره نیست، در بیعت من باشید.
(بیهقی ۱۶۲)

بیعت‌نامه b-nāme [عر.فا.] (ا.) (قد.) نوشته‌ای

حاوی بیعت؛ عهدنامه؛ در آخر این قصه نبشته آید
این نامه و بیعت‌نامه. (بیهقی ۳۸۱)

بیعتی bey'at-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به بیعت

(قد.) بخشیده‌شده هنگام بیعت؛ مالی بیعتی و
صلتها که برادرت... داده است، بازپایبستد. (بیهقی ۱
۳۳۶)

بی‌عد bi-'ad[d] [فا.عر.] (ص.) (قد.) بی‌عدد →:

حمد بی‌حد و مدح بی‌عد لایق حضرت عزت
مالک‌الملکی باشد که... (خواجہ نصیر ۳۳) ۵. این هنری
خواجۀ جلیل چو دریاست/ با هنری شمار و گوهر بی‌عد.
(منوچهری ۱۷)

بی احترامی کردن: ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند. (سعدی^۲ ۷۷)

بی عصمت bi-esmat [نا.ع.ر.] (ص.) آلوده به گناه.

• ~ کردن (م.ص.د.) ← بی سیرت
بی سیرت کردن: دختر مرا بی عصمت کردند.
(مشفق کاظمی ۵۰)

بی عصمتی bi-i [نا.ع.ر.فا.] (حامص.) بی عفتی →:

در کشور شما زنان آذاتر از کشور ما می توانند به
بی عصمتی تن دردهند. (قاضی ۴۷۰) ○ از همه بدتر،
رفتاری بود که با نساوان بی کس کرده، چه بی عصمتی که
انسان از ذکر آن شرم دارد. (حاج سیاح^۱ ۳۲۴)

بی عفت bi-effat [نا.ع.ر.] (ص.) ویژگی آن که در

امور جنسی به اصول اخلاقی و شرعی پای بند
نیست: از بدبختی هایی که این دختری بی عفت به سر شما
آورده، باخبر شدم. (مشفق کاظمی ۷۴)

بی عفتی bi-i [نا.ع.ر.فا.] (حامص.) رعایت نکردن

اصول اخلاقی و شرعی در روابط جنسی:
کوچک ترین لغزش جنسی لطیف را اگر چه محرک و مشوق
اصلی آن هم مرد باشد، بی عصمتی و بی عفتی می خوانند.
(مشفق کاظمی ۱۸۶) ○ ... را به سبک مغزی و لامذهبی و

بی عفتی تشیع می کرد. (طالوف^۲ ۷۴)

بی عقل bi-aql [نا.ع.ر.] (ص.) بی خرد؛ نادان؛

احتمق: بی گذار به آب زدن کار آدم های بی عقل است. ○
[شراب] اگر نخوری... از نهاد و سیرت بی عقلان...
رسته باشی. (عنصر المعالی^۱ ۶۷)

بی عقلی bi-i [نا.ع.ر.فا.] (حامص.) نادانی؛

حماقت: بی عقلیات باعث شد کارت را از دست بدهی.
○ این تنها هم زی بی عقلی اوست که نبیند کان حماقت را
چه خواست. (مولوی^۱ ۴۱۳/۲)

• ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) ← حماقت

حماقت کردن: بی عقلی کرد! اگر در بست می ماند،
نمی پرند. (حاج سیاح^۱ ۳۲۷)

بی عقیده bi-aqide [نا.ع.ر.] (ص.) ۱. بی اعتقاد

(م.۱) →: تو که این قدر بی عقیده نبود، به خدا رو
کن. ۲. بی اعتقاد (م.۲) →: من به این قبیل مسائل،
کاملاً بی عقیده ام.

بی عدالتی bi-'ex'adālat-i [نا.ع.ر.فا.] (حامص.)

رعایت نکردن عدالت؛ ظلم: فرخ... از
بی عدالتی... خشمگین شده بود. (مشفق کاظمی ۲۲۵)

بی عدد bi-'adad [نا.ع.ر.] (ص.) (قد.) بی شمار؛

بی حد؛ بی حساب؛ بی عدد: آن صفای آینه لاشک
دل است / کو نقوش بی عدد را قابل است. (مولوی^۱
۲۱۴/۱)

بی عدیل bi-'adil [نا.ع.ر.] (ص.) بی مانند →: در

تقویت قوای دماغی بی عدیل است. (← شهری^۲ ۲۰۸/۵)
○ در سیزی... و اقسام زراعت بی عدیل است. (شوشتری
۳۵۶)

بی عرض bi-'erz [نا.ع.ر.] (ص.) بی آبرو →: خدا

تقاضا را از شما بگیرد، بی عرض و بی شرف ها! (←
میرصادقی^۲ ۷)

بی عرضگی bi-'orze-gi [نا.ع.ر.فا.] (حامص.)

(گفتگو) بی عرضه بودن. ← بی عرضه: قبايع و
زشتی ها به رنگ حسن و جمال جلوه گر می گردد،
چنان که... نجابت به صورت بی عرضگی... درمی آید.
(جمال زاده^۲ ۱۳۱) ○ گفت: امیدوارم که خودم جبران
بی عرضگی تو را بکنم. (مصدق ۵۰)

بی عرضه bi-'orze [نا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) آن که

عرضه، توانایی، و شایستگی انجام کاری را
ندارد؛ نالایق: وقتی کدخدا بی عرضه بود، این جور
می شود دیگر. (آل احمد^۶ ۳۱) ○ اگر سوارش تازه کار و
بی عرضه باشد،... بی مزگی را از حد می گذرانند. (مستوفی
۳۰۶/۳)

بی عزت bi-'ezzat [نا.ع.ر.] (ص.) فاقد عزت و

احترام: آدم حقیر و بی عزتی بود. ○ خدا عمر بی عزت به
کسی ندهد.

• ~ کردن (م.ص.د.) عزت و احترام کسی را

از بین بردن: با این حرف هایت مرا پیش آنها بی عزت
کردی.

بی عزتی bi-i [نا.ع.ر.فا.] (حامص.) بی احترامی

→: چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان
خراب اندرون. (سعدی^۳ ۳۰۴)

• ~ کردن (م.ص.د.) ← بی احترامی

بی عمق bi-'omq [فا.عر.] (ص.) (مجاز) آنکه به عمق و ریشه مسائل توجهی ندارد؛ ساده اندیش؛ سطحی؛ چخوف. آدم... ساده لوح و بی عقلی نبودست. (جمالزاده ۲۹۲^۸)

بی عمل bi-'amal [فا.عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آنکه به گفته و نصیحت یا وعده خود عمل نمی کند، یا ویژگی گفتاری که همراه کردار نیست: نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است. (حافظ ۳۲^۱) یکی را گفتند: عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت: به زنبور بی عمل. (سعدی ۱۸۶^۳)

بی عملی b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) (قد.) بی عمل بودن؛ به گفتار خود عمل نکردن: نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است. (حافظ ۳۲^۱)

بیع نامه bey-'nāme [فا.عر.فا.] (ا.) ورقه ای که قرار و شرایط خرید و فروش چیزی را در آن می نویسند.

بی عنایت bi-'enāyat [فا.عر.] (ص.) بی اعتنا و بی مرحمت: بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت. (حافظ ۶۵^۱)

بی عوض bi-'avaz [فا.عر.] (ص.) ۱. آنچه عوض نداشته باشد؛ رایگان؛ مجانی: مفت چیزی نخواست بهشت و نان بی عوض نخورده باشند. (حاج سیاح ۹۲^۲) ۲. (قد.) بدون دادن بها و عوض: این همه خدمت نمودن و... تو را بی عوض گذشتن تا بروی، ممکن نیست، حق من بگذارد و برو. (لودی ۱۷۰^۵) ۳. گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هلمون کنی. (مولوی ۲۰/۱۲^۱)

بی عهد bi-'ahd [فا.عر.] (ص.) (قد.) پیمان شکن: شیر از سر خشم به وی نگه کرد که کجا اند این خرگوشان... بی قول و بی عهد؟ (بخاری ۹۴)

بی عیب bi-'eyb [فا.عر.] (ص.) ویژگی آنکه یا آنچه نقص و عیب ندارد: سکه نقره بی عیب... یا مایملک دیگری. (اسلامی ندوشن ۲۷۰^۵) هر گلی علت و عیبی دارد / گل بی علت و بی عیب، خداست.

بیع گاه bey-'gāh [فا.عر.فا.] (ا.) (قد.) جای خرید و فروش؛ بازار: در بیع گاه دهر به بادی بداد عمر / در قمر زمانه به خاکی بیاخت بخت. (خاقانی ۸۳۴)

بی علاج bi-'alāq [فا.عر.] (ص.) درمان ناپذیر؛ بدون درمان: خیال کردم بی چاره... مبتلای مرض بی علاج... است. (طالبوف ۸۰^۲)

بی علاقه bi-'alāqe-gi [فا.عر.فا.] (حاصص.) بی میلی؛ بی رغبتی: مار گریتا هیچ... بی علاقه کی... ابراز نمی کرد. (علوی ۱۵۲^۲)

بی علاقه bi-'alāqe [فا.عر.] (ص.) ۱. آنکه به چیزی یا کسی علاقه و میلی ندارد؛ بی میل؛ بی رغبت: از رفتار سردش حس می کردم به من بی علاقه است. ۵ همه نسبت به هم بیگانه و بی علاقه اند. (مسمود ۵۵) ۲. (تصوف) ویژگی آنکه ترک تعلقات کرده باشد: هیچ کس از او بی پیوندتر و بی علاقه تر و پاکیزه تر نیست که با هیچ چیز پیوند ندارد، نه با دنیا نه با عقبانه با نفس. (محمد بن منور ۱۹۹^۱)

بی علت bi-'ellat [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد علت و سبب؛ بدون دلیل: خشونت و عصبانیت بی علت او متعجبم کرد. ۵ ... که قوت، دادن بی علت است / ... (مولوی ۳۸۵/۳^۱) ۲. (قد.) بدون داشتن علت و سبب؛ بی جهت: بی علت شروع کرد به دعا کردن. ۵ خامشان بی علت به غارت رفته بود. (پارسی پور ۱۷۷^۵) ۳. از حق باشد... به بنده بی علت. (هجوری ۵۵۲) ۴. (ص.) (قد.) بی نقص: هر گلی علت و عیبی دارد / گل بی علت و بی عیب، خداست. (پروین اعتصامی ۲۱۷)

بی علم bi-'ilm [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. ناآگاه؛ نادان: دو کس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی علم و زاهد بی علم. (سعدی ۱۷۳^۲) ۲. بدون آگاهی: عمل بی علم، عمل نباشد. (هجوری ۱۲^۱)

بی علمی b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) (قد.) نداشتن علم؛ ناآگاهی؛ نادانی: فضیلت نفروشد، جاهلان را به بی علمی توبیخ نکنند. (طالبوف ۱۹۱^۲) ۵ یقین می دان که این همه از بی علمی او نشاده است. (احمد جام ۲۶۶)

(پروین اعتصامی ۲۱۷) ○ خدای عزوجل... قدوس بی‌عیب و بی‌مثال... است. (احمد جام ۲۷)

بیغ biq (ص.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) بیق →.

بیغاره beyqāre (ا.) (قد.) سرزنش؛ ملامت؛ طعنه: بر دوستی عترت پیغمبر / کردندمان نشأت بیغاره. (ناصر خسرو^۱ ۲۹۷) ○ نه بیغاره دیدند بر بدکتش / نه درویش را ایچ سر سرزنش. (ابوشکور: اشعار ۱۰۱)

بی‌زدن ~ زدن (مصد.) (قد.) طعنه زدن یا سرزنش کردن: زن بر او بیغاره زدن و طنز کردن گرفت. (فخرمدیر ۱۶۸) ○ خلالتی را همیشه بیغاره زنی / هم نهش به جان او چو جراره زنی. (خاقانی ۷۴۰)

بی‌غایت bi-qāyat (فا.ع.ر.) (ص.) (قد.) نامحصور در زمان و مکان؛ بی‌انتها و جاویدان: خدای ما جل‌جلاله. بی‌غایت و بی‌متهاست. (محمد بن منور^۱ ۲۲۹)

بی‌غذا bi-qazā (فا.ع.ر.) (ص.) (گفتگو) آن‌که به خوردن غذا میل و اشتها ندارد؛ بی‌اشتها: لژی که بی‌غذاست، روزی‌روز ضعیف‌تر می‌شود. ۲ بدون خوراک: دو روز در آن‌جا بی‌غذا بودیم.

بی‌شدن ~ شدن (مصد.) (گفتگو) به بی‌اشتهایی دچار شدن: چند وقت است که می‌ض بی‌غذا شده و حالش خوب نیست.

بی‌غذایی bi-y(i)-i (فا.ع.ر.فا.) (حامص.) ۱ بی‌غذا بودن؛ حالتی که در آن، فرد به‌دلیلی مانند بیماری غذا نمی‌خورد؛ بی‌اشتهایی: بی‌غذایی او را خیلی لاغر کرده بود. ۲ نداشتن غذا و خوراک: هر روز کودکان زیادی بر اثر فقر و بی‌غذایی می‌میرند.

بی‌غرض bi-qaraz (فا.ع.ر.) (ص.) ۱ ویژگی آن‌که گفتار یا رفتارش دارای قصد و نیت بدی نیست: منتقد بصیر و بی‌غرض... وظیفه مهم و مؤثری را برعهده می‌گیرد. (زرین کوب^۳ ۲۹) ○ بدعا دعا نصیحت درویش بی‌غرض / نهکش بُد که نیک تأمل کند در آن. (سعدی ۸۳۳) ۲ بی‌غرضانه (م.) ۱: نصیحت بی‌غرضی او را پذیرفتم. ○ سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی. (حافظ^۱

(۳۲۲)

بی‌غرضانه bi-āne (فا.ع.ر.فا.) (ص.) ۱ فاقد قصد و نیت بد؛ صادقانه: آن اعتقاد بی‌غرضانه را هنوز هم دارم و تغییری حاصل نکرده‌ام. (نظام السلطنه ۱۲۸/۱) ○ دوستی بزرگانه بی‌غرضانه. (لودی ۱۳۰) ۲ (قد.) بدون قصد و نیت بد؛ همراه با صداقت: منتقد باید اثر هنری را بی‌غرضانه بررسی کند.

بی‌غرضی bi-qaraz-i (فا.ع.ر.فا.) (حامص.) بی‌غرض بودن؛ قصد و نیت بد نداشتن: انتخاب مأموران از اهل محل، سبب می‌شود که نتوانند تصمیماتی از روی بی‌غرضی اتخاذ کنند. (مصدق ۲۹) ○ نوشتجات جناب سامی... همه از روی حقیقت و صحت و بی‌غرضی... است. (مخبر السلطنه ۱۰۹)

بی‌غش bi-qas̄ (فا.ع.ر.) (ص.) ۱ آنچه به چیزی دیگر نیامیخته و ناخالصی نداشته باشد؛ پاک و خالص: مغازله و کام‌جویی بی‌غش. (→ اسلامی ندوشن ۲۱۳) ○ گر به کلاشه رندان لغمی خولعی زد / تل شعر شکرین و می بی‌غش دارم. (حافظ^۱ ۲۲۳) ۲ (مجاز) دور از مکر و نفاق و تزویر؛ بی‌آلایش؛ خالص: اوستاد اوستادان زلمنه عنصری / عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن. (منوچهری^۱ ۷۲)

بی‌غشی bi-i (فا.ع.ر.فا.) (حامص.) خالص بودن؛ خلوص: بنا با مصالح سرد خود، آجر و گچ و شیشه و بی‌غشی نور، حالت خودمانی داشت. (→ اسلامی ندوشن ۲۵)

بی‌غل و غش bi-qal(i)-o-qas̄ (فا.ع.ر.فا.) (ص.) (مجاز) ۱ بدون ناخالصی و مکر و فریب؛ بی‌آلایش: دوست بی‌غل و غش، عشق بی‌غل و غش. ○ مناسبات دوستان را با... رایحه روح پرور بی‌غل و غشی صفای داد. (جمال‌زاده^۱ ۷۳) ○ عشق بی‌غل و غش مرا بر ظلمت فریبنده و اظهارات پرچ... ترجیح می‌دهی. (مشفق کاظمی ۱۵۱) ○ چون که داور بُود او، داور بی‌غل و غش است / چون که حاکم بُود او، حاکم بی‌روی و ریاست. (فرخی^۱ ۲۷) ۲ (قد.) بدون مکر و فریب؛ با صداقت: هر چه گفت، بی‌غل و غش می‌گفت.

بیغله beyqole [= بیغوله] (۱.) (قد.) بیغوله → :
چون کزدم خفته شده در بیغله مشغول/ بینند خیالاتی در
بیهده هموار. (مسعود سعدی^۱ ۲۰۹)

بی غم bi-qam [فا.عر.] (ص.) فاقد غم و اندوه؛
آسوده خاطر: امیدوارم او هم... دماغش چاق و دلش
بی غم باشد. (جمال زاده^۲ ۲۱) ای سرای تو نعیم دگر و
زایر تو / سالومه بی غم و دلشاد نشسته به نعیم.
(فرخی^۱ ۲۴۴)

بی غمی b-i [فا.عر.] (حامص.) نداشتن
غم و اندوه؛ آسودگی خاطر: تراخی ای که دریاب
تفقد تورفته است، همه بر بی غمی حمل مکن. (زیدری ۸)
بیغوش beyquš [تر.] (۱.) (جانوری) جغد → : چون
بیغوشی که به دنبال شکار برخیزد... ناپدید شد.
(جمال زاده^۶ ۶۰)

بیغوله beyqule (۱.) ۱. جایی که اثری از آبادی
در آن دیده نمی شود؛ ویرانه. سرانجام از گناه
خویش پوزش خواستند و در بیغوله ای از جزایر...
اعتکاف گزیدند. (هدایت^۶ ۱۶۹) آدمی را در بیغوله ها
و خارستان های عجیب می افکند و آشکال جبروت وی را
می نماید و درهای غریب بر او می گشاید. (قطب ۵۷)
به بیغوله ای شو ز پیشش نهان / که کس نشنود نامت اندر
جهان. (فردوسی^۳ ۱۴۵۷) ۲. هر جای تنگ و تاریک
مانند دخمه: مغولان... هرچه دورتر می شدند،
سروکله های بیش تری از این پستو و آن بیغوله بیرون
می آمد. (پارسی پور ۱۴۹) آژدهایی در دهانه غارم کام
گشوده و آتش و سرب و گوگرد مذاب به درون این
بیغوله می باشد. (علوی^۳ ۸۶) ۳. (قد.) گوشه؛ کنج:
دو رگ... بر بیغوله چشم بژد سوی بینی. (اخوینی ۲۷۶)

بی غیرت bi-qeyrat [فا.عر.] (ص.) (گفتگو)
(نوهین آمیز) ویژگی آن که نسبت به امور زندگی
(به ویژه زن و خانواده اش) تعصب ندارد، یا
احساس مسئولیت نمی کند: بی غیرت! خود در
خانه می نشینی و مادرت را با آنان طرف می کنی؟
بی غیرت ها! شماها هیچ نمی گوید؟ (هدایت^۴ ۴۴)

بی غیرتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی غیرت
بودن. ← بی غیرت: زبونی و درمادگی زن و بچه هایم

را بینم و دم نزنم... بی غیرتی بود. (الاهی: داستان های نو
۱۵۸) ○ از بی غیرتی حاکم لرستان، عرصه را به دولت
تنگ کرده اند. (← نظام السلطنه ۴۸/۲)

بیف استروگانف bifet[e]rogānof [انگ.]
[beef stroganoff] (۱.) غذایی که از گوشت
قیمه شده، سیب زمینی سرخ شده، و خامه تهیه
می شود. ۲. برگرفته از نام کنت پل استروگانف،
سیاست مدار روسی قرن نوزدهم میلادی.

بی فایده bi-fāy[e]de [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد
نتیجه؛ غیر مفید: در همه کارهای خدامصلحتی است و
چیز بی فایده آفریده نشده. (هدایت^۲ ۱۱۲) ۲. (قد.)
بدون نتیجه و فایده: کوتاه نظران ملامت از عشق /
بی فایده می کنند و تحذیر. (سعدی^۳ ۵۲۲)

بیفتک bifteak [فر.] bifteck، از انگ.:
[beefsteak] (۱.) استیک → : بیفتک، ماکارونی،
کتلت... فعلاً شام لازم نیست. (مسعود ۱۰) یک بیفتک
خوب با تخم مرغ نیم پخت آوردند. (امین الدوله ۳۶۷)
بی فتن bi-fetan [فا.عر.] (ص.) (قد.) عاری از
فتنه؛ بدون فتنه: اوستاد اوستادان زمانه عنصری /
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن.
(منوچهری^۱ ۷۲)

بی فتور bi-fotur [فا.عر.] (ص.) (قد.) بدون
سستی و تأمل: ده خدا... با هستی بی فتور... به فرهنگ
و هنر... دست زد. (زیرین کوب^۱ ۳۸۷)

بی فرجام bi-farjām (ص.) ویژگی آنچه عاقبت
و سرانجامی ندارد: عشق بی فرجام. ○ سگ در این
روزگار بی فرجام / بر چنین مهتری شرف دارد. (خاتونی:
لغت نامه^۱)

بی فردا bi-fardā (ص.) ویژگی آنچه به فردا
نمی رسد، و به مجاز، ناپای داری: هرکه با او به
دشمنی کوشد / روز او از قیاس بی فرداست. (فرخی^۱
۲۶)

بی فردایی b-y(i)-i (حامص.) (مجاز) ناپای داری
روزگار: ترانه ها... از غربت و تنهایی چوپانان... از
بی سامانی زندگی و بی فردایی... حکایت می کرد.
(اسلامی ندوشن ۲۲۰)

بی‌فرهی bi-farreh(a)h-i (ص.) (قد.) فاقد فر و شکوه؛ بی‌عظمت: کسی را که وام است و دستش تهی‌ست / به هرجای بی‌ارج و بی‌فرهی‌ست. (فردوسی^۳ ۱۸۸۴)

بی‌فریاد bi-faryād (ص.) (قد.) (مجاز)^۱ بی‌امان (مر. ۱) → از این سو، سوی خفتن‌گاه مهر و ماه راهی نیست / بیابان‌های بی‌فریاد و کهساران خار و خشک و بی‌رحم است. (اخوان ثالث: از این اوست ۱۶) در این قلعه بی‌فریاد چون آمدی؟ (بیغمی ۷۹۹) ۲. ستمگر: ... دگران حیل‌گر و ظالم و بی‌فریادند. (مولوی ۲/۲۳۸)

بی‌فسار bi-fasār [= بی‌انصار] (ص.) (قد.) (مجاز) لجام‌گسیخته → ازیرا سزا نیست اسرار حکمت / مر این بی‌فساران بی‌هیران را. (ناصرخسرو^۱ ۱۰)

بی‌فضل bi-fazl [فا.عر.] (ص.) (قد.) بی‌بهره از فضل و دانایی: هروقت که... بی‌فضلان را عمل فرمایند... دلیل بر نادانی و بی‌کفایتی وزیر باشد. (مینوی^{۲۳۹})

بی‌فکر bi-fekr [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری فکر نمی‌کند و بی‌آمدهای کار را در نظر نمی‌گیرد؛ ویژگی آن‌که دوراندیش نیست: چه قدر بی‌فکر هستند. نکردند یک بزرگ‌تر را بفرستند. (میرصادقی^{۱۰} ۴۸) ۵. یکی فعال و مقتصد و دورین است، و دیگری تنبل و مسرف و بی‌فکر. (مستوفی ۲۸۲/۳) ۲. بی‌اعتنا و بی‌مسئولیت نسبت به امور؛ بی‌خیال: تو به خیالت همه مثل تو بی‌فکرند؟ (هدایت^۹ ۱۱۲)

بی‌فکری b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) ۱. بی‌فکر بودن؛ در نظر نگرفتن بی‌آمدهای کارها: بی‌فکری تو باعث شد که امروز نهار نداشته باشیم. ۲. بی‌اعتنایی و بی‌مسئولیتی نسبت به امور: به ملاحظه بی‌فکری اولیای دولت... هیچ‌کس درصدد رفع بلیه برنیامد. (جمال‌زاده^{۱۴} ۲۵)

بی‌فک و فامیل bi-fak[k]-o-fāmil [نا.فا.فر.] (ص.) (گفتگو) ۱. فاقد خانواده و قوم و خویش معلوم؛ بی‌اصل و نسب: ما چندان هم بی‌فک و فامیل

بی‌فرمان bi-farmān (ص.) (قد.) ۱. آن‌که مطیع و پیرو چیزی یا کسی نباشد؛ نافرمان: من فرمان‌بردارم و تو بی‌فرمان. (نظام‌الملک^۳ ۳۸) ۲. (قد.) بدون اجازه: بی‌فرمان شراب خوردن یا غازی و ترکان، سخت سهل است. (بیهمی^۱ ۲۸۸)

بی‌فرمانی b-i (حاصص.) (قد.) نافرمانی؛ اطاعت نکردن: هر بلایی که بر جان تو آمد، از بی‌فرمانی بود. (بیغمی ۷۹۹)

• **گردن** (مصد.د.) (قد.) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: غلامان سرایي چنان بی‌فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد. (بیهمی^۱ ۸۲۲)

بی‌فروغ bi-foruq (ص.) ۱. فاقد روشنی و درخشش؛ تیره و تار: چشمان بی‌فروغ... او نخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند. (نفیسی ۴۰۶) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌اثر؛ بیهوده؛ بی‌نتیجه: سخن گفتن من شود بی‌فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ. (فردوسی^۳ ۵۵۹)

بی‌فره bi-farreh(a)h (ص.) (قد.) بی‌فرهی → مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ / معادیان تو نافرمانند و نافرزان. (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

بی‌فرهنگ bi-farhang (ص.) ۱. ویژگی آن‌که خوب تربیت نشده‌است و رفتارش مطابق با آداب و رسوم اجتماعی نیست: او خیلی بی‌فرهنگ است، برخورد هایش زنده است. ۲. (قد.) بی‌بهره از خرد و دانایی: با سرپوشیدگان کله، مصاف کردن کار... بی‌فرهنگان است. (حمیدی ۱۵۵) ۵. مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فرهنگ / معادیان تو نافرمانند و نافرزان. (بهرامی: شاعران ۴۰۸)

بی‌فرهنگی b-i (حاصص.) ۱. بی‌فرهنگ بودن؛ نداشتن تربیت و اخلاق پسندیده. ← بی‌فرهنگ (مر. ۱): رفتار غیرمؤدبانه او بی‌فرهنگی او را نشان می‌دهد. ۲. بی‌بهره بودن از اصول تمدن، تجدد، فرهنگ، و پیش‌رفتگی: فقر و بی‌فرهنگی بعضی از جوامع، علت اصلی عقب‌ماندگی آنهاست. ۵. می‌تواند از بی‌فرهنگی مردم استفاده کند. (← میرصادقی^۱ ۱۶۵)

نیستیم. ۲. (دشنام) بی‌اصل و نسب؛ حرام‌زاده: یارو از آن بی‌فک و فامیل‌ها بود. (میرصادقی ۳۲۳)

بی‌فهم bi-fahm [نا.عر.] (صد.) (قد.) نفهم؛ نادان: مردمی احمق و بی‌فهم باشند. (قاضی ۶۴۴)

بیق biq (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که دیر و به‌سختی مطلبی را می‌فهمد؛ دیرفهم، کودن، و بی‌اطلاع: طرف، خنگ است و بیق. (کلاب‌دره‌ای ۳۴۲)

بی‌قابلیت bi-qābeliyyat [نا.عر.] (صد.) (گفتگو) ۱. نالایق؛ بی‌عرضه: من را بگو که... آمدم زن تو

بی‌قابلیت شدم. (هدایت ۴۱) ۲. کم‌اهمیت؛ بی‌ارزش: هیچ‌وقت نشد یک شاخهٔ یاس بی‌قابلیت دستش بگیرد بیاید خانه. (گلشیری ۷۱)

بی‌قابلیتی b-i [نا.عر.فا.] (حامص.) نداشتن لیاقت؛ بی‌عرضگی: میرزاابوالحسن‌خان... از بی‌قابلیتی او شکایت داشت. (حاج‌سیاح ۳۱۱)

بی‌قاعدگی bi-qā'ede-gi [نا.عر.فا.] (حامص.) بی‌قاعده بودن؛ وجود نداشتن قاعده و نظم:

احوال خراب مملکت و بی‌نظمی و بی‌قاعدگی اهل دیوان... منجر به چنین حال و روزی می‌شود. (مینوی ۴۴۲)

بی‌قاعده bi-qā'ede [نا.عر.] (صد.) ۱. نادرست؛ بی‌اساس: چه حرف‌های بی‌قاعده که نزد.

(جمال‌زاده ۷۳) ۲. ویژگی آنچه مطابق قاعده نیست: فعل‌های بی‌قاعدهٔ زبان فارسی.

بی‌قافیه bi-qāfiye [نا.عر.] (صد.) (ادبی) فاقد قافیه. ← قافیه: اشعار بی‌قافیه.

بی‌قانون bi-qānun [نا.معر.] (صد.) بدون نظم و ترتیب: به‌خیالت شهز بی‌قانون است؟ (هدایت ۴)

۲۳) نباید حکم کنیم که کشور بی‌قانون است، مگر این‌که ببینیم هرج و مرج است. (فروغی ۳۳۲)

بی‌قانونی b-i [نا.معر.فا.] (حامص.) بی‌نظمی؛ هرج و مرج: شما همه معایب بی‌نظمی و بی‌قانونی را می‌دانید. (طالبوف ۲۸۹)

بی‌قباحت bi-qe(a)bāhat [نا.عر.] (صد.) (گفتگو) (دشنام) بی‌شرم: پدر سوخته بی‌قباحت!

(جمال‌زاده ۳۶۴) بی‌قباحت بی‌شرم! (مسعود ۹۴)

بی‌قدر bi-qadr [نا.عر.] (صد.) آن‌که یا آنچه قدر، ارزش، اهمیت، و احترامی ندارد؛ حقیر؛ بی‌ارزش: به یک مجلهٔ بی‌قدری... تهی ناروا می‌بندد. (اقبال ۹/۴ و ۳/۱۰) هر کس که شاد نیست به قدر و به جاه او / بی‌قدر باد نزد همه خلق و بی‌خطر. (فرخی ۱۹۳)

• ~ شدن (مصد.) ارزش و احترام خود را ازدست دادن و بی‌عزت شدن: اگر آن را خلاقی روا دارم... عهد من در ده‌ها بی‌قدر شود. (نصرالله‌منشی: کلیه‌ودمن: لغت‌نامه)

• ~ کردن (مصد.) ارزش و احترام کسی (چیزی) را ازین بردن و او (آن) را بی‌عزت کردن: با تو هین خود مرا در نظر همه بی‌قدر کرد. ... / بی‌قدر مکن به گفت‌گفتار مرا. (شهیدبلخی: شاعران ۲۷)

بی‌قدرومقدار b-o-meqdār [نا.عر.فا.عر.] (صد.) (گفتگو) بی‌قدر: → شعرای بی‌قدرومقدار. (هدایت ۶)

بی‌قدری bi-qadr-i [نا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بی‌ارزش و بی‌اهمیت بودن؛ حقارت: زان جانب خویش ننگرد زین سو / از تنگ حقارت و ز بی‌قدری. (منوچهری ۱۱۰)

بی‌قدوقواره bi-qad[d]-o-qavāre [نا.عر.فا.عر.] (صد.) (گفتگو) بی‌قواره: → نکره و بی‌قدوقواره. (علوی ۸۸)

بی‌قرار bi-qarār [نا.عر.] (صد.) ۱. فاقد قرار و آرامش؛ بی‌تاب و بی‌طاقت: عشق بی‌قرار دختر

من شد. (قاضی ۱۰۴۵) هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بی‌قرار من باشی. (حافظ ۳۱۹)

۲. (ف.) باحالت اضطراب: نگران و بی‌قرار به اخبار جنگ گوش می‌دادیم. ۳. (صد.) (قد.) بی‌سکون؛ متحرک: تا بی‌قرار گردون اندر مدار باشد / ...

(منوچهری ۲۲)

• ~ شدن (مصد.) آرامش، سکون، و آسایش خاطر را ازدست دادن؛ بی‌تاب شدن:

با شنیدن این آواز به‌یاد روزهای گذشته می‌انتم و بی‌قرار می‌شوم. در فراق تو هر زمان تن من / ازبس

بی‌قیدوبند → چه آدم بی‌قیدی هستی، مواظب رفتار باش! ۳. (ق.) باحالت بی‌اعتنائی و بی‌توجهی: خودشان هم بی‌قید و بی‌اعتنا به راهشان ادامه می‌دهند. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

بی‌قیدوبند b-o-o-band [فا.عر.فا.ا.] (ص.) (گفتگی) ویژگی آن‌که در اعمال و رفتار خود آداب و رسوم اجتماعی یا اخلاقی را رعایت نمی‌کند: او همیشه رفتارهای ناپسندی از خود نشان می‌داد و اصولاً آدم بی‌قیدوبندی بود.

بی‌قیدوبندی b-i [فا.عر.فا.ا.] (حاصص.) بی‌قیدوبند بودن؛ در اعمال و رفتار خود به آداب و رسوم اجتماعی یا اخلاقی بی‌توجه بودن.

بی‌قیدوشروط bi-qeyd-o-shart [فا.عر.فا.ا.] (ص.) ۱. فاقد شرط، مانع، یا محدودیت: تسلیم بی‌قیدوشروط. ۵ اصول مسلم و بی‌قیدوشروط زندگی... (قاضی ۷۳۶) ۲. (ق.) بدون شرط، مانع، یا محدودیت: بی‌قیدوشروط همه پیش‌نهادهای پذیرفت.

بی‌قیدی bi-qeyd-i [فا.عر.فا.ا.] (حاصص.) بی‌قیدوبند بودن؛ لاقیدی. ← بی‌قید: عامه مردم عقشان نمی‌رسد، خواص هم به علت‌های مختلف از این وظیفه خودداری می‌کنند، بعضی به واسطه غفلت و نادانی و بعضی به واسطه لایبالی‌گری و بی‌قیدی و بی‌همتی. (فروغی ۳۳۳)

بی‌قیمت bi-qeymat [فا.عر.فا.ا.] (ص.) بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: علمی که با آن، فزات بی‌قیمت... را... مثل طلا و نقره درآورند. (شهری ۲۸۸/۲) ۵ سنگ بی‌قیمت اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نینفازد و زر کم نشود. (سعدی ۸۲۵)

بیک beyk [تر.ا.] (دیوانی) بیگ →

بی‌کار، بیکار bi-kār (ص.) ۱. ویژگی آن‌که شغل و حرفه‌ای ندارد یا آن را از دست داده است: فعلاً بی‌کار است، دنبال یک شغل مناسب می‌گردد. ۵ افراد بی‌کار و منتظر گذشتن وقت، پیش‌تر در کوچه‌ها دیده می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ۲. ویژگی آن‌که عجالتاً به کاری مشغول نیست و

اتدیشه، بی‌قرار شود. (مسعود سعد ۸۲۹)

• **سه‌گودن** (مصص.) آرامش، سکون، و آسایش خاطر کسی را از بین بردن؛ بی‌تاب کردن: دیدن این منظره رقت‌انگیز، آدمی را بی‌قرار می‌کند. ۵ درد بی‌قرار کند. (اخوینی ۵۶۸)

بی‌قراری b-i [فا.عر.فا.ا.] (حاصص.) نداشتن قرار و آرامش؛ بی‌طاقتی؛ اضطراب: هرگز ندیده‌بودم که شکوه کند، ما اطرافیان‌ش خیلی پیش‌تر بی‌قراری داشتیم، با درد خو گرفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ۵ چون است حال بستان ای باد نوبهاری / کز بلبان برآمد فریاد بی‌قراری؟ (سعدی ۶۱۹)

• **سه‌گودن** (مصص.) اضطراب و بی‌تابی از خود نشان دادن: بچه خیلی ناراحت بود، مدام بی‌قراری می‌کرد. ۵ پس ای فرنگیس من! سوگ او را بی‌قراری کن. (مؤذنی ۱۰۰)

بی‌قواره bi-qavāre [فا.عر.فا.ا.] (ص.) (گفتگی) فاقد ظاهر یا اندام متناسب؛ نامتناسب و بدشکل: یک در ورودی بزرگ و بی‌قواره. (محمود ۲۸۶) ۵ کوچه‌های تنگ و کثیف... و گلی بی‌قواره. (میرصادقی ۱۰۳) ۵ کلاه‌خود بی‌قواره. (قاضی ۲۵) ۵ دکل‌های بی‌قواره رادیو. (آل‌احمد ۵۶)

بی‌قول bi-qo[w] [فا.عر.فا.ا.] (ص.) (قد.) بدقول → شیر از سر خشم به وی نگاه کرد که کجااند این خرگوشان... بی‌قول و بی‌عهد؟ (بخاری ۹۴)

بی‌قولی b-i [فا.عر.فا.ا.] (حاصص.) بدقولی → هیچ عیب ملوک را چون عذر و بی‌قولی نیست. (نصرالله‌منشی ۲۰۵)

بی‌قیاس bi-qiyās [فا.عر.فا.ا.] (ص.) (قد.) بی‌اندازه؛ بی‌شمار؛ بسیار زیاد: سیاس بی‌قیاس خاکی را... سزاوار است که... (جمال‌زاده ۳۴) ۵ به‌وقت فرصت، وزیر... را بکشت و نعمتی بی‌قیاس برداشت. (سعدی ۶۲)

بی‌قید bi-qeyd [فا.عر.فا.ا.] (ص.) ۱. آن‌که احساس مسئولیت نمی‌کند؛ بی‌خیال؛ لاقید؛ بی‌تفاوت: صنیع‌الدوله... در معامله بی‌قید [بود] و غالب مغبون می‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۳) ۲.

فراغت دارد: امروز بی‌کارم و می‌توانم به شما کمک کنم. ۳. آنچه آن را به کار نگیرند و از آن استفاده نکنند؛ عاطل؛ بدون استفاده: ماشین من امروز بی‌کار است، چرا آن را نمی‌تری؟ ۵. دوچرخه... در دکان بقالی بی‌کار مانده بود. (آل‌احمد ۶۲۹۳) ۵. به بیماری اندر بمرد اردشیر/ همی بود بی‌کاز تاج و سریر. (فردوسی ۱۵۱۷۳) ۴. قتل؛ باطل؛ بیهوده: با سخن تو همه سخن‌ها ناقص/ با هنر تو همه هنرها بی‌کار. (فرخی ۹۴۱) ۵. به هشتیش باید که خست و شوی/ ز گفتار بی‌کار یکسو شوی. (فردوسی ۱۳)

❖ رسمی (اقتصاد) فرد بدون شغلی که نامش در اداره کاربایی ثبت شده است.

• ~ شدن (مصدر). ۱. شغل خود را ازدست دادن: مدتی است بی‌کار شده‌ام و دنبال کار می‌گردم. ۲. فراغت پیدا کردن: فروقت بی‌کار شدید، سری به ما بزنید. نیز ~ بی‌کار (بر. ۲)

• ~ کردن (مصدر). شغل کسی را از او گرفتن؛ از کار برکنار کردن: همه کارگرایش را اخراج و بی‌کار کرد.

• ~ سویی‌عار (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به کار کردن علاقه ندارد و اوقات خود را به بطالت، بیهودگی، و ول‌گردی می‌گذراند: دیگر هرزگی از جوانان بی‌کارویی‌عار تهران بروز نکرد. (افضل‌الملک ۲۸۲) ۵. دوسه تن بی‌کارویی‌عار گرد آیند، ناچار باید آنان را... به تپوه نشانند. (نادر میرزا: از صبا تا صبا ۱/۱۸۲) ۲. درحالت بی‌کاری و بیهودگی و ول‌گردی: هنوز بی‌کارویی‌عار می‌گردد. (مشفق کاظمی ۱۱۴)

بی‌کارالدوله bi-o.do[w]le [فا.نا.عر.] (ا. گفتگو) (طنز) آدم بی‌کار، بی‌مسئولیت، و بی‌عار: دوتا ماشین باهم تصادف کرده‌بودند، بی‌کارالدوله‌ها هم آن‌جا جمع شده‌بودند.

بی‌کارگی، بیکارگی bi-kār-e-gi (حامص). ناتوانی در انجام کار منظم و مفید، یا سر باززدن از کار: شعر را بیهوده می‌شمرند و موجب رواج بی‌کارگی و دریوزه‌گری می‌دانند. (زرین‌کوب ۳ ۶۱) ۵. آنها را امتحان کرده و در بی‌کارگی آنها شکی نداریم.

(مستوفی ۲۰۰/۳)

بی‌کاروبار bi-kār-o-bār (مصدر). (گفتگو) فاقد کار و کسب: از یک آدم بی‌کاروبار نباید توقع کمک داشته‌باشی. ۵. لوده و بی‌غیرت و بی‌کاروبار. (جمال‌زاده ۱۴۷۱۸)

بی‌کاره، بیکاره bi-kār-e (مصدر). (گفتگو) ویژگی آن‌که توانایی انجام کار منظم و مفید را ندارد، یا از آن سر بازمی‌زند: شاعران را به تعریض طفیلی و بی‌کاره و مفت‌خور می‌شمارد. (زرین‌کوب ۲۲۳۳) ۵. خیال کردم... همان زنکه بی‌کاره‌ای است که هفته‌ای یک بار به هوای سرکشی به وضع درس و مشق بجهاش سری به مدرسه می‌زند. (آل‌احمد ۹۰۵)

❖ • ~ شدن (مصدر). ازدست دادن توانایی انجام کار: افراد پشر [باید]... مطمئن شوند که... همین‌که پیر و ضعیف و بی‌کاره شدند، از گرسنگی نخواهند مُرد. (مینوی ۲۴۳۳)

بی‌کاری، بیکاری bi-kār-i (حامص). ۱. بی‌کار بودن؛ شغل و حرفه‌ای نداشتن: مشکل بی‌کاری جوانان، بسیار جدی است. ۵. در عالم، دردی از بی‌کاری بدتر نیست. (حاج‌سنیاح ۲۱۵۱) ۲. به انجام کاری گرایش نداشتن؛ تنبلی؛ بی‌حالی: روزی مجبور خواهد شد که حساب این مهملی و تن‌پروری و بی‌کاری را به خدای عالمیان پس بدهد. (قاضی ۱۱۲۸) ۵. به کار اندر آی این چه پژمردگی‌ست/ که پایان بی‌کاری افسردگی‌ست. (نظامی ۱۶۱۸) ۳. (ا. زمانی که در آن، کار جدی انجام نمی‌شود؛ اوقات فراغت: چند روز بی‌کاری دارم. ۵. اغلب روزهای بی‌کاری را در موزه‌ها و یا در کتاب‌خانه‌ها به‌سر می‌برد. (جمال‌زاده ۱۶۱۳)

❖ • ~ ادواری (اقتصاد) نوعی از بی‌کاری که ناشی از تحولات اقتصادی و بحران‌های مربوط به آنهاست.

• ~ پنهان (اقتصاد) پایین آمدن سطح کار و دست‌مزد کارکنان یک مرکز اقتصادی (مانند کارخانه) به دلیل کساد بودن وضعیت و فعالیت آن.

(فردوسی ۱۶۳)

بی‌کراتگی bi-e-gi (حامصه) گسترده و نامحدود بودن: پیوسته در مقابل بی‌کراتگی فضای لایتناهی حیرت‌زده بوده‌ام.

بی‌کرانه bi-krān-e (صه) ۱. بی‌کران (مر).
→: ما را غم فراقت بحریت بی‌کرانه / ای کاش با چنین غم دل را کنار بودی. (خاقانی ۶۸۶) ۲. (مجاز) بی‌کران (مر) ۲. →: توجه بی‌کرانه... مبذول سازیم. (قائم مقام ۹۸)

بی‌کربنات bikarbonāt [قر: bicarbonate] (!). (شیمی) نمک اسیدکربنیک: بی‌کربنات سدیم.

بی‌کردار bi-kerd-ār (صه) ۱. (گفتگی) (دشنام) (مجاز) لاکردار →: پشه بی‌کردار از خدایی خبر... (جمال‌زاده ۲۰۷^{۱۶}) ۲. (هدایت ۵۱) ۲. (قد) آنچه عملی به دنبال آن نیست؛ بدون عمل: وگر گفتار بی‌کردار داری / چو زران‌دود دیناری به دیدار. (ناصرخسرو ۲۰۲^۸)

بی‌کرومات bik[ō]romāt [قر: bichromate] (!). (شیمی) دی‌کرومات →.

بی‌ک‌زاده beyk-zā-d-e [تر. فانا. فا. صم] (صم، ا). (قد) فرزند بی‌ک. ← بی‌ک. ← بی‌گ: همه علما و آقایان و بی‌ک‌زاده‌های این ولایت را حاضر کرد. (امیرنظام ۲۶۷)

بی‌کس bi-kas (صه) ۱. ویژگی آن‌که خویش، دوست، یا حمایت‌کننده‌ای ندارد: دختر بی‌نوا و بی‌کس مثل معصومه. (میرصادق ۴۵^۲) ۲. مادر و خواهر او در آن ولایت غریب و بی‌کس نباشد. (قائم مقام ۱۸۲) ۳. مسکین من بی‌کسم که یک‌دم / باکس نزنم نمی‌دارم در این غم. (نظامی ۱۸۴^۲) ۲. (قد) به تنهایی؛ درحال بی‌کسی: ببینید یک زن تنها در یک شهر، بی‌کس چه بکند؟ (علوی ۸۸^۲) ۳. (صه) (قد) فاقد مردم و زندگی؛ غیرمسکون: چه خواهی کردن آن ویرانه‌های ضایع و بی‌کس؟ / تو را ایزد ولایت‌های خوش داده‌ست و آبادان. (فرخی ۲۵۷^۱)

بی‌کس و کار bi-ō-kār (صه) (گفتگی) بی‌کس

۵ فصلی (التصاد) بی‌کاری و رکود فعالیت اقتصادی به دلیل تغییرات فصلی، مانند رکود فعالیت‌های ساختمانی در فصل زمستان.

۵ **بی‌بی‌کاری** (گفتگی) بی‌کارویی عار بودن. ← بی‌کار ۵ بی‌کارویی عار: باید دید قنبرعلی مخارج چنین زندگانی بی‌کاری و بی‌کاری... را از کجا دست‌وپا می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۲^{۱۱})

بی‌کام bi-kām (صه) (قد) ۱. ناکام؛ ناموفق: به شش ماه بستد به شش باز داد / به درویش بی‌کام و مرد نژاد. (فردوسی ۱۹۲۴^۳) ۲. (قد) درحال ناکامی؛ درحال به دست‌تیاوردن موفقیت: ششم هفته را زال و رستم به‌هم / رسیدند بی‌کام و دل‌پُر ز غم. (فردوسی ۱۲۳۳^۳) ۳. ناخواه؛ کرها: خدای راسخه کند... خوش‌کام و بی‌کام. (ترجمه تفسیری ۸۰۹)

بی‌کامی bi-ī (حامصه) (قد) ناکامی؛ عدم موفقیت: ز بی‌کامی دلم تنهانشین است / بسازم گرتو را کام این چنین است. (نظامی ۳۶۱^۳)

بی‌کتاب bi-keṭāb [فا. عر] (صه) (گفتگی) ۱. ویژگی آن‌که پیرو هیچ دینی (صاحب‌کتابی) نیست: فهمیدم که فرنگی بی‌کتاب فوراً به کُنه مسئله پی بُرده. (جمال‌زاده ۱۸۶^۲) ۲. (توهین آمیز) دشنام‌گونه‌ای که هنگام دل‌خوری و عصبانیت از چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ لاکردار؛ لعنتی: خورشید بی‌کتاب هم... مدام پایین و پایین‌تر می‌رفت. (جمال‌زاده ۸۸^{۱۷}) ۳. این ناخوشی بی‌کتاب، نمی‌دانم آکله است، آشک است یا چه کوفتی است. (→ هدایت ۷۹^۳)

بی‌کران bi-krān (صه) ۱. آنچه حد و پایانی ندارد، یا بسیار گسترده و پهناور است؛ نامحدود: بیابانی را خواهی دید بی‌کران و بی‌آغاز. (جمال‌زاده ۱۴۰^۱) ۲. هتخته‌ای از او چو سپهر است بی‌کران / هر دسته‌ای از او چو بهشت است بی‌کنار. (فرخی ۱۶۷^۱) ۳. (مجاز) بسیار؛ فراوان: باسیاس بی‌کران از شما. ۴. شب تنهایی‌ام در قصد جان بود / خیالش لطف‌های بی‌کران کرد. (حافظ ۹۳^۱) ۵. به ایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بی‌کران.

(م. ۱) →: خودش بود و مادرش... اما می‌گفتند خیلی هم بی‌کس و کار نیست. (شاهانی ۳)

بی‌کس و کاری bi-i (حامصـ). (گفتگو) بی‌کسی
۱. غریبی و بی‌کس و کاری. (جمال‌زاده ۱۱/۷۰)

بی‌کسی bi-kas-i (حامصـ). خویش، دوست، یا حمایت‌کننده‌ای نداشتن؛ تنهایی و بدحالی: از تنهایی و بی‌کسی و بی‌پناهی و سرگردانی... مثل همان دشت گسترده شده بود. (گل‌اب‌دره‌ای ۲۷۷) چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم. (حافظ ۱/۲۷۷)

بی‌کفایت bi-kerafāyat [ب.ا.ع.ر.] (صـ). آن‌که شایستگی، لیاقت، و عُرضه انجام کاری را ندارد؛ نالایق: جز چند نفر از اشخاص... بی‌کفایت بی‌شعور، احدی را مونس حضرت والا قرار نداده. (غفاری ۳۴)

بی‌کفایتی bi-i [ب.ا.ع.ر.] (حامصـ). شایستگی، لیاقت، و عُرضه انجام کاری را نداشتن؛ بی‌لیاقتی؛ بی‌عرضگی: مقالات مفصل در اطراف... بی‌کفایتی‌های... شاه... منتشر کردند. (مستوفی ۳/۶۵۶)

بی‌کفنی bi-kafan-i [ب.ا.ع.ر.] (حامصـ). نداشتن کفن.

کـ از ~ زنده بودن (ماندن) (گفتگو) (مجاز) تفاوت چندانی با مردگان نداشتن؛ بسیار فقیر و درمانده بودن: بی‌چاره از بی‌کفنی زنده است، به نان شبش هم محتاج است. ○ دیگر ازمان گذشته... از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم. (هدایت ۵/۱۵۵)

بی‌کلاس bi-kelās [ب.ا.ع.ر.] (صـ). (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که مقررات و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند و رفتار ناپسند دارد: نباید با این آدم‌های بی‌کلاس رفت‌وآمد کنی. ۲. فاقد کیفیت خوب و مطلوب نسبت به مجموعه همانند خود: رستوران بی‌کلاس، ماشین بی‌کلاس، مجله بی‌کلاس.

بی‌کلاه bi-kolāh (صـ). ← آ ۱ ○ آی بی‌کلاه. ← سر ○ سرکسی بی‌کلاه مانند.

بی‌کلاهی bi-i (حامصـ). (قد.) (مجاز) مقام و

منصب والا نداشتن؛ مقر. کلاه‌داری: آن را که کلاه بی‌کلاهی‌ست/ بر هر دو جهانش پادشاهی‌ست. (خاقانی: تحفة العریقین: ۷۰: فرهنگ‌نامه ۱/۳۲۷)

بی‌کلگی bi-kalle-gi (حامصـ). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (م. ۱): بدبختی تو از بی‌کلگی خودت بود. ۲. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (م. ۲): این قدر بی‌کلگی و تئرسی، آخرش یک کاری دست آقا می‌دهد. (پزشک‌زاد ۲۵)

بی‌کله bi-kalle (صـ). (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. بی‌عقل؛ سبک‌مغز: آدم اسحق و بی‌کله‌ای بود. ○ من که پوست‌وست‌خوان شدم پس که با این بی‌کله، سروکله زدم و خصه‌اش را خوردم. (← شهری ۱/۳۱۳) ۲. ویژگی آن‌که در انجام کارهای خطرناک به پی‌آمدها و عواقب آنها نمی‌اندیشد: ما خودمان که این قدر بی‌کله و ترس بودیم... آن شب خیلی ترسیده بودیم. (پزشک‌زاد ۲۵) ○ البته دیوانه نیست، بی‌کله است، ترس سرش نمی‌شود. (شاملو ۱۷۴) ۳. (قد.) بدون احتیاط و با بی‌پروایی: داداشت خیلی بی‌کله رانندگی می‌کرد.

بی‌کله bi-kolah = بی‌کلاه (صـ). (قد.) بدون تاج، و به مجاز، فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم/شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلند. (حافظ ۱/۱۳۶)

بی‌کمر bi-kamar (صـ). (قد.) بدون کمر بند جواهرنشان، و به مجاز، فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم/شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلند. (حافظ ۱/۱۳۶)

بی‌کم‌وزیاد bi-kam-o-ziyād [ب.ا.ع.ر.] (صـ)، (قد.) بدون کاهش و افزایش؛ تمام‌وکمال: توضیحات بی‌کم‌وزیاد. ○ قضیه را بی‌کم‌وزیاد تعریف کن.

بی‌کم‌وکاست bi-kam-o-kāst (صـ)، (قد.) بدون نقص و کاستی؛ کامل: توضیحات بی‌کم‌وکاست او حقیقت را به خوبی آشکار کرد. ○ دهقان، حکایت را بی‌کم‌وکاست برای او نقل کرد. (قاضی ۲۹) ○ ماه مبارک را خواهد توانست بی‌کم‌وکاست روزه بگیرد. (آل‌احمد ۷)

رجال درجه اول و دوم درباری دادند. (مستوفی ۲۱۶/۱)
نیز ← بیگلربیگی.

بیگار *bigār* (مصدر) (قد.) بیگاری (م. ۱) → کار
بی منفعت، بیگار باشد. (احمد جام ۸۰)

۱. ~ کردن (مصدر) (قد.) کار پرهزجت و
بی مزد و فایده انجام دادن: بیگار کردن، رنجوری
باشد. (احمد جام ۸۸) عمل دهد و اخلاص نهد که
عمل کنی بیگار کنی. (خواجه عبدالله ۱۳۳)

بیگاری *bi-gārī* (حاضر) ۱. انجام دادن کار رایگان
و بدون مزد: از هفته دیگر باید بروم حجره بابا بیگاری.
(میرصادقی ۱۴۹) ۲. به... خدمت اضافی مثل...
بیگاری... و امثال آن وادارند. (شهری ۳۵۲/۱) ۳.
(صدر) منسوب به بیگار، (قد.) آنکه او را به طور
رایگان و بدون مزد به کار می گرفتند: گفت: هفت
بار هزارهزار نشته دارم که درم نفقات شده است. بوعلی
گفت: مرا معلوم است که دوچندین حشر و بیگاری
بوده است. (یهقی ۶۵۲)

۱. ~ کردن (مصدر) بیگاری (م. ۱) → در آن
کارخانه بیگاری می کرد. نه حقوق خوبی، نه بیمه ای، و نه
هیچ چیز دیگر. ۲. بنشین بی کار از آنکه بی کاری / به
زانکه کنی بهمخیره بیگاری. (ناصر خسرو ۳۵۲)
۳. ~ کشیدن از کسی او را به انجام کار بی مزد
و داشتن: از کارگرهای خود بیگاری می کشید.

۴. به ~ کشیدن ۵. بیگاری کشیدن از کسی ۶.
انگار اجازه مخصوصی داشتند که آدم را به بیگاری
بکشند و به آدم فرمان بدهند. (میرصادقی ۳۱)

بیگانگانه *bigāne-gāne* (صدر، قد.) (قد.) مانند
اشخاص بیگانه؛ غریبانه: وقتی در بادیه تشنه
مانده بودم بیگانگانه. (خواجه عبدالله ۱۲۶)

بیگانگی *bigāne-gi* (حاضر) بیگانه بودن؛
ناآشنایی: اینک می دهد زنی را که چهار سال
تروخشک کرده است ابداً نمی شناسد و این بیگانگی
می آورد. (پارسی پور ۳۳) ۲. مرا به علت بیگانگی ز
خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویش اند.
(سعدی ۲۴۵)

۳. ~ کردن (مصدر) مانند بیگانگان رفتار

بی کم و کسر *bi-kam-o-kasr* [نا.نا.نا.ع.ر.] (صدر، قد.)
(گفتگو) بی کم و کاست ۱. توضیحات بی کم و کسر. ۲.
همه حسابش را بی کم و کسر پرداخت کرد.

بی کنار *bi-kenār* (صدر) (قد.) (مجاز) بی کران
(م. ۲) → نیست قسم غم گسار، خوش به که باشم /
هست غم بی کنار، لعل چه جویم؟ (خاقانی ۶۳۲) ۳.
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد / دولت او بی کران
و نعمت او بی کنار. (فرخی ۵۸)

بی کناره *bi-e* (صدر) (قد.) (مجاز) بی کران (م. ۲)
→ بی طاعتی داد این جهان پُر از نعم بی مرش / وین
بی کناره جانور گشتند بنده یکمشر. (ناصر خسرو ۲۶۸)

بی کیار *bi-kiyār* (قد.) بدون درنگ و
کاهلی؛ به تند و چالاک؛ سریع: به خان
براهام شو بی کیار / نگر تا چه پایی نهاده یار.
(فردوسی ۱۸۱۹) ۲. مرد مزدور اندر آغازید کار / پیش
لو دستان همی زد بی کیار. (رودکی ۵۳۶)

بی کیف *bi-kiyf* [نا.ع.ر.] (صدر) ۱. (گفتگو) بدون
لذت و خوشی: گردوغبار هم گلی بی کیف نیست.
(جمال زاده ۱۲۲) ۲. (قد.) بی چگونگی؛
کیفیت ناپذیر: روح، آن صدای بی کیف را به جنسیت
فراگرفته. (لودی ۱۳۳)

بیکنینگ پادر *beykingpāder* [انگ.]
بیکنینگ پودر *[baking powder]* (۱) بیکنینگ پودر ۲.

بیکنینگ پودر *beykingpudr* [از انگ.] (۱)
مخلوطی از جوش شیرین، نشاسته، و مقدار
کمی اسید که در پخت کیک، شیرینی، و مانند
آنها برای پف کردن و سبک شدن کیک به کار
می رود.

بیکنی *bikini* [فر.: bikini] (۱) ← مایو ۲.
مایودوتکه: در تابستان با بیکنی شنا کرده بود.
(دانشور ۱۶)

بیگ *beyg* [تر.] (۱) (دیوانی) از قرن پنجم
هجری قمری به بعد، عنوانی مخصوص امیران،
سران قبایل، یا هرآنکه دارای مقامی بزرگ
بوده است: پادشاهان ایران، لقب خان و بیگ را به

کردن؛ صمیمانه رفتار نکردن: می‌فرمایند: چرا در این نزدیکی بیگانگی کرده، به منزل ما نیامیدی؟ (حاج سیاح^۱ ۱۴۶) ... / مکن بیگانگی با ما جو دانستی که از مایی. (سعدی^۲ ۵۶۶)

بیگانه bigāne (ص). ۱. آن‌که اهل یک خانواده، گروه، یا جماعت نیست؛ غریبه؛ ناشناس؛ غیر خودی: می‌ترسیدم اگر خوابم بیزد، دیگر مرا... رفیق راه خود ندانند و بیگانه بشمارند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۲) ○ گر او بفکند فر و نام پدر/ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر. (فردوسی^۳ ۲۸۲) ۲. متعلق به سرزمینی دیگر؛ خارجی: زبان بیگانه، کشور بیگانه. ۳. (مجاز) ناآشنا و بدون ارتباط: او با درس و کتاب بیگانه است. ○ بی‌روژه و بی‌نماز و بی‌نور/ بیگانه ز عقل از ادب دور. (نظامی^۲ ۲۲۶ ج. ۴. دشمن: همی‌گفت ناساخته خانه را/ چرا ساختم رزم بیگانه را؟ (فردوسی^۳ ۱۶۸۱)

بیگانه‌آمیزی b.-āmiz-i (حامص). زناشویی با افراد بیگانه؛ مقه. خویش‌آمیزی.

بیگانه‌پرست bigāne-parast (ص). طرف‌دار افراد یا کشورهای بیگانه و منافع آنها؛ خیال‌کردی؛ مردیکه بیگانه‌پرست! (عبداللهی: شکوفای ۳۳۳)

بیگانه‌خوار bigāne-xār (ص). (جانوری) سلول‌هایی مانند گلبول سفید که مواد زیان‌بخش و ذره‌های خارجی را به‌دام می‌اندازند و جذب می‌کنند؛ فاگوسیت.

بیگانه‌خواری b.-i (حامص). (جانوری) کار و عمل سلول‌های بیگانه‌خوار؛ فاگوسیتوز.

بیگانه‌رو bigāne-ru (ص). (قد). بیگانه (م. ۱) →: و ر به خرگه بگذرد بیگانه‌رو/ حمله بیند از سگان شیرانه او. (مولوی^۱ ۵۲/۱) ○ کس مرا نشناسد و بیگانه‌رویم نزد خلق/ زان‌که در گیتی ز بی‌جنسی ندارم آشنا. (مسعود سعد^۱ ۸۲۲)

بیگانه‌وار bigāne-vār (ص). (قد). مانند مردم غریبه و ناشناس: نگاه بیگانه‌واری به من کرد و از کنارم گذشت. ○ بیگانه‌وار می‌گذری از دیار چشم/ ای

نور دیده! حب وطن در دل تو نیست. (صائب: لغت‌نامه^۱) ○ وقتی در بادیه تشنه مانده‌بودم بیگانه‌وار. (خواجہ عبدالله^۱ ۱۲۶ ج. ۱)

بی‌گاه، بیگاه bi-gāh (ص). (قد). ۱. در وقت نامناسب؛ نابه‌هنگام؛ بی‌موقع: صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را/ تاز سر بیرون کنیم این خفتن بی‌گاه را. (نشاط: گنج ۱۹۰/۳) ۲. دیروقت؛ دیر هنگام: همیشه تو را توش این راه نیست/ برو تا که تاریک و بی‌گاه نیست. (پروین اعتصامی^{۲۲۳}) ○ شبی بی‌گاه‌تر آمدم. (جامی^۸ ۱۸) ۳. (ا.) هنگام غروب: بیش‌تر رفته‌ست و بی‌گاه است روز/ تو به‌جد در صید خلقانی هنوز. (مولوی^۱ ۲۷/۳) نیز ← گاه^۱ ○ گاه‌وبی‌گاه.

بید شدن (مصل). (قد). ۱. دیروقت شدن؛ دیر شدن: شبی بی‌گاه شده‌بود و ما را معلوم نبود که منزل خواجہ کدام است. (بخاری: انیس‌الطالبین ۱۳۵: لغت‌نامه^۱) ۲. فرارسیدن هنگام غروب یا شب: بی‌گاه شد، بی‌گاه شد، خورشید اندر چاه شد/ خیزید ای خوش‌طالعان! وقت طلوع ماه شد. (مولوی^۲ ۲/۲) ○ وقت نماز دیگر، حسن منادی فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بی‌گاه شد. (بیهقی^۱ ۴۷)

○ **سَوَگاه** (قد). (مجاز) در تمام مدت شبانه‌روزی؛ در هر زمان: هزاران هزار از یلان سپاه/ به درگاه برداشت بی‌گاه‌وگاه. (اسدی^۱ ۳۶۷)

بی‌گاهان b.-ān (ا.). (قد). دیر هنگام؛ شب‌هنگام: بدین بی‌گاهان کجا می‌روی؟ (عماد بن محمد: گنجینه ۴۶/۵)

بی‌گاه‌خیز bi-gāh-xiz (ص). (قد). ۱. ویژگی آن‌که دیر از خواب برمی‌خیزد: اگرچه کاهل و بی‌گاه‌خیز لاف‌لهم/ به‌سوی توست سفرهای گاه‌وبی‌گاهم. (مولوی^۲ ۶۱/۴) ۲. سحرخیز: به شب‌زنده‌داران بی‌گاه‌خیز/ ... (نظامی^۸ ۲۵۴)

بی‌گدار bi-godār (ص). (قد). بدون گذرگاه؛ بدون معبر.

○ **به آب زدن** (گفتگو) (مجاز) کاری را بدون فکر و احتیاط لازم انجام دادن: هم خانواده عروس و هم خانواده داماد... بی‌گدار به آب زده‌بودند.

(صدراعظم) بوده است: شاه... برادر را بیگلربیگی مشهد مقدس کرده بود. (نظام السلطنه ۸۴/۱) بیگلربیگی استرآباد. (مروی ۹۹۶) دور میش خان... لئه سام میرزا و بیگلربیگی خراسان بود. (اسکندری ۵۰)

بیگلربیگی گری b.-gar-i [تر. فا.ا.] (حامص... (دیوانی) مقام بیگلربیگی: لذت بیگلربیگی گری شهر و مداخل او را خودش و فوجش چشیده بودند. (نظام السلطنه ۱۵۹/۱) بیگلربیگی گری ولایت دیاربرک را به او شفقت فرموده. (عالم آرای صفوی ۵۵۵)

بیگلربیگی نشین beyglarbeygi-nešin [تر. فا.ا.] (ا... (دیوانی) در دوره صفوی، پس از ولایت، دومین بخش از تقسیمات کشوری: در هر سرحدی و ولایتی که بیگلربیگی نشین است، جمعی که در حوالی و اطراف مملکت او حاکم می شوند، تابع و قولی بیگلربیگی همان سمت اند. (رقیما ۷۰)

بیگم beygom [تر. ا.] (دیوانی) عنوانی مخصوص زنان منسوب به خانواده های سلطنتی و بزرگان: نورهان بیگم، جوان ترین زن... این قصر است. (نفیسی ۳۸۱) به زن های شاه زادگان بیگم می گفتند. (مستوفی ۲۱۶/۱)

بی گمان bi-gorāmān (ق. ۱) بدون شک و تردید؛ به طور یقین؛ قطعاً: ... / چنگ شکسته را نوازند بی گمان. (بهار ۶۱۸) هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد. (سعدی ۸۷۲) ... / گفتا ز گل، گلاب چکیده است بی گمان. (عنصری ۱۵۱) ۲. (ص. (ق. ۱) آن که درباره چیزی یا کسی شک نمی کند و به یقین رسیده است؛ اهل یقین: مؤمن... کرامات را مقرر یزد و بی گمان یزد اندر آن که اولیای خدای را... کرامات باشد. (احمد جام ۱۳۰) بدان جهان ایشانند بی گمانان. (ترجمه تفسیری ۲۰)

بی گناه bi-gonāh (ص. ۱) ویژگی آن که مرتکب گناه، خطا، خلاف، یا تقصیری نشده است: خلق الله بی گناه را با اندک انحرافی از سنن دین... به دست تعصب... می سپردم. (جمال زاده ۹۲) ۱۶ هزاران سر مردم بی گناه / بدین گفت تو گشت خواهد تباه.

(آل احمد ۲۹) آدم خود را شناسید و بی گذار به آب نزنید. (صو راسرافیل: از صباتیما ۹۱/۲)

بی گذشت bi-gozašt (ص. (گفتگو) ۱. ویژگی آن که خطا یا گناه کسی را نمی بخشد: چه قدر آدم بی گذشتی هستی! من که معذرت خواستم. اهل عناد و لجاج و دیرگذشت و بی گذشت باشد. (شهری ۳۱/۴) ۲. ویژگی آن که حاضر نیست به خاطر دیگری از منافع خود بگذرد: برادر در معامله با غریبه ها آدم بی گذشتی بود.

بی گزند bi-gazand (ص. (ق. ۱) بدون ضرر و آسیب؛ سالم؛ دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه پدی وز بدی بی گزند. (فردوسی ۲۱۳۸) ۲. بی عیب و نقص؛ کامل: زنی بودش اندر خور و هوشمند / هنرمند و پادانش و بی گزند. (فردوسی ۲۱۰۰) ۳. (ق. بدون آسیب؛ به سلامتی: چو قوم موسی عمران ز رود نیل از آب / برآمدند همه بی گزند و بی آزار. (فرخی ۶۳)

بی گزندی b.-i (حامص. (ق. ۱) بی گزند بودن؛ سلامت؛ ایمنی: به ایران از آن سودمندی بود / خرمدند را بی گزندی یزد. (فردوسی ۲۱۸۸)

بی گفت و گو bi-goft-o(e)-gu (ق. (مجاز) بی چون و چرا؛ یقیناً؛ قطعاً: چون صد هرس که دندان بر سر دندان نهد / سینه اش بی گفت و گو گنجینه دریا شود. (صائب ۱۲۹۷)

بیگلربیگی beyglarba(e)gi [تر. ا.] (دیوانی) بیگلربیگی →

بیگلربیگ beyglarbeyg [تر. ا.] (دیوانی) امیر → بیگلربیگی.

بیگلربیگی beyglarbeygi [تر. ا.] (دیوانی) عنوانی برای امیران و حاکمان استان ها و ولایات که مقام آنان در دوره های مختلف حکومتی یکسان نبوده است. ۱. در دوره افشاریه و زندیه مرتبه ای هم ردیف والی داشته اند. در ابتدای دوره صفوی این عنوان، مخصوص حاکمان استان های مهم و در سال های بعد مهم ترین فرد پس از اعتمادالدوله

بی گاه و گاه: ای زلف، که روز من سیه می داری / برپای
دلم بی گاه و گاه می داری. (کمال اسماعیل: زحمت ۲۷۷)

بی گاه خیز b.-xiz [= بی گاه خیز] (صفه). (قد.)
(شاعرانه) ۱. بی گاه خیز (م. ۱). →: به شب
زنده داران بی گاه خیز / ... (نظامی ۸ ۲۵۴) ۲.
بی گاه خیز (م. ۲). →: اهل دعوی را مسلم باد
جنات النعم / رطل می باید دمامد مست بی گاه خیز را.
(سنایی ۲۶)

بی گهر bi-gohar [= بی گهر] (ص. -). (قد.) (شاعرانه)
(مجاز) بی اصل و نسب →: ای تو مقیم می کنده هم
مستی و هم می زده / تشنیه های بیهده چون می زنی ای
بی گهر؟ (مولوی ۲۶۸/۲)

بی گهی bi-gah-i (حامص. -). (قد.) (شاعرانه)
بی موقع و نابهنگام بودن؛ دیروقتی؛ بدین
بی گهی از کجا خلستی / چنین تلختن را بیارستی؟
(فردوسی ۳ ۱۷۵۲)

بیگی beyg-i [تر. فا.] (حامص. -) (دیوانی) بیگ بودن:
کار تنزل خانی و بیگی از اینها گذشت و بالاخره کار به
جایی رسید که هیچ کس، حتی رعیت ها... هم به بیگی اعتنا
نداشتند. (مستوفی ۲۱۶/۱)

بیل bil (۱). ۱. (فتی) ابزار کفه دار دسته بلند برای
خاک برداری و مانند آن: مردم با بیل و کلنگ خاکها
را پس می زنند. (محمود ۲ ۳۶) ۲. سر چشمه شاید گرفتن
به بیل / چو پُر شد نشاید گذشتن به بیل. (سعدی ۳ ۴۰)
بیل، سلاح باغبانان و آب داران است. (فخرمیدر ۲۶۲)



۲. (قد.) پاروی کشتی و قایق: تو گشتی هر یکی
زیشان، یکی کشتی شده زان پس / خلهش دویا و بیلش
دست و مرغایش کشتیان. (عسجدی ۵۲) ۳. چو
کشتی ای که بیل از دم ز او / شراع او، سرون او، لفای او.
(منوچهری ۸۲)

۴. ~ زدن (مص. م.) خاک و گِل یا مانند آنها را

(فردوسی ۳ ۵۷۰) ۲. (قد.) درحالت بی گناهی: بیا
برویم... نگذاریم خون او بی گناه و ناحق ریخته شود.
(جمال زاده ۱۸ ۸۷) ۳. چرا جنگ جوی آمدی با سپاه؟ / چرا
کشت خواهی مرا بی گناه؟ (فردوسی ۳ ۵۷۰)

بی گناهی b.-i (حامص. -) بی گناه بودن؛ جرم و
تقصیر نداشتن: همه شهد به بی گناهی او اقرار کردند.
۵ اگر از بی گناهی او خاطرم جمع شد، قضیه را قبول
می کنم. (مینوی ۳ ۲۱۷) ۵ جایی که برق عصیان بر آدم
صنی زد / ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی؟ (حافظ ۱
۳۲۸)

بی گنه bi-gonah [= بی گناه] (ص. -). (قد.) (شاعرانه)
بی گناه (م. ۱). →: نظر کن در احوال زندانیان / که
ممکن بُود بی گنه در میان. (سعدی ۱ ۵۱)

بی گنهی b.-i [= بی گناهی] (حامص. -). (قد.)
(شاعرانه) بی گناهی →: یک روز بی گناه نبودم به
عمر خویش / گویا که بُود بی گنهی نزد من گناه. (سوزنی:
لفت نامه ۱)

بیگودی bigudi [تر.: bigoudi] (۱). نوعی
وسيله آرایشی استوانه ای شکل از جنس
پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که معمولاً زنان
موهای خود را به دور آن می پیچند تا حالت
پیچیدگی و فر بگیرد: جلو آینه قدی ایستاد و
بیگودی پیچید. (گلاب دره ای ۶۷)

بی گوهر bi-go[w]har (ص. -). (قد.) (مجاز)
بی اصل و نسب →: بی گوهر گوهری ز گوهر نشود /
سگ را سگی از فلاده کمتر نشود. (سنایی ۲ ۱۱۳۷)

بی گوهری b.-i (حامص. -). (قد.) (مجاز)
بی اصل و نسب بودن: یکی را - ز کم گوهری دل
به درد / یکی را ز بی گوهری باد سرد. (نظامی ۵۱۵)

بی گاه bi-gah [= بی گاه] (ص. -). (قد.) (شاعرانه)
بی گاه (م. ۱). →: خروسی که بی گاه نوا برکشید / سرش
را پگه باز پاید برید. (نظامی ۷ ۱۷۹)

۵. ~ شدن (مص. ل.) (قد.) (شاعرانه) دیر وقت
شدن؛ دیر شدن: یوسفا آمد رسن درزن دو دست / از
رسن غافل مشو بی گاه شده است. (مولوی ۱ ۳۱۶)

۶. ~ سوگه (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ~ بی گاه ۵

کوچکی از کار خود می‌داد. (آل احمد^۴ ۱۶۸)

بیل بورد [bilbord: انگ.] [billboard: (۱.) تابلو تبلیغاتی بزرگی که در خیابان‌ها و بزرگراه‌ها نصب می‌کنند.

بیلِت [bilet: انگ.] (۱.) (مواد) شمشیری از جنس فولاد یا فلزهای غیر آهنی، که معمولاً مقطعی یک نواخت به شکل مربع یا دایره دارد و طول آن متغیر است؛ شمشال.

بی‌لجامی bi-lejām-i [لامعربا.] (حامص.) (مجان) افسارگسیختگی؛ آشفتگی و هرج و مرج؛ به واسطه... بی‌لجامی‌های داخلی... مردم این قدر عذاب کشیده‌اند. (مستوفی ۱۹۶/۳) آزاد و مساوات آنها بی‌لجامی محض... است. (طالبوف^۲ ۹۳)

بیلچه bil-če (مصر. بیل، (۱.) (فنی) بیل کوچک با دسته کوتاه که معمولاً در باغبانی به کار می‌رود؛ یا بیلچه‌های خود علف‌های هرز را می‌کنند. (آل احمد^۴ ۱۰۲)

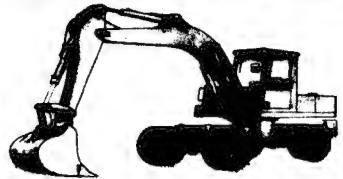
بیل دار، بیلدار bil-dār (صفه، (۱.) (قد). ۱. آن‌که با بیل کار می‌کند؛ کشاورز؛ باغبان؛ کارگر کشاورزی؛ گاهی بعد از ناهار، می‌روم سرکشی بیلدار را کرده، طرف عصر مراجعت می‌کنم. (میاق معیشت ۳۵۵) جمعی از بیل‌دارانی خاصه شریفه در... باغچه... کار می‌کردند. (اسکندریگ ۷۳۹) ۲. (دیوانی) آن‌که کارش انجام امور ساختمانی در جنگ‌ها، مانند ساختن سنگر، حفر نقب برای ورود به قلعه، و ایجاد مانع بر سر راه دشمن بوده است؛ باوجود آن‌که... بیل‌داران که از لوازم و مایحتاج قلعه‌گشایی‌اند، همراه نبودند... قلعه را احاطه نمودند. (اسکندریگ ۹۷۳)

بیل‌دارباشی، بیلدارباشی b.-bāši [نافا.تر.] (۱.) (دیوانی) سرپرست بیل‌داران؛ فصل سیم در بیان... تجویز سرکشیکان... و عمله نقاره‌خانه و بیل‌دارباشی... است. (رفیعا ۶۶)

بیل‌دارخانه، بیلدارخانه bil-dār-xāne (۱.) (دیوانی) جایی در تشکیلات حکومتی، که به امور بیل‌داری رسیدگی می‌کرد؛ عمله فراش‌خانه و

با بیل جابه‌جا یا زیرورو کردن؛ با دست‌های زمخت خودش زمین را بیل می‌زد. (هدایت^۵ ۹۱)
• کسی به آب بودن (گفتگو) (مجان) توانگر و بی‌نیاز بودن؛ غصه مهرزا را نخور، دوهزار جا بیلش به آب است. (حجازی ۲۱۶)

• مکانیکی (ساختمان) ماشین‌هایی که به کمک بیل بزرگ متصل به بازوی لولاداری، زمین را تا عمق زیاد می‌کند و خاک را جابه‌جا می‌کند.



بیلخ bilāx [تر.] (شج.) (گفتگو) Δ هنگام مخالفت با چیزی و مسخره کردن کسی با نشان دادن انگشت شست، گفته می‌شود؛ بیلخ! تو خیال می‌کنی من هم مثل تو خنگ خر هستم. (گل‌اب‌دره‌ای ۳۹۸)

• - دادن (مصداق.) (گفتگو) Δ نشان دادن انگشت شست به نشانه مخالفت با چیزی و مسخره کردن کسی؛ اولی گفت گردنت را می‌شکنم، دومی عوض جواب، بیلخ داد.

بیلایق bilāyq [تر.] - بیلایک (۱.) (قد) (بیلایک) ۱. به هرات رسیدند و بیلایات و تنسوقات پادشاه خطای به‌عرض رسانیدند. (کمال‌الدین عبدالرزاق: گنجینه ۲۲۱/۵)

بیلایک bilāk [تر.] (۱.) (قد). تحفه؛ هدیه؛ سوغات؛ اظهار حسن عقیدت و اخلاص موروثی... نموده، تبرکات و بیلایکات لایقه فرستاده‌بود. (اسکندریگ ۱۱۶) • به‌رسم بیلایک، هدیه‌ای فرستاده شد. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۱۸/۴)

بیلان bilān [تر.] bilan: از ایتا: [bilancio: (۱.) ۱. (اقتصاد) ترازنامه - ۲. فهرستی از صورت عمل‌کرد و فعالیت یک فرد، اداره، شرکت، و مانند آنها، که طی یک مدت مشخص انجام یافته است؛ گزارش کار؛ آخر هر پانزده روز هم بیلان

بیل‌دارخانه و... تعمیر پل‌ها و مرها درعرض راه...
(رفیعا ۸۳)

بیل‌داری، بیلداری bil-dār-i (حامص.) (قد.)
بیل‌دار بودن؛ با بیل کار کردن.

• **شدن** (مصل.) (قد.) زمین جایی با بیل
کنده شدن: باغ حیدرآباد، تماماً بیل‌داری شد.
(سیاق‌معیشت ۱۱۱)

• **کردن** (مصل.) (قد.) انجام دادن کار با بیل؛
عملگی کردن: انتخاب بیل یا کلنگ با من است. من
فلاً نمی‌توانم بیل‌داری کنم، بروید یک عمه بیل‌دار پیدا
کنید. (مستوفی ۱۲۱/۳)

بیلدرچین bilderčīn [تر.] = بلدرچین [ا.] (قد.)
(جانوری) بلدرچین → آن‌حضرت... به شکار
بیلدرچین مشغول بودند. (اسکندریگ ۴۲)

بیل‌زن bil-zan (صف.) ویژگی آن‌که با بیل کار
می‌کند: پدرم زارع بیل‌زن است. (قاضی ۱۰۶۴)

بیل‌زنی b-i (حامص.) کار کردن با بیل: از همین
دقیقه سراغ بیل‌زنی و عملگی می‌روم. (← شهری ۲
۱۴۴/۲)

بیلسته bil-aste [= پیلسته] [ا.] (قد.) پیلسته →
بی‌لطف bi-lotf [فاعر.] (صد.) ۱. فاقد لطافت و

ظرافت: گاهی مضمون‌هایی داشت که بی‌لطف نبود.
(جمال‌زاده ۱۳۵۸) مادی هستند، بی‌لطف و بیرمدا.
(مخبرالسلطنه ۲۸) ۲. بدون ملاطفت و مهربانی:
چرا این‌قدر به ما بی‌لطیفی؟

• **شدن** (مصل.) رفتار کردن به گونه‌ای که
نشان‌دهنده ملاطفت نکردن یا نامهربانی
نسبت به کسی و ناخشنودی از اوست: مدتی
است که بی‌لطف شده‌اید، احوالی از ما نمی‌پرسید.

بی‌لطفی b-i [فاعر.فا.] (حامص.) لطف و
مهربانی نکردن؛ با نامهربانی رفتار کردن: بر
من... چه تقصیری وارد است که مستحق این بی‌لطفی‌های
سرکار باشم؟ (جمال‌زاده ۸۷۲)

• **کردن** (فرمودن) (مصل.) ۱. بی‌لطفی
↑ مدتی است که به ما بی‌لطفی می‌کنید، هرچه نامه
می‌نویسیم، جواب نمی‌دهید. ۲. درنظر نگرفتن

خوبی‌های کسی یا چیزی و درباره بدی‌های او
(آن) اغراق کردن: شما قدری بی‌لطفی می‌کنید، وگرنه
شهردار جدید کارهای زیادی هم انجام داده. گفت: ندیده
و نشناخته یعنی چه؟... واقعاً بی‌لطفی می‌فرمایید.
(جمال‌زاده ۵۴۱۶)

بیلک bil-ak [ا.] (قد.) نوعی پیکان پهن و
دو شاخ: پولاد آب‌داده باید... و پیکان بیلک درشت‌تر
باید. (فخرمدبر ۲۴۲) پیکان بیلک که در کسی نشیند،
بیرون آوردن آن هم ممکن گردد. (نصرالله‌منشی ۲۰۹)

بیل‌کاری bil-kār-i (حامص.) خاک زمین، باغ، و
مانند آنها را با بیل زیرورو کردن: در بیل‌کاری باغ
حیدرآباد توجه مخصوص نمایند. (سیاق‌معیشت ۳۸۰)

بی‌لکه bi-lak[k]-e (صد.) (گفتگو) (مجاز) عقیف؛
پاک‌دامن: از دختر انتظار می‌رفت که سره‌زیر،
زحمت‌کش، و بی‌لکه باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

بی‌لگام bi-legām (صد.) (مجاز) افسارگسیخته
(م.) ۲. → ارباب به واسطه... سبعت بی‌لگام خود،
لوازم معیشتش... به خوبی می‌گذرد. (دهخدا ۱۱۷/۲)

بیلماز bilmaz [تر.] (صد.) (گفتگو) بی‌اطلاع و نفهم:
اگر جشن... پُر از سرباز بیلماز و کارآگاه بی‌مغز باشد، چه
آبروریزی... خواهد بود. (مبنوی ۳۴۲۲)

بیلوروسی bilorus-i (صد.) منسوب به بیلوروس،
کشوری در اروپای شرقی، [ا.] زبانی از شاخه
زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانواده زبان‌های
هندواروپایی، که در بیلوروس رایج است.

بیلیارد bil[ij]yārd [از فر.: billard] [ا.] (بازی)
بازی دونفره، روی میزی مستطیل و لبه‌دار با
روکش پارچه‌ای، دارای سوراخ‌هایی در چهار
گوشه و کناره‌های طولی برای افتادن گوی‌ها
در آن به وسیله چوب مخصوص: بازی و بیلیارد
را برای سرگرمی... نمی‌خواهند. (قاضی ۳۴۶)

بی‌لیاقت bi-liyāqat [فاعر.] (صد.) ویژگی آن‌که
شایستگی و صلاحیت انجام کاری را ندارد:
مدیر بی‌لیاقتی بود. هیچ‌کس از او حساب نمی‌برد.

بی‌لیاقتی b-i [فاعر.فا.] (حامص.) بی‌لیاقت
بودن؛ ناشایستگی: بی‌لیاقتی زمام‌داران داخلی را...

تشخیص داده باشند. (مستوفی ۴۸۷/۳)

بیلیروبین bilirubin [انگ.: bilirubin] (۱.)

(جانوری) یکی از ترکیبات رنگی که در صفرا دفع می شود و به رنگ نارنجی یا زرد است.

بیلیون billion [فر./انگ.: billion] (۱.) ۱.

(ریاضی) عدد اصلی معادل ۱۰^۹ یا یک میلیارد.

← میلیارد. ۲ در انگلستان و بعضی کشورهای دیگر، عدد اصلی معادل ۱۰^{۱۲} یا

یک میلیون میلیون. ۳. (صد.) (همراه با عددی دیگر) دارای این تعداد: یک بیلیون ستاره، چهار بیلیون سلول.

بیلیونیم b-i-y-om [فر. فا. فا. فا.] (صد.) ۱. دارای

رتبه یا شماره بیلیون: از هزارم تا بیلیونیم. ۲. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب (همراه با

عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای بیلیون: یک بیلیونیم، هفت بیلیونیم.

بیم bim (۱.) ترس؛ وحشت؛ خوف؛ آثار بیم و

وحشت در قیافه اش کاملاً آشکار بود. (جمال زاده ۴۶^{۱۱})

○ آن ترس... دل بی قرار کند... این بیم عابدان است.

(خواجہ عبداللہ ۲۸۵)

○ ~ به خود (خویش) راه دادن (مجاز) • بیم

داشتن →: هیچ گونه بیم... به خویش راه ندهید.

(فروغی ۱۲۵^۳) ۲ معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

○ به دل راه دادن (مجاز) • بیم داشتن →: بیم به دل راه نده، شجاع باش.

○ چیزی رفتن بودن ترس یا خطر آن: بیم آن می رود که سرنوشت ابدی اولاد آدم همین باشد.

(جمال زاده ۶^{۱۱})

○ ~ دادن (مصد.م.) (قد.) ترساندن یا تهدید کردن: مرا بیم دادی که در پای پیل/ بسایم تنت را چو

دریای نیل. (فردوسی: لغت نامه ۱)

○ ~ داشتن (مصد.م.) احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: اگر از تغییر هوا بیم

نداشتیم، ده روز اقامت می کردیم. (طالوف ۲۴۶^۲) ○ نشاندم بر این تخت، من کپیاد/ نه از کین تو بیم دارم، نه

داد. (فردوسی ۱۴۱۹^۳)

○ ~ کردن (مصد.م.) ۱. بیم داشتن؛ ترسیدن: بر

خدمت گزار ملت است که از این مشقات بیم نکند. (فروغی ۱۴۴^۳) ۲. (مصد.م.) (قد.) ترساندن: به

خردی درش زجر و تعلیم کن/ به نیک و بدش وعده و بیم کن. (سعدی ۱۶۴^۱) ○ یوسف او را از شوی بیم کرد و از

بی وفایی بترسانید. (بلعمی ۲۰۶)

○ ~ و امید حالتی که در آن، فرد گاهی احساس ترس و نگرانی دارد و گاهی احساس

امیدواری: زندگی او میان بیم و امید می گذشت. (هدایت ۹۴^۵) ○ دل وی میان بیم و امید معلق بود.

(بحر الفوائد ۳۳۷)

بیم آلوده b-ā(ā)lud-e (صد.) (همراه با ترس:

نشانه ای بود از تلقی بیم آلوده و رمزگونه و شکفت انگیزی که بشر از تولید مثل داشته است. (اسلامی ندوشن ۲۶۸)

بیمار bimār (صد.) (۱.) (پزشکی) آن که دچار

نارسایی، آسیب، یا اختلال جسمی یا روانی شده باشد؛ مریض: اگر نالد بهار از زخم دل نالد، نه

زخم سل/ پرستاران! چه می خواهید از این بیمار زار امشب؟ (بهار ۱۱۵۰) ○ پزشکی که باشد به تن دردمند/ ز

بیمار چون باز دارد گزند؟ (فردوسی ۲۰۳۵^۳) نیز ← چشم ○ چشم بیمار.

○ ~ شدن (مصد.م.) به درد جسمی یا

روحي مبتلا شدن: چند روز بیمار شدم و نتوانستم درس بخوانم. ○ پیغامبر را جادویی کرد، شش ماه بیمار

شد. (بحر الفوائد ۱۹۴) ○ اشتر چون بیمار شود، برگ بلوط بخورد، به شود. (حاسب طبری ۹)

○ ~ کردن (مصد.م.) کسی را به درد جسمی یا روحی مبتلا کردن؛ رنجور و ناتوان کردن: این

غصه مرا بدجوری بیمار کرده بود. ○ الاهی... بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی.

(مبیدی ۳۹۲)

○ ~ کسی شدن (قد.) (مجاز) رنجور و ناتوان شدن در غم عشق او: عیسی لب است یار و دم از من

دریغ داشت/ بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت. (خاقانی ۵۵۷)

بیماریس b-pors (امص.) (قد.) ۱. بیماریسری
 → آمد مسیح وار به بیماریس من / کازرده دید جان
 من از غصه لثام. (خاقانی ۳۰۱) ۲. (صف.) ویژگی
 آنکه برای احوال پرسی بیمار به دیدن او
 می رود: زردگل بیمار گردد، فاخته بیماریس / پسین
 ابدال گردد، خرما زایر شود. (منوچهری ۲۳^۱)

بیماریسان b-ān (امص.) (قد.) بیماریسری →
 آنکه به بیماریسان شود کسی را که آشنا بود... در میان
 بهشت بنشست. (غزالی ۲۲۵/۱)

بیماریست bimār-parast (صف.) (قد.)
 بیماردار؛ پرستار: بیماریست چشم بیمار توام /
 بیماریستی بتر از بیماری. (کمال اسماعیل: زحمت ۳۰۲)
 ○ همه بیماریستان ز غم سیر شدند / آنکه این غم
 خورد امروز شمایید همه. (خاقانی ۴۰۷)

بیماریستی b-i (حاصص.) (قد.) پرستاری از
 بیمار: ازبس که نشست بر سر بیمار / بیماریستش
 سیه دل کردست. (صالح بیلقانی: زحمت ۲۹۸)

بیماریسی bimār-pors-i (حاصص.) به
 احوال پرسی بیمار رفتن؛ عیادت: ضعف ناشی از
 بیماری... ممتع از آن بود که این بیماریس ها محنت و
 دغدغه های را که از غیبت طولانی پدرم افزونی یافته بود
 جبران کند. (زرین کوب ۸۴^۲)

بیمارتن bimār-tan (ص.) (قد.) مبتلا به بیماری
 جسمی: شب بود و من... بیمارتن. (خاقانی ۲۹۴^۱)

بیمارخانه bimār-xāne (ا.) (قد.) ۱. بیمارستان
 (م. ۱). →: بیمارخانه جهت خلق خواهند ساخت.
 (وقایع اضفیه ۶۶۷) ۲. تیمارستان: رو تو در
 بیمارخانه ای عشقی تا بگری / هر طرف دیوتامجانی
 هرسوی شیدایی ای. (مولوی ۱۱۵/۶) نیز ←
 بیمارستان (م. ۲).

بیمارخیز bimār-xiz (صف.) (قد.) ویژگی آنکه
 تازه از بستر بیماری برخاسته و دوره نقاهت را
 می گذراند: اندام های اصلی را نرم کند... تن بیمارخیز
 را باز عادت بزد. (هروی: گنجینه ۲۳۲/۱) ۵. تندپشه کن از
 خورش های پیران... و بیمار و بیمارخیزان.
 (عنصرالمعالی ۱۸۰^۱ ح.)

بیماردار bimār-dār (صف.) (قد.) ویژگی آنکه
 کارش نگه داری و مراقبت از بیمار است: روز
 سائل بود و شب بیماردار / روز از مردم، شب از خود
 شرمسار. (پروین اعتصامی ۲۱۲) ○ حالها بر او برگردد،
 چنان که بیمارداران بترسند. (اخوینی ۷۱۵)

بیمارداری b-i (حاصص.) مراقبت از بیمار؛
 پرستاری: همان جو... مفهوم بیماریداری لزو به خانه
 بازگشت. (اسلامی ندوشن ۱۶۹) ○ بود بیماری شب
 جان سپاری / ز بیماری بتر بیماریداری. (نظامی ۲۹۲^۳)

○ - کردن (مص. ا.) پرستاری کردن: خسته
 شدم ازبس بیماریداری کردم. ○ بیماریداری هم می کنم.
 طرفه کاری است. همه عالم بر من بیمارستان شد ملست.
 (خاقانی ۲۹۴^۱)

بیماردل bimār-del (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی
 آنکه دلی ناپاک دارد و پذیرنده حق نیست:
 بیماردل است و دلر از کفر / سرسام خلاف و درد خذلان.
 (خاقانی ۳۲۸) ○ مرد بیماردل هم چنین باشد. هرچه شود،
 همه کز شود و غرور و بهبود. (احمد جام ۲۳۰)

بیمارسان bimār-sān [- بیمارستان] (ا.) (قد.)
 بیمارستان: بدو گفت گردوز، بیمارسان / تو را جای،
 زیباتر از شارسان. (فردوسی ۳۶۵^۳)

بیمارستان bimār-estān (ا.) ۱. (پزشکی) جایی
 با تشکیلات منظم برای ارائه خدمات درمانی،
 جراحی، پرستاری، و مانند آنها، که بیماران را
 در آن نگه داری و معالجه می کنند: از آن روز
 به بعد در بیمارستان بستری بودم. (قاضی ۳۳۷) ○
 بیت المقدس را بیمارستانی نهک است و وقف بسیار دارد
 و خلق بسیار را دار و شربت دهند. (ناصر خسرو ۳۷^۲)
 ۲. (قد.) تیمارستان: روزی در بیمارستان رقم،
 دیوتاهای را دیدم به خل و بند و سلسله بسته.
 (مستملی بخاری: شرح حرف ۱۲۹۵) نیز ← بیمارخانه
 (م. ۲).

○ - صحرائی نوعی مرکز درمانی که در
 مواقع اضطرابی و به صورت موقت در جاهای
 مختلف، مانند مناطق جنگی یا زلزله زده، برای
 معالجه بیماران و مصدومان ساخته می شود.

۵ - **دل (قد.)** (مجاز) عاشقی؛ عشق: عشق
پیداست از زاری دل/ نیست بیماری چو بیماری دل.
(مولوی ۹/۱)

۵ - **عفونی** (پزشکی) بیماری‌ای که بر اثر تهاجم و تکثیر میکروب‌ها در بدن ایجاد می‌شود، مسری است، و معمولاً با تب همراه است: اگر مزاج ولایت گرم بود عفونت‌ها و بیماری‌های عفونی آن‌جا بسیار افتد. (ابن‌فندق ۲۷)

۵ - **مادرزادی** (پزشکی) بیماری‌ای که کودک از هنگام تولد، به آن مبتلاست، خواه ارثی باشد، خواه غیرارثی.

۵ - **مسری** (پزشکی) بیماری‌ای که بر اثر تماس یا ارتباط با موجود مبتلا به آن، به انسان یا حیوان منتقل می‌شود؛ بیماری واگیردار؛ بیماری واگیر.

۵ - **مقاربتی** (پزشکی) بیماری آمیزشی →
۵ - **واگیر** (واگیردار) (پزشکی) بیماری مسری →.

۵ - **های خاص** (پزشکی) بیماری‌هایی مانند تالاسمی، هموفیلی، و سرطان، که درمان آنها با داروها و امکانات موجود، به‌سادگی امکان‌پذیر نیست.

۵ - **های زنان** (پزشکی) بیماری‌های دستگاه تناسلی زنان.

۵ - **همه‌گیر** (پزشکی) اپیدمی →.
بیماریابی bimār-yāb-i (حامص.) (پزشکی) شناسایی و یافتن بیماران از میان افراد جامعه. نیز ← غربال‌گری.

بیماری‌زا bimār-i-zā (ص.) (پزشکی) ویژگی هر عاملی که باعث بیماری شود.

بیماری‌زایی b.-yā-i (حامص.) (پزشکی) ایجاد علایم بالینی ناشی از ورود و استقرار یک عامل بیماری‌زا در بدن.

بیماری‌ناک bimār-i-nāk (ص.) (قد.) ویژگی جایی که به‌علت داشتن آب‌وهوای ناسازگار، بیماری در آن زیاد باشد: تابستان‌ها سخت گرم و

بیمارستانی b.-i (ص.) منسوب به بیمارستان) مربوط به بیمارستان: تجهیزات بیمارستانی.

بیمارگونه bimār-gune (ص.) ۱. دارای حالتی شبیه بیمار؛ رنجور؛ نزار: پدر که نزدیک به تمام عمر بیمارگونه بود، در آسوده نگاه داشتن زندگی ما تأثیری نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ۲. آنچه از حد اعتدال طبیعی و معقول خارج است؛ افراطی: عشقی بیمارگونه... و خون‌بار است. (بارسی‌پور ۱۵۱) ۳. (مجاز) پریده‌رنگ: از کودکی در پرتو ماه‌تاب بیمارگونه بهار سمرقند... می‌نشست. (نقیسی ۲۳۱)

بیمارگین bimār-gin (ص.) (قد.) بیمار و علیل: به‌گرسنگی ناشکیبا بُزد و بیمارگین بُزد. (اخوینی ۱۲۰)
بیماری bimār-i (حامص.) ۱. هرگونه نارسایی، آسیب، یا اختلال عضوی در جان‌داران: .../ مرگ اندوآمد از پس بیماری. (بهار ۴۰۵) ۲. آنچه خارج طبیعت است، بر سه قسم است: ... یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشک. (عنصرالمعالی ۱۷۷) ۳. به بیماری اندر بمرادشیر/ همی‌بود بی‌کار تاج و سریر. (فردوسی ۱۵۱۷) ۴. (حامص.) (قد.) (مجاز) آهسته حرکت کردن: باغ و بهار من نفس آرهمده است/ بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا. (صائب ۳۵۱) ۵. دل ضعیف از آن می‌کشد به طرف چمن/ که جان ز مرگ به بیماری صبا پیژد. (حافظ ۸۸)

۵ - **آمیزشی** (پزشکی) بیماری‌ای که از راه تماس جنسی با فرد مبتلا سرایت می‌کند، مانند سیفلیس، سوزاک، و ایدز؛ بیماری مقاربتی.

۵ - **اولی** (پزشکی) بیماری‌ای که از طریق پدر و مادر یا اجداد نوزاد به او می‌رسد.

۵ - **بومی** (پزشکی) بیماری‌ای که در یک منطقه جغرافیایی خاص، بیش از مناطق دیگر شیوع داشته‌باشد.

۵ - **خواب** (پزشکی) بیماری عفونی حادی که بر اثر نیش مگس تسه‌تسه ایجاد می‌شود و ضعف و خواب‌آلودگی از علایم آن است.

شهر بیماری ناک بُود. (اخوینی ۱۵۲)

بی‌مانع 'bi-māne [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد قید و محدودیت؛ آزاد: مجلس آقا نیز قدری بی‌مانع باشد که بتوانیم صحبت نماییم. (طالبوف ۹۲) ۲. (قد.) بدون قید و محدودیت؛ آزادانه: نور آفتاب... بی‌مانع وارد... می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴)

بی‌مانند bi-mān-and (ص.) آنچه یا آن‌که مانند و شبیهی ندارد؛ بی‌نظیر؛ بی‌همتا: کتاب... را باید مانند عتیقه‌بی‌مانندی حفظ کرد. (قاضی ۵۴) ۵. صانع نقش‌بند بی‌مانند/ که همه نقش او نکو آید. (سعدی ۳) (۸۲۶)

بی‌مایگی bi-māye-gi (حامص.) ۱. بی‌مایه بودن. ← بی‌مایه (م. ۱): وقتی که شوق خودنمایی با تنبلی و بی‌مایگی درآمیخت، چنین نتیجه‌ای از آن حاصل می‌شود. (خانلری ۲۹۳) ۲. نداشتن محتوا یا انسجام؛ ضعیف بودن در محتوا یا شکل: به خود ناسزا گفته‌است که چرا داستانی بدین خشکی و بی‌مایگی نوشته‌است. (قاضی ۱۰۰۰) ۳. فقر و تنگ‌دستی: بی‌مایگی ارچه گشت سرمایه/ ما/ تا پست نمود خلق را پایه‌ما. (باباافضل ۴) ۴. که از بی‌نواپی و بی‌مایگی/ گرفتیم در این خانه هسایگی. (سعدی: لغت‌نامه ۱)

بی‌مایه bi-māye (ص.) ۱. ویژگی آن‌که از علم، سواد، هنر، و مانند آنها بی‌بهره است، یا بهره کمی دارد: برخلاف ادعایش خیلی کم‌سواد و بی‌مایه بود. ۵. چوجه‌جوان‌ها چه هستند؟ یک‌مشت بی‌مایه. (← فصیح ۲۴۳) ۲. هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری/ من بی‌مایه بدبخت تهی‌دست چو بید. (سعدی ۸۲۶) ۳. بی‌محتوا؛ ضعیف. ← بی‌مایگی (م. ۲): اشعار او خیلی سست و بی‌مایه بود. ۵. باید اسلحه را از آنها گرفت... تا به‌فکر ترمز و تحمیل افکار بی‌مایه خود... نیفتد. (مستوفی ۵۱۳/۳) ۳. فقیر و تنگ‌دست؛ بدون سرمایه: از بی‌مایگان بریدن و به ثروت‌مندان پیوستن. (شهری ۳۸۱/۱) ۴. ز دیوان دهقان قلم برگرفت/ به بی‌مایگان هم درم درگرفت. (نظامی ۹۳) ۵. آنچه بدون صرف پول حاصل می‌شود؛

بی‌خرج؛ بی‌هزینه: هیچ‌چیز برای ایشان بی‌مایه‌تر از این نیست که تامی‌توانند وعده بدهند، آن‌هم وعده‌ای که هیچ‌وقت قادر به وفای آن نیستند. (قاضی ۹۵۷) ۵. (قد.) فرومایه؛ پست؛ حقیر: پادشاهان... بسی بی‌مایگان را برکشند. (بخاری ۷۶) ۶. (قد.) بی‌بها؛ کم‌ارزش: ببرند بی‌مایه چیزی که بود/ که نه گنجشان بُد نه کشت و درود. (فردوسی ۱۶۱۲) ۷. (قد.) (قد.) بدون سرمایه؛ بدون پول: این آن مقل است کان جوان‌مرد/ بی‌مایه حساب سود می‌کرد. (نظامی ۱۹۷) ۸. ~ فطیر بودن (گفتگی) (مجاز) به نتیجه مطلوب نرسیدن کاری بدون صرف هزینه برای آن: از اطراف، آواز مخالف بلند شد و باز بر همه معلوم بود که بی‌مایه فطیر است. (مخبرالسلطنه ۱۴۴) نیز ← فطیر.

بی‌مبالات bi-mobālāt [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که از خود بی‌مبالاتی نشان می‌دهد. ← بی‌مبالاتی: آدم بی‌مبالاتی بود و با سرووضع نامرتب به اداره می‌آمد. ۵. شاه‌زاده در خرج بی‌مبالات [بود]. (مخبرالسلطنه ۵۹) ۲. (قد.) بدون پروا؛ گستاخانه: از اقدام بی‌تجاشی آن قوم بر قصد ولایت چنو پادشاهی قادر و قاهر و انتصام بی‌مبالات آن جماعت... دل‌های خواص و عوام حشم شکسته شد. (شمس‌قیس ۶)

بی‌مبالاتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) در اعمال و رفتار خود به آداب اجتماعی و اخلاقی بی‌اعتنا بودن و احساس مسئولیت نکردن: نویسندگان ما با این بی‌مبالاتی... نشان می‌دهند که صاحب ذوق و اندیشه مستقلی نیستند. (خانلری ۳۴۴) ۵. پوست خیار و آجیل دراث بی‌مبالاتی... روی فرش ریخته شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۹۱)

بی‌مثال bimetal [فر. bimetal] (ا. ۱) (نئی) ۱. نوعی کلید که از دو فلز با خواص گرمایی متفاوت ساخته شده و در دمایی معین قطع یا وصل می‌شود. ۲. (ص.) ویژگی هر وسیله‌ای که چنین قطعه‌ای دارد: رله بی‌مثال.

بی‌مثال bi-mesāl [فا.عر.] (ص.) بی‌مانند → چشم عروس بر جمال بی‌مثال او می‌افتد. (شهری ۲)

مانند آنها بی‌بهره است یا بهره کافی ندارد: با آن‌که آدم بی‌محتوا و بی‌اطلاعی بود، خیلی ادعای فضل می‌کرد.

بی‌محل [bi-mahal] [فا.عر.] (ص.) ۱.

بی‌اعتبار؛ بدون پشتوانه: چک بی‌محل. ۲. نابه‌جا؛ ناروا: دقت می‌کرد که عطای بی‌محل نکند. (حاج سیاح^۱ ۴۸۷) گشت حیران آن مبارز زین عمل/ وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل. (مولوی^۱ ۲۲۹/۱) ۳.

(قد.) بی‌بها؛ بی‌ارزش: پس از بیست روز، پنجاه تومان فرستاد که این خدمتانه بی‌محل است. (غفاری ۲۰۲) آهنگینه همه‌جا یابی از آن بی‌محل است/ لعل دشواری به دست آید از آن است عزیز. (سعدی^۲ ۱۷۶) ۴. (قد.) ناپای‌دار: به چشم عقل در این ره‌گذار پیراشوب/ جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است. (حافظ^۳ ۳۲) نیز ← خروس ← خروس بی‌محل.

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی و او را حقیر و بی‌ارزش جلوه دادن: مرا جلو چشم همه بی‌محل کرد.

بی‌محلی bi-mahall-i [فا.عرفا.] (حامص.) (گفتگو)

بی‌توجهی و بی‌اعتنایی: با سردی و بی‌محلی درحد بی‌حرمتی صاحب‌خانه روبه‌رو شد. (شهری^۲ ۱۳۹/۴) • ~ کردن (مصد.) (گفتگو) بی‌اعتنایی کردن: آدم متکبری بود، حتی به خانواده‌اش هم بی‌محلی می‌کرد. بی‌محلی‌شان می‌کرد و آزر بازشان می‌ساخت. (شهری^۳ ۱۸۲-۱۸۳)

بی‌مخ bi-mox [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) بی‌کله (م. ۱): از آدم بی‌مخی مثل تو این کارهای مسخره برمی‌آید. یا همین قمه، کله کچل بی‌مخت را می‌شکافم. (جمال‌زاده^۱ ۳۷)

بیم‌خورده bim-xor-d-e (ص.) (قد.)

وحشت‌زده؛ ترسیده: از آن بیم‌خورده سواران تور/ دو تن تازیان دید ناگه ز دور. (فردوسی^۳ ۱۰۸۵)

بی‌مدارا bi-modārā [فا.عر.] (ص.) (قد.)

ناسازگار؛ بدون گذشت؛ بی‌رحم: تیری زده چرخ بی‌مدارا/ خون ریخته از تو آشکارا. (نظامی^۲ ۱۵۲) که آن هرسه تن کوه خارا بُدند/ جفاپیشه و بی‌مدارا بُدند.

۳۷/۳) خدای عزوجل یکی است... بی‌مثال. (احمدجام ۲۷)

بی‌مثل bi-mesl [فا.عر.] (ص.) بی‌مانند →: زن

بی‌مثلی بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۷) در حسن صورت بی‌مثل بود. (ظهیری سمرقندی ۱۴۸)

بیم‌جا bim-jā (ل.) (قد.) بیم‌گاه →: از دانه گریز بیم

آن‌جاست/ بگذار به عقل بیم‌جا را. (مولوی^۱ ۸۱/۱)

بی‌محبابا bi-ma(o)hābā [فا.عر.] (ص.) ۱. بدون

ترس و بیم؛ بی‌باکانه؛ مسئله‌سوم که از همه اهم... می‌باشد، مجازات بی‌محبابی آن تاجر خائن است.

(دهخدا^۲ ۲۳۵/۲) ۲. (قد.) بدون ترس و نگرانی؛

با بی‌پروایی: بی‌محبابا اشخاص مظنون... را تحت

تعقیب درمی‌آورد. (مستوفی ۴۶۸/۳) ۳. بدون

رعایت جوانب امر؛ با بی‌ملاحظگی: یک دسته

از نویسندگان امروز بی‌محبابا دست به القباس لغات

خارجی زده‌اند. (خانلری ۲۹۶) ۴. با گستاخی و

جسارت؛ گستاخانه: تهمت استبداد، کافی است که

بی‌محبابا خانه مردم را بچایند. (مخبرالسلطنه ۲۱۳) ۵

چندان‌که ریش و گریبان‌ش به دست جوان افتاد... بی‌محبابا

فروگفت. (سعدی^۲ ۱۲۳)

بی‌محبت bi-moha(e)bbat, bi-mahabbat [فا.عر.]

(ص.) فاقد محبت؛ نامهربان: به خانواده‌ات

بی‌محبت نباش.

• ~ شدن (مصد.) رفتار کردن به گونه‌ای که

نشان‌دهنده نامهربانی است: در ظرف چند دهه

گذشته... ما به‌طور کلی قدری بی‌محبت شده‌ایم.

(دریابندری^۱ ۶۰)

بی‌محبتی bi-i [فا.عرفا.] (حامص.) بی‌محبتی

بودن؛ نامهربانی: زندگی ماشینی، باعث بی‌محبتی

آمده‌ها شده. ۵ از بی‌محبتی شمس‌ت که به ما سر نمی‌زند.

• ~ کردن (مصد.) بی‌توجهی و نامهربانی

کردن: چرا به پدر و مادرت بی‌محبتی می‌کنی؟

بی‌محتوا bi-mohtavā [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی

آنچه مفهوم یا درون‌مایه هنری، ادبی، اخلاقی،

یا انسانی ندارد: داستان بی‌محتوا، فیلم بی‌محتوا. ۲.

ویژگی آن‌که از دانش، هنر، ادب، معلومات، و

بی‌رج‌ها... نشسته‌است. (جمال‌زاده ۱۲ ۳۹) ○ قصاب
بی‌مروت، حیوان زیان‌پسته را... به زمین کوبید. (هدایت ۵
۱۵۴) ○ در آریاب بی‌مروت دنیا/ چند نشینی که
خواجہ کی بدرآید؟ (حافظ ۱ ۱۵۷) ۳. (دشنام)
هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی، به
او گفته می‌شود: ناجوان‌مرد: بگو دروغ
می‌گویی، ای بی‌مروت بی‌دین! (جمال‌زاده ۱۵ ۴۸)

بی‌مروتی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) بی‌مروت
بودن؛ ناجوان‌مردی: رفتار شجاع‌الدوله... را...
درکمال بدی و بی‌مروتی دیدم. (حاج‌سیاح ۱ ۵۲۶) اگر
در وقت مروت از کسی بی‌مروتی آید، چنان بُود که بر
ناپایِ اصل خویش گواهی داده‌بُود. (عنصرالمعالی ۱
۱۶۹)

بی‌مزد bi-mozd (ص.) ۱. آنچه درقبال پاداش و
مزد نیست؛ رایگان: وی نیک‌بختی را چون
صدقه‌ای بی‌مزد به مردم می‌بخشد. (نفیسی ۴۰۱) ۲.
(ق.) بدون پاداش و مزد؛ به‌رایگان: خدمت
مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار/... (بهار ۷۶۶)

بیم‌زدگی bim-zad-e-gi (حامص.) وضع و
حالت بیم‌زده؛ وحشت‌زدگی: با بیم‌زدگی
وسایلش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

بیم‌زده bim-zad-e (ص.) ۱. وحشت‌زده؛
هراسان: محله... را... دیدم با آن حالت ذلیل و فقیرانه و
بیم‌زده. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ۲. (ق.) با بیم‌زدگی:
یاور، بیم‌زده، نگاهی به غاتم... کرد. (علی‌زاده ۱۵۴/۱)

بی‌مزگی bi-maz[z]-e-gi (حامص.) ۱. مزه
خوش آیند نداشتن: بی‌مزگی غذا باعث شد خیلی‌ها
گرسنه بمانند. ○ رطوبت بلم، علامتش شوری و بی‌مزگی
دهان. (لودی ۲۲۳) ۲. (گفتگی) (مجاز) انجام دادن
حرکات ناخوش‌آیند و ناشایست که معمولاً
به‌قصد شوخی صورت می‌گیرد: تنها خواهشی که
دارم، این است که شوخی و بی‌مزگی را به‌کلی به‌کنار
بگذاری. (جمال‌زاده ۲۷ ۲۷) ○ این لیلی بی‌مزگی‌ها... زشت
و مضحک است. (اقبال ۲ ۴۸) ۳. (گفتگی) (مجاز)
نداشتن لطف و جذابیّت: بی‌مزگی حرف‌های خودم
را با... خنده می‌پوشاندم. (حجازی ۲۱۱) ○ حسام... چند

(فردوسی ۱۱۳۳)

بی‌مر bi-mar (ص.) (قد.) بی‌شمار حد: کجا جای
بزم است، گل‌های بی‌حد/ کجا جای صید است، مرغان
بی‌مر. (فرخی ۱ ۵۴)

بی‌مراد bi-morād [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱.
به‌مراد نرسیده؛ ناکام؛ ناموفق: مراد بی‌مرادی را
روا کن/ امید نالمیدی را وفا کن. (نظامی ۳ ۲۳۹) ۲.
بدون قصد؛ ناخواسته: چون آمدنم به من نید روز
نخست/ این رفتن بی‌مراد، عزمی‌ست درست. (خیام ۱
۱۹۲)

بی‌مرادی b-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) کام‌روا و
موفق نبودن؛ ناکامی؛ عدم موفقیت: من از
بی‌مرادی نیام روی‌زرد/ غم بی‌مرادان دلم خسته کرد.
(سعدی ۱ ۵۸)

بی‌مرحمتی bi-marha(e)mat-i [فا.عر.فا.]
(حامص.) (قد.) (احترام‌آمیز) کم‌لطفی؛ نامهربانی:
سی‌وینج سال است که بعداز پدر با همین مخالفت‌ها و
بی‌مرحمتی‌های حضرتِ اجل زندگانی کرده‌ام. (امیرنظام
۵۰۰)

بی‌مرز bi-marz (ص.) ۱. فاقد حدومرز؛ وسیع:
از اسلام عرفاتی که دامنه‌ای بی‌مرز داشت، حرف می‌زد.
(اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ۲. ویژگی آن‌که بی‌توجه
به مرزهای رسمی کشورها خدمت انسانی
خود را عرضه می‌کند: پزشکان بی‌مرز به مداوای
مجروران پرداختند.

بی‌مرق bi-maraq [فا.عر.] (ص.) (گفتگی) کم‌چربی
و رقیق: قابله‌ای محتوی آب زلال بی‌مرقی که مگر
بارقه‌ای چند از چربی برروی آن تلاکُز می‌نمود.
(شهری ۲ ۲۳۷)

بی‌مرگی bi-marg-i (حامص.) (قد.) بدون مرگ
بودن؛ جاودانگی: ای عمر بی‌مرگی ز تو، وی برگ
بی‌برگی ز تو/ الهی خدنگ مرگ را، پاینده اسیر ساختی.
(مولوی ۵ ۱۸۶)

بی‌مروت bi-morovat [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی
آن‌که جوان‌مردی، رحم، بخشندگی، و گذشت
ندارد: ستمگری بی‌مروت را می‌بینم که... برقرار

خودت را بی مزه نکن، من حوصله ندارم.

بی مزه بازی (b.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

انجام دادن حرکات ناخوش آیند و ناشایست معمولاً به قصد شوخی: با بی مزه بازی هاتان ما را کشتید. (چهل تن^۲ ۱۲۰)

بی مزه آوردن (b.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

بی مزه بازی: ↑ آن قدر بی مزه بازی درآوردید که همه را عصبانی کردید.

بی مسما bi-mosammā [فا.عر.] (ص.) ← اسم

اسم بی مسما.

بی مصرف bi-masraf [فا.عر.] (ص.) ۱. آنچه

قابل استفاده کردن نیست؛ بدون استفاده: بعد از اشیای اسقاط و بی مصرف، اموال مسروقه بود که به این میدان می رسید. (شهری^۲ ۳۴۵) ○ پاروها مثل دوتا کُنده هیزم باریک و بی مصرف، ته قایق افتاده بود.

(آل احمد^۲ ۱۷۹) ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) ویژگی

آن که وجود و حضور او مفید نیست: بی کارهای بی مصرف! گذاشتید این بی همه کس... کلاه سرتان

بگذارد؟! (شاملو^{۱۶۰}) ○ این نوکر بی قابلیت بی مصرف...

جز بدنامی ولی عهد... نخواهد شد. (غفاری^{۱۱۳}) ۳.

(د.) بدون استفاده، بهره، یا کاربرد: وسایل اضافی،

بی مصرف افتاده اند. ○ حیف است عمر... بی مصرف

بگذرد. (مخبر السلطنه ۲۱)

بی مضایقه bi-mozāyeqe [فا.عر.] (د.) ۱. بدون

خودداری کردن یا دریغ داشتن چیزی: آن صندوق های آهنی را هم به من... بی مضایقه نشان داد.

(جمال زاده^{۱۴}) ○ متوقعم هر عیب که در من می بینی،

بی مضایقه بگوئی. (حاج سیاح^۲ ۳۱۵) ۲. (ص.)

بی دریغ (م. ۱) → از کمک های بی مضایقه شما

ممنونم.

بی معارض bi-mo'ārez [فا.عر.] (ص.) (د.)

بلامعارض؛ بلامنازع: شاید مقصود از این غیبت،

بی معارض گذاشتن بچه ها است. (مستوفی ۲/۴۸۴)

بی معرفت bi-ma'refat [فا.عر.] (ص.) ۱. (گفتگو)

ویژگی آن که آداب دوستی و معاشرت را

نمی شناسد یا رعایت نمی کند: بی معرفت ها، من

بیشی به من خواند... از عروض و قافیه خارج، از بی مزگی

مضحک. (امین الدوله ۲۸۱)

• ~ کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) بی مزگی

(م. ۲) → آن قدر بی مزگی کرد تا طرف از ناچاری...

نامه خود را ارائه داد. (جمال زاده^۶ ۶۴) ○ اگر اینجا هم

بخواهند بی مزگی کنند، با قوت ملی جوابشان را خواهیم

داد. (مستوفی ۱۸۰/۳)

بی مزه bi-maz[z]-e (ص.) ۱. فاقد طعم و مزه

خوش آیند: غذای بی مزه. ۲. (گفتگو) (مجاز) بدون

لطف و جاذبه؛ نامطبوع؛ ناخوش آیند: لطیفه

بی مزه. ○ همان چند بیت سست و بی مزه کافی است که او

را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد! (خانلری^{۳۲۰}) ○

عالم جسمی اگر از ملک اوست/ مملکتی بی مزه و

بی بقاست. (ناصر خسرو^{۱۱۱}) ۳. (گفتگو) (مجاز) به

کسی گفته می شود که اعمال و رفتار

ناخوش آیندی (به ویژه هنگام شوخی کردن) از

خود نشان می دهد: لوس بی مزه، این چه رفتاری

است؟ ○ ده! برو بی مزه! (میرصادقی^{۸۳۶})

• ~ شدن (مصد.) ۱. ازدست دادن طعم

خوش آیند، یا فاقد طعم مطبوع شدن: چه قدر

غذا بی مزه شده! ۲. (گفتگو) (مجاز) رفتار نامناسب

و ناخوش آیند از خود نشان دادن: بی مزه نشو، من

از این شوخی ها خوش نمی آید. ۳. (گفتگو) (مجاز)

از دست دادن خوش آیندی و پسندیده بودن:

این مضمون در سینما از شدت تکرار، بی مزه شده. ○

خواستم قصه هایی که شنیده بودم بنویسم، اما... روی کاغذ

که می آمدند بی مزه... می شدند. (میرصادقی^{۱۱}) ○

بی مزه شد عشق بازی زین جهان بی مزه/ ... (سنایی^۲

۳۴۶)

• ~ کردن (مصد.) ۱. سبب بی مزگی چیزی

شدن: این قدر آب توی غذا نریز، آن را بی مزه می کنی.

۲. (گفتگو) (مجاز) از بین بردن حالت

خوش آیندی یا پسندیده بودن چیزی: با این

کارهائیت مهمانی را بی مزه می کنی.

• خود را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) رفتار

نامناسب و ناخوش آیند از خود نشان دادن:

نیست. (جمالزاده^{۲۸}) ○ تنها یک درد مانند بود... و آن خستگی... از زندگی بی مقصد و بی معنی بود. (هدایت^۹)
 ۹) (گفتگی) ویژگی آنکه رفتار و حرف هایش ناشایست و نسنجیده است: رئیس سابق محاسبات بسیار آدم بی معنی ای است. (← حجازی ۱۵۷) ○ این توکرهای نالایی بی معنی که دور شما جمع شده اند، چه قسم هستند؟ (مخبرالسلطنه ۹۸) ع (قد.) ویژگی آنکه از حقیقت و معنویت بی بهره است: ای درویشک بی معنی! چرا بی ادبانه سخن می گویی؟ (بینی ۷۹۹) ○ مدعیان بی معنی را دهان پر آتش باد. (حمیدالدین ۴۹)

● ~ شدن (مصد.) غیر قابل درک و نامفهوم شدن؛ محتوا یا علت را از دست دادن: زندگی رچالهما... برای من عجیب و بی معنی شده بود. (هدایت^۱ ۶۳)

بی مغز bi-maqz (صد.) ۱. فاقد مغز؛ پوک؛ بیش تر گردوها بی مغز بود. ○ آمی را زبان قضیه کند / جوز بی مغز را سبک ساری. (سعدی^۲ ۱۷۶) ۲. (مجاز) بی عقل؛ نادان: خیال نمی کردم... این اندازه ساده لوح و بی مغز باشید. (مشفق کاظمی ۲۵۸) ○ یکایک بدادند پیغام شاه / به شیروی بی مغز و بی دستگه. (فردوسی^۳ ۲۴۸۲) ۳. (مجاز) آنچه محتوا یا مفهوم محکم و منطقی ندارد؛ بی معنی: یک اتیان کتاب بی مغز... با من دست اندر گریان بود. (نفیسی ۴۰۶) ○ دروایتی بحث و مناظره گاه گاه سخن بی مغز گوید. (جامی^۸ ۱۳۸) ○ بدو گفت طوس ای پل شوریخت / چه گویی سخن های بی مغز و سخت؟ (فردوسی^۳ ۶۵۵) ۴. (قد.) (مجاز) تو خالی؛ پوچ: هر چند ز شکر نتوان کرد به نی صلح / با و عده بی مغز تو خرسند توان بود. (صائب^۱ ۲۱۲۵)

بی مغزی bi-i (حامص.) (قد.) تو خالی بودن، و به مجاز: نادانی و جهالت: مغور صلب فریب فضل از عمای زاهد / که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد. (صائب^۲ ۳۷۸) ○ تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ. (مولوی^۱ ۵۳/۱)

بی مقدار bi-meqdār [لا.عر.] (صد.) (مجاز) بی بها؛

فهر کرده ام به حیاط نمی آیم، شما چه تان است؟ (مخمل باف ۵۷) ○ به این عباس بی معرفت گفتم مرا بی خبر نگذارد. (← میرصادقی^{۱۲} ۶۱) ۲. (قد.) آنکه به حق و حقیقت آگاهی ندارد؛ نادان و جاهل: بی معرفت مباش که در من یزد عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند. (حافظ^۱ ۱۳۳) ○ ای غلیقه زاده بی معرفت / با پدر در معرفت شو هم صفت. (عطار^۲ ۳۸)

بی معرفتی bi-i [لا.عر.فا.] (حامص.) ۱. (گفتگی) بی معرفت بودن؛ ناآشنایی با آداب دوستی و معاشرت یا رعایت نکردن آن: انتظار این همه بی معرفتی را نداشتم. ۲. (قد.) نادانی و جهل: گفت: بد کرده است و از بی معرفتی این عمل کرده است. (بخاری: انیس الثالین ۱۰۶: لغت نامه^۱)

● ~ کردن (مصد.) (گفتگی) مراعات نکردن آداب دوستی و معاشرت: جواب نامه ام را بنویس بی معرفتی نکن.

بی معطلی bi-mo'attal-i [لا.عر.فا.] (د.) فوری؛ بی درنگ؛ سریعاً: بی معطلی و بی فکر گفتم... (مخمل باف: شکوایی ۵۰۷) ○ کیف های خالی شده را بی معطلی به محل خود اعادت دهد. (مستوفی ۱۳۶/۱)
 بی معنا bi-ma'nā [لا.عر.] (صد.) بی معنی: چون طوطیان شنوده می گویی / تو بریطی به گفتن بی معنا. (ناصر خسرو^۸ ۸۲)

بی معنی bi-ma'ni [لا.عر.] (صد.) ۱. آنچه معنی، محتوا، یا حقیقتی ندارد؛ بی محتوا: این حرف ها... بی معنی به نظر می آمد... معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست. (جمالزاده^{۱۶} ۱۹۵) ○ خود را با این سخنان دل خراش بی معنی می خواهد سبک مغز به قلم بدهد. (طالبوف^۲ ۲۷۳) ۲. (گفتگی) زشت؛ ناشایست: خیلی از وضع رفتار او دلتنگ شدم... از این لیل حرکات بی معنی می کرد. (حاج سیاح^۱ ۴۴۸) ۳. بیهوده: اهالی... این خرید را زائد و بی معنی می دانستند. (شهری^۲ ۳۰۲/۴) ○ حکام، مخارج بی معنی می تراشند و به پای مالیات می نویسند. (مخبرالسلطنه ۸۲) ۴. آنچه هدف یا علت معقول و مشخصی ندارد؛ پوچ: هیچ چیز مانند زندگی بی ارزش و بی معنی

بی‌ملاحظه bi-molāheze [نا.عر.] (ص.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که بی‌پروا و بدون در نظر گرفتن حقوق دیگران یا جوانب امری سخنی می‌گوید یا کاری انجام می‌دهد: عجب آدم بی‌ملاحظه‌ای بود، به پدرو مادرش خیلی بی‌احترامی کرد. ۲. ویژگی آن‌که بی‌رودربایستی حرفش را می‌زند یا کارش را انجام می‌دهد: چون بی‌ملاحظه‌تر بود، هزاران عیوب دیگر از آن دستگاه اظهار داشت. (غفاری ۳۴) ۳. (قد.) بدون رودربایستی: متوقع بی‌ملاحظه هرچه لازم دارید، بفرمایید. (حاج‌سیاح^۲ ۳۱۳) ۴. بدون دقت و مصلحت‌اندیشی: بی‌ملاحظه پول مملکت را خرج می‌کند.

بی‌منازع bi-monāze' [نا.عر.] (ص.) (قد.) بلامنازع؛ بلامعارض: نامه... از جانب بنده... به شهیار بی‌منازع اقلیم پهناور باختر. (جمال‌زاده^۷ ۲۰۷) ۵. چنین روزگار کس یاد نداشت که... پادشاه محتشم بی‌منازع و فارغ‌دل می‌رفت. (بیهقی^۱ ۳۲۱)

بی‌مناسبت bi-monāsebat [نا.عر.] (ص.) (قد.) آنچه مناسب وقت یا وضع موجود نیست: بی‌موقع؛ نابه‌جا: جشن بی‌مناسبتی ترتیب داده بود. ۵. بی‌مناسبت نیست دریاب... نیز در این جا سخنی چند گفته آید. (زرین‌کوب^{۱۲۵}) ۶. گاهی هم بی‌مناسبت کلام خود را به سجع و لافیه مزین می‌کرد. (فروغی^{۱۰۱})

بیم‌ناک، بیمناک bim-nāk (ص.) ۱. وحشت‌زده؛ نگران: به صدای آهسته و بیم‌ناک از هم‌دیگر می‌پرسیدند که اینها کیستند؟ (جمال‌زاده^۱ ۲۱۱) ۵. او از یک گام برداشتن ما بیم‌ناک است. (شرعی ۲۷) ۴. (قد.) با ترس و نگرانی: بیم‌ناک و تحقیرشده به عکس نگاه کردند. (علی‌زاده ۴۵/۱) ۳. (ص.) (قد.) خطرناک؛ پرخطر: من بی‌دل و راه بیم‌ناک است/ چون راه‌نما تویی، چه باک است؟ (نظامی^۲ ۴) ۵. راه بیم‌ناک باشد. (احمدجام ۱۴۴) ۴. (قد.) هراس‌آور؛ ترسناک: ترک بیم‌ناک بی‌باک، صدهزار دوست و آشنا را کشته. (شمس‌تبریزی^۱ ۳۲۲) ۵. آن شب، دیوان را به خواب بیند و چیزهای بیم‌ناک و صعب، چنان‌که بترسد.

بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت: این کتاب نیز از اشعار پست و بی‌مقدار است. (قاضی ۵۸) ۵. اگر خوار است و بی‌مقدار یگان / مرا این‌جا بسی عز است و مقدار. (ناصرخسرو^۸ ۲۰۲)

بی‌مقداری b-i [نا.عر.نا.] (حامص.) (مجاز) بی‌مقدار بودن؛ بی‌ارزش بودن: از کوچکی و بی‌مقداری به چشم نمی‌آمد.

بی‌مقدمه bi-moqaddame [نا.عر.] (قد.) ۱. بدون سابقه و زمینه قبلی؛ ناگهانی؛ ابتدا به‌ساکن: معلوم شد می‌خواسته ناظم را بزند، همین‌جوری و بی‌مقدمه. (آل‌احمد^۵ ۱۰۵) ۵. چنین تغییری بی‌مقدمه محال است. (نظام‌السلطنه ۷۵/۲) ۲. (ص.) فاقد مقدمه: سخن‌رانی بی‌مقدمه، کتاب بی‌مقدمه.

بی‌مقصد bi-maqsad [نا.عر.] (ص.) ۱. فاقد هدف و مقصودی معین: تنها یک درد مانده بود... و آن غسنگی... از زندگی بی‌مقصد و بی‌معنی بود. (هدایت^۹ ۹۹) ۲. (قد.) درحال نداشتن هدف و مقصودی معین: بی‌مقصد به راه افتادم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۴)

بی‌مکان bi-makān [نا.عر.] (ص.) (إ.) (فلسفه، تصوف) لامکان: بلکه بیرون از افق وز چرخ‌ها/ بی‌مکان باشد چو ارواح و نُها. (مولوی^۱ ۲۰۴/۲) ۵. صفات صفای جانش صورت بی‌مکان بود. (روزبهان^۲ ۷) **بیم‌گاه** bim-gāh (إ.) (قد.) محل ترس و خطر: به هر بیم‌گامی حصار می‌کند / زهر سرانجام کاری کند. (نظامی^۷ ۳۱۲)

بیم‌گه bim-gah [- بیم‌گاه] (إ.) (قد.) (شاعرانه) بیم‌گاه ↑: راه‌رو را بسیج ره شرط است / تیز راندن ز بیم‌گه شرط است. (نظامی^۴ ۴۹)

بی‌ملاحظگی bi-molāheze-gi [نا.عر.نا.] (حامص.) ۱. بی‌ملاحظه بودن؛ بی‌قیدی؛ لاپابالی‌گری: از... شوریدگی اسباب حمام... او بود که... شلختگی و بی‌ملاحظگی... او مکشوف می‌افتاد. (شهری^۲ ۴۲/۳) ۲. بی‌دقتی: در تسعیرهای خالصه‌جات هم بی‌ملاحظگی‌هایی شده بود. (مستوفی ۲۵۱/۲)

(حاسب‌طبری ۲۷)

• ~ کردن (م.ص.م.) ترساندن؛ به وحشت انداختن: هیچ چیز... او را بیم‌ناک نکرد بود. (نفسی ۴۵۰) زری کادمی را کند بیم‌ناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک. (نظامی ۳۵۰^۲)

بیم‌ناکی، بیمناکی bi-ī (حامص.) (قد.) حالت ترس و نگرانی؛ بیم‌ناک بودن: یک جای چشم‌پوشی و بی‌باکی / یک جای بیم‌ناکی و بیداری. (بهار ۴۰۶) شکیبایان در بیم‌ناکی‌ها و در تنگی‌ها. (مبیدی ۴۶۲/۱^۱)

بی‌منت bi-mennat [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه بدون توقع سپاس‌گزاری و به‌رخ کشیده شدن نیکی در اختیار کسی قرار می‌گیرد، یا خواهشی که بدون منت گذاشتن برآورده می‌شود: خودتان کار کنید، مگر نان بی‌منت از گویان پایین نمی‌رود؟ تو را چه باید خواند ای بهار بی‌منت / تو را چه دلم گفت ای بهشت بی‌دریان؟ (فرخی ۲۸۴^۱) ۲. (قد.) درحالت رضایت کامل و بدون به‌رخ کشیدن نیکی خود در حق کسی؛ خالصانه: ماشین را بی‌منت در اختیارم گذاشت. امواج زلال... خود را بی‌منت و بی‌دریغ بر جهان... آغاز نهاد. (جمال‌زاده ۸۲^{۱۶})

بی‌منتها bi-montahā [فا.عر.] (ص.) پایان‌ناپذیر؛ تمام‌نشدنی؛ بسیار: در جوار رحمت بی‌منتهای تو به خاک رفتم. (جمال‌زاده ۱۱۶^{۱۵}) شاید که در حساب نباید گناه ما / آن‌جا که فضل و رحمت بی‌منت‌های توست. (سعدی ۷۸۶^۳)

بی‌منطق bi-manteq [فا.عر.] (ص.) ۱. فاقد منطق و به‌دور از واقع‌بینی: کاری بی‌منطق است که بدون طرح و نقشه شروع به کار بکنید. چه قدر بی‌منطق و برخلاف مروت است. (مستوفی ۳۹۷/۳) ۲. (قد.) بدون منطق؛ غیرواقع‌بینانه: چرا بی‌منطق حرف می‌زنید؟

بی‌منظور bi-manzur [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه قصد و غرض همراه آن نیست: از شوخی بی‌منظور من ناراحت شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که

کارهای نیک دیگران را در حق خود، جبران نمی‌کند؛ نمک‌نشناس؛ مقر. بامنظور: آدم خوب نیست این‌جور بی‌منظور باشد، تا بدهند بخورند، ندادند بدرد. (شهری ۲۰۰^۱) ۳. (قد.) بی‌با غرضی: بی‌منظور گفتم، ناراحت نشو.

بی‌منفعت bi-manfa'e'at [فا.عر.] (ص.) بدون سود؛ بی‌فایده: مال هیچ‌کدام... برای من بی‌منفعت نشد. (طالبوف ۲۰۱^۲)

بی‌مواجب bi-mavājeb [فا.عر.] (ص.) ویژگی آن‌که درازای انجام کار مزد نمی‌گیرد: هریک با چندین نوکر بی‌مواجب و گرسنه چرا تشریف آورده‌اند؟ (طالبوف ۲۱۲^۲)

بی‌موجب bi-mu(o[w])jeb [فا.عر.] (قد.) بدون دلیل؛ بی‌سبب: بی‌موجب شروع کرد به فریاد زدن. گاهی وزیر گشته و بی‌موجبی، مرا / از باختر دوانده سوی خاور آورند. (بهار ۳۰۷) هم‌خانه خود را بی‌موجبی هلاک کردم. (نصرالله‌منشی ۲۶۴)

بی‌مورد bi-mo[w]red [فا.عر.] (ص.) نابه‌جا؛ بی‌مناسبت؛ بی‌دلیل: این چه سؤال بی‌موردی است که می‌کنی؟ تمام این گفته‌ها... شاهد انکارناپذیر دارد که ذکر آنها... بی‌مورد است. (مستوفی ۵۴/۱ ح.)

بی‌موقع bi-mo[w]qe' [فا.عر.] (ص.) ۱. نابه‌هنگام؛ بی‌جا؛ بی‌وقت: بی‌وقت و بی‌موقع در [حمام] پا نگذارند. (شهری ۵۲۱/۱^۲) از این مزاحمت بی‌موقع خود معذرتی بخواهد. (آل‌احمد ۹۲^۴) بی‌موقع نمی‌دانم که جواب اعتراضی را... بدهم. (فروغی ۹۸^۳)

بیمه bime [هند.] (ا.) ۱. (اقتصاد) قراردادی که میان دو طرف (بیمه‌گذار و بیمه‌گر) بسته می‌شود و به‌موجب آن، یک طرف (بیمه‌گر) با دریافت مبلغ معینی از طرف دیگر (بیمه‌گذار)، متعهد می‌شود او را هنگام حادثه یا وقوع خطرات احتمالی حمایت کند و زیان وارد شده به او را جبران نماید: پیش‌بینی فردا... بیمه و مسر معاش اطمینان‌بخش، چندان معنی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) چه‌طور می‌شد شرکت‌های بیمه کالایی را به‌مقصد ایران بیمه کنند و صدی‌صد ضرر

ضمانت شدن و مصونیت یافتن در برابر خطر و آسیب: فکر کرده که یک بار صدقه داده، دیگر در مقابل خطرات بیمه شده.

• **بیمه‌گر** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود پس از مرگ بیمه‌گذار با پرداخت مبلغ معینی به خانواده یا وارثان او از آنان حمایت کند.

• **بیمه‌کردن** (مص.م.) ۱. (اقتصاد) بستن قرارداد با بیمه‌گر در مورد خود یا کسی یا چیزی، به منظور جبران خسارت‌هایی که ممکن است به آنها وارد شود: اتومبیلش را بیمه کرده‌است. ۲. خاتمه را در برابر زلزله بیمه کرده‌ام. (گفتگو) (مجاز) ضمانت کردن و مصونیت بخشیدن در برابر خطر و آسیب: اگر از پل عابر پیاده بگذری، خودت را در مقابل تصادف بیمه کرده‌ای.

بیمه‌ای bi-mehr-i [ه.ن.ا.] (صد، منسوب به بیمه) مربوط به بیمه: سازمان‌های بیمه‌ای.

بی‌مهر bi-mehr (صد، نامهربان؛ بی‌محبت: عباس آقا... سرد و بی‌مهر... بود. (میرصادق ۳۹۳/...) زمانه مادری بی‌مهر و دون است. (سعدی ۷۴۷۲)

بی‌مهرگان bi-mohre-gān (ا.ج) (جانوری) گروه بزرگی از جانوران که ستون مهره و اسکلت داخلی ندارند.

بی‌مهره bi-mohre (صد، ا.ج) (جانوری) هر یک از بی‌مهرگان.

بی‌مهری bi-mehr-i (حامص) نامهربانی؛ بی‌محبتی: گاهی یک کلام که رنگ تلخ بی‌مهری داشته باشد، لشقرتی به پا می‌کند. (محمود ۲۷۲) ۵ شک من رنگ شفق یافت زی بی‌مهری یار / ... (حافظ ۹۵)

بیمه‌گذار bime-gozār [ه.ن.ا.] (صف، ا.ج) (اقتصاد) شخص حقیقی یا حقوقی که سرمایه، کالا، یا جان خود را بیمه می‌کند. • بیمه • بیمه کردن (م.ا.)

بیمه‌گر bime-gar [ه.ن.ا.] (صد، ا.ج) (اقتصاد) شخص حقیقی یا حقوقی که متعهد می‌شود بیمه‌گذار را هنگام حادثه یا وقوع خطرات

نهند؟ (مصدق ۴۸) ۲. شرکت یا سازمانی که امور مربوط به بیمه را انجام می‌دهد: بهتر است فردا بیزمیش بیمه. (گلایه‌های ۱۳۱) ۳. (صد) (گفتگو) (مجاز) دارای ضمانت یا مصونیت در برابر خطر و آسیب: اگر روزی یک لیوان آب پرتقال بخوری، در برابر سرماخوردگی بیمه‌ای. ۵ اگر سقف خانه را ایزولاسیون کنی، تا آخر عمر، ساختمان از چکه کردن بیمه است.

• **بیمه‌گرای** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر بخشی از تعهدات خود را به شرکت بیمه دیگر منتقل می‌کند.

• **اجتماعی** (اقتصاد) بیمه‌ای که بین بیمه‌گر و گروه معینی از اجتماع یا عموم مردم بسته می‌شود.

• **اختیاری** (اقتصاد) بیمه‌خویش فرما.

• **بدنه** (اقتصاد) نوعی بیمه اتومبیل که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود چنانچه خسارتی به بدنه اتومبیل بیمه‌گذار وارد شود، آن را جبران کند.

• **بی‌کاری** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود هنگام بی‌کاری بیمه‌گذار از او حمایت کند.

• **خویش‌فرما** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، شخص بدون وابستگی به سازمانی معین، با پرداخت پول، خود را بیمه می‌کند.

• **دیه** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود در صورتی که بیمه‌گذار موجب مرگ یا نقص عضو کسی شود، دیه آن را به وراثت و در مورد نقص عضو به خود او بپردازد.

• **شخص ثالث** (اقتصاد) نوعی بیمه اتومبیل که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود در صورتی که بیمه‌گذار با کسی تصادف و خسارتی به او وارد کند، خسارت را بپردازد.

• **شدن** (مص.ل.) ۱. (اقتصاد) ضمانت شدن برای جبران خسارت با بستن قرارداد بیمه: این خانه در برابر زلزله بیمه شده‌است. ۲. (گفتگو) (مجاز)

روی دادی با زمان کنونی یا روی دادی دیگر
به کار می رود؛ از آن هنگام؛ شش ماه از این بین
گذشت. (هدایت^{۳۶})

○ از ~ بودن (مجاز) نابود کردن؛ از میان بردن؛
نقشه من همین بود که اینها را ازین بترزم. (← هدایت^۷)
(۹۸)

○ از ~ رفتن (مجاز) ۱. نابود شدن؛ از میان
رفتن؛ چرا افکار و آشکالی که از طبیعت به ما الهام
می شود، ازین برو؟ (هدایت^{۲۱}) ۲. (گفتگو)
ضعیف شدن؛ شکسته شدن؛ دراین مدتی که
ندیده بودمش، چه قدر ازین رفته.

○ دور ~ (حا.) ۱. بین (مر.) →: درین جمعیت
یک دفعه جنب و جوشی پیدا شد.

○ دراین ~ دراین هنگام؛ دراین موقع؛
دراین اثنا؛ مشغول صحبت بودیم، دراین بین پدر وارد
شد. ○ دراین بین صدایی به گوش رسید. (← جمال زاده^{۱۸})
(۹۱) ○ من قدری خوابیدم. دراین بین خبر کردند شاه
تشریف آورد. (اعتماد السلطنه^{۳۰۱})

○ دور ~ بودن (مجاز) وجود داشتن یا مطرح
بودن؛ برای آن که... ابتدای به امراض گوناگون درین
نباشد... (مینوی^{۲۳۷}) ○ درین، آدم و ابلیس نبود.
(روزیهان^{۵۱۴})

بین bin (بیر. دیدن) ۱. دیدن. ۲. جزء پسین
بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «بیننده»:
بدین، خردبین، خوش بین، دوربین، دوربین، کف بین،
نزدیک بین. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های
مرکب، به معنی «نشان دهنده»:
عینک دوربین،
دوربین، ریزین.

بینا b. ā (ص.) ۱. آنچه یا آن که می تواند ببیند؛
دارای حس باصره؛ مقر. نابینا؛ اگر انسان دارای
چشم بینا و گوش شنوا باشد، همه جا خدا را می بیند.
(جمال زاده^{۱۷} ۱۲۸) ○ / ای خوش آن بینا که روزی
دست نابینا گرفت. (بهار ۷۶۶) ○ قصه کوران به پیش مردم
بینا مگوی / ... (مغربی^۲ ۲۹۸) ○ / چون فلک شد
پرشکوفه نرگس بینای من. (خاقانی ۳۲۱) ۲. (مجاز)
آن که توانایی پیش بینی و سنجش درست امور

احتمالی حمایت کند و زیان وارد شده به او را
جبران نماید.

بیمه گزار bime-gozār [م. فا.] = بیمه گذار [ص. فا.]
(۱.) (التصاد) بیمه گذار →.

بیمه نامه bime-nāme [م. فا.] (۱.) (التصاد) قرارداد
بیمه که در آن، شرایط و حقوق بیمه گر و
بیمه گذار ذکر می شود.

بی میل bi-meyl [فا. عر.] (ص.) بی رغبت؛
بدون تمایل؛ بی میل نیستند لقمه ای از آن بچشد. (←
جمال زاده^{۱۶} ۲۰۰)

بی میلی bi-ī [فا. عر. فا.] (حامص.) بی رغبتی؛ عدم
تمایل؛ با همه بی میلی به غذا چند لقمه می خوریم.
(محمود^۲ ۹۲) ○ بدری... با بی میلی گفت: من چرا بدانم؟!
(هدایت^۵ ۲۸)

بین bayyen [عر.] (ص.) آشکار؛ پیدا؛ هویدا؛
بین و آشکار بوده که از دیدار من خشنود است. (علوی^۱
۱۶۷) ○ این غلطی بین است. (قطب ۱۱۰)

بین beyn [عر.: بین] (۱.) ۱. میان؛ وسط؛ لابه لا؛
آهویی از بین درختها پیدا شد. ○ یک نفر از بین جمعیت
فریاد کشید. ۲. (امص.) (قد.) جدایی؛ دوری؛
تفاوت؛ از مقامت تاثیرا آن چنان / کز ثریا تاثیر ثری
است و بین. (سعدی^۳ ۷۷۷)

○ ~ (حا.) ۱. برای بیان مقداری از زمان یا
مکان که در فاصله دو چیز هست به کار
می رود؛ در فاصله زمانی یا مکانی میان دو
چیز؛ میان: بین بیداری و خواب. (← جمال زاده^۸
۱۰۶) ○ من بین دو آتش معطل بودم. (مخبر السلطنه
۲۲۴) ۲. (۱.) رابطه ای که میان دو شخص یا دو
چیز هست: بین آنها مدتی است به هم خورده.

○ ~ خودمان باشد (بماند) (گفتگو) (مجاز) برای
بیان سبزی بودن مطلبی به کار می رود، یعنی
«فقط من و تو (شما) بدانیم و جای دیگر گفته
نشود»:
بین خودمان بماند، این دوست خیلی حقه باز
است. ○ باید قسم بخورید که این چیزی که می گویم بین
خودمان باشد. (پزشک زاد ۳۵۶)

○ از این ~ (گفتگو) برای اشاره به فاصله

روشن و آشکار: روزی پس از دلائل و بیناتی که بر سخنش می‌آورد، می‌گوید:.... (شهری ۲/۳۳۵) ایمان به سعادت باقیه... ندارند بعد از بعثت رسل و اظهار بینات. (قطب ۴۴۷) ﴿ برگرفته از قرآن کریم ۸۷/۲ و...).

بین‌الائینی *beyn-e-esney-i* [ع.فا.ع.فا.] (صد). مربوط به آنچه درمیان دو نفر وجود دارد؛ دونفری. ← بین‌الائین: عواطف بین‌الائینی... ایجاد گردید که... به کلی غیر محسوس بود. (جمال‌زاده ۱۷/۱۴۰) سلطنت او هم از جنس قراردادهای بین‌الائینی... می‌باشد. (دهخدا ۲/۱۹۷)

بی‌ناخن *bi-nāxon* (صد). (مجاز) ۱. (گفتگی) بی‌انصاف؛ ناخن‌خسک: یک کتاب معمولی دست‌دوم را به چه قیمتی می‌فروشد، عجب آدم بی‌ناختی است! ۲. (قد). درمانده؛ ناتوان: ما ز عشق شمس دین بی‌ناخیم/ورنه ما این کور را بینا کنیم. (مولوی ۳۰۷/۱)

بینادل *bin-ā-del* (صد). (قد). (مجاز) آگاه؛ بصیر؛ هوش‌یار: این‌که در این آیت‌هاست، بینادلان دانند که چه می‌شوند. (احمدجام ۶۰) خردمند و بینادل آن را شناس/که دارد ز دادار گیتی سیاس. (فردوسی ۳/۱۹۷۴) **بین‌الابدین** *beyn. (a). l. 'abad. eyn* [ع.ر.]: بین‌الابدین [ا.]. (صد). (قد). میان ازل و ابد؛ بین اول و آخر جهان: به قول حکما لحظه‌ای بین‌الابدین... پیش نیست. (جمال‌زاده ۷۰۲)

بین‌الائین *beyn. (a). l. 'esney* [ع.ر.]: بین‌الائین [قد]. درمیان دو نفر؛ دونفری: معلم خواهش کرد افراد بین‌الائین صحبت نکنند.

بین‌الائینی *b. i* [ع.فا.ع.فا.] (صد). منسوب به بین‌الائین (بین‌الائینی) بین‌الائینی → پس از مدتی استمراج و استشارة بین‌الائینی با پرفسور... به‌طریق... رمسار شدیم. (جمال‌زاده ۱۶/۱۶۱)

بین‌الاقراں *beyn. (a). l. 'aqrañ* [ع.ر.]: بین‌الاقراں [قد]. (قد). درمیان افراد هم‌رتبه؛ میان همگان: حسن‌خان را با سفارش قلم‌دانی... بین‌الاقراں... مفتخر... می‌فرمود. (جمال‌زاده ۱۱/۲۴) نگذاشتی که او

را دارد؛ بصیر: لازم بود که ریاست وزارت خارجه به وزیر راجع شود که بینا و خیر... باشد. (افضل‌الملک ۲۱۳) ه از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل/کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود. (حافظ ۱/۱۳۸)

• **بینا شدن** (مصد.). ۱. به دست آوردن قوه بینایی: این اواخر اصلاً هیچ نمی‌دید. دکترها... گفته بودند که باز ممکن است یک روز چشمش به‌خودی‌خود بینا شود. (علوی ۵۹۲) چون که بینا شد به بوی جامه یوسف پدرش/ز آن سپس کهش چشم ناپینا بود ازیس معن؟ (ناصرخسرو ۳۸۳) ۲. (قد). (مجاز) آگاه شدن؛ صاحب بصیرت گشتن: به دل در چشم پنهان بین از ایشان آیدت پیدا/بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان. (ناصرخسرو ۳۸۷)

• **گردن** (مصد.). ۱. چشم کسی را قادر به دیدن کردن: در قرآن کریم آمده است که حضرت عیسی (ع) ناپینایان را بینا می‌کرد. ه حاصل کند نیک‌بختی به‌زور؟/به‌سرکه بینا کند چشم کور؟ (سعدی ۳/۳۲۷) ۲. (قد). (مجاز) آگاه کردن؛ بصیر کردن: هر که را دل به نور معرفت بینا کردند، گوی سعادت از جمله خلق دررود. (احمدجام ۶۰)

بی‌نا *bi-nā* (صد). (گفتگی) ناتوان؛ بی‌رمق: دخترک بیمار... نگاه بی‌نا و بی‌نروغی... به دوروبر انداخت. (جمال‌زاده ۲۹۲)

بی‌نا، بی‌نا *b. (a). l. 'na* [ع.فا. از ع.ر.، مخف. بی‌ناشر] (صد). (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناس‌نامه، نام ناشر آن ذکر نشده باشد.

بیناب *bin-āb* (ا.]. (فیزیک) طیف (بر. ا.]. →.

بینابین *beyn-ā-beyn* [ع.فا.ع.فا.] (صد). ۱. آنچه در حد وسط است؛ متوسط: باید که راه بینابین را انتخاب کنیم. (مبنوی ۳/۲۳۶) ۲. (قد). بدون افراط و تفریط؛ باحالت میانه‌روی: نه خشونت خوب است نه ملایمت بسیار، باید بینابین رفتار کرد.

• **بینا** (حا.). درمیان؛ دراثنا: بینابین ماجرا پلیس سر رسید.

بینات *bayyenāt* [ع.ر.، جر. بیتة] (ا.]. دلیل‌های

بین الاقران خجلت زده مغلوب گردد. (اسکندریگ ۳۱۶)

بین الامثال والاقران

beyn.α(a).l.'amsāl.e.va.l.'aqrān [ع.:

بَيْنَ الْأَمْثَالِ وَالْأَقْرَانِ] (ق. (قد.)) بین الاقران ۱: ... را

به منصب پیش خدمتی خود... سرافراز فرمودیم که
بین الامثال والاقران... انتخار حاصل نماید. (غفاری ۷۹)

بین الانام beyn.α(a).l.'anām [ع.:

بَيْنَ الْأَنْامِ] (ق. (قد.)) در میان مردم: ... نیز درعداد تجار نام آور و

بین الانام مشتهر است. (شوشتری ۱۰۳)

بین التعطیلین beyn.α(a).l.'ta'til.eyn [ع.:

بَيْنَ التَّعْطِيلَيْنِ] (ا.، ص.)) روزی که بین دو روز

تعطیل رسمی باشد؛ بین دو تعطیلی: گاهی

دولت ایام بین التعطیلین را در ادارات تعطیل اعلام

می کند.

بین الجانیبن beyn.α(a).l.jāneb.eyn [ع.:

بَيْنَ الْجَانِبَيْنِ] (ق. (قد.)) بین دو طرف: امیدوار است

که همین پریشانی جزئی... عاقبت باعث جمعیت کامل و

امنیت کلی شود و... بین الجانیبن... اتحاد بیفزاید.

(فائز مقام ۱۲۰)

بین الجمهور beyn.α(a).l.jomhur [ع.:

بَيْنَ الْجُمْهُورِ] (ق. (قد.)) در میان همه مردم:

بین الجمهور زیاده از سلطان پرویز برادر بزرگ تر اعتبار

داشت. (اسکندریگ ۱۰۶۷)

بین الحاجبین beyn.α(a).l.hājeb.eyn [ع.:

بَيْنَ الْحَاجِبَيْنِ] (ا.، ق. (قد.)) در میان ابروها: کز

بهای طلعتش چون آفتاب/ می درخشد نور بین الحاجبین.

(سعدی ۷۴۱)

بین الدفتین beyn.α(a).d.daffat.eyn [ع.:

بَيْنَ الدَّفَتَيْنِ] (ا.، ق. (قد.)) در میان دو طرف جلد کتاب،

و به مجاز، از ابتدا تا انتهای کتاب: آنچه

بین الدفتین بود، همه را خواندم. ○ کتاب را بین الدفتین

باید بخوانید.

بین الدول beyn.α(a).d.doval [ع.:

بَيْنَ الدُّوَلِ] (ص. (قد.)) مربوط به دولت ها؛ بین المللی: خیال

دارند به ملاحظه اطاعت از قانون بین الدول، ثقة الملك را

روانه کردستان نمایند. (نظام السلطنه ۴۵۷/۲) ○ هرجا

بیرق مریض خانه بلند است، به آنجا مطلق انداختن

توب... ممنوع است و مراعات او از حقوق بین الدول

می باشد. (طالبوف ۱۶۷)

بین الدولتین beyn.α(a).d.do[w]lat.eyn [ع.:

بَيْنَ الدَّوْلَتَيْنِ] (ص. (قد.)) مربوط به دو دولت؛

مربوط به دو کشور: ما آن جناب را در جمیع مهم

دایرة بین الدولتین امین کرده ایم. (فائز مقام ۵۰)

بین الطلوغین beyn.α(a).l.tolu'.eyn [ع.:

بَيْنَ الطَّلُوعَيْنِ] (ق. (قد.)) در زمانی بین طلوع صبح

کاذب و صبح صادق؛ صبح بسیار زود:

بین الطلوغین... برای خوابیدن به حجره... رفتیم.

(جمال زاده ۱۸۴/۲)

بین العامه beyn.α(a).l.'āme [ع.:

بَيْنَ الْعَامَةِ] (ع.:

بَيْنَ الْعَامَةِ] (ع.:

بَيْنَ الْعَدَمَيْنِ] (ا.، ص. (قد.)) ویژگی آنچه در میان

دو نیستی (گذشته و آینده یا پیش از پیدایش و

پس از نابودی) قرار دارد؛ مربوط به اکنون:

به قول حکما... وجودی بین العدمین بیش نیستیم.

(جمال زاده ۷۰۲)

بین المجالس beyn.α(a).l.majāles [ع.:

بَيْنَ الْمَجَالِسِ] (ص. (قد.)) مربوط به مجلس های

قانون گذاری کشورها: کنفرانس بین المجالس.

بین المحظورین beyn.α(a).l.mahzur.eyn [ع.:

بَيْنَ الْمَحْظُورِينَ] (ق. (قد.)) در میان دو کار که هر دو

ناروا یا با دشواری هایی همراه است: دولت

بین المحظورین... باکمال التفاتی که به... نظام الملك

داشت، او را... از حکومت تهران معزول ساخت.

(افضل الملك ۲۸۱)

بین المدارین beyn.α(a).l.madār.eyn [ع.:

بَيْنَ الْمَدَارَيْنِ] (ا.، ص. (قد.)) در میان دو مدار

(جغرافیایی): مناطق بین المدارین.

بین الملل beyn.α(a).l.melal [ع.:

بَيْنَ الْمَلَلِ] (ص. (قد.)) بین المللی: حقوق بین الملل. (جمال زاده ۲۱۲/۲)

جنگ بین الملل. (مستوفی ۸۸/۲)

بین المللی b-i [ع.:

بَيْنَ الْمَلَلِ] (ص. (قد.)) منسوب به بین الملل

بی سیرت کردن. ← بی سیرت: دخترم را بی ناموس کردند. (مشفق کاظمی ۵۰)

بی ناموسی b-i [نا.معرفا.] (حامص.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کارهای خلاف یا نامشروع که موجب بدنامی و بی آبرویی کسی می شود: داستان هایی از... بی ناموسی های غالب بر مغلوب، برای من نقل کرده اند. (مستوفی ۳/۳۹۱) ۲. بی ناموس بودن: تابه حال آدم به این بی ناموسی ندیده ام.

بی نام و نشان bi-nām-o-nešān (ص.) آن که یا آنچه شناخته شده نیست و از او (آن) اطلاع دقیقی وجود ندارد؛ گم نام؛ ناشناخته؛ رعیت بی نام و نشان. (جمال زاده ۱۶/۸۴) غم های بی نام و نشان. (آل احمد ۱/۸۷)

بی نام و نشانی b-i (حامص.) بی نام و نشان بودن؛ گم نامی: درکمال بی نام و نشانی و فروتنی... از راه گدایی روزگار می گذرانید. (جمال زاده ۱۷/۳۱) چو دیوان هر نشان و نام می پرستد و می جویند/ همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را. (پروین اعتصامی ۷)

بی نام و ننگ bi-nām-o-nang (ص.) (قد.) آن که به نام و ننگ اهمیت نمی دهد؛ بی آبرو: طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ/ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ! (سعدی ۱/۱۵۷)

بینایی bin-ā-y(')-i (حامص.) ۱. (جانوری) یکی از حواس پنج گانه که در آن، شکل و رنگ اشیا از طریق چشم و عصب خاص به مغز انتقال می یابد و به صورت تصویری درک می شود: بر اثر پیری، به تدریج بینایی افراد کم می شود. ۲. چون حواس های تو از کار بیفتد، در بینایی و در گویایی... بر تو بسته گردد. (عنصرالمعالی ۱/۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) توانایی دریافت و درک ظرایف و حقایق؛ بصیرت و نظر: همه را دیده به رویت نگران است ولیک/ همه کس را توان گفت که بینایی هست. (سعدی ۲/۴۵۲) ۳. (ا.) (قد.) چشم: بر مصیبت گمشته روز و شب/ جان و دل و دو گوش و دو بینایی. (ناصر خسرو ۱/۶)

بینایی سنج b-sanj (صف، ا.) (پزشکی) آن که

مربوط به همه ملت ها و کشورها: حروف بین المللی فوتبیک. (آل احمد ۱/۹۸) جنگ اول جهانی در گرفت و مردم توانستند به واسطه رقابت بین المللی در مقررات خود اظهار نظر کنند. (مصدق ۵۶) حس بین المللی. (فروغی ۳/۹۰)

• ~ کردن (مص.م.) متعلق یا مربوط کردن به همه ملت ها؛ جهانی کردن: چاره ای نیست جز بین المللی کردن این مشاهد. (آل احمد ۲/۴۶)

بین الناس beyn-o(a).n.nās [عر.: بَيْنَ النَّاسِ] (ص.) (قد.) موجود یا مطرح در میان مردم: از جمله توانی... وضع خانه عدالت است که به جهت رفع مناقشات و مخاصمات بین الناس موضوع است. (شوشتري ۲۷۹)

بین الهالین beyn-o(a).l.helāl.eyn [عر.: بَيْنَ الْهَالِئِينَ] (قد.) در میان دو پراتز؛ داخل پراتز: راقم این سطور آن قسمت ها را... بین الهالین گذاشته. (آل احمد ۳/۱۳)

بی نام، بینام bi-nām (ص.) ۱. آن که یا آنچه مشهور و شناخته شده نیست؛ گم نام؛ ناشناخته: گاهی در بین سخن، شعرهایی می خواندند، از شعرای بی نام. (اسلامی ندوشن ۲۴۳) باید که [پادشاه] همه عمل ها یک باره بر خویشان نبندد که آن گاه بی نامان به خصومت آیند. (بخاری ۲۳۰) ۲. ← برنج ۵/برنج بی نام. ۳. (اقتصاد) ویژگی سهامی که در برگ سهام آن، نام شخصی نوشته نشده: اوراق بهادار بی نام، سهام بی نام.

• ~ شدن (مص.ا.) (قد.) ازدست دادن شهرت و اعتبار: یکی نام داری که با نام اوی/ شدستند بی نام نام آوران. (منوچهری ۱/۶۸)

بی ناموس bi-nāmus [نا.معرفا.] (ص.) (گفتگو) (دشنام) آن که از انجام کارهای نامشروع ابایی ندارد؛ بی غیرت، بی شرف، و بی آبرو: بی اختیار دهانم باز شد و گفتم: بی ناموس! (میرصادقی ۸/۱۵۴) ۲. یک چیز را بدان که خیلی بی غیرت و بی ناموس هستی. (جمال زاده ۱۷/۱۴۶)

• ~ کردن (مص.م.) (گفتگو) رسوا و

کارش بینایی سنجی است؛ اپتومتریست.
بینایی سنجی b-i (حاصص.) (پزشکی) بررسی

وضعیت بینایی افراد برای تشخیص مشکلات دید، تعیین نوع عینک، و مانند آنها؛ اپتومتری.
بین بین beyn.beyn [عر.: بَيْنَ بَيْنَ] (صد.) بینابین (م. ۱) - گناه کاران به آتش جهنم خواهند سوخت و مردم بین بین درانتظار غذایی دیگر معلق خواهند ماند. (اقبال ۳۳) مراد از این حکمت، «دکاو» است که درجه بین بین بلاد و جریره است. (افضل الملک ۲۰۸)

بینت bayyenat [عر.: بَيِّنَةٌ] (ل.) (قد.) حجت و سندی که حق و باطل را از یک دیگر متمایز می کند: دلیلی واضح تر و بینتی لایع تر. (جوینی ۱/۱۴) احکام سیاست... بی ایضاح بینت و التزام حجت جایز نیست. (نصرالله منشی ۱۳۴)

بی نتیجه bi-natije [فا.عر.] (صد.) بیهوده و غیر مفید؛ بدون فایده؛ بحث بی نتیجه. فکر نمی کنم کارهایشان زیاد هم بی نتیجه بوده. (میرصادقی ۹۲)
بینجیک یام binjikyām [تر.] (ل.) (دیوانی) در دوره مغول، چاپار تندرو. نیز - یام: امرای سرحد را فرستادن ایل چپان بینجیک یام ضروری می باشد. (رشیدالدین: شریک امین ۷۵)

بین راهی beyn-e-rāh-i [عر.فا.فا.] (صد.) ۱. ویژگی آنچه در جاده بین دو شهر برای رفع احتیاجات مسافران قرار دارد: توالت بین راهی، رستوران بین راهی. ۲. ویژگی آن که تصادفاً در جاده یا بین راه سوار وسیله نقلیه ای می شود: مسافر بین راهی.

بین رشته ای beyn-e-rešt-e-(y)-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (صد.) (مربوط به دو یا چند رشته جداگانه، به ویژه در کارهای پژوهشی و دانشگاهی: جامعه شناسی ادبیات از جمله تحقیقات بین رشته ای به شمار می رود.

بینز binz [انگ.: beans] (ل.) (گیاهی) - جوانه جوانه بینز.

بی نزاکت bi-nezākat [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که آداب اجتماعی را به طور کامل رعایت

نمی کند. - نزاکت: آدمی بی نزاکت است، موقع عطسه کردن جلو صورتش را نمی گیرد. - خیلی زنده و بی نزاکت بود. (مستوفی ۲/۲۵۸)

بی نزاکتی b-i [فا.عر.فا.] (حاصص.) رعایت نکردن آداب اجتماعی: اوست که باید آن بی ادبی ها و بی نزاکتی ها را تحمل کند. (مشفق کاظمی ۱۱۲)

بی نسب bi-nasab [فا.عر.] (صد.) فاقد نسب و خانواده اعیانی؛ غیر اعیان: تازه به دوران رسیده بی نسب به زحمت می بایست خود را بالا بکشد. (اسلامی ندوشن ۲۵۸)

بینش bin-eš (امص.) از دیدن ۱. (مجاز) قدرت ادراک و شناخت معمولاً وسیع و ژرف؛ بصیرت: کمتر مردی... در سراسر جهان اسلام پیدا می شد که در دانش و بینش با نجم الدین... یاری برابری کند. (نفیسی ۴۵۹) بر... اصحاب ذکا و بینش مخفی و مستور نخواهد بود... (شیرازی ۲۹) جان شو و از راه جان، جان را شناس / یار بینش شو، نه فرزند نفیاس. (مولوی ۲/۱۸۲) ۲. (مجاز) نگرش؛ دید؛ نظر: هر ملتی یک نوع احساس، بینش، ذوق... و آداب و رسوم دارد. (مطهری ۵۰) ۳. (قد.) توانایی رؤیت؛ دیدن: دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب / بینش خورشید بینا برتباد بیش از این. (سلمان ساوجی: لغت نامه ۵) باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان، هم چون چراغی شب نوردد. (مولوی ۲/۱۰۷) ۴. (ل.) (قد.) چشم: سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه ای باشد ز نقش خال هندویت. (حافظ ۶۶)

بی نشان bi-nešān (صد.) ۱. ویژگی آنچه نشان خاصی ندارد و یافتنی نیست: مروت گرچه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی. (حافظ ۳۴۲) بدین بی نشان راغ و کوه بلند / کده ساختید از نهیب گزند. (فردوسی ۳/۲۵۲۸) ۲. (قد.) در حال ناشناختگی: اجداد و نیاکان ما، بی نام و بی نشان در... پیاکان... در پی چراگاه بودند. (جمال زاده ۱۶/۵۸) ۳. (صد.) (قد.) آن که نام و نشانی ندارد؛ گم نام: چون من گدای بی نشان مشکل یزد یاری چنان / سلطان کجا

بودن؛ محرومیت: آن‌چاکه تو باشی همه بی‌نصیبی و دست‌تنگی بود. (بحرالوقاد ۲۶۴)

بی‌نظام bi-nezām [فا.عر.] (ص.) نابه‌سامان؛ آشفته: در این اوضاع بی‌نظام هرکس حرف خودش را می‌زند. ○ این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام / وام است بر تو گر خطرت هست وام وام. (ناصرخسرو ۳۰۸)

بی‌نظر bi-nazar [فا.عر.] (ص.) ۱. آن‌که در گفتن سخنی یا انجام امری قصد و منظور خاصی به‌سود خود ندارد؛ بی‌غرض: درمقابلشان دراویش واقعی بی‌نظر... راه‌نمایی... می‌کردند. (شهری ۲/۲۹۶) ○ از مداخلات حضرت والا... می‌نهم که در این کار بی‌نظر نیستند. (مستوفی ۲/۴۰۵-۴۰۶) ۴. (قد.) فاقد بینش، بصیرت، و آگاهی؛ نادان: چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر! / در من آی و هیچ مگریز از شر. (مولوی ۱/۲۹/۳)

بی‌نظری bi-i [فا.عر.فا.] (حامص.) نداشتن قصد و منظوری خاص به‌سود خود، در گفتن سخنی یا انجام امری: کابینه اعتدال... برای اثبات... بی‌نظری خود، اصلاحی در قانون نکرد. (مستوفی ۲/۳۴۵)

بی‌نظم bi-nazm [فا.عر.] (ص.) ۱. بدون نظم و ترتیب؛ آشفته؛ درهم: کارهایش همیشه بی‌نظم بود، آن‌چنان‌که خودش هم گاهی گیج می‌شد. ۲. فاقد نظم در کارها: او آدم بی‌نظمی است.

بی‌نظمی bi-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. آشفتگی؛ درهم‌ریختگی: ناهیدخانم... متوجه بی‌ترتیبی و بی‌نظمی اتاق نخواهد گردید. (مشفق‌کاظمی ۹۱) ○ باعث بی‌نظمی مسائل و ناامنی مسالک و اختلال سرحدات... خواهد شد. (قائم‌مقام ۱۳۵) ۲. نداشتن نظم در کارها: تو با این بی‌نظمی می‌خواهی مبصر کلاس هم باشی؟!

بی‌نظیر bi-nazir [فا.عر.] (ص.) بی‌مانند؛ بی‌همتا: این‌جا باغی هست که می‌گویند در اروپا بی‌نظیر است. (گلشیری ۱/۱۷) ○ گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری. (سعدی ۵۹۹)

بین‌قاره‌ای beyn-e-qārre-'(y)-i [عر.فا.عر.فا.]

عیش نهان یا رند بازاری کند؟ (حافظ ۱/۱۲۹) ۴. (قد.) (مجاز) پنهان؛ مخفی: بگفتا: چون به‌دست آری نشانش / که از ما بی‌نشان است آشیتش. (حافظ ۱/۳۵۵) ۵. (تصوف) ویژگی آن‌که در ذات خداوند فانی شده و از خود نام‌ونشان ندارد: اولیاءالله، مختلف هستند: بعضی بی‌صفت هستند و بی‌نشان. (بخارایی ۲۵) ۶. (قد.) ویژگی ذات خداوند، که با هیچ صفت یا نام‌ونشانی قابل‌توصیف نیست: مگر کسی وصف او ز من پرسد / بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟ (سعدی ۲/۵۰) ○ برتر از علم است و بیرون از عیان / ز آن‌که در قدوسی خود بی‌نشان. (عطار ۲/۳۷)

بی‌نشانی bi-i (حامص.) ۱. (تصوف) فانی شدن در ذات خداوند؛ فنا: تانشانی یافت جان من ز تو / بی‌نشانی شد نشان من ز تو. (عطار ۲/۵۰) ۴. (قد.) بی‌نشان بودن؛ گم‌نامی؛ ناشناختگی: عمل بیار و علم بر مکن که مردان را / رمی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست. (سعدی ۳/۷۰۹) ۳. (قد.) میرا بودن از نام‌ونشان و صفت. ○ بی‌نشان (م. ۶): زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت / چاره‌ای جز جان‌فشانی کس نیافت. (عطار ۲/۳۷)

بینش‌مند bin-es-mand (ص.) (قد.) اهل بینش؛ بصیر؛ دانا: دانشمندان و پیش‌مندان راستین، در این حیرت بودند که به حضرت... تو... وصول یابند. (افلاکی ۸۴)

بین‌شهری beyn-e-shahr-i [عر.فا.فا.] (ص.) مربوط به جاده بین دو شهر: اتوبوس‌های بین‌شهری، تصادفات بین‌شهری، سفرهای بین‌شهری.

بی‌نصیب bi-nasib [فا.عر.] (ص.) بی‌بهره؛ محروم: شاهزاده از خطوریط بی‌نصیب نبود. (جمال‌زاده ۱۱/۹۳) ○ پکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب می‌باش / که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هتری. (حافظ ۳۱۵)

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) محروم کردن: الامی! بر این رنج که از بهر تو می‌دارند... از این دولتشان بی‌نصیب مکن. (عطار ۱/۵۹۳)

بی‌نصیبی bi-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) بی‌نصیب

نماز خود را از خویش بی نماز مکن. (مولوی ۲/۲۷۶)
بی نمازی bi-i (حامص). ۱. بی نماز بودن؛ نماز
 نخواندن؛ ظلم و خبیثات و بی نمازی و بی زکاتی و خمر
 و فساد در دنیا آشکار است. (بهرافزاد ۱۳۹) ۲.
 (گفتگو) (مجاز) حالت عادت ماهانه زنان؛
 حیض؛ کهنه بچه و کهنه بی نمازی در آن شسته.
 (شهری ۳/۲۳۵)

بی نمک bi-namak (ص). ۱. ویژگی آنچه در
 آن نمک وجود ندارد؛ مقه. شور؛ آش بی نمک،
 نان بی نمک. ۲. بر خوان این جهان زده انگشت در نمک/
 ناخورده دست شست از این بی نمک آبا. (خاقانی ۱۷) ۳.
 (مجاز) ویژگی آن که چهره‌ای خوش آیند،
 جذاب، و دل نشین ندارد؛ مقه. بانمک؛ از
 خوشگلی اش چیزی خاطر من نیست، اما بی نمک نبود.
 (مخبرالسلطنه ۱۱۹) ۴. (گفتگو) (مجاز)
 ناخوش آیند؛ نامطوبع؛ تلاوت قرآن جای خود
 داشت، ولی شعرها بی نمک بود. (اسلامی ندرشن ۱۹۳)
 ۵. گاهی شعری هم می گفتی و از قضا بی نمک هم نبود.
 (جمالزاده ۲۰۲) ۶. (قد.) (مجاز) فاقد ظرافت و
 لطف؛ وصف تو که سرگشته او هر فلکی ست/ نه لایق
 سوز دل هر بی نمکی ست. (عطاری ۸) نیز ۷. دست
 دست کسی بی نمک بودن.

بی نمکی bi-i (حامص). ۱. بی نمک بودن؛ مقه.
 شوری؛ عجب غذایی است، از بی نمکی نمی شود آن را
 خورد! ۲. نه به آن شوری شور، نه به این بی نمکی. (متنل)
 ۳. (گفتگو) (مجاز) ناخوش آیند بودن؛ نامطوبع
 بودن؛ بی مزگی؛ تابه حال آدمی به این بی نمکی
 ندیده بودم. ۴. شعرهای مرا به بی نمکی/ عیب کردی روا
 بود شاید. (رشیدی: نظامی عروضی ۷۴) ۵. (قد.)
 (مجاز) نمک ناشناسی؛ بی وفایی؛ دهر
 سیه کاسه ایست ماه مههمان او/ بی نمکی تعییبهست در
 نمک خوان او. (خاقانی ۳۶۴)

• **گردن** (مصد.) (مجاز) ۱. (گفتگو) رفتار
 و گفتار ناخوش آیند و نامطوبع از خود نشان
 دادن؛ بی مزگی کردن؛ خیلی خوب، دیگر کافی است.
 این قدر بی نمکی نکن. ۲. (قد.) (مجاز)

(ص). مربوط به آنچه در میان دو یا چند قاره
 کاربرد یا عمل کرد دارد؛ مسابقه‌های بین قاره‌ای.
بی نقشه bi-naqs-e [نا.ع.نا.] (ص، قد). بدون
 هدف، قصد، و طرح قبلی؛ کار بی نقشه. ۵
 بی اراده، بی نقشه... از کوزه‌ها گذشت. (هدایت ۷۶)
بی نقص bi-naqs [نا.ع.ر.] (ص). ویژگی آنچه یا
 آن که نقص ندارد و در نوع خود کامل است؛ آدم
 بی نقص کجا پیدا می شود؟ ۵ ناخن‌های بدترکیبی نداشت.
 همه... کشیده و بی نقص بودند. (آل احمد ۳۷)

بینگو bingo [انگ.: bingo] (!). (بازی) نوعی
 بازی شبیه دبرنا. ۷. دبرنا: بینگو... و حکم [بازی
 می کرد.] (شهری ۲/۳۱) ۵. دل نداشت از باشگاه بیرون
 بیاید، مشروب بود و بازی بینگو. (به آذین ۱۵۵)

بی نماز bi-namaz (ص). ۱. آن که نماز
 نمی خواند؛ تارک الصلاة؛ بدتر از همه دیدن روی
 بی نماز و تارک الصلاة بود. (شهری ۲/۲۴۲) ۵. در
 نماز... چون سلام دادند، آن درویش را هم چنان خفته
 دیدند. بر وی انکار کردند که آن بی نماز نگریدا
 (محمد بن منور ۱۵۱) ۲. (گفتگو) ویژگی زنی که
 به علت عذر شرعی، نماز و برخی واجبات
 دیگر را به جا نمی آورد؛ همان شب عروسی... من
 هرچه التماس و درخواست کردم، به خیرش ترفوت و لغت
 نشد. می گفت: بی نمازم. (۷ هدایت ۵۷) ۳. (گفتگو)
 (مجاز) ناپاک؛ نجس؛ چادر نماز بی نماز است. بهتر
 است با چادر خودت نماز بخوانی. ۵. در قصص افتند زاع و
 چغد و باز/ جفت شد در حبس پاک و بی نماز. (مولوی ۱
 ۴۰۸/۳)

• **شدن** (مصد.) (مجاز) ۱. ناپاک شدن؛
 نجس شدن؛ چادرش بی نماز شده. باید آن را آب
 بکشد. ۵. راه گذر مرا خلاب مدارید که قدم‌های من
 بی نماز می شود. (بخاری: انیس الطالین: لغت نامه ۱)
 ۲. دچار شدن زنان به عادت ماهانه: در چادر سیهر
 شود زهره بی نماز/ تیغ تو را که دید به وقت برهنگی.
 (نجیب جرفادقانی: لغت نامه ۱)

• **گردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) ناپاک کردن؛
 آلوده کردن؛ به پیش قبله حق هم چو بت میا منشین/

بی‌سامان: به جای دگر خانه جویی سزاست/ که ایدر همه کارها بی‌نواست. (فردوسی^۳ ۱۸۶۱) ۴. (قد.) بدون غذا و خوراک؛ بی‌قوت: چنین گفت نسیک به بهرام گور/ که شب بی‌نوا پد همانا ستور. (فردوسی^۳ ۱۸۱۵)

• ~ شدن (مصدر). (قد.) ۱. بدبخت شدن: یک‌چند گاه داشت مرا زیرِ پندِ خویش/ که خوب‌حال و باز گهی بی‌نوا شدم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۸) ۲. بی‌رونی شدن؛ بی‌جلوه شدن: وین چهره‌های خوب که در نورش/ خورشید بی‌نوا شود و شیدا. (ناصرخسرو^۸ ۸۱) **بی‌نوا،^۲ بینوا** b. (صدر). (قد.) بی‌صدا؛ خاموش: چون نای «بی‌نوا»یم از این نای بی‌نوا/ شادی ندید هیچ‌کس از نای بی‌نوا. (مسعود سعد^۱ ۲۲)

• ~ شدن (مصدر). (قد.) بی‌صدا شدن؛ بی‌نغمه شدن: هرکه او از هم‌زبانی شد جدا/ بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا. (مولوی: لغت‌نامه^۱)

بی‌نوا^۱، بینوایی b.-y(ʔ)-i (حامص). ۱. تهی‌دستی؛ فقر: گرفتار بیماری... و بدتر از آن دچار ذلت بی‌نوا^۱ی و فقر شده‌بود. (شهری^۲ ۳۱۹/۱) ۲. بی‌نوا^۱ی نیام روی‌زرد/ غم بی‌نوا^۱یان رخم زرد کرد. (سعدی^۳ ۲۲۹) ۳. زهر نوا^۱ی کسان چیز بخشد/ ترسد ز کم‌چیزی و بی‌نوا^۱ی. (فرخی^۱ ۳۹۴) ۴. بی‌چارگی؛ بدبختی؛ درماندگی: ماه‌نوش بایک دنیا سرافکندگی و بی‌نوا^۱ی مراجعت می‌کند. (مسعود ۱۲۲) ۵. چو روز بی‌نوا^۱ی برسر آید/ مرادت خود به‌زور از در درآید. (نظامی^۳ ۱۵۵) ۳. (قد.) نداشتن غذا و قوت؛ بی‌آذوقگی: صاحب‌دیوان خراسان - سوری - مال لشکر روی می‌کند تا لشکر را بی‌نوا^۱ی نباشد. (بیهقی^۱ ۶۵۰)

بی‌نوا^۲، بینوایی b. (حامص). (قد.) نداشتن صدا و آواز؛ خاموشی: نوا گوی بلبل، که بس خوش‌نوا^۱ی/ مبادا تو را زین نوا بی‌نوا^۱ی. (مسعود سعد^۱ ۷۳۳)

بی‌نور bi-nur [فاع.ع]. (صدر). (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بی‌عرضه، بی‌خاصیت، و بی‌ارزش: این برادر بی‌نور^۱ت هیچ کاری برای ما نکرد.

نمک‌ناشناسی کردن؛ بی‌وفایی کردن: بی‌نمکی چند کنی، باده نوش/ وز جگرم خواه کباب ای غلام. (عطار^۵ ۳۷۸) ۵. این بی‌نمکی فلک همی‌کرد/ و آن خوش‌نمک این جگر همی‌خورد. (نظامی^۲ ۲۳۳)

بیننده bin-ande (صدر). (قد.) ۱. آن‌که می‌بیند؛ تماشاکننده: بینندگان تلویزیون. ۵. تراژدی... بینندگان را از رئوس وقایع آن حادثه آگاه سازد. (مینوی^۳ ۲۰۱) ۵. بیننده از حجار^۱ی و نقل^۱ی آنها متحیر می‌ماند. (طالبوف^۲ ۶۸۲) ۵. دیدار نیکو را چهار خاصیت است: یکی آن‌که روز خسته کند بر بیننده. (خیام^۲ ۸۳) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که به عمق مسائل توجه می‌کند و بصیرت و بینش دارد؛ آگاه: چنین گفت بیننده تیزهوش/ چو سیز سخن در نیایی مجوش. (سعدی^۱ ۱۲۱) ۳. (قد.) بصیر (م. ۳) →: نخستین ستود آفریننده را/ جهان‌دار بیدار بیننده را. (فردوسی^۳ ۲۰۷۲) ۴. (قد.) دارای توانایی دیدن؛ باصره: ادراک او مرچیزها را به پنج حس است از بیننده و شونده و یونده و چشده و پساونده. (ناصرخسرو^۳ ۲۵۱) ۵. (قد.) چشم؛ دیده: به بینندگان آفریننده را/ نبینی، مرنجان دو بیننده را. (فردوسی^۱ ۱۳)

بی‌ننه bi-nane (صدر). (گفتگو) مادر مرده →.

بی‌ننه‌وبابا b.-vo-bābā (صدر). (گفتگو) (دشنام) بی‌بابانته (م. ۳) →: اگر هم‌مان داد می‌زیم، الا آن کارمان به این‌جاها نمی‌کشید که هر بی‌ننه‌وبابایی بهمان زور بگوید. (میرصادق^۳ ۲۱۰)

بینو binu [= بینو] (ل.). (قد.) بینو → کشک: بین که میرمعزی چه خوب می‌گوید/ حدیث هیئت بینو و شکل کعب غزال. (انوری^۱ ۲۸۶)

بی‌نوا،^۱ بینوا bi-navā (صدر). ۱. تهی‌دست؛ فقیر: من... از بی‌نوا^۱یان دست‌گیری می‌کردم. (هدایت^۱ ۱۰۲) ۵. دو مردند شاها بدین شهر ما/ یکی بانوا دیگری بی‌نوا. (فردوسی^۳ ۱۸۱۴) ۲. بی‌چاره؛ بدبخت؛ درمانده: جوان بدبخت بی‌نوا، چه می‌خواست، چه نمی‌خواست، صبح از خواب برمی‌خاست. (اقبال^۳ ۴/۴) ۳. ۵. تو نیایی و نگویی مر مرا/ که خرت را می‌تزد ای بی‌نوا. (مولوی^۱ ۲۷۷/۱) ۳. (قد.) بی‌رونی؛

تدري متاهي در وهم قطع توانستني كردن.
(سهروردی ۹-۱۰)

بی‌نهایتی b-i [بنا.ع.فا.] [حامص.]. (قد.) نداشتن
نهایت؛ بی‌پایان بودن: تنهات بسیار در بی‌نهایتی
ادوار ثبت نموده‌اند. (لودی ۱۸۱)

بینهما beyn.a.homā [ع.ر. بینهما] (ق.) (قد.) میان
آن دو: از انگلستان... تا به ملک فرانس... دوازده
فرسنگ و بینهما دریای شوز فاصله است. (شوشتری
۳۱۴) اگر دو وتر را در یک مرتبه آهنگ کنند، بینهما
بُعدی نباشد. (مراغی ۱۱)

بینی ^۱ bini (ا.) ۱. (جاتوری) عضو بویایی در
انسان و جانوران؛ دماغ: این جوان... صورتی
گندم‌گون، بینی کشیده و قلمی... داشت. (مشفق‌کاظمی ۶)
۵ غلام... او را در آن صحرا بسیار بدوانید... و درمسنگی
سیدخون از بینی او برفت. (نظامی عروضی ۱۲۵) نیز
← دماغ.



۲. (قد.) دماغه (م. ۲) ← سر دیگر از آن رسن بر
بینی کشتی استوار کرد. (لودی ۲۳۴) ۳. (قد.) (مجاز)
کبر و غرور: گوید اجلش کای خر، کو آن‌همه کزوفر/
و آن سبیل و آن بینی و آن کبرک و آن کینک؟ (مولوی ^۲
۱۳۷/۳)

۴. ← **گودن** (مص. د.) (قد.) (مجاز) تکبر کردن؛
غرور داشتن: شکر کن غره مشو بینی مکن/ گوش
دار و هیچ خودبینی مکن. (مولوی ^۱ ۲۰۰/۱)

۵. ← **کسی** را بر خاک مالیدن (قد.) (مجاز) او را
به شدت شکست دادن و خوار کردن: برانداختن
بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (بیهقی ^۱ ۹۵۸)
بینی ^۲ bin-i (ش.ج.) (قد.) چه نیکوست؛ خوشا:
بینی آن باد که گویی دم یارستی/ یاش بر تبت و خرغیز
گذارستی. (ناصرخسرو ^۱ ۳۲۵) ۵ بینی آن چشم
پرکرشمه‌وناز/ که بدان چشم هیچ عبرت نیست. (عنصری

بینونت beynunat [ع.ر. بینونت] (امص.) (قد.)
تفاوت؛ جدایی؛ اختلاف: این قوه با سایر قوای
آدمی بینونت... دارد. (طالبوف ^۱ ۱۷۴) ۵ زبان نصحا در
وحدانیت گنگ شد، زیرا که بینونت است. (روزبهان ^۱
۵۳۷)

بینه bayyene [ع.ر. بینة] (ا.) ۱. دلیل روشن و
آشکار؛ بینت: چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه
نمی‌توان به کرسی نشاند. (جمال‌زاده ^۳ ۱۴۱) ۵ بینة او بر
بطلان حجت خصم قاهر آمد. (جونوی ^۲ ۲۴۹/۲) نیز ←
بینات. ۲. سورة نود و هشتم از قرآن کریم،
دارای هشت آیه.

بینه bine (ا.) ۱. جایی سکوماند در حمام‌های
عمومی که در آن لباس درمی‌آورند و پس از
استحمام لباس می‌پوشند؛ رخت‌کن حمام: سر
بینه که لبسم را پوشیدم، حرکات قیافه و انکارم دوباره
عوض شد. (هدایت ^۱ ۹۱)

بی‌نهایت bi-nace(hāyat [بنا.ع.ر.] (ص.) ۱.
بی‌انتهای؛ بی‌پایان: تلاش بی‌نهایت. ۵ این شرح
بی‌نهایت کز زلف یار گفتند/ حرفی ست از هزاران کاتدر
عبارت آمد. (حافظ ^۱ ۱۱۶) ۵ بیابان بی‌نهایت در راه است
و آدمی غافل نشسته‌است. (بحرالانوار ^۱ ۴۳۹) ۲. (ق.)
(مجاز) بسیار زیاد و به شکل نامحدود: از سفر و
سیاحت... بی‌نهایت خوش می‌آمد. (جمال‌زاده ^{۱۶} ۱۱۵)
۳. (ا.) (ریاضی) عددی بی‌اندازه بزرگ که از همه
اعداد دیگر بزرگ‌تر است و در نتیجه نمی‌توان
مقدار آن را مشخص کرد و علامتش ∞
است. ۴. در متن‌های دقیق ریاضی تصریح
می‌شود که بی‌نهایت، عدد نیست. ۴. نقطه‌ای
بسیار دور که از همه نقطه‌های دیگر نسبت به
ما دورتر است و در نتیجه هرگز نمی‌توان به آن
رسید: دو خط موازی را اگر تا بی‌نهایت ادامه دهیم،
بهم نمی‌رسند. ۵. (ص.) نامحدود و
بی‌حد و حصر: در حسن بی‌تظیری، در لطف
بی‌نهایت/ در مهر بی‌ثباتی، در عهد بی‌دوامی. (سعدی ^۴
۶۱۱) ۵ اگر امتدادی بی‌نهایت یا سلسله‌ای مرتب از
اعداد بی‌نهایت موجود... بود، ما از آن امتداد بی‌نهایت...

(۲۱)

(حمال زاده^۲ ۷۲) ○ رفقا هم بینی و بین الله همه خوببودند. (فروغی^۱ ۶۲)

بیو biv (ا.) (قد.) (جائوری) بید^۲ →: ز عدلش ترک
با صد حيله و ریو/ نهان گردد به پشم میش، چون بیو.
(فخری: لغت نامه^۱)

بیواره bivāre (ص.) (قد.) غریب و تنها: بدو گفت
کز خانه آواره‌ام/ از ایران یکی مرد بیواره‌ام. (اسدی^۱
۲۲۶)

بی واسطگی bi-vāsete-gi [فا.عر.نا.] (حاصص.)
بی واسطه بودن: صف اول در مقام بی واسطگی
ارواح انبیا بود. (نجم رازی ۱۲۸)

بی واسطه bi-vāsete [فا.عر.] (ص.) ۱. مستقیم و
بدون دخالت کسی یا چیزی: فروش بی واسطه.
○ جهان، حضوری بی واسطه خواهد داشت. (گلشیری^۱
۱۳۷) ۲. (قد.) به صورت مستقیم و بدون
دخالت کسی یا چیزی: مردم هنوز بی واسطه با
طبیعت سروکار داشتند. (اسلامی ندوشن ۸۳) ○ قید،
حرف ساکن قبل از روی است غیر ردف، بی واسطه.
(لودی ۹۳)

بی واک bi-vāk (ص.) (زبان شناسی) ویژگی واجی
که هنگام ادای آن، تارهای صوتی
بی حرکت اند.

بیوپسی biyopsi [فر: biopsie] (ایمص.) (پزشکی)
نمونه برداری →.

بیوت boyut [عر.، جر. بیت] (ا.) (قد.) ۱.
خانه‌ها، ← بیت: ای کاش این بیوت را باز می گذاشتند
تا خلایق بپذیدند که رسول الله در چگونه خانه‌ها بسر
می برده. (قطب ۵۵۳) ۲. (احکام نجوم) دوازده
قسمت فرضی منطقه البروج که هریک را
منتسب به اموری و دلیل بر مقصدی
می دانستند و از جهت سعد و نحس بودن یا
مؤنث و مذکر بودن، تقسیم می شدند: تازهل را
هست چون هرمزد و چون بهرام و تیر/ مهر و ناهید و لمر
را جمله برگردون بیوت. (ادب نظری: شاهان ۶۲۵)

بیوات boyut.āt [عر.، جر. بیوت، ججر. بیت] (ا.)
۱. (منسوخ) خانه‌ها یا ساختمان‌هایی بزرگ،

بی نیاز bi-niyāz (ص.) ۱. ویژگی آن که به کسی
یا چیزی احتیاج ندارد: از خواندن روزنامه‌ها...
بی نیاز می باشم. (علوی^۲ ۱۰۶) ○ ز هر کام و هر خواسته
بی نیاز/ به هر آرزو دست ایشان دواز. (فردوسی^۳ ۶۸)
۲. (ص.) (ا.) (مجاز) توانگر؛ مستغنی: نیازمند
همواره بر دو بی نیاز باشد. (احمد جام ۷۹) ۳.
خداوند: سپاس و ستایش آن بی نیاز بگفته را. ○ کف
نیاز به درگاه بی نیاز بر آو/ گیه کار مرد خدا جز
خدای خوانی نیست. (سمدی^۴ ۶۸۸)

بی شدن ~ شدن از کسی (چیزی) احتیاج نداشتن
به او (آن)؛ مستغنی شدن از او (آن): با داشتن
این دایرة المعارف از بسیاری کتابها بی نیاز می شوید. ○
ز پیشی و کنی و از رنج و آز/ به نیروی یزدان شدم
بی نیاز. (فردوسی^۳ ۱۰۹۱)

○ ~ کردن (مص.) احتیاج و نیاز کسی را
از بین بردن: این رادیو نیز... او را از معاشرت با مردم
بی نیاز می کرد. (علوی^۲ ۱۲۶) ○ حافظ مکن ملامت
رندان که در ازل/ ما را خدا ز زهد رها بی نیاز کرد.
(حافظ^۱ ۹۱)

بی نیازی bi-niyāzi (حاصص.) بی نیاز بودن؛ بی نیاز
شدن؛ استغنا: همین آب هر روز به ما تن درستی و
بی نیازی... می بخشد. (جمال زاده^۸ ۲۲) ○ کار ایشان
مبتی بر دو چیز است: نیاز به حق و بی نیازی از خلق.
(احمد جام ۱۹۲)

بینی بین الله beyn.i.beyn.ə(ā).llāh [عر.] (شجر.)
(د.) (گفتگر) بینی و بین الله →: بینی بین الله فوجش هم
منظم است. (نظام السلطنه ۷۶/۲)

بینی گیر bini-gir (ص.) (ا.) (ورزش) در ورزش
شنا و مانند آن، گیره‌ای که برای پیش گیری
از ورود آب به دستگاه تنفسی روی پره‌های
بینی می زنند؛ دماغی.

بینی و بین الله beyn.i.va.beyn.ə(ā).llāh [عر.]
بینی و بین الله = بین من و خدا! (شجر.) (د.) (گفتگر)
به حقیقت؛ به راستی؛ الحق: این گونه دلایل...
بینی و بین الله برای خودم نیز باطناً کافی نیست.

مانند تولید بعضی مواد شیمیایی، داروها، و هورمون‌ها.

بی‌وجدان [bi-ve'ojdān] (فار.ع.) (ص.) ویژگی آن‌که پای‌بند به اصول و قوانین اخلاقی نیست؛ مقید. با وجدان: اطباء بی‌وجدان، دواي هفت‌صد دیناری را پانزده قران می‌فروشد. (مشفق کاظمی ۱۶۵)

بی‌وجدانی [b-i' [فار.ع.] (حامص.) پای‌بند نبودن به اصول و قوانین اخلاقی: تمام آنچه... گفته و کرده، جز بی‌شرافتی و بی‌وجدانی... سببی نداشت. (مشفق کاظمی ۱۵۰)

بی‌وجود [bi-vojud] (فار.ع.) (ص.) (مجاز) ۱. آن‌که وجودش منشأ اثری نیست؛ غیر مفید؛ هرچه از دستم می‌آمد، می‌کردم، نمی‌خواستم بی‌وجود قلم‌داد شوم. ۲. پست؛ فرومایه؛ حقیر: به این بنده بی‌وجود اکرام کند و همراهی نماید. (حاج سیاح^۲ ۴۱۴) ۳. ای درویش بی‌وجود، تو را چه جای آن است که این سؤال از ما می‌کنی؟ (بیغمی ۷۹۹)

بی‌وجودی [b-i' [فار.ع.] (حامص.) (مجاز) منشأ اثر نبودن؛ ناسودمند بودن: پس‌که دارم انفعال از بی‌وجودی‌های خویش / آب‌گردم چون کسی از خاک بردارد مرا. (صائب^۱ ۶۳)

بی‌وجه [bi-vajh] (فار.ع.) (ص.) بی‌دلیل؛ بی‌جهت: معطلی بی‌وجه مردم بی‌چاره. (امین‌الدوله ۲۹۵) ۴. اگر پس‌ازاین دریاب وی سخنی گویند بی‌وجه، بانگ بر آن کس زده آید. (بیهقی^۱ ۶۲۳)

بیور bivar (ا.) (قد.) ۱. ده هزار: بدو مانندم این نامه را یادگار / به شش‌بیور ایاتش آمد شمار. (فردوسی^۳ ۲۵۵۴) ۲. (ص.) دارای این تعداد: هنوزت سیاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند. (سعدی^۱ ۱۷۴)

بیور b. [تر.] (ا.) (قد.) (گیاهی) فلفل: من هوس کردم برای ناهار سالاد تماد و بیور سبز بسازم. (امین‌الدوله ۳۲۲)

بی‌وزن [bi-vazn] (فار.ع.) (ص.) ۱. دارای حالت بی‌وزنی: اجسام در فضا بی‌وزن هستند. ۲. فاقد وزن (شعر)؛ غیرموزون: شعری‌وزن. ۳. (قد.)

به‌ویژه وابسته به تشکیلات سلطنتی و دولتی: رسیدیم به... قسمت شهر جدید و بیوتات تجارتی. (امین‌الدوله ۱۰۴) ۵. در اصل شهر... بیوتات دل‌گشا و عمارات وسیع‌الفضا [هست]. (شیرازی ۳۱) ۴. (منسوخ) (ساختمان) ساختمان فرعی که درمقابل ساختمان اصلی ساخته می‌شد و شامل مستراح، دست‌شویی، منبع و چاه آب، آشپزخانه، انباری، و اتاقی کوچک بود. ۳. (منسوخ) سازمانی که امور مربوط به ساختمان‌ها و اموال سلطنتی را برعهده داشته‌است: هردو نسخه خود را به اداره بیوتات فرستاده‌ام. (مینوی^۲ ۱۳) ۵. امین‌السلطان وزیر بیوتات و خزانه گردیده‌است. (حاج سیاح^۲ ۲۰۲) ۴. (قد.) (مجاز) خاندان‌های بزرگ: اصحاب بیوتات قدیمه. (قائم‌مقام ۱۲۳) ۵. [بهرام] اهل بیوتات را و کس‌هایی را که ایشان را نعمت بوده‌است و باز شده‌است، خواسته بسیار داد. (یلعمی ۶۵۱) نیز ← بیوت.

بیوتنتی (پادشاهی) ۱. (منسوخ) ساختمان‌های وابسته به تشکیلات سلطنتی یا دولتی: تنظیم... ازجمله بیوتات سلطنتی به‌حساب می‌آمد. (شهری^۲ ۳۹۲/۱) ۵. حرم‌خانه... آشپزخانه... اسلحه‌خانه... خزانه، ضراب‌خانه و اینها را بیوتات سلطنتی می‌گفتند. (مستوفی ۲۷/۱) ۲. (منسوخ) بیوتات (م. ۳) →: خزینه و بیوتات سلطنتی با امین‌السلطان... تلگراف‌خانه و دارالفنون با مخبرالدوله. (حاج سیاح^۱ ۲۴۴) ۳. (دیوانی) در دوره صفوی، کارگاه‌هایی که تشکیلات و لوازم دربار و بخش‌های دولتی را تهیه می‌کردند: هر یک از امرا... از فراش‌خانه و یراق بیوتات پادشاهی... آنچه در شهر و دولت‌خانه مانده بود متصرف شدند. (اسکندریگ ۳۳۳) ۵. عمده بیوتات پادشاهی، کارخانه‌ها را انداخته، رفتند. (اسکندریگ ۳۷۰)

بیوتکنولوژی biyo(um)teknoloži [تر.] [biotechnologie] (ا.) (شیمی) علم استفاده از موجودات زنده ریز مانند باکتری و مخمر در انجام بعضی فرایندهای تولیدی یا صنعتی،

بودم، در راه اصلاً خسته نشدم. ۲. (ق.) بدون استفاده از وسیلهٔ نقلیه: بی‌وسیله نمی‌شود این راه طولانی را رفت. ۳. بدون ابزار لازم: این پیچ را بی‌وسیله نمی‌شود باز کرد.

بیوشیمی *biyokimiya* [فر.: biochimie] (۱).
(شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به بررسی
فرایندها، ترکیبات شیمیایی، و واکنش‌های
حیاتی در موجودات زنده می‌پردازد.

بیوشیمیایی *biyo(ʔ)sim[i]-y-äy'ä* [فر.نا.]
(صنء، منسوب به بیوشیمی) (شیمی) مربوط به
بیوشیمی.

بی‌وضو bi-vozu [فا.عر.] (ص.) ۱. شخص یا عضوی از بدن او که وضو ندارد؛ بدون وضو: آدم بی‌وضو. ۲. دست بی‌وضو به قرآن نزن. ۳. (ق.) بدون داشتن وضو: بی‌وضو دست به قرآن نزن. ۴. حافظ قرآن که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوق کعبه دل بی‌وضو بیست. (حافظ^۱ ۲۲) که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟ (سعدی^۲ ۲۷۳)

بی‌وطن bi-vatan [نا.عـر.] (صـد). ۱. (دشنام)
ویژگی آنکه به میهن خود علاقه‌ای ندارد، یا به
آن خیانت می‌کند: اجانب و دولت‌های قدرتمند... با
خریدن مثنی بی‌وطن... نمی‌توانستند به مقاصد خود
برسند. (شهری ۴۲/۴۵۸) ○ آنها را مثنی نادان و
بی‌وطن می‌شمارم. (مستوفی ۳/۴۰۵) ۲. دورافتاده
از دیار و زادگاه خود؛ آواره و غریب: آنکه
سرسبزی خاک است و گهربخش فلک / چاشنی‌بخش
وطن‌هست اگر بی‌وطن است. (مولوی ۱/۲۳۹)

بی وفا [bi-wafā (فاعر.)] ویرگی آنکه بر پیمان و عهد خود پای دار نیست، یا دوستی، همراهی، و سازگاری را تا آخر ادامه نمی دهد: خدا می داند که در این دنیای فانی بی وفا باز بهم برسیم یا نرسیم. (جمالزاده ۴۴۲) ○ ای بی وفا زمامه و بدعهد روزگار، آخر به غلط یکی وفا کن. (قائم مقام ۱۴۳) ○ من پیر سالومه ای نام یار بی وفاست / ... (حافظ ۲۱۹) ○ نگاری سخت محبوی و مطبوع / ولیکن سست مهر و

(مجاز) بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: اگر سخن گوید،
بی‌وزن و بی‌محابا گوید. (بحر الفوائد ۴۷۴)

بی‌وزنی b-i [فا.ع.رقا.] (حامصه). ۱. (فیزیک)
حالت و وضعیتی که در نبود نیروی جاذبه
ایجاد می‌شود و در آن وزنی حس نمی‌شود.
۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزشی؛ بی‌اهمیتی: برآشتم
از سختی کارشان / ز بی‌وزنی بیع بازارشان. (نظامی)
(۲۸۸)

میوس *baivus* (بم. بیوسیدن) (قد.) ۱. ←
 بیوسیدن. ۲. (امص.) انتظار؛ امید؛ توقع:
 هرچندکه هوای وی از آن منقطع باشد دنیای، آخر بیوس
 ثواب آن جهانی باشدش. (هجری ۱۲۷)

یوسان b. -ān (ص. (قد) ویزی آنچه منتظر آن بوده‌اند یا به آن امید داشته‌اند: مردن مفاجا به سبب آندوه و بیم ناییوسان، کمتر از آن باشد که از شادی ییوسان. (جر جانی: ذخیره عوارزم شاه: لغت نامه^۱)

بیوسفر [biyo(ʊ)sfer :فر.] [biosphère : (۱).]
(علوم زمین) بخشی از زمین و هوای پیرامون آن،
که محل زندگی جانداران است، یا می‌تواند
باشد؛ زیست کره.

می‌یوسنده baryus-ande (صد. از بیوسیدن) (قد).
منتظر؛ امیدوار؛ متوقع: اینان... رحمت او
می‌یوسند... بیوسنده خدایی را کی شاید؟ (میبی)
(۵۷۳/۵)

نیوسیدن ba(i)nyus-id-an (مص.م.د. به.د. یوس) (قد.) انتظار داشتن؛ امید داشتن؛ توقع داشتن: تجرید دل سه چیز است: آنچه نیست نیوسیدن و آنچه هست قیمت نانهادن و به ترک آن مزد ناپیوسیدن. (خواجہ عبداللہ^۲ ۷۶۸)

بی‌وسیلیگی bi-vasile-gi [فا.عر.نا.] (حامص.)
(گفتگو) نداشتن وسیلهٔ نقلیهٔ شخصی برای
رفت‌وآمد: به‌خاطر بی‌وسیلیگی حوصلهٔ مسافرت
ندارم.

بی‌وسيله bi-vasile [فا.عر.] (ص.) (گفتگی) ۱. ویژگی آنکه برای رفت‌وآمد، از وسایط نقلیه شخصی استفاده نمی‌کند: باوجود آنکه بی‌وسيله

بی‌وفایی. (سده ۴ ۵۶۶)

بی‌وفایی b-y(i)-i [فاعر. فاعا.] (حامص.) ادامه ندادن دوستی، همراهی، و سازگاری تا پایان؛ پیمان‌شکنی؛ بدعهدی: خیلی از بی‌وفایی دنیا متأثر بود. (حاج‌سیاح^۲ ۳۱۱) مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر/ که تا بزد و بشد جام می ز کف ننهاد. (حافظ^۱ ۷۰) یوسف او را... از بی‌وفایی پترسایتید. (بلغمی ۲۰۶)

بی‌گودن (مصد. ج.) بی‌وفایی ↑: به خوبان دل مده حافظ بین آن بی‌وفایی‌ها/ که با خوارزیمان کردند ترکان سمرقندی. (حافظ^۲ ۸۷۸) نه من با پدر بی‌وفایی کنم/ نه با امرن آشنایی کنم. (فردوسی^۳ ۲۷۲)

بیوفیزیک biyoxūfizik [فر.: biophysique] (۱.) (فیزیک) علمی که به بررسی جنبه‌های فیزیکی فرایندهای حیاتی می‌پردازد.

بی‌وقت bi-vaqt [فاعر.] (ص. ق. د.) ۱. دیروقت؛ بی‌گاه؛ شیی بی‌وقت رفته‌بود خانه، دیده‌بود همه خوابیده‌اند. حالیا امروز بی‌وقت است، حرب نتوان کرد. بازگردید که جنگ فردا کنیم. (بیغمی ۷۹۹) ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام؛ بجه شهری را به‌خلاف هر روز، بی‌وقت خوابانده‌بودند که وقتی پدرش آمد، سروصدا راه نپندازد. (آل‌احمد^۴ ۱۴۰) ۵. پنه‌کشته‌بودیم درکنار نیل، و باران بی‌وقت آمد و تلف شد. (سعدی^۲ ۸۲) ۳. (فرهنگ‌عوام) هنگام شب و تاریکی هوا که جن‌ها رفت و آمد می‌کنند: زن آستن بی‌وقت به باغ و صحرا نیاید برود. (کنیری ۱۰)

بی‌وقتی b-i [فاعر. فا.] (حامص.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. گرفتاری و برخورد به موجوداتی نظیر جن و پری، و در نتیجه پیش آمدن هرگونه تغییرحالتی نظیر کبودی تن، جنون آنی، صرع، و مانند آنها: رقت از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفتم. (هدایت^۳ ۸۷) ۲. (ق. بی‌وقت (م. ۳) →: گفت: بی‌وقتی رقت توی زیرزمین، از مابهتران و شگونم گرفتند. (→ هدایت^۱ ۱۰۲)

• ~ شدن (مصد. ج.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) پیش

آمدن بی‌وقتی یا دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (م. ۱): عروس تنها از اتاق بیرون نرود که بی‌وقتی می‌شود. (شهری^۲ ۱۳۹/۳) ۵. هرکس شب در گرمابه یا زیر درخت بخوابد بی‌وقتی می‌شود. (هدایت^{۱۲} ۶۲)

۵. ~ شدن (بی‌وقتی‌ام شد، بی‌وقتی‌ات شد...) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (م. ۱): در حمام لکه‌های کبودی روی تن مادرش دیده‌بود. پیرزن با من گفته‌بود: بی‌وقتی‌ام شده‌نته! (حانمی: شکوفای ۱۸۸)

بی‌وقع 'bi-vaq' [فاعر.] (ص. ق. د.) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار؛ این واقعات جزئیته را در جلب آن گوهر عزیز: بسیار بی‌وقع... دیده... در نظر نمی‌آرد. (فائز مقام ۱۳۹)

بی‌وقفه bi-vaqfe [فاعر.] (ص. ق. د.) بدون توقف؛ بی‌تأمل؛ پیاپی: به حمله‌های بی‌وقفه دشمن یلخ داده شد. ۵. زنان بی‌وقفه [قالی] می‌بافتند. (پارسی‌پور ۱۶۵)

بی‌وقوف bi-voquf [فاعر.] (ص. ق. د.) ۱. ناآگاه؛ نادان: ای بسا زراق گول بی‌وقوف/ از ره مردان ندیده غیر صوف. (مولوی^۱ ۹۱/۳) ۲. (ق. د.) درحال نادانی و بی‌خبری: حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف/ عقل که بزد در لمر افتد خسوف. (مولوی^۱ ۱۳۸/۳)

بیوک bayuk [= بیوک] (۱.) (ق. د.) بیوک ↓: در او خرم بیوکان و خسوران/ بیوکان دختران، داماد پوران. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲۲۳۵/۲)

بیوک bayug (۱.) (ق. د.) عروس: به یک‌جا بر بیوکان و خسوران/ بیوکان دختران، داماد پوران. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه^۱)

بیوگاز biyoxūgāz [فر.: biogaz] (۱.) (شیمی) گاز متان حاصل از تخمیر شدن مواد آلی موجود در مرداب‌ها و پس‌مانده مثل فضولات مستراح‌ها.

بیوگانی bayug-ān-i (حامص.) (ق. د.) عروسی: ساخت آن‌که یکی بیوگانی/ هم بر آیین و رسم یونانی. (عنصری: صحاح ۲۳۵)

بیوگرافی biyoxūg[e]rāfi [فر.: biographie] (۱.) شرح حال؛ زندگی‌نامه: سردبیر مجله از چند نویسنده

طلاق یا مرگ ازدست داده است: به یاد آن بیوه زنی افتاد که در آن رویه رو خانه دارد. (نفسی ۴۰۳) ○ هر آن کدخدا را که بر بیوه زن / ترحم نباشد، زنش بیوه باد. (سعدی ۸۱۴)

بیوه مرگ *bive-marg* (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که در حال بیوگی می میرد.

○ ~ شدن (م. ص. د.) (گفتگو) مردن در حال بیوگی: زن هایی که بیوه مرگ شده، جز زمان خیلی شوهر ندیده [بودند]. (شهری ۲۳)

بی هال *bi-hāl* (ص. د.) (قد.) بی قرار؛ نا آرام: بی هال و بی قرار بیوفتادم. (بخاری ۱۶۶)

○ ~ کردن (م. ص. د.) (قد.) بی قرار کردن: خلاف تو کرده است تندباین را / بی آرام و بی هال و بی خواب و بی خور. (فرخی ۸۳)

بی هدف *bi-hadaf* [ق. ا. ع.] (ص.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه هدف خاص یا برنامه ریزی شده ای را دنبال نمی کند: برنامه بی هدف، زندگی بی هدف، شخص بی هدف. ○ این ترورهای بی هدف زیاد چیزی را عوض نمی کند. (میرصادقی ۱۲۳) ۲. (ق. د.) بدون داشتن هدف: بی هدف راه افتادم طرف خیابان. (مؤذنی ۲۰) ○ بی هدف و سرگردان، هم چنان در کنار هم راه می روند. (میرصادقی ۵۴)

بیهودگی *bi-hode-gi* [= بیهودگی] (ح. م. ص. د.) (قد.) (شاعرانه) بیهودگی: ... / بیهودگی ناید از مهیمن قهار. (ناصر خسرو ۲۵۸)

بیهده *bi-hode* [= بیهوده] (ص. د.) (شاعرانه) ۱. بیهوده (م. ر. ۱): ... از هر خیال بیهده خود را کنار گیر / مشغول شو به کسب کمال و هنر همی. (ایرج ۵۷) ۲. (ق. د.) بیهوده (م. ر. ۲): ... / نگر تا بیهده هرسو نتازی. (ناصر خسرو ۴۲۷) ۳. بیهوده (م. ر. ۳): ... از همه خلق دل من سوی او دارد میل / بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست. (فرخی ۲۸) ۴. (ص. د.) بیهوده (م. ر. ۴): ... سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد / سخن بیهده و کار خطا را پدرند. (ناصر خسرو ۶۵) ۵. نادان: ابله: ... / چند از این حجت بی مغز تو ای بیهده! چند؟ (ناصر خسرو ۴۰۳) نیز ~ بیهوده.

خواست بیوگرانی خودشان را بنویسند.

بیوگی *bive-gi* (ح. م. ص. د.) بیوه بودن؛ ازدست دادن همسر بر اثر طلاق یا مرگ: او استعدادی برای بیوگی و عزلت و عسرت داشت. (اسلامی ندوشن ۱۲۸) ○ فکر کردم اول جوانی و بیوگی! (آل احمد ۲۰)

بیولوژی *biyo(u)loži* [فر.] (ا.) (جانوری، گیاهی) زیست شناسی: سرش توی کتاب های شیمی و... بیولوژی... بود. (فصیح ۲۱۰) **بیولوژیست** *biyo(u)ložist* [فر.] (ص. د.) (جانوری، گیاهی) زیست شناس: ...

بیولوژیک *biyo(u)ložik* [فر.] (ص. د.) مربوط به زیست شناسی؛ زیست شناختی: تحقیقات بیولوژیک.

بیولوژیکی *b-i* [فر. ا.] (ص. د.) منسوب به بیولوژیک) بیولوژیک. ↑

بیومکانیک *biyo(u)mekānik* [فر.] (ا.) (مکانیک) علم بررسی مکانیک بدن موجودات زنده به ویژه نیروهایی که عضلات به استخوان ها وارد می کنند.

بیونیک *biyo(u)nik* [فر.] (ا.) (مکانیک) علم کاربرد اصول زیست شناختی برای بررسی و طراحی سیستم های مهندسی به ویژه سیستم های مکانیکی و الکترونیکی.

بیوه *bive* (ص. د.) ویژگی آن که همسر خود را بر اثر طلاق یا مرگ ازدست داده است: زنان بیوه. (شهری ۷۱/۴۲) ○ دختر... اگر از سی می گذشت، از شوهر کردنش امید می بردند، مگر آن که... بیوه ای بپایند... او را بگیرد. (اسلامی ندوشن ۲۷۳) ○ بیوه اریاب حسن، زندگی سختی را گذرانده بود. (فصیح ۲۶۴) ○ سه دیگر به نیکان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم. (فردوسی ۱۸۸۲)

○ ~ شدن (م. ص. د.) ازدست دادن همسر بر اثر طلاق یا مرگ: دامادم صدمه دیده، دخترم... بیوه شده... چه بر سرشان آمده؟ (مشفق کاظمی ۱۲۳)

بیوه زن *b-zan* (ا.) زنی که شوهرش را بر اثر

بیهده گوی [b.-gu[-y] - بیهده گو] (صف.) (قد.)

(شاعرانه) بیهده گو → نمی رود که کمندش همی بزد
مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
(سعدی ۳۴۴)

بیهده گویی bi-hode-gu-y(-i) [= بیهده گویی]

(حامص.) (قد.) (شاعرانه) بیهده گویی → جز مدح
شاه، بیهده گویی ست شاعری / ... (سوزنی: لغت نامه ۱)

بی هراس bi-harās (قد.) ۱. بدون ترس و بیم:

بی هوا و بی هراس وارد می شوند. (شریعتی ۵۱۱) ۵
بفرمود تا نزد او بی هراس / به راه آورد لشکر و منهراس.
(اسدی ۳۲۵) ۴. (صد.) (قد.) بی باک؛ متهور؛
ترس: هراسید از آن دشمن بی هراس / دل خصم را کرد
از آن جا قیاس. (نظامی ۲۰۴)

بی هوش، بیهش bi-hoš [= بی هوش] (صد.) (قد.)

(شاعرانه) ۱. بی هوش (م. ۱) → بی هشی غسته
دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده. (نظامی ۴
۲۷۷) بفرمود تا روزی تان کشان / مرا را کشیدند چون
بی هشان. (فردوسی ۵۷۶) ۴. بی هوش (م. ۳) →
یکی کودکی خرد چون بی هشان / ز کار گذشته چه دارد
نشان؟ (فردوسی ۵۸۶) ۳. (قد.) (مجاز) بی هوش
(م. ۴) → ای تن بی جان کوهی که نگردی ناچیز / ای
دل بی هوش رویی که نگردی به زیان. (فرخی ۲۷۸) ۴.
(قد.) (مجاز) غافل؛ ظاهر بین: سوی خویش خواند
همی بی هشان را / همه سیرت و خوی طرار دارد.
(ناصر خسرو ۳۷۵) نیز ← بی هوش.

بی هشانه، بیهشانه b.-āne [= بی هوشانه] (ا.)

(قد.) هشیان: این بیماری سرسام... خداوندش بی هشانه
گوید. (اخوینی ۲۳۳) ۵ چون یرقان بیامد بیمار...
بی هشانه گفت. (اخوینی ۴۶۳) نیز ← بی هوشانه.

بی هشی، بیهشی bi-hoš-i [= بی هوشی] (حامص.)

(قد.) (شاعرانه) ۱. بی هوشی (م. ۱) → از آن
بی هشی چون بهوش آمدند / چه بود آنک از او
درخوش آمدند؟ (نظامی ۹۱) ۵ فروبرده مستان سر از
بی هشی / برآورده آواز خنیاگران. (منوچهری ۶۷) ۴.
بی هوشی (م. ۳) → فرستاده شهریاران کُشی / ز
بی دانسی باشد و بی هشی. (فردوسی ۱۹۰۷) نیز ←

بی هوشی.

بی همال bi-hamāl (صد.) (قد.) بی مانند؛

بی همتا: فرزندی بی همال [را]... برای تقلید این امر...
انتخاب نمود. (فائز مقام ۶۹) ۵ دگر گنج سام نریمان و
زال / گشایم به پیش تو ای بی همال. (فردوسی ۲۲۷)

بی همباز bi-hambāz [= بی انباز] (صد.) (قد.)

بی شریک؛ بی انباز: آن خدای است... بی همتا،
بی همباز. (ترجمه تفسیر طبری ۳۱۸)

بی همت bi-hemmat [فا.عر.] (صد.) ویژگی آن که

کوشش و پشتکار کافی برای محقق شدن
خواسته ها، تصمیمات، و آرزوهایش ندارد:
عجب جوینده بی همتی هستی! (جمال زاده ۵۷) ۱۶ (جناب
عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان به
خود ندهند. (حافظ ۱۳۷)

بی همتا bi-ham-tā (صد.) بی نظیر؛ بی مانند:

این... فانی های بی همتا... همه شکوه گذشته را به خاطر
می آورد. (هدایت ۹۲) ۵ نماز دیگر شکر است از بنده
مر خدای را که بی همتاست. (ناصر خسرو ۱۵۰)

بی همتی bi-hemmat-i [فا.عر.فا.] (حامص.)

نداشتن همت و پشتکار؛ بی همت بودن:
خواص هم به علت های مختلف از این وظیفه خودداری
می کنند، بعضی به واسطه غفلت و نادانی، و بعضی
به واسطه لایبالی گری و بی تیدی و بی همتی. (فروغی ۱
۳۳۳) ۵ آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه دار
نظاره نکند و در زیر آن ننشیند، زیرا که به بغلش
منسوب کند و بی همتی باشد. (احمد جام ۳۹)

بی همه چیز bi-hame-tiz (صد.) (گفتگو) (دشنام)

آن که فاقد تمام صفات و خصوصیات خوب
اخلاقی است؛ بی شرف و بی وجدان: باید
همین جور ساکت نشست و تماشا کرد که این جماعت
بی همه چیز، مردم بدبخت را رنگ کنند. (میرصادقی ۸
۱۲۸) ۵ به آن خدانشناس های بی همه چیز بگو بیابند و
خدا را ببینند که هست یا نه. (حجازی ۱۲۵)

بی همه کس bi-hame-kas (صد.) (گفتگو) (دشنام)

آن که اصل و نسب و خانواده ندارد؛
بی پدر و مادر: گذاشتید این بی همه کس ناچیز / ... کلاه

چند روز پیش بی‌هوا به یکی از مغازه‌های لاله‌زار رفت. (علوی^۲ ۱۱۱) ○ یک وقت یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده. (آل‌احمد^۶ ۲۳۹) ۲. بی‌اختیار؛ ناخودآگاه؛ آجر، بی‌هوا از دستش در رفت خورد توی سر ما. (پزشک‌زاد ۳۴۱) ۳. بی‌ملاحظه؛ بی‌توجه: ... یخه‌باز و بی‌هوا راه می‌آمد. (آل‌احمد^۴ ۹) **بی‌هوازی** bi-zi [فا. عرفا.] (صف.) (جانوری) ویژگی میکروبی که در نبود کامل یا نسبی اکسیژن می‌تواند رشد و نمو کند. نیز ← تنفس ○ تنفس بی‌هوازی.

یهودگی bi-hude-gi (حاصص.) ۱. ییهوده بودن؛ بی‌فایده بودن: ییهوده تلاش می‌کرد راه نجاتی بیاید، اما با بسته بودن هر دری بیشتر به ییهودگی تلاش می‌پی‌برد. ۲. پوچی؛ بطلان: ییهودگی ادعاهای توخالی و دهان‌پرکن صاحبان قدرت بر ملا شود. (علوی^۳ ۳۹) ○ سلامت در اقلیم آسودگی‌ست/ کز این بگذری جمله ییهودگی‌ست. (نظامی^۵ ۱۵۵)

یهوده bi-hude (ص.) ۱. آنچه از آن فایده یا نتیجه‌ای عاید نمی‌شود؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: گوش خودم را به انتظار ییهوده خاموش شدن صدای موتور... سپرده‌بدم. (آل‌احمد^۴ ۱۱۴) ○ من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم/ در مردن ییهوده چه مزد و چه ثواب است؟ (منوچهری^۱ ۷) ۲. (قد.) به‌یهودگی؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: اگر پول ندارید، ییهوده زحمت نکشید. (میرزا حبیب ۳۳۱) ○ ای دل اندر عشق غوغا چون کنی؟/ خویش را ییهوده رسوا چون کنی؟ (عطار^۵ ۶۷۲) ۳. بی‌جهت؛ بی‌دلیل: ای دوست مرا دید همی‌توانی/ ییهوده چرا روی ز من گردانی؟ (فرخی^۱ ۲۴۸) ۴. (ص.) (قد.) فاقد معنی؛ بی‌معنی؛ یاوه: کرامت جوان مردی و نان‌دهی‌ست/ مقالات ییهوده طبل تهی‌ست. (سعدی^۳ ۲۶۷) ○ ز قیصر چو ییهوده آید سخن/ بخندد بر آن نامه مرد کهن. (فردوسی^۳ ۲۴۲۹) ۵. (قد.) گستاخ؛ بی‌حیا: بگو آن دو ناپاک ییهوده را/ دو آهرمن مغزیالوده را... (فردوسی؛ لغت‌نامه^۱) ۶. (ا.) (قد.) بطلان: زمانی در ییهوده نباشد و زمانی در قزایی که از حد بپرند. (احمدجام ۹۲)

سرتان بگذارد. (شاملو ۱۶۰) ○ آخر بی‌همه‌کس‌ها، شما یکی از کارهای این زن‌ها را بلدید؟ (← شهری^۱ ۳۰۷) **بی‌هنباز** bi-hambāz [= بی‌انباز] (ص.) (قد.) بی‌همباز →: همه مملوک‌اند و مالک، وی است و بس. پس بی‌هنتا و بی‌هنباز است. (غزالی ۱۲۸/۱) **بی‌هنباز** bi-hanjār (ص.) ۱. ناهنجار →: تعقید... سخن او را بی‌هنباز و نابه‌اندام نمی‌کند. (زرین‌کوب^۱ ۳۵۹) ○ در این... برگشتگی بخت ناهمگون بی‌هنباز... مایه رحمت پروردگاریم. (میرزا حبیب ۳۹۱) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که در کارهایش از اصول درستی پیروی نمی‌کند: آن‌گهی مالدار بی‌هنباز/ مهر بر لب نهاده دل‌مردار. (سنایی^۱ ۴۱۰)

بی‌هنر bi-honar (ص.) ۱. بی‌بهره آن‌که از استعداد هنری؛ دختر خود را به نقاش ناشی و بی‌هنری داده‌است. (قاضی ۱۰۹۱) ۲. (گفتگو) بی‌فایده؛ بی‌کاره؛ بی‌مصرف: خفقان مرگ بگیر، والا با این قیچی... شکم بی‌هنرت را سفره می‌کنم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۱) ○ وین شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ/ صبر ندارم که بسازد به‌هیچ. (سعدی^۲ ۱۲۷) ۳. بی‌بهره از هر فضیلت و مهارتی: بی‌هنر گرچه به تن دیبه چین پوشد/ به پیشیزی نخرندش چو شود عریان. (پروین اعتصامی ۴۹) ○ هنر کی بُود تا نباشد گهر/ نواده کسی دیده‌ای بی‌هنر؟ (فردوسی^۳ ۶۶۳)

بی‌هنری b-i (حاصص.) نداشتن هنر؛ بی‌بهره بودن از فضیلت یا مهارت: بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش/ که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری. (حافظ^۱ ۳۱۵)

بی‌هنگام bi-herangām (ص.) (قد.) ۱. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت/ نمی‌داند که چند از شب گذشته‌ست. (سعدی^۲ ۹۴) ۲. (قد.) در زمان نامناسب: تو چرا بی‌هنگام امروز مرا بیدار کردی؟ (طالوف^۲ ۱۲۲) ۳. دیروقت؛ بی‌گاه: چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست/ شبان از خواب، بی‌هنگام برخاست. (پروین اعتصامی ۲۱۰)

بی‌هوا bi-havā [فا. عر.] (قد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدون زمینه قبلی؛ به‌طور ناگهانی؛ یک‌باره:

بیهوده (م. ۳) → : عشق تو، ز من به تیغ دشمن نبُژد/دانی، که به بیهوده کس این ظن نبُژد. (جمال‌شروانی: ژنت ۵۴۰)

بیهوده‌خنده b.-xand (ص.ف.) (قد.) ویژگی آن‌که بیهوده و بی‌سبب می‌خندد: خنده هرزه مایهٔ جمل است/مرد بیهوده‌خند، ناهل است. (سنایی: لغت‌نامه^۱)
خنده‌ناک می‌باش، اما بیهوده‌خند می‌باش. (عنصرالمعالی^۱ ۷۴)

بیهوده‌درا [ی] bi-hude-darā[y] (ص.ف.) (قد.)
یاوه‌گو → : گر رای بقا کنی در این جای/بیهوده‌درا و سست رایبی. (ناصرخسرو^۸ ۴۵۶)

بیهوده‌کاری bi-hude-kār-i (حامص.) انجام دادن کارهای بی‌نتیجه و عبث: عدالت‌خواهانی که... در تلاش هستند، جز بیهوده‌کاری، چیزی انجام نمی‌دهند. (مطهری^۱ ۱۰۸)

بیهوده‌گوی [ی] bi-hude-gu-[y] (ص.ف.) سخنان بی‌معنی گوینده؛ یاوه‌گو: بی‌کارهای بیهوده‌گو! (جمال‌زاده^۸ ۳۱۰) گفت: می‌بسیار خوردی زآن چنین بی‌خود شدی/گفت: ای بیهوده‌گو حرف کم و بسیار نیست. (پروین اعتصامی ۲۴۱) روا نیست که گویم رسول از خدای... سخنی گزارد که مر آن را اندر نیابندی... که اگر چنین باشد، گوینده بیهوده‌گوی باشد. (ناصرخسرو^۳ ۲۶۳)

بیهوده‌گویی bi-hude-gu-y(-)i (حامص.) سخنان بی‌معنی بر زبان آوردن؛ یاوه‌گویی کردن: وقتی... بیهوده‌گویی به منتهی حد خود خواهد رسید که این دو قرآن... یکی باشد. (مستوفی ۴۰۱/۱)
• ~ کردن (م.ص.د.) بیهوده‌گویی ↑ : اگر بیهوده‌گویی کند، خشم خداوند دوباره می‌چند. (پارسی‌پور ۴۹)

بی‌هوش bi-huš (ص.) ۱. (پزشکی) آن‌که همهٔ حواس او به‌طور موقت (معمولاً بر اثر استفاده از دارو و برای عمل جراحی) از کار افتاده باشد: با آن‌که سه روز تمام بی‌هوش بود، پزشکان هنوز از زنده ماندنش قطع‌امید نکرده بودند. ۲. (ق.) به‌حالت غش و اغما: ... راهزن را بی‌هوش... انداخت روی زمین.

(مبنی^۱ ۱۱۵) ○ بر طویر تو از نور تجلی تو بی‌هوش/افتاده هزارند به هرسوی چو موسی. (مغربی^۲ ۳۵۷) ۳. (ص.) (مجاز) آن‌که بهرهٔ هوشی او بسیار پایین است؛ کردن: با خشم و التهاب گفتم: من شما را این اندازه بی‌هوش نمی‌دانستم. (حجازی ۱۶۹) ۴. (قد.) (مجاز) شیدا؛ از خود بی‌خود: محرم این هوش جز بی‌هوش نیست/مرزبان را مشتری جز گوش نیست. (مولوی^۱ ۳/۱) ○ تا بُود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا/سوز عشقت نشاند چگر از جوش مرا. (سعدی^۳ ۴۱۷)

• ~ شدن (م.ص.د.) ۱. حواس خود را به‌طور موقت از دست دادن: با ضربهٔ کوچکی که به سرش خورد، بی‌هوش شد. ○ ارزن... بدان مرغک دهند تا بخورد، بی‌هوش شود. (حاسب طبری ۱۵۸) ۲. از فرط هیجان و شور از خود بی‌خود شدن: اغلب از زور شراب و شور آهنگ بی‌خود شوند و به‌هوش آیند و باز بی‌هوش شوند. (شوشتری ۲۶۵)
• ~ کردن (م.ص.د.) با ضربه یا با استفاده از داروهای بی‌هوشی، کسی را به‌حالت بی‌هوشی انداختن: برای عمل جراحی، قبلاً باید بیمار را بی‌هوش کرد.

○ ~ویی گوش (گفتگو) در حالت بی‌هوشی کامل؛ کاملاً بی‌هوش: احمدک از زور خستگی خوابش برد و بی‌هوش‌ویی گوش زیر درخت افتاد. (هدایت^۲ ۱۰۴)

بی‌هوشانه b.-āne (ا.) (قد.) بی‌هوش دارو ↓ : جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت/تا چه بی‌هوشانه در می‌کرده‌اند! (سعدی^۳ ۴۳۸) ○ دلم که مرا بی‌هوشانه داد که من زود بی‌هوش شدم. (ارجانی ۲۰۰/۱) نیز ← بی‌هوشانه.

بی‌هوش‌دارو bi-huš-dāru (ا.) (قد.) داروی بی‌هوشی: عکس رویت ساخت می‌را مست و مستان را خراب/هوش ما بردی، مکن بی‌هوش‌دارو در شراب. (کاتبی: گنج ۳۳۴/۲)

بی‌هوش‌وحواس bi-huš-o-havās [نا.نا.نا.عر.] (ص.) (گفتگو) بی‌یاد و هوش → : به این بچه بی‌هوش و حواس بگو مواظب وسایلیش باشد.

بی‌هوتی bi-i [ا.ع.ر.ا.] (حامص.) فاقد تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل بودن؛ از خود بیگانگی؛ خود باختگی: اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هوتی می‌کردم. (دانشور ۱۶۸)

بی‌هیچ bi-hič (ص.) (قد.) (گفتگو) بی‌هیچ‌چی
↓

بی‌هیچ‌چی، بی‌هیچی bi-čī [= بی‌هیچ‌چیز] (ص.)

□ ~ [هم] نبودن (گفتگو) ۱. عامل و انگیزه‌ای هر چند ناچیز داشتن: تو که می‌گفتی آنها بی‌دلیل یا تو دعوا کردند، ولی معلوم نشد بی‌هیچی هم نبوده. ۲. سود و فایده‌ای هر چند ناچیز داشتن: - این معامله سودی، چیزی هم برایت دارد؟ - بی‌هیچ‌چی هم نیست.

بی‌یادوهوش bi-yād-o-huš (ص.) (گفتگو)
حواس پرت و فراموش‌کار: او خیلی بی‌یادوهوش است، باید همه چیز را به او تذکر داد.

بی‌یاروجفت bi-yār-o-joft (ص.) (قد.) ۱. بی‌کس و بی‌پناه: مرا مهرهمزد خوانند، گفت/ غریم بدین شهر بی‌یاروجفت. (فردوسی ۳ ۲۴۸۷) ۲. بی‌مانند؛ بی‌همتا: چو بسیار بگریست با کشته گفت/ که ای در جهان شاه بی‌یاروجفت. (فردوسی ۴ ۲۴۲) ۳. بی‌شریک؛ یکتا: سرگرم را پست بشرد و گفت:/ به نام خداوند بی‌یاروجفت. (فردوسی ۴ ۱۹۰۴)

بی‌ینال biyenāl [فر.: biennale] (ا.) دوسالانه
→ بی‌ینال عکاسی. □ در بی‌ینال اسمال نقاشان در انتخاب موضوع آزادند.

بی‌هوشی bi-huš-i (حامص.) ۱. حالت بی‌هوش بودن: بی‌هوشی‌اش سه روز تمام طول کشید. □ ... زانوان خود را اندکی خم کرد و خود را به بی‌هوشی کامل زد. (قاضی ۴۶۲) □ ز بی‌هوشی زمانی بی‌خبر ماند/ به‌هوش آمد به کار خویش درمآمد. (نظامی ۳ ۳۰۲) ۲. (پزشکی) بی‌هوش کردن به وسیله داروی بی‌هوشی؛ هوش‌بری: دکتر متخصص بی‌هوشی. ۳. کندذهنی؛ کودنی: سؤال بی‌ربطی کردید که حاکی از بی‌هوشی و گیجی بود. (قاضی ۹۰۲) □ اسباب... مانع یادشاهی...: غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبکساری. (بحرالفوائد ۴۳۰) ۴. از فرط هیجان یا شور، یا مستی از خود بی‌خود بودن: در یک عالم بی‌خودی و بی‌هوشی فرومی‌روم. (مسعود ۶۵) □ حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بی‌هوشی رهنمون باشد. (ناصرخسرو ۲ ۵) ۵. (!) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی که پزشکان می‌توانند پس از طی دوره عمومی به تحصیل در آن بپردازند.

□ ~ دادن (مص.) (پزشکی) بی‌هوش کردن کسی با استفاده از دارو: دکتر گفت که باید دو ساعت به او بی‌هوشی بدهیم.

بی‌هویت bi-hoviyyat [ا.ع.ر.] (ص.) آن‌که دارای تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل نیست و از دیگران تقلید می‌کند؛ از خود بیگانه؛ خود باخته: انسان در ذات خود بی‌هویت و بی‌شکل است و فرهنگ او به او هویت و شکل می‌دهد. (مطهری ۱)

پ

پ، پ، پ، پ، پ P (ح، ا، ا، پنجمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ب» و سومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دولبی. پ در حساب ابجد مانند «ب» نماینده عدد «دو» است.

پ pe (۱.) نام واج «پ» ↑

پای[ای] 'pā[y] (۱.) ۱. (جانوری) هریک از عضوهای تحتانی بدن انسان و برخی جانوران که برای راه رفتن یا ایستادن به کار می‌رود: دو پای خود را با شلوار اتوکشیده... به طرف بیرون دراز نموده بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۶) ○ کیوتر پیامد و بروی زمین بنفشست و پای به آب اندر نهاد. (بلعمی ۹۹) ۲. (جانوری) قسمت زیرین این عضو در انسان شامل قوزک و پاشنه و کف عضو تا سرانگشتان؛ قدم: یک تکه کفش از پایش درآمده و عقب می‌ماند. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۲۰) ○ پای بر هیچ جای نمانده. (بلعمی ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) قسمت زیرین و پایین چیزی: وقتی خواستند از او باز پای چندتا ورقه امضا بگیرند، کمی ناراحت شد. (آل‌احمد ۷۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) همراه؛ حریف؛ رفیق؛ هم‌بازی: پای بازی، پای قمار. ○ او پای ثابت مهمانی‌های ما بود. ○ چرا نمی‌آیی بازی؟ پای بازی کم داریم. (میرصادقی ۱۲ ۹۹) ۵. پایه؛ اساس: پای این بنا سست است. ○ در اوراق سعدی چنین پند نیست / که

چون پای دیوار گندی، مایست. (سعدی ۱ ۱۸۰) ۶. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود سی سانتی‌متر؛ فوت: هواپیما در ده‌هزارپایی پرواز می‌کرد. ۷. (کشاورزی) واحد مساحت زمین زراعی؛ آن مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد: چنانچه شخصی... دو هکتار زمین داشت، می‌ذر آن را دو پا و... اگر یک هکتار داشت، فقط دارای یک پا زمین است. (ساعدلر: راهنمای کتاب ۱/۸ ۶۰) ۸. (مجاز) پهلوی؛ کنار: مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل می‌اش از دهر سرمست. (حافظ ۱ ۳۵۵) ۹. (قد). (مجاز) قدرت برابری با کسی یا چیزی؛ تاب‌وتوان مقابله با کسی یا چیزی: کوه، پای مقاسات آن ندارد. (زیدری ۴) ○ اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سیهر روان نیست پای. (فردوسی ۱ ۹۵/۳) ۱۰. ○ ~ آوردن با کسی (چیزی) (قد). (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن در برابر او (آن): با حمله شمال چه پا آورد چراغ / با دولت های چه پهلوی زند زغن؟ (سلیمان‌ساوجی ۵۸۶) ○ لنگر عقل کامل نباشد که بازو [یا عشق] پای آرد. (احمدجام ۲۱۶) ۱۱. ○ ~ از ~ بود داشتن (گفتگو) (مجاز) جلوتر رفتن؛ حرکت کردن: من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پانمی‌توان برداشت. (مینوی ۱ ۱۲۶) ۱۲. ○ ~ از جا شدن (قد). (مجاز) لغزیدن؛ منحرف شدن: شما را بر جای زلت افتد که پای از جا بشود. (میبیدی ۱ ۵۵۲)

بار برایش یا افتاده بود که داخل فراش خانه دارالحکومه بشود. (جمال زاده ۱۸/۷۵) ○ برای شماها بد پای نیفتاده. مالیاتی نمی دهید سهل است، دستی هم می گیرید. (مستوفی ۱/۳۵۲) ○ معمولاً به صورت سوم شخص مفرد به کار می رود.

● **افشاردن** (مصل.ل. قد.). (مجاز) ○ ۱. پا فشردن (م.ر.) →: بر همین قاعده پای بیفشارم و همین قاعده نگه دارم. (بخاری ۶۶) ○ ۲. پا فشردن (م.ر.) →: گفته اند که پای افشارید و هر چند مردم بیاید، بخواهید تا بفرستیم. (بیهقی ۱/۶۹۵)

● **افشودن** (مصل.ل. قد.). (مجاز) ○ ۱. پا فشردن (م.ر.) →: یادگار دودمان پردلی ماییم و شمع / سر به تاراج فنا رفته است و پا افشوده ایم. (کلیم ۲۷۷) ○ ۲. پا فشردن (م.ر.) →: بند بر پای توقف چه کند گر نکند / شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن. (سعدی ۵۵۰/۵۵۰) ○ این لشکر امروز به یاد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (بیهقی ۱/۴۲۳)

● **انداختن** (مصل.ل. گفتگو) ○ ۱. جفتک زدن: اسب نیز... پا می انداخت و شُم بر خاک می گوید. (جمال زاده ۱۶/۱۲۷) ○ ۲. (مجاز) به واسطه و میانجی متوسل شدن: آن قدر پا انداخت که مجبور شدم لبول کنم.

○ **اندر آوردن به چیزی** (قد.). (مجاز) اقدام کردن به آن: پرداختن به آن: که امروز سهراب جنگ آزما / چگونه به جنگ اندر آورد پای؟ (فردوسی ۳/۲۳۵)

○ **اندر میان گذاشتن** (قد.). (مجاز) ○ پا در میان گذاشتن →.

○ **باز (وا) کردن** (گفتگو) (مجاز) به راه افتادن (کودک): بچه ها پا واکرده اند و دیگر تروخشک کردن ندارند. (آل احمد ۹/۶۰)

○ **باز (وا) کردن توای** [به، در] جایی (گفتگو) (مجاز) رخنه کردن به آن جا؛ نفوذ کردن در آن جا: مأمورهای خفیة حکومت توی دستگاه قلندرها پا باز کرده اند. (آل احمد ۹/۱۸۴) نیز ○ پای کسی به جایی باز شدن.

○ **به از چیزی بیرون (برون) گذاشتن** (نهادن) (مجاز) از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن: هرگز نباید پا از جاده آداب و ادب و وقار و نزاکت و احترام بیرون گذارد. (شهری ۲۲/۱۴۲) ○ بدبختانه عموماً پا از شیوة پیشینیان برون نهادن را مایة تخریب ادبیات دانسته [اند]. (جمال زاده ۱۸/۱) ○ پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد / گر نهادی پیش از این، اکنون نمی باید نهاد. (مغربی ۱/۱۰۴)

○ **به از سر ندانستن** تشخیص ندادن پا از سر، و به مجاز، گرفتار جهل و نادانی بودن: چون قضا آید فروپوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر. (مولوی ۱/۱۵۱) نیز ○ سر ○ پا ندانستن.

○ **به [را] از کفش کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن)** (گفتگو) (مجاز) دست برداشتن و صرف نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او: همین که جهان گردان... می خواستند سر به سرش بگذاردند... راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند. (علوی ۳/۱۷)

○ **به از گِل بر آوردن** (قد.). (مجاز) رهایی دادن از گرفتاری: گَرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گِل. (سعدی ۳/۵۳۸)

○ **به [را] از گِلیم خود دراز تر کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن)** (مجاز) به کاری دست زدن که در حد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛ از حد خود تجاوز کردن: حرف بزرگ تر از دهن خودم نزنم، پا از گِلیم خودم دراز تر نکنم. (شهری ۳/۱۶۷) ○ تو که باشی تا در آن کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پای از گِلیم. (عطاری ۲/۱۶۹)

○ **به استوار داشتن** (قد.). (مجاز) پابرجا بودن؛ ثابت قدم بودن: چندم به سر دواتی پرگاروار گردت / سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم. (سعدی ۴/۵۱۵)

● **به افتادن** (مصل.ل. گفتگو) (مجاز) فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: ... هروقت پایش بیفتد، برمی گردد و می رود پیشش. (علوی ۳/۹۴) ○ چندین

(جامی^۶ ۴۹۲) ○ آنکو تو را به سنگ دلی گشت رهنمون /
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ^۶ ۳۰۶) ○
متقی... عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در
سنگ نیاید. (نصرالله منشی ۵۲)

○ ~ به سن گذاشتن (گفتگو) (مجاز) به حد
بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی
رسیدن: تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، نباید این‌قدر
خودت را خسته کنی. ○ پا به سن که گذاشت، ریش
می‌گذازد. (آل‌احمد^۱ ۳۰) ○ مردها پا به سن که
می‌گذارند، دلشان واسه یک بچه پر می‌زند. (→
هدایت ۲۹۶)

○ ~ به عرصه وجود گذاشتن (مجاز) به دنیا
آمدن؛ متولد شدن.

○ ~ به فرار (دو، دویدن، گریز) گذاشتن
(نهادن) (گفتگو) باشتاب و ناگهان دویدن و
گریختن: در یک چشم بهم زدن پا گذاشتند به فرار.
(اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ بچه‌های دیگر پا گذاشته بودند
به فرار. (میرصادقی^۳ ۲۸۱) ○ پا به دویدن گذاشت.
(درویشیان ۳۴) ○ چنانچه یکی از مشتریان... از
قهوه‌خانه بیرونش انداخته در راه‌برویش کلون می‌نمود...
پا به گریز نمی‌نهاد. (شهری^۲ ۲۵۰/۲)

○ ~ به گل فرورفتن (فروشدن) (گفتگو) (مجاز)
به مشکلی گرفتار شدن: فهمیده بود که پایش باز به
گلی فرورفته. (شهری^۱ ۱۸۵) نیز → پایه گل.

○ ~ به میان (درمیان) آوردن (گذاشتن)
(مجاز) دخالت کردن: آن خدایا برز یک‌عمر با عزت
و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خواش دلش بود.
نگذارید مثل تشییع جنازه‌اش بشود که یک غریبه پا
به میان بگذارد. (→ فصیح^۲ ۲۶۹) ○ اندیشه در فرمایش
خاطر گذاشتن گرفت، و ادب تخفیف پای درمیان آورد.
(خاقانی^۱ ۷۲)

○ ~ به میان درنهادن (قد.) (مجاز) واسطه و
میانجی شدن: لطف از پای درنهد به میان/ گرگ را
آشتی دهد بامیش. (انوری^۱ ۱۷۴)

○ ~ بیرون گذاشتن (نهادن) از جایی از آن‌جا
خارج شدن یا بیرون رفتن: به محض این‌که پا را از

○ ~ بازکشیدن (مص.ا.د.) (قد.) (مجاز) اقدام
نکردن و خود را کنار کشیدن: خداوند را که به
حرب خوانند، نباید که پای بازکشد که تنگ بؤد. (بلعمی
۷۹۵)

○ ~ برداشتن برای کسی (گفتگو) (مجاز) برای او
کاری کردن: به مردم کمک کن و تا می‌توانی پایی
برایشان بردار.

○ ~ بر فرق فرقدان نهادن (قد.) (مجاز) مقام و
مرتبه بلند پیدا کردن؛ عظمت یافتن: به فضل
ریزه مجرد پای بر فرق فرقدان نتوان نهاد. (زیدری ۱۵)
○ ~ بر کران نهادن (قد.) (مجاز) به کنار رفتن؛
برطرف شدن: تا این دوروی تیززبان در میان شد آمد
گرفته، سلامت پای بر کران نهاد. (زیدری ۱)

○ ~ به اسب درآوردن (قد.) (مجاز) سوار
شدن بر آن: پای به اسبی که اتفاق را در زین بود،
درآورد. (زیدری ۵۲)

○ ~ به (بر) بخت خود زدن (مجاز) → لگد
لگد به بخت خود زدن: با این کارها پا به بخت
خود می‌زنی. ○ از سرکوی تو گر عزم سفر می‌داشتم /
می‌زدم بر بخت خود پایی که برمی‌داشتم. (صائب^۱
۲۵۸۱)

○ ~ به جهان (دنیا) گذاشتن (مجاز) به دنیا
آمدن؛ متولد شدن: طفل در رحم مادر... از راه ناف
تغذیه می‌کند، ولی وقتی پا به این جهان گذاشت، آن راه
مسدود می‌گردد. (مطهری^۵ ۱۷۸)

○ ~ به دو (دویدن) گذاشتن (گفتگو) ○ پا به فرار
گذاشتن →.

○ ~ به روی حق گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ○ پا
روی حق گذاشتن →.

○ ~ به (بر، در) سنگ آمدن (برآمدن،
درآمدن) (قد.) (مجاز) در کار یا در زندگی به
مانعی برخوردن و گرفتار ناراحتی شدن و
سرخوردگی پیدا کردن: شدم آسوده تا از دیده اشک
لاله‌رنگ آمد / نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ
آمد. (صائب^۳ ۲۸۹) ○ جامی دل‌شده را جام دل آن روز
شکست / که درآمد به سرکوی تواس پای به سنگ.

نظامی، پاها را به هم چسبانند. ۲. (مصدر.) گفتگو (طنز) (مجاز) برای کسی احترام قائل شدن: سلام کردیم، یا چسبانیدیم، جواب ما را ندادی.

• **خوردن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. به دفعات لگد شدن و در نتیجه ساییده شدن: فرش را انداخته جلو در که پا بخورد. ۲. (مجاز) فریب خوردن: در دستگاه محتشمان یا نمی‌خوریم/ خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم. (کلیف ۲۷۴) ۳. (مجاز) صدمه دیدن؛ لطمه دیدن: فیاض، فتح باب دل از سرگذشتن است/ یا می‌خوریم یک‌دم اگر فکر سر کنیم. (فیاض لاهیجی ۷۲۸) نیز ← پای چیزی را خوردن.

• **دادن** (مصدر.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن وسایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم شدن امکان کاری: مگر برای من پا نمی‌دهد. (چهل تن^۲ ۸۱) • پهلوان سرگردان هروقت پا داد، باید آن‌قدر بخورد که دیگر نتواند. (قاضی ۵۶۶) ۲. (نظامی) پاها را محکم و با نظم و آهنگ خاصی بالا بردن و بر زمین کوبیدن.

• **داشتن** (مصدر.) (قد.) (مجاز) ۱. پای داری کردن؛ مقاومت کردن: عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار/ گر ملای بود، بود و گر خطایی رفت، رفت. (حافظ^۱ ۵۸) ۲. برجای ماندن؛ درنگ کردن: ظلمت شبها اگرچه دیر بماند/ پای ندارد چو آفتاب برآید. (عبین‌الفضات ۱۵۷) ۳. برابری کردن؛ مقابله کردن: با کفش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام. (انوری^۱ ۳۱۲) • نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست/ که کوه آهن با رنج او ندارد پای. (فرخی^۱ ۳۸۵)

• **در دامن کشیدن** (آوردن) (قد.) (مجاز) کناره گرفتن و گوشه‌گیری کردن به‌نشانه فروتنی، قناعت، اندوه، و مانند آنها: یادم آمده که دگر از تو جوابی نشنیدم/ پای در دامن اندوه کشیدم. (مشیری: سخن‌وادیث ۶۳) • اگر پای در دامن آری چو کوه/ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه. (سعدی^۴ ۲۸۲) • نام‌وتنگ نگاه دارد و پای در دامن کشد. (خاقانی^۱ ۱۰۴)

خانه بیرون گذاشتم، سرمای هوا را احساس می‌کردم. • خانواده را... یا از خانه بیرون نهادن، ممانعت اکید می‌نموده. (شهری^۲ ۴۰۳)

• **پایین‌تر گذاشتن از چیزی** (گفتگو) (مجاز) به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبه پایین‌تر از آن را نپذیرفتن: در بازی‌ها شاه‌فرنگ بودن را... آرزو می‌کردم و پا را از آن پایین‌تر نمی‌گذاشتم. (شهری^۳ ۱۷۰)

• **پس کشیدن** (گفتگو) (مجاز) منصرف شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام به آن: سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت، پا پس کشید. (علی‌زاده ۱۳/۲) • یک حالت انقباض و پا پس کشیدن و عقب‌نشینی کردن در نظرها مجسم می‌شود. (مطهری^۲ ۸)

• **پیش گذاشتن** (نهادن) (گفتگو) (مجاز) شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛ دست‌به‌کار شدن: برای آشتی کردن بهتر است شما پا پیش بگذارید. • ازاو مثل بچه آدم پا پیش می‌گذاشت و این‌قدر ادا در نمی‌آورد. (مؤذنی: شکوفای ۵۹۴) • حالا که تو با او کار داری، پا پیش بگذار. (چهل تن^۱ ۲۲)

• **توای** (در) **رکاب کردن** (مجاز) سوار شدن بر اسب: ازبخت بلند، مرکب ره‌واری زین کرده... پاتو رکاب کرد و یاغلی‌مدد خواست بتازد. (به‌آذین ۲۰۰)

• **توای** (در) **کفش کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) در کار او دخالت کردن و با او درافتادن، یا سر به سر او گذاشتن: ایشان... کسانی نبودند که تحمل کنند هرکسی پا توی کفششان بکند. (قاضی ۸۹۸) • روزنامه‌های پای‌تخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت کرده‌اند. (جمال‌زاده^۱ ۳۵۸)

• **جا** (ی) **س** **کسی گذاشتن** (نهادن) (گفتگو) (مجاز) پیروی یا تقلید کردن از او: ... نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد. (پارسی‌پور ۳۰۲) • فرنگی‌ها چه [کسی] باشند که جا پا پای ایرانیان گذارند؟ (شهری^۳ ۵۰)

• **چسباندن** ۱. (نظامی) برای ادای احترام

حرکت دادن پا برای پیش رفتن، چنانکه در شتا، دوچرخه سواری، و مانند آنها: من هم روی زمین... با تمام قدرتم یا می‌زدم. (شاهانی ۱۵۸) ○ دوچرخه قراضه‌اش بسیار کوتاه بود، موقع پا زدن بسیار ناراحت بود. (← آل‌احمد^۷ ۱۳۰) ۳. (ورزش) در گود زورخانه، اجرا کردن حرکات هم‌آهنگ روی پنجه‌های پا: پهلوانان، سرگرم یا زدن بودند. (جمال‌زاده^۴ ۸۲/۲) ۴. ○ پا را به چیزی کوبیدن و آن را خرد یا له کردن: اجازه می‌داد که در پا زدن پهن... به او کمک نمایم. (جمال‌زاده^۴ ۷۰/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) سوءاستفاده کردن: برو دوسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگیر، اما نرخش را بپرس که توی حساب به من یا نزنند. (← هدایت^۳ ۳۵)

○ **سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) وضع حمل کردن: زاییدن: خواهرم یا سبک کرده، مادرم در خانه آنهاست.

○ **سخت کردن** (مجاز) ○ پا سفت کردن →. ○ **سست کردن** (گفتگو) (مجاز) شک و تردید نشان دادن: این پاو آن پا کردن: در بردن تشون خود، قدری یا سست کرد. (مستوفی ۱۴۵/۳)

○ **سفت (سخت) کردن** (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: اگر شما در ایران با سفت نمی‌کردید، عثمانی‌ها با ایران کاری نداشتند. (مستوفی ۱۴۵/۳) ○ هر دوسه سالی عثمانی... را بدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند و... دل مشغولی ندهند. (نظام‌الملک^۲ ۸۵)

○ **شدن** (مصدر). (گفتگو) ۱. از جا بلند شدن و ایستادن: برخاستن: دسته‌دسته پا شدند و رفتند و اتاق یک‌دفعه خلوت شد. (امیرشاهی ۴۳) ○ یا شوید بروید خانه‌هاتان. (← آل‌احمد^۶ ۱۷۶) ۲. (مجاز) بیدار شدن: از خواب پا شدم. ○ یا شو، چه قدر می‌خواهی؟! ○ پا شد تشست چراغ پای تخت را روشن کرد و خواب از سرش پرید. (ترقی ۲۰۱) ۳. (مجاز) از بستر بیماری برخاستن: بهبود یافتن: همین‌که پا شدم، سوروسات عروسی عباس را جور می‌کنم. می‌خواهم تو عرویش تا صبح بزمن و بخوانم.

○ **در رکاب کردن (آوردن)** (قد). (مجاز) آماده سفر و حرکت شدن: دست ملوک لازم قتراک دولت/ چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان. (سعدی^۴ ۷۲۱) ○ زان روزه پای در رکاب آوردی/ جز لعل کسی در کمرت دست نکرد. (شروانی: نزهت ۳۶۲)

○ **در سنگ آمدن** (قد). (مجاز) ○ پا به سنگ آمدن →.

○ **در کفش کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ○ پا تو کفش کسی کردن →.

○ **در میان گذاشتن** (مجاز) واسطه و میانجی شدن: شما پا در میان بگذارید و این خواهر و برادر را باهم آشتی بدهید.

○ **را از کفش کسی بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ○ پا از کفش کسی بیرون کشیدن →.

○ **را از گلیم خود درازتر کردن** (مجاز) ○ پا از گلیم خود درازتر کردن →.

○ **[ها] را توای [در] یک کفش کردن** (گفتگو) (مجاز) در نظر و عقیده خود پافشاری کردن: لجاجت کردن: من حوصله کنار دریا را هم اصلاً نداشتم. پایم را کردم تو یک کفش که نمی‌روم. (← امیرشاهی ۱۲۵) ○ پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سرشب، خیمه‌سپازی لازم است. (هدایت^۴ ۸۱) ○ **را فراتر گذاشتن** (مجاز) ○ پا فراتر گذاشتن →.

○ **روی (به روی) حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) حق را نادیده گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن: پا روی حق نگذاریم، با همه معايش، خوبی‌هایی هم دارد. ○ تو هم بیا و محض رضای پروردگار پا به روی حق مگذار. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۲)

○ **روی دُم کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آزار دادن و تحریک کردن او به قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل: کار من گزارش نویسی نیست، اما وقتی پا روی دُم بگذارید، به حسابتان می‌رسم. (علی‌زاده ۴۰۰/۲)

○ **س زدن** (مصدر). ۱. پا بر زمین کوبیدن: سربازان پا می‌زدند و جلو می‌رفتند. ۲. (ورزش)

(میرصادق^۳ ۱۲۴۳)

○ ~ شدن از جایی (مانند خانه و آپارتمان) (گفتگو) (مجاز) تخلیه کردن آن و سکونت کردن در جای دیگر: مدتی است از این جا پا شده‌اند، آدرشان را نمی‌دانم.

○ ~ [را] فراتر گذاشتن (مجاز) از حد معین پیش‌تر رفتن: از این کلیات که پا فراتر بگذاریم، داستان‌های دیگری هم دربارهٔ زمان زندان او شنیده می‌شود. (آل‌احمد^{۱۷۳})

○ ~ فراخ نهادن (قد.) (مجاز) از حد خود درگذشتن؛ اسراف و زیاده‌روی کردن: و آدمی را که دست تنگ بُود/ نتواند نهاد پای فراخ. (سعدی^۲ ۸۱۴) دیو باشد رعیت گستاخ/ چون گذاری نهند پای فراخ. (نظامی^۲ ۳۲۲)

○ ~ فشردن (فشاردن) (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیری آن: آن یار که پیش روی او شاید مُرد/ بر ریختن خون دلم، پا بغشرد. (نزهت ۴۰۴) شاه‌ی که تو را نعمت صدساله بریزد/ گر بر در او نیم زمان پای فشاری. (فرخی^۱ ۳۷۵) ۲. ایستادگی و مقاومت کردن: و گر بپرسی از این مشکلات مر ما را/ به پیش حمله تو پای سخت بغشاریم. (ناصرخسرو^۸ ۳۱۵) گردن‌کشی کردند، گردن کشیدنی، و پای فشاردند و بزرگ‌منشی کردند. (ترجمه تفسیری ۱۹۳۳ ج. ۱)

○ ~ قرص کردن (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: هنوز یک ماه هم نیست که آمده، آن وقت این‌طور پا قرص کرده.

○ ~ کج گذاشتن (گفتگو) (مجاز) از راه راست منحرف شدن و انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب: اگر پا کج بگذاری، پایت را می‌شکنم. ○ هرکه پا کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم/ شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما. (صائب^۳ ۱۵۳)

○ ~ کشیدن (قد.) ۱. دراز کردن پا: فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند. (مولوی: دیماه ۱۶۸) ۲. ○ (مصد.) (مجاز) خودداری کردن از رفتن یا دوری کردن: چون‌که نزد چاه آمد شیر دید/ کز ره آن

(مولوی^۱ ۷۸/۱)

○ ~ کوبیدن (مصد.) (مجاز) رقص کردن: دسته‌جمعی سرود... می‌خوانند و پای می‌کوبند. (علوی^۲ ۱۱۵) ○ یکی چاهه گوی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای کوبید شکن‌برشکن. (فردوسی^۳ ۱۸۴۷)

○ ~ گذاشتن (مصد.) (مجاز) وارد شدن: به میان محافل عامهٔ مردم پا گذاشت. (مطهری^۵ ۲۴۶)

○ ~ گرد کردن (قد.) (مجاز) چهارزانو نشستن: روزی پیغامبر... بی قصد پای گرد کرد. جبرئیل آمد و گفت: اجلس جلسته العبد. (مستملی بخاری: شرح ترمذی ۶۶۷)

○ ~ گرفتن (مصد.) (مجاز) ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن: ضیمانی در بن بید معلق جا گرفت/ پنجهٔ نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت. (بهار ۷۶۴) ○ درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به نیروی مردی برآید زجای. (سعدی^۲ ۶۱) ○ آن‌جا برف بارد، ولیکن پای نگیرد. (ناصرخسرو^۲ ۷۲) ۲. (نظامی) پاها را به‌طور هم‌آهنگ بالا آوردن در رژه: سربازان پا گرفته‌بودند و از جلو جای‌گاه رژه می‌رفتند. ۳. (مصد.) (گفتگو) سنگ‌قبر بر روی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن: معمولاً روز چهلم و گاه پیش‌از آن، قبر مرده را پا می‌گرفتند. می‌گفتند در این چهل روز، خاک خوب فرومی‌نشیند و وقتی سنگ‌گور را بیندازند، سنگ را پایین نخواهد کشید. (کتیرایی ۲۶۰) ○ کار بتایی تو این شهر نان شد و سگ خورد و یک مرده هم نمی‌میرد که آدم برود قبرش را پا بگیرد. (شهری^۱ ۲۸۶)

○ ~ نهادن وارد شدن: اهل دانش و ادب... هرکجا که یامی‌نهادند، وطنی می‌یافتند. (خاناری ۳۲۶) ○ هرکجا آدم پای نهاده‌است، امروز آن‌جا شهر است و آبادانی‌ها. (بلغمی ۵۳)

○ ~ واکشیدن (مصد.) (قد.) (مجاز) دوری کردن: ای یار ما، عیار ما، دام دل خنار ما/ پا واکش از کار ما، بستان گرو دستار ما. (مولوی^۲ ۷/۱)

○ ~ واکرفتن (مصد.) (قد.) (مجاز) ○ پاکشیدن (م. ۲) →. به خاک پای تو ای سرو نازیرو ر من/ که

(۸۱)

○ **سِی چیزِ افتادن** (گفتگو) (مجاز) فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: پایش بیفتد به کمک‌کاری هم حاضرم. (شاملو ۴۰) ○ معمولاً به صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود.

○ **سِی چیزِ ایستادن** (گفتگو) (مجاز) مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن: این کار را قبول کرده‌ام و پای آن هم ایستاده‌ام.

○ **سِی چیزِ (کسی) به‌میان (میان) آمدن** (گفتگو) (مجاز) ○ پای کسی به‌میان آمدن →.

○ **سِی چیزِ خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) خواهان و مشتری آن بودن؛ طالب آن بودن: خانه را ارزان نفروشید، خیلی‌ها پای آن خوابیده‌اند.

○ **سِی چیزِ (کاری) را خوردن** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن یا صدمه دیدن به سبب انجام کاری ناشایست: آدم اگر چشمش دنبال زن و بچه مردم باشد، پایش را می‌خورد. (درویشیان ۵۱) ○ به هرکس از گرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید... صبر کنید، پایش را می‌خورد. (علی زاده ۲۳۵/۱)

○ **سِی چیزِ لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) ناقص، ناتمام، یا مورد تردید بودن آن: اگر پای معنای واقعی‌اش بلنگد، پای معانی دیگر هم به طریق اولی خواهد لنگید. (دریابندری ۹۳)

○ **سِی حرفِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) → حرف ○ پای حرفِ خود ایستادن.

○ **سِی خود را کنار کشیدن** (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن: دیدم می‌خواهد کار به جاهای باریک بکشد، من پای خود را کنار کشیدم.

○ **سِی دوچرخه** (ورزش) ۱. حرکت پاها در زیر آب، شبیه پدال زدن در دوچرخه سواری برای بیرون نگه داشتن سر از آب. ۳. پادوچرخه →.

○ **سِی عمود** (ریاضی) محلی برخورد دو خط عمود برهم؛ مسقط‌الحجر.

○ **[به] سِی کسی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) ○ پای

روز واقعه یا وامگیرم از سر خاک. (حافظ ۲۰۳)

○ **سِهای خود را رو به ذوالکف دراز کردن** (گفتگو) (مجاز) تن به مرگ دادن؛ آماده مردن شدن: هرکس پدر خودش را و مردم را بیش‌تر توانست دریازد، بیش‌تر می‌تواند گیر بیاورد. هرکس نتوانست جورِ ما بماند، پاهایش را رو به ذوالکف دراز بکند. (شهری ۳۹۴)

○ **سِی (حاجا)** (گفتگو) (مجاز) ۱. پیش؛ نزدیک؛ کنار: مردی آرام پای قطار ایستاده بود. ○ برو پای ترازو بایست. (علوی ۵۱۳) ○ پای هر شیر سه‌چهار نفر... آبدان به دست، نوبت گرفته. (آل‌احمد ۹۴) ۲. درازایی؛ درمقابل؛ مقابل: سیصد هزار تومان پای این تلویزیون داده‌ام. ○ اگر پول خوبی پایش بدهد، به آنها بفروش. (→ میرصادقی ۳۱)

○ **[به] سِی (حاجا)** (گفتگو) (مجاز) برعهده؛ به‌عهده؛ مسئولیت این کار تماماً به پای تو است. ○ همه گناه را پای ما گذاشتند. ○ انعام و پول جای و اینها پای من نیست. (هدایت ۲۲۳)

○ **سِی اتکا (ورزش) پای** که برای پَرش روی آن تکیه می‌شود.

○ **سِی بخت** (گفتگو) (مجاز) پایه بخت →: اول نوبت زنان و دختران پای بخت بود و بعد ما پسرچهار به حمام می‌رفتیم. (→ علوی ۴۶)

○ **سِی پیاده** (گفتگو) ○ با پای پیاده →.

○ **سِی ثابتِ جای (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) همیشه به آن جا رفتن یا در آن شرکت کردن. → پا (م. ۴): پای ثابت سینماهای بعدازظهر جمعه‌اش هستم. (دیانی ۱۳۴)

○ **سِی چوبین** (قد.) دو قطعه چوب بلند که در زیر پا قرار می‌دادند و با آن راه می‌رفتند: اگر کوتاهی پای چوبین میند/ که در چشم طفلان نمایی بلند. (سعدی ۱۲۲) ○ پای استلالیان چوبین بُود/ پای چوبین سخت بی‌تمکین بُود. (مولوی ۱۳۰/۱)

○ **سِی چیزِ** (گفتگو) (مجاز) در (به) محل یا مجلس آن: سال‌ها پای درس استاد نشسته. ○ کسی نمی‌دانست کجاست. لابد... رفته بود پای وعظ. (هدایت ۴)

کسی نشستن →.

○ سـی (سـهای) کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز)

قدرت بیش‌تر پیدا کردنِ او برای راه رفتن:
قدری که رستم، پاهایم باز شد. (حاج سیاح^۲ ۲۷)

○ سـی کسی به جایی باز شدن (گفتگو) (مجاز)
اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیدا کردنِ او به آن‌جا:
بی‌سروصدا دوباره پایش به دربار باز شد. (پارسی‌پور

۱۱۷) ○ پای سید به خانه بیش‌تر باز شد. مکرر با
آدم‌های جورواجور می‌آمد. (علوی^۳ ۴۹)

○ سـی کسی به سنگ خوردن (گفتگو) (مجاز) با
عدم موفقیت روبه‌رو شدنِ او؛ دچار ناکامی
شدنِ او: به هر کاری دست زد، پایش به سنگ خورد.

○ سـی کسی (چیزی) به‌میان (میان) آمدن
(گفتگو) (مجاز) مطرح شدن یا دخالت داده شدن
او (آن): شما فقط بلدید حرف بزنید. پای عمل که
میان می‌آید، هرکدامتان توی یک سوراخی می‌چپید. (←
میرصادقی^۳ ۲۷۰) ○ مترجم داستان... همین‌که پای داستان
به‌میان آید، عنان اختیار از کفش بیرون می‌افتد.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۳) ○ روزی که پای مصالح مملکت به‌میان
آمد، از همه چیز گذشتم. (مصدق ۱۵۵)

○ سـی کسی حساب کردن (گفتگو) (مجاز) او را
معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن: کود
شیمیایی را خودم به نصف قیمت بازار پائتان حساب
می‌کنم. (← آل‌احمد^۶ ۱۰۶)

○ سـی کسی (چیزی) درکار بودن (گفتگو)
(مجاز) دخالت داشتنِ او (آن): پای وزیر درکار
است، من نمی‌توانم کاری بکنم. ○ چون پای زور در کار
است، ما همه‌مان از این مال چشم پوشیده‌ایم. (آل‌احمد^۹
۱۱۰)

○ سـی کسی در گِل بودن (قد). (مجاز) گرفتار
بودنِ او: من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست /
دوستان معذور داریم که پایم در گِل است. (سعدی^۴
۳۷۴)

○ سـی کسی (چیزی) درمیان بودن (گفتگو)
(مجاز) مطرح بودن یا دخالت داشتنِ او (آن):
اگر من در این کار تنها بودم، تا به حال انجام شده بود، اما

پای تو هم درمیان است. (حجازی ۴۱۵) ○ از غیرت
رکابت از دیده خون روان است / اما چه می‌توان کرد؟
پای تو درمیان است. (صائب^۱ ۱۰۸۸)

○ سـی کسی را از جایی بریدن (گفتگو) (مجاز)
مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن: مقصود دشمن‌ها
این بوده که پای مرا از این وزارت‌خانه ببرند. (حجازی
۳۲۴) ○ صاحب‌خانه‌ها که ملتفتِ قضیه شده‌اند... عملاً پای
سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند. (مسعود ۹۵)
○ سـی کسی را به جایی باز کردن (گفتگو) (مجاز)
به او اجازه یا امکان رفت‌وآمد به آن‌جا را دادن:
صد بار گفتم پای این آدم‌های مشکوک را به این‌جا باز
نکن.

○ سـی کسی (چیزی) را به‌میان (درمیان)
کشیدن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن یا
دخالت دادنِ او (آن): باز پای موضوع نفت را
به‌میان کشیده‌اند. ○ انجمن‌ها و محافل ادبی... پای انتقاد را
درمیان می‌کشند. (زرین‌کوب^۳ ۲۹) ○ به‌خوبی می‌دانست
که چگونه لازم است پای سایرین را هم درمیان کشیده،
کلمات را باهم تلفیق نماید. (شهری^۱ ۱۳۲)

○ سـی کسی را قلم کردن (گفتگو) پای او را
شکستن، و به‌مجاز، تهدیدی است که برای
ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته
می‌شود: اگر یک بار دیگر تو را توی این خانه ببینم،
پایت را قلم می‌کنم.

○ سـی کسی روی پوست خریزه بودن (گفتگو)
(مجاز) متزلزل بودن موقعیتِ او: خود او پایش
روی پوست خریزه است، چه‌طور می‌خواهد کار تو را در
این اداره درست کند؟

○ سـی کسی سست شدن (گفتگو) (مجاز) ۸
توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن: پایش
سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد. ۴. مردد شدن
او: تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می‌گفتی
محبوبه باید از روی نعلش من رد بشود؟
(حاج‌سیدجوادى ۱۵۸) ○ پایش سست شد و احساس
نموده که... (← هدایت^۹ ۵۱)

○ سـی کسی کردن (گفتگو) به پای او پوشاندن:

بودم، در راه اصلاً خسته نشدم. ۴. (د.) بدون استفاده از وسیله نقلیه: بی وسیله نمی شود این راه طولانی را رفت. ۳. بدون ابزار لازم: این بیج را بی وسیله نمی شود باز کرد.

بیوشیمی [biyoximi (فر.: biochimie) (۱)]
(شیمی)، شاخه‌ای از شیمی که به بررسی
فرایندها، ترکیبات شیمیایی، و واکنش‌های
حیات در موجودات زنده می‌پردازد.

بیوشیمیایی *biyo(x)sim[i]-y-āy'ı* [فر.فا.ا.]
(صنء، منسوب به بیوشیمی) (شیمی) مربوط به
بیوشیمی.

بی‌وضو bi-vozu [فا.عر.] (ص.) ۱. شخص یا عضوی از بدن او که وضو ندارد؛ بدون وضو: آدم بی‌وضو. ۲. دست بی‌وضو به قرآن نزن. ۳. بدون داشتن وضو: بی‌وضو دست به قرآن نزن. ۴. حافظ قرآن که عشق نورزید و وصل خواست / احرام طواف کعبه دل بی‌وضو بیست. (حافظ ۱/ ۲۲) ۵. داند چه دریند حق نیستی / اگر بی‌وضو در نماز ایستی؟ (سعدی ۲/ ۲۷۳)

بی‌وطن *bi-vatan* [فاع.ع.] (صـ). ۱. (دشنام) ویژگی آن‌که به میهن خود علاقه‌ای ندارد، یا به آن خیانت می‌کند: اجانب و دولت‌های قدرتمند... با خریدن مشی بی‌وطن... نمی‌توانستند به مقاصد خود برسند. (شهری ۴۵۸/۴) ۲. آنها را مشی نادان و بی‌وطن می‌شمارم. (مستوفی ۴۰۵/۳) ۳. دورافتاده از دیار و زادگاه خود؛ آواره و غریب: آن‌که سرسبزی خاک است و گهریخس فلک / چاشنی‌بخش وطن‌هاست اگر بی‌وطن است. (مولوی ۲۳۹/۱)

بی وفا [bi-vafā (فاعر):] (ص:) ویژگی آنکه بر پیمان و عهد خود پای دار نیست، یا دوستی، همراهی، و سازگاری را تا آخر ادامه نمی دهد: خدا می داند که در این دنیای فانی بی وفا باز بهم برسیم یا نرسیم. (جمال زاده ۴۴) ○ ای بی وفا زمانه و بدعهد روزگار، آخر به غلط یکی وفا کن. (فائز مقام ۱۴۳) ○ من پیر سالومه نام یار بی وفاست / ... (حافظ ۲۱۹) ○ نگاری سخت محبویی و مطبوع / ولیکن سست مهر و

(مجاز) بی اهمیت؛ بی ارزش: اگر سخن گوید،
بی وزن و بی محابا گوید. (بحر الفوائد ۴۷۴)

بی‌وزنی b-i [ف.ا.ع.رف.ا] (حاصـصـ). ۱. (فیزیک)
حالت و وضعیتی که در نبود نیروی جاذبه
ایجاد می‌شود و در آن وزنی حس نمی‌شود.
۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزشی؛ بی‌اهمیتی: برآشتم
از سختی کارشان / ز بی‌وزنی بیع بازارشان. (نظامی)^۸

یوس bacillus (بم. بیوسیدن) (قد. ۱. -
بیوسیدن. ۲. (امص.) انتظار؛ امید؛ توقع:
هرچندکه هوای وی از آن منقطع باشد دنیای، آخر یوس
نواب آن جهانی باشدش. (هجوری ۱۲۷)

بیوسان b-ān (ص.)(فد.) ویرگی آنچه منتظر آن
 بوده‌اند یا به آن امید داشته‌اند: مردن مقابل‌به‌سیب
 انده و بیم ناپیوسان، کمتر از آن باشد که از شادی
 بیوسان. (جر جانو، ذخیره‌خوارن‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

بیوسفر [biyosfer :فر.] [biosphère :ان.]
(علوم زمین) بخشی از زمین و هوای پیرامون آن،
که محل زندگی جان داران است، یا می تواند
باشد؛ زیست کره.

یوسنده bariyus-ande (صف. از یوسیدن) (قد).
منتظر؛ امیدوار؛ متوقع: اینان... رحمت او
می‌یوسند... یوسنده خدایی را کی شاید؟ (مبیدی)
(۵۷۳/۵)

بیوسیدن *bariyyus-id-an* (مص.م.م. بم: بیوس)
(قد.) انتظار داشتن؛ امید داشتن؛ توقع داشتن:
تجرید دلّ سه چیز است: آنچه نیست بیوسیدن و آنچه
هست قیمت نانهادن و به ترک آن مزد نایوسیدن.
(خواجہ عبداللہ^۲ ۷۶۸)

بی‌وسیلگی bi-vasile-gi [فا.عر.فا.] (حاصـصـ)
(گفتگو) نداشتن وسیلهٔ نقلیهٔ شخصی برای
رفت‌وآمد: به‌خاطر بی‌وسیلگی حوصلهٔ مسافرت
ندارم.

بی‌وسيله bi-vasile [فا.عر.] (ص.) (گفتگی) ۱.
ویژگی آن‌که برای رفت‌وآمد، از وسایط نقلیه
شخصی استفاده نمی‌کند: باوجود آن‌که بی‌وسيله

بی‌وفایی. (سعدی^۲ ۵۶۶)

بی‌وفایی b-i-vaqf [فا.عر.فا.نا.] (حامص.) ادامه ندادن دوستی، همراهی، و سازگاری تا پایان؛ پیمان‌شکنی؛ بدعهدی: خیلی از بی‌وفایی دنیا متأثر بود. (حاج‌سیاح^۲ ۳۱۱) مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر/ که تا یزداد و بشد جام می زکف تنهاد. (حافظ^۱ ۷۰) یوسف او را... از بی‌وفایی پشیمانید. (بلمی ۲۰۶)

بی‌کردن (مصل.) بی‌وفایی ↑: به خویان دل مده حافظ بین آن بی‌وفایی‌ها/ که با خوارزمیان کردند ترکان سرقتی. (حافظ^۲ ۸۷۸) نه من با پدر بی‌وفایی کنم/ نه با اهرمن آشنایی کنم. (فردوسی^۳ ۴۷۳)

بیوفیزیک biyoxufizik [فر.: biophysique] (۱.) (فیزیک) علمی که به بررسی جنبه‌های فیزیکی فرایندهای حیاتی می‌پردازد.

بی‌وقت bi-vaqt [فا.عر.] (ص.) ۱. دیروقت؛ بی‌گاه: شبی بی‌وقت رفته‌بود خاتمه، دیده‌بود همه خوابیده‌اند. ○ حالیا امروزی بی‌وقت است، حرب نتوان کرد. بازگردید که جنگ فردا کنیم. (بیغمی ۷۹۹) ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: بچه‌شیری را به‌خلاف هر روز، بی‌وقت خوابانده‌بودند که وقتی پدرش آمد، سروصداه نیندازد. (آل‌احمد^۴ ۱۴۰) ○ پنبه کاشته‌بودیم درکنار نیل، و باران بی‌وقت آمد و تلف شد. (سعدی^۲ ۸۴) ۳. (فرهنگ‌عوام) هنگام شب و تاریکی هوا که جن‌ها رفت و آمد می‌کنند: زن آبتن بی‌وقت به باغ و صحرا نباید برود. (کتیرایی ۱۰)

بی‌وقتی b-i- [فا.عر.فا.نا.] (حامص.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. گرفتاری و برخورد به موجوداتی نظیر جن و پری، و در نتیجه پیش آمدن هرگونه تغییرحالتی نظیر کیودی تن، جنون آنی، صرع، و مانند آنها: رستم از مسجد جمعه برایش دعای بی‌وقتی گرفت. (هدایت^۲ ۸۷) ۲. (قد.) بی‌وقت (م.) ۳. → گفت: بی‌وقتی رستم توی زیرزمین، از مابهران و شگونم گرفتند. (← هدایت^۱

(۱۰۴)

→ شدن (مصل.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) پیش

آمدن بی‌وقتی یا دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (م.) ۱. عروس تنها از اتاق بیرون نرود که بی‌وقتی می‌شود. (شهری^۲ ۱۳۹/۳) ○ هرکس شب در گرمابه یا زیر درخت بخوابد بی‌وقتی می‌شود. (هدایت^۱ ۶۲)

○ ... شدن (بی‌وقتی‌ام شد، بی‌وقتی‌ات شد،...) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) دچار شدن به بی‌وقتی. ← بی‌وقتی (م.) ۱. در حمام لکه‌های کیودی روی تن مادرش دیدم. بی‌رزن با من گفته بود: بی‌وقتی‌ام شده‌نته! (حاتمی: شکوفای ۱۸۸)

بی‌وقع bi-vaq [فا.عر.] (ص.) (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: این واعظات جزئی را در جلب آن گوهر عزیز بسیار بی‌وقع... دیده... در نظر نمی‌آورد. (قائم‌مقام ۱۳۹)

بی‌وقفه bi-vaqfe [فا.عر.] (ص.) (قد.) بدون توقف؛ بی‌تأمل؛ پیایی: به حمله‌های بی‌وقفه دشمن پاسخ داده شد. ○ زنان بی‌وقفه [نالی] می‌یافتند. (پارسی‌پور ۱۶۵)

بی‌وقوف bi-voquf [فا.عر.] (ص.) (قد.) ۱. ناآگاه؛ نادان: ای بسا زرقا گول بی‌وقوف/ از ره مردان ندیده غیر صوف. (مولوی^۱ ۹۱/۳) ۲. (قد.) درحال نادانی و بی‌خبری: حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف/ عقل که بزد در قمر افتد خسوف. (مولوی^۱ ۱۳۸/۳)

بیوک bayuk [= بیوک] (۱.) (قد.) بیوک ↑: در او خرم بیوکان و خسوران/ بیوکان دختران، داماد پوران. (فخرالدین‌گرگانی: جهانگیری ۲۲۳۵/۲)

بیوک bayug (۱.) (قد.) عروس: به یکجا بر بیوکان و خسوران/ بیوکان دختران، داماد پوران. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه^۱)

بیوگاز biyoxugāz [فر.: biogaz] (۱.) (شیمی) گاز متان حاصل از تخمیر شدن مواد آلی موجود در مرداب‌ها و پس‌مانده مثل فضولات مستراح‌ها.

بیوگانی bayug-ān-i (حامص.) (قد.) عروسی: ساخت آن‌که یکی بیوگانی/ هم بر آیین و رسم یونانی. (عنصری: صحاح ۲۳۵)

بیوگرافی biyoxug[e]rāfi [فر.: biographie] (۱.) شرح حال/ زندگی‌نامه: سردیر مجله از چند نویسنده

خواست بیوگرافی خودشان را بنویسند.

بیوگی bive-gi (حامص.) بیوه بودن؛ ازدست دادن همسر بر اثر طلاق یا مرگ؛ او استعدادی برای بیوگی و عزت و عسرت داشت. (اسلامی ندوشن ۱۲۸) ○ فکر کردم اول جوانی و بیوگی! (← آل احمد ۴۰)

بیولوژی biyo(u)loži [فر.: biologie] (۱). (جانوری، گیاهی) زیست شناسی → سرش توی کتاب‌های شیمی و... بیولوژی... بود. (فصیح ۲۱۰۲)

بیولوژیست biyo(u)ložist [فر.: biologiste] (ص.) (۱). (جانوری، گیاهی) زیست شناس →

بیولوژیک biyo(u)ložik [فر.: biologique] (ص.) مربوط به زیست شناسی؛ زیست شناختی: تحقیقات بیولوژیک.

بیولوژیکی b-i [فر.:] (ص.) منسوب به بیولوژیک) بیولوژیک ↑

بیومکانیک biyo(u)mekānik [فر.: biomécanique] (۱). (مکانیک) علم بررسی مکانیک بدن موجودات زنده به ویژه نیروهایی که عضلات به استخوان‌ها وارد می‌کنند.

بیونیک biyo(u)nik [فر.: bionique] (۱). (مکانیک) علم کاربرد اصول زیست شناختی برای بررسی و طراحی سیستم‌های مهندسی به ویژه سیستم‌های مکانیکی و الکترونیکی.

بیوه bive (ص.) (۱). ویژگی آن‌که همسر خود را بر اثر طلاق یا مرگ ازدست داده است: زنان بیوه. (شهری ۷۱/۴۲) ○ دختر... اگر از سی می‌گذشت، از شوهر کردنش امید می‌پریدند، مگر آن‌که... بیوهای بیابند... او را بگورند. (اسلامی ندوشن ۲۷۳) ○ بیوه ارباب حسن، زندگی سختی را گذرانده بود. (فصیح ۲۶۴) ○ سه دیگر به نیکان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم. (فردوسی ۱۸۸۲)

○ ~ شدن (مصل.) ازدست دادن همسر بر اثر طلاق یا مرگ: دامادم صدمه دیده، دخترم... بیوه شده... چه بر سرشان آمده؟ (مشفق کاظمی ۱۲۳)

بیوه زن b.-zan (۱). زنی که شوهرش را بر اثر

طلاق یا مرگ ازدست داده است: به یاد آن بیوه زنی افتاده که در آن روبه‌رو خانه دارد. (نفیسی ۴۰۳) ○ هر آن کدخدا را که بر بیوه زن / ترحم نباشد، زنش بیوه باد. (سعدی ۸۱۴)

بیوه مرگ bive-marg (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در حال بیوگی می‌میرد.

○ ~ شدن (مصل.) (گفتگو) مردن در حال بیوگی: زن‌هایی که بیوه مرگ شده، جز زمان خیلی شوهر ندیده [بودند]. (شهری ۲۳)

بی‌هال bi-hāl (ص.) (قد.) بی‌قرار؛ ناآرام: بی‌هال و بی‌قرار بی‌وفتادم. (بخاری ۱۶۶)

○ ~ کردن (مصل.) (قد.) بی‌قرار کردن: خلاف تو کرده‌ست تندباین را / بی‌آرام و بی‌هال و بی‌خواب و بی‌خور. (فرخی ۸۳)

بی‌هدف bi-hadaf [فاعر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه هدف خاص یا برنامه‌ریزی شده‌ای را دنبال نمی‌کند: برنامه بی‌هدف، زندگی بی‌هدف، شخص بی‌هدف. ○ این ترورهای بی‌هدف زیاد چیزی را عوض نمی‌کند. (← میرصادقی ۱۲۳) ۲. (قد.) بدون داشتن هدف: بی‌هدف راه افتادم طرف خیابان. (مژدنی ۲۰) ○ بی‌هدف و سرگردان، هم‌چنان درکنار هم راه می‌روند. (میرصادقی ۵۴)

بیهودگی bi-hode-gi [= بیهودگی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) بیهودگی → ... / بیهودگی ناید از مهیمن قهار. (ناصر خسرو ۲۵۸)

بیهوده bi-hode [= بیهوده] (ص.) (قد.) (شاعرانه) ۱. بیهوده (م.) (۱) → از هر خیال بیهوده خود را کنار گیر / مشغول شو به کسب کمال و هنر همی. (ابرج ۵۷) ۲. (قد.) بیهوده (م.) (۲) → ... / نگر تا بیهوده هرسو نتازی. (ناصر خسرو ۴۲۷) ۳. بیهوده (م.) (۳) → از همه خلق دل من سوی او دارد میل / بیهوده نیست پس آن کبر که اندر سراوست. (فرخی ۲۸) ۴. (ص.) بیهوده (م.) (۴) → سخن بیهوده و کار خطا زیشان زاد / سخن بیهوده و کار خطا را پدردند. (ناصر خسرو ۶۵) ۵. نادان؛ ابله: ... / چند از این حجت بی‌مقز تو ای بیهوده! چنْد؟ (ناصر خسرو ۴۰۳) نیز ← بیهوده.

بیهوده‌گوی [b-gu[-y] = بیهوده‌گو] (صفه). (قد.)

(شاعرانه) بیهوده‌گو → نمی‌رود که کمندش همی‌بزد
مشتاق / چه جای پند نصیحت‌کنان بیهوده‌گوست؟
(سعدی^۳ ۲۴۵)

بیهوده‌گویی bi-hode-gu-y(-i) = بیهوده‌گویی

(حاصه). (قد.) (شاعرانه) بیهوده‌گویی → جز مدح
شاه، بیهوده‌گویی‌ست شاعری / ... (سوزنی: لغت‌نامه)
بی‌هراس bi-harās (قد) ۱. بدون ترس و بیم:
بی‌هوا و بی‌هراس وارد می‌شوند. (شریعتی ۵۱۱) ۵
بفرمود تازند او بی‌هراس / به راه آورد لشکر و منهراس.
(اسدی^۱ ۳۲۵) ۲. (صد). (قد.) بی‌باک؛ متهور؛
ترس: هراسید از آن دشمن بی‌هراس / دل خصم را کرد
از آن‌جا قیاس. (نظامی^۲ ۲۰۴)

بی‌هش، بیهش bi-hoš = بی‌هوش] (صد). (قد.)

(شاعرانه) ۱. بی‌هوش (م. ۱) → بی‌هشی خسته
دید افتاده / چون کسی زخم‌خورده جان‌داده. (نظامی^۴
۲۷۷) ۵ بفرمود تاروزبانیان / مرا و را کشیدند چون
بی‌هشان. (فردوسی^۳ ۵۷۶) ۲. بی‌هوش (م. ۳) →
یکی کودکی خُرد چون بی‌هشان / ز کار گذشته چه دارد
نشان؟ (فردوسی^۳ ۵۸۶) ۳. (قد.) (مجاز) بی‌هوش
(م. ۴) → ای تن بی‌جان کوهی که نگردی ناچیز / ای
دل بی‌هش رویی که نگردی به‌زبان. (فرخی^۱ ۲۷۸) ۴.
(قد.) (مجاز) غافل؛ ظاهربین: سوی خویش خواند
همی بی‌هشان را / همه سیرت و خوی طرار دارد.
(ناصرخسرو^۱ ۳۷۵) نیز ← بی‌هوش.

بی‌هشانه، بیهشانه b.-āne = بی‌هوشانه] (ا.)

(قد.) هذیان: این بیماری سرسام... خداوندش بی‌هشانه
گوید. (اخوینی ۲۳۳) ۵ چون یرقان بیامد بیمار...
بی‌هشانه گفت. (اخوینی ۴۶۳) نیز ← بی‌هوشانه.

بی‌هشی، بیهشی bi-hoš-i = بی‌هوشی] (حاصه).

(قد.) (شاعرانه) ۱. بی‌هوشی (م. ۱) → از آن
بی‌هشی چون به‌هوش آمدند / چه بود آنک از او
درخوش آمدند؟ (نظامی^۸ ۹۱) ۵ فرورده مستان سر از
بی‌هشی / برآورده آواز خنیاگران. (متوچهری^۱ ۶۷) ۲.
بی‌هوشی (م. ۳) → فرستاده شهریاران کُشی / ز
بی‌دانشی باشد و بی‌هشی. (فردوسی^۳ ۱۹۰۷) نیز ←

بی‌هوشی.

بی‌همال bi-hamāl (صد). (قد.) بی‌مانند؛

بی‌همتا: فرزند... بی‌همال [را]... برای تقلدِ این امر...
انتخاب نمود. (فائز مقام ۶۹) ۵ دگر گنج سام نریمان و
زال / کشایم به‌پیش تو ای بی‌همال. (فردوسی^۲ ۲۲۷)

بی‌همباز bi-hambāz = بی‌انباز] (صد). (قد.)

بی‌شریک؛ بی‌انباز: آن خدای است... بی‌همتا،
بی‌همباز. (ترجمه‌تفسیر طبری ۳۱۸)

بی‌همت bi-hemmat [فا.عر.] (صد). ویژگی آن‌که

کوشش و پشتکار کافی برای محقق شدن
خواست‌ها، تصمیمات، و آرزوهایش ندارد:
عجب جوینده بی‌همتی هستی! (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۷) ۵ چنان
عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتان به
خود ندهند. (حافظ^{۱۷} ۱۲۷)

بی‌همتا bi-ham-tā (صد). بی‌نظیر؛ بی‌مانند:

این... قالی‌های بی‌همتا... همه شکوه گذشته را به‌خاطر
می‌آورد. (هدایت ۹۲) ۵ نماز دیگر شکر است از بنده
مر خدای را که بی‌همتاست. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۰)

بی‌همتی bi-hemmat-i [فا.عر.فا.] (حاصه).

نداشتن همت و پشتکار؛ بی‌همت بودن:
خواص هم به‌علت‌های مختلف از این وظیفه خودداری
می‌کنند، بعضی به‌واسطه غفلت و نادانی، و بعضی
به‌واسطه لایبالی‌گری و بی‌قیدی و بی‌همتی. (فروغی^۱
۳۳۳) ۵ آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه‌دار
نظاره نکند و در زیر آن ننشیند، زیرا که به بخلش
منسوب کند و بی‌همتی باشد. (احمدجام ۳۹)

بی‌همه‌چیز bi-hame-tiz (صد). (گفتگو) (دشنام)

آن‌که فاقد تمام صفات و خصوصیات خوب
اخلاقی است؛ بی‌شرف و بی‌وجدان: باید
همین‌چو سبک نشست و تماشا کرد که این جماعت
بی‌همه‌چیز، مردم بدبخت را رنگ کنند. (میرصادقی^۸
۱۲۸) ۵ به آن خدانشناس‌های بی‌همه‌چیز بگو بیایند و
خدا را ببینند که هست یا نه. (حجازی ۱۲۵)

بی‌همه‌کس bi-hame-kas (صد). (گفتگو) (دشنام)

آن‌که اصل و نسب و خانواده ندارد؛
بی‌پدر و مادر: گذاشتید این بی‌همه‌کس ناچیز / ... کلاه

چند روز پیش بی‌هوا به یکی از مغازه‌های لاله‌زار رفته.
(علوی^۲ ۱۱۱) یک وقت یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک
کشیده زد به گوش پنده. (آل‌احمد^۶ ۲۳۹) ۳.
بی‌اختیار؛ ناخودآگاه؛ آجر، بی‌هوا از دستش در رفت
خورد نوی سرما. (پزشک‌زاد ۳۴۱) ۳. بی‌ملاحظه؛
بی‌توجه: ... یخه‌یاز و بی‌هوا راه می‌آمد. (آل‌احمد^۴ ۹)
بی‌هوازی b.-zi [فا.عرا.فا.]. (صفه.) (جانوری) ویژگی
میکروبی که در نبود کامل یا نسبی اکسیژن
می‌تواند رشد و نمو کند. نیز ← تنفس ه تنفس
بی‌هوازی.

یهودی bi-hude-gi (حامصه.) ۱. ییهوده
بودن؛ بی‌فایده بودن: ییهوده تلاش می‌کرد راو
نجاتی بیابد، اما با بسته بودن هر دری بیشتر به ییهودگی
تلاش پی می‌برد. ۴. پوچی؛ بطلان: ییهودگی
ادعاهای توخالی و دهان‌پرکن صاحبان قدرت بر ملا شود.
(علوی^۳ ۳۹) ه سلامت در اقلیم آسودگی‌ست / کز این
بگذری جمله ییهودگی‌ست. (نظامی^۸ ۱۵۵)

یهوده bi-hude (صه.) ۱. آنچه از آن فایده یا
نتیجه‌ای عاید نمی‌شود؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه:
گوش خود را به انتظار ییهوده خاموش شدن صدای
موتور... سپرده‌بودم. (آل‌احمد^۴ ۱۱۴) ه من جهد کنم بی
اجل خویش نمیرم / در مردن ییهوده چه مزد و چه ثواب
است؟ (منوچهری^۱ ۷) ۲. (قد.) به بییهودگی؛
بی‌فایده یا بی‌نتیجه: اگر پول ندارید، ییهوده زحمت
نکشید. (میرزا حبیب ۳۳۱) ه ای دل اندر عشق غوغا
چون کتی؟ / خویش را ییهوده رسوا چون کتی؟ (عطار^۵
۶۷۲) ۳. بی‌جهت؛ بی‌دلیل: ای دوست مرا دید
همی‌توانی / ییهوده چرا روی ز من گردانی؟ (فرخی^۱
۴۴۸) ۴. (صه.) فاقد معنی؛ بی‌معنی؛ یاوه:
کرامت جوان‌مردی و نان‌دهی‌ست / مقالات ییهوده طبل
تهی‌ست. (سعدی^۳ ۲۶۷) ه ز قیصر چو ییهوده آید
سغن / بخندد بر آن نامه مرد کهن. (فردوسی^۳ ۲۴۲۹)
۵. (قد.) گستاخ؛ بی‌حیا: بگو آن دو ناپاک ییهوده
را / دو آهرمن مغزیالوده را... (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ع.
(۱.) (قد.) بطلان: زمانی در ییهوده نباشد و زمانی در
قزایی که از حد بپرند. (احمد جام ۹۲)

سرتان بگذارد. (شاملو ۱۶۰) ه آخر بی‌همه‌کس‌ها، شما
یکی از کارهای این زن‌ها را بلدید؟ (← شهری^۱ ۳۰۷)
بی‌هنباز bi-hambāz [= بی‌انباز] (صه.) (قد.)
بی‌همباز: ه همه مملوک‌اند و مالک، وی است و
بس. پس بی‌هتا و بی‌هنباز است. (غزالی ۱۲۸/۱)

بی‌هنجار bi-hanjār (صه.) ۱. ناهنجار: ه
تعقید... سغن او را بی‌هنجار و نابه‌اندام نمی‌کند.
(زرین‌کوب^۱ ۳۵۹) ه در این... برگشتگی بخت نامیمن
بی‌هنجار... مایه رحمت پروردگاریم. (میرزا حبیب ۳۹۱)
۲. (قد.) ویژگی آن‌که در کارهایش از اصول
درستی پیروی نمی‌کند: آن‌کهی مالدار بی‌هنجار /
مهر بر لب نهاده دل‌مردار. (سنایی^۱ ۴۱۰)

بی‌هنر bi-honar (صه.) ۱. بی‌بهره آن‌که از
استعداد هنری: دختر خود را به نقاش نالشی و بی‌هنری
داده‌است. (قاضی ۱۰۹۱) ۲. (گفتگو) بی‌فایده؛
بی‌کاره؛ بی‌مصرف: خفقان مرگ بگیر، والا با این
لیچی... شکم بی‌هنرت را سفره می‌کنم. (جمال‌زاده^{۱۶}
۱۸۱) ه وین شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ / صبر ندارد که بسازد
به‌هیچ. (سعدی^۲ ۱۲۷) ۳. بی‌بهره از هر فضیلت و
مهارتی: بی‌هنر گرچه به تن دیبه چین پوشد / به پیشیزی
نخردند چو شود عریان. (پروین اعتصامی ۲۹) ه هنر کی
بُود تا نباشد گهر / زاده‌کسی دیده‌ای بی‌هنر؟ (فردوسی^۳
۶۶۳)

بی‌هنری b.-i (حامصه.) نداشتن هنر؛ بی‌بهره
بودن از فضیلت یا مهارت: یکوش خواجه و از
عشق بی‌نصیب میباش / که بنده را نخرد کس به عیب
بی‌هنری. (حافظ^۱ ۳۱۵)

بی‌هنگام bi-herangām (صه، قد.) (قد.) ۱.
بی‌موقع؛ نابه‌هنگام: مؤذن پانگ بی‌هنگام برداشت /
نمی‌داند که چند از شب گذشته‌ست. (سعدی^۲ ۹۴) ۲.
(قد.) در زمان نامناسب: تو چرا بی‌هنگام امروز مرا
بیدار کردی؟ (طالبوف^۲ ۱۲۲) ۳. دیروقت؛ بی‌گاه:
چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست / شبان از خواب،
بی‌هنگام برخاست. (پروین اعتصامی ۲۱۰)

بی‌هوا bi-havā [فا.عرا.]. (قد.) (گفتگو) (مجاز) ۱.
بدون زمینه قبلی؛ به‌طور ناگهانی؛ یک‌باره:

(مینوی^۱ ۱۱۵) ○ بر طور تو از نوپ تجلی تو بی هوش /
افتاده هزارند به هرسوی چو موسی. (مغربی^۲ ۳۵۷)^۳.
(صد.) (مجاز) آنکه بهره هوشی او بسیار پایین
است؛ کردن: با خشم و التهاب گفتن: من شما را
این اندازه بی هوش نمی دانستم. (حجازی ۱۶۹)^۴.
(قد.) (مجاز) شیدا؛ از خود بی خود: محرم این هوش
جز بی هوش نیست / مر زیان را مشتری جز گوش نیست.
(مولوی^۱ ۳/۱) ○ تا بؤد بار غمت بر دل بی هوش مرا /
سوز عشقت نتشاند جگر از جوش مرا. (سعدی^۳ ۴۱۷)

○ ~ شدن (مصد.) ۹. حواس خود را
به طور موقت ازدست دادن: با ضربه کوچکی که به
سرش خورد، بی هوش شد. ○ ارزن... بدان مرغک دهند تا
بخورد، بی هوش شود. (حاسب طبری ۱۵۸)^۵ ۲. از فرط
هیجان و شور از خود بی خود شدن: اغلب
از زور شراب و شور آهنگ بی خود شوند و به هوش آیند
و باز بی هوش شوند. (شوشتری ۲۶۵)

○ ~ کردن (مصد.) با ضربه یا با استفاده از
داروهای بی هوشی، کسی را به حالت
بی هوشی انداختن: برای عمل جراحی، قبلاً باید
بیمار را بی هوش کرد.

○ ~ویی گوش (گفتگو) در حالت بی هوشی
کامل؛ کاملاً بی هوش: احمدک از زور خستگی
خواهش برد و بی هوش و بی گوش زیر درخت افتاد.
(هدایت^۲ ۱۰۴)

بی هوشانه b.-āne (ا.) (قد.) بی هوش دارو ↓ :
جرعه ای خوردیم و کار ازدست رفت / تا چه بی هوشانه
در می کرده اند! (سعدی^۴ ۲۳۸) ○ دلم که مرا بی هوشانه
داد که من زود بی هوش شدم. (ارجانی ۲۰۰/۱) نیز ←
بی هوشانه.

بی هوش دارو bi-huš-dāru (ا.) (قد.) داروی
بی هوشی: عکس رویت ساخت می را مست و مستان
را خراب / هوش ما بردی، مکن بی هوش دارو در شراب.
(کاتبی: گنج ۳۳۴/۲)

بی هوش و حواس bi-huš-o-havās [نا.نا.نا.ع.ر.]
(صد.) (گفتگو) بی یاد و هوش →: به این بچه
بی هوش و حواس بگو مواظب وساییش باشد.

○ به ~ (قد.) بیهوده (مر. ۳) →: عشق تو، ز من
به تیغ دشمن نئزد / دانی، که به بیهوده کس این ظن نئزد.
(جمال شروانی: زحمت ۵۴۰)

بیهوده خنده b.-xand (صف.) (قد.) ویزگی آنکه
بیهوده و بی سبب می خندد: خنده هوزه مایه چهل
است / مرد بیهوده خند، نااهل است. (سنایی: لغت نامه^۱) ○
خنده ناک همی باش، اما بیهوده خند می باش.
(عنصرالمعالی^۱ ۷۴)

بیهوده درازی [bi-hude-darā-y] (صف.) (قد.)
یاوه گو →: گر رای بقا کنی در این جای / بیهوده درای و
سست رایی. (ناصر خسرو^۸ ۴۵۶)

بیهوده کاری bi-hude-kār-i (حامص.) انجام
دادن کارهای بی نتیجه و عبث: عدالت خواهانی
که... در تلاش هستند، جز بیهوده کاری، چیزی انجام
نمی دهند. (مطهری^۱ ۱۰۸)

بیهوده گویی [bi-hude-gu-y] (صف.) سخنان
بی معنی گوینده؛ یاوه گو: بی کارهای بیهوده گو!
(جمال زاده^۸ ۳۱۰) ○ گفت: می بسیار خوردی ز آن چنین
بی خود شدی / گفت: ای بیهوده گو حرف کم و بسیار
نیست. (پروین اعتصامی ۲۴۱) ○ روا نیست که گویم
رسول از خدای... سخنی گزارد که مر آن را
اندر نیابندی... که اگر چنین باشد، گوینده بیهوده گوی
باشد. (ناصر خسرو^۳ ۲۶۳)

بیهوده گویی bi-hude-gu-y-i (حامص.)
سخنان بی معنی بر زبان آوردن؛ یاوه گویی
کردن: وقتی... بیهوده گویی به منتهی حد خود خواهد
رسید که این دو قران... یکی باشد. (مستوفی ۴۰۱/۱)
○ ~ کردن (مصد.) بیهوده گویی ↑: اگر
بیهوده گویی کند، خشم خداوند دوباره می چند.
(پارسی پور ۴۹)

بی هوش bi-huš (صد.) ۱. (پزشکی) آنکه همه
حواس او به طور موقت (معمولاً بر اثر استفاده
از دارو و برای عمل جراحی) از کار افتاده باشد:
با آنکه سه روز تمام بی هوش بود، پزشکان هنوز از زنده
ماندنش قطع امید نکرده بودند. ۲. (قد.) به حالت غش
و اغما: ... راهزن را بی هوش... انداخت روی زمین.

بی‌هوشی bi-huš-i [فا.عر.فا.] (حاصه.) فاقد تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل بودن؛ از خود بیگانگی؛ خود باختگی: اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هوشی می‌کردم. (دانشور ۱۶۸)

بی‌هیچ bi-hiç (صد.) (قد.) (گفتگو) بی‌هیچ‌چی
↓

بی‌هیچ‌چی، بی‌هیچی bi-çi [= بی‌هیچ‌چیز] (صد.)

❦ ~ [هم] نبودن (گفتگو) ۱. عامل و انگیزه‌ای هر چند ناچیز داشتن: تو که می‌گفتی آنها بی‌دلیل با تو دعوا کردند، ولی معلوم نشد بی‌هیچی هم نبوده. ۲. سود و فایده‌ای هر چند ناچیز داشتن: - این معامله سودی، چیزی هم برایت دارد؟ - بی‌هیچ‌چی هم نیست.

بی‌یاد و هوش bi-yād-o-huš (صد.) (گفتگو) حواس پرت و فراموش‌کار: او خیلی بی‌یاد و هوش است، باید همه چیز را به او تذکر داد.

بی‌یار و جفت bi-yār-o-joft (صد.) (قد.) ۱. بی‌کس و بی‌پناه: مرا مهرهمزد خوانند، گفت / غریب بدین شهر بی‌یار و جفت. (فردوسی ۳ ۲۴۸۷) ۲. بی‌مانند؛ بی‌همتا: چو بسیار یگریست با کشته گفت / که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت. (فردوسی ۴ ۲۴۲) ۳. بی‌شریک؛ یکتا: سر گرگ را پست بترید و گفت: / به نام خداوند بی‌یار و جفت. (فردوسی ۱۹۰۴)

بی‌ینال biyenāl [فر.: biennale] (ا.) دوسالانه
→: بی‌ینال عکسی. ○ در بی‌ینال امسال نقاشان در انتخاب موضوع آزادند.

بی‌هوشی bi-huš-i (حاصه.) ۱. حالت بی‌هوش بودن: بی‌هوشی‌اش سه روز تمام طول کشید. ○ ... زانوان خود را اندکی خم کرد و خود را به بی‌هوشی کامل زد. (قاضی ۴۶۲) ○ ز بی‌هوشی زمانی بی‌خبر ماند / به‌هوش آمد به کار خویش درماند. (نظامی ۳ ۳۰۲) ۲. (پزشکی) بی‌هوش کردن به وسیله داروی بی‌هوشی؛ هوش‌بری: دکتر متخصص بی‌هوشی. ۳. کندذهنی؛ کودنی: سؤال بی‌ربطی کردید که حاکی از بی‌هوشی و گیجی بود. (قاضی ۹۰۲) ○ اسباب... مانع پادشاهی... غفلت و بی‌هوشی و بی‌رایی و بی‌تدبیری و بی‌شرمی و سبکساری. (بحر الفوائد ۲۳۰) ۴. از فرط هیجان یا شور، یا مستی از خود بی‌خود بودن: در یک عالم بی‌خودی و بی‌هوشی فرو می‌روم. (مسعود ۶۵) ○ حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بی‌هوشی رهنمون باشد. (ناصر خسرو ۲) ۵. (ا.) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی که پزشکان می‌توانند پس از طی دوره عمومی به تحصیل در آن بپردازند.

❦ ~ دادن (مص.ل.) (پزشکی) بی‌هوش کردن کسی با استفاده از دارو: دکتر گفت که باید دو ساعت به او بی‌هوشی بدهیم.

بی‌هویت bi-hoviyat [فا.عر.] (صد.) آن‌که دارای تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل نیست و از دیگران تقلید می‌کند؛ از خود بیگانه؛ خود باخت: انسان در ذات خود بی‌هویت و بی‌شکل است و فرهنگ او به او هویت و شکل می‌دهد. (مطهری ۱)

پ

پ، پ، پ، پ، پ p (ح، ا). پنجمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ب»، و سومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی. ^۱ در حساب ابجد مانند «ب» نمایندهٔ عدد «دو» است.

پ p (۱). نام واج «پ» ↑.

پای [pāy] (۱). ۱. (جانوری) هریک از عضوهای تحتانی بدن انسان و برخی جانوران که برای راه رفتن یا ایستادن به کار می‌رود: دو پای خود را با شلوار اتوکشیده... به طرف بیرون دراز نموده بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۶) ○ کیوتر بیامد و بر روی زمین بنشست و پای به آب اندر نهاد. (بلعمی ۹۹) ۲. (جانوری) قسمت زیرین این عضو در انسان شامل قوزک و پاشنه و کف عضو تا سرانگشتان؛ قدم: یک لنگه کفش از پایش درآمده و عقب می‌ماند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۲۰) ○ پای بر هیچ جای نمانده. (بلعمی ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) قسمت زیرین و پایین چیزی: ولتی خواستند از او باز پای چندتا ورقه امضا بگیرند، کمی ناراحت شد. (آل‌احمد^۳ ۷۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) همراه؛ حریف؛ رفیق؛ هم‌بازی: پای بازی، پای قمار. ○ او پای ثابت مهمانی‌های ما بود. ○ چرا نمی‌آیی بازی؟ پای بازی کم داریم. (میرصادقی^{۱۲} ۹۹) ۵. پایه؛ اساس: پای این بنا سست است. ○ در اوراق سعدی چنین پند نیست/ که

چون پای دیوار گندی، مایست. (سعدی^۱ ۱۸۰) ۶. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود سی سانتی‌متر؛ فوت: هواپیما در ده‌هزارپایی پرواز می‌کرد. ۷. (کشاورزی) واحد مساحت زمین زراعی؛ آن مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد: چنانچه شخصی... دو هکتار زمین داشت، میذر آن را دو پا و... اگر یک هکتار داشت، فقط دارای یک پا زمین است. (ساعدلو: راه‌نمای کتاب ۶۰/۱/۸) ۸. (مجاز) پهلوی؛ کنار: مده جام می و پای گل از دست/ ولی غافل مباحث از دهر سرمست. (حافظ^۱ ۳۵۵) ۹. (قد). (مجاز) قدرت برابری با کسی یا چیزی؛ تاب‌وتوان مقابله با کسی یا چیزی: کوه، پای مقامات آن ندارد. (زیدری ۴) ○ اگر آسمانی چنین است رای/ مرا با سپهر روان نیست پای. (فردوسی^۱ ۹۵/۳) ۱۰. ○ ~ آوردن با کسی (چیزی) (قد). (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن در برابر او (آن): با حملهٔ شمال چه پا آورد چراغ/ با دولت‌های چه پهلوی زند زغن؟ (سلیمان‌ساوجی ۵۸۶) ○ لنگر عقل کامل نباشد که بازو [با عشق] پای آرد. (احمدجام ۲۱۶) ۱۱. ○ ~ از ~ برداشتن (گفتگو) (مجاز) جلوتر رفتن؛ حرکت کردن: من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پانمی‌توان برداشت. (مینوی^۱ ۱۲۶) ۱۲. ○ ~ از جا شدن (قد). (مجاز) لغزیدن؛ منحرف شدن: شما را بر جای زلت افتد که پای از جا بشود. (میبدی^۱ ۵۵۲/۱)

بار برایش پا افتاده بود که داخل فراش خانه دارالحکومه بشود. (جمالزاده^{۱۸} ۷۵) برای شاهها ید پای نیفتاده. مالیاتی نمی‌دهید سهل است، دستی هم می‌گیرید. (مستوفی ۳۵۲/۱) معمولاً به صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود.

• **س افشاردن** (مصد.ج. قد.) (مجان) ۱. • پا فشردن (م.ج. ۱) →: بر همین قاعده پای بیفشارد و همین قاعده نگه دارم. (بخاری ۶۶) ۳. • پا فشردن (م.ج. ۲) →: گفته‌اند که پای افشارید و هر چند مردم نباید، خواهی یافت برستم. (بیهقی^۱ ۶۹۵)

• **س افشردن** (مصد.ج. قد.) (مجان) ۱. • پا فشردن (م.ج. ۱) →: یادگار دودمان پردلی مایم و شمع / سر به تاراج فنا رفته‌ست و پا افشردایم. (کلیم ۲۷۷) ۳. • پا فشردن (م.ج. ۲) →: بند بر پای توقف چه کند گر نکند / شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن. (سعدی^۲ ۵۵۰) این لشکر امروز به باد شده بود اگر من پای نیشتردمی. (بیهقی^۱ ۴۴۳)

• **س انداختن** (مصد.ج. گفتگو) ۱. جفتک زدن: اسب نیز... می‌انداخت و شُم بر خاک می‌کوبید. (جمالزاده^{۱۶} ۱۲۷) ۲. (مجان) به واسطه و میانجی متوسل شدن: آن قدر پا انداخت که مجبور شدم قبول کنم.

• **س اندر آوردن به چیزی** (قد.) (مجان) اقدام کردن به آن؛ پرداختن به آن: که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه به جنگ اندر آورد پای؟ (فردوسی^۳ ۴۳۵)

• **س اندر میان گذاشتن** (قد.) (مجان) پا در میان گذاشتن →.

• **س باز (وا) کردن** (گفتگو) (مجان) همراه افتادن (کردن): به جا پا کرده‌اند و دیگر تروخش کردن ندارند. (آل احمد^۶ ۶۰)

• **س باز (وا) کردن توای** [به، در] جایی (گفتگو) (مجان) رخنه کردن به آن جا؛ نفوذ کردن در آن جا: مأمورهای خفیه حکومت تری دستگاه قلندرها پا باز کرده‌اند. (آل احمد^۶ ۱۸۴) نیز ← پای کسی به جایی باز شدن.

• **س از چیزی بیرون (برون) گذاشتن (نهادن)** (مجان) از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن: هرگز نباید پا از جاده آداب و ادب و وقار و نزاکت و احترام بیرون گذازد. (شهری^۲ ۱۴۲/۲) • **س بدبختانه** عموماً پا از شیوه پیشینیان برون نهادن را مایه تخریب ادبیات دانسته [اند]. (جمالزاده^{۱۸} ۱) • **س پا ز حد** خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد / گر نهادهی بیش از این، اکنون نمی‌باید نهاد. (مغربی^۱ ۱۰۴)

• **س از سر ندانستن** تشخیص ندادن پا از سر، و به مجاز، گرفتار جهل و نادانی بودن: چون قضا آید فروپوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر. (مولوی^۱ ۱۵۱/۱) نیز ← سر ← سر از پا ندانستن.

• **س [را] از کفش کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن)** (گفتگو) (مجان) دست برداشتن و صرف نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او: همین که جهان گردان... می‌خواستند سر به سرش بگذارند،... راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند. (علوی^۳ ۱۷)

• **س از گِل بر آوردن** (قد.) (مجان) رهایی دادن از گرفتاری: گِرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گِل. (سعدی^۳ ۵۳۸)

• **س [را] از گِلیم خود دراز تو کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن)** (مجان) به کاری دست زدن که در حد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛ از حد خود تجاوز کردن: حرف بزرگ‌تر از دهن خودم نزنم، پا از گِلیم خودم دراز تر نکنم. (شهری^۳ ۱۶۷) • **س تو که باشی تا در آن کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پای از گِلیم.** (عطاری^۲ ۱۶۹)

• **س استوار داشتن** (قد.) (مجان) پابرجا بودن؛ ثابت قدم بودن: چندم به سر دوائی پرگاروار گردت / سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم. (سعدی^۴ ۵۱۵)

• **س افتادن** (مصد.ج. گفتگو) (مجان) فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: ... هروقت پایش بیفتد، برمی‌گردد و می‌رود پیشش. (علوی^۳ ۹۴) • چندین

(جامی^۱ ۴۹۲) آنکو تو را به سنگ دلی گشت رهنمون /
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ^۱ ۳۰۶) ○
متنی... عوالب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در
سنگ نیاید. (نصرالله منشی ۵۲)

○ **به سن گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به حد
بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی
رسیدن: تو دیگر پا به سن گذاشته‌ای، نباید این‌قدر
خودت را خسته کنی. ○ پا به سن که گذاشت، ریش
می‌گذازد. (آل‌احمد^۱ ۳۰) ○ مردها پا به سن که
می‌گذارند، دلشان واسه یک بچه پُر می‌زند. (→
هدایت^۱ ۲۹۶)

○ **به عرصه وجود گذاشتن** (مجاز) به دنیا
آمدن؛ متولد شدن.

○ **به فرار (دو، دویدن، گریز) گذاشتن**
(نهادن) (گفتگو) باشتاب و ناگهان دویدن و
گریختن: در یک چشم بهم زدن پا گذاشتند به فرار.
(اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ بچه‌های دیگر پا گذاشته بودند
به فرار. (میرصادقی^۳ ۲۸۱) ○ پا به دویدن گذاشت.
(درویشیان ۳۴) ○ چنانچه یکی از مشتریان... از
تقوه‌خانه بیرونش انداخته در راه‌برویش کلون می‌نمود...
پا به گریز نمی‌نهاد. (شهری^۲ ۲۵۰/۲)

○ **به گل فرورفتن (فروشدن)** (گفتگو) (مجاز)
به مشکلی گرفتار شدن: فهمیده‌بود که پایش باز به
گلی فرورفته. (شهری^۱ ۱۸۵) نیز → **پا به گل**.

○ **به میان (درمیان) آوردن (گذاشتن)**
(مجاز) دخالت کردن: آن خدایبارز یک‌عمر با عزت
و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خوااهش دلش بود.
نگذارید مثل تشییع جنازه‌اش بشود که یک غریبه پا
به میان بگذارد. (→ فصیح^۲ ۲۶۹) ○ اندیشه در فرایش
خاطر گذاشتن گرفت، و ادب تخفیف پای درمیان آورد.
(خاقانی^۱ ۷۲)

○ **به میان درنهادن** (قد.) (مجاز) واسطه و
میانجی شدن: لطف از پای درنهد به میان/ گرگ را
آشتی دهد با میش. (انوری^۱ ۱۷۴)

○ **به بیرون گذاشتن (نهادن)** از جایی از آن‌جا
خارج شدن یا بیرون رفتن: به محض این‌که پا را از

○ **به بازکشیدن** (مص.ا.د.) (قد.) (مجاز) اقدام
نکردن و خود را کنار کشیدن: خداوند را که به
حرب خوانند، نباید که پای بازکشد که تنگ بؤد. (بلعی
۷۹۵)

○ **به برداشتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) برای او
کاری کردن: به مردم کمک کن و تا می‌توانی پای
برایشان بردار.

○ **به بر فرق فرقدان نهادن** (قد.) (مجاز) مقام و
مرتبه بلند پیدا کردن؛ عظمت یافتن: به فضل
ریزه مجرد پای بر فرق فرقدان نتوان نهاد. (زیدری ۱۵)
○ **به بر کران نهادن** (قد.) (مجاز) به کنار رفتن؛
برطرف شدن: تا این دوروی تیززبان در میان شد آمد
گرفته، سلامت پای بر کران نهاد. (زیدری ۱)

○ **به اسب درآوردن** (قد.) (مجاز) سوار
شدن بر آن: پای به اسبی که اتفاق را در زین بود،
درآورد. (زیدری ۵۲)

○ **به (بر) بخت خود زدن** (مجاز) → **لگد** ○
لگد به بخت خود زدن: با این کارها پا به بخت
خود می‌زنی. ○ از سرکوی تو گر عزم سفر می‌داشتم /
می‌زدم بر بخت خود پای که برمی‌داشتم. (صائب^۱
۲۵۸۱)

○ **به جهان (دنیا) گذاشتن** (مجاز) به دنیا
آمدن؛ متولد شدن: طفل در رجم مادر... ازراه ناف
تغذیه می‌کند، ولی وقتی پا به این جهان گذاشت، آن راه
مسدود می‌گردد. (مطهری^۵ ۱۷۸)

○ **به دو (دویدن) گذاشتن** (گفتگو) ○ پا به فرار
گذاشتن →.

○ **به بهروی حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ○ پا
روی حق گذاشتن →.

○ **به (بر، در) سنگ آمدن (برآمدن،
درآمدن)** (قد.) (مجاز) در کار یا در زندگی به
مانعی برخوردن و گرفتار ناراحتی شدن و
سرخوردگی پیدا کردن: شدم آسوده تا از دیده اشک
لاله‌رنگ آمد / نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ
آمد. (صائب^۲ ۴۸۹) ○ جامی دل‌ده شده را جام دل آن روز
شکست / که درآمد به سرکوی تواس پای به سنگ.

نظامی، پاهای را به هم چسباندند. ۲. • (مصدر).
(گفتگو) (طنز) (مجاز) برای کسی احترام قائل
شدن: سلام کردیم، یا چسباندیم، جواب ما را ندادی.

• سه خوردن (مصدر). (گفتگو) ۱. به دفعات
لگد شدن و در نتیجه ساییده شدن: فرش را
انداخته جلو در که پا بخورد. ۲. (مجاز) فریب
خوردن: در دستگاه محتشمان یا نمی‌خوریم/ خون
می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم. (کلیم ۲۷۴) ۳.
(مجاز) صدمه دیدن؛ لطمه دیدن: فیاض، فتح باب
دل از سرگذشتن است/ یا می‌خوریم یک‌دم اگر فکر سر
کنیم. (فیاض لاهیجی ۷۲۸) نیز ۵ پای چیزی را
خوردن.

• سه دادن (مصدر). ۱. (گفتگو) (مجاز) آماده
شدن و سایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم
شدن امکان کاری: مگر برای من یا نمی‌دهد.
(چهل‌تن ۸۱) ۲. پهلوان سرگردان هروقت پا داد، باید
آن‌قدر بخورد که دیگر نتواند. (قاضی ۵۶۶) ۳.
(نظامی) پاهای را محکم و با نظم و آهنگ خاصی
بالا بردن و بر زمین کوبیدن.

• سه داشتن (مصدر). (قد). (مجاز) ۱. پای داری
کردن؛ مقاومت کردن: عشق بازی را تحمل باید ای
دل پای دار/ گرمای بود، بود و گر خطایی رفت، رفت.
(حافظ ۵۸) ۲. برجای ماندن؛ درنگ کردن:
ظلمت شب‌ها اگرچه دیر بماند/ پای ندارد چو آفتاب
برآید. (عین‌الفضات ۱۵۷) ۳. برابری کردن؛
مقابله کردن: با کفش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر
می‌نیارد نام. (انوری ۳۱۲) ۴. ندانند این دل غافل که
عشق حادته‌ایست/ که کوه آهن با رنج او ندارد پای.
(فرخی ۳۸۵)

• سه در دامن کشیدن (آوردن) (قد). (مجاز)
کناره گرفتن و گوشه‌گیری کردن به نشانه
فروتنی، قناعت، اندوه، و مانند آنها: یادم آمده که
دگر از تو جوابی نشنیدم/ پای در دامن اندوه کشیدم.
(مشیری: سخن‌وینده ۶۳) ۵ اگر پای در دامن آری چو
کوه/ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه. (سعدی ۲۸۴) ۶
نام‌وننگ نگاه دارد و پای در دامن کشد. (خاقانی ۱۰۴)

خانه بیرون گذاشتم، سرمای هوا را احساس می‌کردم. ۵
خانواده را... یا از خانه بیرون نهادن، ممنعت اکید
می‌نموده. (شهری ۴۰۳/۲)

• سه پایین‌تر گذاشتن از چیزی (گفتگو)
(مجاز) به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبه
پایین‌تر از آن را نپذیرفتن: در بازی‌ها شاه‌فرنگ
بودن را... آرزو می‌کردم و پا را از آن پایین‌تر
نمی‌گذاشتم. (شهری ۱۷۰)

• سه پس کشیدن (گفتگو) (مجاز) منصرف
شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام
به آن: سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت. یا پس
کشید. (علی‌زاده ۱۳/۲) ۵ یک حالت انقباض و یا پس
کشیدن و عقب‌نشینی کردن در نظرها مجسم می‌شود.
(مطهری ۸)

• سه پیش گذاشتن (نهادن) (گفتگو) (مجاز)
شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛
دست‌به‌کار شدن: برای آشتی کردن بهتر است شما پا
پیش بگذارید. ۵ ازاول مثل بچه آدم پا پیش می‌گذاشت و
این‌قدر ادا در نمی‌آورد. (مؤذنی: شکوایی ۵۹۴) ۵ حالا که
تو با او کار داری، پا پیش بگذار. (چهل‌تن ۲۲)

• سه توای (در) رکاب کردن (مجاز) سوار
شدن بر اسب: ازبخت بلند، مرکب رهواری زین
کرده... یاتو رکاب کرد و یاعلی‌مدد خواست بتازد.
(به‌آذین ۲۰۰)

• سه توای (در) کفش کسی کردن (گفتگو)
(مجاز) در کار او دخالت کردن و با او درافتادن،
یا سر به سر او گذاشتن: ایشان... کسانی نبودند که
تحمل کنند هرکسی پا توی کفششان بکند. (قاضی ۸۹۸)
۵ روزنامه‌های پای‌تخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت
کرده‌اند. (جمال‌زاده ۳۵۸)

• سه جایی (مجاز) پیروی یا تقلید کردن از او: ...
نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد. (پارسی‌پور ۳۰۲) ۵
فرنگی‌ها چه [کسی] باشند که پا جای ایرانیان گذارند؟
(شهری ۵۰)

• سه چسباندن ۱. (نظامی) برای ادای احترام

حرکت دادن پا برای پیش رفتن، چنانکه در شتا، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها: من هم روی زمین... با تمام قدرتم می‌زدم. (شاهانی ۱۵۸) ○ دوچرخه قراضه‌اش بسیار کوتاه بود، موقع پا زدن بسیار ناراحت بود. (آل‌احمد^۲ ۱۳۰) ۳. (ورزش) در گود زورخانه، اجرا کردن حرکات هم‌آهنگ روی پنجه‌های پا: پهلوانان، سرگرم پا زدن بودند. (جمال‌زاده^۳ ۸۲/۲) ۴. ○ پا را به چیزی کوبیدن و آن را خرد یا له کردن: اجازه می‌داد که در پا زدن پهن... به او کمک نمایم. (جمال‌زاده^۳ ۷۰/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) سوءاستفاده کردن: پرو دوسه سیر پیاز از مشهدی معصوم بگی، اما نرخش را بیرس که توی حساب به من یا نزنند. (← هدایت^۳ ۳۵)

○ **سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) وضع حمل کردن؛ زاییدن: خواهرم پاسبک کرده، مادرم در خانه آنهاست.

○ **سخت کردن** (مجاز) ○ پا سفت کردن →. ○ **سست کردن** (گفتگو) (مجاز) شک و تردید نشان دادن؛ این پاوآن پا کردن: در پیردن قشون خود، قدری پاست کرد. (مستوفی ۱۴۵/۳)

○ **سفت (سخت) کردن** (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: اگر شما در ایران پا سفت نمی‌کردید، عثمانی‌ها با ایران کاری نداشتند. (مستوفی ۱۴۵/۳) ○ هر دوسه سالی عُقال... را بدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند و... دل مشغولی ندهند. (نظام‌الملک^۲ ۸۵)

● **شدن** (م.ص.د.) (گفتگو) ۱. از جا بلند شدن و ایستادن؛ برخاستن: دسته‌دسته پا شدند و رفتند و اتاق یک‌دفعه خلوت شد. (امیرشاهی ۴۳) ○ پا شوید بروید خانه‌هاتان. (← آل‌احمد^۶ ۱۷۶) ۲. (مجاز) بیدار شدن: از خواب پا شدم. ○ پا شو، چه قدر می‌خوابی؟ ○ پا شد نشست چراغ پای تخت را روشن کرد و خواب از سرش پرید. (ترقی ۲۰۱) ۳. (مجاز) از بستر بیماری برخاستن؛ بهبود یافتن: همین‌که پا شدم، سوروسات عروسی عباس را جور می‌کنم. می‌خواهم تو عروسیش تا صبح بزنم و بخوانم.

○ **در رکاب کردن (آوردن)** (قد.) (مجاز) آماده سفر و حرکت شدن: دست ملوک لازم فتراک دولت/ چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عتان. (سعدی^۴ ۷۲۱) ○ زان روز که پای در رکاب آوردی/ جز لعل کسی در کمرت دست نکرد. (شروانی: زبخت ۳۶۲)

○ **در سنگ آمدن** (قد.) (مجاز) ○ پا به سنگ آمدن →.

○ **در کفش کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) ○ پا تو کفش کسی کردن →.

○ **در میان گذاشتن** (مجاز) واسطه و میانجی شدن: شما پا در میان بگذارید و این خواهر و برادر را باهم آشتی بدهید.

○ **را از کفش کسی بیرون کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ○ پا از کفش کسی بیرون کشیدن →.

○ **را از گلیم خود درازتر کردن** (مجاز) ○ پا از گلیم خود درازتر کردن →.

○ **را [ها] را توای** (در) **یک کفش کردن** (گفتگو) (مجاز) در نظر و عقیده خود پافشاری کردن؛ لجاجت کردن: من حوصله کنار دیا را هم اصلاً نداشتم. پایم را کردم تو یک کفش که نمی‌روم. (← امیرشاهی ۱۲۵) ○ پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سرشب، خیمه‌شپازی لازم است. (هدایت^۳ ۸۱) ○ **را فراتر گذاشتن** (مجاز) ○ پا فراتر گذاشتن →.

○ **روی (به‌روی) حق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) حق را نادیده گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن: پا روی حق نگذاریم، با همه معايش خوبی‌هایی هم دارد. ○ تو هم بیا و محض رضای پروردگار پا به روی حق مگذار. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۲)

○ **روی دُم کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آزار دادن و تحریک کردن او به قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل: کار من گزارش‌نویسی نیست، اما وقتی پا روی دُم بگذارید، به حسابتان می‌رسم. (علی‌زاده ۴۰۰/۲)

● **س زدن** (م.ص.د.) ۱. پا بر زمین کوبیدن: سربازان می‌زدند و جلو می‌رفتند. ۳. (ورزش)

(میرصادقی ۱۲۴۳)

□ ~ شدن از جایی (مانند خانه و آپارتمان) (گفتگو) (مجاز) تخلیه کردن آن و سکونت کردن در جای دیگر: مدتی است از این‌جا پا شده‌اند، آدرسشان را نمی‌دانم.

□ ~ [را] فراق گذاشتن (مجاز) از حد معین پیش‌تر رفتن: از این کلیات که یا فراق بگذاریم، داستان‌های دیگری هم دربارهٔ زمان زندان او شنیده می‌شود. (آل‌احمد ۱۱۷)

□ ~ فراق نهادن (قد.) (مجاز) از حد خود درگذشتن؛ اسراف و زیاده‌روی کردن: و آدمی را که دست تنگ بود/ نتواند نهاد پای فراق. (سعدی ۲ ۸۱۴) دیو باشد رعیت گستاخ/ چون گذاری نهند پای فراق. (نظامی ۳۲۲)

□ ~ فشردن (فشاردن) (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیری آن: آن یار که پیش روی او شاید مُرد/ بر ریختن خون دلم، پا بفشرد. (زمت ۲۰۴) ۲. شاهی که تو را نعمت صدساله بریزد/ گر بر در او نیم زمان پای فشاری. (فرخی ۳۷۵ ۳) ایستادگی و مقاومت کردن: و گر بیوسی از این مشکلات مرا ما را/ به پیش حمله تو پای سخت بفشاریم. (ناصرخسرو ۳۱۵) ۳. گردن‌کشی کردند، گردن کشیدنی، و پای فشاردند و بزرگ‌منشی کردند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۳۳ ج ۱)

□ ~ قرص کردن (گفتگو) (مجاز) موقعیت خود را در جایی محکم کردن: هنوز یک ماه هم نیست که آمده، آن وقت این‌طور پا قرص کرده.

□ ~ کج گذاشتن (گفتگو) (مجاز) از راه راست منحرف شدن و انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب: اگر پا کج بگذاری، پایت را می‌شکنم. هر که پا کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم/ شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما. (صائب ۱۵۳)

□ ~ کشیدن (قد.) ۱. دراز کردن پا: فارغ گشتند و پاکشیدند و خوش خفتند. (مولوی: یدمائه ۱۶۸ ۲) ۲. (مصد.) (مجاز) خودداری کردن از رفتن یا دوری کردن: چون که نزد چاه آمد شیر دید/ کز ره آن

خرگوش ماند و پاکشید. (مولوی ۷۸/۱)

□ ~ کوبیدن (مصد.) (مجاز) رقص کردن: دسته‌جمعی سرود... می‌خوانند و پای می‌کوبند. (علوی ۲ ۱۱۵) ۱. یکی چاه‌گویی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای کوبد شکن‌پر شکن. (فردوسی ۱۸۲۷)

□ ~ گذاشتن (مصد.) (مجاز) وارد شدن: به‌میان محافل عامه مردم پا گذاشت. (مطهری ۲۴۶) ۲. □ ~ گود کردن (قد.) (مجاز) چهارزانو نشستن: روزی پیغامبر... بی قصد پای گرد کرد. جبرئیل آمد و گفت: اجلس جلسته العبد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۶۶۷)

□ ~ گرفتن (مصد.) (مجاز) ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن: ضمیرانی در بن پید معلق جا گرفت/ پنجه نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت. (بهار ۷۶۴) ۲. درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به نیروی مردی برآید زجای. (سعدی ۶۱) ۳. آن‌جا برف بارد، ولیکن پای نکیرد. (ناصرخسرو ۷۲) ۴. (نظامی) پاها را به‌طور هم‌آهنگ بالا آوردن در رژه: سربازان پا گرفته‌بودند و از جلو جای‌گاه رژه می‌رفتند. ۳. (مصد.) (گفتگو) سنگ‌قبر بر روی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن: معمولاً روز چهارم و گاه پیش‌از آن، قبر مرده را پا می‌گرفتند. می‌گفتند در این چهل روز، خاک خوب فرومی‌نشیند و وقتی سنگ‌گور را بیندازند، سنگ را پایین نخواهد کشید. (کتیابی ۲۶۰) ۵. کار بنایی تو این شهر نان شد و سگ خورد و یک مرده هم نمی‌میرد که آدم برود قبرش را پا بگیرد. (شهری ۲۸۶)

□ ~ نهادن وارد شدن: اهل دانش و ادب... هر کجا که پای می‌نهادند، وطنی می‌یافتند. (خانلری ۳۲۶) ۲. هر کجا آدم پای نهاده‌است، امروز آن‌جا شهر است و آبادانی‌ها. (بلمی ۵۳)

□ ~ واکشیدن (مصد.) (قد.) (مجاز) دوری کردن: ای یار ما، عیار ما، دام دل ختار ما/ و وامکش از کار ما، بستان گرو دستار ما. (مولوی ۷/۱۲)

□ ~ واکرفتن (مصد.) (قد.) (مجاز) ۱. پاکشیدن (م. ۲) ۲. به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که

(۸۱)

□ **سِی چیزِ افتادن** (گفتگو) (مجاز) فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: پایش بیفتد به کتک‌کاری هم حاضرم. (شاملو ۴۰) □ معمولاً به صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود.

□ **سِی چیزِ ایستادن** (گفتگو) (مجاز) مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن: این کار را قبول کرده‌ام و پای آن هم ایستاده‌ام.

□ **سِی چیزِ (کسی) به میان (میان) آمدن** (گفتگو) (مجاز) □ پای کسی به میان آمدن →. □ **سِی چیزِ خوابیدن** (گفتگو) (مجاز) خواهان و مشتری آن بودن؛ طالب آن بودن: خته را اوزان نفروشید، خیلی‌ها پای آن خوابیده‌اند.

□ **سِی چیزِ (کاری) را خوردن** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدن یا صدمه دیدن به سبب انجام کاری ناشایست: آدم اگر چشمش دنبال زن و بچه مردم باشد، پایش را می‌خورد. (درویشیان ۵۱) □ به هرکس از گرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید... صبر کنید، پایش را می‌خورید. (علی‌زاده ۲۳۵/۱)

□ **سِی چیزِ لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) ناقص، ناتمام، یا مورد تردید بودن آن: اگر پای معنای والعیاش بلنگد، پای معنای دیگر هم به طریق اولی خواهد لنگید. (دربابندری ۹۳)

□ **سِی حرفِ خود ایستادن** (گفتگو) (مجاز) ← حرف □ پای حرفِ خود ایستادن.

□ **سِی خود را کنار کشیدن** (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن: دیدم می‌خواهد کار به جاهای باریک بکشد، من پای خود را کنار کشیدم.

□ **سِی دوچرخه** (ورزش) ۱. حرکت پاهای درزیر آب، شبیه پدال زدن در دوچرخه سواری برای بیرون نگه داشتن سر از آب. ۳. پادوچرخه →.

□ **سِی عمود** (ریاضی) محل برخورد دو خط عمود برهم؛ مسقط‌الحجر.

□ **[به] سِی کسی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) □ پای

روز واقعه پا و امگیرم از سر خاک. (حافظ ۲۰۳)

□ **سِهای خود را رو به ذوالکھف دراز کردن** (گفتگو) (مجاز) تن به مرگ دادن؛ آماده مردن شدن: هرکس پدر خودش را و مردم را بیش‌تر توانست دریابوژد، بیش‌تر می‌تواند گیر ییابوژد. هرکس نتوانست جور ما بماند، یاهایش را رو به ذوالکھف دراز بکند. (← شهری ۳۹۴)

□ **سِی (ح.)** (گفتگو) (مجاز) ۱. پیش؛ نزدیک؛ کنار: مردی آرام پای قطار ایستاده بود. □ برو پای ترازو بایست. (علوی ۵۱۳) □ پای هر شیر سه چهار نفر... آیدان به دست، نوبت گرفته. (آل‌احمد ۹۴) ۳. درازای؛ درمقابل؛ مقابل: سیصد هزار تومان پای این تلویزیون داده‌ام. □ اگر پول خوبی پایش بدهد، به آنها بفروش. (← میرصادقی ۳۱)

□ **[به] سِی (ح.)** (گفتگو) (مجاز) برعهده؛ به‌عهده: مسئولیت این کار تماماً به پای تو است. □ همه گناه‌ها را پای ما گذاشتند. □ انعام و پول جای و اینها پای من نیست. (هدایت ۲۲۳)

□ **سِی اتکا** (ورزش) پای که برای پرش روی آن تکیه می‌شود.

□ **سِی بخت** (گفتگو) (مجاز) پایه بخت →: اول نوبت زنان و دختران پای بخت بود و بعد ما پسریم‌ها به حمام می‌رفتیم. (← علوی ۴۶۳)

□ **سِی پیاده** (گفتگو) □ با پای پیاده →.

□ **سِی ثابت جایی** (چیزی) بودن (گفتگو) (مجاز) همیشه به آن جا رفتن یا در آن شرکت کردن. ← پا (م. ۴): پای ثابت سینماهای بعد از ظهر جمعه‌اش هستم. (دیانی ۱۳۴)

□ **سِی چوبین** (قد). دو قطعه چوب بلند که درزیر پا قرار می‌دادند و با آن راه می‌رفتند: اگر کوتهی پای چوبین میند/ که در چشم طفلان نمایی بلند. (سعدی ۱۴۲) □ پای استدلالیان چوبین بُود/ پای چوبین سخت بی‌تسکین بُود. (مولوی ۱۳۰/۱)

□ **سِی چیزِ** (گفتگو) (مجاز) در (به) محل یا مجلس آن: سال‌ها پای درس استاد نشسته. □ کسی نمی‌دانست کجاست. لابد... رفته بود پای وعظ. (هدایت ۲)

کسی نشستن →.

□ سی (سه‌های) کسی باز شدن (گفتگو) (مجاز)
قدرت بیش‌تر پیدا کردنِ او برای راه رفتن:
قدری که رفتیم، پایا می‌باز شد. (حاج‌سیاح^۲ ۲۷)

□ سی کسی به جایی باز شدن (گفتگو) (مجاز)
اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیدا کردنِ او به آن‌جا:
بی‌سروصدا دوباره پایش به دربار باز شد. (پارسی‌پور
۱۱۷) □ پای سید به خانه بیش‌تر باز شد. مکرر با
آدم‌های جورواجور می‌آمد. (علوی^۳ ۲۹)

□ سی کسی به سنگ خوردن (گفتگو) (مجاز) با
عدم موفقیت روبه‌رو شدنِ او؛ دچار ناکامی
شدنِ او: به هر کاری دست زد، پایش به سنگ خورد.

□ سی کسی (چیزی) به میان (میان) آمدن
(گفتگو) (مجاز) مطرح شدن یا دخالت داده شدن
او (آن): شماها فقط بلدید حرف بزنید. پای عمل که
میان می‌آید، هرکدامتان توی یک سوراخی می‌چیید. (←
میرصادقی^۴ ۲۷۰) □ مترجم داستان... همین‌که پای داستان
به میان آید، عثان اختیار از کفش بیرون می‌افتد.
(جمال‌زاده^۵ ۳۱) □ روزی که پای مصالح مملکت به میان
آمد، از همه چیز گذشتم. (مصدق^۶ ۱۵۵)

□ سی کسی حساب کردن (گفتگو) (مجاز) او را
معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن: کود
شیمیایی را خودم به نصف قیمت بازار پایتان حساب
می‌کنم. (← آل‌احمد^۶ ۱۰۶)

□ سی کسی (چیزی) درکار بودن (گفتگو)
(مجاز) دخالت داشتنِ او (آن): پای وزیر درکار
است، من نمی‌توانم کاری بکنم. □ چون پای زور درکار
است، ماهمه‌مان از این مال چشم پوشیده‌ایم. (آل‌احمد^۹
۱۱۰)

□ سی کسی در گِل بودن (قد.) (مجاز) گرفتار
بودنِ او: من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست/
دوستان معذور داریم که پایم در گِل است. (سعدی^۷
۳۷۴)

□ سی کسی (چیزی) در میان بودن (گفتگو)
(مجاز) مطرح بودن یا دخالت داشتنِ او (آن):
اگر من در این کار تنها بودم، تا به حال انجام شده بود، اما

پای تو هم در میان است. (حجازی ۴۱۵) □ از غیرت
رکابت از دیده خون روان است/ اما چه می‌توان کرد؟
پای تو در میان است. (صائب^۱ ۱۰۸۸)

□ سی کسی را از جایی پریدن (گفتگو) (مجاز)
مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن: مقصود دشمن‌ها
این بوده که پای مرا از این وزارت‌خانه بی‌زنند. (حجازی
۳۲۴) □ صاحب‌خانه‌ها که ملتفت قضیه شده‌اند... عملاً پای
سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند. (مسعود ۹۵)
□ سی کسی را به جایی باز کردن (گفتگو) (مجاز)
به او اجازه یا امکان رفت‌وآمد به آن‌جا را دادن:
صد بار گفتم پای این آدم‌های مشکوک را به این‌جا باز
نکن.

□ سی کسی (چیزی) را به میان (در میان)
کشیدن (آوردن) (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن یا
دخالت دادنِ او (آن): باز پای موضوع نفت را
به میان کشیده‌اند. □ انجمن‌ها و محافل ادبی... پای انتقاد را
در میان می‌کشند. (زیرکوب^۳ ۲۹) □ به‌خوبی می‌دانست
که چگونه لازم است پای سایرین را هم در میان کشیده،
کلمات را باهم تلفیق نماید. (شهری^۱ ۱۳۲)

□ سی کسی را قلم کردن (گفتگو) پای او را
شکستن، و به‌مجاز، تهدیدی است که برای
ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته
می‌شود: اگر یک بار دیگر تو را توی این خانه ببینم،
پایت را قلم می‌کنم.

□ سی کسی روی پوست خریزه بودن (گفتگو)
(مجاز) متزلزل بودن موقعیت او: خود او پایش
روی پوست خریزه است، چه‌طور می‌خواهد کار تو را در
این اداره درست کند؟

□ سی کسی سست شدن (گفتگو) (مجاز) ۹.
توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن: پایش
سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد. ۴. مردد شدن
او: تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبود که می‌گفتی
محبوبه باید از روی نمش من رد بشود؟
(حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) □ پایش سست شد و احساس
نمود که... (← هدایت^۹ ۵۱)
□ سی کسی کردن (گفتگو) به پای او پوشاندن:

(نظام السلطنه ۱۱۴/۱) ۳. ضعیف و ناتوان شدن و قوّت و یارایی نداشتن (معمولاً به علت پیری یا بیماری): دوسه دفعه بچه‌هایم آمده‌اند که بیزند معلم کنند. ولی چه فایده؟ من دیگر ازیا افتاده‌ام. (آل‌احمد^۶ ۸۸)

۵ از سه انداختن (گفتگو) (مجاز) ۹. خسته کردن و از حال بردن: باد... حتی رمه و حشم را نیز ازپای می‌اندازد. (آل‌احمد^۱ ۴۷) ۲. ضعیف و ناتوان کردن (معمولاً به علت پیری یا بیماری): پیری و ناامیدی او را تدریجاً ازیا می‌انداخت. (علی‌زاده ۳۹۵/۲)

۵ از سه اندر آمدن (قد.). (مجاز) ۵ ازپا در آمدن →: گر من ازپای اندرآیم گو درآی / (سعدی^۳ ۴۰۱)

۵ از سه اندر آوردن (قد.). (مجاز) ازپا در آوردن؛ از میان بردن: به ایوان او آتش اندر فکند / زیای اندر آورد کاخ بلند. (فردوسی^۳ ۴۶)

۵ از سه در آمدن (گفتگو) (مجاز) ۹. ضعیف و ناتوان شدن: به کلی ناتوان شده‌ام، ازیا درآمده‌ام. (جمال‌زاده^۶ ۱۳۳) ۵ چو کسی درآمد ازپای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری. (سعدی^۲ ۷۹۹) ۲. از بین رفتن؛ مردن: هژیر... دو ماه قبل به تیر غیب ازیا درآمده. (مستوفی ۱۳۹/۳) ۵ چه مایه برسر این ملک سروران بودند / چو دور عمر به سر شد درآمدند زیای. (سعدی^۲ ۷۳۲)

۵ از سه در آوردن (گفتگو) (مجاز) ۹. ضعیف و ناتوان کردن: دوروبری‌هایش می‌دیدند که... لشکر غم بر او مستولی شده و دارد ازپا درمی‌آوردش. (علوی^۳ ۱۰۵) ۵ خستگی... مرا ازپا درآورده بود. (آل‌احمد^۳ ۸۷) ۲. از بین بردن؛ کشتن: در وسط راه... گرفتار حمله چند نفر شده، او را ازپا درآوردند. (مستوفی ۴۹۴/۲) ۵ یکی از ایشان را به ضرب شمشیر آب‌دار ازپای درآورد. (شوشتری ۳۱۷) ۵ به بی‌نام‌نشانی می‌توان شد ایمن از آفت / که زود ازپا درآرد گردن‌افزای نشان‌ها را. (صائب^۱ ۱۷۷)

۵ از سه در افتادن (در افتادن) (قد.). (مجاز) ۵ ازپا

این کفش را پایت کن بین اندازه‌ات هست؟

۵ سه کسی گیر بودن (گفتگو) (مجاز) دخالت داشتن او در واقعه‌ای آن‌طور که مایه گرفتاری‌اش شود: گزارش بده اما پای خودت پیش‌تر گیر است. (علی‌زاده ۳۵۹/۲)

۵ سه کسی ننگیدن (گفتگو) (مجاز) دچار هوا و هوس شدن؛ دچار انحراف شدن: عیب‌کار این بوده که خود دختره پایش می‌نکیده، تنه و پایش هم دیگر جلو دارش نبوده‌اند. (آل‌احمد^۶ ۱۱۷)

۵ [به] سه کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) منتظر او ماندن؛ برای او صبر کردن: چند سال است که همه خواستگاران‌ش را رد می‌کند، پای پسر عمویش نشسته که از سفر برگردد.

۵ سه کسی وسط آمدن (گفتگو) (مجاز) دخیل یا مقصر دانسته شدن او: بند از بندمان جدا کنید نمی‌گوییم، چون که پای خویش و قوم خودتان وسط می‌آید. (پزشک‌زاد ۲۷۵)

۵ پایم جلو (به جلو، پیش، به پیش) نمی‌رود (گفتگو) (مجاز) تمایلی ندارم: دیگر پایم جلو نمی‌رود که به دیدنش بروم. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۶)

۵ سه ی ملخ پیش (نزد) سلیمان بردن (فرستادن) (مجاز) چیزی اندک و بی‌ارزش به عنوان هدیه برای شخص بزرگی بردن یا فرستادن: شعر فرستادنت به ما چنان است راست / که مور پای ملخ نزد سلیمان بزد. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۸۶)

۵ سه یی به چیزی داشتن (گفتگو) (مجاز) همیشه آماده آن بودن: یک بار ادای یک مازندرانی را درآورد... و چه خوب هم ادا درمی‌آورد. به نظر من از شوهر سابقش یاد گرفته بود که پایی به سفر داشته. (آل‌احمد^۶ ۱۸۷، ۱۸۶)

۵ از سه افتادن (گفتگو) (مجاز) ۹. خسته شدن و از حال رفتن: آن‌قدر آهوها را دنبال می‌کردیم تا ازپا می‌افتادند. (گلشنیری^۳ ۷۹) ۵ اصلاً هیچ معلوم نیست به کجا باید برسیم، همه ازپا افتاده‌ایم. (جمال‌زاده^۶ ۱۲) ۵ سرباز و توپ‌چی از تشنگی و گرمی هوا همه ازپا افتادند.

افتادن → : فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد / دودش به سر درآمد و از پای درفتاد. (سعدی ۴۱۰)

○ از سه در انداختن (مجاز) ضعیف و ناتوان کردن: درد... امانش را بریده... ازیا درش انداخته است. (شهری ۲۷/۱)

○ از سه نایستادن (مجاز) ○ ازیا ننشستن ↓ : با خود عهد نمودم که تا از این محشرِ جنون و اضطراب دور نیفتاده باشم، ازیا نایستم. (جمالزاده ۷۳)

○ از سه ننشستن (مجاز) دست از تلاش برنداشتن و سماجت کردن: تا دنیا را از این ظلم آگاه نکم، ازیا نمی نشینم. (مؤذنی ۶۰) ○ در راه دفاع از زبان فصیح فارسی از پای نمی نشینیم. (اقبال ۱/۵ و ۱۷۱/۲)

○ از پیش سه برداشتن (گفتگو) (مجاز) بر طرف کردن؛ از میان بردن: مشکلات را باید هر چه زودتر از پیش پای برداریم.

○ این سه [و] آن سه (قد.) (گفتگو) به حالتی که لنگه راست به پای چپ و لنگه چپ به پای راست باشد (کفش، جوراب، و مانند آنها): باز هم که کفش هایت را این یا آن پا پوشیده ای!

○ این سه [و] آن سه شدن (گفتگو) (مجاز) تردید و دودلی نشان دادن: کمی رویه روی تخی که درست در مقابل در ورودی اتاق قرار داشت، این یا آن پا شد. (چهل تن ۱۰۹)

○ این سه [و] آن سه کردن (گفتگو) (مجاز) تردید و دودلی نشان دادن در انجام دادن کاری: می خواست برود، این یا آن پا کرد و رفت توی آشپزخانه. (سه گلاب دره ای ۱۲۸) ○ برو الآن اسم بنویس. هر چه

این یا آن پایی، از جیب رفته. (سه شاهانی ۶۳)

○ با سه پیاده (گفتگو) بدون استفاده از وسیله نقلیه: با پای پیاده... به بدرقه ما آمد. (جمالزاده ۱۷)

○ با سه خود به مسلخ رفتن (گفتگو) (مجاز) موجب نابودی خود شدن یا به خود ضرر زدن وارد آوردن.

○ با سه مورچه (مجاز) بسیار کند: با پای مورچه در راه تعمیر بناها... پیش رفتن... هیچ دردی را در این راه دوا نمی کند. (اقبال ۱/۹/۶)

○ بر سه ۱. ایستاده؛ سرپا: دو مرد را دیدم یکی برپا و یکی نشسته. (غزالی ۸۰/۲) ۲. دایره؛ برقرار: کلاس های آدامگی هنوز برپاست. ○ گفت: ای به تو ملک عشق برپای / تا باشد عشق باش برجای. (نظامی ۲۱۱) ۳. (گفتگو) برای بیان دستور و فرمان ازجا برخاستن گفته می شود: با وارد شدن معلم، مبصر کلاس گفت: برپا! ○ ارشد گروهان فریاد کشید: برپا. (مؤذنی ۹۳)

○ بر سه خاستن بلند شدن؛ ایستادن: برپا خاست... و رفت. (قاضی ۹۳۰) ○ چو بشنید جملہ سپ برپای خاست... (فردوسی ۱۳۵۱)

○ بر سه داشتن (مجاز) برگزار کردن؛ منعقد کردن: به عمل در آوردن: جشن هزاره ولادت او را در مشهد برپا داشتیم. (مینوی ۲۶۴) ○ آدم خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۱۸۲/۳)

○ بر سه ساختن (مجاز) ۱. برگزار کردن؛ منعقد کردن: جشن بزرگی برپا ساختند. (جمالزاده ۱۸۶) ۲. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: کمتر سالی بود که مشاجره و منازعه ای برپا نساخته، و قتل و کشتاری راه نیندازد. (شهری ۲/۲۸۸) ○ آشوبی برپا ساخته بودند که به بیان نمی گنجد. (جمالزاده ۳۵)

○ بر سه شدن (مجاز) ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن: اجاق موقی با سنگ و کلوخ برپا می شد. (اسلامی ندرشن ۹۰) ○ فتنه و آشوب برپا می شود. (حاج سیاح ۵۵) ۲. برخاستن و ایستادن: اگر تو می رقتم، لابد برپا می شدند و خوش آیند نبود. (آل احمد ۵) (۲۱)

○ بر سه کردن (مجاز) ۱. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: جشن باشکوهی برپا کردند. (جمالزاده ۱۶/۱۶۱) ○ سگ ها... غوغایی برپا می کردند. (آل احمد ۴۰) ۲. به حالت ایستاده و قائم در آوردن یا ساختن، یا بالا بردن و به حالت ایستاده در آوردن: در فصل زمستان دار قالی برپا می کنند. (آل احمد ۵۶) ○ این چادر را محض این که در صحرا... برپا کنی... فرستادم. (غفاری ۲۹)

○ بر سه کسی بودن (قد.) (مجاز) برعهده او

عزیزش نهادی بر سر / کز عجب چنان به یا درافتاد و شکست. (گنجهای: زهت ۲۸۵)

۵ به سه شدن (مجاز) ۱. پدید آمدن؛ برخاستن: جلو سر در بزرگ پادگان نظامی محشر کبرا به یا شده است. (محمود^۲ ۳۳) ۵ خواست که شوری بزرگ به پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. (بیهقی^۱ ۲۳۴) ۲. اجرا شدن؛ اقامه شدن: از دوزخ برهند و از خشم وی آزاد شوند و احکام به پای شود. (خواجہ عبدالله^۱ ۶۴۳)

۵ به سه کردن ۱. به پا پوشاندن لباس، کفش، و مانند آنها: این گیوه را به پا کن. (جمالزاده^۸ ۲۱) ۲. (مجاز) پدید آوردن؛ ایجاد کردن: باید ببینی که همین جوانهای شانزده هفده ساله تو جبهه چه غوغایی به پا می کنند. (محمود^۲ ۱۹۷) ۵ سیاس از خدا ایزد رهنمای / که از کاف و نون کرد گیتی به پای. (اسدی^۱ ۱) ۳. بر پا کردن (مر. ۲): تا در میدان رضای او عظم وفا به پای نکنی... میندار که از غبار مرکب آن عزیزان ذره ای یابی. (احمد جام^۱ ۶۱) ۴. (قد.) (مجاز) گماشتن؛ منصوب کردن: رسول الله... گفت: می خواهی که تو را به وکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان به پای کنم؟ (جامی^۸ ۲۰۹)

۵ به سه کشیدن ۵ به پا کردن (مر. ۱): گیوه های آجیده ای را... به پا کشیدم و به راه افتادم. (جمالزاده^۸ ۴۶) ۵ هنوز یک جفت کفش مانده بود که به پا کشیدم. (آل احمد^۳ ۱۳۶)

۵ به سه در حق؛ درباره؛ برای: این همه زحمت به پایشان کشیدم. (چهل تن: شکوایی ۱۷۸) ۵ به سه خود (گفتگو) (مجاز) با اختیار و اراده خود: گفت: خیلی خوش آمدید. راست است که زندگی [در] وه چنگی به دل نمی زند، اما... این بچه ها هم حق دارند... گفتم: این را به دیگران باید گفت، من که به پای خودم آمده ام. اصلاً سق من را با دهات برداشته اند. (آل احمد^۶ ۱۵۶)

۵ به (با) سه خود به گور رفتن (آمدن) (مجاز) با بی احتیاطی خطر بزرگ برای خود فراهم کردن: مگر از جانت سیر شده ای؟ مگر می خواهی به

بودن: خواجہ، به خویش آیکی، چشم گشا اندکی / گرچه نه برپای توست اندک و بسیار من. (مولوی^۲ ۲۶۳/۴)

۵ بر سه (قد.) ایستاده، و به مجاز، آماده برای رفتن: در هجر تو جان بر سر پای است ولیک / امید وصال دامنش یگرفته ست. (زیت ۵۶۵)

۵ بر سه آمدن (قد.) (مجاز) بیدار شدن و برخاستن: شبانگ، آلت عیاری در زیر جامه پنهان کرد و در گوشه ای صبر کرد تا عالم روشن شد و خلق بر سر پای آمدند. (بیغمی ۷۹۳)

۵ بر سه کردن به حالت ایستاده در آوردن؛ بالا بردن و به طور قائم نگه داشتن: عظم... مرتفعی در وسط اسکله بر سر پا کردند. (نظام السلطنه ۳۰۱/۱)

۵ بر سه نشستن (قد.) روی دو پا نشستن؛ چمباتمه زدن: بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد. (جامی^۸ ۳۰۱)

۵ بر سه خود ایستادن (گفتگو) (مجاز) متکی به خود بودن: ملت ایران بر سر پای خود ایستاد. (مینوی^۲ ۲۶۰)

۵ به سه ایستاده؛ برپا: بباشیم پیشش به خواش به پای / ز خشم و ز کین آرتش باز جای. (فردوسی^۴ ۹۲) ۵ ترک هزاران به پای پیش صف اندر / هریک چون ما بر دو هفته در فشان. (رودکی^۱ ۵۰۶)

۵ به سه بر آمدن (قد.) بلند شدن: خاص و عام به پای برآمدند و خدمت کردند. (ارجانی ۲۷۶/۵)

۵ به سه خاستن (مجاز) ۱. بلند شدن و ایستادن: آن گاه به پا خاسته... (جمالزاده^{۱۷} ۵۰) ۲. بلند شدن و شدت گرفتن: قراخان... محفل سور بیارست و غفل عیش به پا خاست. (قائم مقام ۳۹۵)

۵ به سه داشتن (مجاز) ۱. بر پا داشتن: ایرانیان در اول فروردین، مراسم عید نوروز را به پا می دارند. ۵ خیمه عظیمی افراشته و اساس تعزیت به پا داشته اند. [افضل الملک ۳۰] ۲. ثابت و استوار نگاه داشتن: آخر این دنیا را با این همه نعمت به برکت ایشان به پای می دارد، بلکه مقصود از آفرینش ایشانند. (جامی^۸ ۴۴۳)

۵ به سه در افتادن (قد.) به زمین خوردن: چندان ز

ز غمت / کاین غم نه به پای چون منی یافته‌اند.
(افضل اسفراینی: مرصادالعباد ۷۰۴)

□ در ~ افکندن (فکندن) (قد.) (مجاز) عمل نکردن چنان‌که به گفته‌ای: گشتی که: سر زلف به‌دست تو دهم / در پای فکندی آنچه گشتی با من.
(اشهری: تزهت ۲۶۸)

□ در ~ مالیدن (قد.) (مجاز) پایمال کردن؛ لگدمال کردن: من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند. (سعدی ۱۰۹۲)

□ دو ~ داشتن دو ~ هم قرض کردن (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت گریختن: - برو بیرون از این اتاق... دو پا داشتیم دوتا هم قرض کردم... بیرون جستم.
(حاج سیدجوادی ۱۴۴)

□ [هرادو ~ را تو] (در) یک کشش کردن (گفتگو) (مجاز) □ پا را تو یک کشش کردن →: لیلی هردو پایش را تو یک کشش می‌کند و فریاد می‌کشد. (محمود ۱۶۹۲) □ دو پایش را تو یک کشش کرده که... باید یک قطعه زمین به من بدهی. (جمال‌زاده ۱۱۳۳) □ هردو پا را در یک کشش کرده و گریه‌کنان از مادرش... عروسک می‌طلبید. (جمال‌زاده ۷۹)

□ روی ~ بلند شدن (گفتگو) (مجاز) جبران شکست یا خسارتی را کردن: بعد از آن ورشکستگی دیگر نتوانست روی پا بلند شود.

□ روی ~ بند نبودن (نشدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. از شدت هیجان یا شادی در جنب‌وجوش بودن: عید بچه‌هاست، روی پا بند نیستند. (← محمود ۳۶۳) ۲. بی‌تاب و بی‌قرار بودن: روی پا بند نیست، می‌خواهد برود. ۳. از خستگی یا بیماری توان ایستادن نداشتن: حال حرف زدن ندارم و روی پای خود بند نمی‌شوم. (جمال‌زاده ۱۴۴)

□ روی ~ خود ایستادن (گفتگو) (مجاز) به خود متکی بودن: نظر من و میرزا تأسیس یک روزنامه آبرومندی است که روی پای خودش بایستد. (حجازی ۳۸۲)

□ زیر ~ کردن (گفتگو) (مجاز) □ زیر پا گذاشتن (م. ۱). ↓: تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم... اما هیچ

پای خودت به‌گور بروی؟ (جمال‌زاده ۱۶۸۳) □ بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن به پای خود آمد به‌گور. (سعدی ۱۶۱۲)

□ به ~ کسی ایستادن (گفتگو) (مجاز) □ پای کسی نشستن →.
□ به ~ کسی (چیزی) رسیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به او (آن) رسیدن: بی‌چارگان هرچه می‌دویدند، به پای آن نمی‌رسیدند. (جمال‌زاده ۲۲۵۶) ۲. برابر یا معادل او (آن) شدن: غذاهای ما به پای غذاهای خانه خودتان نمی‌رسد. (شهری ۴۰۸/۴) □ فقط رحیلا شباهتی به او داشت... نه، به پای او نمی‌رسید. (علی‌زاده ۴۶/۱)

□ به ~ کسی کردن به پای او پوشاندن: جورایش را به‌پایش کرد. □ بی‌بی‌خاتم... شلواری به پای او کرد. (جمال‌زاده ۲۸)

□ به ~ کسی (چیزی) گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را مقصر دانستن: این سروصدای موتور آتشی تا صبح نمی‌گذارد بخوابی. مدیر گفت: دیگر بی‌خوابیت را چرا به پای موتور آسیاب می‌گذاری؟ (← آل‌احمد ۱۸۰-۱۸۱)

□ به ~ کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) □ پای کسی نشستن →.

□ به ~ هم پیر شدن (گفتگو) (مجاز) عمر طولانی پیدا کردن همراه یک‌دیگر (زن و شوهر): ان‌شاء الله باهم خوش‌بخت شوید و به پای هم پیر شوید.

□ به ~ هم پیر کردن (گفتگو) (مجاز) عمر طولانی دادن در کنار یک‌دیگر (به زن و شوهر): ما هم نکفیم بد زنی است، خدا هم به پای هم پیرتان بکند. (← شهری ۴۹۱)

□ پشت ~ زدن به چیزی (مجاز) ← پشت □ پشت پا زدن به چیزی.

□ چیزی را به (بر) ~ کسی بافتن (قد.) (مجاز) آن را متناسب با توان و استعداد او ساختن: هر مورکبا قطع کند این ره را / کاین ره نه به پای هرکسی یافته‌اند. (نجم‌رازی ۲۳۲) □ دانی چه کنم؟ دست بدارم

در اوقات پایانی زندگی بودن او؛ پسر و سال خورده بودن او: یک پایش لب گور است، بالین همه دست از کارهای ناپسندش برنمی‌دارد.

پای [pā-y] (بم. پاییدن) ۱. - پاییدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پاینده»: دیریا، ماشین‌یا.

پای آبله pā[y]-ā'āb[e]le (ص، .) آن‌که (به سبب راه رفتن زیاد) پایش تاول زده است: ماته پای آبله از راه دراز / بر دم دهکده، مردی تنها.

(نیمایوشیج: سخن‌واندیشه ۲۶۱)

پا آهو pā-āhu (ص، .) (قد.) (مجاز) شش ضلعی: زین دیو، وفا چرا طمع داری / هم‌چون من از این بنای پا آهو؟ (ناصر خسرو^۱ ۱۶۳ و ۶۰۹)

پای افزار pā[y]-a'afzār (ا.) آنچه به پای کنند، مانند کفش: وی قیمت هرنوع پای افزار و به خصوص بهای کفش معمولی را تنزل داد. (قاضی ۱۰۸۲) غلام... پای افزار بیوشید و راه برگرفت. (روایونی ۱۰۵) با تو رضوان نهاده بیش بهشت / چند کزت عصا و پافزار. (انوری^۱ ۱۸۳)

پای افشان pā[y]-a'afšān (د.) (مجاز) درحال رقص؛ رقصان: زن در رقص موی افشان و پای افشان... راه می‌سپرد. (پارسی‌پور ۱۴۱)

پای انداز pā[y]-a'andāz (صف، .) ۱. (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) دلال محبت؛ جاکش: خیابان‌ها... محل... پانداها و دلال‌های محبت... بود. (شهری^{۱۲} ۳۷۱) از همه نوع آدم تویشان پیدا می‌شد: آب‌حوضی، کاسه‌بشقابی... پاندا. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ۲. (ا.) (مجاز) قبائل ملک، خانه، یا هدیه‌ای پرارزش که هنگام رسیدن عروس و همراهان به نزدیکی خانه داماد برای او می‌آورند: از خانه داماد برای عروس پاندا می‌آوردند. (کتیرایی ۱۸۶) ۳. پادری (م. ا.) - : پای‌انداز دیبا... و اطلس فرنگی تا چهارپای شاهی در همه جا گسترده... وارد بلده شماخی گردید. (مروی ۳۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) مهمانی؛ سور؛ شیلان: از پیش‌کش و پاندا و شیلان... بسیار خوش گذشت.

اثری... پیدا نکردم. (هدایت^۱ ۱۸)

ه‌زیو سه گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. طی کردن یا گذراندن راه به قصد گردش کردن، یا گشتن و جست‌وجو کردن: همه‌جا را برای پیدا کردنت زیریا گذاشتند. (مؤذنی ۱۲۷) نقاط مختلف جهان را به دنبال ماجراهای خود زیریا گذاشته. (قاضی ۲۹) ۲. عمل نکردن چنان‌که به قولی: تولت را زیریا گذاشتی. ۳. رعایت نکردن؛ نقض کردن: مقررات را زیریا گذاشت.

ه‌زیو سه‌ی کسی خالی شدن (گفتگو) (مجاز) به خطر افتادن موقعیت او: زیر پای رئیس جدید خالی شده، قرار است کس دیگری را جانشینش کنند.

ه‌زیو سه‌ی کسی را خالی کردن (گفتگو) (مجاز) موقعیت او را با انجام کاری به خطر انداختن: زیر پایش را خالی کرده‌اند، امروز فرداست که اخراجش کنند.

ه‌زیو سه‌ی کسی سست شدن (گفتگو) (مجاز) ضعیف شدن موقعیت او: در آتش‌خانه کلی دشمن پیدا کرده، می‌گویند زیر پایش سست شده. (علی‌زاده ۱۶/۲)

ه‌زیو سه‌ی کسی نشستن (گفتگو) (مجاز) زیرکانه و با اظهار دوستی او را به کار ناروا واداشتن: زیر پایم می‌نشستند، گولم می‌زدند. (علی‌زاده ۴۴/۲) چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره گرفته بود. (هدایت^۵ ۵۲)

ه‌سره (گفتگو) (مجاز) روی پا ایستاده؛ ایستاده؛ قائم: سریا نگهش داشته بودند و تککش می‌زدند.

ه‌یکه سه... بودن (گفتگو) (مجاز) درحیله خودش... ماهر یا ورزیده و خوبی بودن: یک یا کلسب است. (= درحیله خودش کاسب خوبی است.) (میرصادقی ۱۹۶) کدام ایرانی است که یک یا شاعر نباشد؟ (= درحیله خود شاعر نباشد؟) (جمال‌زاده^۸ ۹۷)

ه‌یکه سه‌ی کسی لب‌گور بودن (گفتگو) (مجاز)

(کلاتر ۶۴)

پای بازی p-i (حامصـ). (قد.) (مجاز) ۱.

پای‌کوبی؛ رقص: از آن خیر قرص‌های کوچک کنند... چون بخورد در وقت در پای‌بازی آیند و نشاط گیرند. (حاسب‌طبری ۷۵) ۲. شعبده‌بازی؛ حيله‌گری: جهان را چنین پای‌بازی پس است / ز هر رنگ نیرنگ‌سازی پس است. (اسدی ۱ ۳۰۱)

۳. سـ کردن (مصدـ). (قد.) (مجاز) پای‌کوبی کردن؛ رقصیدن: معلم چون کند دستان‌نوازی / کند کودک به پیشش پای‌بازی. (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۳)

۴. به سـ آوردن (قد.) (مجاز) به پای‌کوبی و رقص واداشتن: بیفشان زلف و صوفی را به پای‌بازی و رقص آور / که از هر رقصه دلکش هزاران بت بیفشانی. (حافظ ۱ ۳۳۶) ۵. آواز دل‌انگیز مرکب تو / آورده اجل را به پای‌بازی. (مسعود سعدی ۷۱۳)

پای یاف pā[y]-bāf (صفـ، ا.) (قد.) بافنده؛ جولاهه: کشاورز و آهنگر و پای‌یاف / چو بی‌کار بلند سزشان بکاف. (ابوشکور: اشعار ۱۰۳)

پای بر آتش pā[y]-bar-ā'taš (مصدـ). (قد.) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام: آتش از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده. (عطار ۲ ۳۷)

پایرجا pā-bar-jā (مصدـ). (مجاز) ۱. آن‌که بر انجام امری مداومت و استواری دارد؛ ثابت‌قدم: ما... پیروان پایرجای احکام شما... هستیم. (فروغی ۳ ۱۲۵) ۲. پای‌دار؛ برقرار: معبشنان سخت استوار و پایرجاست. (جمال‌زاده ۸۰۲) ۳. ثابت؛ همیشگی:

منزل پایرجایی ندارد و هیچ‌کس درست نمی‌داند کجا می‌شود او را پیدا کرد. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۰۴) ۵. حیات جاودان بی‌دوستان مرگی‌ست پایرجا / (صائب ۱ ۲۲۲) ۶. دل‌چو پرگار به هرسو دَوَرانی می‌کرد / و اندر آن دایره سرگشته پایرجا بود. (حافظ ۱ ۱۳۸) ۴. (قد.) به‌حالت پای‌دار و برقرار: در اندیشه خویش لجوج و پایرجا خواهم ماند. (قاضی ۱۱۶)

۷. سـ شدن (مصدـ). (مجاز) ثبات پیدا کردن؛ ثابت شدن؛ تثبیت شدن: وضع اداریت هنوز درست پایرجا نشده. (حجازی ۷۲)

پایرجین pā-bar-čin (د.) (گفتگو) پاورچین →.

۸. سـ کردن (مصدـ). (مجاز) ۱. دادن ملک، خانه، یا هدیه‌ای به عروس هنگام رسیدن او و همراهانش به نزدیکی خانه داماد: قوم و خویش ما... جلو عروس می‌رفتند و بهترین باغات و اراضی خود را لفظاً پاندازی می‌کردند. (مستوفی ۱/۳۴۰) ۲. (قد.) به پای کسی نثار کردن؛ تقدیم کردن: آن اشیا را باسرها پاندازی نواب شاه‌زادگی کرد. (نطنزی ۸۹)

۹. سـ کشیدن (مصدـ). (قد.) (مجاز) به استقبال کسی رفتن و هدیه و پیشکش به او تقدیم کردن: میرزا سلمان بدان بلدة جنت‌نشان رسیده، اصفهانیان پیشکش و پای‌انداز لایق کشیدند. (اسکندریبگ ۲۲۴)

پاندازی p-i (حامصـ). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. عمل و شغل پاندازی. ← پاندازی (مـ). ۱: کار آن دسته از مأموران را که جیب‌کشی می‌کنند، بدتر از پاندازی می‌دانند. (← شهری ۲/۳۳۵) ۲. پاندازی بودن. ← پاندازی (مـ). ۱: مردی که یک نصف روز زتش را پشت در قهوه‌خانه در انتظار بگذارد... به درد پاندازی می‌خورد. (شهری ۱۹۲۴)

پای اندر گل pā[y]-a'andar-gel (مصدـ). (قد.) (مجاز) اسیر و گرفتار: ناکرده ز لاله تو بویی حاصل / مانم ز غمت چو لاله پای‌اندرگل. (سنایی ۲ ۱۱۵۱)

پای اورنجن pā[y]-o[w]/o[w]ranjan (ا.) (قد.) حلقه‌ای که زنان برای زینت در پا می‌انداختند؛ خلخال: ز پایاورنجن آن سرو نوشاد / به گیل درماتده پای سرو آزاد. (معروفی: اشعار ۱۳۷)

پایباز pā-bāz (ا.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن، ورزش‌کار سعی می‌کند با پاهای باز و کشیده به سمت عقب، جلو، یا طرفین روی زمین بنشیند.

پای یاز pā[y]-bāz (صفـ، ا.) (قد.) (مجاز) رقصنده؛ رقص: عقل و جام برد شوخی، آتی، عیاره‌ای / ... - ... / پای‌بازی، سرزنی، دُردی‌کشی، خون‌خواره‌ای. (سنایی ۱۰۴۳)

(سعدی^۲ ۱۵۰)

○ **س** ~ شدن (مصدر). (قد). (مجاز) گرفتار و اسیر شدن: من از شغل گیتی برافشاده دست / به زنجیر فکرت شده پای‌بست. (نظامی^۷ ۲۶)

○ **س** کردن (مصدر). (قد). (مجاز) گرفتار و اسیر کردن: وفور عنایت‌های شاه‌زاده... مرا پای‌بست کرده. (قائم‌مقام ۱۹۲)

پای‌بستگی pā-e-gi (حاضر). (قد). (مجاز) گرفتاری: انسان [را...] اگر زنجیر پایستگی عیال و اولاد نگاهش ندارد، زندگانی حرام... است. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۵)

پای‌بسته pā[y]-bast-e (صمد). (قد). (مجاز) گرفتار: هزار بار بُودِ پِه ز صبح استبداد / برای مردم پایسته، شام آزادی. (فرخی‌یزدی) ○ پس عاقل پایسته کز خویش شود رسته / پس جان که زسر گیرد قانون شرک‌خایی. (مولوی^۲ ۲۹۹/۵)

○ **س** ~ شدن (مصدر). (قد). (مجاز) گرفتار شدن: در کوی که می‌گردد ای خواجه چه می‌خواهی / پایسته شدی چون من ز آن دلیر خرگامی. (مولوی^۲ ۲۹۸/۵)

پای‌بند pā[y]-band (صمد). ۱. (مجاز) آن‌که خود را موظف به انجام امری یا پیروی از چیزی می‌داند؛ مقید: تمام کسانی‌که پاینده به اصولی در زندگی نیستند... همین‌طور فکر می‌کنند. (علوی^۱ ۷۴) ○ تاکی آخر جفا بُری سعدی؟ / چه کنم، پای‌بند احسانم. (سعدی^۳ ۵۲۷) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که به چیزی خو گرفته و به آن دل‌بسته و علاقه‌مند شده، دست کشیدن از آن برایش دشوار است: جز به نقاشی به هیچ‌چیز پاینده نبود. (علوی^۱ ۶۱) ۳. ویژگی آن‌که پایش را بسته‌اند، و به‌مجاز، اسیر: دل ما به دور رویت ز چمن فراخ دارد / که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد. (حافظ^۱ ۷۹) ○ چو دیدند مر جهن را پای‌بند / شکستند آن بند را بی‌گزند. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۴. (مجاز) گرفتار: کسانی ازین دوستان... هنوز پای‌بند اهل و عیال نشده‌اند. (جمال‌زاده^۱ ۷۳) ○ نباید به‌زندیک دانش پسند / من

○ **س** ~ (قد). (گفتگو) آهسته‌آهسته: پای‌بندین پای‌بندین... خود را به او رسانید. (جمال‌زاده^۱ ۲۵)

پای‌سَران pā-bar-sar-ān (۱). (جانوری) سرپایان. →

پای‌برنج pā[y]-bera(r)anjan (۱). (قد). پای‌ورنجن: هم‌چنان‌که تاج سر در پای خوش ننماید، پای‌برنجن بر سر هم نیکو نیاید. (بخاری ۷۹)

پای‌برهنگی pā[y]-bera(e)hne-gi (حاضر). کفش و جوراب به‌پا نداشتن؛ پابرهنه بودن: آیا به‌خاطر داری... تحمل اولین چندش پابرهنگی و طی فاصله بین سرپینه و خود حمام؟ (جمال‌زاده^{۱۲} ۲۵/۲)

پای‌برهنه pā[y]-bera(e)hne (صمد). ۱. ویژگی آن‌که کفش و جوراب به‌پا ندارد: او... کنار بساطِ پسرک پابرهنه‌ای ایستاد. (آل‌احمد^۳ ۳۵) ○ گرسته و پای‌برهنه است. (بلمی ۲۷۸) ۲. (قد). به‌حالت پابرهنگی؛ بدون به‌پا داشتن کفش و جوراب: مرا همان‌طور بی‌چادر و پابرهنه... از خانه بیرون آورد. (جمال‌زاده^۶ ۱۳۷) ○ شیخ... پای‌برهنه بیامد. (جامی^۸ ۴۲۹) ○ شه‌چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانبِ مسجد دید. (مولوی^۱ ۶/۱) ۳. (صمد). (۱). (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز: این انقلاب را پابرهنه‌ها به‌راه انداختند. ○ **س** ~ وسط (توای) حرف کسی دویدن (پویدن) (گفتگو) (مجاز) بی‌موقع کلام او را قطع کردن: بگذار حرفش را بزند، آن‌قدر پابرهنه ندو تو حرفش. (میرصادقی^۷ ۶۷) ○ بعد از این کسی پابرهنه وسط حرف‌های من ندود. (علی‌زاده ۲۹۴/۱)

پای‌بست pā[y]-bast (صمد). ۱. (مجاز) پاینده (مر. ۲). →: چندان پایست نظم نیست. (جمال‌زاده^۲ ۶۲) ۲. (قد). آن‌که پایش بسته است، و به‌مجاز، گرفتار: تیمار من خسته پایست بدار / وز جان من سوخته دل دست بدار. (زهد ۵۲۳) ○ هست پایست سر زلفش دل ما در جهان / ورنه چیزی را دل ما در جهان پایست نیست. (شمس‌مغربی: دیوان ۹۰: فرهنگ‌نامه ۳۳۵/۱) ۳. (۱). (قد). پی ساختمان: خواجه دریند نقش ایوان است / خانه از پای‌بست ویران است.

می‌آمدند. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ پای‌بوس مقدسشان شرف‌یاب شدم. (هدایت ۴) ○ عزیزی که به سعادت پای‌بوس حضرت خواجه... سریلندی یافته‌بود، چنین می‌گفت... (نظامی‌باخرزی ۱۲۳)

○ **سـ شدن** (مصد.) به پای‌بوسی کسی رفتن، و به مجاز، شخص مورد احترام خود را زیارت کردن: غروب شده‌بود که ما رسیدیم و پای‌بوس آقا شدیم. **پای‌بوسی** pā-i bōsi (حامص.) بوسیدن پای کسی، و به مجاز، به دیدار و زیارت شخص مورد احترام خود رفتن: تابستان امسال می‌خواهیم با خانواده به پای‌بوسی امام‌رضاع) برویم. ○ این بنده بی‌مقدار را به پای‌بوسی و بندگی... سراقاز فرموده‌است. (جمال‌زاده ۲) ۲۵) ○ هرکس آنها را دوست ندارد و طالب پای‌بوسی آنها نشود، اتسان نباشد. (طالبوف ۱۸۵)

○ **پایه‌بخت** pā-be-baxt (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختری که وقت ازدواج او رسیده‌باشد؛ **دَم‌بخت**: دخترهای پایه‌بخت... روی جوان‌های خاصی نظر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ تو یک پسر بزرگ داری و من هم... یک دختر که پایه‌بخت است و موقع شوهر دادنش رسیده‌است. (جمال‌زاده ۹۲)

○ **پایه‌پا** pā-be-pā (ق.) یک قدم یک قدم؛ قدم به قدم؛ دستم بگرفت و پایه‌پا برد/ تا شیوه راه رفتن آموخت. (ایرج ۱۶۷)

○ **سـ شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. پا را جابه‌جا کردن و عوض کردن حالت قرار گرفتن آن بر روی پای دیگر، یا تکیه کردن از پای به پای دیگر: روی صندلی پایه‌پا شد. (شاهانی ۳۷) ۲. (مجاز) بی‌قرار شدن؛ حالت بی‌قراری از خود نشان دادن: مراد... مثل آدمی که ادارا تند دارد، پایه‌پا می‌شد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد. (هدایت ۱۲) ۳. (مجاز) درنگ کردن: صبر کردم...

پایه‌پا شدم تا همه بروند. (حاج‌سیدجوادی ۵۷)

○ **سـ کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مرد بودن؛ تردید و دودلی نشان دادن: پایه‌پا می‌کردم، نمی‌دانستم چه باید بکنم. (میرصادقی ۱۵) ۲. بی‌قرار بودن؛ حالت بی‌قراری نشان دادن برای انجام

آسوده و دیگری پای‌بند. (سعدی: لغت‌نامه ۱) ۵. (۱.) ریسمان یا طنابی که بر پای چارپایان می‌بندند؛ بندی که به پای اسیران یا مجرمان می‌بندند: به این فکر نیفتاده‌بود که به پای [او] پای‌بند بزند. (قاضی ۱۲۲) ○ برخیز و مردانه این‌همه بند و پای‌بند برهم گسل. (نجم‌رازی ۱۷۰) ۶. (قد.) حلقه‌ای که زنان برای زینت در پا می‌انداختند؛ خلیخال: نباید که ایشان... گام چنان بزنند که زینت پوشیده ایشان ظاهر شود از خلخال و پای‌بند و مانند این. (ابوالفتح ۲۰۸/۸) ۷. **سـ ساختن** (مصد.) (مجاز) ○ پای‌بند کردن →: هیچ در فکر آن نبود که به‌طریقی او را پای‌بند خود سازد. (به‌آذین ۱۰۱)

○ **سـ شدن** (مصد.) (مجاز) ۱. اسیر یا گرفتار شدن: سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بتر/ عیار دست‌بسته نباشد مگر حمل. (سعدی ۴۹۷) ۲. در جایی ماندن و مقیم شدن: شهر به شهر آمده‌بود و هر جای چند روزی مانده‌بود... و بالاخره این‌جا پای‌بند شده‌بود. (گلشیری ۲۲) ○ از آن‌جا که تهران خاکش دامن‌گیر می‌باشد... رستم هم در این‌جا پای‌بند شده. (شهری ۳۰۴/۲)

○ **سـ کردن** (مصد.) (مجاز) ۱. اسیر یا گرفتار کردن: راستش بیش‌تر آن نقص کوچک شکستگی دندانش پای‌بندم کرد. (گلشیری ۱۲۳) ۲. به ماندن یا سکونت در جایی واداشتن: نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پای‌بند کرد. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۷)

○ **پای‌پندی** pā-i bōdi (حامص.) (مجاز) ۱. زحمت، دردسر، و گرفتاری: این بدمروت بچه چه دشمنی‌هایی با آدم دارد: خرج، گرفتاری، غم، غصه، پای‌بندی. (شهری ۳۴۲) ۲. تعهد و مسئولیت: پای‌بندهای زندگی اجتماعی فرو ریخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

○ **پای‌بوس** pā[y]-bus (صف.) ۱. ویژگی آن‌که پای کسی را می‌بوسد، و به مجاز، آن‌که به دیدار و زیارت شخص مورد احترام خود می‌رود: پای‌بوس آن آستان مقدسیم. ۲. (امصد.) پای‌بوسی →: مردم با خضوع و اخلاص به پای‌بوسش

(۱۰۳۷)

• **شدن** (مصدر: (مجاز) ۱. آماده رفتن شدن: چرا باز هم پایه رکاب شده‌ای؟ ۲. (قد) رفتن؛ از بین رفتن: دولت حسن تو وقت است شود پایه رکاب/ کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای؟ (صائب ۳۳۱۳)

پابه‌زا pā-be-zā (صدر: (گفتگو) (مجاز) پابه‌ماه →: هنگامی که زن پایه‌زای خواست بزاید... (کتیرایی ۱۴)

پابه‌سال pā-be-sāl (صدر: (گفتگو) (مجاز) پابه‌سن

↓

پابه‌سن pā-be-sen[n] [افا.ع.ر.] (صدر: (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن که دوران جوانی را تمام کرده و به میان‌سال‌ی رسیده‌است: از شوهر اول خود دختر پایه‌سنی داشت. (جمال‌زاده ۲۱۳/۱) نیز ← پا ۵ پا به سن گذاشتن.

پای‌بِه‌گل pā[y]-be-gel (صدر: (قد: (مجاز) دچار دردسر و زحمت؛ اسیر؛ گرفتار: سیاح جهان معرفت یعنی دل/ از دست غمت دست‌به‌سر پای‌به‌گل. (سنایی: جامی ۵۹۶)

پابه‌ماه pā-be-māh (صدر: (گفتگو) (مجاز) ویژگی انسان یا حیوانی آبتن که در ماه پایانی حاملگی است و زمان زایمانش نزدیک است: فرخنده... پابه‌ماه بود. (فصیح ۱۵۴^۲) ۵ سه‌مادیان پابه‌ماه من امسال... خواهند زایید. (قاضی ۶۸۲)

پابه‌مهر pā-be-mohr (صدر: (گفتگو) (مجاز) سازگار، مطیع، و سرب‌راه: اگر یک جوان سرب‌زیر و پابه‌راه پیدا بشود... می‌داد پشت‌پا به بخت دخترت بزنی! (آل‌احمد ۴۱)

• **شدن** (مصدر: (گفتگو) (مجاز) سازگار و مطیع شدن؛ سرب‌راه شدن: عدم دقت در درس و مشقش از میان رفته، سرب‌راه، و پابه‌راه می‌گردید. (شهری ۲۲۶)

پابه‌رکاب pā-be-rekāb [افا.ع.ر.] (صدر: (مجاز) ۱. آماده سفر و رفتن: مانند مهاجرین و انصار، پابه‌رکاب جهاد است. (جمال‌زاده ۱۶۹^۲) ۲. (قد) گذرنده؛ زودگذر؛ ناپای‌دار: در عالم فانی که بقا پابه‌رکاب است/ گر زندگی خضر بود، نقش بر آب است. (صائب ۱

امری: پایه‌یا کرد، می‌خواست چیزی بگوید. (پارسی‌پور ۳۱۳) ۵ ساعت آخر دیگر پایه‌یامی کرد، خمیازه می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ۳. درنگ کردن: چه‌قدر پایه‌یامی کنی! دیر شد. ۵ چندی دیگر پایه‌یا کرده، وقت گذرانیدم. (شهری ۶۷) ۴. (مصدر: (چیزی را در مقابل چیزی دیگر قرار دادن و معادل یا مشابه آن دانستن: حیف می‌آید... این بنهای علم و معرفت را عوض خراب شدن دارالشفا... محسوب و پایه‌یا کنم. (مستوفی ۲۴۹/۳)

• **سری** ۱. همراه؛ در کنار: دو نفر چسبیده بودند به او، پایه‌یایش می‌رفتند. (← میرصادقی ۲۸۶) ۵ احساس می‌کند که دیگر بچه نیست و می‌تواند پایه‌یای مرادی... قدم بردارد. (محمود ۸۴^۱) ۵ جمعیت، پایه‌یای عمار می‌رفتند. (گلشیری ۳۲^۳) ۵ احمد علی‌خان و رفیق هم‌اتاقش پایه‌یای هم، دنبال آنها می‌آمدند. (آل‌احمد ۱۶۶) ۲. (مجاز) به‌طور مساوی؛ برابر: مرد هم خود را پایه‌یای زن، مسئول نظافت و آراستگی و تمیزی می‌داند.

پابه‌جا pā-be-jā (صدر: (گفتگو) (مجاز) ۱. پابرجا (بر: ۲) →: سال‌هست که استبداد در این کشور پایه‌جاست. ۲. پابرجا (بر: ۳) →: پسر بزرگ‌ها... کار پایه‌جایی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود. (هدایت ۱۶۵^۸)

پابه‌راه pā-be-rāh (صدر: (گفتگو) (مجاز) سازگار، مطیع، و سرب‌راه: اگر یک جوان سرب‌زیر و پابه‌راه پیدا بشود... می‌داد پشت‌پا به بخت دخترت بزنی! (آل‌احمد ۴۱)

• **شدن** (مصدر: (گفتگو) (مجاز) سازگار و مطیع شدن؛ سرب‌راه شدن: عدم دقت در درس و مشقش از میان رفته، سرب‌راه، و پابه‌راه می‌گردید. (شهری ۲۲۶)

پابه‌رکاب pā-be-rekāb [افا.ع.ر.] (صدر: (مجاز) ۱. آماده سفر و رفتن: مانند مهاجرین و انصار، پابه‌رکاب جهاد است. (جمال‌زاده ۱۶۹^۲) ۲. (قد) گذرنده؛ زودگذر؛ ناپای‌دار: در عالم فانی که بقا پابه‌رکاب است/ گر زندگی خضر بود، نقش بر آب است. (صائب ۱

• **از** ~ **کاتولیک‌تر** (مجاز) ← کاتولیک ۵ کاتولیک‌تر از پاپ: تو از پاپ کاتولیک‌تر نباشی،

بگذار خودشان به فکر مشکشان باشند.

پاپ ^۲ p. [انگ.: pop, مخفّر. popular] (ص.)
(موسیقی) ویژگی موسیقی عامه پسند یا موسیقی
تفریحی و سرگرم کننده به شیوه جدید، متفاوت
با عرف، یا تحریک آمیز، از نوع موسیقی راک:
آهنگ های پاپ، خواننده پاپ.

پاپ آرت pāp'art [انگ.: pop art] (۱.) شکلی از
هنر که اشیا و زندگی روزمره را در قالب
تصاویر و تکنیک های تجاری و مردم پسند
ارائه می دهد.

پاپا pāpā [فر.: papa] (۱.) (گفتگو) عنوان و خطاب
معمولاً بهجگانه به پدر، در میان برخی طبقات
شهرنشین و فرنگی مآب: من به پاپا قول دادم تو را
ببزم ببیند. (← فصیح^۱ ۱۵۰)

پاپاخ pāpāx [تر.:] (۱.) نوعی کلاه از پوست
گوسفند: پاپاخ را برمی داشت و به جارختی
می آویخت. (معروفی ۱۱) فروشنده کلاه های پوستی و
ندی و پاپاخ... عرضه اجناس می کردند. (شهری^۲
۳۳۱/۲)

پاپاس pāpās [یو.:] (۱.) (قد.) (ادیان) کشیش:
جماعتی سیاه پوشان و پاپاسان به حضرتش مصادف
شد... ایمان آورده، مسلمان شدند. (افلاکی ۱۳۹)

پاپ اسمیر pāpesmir [انگ.: Pap smear] (۱.)
(پزشکی) آزمایشی برای کشف سرطان رحم، که
در آن، یک نمونه از بافت رحم را می گیرند و
پس از رنگ آمیزی، زیر میکروسکوپ بررسی
می کنند. (برگرفته از نام جرج پاپانیکیلاو
(۱۸۸۳-۱۹۶۲ م.)، کالبدشناس آمریکایی.

پاپاسی pāpāsi (۱.) سکه کم ارزش؛ پول سیاه:
جان بچه هایم، به جدم خرج دارد. هیچی، یک پاپاسی
جیب من نمی رود. (فصیح^۲ ۲۰۱) محال است بتوان
یک پاپاسی از آنها [گرفت]. (مستوفی ۲۵۸/۳)

پاپایا pāpāyā [انگ.: papaya، از اسپا.] (۱.) (گیاهی)
۱. میوه خوردنی زرد رنگی شبیه خربزه که از
درخت به دست می آید؛ خربزه درختی. ۲.
درخت این میوه که شبیه نخل است و در

مناطق گرمسیری می رویند.



پاپتی pā-pati (ص.) (گفتگو) ۱. پابرهنه (بر. ۱)
→: بچه دهاتی... پاپتی با سر تراشیده. (جمال زاده^۵
۱۳۵/۲) ۲. (مجاز) تربیت نشده؛ نافر هیخته؛
دور از ادب و فرهنگ: این مرتیکه لری پاپتی، حرف
روزانه اش را بلد نیست بزند، ترسیدم چیزی گفته باشد.
(← هدایت^۳ ۷۶)

پاپروس pāp[e]rus [لا.] (۱.) (قد.) ۱. پاپيروس
(بر. ۲) →: پرسید: تا اختراع کاغذ، مردم عالم نوشتجات
خود را چه طور ضبط می نمودند؟ گفتم: درروی...
پاپروس. (طالبوف^۱ ۲۶) ۲. (مجاز) سیگار: مشغول
شدن به حرکت و کشیدن پاپروس. (حاج سیاح^۲ ۱۸۳)
پای ایش pā[y]-paš (۱.) (قد.) صدای پا هنگام
راه رفتن: باز کرد از خواب زن را نرم و خوش / گفت:
دزدانند و آمد پای پیش. (رودکی^۱ ۵۳۲)

پاپ کورن pāpkorn [انگ.: popcorn] (۱.) ذرت
بوداده؛ گل ذرت. ← ذرت ه ذرت بوداده.

پاپوچ pā-puč [- پاپوش] (۱.) (قد.) کفش: پاپوچ
مانده است در پایم. (شمس تبریزی^۱ ۲۵۴/۱)

پاپوچک p-ak (مصرف. پاپوچ، ۱.) (قد.) کفش تنگ
یا کوچک: پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک / یا
برکش ای کوچک تا یهن و دراز آید. (مولوی^۲ ۵۰/۲)

پای ایش pā[y]-puš (۱.) ۱. کفش: لباس
سوسن خیلی ساده... پاپوش هایش... سفید رنگ... بود.
(هدایت^۱ ۱۳) ۲. هرگز از دور زمان نثاریده بودم... مگر
وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم. (سعدی^۴ ۷۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) دسیسه؛
توطئه: به نظر می رسد این جریان بیش تر یک پاپوش
باشد.

→ برای کسی دوختن (گفتگو) (مجاز)

عشقه.

پایپ pā-pič (۱.) آنچه به پای می‌پیچند برای حفاظت آن؛ پاتابه: کمربند و پایپ‌ها را محکم کرد... و مهبای حرکت گردید. (جمال‌زاده ۱۷/۸۶)

• **پایپ** ~ برای کسی ساختن (درست کردن) (گفتگو) (مجاز) توطئه چیدن برای او: دارد برای من پایپ درست می‌کند. (گل‌دانه ۶۳)

• **پایپ** ~ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) مزاحم او شدن؛ موجب آزار و اذیت او شدن: تو هر کاری پایپت می‌شوم و سر به سرت می‌گذارم. (شهری ۱/۳۳۶)

پایپروس pāpirus [لا.] (۱.) ۱. (گیاهی) گیاهی آبزی از خانواده جگن که در مصر باستان ریشه آن را برای سوخت، مغزش را برای خوراک، و ساقه‌اش را برای ساختن طناب و پارچه و تهیه وسیله‌ای مانند کاغذ به کار می‌بردند. ۲. وسیله‌ای برای نوشتن، شبیه کاغذ، که از این گیاه به دست می‌آمد و به صورت لوله‌هایی از ورقه‌های نازک بوده است: [قفسه‌ها] از کتاب‌ها... و لوله‌های پایپروس پُر شده بود. (جمال‌زاده ۱۶/۵۲)

پایپون pāpiyon [فر.] = papillon (۱.) وسیله‌ای زینتی به شکل پروانه که معمولاً مردان روی یقه پیراهن و زنان روی سر می‌بندند. برای تزیین چیزهای دیگر نیز به کار می‌رود: گاه پشت شیشه‌ها پریمی از شوهر مرده‌اش را می‌دید، در کت و شلوار... پایپون سفید و پاکوش جوگندمی. (علی‌زاده ۹/۱)



• **پایپون** ~ کردن (مصل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار ترسیدن: برو حق را ازش بگیر! چه شده؟ چرا پایپون کرده‌ای؟

پایپونی p-i. [فر.ا.] (ص.د.) منسوب به پایپون. ۱. ویژگی آن‌که پایپون می‌زند: مرد پایپونی. ۲. شبیه پایپون: روبان پایپونی. ۳. (۱.) نوعی

توطئه کردن درباره او و پرونده‌سازی کردن برای او: می‌خواستند برای عده‌ای پایپوش بدوزند و عده‌ای را از کارخانه بریزند بیرون. (← میرصادقی ۱۴۰) پایپوش برای او بدوزند و در محبس به زندگانی او واختمه دهند. (مستوفی ۳/۳۶۴)

• **پایپوش** ~ برای کسی ساختن (گفتگو) (مجاز) پایپوش برای کسی دوختن ↑: به چرم این‌که برادرش داوطلب است، نمی‌توانند برای او پایپوش بسازند. (هدایت ۱۱۵^ا)

پایپوش دوز pā-puš-duz (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) توطئه کننده: بر مفتح و گمرک‌چی و پایپوش دوز لنت! (شهری ۲/۴۶)

پایپوش دوزی p-i. (حاص.د.) پایپوش دوختن، و به مجاز، توطئه کردن: از طریق پایپوش دوزی و توطئه‌سازی امر معاش می‌کنند. (← شهری ۲/۱۲۳)

پایپوش‌سازی pā-puš-sāz-i (حاص.د.) پایپوش دوزی ↑: پایپوش‌سازی در این دوره به اندازه‌ای است که شخص باید... اطراف را مراقب باشد. (مخبر السلطنه ۳۶۳)

پایی pā-pey (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) دنبال کننده و علاقه مند به امری: نه ملت پایی این حرف‌ها بود و نه دولت آن را منتشر می‌کرد. (مستوفی ۷/۲)

• **پایی** ~ شدن (بودن) (مصل.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. توجه کردن یا توجه داشتن به امری و دنبال کردن آن: آن قدر پایی این ماجرا شد تا فهمید که قضیه از چه قرار بوده است. ۲. توجه کردن به کسی و مشغول شدن با او، یا سر به سر او گذاشتن، یا مزاحم او شدن: پایی‌ام می‌شوند که من درآمد کجاست. (محمدعلی ۹۰) چون پدرش همه کاره آنجمن بود، پیدا بود که ناظم هم زیاد پایی او نمی‌شد. (آل احمد ۱۱۹) عیدالباقی ارباب عباس آباد را... خریده بود و می‌خواست به امین الدوله بفروشد، این‌جا هم

امین الدوله پایی ما بود. (مخبر السلطنه ۱۰۵)

پایپیتال pāpitāl (۱.) (گیاهی) چند نوع گیاه بوته‌ای، رونده، و زینتی از خانواده عشقه که برگ‌ها و میوه تازه آنها مصرف دارویی دارد؛

شیرینی به شکل پاپیون.

پات pāt (ا.) (ورزش) در شطرنج، حالتی در پایان بازی که در آن، یکی از دو طرف بازی کیش نیست، ولی نمی تواند هیچ کدام از مهره های خود را حرکت دهد و بازی با نتیجه مساوی تمام می شود.

پات ~ شدن (مض.) (ورزش) در شطرنج، به حالت پات پایان یافتن بازی: بازی پات شد.
پای تابه pā[y]-tāb-e (ا.) نواری معمولاً از پارچه ضخیم که به ساق پا می پیچند: سلطان... پاتابه و یخه فرنج خود را باز کرده و خیلی راحت نشسته بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۶) و ردای او بستد و نیمه کرد پیش مأمون و گفت: دو پای تابه کنم. (نظامی عروضی ۹۱)

پاتال pātāl (b.) ← پیر و پیرو پاتال.

پای تاهو pā[y]-tāv-e (ا.) (قد.) پاتابه →: مردی کوتاه و کلفت با چرخا و...، چموش و پاتاهو...، پالاله گویان... آمد. (به آذین ۲۵۲) و به این چند پای تاهو توانستی خرید که آن یمانی بود. (خواجہ عبدالله ۱۴۴)
پاتخت pā-taxt (ا.) (قد.) پای تخت →: فردا کوچ بکنی، رو به پاتخت عزیمت نمای. (طالبوف ۱۳۱۲)

پاتختی p-i (ا.) ۱. (مجاز) مراسم روز بعد از عروسی: از همان روز پاتختی تصمیمش را گرفت. (گلاب دره ای ۵۲) و شیرینی... هدیه مادرزن در روز پاتختی [می]کنند. (مستوفی ۳۲۳/۱) ۲. (صند.) ویژگی آنچه کنار یا پایین تخت خواب می گذارند: میز پاتختی. و چراغ پاتختی را روشن کرد. (علی زاده ۳۶۸/۲)

پاتریارکال pātrīyārkal (فر.: patriarchal) (صند.) (جامعه شناسی) پدرسالار →: شوهرها... امرونی می کردند و جامعه پاتریارکال شده بود. (هدایت ۱۴۷۶)

پاتک pā-tak (ا.) (نظامی) حمله متقابل؛ ضد حمله؛ مقر. تک: حمله دشمن با پاتک رزمندگان دفع شد.

پاتله pātele (ا.) (قد.) پاتیل (میر.) ۱. →: دی چو به آکنده شدم یاتقم/ آخر چون پاتله سفلگان. (ربنجنی:

(اشعار ۷۲)

پاتوبیولوژی pātobiyo(u)loži (فر.: pathobiologie) (ا.) (پزشکی) آسیب شناسی →.
پاتوپا pā-tu-pā (صند.) (ساختمان) ویژگی نوعی نحوه متصل شدن دو سازه به یک دیگر که در آن، قسمتی از یک سازه در سازه دیگر می نشیند.

پاتوژن pātožen (فر.: pathogène) (صند.) (پزشکی) بیماری زا →.

پاتوچ pā-toq (فانر.) = پاتوق (ا.) (گفتگو) پاتوق ↓.

پاتوق p. (فانر.) (ا.) (گفتگو) جایی که شخص، بیش تر اوقات فراغت خود را در آن می گذرانند. نیز ← توق: پاتوقمان کانه ای بود که از چند سال پیش در آن جمع می شدیم. (میرصادقی ۶۰) و این کبلی... پاتوق بچه هاست. (هدایت ۱۴۴)

پاتوق دار p-dār (فانر. فا.) (صند.) (ا.) (گفتگو) آن که پاتوق را اداره می کند، یا در جمع، سِمَت رهبری دارد: پاتوق داران و مشتریان... شیرین زبانی می کردند. (شهری ۵۱/۲)

پاتولوژی pātoloži (فر.: pathologie) (ا.) (پزشکی) آسیب شناسی →: فکر نمی کنم دکترها... و متخصصین... پاتولوژی و بیوشیمی هم به اندازه کافی بدانند. (فصیح ۲۲۰)

پاتولوژیست pātoložist (فر.: pathologiste) (صند.) (ا.) (پزشکی) آسیب شناس →.

پاته pāte (فر.: pāté) (ا.) ۱. خوراکی که از جگر گاو، گوسفند، و مانند آنها تهیه می شود. ۲. نوعی شیرینی که با خمیر مخصوص تهیه می شود: دارد روی یک تکه بیسکویت... پاته... یهن می کند. (فصیح ۷۷)

پاتیس pātis (از فر.: baptiste) (ا.) نوعی پارچه نخی ظریف و بادوام؛ باتیس: اسباب حمامی... به حمام می رسید... بچه سفید... دو طاقه لُنگ... یکی ازجنس پاتیس. (شهری ۵۲۷/۱)

پاتیل pātīl [سنسد.] (ا.) ۱. دیگ دهانه گشاد

پا[ی]جامه pā[y]-jāme (۱.) پیژامه →: پاجامه‌اش را بالا کشید و به اتاق نشیمن رفت. (دانشور ۱۱) دهقان بیر، کفش و پای جامه خود را بیرون آورد و از آب گذشت، ولیکن جوان هم‌چنان با پای جامه و کفش به آب زد و رفت. (مینوی ۲۳۲)

پاچوزی pā-jez-i (صد، .) (گفتگو) خرده‌فروشی که بساطش را در پیاده‌رو و کنار دیوار پهن می‌کند: دکان‌دارها... و پاچوزی‌ها... چیزی برای فروش می‌گذاشتند. (شهری ۱۲/۲)

پاجوش pā-juš (۱.) (گیاهی) گیاه کوچک و مستقلی که در نزدیکی ساقه اصلی بعضی گیاهان می‌روید.

پاچ pāč (بر، پاچیدن) (عامیانه) ← پاشیدن.

پاچال pā-čāl (۱.) ۱. گودالی که نانوا یا هر فروشنده دیگری در آن می‌ایستد و چیز می‌فروشد، یا کارگران در آن می‌ایستند و کار می‌کنند: پاچال‌های سبزی‌فروشی‌ها. (شهری ۱ ۳۰۱) ۲. جولان‌گامشان پشت میز اداره یا پاچال دکان است. (شریعی ۲۳۶) ۳. محل کسب‌وکار: نقال... باید پاچال عوض کرده، به قهوه‌خانه دیگر برود. (شهری ۲ ۱۵۶/۲) ۴. محلی در زیرزمین که یخ‌های یخچال‌های طبیعی قدیمی را در آن و روی لایه‌های حصیر ذخیره می‌کردند. ۵. زیرزمین بستنی‌فروشی‌های قدیم که یخ خود را در آن‌جا ذخیره می‌کردند. ۶. (مجاز) نانی که در نانوائی‌ها برای مشتریان خاص و رستوران‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها کنار می‌گذارند: پاچال هم حدی دارد، چندتا هم مشتری راه بینداز.

پاچپله pā-čaple (۱.) (قد،) نوعی کفش تنگ و چسبان: برون کش یا از این پاچپله تنگ/ که کفش تنگ دارد پای را تنگ. (نظامی ۳ ۴۴۲)

پاچراغ pā-čaxarāq (۱.) جایی که در آن، چراغ می‌گذارند.

پاچراغی p-č (صد،) منسوب به پاچراغ، (۱.) (مجاز) ۱. پولی که تماشاگران در زورخانه و مانند آن

معمولاً از جنس مس: سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بومی دادند. (معروفی ۷) ۲. شیخ... بفرمود... پاتیل‌ها برنهادند و در هریکی پاره‌ای روغن درآنداختند. (محمدبن‌منور ۱۵۷)



۲. ظرف بزرگ دیگ‌مانند که زیر خزانۀ حمام‌های عمومی می‌گذارند و برای گرم کردن آب خزانه زیر آن آتش روشن می‌کنند؛ تیان. ۳. (صد،) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که مشروب بیش از ظرفیت خورده و مست لایعقل شده باشد: دیده‌ام که مست پاتیل... تلوتلو می‌خورد. (محمود ۱ ۸۹)

۴. س شدن (مصد،) (گفتگو) (مجاز) بسیار مست شدن: می‌رود به دکه‌های می‌فروشی و پاتیل می‌شود. (پارسی‌پور ۴۰۳) ۵. عده‌ای از مجلسیان که هنوز کاملاً پاتیل نشده بودند، با او هم‌صدا شدند. (جمال‌زاده ۵ ۱۸/۱)

۵. س کسی در رفتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانۀ) (مجاز) بی‌حال و ضعیف شدن و ازکار افتادن: او: تنها هفت روز بود که روزه می‌گرفت و به همین زودی پاتیلش دررفته بود. (آل‌احمد ۲ ۵۸) ۶. ما دیگر از زمان گذشته... پاتیلیمان دررفته. (هدایت ۱۵۵)

پاتيله pātīle [سنس] (۱.) (قد،) پاتیل (بر،) →: در پاتيله حلواي خانگی می‌پخت. (افلاکی ۲۶۴) ۲. اندر پاتيله بریان کردی و مرا به جای طعام آن دادی. (بلعی ۶۱۲)

پاتیناز pātīnāz [فر:] (۱.) (ورزش) نوعی ورزش که در آن با کفش و لباس مخصوص روی یخ حرکات موزون و نمایشی انجام می‌دهند.

پاچ pāč (۱.) (قد،) پا: ای فلک بوج داده بر کف پاچ/ (سوزنی ۴۶)

(مجاز) بی دلیل به او پرخاش کردن یا صدمه رساندن: اگر یک کشیده بخوابند تو صورت، این طور پاجه آدم را نمی گیری. (← چهل تن^۱ ۲۵) انسان باید دائم خروس جنگی باشد و هی به این و آن ببرد و پاجه خان و وزیر را بگیرد. (جمال زاده^{۱۸} ۷۱)

• **گرفتن** (مصدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) عصبانی بودن و پرخاش کردن: امروز اعصابش خیلی خرد است، راه می رود و پاجه می گیرد.

پاجه بزی p.-boz-i (صدر). پرمو و بلند مانند پای بز: ابروی پاجه بزی. نیز ← ابرو و ابروی پاجه بزی. **پاجه پاره** pā-če-pāre (صدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی حیا و هوچی: معلوم می شود خیلی لکاته و پاجه پاره ای. (← شهری^۱ ۴۸۶)

پاجه خیزک pā-če-xaz-ak (ا). پاجه خیزک ↓: تورخانه... عملی رسمیش ساختن اسلحه بود... لوله های باروت... ترقه... پاجه خیزک. (شهری^۲ ۳۷/۱)

پاجه خیزک pā-če-xiz-ak (ا). نوعی فشقه که پس از روشن شدن به دور خود می چرخد: بازی اطفال... بود که وسیله آتش بازی های باروتی انجام می گرفت و شامل بود بر ترقه، فشقه... و پاجه خیزک... (شهری^۲ ۸۲/۴) گاهی این فشقه ها در حرکت به اطراف، به پاجه شلوار مردم داخل می شد.

پاجه دوبل pā-če-dubl [فا.فا.فر]. (صدر). ویژگی شلوازی که انتهای پاجه آن برگشته باشد: شلوار پاجه دوبل.

پاجه ورمال pā-če-var-māl (صدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پاجه ورمالیده →: زبانی را که برای یک آدم حسابی ساخته اند... می گذارند توی دهن یک دزد لالناق پاجه ورمال. (شریعی^{۱۰})

پاجه ورمالیدگی p.-id-e-gi (حاضر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پاجه ورمالیده بودن؛ بی حیایی و گستاخی: پشت بندش را هم دارند... پول های کارساز و پاجه ورمالیدگی. (میرصادقی^۳ ۳۵۹)

پاجه ورمالیده pā-če-var-māl-id-e (صدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی حیا و گستاخ؛

پای چراغ می گذارند. ۳. پولی که دکان داران، سرشب پای چراغ می گذاشتند و بعد به فقیر می دادند.

پاجاقلی pā-čolāq-i [فا.تر.فا]. (ا). (قد). (ساختمان) ترکیبی از در و پنجره که قسمت در آن تا پایین باز می شود و بقیه آن به صورت پنجره باقی می ماند؛ پاجنبری.



پاجله pāčele (ا). (ورزش) چوب اسکی. ← چوب و چوب اسکی.

پاجنبری pā-čambar-i (ا). (قد). (ساختمان) پاجلاقی →.

پاچنگ pā-čang (ا). (قد). (ساختمان) پنجره مشبکی که بر قسمت بالای دیوار قرار دارد: مال فرازاری و به کار نداری / تا بیزند از دریچه تو و پاچنگ. (ابوعاصم: صحاح ۱۹۴)

پای [ای] چوب pā[y]-čub (ا). (قد). ستون؛ دیرک: دوم دانش از آسمان بلند / که بی پای چوب است و بی دازیند. (ابوشکور: اشعار ۹۷)

پاجه pā-če (ا). ۱. (جانوری) از زانو تا سر پنجه پای انسان یا حیوان: دست ها [پیش...]. با پاجه گوسفند بی شامت نبود. (جمال زاده^{۱۸} ۳۱) ۲. یکی از دو پای شلوار: گل و خاک دم پاجه هایش را پاک کرده، با ماهوت پاک کن تمیز [می نمودم]. (شهری^۳ ۱۶۰-۱۶۱) ۳. کیک در پاجه من افکندی / و نیکت سنگ افتاده به سر. (انوری^۱ ۶۵۲) ۴. لبه پایینی شلوار: پاجه شلوارش توی باران خیس شد. خوراکی که از پاجه گوسفند یا گاو تهیه می کنند: گوشت آب گوشت به یکی دو پاجه که دفعه ای آبش را ترید کرده... [میدل گردید]. (شهری^۱ ۳۵۱) ۵. پاره ای کرده را در آب پاجه ترید کرده، انظار می فرمود. (افلاکی ۸۶)

• **س کسی را گرفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

پانصد سرباز تازه نفس می داشتیم... برای تأدیپ این طایفه... می رستم. (نظام السلطنه ۴۸/۲) ○ سرباز یادار... عاجلاً گرفته روانه تبریز دارد. (غفاری ۱۲۹) ۳. (۱.) چوب دستی؛ چماق: پیش قراول این قافله دسته سه چهار نفری جوانانی است که یادار به دست رقص می کنند و می روند. (آل احمد^۱ ۸۰)

○ ~ شدن (مصد.) (مجاز) برقرار شدن؛ تثبیت شدن: یادار شدن اعتبار هزینه کتاب لغت... مورد موافقت قرار گرفت. (دهخدا ۳۴۴/۲)

○ ~ کردن (مصد.) پای دار و برقرار کردن؛ برپا داشتن: قرار شد دوهزار نفر از املاک خودشان یادار کنند و در شهر حاضر شوند. (مخبر السلطنه ۲۵۰) ○ خان را برای یادار کردن و تقسیم سواره مأمور کرده، فرستاده اند. (امیر نظام ۳۴۲)

○ ~ کشیدن چماق کشیدن به قصد حمله یا سرکوب: وقتی مالک می خواهد دشتیان بگزیند، سراغ سگزیآبادی ها می آید که رشیدترند و بزنبهادرند و یادار می کشند. (آل احمد^۱ ۴۵)

یادارانه p.-āne (ص.) (۱.) (قد.) در دوره قاجار، کمک هزینه ای که شخص به خانواده کسی که به جای او به سربازی رفته بود، می پرداخت: فرستادن کمک خرج برای سرباز و یادارانه دادن به خانواده... برعهده صاحب بنیچه (مالک) بود. (مستوفی ۶۹/۱)

یادارکش pā-dār-keš (صف.) چماق دار؛ چماق کش: اشرار و یادارکشان نیز گفته اش را روی چشم می گذاشتند. (آل احمد^۱ ۱۰)

یاداری pā-dār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. پای داری: آفرین ها به ثبات و به وفاداری تو/ پروپاقرصی و رک گویی و یاداری تو. (ابرج ۲۱۳) ○ شب و روز در قلعه داری لوازم یاداری را به عمل آورده، مستعد معاربه گردید. (مروی ۲۱۰) ۲. پایبرجا داشتن؛ مهیا و آماده کردن: تا... در این صفحات است، مراقبت مخصوص در یاداری سوار معروف به عمل [می آورد]. (امیر نظام ۱۸۵)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) پای داری

پاچه پاره: یک نفر... پاچه ورمالیده بی چشم ورو... قراول ایستاده بود. (جمال زاده ۲۹۶)

پاچیدن pāč-id-an (مصد.) (بم:) (پاچ) (عامیانه) پاشیدن →.

پاچین pā-čin (۱.) ۱. نوعی دامن چین دار زنانه: پیرزنی با پاچین دراز و سیاه... جارو می کرد. (آل احمد^۱ ۵۱) ۲. (ساختمان) پایین ترین بخش دیوار که روی پی قرار دارد. نیز ← پی^۱ pey پی و پاچین. ۳. غذایی که از ران مرغ تهیه می کنند.

پاخ پاخ pāxpāx [تر.] (۱.) پا پاخ →: تاجشمان به... کلاه پاخ پاخ یک نفر مجاهد می افتد، بند دلشان پاره می شود. (جمال زاده ۴۲^{۱۰})

پاخی p.-i [تر.فا.] (صند، منسوب به پاخ پاخ) مربوط به پاخ پاخ: نوکر داروغه... آهن وتلی داشته. کلاه پاخی،... لبای فرمز... خنجر پَر کمر [داشت]. (شهری ۵۶/۱^۲)

پاخور pā-xor (صف.) ۱. آنچه در مقابل پا خوردن دوام داشته باشد؛ مقاوم: قالی باید پاخور باشد تا دوام بیاورد. ۲. (۱.) (ساختمان) قسمت تیز پله که فصل مشترک دو سطح پله است. ۳. (ساختمان) قسمت پایین در یا پنجره که ممکن است از جنس چهارچوب یا مصالح دیگر باشد.

پاخورشی p.-eš-i (۱.) موادی که در خورش به کار می برزند علاوه بر گوشت: من رفته بودم پاخورشی بگیرم. (هدایت ۱۴^۳)

پاخوره pā-xor-e (۱.) (ساختمان) هریک از دو سکوی کنار در ورودی ساختمان.

پاد pād (بی.) جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «ضد» و «مخالف»: پادتن، پادگی، پادماده. ۲. در ترجمه آن را معادل پیشوند «آنتی» می آورند.

پادار pā-dār [-] (پادارنده) (صف.) ۱. (مجاز) برقرار؛ مقرر. ← ○ پادار شدن. ← ○ پادار کردن. ۲. (مجاز) نیرومند و مقاوم: اگر صد سوار... پادار و

کردن: تا جان در تن دارم، باید پاداری و ثبات کنم.
(نظام‌السلطنه ۱۰۱/۲)

پاداش pādāš (ا.) ۱. آنچه (معمولاً برای

تشویق یا سپاس‌گزاری) در مقابل انجام عملی داده می‌شود: هیچ عمل خیری نباید بی‌اجرو پاداش بماند. (جمال‌زاده ۱۷/۴۱) ○ به پاداش نیکی بیایی بهشت / خُتک آن‌که جز تخم نیکی نکشت. (فردوسی ۳

۲۱۷۴) ○ آن سپاه را بر هرمز دل‌ها تباہ شد، گفتند: اگر پاداش تو چنین است، ما را نیز هم از این دهد. (بلعمی ۷۷۵) ۳. آنچه علاوه بر مزد، حقوق و مقرری داده می‌شود: پاداش آخر سال کارمندان. ۳. آنچه به شخص به نسبت مقدار یا کیفیت عملی که انجام داده‌است، باید برسد: پاداش شاعری که حماسه‌ای بدان عظمت سروده، این نیست که مورد بی‌مهری قرار گیرد. ○ هر چند رنج و موارث سرباز بیش‌تر است، پاداش او به مراتب کمتر است. (قاضی ۴۲۷) ○ قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشد / ما که رندیم و گدا دیر

مغان ما را بس. (حافظ ۱/۴۷۲) ○ چو پاداش او باشد آویختن / بنیمن جز روی بگریختن. (فردوسی ۳/۴۱۴) ۴. (قد.) مجازات؛ کیفر: خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم. (مسعود سعدی ۴۷۲) ○ از این پس تو ایمن مخسب از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی. (فردوسی ۳/۲۱۸۵)

● **دادن** (مصد.د.) دادن آنچه برای تشویق یا سپاس‌گزاری است: همین سردار... رومیان را شکست داد... حالا او را این‌جور پاداش می‌دهند. (هدایت ۱۲۱/۷) ○ خدای عزوجل ظلم نکند، نیکی و بدی را پاداش دهد. (احمد جام ۱۲۵) ○ و ما این حق تو بشناختیم و پاداش آن بدیم. (بلعمی ۴۴۳)

● **سود کردن** (مصد.م.) (قد.) ○ پاداش دادن ۴ : و آن‌که از این مردمان مؤمن شود و کار نیک کند، او را پاداش نیکو کنم. (بلعمی ۴۹۱)

پاداشت pādāšt (ا.) (قد.) پاداش →: این جزا و

پاداشت بپادکاران است. (ابوالفتح ۱۳۷/۲) ○ آن‌کس‌ها که ساختند بدی‌ها پاداشت هر بدی باشد هم‌چنان.

(ترجمه تفسیر طبری ۶۷۰)

پاداش ده pādāš-deh (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که

پاداش می‌دهد: عید را شادان گذار و ناطلب‌کرده بیاب / زایزد پاداش‌ده، پاداش ماه صیام. (فرخی ۱/۲۳۸)

پاداشن pādāšan (ا.) (قد.) پاداش →: زمین همه ظلم که با من کردی / تا چه یایی تو از آن پاداشن. (ابرج ۴۳) ○ عید را شادان گذار و ناطلب‌کرده بیاب / زایزد پاداش‌ده، پاداش ماه صیام. (فرخی ۱/۲۳۸)

پادافراه pāda'afrah [= پادافراه = پادافره] (ا.) (قد.) مجازات؛ مق. پاداشن: من از پادافراه یزدان همی‌ترسم. (نظام‌الملک ۲/۷۳) ○ که من یک سال نسپارم بدو تن / بیرهیزم ز پادافراه دشمن. (فخرالدین گرجانی ۱۰۹)

● **سود کردن** (مصد.م.) (قد.) مجازات کردن: هرمز حق تو نشناخت تا خدای او را پادافراه کرد و ملک بر وی بگردانید. (بلعمی ۷۸۳)

پادپروتون pād-po(e)roton [اف.فر.] (ا.) (فیزیک) آنتی‌پروتون →.

پادتن pād-tan (ا.) (جانوری) آنتی‌بادی →.
پادذره pād-zarre [اف.عر.] (ا.) (فیزیک) یکی از ذره‌های ریزتر از اتم که کلیه خواص آن شبیه ذره متناظر خود است، اما بار الکتریکی و میدان مغناطیسی آن مساوی و مخالف ذره متناظر است: پوزیترون، پادذره الکترون است.

پادراز pā-derāz (ا.) پادرازی ۲ →: در کوله‌بار، مقداری خوردنی از قبیل نان روغنی و نان پادرازی... داشت. (جمال‌زاده ۶۸)

پادرازی ۱ p-i (حامصد.) (قد.) (مجاز) دست‌درازی؛ تجاوز.

● **سود کردن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) دست‌درازی کردن؛ تجاوز کردن: آداب من نیست از عقب سپاه شکست‌خورده بروم... پادرازی خواهی بکنی... دیگر امید رهایی نخواهی داشت. (عالم‌آرای صفوی ۵۱۳)

پادرازی ۲ p. (ا.) نوعی نان شیرینی سوراخ‌سوراخ: چند رقم نان روغنی... و پادرازی... شیرمال بود. (شهری ۱/۲۹۵)

پادروها جانِ دیگران را فدا کنم. (علی‌زاده ۱۰۷/۲) ۵
وجوہات و بقایا... همه پوچ و پادروها [بود]. (کلاتر ۲۷)

۳. نادرست؛ غلط: استبطات پادروها. (اقبال ۹)
پادری pā-dar-i (۱). ۱. تکه‌ای فرش، موکت،
یا مانند آنها، که برای پاک کردن کفش یا تزیین
دَم در پهن می‌کنند: کفش‌هایش را روی پادری پاک
کرد. (← مدرّس صادقی ۱۵۴) ۵ اعلامیه‌ها را توی پاکت
گذاشته‌بودند زیر لبهٔ پادری. (گلشیری ۶۲) ۳.
آستانِ در؛ درگاه: در پادری نشست‌بود. (پارسی‌پور
۲۴۲)

پادری pāderi [از لا: pater] (۱). (قد). کشیش:
پادری‌ها... نه آن علم و فضیلت داشتند... نه این غیرت و
حمیت را دارند که مثل افندی‌های روم در مسجد راه را
بر امام و مؤذن ببندند. (فائز مقام ۱۱۲)

پادزهر pād-zahr (۱). ۱. (پزشکی). هر ماده‌ای
که برای خنثی کردن سم به کار رَوَد: هر زهری را
پادزهری ساخته [اند]. (عنصرالمعالی ۲۱۹) ۳.
(مجاز) هر چیزی که بتواند اثر چیزِ دیگر را
خنثی یا کم کند: پادزهرِ این حرکتِ نامعقول، آن است
که بروی دستش را بیوسی. ۵ این شیرینی، پادزهری
داشت که می‌بایست آن را در همان خانه تهیه کرد.
(اسلامی‌ندوشن ۸۴)

پادزیست pād-zist (۱). (پزشکی). آنتی‌بیوتیک
→.

پادژن pād-žen [فا.غر.] (۱). (جانوری). آنتی‌ژن →.
پادساعت‌گرد pād-sā'at-gard [فا.غر.فا.] (صفه).
(فیزیک) ویژگی آنچه در خلاف جهت حرکتِ
عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقب. ساعت‌گرد:
لنگر نیروی پادساعت‌گرد.

پادشا pād[e]šā [= پادشاه] (۱). (قد). (شاعرانه)
پادشاه؛ شاه: بر این قفیر، نامهٔ آن محتشم بخوان/ با
این گدا حکایت آن پادشا بگو. (حافظ ۲۸۷) ۵ همیدون
نگشتند از اسبان جدا/ نبودند بر یک‌دگر پادشا.
(فردوسی ۱۰۱۳)

پادشاه pād[e]šāh (۱). ۱. شاه (بر. ۱) →: این
کتاب... اثر پادشاه فرزانه و داتایی... است. (قاضی ۵۵) ۵

پادارانه pā-dar-āne [= پادارنه] (صد). (۱). (قد).
پادارانه →.

پای‌در بند pā[y]-dar-band (صد). آن‌که پایش
بسته باشد، و به مجاز، مقید، اسیر، پابسته: ای
دیو سید پای‌در بند/ ای گنبد گیتی ای دماوند. (بهار
۳۵۷)

پادرجا pā-dar-jā (صد). (مجاز) پابرجا →: درخت
بلوط هنوز هم پادرجاست.

پادرختی pā-deraxti-i (صد). ویژگی میوه‌ای که
قبل از موعد چیدن، به پایین درخت می‌ریزد:
میوهٔ پادرختی. ۵ خرماي سوختهٔ پادرختی. (شهری ۲
۱۵۷/۴)

پای‌در رکاب pā[y]-dar-rekāb [فا.غر.] (صد).
(قد). (مجاز) ۱. پابه‌رکاب (بر. ۱) →: بر تافت تیز
مردم چشم عنان خویش/ چون دید مردمی همه‌جا
پای‌در رکاب. (کمال‌اسماعیل: گنج ۱۳۵/۲) نیز ← پا ۱ ۵
پا در رکاب کردن. ۳. پابه‌رکاب (بر. ۲) →:
نیست صلب جام عیش ما چو گل پادرکاب/ تا فلک
گردان بُود در دور باشد جام ما. (صائب ۱۳۳)

پای‌در گل pā[y]-dar-gel (صد). (قد). (مجاز)
پابه‌گل →: دوش بریاد حریفان به خرابات شدم/ خُم
می‌دیدم خون‌دردل و پادرگل بود. (حافظ ۱۴۱)

پادرمیانی pā-dar-mi-yān-i (حامص). (گفتگو)
(مجاز) واسطه شدن و میانجی‌گری و دخالت
کردن برای انجام یا اصلاح امری: به توصیه و
پادرمیانی یک ایرانی... این ابتکار صورت گرفت.
(اسلامی‌ندوشن ۷۰) ۵ بعضی از پیرزن‌ها... در برپا کردن
عروسی و پادرمیانی زیر دست می‌باشند. (هدایت ۵۸)
۵. سه کردن (مص.د.). (گفتگو) (مجاز) پادرمیانی
۴. اگر من در شهری پادرمیانی نمی‌کردم، سه‌سه
روز ولش نمی‌کردند. (هدایت ۲۶)

پادرهوا pā-dar-havā [فا.غر.] (صد). (گفتگو)
(مجاز) ۱. آن‌که تکلیفش روشن نیست؛
بلا تکلیف و آواره: احساس می‌کنم در میان زمین و
آسمان معلّم، پادرهوام. (دانشور ۵۷) ۳. بی‌اساس؛
پوچ: من پیرم، ولی نه این قدر که روی وعده‌های

(حامص...) شاه‌ی؛ سلطنت؛ فرمان‌روایی: کارِ آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت از تعصبی که افتاد. (بیهقی^۱ ۷۸۷) چهار بار پادشاهی از دست ایشان برفت، و کس مدتشان ندادند. (بلمی ۵) ۵ (گفتگو) (مجاز) بهترین وضعیت ممکن برای کسی: حالا روز پادشاهی آنهاست، قبلاً زندگیشان خیلی سخت می‌گذشت. ۶ (ا.) (قد.) قلم‌رو شاه‌ی؛ مملکت: سپیدش را گفت فردا پگاه/بخواه از همه پادشاهی، سپاه. (فردوسی^۳ ۱۳۰۹) ۷ (حامص...) (قد.) (مجاز) تسلط؛ چیرگی: بر خود آن را که پادشاهی نیست/ بر گیاهیش پادشا مشمر. (سنایی^۲ ۲۰۲)

۸ ~ کردن (مص.د.) با عنوان پادشاه، حکومت کردن، یا در رأس حکومت قرار داشتن: احمدشاه قاجار، هفده سال پادشاهی کرد. **پادشه** pād[e]šāh [= پادشاه] (ا.) (شاعرانه) شاه (م.۱) →: پایهٔ نظم بلند است و جهان‌گیر بگو/ تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم. (حافظ^۱ ۲۲۴) **پادشه‌نشان** p.-nešān (صف.) (قد.) پادشاه‌نشان →: شاه‌سنجر که کمترین خدمش/ در جهان پادشه‌نشان باشد. (انوری^۱ ۱۳۵)

پادگان pād[e]gān (ا.) (نظامی) ۱. محلی که در آن، نیروی نظامی مستقر است: مرا با ماشین به پادگان بردند و شش ماه بعد گردان ما به یکی از شهرهای دور منتقل شد. (شاهانی ۱۴۶) ۲. (مجاز) افرادی که در چنین محلی مستقر شده‌اند: با ورود فرمانده کل، فرمانده واحد فرمان داد: پادگان! به جای خود! **پادگن** pād-gen (ا.) (جانوری) آنتی ژن →. **پادماده** pād-māde [نا.عر.] (ا.) (فیزیک) شکلی فرضی از ماده که مشابه مادهٔ فیزیکی است، با این تفاوت که اتم‌های آن از پادذره‌ها ساخته شده‌است.

پادنگ pā-dang (ا.) نوعی وسیلهٔ برنج‌کوبی که با نیروی پا کار می‌کند. نیز ← دنگ: تنها آرد برنج فروشی است که هنوز با پادنگ کار می‌کند. (آل‌احمد^۲ ۱۶۳)

۹ ~ آمدن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز)

پس کیومرث پدید آمد. و گویند که اول کسی که پادشاه شد و حکم کرد، او بود. (بلمی ۴) ۲. (قد.) (مجاز) صاحب‌اختیار؛ مسلط: همه پادشاهید بر گنج خویش/ (فردوسی^۳ ۲۳۷۳) ۳. (قد.) (مجاز) خدا: ز تنگای جسد چون برون نمی‌قدمی/ به جز حظیرهٔ قدسی پادشاه میرس. (مغربی^۲ ۲۲۳)

۱۰ ~ نوروزی (قد.) ← میر □ میر نوروزی: خمار را به اتفاق به اسم سلطنت موسوم کردند و پادشاه نوروزی از او بر ساختند. (جوینی^۱ ۹۸/۱) ۱۱ ~ بو چیزی ~ شدن (قد.) (مجاز) مالک آن شدن: هر که بر بیست مثقال زر پادشاه شود و یک سال بر آن بگذرد، بر او واجب شود نیم دینار از آن زکات بیرون کردن. (ناصر خسرو^۲ ۱۸۸)

پادشاهانه p.-āne (ص.د.) (قد.) ۱. مربوط به پادشاه: در آن سال... پنج نوبت پادشاهانه زدند. (آفسرای ۷۱) ۲. درخور شاه؛ شاهانه: امیر را دل بگرفت، و باین همه تحمل‌های پادشاهانه می‌کرد. (بیهقی^۱ ۲۹۹)

پادشاه‌زاده pād[e]šāh-zā-d-e (ص.د...) (ا.) (قد.) شاه‌زاده →: پادشاه‌زاده‌ای به صید از لشکریان دور افتاده بود. (سعدی^۲ ۱۲۵)

پادشاه‌نشان pād[e]šāh-nešān (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که کسی را بر تخت پادشاهی بنشاند: بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین/ علاه دولت و دین صدر پادشاه‌نشان. (سعدی^۲ ۷۲۴)

پادشاه‌وزیری pād[e]šāh-vazir-i [نا.معر.فا.] (ا.) (بازی) شاه‌بازی ← ترنابازی: بازی‌های زمستانی مانند: شیریاخت و ترنابازی و پادشاه‌وزیری... بود. (شهری^۲ ۴۹۸/۱)

پادشاهی pād[e]šāh-i (ص.د...) (منسوب به پادشاه) ۱. مربوط به پادشاه: تاج پادشاهی، قصر پادشاهی. ۲. ای قبیای پادشاهی، راست بر بالای تو/ زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. (حافظ^۱ ۲۸۳) ۳. (سیاسی) سلطنتی (م.۳) →. ۳. (ا.) پادشاه: موکب همایون اعلی حضرت پادشاهی... تشریف فرما شدند. (وقایع‌الحاقیه ۴۰۷) ۴. «ی» در آخر آن برای تفخیم است. ۴.

پادیر pādir (ا.) دیرک →: ... هنوز کمرش... مثل پادیر راست است. (محمود^۱ ۲۳۳) ○ نه پادیر باشد تو را نه ستون / نه دیوار خشت و نه ز آهن درآ. (رودکی: صخاح ۱۰۱)

پاده pāze [= پاده] (ا.) (قد.) پاده (م.) (ا.) →: ماده گاوآهن پادهاش هریک / شاه پرور بُود چو برمایون. (فرالازی: اشعار ۴۳)

پاذیر pāzir (ا.) (قد.) پاییز →: فصل پاذیر بود، امیرسیدفخرالدین... آتشی عظیم برافروخت. (راوندی ۳۴۲)

پار pār (ا.) (قد.) ۱. سال گذشته؛ پارسال: ز خواب چهل بس امسالها که پار شدند / خوش آنکه بیهده امسالِ خویش پار نکرد. (پروین اعتصامی ۱۲۱) ○ از فضل خداوند و خداوندی سلطان / امروز من از دی په و امسال من از پار. (قرخی^۱ ۸۱) ۲. (قد.) در سال گذشته: نشناخت مرا رفیق یارین / زیرا که چنین ندید یارم. (ناصر خسرو^۱ ۴۱۷)

پار p. (ص.) (قد.) پاره →.

○ ~ کردن (م.ص.) (قد.) پاره کردن: زینت باغ بیش تر گردد / چون گل سرخ جامه یار کند - پیش دانا زبان شدت دی / قصه راحت بهار کند. (عمادی: لغت نامه^۱)

پار p. (تا.) ← پخش ○ پخش و پار، ○ پخش و پلا. **پاراالمپیک** pāra'olampik [فر.] (ا.) (ورزش) پاراالمپیک → المپیک ○ المپیک معلولان.

پارابلوم pārablom [فر.: parabellum, از آلم.: Parabellum] (ا.) نوعی سلاح کمری (تپانچه اتوماتیک). ¶ دراصل نام تجارتنی است.

پارابولا pārabolā [انگ.: parabola] (ا.) (ریاضی) سهمی →.

پاراتیروئید pāratīro'yid [فر.: parathyroïde] (ا.) (جانوری) دو زوج غده که در پشت یا گاه داخل تیروئید جای گرفته اند و در سوخت و ساز کلسیم نقش دارند.

پاراتیفوئید pāratīfo'yid [فر.: paratyphoïde] (ا.) (پزشکی) شبه حصبه. ← شبه ○ شبه حصبه.

بهانه تراشی کردن: هر بار که می خواهد به قولش عمل کند، هی پادنگ می آید.

○ ~ درآوردن (م.ص.) (گفتگی) (مجاز) ○ پادنگ آمدن ↑.

پادو pā-do[w] (ص.) (ا.) ۱. کارگر ساده ای که وردست صاحب کار، کار می کند و به دنبال انجام کارهایی فرستاده می شود: نوکر... عهده دار وظایف... آشپز و ناظر... و پادو... می گردید. (جمال زاده^۳ ۲۱) ۲. (قد.) آن که در حمام های عمومی قدیم، کار گرفتن و پس دادن کفش مشتری ها و تحویل لنگ برعهده او بود.

پادوان pā-dav-ān (ص.) (قد.) دونده: می شدم در فنا چو مه بی پای / اینت بی پای پادوان که منم. (مولوی^۲ ۸۰/۴)

پادوچرخه pā-do-čar-x-e (ا.) (ورزش) حرکتی نرمشی که در آن بر پشت می خوابند و پاها را در هوا به حالت رکاب زدن دوچرخه تکان می دهند.

پادویی pā-do-yi' (ح.م.ص.) ۱. عمل و شغل پادو: عادل یسرم شانزده سائش است. کار پادویی برایش ندارید؟ (محمود^۲ ۲۰۴) ۲. (گفتگی) (مجاز) فعالیتی که به نتیجه خوبی منتهی نمی شود: هرچه این چند روزه انجام دادم پادویی بود، هیچ فایده ای نداشت.

○ ~ کردن (م.ص.) (گفتگی) ۱. انجام دادن کارهای کوچک همراه با این طرف و آن طرف رفتن و دوندگی کردن: پیچ بود و در دکان باباش پادویی می کرد. (آل احمد^۳ ۲۰۳) ۲. فعالیت کردن به نفع کسی: وثوق الدوله برای اجر دادن به اشخاصی که برای او پادویی کرده بودند، عده ای از همدرم به این اداره ریخته. (مستوفی ۱۳۵/۳)

پاده pāde [= پاده] (ا.) (قد.) ۱. گله گاو و خر؛ رمه: به غور چون تو بُود پاده ای به یک من آرد / به هند چون تو بُود یک رمه به یک آجل. (عمق ۱۷۴) ۲. چوب دستی؛ چماق: خصم در دست قهرت انتاده / پای ها در رکاب چون پاده. (سنایی^۱ ۵۴۰)

رؤسا نمی‌توانستند آن را امضا نمایند. (مستوفی ۲۹۹/۲)

پارافین [pārāfin: فر.] [paraffine: (ا.)] (شیمی) ماده جامد مومی شکل سفیدرنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که از نفت به دست می‌آید و برای ساختن شمع، کاغذروغنی، عایق‌های الکتریکی، و مواد آرایشی به کار می‌رود.

پاراکلینیک [pārāk[e]linik: فر.] [paraclinique: (ا.)] (پزشکی) خدمات بهداشتی و درمانی‌ای که جهت تشخیص بیماری دور از بالین بیمار انجام می‌شود، مانند بررسی‌های آزمایشگاهی.

پاراکلینیکی p-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به پاراکلینیک (پزشکی) مربوط به پاراکلینیک: آزمایش‌های پاراکلینیکی.

پاراگراف [pārāg[e]rāf: فر.] [paragraphe: (ا.)] بخشی کوچک از یک نوشته که به مطلب کم‌وبیش مستقل و درعین حال مربوط به مطلب کلی می‌پردازد: پاراگراف اگر در آغاز فصل نباشد، با تورفتگی سطر اول شروع می‌شود.

پارالاکس [pārālāks: فر.] [parallaxe: (ا.)] (نجوم) اختلاف منظر →

پارالل [pārālel: فر.] [parallèle: (ا.)] ۱. (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به شکل دو میله چوبی موازی به ارتفاع مناسب قد ورزش‌کار و فاصله تقریبی عرض شانه که با آن حرکت‌های ورزشی انجام می‌دهند. ۲. (صد.) (برق) ← تلفن → تلفن پارالل.

→ ۳. ~ زنان (ورزش) در ژیمناستیک، پارالل مخصوص زنان که دو میله چوبی آن در ارتفاع مساوی از سطح زمین نیستند و یکی از میله‌ها بالاتر و دیگری پایین‌تر قرار می‌گیرد.

پارالمپیک [pārālampik: فر.] [paralampik: (ا.)] (ورزش) المپیک المپیک معلولان.

پارالمپیک [pārālampik: انگ.] [paralympic: (ا.)] (ورزش) → المپیک المپیک معلولان.

پارادوکس [pārādoks: فر.] [paradoxe: (ا.)] (منطق) قضیه‌ای که به ظاهر تناقض داشته باشد، مانند: «ایستادن، خسته‌کننده‌تر از راه رفتن است»؛ باطل‌نما؛ اغلوته.

پارادوکسی p-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به پارادوکس (دارای پارادوکس: تصویر پارادوکسی.

پارازیت [pārāzīt: فر.] [parasite: (ا.)] ۱. (برق) سیگنال الکتریکی ناخواسته‌ای که معمولاً در سیستم‌های مخابراتی همراه با سیگنال صدا یا تصویر می‌آید و باعث مخدوش شدن آن سیگنال می‌شود. ۲. (جانوری) انگل (م.) ۱. → ۳. (مجاز) آن‌که به هزینه دیگری زندگی می‌کند؛ طفیلی: این‌طور آدم‌ها پارازیت‌های اجتماعند.

→ ۴. ~ انداختن (مصد.) ۱. (برق) ارسال کردن صداهایی مانند سوت یا پخش کردن برنامه روی طول موجی معین در رادیو یا تلویزیون برای این‌که گیرندگان بتوانند از برنامه رادیویی یا تلویزیونی آن طول موج استفاده کنند. ۲. (گفتگو) (مجاز) میان حرف کسی پریدن: این‌قدر پارازیت نینداز، بگذر حرفم را بزنم.

→ ۵. ~ داشتن (برق) بودن پارازیت در سیستم‌های مخابراتی. → پارازیت (م.) ۱. رادیو پارازیت دارد، صدای گوینده درست مفهوم نیست.

پاراسمپاتیک [pārāsampātik: فر.] [parasymphatique: (صد.)] (جانوری) → اعصاب اعصاب پاراسمپاتیک.

پاراشوت [pārāšūt: فر.] [parachute: (ا.)] (منسوخ) چترنجات: چند کیسول گاز... یک دانه پاراشوت... برداشتیم. (طالبوف ۲۲۸)

پاراف [pārāf: فر.] [parafe, paraphe: (ا.)] صورت کوتاه‌شده امضا.

→ ۵. ~ شدن (مصد.) امضا شدن: قرارداد را آورده به هیئت که نخوانده پاراف شود. (مخبرالسلطنه ۳۹۷)

→ ۵. ~ کردن (مصد.) امضا کردن: بدون این‌که پیش‌نویس کاغذها را دیده و پاراف کرده‌باشیم، آقایان

این قوم تأسیس شد.

پارت ^۲ p. [انگ.: part] (امص.) (موسیقی) توالی اصوات در یک اثر موسیقایی (چندصدایی) که با یک ساز یا به آواز به صورت تنها یا چندنفره در ارکستر، گروه کر، و مانند آنها نواخته یا خوانده شود.

پارتنر p[art]ner [انگ.: partner] (۱.) یار یا همراه، به ویژه در ورزش، رقص، یا مهمانی.

پارتی ^۱ p[art]-i (صن.) (منسوب به پارت) ۱. مربوط به پارت: تمدن پارتی، فرهنگ پارتی. نیز ← فارسی ۲. فارسی میانه. ۴. (۱.) زبان پهلوی اشکانی.

پارتی ^۲ p[art]i [فر.: partie] (۱.) ۱. صاحب نفوذی که معمولاً در ادارات به نفع دیگری کاری انجام می دهد، یا در کاری دخالت می کند، یا به نحوی از نفوذ او استفاده می شود. رئیس بخش، پارتی اوست. هروقت دلش بخواهد، می آید. ۲. یک عده به خاطر این که پارتی دارند، از چنگال کيفر [می] گریزند. (مطهری ۵/۲۲۱) ۳. مجموعه ای از کالا یا محموله که در یک نوبت به توزیع کننده آن می رسد: پارتی اول آهن، وارد بازار شده است.

پارتی ^۳ p. [انگ.: party] (۱.) مهمانی کم و بیش به سبک اروپایی و معمولاً همراه با موسیقی و رقص.

دادن ~ دادن (مص.ا.) (گفتگو) ترتیب دادن و برگزار کردن پارتی: همه را دعوت می کنم، پارتی می دم. (← گلاب ده ای ۲۵۱-۲۵۲)

پارتی بازی p.-bāz-i [فر. فا.ا.] (حامص.) استفاده کردن از اِعمال نفوذ کسی برای رسیدن به هدف: شغلی را که حق من بود، به پارتی بازی گرفت. (حجازی ۳۶۰) ۲. مشغول همان... پارتی بازی های سابق اند. (دهخدا ۲/۵۵)

پارتی تور p[art]itur [آلم.: Partitur] (امص.) (موسیقی) ثبت یک اثر موسیقایی چندصدایی و قاعداً برای بیش از یک پارت (ساز و صدای انسان) که در آن، خطوط حامل نت نوشته

پارامتر p[ar]ametr [فر.: paramètre] (۱.) ۱. هریک از عامل هایی که بر چگونگی انجام کاری تأثیر می گذارد: برای میلزه با آلودگی محیط زیست باید به چند پارامتر توجه کرد. ۴. (ریاضی) مقدار عددی معادله که در معادلات دارای شکلی کلی ثابت، مقادیر مختلف اختیار می کند.

پارامسی p[ar]amesi [فر.: paramécie] (۱.) (جنتوری) جان دار تک سلولی مژه دار که در آب های شیرین زندگی می کند.

پارامغناطیس p[ar]ameqnātis [از فر.: paramagnétisme, با انطباق بر فارسی] (صن.) (فیزیک) ویژگی ماده ای که در آن، میدان مغناطیسی القاشده موازی و متناسب با میدان مغناطیس کننده است، ولی بسیار ضعیف تر از میدان مربوط به مواد فرومغناطیس است. نیز ← فرومغناطیس.

پارانتز p[ar]āntez [فر.:] (۱.) پرانتز →.

پارانشیم p[ar]ānšim [فر.: parenchyme] (۱.) ۱. (گیاهی) نوعی بافت گیاهی، که بخش اعظم برگ، ریشه، گوشت میوه، و مغز ساقه از آن است. ۲. (جنتوری) نوعی بافت اسفنجی و پیوندی، که در بدن جان داران وجود دارد.

پارانویا p[ar]ānoyā [فر.: paranoia] (۱.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال روانی، که مشخصه آن، توهم مورد آزار بودن و خود بزرگ بینی است. ۲. (روانشناسی) بی اعتمادی افراطی و بدون دلیل نسبت به دیگران.

پارانوئید p[ar]āno'yid [فر.: paranoïde] (صن.) (پزشکی) مبتلا به بیماری پارانویا.

پاراوان p[ar]āvān [فر.: paravent, از ایتا.: paravento] (۱.) دیواره متحرکی برای جدا کردن قسمتی از اتاق یا سالن از قسمت های دیگر.

پارت ^۱ p[art] (۱.) قومی باستانی که در حدود خراسان می زیستند و دولت اشکانی به دست

ملا به دل خوشی تمام بر لب دریا رفته، به شست و شوی
پارچه مشغول گردید. (لودی ۱۱۳) ۴. قطعه؛ تکه:
بسم الله الرحمن الرحيم را به سر پارچه سفال نوشته،
در میان آتش می انداختند. (شهری ۵۲۴/۴) ۵. پارچه
نانی تا زنده باشد، بخورد. (عالم آرای صفوی ۴۱۸) ۳.
واحد شمارش ملک، منسوج، و مانند آنها:
هفت پارچه آبادی شمیران. (← گلاب دره ای ۲۷۰) ۶
بیست و هشت پارچه آبادی. (آل احمد ۱۰۹) ۷. صلتی
از آن وی رسول دار برد دوست هزار دم و اسبی با ستام
زرو پنجاه پارچه جامه نابریده. (بیهقی ۵۳^۱)

۸. ~ ~ به صورت پاره پاره؛ تکه تکه:
پارچه پارچه گوشت آن گوسفند را می خورد. (شوشتی
۴۵۲)

۹. یک ~ (گفتگو) ویژگی شخص یا چیزی که
به طور مبالغه آمیز وصف می شود: یک پارچه
خانم است. ۱۰. این شوهر نبود، یک پارچه جواهر بود.
(هدایت ۸۵^۲)

پارچه ای p-ī(y)-i (ص.، منسوب به پارچه) ۱.
از جنس پارچه: دستکش پارچه ای، روکش پارچه ای.
۲. کفش پارچه ای راحتی به پا داشت. (حاج سید جواد ای ۸)
۳. (ص.، ا.!) (گفتگو) پارچه فروش →

پارچه باف pārčē-bāf (ص.، ا.!) آن که پارچه
می بافت.

پارچه بافی p-i (حامص.) ۱. عمل و شغل
پارچه باف. ۲. (ا.!) کارخانه یا کارگاهی که در
آن، پارچه می بافند.

پارچه فروش pārčē-foruš (ص.، ا.!) آن که پارچه
می فروشد؛ فروشنده پارچه؛ بزاز: پارچه فروش
دوره گرد وارد ده می شد. (اسلامی نندوشن ۱۷۸)

پارچه فروشی p-i (حامص.) ۱. عمل و شغل
پارچه فروش. ۲. (ا.!) جایی که در آن، پارچه
می فروشدند.

پاردم pār-dom (ا.!) چرمی که بر زین یا پالان
می دوزند و از زیر دم اسب و قاطر و الاغ
می گذرانند؛ رانکی: خری از روستایی ای بگریخت/
جل بیفکند و پاردم بگسیخت. (سعدی ۸۵۴^۳)

یک یک پارت ها با آرایش دقیق
متریک-ریتیمیک صداها و سکوت ها،
میزان به میزان همراه با اشارات لازم در مورد
چگونگی اجرا زیر یک دیگر قرار می گیرند.

پارتیزان pārtizān [فر.: partisan] (ص.، ا.!) آن که
به مثابه یک سرباز به صورت غیرکلاسیک و
نامنظم با دشمن می جنگد؛ چریک: یک زن
پارتیزان بود... و مخفیانه از راهی کوهستانی... می رفت
تا... پیام مهمی را به رهبر گروه برساند. (پارسی پور
۳۵۷)

پارتیزانی p-i [فر.ا.] (ص.، منسوب به پارتیزان) ۱.
مربوط به پارتیزان یا پارتیزان ها: جنگ های
پارتیزانی. ۲. (ق.) (گفتگو) (مجاز) سرزده و
ناگهانی: خیلی پارتیزانی آمدی! مرا غافل گیر کردی!
پارتیسیون pārtisiyon [فر.: partition] (امص.)
(موسیقی) پارتی تور →

پارتیشن pārtišen [انگ.: partition] (ا.!)
دیواره ای که یک قسمت اتاق یا سالن را از
قسمت های دیگر جدا می کند.

پارچ pārčē (ا.!) ظرفی دسته دار و دهن گشاد از
شیشه یا جنس دیگر برای نگه داری آب و
دیگر مایعات: مشتش را از مایع درون پارچ پُر
می کرد و روی سنگ ها پشتم می زد. (دانثور ۱۶)
محسن... پارچی را که کنار حوض بود، برداشت.
(گلاب دره ای ۵۶۰) پادیه آب، جوش آمد برداشته، در
پارچ آب سرد گرم گردانید. (شهری ۱۲۸^۳)



پارچه pārčē (ا.!) ۱. هر چیز بافته شده از
رشته های تابیده که برای دوختن لباس، پرده،
ملافه، و مانند آنها به کار می رود؛ منسوج؛
قماش: پارچه های انگلیسی را... ارجح بر پارچه های
دیگر دانسته بودند. (علوی ۹۸^۲) ۲. در تبریز... پارچه... و
منسوجات ابریشمی خوب می بافند. (جمال زاده ۸۱^{۱۲})

۳۰/۱ هزارمیلیارد کیلومتر یا ۳/۲۶ سال نوری است.

پارسنگ pārs-sang (ا.) سنگی که در یک کفه ترازو می‌گذارند تا با کفه دیگر برابر شود.

❖ ~ برداشتن (بودن) عقل کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← عقل □ عقل کسی پارسنگ برداشتن.

پارسی pārs-i (صند، منسوب به پارس) ۱. مربوط به پارس (= فارس): زبان پارسی، قوم پارسی. ۲. اهل پارس؛ از مردم پارس: وزیرش مردی پارسی بود و او را ابومنصور شهردان می‌گفتند. (ناصرخسرو ۲)

۳. ساخته شده یا به عمل آمده در پارس: شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به

بنگاله می‌رود. (حافظ ۱۵۲) ۴. (ا.) فارسی (م. ۱) →: به عربی و پارسی هرچه املافرمود، نبشتم. (افلاکی

۵۵۶) نخستین کسی که نامه نوشت به پارسی، او بود.

(بلعمی ۸۹) ۵. (صند) ایرانی: آتی‌ها از ترس پارسیان، مملکت خویش را ترک می‌کردند. (مینوی ۳

۲۰۰) ز رومی و مصری و از پارسی/ نجومی و گر مردم هندسی. (فردوسی ۳ ۱۷۷۹) ۶. زردشتی:

پارسیان هند (= زردشتی‌های مقیم هند). ۷. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) شعر فارسی که همراه موسیقی خوانده می‌شده است: گر مطرب حریفان

این پارسی بخواند/ در وجد و حالت آرد پیران پارسا را. (حافظ ۲۷۲)

❖ ~ باستان فارسی باستان. ← فارسی □ فارسی باستان.

❖ ~ دری فارسی دری. ← فارسی □ فارسی دری.

❖ ~ میانه فارسی میانه. ← فارسی □ فارسی میانه.

پارسی‌زبان p.-zabān (صند، ا.) فارسی‌زبان →: تلفظ اسامی آنها برای پارسی‌زبانان خالی از اشکال نیست. (جمال‌زاده ۲۲۱)

پارسی‌گو pārs-i-gu (صف.) (قد.) فارسی‌زبان →: من در همه زمین پارسی‌گویان شهری نیکوتر... از

پاردم‌ساییده p.-sā-y(ʾ)-id-e (صند) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که در بدجنسی و

ترفندبازی سابقه‌دار است؛ کهنه‌کار در بدجنسی و کلک: از ارتقه‌های به‌نام این مملکت و از

پاردم‌ساییده‌های... این شهر هستند. (جمال‌زاده ۲۳/۱) ۵. از آدم‌های پاردم‌ساییده امروزه نیست. (هدایت ۲۴۳)

پارس ۱. pārs (ا.) قومی ایرانی که در روزگاران کهن در بخش جنوب‌غربی ایران ساکن شدند.

پارس ۲. p. (ا.) صدای سگ؛ عوعو: پارس‌سگ... بلند شد. (گلشیری ۱۲۴) ۵. صدای پارس سگی بلند می‌شد. (جمال‌زاده ۲۱۵)

❖ ~ کردن (مصداق.) عوعو کردن: سگِ خانمِ سرای‌دار از دور پارس می‌کرد. (ترقی ۲۲۹)

پارسا pārsā (صند) آن‌که از ارتکاب گناه و خطا پرهیز می‌کند؛ پرهیزگار: این قضیه بیوه‌زن پارسام

از اخوات و نظایر آن حکایت است. (مینوی ۱۰۳) ۵. جرجیس، مردی بود مسلمان و پارسام بر دین عیسی.

(بلعمی ۵۹۳)

پارسال pārs-sāl (ا.) ۱. سال گذشته؛ سال پیش: تا پارسال اجاره‌شین بودند. ۵. مالیات پارسال را

هنوز ندادیم. ۲. (قد.) در سال گذشته: می‌دانم که پارسال به اصفهان رفته‌بودی. (خانلاری ۳۳۲) ۵. گر

دگرگون بود حالت پارسال/ چون که دیگر گشت باز امسال حال؟ (ناصرخسرو ۲۸۷)

پارساله p.-e (صند) مربوط به پارسال: از... عمل‌کرد پارساله آن‌جا به من اطلاع [بدهید]. (بیاق‌معیش ۳۶۲)

پارسایی pārsā-y(ʾ)-i (حاصصند) دوری از ارتکاب گناه و خطا؛ پرهیزگاری: زهد و پارسایی... وی در

سراسر خوارزم پیچید. (نفیسی ۴۶۲) ۵. ترک دنیا و شهوت است و هوس/ پارسایی، نه ترک جامه و بس.

(سعدی ۸۸)

پارسچی pārsči [تر.] (صند، ا.) (دیوانی) پارسچی →: مشارائیه از جمله امرا...، صیادان...، پارسچیان و

سگ‌بانان [است]. (رفیعا ۸۸)

پارسک pārsēk [فر.] [parsec] (ا.) (نجوم) واحدی برای اندازه‌گیری فاصله بین ستارگان که حدود

اصفهان ندیدم. (ناصر خسرو^۲ ۱۶۷)

(عبداللہی: شکوفای ۳۲۲)

پارس‌نیل، پارس‌یل [pārs'nyil (تر.) = پارس‌نیل]

(۱.) (قد.) (گشماری) پارس‌نیل →

پارفت pā-raft (امص.) (گفتگو) (مجاز) رفت و آمدمکرر داشتن به جایی: چندین و چند سال پارفت را به کل از خانه‌اش بریده‌بودم. (چهل تن^۳ ۱۶۴)**پارک**^۱ [pārk (فر.: parc) (۱.)] ۱. گردش‌گاهیعمومی، معمولاً با فضایی وسیع و با وضعی نزدیک به طبیعت: توی پارک‌ها روی نمکی می‌نشینم. (گلشنبرای^۱ ۱۷) سیف‌الدوله پارک تازه خوبی ساخته بود. (حاج‌سیاح^۱ ۳۲۴) ۲. وسیله‌ای شبیه یک اتاقک با دیواری توری یا مشبک که در گوشه‌ای از اتاق گذاشته می‌شود و کودکان در آن بازی می‌کنند.

• • • جنگلی گردش‌گاهی در جنگل یا به شکل جنگل طبیعی.

• • • ملی پارکی با محیط طبیعی و قرق شده جهت نگه‌داری گونه‌های کم‌یاب جانوران یا گیاهان.

پارک^۲ [p. (انگ.: park) (امص.)] ۱. گذاشتن یا

نگه داشتن وسیله نقلیه در جایی. ۲. (۱.) (نظمی) توقف‌گاه جنگ‌افزارها و وسایل نقلیه نظامی: پارک توپ‌خانه.

• • • کودن (مص.م.) پارک (م.۱) →: پسر جوانی کمبوش را کنار مقازه پارک کرد. (خانمی: شکوفای ۲۰۱)

پای‌رکابی [pā[y-e]-rekāb-i (فا.ع.فا.) (صند.) (۱.)](گفتگو) ۱. شاگرد راننده اتوبوس که روی رکاب می‌ایستد. ۲. (مجاز) آن‌که جزو اطرافیان کسی است و برای او پادویی می‌کند: اشراف و اعیان... همراه چندین‌ده نوکر و پای‌رکابی... حرکت می‌کنند. (شهری^۱ ۱۲۳)**پارکت** [pārkēt (فر.: parquet) (۱.)] قطعه‌های

چوبی مسطح و معمولاً مستطیل که کف داخلی ساختمان را با آن فرش می‌کنند: جای کنش‌ها... روی پارکت چوبی و رستوران نقش می‌بست.

پارک‌سوار [pārk-savār (انگ.فا.) (۱.)] محوطه‌ای در کنار پایانه اتوبوس‌های درون‌شهری برای توقف خودروهای شخصی و انتقال سرنشینان آنها به مرکز شهر.**پارکومتر** [pārkometr (فر.: parcomètre) (۱.)]دستگاهی در کنار خیابان یا پارکینگ که با انداختن سکه‌ای در آن به کار می‌افتد و زمان توقف اتومبیل را نشان می‌دهد؛ ایست‌سنج: ماشینم جلوی پارکومتر کنار خیابان است. (فصیح^۱ ۵۵)**پارکی** [pārk-i (فر.فا.) (صند.) منسوب به پارک] → چراغ • چراغ پارکی.**پارکینسون** [parkinson (از انگ.: Parkinson's disease) (۱.) (پزشکی) نوعی

بیماری عصبی میان‌سالان و سال‌خوردگان که با کُندی حرکات، رعشه، و سفتی عضلات مشخص می‌شود، معمولاً نیمی از صورت به یک طرف برمی‌گردد، لب‌ها درست به هم نمی‌رسد و دهان به یک طرف کج می‌شود؛ لقوه. ۱ برگرفته از نام جیمز پارکینسون (۱۷۵۵-۱۸۲۴ م.)، پزشک انگلیسی.

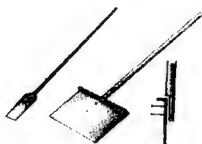
پارکینگ [pārkīng (انگ.: parking) (۱.)] محلسرپوشیده یا سرباز، معمولاً محصور، برای توقف خودرو: میدان دیگری هم... وجود داشت که... به صورت پارکینگ اتومبیل... درآمده است. (شهری^۲ ۳۲۷/۲)

• • • اختصاصی نوعی پارکینگ که عموم مردم نمی‌توانند از آن استفاده کنند و معمولاً به شرکت، اداره، یا مکان خاصی اختصاص دارد. • • • طبقاتی نوعی پارکینگ معمولاً مسقف و چندطبقه.

پارگک [pāreka]-g-ak (مصغ. پاره، ۱.) (قد.) پاره‌ایکوچک؛ تکه‌ای ریز: یک خریزه بود، آن را ببریدم. گفت: از آن، پارگکی به من ده. (جامی^۸ ۲۴۷) • شیخ گفت: اول قدم جگر می‌باید خورد. خادم گفت: بقا باد شیخ را که پارگکی دل در کرده‌ام. (محمدبن‌منور^۲ ۹۷)

را که یارنجی بدادی / به هر دستان کم از گنجی ندادی.
(نظامی ۱۰۳۳) مرا پای رنج به کار می‌بایست که هیچ
کار بی‌مزد هرگز نکنم. (ارجانی ۲۸۲/۵ تا ۲۸۳) اگر
وقتی به زیارت من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای
من پای رنج آن‌کس باشد. (عنصرالمعالی ۵۰۱ ح).

پارو pā-ru (ا.!) ۱. وسیله‌ای از چوب یا جز آن
با صفحه‌ای مسطح و دسته‌ای بلند که با آن،
برف یا چیزهای دیگر را می‌رو بند و با نوعی از
آن قایق می‌رانند: زورقی با بادیان و پارو زورق را
تند رانده، نزدیک غروب ما را به اهواز رسانید.
(حاج‌سیاح ۲۱۹)



۲. وسیله‌ای چوبی و دراز که با آن، خمیر را در
تنور می‌گذارند.



• **زدن** (مصد.) حرکت دادن پارو در آب
به‌شیوه‌ای خاص، برای پیش بردن قایق یا
کشتی (در کشتی‌های بادبانی قدیم): آب، آرام
بود و بلم‌چی‌ها پارو می‌زدند. (اسلامی‌ندوشن ۶۹)
تمام محکومین... در کشتی‌های جنگی به پارو زدن
محکومند. (قاضی ۱۱۹۵)

• **کردن** (مصد.) روییدن و پاک کردن سطح
جایی (مانند پشت بام) از برف با پارو: پشت بام
را پارو می‌کنیم.

• **کشیدن** (مصد.) پارو زدن →: از کنار
جزیره راه افتادم به‌طرف ساحل... پارو کشیدم.
(دریابندری ۷۸۳)

پاروب pā-rub (ا.!) پارو (م.!) →: فراش‌ها جاروب
و پاروب به‌دست صحن و ایوان را... آب و جاروب
می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۱۲) سوار زورق شدم. گلهی
خود می‌رفت و گلهی به‌مدد پاروب. (حاج‌سیاح ۳۶۲)

پارگی pāre-gi (حاص.) شکافتگی؛
چاک خوردگی: وقت شمردن، از کهنگی و پارگی
لسکنس ایراد گرفت. (شهری ۱۲۳/۴۲)

پارگین pārgin (ا.!) (قد.) ۱. گودالی که آب‌های
کثیف و گندیده در آن جمع شود: مرد که فردوس
دید، کی نگرد خاک‌دان / و آن‌که به دریا رسید، کی طبلد
پارگین؟ (خاقانی ۳۳۶) ۲. گودی‌ای که در اطراف
شهر برای جمع شدن آب‌های آلوده می‌کنندند:
دشمن از شمشیر لو ایمن نباشد و رِ بُود / در حصارِ گِرد
او از ژرف دریا پارگین. (فرخی ۳۰۱)

پارلمان pārlēmān [فر.: parlement] (ا.!) (سیسی)
مجلس نمایندگان مردم برای وضع قانون و
نظارت بر کار قوه مجریه: همین کار را در مقابل
پارلمان هم تکرار کردند. (جمال‌زاده ۳۲۷)

پارلمانتاریسم pārlēmāntārisim [فر.:
parlementarisme] (ا.!) (سیسی) شیوه حکومتی
که در آن پارلمان قانون‌گذاری را برعهده دارد و
قوه مجریه در برابر آن مسئول است.

پارلمانی pārlēmān-i [فر.فا.] (صند.) منسوب به
پارلمان (سیسی) مربوط به پارلمان: مبارزات
پارلمانی، مشاجرات پارلمانی، معاون پارلمانی
رئیس‌جمهور.

پارلمنت pārlēment [انگ.: parliament] (ا.!)
(سیسی) (منسوخ) پارلمان →: کلیسایی است در
پارلمنت که همان دارالشوراست. (حاج‌سیاح ۲۰۱) به
جمع کُل فرنگستان تلگراف نموده، امداد می‌خواهیم.
آنها رجوع به مجلس پارلمنت می‌کنند. (غفاری ۱۲۱)

پارناس pārnās [فر.: parnasse] (ا.!) پارناسیسم
↓

پارناسیسم pārnāsism [فر.: parnassisme] (ا.!)
مکتبی در ادبیات اروپایی که در قرن نوزدهم
میلادی به‌وجود آمد و طرف‌دار نظریه هنر
برای هنر بود.

پای رنج pā[y]-ranj (ا.!) (قد.) (مجاز) پولی که
به نوازنده، مطرب، طیب، یا هرکس دیگر
درازای آمدن و انجام دادن کاری می‌دادند: مغنی

پاروتید [فر.: parotide] (ا.) (جانوری)

غده بناگوشی. ← غده □ غده بناگوشی.

پاروزن pā-ru-zan (صف.: ا.) آنکه با زدن پارو،

قایق یا کشتی می راند: فرمانده نگهبانان محکومین

پاروزن به عرشه کشتی برآمد. (قاضی ۱۱۹۵)

پاروزنان p.-ān (ق.) درحال پارو زدن: زورق‌ها

پاروزنان برای حمل متاع و مسافر نزدیک شدند.

(حاج‌سیاح^۱ ۱۱)

پاروزنی pā-ru-zan-i (حامص.) عمل پاروزن.

• ~ کردن (مصد.) پارو زدن: در استخر

بزرگ، قایق‌سواری و پاروزنی می‌کردیم. (مستوفی

۱۰۵/۲)

پاروکش pā-ru-keš (صف.: ا.) پاروزن →: یکی از

پاروکش‌های من یک آدمی بود به‌اسم... (دریابندری^۳

۱۳۸)

پاروکشی p.-i (حامص.) عمل پاروکش؛ عمل

پاروزن: به پاروکشی حاضر نبودند. (← دریابندری^۳

۱۴۲)

پارویی pā-ru-yi-i (صند.) منسوب به پارو) مربوط

به پارو؛ حرکت‌کننده با پارو: قایق پارویی.

پاره pāre (ص.) ۱. ویژگی آنچه دریده،

چاک‌خورده، یا اجزایش ازهم جدا شده‌باشد:

بیراهن پاره، کاغذ پاره. ← پاره شدن. ۲. (ا.)

قطعه یا تکه کوچکی از هرچیز: پاره آجر. ○ پسر

پیش پدر نشیند تا پاره‌اش نام بدهد. (شمس‌تبریزی^۱

۶۳/۲) ۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های

مرکب، به معنی «قطعه» و «تکه»: پاره آجر،

پاره‌سنگ، پاره‌گوشت. ○ پاره آجری به میان سفره...

پرتاب کرد. (دریابندری^۱ ۶۸) ○ من به سکو برآمده،

پاره آجری بالین نموده... خواهیمد. (حاج‌سیاح^۲ ۳۷۲) ۴.

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی

«قطعه» و «تکه»: آجرپاره، آهن پاره، کاغذپاره. ○

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای / زنهار تا به یک

نقش نشکنی به سنگ. (سعدی^۲ ۱۸۰) ۵. واحد

شمارش بعضی اشیاء؛ پارچه؛ قطعه: چند پاره ده

داشت، همه را میان رعایا تقسیم کرد. ○ پنج هزار درم و

پنج پاره جامه صلت پستد. (بیهقی^۱ ۷۱۲) ○ اندر

سلاح‌خانه او چهارصد پاره جوشن بود. (بلعمی^۱ ۸۱۸) ۶.

(قد.) تکه پارچه که بر پارگی لباس می‌دوزند؛

وصله: از رنج پاره دوختن و زحمت رفو / خونابه دلم ز

سرانگشت‌ها چکید. (پروین اعتصامی ۸۱) ○ چند به شب

در سماع جامه دریدن ز شوق؟ / روز دگر بامداد پاره بر

او دوختن؟ (سعدی^۲ ۵۴۷) ۷. (قد.) رشوه: چون نار

پاره پاره شود حاکم / گر حکم کرد باید بی‌پاره.

(ناصرخسرو^۸ ۴۲۴) ۸. (قد.) هدیه؛ تحفه: به از

نیکو سخن چیزی نیابی / که زی دانا بتری بر رسم پاره.

(ناصرخسرو^۹ ۴۲۹) ۹. (قد.) (ریاضی)

مقسوم^{۱۰} علیه: عدد اول... را هیچ پاره نیژد، مگر آنکه

هم‌نام او بود. (بیرونی ۳۵)

• ~ پوزدن (مصد.) (قد.) وصله زدن:

رسول (ص)... گوسفند بدوشیدی و نعلین بدوختی و جامه

را پاره برزدی. (غزالی ۲۷۲/۲)

○ ~ پار (قد.) ○ پاره پاره →.

○ ~ پار شدن (قد.) ○ پاره پاره شدن →: فراوان

بگشتند در کارزار / همان تیغ با گرز شد پاره‌پار.

(فردوسی: لغت‌نامه^۱)

○ ~ پار کردن ○ پاره پاره کردن →: به فرمان آن

خسرو کامگار / بکردند از آن‌پس ورا پاره‌پار.

(فردوسی^۳ ۳۳۳)

○ ~ ~ ۱. دریده و چاک‌خورده: روی لعاف

کثیف پاره پاره... خوابیده بودم. (مشفق‌کاظمی ۷۴) ○

کلیمکی کهنه پاره پاره. (مبیدی^۳ ۳۷۰/۳) ۲. شکسته

و تقسیم‌شده به قطعه‌ها. ← پاره پاره شدن. ۳.

اندک اندک؛ کم‌کم؛ رفته رفته: چون تو ظاهر پاک

داری، پاره پاره باطن و دل پاک شود از سودهای فسد.

(کتاب‌المعارف: لغت‌نامه^۱) ۴. به صورت تکه‌ها: پس

پاره پاره نان پیش او نگندی و ایشان به روی

اندرافتادندی و از گرسنگی نان پاره به دندان برگرفتندی

چنان‌که سگ. (بلعمی ۲۷۹)

○ ~ ~ شدن (گشتن) تقسیم شدن به قطعه‌ها؛

تکه تکه شدن: جسم او پاره پاره شده است... و سایر

اعضای او به اطراف پراکنده شده است. (مبیدی^۳ ۲۷۵) ○

پاره پوره. ○ شلوار... پاره پوره ای به تن داشت.
(میرصادقی^۱ ۱۰) ۲. (ا.) هر چیز تکه تکه شده:
پاره پوره های کاغذ را توی سطل آشغال انداخت.

○ **سَم گودن** (مصد.) (گفتگو) به حالت
پاره پوره درآوردن: یک تگرگ که بزند لباس هایمان را
پاره پوره می کند (دانشور ۹۲)

پاره خط [pāre-xat] (نا.ع.) (ا.) (ریاضی) خطی
که دو سر آن محدود و مشخص باشد.

پاره دوز pāre-duz (صف.) آن که کفش تعمیر
می کند؛ پینه دوز: دختر پاره دوزی از اهالی شهر...
است. (قاضی ۳۴) ○ گر به غربی زود از شهر خویش/
سختی و محنت نبرد پاره دوز. (سعدی: لغت نامه^۱)

پاره دوزی p-i (حامص.) تعمیر کفش؛
پینه دوزی: مردی فقیر و کارم پاره دوزی است.
(حاج سیاح^۲ ۲۷)

پاره وقت pāre-vaqt (نا.ع.) (صد.) ۱. ویژگی
فعالیتی که براساس بخشی از وقت اداری
تنظیم شده است، نه تمام اوقات؛ مقر.
تمام وقت. ← تمام وقت (م. ۱): آموزش پاره وقت،
سیستم پاره وقت. ۲. ویژگی آن که در بخشی از
وقت اداری در مؤسسه ای کار می کند، نه در
تمام اوقات اداری؛ مقر. تمام وقت. ←
تمام وقت (م. ۲): استاد پاره وقت، کارمند پاره وقت.

پاری pā-r-i (صد.) منسوب به بار (قد.) مربوط به
پار؛ پارسالی: ... که تقویم پاری نباید به کار.
(سعدی^۱ ۱۶۴)

پارین pā-r-in (صد.) (قد.) مربوط به پار؛
پارسالی: هرچه من از آذربایجان بنویسم، به شکل تقویم
پارین به شما خواهد رسید. (نظام السلطنه ۴۰۶/۲) ○ سال
پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست / سال امسالین
تو با ما درگرفتی جنگ و کین. (منوچهری^۱ ۸۰)

پارینه pā-r-ine (صد.) (قد.) مربوط به پار؛
پارسالی: هرکجا می روم، همان احمد پارینه ام و محمد
دیرینه. (امیرنظام: از صباه تا میا ۱۷۱/۱)

پارینه سال p-sāl (قد.) (قد.) پارسال؛ سال
گذشته: پسر قدرخان... پارینه سال، چهارصد و چهل و نه،

آواز طراق از آن کوزه برآید و آن کوزه پاره پاره گردد.
(حاسب طبری ۷۸) ○ آن کوه از هیبت و امر خدای تعالی
پاره پاره گشت. (بلعمی ۳۲۳)

○ **سَم گودن** چند تکه کردن؛ قطعه قطعه
کردن: ورقه ای... را پاره پاره کرده... به دور انداخت.
(جمال زاده^۱ ۱۳۳) ○ هرچه از ایشان چهارپای بود، از
زمین برگرفت و به هوا برپرد و بر زمین زد و پاره پاره
کرد. (بلعمی ۱۱۵)

○ **سَم جگر** (تن) (گفتگو) (مجاز) جگر گوشه →:
نور چشم و پاره جگر منی. (قاضی ۳۲۶)

○ **سَم شدن** (مصد.) دریده شدن یا جدا شدن
بخشی از چیزی: پوست بسیاری از طبل ها پاره
شده... بود. (جمال زاده^۱ ۶۹)

○ **سَم شدن بند دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← بند^۱
○ بند دل کسی پاره شدن
○ **سَم شدن چُرت کسی** (گفتگو) (مجاز) ← چُرت
○ چُرت کسی پاره شدن.

○ **سَم گودن** (مصد.) ۱. چاک دادن؛ دریدن:
کاغذ رئیس ناحیه را پاره کردند، ریختند تو سطل. (←
میرصادقی^۱ ۱۳) ○ شما بدین زرد عوتی کنید و فوطه ها
پاره کنید که دست گیر ما در قیامت این کلمه خواهد بود.
(محمد بن منور^۱ ۹۵) ۲. گسیختن؛ بریدن:
چوب کبریت... نوک انگشت هایش را سوزاند و رشته
افکار او را پاره کرد. (آل احمد^۴ ۴۶) ۳. (قد.) بخش
کردن؛ تقسیم کردن: [عدد] زوج، جفت بود، و این
آن عدد است که به دو پاره، مانند یک دیگر، توان کردن.
(بیرونی ۳۴)

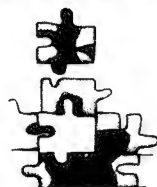
پاره ای p-i-(y) (صد.) (قد.) ۱. مقداری: ریختند
در آن دره پاره ای آذوقه به دست آوردند. (عالم آرای صفوی
۳۸۲) ۲. بعضی: پاره ای دواها را می شناسم.
(حاج سیاح^۲ ۳۰) ۳. (صد.) مقداری: شما از این
نعمت قدری بخورید و پاره ای از بهر من بگذارید.
(بیغمی ۷۹۹) ۴. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه
بر روی هجای دوم است.

پاره پوره pāre-pure (صد.) (گفتگو) ۱. دارای
پارگی، وصله، چاک، یا کهنگی: اسکناس

زنده بود. (بیهقی^۱ ۲۴۶)

پارینه‌سنگی pā-rine-sang-i (ا. (علوم زمین) نخستین دورهٔ عصر حجر که انسان در آن ساختن ابزارهای سنگی را آغاز کرد؛ پالئولیتیک.

پازل pāzel [انگ.: puzzle] (ا. (بازی) نوعی بازی فکری کودکان که از چندین قطعهٔ مقوایی، چوبی، یا پلاستیکی دارای شکل‌های نامنظم تشکیل شده‌است و وقتی این قطعه‌ها به‌صورت مناسب کنار هم قرار بگیرند و فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایشان درهم چفت شود، تصویری خاص به‌وجود می‌آید.



پازلفی pā-zolf-i (ص. (ا. دنبالهٔ دو طرف راست و چپ موی سر که تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود؛ خط‌ریش؛ رانده جوان سیه‌چرده‌ای است که پازلفی‌هایش تا چاته‌اش پایین آمده‌است. (محمود^۲ ۸۵)

پازن pāzan (ا. (چاتوری) بز کوهی. ← بز ۵ بز کوهی: می‌زنند به کوه و صحرا و می‌افتند به‌جان مرال و یازن... و خرگوش... (گلشیری^۳ ۳۶)

پازند pāzand (ا. ۱. متون آوانویسی‌شدهٔ زبان پهلوی به‌خط اوستایی. ۲. ترجمه یا تفسیر اوستا؛ اوستا: گویند نخستین سخن از نامهٔ یازند/ آن است که با مردم بداصل می‌بوند. (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

پازی‌زهر pā[y]-zahr [= پاذر] (ا. (قد.) پاذر زهر: به بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای‌زهر/ پیش ما خار است و پیش اشتران خرمایان. (مولوی^۴ ۱۹۲/۴) ۵ بر فعل چو زهر نیست پازهر/ جز قول چو نوش پخته بافتند. (ناصرخسرو^۱ ۲۴)

پاژخ pāzax (ا. (قد.) آزار؛ اذیت: پاساز می‌کند من و خوبان را/ تنگ آمدم ز پاژخ و پاسار.

(ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

پاژه pāze (ا. (قد.) ۱. پاچه (م. ۱) →: کوه را زلزله چون کپک قند در پاژه/ ابر را صاعقه چون سنگ قند در قندیل. (انوری^۱ ۲۹۹) ۲. پایه: درمی‌نش فولره‌ای برنجین برآمده، در پاژه آن، مشرعه‌ای ساخته‌است که به پنج نایژه آب بسیلر بیرون می‌آید. (ناصرخسرو^۲ ۲۱)

پاس pās (ا. ۱. بخشی از زمان: پاسی از شب گذشته به تهران رسیدیم. (شهری^۳ ۳۲۳) ۵ پاسی از شب مانده به جیحون رسید. (بیهقی^۱ ۳۰۱) ۲. (مصد.) (قد.) رعایت کردن؛ رعایت؛ ملاحظه: برتوست پاسی خاطر بی‌چلرگان و شکر/ بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا. (سعدی^۲ ۵۲) ۳. (قد.) نگهبانی؛ محافظت: ملوک از بهر پاس رعیت‌اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک. (سعدی^۲ ۸۰) ۴. (ا. (قد.) یک بخش از چهار بخش روز یا شبانه‌روز: از آن پندها داشتم من پاسی/ نهایش کنم روزوشب در سه پاس. (فردوسی^۳ ۱۱۳)

• ۵. دادن (مصد.) نگهبانی کردن؛ کشیک دادن: سلاح‌داران دریایی آن، به‌نوبت پاس می‌دادند. (نفیسی ۴۸۲)

• ۶. داشتن (مصد.) رعایت کردن و گرامی داشتن یا محترم داشتن کسی یا چیزی: مردم چه چیز را پاس می‌دارند؟ (محمده علی ۱۲) ۵ فلان... پاسی خاطر عزیزان داشتن منت دارد. (سعدی^۲ ۱۱۰) ۲. (مصد.) نگهبانی کردن؛ مواظبت کردن: جواهر به‌گنجینه‌داران سیار/ ولی راز را خویشش پاس دار. (سعدی^۱ ۱۵۴) ۵ قوت او چندان بود که هر شب بر دی او چهارهزار مرد پاس داشتندی به‌نوبت. (بلعی ۴۰۴)

• ۷. کسی [را] داشتن (قد.) به او توجه و التفات داشتن و از او محافظت کردن: برو پاس درویش محتاج دار/ که شاه از رعیت بود تاج‌دار. (سعدی^۱ ۴۲)

• ۸. به‌به‌عوض؛ به‌ملاحظه: به‌پاس خدمت آن روز، امروزه من کمک کنی. (شاهانی ۲۲) ۵ من به‌پاس

• **شدن** (مصدر). (باتک‌داری) پذیرفته شدن مبلغ چک یا حواله کسی از جانب بانک، هنگامی که حساب کشنده چک آن مبلغ را داشته باشد.

• **طوبال** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ در طول زمین به یار خودی می‌رسد.

• **عوضی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ در عرض زمین به یار خودی می‌رسد.

• **عمقی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، نوعی پاس که در آن، توپ در عمق دفاع تیم حریف به یار خودی می‌رسد.

• **قوسی** (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ با حالتی شبیه قوس از بالای سر دفاع می‌گذرد و به یار خودی می‌رسد.

• **کردن** (مصدر). ۱. گذراندن (درس): در نهم‌ساله اول، هفده واحد پاس کردم. ۲. (گفتگو) رد کردن و راندن چیزی به سوی کسی، یا دادن چیزی به کسی: لطفاً بشقاب را پاس کنید به ایشان. ۳. (بازی) در برخی بازی‌های با ورق، از بازی خارج شدن یا واگذار کردن نوبت به حریف.

• **کردن چک** (گفتگو) ← چک ۱ • چک را پاس کردن.

• **کوتاه** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، توپ با ارتفاع کم برای آبنشارزن ارسال می‌شود.

• **هوایی** (ورزش) در فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ از بالای سطح زمین و در هوا برای یار خودی ارسال می‌شود.

پاس ۲ p. [فر: passe] (۱). (گفتگو) پاسپورت →.

پاسار pā-sār (۱). ۱. (فنی) کلاف افقی چهارچوب دروپنجره. ۲. لگد ← • پاسار شدن.

• **شدن** (مصدر). لگدکوب شدن؛ پا

حقوق مرحوم صدراعظم می‌خواهم او را تربیت کنم. (نظام‌السلطنه ۳۰۴/۱)

پاس ۲ p. (بر: پاسیدن) (قد). ← پاسیدن.

پاس ۳ p. [فر: passe] (امصدر). ۱. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، رد کردن و فرستادن توپ از بازی‌کنی به بازی‌کن دیگر. ۲. (فنی) لایه فلزی پُرکننده در جوش کاری، که درامداد تمامی طول جوش رسوب می‌کند.

• **پوریده** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس کوتاه، کم‌قوس، و معمولاً سریع برای زدن آبنشار.

• **بلند** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، توپ با ارتفاع زیاد برای آبنشارزن ارسال می‌شود.

• **پوشی** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، پاسور توپ را هنگام پرش ارسال می‌کند.

• **تکضرب** (ورزش) ← بازی • بازی تکضرب.

• **دادن** (مصدر). ۱. (ورزش) پاس (بر: ۱) →. ۲. (بازی) در برخی بازی‌های با ورق، نوبت خود را به حریف دادن. ۳. (گفتگو) (مجاز) فرستادن یا رد کردن کسی از جایی به جای دیگر، یا کار او را به جایی دیگر احاله دادن: کارمندان این اداره دشم آدم را از این اتاق به آن اتاق پاس می‌دهند.

• **دوبله** (ورزش) در والیبال، نوعی پاس که در آن، با پرش هم‌زمان دو آبنشارزن، توپ از اولی می‌گذرد و دومی آن را به زمین حریف می‌زند.

• **زمینی** (ورزش) ۱. در فوتبال، نوعی پاس که در آن، توپ با غلتیدن بر روی زمین از یک بازی‌کن به دیگری می‌رسد. ۲. در بسکتبال و هندبال، نوعی پاس که در آن، توپ پس از برخورد به زمین به بازی‌کن می‌رسد.

پاس بخش pās-baxš (صفه، ا.) (نظامی) مأمور
عوض کردن نگهبانان و سر زدن به آنها: یک
دسته سرباز، همراه پاس‌بخش... با قدم‌های مرتب جلو
می‌آیند. (محمود^۱ ۴۱۹)

پاسبک pā-sabok (صد، گفتگی) (مجاز)
(فرهنگ‌عوام) ۱. آن‌که قدمش مبارک است؛
خوش قدم؛ مقد. پاس‌نگین: عروشان پاسبک بود،
از روزی که به خانه آنها آمده، اتفاق‌های خوبی برایشان
می‌افتد. ۲. جلف؛ سبک‌سر: مثل دختر سعدی
می‌ماند، یک‌خرده پاسبک است. (کتیرایی ۱۱۳)

پاسپورت pāspōrt [فر. ا.] پاسپورت ↓
پاسپورت p. [فر. : passeport] (ا.) مدرکی حاوی
مشخصات شخص برای نشان دادن به پلیس و
عبور از مرز؛ گذرنامه: نه پاسپورت و ویزا و اجازه
خروج و دخولی لازم داشت نه فکر و تعقل. (شهری^۲
۴۲۴/۳)

پاسپورتی p-i [فر. فا. ا.] (صد، منسوب به پاسپورت)
مربوط به پاسپورت؛ مخصوص پاسپورت:
کیف پاسپورتی.

پاستل pāstel [فر. pastel، از ایتا: pastello] (ا.)
(نقاشی) نوعی ماده رنگی لوله‌ای شکل برای
نقاشی که از پودر رنگ خشک و چسب تهیه
می‌شود.

پاستوریزاسیون pāstorizāsiyon [فر. :
pasteurisation] (امص.) ← پاستوریزه •
پاستوریزه کردن.

پاستوریزه pāstorize [فر. : pasteurisé] (صد) ۱.
ویژگی ماده خوراکی‌ای که باکتری‌های آن را با
روش خاصی از بین برده باشند: شیر پاستوریزه. ۲.
برگرفته از نام لویی پاستور (۱۸۲۲-۱۸۹۵ م.)، شیمی‌دان و زیست‌شناس
فرانسوی. ۲. (گفتگی) (طنز) (مجاز) وسواسی یا
بسیار تمیز و پاکیزه: پاستوریزه است، دست به چیزی
نمی‌زند.

• **سگ کردن** (مصد.) قرار دادن مواد غذایی
در دمای معین به منظور کشتن باکتری‌های

خوردن: چمنش خشک شده است و پاسار شده است.
(محمود^۲ ۲۳۱)

• **سگ کردن** (مصد.) لگدکوب کردن؛ پامال
کردن: امیرسلیمان، کونه سیگار را پیش پا تاف می‌کند و
پاسارش می‌کند. (محمود^۲ ۲۹۲) ۵ پاسار می‌کند من و
خوبان را/ تنگ آمدم ز پاؤخ و پاسارش. (ناصرخسرو:
لغت‌نامه^۱)

پاساژ pāsāž [فر. : passage] (ا.) ۱. محوطه‌ای
سرپوشیده در کنار خیابان یا کوچه که در
دوطرف یا گرداگرد آن، دکان یا کارگاه باشد:
همسایه... توی یکی از پاساژها... شاگرد یک دکان ماهی
و مرغابی فروشی بود. (فصیح^۲ ۱۲۷) ۲. (ورزش) در
کوه‌نوردی، معبر سنگی پرشیب که با وسایل
فنی از آن می‌گذرند. ۳. (نقاشی) رنگ رابط میان
دو رنگ و هر عنصر واسطه میان دو عنصر
یک تابلو. ۴. (موسیقی) بخشی از یک قطعه
موسیقی که دو قسمت مهم قطعه را به هم
پیوند می‌دهد.

پاسبان pās[-e]-bān (صد، ا.) ۱. (نظامی)
پایین‌ترین درجه‌دار نیروی انتظامی و شهربانی
(سابق): خیال می‌کردم پاسبان سر چهارراه... مرا
می‌پایید. (آل‌احمد^۴ ۲۴-۲۵) ۵ پاسبانان... جز گرفتن
حقوق، نظری نداشتند. (مصدق ۱۴۷) ۲. نگهبان؛
محافظ؛ مراقب: در دالان... کیف شده و این‌جا بدون
پاسبان افتاده است. (هدایت^۲ ۱۰۰) ۵ به باتک دهل خواجه
بیدار گشت/ چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
(سعدی^۳ ۱۷۴)

پاسبانی p-i (حامص.) مراقبت و نگهبانی کردن؛
مراقبت؛ نگهبانی: پاسبانی قلعه پیش از آن به‌نظرش
لازم نیامده بود. (قاضی ۵۰۱) ۵ وسعت ظرفشان درخور
پاسبانی ملکی و پاس‌داری خلقی بود. (فائز مقام ۴۷)
• **سگ کردن** (مصد.) پاسبانی ↑ نقطه
سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه آنها محو شده بود...
در اطراف من پاسبانی می‌کردند. (هدایت^۱ ۶۸) ۵ به
بیشی چرا شادمانی کتم/ بدین خواسته پاسبانی کتم.
(فردوسی^۳ ۱۵۸۱)

بیماری زای آن.

پاستیل pāstīl (فر.: pastille، از اسپا.: pastilla) (۱.)

نوعی شیرینی خمیری با طعم و اسانس میوه.

پاسخ pāsax (۱.) ۱. آنچه درمقابل پرسش گفته

می‌شود؛ جواب: پاسخ همه پرسش‌ها را نوشته‌ایم. ۰

همه یکسر از جای برخاستیم/ زبان را به پاسخ

بیاراستیم. (فردوسی^۳ ۲۱۸۷) ۳. (روانشناسی)

عکس‌العمل موجود زنده در برابر محرک. ۳.

(ریاضی) آنچه در نتیجه حل یک مسئله به دست

می‌آید: مسئله را حل کردی، کدام پاسخ درست است؟

۴. (جانوری) فعالیت عضله‌ای یا غده‌ای یک

اندام در مواجهه با موقعیت یا انگیزه خاص.

۵. (قد.) (مجاز) جزا؛ مکافات: چند سال است تا

گذشته شده‌است و به پاسخ آن‌که از وی رفت، گرفتار.

(بیهقی^۱ ۲۲۱) ۶. (قد.) (مجاز) فرمان؛ امر:

وزان پس نیلایم از یسخت/ ز فرمان و رای و دل

فرخت. (فردوسی^۴ ۲۴۹۰)

۷. ~ آوردن (مصد.) (قد.) • پاسخ دادن ↓:

چنین پاسخ آوردش اسفندیار/ که ای پره‌ر نامور

شهریار. (فردوسی^۴ ۷۰)

• ~ دادن (مصد.) گفتن مطلبی درمقابل

پرسش: مولوی خود بدانه پاسخ تند دندان‌شکن

می‌دهد. (زیرکوب^۱ ۲۳۴) • نشینیم یک جای و پاسخ

دهیم/ همی در سخن رای فرخ نهم. (فردوسی^۴ ۱۲۴)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) • پاسخ دادن ↑:

بیرسید از او فرخ اسفندیار/ که پاسخ چه کرد آن یل

نام‌دار؟ (فردوسی^۴ ۱۲۰) • بزگان، وی را مانند پدران و

نیاکانش بستوند و او نیز هریک را نیکو پاسخ کرد.

(بلعی^۱ ۶۱۸)

پاس‌خانه pās-xāne (۱.) (نظامی) پاس‌دارخانه

→

پاسخ‌گو، پاسخگو pāsax-gu (صف.) (۱.) ۱. آن‌که

به پرسشی پاسخ می‌گوید؛ جواب‌گو: طرف

گفت‌وگو و پاسخ‌گویان ما، باتوان هستند. ۲. (صف.)

(مجاز) مسئول: پاسخ‌گوی این امر کیست؟ چرا باید

این‌همه نابه‌سامانی وجود داشته باشد؟ ۳. (مجاز)

جبران‌کننده: امیدوارم بتوانم پاسخ‌گوی این‌همه

محبت‌های شما باشم. ۰ زیانم پاسخ‌گوی این‌همه خوبی

نیست.

پاسخ‌گویی p-y(')-i (حامص.) پاسخ دادن؛

جواب دادن: پس از پاسخ‌گویی به تمام پرسش‌ها

می‌توانید بروید.

پاسخ‌نامه pāsax-nāme (۱.) برگه یا دفترچه‌ای

که برای نوشتن پاسخ پرسش‌هایی خاص آماده

شده‌است و معمولاً در آزمون ورودی

دانشگاه‌ها و مانند آن به کار می‌رود؛ مقر.

پرسش‌نامه.

پاس‌دار، پاسدار pās-dār (صف.) (۱.) ۱. (نظامی)

در دوره جمهوری اسلامی، عضو سپاه

پاس‌داران یا نیروهای انتظامی: پاس‌دارها

تفنگ‌به‌دست... لایه‌لای مردم می‌گردند. (محمود^۲ ۶۳)

۲. نگهبان؛ مراقب: گر مرا پاس‌دار خویش کند/

خدمت او کنم به جان و به تن. (فرخی^۱ ۳۲۳) ۰ چو

برگشت رستم بر شهریار/ از ایران سپه گوی بد پاس‌دار.

(فردوسی^۳ ۴۲۰)

۳. ~ صلح نیروی نظامی سازمان ملل متحد.

که برای پیش‌گیری از جنگ در میان دو نیروی

دشمن قرار می‌گیرد.

پاس‌دارخانه، پاسدارخانه p-xāne (۱.) (نظامی)

ساختمانی که نگهبانان در فاصله میان دو

نوبت نگهبانی، در آن استراحت می‌کنند:

یادگان... یک ساختمان دوطبقه است با چند اتاق

به هم پیچیده... و پاس‌دارخانه. (محمود^۱ ۳۳)

پاس‌داری، پاسداری pās-dār-i (حامص.) ۱.

عمل و شغل پاس‌دار. ۲. نگهبانی کردن؛

حفاظت؛ حراست: دو تن از یاران خود را در جلو

مدخل دیر به پاس‌داری گماشتم. (قاضی ۴۱۱) ۳.

ملاحظه و رعایت کردن: این زن، عجیب در

وفاداری و پاس‌داری نمونه بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۶)

۴. ~ دادن (مصد.) کشیک دادن. ←

کشیک • کشیک دادن: پنج‌شنبه‌ها نوبت او بود که

پاس‌داری بدهد.

• **س کردن** (مصدر). پاس داری (م. ۲). →
نظامیان غیور از کشور پاس داری می کنند.

پاست pā-sost (صدر). (قد.) (مجاز) ویژگی آن که
آهسته قدم برمی دارد: دلا سرسخت و پاستی، چنین
باشند در مستی / ولی یشتاب لنگانه که می پندند دروازه.
(مورلی ۱۱۳/۵)

پاس کاری، پاسکاری pās-kār-i [فر. فا. فا].
(حامص). (ورزش) رد و بدل کردن پی در پی توپ
میان بازیکنان یک تیم.

• **س کردن** (مصدر). (ورزش) پاس کاری ↑ .
پاسکال ^۱ pāskāl [فر.: pascal] (ا). (فیزیک) واحد
اندازه گیری فشار معادل یک نیوتن بر متر مربع.
↑ برگرفته از نام بلیز پاسکال
(۱۶۲۳-۱۶۶۲ م.)، ریاضی دان، فیزیک دان، و
نویسنده فرانسوی.

پاسکال ^۲ p. [انگ.: Pascal] (ا). (کامپیوتر) نوعی
زبان کامپیوتری پیش رفته که از آن در آموزش و
طراحی سیستم ها استفاده می شود. ↑ برگرفته
از نام بلیز پاسکال (۱۶۲۳-۱۶۶۲ م.)،
ریاضی دان، فیزیک دان، و نویسنده فرانسوی.
پاسگان pās-gān (ا). (فرهنگستان) گارد →.

پاسگاه، پاسگاه pās-gāh (ا). (نظامی) ۱. جایی
معمولاً در خارج شهرها برای بازرسی و کنترل
تردد: رستم سراغ پاسگاه جدید کلاتری. (آل احمد ۵
۷۲) ۲. محل نگهبانی: دشمن، مشغول حفر تپه
به طرف پاسگاه اوست. (قاضی ۴۲۸) ۳. فرود آمدن از دو
جانب، سیاه / یزکها نشانند بر پاسگاه. (نظامی ۴۴۱ ۲)
پاسنده pās-ande (صدر. از پاسیدن) (قد.)
لمس کننده: اگر مرد زن را یلسد یا زن مرد را یلسد به
دست یا به غیر دست... طهارت پاسنده باطل گشت.
(میبیدی ۵۱۹/۲)

پای [سنگ] pā[y]-sang (ا). ۱. (ساختن) پایه
ستون که معمولاً تزیین شده است. ۲.
(ساختن) تکیه گاهی که مجسمه روی آن قرار
می گیرد. ۳. (قد.) پارسنگ →: مگر بسنجند به
شاهین خُرد حلم تو را / دایره ای مرکز و دریا بُود آن را

پسنگ. (سنایی ۳۴۱ ۲)

پاستگین pā-sang-in (صدر). (گفتگو) (مجاز)
(فرهنگ عوام) آن که قدمش نامبارک است؛
بد قدم؛ مَقَر. پاسبک: مهلن هایان پاستگین هستند.
همان روز که آمدند، این اتفاق بد افتاد.

پاسوان pās-vān [= پاسبان] (صدر. ا). (قد.) پاسبان
(م. ۲). →: پاسوان یکدیگر باشند تا دیو... در میان
ایشان راه نیاود. (احمد جام ۹۸)

پاسوانی p-i [= پاسبانی] (حامص). (قد.) پاسبانی
→: عبادت ایشان پاسوانی دل باشد. (احمد جام ۱۴۵)
پاسوخته pā-suxt-e (صدر). (گفتگو) (مجاز) ۱.
مشتاق؛ آرزومند: تو پاسوخته مرگ شاه زمتی.
(چهل تن ۲۳۲ ۳) ۲. عاشق؛ دل داده: شما که... مثل
حلی ما نیستید که... عاجز شوید و پاسوخته عفاریت و
عجایز باشید. (قائم مقام ۱۱۵)

• **س شدن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) بی قرار
شدن: سیمین گفت: بدجوری پاسوخته شده ای.
(آل احمد ۱۱۵ ۲)

پاسور pāsor [فر.: passeur] (صدر. ا). (ورزش) در
والیبال، بازیکنی که به آشپازن پاس می دهد.
پاسور pāsor [۹] (ا). (بازی) ۱. چهاربرگ →:
بزن با دوستان در بوستان سور / بتر سور از نکورویان به
پاسور. (ابرج ۹۶) ۲. (مجاز) ورق بازی: یک دست
پاسور، پنجابودو برگ اصلی دارد.

• **س روبا** (بازی) نوعی بازی پاسور که در
آن درحالی که ورقها رو می شود بازی انجام
می گردد.

پاسوربازی p-bāz-i [۹. فا. فا]. (حامص). (بازی)
بازی کردن با ورق؛ ورق بازی: نه اهل باشگاه
بودم، نه پاسوربازی. (پورمقدم: شکوفای ۱۲۹)

پاسوز pā-suz (صدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. عاشق؛
دل داده: این سخنان معمولاً چنین معنی می شد که
جواتک، پاسوز دختر دیگری است. (کتیابی ۱۰۳) ۲.
ویژگی آن که خوش بختی یا رفاه خود را فدای
خوش بختی یا رفاه دیگری می کند: به کله پدر هر
چه زن و بچه است! مثل زنجیر به دست و پایم چسبیده اند.

امپراتوری عثمانی، لقب و عنوانی برای مقامات لشکری و کشوری و بعضاً فرمانروا و حاکم هریک از سرزمین‌های وابسته: دو پاشا بودند، یکی برای امور لشکر و دیگری جهت مالیات. (حاج سیاح ۸۲۲) ○ احمدپاشا... فرمانروا بود... مبلغ‌های کلی مال خاصه شریفه را متصرف شد. (اسکندریگ ۶۳۷)

پاشان pāš-ān (بم. پاشاندن) ۱. ← پاشیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پاشنده»: همی پای کوپنده بر فرش چین / ز سر مشک پاشان گل از آستین. (اسدی: لغت‌نامه^۱)

پاشاندن p.-d-an (مصم.، بم. پاشان) پاشیدن (م. ۱) →

پاشایی pāšā-y^۱-i (حامص. (منسوخ) ۱. عنوان پاشا داشتن؛ پاشا بودن. ۲. فرمان‌روایی هریک از سرزمین‌های وابسته به امپراتوری عثمانی همراه با داشتن عنوان پاشا: او... به پاشایی الجزیره... ارتقا یافت. (قاضی ۴۴۴) ○ شریف‌پاشا... بعد از طی مراتب نوکری... به پایه پاشایی رسیده بود. (اسکندریگ ۶۵۶)

پا[ی]شکسته pā[y]-šekast-e (صم. ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پایش شکسته است: مرد پاشکسته، گنجشک پاشکسته. ۲. (مجاز) عاجز و ناتوان و زمین‌گیر: اعتماد... احمق‌ها و پاشکسته‌ها... را جلب نموده، اموال آنها را می‌خورند. (مسعود ۶۸) ○ از نورسیدگان خرابات نیستیم / چون خشت پاشکسته می‌خانه‌ایم ما. (صائب ۳۷۸)

پاشگونه pāš-gune (ق. (قد. واژگونه → تا به بازار جهات خوانده‌اند / پاشگونه بر خرت بنشانده‌اند. (عطاری ۸۵۶)

پاشلک pāšalak (ا. (جانوری) پرنده‌ای باتلاقی از خانواده آبچلیک به رنگ قهوه‌ای با مقدار دراز و راست و جیغ گوش‌خراش؛ پاشله.

پاشله pāšale (ا. (جانوری) پاشلک ۴.

پاشندگی pāš-ande-gi (حامص. (فیزیک) تجزیه نور مرئی به چند رنگ بر اثر شکست یا پراش

مگر شیر خورده‌ام باهشان که تا آخر عمر خود را پاسوزشان بکیم؟ (← شهری ۳۴۱)

پاس ← کسی شدن (گفتگو) (مجاز) خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه او کردن؛ صدمه یا زیان دیدن به خاطر او: خدا خدا می‌کردم که این‌طور نباشد که او پاسوز من شده باشد. (حاج سیدجواد ۲۱۱)

پاسیدن pās-id-an (مصم.، بم. پاس) (قد. لمس کردن: اگر مرد زن را پاسد یا زن مرد را پاسد به دست یا به غیر دست... طهارت پاسبند باطل گشت. (مبیدی ۵۱۹/۲) ○ بواسفاسم سایح دست راست برآورد، باتگی کرد و بیفتاد. پیاسیدند، برفته بود. (خواجہ عبدالله ۵۷۳)

پاسیده pās-id-e (صم. از پاسیدن) (قد. لمس شده: در طهارت پاسیده دو قول است... اگر به دست پاسد، طهارت باطل گشت. (مبیدی ۵۱۹/۲)

پاسیو pāsiyo (فر. patio، از اسپا. (ا. محوطه‌ای کوچک در داخل ساختمان، روباز یا دارای سقف شیشه‌ای، برای نورگیری و اغلب به صورت گل‌خانه.

پاش pāš (بم. پاشیدن) ۱. ← پاشیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پاشنده»: آب‌پاش، گلاب‌پاش، نمک‌پاش. ۳. (امص. (قد. پاشیدن: خاک را تخمکی دهی گوی پاش / او یکی صد دهد همی پاداش. (منایی: کارنامه بلخ: لغت‌نامه^۱)

پاش شدن (مصم. (ا. (گفتگو) متلاشی شدن؛ تکه تکه شدن: دختر سعی می‌کند با انداختن کلوخ و قلو مستگ، ما را براند، هیچ‌کدامش بمان نمی‌خورد... از بغل گوشمان می‌گذرند می‌افتند زمین و پاش‌پاش می‌شوند. (شاملو ۹۳)

پاش دادن (مصم. ریختن برنج، حبوبات، و مانند آنها در سینی و بالاوپایین کردن سینی برای جدا کردن زواید از آن؛ افشاندن؛ زن در حیا ط نیست به بود و برنج پاش می‌داد.

پاشا pāšā (مخف. پادشاه) (ا. (منسوخ) در

نور؛ پاشیدگی.

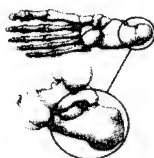
پاشنگ pāšang (۱.) (قد.) (گیاهی) خوشه انگور:

آن سگ ملعون برقت، این سبند را از خویشتن/ تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند. (متجیک: صحاح

۱۹۴)

پاشنه pāšne (۱.) ۱. (جانوری) قسمت عقبی

کف پای انسان: پنجه و پاشنه آبله کرده و کوفته شده بود. (حاج سیاح ۹۹^۲) اسماعیل پاشنه پای بر زمین زد، زیر پای او چشمه آب بر جوشید. (بلعی ۱۵۳) ۲. (جانوری) استخوانی درشت و کوتاه که تکیه آدمی و دیگر حیوانات هنگام ایستادن روی آن است.



۳. (مجان) آن قسمت از کفش یا جوراب که پاشنه آدمی در آن قرار می گیرد: حاکم‌هایی دیده‌ام

که پاشنه کفش من هم حساب نمی‌شوند. (قاضی ۶۲۴) ۴.

(مجان) برجستگی انتهایی تخت کفش: کفش

پاشنه‌بلند. ۵ با پاشنه و نعل میخ‌دار به جان نقاش...

می‌افتاد. (جمال‌زاده ۱۸^{۱۱}) ۵ دیواره پشت کفش:

اطرافش را می‌بریدند که به شکل کف پا درآید. پنجه و

پاشنه آن نیز که ضرب بیش‌تر می‌دید، از دوال بود.

(اسلامی‌ندوشن ۳۵) ۶ (فتی) جایی که لولای در

چوبی روی آن می‌چرخد: از سقف تا کف و

پاشنه‌های درها... را... زیرورو کردند. (جمال‌زاده ۱۵۹^۲)

۷. آستانه در: قلم یزدانی آن‌جا در پاشنه در ایستاده.

(فصیح ۲۱۳^۱) ۸. (موسیقی) آن قسمت از آرشه

که میان دست یا انگشتان نوازنده قرار می‌گیرد.

۹. ۱۰. ۱۱. ۱۲. ۱۳. ۱۴. ۱۵. ۱۶. ۱۷. ۱۸. ۱۹. ۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰. ۱۰۱. ۱۰۲. ۱۰۳. ۱۰۴. ۱۰۵. ۱۰۶. ۱۰۷. ۱۰۸. ۱۰۹. ۱۱۰. ۱۱۱. ۱۱۲. ۱۱۳. ۱۱۴. ۱۱۵. ۱۱۶. ۱۱۷. ۱۱۸. ۱۱۹. ۱۲۰. ۱۲۱. ۱۲۲. ۱۲۳. ۱۲۴. ۱۲۵. ۱۲۶. ۱۲۷. ۱۲۸. ۱۲۹. ۱۳۰. ۱۳۱. ۱۳۲. ۱۳۳. ۱۳۴. ۱۳۵. ۱۳۶. ۱۳۷. ۱۳۸. ۱۳۹. ۱۴۰. ۱۴۱. ۱۴۲. ۱۴۳. ۱۴۴. ۱۴۵. ۱۴۶. ۱۴۷. ۱۴۸. ۱۴۹. ۱۵۰. ۱۵۱. ۱۵۲. ۱۵۳. ۱۵۴. ۱۵۵. ۱۵۶. ۱۵۷. ۱۵۸. ۱۵۹. ۱۶۰. ۱۶۱. ۱۶۲. ۱۶۳. ۱۶۴. ۱۶۵. ۱۶۶. ۱۶۷. ۱۶۸. ۱۶۹. ۱۷۰. ۱۷۱. ۱۷۲. ۱۷۳. ۱۷۴. ۱۷۵. ۱۷۶. ۱۷۷. ۱۷۸. ۱۷۹. ۱۸۰. ۱۸۱. ۱۸۲. ۱۸۳. ۱۸۴. ۱۸۵. ۱۸۶. ۱۸۷. ۱۸۸. ۱۸۹. ۱۹۰. ۱۹۱. ۱۹۲. ۱۹۳. ۱۹۴. ۱۹۵. ۱۹۶. ۱۹۷. ۱۹۸. ۱۹۹. ۲۰۰. ۲۰۱. ۲۰۲. ۲۰۳. ۲۰۴. ۲۰۵. ۲۰۶. ۲۰۷. ۲۰۸. ۲۰۹. ۲۱۰. ۲۱۱. ۲۱۲. ۲۱۳. ۲۱۴. ۲۱۵. ۲۱۶. ۲۱۷. ۲۱۸. ۲۱۹. ۲۲۰. ۲۲۱. ۲۲۲. ۲۲۳. ۲۲۴. ۲۲۵. ۲۲۶. ۲۲۷. ۲۲۸. ۲۲۹. ۲۳۰. ۲۳۱. ۲۳۲. ۲۳۳. ۲۳۴. ۲۳۵. ۲۳۶. ۲۳۷. ۲۳۸. ۲۳۹. ۲۴۰. ۲۴۱. ۲۴۲. ۲۴۳. ۲۴۴. ۲۴۵. ۲۴۶. ۲۴۷. ۲۴۸. ۲۴۹. ۲۵۰. ۲۵۱. ۲۵۲. ۲۵۳. ۲۵۴. ۲۵۵. ۲۵۶. ۲۵۷. ۲۵۸. ۲۵۹. ۲۶۰. ۲۶۱. ۲۶۲. ۲۶۳. ۲۶۴. ۲۶۵. ۲۶۶. ۲۶۷. ۲۶۸. ۲۶۹. ۲۷۰. ۲۷۱. ۲۷۲. ۲۷۳. ۲۷۴. ۲۷۵. ۲۷۶. ۲۷۷. ۲۷۸. ۲۷۹. ۲۸۰. ۲۸۱. ۲۸۲. ۲۸۳. ۲۸۴. ۲۸۵. ۲۸۶. ۲۸۷. ۲۸۸. ۲۸۹. ۲۹۰. ۲۹۱. ۲۹۲. ۲۹۳. ۲۹۴. ۲۹۵. ۲۹۶. ۲۹۷. ۲۹۸. ۲۹۹. ۳۰۰. ۳۰۱. ۳۰۲. ۳۰۳. ۳۰۴. ۳۰۵. ۳۰۶. ۳۰۷. ۳۰۸. ۳۰۹. ۳۱۰. ۳۱۱. ۳۱۲. ۳۱۳. ۳۱۴. ۳۱۵. ۳۱۶. ۳۱۷. ۳۱۸. ۳۱۹. ۳۲۰. ۳۲۱. ۳۲۲. ۳۲۳. ۳۲۴. ۳۲۵. ۳۲۶. ۳۲۷. ۳۲۸. ۳۲۹. ۳۳۰. ۳۳۱. ۳۳۲. ۳۳۳. ۳۳۴. ۳۳۵. ۳۳۶. ۳۳۷. ۳۳۸. ۳۳۹. ۳۴۰. ۳۴۱. ۳۴۲. ۳۴۳. ۳۴۴. ۳۴۵. ۳۴۶. ۳۴۷. ۳۴۸. ۳۴۹. ۳۵۰. ۳۵۱. ۳۵۲. ۳۵۳. ۳۵۴. ۳۵۵. ۳۵۶. ۳۵۷. ۳۵۸. ۳۵۹. ۳۶۰. ۳۶۱. ۳۶۲. ۳۶۳. ۳۶۴. ۳۶۵. ۳۶۶. ۳۶۷. ۳۶۸. ۳۶۹. ۳۷۰. ۳۷۱. ۳۷۲. ۳۷۳. ۳۷۴. ۳۷۵. ۳۷۶. ۳۷۷. ۳۷۸. ۳۷۹. ۳۸۰. ۳۸۱. ۳۸۲. ۳۸۳. ۳۸۴. ۳۸۵. ۳۸۶. ۳۸۷. ۳۸۸. ۳۸۹. ۳۹۰. ۳۹۱. ۳۹۲. ۳۹۳. ۳۹۴. ۳۹۵. ۳۹۶. ۳۹۷. ۳۹۸. ۳۹۹. ۴۰۰. ۴۰۱. ۴۰۲. ۴۰۳. ۴۰۴. ۴۰۵. ۴۰۶. ۴۰۷. ۴۰۸. ۴۰۹. ۴۱۰. ۴۱۱. ۴۱۲. ۴۱۳. ۴۱۴. ۴۱۵. ۴۱۶. ۴۱۷. ۴۱۸. ۴۱۹. ۴۲۰. ۴۲۱. ۴۲۲. ۴۲۳. ۴۲۴. ۴۲۵. ۴۲۶. ۴۲۷. ۴۲۸. ۴۲۹. ۴۳۰. ۴۳۱. ۴۳۲. ۴۳۳. ۴۳۴. ۴۳۵. ۴۳۶. ۴۳۷. ۴۳۸. ۴۳۹. ۴۴۰. ۴۴۱. ۴۴۲. ۴۴۳. ۴۴۴. ۴۴۵. ۴۴۶. ۴۴۷. ۴۴۸. ۴۴۹. ۴۵۰. ۴۵۱. ۴۵۲. ۴۵۳. ۴۵۴. ۴۵۵. ۴۵۶. ۴۵۷. ۴۵۸. ۴۵۹. ۴۶۰. ۴۶۱. ۴۶۲. ۴۶۳. ۴۶۴. ۴۶۵. ۴۶۶. ۴۶۷. ۴۶۸. ۴۶۹. ۴۷۰. ۴۷۱. ۴۷۲. ۴۷۳. ۴۷۴. ۴۷۵. ۴۷۶. ۴۷۷. ۴۷۸. ۴۷۹. ۴۸۰. ۴۸۱. ۴۸۲. ۴۸۳. ۴۸۴. ۴۸۵. ۴۸۶. ۴۸۷. ۴۸۸. ۴۸۹. ۴۹۰. ۴۹۱. ۴۹۲. ۴۹۳. ۴۹۴. ۴۹۵. ۴۹۶. ۴۹۷. ۴۹۸. ۴۹۹. ۵۰۰. ۵۰۱. ۵۰۲. ۵۰۳. ۵۰۴. ۵۰۵. ۵۰۶. ۵۰۷. ۵۰۸. ۵۰۹. ۵۱۰. ۵۱۱. ۵۱۲. ۵۱۳. ۵۱۴. ۵۱۵. ۵۱۶. ۵۱۷. ۵۱۸. ۵۱۹. ۵۲۰. ۵۲۱. ۵۲۲. ۵۲۳. ۵۲۴. ۵۲۵. ۵۲۶. ۵۲۷. ۵۲۸. ۵۲۹. ۵۳۰. ۵۳۱. ۵۳۲. ۵۳۳. ۵۳۴. ۵۳۵. ۵۳۶. ۵۳۷. ۵۳۸. ۵۳۹. ۵۴۰. ۵۴۱. ۵۴۲. ۵۴۳. ۵۴۴. ۵۴۵. ۵۴۶. ۵۴۷. ۵۴۸. ۵۴۹. ۵۵۰. ۵۵۱. ۵۵۲. ۵۵۳. ۵۵۴. ۵۵۵. ۵۵۶. ۵۵۷. ۵۵۸. ۵۵۹. ۵۶۰. ۵۶۱. ۵۶۲. ۵۶۳. ۵۶۴. ۵۶۵. ۵۶۶. ۵۶۷. ۵۶۸. ۵۶۹. ۵۷۰. ۵۷۱. ۵۷۲. ۵۷۳. ۵۷۴. ۵۷۵. ۵۷۶. ۵۷۷. ۵۷۸. ۵۷۹. ۵۸۰. ۵۸۱. ۵۸۲. ۵۸۳. ۵۸۴. ۵۸۵. ۵۸۶. ۵۸۷. ۵۸۸. ۵۸۹. ۵۹۰. ۵۹۱. ۵۹۲. ۵۹۳. ۵۹۴. ۵۹۵. ۵۹۶. ۵۹۷. ۵۹۸. ۵۹۹. ۶۰۰. ۶۰۱. ۶۰۲. ۶۰۳. ۶۰۴. ۶۰۵. ۶۰۶. ۶۰۷. ۶۰۸. ۶۰۹. ۶۱۰. ۶۱۱. ۶۱۲. ۶۱۳. ۶۱۴. ۶۱۵. ۶۱۶. ۶۱۷. ۶۱۸. ۶۱۹. ۶۲۰. ۶۲۱. ۶۲۲. ۶۲۳. ۶۲۴. ۶۲۵. ۶۲۶. ۶۲۷. ۶۲۸. ۶۲۹. ۶۳۰. ۶۳۱. ۶۳۲. ۶۳۳. ۶۳۴. ۶۳۵. ۶۳۶. ۶۳۷. ۶۳۸. ۶۳۹. ۶۴۰. ۶۴۱. ۶۴۲. ۶۴۳. ۶۴۴. ۶۴۵. ۶۴۶. ۶۴۷. ۶۴۸. ۶۴۹. ۶۵۰. ۶۵۱. ۶۵۲. ۶۵۳. ۶۵۴. ۶۵۵. ۶۵۶. ۶۵۷. ۶۵۸. ۶۵۹. ۶۶۰. ۶۶۱. ۶۶۲. ۶۶۳. ۶۶۴. ۶۶۵. ۶۶۶. ۶۶۷. ۶۶۸. ۶۶۹. ۶۷۰. ۶۷۱. ۶۷۲. ۶۷۳. ۶۷۴. ۶۷۵. ۶۷۶. ۶۷۷. ۶۷۸. ۶۷۹. ۶۸۰. ۶۸۱. ۶۸۲. ۶۸۳. ۶۸۴. ۶۸۵. ۶۸۶. ۶۸۷. ۶۸۸. ۶۸۹. ۶۹۰. ۶۹۱. ۶۹۲. ۶۹۳. ۶۹۴. ۶۹۵. ۶۹۶. ۶۹۷. ۶۹۸. ۶۹۹. ۷۰۰. ۷۰۱. ۷۰۲. ۷۰۳. ۷۰۴. ۷۰۵. ۷۰۶. ۷۰۷. ۷۰۸. ۷۰۹. ۷۱۰. ۷۱۱. ۷۱۲. ۷۱۳. ۷۱۴. ۷۱۵. ۷۱۶. ۷۱۷. ۷۱۸. ۷۱۹. ۷۲۰. ۷۲۱. ۷۲۲. ۷۲۳. ۷۲۴. ۷۲۵. ۷۲۶. ۷۲۷. ۷۲۸. ۷۲۹. ۷۳۰. ۷۳۱. ۷۳۲. ۷۳۳. ۷۳۴. ۷۳۵. ۷۳۶. ۷۳۷. ۷۳۸. ۷۳۹. ۷۴۰. ۷۴۱. ۷۴۲. ۷۴۳. ۷۴۴. ۷۴۵. ۷۴۶. ۷۴۷. ۷۴۸. ۷۴۹. ۷۵۰. ۷۵۱. ۷۵۲. ۷۵۳. ۷۵۴. ۷۵۵. ۷۵۶. ۷۵۷. ۷۵۸. ۷۵۹. ۷۶۰. ۷۶۱. ۷۶۲. ۷۶۳. ۷۶۴. ۷۶۵. ۷۶۶. ۷۶۷. ۷۶۸. ۷۶۹. ۷۷۰. ۷۷۱. ۷۷۲. ۷۷۳. ۷۷۴. ۷۷۵. ۷۷۶. ۷۷۷. ۷۷۸. ۷۷۹. ۷۸۰. ۷۸۱. ۷۸۲. ۷۸۳. ۷۸۴. ۷۸۵. ۷۸۶. ۷۸۷. ۷۸۸. ۷۸۹. ۷۹۰. ۷۹۱. ۷۹۲. ۷۹۳. ۷۹۴. ۷۹۵. ۷۹۶. ۷۹۷. ۷۹۸. ۷۹۹. ۸۰۰. ۸۰۱. ۸۰۲. ۸۰۳. ۸۰۴. ۸۰۵. ۸۰۶. ۸۰۷. ۸۰۸. ۸۰۹. ۸۱۰. ۸۱۱. ۸۱۲. ۸۱۳. ۸۱۴. ۸۱۵. ۸۱۶. ۸۱۷. ۸۱۸. ۸۱۹. ۸۲۰. ۸۲۱. ۸۲۲. ۸۲۳. ۸۲۴. ۸۲۵. ۸۲۶. ۸۲۷. ۸۲۸. ۸۲۹. ۸۳۰. ۸۳۱. ۸۳۲. ۸۳۳. ۸۳۴. ۸۳۵. ۸۳۶. ۸۳۷. ۸۳۸. ۸۳۹. ۸۴۰. ۸۴۱. ۸۴۲. ۸۴۳. ۸۴۴. ۸۴۵. ۸۴۶. ۸۴۷. ۸۴۸. ۸۴۹. ۸۵۰. ۸۵۱. ۸۵۲. ۸۵۳. ۸۵۴. ۸۵۵. ۸۵۶. ۸۵۷. ۸۵۸. ۸۵۹. ۸۶۰. ۸۶۱. ۸۶۲. ۸۶۳. ۸۶۴. ۸۶۵. ۸۶۶. ۸۶۷. ۸۶۸. ۸۶۹. ۸۷۰. ۸۷۱. ۸۷۲. ۸۷۳. ۸۷۴. ۸۷۵. ۸۷۶. ۸۷۷. ۸۷۸. ۸۷۹. ۸۸۰. ۸۸۱. ۸۸۲. ۸۸۳. ۸۸۴. ۸۸۵. ۸۸۶. ۸۸۷. ۸۸۸. ۸۸۹. ۸۹۰. ۸۹۱. ۸۹۲. ۸۹۳. ۸۹۴. ۸۹۵. ۸۹۶. ۸۹۷. ۸۹۸. ۸۹۹. ۹۰۰. ۹۰۱. ۹۰۲. ۹۰۳. ۹۰۴. ۹۰۵. ۹۰۶. ۹۰۷. ۹۰۸. ۹۰۹. ۹۱۰. ۹۱۱. ۹۱۲. ۹۱۳. ۹۱۴. ۹۱۵. ۹۱۶. ۹۱۷. ۹۱۸. ۹۱۹. ۹۲۰. ۹۲۱. ۹۲۲. ۹۲۳. ۹۲۴. ۹۲۵. ۹۲۶. ۹۲۷. ۹۲۸. ۹۲۹. ۹۳۰. ۹۳۱. ۹۳۲. ۹۳۳. ۹۳۴. ۹۳۵. ۹۳۶. ۹۳۷. ۹۳۸. ۹۳۹. ۹۴۰. ۹۴۱. ۹۴۲. ۹۴۳. ۹۴۴. ۹۴۵. ۹۴۶. ۹۴۷. ۹۴۸. ۹۴۹. ۹۵۰. ۹۵۱. ۹۵۲. ۹۵۳. ۹۵۴. ۹۵۵. ۹۵۶. ۹۵۷. ۹۵۸. ۹۵۹. ۹۶۰. ۹۶۱. ۹۶۲. ۹۶۳. ۹۶۴. ۹۶۵. ۹۶۶. ۹۶۷. ۹۶۸. ۹۶۹. ۹۷۰. ۹۷۱. ۹۷۲. ۹۷۳. ۹۷۴. ۹۷۵. ۹۷۶. ۹۷۷. ۹۷۸. ۹۷۹. ۹۸۰. ۹۸۱. ۹۸۲. ۹۸۳. ۹۸۴. ۹۸۵. ۹۸۶. ۹۸۷. ۹۸۸. ۹۸۹. ۹۹۰. ۹۹۱. ۹۹۲. ۹۹۳. ۹۹۴. ۹۹۵. ۹۹۶. ۹۹۷. ۹۹۸. ۹۹۹. ۱۰۰۰. ۱۰۰۱. ۱۰۰۲. ۱۰۰۳. ۱۰۰۴. ۱۰۰۵. ۱۰۰۶. ۱۰۰۷. ۱۰۰۸. ۱۰۰۹. ۱۰۱۰. ۱۰۱۱. ۱۰۱۲. ۱۰۱۳. ۱۰۱۴. ۱۰۱۵. ۱۰۱۶. ۱۰۱۷. ۱۰۱۸. ۱۰۱۹. ۱۰۲۰. ۱۰۲۱. ۱۰۲۲. ۱۰۲۳. ۱۰۲۴. ۱۰۲۵. ۱۰۲۶. ۱۰۲۷. ۱۰۲۸. ۱۰۲۹. ۱۰۳۰. ۱۰۳۱. ۱۰۳۲. ۱۰۳۳. ۱۰۳۴. ۱۰۳۵. ۱۰۳۶. ۱۰۳۷. ۱۰۳۸. ۱۰۳۹. ۱۰۴۰. ۱۰۴۱. ۱۰۴۲. ۱۰۴۳. ۱۰۴۴. ۱۰۴۵. ۱۰۴۶. ۱۰۴۷. ۱۰۴۸. ۱۰۴۹. ۱۰۵۰. ۱۰۵۱. ۱۰۵۲. ۱۰۵۳. ۱۰۵۴. ۱۰۵۵. ۱۰۵۶. ۱۰۵۷. ۱۰۵۸. ۱۰۵۹. ۱۰۶۰. ۱۰۶۱. ۱۰۶۲. ۱۰۶۳. ۱۰۶۴. ۱۰۶۵. ۱۰۶۶. ۱۰۶۷. ۱۰۶۸. ۱۰۶۹. ۱۰۷۰. ۱۰۷۱. ۱۰۷۲. ۱۰۷۳. ۱۰۷۴. ۱۰۷۵. ۱۰۷۶. ۱۰۷۷. ۱۰۷۸. ۱۰۷۹. ۱۰۸۰. ۱۰۸۱. ۱۰۸۲. ۱۰۸۳. ۱۰۸۴. ۱۰۸۵. ۱۰۸۶. ۱۰۸۷. ۱۰۸۸. ۱۰۸۹. ۱۰۹۰. ۱۰۹۱. ۱۰۹۲. ۱۰۹۳. ۱۰۹۴. ۱۰۹۵. ۱۰۹۶. ۱۰۹۷. ۱۰۹۸. ۱۰۹۹. ۱۱۰۰. ۱۱۰۱. ۱۱۰۲. ۱۱۰۳. ۱۱۰۴. ۱۱۰۵. ۱۱۰۶. ۱۱۰۷. ۱۱۰۸. ۱۱۰۹. ۱۱۱۰. ۱۱۱۱. ۱۱۱۲. ۱۱۱۳. ۱۱۱۴. ۱۱۱۵. ۱۱۱۶. ۱۱۱۷. ۱۱۱۸. ۱۱۱۹. ۱۱۲۰. ۱۱۲۱. ۱۱۲۲. ۱۱۲۳. ۱۱۲۴. ۱۱۲۵. ۱۱۲۶. ۱۱۲۷. ۱۱۲۸. ۱۱۲۹. ۱۱۳۰. ۱۱۳۱. ۱۱۳۲. ۱۱۳۳. ۱۱۳۴. ۱۱۳۵. ۱۱۳۶. ۱۱۳۷. ۱۱۳۸. ۱۱۳۹. ۱۱۴۰. ۱۱۴۱. ۱۱۴۲. ۱۱۴۳. ۱۱۴۴. ۱۱۴۵. ۱۱۴۶. ۱۱۴۷. ۱۱۴۸. ۱۱۴۹. ۱۱۵۰. ۱۱۵۱. ۱۱۵۲. ۱۱۵۳. ۱۱۵۴. ۱۱۵۵. ۱۱۵۶. ۱۱۵۷. ۱۱۵۸. ۱۱۵۹. ۱۱۶۰. ۱۱۶۱. ۱۱۶۲. ۱۱۶۳. ۱۱۶۴. ۱۱۶۵. ۱۱۶۶. ۱۱۶۷. ۱۱۶۸. ۱۱۶۹. ۱۱۷۰. ۱۱۷۱. ۱۱۷۲. ۱۱۷۳. ۱۱۷۴. ۱۱۷۵. ۱۱۷۶. ۱۱۷۷. ۱۱۷۸. ۱۱۷۹. ۱۱۸۰. ۱۱۸۱. ۱۱۸۲. ۱۱۸۳. ۱۱۸۴. ۱۱۸۵. ۱۱۸۶. ۱۱۸۷. ۱۱۸۸. ۱۱۸۹. ۱۱۹۰. ۱۱۹۱. ۱۱۹۲. ۱۱۹۳. ۱۱۹۴. ۱۱۹۵. ۱۱۹۶. ۱۱۹۷. ۱۱۹۸. ۱۱۹۹. ۱۲۰۰. ۱۲۰۱. ۱۲۰۲. ۱۲۰۳. ۱۲۰۴. ۱۲۰۵. ۱۲۰۶. ۱۲۰۷. ۱۲۰۸. ۱۲۰۹. ۱۲۱۰. ۱۲۱۱. ۱۲۱۲. ۱۲۱۳. ۱۲۱۴. ۱۲۱۵. ۱۲۱۶. ۱۲۱۷. ۱۲۱۸. ۱۲۱۹. ۱۲۲۰. ۱۲۲۱. ۱۲۲۲. ۱۲۲۳. ۱۲۲۴. ۱۲۲۵. ۱۲۲۶. ۱۲۲۷. ۱۲۲۸. ۱۲۲۹. ۱۲۳۰. ۱۲۳۱. ۱۲۳۲. ۱۲۳۳. ۱۲۳۴. ۱۲۳۵. ۱۲۳۶. ۱۲۳۷. ۱۲۳۸. ۱۲۳۹. ۱۲۴۰. ۱۲۴۱. ۱۲۴۲. ۱۲۴۳. ۱۲۴۴. ۱۲۴۵. ۱۲۴۶. ۱۲۴۷. ۱۲۴۸. ۱۲۴۹. ۱۲۵۰. ۱۲۵۱. ۱۲۵۲. ۱۲۵۳. ۱۲۵۴. ۱۲۵۵. ۱۲۵۶. ۱۲۵۷. ۱۲۵۸. ۱۲۵۹. ۱۲۶۰. ۱۲۶۱. ۱۲۶۲. ۱۲۶۳. ۱۲۶۴. ۱۲۶۵. ۱۲۶۶. ۱۲۶۷. ۱۲۶۸. ۱۲۶۹. ۱۲۷۰. ۱۲۷۱. ۱۲۷۲. ۱۲۷۳. ۱۲۷۴. ۱۲۷۵. ۱۲۷۶. ۱۲۷۷. ۱۲۷۸. ۱۲۷۹. ۱۲۸۰. ۱۲۸۱. ۱۲۸۲. ۱۲۸۳. ۱۲۸۴. ۱۲۸۵. ۱۲۸۶. ۱۲۸۷. ۱۲۸۸. ۱۲۸۹. ۱۲۹۰. ۱۲۹۱. ۱۲۹۲. ۱۲۹۳. ۱۲۹۴. ۱۲۹۵. ۱۲۹۶. ۱۲۹۷. ۱۲۹۸. ۱۲۹۹. ۱۳۰۰. ۱۳۰۱. ۱۳۰۲. ۱۳۰۳. ۱۳۰۴. ۱۳۰۵. ۱۳۰۶. ۱۳۰۷. ۱۳۰۸. ۱۳۰۹. ۱۳۱۰. ۱۳۱۱. ۱۳۱۲. ۱۳۱۳. ۱۳۱۴. ۱۳۱۵. ۱۳۱۶. ۱۳۱۷. ۱۳۱۸. ۱۳۱۹. ۱۳۲۰. ۱۳۲۱. ۱۳۲۲. ۱۳۲۳. ۱۳۲۴.

پاشویه pā-šu-y-e (۱.) ۱. مجرای باریکی بیرون حوض و گرداگرد آن، که آب در آن جریان می‌یابد، یا سکوی داخل حوض که دورتادور آن ادامه دارد؛ پاشوره: نگرستند... به سرریز آب از حوض در پاشویه. (مخمل باف ۴۵) زنان زد لب پاشویه و صورتش را فروبرد توی آب. (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰) ۲. (مجان) آب سرد که با آن، پای بیمار تب‌دار را می‌شویند.

۳. • **سرد کردن** (مص.م.) شستن پای بیمار تب‌دار با آب سرد: شب را در نهایت کسالت بودم. پاشویه کردم. (اعتمادالسلطنه ۳۱۱)

پاشیدگی pāš-id-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت پاشیده؛ پراکندگی؛ به هم ریختگی: انقلاب، منجر به پاشیدگی ارکان حکومت سابق شد. ۲. (فیزیک) پاشندگی →.

پاشیدن pāš-id-an (مص.م.، بم.؛ پاش) ۱. انداختن چیزی به طوری که دانه‌ها یا اجزای آن پراکنده شود: در مزرعه تخم پاشید. ۲. بر گل‌ها آب پاشید. ۳. هر چیز که تسیم عطر دارد، به پاشیدن آن اثر طیب زودتر به اطراف رسد. (نصرت‌الله منشی ۱۳۵) ۴. همه جامه تا پای بذرید پاک/بدان تاج خرم بپاشید خاک. (دقیقی: فردوسی ۱۳۲۴) ۲. (مص.د.) انداخته شدن چیزی به طوری که دانه‌ها یا اجزای آن پراکنده شود: زبس خون که هرجای پاشیده بود/زمین هم چو روی خراشیده بود. (اسدی ۲۹۶)

۳. • **ازهم** ~ ۱. از یک‌دیگر باز شدن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن: با یک ضربه شیشه تماماً ازهم پاشید. ۲. صف نماز چنان به سرعت ازهم پاشید که یارو حتی فرصت طرح سؤال نکرد. (آل‌احمد ۲۶) ۳. افسانه منجم هولایتی... می‌گفت زمین په... برمی‌خورد و ازهم می‌پاشد. (طالبوف ۱۴۲) ۴. (مجان) مختل یا ویران شدن؛ ازبین رفتن: آن‌قدر با شوهرش ناسازگاری کرد که عاقبت زندگی‌اش ازهم پاشید.

۴. • **درهم** ~ ازهم پاشیدن؛ متلاشی شدن: همه مرده‌ها، استخوان‌بندی‌ها درهم می‌پاشند. (علوی ۱۶۰) **پاشیده** pāš-id-e (صف. از پاشیدن) (زبان‌شناسی)

بلند؛ مقر. پاشنه کوتاه: کفش پاشنه بلند، کفش زنانه پاشنه بلند.

پاشنه ترکیده pāšne-tarak-id-e (ص.) (گفتگی) (مجان) ویژگی آن‌که از طبقه پست اجتماع است: پدرش... حامل‌زاده پاشنه ترکیده بی‌سواد مادی صرغی پیش نبوده. (مسنوفی ۳/۳۰۵)

پاشنه خوابیده pāšne-xāb-id-e (ص.) (گفتگی) پاشنه بخواب →: کفش‌های پاشنه خوابیده‌اش را خرت‌خرت کشید به کف موزاییک‌های مرمری اتاق و بیرون آمد. (میرصادقی ۲۲۸)

پاشنه خیز pāšne-xiz (ص.) (قد.)

۳. • **سرد کردن** (مص.م.) (قد.) با ضربه پاشنه یا مهمیز، اسب را برانگیختن: دل روشن راد را تیز کرد/مر آن پاره را پاشنه خیز کرد. (فردوسی ۲۳۴۴)

پاشنه کش pāšne-keš (۱.) (ابزاری از فلز، چوب، پلاستیک، و مانند آنها، شبیه قاشق که هنگام پوشیدن کفش، با آن، لبه عقب کفش را بالا می‌کشند تا راحت پوشیده شود: شوهر، پاشنه کش را از جیب بیرون آورد و پاها را در کفش جا انداخت. (علی‌زاده ۲۳۲/۲)



پاشنه کوتاه pāšne-kutāh (ص.) دارای پاشنه کوتاه؛ مقر. پاشنه بلند: کفش زنانه پاشنه کوتاه.

پاشنه گاه pāšne-gāh (۱.) (قد.) دو پهلوی اسب که پاشنه سوار بر آن می‌خورد: اسبی... سخت نیک بُود... که پشانی و پاشنه گاه سپید بُود. (فخرمدبر ۲۲۵)

پاشنه خواب pāšne-na-xāb (ص.) (گفتگی) ۱. ویژگی کفشی که لبه عقبی آن را نمی‌توان خواباند؛ مقر. پاشنه بخواب. ۲. ویژگی مویی که از پشت به بالا تاب خورده باشد: زلف پاشنه خواب و چشم رنگین. (آل‌احمد ۲۸) ۳. داش‌اکل... یا موهای پاشنه خواب شانه کرده... وارد شد. (هدایت ۵۶)

پاشوره pā-šur-e (۱.) (گفتگی) پاشویه (بر. ۱) ↓: او را برد توی پاشوره حوض، سروصورتش را طهارت گرفت. (هدایت ۱۲۱)

می‌کردم، او نرم‌تر می‌شد. (علوی^۱ ۳۲) ۲. ایستادگی و مقاومت کردن: این سردار و... در مقابل اعراب، پافشاری‌های فراوان کرده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۹۴)

پافنگ pā-fang (۱.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به موازات پای راست خود پایین می‌آورد، به طوری که ته قنداق آن بر زمین قرار گیرد. ۲. (شج) پافنگ کنید! گروهان... فرمان می‌دهد: دسته! پافنگ! (محمود^۱ ۱۶)

• سه کردن (مصد. ل.) (نظامی) تفنگ را به صورت پافنگ نگه داشتن: با دستور فرمانده گروهان، همه سربازان پافنگ کردند.

پا قدم pā-qadam [فاجر.] (۱.) (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) تأثیر خوب یا بد وارد شدن کسی به جایی: شوهران اگر زن گرفته و به بدبختی افتاده‌اند، آن را از پا قدم زن تازه می‌دانستند. (- شهری^۲ ۱۰۶/۳)

پاک pāk (ص.) ۱. آنچه یا آن‌که کثیف و آلوده نیست؛ پاکیزه؛ نظیف: ظرف پاک، لباس پاک. ۲. همه تن بهشتش بدان آب پاک/ به کردار خورشید شد تاب‌ناک. (فردوسی^۳ ۳۰۲) ۳. (مجاز) بی‌آلایش؛ بی‌غش: در پیکر انسان... جوهر پاک است که پاژذات با بدی، خون‌ریزی، دروغ... ناسازگار است و مظهر عزت کبریایی است. (مطهری^۱ ۱۹۸) ۴. راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک/ بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود. (حافظ^۱ ۱۴۰) ۵. سخن‌ها چو بشنید زرتواز/ گشاده شدش بر دل پاک راز. (فردوسی^۳ ۵۶) ۶. (مجاز) به دور از آلودگی‌های اخلاقی؛ مبرا از بدی و گناه؛ درست؛ درست‌کار: آدم پاک است و همه به او اعتماد دارند. ۷. کار پاکان را قیاس از خود مگیر/ گرچه ماند در نیش شیر و شیر. (مولوی^۱ ۱۸/۱) ۸. مر او را یکی پاک دستور بود/ که رایش ز کردار بد دور بود. (فردوسی^۳ ۲۶) ۹. (مجاز) بی‌عیب و نقص: در طبقه دوم منزل، اتاق پاک‌وپاکیزه‌ای به من دادند. (جمال‌زاده^۱ ۱۸) ۱۰. در شهر قمشه... جوانی به وضع پاک و لباسی زیبا دیدم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۲) ۱۱. (ق.) کاملاً؛ یک‌سره؛ به کلی: پاک ما را نالید کرد. ۱۲. وجود ما را توی این

ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن، صدایی شبیه ریزش آب به گوش می‌رسد، مانند «ش». ۱۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پاشیر pā-sir (۱.) محوطه شیر آب به‌ویژه محل شیر آب در آب‌انبار: همیشه ته پاشیر مقداری آب ایستاده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲)

پاصفحه pā-safhe [فاجر.] (۱.) (چاپ‌ونشر) عنوان کتاب، بخش، یا فصل که در پایین صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مقر. سرصفحه.

پا طاق pā-tāq [فاجر.] (۱.) (ساخت‌مان) سطحی که قوس یا طاق از آن شروع می‌شود.

پا تلای pā-talā-y'-i [فاجر. فاجا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) (ورزش) گل زن (فوتبالیست).

پا توق pā-toq [فاجر.] (۱.) (گفتگو) پا توق → دواخانه... از جمله پا توق‌های ما بود. (مینوی^۲ ۵۲۱)

پا تیل pātil [سنس.] = پاتیل (۱.) پاتیل → در... پاتیل آش می‌پخت. (مستوفی ۳۳۹/۳)

پا قر pā-qor (۱.) (پزشکی) فیلابوز →.

پا غنده pā-qonde (۱.) (قد.) پنبه حلاجی شده و به صورت گلوله پیچیده: کی خدمت را شایم تا پیش تو آم/ با این سروریش چون پا غنده حلاج. (ربیعنی: اشعار ۶۶)

پای افراخی pā[y]-farāx-i (حامصد.) (قد.) (مجاز) از حد خود فراتر رفتن در کاری: اگر... از سر پای افراخی عشق و گستاخی صدق، خطایی... رفت، به‌مدالله در آن جناب صفی‌خاطر هست. (خاقانی^۱ ۲۰۶)

پافشاری pā-feshār-i (حامصد.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیری آن: به اصرار و پافشاری رفقاً چایی... می‌خوردم. (هدایت^۲ ۲۰) ۲. استقامت و پای‌داری: پافشاری و استقامت میخ/ سزد از عبرت پشتر گردد - هرچه کویند پیش بر سر او/ پافشاریش پیش‌تر گردد. (بهار ۱۲۳۳)

• سه کردن (مصد. ل.) (مجاز) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیری آن: هرچه پیش‌تر پافشاری

عیبی پاک شد. (مولوی ۴/۱) ○ شهان به خدمت او از عوار پاک شوند/ بدان‌مثال که سیم نپهره اندر گاه. (فرخی ۳۳۳) ۵. (نقه) از حالت قاعدگی بیرون آمدن زن: بر آن وعده‌ام که تو را گفتم، ولیکن حایض شدم و امشب پاک شدم و فرداشب یا تو بیاشم. (بلعی ۶۷۷) ۶. (قد.) (نجوم) از خسوف و کسوف بیرون آمدن ماه و خورشید.

○ ~ شدن حساب کسی (گفتگو) (مجاز) ← حساب ○ حساب کسی پاک شدن.

○ ~ کردن (مص.م.) ۱. کثیفی و آلودگی را از چیزی زدودن و آن را تمیز کردن؛ زواید را از چیزی جدا کردن: خودش هم به‌بهانه پاک کردن سیزی... به مطبخ رفت. (به‌آذین ۱۰۳) ○ عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. (هدایت ۹۳) ○ لب از ترشح می پاک کن برای خدا/ که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد. (حافظ ۱۱۳) ۲. (مجاز) دور کردن شخص یا امری نامطلوب از جایی، یا از بین بردن او و آن‌جا را از وجود او خالی کردن: کشور را از وجود متجاوزان پاک کرده‌ایم. ○ دشمن جهان پاک من کرده‌ام/ بسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی ۱۴۳۹) ○ ترکان را بشکست و هزیمت کرد و مملکت خویش را از ایشان پاک کرد. (بلعی ۲۶۲)

○ ~ کردن حساب با کسی (گفتگو) (مجاز) ← حساب ○ حساب با کسی پاک کردن.

○ ~ وپوست‌کننده (قد.) (گفتگو) (مجاز) رک و راست؛ بی‌پرده؛ صریح: پاک‌وپوست‌کننده حرف‌هایم را بزن!

پاک ۲. p. [قر: Paques] (ا.ا.) (ادیان) در مسیحیت، عیدی در فروردین‌ماه، به‌یاد برخاستن مسیح از میان مردگان و صعود به آسمان.

پاکات pākāt [ج. پاکت، به‌قاعده عربی] (ا.ا.) پاکت‌ها. ← پاکت.

پای‌آکار، پایکار pā[y]-kār (ص.م.) ۱. (منسوخ) عامل و کارگزار، به‌ویژه کارگزار دولت یا مالکان در روستاها: هرچه از او می‌خواستند، می‌کرد، هم گاوپران، هم پای‌کار... و هم گورکن بود.

خفته پاک فراموش کردید. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۵) ○ پترسیدم و بدانستم که در دل کرده‌است که ز من پاک بپزد. (نظام‌الملک ۱۲۸) ۶. (ص.م.) (نقه) ویژگی آنچه میرا از نجاست و مناسب برای انجام تکالیف شرعی است؛ مقر. نجس: یکی از شرایط لباس نمازگزار این است که پاک باشد. ۷. (نقه) ویژگی زنی که درحال قاعدگی نیست. ← ○ پاک شدن (م.م.) ۵. ۸. (قد.) روشن؛ درخشان: همه شب بنایت تا روز پاک/ از آن درد چون مار پچان به خاک. (فردوسی ۱۰۸۴) ۹. (قد.) خالص؛ ناب: زمینش بکردند از زَر پاک/ همه هیزمش عود و عنبرش خاک. (دقیقی: فردوسی ۱۳۳۳) ۱۰. (قد.) (مجاز) حلال‌زاده: اگر جباری بُوَد، از پادشاهان تا با وی برنهایت، فرزندی که از وی آید، پاک بُوَد. (بحرالفوائد ۱۹۳) ۱۱. (قد.) خالی؛ تهی؛ فارغ؛ به‌دور: خُتک کسانی که دل ایشان از دنیا پاک است. (غزالی ۲۵۰/۲) ○ این، گوی است که هرگز بدو زراعت نکردند و آب بدو نکشیدند، پاک از این همه کارها و درست از همه عیبه‌ها. (بلعی ۳۳۸) ۱۲. (قد.) از صفات خداوند؛ قدوس؛ سبحان: شنیدی همانا که یزدان پاک/ چه دادست ما را در این تیره خاک. (فردوسی ۱۵۸۲) ○ پاکا خدا یا! توبه کردم از این سخن که گفتم و من از جمله مؤمنانم. (بلعی ۳۲۳)

○ ~ بودن حساب کسی (گفتگو) (مجاز) ← حساب ○ حساب کسی پاک بودن.

○ ~ شدن (مص.م.) ۱. زدوده شدن چیزهای آلوده و ناپاک از چیزی: چند دست بشویم تا پاک پاک بشود. (گلشیری ۸۳) ○ مالدن روغن، باعث پاک شدن جلد از فضول و سیاهی‌ها می‌باشد. (← شهری ۳۰۵/۵) ○ تن سلم از آن کین کتون خاک شد/ هم از تور روی زمین پاک شد. (فردوسی ۱۷۶۳) ۲. محو شدن؛ از بین رفتن: سایه من خیلی زود پاک می‌شد. (هدایت ۹۱) ۳. (ورزش) درگشتی، تلافی شدن شکست قبلی یک گشتی‌گیر: گشتی پاک شد. ۴. (مجاز) میرا شدن؛ بُری شدن؛ بی‌عیب شدن: هرکه را جامه ز عشقی چاک شد/ او ز حرص و جمله

نمی‌کند: نقش فلک چو می‌نگری پاک‌باز شو / زیرا که
مهره‌دزد حریفی‌ست بس دغا. (سراج‌الدین قمری:
لغت‌نامه^۱)

پاک‌بازی، پاک‌بازی pāk-i (حاصـ). (مجاز)
از خودگذشتگی و فداکاری: هرچه می‌گفتیم دربارهٔ
پاک‌بازی عشق... بود. (شاهانی ۱۵۴)

پاک کردن (مصد.) (قد.) (مجاز) از خود
گذشتن و همه چیز خود را فدا کردن: جان شیرین
بر بساط عشقی بی‌تخی‌ای / دره‌های مهر جاتان
پاک‌بازی کن بیاز. (سنایی^۲ ۳۰۱)

پاک‌بوم pāk-bum (ا.) (قد.) (مجاز) کشور پاک؛
سرزمین مقدس: گزین کرد از آن فیلسوفان روم /
سخن‌گوی یادش از پاک‌بوم. (فردوسی^۳ ۲۰۰۱)

پاک‌بین pāk-bin (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی
آن‌که با حسن نظر نگاه می‌کند و اعمال مردم را
حاصل به صحت می‌کند: خط... کحلِ دیدهٔ
صاحب‌نظران است و عینک چشم پاک‌بینان. (لودی^{۱۳})
در چشم پاک‌بین نژود رسم امتیاز / در آفتاب، سایه شاه
و گدا یکی‌ست. (صائب^۱ ۹۸۵)

پاک‌پیوند pāk-peyvand (صد.) (قد.) (مجاز)
پاک‌نژاد: به دختر چنین گفت پس شهریار / که ای
پاک‌پیوند به‌روزگار. (فردوسی^۳ ۱۲۸۲)

پاکت pākat [فر: paquet] (ا.) ۱. چیزی
کیسه‌مانند از جنس کاغذ یا پلاستیک که در آن،
نامه یا چیزهای دیگر می‌گذارند: پاکت سیمان،
پاکت میوه، پاکت نامه. ۵. پاکتی نسبتاً ضخیم از ادارهٔ
نظمیه دیدم. (مصدق^{۱۴۵}) ۲. بسته‌ای که در آن،
سیگار یا مانند آن قرار داده می‌شود: سیگارها را
کشید و پاکتش را دور انداخت. ۳. واحد شمارش
مقداری معین از سیگار (معمولاً بیست نخ):
سه پاکت سیگار. ۴. (مجاز) نامه: جوابی بر آن دو
پاکت معروضه نرسیده. (اسیر نظام ۱۰۰)

پاک‌تراش pāk-tarāš (صد.) کاملاً
تراشیده‌شده؛ خوب اصلاح‌شده: پدربزرگ [با]...
سیل دودی تاب‌خورده... چانهٔ پاک‌تراش. (علی‌زاده
۴۴/۱)

(نفیسی ۴۰۱) ۵. نایب‌الحکومه... حکیم‌باشی، داروغه،
پاکار، کدخد، هریک هرچه بکنند جلوگیری ندارند.
(حاج‌سیاح^{۱۳۸}) ۵. دروغ آن‌که بی‌رنگ و زشت است و
خوار / چه برنابه‌کار و چه برشهریار. (فردوسی^۳ ۲۰۹۰)
۲. (ا.) (ساختمان) بخشی از سنگ یا مصالح
دیگر که قوس از روی آن شروع می‌شود و
معمولاً بیرون‌آمده یا حجاری شده است.

پای آکاری، پایکاری p-i (حاصـ). (منسوخ)
عمل و شغل پاکار: آن‌کس که روزی امیری کرده‌باشد،
باز پای‌کاری چون کند؟ (جوینی^۱ ۲۲۲/۲) ۵. من چه مرد
آن‌کارم که جز پای‌کاری را نشایم؟ (بیهقی^۱ ۱۸۳)

پاک‌اصل pāk-ar'asl [فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز)
پاک‌نژاد: هیچ پاک‌اصل کریم‌طبع روا ندارد که در
کار دوستان چنین تقصیر کند. (بخاری ۲۱۸)

پاک‌اعتقاد pāk-er'e'teqād [فا.عر.] (صد.) (مجاز)
دارای ایمان و اعتقاد درست: شیراز را شهر...
پاک‌اعتقادان و بلندنظران... خوانده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۱}
۱۱۴۴)

پاک‌اندرون pāk-a'andarun (صد.) (قد.)
(مجاز) پاک‌ضمیر: ترسی که پاک‌اندرونی شی /
برآرد ز سوز جگر یاری؟ (سعدی^{۱۶۳})

پاک‌باخته pāk-bāxt-e (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی
آن‌که همه چیز خود را در راه رسیدن به هدف،
تمام و کمال از دست داده‌باشد: تمام شخصیت... این
مؤمن مجاهد پاک‌باخته اسلامی... در همین‌جا پایان
یافته‌است. (مطهری^۱ ۱۸۰) ۲. ویژگی آن‌که در
قمار همه چیز را ببازد: ماکه پاک‌باخته‌ایم، یک دست
دیگر هم بازی می‌کنیم. ۵. ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

پاک‌باز، پاک‌باز pāk-bāz (صف.) (مجاز) ۱.
ویژگی آن‌که حاضر است در راه رسیدن به
هدف، همه چیز خود را از دست بدهد: ز محبت
نخواهم که نظر کتم به رویت / که محب صادق آن است که
پاک‌باز باشد. (سعدی^۳ ۴۸۱) ۵. این سخن پایان ندارد
هین بتاز / سوی آن دو یار پاک‌باز. (مولوی^۱
۱۸۹/۱) ۲. ویژگی آن‌که در قمار ثقل

پاک‌دامن و صاف‌وساده است که دل انسان به حالش می‌سوزد. (جمال‌زاده^۱ ۵۹) ○ پاکیزه‌روی در همه شهری بُود ولیک / نه چون تو پاک‌دامن و پاکیزه‌خو بُود. (سعدی^۲ ۴۵۵)

پاک‌دامنی، پاک‌دامنی pāk-dāmani (حامصـ). (مجاز) پرهیز کردن از ارتکاب گناه و خطا؛ پرهیزگاری: انسانی... به این... پاک‌دامنی و بی‌عیبی... خلق نشده. (غفاری ۳۶) ○ پاکیزه‌روی را که بُود پاک‌دامنی / تاریکی از وجود بشوید به روشنی. (سعدی^۳ ۸۰۱)

پاک‌دل pāk-del (صد). (مجاز) ویژگی آن‌که با حسن‌ظن دربارهٔ دیگران داوری می‌کند؛ ویژگی آن‌که حسد، کینه، و گمان بد دربارهٔ دیگران ندارد: در نظر من غیرممکن... بود که چنین پهلوان پاک‌دلی از یک مصاحب دانا... محروم بوده باشد. (قاضی ۷۶) ○ جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک‌دلی بگیریم. (حافظ^۱ ۲۴۴)

پاک‌دلی pāk-deli (حامصـ). (مجاز) پاک‌دل بودن: من به صداقت و پاک‌دلی او... اعتماد دارم. (قاضی ۵۲۶)

پاک‌دوزی pāk-duzi (حامصـ). سردوزی →: اصطلاحات خیاطی را از قبیل حاشیه‌دوزی... و پاک‌دوزی... در ابیات نشانه‌ده بود. (جمال‌زاده^۱ ۸۷)

پاک‌دهان pāk-dahān (صد). (قد). (مجاز) ویژگی آن‌که سخن زشت بر زبان نمی‌آورد: شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی / یک‌چند در این بحر تو هم پاک‌دهان باش. (صائب^۱ ۲۴۴۶)

پاک‌دهانی pāk-dahāni (حامصـ). (قد). (مجاز) پاک‌دهان بودن؛ سخن زشت بر زبان نیاوردن: شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی / ... (صائب^۱ ۲۴۴۶)

پاک‌دیده pāk-did-e (صد). (قد). (مجاز) چشم‌پاک →: این عشق را زوال نباشد به حکم آنک / ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی. (سعدی^۳ ۶۱۲)

پاک‌دین pāk-dīn (صد). (قد). (مجاز) آن‌که در باور و اعتقادش استوار باشد؛ پاک‌اعتقاد: کدورت از دل حافظ بیرد صحبت دوست / صفای همت یاکان و پاک‌دینان بین. (حافظ^۱ ۲۷۹) ○ زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۹)

○ ~ کردن (مصـ). در اصطلاح باغبانان، بریدن شاخه‌های درختان باغ.

پاک‌تراشی pāk-trāshi (حامصـ). دوباره تراشیدن و از بین بردن: حاشیهٔ این منطقه جنگل‌کاری می‌شود، برای این منظور عملیات پاک‌تراشی شروع شده‌است.

پاک‌تن pāk-tan (صد). (قد). (مجاز) پرهیزگار؛ عقیف: سخن‌گوی و روشن‌دل و پاک‌تن / سزای ستودن به هر اتجمن. (فردوسی^۳ ۷۱)

پاکتی pākati-i [نرفا]. (صد). منسوب به پاکت) ۱. ویژگی آنچه درون پاکت ریخته یا بسته‌بندی شده باشد؛ مقر. فله‌ای: سیمان پاکتی، شیر پاکتی. ۲. (قد). به صورت پاکت و بسته: سبگار را پاکتی می‌فروشم.

پاک‌جامگی pāk-jāme-gi (حامصـ). (قد). (مجاز) پرهیزگاری؛ پاک‌دامنی: مهمان‌داری و سخا... و پاک‌جامگی... در سپاهی باید که بیش بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۹)

پاک‌جامه pāk-jāme (صد). (قد). (مجاز) پرهیزگار؛ پاک‌دامن: دوروی مباحث و پاک‌دین و پاک‌جامه باش. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۹)

پاک‌جان pāk-jān (صد). (قد). (مجاز) دارای سرشت و اخلاق پسندیده: شیخ را گفت: بگو ای پاک‌جان / تاج‌وامردی چه باشد در جهان. (عطار^۲ ۲۵۴)

پاک‌جیب pāk-jeyb [نأ.عر]. (صد). (قد). (مجاز) پرهیزگار؛ پاک‌دامن: زان‌که عادت کرده بود آن پاک‌جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب. (مولوی^۱ ۲۱۰/۲)

پاک‌چشم pāk-chašm (صد). (مجاز) چشم‌پاک →: پاک‌چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست / ... (سعدی^۳ ۷۹۰)

پاک‌داری، پاک‌داری pāk-dār-i (حامصـ). پاک نگه داشتن؛ حفظ بهداشت: پاک‌داری شهر تهران. **پاک‌دامن، پاک‌دامن** pāk-dāman (صد). (مجاز) آن‌که از بدی و گناه دوری می‌کند؛ پرهیزگار؛ متقی؛ پاکیزه‌دامن؛ مقر. تردامن: این آدم به قدری

→: کارگران، هر ماه یک بار دیوارهای شهر را پاکسازی می کردند. ۲. (مجاز) پاکسازی (بر. ۲)
→: تاکنون ده هزار نفر را از سازمان های دولتی پاکسازی کرده اند. ۳. (مجاز) پاکسازی (بر. ۳) →:

تمام خانه را پاکسازی کرده بودیم. (ترقی ۱۳۹)

پاک سوست pāk-serešt (ص. (مجاز) آن که خوی های پسندیده اش ذاتی است؛ پاک طینت: مردی صاحب دل و پاک سرشت. (قاضی ۷۹۴) ○ آلودگی خرقه، خرابی جهان است / کو راهروی، اهل دلی، پاک سرشتی؟ (حافظ^۱ ۳۰۳)

پاکش pāk-kešā (ص. (ا. (منسوخ) ۱. آنچه بر آن سوار می شوند؛ وسیله نقلیه: مردمان آبرومند تا خیلی احتیاج به پاکش پیدا نکنند، در آن سوار نمی شوند. (مستوفی ۵۰۹/۱) ۲. آنچه بر پا می کشند برای حفاظت پا؛ پایبج؛ پاتابه: چوپان ها... پاکش هایشان را باز کرده بودند. (اسلامی ندوشن ۲۲۴)

پای کشان pā[y]-keš-ān (ق. ۱. درحال کشیدن پا و باحالت خستگی راه رفتن: زن ها... زیر بالی هم را گرفته بودند و پاکشان می آمدند. (به آذین ۲۲۸) ○ خود را پیاده و پای کشان با مفاری... تنگ و تاریک انداخت. (زیدی ۵۷) ۲. (مجاز) باحالت سنگینی و ابهت و شکوه: رود پهناوری کف کشان... و پای کشان... مسافت را... می پیماید. (نفیسی ۴۳۰)

پاک شلوار pāk-šalvār (ص. (مجاز) ویژگی آن که از هم بستری نامشروع پرهیز می کند: پاک شلوار باش که پاکش لوری از پاک دینی است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۷)

پاک شلوازی pāk-šlōrī (حاص. (مجاز) پرهیز کردن از هم بستری نامشروع: پاک شلوازی از پاک دینی است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۷)

پاک صورت pāk-surat [ا.ع.ر. (ص. (ق. (مجاز) زیبارو: مردی جوان... پاک صورت. (ناصر خسرو^۲ ۸۵)
پاک ضمیر pāk-zamir [ا.ع.ر. (ص. (مجاز) پاک دل →: کشیش پاک ضمیر در عبارات... عقاید و

پاک دینی pāk-dīnī (حاص. (ق. (مجاز) پاک دین بودن: پاکش لوری از پاک دینی است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۷) ○ خردمندی و پیش بینی بُود / توانایی و پاک دینی بُود. (فردوسی^۳ ۱۵۹۵)

پاک رای pāk-rāy (ص. (ق. (مجاز) آن که خردمندانه و درست می اندیشد؛ دانا: به دوزخ متر کودکان را به پای / که دانا نخواست تو را پاک رای. (فردوسی^۳ ۱۴۱۹)

پاک رو pāk-ro[w] (ص. (ق. (مجاز) پاک دامن →: هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد / هر پاک روی که بود، تردامن شد. (حافظ^۱ ۳۷۸)

پاک روی pāk-ru[y] (ص. (ق. (مجاز) زیبارو: علامت غلامی که فزاشی و طباشی را شاید، باید که پاک روی و پاک تن باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۴)

پاک روان pāk-ravān (ص. (مجاز) پاک جان →: مهرزاهمایون... جوان... مطبوع و خوش زبان و پاک روانی بود. (جمال زاده^۲ ۷۴)

پاک زاد، پاک زاد pāk-zā-d (ص. (مجاز) ۱. پاک نژاد →: ایرانیان پاک زاد نمی توانستند استیلای ایشان را بپذیرند. (نفیسی ۴۶۳) ۲. حلال زاده →: نه هر پاکیزه رویی پاک زاد است / ... (پروین اعتصامی ۲۳۶) ○ به موبد چنین گفت کاین پاک زاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد. (فردوسی^۱ ۱۷۰۱)

پاک زاده، پاکزاده pāk-zāde (ص. (ق. (مجاز) ۱. پاک زاد (بر. ۱) →: همان پاک زاد نیاکان من / گزیده سرافراز و پاکان من. (فردوسی^۳ ۱۴۸۰) ۲. پاک زاد (بر. ۲) →: یکی آنکه ناپاک خون پدر / نریزد ز تن پاک زاده پسر. (فردوسی^۳ ۲۴۶۶)

پاک سازی، پاکسازی pāk-sāz-i (حاص. (ص. ۱. پاک کردن جایی: پاکسازی خیابان ها را شهرداری شروع کرده است. ۲. (مجاز) اخراج یا بازنشسته کردن کارمند یا عضوی که از نظر ارگان های رسمی دولتی صلاحیت ندارد. ۳. (مجاز) جابه جا کردن یا از میان بردن مدارکی که موجب اتهام و گرفتاری می شود.
● ~ کردن (مص. (م. ۱. پاک سازی (بر. ۱)

خط شکسته ناخوانا و درهم؛ پنجه‌گره.

پاک‌مه‌ر pāk-mehr (ص.)(قد.)(مجاز) ویژگی آن‌که دوستی او بی‌ریا و خالص باشد؛ یکی آفرین کرد بوزیرمه‌ر/ که ای شاه روشن دل و پاک‌مه‌ر. (فردوسی ۲۰۳۱^۴)

پاک‌نژاد pāk-nezād (ص.)(مجاز) آن‌که پدرانش از افراد خوب یا از خانواده‌ای با اصل و نسب بوده‌اند؛ اصیل؛ نژاده؛ گروهی از پاک‌نژادان آن سرزمین هنوز به زیارت خاک او می‌رفتند. (نقیسی ۲۳۵) • پادشاهی گذشت پاک‌نژاد/ پادشاهی نشست فرخ‌زاد. (فرخی ۴۱^۱)

پاک‌نظر pāk-nazar [نا.عر.](ص.)(مجاز) چشم پاک →: [کشتی‌گیر] باید سحرخیز و پاک‌نظر... بؤد. (حمید ۱۰۱)

پاک‌نفس pāk-nafs [نا.عر.](ص.)(مجاز) پاک‌سرشت →: حاکم... پاک‌نفس و طبعاً وطن‌دوست باشد. (طالبوف ۱۶۹^۲)

پاک‌نفس pāk-nafas [نا.عر.](ص.)(قد.)(مجاز) دارای گفتار نیکو و درست؛ هرکه هست از قیقه و پیر و مرید/ وز زیان‌آوران پاک‌نفس. (سعدی ۱۰۱^۲)

پاک‌نویس، پاک‌نویس pāk-nevis (ص.)(مجاز) ویژگی آنچه از روی چرک‌نویس (پیش‌نویس)، پاک‌کیزه و خوانا نوشته می‌شود؛ مقدّر چرک‌نویس؛ اسم خود را پشت دفترچه‌های پاک‌نویس... به فارسی می‌نوشت. (آل‌احمد ۱۲۶^۲)

• **شدن** (مص.ج.) به صورت پاک‌کیزه و خوانا نوشته شدن مطلبی از روی چرک‌نویس؛ جریان این قضایا به وسیله قایع‌نگار... یادداشت و پاک‌نویس شد. (قاضی ۱۰۲۰)

• **شدن** (مص.م.) دوباره نوشتن مطلبی به صورت پاک‌کیزه و خوانا؛ من تقبل می‌کنم یادداشت‌های شما را پاک‌نویس کنم. (حاج‌سیاح ۸۶)

پاک‌نویسی، پاک‌نویسی p.-i (حامص.)(مجاز) پاک‌نویس کردن. ← پاک‌نویس • پاک‌نویس کردن.

• **شدن** (مص.ج.) پاک‌نویس شدن. ← پاک‌نویس • پاک‌نویس شدن؛ این تحریرات که

آرای ضدونقیض دید. (جمال‌زاده ۱۷ ۵۴)

پاک‌طبع pāk-tab' [نا.عر.](ص.)(مجاز) پاک‌سرشت →: خواجه سید ستوده‌نر/ خواجه پاک‌طبع پاک‌نژاد. (فرخی ۴۲^۱)

پاک‌طینت pāk-tinat [نا.عر.](ص.)(مجاز) پاک‌سرشت →: ما کزاول پاک‌طینت بوده‌ایم/ از کجا دامن تو آلوده‌ایم؟ (پروین‌اعتصامی ۲۴۹) • ضحاک سفاک، تصدّ جمشید پاک‌طینت کرد. (آق‌سرای ۱۸۳)

پاک‌طینتی p.-i [نا.عر.نا.](حامص.)(مجاز) پاک‌طینت بودن؛ خوی‌های پسندیده ذاتی داشتن؛ صداقت... پاک‌طینتی و عظمت از حرکاتش به‌خوبی نمایان می‌گردید. (شهری ۲۱۸^۳)

پاک‌عورت pāk-'o[w]rat [نا.عر.](ص.)(قد.)(مجاز) پاک‌شلوار →: دلیر و مردانه و شکیبا بود به هر کاری و صادق‌الوعد و پاک‌عورت. (عنصرالمعالی ۲۴۷)

پاک‌فطرت pāk-fetrat [نا.عر.](ص.)(مجاز) پاک‌سرشت →: پیرمرد... خوش‌برخورد... و پاک‌فطرتی است. (حاج‌سیاح ۲۶۱)

پاک‌کن pāk-kon (ص.)(ا.ج.) ۱. ماده لاستیکی نرم که برای پاک کردن نوشته‌ها به کار می‌رود؛ مداد پاک‌کن. ۲. (ص.ف.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پاک‌کننده»: برف پاک‌کن، تخته پاک‌کن، شیشه پاک‌کن.

پاک‌کنندگی p.-ande-gi (حامص.)(مجاز) عمل پاک کردن؛ قدرت پاک‌کنندگی این پودر تاج‌محد است؟ **پاک‌گوهر** pāk-go[w]har (ص.)(مجاز) پاک‌نژاد →: چرا همواره بر در خانه نجیب‌زادگان و پاک‌گوهران می‌کوبی؟ (قاضی ۱۰۰۶)

پاک‌گهر pāk-gohar [= پاک‌گوهر] (ص.)(قد.)(مجاز) پاک‌نژاد →: شاد باش ای ملک پاک‌دل پاک‌گهر/ کام ران ای ملک نیک‌خوی نیک‌خصال. (فرخی ۲۲۱^۱)

پاک‌لاغی pā-kalāq-i (ص.)(ا.ج.) ۱. نوعی دوخت تزیینی که بیش‌تر در کنار دستمال و رومیزی و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. نوعی

پاک‌نویسی شد، در هر سطر یک نکته‌ها دارد. (← غفاری ۳۵۳-۳۵۴)

پاک‌نهاد pāk-na(e)h-ād (صـ.) (مجاز) پاک‌سرشت → تو را... بر سر راه اجداد بزرگ و پاک‌نهادم یافته‌ام. (شریعتی ۱۹۰) ○ نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد/بهر آن است که با مردم پد نشینی. (حافظ^۱ ۳۴۴)

پاک‌نیت pāk-niy[y]at [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که با بی‌غرضی، خیر و خوبی دیگران را می‌خواهد: خدا... خدمت‌گزاران و پاک‌نیتان را هدایت و رانمایی می‌نماید. (مستوفی ۲۱۸/۳)

پاک‌نیتی p-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پاک‌نیت بودن؛ خیرخواهی و بی‌غرضی: از... امیرکبیر و... پاک‌نیتی و مملکت‌داری... او زیاد توصیف کرده [اند]. (حاج‌سیاح^۱ ۷۶)

پای [ای] کوب pā[y]-kub (صـ.) ۱. رقصنده: یکی پای‌کوب و ذکر چنگ‌زن/سه‌دیگر خوش‌آواز و اندیشه‌شکن. (فردوسی^۲ ۱۸۴۷) ۲. (صـ.) لگدکوب‌شده؛ پاکوبیده؛ پامال: پای‌کوب اسبان گردید. ۳. (ا.) (قد.) جایی که در آن، پا به زمین کوبیده می‌شود: رتوس را رتوس در پای‌کوب افتاده، عظام را عظام لگدکوب شده. (زیدری ۲)

پای [ای] کوبان p.-ān (قـ.) ۱. درحال پای‌کوبیدن و رقص؛ رقصان: شادی‌کنان و هلهله‌گویان... و پای‌کوبان می‌خواندند. (مینوی: هدایت^۲ ۷۸) ○ چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش/که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم. (حافظ^۱ ۲۵۸) ۲. درحال دویدن و پا به زمین زدن: صدای زوزه‌گرگ‌ها از دور به گوش می‌رسید که پاکوبان می‌آمدند. (معروفی ۳۶۶)

پای [ای] کوبی pā[y]-kub-i (حامصـ.) رقصیدن؛ رقص: جوانی... می‌رقصید و درحال پای‌کوبی جلو می‌آمد. (محمدعلی ۶۳)

○ سه کردن (مصلـ.) رقصیدن؛ رقص کردن: [در] جشن... پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کردند.

(شهری^۲ ۲۰/۳)

پاکوتاه pā-kutāh (صـ.) (گیاهی) ویژگی بعضی گونه‌های گیاهی که کوتاه بودن بوته‌های آن را در مقایسه با بوته‌های دیگر همان گیاه نشان می‌دهد: دارم صف طولانی شمشادهای پاکوتاه کنار باغچه را... می‌شمارم. (شریعتی ۳۷۴)

پاکی pāk-i (حامصـ.) ۱. نداشتن آلودگی و چیزهای کثیف‌کننده؛ نظافت: پاکی اتاق‌ها نشان می‌دهد که کارگر آمده‌است. ۲. (مجاز) بی‌آلایش بودن؛ بری بودن از چیزهای ناپسند: از خصایص فردوسی، پاکی زبان و عفت لسان اوست. (فروغی ۱۰۳۳) ○ بعضی روحانیون... به‌واسطه پاکی فطرت، خواهان آزادی بودند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۷۸) ۳. (مجاز) به‌دور بودن از آلودگی‌های اخلاقی؛ راستی و درستی؛ بی‌گناهی: من از... پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹) ○ پس رسول به‌نزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت: آن زن مگر آمد پیش ملک که گناه او را بروده‌است، و پاکی تو پیش ملک پدید آمد. (بلعمی ۲۲۲) ۴. (قد.) روشنی و درخشندگی: شاهدی از لطف و پاکی، رشک آب زندگی/دلبری در حسن و خوبی، غیرت ماه تمام. (حافظ^۱ ۲۱۰) ۵. (قد.) (مجاز) تقدس؛ قدوسیت: نخست از جهان‌آفرین کرد یاد/خداوند خوبی و پاکی و داد. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

پاکیزگی pāk-ize-gi (حامصـ.) ۱. پاکیزه بودن؛ پاکی؛ نظافت: بهترین آب از حیث صافی و پاکیزگی، آبی بود که در روزهای اولیه تعویض مورد استفاده قرار بگیرد. (شهری^۲ ۴۸۰/۱) ○ از آن‌جا تا به قریه تمام خیابان است، درنهایت پاکیزگی. (حاج‌سیاح^۲ ۲۶۳) ۲. (مجاز) بری بودن از چیزهای ناپسند یا آلودگی‌های اخلاقی: صفاتی از اهل خرقه... از جمله ترک دنیا و صفا و وفا و صبر و دوری از پلیدی و روآوری به پاکیزگی [بیان می‌کرد]. (شهری^۲ ۲۸۴/۲) ○ چه شد آن طراوت روح و آن خنده‌های معصومانه؟ دیگر از آن پاکی و پاکیزگی طبیعی... اثری دیده نمی‌شود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ۳. (مجاز) خالی از زوائد و

(۱۵۷)

پاکیزه بوم p.-bum (ص.) (قد.) (مجاز)پاک سرشت →: جوانی خردمند و پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دریند روم. (سعدی^۱ ۱۱۵)**پاکیزه چهر** pāk-ize-čehr (ص.) (قد.) (مجاز)زیبارو: که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن / ستوده به هر شهر و هر انجمن. (فردوسی^۳ ۳۴۲)**پاکیزه خوای** [pāk-ize-xu[y] (ص.) (مجاز) دارایرفتار و اخلاق پسندیده: مردانی... پاکیزه خو و نجیب بودند. (پارسی پور ۱۸) و بدو گفتیم ای یار پاکیزه خو / چه درماندگی پیشت آمد، بگویی. (سعدی^۱ ۵۸)**پاکیزه دامن** pāk-ize-dāman (ص.) (قد.) (مجاز)پاک دامن →: این عشق را زوال نباشد به حکم آنک / ما پاک دیدیم و تو پاکیزه دامن. (سعدی^۳ ۶۱۲)**پاکیزه دل** pāk-ize-del (ص.) (قد.) (مجاز) پاک دل→: نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آن است که با مردم بد تنشینی. (حافظ^۱ ۳۴۴) زبان باز بگشاد / مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان. (فردوسی^۳ ۲۰۲۲)**پاکیزه دین** pāk-ize-din (ص.) (قد.) (مجاز)پاک دین →: ز هر نوعی اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد. (سعدی^۱ ۴۷)**پاکیزه رای** pāk-ize-rāy (ص.) (قد.) (مجاز)پاک رای →: چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / از او بهره یابی به هردوسرای. (فردوسی^۳ ۲۰۴۸)**پاکیزه روی** [pāk-ize-ru[y] (ص.) (قد.) (مجاز)زیبارو: پاکیزه روی در همه شهری بُود / لیک / نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بُود. (سعدی^۳ ۴۵۵)**پاکیزه سرشت** pāk-ize-serešt (ص.) (قد.) (مجاز)پاک سرشت →: عیب زندان مکن ای زاهد / پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. (حافظ^۱ ۵۶)**پاکیزه طینت** pāk-ize-tinat [پ.ا.ع.ر.] (ص.) (قد.)

(مجاز) پاک سرشت →: بدان ای عاقل پاکیزه طینت / که «یا» به چارنوع آمد به زینت. (کتاب آرای ۱۸۰)

پاکیزه گوهر pāk-ize-go[w]har (ص.) (قد.)

چیزهای مضر و دارای نظم و سامان بودن: نگاه باید کرد تا احوال... [شاه غزنوی] برچه جمله رفته است و می رود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار. (بیهقی: لغت نامه^۱) و ز پاکیزگی شهر و از ایمنی ده / روان گشت بازار بازارگانی. (فرخی^۱ ۳۹۳)

پاکیزه pāk-ize (ص.) ۱. پاک؛ نظیف. ← پاک (م. ۱): دیگر اثری از زیاله نبود، خیابان کاملاً پاکیزه بود. و آدمی اگر یک روز خود را نشوید، همه مزله ها از وی پاکیزه تر بُود. (بحرالوقاد ۲۵۵) ۲. (مجاز) خوش آیند؛ مطبوع؛ دل پذیر: مجالستی دلریای... اخلاقی مهذب، اطراقی پاکیزه اتدای نعيم. (نصرت الله منشی ۳۵۶) و گل خوش بوی پاکیزه مست اگر چند / نروید جز که در سرگین و شدیار. (ناصر خسرو^۸ ۲۰۲) ۳. (مجاز) بی عیب و نقص: در طبقه دوم منزل، اتاقی پاک و پاکیزه ای به من دادند. (جمال زاده^۸ ۱۸) و کتابه به خط پاکیزه بر آن جا نوشته. (ناصر خسرو^۲ ۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) بی آلاش؛ بی غش: در مکارم اخلاق... و اعتقاد پاکیزه... هم چون اویی کمتر دیدم. (جامی^۸ ۶۰۸) و نوی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بُود حاصل تسبیح ملک. (حافظ^۱ ۲۰۵) ۵. (قد.) دور؛ بُری؛ مبرا: همیشه ز هر عیب پاکیزه بود / زبان و دودست و ازار علی. (ناصر خسرو^۸ ۵۱۸) ۶. (قد.) (مجاز) به دور از آلودگی های اخلاقی؛ درست کار و راست گو؛ مبرا از بدی و گناه: پس نیست جای مؤمن پاکیزه / دوزخ، که جای کافر ملعون است. (ناصر خسرو^۸ ۱۱۸) و دستور پاکیزه / راهبر / درخشان شود شاه را گاه و فر. (فردوسی^۳ ۹۳۳) ۷. (قد.) (مجاز) از صفات خداوند؛ قدوس؛ سبحان: ز یزدان پاکیزه خواهم نخست / که چشم بدان دور دارد درست. (فردوسی^۳ ۷۸۳)

• سـ شدن (مصد.ا.) (مجاز) پاک و مبرا شدن از بدی: نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت. (جامی^۸ ۵۶۳)

• سـ کردن (مصد.م.) پاک کردن از آلودگی: مرغ را پاکیزه کرده و شسته [بود]. (شهری^۲ ۳۸/۵) تأثیر بلا را در پاکیزه کردن روح تشبیه می کند به... (مطهری^۵

هم پیدا بود. (آل احمد^۳ ۱۳۰) ۲. (نظمی) سردوشی
→ ۳. نوار پهنی از جنس پارچه، چرم، و
مانند آنها که بر روی شانه لباس می‌دوزند و با
دکمه به آن متصل می‌شود.

پای آگیر pā[y]-gir (صفه) (مجاز) ۱. (گفتگو)
آن‌که یا آنچه موجب مزاحمت و گرفتاری
شود؛ مزاحم؛ مایه دردسر؛ این توله‌سگ‌ها
بدجوری پاگیرند. (آل احمد^۶ ۴۱) ۲. (گفتگو)
ماندگار؛ ماندنی؛ هر وقت یکی... می‌آید استخدام
بشود... ارباب فوری می‌فرستد سرِ ارباب‌ها، آن‌جا هم
هیچ‌کس پاگیر نمی‌شود، هیچ‌کس آن‌جا را خوش ندارد.
(شاملو ۵۹۷) ۳. (صفه) گرفتار؛ به قید زلف تاج‌نام
اسیر است / دلم در دام فتنه پای‌گیر است.
(اسیری لاهیجی؛ فتنه‌نامه^۱) ۴. (صفه) (قد) و ویژگی
آنچه گرفتار یا پای‌بند می‌کند؛ اگر دل‌گیر شد خانه
نه پاگیر است برجه رو / و گر نازک‌دلی منشین بر گیجان
سودایی. (مولوی ۲۳۰/۵۲)

→ ۵. آمدن (مصدر) (قد) گرفتار شدن یا در
چیزی یا از حرکت بازماندن آن؛ در جوی اسب
درانداخت، پاگیر آمد، اسب را رها کرد، به مشقی بسیار
شناوکتان به‌کنار افتاد. (ابن‌اسفندیار؛ تاریخ طبرستان؛
فتنه‌نامه^۱)

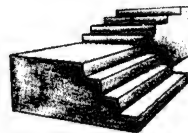
• سـ شدن (مصدر) (گفتگو) (مجاز) ۱. باعث
گرفتاری شدن؛ خون، هروقت باشد، پاگیر می‌شود.
(شهری^۲ ۵۵۱/۴) ۲. پا گرفتن؛ باقی ماندن؛
زنده ماندن؛ دعا می‌نوشت... برای دفع مضرت و
چشم‌زخم، برای بستن دهن مار و عقرب... برای پاگیر
شدن پشه‌های مردنی. (آل احمد^۹ ۳۱)

• سـ کردن (فمودن) (مصدر) (گفتگو) (مجاز)
گرفتار کردن؛ از خدا می‌خواسته از سر تصرفات چوهر
گنشته، به گناه ما پای‌گیرش ننماید. (شهری^۳ ۲۹۱)

• سـ کسی شدن (مجاز) ۱. (گفتگو) باعث
زحمت و آزار او شدن؛ دامن‌های بلند پاگیرشان
می‌شد. (شاملو ۱۷) ۲. به حساب او منظور
شدن؛ بدهکار شدن او؛ میانی در حساب، پاگیر
دولت‌خواه خواهد شد. (غفاری ۲۶۹) ۵ پنجاه‌هزار تومان

(مجاز) پاک‌نژاد → بدان ای عاقل پاکیزه‌گوهر / چنین
گفت اوستاد پاک‌منظر. (بخاری؛ کتب‌آرای ۴۴۳)

پاکیزه نفس pāk-ize-nafs [نا.فا.عر.] (صفه) (قد).
(مجاز) پاک‌سرشت؛ پاک‌نفس؛ چو پاکیزه‌نفسان و
صاحب‌دلان / بر آمیختند با جاهلان. (سعدی^۱ ۹۵)
پاگرد pā-gard (ا). (ساختمان) سطح تراز واقع در
مسیر پله، سطح شیب‌دار، و مانند آنها، که
محل تغییر جهت پله یا سطح شیب‌دار است؛ از
پله بالا می‌رفت... در تیرگی پاگرد ناپدید می‌شد.
(علی‌زاده ۱۴/۱)



پاگشا pā-gošā (ا). (مجاز) نخستین جشنی که
پس از عروسی در خانه خویشاوندان و
دوستان عروس و داماد به افتخار آن دو برپا
می‌شود؛ پله‌بران‌ها و نامزدی‌ها و پاگشاه... به‌راه
می‌افتاد. (شهری^۲ ۲۹/۳)

→ ۶. دادن (مصدر) (مجاز) برگزار کردن
مهمانی پاگشا؛ برای تازه‌عروس‌ها پاگشا می‌دهد.
(آل احمد^۳ ۴۸)

• سـ کردن (مصدر) (مجاز) دعوت کردن
عروس و داماد برای نخستین بار؛ تصمیم گرفت...
علی و زنش را پاگشاکند. (صیح^۲ ۱۴۰)
پاگون pāgon [رو] (ا). (نظمی) پاگون (بر ۱ و ۲)
→: فرنج هم تنگ و نیم‌دار است و پاگون‌هایش کنده
شده. (دانشور ۵۶)

پاگوش pā-guṣ (ا). پا زلفی → گاه پشت شیشه‌ها
پرهیبی از شوهر مرده‌اش را می‌دید، در کت و شلوار...
پایون سفید و پاگوش جوگندمی. (علی‌زاده ۹/۱)

پاگون pāgon [رو] (ا). ۱. (نظمی) قطعه‌ای
از جنس پارچه با نخ‌های معمولاً طلائی‌رنگ
که رشته‌هایی به انتهای آن متصل است و
بر روی دوش لباس رسمی قرار می‌گیرد؛
پوتین‌های سنگین... و پاگون‌های روی دوشش... از عقب

دستش با دیگران متفاوت باشد، کنار می‌رود.
پالان pālān (۱.) پوششی انباشته از کاه، پوشال،
 و مانند آنها که برای بارکشی یا سواری بر پشت
 چارپا (خر، قاطر، و اسب) می‌گذارند: بر پالان
 خر خویش افتاده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. (قاضی
 ۲۹۵) ○ از کاروان... جز پالان‌ها و استخوان‌ها و جامه...
 هیچ دیگر ندیدیم. (حاسب طبری ۱۶۶)

■ سه سواری پالان کوچک و ظریف که
 به جای زین به کار می‌رود؛ پالان قَجری.

■ سه قَجری = پالان سواری ↑.

• سه کردن (مص.م.) پالان بر پشت خر و قاطر
 و مانند آنها گذاشتن: خرا پالان کرد و راه افتاد.

■ سه کسی کج بودن (گفتگو) (مجاز) نادرست
 بودن و رفتار غیراخلاقی داشتن او: این
 حرف‌های از هفت‌گنده‌تر چیست می‌زنی؟... می‌گفتند که
 پالانت کج است، ولی باور نمی‌کردم. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۷۲)
 ○ و آن کاسب فصول که پالان او کج است / فردا کشتند
 سوی جهنم عنان او. (بهار ۱۵۹)

■ پیِز به سه کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) ←
 پیِز ○ پیِز به پالان کسی گذاشتن.

پالان‌بند p.-band (صف.، ۱.) تسمه یا طنابی که با
 آن، پالان را بر پشت چارپا می‌بندند: یکی قاتمه
 می‌تابید برای پالان‌بند، دیگری جوال‌ها را وصله می‌زد.
 (آل‌احمد ۲۹۰)

پالان‌دوز pālān-duz (صف.، ۱.) آن‌که برای
 چارپایان پالان می‌دوزد؛ پالان‌گر: آب این
 آب‌انبار... بازار پالان‌دوزها... [را] مشروب می‌نمود.
 (شهری ۲ ۹۵/۲)

پالان‌دوزی p.-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل
 پالان‌دوز: در پالان‌دوزی هم استاد مسلّم گردیدم.
 (جمال‌زاده ۲۱۹ ۶) ۲. (۱.) جایی که در آن، پالان
 می‌دوزند: توی این پالان‌دوزی سه‌تا کارگر کار
 می‌کردند.

پالان‌گر، پالانکر pālān-gar (مص.، ۱.) پالان‌دوز
 →: خاصیت من این است، هرگاه که رَوَم ایشم / چه دوزد
 پالان‌گر هرگاه که رَوَد؟ پالان. (مولوی ۴ ۱۵۱/۴) ○ سَراج

مالیات آنها باقی است... ناچار پاگیر شما می‌شود.
 (نظام‌السلطنه ۲/۴۵۱)

پاگیره pā-gir-e (مص.) ۱. گرفتار شدن یا گیر
 کردن پا به چیزی: کسانی که در آن آب تند و
 نیرومند... راه می‌روند، به اتدک لغزش و پاگیره‌ای
 می‌افتد و سراپا تر می‌شوند. (مینوی ۱ ۲۳۴) ۲. (۱.)
 حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن پا به
 آن: در بادی‌شیر دو دست‌گیره و دو پاگیره هست.

پال ۱ pāl (بیر. پالیدن) (قد.) ← پالودن.

پال ۲ p. [انگ.: P.A.L.: Phase Alternation Line]

(۱.) (برق) سیستم آلمانی نمایش تصویر رنگی
 در تلویزیون که در بعضی کشورها مانند آلمان،
 اتریش، هلند، و انگلستان رایج است.

پالا pālā [- بالا = پالاد] (۱.) (قد.) جنیبت →: چو
 خورشید بنمود پهنای خویش / نشست از بر تند پالای
 خویش. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

پالای [ی] pālā[-y] (بیر. پالودن و پالاییدن) (قد.) ۱.
 ← پالودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرکب، به معنی «پالانده»: باده‌پالای، خون‌پالای.

پالاپال pālāpāl (ص.) (قد.) پرسروصدا؛
 پرهیاهو: به فر و هیبت و شمشیر تو قرار گرفت /

زمانه‌ای که پر آشوب بود و پالاپال. (دقیقی: صحاح ۲۰۵)

پالاد pālād [- پالا = پالا] (۱.) (قد.) جنیبت →: من
 رمی پیر و سست پای شدم / نتوان راه کرد بی پالاد.

(فراوی: صحاح ۸۷)

پالادیوم pālādiyom [فر.: palladium] (۱.) (شیمی)
 عنصری فلزی و نقره‌ای‌رنگ که به عنوان طلای
 سفید در جواهرسازی و به عنوان کاتالیزور در
 صنایع شیمیایی به کار می‌رود.

پالادیوم p. [فر.] (۱.) (شیمی) پالادیوم ↑.

پالام‌پولوم‌پیلیج pālāmpulumpilič (۱.) (بازی)

در نزد کودکان، نوعی قرعه‌کشی برای انتخاب
 نفرات بازی، به این صورت که همگی دست
 خود را از ناحیهٔ میج می‌چرخانند و می‌خوانند
 پالام‌پولوم‌پیلیج و دست خود را به حالتی که
 هست نگه می‌دارند، کسی که حالت قرار گرفتن

و پالان‌گر. (بحرالوقاد ۴۲۱)

پالان‌گری p-i (حامص.) پالان‌دوزی →:

پالان‌گری‌ای به غایت خود/ بهتر ز کلاه‌دوزی بد.

(نظامی ۴۷^۲)**پالانه** pālān-e (ا.) (ساختمان) طاق مدوری

به‌شکل پالان که برای جلوگیری از وارد شدن بار به‌صورت مستقیم بر درگاه‌ها، روی طاق اصلی می‌زدند.

پالان کردن (مصد.) (ساختمان) ضخامت

دادن به طاق با چیدن چند تیغه روی آن.

پالانی pālān-i (صند، منسوب به پالان، ا.) ۱. (فتی)

برآمدگی بدنه خودرو درداخل اتاق و روی چرخ. ۲. (فتی) برآمدگی بدنه خودرو بین دو صندلی جلو در بعضی خودروها. ۳. (فتی)

درپوش روی موتور مینی‌بوس که درداخل

اتاق و درکنار راننده قرار دارد. ۴. (قد.) اسب یا

استر کم‌ارزش که به‌جای زین، بر آن پالان

می‌گذارند: اسب دودنه تازی را با اسب کمینه پالانی

برابر نتوان کرد. (لودی ۲۶۴) ۵ چهارهزار اسب گران‌بها

آن روز به‌دست آمد یعقوب را دو تن اشتر و استر و خر و

اسبان پالانی. (تاریخ‌سیستان ۲۰۵^۱)**پالاون** pālāvan (ا.) (قد.) ظرف سوراخ‌سوراخ

برای صاف کردن روغن و شیر و مانند آنها؛

آب‌کش: افشرد خون دل از چشم او/ ریخته پالاون

مژگان فرو. (ابوشعیب هروی: شاهان ۱۶۶)

پالاهنگ pālāhang (ا.) (قد.) پالینگ → در پناه

خیزد نشین که خیزد/ گردن از راست پالاهنگ. (خاقانی

۸۹۷)

پالای pālā-y (بج. پالودن و پالاییدن) (قد.) پالا →.**پالایش** p-eš (إمصد. از پالودن و پالاییدن) ۱.

(شیمی) فرایند جداسازی ناخالصی‌ها از مواد

به‌ویژه از نفت خام، فلزات، شکر، و مانند آنها:

پالایش نفت. ۲. (شیمی) گذراندن ماده‌ای از یک

دستگاه برای جدا کردن بعضی از ذره‌ها یا

اجزای تشکیل‌دهنده آن. ۳. (روانشناسی)

تصعید (م. ۲) →. ۴. (قد.) تراوش؛ ترشح؛ دگر

آن‌که برجای بخشایش است/ بر او مژه را جای پالایش

است. (فردوسی ۳۱۷۱^۳)**پالان** ۱. ~ کردن (مصد.) (شیمی) گرفتن

ناخالصی‌ها و مواد همراه یک ماده خام برای

به‌دست آوردن محصولی معین: نفت را در

پالایش‌گاه‌ها پالایش می‌کنند و مشتقات آن را روانه

بازار می‌کنند.

پالایش‌گاه، پالایشگاه p-gāh (ا.) (شیمی) مکانی

برای تصفیه نفت و گاز و جدا کردن اجزای

نفت خام و تهیه نفت سفید، بنزین، گریس،

گازوئیل، قیر، و مانند آنها.

پالایند pālā-y-ande (صف.) تصفیه‌کننده:

دستگاه‌های پالایند در پالایش‌گاه. ۲. ذهن انسان نیز

نوعی پالایند است، آنچه را ملایم خود باشد، می‌گیرد.

پالایه pālā-y-e (ا.) فیلتر →.**پالاییدن** pālā-y(-)id-an (مصد.) پالا [ی] (ا.)

(قد.) پالودن →.

پالت pālet (فر. palette: ا.) ۱. (نقاشی)

تخته‌شستی →. ۲. سکوی قابل‌حملی،

بیش‌تر ازجنس چوب، برای جابه‌جا کردن،

انبار کردن، و حرکت دادن مواد و بسته‌ها در

انبارها و کارخانه‌ها.

پالتو pālto (فر. paletot: ا.) پوشیدنی ضخیم و

بلند برای گرم کردن بدن که برروی لباس‌های

دیگر می‌پوشند: پالتوی خز دربرداشتم.

(مخبرالسلطنه ۲۳)

پالتویی p-y(-)i (فر. fa.). (صند، منسوب به پالتو)

۱. مربوط به پالتو: پارچه پالتویی. ۲. (چاپ‌ونشر)

ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع □ قطع

پالتویی.

پالدم pāldom [= پاردم] (ا.) (قد.) پاردم →: پشت

او خم گشت هم‌چون پشت خم/ ابروان بر چشم هم‌چون

پالدم. (مولوی ۱۲۶/۱^۱)**پالس** pāls [انگ. pulse: ا.] (إمصد.) (فیزیک) ۱.

تغییر ناگهانی و اندک کمیتی که معمولاً ثابت

است. ۲. (ا.) مجموعه‌ای از این تغییرها که

کردن: دو چشم به روی تو آمد ز شرم/ بیالایم از دیدگان خوین گرم. (فردوسی^۳ ۹۳۶) ۵. ازبین بردن؛ ضایع کردن؛ تباہ کردن: شه مصافشکن، شیرزاد شیرشکر/ که جان کفر به یولاد هتدوی پالود. (مسعود سعد^۱ ۱۷۶) ۵ برآمد یکی زرد کشتی ز آب/ بیالود رنج و بیالود خواب. (فردوسی^۱ ۳۷۱/۸) ۶. (مص.د.) (مجاز) از آلودگی ها جدا شدن؛ صافی شدن: بگوید روان گر زبان بسته شد/ بیالود جان گر تنت خسته شد. (فردوسی^۳ ۲۵۴۴) ۷. تراویدن؛ تراوش کردن؛ ترشح کردن: فعل آلوده گوهر آلاید/ از خم سرکه، سرکه پالاید. (عنصری^۲ ۲۲) ۸. گداخته شدن؛ ذوب شدن: شنیدمی که همی در نواحی قصدار/ ستاره از تف او در هوا بیالاید. (سنایی^۲ ۱۰۶۸) ۹. ریخته شدن؛ جاری شدن: مراد بر درد بغزد از آن/ نم از دیدگام بیالود از آن. (فردوسی^۳ ۹۶۰) ۱۰. ازبین رفتن؛ ضایع شدن: چون دیده برقت توتیای تو چه سود/ چون دل همه پالود وفای تو چه سود؟ (مولوی^۵ ۲۵۴) ۵. چو آتش برآید بیالاید آب/ وز آواز او سر درآید ز خواب. (فردوسی^۳ ۱۳۶۹)

۱۱. ~ از چیزی (قد.) ۱. از آن جدا کردن و صاف و بی غش کردن: جان را به آتش خزد و طاعت/ از مصیبت چرا که نیالایی؟ (ناصر-عسرو^۵ ۴۳۵) ۲. آن را ازبین بردن یا بیرون راندن و از آن خالی کردن: رعیت را از این بهتر ببخشود/ همه شهر از بداندیشان بیالود. (فخرالدین گرجانی^{۱۹}) ۳. سدیگر که گیتی ز نایخردان/ بیالود و پستد ز دست بدان. (فردوسی^۳ ۶۳)

پالوده pālud-e (۱.) ۱. نوعی خوراکی به شکل رشته های باریک که از نشاسته تهیه می شود و اغلب با شربت رقیق و یخ مصرف می شود؛ فالوده: پالوده شیرازی. ۵. دیری بود که من پالوده نخورده بودم. (هدایت^۲ ۲۱) ۶. فرزندان از من دوغیا و پالوده خواسته بودند. (جامی^۸ ۲۲۹) ۷. پنداشتند که به پالوده خوردن آمده اند. (بیهقی^۱ ۶۰۴) ۸. در قدیم آن را به صورت های دیگر نیز تهیه می کرده اند. ۳. نوعی خوراکی که از بعضی میوه های رنده شده

به صورت متناوب رخ بدهد.

۱۲. ~ تلفن مدت زمان معینی برای مکالمات تلفنی درون شهری که به ازای آن، مبلغی دریافت می شود و هزینه مکالمه های طولانی تر برحسب آن سنجیده می شود.

پالسار pālsār [انگ.: pulsar] (۱.) (نجوم) تپ اختر →

پالکانه pāl[e]kāne (۱.) (قد.) پنجره؛ دریچه: نگذارد که به روزن و پالکانه به نظاره مردان شود. (غزالی^۱ ۳۱۶)

پالکی pālaki [سنس.] (۱.) (قد.) اتاقک بدون سقف که بر دو طرف شتر یا استر و مانند آنها می بستند و در آن می نشستند؛ کجاوه بدون سقف: کلفتها را در پالکی و کجاوه نشاندند. (جمال زاده^{۱۱} ۸۹) ۱. گاوهای بحری که پالکی... می کشیدند، همراه داشت. (اسکندر بیگ^{۹۳۹})

پالکانه pāl[e]gāne [- پالکانه] (۱.) (قد.) پالکانه →: ز عود و چندن او را آستانه/ درش سیمین و زرین پالکانه. (رودکی^۲ ۱۰۶۲)

پالودگی pālud-e-gi (حاص.د.) (قد.) خلوص؛ بی غل و غشی؛ مقب. آلودگی: برآمدن فرزند آدم بر عرش خاک... صلاهی پاک و پالودگی، آشتی، آزادی. (به آذین^{۲۹۱}) ۵. تو گمان بردی که کرد آلودگی/ در صفا فحش کی هلد پالودگی. (مولوی^۱ ۱۶/۱)

پالودن pālud-an (مص.م.، بم.؛ پالای) (قد.) ۱. چیزی را از صافی یا غریبال و مانند آنها گذراندن تا نخاله و ناخالصی آن گرفته شود؛ صافی کردن؛ پالایش کردن: به بغداد جو را بجوشانند و آب او بیالایند. (خیام^۲ ۴۱) ۲. (مجاز) کسی یا چیزی را از آلودگی ها پاک کردن: شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت/ جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی. (مولوی^۲ ۲۲۹/۵) ۳. گداختن؛ ذوب کردن: بتان زرین بشکستی و بیالودی/ به نام ایزد از آن زرها زدی دینار. (فرخی^۱ ۵۳) ۴. زَر بر آتش کجا بخواهی پالود/ جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. (رودکی^۱ ۵۰۶) ۴. ریختن؛ فرو ریختن؛ جاری

تهیه می‌شود و به آن شکر و یخ اضافه می‌کنند: پالوده سبب، پالوده طالبی. ۳. (ص.د. از پالودن) (قد.) از صافی رده شده؛ ۰ پاک شده؛ خالص: ... / زریالوده پای دار بود. (سنایی^۱ ۵۸۳) ۵ ز برگ گل سزد میدان صافی سیم پالوده / چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چوگان. (لامعی: گنج ۲۱۶/۱) نیز ← پالودن.

بازار (بازاری) (قد.) (مجاز) آنچه ظاهر فریبنده و باطن بد دارد: شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران / نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری. (مولوی ۲۸۹/۵) بسیار همه رنگ به پالونه آهن / بگذار همه رنگ به پالوده بازار. (سنایی^۲ ۲۰۷)

پالوده خوری p.-xor-i (ل.) ظرفی که در آن پالوده می‌خورند.

پالونه pālun-e (ل.) (قد.) وسیله‌ای برای صاف کردن و پالودن؛ صافی؛ آب‌کش: هر می که دیده ریخت به پالونه مژه / یاد خیال اتس‌رسان تو می‌خورم. (خاقانی ۶۲۷)

پالهنک pāl[aj]hang (ل.) (قد.) ۱. تسمه یا ریسمانی که بر افسار اسب می‌بستند، و به مجاز، افسار: که گر پالهنک از کفت درگسیخت / تن خوبش کشت و خون تو ریخت. (سعدی^۱ ۱۴۵) ۲. چون یک سال نوبت پادشاهی بدارد، او را پالهنک اکراه در گردن نهند. (روایتی ۱۱۲) ۳. (قد.) هرنوع تسمه‌ای که با آن چیزی را می‌بستند: به بازو بیندم یکی پالهنک / بیاویز پایم به چرم پلنگ. (فردوسی^۳ ۱۱۳)

پالیدن pāl-id-an (م.ص.د. بم. پال) (قد.) پالودن →: همی پالید خون از حلقه تنگ زره بیرون / بر آن گونه که آب نار پالایی به پیرویزن. (شهاب مؤید: شمس قیس ۲۷۱) ۰ چو دید آن بر و چهره دل‌پذیر / ز پستان مادر بیالید شیر. (فردوسی^۳ ۱۵۲۳)

پالیز pālīz [= جالیز] (ل.) (قد.) ۱. باغ: به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او بیالده همی. (فردوسی^۳ ۵۱) ۲. جالیز →: کشت وزرع کرده بودند و... پالیزها ساخته. (ناصر خسرو^۲ ۱۲۲)

پالیزبان p.-bān (ص.د. ل.) (قد.) ۱. باغبان یا بوستان‌بان: در باغ بگشاد پالیزبان / به فرمان آن تازه رخ میزیبان. (فردوسی^۳ ۲۲۴۷) ۲. (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: این زند بر چنگ‌های سفیدیان پالیزبان / و آن زند بر نای‌های لوریان آزادوار. (منوچهری^۱ ۲۸)

پالیزبانی p.-i (ح.م.ص.د.) (قد.) باغبانی. ۳. ~ ~ کردن (م.ص.د. ل.) (قد.) باغبانی کردن: همیشه جزای میزیبانی مکن / بر این باش و پالیزبانی مکن. (فردوسی^۳ ۱۸۴۲)

پالئوزوئیک pālē'ozo'ik [فر.: paléozoïque] (ل.) (علوم زمین) دورانی از زمین‌شناسی پس از پرکامبرین که از ۵۷۰ میلیون تا ۳۵۰ میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پالئولیتیک pālē'olitik [فر.: paléolithique] (ل.) (علوم زمین) پارینه سنگی →.

پای مال pā[y]-māl (ص.د.) لگدکوب شده، و به مجاز، نابود، خراب، ضایع: بی تو، من در خلوت این صحرا... باغ پژمرده پایمال زمستانم. (شرعی ۵۱) ۰ خواجه تشریف فرستادی و مال / مالت افزون باد و خصلت پایمال. (سعدی^۳ ۸۳۱)

۳. ~ ~ شدن (م.ص.د. ل.) (مجاز) ازیبیدن رفتن؛ ضایع شدن: نان... نعمت خدا بود و نمی‌بایست پایمال شود. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۰ پایمال شدن خزینه دولت... یک بحران خطرناکی را فراهم کرده. (حاج سیاح^۱ ۵۵۰) ۰ گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من / این به چه زیر دست گشت آن به چه پایمال شد؟ (سعدی^۳ ۲۳۲)

۳. ~ ~ کردن (م.ص.د. ل.) (مجاز) ازیبیدن بردن؛ ضایع کردن: حق مظلوم را پایمال می‌کند. (مطهری^۵ ۱۲۸) ۰ مزارع ما را پایمال می‌کنند. (طالبوف^۲ ۱۴۷) ۰ بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک کار زشتش کند پایمال. (سعدی^۳ ۱۴۳۲)

۳. کسی (چیزی) را ~ ~ چیزی کردن (قد.) (مجاز) او (آن) را با آن آزار دادن یا ازمیان بردن: آنکه پایمال جفا کرد چو خاک را هم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم. (حافظ^۱ ۲۴۸) ۰ چه کرده‌ام که مرا

معمولاً بدون دلیل منطقی تأیید می‌کند: رئیس، مهملاتی می‌گفت و پامنبیری‌ها هم به‌به می‌گفتند. ۳. (مجاز) مرثیه و شعرهای مذهبی که معمولاً قبل از روضه خواندن و گاهی در میانه آن خوانده می‌شود: روضه هر ملا با یک پامنبیری آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ۵ من پامنبیری می‌خوانم تا ایشان ببایند. (مستوفی ۵۹۳/۳)

۶. سه کردن (مصدر). ۱. (مجاز) خواندن مرثیه و شعرهای مذهبی درپای منبر: یک آخوند روضه‌خوانی می‌کرد و دو نفر هم پامنبیری می‌کردند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) سخن کسی را تأیید کردن و دردنباله آن چیزی گفتن، یا درمیان سخن کسی سخن گفتن: پسرا! وقتی من دارم درباره یک موضوع جدی صحبت می‌کنم، تو پامنبیری نکن!

پای[ی] منقلی pā[y-e]-manqal-i [فا.ع.فا.]. (صدر). ۱. مربوط به پای منقل: جای پامنقلی. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که بیش‌تر اوقات کنار منقل است، و به‌مجاز، تریاکی: هر روز بر تعداد تریاکیان اضافه می‌گردید و پامنقلی‌ها زیادتر می‌شدند. (شهری^۲ ۷۵۱/۲) پای‌منقلی‌ها از او حساب می‌بردند. (علوی^۳ ۱۰۵)

پان pān [انگ.: pan]. (۱). (موسیقی) ← فلوت ۵ فلوت پان.

پان اسلامیسیم p.-e-'e'slām-ism [فر.ع.فر.]. (۱). نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد همه مسلمانان جهان. **پان ایرانیسیت** pān-i-'irān-ist [فر.فا.فر.]. (صدر، ۱). معتقد به پان‌ایرانیسیم: اگر [او] خود را پان‌ایرانیسیت می‌نامد... پان‌ایرانیسیم او با آنچه امروزه برخی گروه‌ها بدان می‌نازند، فرق دارد. (علوی: آینده، ۹/۱۶-۷۸۲/۱۲)

پان ایرانیسیم pān-i-'irān-ism [فر.فا.فر.]. (۱). نظریه‌ای مبتنی بر ایران‌دوستی و اتحاد همه اقوام ایرانی.

پان تورکیسم pān-tork-ism [فر.تر.فر.]. (۱). نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد ترک‌ها.

پانتوگراف pāntog[e]rāf [فر.: pantographe]

پای‌مال غم کردی؟ / چه افتاد که دست جفا برآوردی؟ (خاقانی ۶۶۹)

پامچال pāmčāl (۱). (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی که گل‌های سفید، صورتی، یا نارنجی دارد: دو طرف نهر از بنفشه و پامچال‌الوان دیبای بولمون بود. (امین‌الدوله ۴۱) ۲. گل این گیاه.



پامرد pā-mard (صدر). (قد). پای‌مرد →.

پامردی p.-i (حامصدر). (قد). پای‌مردی →.

پامرغی pā-morq-i (صدر، ۱). حرکتی درحالت چمباتمه که در آن، شخص مانند مرغ پاهایش را یکی‌یکی برمی‌دارد و حرکت می‌کند و معمولاً دست‌ها را پشت سر نگه می‌دارد: صد متر پامرغی رفتم، عضله پایم درد گرفت.

پای[ی] مزد pā[y]-mozd (۱). (قد). (مجاز) اجرتی که به‌ازای رفتن به جایی و انجام کاری به کسی می‌دهند: حق‌القدم: برگو غزلی برگو، پامزد خود از حق جو / بر سوخته زن آبی، چون چشمه حیوانی. (مورلی^۲ ۲۷۸/۵) ۵ اگر وقتی به زیارت من کسی بیاید... این سخنها و پندهای من پای‌مزد آن‌کس باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۵۰)

پامسواکی pā-mesvāk-i [فا.ع.فا.]. (۱). (جانوری) پستان‌داری با دست‌های بسیار کوچک، پاهای بلند، چشم‌های درشت، گوش‌های نسبتاً کوچک، سه انگشت در هر پا، و دم دراز که معمولاً به منگوله‌ای سفیدرنگ ختم می‌شود.

پامنبیری pā-me'mambar-i [فا.ع.فا.]. (صدر، ۱). ۱. آن‌که درپایین منبر با خواندن اشعار مذهبی و مرثیه‌خوانی به روضه‌خوان اصلی کمک می‌کند: عزافته‌ای از مستعان... روضه‌خوان‌ها و پامنبیری‌ها... جمع می‌نمود. (شهری^۲ ۱۱۷/۱) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که سخن یا کار کسی را

که گیاه خوار و بومی شرق آسیاست.



پاندول [pāndu(ol) :فر.] [pendule] (۱). ۱.

قطعه‌ای در بعضی ساعت‌های بزرگ به شکل جسمی که به یک میله یا رشته آویزان است و دارای حرکت متناوب است: دو طرف پندش مثل پاندول ساعت به این‌ور آن‌ور تاب می‌خورد. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ۲. (فیزیک) آونگ (م. ۱) →. **پانذ** [pāncaz] [= پانذ - پانید] (۱). (قد.) پانید →: چشم‌ت همیشه مانند به دست توانگران / تا اینت پانذ آزاد و آن خُز و آن حریر. (ناصرخسرو ۱۰۲)

پانزده [pānz-dah] (۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهارده به اضافه یک؛ ۱۵: پانزده به اضافه پنج می‌شود بیست. ۲. (صد.) دارای این تعداد: پانزده ساعت، پانزده کیلومتر. ۵ بعلی را با پانزده تن به قهندز بردند. (بیهقی ۲۶۲) ۳. پانزدهم (م. ۱) ↓: اتاق پانزده، طبقه پانزده.

پانزدهم p-om (صد.) ۱. دارای رتبه یا شماره پانزده: ردیف پانزدهم، نفر پانزدهم. ۲. (۱): جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای پانزده: یک پانزدهم، سه پانزدهم.

پانزدهمی p-i (صد.) (گفتگو) پانزدهم (م. ۱) →: ردیف پانزدهمی، نفر پانزدهمی.

پانزدهمین pānz-dah-om-in (صد.) پانزدهم (م. ۱) →: پانزدهمین ردیف، پانزدهمین نفر.

پانسمان [pānsemān :فر.] [pansement] (۱). (پزشکی) ۱. پوشش پارچه‌ای، که برای محافظت و تمیز نگه داشتن زخم روی آن گذاشته می‌شود: پانسمان تازه پاهایشان خونی بود. (مخمل‌باف: شکوایی ۵۰۴) ۲. (امص.) • پانسمان

(۱). (فنی) وسیله‌ای برای رسم کردن یک شکل از روی شکل دیگر و گاه بزرگ یا کوچک کردن آن شکل؛ مشابه نگار.

پانتومیم [pantomim :فر.] [pantomime] (۱). (نمایش) نوعی نمایش بدون کلام و معمولاً همراه با موسیقی که در آن، بازیگران به یاری حرکات و حالت‌های چهره، داستان یا مطلبی را بیان می‌کنند: بعد از تمام شدن کار چهره‌پردازی، برای اجرای پانتومیم آماده شد.

پانتیه‌ایسم [pānté'ism :فر.] [panthéisme] (۱). (فلسفه) وحدت وجود. ← وحدت • وحدت وجود: هندو را دوجار عقیده پانتیه‌ایسم کرد. (دهخدا ۹۰/۲) • مذاهب مختلفی به وجود آمدند... پانتیه‌ایسم و... (مسعود ۱۶۰)

پانجده [pānj-dah] [= پانزده] (صد.) (قد.) پانزده →: هر یکی به وزن ده من که پانجده گز عدل باشد. (وصاف: گنجینه ۲۴۱/۴) • فروآید مر ایشان را بلا، و از جمله آن پانجده خصلت... شمرد. (خنجی ۱۰۵)

پانچ [pānc :انگ.] [punch] (۱). ۱. وسیله‌ای برای سوراخ کردن کاغذ: کاغذها را با پانچ سوراخ کردم. ۲. (امص.) (کامپیوتر) ایجاد کردن سوراخ‌هایی، که اطلاعاتی را نمایش می‌دهند، بر روی کارت یا نوار کاغذی برای وارد کردن آن اطلاعات به کامپیوتر.

• ~ کردن (مص.) ۱. ایجاد کردن سوراخ‌هایی بر روی کاغذ با استفاده از وسیله مخصوص. ۲. (کامپیوتر) پانچ (م. ۲) →.

پانچ p. ۲ [punch :انگ.] (۱). نوشیدنی‌ای مخلوط از مشروب الکلی، آب، میوه، شکر، و مانند آنها.

پانچیست [pāncist :انگ.] [punchist] (صد.) (کامپیوتر) آن‌که کارت یا نوار کاغذی را پانچ می‌کند.

پاندا [pāndā :فر./ انگ.] [panda, از نپالی] (۱). (جانوری) پستان‌دار کوچکی شبیه خرس با پشم پر پشت، پاهای سیاه‌رنگ، و بدن سیاه‌وسفید

پانصدمی p-i- (صد.) (گفتگی) پانصدم (م. ۱) → :
شماره پانصدمی.

پانصدمین pān-sad-om-in (صد.) پانصدم (م. ۱)
→ : پانصدمین سالگرد تولد شاعر را جشن گرفتند. ○
پانصدمین شماره مجله منتشر شد.

پانصدی pān-sad-i (صد.) منسوب به پانصد، (۱.)
(گفتگی) اسکناس پانصدتومانی: یک پانصدی
درآورد که شاگردانه بدهد.

پانعال pā-ne'āl [فا.عر.] (۱.) (قد.) کفش: رسول
خدای... پانعال مساکین را پاره بردوختی و اصلاح کردی،
یا جامه‌های یوگان را درست کردی. (باخرزی ۱۰۹)

پان‌عریسم pān-a'arab-ism [فر.عر.فر.] (۱.)
نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد عرب‌ها.

پانک pānk [انگ.] [punk : (۱.)] ۱. جنبش
ضد ارزش جوانان در کشورهای غربی، که با
آرایش نامتعارف موی سروصورت و پوشیدن
لباس‌های رنگی نامتناسب همراه بود: هنوز
آخرین علاج در خشونت جسته نمی‌شد. از هیپی‌گری...
پانک... خبری نبود. (اسلامی ندرشن^۱ ۲۲۱) ۲. (صد.)
(۱.) پانکی (م. ۲) → : در ساختمان رویه‌رو پانک‌ها
بودند که یکی دو سال پیش اشغال کرده بودند. (گلشیری^۱
۲۳)

پانکراتین pānk[e]rātin [فر.: pancréatine] (۱.)
(جانوری) مخلوطی از آنزیم‌های گوارشی
موجود در شیره لوزالمعده.

پانکراس pānk[e]rās [فر.: pancréas] (۱.)
(جانوری) لوزالمعده →.

پانکی pānk-i [انگ.فا.] (صد.) منسوب به پانک ۱.
مربوط به پانک: آرایش پانکی، کفش پانکی. ۲.
(صد.) (۱.) طرف‌دار پانک؛ فردی از افراد پانک:

لا بد پوت گیر کرده به این پانکی‌ها. (مخمل‌یاف ۱۱۲)
پانل pānel [انگ./فر.: panel] (۱.) ۱. هرنوع
صفحه یا تابلویی که روی آن، اعلان یا
ابزارهای اندازه‌گیری نصب شود. ۲. (ساختمان)
سطح پیش‌ساخته نسبتاً بزرگ که آن را
به‌صورت دیوار یا سقف نصب می‌کنند. ۳.

کردن → : پانسمان زخم دو دقیقه بیش‌تر طول نکشید.
۳. (۱.) نوعی ماده ترمیمی موقت و مسکن
برای پُر کردن دندان به‌منظور ادامهٔ معالجه در
آینده.

○ **پان کردن** (مصد.م.) (پزشکی) گذاشتن
پوشش پارچه‌ای روی زخم برای محافظت و
تمیز نگه داشتن آن: دکتر زخمش را پانسمان کرد. ○
با یک شاگرد جراح که پانسمان بتواند بکند، می‌توانید به
این مسافرت بروید. (مستوفی ۴۷۸/۲)

پانسیون pānsiyon [فر.: pension] (۱.) جایی
معمولاً بزرگ و مانند هتل که در آن، در برابر
دریافت پول، مسکن و غذا در اختیار افراد
می‌گذارند: دراول ورود خود به پاریس در پانسیونی
بودم. (← مصدق ۷۰)

پانسیونر pānsiyoner [فر.: pensionnaire] (صد.)
(۱.) آن‌که در پانسیون زندگی می‌کند.

پانصد pān-sad (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی
معادل پنج برابر صد؛ ۵۰۰: پانصد عددی زوج
است. ۲. (صد.) دارای این تعداد: پانصد تومان،
پانصد نفر. ۵ سگی بود از رخام بدان زندان اندر مقدار
پانصد من. (بلعیمی ۵۹۵) ۳. پانصدم (م. ۱) → :
شماره پانصد، صفحه پانصد.

پانصدباشی p.-bāši [فا.تا.تر.] (۱.) (دیوانی) در دورهٔ
صفوی و افشاریه، رئیس گروه پانصدنفری در
قشون: مین‌باشیان پانصدباشیان را، و پانصدباشیان
یوزباشیان را... دسته‌به‌دسته خبر نمودند. (مروی ۵۴۵)

پانصدگانی pān-sad-gān-i (صد.) (۱.) (قد.)
پانصددیناری یا پانصددرهمی: وزیس آن‌که ز
انعام جلال‌الوزرا/به تو هر سال رسد مهری پانصدگانی.
(فتوحی: انوری^۱ ۷۵۲)

پانصدم pān-sad-om (صد.) ۱. دارای رتبه یا
شماره پانصد: شماره پانصدم روزنامه، نفر پانصدم
کنکور. ۲. (۱.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار
چیزی نسبت به کل آن بر مبنای پانصد:
یک پانصدم، هفت پانصدم.

پانی pāni [انگ.: pony] (۱). نوعی اسب انگلیسی کوتاه که در حدود ۸۰ تا ۱۳۰ سانتی متر بلندی دارد.

پانید pānid (۱). (قد). ۱. شکر که در پزشکی هم به کار می‌رفته است. ۲. نوعی حلوا که از شکر و روغن بادام تلخ و خمیر می‌ساختند: اگر کسی خمار دارد... باید که از گوشت مرغان خورَد و حلوا و شیرینی باید که آن پانید باشد. (حاسب‌طبری ۹۷)

پانید pāniz [= پانید] (۱). (قد). پانید →. **پاورچین** pā-var-čin (۴). (گفتگو) آهسته و بی‌سرو صدا: برای کشیدن دست‌های سلیم پاورچین، به‌طرفش رفت. (دانشور ۲۳۹) و هاب... روی چمن‌های خیس، نرم و پاورچین راه می‌رفت. (علی‌زاده ۱۱/۱)

~ ~ ~ (۴). (گفتگو) آهسته‌آهسته: شب پاورچین پاورچین می‌رفت. (هدایت ۲۹)

پاورقی pā-varaq-i [فا. عر. فا.]. (صن. ۱). ۱. (چاپ‌ونشر) پانویس →. ۲. داستان و مانند آن، که طی چند شماره در مجله یا روزنامه به تدریج و تسلسل چاپ می‌کنند: کتابی در این باب نوشته بودم که قسمتی از آن در پاورقی روزنامه... منتشر شده بود. (مستوفی ۳۱۳/۲) ۳. (مجاز) هر نوع رمان و داستان نازل و عامه‌پسند. ۴. (قد). کلمه اول صفحه بعد که در پایین صفحه پیشین می‌نوشتند تا اوراق به‌آسانی تنظیم شود؛ رکابه.

پاورقی‌نویس p-nevis [فا. عر. فا.]. (صف. ۱). نویسنده پاورقی. ← پاورقی (بر. ۲ و ۳). **پاورقی‌نویسی** p-i [فا. عر. فا. فا.]. (حامص). نوشتن پاورقی. ← پاورقی (بر. ۲ و ۳).

پاوند pā-vand (۱). (قد). بندی که به پای مجرمان می‌نهادند؛ پابند: ایزد ما را و شما را نگاه دارد از غل‌ها و پاوندهای جهل و نادانی. (سگری: گنجینه ۲۵۷/۱) و عود را بهره از تو غل و پاوند/ولی را بهره از تو تاج و پرگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۵)

پاویون pāviyon [فر.: pavillon] (۱). ۱.

گروهی از افراد که برای بحث یا داوری درباره موضوعی گرد هم می‌آیند: پاتل جراحی کنگره دندان پزشکی.

پانما pā-na(e,o)mā (صف. ۱). ویژگی جوراب نازکی که پا از پشت آن دیده شود: جوراب‌های پانما و پیراهن‌های بدن‌نما... در این خیابان جلوه‌گری می‌نمود. (شهری ۲۸۰/۱)

پانوراما pānorāmā [انگ. / فر.: panorama] (۱). (سینما) تصویر یا مجموعه‌ای از تصاویر از یک منطقه گسترده و وسیع، آن‌گونه که با ایستادن بر فراز یک بلندی می‌توان دید و معمولاً بر یک صفحه مدور نمایش داده می‌شود.

پانورامیک pānorāmik [فر.: panoramique] (ص. ۱). (سینما) ویژگی تصویری که به شیوه پانوراما تهیه شده است. ← پانوراما.

پانویشت pā-nevešt (ص. ۱). (چاپ‌ونشر) پانویس →.

پانویشته p-e (ص. ۱). (چاپ‌ونشر) پانویس ↓. **پانویس** pā-nevis (ص. ۱). (چاپ‌ونشر) آنچه جدا از متن اصلی کتاب یا مقاله در پای صفحه نوشته می‌شود؛ حاشیه؛ زیرنویس؛ پانویشته: اگر می‌خواهی بفهمی که کتاب در اصل، نوشته چه کسی است، پانویس‌هایش را بخوان. (معروفی ۳۲۹)

~ ~ ~ (۱). (چاپ‌ونشر) پانویسی که نویسنده در آن، مشخصات اثر یا آثاری را که مورد استناد و استفاده قرار داده، ذکر می‌کند. ~ ~ ~ توضیحی (چاپ‌ونشر) پانویسی که در آن، توضیحات اضافی درباره اصطلاحات، نام‌ها، مفهومی‌ها، و مسائل دیگر به‌منظور درک بهتر موضوع آورده می‌شود.

پانه pāne (۱). (قد). در نجاری، چوبی که در شکاف چوب دیگر می‌گذارند تا آسان بشکافد، و نیز در کفاشی، چوبی که در فاصله قالب و کفش می‌گذارند: حمدونه‌ای مردی را دید در دروگر که... بر آن چوب نشسته، پانه‌ای می‌کند و یکی می‌زند. (بخاری ۷۴)

می‌شود؛ جنس به جنس؛ تهاتری: اولها معامله پایای می‌کردند. (دریابندری ۴۱)

پای افزار pāy-ā'āfzār (ا.!) پافزار →

پایان pāyān (ا.!) ۱. نقطه یا لحظه‌ای که در آن

چیزی تمام می‌شود: پایان راه، پایان روز. ۲. برای

پس‌ریچه ما این ماجرا به پایانی محتمم رسیده‌است.

(گلشیری ۲۸) ۳. گرچه منزل پس خطرناک است و مقصد

پس بعید/ هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور.

(حافظ ۱۷۳) ۴. بخش انتهایی هرچیز: دریایان

کتاب چنین نوشته‌بود... ۵. در پایان فیلم، واقعه عجیبی

اتفاق می‌افتد. ۶. (قد.) بخش پایینی هرچیز:

ماری... در پایان کوهی خفته‌بود. (روایندی ۵۸۸) ۷. دیگر

روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار... سرهای دیگر

کشتگان گرد کردند و به پایان دار بنهادند. (بیهقی ۵۵۴)

۸. ~ بخشیدن (مصدر). پایان دادن به

چیزی: او هم مثل من در این فکر بود که این ماجرا را

چگونه پایان بخشد. (علری ۳۶۳)

۹. ~ بخشیدن به چیزی پایان دادن به آن: بهتر

است زودتر به این بحث پایان ببخشی.

۱۰. ~ خدمت (نظامی) دفترچه یا کارتی

مخصوص با ذکر مشخصات و عکس سرباز

که در آخر دوره سربازی به نشانه اتمام خدمت

نظام به او می‌دهند.

۱۱. ~ دادن به چیزی (به دادن چیزی)

متوقف کردن آن یا جلوگیری کردن از ادامه آن:

متولی بلشی مصمم شد که پایانی به این معرکه بدهد.

(جمالزاده ۱۱۹) ۱۲. به اندر زهای زیبای سعدی

در این زمینه پایان می‌دهیم. (مظهری ۲۱۵)

۱۳. ~ کار (ساختمان) گواهی پایان عملیات

ساختمانی، که از سوی شهرداری صادر

می‌شود و صدور سند ساختمان منوط به ارائه

آن است.

۱۴. ~ گرفتن (مصدر). به پایان رسیدن: هر جنگی

عاقبت پایان می‌گیرد.

۱۵. ~ یافتن (مصدر). به پایان رسیدن: اندیشه مرگ،

پایان یافتن زندگی است. (مظهری ۱۷۵)

ساختمان مخصوص استقبال و پذیرایی از
مهمانان رسمی بلند پایه در فرودگاه: پایون
تشریفات فرودگاه. ۲. محل استراحت پزشکان
در بیمارستان.

پای ۱ pāy (ا.!) پا ۱ →

پای ۲ pā-y (بر. باییدن) پا ۲ →

پای ۳ pāy [انگ.: pie] (ا.!) نوعی شیرینی که از

خمیر آرد و روغن و میوه تهیه می‌شود: پای

توت‌فرنگی، پای سیب.

پای آبله p-ā'āb[e]le (ا.!) پآبله →

پای آور pāy-ā'āvar (صف. قد.) قدرت مند؛

توانا: بسیار پای‌آوران ازدست او سرگردان شدند.

(نصرالله‌منشی ۱۳۸)

پایا pā-y-ā (ص.!) ۱. آنچه دیر می‌پاید؛ ماندگار؛

ثابت: مراسم نوروز از سنت‌های پایا و ماندگار ایرانی

است. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که بیش از دو

سال عمر داشته باشد یا چندساله باشد.

پایاب pāy-āb (ا.!) (قد.) ۱. داخل آب، آن‌جا که

پا به زمین می‌رسد: صاحب‌رای... کارها در قبضه

تصرف خود تواند داشت و پیش از آن‌که در گرداب افتد،

خویشتن به پایاب تواند رسانید. (نصرالله‌منشی ۹۰) ۲.

داخل آب، آن‌جا که پا به زمین نمی‌رسد: بی

دست شتاور نتوان رفت به پایاب. (فائهم مقام ۳۸) ۳. از

واژه‌هایی است که دو معنای متضاد دارند. ۴.

عمق؛ ژرفا؛ گودی: چون فرسنگی کنار برفت، آب

پایاب داشت و مخوف بود. (بیهقی ۴۴۱) ۵. بسا

رودهایی که تو عبیر کردی/ که آن را نبودست پایاب و

معیر. (فرخی ۸۴) ۶. (مجاز) تاب‌وتوان؛ طاقت:

مشاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کز دست

بخواهد شد پایاب شکیبایی. (حافظ ۳۵۲) ۷. .../ بدار

ای دوست دست از من که طالت رفت و پایابم. (سعدی ۳

۵۰۳) ۸. جای پا یا چیز پله مانند که در مسیر

چاه و آب‌انبار می‌سازند برای رفت‌وآمد به

آن‌جا.

پایا پای pāy-ā-pā[y] (ص.!) (اقتصاد) ویژگی

معامله‌ای که به صورت مبادله جنس انجام

حکومت بسته به تدبیری است که کارگزاران آن به کار می‌بندند.

پای باز pāy-bāz (ص.ف.ا.ا.) (قد.) (مجاز) پایاز →

پای بازی p-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پایبازی →

پای باف pāy-bāf (ص.ف.ا.ا.) (قد.) پایباف →

پای برآتش pāy-bar-ā('ā)taš (ص.) (قد.) (مجاز) پایبرآتش →

پای برنجن pāy-be(a)ranjan (ا.) (قد.) پایبرنجن ↔ پاورنجن.

پای برهنگی pāy-bera(e)hne-gi (حامص.) پایبرهنگی →

پای برهنه pāy-bera(e)hne (ص.) پایبرهنه →

پای بست pāy-bast (ص.) پایبست →

پای بستگی p-i-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) پایبستگی →

پای بسته pāy-bast-e (ص.) (قد.) (مجاز) پایبسته →

پای بند pāy-band (ص.) پایبند →

پای بندی p-i (حامص.) (مجاز) پایبندی →

پای به راه bāy-be-rāh (ص.) (گفتگی) (مجاز) پایبه راه →

پای به گل pāy-be-gel (ص.) (قد.) (مجاز) پایبه گل →

پای پش pāy-paš (ا.) (قد.) پایپش →

پای پوش pāy-puš (ا.) پایپوش →

پای تابه pāy-tāb-e (ا.) پایتابه →

پای تاوه pāy-tāv-e (ا.) (قد.) پایتاوه →

پای تخت، پایتخت pāy[-e]-taxt (ا.) شهری که مرکز سیاسی و اداری یک کشور یا یک فرمانرواست: تهران از دو قرن پیش پایتخت ایران است. ○ اقلین... او را با خود به اسارت به سامره

پای تخت معصم پالده... می‌برد. (نقیسی ۴۶۶)

پای تخت نشین، پایتخت نشین p-i-nešin (ص.)

مقیم پای تخت: این پیر غلام پای تخت نشین چاپلوس که هماره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش... (شریعتی ۲۶۴)

○ به ~ آمدن (قد.) به پایان رسیدن: به پایان آمد

این دفتر حکایت هم چنان باقی / ... (سعدی ۳ ۶۲۹) ○ این قصه به پایان آمد. (بیہقی ۱ ۲۶۳)

○ به ~ بردن به انتها رساندن: محاکمه را به سود خود به پایان می‌برد. (شهری ۲ ۷۰/۱)

○ به ~ رسیدن چیزی به نقطه یا لحظه انتهای رسیدن آن: اینها هم دعاهایی بود که با آن مجلس به پایان می‌رسید. (شهری ۲ ۱۸/۳) ○ کار سامانیان به پایان رسیده بود. (بیہقی ۱ ۲۶۲)

پایان بندی p-i-band-i (حامص.) کیفیت پایان دادن به چیزی: پایان بندی فیلم. ○ پایان بندی رمان... بدون شک اشکال دارد. (دربابندری ۳ ۲۰)

پایان بین pāyān-bin (ص.ف.) (قد.) (مجاز) دوراندیش: خصوصاً اندر این مجلس که امشب در نمی‌گنجد / دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد بیند. (مولوی ۲ ۳۳/۲)

پای انداز pāy-a('a)ndāz (ا.ف.ا.) پانداز →

پای اندر گل pāy-a('a)ndar-gel (ص.) (قد.) (مجاز) پاندرگل →

پایان ناپذیر pāyān-nā-pazir (ص.ف.) تمام نشدنی؛ بی پایان؛ بی کران: تمام این صحنه مضحک، مایه پایان ناپذیری برای خنده و سرگرمی بود. (قاضی ۵۱۰)

پایان نامه pāyān-nāme (ا.) نوشته ای تحقیقی، که دانشجو در پایان یک دوره تحصیلی دانشگاهی در موضوعی خاص مربوط به رشته تحصیلی خود باید ارائه بدهد: دارم پایان نامه ام را راجع به ادب معاصر می نویسم. (گلشیری ۹۴)

پایانه pāyān-e (ا.) ترمینال →

پایانی pāyān-i (ص.ف.ا.) منسوب به پایان) مربوط به پایان؛ آخرین؛ واپسین: بخش پایانی فیلم، روزهای پایانی.

پای اورنجن pāy-o[w]('o[w])ranjan (ا.) (قد.) پاورنجن →

پایایی pā-y-ā-y('i)-i (حامص.) ثبات؛ دوام: پایایی

پای جا pāy-jā (١.) (قد.) جای پا؛ تکیه گاه؛ بکوشم
تا به یقین صادق، پای جای دل پذیر به دست آرم.
(نصرالله منشی ۴۸)

پای جامه pāy-jāme (١.) پا جامه ↔ پیژامه.

پای چراغ pāy-čeraq (١.) پا چراغ →.

پایچه pāy-če [= پاچه] (١.) (قد.) ۱. پاچه (بر. ۳)
→: باید تا تختی از اغذیه غلیظ یاد کنم چون... پایچه...
و گوشت ماهی تازه. (اخوینی ۴۹۳) ۲. پاچه (بر. ۲)
→: ازار بند استوار کرد و پایچه های ازار را بست.

(بیهقی ۲۳۳)

پای دار، پایدار pāy-dār (صد.) ۱. دارای
ثبات؛ ثابت؛ همیشگی: این وضع، پای دار نیست.
○ دل بدان خوش کنم که هیچ کسی / در جهان عمر پای دار
نداشت. (مسعود سعد ۸۳۴) ۲. (قد.) به حالت
همیشگی؛ پابرجا: از او تقاضا کرده بودم بر سر قولی
که به من داده است، تا چندی پای دار بماند. (قاضی ۲۳۳)
۳. (صد.) مقاومت کننده؛ مقاوم: بخندید
سهراب و گفت ای سوار / به زخم دلیران نه ای پای دار.
(فردوسی ۴۳۳)

□ □ ~ بودن در چیزی ثابت و یکسان نگاه
داشتن آن: در دوستی پای دار بود.

پای داری، پایداری p-i (حامص.) پای دار
بودن؛ استقامت؛ مقاومت: پای داری شما
در این باره قابل ستایش است. ○ جاتوران و مردم را
تن درستی و پای داری بود. (حاسب طبری ۵)

□ □ ~ کردن (مصد.) از خود استقامت نشان
دادن؛ مقاومت کردن: پدرانش در برابر استیلای
بیگانگان نابه کار پای داری کرده بودند. (نقیسی ۴۶۹) ○
چون شاخ را بیخ برکشی، از پس آن، چه مایه باید و چه
پای داری کند؟ (بلغمی ۲۵۸)

پای دام، پایدام pāy-dām (١.) (قد.) تله؛ دام؛
سببی که پای دام دل عشق ورزان است. (خاقانی ۴۶) ○
دست در دامن حق من دارم و مخالف من در پای دام جهل
و خطا مانده است. (بخاری ۶۱)

پای در بند pāy-dar-band (صد.) پادربند →.

پای در رکاب pāy-dar-rekāb [فا.عر.] (صد.)

(قد.) (مجاز) پادر رکاب →.

پای در گل pāy-dar-gel (صد.) (قد.) (مجاز)
پادر گل →.

پای رکابی pāy[-e]-rekāb-i [فا.عر.فا.] (صد.) (١.)
(گفتگی) پارکابی →.

پای رنج pāy-ranj (١.) (قد.) (مجاز) پارنج →.
پایزه pāyze (١.) (قد.) آنچه به افسار اسب
بسته می شود؛ تسمه افسار: اگر [اسب]... بر سر
دست ها افتاده بود، هردو پایزه عنان گرفته و برپای داشت.
(فخر مدبر ۲۰۵)

پایزه p. [مذ.] (١.) (قد.) در دوره مغول،
لوحه ای از طلا، نقره، یا چوب که بر آن نام
خان نقش شده بود و به افراد مورد مرحمت
اعطا می شد: هر یکی را یرلیغ و پایزه... ارزانی
داشتند. (آسرای ۲۴۳) ○ قاضی... از چنگیز خان پایزه
چوبین یافته. (جوینی ۱/۱۲۴)

پای زهر pāy-zahr [= پادزهر] (١.) (قد.) پادزهر
→: مبادا که گستاخ باشی به دهر / که از پای زهرش
نزون است زهر. (فردوسی ۴ ۲۴۵) ○ فرغانه ناحیتی
است آبادان و بزرگ... و اندر کوه های وی معدن زر و...
سنگ پای زهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار است.
(حدود العالم ۱۱۲)

پایستار pā-y-est-ār (صد.) (فیزیک) ویژگی کمی
که در موقعیت های معینی، مقدار آن تغییر
نمی کند: چرم، پایستار است، زیرا مقدار چرم ماده نه
کم می شود و نه زیاد.

پایستاری p-i (حامص.) (فیزیک) حالت پایستار
بودن.

پایستگی pā-y-est-e-gi (حامص.) (فیزیک)
پایستاری ↑.

پایستن pā-y-est-an [= پاییدن] (مصد.) بم...
[پای] (قد.) پای داری کردن: آن لغت و مردان آن
بس چیزی نیایست تا لشکر دروسد. (بیهقی ۱۳۸)

□ □ ~ با کسی (قد.) پای دار و همراه بودن با
او: جهانان چه درخورد و پایسته ای / اگر چند با کس
نیایسته ای. (ناصر خسرو ۲۸۹)

بایسته pā-y-est-e (صف. از بایستن) ۱. (فیزیک)
بایستار → ۲. (قد.) باقی؛ پای‌دار؛ دائم:
بایسته چون یزد پسران دنیا/ چون نیست او نشسته و
بایسته. (ناصرخسرو: لغت‌نامه) ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

بای سنگ pāy-sang (۱.) پاسنگ →

بای شکسته pāy-šekast-e (صمد.) پاشکسته →
پایشنه pāyeshne [= پاشنه] (۱.) (قد.) پاشنه →
درشت‌موی، باریک‌ران، بزرگ‌پایشنه. (بیرونی ۳۲۷)
این غروجه ساق را یک سر سوی چشمه زانوست و
دیگر سر سوی کعب و کعب را از یک سر سوی پایشنه.
(اخوینی ۴۷)

بای شیر pāy-šir (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و
چندساله با ساقه زیرزمینی ضخیم و برگ‌های
پنجه‌ای گرد که ریشه آن مصرف دارویی دارد.



پایک pāy-ak (مصن. [پای]، ۱.) ۱. پای کوچک:
یک پایک او را زین اندر بشکسته/ و آویخته او را به
دگر پای نگونسار. (منوچهری ۱۴۸) ۲. (قد.)
(مجاز) پایه؛ مقام؛ منزلت: واجب است ایشان را
پایک‌ها نزدیک خداوند و آمرزشی و روزی‌ای بزرگوار.
(ترجمه تفسیر طبری ۵۷۵ ح.)

پایکا pāykā [انگ: pika، از تنگیزی] (۱.) (جانوری)
پستان‌دار کوچکی شبیه خرگوش با جثه و
گوش‌های کوچک‌تر و پاهای کوتاه‌تر که دم آن
کاملاً مشخص نیست.

بای کار، پایکار pāy-kār (صمد.) پاکار →

بای کاری، پایکاری p-i (حامص.) (منسوخ)
پاکاری →

بای کشان pāy-keš-ān (ق.) پاکشان →

بای کوب pāy-kub (صف.) پاکوب →

بای کوبان p-ān (ق.) پاکوبان →

بای کوبی pāy-kub-i (حامص.) پاکوبی →

بای گاه، پایگاه pāy-gāh (۱.) ۱. (نظامی) محل
استقرار نیروی نظامی و جنگ‌افزار: پای‌گاه
هوایی. ۲. جای؛ محل: کبوده از قدیم‌ترین زمان
پای‌گاه پرورش گوسفند بوده. (اسلامی‌تدوشتن ۲۳) ۵
آنکه بزرگ‌همت بود، به هر پای‌گاهی فروتنباید و به هر
اندکی رضا کند. (بخاری ۷۴) ۳. (مجاز) مقام؛
مرتبه: بابک... پای‌گاه افشین را روزبه‌روز بالاتر
می‌برد و به او تاج مرصع داد. (تفسی ۴۸۰) ۵ هرکه را
بار قیمتی، خوف او در راه پیش‌تر، و هرکه را پای‌گاه
بلندتر، لغزیدن او عظیم‌تر. (احمدجام ۲۹۰) ۴. (قد.)
تخت شاهی؛ دربار شاهی؛ پیش‌گاه: چو خاقان
به پیش جهان‌دار شاه/ نشست ازیر خوان بدان پای‌گاه.
(فردوسی ۲۲۲۰) ۵. (قد.) آخور؛ اصطبل: هر
مزوری وزیری... و هر شاگرد پای‌گاهی خداوند حرمت و
جاهی [گفته]. (جوینی ۴۲) ۵ کز بی میرآخوری در
پای‌گاه رخش او/ آخشیجان، جان رستم را مکرر ساختند.
(خاقانی ۱۱۵) ۶. (قد.) جانب پای؛ طرف پای:
جبرئیل بر بالین وی بایستاد و میکائیل در پای‌گاه.
(غزالی ۱۷۴/۲) ۵ جبرئیل و میکائیل بیامدند، یکی بر
سرگاه وی نشست و یکی بر پای‌گاه وی. (هجویری
ج ۲۴۰) ۷. (قد.) قسمت پایین مجلس؛
کفش‌کن: بارگاه تو کارگاه وجود/ پای‌گاه تو پیش‌گاه
صدور. (مسعود سعد ۳۸۷) ۸. (قد.) پایاب (بر.) ۱.
→ به دستش همی‌کرد و پای آشته/ بیامد به جایی که
پد پای‌گاه. (فردوسی ۱۲۰۳)

بای گاهی، پایگاهی p-i (صمد.) منسوب به
بای‌گاه) مربوط به پای‌گاه: دفاع پای‌گاهی، سنگرندی
پای‌گاهی.

بای گه، پایگه pāy-gah [= پای‌گاه] (۱.) (شاعرانه)

۱. پای‌گاه (م.) ۲. → زین پای‌گه زوال هر روزی/ سر
برنکند ز مستی آن کودن. (ناصرخسرو ۳۲۸) ۲.
پای‌گاه (م.) ۳. → سخن کان نه بر جای گویا شود/ مر
آن پای‌گه را که جویا شود؟ (ابوشکور: اشعار ۱۲۲)

بای گیر pāy-gir (صف.) (مجاز) پاگیر →

بای ماچان pāy-māč-ān (۱.) (قد.) کفش‌کن؛

درگاه؛ آستانه: بفرمود تا دستور را از دست و مستی

پایین مجلس؛ کفش کن: ماه را در محفل خورشید
من/ جای اندر صفت پایندان بود. (منجیک: شاعران ۲۲۵)
• سـ شدن (مص. ل.). (قد.) ضامن شدن: با اهل
او پایندان شدم. (مولوی ۹۳)

پایندگی pā-y-ande-gi (حامص.). (قد.) ۱. پاینده
بودن؛ بقا؛ پای داری: پادشاهی کاری بزرگ است
و به دست هرکسی نیفتد و پایندگی ندارد مگر به
استوارکاری. (بخاری ۲۰۲) ۲. محافظت؛ مراقبت.
• سـ کردن (مص. م.). (قد.) محافظت کردن؛
مراقبت کردن: من پیر شده‌ام و مرا فرزندی نیست که
بعد از من نام نگاه دارد و مریم را پایندگی کند.
(قصص الانبیاء: لفت نامه^۱)

پاینده pā-y-ande (صف. از پاییدن) ۱. باقی؛
پای دار؛ دائم: زنده و پاینده باد... (جمال زاده^۱ ۳۹۲)
• هنر، چشمه زاینده است و دولت پاینده، (سعدی^۲
۱۵۴) ۲. پای داری کننده؛ استقامت ورزنده: به
رزم اندرون شیر پاینده‌ای/ به بزم اندرون شید تابنده‌ای.
(فردوسی^۳ ۱۲۲) ۳. (قد.) منتظر: پاینده تو بودم تا
بیایی... دل خود نیز از حرب تو فارغ کنم. (طرسوسی:
گنجینه ۱۷۱/۲)

پایور، پایور pāy-var (ل.). ۱. (منسوخ) (نظامی)
افسر شهربانی: سرهنگ پاشا... در آن وقت پایورِ نظیمه
بود. (مستوفی ۴۰۶/۱ ح.). ۲. (ص.) (قد.)
قدرت مند؛ زورمند: با چندین مسافت و چندین آفت،
جز باد، کدامین پایور سفر کند؟ (زیدری ۱۰)

پایه pāy-e (ل.). ۱. هرچیز ستون مانند که چیزی
بر بالای آن قرار گیرد: پایه پل، پایه صندلی. •
[میز]... گرد و چوبی... اما یک پایه‌اش لق بود.
(گلشیری^۱ ۱۰۶) ۲. قسمت پایین و تکیه‌گاه
هرچیز: پایه سماور، پایه لیوان. • ننه، پیرهن چراغ را
در آورد و پایه‌اش را بر دکه نقت بخرد. (درویشیان ۱۱)
• ز یاقوت مر تخت را پایه بود/ که تخت کیان بود و پرمایه
بود. (فردوسی^۳ ۱۹۵) ۳. هر بخش از وسیله‌ای
که بر آن بالا می‌روند: پایه منبر، پایه نردبان. • حد
عمر، چهل سال است. چون چهل سال تمام شد، بر نردبان
پایه دیگر راه نیست. (عنصر المعالی^۱ ۶۱) ۴. (مجاز)

وزارت به پای‌ماچانِ دل و حقارت بردند. (روایتی ۸۹)
پایمال، پای مال pāy-māl (ص.) پایمال →.

پای‌مرد، پایمرد pāy-mard (ص.) ۱.
وساطت‌کننده و حامی؛ شفیع: صاحب دیوان
سوری را شفیع کرده‌اند تا پای‌مرد باشد. تا از سه مقدم
یکی به درگاه عالی آید. (بیهقی^۱ ۶۱۰) ۲.
کمک‌کننده؛ مددکار؛ یاری‌گر: که باید که باشد مرا
پای‌مرد/ از آن سرفرازان روز نبرد. (فردوسی^۳ ۶۹۱)

پای‌مردی، پایمردی p-i (حامص.). ۱.
وساطت؛ شفاعت: حقا که با عقوبت دوزخ برابر
است/ رفتن به پای‌مردی همسایه در بهشت. (سعدی^۲
۱۱۰) • فردوسی بودلف را برگرفت و روی به حضرت
نهاد به غزنین، و به پای‌مردی خواجه بزرگ احمد حسن
کاتب عرضه کرد [شاهنامه را به محمود].
(نظامی عروضی ۷۸) ۲. همت و پشت‌کار: در
عمق وجدان خویش، به پای‌مردی خیال، از صحرای
سیاه... قرون... می‌گذریم. (شریعتی ۵۰۶) ۳. (قد.)
حمایت و پشتیبانی: دست سپهر پیر چه کارست
بر شکست/ جایی که پای‌مردی بخت جوان بود.
(کمال اسماعیل: دیوان ۲۱: فرهنگ نامه ۳۶۰/۱)

• سـ کردن (مص. ل.). ۱. وساطت و شفاعت
کردن: امیر سخن لشکر همه را با وی گفتی و دریاب
لشکر پای‌مردی‌ها او می‌کرد. (بیهقی^۱ ۱۷۳) ۲. (قد.)
حمایت و پشتیبانی کردن: فضل ربیع که حاجب
بزرگ بود، میان بسته بود تعصب آل برمک را و پای‌مردی
علی عیسی می‌کرد. (بیهقی^۱ ۵۳۷)

پای‌مزد pāy-mozd (ل.). (قد.) (مجاز) پای‌مزد →.
پای‌منقلی pāy-e-manqal-i (ل. ا. ف. ع. ر. ا.). (ص.)
پای‌منقلی →.

پای‌موزه pāy-muze (ل.). (قد.) کفش →: من
روی بر پشت پای‌موزه؛ شیخ نهادم و برافتم.
(محمد بن منور^۱ ۱۴۷)

پایندان pāyandān (ص. ل.). (قد.) ۱. کفیل؛
ضامن: شما خدای را بر خود کفیل و پایندان کرده‌اید که
به آن وفا کنید. (جرجانی ۱۹۳/۵) • تو را بی پایندان
چون توان رها کردند؟ (افلاکی ۳۶۹) ۲. (ل.) قسمت

پایه دو p-do (ص.) دارای (گواهی نامه) درجه دوم در رانندگی: راننده پایه دو.

پایه ریزی pāy-e-riz-i (حاصص.) ساختن یا به وجود آوردن پایه چیزی، و به مجاز، تأسیس کردن: پایه ریزی دانشگاه، پایه ریزی ساختمان.

• **شدن** (مصد.) ساخته شدن پایه چیزی، و به مجاز، به وجود آمدن: دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ پایه ریزی شد.

• **کردن** (مصد.) ساختن پایه چیزی، و به مجاز، به وجود آوردن: دانشگاه تهران را در سال ۱۳۱۳ پایه ریزی کردند.

پایه گذار pāy-e-gozār (صف.) (مجاز) آن که چیزی را به وجود می آورد؛ مؤسس؛ بنیادگذار: گاریبالدی... یکی از پایه گذاران وحدت ایتالیاست. (طالبوف^۲ ۷۴)

پایه گذاری p-i (حاصص.) (مجاز) به وجود آوردن؛ تأسیس؛ بنیادگذاری: ساختن شخصیت... اخلاقی انسان ها... لازمه اش پایه گذاری فرهنگی نوین است. (مطهری^۱ ۵۵)

• **شدن** (مصد.) ساخته شدن پایه چیزی، و به مجاز، به وجود آمدن، پی ریزی شدن: لغت نامه در اوایل قرن پایه گذاری شد.

• **کردن** (مصد.) ساختن پایه چیزی، و به مجاز، به وجود آوردن، تأسیس کردن: همان قلم بعدها اساس خط نستعلیق... را پایه گذاری کرد. (راهبیری ۶۲)

پایه وړان pāy-e-var-ān (ا.) (فرهنگستان) کادر (م. ۳) →

پایه یک pāy-e-yek (ص.) دارای بالاترین درجه در کاری یا چیزی: گواهی نامه پایه یک رانندگی، وکیل پایه یک دادگستری. ○ من راننده پایه یک بودم. (محمدعلی ۱۱۰)

پایی pā-y('i) (صند، منسوب به پای) مربوط به پا؛ ویژگی آنچه با پا کار می کند: ترمز پایی، چرخ خیاطی پایی. ○ کارخانه هایی دستی و پایی و موتوری جهت برش توتون... وارد کرد. (شهری^۲

آنچه بر آن چیزی بنا می کنند؛ شالوده؛ اساس: خودتان پایه انهدام خود را استوار سازید. (جمال زاده^۲

۶۲) ○ ندانست کاین چرخ را پایه نیست/ ستاره فراوان و ایزد یکی ست. (فردوسی^۳ ۳۶۴) ○ (مجاز) کلاس: تا پایه پنجم پیش تر درس نخوانده بود. ○ (مجاز) مقام؛ منزلت؛ مرتبه: باید کوشید که... ایرانی بعد از سال ها انتظار و آرزو به پایه یکی از ملل متقدم ارتقا یابد. (اقبال^۱ ۶/۵/۴) ○ هیچ کس از علما... در ساحت ربع مسکون به پایه او نرسیده. (نظامی باختری ۴۲) ۷.

اندازه؛ حد: اختلاف پایه معلومات بود که [آن دو] را از هم جدا می ساخت. (علوی^۳ ۵۰) ۸. (اداری) امتیاز کارمند از نظر درجه و مقام اداری و دریافت حقوق؛ رتبه: امسال، پایه جدید می دهند، من پایه پنجم را می گیرم. ۹. (ریاضی) مبنا (م. ۲) →. ۱۰.

(گیاهی) گیاهی که ساقه یا جوانه گیاهی دیگر روی آن پیوند زده شده است. ۱۱. (ادبی) در دستور زبان، بخش اصلی جمله مرکب که قابل تأویل نیست، مانند «من ندانستم از اول» در جمله مرکب «من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفايي»؛ مقدر. پیرو. ۱۲. (ادبی) در عروض، هریک از واحدهای سنجش وزن شعر، مانند فاعلاتن، مفاعیلن، فعولن، و فع؛ رکن: پایه های عروضی. ۱۳. (چاپ و نشر) فاصله بین سطرهای چاپ شده در حروف چینی. ۱۴. ریشه؛ بن؛ بیخ: تاج دندانان خیلی خراب نیست، اما پایه آن فاسد شده است. ۱۵. (قد.) جای؛ جایگاه؛ مکان: زد سر پای که ای رفته ز دست/ میل بالا کن از این پایه پست. (جامی: گنج ۳۵۹/۲)

○ **ستکان** انگاره (م. ۲) →: پایه استکان هایش نقره بود.

• **گذاشتن** (مصد.) (مجاز) به وجود آوردن؛ تأسیس کردن: فقط سیلاب خون می تواند... سازمان تازه و نوینی را پایه گذارد. (مشفق کاظمی ۲۲۶)

○ **سومایه** (مجاز) مقام و بهره علمی؛ مقام و سرمایه علمی: راقم سطور را آن پایه و مایه نیست که از نهضت های علمی... مستحضر باشم. (علوی^۲ ۱۰۶)

پایین شهر مطلوب نیست.

• **س کشیدن (مص.م.)** ۱. از بالا به پایین آوردن؛ به زیر آوردن: مرد... کلاه به دارش را با دست راست پایین می کشد. (علوی^۱ ۴۳) ۲. (مجاز) ساقط کردن؛ برانداختن: تزارها را از سر پر قدرت پایین کشیدند. • حجاب علی قریب را چه کار به این که شاه بر تخت بنشاند و شاه از تخت پایین بکشد؟ (مینوی^۳ ۱۷۹)

• **س گرفتن (مص.د.)** (فنی) عمل کردن ترمز یا کلاچ به صورتی که لازم باشد پدال را بیش از حد و پایین تر از حد معمول فشار دهند.

• **سویالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار تلاش کردن: خیلی پایین ویالا رفت که کلید قفل را به دست بیاورد... ولی کوشش ها... بی حاصل ماند. (جمال زاده^۲ ۱۴۷)

• **به س کشیدن** • پایین کشیدن →

• **دل کسی س ریختن** (گفتگو) (مجاز) ← دل کسی پایین ریختن.

پایین پوش p.-puš (ص.ا.) شلوارک؛ شورت: فروشنده های دیگر، لباس های زیر زنانه و پایین پوش های کوچک و ظریف... برای او آوردند. (میرصادقی^{۱۰} ۱۴۳)

پایین تنه pāy(')-in-tan-e (ص.) ۱. قرار گرفته در پایین تن؛ واقع در بخش پایینی بدن: مار بزرگ... در قسمت پایین تنه پیچ هایی هم به دم خود داده بود. (مستوفی ۲۰۵/۲) ۲. (ا.) عضو تناسلی: مصلح گفت... مسئله همه یک طوری مربوط به پایین تنه می شود. (گلشیری^۲ ۱۲۷) ۳. لباس یا قسمتی از لباس که پایین تن را می پوشاند؛ مق. بالاتنه: پایین تنه لباس را خوب دوخته است.

پایین دست pāy(')-in-dast (ص.) (مجاز) دورتر از جایی که در آن هستیم: یک دو مهدان پایین دست پشت یک برآمدگی از چشم پوشیده می ماند. (آل احمد^۶ ۱۲۱)

پایین شهر pāy(')-in-šahr (ا.) (گفتگو) ← پایین شهر.

پایین شهری p.-i (ص.د.) منسوب به پایین شهر: (گفتگو) ۱. مربوط به یا واقع در پایین شهر؛

یک زمان از شب دیر باز. (فردوسی^۳ ۵۳) ۸. سمت پا هنگام خواب؛ مق. (سمت) سر: پایین تخت خواب، پایین رخت خواب. • پایین بساط طارق عطار از قفای خیمه شاه مظفر شاه درآمد. (بیغمی^{۸۰۰} ۵) پُر از دُر خوشاب بالین اوی / عقیق و زیرج به پایین اوی. (فردوسی^۳ ۱۵۱۹) ۹. (مجاز) جایی نزدیک به در ورودی در اتاق، مجلس، و جاهای دیگر: پایین اتاق، پایین مجلس. ۱۰. (ق.) (گفتگو) در آن جا که به زمین نزدیک است؛ در زیر؛ زیر: من پایین کار می کردم و او بالا. • دلم می خواست خودم را از تاکسی پایین بیندازم. (آل احمد^۴ ۱۹۷)

• **س آمدن** ۱. از جای بلندی به سوی زمین آمدن: از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. (هدایت^۱ ۲۴) ۲. • (مص.د.) (مجاز) کم شدن؛ تنزل کردن: قیمت ها پایین می آید. ۳. فرو ریختن سقف، دیوار، و مانند آنها: سقف خانه ها پایین آمد. • **س آوردن** ۱. از جای بلندی چیزی را به سوی زمین آوردن: چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم. (هدایت^۱ ۲۳) ۲. • (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ارزان کردن؛ تنزل دادن (بها): بچه ها... بهای گلی ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده بودند. (آل احمد^۴ ۵۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) خوار و خفیف کردن: خودش را می توانست تا حد آنها پایین آورد و یار مهربان آنها باشد. (علوی^۱ ۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) از شدت صوت کاستن: صدايت را پایین بیاور، این قدر بلند حرف نزن.

• **س آوردن موتور** (گفتگو) (فنی) جدا کردن موتور خودرو و اجزای آن به منظور تعمیر اساسی.

• **س انداختن** (مص.م.) (گفتگو) رو به زمین گرفتن: سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

• **س دادن** (مص.م.) (گفتگو) به طرف پایین حرکت دادن یا جابه جا کردن: شیشه را بده پایین.

• **س شهر** (گفتگو) بخش جنوبی تر شهر که خیابان ها و ساختمان های آن کیفیت مطلوبی ندارند؛ مق. بالای شهر: وضع بهداشت در محله های

ماله پت آلود / ... (عمار: شاعران ۳۵۵)

پتاس potās [فر: potasse] (۱). (شیمی) ماده شیمیایی جامد سفیدرنگ که محلول آن، خاصیت قلیایی دارد و در صابون سازی، شیشه سازی، و تهیه سفیدکننده ها و حشره کش ها به کار می رود.

پتاسیم potāsiyom [فر: potassium] (۱). (شیمی) عنصری فلزی، نقره ای رنگ، و نرم که در برابر هوا و آب خود به خود آتش می گیرد.

پتاسیوم p. [فر: (۱). (شیمی) پتاسیم ↑

پتانسیل potānsiyel [فر: potentiel] (۱). ۱.

(فیزیک) ← اختلاف پتانسیل. ۲. (فیزیک) ←

انرژی □ انرژی پتانسیل. ۳. (مجاز) توانایی ذاتی برای انجام کار، رشد، و توسعه: کشور ما پتانسیل لازم برای رشد صنعتی را دارد.

□ ~ الکتریکی (فیزیک) اختلاف پتانسیل →.

پتانسیومتر potānsiyometr [فر: potentiomètre] (۱). (برق) ۱. مقاومت متغیر. ۲. دستگاه اندازه گیری اختلاف پتانسیل.

پت پت pet-pet (اصو). صدای فتیله (در چراغ، شمع، و مانند آنها) یا وسیله موتوری هنگام خاموش شدن، به دلیل نرسیدن سوخت یا هر نوع نقص دیگر: پت پت موتور بلند شد. (عبداللهی: شکوفای ۳۳۶) □ ختم... هم پای پت پت شعله، هوای کنان می گریست. (علی زاده ۲/۲۳۸)

□ ~ کردن (مصداق). ایجاد شدن صدای پت پت به وسیله فتیله چراغ یا موتور هنگام خاموش شدن یا نرسیدن سوخت و یا هر نوع نقص دیگر. ← پت پت: لامپا و چراغ سه فتیله ای پت پت می کنند و خاموش می شوند. (محمود ۲/۴۵)

□ به ~ افتادن شروع به پت پت کردن. ← پت پت: فتیله شمع در پیه آب شده... سرنگون شده بود و داشت به پت پت... می افتاد. (آل احمد ۱۰۰۴)

پت پت کنان p.-kon-ān (قد). در حال پت پت کردن. ← پت پت: لامپا هم چنان پت پت کنان

مقر. بالا شهری: خانه های پایین شهری، مغازه های پایین شهری. ۲. ساکن پایین شهر: جوان های پایین شهری. □ تورم، پایین شهری ها را بیش تر ناراحت می کند.

پایین کشی pāy(')-in-keš-i (حاصص). (صنایع دستی) پایین آوردن قالی از دار: شیوه پایین کشی و دوخت حاشیه قالی نیز حائز اهمیت است.

پایینی pāy(')-in-i (صدص). منسوب به پایین) واقع در پایین: طبقه پایینی، کتاب پایینی، کمد پایینی.

پپتید peptid [فر: peptide] (۱). (جانوری) نوعی ترکیب شیمیایی در بدن جانوران که شامل دو یا چند اسید آمینه است.

پپسی pepsi [انگ: Pepsi] (۱). نوشابه ای غیرالکلی، سیاه رنگ، و گازدار: حاجی به شیشه های... پپسی و کوکا و آبجو اشاره کرد. (گلمستان: شکوفای ۲۵۵) □ دراصل نام تجارتنی است.

□ ~ برای خود باز کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) از خود راضی بودن؛ خودخواه بودن: تا نشستم، شروع کرد از خودش تعریف کردن و برای خودش پپسی باز کردن.

پپسین pepsin [فر: pepsine] (۱). (جانوری) آنزیم معده که پروتئین ها را در محیط اسیدی معده تجزیه می کند.

پیگی pape-gi (حاصص). (گفتگو) پخمگی →: کسی را به پیگی او ندیده ام، بلد نیست حرفش را بزند. **پیه** pape (صدص). (گفتگو) پخمه →: کسی که با این شگردها آشنا نبود، بی عرضه و پیه شناخته می شد. (اسلامی ندوشن ۱۹۵) □ اصلاً هیچ چیزی حالیش نیست... پیه است. (میرصادقی ۲۶۳)

پت pat (۱). (قد). ۱. مایعی لعاب دار که از نشاسته و کتیرا به دست می آید و آن را به لباس می مالیدند تا محکم تر شود؛ آهار: ... / ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. (عمار: لغت نامه ۱) ۲. پشم نرم پشت بز؛ کرک. ← کرک. ← پتو.

پت آلود p.-ā(')lud (صدص). (قد). آلوده به پت؛ آهارزده. ← پت (بر. ۱): ریشی چگونه ریشی چون

می‌سوخت. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۷)

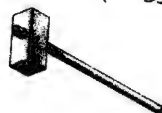
پت پتو pet-pet-u (ص.). (گفتگو) پت پت‌کننده. ←
پت پت: بازهم این چراغ پت پتو را روشن کردی؟
پ.ت.ت. پت ت pe.te.te [تر.: P.T.T.:
Poste Télégraphe Téléphone] (۱.) پُست و
تلگراف و تلفن.

پتروداکتیل [ptéroductile] [تر.: pet[e]rodäktil]
(۱.) (علوم‌زمین) هریک از انواع دایناسورهای
بال‌دار که اکثراً بدون دم و کوچک بودند.

پتروشیمی petrosimi [تر.: pétrochimie] (۱.)
(شیمی) شاخه‌ای از شیمی و صنعت که به تولید
فرآورده‌های مختلف از نفت و گاز طبیعی
می‌پردازد.

پتفوز patfuz [سند.] (۱.) (قد.) اطراف دهان
حیوانات و منقار پرندگان: عاریت داده بدو سیلت و
ریش و پتفوز/ به بخارا شده هنگام صبا علم‌آموز.
(سوزنی: لغت‌نامه^۱)

پتک potk (۱.) (فنی) نوعی چکش سنگین با
دسته بلند که معمولاً برای کوبیدن اجسام
سخت به کار می‌رود: لفسه سینه‌اش مانند پتک
آهنگران پایین می‌رفت و بالا می‌آمد. (جمال‌زاده ۸۹)
○ براید به زیر آن تگرگ از هوا/ چنان پتک یولاد
آهنگران. (منوچهری^۱ ۶۷)



آهن ○ بر آهن سرد زدن (کوفتن) (مجاز) ←
آهن ○ آهن سرد کوفتن.
○ س زدن (ص.). کوبیدن پتک بر چیزی. ←
پتک: بوحض آهنگری می‌کرد و پتک می‌زد بر آن
آهن. (محمدبن‌منور^۱ ۲۵۶)

پتک‌دار p.-dār (ص.). آن‌که با پتک و آهن
کار می‌کند؛ آهنگر: پتک‌داران... پتک‌ها را بر آن
[آهن] می‌کوفتند. (شهری^۱ ۳۱۵/۲)

پتک‌زن potk-zan (ص.). پتک‌دار ↑: سرعدو
به تن اندر فرویزد به دبوس/ چنان‌که پتک‌زن اندر زمین

بزد سندان. (فرخی^۱ ۲۵۴)

پتک‌زنی p.-i (حاصـ.). پتک زدن. ← پتک ○
پتک زدن: سبک‌سنگینی کار که مثلاً یکی را پتک‌زنی
و یکی را پاک‌ورهای افتد نیز خود موجب اختلاف
می‌گردد. (شهری^۱ ۳۱۷/۲)
پتک potg (۱.) پتک →.

پت‌گر pat-gar (ص.). (قد.) آن‌که به لباس و
مانند آن آهار می‌زند. ← پت (م. ۱).
پت‌گری p.-i (حاصـ.). (قد.) عمل و شغل پت‌گر.
← پت‌گر: به روزگار خزان پت‌گری کند شب‌وروز/...
(منوچهری^۱ ۱۳۷ ح.)

پتو patu (۱.) قطعه نسبتاً بزرگی از پارچه نرم و
ضخیم که برای رو انداختن و گرم شدن هنگام
خواب یا زیر انداختن هنگام نشستن بر زمین
به کار می‌رود: وقتی می‌بردندش، پتو روی سرش
انداخته بودند. (گلشیری^۱ ۸۱) ○ به تن بر یکی ژنده‌ای از
پتو/ شب‌وروز بودی به موی و به رو. (قرالادی: اشعار
۴۵)

پتواز patvāz [= پدواز] (۱.) (قد.) پدواز →: دریغ و
درد که بختم نشد دلیل و کتون/ نفس شکسته و روحم
نشسته بر پتواز. (میرغوری: لغت‌نامه^۱)

پت‌وپاره pat-o-pāre (ص.). (گفتگو) ۱. پاره‌پوره
→: درویش... لباس پت‌وپاره خود را نشان داد.
(مستوفی ۳/۳۵۵) ۲. (مجاز) آشفته؛
درهم‌ریخته: از درون کلیه بچه پت‌وپاره رنگ‌پرده‌ای
بیرون آمد. (مستوفی ۱۲۷/۲)

پت‌وپهن pat-o-pahn (ص.). (گفتگو) ۱. پهن؛
دارای عرض زیاد: زن خدمت‌کار... پس‌گردنی عریض
و دماغی پت‌وپهن داشت. (قاضی ۱۳۳) ○ چند بند چرمی
پت‌وپهن روی بازوهای... ورزش‌کاران... بسته شده‌است.
(آل‌احمد^۲ ۱۳۵) ۲. دارای اندامی بزرگ، پهن، و
نامتناسب: یکی‌شان لاغر و سیلو بود و دیگری قلدر و
پت‌وپهن. (میرصادقی^۱ ۶۴) ○ جوان پت‌وپهن
بدلوارهای... داد می‌زند. (مسعود ۷)

پته pate (۱.) ۱. هر نوع مدرکی از نوع رسید،
کاغذخرید، قبض، جواز، و مانند آنها که

را روی آب بریزیم. (← شهری^۱ ۲۳۳) ... پته پوته
آنها را روی آب ریختند. (علی زاده ۵۵/۲)

• س کسی را روی داریه ریختن (گفتگو) (مجاز)
← پته • پته کسی را روی آب انداختن:
پته پوتشان را روی داریه ریخت. (← شهری^۱ ۲۸۸)

پته دوزی pate-duz-i (حامصـ) (صنایع دستی)
نوعی دوخت زینتی از نوع پته جقه، نقش ترنج،
و نقوش هندسی: نادرشاه و کریم خان... شال ترمه
پته دوزی... بر سر گذاشتند. (مستوفی ۹۸/۱)

پتی pati (صـ) (گفتگو) بدون پوشش؛ لخت؛
برهنه: یا سرویای پتی... رفتن روی پشت بام.
(جمال زاده ۱۰۰^{۱۸})

پتیارگی patyäre-gi (حامصـ) (گفتگو) (غیر مؤدبانه)
پتیاره بودن: از پتیارگیم بخوانند که راه شوهرداری
را خوب بلد هستم! (← شهری^۱ ۱۵۳)

پتیاره patyäre (صـ) ۹. (گفتگو) (دشنام) △
بی حیا و بدزبان (زن)؛ هرزه: خاک بر سر خودت
کنند زنی که پتیاره بی چشم و روا (← میرصادقی^۲ ۹۶)
این پتیاره یک چیزیش می شود... از لوندی و هیزی.
(علوی^۳ ۴۶) آدم چه طور دلش می آید شوهرش بقل
یک پتیاره دیگر بخوابد؟ (آل احمد^۷ ۳۳) ۳. (گفتگو)
(غیر مؤدبانه) زشت و ترسناک: زن خواجه مراد...

پتیاره تمام عیاری بود... کلاه گیزی... بر سر داشت، افتاد،
با آن سر طاس و هیکل قناس... زهره آدم از دیدن آن آب
می شد. (جمال زاده ۳۵^{۱۵}) ۳. (ا.!) (قد.) دریاور
زرتشتیان، مخلوقی اهریمنی که برای نابود
کردن خوبی ها آفریده شده: داریوش... از اهورامزدا
می خواست تا او را از شر سه پتیاره... در امان نگاه دارد.
(اسلامی ندوشن ۴۱) چنین گفت کان کو چنین باره کرد/
نه از بهر پیکار پتیاره کرد. (فردوسی^۳ ۱۱۴۵) ۴. (قد.)
جانوری افسانه ای که بلا و مصیبت به وجود
می آورد، یا هر جانور درنده: دو پتیاره [ازدها و
دیو] زین گونه پیچان شدند/ ز تیغ یلی هردو بی جان
شدند. (فردوسی^۳ ۱۴۹) ۵. (قد.) (مجاز) آفت؛ بلا؛
مصیبت: چو لطفش آید پتیاره زمانه هیاست/ چو
تهرش آید اقبال آسمان هدر است. (انوری^۱ ۵۸) • از

معمولاً روی قطعه کوچکی مقوا یا کاغذ
ضخیم نوشته می شود: طلاجات... را گرو
گذاشت، پتاش بیش من است، گذاشتام تو صندوق
آهنی. (دانشور ۲۸۴) • لاشکش چند یز و دو دمیه دار بر
قناره آویخت، پتاش را گرفت. (← شهری^۳ ۱۴۰) ۲.
(التصاد) رسیدی که گمرک در برابر کالای
وارد و مشمول عوارض گمرکی
می دهد. ۳. سوزن دوزی و گل دوزی اطراف
چادر و مانند آن: از پته چارلش عینک دورفلزی
بیضی شکلی درمی آورد. (دیانی: داستان های کوتاه ۱۵۸) •
پته چادر را به دندان گرفته بود. (گلشیری^۲ ۸۱) ۴.
(کشاورزی) مانعی که در قسمت های گوناگون
جوی های پر نشیب قرار می دهند تا از هدر
رفتن آب و نشست جو جلوگیری شود.
• س بستن (مصد.) قرار دادن پته در
قسمت های مختلف جوی های آب. ← پته
(م. ۴).

• س کسی را روی آب انداختن (گفتگو) (مجاز)
راز او را فاش کردن و او را رسوا کردن: بتولی،
پته کل شعبان را روی آب می اندازد. (← محمود^۲ ۲۴۰)
• دخترک فضول برخی جاها پته خود را پاک رو آب
انداخته بود. (به آذین ۱۱۸)

• س کسی را روی داریه ریختن (گفتگو) (مجاز)
پته کسی را روی آب انداختن ۴: پته تنه را
می ریزند روی داریه. (← گلاب دره ای ۳۰۵)

• س کسی [به روی آب افتادن] (گفتگو) (مجاز)
فاش شدن راز او و رسوا شدن او: دلم
نی خواست همین امشب پتیمان روی آب بیفتد.
(میرصادقی^۸ ۱۳۸) • عده ای از آن گناه کارها... دیده اند هوا
پس است... و الآن است که پتیشان به روی آب می افتد.
(جمال زاده ۱۱۰^۶) • پته آقای همدهان روی آب
افتاده بود. (مبتوی^۱ ۲۱)

پته پوته p-pute (ا.!) (گفتگو)
• س کسی را روی آب ریختن (گفتگو)
(مجاز) ← پته • پته کسی را روی آب انداختن:
ما از آن زن هایی نیستیم که تا مرد بد بشود، پته پوته مرد

عامه خاص هست بسی بتر / زین صعبتر چه باشد
پتیاره؟ (ناصر خسرو^۱ ۲۹۷)

پچ پچ pej-pej (اصو.) پچ پچ →

پچشک pejšk (صد.) (ا.) (قد.) پزشک →
محمد زکریای پچشک... بود. (حدود العالم ۱۴۲) ○ علت
برص چیزی است که پچشکان همه مقررند که علاج نپذیرد.
(بلعی ۵۲۷)

پچشکی p-i (حامص.) (قد.) پزشکی →: اندکی از
علم پچشکی بیاموزد. (اخوینی ۱۴)

پچ او پچ peč[o]-peč (اصو.) (گفتگو) ۱.
صدایی که از آهسته سخن گفتن دیگران
به گوش می رسد؛ نجوا: حرف های من و مادر،
پچ و پچ و درگوشی بود. (ترقی ۱۵۲) ○ سرها به هم نزدیک
شد. پچ پچی برخاست. (خانلری ۳۷۱) ۲. صحبت
آهسته: گیس سفیدها شروع کردند به پچ پچ. (آل احمد^۸
۵۳)

پچ ~ داشتن (مص.ا.) ○ پچ پچ کردن ↓: بقیه
دوتا دوتا با هم پچ پچ داشتند. (امیرشاهی ۴۲)

○ **پچ کردن** (مص.ا.) (گفتگو) آهسته صحبت
کردن: با جعفر پچ پچ می کرد تا از صدای صحبت آنها
کسی بیدار نشود. (علوی^۳ ۹) ○ درگوشی با هم پچ و پچ
می کردند. (هدایت ۵۳۵)

پچ پچ poč-poč, peč-peč (اصو.) لفظی که
چوپانان برای نوازش کردن بزها به کار می بزنند:
... / بز به پچ پچ بر، هرگز نشود فریه. (رودکی: صحاح ۵۷)
پچ پچ کنان peč-peč-kon-ān (قد.) (گفتگو) درحال
پچ پچ کردن: پچه ها... پچ پچ کنان می کشیدند.
(گلاب دره ای ۶) ○ پچ پچ کنان... به تماشای مجلس و اهل
مجلس مشغول بودند. (جمال زاده^۲ ۴۲)

پچ پچه peč-peč-e (اصو.) ۱. پچ پچ
→: به پچ پچه [گفت]: این جا ما بیشتر از هر جا در
امانیم. (گلشیری^۱ ۲۴) ۲. (ا.) (گفتگو) (مجاز)
سخنی که به صورت شایعه بر سر زبان ها بیفتد
و مردم آن را آهسته برای هم دیگر نقل کنند:
هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که پچ پچه میان مردم افتاد.
(میرصادقی^{۱۱} ۵۴)

○ **پچ کردن** (مص.ا.) (گفتگو) ← پچ پچ
پچ پچ کردن: زنان، پشت پنجره... جمع شده بودند و
پچ پچه می کردند. (پارسی پور ۱۶)

پچل pačal [= پچول] (صد.) (گفتگو) ۱. کثیف؛
آلوده: سرهای کچل و روهای پچل را روبند و کلاه
درکار است. (فائم مقام ۱۹۴) ۲. ویژگی آن که
به علت شلخته بودن، سرو وضع خود را
نمی تواند مرتب کند.

پچول pačul [= پچل] (صد.) (گفتگو) پچل (م.ر) ۲)
↑: دخترک، پچول و دست پاچه است. (پارسی پور ۱۸۷)

پچ pax (صد.) ۱. بزرگ، پهن، و نامتناسب: به
پیشانی پچ احمد سرباز چین می افتد. (محمود^۱ ۳۵۲) ○
امام زاده خشتی است... و گنبدی کوتاه و پچ. (آل احمد^۱
۶۸) ۲. (ا.) (ساختمان) سطح بدون تیزی در
کنج ها و گوشه ها. ۳. (فتی) لبه اریب هر قطعه.
○ **پچ زدن** (مص.م.) (ساختمان) ایجاد کردن پچ
در کنج ها و گوشه ها. ← پچ (م.ر) ۲).

○ **پچ شدن** (مص.ا.) بزرگ شدن؛ پهن شدن:
احساس می کردم لب، بینی، و گونه هایم پچ شده اند.
پچ pex (اصو.) (گفتگو) صدایی که برای ترساندن
دیگران درمی آورند، و به مجاز، تهدید: ما...
بی کس و کار نیستیم که از پچ تو بترسیم. (محمد علی ۵۲)
○ گذشت آن روزگاری که با یک پچ همه را فراری
می دادند. (← میرصادقی^۵ ۷۳)

○ **پچ کردن** (مص.ا.) (گفتگو) با صدای پچ،
کسی را ترساندن: پچ کنم، دق می کند. (←
گلاب دره ای ۵۲۳) ○ یکهو پچی می کند توی دلم.
(چهل نژاد^۲ ۸۳)

پچ pox [تر.] (ا.) (گفتگو) △ مدفوع، و به مجاز،
شخص یا چیز بسیار بی ارزش و کم اهمیت؛
گه: هر پچی می خواهی باش. (علی زاده ۶۹/۲)

پچ پچ pex-pex (شج. قد.) (کودکانه) در مورد
بریدن سر حیوانی گفته می شود. ←
پچ پچ کردن: سرش را پچ پچ بریدند. ○ سرگوسفند را
این جوری می بزنند پچ پچ!

○ **پچ کردن** (مص.م.) (کودکانه) بریدن چیزی

کردند و بیختند. (بلعمی ۱۴۴) ۲. سفت کردن چیزی به وسیله حرارت: خشت‌ها را در کوره می‌پزند. ۳. (مص.د.) نرم شدن مواد غذایی با حرارت، به طوری که قابل خوردن شود: غذا پخت. ۴. سبب زمینی‌ها دارند می‌پزند. ۵. رسیدن (زخم، دمل، و مانند آنها) به مرحله‌ای که آنچه (عفونت، چرک، و مانند آنها) در داخل خود دارد، آماده بیرون زدن شود: گذاشتن پاره‌ی آلوده به غسل بروی دمل باعث پختن و سر باز کردن آن می‌شود. (← شهری ۳۷۷/۵) ۵. رسیدن به مرحله‌ای در ابتلا به سرفه که نای، خشکی خود را از دست بدهد و خلط‌آور شود: نشاسته برایش خوب است، سینه‌اش می‌پزد. ۶. (گفتگو) (مجاز) احساس گرمای شدید کردن: دارم می‌پزم، عجب گرمایی شده‌است! (جمال‌زاده ۳۰۴۸) ۷. رسیده شدن: رسیدن: میوه‌هایی مثل هلو و زردآلو وقتی کاملاً می‌پزند، شیرین و آب‌دار می‌شوند. ۸. سفت شدن بر اثر حرارت: خشت‌ها در کوره می‌پزند و آماده می‌شوند. ۹. (مص.د.) (مجاز) پروراندن؛ ایجاد کردن: چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نیخته بود، آرزوی چیزی نمی‌کرد. (نفیسی ۴۰۲) ۱۰. نخواستن ز خیالی که می‌پزد دل من/ خمار صدشبه دارم شراب‌خانه کجاست؟ (حافظ ۱۷) ۱۱. (مجاز) رام و قانع و آماده کردن کسی برای انجام کاری: صدراعظم او را به زبانی پخت و راضی کرد. (افضل‌الملک ۴۱۹) ۱۲. او را پخته و راضی کرده که استخراج تلگراف رمز کارگزار را بدهد. (نظام‌السلطنه ۳۰۰/۲) ۱۳. (قد.) (مجاز) آماده کردن؛ روبه‌راه کردن: زاد همی‌ساز و شغل خویش همی‌پز/ چند یزی شغل نای و شغل چماته؟ (کسائی ۵۹۲)

پختنی p-i (مص.) ۱. قابل پختن: این گوشت، پختنی نیست. ۲. پخته‌شده؛ طبع‌شده؛ مقیم. حاضری: غذای پختنی و سنگین را برای شام می‌گذاشتند. (شهری ۳۱۱/۴)

پخت و پز poxt-o-paz (امص.) (گفتگو) ← پخت و پخت‌وپز.

چون سر مرغ، گوسفند، و مانند آنها: ملان! این آقا سر مرغمان را پخت‌وپز کرد.

پخت ۱. poxt (مص.) (گفتگو) پخت →.

پخت ۲. p. (ب.) ← رخت و رخت‌وپخت.

پخت poxt (بملا، پختن، امص.) ۱. پختن (م.) ۱. →: آشپزی، پختن این غذا را به من واگذار کرد. ۲. (ل.) آن مقدار غذا که در یک وعده می‌پزند: به‌قدر یک پخت، نمک به ما قرض بدهید. (جمال‌زاده ۱۶۱۰) ۳. (امص.) سخت شدن ظروف سفالین بعد از ساخته شدن و خشک شدن در کوره: کسه‌ها را برای پخت در کوره گذاشته‌اند.

پخت کردن (مص.د.) حرارت دادن و آماده کردن مواد خوراکی، به‌ویژه نان برای خوردن: صف نانواهایی که پخت می‌کنند، لحظه به لحظه درازتر می‌شود. (محمود ۳۶۲)

پخت‌وپز (گفتگو) آشپزی: چون آتش را کشف کرده بودند، آن را برای پخت‌وپز... به کار می‌بردند. (هدایت ۱۴۲۶)

پخت‌وپز کردن (گفتگو) آشپزی کردن؛ پختن: زهرا صبح می‌آمد پخت‌وپز مرا می‌کرد، ظهر می‌رفت. (← آل‌احمد ۱۳۷)

پختگی p-e-gi (حامص.) ۱. پخته بودن: از تشکیلات سفر... طعم و مزه و پختگی و یک‌هوایی گوشت‌ها... کارآمدی او را می‌فهمیدند. (شهری ۶۰/۳۲) ۲. (مجاز) باتجربه بودن؛ مجرب بودن؛ تجربه: به میرزا... و پختگی و کاردانش اعتماد داشتم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ۳. از تواضع می‌شود ظاهر عیار پختگی/... (صائب ۷۹۰۴) ۴. (مجاز) به بالاترین درجه کیفیت و کمال رسیدن: از پختگی و استواری خط، پیداست که به خط یک نفر خوش‌نویس کتابت شده. (راه‌جیری ۵۹) ۵. کتاب او را صفا و پختگی تمام است. (محمودبن محمد: کتاب‌آرای ۳۱۶)

پختن poxt-an (مص.د.) (پز) ۱. نرم کردن مواد غذایی مانند گوشت و سبزیجات به وسیله حرارت دادن، به طوری که قابل خوردن شود: گوشت را پخت. ۲. پس از آن گندم نختی دست‌آس

پخته paxte (۱.) (قد.) بخته →.

پخته poxt-e (ص.) از پختن) ۱. ویژگی ماده غذایی ای که روی حرارت نرم و قابل خوردن شده است؛ مَقْر. خام: خواهم لوییای پخته را به من داد تا در آش بریزم. ○ ابراهیم گفت: چیزی خوردنی داری؟ زن... به خانه اندرشد و گوشت آورد پخته و شیر و خرما. (بلغمی ۱۵۷) ۲. (مجاز) آنکه به علت ممارست در امری، مهارت و خبرگی، یا به علت واقع شدن در کشاکش زندگی تجربه به دست آورده است؛ خبره و باتجربه: حاج افتخار از گذشته اش خیلی پخته تر به نظر می آید. (محمود ۲۳۳) ○ چشم دولتت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته... جهان دیده... گرم و سرده شیده. (سعدی ۲ ۱۵۰) ۳. (مجاز) آنچه به مرحله کمال خود رسیده؛ مطلوب؛ بی عیب و نقص: خطش خیلی پخته و شیرین بود. (اسلامی ندوشن ۵۱) ○ ترانه هایش... همه پخته و سخته... ورد زبانها می گردید. (شهری ۲ ۳۱۳/۱) ○ آن باید که چون این جا رسی، با کاری پخته بازگشته باشی، چنانکه در آن بازنباید شد. (بیهقی ۱ ۲۷۲) ۴. رسیده (م. ۲) →: به برادرم گفتم میوه های پخته بالای درخت را برایم بچیند. ○ بگیر یک من سیب سبز چنانکه هنوز پخته نباشد. (حاسب طبری ۱۷۸) ۵. (قد.) (مجاز) به صورت سنجیده و آزموده: وقتی بخواهد پخته فکر کند، فایده این حضور ذهن است. (قاضی ۳۸۱) ۶. (ص.) (قد.) (مجاز) قانع شده: این رسول از معتمدان آن درگاه است. باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تپاشده به صلاح باز آید. (بیهقی ۱ ۶۳۹) نیز ← پختن (م. ۱۰).

○ ~ شدن (م. ص.). ۱. (مجاز) باتجربه شدن. ← پخته (م. ۲): من جوان و بی تجربه ام و هنوز پخته و کامل نشده ام. (مینوی ۱۹۸۴) ○ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. (سعدی ۴ ۶۰۹) ۲. (مجاز) بی عیب و نقص شدن. ← پخته (م. ۳): اگر تو... بیش تر... بخوانی تا صدایت حسایی پخته شود، یکی از بهترین خواننده های ما می شوی. (میرصادقی ۱۸۷) ۳. رسیده شدن؛

رسیدن: وقتی سیبها حسایی پخته شد، آنها را از شاخه می چینیم. ○ چون انگور پخته شد بر درخت، به مقام میوه یزی نرسیدی. (نجم رازی ۴۰۳)

○ ~ کردن (م. ص.). ۱. به عمل آوردن؛ آماده کردن: من کاهگل را پنجه می زدم و پخته می کردم. (درویشیان ۵۶) ۲. (قد.) پختن (م. ۱) →: فراگیر خایه مرغ را پخته کن. (حاسب طبری ۱۸۱)

پخته خوار p-xār (ص. ف.) (مجاز) ویژگی آنکه بدون هیچ سعی و رنجی، از دست رنج دیگران استفاده می کند: وگر دست همت بداری ز کار / گدای پشه خوانندت و پخته خوار. (سعدی ۱ ۱۶۸) ○ پخته خواری چندان... هم از این نمذ کلاه کرده بودند. (زیدری ۲۲)

پخته خواری p-i (ح. م. ص.) (مجاز) عمل پخته خوار: تو به پخته خواری عادت کرده ای، باید سعی کنی خودت هم کاری انجام بدهی.

پخته رای poxt-e-rāy (ص.) (قد.) (مجاز) خردمند؛ عاقل؛ فهمیده: شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای. (سعدی ۱ ۱۶۷)

پخته کار poxt-e-kār (ص.) (قد.) (مجاز) دارای تجربه و مهارت در انجام کارها: از جهت من چه دیگر می یزد آن یار؟ / راتیه میر پخته کار نه این بود. (مولوی ۲ ۲۰۲)

پخته کاری p-i (ح. م. ص.) (قد.) (مجاز) پخته کار بودن؛ باتجربگی و استادی و مهارت: در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر / و آن پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند. (مولوی ۲ ۱۱/۲)

پخته نیخته poxt-e-na-poxt-e (ص. ف.) (قد.) (گفتگو) نیمه پز: دل و قلوب پخته نیخته را وسط نان می گذاشت. (← شهری ۲ ۶۰/۳) ○ این غذاها را پخته نیخته... سگ خور می کردند. (هدایت ۱۴۲۶)

پختی paxt-i (ح. م. ص.) (منسوخ) (ریاضی) نسبت تفاضل طول دو قطر به قطرِ اطولِ بیضی؛ پَنَخی.

پنج paxč (ص.) (قد.) پهن؛ پَنج (م. ۱): صورت

(شمس تبریزی ۱۰۹/۱)

پخشیدگی paxs-id-e-gi (حامص.) (قد.)

پخشستگی ↑

پخشیدن paxs-id-an (مصل.) بم: پخن.) (قد.)

۱. گذاختن؛ گذاخته شدن: اگر زری نکند کار بر

تو آن آتش / وگر مسی به عنا تا ابد همی پخسی.

(ناصرخسرو ۳۶۲) ۲. (مصل.) پخسانیدن →:

ای نگارین ز تو رهیت گسست / دلش را گو بیخس و گو

بگداز. (آغاچی: لغت‌نامه^۱)

پخش paxs (امص.) ۱. توزیع کردن؛ توزیع؛

تقسیم: پخش کتاب. ۲. امروز پخش روزنامه‌ها را

داریم، سرمان خیلی شلوغ است. ۲. (گفتگو) (مجاز)

بازگو کردن و پراکندن چیزی مانند خبر: اداره

پخش خبر... در طهران. (جمال‌زاده ۱۳۸) ۳.

فرستادن برنامه‌ای با امواج رادیویی به نحوی که

بتوان آن برنامه را از رادیو شنید یا در تلویزیون

دید: پخش موسیقی از رادیو، پخش فیلم سینمایی از

تلویزیون. ۴. (!) دستگاهی که می‌توان با آن،

صدای ضبط‌شده روی نوار و دیسک را پخش

کرد: پخش ماشین خراب شده، باید تعمیرش کرد. ۵.

(ص.) پراکنده؛ پاشیده؛ ولو: یادداشت‌هایم همه پخش

اتاقند. (گلشیری ۵۸) ۶. مثل گله‌ای از گاوان بی‌صاحب

در وسط صحرای معشر پخش و ولو بودند. (جمال‌زاده ۶

۱۱) ۷. (!) مؤسسه‌ای که کتاب یا مطبوعات

بین کتاب‌فروش‌ها و روزنامه‌فروش‌ها توزیع

می‌کند: بعضی از ناشران، پخش هم دارند. ۷. (امص.)

(فیزیک) فرایندی که به وسیله آن، مولکول‌ها یا

سایر ذره‌ها در نتیجه حرکت تصادفی خود بر اثر

گرما باهم مخلوط می‌شوند، مانند پخش بوی

عطر بعد از باز شدن در شیشه آن. ۸. (نا.) (قد.)

← پی^۱ pēy پی و پخن.

۱. به جای شدن (گفتگو) افتادن یا خود را

رها کردن و روی زمین گسترده شدن، یا با

سطح زمین تماس بیش‌تر پیدا کردن: کاغذها از

دست معلم افتاد و پخش کلاس شد. ۲. آن زن آن قدر

راحت نشسته بود که انگار پخش زمین شده بود. ۳. خودم

پنج بی‌حال و لبشکریش را به طرف من برمی‌گرداند.

(شاملو ۲۱) ۴. علامت غلامی که خادمی سرای زنان را

شاید... باریک‌ساق... پخن‌بینی، کوتاه‌انگشت...

(عنصرالمعالی ۱۱۴) ۵. عقب... باریک‌ران...

دراز دست‌و‌پای، پخن‌بینی. (بیرونی ۳۲۷)

۶. به شدن (مصل.) (قد.) پخن و گسترده

شدن: یعنی نکتد به پای پیش / تا پخن شود میان

میدان. (خاقانی ۳۴۸)

۷. به کردن (مصل.) (قد.) پخن و گسترده

کردن: اگر بر سر مرد زد در نبرد / سرو قامتش بر زمین

پخن کرد. (عنصری: لغت‌نامه^۱)

پنخ‌دار، پخدار pax-dār (صف.) (فتی) دارای لبه

مورب.

پنخ‌زنی pax-zan-i (حامص.) (فتی) ایجاد پنخ روی

لبه هر قطعه تخت.

پخن paxs (بم: پخسیدن) (قد.) ۱. ← پخسیدن.

۲. (ص.) چروکیده: طفل نابینا مادر را می‌داند...

ولیکن اگر او را پیرسند که مادر تو چه شکل دارد...

گشاده‌ابروست... پخن است، گردن دراز است؟ هیچ از

این نشان‌ها نتواند گفتن. (مولوی ۱۰۸)

پنخان p.-ān (بم: پخسانیدن) (قد.) ۱. ←

پخسانیدن. ۲. (ص.) لاغر و ضعیف شده از

اندوه یا رنج: محب، گریان و پخان باید.

(مستملی بخاری: شرح ترف ۱۳۲)

۳. به کردن (مصل.) (قد.) پخسانیدن ↓:

شاه ایران از آن کریم‌تر است / که دل چون منی کند

پخان. (قرخی ۲۶۹)

پخسانیدن p.-id-an (مصل.) بم: پخسان.) (قد.)

لاغر و ضعیف کردن از اندوه یا رنج: بیمار آن می

که غم جان را پخسانید در غوغا... (مولوی ۱۲۰/۷)

۴. باشد که زهره بپکند و جان بستاند، و باشد که

بپخساند... تا در پخسیدن و در غم بکشد.

(مستملی بخاری: شرح ترف ۱۴۵۳)

پخنسختگی paxs-it-e-gi [= پخسیدگی] (حامص.)

(قد.) غمگینی و افسردگی: در که نگری، در تو

پخنسختگی درآید، در سبزه و گل نگری، تازگی درآید.

پخش کردند. (جرنادقانی ۵۹) ○ به کاخ اتدرون آن خداوند رخس / همه فرش دیسای او کرد پخش. (فردوسی^۳ ۹۶۷)

○ سـ مستقیم ○ پخش زنده →.

○ سـ وپار (گفتگو) ○ پخش وپلا →.

○ سـ وپار شدن (گفتگو) ○ پخش وپلا شدن →: تدریس علوم دینی از رونق افتاده بود و طلبه‌ها پخش وپار شده بودند. (اسلامی ندوشن ۱۰۸)

○ سـ وپلا (گفتگو) پراکنده و نامرتب: آن کتاب‌ها در اتاقک انباری پخش وپلا بود. (گلشیری^۱ ۱۳۷) ○ چند کتاب نیمه‌باز، پخش وپلا بود. (علی زاده ۳۸/۲)

○ سـ وپلا شدن (گفتگو) به طور نامرتب پراکنده شدن: همه مثل دانه‌های تسبیح پخش وپلا شدند. (میرصادقی^۸ ۱۲) ○ مثل دانه‌های انگور به یک خوشه چسبیده بودیم، افسوس که پخش وپلا شدیم. (علی زاده ۳۸۲/۲)

○ سـ وپلا کردن (گفتگو) به طور نامرتب پراکنده کردن: چه بجه بی‌نظمی، همه کتاب‌هایش را پخش وپلا کرده و رفته.

پخش‌پذیری p-pazir-i (حامص). (ریاضی) توزیع‌پذیری →.

پخش وپار paxš-o-pār (ص). (گفتگو) ← پخش ○ پخش وپلا.

پخش وپلا paxš-o-palā (ص). (گفتگو) ← پخش ○ پخش وپلا.

پخشی paxš-i (ص). (منسوب به پخش، !). (گفتگو) پخش‌کننده؛ توزیع‌کننده: کتاب به دستمان نرسیده، احتمالاً پخشی در راه است.

پخمگی paxme-gi (حامص). (گفتگو) پخمه بودن؛ بی‌عرضگی: ممکن است به پرحرفی و پخمگی تو هم نباشد. (قاضی ۶۵۸) ○ فزاش جدید... نای جوانی و پخمگی معلم‌ها را می‌خورد. (آل‌احمد^۵ ۵۰)

پخمه paxme (ص). (گفتگو) ویژگی آن‌که کندذهن و نادان و بی‌دست‌وپاست و زود گول می‌خورد: پسر پخمه و دست‌وپاچلفتی بود. (→ گلاب‌دره‌ای ۲۳۵) ○ جوانی بود به سن بیست‌وپنج... تا

را به داخل خیابان پرت کردم و لحظه‌ای بعد پخش پیاده‌رو شدم. (شاهانی ۱۷۵)

○ سـ جایی کردن (گفتگو) انداختن چیزی یا کسی به طوری که بر روی زمین قرار گیرد: بایک مشت او را پخش زمین کرد. ○ وقتی به خانه برگشتیم، بچه‌ها خودشان را پخش زمین کردند.

○ سـ زنده پخش برنامه‌ای از رادیو یا تلویزیون، هم‌زمان با اجرای آن برنامه؛ پخش مستقیم.

○ سـ شدن (مص.د). ۱. پراکنده شدن؛ پاشیده شدن: مثل لکه‌های جوهری که روی یک کاغذ... پخش شده‌بلشد. (آل‌احمد^۴ ۱۲۴) ۲. قسمت شدن؛ توزیع شدن: کتاب‌هایم دانش‌آموزان پخش شد. ۳. (گفتگو) (مجاز) بازگو شدن چیزی مانند خبر: خبر... در همه کجای پخش شد. (میرصادقی^۲ ۱۰۶) ۴. فرستاده شدن چیزی با امواج رادیویی یا تلویزیونی: هر روز از رادیو سه ساعت موسیقی پخش می‌شود.

○ سـ صوت (برق) دستگاهی الکترونیکی که موسیقی یا صدای ضبط‌شده را از طریق بلندگو پخش می‌کند.

○ سـ کردن (مص.م). ۱. پراکندن؛ متفرق کردن: یک مرغ... با چنگالش خاک را... پخش می‌کرد. (هدایت^۹ ۷۲) ۲. قسمت کردن؛ توزیع کردن: در روزهای غیبت او باید کارش را میان خودشان پخش کنند. (آل‌احمد^۴ ۱۴۵) ○ آنها را در میان لشکریان خود پخش کرد. (نفیسی ۴۵۷) ۳. پخش (م.۳) →: تلویزیون... داشت اخبار پخش می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۴۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) رساندن سِر یا مطلب پوشیده به گوش دیگران؛ فاش کردن؛ شایع کردن: قول بده این حرفی را که به تو می‌زنم، پخش نکنی. ○ مردم، تشنه خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش می‌کردند. (علوی^۱ ۵) ۵. (قد). به قسمت‌های کوچک‌تر تقسیم کردن؛ پاره‌پاره کردن؛ تکه‌تکه کردن: آن طایفه برعقب او روانه شدند و او را به زخم‌های پیاپی و ضرب‌های بی‌محبا

قفل می‌کنند تا از دزدیده شدن ماشین جلوگیری شود؛ قفل پدال.

پدالفر *pedālfer* [انگ.: *pedalfer*] (۱.) (علوم زمین)

خاک نواحی گرم و مرطوب زمین که آلمینیم و آهن فراوان دارد؛ خاک پدالفر؛ خاک آهن.

پداندر *peraxī-andar* [- پدراندر] (۱.) (قد.)

پدرخوانده →.

پدر *pedar* (۱.) ۱. مردی که از او فرزند یا

فرزندانی به وجود آمده است؛ بابا؛ پدرم باوجود

پیری، بیش‌تر راه را پیاده می‌رفت. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۰)

گفتند: یوسف و ابن‌یاسین بر پدر گرمی‌ترند و پدر ایشان

را دوست‌تر دارد. (بلمی ۲۰۱) ۲. جنس نر

جانوری که دارای بچه است؛ بچه‌شیرها مشغول

بازی کردن با پدرشان بودند. ۳. (مجاز) بنیان‌گذار؛

مؤسس؛ نیما یوشیج، پدر شعر نو است. ۴. هرودوت را

پدر تاریخ خوانده‌اند. ۴. (گفتگو) عنوانی

محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با افراد مسن

به کار می‌رود؛ پدر این سبدها را چند می‌فروشی؟ ۵.

(ادیان) آب (ب. ۲) →. ۶. (قد.) جد؛ نیا؛ پدرم

روضه رضوان به دو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان

را به جوی نفروشم. (حافظ ۲۳۴۱)

پدر ~ از کسی درآوردن (گفتگو) (مجاز) پدر

کسی را درآوردن →: آن‌چنان پدری از تو

درمی‌آورم که در تاریخ‌ها بنویسند. (گل‌دردی ۲۵۵)

پدری از او درآوردم که به داستان‌ها بیاوردند!

(شهری ۸۱/۲)

پدردردیدر ~ پدردردیدر →: این قصه‌ها

پدرت‌دردیدر به ما رسیده‌است. ۴. این دروغ هم

پدرت‌دردیدر به من ارث آمده. (شهری ۱۵۲/۲)

پدردردیدر ~ پدردردیدر →: پدردردیدر به دولت

خدمت کرده‌ایم، مالیات داده‌ایم. (طالبوف ۱۵۶) ۵. ز

سعد ابوبکر تا سعد زنگی / پدردردیدر نامور جذربرد.

(سعدی ۷۱۳۲)

پدردردیدر ~ پدردردیدر کسی را درآوردن (گفتگو)

(مجاز) پدر کسی را درآوردن →: بباید، می‌دمم

پدر پدردردیدر این خورشید را درپیاورد. (سعدی ۷۱۳۲)

بخوابی بی‌دست‌وپا و پخمه. (جمال‌زاده ۱۰۵/۲)

پخی *pax-i* (حامصه). ۱. (قتی) حالت پخ بودن.

۲. (ریاضی) پختی →.

پخی *pax-i* (قد.) (گفتگو) همراه‌با صدای شدید و

ناگهانی که از دهان خارج کنند؛ پخی خندید. ۳.

تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای

نخست است.

پد *pad* (۱.) (گیاهی) تبریزی (ب. ۳) →.

پد *p.* [انگ.: *pad*] (۱.) ۱. (پزشکی) پارچه یا

دستمال نرم و پاکیزه‌ای که روی زخم

می‌گذارند. ۲. نواربهداشتی. ← نوار

نواربهداشتی. ۳. (پزشکی) پارچه استریل

همراه‌با وسایل استریل‌شده داخل آن برای

انجام جراحی یا هرگونه عمل پزشکی.

پدافند *padāfand* (۱.) ۱. (نظامی) مجموعه

جنگ‌افزارهایی که برای دفع حمله دشمن

به کار می‌رود؛ پدافند زمین‌به‌زمین، پدافند هوایی.

۲. (نظامی) مجموعه کارها و روش‌هایی که

برای دفع حمله دشمن به کار می‌رود. ۳.

(امصه) دفاع در برابر حمله؛ پدافند و استحکام بدن

در برابر اشعه ماورای بنفش.

پدافندی *p-i* (صده، منسوب به پدافند) (نظامی)

مربوط به پدافند؛ عملیات پدافندی.

پداگوژی *pedāgozi* [فر.: *pédagogie*] (۱.) علم

آموزش و پرورش.

پدال *pedāl* [فر.: *pédale*] (۱.) ۱. (قتی) اهرم

زیرپایی، که برای کنترل اتومبیل یا دستگاه یا

به حرکت درآوردن وسیله‌ای به کار می‌رود؛ پدال

ترمز، پدال دوچرخه. ۲. کف پایش را روی پدال گاز فشار

داد. (گل‌دردی ۲۱۰) ۳. رکاب؛ پدال دوچرخه. ۴.

(موسیقی) اهرم پایی در سازهایی چون پیانو،

هارپ و غیره که به وسیله آن می‌توان طنین

صداها را تحت تأثیر قرار داد.

پدال‌بند *p-band* [فر.فا. (صفه، ا.)] وسیله‌ای

نمعلی‌شکل، با دو سر سوراخ که یک میله فلزی

از آن می‌گذرد و با آن، پدال‌های ماشین را به هم

مخمل‌یاف (۲۴۳) ○ پدر پدر سوخته‌اش را درمی‌آورم.
(علوی ۲۰۹)

○ سَت خوب، مادرت خوب (گفتگو) (مجاز)
خطاب اعتراض‌آمیز ملایم و مهربانانه به
کسی که کار ناروایی انجام داده‌است: میرزاجان،
پدرت خوب، مادرت خوب، من که گفتم به من مربوط
نیست. هرکاری می‌خواهی، برو بکن. دیگر ول کن، بگذار
کیه مرگم را بگذارم! (← شهری ۱۲۹۳)

○ سَ تعمیدی (ادیان) در مسیحیت، مردی که
هنگام تعمید طفل حاضر است و قول می‌دهد
که او به‌مانند یک مسیحی بزرگ شود.

○ سَ چیزی سوختن (گفتگو) (مجاز) هنگام
نفرین کردن به چیزی و آرزو کردن نابودی آن
گفته می‌شود: پدرت گوهر خود تا به زروسیم
فروخت/ پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار
۱۲۲) ○ پدر بی‌کسی بسوزد. (هدایت ۹۲)

○ سَ خود را سوزاندن (گفتگو) (مجاز) زحمت
بسیار کشیدن: فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال
است... چون که عوض این ستار سه شاهی پدر خودش را
می‌سوزاند تا بچه‌های ما خواندن و نوشتن یاد بگیرند.
(شاملو ۳۷۱)

○ سَ درآوردن (مصدر). (گفتگو) (توهین‌آمیز)
(مجاز) بسیار اذیت و آزار رساندن: می‌گفت:
می‌گشتم، پدر درمی‌آورم، خون می‌کنم. (جمال‌زاده ۱۷
۹۷۵)

○ سَ در سَ (د). به ترتیب سلسله پدران، شامل
پدر، پدر بزرگ، پدر پدر بزرگ، و... ؛
نسل اندر نسل: خانواده آنها پدر دیردر شاعر و ادیب
بوده‌اند.

○ سَ روحانی (ادیان) کشیش؛ اسقف: این
بزرگواران، پدران روحانی هستند [و] همیشه از مردم
درکنارند. (طالبوف ۱۸۵۲)

○ سَ صاحب‌بچه درآمدن (عامیانه) (طنز) (مجاز)
آسیب سخت دیدن او (آن): می‌داند چه جوری قه
بزند که هم صدا کند، هم مثل درویش پدر صاحب‌بچه‌اش
درنیاید. (میرصادقی ۲۷۶)

○ سَ صاحب‌بچه را درآوردن (عامیانه) (طنز)
(مجاز) آسیب سخت رساندن به او (آن): تو که
پدر صاحب‌بچه را دیو را درآوردی. ○ تا پدر صاحب‌بچه
را در تیاورد و اشک همه را بیرون نکشد، مگر ول کن
معامله هست؟ (← میرصادقی ۵۷)

○ سَ صاحب‌کسی (چیزی) درآمدن (عامیانه)
(مجاز) آسیب سخت دیدن او (آن): از بس که این
موتور، بدون روغن کار کرد پدر صاحبش درآمد.

○ سَ صاحب‌کسی (چیزی) را درآوردن
(عامیانه) (مجاز) آسیب سخت رساندن به او
(آن): چه قدر این بی‌چاره را اذیت می‌کنی؟ پدر
صاحبش را درآوردی!

○ سَ کسی پیش (دَم) چشمش آمدن (گفتگو)
(مجاز) نهایت عذاب و سختی را تحمل کردن:
گردن‌کلفت‌ها پدرِ مظلوم‌ها را درآورده‌اند، آقای‌شان را
کرده‌اند، کيفشان را کرده‌اند و این گردن‌نازک‌ها بودند که
پدرشان دَم چشمشان آمده. (← شهری ۱۴۹۸)

○ سَ کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) بسیار
اذیت و آزار شدن او: ... / پدر عشق بسوزد که درآمد
پدرم. (شهریار ۱۲۴) ○ من در عمرم به‌یاد ندارم که
این‌طور درد کشیده باشم. پدرم درآمد. (هدایت ۷۹۳)

○ سَ کسی را از گور بیرون آوردن (گفتگو)
(مجاز) ○ پدر کسی را درآوردن →: پدر آدم را از
گور بیرون می‌آورند. (میرزاحبيب ۲۲۳)

○ سَ کسی را پیش (دَم) چشمش آوردن (گفتگو)
(مجاز) او را به شدت عذاب دادن: توی شهر، فقر و
تنگ‌دستی پدرشان را پیش چشمشان آورد. (شاملو
۴۴۴)

○ سَ (سَومادر) کسی را درآوردن (گفتگو)
(مجاز) او را خیلی اذیت کردن: اگر کسی پایش را
توی باغ من بگذارد... خودم پدرش را درمی‌آورم.
(مرادی کرمانی ۹۸) ○ پدرمادر کسی را درخواست آورد
که زیر بدهی خود بزنند. (جمال‌زاده ۸۳۱)

○ سَ (سَومادر) کسی را در گور جنباندن
(جنبانیدن) (گفتگو) (مجاز) فحش دادن و گفتن
دشنام‌های رکیک به پدرمادر مرده شخص

پدران *pedar-ān* (۱.) نیاکان؛ اجداد: پدران تو... همه با کتاب و قلم سروکار داشته‌اند. (خانلری ۲۸۸) ○ رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران/ که شود سهل به شمشیر گران شغل گران. (منوچهری^۱ ۱۹۰)

پدراندر *pedar-a'andar* (۱.) (قد.) ناپدری →. **پدرانه** *pedar-āne* (ص.) ۱. ویژگی آنچه از پدر سر می‌زند یا انتظار می‌رود، و به‌مجاز، مهرآمیز و ازسر خلوص: مراقبت پدرانه، نصایح پدرانه. ۲. (قد.) مانند پدر آزروری محبت و خیرخواهی: پدرانه از بچه‌های خواهرش نگاه‌داری می‌کند.

پدربزرگ *pedar-bozorg* (۱.) پدر پدر یا پدر مادر: پدربزرگ هفته پیش به خانه ما آمد. **پدربیاورز** *pedar-bi-y-āmorz* (ص.) (گفتگو) پدرآموزیده →: پلیس پدربیاورز هم دنیا و قانون و وظیفه را یک‌باره فراموش کرد... (جمال‌زاده^۲ ۱۳۹)

پدرجد *pedar-jad[d]* [فاع.] (۱.) نیا؛ پدر پدربزرگ: اگر تو نمی‌ترسی، من خیلی هم می‌ترسم و پدر و پدردم هم باید ترسد. (← شهری^۱ ۱۳۰) **پدرخانم** *pedar-xānom* [فاتر.] (۱.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) پدرزن →.

پدرخدایی *pedar-xodā-y'-i* (حامص.) (۱.) (جامعه‌شناسی) پدرسالاری →.

پدرخوانده *pedar-xān-d-e* (ص.) (۱.) ۱. مردی که شخصی را به فرزندِ خود پذیرفته‌است: پدرخوانده او در مراسم عقد... بود. (قاضی ۲۸۰) ۲. ناپدری →: او با پدرخوانده و مادرش زندگی می‌کند.

پدردار *pedar-dār* (ص.) (گفتگو) (مجاز) پدرمادرار →.

پدردربار *pedar-dar-bi-y-ār* (ص.) (گفتگو) (مجاز) آنچه موجب اذیت‌وآزار شود؛ آزاردهنده؛ سخت و شدید: دوازده ساعت کار پدردربار مگر رمقی برای آدم می‌گذارد؟ (میرصادقی^۵ ۸۵)

پدرزن *pedar-zan* (۱.) پدر همسر مرد: از نصیبت

مورد خطاب: فرش فروش، چنان پدرومادم را در گور می‌جنبانید که... مو به تن زندگان راست می‌ایستاد. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۳)

○ **سه کسی را سوزاندن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ○ پدر کسی را درآوردن →: وقتی خدا بخواهد پدر یکی را بسوزاند، هیزمش را با دست خودش فراهم می‌کند. (← شهری^۱ ۲۳۳) ○ پدرش را می‌سوزانم که به من بگوید بالای چشمت ابروست... (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۲)

پدرآموزیده *p-ā'āmorz-id-e* (ص.) (۱.) (گفتگو) عنوانی نسبتاً غیرمؤدبانه که هنگام انکار و گله و شکایت گفته می‌شود: صبح شما به‌بخیر. کدام صبح؟ پدرآموزیده، صلابت ظهر است. (← مخمل‌باف ۱۶۰) ○ بابا این پدرآموزیده‌ها کی‌ها هستند؟ (شهری^۲ ۲۱۳/۳) ○ رئیس پدرآموزیده کلاتری، آدم مسلمانی نبود. (آل‌احمد^۷ ۶۱)

پدرام *peradrām* (ص.) (قد.) ۱. سرسبز و خرم: مجلس بساز ای بهار پدرام/ و آندر فکن می به یکمنی جام. (فرخی^۱ ۲۲۲) ۲. شاد؛ خوش: که آمد سواری و بهرام نیست/ دل من درشت است و پدرام نیست. (فردوسی^۳ ۶۹۹) ۳. دارای امنیت و آرامش. ○ پدرام شدن (م. ۲). ۴. (۱.) شادی؛ خوش حالی: ما به شادی همه گوییم که ای رودبوی/ ما به پدرام می‌گوییم: ای زیر بنال. (فرخی^۱ ۲۱۹)

○ **سه شدن** (گفتگو) (مص.) (قد.) ۱. سرسبز و خرم شدن: گل بختندی و باغ شد پدرام/ ای خوشا این جهان بدین هنگام. (فرخی^۱ ۱۸۷) ○ چرا بگیرد زار از نه غمگن است غمام/ گریستش چه باید که شد جهان پدرام. (عنصری: صحاح ۲۱۶) ۲. امن شدن و آرامش یافتن: به پادشاه زمانه زمانه شد پدرام/ گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام. (مسعود سعد^۱ ۴۵۱) ○ خسرو محمد که عالم پیر/ از عدل او تازه گشت و پدرام. (فرخی^۱ ۲۲۲)

○ **سه کردن** (مص.) (قد.) (۱.) شاد کردن: دلش کرد پدرام و برداشتش/ گرازان به ابر اندر افراشتش. (فردوسی^۳ ۱۲۹)

یکشاند و پدرسوختگی بکند. (← شهری ۳۷۰)

پدرسوخته pedar-suxt-e (ص.) (گفتگو) (دشنام)

(مجاز) ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از

کسی گفته می‌شود: پدرسوخته از یک گُرد انگلیسی

پیش‌تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳) ○ مزخرفات آن

پدرسوخته خائن دولت و ملت را که سالی بیست‌هزار

تومان از ایران می‌گیرد خواندند. (اعتمادالسلطنه ۳۰۶)

۲. بدجنس: عجب آدم پدرسوخته‌ای است، اصلاً

به فکرزن و بچه‌اش نیست. ○ پدرسوخته باز اگر لاف اهل یکی

را باقی گذاشته بود، جای شکرش بالی بود...

(جمال‌زاده ۷۴) ۳. زرننگ و حقه‌باز: حرف او را

باور نکن، از آن پدرسوخته‌هاست. ○ پدرسوخته‌ها هر

سال یک جور بازی را درمی‌آورند. (میرصادقی ۴۲۶)

○ مسلمانی تو کجا و شراب کجا؟ پس پدرسوخته تویی.

(میرزا حبیب ۳۶۵) ۴. خطابی که به‌جلز برای

ابراز علاقه یا محبت ازسوی شخص

سن‌وسال‌داری معمولاً به بچه‌ها گفته می‌شود:

پدرسوخته چه‌قدر امروز خوشگل شده‌ای.

پدرسوخته‌بازی p-bāz-i (حاصص.) (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) (مجاز) کارهایی که ازروی حقه‌بازی

و بدذاتی انجام می‌گیرد: این پدرسوخته‌بازی‌ها

نمجان آدم را پیش چشمش می‌آورد. (← مسعود ۱۰۰)

پدرشاهی pedar-šāh-i (حاصص.) (گفتگو)

(جامعه‌شناسی) پدرسالاری →: زندگی بشو قدیم...

به‌صورت... پدرشاهی شکل خانوادگی داشته‌است.

(مطهری ۱۵۷)

پدرشوهر pedar-šo[w]har (گفتگو) (پدر همسر زن:

احترام به شوهر، پدرشوهر، مادرشوهر... آداب‌ورسومی

بود که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گردید. (←

شهری ۶۲/۳)

پدرصلواتی pedar-salavāt-i (افا.ع.فا.) (ص.)

(گفتگو) هنگام سرزنش و معمولاً به‌شوخی

برای پرهیز از به‌زبان آوردن کلمه‌های زشت و

دشنام گفته می‌شود: این پدرصلواتی چه

سروصدایی راه انداخته! ○ چه سیلی گذاشته

پدرصلواتی! (میرصادقی ۴۴)

رودهن... زن گرفته‌است و پیش پدرزنش رفته همان‌جا به

کار زراعت مشغول گردیده‌است. (جمال‌زاده ۱۰۳) ○

اتصالاً از کارهای شخصی خود به من حرف می‌زد و

شکایت از پدرزن و برادرزن خود می‌کرد.

(اعتمادالسلطنه ۳۱۱)

پدرسالار pedar-sālār (ص.) (جامعه‌شناسی) ویژگی

نظام پدرسالاری. ← پدرسالاری: جامعه

پدرسالار، نظام پدرسالار.

پدرسالاری p-i (حاصص.) (جامعه‌شناسی) نوعی

نظام اجتماعی و نظام دودمانی، که در آن، پدر

یا مسن‌ترین فرد ذکور طایفه، سرپرستی طایفه

را برعهده داشت.

پدرسگ pedar-sag (ص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز)

هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته

می‌شود و می‌خواهند پدر او را به‌اندازه یک

سگ، پست و حقیر نشان دهند: پدرسگ تادسته

اسکاس‌ها را ندیده‌بود، می‌گفت: نه‌خیر نمی‌شود.

(میرصادقی ۲۲۶)

پدرسگ‌بازی p-bāz-i (حاصص.) (گفتگو) (مجاز)

پدرسوخته‌بازی →: بعداً فهمیدم که همه این

پدرسگ‌بازی‌ها زیر سرگروهبان‌حسن... بوده. (شاهانی

۱۴۶)

پدرسگ‌صاحب pedar-sag-sāhe(a)b (افا.ع.فا.)

(ص.) (عامیانه) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا

ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود:

این لب پدرسگ‌صاحب داشت ازکار می‌انفاد. (←

آل‌احمد ۳۹)

پدرسوختگی pedar-suxt-e-gi (حاصص.) (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) (مجاز) نادرستی و حقه‌بازی:

مثل این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیاست

خوانده‌بود. (← شهری ۴۴۹) ○ از... پدرسوختگی...

بلکه به‌منظور پرورش افکار، خطابه‌ای چنین ایراد کرد.

(هدایت ۷۳۶)

• ~ کردن (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

(مجاز) حقه‌بازی کردن و انجام دادن کارهای

ناروا: زنها و دخترهای مردم را گول بزنند، به‌خاتماش

کیف پدرمادرداری خریدهای! ○ تاکنون چنین گوشت پدرمادرداری ندیده بودم. (آل احمد^۲ ۱۳۵) ۳. بسیار خوب در نوع خود: جمله‌های آن خیلی مطول و کلمات آنها از لغات برجسته پدرومادردار بود. (مستوفی^۱ ۱۱۴/ح.)

پدرمردده *pedar-mord-e* (ص.) آن‌که پدرش مرده باشد؛ یتیم: مانند دو طفل پدرمردده رفتیم نزد ایشان. (حاج سیاح^۲ ۷۸) ○ پدرمردده راسایه بر سر فکن/ غبارش پیفشان و خارش بکن. (سعدی^۳ ۲۵۴)

پدرنامرد *pedar-nā-mard* (ص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ویژگی آن‌که اصول اخلاقی را هرگز رعایت نمی‌کند: هم چنین نبود که عقلش را بدهد دست هر پدرنامردی. (محمدعلی^۴ ۴۹) ○ بروید پدرنامردها، جدوآبادرها! (میرصادقی^۵ ۳۸)

پدرنذر *pedar-andar* [= پدراندر] (ا.) (قد.) ناپدری →.

پدرنسناس *pedar-nasnās* [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام تحقیر افراد گفته می‌شود: با فریاد گفت: «کیش‌کیش، پدرنسناس!» (گلستان: شکوئی ۲۲۴)

پدروار *pedar-vār* (ق.) پدرانه (م. ۲) →: او را پدروار در آغوش گرفت. ○ پدروارش از مادر اندرپذیر/ وز این گاو تغزش پیرو به شیر. (فردوسی^۳ ۴۵)

پدرود *pedrud* [= بدرود] (إمص.) (قد.) ۱. بدرود؛ وداع: از آن پس به پدرود با یک‌دگر/ بسی بوسه دادند بر چشم و سز. (فردوسی^۳ ۶۸۴) ۲. (شج.) بدرود (م. ۲) →.

○ ~ **باش** (باشید) (قد.) ← بدرود ○ بدرود باش: تو پدرود باش ای جهان‌پهلوان/ که جاوید باشی و روشن‌روان. (فردوسی^۳ ۶۱۸)

○ ~ **کردن** (مص.ج.) (قد.) ۱. بدرود کردن؛ خداحافظی کردن: همه خواجه‌احمد را ثنا گفتند و وی را پدرود کردند. (بیهقی^۱ ۲۵۱) ○ به پدرود کردن رخ هرکسی/ ببوسید با آب مژگان بسی. (فردوسی^۳ ۱۲۴۲) ۲. (مص.م.) (مجاز) ترک کردن؛ رها کردن؛ دور کردن: گفتند: ما دست از دنیا پاک بپوشیم... و هرچه ما

پدرکش *pedar-koš* (صف.) (ا.) آن‌که پدر خود را کشته باشد: خون یک راهزن و پدرکش آن‌جا ریخته شده است. (فروغی^۳ ۱۲۹)

پدرکشتگی *p.-t.-e-gi* (حاصص.) (گفتگو) دشمنی و خصومت که سبب آن کشته شدن پدرکسی به دست دیگری بوده باشد، و به مجاز، هر نوع دشمنی و خصومت شدید: از کی و از کجا با ما مخلوق بی‌چاره این‌گونه پدرکشتگی پیدا کرده؟ (جمال‌زاده^۶ ۱۵۶)

○ ~ **داشتن** (مص.ج.) (گفتگو) (مجاز) دشمنی شدید داشتن: نمی‌دانم چه پدرکشتگی با او داشت که... او را تاراند. (محمدعلی^۵ ۱۵۵) ○ مانند اشخاصی به نظر می‌آمدند که باهم... پدرکشتگی و دعوا داشته باشند. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۷)

پدرکشته *pedar-koš-t-e* (ص.) ویژگی آن‌که پدرش را کشته باشند، و به مجاز، دشمن بسیار خشمگین: دشمنان پدرکشته او هم معترف‌اند که خوبی‌های [او]... خیلی بیش از بدی‌های او بوده. (مستوفی^۳ ۴۶۷/۳) ○ پدرکشته آن‌که میان را بیست/ سیه‌رنگ بهزاد را برنشت. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۸)

پدرکشی *pedar-koš-i* (حاصص.) ۱. کشتن پدر: پدرکشی، رسم ما نیست. ۲. (مجاز) دشمنی؛ خصومت: آنها باید پدرکشی را کنار بگذارند.

پدرکلان *pedar-kalān* (ا.) (قد.) پدربزرگ: پدرکلان ملک داراب، گشتاسب‌شاه، دختر از تیره بزرگ خواسته بود. (بینی ۸۵۱)

پدرگیر *pedar-gir* (ص.) (ا.) (قد.) پدرخوانده: پدرگیر اوست و به هر مدتی یک باره به دیدن او می‌آید. (بینی ۸۰۰)

پدر[و]مادردار *pedar-[o]-mādar-dār* (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای خانواده‌ای با اوصالت؛ نجیب؛ مق. بی‌پدر و مادر: اگر آن دختر، نجیب و پدرمادردار بود، راه نمی‌افتاد بیاید توی خیابان. (میرصادقی^۶ ۳۰) ○ برای او هم از خانواده پدرومادردار نجیب و اصیلی دختر خوبی... گرفته. (جمال‌زاده^۴ ۲۵۵/۲) ۲. دارای جنسی با کیفیت خوب: چه

پدید padid (ص.) ۱. آشکار؛ نمایان؛ روشن؛ ظاهر: چون نزدیک آن درخت شوی، هیچ روشنی پدید نمی‌آید. (حاسب طبری ۱۴۷) ۵ به هر شهری قلیکی و به هر دمی قلیکی و مهتری، نه کس مرکس را فرمان کرد و نه کس مرکس را خراج داد و نه ملک پدید بود. (بلعمی ۴۹۶) ۲. (قد.) آنچه با هم جنسان خود (به شکلی) تفاوت داشته باشند؛ متمایز: ایا به مردی و پیروزی از ملوک پدید/ چنان که بود به هنگام مصطفی حیدر. (فرخی ۷۳)

• آمدن (م.ص.د.) ۱. آفریده شدن؛ خلق شدن: چو زین بگذری مردم آمد پدید/ ... (فردوسی ۳ ۶) ۲. ایجاد شدن؛ پیدا شدن: با تغییرات پی‌درپی که... در وزارت مالیه پدید آمده است، وضع این اداره چگونه می‌باشد؟ (مستوفی ۱۳۴/۳) ۵ اکنون من نیز روی به عبادت و ریاضت آمدم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید. (محمد بن منور^۱ ۵۲) ۳. (قد.) آشکار شدن؛ ظاهر شدن؛ نمایان شدن: درخشم شد و... همه امارات غضب بر وی پدید آمد. (نظامی عروضی ۹۷) ۵ هم اندر زمان بهمن آمد پدید/ از او رایت خسروی گسترید. (فردوسی^۲ ۱۰۱) ۴. (قد.) طلوع کردن: چو خورشید رخشنده آمد پدید/ زمین شد بهسان گل شنبلیله. (فردوسی^۱ ۳۰۰/۳)

• آمدن از کسی (چیزی) (قد.) متمایز بودن از او (آن): آنگاه پدید آید ملک از عاریت که به کنار شاه فرورود. اگر با پیرایه اندر آید، ملک است، و اگر بر سر پالین بماند، عاریت است. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۶۸۳)

• آوردن (م.ص.د.) ۱. آفریدن؛ خلق کردن: بداه... را همان کسی می‌آفریند که خوب‌ها را... پدید آورده است؟ (مطهری^۵ ۶۴) ۵ از آن پیش کاورد گیتی پدید/ همه هرچه بُد خواست و دانست و دید. (اسدی^۱ ۱) ۴. به وجود آوردن؛ ایجاد کردن: عصا بر زمین کوفتی، آنی طول نکشید که چوب نو بیالید و شاخ و برگ پدید آورد و سبز شد. (علوی^۴ ۸۱) ۳. (قد.) مقرر کردن و دادن: بر پادشاه واجب است... علمای دین را حرمت داشتن و کفایت ایشان از بیت‌المال پدید آوردن.

را از او باز دارد، جمله پدرود کردیم. (احمد جام ۳۷)
پدری pedar-i (ص.د.) منسوب به پدر) ۱. مربوط به پدر: خانه پدری. ۲. شایسته و درخور پدر: آنچه شفقت پدری و نصیحت مسلمانی باشد، فرو نثوانم گذاشتن. (خاقانی^۱ ۲۸۸) ۳. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مهربانی؛ محبت: پدری‌های او مرا مصمم می‌کرد که پیش‌تر آن‌جا بمانم.

• گردن (م.ص.د.) ۱. به کار بستن آنچه لازمه پدری است: بیا و در حق پسر پدری کن و او را داماد کن. ۲. (گفتگو) (مجاز) در حق کسی، مانند پدر دل‌سوزی و مهربانی کردن: اسدالله... آدم بسیار نازنینی است و در حق شما پدری می‌کند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۹)

پدفوز padfuz (ا.) (قد.) پتفوز → از ذوق چراگاه وز اشتاب چریدن/ وز حرص، زیان و لب و پدفوز گزیدیم. (مولوی^۲ ۲۲۷/۳)

پدندر ped-andar [= پدراندر] (ا.) (قد.) ناپدری → از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی/ مادر از کینه بر او مانند ماندند رشود. (لبیبی: شاعران ۴۸۱)

پدواز padvāz (ا.) (قد.) مکانی برای نشستن پرندگان، چنان‌که دو چوب را با فاصله‌ای کم در زمین فرو می‌کنند و یک چوب به صورت افقی روی آن دو قرار می‌دهند؛ پتواز: سپه‌دار بگشود بر مرغ تیر/ ز پدوازش افکند در آب‌گیر. (اسدی: لغت‌نامه^۱)

پدوکال pedokāl [انگ.: pedocal] (ا.) (علوم زمین) خاک نواحی خشکِ زمین که کلسیم فراوان دارد؛ خاکِ پدوکال؛ خاکِ آهک.

پده pade (ا.) (گیاهی) نوعی درخت تبریزی که در مناطق گرمسیری می‌روید؛ پله‌بید: از مهر او ندارم بی خنده کام و لب/ تا سرو سبز باشد و بار آورد پده. (رودکی^۱ ۵۲۸)

پده pode (ا.) (قد.) چوب پوسیده که به عنوان آتش‌گیره به کار می‌برند: عطّات باد چو باران، دل موافق خوید/ نهیت آتش و جان مخالفان پده باد. (شهید: شاعران ۲۹)

→ ۳. (ص.د.) معلوم و مشخص: ترتیب
ایستادن بزرگان و کهنران و بندگان باید که پدیدار
باشند... (نظام‌الملک ۱۸۷)

• **آمدن** (ص.د.) (قد.) ۱. آشکار شدن؛
ظاهر شدن: تماشاکرد و صید افکند بسیار / دهی خرم
ز دور آمد پدیدار. (نظامی ۴۳) ۲. بریان، ایشان
همی‌خوردند. عمرو از دور پدیدار آمد با آن موی‌ها،
برهنه. بترسیدند. (بلعمی ۵۵۹) ۳. معلوم شدن: اگر
کونین اندر پله ترازوی وی نهند، پدیدار نیاید.
(هجویری ۲۰)

• **آوردن** (ص.د.) (قد.) آشکار کردن؛ ظاهر
کردن: یکی را در میان آن قوم پدیدار آرد، که آن قوم را
بر سخن او اعتماد باشند... (احمد جام ۱۲۸)

• **شدن** (ص.د.) آشکار شدن؛ ظاهر شدن:
کوچک‌ترین تغییری در اوضاع ما پدیدار نشده. (مصدق
۱۰۸) ۲. یکی از آنها پارچه را از روی او می‌کشد. دختر
بی‌هوشی پدیدار می‌شود. (هدایت ۴۲)

• **کردن** (ص.د.) آشکار کردن؛ ظاهر کردن؛
نمایاندن: دانش بشری هر روز نکات تازه‌ای بر ما
پدیدار می‌کند. ۳. مرا بر سر انجم خوار کرد / همان گور
بد پدیدار کرد. (فردوسی ۱۴۹۷)

پدیدارشناسی p.-šenās-i (حاصص، ا.). (فلسفه)
پدیده‌شناسی →

پدیده padid-e (ا.). ۱. (فلسفه) آنچه اتفاق
می‌افتد یا وجود دارد و می‌توان آن را تجربه
کرد؛ واقعیت خارجی اشیا که به وسیله حواس
ادراک می‌شود؛ پدیدار؛ فنومن: پدیده آتش،
پدیده تغییرات جوی. ۲. (مجاز) شخص، چیز، یا
حادثه چشم‌گیر: او پدیده تازه‌ای در فوتبال کشور
است.

پدیده‌شناسانه p.-šenās-āne (ص.) از روی
پدیده‌شناسی: کوشیده تصویری پدیده‌شناسانه از
جهان‌بینی فیلسوف عرضه کند.

پدیده‌شناسی padid-e-šenās-i (حاصص، ا.).
(فلسفه) مطالعه هر آنچه در حیطه حواس و
تجربه بشری است، در مقایسه با آنچه به‌طور

(نظام‌الملک ۱۱۳) ۴. (قد.) جدا کردن و متمایز
کردن: می‌آزاده پدید آرد از بداصل / فراوان هنر است
اندر این نینید. (رودکی ۲۹۹)

• **شدن** (ص.د.) (قد.) • پدید آمدن (مر. ۳)
→: روی‌های زشت فانی محو به / خاصه دائم روی زیبا
شد پدید. (عطاری ۳۰۵)

• **کردن** (ص.د.) (قد.) ۱. آشکار کردن؛
نمایان ساختن: بهرام، خویشتن، او را پدید کرد و
گفت: من بهرامم. (بلعمی ۶۵۴) ۲. پدید آوردن
(مر. ۱) →: خدای عزوجل دعای او را مستجاب کرد و
یکی خانه پدید کرد از یاقوت سرخ تا آن دل‌تنگی از وی
ببزد. (بلعمی ۵۲) ۳. بیان کردن؛ اظهار داشتن: ز
مازندران هرچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران دید.
(فردوسی ۳۲۶) ۴. و قصه شعیب [نه] به یک سورت
اندر پدید کرده‌است. (بلعمی ۲۴۵) ۵. پدید آوردن
(مر. ۳) →: گویند از بیت‌المال مشافهه قاضی که
فرا کرده‌بود، پدید کرد، این قاضی یک سال بنشست و
چیزی همی‌گرفت و هیچ‌کس به داوری پیش او نیامد.
(بلعمی ۱۲۰)

پدیدآر p.-ā'ār [مخف. پدیدآرد] (ص.د.) (قد.)
پدیدآورنده؛ آشکارکننده؛ ظاهرکننده: یکی نور
بنیاد تابندگی / پدیدآر بیداری و زندگی. (اسدی ۱۱)

پدیدآورنده p.-ande [مخف. پدیدآورنده] (ص.د.)
(قد.) پدیدآورنده (مر. ۲) →: آغاز سخن از سیاس
خدای کنیم، آفریدگار آسمان و زمین و پدیدآورنده مکان
و مکن... (ناصر خسرو ۲)

پدیدآورنده padid-ā'avar-ande (ص.د، ا.).
۱. (چاپ‌ونشر) به‌وجودآورنده اثر ادبی یا هنری
یا علمی؛ مؤلف یا نویسنده کتاب: همه حقوق
برای پدیدآورنده محفوظ است. ۲. آفریننده؛
خالق: خداوند، پدیدآورنده تمام موجودات است.

پدیدار padid-ār (ص.) ۱. آشکار؛ ظاهر؛
نمایان: آثار حیاتی در وجود او پدیدار نیست.
(جمال‌زاده ۱۴۰) ۲. گویی که مرا راحت من مهر بتان
است / کسبای وجودش به جهان نیست پدیدار.
(مسعود سعد ۲۰۸) ۳. (ا.). (فلسفه) پدیده (مر. ۱)

عینی وجود دارد؛ پدیدارشناسی؛ فنومنولوژی.
پدیکور pediku(o)r [فر: pédicure] (امص.)
 بهداشت انگشتان و ناخن‌های پا و عمل زیبا
 ساختن آنها.

پدیکوریست pediku(o)rist [فر: pédicuriste]
 (مص، ا.) آن‌که عمل زیبا کردن انگشتان و
 ناخن‌های پا را برعهده دارد: گفت: ... یک
 مانیکوریست، پدیکوریست لازم نداری؟ (دانشور ۲۹۰)
پذیرفتن pa(e)zroft (امص.) (قد.) پذیرفتن و
 به‌گردن گرفتن چیزی؛ تعهد.

• **کردن** (مص.م.) (قد.) پذیرفتن: هرچه
 به مقربان حضرت وسپلت می‌جستند، فایده نبود، تا
 رودکی را پذیرفت‌ها کردند. (تاریخ‌گزیده: لغت‌نامه^۱)

پذیرفتار p-ār (مص.) (قد.) پذیرنده و تعهدکننده؛
 متعهد؛ ضامن: مر بچگان را گفت: پیغامبر -
 علیه‌السلام - پذیرفتار من است. (مستملی‌بخاری:
 شرح‌تورف ۷۰۴) دلت به راز خدا از زنامه راهبر است/
 گفت به روزی خلق خدای پذیرفتار. (اسدی: لغت‌نامه^۱)
پذیرفتاری p-i (حامص.) (قد.) پذیرفتن، برعهده
 گرفتن، یا ضمانت کردن.

• **کردن** (مص.م.) (قد.) ۱. ضمانت
 کردن: پیغامبر - علیه‌السلام - پذیرفتاری کرد آهو را.
 [اعرابی] بگذاشت تا [آهو] برفت. (مستملی‌بخاری:
 شرح‌تورف ۷۰۴) ۲. پذیرفتن: خالان... بنده را به
 پرستاری بپذیرد... خالان فراوان نیکویی گفت و
 پذیرفتاری کرد. (نظام‌الملک ۲۰۶)

پذیرفتکار pa(e)zroft-kār (مص.) (قد.) پذیرفتگار
 ↓

پذیرفتکار pa(e)zroft-gār (مص.) (قد.) قبول‌کننده
 و برعهده‌گیرنده که کاری را انجام دهد یا مالی
 را بدهد؛ متعهد؛ ضامن.

• **شدن** (مص.ا.) (قد.) متعهد شدن؛
 ضامن شدن: چو روشن گشت بر شاپور کارش/ به
 صدسگند شد پذیرفتکارش. (نظامی ۳۵۳)

پذیرفتکاری p-i (حامص.) (قد.) ۱. تعهد کردن.
 ← پذیرفتگاری کردن. ۲. پذیرفتن فرمان‌های

کسی؛ فرمان‌برداری: درودت با بسی پذیرفتگاری/
 به شاهی و میهی و کامکاری. (فخرالدین‌گرگانی ۵۲)

• **کردن** (مص.م.) (قد.) پذیرفتگاری (م.ر.) ۱.
 → پذیرفتگاری بسیار کردند از خزاین اموال و کرایم
 حمل و... که بدو بازگذارند. (جرفادانی ۲۹)

پذیرفتن pa(e)zroft-an (مص.م.) (قد.) پذیرفتن
 → پذیرفت مادر ز دین‌دار پند/ به داد خداوند کرد او
 پسند. (فردوسی ۲۵۰)

پذیرفتنی p-i (مص.) (قد.) پذیرفتنی → همان‌که
 بگفت آنچه بپذیرفتنی/ همه درپذیرفت پذیرفتنی.
 (فردوسی ۶۱۰)

پذیرفته pa(e)zroft-e (مص.) (از پذیرفتن) (قد.)
 پذیرفته؛ قبول‌شده؛ مقبول: روزه پذیرفته باد و
 فرخ عید/... (عصری ۴۲)

پذیر pazir (م.ر. پذیرفتن) ۱. ← پذیرفتن. ۲.
 جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی
 «پذیرنده»: چاره‌پذیر، چکش‌پذیر، فرمان‌پذیر.

پذیرا p-ā (مص.) آن‌که می‌پذیرد؛ قبول‌کننده:
 گفتم: قربات بشوم، هرآنچه در مدح و ستایش شعر
 فارسی بفرمایی، به دل‌و جان بپذیرا هستم. (جمال‌زاده^۸)

(۱۴۷)
 • **شدن** (مص.م.) ۱. پذیرفتن؛ قبول
 کردن: شما بی‌آن‌که آشنا به این وظیفه باشید، مرا
 به‌خوبی بپذیرا شدید. (قاضی ۹۲) دلا در بزم شاهنشاه
 درو/ پذیرا شو شراب احمری را. (مولوی ۶۸/۱) ۲.
 به پیشواز کسی رفتن: گفت: من شه را بپذیرا چون
 شوم/ بی بهانه سوی او من چون روم؟ (مولوی^۱)
 (۱۳۳/۱)

پذیرایی p-y(i)-i (حامص.) ۱. آداب و رسوم
 مهمان‌داری را درباره مهمان به‌جای آوردن؛
 نوشیدنی و خوردنی برای مهمان آوردن: باید...
 لازمه مهمان‌داری و پذیرایی را درباره او به‌جا بیاوری.
 (جمال‌زاده ۱۱۸) ۲. در غذاخوری‌ها، سفارش
 مشتری را به‌جا آوردن و خوراک‌های سفارشی
 او را به سر میزش بردن: پذیرایی از مشتری‌ها
 به‌عهده گارسون است. ۳. خوراک و دیگر

پذیرفتاری p-i = [پذیرفتاری] (حامصه). (قد). تمهد و ضمانت کردن.

۱. پذیرفتاری
↑: علی... برقت و ایشان را پذیرفتاری کرد و بازگردانید. (بلعی: لغت نامه^۱) ۲. (مصد). اطاعت کردن؛ فرمان برداری کردن: ایزد سبحانه... دین من بر این مردمان آشکار کند که عدد این تقیبان... که پذیرفتاری کرده اند، دوازده تن اند. (بلعی: لغت نامه^۱)

پذیرفتکار pazir-oft-kār = [پذیرفتکار] (صد). (قد). پذیرنده؛ قبول کننده: آموزگار گناه و پذیرفتکار تویه. (ترجمه نصیری ۱۵۸۷)

پذیرفتکار pazir-oft-gār = [پذیرفتکار] (صد). (قد). پذیرفتکار →.

پذیرفتکاری p-i = [پذیرفتکاری] (حامصه). (قد). تمهد کردن؛ چیزی را به گردن گرفتن: گریه گفت: شک نیست که... خواهی بدین مواعدت و پذیرفتکاری وفا نمایی. (رواینی ۳۸۰)

پذیرفتن pazir-oft-an (مصد. م. بد. پذیر) ۱. گرفتن چیزی که کسی می دهد؛ قبول کردن: هدیه ای را که فرستاده بودند، پذیرفت و تشکر کرد. ۲. (۶۷۱) موافقت کردن با کسی که وارد جایی یا گروهی بشود، یا در جایی مشغول شود: امسال دانشگاه دانشجوی بیش تری می پذیرد. ۳. آموزش و پرورش، تعدادی از داوطلبان شغلی معلمی را خواهد پذیرفت. ۴. تصدیق کردن مطلبی یا تأیید کردن کاری؛ قبول کردن: دانشمندان قرضیه جدید را پذیرفته اند. ۵. باور کردن امری یا اعتقاد پیدا کردن به آن؛ قبول کردن: ایرانیان اسلام را پذیرفتند. ۶. چون معجزات پیدا گردد، راستی دعوی وی ظاهر شود. پس واجب گردد قول او پذیرفتن. (بحر القوائد ۳۷۷) ۷. موافقت کردن با کسی که به دیدن بیاید یا مهمان شود: هرکس را که به خانه اش می آمد، می پذیرفت. (علوی^۱ ۲۸) ۸. وی را بپذیرفت و در آغوش گرفت. (بیهقی^۱ ۳۰۶) ۹. موافقت کردن با درخواست، پیش نهاد، یا دعوت کسی؛ قبول

احتیاجات کسی را تدارک دیدن؛ تغذیه کردن: کار کدخدا... کمک به پذیرایی از ژاندارمها و مأمور دولتی... و از این قبیل است. (آل احمد^۱ ۲۸) ۴. (۱) اتاق یا سالن مخصوص پذیرایی از مهمان؛ سالن پذیرایی: مهمانان در پذیرایی نشسته اند. ۵. (حامصه). (قد). پذیرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرش: ماده گر صورت پذیر آمد روست / این پذیرایی هم از حکم خداست. (امیر حسینی ۴۷)

۱. پذیرفتن (مصد). پذیرایی (بر). (۱) →: در اتاق دیگر از دوستانش پذیرایی می کرد. (علوی^۱ ۲۱) ۲. در خانه از واردین پذیرایی می کرد. (مصدق ۱۰۰)

پذیرش pazir-es (امصد. از پذیرفتن) ۱. قبول کردن؛ پذیرفتن: پذیرش مسئولیت. ۲. دلایل او مورد پذیرش جمع قرار نگرفت و آنها را قانع نکرد. ۳. خردمند روی از پذیرش نداشت / به خواصی در به دریا شتافت. (نظامی^۱ ۱۵۸) ۴. (۱) اجازه ورود به دانشگاه: حمید... تلاش می کرد که از یکی از دانشگاههای آمریکا پذیرش بگیرد. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۸) ۵. پذیرش در بیمارستان یا هتل و مانند آنها، که وظیفه ثبت نام از مراجعان را برعهده دارد: پذیرش بیمارستان، پذیرش هتل. ۶. (امصد). به حضور پذیرفتن: پذیرش وزیر امور خارجه توسط رئیس جمهور را باید امری مهم تلقی کرد. ۷. (اقتصاد) قبول یا تسلیم اسناد در برابر پرداخت.

۱. پذیرش (بانک داری) قبول اسناد از سوی بانک برای پرداخت.

۲. برون (بانک داری) رؤیت و قبول برات و پرداخت آن.

پذیرفتار pazir-oft-ār = [پذیرفتار] (صد). (قد). ۱. پذیرنده و تمهدکننده؛ متعهد؛ ضامن: خواجه مبارکشاه پذیرفتار میر محمود گشت و او را به خانه خویش فرود آورد (شجاع: گنجینه ۱۹۱/۵) ۲. اطاعت کننده؛ فرمان بردار: پیروز از آذربایگان بیبارید و به شاهی بنشاند، و ما هردو شما را فرمان برداریم و پذیرفتاریم از پیروز به همه نیکویی داد. (بلعی ۷۸۱)

کردن: پیش‌نهاد ازدواج را پذیرفت. ○ امیدوارم دعوت ما را بپذیرید. ○ به‌رغبت درخواستش را پذیرفتند و... دور هم جمع شدند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵) ○ دعوت مرا برای تشکیل مجلس مشاوره عالی نپذیرفتند. (← مصدق ۱۰۹) ۷. تأیید کردن و به‌کار بستن: شما باید قوانین این اداره را بپذیرید. ○ پس خدای عزوجل موسی را بفرمود که این تورات را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند. چون بخواند، آن شریعت‌ها بشنیدند، گفتند: ما این نتوانیم کردن. (بلعمی ۳۳۱) ۸. به‌گردن گرفتن انجام کاری؛ تعهد کردن: همه هزینه‌های کتابخانه را شهرداری پذیرفته‌است. ○ ای خدای، پذیرفتم هر شیئی پانصد رکعت نماز بکنم. (بحرالوقاد ۳۲۹) ۹. تحمل کردن امری نامطلوب و خودداری کردن از تلاش برای تغییر آن: سرنوشت تلخش را پذیرفته‌است. ○ باید عواقب کار را بپذیرید. ○ ۱۰. مستجاب کردن: جو با داور این رازها گفته شد / نپایش همان‌گه پذیرفته شد. (فردوسی^۳ ۱۲۸)

○ ۱۱. سپاس‌گزاری کردن از او: چو یزدان تو را فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت - از او گر پذیری به‌افزون شود / دل از نالساپی پُر از خون شود. (فردوسی^۳ ۲۲۵۴) ○ ۱۲. چیزی را از کسی (قد.) تعهد دادن به او که آن را انجام دهد: پذیرفتم این از شما سر به‌سر / که من پیش‌بندم بر این کین کمر. (فردوسی^۳ ۱۰۵۴) ○ ۱۳. کسی را چیزی (قد.) وعده دادن آن به او؛ وعده آن را به او دادن: متوکل آنچه ملاحان را پذیرفته‌بود، دروقت بفرمود دادن. (عنصرالمعالی^۱ ۳۱) ○ ۱۴. مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بر این نیز چندی بکشید سخت. (فردوسی^۳ ۱۴۱۳)

پذیرفتنی p-i- (صد.) درخور پذیرفته شدن؛ قابل قبول: حرف‌های شما پذیرفتنی است. ○ حضور او درمیان این جمعیت، پذیرفتنی نیست.

پذیرفته pazir-oft-e (صد.) از پذیرفتن پذیرفتنی ۴. این عذر را مطلقاً مسموع و پذیرفته نیست. (غفاری

پذیرندگی pazir-ande-gi (حامص.) حالت قرار گرفتن در معرض عمل یا فعل کسی یا چیزی؛ انفعال: تأثیر دارو بسته‌به جذب و پذیرندگی معده است.

پذیره pazir-e (إمص.) ۱. (اقتصاد) تعهد خرید اوراق بهادار. ۲. (ا.) (اقتصاد) وجهی که شرکت‌های نفتی، علی‌الحساب به کشور طرف قرارداد می‌پردازند. ۳. آنچه پذیرفته شده: عصیت... ناستوده‌ترین صفات به‌شمار می‌آید. نمونه‌اش... مطرود دانستن عقاید و پذیرهای دیگران. (شهری^۲ ۴۶۱/۴) ۴. (صد.) (قد.) استقبال‌کننده: پذیره فرستاد خسرو سوار / گران‌مایگان گرامی هزار. (فردوسی^۳ ۲۳۶۸) ۵. (إمص.) (قد.) استقبال؛ پیشواز: بنگریکی به‌رود خروشان به‌وقت آنک / دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود. (بهار ۶۸۴) ○ معتمدان می‌فرستاند پذیره... با هر یکی نو لطفی و نوعی از نواخت. (بیهقی^۱ ۶۲)

○ ۶. آمدن (مصد.) (قد.) ۹. استقبال کردن: چون به میان سرای برسید، حاجبان دیگر پذیره آمدند. (بیهقی^۱ ۱۹۱) ۳. مقابله کردن و برابر آمدن: منم گفت نستور پور زیر / پذیره نیاید مرا نره‌شیر. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۲۸)

○ ۷. رفتن (مصد.) (قد.) ۹. به پیشواز رفتن؛ استقبال کردن: چون... خبر رسید که رسول به دوفرستگی از شهر رسید، مرتبه‌داران پذیره رفتند. (بیهقی^۱ ۴۹) ۳. مقابله کردن و برابر آمدن: از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شد... مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند. (بیهقی^۱ ۸۲۵)

○ ۸. شدن (مصد.) (قد.) ۹. استقبال کردن: به دلی قوی و امیدی تمام، رایات اسلام به استقبال او برافراشت و پذیره شد. (رشیدالدین ۱۰) ○ پذیره بشد با نیا هم‌چو باد / سپه دید چندان، دلش گشت شاد. (فردوسی^۳ ۸۵) ۴. مقابله کردن: چون طوسیان تنگ دررسند، من پذیره خواهم شد. (بیهقی^۱ ۵۵۲) ○ ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار.

(فردوسی^۳ ۱۴۲۲)

مردم می‌دهد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۲۲۴). ۴. (گفتگو) گوشه شال، روسری، لباس، و مانند آنها: غلام... از پَر تُنگ یاره... تکه چوبی... بیرون آورد. (جمال‌زاده^{۱۷}

۱۱۸) ۵ من لای پَر عامه‌ام همیشه یک بسته کوچک تربت داشتم. (آل‌احمد^۲ ۵۰) ۵ هر گوش یا ضلع از چرخ چاه، پروانه آسیا، کلاه، نقش فرضی ستاره، و مانند آنها؛ پره: ستاره پنج‌پر. ۶ گل برگ گل؛ برگ درخت: گل پنج‌پر، گل کم‌پر، گل پُریتر. ۷ پَر خشک گل‌های نارنج را... در آب جوش می‌ریخت. (علی‌زاده ۱۳/۱) ۷. یک قسمت از

چند قسمت خوراکی مرکبات و سبزیجاتی مانند پرتقال، کاهو، و سیر: پَر کاهو، چند پَر پرتقال. ۸ سیر را بریر کرده، اما پوست پَرها را نگذند. (شهری^۲ ۱۹۰/۵) ۸. پاره؛ تکه؛ ریزه‌های هرچیز: مادرش... درحالی‌که مقداری پَر کاه به سروگیش نشسته، از کاه‌دان برمی‌گردد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۸) ۹. (بمـ. پریدن) ← پریدن. ۹. ۰. (صد). (قد). (ساختمان) ضربی (مـ. ۲) →

۱۰. ۰. ۱. ~ انداختن (مصد.). (مجاز) در مانده و تسلیم شدن: به جوال رفتن یا مولانا کار حضرت فیل است و لهذا به‌جز پَر انداختن و خاموش شدن، چاره‌ای ندیدم. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۸/۲) ۰ عشق کو تا خورد پَر اندازد/ عود شوقی به مجمر اندازد. (عرفی: گنج ۴۲/۳) ۰ ~ باز کردن پَر کشیدن و آماده پرواز شدن، یا پرواز کردن: حیوانک، پَر باز کرد و هوایی شد. (علوی^۳ ۱۰۲)

۰ ~ پَر آوردن (قد). ۱. روییدن پروبال در پرندگان و مانند آنها؛ دارای پروبال شدن: به‌نزد منوچهر شد زال زر/ چنان شد که گشتی برآورد پَر. (فردوسی^۳ ۱۸۵) ۰ ۴. (مصد.). (مجاز) به‌سرعت به حرکت درآمدن: ز جوش سواران و زخم تبر/ همی سنگ خارا برآورد پَر. (فردوسی^۳ ۸۱۷)

۰ ~ به ~ کسی دادن (گفتگو) (مجاز) همراهی و کمک کردن به او در انجام کارهای معمولاً ناپسند: در آزار و اذیت بچه‌های کوچه او را تشویق می‌کرده، پَر به پَرش می‌داده، حمایتش می‌کرده‌است.

۰ ~ شدن کسی را (قد). به استقبال او رفتن: کاروان‌سرا دار و زن او... با ابراز شادمانی بسیار، آنان را پذیره شدند. (قاضی ۳۴۰) ۰ پذیره مشو مرگ را زینهار/ مده خیره جان را به غم، زینهار. (اسدی^۱ ۵۸)

۰ ~ کسی آمدن (قد). به پیشواز و استقبال او رفتن: خواجه محمد حامد... پذیره وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد. (جامی^۸ ۱۴۶)

۰ ~ کسی شدن (قد). مقابله کردن با او: اتراک بی‌پاک پذیره او شدند و در مقاومت به‌جان کوشیدند. (آفرایی ۱۱۱)

پذیره‌نویس p-nevis (ص.، !). (التصاد) متعهد پرداخت سند مالی؛ قبول‌کننده تعهد پرداخت یک سند مالی.

پذیره‌نویسی p-i (حامص.). (التصاد) قبول کردن تعهد پرداخت یک سند مالی.

پو^۱ par (ا). ۱. (جاتوری) پوشش خارجی بدن پرندگان که بر پوست آنها می‌روید و یک ساقه میانی توخالی دارد که کرک‌های ظریفی بر آن می‌رویند: مرا به آسانی مثل پَر مرغی از زمین بلند کرد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۴) ۰ چگونه باز کنم بال در هوای وصال/ که ریخت مرغ دلم پَر در آشیان فراق. (حافظ^۱ ۲۰۱) ۲. در شعر گاهی با تلفظ par آمده‌است: خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس/ بید را چون پَر طوطی برگ رویت بی‌شمار. (فرخی^۱ ۱۷۵)



۲. (مجاز) بال پرندگان، حشرات، و فرشتگان: فرشتگان را آفریده دوبر و سه‌پر و چهارپر. (بحر الفوائد ۱۹۳) ۰ او را ذوالجنّاح خواندندی... چون او را به حرب فرستادندی، چنان رفتی که گشتی پَر دارد. (بلعمی^۵ ۵۷۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) واحد شمارش یا اندازه‌گیری مقدار کم یا چیز سبک: فرخنده با چند پَر دستمال‌کاغذی، اشکها را می‌خشکاند. (ربیع‌الحوی: شکوایی ۲۳۳) ۰ در ایران، آوازخوان، یک پَر سبزی به

(شهری ۲۵۳)

□ سه یینی (جاتوری) ← پره (م. ۴).

□ سه پوستو (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

□ سه جبرئیل (گفتگو) (طنز) (مجاز) هرچیز کم‌یاب و نادر به‌ویژه پول: تا پَر جبرئیل را نبینند، برایت کاری انجام نمی‌دهند.

□ سه چشم (قد.) گوشه چشم: پیر... از آن جانب می‌آمد، به پَر چشم به ما درنگ‌رست. (محمدبن‌متور^۲ ۴۹)□ سه چیزی به کسی گرفتن (گفتگو) (مجاز) رسیدن شیر آن به او، یا به آن گرفتار شدن: پَر ویا به ما هم گرفت و چند نفر جان درنبردند. (جمال‌زاده^۶ ۱۱۹)□ سه دادن (م.ص.م.) ۱. رها کردن و به‌پرواز درآوردن: ده‌بیست‌تا کیوتر دارد... غروب‌ها می‌رود روی پشت‌بام و پَرشان می‌دهد. (ترقی ۶۶) □ باقر... همه کیوت‌هایش را پَر داد و یکیشان هم پرنگشت. (شهری^۲ ۷۰/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) رماندن و دور کردن: دختر جان! تو که با این رفتارت همه خواستگارا را پَر می‌دهی. □ خداوند! دیگر چه‌طور او را ببینم... پَرش دادند و رفت. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۷)□ سه درآوردن ۱. دارای پروبال شدن؛ پَر برآوردن: بچه انگار پَر درآورده، آن را دنبال خودش به این‌جا و آن‌جا می‌کشد. (← میرصادقی^۳ ۲۱۹) ۲. (م.ص.ل.) (گفتگو) (مجاز) شادمان شدن: برادرم به‌محض گفتن این چند کلمه... پَر درآورد. (قاضی ۱۰۵۹) □ سه دل کسی خبردار نشدن (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنا ماندن او نسبت به واقعه یا کاری؛ فرقی نکردن برای او: انبارش پَر است. اگر یک سال هم بازارها تعطیل باشد، پَر دلش خبردار نمی‌شود. □ این گرانی همه را خانه‌خواب کرد، ولی سرمایه‌دار پَر دلش هم خبردار نشد.□ سه ریختن (م.ص.ل.) (مجاز) درمانده شدن: جایی که عقاب پَر بریزد/ از پشه لاغری چه خیزد؟ (؟: دهخدا^۴ ۵۷۹)□ سه زدن (م.ص.ل.) بال به هم زدن؛ پَریدن: صدای حرکت گلوله دوم مثل وزوز پَر زدن هزاران زنبور... شنیده می‌شد. (محمود^۲ ۱۰۴)□ سه زدن بر چیزی (مانند آتش و خاک) (قد.) (مجاز) اظهار شیفتگی یا بی‌قراری کردن: نواهایی چنان چلاک می‌زد/ که مرغ از درد پَر بر خاک می‌زد. (نظامی^۳ ۳۵۷)□ سه زدن دل برای کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی برای کسی پَر زدن. □ سه شال (گفتگو) فاصله میان کمر و کمر بند یا شالی که به کمر می‌بندند: از پَر شال... خودکیسه‌ای درآورد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۳)□ سه شال زدن چیزی قرار دادن آن در فاصله کمر و شال دور کمر: دامن قبا را پَر شال زده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۷۵) □ باید یک شال... به کمر ببندد و... قلمدان پَر شال بزند. (فروغی^۱ ۲۹)

□ سه شال کسی گذاشتن [چیزی را] (گفتگو) (مجاز) کمک مالی به ار کردن؛ نصیبی به او رساندن: خودت خوب می‌دانی که جز بخورونمیر، هرگز دارایی و ثروتی که قابل این حرف‌ها باشد، پَر شال ما نگذاشتی.

□ سه قو (گفتگو) (مجاز) آسایش و رفاه زیاد: ماکه توی پَر قو بزرگ نشده‌ایم. از همین طبقه متوسط جامعه هستیم. □ او را در پَر قو بزرگ کرده‌اند.

□ سه گاه (مجاز) هرچیز سست، سبک، یا بی‌ارزش: آهن و فولاد هم درجولو تمایلات طبیعی، پَر گاه است. (← جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۸) □ به حاجت نپُشان به یک پَر گاه/ اگر چند ره بسته پُر سال‌وماء. (فردوسی^۳ ۲۱۰)□ سه کردن (م.ص.م.) (گفتگو) ۱. از هم جدا کردن بخش‌های مختلف پرتقال، کاهو، سیر، یا گل‌برگ‌های گل: خیار پوست می‌کنند، کاهو پَر می‌کرد. (چهل‌تن^۴ ۱۰) ۲. کندن پوست یا بخش‌های اضافی برخی خوراکی‌ها مانند کاهو و بلال: بلال‌ها را پَر کردیم و روی آتش متقل گذاشتیم.

□ سه کسی به [سه] کسی گرفتن (گیر کردن)

۴. گفتگو (مجاز) قوت پیدا کردن؛ امکان یافتن: آیا... کیبده خاصیتی داشت که سادات نتوانسته بودند در آن پروبال باز کنند؟ (اسلامی ندوشن ۲۶۵) ◦ جواد... برایش این امور موهبتی به شمار می آمد و پروبالی باز کرده بود. (شهری^۱ ۲۴۵)

◦ ~ **وبال دادن** (گفتگو) (مجاز) قدرت و امکان دادن: یکفرده پروبالشان بده، حاضرند هر کاری برایت بکنند. (امیرشاهی ۱۱۶-۱۱۷) ◦ جوان ها همه از این گستاخی من خوششان می آمد و به من پروبال می دادند. (علوی^۱ ۶۴)

◦ ~ **وبال زدن** ۱. بازویسته شدن بال های پرندگان هنگام پرواز: این پروبال زدن های کوچک سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود. (نفیسی ۳۸۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) تقلا و تلاش بیهوده کردن: قوای جسمانی خود را تقویت کنند، نه اینکه این طور زیر مهمیز معلم و مدرسه پروبال زنند. (مسعود ۱۲۹)

◦ ~ **وبال کسی را بریدن** (زدن، کندن) (گفتگو) (مجاز) قدرت و امکان را از او گرفتن: هرکه بخواهد توی این خیابان دستفروشی کند، پروبالش را می زنند.

◦ ~ **وبال کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) گرفتار و عاجز کردن او: اگر بخواهد برایم مزاحمت ایجاد کند، پروبالش را می بندم.

◦ ~ **وبال کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) قدرت و توانایی نداشتن او برای انجام کاری: مثل این که دیگر نمی توانی مانند سابق گفتی بگیری، پروبالت ریخته است.

◦ ~ **وبال گرفتن** (گفتگو) (مجاز) شاد شدن و به شوق آمدن: علویه پروبال گرفت، گل از گلش شکفت. (هدایت^۶ ۳۴)

◦ ~ **وبال گشودن** ۱. ◦ پروبال باز کردن (م. ۱) →: پرستوها برای پرواز پروبال گشوده اند. ۴. (گفتگو) (مجاز) رشد یافتن: هنوز پروبالی نگشوده بودم که بی پدر شدم. (جمالزاده^۳ ۱۷۵) ◦ ~ **وپوشال** (گفتگو) ۱. آنچه از هر پرنده

(گفتگو) (مجاز) با او درافتادن؛ درگیر شدن با او: خدا نکند که پیرش به پیر کسی بگیرد... دیگر شمر هم جلودارش نمی شود. (محمود^۱ ۲۵) ◦ لاید پرت گیر کرده به این پانکی ها، تک افتادی، آنها هم تا خوردی، زده اندت. (مخمل یاف ۱۱۲)

◦ ~ **کسی را چیدن** (گفتگو) (مجاز) قدرت، توانایی، و امکان را از او گرفتن: پیر معاون رئیس را چیده اند و دیگر از او کاری بر نمی آید.

◦ ~ **کشیدن** (مصد. د.) ۱. پرواز کردن: تا در باز شد، همه گنجشک ها پیر کشیدند و رفتند. ۴. (مجاز) منتشر شدن؛ پراکنده شدن: صدای کسی که قرآن می خواند، از بلندگو برمی خیزد و روی شهر پیر می کشد. (محمود^۲ ۸۵)

◦ ~ **کشیدن دل** (گفتگو) (مجاز) دل ◦ دل ◦ دل کسی برای کسی پیر زدن.

◦ ~ **گرفتن** (مصد. د.) (گفتگو) ۱. پرواز کردن؛ پریدن: پرستوی خاتمه ما هم با آمدن پاییز، پیر گرفت و رفت. ۴. (مجاز) بسیار خوش حال و شادمان شدن: بچه مادرش را که دید، پیر گرفت.

◦ ~ **گستردن** (مصد. د.) (قد.) (مجاز) فروتنی کردن؛ تواضع نشان دادن: چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترده پیر. (فردوسی^۳ ۱۷۴)

◦ ~ **نزدن پرنده** (تنبه) در (توایی) جای (گفتگو) (مجاز) کاملاً خلوت بودن آن جا: تو خیابان ها پرنده پیر نمی زنند. (محمود^۲ ۱۵۳) ◦ تنبده ای در آن جا پیر نمی زنند. (جمالزاده^۶ ۲۳۷)

◦ ~ **وبال** ۱. مجموعه پرها و بال های پرندگان: گویی با پروبال فرشتگان بادش را می زنند. (جمالزاده^۲ ۱۰) ◦ که من به جلوه گری پای زشت می پوشم / نه پیروبال نگارین همی کنم اظهار. (سعدی^۴ ۷۰۵) ۴. (مجاز) آنچه وسیله یا باعث توانایی و امکان است: اقارب را دوست دارد که ایشان را پروبال خویش داند. (غزالی ۵۷۳/۲)

◦ ~ **وبال باز کردن** ۱. گشودن پرها و بال ها برای پرواز: پرندگان ماهی خوار از آسمان فرو می آیند، ماهی ها را به متغار می گیرند و دوباره پروبال باز می کنند.

• **دادن** (مصدر). (گفتگو) ← پَر' • پَر دادن: مواظب باش پرند را پر ندهی.

پو **por** (صدر). ۱. آنچه فضای خالی نداشته باشد؛ انباشته؛ لب‌ریز؛ آکنده؛ مقبر. خالی، تهی: حوض پُر از آب بود. • سالن پُر از آدم بود. • سرش پُر از موس. نیز در مفهوم مجازی: دلش پُر از عاطفه و محبت است. • همه کوهساران پُر از مرد و زن / ... (فردوسی^۳ ۱۷۸). ۲. دارای گلوله یا مواد منفجره‌شونده (اسلحه آتشی): رفته بود و فراولها را دیده بود و اطمینان پیدا کرده بود که تفنگ‌هاشان پُر است. (آل‌احمد^۶ ۱۲۴). ۳. (قد). فراوان؛ بسیار؛ زیاد: نظنن از اصفهان پُر دور نیست. (جمال‌زاده^۶ ۶۹) • اگر ظاهر را حفظ می‌نمودند، پُر بیراه نبود. (مستوفی ۴۶۲/۳) • متوهم می‌بودم، و ایشان گفته بودند که: پُر مترس! (جامی^۸ ۴۰۸) • لاف از سخن چو دُر توان زد/ آن خشت بُود که پُر توان زد. (نظامی^۲ ۴۷) ۴. (صدر). جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده» یا «دارندهٔ بسیار»: پُرانرژی، پرکار، پرملاط. ۵. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آنچه رقیق نباشد»: پُرننگ، پرملاط.

• **آمدن قفیز** (قد). (مجان) مردن؛ کشته شدن: شهنشاه را چون پُر آمد قفیز/ دل زادفرخ تبه گشت نیز. (فردوسی^۳ ۲۴۵۲)

• **بودن** (مصدر). (گفتگو) (مجان) معلومات داشتن؛ باسواد بودن: غالباً ساکت بود... اما از سه چهار عبارتی که در طول راه از او شنیدیم، من چنین استنباط کردم که خیلی پُر است. (مینی^۱ ۱۵۱)

• **بودن توپ کسی** (گفتگو) (مجان) ← توپ • توپ کسی پُر بودن.

• **بودن دل کسی** (گفتگو) (مجان) ← دل • دل کسی پُر بودن.

• **بودن گوش کسی** (از حرف، سخن، و مانند آنها) (گفتگو) (مجان) ← گوش • گوش کسی پُر بودن.

• **شدن** (مصدر). ۱. انباشته شدن: سالن از

بعد از پاک کردن آن به جا می‌ماند: پیروپوشال مرغ. ۲. تکه‌ها و ریزه‌های چوب، خاشاک، و پوشال: آتش آن را از چوب و چل و پیروپوشال... تأمین می‌کردند. (شهری^۲ ۷۱/۱) نیز ← پوشال.

• **پروپوشال کسی ریختن** (گفتگو) (مجان) از دست دادن توانایی، نفوذ، و اعتبار: پیر شده، پیروپوشالش ریخته. (شهری^۲ ۳۰۴/۲)

• **از سه کلاه کسی رد شدن** (گفتگو) (مجان) از نزدیک او گذشتن: بمب، درست کنار خانهٔ ما منفجر شد، خطر از پُر کلاه‌مان رد شد. • وقتی کوه ریزش کرد، ما توی جاده بودیم. از پُر کلاه‌مان رد شد.

• **به سه** (صدر). (قد). پرواز کنند؛ پرند: از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد/ گرد دشتی که به صد ره نبرد مرغ به پیر. (فرخی^۱ ۱۱۶)

• **در سه خود (خویش) داشتن** (قد). (مجان) در حمایت خود گرفتن؛ زیر پُر خود گرفتن: برافروز لشکر تو از فر خویش/ سپه را می‌دار در پُر خویش. (فردوسی^۳ ۹۹۱)

• **زیر سه خود گرفتن (کشیدن) کسی** (گفتگو) (مجان) تحت حمایت و توجه خود قرار دادن او: صدراعظم... ناصرالملک را هم زیر پُر خودش کشید و هردو را مشغول کار کرد. (نظام‌السلطنه ۳۰۵/۱)

• **زیر سه‌وبال کسی بودن** (گفتگو) (مجان) از حمایت او برخوردار بودن: آدمی زاد، تخم مرغ که نیست تا همیشه زیر پروبال کسی باشد. (آل‌احمد^۶ ۶۳۶)

• **زیر سه‌وبال کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجان) مواظبت یا حمایت از او کردن: باید زیر پروبال پسر را بگیری تا در آینده بتواند به مراتب عالی برسد. • **کسی را به سه گاه نگرفتن** (قد). (مجان) ارزش و اهمیت برای او قائل نشدن: چه شد آن همه سربلندی و خود را در ذروهٔ اعلا دیدن و پادشاهان را به پُر کاهی نگرفتن؟ (عالم‌آرای صغری ۴۹۲)

پو^۲ **p**. (تا). جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب: پرویا، پرویاچه.

پو **per[ɪ]** (قد). (کودکانه) پُری → در پلشت باز شد و پر، همه گنجشک‌ها پریدند.

کوتاه به صدای بلند هنگام خواندن؛ به اشباع خواندن آن.

□ ~ کردن خانه زین (قد.) (مجاز) ← خانه □ خانه زین را پُر کردن.

□ ~ کردن دندان (پزشکی) ← دندان □ دندان پُر کردن.

□ ~ کردن صفحه کاغذ (و مانند آن) نوشتن در آن؛ دو صفحه را پُر کردند و هی طول و تفصیلش دادند. (← میرصادقی ۲۳^۱)

□ ~ کردن قبض (رسید، پرستی نامه، و مانند آنها) پاسخ دادن به سؤال های نوشته شده در آن، یا نوشتن مشخصات خود در آن؛ آن جوانک داشت چیزی قبض مانند را پُر می کرد. (آل احمد ۳ ۱۸۵)

□ ~ کردن قوه (باتری) (فنی) انتقال دادن انرژی الکتریکی به قوه یا باتری.

□ ~ کردن کسی (گفتگو) (مجاز) با تلقین مطالبی به او، او را علیه کسی تحریک کردن؛ زن بابایش دارد پیش بابایش بدش را می گوید، پُرش می کند. (شهری ۲ ۳۸۹/۴)

□ ~ و پیمان (گفتگو) انباشته و پُر از چیزی؛ آکنده؛ مملو؛ آقای پای دار... به بشقاب یلو نگاه می کند که پرویمان تر از همیشه است. (میرصادقی ۷ ۹۵)
□ شهر پرویمان بود و تمام [انبارها] از آذوقه پُر بود. (آل احمد ۸ ۱۶)

□ ~ و پیمان کردن پُر کردن؛ انباشته کردن؛ خانه را دوباره پرویمان می کنم. (حجازی ۳۰۸)

پوآب p-ā(ā)b (ص.) ۱. آب دار؛ رقیق؛

آب گوشت پرآب، آش پرآب. □ هریک دیزی... بی چاشنی کم آب و پرآب خواسته. (شهری ۲ ۲۳۵)

۲. پُر از شیرۀ گیاهی؛ رسیده؛ آب دار؛ هلوی پرآب، هندوانۀ پرآب. □ هویج های درشت و پرآب، خام

خورده می شدند. (اسلامی ندوشن ۳۴) ۳. پر باران؛ باران دار؛ سال پرآب، فصل پرآب. □ چنان دید گودرز

یک شب به خواب/ که ابری برآمد از ایران پرآب. (فردوسی ۳ ۶۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) شیوا؛ نغز؛

آب دار؛ سوزنی را که دوست دار تو است/ سخن مدح تو

تماشای ها پُر شده بود. □ سی چشمه شاید گرفتن به بیل/ چو پُر شد شاید گلشتن به بیل. (سعدی ۲ ۶۱)

(گفتگو) (مجاز) شایع شدن؛ عین الله خان، شن ریخته تو موتور... تو همه یه پُر شده آقا فرستاده اند دنبال مبشر.

(آل احمد ۲۰۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن خلا درونی انسان به دلیل رسیدن او به چیزی

بالارزش و شادکننده؛ دوست داشتن او چه لذتی دارد... آدم پُر می شود، جوری که نخواهد به چیزی دیگر

فکر کند. (معروفی ۲۳۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) به پایان رسیدن طاقت کسی؛ به لب رسیدن جان

کسی؛ حس می کرد که پُر شده است. بعضی کارها وی را خسته می کرد. آغاز کرده بود که دراندیشه پایان زندگی

باشد. (نفیسی ۴۰۲)

□ ~ شدن پیمانه کسی (قد.) (مجاز) ← پیمانه □ پیمانه کسی پُر شدن.

□ ~ شدن چشم کسی (مجاز) ← چشم □ چشم کسی پُر شدن.

□ ~ شدن قوه (باتری) (فنی) منتقل شدن انرژی الکتریکی به قوه یا باتری؛ باتری پُر شد.

□ ~ کردن (مص.م.) ۱. فضایی را از چیزی انباشته کردن؛ اگر تا سقف دکاتم آن را از طلا پُر کنید،

نمی فروشمش. (مبنی ۳ ۲۱۵) □ عفونت ظلم، تمام این فضا را پُر کرده. (حاج سیاح ۱ ۱۶۳)

۲. به دفعات بسیار انجام دادن؛ کار نیکو کردن از پُر کردن است. (مثل) ۳. (مص.ا.) (گفتگو) چیزی را شایع کردن؛

در شهر پُر کرده اند که بنزین کوپنی می شود. □ همه جا پُر کرده اند من علی را بی چاره کرده ام. (میرصادقی ۸ ۱۲۳)

۴. (مص.م.) (فنی) فشار دادن ترمز و کلاچ به منظور هواگیری و رگلاژ آنها؛ ترمز را پُر کن تا

آن را هواگیری کنم.

□ ~ کردن تفنگ (و مانند آن) (نظامی) گذاشتن گلوله در آن؛ از هر دو پهلوی صوف دیگر...

تفنگ هایی که دارند، پُر کنند. (شوشتری ۳۲۵)

□ ~ کردن جیب (گفتگو) (مجاز) ← جیب □ جیب خود را پُر کردن.

□ ~ کردن حرکت (تجوید) تبدیل کردن صدای

نرستی به دل نلشخود. (فردوسی^۳ ۱۱۸۵). ۳. (قد). آشوب گر؛ فتنه انگیز: بدو گفتند: ای مرد پر آشوب/ چرا این گورها را می زنی چوب؟ (عطارد^۴ ۱۳۸). نیز ← آشوب.

پرفاتاب por-ā(ā)ftāb (صد). آفتابی: روزهای پرفاتاب تابستان. ۵ در ماه اردیبهشت دیدنی بود: صحرای خاص ایران... گیاههای سرزمین پرفاتاب و کمپاران. (اسلامی ندوشن ۲۰۸)

پروآواز por-ā('ā)vāz (ص.) (فد.)

□ □ ~ کردن جای (ند.) سرو صدا انداختن
در آن جا: در کلبه تلوار باز کرد/ ز دادوستد دژ پرآواز
کرد. (فردوسی، ۱۳۹۳)

پُرآوازہ p-e (صـ) مشہور: دہا استاد چیرہ دست و
پُرآوازہ: دیگر... در خط با «یالوت» برابری می نمودند.
(راحمی ی ۷۰)

مشهور شدن در آنجا؛ بر سر زبان اهل آنجا
بودن: درخت کهن میوه تازه داشت/ که شهر از نکویی
پر آوازه داشت. (سعدی^۴ ۳۴۱)

پراھو por-ā'ā)hu (صد.) (قد.) معیوب؛ دارای
عیب. نیز ← آھو^۲ (م. ۲).

• ~ شدن (مضارع). (قد). معیوب شدن؛ تباه شدن: وگر دیر باشد به‌نیرو شود/ وز او باغ شاهی پر آه‌و شود. (فردوسی، ۲۰۳۳)

• سه کردن (مص.م.) (قد.) معیوب کردن؛ تباہ کردن: به گفتار بی‌بر چو نیرو کنی / روان و خرد را بپراھو کنی. (فردوس، ۳، ۲۴۷۰)

پروتاگونیست perātāgonist [از فر.:

protagoniste (ص.، ا.) ۱. (ادبی، نمایش)

شخصیت اصلی در یک نمایش یا اثر ادبی. ۲.

رهبر یا قهرمان یک نهضت.

پراتیک perātik [نر.: pratique] (۱) عمل؛ زندگی عملی: وقتی هم بزرگ شدند، خودشان در پراتیک تجربه می‌کنند. (کلاب‌درای ۵۹) ۵ یک قدم هم به عالم عمل و پراتیک داخل شوید. (دهخدا ۱۷۴/۲)

پراحتیاط por-e'eh̄tiyāt [فا.عر.] (م.) محتاط:

۵ (قد.) / پراشک؛
 گریان: همه دل پُر از خون و دیده پر آب / گریزان ز
 گردان انوسایب. (فردوسی ۳ ۷۸۴) ع (قد.)
 درخشان؛ شفاف؛ آب دار: لایگی خوشاب و جواهر
 پر آب شاید در پین دخمه و چلی از خانه و مکان جا
 بگیرند. (شهری ۱۴۴/۲)

پوآبله por-ā'ā)b[e]le (ص.) ۱. دارای آثار آبله:
از توی آینه نکلمم به چهره پوآبله [او]ست. (محمود^۲
۱۵) ۲. تاول زده: دیدم باز پلها پوآبله شده.
(حاج سیاح^{۱۰۲}) ۳. (مجاز) دردمند؛ غمگین: دل
پوآبله در سینه زهاد مجوی / جای این گنج گهر در دل
درویشان است. (صائب^{۱۷۳})

پروآب و تاب (por-ā('ā)b-o-tāb (مس، د.) (گفتگو)
(مجاز) با طول و تفصیل بسیار. ← آب' □
آب و تاب: ماجرا را خیلی پروآب و تاب تعریف می‌کرد.

پیر آتش por-ā('ā)taš (م.) (قد.) (مجان)

۱. شدن (مص.ا.ل. قد.) (مجاز) ۱. دردمند و غمگین شدن. نیز ← آتش (بر. ۶): پُر از خون شد آن سنبل مشک‌بوی / دلش شد پُر آتش پُر از آب روی. (فردوسی ۳ ۵۶۴) ۲. خشمگین و برافروخته شدن: مؤمنش خوانند جانش خوش شود / و ر مناقق گویی پُر آتش شود. (مولوی ۱ ۱۹/۱)

پروآزار por-ā'āzār (صـ) (قد). ۱. بسیار آزاده؛ رنجیده. نیز - آزار (مـ). ۲. یکی گفت اسفندیار از پدر / پروآزار گشت و بیچید سر. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۹۳) دل من پروآزار از آن بدسگال / نید دست من چیره بر بدهمال. (ابوشکور: اشعار ۱۰۴) ۳. اذیت و آزارکننده؛ آزاردهنده. ز گندی به گزی نهادند روی / پروآزار گشتند و پرخاش جوی. (فردوسی^۳ ۱۹۲۴)

پړ آشوب por-ā'āsub (ص.) ۱. بسیار آشفته:
زندگی پړ آشوب... و کارهای پرزحمتی را در عهده داشت.
(هدایت ۱۵۴۹) ۲. چشم عقل در این ره گذار پړ آشوب /
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است. (حافظ ۳۲۱)
۳. طوفانی؛ متلاطم: امواج بحر پړ آشوب حیات.
(شیرازی ۷۰) ۴. پړ آشوب دریا آزارن گونه بود/ کز او کس

پراشیدن parāś-id-an (مص.م.م.م. برآش) (قد.)
پراکندن؛ پریشان کردن: مجلس پراشیده همه میوه
خراشیده همه / نقل پیاشیده همه، به چاکران کرده یله.
(شاکر بخاری: شاعران ۵۰)

پراضطراب por-e'ezterāb [فا.ع.ر.] (ص.)
اضطراب آمیز؛ توأم با نگرانی: نگاه پراضطرابی...
به یک دیگر انداختند. (جمال زاده ۱۱/۴۶) ۵ پس از یک
روز پراضطراب از پنجره باتک به بیرون می نگریست.
(آل احمد ۴/۱۷۳)

پرافاده por-e'efāde [فا.ع.ر.] (ص.) فخر فروش؛
متکبر: مأمور تازه... خیلی جامنگین و پرافاده است.
(جمال زاده ۱۸/۳۹)

پرافتخار por-e'eftexār [فا.ع.ر.] (ص.) با
سربلندی فراوان: اگر تمام ملت ایران ازین برود، صد
بار بهتر است از این که پای بیگانه... خاک این کشور
تاریخی و پرافتخار را آلوده سازد. (جمال زاده ۱۶۹۲)

پرافسون por-a'a'fusun (ص.) ۱. افسون گر؛
مسحورکننده: از این دست های لطیفی که... این
آهنگ های پرافسون درمی آورد، لذت می برد. (علوی ۲
۱۴۷) ۲. (قد.) پرفریب؛ پرمکر: برآراست گرسبوز
دام ساز / سری پُر ز کینه دلی پُر ز راز... - همی گفت و
مؤگان پُر از آب کرد / پرافسون دل و لب پُر از باو سرد.
(فردوسی ۳/۵۵۸ و ۵۶۱) نیز - افسون.

پرافشانی par-a'a'fšān-i (حامص.) افشاندن یا
ریختن پُر.

• ~ کردن (مص.ا.د.) (قد.) (مجاز) ترک
تعلقات کردن: این دو روزک را که زورت هست
زود / پرافشانی بکن از راه جود. (مولوی ۱/۳۱۵)

پراکریت perākrit (ا.) نام عمومی زبان های
هندی مشتق از سنسکریت.

پراکسید perox'oksid [فر: peroxyde:] (ا.) (شیمی)
اکسیدی که بیش از مقدار معمول اکسیژن دارد
و به آسانی اتم اکسیژن آزاد می کند و به عنوان
سفیدکننده و اکسیدکننده به کار می رود؛
پرکسید.

• ~ هیدروژن (شیمی) آب اکسیژنه ->

هم شهریان... ضعیف و پراحتیافتند. (فروغی ۱۴۷)
پراحساس por-e'ehsās [فا.ع.ر.] (ص.)
احساساتی؛ عاطفی: نوشته پراحساس، نویسنده
پراحساس.

پرادا por-a'adā [فا.ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز)
۱. بهانه گیر: اگر استاد و صاحب کار بود، باید با کارگر و
مشتری های پرادا... سروکله بزند. - شهری ۲/۳۴۱
۲. عشوهر گر. نیز - ادا (م.ر.) خاتم های پرادا.
پرادبار por-e'edbār [فا.ع.ر.] (ص.) ۱. کثیف.
نیز - ادبار (م.ر.) ۲. خود را در... محوطه پرادبار و
پلیدی... دیدم. (جمال زاده ۴/۵۵) ۳. همراه با
بدبختی؛ فلاکت بار. نیز - ادبار (م.ر.) ۱. سال
پرادبار، سرنوشت پرادبار.

پرازادت por-e'erādat [فا.ع.ر.] (ص.)
ارادت مند؛ طرف دار. نیز - ارادت (م.ر.) ۱.
طرف دار پرازادت، مرید پرازادت. ۵ بر کوشیار آمد از
راه دور / دلی پرازادت، سری پرفرور. (سعدی ۱/۱۲۸)
پراسس perāses [انگ: process] (ا.) فرایند ->

پراستودیمیم perāse'odimiyom [انگ:]
[praseodymium] (ا.) (شیمی) عنصر فلزی نرم،
چکش خوار، شکل پذیر، و نقره ای رنگ، که در
ساخت شیشه و سرامیک رنگی و تولید
آلیاژهای فلزی به کار می رود.

پراستودیمیم p. [انگ.] (ا.) (شیمی)
پراستودیمیم ↑.

پراش parāś (بم. پراشیدن) ۱. - پراشیدن. ۲.
(امص.) (فیزیک) تغییر امتداد و شدت امواج
پس از عبور از کنار مانع یا از سوراخ های ریز؛
تفرق: پراش نور.

پراشتغال por-e'exteqāl [فا.ع.ر.] (ص.) ویژگی
آنچه عموم یا اکثریت مردم را مشغول می کند:
تابستان، فصل پراشتغال روستایان است.

پراشتها por-e'estehā [فا.ع.ر.] (ص.) زیاده خواه
در غذا یا چیزهای دیگر: آدم پراشتها و پرخور. ۵
این همه پول را می خواهید چه کار کنید؟ شما خیلی
پراشتها هستید!

پراکسیس perāksis [پرا: praxis] (۱). (فلسفه) کاربرد عملی یا تمرین یک موضوع آموزشی؛ فلسفه عملی.

پراکن parākan (بهر: پراکندن) ← پراکندن.

پراکندگی p.-d-e-gi (حامص:). ۱. پراکنده بودن.

← پراکنده. ۲. در صد و میزان پخش شدگی

چیزی؛ پراکندگی جمعیت، پراکندگی داده‌ها. ۳.

پخش شدگی؛ انتشار؛ پراکندگی این خبر در جهان،

ولوله به پا کرد. ۴. از هم جداشدگی اجزای

هر چیز؛ تفرق؛ تشتت؛ دلیل پراکندگی برگ‌های

کتاب، از هم باز شدن شیرازه آن است. ۵. دو دل یک شود

بشکند کوه را/ پراکندگی آرد اثبوه را. (۹: لغت‌نامه^۱)

۵. (قد:). (مجاز) پریشان بودن خاطر؛

پریشان‌خاطری؛ چون خود را دیدی، از پراکندگی چه

ترسی؟ (روزبهان^۱ ۱۲۵) ۶. (قد:). (تصوف) تفرقه

(م:). ۵. → ای درویش... با مال و جاه، تفرقه و

پراکندگی هم‌راه است. (نسفی ۳۲۹)

۶. ۵. ۶. خاطر (مجاز) پریشانی؛

پریشان‌خاطری؛ باعث... انقلاب و پراکندگی خاطر و

زندگی می‌گردید. (شهری ۷۸/۴^۲)

پراکندن parākan-d-an (محصص:، به: پراکن) ۱.

ضبط آن در بعضی از متون قدیم پراگندن است.

۱. از هم جدا کردن اجزای چیزی یا افراد

گروهی؛ پخش کردن؛ متفرق کردن؛ ماگوسفندان

را در دشت به چرامی پراکندیم. (علوی^۱ ۸۱) ۵. باز ترسید

که موسی گوید: تو بنی اسرائیل را به زمین پراکندی و

تباه کردی. (بلعمی ۳۲۱) ۲. پخش کردن؛ منتشر

کردن؛ خبر آن احسان را همه‌جا می‌پراکنم. (قاضی

مگر ۱۱۴۳) ۵. هم هنر داری و هم نام نکو داری/ نام نیکو را

در گیتی پیراکن. (فرخی^۱ ۳۲۶) ۳. پاشیدن؛

افشاندن؛ آن چینه که آن مرغ دوست دارد، بر دام او

پراکند. (احمد جام ۳۰۹) ۵. هر که این سنگ... بساید و بر

جراحت پراکند، درست کند. (حاسب طبری ۱۵) ۵. نمیرم

از این پس که من زنده‌ام/ که تخم سخن را پراکنده‌ام.

(فردوسی^۳ ۲۵۵۲) ۴. (قد:). تقسیم کردن؛ پراکند بر

موبدان سیم‌وزر/ همان جامه بخشیدشان با کهر.

(فردوسی^۳ ۲۰۷۸) ۵. درم بدین سپاه پیراکندم تا ملک از

این خاندان بنشود. (بلعمی ۵۶۲) ۵. (قد:). از بین

بردن؛ دفع کردن؛ به داد و به آرام گنج آکند/ به

بخشش ز دل رنج پیراکند. (فردوسی^۳ ۱۷۶۹) ۵. نمدی تر

کتی بدان سرکا... یاد را پیراکند. (اخوینی ۴۷۶) ۶.

(قد:). دور کردن؛ جدا کردن؛ پیش از آن که ت بشود

شخص پراکنده/ بیخ و تخم بد از او برکن و پیراکن.

(ناصر خسرو^۱ ۳۷) ۷. (قد:). (مصلح:). از هم جدا

شدن اجزای چیزی یا افراد گروهی؛ پخش

شدن؛ متفرق شدن؛ روز به پایان آمد و همگان

پیراکندیم. (بیهقی^۱ ۱۷۹) ۵. ایشان اندر آن ده‌ها پیراکندند

و کشت و ورز کردند. (بلعمی ۵۵۲) ۸. (قد:). پخش

شدن؛ شایع شدن؛ منتشر شدن؛ فتح‌نامه نبشت

به هر شهری از مملکت خویش تا خبر به جهان اندر

پیراکند. (بلعمی ۶۵۰) ۹. (قد:). از بین رفتن؛ نابود

شدن؛ نویسنده گشتی که گنج آکند/ هم از رای و رنج

پیراکند. (فردوسی^۳ ۱۷۰۳) ۱۰. (قد:). دور شدن؛

جدا شدن؛ انوشیروان دیده‌بد این به خواب/ کز این

تخت پیراکند رنگ و آب. (فردوسی^۳ ۲۵۲۸)

پراکنده parākan-d-e (صم: از پراکندن) ۱. ضبط

آن در بعضی از متون قدیم پراگنده است. ۱.

پخش شده؛ متفرق؛ قیابل جادرنشین... در اطراف

پلنگ آباد پراکنده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۲۲) ۵. بخوانم سپاه

پراکنده را/ برافشانم این گنج آکنده را. (فردوسی^۳

۱۳۴۵) ۲. ناپوسته؛ جدا از هم؛ پیش‌تر نوشته‌هایش

پراکنده است و چاپ نشده. ۳. (مجاز) پریشان؛

آشفته؛ فکرهای پراکنده‌ای... برای من دست می‌داد.

(علوی^۲ ۳۱) ۵. خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبات/

مگر از نقش پراکنده ورق ساده‌کتی. (حافظ^۱ ۳۴۱) ۵. ما

پراکنده‌گان مجموعیم/ یار ما غایب است و در نظر است.

(سعدی^۲ ۳۷۰) ۴. پخش؛ منتشر: در انالاش عطر...

در هوا پراکنده بود. (هدایت^۱ ۳۷) ۵. سخن هیچ مشرای با

رازدار/ که او را یزد نیز انباز و یار- سخن را تو برکنده

دانی همی/ به گیتی پراکنده خوانی همی. (فردوسی^۳

۱۷۱۵) ۵. (قد:). (مجاز) پریشان‌خاطر؛ نخواهی که

باشی پراکنده‌دل/ پراکنده‌گان را ز خاطر مهل. (سعدی^۱

است به جای پراکنده کاری، رشته اصلی کارت را دنبال کنی.

پراکنده گوی [parākan-d-e-gu-y] (صد.)
بیهوده گو؛ پریشان گو: پراکنده گویی حدیثم شنید/
جز احسن گفتن طریقی ندید. (سعدی^۱ ۱۳۶)

پراکنده گویی parākan-d-e-gu-y^(۱)-i (حامص.)
پراکنده گو بودن؛ بر زبان آوردن سخنان بی ربط
و نامعقول: طرفین بر شدت پراکنده گویی می افزودند.
(← شهری ۱۶۹/۲)

پراکنده مغز parākan-d-e-maqz (صد.) (قد.)
(مجاز) پریشان خاطر و حواس پرت: بی خودم و
مست و پراکنده مغز/ورنه نکو گویم افسانه را. (مولوی^۲
۱۶۳/۱)

پراکنده هوش parākan-d-e-huṣṣ (صد.) (قد.)
(مجاز) ناهوش یار و حواس پرت: پریشیده عقل و
پراکنده هوش/ ز قول نصیحت گر آکنده گوش. (سعدی^۱
۱۰۳)

پراکنش parākan-eṣṣ (امص.) از پراکندن (فیزیک)
فرایند تجزیه یک موج به چند موج ساده
سازنده آن موج، مانند تجزیه نور سفید به
نورهای با رنگ های دیگر.

پراگماتیست perāgmātist [فر.: pragmatiste]
(صد.) (ا.) (فلسفه) معتقد به فلسفه عملی.

پراگماتیسم perāgmātism [فر.: pragmatisme]
(ا.) (فلسفه) تفکری مبتنی بر این که درستی هر
امر را باید از طریق تطابق آن با نتایج و فواید
عملی که از آن به دست می آید، تشخیص داد؛
فلسفه عملی؛ اصالت عمل؛ عمل گرایی:
مقالی... در پر پراگماتیسم... دارد. (آل احمد^۳ ۱۲۶)

پراگماتیک perāgmātik [فر.: pragmatique]
(صد.) (فلسفه) مبتنی بر اصول پراگماتیسم:
دیدگاه های پراگماتیک.

پراگن parāgan (بهر.) پراگندن و پراگیدن (قد.) ←
پراکندن.

پراگندگی p-d-e-gi (حامص.) (قد.) پراکندگی
→

۷۹ (قد.) پاشیده؛ افشانده: بتالم ز تو پیش
یزدان پاک/ خروشان و بر سر بر پراکنده خاک.
(فردوسی^۴ ۱۶۵۲). ۷. (ا.) (قد.) سخن بی ربط
مانند هذیان: خواجه اندر آتش و درد و حنین/ صد
پراکنده همی گفت این چنین. (مولوی^۱ ۱۱۱/۱). ۸. (قد.)
(قد.) جدا جدا؛ متفرق: من با این پیلان می راندم و
مردم پراکنده می رسیدند. (بیهقی^۲ ۲۷۱). ۹. (قد.)
به طور آشفته و پریشان: شب پراکنده خسب آن که
پدید/ نژود چه بامدادانش. (سعدی^۲ ۱۶۳). ۱۰. (قد.)
به طور بی بندوبار: مادر ملک ابو منصور، زنی مطربه
بود خراسویه نام و همانا پراکنده می زیست. (ابن بلخی^۱
۳۹۱)

سـ کردن (ساختن) (مص.م.) ۱. پخش و
متفرق کردن: باد... برف بارها را... در هوا پراکنده
می کرد. (علوی^۲ ۳۵). ۲. اگر بهایم را صید نکیم... گله های
ما را پراکنده می سازند. (طالبوف^۲ ۱۴۷). ۳. متفرق
کردن و از بین بردن: تاکنون هیچ جریان و بادی
نوانسته است این بوها را پراکنده بکند. (هدایت^۱ ۴۹)
۳. (قد.) فرستادن؛ گسیل کردن: پراکنده کردند
هر سو سوار/ فرستاده با نامة شهریار. (فردوسی^۳ ۹۸۱)
۴. (قد.) (مجاز) گم راه کردن: راه دیگر را پس روی
مکنید که آنکه دیو شما را پراکنده کند. (احمد جام ۲۶۶)
پراکنده دل p-del (صد.) (قد.) (مجاز) ۱.

پریشان خاطر، آزرده، و غمگین: نخواهی که
باشی پراکنده دل/ پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی^۱
۷۹) عاشق: تو که یک روز پراکنده نبوده است دلت/
صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟ (سعدی^۴ ۶۱۸)

پراکنده روزی parākan-d-e-ruz-i (صد.) (قد.)
(مجاز) تنگ دست؛ فقیر: خداوند مکتب یه حق
مشغول/ پراکنده روزی، پراکنده دل. (سعدی^۲ ۱۶۳)

پراکنده کار parākan-d-e-kār (صد.) (قد.) ویژگی
آن که به کارهای گوناگون دست می زند: چون
دست در هر کاری بزنند... پراکنده کار است.
(مستملی بخاری: شرح حرف ۱۵۲۱)

پراکنده کاری p-i (حامص.) انجام دادن کارهای
گوناگون که در زمینه های متفاوت باشند: بهتر

پراگندن باید بگویم همه این حرف‌ها ریشه در فلسفه دارد.

پراگنداز par-a'andāz (مصدر)

• ~ کردن (مصدر) (قد) پَر گشودن، و به مجاز، نشاط و شادی کردن: در باغ تو زان زلف پراگنداز کند/ تا بر گل تو بغلتد و ناز کند. (خاقانی ۷۱۸)

پراگندن par-ān-d-an (مصدر) (مصدر) پَران ۱. به پرواز درآوردن پرنده، بادکنک، و مانند آنها: آن [را...] مثل کاغذ باد پراگند. (شوشتری ۳۱۴) ۵. عقاب، بچه خویش را بیراند، آن سنگ از آشیانه ازیست او بیندازد. (حاسب طبری ۱۴) ۲. پرتاب کردن؛ انداختن: سنگش پراگندند. فریاد کرد. (شهری ۶۸) ۳.

(گفتگو) (مجاز) بر زبان آوردن کلمه، جمله، یا مطلبی معمولاً کوتاه: تک‌وتوک مردی با جفت و رزایی شخم می‌کردند... و ما از دور خداقوتی می‌پراگندیم. (آل‌احمد ۱۱۲) ۴. (گفتگو) بیدار کردن کسی به‌طور ناگهانی، چنان‌که هراسان از خواب برخیزد: چشمتان گرم می‌شد، صدای رگ‌بار ضدهوایی می‌پراگند. (محمود ۲۶۲) ۵. صدای درِ اتاق، مرا از خواب پراگند. (آل‌احمد ۹۱) ۵. (گفتگو)

(مجاز) دور کردن، ماندن، و راندن: با این‌چوَر تبلیغ کردن، همه مشتری‌ها را می‌پراغی. ۵. به بهانه‌های یوچ، همه دوستاتش را پراگند. ۶. (گفتگو) (مجاز) حرف طعنه‌آمیز یا متلک‌گونه در میان صحبت آوردن: خوب به او پراغدی، خیلی جولان می‌داد. ۵

عادت ندارد روراست حرف بزند، دلش را با پراگندن خالی می‌کند. ۷. (گفتگو) (مجاز) لغت یا عبارتی از زبان بیگانه را به تکلف و به قصد خودنمایی در سخن به کار بردن: ما که نباید سخنان کسانی را که

دائم کلمات فرنگی می‌پراغند، معیار بگیریم. ۸. (مصدر) (فنی) بروز کردن اشکالی در سیستم کلاچ خودرو که هنگام برداشتن پا از روی پدال کلاچ، سبب جهش خودرو می‌شود: کلاچ ماشین من آن‌قدر تیز است که می‌پراغد. ۹. (گفتگو)

(مجاز) هم‌بستر شدن گاه‌به‌گاه زن با مردان مختلف. ← تک‌پران.

• ~ از جا کسی را (گفتگو) (مجاز) ← جا

پراگندن parāgan-d-an (مصدر) (مصدر) پراگن (قد) پراگندن →

پراگنده parāgan-d-e (مصدر) از پراگندن (قد) پراگنده →

پراگنیدن parāgan-id-an (مصدر) (مصدر) پراگن (قد) پراگنیدن (مصدر) ۲. → بسا دوی بخلا که می‌بخورد/ کریمی به جهان در پراگنید. (رودکی ۵۰۰)

پراگتهاب por-e'itehāb [ا.ع.ر.] (صدر) توأم با شور و هیجان فراوان: با صدای پراگتهابی گفت:... (پارسی‌پور ۹۵) ۵. یک دوران پراگتهاب را می‌بایست بگذرانند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

پراگ parālak (ا.ا.) (قد) پلارک → به دست هریک از ایشان یکی پراگ تیغ/ چنان‌که باشد در دست دیو شعله‌نار. (۹: لغت‌نامه^۱)

پران par-ān (مصدر) پراگندن و پراگیدن ۱. ← پراگندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پراگنده»: قشنگ‌پران، مگس‌پران.

پراگ par-ān (صدر) پروازکننده؛ پرنده: افکارم بزرگ... و پران می‌شد. (هدایت ۱ ۷۶) ۵. چون خون گوسفند تر با آب گندنا به خانه بنهند، کیکان از آن خانه همه پران کردند. (حاسب طبری ۴۶) ۵. برین‌سان پیامد به نزدیک مرو/ نیزد بدان‌گونه پران تذرو. (فردوسی ۳)

(۱۸۷۷)

پراگتنز parāntez [فر.: parenthèse] (ا.ا.) هریک از نشانه‌هایی به شکل دو قوس () که عبارت‌های ریاضی یا جمله‌ها و عبارت‌های معترضه را در آن می‌نویسند.

• ~ باز علامت قوس محدب یعنی شکل ()

• ~ باز کردن رسم کردن علامت () قبل از کلمه یا جمله.

• ~ بستن رسم کردن علامت () بعد از کلمه یا جمله.

• ~ بسته علامت قوس مقعر یعنی شکل ()

• داخل ~ (مجاز) به عنوان جمله معترضه: درست است که بحث ما مربوط به زبان است، اما داخل

ازجا پراندن.

پراندیشه por-a'andīš-e (ص.) (قد.) ۱.

اندیش‌ناک؛ بیم‌ناک: جمله لشکر را دل شکسته شد و
 خاطرها پراندیشه گشت. (بخاری ۱۱۹) ۲. غمگین:
 وی می‌رفت، دلی از اوام پراندیشه. (جامی ۱۰۴)

۳. ~ شدن (مصدر.) (قد.) غمگین شدن: چو
 بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد نام‌دار کهن.
 (فردوسی ۱۱۳)

پرانه par-ān-e (۱.) جسمی که معمولاً پرتاب یا
 شلیک می‌شود تا به هدفی در دوردست
 اصابت کند، مانند سنگ، خمپاره، گلوله، و
 راکت.

پرانیدن par-ān-id-an (مصدر، بم: پران)
 پراندن ~: برای پرانیدن کبوتران، به‌جای سنگ از
 چوب استفاده کند. (شهری ۴۳۷)

پراولاد por-o[w] 'o[w]lād (فاجر.) (ص.) دارای
 فرزندان بسیار؛ عیال‌وار: زندگی برای اشخاص
 پراولاد روزبه‌روز دشوارتر می‌شود.

پرایمر perāymer (انگ.: primer) (۱.) (فتی) نواری
 پلاستیکی و ضد رطوبت که برای جلوگیری از
 زنگ‌زدگی و خوردگی لوله دور آن می‌پیند.
پرایم‌کوت perāymko[w]t (انگ.: prime coat)
 (۱.) (ساختمان) لایه‌ای از قیر که روی زیرسازی و
 زیر آسفالت قرار می‌گیرد و سبب می‌شود
 آسفالت بهتر به زیرسازی بچسبد.

پرباد por-bād (ص.) ۱. بادکرده؛ متورم:
 صورتش... مثل بادکنک پریادی تکان می‌خورد.
 (درویشیان ۳۴) ۲. (مجاز) پرغرور: دماغ پریاد، کله
 پریاد. ۳. (قد.) (مجاز) آنچه جز باد، چیزی در آن
 نیست؛ خالی و عاری از همه چیز: به ره در کله
 سر دید پریاد / که از باد وزان می‌کرد فریاد. (عطار ۸
 ۱۳۹) ۴. می‌خواهی که جاویدان بمانی / در این پریاد
 خانه‌ی سست بنهاد. (ناصرخسرو ۶۱)

پربار por-bār (ص.) ۱. بارآور؛ میوه‌دار: درخت
 هرچه پربارتر، شاخه‌های آن افتاده‌تر. ۲. (مجاز)
 دارای معنی و محتوا؛ معنی‌دار: سخن پریار، فکر

پریار، مطلب پریار. ۳. (مجاز) دارای اثر خوب؛
 سودمند: نوشتن، خود پریارترین کارهاست. (مؤذنی ۲)
 ۴. دارای مواد اصلی زیاد: آش پریار. ۵. پوشیده
 از ترشحات صفراوی: از زیان پریارش پیداست که
 دچار ناراحتی‌های گوارشی است. نیز ~ بار ۵ بار
 زیان. ۶. دارای شدت یا تعداد بسیار از
 چیزی؛ پرپشت؛ انبوه: آبله‌مرغان... اگر پریار
 باشد، دیر خوب می‌شود. (شهری ۵۳۹/۴۲)

پرباران p-ān (ص.) ویژگی زمان یا مکانی که در
 آن باران فراوان می‌بارد: گیلان پرباران‌ترین استان
 ایران است. ۵ بهار پرباران‌ترین فصل سال است.
پربار por-bar (ص.) پربار ~.

پربو p. (ص.) پهن؛ عربض: اتاق پریر، پارچه پریر.
پربوف por-barf (ص.) ۱. ویژگی زمان یا
 مکانی که در آن برف فراوان ببارد: سال پریرف،
 شهر پریرف. ۵ قفس سینه را از امواج هوا که پس‌از عبور
 از مناطق پریرف... بدان‌جا رسیده‌بود، آکنده ساختم.
 (جمال‌زاده ۸۱) ۲. پوشیده از برف: قله‌های
 پریرف.

پربوفک p-ak (ص.) دارای برفک زیاد. ~
 برفک (م. ۲): تصویر تار و پریرفک تلویزیون را از
 توی آینه می‌بینم. (محمود ۱۷)

پربورکت por-bare(ak)kat (فاجر.) (ص.) ۱.
 پرحاصل؛ پر نعمت: زمین پریرکت، سال پریرکت. ۵
 بهار، فصل پریرکت بیابان است. (~ اسلامی ندوشن
 ۲۰۸) ۲. ویژگی آنچه وجودش سرچشمه خیر
 و بهره معنوی یا مادی است: دست پریرکت، نفس
 پریرکت. ۵ به‌طور لیلی پریرکت قدر را شب‌زنده‌داری
 کند؟ (آل‌احمد ۶۲)

پربسامد por-bas-āmad (ص.) دارای بسامد زیاد.
 ~ بسامد: واژه‌های پربسامد.

پریلا por-balā (نا.ع.) (ص.) ۱. توأم با گرفتاری
 و رنج: عجب سال پریلایی را گذراندیم. ۵ همی‌گفت
 کامشب شبی پریلاست / اگر نام گیریم از ایدر سزاست.
 (فردوسی ۱۳۹۸) ۲. (قد.) (مجاز) فتنه‌انگیز؛
 بدذات: ای سیاه‌کر، ای پریلا و ای دراز بیهوده‌گوی!

(بیغمی ۸۰۱)

خوردن؛ حرکت (خفیف) داشتن؛ شعله پریر خواهد زد. (گلشیری^۲ ۱۰۷) ○ تمام حالت در لبخندی است که دور لبان او پریر می‌زند. (علوی^۱ ۲۷) ○ پرده‌های حریر سیاه در نسیم عصر پریر می‌زد. (علی‌زاده ۳۱/۲)

○ ~ شدن (مصدر). ۱. پژمردن و ریختن گل‌برگ‌های گل؛ ما گل‌هایی هستیم که... در حالت... پریر شدن هستیم. (مسعود ۳۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) مردن (معمولاً دربارهٔ جوانان گفته می‌شود): همه در سوگ پریر شدن آن دختر می‌گریستند.

○ ~ کردن (مصدر). ۱. بال به هم زدن پی‌درپی پرندگان: خروس سینه‌اش را جلو می‌دهد و پریر می‌کند و می‌خواند. (محمود^۲ ۲۱۷) ۲. (مصدر). (گفتگو) جدا کردن بخش‌های مختلف چیزی از هم‌دیگر، مانند برگ‌های گل و کاهو و پرها را پرتقال: سهر را پریر کرده، اما پوست پرها را نگذند. (شهری^۲ ۱۹۰/۵)

○ به ~ آمدن (گفتگو) (مجاز) به جنبش درآمدن؛ تکان خوردن؛ لب‌های بچه به‌پریر آمد، گونه‌هایش لرزید.

پرو پرو per-per (إصرو). (کردکانه) صدای پرواز و بال به هم زدن گنجشک، پروانه، و مانند آنها.

○ ~ کردن (مصدر). (گفتگو) بال به هم زدن پی‌درپی گنجشک و پروانه؛ تپیدن؛ تمام شب، پروانه به‌هوای نور پشت شیشه‌ها پریر می‌کرد.

پرو پرو por-par (مصدر). ۱. دارای گل‌برگ‌های زیاد؛ میخک پُریر. ۲. دارای پَر فراوان؛ بالش پُریر.

پرو پرو زده par-par-zad-e (صدر). (گفتگو) (نفرین) (مجاز) جوان مرگ‌شده؛ ورپریده؛ شماها پریرزده‌ها زیبایی طبیعی... را از دست داده‌اید. (هدایت^۶ ۱۳۷) ۸

پرو پرو زان par-par-zan-ān (ن). ۱. در حال پَر زدن و پرواز کردن؛ پروانه پریرزنان از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌نشست. ○ [فرشتگان] همه... پریرزنان در رفت‌وآمد بودند. (جمال‌زاده ۳۰۶) ۲. (مجاز) در حال بی‌قراری و التهاب؛ لقا ازبین دندان‌های چفت‌شده

پریها por-bahā (صدر). گران‌بها؛ ارزشمند؛ گویی پریهاترین و مقدس‌ترین گوهر عالم به‌دستش افتاده‌است. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۶) ○ همیشه تا که بُود در جهان عزیز درم/چنان‌که هست گرامی و پریها دینار. (فرخی^۱ ۶۶)

پریهه por-bahr-e (صدر). پرسود؛ سودمند؛ دوره‌های زندان و تبعید از پریهه‌ترین سال‌های زندگی ادبی او بوده‌است.

پویم por-bim (صدر). (قد). ترسان؛ چو هومان ز دور آن سیه را بدید/ دلش گشت پرییم و دَم درکشید. (فردوسی^۳ ۴۱۸)

پویننده por-bin-ande (صدر). دارای بیننده؛ بسیار؛ گزارش‌های ورزشی از پویننده‌ترین برنامه‌های تلویزیون است. ○ سریال‌های خانوادگی معمولاً در ساعت‌های پویننده پخش می‌شود.

پوپاش par-pāš (ا). (قد). سینی چوبی، که در آن، دانه‌های حبوبات و غلات را پاش می‌دادند تا خاک و خاشاک آن جدا شود. نیز ○ پاش ○ پاش دادن؛ کشمش بود و بادام درمیان پریاش، یعنی طبق چوبی، از این آلاچیق به آن آلاچیق بردیم. (تاریخ‌عقدی؛ لغت‌نامه^۱)

پوپرو par-par (ا). (گفتگو) ۱. صدای بال زدن پرندگان و حشرات؛ از صدای پریر نفهمیدم که گنجشکی در دام افتاده‌است. ۲. (صدر). ویژگی آنچه پرهایش جدا شده‌است؛ گل پریر.

○ ~ زدن (مصدر). (گفتگو) ۱. پروبال زدن پی‌درپی پرند و مرغ هنگام جان‌کندن یا بی‌قراری؛ پرند توی اتاق گیر افتاده بود و پشت هر پشه‌ی بیاعتمادی پریر می‌زد. ۲. (مجاز) بی‌قرار بودن و رنج کشیدن؛ یک‌مشت مردم لایمذهب خداشناس... حاضرند مردم جلوشان پریر بزنند. (شهری^۱ ۲۱) ○

بچه روی دست مادرش داشت پریر می‌زد. (آل‌احمد^۲ ۱۷۱) ۳. (مجاز) بی‌قراری کردن؛ این‌طور که مونس پریر می‌زد... طوبی را دچار این اعتقاد کرده بود که عاشق اسماعیل است. (پارسی‌پور ۲۶۳) ○ مردم برای دیدن شما پریر می‌زدند. (علی‌زاده ۳۴۰/۲) ۴. تکان

پریرزنان گفت: ... (علی‌زاده ۶۷/۱)

پرو per-per-u (ص.) (گفتگو) پری → چه آدم‌های پرو و نازک‌نارنجی‌ای هستیم!

پروه pa(e)r-pa(e)r-e (ا.) (قد.) پول فلزی؛ سکه: هر روز هزار دینار زر پریه، به اسم حوایج‌بها به خزانه می‌فرستادی. (جویی ۲۴۵/۳)

پروی per-per-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی هر چیز نازک و سبک یا ظریف و کم‌دوام، مانند لباس و لوازم خانه: یک پتوی پری رویش می‌کشید. (گلشیری^۱ ۷۳) دو نرده پری هم در دو سمت آن نصب کرده بودند. (مینوی^۱ ۱۶۰) ۲. (ا.) در اصطلاح کبوتربازان، کبوتر ماده‌ای که پرها و دُمش را می‌چینند و بر روی بام رها می‌کنند تا کبوتران دیگر به‌هوای آن بنشینند.

پریشت por-pošt (ص.) انبوه؛ مترک: شمشادها بلند و پریشت بود. (گلشیری^۱ ۱۵۲) برف می‌بارید، دانه‌های ریز و پریشتش جلو پنجره پرده کشیده بود. (میرصادقی^۲ ۱۸۲) ابروهای سیاه پریشت. (هدایت^۵ ۵۱)

پریشتی p-i (حاص.) پریشت بودن؛ انبوهی؛ فراوانی: پریشتی درختان، باعث می‌شود که جنگل را از دور سیاه ببینیم. (می‌گفتند) شانه کردن مو در توس و قزح باعث پریشتی و بلندی آن می‌شود. (شهری^۲ ۲۳۴/۴)

پویشم por-pašm (ص.) دارای پشم یا موی فراوان: گریه سیاه پویشم، دُم پشمالود خود را در دنبال خود می‌کشید. (نفیسی ۴۰۷)

پویشم‌ویله p-o-pile (ص.) (گفتگو) دارای مو یا پشم بسیار: به مشاهده این بدن بی‌تناسب پویشم‌ویله... ترشان برداشته. (جمال‌زاده^۵ ۵۲/۲)

پریول por-pul [فایو.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) پول‌دار؛ ثروت‌مند: این سراچه ساخته و پرداخته اشخاص پریول و باسلیقه است. (جمال‌زاده^۲ ۷۸)

پریهن parpahan (ا.) (قد.) (گیاهی) ۱. خرفه → ز میغ‌ها که سیه‌تر ز تخم پریهن است/ چو تخم پریهن آرد برون سید لهاب. (خاقانی ۵۰) ۲. تخم

خرفه: در نظر مردمک چون تره‌زار فلک/ روشنی‌ش کوکنار، تیرگی‌ش پریهن. (فخر رازی: لغت‌نامه^۱)
پری por-pey (ص.) دارای خاصیت کش آمدن: خمیر پری.

پریچ por-pič (ص.) پیچ خورده؛ پرشکن: جاده پریچ، موی پریچ.

پریچ‌وتاب p-o-tāb (ص.) دارای پیچ‌وتاب فراوان: راه پریچ‌وتاب، موی پریچ‌وتاب.

پریچ‌وخم por-pič-o-xam (ص.) ۱. دارای پیچ‌وخم فراوان؛ پیچ‌درپیچ: شهر شیراز با کوچه‌های پریچ‌وخم... به خواب می‌رفت. (هدایت^۵ ۵۴)
○ جاده آن منحصر به یک راه باریک پریچ‌وخم [بود]. (شیرازی ۶۳) ۲. (مجاز) دشوار و پیچیده: پرونده پریچ‌وخم. ○ سیاست را نباید این قدر بغرنج و پریچ‌وخم دانست. (مستوفی ۶۴۴/۳)

پریچ‌وشکن por-pič-o-šekan (ص.) دارای پیچ‌وشکن فراوان: [دستار]... چنان... پریچ‌وشکن که مشکل بود باور نماییم ساخته دست آدمی‌زاد باشد. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۷)

پرییمان por-peymān (ص.) (گفتگو) ← پُر ○ پرویمان.

پریینه por-pine (ص.) پینه‌دار؛ زمخت و ناهموار: از دست‌های پریینه‌اش معلوم بود که به کار و کارگری عادت دارد. ○ کمندی از اشتران، زانوان پریینه را به زمین زده... نشخوار می‌کردند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۵)

پوت part (ص.) (گفتگو) ۱. دورافتاده؛ دور: مینا... سرکارش است در پرت‌ترین کوچه‌ها. (گلشیری^۱ ۱۲۱) ○ می‌خواهید مرا... در چنین جای پرت... رها کنید؟ (قاضی ۱۷۷) ۲. (مجاز) بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل: از موضوع پرت بود. ○ تو پرتی... ما عوض شدیم. (میرصادقی^۸ ۹۴) ۳. (مجاز) بی‌جا؛ نامربوط: چیز پرتی به دهنش آمد. (علی‌زاده ۱۹۰/۲) ○ لب‌خند پرتی زد، تکلیفش را نمی‌دانست. (گلستان: شکوفای ۴۲۸)

○ ~ افتادن از چیزی (جایی) (گفتگو) (مجاز) به‌اشتباه افتادن و دور شدن از آن: نفر فارسی... از وظیفه طبیعی خویش یعنی دلالت معنی و

پرت ویلایی خانه گرفته!

◻ ~ **ویلایافتن** (گفتگو) (مجاز) ◻ پرت ویلا گفتن
→: اگر بخواهی پرت ویلا ببانی، آب ما تو یک جوی
نمی‌رود. (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۵) ◻ این بانو...
مستعد است تا صبح قیامت پرت ویلا ببافد. (جمالزاده^۲)
(۸۸)

◻ ~ **ویلای شدن** (گفتگو) پراکنده شدن؛ متفرق
شدن: وزش باد باعث شد که همهٔ کاغذهایم پرت ویلا
شود.

◻ ~ **ویلای کردن** (گفتگو) پخش کردن؛ متفرق
کردن: مادرم تندتند به جمع کردن آتش‌ها و پرت ویلا
کردنشان به جاهای بی‌فرش اتاق برآمد. (شهری^۳ ۱۲۳)
◻ ~ **ویلای گفتن** (گفتگو) (مجاز) برزبان آوردن
سخنان بی‌سروته و نامعقول: زیاد پرت ویلا
می‌گوید. (جمالزاده^{۱۶} ۱۹۴) ◻ شب را... به سرگردانی و
پرسه زدن و پرت ویلا گفتن می‌گذرانند. (مینوی^۱ ۷۲)

پرت^۱ pert (b). ← خرت ◻ خرت و پرت.

پرت^۲ p. [فر: pte] (ا). ۱. ضایعات یا
دورریزه‌هایی که هنگام تولید چیزی ایجاد
می‌شود: پرت پارچه در خیاطی، پرت حرارتی دستگاه،
پرت کاغذ در انتشارات. ۲. (صـ) بیهوده؛
بی‌مصرف. ← ◻ پرت شدن.

◻ ~ **شدن** (صـ.د.) بی‌فایده ماندن: اگر طبق
آن نقشه عمل کنید، مقداری از فضای ساختمان پرت
می‌شود.

پرتاب partāb (امصـ). ۱. حالت راندن،
انداختن، یا فرستادن چیزی به سرعت به هوا یا
فضا، یا از جایی به جایی: پرتاب تیر، پرتاب سفته،
پرتاب سنگ، پرتاب موشک، پرتاب نیزه. ۲. (ا.)
(قد.) مسافتی که معمولاً تیر (تیر انداخته شده
با کمان) می‌پیماید؛ تیر پرتاب؛ تیررس: آماج تو
از بُست بُود تا به سییجاب / پرتاب تو از بلغ بُود تا به
فلسطین. (فرخی^۱ ۲۹۵) ۳. (قد.) نوعی تیر
دوربرد: بر نشانه‌ی مراد می‌نرسد / از کمانِ امید،
پرتابیم. (مختاری ۳۳۸) ۴. (امصـ.) (قد.) پریدن؛
پرش؛ سیر seyr: دونده‌ترگو رفتن زیاد برگردون /

ایجاد تأثیر، سخت پرت افتاده بود. (دریابندری^۱ ۲۳)

◻ ~ **بودن از مرحله** (مطلب، مسئله، قضیه)
(گفتگو) (مجاز) آگاه نبودن از آن: خیلی از قضیه
پرتی! (علی‌زاده ۳۳۰/۲) ◻ واقعاً که خیلی از مرحله
پرتی! (جمالزاده^۲ ۲۶) ◻ خودتان... از مسئله پرت
هستید! (میاق‌میشت ۳۸۲)

◻ ~ **بودن (شدن، کردن) حواس کسی** (گفتگو)
(مجاز) ← حواس ◻ حواس کسی پرت بودن.

◻ ~ **شدن** (مصد.د.) (گفتگو) ۱. افتادن ناگهانی
برروی زمین با سرعت و شدت، یا از جایی
بلندتر به پایین: وقتی با ماشین برخورد کرد، پرت شد
توی جوی آب کنار خیابان. ۲. (مجاز) رفتن،
فرستاده شدن، یا تبعید شدن: معلم هم که شدم، هر
مهرماه به ده تازه‌ای پرت می‌شدم. (گلشیری^۱ ۸۹) ۳.
(مجاز) فاصله گرفتن از راه یا مقصود اصلی: از
مطلب پرت نشویم. (← هدایت^۳ ۶۵)

◻ ~ **کردن** (مصد.د.) (گفتگو) ۱. به دور انداختن
یا از جایی بلندتر به پایین انداختن چیزی یا
کسی: خود را از سر دیوار پرت کرد توی حیاط. ◻
روسی را پرت کرد روی صندلی. ◻ به فکر رسید که...
خود را از بالا روی نيزه‌های چاتمه قراول‌ها پرت [کنم].
(حاج‌سیاح^۱ ۳۵۵) ۲. (مجاز) به جای دور
فرستادن یا تبعید کردن: چون با رئیس اداره
نمی‌ساخت، پرتش کردند به دهات اطراف. ۳. (مجاز)
دور کردن از راه یا مقصود اصلی: این بحث‌های
انحرافی، ما را از موضوع پرت می‌کند.

◻ ~ **گفتن** (مصد.د.) (گفتگو) (مجاز) سخنان
بی‌ربط یا بی‌معنی برزبان آوردن. نیز ← ◻
پرت ویلا گفتن.

◻ ~ **ویلای گفتگو** ۱. پراکنده؛ پخش. نیز ← ◻
پرت ویلا شدن. ۲. (مجاز) بی‌ربط و نامعقول
(سخن، نوشته، و مانند آنها): مانند تقال‌های
کهنه‌کار با حرف‌های پرت ویلا آسمان‌ورسمان را به هم
بافته. (شهری^۲ ۱۳۰/۲) ◻ حرف‌های پرت ویلای شما را
بهتر... می‌فهم. (جمالزاده^۳ ۲۱۸) ۳. (مجاز)
دورافتاده: مغازه‌اش جای پرت ویلایی است. ◻ چه جای

○ **نظر کن** چو سرفا داری به شست / نه آن گه که پرتاب کردی ز دست. (سعدی^۱ ۴۶) ۲. (قد.) (مجان) طرد کردن و دور کردن: مرا دولت ز خود پرتاب می کرد / تنم پرتب، دلم پُرتاب می کرد. (اوحدی: لغت نامه^۱)

○ **سَه فِیزَه** (ورزش) یکی از رشته های دوومیدانی، که در آن، ورزش کار نیزه مخصوص مسابقه را به دورترین فاصله ممکن پرتاب می کند. نیز ← نیزه (بر. ۲)

○ **سَه وَزَنَه** (ورزش) یکی از رشته های دوومیدانی، که در آن، ورزش کار وزنه مخصوص مسابقه را به دورترین فاصله ممکن پرتاب می کند. نیز ← وزنه (بر. ۳)

پرتاب por-tāb (ص.) ۱. دارای چین و شکن؛ درهم: سروکار با زلف پُرتاب... است. (جمال زاده^{۱۶} ۳۲) ○ چو آن دلو در چاه پرآب گشت / پرستنده را روی پُرتاب گشت. (فردوسی^۳ ۱۶۹۸) ۲. سخت به هم تابیده شده؛ مقد. کم تاب: ابریشم پُرتاب، نخ پُرتاب. ۳. (قد.) (مجان) بی قرار و ناآرام: ای عشق اگرچه تو آشفته و پُرتابی / چیزی ست که از آتش بر عشق کمر سازد. (مولوی^۲ ۵۴/۲) ○ رحمتی کن بر دل پُرتاب ما / ... (عطار^۲ ۵۰) ۴. (قد.) (مجان) آشفته و خشمگین: جهان دار پرخشم و. پُرتاب بود / همی خواست کاید بدان ده فرود. (فردوسی^۳ ۱۸۲۵)

○ **سَه شَدَن** (مص.د.) (قد.) (مجان) داغ و پرحرار شدن: ... / کوره عجب گرم بود، سوخته پُرتاب شد. (خاقانی ۵۹۵)

○ **سَه کُودَن** (مص.د.) (قد.) (مجان) بی قرار و ناآرام کردن: مرا دولت ز خود پرتاب می کرد / تنم پرتب، دلم پُرتاب می کرد. (اوحدی: لغت نامه^۱)

پرتاب تیر partāb-tir (ا.) (قد.) تیر پرتاب →: طلایه به بهرام شد ناگزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر. (فردوسی^۳ ۲۲۷۷)

پرتاب شناسی partāb-šenās-i (حاصص.، ا.) (مکانیک) بالستیک →.

پرتابل portābl [قر.: portable] (ص.) ویژگی آنچه به راحتی جابه جا می شود؛ قابل حمل: تلویزیون

جهنده تر گه چَستَن ز تیر در پرتاب. (امیرمزی ۵۶) ۵. (بر. پرتابیدن) (قد.) ← پرتابیدن.

○ **سَه آزاد** (ورزش) در ورزش هایی مانند بسکتبال و هندبال، هر نوع پرتاب توپ با دست که بر اثر خطای بازیکنان یک تیم، اجازه آن از سوی داور به تیم مقابل داده می شود.

○ **سَه جَفَت** (ورزش) شوت جفت. ← شوت ○ شوت جفت.

○ **سَه چَکَش** (ورزش) یکی از رشته های دوومیدانی، که در آن، ورزش کار پس از چرخاندن چکش به دور سر خود آن را به دورترین فاصله ممکن پرتاب می کند. نیز ← چکش (بر. ۲)

○ **سَه دَاَدَن** (مص.د.) (قد.) ○ پرتاب کردن (بر. ۱) →: نامه را بر تیر خدنگ بست و در خانه کمان خوار می نهاد و بکشید و بگشاد و پرتاب داد. (بیغمی ۸۰۱)

○ **سَه دیسَک** (ورزش) یکی از رشته های دوومیدانی، که در آن، ورزش کار دیسک مخصوص مسابقه را به دورترین فاصله ممکن پرتاب می کند. نیز ← دیسک (بر. ۶)

○ **سَه سه امتیازی** (ورزش) در بسکتبال، پرتابی از بیرون محوطه جریمه به سمت حلقه تیم مقابل، که در صورت افتادن توپ در حلقه سه امتیاز داده می شود.

○ **سَه شَدَن** (مص.د.) رانده، انداخته، یا فرستاده شدن چیزی به سرعت به هوا یا فضا، یا از جایی به جایی: تیر پرتاب شد. ○ موشک پرتاب شد. ○ اتومبیل تعادل خود را از دست داد و به سراسیمه دره پرتاب شد. ○ گلوله ای از آن پرتاب شده بود. (→ شهری^۲ ۷۵/۱)

○ **سَه کُودَن** (مص.د.) ۱. راندن، انداختن، یا فرستادن چیزی به سرعت به هوا یا فضا، یا از جایی به جایی: توپ را به طرف رقیبش پرتاب کرد. ○ موشک را به سوی خاک دشمن پرتاب کردند. ○ دلاما سه بار اتاری... به طرف فانله پرتاب می کند. (آل احمد^۱ ۸۱)

پرتابل، دستگاه‌های پرتابل.

پرتابه partāb-e (۱). ۱. آنچه پرتاب می‌شود: در تیانه بادی، نیروی محرکه هوای فشرده و پرتابه ساپمه است. ۲. (مکانیک) جسمی که از سطح زمین با زاویه دل‌خواه به هوا پرتاب شود، مانند گلوله توپ.

پرتابی partāb-i (صد، منسوب به پرتاب) ۱. پرتاب‌شده: هیچ‌یک از گلوله‌های پرتابی از سوی دشمن، به هدف زنده نخورد. ۵ به بال‌ویر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست. (حافظ ۱۹) ۵ تا هست ز شست دور، در سرعت / ایام چو تیرهای پرتابی. (انوری ۴۵۳) ۲. سریع و شتاب‌آلود: حرکت پرتابی قلم.

• ~ شدن (مصل. دل. قد.) ← پرتاب • پرتاب شدن: تیری که ز غمزه تو پرتابی شد / در خون دل سوخته عنبی شد. (۹: زهت ۴۶۶)

پرتابیدن partāb-id-an (مصل. م. بمل. پرتاب) (قد.) پرتاب کردن: آن عثان را بدین طرف پرتاب / زفت کن پیل عیش را خرطوم. (مولوی ۲۴۵) ۵ چون تیر سخن راست کن آن‌گاه بگویش / بیهوده مگو، چوب میرتاب ز پینا. (ناصرخسرو ۵)

پرت افتادگی part-α'ōft-ād-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) پرت افتاده بودن: پرت افتادگی این‌جا مرا به فکر انداخت که سگی در خانه نگه دارم. ۵ همین خلوتی و پرت افتادگی بود که [خیابان] موقعیت بیمارستان یافت. (← شهری ۲۹۰/۱)

پرت افتاده part-α'ōft-ād-e (صف. گفتگو) (مجاز) تنها یا دور افتاده: یکی از محله‌های پرت افتاده بیرون شهر. (شاملو ۴۴۴) ۵ به واسطه لطف منظر... و خلوت گاهای پرت افتاده هر اهل عشقی را به طرف خود می‌کشید. (شهری ۲۹۳/۳) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پرتاو por-tāv [= پرتاب] (صد. قد.) (مجاز) پرتاب →

• ~ کردن (مصل. م. قد.) (مجاز) بی‌قرار یا ناراحت کردن: دوست را پرتاو کرد و رفت تا حالش

چه شود. (شمس تبریزی ۱۱۰/۱)

پرتب و تاب por-tab-o-tāb (صد.) سرشار از شور و هیجان؛ پرتالتهاب: روزهای پرتب و تاب نهفت، لحظات پرتب و تاب کلاس انشا. ۵ بچه‌های پرتب و تاب... حماسه می‌آفرینند. (محمود ۱۱۳)

پرتحرک por-taharrok [فاعر.] (صد.) ۱. دارای عادت یا علاقه به حرکت و فعالیت فراوان؛ پرجنب و جوش: مردی بود پرتحرک و سرشار از نیرو. (اسلامی ندوشن ۱۳۳) ۲. همراه با حرکت و فعالیت زیاد: شغل پرتحرک نانوائی، ورزش پرتحرک فوتبال.

پرتخمگی por-toxm-e-gi (حامص.) (مجاز) پرتخمه بودن؛ تشریفات و جلال و شکوه داشتن: سلام وزیر جنگ با همه پرتخمگی بی‌جواب، و انسانیت او بی‌تقدد ماند. (مستوفی ۳۳۵/۳)

پرتخمه por-toxm-e (صد.) (مجاز) دارای آب و تاب یا تشریفات فراوان؛ باشکوه و پروتق: توانایی جنگی کشور خود را... به سال ۱۹۲۹... یا بهتر و پرتخمه‌تر از آن برسانید. (مستوفی ۳۹۴/۳)

پرتراکم por-tarākom [فاعر.] (صد.) دارای تراکم زیاد؛ انباشته؛ شلوغ: انظر جمعیت، جلگه‌ها پرتراکم‌ترین نواحی کشور هستند. ۵ امروز خیابان‌های شهر انظر بار ترافیکی بسیار پرتراکم بود.

پرتودد por-taraddod [فاعر.] (صد.) پرفت و آمد؛ شلوغ. نیز ← تردد: خیابان پرتردد.

پرتوره port[er] [فر.؛ portrait] (ا. نقاشی، عکسی) تصویر صورت انسان (نقاشی یا عکس)؛ تک‌چهره: به آن‌جا می‌رفتم که پرتوره مرا بکشد. (علوی ۲۰۱)

پرتوره ساز p-sāz [فر.؛ p-sāz] (صف. ا.) آن‌که کارش ساختن پرتوره است.

پرتره سازی p-i [فر.؛ p-i] (حامص.) نقاشی کردن از صورت انسان.

پرتز poxe(ro)tez [فر.؛ (پزشکی) پرتز →

پرتستان poxe(ro)testān [فر.؛ protestant، از آلم.:

بی تأمل: منظوری نداشتیم، همین‌طور پرتکی چیزی گفتم.

پرت‌گاه، پرت‌گاه part-gāh (ا.) آن قسمت از راه یا کوه که خطر پرت شدن و افتادن در آن هست: خرابی راه و پرت‌گاهها ما را هم به پیاده شدن مجبور کرد. (امین‌الدوله ۲۴)

پرت‌گو part-gu (ص.) (گفتگو) گوینده سخنان بی‌ربط و خارج از موضوع: هم‌سفرم پر حرف و پرت‌گو بود.

پرت‌گویی p-y(i)-i (حامص.) (گفتگو) پرت‌گو بودن؛ بر زبان آوردن سخنان بی‌ربط و خارج از موضوع: پرت‌گویی پس است، خفه بشو! (هدایت ۳۸)
پرت‌که، پرتکه part-gah [= پرت‌گاه] (ا.) (شاعرانه) پرت‌گاه → چرا بایست در هر پرت‌که مرکب دوآندین / ... ؟ (پروین اعتصامی ۸)

پرتلاش por-talās (ص.) ۱. آن‌که عادت یا علاقه به کوشش فراوان دارد؛ پرکار؛ فعال: کارمند پرتلاش، معلم پرتلاش. ۲. همراه با کوشش فراوان: سال پرتلاش. ۳. حرکت برای یک روز پرتلاش. (آقای: شکوفای ۳۳)

پرتلاطم por-talātom [تا.ع.] (ص.) ۱. طوفانی؛ موج‌زن: دریای پرتلاطم. ۲. (مجاز) همراه با آشفتگی و پریشانی: سال پرتلاطم، صحنه پرتلاطم انقلاب.

پرتلند portland [انگ.: portland] (ا.) (ساختمان) ← سیمان ۵ سیمان پرتلند. ۶ برگرفته از نام پرتلند، ناحیه‌ای در جنوب انگلستان.

پرتو parto[w] (ا.) ۱. شعاعی که از منبع نورانی یا گرما ساطع می‌شود؛ درخشش؛ تلالؤ؛ روشنائی: پرتو زمین آفتاب آخر بهار... بر اندام من می‌تابت. (نفیسی ۲۸۴) روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک دوت بر بصری نیست که نیست. (حافظ ۱۶۴) ۵ بصری که... به چراغ ادراک، پرتو جمال حقیقتش نتوان دید. (دراویش ۴) ۲. (مجاز) اثر؛ تأثیر: از پرتو همین آب بیم و تشویش... خفاپای و جودمان... زایل گردیده، (جمال‌زاده ۴۱) ۳.

[Protestant] (ا.) (ادیان) ۱. یکی از فرقه‌های مسیحی که از کلیسای رُم جدا شده است. پیروان این مذهب معتقد به رهبری پاپ نیستند. ۲. (ص.) پیرو مذهب پرتستان: پیش‌تر از نصف مردم ایالات متحده آمریکا پرتستان هستند.

پرتستانی p-i [فر.ا.] (ص.) منسوب به پرتستان) مربوط به پرتستان: یک مدرسه پرتستانی... در آنجا دایر است. (حاج‌سیاح ۲۵۸)

پرتقال porteo, aqāl (ا.) (گیاهی) پرتقال →. **پرتقالی** p-i (ص.) منسوب به پرتقال، کشوری در جنوب غربی اروپا) ۱. اهل پرتقال: فوتبالیست پرتقالی. ۵ مثنی هم دوست... پرتقالی پیدا کرده بودند. (ترقی ۱۸۳) ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در پرتقال: شراب پرتقالی، لباس‌های پرتقالی. ۳. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های لاتین، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در پرتغال و برزیل رایج است.

پرتقال porteo, aqāl (ا.) (گیاهی) ۱. میوه آب‌دار تقریباً گرد با پوست نارنجی ناصاف که ترش یا شیرین است: آدم تلخ‌بلی... یک سبد پرتقال... آورد. (امین‌الدوله ۷۶) ۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که در نواحی گرم و مرطوب می‌روید: در این باغ، اقسام اشجار دیده شد: نارنج و لیمو و پرتقال. (افضل‌الملک ۳۳۳) ۶ برگرفته از نام کشور پرتغال.

۵ ۶ **سبز زینتی** (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز و خاردار با برگ‌های نیزه‌ای روشن که میوه گرد و کوچکی به رنگ نارنجی دارد.

پرتقالی p-i (ص.) منسوب به پرتقال) ۱. به رنگ پرتقال: رؤسای درجه اول... با جبهه ترمه پرتقالی و یک رتبه پایین‌تر از آنها با جبهه ترمه لاک‌ی بودند. (مستوفی ۴۲۳/۲) ۲. (ص.) (گفتگو) پرتقال فروش: کنار جاده پرتقالی‌ها طبعی به دست ایستاده بودند داد می‌زدند: پرتقال.

پرتکل porotoe:kol [فر.ا.] پرتکل →. **پرتکی** part-aki (۳) (عامیانه) (مجاز) بی فکر و

(فیزیک) اشعه →.

✱ ~ افکندن (مصدر). تابیدن: ماه چنان پرتو می‌افکند که... با ستاره... سرچنگ داشت. (قاضی ۳۱)

✱ ~ الکترونی (فیزیک) مجموعه الکترون‌هایی که در امتدادی معین از سطح جسمی (مثل کاند) خارج می‌شوند.

✱ ~ رادیواکتیو (فیزیک، شیمی) پرتو حاصل از تجزیه بعضی اتم‌های ناپایدار که معمولاً برای بدن زیان‌آور است.

✱ ~ زدن (مصدر). (قد). • پرتو افکندن →: از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی‌زیان چون ماه پرتو می‌زنی. (مولوی ۱/۲۳۱)

✱ ~ فرابنفش (فیزیک) اشعه ماوراءبنفش. ← اشعه • اشعه ماوراءبنفش.

✱ ~ فرخار (قد). (موسیقی ایرانی) لحنی منسوب به بارید: بارید دیگر بار نواختن و خواندن گرفت و پرتو فرخار را نواخت. (محمود هدایت: ترجمه شامه‌نامه ثعلبی ۳۳۵: مشحون ۵۹)

✱ ~ فروسرخ (فیزیک) اشعه مادون قرمز. ← اشعه • اشعه مادون قرمز.

✱ ~ نور (فیزیک) خطی که نور در امتداد آن منتشر می‌شود.

پرتوافشان p.-'afšān (صفت). نورافشان؛ روشن‌کننده: به دایره پرتوافشان ماه... نگاه کرد. (هدایت ۵۷۴)

پرتوافشانی p.-i (حامل). پراکندن و افشاندن نور: پرتوافشانی ماه.

✱ ~ کردن (مصدر). پرتوافشانی ↑: خورشید پرتوافشانی می‌کند. (← هدایت ۱۲۰)

پرتوافکن p[arto[w]-'afkan (صفت). پرتوافشان →: آفتاب... بر سراسر سیمای گِیرا و دل‌پذیرش پرتوافکن بود. (جمال‌زاده ۸۰^{۱۵})

پرتوافکنی p.-i (حامل). پراکندن و تاباندن نور یا اشعه: پرتوافکنی خورشید، پرتوافکنی مواد رادیواکتیو.

پرتوان por-tavān (صفت). ۱. دارای توان

فراوان؛ نیرومند و پرقاقت: جریان پرتوان برق، کارگر پرتوان، معلم پرتوان. ۲. سخت؛ شدید: انفجارات هر لحظه پرتوان می‌شود. ناگهان بارانی از ریزه‌های سرب و خاک، آسمان را می‌پوشاند. (محمود^۲ ۹۳)

پرتوپ por-tup (صفت). (گفتگو) (مجاز) ۱. شدید، قوی، و بلند: صدای پرتوپ برخورد اتمبیل‌ها از خواب بیدارم کرد. • سیلندر گاز با صدای پرتویی ترکیب. ۲. (قد). با توپ و تشر؛ خشم‌آلود: مشت می‌کوبد روی سینه جلیل و پرتوپ می‌گوید: خوش می‌آید سر به سربک پیرزن بگذاری؟ (محمود^۲ ۶۸)

پرتوپلا part-o-palā (صفت). (گفتگو) ← پرت • پرتوپلا شدن.

پرتوپلاسم p[or(e)rotop[e]lāsm [تر. (ا.)] (جانوری) پروتوپلاسم →.

پرتوپلاگویی part-o-palā-gu-y(-i) (حامل). (گفتگو) (مجاز) ← پرت • پرتوپلا گفتن: از یاهوگویی‌های این مردک... و پرتوپلاگویی او به‌جان آمد. (← جمال‌زاده ۲۶۴)

پرتودرمانی parto[w]-darmān-i (حامل...، ا.) (پزشکی) رادیوتراپی →.

پرتوزا parto[w]-zā (صفت). (فیزیک، شیمی) رادیواکتیو →.

پرتوزایی p.-y(-i) (حامل...، ا.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیویته →.

پرتوسنج parto[w]-sanj (صفت...، ا.) (فیزیک) رادیومتر →.

پرتوشناس parto[w]-šenās (صفت...، ا.) (پزشکی) رادیولوژیست →.

پرتوشناسی p.-i (حامل...، ا.) (پزشکی) رادیولوژی →.

پرتوقع por-tavaqqo' [فا.عر.] (صفت). ویژگی آن‌که انتظار توجه، احترام، یا منفعت بیش از اندازه از دیگران دارد: آدم پرتوقعی است. می‌خواهد وقتی که وارد می‌شود، همه از جایشان بلند شوند. • ذوق ادبی من از همان آغاز، با آشنایی با این آثار پرتوقع شد.

(اسلامی ندوشن ۱۹۲)

پرجوش por-juš (ص.) ۱. جوشنده؛ جوشان:

آب‌های پرجوش دیگ. ۵ زمین دید یک‌سر همه
 سادریک / پرویم او هم‌جو پرجوش دیگ. (اسدی^۱
 ۳۰۶) ۲. ویژگی آنچه زیاد جوشیده‌باشد: آش
 پرجوش، برنج پرجوش.

پرجوشش p-eš (ص.) (مجاز) پرحرکت؛ فعال:

نَطَبِ مستضعف... سنت‌شکن، انقلابی، پیش‌تاز، و
 پرجوشش... است. (مطهری^۱ ۳۹)

پرجوش و خروش por-juš-o-xoruš (ص.) ۱.

شلوغ و پرسروصدا: روستای... هر تازه‌وارد را
 مجذوب می‌نمود، مخصوصاً تکه پرجوش و خروش مرکزی
 آن... و بساط... میوه‌فروشان... لطف بی‌اندازه بدان
 می‌بخشید. (شهری^۲ ۳/۴۲۷) ۲. متلاطم و
 طوفانی و پرسروصدا: وحشت و اضطراب هم‌جو
 سیلی پرجوش و خروش به‌سمت آخر شهر... می‌دوید.
 (آل‌احمد^۲ ۱۲۰) ۳. (مجاز) دارای عواطف و
 شور و شوق فراوان یا تحرک و جنب و جوش
 فراوان: جوان‌های پرجوش و خروش. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۰)
پرجوهر por-jo[w]har [فا.مع.ر.] (ص.) (پرمایه:
 بوته‌های وحشی... در سبزی تلخ پرجوهر خود، یادآور...
 مقاومت گذشته ایرانند. (اسلامی ندوشن ۲۰۸)

پرچ parč (ا.) ۱. (فنی) میله کوتاه فلزی با سر

تخت یا گرد، برای اتصال دو قطعه یا ورق
 فلزی. ۲. در خیاطی، نوعی دکمه که در داخل
 پارچه نصب می‌شود.

• ~ کردن (م.ص.) (فنی) برگرداندن و پهن
 کردن سر آزاد پرچ: یکی از آن حلقه‌ها را به زنجیر
 پرچ کرده‌بودند. (قاضی ۲۰۹)

پرچانگی por-čāne-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

پرچانه بودن؛ پرحرفی: هرچه سکوت می‌کنم،
 پرچانگی را بیش‌تر می‌کند. (شهری^۱ ۲۵۴) ۵ شما
 از خواندن این پرچانگی و یاوسرایی ملول شدید، من
 چه کنم؟ (حجازی ۲۰)

• ~ کردن (م.ص.) (گفتگو) (مجاز) پرحرفی
 کردن؛ زیاد حرف زدن: نقاله‌های کهنه‌کار...
 پرچانگی می‌کردند. (شهری^۲ ۱۳۰/۲) ۱۰ زیاد پرچانگی

پرتوقعی p-i [فا.عر.فا.] (حامص.) توقع و انتظار
 بیش از اندازه داشتن؛ پرتوقع بودن: آدمی به این
 پرتوقعی ندیده‌ام. ۵ ممکن است دنیا به... پرتوقعی و
 ساده‌اندیشی من بختدد... چه‌طور می‌توانم... این... را
 تحمل نمایم؟ (زرین‌کوب^۴ ۹۹)

پرتوگیری parto[w]-gir-i (حامص.) (پزشکی) قرار
 گرفتن در معرض پرتوهای زیان‌بار، مانند پرتو
 ایکس، و آسیب دیدن.

پروتون poxe:roton [فر.] (ا.) (فیزیک) پروتون →

پرتونگاری parto[w]-negār-i (حامص.) (ا.)
 (پزشکی) رادیوگرافی →

پرتیراژ por-tirāž [فا.فر.] (ص.) دارای تیراژ بسیار.
 ← تیراژ: کدام روزنامه پرتیراژترین روزنامه صبح
 است؟

پرجوشت por-jor'at [فا.عر.] (ص.) جسور: دختری
 بودم پرجوشت. خود می‌گویم پرجوشت، اما دختران
 هم طرازم مرا پرو می‌دانستند. (علوی^۱ ۶۴)

پرجفا por-jafā [فا.عر.] (ص.) جفاکار؛ ستمگر؛
 ظالم: نیاست آن خلعت ناسزا/ فرستاد نزدیک آن
 پرجفا. (فردوسی^۳ ۲۲۵۰)

پرجگر por-jegar (ص.) (قد.) (مجاز) جگرآور؛
 شجاع؛ دلیر: پیش‌ازاین شاه تو را جنگ نفرمود
 همی/ تا بدید آن‌که تو چون پردلی و پرجگری. (فرخی^۱
 ۳۷۸)

پرجگری p-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پرجگر
 بودن؛ شجاعت؛ دلوری: با همه خیرگی و
 پرجگری/ حرف در وصف خراسان گفتم. (ظهوری: دیوان
 ۴۸۸: فرهنگ‌نامه ۳۶۵/۱)

پرجنب و جوش por-jomb-o-juš (ص.)
 پرحرکت؛ فعال: مردی پرجنب و جوش بود و دائم از
 این شهر به آن شهر می‌رفت.

پرجنبه por-jambe [فا.عر.] (ص.) دارای ظرفیت
 اخلاقی زیاد؛ خویش‌ن‌دار: هنرمند پرجنبه‌ای
 است، به انتقاداتی که از او می‌شود، با حوصله زیاد گوش
 می‌دهد.

کردم و در دسر دادم. (جمالزاده ۱۵/۱۰۹)

پرچانه por-čāne (ص.) (مجاز) آن که زیاد حرف می زند؛ پرحرف: از بیانات زیر لبی بعضی پرچانه های خانه دانستیم که تفصیل از چه قرار خواهد بود. (مستوفی ۲۰۶/۱) صاحب برید قدّم را به قدّم زنان پرچانه چه حاجت؟ (سنایی ۱۰۹^۳)

پرچ بر parč-bor (ص.، ا.) (فنی) قلم مخصوص بریدن سر یا میله پرچ.

پرچوب por-čarb (ص.) پرچربی ۱: غذای پرچرب، ماست پرچرب.

پرچوبی p-i (ص.) دارای چربی زیاد؛ پرچرب: غذای پرچربی، ماست پرچربی.

پرچک parčak (ا.) نوعی پنیر چرب: بشقاب های نان لواش و پنیر پرچک... مدام در گردش بود. (جمالزاده ۱۱/۳۳)

پرچ کاری parč-kār-i (حاصص.) (فنی) عملیات درست کردن اتصال.

پرچ کن parč-kon (ص.، ا.) (فنی) ابزار مکانیکی دستی یا برقی برای پرچ کردن.

پرچم parčam [تر.] (ا.) ۱. پارچه ای با شکل، رنگ، و نقش مشخص که نشانه یا نماد ویژه یک کشور، منطقه، گروه، و مانند آنهاست و معمولاً بر سر میله یا چوبی نصب می شود: پرچم المپیک، پرچم ایران. ۵. پرچم های پرچم به دست... رفتند خانه هایشان. (گلشیری ۱۰۰^۱)



۲. (ورزش) پارچه ای با شکل و رنگ مشخص که در ورزش های گوناگون برای بیان منظوری خاص به کار می رود، مانند اعلام کرنر یا خطا در فوتبال و شروع و پایان مسابقه در اتومبیل رانی. ۳. (ورزش) در ژیمناستیک، از حرکت های مختلف روی دار حلقه یا بارفیکس که در آن، ورزش کار بدن خود را با اتکا به دست ها به حالت افقی

در می آورد. ۴. (گیاهی) اندام نر گل که در قسمتی از آن، دانه گرده تولید می شود. ۵. (قد.) (مجاز) قسمتی از موی جلو سر؛ کاکل: گویند که در وقت شهادت، پرچم کافری را در دست گرفته بود. بعد از شهادت، ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاص دهند. غالبیت پرچم وی را بیردند. (جامی ۴۲۷^۸) ۵. به یکی دست، می خالص ایمان نوشند/ به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند. (مولوی ۱۳۹/۲^۲) ۶. (قد.) منگوله یا رشته هایی سیاه، بیش تر از موی حیوانات که در نوک نیزه و عَلم می بسته اند: پرچم عَلم چنگیزخان را... مرصع نموده بودند. (عالم آرای مغوی ۴۵۵) ۵. اگر مردم همین بالا و ریشند/ به نیزه نیز بریستم پرچم. (سعدی ۷۱۶^۴) ۷. ۵. ۵. **پرچم** (ورزش) پرچمی سفیدرنگ، دارای نقش پنج حلقه به هم پیوسته آبی، زرد، سیاه، سبز، و قرمز که نشانه پیوستگی و اتحاد ورزش کاران پنج قاره جهان است.

۸. ۵. ۵. **پرچم** (ورزش) پرچمی که میان دو تیم یا دو کشور مسابقه دهنده به رسم یادبود رد و بدل می شود.

۹. ۵. ۵. **پرچم دار** (آمدن) (مجاز) طرفدار و پیرو او شدن: خلائق زیر پرچم مازیار جمع آمدند. (مینوی: هدایت ۳۰^۷)

پرچم دار p-dār [تر.فا.] (ص.، ا.) ۱. آن که پرچم حمل می کند؛ علم دار: پرچم دار تیم ایران در المپیک، باتویی بود. ۲. (مجاز) آن که اندیشه یا نهضتی را معرفی، منتشر، یا رهبری می کند: پرچم دار مبارزه یا استعمار. ۵. من پرچم دار آزادی خواهم بود. (علوی ۱۹۳^۱)

پرچم داری p-i [تر.فا.] (حاصص.) پرچم دار بودن؛ حمل پرچم: پرچم داری ایران در

مسابقات المپیک به عهده قهرمان فوتبال بود.

پَرچَمی parčam-i [تر.فا.] (صد، منسوب به پرچم) به رنگ یا مانند پرچم: آب نبات پرچمی، مداد پرچمی.

پَرچِن parčîn (ا.) دیواری از گیاهان درختچه‌ای یا بوته‌ای (معمولاً خاردار) که دور باغ‌ها یا زمین‌های کشاورزی کشیده می‌شود: سگ... از پرچین باغ... بیرون رفت. (هدایت ۳۵) صاعقه بر باغ عمرم برگذشت/ نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

● **سَ شدن** (مصد.ا.) محصور شدن با پرچین: با نزدیک هم رویدن شمشادها اطراف باغ خود به خود پرچین شده است.

● **سَ کردن** (مصد.ا.) محصور کردن با پرچین: در گوشه‌ای بکار و گرداگرد او پرچین کن. (خیام ۷۸) پرچین شود ز درد رخ بی‌دین/ چون گردد خود کنی تو ز دین پرچین. (ناصرخسرو ۳۶۵)

● **سَ کشیدن** ● پرچین کردن ۹: مزرعه‌ای بود که دورش پرچین کشیده بودند. (آل احمد ۱۰۴)

پَرچِن por-čîn (صد.) دارای چین، چروک، تاب، یا خمیدگی فراوان: زلف پُرچِن. ● پیشانی پُرچِن... خود را... با دامن لبا پاک کرد. (جمالزاده ۱۶) آبرویم رفت و زیر آب چشم/ روی چون آب است پُرچِن ای دریغ. (خاقانی ۷۸۰)

● **سَ شدن** (مصد.ا.) درهم و منقبض شدن: پُرچِن شود ز درد رخ بی‌دین/ چون گردد خود کنی تو ز دین پرچین. (ناصرخسرو ۳۶۵)

● **سَ کردنِ ابرو (چهره)** (قد.) درهم کشیدن آن؛ اخم کردن: هرکجا بیندم از دور کند/ چهره پُرچِن و جبین پُرآژنگ. (ابرج ۱۹۲) اگر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن/ ملک چین داری ز حسرت ابروان پُرچِن مکن. (سنایی ۵۰۹)

پَرحَادَه por-hādeh [نا.عر.] (صد.) همراه با حوادث و ماجراهای بسیار: رمان پر حاده، روز پر حاده، فیلم پر حاده.

پَرحَافِظَه por-hāfeze [نا.عر.] (صد.) دارای حافظه

قوی: دانش آموز پر حافظه، دیسک پر حافظه.

پَرحَوَارَت por-harārat [نا.عر.] (صد.) ۱. دارای حرارت فراوان؛ گرم: بخاری پر حرارت، بدن پر حرارت بیمار. ۲. (مجاز) پر شور و شوق: بازیکن پر حرارت. ۳. شما جوان و پر حرارت هستید. (هدایت ۱۰۷) ۴. (ذ.) با شور و شوق: عصرها خوش حال و پر حرارت از مدرسه برمی گشت. (فصیح ۷۹)

پَرحَورَف por-harf [نا.عر.] (صد.) (گفتگو) دارای عادت یا علاقه به حرف زدن زیاد؛ پرگو: فرزندان... باید پر حرف نباشند. (شهری ۲۵۷/۴)

پَرحَورَفی p-i [نا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) پر حرف بودن؛ پرگویی: روزهای متضادی پر حرفی‌ها و کنج‌کاوای دوزن را تحمل کرد. (بارسی پور ۴۵)

● **سَ کردن** (مصد.ا.) (گفتگو) پیوسته و فراوان حرف زدن: برای دختری به سن و سال تو نه خوب است که... این قدر پر حرفی کند. (قاضی ۳۴۳)

پَرحَوصَلگی por-ho[w]sele-gi [نا.عر.فا.] (حامص.) پر حوصله بودن: من پر حرفی می‌کردم و با پر حوصلگی گوش می‌داد.

پَرحَوصَلَه por-ho[w]sele [نا.عر.] (صد.) شکبیا و بردبار؛ مق. کم حوصله: مرد نازنی بود... پر حوصله و زحمت‌کش و مؤدب. (اسلامی ندوشن ۲۴) تهی دست مردان پر حوصله/ پایان نوردان بی‌قافله. (سعدی ۱۰۳)

پَرخَاش parxāš (ا.) ۱. حرف سرزنش‌آمیزی که با صدای بلند و لحن تند گفته شود: بنای پر خاش را گذاشت و رو به هم‌کار... خود فریاد برآورد. (جمالزاده ۱۱۹) ۲. چو پر خاش بینی تحمل بیار/ که سهلی ببندد در کارزار. (سعدی ۱۲۳) ۳. (قد.) جنگ؛ کارزار: چکاچاک برخاست از هردو روی/ ز پر خاش خون اندر آمد به جوی. (فردوسی ۱۱۳۰)

● **سَ آوردن** (مصد.ا.) (قد.) ● پر خاش کردن (م.ا.) →: هر روز خویشتن به بلایی درافتی/ آن‌که مرا ملامت و پر خاش آوری. (فرخی ۳۸۱)

● **سَ جستن** (مصد.ا.) (قد.) ● پر خاش کردن (م.ا.) →: چو دشمن به عجز اندر آمد ز در/ نباید که

پرخاش جویی دگر. (سعدی^۱ ۷۴) ○ به جایی که پرخاش جوید پلنگ/ سگ کارزاری چه سنجد به جنگ؟ (فردوسی^۳ ۵۹۸)

○ سه کردن (مصداق). ۱. با صدای بلند و تند سرزنش کردن: پرخاش کرده، می‌گوید: ای مردم، حیا کنید. (حاج سیاح^۱ ۳۳۰) ۲. (قد.) جنگ کردن: چو نیکی کند با تو پاداش کن/ وگر بد کند نیز پرخاش کن. (فردوسی^۳ ۲۱۴۶)

پرخاش جوای p.-ju-[y] (صدف). ۱. پرخاش‌گر →. ۲. (قد.) جنگ‌جو؛ دلاور: گمانم که هست از نژاد بزرگ/ که پرخاش‌جوی است و مرد سترگ. (فردوسی^۳ ۱۲۸۳) ۳. (قد.) جنگ‌جویانه: همی‌راند پرخاش‌جوی و دژم/ کمندی به بازو درون، شست‌خم. (فردوسی^۳ ۲۲۹۱)

پرخاش جویانه parxāš-ju-y-āne (قد.) باحالت تندی و خشونت: پرخاش‌جویانه... از ته دل فریاد برآورد. (جمال‌زاده^۳ ۲۴۷)

پرخاش جویی parxāš-ju-yi (حامص). پرخاش‌جو بودن؛ تندخویی و عصبانیت: قدرت پرده‌داری و پرخاش‌جویی او را دست‌کم گرفته‌بودم. (حاج‌سیدجواد^۱ ۲۶۸)

پرخاش‌خو، پرخاش‌خو parxāš-xar (صدف). (قد.) پرخاش‌جو (م. ۲) →: خروش آمد و باتک زخم تیر/ سراسیمه شد گیو پرخاش‌خو. (فردوسی^۳ ۷۲۶)

پرخاش‌ساز parxāš-sāz (صدف). (قد.) پرخاش‌جو (م. ۲) →: به صید هزیران پرخاش‌ساز/ کمند ازدهای دهن‌کرده باز. (سعدی^۱ ۱۳۸)

پرخاش‌کنان parxāš-kon-ān (قد.) درحال پرخاش کردن: پرخاش‌کنان گفتیم: مرد حسابی، ما را دست انداخته‌ای؟ (جمال‌زاده^۱ ۲۸)

پرخاش‌گر parxāš-gar (صدف). پرخاش‌کننده: بدترین... آن باشد که... با اهل خانه... پرخاش‌گر... [باشد]. (شهری^۱ ۱۶۲)

پرخاش‌گوانه p.-āne (صدف). (قد.) همراه با حالت پرخاش‌گری: ارتباط جالب‌توجهی میان خشونت تلویزیونی و رفتار پرخاش‌گوانه وجود دارد. ○ یوسف...

پرخاش‌گوانه می‌گوید: ... (محمود^۲ ۲۸۳)
پرخاش‌گری parxāš-gar-i (حامص). پرخاش‌گر بودن؛ خشم و عصبانیت: روان‌شناسان پرخاش‌گری‌کودکان را مطالعه می‌کنند.

پرخوج por-xarj [فا.عر.] (صدف). ۱. آنچه خرج زیاد می‌برد؛ پرهزینه: سفر پرخوج، کار پرخوج، مهمانی پرخوج. ○ مجرای عریض پرخوجی برای این میدان ساخته‌بودند. (مستوفی^۳ ۵۸۲/۳) ۲. انباشته از مواد انفجاری برای پرتاب چیزی مانند خمپاره: خمپاره‌اش پرخوج بود، خرج پرتابش را کم کنید.

پرخود por-xerad (صدف). (قد.) خردمند؛ عاقل: مر استاد را گفت ای پرخرد/ فلان یار بر من حسد می‌برد. (سعدی^۱ ۱۵۹) ○ به موید چنین گفت کای پرخرد/ مرا و تو را روز هم بگذرد. (فردوسی^۳ ۱۶۹۱)

پرخوش paraxš [-فرخش.] (ا.). (قد.) کفل اسب و حیوانات دیگر: بور شد چرمه تو از بس خون/ که ز دش بر پرخش و بر پهلو. (مسمودسعد: لغت‌نامه^۱)

پرخشم por-xāšm (صدف). خشم‌گین؛ غضب‌ناک: صدای محمد زیر غریو پرخشم و تندراسای اثبوه مردم ناشنیده می‌ماند. (محمود^۲ ۲۶۸) ○ جهان‌دار پرخشم و پرتاب بود/ همی‌خواست کاید بدان ده فرود. (فردوسی^۳ ۱۸۲۵)

پرخطو por-xatar [فا.عر.] (صدف). ۱. خطرناک؛ ترس‌ناک: آن غریبی که خلق گریزند سوی ما/ از زخم نیش پرخطر جان‌ستان او. (بهار^۱ ۱۵۸) ○ شیان‌گه برسیدند به مقامی که از دزدان پرخطر بود. (سعدی^۲ ۱۲۴) ۲. (قد.) خطیر؛ مهم؛ بزرگ: طمع نیست کز پندگان تو باشم/ که کاریست بس پرخطر پادشاهی. (رضی‌نیشابوری: لغت‌نامه^۱)

پرخم por-xam (صدف). (قد.) پرچین‌وشکن: آویختی آفتاب را دوش/ از سلسله‌های جعد پرخم. (خاغانی^۱ ۲۷۶)

پرخمار por-xomār [فا.عر.] (صدف). (قد.) ۱. مست؛ مخمور (چشم). ← خممار: در چشم پرخمار تو پنهان، نسوینِ بیحر/ در زلف بی‌قرار تو پیدا،

وعده‌اش بیش‌تر از اندازه معمولی است؛
پرخور؛ مقد. کم‌خوراک: ناصرالدین‌شاه... زیاد
پرخوراک بوده. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۹)

پرخوری por-xor-i (حامص.) زیاد غذا خوردن؛
پرخور بودن: پرخوری و پرخوایی را با امساک در غذا
و شبانده‌داری علاج کنیم. (قاضی ۶۶۸)

• سه کردن (مص.د.) پرخوری ↑ وقتی
پرخوری کرده‌باشی، اگر از این [شریت بخوری،] حالت
جامی آید. (آل‌احمد^۲ ۱۵۲)

پرخوف por-xo[w]f (فاجر.) هراسناک؛
ترس‌آور: ماجراها را هر قدر هم پرخوف می‌بود
حرفه‌ای سخت و خشن نمی‌پنداشت. (قاضی ۷۰) هادی
را جهت محافظت آن سبیل پرخوف... تعیین نکرد.
(شیرازی ۴۷)

پرخون por-xun (مص.) ۱. خونین؛ خون‌آلود:
شیخ... با صورت پرخون... در مسجد نماز می‌خواند.
(مستوفی ۲۴۶/۳) هادی ۵ زخمیه برآورد پرخون سرش/ که
آگه نید زآن سخن لشکرش. (فردوسی^۳ ۲۲۶۷) ۲.
(مجاز) دردمند؛ آزرده: بعضی‌ها... سرگردان و با دل
پرخون برمی‌گردند. (محمود^۲ ۹۷) هادی ۵ در هوای
فردون بُدند/ که از جور ضحاک پرخون بُدند.
(فردوسی^۳ ۶۰) ۳. برافروخته؛ سرخ مانند
خون: رُخش گشت پرخون و دل پُر ز درد/ ز کار
سپاوش بسی یاد کرد. (فردوسی^۳ ۶۶۶)

پرخونی p-i (حامص.) (پزشکی) احتقان →.

پرداخت pardāxt (بیم.) پرداختن، اِمص.) ۱.
پرداختن (م.ر.) ۱. →: این باجه پرداخت است نه
دریافت. هادی ۵ پرداخت حساب... قهوه [یا] آن کسی بود که
در شطرنج باخته‌بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۹) هادی ۵ مردم
بدون پرداخت [پول] از آن استفاده می‌کنند. (هدایت^۱
۲۷) ۲. پرداختن (م.ر.) ۲. →: با پرداخت بدهی‌هایم
احساس آرامش می‌کنم. ۳. (ا.) پولی که به کسی
داده می‌شود: مجموع پرداخت‌های امروز ما صد هزار
تومان بود. ۴. (امص.) تنظیم و ویرایش مطلب
نوشته‌شده مانند داستان و مقاله؛ پردازش:
پرداخت مقالات را به ویراستار واگذار می‌کنیم. هادی ۵ گفت:

قرارِ حسن. (حافظ^۱ ۲۷۱) هادی ۵ دو چشم من ز چشمش
چه پیام‌هاست هردم/ که دو چشم از پیمایش خوش و
پرخمار باد. (مولوی^۲ ۱۰۶/۱) ۲. مست از شراب:
دگر روز شب‌گیر هم پرخمار/ پیامد تهمت بیاراست کار.
(فردوسی^۳ ۴۱۰)

پرخنده por-xand-e (مص.) خنداندن: آن سرزمین
امن... یا... لب‌های پرخنده مبدل به وادی خاموشانی
گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۰) هادی ۵ لب سام سیندخت پرخنده
دید/ همه بیخ کین از دلش کنده دید. (فردوسی^۳ ۱۸۵)

پرخواب por-xāb (مص.) ۱. دارای عادت یا
علاقه به زیاد خوابیدن: پاهو کم‌گوی ای سنایی مدح
گو کز روی عقل/ هیچ پرخوابی نجسته‌ست از طیبیان
کونکار. (سنایی^۲ ۲۲۱) ۲. خواب‌آلوده؛ خمار:
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را/ وز رشک چشم
نرگس رعنا به خواب کن. (حافظ^۱ ۲۷۲) ۳. دارای
پرزهای فراوان (پارچه یا فرش): پتوی پرخواب،
فرش پرخواب.

پرخوایی p-i (حامص.) پرخواب بودن؛ عادت
به خواب زیاد: پرخوایی را با... شبانده‌داری علاج
کنیم. (قاضی ۶۶۸)

پرخوار por-xār (صف.) (قد.) پرخور →: سیه‌کاسه
و دون و پرخوار بود/ شتروار داتم به نشخوار بود.
(ابوالمثل بخاری: لغت‌نامه^۱)

پرخواره p-e (صف.) (قد.) پرخور →: کشد مرد
پرخواره بار شکم/ وگر درنیاید کشد بار غم. (سعدی^۱
۱۲۷)

پرخواری por-xār-i (حامص.) (قد.) پرخوری
→: یکی درمیان معده‌انبار بود/ ز پرخواری خویش بس
خوار بود. (سعدی^۲ ۲۷۸)

پرخواسته por-xāst-e (مص.) (قد.) دارای مال
فراوان؛ ثروت‌مند: ورا گشت آن شلمی آراسته/
جهان گشت پرداد و پرخواسته. (فردوسی^۳ ۱۹۵۸)

پرخور por-xor (صف.) دارای عادت یا علاقه به
زیاد خوردن؛ شکمو: پاهو... پرخور و کم‌راه است.
(اسلامی‌نوشتن ۲۶۳)

پرخوراک p-āk (مص.) آن‌که مقدار غذای هر

پرداخت کاری pardāxt-kār-i (حاصـ). (فنی) ←

پرداخت • پرداخت کردن (م. ۲)

پرداختگی pardāxt-e-gi (حاصـ). (قد). فراغت:

انگشت را از سردن اشک دریغ هم پرداختگی آن نبود که نقش کشف الحال بستی. (خاقانی ۹۶^۱)

پرداختن pardāxt-an (مصـ. م. بـ). پرداز ۱.

دادن پول به کسی به صورت نقدی یا اوراق بهادار: صندوق دار، وجه چک را پرداخت. • قیمت فرش را با چک پرداختم. • بانک... مادام العمر به شما [حقوق] خواهد پرداخت. (مصدق ۹۱) ۲. پس دادن قرض و مانند آن؛ ادا کردن؛ تأدیه کردن: دولت همه دیونش را به بانک بین المللی پرداخته است. • داش آکل... طلبه اش را وصول کرد و بدهکاری هایش را پرداخت. (هدایت ۵۰) ۳. ساختن و ترتیب دادن؛ به وجود آوردن: در نهاد آدمی نیروی مجهولی درکار است که او را به بسوی... ساختن و پرداختن و تری و اصلاح... می خوانند. (جمال زاده ۱۰) • شاعر... باید نوشته و گفته ای را که می پردازد و می سازد، بدیع... باشد. (اقبال ۳/۷/۴) • چو این کاخ دولت پیرداختم / بر او ده

در از تربیت ساختم. (سعدی ۳۷) ۴. زنگار زدودن از فلز و مانند آن؛ جلا دادن و صیقلی کردن: گرگ در پیرهنم جلوه یوسف دارد / تا ز زنگار خودی آینه پرداخته ام. (صائب ۶۵۹) ۵. (قد). آراستن؛ زینت دادن: مهندسان طابع... کاخ شاخ را به نقوش... پیرداختند. (شرف الدین علی: گنجینه ۱۹۵/۵) • به خوبی صورتی پرداختی تو / به خواری سوی خاک انداختی تو. (عطار ۱۲۰) ۶. (قد). خالی کردن: یکی از لوازم صحبت، آن است که خانه پیردازی، یا با خانه خدای درسازی. (سعدی ۱۸۵) • یعقوب پلش... کس به خلیفه فرستاد که بغداد را پیرداز و هر کجا می خواهی، می رو. (نظام الملک: گنجینه ۴۰/۲) • همی باش دریش او در به پای / و گرنه هم اکنون پیرداز جای. (فردوسی ۱۴۵۷) ۷. (قد). گفتن؛ شرح دادن: نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه های غریبانه قصه پردازم. (حافظ ۲۲۸) ۸. (قد). نواختن ساز یا خواندن آواز: مطرب از درد محبت علی می پرداخت / که حکیمان

داستان هم برای خودش اصولی دارد... گفت: اگر اشکالی هست... در پرداخت من نیست. (مؤذنی: شکوفای ۵۸۶)

۵. (فنی) زنگارزدایی از فلزات؛ جلا؛ صیقل.

← پرداختن (م. ۴): پرداخت انگاره های نقره، پرداخت سینی برنجی. ۶. ← پرداختن • پرداختن به

کاری: پرداخت به این مطلب، چندان مهم نبود. •

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت / که جز خدای نبودم به دیگری پرداخت. (سعدی ۹۹^۲) • فضیل را... از

عذرخواست زلت خویش با دیگری پرداخت نیست. (مبیدی ۹۶^۲) ۷. (فنی) هر عملیاتی که به منظور

صاف کردن یا ایجاد مشخصه ای روی سطحی انجام شود. ۸. (عکاسی) (فرهنگستان) رتوش →.

۹. ← دادن (مصـ. م.). جلا دادن و صیقل

دادن فلزات و مانند آن: گویی می خواست آن بنای

عشق را... پرداخت دهد. (نفیسی ۳۸۷)

۱۰. ← دیداری (اقتصاد) پرداخت قیمت کالا در

معامله به محض دیدن و پسندیدن آن.

• ← شدن (مصـ. ا.). داده شدن و تأدیه شدن

(پول): تمام قرض هایش پرداخت شده.

۱۱. ← فروش (صنایع دستی) شانه زدن و چیدن

بخش های اضافی هر گره و به اندازۀ دل خواه

درآوردن ارتفاع پرزها به طوری که نقش فرش

آشکار شود و پرزها در سراسر فرش یک دست

شوند.

• ← کردن (مصـ. م.). ۱. پرداختن (م. ۲) →:

اقتضای خانه را تماماً پرداخت کردم. • طلیش باشد وقتی

برگشتم، پرداخت می کنم. (شهری ۲۱۰) ۲. (فنی)

صاف و براق کردن سطح فلز، چوب، یا سنگ

با استفاده از مواد ساینده یا شیمیایی: سینی های

مسی را برای پرداخت کردن به مسگر سپردم. ۳.

تنظیم و ویرایش کردن نوشته. ← پرداخت

(م. ۴): این داستان هنوز تمام نیست... می خواهم

پرداختش کنم. (گلشیری ۵۰)

پرداخت چی p-ṭi [فاتر: (م. ا.). (صنایع دستی)

آن که کارش پرداخت فرش است. ← پرداخت

• پرداخت فرش.

جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

□ سـ از کاری (چیزی) (قد.) به انجام رساندن و به کنار نهادن آن، یا از آن فراغت یافتن: چندان توقف کن که از طعام بیردازیم. (جامی^۸ ۳۶۹) □ چون از نماز پرداخت، یکی از یاران گفت: ... (سعدی^۲ ۸۹) □ تو گویی چه سازی که خود ساخته‌ست؟/ جهان‌دار از این کار پرداخته‌ست. (فردوسی^۱ ۱۴۲)

□ سـ از کسی (چیزی) به کسی (چیزی) (قد.) رها کردن اولی و مشغول شدن به دومی: حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده/ ماتم زده را داعیه سور نمادست. (حافظ^۱ ۷۸) □ چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی/ گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم. (سعدی^۲ ۵۱۹)

□ سـ با کاری (چیزی) (قد.) پرداختن به کاری
↓ : صحبت حور نخواهم که بُوَد عین قصور/ با خیال تو اگر با دگری پردازم. (حافظ^۱ ۲۳۰) □ همه روز اتفاق می‌سازم/ که شبی با خدای پردازم. (سعدی^۲ ۱۰۰)

□ سـ به کاری (چیزی) ۱. مشغول شدن به آن؛ اقدام کردن به آن: به اصلاح امور بیردازند. (خانلری ۳۲۴) □ بعد از فراغت از توحید به ستایش عقل می‌پردازد. (فردوسی^۱ ۱۰۶) □ کسی که حال وی این خواهد بود، اگر عاقل باشد، به بازی و خنده نپردازد. (بحرالانوار^۱ ۲۶۳) ۲. خود را سرگرم کردن با آن: می‌توانستیم... با اندیشه‌های رؤیای‌آلود خویش... به عیش پردازم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) □ مرد عکاس... به سرولیش پرداخت. (آل‌احمد^۲ ۱۰۲)

□ سـ به کسی (قد.) توجه کردن یا مشغول شدن به او یا به کار او؛ رسیدگی کردن به او یا به کار او: شیخ آن‌جا نبود، مریدان او همه در مراقبه بودند، هیچ‌کس به من نپرداخت. (جامی^۸ ۴۲۵) □ بیایید... وقت آن است که به شما بیردازم. (بینمی ۸۰۱) □ اگر این لشکر شکسته شود، که به من پردازد؟ (نظامی‌عروسی ۱۰۴)

□ سـ جایی از چیزی (کسی) (قد.) راندن یا بیرون یا نابود کردن آن چیز یا آن کس و خالی کردن آن‌جا: حافظ در دل تکتک چو فرود آمد یار/

خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟ (حافظ^۱ ۲۹۱) □ ز دارا سر تخت پرداختیم/ سر تاج اسکندر افراختیم. (نظامی^۷ ۲۱۴)

پرداختنی p-i- (ص.) ۱. ویژگی آنچه باید پرداخته شود یا شایسته پرداختن است: اگر وجه چک پرداختنی است، لطفاً زودتر بیردازید. ۲. (قد.) ویژگی آنچه باید بدان مشغول شد و انجام داد. نیز ← پرداختن: در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود، بگفتند و پرداختنی بود، بیرداختند. (بیهقی^۱ ۷۷۶)

پرداخته pardāxt-e (ص.) از پرداختن ۱. ساخته‌شده؛ ساخته: ساخته‌وپرداخته خودش و آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود. (جمال‌زاده^۸ ۵۵) □ این مطالب همه پرداخته تصویر نویسنده... است. (طالبوف^۲ ۵۹۲ ح.) ۲. (قد.) زدوده؛ صیقل خورده: بر چهار جانب جامه محراب‌های رنگین بافته‌اند و نقش کرده به زر رشته و پرداخته. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۳) ۳. (قد.) خالی: دید روزی بوسعید دیده‌ور/ میرزی پرداخته در ره گذر. (عطار^۸ ۱۴۰) □ کاخ‌ها بینم پرداخته از محتشمان/ همه یکسر ز ریض بُرده به شارستان بار. (فرخی^۱ ۹۰)

پرداختنی pardāxt-i (ص.) منسوب به پرداخت (پرداخت‌شده: پول پرداختی شما چه قدر بود؟ □ وجوه و پرداختی‌های بزرگ را به سر گذارده، اظهار امتنان می‌کنند. (شهری^۲ ۸۶/۲)

پرداز por-dād (ص.) (قد.) ویژگی آنچه در آن داد (عدالت) اجرا شده باشد: وراگشت آن شاهی آراسته/ جهان گشت پرداز و پرخواسته. (فردوسی^۱ ۱۹۵۸)

پرداز par-dār (ص.) ۱. دارای پَر یا بال: سوسک پرداز، مورچه پرداز. ۲. (گفتگو) (مجاز) ← پول پرداز. پول پرداز.

پرداز pardāz (بم.) پرداختن و پردازیدن ۱. ← پرداختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آراینده»، «زینت‌دهنده»، و «مرتب‌کننده»: چهره پرداز، عبارت پرداز، لفظ پرداز.

نقش پرداز. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «بیان‌کننده» و «گوینده»: دروغ پرداز، قصه پرداز، تکه پرداز. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سراینده»: غزل پرداز، نغمه پرداز، شاعر نوپرداز. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «انجام‌دهنده» و «کننده»: عشوه پرداز، کرشمه پرداز، گریه پرداز، ناله پرداز. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سازنده» و «آفریننده»: نوپرداز، هنرپرداز. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پرورنده»: جان پرداز، روان پرداز. ۸. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «خالی‌کننده» و «تهی‌کننده»: کلمه پرداز، کیسه پرداز. ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «جلادهنده» و «صیقل‌دهنده»: آینه پرداز. ۱۰. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ازبین‌برنده» و «برطرف‌کننده»: غم پرداز. ۱۱. (!) خط‌هایی که در رسم و حکاکی، مخصوصاً برای سایه زدن و مشخص ساختن سطح‌های مختلف، و در نقشه‌های جغرافیایی برای نمایش شیب زمین به کار می‌رود: سبک آب‌ورنگ او که پرداز درشت باشد، سبکی است در نهایت لختگی. (جمال‌زاده ۱۲/۱۶۸)

• ~ دادن (م.ص.م.) (قد.) ← پرداخت • پرداخت کردن (م.ر.): شبنم از روشن‌دلی آینه خورشید شد / ای کم از شبنم تو هم آینه را پرداز ده. (صائب ۳۱۹۴)

• ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) ← پرداخت • پرداخت کردن (م.ر.): جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت / صورت آینه را نقاش کی پرداز کرد؟ (سلیم‌تهرانی: کتاب‌آرایی ۵۹۰)

پردازش p.-ē (م.ص.م. از پرداختن) ۱. (کامپیوتر) انجام دادن مجموعه‌ای از عملیات مختلف روی اطلاعات و داده‌ها در کامپیوتر. ۲. پرداخت (م.ر.): → درون‌مایه آثار این نویسنده علیه

پردازش زیبایی‌شناختی ستنی قد علم می‌کند. ۳. (قد.) مشغول شدن؛ اشتغال: به سه روز شاه جهان را ز رزم / نبد ایچ پردازش خواب و بزم. (فردوسی ۳۵۳/۹) • ~ کردن (م.ص.م.) (کامپیوتر) پردازش (م.ر.) ۱. → پردازنده.

پردازنده pardāz-ande (ص.ف. از پرداختن، !.) (کامپیوتر) دستگاهی در کامپیوتر که اطلاعات را پردازش می‌کند؛ پروسسور.

پردازیدن pardāz-id-an (م.ص.م.) (مجاز) (پرداز) (قد.) مشغول شدن: دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم، اکنون که یاد بشناختم، خاموشی گزیدم. (میبی ۴۲)

پرداغ por-dāq (ص.م.) (قد.) (مجاز) آزرده؛ رنجیده؛ دردمند: سه‌دیگر که پرداغ دارد چگر / پژ کین دل از مرگ چندان پسر. (فردوسی ۹۹۶)

پرداغ‌ودرد p.-o-dard (ص.م.) (قد.) (مجاز) دردناک؛ سوزناک: یکی نلحه بنوشت پرداغ‌ودرد / پراژنگ رخ، لب پژ از باد سرد. (فردوسی ۲۰۰۵)

پردامنه por-dāman-e (ص.م.) (مجاز) دامنه‌دار؛ گسترده و طولانی: هر قدر رئیس‌الوزرا هوچی‌تر باشد، برنامه خود را مشعشع‌تر و پردامنه‌تر می‌کرد. (مستوفی ۲۲۱/۳)

پردان por-dān (ص.ف.) (قد.) دانا؛ خواجه‌احمد گزشته شد، پیری پردان و باحشمت قدیم بود. (بیهقی ۴۶۷)

پردازش p.-ē (ص.م.) (قد.) دانا؛ دانشمند: خردمند و بلشرم و بانرورای / جهان‌بین و پردازش و رهنمای. (فردوسی ۱۵۷۶)

پرداویز pard-āviz (!.) (فرهنگستان) لووردرابه. →

پرداخت pardaxt [= پرداخت] (م.ص.م.) (قد.) پرداخت →.

• ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) پرداختن (م.ر.) →: جهان را از وفا پردخت کردی / برفتی هم وفا با خود ببردی. (فخرالدین‌گرگانی ۵۲۹)

پرداختن p.-an [= پرداختن] (م.ص.م.) (قد.)

پردست انداز por-dast-ar'andāz (ص.) ۱.
دارای دست انداز فراوان؛ ناهموار: آن جاده...
مبدل به راه خراب... و پردست انداز... شده بود.
(جمالزاده^{۸۶۳}) ۲. (مجاز) دارای مشکل و
پیچیدگی؛ پردردسر: پرونده پردست انداز، کار
پردست انداز.

پردگی parde-gi (صند، منسوب به پرده) ۱. آن که
پشت پرده نشسته است؛ پرده نشین: مگر از
ناز پروردگی، چون نازکان پردگی همه روز در نقاب
می باشی؟ (خاقانی^{۸۶}) ۲. (مجاز) زن و
دختر: مانند پردگیان... چادری بر سرودش خود
می بندند. (جمالزاده^{۵۶/۲۵}) ۳. خدمت حرم خانه جلالت و
پردگیان سرای سلطنت... وارد دارالخلافه باهره [شدند].
(افضل الملک ۳۸) ۳. (صند، ا.) (قد.) پرده دار؛
حاجب: ز معراجش از آن نه پرده شق بود/ که داتم
پردگی خاص حق بود. (عطار^۴) ۱۴

☞ **س ز ز** (قد.) (مجاز) شراب انگوری:
هر هفت کرده پردگی ز ز به مجلس آر/ تا هفت پرده خرد ما
برافکنند. (خاقانی ۱۳۴)

☞ **س کردن بر چیزی (چیزی را، کسی، کسی را)**
(قد.) پرده کشیدن بر آن (او) و پنهان کردن آن
(او): چو خورشید را پردگی کرد کوه/ از او لشکر بهمن
آمد ستوه. (ایران شاه: بهمن نامه: فرهنگ نامه ۳۶۷/۱) ☞
[شب] به تاریکی بر خلقان و احوال ایشان پردگی کند و
پوشیدگی آرد. (ابوالفتح: لغت نامه^۱)

پردل por-del (صند، مجاز) دلوار؛ شجاع: هر
آدم پردلی هم از دیدن آن هراسان می گردید. (جمالزاده^۱
۲۳۸) ☞ ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی/
نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا. (صائب^۴ ۱۰۸)

پردلی p-i (حاصصند، مجاز) پردل بودن؛
دلآوری؛ شجاعت: از غایت پردلی شکسته/ هندوی
تو قلب لشکر دل. (خواجو ۲۹۷) ☞ آلوده به خون، کلاه و
طوقش/ این است ز پردلی نشانی. (ناصر خسرو^۱ ۳۴۲)
پودمه por-dam-e (صند) در معرض دمه فراوان؛
مرطوب: صبح های پر دمه شمال. ☞ زیر طاق پر دمه قلب
پیخ زده می شکفت. (علی زاده ۴۰۶/۲)

پرداختن (مر. ۶) ☞ جهان دیده خاقان پردخت جای/
بیامد بر تخت او ره نمای. (فردوسی^۳ ۲۰۶۳)

پردخل por-daxl [فا.عر.] (صند) دارای دخل
فراوان؛ سودبخش؛ پردرآمد: هر جا دو خالصه
کم خرج پردخلی بود، فرمان مالکیت صادر کردند.
(مستوفی ۱۲/۲)

پردرآمد por-dar-ā'āmad (صند) دارای سود
فراوان: گوسفندداری... منبع پردرآمدی بود.
(اسلامی ندوشن ۴۰)

پردرد por-dard (صند) دردمند، غمگین، و
آزرده: از دل پردرد آه سرد بر می کشید. (مینی^۳ ۲۱۰) ☞
که پردرد باشند مردان مرد/ که بیش من آیند روز نبرد.
(فردوسی^۳ ۷۶۱)

پردردسر p-e-sar (صند، گفتگو) (مجاز) همراه با
رنج و زحمت فراوان: اوضاع پردردسر، کار
پردردسر. ☞ روزی از روزهای عمر پیدا نمی شود که
غمین... و پردردسر نباشد. (جمالزاده^۴ ۱۴۶)

پردردود por-dard-o-dud (صند، قد.) (مجاز)
دردمند؛ رنجور: گنه یکسر افکنند سوی جهود/ تن
خویش را کرد پردردودود. (فردوسی^۳ ۲۰۴۷)

پردرس por-dars [فا.عر.] (صند) عبرت آموز؛
پندآموز: زندگی همه ایثان... پردرس و پر معنی
بوده است. (اسلامی ندوشن ۲۸۸)

پردرود por-dorud (صند، قد.) (مجاز)
ستایش گر؛ ثناگو: به شادی ز اسبان فرود آمدند/ زبان
و روان پردرود آمدند. (فردوسی^۳ ۶۶۲)

پردروغ por-doruq (صند، قد.) بسیار
دروغ گوینده؛ کذاب: یکی آن که داور بزد پردروغ/
نگیرد بر مرد دانا فروغ. (فردوسی^۳ ۲۰۳۵)

پردرونه por-darun-e (صند، مجاز) آن که حالات
درونی اش را پنهان می کند؛ تودار. نیز ☞
درونه: اشخاص پردرونه و کم حرف را... به سنگ
تشبیه کرده اند. (مستوفی ۲۹۸/۳ ح.)

پردستان por-dastān (صند، قد.) نغمه خوان:
.../ وین نواها به گل از بلبل پردستان چیست؟
(منوچهری^۱ ۱۸۶)

پردو por-do[w] (ص.) دونده؛ تندرو (چهارپا): خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات/کم خور و پردو و باتریت و باربر است. (۹: شهری ۳۷۸/۱) و اسبهای بدترکیب محکم و پردو تربیت می کنند. (مستوفی ۵۰۹/۳)

پردوام por-davām [ف.ا.ع.ر.] (ص.) دارای دوام فراوان؛ مقاوم: پارچه پردوام، کفش پردوام. **پرده** parde (ا.) ۱. پارچه یا چیزی مانند آن، که برای جلوگیری از دید، نفوذ نور، یا برای زیبایی جلو پنجره، در، و مانند آنها می آویزند: سردر خانه و پرده اتاق... نمونه ای از ذوق و شوق این مردم است. (جمالزاده ۲۴۱۶) شهری است... بر لب رود نهاده و از وی دیلهای بسیار خیزد، و دیبای پرده مکه آن جا کنند. (حدود العالم ۱۳۹)



۲. (نمایش، سینما) پارچه ای بزرگ و عریض که جلو صحنه آویخته می شود تا بین تماشاگران و صحنه نمایش فاصله ایجاد کند و هنگام شروع فیلم یا نمایش به کنار می رود. ۳. (سینما) صفحه ای سفید و عریض که بر روی آن فیلم نمایش می دهند: پرده سینما. و روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود. (هدایت ۲۶) ۴. (نمایش) بخشی از یک نمایش (یا نمایش نامه) که مربوط به اجرای یک صحنه ویژه یا زمانی معین باشد و معمولاً با پایان آمدن پرده از بخش دیگر جدا می شود: پرده دوم نمایش، نمایش در سه پرده. ۵. پارچه ای بزرگ و نقاشی شده با شکل های گوناگون و یا شمایل از یک یا چند شخصیت مذهبی، حماسی، و مانند آنها. عر تابلو نقاشی: نقاش ها از او پرده هایی کشیده بودند. (علی زاده ۱۲/۱) ۷. واحد شمارش تابلو نقاشی: دوسه پرده آب رنگ

یا رنگ روغنی... در موزه مدرسه نقاشی به نام استاد باقی است. (علوی ۱۶) ۸. (گفتگی) لایه نازکی از گوشت، چربی، و مانند آنها: زیبایی صورت، پیش تر از قامت در آنها مورد نظر بود و سپس یک پرده گوشت مطلوب شناخته می شد. (اسلامی ندوشن ۲۷۸) ۵ یک پرده گوشت، هفتاد عیب را می پوشاند. (شهری ۵۵۴/۴) ۹. لایه نازکی از هر چیز به ویژه آنچه روی بافت های جانوری و گیاهی کشیده می شود یا دو بافت را از هم جدا می کند: پرده چشم، پرده زیر پوست تخم مرغ. ۱۰. (جائوری) شفیله پرده عنبیست. (حافظ ۱۴۶) ۱۱. (موسیقی ایرانی) فاصله بین دو صدا. ۱۲. (قد.) ساختمان هریک از دیوارهای قائمی که در درون گنبدها روی طاقی زیری بنا می شود و به کمک آنها گنبد خارجی برپا می ماند. ۱۳. (قد.) (موسیقی) صدای آهنگین که از حلق انسان یا از سازی بیرون می آید: آهنگ؛ نوا: مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع/ بر اهل وجد و حال در های و هو بیست؟ (حافظ ۲۲) ۱۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) هر کدام از دوازده مقام: پرده راست، پرده عراق، پرده عشاق. ۱۵. مطربا پرده بگردان و بز ن راه حجاز/... (حافظ ۲۹۲) ۱۶. (قد.) (موسیقی ایرانی) از حنجره مطرب مکروه تزیید. (سعدی ۴۸) ۱۷. (قد.) (موسیقی ایرانی) ۱۸. (قد.) (موسیقی ایرانی) فواصل دسته سازهای خانواده تنبور که با رشته هایی از نخ، زه، و مانند آنها، بر دسته سازهای زهی به فاصله های معین بسته می شود: داستان: نوبت سماع آن ساز به سمع او رسید... ابریشمی از آن کم کرد... و همین پرده نگاه می دارند. (درویشی ۴۳۶-۴۳۷) ۱۹. (قد.) (موسیقی ایرانی) گوشه (م. ۷) ح: مطرب از ناله ام. چنان شد مست/ که فراموش کرد پرده خویش. (امیر خسرو ۳۴۲) ۲۰. (قد.) (پارچه و رو بندی که زنان یا دختران با آن چهره خود را

پوشاندن و مخفی کردن: سعادت آن خورشید، عَلمِ ضیا برافراشته بود و پرده بر هیچ کار نگذاشته بود.

(خواجہ عبداللہ^۲ ۳۳۸)

○ **سہ بر خود پوشیدن** (قد.) (مجاز) خود را مستور و پرهیزگار نگاه داشتن: پرده بر خود نمی‌توان پوشید/ ای برادر که عشق پرده در است. (سعدی^۴ ۳۷۱)

○ **سہ بوداشتن** (قد.) ۱. ○ پرده برانداختن →: پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند/ تو بزرگی و در آیینہ کوچک تنمایی. (سعدی^۴ ۵۷۰) ۲. ○ (مصل.ا.) (مجاز) آشکار کردن امری: پرده بردار و برهنه گو که من/ منخسب با صم با پیرهن. (مولوی^۲ ۱۰/۱)

○ **سہ بوداشتن از چیزی** ۱. (مجاز) فاش کردن و برملا کردن آن: گویی از راز بزرگ مگویی پرده برداشته شده است. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ سخن سر بسته گفتی با حریفان/ خدا را زین معما پرده بردار. (حافظ^۱ ۱۶۶) ۲. پرده برداری کردن از آن: ریاست جمهوری از لوح یادبود... پرده برداشتند.

○ **سہ بو کار کسی دریدن** (قد.) (مجاز) رسوا کردن او: گر تو از پرده برون آیی ورخ بنمایی/ پرده بر کار همه پرده نشینان پذری. (سعدی^۴ ۵۸۵)

○ **سہ بستن** (مصل.ا.) (قد.) پوشاندن چیزی: ای که ز دیده غایبی در دل مانسته‌ای/ حسن تو جلوه می‌کند وین‌همه پرده بسته‌ای. (سعدی^۴ ۵۶۲) ○ هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته/ و آن غیب هم‌چو آتش در پرده‌های دودی. (مولوی^۲ ۲۰۱/۶)

○ **سہ بکارت** (جانوری) غشایی که تمام یا قسمتی از سوراخ مهبل دختران را می‌پوشاند و معمولاً در اولین آمیزش جنسی پاره می‌شود.

○ **سہ پوشیدن** (قد.) ۱. چهره خود را با رو بوند، نقاب، و مانند آنها پوشاندن: تو مگر پرده بیوشی و کست روی نبیند/ و همین پرده زنی پرده خلقی پدرانی. (سعدی^۴ ۶۲۰) ۲. ○ (مصل.م.) (مجاز) پرده‌پوشی کردن؛ مخفی کردن: دوکونش یکی نظره در بحر علم/ گنه ببیند و پرده پوشد به حلم.

(سعدی^۱ ۳۳)

○ **سہ پیش گرفتن** (قد.) خود را پوشاندن: تو پرده پیش گرفتنی وز اشتیاق جملات/ ز پرده‌ها بده‌رافتاد رازهای نهانی. (سعدی^۳ ۶۴۱)

○ **سہ جنب** (جانوری) پرده‌ای دولایه که دور ریه‌ها و سطح داخلی قفسه سینه را می‌پوشاند و مایع درونی آن باعث آسانی حرکت ریه‌ها می‌شود.

○ **سہ خود دریدن** (قد.) (مجاز) بی‌آبرو کردن خود: اگر عالمی هیبت خود مبر/ و گر جاهلی پرده خود مدر. (سعدی^۱ ۱۵۵)

○ **سہ دخترگی** (گفتگو) (جانوری) ○ پرده بکارت →: پرده دخترگی آن یکی دیگر را دراندی، آبستش کردی، به‌کشتش دادی، توی زندان افتادی. (سہ شهری^۱ ۳۴۲)

○ **سہ درانداختن** (قد.) رو بوند را کنار زدن و چهره را آشکار کردن: دلا‌ها به‌خروش آید چون زلف برافشاند/ جان‌ها به‌مسجد آید چون پرده دراندازد. (خاقانی: گزیده ۱۷۳)

○ **سہ دیوسال** (قد.) (مجاز) روزگار یا آسمان که قدما آن را مؤثر در احوال زمینیان می‌دانستند: ز نیرنگ این پرده دیرسال/ خیالی شدم، چون نیازم خیال؟ (نظامی^۲ ۶۸)

○ **سہ روی** (بروی، به‌روی) چیزی کشیدن (مجاز) پنهان داشتن آن: سواد... عیب بی‌پدرمادری را می‌پوشاند، روی گدازدگی پرده می‌کشد. (شهری^۳ ۱۳۸) ○ یک لخته ابر تاری مثل این‌که بخواهد پرده به‌روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد، روی ماه را گرفت. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۹)

○ **سہ زدن** (مصل.ا.) ۱. نصب کردن پرده در پشت پنجره، در، و مانند آنها: شیشه‌ها را تمیز کردم و پرده زدم. ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) نواختن و به‌صدا درآوردن آلات موسیقی: مطرب اگر پرده از این ره زند/ باز نپایند حریفان به‌هوش. (سعدی^۴ ۴۹۱)

○ **سہ ساختن** (مصل.ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) ○ پرده

آواز خواندن: مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ
نماند/ که از این پرده که گفتی به درافتد رازم. (سعدی^۲)
(۵۱۹)

□ سه گوش (جانوری) پرده نازکی مانند روکش
طبل که در انتهای سوراخ گوش قرار دارد و
ارتعاشات صوتی را به گوش میانی منتقل
می‌کند؛ پرده صماخ.

□ سه مغز (جانوری) منتر →.

○ سه فواختن (قد). (موسیقی ایرانی) • پرده زدن
(بر. ۲) →: پرده تحمید تو بنواخته/ در ره عشق تو نوا
ساخته. (خواجو: گنج ۲/۲۴۹)

□ سه نیلگون (قد). (مجاز) آسمان: شب و روز از
این پرده نیلگون/ بسی بازی چابک آرد بیرون. (نظامی^۲)
(۶۸)

□ سه نیمه تراوا (فیزیک) پرده‌ای که مولکول‌های
حلال از منفذهای آن عبور می‌کنند، اما
مولکول‌های ماده حل شده به علت بزرگی عبور
نمی‌کنند؛ غشای نیمه تراوا.

□ از سه افتادن (قد). (مجاز) بی‌آبرو شدن: اگر
امیر بیند، در این باب فرمائی دهد... تا بسیار خلق از
ایشان که از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته‌اند، به‌نوا
شوند. (بیهقی^۱ ۴۳)

□ از سه به‌در آمدن (قد). (مجاز) □ از پرده
درآمدن →.

□ از سه به‌در افتادن (به‌در افتادن، به‌دوشدن)
(قد). (مجاز) آشکار شدن؛ رسوا شدن: ما را ز
پرده تو دل از پرده شد به‌در/ بردار پرده‌ای ز پس پرده،
پرده در. (خواجو ۲۷۲) □ کو دل به فلان عروس
داده‌ست/ کز پرده چنین به‌در افتاده‌ست. (نظامی^۲ ۷۰)

□ از سه بیرون افتادن (مجاز) آشکار شدن؛ فاش
شدن: نباید به ضبط اموال مبادرت می‌شد، زیرا
در این صورت کار از پرده بیرون می‌افتاد. (→ مستوفی
۳۵۸/۲)

□ از سه بیرون انداختن (مجاز) آشکار و فاش
کردن: آن معایب و نقایص را نیز آشکار بنماید و از
پرده بیرون اندازد. (زرین‌کوب^۳ ۱۲)

زدن (بر. ۲) ↑: مطرب چه پرده ساخت که در پرده
سماع/ بر اهل وجد و حال درهای و هو بیست؟ (حافظ^۱)
(۲۲)

□ سه صفاق (جانوری) صفاق →.

□ سه صماخ (جانوری) □ پرده گوش →: رادیو...
جمع‌آوری اعانه را... با صدای نغراشیده... به پرده صماخ
مردم می‌فرستاد. (هدایت^۶ ۱۵۶)

□ سه صوتی تار صوتی. ← تار^۱ □ تار صوتی:
پرده‌های صوتی حلقوم... می‌توانست... هر گوشه و
نغمه‌ای را... به تقریر و تحریر آوَرَد و بی هیچ نقص و
انحرافی شروع و ختم بکند. (→ شهری^۲ ۳۰۲/۱)

□ سه شیب (قد). (مجاز) پرده (بر. ۲۴) →: صبح
افتید که بُد معتکف پرده غیب/ گو بیرون آی که کار شب
تار آخر شد. (حافظ^۱ ۱۱۳) □ چه دانست که در پرده غیب
چیست؟ (بیهقی^۱ ۲۴۷)

□ سه قلب (جانوری) کیسه دولا یه‌ای که قلب در
آن قرار دارد؛ بیرون‌شامه.

• سه کردن (مص.م). (قد) پوشاندن؛ در
حجاب داشتن: پیغمبر گفت: اگر [آدم، هنگام خلقت
حوا] تمام خفته بودی، مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی، اگر
بیدار بودی، زن را پرده نیاستی کردن. (بلعمی^۴ ۴۴)

□ سه کسی (چیزی) را در دیدن (قد). (مجاز)
آشکار کردن راز او (آن): به جان دوست که غم پرده
شما ندرد/... (حافظ^۲ ۴۹۴) □ نی حریف هر که از یاری
بُرد/ پرده‌های پرده‌های ما درید. (مولوی^۱ ۳/۱)

○ سه کشیدن ۱. کنار زدن پرده برای روشن
شدن جایی یا دیدن منظره بیرون و مانند آنها:
پرده را کشیدم، پنجره را باز کردم که کمی هوا بیاید. ۲.
بستن پرده برای جلوگیری از دید، تابش نور
آفتاب، و مانند آنها: پرده‌ها را کشیدم که آفتاب توی
اتاق نیفتد.

○ سه گرداندن (قد). (موسیقی ایرانی) تغییر دادن
پرده و از دستگاهی به دستگاه دیگر رفتن:
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق/ که بدین راه بشد یار
و ز ما یاد نکرد. (حافظ^۱ ۹۸)

○ سه گفتن (قد). (موسیقی ایرانی) در دستگاهی

از ~ بیرون رفتن (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ فاش شدن: خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود/ در پرده روزگار می‌باید بود. (سعدی^۴ ۸۴۵)

از ~ [به] درآمدن (قد.) (مجاز) آشکار و نمایان شدن.

پشت ~ (مجاز) مکانی که در آن از موضوعاتی به صورت محرمانه بحث می‌شود و متکلم از آن مباحث بی‌خبر است و به آن‌جا راه ندارد: وقتی آنها باهم مشورت می‌کنند، خدا می‌داند پشت پرده چه خبرهایی هست.

دور ~ (قد.) (قد.) (مجاز) به طور رمزی؛ غیر صریح: دوستان دیرینه می‌گویم سخن/ گفته خواهد شد به دستان نیز هم. (حافظ^۱ ۲۵۰)

دروزی ~ (قد.) (مجاز) پنهانی؛ مخفیانه: شماره ایشان و نیروی ایشان به جایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خود را به کار بزنند. (نفیسی^۲ ۴۳۹)

روی ~ رفتن (سینما) به نمایش درآمدن فیلم در سینما؛ اکران شدن: به زودی فیلمی از این کارگردان معروف روی پرده می‌رود.

پرده‌ای p-i-(y)-i (صد، منسوب به پرده) ۱. آن‌که پرده یا وسایل مربوط به آن را می‌فروشد. ۲. (قد.) پرده نشین → ای بت شنگ پرده‌ای گر تو نه فتنه کرده‌ای/ هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می‌کند؟ (مولوی^۲ ۲۰/۲)

پرده‌باز parde-bāz (صف.) (قد.) شعبده‌باز →: هرچا که شگرف پرده‌بازیست/ در پرده زلف توست جان‌باز. (عطار^۵ ۳۳۷)

پرده‌بازی p-i (حامص.) (قد.) پرده‌باز بودن؛ شعبده‌بازی: از پرده‌بازی گردون... حالات دیده نجات... استماع نمی‌کردند. (آق‌سرای^۱ ۲۶۵)

~ س کردن (مصد.) (قد.) شعبده‌بازی کردن: چون از پس پرده سر بدادی ما را/ در پرده نشین و پرده‌بازی می‌کن. (عطار^۳ ۱۲۷)

پرده‌برداری parde-bar-dār-i (حامص.) پرده برداشتن از چیزی به‌نشانه آغاز بهره‌برداری از

آن، یا به نمایش گذاشتن آن.

~ س کردن (مصد.) پرده‌برداری ↑: از مجسمه رازی در میدان گمرک پرده‌برداری کردند. ۰ رئیس‌جمهور از لوحه یادبود سد پرده‌برداری کردند.

پرده‌بندی parde-band-i (حامص.) (موسیقی) عمل بستن پرده بر دسته سازهای زهی: معاصران وی اصل دیگری را برای پرده‌بندی سازها نمی‌شناختند. (مشحون^۱ ۱۴۴)

پرده‌پوش parde-puś (صف.) (مجاز) آن‌که راز دیگران را فاش نمی‌کند؛ رازنگه‌دار؛ مقه. پرده‌دز: درویش... همیشه پرده‌پوش اسرار [است]. (شهری^۱ ۷۸) ۰ به من دار گفت ای جوان‌مرد گوش/ که دانم جوان‌مرد را پرده‌پوش. (سعدی^۱ ۹۱)

پرده‌پوشی p-i (حامص.) (مجاز) ۱. چیزی را پنهان داشتن؛ مخفی کردن: باوجود این‌همه پرده‌پوشی شیخ، حقیقت حال را خواند. (حجازی ۲۵۷) ۲. (قد.) آشکار نکردن و نادیده گرفتن عیب‌ها، خطاها، یا گناهان کسی: خاک... در پرده‌پوشی بی‌بدل است و در امانت‌داری ضرب‌المثل. (لودی ۱۷۹) ۰ ز آن‌جا که پرده‌پوشی عفو کریم توست/ بر قلب ما ببخش که تقدیست کم‌عیار. (حافظ^۱ ۱۶۷)

~ س کردن (مصد.) (مجاز) مخفی و پنهان کردن چیزی: از زبان پرسش نمی‌شود تا باد روع‌گویی پرده‌پوشی کند. (مطهری^۵ ۱۹۵)

پرده‌چی parde-či (فاتر.) (صد، ا.) (قد.) پرده‌خوان ↓: یوزباشی... نگاهش به پرده‌چی افتاد. (هدایت^۶ ۵۴)

پرده‌خوان parde-xān (صد، ا.) آن‌که با استفاده از تصاویر و شمایل و با اشاره به آنها، به نقل داستان‌های حماسی یا دینی می‌پردازد.

پرده‌خوانی p-i (حامص.) ۱. عمل پرده‌خوان؛ پرده‌خوان بودن: نقالی و پرده‌خوانی و خیمه‌شب‌بازی نسبت به سابق محدود شده است. ۲. (صد، منسوب به پرده‌خوان) مربوط به پرده‌خوان: مثل پرده‌های پرده‌خوانی می‌ماند. (مخمل‌باف^۲ ۲۴۹)

پرده‌دار parde-dār (صف، ا.) ۱. پرده‌خوان

بی‌حجابی و دریدگی و پرده‌داری. (شهری^۲ ۴۱۲/۳) ○
می‌خواست که چون گل در پوست خنده زند، لاجرم از
پرده‌داری رسوا شد. (آنسرای ۱۳۲)

پرده‌دیده *parde-dar-id-e* (ص.) (قد.) (مجاز)
رسوا: بارکشیده جفا پرده‌دیده هوا / راه زیش و دل
زیس، واقعه‌ایست مشکلم. (سعدی^۴ ۵۲۲)

پرده‌دوز *parde-duz* (ص.ف.) (ا.) آن‌که کارش
دوختن پرده است. ← پرده (م.) (ا.): امروز پرده‌دوز
می‌آید که اندازه پرده‌ها را بگیرد.

پرده‌دوزی *p-i* (حامص.) ۱. پرده‌دوز بودن؛
عمل و شغل پرده‌دوز: قلاب‌دوزی و پرده‌دوزی...
همه این متاع‌ها جالب ثروت است. (حاج‌سیاح^۱ ۲۱۰) ۲.
(ا.) جایی که در آن، پرده می‌دوزند: نوای پرده‌ها را
از پرده‌دوزی خریدم.

پرده‌زن‌بوری *parde-zambur-i* (ا.) پرده‌ای یا
سوراخ‌های درشت: زن‌ها... باید پشتِ تجیرها و
پرده‌زن‌بوری‌ها... بمانند. (شهری^۲ ۶۳/۲) ○ چادرسیاه
شرنده‌ای مثل پرده‌زن‌بوری به سرش بند بود. (←
هدایت^۶ ۱۳۶)

پرده‌سرای^۱ [*parde-sarā[y]*] (ا.) (قد.) ۱.
چادر یا خیمه بزرگی که برای اقامتِ موقتِ
پادشاه یا بزرگان برپا می‌کردند؛ سرپرده: بر آیین
بستند پردسرای / بزرگان لشکر گزیدند جای.
(فردوسی^۴ ۱۴۲۰) ۲. فضای درونی خانه؛
اندرونی؛ حرم‌سرا: بیاورد او را به پردسرای / نهفته
یکی ماه را ساخت جای. (فردوسی^۴ ۲۳۴۴)

پرده‌سرای^۲ [*parde-sarā[y]*] (ص.ف.) (قد.)
نغمه‌خوان: مرغ زیرک نشود در چمنش پردسرای /
هر بهاری که ز دنباله خزان می‌دارد. (حافظ^۲ ۲۵۹ ح.)

پرده‌سوز *parde-suz* (ص.ف.) (قد.) از بین‌برنده و
سوزاننده پرده، و به مجاز، فاش و آشکارکننده:
نور من چون برق صائب پردسوز افتاده‌است / نیستم
شمعی که پنهان زیر دامانم کنند. (صائب^۱ ۱۲۷۲) ○ عشق
را دردی بپاید پردسوز / گاه جان را پرده‌درگه پرده‌دوز.

(عطار^۲ ۸۹)

پرده‌شمایل *parde-shamayel-i* [فا.عر.فا.] (ص.ف.)

← پرده‌داری (م.) ۱. ۲. (دیوانی) آن‌که در
درگاه پادشاهان و بزرگان، وظیفه‌اش بالا بردن
پرده هنگام ورود و خروج پادشاه یا دیگر
بزرگان، ابلاغ اوامر خصوصی پادشاه، و
تفحص از حال و کار کسانی که می‌خواسته‌اند
به حضور او برسند، بوده‌است: پیشروی
سفیدچامگان... در کوه سیام می‌زیست و پرده‌داری داشت
که واسطه او و پیروانش بود. (خانلری ۴۴۶) ○ پرده‌داری
بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (بیهقی^۱
۱۴۵) ۳. (قد.) (مجاز) آن‌که راز یا عیب دیگری
را می‌پوشاند: جفا پرده‌درانم تفاوتی نکند / اگر
عنایت او پرده‌دار ما باشد. (سعدی^۴ ۲۲۴) ۴. (قد.)
آن‌که عهده‌دار کارهای مربوط به خانه کعبه
بوده، و نیز تمویض پوشش آن را برعهده
داشته‌است.

پرده‌داری *p-i* (حامص.) ۱. پرده‌خوانی (م.) ۱.
→ سنار سه شاهی از پرده‌داری درمی‌آورم. (←
هدایت^۶ ۴۶) ۲. (دیوانی) عمل و شغل پرده‌دار.
← پرده‌دار (م.) ۲. ۳. (قد.) (مجاز) رازداری:
پرده‌داری اسرار دوستان... نشانه عقل و آدمیت می‌باشد.
(شهری^۲ ۲۹/۴)

→ سه کردن (مص.ل.) ۱. پرداختن به
پرده‌خوانی: هر دفعه پرده‌داری می‌کردیم، دست‌کم
شش‌هفت قرآن... جمع می‌شد. (← هدایت^۶ ۱۷) ۲.
(دیوانی) بالا بردن پرده هنگام ورود و خروج
پادشاه یا دیگر بزرگان و ابلاغ اوامر خصوصی
پادشاه و تفحص از حال و کار کسانی که
می‌خواسته‌اند به حضور پادشاه برسند. ۳.
(قد.) امور مربوط به خانه کعبه را اداره کردن.

پرده‌دار *parde-dar* (ص.ف.) (قد.) (مجاز) آن‌که راز
دیگران را فاش می‌کند: لشکِ غماز من از سرخ
برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده‌داری نیست که
نیست. (حافظ^۱ ۵۱) ○ متافق کیست؟... هرکه... گناه
می‌کند، عیب‌جوی و پرده‌در باشد. (بحرالوقاد ۸۳)

پرده‌داری *p-i* (حامص.) (مجاز) پرده‌در بودن؛
موجب رسوایی و بی‌آبرویی دیگران شدن:

خانه‌نشینی. ← پرده (م. ۱۹): زن... تجمل پرده‌نشینی را نمی‌توانست در زندگی راه دهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

پردیس pardis [= فردوس] (ا. (قد. (ساختمان) فضای سبز و گل‌کاری‌شده اطراف ساختمان. **پردینه** par-dine (ا. (فرهنگستان) پاراوان →.

پرفت و آمد por-raft-o-'amad (ص. (ویژگی منزل یا مکانی که افراد یا وسایل نقلیه بسیار در آن می‌روند و می‌آیند: خانه پرفت و آمد، خیابان پرفت و آمد. ○ آینده و رونده آن گذرگاه پرفت و آمد گویی برای او نبود. (خانلری ۳۶۹)

پرمزوراز por-ramz-o-rāz [فا. عر. فا. ا. (ص. (دارای اسرار یا ویژگی‌های زیاد شناخته‌نشده: دنیای پرمزوراز مورچه‌ها.

پررنگ por-rang (ص. (دارای رنگ غلیظ یا تند؛ مقه. کم‌رنگ: پارچه‌های الوان پررنگ... از درودیوارهای آن می‌آویختند. (شهری ۳۴۰/۳) ○ چایی پررنگ و شیرین می‌خورد. (علوی ۹۲۳)

پرو por-ru (ص. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در معاشرت، شرم‌وحیا ندارد و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند؛ گستاخ؛ مقه. کم‌رو؛ عجب پروست، دست‌بردار هم نیست. (میرصادقی ۶) ○ چه نمک‌نشناس است و چه پروست! (آل‌احمد ۱۸)

• ~ شدن (م. ص. د. (گفتگو) (مجاز) شرم نداشتن و آداب اجتماعی را رعایت نکردن: این بچه‌ها باید یک تکک حسابی بخورند... خیلی پرو شده‌اند. (درویشیان ۲۲)

• ~ کردن (م. ص. د. (گفتگو) (مجاز) اجازه گستاخی به کسی دادن و مانع بی‌ادبی او نشدن؛ گستاخ کردن: بچه‌ها را خیلی پرو کرده‌ای، دیگر نمی‌شود ازیشان برآمد.

پروزی por-ruz-i (ص. (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که در خانه یا هرجا که برود، خورد و خوراک برایش فراهم می‌شود: اگر شب عروسی باران بیارد، عروس خوش‌قدم و پروزی می‌باشد. (شهری ۱۴۰/۳)

پرونیق por-ro[w]naq [فا. عر. (ص. (دارای

(ا. (قد. (پرده‌خوان →: کار[ش]... آن بود که غالب اوقات خود را دریای... مارگیرها... و پرده‌شمایی‌ها و تعزیه‌خوان‌ها... بگذراند. (شهری ۴۲۳)

پرده‌شناس parde-šenās (ص. د. (ا. (قد. (آن‌که با گوشه‌ها و دستگاه‌های موسیقی آشناست: سماع این ارغنون سرنگون در ثوانی و ثوابت حرکات... او در پرده‌شناسان روحانی نگرفتی. (درویشی ۴۳۹)

پرده‌قلم‌کار parde-qalam-kār [فا. معر. فا. (ا. (پارچه‌ای از جنس کرباس یا کتان به شکل پرده که با قالب چوبی بر روی آن تصاویری نقش می‌کنند: درودیوار زورخانه... با قالیچه‌های لچکی و پرده‌قلم‌کارها و عکس و آینه‌ها و دیگر اسباب [و] آلات زنتی... مزین می‌گردید. (شهری ۱۶۶/۱)

پرده‌کوکره parde-kerkere (ا. (کرکره →.

پرده‌گردان parde-gard-ān (ص. د. (ا. (پرده‌خوان →: معرکه‌های... مارگیران... و پرده‌گردان‌ها. (شهری ۴۲۹/۳)

پرده‌گردانی p-i (حامص. (پرده‌خوانی →: معرکه‌گیرها... با... پرده‌گردانی و داستان‌سرایی... جیب‌کشی می‌کردند. (شهری ۴۴۱/۴)

پرده‌گشا parde-gošā (ص. د. (قد. (مجاز) برملاکننده و فاش‌کننده اسرار: فاتوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی بی دست‌یاری غور درست، پرده‌گشای صور معانی‌اش نتواند گشت. (لودی ۲۱۹) ○ پرده‌گشای فلک پرده‌دار/ پردگی پرده‌شناسان کار. (نظامی ۲)

پرده‌گشایی p-y(ʔ)-i (حامص. (پرده‌برداری →: برای پرده‌گشایی از چهره مجسمه سعدی... تشریف می‌بزنند. (مینوی ۳۴۱)

پرده‌نشین parde-nešin (ص. د. (قد. (ا. (دور از چشم دیگران؛ مستور: در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود/ کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد. (حافظ ۱۰۹) ۴. (مجاز) زیبارو: گرتو از پرده‌برون آبی و رخ بنمایی/ پرده بر کار همه پرده‌نشینان پدري. (سعدی ۵۸۵)

پرده‌نشینی p-i (حامص. (قد. (پرده‌نشین بودن؛

مخمل اعلای پرزدار پوشیده است. (قاضی ۷۸۷)

پرزرق و برق por-zarq-o-barq [ا.ع.ر.ف.ع.ر.] (ص.د.)

۱. دارای زیور و زیبایی‌های چشم‌گیر و شکوه‌مند: جشن عروسیشان را در یک تالار پرزرق و برق برگزار کردند. ۲. ویژگی آنچه فقط آراسته به رنگ‌های گوناگون و زیورهای بدلی است و (معمولاً) ارزش چندانی ندارد: لباسی تمیز و راحت به ایشان بده، نه جلف و زنده و پرزرق و برق. (قاضی ۹۹۳)

پرزنان par-zan-ān (ق.د.) درحال پُر زدن و پرواز کردن؛ پروازکنان: پرستو پرزنان از دشت گذشت. ۲. ای شفاعت‌خواه مثنی تیره‌رو/ لطف کن شمع شفاعت بر نفروز - تا جو پروانه میان جمع تو/ پرزنان آیم پیش شمع تو. (عطار ۴۹۲)

پرزور por-zur (ص.د.) ۱. دارای زور و قدرت زیاد: باد پرزوری درختان چنار را می‌تکاند. (میرصادقی ۹۵^{۱۱}) ۲. دیدند که دبه پرزور است و حریف من نمی‌شوند. (جمال‌زاده ۵۱^{۱۱}) ۳. ویژگی عملی که با قدرت و نیروی زیاد انجام شود: سیگاری... روشن نمود و یک پرزوری زد. (جمال‌زاده ۱۰۰^۲) ۴. (مجاز) پرقوت (م.ر.۲): سیاه‌خاک را شدیاد چهار راه نمایند و زمین آن پرزور است. (ابن‌نصری ۵۷)

پرزوروزر p-o-zar (ص.د.) دارای قدرت و ثروت بسیار: حاکمان پرزوروزر دوطول تاریخ، مردم را به بردگی کشانده‌اند.

پوزه porze (ا.ا.) (ق.د.) ۱. پُرز (م.ر.۲): از چه خیزد در سخن خشو؟ از خطائینی طبع/ و ز چه خیزد پوزه بر دیبا؟ ز ناجسنی لاس. (انوری ۲۶۳^۱) ۲. (جانوری) پُرز (م.ر.۴): رطوبتی... که به پوزه معده اندر مانده بود. (اخوینی ۳۸۴)

پرزیدنت perezident [انگ.: president] (ا.ا.) رئیس‌جمهور.

پوزین porz-in (ص.د.) (ق.د.) پرزدار: از پیشم آرد دوات بن‌سورخ/ قلم سست و کاغذ پرزین. (سنایی ۲۵۶۳)

پروژه po(e)rože [ا.ا.] پروژه: →

خریدار یا طرف‌دار زیاد: کاروکلسی پررونق. ۵. حجره و دکان پررونق. (شهری ۳۰۹/۲^۲) ۲. دارای جلوه یا شکوه زیاد: کرمانشاه... از کم هم زیباتر و پررونق‌تر نمود کرد. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

پرویی por-yi('i)-i (حاص.د.) (گفتگو) (مجاز) پررو بودن؛ شرم نداشتن و گستاخ بودن؛ مق. کم‌رویی: از آنهاست که با اصرار و پرویی، رستم دستان را از میدان پد درمی‌کند. (جمال‌زاده ۱۰۷^۸) ۵. کار پرویی... آفا به جایی رسیده‌است که [تاحال] اجاره‌خانه را نپدرخته‌است. (مسعود ۷۲)

پرو ~ کردن (مصد.ا.) (گفتگو) (مجاز) در معاشرت شرم نداشتن و آداب اجتماعی را نادیده گرفتن: خود خواستگارا پرویی کرده... شربت و قلیان... طلب می‌کردند. (شهری ۵۷/۳^۲)

پرز porz (ا.ا.) ۱. رشته‌هایی که بر سطح بعضی منسوجات وجود دارد: پرز قالی، پرز مخمل. ۵. پرز پلاس آخر خاص همادین/ دستارچه‌ئی معنیر و برگستوان ماست. (خاقانی ۸۰) ۲. مو و کرک ریز و نازک که روی منسوجات جمع می‌شود: روی فرش پُر از پرز بود، آنها را جارو کردم. ۳. (گیاهی) تارهایی کرک‌مانند بر پوست بعضی میوه‌ها: پرز کیوی، پرز هلو. ۵. مژه‌هایش... دیگر آن پرز کرک‌مانند هلو را نداشت. (گلشیری ۹۴^۱-۹۵) ۵. پرز برخاسته زو [از میوه پِه] چون سر مرغابی. (منوچهری ۱۹۸) ۴. (جانوری) هریک از برجستگی‌های انگشتی‌شکل، ریز، و کوتاه برای افزایش سطح جذب مواد در یک عضو یا بافت: پرز روده، پرز زبان.

پرشایی (جانوری، هریک از برجستگی‌های کوچک روی زبان که در قسمت‌های مختلف آن پراکنده‌اند و در تشخیص مزه‌ها نقش دارند.

پرز دادن (مصد.ا.) جمع و گلوله شدن پرز روی منسوج یا جدا شدن از آن. ← پرز (م.ر.۱ و ۲): بلوز، جنس خوبی نیست، پرز می‌دهد.

پرزدار p-dār (ص.د.) دارای پرز. ← پرز: عروس...

پوس peres [فر: presse: (۱).] ۱. (فنی) دستگاه

مکانیکی برای وارد کردن فشار یا ضربه. ۲. (ورزش) در وزنه برداری، حرکتی که در آن، هالتر را با نیروی دست‌ها، تاجایی که بازوها مستقیم قرار گیرند، بالای سر می‌بزنند.

۳. به شدن (مصد.د.) فشرده شدن؛ زیر فشار قرار گرفتن: ورله‌های فلزی پرس می‌شوند و به شکل‌های گوناگون درمی‌آیند.

۴. به ضربه‌ای (مکانیک) پرسی که با میل‌لنگ کار می‌کند و در هر حرکت میل‌لنگ ضربه‌ای با فشار معین وارد می‌کند.

۵. به کردن (مصد.م.) (فنی) تولید کردن قطعه یا متصل کردن قطعات به وسیله پرس.

۶. به هیدرولیک (مکانیک) پرسی که با فشار روغن کار می‌کند و با استفاده از آن می‌توان نیرو را به تدریج و با آهنگ دل‌خواه وارد کرد.

پوس^۱ pors (بر: پرسیدن) ۱. پرسیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پرسنده»: احوال پرس، باز پرس. ۳. (امصد.) پرسش: به پرس و سؤال برآمدم... به گزارش حال... برآمد. (شهری ۲/۲۱۵)

۴. به وجود پرسیدن و تحقیق کردن برای دانستن واقعیت یا حقیقت امری: شاه‌زاده می‌افتد به پرس‌وجو تا راز دختر را کشف کند. (پارسی‌پور ۳۸۶) ۵. به ده بیست دقیقه پرس‌وجو بالاخره جای فرشته... را... پیدا کرد. (فصحی ۲/۲۲۴)

۶. به وجود کردن ۷. پرس‌وجو ۸. به پیرمرد: از خانه‌ها پرس‌وجو کرد و پاکت مجامعه شده را به این‌وآن نشان داد. (میرصادقی ۱۰/۸۸)

پوس^۲ p. [از فر: portion: (۱).] مقدار معینی از یک نوع غذا که برای یک نفر سرو می‌شود: یک پرس چلوکباب.

پوسال por-sāl (صد.) (قد.) دارای سن زیاد؛ مسن: زن را از خود پرسال‌تر انتخاب کرد. (افضل‌الملک ۳۰۷)

پوسان pors-ān (صد.) پرسنده: نگاه همه پرسان

است. دهان‌ها نیمه باز مانده‌است. (محمود ۲/۲۹۰)

۱. به پرسیدن و با سؤال بسیار: از آنجا پرسان پرسان این‌جا آمدم. (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۲. پرسان پرسان رقم به جایی که معبر راه... بود. (حاج‌سیاح ۴۲) ۳. (صد.) (قد.) پرسنده؛

جو یا: پرسان پرسان احوال او بوده‌ام. (زیدری ۱۱)

پوس پرک persberek [انگ: press brake: (۱).] (فنی) پرس مخصوص ایجاد خم‌های متوالی روی ورق بلند فلزی.

پوس پوسان pors-pors-ān (قد.) (قد.) درحال پرسیدن و با سؤال بسیار: پرس پرسان می‌کشیدش تا به صد/گفت: گنجی یاقم آخر به صبر. (مولوی ۱/۸)

پوسپکتیو perspektiv [فر: perspective: (۱).] ۱. هنر و علمی که به کمک آن با استفاده از اصول هندسی و بصری می‌توان تصویر اشیای سه‌بعدی را بر روی یک سطح مستوی چنان رسم کرد که این تصویر همان اثر شیء حقیقی را به بیننده القا کند؛ مناظر و مریا. ۲. نقشه نمایش سه‌بعدی ساختمان یا قطعات صنعتی و مانند آنها.

پوست parast (بر: پرستیدن) ۱. به پرستیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پرستنده»: خداپرست، وطن‌پرست.

پوستات pore-rostāt [فر: (۱).] (جانوری) پرستات →.

پرستار parast-ār (۱). ۱. آن‌که کارش مراقبت و مواظبت از بیماران است: ترکش‌های گلوله... چند تن از پرستاران را... شهید کرده‌است. (محمود ۳/۱۲۳) ۲. به پزشکان اعتماد نداشت. به پرستاران تشر می‌زد. (علوی ۴/۱۲۰) ۳. آن‌که کارش مراقبت و مواظبت از اطفال یا سال‌خوردگان است: زن‌ها هم پرستار بچه‌ها می‌شدند، اگر کسی صلاحیتشان را تأیید می‌کرد. (گلشیری ۱/۱۵) ۴. (قد.) خدمت‌کار: بزرگ‌ترین... عنایتی است که در حق پرستار جان‌نثار خود مبذول فرموده‌ای. (جمال‌زاده ۶/۱۳۲۶)

تیمار پهلوان... بکوشند. (قاضی ۵۹۹) ○ اگر پرستاری و دل سوزی من نبود، حالا... هفت کفن پوسانده بود. (علوی^۳ ۱۲۰)

○ ~ کردن (مصدر). مراقبت و مواظبت کردن از کسی (معمولاً بیمار): از او پرستاری کن، خدا را خوش خواهد آمد. (جمالزاده^۸ ۸۹) ○ دختر کوچکش از او پرستاری می کرد. (هدایت^۹ ۱۶۴)

پوستر parast-ar [= پرستار] (۱). (قد). پرستار (مر. ۳ و ۴) →: به مادر و پدر نیکویی کردن و به خداوندان خروشی... و آنچه زبردست شمایند، یعنی پرستارن. (ترجمه تفسیری ۲۹۶)

پوستش parast-eš (مصدر). از پرستیدن ۱. پرستیدن (مر. ۱) →: پرستش بته، پرستش خدای یگانه. ○ توحید... ترد پرستش هرچه غیر خدا... بازگشت... به هویت واقعی انسانی... است. (مطهری^۱ ۵۳) ○ همه بندگانیم و ایزد یکی ست / پرستش جز او را سزاوار نیست. (فردوسی^۳ ۱۸۰۹) ۲. (قد). پرستیدن (مر. ۳) →: خدمت کاری: یکی باره تیزرو برتشت / میان را زبهر پرستش بیست. (فردوسی^۳ ۲۳۶۶)

○ ~ کردن (مصدر). ۱. پرستیدن (مر. ۱) →: مردمانی از غیر نژاد آریا وجود داشته اند که... ارواح خبیثه پرستش می کرده اند. (مطهری^۵ ۶۵) ○ پرستش کنم پیش یزدان به پای / نیند مرا کس به آرام جای. (فردوسی^۳ ۱۳۵۸) ۲. (قد). پرستیدن (مر. ۳) →: خدمت کردن: وز آن پس چو فرمایم شهریار / بیایم پرستش کنم بندهوار. (فردوسی^۳ ۱۵۷۵) ۳. (قد). پرستاری کردن: سرایت کرد بیماری چشمت در دل فیاض / پرستش کردن بیمار آخر این خطر دارد. (فیاض لاهیجی ۲۴۵)

پوستش گاه، پرستشگاه p-gāh (۱). مکان پرستش؛ عبادت گاه؛ معبد: برمک و پسرانش با خلیفه ساختند... تا بتوانند... از تو پرستش گاه نو بهار را بسازند. (هدایت^۹ ۱۴۵)

پوستش گور، پوستش گور parast-eš-gar (ص. ۱). پرستنده؛ عبادت کننده. ۲. (قد).

۱۹۴) ○ پرستار یا جعفر و بوی خوش / نظاره بر او دست کرده به کش. (فردوسی^۳ ۴۶۴) ۴. (قد). زین برده؛ کنیز: بانگ کردن، کار زنان بُود و پرستاران. (غزالی ۲۹/۲) ○ مردمان از بیابان می آمدند و آن گندم از او می خریدند به گوشت و بنده و پرستار، تا چنان شد که ابراهیم توانگرتر از همه پادیه گشت. (بلمعی ۱۴۵) ۵. (قد). بنده؛ مخلوق: خدایی ناید از مثنی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار. (نظامی^۳ ۴۳۵) ۶. (قد). زن؛ همسر: تزاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت. (فردوسی^۳ ۷۲۳) ۷. (ص. ۵). (قد). فرمان بردار؛ مطیع: پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس. (سعدی^۱ ۳۴) ○ همه سریمس باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم. (فردوسی^۳ ۲۱۶۵) ۸. (قد). پرستنده: ای آن که به حسن ماه خدمتگر توست / خورشید پرستار رخ انور توست. (بدرالدین داوود: نزمت ۱۵۵) ○ هر آن کس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار آهرمن است. (فردوسی^۳ ۲۰۴۰) ۹. (۱). (قد). نگهبان و پاس دار: آه هیچ دولتی خصوصی دولت صالحه که طرف قبول عامه باشد، می تواند یک گوشه مملکت را بی پرستار بگذارد؟ (مخبرالسلطنه ۳۲۰) ○ بُوم تا مرگ در میهرش گرفتار / وفادارش را باشم پرستار. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۸۷)

پوستارزاده p-zā-d-e (ص. ۱). (قد). آن که از کنیزی به دنیا آمده است: پرستارزاده نباید به کار / اگر چند باشد پدر شهریار. (فردوسی^۳ ۲۰۶۹)

پوستاره por-setāre (ص. ۱). دارای ستاره فراوان: خوابیدن شب، در زیر آسمان پرستاره بود. (اسلامی ندوشن ۲۰۹) ۲. (قد). (مجاز) دارای اشک فراوان؛ پراشک؛ گریان: وین دیده پرستاره را هر شب / تا روز می بر آسمان بندم. (مسعود سعد^۱ ۴۶۹)

پرستاری parast-ār-i (حاضر). ۱. عمل و شغل پرستار: پرستاری، فداکاری و گذشت و انسانیت است. ۲. مراقبت و مواظبت از کسی (معمولاً بیمار): به ایشان توصیه می کردند که در پرستاری و

جسته‌ای کمی بزرگ‌تر از گنجشک، سیاه و سفید، با بال‌های باریک که مهاجر است؛ چلچله: خوانده... تا روزی که پرستو آشیان خود را به کنار سقف بیاویزد، کار می‌کند. (اعتصام‌الملک: از صبا تا صبا ۱۱۵/۲) ○ لیان لعل چون خون کبوتر/ سواد زلف چون پَر پرستو. (سعدی^۴ ۵۵۷)



۴. (موسیقی ایرانی) نوعی تحریر: به بعضی نغمه‌ها... اسامی داده بودند، مانند تحریرهای پروانه، پرستو، بلبل... (مشحون ۳۶۹)

پرستوک parastuk (ا. (قد. (جانوری) پرستو (م. ا) →: دلالت ستارگان بر مرغان و پرندگان: [چون مرغابی... کلاغان و پرستوک. (بیرونی ۳۷۷)

پرستیدن parast-id-an (مص. م. بم. پرست)

۱. کسی یا چیزی را آفریننده یا منبع نیرویی فوق‌طبیعی دانستن و او (آن) را عبادت کردن، یا کسی یا چیزی را واسطه آفریننده و نیروی فوق‌طبیعی دانستن و از او (آن) حاجت خواستن: مردم یزد او [شاه‌نعمت‌الله] را می‌پرستند و به اوجاق او بسیار اعتقاد دارند. (علام‌آرای صفوی ۱۰۱) ○ (فردوسی^۳ ۶۱۹) ○ مرا و فرزندان مرا از پرستیدن بت دور دار. (بلعمی ۱۷۸) ۴. (مجاز) با عشق یا ایمان، کسی یا چیزی را دوست داشتن و او (آن) را ستودن: اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکنشی کنند. (علوی^۱ ۷۸) ○ به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب/ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ○ دلش را پرست از خیزد را پرستی/ کفش را ستای ارسخا را ستایی. (فرخی^۱ ۳۹۴) ۳. (قد.) احترام فوق‌العاده برای کسی قائل شدن و به او خدمت کردن: بدان تا تو با بزم باشی و سور/ مگرد از پرستیدن شاه دور. (اسدی^۱ ۶۸) ○ خنک شهر ایران که تخت تو را/ پرستند و بیدار بخت تو

خدمت‌کننده؛ پرستاری‌کننده: تو را صدهزاران پرستش‌گرند/ ... (شمسی: یوسف و زلیخا: لغت‌نامه^۱)
پرستش‌گری، پرستشگری p-i (حامص. (ا. عبادت: هرچه به دهر آدمی است و پری/ نیست مگر بهر پرستش‌گری. (؟: لغت‌نامه^۱) ۲. (قد.) خدمت‌کاری: پرستش‌گری را بیسته میان/ به‌نزدیک آن تخت شاه جهان. (شمسی: یوسف و زلیخا: لغت‌نامه^۱)
پرستش‌گه، پرستشگه parast-es-gah = [پرستش‌گاه] (ا. (قد.) (شاعرانه) پرستش‌گاه →: پرستش‌گهش کوه بودی همه/ ... (فردوسی^۳ ۱۱۹۷)
پرستک parastok (ا. (قد. (جانوری) پرستو (م. ا) →: مرغانی بودند چون پرستک. (ابوالفتح ۱۷۷/۱۲) ○ مکروه است خوردن... هدهد و روا نیژد خوردن پرستک. (نسوی ۱۹)

پرست‌گار، پرستگار parast-gār (ص. (قد.) پرستنده →: بنده اوست هرچه در آسمان‌ها و زمین کس است... همه وی را پرست‌گارند و به بندگی مقرر. (میبیدی^۱ ۳۳۱/۱)

پرست‌کاری، پرستکاری p-i (حامص. (قد.) پرستیدن (م. ا) →: خدای را به‌پای ایستید به فرمان‌برداری و پرست‌کاری. (میبیدی^۱ ۶۴۱/۱)

پرستنده parast-ande (صف. از پرستیدن) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را آفریننده یا منبع نیرویی فوق‌طبیعی می‌داند و او (آن) را عبادت می‌کند: مؤمن پرستنده او، عارف زنده به اوست. (قائم‌مقام ۳۲۸) ○ امید هست پرستندگان مخلص را/ که ناامید نگردند از آستان‌الاه. (سعدی^۲ ۷۸) ۲. (قد.) خدمت‌کننده؛ خدمت‌کار: یکی جام پُرمی به دست دگر/ پرستنده برپای پیشش پسر. (فردوسی^۳ ۱۴۲۵) ۳. (قد.) کنیز؛ برده (زن): غلام و پرستندگان ده‌هزار و بیاورد شایسته شهریار. (فردوسی^۳ ۶۱۴) ۴. (قد.) دوست‌دارنده؛ ستاینده: که بیداردل پهلوان شاد باد/ روانش پرستنده داد‌باد. (فردوسی^۳ ۱۷۴)

○ **سده باده** (قد.) (مجاز) ساقی: پرستنده باده را پیش خواند/ ... (فردوسی^۳ ۱۷۴۴)

پرستو parastu (ا. (ا. (جانوری) پرنده‌ای با

را. (فردوسی^۳ ۱۴۳۳)

پوستیز por-setiz (صد.) (قد.) خشمگین و کینه‌جو و جنگ‌آور: پیامد جهان‌دار با تیغ تیز/ سری یُز کینه دلی پرستیز. (فردوسی^۳ ۱۲۰۴)

پرستیژ perestiz [نر.] [prestige] (ا.) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت چیزی: از ظاهر و پرستیژ او مشخص بود که از خانواده با اصل و نسب است. این دانشگاه، دیگر پرستیژ سابق خود را ندارد. کوشش در برنده بودن، برای حفظ پرستیژ بود. (اسلامی‌نوشن ۸۹)

پرسخن por-soxan, por-soxaxon (صد.) (قد.) ۱. آن‌که می‌تواند به راحتی حرف بزند؛ سخنور؛ حراف: پیامد یکی پرسخن کفش‌گر/ چنین گفت کای شاه بیدادگر. (فردوسی^۳ ۲۰۰۰) ۲. آن‌که بسیار می‌گوید؛ پر حرف؛ پرچانه: مرا غمز کردند کان پرسخن/ به مهر نبی و علی شد کهن. (فردوسی: نظامی عروضی ۸۱) ۳. آن‌که سخن بسیار برای گفتن دارد: دلی یُز دانش سری پرسخن/ زبان یُز ز گفتارهای کهن. (فردوسی^۳ ۱۴۹۳)

پورش pors-eš (إمصد.) (از پرسیدن، ا.) ۱. جمله یا عبارتی که با آن، مطلبی پرسیده می‌شود؛ سؤال: پرسش‌های امتحان، پرسش‌های درس. از پرسش او پیدا بود که می‌خواست با او صحبت بکند. (هدایت^۳ ۵۸) ۲. زنان پس زبان را به پاسخ گشاد/ همه پرسش موبدان کرد یاد. (فردوسی^۳ ۱۸۹۳) ۲. (إمصد.) پرسیدن؛ سؤال کردن: ده دقیقه از وقت به پرسش از دانشجوین گذشت. ۳. (قد.) احوال‌پرسی و درود و تحیت: امیرعلقم... زمین ببوسید و پرسش خلیفه برسانید و حمایلی بدو داد. (راوندی ۳۸۹) ۳. درود جهان‌آفرین بر تو باد/ که کردی به پرسش دل بنده شاد. (فردوسی^۳ ۷۹۵) ۴. (قد.) بازخواست؛ مواخذة: گر نژود پرسش، رستی ولیک/ گزت بیرستند، چه داری جواب؟ (ناصر خسرو^۸ ۹۵)

پرسیدن (مصد.) مطرح شدن سؤال و پرسش: پرسش می‌شود فلان چیز چرا به وجود آمده‌است. (مطهری^۵ ۱۶۹)

• **کردن** (مصد.) ۱. پرسیدن (مر.) → حسن... از او درباب اموالش پرسش کرد. (مینوی: هدایت^۷ ۷۰) ۲. (قد.) احوال‌پرسی کردن: غروب حسنت اجازت مگر نداد ای گل/ که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را؟ (حافظ^۴)

• **به** (قد.) پرسان پرسان. ← پرسان پرسان پرسان پرسان: به پرسش برفتند گردن‌کشان/ به جایی که بود از گرامی نشان. (فردوسی^۳ ۲۲۶۲)

پرش آمیز p-ā(ā)miz (صد.) همراه با پرسش: حاضران به نگاه پرسش‌آمیز، نام او را ازهم می‌خواستند. (خانلری ۳۷۱)

پرش‌گر pors-eš-gar (صد.) کسی که درباره امری پرسش می‌کند: پرسش‌گران اداره آمار. **پرش‌گرانه** p-āne (صد.) ۱. همراه با پرسش: نگاه پرسش‌گرانه‌ای به او انداخت. ۲. (قد.) به حالت پرسش: [او] پرسش‌گرانه نگاهی به طرفم می‌اندازد. (دیانی ۱۹)

پرش‌نامه pors-eš-nāme (ا.) یک یا چند برگه شامل چند سؤال که پرسش‌شونده به آنها جواب می‌دهد: پرسش‌نامه‌ها را بین داوطلبان کنکور توزیع کردند. از قبل از پذیرش بیماران، پرسش‌نامه‌ای چندصفحه‌ای به دست بیمار می‌دهند. (علوی^۳ ۶۷۳)

پرش pors-eš-i (صد.) منسوب به پرسش (مربوط به پرسش: جمله پرسشی).

پرس‌کار، پرسکار peres-kār [نر.فا.] (ا.) (فنی) آن‌که با دستگاه پرس کار می‌کند.

پرس‌کاری، پرسکاری p-i [نر.فا.] (حامصد.) (فنی) شکل دهی فلزات با دستگاه پرس.

پرسولوی por-sellul-i [نر.فا.] (صد.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که از تعداد زیادی سلول تشکیل شده‌است: جان‌داران پرسولوی.

پرسناژ personāž [نر.] (ا.) (ادبی، نمایش، سینما) پرسوناژ →

پرسنده pors-ande (صف.) از پرسیدن ۱. ویژگی آن‌که مطلبی را از دیگری می‌پرسد: ابوسعید چه

می‌بایست یک دوران یراثه‌پ را بگذرانند تا مراسم عزاداری تمام شود. پُرسهٔ مردانه... سه روز جریان داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۴. (امص). (قد). دل‌جویی و تفقد از کسی (معمولاً از بازماندگانِ متوفی): امیر... به‌عنوان پُرسه از بازماندگانِ او به قندهار رفت. (مستوفی ۸۳/۱)

پرسه‌گردی parse-gard-i (حاصـ). (گفتگو) پرسه
زدن: روزی ضمن پرسه‌گردی خسته شدند و بر صفا
خانه‌ای با ستون‌های مرمر نشستند. (علی‌زاده ۲/۲۴۱)

پرسی peres-i [پرسا] (صند، منسوب به پرس) (فنی)
ویژگی آنچه با پرس ساخته یا متصل شده باشد
و نتوان آن را باز و تعمیر کرد: موتور پرس.

پړوسی pors-i [از فر.ا.] (صند، منسوب به پُرس).
مربوط به پُرس؛ به اندازه یک پُرس: غذای پُرس.
پرسیاوش par-e-siyāwaš (ا.) (گیاهی)
پرسیاوشان ↓: اگر سیاهسرفه گرفته بود... خون
دخترکی را با پرسیاوش... جوشانده، به حلقش می ریختند.
(شهری ۱۷۵/۳۲)

پرسیاوشان p.-ān (ا.) (گیاهی علفی و پایا
از گروه سرخس ها که بیش تر در مناطق گرم و
مرطوب و سایه دار می رویتد و برگ های آن
مصرف دارویی دارد؛ پرسیاوش:
حرارتی مزاج ها... عتاب و پرسیاوشان و خاکشیر...
می خوردند. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) ◦ تخم رازیانه و...
پرسیاوشان... یحوشادت... و این خیارچنر را بر وی افکند.
(اخونی ۵۰۳ هـ.) در اساطیر و باورهای ایران
باستان، این گیاه از محل ریختن خون سیاوش
بر زمین رویده است.

پرسیدن pors-id-an (مص.م.، بم.؛ پُرس) ۱.
خواستن از کسی که به پرسشی پاسخ گوید، یا
درباره امری آگاهی دهد: از او پرسیدم: چه طور
یکمرتبه صورتش به خاطرت آمد؟ (علوی ۱، ۲۴) ○
پیرسم ز پیداد شاه بلند/ که دستم چرا کرد باید به بند؟
(فردوسی ۳، ۱۴۳۰) ۲. (مص.ل.، قد.) احوال پرسسی
کردن از کسی: ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه/
ز آن پیش که گویند که از دار فنا رفت، (حافظ ۱، ۵۷) ○

جوابی به پرسنده می‌دهد؟ (شهری^۲ ۱۷۵/۲) چه پرسند پرسندگان از هنر/ نشاید که پاسخ دهی از گهر. (فردوسی^۳ ۲۰۷/۲). جویا و طالب: پی‌میرد... نگاه پرسنده‌ای به عباس انداخت. (میرصادقی^{۱۰} ۸۲) به... چشمان پرسنده شاهد نگاه می‌کنم. (محمود^۴ ۲۰)

پرسنل [personeel :فر:] [!مجموع
کارمندان و کارکنان یک اداره یا سازمان: پرسنل
بیمارستان، پرسنل هواییروز.

پرسنلی p-i [قرفا، ص٢٠٠، منسوب به پرسنل] ۱. مربوط به پرسنل: جوان‌ها... خواستار تدوین قانون برای وزارت‌خانه شدند که صادر و وارد پرسنلی وزارت‌خانه تحت نظامات معینی باشد. (مستوفی ۲/ ۲۹۹) ۲. مناسب کارمندی یا عضویت در یک اداره یا سازمان: عکس پرسنلی، لباس پرسنلی. ○ روی میز... پُر بود از عکس‌های... پرسنلی، کارت‌پستال. (آل‌احمد ۱۰۰)

پرسو por-su (ص). ۱. دارای نور زیاد: چراغ پرسو. ۲. (مجاز) دارای قدرت بینایی زیاد: چشم پرسو.

پرسوز **por-suz** (ص.) پرسوزوگداز ↓ : به آهنگی
پرسوز و دردناک چنین فریاد برآورد: ... (قاضی ۷۰۱)
پرسوزوگداز **p.-o-godāz** (ص.) همراه با درد و
غم بسیار: مرغان... آوازهای پرسوزوگداز عشق آلود
می خواندند. (هدایت ۱۳۳۶)

پرسوناژ [personāž (فر.: personnage)] (ا. ادبی، نمایش، سینما) شخص در داستان، فیلم، یا نمایش.

پارسی‌ها (پارسی‌ها) راه رفتن و گشتن برای
 گزینی: درویش‌ها... در کوچه‌بازار به پسر درآمده،
 مدح علی می‌خواندند. (شهری ۱۳۴۵/۴۲: ۲۰۰)

• ~ زدن (مصدر). گفتگو) راه رفتن و گشتن معمولاً بی هدف و برای وقت‌گذرانی: مدتی کنار دریاچه پرسه می‌زدیم، بعد در کافه... می‌نشستم. (علوی ۲۱۳) • می‌بایست... درمیان آفتاب این روزهای دراز پرسه بزنند. (آل‌احمد ۵۸)

پرسه pors-e (۱). ۱. مجلس ختم و ترحیم:

قراوان بیرسید و بخواختش / ... (فردوسی ۱۵۹۹) ۳.
(قد.) مؤاخذه کردن: سخن گرچه اندک بود درنهان /
بیرسد ز من کردگار جهان. (فردوسی ۱۹۸۱)

❧ اگر از من می‌پرسی (می‌پرسید) (گفتگر)
هنگام توصیه یا اظهار نظر در مورد کسی یا
چیزی به کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا
می‌پرسی (می‌پرسید)، نظر من چنین است...:
اگر از من می‌پرسی، یک هفته پرو مسافرت. ❧ اگر از من
می‌پرسید، نلیمش ارزش دیدن را ندارد. ❧ اگر از من
می‌پرسی، صلاح است داداش خودت بروی. (←
میرصادقی ۵۶-۵۵)

❧ کسی را ~ (قد.) از او احوال‌پرسی کردن:
سلام کردم و بنشستم، وی مرا پرسید و من وی را
پرسیدم. (جامی ۲۴۴)

❧ نپرس (مپرس) برای تأکید و مبالغه‌آمیز نشان
دادن آنچه گفته شده، می‌گویند: بلاهایی
در این مدت به من رسیده که نپرس. ❧ دارم از زلف سیاهش
گله چندان که میرس / ... (حافظ ۱۸۳)

پوش par-eš (امص. از پریدن) ۱. از روی چیزی
پریدن: ممکن است در همان پرش اول به روی
تخته‌سنگی بیفتید. (قاضی ۲۴۹) ❧ پرش ناقص
مورچه‌های پردار را می‌نگرم. (مسعود ۶۴) ۲.
(پزشکی) انقباض ناگهانی و معمولاً پی‌درپی
یک عضله که بیش‌تر نشان‌دهنده ناراحتی یا
اختلال عصبی است؛ اختلاج. ۳. (ورزش)
پریدن و خیز برداشتن از روی زمین، با وسیله
یا بدون وسیله.

❧ ~ ارتفاع (ورزش) یکی از رشته‌های
دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس از
دورخیز از روی یک مانع افقی می‌پرد.

❧ ~ از خوک (ورزش) ❧ پرش خوک →.

❧ ~ از روی خوک (ورزش) ❧ پرش خوک →.

❧ ~ با اسب (ورزش) یکی از رشته‌های
سوارکاری، که در آن، سوارکار با اسب از روی
مانع‌هایی که به ترتیبی خاص چیده شده‌اند،
می‌پرد.

❧ ~ با چتر (ورزش) پریدن از درون وسیله‌ای
مانند هواپیما و فرود آمدن به زمین با
چترنجات.

❧ ~ با فیزه (ورزش) یکی از رشته‌های
دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس از
دورخیز، با اتکا به نیزه‌ای بلند که بر زمین
می‌زند، از روی یک مانع افقی بلند می‌پرد.

❧ ~ جفت (ورزش) در دوومیدانی، پرشی که
ورزش‌کار با جفت کردن دو پا، خم کردن
زانوها، و تاب دادن دست‌ها به طرف جلو یا
بالا انجام می‌دهد.

❧ ~ خوک (ورزش) یکی از رشته‌های
ژیمناستیک، که در آن، ورزش‌کار پس از
دورخیز و زدن دست‌ها به خوک، از روی آن
می‌پرد.

❧ ~ سه‌گام (ورزش) یکی از رشته‌های
دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس از
دورخیز، با سرعت زیاد به پیش می‌آید و پس از
رسیدن به تخته پرش و برداشتن دو گام
متوالی، در گام سوم با دو پای جفت به
دورترین نقطه ممکن در چاله پرش می‌پرد.

❧ ~ طول (ورزش) یکی از رشته‌های
دوومیدانی، که در آن، ورزش‌کار پس از
دورخیز، با سرعت زیاد به پیش می‌آید و پس از
کوبیدن پابرروی تخته پرش، با دو پای جفت
به دورترین نقطه ممکن در چاله پرش می‌پرد.
❧ ~ کردن (مص.د.) پرش (م.ا.) →: چه کسی اول
بار در دنیا پرش کرد؟ (قاضی ۸۰۱)

پروشتاب por-šetāb (قد.) ۱. تند و سریع: چند
جوان... رو گرده موتورسیکلت‌ها پروشتاب می‌رانند.
(محمود ۳۵) ۲. (مص.د.) شتاب زده؛ عجله:
هرآن‌گه که دانا بود پروشتاب / چه دانش مر او را، چه در
شوره آب. (فردوسی ۱۹۴۹) ۳. (قد.)
بی‌آرام‌وقرار؛ آشفته و مضطرب: غمین بود از این
کار و دل پروشتاب / شده دور از او خورد و آرام و خواب.
(فردوسی ۴۱۰)

سبز درخشان که به طلایی می‌زند، مانند رنگ
پَرطاووس: پارهٔ پَرطاووسی.

پَرطاوت por-tarāvat [فا.عر.] (ص.) بسیار
شاداب: چمن پَرطاوت، چهرهٔ پَرطاوت. ○ دنیای
روشن و پَرطاوتی... انتظار ما را داشت. (مسعود ۹۰)

پَرطرف‌دار، **پَرطرف‌دار** por-taraf-dār [فا.عر.فا.]
(ص.) دارای دوست، خواهان، و طرف‌دار
بسیار: بازی پَرطرف‌دار فوتبال، هنریشهٔ پَرطرف‌دار.

پَرطمطراق por-tomto(a)rāq [فا.ا.] (ص.)
دارای شکوه، جلال، و تشریفات (معمولاً
همراه‌ها خودنمایی): در خواب‌های پَرطمطراقش
دیده بود که الحمدلله همه چیز به‌خیر گذشته است. (فصیح ۲
۵۳) ○ ایلچی معروف پَرطمطراق حضرت خاقان.
(جمال‌زاده ۷۲)

پَرطنین por-tanin [فا.عر.] (ص.) دارای آهنگ و
طنین زیاد. ← طنین: صدایش... کشیده، بلند، دورگه،
و پَرطنین بود. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○ طبلک دماغ فلک
پَرطنین کرده [بود]. (دراوینی ۱۰۶)

پَرعائله por-ā'e'le [فا.عر.] (ص.) دارای اعضای
خانوادهٔ زیاد: خانوادهٔ پَرعائله، مرد پَرعائله.

پَرعیارسازی por-āyār-sāz-i [فا.عر.فا.فا.]
(حامص.) (مواد) آماده کردن سنگ‌های معدنی،
به‌ویژه سنگ آهن، برای استخراج فلز، از طریق
بالا بردن غلظت مادهٔ موردنظر در آنها.
پَرغست parqast (شج.) (قد.) پَرگست →.

○ ~ باد (بادا) (قد.) پَرگست باد. ← پَرگست
○ پَرگست باد: بزرگ آمرایشان را جمال او... و گفتند
پَرغست باد او معاذالله که این را مردم شمانند. (میبدی ۱
۴۸/۵)

پَرغَم por-qam [فا.عر.] (ص.) (قد.) بسیار
اندوه‌گین: مرا آرزو چهرهٔ رستم است / ز نادیدنش
جان من پرغم است. (فردوسی ۶۱۸)

پَرغوفا por-qo[w]qā [فا.عر.] (ص.) ۱. بسیار
شلوغ و همراه‌ها سروصدای زیاد: نظم‌نوسی... در
آن محیط پَرغوفا حکم‌فرماست. (جمال‌زاده ۶۱) ○
مردمان... در امواج پَرغوغای زندگی دست‌وپا می‌زنند.

○ ~ شدن (مص.ا.) (قد.) بی‌آرام‌و‌قرار شدن؛
پَریشان و مضطرب شدن: گذر کرد یا خستگی‌ها بر
آب / از آن زخم پیکان شده پَرشتاب. (فردوسی ۱۴۶۷)
پَرشور por-šarar [فا.عر.] (ص.) (شاعرانه) ۱.
دارای شعله و آتش زیاد: فناد شعلهٔ آتش ز شمع در
ایوان / چنان‌که گویی ایوان تنور پَرشور است.
(ادیب‌الممالک: از صبا ۱۴۳/۲) ۲. (مجاز) پُر از
شور و شغف: وز نفسی عرصهٔ این خاک توده را /
پَرشور کن. (بهار ۱۳۱۲)

پَرشکم por-šekam (ص.) (قد.) دارای شکم
برآمده از پر خوری: به‌اندازهٔ خور زاد اگر مردمی /
چنین پَرشکم آدمی یا خمی؟ (سعدی ۱۴۶)

پَرشکوه por-šokuh (ص.) دارای جلال و شکوه
بسیار: نخل... شبیه به چنانچه پَرشکوهی در حرکت بود.
(اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ شهید خوزستانی...
پَرشکوه‌ترین سرود شهادت را... زمزمه کرد. (محمود ۲
۱۱۲)

پَرشنونده por-šenav-ande (ص.) دارای شنوندهٔ
بسیار: برنامه‌های پَرشنوندهٔ رادیو.

پَرشور por-šur (ص.) ۱. همراه‌ها عواطف تند:
چه معلم خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پَرشور،
پَرهیجان. (درویشان ۳۷) ۲. دارای عواطف تند:
این مرد... از همه دلیرتر... و پَرشورتر و بی‌باک‌تر بود.
(نفیسی ۴۳۸) ۳. (قد.) (مجاز) متلاطم؛ موج:
اهالی گله‌دار [توانستند] خود را به ساحلِ نجات آن بحر
پَرشور رسانند. (شیرازی ۶۷)

پَرشوروش p.-o-šar[r] [فا.فا.عر.] (ص.) آن‌که
بی‌محابا با حادثه‌ها و خطرهای روبه‌رو می‌شود؛
حادثه‌جو؛ ماجراجو: وقایع شگفت‌انگیز زندگی
قهرمانان حادثه‌جوی پَرشوروش... در این قلم‌رو وسیع
ادبیات جای دارند. (زرین‌کوب ۸)

پَرطاق por-tāqat [فا.عر.] (ص.) دارای
استقامت و طاقت زیاد: مردی بود باهوش، پَرطاق،
خون‌سرد، و بسیار مسلط بر اعصابش. (اسلامی‌ندوشن
۳۸)

پَرطاووسی par-tāvus-i [فا.عر.فا.] (ص.) به‌رنگ

→

پرفسون por-fosun [= پرافسون] (ص.) (قد.) ۱.
بسیار حيله گر؛ مکار: فرستاد با او به خانه درون/
نهانی زن جادوی پرفسون. (اسدی^۱ ۲۵۸) ۲. بسیار
دانا و زیرک: بیاور یکی خنجر آبگون/ یکی مرد
بینادل پرفسون. (فردوسی^۳ ۲۰۱)

پرفن por-fan[n] [فا.عر.] (ص.) (قد.) حيله گر؛
فریبنده: حریف رهن پرفن... جواب داد...
(جمالزاده^{۱۷} ۴۷) ۵ سؤال کردم از او فتنه درحقیقت
چیست؟/ جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من.
(فروغی بسطامی ۲۸۸)

پرفیس و افاده por-fis-o-'efāde [فا.فا.عر.]
(ص.) (گفتگو) متکبر؛ خودخواه و فخر فروش:
یکی از آن شاهزاده‌های... پرفیس و افاده تویسرکانی هم با
ماسوار شد. (جمالزاده^{۱۸} ۷۵)

پرقورفر por-qer-o-fer (ص.) (عامیانه) ویژگی
آنکه بسیار به خودش می‌رسد و رفتار پرادا
دارد: خاتم‌های پرقورفر. (آل‌احمد^۷ ۱۳۵)

پرقوت por-qowat [فا.عر.] (ص.) ۱. دارای نیرو
و قدرت بسیار: کارگر پرقوت، ماشین پرقوت. ۲.
دارای قوت (انرژی) نهفته در خود: کاری پیداکن
تا یک غذای پرقوتی بخوریم. (درویشیان ۶۷) ۵ باید
یک تکه خاک بسیار خوب مرغوب پرقوتی پیدا کنم.
(جمالزاده^{۱۷} ۸۴)

پرقوه por-qowve [فا.عر.] (ص.) پرقوت →
پرقیچی par-qeyči [فا.تر.] (ص.) ۱. پرنده‌ای
(معمولاً کبوتر) که برای جلوگیری از پرواز آن
و انس گرفتن به محیط و نیز برای جلب توجه
پرندگان دیگر، قسمتی از بال و پرش را می‌بُزند:
مثل کبک پرقیچی... می‌پريد. (گلاب‌دره‌ای ۳۵۷) ۲.
(گفتگو) (مجاز) سرسپرده؛ نوچه: مردی غش کرد...
پرقیچی‌های مصطفی... او را از حیاط بیرون بردند.
(میرصادقی^۶ ۲۸) ۳. نوعی از آرایش موی سر
که موهای جلو پیشانی تا پشت سر را
می‌تراشیدند و موهای بالای گوش‌ها را باقی
می‌گذاشتند: سری را... تراشیده، موهای بالای گوش‌ها

(خانلری ۳۱۲) ۵ شهرت مجنون ز عشق کوه‌کن پامال
شد/ سیل در کهسارها از دشت پرفوغاتر است. (صائب^۱
۴۹۵) ۲. برانگیزنده شور و هیجان: خطابه‌های
پرفوغا. (جمالزاده^۲ ۲۰۴)

پرفونه parqune (ص.) (قد.) زشت: ای پرفونه و
بازگونه جهان/ مانده من از تو به شکفت اندرا. (رودکی^۱
۴۹۱)

پرفتوح por-fotuh [فا.عر.] (ص.) بهره‌مند از
گشایش و رحمت حق: نعلش‌های شدیدوغلاظی
نثار روح پرفتوح آباواجداد می‌کردند. (جمالزاده^۳
۱۹۳)

پرفرازونشيب por-farāz-o-našib (ص.) ۱.
دارای سربالایی و سربایینی بسیار (راه،
جاده): از گردنه پرفرازونشيبی... پیاده عبور کردیم.
(حاج‌سیاح^۱ ۶۴) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه گاهی
با سختی و گاهی با آسایش همراه است:
زندگی پرفرازونشيب.

پرفراژ perforāž [فر.: perforage] (۱).
(چاپ‌ونشر) ۱. خطی از سوراخ‌های ریز در برگ
کاغذ که جدا کردن آن را از قسمت چسبیده به
آن آسان می‌کند. ۲. دستگاهی که سوراخ‌های
ریز به فاصله‌های معین روی کاغذ ایجاد
می‌کند.

• ~ کردن (مص.م.) (چاپ‌ونشر) سوراخ
کردن کاغذ به فاصله‌های معین، یا ثبت کردن
ارقام یا حروف با دستگاه مخصوص روی
کاغذ به‌ویژه اوراق بهادار مانند چک.

پرفروش por-foruš (ص.) دارای مشتری و
خریدار بسیار: فیلم پرفروش، پرفروش‌ترین کتاب‌های
سال.

پرفریب por-farib (ص.) بسیار حيله گر؛ مکار:
روبه پرفریب و هیلتساز/ رفت پای درخت و کرد آواز.
(حبیب‌بغمایی: کتاب فارسی‌سال سوم ابتدای قدیم) ۵ بهرام
مردی مکار و پرفریب است. می‌خواهد که مرا بر دل
ملک دشمن کند. (بلعی ۷۷۸)

پرفسور poer[o]fo:esor [فر.] (۱). پروفیسور

را در آن بالی می گذاشتند به نام پرتیچی. (شهری^۲ ۱۲۰/۲)

پولیمت por-qeymat [نا.ع.ر.] (ص.د) قیمتی: در ایران، تأسیس عمارات... و چیزهای پولیمت، تماماً شخصی است. (حاج سیاح^۱ ۴۴)

پوک park (ا.) نوعی نخ پنبه‌ای.

پوک par-ak (مصرف. پ.ر.ا.) ۱. دانه ریز خاکستر: پرکهای سبید ذغال از سوراخ‌های ریز پای ساور پر کشیدند. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸) ۲. (ص.د) پوست‌کننده و کوبیده. ← جو + جو پرک. ۳. (ا.) (گفتگو) نوک پهن و نازک بعضی از قسمت‌های بدن؛ پره؛ لبه: بالای پرک‌های گوشش، که همیشه زیر کلاه می‌گذاشت، صاف و نازک شده بود. (هدایت^۳ ۴۵) ۴. (هدایت^{۱۰} ۱۳۸) ۴. (قد.) (جانوری) بال: آن پرک‌های خُرد که بر سینه مرغانی باشد که شکار کند، آوی [آبی] خوانند. (نسوی ۸۱) ۵. (قد.) (نجوم) ستاره سهیل: ... / غور محیط بسته‌ای گردد ستاره پرک. (عیدلومکی: جهانگیری ۸۸۲/۱)

پوک ۱. ~ زدن (م.ص.د.) (قد.) بال زدن و آماده پرواز شدن: بال برآورد این دلم چون که غمت پرک زند / بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند. (مولوی^۲ ۱۸/۲)

۲. ~ کردن (م.ص.د.) جدا کردن بخش‌های به هم چسبیده چیزی: پرتقال و نارنگی را پرک کرد و در بشقاب گذاشت.

پوک ۱. perk (ا.) بوی پیه و چربی: بوی پرک و ترشال دود چپق بهم آمیخته. (آل احمد^۶ ۱۵۹) ۵. چادر به سرش خیس شد... بوی تشایسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود. (هدایت^۶ ۷۱)

پوک ۲. p. [= پلک] (ا.) (قد.) پلک چشم: آن عضله‌ها که پرک چشم را جنبانند، ورا وتر نیست. (اخوینی ۵۸) ۵. چو نامه براین گونه باشد بدوی / چو من دشمن لشکر جنگجوی - تمام که برهم زند پرک چشم / نگویم سخن پیش او جز به خشم. (فردوسی: جهانگیری ۸۸۲/۱)

پوکار por-kār (ص.د) ۱. ویژگی آنکه یا آنچه بسیار کار کند: کارمند پرکار، ماشین پرکار. ۵. مهربان... پرکارترین فرد ده هم بود. (اسلامی ندوشن ۳۸) ۵. طعم ز تو پرکار و دل از رنج تو پریار / رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا. (مسعود سعد^۱ ۵) ۲. ویژگی آنچه در ساختن یا به عمل آمدن آن مهارت و هنر بسیار به کار رفته است؛ ظریف: اروسی... درهایی پرکار با آلت‌چینی‌های ممتاز. (شهری^۲ ۲۴۵/۳) ۵. [او] نثرهای رنگین پرکار بسیار... دارد. (لودی ۶۶) ۵. آب چین پافته در حوض از باد / هم‌چو پرکار حریر چین است. (ابوالفرج رونی: گنج ۲۲۲/۱)

پوکاری p-i (حاص.ص.) ۱. پرکار بودن؛ فعالیت: پرکاری غده تیروئید، پرکاری کارمندان پلسلیقه. ۵. کتاب‌ها و مجلاتی که... به روی میز انباشته بود... دلیل پرکاری... استاد بود. (آل احمد^۷ ۷) ۲. ظرافت: از همین نخوت‌هاست که سخن ارباب فضول با همه پرکاری و نازکی بر دل‌ها مؤثر نیست. (لودی ۶۳)

پوکاله parkāle (ا.) (قد.) پاره؛ تکه: من آب طلب کردم از این دیده خون‌بار / او خود همه پرکاله خون جگر آورد. (امیر خسرو: جهانگیری ۸۸۳/۱) ۵. بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی / از جگر پرکاله‌ها بر نوک هر خاری بین. (مختاری: جهانگیری ۸۸۳/۱)

پوکامبرین per[e]kāmb[e]riyan [ن.ر.] ۱. [précambrien] (ا.) (علوم زمین) قدیمی‌ترین دوران زمین‌شناسی مربوط به قبل از ۵۷۰ میلیون سال پیش که احتمالاً حیات در این دوران آغاز شده است.

پوکودگی por-kard-e-gi (حاص.ص.) (ا.) (گفتگو) (پزشکی) ماده‌ای که دندان‌ها با آن پُر می‌شوند: چند روزی است که پرکردگی دندانم افتاده.

پوکوده por-kard-e (ص.د.) (قد.) انباشته؛ پر شده: وزان پس بفرمود کان جام زرد / پیارند پرکرده از آب سرد. (فردوسی^۳ ۱۵۸۳)

پوکوشمه por-kerešme (ص.د) دارای ناز و کرشمه بسیار: مشغول تماشای عشو‌گری‌های بهار پرکرشمه شدم. (جمال‌زاده^۴ ۱۵۸/۲) ۵. شهری‌ست

پراکنده par-kan-d-e (ص.د.) ویژگی آنچه پَر آن را کنده و بریده‌اند: مرغ پراکنده و شکم‌خالی.

پراکندن parakan-d-e [= پراکنده] (ص.د. از پراکندن) (قد.)

• ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) پراکنده کردن؛ متفرق کردن: پراکنده کنیم در صحرا و بیابان تا به‌مراد خود می‌چرخند و عالمان تا قیامت به صید از آن منتفع می‌گیرند. (مبیدی ۱/۳۷۶)

پرکیس perkeys [انگ.: per case] (ا.) (پزشکی) سیستمی در برخی بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها که براساس آن، بخشی از درآمد حاصل از ویزیت یا درمان هر بیمار به پزشک معالج تعلق می‌گیرد.

پرکیمیّا por-kimiyā [فا.معر.] (ص.د.) (قد.) حلیه‌گر و پرتزویر: چنین گفت کاین شوم پرکیمیّا/ چنین چیره شد بر سیاه‌نیا. (فردوسی ۳/۱۱۶۸)

پرکین por-kin [= پرکینه] (ص.د.) (قد.) پرکینه ↓: مردم... خشم‌ناک و پرکین تنه‌هاشان را به‌هم می‌زدند. (کلاب‌دره‌ای ۲۵۹) ○ فرستاده زین روی برداشت پای/ وز آن روی پرکین بشد سوفرای. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

پرکینه por-kine (ص.د.) همراه با غضب و دشمنی: صاحب‌سلطان نگاه پرکینه‌ای به فقه‌باچی انداخت. (هدایت ۴۱) ○ وز این روی پرکینه دل سوفرای/ به‌کردار باد اندرآمد زجای. (فردوسی ۳/۱۹۴۴)

پرگار pargār (ا.) ۱. (ریاضی) وسیله‌ای متشکل از دو میله فلزی که بر سر یکی از آنها نوک مداد یا قلمی قرار دارد و با محور قرار دادن میله دیگر، از آن برای رسم دایره یا اندازه‌گیری کمان‌های دایره استفاده می‌شود: دل چو پرگار به هرسو دَوَرانی می‌گرد/... (حافظ ۱/۱۳۸) ○ بنایی کنی که آن‌جا مردم بباشد... و گرد دیوار او چنان خواهم که به پرگار کرده‌باشند، از راستی و چابکی چنان‌که اندر شام و روم آن‌چنان نباشد. (یلعی ۶۳۶) ۲. (مجاز) میله گردنده پرگار: همه چون پرگار به‌گرد یک نقطه می‌گردند. (نقیسی ۴۱۸) ○ چه کند کز بی دوران نرود

پرکرشمه و خوبان ز شش جهت/ چیزیم نیست ورنه غریدار هر ششم. (حافظ ۱/۲۳۲)

پرک‌زنان par[r]ak-zan-ān (قد.) (قد.) درحال بال زدن و پرواز کردن: گریبینی طوطی جان مرا گرد لبش/ می‌پرد پرک‌زنان که شگری را یافتم. (مولوی ۲/۲۹۰/۳)

پروکسید peroksid [فر.] (ا.) (شیمی) پراکسید → **پروکشان** par-keš-ān (قد.) (درحال پَر کشیدن و پرواز کردن: پرندهای تنها پروکشان به درخت نزدیک شد. (درویشان: شکوفای ۲۱۶)

پرکلاغی par-kalāq-i (ص.د.) به‌رنگ سیاه براق مانند رنگ پَر کلاغ: به‌تور پرکلاغی حاشیه پیراهن سیاهش نگاه کردم. (کوشان: شکوفای ۴۰۷) ○ گیس‌های پرکلاغی بافته‌اش از پشت‌سر تقریباً به زمین می‌رسد. (جمال‌زاده ۱/۱۷۵)

پرکلوات perk[o]lorāt [فر.: perchlorate] (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدپرکلریک: پرکلوات آمونیم.

پرکلور perk[o]lorur [فر.: perchlorure] (ا.) (شیمی) پرکلرید ↓.

پرکلرید perk[o]lorid [انگ.: perchloride] (ا.) (شیمی) کلریدی که تعداد کلرهای آن بیش از سایر کلریدهای یک عنصر معین باشد: پرکلور.

پرکلویک‌اسید perk[o]lorika'asid [انگ.: perchloric acid] (ا.) (شیمی) اسیدپرکلریک →

پرکلورین perk[o]lorin [فر.: perchlorine] (ا.) (شیمی) کلروردشو →

پرکم parkam (ص.د.) (قد.) ازکارافتاده و به‌دردنخور: مور که پَر یافت نه پرکم بُود/ پَر زدنش ز آن‌سوی عالم بُود. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

پرکن parkan (ب.پ. پراکندن) (قد.) ← پراکندن.

پراکندن p-d-an [= پراکندن] (م.ص.د.، ب.د. پراکن) (قد.) پراکندن →: الله شما را چیزی داد. و آن را نیکو نداشتید، شما را در بادیه‌ها و دریاها پراکند. (خواجeh عبدالله ۱/۴۷۲)

چون پرگار/ هرکه در دایره گردش ایام افتاد؟ (حافظ ۱
۷۶) ۳. (مجاز) دایره: ای ز پرگار امر نقطه کل/
توانی برون شد از پرگار. (خاقانی ۱۶۹) ۴. (قد.)
(مجاز) آنچه بدان، اندازه و حدود اشیا شناخته
می شود؛ میزان؛ مقیاس: من قیاسی کرده ام رشک
تو را در حق او/ لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من.
(مولوی ۲۱۲/۴) ۵. (قد.) (مجاز) حیل؛ ترفند:
گر مساعد شوم دایره چرخ کیود/ هم به دست آورمش
باز به پرگار دگر. (حافظ ۱۷۱) ۶. (قد.) (مجاز)
سرنوشت: دریغاکه پژمرد رخسار من/ چنین کز چرا
گشت پرگار من؟ (فردوسی: لغت نامه ۱)

۷. ۸. ۹. صفرون (ریاضی) نوعی پرگار
مخصوص که می توان با آن دایره هایی به شعاع
بسیار کوچک ترسیم کرد.
۱۰. ۱۱. کسی تنگ شدن (گشتن) (قد.) (مجاز)
بی چاره و بدبخت شدن او: نبینی که پرگار من
تنگ گشت/ جوانی شد و عمر پیشی گذشت. (اسدی ۱
۲۱۲)

۱۲. ۱۳. از به افتادن (قد.) (مجاز) بی نظم و ترتیب
شدن: املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف
اجداد و آبای ایشان هم از پرگار افتاده. (بیہقی ۱۴۳)
۱۴. ۱۵. از به شدن (قد.) (مجاز) از خود بی خود
شدن؛ از دست رفتن: من ز پرگار شدم وین عجب
است/ کاندر این دایره چون پرگارم. (مولوی ۳۳/۴)
۱۶. ۱۷. پرگاره = pargāre (پركاله) (۱.) (قد.) ۱. پركاله

۲. نوعی پارچه شبیه متقال: بر خرقة تسلیم
زن از سوزن اخلاص/ یک رقعہ ز پرگاره ارباب حقایق.
(نزاری ہستانی: جہانگیری ۸۸۴/۱)

۱۸. ۱۹. پرگاز = pargāz [ف.فر.] (صد.) (فتی) ویژگی و ضعیف
راندن و وسایل نقلیہ موتوری با دور موتور بالا.
۲۰. ۲۱. ۲۲. ۲۳. ۲۴. ۲۵. ۲۶. ۲۷. ۲۸. ۲۹. ۳۰. ۳۱. ۳۲. ۳۳. ۳۴. ۳۵. ۳۶. ۳۷. ۳۸. ۳۹. ۴۰. ۴۱. ۴۲. ۴۳. ۴۴. ۴۵. ۴۶. ۴۷. ۴۸. ۴۹. ۵۰. ۵۱. ۵۲. ۵۳. ۵۴. ۵۵. ۵۶. ۵۷. ۵۸. ۵۹. ۶۰. ۶۱. ۶۲. ۶۳. ۶۴. ۶۵. ۶۶. ۶۷. ۶۸. ۶۹. ۷۰. ۷۱. ۷۲. ۷۳. ۷۴. ۷۵. ۷۶. ۷۷. ۷۸. ۷۹. ۸۰. ۸۱. ۸۲. ۸۳. ۸۴. ۸۵. ۸۶. ۸۷. ۸۸. ۸۹. ۹۰. ۹۱. ۹۲. ۹۳. ۹۴. ۹۵. ۹۶. ۹۷. ۹۸. ۹۹. ۱۰۰. ۱۰۱. ۱۰۲. ۱۰۳. ۱۰۴. ۱۰۵. ۱۰۶. ۱۰۷. ۱۰۸. ۱۰۹. ۱۱۰. ۱۱۱. ۱۱۲. ۱۱۳. ۱۱۴. ۱۱۵. ۱۱۶. ۱۱۷. ۱۱۸. ۱۱۹. ۱۲۰. ۱۲۱. ۱۲۲. ۱۲۳. ۱۲۴. ۱۲۵. ۱۲۶. ۱۲۷. ۱۲۸. ۱۲۹. ۱۳۰. ۱۳۱. ۱۳۲. ۱۳۳. ۱۳۴. ۱۳۵. ۱۳۶. ۱۳۷. ۱۳۸. ۱۳۹. ۱۴۰. ۱۴۱. ۱۴۲. ۱۴۳. ۱۴۴. ۱۴۵. ۱۴۶. ۱۴۷. ۱۴۸. ۱۴۹. ۱۵۰. ۱۵۱. ۱۵۲. ۱۵۳. ۱۵۴. ۱۵۵. ۱۵۶. ۱۵۷. ۱۵۸. ۱۵۹. ۱۶۰. ۱۶۱. ۱۶۲. ۱۶۳. ۱۶۴. ۱۶۵. ۱۶۶. ۱۶۷. ۱۶۸. ۱۶۹. ۱۷۰. ۱۷۱. ۱۷۲. ۱۷۳. ۱۷۴. ۱۷۵. ۱۷۶. ۱۷۷. ۱۷۸. ۱۷۹. ۱۸۰. ۱۸۱. ۱۸۲. ۱۸۳. ۱۸۴. ۱۸۵. ۱۸۶. ۱۸۷. ۱۸۸. ۱۸۹. ۱۹۰. ۱۹۱. ۱۹۲. ۱۹۳. ۱۹۴. ۱۹۵. ۱۹۶. ۱۹۷. ۱۹۸. ۱۹۹. ۲۰۰. ۲۰۱. ۲۰۲. ۲۰۳. ۲۰۴. ۲۰۵. ۲۰۶. ۲۰۷. ۲۰۸. ۲۰۹. ۲۱۰. ۲۱۱. ۲۱۲. ۲۱۳. ۲۱۴. ۲۱۵. ۲۱۶. ۲۱۷. ۲۱۸. ۲۱۹. ۲۲۰. ۲۲۱. ۲۲۲. ۲۲۳. ۲۲۴. ۲۲۵. ۲۲۶. ۲۲۷. ۲۲۸. ۲۲۹. ۲۳۰. ۲۳۱. ۲۳۲. ۲۳۳. ۲۳۴. ۲۳۵. ۲۳۶. ۲۳۷. ۲۳۸. ۲۳۹. ۲۴۰. ۲۴۱. ۲۴۲. ۲۴۳. ۲۴۴. ۲۴۵. ۲۴۶. ۲۴۷. ۲۴۸. ۲۴۹. ۲۵۰. ۲۵۱. ۲۵۲. ۲۵۳. ۲۵۴. ۲۵۵. ۲۵۶. ۲۵۷. ۲۵۸. ۲۵۹. ۲۶۰. ۲۶۱. ۲۶۲. ۲۶۳. ۲۶۴. ۲۶۵. ۲۶۶. ۲۶۷. ۲۶۸. ۲۶۹. ۲۷۰. ۲۷۱. ۲۷۲. ۲۷۳. ۲۷۴. ۲۷۵. ۲۷۶. ۲۷۷. ۲۷۸. ۲۷۹. ۲۸۰. ۲۸۱. ۲۸۲. ۲۸۳. ۲۸۴. ۲۸۵. ۲۸۶. ۲۸۷. ۲۸۸. ۲۸۹. ۲۹۰. ۲۹۱. ۲۹۲. ۲۹۳. ۲۹۴. ۲۹۵. ۲۹۶. ۲۹۷. ۲۹۸. ۲۹۹. ۳۰۰. ۳۰۱. ۳۰۲. ۳۰۳. ۳۰۴. ۳۰۵. ۳۰۶. ۳۰۷. ۳۰۸. ۳۰۹. ۳۱۰. ۳۱۱. ۳۱۲. ۳۱۳. ۳۱۴. ۳۱۵. ۳۱۶. ۳۱۷. ۳۱۸. ۳۱۹. ۳۲۰. ۳۲۱. ۳۲۲. ۳۲۳. ۳۲۴. ۳۲۵. ۳۲۶. ۳۲۷. ۳۲۸. ۳۲۹. ۳۳۰. ۳۳۱. ۳۳۲. ۳۳۳. ۳۳۴. ۳۳۵. ۳۳۶. ۳۳۷. ۳۳۸. ۳۳۹. ۳۴۰. ۳۴۱. ۳۴۲. ۳۴۳. ۳۴۴. ۳۴۵. ۳۴۶. ۳۴۷. ۳۴۸. ۳۴۹. ۳۵۰. ۳۵۱. ۳۵۲. ۳۵۳. ۳۵۴. ۳۵۵. ۳۵۶. ۳۵۷. ۳۵۸. ۳۵۹. ۳۶۰. ۳۶۱. ۳۶۲. ۳۶۳. ۳۶۴. ۳۶۵. ۳۶۶. ۳۶۷. ۳۶۸. ۳۶۹. ۳۷۰. ۳۷۱. ۳۷۲. ۳۷۳. ۳۷۴. ۳۷۵. ۳۷۶. ۳۷۷. ۳۷۸. ۳۷۹. ۳۸۰. ۳۸۱. ۳۸۲. ۳۸۳. ۳۸۴. ۳۸۵. ۳۸۶. ۳۸۷. ۳۸۸. ۳۸۹. ۳۹۰. ۳۹۱. ۳۹۲. ۳۹۳. ۳۹۴. ۳۹۵. ۳۹۶. ۳۹۷. ۳۹۸. ۳۹۹. ۴۰۰. ۴۰۱. ۴۰۲. ۴۰۳. ۴۰۴. ۴۰۵. ۴۰۶. ۴۰۷. ۴۰۸. ۴۰۹. ۴۱۰. ۴۱۱. ۴۱۲. ۴۱۳. ۴۱۴. ۴۱۵. ۴۱۶. ۴۱۷. ۴۱۸. ۴۱۹. ۴۲۰. ۴۲۱. ۴۲۲. ۴۲۳. ۴۲۴. ۴۲۵. ۴۲۶. ۴۲۷. ۴۲۸. ۴۲۹. ۴۳۰. ۴۳۱. ۴۳۲. ۴۳۳. ۴۳۴. ۴۳۵. ۴۳۶. ۴۳۷. ۴۳۸. ۴۳۹. ۴۴۰. ۴۴۱. ۴۴۲. ۴۴۳. ۴۴۴. ۴۴۵. ۴۴۶. ۴۴۷. ۴۴۸. ۴۴۹. ۴۵۰. ۴۵۱. ۴۵۲. ۴۵۳. ۴۵۴. ۴۵۵. ۴۵۶. ۴۵۷. ۴۵۸. ۴۵۹. ۴۶۰. ۴۶۱. ۴۶۲. ۴۶۳. ۴۶۴. ۴۶۵. ۴۶۶. ۴۶۷. ۴۶۸. ۴۶۹. ۴۷۰. ۴۷۱. ۴۷۲. ۴۷۳. ۴۷۴. ۴۷۵. ۴۷۶. ۴۷۷. ۴۷۸. ۴۷۹. ۴۸۰. ۴۸۱. ۴۸۲. ۴۸۳. ۴۸۴. ۴۸۵. ۴۸۶. ۴۸۷. ۴۸۸. ۴۸۹. ۴۹۰. ۴۹۱. ۴۹۲. ۴۹۳. ۴۹۴. ۴۹۵. ۴۹۶. ۴۹۷. ۴۹۸. ۴۹۹. ۵۰۰. ۵۰۱. ۵۰۲. ۵۰۳. ۵۰۴. ۵۰۵. ۵۰۶. ۵۰۷. ۵۰۸. ۵۰۹. ۵۱۰. ۵۱۱. ۵۱۲. ۵۱۳. ۵۱۴. ۵۱۵. ۵۱۶. ۵۱۷. ۵۱۸. ۵۱۹. ۵۲۰. ۵۲۱. ۵۲۲. ۵۲۳. ۵۲۴. ۵۲۵. ۵۲۶. ۵۲۷. ۵۲۸. ۵۲۹. ۵۳۰. ۵۳۱. ۵۳۲. ۵۳۳. ۵۳۴. ۵۳۵. ۵۳۶. ۵۳۷. ۵۳۸. ۵۳۹. ۵۴۰. ۵۴۱. ۵۴۲. ۵۴۳. ۵۴۴. ۵۴۵. ۵۴۶. ۵۴۷. ۵۴۸. ۵۴۹. ۵۵۰. ۵۵۱. ۵۵۲. ۵۵۳. ۵۵۴. ۵۵۵. ۵۵۶. ۵۵۷. ۵۵۸. ۵۵۹. ۵۶۰. ۵۶۱. ۵۶۲. ۵۶۳. ۵۶۴. ۵۶۵. ۵۶۶. ۵۶۷. ۵۶۸. ۵۶۹. ۵۷۰. ۵۷۱. ۵۷۲. ۵۷۳. ۵۷۴. ۵۷۵. ۵۷۶. ۵۷۷. ۵۷۸. ۵۷۹. ۵۸۰. ۵۸۱. ۵۸۲. ۵۸۳. ۵۸۴. ۵۸۵. ۵۸۶. ۵۸۷. ۵۸۸. ۵۸۹. ۵۹۰. ۵۹۱. ۵۹۲. ۵۹۳. ۵۹۴. ۵۹۵. ۵۹۶. ۵۹۷. ۵۹۸. ۵۹۹. ۶۰۰. ۶۰۱. ۶۰۲. ۶۰۳. ۶۰۴. ۶۰۵. ۶۰۶. ۶۰۷. ۶۰۸. ۶۰۹. ۶۱۰. ۶۱۱. ۶۱۲. ۶۱۳. ۶۱۴. ۶۱۵. ۶۱۶. ۶۱۷. ۶۱۸. ۶۱۹. ۶۲۰. ۶۲۱. ۶۲۲. ۶۲۳. ۶۲۴. ۶۲۵. ۶۲۶. ۶۲۷. ۶۲۸. ۶۲۹. ۶۳۰. ۶۳۱. ۶۳۲. ۶۳۳. ۶۳۴. ۶۳۵. ۶۳۶. ۶۳۷. ۶۳۸. ۶۳۹. ۶۴۰. ۶۴۱. ۶۴۲. ۶۴۳. ۶۴۴. ۶۴۵. ۶۴۶. ۶۴۷. ۶۴۸. ۶۴۹. ۶۵۰. ۶۵۱. ۶۵۲. ۶۵۳. ۶۵۴. ۶۵۵. ۶۵۶. ۶۵۷. ۶۵۸. ۶۵۹. ۶۶۰. ۶۶۱. ۶۶۲. ۶۶۳. ۶۶۴. ۶۶۵. ۶۶۶. ۶۶۷. ۶۶۸. ۶۶۹. ۶۷۰. ۶۷۱. ۶۷۲. ۶۷۳. ۶۷۴. ۶۷۵. ۶۷۶. ۶۷۷. ۶۷۸. ۶۷۹. ۶۸۰. ۶۸۱. ۶۸۲. ۶۸۳. ۶۸۴. ۶۸۵. ۶۸۶. ۶۸۷. ۶۸۸. ۶۸۹. ۶۹۰. ۶۹۱. ۶۹۲. ۶۹۳. ۶۹۴. ۶۹۵. ۶۹۶. ۶۹۷. ۶۹۸. ۶۹۹. ۷۰۰. ۷۰۱. ۷۰۲. ۷۰۳. ۷۰۴. ۷۰۵. ۷۰۶. ۷۰۷. ۷۰۸. ۷۰۹. ۷۱۰. ۷۱۱. ۷۱۲. ۷۱۳. ۷۱۴. ۷۱۵. ۷۱۶. ۷۱۷. ۷۱۸. ۷۱۹. ۷۲۰. ۷۲۱. ۷۲۲. ۷۲۳. ۷۲۴. ۷۲۵. ۷۲۶. ۷۲۷. ۷۲۸. ۷۲۹. ۷۳۰. ۷۳۱. ۷۳۲. ۷۳۳. ۷۳۴. ۷۳۵. ۷۳۶. ۷۳۷. ۷۳۸. ۷۳۹. ۷۴۰. ۷۴۱. ۷۴۲. ۷۴۳. ۷۴۴. ۷۴۵. ۷۴۶. ۷۴۷. ۷۴۸. ۷۴۹. ۷۵۰. ۷۵۱. ۷۵۲. ۷۵۳. ۷۵۴. ۷۵۵. ۷۵۶. ۷۵۷. ۷۵۸. ۷۵۹. ۷۶۰. ۷۶۱. ۷۶۲. ۷۶۳. ۷۶۴. ۷۶۵. ۷۶۶. ۷۶۷. ۷۶۸. ۷۶۹. ۷۷۰. ۷۷۱. ۷۷۲. ۷۷۳. ۷۷۴. ۷۷۵. ۷۷۶. ۷۷۷. ۷۷۸. ۷۷۹. ۷۸۰. ۷۸۱. ۷۸۲. ۷۸۳. ۷۸۴. ۷۸۵. ۷۸۶. ۷۸۷. ۷۸۸. ۷۸۹. ۷۹۰. ۷۹۱. ۷۹۲. ۷۹۳. ۷۹۴. ۷۹۵. ۷۹۶. ۷۹۷. ۷۹۸. ۷۹۹. ۸۰۰. ۸۰۱. ۸۰۲. ۸۰۳. ۸۰۴. ۸۰۵. ۸۰۶. ۸۰۷. ۸۰۸. ۸۰۹. ۸۱۰. ۸۱۱. ۸۱۲. ۸۱۳. ۸۱۴. ۸۱۵. ۸۱۶. ۸۱۷. ۸۱۸. ۸۱۹. ۸۲۰. ۸۲۱. ۸۲۲. ۸۲۳. ۸۲۴. ۸۲۵. ۸۲۶. ۸۲۷. ۸۲۸. ۸۲۹. ۸۳۰. ۸۳۱. ۸۳۲. ۸۳۳. ۸۳۴. ۸۳۵. ۸۳۶. ۸۳۷. ۸۳۸. ۸۳۹. ۸۴۰. ۸۴۱. ۸۴۲. ۸۴۳. ۸۴۴. ۸۴۵. ۸۴۶. ۸۴۷. ۸۴۸. ۸۴۹. ۸۵۰. ۸۵۱. ۸۵۲. ۸۵۳. ۸۵۴. ۸۵۵. ۸۵۶. ۸۵۷. ۸۵۸. ۸۵۹. ۸۶۰. ۸۶۱. ۸۶۲. ۸۶۳. ۸۶۴. ۸۶۵. ۸۶۶. ۸۶۷. ۸۶۸. ۸۶۹. ۸۷۰. ۸۷۱. ۸۷۲. ۸۷۳. ۸۷۴. ۸۷۵. ۸۷۶. ۸۷۷. ۸۷۸. ۸۷۹. ۸۸۰. ۸۸۱. ۸۸۲. ۸۸۳. ۸۸۴. ۸۸۵. ۸۸۶. ۸۸۷. ۸۸۸. ۸۸۹. ۸۹۰. ۸۹۱. ۸۹۲. ۸۹۳. ۸۹۴. ۸۹۵. ۸۹۶. ۸۹۷. ۸۹۸. ۸۹۹. ۹۰۰. ۹۰۱. ۹۰۲. ۹۰۳. ۹۰۴. ۹۰۵. ۹۰۶. ۹۰۷. ۹۰۸. ۹۰۹. ۹۱۰. ۹۱۱. ۹۱۲. ۹۱۳. ۹۱۴. ۹۱۵. ۹۱۶. ۹۱۷. ۹۱۸. ۹۱۹. ۹۲۰. ۹۲۱. ۹۲۲. ۹۲۳. ۹۲۴. ۹۲۵. ۹۲۶. ۹۲۷. ۹۲۸. ۹۲۹. ۹۳۰. ۹۳۱. ۹۳۲. ۹۳۳. ۹۳۴. ۹۳۵. ۹۳۶. ۹۳۷. ۹۳۸. ۹۳۹. ۹۴۰. ۹۴۱. ۹۴۲. ۹۴۳. ۹۴۴. ۹۴۵. ۹۴۶. ۹۴۷. ۹۴۸. ۹۴۹. ۹۵۰. ۹۵۱. ۹۵۲. ۹۵۳. ۹۵۴. ۹۵۵. ۹۵۶. ۹۵۷. ۹۵۸. ۹۵۹. ۹۶۰. ۹۶۱. ۹۶۲. ۹۶۳. ۹۶۴. ۹۶۵. ۹۶۶. ۹۶۷. ۹۶۸. ۹۶۹. ۹۷۰. ۹۷۱. ۹۷۲. ۹۷۳. ۹۷۴. ۹۷۵. ۹۷۶. ۹۷۷. ۹۷۸. ۹۷۹. ۹۸۰. ۹۸۱. ۹۸۲. ۹۸۳. ۹۸۴. ۹۸۵. ۹۸۶. ۹۸۷. ۹۸۸. ۹۸۹. ۹۹۰. ۹۹۱. ۹۹۲. ۹۹۳. ۹۹۴. ۹۹۵. ۹۹۶. ۹۹۷. ۹۹۸. ۹۹۹. ۱۰۰۰. ۱۰۰۱. ۱۰۰۲. ۱۰۰۳. ۱۰۰۴. ۱۰۰۵. ۱۰۰۶. ۱۰۰۷. ۱۰۰۸. ۱۰۰۹. ۱۰۱۰. ۱۰۱۱. ۱۰۱۲. ۱۰۱۳. ۱۰۱۴. ۱۰۱۵. ۱۰۱۶. ۱۰۱۷. ۱۰۱۸. ۱۰۱۹. ۱۰۲۰. ۱۰۲۱. ۱۰۲۲. ۱۰۲۳. ۱۰۲۴. ۱۰۲۵. ۱۰۲۶. ۱۰۲۷. ۱۰۲۸. ۱۰۲۹. ۱۰۳۰. ۱۰۳۱. ۱۰۳۲. ۱۰۳۳. ۱۰۳۴. ۱۰۳۵. ۱۰۳۶. ۱۰۳۷. ۱۰۳۸. ۱۰۳۹. ۱۰۴۰. ۱۰۴۱. ۱۰۴۲. ۱۰۴۳. ۱۰۴۴. ۱۰۴۵. ۱۰۴۶. ۱۰۴۷. ۱۰۴۸. ۱۰۴۹. ۱۰۵۰. ۱۰۵۱. ۱۰۵۲. ۱۰۵۳. ۱۰۵۴. ۱۰۵۵. ۱۰۵۶. ۱۰۵۷. ۱۰۵۸. ۱۰۵۹. ۱۰۶۰. ۱۰۶۱. ۱۰۶۲. ۱۰۶۳. ۱۰۶۴. ۱۰۶۵. ۱۰۶۶. ۱۰۶۷. ۱۰۶۸. ۱۰۶۹. ۱۰۷۰. ۱۰۷۱. ۱۰۷۲. ۱۰۷۳. ۱۰۷۴. ۱۰۷۵. ۱۰۷۶. ۱۰۷۷. ۱۰۷۸. ۱۰۷۹. ۱۰۸۰. ۱۰۸۱. ۱۰۸۲. ۱۰۸۳. ۱۰۸۴. ۱۰۸۵. ۱۰۸۶. ۱۰۸۷. ۱۰۸۸. ۱۰۸۹. ۱۰۹۰. ۱۰۹۱. ۱۰۹۲. ۱۰۹۳. ۱۰۹۴. ۱۰۹۵. ۱۰۹۶. ۱۰۹۷. ۱۰۹۸. ۱۰۹۹. ۱۱۰۰. ۱۱۰۱. ۱۱۰۲. ۱۱۰۳. ۱۱۰۴. ۱۱۰۵. ۱۱۰۶. ۱۱۰۷. ۱۱۰۸. ۱۱۰۹. ۱۱۱۰. ۱۱۱۱. ۱۱۱۲. ۱۱۱۳. ۱۱۱۴. ۱۱۱۵. ۱۱۱۶. ۱۱۱۷. ۱۱۱۸. ۱۱۱۹. ۱۱۲۰. ۱۱۲۱. ۱۱۲۲. ۱۱۲۳. ۱۱۲۴. ۱۱۲۵. ۱۱۲۶. ۱۱۲۷. ۱۱۲۸. ۱۱۲۹. ۱۱۳۰. ۱۱۳۱. ۱۱۳۲. ۱۱۳۳. ۱۱۳۴. ۱۱۳۵. ۱۱۳۶. ۱۱۳۷. ۱۱۳۸. ۱۱۳۹. ۱۱۴۰. ۱۱۴۱. ۱۱۴۲. ۱۱۴۳. ۱۱۴۴. ۱۱۴۵. ۱۱۴۶. ۱۱۴۷. ۱۱۴۸. ۱۱۴۹. ۱۱۵۰. ۱۱۵۱. ۱۱۵۲. ۱۱۵۳. ۱۱۵۴. ۱۱۵۵. ۱۱۵۶. ۱۱۵۷. ۱۱۵۸. ۱۱۵۹. ۱۱۶۰. ۱۱۶۱. ۱۱۶۲. ۱۱۶۳. ۱۱۶۴. ۱۱۶۵. ۱۱۶۶. ۱۱۶۷. ۱۱۶۸. ۱۱۶۹. ۱۱۷۰. ۱۱۷۱. ۱۱۷۲. ۱۱۷۳. ۱۱۷۴. ۱۱۷۵. ۱۱۷۶. ۱۱۷۷. ۱۱۷۸. ۱۱۷۹. ۱۱۸۰. ۱۱۸۱. ۱۱۸۲. ۱۱۸۳. ۱۱۸۴. ۱۱۸۵. ۱۱۸۶. ۱۱۸۷. ۱۱۸۸. ۱۱۸۹. ۱۱۹۰. ۱۱۹۱. ۱۱۹۲. ۱۱۹۳. ۱۱۹۴. ۱۱۹۵. ۱۱۹۶. ۱۱۹۷. ۱۱۹۸. ۱۱۹۹. ۱۲۰۰. ۱۲۰۱. ۱۲۰۲. ۱۲۰۳. ۱۲۰۴. ۱۲۰۵. ۱۲۰۶. ۱۲۰۷. ۱۲۰۸. ۱۲۰۹. ۱۲۱۰. ۱۲۱۱. ۱۲۱۲. ۱۲۱۳. ۱۲۱۴. ۱۲۱۵. ۱۲۱۶. ۱۲۱۷. ۱۲۱۸. ۱۲۱۹. ۱۲۲۰. ۱۲۲۱. ۱۲۲۲. ۱۲۲۳. ۱۲۲۴. ۱۲۲۵. ۱۲۲۶. ۱۲۲۷. ۱۲۲۸. ۱۲۲۹. ۱۲۳۰. ۱۲۳۱. ۱۲۳۲. ۱۲۳۳. ۱۲۳۴. ۱۲۳۵. ۱۲۳۶. ۱۲۳۷. ۱۲۳۸. ۱۲۳۹. ۱۲۴۰. ۱۲۴۱. ۱۲۴۲. ۱۲۴۳. ۱۲۴۴. ۱۲۴۵. ۱۲۴۶. ۱۲۴۷. ۱۲۴۸. ۱۲۴۹. ۱۲۵۰. ۱۲۵۱. ۱۲۵۲. ۱۲۵۳. ۱۲۵۴. ۱۲۵۵. ۱۲۵۶. ۱۲۵۷. ۱۲۵۸. ۱۲۵۹. ۱۲۶۰. ۱۲۶۱. ۱۲۶۲. ۱۲۶۳. ۱۲۶۴. ۱۲۶۵. ۱۲۶۶. ۱۲۶۷. ۱۲۶۸. ۱۲۶۹. ۱۲۷۰. ۱۲۷۱. ۱۲۷۲. ۱۲۷۳. ۱۲۷۴. ۱۲۷۵. ۱۲۷۶. ۱۲۷۷. ۱۲۷۸. ۱۲۷۹. ۱۲۸۰. ۱۲۸۱. ۱۲۸۲. ۱۲۸۳. ۱۲۸۴. ۱۲۸۵. ۱۲۸۶. ۱۲۸۷. ۱۲۸۸. ۱۲۸۹. ۱۲۹۰. ۱۲۹۱. ۱۲۹۲. ۱۲۹۳. ۱۲۹۴. ۱۲۹۵. ۱۲۹۶. ۱۲۹۷. ۱۲۹۸. ۱۲۹۹. ۱۳۰۰. ۱۳۰۱. ۱۳۰۲. ۱۳۰۳. ۱۳۰۴. ۱۳۰۵. ۱۳۰۶. ۱۳۰۷. ۱۳۰۸. ۱۳۰۹. ۱۳۱۰. ۱۳۱۱. ۱۳۱۲. ۱۳۱۳. ۱۳۱۴. ۱۳۱۵. ۱۳۱۶. ۱۳۱۷. ۱۳۱۸. ۱۳۱۹. ۱۳۲۰. ۱۳۲۱. ۱۳۲۲. ۱۳۲۳. ۱۳۲۴. ۱۳۲۵. ۱۳۲۶. ۱۳۲۷. ۱۳۲۸. ۱۳۲۹. ۱۳۳۰. ۱۳۳۱. ۱۳۳۲. ۱۳۳۳. ۱۳۳۴. ۱۳۳۵. ۱۳۳۶. ۱۳۳۷. ۱۳۳۸. ۱۳۳۹. ۱۳۴۰. ۱۳۴۱. ۱۳۴۲. ۱۳۴۳. ۱۳۴۴. ۱۳۴۵. ۱۳۴۶. ۱۳۴۷. ۱۳۴۸. ۱۳۴۹. ۱۳۵۰. ۱۳۵۱. ۱۳۵۲. ۱۳۵۳. ۱۳۵۴. ۱۳۵۵. ۱۳۵۶. ۱۳۵۷. ۱۳۵۸. ۱۳۵۹. ۱۳۶۰. ۱۳۶۱. ۱۳۶۲. ۱۳۶۳. ۱۳۶۴. ۱۳۶۵. ۱۳۶۶. ۱۳۶۷. ۱۳۶۸. ۱۳۶۹. ۱۳۷۰. ۱۳۷۱. ۱۳۷۲. ۱۳۷۳.

پرماتکس permāteks [۹] (ا.) (ساختمان) ماده‌ای برای تزیین نمای ساختمان متشکل از دانه‌های ریز شیشه‌مانند در رنگ‌های مختلف که با بمپ روی نما پاشیده می‌شود. ۱ دراصل نام تجارتی است.

پرماجرا por-mā.ja(e)rā [۱۰.ع.ر.] (ص.) دارای حادثه و پیش‌آمد بسیار: زندگی پرماجرا. (ص.) جمال‌زاده ۱۱ (۳۲)

پرماس parmās (بم. پرماسیدن) (قد.) (ص.) پرماسیدن. نیز (ص.) دست پرماس.

پرماسیدن p-id-an (مص.م.م. بم. پرماس) (قد.) لمس کردن؛ دست زدن: آن‌که او نفس خویش نشناسد/ نفس دیگری چه پرماسد؟ (سنایی ۱ ۷۲)

پرماکوت permākot [از انگ. : prime-coat] (ا.) (ساختمان) پرماتکس (ص.) دراصل نام تجارتی است.

پرمآن parmān [= فرمان] (ا.) (قد.) فرمان؛ امر؛ شغلی و پرمائی که باشد و هست، به‌راست باید کرد. (بیهقی: لغت‌نامه ۱)

پرمآه parmāh (ا.) (قد.) (فتی) نوعی متع دستی نجاری؛ بر پشت کوکب بسیار سولاخ‌ها کرده‌یوند به پرمآه. (اخوینی ۴۹۵)

پرمآه por-māh (ا.) (قد.) (تجوم) قرص ماه در شب‌های دوازدهم تا پانزدهم هر ماه: از عکس جهت او پرمآه شکل فلک / (مجیریلقانی: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۳۷۶/۱)

پرمایگی por-māye-gi (حامص.) ۱. پرمایه بودن. (ص.) پرمایه. ۲. (مجاز) داشتن معلومات بسیار؛ دانشمندی: من کمتر کسی را به پرمایگی و قرصی اخلاقی اداری او دیده‌بودم. (مستوفی ۳۳۰/۲)

پرمایه por-māye (ص.) ۱. ویژگی آنچه ماده اصلی آن زیاد است: سیمان پرمایه. ۲. نور بعدازظهر... پرمایه‌تر از نور صبح بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ۳. جای داغ و پرمایه. (جمال‌زاده ۱۵۶) ۴. (مجاز) دارای محتوای بسیار و بالارش؛ غنی: طبع حکیمانه فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در

پرگنده pargan-d-e [= پراکنده] (ص.م. از پرگندن) (قد.) پراکنده: رعیت خسته‌اند آری سبب هست / رمه پرگنده‌اند آری شبان نیست. (ص.) جمال‌الدین عبدالرزاق ۷۸)

پرگنه por-gonah [= پرگناه] (ص.) (قد.) (شاعرانه) گناه‌کار: بر این بر شدن بنده را دست گیر / مر این پرگنه را تو اندر یذیر. (فردوسی ۳ ۱۲۸)

پرگو por-gu (ص.م.) آن‌که بیش از اندازه لازم حرف می‌زند؛ پرچانه؛ پرحرف: فرهاد... مانند پدرش پرگو و کنج‌کاو و شیطان بود. (جمال‌زاده ۴۵) ۵ بدخوی تندرو، پرگوی کم‌شنو. (قائم‌مقام ۳۵۳)

پرگوش por-gušt (ص.) دارای گوشت بسیار؛ چاق؛ فربه: انگار که از گونه‌های پرگوشش بخار برمی‌خیزد. (محمود ۲ ۳۳۳) ۶ اگر سی بینی بزرگ و پرگوش باشد، مثل بینی گاو، دلیل کمی فهم بود. (لودی ۱۷۱)

پرگوهر por-go[w]har (ص.) (قد.) ۱. آراسته به جواهر فراوان: گاه چون درهم‌شکسته مغفر زرین شود / گاه چون برهم‌نهاد تاج پرگوهر شود. (فرخی ۴۹) ۲. (مجاز) دارای اصل و نسب بزرگ: بدو گفت کای شسته مغز از خرد / به پرگوهران این کی اندر خورزد؟ (فردوسی ۳ ۱۶۷)

پرگویی por-gu-yi(۱)-i (حامص.) پرگو بودن؛ پرچانگی؛ پرحرفی: با تمام پرگویی‌اش هرگز چیزی از شغلش به کسی نگفته بود. (مینوی ۱۷)

پرگهر por-gohar [= پرگوهر] (ص.) (قد.) ۱. پرگوهر (م. ۱) (ص.) [او] به باطن از مردان باخبر و دست‌عطایش چون دامن ابر نیسان پرگهر [بود]. (لودی ۵۶) ۲. (مجاز) پرگوهر (م. ۲) (ص.) سیهید چنین گفت با بخردان / که ای نامور پرگهر موبدان. (فردوسی ۳ ۷۷۵)

پرگیرودار por-gir-o-dār (ص.) (گفتگو) همراه با جنگ‌وستیز یا شور و غوغا: نعره‌های دل‌خراش... را باهم آمیخته... و مزاحه پرگیرودار اهل خانه را هم... بر آن بیغزایی. (جمال‌زاده ۲۰۰/۱)

پرما parmā [= پرمآه] (ا.) (قد.) ۱. پرمآه (ص.) ۲. متع شترگلو. (ص.) متع شترگلو.

کار و مشغولیت زیاد: کتب قدیم... برای پرمشغله‌ترین مردم انتشار یابد. (قاضی ۵۴۶)

پرمشقت por-mašexqat [نا.ع.ر.] (ص.د.) همراه با سختی و رنج زیاد: پیدا بود که از سفری دورودراز و پرمشقت رسیده‌است. (مینوی^۳ ۱۷۰) زمان پرمشقت کودکی. (مسعود ۱۶۹)

پرمعنا por-ma'nā [نا.ع.ر.] (ص.د.) پرمعنی ↓ .

پرمعنی por-ma'ni [نا.ع.ر.] (ص.د.) دارای معنی و مفهوم بسیار: سکوت او پرمعنی بود. (علوی^۱ ۳۷) نگاه پرمعنی و عبرت‌آمیزی به من انداخته، گفت: (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۴)

پرمغز por-maḡz (ص.د.) ۱. مغزدار: گردوی پرمغز. ۲. (مجاز) دارای معنا و مفهوم بسیار: سخن نغز و کلام پرمغز. اشعار پرمغز... اهل ذوق را مهیوت می‌نمود. (شهری^{۲۲} ۳۶۰)

پرملاط por-malāt [نا.ع.ر.] (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی خوراکی‌ای که ماده اصلی آن زیاد است: آب‌گوشت پرملاط، آش پرملاط. ۲. دارای کیفیت چشم‌گیر: پرآب و تاب: تعریف و تمجید پرملاط، سلام‌علیک پرملاط، مطلب پرملاط.

پرملال por-malāl [نا.ع.ر.] (ص.د.) همراه با اندوه، غم، و ناراحتی: آن عالم بی‌حال و بی‌خیال را به‌مراتب بر این زندگی پرملال ترجیح داد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۵)

پرملعت por-mal'anat [نا.ع.ر.] (ص.د.) (قد.) (شوم؛ نامبارک: هیچ صورت مثل صورت من منحوس... و پرملعت و بدآغور نبود. (میرزا حبیب ۴۲۵)

پرمفعت por-manfa'at [نا.ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آنچه از آن عایدی یا سود زیاد به‌دست می‌آید: معامله پرمفعت. تراقی بسیار جای آباد، پرمفعت، و باصفایی بود. (حاج سیاح^۱ ۵۷)

پرمنگنات permanganāt [فر.: permanganate] (ا.) (شیمی) نمکی از ترکیبات شیمیایی اکسیژن‌دار منگنز که همه انواع آن، خاصیت اکسیدکنندگی قوی دارند.

☞ س پتاسیم (شیمی) جسم جامد بنفش و

هر مورد، بی‌اختیار تراوش می‌کند. (فروغی^۳ ۱۰۷) ۳. (مجاز) دارای معلومات بسیار؛ باسواد: استادمان مردی پرمایه و نکته‌سنج است. چنین گفت پرمایه دهقان پیر/ سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر. (فردوسی^۳ ۲۰۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) بزرگوار؛ گران‌مایه؛ عزیز: هرکسی رانفسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه. (بیهقی^۱ ۱۲۶) ۵. (قد.) (مجاز) گران‌بها؛ باارزش: یکی گنج پرمایه‌تر برگزید/ ... (فردوسی^۳ ۱۹۰۹) ۶. (قد.) (مجاز) پول‌دار؛ ثروت‌مند: به درویش بر مهریانی کنیم/ به پرمایه بر یلسبانی کنیم. (فردوسی^۳ ۲۱۸۰) ۷. (قد.) (مجاز) دارای اهمیت؛ مهم: بدو گفت گرسوز ای شهریار/ مگیر این چنین کار پرمایه خوار. (فردوسی^۳ ۵۵۵) ۸. (قد.) (مجاز) آباد و سرسبز: رسیدند پویان به پرمایه ده/ ... (فردوسی^۳ ۱۹۵۵) ۹. (قد.) (مجاز) باشکوه؛ مجلل: یکی کاخ پرمایه او را بساخت/ ... (فردوسی^۳ ۱۶۵۸)

پرمدها por-modda'ā [نا.ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آن‌که توانایی خود را بیش‌تر از آنچه هست، نشان می‌دهد؛ آن‌که ادعاهای واهی می‌کند: نمک‌نشناس و پرمدها و زیان‌دراز. (جمال‌زاده^۱ ۱۹۱) ۱۰. طبقه جوان، پرمدها و تندرو و زیاده‌طلب است. (اقبال^۱ ۶/۳/۴)

پرموارت por-marārat [نا.ع.ر.] (ص.د.) همراه با رنج، سختی، و تلخی بسیار: به همان زندگی تنگ پرموارت خود بازمی‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ۱۱. زندگانی پرموارتش به پایان رسید. (فروغی^۳ ۱۶۴)

پرمسئولیت por-mas'uliy[ya]t [نا.ع.ر.] (ص.د.) همراه با مسئولیت زیاد: کار پرمسئولیتی است، نمی‌توانم قبول کنم.

پرمشتی por-moštari [نا.ع.ر.] (ص.د.) دارای خریدار بسیار: نفر آخر... می‌بایست پرمشتی‌ترین و مقنون‌ترین فرد باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱)

پرمشغله por-mašqale [نا.ع.ر.] (ص.د.) ۱. همراه با سرگرمی یا گرفتاری زیاد: زندگی پرمشغله، کار پرمشغله. ۲. زندگی پرآشوب و پرمشغله و کارهای پرمشتی را درعهده داشت. (هدایت^۱ ۱۵۴) ۲. دارای

ساده و بدون نقش و نگار؛ حریر ساده: و یا گسترده بر طالی به عمد/ پرنده نیلگون یکسر مذقّب. (ادب الممالک ۴۷) ۵ .../ بیاراست ایوان به چینی پرند. (فردوسی ۱۹۰۸) ۳. (قد.) نوعی پارچه حریر که برای نوشتن به کار می بردند. نیز ← حریر: یکی نامه دارم بر شاه هند/ نبشته خط پهلوی بر پرند. (فردوسی ۱۸۹۷) ۴. (قد.) شمشیر بُران: به یک دستش پرند آب داده/ به دیگر دست مشکین تاب داده. (فخرالدین گرجانی ۲۱۶)

پوند p. (تا.) ← چرند □ چرند پرند.

پرندآور p.-ā'āvar (ص.) (قد.) ۱. تیز و جوهردار (شمشیر): از نهیب جود دست درفشش روز بزم/ گوهر از تیغ پرندآور جدایی می کند. (ابن مین: جهانگیری ۸۸۹/۱) ۲. (ا.) شمشیر تیز و جوهردار: یکی تلخت تا پیش خسرو رسید/ پرندآوری از میان برگشید. (فردوسی ۲۲۹۸)

پرندگان par-ande-gān (ا.) (جانوری) گروهی از مهره داران خون گرم و تخم گذار که بال و پر دارند، استخوان های آنها توخالی است، و بیش تر آنها قدرت پرواز دارند.

پرندوش paran-duš (ا.) (قد.) پریشب: گویدت همی گرچه دراز است تو را عمر/ بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش. (ناصر خسرو ۲۸۲)

پرندوشین p.-in (صند.) (ا.) (قد.) پرندوش ↑: دیدم از بالی پرندوشین/ شیشه ای نیمه بر کناره طاق. (انوری ۲۶۹)

پونده par-ande (صف.) (از پریدن) ۱. هر جانوری که توان پرواز دارد: چراغ را خاموش می کنی و به خیال خود از شر چرنده و... پرنده در امانی. (جمال زاده ۲۰۸) ۲. (جانوری) هریک از اعضای خانواده پرندگان. ۳. (ورزش) آن که با هواپیما یا کایت پرواز می کند. ۴. (ورزش) در دو میدانی، آن که به پرش می پردازد. ۵. (جانوری) ← ماهی □ ماهی پرنده. ۶. (قد.) (مجاز) پریشان: .../ نیست وفا خاطر پرنده را. (مولوی ۱۵۹/۱) ۸. در شعر گاهی با تلفظ parr-ande آمده است: ز دژنده

بی یو که محلول آن در آب برای ضد عفونی کردن سبزی و میوه و شست و شوی زخم به کار می رود.

پومو por-mu (ص.) دارای موی زیاد: صورتش دراز و پرمو بود. (میرصادقی ۲۰۲)

پومهر por-mehr (ص.) ۱. بسیار مهربان: خواهرم... نسبت به من بسیار پرمهر بود. (اسلامی ندوشن ۴۳) ۲. همراه با مهربانی بسیار: آیا می توانست... سخنان پرمهر و دل نشینش را از سرم بیرون کنند؟ (← درویشیان ۳۸) ۵ چشم های درشت و پرمهرش را به تلاؤ درآورد. (جمال زاده ۱۸)

پومین permian [فر.: permien] (ا.) (علوم زمین) آخرین دوره زمین شناسی از دوران پالئوزوئیک که از ۲۸۰ میلیون تا ۲۲۵ میلیون سال پیش ادامه داشته است.

پون paran [مخف.: پروین] (ا.) (قد.) ۱. (نجوم) پروین (مر.) ۱. →: تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان/ هم چو مجموعی گهر پیش بساط گوهری. (بهار ۳۶۴) ۵ از سموم خشم او نژد به جان بدخواه او/ گر بیزد می غوار و بی پرن گیرد قرار. (فرخی ۱۶۹) ۲. پرنیان (مر.) ۱. →: گفتم: چه چیز باشد زلفت در آن رُخت/ گفتا: یکی پرند سیاه و یکی پرن. (فرخی ۳۱۰)

پونا parnā (ا.) (قد.) پرنیان (مر.) ۱. →: به روی و سینه و ساعد خجل شدند از وی/ یکی حریر و دوم حله و سوم پرنّا. (ادیب صابر: جهانگیری ۸۸۷/۱)

پوناز por-nāz (ص.) ۱. ویژگی آنکه بسیار ناز می کند و ادا درمی آورد: میزبان... منتظر جواب... رفیق پرنّاز و ناپخته خود [می] گردد. (جمال زاده ۱۴) ۲. همراه با ناز و ادا: خنده پرنّازی کرد. (درویشیان ۵۶) **پوناز و نعمت** p.-o-ne'mat (نا.فا.عر.) (ص.) (مجاز) آسوده؛ مرفه: زندگانی آسوده... و پرنّاز و نعمت... را ترجیح می دهم. (جمال زاده ۱۰۷)

پوند parand [- پرن - پروین] (ا.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه ای از خانواده علف هفت بند که در نواحی بیابانی و نیمه بیابانی می رویند. ۲. (قد.) نوعی پارچه ابریشمی

شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی.
(فردوسی ۳۶۹)

پَر نَزْدَن (گفتگو) (مجاز) برقرار بودنی
آرامش و سکوت: کوچه خلوت بود و پرنده در آن پَر
نمی زد. (بارسی پور ۵۳) ○ تو خیابان ها پرنده پَر نمی زند.
(محمود ۱۵۳)

پرنده باز p-bāz (صفه) آن که به یک یا چند نوع
پرنده علاقه دارد و از آنها نگه داری می کند، یا
گاهی آنها را به پرواز وامی دارد: ساعت ورود
پرنده بازها به این میدان از اذان صبح بود. (شهری ۲
۷۵/۱)

پرنده شناس par-ande-šenās (صفه) آن که
دربارهٔ نژاد، خصوصیات زیستی، مهاجرت، و
دیگر ویژگی های یک یا چند نوع پرنده
اطلاعات تخصصی دارد یا در این باره تحقیق
می کند.

پرنده ماهی par-ande-māhi (۱) (جائوری) ←
ماهی ○ ماهی پرنده.

پرنده یات parand-iy[y]āt [فاعر.] (۱) (گفتگو)
چرندیات →: چه پرنده یاتی را ضبط می کنم ها!
(آل احمد ۶۶)

پرنده یان parand-in (صفه) لطیف و نرم مانند
پرنده: جامهٔ پرنده یان.

پرنس perans [فر.: prince] (۱) پسر یا مردی که
به یک خانوادهٔ سلطنتی منسوب است: برای
من چه چیزها تعریف می کرد، از دوک، از پرنس....
(علوی ۱۰۴)

پرنسس peranses [فر.: princesse] (۱) دختر یا
زنی که به یک خانوادهٔ سلطنتی منسوب
است: رقیب برآن بود دریا بد چه رابطه ای بین این مرد
خوش صورت و پرنسس وجود دارد. (علوی ۹۱)

پرنسیپ peransip [فر.: principe] (۱) اصل
اخلاقی: کسان دیگری هم این پرنسیپ ها را به رخ من
می کشید ه اند. (علوی ۷۴)

پرنشاط por-nešāt [فاعر.] (صفه) ۱. شاد؛
خوش حال: آدم پرنشاطی است. ۲. همراه با

شادی و خوشی: ناهار پرنشاطی را در رستوران...
خوردند. (بارسی پور ۲۵۲)

پرنشیب و فراز por-našib-o-farāz (صفه)
پرفراز و نشیب →.

پرنشئه por-naš'e [فاعر.] (صفه) (مجاز) بسیار
دل پذیر و لذت بخش: قفسهٔ سینه را از امواج هوای
لطیف و پرنشئه... آکنده ساختم. (جمال زاده ۸۱)

پرنعمت por-ne'mat [فاعر.] (صفه) دارای
خورد و خوراک و آسایش: اصفهان شهر پرنعمتی
است، همه چیز در آن جا یافت می شود. ○ بر زمین
هیچ جایی نیست پرنعمت تر از آن جا، و آن به آخر
بیت المقدس است. (بلعی ۳۷۷)

پرنقش por-naqš [فاعر.] (صفه) ۱. دارای نقش
فراوان: خواب های... پرنقش و طلایی... در ذهن او
ایجاد گشته. (مسعود ۱۱۲) ۲. (د) به صورتی که در
آن، تصویر فراوان است: آن که پرنقش زد این دایرهٔ
مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد.
(حافظ ۹۵)

پرنقش و نگار p-o-negār [فاعر. فاعل.] (صفه) دارای
تصاویر و تزیینات فراوان: هریک از چهار پایهٔ
آن بر شاته و دوش مجسمهٔ پرنقش و نگاری قرار
گرفته بود. (جمال زاده ۴۱)

پرنگار por-negār (صفه) (قد) ۱. دارای نقش و
تزیین بسیار: کمر خواست پُر گوهر شاهوار / یکی
خسروی جامهٔ پرنگار. (فردوسی ۱۵۴۲) ۲. (مجاز)
دارای گل های رنگارنگ و زیبا: راست پنداری که
خلعت های رنگین بافتند / باغ های پرنگار از دایه گاه
شهریار. (فرخی ۱۷۵) ○ جهان دید برسان باغ بهار / در
و دشت و کوه و زمین پرنگار. (فردوسی ۱۱۳۸) ۳.
(مجاز) فریبنده: جذاب: به هر کار چربی به کار
آوری / سخن ها چنین پرنگار آوری. (فردوسی ۱۰۳۳)

پرنم por-nam (صفه) (قد) ۱. دارای نم بسیار.
۲. پراشک: لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده /
چشم ها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار. (فرخی ۹۰)
پرنمک por-namak (صفه) ۱. دارای نمک
بسیار: شور: دکتر به او گفته است به خاطر فشارخونش

را/ یکی پرنیائی یکی زعفرانی. (دقیقی: اشعار ۱۶۶)
پونیونگ por-neyrang (صد.) حیلہ گر؛ مکار:
 آواز شلیک زنبورک و تنگن به گوش فلک پرنیرنگ
 می‌رسید. (شیرازی ۱۱۴) ○ با چشم پرنیرنگ او حافظ
 مکن آهنگ او/ کان طره شب‌رنگ او بسیار طراری کند.
 (حافظ^۱ ۱۲۹)

پرو parv [= پورین] (ا.) (قد.) (نجوم) پروین (م. ۱)
 →: به بالای تو در چمن سرو نیست/ چو رخسار تو
 تابش پرو نیست. (فردوسی^۳ ۱۴۲)
پرو por:rov [قر.: preu:] (مصد.) آزمایش کردن
 لباس دوخته شده (معمولاً توسط خیاط):
 امروز باید برای پرو لباس به خیاطی بروم.

○ **س کردن** (مصد. م.) پرو ۱: زن‌بایا و دخترها
 ادای برش... و پرو کردن را درمی‌آورند. (دانشور ۲۱۰)
پروا parvā (ا.) ۱. ترس؛ هراس: مهین... بدون
 پروا پیش آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۲) ○ همی‌پرد به گرد شمع
 حسنت/ به روز و شب ندارد هیچ پروا. (مولوی^۲ ۶۶/۱)
 ۲. فرصت و زمان پرداختن به کاری: در خانه
 ماتم زده مجال و پروای تهیه غذا نبود. (اسلامی‌ندوشن
 ۱۲۸) ○ این خاتمه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را
 پروای پختن و حاصل کردن نباشد. (شمس‌تبریزی^۲ ۶۱)
 ۳. (قد.) فراغت و آسایش: ... / مظفر آن‌که
 شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. (دقیقی: اشعار ۱۴۳) ۴.
 (قد.) (مجاز) توجه خاطر؛ توجه: آن را که سالکی
 راه طلب باشد، کجا پروای روز و شب باشد؟ (فائز مقام
 ۳۱۵) ○ ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟/ خُم گو
 سی خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ^۱ ۲۱)

○ **س داشتن** (مصد. ا.) ترس و بیم داشتن؛
 ترسیدن: اصلاً از هیچ چیز پروا ندارد. (علوی^۱ ۹۵) ○ از
 اهدی پروا نداشته باش. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۴)

○ **س کسی (چیزی) کردن (داشتن)** (قد.)
 (مجاز) توجه داشتن به او (آن)؛ علاقه‌مند
 بودن و توجه کردن به او (آن): دخترک هرگز بویی
 از آن عشق نبرده و هرگز نیز پروای آن نکرده بود. (قاضی
 ۲۰) ○ تا رای کجا داری و پروای که داری/ کز هر طرفت.
 طایفه‌ای منتظرانند. (سعدی^۲ ۴۵۰)

غذای پرنمک نخورد. ○ باید از خوردن غذای پرنمک
 پرهیز کرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) دوست داشتنی؛
 بانمک: آبله لعتی، قسمتی از رخسار پرنمکش را
 قدری خراب کرده بود. (جمال‌زاده^۱ ۷۴)
پونور por-nur [فا.ع.] (صد.) بسیار روشن: آسفالت
 خیابان در زیر نور چراغ برق پونور دم صبح می‌درخشید.
 (آل‌احمد^۴ ۱۱۱)

پونوش por-nuš (صد.) (قد.) (مجاز) شیرین؛ زیبا؛
 دوست داشتنی: آن شکرخنده که پونوش دهانی دارد/
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد. (سعدی^{۱۶} ۴۱۶)
پونون parnun (ا.) (قد.) پرنیان (م. ۱) →: شمشاد
 به توی زلفک خاتون شد/ گلزار به رنگ توی و پرنون
 شد. (منوچهری^۱ ۱۸۲)

پورنهیپ por-na(e)hib (صد.) (قد.) (مجاز) ۱.
 هراس‌ناک؛ ترس‌آور: طوفان پورنهیپ آسمان را به
 بال بموضه‌ای نمی‌گیرد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۵) ۲.
 هراسان؛ ترسان: دلم گفت از آن خواب بد پورنهیپ/
 (فردوسی^۳ ۵۰۳)

پورنیاز por-niyāz (صد.) (قد.) نیازمند؛ محتاج:
 شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز/ برآمد بر این روزگاری
 دراز. (فردوسی^۳ ۶۱۶)

پورنیان pamiyān (ا.) (قد.) ۱. پارچه ابریشمی
 دارای نقش و نگار: قبا گر حریر است و گر پرنیان/
 به‌ناچار حشوش بُود در میان. (سعدی^۳ ۲۰۵) ○ پرده بستر
 همه از پرنیان [بود] و این زن همه شب می‌نالد که این
 جامه درشت است. (بلعمی^{۱۲} ۶۱۲) ۲. نوعی پارچه
 حریر که برای نوشتن به کار می‌بردند: نبشتند
 منشور بر پرنیان/ به رسم بزرگان و آزادگان. (فردوسی^۳
 ۲۶۵) ۳. پرده نقاشی: روان پرنیان کبود ایدر آر/ که
 هست از برش چهره جم نگار. (اسدی: لغت‌نامه^۱)

پورنیائی p-i (صد.) (مصد.) منسوب به پرنیان (قد.) ۱.
 ازجنس پرنیان: به‌جای پرده تقوی که عیب جان
 بیوشاند/ ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیائی را.
 (پروین‌اعتصامی ۸) ○ هوا شد زبس پرنیائی درفش/ چو
 بازار چین زرد و سرخ و بنفش. (فردوسی^۳ ۸۰۱) ۲.
 درخشان مانند پرنیان: ز دو چیز گیرند مر مملکت

پرواز parvār (ص.) ۱. ویژگی دام و هر حیوان دیگر که به منظور فربه شدن و اضافه وزن پیدا کردن پرورش می دهند: گوسفند پرواز. ۵ دوسه مرغ و جوجه پرواز را... بریان می نمود. (جمال زاده ۱۶ ۲۱)
۲. (امص.) (قد.) پرورش: روان پرور ایدون که تن پروری / به پرواز تن رنج تاکی بری؟ (اسدی ۱ ۱۳۱)
۳. ~ شدن (مص.) چاق و پرگوشت شدن حیوان: یک گوسفند که برای همین منظور پرواز شده بود، در آن روز قریانی می شد. (اسلامی ندوشن ۱۶۵)

• ~ کردن (مص.) حیوانی را با خوراک و استراحت مناسب (برای ذبح) چاق و پرگوشت کردن: گوسفندا را برای عید قربان پرواز می کنند.

پرواربند p-band (صف.) ویژگی آن که دام نگه می دارد، پرورش می دهد، و برای ذبح آماده می کند.

پرواربندی p-i (حامص.) عمل و شغل پرواربند.
← پرواربند.

پرواره parvāre (ا.) (قد.) طاقچه؛ رف: پند توتیه گردد در فعل بد او / پرواره کز آید چو بُود کز مباحثش. (ناصر خسرو ۸ ۲۷۳)

پرواری parvār-i (ص.)، منسوب به پروار پرورده شده؛ فربه؛ چاق: از لحوم، گوشت خوک پرواری مصرف می رستند. (حاج سیاح ۲ ۲۳۰) ۵ اسپ لاغریان به کار آید / روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی ۲ ۶۰)

پرواز par-vāz (امص.) ۱. بال زدن و پریدن پرندگان در هوا: پرواز گنجشکها در لابه لای شاخه های درختان. ۵ ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و پای گراز. (فردوسی ۳ ۱۱۹۷) ۲. حرکت و رفت و آمد هواپیما، هلی کوپتر، و مانند آنها در آسمان: پرواز هواپیمایی ایران به لندن در چه ساعتی است؟ ۳. (مجاز) مسافرت با هواپیما و مانند آن: امشب به بندرعباس پرواز دارم. ۴. (مجاز) هرنوع حرکت و جابه جایی. نیز ← •

پرواز کردن (مر.) ۴. نغمه زیروم پرواز بلند آواز خود را به گوش حیرت زگان عالم... می رستند. (جمال زاده ۱۶ ۱۷۵) ۵. (ا.) (قد.) (ساختمان) تخته بلند و باریک که روی تیرهای چوبی گردد مجاور هم قرار می گیرد و دو سر آن به تیر میخ می شود: پندگان جهان گشا... چوب و پرواز آن را به مصرف سوخت خود رسانیده بودند. (مروی ۱۴۶)

• ~ دادن (مص.) چیزی را به پریدن واداشتن یا به پرواز درآوردن: کبوترهایم را بعد از ظهرها پرواز می دهم. ۵ داده ام باز نظر را به تذروی پرواز / ... (حافظ ۱ ۱۲۸)

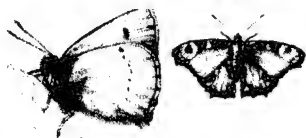
• ~ کردن (مص.) ۱. بال زدن و از جایی به جای دیگر پریدن: همان پیل به شکل پروانه طلایی درآمده و به سوی یک ستاره کوچک پرواز می کرد. (هدایت ۱ ۱۸) ۵ ... / احمق آن صعو که او پرواز با عتقا کند. (منوچهری ۲۶ ۲۶) ۲. حرکت کردن و رفت و آمد کردن هواپیما و مانند آن در آسمان: هواپیما ساعت هشت پرواز می کند. ۳. مسافرت کردن با هواپیما: برادرم دیشب به اصفهان پرواز کرد. ۴. (مجاز) حرکت کردن و جابه جا شدن (به طور مطلق): روحش به عالم علوی پرواز کرد. ۵ آیا چه فکری در پشت پیشانی آن مرد... پرواز می کند؟ (هدایت ۵ ۱۷۶)

۵ ~ کور پرواز هواپیما بدون دید بیرونی و با کمک وسایل الکترونیکی.
۵ به ~ [در] آمدن • پرواز کردن (مر.) ۱ و ۲: عتاب برای شکار به پرواز درآمد. ۵ پروانه خوش خط و خال... به جانب آسمان به پرواز آمد. (جمال زاده ۱۶ ۴۲)

پروازکنان p-kon-ān (ق.) ۱. درحال پرواز: کبوتر نامه بر پروازکنان نامه را به مقصد رساند. ۲. (مجاز) به سرعت: رفیق... پس از اتدک زمانی پروازکنان سر می رسید. (جمال زاده ۶ ۲۱۹)

پروازه par-vāze (ا.) (قد.) خوراک؛ توشه: جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت / آلا جگر سوخته پروازه مان نیست. (۲: لغت نامه ۱)

پروانه parvāne (ا.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با بدن کشیده و باریک، و بال‌های پهن پوشیده از پولک‌های رنگارنگ: برف... حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که... به زمین [بارد]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۰-۸۱) ۵ پروانه بسوزد با درخشند فراخ/... (منوچهری^۱ ۲۶)



۲. (فنی) قطعه چندتیغه ستاره‌ای شکل، که تیغه‌های آن با زاویه معینی شیب یا انحنا دارند و برای مکش یا رانش هوا یا آب به کار می‌روند. ۳. (اداری) اجازه کتبی از مراجع دولتی برای بهره‌برداری از چیزی، تأسیس مکانی، یا استفاده از موقعیتی: پروانه تأسیس، پروانه شکار، پروانه شهرداری، پروانه کسب. ۴. (ورزش) یکی از انواع شنا که در آن، شناگر، مانند بال زدن پروانه هردو دست خود را هم‌زمان در آب فرومی‌کند و بیرون می‌آورد. ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست پنجمگاه. ۶. (موسیقی ایرانی) نوعی تحریر: به بعضی نغمه‌ها... اسامی داده بودند، مانند تحریرهای پروانه، پرستو، بلبل... (مشحون^{۳۶۹} ۷. (دیوانی) دستور یا اجازه کتبی برای انجام کاری یا پرداخت پولی: در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست... (حافظ^۱ ۱۹۹) ۵ پروانه‌هایی می‌رسد به دیوان خزانه... باشد که بعضی از این فرمان‌ها در حال خرمی باشد. (نظام‌الملک^۳ ۱۱۸) ۸. (قد.) (جانوری) سیاه‌گوش → عادل غضنفری تو و پروانه تو من / پروانه درینا غضنفر نکوتر است. (خاقانی^۱ ۷۶)

۹. ساختمان (ساختمان) اجازه‌نامه‌ای که شهرداری جهت احداث ساختمان یا نوسازی بنا صادر می‌کند و در آن، محدوده کارهای مجاز را مشخص می‌کند.

پروانه چی p-či [فانتز.] (ص، ا.) (دیوانی)

پروازی par-vāz-i (صد، منسوب به پرواز) ویژگی آن‌که با هواپیما به جاهای دیگر می‌رود و به کار می‌پردازد: استادان پروازی دانشگاه هرمزگان بیش‌تر از استادان محلی هستند.

پرواس parvās (بهر، پرواسیدن) (قد.) ← پرواسیدن.

پرواسیدن p-id-an (مص، ...، به: پرواس) (قد.) لمس کردن: هرکه پرواسیده آن اندام را / در کف خود دیده سیم خام را. (شهره آفاق: شاعران ۳۰۵) ۵ تاکجا گوهر است بشناسم / دست سوي دگر نیرواسم. (ابوشکور: اشعار ۹۰)

پروانجه parvān-je [= پروانجه] (ا.) (دیوانی) پروانجه ↓: در زمان دولت سلطانی از موقف همایون پروانجه جلیه حاصل گردانید. (نظامی‌باختری ۲۴۲)

پروانجه parvān-če [= پروانجه] (ا.) (دیوانی) فرمان یا سند مالی: پروانجه تن‌خواه به مهر قورچی‌باشی برسد. (رفیعا ۷۸) ۵ پروانجه بنویسند... و به ظفرا رسانیده... به صاحبان دهند. (نطنزی ۴۰)

پروانچی parvān[er]a)-či [فانتز.] (ص، ا.) (دیوانی) مأمور مهر کردن احکام و اسناد دیوانی: پروانچی... ارقام ملازمت عساکر که وزرای خرج قلمی می‌نمودند، مشارالیه به مهر مهرآثار می‌رسانید. (رفیعا ۵۵۰)

پروانش pervānš [فر: pervenche] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی با پنج گل‌برگ به رنگ آبی که دو نوع ریز و درشت دارد؛ گل تلفنی.



۲. گیاه خزننده یا مستقیم این گل که برگ‌های همیشه‌سبز آن مصرف دارویی دارد.

پروانک parvānak (ا.) (جانوری) سیاه‌گوش → پروانگی parvāne-gi (حاصص.) (دیوانی) در دوره سلجوقی، امیری؛ فرمان‌روایی: پسر صاحب‌دیوان به امارت و پروانگی به روم آمد. (آفراسی ۱۴۰)

پروانچی →: سرکردگان... و پروانه‌چیان... همگی
انگشت قبول بر دیده گذاشته. (مروی ۶۲۷)

پروانه‌دار parvāne-dār (صفه) دارای مجوز
انجام کاری. نیز ← پروانه (مر: ۳): شیر یاستوریزه
بین فروشندگان پروانه‌دار توزیع می‌شود.

پروانه‌وار parvāne-vār (ف) مانند پروانه، و
به مجاز، با محبت زیاد و فداکارانه: عموم اهالی...
پروانه‌وار دور دولت‌خواه می‌گردیدند. (غفاری ۳۱۷)
هرکه شمع تو ببیند آشکار / جان به طبع دل دهد
پروانه‌وار. (عطار ۲۹)

پروبال par-o-bāl (ا) ← پَر و پروبال.
پروبال زنان p-zan-ān (ف) درحال پرواز کردن:
فرشتگان... پروبال‌زنان از بالای سرمان رد می‌شدند.
(جمال‌زاده ۲۰۶)

پروپا par-o-pā (ا) (گفتگو) (مجاز) ۱. پا و
اعضای مختلف آن مانند ساق و ران: چادر او را
محکم به پروپایش پیچید. (میرصادقی ۱۹۴) ۲. معالجه
نمود تا در اندک مدتی پروپایم رو به بهبود گذارد.
(میرزا حبیب ۱۴۵) ۳. پایه و اساس: این حرف شما
چندان پروپایی ندارد.

پرسی قرصی داشتن (گفتگو) (مجاز)
پایه و اساس محکم داشتن: حالا... می‌بینم که
بیش‌تر از آن حرف‌هایی هم که توی کتاب نوشته‌اند،
پروپای قرصی ندارد. (دهخدا ۱۴۶)

از سه افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار خسته
و درمانده شدن: شیب سربالایی، آن قدر تند بود که از
پروپا افتادیم. ۲. قطع شدن رفت و آمد: آخر شب که
مردم از پروپا افتادند، بهتر می‌توان مطالعه کرد. (←
لفت‌ناده ۱)

به سی کسی پیچیدن (گفتگو) (مجاز)
مزاحمت و دردسر ایجاد کردن برای او:
می‌پیچید به پروپای من تا جایی که دیگر هیچ گریزگاهی
برایم نماند. (← گلشیری ۷۸)

پروپاچه p-če (ا) (گفتگو) (مجاز) پروپا (مر: ۱)
→: پروپاچه لاغر. (جمال‌زاده ۱۷۵) ۲. با پروپاچه
خاکی، گوشه یک صندلی می‌نشیند. (به آذین ۴۳)

به سی کسی پویدن (گفتگو) (مجاز) ← پروپا
۲. به پروپای کسی پیچیدن: کوره‌پز... از سایرین
کثر به پروپاچه‌ام پریده‌بود. (جمال‌زاده ۱۹۳)

به سی کسی پیچیدن (گفتگو) (مجاز) ← پروپا
۲. به پروپای کسی پیچیدن: هر روز به پروپاچه یکی
از سران قوم می‌پیچید. (مستوفی ۴۹۸/۳)

پروپاقرص par-o-pā-qors [فا.فا.فا. ۹] (ص)
(گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که در امری اصرار
می‌کند و در تلاش خود برای رسیدن به هدف
پابرجاست: در میان خواستگاران از همه
پروپاقرص‌تر... سید عبدالرزاق بود. (علوی ۴۸)
۲. اعضای این کمیسیون... طرف‌دار پروپاقرص تطهیر و
اصلاح بودند. (جمال‌زاده ۱۲۶) ۳. دائمی؛
همیشگی: من... جزو مشتری‌های پروپاقرص قضیه
بودم. (اسلامی‌ندوشن ۹۸) ۴. عکس‌های مشتریان
پروپاقرص... به دیوارها نصب شده‌بود. (شهری ۲)
۵. ۱۳۴/۱ محکم؛ استوار: این سو قبایل نومید...
ایمان پروپاقرصی ندارند. (قاضی ۱۵۸) ۶. دارای
اعتقاد و ایمانِ راسخ: مسلمان پروپاقرص. ۷.
دارای شخصیت؛ باشخصیت: آن‌وقت‌ها
مردم پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه بلباتنه‌دار بودند، مثل
حالا که نبود. (← هدایت ۱۳۳)

پروپاگاند po(e)ropāgānd [نر:] (propagande)
(امص) کوشش برای رواج دادن امری یا
چیزی: تبلیغ: از این‌راه می‌توان هرگونه تبلیغ و
پروپاگاند سیاهی... نمود. (← جمال‌زاده ۱۸)

پروپاگیر par-o-pā-gir (صفه) (گفتگو) (مجاز)
مزاحم: افسران، شمشیرهای براق و پروپاگیر خود را از
میان چکمه‌های خود جمع می‌کردند. (آل احمد ۱۱۹)

پروپان po(e)ropān [نر:] (propane) (ا) (شیمی)
گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل اشتعال که از نفت
به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت در منازل و
صنعت به‌کار می‌رود.

پروپوشال par-o-puṣ-āl (ا) (گفتگو) ← پَر و
پروپوشال.

پروپیلن po(e)ropilen [نر:] (propylène) (ا)

صورت جلسه کنفرانس: باید اول پروتکل و صورت مجلس تمام و کمالی برداشت. (← جمال زاده^۶)
(۱۸۱)

پروتوپلاسم po(e)rotop[e]lāsm [فر./ انگ.]
[protoplasm] (۱.) (جانوری) ماده زنده داخل سلول شامل سیتوپلاسم و هسته.
پروتوزوا po(e)rotozo'a [انگ./ انگ.] [protozoa] (۱.) (جانوری) آغازیان →.

پروتوزوئر po(e)rotozo'er [فر./ انگ.] [protozoaires] (۱.) (جانوری) آغازیان →.

پروتوکول po(e)rotokol [فر./ انگ.] (۱.) پروتکل →.
پروتون po(e)roton [انگ./ فر.] [proton] (۱.) (فیزیک) ذره‌ای با بار الکتریکی مثبت که از اجزای تشکیل دهنده هسته اتم است.

پروتئاز po(e)rote'āz [فر./ انگ.] [protéase] (۱.) (جانوری) آنزیمی که درخین گوارش، مولکول‌های پروتئین را به اجزای کوچک‌تر تشکیل دهنده آن تجزیه می‌کند.

پروتئین po(e)rote'in [فر./ انگ.] [protéine] (۱.) (جانوری) نوعی ترکیب آلی پیچیده موجود در بافت‌های گیاهی و جانوری، که برای رشد و ترمیم بافت‌ها لازم است.

پروتئین‌سازی p-sāz-i [فر.فا.] [حاصص.] (جانوری) عمل ساختن و تولید پروتئین: ژنها منشأ اصلی پروتئین‌سازی هستند.

پروتئینی po(e)rote'in-i [فر.فا.] [صدد، منسوب به پروتئین] مربوط به پروتئین: مواد پروتئینی.

پرور parvar (بج. پروردن و پروریدن) ۱. ← پروردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پرورنده»: خیال‌پرور، ذره‌پرور.
پرور par[r]-var (صدد.) (قد.) دارای پر: شهنشه در زمان از راه برگشت/ به راه اندر توگفتی پرور گشت. (فخرالدین گرگانی ۷۳)

پروران parvar-ān (بج. پروراندن و پروراندن) ← پروردن.

پروراندن p-d-an (مصد.م. بعد: پروران) ۱.

(شیمی) گاز سوختنی، که از مشتقات نفت است و در ساخت مواد آلی به کار می‌رود.

پروپیمان por-o-peymān (صدد.) (گفتگو) ← پُر ه پروپیمان.

پروتاکتینیوم po(e)rotāktiniyom [فر./ انگ.] [protactinium] (۱.) (شیمی) عنصری کم‌یاب، به شدت سمی، و رادیواکتیو که از لحاظ خواص شیمیایی شبیه اورانیوم است.

پروتاکتینیوم p. [فر./ انگ.] (۱.) (شیمی) پروتاکتینیوم ↑.

پروتز po(e)rotez [فر./ انگ.] [prothèse] (۱.) (پزشکی) هر نوع وسیله مصنوعی جانشین برای جبران نقص عضو، حفظ زیبایی، یا هردو، مانند دندان، چشم، یا پای مصنوعی: پروتز ثابت، پروتز متحرک.

پروتست po(e)rotest [از فر./ انگ.] [protester] (مصد.) (منسوخ) ۱. اعتراض: وزارت خارجه جهان ارسال یادداشت‌های پروتست خود... چاره‌ای... نداشت. (مستوفی ۳۱۲/۲) ۲. (بانک‌داری) واخواست →.

پروتستان po(e)rotestān [فر./ انگ.] (۱.) (ادیان) ۱. پرستان (م. ۱) →. ۲. (صدد.) پرستان (م. ۲) →: او اگر مرا تنها ببیند، پوست تنم را زنده زنده مثل یک پرستان... خواهد گند. (قاضی ۳۸) رسماً پرستان شده بود. (← مستوفی ۲۵۷/۲)

پروتکل po(e)roto(e)kol [فر./ انگ.] [protocole] (۱.) ۱. (سیاسی) قرارداد بین مقامات دولتی یا چند کشور در خصوص مسائل اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی، که کشورهای طرف قرارداد را ملزم به اجرای تعهدات تعیین شده می‌کند. ۲. (سیاسی) تشریفات و مقرراتی که در ارتباطات بین‌المللی متداول است: رئیس پروتکل (تشریفات)... و هیئت سفارت مقیم ایران... به استقبال آمده بودند. (مستوفی ۲۲۱/۲) ۳.

(۲۵۶)

پروردگی parvar-d-e-gi (حامصه) پرورده بودن:

نیل بدین مقصد... شرطها دارد، و از همه برتر، آمادگی و پروردگی است. (زرینکوب^۱ ۳۵۶)

پروردن parvar-d-an (مصممه، بمه: پرور) ۱.

رشد دادن کسی یا چیزی؛ پرورش دادن:

بستری که... مادران شما را در آن پرورده است، متاسب

[است]. (قاضی ۵۰۰) من آنم که اسبان شه پرورم/...

(سعدی ۲۲۳) ۲. (مجاز) مطلب یا موضوعی را

روشن و رسا بیان کردن یا نوشتن، یا در ذهن

سنجیدن و تنظیم کردن: موضوع انشا را اول در

ذهن پیور، بعد روی کاغذ بیاور. ۳. تربیت کردن:

وظیفه مدارس، تنها آموختن نیست، پروردن هم هست. ۵

کدام سنگ دل است که... از این که مملکت، چنین بزرگان

پرورده... سر بلند نشود؟ (فروغی^۳ ۱۰۰) ۴. به عمل

آوردن و آماده کردن دارو، گیاه، میوه، و مانند

آنها در حال آغشتگی به چیزی مانند شیر،

عسل، شکر، و مانند آنها: توتون... را پرورده...

خشک نموده، نمک به آن پاشیده، و در کیسه ها ریختند.

(شهری^۱ ۴۴۳/۱) ۵. عزت و جلال سپید بساید و به

شیر خر پیورزد. (اخوینی ۲۷۱) ۵. (قد.) حمایت

کردن؛ پشتیبانی کردن: چنین پادشاهان که دین

پرورند/ به بازوی دین گوی دولت بزنند. (سعدی^۳ ۲۲۰)

نو (مصممه). (قد.) پرورده شدن؛ پرورش یافتن:

بر آن پرورزد کفش همی پروری/ بیاید به هر راه کفش

آوری. (ابوشکور: اشعار ۱۱۹)

پرورده parvar-d-e (مصممه از پروردن) ۱.

پرورده شده؛ پرورش یافته. ← پروردن: نهضت

درست نقد و نقادی اخیر... آورده و پرورده... چند تن از

ادبا... است. (زرینکوب^۳ ۱۷۶) ۵. بخواد خورد مر

پروردگان خویش را گیتی/ نخواهد رستن از چنگال او

سیندی و نه هندی. (ناصرخسرو^۸ ۵۳۱) ۲.

به عمل آمده. ← پروردن (مه: ۴): چه چیزها که در آن

گنجه نبود... انجیر خشک و زیتون و گیلان پرورده... تا

نقل فندق هندی. (مینوی^۳ ۲۸۰) ۵. بهزه کن کمان را و این

تیر گز/ بدین گونه پرورده آب زَر. (فردوسی^۳ ۱۴۷۴)

پروردن (مه: ۱). →: جسم انسان... روح انسانی را در

دل خود می پروراند. (مطهری^۵ ۱۸۴) ۵. کودک، امانت

است در دست پدر و مادر. اگر وی را نیک پروراند، امانت

خدای نگاه داشته باشند. (بحر الفوائد ۲۱۹) ۲. (مجاز)

پروردن (مه: ۲). →: «بهار»، آن را... در بیان امروزی

پرورانده است. (اسلامی ندوشن ۲۳۷)

پرورانده parvar-ān-ande (صفه از پروراندن)

آن که کسی یا چیزی را پرورش می دهد: پسر را

زجر و ملامت کردند که با پرورانده خود دعوی کردی.

(سعدی^۲ ۷۹)

پروراندن parvar-ān-id-an (= پروراندن)

(مصممه، بمه: پروران) ۱. پروردن (مه: ۱). →:

برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده.

(هدایت^۵ ۹۴) ۵. چو نورت تیرگی ها را منور کرد،

خورشیدی/ چو در دل پروراندی گل معنی، گلستانی.

(پروین اعتصامی ۶۰) ۵. تو یغمبر منی و من تو را

پرورانیدم. (بحر الفوائد ۳۳۷) ۲. پروردن (مه: ۲). →:

رمز مهمی را در همین چند کلمه پرورانیده است.

(جمال زاده^۸ ۲۷)

پرورد parvar-d (بمه: پروردن) ۱. ← پروردن.

۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب،

به معنی «پرورده»: سایه پرورده، ناز پرورد.

پروردگار p[-e]-gār (ا: ۱). خداوند: به خواست

پروردگار از سفر خراسان صحیح و سالم برگشتم.

(جمال زاده^{۱۵} ۱۷) ۵. این همه تو را یاد کنم به فضل

پروردگار. (بلعمی^{۱۰} ۱۰) ۲. (صد.) (قد.) تعلیم دهنده؛

پرورش دهنده؛ مربی: بهرام گور روزی پیش نعمان

منذر ایستاده بود که پروردگار او بود. (خیام^۲ ۵۲) ۵. چو

دستان که پروردگار من است/ تهمت کن خرم بهار من

است. (فردوسی^۳ ۵۳۱) ۳. (ا: ۱). (قد.) (مجاز)

پادشاه: سپه را به کردار پروردگار/ به هرجای بودی پی

کارزار. (فردوسی^۳ ۶۸۱)

پروردگان parvard-gān (= فروردگان) (ا: ۱). (قد.)

(گاه شماری) فروردگان (مه: ۲). →: پروردگان چیست؟

پنج روز پسین اندر آبان ماه... گیرگان اندر این پنج روز

خورش و شراب نهند روان های مردگان را. (بیرونی

۳. (مجاز) سنجیده. ← پروردن (م. ۲) / ... / چودانا یکی گوی و پرورده گوی. (سعدی^۱ ۱۵۴) ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پرورش یافته»: دست پرورده، ناز پرورده. ۵. (قد.) آن که به وسیله کسی ارتقای مقام یافته: قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نباید ز پرورده غدر. (سعدی^۱ ۴۴) ۶. (ا.) (قد.) فرزندان بیاموز پرورده را دسترنج / و گرد دست داری چو قارون به کنج. (سعدی^۱ ۱۶۵)

۷. س چیز (جایی) پرورش یافته به وسیله آن (در آن جا): همه این نوازان پرورده بیابان بودند. (اسلامی ندوشن ۲۲۴) ۸. پروردهٔ انعام... بوده و هستیم. (جمال زاده^۱ ۸۵)

پرورش parvar-eš (مصدر. از پروردن) ۱. پروردن (م. ۱) →: شیلات، اقدام به پرورش ماهی در حوضچه‌های مصنوعی کرده است. ۲. تربیت: آموزش و پرورش، هردو باید مورد توجه باشد. ۳. پرورده شدن؛ پروردگی. ← پروردن (م. ۶): بسازید چیزی که باید خورش / خورش‌های خوب از بی پرورش. (فردوسی^۲ ۱۲۰) ۴. که نردات از آن گونه سازم خورش / کز او باشدت سربه سر پرورش. (فردوسی^۳ ۳۵) ۵. (ا.) (قد.) آداب و رسوم؛ فرهنگ: از آن ساختندی به خوان بر خورش / بدین گونه بُد شاه را پرورش. (فردوسی^۱ ۲۷۰/۴) ۶. (قد.) خوراک و غذا: ز ماهی بُود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش. (فردوسی^۲ ۱۶۴۲)

۷. س دادن (مصدر). کسی یا چیزی را با مراقبت و نگاه‌داری بزرگ کردن، یا در رشد او (آن) کوشیدن: امروزه گل‌ها را در گل‌خانه‌های بزرگ و مجهز پرورش می‌دهند. ۸. فرصت پیدا نکردم که ذوق خودم را پرورش دهم. (علی^۱ ۶۸) ۹. ایشان را... در حجی عنایت خود پرورش می‌دهد. (بخارایی ۱۵)

۱۰. س کردن (مصدر). (قد.) ۱. پرورش دادن ۲. من مدتی به... این مرزوبوم که به این آسانی شاعر پرورش می‌کند، در اندیشه بودم. (جمال زاده^۱ ۹۷) ۳. (مصدر). پرورش یافتن ↓: کرگدن... مثل سایر حیوانات زاید و پرورش کند. (شوشتری ۳۸۳) ۴. بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورش‌ها کند پرورش. (فردوسی^۱ ۳۱۳/۷)

۵. س یافتن (مصدر). رشد پیدا کردن و بزرگ شدن کسی یا چیزی معمولاً با مراقبت و برآورده کردن نیازهایش: گاوها در مزرعه پرورش یافته‌اند. ۶. گوهر گران‌بهای دیگری در دل آن پرورش می‌یابد. (مطهری^۵ ۱۸۵)

پرورش‌کار p.-kār (مصدر. ا.) (ورزش) آن که به پرورش‌اندام می‌پردازد. ← پرورش ۷. پرورش‌اندام.

پرورش‌گاه، پرورشگاه parvar-eš-gāh (ا.) ۱. جایی که کودکان بی سرپرست در آن نگاه‌داری و تربیت می‌شوند: اگر دلت بچه می‌خواهد، برو از پرورش‌گاه بیاور. (گل‌دیده‌ای ۷۰) ۲. باغ پدری او امروز پرورش‌گاه کودکان شده است. (علی^۲ ۱۴۵) ۳. (قد.) محل و مکان پرورده شدن کسی یا چیزی: دو پستان که امروز دل‌خواه اوست / دو چشمه هم از پرورش‌گاه اوست. (سعدی^۱ ۱۷۱)

پرورشی parvar-eš-i (مصدر. منسوب به پرورش) ۱. مربوط به پرورش: امور پرورشی. ۲. پرورش یافته در خارج از محیط طبیعی خود: ماهی پرورشی، میگوی پرورشی.

پرورنده parvar-ande (مصدر. از پروردن) آن که کسی یا چیزی را پرورش می‌دهد: دانشگاه ما... پرورندهٔ یک طبقه جوان... است. (اقبال^۱ ۶/۳/۴) ۲. هر که از پرورنده رنج ندید / در جهان جز غم و شکتج ندید. (اوحدی: لغت‌نامه^۱)

پروریدن parvar-id-an (مصدر. مصدر. پرور) پروردن →: روزگار درازی بود که آرزوی آن نامه را در دل می‌پروریدم. (قاضی ۱۰۸۸) ۳. می‌پروریدش به ناز و به رنج / ... (فردوسی^۳ ۳۴)

- پروسور** parvar-id-e (ص. از پروریدن) (قد.)
 پرورده → زنجیر بسکلد به‌سوی اصل خود زود/
 زیراکه پروریده آن معتدل هوست. (مولوی ۱۴۲/۷)
پروز parvaz (ا.) (قد.) ۱. حاشیه لباس، فرش،
 و مانند آنها؛ باز در مغرب یک‌اندازان ز خون آفتاب/
 پروز دراعۀ افلاک گل‌گون کرده‌اند. (مجیر: گنج ۳۳/۲)
 ۲. (مجاز) اصل و نسب؛ بدو گفت: من خویش
 گرسوزم/ به‌شاه آفریدون کشتد پروزم. (فردوسی ۸/۳)
پروزن par-vazn [فا.عر.] (ص.، ا.) (منسوخ)
 (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن
 ورزش‌کاران سبک‌وزن، بالاتر از خروس‌وزن،
 که در مسابقات کشتی، بوکس، و وزنه‌برداری
 به‌کار می‌رفت.
پروزن parvazan [= پرویزن] (ا.) (قد.) پرویزن
 → چرخ پنداری بخواد بپختن/ زآن همی‌پوشد لباس
 پروزن. (ناصرخسرو: لغت‌نامه)
پروژسترون po(e)rožest[er]on [فر.]
 progesterone (ا.) (جانوری) هورمونی که در
 تخمدان، غده فوق‌کلیوی، و جفت ساخته
 می‌شود و رحم را برای پذیرش تخم آماده
 می‌کند.
پروژکتور po(e)rožektor [فر.] [projecteur: (ا.)]
 ۱. (سینما) دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید؛ فیلم‌ها
 را از انجمن‌های فرهنگی... می‌گیرم. یک پروژکتور
 شانزدهمیلی‌متری هم خودشان دارند. (دیانی ۱۴۸)
 ۲. نورافکن.
پروژه po(e)rože [فر.] [projet: (ا.)] طرح و نقشه
 اجرای یک کار (علمی، فنی، و مانند آنها):
 پروژه دانشگاهی، پروژه ساخت دستگاه پرش.
پروستات po(e)rostāt [فر.] [prostate: (ا.)]
 (جانوری) غده کوچک مخروطی‌شکلی درزیر
 مثانه مردان که قسمتی از مایع منی را می‌سازد
 و بزرگ شدن آن در سالمندان ممکن است
 باعث اختلال در جریان ادرار شود.
پروسس po(e)roses [انگ.: process: (ا.)] ۱.
 فرایند → ۲. پردازش →
- پروسور** po(e)rosesor [انگ.: processor: (ا.)]
 (کامپیوتر) پردازنده →
پروسوسه por-vasvase [فا.عر.] (ص.) بسیار
 وسوسه‌کننده: دور از بیایات مزمن و پروسوسه...
 در لمان بمانید. (جمال‌زاده ۱۱)
پروسه po(e)rose [فر.: procès: (ا.)] پروسس؛
 فرایند. → فرایند: در بخشی از یک پروسه...
 جهت عمده... را تشکیل می‌دهد. (مطهری ۱۳۴۱)
پروفورما po(e)roformā [انگ.: pro forma: (ا.)]
 (اقتصاد) پیش‌نهاد فروش، سیاهه، یا
 صورت‌حساب موقت برای ارائه به بانک
 و گشایش اعتبار به‌نفع فروشنده.
پروفوسور po(e)rof[ox]esor [فر.: professeur]
 (ا.) عنوانی که در ایران به کسانی که در
 دانشگاه‌های غربی به تدریس پرداخته‌اند،
 می‌دهند، به‌ویژه به پزشکان: پروفوسوری آلمانی
 ادعا کرده کرمان و جرمان از یک ریشه است. (هدایت ۲
 ۷۹)
پروفشنسی po(e)rofešensi [انگ.: proficiency]
 (ا.) آزمونی (معمولاً تستی) که میزان آشنایی
 با سطح عالی زبان انگلیسی و قواعد
 دستور زبان آن را نشان می‌دهد و در بسیاری
 از کشورهای دنیا برگزار می‌شود.
پروفیل po(e)rofil [فر.: profil، از اینا: profilo]
 (ا.) (فنی) ۱. نقشه و تصویری که مقطع طولی
 ساختمان یا سازه را نشان دهد. ۲. میلۀ
 استاندارد فلزی با مقطع ثابت و طول زیاد که
 در ساختمان‌سازی و ماشین‌سازی به‌کار
 می‌رود.
پروفار por-va(e)qār [فا.عر.] (ص.) موقر: مرد
 معمم... و پروفاری بود. (جمال‌زاده ۱۰۷۸)
پروکسید peroksid [فر.] (ا.) (شیمی) پراکسید →
پروگرام po(e)rog[e]rām [فر.: programme: (ا.)]
 (منسوخ) برنامه (بر. ۱) → پروگرام‌های مدارس
 آن‌جا از مدارس ما پیش‌تر نیست. (دهخدا ۲۷۱/۲)
 تحت... تعلیم و پروگرام معارف، چه موفقیتهی نصیب ما

شده است؟ (← مسعود ۷۸)

پرولتاریا [prolétariya] pœ(ə)rol[e]tāriyā [فر.: prolétariat]

(۱.) در نزد مارکسیست‌ها، کارگران صنعتی، که فاقد مالکیت ابزار تولیدند و جز نیروی کار خود، وسیله دیگری برای تأمین معاش ندارند: دیوار دژ پرولتاریا فرو ریخته بود. (گلشیری ۷۱)

پرولتار [prolétar] pœ(ə)rol[e]ter [فر.: prolétaire] (۱.)

پرولتاریا ↑.

پرولتری p-i [فر.ا.] (صند، منسوب به پرولتار)

مربوط به پرولتاریا: طبقه کارگر... منشأ پرولتری ندارند. (مطهری ۱۲۳)

پرومتازین pœ(ə)rometāzin [فر.: prométhazine] (۱.)

(پزشکی) داروی قوی ضد حساسیت که برای درمان حساسیت و بی‌خوابی تجویز می‌شود و در ساخت شربت سینه هم به عنوان داروی ضدسرفه به کار می‌رود.

پرومتیم pœ(ə)rometiyom [انگ.: promethium] (۱.)

(شیمی) عنصری فلزی، رادیواکتیو، و نقره‌ای‌رنگ که از شکافت اورانیم به دست می‌آید.

پرومتیوم p. [انگ.: (شیمی) پرومتیم] ↑.

پرونجا parvan-jā (۱.) (فرهنگستان) فایل →.

پروندان parvan-dān (۱.) (فرهنگستان) زونکن →.

پرونده parvande (۱.) ۱. (اداری) مجموعه

اطلاعات، اسناد، مدارک، و مانند آنها، که از کسی یا چیزی در جایی نگه‌داری می‌شود: من... یک روز غیبت... در پرونده تو ندیدم. (آقای: شکوفای ۲۱) عکس در پرونده دانشجویی سیل دارد.

(← گلشیری ۷۷) ۲. (مجاز) سابقه و پیشینه کسی یا چیزی: پرونده‌اش خراب است، نمی‌توان او را در این شرکت استخدام کرد. ۳. (قد.) بقچه‌ای که پارچه‌فروشان دوره‌گرد در آن پارچه می‌گذاشتند: کیسهام زو پُر است از بدله/ خانام زوست پُر ز پرونده. (فخری: ولای ۵۸)

□ ~ ساختن برای کسی (گفتگو) (مجاز)

نسبت خطا و جرم دادن به او (در شکل جدی آن با فراهم کردن سند یا مدرک جعلی): برایش پرونده ساختند و خانه‌نشینش کردند. (← میرصادقی ۱۲ ۹۸) ○ این‌جوری برایمان پرونده ساخته‌است. (← آل‌احمد ۲۱۷)

□ ~ کسی (چیزی) را بستن (مجاز) خاتمه دادن به کار، فعالیت، و پژوهش مربوط به او (آن): امروز پرونده تورم را می‌بندیم و درباره موضوعی دیگر بحث می‌کنیم.

□ ~ کسی را زیر بغلش گذاشتن (گفتگو) (مجاز) خاتمه دادن به کار او در جایی؛ اخراج کردن او از جایی: پرونده‌اش را زیر بغلش گذاشتند و نانش را بریدند.

□ ~ کسی زیر دست (زیر بغل) دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) آگاهی داشتن از سوابق و پیشینه او: کتمان نکن. پرونده‌ات زیر بغل من است. نمی‌توانی بگریزی. (مخمل‌بان ۲۷)

□ ~ کسی سیاه بودن (گفتگو) (مجاز) سابقه خیلی بد داشتن او: تو پرونده‌ات سیاه است، بگذار من موضوع را پیش‌نهاده‌ام.

پرونده‌سازی p-sāz-i (حاصص.) (مجاز) با تهیه یا

جعل مدارک برای کسی، او را به کاری یا چیزی ناشایست متهم کردن: تجار... گرفتار حيله‌بازی‌ها و پرونده‌سازی‌های اعیان... می‌گشتند. (مستوفی ۱۲۷/۲)

پرویزن parvizan (۱.) (قد.) غربال →: از گندم و

کاه خویش آگه باش/ تو خرمنی و سپهر پرویزن. (پروین اعتصامی ۵۰) ○ شما... آرد جو را به پرویزن می‌پیژید. (باخرزی ۳۲۵)

پرویس parvis (۱.) (قد.) (ساختمان) دیواری که

بعداز در ورودی برای جلوگیری از دید مستقیم می‌گذاشتند.

پروین parvin (۱.) ۱. (نجوم) دسته‌ای از شش

ستاره درخشان در صورت فلکی ثور. این مجموعه احتمالاً از چندصد ستاره تشکیل

خواهیم رفت. (بیهقی^۲ ۱۷۹)

◻ ◻ ~ ~ کردن جدا کردن هریک از قسمت‌های داخلی بعضی از مرکبات. ← پره (م. ۵). نیز ← پره (م. ۳): سلیم... پرتقال‌ها را پوست کند و پره پره کرد. (دانشور ۳۵)

◻ ~ **دیگ** (ننی) هریک از قطعات چدنی دیگ آب‌گرم شوفاژ، دارای گذرگاه‌های مخصوص آب و شعله.

◻ ~ **رادیاتور** (ننی) هریک از قسمت‌های تشکیل‌دهنده رادیاتور شوفاژ که به صورت موازی در کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند.

◻ ~ **زدن** (مصل. ج. ۱). (قد.) حلقه زدن و محاصره کردن شکار. ← پره (م. ۱۱): زگل‌بنا شکفته چنان نماید باغ/ که میر پره ز دستی به دشت بهر شکار. (فرخی^۱ ۱۳۷)

◻ ~ **کشیدن** (مصل. ج. ۱). (قد.) ◻ پره زدن ↑ : آید بر کشتگان هزار نظاره/ پره کشند و بایستد کناره. (منوچهری^۱ ۱۶۵)

پره‌بورد perebord [انگ.: preboard] (۱). (پزشکی) امتحانی که پزشک در سال آخر دوره رزیدنتی (یا تخصصی) در آن شرکت می‌کند و با قبول شدن در آن برای امتحان بورد معرفی می‌شود.

پره‌راس por-harās (مصل. ج. ۱). (قد.) ۱. هراس‌ناک؛ ترسناک: کسی را به خلوت پره‌راس و یخ‌بسته او راه نبود. (شریعتی ۴۴۲) ۲. هراسان؛ بیم‌ناک: به یزدان نباید بُدن ناسپاس/ دل ناسپاسان بُود پره‌راس. (فردوسی^۳ ۱۸۵۳)

پره‌نو por-honar (مصل. ج. ۱). (قد.) ۱. بافضیلت و دانا: بفرمود تا موبدی پره‌نو/ بیاید بخواد ورا از پدر. (فردوسی^۳ ۳۸۹) ۲. استاد؛ ماهر: خیلی شکارچی پره‌نو و جسوری است. (حاج‌سیاح^۱ ۹۸)

پره‌ودن parhud-an (مصل. ج. ۱). (قد.) ۱. بر اثر حرارت، زرد یا سرخ شدن؛ سوختن: جوانی رفت و پنداری بخواد کرد بدروم/ بخوام سوختن دامن که هم این‌جا پیره‌ودم. (کسایی^۱ ۸۸) ۲.

شده که چشم غیر مسلح فقط شش یا هفت تایی آنها را می‌بیند؛ ثریا؛ هفت‌خواهران؛ خوشه پروین: بتابد بسی ماه و پروین و هور/ که سر برنداری ز یالین گور. (سعدی^۱ ۶۶) ◻ جهان گشت چون روی زنگی سیاه/ نه خورشید پیدا نه پروین و ماه. (فردوسی^۳ ۶۵۹) ۲. (قد.) (مجاز) اشک: سزد که پروین بارد دو چشم من شب‌وروز/... (کسایی^۱ ۱۰۷) **پره** par[ɾ]e (۱). ۱. (ننی) هریک از تیغه‌های پروانه. ← پروانه (م. ۲). ۲. (ننی) ← پره دیگ، ◻ پره رادیاتور. ۳. (ننی) هریک از میله‌های فلزی، که به صورت شعاعی روی چرخ دو چرخه، موتور، یا چرخ چاه قرار دارد: باید... ده‌هزار دفعه پره‌های چرخ... به کف پایش بخورد تا یک ورق از زیر کار بیرون بیاید. (شهری^۲ ۲۱۱/۲) ۴. (جانوری) نرمه نازک و لطیف گوش و بینی: باد به پره‌های دماغ می‌انداخت. (شهری^۱ ۴۰۶/۱) ◻ زنی... پره‌های دماغش را بالا انداخته. (مسعود ۲۹) ۵. هریک از قسمت‌های مستقل داخلی بعضی از مرکبات که با پرده یا غشایی از قسمت‌های دیگر جدا شده است: پره پرتقال، پره نارنگی. ۶. هریک از صفحه‌های چوبی یا فلزی چرخ‌های آسیای آبی یا بادی: ستوران و پیلان چو تخم‌گیا/ شد اندر دم پره آسیا. (فردوسی^۳ ۲۲۳۲) ۷. (قد.) کناره و اطراف جایی: در این میان شخصی را دید از پره بیابان تنها می‌آید. (شمس تبریزی^۱ ۲۲۹/۱) ◻ اعیان و مقدمان با لشکر انبوه و ساخته در پره بیابان‌اند. (بیهقی^۱ ۸۰۶)

۸. (قد.) دامن و اطراف لباس: من پره قباي ملمع چست کرده‌بودم. (ورائینی ۲۹۷) ۹. (قد.) زبانه (م. ۱). ج: .../ مزن پره قفل را بر کلید. (نظامی^۷ ۲۸۶) ◻ حسن قفل برکشید، پره قفل برآمد. دروازه باز کردند. (محمد بن منور^۱ ۱۳۹) ۱۰. (قد.) ریزه و خرد شده کاه: بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف/... (خاقانی ۳۸) ◻ از گریه و آه آتشین/ کاهی پره است و کوه پایه. (فرا لوی: اشعار ۴۴) ۱۱. (قد.) شیوه مخصوصی در شکار که در آن شکارچیان، شکار را محاصره می‌کرده‌اند: ما به شکار پره

پرهیز parhiz (بمـ. پرهیزیدن و پرهیختن) ۱. ← پرهیزیدن. ۲. (امصـ.) خودداری کردن از انجام کاری، یا دوری کردن از کسی یا چیزی؛ رعایت حقوق دوستان... و پرهیز از تنبلی و بی‌کاری. (شهری^۲ ۳۳/۴) ○ از اینای مردمان... پرهیز واجب دیدم. (نصرالله‌منشی ۵۱) ○ چو هنگامه رفتن آید فراز/ زمانه نگرده به پرهیز باز. (فردوسی^۳ ۲۱۵۲) ۳. خودداری کردن شخص از خوردن بعضی از غذاها و نوشیدنی‌ها هنگام بیماری یا برای کم کردن اضافه‌وزن؛ رژیم غذایی؛ پرهیز غذایی، باعث بهبود بیماری است. ○ بر بیماری شکم‌بنده پرهیز سخت حکم مکن. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۴) ۴. (قد.) خودداری کردن از انجام گناه؛ پرهیزکاری؛ تقوی؛ یاد دارم که... متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. (سعدی^۲ ۸۹) ○ جز به پرهیز و زهد و استغفار/ کار ناخوب کی شود مقفوره؟ (ناصرخسرو^۸ ۲۰۸)

● سـ دادن (مصـ.م.) ۱. برحذر داشتن؛ کودکان را از بازی کردن با کبریت پرهیز بدهید. ۲. برحذر داشتن از خوردن بعضی از غذاها و نوشیدنی‌ها؛ دکتر بیمار را از سرخ‌کردنی‌ها پرهیز داد.

● سـ داشتن (مصـ.د.) ۱. پرهیز (مـ.ر.) ۲. → از هرگونه عمل نمایشی، که جلب توجه مردم بکند، پرهیز داشت. (اسلامی‌ندوشن ۹۵) ۲. پرهیز (مـ.ر.) ۳. → شما تا بهبود کامل باید از خوردن غذاهای چرب و پرنمک پرهیز داشته‌باشید. ۳. (قد.) پرهیز (مـ.ر.) ۴. → تو دانی که سالارِ توران سپاه/ نه پرهیز دارد نه ترس از گناه. (فردوسی^۳ ۶۶۹)

○ سـ شکستن کنار گذاشتن یا رعایت نکردن پرهیز. ← پرهیز (مـ.ر.) ۳: تازه داری از شر بیماری خلاص می‌شوی، مبادا پرهیزت را بشکنی!

● سـ کردن (مصـ.د.) ۱. پرهیز (مـ.ر.) ۲. → از نگاهش پرهیز می‌کردم. (علوی^۱ ۴۰) ○ اتقی آن بُود که... از دُون وی پرهیزد و هرچه نه اوست، از آن پرهیز کند. (احمدجام ۱۵۷) ۲. پرهیز (مـ.ر.) ۳. → اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض... عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. (علوی^۲ ۲۶) ○ تو... از کامه و انبجات

(مصـ.م.) بر اثر حرارت، زرد یا سرخ کردن؛ سوزاندن: جگر بخوام «پرهود» من به باده چنانک/ تو را روان و دل از عشق آن تکین پرهود. (ابوشکور: صحاح ۲۶۷)

پرهوس por-havas [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای آرزو و هوس بسیار؛ بلهوس؛ شور شراب عشق تو آن نَقَسَم زود ز سر/ کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو. (حافظ^۱ ۲۸۴)

پرهول por-ho[w] [فا.عر.] (صـ.) (قد.) هراس‌ناک؛ مرا... در... کویر سوخته پرهول تنها رها کرد. (شریعتی ۳۴۱)

پرهون parhun [= برون] (ا.) (قد.) دایره؛ چنبر؛ ای شده غافل ز علم و حجت و برهان/ چهل کشیده به گرد جان تو پرهون. (ناصرخسرو^۸ ۴۰۳)

پرهیاهو por-hayāhu (صـ.) ۱. ایجادکننده سروصدا و هیاهوی بسیار؛ جناب میرزا... از عوامل پرهیاهوی سیاست، فراغت خاطرِ صوفیانه‌ای دارد. (جمال‌زاده^۲ ۱۶۹) ۲. دارای سروصدا و هیاهوی بسیار؛ آن مرد... در مجمع پرهیاهو سخن گفت. (فروغی^۳ ۱۳۹)

پرهیب parhib (ا.) ۱. شیخ (مـ.ر.) ۱. → گاه پشت شیشه‌ها پرهیبی از شوهر مرده‌اش را می‌دید. (علی‌زاده ۹/۱) ○ [رستم] بر لب آن چاه، سایه‌ای، پرهیب محو سایه‌ای را دید. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۳۱۶) ۲. (ساختمان) ثیما →

پرهیبت por-heybat [فا.عر.] (صـ.) دارای هیبت، چنان‌که در دیگران ایجاد ترس یا احترام کند؛ ملبوس گشاد به‌روی هم پوشیده تا جفته او را هرچه بزرگ‌تر و پرهیبت‌تر نماید. (شهری^۳ ۱۹۲)

پرهیجان por-hayajān [فا.عر.] (صـ.) همراه‌با شور و شوق بسیار؛ چه معلم خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پرشور و پرهیجان. (درویشیان ۳۷) ○ از یک زندگی پرهیجان و بارور دل‌کننده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

پرهیختن parhixt-an (مصـ.م، بمـ.) پرهیز (قد.) پرهیز کردن. ← پرهیزیدن.

پرهیز نکتی، معالجت موافق نیفتد. (نظامی عروضی ۱۳۱) ۳. (قد.) پرهیز (م. ۴) → آنچه خدای داند که حرام است، پرهیز کنید. (بحرالانوار ۱۹۶)

پرهیزانه p-āne (صد.) ۱. مربوط به پرهیز. ← پرهیز (م. ۲): غذای خانه... حالت پرهیزانه خود را از دست داده بود. (اسلامی ندوشن ۱۵۵) ○ خواهرم را از توی زن‌ها صدا کردم که ببیند اگر کسی خوراک پرهیزانه دارد، به او هم برسد. (آل احمد ۱۰۲) ۲. (ا.) (مجاز) غذا یا هرنوع خوردنی مناسب بیمار؛ قلیه و پرهیزانه مرا... طبخ کرده، از منزل می‌فرستاد. (نظام السلطنه ۶۵/۱)

پرهیزخانه parhiz-xāne (ا.) (قد.) در دوره صفوی، جایی که در آن، انواع جوشانده و شربت تهیه می‌کردند. (مینورسکی: رجب‌نیا ← سازمان‌اداری حکومت صفوی ۱۰۹)

پرهیزکار parhiz-kār [= پرهیزگار] (صد.) آن‌که از انجام گناه خودداری می‌کند؛ باتقوا؛ متقی: بهشت می‌طلبی از گناه پرهیزی؟/ بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود. (سعدی ۸۶۶)

پرهیزکاری p-i (حامص.) پرهیزکار بودن؛ تقوا: پرهیزکاری، اولین قدم در راه رستگاری است. ۳. ~ کردن (مصد.) پرهیز (م. ۴) → هرکس پرهیزکاری کند، خدا برای وی راهی قرار می‌دهد. (مطهری ۱۱۷۵)

پرهیزگار parhiz-gār [= پرهیزکار] (صد.) پرهیزکار → گوهری ارزنده‌تر از زن عقیق و پرهیزگار نیست. (قاضی ۳۵۸) ○ بهشت، مر پرهیزگاران راست. (بلغمی ۳۵۷)

پرهیزگاری p-i [= پرهیزکاری] (حامص.) پرهیزکاری → عالم را سه خصلت باید: حلیمی و بی‌طمعی و پرهیزگاری. (افلاکی ۶۵۵)

پرهیزی parhiz-i (حامص.) (قد.) پرهیز (م. ۴) → که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان‌ها را ز روی شرم و لطف او نریزه گشت پرهیزی. (مولوی ۲۶۷/۵)

پرهیزیدن parhiz-id-an (مصد.) به... پرهیز

۱. پرهیز کردن. ← پرهیز (م. ۱): .../ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟ (حافظ ۱۰۶) ○ وی... کار فریشتگان کند، چون دوست داشتن علم و صلاح و پرهیزیدن از کارهای زشت. (غزالی ۲۲/۱) ۲. (قد.) ترسیدن و بیم داشتن: از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد. (سعدی ۱۶۵) ○ پرهیزید از خدایی که شما را از این جهان، آن داد که شما دانید. (بلغمی ۱۱۱) ۳. (قد.) از خطا و گناه دوری کردن: پرهیز و تن را به یزدان سیار/ به گیتی جواز تخم نیکی مکار. (فردوسی ۱۶۴۳) ۴. (مصد.) (قد.) نگه داشتن؛ حفظ کردن: نگه دار یارب به چشم خودش/ پرهیز از آسیب چشم بدش. (سعدی ۴۰)

پرهیزیده parhiz-id-e (صف.) از پرهیزیدن (قد.) دوری جوینده از گناه؛ پرهیزکننده: نبشته آمد بر شما... روزه داشتن... هم‌چنانکه نبشته آمده بود... بر ایشان که پیش‌از شما بودند... تا مگر شما باز پرهیزیده آید. (مبیدی ۴۸۲/۱) ۵ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پرهیمنه por-heymane [فا.عر.] (صد.) (قد.) (مجاز) همراه با شکوه و بزرگی بسیار: طبل و شیپور به‌نواختن می‌آمد. منظره پرهیمنه‌ای بود. (اسلامی ندوشن ۲۵۱)

پری pari (ا.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی لطیف و بسیار زیبا و نیکوکار و نامرئی که گاه خود را نشان می‌دهد و با جمالش انسان را فریفته خود می‌کند: خاطر آسوده دارید که از طایفه جن و پری... نیستم. (جمال‌زاده ۱۰۴) ○ پری نهفته رخ و دیو در کرمه حسن/ بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست!؟ (حافظ ۴۵) ○ به چهره شدن چون پری کی توانی؟/ به افعال مانده شو مر پری را. (ناصرخسرو ۱۴۲) ۲. (مجاز) زیبارو و دارای اندام ظریف: من نیز باغبان گلی بودم ای پری/ مردم همه تحمل خار جفای گل. (شهریار ۳۵۰) ۳. جن (م. ۱) → ملک سبحانه و تعالی... آدمیان و پریان... بیافرید. (احمدجام ۱۸۸-۱۸۹) ○ آدمی و پری... همه

○ عشرت روی زمین در دل دیوانه ملست / خلوت سینه
پرا پری خانه ملست. (صائب ۱۹۷۴)

پری خوان pari-xān (صفه، ا.، ق.د.) (فرهنگ عوام)
آن که جن و پری را با خواندن افسون، تسخیر
می کند؛ جن گیر؛ بسیار کسان... هرکس را که رنجی
باشد، ضیافت کنند و پری خوان را بخوانند و رقص ها
کنند. (جوینی ۸۵/۱)

پری خوانی p-i (حامصه، ق.د.) (فرهنگ عوام)
عمل و شغل پری خوان؛ در پری خوانی یکی دل
کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده شم. (مولوی ۲۲/۳)
پری دار pari-dār (صفه، ا.، ق.د.) (فرهنگ عوام)
۱. پری خوان →: گاهی که بیماری عود می کرد... به
پری دار رجوع می کردند و او به وسایل شگفت مدعی
چاره جویی و درمان کردن آن دردها بود. (= نفیسی
۲۵۴) ○ شناختن حیلها... مردم پری دار را به کار آید.
(حاسب طبری ۷۸) ۲. پری زده →: چون پری داران
درخت گل همی لرزیده باد / ... (قطران ۸۳)

پری داری p-i (حامصه، ق.د.) (فرهنگ عوام) عمل
و شغل پری دار؛ جن گیری؛ زنان بخارا در
پری داری دعوی داشتند... و مدعی بودند پری را احضار
می کنند. (نفیسی ۴۵۴) ○ دعوی پری داری کرد، یعنی
جنیان با او سخن می گویند. (جوینی ۸۵/۱)

پویدگی par-id-e-gi (حامصه، پریده بودن؛ پیش
می آمد که کسانی بعد از رگ زدن غش کنند یا لاقط
رنگشان به پریدگی رو نهد. (اسلامی ندوشن ۲۸۱)
پویدن par-id-an (مصدر، بم.، پُر) ۱. پرواز
کردن پرنده گان یا هر موجود پرنده دیگر در هوا؛
پشه از صدا افتاده، شاید رفته یحتمل پریده... است.
(جمال زاده ۲۱۰ ۱۶) ○ مرغ که از دام پُرید، اعدایت آن
صورت نبندد. (روابینی ۲۸۸) ○ مرغی از مرغان دریا
چندان که بنجشکی، بر پهلوی کشتی پُرید. (بلغمی ۳۴۶)

۲. با نیروی پا از سطح زمین یا جایی به سرعت
بلند شدن (و در جای دیگر فرود آمدن)؛
سخت ترین آن [بازی جفتک چهارکش] شرط بی دست
پریدن آن بود... که غالباً هم زیری ها دغلی کرده، خود را
از حد معمول بالاتر [می دادند]... تا طرف قادر به پریدن

شب و روز او را همی پرستند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۸۸۲)
○ **دویایی** (فرهنگ عوام) موجودی
افسانه ای که نیم تنه بالایی او انسان و نیمه
دیگرش ماهی است و در اعماق دریاها زندگی
می کند؛ شاعر... کارهای ظریف و شیرین چهار پری
دریایی را توصیف می کند. (قاضی ۶۶۴)

پری ۲ p. (ا.، ق.د.) پریروز؛ پریشب؛ ... / از پری و
دی و فردا دم مزن. (مغربی ۳۰۴۲)

پری peri (قر: [pɪx]) (ا.، جایزه؛ بابا به من پری داد /
یک توپ فلزی دادا (از ترانه های کودکان) ○ سکه ای را
که پری لطف نمودی برسد / ... (عشقی ۳۷۵)

پری perr-i (ق.د.) (گفتگو) همراه با صدای پُر حشره
یا پرنده هنگامی که به سرعت از جایی
می گذرد؛ پشه... پُری از آنجا بیرون پرید.
(اسلامی ندوشن ۱۷۱) ○ تکیه اصلی در تلفظ این
کلمه بر روی هجای نخست است.

پری por-i (حامصه، ۱. پُر بودن؛ آکندگی؛
انباشتگی؛ پُری کوزه از آب. ○ سبب این بیماری ها
پُری بُود، اعی امتلا، و سبب امتلا بسیار خوردن بُود.
(اخوینی ۵۵۴) ۲. (ق.د.) زیاد؛ بسیاری؛ پُری
مالی مرد، وارفان را دل خوش کند. (بحرالوفاد ۳۰۲) ۳.
(ق.د.) کامل بودن؛ کمال؛ گنج مخفی بُد پُری چاک
کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد. (مولوی ۱۷۷/۱)

پریانه pari-y-āne (ص.، ۱. مربوط به پُری. ←
پُری ۱. ۲. (مجاز) زیبا و حیرت انگیز؛ شهر قم...
منظره پریانه ای داشت که از دیدنش سیر نمی شدم.
(اسلامی ندوشن ۶۷)

پری بند pari-band (صفه، ا.، ق.د.) (فرهنگ عوام)
پری خوان →: ... / چون پری بندان همی بلبل بر او
افسون کنند. (قطران ۸۳)

پوینتکس periteks [۹] (ا.، قیری که بین آسفالت
دانه درشت و آسفالت دانه ریز می ریزند.

پریخانه pari-xāne (ا.، ق.د.) (فرهنگ عوام)
جای زندگی پریان که زیبا و
دل خواه است؛ نسخه ای چون ورق گل رنگین /
نسخه ای رشک پری خانه چین. (صیرفی: کتاب آرای ۲۴۰)

آلوده خواهد کرد.

◻ ~ وسط (میان) حرف کسی (گفتگو) (مجاز) سخن او را قطع کردن و خود به سخن گفتن پرداختن: شروع کرده بودم که برایش یک میثینگ بدم که پرید وسط حرفم. (آل احمد ۸۷)

◻ به هم ~ (گفتگو) (مجاز) با یکدیگر درگیر شدن و دعوا کردن: باهم شوخی می کردند، به هم می پریدند. (گلاد دره ای ۳۲۷) ◻ عشق... و عقل... به هم می پرند... نمی دانم از عشق حمایت کنم یا از عقل. (مؤذنی ۶۲)

◻ در کسی ~ (قد.) (مجاز) به او حمله کردن: سوار و پیاده قلمت در ایشان پریدند و به یک ساعت، جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند. (بیهقی^۱ ۶۰۴)

پریده par-id-e (صفه. از پریدن) ۱. پرواز کرده: بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم / چون طفل دوان در پی گنجشک پریده. (سعدی^۴ ۵۹۵) ۳. (مجاز) از بین رفته: ناپدید شده: رفته: رحیم... با رنگ پریده... عرق پیشانی خود را پاک می کرد. (جمال زاده^۳ ۱۰۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پریده رنگ p-rang (ص.) (مجاز) ویژگی آنچه بر اثر گذشت زمان، تابش نور خورشید، و مانند آنها رنگ اصلی خود را ازدست داده است: چادرها... پریده رنگ [بود]. (اسلامی ندوشن ۲۷)

پریو parir (ق.، قد.) (قد.) پریروز: تو امروز نه چنانی که دی و پری بودی. (احمد جام ۳۰۵) ◻ گرن بودم به مراد دل او دی و پری / به مراد دل او باشم امروز فراز. (فرخی^۱ ۲۰۳)

پریروز pari-ruz (ق.، ا.، قد.) دو روز پیش از امروز: روز پیش از دیروز: از پریروز تا حالا غذا نخورده است. ◻ پریروز دو من خرده نان برایش جمع کرده بودم. (آل احمد^۴ ۴۱) ◻ پریروز که سوم رجب بود، در صحابت قاصد مخصوص شرحی نوشته ام. (نظام السلطنه ۲۰۰/۲)

پریزین parir-in (صد.) (قد.) منسوب به پریز، و

نبوده... باشد. (شهری^۲ ۱۱۶/۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) خیز برداشتن به طرف کسی و حمله کردن به او یا پر خاش کردن: دو نفر به هم پریدند و گلاویز شدند. (میرصادقی^۴ ۲۵۸) ◻ چون به خانه برمی گشت... بی جهت به زن و بچه و اهل خانه می پرید و آنها را کتک می زد و بدزبانی می کرد. (جمال زاده^{۱۷} ۷۱) ۴. حرکت کردن غیر ارادی بعضی از اندام ها: پریدن پلک، پریدن لب. ◻ گوشه لبش می پرید. (گلشیری^۱ ۶۳) ◻ از شدت درد و سرما پوست تنش می پرید. (هدایت^۶ ۵۳) ۵. شکستن و افتادن جزئی از چیزی چنان که گوشه ای از ظرف چینی: لب استکان پریده. ۶. (گفتگو) پرتاب شدن: موتور سوار کنترلش را ازدست داد و توی جوی آب پرید. ◻ لکه های گل تا بالای شلوارش پریده بود. (میرصادقی^۱ ۱۰۳) ۷. متساعد شدن چیزی بر اثر گرما: اگر در بطری الکل را نبندی، می پرد. ۸. سوار شدن بروی چیزی به شکل جهیدن: پیر ترک موتور تا برسامت. ◻ پیادگان قلمت بر اسبان پریدند. (بیهقی: معین) ۹. (گفتگو) (مجاز) هدر رفتن: همه پول هایم از دستم پرید. ۱۰. (گفتگو) به سرعت بلند شدن: به سرعت برخاستن: احساس کردم از یک بلندی پرت شده ام. از جا پریدم. (مؤذنی ۹۸) ۱۱. (مجاز) ناپدید شدن: از بین رفتن: آفتاب از بالای گل دسته های مسجد می پرد. (محمود^۲ ۳۰۹) ◻ رنگ از رخسار... پرید. (جمال زاده^{۱۵} ۱۲۰) ◻ مدتی به آسمان نگاه کردم. دوتا ستاره هم پریدند. (آل احمد^۴ ۸۵) ◻ رنگ حیا ز سیب زنگدان پریده است / در میوه بهشت حلاوت نمانده است. (صائب^۱ ۹۷۳) ۱۲. (گفتگو) (مجاز) با حرکت تند و سریع به جایی رفتن: مهدی... پیر، برونان بگیر. (گلاد دره ای ۱۰۹) ۱۳. (مجاز) ناگهان موضوع صحبت را عوض کردن و به مطلب دیگر پرداختن: به عادت معهود فوراً به موضوع تازه پرید و در باب مروارید آنچه دانستی است او برای ما گفت. (مینوی^۱ ۱۶)

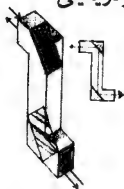
◻ ~ با کسی (گفتگو) (مجاز) رفت و آمد و ارتباط نزدیک داشتن با او: اگر با او پیری، تو را هم

افتاده است. (قاضی ۵۲۴) ○ آن پری زاده مه پاره که دل بند
من است / کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست.
(سعدی ۳۹۶^۲)

پری زده pari-zad-e (ص.د.) (قد.) (فرهنگ عوام)
آن که پری (= جن) او را در اختیار خود
گرفته است. ۱. بیمار روانی و مصروع که قدما
او را مرتبط با عوالم ناپیدا، یا مغلوب و
مسحور عوالم ناپیدا می دانستند: به من نمای رخ
و اندکی به من ده دل / که با پری زده دارند اندکی آهن.
(سوزنی: لغت نامه^۱)

پری سازی [pari-sā[y] (ص.د.) ۱. زیبا مانند پری:
چهره پری سا. ۲. (قد.) (فرهنگ عوام) پری خوان
→: **گهی چو مرد پری سای گونه گونه صورت / همی نماید**
زیر نگینه لبلاب. (لیبی: شاعران ۴۷۷)

پریسکوپ periskop [نر.: périscop] (ا.)
(فیزیک) از دستگاه های نوری، که در آن از
سطوح صیقلی مختلف با آرایش مناسب
استفاده می شود تا ناظر بتواند جسم واقع در
امتدادی متفاوت با امتداد دید چشم خود را
ببیند؛ چشم زیر دریایی.



پوش pariš (ص.د.) ۱. پریشان؛ آشفته: موی
پرش. ○ آخر این قوم چه خواهند ز جان های فگار؟ / آخر
این جمع چه جویند ز دل های پریش؟ (مجم: از صبا تا صبا
۳۹/۱) ۲. (بر: پریشیدن) ← پریشیدن. ۳. جزء
پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی
«پریشان کننده»: خاطر پریش، خاک پریش.

پریان p-ān (ص.د.) ۱. آنچه اجزای آن به طور
نامنظم و درهم ریخته کنار هم قرار گرفته باشند،
یا ارتباط منطقی باهم نداشته باشند؛ آشفته و
نامرتب؛ درهم برهم: خواب پریشان، زلف پریشان.
○ تمام آهنگ ها و نواها... به هم در آمیخته و پریشان و

به مجاز، تازه و نورسیده: ای دلبر پریرین وی فتنه
تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری. (مولوی^۲
۲۰۳/۶)

پریز parir-ine (ص.د.) (قد.) پریرین ↑: در دل
آینه من، در دل من آینه / تن که بود؟ محدثی، دی و
پریرینه ای. (مولوی ۲۳۹/۶)

پریز periz [نر.: prise] (ا.) (برق) قطعه ای متصل
به سیم کشی برق، تلفن، یا متصل به آنتن که
معمولاً بر دیوار نصب می شود و دو یا سه
سوراخ دارد: دستم را... توی پریز کردم تا خودم را
بگشیم، برق قطع شد. (مخمل باف: شکوفای ۵۱۳)



○ **آنتن** (برق) پریزی که از طریق آن،
دستگاهی را به آنتن وصل می کنند.
○ **اتصال به زمین** (برق) پریزی که به جای دو
سوراخ، سه سوراخ دارد و سوراخ سوم آن
برای وصل کردن دستگاه به اتصال زمین
است.

○ **بارانی** (برق) پریزی که آب و رطوبت در
آن نفوذ نمی کند و برای نصب در هوای آزاد
مناسب است.

○ **تلفن** پریز متصل به شبکه تلفن که
دوشاخه تلفن را در آن فرو می کنند تا ارتباط
تلفنی برقرار شود.

○ **توکار** (برق) پریزی که بیش تر بدنه آن
داخل دیوار قرار می گیرد.

○ **روکار** (برق) پریزی که بیش تر بدنه آن روی
دیوار قرار می گیرد.

پری زاد pari-zā-d (ص.د.) (ا.) (قد.) پری زاده ↓:
والبرو که تو داری ای پری زاد / در صید چه حاجت
کسالت؟ (سعدی ۴۰۷^۲)

پری زاده p-e (ص.د.) (ا.) آن که از نژاد پری
است، و به مجاز، زیبارو: دویی پری زاده گریزی

ناسازگار است. (زرین کوب^۳ ۲۸۰) ○ این قصیده مخلوط عجیبی است از افکار پریشان. (مینوی^۲ ۴۰۱) ○ دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. (سعدی^۲ ۴) ○ (مجان) فاقد حواس جمع یا ناتوان در تمرکز حواس خود: پریشان بودم، افکارم به جایی نمی‌رسید. ○ جمع کن به احسانی حافظ پریشان را/ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی. (حافظ^۱ ۳۳۶) ○ ۳. نگران؛ مضطرب؛ من... پریشان و دست‌پاچه بودم. (علوی^۲ ۱۲۲) ○ با خاطر پریشان... نگاهی به خورشید انداخت. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۸) ○ ۴. (مجان) دارای وضع جسمی یا روحی نامناسب؛ بدحال؛ اسب و اسب‌سوار را... به‌حالی پریشان و نزار، آن‌سوتر بر خاک می‌غلطاند. (قاضی ۶۸) ○ بر این جان پریشان رحمت آرید/ که وقتی کاردانی کاملی بود. (حافظ^۱ ۱۲۷) ○ ۵. آنچه اجزای آن از هم جدا شده‌است؛ پراکنده؛ داغان؛ روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان. (نصرالله‌منشی ۵۲) ○ .../ خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن. (سنایی^۲ ۴۶۶) ○ ۶. (قد.) (مجان) درحال پریشانی؛ با پریشان‌حالی: آشفته و پریشان به‌سوی محل حادثه شافت. ○ هرکه را باغچه‌ای هست به بستان نرود/ هرکه مجموع نشسته‌ست پریشان نرود. (سعدی^۲ ۴۵۷)

● ~ شدن (مصد. دل.) (مجان) نگران و مضطرب شدن؛ ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفتمی نیست. (علوی^۱ ۳۵) ○ ز آتش فکرت چو پریشان شوند/ با ملک ازجمله خویشان شوند. (نظامی^۱ ۴۱)

● ~ کردن (مصد. دل.) ۱. آشفته و نامنظم کردن؛ ترتیب چیزی را به هم زدن؛ موهایم را با دستم پریشان کردم. (علوی^۲ ۱۳۹) ○ ۲. (مجان) نگران و مضطرب کردن؛ جز نیک‌بخت پند خردمند نشود/ این است تربیت که پریشان مکن دلی. (سعدی^۲ ۷۴۶) ○ ۳. پراکنده کردن؛ پخش کردن؛ پریشان کن امروز گنجینه چست/ که فردا کلیدش نه در دست توست.

(سعدی^۱ ۷۹)

پریشان احوال p-a'āhvāl [ا.فا.عر.] (صد.)

(مجان) پریشان حال ↓ .../ عرضه ده از من غمگین پریشان احوال. (صبا: از صبا تا ۲۱/۱)

پریشان حال pariš-ān-hāl [ا.فا.عر.] (صد.) (مجان) دارای حالت پریشانی؛ بدحال؛ آقامیرزا ابوالحسن... خیلی پریشان حال است. (حاج سیاح^۱ ۳۳۱) ○ در مقابل ایشان شخصی ژنده پریشان حال... پشت به دیوار داده. (امین‌الدوله ۱۸۷)

پریشان حالی p-i [ا.فا.عر.فا.] (حامص.) (مجان) پریشان حال بودن؛ حالت پریشان حال؛ آشفته‌حالی؛ مرگ دختر را گفتی و او را دچار پریشان‌حالی کردی. (پارسی‌پور ۳۸۶) ○ دوست آن داتم که گیرد دست دوست/ در پریشان‌حالی و درماندگی. (سعدی^۲ ۷۱)

پریشان حواس pariš-ān-havās [ا.فا.عر.] (صد.) (مجان) پریشان (م. دل.) ○: پریشان حواس بود و نمی‌توانست بخوابد. (پارسی‌پور ۲۲۸) ○ در این حادثه... شکسته‌دل و پریشان حواس می‌باشم. (فائز مقام ۱۷۶)

پریشان خاطر pariš-ān-xāter [ا.فا.عر.] (صد.) (مجان) دارای فکری آشفته و مشوش؛ نگران و ناراحت؛ پریشان‌خاطر بود و چاره‌اندیشی می‌کرد. (شهری^۲ ۳۰۹/۴)

● ~ شدن (مصد. دل.) آشفته و مشوش شدن؛ نگران شدن؛ پریشان‌خاطر شدم که مبادا حادثه‌ای رخ دهد. (حاج سیاح^۱ ۴۵۷)

پریشان خاطری p-i [ا.فا.عر.فا.] (حامص.) (مجان) پریشان‌خاطر بودن؛ ناراحتی؛ اضطراب؛ شب را با پریشان‌خاطری به روز آوردم. (حاج سیاح^۱ ۴۳۸)

پریشان دل pariš-ān-del (صد.) (قد.) (مجان) پریشان خاطر ○: دو درویش در مسجدی خفته یافت/ پریشان‌دل و خاطراً آشفته یافت. (سعدی^۱ ۱۲۷)

● ~ کردن (مصد. دل.) (قد.) (مجان) پریشان و مشوش کردن؛ نگران کردن؛ بلیلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد/ باد غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد. (حافظ^۱ ۹۱)

پریشان روزگار pariš-ān-ruz[-e]-gār (صد.)

(مجان) آن‌که زندگی خوبی ندارد؛ تیره‌روز؛

پریشب pari-šab (ا، د) دو شب پیش از امشب؛ شب پیش از دیشب: از پریشب تا حالا این دفعه دوم است که پنچری می‌دیدیم. (← آل‌احمد^۲ ۱۰۲) ○ پریشب یاسی از آن گذشته بود که لشکریان ما... شیخون زدند. (هدایت^۲ ۴۹)

پریشیدن pariš-id-an (مصدر، بـ: پریش) ۱. پریشان شدن؛ آشفته و نابه‌سامان شدن: این‌جا چیزی افتاده‌است و عبارت پریشیده، (بهار: تاریخ‌ستان^۱ ۲۰۰ ج. ۲. (مصدر، مـ: (قد) پریشان کردن؛ برهم زدن: برنفته بنشینیم و پریشیم خط/ تا به دو دست و به دو پای بنفته سیریم. (منوچهری^۱ ۲۲۴)

پریشیده pariš-id-e (صـ: از پریشیدن) ۱. (مجاز) پریشان؛ نگران؛ مضطرب: فخرالسادات دل‌وایس و پریشیده بود. از ترس می‌لرزید. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵) ۲. آشفته؛ درهم: من عاشق آن ترک پری‌زاد که او را/ هم جعد پریشیده و هم زلف خمیده‌است. (امیرمعزی ۶۹۳) ۳. (قد) پراکنده: ... / طبل عطار شد پریشیده. (عنصری^۲ ۲۳)

پریشیده‌عقل p.-aql [ا.ا.ا.ا.ع.ا.ع.] (صـ: (قد) نابخرد: پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش/ ز قول نصیحت‌گر آکنده‌گوش. (سعدی^۱ ۱۰۳)

پریکارد perikārd [فر: péricarde] (ا: (جانوری) کیسهٔ دولایه‌ای که قلب را می‌پوشاند.

پری‌گرفته pari-gereft-e (صـ: (قد) (فرهنگ‌عوام) پری‌زده: → خُم چو پری‌گرفته‌ای یافته صرع و کرده‌کف/ ... (خاقانی^۲ ۴۳۰) ۲. کسی که ادعا می‌کرد جن و پری او را از اسرار غیبی آگاه می‌کنند؛ کاهن؛ پری‌خوان: این مردمان پری‌گرفتگان‌اند از زن و مرد، چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا مردمان را بگویم... از استادان ایشان دو تن بودند... هر دو پری‌گرفته و کاهنان بودند. (بلعمی^۱ ۶۹۴)

پریم perim [فر: prime] (ا: (ریاضی) علامتی به‌شکل «'» که در بالا و سمت راست حروف مشخص‌کنندهٔ نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و معمولاً نشان‌دهندهٔ نقاط متناظر در دو شکل یا مقادیر مختلف یک متغیر است،

بدبخت: بانوی پریشان‌روزگار... با چشمان اشک‌بار به من نزدیک شد. (← قاضی ۸۱۶) ○ خداوند! بمطقت باصلاح آر/ که مسکین و پریشان‌روزگاریم. (سعدی^۲ ۷۹۵)

پریشان‌کار pariš-ān-kār (صـ: ۱. فاقد نظم و ترتیب در کار: آدمی بود پریشان‌کار که هیچ کارش به‌سامان نمی‌رسید. ۲. (قد) (مجاز) روسپی: → در شهر ما رسم نیست در خانهٔ زن پریشان‌کار چیزی خوردن. (نصرت‌الله‌منشی^۱ ۱۵۳)

پریشان‌کاری p-i (حامص) بی‌نظمی در کار: پریشان‌کاری‌های دوستان... غالباً از صرف مسکر بوده‌است. (شهری^۲ ۳۵۷/۵)

پریشان‌گویی pariš-ān-gu-y'-i (حامص) (مجاز) سخنان بی‌ربط و بی‌اساس گفتن: می‌توانم همین پریشان‌گویی‌ها... را درمیان نهاده، بگویم: ... (جمال‌زاده^{۱۲} ۹/۱)

پریشانی pariš-ān-i (حامص) ۱. آشفستگی؛ بی‌نظمی؛ درهم‌برهمی: از پریشانی وضعش متوجه شدم که شب نخواهید است. ○ آن‌چنان سخت نباید سر من گر برود/ نازنینا که پریشانی مویی ز سرت. (سعدی^۴ ۳۵۶) ۲. (مجاز) به‌حالت اصلی و مطلوب نبودن یا متمرکز نبودن ذهن، حواس، و مانند آنها: بعضی وعاظ و ارباب جراید... اسباب پریشانی حواس وزرا و وکلا شده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۷۲) ○ تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی/ جز این دورگمت و آن‌هم به صد پریشانی. (سعدی^۲ ۱۶۳۲) ۳. (مجاز) نگرانی؛ تشویش؛ اضطراب: همین‌که دست‌پاچگی و پریشانی مرا دید، گفت: عیبی ندارد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۴) ○ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم/ ... (سعدی^۲ ۹۲۲) ۴. (مجاز) بدحالی؛ فلاکت: درحال پریشانی و استیصال، چنان می‌پنداشتم که این مصیبت را هیچ‌گاه پایانی نخواهد بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۸) ○ وجودت پریشانی خلق از اوست/ ندارم پریشانی خلق دوست. (سعدی^۱ ۵۷)

پری‌شاه‌رخ pari-šāh-rox (ا: (جانوری) مرغ انجیرخوار. ← مرغ ○ مرغ انجیرخوار.

از هم پاشیده: خسروان را محبوب گور و لحد بینی،
جمجمه جباران پوسیده و پریهیده بینی، سرهای سروران
در خاک خاک شده بینی. (بحر الفوائد ۶۹)

پز paz (بهر: پختن و پزیدن) ۱. جزء پسین
بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «پزنده»:
آجرین، آشپز، کباب پز. ۲. جزء پسین بعضی از
کلمه های مرکب، به معنی «پخته»: آب پز، نیم پز.
۳. (امص:). (قد:). پخت و پز: شب بر سر پز رفتی.
ترید کردم. (شمس تبریزی ۲۸/۲)

پز poz [فر: pose] (۱). ۱. (گفتگو) نحوه لباس
پوشیدن و چگونگی آراستنی ظاهر؛ سرو وضع:
از پزش معلوم بود که شوخی... سرش نمی شد.
(جمال زاده ۱۸/۴۶) اگر با این پز و ریخت در این جا شما
را ببینند، فوراً عذرتان را خواهند خواست. (مسعود ۲۹)
۲. (گفتگو) خودنمایی و تفاخر بی جا: یک شیر
آب از زمین درآمد... و بالایش پز و افاده فراوان... که
همان آب... است. (آل احمد ۱۱۹/۳). حالت؛ وضع:
پز خاصی به دکور اتاق می دهیم. ۵ سپس دستور داد
لبخند نزند و دو پز عکس گرفت. (پارسی پور ۱۷۵)

• **پز آمدن** (مص:). (گفتگو) • پز دادن ↓:
پزهای... او را که برای تمام اهل محل می آمد، در نظر
آورد. (آل احمد ۳۷/۴)

• **پز دادن** (مص:). (گفتگو) ادعا و تفاخر
بی مورد از خود نشان دادن؛ خودنمایی کردن:
هی برای من پز می داد که بی تجدید قبول می شود.
(میرصادق ۹۸/۵) من سر حال آمده... شروع کردم به
پز دادن. (آل احمد ۴۸/۲)

• **پز عالی جیب خالی** (گفتگو) (مجاز) در مورد
آن که خودنمایی و تفاخر بی جا می کند، یا
بسیار به ظاهر و سرو وضع خود می رسد، اما
در حقیقت نادر و بی چیز است، به کار می رود:
خیابان های لاله زار و استانبول، محل...
تازه به دوران رسیده ها و نکلی گرسنه های
پز عالی جیب خالی بود. (شهری ۲/۳۷۱)

• **پز کسی (چیزی) را دادن** (گفتگو) به داشتن
او (آن) تفاخر کردن: خاتم شازده... پز دامادش را

مانند A و A'، که خوانده می شوند: آ و آپریم.
پریموس primus [از انگ: Primus] (۱). نوعی
چراغ نفتی که نفت را با فشار هوا پودر می کند
و سپس می سوزاند. هوا را به کمک تلمبه ای
که در مخزن نفت این چراغ تعبیه شده، وارد
آن می کنند: مادرم کنار سرپوشیده پای چراغ پریموس
نشسته و بوی نمناغ... نضا را اتباشته است. (بهرامی):
شکوفای ۱۰۰ • زن و مرد... لای هم در حال لولیدن میان
رخت خواب و پریموس و... منقل کباب. (آل احمد ۴۵)
• در اصل نام تجارتنی است.

پرینت perint [انگ: print] (۱). (چاپ و نشر) نمونه
چاپی به دست آمده از کامپیوتر.

• **پرینت گرفتن** (مص:). (چاپ و نشر) به دست
آوردن نمونه های چاپی به کمک کامپیوتر و
پرینتر: از مقاله جدیدش پرینت گرفت.

پرینتر perinter [انگ: printer] (۱). (کامپیوتر)
دستگاهی که برای چاپ کردن داده ها به
کامپیوتر وصل می شود؛ چاپ گر.

• **پرینتر افشان** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که
ذرات ریز جوهر را با استفاده از شابلون ریز
حروف و اشکال روی کاغذ منتقل می کند.

• **پرینتر سوزنی** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که در آن
برای چاپ کردن از سوزن های ریزی استفاده
می شود.

• **پرینتر لیزری** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که در آن
برای چاپ کردن از اشعه لیزر استفاده می شود
و متن یا تصویر چاپ شده با آن، کیفیت بسیار
خوبی دارد.

پریود periyod [فر: période] (۱). ۱. قاعدگی
→. ۲. (فیزیک) دوره تناوب. ← دوره • دوره
تناوب.

پریوش، پریوش pari-vaš (ص:). مانند پری در
زیبایی. ← پری (بر: ۱). عاشق و رندم و می خواره،
به آواز بلند/ وین همه منصب از آن حور پریوش دارم.
(حافظ ۲۲۲/۱)

پریهیده parihid-e (ص:). (قد:). پوسیده و

می‌دهد. (پارسی پور ۲۷۸)

۵. **سَه نَاشتا** (گفتگی) (مجان) فخر فروشی بی‌اساس: به یاد همسایه‌شان... افتاد [و] یزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، در نظر آورد. (آل‌احمد ۳۷)

پَزَا paz-ā (صد.) ویژگی آنچه زود و در حرارت کم پخته شود: لپهٔ پَزَا، نخود پَزَا.

پَزَان paz-ān (بم.) پزاندن و پزاندیدن ۱. ← پزاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پختن طی مراسمی خاص»: سمنوزان، شیرینی پَزَان. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «رسیدن میوه در زمانی خاص»: انگوریزان، توت‌پَزَان، خرماپَزَان.

پَزَانْدَن p.-d-an (مص.م.، بم.) پَزَان ۱. نرم کردن و رساندن (زخم) به مرحله‌ای که آنچه در داخل خود دارد، از چرک و عفونت بیرون بریزد: گذاشتن موم نیم‌گرم... باعث پَزاندن و به چرک نشاندن... آن می‌شود. (← شهری ۲/۴۵۰) ۲. نرم کردنِ نای تا آمادهٔ بهبود شود: سیدخاتم نشسته برایش خوب است، سینه را می‌پَزاند. (← هدایت ۲۹)

پَزَانْدَه paz-ān-ande (صف. از پَزاندن) ۱. پَزنده →. ۲. (قد.) ویژگی آنچه باعث نرم شدن و رسیدن زخم به مرحله‌ای می‌شود که مواد درون آن (مانند چرک و عفونت) بیرون بیاید: ضامدهای پَزانده و گشاینده... به آماس برنهد. (اخوینی ۳۳۱)

پَزَانِیدَن paz-ān-id-an [= پَزاندن] (مص.م.، بم.) پَزَان پَزاندن (م.) →: کارهای دیگر مانند... پَزاندیدن بشور... و معالجات دیگر... از طرف آنان به‌مصول می‌پیوندد. (شهری ۱/۲۶۱)

پَزایی paz-ā-y(i)-i (حامص.) پَزَا بودن؛ قابلیت پخته شدن: نخود بر اثر پختنِ ناقص و نیم‌پز شدن، خاصیتِ پَزاییِ خود را از دست می‌دهد. ۵. به‌نسبت پَزایی و دیرپزایی، مرغ بین پانزده تا بیست و پنج دقیقه پخته و حاضر می‌گردد. (شهری ۲/۳۶۵)

پَزَا peze(ori)ā [peseta: (ا.)] واحد پول اسپانیا.

پَزْدَک pazdak (ا.) (قد.) (جانوری) ترده →.

پَزَشْک pezešk (ا.) (پزشکی) آن‌که بیماران را مداوا می‌کند، و در تداول امروز، آن‌که پس از تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ پزشکی و دریافت درجهٔ دکترا، مجوز اشتغال به حرفهٔ پزشکی را به‌دست آورده‌باشد؛ دکتر در طب: یک پزشک و یک پزشک‌پار از آمبولانس پیاده می‌شوند. (محمود ۲/۳۳۷) ۵. هر آن‌کس که پوشید درد از پزشک / ز مژگانِ قروریختِ خونینِ سرشک. (فردوسی ۳/۲۲۵۲) ۵. پس چون کار بروی راست شد، پزشکان را گیرد کرد و هر که علاج دانست، همی‌کرد. (بلمعی ۶۹۶)

۵. **سَه عَمومی** (پزشکی) پزشکی که در رشتهٔ خاصی تخصص نگرفته و به مداوای بیماری‌های عمومی می‌پردازد و در صورت نیاز، بیماران را به پزشکان متخصص ارجاع می‌کند.

۵. **سَه قَانُونِی** (پزشکی) پزشکی که صدمات وارد بر بدنِ مجروح یا مرده را از لحاظ احتمالی وقوع جرم معاینه می‌کند و نظر می‌دهد: پزشک قانونی، مجوز مرگش را صادر می‌کرد. (میرصادقی ۱/۹۹)

پَزَشْکِی p.-i (حامص.) ۱. دانش مداوای بیماران؛ طبابت؛ عمل پزشکی: او سال‌هاست که به پزشکی مشغول است. ۵. پزشکی و درمانِ هر دردمند / در تنِ درستی و راهِ گزند. (فردوسی ۳/۳۰) ۲. شغل پزشکی؛ طبابت: پزشکی، شغلی مقدس و مورد احترام مردم است. ۳. (صد.) منسوب به پزشک مربوط به مداوای بیماران یا به کارهایی که پزشک انجام می‌دهد: امور پزشکی، معاینهٔ پزشکی. ۵. **سَه قَانُونِی** (پزشکی) ۱. استفاده از علم پزشکی از طریق بررسی عارضه‌ها و صدمات جسمانی برای حل مسائل قانونی، حقوقی، و قضایی. ۲. اداره یا سازمانی که عملیات پزشکی قانونی در آن انجام می‌شود: همراه جنازه رفته‌اند پزشکی قانونی. (میرصادقی ۱/۵۲) ۵. در گزارش پزشکی قانونی نوشتند هنگام و رفتن با یک سلاح بُر... خودش را کشته. (شاملو ۵۶)

پزیدن paz-id-an (مضارع، مصدر، به... پزیدن) پختن
→ شبی عشق قریب‌نیده ییامد جانب بنده/ که بسم‌الله که
تتمای برای تو پزیدستم. (مولوی ۱۹۴/۳^۲)

پزسیون pozisiyon [نر.] (ا.) پوزیسیون →

پژ paž (ا.) (قد.) گردنه؛ سرکوه؛ اینک ما آمدم و
از راه پژغوزک می‌آیم. (بیهمی ۷۳۸)

پژمان pežmān (ص.) (قد.) غمگین؛ دل‌تنگ؛
ناامید؛ گر به هر روز دوصد وارد و صادر داری/ یک
دل از طرز پذیرایی تو پژمان نیست. (ایرج ۱۷۰) ○ دل
پژمان به ولی عهد تو خرسند کناد/ این برادر که ز درد تو
زد اندر دل نار. (فرخی ۹۳^۱)

پژمر pažmor (بهر، پژمردن و پژمردن) ← پژمردن.
پژمران p-ān (بهر، پژمراندن) ← پژمراندن.

پژمراندن p-d-an (مضارع، مصدر، به... پژمراندن) (قد.)
پژمرده کردن؛ همی پژمراند رخ ارغوان/ کند تیره
دیدار روشن روان. (فردوسی ۸۴^۳)

پژمردگی pažmor-d-e-gi (حاضر.) ۱. پژمرده
بودن. ۲. حالت چیزی که تازگی و طراوت
خود را ازدست داده‌است؛ پلاسیدگی؛ پژمردگی
گلها بر اثر گرمی هوا و بی‌آبی بود. ۳. (مجاز)
ازدست دادن نشاط و شادابی؛ افسردگی؛ دوران
ضعف و پژمردگی مادرم طولانی شد. (اسلامی‌ندوشن
۱۶۹)

پژمردن pažmor-d-an (مضارع، مصدر، به... پژمردن) ۱.
ازدست دادن تازگی و طراوت؛ جمع شدن و
پلاسیده شدن؛ سه روز است گلدان‌ها را آب نداده‌ای.
همه گل‌ها پژمردند. ○ طبیعی است که این وجاحت...
معمولاً پیش‌تر می‌پژمرد. (قاضی ۴۶۰) ۲. (مجاز)
افسرده و غمگین شدن؛ مه‌ری بود که... نم‌کرد،
بارور گردید و با گردش روزگار هم هرگز نیژمرد.
(علوی ۱۰۹^۳) ○ سپاوش چو پلسخ چنین داد باز/ بیژمرد
جان دوگردن فراز. (فردوسی ۵۱۱^۳)

پژمردنی p-i (ص.) ویژگی آنچه می‌پژمرد و
همیشه شاداب نمی‌ماند؛ این گل‌های صحرایی،
پژمردنی است. تابستانی، فوراً می‌پژمرد.

پژمرده pažmor-d-e (ص.) (از پژمردن) ۱.

○ هسته‌ای (پزشکی) یکی از رشته‌های
تخصصی پزشکی که به چگونگی استفاده از
اتم‌های رادیواکتیو برای تشخیص و درمان
بیماری‌ها می‌پردازد.

پزشک‌یار، پزشک‌یار pezešk-yār (ا.) (منسوخ)
(پزشکی) آن‌که به صورت تجربی و بدون
تحصیلات دانشگاهی امور کمک به پزشکان
را (که امروزه پرستاران انجام می‌دهند) یاد
گرفته‌بود و به این کار می‌پرداخت؛ جناب‌سرهنک
یک پزشک‌یار را صدا کرد که پای بنده... را پانسان
کرد. (آل‌احمد ۲۴۰)

پزشک‌یاری، پزشک‌یاری p-i (حاضر.) (منسوخ)
(پزشکی) عمل و شغل پزشک‌یار.

پزندگی paz-ande-gi (حاضر.) ۱. پختن →.
۲. (قد.) رسیدن و بهبود زخم. نیز ← پزاندن
(بر. ۱): پیه بز در نرم کردن و پزندگی اورام و
سخت‌شده‌ها پرفایده... [است.] (← شهری ۲۵۷/۵^۲) ۳.
(ا.) (قد.) جایی که در آن، غذا می‌پزند و
می‌خورند؛ زن نمی‌توانست در اماکن عمومی مانند
چلوی و آب‌گوشی و پزندگی و... حضور بهم رساند.
(شهری ۶۳/۳^۲)

پزنده paz-ande (ص.) (از پختن) آن‌که غذا می‌پزد؛
پزندهایی مانند کله‌پز و تافتونی و دیزی‌پز... (شهری ۲
۱۳۳/۳)

پزو pezo [اسپا: peso] (ا.) واحد پول کشورهای
اسپانیایی زبان قاره آمریکا و بعضی کشورهای
دیگر.

پزو poz-u [فرفا.] (ص.) (گفتگی) ویژگی آن‌که زیاد
پز می‌دهد.

پزوا pozvā (ص.) (عامیانه) شخص بی‌نوا و
ژنده‌پوش ↓.

پزوایی p-y(ʔ)-i (صند، منسوب به پزوا) (عامیانه)
(توهین‌آمیز) بی‌کفایت و بی‌عرضه؛ بیش‌تر این
شغل‌ها پیزی‌افندی و پزوایی از آب درآمدند. (هدایت ۶
۱۲۰) ○ این آقا... اگر این قدر پزوایی بود... چرا این قدر
عروتنی راه انداخته بود؟ (مستوفی ۶۴۲/۳)

(عسجدی: صحاح ۷۵)

پژواک pežvāk (۱.) (فیزیک) صدایی که حاصل تکرار صدا پس از برخورد به مانع و بازتاب آن است: پژواک صداهای تکراری و همیشگی را شنیدم. (الامی: شکوفای ۷۳)

پژول pažul (بهر: پژولیدن) (قد.) ← پژولیدن. **پژول** peražul [= بجلو = بچول] (۱.) ۱. (بازی) در قاپ بازی، قاپ. ۲. (قد.) (جانوری) استخوان پاشنه پا: به پای خیزد شما سوی نماز، بشوید روی های شما... و مسح کنید بر سرهای شما، و پای های شما سوی پژول. (ترجمه تفسیر طبری ۳۷۵)

پژولان pažul-ān (بهر: پژولاندن و پژولانیدن) (قد.) ← پژولاندن.

پژولاندن p-d-an (مصدر، به: پژولان) (قد.) آشفتن؛ پریشان کردن؛ درهم ریختن: خیالی در تو آویزد، یعنی / تو را وهمی پژولاند، پژولی. (مولوی ۵۸/۷)

پژولانیدن pažul-ān-id-an [= پژولاندن] (مصدر، به: پژولان) (قد.) پژولاندن ↑.

پژولیدن pažul-id-an (مصدر، به: پژول) (قد.) پریشان شدن؛ درهم شدن: خیالی در تو آویزد، یعنی / تو را وهمی پژولاند، پژولی. (مولوی ۵۸/۷)

پژولیده pažul-id-e (صفت، از پژولیدن) (قد.) پریشان؛ ژولیده؛ درهم ریخته: زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید. (مولوی ۱۴۰/۳) صحیح همان مست برآمد ز کوی / زلف پژولیده و نلشته روی. (سنایی ۱۹۰۴) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پژوه pa(e)žuh (بهر: پژوهیدن) ۱. ← پژوهیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «پژوهنده و جوینده»: دانش پژوه، دین پژوه.

پژوهانه p-āne (۱.) (فرهنگستان) حق تحقیق →. **پژوهش** pa(e)žuh-eš (مصدر، از پژوهیدن) ۱. بررسی و جستجوی علمی؛ تحقیق. ← تحقیق. ۲. پرسش و جست و جو: پژوهش هایش

پلاسیده و جمع شده؛ بی طراوت و خشک: تیغهای نور... روی دسته گل پژمرده ای... می نشست. (فصح ۲۲۶) گیاهان ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید. (فردوسی ۲۱۲۵) ۲. (مجان) افسرده و غمگین: دلم میخواست مدت ها پژمرده و رنجور باشم. (حجازی ۲۱۰) دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک زیرکش مرده بود. (فردوسی ۱۵۱۹) ۳. (مجان) بی حاصل؛ ضعیف: متن فارسی... دارای آن قوت و شدت تاثیر... نیست و گویی الفاظ ناتوان و پژمرده اند. (خانلری ۳۴۶) ۴. (قد.) (مجان) در حالت پژمردگی؛ به حالت افسرده و غمگین: یاران... از آن سخت شکسته دل شدند و پژمرده بازگشتند. (بلمعی ۱۶۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

• س شدن (مصدر، ۱. ازدست دادن طراوت؛ پلاسیده شدن: مثل ورق گل پژمرده می شد. (هدایت ۱۸) ۲. (مجان) افسرده و غمگین شدن: چرا این طور افسرده و پژمرده شده ای؟! (جمال زاده ۸۳) اگر گوشت حرام بودی، آدم ضعیف و پژمرده شدی. (بحر الفوائد ۲۱۰)

• س کردن (مصدر، ۱. طراوت و شادابی را از چیز می گرفتند: بی آبی و گرما گلها را پژمرده کرد. ۲. (مجان) افسرده و غمگین کردن: کار اداره روح او را پژمرده می کرد. (هدایت ۲۸)

پژمردن pažmor-id-an (مصدر، به: پژمردن) (قد.) پژمرده شدن: بشکنی بی نوبهار و پژمردی بی مهرگان / بگری بی دیدگان و باز خندی بی دهن. (منوچهری ۷۱)

پژمردیده pažmor-id-e (صفت، از پژمردن) (قد.) پژمرده (م. ۱.) →: هر یکی را دخلی معین است به و قتی معلوم... گاهی به عدم آن پژمرد، و سرو را هیچ از این نیست. (سعدی ۱۹۰۲) چون برگ لاله بوده ام و اکنون / چون سبب پژمردیده بر آونگم. (رودکی ۵۲۶) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **پژند** pažand (۱.) (قد.) (گیاهی) برگشت →: نه هم قیمت دُر باشد بلور / نه هم رنگ گلزار باشد پژند.

به جایی ترسید. ناچار به خانه بازگشت. ه می جان من در نکوهش نمی/ چرا دل نه اندر پژوهش نمی؟ (فردوسی^۳ ۱۴۵۱) ۳. کنج‌کاوی: سر را به من نزدیک تر ساخته، نگاهی از سر پژوهش به سروصورتم انداخت. (جمال‌زاده^۴ ۲۱۰) ۴. (حقوق) استیناف → ۵. (قد). مؤاخذه؛ بازخواست: بدین گیتی اندر نکوهش بود/ به روز شمارش پژوهش بود. (فردوسی^۳ ۱۴۸۷)

• ~ کردن (مص.د.) ۱. پرسش و جست‌وجو کردن: راجه... فرمود: در این باب پژوهش کن. به تو شش ماه مهلت می‌دهم که به این سؤال پاسخی بدی. (مینی^۱ ۲۲۹) ۲. (قد). مؤاخذه کردن؛ بازخواست کردن: اگر روزی از تو پژوهش کنند/ همه مردمان نکوهش کنند. (ابوشکور: اشعار ۹۷)

پژوهش‌خواهی p. xāh-i (حامص.) (حقوق) اعتراض در مرحله دوم رسیدگی به پرونده: رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش‌خواهی خودداری کرد، یعنی استئناف نداد. (علوی^۲ ۱۲۰)

پژوهش‌کار، پژوهشکار paei:zuh-eš-kār (ص.) جست‌وجوکننده؛ کنج‌کاو: به مقتضای فطرت و جبلت خود، ایرانیان پژوهش‌کار و کنج‌کاو، که بودند و چه بودند را به زودی فهمیدند. (میرزا حبیب ۶۴۱)

پژوهش‌کده، پژوهشکده paei:zuh-eš-kade (ا.) سازمانی وابسته به یا جزء پژوهش‌گاه که در آن، تحقیقات علمی انجام می‌شود.

پژوهش‌گاه، پژوهشگاه paei:zuh-eš-gāh (ا.) ۱. محلی که در آن به بررسی و تحقیق می‌پردازند. ۲. سازمانی برای پژوهش که شامل چند پژوهش‌کده است.

پژوهش‌گر، پژوهشگر paei:zuh-eš-gar (ص.) ۱. آن‌که پژوهش می‌کند؛ محقق →: پژوهش‌گران می‌گویند این دو بررسی، مؤید فرضیه‌ای هستند که برای اولین بار در اوایل دهه ۱۹۸۰ مطرح شده بود.

پژوهش‌گرانه، پژوهشگرانه p. āne (ص.)

به‌شیوه پژوهش‌گران؛ محققانه: روش‌های پژوهش‌گرانه امروزی، احتمالاً می‌تواند افق‌های جدیدی را برای ما بگشاید.

پژوهش‌نامه paei:zuh-eš-nāme (ا.) نوشته یا کتابی که حاصل جست‌وجو و تحقیق و بررسی موضوعی باشد: در این فقه رساله‌ها و پژوهش‌نامه‌های دانشجویان نگه‌داری می‌شود.

پژوهشی paei:zuh-eš-i (ص.د.) منسوب به پژوهش (مربوط به پژوهش: امور پژوهشی، فعالیت‌های پژوهشی دانشجویان.

پژوهندگی paei:zuh-ande-gi (حامص.) عمل پژوهنده؛ تحقیق و بررسی.

پژوهنده paei:zuh-ande (ص.د. از پژوهیدن) ۱. پژوهش‌کننده؛ محقق: این، یافته اکثر پژوهندگان است. ۲. (قد). جست‌وجوکننده: چشم خسته و فرسوده پژوهندگان، جز بیابان خشک غبارآلود، هیچ نمی‌یابد. (زرین‌کوب^۳ ۲۹) ۳. پژوهنده رای شاه عجم/ نصیحت‌گر شهریار زمن. (فرخی^۱ ۳۰۹)

پژوهیدن paei:zuh-id-an (مص.د.) پژوهیدن (قد). پژوهش کردن؛ تحقیق و جست‌وجو کردن: من آن را ندانستم اندر کجاست/ پژوهیدن و یافتن با شملت. (بهار ۱۱۰۸) ۱. پژوهیدن از حلال و سؤال ناکردن از آن. (غزالی ۳۶۶/۱)

پس pas (حر. ق.) ۱. بنابراین؛ از این رو؛ در این صورت: همه آزمایش‌ها به یک چیز رسیده‌اند، پس قانونی که به دست آمده، باید پذیرفته شود. ۲. صاحب‌مغازه به شاگردش تشر زد که اگر تو صاحب‌مغازه‌ای، پس من چه کاره‌ام؟ ۳. گر دلی داری و دل‌بندیت نیست/ پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟ (سعدی^۳ ۶۰۹) ۲. آن‌گاه؛ بعد از آن: همه پیرون آمدند، پس رئیس در آستانه در نمایان شد. ۳. فصلی خواهم نبشت درابتدای این، حال بر دار کردن این مرد، و پس به شرح قصه شد. (بیهقی^۱ ۲۲۱) ۳. (ا.) جایی که در پشت‌سر قرار دارد؛ عقب: دندانه‌های شانه، پس سرم را خراش می‌دهد. (محمود^۲ ۱۵) ۴. حرم درپیش است و حرامی ازپس. (سعدی^۲ ۹۱) ۲. گشاده نباید که

متولد شدن: از چنان مادر ابلهی چنین پسر نمک‌نشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸) ۴. انجام نشدن کاری در موعد مقرر: دوسه ماه هم اجاره اتاق پس می‌افتاد. (علوی ۱۷۳) ۵. عقب افتادن؛ تأخیر کردن؛ درنگ کردن؛ باید تا حال می‌رسیدند. معلوم نیست چرا این قدر پس افتاده‌اند.

• **سـه افتادختن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) (مجاز) به دنیا آوردن؛ به وجود آوردن؛ متولد کردن: این مرد... همین‌طور بچه پس انداخته و سایر قضایا را... فراموش کرده. (مؤذنی ۱۱) ۵. شما و امثالان... می‌خواهید و بچه پس می‌اندازید. (هدایت ۱۱۵) ۳. کاری را در موعد مقرر انجام ندادن: به خاطر این‌که پرداخت کرایه‌اش را چند ماه پس انداخته‌بود، صاحب‌خانه بیرونش کرد.

• **سـه بوداشتختن** (مص.م.) (گفتگو) • پس گرفتن (م. ۱) →: کفشی را که فروخته‌اند، بعد از یک هفته پس بر نمی‌دارند.

• **سـه بودن** (مص.م.) (گفتگو) چیزی را بازگرداندن: کتابی را که امانت گرفته‌بودم، پس بردم.

• **سـه پشت** پشت‌سر؛ عقب: متوجه، غافلگیر دستم را پس‌پشت کشاند و به یک حرکت مرا به سینه‌اش چسباند. (به‌آذین ۱۸۸) ۵. به‌پیش سپه رستم پهلوان/ پس‌پشت او سرکشان و گوان. (فردوسی ۲۶۷)

• **سـه پشت افگندن چیزی را** (قد.) (مجاز) از یاد بردن آن؛ فراموش کردن آن: خدای تعالی را از پس‌پشت انگذید و از وی نمی‌ترسید. (بلعی ۲۴۹)

• **سـه پشت افتادختن چیزی را** (قد.) (مجاز) ۱. کوتاهی کردن در انجام آن: ابواب و فصول قضا و شهادت و حدود ققیه ما را پس‌پشت انداخته. (دهخدا ۷۷/۲) ۲. از یاد بردن آن؛ فراموش کردن آن: اگر مادون حق را از پیش برگرفته‌است و پس‌پشت انداخته، شاخ دستار از پس‌پشت افگند. (باختری ۳۲)

• **سـه پشت کردن چیزی را** (قد.) (مجاز) آن را پشت‌سر گذاشتن؛ آن را طی کردن: از چندین ورطه هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس‌پشت کردند. (نصرالله‌منشی ۱۹۰)

دارید راه/ دورویه پس‌ویش آن رزم‌گاه. (فردوسی ۷۹۱) ۴. روی دیگر چیزی؛ پشت: در پس تپه‌های نیشابور پنهان شده‌[بود]. (نفیسی ۴۰۰) ۵. جهود آن در خانه از پس بیست/ بیاورد خوان و به خوردن نشست. (فردوسی ۱۸۱۸) ۵. (گفتگو) کون؛ مقعد: پشت را کردی اثباته و جلوت را گذاشتی برای شوهر کردن نمونه! (شهری ۱۸۸) ۶. (صد.) (قد.) عقب‌مانده؛ عقب‌مانده‌تر: الله گفت وی را... از بهشت بیرون شو، تو از کم‌آمدگانی خوار و از پسان. (میبدی ۵۶۱/۳) ۵. به راز ستاره چون او کس نبود/ ز راه پزشکی ز کس پس نبود. (فردوسی ۲۰۱۹) ۷. (قد.) دیر: هیچ‌وقت توبره کاه و... گوشت خالی ندارند که وقت باشد که علف پس‌تر یابند، یا خود نیابند و یافت نشود. (فخرمیدر ۳۶۹)

• **سـه (ح.ا.)** (قد.) به دنبال؛ در عقب: .../ شادی پس‌انده است و راحت پس‌غم. (۹: نصرالله‌منشی ۳۳۶) ۵. چو گودرز برخاست از پیش اوی/ پس پهلوان تیز بنهاد روی. (فردوسی ۴۱۵)

• **سـه آن فردا** (گفتگو) پسان فردا →: پس آن فردا بیا برویم است را بنویسیم. پنج‌شنبه و جمعه تعطیل است. (میرصادقی ۷۱)

• **سـه آوردن** (مص.م.) (گفتگو) چیزی را بازگرداندن: ساعت از کار افتاده را مشتری پس می‌آورد. (شهری ۲۱/۲)

• **سـه از** (ح.ا.) بعد از: شرح حال یاران سبیه را پس‌از مطالعه این نامه عتیرین... به‌عهده دریافت و فطانت خوانندگان حواله می‌دهیم. (جمال‌زاده ۷۱) ۵. باز پس‌از صرف شام، نزدیک من آمد. (مصدق ۱۲۰)

• **سـه افتادن** (مص.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) غش کردن و از حال رفتن؛ بی‌هوش شدن: اگر زن پلیمه مردم همین‌طوری که پس افتاده‌بود، مرده‌بود، چه خاکی به سرم می‌کردم؟! (شهری ۲۷۲) ۵. چشم‌هایش چنان دود می‌زد که گفتم الآن پس می‌افتد. (آل‌احمد ۱۱۱) ۴. (مجاز) مردن: بچه من مرده... گرمایی شد و پس افتاد. (میرصادقی ۹۱) ۳. (غیرمؤدبانه) (مجاز) به دنیا آمدن؛ به وجود آمدن؛

۱۱۸) ○ پس می‌رفت و پیش می‌آمد و باد به گلو می‌انداخت که احوط غسل ارتسای است. (آل‌احمد^۶ ۱۵۵) ۴. کاهش یافتن کیفیت چیزی؛ تنزل کردن: هر سال لیافه‌اش از سال قبل پیش‌تر پس می‌رود. ○ از وقتی که برایش توپ خریده‌ایم، درش پس رفته. ○ پس زدن (مص.م.) ۱. (گفتگو) کنار زدن: مردم با بیل و کلنگ، خاک‌ها را پس می‌زنند. (محمود^۲ ۱۳۶) ○ پردهٔ جلو پستو را پس زدم. (هدایت^۱ ۱۷) ۴. (مص.ا.) (فنی) کار کردنِ موتورِ اتومبیل پس از بستن سوئیچ به سبب تنظیم نبودن دلکو. ○ پس زدنِ شعله (فنی) به طرف عقب آمدنِ شعلهٔ مشعل شوماز و دستگاه‌هایی مانند آن بر اثر گرفتن دودکش یا زیاد بودنِ هوای سوخت. ○ پس زدنِ موتور (فنی) حرکت کردنِ برعکس پیستون در داخل سیلندر که بر اثر نامیزان بودنِ دلکو رخ می‌دهد و در نتیجه موتورِ خودرو پس از خاموش کردن می‌لرزد. ○ پس فرستادن (مص.م.) چیزی را بازگرداندن: شاه از این معنی بسیار رنجید و ابیات را پس فرستاد. (راهجیری ۸۲) ○ کُزَه کهر محمدحسین خان را هم که پس فرستاده بودید، به دو پست تومان نقد خرید. (نظام‌السلطنه ۱۶۷/۲) ○ پس کار خود (خویش، خویشتن) رفتن (بودن، نشستن) (قد.) (مجاز) ← پی^۱ pey ○ پی کار خود رفتن: تو رو پس کار خویش، من دامن و هم/دیر است که باهمیم و، باهم سازیم. (فخرالدین مبارک‌شاه: نزهت ۲۴۱) ○ پس کردن (مص.م.) ○ پس زدن (م.ا.) →: روی کوچک جهت پس کردن آتش بود. (← شهری^۲ ۵۱۹/۱) ○ پس کسی برآمدن (گفتگو) (مجاز) ○ از پس کسی برآمدن →: من پس آنها برخوادم آمد و هرکجا باشد، خودم را به شما خواهم رسانید. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۰/۱) ○ پس کسی گفتن (گفتگو) (مجاز) جواب دشنام او را با دشنام دادن: جلو دهنش را بگیر، اسم پدر را نیاور که پست می‌گویم! (← شهری^۱ ۲۵۳)

○ پس پشت نهادن کسی را (قد.) (مجاز) او را رد کردن: گفت: وجهم گر مرا وجهی دهد/بی‌وجهم چون پس پشتم نهید. (مولوی^۱ ۱۷۱/۱) ○ پس چی؟ (گفتگو) برای بیان مسلم و قطعی بودن چیزی به کار می‌رود: خوب معلوم است؛ مسلماً چنین است؛ البته: گمان کنم اخراجش کنند. - پس چی؟ با این همه غیبت می‌خواستی اخراجش نکنند؟! ○ هستی... یک بلوز بنفش [آورد]... و پرسید: امروز بیوشمش؟ - پس چی؟ (دانشور ۱۳) ○ پس چیزی (کسی) شدن (قد.) دنبال آن (او) رفتن: گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان/گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۸) ○ پس خواستن (مص.م.) (گفتگو) تقاضای گرفتن آنچه قبلاً داده شده است را کردن: کتابی را که از او امانت گرفته بودم، پس خواست. ○ پس خواندن (مص.م.) (گفتگو) به هم زدن و باطل کردن چیزی: صیغهٔ عقد را پس خواندند. ○ خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۴) ○ پس دادن (مص.م.) ۱. چیزی را که متعلق به شخص دیگری است، بازگرداندن: پول را به میرزا رضا پس دادند. (حاج سیاح^۱ ۳۳۰) ۴. تراوش کردن: خودنویسم جوهر پس می‌داد. (درویشان ۱۳) ○ همین آبی را که کشک پس داده، می‌زنند و می‌زنند تا سیاه شود و ترش. (آل‌احمد^۱ ۷۱) ۳. (گفتگو) خواندن یا گفتن درسی که قبلاً یاد گرفته یا حفظ شده است: می‌خواهید جدول ضرب را از اول تا به آخر پس بدهم؟ (جمال‌زاده^۳ ۲۵۵) ۴. بیرون دادن و برگرداندن چیزی که قبلاً جذب شده است: ریل‌های فولادی... گرما را می‌گیرند و پس می‌دهند. (محمود^۲ ۶۲) ۵. آشکار کردن: قیافهٔ مسافرها سرد و خشن بود، هیچ چیزی از خود پس نمی‌داد. (میرصادقی^{۶۷} ۶۷) ○ پس دست (گفتگو) (مجاز) پس دست →. ○ پس رفتن (مص.ا.) ۱. عقب رفتن: خراشی روی چانه‌اش بود که چسب زخمش پس رفته بود. (گلشیری^۱

مربوط به طرز بیان و پس و پیش مطلب است... اختلافی داشته باشد. (مستوفی ۴۴/۱) ○ تیه کردی آن پهلوی کیش را/ چرا ننگیدی پس و پیش را؟ (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۰۲) ○ به لشکر پترسان بداندیش را/ به ژرفی نگه کن پس و پیش را. (فردوسی^۳ ۱۷۲۸) ۴. (مجاز) کم و کاست؛ دخل و تصرف: روزی یکی دومیلیون فرانک فروش این مغازه است که همه را در همان روز، بدون اندک پس و پیش... به مقصدها می‌رسانند. (مستوفی ۲۲۸/۲) ۵. (قد.) (مجاز) گذشته و آینده امری؛ عواقب امور. ← پس و پیش نگر.

○ **پس و پیش شدن** ۱. تغییر محل پیدا کردن؛ جابه جاشدن: ارقام دفترها... صبح تا شام زیر دست او پس و پیش می‌شد. (آل احمد^۴ ۱۴۷) ○ آیات این قطعه ظاهراً در موقع چاپ پس و پیش شده. (طالبوف^۵ ۵۵۵.) ۲. تغییر کردن: آن ساعتی که مقدر است آب و نان این نقطه را بخورند، دقیقه‌ای پس و پیش نخواهد شد. (نظام السلطنه ۷۸/۲)

○ **پس و پیش کردن** تغییر محل دادن؛ جابه جا کردن: زنی را دیدم که... در انبار بالای آسیاب کیسه‌های گندم را پس و پیش می‌کرد. (آل احمد^۶ ۱۱۴۶) ○ او... سنگ‌های شسته اندرون جوی را پس و پیش کرد. (نفیسی ۳۸۸)

○ **پس و پیش کشیدن** ○ پس و پیش کردن ↑ : دخترها... روسری‌ها را پس و پیش می‌کنند. (دبانی ۱۵۴) ○ از آن ~ (ز آن ~) (قد.) بعد از آن؛ سپس: از آن پس نشستند در مرغزار/ سخن گفته آمد ز هر خواستگار. (فردوسی^۳ ۱۶۹) ○ بگفت این و ز آن پس برانگیخت اسب/ ... (فردوسی^۳ ۲۴۰۶)

○ **از این ~ (زین ~) بعد از این** هنگام؛ از این به بعد؛ من بعد: از این پس هفته‌ای پنج روز کار خواهم کرد. ○ ... / تو زین پس مکن روی بر من دژم. (فردوسی^۳ ۱۳۱۵)

○ **از ~ (جا) به دنبال؛ از عقب؛ پیرمردی ضعیف** از پس کاروان همی آمد. (سعدی^۷ ۱۵۱) ○ گر او رفت ما از پس او زویم/ به داد خدای جهان بگرویم. (فردوسی^۳ ۲۴۱۲)

○ **کشیدن (مصد.)** عقب کشیدن؛ کنار کشیدن: تند خود را از هجوم احتمالی او پس کشید. (ریحی: شکوفای ۲۲۶) ○ پایش را به عجله پس کشید. (آل احمد^۴ ۶۵)

○ **کله کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) او را وادار کردن: چه چیز پس کله‌اش زده که به ده آنها آمده؟ (آل احمد^۶ ۱۴۶)

○ **گرفتن (مصد.)** ۱. گرفتن آنچه بخشیده، فروخته، یا به امانت داده شده است: هر چه دولت اتحاد جماهیر شوروی به ایران داده، به یک‌عنوانی پس خواهد گرفت. (مصدق ۱۵۵) ○ همین که دیدم امین نیستید، امانت خود را پس می‌گیرم. (حاج سیاح^۱ ۸۳) ۲. (گفتگو) درس یاد داده شده را پرسیدن: ترک به دست می‌خواهد... درس پس بگیرد. (جمال زاده^۸ ۴۱)

○ **گرفتن چیزی (حرف، شکایت، ...)** منصرف شدن از آن: حرفش را پس گرفت. ○ هر چو بود، غلام علی را راضی کردیم که برود شکایتش را پس بگیرد. (← میرصادقی ۵۸۲)

○ **ماندن (مصد.)** (گفتگو) عقب ماندن: در کلاس از بقیه شاگردان پس ماند.

○ **نشستن (مصد.)** (گفتگو) عقب رفتن؛ عقب‌نشینی کردن: رادیو می‌گوید که عراقی‌ها اجساد را گذاشته‌اند و عجلانه پس نرفته‌اند. (محمود^۲ ۱۷۱) ○ اگر تمام قاطرچیان عالم به او حمله می‌کردند، او یک قدم پس نمی‌نشست. (قاضی ۳۲)

○ **پرهیز (گفتگو)** جایی دور از انتظار: [هاتی‌ها] به محض این‌که دارو دسته آنها را می‌دیدند درمی‌رفتند یا خودشان را پس و پنهانی قایم می‌کردند. (آل احمد^۹ ۱۰۱)

○ **پس و پیش** ۱. به صورتی غیر از صورت اصلی خود؛ جابه جا: ترجیع را پس و پیش خواندند. (علی زاده ۱۴۳/۲) ۲. عقب و جلو: یاها را پس و پیش قرار داد و نفسی تازه کرد. (محمد علی: شکوفای ۴۸۴) ○ هشام بن عیدان... در محراب پس و پیش می‌رفت، و قرآن می‌خواند. (جامی^۸ ۲۴۴) ۳. بعد و قبل چیزی: لایه پس و پیش کارش را خودش بهتر از من و تو می‌دیده است. (جمال زاده^۸ ۱۹۰) ○ شاید... در پاره‌ای جزئیات که

می کرده‌اند؛ نسیه: ستوداد مکن هرگز جز دستاست/ کز پسادست خلاف آید و صحبت بیزد.
(ابوشکور: اشعار ۷۹)

پس افت pas-α'oift (ص.، ا.) (گفتگی) ۱.
پس انداز؛ اندوخته؛ ذخیره؛ با هر پسانتی زیادی مزدش، گوشه‌ای از اتاق را زینت می‌داد. (شهری^۱ ۲۴۴)
۲. بدهی یا حقوق که از موعد پرداختش گذشته باشد؛ زن صاحب‌خانه که کرایه‌اش تأخیر شده بود... روزی می‌دانه از او مطالبه کرد [و گفت] چنانچه قادر به پرداختِ پس‌انتِ کرایه نیست، به جای کرایه از ملیوس اضافه خود در اختیار او بگذارد. (شهری^۱ ۳۴۷)

پس کردن (م.ص.م.) (گفتگی) پس انداز کردن؛ ذخیره کردن؛ قول می‌دهم دوبرابر بقیه کارگرا مزد بدهم تا پس‌افت کنی. (محمدعلی ۵۳)

پس افتادگی p.-ād-e-gi (حامص.) پس افتاده بودن؛ عقب افتادگی؛ پس افتادگی ذهنی.

پس افتاده pas-α'oift-ād-e (ص.م.) ۱. (گفتگی) (غیرمؤدبانه) به دنیا آمده؛ به وجود آمده؛ متولد شده؛ نمی‌خواست پس افتاده [یک کس] دیگر را سر سفره‌اش ببیند. (آل احمد^۲ ۱۸) ۲. (قد.) عقب افتاده؛ معوقه؛ صدراعظم را مجبور به چند کار کنید، یکی آن که... چهار کرور را به حقوق پس افتاده مردم بدهند. (نظام السلطنه ۲۸۵/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پس افکند pas-ar'aifkan-d (ص.م.، ا.) (قد.) ۱. پس انداز؛ اندوخته؛ بر چیزی که به دست خویش خرج کنی، دریغ مخور و پشیمان مباش، که پس ادخار و پس افکند باشد که انجام او ناپسندیده بود. (بخاری ۱۶۱) ۲. نتیجه؛ ماییم فتاده روز و شب در تگ و تاز/ برخیره نهاده روی در شیب و فراز - نه هیچ ره آورد به جز رنج سفر/ نه هیچ پس افکند به جز راه دراز. (کمال اسماعیل: زهت ۴۷۲)

پس افکنده p.-e (ص.م.، ا.) (قد.) ۱. پس افکند (م.، ا.) - ۲. مدفوع پرندگان و چارپایان؛ به جهت ضماد... پس افکنده همه مرغان مخلوط باید

از سه کردن (قد.) در عقب قرار دادن: هزار پیل زبان پیش کرد و از پس کرد/... (فرخی^۱ ۶۴)

از سه کسی (کاری) بر آمدن (گفتگی) (مجاز) قدرت مقابله داشتن با او، یا قدرت انجام دادن آن را داشتن: آخر... تو یک نفری، نمی‌توانی از ایشان بریایی. (← الاهی: شکوفایی ۶۹) ه شیشه‌ای را بری انداخت و به آن خیره شد؛ فکر کنم از سش بریایم. سال هاست کسی به خانه رسیدگی نکرده... اما درست می‌شود. (← علی زاده ۵۹/۲)

اوضاع سه بودن (گفتگی) (مجاز) ← اوضاع ه اوضاع پس بودن. ← هوا ه هوا پس بودن.
پس pos (ا.) (قد.) پسر؛ پور؛ پسری بود اردشیر را، نام او شاپور. پس خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند. (بلعمی ۶۰۳)

پس آب، پس آب pas-āb (ا.) ۱. مایعی که برای بار دوم و یا بیش تر از تفاله چیزی به دست آورند؛ چای برای او می‌آورد، سرد و کم رنگ و... پس آب. (مستوفی ۳/۳۲۳) ۲. آبی که در آن، چیزی را شست و شو داده‌اند؛ از آب گندیده پس آب طلاشویی این آب‌انبارها را پُر بکنند. (هدایت^۱ ۱۸۵) ۳. مایعاتی که از کارخانه‌ها دفع می‌شود؛ فاضلاب صنعتی. ۴. مایع حاصل از تصفیه فاضلاب که می‌توان بسته به نحوه تصفیه فاضلاب، آن را به مصارف مختلف رساند.

پس آمد pas-āmad (ا.) پی آمد - در باره پس آمده‌ای این امر باید مطالعه کرد.

پس آهنگ pas-āhang (ا.) آهنی که کفاشان در پشت کفش می‌گذارند تا کفش را با آن گشاد کنند و سپس قالب را در کفش بگذارند.

پسای [pasā[-y] (م.، پسودن) (قد.) ← پسودن.
پسایش pas-ā-piā (ا.) (قد.) ← پس ه پس و پیش (م.، ۳): پسایش کارها بسیار نگاه مدار.

(بهاء الدین خطیبی ۱۰۷/۲)

پسادست pas-ā-dast (ا.) (قد.) (مجاز) چیزی که قیمت آن را چند روز بعد از خریدن آن پرداخت

ساخت. (ابونصری ۸۰)

پساک pasāk [- بساک] (ا.) (قد.) بساک (م. ۲)
→ دیدن روی رشیدی آن‌که هنرکرد/ خاک کف پای
او بساک هنرمند. (مختاری ۵۹۶)

پسامدرن pas-ā-modern [فا.فا.فر.] (۱). مکتب و سبکی در نقاشی، ادبیات، و مانند آنها که با اصول کلاسیک مخالفتی نمی‌کند، بلکه آن را به صورتی نو مطرح می‌کند یا مکتب مدرنیسم را به صورت افراطی به کار می‌گیرد؛
یست مدرن.

پسامدرنیست pas-ā-modernist [پا.ما.فر.] (ص.،
ا.) پیرو پسامدرن؛ پست مدرنیست؛ هنرمندان
پسامدرنیست.

پسامدرنیستی p-i [فا.فا.فر.فا.] (صن.) منسوب به
 پسامدرنیست) مربوط به پسامدرن؛ به شیوه
 پسامدرن؛ پست‌مدرنیستی: آثار هنری
 پسامدرنیستی.

پسامدرنیسم pas-ā-modernism [فا.ما.فر.] (۱).
پسامدرن →.

پس انداز pas-ar'a'ndqaz (۱.) (اقتصاد) آن بخش از درآمد که به مصرف نرسیده است؛ اندوخته؛ ذخیره: پس اندازی در خانه دیده نمی شد... زیرا چشم انداز زندگی، استحکام بیشتری داشت. (اسلامی ندوشن ۵۳) ○ طلا برای زنان نه تنها زینت... به حساب می آمد... بلکه... پس اندازی برایشان شمرده می شد. (شهری ۱۹۸/۲)

❖ ~ اجباری (اقتصاد) پس انداز به سبب فقدان کالا برای مصرف.

□ ~ قرض الحسنه (بانکداری) پس اندازی در بانک که صاحب آن، سودی دریافت نمی کند و این پول صرف امور خیریه می شود.

• **گردن (مصدر):** کنار گذاشتن قسمتی از درآمد به منظور استفاده از آن در آینده؛ اندوخته کردن؛ ذخیره کردن: حاصل خوب و فراوان برمی داشت و حتی مبلغی هم وجه نقد پس انداز کرده بود. (جمال زاده ۷۷)

پسان فردا pas-ān-fardā (ا، ق، گفتگی) دو روز
پس از فردا؛ سه روز بعد: از پسان فردا کار را شروع
می‌کنیم. ○ پس فردا و پسان فردا... باز باید پرود و بیاید.
(گلاب دره‌ای ۳۷)

پسان فرداشب p.-šab (،.،.ف.) (گفتگی) دو شب
پس از فرداشب؛ سه شب بعد؛ از پسان فرداشب
نوبت آب ماست. ۰ پسان فرداشب به سراغت می آیم، از
خانه بیرون نرو.

پساو pasāv (بج. پساویدن) (قد.) ← پساویدن.
پساوند pas-ā-vand (ا.) (قد.) (ادبی) ۱. بخش
آخر؛ مقطع (در شعر): همه یاهو همه خام و همه
سست / معانی از چکاته تا پساوند. (البیسی: شاعران: ۴۸۰)
۲. قافیه → به عربی قافیه گویند و به جمعی پساوند
گویند. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۳) ۳.
پسوندها → .

پساویدن pasāv-id-an [= بساویدن] (مضمر، -)
 بم: (پسار) (قد.) لمس کردن: حواس پنج خانه
 جسدانی: شنیدن ... و پساویدن از هیولی گرد آمد.
 (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۵) ◻ مر گوهر خِزَر را نپسود/ نه
 هیچ مُنْزَری و نه شیطان. (ناصر خسرو^۱ ۴۱۵)

پسای pasā-y (بر. پسودن) (قد.) ← پسودن.
پس‌پریروز pas-pari-ruz (ا.، د.) دو روز پیش از
 دیروز؛ سه روز قبل: پس‌پریروز یدم از مسافرت
 آمد. ○ پس‌پریروز بود، دیوانه‌وار در اتاق خودم قدم
 می‌زدم. (هدایت ۲۲)

پس پریشب pas-pari-šab (،!، ق،) دو شب
پیش از دیشب؛ سه شب پیش ازین: از
پس پریشب تا حالا همین طور افتاده است. ○ پس پریشب
چند نفر مهمان داشتیم.

پس [و] پس pes[s-o]-pes[s] (اِصو.) (گفتگو)
بتابت → .

پت پت کردن (مص.ج.) (گفتگو) ← پت پت □
پت پت کردن: مثل تماشایی که پیهش تمام شده باشد،
پس ویسی کرد. (جمالزاده ۱۵۹۱)

پس پسکی pas-pas-aki (۵) (گفتگو) درحال
عقب رفتن؛ عقب عقب: یارو... تعظیم کنان...

پس پسکی جیم شد. (جمالزاده^{۱۰۶}) ○ پس پسکی رفت و یک تنظیم دیگر کرد. (هدایت^{۲۳})

پس پیوارسال pas-pirār-sāl (،)، (قد.) دو سال پیش از پارسال؛ سه سال پیش از این؛ یکدفعه در پارک... یادم نیست جمعه بود، یکشنبه بود، پارسال بود، پس پیوارسال بود، کی بود، یادم نیست. (← گلاب دره‌ای ۱۵۸)

پست past (مـ). ۱. فاقد ارزش‌های اخلاقی؛ دون؛ فرومایه؛ کودتا... نتیجه آن وجوهی بود که بین اشخاص مؤثر پست و خائن... و غارت‌گران تقسیم شده بود. (مصدق^{۱۹۳}) ○ کتون بنده‌ای ناسزاوار و پست / بیهامد به تخت کیان برنشست. (فردوسی^۱ ۷۹۹/ح). ۲. دارای کیفیتی پایین‌تر از نوع مشابه خود؛ نامرغوب؛ جنس پست و ارزان‌قیمت. ۳. بی‌ارزش؛ بی‌قدرو مرتبه؛ بی‌اهمیت؛ این کتاب نیز باید... از اشعار پست و بی‌مقدار که به عظمت آن لطمه می‌زنند، مصفا شود. (قاضی ۵۸) ۴. پایین‌تر و کم‌ارتفاع‌تر از جاهای اطراف یا جاهای دیگر؛ آب... پنبه را که در زمین‌های پست کاشته بودند، خراب کرده بود. (وقایع‌الحاقیه ۲۷۰) ○ در یک خانه مقداری از صحن آن آن‌قدر بلند است که در آن خانه به‌منزله پشت‌بام واقع است، و قدری دیگر آن پست است به‌مثابه‌ای که بیست تردبان فروآیند. (شوشتری ۲۲۲) ۵. کوتاه؛ کم‌ارتفاع؛ این خانه... در کوتاه و چنان پستی داشت که بدون دولا شدن، عبور از آن آسان نبود. (جمالزاده^{۱۷۱}) ○ در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست. (حافظ^{۲۰۱}) ع فاقد تکامل یا پیش‌رفت؛ ابتدایی؛ ای قادر متعال، به پست‌ترین نوع ما... چنان زور و نیرویی بخشیده‌ای که هر سال چهارکرور حشره را صید می‌کند. (جمالزاده^{۱۸۵}) ۷. آن‌که به راحتی پول خرج نمی‌کند؛ خسیس؛ لثیم؛ آن‌قدر پست بود که حتی از خورد و خوراک خانواده‌اش هم می‌زد. ۸. پایین‌تر از مقامات و مرتبه‌های دیگر؛ وقتی فرمان‌دار بود و حالا به چنین مقام پستی تن در داده است. ○ به عزت هر آن‌کو فروتر نشست / به‌خواری نیفتد ز بالا

به پست. (سعدی^{۱۱۹}) ۹. (موسیقی) بم (مقر. زیر)؛ اوج را بعد از اعلی می‌خواند و پست را با تحریرهایی... به‌خوبی ادغامی کرد. (مشحون^{۶۶۰}) ۱۰. (قد.) برابر؛ یک‌سان؛ ز تیر خدنگ اسب هومان بخت / تن بارگی گشت با خاک پست. (فردوسی^۲ ۷۶۴) ۱۱. (قد.) خراب؛ مقر. آباد. ← پست شدن (مـ. ۳). ← پست کردن (مـ. ۳). ۱۲. (قد.) سست؛ ضعیف؛ شکفت است کلمد بر ایشان شکست / سپید مباد ایچ با رای پست. (فردوسی^۳ ۲۰۵۵) ۱۳. (قد.) مضطرب؛ هراسان؛ بیم‌ناک؛ همان جام زرین گرفته به‌دست / همه دل ز بیم شهنشاه پست. (فردوسی^{۱۱۵۹}) ۱۴. (قد.) (مجان) فروتن؛ متواضع؛ با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی‌دست باش. (نظامی^{۷۸}) ۱۵. (قد.) نابه‌سامان؛ آشفته. ← پست شدن (مـ. ۲). ۱۶. (قد.) شکسته و خرد شده. ← پست شدن (مـ. ۵). ۱۷. (قد.) آهسته؛ عشق می‌گوید به گوشم پست / صید بودن خوش‌تر از صیادی است. (مولوی^{۲۷/۳}) ۱۸. (قد.) با خواری و ذلت؛ زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست. (فردوسی^{۱۶۴۷}) ۱۹. (قد.) به‌سوی پایین؛ پایین؛ به کش کرده دست و سر لافکنده پست / همی‌رفت تا جای‌گاه نشست. (فردوسی^{۲۸۷}) ۲۰. (قد.) از بیخ‌وبن؛ از ریشه؛ ناخن ز دست حرص به خرسندی / چون نشکی و پست نییرایی؟ (ناصر خسرو^۸ ۴۳۵) ۲۱. (قد.) با آسودگی خاطر و فراغ‌بال؛ پست متشین که تو را روزی از این قافله‌گاه / گرچه دیر است همان آخر بریاید خلیست. (ناصر خسرو^{۱۰۲۸}) ۲۲. (قد.) با سادگی و سهولت؛ پست می‌گویم به‌اندازه‌ی عقول / عیب نیؤد این بؤد کار رسول. (مولوی^۱ ۲۳۴/۱)

۲۳. ← شدن (مصد. ل). ۱. خوار شدن؛ ذلیل شدن؛ بی‌مقدار شدن؛ قدر و مرتبه خود را از دست دادن؛ اگر فوراً به جنگ با یونان مبادرت نکنی، خوار و پست خواهی شد. (مینوی^{۱۹۸}) ○ کمتر از ذره نه‌ای پست مشو میهر بورز / تا به خلوت‌گه

پست *perast* (۱). (قد). آرد گندم یا جو بوداده: با من بقایای لدی پست که ازبهر ذخیره مطبخ داشتم، ماندم بود. (رشیدالدین ۵) شیر... اسهال صفاوی را... سود دارد به‌خاصه چون با پست جو خورد. (اخوینی ۱۶۲)

پست *post* [نر.: *poste*, از اینا: *posto*] (۱). ۱. محل و سازمانی که نامه و بسته به آن‌جا می‌دهند تا به مقصد برسند، یا نامه‌ها و بسته‌های رسیده را توزیع می‌کند. ۲. مأمور حامل نامه‌ها و بسته‌ها، یا صندوق محتوی نامه‌ها و بسته‌ها: به‌علت بسته بودن راه، پست دیر رسید. ۳. متقبل شد که با اولین پست بنویسد این کار را انجام دهند. (حاج سیاح ۲۱) ۳. موقعیت و مقامی که مدتی به کسی سپرده می‌شود برای تصدی کارهای مربوط به آن؛ مقام؛ منصب: مرا برای پست وزارت مالیه به شاه معرفی کرده‌بود. (مصدق ۱۳۹) ۴. سرهنگ... بعداً در پست... وابسته نظامی... فوت کرد. (مستوفی ۵۱۹/۳) ۴. (امص). نگهبانی: چایی نمی‌خورم. می‌خواهم بروم سر پست. (محمود ۱۶۷) ۵. (۱). نگهبان: حتی پست‌های شیانه هم به سرنهایی پناه برده‌اند. (محمود ۵۶۸) ۶. محل استقرار نگهبان یا سرپرست نیروی انتظامی یا نظامی: پست دیده‌بانی، پست فرمان‌دهی، پست مرزی. ۷. ژاندارمری در این دو سال و نیمه، ترقی زیادی کرده... افسران وظیفه‌شناس و پست‌ها و پادگان‌های مرتب داشته... (مستوفی ۴۵۷/۲) ۷. محدوده‌ای که یک نگهبان موظف به نگهبانی از آن‌جاست: در خیابانی که در پست من بود، دیشب یک ققره دزدی رخ داد.

۸. *اکسپرس* نوعی پست که با آن، نامه‌ها و بسته‌ها سریع‌تر از پست عادی به مقصد می‌رسد.

۹. *الکترونیکی* (الکترونیکی) (کامپیوتر) ای‌میل.

۱۰. *امدادی* در راه‌ها و معابر، محلی که در آن، گروهی همراه با تجهیزات برای کمک به

خورشید رسی چرخ‌زنان. (حافظ ۲۶۷) ۴. (قد). ناگوار شدن؛ تلخ شدن: گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ/ به ایران یکی لشکر آرد به جنگ - بیاید بر آن پیر کاووس دست/ شود کام و آرام ما پاک پست. (فردوسی ۶۱۴) ۳. (قد). خراب شدن؛ ویران شدن؛ ازبین رفتن: شدی باره دژ هم آن‌گاه پست/ نمادی دژ و نیز جای نشست. (فردوسی ۱۱۳۸) ۴. (قد). نابه‌سامان شدن؛ آشفته شدن: بگویی که بیژن به سختی در است/ اگر دیرگیری شود کار پست. (فردوسی ۶۶/۵) ۵. (قد). شکسته شدن؛ خرد شدن؛ نرم و له شدن: خدای عزوجل عزیز را زنده گردانید و صد سال برآمده‌بود و آن‌خرا مرده‌بود و خاک گشته و استخوان او پست و ریزیده شده و صد سال آفتاب بر او تافته. (بلمعی ۴۶۷)

۱۱. *س گودن* (مص.م). (قد). ۱. خوار کردن؛ بی‌مقدار و بی‌ارزش کردن؛ پایین آوردن: چو داند که از وی آفتی سر برخواهد کرد، او را به‌دست سیاست پست کند. (بخاری ۱۲۸) ۲. رستم که باشد که فرمان من/ کند پست و پیچد ز پیمان من؟ (فردوسی ۴۱۱) ۳. نابود کردن؛ ازبین بردن: به پیری بسی دیدم آوردگاه/ بسی بر زمین پست کردم سپاه. (فردوسی ۴۳۱) ۳. خراب کردن؛ ویران کردن: هفت‌خوار مغول... نسا و باورد را در یک لحظه پست کردند. (جوینی ۱۲۳/۱) ۴. بسی باره و دژ که کردیم پست/ نیاورد کس دست من زیر دست. (فردوسی ۲۳۷) ۴. کشتن: دو کس را به زخم لگد کرد پست/ یکی را سر از تن به دندان گسست. (فردوسی ۳۸۵) ۵. دور کردن: نخستین به می‌ماه را مست کن/ ز دل بیم و اندیشه را پست کن. (فردوسی ۲۳۷/۱)

۱۲. *سولند کوتا* و *سولند*: این اندام‌های پست‌ویلند... از چیست؟ (نفسی ۴۱۸) ۱۳. بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج و کوله دور جاده را گرفته‌بودند و پشت آنها خانه‌های پست‌ویلند... دیده می‌شد. (هدایت ۳۲) ۱۴. *س به آوردن* (قد). ۱. پست کردن (م.ا). ۲. ای روی تو ماه را شکست آورده/ وی قد تو سرو را به‌پست آورده. (مهرستی: زهت ۵۳۱)

برخوردن یا با او سروکار پیدا کردن: دو مسافر به
پُستم خوردند، برده‌شان تجریش. ○ دکتر می‌گفت: امروز
فقط دو مریض به پُستش خورده‌است.

پستا *pastā* (۱.) نوبت: من از آسیا می‌آیم، تو
می‌گویی پستا نیست. (لغت‌نامه) نیز ← پستایی.

پستان *pestān* (۱.) (جائوری) اندامی در بعضی از
جانوران که روی سینه جنس ماده رشد می‌کند
و غده‌های شیری دارد.

○ **پستا** برای کسی به تنور چسباندن (گفتگو)

(مجاز) از او بیش‌ازحد حمایت و پشتیبانی
کردن و خود را برای او به‌زحمت انداختن:
جماعت... پیش‌قدم یاران و اعوان تو گردیده، برای تو
پستان به تنور خواهند چسباند. (جمال‌زاده^۶ ۱۳۸۶) ○ تا
آن خدایامرز زنده بود، به خورش تشنه بودی، حالا...
برایش پستان به تنور می‌چسباند. (هدایت^۴ ۸۸)

○ **پستا** کسی را گاز گرفتن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
(مجاز) او را با شکست دادنش، ترساندن و از
او زهرچشم گرفتن: هردو نفر از لات‌های محل
بودند، اما من پستانشان را گاز گرفته‌بودم.

○ **پستا** مادر (ننه) خود را [هم] گاز گرفتن (گفتگو)
(مجاز) ناسپاس بودن: این آدم پستان مادرش را هم
گاز می‌گیرد، تو انتظار داری جواب محبت‌های تو را
بدهد؟

پستان‌بند *p-band* (۱.) سینه‌بند → روی شاخه
خشک و کوتاهی که ظاهراً درخت بوده، یک پستان‌بند
پاره‌پاره... است. (مسعود ۹۶)

پستان‌دار، پستاندار *pestān-dār* (ص.، ۱.)
(جائوری) هریک از پستان‌داران. ← پستان‌داران.
پستان‌داران *p-ān* (۱.) (جائوری)
تکامل‌یافته‌ترین گروه مهره‌داران که خون‌گرم و
بچه‌زا هستند، به نوزادشان شیر می‌دهند، و
بدنشان از پشم یا مو پوشیده است.

پستانک *pestān-ak* (۱.) ۱. وسیله‌ای لاستیکی
شبه نوک سینه که برای آرام کردن نوزاد به
دهانش می‌گذارند: خرمایی زرد و خشک و
سفت... نخ بسته، گردن طفل می‌انداخته که به‌جای

سیل‌زدگان، زلزله‌زدگان، و مانند آنها مستقر
می‌شوند.

○ **پستازرسی** محل استقرار نیروی انتظامی در
راه‌ها و معابر برای کنترل مسافران و عابران.

○ **پست برق** محوطه یا ساختمانی شامل
تجهیزاتی نظیر کلید، فیوز، و ترانسفورماتور
به‌منظور قطع‌ووصل کردن برق یا تبدیل
ولتاژی به ولتاژ دیگر و فرستادن آن به نقاط
مختلف.

○ **پست‌تاز** نوعی پُست که با آن، نامه‌ها و
بسته‌ها سریع‌تر از پُست اکسپرس به مقصد
می‌رسد.

○ **پست تصویری** (برق) فاکس →.

○ **پست دادن** (مصد.) نگهبانی کردن: امشب نوبت
پُست دادن چه کسی است؟

○ **پست‌تافت** نوعی خدمات پُستی به‌صورت
نگه‌داری نامه‌ها و بسته‌های کسی که آدرس
مشخصی ندارد و تحویل آنها به وی در اداره
پُست.

○ **پست سفارشی** نوعی پُست که در آن، اداره
پُست درمقابل دریافت محموله‌ها از اشخاص،
قبض صادر می‌کند.

○ **پست شدن** (مصد.) فرستاده شدن به‌وسیله
پُست: تمام کارت‌ها به‌جز چنتا، پُست شده‌است.

○ **پست فشارضعیف** (برق) پُست برقی که ولتاژ
ورودی آن کمتر از ۱۰۰۰ ولت باشد.

○ **پست فشارقوی** (برق) پُست برقی که ولتاژ
ورودی آن بیش‌تر از ۱۰۰۰ ولت باشد.

○ **پست کردن** (مصد.) فرستادن به‌وسیله پُست:
کتابی را که سفارش داده‌بودید، برایتان پُست کردم.

○ **پست مالی** بخشی در پُست که می‌توان از طریق
آن پول برای کسی یا به جایی فرستاد.

○ **پست و تلگراف و تلفن** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که
رسیدگی به امور پست و تلگراف و تلفن را
برعهده دارد؛ وزارت پُست و تلگراف و تلفن.
○ **پست کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) به او

پست‌تک به کار می‌برد. (شهری ۲/۳۳۱ ح.)



۲. لوله کوچک سوراخ‌داری در تفنگ که به خان متصل است و چاشنی بر روی آن قرار دارد. ۳. لوله کوچک سوراخ‌دار سر وافور: جعفرخان لیش را از پست‌تک لوله بافور برداشت. (جمال‌زاده ۱۸/۸۷) ۴. وسیله‌ای که بر سر ظرفی قرار می‌دهند تا مایع داخل آن را به بیرون بپاشد. ۵. (فنی) قطعه گوی‌مانند کوچک با سوراخی در وسط برای آب‌بندی بین لوله‌ها یا اتصال‌های فلزی. ۶. (مصر: پستان) (قد.) پستان کوچک: پستانکان شیر به خروار گرفته / آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار. (منوچهری ۱۵۰)

پستانی *pestān-i* (صد، منسوب به پستان، ا.) (منسوخ) تکه‌ای پارچه سفید نازک که درون آن بعضی مواد مانند نبات کوبیده، خاکشی، و بارهنگ می‌ریختند و گره می‌زدند و در دهان نوزاد می‌گذاشتند: زمانی که پست‌تک به بازار نیامده بود، پستانی کار آن را می‌کرد. (کتب‌رای ۳۵)

پستایی *pastā-y(ʾ)-i* (صد، منسوب به پستا) ۱. اضافی؛ یدکی: [در حمام] قسه‌ای مخصوص لُنگ‌های پستایی... می‌ساختند. (شهری ۲/۴۷۴) ۲. ذخیره؛ آندوخته: زیر پیش‌خوان [کله‌پزی] دو کته وجود داشت که در یکی پستایی سوخت روزانه از قبیل شکل... ریخته می‌شد. (شهری ۲/۱۳۳) ۳. (ا.) اندازه هر روزۀ خمیر که در تغار می‌ریخته‌اند و با آن نان می‌پخته‌اند: نان دراز را به صورت گرد در می‌آورد... که نان نوظهور تهیه کرده‌است... در صورتی که در هر پستایی زیادتر تقلب به کار رفته، تنها اسم آنها عوض شده بود. (شهری ۳/۲۶۲) ۴. ده تا دوازده جفت کفش که در طی یک سری مراحل آماده می‌شد: بهترین و منظم‌ترین کارگاه‌ها آن بوده که بتواند در هفته شش یا هشت پستایی کار تحویل بدهد. (شهری ۲/۴۲۸) ۵. رویۀ بریده و آمادۀ

کفش. ← پستایی‌ساز.

۶. ~ کردن (مص.م.) ذخیره کردن؛ آندوخته کردن: خانواده‌هایی که مصرف برنج زیاد دارند، می‌توانند همیشه خوراک تا یک هفته خود را خیسانده، پستایی بکنند. (شهری ۲/۳۴۵)

پستایی‌بگیر *p-be-gir* (صف، ا.) (قد.) کارگر نانوائی که آرد الک می‌کند: در ناتواخانه... پستایی‌بگیر... [بدون اجازه] استاد دکان به خمیرگیری... نمی‌رسید. (شهری ۲/۱۵۷)

پستایی‌ساز *pastā-y(ʾ)-i-sāz* (صف، ا.) آن‌که پستایی درست می‌کند. ← پستایی (م.۵): پیش‌کار، کسی بود که... رویۀ کفش را که از پستایی‌ساز می‌آمد... بدروی قالب کشیده، با میخ استوار می‌نمود. (شهری ۲/۴۲۸)

پست‌بالای *past-bālā[y]* (ص.) (قد.) قذکوتاه؛ کوتاه‌قد: داوود، مردی بود سرخ‌موی و گریه‌چشم و پست‌بالای. (بلعیمی ۴۰۴)

پست‌بندی *post-band-i* [فر.فا.ا.] (حامص.) ایجاد پُست. ← پُست (م.۶).

۷. ~ کردن (مص.م.) ساختن پُست و قرار دادن نگهبان در جایی: مگر کارخانه‌جات اتمی است که هم‌جا را پست‌بندی کرده‌اید؟ (محمود ۲/۳۰۸) **پست‌پایه** *past-pāy-e* (ص.) (قد.) (مجاز) حقیر؛ فرومایه؛ دُن: توقی که... دارم، آن است که احترام سلطنت مرا از دست ندهی و با پست‌پایه هم‌نشینم نکنی. (غفاری ۳۲۲)

پست‌چی، پستیچی *post-či* [فر.تر.] (ص، ا.) آن‌که مأمور رساندن نامه‌ها و بسته‌ها به صاحبان آنهاست؛ نامه‌رسان: عصری رفتم پست‌خانه. پست‌چی یازده فروش تبر برای پاکت داد. (آل‌احمد ۲۹۲)

پست‌خانه، پستخانه *post-xāne* [فر.ا.] (ا.) پُست (م.۱) →: معلم کلاس اول، باریکه‌ای سیاه‌سوخته بود... شبیه میرزابنویس‌های دَم پست‌خانه. (آل‌احمد ۵/۱۳) در فرستادن تحریراتی که... به پست‌خانه... سپرده‌بدم، تأکید کردم. (امین‌الدوله ۳۱)

خوراکی است: اما آنچه پوست وی به کار نیاید چون گوز است و بادام و پسته و فندق. (بلعمی ۵۴)



۲. گیاهی) گیاه این میوه که درختچه‌ای است.
۳. (قد.) (مجاز) دهان معشوق: بگشا پسته خندان و شرکریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بمشک. (حافظ ۲۰۵)

۴. اکبری نوعی پسته باریک و دراز.
۵. خندان هر نوع پسته که پوست آن شکافته باشد.
۶. زمینی گیاهی) بادام زمینی →.
۷. کله قوچی نوعی پسته که اندکی گیرد و قلمبه است.

پسته‌ای p-i(y)-i (صد.) منسوب به پسته، (۱).
رنگ سبز کم‌رنگ مانند رنگ مغز پسته:
ازین رنگ‌ها پسته‌ای را از همه بیش‌تر دوست دارم. ۲.
(صد.) دارای چنین رنگی: چون چشم‌های سبز بود، همیشه لباس‌های پسته‌ای می‌پوشید. ۳. محتوی پسته: گز پسته‌ای.

پسته‌شام peste-sām (گیاهی) بادام زمینی →.
پسته‌شامی p-i (گیاهی) بادام زمینی →.
پسته‌فندق‌ترشی peste-fandoq-torš-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) عجیب و غریب؛ شترگاوپلنگ: ایرادهای بنی اسرائیلی و خواش‌های پسته‌فندق‌ترشی. (شهری: حاجی دوباره ۵۵: نجفی)

پسته‌کاری peste-kār-i (حامص.) عمل کاشتن پسته: این زمین‌ها برای پسته‌کاری مناسب است.
پسته‌همت past-hemmat (فار.ع.) (صد.) (مجاز) دارای اراده ضعیف؛ سست‌اراده: کارهای بزرگ از افراد پسته‌همت بر نمی‌آید.

پستی past-i (حامص.) ۱. (مجاز) پست بودن؛ فرومایگی؛ زدالت؛ دنائت: او می‌بایستی... تمام آن وقایع را نقل کند تا آنها... به درجه و میزان بی‌شرمی و پستی دامادشان آگاه گردند. (مشفق‌کاظمی ۱۲۳) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌ارزش بودن؛ بی‌اعتبار بودن: ای

پستر poster [انگ.] (۱) پوستر →.

پست‌فطرت past-fetrat [فار.ع.] (صد.) (گفتگو) (توهین آمیز) دارای صفات زشتی چون حقه‌بازی، دروغ‌گویی، خباثت، بدذاتی، و مانند آنها: آن پست‌فطرت به آقای مظفرالملک اطلاع می‌دهد که سیدجمال‌الدین با او وارد شده. (حاج‌سیاح ۶۰۹)

پست‌فطرتی p-i [فار.ع.] (حامص.) (گفتگو) (توهین آمیز) پست‌فطرت بودن؛ حقه‌باز بودن؛ دغل بودن: خست... و پست‌فطرتی و رشوه‌گیری قضات در امثله و ادبیات ما زیاد است. (مستوفی ۳۴۱/۲)

پست‌قد past-qad[d] [فار.ع.] (صد.) کوتاه‌قد: پست‌قد و خپله بود. (میرصادقی ۱۰۲)

پستک past-ak (۱) پوشش بی‌آستین معمولاً از جنس نمد: دراین بین مردی با پستک مخمل... وارد قهوه‌خانه شد. (هدایت ۴۷) ۵. جلودارهای این آقایان، پستک می‌پوشند تا خود را بمشکل مرادبک... درآورند. (مستوفی ۵۰۹/۱)

پست‌مدرن postmodern [فر.: postmoderne] (۱) پسامدرن →.

پست‌مدرنیست postmodernist [فر.: postmoderniste] (۱) پسامدرنیست →.
پست‌مدرنیستی p-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به پست‌مدرنیست) پسامدرنیستی →.

پست‌مدرنیسم postmodernism [فر.: postmodernisme] (۱) پسامدرن →.

پستو pastu (۱) اتاق کوچکی در پشت اتاق‌های دیگر یا در پشت مغازه: راحت‌تر بودند در پستوی خودشان و یا در آشپزخانه دوتفری غذا بخورند. (پارسی‌پور ۲۴) ۵. دکانش دارای پستویی... بود که درواقع حکم انبارش را داشت. (جمال‌زاده ۶۹)

پست‌وبلند past-o-boland (صد.) ← پست ۵ پست‌وبلند.

پسته peste (۱) ۱. گیاهی) میوه‌ای کوچک و بیضی‌شکل با درون‌بر چوبی که مغز آن

پستی و بلندی past-i-y-o-boland-i (۱.) ←

پستی و بلندی. پستی و بلندی.

پس چو pas-čar (۱.) (کشاورزی) باقی مانده محصولات پس از برداشت آنها که مستقیماً به مصرف چریدن دام می‌رسد، مانند کاه، دانه، و برگ ریخته شده روی زمین.

پس چرخ pas-čarx (۱.) آنچه بعد از چرخ کردن شیر، از آن باقی می‌ماند: ماست و پنیر و پس چرخ شیر... در جوی آب ریخته می‌شد. (شهری ۲۲۸/۳)

پسح pes[ah] [ع.ب.] (۱.) (ادیان) فصیح ← فطیر. **پس حصار** pas-hesār [فا.ع.ر.] (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پس خانه pas-xāne (۱.) (قد.) ۱. بنه و وسایل شاه و امرا در سفر که از پشت سر می‌آورده‌اند: ظل‌السلطان دو دستگاه چادر برای پیش‌خانه و پس‌خانه... معین کرد. (نظام‌السلطنه ۲۷/۱) ۲. جایی که این وسایل را نگه‌داری می‌کرده‌اند: من در قسمت آبدارخانه در پس‌خانه مانده‌بودم که نهار شاه را از آشپزخانه گرفته، به نهارگاه برسانم. (مستوفی ۳۷۲/۱)

پس خورید pas-xar-id (امص.) (التصاد) خرید محصولات کارخانه‌ای به وسیله شرکت فروشنده آن.

پس خور pas-xor (صف.) ۱. پس مانده‌خور →: من پس‌خور دیگران نیستم. ۲. (صمد.) (۱.) پس خورده →: من پس‌خور کسی را نمی‌خورم. ۳. (برقی) فیدبک →.

پس خوراند p.-ān-d (۱.) (برقی) فیدبک →. **پس خورد** pas-xor-d (صمد.) (۱.) ۱. (برقی) فیدبک →. ۲. (قد.) پس خورده: ♀: پس خورد خود را بدو داد... از سر تعظیم چوک زده، برآشامید. (افلاکی ۸۴۶)

پس خورده p.-e (صمد.) (۱.) باقی مانده غذا یا نوشیدنی کسی: اگر پس‌خورده او را بخوری، تو هم مریض می‌شوی. ○ تاکه لقمان دست سوی آن بزد/ قاصدا تا خود چه پس‌خورده‌اش خورزد. (مولوی ۱/۳۲۹)

پس درد pas-dard (۱.) دردی که بعد از زایمان

درد از دست تو رسیده به پستی/ ز ز بخشیدنت فتاده به خواری. (فرخی ۳۸۶) ۳. (۱.) (قد.) سرازیری؛ سرپایینی: آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت/ عمر را در موسم پیری شتاب دیگر است. (صائب ۵۰۰) ○ که ز بالا سوی پستی باز گردد سرتگون/ که ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود. (فرخی ۴۹) ۴. (قد.) جایی که ارتفاع آن نسبت به جای دیگر کمتر است: چو تنه‌است ما نیز تنها شویم/ ز پستی بر آن تند بالا شویم. (فردوسی ۱۴۶۰)

○ ~ گرفتن (مصد.) کم شدن: ما شتاب زده بودیم و همت ما پستی گرفته بود. (خانلری ۳۰۲) ○ اگر اندکی نیروی ظلم عاملان... از رعایا... پستی گیرد، سرزمین دکن از لطمات مرغوبه هندوستان است. (شوشتری ۴۵۵) ○ نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای/ پستی گرفت همت من زین بلند جای. (مسعود سعدی ۶۸۷)

○ ~ و بلندی ۱. جاهای کم ارتفاع و مرتفع در کنار هم: ناهمواری: بعد از چند پیچ و خم و پستی و بلندی دیگر... جاده پهن‌شیب می‌افتاد. (شهری ۲/۴۳۶) ۲. (مجاز) سختی و آسایش؛ مشقت و راحت: دنیا و زندگی پُر از این تناقض‌ها و پستی‌ها و بلندی‌هاست. (فصیح ۲۷۰) ۳. (موسیقی) نرم بودن و تیز بودن آواز: بالی مقام‌ها به همین قانون از پستی و بلندی و عرصه مثل مقام حسینی است. (مشحون ۲۶۶)

پستی post-i [فر.فا.] (صمد.) منسوب به پُست (مربوط به پُست: پسته پستی).

پستی بلندی past-i-boland-i (۱.) ← پستی و بلندی و بلندی: این اماکن نیز تفریح‌گاه‌های مردم تهران و عبارت بود از: دهات و قرا و قصبات و پستی بلندی‌های شمیرانات مانند تجریش و... (شهری ۲/۳۸۰/۳)

پستیز postiz [از فر.: postiche، از ایتا.: posticcio] (۱.) کلاه گیس →: تا آمد پستیزش را از سر بردارد... صدای شوهرش به گوشش رسید. (کلاب دره‌ای ۴۹)

پستیش postiš [فر.] (۱.) پستیز → کلاه گیس.

پسرانه pesar-āne (ص.) ۱. مناسب یا مخصوص پسران: دبیرستان پسرانه، کفش پسرانه، لباس پسرانه. ۲. (ق.) به شیوهٔ پسران: موهایش را پسرانه زد.

پس باز pesar-bāz (صف.) (گفتگو) دارای گرایش جنسی به پسران جوان و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها: برای پسری‌ها... بهترین مکانی بود که... (شهری ۲/۱۲۸۴)

پس‌بازی p-i (حامص.) (گفتگو) گرایش جنسی به پسران جوان و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها؛ پس‌باز بودن: به تاسی از... جهان‌اطرائی، طریق بی‌ریزش‌بازی و پس‌بازی گرفته... (شهری ۲۰۳^۱)

پسر بچه pesar-bačče (ا.) پسر کم‌سن؛ پسر کوچک: جوان‌ها... و پسر بچه‌ها، توی صف... پایه‌پا می‌کنند تا نوبتشان برسد. (= محمود ۲/۵۵)

پسر حاجی pesar-hāji [نا. از عر.] (ا.) (گفتگو) (مجاز) مرد جوان ثروت‌مند: لباس بچه‌های اشراف و... پسر حاجی‌ها... کم‌کم از صورت لباده و سرداری... بیرون آمد. (شهری ۲/۲۸۱-۲۸۱) ۵ پارو‌ها ما را پسر حاجی و لقمهٔ چربی فرض کردند. (= جمال‌زاده ۱۸/۲۳)

پسر خالو pesar-xāl-u [فاعر. نا.] (ا.) (ق.د.) پسر دایی →.

پسر خاله pesar-xāle [فاعر.] (ا.) پسر خواهر مادر؛ خاله‌زاده.

پس دسته‌دیزی (گفتگو) (طنز) (مجاز) کسی که ظاهراً با دیگری نسبتِ نزدیکی دارد، ولی در واقع این‌طور نیست: اگر پسر خالهٔ دسته‌دیزی تیمسار... هم بوده باشد، تعجب نمی‌کنم. (فصح ۱۲۳^۱)

پسر خواندگی pesar-xān-d-e-gi (حامص.) پسر خوانده بودن. ← پسر خوانده: چون زن و شوهر بچه‌شان نمی‌شد، آن بچه را به پسر خواندگی پذیرفتند.

پسر خوانده pesar-xān-d-e (ص.م.ا.) پسر که کسی او را به فرزندی خود پذیرفته است: تمام

در زائو به وجود می‌آید: آبی که آن را درمان هر درد... می‌دانستند... از قبیل جلوگیری از دردهای زایمان و پس‌درد. (شهری ۲/۴۸۲)

پس دست pas-[e]-dast (ا.) (گفتگو) (مجاز) پس انداز؛ اندوخته.

پس داشتن (م.ص.ا.) (گفتگو) (مجاز) پس انداز داشتن؛ اندوخته داشتن: اگر... کم و بیش پولی پس دست داشت، می‌توانست دختری پیدا کند تا... زنش بشود. (شاملو ۳۶۶) ۵ آداب و رسوم... که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می‌گرفتید، از جمله... در خانه‌داری پس دست داشتن و روز مبادا را در نظر داشتن. (شهری ۳/۶۲)

پس‌دوزی pas-duz-i (حامص.) در خیاطی، دوختی که در پشت لباس با دست انجام می‌دهند به نحوی که از بیرون چیزی دیده نشود: در خیاط‌خانه... کار پس‌دوزی و تکه‌دوزی گرفته. (شهری ۱/۳۵۹)

پس کردن (م.ص.م.) در خیاطی، دوختن پشت لباس با دست به نحوی که از بیرون چیزی دیده نشود: پایین دامنش را که شکافته بود، پس‌دوزی کرد.

پسر pesar (ا.) ۱. فرزند مذکر؛ مقد. دختر: عائلهٔ میرزامحمود عبارت بود از زنش و یک دختر... و دوتا پسر. (شاهانی ۳۵) ۵ پسری از آن من چهار سال است تا به سفر است و از وی هیچ خبر ندارم. (نظامی عروضی ۹۵) ۲. انسان مذکر معمولاً کم‌سن و سال: آبی پس، مگر با تو نیست؟ بدو بیا! ۳. (گفتگو) خطابی که گاهی شخص مذکری به خود یا کسی به مرد جوان دیگری می‌کند: پسر! در شدن مهم بود، اما نه آن قدرها که آدم را از زندگی بیزار کند. (میرصادقی ۲۰۱^۳) ۵ بند بگسل پاش آزاد ای پسر/ چند باشی بند سیم و بند زر؟ (مولوی ۲/۱) ۴. (گفتگو) مرد جوان: شوهر دوستم پسر خوبی است. معمولاً در کارهای خانه به او کمک می‌کند. ۵. مردی که ازدواج نکرده است؛ مرز مجرد: پنجاه سالش شده، اما هنوز پسر است. عر. (ادیان) ابن (م.ر.) →.

پس‌انداز p-a'a'andar (ا.) (ق.د.) ناپسری →.

اموالش را به پسر خوانده‌اش بخشید.

پسودار *pesar-dār* (صف.) دارای فرزند پسر؛ فایده این نمایش، آن بود که... پسودارها... تشویق به ازدواج می‌گشتند. (شهری ۱۲۲/۳)

پسودایی *pesar-dāy-i* (ا.) پسرِ برادرِ مادر؛ دایی‌زاده: جمعه گذشته دایی و پسودایی‌ام آمدند خانه ما.

پسوزا *pesar-zā* (صف.) ویژگی زنی که فقط فرزندانِ پسر به دنیا می‌آورد؛ هووی پسوزا نفر می‌کند که... (شهری ۸۵/۲)

پسوزاده *p.-d-e* (ص.) فرزند پسر، خواه پسر یا دختر؛ نوهٔ پسری: نصر... پسوزاده امیر بزرگ... بود. (نفسی ۴۳۲) ○ مهمان پسوزادهٔ ملاعلی نوری بودیم. (نظام‌السلطنه ۱۲/۱)

پس‌رسیده *pas-re-as-id-e* (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه بعد از دیگران، یا جدیداً، رسیده‌است؛ افراد پس‌رسیدهٔ کاروان. ○ کارشوان اکنون هزار بار از آن پریشان و درهم‌تر است که بود، به عهد این پس‌رسیدگان. (خاقانی ۱۷) ○ ساختن صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پسرعم *pesar-'am[m]* [فا.عر.] (ا.) (قد.) پسرعمو ↓ : و پسرعم این زن شویش را گفت: این سخن دروغ است و محال به پیراهن دیدید آید. (بلعمی ۲۰۷)

پسرعمو *pesar-'am-u* [فا.عر.فا.] (ا.) پسرِ برادرِ پدر؛ عموزاده: ای پسرعموی... عزیزم، من به وصیت تو... عمل کردم. (قاضی ۸۰۹) ○ مصطفی پسرعموی... مادرم می‌شد. (جمال‌زاده ۱۹۱/۱۶)

پسرعمه *pesar-'amm.e* [فا.عر.] (ا.) پسرِ خواهرِ پدر؛ عمه‌زاده: میرزا محمد حسین... پسرعمه... مستوفی‌المالک است. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۱)

پس‌رفت *pas-raft* (امص.) پایین آمدن کیفیت یا کمیت چیزی یا کسی؛ مقر. پیش‌رفت: پس‌رفت تولیدات داخلی این کشور به نسبت سال گذشته پنج درصد بوده‌است.

○ ~ کردن (مص.) پس‌رفت ↑ : هر سال بجای این‌که نمره‌هایش پیش‌رفت کند، پس‌رفت می‌کند.

پسرک *pesar-ak* (مصغ. پسر، ا.) ۱. پسر بچه →: صدای پسری قاطرچی را بشنوند و ببینند که او چه قدر خوب می‌خواند. (قاضی ۴۸۶) ○ زن پسرک را بزد و انگور از وی بستد. (بلعمی ۶۷۹) ۲. (گفتگو) (نوهن‌آمین) خطابی به پسران و مردان جوان: صدای مغیث‌العلماء بلند شد که: پسرکا مقصودت را نمی‌نهم. (جمال‌زاده ۱۶۷/۸)

پسرکش *pesar-koš* (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آنچه بیش از حد مورد علاقهٔ پسران قرار می‌گیرد؛ قیافهٔ پسرکش.

پسرگی *pesar-e-gi* (حامص.) (گفتگو) حالت پسر نوجوانی که تجربهٔ جنسی ندارد؛ رحمت و اصغر می‌خندیدند و مرا به خاتم‌ها نشان می‌دادند [و می‌گفتند]: می‌ترسد پسرگی‌ش باطل شود، خودش را نگه داشته برای شب عروسی‌ش. (= میرصادقی ۱۲۹/۳)

○ ~ کسی را برداشتن (گفتگو) (مجاز) پسر نوجوانی را برای نخستین بار با تجربهٔ جنسی آشنا کردن: [رحمت گفت]: آن زن بد اخلاقه سراغت را می‌گرفت... [پرسیدم]: کدام زن بد اخلاقه؟! [گفت]: آن‌که پسرگی‌ت را برداشت، همان زاغ و بوره. (= میرصادقی ۲۲۱)

پسرگیر *pesar-gir* (ص.) (قد.) پسر خوانده →: یکی را از تخم رستم طلب می‌کند که به خون اکوان دیو هلاک کند، علی‌الخصوص که پسرگیر او را کشته‌ای. (بیغمی ۸۰۱)

پس‌مدرسه *pesar-madrese* [فا.عر.] (ا.) پسری که به مدرسه می‌رود.

پس‌مدرسه‌ای *p.-'y-i* [فا.عر.فا.فا.] (ا.) پس‌مدرسه ↑.

پس‌رو *pas-ro[w]* (صف.) (قد.) ۱. دنباله‌رو: چو خورشیدی جهان را خسرو آمد / که نه معصوم پاکش پس‌رو آمد. (عطار ۱۴۹) ۲. (مجاز) بدرقه: دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد / که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا. (خاقانی ۳۱)

پس‌روی *pas-rav-i* (حامص.) ۱. عمل یا حرکت در خلاف جهت پیش‌رفت: کارخانه

پس سوز pas-suz (ا.) (مکاتیک) وسیله‌ای برای پاشیدن سوخت در اگروز موتورهای جت برای سوختن با هوای مصرف‌نشده موجود در دود خروجی، به‌منظور افزایش قوه کشش موتور.

پسغام pasqām (ب.) ← پیغام = پیغام‌پسغام.
پسغده pasaqde [= پسغده] (صد.) (قد.) آماده؛ فراهم؛ مرتب.

• **س شدن** (مصد.) (قد.) آماده شدن؛ فراهم شدن؛ مهیا شدن؛ تن و جان چو هردو فرود آمدند/ به یک جای هردو پسغده شدند. (ابوشکور: اشعار ۹۶)

پس غذا pas-qazā [فا.عر.] (ا.) پس غذایی ↓
پس غذایی p-y(ʔ)-i [فا.عر.فا.ا.] (ا.) آنچه پس از غذا می‌خورند؛ دسر: این غذا [خاگینه] نوعی فاتق است... از آن به‌صورت پس‌غذایی و دسر استفاده می‌کنند. (شهری ۱۳۲/۵۲)

پس فردا pas-fardā (ا.) (ق.) روز پس از فردا؛ دو روز بعد: تا فردا یا پس‌فردا می‌آیند. (← گلشیری ۷)
• پس‌فردا در هاشم‌آباد مهمان من است. (غفاری ۵۵)
پس فردا شب p.-šab (ا.) (ق.) یک شب پس از فردا شب؛ دو شب بعد: از پس‌فردا شب شروع می‌کنم به خواندن این کتاب. • پس‌فردا شب همین وقت منتظر من باش. (مشفق‌کاظمی ۳۶)

پسک pas-ak [= پستک] (ا.) پستک →: کینک و پسک (پستک). (شهری ۴۳۷/۱۲)

پس کاسه pas-kāse [فا.عر.] (ا.) (ورزش) لبه عقب زانوی تنکه (شلوار مخصوص کشتی زورخانه‌ای).

پس کام pas-kām (ا.) (جانوری) بخش پسین یا عقبی سخت‌کام.

پس کامی p.-i (صد.) منسوب به پس‌کام (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن عقب زبان به پس‌کام تولید می‌شود، مانند «خ». ← پس‌کام.

پس‌کرایه pas-kerāye [فا. از.عر.] (ا.) مبلغی از

نه تنها پیش‌رفت نکرده، که پس‌روی هم داشته‌است. ۲.
(قد.) پیروی؛ دنباله‌روی؛ تبعیت: حق سبحانه‌وتعالی... متابعت به‌صدق و پس‌روی به‌شرط مشایخ ما را کرامت‌کناد. (محمدبن‌منور^۱ ۸۵)

• **س کردن** (مصد.) (قد.) از کسی یا چیزی پیروی کردن؛ دنباله‌روی کردن از کسی یا چیزی: دریغ نباشد که هم‌چو تو کسی پس‌روی دین باطل کند؟ (اقبال‌شاه ۱۵۲) • نگر که پس‌روی آن‌چنان راه و آن‌چنان قوم نکنی که آن‌گاه در کوی هوا اوفتی. (احمدجام ۱۷۸)

پسری pesar-i (صد.) منسوب به (پسر) ۱. مربوط به پسر: نوۀ پسری. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که فرزند پسر را به دختر ترجیح می‌دهد: فامیلشان همه پسری هستند، وای به حال کسی که دختر به دنیا بیاورد.

• **س کردن** (مصد.) ادا کردن حق والدین توسط پسر: پسری کن و مادرت را در پیری تنها نگذار. • پدر از خوی تو شاد است تو هم شادان باش/ که همی سخت نکو دانی کردن پسری. (فرخی^۱ ۳۷۷)

پس‌رینه pesar-ine (صد.) (ا.) (قد.) ازجنس پسر؛ پسر: اطفال پس‌رینه جمله را خارجیان بکشتند. (ابن‌فندق ۲۲۷) • پس‌حوا بار بنهاد، کودکی برون آورد پس‌رینه. (ترجمه‌تغییرطبری ۵۷۳)

پس‌زده pas-zad-e (صد.) (گفتگو) دورانداختنی؛ بی‌مصرف؛ وازده: گوجه‌فرنگی‌های پس‌زده را انداخت دور.

پس‌زمینه pas-zamin-e (ا.) ۱. بخشی از تصویر، عکس، یا منظره که در پشت موضوع اصلی قرار می‌گیرد: رنگ پس‌زمینه این تابلو در برجسته‌شان دادن تصویر مؤثر بوده‌است. ۲. سابقه ذهنی: با پس‌زمینه‌ای که من از کارهای شما دارم، فکر می‌کنم از عهدۀ این کار برآید. ۳. شرح مختصر زندگی، تحصیلات، و تجربه کاری: دانشگاه برای استخدام، پس‌زمینه از او خواسته‌است.

پس‌سری pas-e-sar-i (صد.) (جانوری) ← استخوان = استخوان پس‌سری.

آشپزخانه مشغول خوردن است، آخر پسله خور است.

پس مان، پسمان pas-mān (ص.، ا.) پس مانده
→ : پس مان فرآورده های کشاورزی.

پس ماند p-d [= پس مانده] (ص.، ا.) ۱.
پس مانده (م. ۱) → : پس ماند سوخت اتی. ۲.
(امص.) (فیزیک) تأخیر در از بین رفتن هر اثر
پس از تغییر عامل به وجود آورنده آن، مانند
تأخیر در از بین رفتن خاصیت مغناطیسی
پس از تغییر نیروی مغناطیسی به وجود آورنده
آن.

پس ماندگی p-e-gi (حامص.) پس مانده بودن؛
عقب بودن: پس ماندگی او از بقیه، به علت وضعی
است که در خانواده اش وجود دارد. ۵ پس ماندگی او
تقصیر کیست؟

پس مانده pas-mān-d-e (ص.، ا.) ۱.
باقی مانده از هر چیز، به ویژه آنچه از مواد
خوراکی یا نوشیدنی باقی می ماند: اگر انسان
پس مانده هم می خورد، باید پس مانده پلوخور را بخورد.
(شهری ۱۹۰۳) ۵ اما شما پس مانده های بی رمق دودمانی
از دست رفته اید. (← علی زاده ۵۱/۱) ۲. آن که از
دیگران عقب افتاده است؛ عقب مانده: شمس
حق و دین تبریزی، خداوندی گز او/ گشت این پس مانده،
اندر عشق او پیشانه ای. (مولوی ۱۰۷/۶) ۳ ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پس مانده خور p-xor (ص.، ا.) (گفتگو) ویژگی
آن که پس مانده دیگران را می خورد: به آدم
پس مانده خور اگر غذای دست نخورده هم بدهند، باز
پس مانده می خورد.

پس ماهور pas-māhur (ا.) (موسیقی ایرانی) ماهور
→ .

پسند pasand (بع. پسندیدن) ۱. ← پسندیدن.
۲. (امص.) پسندیدن: اساس حکومت... مورد پسند و
قبول واقع نگردید. (جمال زاده ۵) ۵ پسند
اعلی حضرت... مایه افتخار است. (مستوفی ۱۵۸/۲) ۳.
(ا.) سلیقه؛ ذوق: اگر باب پسند روز ننویسد... اثر
ایشان را نخواهد خرید. (قاضی ۵۴۵) ۵ هر ملتی یک نوع

کرایه که بعد از رسیدن به مقصد پرداخت
می شود؛ مقر. پیش کرایه: صد تومان پیش کرایه
دادم، پس کرایه را در مقصد می دهم.

پس کوچه pas-ku-če (ا.) کوچه فرعی، که
کوچک تر از کوچه اصلی است: ورود [او] به
کوچه ما فصل تازه ای در زندگی ساکنانی
کوچه و پس کوچه های محله ما باز کند. (شاهانی ۳) ۵
کالسه که چی، ما را به پس کوچه ها برد و مقابل یک حمام...
ایستاد. (امین الدوله ۳۵۸)

پس گردنی pas-gardan-i (ا.) (گفتگو) ضربه ای
که با دست به پشت گردن کسی می زنند: پسر
ناکس و بی سرویای او را به ضرب... پس گردنی... و
به زور پتک و سیلی... از خانه بیرون کشید. (←
جمال زاده ۱۹۱)

پس خوردن (مص.، ا.) (گفتگو) مورد اصابت
پس گردنی قرار گرفتن: شعرا در هرنوبت به جای صله
و تشریف، جز چوب و کتک و پس گردنی نمی خورده اند.
(شهری ۱۲/۹۴)

پس زدن (مص.، م.) (گفتگو) زدن ضربه با دست
به پشت گردن کسی: بچه را پس گردنی زد و تشاند
روی صندلی.

پس لوزه pas-larz-e (ا.) ۱. (علوم زمین)
زمین لوزه یا زمین لوزه های کوچکی که تا چند
روز بعد از وقوع زمین لرزه ای بزرگ رخ می دهد.
۲. (مجاز) اثر بعدی موضوع یا مسئله ای:
پس لرزه های آن نامه این بوده که...

پسله pasale (ا.) (گفتگو) جایی که شخص در آن
حضور ندارد؛ پشت سر: پسله شوهرت این کار را
اتمام بده. ۵ دشمن خونیت می شوند، پیش رو و پسله
پدرت را دم چشمات می آورند. (← شهری ۳۷۴)

پس پشت و (گفتگو) ← پشت ۵ پشت و پسله.
۵ در (گفتگو) (مجاز) مخفیانه؛ به طور سری؛
به طور پنهانی: فحش می داد به همه آنهایی که این
کتاب را... در پسله محکوم کرده بودند. (گلشیری ۴۶)

پسله خور p-xor (ص.، ا.) (گفتگو) ویژگی آن که
پیش دیگران کم می خورد و پنهانی زیاد: در

احساس، بینش، ذوق، پسند... دارد و یک نوع امور را می‌پسندد. (مطهری^۱ ۵۰) ۴. (صـ.) آنچه پسندیده می‌شود؛ دل‌خواه: این گفش، پسند شما هست یا نه؟ من چه در پای تو ریزم که پسند تو بُود/ جان و سر را نتوان گفست که مقداری هست. (سعدی^۳ ۲۵۲) ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پسندیده» یا «قبول‌شونده»: دل‌پسند، عامه‌پسند، مردم‌پسند. ۶. (إمـصـ.) (قد.) داشتن کیفیت خوب؛ مرغوبیت: هرآن چیزکان دور گشت از پسند/ بدان چیز نزدیک باشد گزند. (فردوسی^۳ ۱۸۸۵)

• ~ آمدن (مـصـ.لـ.) (قد.) پسندیده شدن: پاره‌ای گوشت برداشتم، پسند نمد، باجای نهادم. (خواجهمعدیله^۱ ۶۰۸) • چگونه توان کرد پایش به‌بند/ مگوی آن‌که هرگز نباید پسند. (فردوسی^۳ ۱۳۴)

• ~ افتادن (مـصـ.لـ.) (قد.) پسندیده شدن: میادا تمدن مصنوعی یا وحشت واقعی آنها تو را پسند افتد. (طالوف^۲ ۱۹۴)

• ~ داشتن (مـصـ.مـ.) (قد.) پسندیدن: در عقد نکاح... تکلف‌های بی‌محل نمود، چنان‌که گروهی از خردمندان پسند نداشتند. (بیهقی^۱ ۳۳۱)

• ~ کردن (مـصـ.مـ.) ۱. پسندیدن: آن رنگ بلوزی را که شما پسند کرده‌اید، تمام کرده‌ایم. • مکن دلت را بیش‌تر زین نژند/ تو داد جهان‌آفرین کن پسند. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۶) ۲. (قد.) ترجیح دادن: که یارد آن‌جا رفتن مگر کسی که کند/ پسند بر گوه شاهنشاهی چو ارژنگ. (فرخی^۱ ۲۰۷)

• ~ کسی شدن چیزی پسندیدن او آن را: لباسی که پرایش خریدید، پسندش شد یا نه؟ • چو خواهی که بانوی ایران شوی/ به‌گیتی پسند دلیران شوی - هلاهل چنین زهر هندی بگیر/ به‌کار آریک پاره با اردشیر. (فردوسی^۳ ۱۶۹۰)

پسندار pos-andar (ا.) (قد.) پسراندر ← ناپسری.

پسندکار pasand-kār (صـ.) (قد.) راضی؛ خشنود: تو از وی خشنود و وی از تو خشنود،

پسندکار و پسندیده. (مستملی بخاری: شرح توف ۸۴۲) **پسندکاری** p-i (حامـصـ.) (قد.) انجام دادن کارهای پسندیده؛ نیکوکاری: خداوند سباحت و تعالی از این همه خلق سه چیز درخواست: یکی فرمان‌برداری، دوم پسندکاری، سوم یادداری. (افلاکی ۶۵۳)

پسندۀ pasand-e (صـ.) (قد.) پسندیده: اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندۀ همی‌نماید، بر آتم اطلاع فرمای. (سعدی^۲ ۱۳۶) **پسندیدگی** pasand-id-e-gi (حامـصـ.) (پسندیده بودن؛ خوب بودن؛ شایسته بودن: پسندیدگی رفتار او بر همه روشن شده‌است.

پسندیدن pasand-id-an (مـصـ.مـ.) (بـمـ: پسند) ۱. خوب، مفید، یا مناسب تشخیص دادن: کسی (چیزی) را در نوع خود، یا او (آن) را برتر از بقیه دانستن و ترجیح دادن: اکثر غزل‌های سعدی را می‌پسندم. • هیچ‌کدام از این دو تشبیه را... نمی‌پسندید. (آل‌احمد^۳ ۱۵۳) • عشق را خواهی که تا پایان ببری/ پس که پیشندید باید ناپسند. (رایعه: شاعران ۷۴) ۲. از میان چند کس یا چند چیز یکی را ترجیح دادن و انتخاب کردن، یا از میان تعدادی امکان یا راه‌حلی احتمالی، یکی را انتخاب کردن: دختری را پسندیده‌ام و می‌خواهم بگیرم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۳) • من او را یکی چاره سازم که شاه/ پسندد از این بنده نیک‌خواه. (فردوسی^۳ ۶۰۹) ۳. خوش آمدن کسی از چیزی، یا نسبت به آن نظر خوش‌بینانه داشتن: عروس، لباس مخملی خوش‌رنگی پوشیده‌بود، همه پسندیدند و تعریف کردند. • پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز/ کجا رنج بردی ز هرگونه چیز. (فردوسی^۳ ۲۴۲۹) ۴. (قد.) روا داشتن؛ جایز دانستن: بر دلم گردد ستم‌هست خدایا میسند/ که مکدر شود آئینه مهر آیینم. (حافظ^۲ ۷۱۰) • اگر خواهی تمام مردم باشی، آنچه به خویشان نیستی، به هیچ‌کس میسند. (عنصر‌المعالی^۱ ۵۵) ۵. (قد.) قبول کردن؛ پذیرفتن: بدیشان چنین گفت سام سوار/ که این کی پسندد ز ما کردگار؟ (فردوسی^۳ ۲۲۱)

(شمس هروی: ژنت ۲۹۳)

پس نماز pas-namāz (۱.) (قد.) آنکه در پشت امام جماعت نماز می گزارد؛ مأوم: تقلب تو در نماز جماعت با پس نماز است. (ابوالفتح: تفسیر ۱۴۱/۴: لغت نامه^۱)

پس نوبتی pas-no[w]bat-i [نا. عرفا.]. (صد.، ۱.) (گفتگو) آنکه نوبت بعدی متعلق به اوست؛ با پس نوبتی خود خرد حسابی داشت. منبر را زیاده تر اشغال کرد. (← شهری ۲/۳۷۳)

پس نیاز pas-niyāz (۱.) نیازی که بعداً به وجود خواهد آمد؛ مقر. پیش نیاز: تأمین کردن نیازهای منطقی و پیش نیازها و پس نیازهای اطفال به عهده والدین است.

پس ویش pas-o-piš (د.) ← پس و پس ویش. **پس ویش دریده p.-dar-id-e** (صد.، دشنام) بسیار بدکاره و بدنام؛ پاچه ورمالیده: پس ویش دریده... در رفت، تا حواسم رفت پیش سینهن زن ها در رفت. (میرصادقی ۳۷)

پس ویش نگر pas-o-piš-negar (صف.) (قد.) آنکه گذشته و آینده را در نظر می گیرد، و به مجاز، عاقبت اندیش: من همساله دل از عشق نگه داشتمی/ به خدا بودمی از عشق پس ویش نگر. (فرخی^۱ ۱۲۱)

پسودن pasud-an (مص.م.م. بم.؛ پسای.) (قد.) لمس کردن؛ دست زدن: منوی... کشمکش متکلمان را نیز از مقوله نزاع های کودکانه می سرزد... مثل اختلاف نظری که از پسودن پیل در آن خانه تاریک برای یک عده پیش آمد. (زرین کوب^۱ ۲۳۳) چو سام نریمان به گیتی نبود/ سرش را نیارست گردون پسود. (فردوسی^۵ ۷۹)

پسودنی p.-i (صد.) (قد.) قابل لمس؛ لمس کردن: زیبایی آن در خزان نیز مانند بهار دریافتنی و پسودنی است. (زرین کوب^۱ ۵۹)

پسوریازیس psorizyāzis [پس.]. (۱.) (پزشکی) بیماری پوستی مزمن که با پیدایش قطعه های تغییر شکل یافته قرمز پوسته ریز بر

پسندیده pasand-id-e (صد. از پسندیدن) ۱. آنکه یا آنچه مورد قبول و رضایت دیگران قرار گرفته؛ مقبول؛ خوش آیند: در کار داستان سرائی، مدام اشعار و ابیات آوردن، کار پسندیده ای نیست. (جمال زاده^۸ ۷) تنها عادت است که بعضی امور را قبیح و بعضی را مطلوب و پسندیده جلوه می دهد. (مسمود ۲۵) ۲. خوب؛ دل پسند؛ نیکو: تمام خصایل حمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است. (علوی^۲ ۹۳) ۳. یکی جای خرم پیراستد/ پسندیده خوانی پیراستد. (فردوسی^۳ ۱۶۸۳) ۴. (قد.) برگزیده؛ انتخاب شده؛ ممتاز: فریدون وزیری پسندیده داشت/ که روشن دل و دوربین دیده داشت. (سعدی^۱ ۱۶۲) ۵. دیر پسندیده را پیش خواند/ سخن هرچه بایست، با او براند. (فردوسی^۳ ۱۱۶۲) ۴. (قد.) ستایش شده؛ ستوده؛ محمود: ای برآورده سلطان و پسندیده خلق/ ای ز فضل تو رسیده به همه خلق خبر. (فرخی^۱ ۱۷۲) ۵. (قد.) مورد رضایت: تو از وی خشنود و وی از تو خشنود، پسندکار و پسندیده. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۸۴۲)

• **آ آمدن (مص.د.)** (قد.) مورد قبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن: سخنی که بی رویه گفته شود، ممکن نیست پسندیده آید. (فروغی^۳ ۱۱۴) ۵. کتاب گلستان... تمام آن که شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان. (سعدی^۲ ۵۴)

• **داشتن (مص.م.)** (قد.) قبول کردن؛ پذیرفتن: از آن جاکه کمال سخن شناسی و تمیز یادشاهانه است، آن را پسندیده داشت. (نصرالله منشی ۲۶)

پسندیده پی p.-pey (صد.) (قد.) دارای روش و رفتار خوب: حکایت شنو کدک نام جوی/ پسندیده پی بود و فرخنده خوی. (سعدی^۱ ۶۰)

پس نگری pas-negar-i (حامص.) ۱. بررسی فعالیت هایی که در قبل انجام شده است: پس نگری عملیات سه ماهه را در گزارشی منتشر کرده اند. ۲. (قد.) به عقب نگاه کردن: غوغای قیامت آن زمان برخیزد/ کز پس نگری، زلف تو در پیش افتد.

پوستِ سر، آرنج، ساعد، زانو، ساق، و دیگر بخش‌های بدن مشخص می‌شود؛ داء‌الصدف؛ صدفک.

پسوند pas-vand (۱.) (ادبی) در دستور زبان، جزء غیرمستقلی که به پایان واژه می‌پیوندد و معمولاً معنی و ماهیت دستوری آن را تغییر می‌دهد، مانند «سار» در کوهسار، و «گر» در آهنگر.

پسویی pasuyi (۱.) (قد.) طبقه کشاورزان؛ یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان جمشید، به روایت شاهنامه: پسویی سه‌دیگر گزّه را شناس / کجا نیست از کس بر ایشان سیاس. (← احمد تفضلی: نام‌فرهنگستان ۱۰/۲) ظاهراً صورت صحیح کلمه‌ای است که در نسخه‌های شاهنامه به گونه‌های متفاوت آمده‌است.

پسه pas-e (۱.)

سختی چیزی را توای سر کسی زدن (گفتگو) آن را به رخ او کشیدن: سرینه سومی گفت: ... تو هم که همین‌جور پسه کامیونت را می‌زنی توی سر ما. (← آل‌احمد ۳۶)

پسه‌وردار p-var-dār (صدد، ۱.) (منسوخ) جاروکش؛ رفتگر؛ نظافت‌چی: پسه‌وردارها کارشان این بود که همه خانه‌ها و کوچه‌ها و اتبازها را رفت‌وروب کنند. (آل‌احمد ۲۵)

پسی pas-i (حامصد، ۱.) (گفتگو) ناچاری؛ لاعلاجی. نیز ← زور: جوان مادر مرده دماغ شد و سرش را از زور پسی گذاشت آن سر بالش. (به‌آذین ۲۰۲) قهقهه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد. (هدایت ۲۷) ۲. (قد.) پس بودن؛ تأخر؛ مقید. پیشی: تو بر نصیحت آن پیش جاهل پیشین / شدستی از شرف مردمی به سوی پسی. (ناصر خسرو: لغت‌نامه^۱)

پسیج pasič [= بسیج] (بهر، پسیجیدن) (قد، ۱.) ← بسیجیدن. ۲. (امصد، بسیج) →

پسیجیدن p-id-an [= بسیجیدن] (مصد، ۱.) بم: پسیج (قد.) بسیجیدن → کنون پسیج تا تیمار بینی / جدایی را چونش مار بینی. (فخرالدین گرجانی^۱)

(۱۸۲)

پسیکانالیز psikānāliz [فر.: psychanalyse] (۱.) (روانشناسی) روان‌کاوی →

پسیکانالیست psikānālist [فر.: psychanalyste] (صدد، ۱.) (روانشناسی) روان‌کار →

پسیکوتراپی psikot[e]rāpi [فر.: psychothérapie] (امصد، ۱.) (روانشناسی) روان‌درمانی →

پسیکوز psikoz [فر.: psychose] (امصد، ۱.) (روانشناسی) روان‌پریشی →

پسیکولوژی psikoloži [فر.: psychologie] (۱.) روان‌شناسی →: دانشمندان پسیکولوژی... به ما ثابت می‌کنند که شهامت انرژی و پشتکار... وقتی در انسان لوی می‌شود که... پیش از همه کار مطمئن باشد که منافع کارش... به خودش راجع می‌شود. (دهخدا^۲ ۱۱۷/۲)

پسیکولوژیست psikoložist [فر.: psychologue] (صدد، ۱.) روان‌شناس →

پسین pas-in (صدد، ۱.) (قد، ۱.) آخرین: پسین شب پدر خود را گفتم که: مرا وصیتی کن. (جامی^۳ ۱۵۸) ۲. مؤخر (مقدّم، مقدّم)؛ مقید. پیشین: گفت پیشین ایشان پسین ایشان را. (ترجمه تفسیر طبری ۵۰۲) ۳. (۱.) بعد از ظهر؛ عصر: هنگام پسین به خاطر رمانوس چنین خطر کرد که اگر به لشکرگاه خود عودت کند، بهتر است. (مینوی^۴ ۲۰۸)

پسین‌فردا p-fardā (۱.) (قد، ۱.) (گفتگو) پسان‌فردا →: پسین‌فردا قرار است به مسافرت برویم.

پسین‌فرداشب p-šab (۱.) (قد، ۱.) (گفتگو) پسان‌فرداشب →: پسین‌فرداشب مهمان هستیم.

پسین‌گاه، پسینگاه pas-in-gāh (۱.) (قد، ۱.) هنگام بعد از ظهر؛ هنگام غروب: پسین‌گاه بود و خانه خاموش بود. (چهل‌تن^۵ ۲۲۸)

پسین‌گاهی، پسینگاهی p-i (صدد، ۱.) منسوب به پسین‌گاه مربوط به پسین‌گاه؛ بعد از ظهری: از خواب پسین‌گاهی بیدار شده بود و هیچ آشنایی را دور خود نمی‌دید. (صفدری: شکوفایی ۳۰۵)

بگرفت وز پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین.
(فردوسی^۳ ۶۰۰) ۸. سطح؛ رو: پشت بام. ۵ چو
خورشید را پشت باریک شد / ز دیدار، شب روز تاریک
شد. (فردوسی^۳ ۱۱۳۱) ۹. (مجاز) نسل: پدر خالوی
مادرم سه پشت پیش از این در بر وجود لرستان شاعر
ماهری بوده است. (جمال زاده^۸ ۱۲۹) ۱۰. کمر مرد
که دربار قدما جایگاه تشکیل نطفه
بوده است. ← صلب: ز پانصد همتا قزون است
سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال. (فردوسی^۳
۱۴۱) ۱۱. (مجاز) پشتیبان؛ حامی: من جز تو
کسی را ندارم، تو پشت من باش. ۵ بعد امروز، پشت من
در کارها و یار من در بر آوردن مرادها جز تو کسی دیگر
نیود و نخواهد بود. (بخاری ۴۶) ۵ خنک آنکه او را بُود
چون تو پشت / بُود ایمن از روزگار درشت. (فردوسی^۳
۱۲۵) ۱۲. (گفتگو) دنباله؛ ادامه: این باران هم
چندان پشتی نداشت. (مستوفی ۲/ ۲۷۶) ۱۳. (مجاز)
اتکا؛ تکیه: پشت او در این اداره به رئیس است که از
خویشاوندان نزدیک اوست. ۵ نیم یار دنیا به دین است
پشتم / که سخت و بلند است و محکم حصارش.
(ناصر خسرو^۸ ۲۸۴) ۱۴. (گفتگو) مقعد: نوک اماله
را در پشتش گذاشت و تلمباهش را فشار داد. ۱۵.
(گفتگو) (مجاز) کودکی که بعد از کودک دیگر
متولد شود؛ برادر یا خواهر بلا فصل: بچه که در
شروع راه رفتن دمر راه برود، پشت او پسر است.
(هدایت^{۱۲} ۳۱) ۱۶. انبوهی: پر پشت، کم پشت. ۵ آن
را که دو گیسوی تو در مشت بُود / مهر همه نیکوان
فرامشت بُود - شاید که مرصع به جواهر دارند / گیسوی
تو را که آن چنان پشت بُود. (جمال حاجی: نعت ۴۵۲)
۱۷. (قد.) باطن؛ مقعر. رو: روی کار دیگران و پشت
کار من یکی ست / روز و شب در دیده شپزنده دار من
یکی ست. (صائب^۱ ۶۰۰)

۵ س (حا). ۱. دنبال؛ بعد از: پشت این غذا
یک چایی می چسبد. ۵ پشت غذا، بعضی ها سیگار
می کشند. ۵ آن روز بود که از صبح تا آخر شب، به طور
مداوم جریان پشت جریان می گذشت. (اسلامی ندوشن
۲۴۹) ۳. آن سوی؛ آن طرف: من اکنون آن روز را

پسینه pas-ine (صد.) (قد.) آخرین؛ مقعر. پیشینه:
استاد بوعلی دقاق... پسینه گویندگانِ مشایخ بود.
(خواجہ عبدالله^۱ ۶۳۰)

پشتیبان pas-in-i-y-ān (ا.) (قد.) آنان که در زمان
نزدیک به ما بوده اند؛ متأخران؛ مقعر. پشتیبانان:
نیک بختان به حکایت و امثالِ پشتیبان پند گیرند
از آن پیش که پشتیبان به واقعۀ ایشان مثل زنند. (سعدی^۲
۱۸۷)

پش^۱ paš [- پش] (ا.) (قد.) پش^۱ - ۵: از آنبوس
دری اندر او فرشته بود / به جای آهن و سیمین همه پش و
مسار. (ابوالمؤید بلخی: صحاح ۱۴۸)

پش^۲ p [- پش - فش] (ا.) (قد.) پش^۲ - ۵: کفل هاش
گرد و پش و دُم دراز / ... (پوربهای جامی: لغت نامه^۱)

پشت pošt (ا.) ۱. بخشی از بدن انسان و
جانوران که در جهت مخالف شکم و سینه
قرار دارد: نقسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت.
(هدایت^۳ ۱۸) ۵ در آن شهر حمالی بود که چهارصد من و
پانصد من بار بر پشت گرفت. (نظامی عروضی ۱۲۴) ۲.
قسمتی از چیزی که در جهت مخالف روی آن
است: پشت آینه، پشت پارچه، پشت چک. ۳.
قسمت عقب هر چیزی؛ مقعر. جلو: پشت خانه،
پشت مغازه. ۵ کلبه یون ها را پشت کارخانه پارک کرده اند.
۵ در آن پشت چه خیر است؟ ۴. مکانی در طرف
دیگر یک وسیله که در آن جا قرار می گیرند
و کاری مانند رانندگی، نوازندگی، یا کارهای
اداری انجام می دهند: پشت فرمان اتومبیل. ۵ آدم که
همیشه نباید پشت میز بنشیند. گاهی باید تفنگ بردارد.

(- محمود^۲ ۲۳۹) ۵ او را مجبور کرد پشت پیانو
بنشیند. (علوی^۲ ۱۴۹) ۵ مکانی در آن سوی
جایی که در آن جا چیزی را آماده می کنند، یا
زمینه چیزی فراهم می شود: پشت جبهه، پشت
صحنه. ۵ مردم قصد کرده اند که توی شهر بمانند و پشت
جبهه را خالی نکنند. (محمود^۲ ۲۱۰) ۶ طرف کُند
چاقو، شمشیر، و مانند آنها؛ مقعر. لبه: با پشت
کارد روی بیفتک ضربه می زد. ۷. قسمت بالا و
روی هر چیزی: از پشت موتور آمد پایین. ۵ کمربند

از پشتِ غبارِ زمان به ابهام می بینم. (خانلری ۲۸۷)
 • س آوردن (مصدر). (قد). • پشت کردن :-
 گرو مرد ره، روی به فریادرس آر / پشت از سر صدق در
 هوا و هوس آر. (عطاری ۹۹)

□ س افندوس (مجاز) □ پشت در پشت :- اغلب
 دودمان ها و خانواده ها پشت اندر پشت... در همان شهر...
 تشوینما یافته اند. (جمال زاده ۵^{۱۰}) □ اینان مسلمان های
 پشت اندر پشت را محضی غرضی نفسانی تکفیر می کنند.
 (حاج سیاح^۱ ۱۹۷)

□ س باز دادن (قد). تکیه کردن: درختی دید در
 شهر به گوشه ای، آن چا رفت و بنشست و پشت باز داد.
 (بخاری ۲۷۴)

□ س باز نهادن (قد). تکیه دادن: گویند محاسبی...
 چهل سال به روز و شب پشت به دیوار باز نهاد و جز به
 دوزانو ننشست. (جامی^۸ ۴۸) □ شیخ پشت به ستونی
 باز نهاده بود. (جمال الدین ابیروح ۱۰۶) □ او را دید در
 صدی خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشه مند و
 نالان. (بیهقی^۱ ۴۶۲)

□ س باز هشتن به کسی (چیزی) (قد). (مجاز)
 تکیه کردن به او (آن)؛ اعتماد کردن به او (آن):
 سخن ها دراز است و کاری درشت / به یزدان کنون
 باز هشتیم پشت. (فردوسی^۲ ۲۳۰۲)

□ س پام پشت پام :-
 □ س پوس (قد). مخالف یک دیگر؛ متضاد
 یک دیگر: تعذر مراد و ادراک سعادت پشت بر پشتند.
 (نصرت الله منشی ۳۴۲)

• س برگاشتن (مصدر). (قد). • پشت کردن :-
 چو گویند کز جنگ برگاشت پشت / از آن په که گویند
 دشمنش کشت. (اسدی^۱ ۳۶۰) □ که بر من چنین پشت
 برگاشتی / بر این دژ مرا خوار بگذاشتی. (فردوسی^۳
 ۷۲۲)

• س برگردانیدن (مصدر). (قد). (مجاز) فرار
 کردن از مقابل دشمن: عساکر و جموع در مراتع و
 مروج ولایات اران و موغان متفرق، و چون روی مقام
 نبود، پشت برگردانیدند. (زیدری ۲۰)
 □ س بستن به چیزی (قد). (مجاز) تکیه کردن به

آن؛ امید بستن به آن: به جهان پشت میندید و به
 یکی صنعه آه / مهره پشت جهان یک ز دگر بگشایید.
 (خاقانی ۱۵۸)

□ س بشقاب کشیدن (ریختن) (گفتگو) (مجاز) :-
 دوری do[w]-i □ پشت دوری کشیدن.

□ س به به ۱. (مجاز) □ پشت در پشت :- وارد
 خانه ای می شویم از خانه های قدیمی... که دست به دست و
 پشت به پشت از پدرها به فرزندها رسیده. (جمال زاده^۲
 ۱۴۱) □ خاندان های قدیم خیره رنج هایی را که...
 برده بودند، پشت به پشت در ذهن باز ماندگان خود جای
 داده بودند. (نفسی ۴۶۰) ۲. پشت سر هم: خانه های
 مجاور نیز ساختمان هایشان... جبراً پشت به پشت ایشان
 قرار می گرفت. (شهری^۲ ۲۰۳/۳)

□ س به س به هم دادن (گفتگو) (مجاز) یک دیگر را
 یاری کردن: به هم دیگر کمک کردن: ما سه نفر
 باید پشت به پشت هم بدیم و کار کنیم. (حجازی ۹۶)
 □ س به س یکنا دیگر انداختن (قد). (مجاز) □
 پشت به پشت هم دادن ۴: اگر هردو برادر، ایران
 را قسمت کنید و هردو پشت به پشت یک دیگر اندازید،
 دیگر دشمن را آن قدرت و قوت نیست که با شما تواند
 جنگ کرد. (عالم آرای مغوی ۱۱۰)

□ س به هزیمت دادن (قد). (مجاز) شکست
 خوردن و گریختن: هندوان سستی کردند و پشت به
 هزیمت بدادند. (بیهقی^۱ ۵۵۶)

□ س پا ۱. قسمت عقب پا در ناحیه پاشنه:
 پشت پایش به خاطر تنگی کفش زخمی شده بود. ۲.
 قسمت بالای پنجه پا؛ مفر. کف پا. ۳. (مجاز)
 لگد: با یک پشت پا او را از خانه بیرون کرد. ۴.
 (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، پا را پشت
 پای حریف می گذارند و او را به پشت می رانند
 تا به زمین بیفتد.

□ س پای [خاریدن] (قد). (مجاز) خوش حال
 شدن؛ شاد شدن: آن جا که شاعران همه خارند
 پشت پای / من پشت دست خارم، یارب چه کودکان!
 (کمال اسماعیل: دیوان ۴۰۷: فرهنگ نامه ۳۹۰/۱). این که
 او پشت دست می خاید / همه را پشت پای می خارند.

(انوری^۱ ۵۹۳)

◻ **سـ پا (سـ پا) خوردن از کسی (چیزی) (مجاز)**
بدی دیدن از او (آن): تا نخوردی پشت پایی از جهان / خویش را زین گوشه گیری وارهان.
(پروین اعتصامی ۱۱۸)

◻ **سـ پا (سـ پا) زدن به (بر) کسی (چیزی) ۱.**
پا ضربه زدن به او (آن): آن چنان پشت پایی به من زد که تا یک هفته نمی توانستم راه بروم. ۲. (مجاز)
ترک کردن او (آن): انسان، سرسری نباید به هیچ یک از عقاید عامه پشت پا یزنند. (جمالزاده^{۱۷} ۱۱۰)
کوشیدیم که بر هرچه داریم... پشت پا بزنیم. (خانلری ۳۰۵)
نقد دنیا و وعد آخرت درخور اتفاقات این حضرت نیفتاد و به هردو به یکبار پشت پا زد. (فانم مقام ۳۴۵)
◻ **سـ پرده (مجاز) پنهانی؛ درنهان؛ مخفی:**
اتفاقات پشت پرده، اخبار پشت پرده. ◻ مردم دانسته بودند که عاملی پشت پرده آدمک چوبی این خیمه شب بازی کیست. (مستوفی ۲۷۰/۳)

◻ **سـ جلد (چاپ و نشر) نیمه ای از جلد کتاب که به آخر کتاب وصل شده است و در کتاب های فارسی در سمت چپ و در کتاب های لاتین در سمت راست است.**

◻ **سـ چشم آمدن (گفتگو) (مجاز) ◻ پشت چشم نازک کردن →.**

◻ **سـ چشم کسی باز ماندن (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق زیاد منتظر کسی یا چیزی ماندن:** فکر کردی اگر نیایی، پشت چشم باز می ماند؟ ◻ برای بیان بی اهمیت بودن چیزی گفته می شود.

◻ **سـ چشم کسی سنگین شدن (گفتگو) (مجاز) ← پلک ◻ پلک کسی سنگین شدن.**

◻ **سـ چشم نازک کردن (گفتگو) (مجاز) ناز کردن؛ افاده کردن:** از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن های زن های مهاجرین، به این بی اعتنایی ها و چشم تنگی ها پی برد. (علوی^۳ ۲۶) ◻ ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می کنی؟/ چشم ما آن چشم های سرمه سا را دیده است.

(صائب^۱ ۵۹۰)

◻ **سـ چیزی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) آن را ادامه دادن یا دنبال کردن:** اگر در این باب ها اعتراضات می فرمایید، چرا پشتش را نمی گیرید، پافشاری نمی کنید؟ (اقبال^۱ ۲/۵ و ۱۱/۱)

◻ **سـ چیزی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) آن را با حداکثر توان انجام دادن:** حسابی گذاشته پشتش که امسال در کنکور قبول شود. ◻ تاریک داشت می شد و باد هم گذاشته بود پشتش. (مندی پور: شکوفای ۵۵۲)

◻ **سـ [را] خم کردن (قد.) (مجاز) تعظیم کردن؛ اظهار بندگی و کوچکی کردن:** عیب آنان مکن که پیش ملوک / پشت خم می کنند و بالا راست. (سعدی^۲ ۸۰۹)
◻ نه جباری خویش را کم کند / نه دریش ما پشت را خم کند. (نظامی^۲ ۲۸۶)

◻ **سـ خود را بستن (گفتگو) (مجاز) ← بار ◻ بار خود را بستن:** می خواستم مثل آن های دیگر پشت خودم را ببندم. (هدایت^۳ ۳۹)

◻ **سـ خود را به کسی (چیزی) برگرداندن (گفتگو) (مجاز) بی اعتنایی کردن به او (آن):** چهل سال است بچه این شهر است، نمی شود پشتش را به مردم برگرداند. (جمالزاده^{۱۸} ۱۳۸)

◻ **سـ دادن (مصد.) (مجاز) ۱. تکیه کردن:** دست هایش را گذاشت روی دسته های صندلی و پشت داد. (گلشیری^۳ ۵۳) ◻ گل بیو... پشتش را می داد به صندوق و چیش را چاق می کرد. (هدایت^۲ ۶۲) ◻ پشت هنر، آن روز شکستند درست / کاین بی هنران، پشت به بالش دادند. (خاقانی: نزت ۶۰۹) ۲. (قد.) گریختن؛ فرار کردن: لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت دادند. (سعدی^۲ ۶۸۲)

◻ **سـ داشتن بر (به) کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) متکی بودن به او (آن):** پشت گرم بودن به او (آن): شامیان... پشت بر شهر داشتند و دم به دم ایشان را مدد می رسید. (بیغمی ۸۰۱)

◻ **سـ در ◻ نسل ◻ نسل در نسل:** پشت در پشت، پدران بزرگش در آن حکم رانی کرده اند. (نفیسی ۴۶۸)

◻ **سـ دست ۱. روی دست؛ مقدر کف دست:**

◻ **س دست زدن بر (به) چیزی (قد).** ۱. با پشت دست به آن ضربه زدن: پای مردم عقل بود آن‌گه که عشقم دست داد/ پشت دستی بر دهان عقلی سودایی زدم. (سعدی^۳ ۷۹۲) ۲. (مجاز) رد کردن یا ترک کردن آن: چند روزی از در می‌خانه سر و می‌زنم/ پشت دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم. (صائب^۱ ۲۶۰۷) ◻ خاک پای آن‌کس نام کز سر دیوانگی/ پشت دستی بر جهان بی‌سروپا می‌زنند. (خواجو ۵۸۴) ◻ سالکان فرزانه در این راه... پشت دست بر عالم فانی و بالی زده‌اند. [عنصرالمعالی^۱ ع.ح.]

◻ **س دست گزیدن (خاییدن) (قد).** (مجاز) تأسف خوردن؛ پشیمان شدن: ذوق وصال می‌گزد از دور پشت دست/ گرم است پس که صحبت من با خیال تو. (صائب^۳ ۳۱۷۶) ◻ چون بلا را به حوالی خویش محیط دیده... پشت دست می‌خاییده. (زیدری ۱۰)

◻ **س دوتا کردن (قد).** کرنش کردن؛ تعظیم کردن: ای شکم خیره به نانی بساز/ تا نکتی پشت به خدمت دوتا. (سعدی^۲ ۸۳) ◻ دوتا کرد پشت و فروبرد سر/ همی آفرین خواند بر دادگر. (فردوسی^۳ ۱۰۲۲)

◻ **س دوری کشیدن (گفتگی) (مجاز)** ← دوری do[w]r-i ◻ پشت دوری کشیدن.

◻ **س راست داشتن به کسی (چیزی) (قد).** (مجاز) متکی بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او (آن): سی انجمن پور دستان کجاست؟/ که دارد زمانه بدو پشت راست. (فردوسی^۳ ۱۴۲۴)

◻ **س راست کردن (مجاز)** توان و نیرو گرفتن پس از گذراندن سختی‌ها و مشکلات: از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی... جان سپرد. (مینوی: هدایت^۷ ۳۹ ح.)

◻ **س سر (مجاز)** ۱. غیبت؛ عدم حضور: تعدادی اشخاص بودند که هرگز در پشت‌سر و حتی گاهی در جلو روی، به اسم خوانده نمی‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ۲. دنبال: پیر و جوان... آرام و خشمگین پشت‌سر جنازه‌ها گام برمی‌دارند. (محمود^۲ ۸۵)

◻ **س سر انداختن (مجاز)** سپری کردن؛ گذراندن: نویسنندگان جوان پرشور... گذشته را پشت‌سر انداخته،

با خط‌کش چند بار به پشت دستش زد. ◻ با پشت دست ریش‌وسپیل خود را پاک [کرد]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۵) ۴. (قد.) ضربه‌ای که با پشت دست زده شود: به یک پشت دست آن‌گو بافرین/ بزد پیش او طوس را بر زمین. (فردوسی^۳ ۱۴۱۹)

◻ **س دست به دندان بودن (خوردن، داشتن، گرفتن) (قد).** (مجاز) ◻ پشت دست گزیدن → رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک/ پشت دستی‌ست که پیوسته به دندان داریم. (صائب^۱ ۲۷۵۱) ◻ یک عمر پشت دست به دندان گرفته‌ایم/ تا بوسه‌ای از آن لب خندان گرفته‌ایم. (صائب^۱ ۲۸۳۱) ◻ مکن، بر کف دست نه هرچه هست/ که فردا به دندان تیری پشت دست. (سعدی^۱ ۷۹) ◻ پشت دست از غم به دندان می‌خورم/ از چنین خوردن دهان درسته په. (عاقانی ۷۹۹)

◻ **س دست خاییدن (قد).** (مجاز) ◻ پشت دست گزیدن →

◻ **س دست خود را بو کردن (گفتگی) (مجاز)** ← کف^۴ ◻ کف دست خود را بو کردن: من که پشت دستم را بو نکرده‌بودم! (محمود^۱ ۴۷۳)

◻ **س دست خود را داغ کردن (گفتگی) (مجاز)** از کاری به شدت پشیمان شدن و توبه کردن از تکرار آن: من... هرگز مثل تو بی‌چشم‌ورو آدمی ندیده‌ام. پشت دستم را داغ می‌کنم که... دیگر... از این غلط‌ها نکتم. (جمال‌زاده^۴ ۱۱۳) ◻ پشت دستم را داغ کردم که دیگر با حاجی‌جماعت وصلت بکنم. (← هدایت^۶ ۲۰)

◻ **س دست خود زدن (گفتگی) (مجاز)** تأسف خوردن؛ پشیمان شدن: آن وقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام. (هدایت^۵ ۸۱)

◻ **س دست را داغ کردن (گفتگی) (مجاز)** ◻ پشت دست خود را داغ کردن →

◻ **س دست زدن (قد).** ضربه زدن با پشت دست: گفت هم عشوهِ پشت دست بزد/ دوسه دندان آسمان بشکست. (انوری^۱ ۵۵۹) ◻ ... که بدوی ناکس همی پشت دست/ زند بر رخ مرد یزدان‌پرست. (فردوسی^۳ ۲۳۶۹)

در اندیشه آینده‌اند. (جمال‌زاده ۹۰/۸-۱)

○ **سر خود را نگاه نکردن** (گفتگو) (مجاز) رفتن از جایی و دیگر بازنگشتن به آن‌جا یا قطع رابطه کردن با آن‌جا؛ رفت و دیگر پشتسر خود را نگاه نکرد.

○ **سر کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) او را دنبال کردن؛ او را تعقیب کردن؛ پسرهای ارباب... توی کوچه‌ها ولو می‌شدند، پشتسر زن مردم می‌افتادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

○ **سر کسی بودن** ۱. بعد از او قرار داشتن؛ توی صف یک نفر پشتسر من بود که خیلی حرف می‌زد. ۲. (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ دولتی که پیگنگان پشتسرش بودند.

○ **سر کسی حرف زدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام نبودن او نسبت ناروا به او دادن یا تهمت زدن؛ غیبت او را کردن؛ کم‌کم شنیدم همسایه‌ها حرف‌هایی پشتسر ما می‌زنتد. (شاهانی ۱۲۴) ○ اگر بداند پشتسر شما چه حرف‌ها می‌زنند! (حجازی ۳۸۵)

○ **سر کسی صفحه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) پشتسر کسی حرف زدن ۴: مادر شوهرش... پشتسرش صفحه گذاشته‌است. (مخل‌یاف ۵۵) ○ مادر دکت... بی‌غیرت‌تر است. مدام پشتسر [او] صفحه می‌گذارد. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲)

○ **سر کسی نماز خواندن** (گفتگو) (مجاز) به پاکی و درستی او ایمان داشتن؛ آدم بسیار باتقوایی است، پشتسرش نماز می‌خوانم.

○ **سر گذاشتن** (مجاز) ۱. طای کردن؛ پیمودن؛ عبور کردن؛ اتوبوس‌ها... با فریادهای درهم... خیابان‌ها را پشتسر می‌گذارند و سریع می‌رانند. (محمود ۳۲) ۲. گذراندن؛ به آدم‌هایی می‌مانم که بیماری سختی را پشتسر گذاشته‌باشند و حال دوره نقاهت را می‌گذرانند. (محمود ۲۲۲)

○ **سر نهادن** (مجاز) ۱. پشتسر گذاشتن (م. ۱). →: شهرها را پشتسر نهاند تا به این‌جا رسیدند. ۲. پشتسر گذاشتن (م. ۲). →: او... توانسته‌بود... خطرات را پشتسر بپند. (شهری ۲)

(۲۰۱/۴)

○ **سرهم به صورت پی‌درپی و متوالی**: پشتسرهم جوک تعریف می‌کرد. ○ سه تیر پشتسرهم در کرده‌بود. (علوی ۶۸۲)

○ **سر قبالة کسی انداختن جایی** (چیزی) اسناد آن‌جا (آن) را به او واگذار کردن؛ یک ملک شش‌دانگ را پشت قبالة دخترش انداختند.

○ **سر قبالة کسی بودن جایی** (چیزی) اسناد آن‌جا (آن) به‌نام او بودن؛ زمین‌های دره... پشت قبالة دختر است. (شاملو ۸۶)

○ **سر کردن** (مصدر). روی برگرداندن؛ دوری کردن؛ رو برگردانده، پشت کرده، یک‌ه و تنها و بی‌کشان گذارده. (شهری ۳۱۹/۲)

○ **سر کردن به (بر) کسی** (چیزی) (مجاز) ۱. دوری کردن از او (آن)؛ رها کردن و ترک کردن او (آن)؛ این‌که می‌گفتند به دنیا پشت کنید، حتماً یک چیزهایی می‌دانستند که این را می‌گفتند. (مدرس صادقی ۱۹) ○ رسیدم و پشت بر وطن کردم/ گفتم من و طالع نگویند سارم. (مسعود سعد ۴۷۳) ۲. (قد). تکیه کردن به او (آن)؛ متکی بودن به او (آن)؛ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت/ که بسیار کس چون تو پرورد و گشت. (سعدی ۵۹۲) ○ به دادار کن پشت و انده مدار/ گذر نیست از حکم پروردگار. (فردوسی ۵۶۵)

○ **سر کسی از چیزی لوزیدن** (مجاز) ترسیدن او از آن؛ از این حادثه پشت دلیران می‌لرزد.

○ **سر کسی ایستادن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ رئیس اداره هم پشت کارمندش ایستاد و سرانجام حق به حق‌دار رسید.

○ **سر کسی باد خوردن** (گفتگو) (مجاز) پس از مدتی کار کردن، دست از کار کشیدن و بر اثر آن، تبذل شدن یا حوصله کار نداشتن او؛ خواستم... مسئله نرفتن به مکتب را ماست مالی کنم، از عهده برنیاادم، ولی همین قدر دست‌گیر مادرم شد که پشتم باد خورده‌است. (جمال‌زاده ۵۳/۱)

○ **سر کسی به کوه (أُحد) بودن** (گفتگو) (مجاز) به حمایت شخص مقتدر و بانفوذ یا ثروت‌مندی

کسی گرم بودن ↓ .

□ **سے کسی گرم بودن** (گفتگو) (مجاز) از حمایت و پشتیبانی برخوردار بودن او: پشتش گرم است، والا نمی توانست هر کاری که می خواهد، انجام بدهد.

□ **سے کسی لوزیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار وحشت شدن: چنان فریاد کشید که پشتم لرزید.

□ **سے کوه قاف** (گفتگو) (مجاز) راه بسیار دور یا جای دست نیافتنی: زن اگر شوهرش را بخواهد، پشت کوه قاف هم باشد عقبش راه می افتد. (← شهری^۱ ۲۷۶)

• **سے گاشتن** (مصدر). (قد). • پشت کردن → همه پشت بر تاجور گاشتند / میان سوارانش بگذاشتند. (فردوسی^۳ ۲۵۳۴)

□ **سے گُردۀ آهو بستن** (گفتگو) (مجاز) دور از دست رس بودن: بچه های من بچه های متدد... خودم داتم و آنها، یک لقمه نان شان هم پشت گُردۀ آهو نیست. (آل احمد^۶ ۹۲)

• **سے گرفتن** (مصدر). (قد). (مجاز) نیرو گرفتن؛ قوت گرفتن: آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت / آن سینه گرم تر شد و آن رخ سیاه تر. (اوحدی: دیوان ۱۸: فرهنگ نامه ۳۹۴/۱) • بسی یاران و دوستان بینگیخت و بسی پشت بگرفت و نه همانا که تو بر وی چیره گردی. (بخاری ۹۰)

□ **سے گوش انداختن** (گفتگو) (مجاز) ← گوش پشت گوش انداختن.

□ **سے گوش کسی** (گفتگو) (مجاز) ← گوش پشت گوش کسی.

□ **سے ناخن** (گفتگو) (مجاز) مقدار بسیار اندک: ظاهر شدن پشت ناخنی از اندام. (شهری^۲ ۶۲/۲)

□ **سے نهادن به کسی** (چیزی) (قد). (مجاز) پشت کردن به کسی (بر. ۱) → مرحوم فرغ خان امین الدوله پشت به دنیای فانی نهاد. (غفاری ۸)

□ **سے و بازو** (قد). (مجاز) پشتیبان؛ حامی: بدو گفت هرکس که باتو تویی / به ایران و چین پشت و بازو تویی. (فردوسی^۳ ۲۴۰۳)

□ **سے و پسله** (گفتگو) جای دور از چشم؛ مخفی گاه.

پشت گرم بودن: نباید با این جور آدم ها در افتاد که اینها... پشتشان به کوه است. (← میرصادقی^۳ ۸۰) • تو خیال کرده ای که اگر این یارو پشتش به کوه آخند نبود، حالا صاحب این مزرعه شده بود؟ (آل احمد^۶ ۲۸۸)

□ **سے کسی در آمدن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن: عوض این که جلو بچه ات را بگیری، پشتش در می آیی. (← چهل تن^۱ ۱۶)

□ **سے کسی را به (بر) خاک (زمین) آوردن** (رساندن، مالیدن) ۱. او را به زمین زدن: کشتی گیر، پشت حریف را به خاک رساند. • زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی. (سعدی^۲ ۱۶۱)

۲. (مجاز) او را شکست دادن؛ او را مغلوب کردن: پشت این زن پر حرف را باید به زمین مالید. (علوی^۱ ۳۹) • گفت: میرزا... غلط می کند در روزنامه نویسی و سیاست با من برابری بکند، من پشت

صدمثل او را به خاک می آورم. (حجازی ۴۱۷) • اتابک اعظم توانست پشت رقیب را به خاک آورده، حکیم باشی را به عنوان حکومت گیلان از تهران تبعید نماید. (مستوفی ۵۳/۲)

□ **سے کسی را داشتن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ پشتیبان او بودن: من پشتش را داشتم. کسی جرئت نمی کرد اذیتش بکند. (← هدایت^۳ ۲۶)

□ **سے کسی را شکستن** (گفتگو) (مجاز) او را از پا در آوردن: بیماری پسرش پشت او را شکست.

□ **سے کسی را گرم داشتن** (قد). (مجاز) به او کمک کردن؛ او را یاری دادن: نه هم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد. (نظامی^۳ ۳۶۰)

□ **سے کسی را لوزاندن (لوزانیدن)** (گفتگو) (مجاز) او را به وحشت و هراس انداختن: فراش باشی حضرت اشرف... به قدری چموش و ترش و تلغ بود که از ده قدمی پشت هرکسی را می لوزانید. (جمال زاده^{۱۱} ۶۷)

□ **سے کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) از او حمایت کردن؛ از او پشتیبانی کردن: حاج اصغر پشتش می شود و کارش بالا می گیرد. (میرصادقی^۶ ۲۲۰)

□ **سے کسی قرص بودن** (گفتگو) (مجاز) • پشت

تغییر دادن عقیده و رویهٔ او با دیگری: با این حرفها و کارهایش او را با ما پشت‌ورو کرد.

◻ **سوروی یک سکه** (گفتگو) (مجاز) دو امری که در ظاهر متفاوت به نظر می‌رسند، اما در حقیقت تفاوتی ندارند: هردو پشت‌وروی یک سکه‌اند، باهم تفاوتی ندارند.

◻ **سه هفت درودر بندان** (گفتگو) (مجاز) جای محفوظ و دور از دست‌رس افراد بیگانه: می‌خواهی یک زن خوشگلی داشته‌باشی و بتوانی او را پشت هفت درودر بندان ببوشانی تا پیوسته و به‌گور بکشد؟ (شهری^۱ ۳۲)

◻ **سه هم به صورت پی‌درپی و متوالی؛ پشت‌سرهم:** صدای خندهٔ او بلند شد. خا... خا... خا... هی پشت‌هم خا... خا... بود. (طالبوف^۲ ۸۳)

◻ **سه هم انداختن** (گفتگو) ۱. پشت‌سرهم آوردن یا گفتن چیزی: داتم... معانی و عباراتی برای نظق‌های مؤثر... پشت‌هم می‌انداختم که مصطفی... را طپانه‌بند... کنم. (حجازی^۳ ۴۷۴) ۲. (مجاز) تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن. ← پشت‌هم انداز. ← پشت‌هم اندازی: هرکس در پس پرده پشت‌هم اندازد، دوزباز ماهری است. (مخبر السلطنه ۳۶۵)

◻ **از سه کوه آمدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← کوه. ← از پشت کوه آمدن.

◻ **اگر سه گوشت (گوشتان، ...)** را دیدی (دیدیدی، ...)، ... (گفتگو) (مجاز) برای بیان ناممکن بودن امری به‌کار می‌رود: اگر پشت گوشت را دیدی، مرا هم دوباره خواهی دید (= هرگز مرا دوباره نخواهی دید). ◻ اگر پشت گوششان را دیدند، مرا هم می‌بینند. (← دریابندری^۴ ۲۸۵) ◻ اگر پشت گوششان را دیدند، روزنامهٔ ایران را دیدند. (← هدایت^۵ ۱۰۹)

◻ **به سه برداشتن بر پشت گرفتن؛ کول کردن:** فراشان، ایشان را به پشت برداشتند. (بیهقی^۶ ۶۶)

◻ **کسی را سه‌پای]** (سه‌پای)] **زدن** (قد). ◻ پشت‌پا زدن به کسی (می. ا). → سلطان خواجه را پشت‌پای زد و به میان سرای انداخت. (راوندی ۳۵۰)

نیز ← پسله: از دالان متروکه که باد تندی از آن پشت‌وپسله‌ها هجوم می‌آورد، بیرون آمدم. (معروفی ۳۳۸)

◻ **سوپناه** (مجاز) پشت‌بپان؛ حامی: قیسی به شاه حالی کرده‌اند که فوج را شاه، حامی و پشت‌وپناه خودش می‌داند. (نظام السلطنه ۴۶۷/۲) به هر کار پشت‌وپنهام تویی / نمایندهٔ رای و راهم تویی. (فردوسی^۷ ۱۴۹۵)

◻ **سوروی]** ۱. آستر و رویه: بادهٔ یک‌سافروند و پشت‌وروی یک قبا / چون گل رعنا، خزان و نوبهار زندگی. (صائب^۸ ۲۰۱) ۲. (مجاز) ظاهر و باطن: پشت‌وروی قضیه را کلاً به او فهماندم. ◻ پس پشت‌وروی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی، بر روی نیکوتر باید گفتن. (عنصرالمعالی^۹ ۴۵) ۳. (قد). به‌صورت وارونه؛ برعکس: زنی چادر پشت‌ورو به سرش کشیده شده بود. (شهری^{۱۰} ۲۴۴/۴۲)

◻ **سوروی]** **افتادن** (قد). (مجاز) وارونه شدن: من در طلب تو و تو از من فارغ / این کار، عظیم پشت‌وروی افتاد است. (عطاری^{۱۱} ۲۸۱)

◻ **سورو در آمدن** (گفتگو) (مجاز) برخلاف انتظار و به‌عکس آرزو واقع شدن امور: هرچه کردم و هرچه زدم دیدم پشت‌ورو درآمده. (← شهری^{۱۲} ۴۹۹)

◻ **سورو شدن کسی** (گفتگو) (مجاز) دگرگون شدن حال، فکر، یا عقیدهٔ او: واقعاً پشت‌ورو شده بودم. هفت‌هشت روزی توی خاته افتادم. (← میرصادقی^{۱۳} ۴۲) ◻ اگر زنی چادر پشت‌ورو به سرش کشیده شده بود، دلیل پشت‌ورو شدن شوهر با او بود. (شهری^{۱۴} ۲۴۴/۴۲)

◻ **سورو کردن** (گفتگو) ۱. جهت چیزی را عوض کردن؛ برگرداندن: صنم‌پاتو گفت: کتت را مادرت پشت‌ورو کرده بود. (گلشیری^{۱۵} ۳۶) ۲. (مجاز) وارونه جلوه دادن: همیشه همین‌طور است: تا من بیایم یک کلمه حرف بزنم، نوری پشت‌وروش می‌کند، یک‌جور دیگر تحویلیم می‌دهد. (← میرصادقی^{۱۶} ۳۱)

◻ **سورو کردن کسی با دیگری** (گفتگو) (مجاز)

پشتاپشت p.-ā-pošt (ص.) (قد.) ۱.

پشت سرهم؛ به دنبال یک دیگر: از شیخ ابوعبدالله خفیف می آید که چون از دنیا بیرون شد، چهل چله پشتاپشت بداشته بود. (هجوری ۴۱۷) ۲. (مجاز) یاری کننده؛ مددکار: در صحرا و راهها... همه یکدیگر را معین و پشتاپشت باشند. (فخرمدر ۳۰۰) ۳. پشت کننده و در جهت مخالف قرارگیرنده: وین کار عجب نگر که با جمله خلق/ رویارویم نسته پشتاپشتم. (عطار ۳۲) ۴. اما آنهاکه جاه و مال دنیا را... وسیلت شهوات و تمتعات حیوانی سازند، از راه مقصد و مقصود پشتاپشت افتند. (نجم رازی ۴۶۸) ۴. (مجاز) ضد هم؛ متضاد؛ مخالف: فلسفی را شیوه زردشت دان/ فلسفه با شرع پشتاپشت دان. (عطار ۱۲۹)

پشت بام pošt[-e]-bām (۱.) سطح فوقانی پوشش بالای ساختمان یا هر مکانی شبیه آن: گفتم: از راه پشت بام برو. (گلشیری ۷۹) ۵. نزول عیسی روح الله (ع) بر پشت بام کعبه. (لودی ۱۸۱)

پشت بان، پشتبان pošt-bān (۱.) (قد.) چوب، سنگ، و مانند آنها، که در پشت در قرار می دهند تا در باز نشود: نگردد پشت بان رطل گران گر قصر هستی را/ به راهی می رود هر خشت این غم خانه ای سانی. (صائب ۳۳۰۳)

پشت بند pošt-band (ص.) (۱.) (گفتگو) ۱. آنچه در دنبال چیزی قرار می گیرد، یا برای تقویت آن انجام می شود: پشت بند [این ورق ها] آس است. (معین) ۵. ظهر که می شد، می رفتیم قهوه خانه غلام... دیزی می خوردیم و پشت بندش چندتا چایی داغ و شیرین. (میرصادقی ۱۳۵) ۵. دخترها از سوم بالاتر نمی آیند، تازه به بندرت، لابد پشت بندش را توی خانه می گیرند. (آل احمد ۳۹) ۴. قطعه ای فلزی که در پشت در برای امنیت بیش تر می اندازند و آن در بریدگی قطعه مستطیل شکل دیگری قرار می گیرد: چفت وریزه و پشت بند و کلون در اتاق و در حیاط و تملیک. (شهری ۳۳۸/۳) ۳. (فنی) قطعه نگه دارنده پشت دو یا چند قطعه دیگر. ۴. (قد.) قطعه چرمی که آب فروش برای

جلوگیری از خیس شدن بر پشت می بندد: دیگر از محصولات این بازار... پیش بند پزندگان و قهوه چی ها و آهنگرها و پشت بند سقاها... که از چرم و پوست تهیه می گردید، [بود]. (شهری ۲۰۷/۲) ۵. (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی؛ یاور: لوطیان پلانتار، هواخواه و پشت بند آقاعزیز بودند. (افضل الملک ۲۷۸) ۵. پشت بند شما دولت است، هر قدر ضعیف باشد. (نظام السلطنه ۴۴۵/۲)

پشت بندن ~ کردن (مصد.) (گفتگو) چیزی در دنبال چیزی دیگر قرار دادن، یا گفتن برای تقویت یا تأکید آن: در این جا پس از این که برخاسته، چند بوسه از سروروی او برداشته، مادرش دورش بگردد که پشت بندش می کند، می گوید کمسبش هم این که می تواند آب زرشک... داد بزند. (شهری ۷۹/۲)

پشت بندی p.-i (حامص.) (گفتگو) ته بندی. • ~ کردن (مصد.) (گفتگو) • ته بندی • ته بندی کردن.

پشت پا pošt[-e]-pā (۱.) • پشت ۵ پشت پا. پشت پایزان p.-paz-ān (امصد.) (۱.) رسم و سنت پختن آتش پشت پا. نیز • آتش ۵ آتش پشت پا. پشت تاپویی pošt-tāpu-(y)-i (صد.) (گفتگو) (مجاز) بزرگ شده در چهار دیواری خانه و بی اطلاع از اوضاع و احوال اجتماع؛ چشم و گوش بسته: چه خوب شد که این دخترک... را پشت تاپویی بار آورده، دفتر و مشق و راه خانه ملایمی و کوچه و بازار را یادش ندادیم. (شهری ۹۷)

پشت دار، پشتدار pošt-dār (صد.) ۱. دنباله دار؛ ادامه دار: این کار پشت داری بود که ماهها طول می کشید. (شهری ۲۴۴) ۲. (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی: نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت؟/ نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد؟ (مولوی ۲۰۸/۲)

پشت داری، پشتداری p.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پشتیبانی؛ حمایت.

پشت کردن (مصد.) (مصد.) (قد.) (مجاز) پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: عشق ما را

فرش صاف و زیبا به نظر برسد.

پشتک pošt-ak (ا.) ۱. (ورزش) در

ژیمناستیک، حرکتی که در آن، بدن ناشده ورزشکار، حول یک محور افقی، یک دور کامل به طرف جلو می چرخد؛ مقد. وارو: حرکات منظم توأم با آهنگ... به پشتک و پس از آن به وارو مبدل می شود. (نفسی ۴۲۸) ۲. (قد.) نوعی لباس کوتاه: اگر جبهه خاره را مستحکم / ز تو بس کنم پشتکی زندینچی. (سوزنی: لغت نامه^۱)

□ ~ **زدن** (مصد.) انجام دادن حرکت پشتک؛ معلق زدن: جلو لوطی... نمی توان پشتک زد. (جمال زاده ۲۱۷^۳)

□ ~ **وووارو** (ورزش) در ژیمناستیک، از حرکت های چرخشی روی پارالل که در آن، یک وارو پس از یک پشتک انجام می شود: توی خزینه به خصوص خیلی تفریح داشت، آب بازی و پشتک وووارو، مسابقه زیر آب ماندن و حرف و شوخی. (اسلامی ندوشن ۱۶۴) ○ آدمک عتکیوت صفت... به پایان پل رسید و... با یک پشتک وووارو سه نیزه دورتر به خاک آمد. (جمال زاده ۹۳-۹۴)

□ ~ **وووارو زدن** انجام دادن حرکت پشتک وووارو: این جا... دلش لاله یک تکه چمن را می زند... بدود، پشتک وووارو بزند. (گلاب دره ای ۲۹۹) ○ دنیا یک فوج آقا و رئیس آماده کرده، باید میمون وار، به اشاره هریک از آنان هزار پشتک وووارو بزنم. (حجازی ۲۵)

پشتکار، پشتکار pošt[-e]-kār (ا.) نیرو، توان، و اراده لازم برای انجام دادن و به آخر رساندن کاری؛ همت و جدیت: بیرون کردن خلفای اسکندر از ایران، مرهون جدیت و پشتکار [اشکانیان]... است. (مستوفی ۳۰۴/۳)

□ ~ **داشتن** (مصد.) داشتن نیرو، توان، و اراده لازم برای انجام دادن و به آخر رساندن کاری: پشتکارش را داری که سال و ماه و روز و هفته بتوانی سحر بروی تصف شپ بیایی؟ (← شهری ۲۸۹) **پشتکارچین، پشتکارچین** p.-čīn (صف.) (ا.)

پشتداری می کند / زآن که خندان روی بستان توایم. (مولوی ۲۹/۴۲)

پشتداری pošt-dar-i (ا.) ۱. پرده یا پارچه ای که از بالا و پایین به چهارچوب پنجره وصل شده است: مهرزا از بالای پشتداری های تور پنجره به حیاط نگاه کرد. (چهارتن^۳ ۲۶۴) ۲. چفت پشت در؛ پشت بند (م. ۲) →: موقع خواب پشتداری را می اندازیم.

پشتدستی pošt-dast-i (ا.) ۱. ضربه ای که با پشت دست به کسی بزنند: چه بسپار که از صدمات چوب و فلک و پشتدستی... ناخن می شدند. (شهری ۱۹۲/۱^۲) ۲. دستکش بی پنجه زنانه.

پشتدم pošt-dom (ا.) چاقوی کوتاه و تیز که پشت آن کلفت است: پشتدم سنگینی در دست راست و گردوهای پوست دار تازه را در دست چپ گرفته، ضرباتی بر اطراف گرده وارد آورده. (شهری ۱۵۳/۴^۲)

پشتروای pošt-ru[y] (د.) ← پشت □ پشت ورو (م. ۳).

پشت ریز pošt-riz (د.) (گفتگو) یک ریز؛ پیاپی؛ به طور متوالی: از سقف پشت ریز چکه می آید.

پشت سراندازی pošt[-e]-sar-a'andāz-i (حامصد.) (گفتگو) (مجاز) پشت گوش اندازی →: این حدیث، یکی از لطیف ترین احادیث است در زمینه دعوت به عمل و ترک لایقیدی و پشت سراندازی. (مطهری ۳۱۲^۳)

پشت سرهم اندازی

pošt[-e]-sar-e-ham-a'andāz-i (حامصد.) (گفتگو) (مجاز) پشت سرهم اندازی →: از پشتکار بهتر، راه چاه پشت سرهم اندازی را بپدم. (جمال زاده ۷۸)

پشت سری pošt[-e]-sar-i (صد.) منسوب به پشت سر (گفتگو) ویژگی آن که در پشت سر دیگری ایستاده یا نشسته باشد: در صف از نفر پشت سری خودکار گرفتم و نوشتم.

پشت سوزی pošt-suz-i (حامصد.) (صنایع دستی) در قالی بافی، سوزاندن نخ های زائد برای این که

پشت‌گرمی p-i (حامص.) (مجاز) امید و اطمینان به یاری و حمایت کسی یا چیزی: به پشت‌گرمی دل بی‌باک خود بر اسب جست و پسرش را حمایت کرد. (قاضی ۱۷۵) ○ که را پشت‌گرمی ز یزدان بُود/ همیشه دل و بخت خندان بُود. (فردوسی^۳ ۱۱۲۰)

○ **به دادن** (مصدر.) (مجاز) امید و اطمینان دادن: هنوز... قوتی نگرفته‌است که مشتاقان را پشت‌گرمی بدهد. (امین‌الدوله ۱۹)

○ **به داشتن** (مصدر.) (مجاز) امید و اطمینان داشتن: پیش‌تر از همه به او پشت‌گرمی داشتم. (هدایت^۲ ۹۵)

پشت‌گلی post-gol-i (صدر.) دارای رنگ قرمز کم‌رنگ مانند پشت گل سرخ: حاضر هستم با همه شما شرط ببندم. یکی گفت: سر یک اسکناس پشت‌گلی. (← میرصادق^۲ ۲۷۴) ○ در این وقت زن... چادر نماز پشت‌گلی به سرش و دستش را به کمرش زده با صورت خشنماک، از اتفاق مجاور درآمد. (هدایت^۶ ۴۰-۳۹)

پشت‌گوژ post-guž (صدر.) (قد.) خمیده قامت؛ گوز پشت: وگر بیاید ز آن‌گونه باز باید گفت/ که خان ز دشت کتر پشت‌گوژ و روی آژنگ. (فرخی^۱ ۲۰۸)

پشت‌گوش اندازی post[-e]-guš-a'andāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سستی و تأخیر کردن در انجام دادن کاری. نیز ← گوش = پشت‌گوش انداختن: پشت‌گوش‌اندازی هم حدی دارد. الآن یک ماه است که امروز فردا می‌کند.

پشت‌گوش فراخ post[-e]-guš-farāx (صدر.) (گفتگو) (مجاز) سهل و آسان‌گیرنده کارها؛ تنبلی: داش‌اکل پشت‌گوش‌فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. (هدایت^۵ ۵۱)

پشت‌گوش فراخی p-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) سهل و آسان گرفتن کارها؛ تنبلی؛ سستی: من بیست سال است این‌طور زحمت کشیدم تا دیلمه شدم. تو می‌خواهی با این پشت‌گوش‌فراخی و تنبلی مثل من بشوی؟ (← مسعود ۸۳)

○ **به کردن** (مصدر.) (گفتگو) (مجاز) تنبلی

(گفتگو) (ساختمان) شاگرد بنا: به‌دستور اوسا... اسم را پشت‌کارچین نوشتم. (← شهری^۱ ۲۳۴)

پشت‌کاردار post[-e]-kār-dār (صدر.) (گفتگو) دارای نیرو، توان، و اراده لازم برای انجام دادن و به‌آخر رسانیدن کاری؛ باهمت: تازه‌نفس و پشت‌کاردار [بود و]... جدیت به‌خرج می‌داد. (هدایت^۹ ۱۲۲)

پشت‌کاسه post-kāse [تا.ع.] (ا.) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با کف، دست خود، پشت زانوی حریف را می‌گیرد تا تعادل او را به‌هم بزند.

پشتک چارکش post-ak-čār-koš (ا.) (بازی) جفتک چارکش →

پشت‌کنکوری post-e-konkur-i [تا.فار.نا.] (صدر.) (گفتگو) ناموفق در آزمون ورودی دانشگاه: دیلمه‌های پشت‌کنکوری.

پشتک‌وارو post-ak-vāru (ا.) (ورزش) ← پشتک = پشتک‌ووارو.

پشتک‌ووارو post-ak-o-vāru (ا.) (ورزش) ← پشتک = پشتک‌ووارو.

پشت‌کوهی post[-e]-kuh-i (صدر.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که امروزی نیست و مطابق زمان فکر و زندگی نمی‌کند. نیز ← کوه = از پشت کوه آمدن: من هم همین را می‌گویم که همان زبان‌نغم... پشت‌کوهی نباید. (شهری^۲ ۳۳۴/۲)

پشت‌گردنی post[-e]-gardan-i (ا.) (پس‌گردنی) →: توسری و پشت‌گردنی به من زدند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۰) ○ از فضایل پشت‌گردنی این‌که حسن خلق می‌آورد! (عبید ۱۴۲)

پشت‌گرم post-garm (صدر.) (مجاز) امیدوار و متکی به یاری و حمایت کسی یا چیزی: او به شما پشت‌گرم است که با همه درگیر می‌شود.

○ **به شدن** (مصدر.) (مجاز) امیدوار و متکی شدن به یاری و حمایت کسی یا چیزی: امیرالمؤمنین... امر حکومت را به تو سپرد و پشت‌گرم شد به تو. (بیهقی^۱ ۹۵۶)

↓ : بر من حیات هم چنان است که کسی را بازگران شده باشد، پشتوار گران در گردن و پای در وحل. (شمس تبریزی^۲ ۱۸۹۰) ○ چون داوود علیه السلام بیرون رفت، شخصی را دید که پشتواری هیزم در پشت می آمد. (نجم رازی^۱ ۵۴۰)

پشتواره p.-e (ا.) آن اندازه بار که بر پشت قابل حمل است؛ کوله بار؛ عاشقان فتنه تو می شوند، پشتواره ها بر پشت و خیزران در دست از همه اظفار عالم به زیارت تو می آیند. (گلشیری^۲ ۶۷) ○ ایشان را بر سر آن گنج آورد و پشتواره ها بر پشت ایشان نهاد و به خانه خود فرستاد. (بخاری ۵۱)

○ **س کودن** (م.ص.م.) (قد.) حمل کردن چیزی بر پشت: هرکه او روی چون گلش خواهد/ مدتی خار پشتواره کند. (عطاری^۵ ۲۴۴)

پشتوان pošt[-e]-vān (ص.) (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ یاری کننده؛ باده و شادی و رادی هر سه یک جا زاده اند/ این مر آن را پشتوان و آن مر این را دست یار. (مسعود سعد^۱ ۲۸۳)

پشتوانه pošt-vān-e (ا.) ۱. (بانک داری) مالی معمولاً طلا، نقره، ارزهای معتبر، و جواهرات گران بها که بانک ناشر اسکناس در مقابل انتشار آن باید داشته باشد؛ معادل ملیاردها ریال اسکناس بدون افزایش پشتوانه طلا و یا ارز خارجی انتشار داد. (مصدق ۳۷۰) ○ زروسیم موجود برای پشتوانه اسکناس کافی است. (مستوفی ۳۹۲/۱) ۲. (بانک داری) مالی که شخص برای اعتبار خود و دریافت وام به بانک ارائه می کند؛ برای دریافت وام از بانک بایستی پشتوانه ای داشته باشم. ۳. (ص.) (مجاز) پشتیبان → ۴. (ا.) آنچه مایه دل گرمی یا تقویت قدرت مالی است؛ در خانه نیز پشتوانه و امیدی نماده بود. (شهری^۳ ۲۶۶) ○ قدرت او... پشتوانه آن است و هر قدر هم بار آن زیاد باشد، مردم آن را قبول... می کنند. (اقبال^۱ ۲/۵ و ۱۷/۱)

پشت و بازو pošt-o-bāzu (ا.) (قد.) (مجاز) ← پشت و بازو. **پشت و پسله** pošt-o-pasale (ا.) (گفتگو) ← پشت

کردن؛ سستی کردن؛ چگونه ممکن است تا این اندازه پشت گوش فراخی کند و جلو این حرف های آزادی خواهی را نگیرد؟ (مستوفی ۱۶۲/۲)

پشت مازو pošt-māzu [- پشت مازه] (ا.) (جانوری) ۱. راسته (م.ر.) → ۲. (قد.) نخاع → **پشت مازه** pošt-māze (ا.) (جانوری) ۱. راسته (م.ر.) → : زیادتیی ران و پشت مازه برون آرند و... پاک بشویند. (باورچی ۱۵۹) ۲. (قد.) نخاع → : نخاع اعنی پشت مازه، و این آن چیزی بود که سیدکی به میان مهره های پشت بود. (اخوینی ۵۰)

پشت میز نشین pošt[-e]-miz-nešin (ص.ف.) (ا.) (گفتگو) (مجاز) کارمند اداره؛ در وزارت جلیله پشت و تلگراف پشت میز نشین [بود]. (جمال زاده^{۱۳} ۳۸) **پشت میز نشینی** p.-i (ح.م.ص.) (گفتگو) (مجاز) کارمند بودن؛ کارمندی؛ از نوکر مایی و پشت میز نشینی... خوش نمی آید. (شهری^۱ ۲۲۲)

پشت نما pošt-na(e,o)mā (ص.ف.) ویژگی آنچه به علت سوراخ سوراخ بودن یا نازکی و شفافیت، چیزها را از پشت نشان می دهد؛ کلام های پشت نمای لبه دار به سر می گذاشتند، دست کش های تور می پوشیدند. (علی زاده ۹۸/۱)

پشت نویس pošt-nevis (ص.ف.) آن که پشت نویسی می کند. ← پشت نویسی.

پشت نویسی p.-i (ح.م.ص.) ۱. (بانک داری) نوشتن پشت سند یا چک برای واگذار کردن آن به شخص دیگری یا برای تصحیح خط خوردگی ای که در سند یا چک به وجود آمده است. ۲. نوشتن مشخصات در پشت چک، عکس، و مانند آنها.

○ **س کودن** (م.ص.م.) پشت نویسی → : چک را پشت نویسی کرد و به فروشنده داد.

پشتو paštu (ا.) زبانی از شاخه زبان های هندوایرانی، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در افغانستان و بخش های غربی پاکستان رایج است.

پشتوار pošt-vār [- پشتواره] (ا.) (قد.) پشتواره

پشت و پسله.

پشت و پناه pošt-o-panāh (۱.) (مجاز) ← پشت

پشت و پناه.

پشت و رو pošt-o-ru (۱.) ← پشت و پشت و رو.

پشت و رویکی p.-yek-i (ص.) (گفتگو) (مجاز)

آن که ظاهر و باطنش فرقی ندارد؛ بی ریا؛ با دوستان واقعی خود پشت و رویکی باش.

پشته pošt-e (۱.) ۱. بلندی طبیعی یا

غیر طبیعی بر روی زمین؛ تپه؛ دژها از پشته‌ای بیرون آمده، لغتشان می‌کنند. (شهری ۷۸/۲) و

بر سر آن پشته صومعه‌ای ساخته‌اند نیکو و دری استوار بر آنجا نهاده. (ناصر خسرو ۳۱) ۲. هر چیز

انباشته شده روی هم؛ پشته خار را از دهنه چاه برداشت... یک دلو آب بالا کشید و باز پشته را سر چاه

گذاشت. (← دولت آبادی ۵) ۳. پشتواره؛

پیرمرد خارکنی... تاهی توانسته پشته خاری فراهم کرده با آن لقمه نانی به خانه بیاورد. (شهری ۱۴۱/۲) و شب

زمستان بود کتی سرد یافت / کرکی شب تاب ناگهی برفت - کتیان آتش همی پنداشتند / پشته آتش بدو برداشتند. (رودکی ۵۳۲) ۴. (کشاورزی) برآمدگی

دو طرف جوی‌ها و نه‌رهای آبیاری. ۵. (کشاورزی) برآمدگی‌ای از خاک در عرض زمین

کشاورزی، که به صورت ردیفی تمام زمین را می‌پوشاند و روی این برآمدگی، بعضی

محصولات کشاورزی مانند سیب زمینی یا لوبیا کاشته می‌شود و آب در فاصله بین دو

پشته جاری می‌شود. ۶. (علوم زمین) توده‌ای از شن و ماسه که بر اثر جریان آب یا جزرومد در

بستر رود یا نواحی ساحلی ایجاد می‌شود. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با

عدد)، برای نشان دادن تعداد اشخاص یا چیزهایی که پشت سر هم قرار دارند یا با هم بر

چیزی سوار شده‌اند: دویشته، سه‌پشته، نیز ← دویشته: پسر ها و دختر ها، دویشته، سه‌پشته، و گاهی

چهارپشته، نیز می‌راند به طرف یادگان تا اسلحه بگیرند. (محمود ۳۳)

پشت و انداختن (مصدر). (کشاورزی) خراب

شدن قنات؛ فروریختن قسمتی از سقف و دیوار قنات.

پشت و پشته (ص.) ۱. به صورت مجموعه‌ای از اشیا که روی هم انباشته شده باشد؛ قالی‌ها را خریده بودیم.

آنها را پشته پشته تا سقف اتاق کلمیون چسبانده بودیم. هر پشته را با طناب به شکاف‌های اتاق بسته بودیم.

(اصغری: شکوفای ۵۹) و باران... سائهای پریار برنج را پشته پشته روی هم خوابانده بود. (به آذین ۹۱)

پشت و ساختن (مصدر). با روی هم گذاشتن چیزی، تپه ماندنی ایجاد کردن؛ به راستی از کشته،

پشته‌ها ساختند. (جمال زاده ۲۲۷) و از مرد و اسب و سلاح که بر خاک می‌افکندند، پشته‌ها می‌ساختند.

(مبنوی ۲۰۷) پشته‌ای p.-i(y)-i (ص.)، منسوب به پشته (علوم زمین) ← ابر ها بر پشته‌ای.

پشته بندی pošt-e-band-i (حامص.) (کشاورزی) درست کردن پشته بر روی زمین کشاورزی.

پشت و کردن (مصدر). (کشاورزی) پشته بندی

پشته کاری pošt-e-kār-i (حامص.) (کشاورزی) روشی برای کشت گیاهان یک ساله که در آن،

بذر یا نشا را در داغاب جوی‌های آبیاری می‌کارند یا می‌نشانند و شاخ و برگ و اندام‌های

میوه‌ده گیاه روی پشته‌ها رشد می‌کند.

پشت هم انداز $\text{pošt[-e]-ham-ar'a'ndāz}$ (ص.) (گفتگو) (مجاز) متقلب؛ حقه باز؛ دروغ‌گوها،

پشت هم انداز ها... را از دور می‌شناختم. (میرصادقی ۳۶۱) و هر کس حرف‌تر و پشت هم انداز تر بود. در جامعه

قدرومنزلش پیش تر می‌شد. (هدایت ۱۵۱) پشت هم اندازی p.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز)

پشت هم انداز بودن؛ تقلب کردن؛ حقه بازی کردن؛ یک عده نالایق... بر اثر... پشت هم اندازی‌ها

میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند. (مشفق کاظمی ۱۴۶) پشتی pošt-i (ص.)، منسوب به پشت ۱. واقع شده در پشت چیزی؛ اتاق پشتی، انبار پشتی.

(اشعار ۱۶۴)

• ~ کردن (مصد.، مصم.، قد.) (مجاز) پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: یارش از کشتی به درآمد که پشتی کند، هم چنین درشتی دید. (سعدی^۲ ۱۲۳)

• ~ کسی در آمدن (گفتگو) (مجاز) در دفاع و پشتیبانی از او سخن گفتن یا اقدام کردن: خوب است! خوب است! حالا زن استاد پشتی اش هم درمی آید! (← آل احمد^۷ ۱۱۲)

• ~ کسی را کردن (گفتگو) (مجاز) حمایت کردن از او؛ طرف داری کردن از او: امانه خیال کنی من پشتی تو را می کنم. (← آل احمد^۴ ۵۰) • نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتی این ذلیل مرده را می کنی! (← هدایت^۶ ۴۳)

• از ~ کسی در آمدن (گفتگو) (مجاز) • پشتی کسی را کردن ↑: اگر در آن دعوا از پشتی اش درنی آمدم، کلاهش پسِ معرکه بود.

پشتیبان p.-bān (ص.) (مجاز) آن که یا آنچه مددکار و مایه قوتِ شخص یا چیز دیگری باشد؛ حامی؛ پشت و پناه؛ خداوند، پشتیبان حق و عدالت و حقیقت پهلوانی باد. (قاضی ۷۵۰) • چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان؟ / چه پاک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟ (سعدی^۲ ۵۰)

پشتیبانی p.-i (حامص.) (مجاز) ۱. حمایت؛ شغل و حرفه من پشتیبانی و یاری نیازمندان... است. (قاضی ۱۱۱۵) ۲. (ا.) (نظامی) شاخه ای عملیاتی در نیروهای نظامی که وظیفه اش تدارک، توزیع، نگهداری، و جایگزینی مهمات و افراد است. • ~ کردن (مصد.،) حمایت کردن: گروهی از این و گروهی از آن پشتیبانی می کردند. (اسلامی ندوشن ۲۶۵)

پشتیوان pošt-i-vān [= پشتیبان] (ص.) (قد.) (مجاز) پشتیبان →: آن پشتیبان مملکت و استدامت سلطنت بود. (نجم رازی^۱ ۴۷۵) • پشتیبانِ آن قوم باشند. (بیهقی^۱ ۲۳۶)

پشتیون pošt-i-van [= پشتیبان] (ص.) (قد.) (مجاز)

• زیرزمین جز بنجره کوچکی که به کوچه پشتی باز می شد... به هیچ جا راه نداشت. (میرصادقی^{۱۰} ۷۵) ۳. (ا.) هر چیز که برای تکیه دادن پشت به آن به کار رود، به ویژه نوعی تکیه گاه بزرگ تر از بالش که معمولاً قسمت بیرونی آن، قالیچه یا پارچه نقش دار باشد و داخل آن از پنبه، ابر، و مانند آنها پُر شده باشد؛ مخده: به پشتی ترکمنی زیبایی تکیه داد. • پشتی آخوند هم رخت خواب خودش بود که در چادر شب نمی پیچیده شده بود. (مستوفی ۲۲۰/۱) ۳. قسمتی از صندلی، مبل، و مانند آنها که هنگام نشستن به آن تکیه می دهند: بالش خودش را به پشتی کتاپه تکیه داد. (گلشیری^۱ ۱۴۰) • دست به پشتی نیمکت شکسته کشید. (علی زاده ۴۰۳/۲) ۴. قلابی که از پشت در برای قفل کردن در نصب می کنند: شبها پشتی در را می اندازم تا کسی نتواند آن را باز کند. ۵. در کفاشی، مقوا یا پارچه محکمی که مابین رویه و آستر پشت کفش می گذارند تا باعث صاف ایستادن پشت کفش شود. ۶. وسیله ای مانند تشکچه که روی آن، خمیر نان پهن می کنند و به تنور می چسبانند: داشت نان توی تنور می گذاشت که پشتی از دستش ول شد و افتاد توی تنور. (← خدایی: داستان های کوتاه ۱۴۰) ۷. (عکاسی) قسمت پسین دوربین عکاسی. ۸. (قد.) (مجاز) پشتیبان →: آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است. (مولوی^۱ ۶۱/۱) • روی به دین کن که قوی پشتی است / پشت به خورشید که زردشتی است. (نظامی^۱ ۷۹) ۹. (حامص.) (قد.) (مجاز) پشتیبانی؛ حمایت؛ یاری: تو را ز پشتی همت به کف شود مُلکت / بلی ز پهلوی آدم پدید شد هوا. (خاقانی ۱۲)

• ~ داشتن به (از) کسی (چیزی) (قد.) (مجاز) بهره مند بودن از حمایت او (آن) یا دل گرم بودن به او (آن): دانش... بار است، به او پشتی داری. (خواجeh عبدالله^۱ ۱۶۴) • بشی باید کتون خورشید چهره / مهی کو دارد از خورشید پشتی. (دقیقی:

شعیب... صد گوسپند به خانه داشتی، چنانکه او را از پشم و شیر ایشان منفعت بودی. (بلعمی ۲۷۶) ۴. موی بدن انسان غیر از موی سر: پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی... از لابه‌لای یقه پیراهن سر به‌در آورده... بودند. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۹۲) ۳. پرز بعضی از میوه‌ها: نارنگی را برداشت... و از کرک و پشم آن نیز فته‌های ترتیب داد. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۲۳) ۴. (صد). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پوچ و بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: از بی‌آزاری، وجود و عدم برای خدمه یکسان بوده، پشم بدانند. (شهری ۳ ۱۶۸) ۵. من با دنیا و زندگی هر چند همه را پشم می‌دانم، رابطه آشتی و قبول دارم. (جمال‌زاده ۲ ۲۳۸) ۵. بلی شرم‌وحیا در چشم باشد / چو بستی چشم بانی پشم باشد! (ایرج ۸۳) ۵. (۱). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) قدرت و کفایت؛ عرضه: اگر پشمنش را داری، بیا جلو.

۶. ~ آفقره - آفقره.

۷. ~ [سی] از خایهٔ زندان کم (گفتگو) (مجاز) ۱. برای نشان دادن بی‌اهمیتی نقصان یا فقدان چیزی گفته می‌شود: می‌گفت: اگر ماشینم را زرد بُرده، اشکالی ندارد، پشمی از خایهٔ زندان کم.

۸. ~ [سی] از کلاه کسی کم (گفتگو) (مجاز) ۲. پشم از خایهٔ زندان کم ۳.

۹. ~ بهاره پشمی که در فصل بهار از بدن حیوان چیده می‌شود و مرغوب‌تر از پشم پاییزه است؛ چمن بهاره.

۱۰. ~ پاییزه پشمی که در فصل پاییز از بدن حیوان چیده می‌شود و نامرغوب‌تر از پشم بهاره است؛ چمن پاییزه.

۱۱. ~ چوبی مرغوب‌ترین نوع پوشال که رشته‌های آن اندازهٔ خاصی دارد.

۱۲. ~ خام پشمی که از بدن حیوان چیده شده، اما شسته نشده است؛ پشم نشسته.

۱۳. ~ خود [هم] حساب نکردن (تکوفتن، نداشتن) کسی (گفتگو) (مجاز) ۱. بیش از حد بی‌اعتنایی کردن نسبت به او، یا او را بی‌اهمیت دانستن: در آن جمع، او را پشم خودش هم حساب

پشتیبان →: توگفتی چرخ را پشتیونی بود/ که اختر گیرد او چون روزنی بود. (عطار ۸ ۱۵۱)

پشک pešk (۱). قرعه‌ای که بین دو یا چند نفر برای تعیین برتری انداخته می‌شود: حکم اول بازی البته با پشک است. (آل‌احمد ۹۵)

۲. ~ انداختن (مصدر). قرعه کشیدن؛ قرعه انداختن: حل و فصل دعوی... و پشک انداختن برای تعیین نوبت در تقسیم آب... کارسینه‌هاست. (آل‌احمد ۲۵) ۳. راهشان را کشیدند و رفتند سر سه‌راهه و پشک انداختند. (هدایت ۸ ۱۶۶)

پشک poešk (۱). (قد). پشکل ↓: اسی که از اشتر برمد، یک توبره پُوشک اشتر باید کرد و در سر اسب باید کشید. (فخرمدبر ۲۳۸)

پشکل peškel (۱). فضلهٔ چهارپایانی چون گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها: مولوی، تشبیه خوبی دارد: آخرت و دنیا را به قطار شتر و پشکل شتر تشبیه می‌کند. (مطهری ۳ ۳۱۰)

۴. ~ داخلی مویز کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شخص یا چیز بی‌ارزش یا کم‌ارزشی را در میان یا هم‌مرتبهٔ اشخاص یا چیزهای باارزش قرار دادن: صمیمیتی درکار نیست، منظور پشکل داخل مویز کردن است. ما هم هستیم! (مخبرالسلطنه ۳۵۰)

پشکم pa(e)škam [= بشکم] (۱). (قد). ایوانی که از سه طرف بسته و از یک طرف باز بوده است: از جنبش بی‌قرار یک حال / افتاده بر این بلند پشکم. (ناصرخسرو ۱ ۱۴۹)

پشل pašal (بر. پشلیدن) (قد). ← بشلیدن.

پشلان p-ān (بر. پشلانیدن) (قد). ← بشلیدن.

پشلائیدن p-id-an (مصدر، بر. پشلان) (قد). بشلیدن → درپشلائیدن.

پشلائیدن pašal-id-an [= بشلیدن] (مصدر، بر. پشل) (قد). بشلیدن →.

پشم pašm (۱). ۱. (جانوری) موهای نرم، کوتاه، و باریک که بر روی پوست بعضی جانوران مانند گوسفند و شتر می‌روید: پشم گوسفند. ۲.

نکرد.

◻ سـدور (سـاندور) ویژگی قالبی ای که تاروپود و خامه آن از پشم است: قالیچه‌های پشم‌اندیشم قشقای از نفایس فرش‌های ایران بود. (مستوفی ۵۰۹/۳)

◻ سـدر (به) کلاه کسی نبودن (مجاز) قدرت، اهمیت، و نفوذ نداشتن او: دیگر پشم در کلاه قلاتی نیست و کاری از دستش بر نمی‌آید. ◻ می‌زند حرفی برای خویش و اعط، می‌بکشد / نیست پشمی در کلاه محاسب، ساغر بنوش. (صائب ۲۳۶۹)

◻ سـدر کلاه نداشتن (مجاز) ◻ پشم در کلاه کسی نبودن ↑.

◻ سـسنگ (مواد) ماده پشم‌مانند سبکی که با پاشیدن جریان پرفشار آب به داخل سنگ‌های آتش‌فشانی مذاب یا سرباره کوره‌های ذوب‌آهن تولید می‌شود و در عایق‌کاری به کار می‌رود؛ پشم معدنی.

◻ سـشیشه (مواد) ماده پشم‌مانندی ساخته شده از الیاف ظریف شیشه که برای عایق‌کاری در برابر گرما، به عنوان صافی، یا در درون لباس‌های گرم یا روانداها مصرف می‌شود.

◻ سـکارشده پشمی که مدت زیادی از چیده شدن آن گذشته و خواص طبیعی خود را از دست داده است.

◻ سـکسی را چیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تنبیه کردن او: اگر دوباره پشتمس من حرف بزنی، پشتم را می‌چیم.

◻ سـکسی را ریختن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دلیل و ناتوان کردن او با تنبیه یا هر عمل دیگر: اگر به تو چپ نگاه کند، پشتمش را می‌ریزم.

◻ سـکسی ریختن (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن قدرت، اهمیت، یا نفوذ کلام او: پدربزرگ دیگر پشتمش ریخته بود. (گلشیری ۷۲^۳) ◻ کم‌کم تلفت شده که عظمتش رفته و پشتمش ریخته. (جمال‌زاده ۲۳۷^۶)

◻ سـدر [کشیدن در کسی (چیزی) (قد).] (مجاز) او (آن) را پریشان و پراکنده کردن: نیش در آن زن

که ز تو نوش خورد / پشم در آن کش که تو را پنبه کرد. (نظامی ۶۸^۱) ◻ تا تو را نفسی و شیطانی بُود / در تو فرعونی و هامانی بُود - پشم درکش هم‌چو موسی کون را / ریش گیر آن‌گاه این فرعون را. (عطار ۱۷۴^۲)

◻ سـکلاه کسی را اندازه گرفتن (گفتگو) (مجاز) میزان قدرت و لیاقت او را سنجیدن: فرمان‌فرما... درحقیقت این سرشما را... برای تجربه و اندازه گرفتن پشم کلاه وزیر اعظم می‌رفت. (مستوفی ۱۵/۲ ح.)

◻ سـکهنه پشمی که یک بار حلاجی شده است و برای بار دوم به مصرف می‌رسد.

◻ سـمعدنی (مواد) ◻ پشم‌سنگ →.

◻ سـناشور مخلوط پشمی که شسته نشده و انواع آن از یک‌دیگر جدا نشده باشد.

◻ سـپوشال کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) ◻ پشم کسی ریختن →: همه چیز عوض شده، پشم‌پوشال همه‌شان ریخته است. [دیانی ۱۰۸]

◻ سـپویل (گفتگو) ◻ پشم‌پیلی →.

◻ سـپویه (گفتگو) ◻ پشم‌پیلی →.

◻ سـپویلی (گفتگو) ۱. پشم و مانند آن. ۲. موی صورت انسان؛ ریش: بیش‌از نوزده سال نداشتم و... بقیه‌ی نفهمی پشم‌پیلی در صورت و پشت لب به‌هم زده بودم. (شاهانی ۹۹)

◻ سـپویلی کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) ◻ پشم کسی ریختن →: پشم‌پیلی‌ات ریخته. (جمال‌زاده ۱۲۱^۸)

◻ سـسی از خایه رندان کم (گفتگو) (مجاز) ◻ پشم از خایه رندان کم →.

◻ سـسی از کلاه کسی کم (گفتگو) (مجاز) ◻ پشم از خایه رندان کم →.

◻ به پشتم (گفتگو) (مجاز) ◻ برای اظهار بی‌اعتنائی نسبت به موضوعی گفته می‌شود: به پشتم که نیامد.

◻ چه سـسی؟ (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← کشک ◻ کشک چه؟

پشم آلود p.-ā'lud (ص.). پشم‌آلود →: چون چشم گشود، سروکله‌ای پشم‌آلود با ریش و ابرویی انبوه و

پریشت را... بالای سر خود دید. (زرین کوب^۳ ۱۵۶) ○
گریه سیاه... دُم پشم آلود خود را در دنبال خود می کشید.
(نقیسی ۴۰۷)

پشماکند pašm-ākan-d [= پشماکند] (ا.) (قد.)
پشماکند ↓ .

پشماگند pašm-āgan-d [= پشماگند] (ا.) (قد.)
پالان و هر چیزی که آن را با پشم و پوشال پُر
کرده اند و بر پشت چارپای بارکش می گذارند تا
پشتش زخم نشود: هم سگان را قلاده زرین است /
هم خران را خز است پشماگند. (خاقانی ۷۶۲) ○
ندانسته ای که خر پیر جز علف خوردن را نشاید و جز
پشماگند خویش بر ندارد؟ (حمیدالدین ۳۴)

پشمالو pašm-ālu [= پشمالود] (ص.) دارای مو یا
پشم زیاد: پیراهن دربرداشت. ساق هایش دراز و
پشمالو بود. (← قاضی ۳۹۳) ○ سگ بود، بزرگ و
پشمالو و با پوزه ای دودزده. (آل احمد^۶ ۷۲)

پشمالود pašm-ālud (ص.) پشمالو ↑ .
پشم انداز pašm-ar'a'ndāz (ا.) (گفتگو) △
قسمت بیرونی و برجسته عضو جنسی زن.
پشم بازکن pašm-bāz-kon (ص.) (ا.) آنچه با آن،
الیاف پشم را از یک دیگر باز و مرتب می کنند.
پشم باف pašm-bāf (ص.) (ا.) ۱. آن که یا آنچه
الیاف پشم را درهم می تند و از آن پارچه و
مانند آن تولید می کند: هم چنین است حال ناتوایان و
دو فروشان و پشم بافان... که برای زروسیم قدر قیمتی
فالتند. (جمال زاده^{۱۷} ۳۶) ۲. (ص.) بافته شده از
پشم: لباس پشم باف زیبایی پوشیده بود.

پشم بافی p-i (حاص.) ۱. عمل پشم باف؛
بافتن منسوجات پشمی. ۲. (ا.) کارگاه یا
کارخانه تولید بافته های پشمی.

پشم بر pašm-bor (ص.) (ا.) وسیله ای بُرنده که از
آن برای چیدن پشم استفاده می شود.

پشم چین pašm-čin (ص.) (ا.) ۱. آن که پشم
حیوانات را می بُرد: گروهی پشم چین در مراکز
پرورش گوسفند به پشم چینی اشتغال دارند. ۲.
وسیله ای که با آن، پشم حیوانات را می بُرنند؛

قیچی مخصوص پشم چینی.

پشم چینی p-i (حاص.) ۱. بریدن پشم
حیوانات. ۲. شغل پشم چین.

پشم خور pašm-xor (ص.) (ا.) پشم ظریف و لطیفی که در اولین
بهار عمر گوسفند از آن چیده می شود؛ خامه.
پشم ریخته pašm-rixt-e (ص.) ویژگی آنچه
قسمتی از یا تمام پشم آن ریخته باشد: کلاه
پوستی پشم ریخته ای برس... می کردند. (شهری^۲ ۷۲/۱)
۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت
فاعلی.

پشم ریس pašm-ris (ص.) (ا.) آن که الیاف پشم
را به نخ پشمی تبدیل می کند.

پشم ریزی p-i (حاص.) ۱. ریسیدن پشم؛
پشم را به صورت نخ درآوردن. ۲. شغل
پشم ریس: پدر حجت الله غزالی... پشم ریزی و
صوف بانی می کرد. (مبنوی^۲ ۲۶۵)

پشم علی شاه pašm-ac'a'li-šāh [اف. عرفا.] (ا.)
(گفتگو) (طنز) به درویشان یا کسانی که از
درویشی تنها ظاهری دارند، گفته می شود.

پشمک pašm-ak (ا.) نوعی شیرینی از شکر و
روغن که به شکل الیاف پشم حلاجی شده
است: سینی های... پشمک و نان پنجه... برای مهمان ها
می آوردند. (مستوفی ۳/ ۲۷۱-۲۷۲) ○ ... نان سنگک که
دگر پشمک و حلوا نشود. (ابرج ۱۷) ○ ... می بُزد
پشمک به شیرینی دل عشاق را. (بسحاق اطعمه:
لفت نامه)

پشمکی p-i (ص.) منسوب به پشمک ۱. مربوط
به پشمک: خاصیت خیساندن برنج، آن است که... نرم
و پشمکی می شود. (شهری^۲ ۳۴/۵) ۲. (گفتگو) آلوده
به پشمک و چسب ناک: دست های پشمکی ات را
بشور. ۳. (گفتگو) (ا.) پشمک فروش: برو از
پشمکی برای خودت یک پشمک بگیر.

پشمبلیا pešmelbā [پ.]: [pêche Melba] (ا.) نوعی
دسر که از هلو، بستنی، خامه، و گاهی
چیزهای دیگر تهیه می شود. ۱ برگرفته از نام
مادام نلی ملبا (۱۸۶۱-۱۹۳۱ م.)، خواننده

کند. (حافظ^۱ ۱۲۹)

پشنج pašanj, pešenj (بر. پشنجیدن) (قد.) ←

پشنجیدن.

پشنجه p-e (ا.) (قد.) پشنگ (م.) (ا.) →: در برابر

باد و بر زمین سخت بول نکند تا پشنجه به وی باز نبرد.

(غزالی ۱۴۷/۱)

پشنجیدن pašanj-id-an, pešenj-id-an =

پشنجیدن [(م.ص.م.، بم.، پشنج) (قد.) ۱. پشنگ

زدن. ← پشنگ • پشنگ زدن: به خنجر همه تنش

اتجیده/اند/ بر آن خاک خوتش پشنجیده‌اند. (لبیعی:

شاعران ۴۸۰) ۲. (م.ص.ا.) پشنجیدن →.

پشندی pašand-i (ص.د.) منسوب به پشن، از مناطق

اطراف تهران) ← سیب‌زمینی □ سیب‌زمینی

پشندی.

پشنگ pašang, pešeng (ا.) ۱. هریک از

قطره‌های ریز مایع که پراکنده و پاشیده

می‌شود: پدرم... کاسه آب را از بالاسرش آورده،

یکی‌دو پشنگ به صورتش افشاند. (شهری^۳ ۱۰۵) ۵ از

آب حوض، پشنگی بر چهره او پاشید. (علی‌زاده ۲۳/۲)

۲. (قد.) وسیله‌ای با چهار دسته که در بتایی

برای حمل گِل و مانند آن به کار می‌رفت: با

دوات و قلم و شعر نباشد کازت/ خیز و بردار تش و

استره و سنگ و پشنگ. (ابوحنیفه/اسکافی: صحاح ۱۹۵)

۳. (قد.) اهرم →: هم‌چون پشنگ کوی و رکن‌ناک و

شوخن‌ناک/ گویی که گرز توری در قبضه پشنگ - آن را

که از تو خورد نه با جای‌که قتاد/ برداشت از زمین

نتواندش بی پشنگ. (سوزنی: آندراج) ۴. (بر.

پشنجیدن) (قد.) ← پشنجیدن.

• ~ زدن (م.ص.م.) پراکندن و پاشیدن

قطره‌های ریز مایع بر روی کسی یا چیزی:

مشتش را از مایع درون پارچ می‌ری کرد و روی سنگ‌ها

پشنگ می‌زد. (دانشور ۱۶) ۵ با سرانگشت زمین دکان

و بیرون را پشنگ زده، به کار جارو پرداختم. (شهری^۳

۱۴۰)

• ~ کردن (م.ص.م.) • پشنگ زدن ↑: کمی آب

رویش پشنگ کند تا بیدار شود.

اپرای استرالیایی.

پشم‌نما pašm-na(e)o mā (ص.د.)

• ~ کردن (م.ص.م.) (صنایع دستی) در

قالی‌بافی، رنگ‌پذیر کردن الیاف رنگ‌ناپذیری

مانند پنبه یا الیاف مصنوعی از طریق عملیاتی

خاص.

پشم‌ویل pašm-o-pil (= پشم‌ویلی) (ا.) (گفتگو)

← پشم □ پشم‌ویلی.

پشم‌ویله pašm-o-pile (= پشم‌ویلی) (ا.) (گفتگو)

← پشم □ پشم‌ویلی.

پشم‌ویلی pašm-o-pili (ا.) (گفتگو) ← پشم □

پشم‌ویلی.

پشم‌ویینه pašm-o-pine (ا.) (گفتگو) ← پشم □

پشم‌ویلی.

پشمی pašm-i (ص.د.) منسوب به پشم) ازجنس

پشم: کلاه پشمی. □ جوراب پشمی بسیار ضخیمی یا

کرده‌بود، ولی گفش نداشت. (مینوی^۳ ۲۷۸)

پشمین pašm-in (ص.د.) پشمی ↑: این پیرمرد،

ردای پشمین بفش‌رتگی دربر کرده‌بود. (قاضی ۸۰۷) □

مردمان را همه جامه پشمین بود که برشتندی و بیافتندی.

(لبعی ۷۵)

پشمینه pašm-ine (ص.د.) پشمی →: یک دست

لباس از بهترین نوع پشمینه ولایت... به‌تن می‌کرد.

(قاضی ۱۳) □ آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد

سوخت/ حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو. (حافظ^۱

۲۸۱)

• به ~ و کشکینه قانع بودن (گفتگو) (مجاز)

به حداقل امکانات قانع بودن: زندگی خرج دارد و

شوهری که به پشمینه و کشکینه قانع باشد، شوهر

نمی‌شود. (جمال‌زاده^۱ ۹۲)

پشمینه‌پوش p-puš (ص.د.) (ا.) آن‌که لباس

پشمی می‌پوشد، و به مجاز، صوفی و زاهد که

لباس پشمی زیر و خشن می‌پوشیدند: زاهد

پشمینه‌پوش. □ هر پشمینه‌پوشی امروز همین می‌گوید که

تو. (گلشیری^۲ ۶۱) □ پشمینه‌پوش تندخو از عشق

نشنیدست بو/ از مستش رمزی یگو تا ترک هشیاری

۱۲۴) پس چون نمرود پند نپذیرفت، خدای عزوجل پشه را فرمان داد تا بر سر ایشان گردد آمدند. (بلعمی ۱۴۹)



□ □ □ آنوئل (جانوری) □ پشه مالاریا → .
□ □ □ هم [پروژدن (گفتگو) (مجاز) برقرار بودنی
سکون و سکوت: در خیابان پشه هم یر نمی‌زند.
انکار حکومت نظامی است.

□ **سہ خاکی** (جانوری) نوعی پشہ بہ رنگ خاک با نیش دردناک و خارش آور کہ حامل انگلی بیماری سالک است.

□ ~ در (توای) دهانِ کسی مودن (گفتگو)
(مجاز) بسیار بی‌عرضه و ناتوان بودنِ او: او که
پشه در دهانش می‌میرد، از پس این کار بر نمی‌آید.

□ ~ (مگس، ملخ) را در هوا رنگ زدن (قد).
(مجاز) کوشیدن بسیار برای کسب روزی: بر همه
درسی توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را می‌زنی.
(مولوی ۱۶۱/۳)

○ ~ را در (توای، روای) هوا نعل کردن
(ژدن) (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و سریع و
حقه‌باز بودن: پشه را روی هوا نعل می‌کند، گوش همه
را می‌نیزد. (حاج سیدجواد ۳۲۰) ○ پشه را در هوا نعل
می‌کنند و تمام فکرو دگرشان این است که کلاه سر این و آن
بگذارند. (جمال‌زاده ۱۴۷)

□ ~ رو[ي] صورتِ (سِر) کسی بکسوات کردن
(گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار پاکیزه و از ته
تراشیده شده بودنِ صورتِ (سِر) او: صورتش را
سه تیغه کرده بود. پشه رویش بکسوات می کرد.

○ ~ زدن (گفتگو) نیش زدن و آسیب رساندن
 بیه: صورتم را بیه زده‌است.

□ کسی را لگد کردن (زدن) (گفتگو) (طنز)
(مجاز) برای کم‌اهمیت نشان دادن بیماری به
بیمار گفته می‌شود، یا باوجود بیماری کم،

پشگان p.-ān (بم. پشنگاندن) ← پشنگاندن.

پشتگاندن p.-d-an (مص.م., بم.: پشتگان) ←

پشنگ • پشنگ زدن: دست‌هایش را در آب فروبرد
و به هوا پشنگاند. (دولت‌آبادی: فرهنگ معاصر)

پشنگه pašang-e, pešeng-e (ا.) پشنگ (م. ا)

→: صدای پشنگه‌های باران را روی شیشه می‌شنید.

(عبداللہی: شکوفایی ۳۲۱) ○ وقتی راه افتادند، پشنگہ‌های

سرخ را بر جوراب سفید دید و بر حاشیه دامن عروس.

(گلشیروی ۲۸)

• ~ زدن (مص.م.) ← پشنگ • پشنگ زدن:

پنجه به کاسه فروبرد و به صورت زن پشنگه زد.

(چهارم، ۲۴۸)

pašang-id-an, pešeng-id-an پشنگیدن

(مصلح، بم.: پشنگ) پراکنده و پاشیده شدن

قطره‌های ریز مایع: خون سرخ در غبار دود

می‌پشنکاید. (دولت آبادی: فرهنگ معاصر)

پیشول pa(e,o)šul [= بشول] (بمَر، پیشولیدن) (قد.)

← پشولیدن.

پشولان p.-ān [= پشولان] (بم. پشولاندن) (قد.) ←

يشو لاندن.

یشولاندن p.-d-an [= یشولاندن] (مص.م.م.م.) یم.

شولان) (قد.) بشولیدن (م. ۲) →: یاران را در سماع

مگاه دارد تا وقت بر کسی نیشولاند. (نجم‌رازی^۱ ۲۶۳)

پشولیدن pa(e,o)šul-id-an [= بشولیدن] (مصدر)،

۲. → ۱. بشولیدن (م. ۱) → ۲.

(م.ص.م.) بشولیدن (م.۲) → گفت: میبشوید این

شسته را/ برمگردانید کار رفته را. (عطار^{۱۳۶})

پشولیده pa(e,o)šul-id-e [- بشولیده] (صم. از

شولیدن) (قد.) آشفته؛ پریشان: دل درویش

مراپیسمه به است / طرّه دوست پشولیده خوش است.

شرف الدین شفیروہ: جہانگیری ۱۳۵۷/۲

پشه paš[š]e (۱.) (جانوری) هریک از انواع

جشیره‌هایی که دو بال دارند و مادهٔ بیشتر آنها

شش بلندی برای مکیدن خون دارد و بعضی از

نونه‌های آن، ناقل بیماری است: پشه چو پُر شد

زند پیل را/ با همه مردی و صلابت که اوست. (سعدی)^۲

ورم شدید می‌شود. ۴. (۱.) نقطه‌ای از بدن که پشه آن را گزیده‌است: کمی پماد روی پشه‌گزیدگی بمال.
پشه‌گیر paš[š]e-gir (صف.)

پشه‌شدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) بسیار ناتوان و عاجز شدن: چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد. (مولوی ۱/ ۱۲۶)

پشیز pašiz (۱.) ۱. پول بسیار ناچیز: مُلکِ دوعالم را با زبان به پشیزی... می‌فروشد. (جمال‌زاده ۳/ ۲۳)

کس به چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه‌ها مان را. (اخوان ثالث: سخن‌واندیشه ۴۱۷) به چشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن به دستش پشیزی نبود. (سعدی ۱/ ۸۴) ۲. (مجاز) مقدار بسیار کم؛ ذره: حکیمان شهرنشین که این کالا را در کوی و برزن اعلان می‌کنند... هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند. (نفیسی ۴۰۰) سر آوردم این رزم کاموس نیز / دراز است و نفتاد از او یک پشیز.

(فردوسی ۱/ ۹۰۱) ۳. (قد.) سکه کوچک مسی یا برنجی کم‌ارزش که شصت عدد از آن یک درهم بوده‌است: از جان یکی شکسته پشیزی تو / وز تن یکی مجرد دیناری. (ناصرخسرو ۱/ ۴۸۹) عادت مردمان بر این رفت تا درم را به شست پشیز کردند و گریب‌ها را به شست عشیر. (بیرونی ۳۴) ۴. (قد.) سکه تقلبی: تا آتش سفر نژود، زر خالص از پشیز ناقص جدا نشود. (حمیدالدین ۱۲۹-۱۳۰) تو ایرانیان را بفرمای نیز / که تا گوهر آید پدید از پشیز. (فردوسی ۳/ ۱۴۶۱) ۵. (قد.) (جانوری) فلس ماهی: می بر ساعدش از ساتگنی سایه فگند / گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم. (معروفی: گنج ۱/ ۴۴) ۶. (قد.) تکه کوچکی از جنس طلا، نقره، یا آهن مانند فلس ماهی که برای تزیین بر کمریند و مانند آن می‌دوختند یا نصب می‌کردند: چو پای باز در آن بیشه برجلال بود / ستاک‌های درخت از پشیزهای کمر. (فرخی ۱/ ۶۷)

پشه‌زدن (مصدر.) (قد.) (مجاز) قوه تشخیص خوب بود و درست‌نادرست را نداشتن: تا تو ز دینار ندانی پشیز / به نشانی غل از انگشتری. (ناصرخسرو ۸/ ۴۴۷)

تظاهر به دردمندی و بیماری کردن: خدا بد ندهد، پشه لگدت کرده؟ ۱. رئیس قبیله... پشه لگدش زده‌بود. (هدایت ۶/ ۱۴۰)

پشه‌مالاریا (جانوری) پشه ناقل بیماری مالاریا که شاخک‌های بلند دارد و هنگام نشستن، بدنش عمود بر سطح است؛ آنوفل.

پشه‌پر زدن (گفتگو) (مجاز) پشه پر نزدن. →

پشه‌بند p.-band (۱.) وسیله‌ای از پارچه نازک و معمولاً توری، که در محل خوابیدن برای در امان ماندن از پشه‌ها و دیگر حشرات به شکل چادر نصب می‌کنند: تخت‌خواب برنزی که پشه‌بند... روی آن کشیده شده‌بود، در گوشه‌ای بود. (مشفق کاظمی ۶۲) پشه‌بندی از تور سفید زده‌بودند. (اعتمادالسلطنه ۱/ ۳۰۹)

پشه‌بندی p.-ī (صدر.) منسوب به پشه‌بند) مربوط به پشه‌بند؛ مناسب پشه‌بند: پارچه پشه‌بندی.

پشه‌پران paš[š]e-par-ān (صف.) (۱.) رشته‌هایی از جنس طناب، چرم، و مانند آنها، که برای راندن حشرات بر سر اسب و خر و مانند آنها می‌بندند: اسب‌ها از وحشت آتش‌بازی... پراکنده شده‌بودند... بدون آن‌که یک پشه‌پرانی از سر آنها کم شود. (نظام‌السلطنه ۱۸۰/۱)

پشه‌کش paš[š]e-koš (صف.) (۱.) ۱. ماده‌ای سمی که برای از بین بردن پشه، مگس، و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. وسیله‌ای پلاستیکی با دسته‌ای باریک و سر پهن برای زدن آن روی حشرات و کشتن آنها.



۳. وسیله‌ای برقی که دارویی ضدپشه بر آن قرار می‌دهند و با گرم شدن و متصاعد شدن دارو، پشه‌ها پراکنده می‌شوند یا از بین می‌روند.

پشه‌گزیدگی paš[š]e-gaz-id-e-gi (حاضر.) ۱. گزش و نیش زدن پشه: گاهی پشه‌گزیدگی منجر به

ه [به] ~ [سی] نیروزدن (مجان) بسیار کم ارزش و ناچیز بودن: دیگران... چیزی نیستند و به پشیزی نمی‌ارزند. (جمال‌زاده^۱ ۴۵) ه می از دوت بازگردد به چیز/ همه چیز گیتی نیرزد پشیز. (فردوسی^۳ ۱۶۰۸)

پشیمزه p.-e (ا). (قد). (جاتوری) پشیز (بر. ۵) ه: یکی پیکر بسان ماهی شیم/ پشیزه بر تنش چون کوکب سیم. (فخرالدین گرگانی ۹۰)

پشیمان pašimān (ص). ۱. ویژگی آن‌که از تصمیم خود برگردد، یا به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف یا خشمگین شود: خوب است الا کتاب‌های علمی و فلسفی را نگاه داریم که... از فروختن آنها پشیمان نباشیم. (جمال‌زاده^۱ ۹۸) ه می بود در بلغ چندی دژم/ زکرده پشیمان و دل پُر ز غم. (فردوسی^۳ ۲۲۴۳) ۲. (قد) باحالت برگشت از تصمیم خود، یا ناراحتی و تأسف به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری: پشیمان به خانه بازگشتم.

ه ~ خورودن (م.ج.د). (قد). • پشیمان شدن (بر. ۱) ↓ : کتون زآن چه کردی و خوردی، به توبه/ می‌کن ستغفار و می‌خور پشیمان. (ناصرخسرو^۸ ۳۶۵)

• ~ شدن (م.ج.د). ۱. برگشتن از تصمیم خود، یا به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف یا خشمگین شدن: هروقت پشیمان یا خسته شدی، بدون خجالت می‌توانی برگردی. (شهری^۲ ۴۱۷/۳) ه پشیمان شود و دل بنهد که هرگز گناه نکند. (بلعمی^{۳۶} ۲). ۲. (قد). توبه کردن: چیست پشیمانی؟ آن‌که بازنگردد/ مرد به کاری کز آن شدمست پشیمان. (ناصرخسرو^۸ ۳۹۲)

• ~ گردن (م.ج.د). کسی یا چیزی را از تصمیمش یا تکرار عملش بازداشتن، یا کاری کردن که از انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف شود: شاه را از کار غیر و خوبی پشیمان کرده. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۲) ه گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد/ من نفس را ز کرده پشیمان گتم. (ناصرخسرو^۸ ۳۵۲)

پشیمانی p.-i (حاصه). ۱. وضع و حالت

پشیمان؛ پشیمان بودن: به زحمت بسیار توانست جلوه‌اشکش را بگیرد و نگذارد گریه نیز بر عشق و پشیمانی او گواهی دهد. (قاضی ۴۱۰) ه بدو گفت کاین بودنی کار بود/ ندارد پشیمانی و درد سود. (فردوسی^۳ ۲۱۳۷) ۲. (قد). توبه: چیست پشیمانی؟ آن‌که بازنگردد/ مرد به کاری کز آن شدمست پشیمان. (ناصرخسرو^۸ ۳۹۲)

• ~ بودن (م.ج.د). (قد). • پشیمان • پشیمان شدن (بر. ۱): خداوند من چرا باید... برگشتن او پشیمانی بترد؟ (بخاری ۱۳۸)

• ~ خورودن (م.ج.د). (قد). • پشیمان • پشیمان شدن (بر. ۱): اگر بر من نیشخانی، پشیمانی خوری آخر/ به‌خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم. (حافظ^۱ ۲۵۵) ه چرا مردمان از کاری پشیمانی خورند که از آن کار دیگری پشیمانی خورده‌باشد؟ (عنصرالمعالی^۱ ۵۱)

پطاس potās (فر. = پتاس) (ا). (شیمی) پتاس ه. • پطاسیم potāsiyom (فر. = پتاسیم) (ا). (شیمی) پتاسیم ه.

پطانسیل potānsiyel (فر. = پتانسیل) (ا). (فیزیک) پتانسیل ه.

پف pof (ا.ص.و.ا). ۱. فوت^۱ ه: اگر می‌توانی با پف همه شمع‌ها را خاموش کن. ه صور اسرافیل، پف است. اهل این ولایت را به یک پف نیست کند و به یک پف برپروانند. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۵) ۲. (شج). (گفتگو) پیف ه: پفا چه بوی بدی می‌آید! ۳. (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض همراه با انکار و تمسخر کردن چیزی گفته می‌شود: راندن دشمن از توی پای‌گاه... ممکن نیست. - پای‌گاه؟!... پفا... همه مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخ نمی‌گوید. (محمود^۲ ۲۱۰) ۴. (ا). (گفتگو) ورم؛ آماس: هنوز پف صورتش نخوابیده‌است. ه حالت برآمدگی چیزی: زیر باران، پف موهایش خوابید. ه می‌خواستم پف داهتم بیش تر باشد، ولی پارچه‌ام کم آمد. نیز ه خُر و خروپف. ه (بر. پفیدن) ه پفیدن. • ~ دادن (م.ج.د). (گفتگو) از حالت

مواد چاق‌کننده و پف‌آور چون برنج و شیرینی کم به کار می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

پفالو pof-ālu (صـ). (گفتگی) پف‌آلود →: لب‌خند زیرکانه‌ای در چهرهٔ پفالوی حاج‌حسین پنگ‌دار نمایان شد. (به‌آذین ۳۴)

پفج pafj [= پفج] (ا). (قد). پفج →.

پفج pafč [= پفج] (ا). (قد). پفج →.

پف‌دار، پف‌دار pof-dār (صـ). ۱. دارای ورم؛ متورم؛ ابروهای نازک و پشت چشمان پف‌دار و کشیده‌اش را هم‌شکل آرتست‌ها... درست کرد. (صبح ۲۸۴) ۲. برآمده؛ بادکرده. نیز → پفی: شلوار پف‌دار و آستین پف‌دار، مد روز است.

پفک pof-ak (ا). ۱. نوعی از تنقلات که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک، روغن، و مانند آنها معمولاً به‌شکل بادام‌زمینی تهیه می‌شود و پوک و کم‌وزن است. ۲. پفکی (بر. ۲) →: زلویا و بلیمه... گوش‌فیل و پفک... برای مهمان‌ها می‌آوردند. (مستوفی ۲۷۱/۳-۲۷۲) ۳. (قد). فوتک →: جان خصم از تیر سیم‌افکت بر شاخ عمر/ باد لوزان در برش چون جان‌گنجشک از پفک. (انوری ۲۷۸)

پفک‌کردگی pof-kard-e-gi (حاصـ). پف‌کرده بودن؛ ورم؛ آماس: پف‌کردگی صورتش نشان می‌داد که حالش خوب نیست.

پف‌کرده pof-kard-e (صـ). دارای ظاهری که گویی پُر از باد است؛ متورم؛ آماسیده: سه نفر سرباز... با شلوارهای چاق‌ورمانند پف‌کرده که در چکمه فروکرده بودند به‌حالت نظامی کشیک می‌دادند. (هدایت ۱۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پفک‌نمکی pof-ak-namak-i (ا). پفک (بر. ۱)

→.

پفکی pof-aki (صـ). ۱. دارای هیتی به‌ظاهر قوی و دریاظن ضعیف و سست: ماتم‌زده... افسرده، پفکی، و بی‌دست‌ویا. (ترقی ۱۹۱) ۲. (ا). نوعی شیرینی سبک و پوک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، و مانند آنها تهیه می‌شود.

خوابیده و هموار به حالت متورم و برجسته درآوردن چنان‌که موی سر را: موهایش را پف داده‌بود... صورتش آرایش‌شده بود. (میرصادقی ۱۵۰)
 □ سه‌فیل گل ذرت. ← گل ۱ گل ذرت.

□ سه کاسه‌گری (قد). (مجاز) ← فوت ۱
 فوت و فن کاسه‌گری: آن دلبر کسه‌گر که چون حور و پریست/ جان در تن من ز شوق رویش سفریست - گر لب به لبم نهد ز سر جان بلم/ کارم موقوف یک پف کسه‌گریست. (بافرکاشی: آندواج ۱)

□ سه‌کردن (مصـ). ۱. ← فوت ۱ فوت کردن (بر. ۱): پفی به آتش سر قلیان کرده... به‌این‌وسله... قلیان بهتر دود بدهد. (مستوفی ۱۱۳/۲) ۲. ورم کردن: رنگ از پشرها پریده، پشت چشمها پف کرده... درست به‌شکل جسدهای بی‌جانی درآمد‌ه‌بودند. (جمال‌زاده ۱۶ ۷۷) ۳. (گفتگی) (مجاز) حالت تکبرآمیز از خود نشان دادن: پوزیشی... بالای نشیمن پف کرد نفست. (هدایت ۵۳^۶) ۴. زیاد شدن حجم چیزی با وارد شدن هوا در آن: کپک پف کرد. □ بادکنک پف کرد. ۵. حالت برآمده و بادکرده پیدا کردن: پیراهنم را که از لحاظ گرفتن، متوجه شدم آستینش بیش‌تر از آنچه من می‌خواستم، پف‌کرده‌است. عـ (مصـ). زیاد کردن حجم چیزی با وارد کردن هوا در آن؛ بالا آوردن؛ برجسته کردن: خروس... سینه‌اش را پف کرده‌است و پال‌هایش را بهم می‌کوبد. (محمود ۱۸۸) ۷. با فوت خاموش کردن؛ فوت کردن: چراغی را که ایزد برق‌روزد/ هراُن‌کس پف کند سبک بسوزد. (ابوشکور: شاه‌ران ۸۵)

□ سه‌ویوف (گفتگی) صدایی که از بعضی اشیای یا دهان یا بینی انسان خارج می‌شود: اتوبوس... بی پف‌ویوف و تاق‌وتوق پیش می‌آید، انگار اسب پرند است. (میرصادقی ۱۴۵)

پف‌آب، پفاب p-ā'āb (ا). پفانم →.

پف‌آلود pof-ā'ālut (صـ). دارای ورم یا آماس به‌ویژه در صورت: دختر... سفیدچهره و کمی پف‌آلود بود. (شهری ۲۱۷)

پف‌آور pof-ā'avar (صـ). باعث ورم و آماس:

یفنم pof-nam (ا.) آب اندکی که در دهان می‌گیرند و با فشار نفّس و تنگ کردن فاصلهٔ دو لب، آن را به صورت قطرات ریز بر روی چیزی می‌پاشند: یک یفنم، اتوی لباس‌ها را راحت‌تر می‌کند.

☐ ~ به تخم کسی زدن (گفتگو) (مجاز) جرئت اعتراض به او را نداشتن: اگر یک‌کروهرم مال مردم را خورده باشد، یفنم به تخمش هم نمی‌زنند و راحت هم واسهٔ خودش می‌گردد و می‌خورد. (= شهری^۱ ۳۳۷)

• ~ زدن (مصدر). گرفتن آب اندکی در دهان و با فشار نفّس، آن را به صورت قطرات ریز بر روی چیزی پاشیدن: دیزی‌ها... را... آب در دهان گرفته، یفنم زده، از جوشش فرونشاند. (شهری^۲ ۲۳۶/۲)

یفو pof-u [= بف] (ا.) (قد.) فوت^۱ →: هرکه بر شمع خدا آرد یفو/ شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او. (مولوی^۱ ۳۹۱/۳)

یفو پوف pof-o-puf (إصو.) (گفتگو) ← پف پوف و یفو پوف.

یفی pof-i (صدر.) منسوب به پف) برآمده و بادکرده (لباس یا آستین به دلیل دوخت، جنس پارچه یا فنر داخل آن): یک لباس مخمل لرمز داشتی با آستین یفی. (امیرشاهی ۱۷)

یفیدن pof-id-an (مصدر.) (بم.) پف) ← پف • یف کردن: چشم‌هایش از خواب زیاد یفیده بود.

یفیده pof-id-e (صفت.) (از یفیدن) پف‌کرده؛ متورم: با چشم‌های یفیده از رخت‌خواب بلند شد. ☐ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

یفیوز pof[i]yuz (صدر.) (گفتگو) (دشنام) △ فاقد اراده، مسئولیت، تعصب، و غرور؛ بی‌رگ و بی‌غیرت: یفیوز ادعای رستم دستان داشت. (جمال‌زاده^۸ ۳۳) • هرگاه من این... یفیوز را سیاست نکنم، پس کار پادشاه کی از پیش می‌رود؟ (عالم‌آرای صفوی ۴۰۹)

یقی peq-q-i [= پخی] (قد.) (گفتگو) پخی →: بچه‌ها

یقی زدند زیر خنده. (طاهری: شکوفای ۴۷۱) ☐ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

پک pak [= بک = وک] (ا.) (قد.) وزغ؛ قورباغه: ای هم‌چو پک پلید و چون او دیده‌ها برون/ مانند آن‌کسی که مرا و را کنی ختیک. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

پک^۱ pok (ا.) آن مقدار دود سیگار و مانند آن، که با یک بار مکش وارد سینه می‌شود: چند پک سیگار کشیده بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) • هرکس دارای رنج و مرضی بود... طریق معالجه‌اش استفادهٔ یکی دو پک از دود تریاک... بود. (شهری^۲ ۲۵۳/۲)

☐ ~ زدن (مصدر.) دود سیگار و مانند آن را با مکش وارد سینه کردن: به کلیان پک زده بود. (محمود^۱ ۱۳) • پشت‌سرم به سیگارشان پک می‌زدند. (آل‌احمد^۲ ۱۶۰)

پک^۲ p. (بم.) پکیدن) (گفتگو) ← پکیدن. **پک**^۳ p. (ا.) (قد.) پتک →: با من مشو چو آهن و پولاد سخت‌چشم/ تا نشکتم سر تو چو سندان به زخم پک. (پوربهای جامی: لغت‌نامه^۱)

پک^۴ p. [= بوک] (صدر.) (قد.) پوک →: تیزی و بی‌طعام و تفه چون پتیر و دوغ/ بی‌ذوق و خشک‌مغز و تهی هم‌چو جوز پک. (پوربهای جامی: لغت‌نامه^۱) **پک**^۵ p. (تر.) (= بوک] (ا.) (بازی) بوک^۲ →: دست در شش بجل سبک تنزی/ نخوری ریو و چار پک تنزی. (؟: لغت‌نامه^۱)

پکان pokān (بم.) پکانیدن) (قد.) ← پکانیدن. **پکانیدن** p-id-an (مصدر.) (بم.) پکان) (قد.) آراستن: شهریار... فرمود... ریش او را به جواهر پکانه‌دند. (عالم‌آرای صفوی ۱۳۵)

پک پک pek-pek (إصو.) (گفتگو) صدایی که از خندیدن ایجاد می‌شود: پک پک خنده از حضار بلند شد. (مستوفی ۶۲/۱)

پکتین pektin [نر.: pectine] (ا.) (گیاهی) نوعی مادهٔ شیمیایی از خانوادهٔ هیدروکربن‌ها که در دیوارهٔ سلول‌های گیاهی وجود دارد.

پکر pakar (صدر.) (گفتگو) ۱. افسرده و گرفته و

یک‌ویهلو. (= شهری^۱ ۳۷۳)

پکی pekki-i [= پختی] (د.) (گفتگو) پختی →: خجسته پکتی خندید و گفت: تو این را می‌خواهی؟ (حاج‌سیدجواد ۱۶۴) درمیان صف‌های عقب، یکی پکتی زد به خنده. (آل‌احمد^۵ ۱۶) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است.

پکيج pakejz [انگ.: package] (ا.) (۱) (فتی) دستگاهی برای تولید آب‌گرم مصرفی و آب گرم‌کنندهٔ رادیاتورها که در خود آپارتمان نصب می‌شود و وسایل و دستگاه‌های لازم، یک‌جا در آن جمع شده‌است. ۲. (کامپیوتر) بسته نرم‌افزاری. ← بسته □ بسته نرم‌افزاری.

پکيج يونيت pakejzyunit [انگ.: package unit] (ا.) (فتی) دستگاه گرم‌کننده و سردکننده که تمام اجزای آن در یک محفظه قرار دارد. آن را در گوشه‌ای از خانه یا در پشت‌بام می‌گذارند و هوای گرم یا سرد را با کانال به نقاط مختلف ساختمان می‌برند.

پکیدن pok[k]-id-an (مصد.د. بم. پک) (گفتگو) ۱. ترکیدن؛ منفجر شدن؛ بازهم که تصادف کردی، بیکی می‌ها □ اتومبیل، صدای مهیبی کرد و... چرخش پکید. (هدایت^۲ ۷۱) ۲. رو یا کنار هم قرار گرفتن و درهم فرورفتن: گیاهان و درختان، چنان بهم پکیده‌بودند که نمی‌شد راه رفت. □ فکلی‌ها... روی صندلی‌ها نشسته... مثل دانه‌های تسیج بهم پکیده‌بودند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۴۷)

پکیده pok[k]-id-e (صف. از پکیدن) (گفتگو) ۱. پوک‌شده؛ پوسیده: میوه‌های پکیده پای درخت‌ها را جمع می‌کردند. ۲. شکافته؛ باز: هر لحظه حلقه‌ای که دور من کشیده‌بودند، وسیع‌تر و پکیده‌تر می‌شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۸) ۳. کم‌قوت یا بی‌قوت: چون ضربه‌اش پکیده بود، گل نشد. □ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

□ به هم ~ (گفتگو) پشت‌سرم، پی‌درپی، و بدون فاصله: رفیق... با یک رشته سسکه‌های بهم‌پکیده جواب داد: (جمال‌زاده^۳ ۲۴۸) □ فکلی‌ها...

غمگین: مگر اتفاقی افتاده که این قدر پکری؟ □ امروز پکری بودم. (= هدایت^۸ ۱۴۸) ۲. (د.) باحالت افسردگی و گرفتگی و غمگینی: آهای تهایی... صبح، پکر از خواب برخاسته‌بود. (پارسی‌پور ۳۹۷) □ مات و پکریه بیرون نگاه می‌کرد. (هدایت^۵ ۲۵)

□ ~ ساختن (مصد.م.) (گفتگو) □ پکر کردن →: یک تب سرکش، تنها پکرم ساخته... (نیمای سخن‌وادیث ۴۶۴)

□ ~ شدن (مصد.د.) (گفتگو) افسرده و گرفته و غمگین شدن: از شنیدن این سخنان چنان دسته‌جمعی افسرده و پکر شدیم که باورکردنی نیست. (جمال‌زاده^۲ ۲۲۸/۲)

□ ~ کردن (مصد.م.) (گفتگو) افسرده و گرفته و غمگین کردن: فکر بیماری این بهی پکرم می‌کند. **پکری**^۱ p-i (حاصص.) (گفتگو) پکر بودن؛ افسردگی و گرفتگی: از این خبر، پکری عجیبی به او دست داد.

پکری^۲ pakari [؟]

□ ~ کردن (مصد.د.) (ساختمان) پُر کردن بالای دیوار از زیر سقف با پاره‌آجر و گل و گچ. **پک‌وپوز** pak-o-puz (ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. شکل ظاهر شخص؛ قیافه: هیچ‌چیز به نظر طبیعی نمی‌آمد... نه نیمکت و نه پک‌وپوز شومش. (= هدایت^۸ ۱۲۶) ۲. دهان، بینی، و اطراف آن دو؛ قسمت مرکزی صورت: ماهی‌فروش... چشمش به ریش بلند و پک‌وپوز مضحک عابد افتاد. (مسعود ۱۴۱) □ خر خود را لگدی چند زخم بر پک‌وپوز/ به خر او چو رسم نازش و تیمار کنم. (ابرج ۴۰)

پک‌وپوزه p-e (ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. پک‌وپوز (بر. ۱) →: آرزو داشتم... ما هم برای پک‌وپوز‌اش چشم غمار کنیم. (علی‌زاده ۱۳۴/۲) ۲. پک‌وپوز (بر. ۲) →: پسر حاجی... کنار باغچه پک‌وپوز‌اش را شست‌وشو می‌دهد. (مسعود ۴۲)

پک‌ویهلو pak-o-pahlu (ا.) (گفتگو) آن قسمت از بدن انسان از زیر بغل تا شروع ران و اطراف آن: پک‌ویهلوم درد می‌کند. □ باد، تنوره می‌شد تو

روی صندلی‌ها نشسته... مثل دانه‌های تسبیح به هم پکیده
[بودند.] (جمال زاده ۱۸۴۷)

پکینگ paking [انگ.: packing] (ا.!) (فنی)
قطعه‌ای معمولاً به شکل حلقه، از جنس کف
یا فلز که برای درزبندی موتور، پمپ، و مانند
آنها به کار می‌رود.

پگاه peragāh (ا.!) ۱. صبح زود؛ سحر:
روزهایی... از پگاه تا شام‌گاه توی گل‌وشل وول می‌زد.
(گلاب‌دره‌ای ۳۶) ۲. (ق.) هنگام صبح زود:
نوشیروان... دیگر روز، پگاه، حاجب بزرگ را پیش
خواند. (نظام‌الملک ۷۷^۲) ۳. پگاه... با سلاح تمام... حاضر
آیند. (بیهقی ۵۱) ۴. (ص.، ق.) (قد.) زود؛ پس از
چندی صوری داد باشد / که گویم بوسه‌ای گویی پگاه
است؟ (انوری ۷۸۶^۱) ۵. دیگر روز بامداد پگاه چرچیس
پیش ملک ایستاده بود. (بلعمی ۵۹۵) نیز ← بامداد □
بامداد پگاه.

پگاه‌خیز p-xiz (صف.) (قد.) سحرخیز →: زاهد
پگاه‌خیز صبح بر قمیسی سیاه‌گلیم شب استیلا یافت.
(زیدری ۴۲)

پگاه‌خیزی p-i (حامص.) (قد.) سحرخیزی →:
پکه peragah [= پگاه] (ا.!) (قد.) (شاعرانه) ۱.
پگاه (م. ۱) →: کاس می و قول کاسه‌گر خواه / چون
کوس پکه فغان برآورد. (خاقانی ۵۰۶ ح.) ۲. (ق.)
پگاه (م. ۲) →: پکه می رفت استاد مهین / خری
می برد بارش آبگینه. (عطار: گنج ۱۱۶/۲) ۳. (ص.)
(ق.) پگاه (م. ۳) →: کاله‌ای معیوب بخیرید بدم / شکر
کز عیش پکه واقف شدم. (مولوی ۹۷/۳)

پکه‌خیز p-xiz [= پگاه‌خیز] (صف.) (قد.) (شاعرانه)
سحرخیز →: در سخن گفتن شکرریز آمده / در شکر
خوردن پکه‌خیز آمده. (عطار ۷۰^۲)

پکه‌خیزی p-i [= پگاه‌خیزی] (حامص.) (قد.)
(شاعرانه) سحرخیزی →: بخت بیدارت خروسان
سحرگه‌خیز را / از پکه‌خیزی که هست از چشم صبح
انداخته. (انوری ۲۳۰^۱)

پل pal (ا.!) (قد.) هریک از قطعه زمین‌های
کوچک و تقریباً مساوی که اطراف آن را با

خاک بالا آورده، آماده کشت و کار کرده باشند؛
کُرت: در پل‌ها دهنه آب باز نمایند. (ابونصری ۸۴)
● ~ نمودن (مص.م.) (قد.) کرت‌بندی کردن
و ایجاد مرز بین کرت‌ها: زمین را شدیار نموده، پل
نمایند. (ابونصری ۱۰۲)

پل pael (ا.!) (جانوری) ۱. پنجه یا تمام دست
و پنجه: دست و پل آلوده سال تا سال رنگ حمام ندیده.
(شهری ۱۹۰/۵^۲) ۲. (قد.) پاشنه پا: پل به کوش
اندر یکت و آبله شد کابلج / از بسی غم‌ها بیسته عمر
گل پا را به پا. (عسجدی ۲۲) ۳. همیشه کفش و پلش را
کفیده بین من / به جای کفش و پلش دل کفیده بایستی.
(معروفی: اشعار ۱۳۶)

پل pol (ا.!) ۱. (ساختمان) آنچه دو طرف
مکانی مانند رودخانه، دره، و خیابان را به هم
متصل می‌کند: پل عابر پیاده. ۵. پلی که در روی رود...
بود، متفجر کرده‌اند. (مصدق ۱۱۹) ۵. پلی بر دجله ز آهن
بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد گسسته. (نظامی ۴
۲۳۷)



۲. (برق) مدار خاصی که برای اندازه‌گیری
بعضی کمیت‌های الکتریکی نظیر مقاومت،
ظرفیت، و مانند آنها به کار می‌رود؛ پل
اندازه‌گیری. ۳. (ورزش) در کشتی، حالتی که
در آن، کشتی‌گیر برای فرار از ضربه شدن با
استفاده از سر و پاها بدن خود را به صورت پل
قوس می‌کند. نیز ← ● پل رفتن. ۴. بندی که
برای نگه داشتن کمر بند بر کمر شلوار، پالتو، و
بعضی لباس‌های دیگر می‌دوزند. ۵. (قد.) ۵. پل
صراط →: کُرت پیرسد ز کرده‌ها خداوند / روز
قیامت چه گویش به سر پل؟ (ناصر خسرو ۳۰۳^۸) ۶.
(قد.) (مجاز) دنیا: تا پل نشکست بر تو گردون / زین
پل بجهان حمزه بیرون. (نظامی ۲۶۵^۲)

میرصادتی^{۲۹۳})

• سه دندان (پزشکی) بریج (بر. ۲) ->

• سه رفتن (مصدر.) (ورزش) در گشتی، قرار گرفتن روی سر و پاها، به طوری که کمر قوس داشته باشد، شکم به بالا باشد، و پشت کشتی گیر با زمین تماس نداشته باشد.

• سه روگرد (ساختمان) پلی که از روی جاده اصلی می‌گذرد؛ پل هوایی؛ مقبر. پل زیرگذر.

• سه زدن (مصدر.) ۱. درست کردن پلی؛ ساختن پل؛ به تازگی روی آن رود پلی زده‌اند. ۲.

(گفتگو) تعطیل کردن کار به مدت یک یا دو روز هنگامی که قبل و بعد آن به صورت رسمی تعطیل باشد؛ جمعه و یکشنبه که تعطیل است، شنبه را هم مرخصی می‌گیرم و پل می‌زنم. ۳. (ورزش) • پل رفتن ->: بین چه طور حریف... پل زد و باز بلند شد.

(جمال‌زاده^{۲۹۴}/۸۷)

• سه زیوگرد (ساختمان) پلی که از زیر جاده اصلی می‌گذرد و محل عبور عابر پیاده یا خودروهاست؛ مقبر. پل روگذر.

• سه شکستن بوکسی (قد.) (مجاز) راه بر او بستن و او را در تنگنا قرار دادن: تایل شکست بر تو گردون/ زین پل بجهان جازه پیرون... (نظامی^{۲۹۵}/۲۶۵)

• سه شناور (ساختمان) پلی موقتی که با متصل کردن چند قایق یا قطعه‌های چوب، مواد پلاستیکی، فایبرگلاس، و مانند آنها روی رودخانه برای استفاده موقت ساخته می‌شود.

• سه صراط (ادیان) پلی بسیار باریک و تیز بر بالای جهنم که در روز قیامت، همه انسان‌ها باید از آن بگذرند، اما تنها نیکوکاران و آموزیده‌شده‌ها می‌توانند از آن عبور کنند و به بهشت راه یابند: می‌توانند به نور صورت خود راه پیش پای خویش را بیابند... به پل صراط... (آل‌احمد^۲

۸۱) • پندند باز بر سر دوزخ پل صراط/ هرکس از او گذشت مقیم جنان شود. (سعدی^{۲۹۶}/۸۶۸)

• سه کسی آن طرف (آن‌سر) آب بودن (ماندن) (مجاز) بسیار بد بودن (شدن) وضع و

• سه آن طرف (آن‌سوی) آب (رود) است

(قد.) (مجاز) بیهوده و بی‌ارزش است: پلی‌ست آن طرف آب پیش پینایان/ دوتا شدن به رکوع و سجود از این مردم. (صائب^{۲۹۷}) • که چون گیری تو جانت بی‌درد است/ تو را چون این پلی آن‌سوی رود است. (عطار^{۲۹۸}/۷۷) • اگر خود پولی از سنگ کیود است/ چو بی‌آب است پل آن‌سوی رود است. (نظامی^{۲۹۹}/۱۲۳)

• سه اندازه‌گیری (برق) پل (بر. ۲) ->

• سه بروری (درروی) دریا بستن (قد.) (مجاز) کار محال و غیرممکن انجام دادن: مژگان نهارم برهم نهادن/ بر روی دریا پند کسی پل؟ (عمادلقیه: دیوان ۱۹۸: فرهنگ‌نامه ۱/۳۹۷)

• سه بستن (مصدر.) (قد.) • پل زدن (بر. ۱) ->: پندند باز بر سر دوزخ پل صراط/ هرکس از او گذشت مقیم جنان شود. (سعدی^{۳۰۰}/۸۶۸)

• سه یینی ۱. قسمت فوقانی بینی در وسط دو ابرو: دو چین پلریک بر پیشانی داشت و بر پل بینش دو فطره کوچک مثل ششم نقشه‌شده. (گلشیری^{۳۰۱}/۱۱۲) ۲. آن قسمت از عینک که بر روی بینی قرار می‌گیرد.

• سه (سه‌های) پشت سر را خواب کردن (شکستن) (گفتگو) (مجاز) از بین بردن راه (راه‌های) بازگشت به وضعیت قبلی، یا هیچ راهی برای شروع مجدد کاری یا رسیدن به وضعیت گذشته باقی نگذاشتن: دیگر راه بازگشتی نمانده‌بود، تمام پل‌های پشت‌سرم را خراب کرده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی/۷۲)

• سه پیروزی (مجاز) راه رسیدن به موفقیت متقین... ایران را پل پیروزی می‌شناسند. چشم به یگانه منبع دست‌به‌نقد کشور دوخته‌اند. (مخبرالسلطنه/۴۲۹)

• سه خریگیری (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) موقعیتی که در آن، گناه یا خطایی آشکار، و شخصی رسوا و گرفتار می‌شود: موقع فروش ماشین، پل خریگیری است، همه مالیات‌های معوقه را از آدم می‌گیرند. برای این‌که از پل خریگیری گذشته و آمده‌بودند توی دبیرستان، جشن گرفته‌بودند. (->

□ **[به]روی** ~ بودن (ورزش) در کشتی، درحالت پل قرار دادن حریف با اجرای فن.

□ **[به]زیر** ~ بودن (ورزش) در کشتی، بدل زدن کشتی گیر و به زیر پل کشاندن حریف.

□ **سر ~ خربگیری** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پل خر بگیری →.

پل ^۲ p. [فر.: pôle] (ا.) (برق) ← کلید □ کلید یک پل، □ کلید دوپل.

پلا palā (تا) ← پخش □ پخش وپلا. ← پرت □ پرت وپلا.

پلاتر pelāter [انگ.: plotter] (ا.) (کامپیوتر) وسیله ای که به کامپیوتر وصل می شود و طرح، نمودار، و تصویر رسم می کند.

پلاتفرم pelātfurm [انگ.: platform]، فر.: plate-forme (ا.) (سیاسی) بیانیه رسمی اعلام اصول و مواضع که از طریق آن، فرد یا گروهی (معمولاً سیاسی) خواسته های خود را به اطلاع عموم می رساند.

پلاتونیسم pelātonism [فر.: platonisme] (ا.) (فلسفه) فلسفه منسوب به افلاطون؛ اشراق. ← اشراق (بر. ۳). □ برگرفته از نام پلاتون (افلاطون) (۴۲۸-۳۴۷ ق.م)، فیلسوف یونانی.

پلاتیپوس pelātipus [انگ.: platypus] (ا.) (جانوری) جانور پستان دار کوچک و بومی استرالیا با مقاری شبیه مقار اردک، که تخم گذار است، اما به نوزاد خود شیر می دهد.



پلاتین pelātin [فر.: platine، از اسپا.: platina] (ا.) ۱. (شیمی) فلزی نقره ای رنگ که در جواهرسازی، ساختن آهن ربای دائمی، شکسته بندی، دندان پزشکی، و نیز به عنوان کاتالیزور در صنایع شیمیایی به کار می رود؛ طلای سفید: در این مملکت وسیع... سنگ های

حال او: فقیر و فقرا... نهشان درگرو هشت و پلشان آن طرف آب بود. (جمال زاده ۶۲۸) □ این ظاهر هم چون باطنی خودمان خراب می شود و پل ما آن سوی آب می ماند. (دهخدا ۲۵/۲)

□ **سردان** ۱. (ساختمان) پلی که معمولاً یک طرف آن ثابت و طرف دیگر آن لولا می شود و به کمک سیم بکسل و موتور کنار می رود تا کشتی بتواند عبور کند. ۲. قطعه ای از خط آهن، تقریباً به طولی برابر طول لکوموتیو که می تواند روی محوری واقع در وسط خط بچرخد و با صد و هشتاد درجه چرخش، لکوموتیو را در مسیر مخالف قرار دهد.

□ **سختحرک** (ساختمان) پلی متشکل از سه قسمت که قسمت های کناری آن ثابت است و قسمت وسط به یکی از طرفین بلند می شود تا کشتی بتواند عبور کند.

□ **سعلق** (ساختمان) پلی که کف آن به وسیله کابل های فولادی محکم از دو طرف بالا نگه داشته می شود.

□ **سغزی** (جانوری) بخشی از ساقه مغز که در جلو مخچه به طرف جلو پیش آمدگی پیدا می کند.

□ **سها را خراب کردن** (گفتگو) (مجاز) □ پل پشت سر را خراب کردن →: خداداد خان با گذشته خود... کاملاً قطع رابطه کرده است. کاملاً پل ها را خراب کرده است. (آل احمد ۳۱۸)

□ **س هفت طاق** (قد.) (مجاز) دریاور قدما، هفت آسمان: اگر سر کشی زین پل هفت طاق / سر و سنگ مانند آب رود. (عطار ۲۷۱)

□ **س هوایی** ۱. (ساختمان) □ پل روگذر →. ۲. (مجاز) رفت و آمد منظم به وسیله هوایما: برای انتقال حجاج بین تهران و جده پل هوایی دایر شده است.

□ **به ~ بودن** (ورزش) □ روی پل بردن →.

□ **به ~ رفتن** (ورزش) □ پل رفتن →.

□ **به روی ~ بودن** (ورزش) □ روی پل بردن →.

□ **به زیر ~ بودن** (ورزش) □ زیر پل بردن →.

نوعی لباس پشمی ضخیم و خشن: صاحب نظر... به عین رضا و وفا... مقابح را در صورت زیبا بیند و پلاس لباس دیبا پندارد. (جونی ۱/۸) ۵ یوسف دیگر جمله بگند و پلاس اندر پوشید. (بلعی ۲۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) مکر و حيله: با جمله پلاس خوش نباشد/ آن عهد پلاس را وفا کو؟ (مولوی ۵۱/۵۲)

• ~ بودن (مصل.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) حضور یا اقامت طولانی و غیر معمول داشتن: همیشه خدا توی پیلان خرابه پلاس بودند. (میرصادقی ۹۱۱) ۵... مه... متصل توی سائن های مُد آنجا پلاس بودند. (← هدایت ۱۱۴۶)

• ~ شدن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) اقامت کردن: در خیلان پلاس شد و زیر سقف خیلان خوابید. (پارسی پور ۳۷۲) ۵ جا خوش کرده، پلاس شدیم و در صد دراهم ساختن بازی شطرنجی برآمدیم. (جمال زاده ۱۷۴۶)

• با همه (همه کس، همگان) ~، با من (ما) هم ~!! (قد.) (مجاز) خطاب به کسی گفته می شود که همه را فریب می داد. یعنی من این فریب کاری را به تو آموخته ام، سعی نکن مرا هم فریب بدهی: با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم؟! / خاصبک نهان منم، راز ز من نهان کنی؟! (مولوی ۲۰۹/۵۲) ۵ چند گویی سنایی آن من است؟/ با همه کس پلاس و با ما هم؟! (سنایی ۹۲۵۲)

پلاسان palās-ān (بم. پلاساندن) ← پلاساندن. پلاساندن p.-d-an (مصل. بم. پلاسان) پژمرده کردن: آفتاب [برگها] را می پلاساند و طلایی رنگشان می کند. (شاملو ۳۱۴)

پلاستر pelāster [انگ.: plaster] (ا.) (ساختمان) اندود (بم. ا.) →

پلاستیک pelāstik [فر.: plastique] (ا.) ۱. (شیمی) نوعی پلیمر که بر اثر گرما نرم و شکل پذیر می شود. ۲. (مصل.) (فیزیک) ویژگی هر ماده شکل پذیر مانند موم و گِل کوزه گری: برای آن کاری که می خواهی، باید ماده پلاستیک انتخاب کنی. ۳. (ا.) (گفتگو) کیسه یا پاکتی از جنس

قیمتی و تفره و پلاتین... بی حد و حساب است. (طالبوف ۷۲) ۲. (فنی) وسیله قطع و وصل جریان برق شمع در اتومبیل.

پلاتینوئید pelātino'yid [فر.: platinoïde] (ا.) (مواد) آلیاژ مس، روی، و نیکل که برای ساختن سیم پیچ های برقی مقاوم و ترموکوپل به کار می رود.

پلاخور palāxor (ا.) (گلهی) پیچ امین الدوله. ← پیچ • پیچ امین الدوله.

پلارک palārak [- بلارک] (ا.) (قد.) بلارک →.

پلاروید polāroyd [انگ.: Polaroid] (ا.) (عکسی) نوعی فیلم و دوربین عکاسی، که عکس آن بلافاصله پس از عکس برداری ظاهر می شود. ۱ دراصل نام تجارتي است.

پلاریزاسیون polārīzāsiyon [فر.: polarisation] (امص.) (فیزیک) قطبی شدن. ← قطبی • قطبی شدن.

پلاریزه polārize [فر.: polarisé] (مصل.) (فیزیک) دارای قطب های مشخص.

پلاژ pelāž [فر.: plage] (ا.) ۱. قسمتی از ساحل که دارای شن و ماسه نرم است و دریا در آن ناحیه کم عمق و برای شنا مناسب است: پس از آفتاب، در پلاژ جلو آفتاب دراز کشید. ۲. ساختمان و تأسیساتی که برای سکونت موقت، تفریح و مانند آنها در کنار دریا ساخته می شود: رسیدیم روی پلاژ کوچکی که... در بلندی کنار دریا ساخته بودند. (هدایت ۶۳۲)

پلاژدار p.-dār [فر.فا.] (صف. ا.) صاحب یا اداره کننده پلاژ.

پلاس palās (بم. پلاسیدن) ← پلاسیدن.

پلاسل parelās (ا.) ۱. نوعی پارچه ضخیم و خشن که به عنوان زیرانداز، چادر، خیمه، و مانند آنها به کار می رود: پلاسی که به صورت پرده درآمد بود، قسمت زن را از مردها جدا می کرد. (اسلامی ندوشن ۱۶۱) ۵ کارش از ملیس حریر و اطلس با فرش پلاس و فراش کریاس افتاد. (ورادینی ۱۶۵) ۲.

پلاسین pa(cilās-in (صد. (قد. ازجنس پلاس. نیز ← پلاس (م. ۱) شبی گیسو فروخته به دامن/

پلاسین معجر و تیرینه گرز. (منوچهری^۱ ۶۲)

پلاک pelāk (فر: plaque) (ا. ۱) ۱. صفحه یا لوحی معمولاً فلزی که مشخصات یا شماره خانه، مغازه، کوچه، و مانند آنها بر آن نوشته شده و بالا یا کنار در یا دیوار نصب می شود: شماره پلاک مغازه اش ۲۱۲ است. ۵ از روی نام پلاکها خانه را پیدا کردم. (گلشیری^۱ ۱۰۲) ۲. قطعه ای فلز (معمولاً قیمتی، مانند طلا یا نقره) که دارای نقش یا نوشته است و به صورت گردن بند یا دست بند به کار می رود: پلاک زیبایی به گردن داشت. ۳. هریک از دو ورقه مستطیل شکل فلزی که در عقب و جلو خودرو نصب می شود و شماره شناسایی خودرو روی آن ثبت شده است؛ نمره: پلاک اتومبیلش نشان می داد اهل این شهر نیست. ۴. قطعه ای فلزی و زنجیردار شبیه گردن بند و دارای مشخصات که سربازان و نیروهای نظامی بر گردن خود می اندازند: افراد کشته شده را از روی پلاکهایشان شناسایی کردند. ۵. نواری پلاستیکی که در بخش زایمان بیمارستان ها برای شناسایی نوزاد به مچ دست او بسته می شود: از پلاک دستش متوجه شد بچه خودش است. ۶. (پزشکی) صفحه فلزی باریکی که سوراخ هایی روی آن وجود دارد و با پیچ روی استخوان های شکسته ثابت می شود و قطعات شکسته را تا هنگام جوش خوردن کنار هم نگه می دارد. ۷. (مجاز) (حقوق) قطعه زمینی با مساحت و مرزهای معین و ثبت شده با شماره مشخص.

۸. دندان (پزشکی) رسوب زرد رنگ بر سطح دندان که به آسانی کنده نمی شود و باعث تشکیل جرم، ایجاد پوسیدگی های دندان، و بیماری های لثه می شود.

پلاکارد pelākārd (فر: placard) (ا. ۱) تخته، صفحه، یا پارچه ای (معمولاً سفید) شامل

انواع مواد پلاستیکی: میوه را در پلاستیک ریخت و به دستم داد.

پلاستیک سازی p-sāz-i (فر: p.ā.ā.) (حاصص. ۱) عمل ساختن و تولید اجناس و اشیای پلاستیکی. ۲. (ا. ۱) جایی که در آن، اجناس و اشیای پلاستیکی ساخته می شود: می خواهم بروم توی پلاستیک سازی کارگری بکنم. (درویشیان^{۲۱})

پلاستیک کار pelāstik-kār (فر: p.ā.ā.) (صد. ۱) آن که در کارخانه پلاستیک سازی کار می کند.

پلاستیکی pelāstik-i (فر: p.ā.ā.) (صد. ۱) منسوب به پلاستیک ازجنس پلاستیک: ظروف پلاستیکی.

پلاسم pelāsmā (فر: plasma, از آلد. Plasma) (ا. ۱) (جانوری) بخش مایع و شفاف خون یا لطف، متشکل از آب، پروتئین، مواد معدنی، و موادی دیگر، که گلبول های خون در آن شناورند. ۲. (فیزیک) مجموعه ای از یون ها، الکترون ها، و ذره های خنثی که از نظر بار الکتریکی خنثی هستند و حالتی از ماده که با جامد، مایع، یا گاز معمولی تفاوت دارد.

پلاسمودیوم pelāsmōdiyom (فر: plasmodium) (ا. ۱) (جانوری) عامل مولد بیماری مالاریا که پشه آنوفل آن را منتقل می کند.

پلاستیدگی palās-id-e-gi (حاصص. ۱) وضع و حالت پلاستیده؛ پلاستیده بودن. ← پلاستیده: آفتاب و گرمای شدید، باعث پلاستیدگی میوه ها شد.

پلاستیدن palās-id-an (مص. ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶،

پلتیک [فر:] poletik (۱.) پولاتیک ←

سیاست (ب. ۱): حکم... از اول الی آخر... برخلاف
پلتیک تحریر نشده بود. (غفاری ۷۷۴)

پلس [فر:] polos (۱.) (فنی) پولوس →

پل سازی pol-sāz-i (حاصص.) (ساختمان) عمل
ساختن پل.

پلشت palašt (ص.) پلید؛ آلوده؛ ناپاک: در زیر
گام‌های لُزج و گل‌آلود نگاه‌های پلشت... سافه... هستت
می‌شکند. (شریعی ۱۸۷) ۵ پل پاک مرا جامه ناپاک
رواست / بد مر آن را که دل و دیده پلید است و پلشت.
(رودکی^۱ ۵۲۱)

پلشت بر p-bar (ص.) (پزشکی) گندزدا →

پلشت بوری p-i (حاصص.) (پزشکی) گندزدایی →
پلشتی palašt-i (حاصص.) پلیدی؛ آلودگی؛
ناپاکی.

پل شکن pol-šekan (ص.) (۱.) (ورزش) در کشتی،
فنی که برای شکستن پل حریف به کار می‌رود.
نیز ← پل^۱ (ب. ۳).

پلغ poloq (اصو.) (گفتگو) پلق ↓

پلق p. (اصو.) (گفتگو)

• • • **زدن** (مص.) (گفتگو) بیش از اندازه یا
به یک باره بیرون آمدن: منکری که سقاخانه را
نپذیرفته، درباره اش سخنان لُفو گفته... هردو چشمش پلق
زده جلو پایش می‌افتد. (شهری^۲ ۱۱۲/۵) ۵ از لحاظ
شیکی نمی‌خواستند شکشان پلق بزنند و از بچه باد بکند
و میان سروهمسر پیر و بدتما جلوه بکنند. (← هدایت^{۱۱}
۱۲۶)

پلق پلق p-p. (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از
جوشیدن مایعی غلیظ یا افتادن چیزی در آب
ایجاد می‌شود: برنج... آتش که تمام شد و به پلق پلق
افتاد... دم‌کتی بیندازید. (شهری^۲ ۱۵۰/۵) ۴. (قد.)
همراه با این صدا: دیگ شله‌زرد پلق پلق می‌جوشید.

پلک pelk (۱.) (جانوری) پوست نازکی که روی
هریک از چشم‌ها قرار گرفته و مژه از لبه‌های
آن می‌رویند: مژه بر پلکم ار شود پیکان / موی بر فرم
ار شود سرباس. (مسعود سعد^۱ ۴۰۷)

نوشته‌ها و تصاویر تبلیغاتی یا اطلاعاتی، که بر
جایی نصب می‌شود، یا در راه پیمایی‌ها آن را
حمل می‌کنند: یک عده پلاکارد به دست از توی
خیابان می‌گذشتند. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۲)

پلاکت pelāket [فر:] [plaquette] (۱.) (جانوری)
سلول خونی بدون هسته که باعث انعقاد و
لخته شدن خون می‌شود و کم بود آن موجب
طولانی شدن زمان خون‌ریزی می‌گردد؛ گرده
خون.

پلاگر pelāgr [تر:] [pellagre] (۱.) (پزشکی) بیماری
ناشی از کم بود یکی از انواع ویتامین‌های «ب»
در نظام غذایی، که از نشانه‌های آن، التهاب
پوست، اسهال، و اختلال روانی است.

پلاکک palālak [= بلارک] (۱.) (قد.) (بلارک) →

پلان pelān [تر:] [plan] (۱.) ۱. (ساختمان) نمایی
از یک ساختمان که با برش فرضی ساختمان
به صورت افقی در ارتفاعی معین ترسیم و تمام
جزئیات ساختمان در آن مشخص می‌شود. ۲.
(سینما) بخشی از فیلم که یک صحنه را
به صورت ممتد و بدون قطع نشان می‌دهد:
یک پلان از کاسه آب‌گوشت می‌گیریم. (دبانی ۱۴۵) ۳.
(تقاضی) فضایی که عناصر تابلو در آن قرار
گرفته‌اند.

پلانتریوم pelān[e]tāriyom [تر:] [planétarium]
(۱.) (تجوم) آسمان‌نما →

پلانکتون pelānktion [فر:] [plancton] از آلوده:
[Plankton] (۱.) (جانوری، گیاهی) جانوران یا
گیاهان بسیار ریزی که در سطح آب دریاها و
دریاچه‌ها شناورند.

پلاو pa-eilāv [= پلو] (۱.) (قد.) پلو →: نذر کردم
که در راه تو یک گوسفند بکشم و پلاو پخته به دوستان و
اقربا بخوراتم. (میرزا حبيب ۴۸۱)

پلپل pelpel [سنس.] = فلفل [(۱.) (قد.) (گیاهی)
فلفل →: تو گویی پلپل سوده به کف دلشت / پراکند از
کف اندر دیده پلپل. (متوجهی^۱ ۵۴) ۵ پلپل سیاه و پلپل
سپید... را بگوید. (اخوینی ۲۶۴)

● ~ شدن (مصدر). ۱. نصب شدن پلمب بر در چیزی یا جایی: سرکیسه پلمب شده است. ۲. (مجاز) تعطیل یا بسته شدن جایی با نصب پلمب بر در آن: به جرم گران فروشی، مغازه اش پلمب شد.

● ~ کردن (مصدر). ۱. نصب کردن پلمب بر در چیزی یا جایی: سرکیسه را پلمب کرده بودند. ۲. (مجاز) تعطیل کردن یا بستن جایی با نصب پلمب بر در آن: یک دفتر معاملات ملکی را به جرم کلاهبرداری پلمب کردند.

پلمبیر polombir, polombiyer [فر]: plombières (۱). نوعی خوراکی که از بستنی، خامه، تخم مرغ، وانیل، شکر، و بعضی مواد دیگر تهیه می شود.

پلمه سنگ palme-sang (۱). (علوم زمین) سنگ لوح. ← سنگ □ سنگ لوح.

پلنگ palang (۱). ۱. (جانوری) پستان داری از خانواده گربه سانان که چابک، درنده، و گوشت خوار است و روی پوستش خال های سیاه دارد: غرش شیر و عریده پلنگ، هزار بار بر این وزوز دل خراش ترجیع دارد. (جمال زاده ۱۶: ۲۰۹) □ اشکی که از چشمان دبیری... اندوهگین فروچکد... پلنگ ها را به صورت میش درمی آورد. (قاضی ۹۳۵) □ بر آن کوه بر جانوران بودند زیان کار، چنان که پلنگ و گرگ و آنچه بدان مانند. (بلمی ۸۰) ۲. (قد). (مجاز) شخص دلیر و شجاع: وز آن پس چنین گفت کای یاوران/ پلنگان جنگی و نام آوران. (فردوسی ۲۴۷/۱) ۳. (قد). (مجاز) اسب تیزرو: به آوردگه رفت چون پیل مست/ پلنگی به زیر اژدهایی به دست. (فردوسی ۳۲۷)

پلنگ افکن p-a'a'fkan (صفه). (قد). (مجاز) بسیار شجاع و قدرت مند: چه خوش گفت زالی به فرزند خویش/ چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن. (سعدی ۱۵۲)

پلنگ شکن palang-šekan (صفه، ۱). (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، دست ها را از زیر بازوان حریف می گذرانند و در ناحیه پشت قفل

● ~ زدن (مصدر). (جانوری) حرکت دادن پلک ها بر سطح گره چشم برای مرطوب نگه داشتن سطح قرنیه: به صورت من خیره شدی آن که پلکی بزند. (میرصادقی ۱۷) □ خیره به آن طرف نگاه می کرد و مدام پلک می زد. (گلشیری ۹۳)

□ ~ کسی سنگین شدن (گفتگو) (مجاز) حالت خواب به او دست دادن؛ خوابش گرفتن: پلکت سنگین شده، برو خواب.

پلک pelek (بر. پلکیدن) (گفتگو) ← پلکیدن. **پلکان** pelle-kān (۱). ردیفی از پله های پشت سرهم که برای رفت و آمد بین طبقات بالا پایین یک ساختمان یا مانند آن ساخته شده است: از پلکان ها بالا رفتند و کنار یکی دو مجسمه عکس گرفتند. (گلشیری ۱۸)

پلکسی گلاس pelexiglas [انگ.: plexiglas] (۱). (شیمی) نوعی پلیمر شفاف و سبک که در ساخت لیزرهای پلاستیکی و پنجره هواپیماها به کار می رود. □ در اصل نام تجاری است.

پلکیدن pelek-id-an (مصدر، بـ). (پلک) (گفتگو) رفت و آمد کردن و حضور داشتن در جایی معمولاً بدون داشتن کاری مشخص؛ پرسه زدن: مدتی اطراف بخش می پلکم و بعد می آیم توی باغ کوچک لدم می زنم. (فصیح ۱۲۸) □ بچه های آنان... در اطراف قطار می پلکبند. (آل احمد ۵۴)

● [به] دوروبر کسی (چیزی) ~ (گفتگو) حضور داشتن نزدیک او (آن) به قصد و نیت خاص: همداش به دوروبرم می پلکد... سعی می کند سر حرف را باز کند. (گلشیری ۱۲۹) □ زیاد تر به دوروبرم می پلکید. هر چه می توانست به حرم می کشید. (شهری ۳)

(۳۱۱)

پلمب polomb [فر.: plomb] (۱). قطعه سربی کوچک سوراخ دار که نخ می راکه به در یا جایی بسته اند، از آن می گذرانند و بر آن نقش می زنند تا از دست خوردگی و تصرف محفوظ بماند: پلمبی به گوشه هریک زده، وجه ناقابلی از بیات قیمت سرب و نخ پرداختم. (مستوفی ۲۴۲/۲)

این پلو و کیاب که دست کشیدند، خورش دیگر... به جای آن گذاشته شد. (امین الدوله ۲۶۶) ۲. غذایی که از برنج و افزودنی‌هایی مانند لوبیا، باقلا، یا آلبالو تهیه می‌شود: زرشک‌پلو، سبزی‌پلو. ۵ روز دوم عید... دورنگ پلو... روبه‌راه شده‌است. (جمال‌زاده ۱۹۱۶)

۳. ~ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. در جشن عروسی او شرکت کردن: ان‌شاءالله به‌زودی زود پلو تو را بخوریم! ۲. (طنز) ~ حلوا حلوا کسی را خوردن: به‌شوخی به او گفتم: بالاخره کی می‌شود پلو شما را بخوریم و فاتحه‌ای بخوانیم؟

۴. ~ هفت‌رنگ مرصع‌پلو →: می‌بینم هر روز سر سفره‌ات پلو هفت‌رنگ است با بوللمون درسته. (←) میرصادق ۲۶۲)

پلوان pol-vān (۱.) (قد.) قسمت بلند و برآمده‌ای از سطح خاک در اطراف زمین زراعتی، که کشاورزان در آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند: سبک‌باری‌گزن تا سهل تانی از جبل پزی/ که گریه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

پلویز polo[w]-paz (صفه، ۱.) ظرفی مخصوص پختن پلو که با برق کار می‌کند.

پلویزی p-i (حامصه، ۱.) (منسوخ) عمل و شغل پختن پلو: مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شماره زیر خارج نمی‌گردید: ... آش‌پزی، پلویزی، چوب‌فروشی... (شهری ۲/۳۴۰)

پلوتو po(e)loto [انگ.: Pluto] (۱.) (نجوم) پلوتون

↓

پلوتون po(e)loto [فر.: Pluton] (۱.) (نجوم) نهمین سیاره منظومه شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ پلوتو.

پلوتونیم po(e)lotioniyom [فر.: plutonium] (۱.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو و مصنوعی، با ویژگی‌های فلزی، که سمی‌ترین عنصر شناخته‌شده است و به‌عنوان سوخت در راکتورهای اتمی به‌کار می‌رود.

می‌کنند.

پلنگ‌کش palang-koš (صفه، ۱.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتاب‌گردان.

پلنگ‌مشک palang-məoxk (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده نعناع که برگ‌های آن دارویی است: عطر کنند از پلنگ‌مشک به بغداد/ و آهوی مشک آید از فضای صفاهان. (خاقانی ۳۵۵)

پلنگی palang-i (صند، ۱.) (منسوب به پلنگ) ۱. مربوط به پلنگ: ... پلنگان رها کرده خوی پلنگی. (سعدی ۳/۷۵۵) ۲. شبیه پوست پلنگ از نظر رنگ یا جنس: دامن پلنگی زیبایی بدن داشت. ۵ یکی از آنها... خاکستری‌رنگ و گل‌های پلنگی و موی کوتاه داشت. (مستوفی ۳/۳۱۰) ۳. (حامصه، ۱.) (قد.) (مجاز) تند و خشمگینی: برگرفت از جهان پلنگی را/ دور کرد از جهان دورنگی را. (سنایی ۲۷۲^۱)

۴. ~ کردن (مص. ۱.) (قد.) (مجاز) تند و خشم و عصبانیت از خود نشان دادن: چون پلنگی کرد لهرت ظلم وحشی شد چو عزم/ پاسبانی کرد عدلت گرگ اهلی شد چو شاپ. (اثیراخسینکی: دیوان ۷۳: فرهنگ‌نامه ۳۹۸/۱)

پلنگینه palang-ine (صند، ۱.) (قد.) ۱. از جنس پوست پلنگ: جواهر به خروار و دیا به تخت/ پلنگینه خرگاه و زرینه تخت. (نظامی ۳۶۳^۲) ۲. لباس دوخته‌شده از پوست پلنگ: سر تخت و بختش برآمد ز کوه/ پلنگینه پوشید خود با گرو. (فردوسی^۳ ۱۸)

پلنگینه‌پوش p.-puš (صفه، ۱.) (قد.) دارای لباسی از پوست پلنگ: بگفتند کای مرد بازور و هوش/ این‌گونه پیلای پلنگینه‌پوش. (فردوسی^۳ ۸۷۹)

پلنوم pelenom [فر.: plénium] (۱.) (سیاسی) مجمعی که با شرکت کلیه اعضای رهبری یا هیئت‌مدیره یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود.

پلو polo[w] (۱.) ۱. چلو →: روز دوم عید... دورنگ پلو... روبه‌راه شده‌است. (جمال‌زاده ۱۹۱۶) ۵ از

پلوتونیوم p. [فر.] (ا.) (شیمی) پلوتونیم ↑.

پلوخور polo[w]-xor (صد، ا.) آنکه پلو می خورد: در آن دیگ‌ها... هزاران پلوخور مثل خود را اطعام می کردند. (شهری ۲/۲۳۴)

پلوخورش p.-eš (ا.) چلوخورش →: ظرف خوراک مرغ و پلوخورش... روی میز چیده شد. (پارسی پور ۲۲۴)

پلوخورشت polo[w]-xor-ešt [= پلوخورش] (ا.) چلوخورش →: بیش تر اوقات پلوخورشت می خوردم.

پلوخوری polo[w]-xor-i (حاصد، ا.) خوردن پلو: بشقاب پلوخوری. ۲. (صد، ا.) بشقابی که در آن پلو می ریزند و می خورند: یکی از پلوخوری های چینی شکست. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) مخصوص و مناسب مجلس مهمانی: لباس پلوخوری اش را پوشیده بود. ۵ یک دست کت و شلوار پلوخوری داشت. (شاهانی ۳۵)

پلورالیست po(e)loxurālist [فر.: pluraliste] (صد، ا.) ۱. (سیاسی) پیرو پلورالیسم: سیاستمدار پلورالیست. ۲. کثرت گرا؛ چندگانه گرا: هنر با شکل های جدیدی از فرهنگ توده ای آمیخته و در نتیجه بیش تر پلورالیست گردیده است.

پلورالیستی p.-i [فر.:ا.] (صد، منسوب به پلورالیست) مربوط به پلورالیسم؛ براساس پلورالیسم: دیده گاهای پلورالیستی، نقد پلورالیستی.

پلورالیسم po(e)loxurālist [فر.: pluralisme] (ا.) ۱. (سیاسی) نظریه اعتقاد به لزوم کثرت و استقلال گروه های سیاسی، فرهنگی، و اجتماعی در هر جامعه. ۲. (فلسفه) اعتقاد به وجود کثرت عناصر و عوامل و موجودات چندگانه و مفرد در طبیعت؛ کثرت گرایی.

پلوس polos [؟] (ا.) (فنی) پولوس →.

پلوویمه polo[w]-qeyme [فر.:ا.] قیمة پلو →.

پلوور polo(u)ver [انگ.] (ا.) پلیور →.

پلویی polo-yi' (صد، منسوب به پلو) مناسب

برای پختن با پلو: رشته پلویی، سبزی پلویی.

پله ۱ pale (ا.) (قد.) (گیاهی) ۱. درختی خودرو با برگ های پنجه ای و گل های نارنجی رنگ. ۲. گل این درخت: پنجه گشاده گل لعل پله / غرقه به خون ناخن شهر پله. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۵۹۸/۲)

پله ۲ p. (ا.) (قد.) سرمایه کم: بر «پله» پیره زنان ره مزن / شرم بدار از پله پیره زن. (نظامی ۱/۹۲) نیز ← پول ۲ پول و پله.

پله ۳ p. (ا.) (قد.) موی سر؛ گیسو: بر پله پیره زنان ره مزن / شرم بدار از «پله» پیره زن. (نظامی ۱/۹۲)

پله pelle (ا.) ۱. (ساختمان) سازه ای با شیب شکسته برای رفتن از یک طبقه ساختمان به طبقه دیگر: قرآن مجید را گرفته، از پله های چوبی که برای مرتبه بالاست، رفتم. (امین الدوله ۱۳۳) ۵ یکی پله است زین متبر مجره / زده گردش نقط از آب روین. (منوچهری ۱/۶۳ح.)



۲. مجموع این سطح ها. ۳. تکیه گاه یا هنگام بالا یا پایین رفتن از نردبان: با احتیاط از پله های نردبان بالا رفتم. ۴. (مجاز) مرتبه؛ مرحله؛ درجه: باید یک پله ترقی کرده، هم از حیث مقام، هم از حیث حقوق بالاتر برود. (مستوفی ۵۰/۳) ۵ واحد شمارش ریشه زیرزمینی گیاه سیر که از چند قطعه جداگانه تشکیل شده است: یک پله سیر. ۶. (قد.) کفه (ترازو): پیداست که اگر از یک پله ترازو چیزی برداریم، از دیگر پله هم چندان بریادداشت به اندازه تا عمود راست بماند. (بیرونی ۲۸) ۷. (قد.) (گامشمار) برج میزان: طبع جوزا و دلو و پله، هوا / هست خرچنگ و حوت و عقرب ما (ماه). (ابونصری ۶۰) ۸. (قد.) پلک چشم: بیش تر تو است این دم او می نتری / ز یار بو / می نگری تو سویه سو پله چشم می زنی. (مولوی ۲۲۸/۷۲)

افراد نظامی، که در آن، سربازان درحالتی شبیه پله حرکت می‌کنند.

پله برقی pelle-barq-i [تا.ع.رفا.] (۱.) ردیفی از پله‌های متحرک که با نیروی برق کار می‌کند و با ایستادن بر آن می‌توان از طبقه‌ای به طبقه دیگر رفت و آمد کرد.

پله بید pale-bid (۱.) (گیاهی) پده →.

پله خور pelle-xor (صفه.) (ساختمان) ۱. مناسب برای قرار دادن پله: این طبقه پله‌خور نیست. ۲. (۱.) جایی که دارای ردیفی از پله است: مجسمه شاعران را در پله‌خور پارک گذاشته‌اند. ۵ از شرایط خانه خوب بود که... پله‌خور زیاد و پستی مغرط نداشته باشد. (شهری ۲۰۹/۳)

پله دار pelle-dār (صفه.) دارای پله: توی راه... به سرازیری تند پله‌دار رسیدند. (گلشیری ۸۲)

پله کان pelle-kān (۱.) پلکان →.

پلی آف peleyāf [پنگ.: play-off] (۱.) (ورزش) حذفی (ب. ۲) →.

پلی آمید poli'āmid [فر.: polyamide] (۱.) (شیمی) نوعی پلیمر که نایلون‌ها از آن جمله‌اند.

پلی اتیلن poli'etilen [فر.: polyéthylène] (۱.) (شیمی) نوعی پلیمر بادوام و سبک که جامدی سفیدرنگ، غیرسمی، و قابل اشتعال است و به‌عنوان پوشش مواد غذایی و در تهیه بطری‌های پلاستیکی، روکش سیم‌های برق، و کیسه‌های زباله به‌کار می‌رود.

پلی استر polyester [فر.: polyester] (۱.) (شیمی) نوعی پلیمر که در ساختن بطری‌های پلاستیکی، الیاف مصنوعی، بدنه عایق‌ها، و نوار مغناطیسی ضبط‌صوت به‌کار می‌رود؛ پلیستر، پولیستر.

پلی اورتان poli'uretān [فر.: polyuréthane] (۱.) (شیمی) نوعی پلاستیک که به‌شکل الیاف یا اسفنج در داخل مبل‌ها، ساخت برّس، و تهیه عایق‌های الکتریکی و گرمایی به‌کار می‌رود. ۵ **اسفنجی** (شیمی) فوم اورتان. → فوم

۵ **اضطراری** پله‌هایی که در قسمت بیرونی ساختمان‌های معمولاً بلند برای استفاده در مواقع ضروری (مانند فرار هنگام آتش‌سوزی) ساخته می‌شود؛ پله فرار.

۵ ~ ۱. به‌شکل حرکتی از پله‌ای به پله دیگر: آب تند... پله‌پله موج‌زنان پایین می‌غلطید. (گلشیری ۷۲) ۲. (مجاز) مرحله به مرحله؛ به تدریج: او همه مدارج علمی را پله‌پله طی کرد. ۳. دارای ردیفی از پله یا به‌شکل پله: دیوارهای آن از بیرون پله‌پله بود. (دریابندری ۵۲)

۵ ~ ۲ **گودن** (مص.د.) (گفتگو) پراندن سنگ‌ریزه بر سطح آب به‌طوری که گاه زیر آب برود و گاه به‌روی آب بیاید: بچه‌ها روی حوض سنگ پله‌پله می‌کردند.

۵ **پیچ** (ساختمان) پلکانی که از یک نقطه شروع می‌شود و دور محوری گردش می‌کند و بالا می‌رود، مانند پلکانی که در مناره‌ها ساخته می‌شود؛ پله مناری.

• **~ خوردن** (مص.د.) (گفتگو) دارای پله بودن: از طویله به انبار یونجه پله می‌خورد.

۵ **~ فرار** پله اضطراری →. ۵ **~ گردن** **لاستیک** (نمی) ساییده شدن لاستیک خودرو از یک قسمت، به‌طوری که در دورتادور لاستیک نوار فرورفته‌ای ایجاد و در عرض لاستیک ناهمواری‌هایی به‌صورت پله دیده شود.

۵ **~ مناری** (ساختمان) پله پیچ →. ۵ **صد** ~ (مجاز) صد برابر؛ صد مرتبه؛ صدچندان: تو صد پله از او بهتری. ۵ ما گرچه در بلندی فطرت یگانه‌ایم / صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم. (صائب ۲۸۴۲)

پله‌ای p-(y)-i (صد، منسوب به پله) ۱. ویژگی نوعی آرایش مو که در آن، موها شکلی طبقه طبقه و شبیه پله دارد: این حمید... همه سرماه‌اش همین زلف پله‌پله‌ایش است. (مدنی ۴۰۴) ۲. (نظمی) ویژگی آرایش و شکلی قرار گرفتن

fom فوم اورتان.

پلیپ polip [فر.] (ا.) (پزشکی) پولیپ →

پلی پروپیلن polypropylene (ا.) (شیمی) نوعی پلیمر جامد

شفاف و انعطاف پذیر که در تهیهٔ طلق‌های پلاستیکی، لوازم خانگی، پوشش مواد غذایی، بطری‌های نوشابه، و اسباب‌بازی‌ها به کار می‌رود.

پلیت peleyt [انگ.] [plate] (ا.) ۱. (ساختمان)

ورق فلزی، که در ساختمان زیر ستون‌های فلزی یا قسمت‌های دیگر اسکلت یا برای ساختن در مغازه‌ها به کار می‌رود؛ در گاراژ با ترکش گلوله به اندازهٔ کف یک دست پاره شده‌است و پلیت به طرف داخل برگشته‌است. (محمود ۱۶۱) ۲. (فنی) صفحهٔ فلزی داخل باتری خودرو.

پلی تکنیک politeknik [فر.] [polytechnique]

(ا.) دانشکده‌ای که در آن، چند رشتهٔ فنی تدریس می‌شود.

پلیته palite [= فتیله] (ا.) (قد.) ۱. فتیله → هرکه

را آتش باید، پلیته‌ای بتابد و چرب کند... افروخته و سوزان بیرون آورد. (حاسب طبری ۱۵۲) ۲. کهنه، پارچه، یا پنبه‌ای که به شکل فتیله تاب داده و لوله شده‌است: پلیته را... اندر بینی نهاد. (اخوینی ۲۹۲)

• ~ بر تو کردن (قد.) (مجاز) بر گفته یا ادعای خود افزودن: چون نامه بر رسید که حره در ضمان سلامت به آموی رسید، پلیته برترکتیم و سخنی که امروز از بهر بودن حره آن‌جا نمی‌توان گفت، بگوئیم. (بهی ۹۲۱)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) ← فتیله • فتیله کردن: مروارید و کافور... را جمع کند و بساید و به بینی اندر دمد یا پلیته کند... و اندر بینی نهاد. (اخوینی ۲۹۲)

پلیتی peleyt-i [انگ.فا.] (صد.) (منسوب به پلیت) (ساختمان) از جنس پلیت: در پلیتی چند مغازهٔ نزدیک

بیمارستان ازجا کنده شده‌است. (محمود ۱۲۳)

پلیتیک politik [فر.] (ا.) پولتیک →

سیاست (م.ا.)

پلید palid (صد.) ۱. (مجاز) دارای رفتار

شروانه و از روی بد ذاتی؛ بد ذات و بدجنس: سودای تمول... انسان را پلید و بدخواه می‌سازد. (جمال‌زاده ۳۱) ۲. بود مردی کدخدای او را زنی /

سخت طنز و پلید و ره‌زنی. (مولوی ۲۱۶/۳) ۳. (مجاز) دور از پاکی و درستی؛ ناپاک؛

ناشیست: همهٔ این احتیاط‌های... من... بیش‌از پیش بر آتش هوس‌های پلید او دامن زد. (قاضی ۲۹۴) ۴. گروهی

عالم و دانشمند... گروه‌هایی جاه‌طلب... را در راه مقاصد پلید خودشان استخدام می‌کنند. (مطهری ۹۱) ۵. نجس →: هزار سگ پلید... زیر پای... است.

(طالبوف ۱۷۷) ۶. آب دریا به هیچ چیز پلید نگردد. (احمد جام ۲۱۹) ۷. دور از تمیزی و پاکی؛

کثیف؛ آلوده: هر چند که پلید و فقیر و پیر... اما... از حق خود نمی‌گذرم. (مینی ۲۱۰) ۸. برای استخفاف و

استهزا زهدان پلید اشتر بی‌آوردند. (فخرمدبر ۲۶)

پلیدکار p-kār (صد.) (قد.) بدکار (م.ا.) ۱. →: زن

لوط، پلید و پلیدکار نبود. (احمد جام ۲۷۳)

پلیدی palid-i (حامص.) ۱. آلودگی به چیزی

کثیف یا نجس؛ نجس بودن: پلیدی خوک، باعث شده که مسلمانان از نگاه‌داشت آن خودداری کنند. ۲. من

رسول خدایم، آدمم تا تو را پسری بدهم، غلامی پاک از پلیدی نطفه و از آب پشت مردمان. (بلعی ۵۱۲) ۳.

(مجاز) ناپرهیزکاری؛ زشت‌کاری: ما را از بسیاری... پلیدی‌ها و رذالت‌ها برکنار داشته‌است.

(جمال‌زاده ۳۷) ۴. ملحدان را هیچ جایی نیست از خبیث اعتقاد ایشان و پلیدی اندرون ایشان. (بحران‌فرد ۳۴۷)

۵. (ا.) هر چیز که دور از تمیزی و پاکیزگی است؛ شیء آلوده و کثیف: کلاه‌ها... آفته به

کشافات و پلیدی گردیده. (شهری ۴۵۹/۱) ۶. ۴. (قد.) مایمی که از عضو عفونی بیرون می‌آید؛

چرک: اگر بادروج با زهرهٔ خرگوش اندر گوش چکانتد، پلیدی از گوش بیارد. (حاسب طبری ۳۱) ۷. ۵. (قد.) مدفوع: این خورد گردد پلیدی زو جدا/و آن خورد گردد

همه نور خدا. (مولوی ۱۸/۱) ۸. اگر پلیدی آدمی...

خشک کنند و بکوبند... گولنج‌دار را سود دارد.
(حاسب‌طبری ۲۱۶)

• **گودن** (مصدر: قد.) ریدن →: پلیدی
کندگربه بر جای پاک/ چو زشتش نماید، بیوشده به خاک.
(سعدی ۳۹۱)

پلیس pelis [از فر.] (۱.) (فتی) پلیسه (م. ۳) →.
پلیس polis [فر.: police] (۱.) (انتظامی) ۱. مأمور دولتی، که با استفاده از قدرت قانونی، مسئول ایجاد و برقراری نظم و امنیت و جلوگیری از کارهای خلاف و غیرقانونی است: پلیس خیلی زود سارق را شناسایی و دستگیر کرد. • پلیس محلی، موظف خواهد بود که رفتار زنان متاهل را تحت نظر بگیرد. (مطهری ۲۳۹) ۲. مجموعه نیروهای انتظامی یک کشور، شهر، یا جامعه: پلیس سابقاً جزء وزارت کشور بود. • وزارت نظمی و پلیس هم کمائی‌السابق با نظم‌الدوله امپرتومان است. (← افضل‌الملک ۷۶) ۳. (مجاز) جایی که پلیس در آن مستقر است: رفتیم در پلیس شهر، دیدم کتابی دارند و مقصرین را که می‌آورند، به‌موجب قانون، جزای کردار او را می‌دهند. (حاج‌سیاح ۲۴)

• **سروا** (انتظامی) ۱. مرکزی که وظیفه کارکنان آن، نظارت بر رفت‌وآمد وسایل نقلیه در راه‌های خارج از شهر است. ۲. مأموری که به امور مربوط به رفت‌وآمد وسایل نقلیه در راه‌های خارج از شهر رسیدگی می‌کند.

• **س قضایی** (هقوق) پلیسی که وظیفه‌اش تحقیق و کشف جرائم مجرمان و اقدام در زمینه دست‌گیری و تعقیب آنان است.

• **س مخفی** (س مخفی) (انتظامی) پلیسی که به‌طور مخفیانه و ناشناس انجام‌وظیفه می‌کند و لباس خاصی برتن ندارد.

پلی‌ساکارید polisākārid [فر.: polysaccharide] (۱.) (شیمی) هریک از کربوهیدرات‌هایی مانند نشاسته و سلولز که از چند منوساکارید تشکیل شده‌است.

پلیس‌بازی polis-bāz-i [فر.فا.] (حاصص.)

(گفتگو) ۱. خود را مسئول برقراری نظم و امنیت و جلوگیری از کار خلاف جلوه دادن: با امرونهی و پلیس‌بازی می‌خواست دعوا را به‌نوعی فیصله بدهد. ۲. (۱.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن کودکان رفتاری شبیه افراد پلیس از خود نشان می‌دهند: با بچه‌های خیابان مشغول پلیس‌بازی بودیم. (← محمدعلی ۲۴)

پلیستر poliyester [فر.] (۱.) (شیمی) پلی‌استر →.
پلیسه pelise [فر.: plissé] (۱.) ۱. نوعی چین مخصوص لباس (معمولاً دامن) که در آن، پارچه به‌اندازه‌های مرتب و مساوی روی هم تا شده‌است: پلیسه‌های لباسش باز شده. ۲. (ص.) دارای حالت پلیسه (م. ۱): دامن پلیسه. ۳. (۱.) (فتی) زائده‌های فلزی حاصل از تراش یا بُرش قطعات. نیز ← پیلیس.

• **س گودن** (مصدر: در خیاطی، پارچه یا لباسی را چین‌دار کردن و به‌شکل پلیسه درآوردن.

پلیسه‌گیری p-gir-i [فر.فا.] (حاصص.) (فتی) برداشتن پلیسه از روی قطعه تراش‌خورده، برش‌خورده، یا پرس‌کاری‌شده.

پلیسی polis-i [فر.فا.] (ص.) منسوب به پلیس) ۱. ویژگی آنچه موضوع آن، پلیس و فعالیت‌های مربوط به اوست: رمان پلیسی، فیلم پلیسی. ۲. ویژگی آنچه پلیس در آن، نقش مهم یا زیادی دارد: جو پلیسی، حکومت پلیسی.

پلیش poliš [انگ.] (۱.) (مواد) پولیش →.
پلی‌فونی polifoni [فر.: polyphonie] (۱.) (موسیقی) روش و فن آهنگ‌سازی، که در آن صداها می‌شوند و استقلال ملودیایی صداها نسبت به ارتباط هارمونی ارجحیت دارد.

پلی‌فونیک polifonik [فر.: polyphonique] (ص.) (موسیقی) ساخته‌شده به‌روش آهنگ‌سازی پلی‌فونی.

پلیکا polikā [؟] (ص.) (شیمی) ازجنس

پی.وی.سی. (لوله آب یا برق). ←
پی.وی.سی.: زانوی پلیکا، لوله پلیکا. ⚡ دراصل
نام تجارتی است.

پلیکان pelikān [فر: pélican] (۱.) (جانوری) مرغ
ماهی خوار بزرگی که در زیر منقار بلندش
کیسه ای برای ذخیره کردن غذا دارد؛ مرغ سقا؛
سقا.



پلی کپی polikopi [فر: polycopie] (۱.) ۱.
نسخه ای که به وسیله دستگاه تکثیر (ماشین
پلی کپی) از روی نوشته ای که قبلاً بر روی
استنسیل زده شده، تهیه می شود؛ پلی کپی ها را
بین دانش آموزان توزیع کردند. ۲. (امص.) تکثیر
نوشته ای به همین شیوه؛ پلی کپی نوشته های شما
یک ساعت طول می کشد. ○ اگر اوراق و اسناد و ماشین
پلی کپی گیر افتاده باشد، خیلی بد می شود. (علوی ۱۶۸)
۳. (۱.) دستگاه پلی کپی: با وجود این همه زیراکس و
پلی کپی، هنوز اوراق مرا تکثیر نکرده ای؟

● ~ شدن (مص.د.) تکثیر شدن به وسیله
دستگاه پلی کپی: نوشته ها در این بخش پلی کپی
می شوند و در دسترس دیگران قرار می گیرند.
● ~ کردن (مص.م.) تکثیر کردن به وسیله
دستگاه پلی کپی: معلم برگه سؤالات امتحانی را
پلی کپی کرد.

پلی کلینیک polik[el]linik [فر: polyclinique]
(۱.) (پزشکی) درمان گاهی شامل بخش های
تخصصی مختلف برای درمان انواع بیماری ها.
پلیمر polimer [فر: polymère] (۱.) (شیمی) نوعی
ماده شیمیایی که به صورت طبیعی (نشاسته و
سلولز) و مصنوعی (نایلون و پلی اتیلن) وجود
دارد؛ بسپار.

پلیمریزاسیون polimerizāsiyon [فر: polymérisation]
(امص.) (شیمی) فرایند اتصال

دو یا چند منومر برای تشکیل یک پلیمر؛
بسپارش.

پولینزیایی polinezi-y-āy'ī (۱.) پولینزیایی →
پلیور poliver [از انگ: pullover] (۱.) نوعی
لباس معمولاً بافته شده و جلو بسته که برای
رفع سرما روی پیراهن می پوشند: پلیور سبز
درشت بافتی به تن دارد. (محمود ۲۷۴)

پلیوسن peliysen [فر: pliocène] (۱.) از انگ: pliocene
(۱.) (علوم زمین) آخرین دوره
زمین شناسی از دوران سنوزوئیک که از
دوازده میلیون تا دومیلیون سال پیش ادامه
داشته است.

پلی وینیل کلراید polivinilkolorāyd [انگ: (۱.)
(شیمی) پی.وی.سی. →

پماد pomād [فر: pommade, از ایتا: pomata]
(۱.) (پزشکی) داروی خمیری و نیمه جامد برای
استعمال خارجی: به همه بدنم پماد مالید.
(مخمل باف: شکوفای ۵۱۲)

■ ~ **جلدی** (پزشکی) پمادی که روی پوست
می مالند.

■ ~ **چشمی** (پزشکی) پمادی که به چشم
می مالند.

پمپ pomp [فر: pompe] (۱.) (فنی) دستگاهی
برای جابه جایی مایعات یا گاز بر اثر فشار که با
نیروی برقی یا مکانیکی کار می کند؛ تلمبه.
■ ~ **آب** (مکانیک) ۱. تلمبه ای برای
جابه جا کردن آب و رساندن آن به فواصل دور
یا ارتفاعات. ۲. واترپمپ →


■ ~ **انژکتور** (مکانیک) وسیله ای در دستگاه
سوخت رسانی موتورهای دیزل که سوخت را
به فشار معینی می رساند و مقدار معینی از آن
را به هر سیلندر می فرستد.

■ ~ **باد** (مکانیک) پمپ مخصوص تولید هوای
فشرده که برای باد کردن لاستیک ها یا باد
گرفتن قطعات استفاده می شود.

■ ~ **بنزین** ۱. محل سوخت گیری خودروها

جابه‌جایی یا انتقال مایعات یا گازها با تلمبه.
 • **کردن** (م.ص.د.) (فنی) تلمبه کردن؛ پمپ کردن.

پمپ دستی [pomp-dast-i] (فر.فا.ا.) (ا.) (فنی) وسیله‌ای برای تزریق روغن و گریس به قطعات ماشین‌آلات.

پمپرز [pamperz] (انگ.: Pampers) (ا.) شورت لاستیکی نوزاد که داخلش پنبه و مواد جذب‌کننده دیگری مانند آن وجود دارد.  دراصل نام تجاری است.

پمپ‌زنی [pomp-zan-i] (فر.فا.ا.) (حامص.) (فنی) (فرهنگستان) پمپاژ →.

پن [pan] (انگ.: pan) (ا.م.ص.) (سینما) حرکت افقی دوربین از راست به چپ یا برعکس.

پناباد [panā-bād] = پناه‌آباد (ا.) (قد.) نوعی سکه معادل ده‌شاهی (نیم‌قران): ماشین رسید دولت‌آباد/ قران دادم جای پناباد. (عارف: ازبیک‌تایما ۱۵۶/۲) • ملک‌دار از هر دانه مرغ سالی یک پناباد مالیات خواست. (طالبوف ۱۶۸۲)

پنایغ [penāq] (ا.) (قد.) نخ یا ریسمان خامی که به دور دوک می‌پیچیدند: آتش بزن به چرخه و پنبه، دگر مریس/گردن چود دوک گشت از این حرف چون پنایغ. (مولوی ۱۲۵/۳)

پنالتی [penālti] (انگ.: penalty) (ا.) (ورزش) ۱. در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، پرتاب یا ضربه آزاد و مستقیم از نقطه یا خط معین که به‌خاطر ارتکاب بعضی خطاها در محوطه مخصوص ازسوی تیم مدافع، داور دراختیار تیم مهاجم قرار می‌دهد: با خطای مدافع در محوطه جریمه داور اعلام پنالتی کرد. ۲. نوعی خطا که منجر به چنین پرتاب یا ضربه‌ای شود: خطای پنالتی. ۳. (گفتگو) هریک از پرتاب‌ها یا ضربه‌های آزاد و مستقیم درحالت تساوی بین دو تیم درپایان وقت مقرر برای تعیین برنده.

• **زدن** (م.ص.د.) (ورزش) در فوتبال، زدن

و فروش بنزین، روغن موتور، و بعضی فراورده‌های نفتی. ۲. (مکانیک) تلمبه سوخت‌رسان خودروهای بنزینی.

• **پیستونی** (مکانیک) پمپی که در آن از عمل رفت‌وبرگشت پیستون برای به‌حرکت درآوردن سیالات استفاده می‌شود.

• **توربینی** (مکانیک) پمپی که به‌کمک چرخش دو پروانه مایعات را تحت فشار قرار می‌دهد و آنها را منتقل می‌کند.

• **خلأ** (مکانیک) پمپ مکنده و ایجادکننده خلأ.

• **دنده‌ای** (مکانیک) پمپ کوچکی که در آن، یک جفت چرخ‌دنده درگیر باهم در فضای داخل پوسته پمپ حرکت می‌کنند و سیال را با فشار از پمپ بیرون می‌رانند. از این‌نوع پمپ معمولاً در سیستم‌های روغن‌کاری استفاده می‌شود.

• **روغن** (مکانیک) اویل پمپ →.

• **سائتریفوژ** (مکانیک) پمپی که پره دارد و با ایجاد نیروی گریزازمرکز کار انجام می‌دهد.

• **سیروکولاتور** (مکانیک) پمپی که برای به‌گردش درآوردن آب یا سیالی دیگر در مدارهای بسته، به‌ویژه در تأسیسات گرمایش و سرمایش، نصب می‌شود.

• **شناور** (مکانیک) پمپی که درداخل مایعات (معمولاً آب) نصب می‌شود و کار می‌کند.

• **کردن** (م.ص.د.) (فنی) تلمبه کردن. • تلمبه کردن. • پمپاژ • پمپاژ کردن.

• **گف‌گش** (مکانیک) • پمپ لجن‌کش ↓.

• **لجن‌کش** (مکانیک) پمپی که با ایجاد مکش به‌طرف بالا مواد را تخلیه می‌کند و برای لای‌روبی چاه و مانند آن به‌کار می‌رود؛ پمپ کف‌کش.

• **هیدرولیک** (فنی) پمپی که با فشار روغن کار می‌کند.

پمپاژ [pompāž] (فر.: pompage) (ا.م.ص.) (فنی)

غم هر آنچه تواند بگو بکن / من بُرده‌ام به باده فروشان پناه
از او. (حافظ^۱ ۲۸۵) ○ ای برادران!... نگر در رسنی
پنداشت پناه نترید. (احمد جام ۳۴۰)

○ ~ **جُستن به کسی** (چیزی، جایی) (قد.) ○ پناه
بردن به کسی ↑: همایون پادشاه خود را به ایران
کشیده... به آن دولت علیه پناه جست. (شوشتری ۴۰۸)
○ ~ **دادن** (مصد. م. مصل. د.) هنگام آسیب یا
خطر، از کسی پشتیبانی و حمایت کردن:
کوروش، آنها را... پناه داد. (هدایت^۲ ۷۹) ○ میر... محض
عداوت با شیخ المشایخ، آنها را پناه داده‌است.
(نظام السلطنه ۷۵/۱)

○ ~ **دادن به کسی** ○ پناه دادن ↑: هروقت
درمانده‌ای می‌دید، باکمال مهریانی به او پناه می‌داد.
○ ~ **کردن** (مصد. م. مصل. د.) (قد.) ○ پناه دادن →: دین و
دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب / ملک و دولت را تو
دادستی امان از اضطراب. (امیرمعزی ۷۳۷)
○ ~ **گرفتن** (مصل. د.) در جایی امن قرار گرفتن
برای دوری از آسیب و خطر یا دشمن: پشت
یک کبرکین کرده و پریده بود روی دزدی که در آن پناه
گرفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ○ به دیوار ویران که
گیرد پناه؟ (اسدی: لغت‌نامه^۱)

○ ~ **گرفتن به کسی** (قد.) ○ پناه بردن به کسی
→: پناه می‌گیرم به تو از خبث و خبیثت.
(خواجه عبدالله^۲ ۲۲۱)

○ **در ~ بودن** در امان بودن: ساکنینش از عموم
حوادث زمان در پناه بودند. (شیرازی ۶۳)
○ **در ~ خدای** (شج. د.) (گفتگو) هنگام خداحافظی
گفته می‌شود: خداحافظ: برو به سلامت، در پناه
خدا.

○ **در ~ داشتن** از آسیب و خطر حفظ کردن:
چنین خانم محترم و معتبری... باید به هر ترتیب و
تدبیری هست، خود را از شر چنین برخوردهایی در پناه
بدارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۴۰)

○ **در ~ کسی بودن** مورد پشتیبانی و حمایت
او بودن: ز چین تا بخارا سیاه وی‌اند / همه مهتران
در پناه وی‌اند. (فردوسی^۳ ۲۰۶۶)

ضربه آزاد توپ از نقطه پنالتی به دروازه تیم
حریف.

پنالتی زن p-zan [انگ. فا.] (صف. د.) (ورزش) ویژگی
آن‌که پنالتی می‌زند یا در پنالتی زدن مهارت
دارد.

پنام panām (ا. د.) (قد.) پارچه‌ای معمولاً
چهارگوش که زرتشتیان هنگام مراسم مذهبی
بر دهان می‌پندند: به خوی نهفته جوشن و پنام وی /
به خون کشیده موزه و ردای او. (بهار: گنج ۳۴۸/۳)

پناه panāh (صد.) ۱. پشتیبان؛ حامی؛ نگهبان:
انسان تا چشم گشوده، پدر و مادر را مربی و غم‌خوار و
نگاهدار و پناه دیده... است. (حاج سیاح^۱ ۵۹) ○ به جز داد
و نیکی مکن در جهان / پناه کهان باش و فر مهان.
(فردوسی^۴ ۱۷۲۴) ۲. (ا. د.) جایی که می‌توان در
آن از آزار و اذیت چیزی یا کسی در امان بود:
پناه‌گاه: ... / حریم درگاه پیر معان پناهت بس. (حافظ^۱
۱۸۲) ○ که چون رفت و آرام‌گاهش کجاست؟ / نهان گشت
از ایدر پناهش کجاست؟ (فردوسی^۳ ۱۱۵۷) ۳. (بیم.)
پناهیدن ← پناهیدن. ۴. جزء پسین بعضی از
کلمه‌های مرکب، به معنی «پناه‌دهنده» و
«حامی»: جان پناه، دین پناه.

○ ~ **آوردن به کسی** (چیزی، جایی) ○ پناه
بردن به کسی →: خداوند، چارساز، پناه به تو
می‌آورم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۰) ○ تو پدر منی و من... پناه
به تو آورم. (عالم‌آرای صفوی ۶۷)

○ ~ **برخدا** (شج. د.) (گفتگو) هنگام احساس
ترس، ناراحتی، یا تعجب از چیزی یا کسی
گفته می‌شود: پناه‌برخدا، تو چه قدر اذیت می‌کنی! ○
بانگ زد که پناه‌برخدا، ارباب... مواظب رفتار خود باشید.
(قاضی ۶۸) ○ آی بوق می‌زنند راننده‌هاشان!... و آن
راننده که ما را از جده به مدینه آورد! پناه‌برخدا!
(آل‌احمد^۲ ۵۶)

○ ~ **بودن به (در) کسی** (چیزی، جایی) برای
دوری از آسیب یا خطر، پیش او (به آن‌جا)
رفتن و طلب کمک کردن: هروقت مادرش او را
می‌زد، به خانه آنها پناه می‌برد. (هدایت^۹ ۵۵) ○ سلطان

جلوگان یکی از اینها ملتجی نمی‌شد، وسیله رفع اتهام و استخلاصش فراهم نمی‌گردید. (← شهری ۲/۳۰۸) ○ درگذر از جرم که خوانده‌ایم / چاره ماکن که پناهنده‌ایم. (← نظامی ۱۱) ۴. (سیاسی) آن‌که به دلیل نداشتن امنیت، ترس از آزار و آسیب، تعقیب، یا مجازات در کشور خود، یا نداشتن امکان فعالیت سیاسی آزاد، به کشوری دیگر پناه می‌برد و خواهان حمایت آن کشور است: پناهندگان محترم هروقت یاد وطن می‌کردند، می‌آمدند آن‌جا. (گلشیری ۱۱۱)

○ س. سیاسی (سیاسی) پناهنده (بر. ۲) ↑ : به عنوان پناهنده سیاسی وارد آن کشور شد.

○ س. شدن (مصل. ۱) ۱. برای دوری از رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا به کسی یا چیزی پناه بردن: لاهوتی، از صاحب‌منصبان ژاندارم... به تبریز آمد و در منزل من پناهنده شد. (مخبرالسلطنه ۳۲۵) ○ میرزا... مستأصل شد، رفت در آب‌دارخانه پناهنده شد. (نظام‌السلطنه ۳۰۵/۱) ۳. (سیاسی) پناهنده‌گی (بر. ۲) →

پناهنده‌پذیر p-pazir (صف. ۱) (سیاسی) ویژگی کشوری که پناهندگان را می‌پذیرد: ایران از کشورهای پناهنده‌پذیر است.

پناهندن panāh-id-an (مصل. ۱، بم. ۱) (پناه) (قد. ۱) پناه بردن؛ پناهنده شدن: اکنون کمر استوار یستم و به یزدان سخن آفرین پناهیدم. (نادر میرزا: از صبت‌نیم ۱۷۹/۱) ○ ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / ... (حافظ ۶) ○ به یزدان پناه و به یزدان گرای / ... (فردوسی ۱۴۶۵)

پنبه pambe (۱) (گیاهی) ۱. کرک‌های سفیدرنگ دانه گیاهی به همین نام که از آن نخ می‌ریسند و به مصرف تولید پارچه می‌رسانند، به علاوه، مصرف پزشکی و بهداشتی هم دارد: مریض‌خانه‌های ایران حتی پنبه و باند و دوا برای بیمارها پیدا نبود. (مصدق ۲۷۵) ○ مرو، شهری بزرگ است... و

پناه‌آباد p-ā(ā)bād (۱) (قد. ۱) پناه‌آباد → **پناه‌جو** panāh-ju (صف. ۱) (سیاسی) آن‌که از ترس، تعقیب، و آزار نمی‌تواند در کشور خود زندگی کند یا از خارج به کشور خود بازگردد و خواهان پناهندگی به کشور دیگری است.

پناه‌جویی p-y(ū)-i (حامص. ۱) (سیاسی) تقاضای پناهندگی کردن. ← پناهندگی (بر. ۲).

پناه‌گاه panāh-gāh (۱) ۱. هر جای امنی که بتوان هنگام آسیب، خطر، سرما، سختی، یا نظایر آنها به آن‌جا پناه برد: پناه‌گاه کوهستانی. ○ شما بروید و در پناه‌گاه مسقفی بخواهید... هرچند... که بیم هیچ حادثه‌ای نیست. (قاضی ۱۰۲) ۴. جایی سرپوشیده و امن مانند سنگر، تونل زیرزمینی، یا نظایر آنها، که هنگام بمباران هوایی دشمن و مانند آن به آن‌جا پناه می‌برند: می‌گاه‌ها پیدا می‌شوند، مردم شتاب‌زده به پناه‌گاه‌ها هجوم می‌برند. (محمود ۳۶) ۳. (مجان) آن‌که یا آنچه هنگام رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا می‌توان به او (آن) پناه برد: او تنها پناه‌گاه من در زندگی بود. ○ همین بازو بود که می‌بایست از این پس پناه‌گاه و پشتیبانش باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸)

پناهندگی panāh-ande-gi (حامص. ۱) ۱. پناهنده شدن؛ پناه بردن: التجا و پناهندگی او به زیارت‌گاه برای او نوعی تسکین روحی بود. ○ شش روز است که تبریزی‌ها به هوس اجماع و پناهندگی افتاده... رفته‌اند قنصل‌خانه انگلیس. (نظام‌السلطنه ۴۰۳/۲) ۴. (سیاسی) پناهنده شدن به کشوری دیگر به دلیل نداشتن امنیت، ترس از آزار و آسیب، تعقیب، یا مجازات در کشور خود، یا نداشتن امکان فعالیت سیاسی آزاد.

○ س. گرفتن (سیاسی) گرفتن اجازه اقامت در کشوری دیگر به عنوان پناهنده. ← پناهنده (بر. ۲): برای اقامت در آن کشور، اول بایستی از آن‌جا پناهندگی بگیری.

پناهنده panāh-ande (صف. ۱) ۱. آن‌که به کسی یا به جایی پناه می‌برد: تا پناهنده‌ای به

از وی پنبهٔ نیک... خیزد. (حدود العالم ۹۴)



۲. گیاه علفی یک ساله و کاشتنی، که دانه‌های روغنی و پرکرک دارد.

☐ ~ [را] از (ز) گوش بیرون (برون) آوردن (در آوردن، کردن، کشیدن) (مجاز) از غفلت به در آمدن و آگاهی یافتن: گمان می‌کنید می‌آیند برای من و سرکار کار می‌کنند؟ این پنبه را از گوش‌تان دریابورید. (← هدایت ۱۲۴۳) ☐ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق یده / ... (سعدی ۶۶۲) ☐ پنبه از گوش بیرون کنید و در عواقب این کار تأمل... واجب دارید. (نصرت‌الله منشی ۲۱۵)

☐ ~ [را] از گوش کسی بیرون آوردن (کردن، کشیدن) (مجاز) او را از حال غفلت به در آوردن و آگاه کردن: اگر فرمایی، نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (بیهقی ۴۶۳)

☐ ~ باروتی (مواد) مادهٔ منفجره‌ای که از تأثیر اسیدنیتریک و اسیدسولفوریک سرد بر پنبه به دست می‌آید و در ساختن باروت بی‌دود به کار می‌رود.

☐ ~ در آتش نهادن (قد). (مجاز) برابر کردن دو چیز که با یک دیگر ضدیت دارند: پنبه در آتش نهادم من به خویش / اندر افکندم فُج نر را به میش. (مولوی ۱۳۹/۳)

☐ ~ در دهان فشردن (قد). (مجاز) حرف نزدن؛ صحبت نکردن: این چه ژاژ است، این چه کفر است و فشار؟ / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. (مولوی ۳۴۱/۱)

☐ ~ در گوش کردن (آکندن، فشردن، نهادن) (قد). (مجاز) نشنیدن یا نشنیده گرفتن سخن دیگران: گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان. (مولوی ۹۰/۱) ☐ به مجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند / نهاد باید ناچار پنبه در گوشم. (ظہیر فارابی: دیوان ۲۳۶: فرهنگ نامه ۴۰۱/۱)

☐ ~ را از گوش بیرون آوردن (کردن، کشیدن)

(مجاز) ☐ پنبه از گوش بیرون آوردن →.

☐ ~ زدن (مصل. ج.) از هم باز کردن و جدا کردن زواید پنبه به وسیلهٔ کمان؛ حلاجی کردن پنبه: تو تالب لحد باید ز زده پنبه بزنی. (جمال زاده ۱۸ ۴۲)

☐ ~ شدن هر چه رشتن (مجاز) بی حاصل شدن کار انجام شده یا از بین رفتن آنچه ساخته شده: اولین فکری که برایم آمد، این بود که هر چه رشته‌بودم، پنبه شد. (هدایت ۳۲) ☐ ناچارم که اردو به سمت جراحی خاکمیر بیزم و هر چه رشته‌ام، پنبه شود. (نظام السلطنه ۷۵/۲)

☐ ~ کردن ۱. تبدیل به پنبه کردن، و به مجاز، نابود کردن: آنچه یک دسته می‌رسد، دستهٔ دیگر پنبه نکند. (مستوفی ۳۲۰/۱) ☐ عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه کن / ... (۹: نجم رازی ۶۰) ۲. ☐ (مصل. م.) (قد). (مجاز) متفرق کردن؛ پراکنده ساختن: پنبه کنم جمله را من از سر کویت / تا تو بدانی که چند مرده حلاجم. (عبید زاکانی: کلیات ۲۲۴: فرهنگ نامه ۴۰۲/۱)

☐ ~ کسی (چیزی) را زدن (مجاز) عیب و نقص او (آن) را گفتن و باعث بی‌اعتباری او (آن) شدن: علوم جدید پنبهٔ بسیاری از اعتقادات کهن را زده‌است.

☐ ~ کوهی (علوم زمین) آریست →: انتقوزه و پنبه کوهی... صادر می‌نمود. (هدایت ۱۶۱)

☐ ~ فسوز (علوم زمین) آریست →.

☐ ~ نهادن (مصل. م.) (قد). (مجاز) از بین بردن: به صد غم ریسمان جان گسسته‌ست / غمی را پنبه چون نتوان نهادن؟ (خاقانی ۷۹۴)

☐ ~ سو آتش (مجاز) → آتش و پنبه.

☐ ~ هیدرو فیل پنبه‌ای که آب و مواد محلول در آن را به خود جذب می‌کند و در پزشکی بیش‌تر برای ضد عفونی کردن سطح پوست با الکل به کار می‌رود.

☐ با ~ سر بریدن (گفتگی) (مجاز) با نرمی و شیرین‌زبانی، دیگران را گول زدن و به آنان زیان رساندن: من با پنبه سر می‌بزم، من صدا مثل تو

را سر جو بُرده و تشنه برمی‌گردانم. (جمال‌زاده ۱۰/۴۵)
 با پنبه سرشان را می‌بریدند... اگر صدا از دیوار
 درمی‌آمد، از آنها درمی‌آمد. (هدایت ۱۶۲)

❑ **لای ~ بزرگ شدن** (گفتگو) (مجاز) سختی
 نکشیدن و در آسایش بزرگ شدن: تو لای پنبه
 بزرگ شده‌ای، طاقت هر پیش‌آمد سختی را نداری.

❑ **لای ~ بزرگ کردن** (گفتگو) (مجاز) بزرگ
 کردن کسی در آسایش کامل: من بچه‌ام را لای پنبه
 بزرگ کرده‌ام، نمی‌گذارد در خانه تو سختی بکشد.

پنبه‌آب p.-āb (۱.) (ساختمان) دوغاب رقیق گچ
 که پنبه آغشته به آن را برای سفید و هموار
 شدن روی دیوار و سقف می‌کشند.

پنبه‌ای pambe-(y)-i (صفت، منسوب به پنبه) ۱.
 از جنس پنبه: پارچه پنبه‌ای. ❑ گلابتون... لباس خواب
 پنبه‌ای گل‌وبته‌داری به‌تن دارد. (محمود ۲/۳۴۱) ۲.
 دارای شکل پنبه: ابرهای پنبه‌ای.

پنبه‌باز pambe-baz (صفت، ۱.) (قد). پنبه‌زن →: سِر
 اتالاق نبود درخوهر پنبه‌باز/ لایق حلاج بود مرتبه دار
 عشق. (نزاری-فهرستانی ۱۳۵۱)

پنبه پاک‌کن pambe-pāk-kon (صفت، ۱.)
 جداکننده الیاف پنبه از پنبه‌دانه: دستگاه
 پنبه‌پاک‌کن.

پنبه پاک‌کنی p.-i (حاصل). پاک کردن پنبه؛
 عمل پنبه پاک‌کن.

پنبه‌تخم pambe-toxm (۱.) (قد). (گیاهی) پنبه‌دانه
 →: روزگار آن‌همه پنبه‌تخم در غراره شکست پیموده،
 این‌همه پشم بیرون داده، چه افتاده‌است که چون شاگرد
 رسن‌تاب بازی می‌شوی؟ (روایتی ۵۰۴)

پنبه‌چینی pambe-čīn-i (حاصل). پنبه چیدن؛
 برداشت کردن پنبه: پنبه‌چینی در اوقات خاصی انجام
 می‌شد.

پنبه‌خیز pambe-xiz (صفت). ویژگی جایی که پنبه
 در آن به فراوانی به‌عمل می‌آید: مازندران از
 استان‌های پنبه‌خیز ایران است.

پنبه‌دان pambe-dān (۱.) سبزی که ریسندگان،
 پنبه را درون آن می‌گذارند.

پنبه‌دانه p.-e (۱.) (گیاهی) تخم گیاه پنبه که پس از
 جدا کردن پنبه از غوزه باقی می‌ماند و
 به‌مصرف روغن‌کشی و تغذیه دام می‌رسد:
 پنبه‌دانه به‌جهت بذر دهات داده شده‌است. (سیاق‌میشت
 ۳۶۹) حسین‌بن‌منصور... وی نه حلاج بود... به انگشت
 اشارت کرد، پنبه از یک‌سوسو شد و پنبه‌دانه از یک‌سوسو، وی
 را حلاج نام کردند. (جامی ۸/۱۵۳)

پنبه‌درگوش pambe-dar-guṣ (صفت، ۱.) (مجاز)
 سخن‌نشنو. ← پنبه ❑ پنبه درگوش کردن: نظامی
 بس کن این گفتار خاموش/ چه گویی با جهانی
 پنبه‌درگوش؟ (نظامی ۳/۲۲۹)

پنبه‌دوز pambe-duz (صفت). ویژگی لباسی که
 بین آستر و رویه آن پنبه دوخته‌اند: لباس
 پنبه‌دوز. (شهری ۲/۲۴۹)

پنبه‌دوزی p.-i (حاصل). ۱. در خیاطی، روش
 دوختن پارچه‌ای که درون آن پنبه قرار دارد:
 اصطلاحات خیاطی... از قبیل حاشیه‌دوزی و... پنبه‌دوزی.
 (جمال‌زاده ۱/۸۷) ۲. (۱.) آنچه به‌این روش دوخته
 می‌شود: قسمتی از لباسش پنبه‌دوزی است.

پنبه‌ریسی pambe-ris-i (حاصل). تاباندن الیاف
 پنبه به‌هم تا به نخ تبدیل شود: مادرم... روزها در
 خانه به پنبه‌ریسی اشتغال داشت. (مشفق‌کاظمی ۴۷)

❑ ~ کردن (مصدر). پنبه‌ریسی ↑: مرد
 عابدی زنش پنبه‌ریسی می‌کرد و او در بازار نخ‌ها را
 می‌فروخت. (مسعود ۱۴۰)

پنبه‌زار pambe-zār (۱.) زمینی که در آن پنبه
 کاشته‌باشند: چون نوروز روز یکشنبه درآید...
 پنبه‌زارها را افزایش بُوَد. (ابونصری ۶۹)

پنبه‌زن pambe-zan (صفت، ۱.) ۱. آن‌که با زدن
 پنبه، آن را از هم باز و زواید آن را جدا می‌کند:
 پنبه‌زن چنان ضرباتی با چک به کمان خود می‌کوفت که
 فریاد کمان... به‌گوش می‌رسید. (جمال‌زاده ۸/۱۱۳) ۲.
 (۱.) دستگاهی که گلوله‌های پنبه را باز می‌کند.
 و به‌صورت الیاف نرم و لطیف درمی‌آورد.

پنبه‌زنی p.-i (حاصل). ۱. عمل باز کردن پنبه و
 جدا کردن زواید آن به‌وسیله کمان. ۲. شغل

هیدروکربن با پنج کربن که از مشتقات نفت است و به عنوان حلال مصرف می شود.

پنت هاوس penthāws [انگ.: penthouse] (۱). آخرین طبقه برج های مسکونی که معمولاً دورتادور آن شیشه است.

پنتی penti [= پنتی] (ص.) پنتی →.

پنج panj (۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهار به اضافه یک؛ ۵: پنج عددی فرد است. ۲. چون بر چهار پنج یغزایی، نه شود. (بیرونی ۳۹) ۳. (ص.) دارای این تعداد: پنج خانه، پنج ماه، ۵ مدت پنج سال آنها را ندیدم. (مصدق ۸۱) ۴. پنجم (م. ۱) →: صفحه پنج، طبقه پنج. ۵. (۱) پنجه. ← پنج انداختن. ۵. (قد) حواس پنج گانه. ← حواس ۵ حواس پنج گانه: از تنگای هفت و شش و پنج و چار و سه / پرواز چون کنند، ز دوکون بگذرند. (نجم رازی ۳۷)

• ~ انداختن (مصدق.) پنجه انداختن؛ جنگ زدن: گریه به صورتش پنج انداخت.

• ~ و چار (قد.) (مجاز) پنج و چهار (م. ۱) ↓: تا چار مادر است و سه فرزند کون را / یک دم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار. (خواجو ۴۸)

• ~ و چهار (قد.) (مجاز) ۱. حواس پنج گانه و چهار طبع: چو در مشدر این کمبتین شش سوی / بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار. (خواجو ۵۳) ۲. نه فلک: ملک جهان را نظام، دین هدی را قوام / خواجۀ صدر کرام، زبده پنج و چهار. (خاقانی ۱۸۴)

• ~ و ده (قد.) (مجاز) سروکار؛ معامله؛ مراده: خردان و بزرگان فلک را به گه سعد / جز با شه ما با دگران پنج و دهی کو؟ (سنایی ۵۸۰۲)

• ~ و شش (قد.) (مجاز) حواس پنج گانه و شش جهت: پس پیرسیدش که این احوال خوش / که برون است از حجاب پنج و شش... (مولوی ۳۸۵/۲)

پنج ponj [از انگ. = پانچ] (۱). (قد) پانچ ۲ →: جلوه خورشید داروی جوشید را از وقع و نمود انداخت. رُم کم شد و پنج کنجی گرفت. (فانم مقام ۱۵)

پنجابی panjāb-i (صند،) منسوب به پنجاب، ابالتی در

پنبه زن: چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی. (جمال زاده ۱۸ ۴۲) ۳. (۱). مغازه ای که پنبه زن در آن کار می کند.

پنبه فروش pambe-foruš (ص.) آن که پنبه می فروشد؛ فروشنده پنبه: حضرت مولانا... از مدرسه پنبه فروشان بیرون آمد. (افلاکی ۸۶)

پنبه کار pambe-kār (ص.) آن که بذر پنبه را می کارد.

پنبه کاری p-i (حامص.) ۱. کاشتن پنبه: ولایتشان خشک سالی کرده، هجوم آورده اند به پنبه کاری گرگان. (آل احمد ۱۳۹۶) ۲. شغل پنبه کار: او زندگی خود را از راه پنبه کاری می گذراند. ۳. (قد) (مجاز) بررسی جزئیات امری. ← • پنبه کاری کردن. ۴. (قد) (مجاز) فریب کاری: گفت با شاگرد کای ناسازگار / موسم عیش است و ایام بهار - آن پسر دانست کان استاد فرد / در تکلف پنبه کاری پیشه کرد. (قاسم انوار: کلیت ۳۸۳: فرهنگ نامه ۴۰۲/۱)

• ~ کردن (مصدق.) (قد) (مجاز) به دقت بررسی و تجزیه و تحلیل کردن. نیز ← حلاجی • حلاجی کردن (م. ۲): چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری. (شبه ستری ۸۵)

پنبه نما pambe-na(e)o,mā (ص.) ویژگی آنچه به علت نازک شدن رویه، پنبه درون آن دیده می شود: در گوشه اتاق درزیر لعاف کهنه و پنبه نمای... افتاده بود. (جمال زاده ۱۴۶)

پنت pont [انگ.: point] (۱). (چاپ و نشر) واحد اندازه گیری در حروف چینی و صفحه بندی که بیش تر برای تعیین اندازه حروف به کار می رود و اندکی کمتر از چهار میلی متر است؛ پنت.

پنتاتلون peantātlon [انگ. / فر.: pentathlon] (۱). (منسوخ) (ورزش) پنج گانه (م. ۲) →.

پنتا تونیک pentātonik [فر.: pentatonique] (۱). (موسیقی) سیستم تونال پنج درجه بدون نیم پرده.

پنتان pa(e)ntān [فر.: pentane] (۱). (شیمی) نوعی

نصف نصف: سود پنجاه پنجاه. ○ پول‌ها را پنجاه پنجاه تقسیم کردند.

پنجاه‌باشی p.-bāši [فا.تر.]. (ا.) (دیوانی) فرمان‌ده پنجاه سرباز یا فرّاش: آن شب... یوزباشیان، پنجاه‌باشیان را... دسته به دسته خیر نمودند. (مروی ۵۴۵)

پنجاهم panjāh-om (ص.). ۱. دارای رتبه یا شماره پنجاه: نفر پنجاهم، رتبه پنجاهم کنکور. ۲. (ا.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن بر مبنای پنجاه: یک پنجاهم، سه پنجاهم، هفت پنجاهم.

پنجاهمی p.-i (ص.). (گفتگو) پنجاهم (بر. ۱) →: صدلی پنجاهمی. ○ پنجاهمی را که صدا کردند، بعدش نوبت من می‌شود.

پنجاهمین panjāh-om-in (ص.). پنجاهم (بر. ۱) →: پنجاهمین صدلی، پنجاهمین نفر، صدلی پنجاهمین، نفر پنجاهمین.

پنجاهه panjāh-e (ا.) (ادیان) روزه پنجاه روزه مسیحیان که در طی آن، غذای حیوانی نمی‌خورند: پس از چندین چله در عهد سی سال / شوم پنجاهه گیرم آشکارا. (خاقانی ۲۵)

پنجاهی panj-āh-i (ص.). (منسوب به پنجاه، ا.) (گفتگو) اسکناس پنجاه تومانی: یک پنجاهی دادم، ده تومان برگرداند.

پنج‌بر panj-bar (ا.) (ریاضی) پنج ضلعی →.

پنج‌برگ panj-barg (ا.) (گیاهی) پنجه‌برگ →.

پنج‌پا panj-pā (ا.) (قد). (جانوری) خرچنگ (بر. ۱) →: جونی لثیم و یک دوسه کوسیر و کوژسار / چون پنج پای آبی و چون چارپای خاک. (خاقانی ۲۳۹)

پنج‌پایک panj-pāy-ak (ا.) (قد). (جانوری) خرچنگ (بر. ۱) →: زینهار تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک پنج‌پایک سعی پیوست، جان عزیز به باد داد. (نصرالله منشی ۸۱)

پنج‌پایه panj-pāy-e (ا.) (قد). (جانوری) خرچنگ (بر. ۱) →: هرکه دزدی کند از این گفتار / پنج‌پایه‌ست زشت و کج رفتار. (سنایی: لغت‌نامه^۱)

هندوستان) ۱. اهل پنجاب: شاعر پنجابی. ۲. (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در شمال غربی هندوستان و پنجاب پاکستان رایج است.

پنج ارکان panj-a'r'rkān [فا.غر.]. (ا.) (ادیان) پنج اصلی که دین اسلام بر پایه آنها بنا شده است، و آن عبارت است از: شهادتین، نماز، روزه، حج، و زکات: ز چهارارکان برگرد و پنج ارکان جوی / که هست فایده زین پنج پنج‌نوبت لا. (خاقانی ۱۳) ○ عهدنامه حق که ارکان اسلام در آن جای است، به دست فارس ملاتکه است برای نجات مؤمنان... که پنج ارکان اسلام است. (روزبهان^۱ ۳۶۲)

پنج انگشت panj-a'ā'ngošt (ا.) ۱. مجموع انگشتان هریک از دست یا پا که به کف پیوسته است. ۲. (کشاورزی) چهارشاخ (بر. ۱) →. ۳. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانواده شاه‌پسند که بخش‌های مختلف آن بوی فلفل، و میوه و سرشاخه‌های گل‌دار آن مصرف دارویی دارد: اگر کسی را قولنج بود... فراگیرد لبلاب، و آیش بگیرد، و پنج انگشت را در وی بجوشاند. (بحرالانوار ۲۹۳)

○ از سه کسی هنر ریختن (باریدن) (گفتگو) (مجاز) بسیار هنرمند بودن او: این دختر همه کار بلد است، از پنج انگشتش هنر می‌ریزد.

پنجاه panjāh (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهل و نه به اضافه یک؛ ۵۰: پنجاه تقسیم بر پنج می‌شود ده. ۲. (ص.) دارای این تعداد: تا بیستم شهریور که می‌بایست شروع کنم، بیش از پنجاه روز نبود. (مصدق ۸۲) ○ دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را: بگیر این هردوان را که به هریکی پنجاه دینارت دهم. (سعدی^۲ ۳۶) ○ نوح... بیود اندرمیان ایشان هزار سال مگر پنجاه سال کم. (ترجمه تفسیری ۱۲۹۸) ۳. پنجاهم (بر. ۱) →: شماره پنجاه، صفحه پنجاه.

○ سه سه تقسیم شده به طور مساوی؛

پنج حواس panj-havās[s] [نا.ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱.
حواس پنج‌گانه. ← حواس □ حواس پنج‌گانه:
روزی دهان پنج‌حواس و چهارطبع / خوالی گران نه‌فلک و
هفت‌اخترند. (ناصرخسرو^۱ ۲۴۳) ۲. پنج‌حس
(م. ۲) →

پنج خط panj-xat[t] [نا.ع.ر.] (ص.) (منسوخ)
ویژگی کفشی که اندازه آن مناسب پاهای
متوسط بوده‌است: کفش‌های چرمی زنانه مانند...
پنج‌خط. (شهری^۲ ۴۲۶/۱)

پنج‌در panj-dar (ا.) (قد.) حواس پنج‌گانه. ←
حواس □ حواس پنج‌گانه: بر بام هفتمین فلک
برشود اگر / یک‌لحظه قصد بستن این پنج‌در کنید.
(سنایی^۲ ۷۷۶)

پنج‌دری p-i (ص.، ا.) (منسوخ) (ساختمان) اتاقی
که در یک ردیف، پنج در معمولاً رو به‌طرف
حیاط دارد و بیش‌تر به‌عنوان مهمان‌خانه از آن
استفاده می‌شد: مرده را گذاشته بودند توی پنج‌دری،
(گلشیری^۱ ۹۱) □ اتاق پنج‌دری که فرش قالی پاکیزه...
داشت، به‌روی ما باز کردند. (امین‌الدوله ۲۲)

پنج‌روز panj-ruz (ا.) (قد.) (مجاز) پنج‌روزه →
دور مجنون گذشت و نوبت ملست / هرکسی پنج‌روز
نوبت اوست. (حافظ^۱ ۴۰) □ ای که پنجاه رفت و در
خوابی / مگر این پنج‌روز دریایی. (سعدی^۴ ۴)

□ □ تقویم (قد.) (گاشمار) خمسۀ مستتره.
← خمسۀ □ خمسۀ مستتره: هر سال چو پنج‌روز
تقویم / کم‌بوده بی‌نشان چه باشی؟ (خاقانی ۵۱۱)
□ □ دزدیده (قد.) (گاشمار) خمسۀ مستتره.
← خمسۀ □ خمسۀ مستتره: این پنج‌روز دزدیده
که آن را نیز اندرگاه خوانند از بس ابان‌ماه نهادند.
(بیرونی ۲۳۱)

پنج‌روزه p-e (ص.، منسوب به پنج‌روز، ا.) (قد.)
(مجاز) مدت کوتاه: این پنج‌روزه مهلت ایام آدمی /
بر خاک دیگران به تکبر چرا زود؟ (سعدی^۳ ۷۹۳) بی
بهر چاربار در این پنج‌روزه عمر / نتوان خلاص یافت از
این شش‌در فنا. (خاقانی ۶)

پنجره panja(e)re (ا.) ۱. (ساختمان) هر نوع

پنج پر panj-par (ص.) دارای پنج قسمت
هم‌شکل و عین هم: ستاره پنج‌پر، گل پنج‌پر.

پنج پهلوی panj-pahlu (ا.) (ریاضی) پنج ضلعی
→: پنج‌پهلوی را... مخمس گویند. (بیرونی ۱۱)

پنج‌تن panj-tan (ا.) (ادیان) □ پنج‌تن آل‌عبا ↓:
خدا را به پنج‌تن قسم داده، شقای فرزندی را طلب
[می‌کند]. (شهری^۲ ۲۴۸/۴) □ چناماز پدرم هم دیدن
داشت... در بالای آن، کلمات شهادت... و در پایین اسمای
پنج‌تن را با مهارت تمام قلاب‌دوزی کرده بودند.
(جمال‌زاده ۱۲۴)

□ □ آل‌عبا (ادیان) حضرت محمد (ص)،
علی (ع)، فاطمه (س)، حسن (ع)، و
حسین (ع). □ اشاره است به جمع شدن
پیغمبر (ص) با علی (ع)، فاطمه (س)،
حسن (ع)، و حسین (ع) به مناسبتی در زیر
عبایی: تمام این صفها به احترام پنج‌تن آل‌عبا و
دوازده امام و... دارای پنج یا دوازده یا چهارده رج بود.
(جمال‌زاده ۷۵۶)

پنج‌تیر panj-tir (ا.) نوعی تفنگ که پنج فشنگ
در آن جا می‌گیرد: دست به‌روی پنج‌تیر... در عقب یک
گروه سرباز، با تفنگ‌های نو... همه محکم پا می‌کوبیدند.
(آل‌احمد^۲ ۱۲۰)

پنج‌تیغه panj-tiq-e (ص.، دارای پنج تیغه
(چاقو یا قلم‌تراش).

پنج‌چهارم panj-ča(ā)hār-om (ا.) (موسیقی)
مقیاس (متر یا اندازه) زمانی یک میزان که در
آن مقیاس، هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با
ارزش کشش پنج‌چهارم است.

پنج‌حس panj-hes[s] [نا.ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱.
حواس پنج‌گانه. ← حواس □ حواس پنج‌گانه:
کان دین را مایه‌ای، هم‌چون بدن را پنج‌حس / لشکری مر
ملک عز را، چون نبی را چاربار. (سنایی^۲ ۲۲۰) ۲.
پنج حس درونی که عبارتند از: حافظه،
واهمه، متصرفه، خیال، حس مشترک: پنج‌حسی
از برون میسور او / پنج‌حسی از درون مأمور او.
(مولوی^۱ ۲۲۰/۱)

پنجشنبه به مشتری متسوب. (مسعود سعد^۱ ۹۵۵) ۵
 جهودان گفتند: ... به روز پنجشنبه و آدینه چه آفرید؟
 یغیبر علیه السلام گفت: آسمانها و عرش و کرسی
 آفرید. (بلعمی ۲۶)

پنجشنبه بازار p.-bāzār [پا.آرا.فا.] (ا.) بازار
 محلی، که هر پنجشنبه برپا می شود.

پنجشنبه شب panj-šambe-šab [پا.آرا.فا.] (ا.)
 شبی که فردای آن، جمعه است؛ شب جمعه:
 مهمانی مکرول شد به پنجشنبه شب.

پنج صد panj-sad (صد.) (قد.) پانصد: بر این بگذرد
 سالیان پنج صد / بزرگی شما را به پایان رسد. (فردوسی^۳
 ۱۷۱۷)

پنج ضلعی panj-zel'-i [پا.عر.فا.] (صد.ا.) (ریاضی)
 چندضلعی ای که پنج ضلع و پنج زاویه داخلی
 دارد.

پنج علت panj-'ellat [پا.عر.] (ا.) (قد.) (فلسفه)
 علت های فاعلی، آلی، هیولایی، صوری، و
 تمامی.

پنج کوت panj-kut (ا.) (کشاورزی) عوامل
 پنج گانه. ← عوامل ۵ عوامل پنج گانه.

پنجگان panj-gān (قد.) (قد.) پنج پنج؛
 پنج تا پنج تا: چهارم هر که در زندان تو کس بود، همه را
 بخوایستی کشتن، و هر شبی پنجگان و ششگان همی کشتی.
 (بلعمی ۸۳۳)

پنج گانه، پنج گانه، پنج گانه panj-gāne (صد.) ۱. مربوط
 به پنج؛ پنج تایی: علاوه بر اصول پنج گانه دینی و
 فروع دین... اصول پنج گانه ای هم به اسم هم زیستی و
 فتوت داریم. (جمالزاده^۸ ۲۲) ۲. (ا.) (منسوخ)
 (ورزش) از بازی های المپیک، شامل پنج رشته
 ورزشی دوومیدانی: پرش طول، پرش ارتفاع،
 دو ۲۰۰ متر سرعت، پرتاب دیسک، دو
 ۱۵۰۰ متر؛ پنتاتلون. ۳. امروزه هفت گانه
 جایگزین آن شده است. ۳. (قد.) نمازهای
 واجب که در پنج نوبت خوانده می شود.

پنج زمستانی (ورزش) از بازی های المپیک
 زمستانی که در پنج رشته اسکی استقامت،

گشودگی، به ویژه در دیوار ساختمان، برای
 ورود نور و هوا که معمولاً از قاب های
 شیشه دار تشکیل می شود و می توان آن را
 باز بسته کرد: پنجره اتاق را باز کردم. ۵ نگلم
 بی اختیار به جام پنجره رابرو خیره شد. (میرصادقی^۱
 ۱۱۴) ۲. هر چیز مشبک: پنجره کولر. ۳. (قد.)
 درجه ای در دیوار، به منظور دیدن بیرون: آن
 جماعت پیش پنجره آمده... اسماعیل قلی خان از میان همان
 پنجره با ایشان به حرف و صوت درآمده، گفت....
 (اسکندریک ۳۲۸) ۵ وز آرزوی آن که بینی
 شگفتی ای / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.
 (ناصر خسرو^۸ ۴۲۲)

پنج ارسی (ساختمان) پنجره چوبی مشبکی
 که لنگه های آن در داخل چهارچوب به سمت
 بالا، پایین، و کنار حرکت می کنند.

پنج لاجورد (قد.) (مجاز) آسمان: آفت این پنجره
 لاجورد / پنجه در او زد که بدو پنجه کرد. (نظامی^۱ ۳۲)
پنجه پوش p.-puš (صد.ا.) پرده مخصوص
 پنجره: لسیاب های خانه را از بهترین مفاذه...
 خریدیم... پنجه پوش های حریر، آویزها. (علوی^۲ ۳۴)

پنج زبانه panj-zabān-e (صد.ا.) (قد.) نوعی
 چراغ دارای پنج شعله: یک زبانه است از آن آتش
 خود در جاتم / که از آن پنج زبانه است مرا بیچ زبان.
 (مولوی^۲ ۱۳۵/۷)

پنج سیری panj-sir-i (صد.ا.) ۱. وزنه ای
 معادل ۳۷۵ گرم یا ۸۰ مثقال. ۲. مقدار عرق
 (نوشابه الکلی) که در یک بطری به اندازه دو
 چتور می ریختند: انگار دارد مست می شود... صدا
 می کند: یک پنج سیری دیگر بدهید. (محمود^۱ ۲۳۱)
پنج شاخه panj-šāx-e (ا.) نوعی شمعدان
 بلوری یا فلزی یا نوعی چراغ چندشاخه با
 کاسه بلوری که پنج شمع روی آن قرار
 می گیرد.

پنج شنبه، پنجشنبه panj-šambe [پا.آرا.] (ا.)
 (گشماری) روز ششم هفته، پس از چهارشنبه و
 پیش از جمعه: باشد ابروی و موی و خوی تو خوب /

پنجمین panj-om-in (صد.) پنجم (م. ۱) →
پنجمین ردیف، پنجمین نفر، ردیف پنجمین، نفر پنجمین. ○
چهارم تواضع، رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت‌گزین.
(سعدی^۴ ۱۵۰) ○ بفرمود... در پی پنجمین بکندند و از آن
در پیرون رفت. (نظامی عروضی ۹۲)

پنج‌نوبت panj-no[w]bat [فا.عر.] (ا.) (قد.) پنج
باری که کوس، دهل، یا نقاره، به نشانه قدرت،
در درگاه پادشاهان نواخته می‌شد.
○ ~ زدن (مصد.) (قد.) نواختن کوس،
دهل، یا نقاره، و به مجاز، اعلام شکوه، قدرت،
و عظمت کردن: برو پنج‌نوبت بزن بر دوت / چو
یاری موافق بود دیرت. (سعدی^۴ ۲۹۵)

پنج‌نوبت‌زن p-zan [فا.عر.فا.] (صف.) (ا.) (قد.)
آن‌که پنج‌نوبت می‌زند: پنج‌نوبت‌زن شریعت پاک /
چارشال‌نیه ولایت خاک. (نظامی^۴ ۶) ○ چارالش‌نشین
عزلت را / پنج‌نوبت‌زن دو عالم دان. (خاقانی ۷۹۵)

پنج‌نوبه panj-no[w]be [فا.عر.] (ا.) (قد.)
پنج‌نوبت →

○ ~ زدن (مصد.) (قد.) ← پنج‌نوبت
پنج‌نوبت‌زن: آن را که چارگوشه عزلت میسر است /
گو پنج‌نوبه زن که شه هفت کشور است. (اثیراخیسکتی:
گنج ۳۵۵/۱)

پنج‌نوش panj-nuš (ا.) (قد.) معجون‌ی که
پزشکان قدیم از جیوه، مس، آهن، فولاد، و
طلق برای تقویت بدن درست می‌کردند: در
چارسوی فقر درآ تا زراه ذوق / دل را ز پنج‌نوش سلامت
کنی دوا. (خاقانی ۴)

پنج‌وجهی panj-vajh-i [فا.عر.فا.] (صد.) (ا.)
(ریاضی) جسم فضایی، که پنج روی مسطح
داشته باشد، مانند هرم مربع‌القاعده.

پنج‌وچار panj-o-čār (ا.) (قد.) (مجاز) ← پنج
پنج‌وچهار.

پنج‌وچار panj-o-čārāhār (ا.) (قد.) (مجاز) ←
پنج ○ پنج‌وچهار.

پنج‌وده panj-o-dah (ا.) (قد.) (مجاز) ← پنج
پنج‌وده.

اسکی سرعت، تیراندازی درحال اسکی
کردن، شمشیربازی، و اجرای حرکات‌های
نمایشی روی اسب درحال حرکت برگزار
می‌شود.

○ ~ زنان (منسوخ) (ورزش) پنج‌گانه (م. ۲) →
○ ~ مدرن (ورزش) از بازی‌های المپیک که در
پنج رشته اسب‌سواری بامانع، دو
صحرانوردی، شنای آزاد، شمشیربازی، و
تیراندازی با کلت خفیف برگزار می‌شود.

پنجگاه panj-gāh (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی)
گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه. ۲. (قد.)
(موسیقی ایرانی) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانه
موسیقی ایرانی. ۳. (بازی) خانه پنجم تخته‌نرد.
پنج‌گوش panj-guš (ا.) (قد.) (ریاضی)
پنج‌ضلعی →

پنج‌گوشه p-e (ا.) (قد.) (ریاضی) پنج‌ضلعی →
پنجگی panje-gi (ا.) آن بخش از کفش که پا
روی آن قرار می‌گیرد: چند لا چرم نو را روبه‌رو،
روی هم دوخته، زیر پنجگی کفش قرار می‌دادند.
(شهری^۲ ۴۲۷/۱)

پنج‌لو panj-lu [فا.تر.] (ا.) (بازی) در ورق‌بازی،
ورقی که پنج خال دارد.

پنج‌لهم panj-alham [- پنج‌الحم؟] (ا.) (گفتگو)
عم جزء →: مرا وقتی... به مکتب گذاشتند، درس... با
کتاب پنج‌لهم... شروع گردید. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۴۰)

پنج‌لهم‌خوان p-xān [فا.؟.فا.] (صف.) (مجاز)
نو آموز: در مقابل حضرت عالی بجه‌مکتبی پنج‌لهم‌خوان
هستم. (جمال‌زاده^۷ ۱۲۸)

پنجم panj-om (صد.) ۱. دارای رتبه یا شماره
پنج: ردیف پنجم، نفر پنجم. ○ رسول‌الله... می‌رفت که
پنجم پنج کس بود. (خواج‌ه عبدالله^۲ ۱۱۳) ۲. (ا.)
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه‌با
عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت به کل آن
بر مبنای پنج: چهارپنجم، یک‌پنجم.

پنجمی p-i (صد.) (گفتگو) پنجم (م. ۱) →: ردیف
پنجمی، نفر پنجمی. ○ پنجمی را برداشتم.

دسته تار که گوشی به آن می پیوندند. ۷.
(موسیقی ایرانی) واحد شمارش هر مرحله از ساز
زدن: یک پنجه ساز زد. ۸. (ساختمان) قسمتی
اضافی که برای استحکام دیوار، بزرگ تر از
اندازه اصلی دیوار ساخته می شود. ۹. (قد.)
(گامشمار) خمسة مستترقه. ← خمسة ۵ خمسة
مستترقه. ۱۰. (امص.) (قد.) (مجاز) زورآزمایی:
من با تونه مرد پنجه بودم / ... (سعدی ۵۵۰۳)

۱۱. ۵ آفتاب ۱. شعاع خورشید. ۲.
(گفتگو) (مجاز) ۵ مثل پنجه آفتاب →: عجب
صورت زیبایی دارد! ماشاءالله پنجه آفتاب است. ۵ هیچ
عیبی ندارد... جوان نیست، که هست... ماشاءالله پنجه
آفتاب. (حاج سیدجوادی ۵۱)

۱۲. ۵ افکندن با کسی (چیزی) (قد.) (مجاز)
حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او
(آن): ضعف بشر اجازه نمی دهد که با خواست خدایی
مقاومت کند و با ساعد آهنین تقدیر پنجه افکند.
(دهخدا ۱۹۲/۲)

۱۳. ۵ افکندن در چیزی به آن چنگ زدن و آن
را گرفتن: [عاشق] در خاک و گِل غلت می زند و در گِل
و خار هردو پنجه می افکند. (شهری ۲۹۳)

۱۴. ۵ آگروژ (ننی) بخشی از آگروز که چندشاخه
است و به بدنه موتور متصل می شود.

۱۵. ۵ انداختن با کسی (چیزی) (مجاز) حریف
شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن):
اگر یک پیراهن دارم، با دو پیراهن دار پنجه نیندازم.
(شهری ۱۶۶۳) ۵ پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر
زدن، کار خردمندان نیست. (سعدی ۱۷۸)

۱۶. ۵ بر قافتن (مص.م.) (قد.) (مجاز) ازپا
درآوردن: که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجگی
پنجه برتافتی. (سعدی ۵۶۱)

۱۷. ۵ بر روی کسی نهادن (زدن) (قد.) (مجاز)
بی آبرو کردن او: زن شوخ چون دست در قلیه کرد /
بروگو بنه پنجه بر روی مرد. (سعدی ۱۶۴۱)

۱۸. ۵ به شدن با کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز)
حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او

پنجه و شش panj-o-šēš (۱.) (قد.) (مجاز) ← پنج ۵
پنجه و شش.

۱۹. panj-ul (۱.) (گفتگو) ناخن دست انسان
یا برخی از حیوانات مانند گربه، پلنگ، و
خرس: گربه... اگر آدم را طرف خودش ببیند، با
پنجه هایش پاره پاره می کند. (← شهری ۴۰۱)

۲۰. ۵ زدن (مص.د.) (گفتگو) کشیدن ناخن بر
پوست بدن و خراش دادن آن: تا نزدیک گربه
شدم، پنجه لرم زد. ۵ دختر به طرف من پنجه لرم می زد.
(فصیح ۲۲۷)

۲۱. ۵ کشیدن (مص.د.) (گفتگو) ۵ پنجه لرم زدن ۴:
یکی از کارگرا خواست گربه را بغل کند... پنجه لرمش
کشید. (دانشور ۱۱۶)

۲۲. panj-e (۱.) ۱. (جانوری) مجموعه کف و
انگشتان دست یا پا: کسی چه می دانست که چه پنجه
مشتالی آن را بافته و نذر حسینه کرده بود؟
(اسلامی ندوشن ۲۵۰) ۵ حسن دلاویز پنجه ایست
نگارین / تا به قیامت بر او نگار نماند. (سعدی ۴۳۸)
۲. مهارت در کارهای دستی به ویژه در نواختن
آلات موسیقی: شهنازی... در نواختن تار، پنجه ای...
قوی داشت. (مشحون ۴۸۶) ۵ زن، تو حالا اول زندگی
هست... یا شو دست بالا کن و یک کاری انجام بده.

۳. ۵ قالی بافی هم که بلدی... مادرکم خیلی زحمت کشید تا این
یک پنجه هنر را یاد من داد. (آل احمد ۶۰۱) ۳. چیزی
به شکل دست (از میج تا سرانگشتان) ازجنس
فلز، که برای برآورده شدن حاجات به
مکان های مقدس می بزنند یا در سینه زنی همراه
دارند؛ پنجه حضرت عباس. ۵ این پنجه را
در وسط جام برنجی نیز تعبیه می کنند و به نیت
شفا از آن آب می خورند: نذرهایی بود که مردم
برای... رفع گرفتاری ها در نظر می گرفتند... تهیه کردن و
در اختیار گذاشتن سیاهی، کتیبه، علم... علامت پنجه.
(شهری ۳۷۱/۲) ۴. نوک جوراب؛ سرپنجه:

پنجه های جوراب را که سوراخ شده بود، دوخت. ۵
(ورزش) در والیبال، پاس یا ضربه به توپ با
پنجه دست ها. ۵ (موسیقی ایرانی) قسمت بالای

یکی از رقتا... گایه‌گاه تاری می‌نواخت و پنجه شیرینی داشت. (جمال‌زاده ۱۹۱۶)

□ **سَم فَکَنَدَن بَا کَسِی (چیزی) (قد.)** (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): سعدی اگر عاقلی، عشق طریقی تو نیست / یا کف زورآزمای پنجه تشاید فکند. (سعدی ۴۳۵)

□ **سَم کِیسه (قد.)** (گاشماری) خمسه مسترقه. ← خمسه □ خمسه مسترقه.

• **سَم کُودَن (مصل.)** (قد.) (مجاز) زورآزمایی کردن: ندانستی که دریایان پیروی / نه وقت پنجه کردن با جوان است. (سعدی ۳۷۸)

□ **سَم کَسِی رَا بَر تَاقَتَن (قد.)** (مجاز) او را مغلوب کردن: به دنیا توان آخرت یافتن / به زر پنجه شیر برتافتن. (سعدی ۸۲)

□ **سَم کَسِی رَا شَکَسْتَن (قد.)** (مجاز) او را از پا درآوردن: سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است / مردی درست بلشی اگر نفس بشکستی. (سعدی ۸۰۱)

• **سَم کَشِیدَن (مصل.)** • پنجه زدن (بر.) → : انگار بر درِ اتاقش کسی پنجه می‌کشید. (گلشیری ۶۲)
□ **سَم مَویم (گیاهی)** (نگونسار (بر. ۳) → : چو دایگان زبی زادش نهاده صدف / ز شاخ مرجان در آب پنجه مریم. (سلیم: آندراج)

□ **سَم نَوم کُودَن (گفتگو)** (مجاز) ← دست □ دست و پنجه نرم کردن: چون متخصص در امراض عصبانی هستم... با اشخاص چل و خل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام. (جمال‌زاده ۹۹)

□ **مَثَلِ سَم آفتاب (گفتگو)** (مجاز) بسیار زیبا: همین‌که پرده را پس کرد، یک جوان... دید... قد مانند شاخ شمشاد، صورت مثل پنجه آفتاب. (شهری ۳۸۰/۴)
□ رفت تو دید یک جوانی مثل پنجه آفتاب آن‌جا روی تخت خوابیده. (هدایت ۹۸)

پنجه panjah [- پنجاه] (مصل.) (قد.) پنجاه → : پس از پنجه نباشد تن درستی / بصر کُندی پذیرد پای سستی. (نظامی ۳۹)

پنجه افکنی panj-e-afkan-i (حامص.) (مجاز) زورآزمایی؛ قدرت‌نمایی: زورآزمایی و

(آن): هیچ‌کس از آنها حاضر نبود که با من رویه‌رو و پنجه‌به‌پنجه بشود. (← هدایت ۱۷۲)

□ **سَم بَه خُون کَسِی فَرُودَن (قد.)** (مجاز) کشتن و نابود کردن او: به خون خلق فروبرده پنجه کاین حنکست / ندانمش که به قتل که شاطری آموخت. (سعدی ۳۵۵)

□ **سَم تِیز کُودَن (قد.)** (مجاز) قصد حمله و مبارزه کردن: پنجه بر شیران نیارد کرد تیز / و هزاران مکر داند به‌العصین. (سعدی ۷۴۲)

□ **سَم حَضَرَت عِباسِ پنجه (بر. ۳) → .**

□ **سَم دِرافکَنَدَن بَا کَسِی (چیزی) (قد.)** (مجاز) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم / محتاج نیست پنجه که با ما درانگتی. (سعدی ۶۱۲)

□ **سَم دِراندَاختَن بَا کَسِی (چیزی) (مجاز)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): هیچ‌کس نباید با چنین دشمنی قوی، تن‌به‌تن، پنجه دراندازد. (قاضی ۳۷۱)

□ **سَم دِر پنجه کَسِی کُودَن (دِرافکَنَدَن، دَاختَن)** (مجاز) حریف شدن با او؛ زورآزمایی کردن با او: گاتیماز هم... مکرر با دلاوران به‌نام پنجه در پنجه کرده و پهلوانان معروفی را از پا درآورده بود. (جمال‌زاده ۳۵۲) □ دل شیرین غبارآلود غیرت می‌شود صائب / و گرنه پنجه‌ای در پنجه فرهاد می‌کردم. (صائب ۶۲۲)

□ **سَم دُزدِ دِیده (قد.)** (گاشماری) خمسه مسترقه. ← خمسه □ خمسه مسترقه.

• **سَم زَدَن (مصل.، مصل.)** ۱. کشیدن پنجه بر سطح چیزی مانند پوست بدن و خراش دادن آن؛ چنگ زدن: گریه صورتش را پنجه زده. ۲. گریه به صورتش پنجه زده. ۳. (مصل.) (قد.) (مجاز)

زورآزمایی کردن: به رویا‌بازی می‌خواست که با شیر پنجه زند. (آنسرای ۳۲۳) □ پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آن‌چنان شد که شنیدستی تو حال. (مولوی ۲۰۳/۱)

□ **سَم شیرین دَاختَن (مجاز)** نوازنده ماهر بودن:

(موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور.

پنجه طلایی panj-e-talā-yi (ا.ا.فا.غر.فا.ا.)

(صد.) (گفتگو) (مجاز) دارای مهارت و تبحر در حرفه های پزشکی، نقاشی، نوازندگی، و مانند آنها: تارزن پنجه طلایی، جراح پنجه طلایی.

پنجه عروس panj-e-'arus (ا.ا.فا.غر.ا.) (گیاهی)

گیاهی علفی و دوساله یا چندساله که بیش تر در شمال غرب ایران می روید.

پنجه غاز panj-e-qāz (ا.ا.گیاهی) علف خودروی

یک ساله اروپایی با گل های کوچک سبزرنگ و برگ های نقره ای.

پنجه کردی panj-e-kord-i (ا.ا.موسیقی ایرانی)

گوشه ای در دستگاه شور.

پنجه کش panj-e-keš (ا.ا.نوعی نان برشته و

نازک: نان های تختی، کماج است و بابایی و پنجه کش. (آل احمد^۱ ۷۰) o با ساج آهن نان پنجه کش در نهایت خوبی می پزد. (امین الدوله ۲۳۱)

پنجه کلاغ panj-e-kalāq (ا.ا.گیاهی) گیاهی از

خانواده نعنای، با ساقه های باریک و چهارگوش و برگ های گرد، قلبی شکل، و دوبه دو متقابل.

پنجه کلاغی p-i (صد.ا.) (مجاز) پاکلاغی →

پنجه گربه panj-e-gorbe (ا.ا.مجاز) پاکلاغی

(بر.۲) →

پنجه گردان panj-e-gard-ān (صد.ا.) آنکه

پنجه با خود حمل و گدایی می کند. ← پنجه (بر.۳): سقاخانه دارها... پنجه گردان ها... و دهانوع از هر دسته و طبقه... اخاذی می کردند. (شهری ۴۲۳/۲)

پنجه گورگ panj-e-gorg (ا.ا.گیاهی) گیاهی

علفی و پایا شبیه سرخس که هاگ های آن مصرف دارویی دارد.

پنجه گرگی p-i (صد.ا.) (گیاهی) پنجه گرگ ↑

پنجه مرغی panj-e-morq-i (صد.ا.) (گیاهی)

گیاهی از خانواده گندمیان که به صورت علف هرز می روید، برگ های نرم مایل به آبی و خوشه های پهن و کوچک دارد و قسمت های مختلف آن دارویی است.

پنجه افکی... و گاهی شوخی های خشن بی جایی... باعث منازعه ها و زدوخوردهای خونین می گردید. (شهری^۲ ۵۲۵/۱)

پنجه ای panj-e-'(y)-i (صد.ا.) منسوب به پنجه

دارای شکل پنجه. ← پنجه (بر.۱): برگ پنجه ای.

پنجه باشی panjah-bāši (ا.ا.تر.ا.) = پنجه باشی (ا.ا.)

(دیوانی) پنجه باشی →: پنجه باشی... از وقاحت و بی شرمی بر آنان تفوق می گرفت. (شهری ۴۳۴/۲)

پنجه برگ panj-e-barg (ا.ا.گیاهی) گیاهی با

گل های زرد و برگ های پنج برگچه ای که بعضی از گونه های آن مصرف دارویی دارد.

پنجه بکس panj-e-boks (ا.ا.فا.غر.ا.)

پنجه بوکس ↓

پنجه بوکس p. (ا.ا.فا.غر.ا.) سلاح سرد

به صورت حلقه های به هم پیوسته و برآمدگی های نوک تیز که در پنجه می کنند: غلام پنجه بوکس خود را از جیبش درآورد. (میرصادقی ۱۲^{۱۱})

پنجه رکاب panj-e-rekāb (ا.ا.فا.غر.ا.) بخشی از

رکاب دوچرخه که کف پا روی آن قرار می گیرد.

پنجه رو panj-e-ro[w] (صد.ا.) (جانوری) ویژگی

جانوری که روی پنجه حرکت می کند.

پنج هزاری panj-hezār-i (صد.ا.) ۱. (گفتگو)

سکه پنج ریالی. ← ریال. ۲. (قد.) در دوره قاجار، سکه ای از جنس طلا که به اندازه ده قران دوره قاجار ارزش داشت. ← قران: شاه فرمودند:

می خواهم امروز با تو شطرنج بازی کنیم... ده پنج هزاری هم گرو بستند. (مخبرالسلطنه ۷۰) o به تهران نوشتم

عکس شاه و شیرینی و... شاهی سفید و پنج هزاری و دوهزاری طلا... بفرستند. (مستوفی ۴۷۹/۲) ۳.

(حامص.) (دیوانی) در دوره صفوی، فرمان دهی

پنج هزار نفر: پادشاه [او را]... در مدتی لیل به منصب

پنج هزار... سرلند فرمود. (لودی ۱۷۵) o بیگ خان

کابلی حاکم بنگش... از امرای بزرگ آن دولت و منصب

پنج هزاری داشت. (اسکندر بیگ ۲۸۶)

پنجه شعری panj-e-še'r-i (ا.ا.فا.غر.ا.)

پنجه‌مویه panj-e-mu-y-e (۱.) (موسیقی ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ۲. یکی از فیگورهای ملودیک رایج در گوشه‌های ردیف. **پنجی** panj-i (صد، منسوب به پنج) (قد) ۱. پنجم؛ پنجمین: آنگاه پس از هبولی طبیعت موجود شد اندر مرتبت پنجی. (ناصرخسرو^۳ ۱۴۹) ۲. (۱.) (قد) (گاه‌شماری) خمسۀ مسترقه. ← خمسۀ ۵ خمسۀ مسترقه: پنجی: خمسۀ مسترقه. (بیرونی قصب) **پنج یک** panj-yek (۱.) ۱. یک قسمت از پنج قسمت چیزی؛ یک پنجم: پنج یکی آن بر این پنج کس که گفتیم، قسمت کردند. (بحر الفوائد ۲۱۱) ۲. (قد) (خمس (م. ۳) →: پیش از قباد، خراج نبود مگر ده یک و پنج یک و چهار یک، و جای بود که بیست یک بستند. (بلعمی ۶۷۹)

پنچر pančar (از انگ. [puncture] (صد) ۱. (فنی) ویژگی لاستیک تویی چرخ خودرو، موتوسیکلت، و مانند آنها که سوراخ شده و باد آن دررفته باشد: وقتی فهمیدند چرخ پنچر است... بساط پنچرگیری را گسترند. (آل‌احمد^۴ ۱۰۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) خسته، بیمار، یا افسرده: امروز پنچرم، کاری نمی‌توانم انجام بدهم. **پند** ۱. (فنی) سوراخ شدن لاستیک تویی چرخ. ← پنچر (م. ۱): لاستیک اتومبیل را که پنچر شده بود، تعمیر کردند و رقتند. (علی^۵ ۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) خسته، بیمار، یا افسرده شدن: از صبح دوندگی کردم، دیگر پنچر شده‌ام.

• **پند کردن** (م. صد) (فنی) ۱. سوراخ کردن لاستیک تویی چرخ: بچه‌ها ماشین را پنچر کردند. ۲. (م. صد) (گفتگو) پنچر شدن وسیله نقلیه کسی: وسط راه دوچرخه‌اش پنچر کرد. ۳. چند کیلومتر پیش ترنرفته بودیم که پنچر کردیم.

پنچرگیری p-gir-i (از انگ. فا. فا.) [حامص] (فنی) ۱. ترمیم کردن و وصله انداختن لاستیک تویی چرخ خودرو، موتوسیکلت، و مانند آنها: وقتی فهمیدند چرخ پنچر است... بساط پنچرگیری

را گسترند. (آل‌احمد^۴ ۱۰۱) ۲. (۱.) محل انجام این کار: پمپ باد جهت باد کردن لاستیک‌ها در پنچرگیری‌ها... مورد توجه قرار گرفت. (شهری^۱ ۲۴۰) **پنچری** pančar-i (از انگ. فا.) [حامص] (فنی) حالت پنچر بودن یا پنچر شدن. ← پنچر (م. ۱): اگر پنچری اتفاق می‌افتاد، او زودتر... دست‌ها را برای شروع به کار بالا می‌زد. (مستوفی ۶۵۵/۳)

• **پند دادن** (م. صد) (فنی) پنچر شدن وسیله نقلیه کسی. ← پنچر (م. ۱): از پریش تا حالا این دفعه دوم است که پنچری می‌دهیم. (آل‌احمد^۴ ۱۰۲) • **پنچر گرفتن** (م. صد) (فنی) پنچرگیری (م. ۱) →: ماشین که پنچرش گرفته شد... راه افتادیم. (آل‌احمد^۴ ۹۴)

پند^۱ pand (۱.) ۱. نصیحت →: به تورات اندر خدای چیزی پیدا کرد از خبرها و عظمت و از دین و از شریعت. (بلعمی ۳۲۲) ۲. سفارش؛ توصیه: سیحاپ و سفدی به گودرز داد/ بسی پند و منشور آن مرز داد. (فردوسی^۳ ۶۱۱)

• **پنچر گرفتن** (م. صد) (فنی) ۱. پند گرفتن (م. ۱) →: هم‌چنان‌که خلق از کفر پرهیز کنند، از حدیث فقر پرهیز کنند، و از آن بود که گفت... درآندیشید، و پند برگیرید. (احمدجام ۱۹۱)

• **پند پزیدن** (م. صد) (فنی) نصیحت کسی را قبول کردن: نصیحت نیک‌بختان گوش گیرند/ حکیمان پند درویشان پذیرند. (سعدی^۲ ۸۰۴) ۳. چون نمرود پند نپذیرفت، خدای عزوجل پشه را فرمان داد تا بر سر ایشان کرد آمدند. (بلعمی ۱۴۹)

• **پند دادن** (م. صد) (فنی) نصیحت کردن: زنامه پندی آزادوار داد مرا/ زنامه چون نگری سریمسر همه پند است. (رودکی^۱ ۴۹۴)

• **پند گرفتن** (م. صد) (فنی) ۱. عبرت گرفتن: نیک‌بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن‌پیش که پسنیان به والعه ایشان مقل زنت. (سعدی^۲ ۱۸۷) ۲. نصیحت قبول کردن: اگر دانایان و پیشوایان که ناصح قوم هستند، خود پند نگیرند... چگونه می‌توانند... ناصح واقع شوند؟ (طالبوف^۲ ۱۸۵)

تا آن‌گه که بی‌گمان شود. (میبدی ۱/۱۷۳)

پنداری pendār-i (ق. گویی؛ همانا: برای کارهای دنیایی چنان زی که پنداری ابدی هستی. (جمال‌زاده^۸ ۳) ○ بهار امسال پنداری همی خوش‌تر ز یار آید/ از این خوش‌تر شود فردا که خسرو از شکار آید. (فرخی^{۳۱} ۴۰۳) ○ دراصل فعل مضارع ساده دوم شخص مفرد از «پنداشتن» است.

پنداریدن pendār-id-an (مصدر، بم. پندار) (قد.) پنداشتن (م. ا) →: زشت باید دید و پندارید خوب/ زهر باید خورد و پندارید قند. (رابعه: لغت‌نامه^۱)

پنداشت pendāšt (بما. پنداشتن، اِمصدر، ا. (قد.) ۱. پندار (م. ا) →: الهی، می‌پنداشتم که تو را شناختم. اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم. (خواجہ عبدالله^۲ ۶۴۶) ۲. (مجاز) پندار (م. ا) →: پنداشت و منی تو حجاب است، از میان بگیر. (جامی^۸ ۳۱۰)

پنداشتن p-an (مصدر، بم. پندار) ۱. به‌طور ذهنی و بدون توجه به واقعیت درباره امور داوری کردن؛ تصور کردن؛ خیال کردن: برخی از افراد بشر، حیات و زندگی را لغو می‌پندارند. (مطهری^۵ ۱۸۲) ○ نگر پنداری که من چنین بلایه‌ام که آهنگ هرکس کنم، چنان‌که آهنگ تو کردم. (بلعمی^۱ ۲۲۴) ۲. به حساب آوردن؛ فرض کردن: روزبهان، این را ریاضت و پرهیز حقیقی می‌پنداشت. (هدایت^۱ ۱۵۵) ○ هرکه دین او پاک‌تر... در بزرگداشت جانب ملوک... واجب شمرده... مناصحت ایشان را از ارکان دین پندارد. (نصرالله‌منشی^۶ ۶) ○ آدم نهی خدای عزوجل فراموش کرد و آن سخن او نصیحت پنداشت و فریفته شد به دروغ او. (بلعمی^۱ ۴۷)

پنداشته pendāšt-e (صم. از پنداشتن، ا. آنچه به خیال و گمان به ذهن خطور می‌کند؛ آنچه حدس زده شده است: همه پنداشته‌های ما غلط از آب درآمد.

پنداشتی^۱ pendāšt-i (ق. پنداری →: رنگ از صورتش پریده و پنداشتی روح از بدنش پرواز کرده بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۲) ○ سیوها دیدم از برنج دمشقی که

پند^۲ p. [= بند] (ا. (قد.) ۱. بند^۲ →. ۲. مکر و حيله: همه مر تو را پند و تنبل فروخت/ به ارونند چشم خرد را بدوخت. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

پند^۳ p. (ا. (قد.) (جانوری) زغن →: شرط است که نرمایه چنان پند شدن/ چون آب به‌گونه هر آوند شدن. (دهخدا^۴ ۱۷۷) ○ چون پند فرومایه سوی جوژه گراید/ شاهین سستیه به تذروان کند آهنگ. (جلال‌بخاری: شاعران ۵۲)

پند pond [از انگ. = پنت] (ا. (چاپ‌وتشر) پنت →.

پندآموز pand-ā'ā-muz (صغ.) ۱. پندپذیر: کودکان... معصوم و پندآموز. (← اسلامی‌نوشن ۱۴۰) ۲. ویژگی آنچه باعث پند و عبرت گرفتن دیگران می‌شود؛ پنددهنده: بوسه خواهم داد و یحک بند پندآموز را/ لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من. (خاقانی ۳۲۱)

پندآموزی p-i (حامص.) پند آموختن: از لالی مادر... تا تعلیمات و پندآموزی‌ها. (شهری^۲ ۱۸۶/۲)

پندار pendār (ا. ۱. تصور ذهنی از چیزی که با واقعیت آن چیز مطابق نباشد؛ اندیشه باطل؛ و هم؛ گمان: نتوانسته بود قبول کند که ممکن است... چنین اوهام و پندار عجیب‌وغریب در سر مردی جای‌گزین شود. (قاضی ۱۱۶۴) ○ مشوغره بر حسن گفتار خویش/ به تحسین نادان و پندار خویش. (سعدی^۲ ۱۷۵) ۲. فکر؛ اندیشه: چنین پنداری در خاطر من خطور کند و به‌زبان نیارم، مستحق مجازات باشم. (علوی^۳ ۸۴) ○ شعر فارسی... در طریق کردار و گفتار و پندار، بهترین رهبر بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۴) ۳. (بم.) پنداشتن و پنداریدن) ← پنداشتن. ۴. (اِمصدر.) (قد.) (مجاز) خودخواهی؛ خودبزرگ‌بینی؛ تکبر: به کدام سبب دود نخوت و بخار پندار این مقدار دماغ او را آشفته و پریشان داشته است؟ (شوشتری ۴۵۷) ○ یکی را که پندار در سر بُود/ مپندار هرگز که حق بشوند. (سعدی^۱ ۱۳۴)

پنداره p-e (ا. (قد.) پندار (م. ا) →: عرب که یقین را ظن گوید، از بهر آن گوید که اول دانش پنداره بُود

به پند؛ حاوی پند: پذیرند از تو شاهنشاه صاحب /
همه گفتارها بندی و پندی. (سوزنی: لغت‌نامه)^۱
پنس pans [قر: pince] (ا). ۱. (پزشکی)
وسيله‌ای شبیه انبرک که در عمل‌های جراحی
برای فشار دادن یا گرفتن بافت‌ها، گذاشتن
پانسمان، و برداشتن وسایل ضد عفونی‌شده
به کار می‌رود.



۲. ساسون →

پنس pens [انگ: pence] (ا). پنی →

پنس‌دار pans-dār [افرا: pans] (صف). پنسی. ←
عینک □ عینک پنسی.

پنسی pans-i [افرا: pans] (صف). منسوب به پنس) ←
عینک □ عینک پنسی.

پنط pont [انگ: pont] (ا). (چاپ‌نشر) پنت →

پنطی penti [= پنتی] (ص). بی‌عار؛ بی‌غیرت:
لوطی نباید در مقابل هر پنطی سر تعظیم فرود آورد.
(مستوفی ۳۰۳/۱) پنطی‌اند آن‌دگران، لوطی‌یادار
کجاست؟ آن‌که لوطی‌گریست را کند انکار کجاست؟ (ابرج
۲۱۳)

پنکک، پنکیک panke[y]k [انگ: pancake] (ا).
۱. کیک نازکی از خمیر شیرینی که دو
طرف آن را سرخ می‌کنند و گاهی داخل آن را
با موادی مانند گوشت پُر می‌کنند. ۲. از لوازم
آرایشی مخصوص صورت که به شکل پودر
فشرده است. ۳. دراصل نام تجارتي است.

پنکه panke [هت: panke] (ا). بادبزنی برقی، دارای چند
پره فلزی که برای خنک کردن هوا به کار
می‌رود: پنکه پایه‌بند، پنکه رومیزی، پنکه سقفی. ۵.
یک پنکه فکسی خاموش روی یک عسلی کنار قهوه‌چی
بود. (فصیح ۲۰۰۲)



هریک سی من آب گرفتی و چنان بود که پنداشتی زین
است. (ناصرخسرو^۲ ۹۴) ۳. دراصل فعل ماضی
ساده دوم شخص مفرد از «پنداشتن» است.
پنداشتی ۲. p. (حاصـ). (قد). جنگ؛ قهر؛ مقر.
آشتی: مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کتون خشم و
پنداشتی. (امانی؟: یوسف وزلیخا: لغت‌نامه)^۱

• ~ کردن (مـ.د.). (قد). قهر کردن: نگارانه
همه پنداشتی کن / زمانی دوستی و آشتی کن.
(فخرالدین گرجانی: ویس و رامین: لغت‌نامه)^۱

پندام pandām (ا). (قد). آماس؛ ورم.

• ~ کردن (مـ.د.). (قد). موجب آماس
شدن؛ متورم ساختن: آن آب که نه فاطر بُود و نه
سرد، شکم پندام کند. (الابیه: لغت‌نامه)^۱
• ~ گرفتن (مـ.د.). (قد). متورم شدن؛ باد
کردن: گوشه‌ای که با گاو خورده، زود پندام گیرد.
(شمس تبریزی^۱ ۳۶۴/۱)

پندپذیر pand-pazir (صف). پذیرنده نصیحت:
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند / برو ای خواجه که
عاشق نیژد پندپذیر. (سعدی^۳ ۵۲۴) ۵. دور محنت کأس
یأس نه چنان مالا مال در داده بود، که به تحذیر گوش
پندپذیر باز دارند. (زیدری^۳ ۳۹)

پندتوز pand-tūz (صف). (قد). پندآموز (مـ.د).
→: آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته
ز روز. (مولوی^۳ ۴۸۴/۳)

پندگیر pand-gir (صف). (قد). پندپذیر →: مزین
نیز با مرد بدخواه رای / اگر پندگیری به نیکی گرای.
(فردوسی^۳ ۱۷۳۸)

پندمند pand-mand (ص). (قد). حاوی پند یا
آمیخته با پند: بدو گفت کاین نامه پندمند / بترسوی
دیوار حصن بلند. (فردوسی^۳ ۶۵۹)

پندنامه pand-nāme (ا). گفتار یا نوشتاری که
حاوی پند و اندرز باشد: نویسنده این کتاب، پندنامه
او را ترجمه کرده است. (مؤمنی: طالبوف^۲ ۷۳ ح). ۵
بگفتم همه گفتنی سر به سر / تو ژرف اندر این پندنامه
نگر. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۰۳)

پندی pand-i (ص). منسوب به پند) (قد). مربوط

پنه panah [= پناه] (ا.ا.) (قد.) (شاعرانه) پناه: گر این
هر دو در پادشه یانتی / در اقلیم و مُلکش پنه یانتی.
(سعدی^۱ ۴۲)

پنهان peranhān (ص.ا.) ۱. آنچه از دید دیگران
دور است؛ پوشیده؛ نهان؛ مقَر: پیدا؛ زیر این
گونه و لبهای خندان، سبزی پنهان است. (علوی^۲ ۱۶۰) ۵
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / ... (سعدی^۳ ۷۸۹)
۲. (ق.) به دور از دید و اطلاع؛ نهانی؛ مخفیانه:
پنهان به اتاق رفت و در را بست. ۵ پنهان ز حاسدان به
خودم خوان که متعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند.
(حافظ^۱ ۱۳۳) ۳. (ا.ا.) (قد.) (مجاز) ضمیر؛ باطن:
ایزد داند که هست هم چون هم / در نیک و بد آشکار و
پنهانم. (مسعود سعد^۱ ۴۹۴)

• ~ داشتن (مص.م.) • پنهان کردن →:
هراخواهان قاتون و عدل... در پنهان داشتن مقصود،
احتیاط زیاد کردند. (حاج سیاح^۱ ۳۳۲) ۵ گروهی
مسلمانی پنهان می داشتند. (بلعی^۱ ۵۹۳)

• ~ ساختن (مص.م.) • پنهان کردن →: آیین به
در داخل کیف... پنهان ساخت. (علوی^۱ ۳۵)

• ~ شدن (مص.ا.) دور از دید دیگران قرار
گرفتن؛ مخفی شدن: زیر برقی آفتاب که نمی شد
جایی پنهان شد. (گلشیری^۳ ۷۸) ۵ چندان برگ شکوفه بر
خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود.
(نظامی عروضی^۱ ۱۰۱)

• ~ کردن (مص.م.) دور از دید قرار دادن یا
نگه داشتن؛ مخفی کردن: آرزو داشت فرار کند...
برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند. (هدایت^۱
۱۲) ۵ از آن سخن بازگشت و طاعت آشکارا کرد و کفر
پنهان کرد. (بلعی^۱ ۴۰)

• از ~ (قد.) (مجاز) پنهانی؛ مخفیانه: فریدون...
از پنهان به ری آمده بود... کاوه شاد شد و فرمود تا طلب
او کردند و بیرون آوردندش. (بلعی^۱ ۱۰۴)

• از شما (جناب عالی) چه ~ (گفتگی) ← شما ۵
از شما چه پنهان.

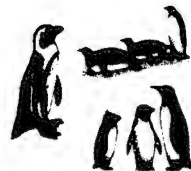
پنهان پژوه p-pa'e:zuh (ص.ف.) (قد.) جاسوس
→: نهان رفته جاسوس را بازجست / که تا حال او

پنگ pang (ا.ا.) (گیاهی) ۱. خوشه خرما، موز، و
مانند آنها: نخل های بلند وسط میدان، با برگ های بزرگ
بادبزن و پنگ های خرما. (فصیح^۲ ۲۴۸) ۲. (قد.)
شاخه باریک درخت مو: تاک را بپزند در هر قوچه
کرم شش نخ که بر هر جانب سه نخ که پنگ وی سربالا
بشد، گذاشته خاک ریزند. (ابونصری^۱ ۱۰۸)

پنگان pa'e:ngān [= فنجان] (ا.ا.) (قد.) ۱. نوعی
ساعت که آن را در تقسیم آب به کار می بردند.
← بنکامات: که دانست ازاول، چه گوئی، که ایدون /
زمان را ببیمود شاید به پنگان؟ (ناصر خسرو^۱ ۳۶۲) ۲.
فنجان؛ کاسه؛ پیاله. نیز ← فنجان (م.ا.): هر
نی شکری را که بیفشردندی، یک قدح و پنگان پُر شدی و
شیرهای بس گواران بالذت از آن نی شکر بیرون آمدی.
(فخرمدبر^۱ ۷۰) ۳. تشبیه مسی. ← پنگان زدن.

• ~ زدن (مص.ا.) (قد.) روی طشت مسی
زدن و آن را به صدا درآوردن. ۵ در قدیم هنگام
ماه گرفتگی پنگان (= طشت) می زدند تا بلا و
مصیبتی عارض نشود: نویم گر رب و سلطان
می زنتد / مه گرفت و خلق پنگان می زنند. (مولوی^۱
۱۵۲/۱)

پنگوئن panguo'yan [فر.: pingouin، انگ.:
penguin، از هلند. (ا.ا.) (جانوری) پرنده دریایی
قطب جنوب که پرواز نمی کند و به کمک
بال هایش در آب شنا می کند.



پنوماتیک penomātik [فر.: pneumatique] (ا.ا.)
(مکانیک) ۱. مطالعه خواص مکانیکی هوا و
گازهای دیگر. ۲. (ص.ا.) بادی →.

پنوماتیکی p-i [فر.فا.] (ص.م.) منسوب به پنوماتیک
(مکانیک) پنوماتیک (م.ا.) ۲) ↑: چکش پنوماتیکی.

پنومونی penomoni [فر.: pneumonie] (ا.ا.)
(پزشکی) ذات الریه →.

یک سال پنهان بود و مزدک بدان پنهانی او را می‌دید.
(بلعمی ۶۷۸)

پنه‌باد pana-bād [= پنا‌باد] (ا.) (قد.) پنا‌باد →
حبه انگور را در پنبه می‌پیچند و دانه‌ای یک پنه‌باد
می‌فروشد. (جمال‌زاده ۴۲/۱)

پنی peni [انگ.: penny] (ا.) سکه‌ای به ارزش
یک سنت.

پنیر panir (ا.) ماده جامد، سفید، و نرم، از انواع
لبنیات که با افزودن مایه پنیر به شیر تهیه
می‌شود. میرزا شفیق، نان و ماست و گوشت و پنیر
خریده بود. (امین‌الدوله ۲۰) کرج رود را در شهری بزرگ
است... و از وی زعفران بسیار خیزد و پنیر... که به همه
جهان می‌برند. (حدود العالم ۱۴۱) غذای صبح معمولاً نان
و پنیر و یکی دو جای شیرین بود. (شهری ۲۸۱/۴)
• به بستن (مص.د.) تهیه کردن پنیر از شیر:
زن خانه... اگر خیال پنیر بستن دارد، شیر را سرباز
می‌گذارد. (آل احمد ۵۶)

□ به پرچک پرچک →

□ به پیتزا نوعی پنیر که پس از حرارت دیدن
کش دار می‌شود، و در تهیه غذاهایی مانند پیتزا
و لازانیا به کار می‌رود.

□ به چدار چدار^۲ →

□ به خیکی نوعی پنیر که در خیک ننگه‌داری
می‌شود: [بوی خوش‌ها]... در قضا با بوی پنیر خیکی و
نان لواش و قره‌توروت آمیخته است. (آل احمد ۵۵)
نرخ ارزاق و اجناس... پنیر خیکی ۴ من به قیمت ۴۰
ریال [است]. (جمال‌زاده ۱۸۸)

پنیر آب p.-ā'ā'b (ا.) (قد.) آبی که از پنیر تر
تراوش کند: مائیت وی [= شیر] شکم آرنده بُوَد... و
چون با هلیله سیاه بُوَد... بلغم بیارد، به‌خاصه چون با تخم
معصر بُوَد و پنیر آب. (اخوینی ۱۶۲)

پنیرک panir-ak (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و
پایا و خودرو که کرک‌های دراز دارد؛ نان کلاغ؛
ورتاج. ۲. گل یا میوه گیاهی به همین نام که
خیسانده یا دم‌کرده آن مصرف دارویی دارد:
چون پنیرک را پخته، ضمد کنند... چاره شکستگی اعضا

بازگوید درست - خبر دادش آن مرد پنهان‌پژوه/ که
شاهی‌ست باشوکت و باشکوه. (نظامی ۳۷۲)

پنهان‌خانه pe(a)nhān-xāne (ا.) (قد.) جای
مخفی؛ نهان‌خانه: درآ در گلشن باقی، برآ بر پام، کان
سائی / ز پنهان‌خانه غیبی، پیام آورد مستان را. (مولوی ۲
۴۵/۱)

پنهان‌داری pe(a)nhān-dār-i (حامص.) (قد.)
پنهان داشتن؛ پنهان کردن: تبعیضات ناروایی که
از جانب حکام... به عمل می‌آمد، بیرون این قرق را...
که‌گاه... به تقیه و پنهان‌داری برمی‌انگیخت. (حمید ۱۲۱)
پنهانک pe(a)nhān-ak (ق.) (قد.) پنهانی؛
مخفیانه: دی گفت مرا، به‌زیر لب خندانک: / امشب، بر
ما همی‌خزی پنهانک. (کمال‌اسماعیل: زحمت ۴۲۵)

پنهان‌کار pe(a)nhān-kār (ص.) انجام‌دهنده
کارهای معمولاً خلاف به‌صورت مخفیانه:
تعداد کسانی که خلاف‌کار و دسیسه‌باز و پنهان‌کار هستند،
کم نیست.

پنهان‌کاری p.-i (حامص.) مخفیانه انجام دادن
کارهای معمولاً خلاف؛ پنهان‌کار بودن: همین
اندیشه به‌جلو‌جهمند بود که می‌کوشید در کمال سکوت و
پنهان‌کاری، مجموعه پدیده‌ها را به هم بدوزد. (بارسی‌پور
۳۰۴) پنهان‌کاری، دلیل عیب است. (فائز مقام ۱۹۴)

پنهانکی pe(a)nhān-aki (ق.) (گفتگو) پنهانی؛
مخفیانه: می‌توانستیم... پنهانکی شیشه‌ها را بردارم...
آنها را تماشا کنم. (علوی ۴۶۳)

پنهانگی pe(a)nhān-a-gi (حامص.) (قد.) پنهان
بودن؛ اختفا: از آشکارگی بازگردند تا اندر حد
پنهانگی بیایند. (ناصر خسرو ۱۴۳)

پنهانی pe(a)nhān-i (ص.) ۱. پنهان؛ مخفی:
کارهای پنهانی او همیشه مرا به شک می‌اندازد. ۲. غرضی
کز تو نیست پنهانی / تو برآور که هم تو می‌دانی.
(نظامی ۵۴) ۳. (قد.) به‌طور پنهان؛ مخفیانه:
مردم، تشنه خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش
می‌کردند. (علوی ۵) ۴. زاهدان را آشکارا می‌بده /
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه. (خجانی ۶۶۲) ۳. (ا.)
(قد.) جای مخفی: قباد را طلب کردند و نیافتند، و

می‌کند. (← شهری ۲۵۱/۵)



اندازه‌گیری ویسکوزیته.

پوان pu^{van} [فر: (۱)] پوئن →.

پوپک pupak (۱) (قد.) (جانوری) هدهد →:

پوپک دیدم به حوالی سرخس/ بانگک بربرده به ابر اندرا. (رودکی^۱ ۴۹۱)

پوپل pupel (۱) (قد.) (گیاهی) فوفل →: در او درختان چون گوز هندی و پوپل/ که هر درخت به سالی دهد مکرر بر. (فرخی^۱ ۶۹) گل سرخ... و پوپل... یکوید و بدین آبها ترکند و طلی کند. (اخوینی ۵۶۳)

پوپلین pucoplin [انگ: poplin] (۱) نوعی پارچه ظریف معمولاً ساده که بیش‌تر برای تهیه ملحفه به کار می‌رود: توده پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار... پوپلین... روی زمین ریخته بود. (علی‌زاده ۱۰۵/۱)

پوپو pupu [= پوپک] (۱) (قد.) (جانوری) هدهد →: خلاف نیست که شاه پرندگان باز است/ اگرچه تاج وطن بر چکاد پیوگرد. (اثیراخیسبکتی: لغت‌نامه^۱)

پیوپوک p-v-ak (۱) (قد.) (جانوری) هدهد →: پیوپوک یکی نامه زده اندر سرخویش/ نامه‌گه باز کند، که شکند بر شکنا. (منوچهری^۱)

پوپیترو pupitr [فر: pupitre] (۱) (موسیقی) پایه‌ای برای قرار دادن نت نوازندگان بر روی آن.

پوت pot [ر: (۱)] (قد.) واحد قدیمی اندازه‌گیری وزن در روسیه معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم: متجاوز از شش میلیون پوت برنج در رشت دارد خراب می‌شود. (عشقی ۱۶۵)

پوتین putin [از فر: bottine] (۱) کفشی که ساق آن تا بالای قوزک پا می‌رسد: یک جفت پوتین مشکی انگلیسی به‌پای می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲)

پوچ puč (ص.) ۱. تو خالی: قرعه پوچ. ۲. هوای ساحل از سر چون حباب پوچ بیرون کن/ که چندین کشتی نوح است سرگردان در این دریا. (صائب^۱ ۲۳۴) ۳. (مجاز) فاقد نتیجه سودمند یا ارزش دل‌خواه: دنیای پوچ. ۴. همه اینها به‌منظر احقانه و پوچ می‌آید. (هدایت^۲ ۲۵) ۳. (مجاز) بی‌معنی؛ یاهو؛ مهمل: سخنان پوچ. ۴. (مجاز) بی‌پایه و اساس: امیدوارم

پنیرمایه panir-māye (۱) ماده‌ای محتوی مخمر یا آنزیم که موجب انعقاد شیر می‌شود و از معده پستان‌داران جوانی که هنوز شیر می‌خورند، گرفته می‌شود و برای ساختن پنیر به کار می‌رود: طبیعت پنیرمایه‌ه حیوان گرم و خشک در حد قوی است. (← شهری ۲۵۲/۵) بنرهای تاق‌دخ شیر تازه بیارند و توخون سیواوشان و پنیرمایه پنهان اندر آن ق‌دخ کن. (حاسب طبری ۸۰)

پنیری panir-i (صند.) منسوب به پنیر) ۱. آلوده به پنیر: بشقاب پنیری. ۲. مانند پنیر از لحاظ سفیدی یا قوام: ماده پنیری. ۳. (صند.) آن‌که پنیر می‌فروشد: ممکن است همین روزها پنیری پیدایش شود. ۴. دوره‌گردهای هوسانه‌فروش [مانند] پنیری. (شهری ۱۴۶/۲)

پنی‌سیلین penicilin [فر: pénicilline] (۱) (پزشکی) ۱. آنتی‌بیوتیکی که از قارچ‌ها به دست می‌آید یا به‌طور مصنوعی تولید می‌شود و با اثر بر دیواره سلولی باکتری‌ها، آنها را نابود می‌کند. ۲. در تداول عوام، هر نوع آنتی‌بیوتیک: مادر بزرگ می‌گفت: دکتر چند جور پنی‌سیلین برایم نوشت. ۳. پنی‌سیلین‌ها... نمی‌گذارد جراثیم چرک کند. (← مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۲)

پوای pu-y [بر: پویدن] ۱. ← پویدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پویدن»: تکایو. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پوینده»: هواپو. ۴. (امص.) (قد.) پویدن؛ پویه.

← گرفتن (مص.) (قد.) پویدن (بر.) ۱. →: شیرسگی داشت که چون پو گرفت/ سایه خورشید بر آهو گرفت. (نظامی^۱ ۱۰۲)

پواز pouvāz [فر: poise] (۱) (فیزیک) واحد

این انکار پوچ را از سر به در کنی. (← مشفق کاظمی ۳۰)
 و وجوهات و بقایا... همه پوچ و پادروها [بود]. (کلاتر ۲۷)

پوچ پندار p-pendār (صف.) (فلسفه) هیچ انگار
 →

پوچ پنداری p-i (حامص.) (فلسفه) هیچ انگاری
 →: برای خودکشی، عوامل متعددی ذکر شده است...
 فقر، اعتیاد، خفقان، پوچ پنداری. (مطهری ۷۶)

پوچ گرا puč-gexarā (صف.) ۱. ویژگی آن که
 همه چیز را پوچ و بیهوده می داند. ۲. (فلسفه)
 هیچ انگار →

پوچ گرایانه p-y-āne (ص.) دارای گرایش به
 پوچی: او می خواهد انکار پوچ گرایانه خود را به
 دیگران هم القا کند.

پوچ گرایی puč-gexarā-y-i (حامص.) (فلسفه)
 هیچ انگاری →

پوچ گو puč-gu (صف.) بیهوده گو؛ یاوه گو: از آدم
 پوچ گوئی چون او این حرف ها بعید نیست.

پوچ گوئی p-y-i (حامص.) بیهوده گوئی؛
 یاوه گوئی: پوچ گوئی می دهد پیراد نقد عمر را/ زود
 خالی می شود دیگی که نشیندت زجوش. (صائب ۲۳۷۰)
پوچ مغز puč-maqz (ص.) (مجاز) نادان؛ احمق:

بین این مردک پوچ مغز چه می گوید!

پوچ مغزی p-i (حامص.) (مجاز) نادانی؛
 حماقت: پوچ مغزی از همه رفتاراش آشکار بود. و قفان
 کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان/ سر آمد عمر
 در فریاد بی فریاد رس ما را. (صائب ۱۷۴۱)

پوچی puč-i (حامص.) پوچ بودن؛ بی معنی
 بودن: او همیشه در زندگیش احساس پوچی می کرد. و
 علم و فلسفه... را تخطئه می نمایند و پوچی و بی فایده گی
 آنها را مدعی می شوند. (اقبال ۳/۵/۴) نیز ← تئاتر و
 تئاتر پوچی. ← فلسفه و فلسفه پوچی.

پود pud (ا.) ۱. هریک از رشته هایی که در
 عرض پارچه و فرش بافته می شود؛ مقه. تار^۱
 (م. ۵): هر تار او به رنج برآورده از ضمیر/ هر پود او
 به جهد جدا کرده از روان. (فرخی ۳۲۹) ۲. (قد.)

آنچه زود آتش می گیرد و با آن آتش را
 می گیرانند؛ آتش گیره؛ آتش گیرانه: گر برفتم گرم
 دل خویش به گوگرد/ بی پود ز گوگرد زیانه زند آتش.
 (منجیک: لغت نامه^۱)

تار و پود → تار^۱ و تار و پود.

پودر pudr [تر: poudre] (ا.) ۱. هر چیز که
 کاملاً خرد شده و به صورت گرد درآمده باشد:
 پودر سیر، پودر فلفل، پودر کشک. ۲. گرد
 خوش بویی که برای آرایش از آن استفاده
 می کنند: پودر صورت. و سه سال مرتباً اتیکت پودر و
 عطر به حقه های مخصوصی وارد می کرد. (مسمود ۱۱)

پودر → پودر پودری که برای جلوگیری از
 عرق سوز شدن بدن نوزاد از آن استفاده
 می شود.

پودر رخت شویی پودری که برای شستن لباس
 از آن استفاده می شود.

پودر سنگ (ساختمان) خاک سنگ →

پودردان p-dān [تر: فانا.] (ا.) ظرف کوچکی که
 پودر آرایشی را در آن نگهداری می کنند.

پودکشی pud-keš-i (حامص.) رد کردن نخ های
 پود از بین تارها هنگام بافتن فرش، گلیم،
 پلاس، و مانند آنها.

پودگذاری pud-gozār-i (حامص.) پودکشی ۱. ↑

پودک puda-g-ak (ا.) (قد.) قشر بسیار نازک؛
 لایه بسیار ظریف: سیر چیز مسدود است که چو مر او
 را به چیزی اندرماند، بر آن چیز از آن سیر پودکگی و
 پوستگی بگیرد که بخار را باز دارد. (ناصر خسرو ۱۶۸)

پودنه pudne (ا.) (گیاهی) پونه →: یک پیاله ملس
 پودنه زده هم هست. (محمود ۳۳۹) و باقلا... سرد و تر
 است... حواس را کند سازد، مصلح وی پودنه است.
 (ابونصری ۹۱)

پوده pude (ص.) (قد.) ۱. فرسوده شده و
 پوسیده: برای خظام دنیا... دل در پشتیوان پوده بسته و
 تکیه بر استخوان های پوسیده کرده. (نصرالله منشی ۴۸)
 ۲. بی مغز و میان تهی؛ پوک: چه می بینی در این
 دام گلوپیچ/ که جوی پوده بینی در میان هیچ. (نظامی ۳)

پورسانت خوبی دریافت خواهید کرد.

پورسانتاژ [پرسانتاژ: فر.] [pourcentage] (۱.)

پورسانت →

پورسلن [پورسلان: فر.] [porcelaine] (۱.) (مواد)

چینی (م. ۵) →

پورمک [پورماک: (۱.) (گفتگو) لایه غلیظ یا

سخت که بر سطح چیزی پدید می آید.

• ~ بستن (مص. ۱.) (گفتگو) از پورمک

پوشیده شدن: حتی یک تک درخت هم... نیست که...

روی آبگیرهای راکدی که پورمک می بندد سایه باریکی

پیندازد. (شاملو ۴۶۶)

پورنوگرافی [پورنوغرافی: فر.] pornog[e]rafi

[pornographie] (مص. ۱) توصیف و نمایش امور

جنسی.

پورنوگرافیک [پورنوغرافیک: فر.] pornog[e]rafik

[pornographique] (مص. ۱) توصیف کننده یا

نمایش دهنده امور جنسی و غیراخلاقی: ادبیات

پورنوگرافیک.

پوره ^۱ pure (۱.) (قد. ۱) پور →: خورشید حق، دل

شرق او شرقی که هردم برق او / بر پوره ادهم جهد بر

عیسی مریم زند. (مولوی ۲/۴) پور آن بوجهل شد

مؤمن عیان / پوره آن نوح شد از گم رهان. (مولوی ۱

۲۰۹/۱)

پوره ^۲ p. (تا. ۱) ← پاره پوره.

پوره ^۳ p. [پوره: فر.] [purée] (۱.) غذایی که به وسیله

پختن و له کردن سبزیجات و حبوبات و

افزودن شیر به آنها تهیه می شود: پوره اسفناج،

پوره سیب زمینی، پوره کدو حلوایی، پوره نخودسبز.

پوز ^۱ puz (۱.) (م. ۱) پوزه →: غلام... ضریه محکم

چوبی را روی شاه‌رگ گردن خود حس کرد و یا پوز روی

راه کنار استخر خوابید. (دولت آبادی ۳۸) مادوسه رند

عشرتی جمع شدیم این طرف / چون شتران رویه‌رو پوز

نهاد در علف. (مولوی ۲/۱۲۷) نیز ← دک ۲

دک و پوز.

• ~ زدن (گفتگو) مالیدن پوزه به چیزی؛

دهان زدن: مشاهده می کند که خر، پوز مختصری زده...

پوده‌رست p.-rost (ص. ۱) (گیاهی) ویژگی گیاهی

که روی مواد آلی در حال پوسیدن می روید و از

آنها تغذیه می کند.

پودینگ puding [انگ: pudding] (۱.) نوعی

شیرینی که از آرد، روغن، تخم مرغ، و کشمش

تهیه می شود: کلمه گل‌دار چینی، راکه تویش پودینگ

بود، با یک گلایی و یک گیلای سیاه هم رویش

می گذاشت جلو. (← گلاب‌دره‌ای ۳۵)

پودینه pudine [= پودنه] (۱.) (قد. ۱) (گیاهی) پونه

→

• ~ جویباری (قد. ۱) (گیاهی) پونه →: اگر

پودینه جویباری در میان جامه‌های شمین... نهند، اندر

آن جامه جاتوران... نخیزد. (حاسب طبری ۴۵)

• ~ کوهی (قد. ۱) (گیاهی) آویشن →: پودینه

کوهی... بگویند و در آن بُستان پراکتند و... بُستان تازه

شود. (حاسب طبری ۳۱)

پور pur (۱.) (قد. ۱) فرزند نرینه؛ پسر: آیا یک

شاعر بی چاره رستم زایی یا پور دستان است که سلطان

وقت از او به اندیشه افتاده است؟ (زرین کوب ۱/۱۲۲) ○

پور ایرج نواده خاقان / آن ملک زاده فرشته لقا. (ایرج

۱۶۳) ○ برکن ز خواب غفلت پورا سر / و اندر جهان

به چشم خُرد بنگر. (ناصر خسرو ۲۰۴) ۲. نوه و

نبیره: بختید از رستم، اسفندیار / بدو گفت کای پور

سام سوار. (فردوسی ۴/۱۳۹) ○ چو زو آگهی یافت

کاووس کی / که آمد ز ره پور فرخنده بی - پذیره

شدش... (فردوسی ۴/۶۶۱)

پورپوز porpoyz [انگ: porpoise] (۱.) (جانوری)

پستان‌داری شبیه دلفین با جثه کوچک و پوزه

کوتاه و بدون منقار که انواع گوناگون دارد.

پورت purt (تا. ۱) ← هارت و پورت.

پورتابل portābl [فر.] (ص. ۱) پرتابل →.

پورسانت pursānt [فر.: pourcent] (۱.) ۱.

درصدی از سود حاصل از کاری که به کسی که

در آن کار مشارکت داشته است، تعلق می گیرد.

۲. حق دلالی: اگر این معامله انجام شود، شما

دور می‌شود. (شهری ۱۴۴/۱) ○ سبزه‌ها را از روی بی‌میلی پوز می‌زد. (هدایت ۱۱۳^۲)

○ کسی را زدن (گفتگو) (مجاز) □ تو پوز کسی زدن ↓ : با این حرف‌ها می‌خواهی پوز او را بزنی که دوباره ادعایی نکنند

○ تو ای! ~ کسی زدن (گفتگو) (مجاز) پاسخ شدیدی به او دادن و او را خوار کردن یا از میدان به‌دربردن: اگر بخواهند اذیت کنند، تو پوزشان می‌زنم.

پوز^۲ p. (بهر. پوزیدن) (قد.) ← پوزیدن.
پوزار po[w]-zār [- پانزار] (ا.) کفش: پوزارشان به‌پا بود. (گلشیری ۱۲۸)

پوزبند puz-band (ا.) پوزه‌بند →: پوزبند و سوسه عشق است و پس / ورنه کی وسواس را بستمست کس؟ (مولوی ۲۰۶/۳)

پوزخند puz-xand (ا.) لب‌خندی از روی تحقیر، تمسخر، یا انکار: به دخترهای پابه‌بخت، و یا مادرهایی که دختردار بودند، با گوشه چشم و پوزخند نگاه می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ میزبان با پوزخندی که با یک دنیا تحقیر و تنفر آمیخته بود، گفت: ... (جمال‌زاده ۸۳)

○ ~ زدن (مصد.) لب‌خند زدن از روی تحقیر، تمسخر، یا انکار: مرد ایستاده پوزخندی زد و رفت. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۰) ○ هرکدام پوزخندی از خوش‌حالی و شیطنت زدند. (آل‌احمد ۷۸)

پوزخنده p.-e (ا.) پوزخند →.
○ ~ زدن (مصد.) پوزخند زدن. ← پوزخند ○ پوزخند زدن: به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند می‌زده. (علوی ۱۵۹)

پوزش puz-es (مصد.) از پوزیدن) ۱. گفتن سخن یا انجام عملی معمولاً برای نشان دادن شیمانی از لغزش یا اشتباهی که درباره کسی انجام داده شده و دل‌جویی کردن از او یا برای اظهار ادب؛ عذرخواهی: معذرت‌خواهی و پوزش مرا به ایشان ابلاغ کنید. ○ چو این‌جا بیایی و فرمان کنی / روان را به پوزش گروگان کنی... (فردوسی ۹۲) ۲.

(قد.) توبه →: به احسان خود پوزش من پذیر / که جز تو ندارم کسی دست‌گیر. (عطار: لغت‌نامه^۱)

○ ~ خواستن (مصد.) گفتن سخن یا انجام دادن عملی برای پوزش؛ عذرخواهی کردن: چندین بار خواستم بلند شوم... گریه بکنم، پوزش بخواهم. (هدایت ۹۸)

○ ~ طلبیدن (مصد.) ○ پوزش خواستن ↑ : با رخصت ارباب پیش به حکایت آن می‌پردازم و پوزش می‌طلبم. (جمال‌زاده ۷۵)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) ○ پوزش خواستن →: به قیصر پسی کرد پوزش گراز / ... (فردوسی ۲۴۵۵)

پوزش‌پذیر p.-pazir (صف.) پذیرنده توبه: به‌خصوص در عقیده این دولت‌خواه که بازگشت نزد خداوند کریم و رحیم، پوزش‌پذیر است و سروکارم با اولهای خدا. (غفاری ۳۳۰) ○ خداوند پخشنده دست‌گیر / کریم خطابش پوزش‌پذیر. (سعدی ۳۳)

پوزش‌خواهی puz-es-xāh-i (حامص.) پوزش خواستن: ضمن پوزش‌خواهی از سنگینی مطلب، درخواست می‌کنیم... (مطهری ۱۲۵)

پوزش‌کن puz-es-kon (صف.) (ا.) (قد.) آن‌که پوزش می‌خواهد: اگر پادشاه عذر پوزش‌کنان نپذیرد... در کار وی و مملکتش بیم خلل بود. (بخاری ۲۲۹)

پوزش‌کنان p.-ān (قد.) درحال پوزش خواستن: پوزش‌کنان از در وارد شد.

پوزش‌ناپذیر puz-es-nā-pazir (صف.) غیرقابل بخشش: خطای پوزش‌ناپذیر. ○ گناهان پوزش‌ناپذیری از من سر زده بود. (هدایت ۲۷) ○ [آفتابه‌دزدی] گناه بزرگ و پوزش‌ناپذیری قلم‌داد می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶)

پوزه puz-e (ا.) ۱. (جانوری) بخش پایینی صورت پستان‌داران شامل چانه و فک‌ها: چیزی مثل پوزه سگ گرگی لای شمشادها دید. (گلشیری ۱۰۰) ○ سگ‌ها پوزه را دراز کرده، می‌خواهند استخوان... را... بربایند. (جمال‌زاده ۲۱۷) ۲. (مجاز) بخش

مقدّر نگاتیو: هیچکس در فکر اجتماع نیست. همه تنها کز تیک می‌کنند و هیچ‌یک عمل پوزیتیوی از خود بروز نمی‌دهد. (آل‌احمد^{۸۷}) ۴. (۱.) (عکسی) عکس یا اسلایدی که در آن، قسمت‌های روشن و تیره با قسمت‌های روشن و تیره موضوع آنها مطابق باشد.

پوزیتیویسم pozitivism [فر.: positivisme] (امص.: فلسفه) تجربه‌گرایی →.

پوزیدن puz-id-an (مص.: بم.: پوز) (قد.). پوزش خواستن. ← پوزش.

پوزیسیون pozisiyon [فر.: position] (۱.) ۱. وضعیت و شکل ظاهری: عجب پوزیسیونی برای خود درست کرده‌ای! ۲. (ورزش) در شطرنج، چگونگی قرار گرفتن مهره‌ها: این شطرنج‌باز می‌تواند با تغییر پوزیسیون یک مهره، بازی را بچرخاند.

پوس pus (بج.: پوسیدن) ← پوسیدن.

پوسان p.-ān (بج.: پوساندن و پوسانیدن) ← پوساندن.

پوساندن p.-d-an (مص.: بم.: پوسان) باعث پوسیدگی چیزی شدن: ما تصمیم گرفته‌ایم امسال گندم غله‌دارها را در انبارشان بیوسانیم. (مستوفی ۳۸۶/۲) ۵ آب اگر خاک نباشد دانه را می‌پوساند و فاسد می‌کند. (طالبوف^{۱۳۷۲})

پوسانیدن pusān-id-an (مص.: بم.: پوسان) پوساندن →.

پوست pust (۱.) ۱. (جانوری، گیاهی) بیرونی‌ترین بخش بدن جانوران و سطحی‌ترین بخش ساختمان گیاهان که اندام‌های دیگر را می‌پوشاند و از آنها محافظت می‌کند: پوست بدن انسان، پوست خیار. ۵ از پوست دل آهو در روزگاران گذشته نوعی از کاغذ به‌حاصل می‌آورده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آزایی ۷۴۶) ۵ پوست گاو دباغت کردند و بر خویشتن افکندندی. (بلعی ۷۵) ۴. (جانوری) پوشش خارجی تخم‌پرندگان و بعضی جانوران: پوست تخم‌مرغ. ۵ چون آفتاب فروشود، آن یک جای را چنان کرده‌باشند چون پوست

پیشین و جلویی بعضی چیزها: نشستم روی پوزه قابی. (خدایی: شکوفایی ۲۰۶) ۵ اتوبوس پشت‌سرمای پوزه‌اش چسبیده‌است به پشت اتوبوسمان. (محمود^۲ ۱۵۶)

سکسی را به خاک مالیدن (گفتگو) (مجاز) او را به شدت تنبیه کردن؛ او را شکست دادن: جرئت می‌کنند، بیایند پیش روی خودم بگویند تا پوزه آنها را به خاک بمالم. (علی‌زاده ۲۷۵/۱)

پوزه‌باریک p.-bārik (مص.: مجاز) ویژگی آنچه بخش پیشین و جلویی آن باریک است: گیوه پوزه‌باریک.

پوزه‌بند puz-e-band (۱.) چیزی کیسه‌مانند و مشبک که برای جلوگیری از گاز گرفتن یا برای غذا خوردن حیوانات به پوزه آنها می‌زنند: پوزه‌بند اسب، پوزه‌بند سگ. ۵ اگر دست از این جهربازی... برداری، امیدوارم بیایند پوزه‌بندت بزنند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۶) ۵ تو باک مدار که ما آن‌جا که بستان تو سبز کردیم، همه چرندگان را پوزه‌بند بریستیم. (سنایی^۳ ۷۲)

پوزه‌پهن puz-e-pahn (مص.: مجاز) ویژگی آنچه بخش پیشین و جلویی آن پهن است: گیوه پوزه‌پهن.

پوزه‌سای [puz-e-sā-y] (صف.: ۱.) آن‌که پوزه به چیزی می‌مالد. ۴. (مجاز) چاپلوس و متملق: امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بر درگاهشان پوزه‌سای. (آل‌احمد^۳ ۱۵)

پوزه‌گیر puz-e-gir (صف.: در اصطلاح شکار، گیرنده پوزه حیوان: تله پوزه‌گیر.

پوزیترون pozitron [فر.: positron] (۱.) (فیزیک) ذره‌ای که جرم آن مانند جرم الکترون، و بار الکتریکی آن برابر بار الکترون، اما مثبت است.

پوزیتیف pozitif [فر.: (مص.: پوزیتیو (م.: ۱) ↓ : هرچه کله خود را حفر می‌کنم... چیزی نمی‌یابم، نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۴)

پوزیتیو pozitiv [فر.: positive] (مص.: ۱.) مثبت؛

خایه به تنگی و گویند: فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم. (بلعمی ۲۹۵) ۳. (گیاهی) پوشش خارجی دانه یا میوه گیاهان: پوست پرتقال، پوست سیب. ۵. چو خرما به شیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست. (سعدی ۲۸) ۵. چون پوست شاه بلوط را بسوزند و بسایند... بر سر کودکان خُرد اندایند، مویشان جعد و نیکو برآید. (حاسب طبری ۲۹) ۴. (ص.) از جنس پوست حیوانات: پالتو پوست، کلاه پوست. ۵. (!) پوششی نازک که بر روی کاسه تار، طبل، و مانند آنها می‌کشند: دهل را کاندرون زندان باد است / به گردون می‌رسد فریادش از پوست. (سعدی ۸۱۵) ۶. پوشش طبیعی جانوران که بعد از دباغی شدن از آن کفش، لباس، جلد کتاب، و مانند آنها تهیه می‌کنند: چرم: عمده صنعت و تجارت آن جا ابریشم و میوه جات و پوست می‌باشد. (حاج سیاح ۳۶۹) ۷. از این ناحیه پوست و چرم... خیزد. (حدود العالم ۱۲۴)

• ~ آوردن (مصل.) به وجود آمدن پوستی تازه روی عضوی مجروح، سوخته، یا تنه درختان: زخم دستم در حال بهبود است و پوست آورده است.

• ~ از سر (کله) کسی کردن (کشیدن) (گفتگو) (مجاز) • پوست کسی را کردن →: باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم والا قسم خورده که پوست از کلام می‌گند. (جمال زاده ۱۲۴۶) • پوستی از سرتان بگم که حظ بکنید. همه تان چوب و چماق می‌خواهید. (← هدایت ۱۷۳) • ور گل، نه به اندام کند خدمت تو / هم باد صیاش پوست از سر بگند. (کمال اسماعیل: زهت ۱۷۰)

• ~ افکندن (فکندن) (مصل.) (قد.) • پوست انداختن (م. ۱) ↓: من روغن بادام بگیرم... و گرم کرده اندر نهیم... همه تن وی پوست بیفتند. (اخوینی ۵۸۵)

• ~ انداختن (مصل.) ۹. (جانوری) روییدن پوست تازه در بدن بعضی از جانوران و ریخته شدن پوست قبلی: مار پوست می‌اندازد. ۴. • پوست دادن →: پلک چشمت پوست انداخته است.

(← شهری ۳۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) سختی و عذاب کشیدن از بابت چیزی: بردگان در زیر آفتاب پوست می‌انداختند. (پارسی پور ۲۰۲) • آدم پوست می‌انداخت از گرما و تشنگی. (آل احمد ۲۳۶) ۴. (مجاز) عوض شدن؛ تغییر کردن: کی باورش می‌شد که همه به این زودی پوست بیندازند و پیوز و سگ مذهب از آب دریابند؟ (میرصادقی ۲۳) • شهر لدیمی در حال پوست انداختن و مدرن شدن. (آل احمد ۱۶)

• ~ باز کردن (قد.) • پوست کردن (م. ۱) →: چون گوسپند را بگشند، از مثله کردن و پوست باز کردن در دهنش ناپاید. (بیهقی ۲۳۸)

• ~ باز کردن از کسی (قد.) (مجاز) پوست او را کردن، و به مجاز، او را به شدت شکنجه و عذاب کردن: باز کردی پوست از من بی‌گناه / این وفاداری بُود ای پادشاه. (عطاری ۲۴۲)

• ~ بر آوردن (مصل. م.) (قد.) • پوست کردن (م. ۱) →.

• ~ بر آوردن از کسی (قد.) (مجاز) • پوست باز کردن از کسی →: چو نتوان ز دشمن بر آورد پوست / از او سر به سر چون رهی هم نکوست. (اسدی ۶۱)

• ~ بر کندن (مصل. م.) (قد.) • پوست کردن (م. ۲) →: چون به سختی دریمانی تن به عجز اندر مرده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. (سعدی ۷۷)

• ~ پید جوشانده پوست تنه پید که در گذشته مصرف دارویی داشت: گنه گنه و پوست پید... به او می‌خورانید. (شهری ۳۶۰)

• ~ پیرون کردن (قد.) • پوست کردن (م. ۱) →: قصاب بره را پوست پیرون کرد و به زعفران تکلف کرد. (جمال الدین ابوروح ۹۰)

• ~ (گفتگو) ویژگی پوستی که بر اثر بیماری یا سایر عوامل خارجی، به صورت لایه‌های نازکی درآمده است: تنها گیاهی که گاهی دیده می‌شود، گیاهی است... به شکل اژدها [ی] با بدن پوست پوست در وسط راه. (جمال زاده ۱۳۶)

• ~ ~ شدن (گفتگو) جدا شدن لایه نازکی روی پوست به صورت پوسته بر اثر بیماری یا سایر عوامل خارجی: دستش بر اثر تماس با مواد شیمیایی پوست پوست شده بود.

• ~ ~ کردن (گفتگو) جدا کردن لایه نازکی روی پوست به صورت پوسته بر اثر بیماری یا سایر عوامل خارجی: سرما لبها و دستهایش را پوست پوست کرده بود.

• ~ ~ پوراستن (قد.) ۱. دباغی →. ۲. (مجاز) پوست کسی را کندن →: پوستنم مکن که از غم و درد / فلکم پوست می پییراید (انوری ۶۳۸)

• ~ ~ ترکاندن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) یک مرتبه و ناگهانی چاق شدن: تعطیلات به او خوش گذشته و حسابی پوست ترکاده بود.

• ~ ~ چیزی را بردن (گفتگو) نازک کردن یا از بین بردن پوست به دلیل ساییدن یا برداشتن لایه روی آن: ماده سفیدکننده پوست دستش را برده است.

• ~ ~ چیزی را گرفتن (گفتگو) • پوست کندن (م.) ۱. →: پوست سپهزمینی ها را گرفت.

• ~ ~ چیزی رفتن (گفتگو) نازک شدن یا از بین رفتن پوست به دلیل ساییده شدن یا برداشته شدن لایه روی آن: پوست دستش رفته بود و خونین بود. (درویشیان ۶۹)

• ~ ~ خرپوزه زیر پای کسی انداختن (گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) برای او دردسر و مشکل ایجاد کردن و او را سرنگون کردن: فقط بدی پوست خریزه زیر پای دیگوان بیندازی؟ (آل احمد ۲۰۶) • می توانست پوست خریزه زیر پای مدیرکل ایرانی بگذارد و کسی نباشد که از او بازخواست نماید. (مستوفی ۴۴۱/۲)

• ~ ~ دادن (مصد.) (گفتگو) جدا شدن لایه نازکی از پوست بدن: پلکش پوست داده است و خارش دارد.

• ~ ~ دیگر پوشیدن (قد.) (مجاز) از راه و روش اولیه برگشتن؛ تغییر راه و روش دادن: احمد حسن شمایان را نیک شناسد، بر آن جمله که تاکنون بوده است،

فرانستند، باید تا پوست دیگر پوشید. (بیهقی ۱۹۴)
• ~ ~ سگ به روی خود کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدیه) (مجاز) بسیار بی حیا و بی شرم بودن: آدمی به این گستاخی ندیده ام، پوست سگ به رویش کشیده.

• ~ ~ عوض کردن (گفتگو) (غیرمؤدیه) (مجاز) عوض شدن: همه دارند پوست عوض می کنند. پنج سال پیش، دستکم آدم بود. (میرصادقی ۵۶)

• ~ ~ کردن (مصد.) (عامیانه) • پوست کندن (م.) ۱. →: بادمجان ها را باید اول پوست کنی و بعد سرخ کنی.

• ~ ~ کسی به استخوانش چسبیدن (گفتگو) (مجاز) • پوست واستخوان شدن →: روزبه روز ضعیف تر و نحیف تر و ناتوان تر می شدند، چیزی نمانده بود که... پوستشان به استخوانشان بچسبد. (جمالزاده ۱۱۱)

• ~ ~ کسی را دریدن (قد.) (مجاز) ۱. او را به شدت ناراحت کردن و عذاب دادن: پتا جور دشمن پدرش پوست / رفیقی که بر خود پیازد دوست. (سعدی ۱۹۰) ۲. درغیاب او بدگویی کردن؛ غیبت کردن از او: جهان دیده را هم پدرت پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست. (سعدی ۳۶۲)

• ~ ~ کسی را کاویدن (قد.) (مجاز) همه جزئیات زندگی او را بررسی کردن و از او بدگویی کردن: فنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست. (سعدی ۱۶۸)

• ~ ~ کسی را کندن (گفتگو) (مجاز) او را به سختی تنبیه و مجازات کردن: اگر... بفهمد که دهانم را باز کرده ام، پوستم را می کند. (ترقی ۱۳۳)

• ~ ~ کسی کلفت شدن (گفتگو) (مجاز) مقاوم و پرتاقت شدن او: ترس چشمم به کلی ریخته و پوستم کلفت شده است. (جمالزاده ۹۹)

• ~ ~ کسی کنده شدن (گفتگو) (مجاز) سختی بسیار تحمل کردن؛ متحمل سختی و عذاب شدید شدن: آدمی زاد به همه چیزی آخرش عادت می کند، اما تا وقتی که عادت بگیرد، پوستش کنده

می‌شود. (← مینوی ۱۲۹)

• ~ کشیدن (م.ص.م.) (قد.) • پوست کنند (م.ا.) →: تیراندازی می‌آمد و هر دو بیچه او را بکشت و پوست بکشید. (نصرت‌الله منشی ۳۳۶)

• ~ کلفت (گفتگو) (مجاز) پوست‌کلفتی (م.ا.) →: از پوست کلفت خود تعجب می‌کردم که چه طور... بازم زنده مانده‌ام. (حاج سید جواد ۲۹۷)

• ~ کلفت داشتن (گفتگو) (مجاز) پوست کلفت بودن. ← پوست کلفت: چه پوست کلفتی دارد، از رو نمی‌رود.

• ~ کنند ۱. جدا کردن پوست میوه، دانه، درخت، و مانند آنها: میوه را قبل از خوردن حتماً پوست بکن. • خواهر کوچک‌ترش... برایش نارنگی پوست می‌کند. (علوی ۳۱۲) • ۲. (م.ص.م.) (گفتگو) (مجاز) شکنجه دادن؛ به شدت ناراحت کردن: ملت را می‌چاپیدند و پوست می‌کنند. (شاملو ۱۴) • این بروشیت ملعون پوست می‌کند. (آل‌احمد ۱۵۸-۱۵۹) نیز ← پوست کسی را کنند.

• ~ واستخوان (گفتگو) (مجاز) آن‌که اندامی بسیار لاغر و باریک دارد: پوست‌واستخوان است، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این لباس‌ها به تن او بخورد. • ~ واستخوان شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار لاغر و ضعیف شدن: نگاه کنید دیگر هیچ‌چیز از شما باقی نمانده، پوست‌واستخوان شده‌اید. (← میرصادقی ۱۱۰) • حیوانات... از پا درآمده، به پهلوی می‌افتادند. دیگر پوست‌واستخوان شده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴)

• آب (آبی) زیر (به، به‌زیر) ~ کسی رفتن (آمدن، افتادن، دویدن) (گفتگو) (مجاز) ← آب آب زیر پوست کسی رفتن.

• از ~ برآمدن (قد.) (مجاز) شکوفا شدن: وقت است اگر ز پوست برآیند فتنه‌ها/ شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است. (صائب ۹۶۱)

• از ~ برون آمدن (به‌درآمدن) (قد.) (مجاز) رودریاستی را کنار گذاشتن؛ بسیار صمیمی و نزدیک شدن: پیش تو از بهر فزون آمدن/ خواستم از پوست برون آمدن. (نظامی ۳۷۱) • دوست... از پوست

به‌درآمد و مقصود... در میان نهاد. (روایتی: مرزبان‌نامه: لغت‌نامه)

• از ~ در آمدن (برون آمدن) ۱. از تخم در آمدن جوجه یا بیچه حیوانات تخم‌گذار. ۲. (گفتگو) (مجاز) به مرحله خاصی از رشد و بلوغ رسیدن؛ شکوفا شدن: پیش از نوزده بیست سال نداشتم و به اصطلاح تازه از پوست درآمده‌ام. (شاهانی ۹۹)

• از ~ در آوردن جدا کردن چیزی از پوست آن: بالایی‌ها را از پوست درآوردند. • ماش... در زیر دسته هاون و چیزی مثل آن مالیده، بخواهند از پوست درآورده پالیه بکنند. (شهری ۲/۵۸)

• از خوش حالی (ذوق، شادی، و...) تو [در] ~ ننگینیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش حال بودن: از خوش حالی تو پوستش نمی‌گنجید. (← جمال‌زاده ۱۷۱) • از شادی در پوست نمی‌گنجید. (قاضی ۲۱۹) • از شوق در پوست نمی‌گنجیدم. (حجازی ۳۸۳) • مرا می‌گویی، از ذوق توی پوست نمی‌گنجیدم. (هدایت ۱۵۹۵) • دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل/ در پوست نمی‌گنجد از لذت دل‌داری. (مولوی ۵۲/۲۹۱) • به (در، تو [در]) ~ کسی (چیزی) افتادن (گفتگو) (مجاز) ۱. در کار او (آن) دخالت کردن: هر ساعت در پوست کسی افتاده، بنای دعوا و مرافعه را می‌گذاشت. (جمال‌زاده ۷۵۱۲) • دیگر از اداراتی که سید در بیتابه خود خیلی به پوست آن افتاده، مالیه بود. (مستوفی ۲۲۵/۳) ۲. وسوسه کردن او: خویشاوندان دوروزدیک در پوستم افتادند... که حالا دیگر باید زن بگیرم. (جمال‌زاده ۲۰۹)

• تو [در] ~ خود ننگینیدن (گفتگو) (مجاز) • در پوست خود ننگینیدن →.

• در (تو [در]) ~ خود ننگینیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش حال بودن: خلیفه در پوست خودش نمی‌گنجید، به خصوص که بر مازیار ظفر یافت. (هدایت ۱۲۴) • دیدم مرنار در پوست خود نمی‌گنجد. (مستوفی ۳۹۹/۲)

• در ~ کسی (چیزی) افتادن (گفتگو) (مجاز) •

نیلوفر به رنگ فیروزه‌ای و پوست پیازی نقاشی شده بود.
(کوشان: شکوفه ۴۰۸) ۲. (گفتگی) (مجاز) نازک و

کم دوام: پارچه پوست پیازی، کاغذ پوست پیازی.

پوست تخت pust-taxt (۱.) تخته پوست →:

درویش... کسوت درویشی پوشیده، پوست تختی
گسترده... (شهری ۲/۲۸۷)

پوست خرکن pust[-e]-xar-kan (ص.ف.) (گفتگی)

(توهین آمیز) (مجاز) خسیس →: ناصری...

پوست خرکن درمی آید، می گوید: پشت سر مردم بد
نگرییم. (جمال زاده ۳۲۶)

پوست دار pust-dār (ص.ف.) دارای پوست. ←

پوست (م.۱): یادام پوست دار. (شهری ۲/۱۰۴)

پوستر poster [انگ: poster] (۱.) ورقه چاپی

بزرگ که با استفاده از نقش، رنگ، و نوشته

پیام یا خبری را می رساند و معمولاً برای تبلیغ

یا تزیین به جایی نصب می شود: پوستر یکی از

هنریشه های معروف را به دیوار اتاق زده بودند. ○

پوسترهای تبلیغاتی روی دیوارهای شهر به چشم

می خوردند. ○ پوستر انقلاب... به دیوار نصب شده بود.

(گلاب دره ای ۱۱۵)

پوست سوسماری pust-susmār-i (ص.د.) ۱.

دارای نقش و نگاری شبیه پوست سوسمار.

از جنس پوست سوسمار: کفش پوست سوسماری،

کیف پوست سوسماری.

پوست فروش pust-foruṣ (ص.ف.) (۱.) ۱.

فروشنده پوست حیواناتی که از آنها لباس،

کیف، کفش، و مانند آنها تهیه می شود. ۲.

آنکه وسایل جانبی و تزیینی خودرو مانند

روصندلی و روفرمان می فروشد.

پوست فروشی p-i (حاص.د.) ۱. عمل و شغل

پوست فروش. ۲. (۱.) جایی که در آن، پوست

می فروشند. ۳. جایی که در آن، وسایل

جانبی و تزیینی خودرو مانند روصندلی و

روفرمان می فروشند.

پوستک pust-ak (۱.) ۱. (گیاهی) لایه مومی

روی برگ، گل برگ ها، و بخش های جوان

به پوست کسی افتادن →.

پوست آب p-ā'ā'b (۱.)

○ ~ زدن (م.ص.د.) (ساختمان) سطحی را

خیس کردن و با سنباده نرمی روی آن کشیدن.

پوست انداخته pust-a'a'andāxt-e (ص.د.)

ویژگی آنکه یا آنچه بر اثر آفتاب یا بیماری،

لایه هایی از پوستش جدا شده است: به طرف بالا

می آمد با سروروی پوست انداخته. (شهری ۳/۲۸۰)

○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت

فاعلی.

پوست اندازی pust-a'a'andāz-i (حاص.د.)

(جانوری) عوض شدن پوست جانور به طور

کامل و رویدن پوست تازه به جای آن.

پوست باز کرده pust-bāz-kard-e (ص.د.) (قد.)

۱. پوست کنده (م.۱) →: این کنجید پوست باز کرده

با کنجید پاپوست به گراف بدل نکرده است. (بخاری ۱۶۱)

۲. (مجاز) پوست کنده (م.۲) →: اعیان و مقدمان

در این خلوت نماز دیگر حال پوست باز کرده باز نمودند.

(بیهقی ۸۲۵)

پوست پسته ای pust-peste-'(y)-i (ص.د.) (پسته ای

→: نالچیه با رنگ های پوست پسته ای و قرمز

خوش رنگی بافته شده بود.

پوست پلنگی pust-palang-i (ص.د.) ۱. دارای

نقش و نگاری شبیه پوست پلنگ: روسری

پوست پلنگی. ۲. از جنس پوست پلنگ: پالتو

پوست پلنگی.

پوست پوستی pust-pust-i (ص.د.) (گفتگی)

پوست پوست. ← پوست ○ پوست پوست:

گلویی خشک و لپهایش پوست پوستی و ترک خورده

است.

○ ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگی) پوست پوست

شدن. ← پوست ○ پوست پوست شدن: چشمان

سیاهش رنگ باخته است و لبانش خشک و پوست پوستی

شده است. (محمود ۲/۲۵۸)

پوست پیازی pust-piyāz-i (ص.د.) ۱. به رنگ

بنفش کم رنگ مانند رنگ پوست پیاز: شاخه گل

گیاهان. ۲. (قد.) پوسته (م. ۱) → اگر سوء المزاج خشک باشد، پیوسته لبها می‌طرد و پوستک‌های باریک از وی بریزد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱)

پوست کاغذی pust-kāqaz-i [قا.چی.قا.] (صد.) (گفتگو) دارای پوست بسیار نازک: گردوی پوست‌کاغذی.

پوست کرده pust-kard-e (صد.) پوست‌کنده (م. ۱) → این بادام‌های پوست‌کرده را باید خلال کنید. در حال مرگی از هوا درآمد پیازی پوست‌کرده در تابه انداخت. (عطار: تذکره‌الاولیاء: لغت‌نامه^۱)

پوست کلفت pust-kolofit (صد.) (گفتگو) ۱. دارای پوست ضخیم: یرتقال پوست‌کلفت. ۲. (مجاز) آن‌که در برابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیادی دارد: سخت‌جان: ظاهر آتک، پوست‌کلفت‌ترت کرده‌است! (علی‌زاده ۳۰/۲) ۳. (مجاز) مقاوم. ← پوست کلفتی • پوست کلفتی کردن (م. ۲).

• س شدن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) دارای مقاومت زیاد در برابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها شدن: ریگ به پاهایم فرو می‌رفت، اما پوست کلفت شده بودم. (← علی‌زاده ۶۲/۱)

پوست کلفتی p-i (حامصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. در برابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیاد از خود نشان دادن: هیچ‌چیز نمی‌توانست ناراحت بکند، از پوست کلفتی خودم تعجب می‌کردم. ۲. بی‌بهره بودن از ظرافت فکر و بینش هنری: از پوست کلفتی بیش از ظرافت فکر و رزانت رای برخوردارم. (قاضی ۱۰۷۵)

• س کردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱. پوست کلفتی (م. ۱) → آنها خیلی اذیت‌شان کردند، ما پوست کلفتی می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم. ۲. مقاومت کردن: چند شب پوست کلفتی کردم و دیگر زیر بار نرفتم که دنبال خاتم... راه ییتم. (جمال‌زاده ۳۴۹)

پوست کن pust-kan (صف.) (ا.) وسیله‌ای که برای جدا کردن پوست سیب‌زمینی، بادمجان،

و مانند آنها به کار می‌رود.

پوست‌کنده p.-d-e (صد.) ۱. ویژگی آنچه پوست آن جدا شده‌است: سیب پوست‌کنده. ۰ دندان‌هایش... چندان سفید بود که به بادام پوست‌کنده می‌مانست. (قاضی ۸۱۲) ۰ یک تیرک دراز و پوست‌کنده هم بود... که پارچه‌ای رنگ‌باخته بر سرش تاب می‌خورد. (آل‌احمد^۶ ۱۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) صریح و آشکار: بدون پرده‌پوشی؛ بی‌پرده: اگر حرف رک‌وراست و پوست‌کنده می‌خواهی، از هُن... بشنو. (جمال‌زاده ۲۲/۱) ۳. (قد.) (گفتگو) (مجاز) باصراحت و آشکارا: بدون پرده‌پوشی: خیلی رک و پوست‌کنده... عیدیش را مطالبه می‌کرد. (آل‌احمد^۷ ۱۳۱) ۰ دختر جان، صاف و پوست‌کنده به تو می‌گویم... (مشفق‌کاظمی ۲۸)

پوست‌ماری pust-mār-i (صد.) ۱. دارای نقش‌ونگاری شبیه پوست مار: از این نوع لباس‌های پوست‌ماری خوشم نمی‌آید. ۲. از جنس پوست مار: کیف و کفش پوست‌ماری.

پوست‌واستخوان pust-o'-ostoxān (صد.) (گفتگو) (مجاز) ← پوست • پوست‌واستخوان. **پوست‌واستخوانی** p.-i (صد.) متسوب به پوست‌واستخوان (گفتگو) استخوانی (م. ۲) → با همان دست پوست‌واستخوانی مدام یقه پیراهن را گرفته، به‌روی سینه می‌آورد. (جمال‌زاده ۱۵۲^{۱۷})

پوسته pust-e (ا.) ۱. لایه و پوشش نازک و رویی هر چیز: قشر: گوشت سرخ صاف بدون پوسته... را قیسه‌ای ریز کرده... تنگ آب می‌زنند. (شهری^۲ ۴۲/۵) ۲. لایه: لا: رنگ این دیوار دوپوسته است. ۳. شوره (م. ۱) →. ۴. (فنی) محفظه فلزی حاوی قطعات مکانیکی درگیر یا گردنده، که معمولاً در روغن غوطه‌ورند: پوسته دیفرانسیل. ۵. (فنی) بدنه موتور اتومبیل.

• س بستن (مصد.) (گفتگو) پدید آمدن. پوست نو بر روی زخم: [گفتم:] من زخم پوسته بسته. [گفت:] می‌داد رویش را بکنی. (شاملو ۳۶۰)

• س ~ (گفتگو) پوست‌پوست. ← پوست •

ارباب... خودش را... لای پوستین پیچید. (هدایت ۶۱)^۲ ○
 نیمشب برخاست و پوستینی به سر درکشید و موی بیرون
 کرد تا کسی وی را نشناسد. (محمد بن منور^۱ ۱۸۲) ۳.
 (قد.) پوست: ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش /
 پوستین شیر را بر خود میوش. (مولوی^۱ ۲/۲۵)

○ **سـ** به باشگونه کردن (قد.) (مجاز) روش و
 رفتار را تغییر دادن: باشگونه کرده عالم پوستین /
 رادمردان پندگان را گشته رام. (ناصر خسرو^۸ ۳۴۶)

○ **سـ** بر کسی دریدن (قد.) (مجاز) ○ پوستین
 کسی را دریدن → به گیتی هرکه نام من شنیدی / به
 زشتی پوستین بر من دریدی. (فخرالدین گرجانی^۳ ۳۳۸)
 ○ **سـ** به گازو دادن (فرستادن) (قد.) (مجاز) کار یا
 وظیفه‌ای را به شخص نامناسب واگذار کردن:
 کی شود غره به گفتار مخالف چون تویی / مرد دانا کی
 دهد هرگز به گازر پوستین؟ (امیر معزی: لغت نامه^۱)

○ **سـ** کسی دریدن (قد.) (مجاز) بدگویی کردن از
 او: زیون باش چون پوستینت درند / که صاحب دلان بار
 شوخان بزنند. (سعدی^۳ ۳۱۱)

○ **سـ** کسی را دریدن (قد.) (مجاز) پوست کسی
 را دریدن. ← پوست ○ پوست کسی را دریدن
 (م. ۱): روا باشد از پوستینم درند / که طالت ندارم که
 مغرم بزنند. (سعدی^۳ ۳۴۶)

○ **سـ** کسی [را] کندن (قد.) (مجاز) به شدت از او
 بدگویی کردن: منکر مشو از آنکه تو در پوست
 نیستی / کا زادگان به خیره تو را پوستین کنند. (انوری^۱
 ۱۲۵) ○ این همه می‌کنی و پنداری / که تو را خلق پوستین
 نکنند. (سنایی^۲ ۸۶۶)

○ **به** **سـ** کسی افتادن (قد.) (مجاز) در پوستین
 کسی افتادن →.

○ **در** **سـ** خود بودن (قد.) (مجاز) درباره خود
 صحبت کردن: قیاس به نفس کردن: تو را هرکه
 گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود
 است. (سعدی^۳ ۳۴۹)

○ **در** (به) **سـ** کسی افتادن (رفتن) (قد.) (مجاز)
 ۱. از او بدگویی کردن: تو نیز اگر بختی، به که در
 پوستین مردم اتی. (سعدی^۲ ۸۹) ○ در پوستین علویان

پوست پوست.

○ **سـ** شدن (گفتگو) پوست پوست شدن. ←
 پوست ○ پوست پوست شدن: دست زن‌ها توی آب
 پوسته پوسته و سرخ شده بود و باد کرده بود.
 (مرادی کرمانی^{۱۰۵}) ○ روغن زیتون رفع شوره سر و
 پوسته پوسته شدن دست و صورت می‌کند. (شهری^۲
 ۲۵۴/۵)

○ **سـ** زمین (علوم زمین) بیرونی ترین لایه زمین که
 شامل قاره‌ها و بستر اقیانوس هاست و بین پنج
 تا شصت کیلومتر ضخامت دارد.

○ **سـ** کردن (مص.م.) (گفتگو) پوست پوست
 کردن. ← پوست ○ پوست پوست کردن: سرما
 صورتش را پوست کرده بود.

پوسته‌دار p.-dār (صف). ۱. دارای قشر و لایه
 نازک بیرونی: سلول پوسته‌دار. ۲. شوره‌دار →:
 این شامپو برای سرهای پوسته‌دار خوب است. ۳.
 دارای لایه‌های نازک جدا شده از پوست
 (درمورد جوش، زخم، و مانند آنها): چون پتیرک
 را کوبیده... بر سر او بزدند، رفع... جوش‌های شوره‌دار و
 پوسته‌دار سر او می‌کند. (← شهری^۲ ۲۵۱/۵) ○ مالیدن
 سرکه به بدن... دفع و رفع جوش... و مانع پخش و سودا
 (جوش و جراحات پوسته‌دار خارش‌دار) به دیگر نقاط
 بدن می‌شود. (← شهری^۲ ۳۲۸/۵)

پوستی pust-i (صد، منسوب به پوست) ۱.
 مربوط به پوست: امراض پوستی، ناراحتی‌های
 پوستی. ۲. از جنس پوست جانوران: کلاه پوستی.
 ۳. نازک و نرم مانند پوست: کاغذ پوستی. ۴.
 مربوط به سطح چیزی؛ قشری. ۵. (صد، ا.)
 (گفتگو) پوست فروش →.

پوستیژ postiž [از فر. (ا.) پستیژ] →
 کلاه گیس.

پوستیش postiš [تر. (ا.) پستیژ] →
 کلاه گیس.

پوستین pust-in (صد، ا.) ۱. لباسی که از
 پوست حیوانات درست شده است، به ویژه
 نوعی از آن که گشاد و جلو باز و بلند است:

افتاد و به عیب ایشان مشغول شد. (نظام الملک^۳ ۲۸۷)
 ۳. او را آزار دادن: طائفة ظالمة در هر لباس که بودند،
 به پوستین عوام افتاد[ند]. (دهخدا^۲ ۷۶/۲)

پوستین پیرای [p-pirā-y] (صفه، ا.) (قد.)
 پوستین دوز ↓: به خاریشت نگه کن که از درشتی
 موی/ به پوست او نکند طمع پوستین پیرای. (کسائی^۱
 ۱۰۸)

پوستین دوز pust-in-duz (صفه، ا.) آن که
 پوستین می دوزد؛ دوزنده پوستین. ← پوستین
 (م. ا.) پسر پوستین دوزی... هندوستان را نیز فتح
 می نماید. (مستوفی ۳/۳۲۲) ○ مردی بود از
 پوستین دوزان شهر... (بحر الفوائد ۳۴۷)

پوستین دوزی p-i (حامصه) عمل و شغل
 پوستین دوز: قوچان... صنعت معروفش جوراب بافی و
 پوستین دوزی است. (حاج سیاح^۱ ۳۰۸)

پوسیدگی pus-id-e-gi (حامصه) وضع و حالت
 پوسیده؛ پوسیده بودن. ← پوسیده (م. ا.):
 پوسیدگی استخوان، پوسیدگی دندان. ○ به خاطر پوسیدگی
 لوله های حمام طبقه بالایی، سقف آب می داد. ○ زیرزمین
 تاریک بود، بوی پهن و پوسیدگی می داد. (درویشیان
 ۱۰)

□ ~ دندان (پزشکی) از بین رفتن مواد
 معدنی بافت دندان و در نتیجه فاسد شدن مواد
 آلی آن بر اثر تجزیه مواد قندی به وسیله
 میکروب ها.

پوسیدن pus-id-an (مص. د.، بم.، یوس) ۱.
 فرسوده، فاسد، یا متلاشی شدن اجزای چیزی
 بر اثر فرسایش، گذشت زمان، مواد شیمیایی، یا
 عوامل دیگر: دندان هایم پوسیده، باید پُر کنم. ○ آمدن
 و رفتن و افتادن و پوسیدن، کارهایی است که باید بشود.
 (جمالزاده^{۱۶} ۵۳) ○ اگر قطران را در تن مردم مرده

ماند، هم چنان بماند و نریزد و نبوسد. (حاسب طبری
 ۲۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) افسرده شدن: ازیس خانه
 مانده ایم، پوسیدیم. کاش می رفتیم بیرون. ۳. (قد.)
 عفونت کردن: پوسیدن خلط، آن باشد که گنده و تپا
 گردد و مایه تب شود. (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی:

لغت نامه^۱) ○ بلم بیرون از عروق پوسد... باز به عروق
 باز آید و آماده گردد مر پوسیدن را. (اخوینی ۷۳۸)
پوسیدنی p-i (ص. د) دارای قابلیت یا امکان
 پوسیدن. ← پوسیدن (م. ا.): مواد پوسیدنی.

پوسیده pus-id-e (صفه از پوسیدن) ۱.
 تغییر شکل یافته یا غیر قابل استفاده شده بر اثر
 قرار گرفتن در وضعی نامناسب: پنبه پوسیده.
 (شهری^۵ ۲۴۹/۵) ○ کفن پوسیده. (جمالزاده^۶ ۱۹۹) ○
 اشیای مندرس و پوسیده. (مسعود ۱۳۰) ○ جماعتی برای
 حطام دنیا و رفعت منزلت، میان مردمان دل در پشتوان
 پوسیده بسته. (نصرالله منشی ۴۸) ۳. (مجاز) سست
 و بی اساس و غیر منطقی: عقاید پوسیده. (خانلری
 ۳۵۴) ○ مطالب پوسیده. (اقبال^۴ ۳/۴) ○ افکار پوسیده.
 (هدایت^۶ ۱۳۴) ۳. (قد.) متعفن؛ گندیده: خاصه
 مرغی مرده پوسیده/ بر خیالی اعمی ای بی دیده ای.
 (مولوی^۱ ۱۷۰/۱) □ ساخت صفت مفعولی
 در معنای صفت فاعلی.

پوش^۱ pus (بم. پوشیدن) ۱. ← پوشیدن. ۳.
 جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی
 «پوشاننده»: خطاپوش، درپوش، سريوش، عیب پوش.
 ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب،
 به معنی «پوشنده»: آهن پوش، ژنده پوش، سیاه پوش،
 شیک پوش. ۴. (ا.) پوشش (م. ی.) →: در میان پوش
 اطلس درون جعبه طلا و یاقوت... [بود]. (به آذین ۹۸)
 ۵. (قد.) چادر بزرگ سلطنتی؛ چادر بزرگ:
 بعد از ظهر شاه از بالای تپه سرازیر می شد و به پوش
 مخصوص خود می آمد. (معبّر الممالک: گفتارها ۲۱) ○
 مجموعه های طلا و ترقه حلیات در وسط چادر... و
 خواتمه های نیات و قند در خارج پوش از چهار طرف سه
 قطار چیند. (قائم مقام ۲۰۲)

□ ~ نوار (فرهنگستان) کاسِت →.
پوش^۲ p. (ا.) پف و انبوهی موی سر که با شانه
 کردن آن در جهت مخالف ایجاد می شود: پوش
 موهای شما را برای این مدلی که می خواهید، باید پیش تر
 کرد.

□ ~ دادن (مص. د.) پف دادن به موی سر با

پوشاندن p-d-an (مص.م.، بم.: پوشان) ۱.

به تن کسی کردن لباس: پالتو بچه‌ها را می‌پوشانم و آنها را هم با خود می‌بزم. ۲. کشیدن یا پهن کردن پارچه یا چیز دیگر بر روی سطحی برای محفوظ ماندن یا پنهان ماندن و مانند آنها: روی غذا را پوشان تا گرد و خاک بر آن ننشیند. ۳. سر دیگر را بپوشان. (حاسب طبری ۱۸۰) ۳. پنهان کردن؛ مخفی ساختن: صورتش را تاریکی پوشانده بود. (میرصادقی ۸۶^۲) ۴. مطلب را می‌پوشانند. (حاج سیاح ۳۹۵) ۴. زیر نفوذ، تأثیر، یا قدرت عمل خود قرار دادن، یا فراگرفتن و دربرگرفتن چیزی: شبکه خبری، همه کشور را می‌پوشاند. ۵. (قد.) از بین بردن؛ زایل کردن: اندکی شراب سید رنگ با آب سرد بینامیزد از آب چندان که او طعم شراب را بپوشاند. (اخوینی ۶۶۷) ۶. (قد.) برهم گذاشتن؛ بستن (معمولاً در مورد چشم): دیده بدبین پوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم. (حافظ ۲۴۲^۱)

پوشانیدن puš-ān-id-an (مص.م.، بم.: پوشان)

پوشاندن: پستو را با پرده پوشانیدند. (جمال‌زاده ۴۹^{۱۶}) ۱۶. هر سخن که از زندان دهان جست... پوشانیدن آن سخن... پیش دست ندهد. (نصرالله‌منشی ۹۹) ۱۷. امیر فرمود تا پسر وزیر... را خلعت پوشانیدند. (بیهقی ۴۷۹-۴۸۰)

پوش‌برگ puš-barg (۱.) (فرهنگستان) فویل آلومینیومی.

پوشت pošet [فر.: pochette] (۱.) دستمال کوچکی که در جیب کوچک پیش‌سینه به عنوان تزئین می‌گذارند: خسرو به خودش رسیده بود، پوشت و کراوات و ادکلن فراوان. (میرصادقی ۴۶^۱) ۲. جوانکی بود... با شلوار پاچه‌تنگ و پوشت و کراوات زرد. (آل‌احمد ۱۴)

پوش‌سنگ puš-sang (۱.) (علوم زمین) سنگ نفوذناپذیری که روی لایه نفوذپذیر نفت‌دار یا گازدار را پوشانده باشد.

پوشش puš-eš (امص. از پوشیدن، ۱.) ۱. آنچه

شانه کردن دسته‌های مو در جهت مخالف: موهایش را پوش داده بود.

• **سه شدن** (مص.د.) پف کردن موی سر با شانه کردن دسته‌های مو در جهت مخالف: جلو گیسواتش نیز نشانه شانه و پوش شدن شتاب‌زده داشت. (نصیح ۲۵۲^۲)

• **سه کردن** (مص.م.) • پوش دادن: موهایش را... آلاگاسون کرده، بالای سرش یک‌وری پوش می‌کند. (نصیح ۳۷۰^۱)

پوشاک p-āk (۱.) آنچه می‌پوشند؛ لباس؛ جامه: برای خود و کسان خود خوراک و پوشاک و مسکن فراهم می‌آورند. (مینوی ۲۳۳^۳) • پوشاکش از پوست سگ پیس پتر بود. (فائز مقام ۱۶۴)

پوشال puš-āl (۱.) ۱. خرده‌های چوب، کاغذ، پارچه، پوست گیاه، و مانند آنها: نفت و پوشال می‌بزم خانه‌اش را... آتش می‌زنم. (شهری ۴۷۴^۱) • صحرایی وسیع... را به کاه جو، یا پوشال برنج فرش نمایند. (شوشتری ۴۲۲) ۲. رشته‌های دراز و نازکی از چوب که در گذشته برای پُر کردن جعبه اجناس شکستنی به کار می‌رفت و اکنون در کولرهای آبی به کار می‌رود: مجسمه... است... صندوق از چوب کلفت محکم بسازند یا پوشال جابه‌جا کنند. (میاقی‌میش ۱۳۳) • بشقاب‌های سفالین نازک بروی آن پوشال گذارند. (شوشتری ۴۲۲) نیز ← پُر • پروپوشال.

پوشالی p-i (صد.، منسوب به پوشال) ۱. از جنس پوشال: آدمک پوشالی، عروسک پوشالی. ۲. (مجاز) غیرواقعی و بی‌اساس: حرف‌های پوشالی، وعده‌های پوشالی. ۳. (مجاز) سست، بی‌پایه، و ضعیف: ارتش پوشالی، دولت‌های پوشالی. • خانه پوشالی و پرزرق‌وبرق به اندک ضربتی متلاشی می‌شود. (مینوی ۲۶۱^۳) • استان‌دار پوشالی آذربایجان در جواب پرسید: آیا به آذربایجان هم خیال دارید نیروی نظامی بفرستید؟ (مستوفی ۳/۲۳۵)

پوشان puš-ān (بم. پوشاندن و پوشانیدن) ← پوشاندن.

به تن می‌کنند؛ لباس؛ جامه؛ غریبه... لباس پوشیدنش با پوشش مردم ده قدری تفاوت داشت. (اسلامی‌نودشن ۱۳۶) ○ ز برگ گیا پوشش از تخم خورده/ برآسوده از بزم و روز نبرد. (فردوسی^۳ ۱۶۱۲)

۴. آنچه یک بخش یا همه بخش‌های خارجی و روی چیزی را می‌پوشاند یا دربرمی‌گیرد: قسمت بیرونی آن بنای تاریخی دارای پوشش سنگی است. ○ سرخی خفجه نگر از سرخ بید/ معصق‌گون پوشش او خود سفید. (رودکی^۱ ۵۳۶) ۳. حجاب (م. ۱). → بیش‌تر زنان آن‌جا پوشش اسلامی داشتند. ○ روگیری و حفظ پوشش زن و بچه. (شهری^۲ ۱۲۴/۴) ۴. آنچه چیزی یا جایی را تحت تأثیر و عمل قرار دهد: پوشش خبری، پوشش ماهواره‌ای. ○ پوشش واکسیناسیون و گسترش خانه‌های بهداشت در سراسر استان بسیار خوب بوده‌است. ۵. سقف (م. ۱). → پوشش ضخیم اتاق‌ها با خاک و شفته جهت جلوگیری از نفوذ پرودت. (شهری^۲ ۲۰۶/۳) ○ خانه نژود ساخته بی پوشش و بی در/ یشان نژود خرم بی سبزه و اشجار. (فرخی^۱ ۱۶۶) ۶. آنچه سقف را با آن می‌سازند یا در ساخت سقف از آن استفاده می‌کنند: هنوز پوشش سقف خانه‌های آن‌جا چوبی است. ○ هر جا آبادی است، پوشش زندگی و درودیوار از کاه و گل است. (آل‌احمد^۱ ۶۴) ۷. (امص. (نظامی) استتار (م. ۱) → پوشش تاک‌ها با شاخ و برگ درختان، آنها را از دید دشمن دور نگاه می‌داشت. ۸. (۱). (نظامی) مجموعه عملیات، کارها، یا فعالیت‌هایی که برای پیش‌گیری از حمله دشمن یا حمایت از نیروهای خودی برای حمله انجام می‌گیرد: پوشش توپخانه نیروهای خودی باعث عقب‌نشینی واحدهای زرهی دشمن شد. ○ سربازان با کمک پوشش هوایی توانستند عملیات را آغاز کنند. ۹. (مجاز) ظاهر دروغین برای پنهان کردن منظور یا نیت سوء خود در قالب مأموریت یا کاری: عده‌ای جاسوس را در پوشش نماینده سیاسی به آن کشور فرستاده بودند. ۱۰. (قد.) حفاظی سقف‌مانند برای جلوگیری از باران، برف، تگرگ، یا تابش

مستقیم آفتاب: در مسجد دینور شدم. خواص را دیدم در صحن مسجد درمیان برف. گفتم: سلام‌علیک یا ای‌السحاق! بیا تا در پوشش روییم. (جامی^۸ ۱۳۹) ○ عیسی علیه‌السلام خواست که آن شب در پوشش شود از باران که سخت می‌آمد. (خواجہ عبدالله^۱ ۲۳) ۹۹. (تصوف) آنچه مانع رسیدن به حقیقت است؛ حجاب: وی را پوشش و استار افتاد، که ایمان وی معاینه بود. ایمان تو شهادت است و ایمان عارف مشاهدت. (جامی^۸ ۲۵۵) ○ ایزد تعالی پوشش از بصیرت او باز کرد و حال روحانیون بر او روشن گردانید. (ناصر خسرو^۷ ۱۲۰)

○ ۱. دادن (مص. م.). ۱. تحت پوشش قرار دادن (م. ۱). → امروزه صداوسیما تقریباً تمام کشور را پوشش می‌دهد. ۲. تحت پوشش قرار دادن (م. ۲). → تاکنون بنیاد... بسیاری از خاتراهای بی‌بضاعت را پوشش داده‌است. ○ بازی‌کن خط میانی تیم... قلب دفاع تیم خود را به خوبی پوشش می‌داد.

○ ۲. گیاهی (محیط زیست) مجموعه گیاهان یک منطقه که عاملی است برای تثبیت کربن جو در خاک و تداوم جریان آب رودخانه‌ها و حیات وحش.

○ ۱. تحت (م. ۱). ۱. مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا وابسته و عضو تشکیلات یا سازمانی: اولین کودک به‌شیوه لقاح مصنوعی در بیمارستان تحت پوشش این مرکز به دنیا آمد. ○ از کلیه واحدهای تحت پوشش این سازمان خواسته شد تا درخواست خود را تا تاریخ مشخص‌شده‌ای تحویل دهند. ۲. مورد کمک، حمایت، یا مراقبت فرد، افراد، یا سازمانی: آنها تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی هستند.

○ ۱. تحت (زیر) ~ قرار دادن ۱. کسی یا چیزی را مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا موجود کردن: برنامه‌های شبکه تلویزیونی، تمام کشور را تحت پوشش قرار می‌دهد. ○ این واحدهای تأسیسی، تمام بیماران کلیوی را در شهرها و روستاها تحت پوشش قرار می‌دهند. ۲. مورد کمک، حمایت، یا مراقبت قرار دادن (معمولاً

پوشنده نبوده باشد. (← شهری ۲/۲۵۵) ۲. آنچه برای محفوظ ماندن یا پنهان ماندن چیزی بر روی سطحی می‌کشند یا پهن می‌کنند: مستی به خانه کن که آنچه زیر آسمانه توان کرد، زیر آسمان نتوان کرد، که سایهٔ سقف پوشنده‌تر از سایهٔ درخت بود. (عنصرالمعالی^۱ ۶۹) ۳. پنهان‌کننده؛ مخفی‌کننده: بر فضل توست تکیهٔ امید او از آنک/ پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا. (خاقانی ۶)

پوشه puš-e (۱.) ۱. ورقه یا پوششی معمولاً مقوایی یا پلاستیکی که از وسط تا شده و برای نگه‌داری یا دسته‌بندی پرونده‌ها، اسناد، و مانند آنها به کار می‌رود: اختر... یکی دو پوشه را بیرون کشید و ورق زد. (گلشیری^۱ ۱۰۹) ۲. ورقه سؤال‌وجواب... رفت تو پوشه. (ساعدی: شکوفای ۲۶۶) ۳. پوشش (م. ۲): → میرزا... زن را با همان... رفتار و پوشهٔ نقاب مشاهده می‌کند. (شهری ۲/۲۸)

پوشیدگی puš-id-e-gi (حاصـ). ۱. پوشیده بودن. ← پوشیده (م. ۲): زن‌هایی که تمام عمر به آنها تربیت پوشیدگی داده شده بود... اکنون می‌بایست درجلو مردان غریبه ظاهر شوند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ۲. شیخ ما گفت... که این تصوف، عزتی است در ذل... پوشیدگی‌ای است در برهنگی. (محمدبن‌سنور^۱ ۲۸۹) ۳. (مجاز) پنهان‌کاری؛ مخفی‌سازی: همه چیز در آرامش و پوشیدگی می‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۴. (قد.) پوشانده بودن: هضم بسیار بود بدین وقت... از قِیلِ مسام و پوشیدگی تن به جامهٔ بسیار. (اخوینی ۱۴۹)

پوشیدن puš-id-an (مصـ، م. بد.: پوش) ۱. به تن کردن لباس، کفش، جوراب، زینت آلات، اشیای حفاظتی، و مانند آنها: کفش‌هایم را پوشیدم. ۲. از تخت پایین آمدن، رختن را پوشیدم. (هدایت^۱ ۲۴) ۳. بوالفتح را به جامه‌خانه بردند و خلعت عارضی پوشید. (بیهقی^۱ ۴۳۰) ۴. (مجاز) مخفی کردن. ← پوشاندن (م. ۳): بارها به من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی‌پوشید. (هدایت^۱ ۲۸) ۵. هزار جهد بکردم که بیز عشق یوشم/ نبود بر سر آتش میسرم که

حمایت یا کمک مالی): سازمان بهزیستی بچه‌های بی‌سرپرست را زیر پوشش خود قرار داده است.

زیر (تحت) ~ درآوردن (بردن) ۱. ۵. تحت پوشش قرار دادن (م. ۱): → ماهواره‌ها بسیاری از نقاط جهان را زیر پوشش درآورده‌اند. ۲. ۵. تحت پوشش قرار دادن (م. ۲): → شهرداری تهران سازمان امور پارک‌ها را زیر پوشش خود برد. ۳. ۵. زیر ~ گرفتن چیزی (جایی) ۵. در آنجا عمل کردن: دربین تمام فضا را زیر پوشش می‌گرفت. **پوشش‌دار** p.-dār (صد.). دارای پوشش. ← پوشش (م. ۲): نفت‌کش‌ها دارای چند مخزن پوشش‌دار بودند.

پوشش‌دهنده puš-eš-dā(e)h-ande (صد.). ۵. ویژگی آنچه یا آنکه چیزی یا کسی را زیر نفوذ، تأثیر، و قدرت عمل خود قرار می‌دهد: شبکهٔ اول تلویزیون پوشش‌دهندهٔ کل کشور است.

پوششی puš-eš-i (صد، منسوب به پوشش) پوشش‌دهنده ۱. ۴: دفاع پوششی، عملیات پوششی. **پوشک** ۱. puš-ak (۱.) ماده‌ای نرم‌گیر و خشک‌کن ازجنسی نرم و لطیف و بهداشتی که معمولاً برای جذب ادرار یا مدفوع کودکان، آن را میان پاهای قرار می‌دهند و با مشمع یا شورت، آن را می‌بندند.

۲. ~ کردن (مصـ، م.). (گفتگی) به کار بردن پوشک درمیان پاهای کودکان: هنوز بچه‌ها را پوشک می‌کنی؟

پوشک ۲. puš-ak (۱.) (قد.) (جانوری) گریه: راست گویی که در گلوش کسی/ پوشکی را همی‌مالد گوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

پوش‌کوه puš-kore [پا.عر.] (۱.) (علوم‌زمین) استراتوسفر. →

پوشن pušan (۱.) (فرهنگستان) کاور. →

پوشنده puš-ande (صد. از پوشیدن، ۱.) ۱. آن‌که لباس، کفش، جوراب، و مانند آنها را به تن می‌کند: سنگینی و وفار لباس در درجهٔ اهمیت قرار می‌گرفت تا... حمل ظاهر فیزیکی و خودآرایی و سبک‌سری

نیست که... (جمالزاده^۸ ۲۱۱) ○ خدای عزوجل همه را بهراستی حکم کند... و اسرار هرکسی بر وی پوشیده نیست. (احمدجام ۲۷۹) ۵ مملو؛ پُر: همهجا پوشیده از برف و یخ است. ○ گاهی تمام پیاده‌رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ و به هر رنگی. (گلشیری^۱ ۷۰) ۶ (!). (قد.) (مجاز) زن یا دختر: فروخورد شیخ این حدیث از کرم/ شنیدند پوشیدگان حرم. (سعدی^۱ ۱۲۵) ○ فخرالعلماء را... پوشیده‌ای بود که در حباله سید اجل... بود. (ابن فندق ۹۶) ۷. (قد.) (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: سرهنگان را پوشیده... فرموده بود که گوش به یوسف می‌دارید. (بیهقی^۱ ۷۸)

○ ~ داشتن پنهان و مخفی نگه داشتن: آن عیب را پوشیده بدارند و او را به ادب شرم باطن واگذارند. (شهری^۱ ۱۷۸) ○ آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید. (بیهقی^۱ ۲۹)

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) پنهان و مخفی ساختن چیزی از کسی: خواجه... گفت: ... بونصر رفته‌است و نهان رفته‌است، بر ما پوشیده کردند. (بیهقی^۱ ۴۰۶) ○ ندانست که خدای عزوجل آن را از چشم خلق پوشیده کرده‌است. (بلعمی ۱۲۳)

پوشیده چشم p-čexšm (ص.) (قد.) (مجاز) کور؛ نابینا: چو پوشیده چشمی ببینی که راه/ نداند همی وقت رفتن ز چاه... (سعدی^۱ ۱۷۲)

پوشیده روی puš-id-e-ru[y] (ص.) (قد.) ۱. آن‌که صورتش را پنهان کرده‌است؛ مستور: گرمی عروسان پوشیده‌روی/ به مادر نمایند رخ یا به شوی. (نظامی^۷ ۲۴۰) ○ به‌سان زنان مرد پوشیده‌روی/ همی رفت با جامه و رنگ‌وبوی. (فردوسی^۳ ۱۶۱۵) ۲. (مجاز) پنهان؛ مخفی: جبهاتی دگر هست پوشیده‌روی/ به آن‌جا توان کردن این جست‌وجوی. (نظامی^۸ ۱۱۳) ۳. (!). (مجاز) زن: اندک‌اندک خواهش‌هایی بیدار می‌شد که مثلاً فلان پوشیده‌روی از فلان غرقه شما را ببیند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ که در پرده پوشیده‌رویان اوی/ ز دیدار آن‌کس نپوشند روی. (فردوسی^۳ ۲۰۶۷)

پوشیده گوئی puš-id-e-gu-y(‘)-i (حامص.)

نجوشم. (سعدی^۳ ۵۲۱) ○ مرا گفت: چون راز گوئی به گوش/ سخن‌ها ز بیگانه مردم پیوش. (فردوسی^۳ ۲۳۹۳) ۳. (قد.) پوشاندن (م.ر.) →: زنان ایشان روی نپوشند، گویند ما بخیل نیستیم هم‌چون مسلمانان. (بحرالفتاوت ۳۳۶) ○ یکی باد و ابری برآمد سیاه/ پیوشید دیدار خورشید و ماه. (فردوسی^۳ ۱۳۷۹) ۴. (قد.) پوشاندن (م.ر.) →: او را موی فروکردند و جامه‌های فاخرش پوشیدند. (محمدبن‌منور^۲ ۱۵۲) ○ اندروقت دو حله آوردند از بهشت به نور و رنگ خورشید و بر شیت پوشیدند. (تاریخ‌سیستان^۲ ۱۵) ۵. پوشاندن (م.ر.) →: شیخ... مدتی برپای ایستاد، و بعد از آن چشم خود را پوشید. (جامی^۸ ۴۳۲) ○ مگر تو روی پیوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم. (سعدی^۳ ۵۲۱)

پوشیدنی p-i (ص.) (ا.) ۱. پوشاک؛ لباس. ← پوشیدن (م.ر.) ۱. بارهای مرا بستند، از رخت‌خواب و خوردنی و پوشیدنی. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ انسان... از عالم نبات، خوردنی و پوشیدنی و گسترده ساخت. (نظامی‌عروضی ۱۶) ○ هرآنچه بیایست از خوردنی/ ز پوشیدنی و ز گسترده‌ی. (فردوسی^۳ ۶۱۰) ۲. (ص.) (مجاز) ویژگی آنچه باید پنهان و مخفی نگه داشته‌شود: این راز پوشیدنی است و نباید به کسی گفته‌شود.

پوشیده puš-id-e (ص.م.) (از پوشیدن) ۱. لباس به تن‌کرده: نکند روی تخت باشد برهنه یا پوشیده، مثل کولی‌های گویا که به مخده تکیه زده‌اند. (گلشیری^۱ ۱۳۸) ○ پوشیده کسی بینی فردای قیامت/ کامروز برهنه‌ست و بر او عاریتی نیست. (سعدی^۳ ۷۸۹) ۲. آن‌که یا آنچه به‌خاطر محفوظ یا پنهان ماندن، چیزی روی آن کشیده یا پهن شده‌است؛ دارای پوشش. ← پوشش (م.ر.) ۲. به‌خاطر صورت پوشیده‌اش او را درست نشناختم. ○ اگر روی این میز چوبی پوشیده نبود، تابه‌حال از بین رفته‌بود. ۳. دارای قابلیت پوشاندن تمام یا بخشی از بدن؛ لباس پوشیده او نشان از وقار و سنگینی‌اش می‌داد. ۴. (مجاز) پنهان؛ مخفی: بر جهان و جهانیان پوشیده

خالی شده است؛ میان تهی؛ تو خالی؛ یارک الهه
پسر، معلوم می شود که کلهات پوک نیست. (جمال زاده ۱۱)
۶۹ (۴) سوراخ دار؛ متخلخل: آفتاب روی
برف های پوک و خشک مثل خرده شیشه می درخشید.
(هدایت ۳۸^۶) ۵ (گفتگو) (مجاز) ضعیف؛ ناتوان:
با آن پاهای استخوانی و کلمه زانوهای خالی و پوک...
جلو رفتن بسیار مشکل بود. (جمال زاده ۲۶)

۶۰ ~ شدن (مصدر). ۱. از هم پاشیدن و
نابود شدن اجزای درونی چیزی بر اثر
پوسیدگی یا گذشت زمان؛ خالی شدن: درخت،
پیر بود، از درون پوک شده بود. ۲. ضعیف و ناتوان
شدن: خاک باغچه پوک شده و دیگر قوتی برای رشد
گیاهان ندارد. (پارسی پور ۳۶۰) ۵ انسان مدام باید
مشغول کار باشد، سازندگی کند، وگرنه از درون پوک
می شود. (معروفی ۲۰۹)

پوک^۲ p. [پک] (گفتگو) پک^۱ →

پوک^۳ p. [پوک] (بازی) پوک^۲ →

پوکو poker [انگ: poker] (بازی) نوعی بازی
با ورق: فقط یک بار به من پیش نهاد کرده پوکر بازی
کنیم. (آل احمد ۵۵)

پوکه puk-e (ا). ۱. (نظمی) استوانه ای خالی که
خرج پرتاب و چاشنی فشنگ در آن قرار دارد
و در اغلب سلاح ها پس از شلیک به بیرون
پرتاب می شود: زیر درخت، پُر است از گنجشک های
مرده، بال شکسته... پوکه فشنگ که فراوان است. (دانشور
۶)



۲. (ساختمان) مواد سبک طبیعی یا مصنوعی که
برای پُر کردن فضاهای خالی در سقف یا
قسمت های دیگر ساختمان به کار می رود.
۳ ~ زغال زغالی که قبلاً آفرخته شده و
دوباره مورد استفاده قرار می گیرد.
۴ ~ سفال (ساختمان) سفال خرده ای که به خاطر
سبک و حجیم بودن آن به جای پوکه استفاده

به کنایه و پنهانی حرف یا سخنی را گفتن:
چلاتی بود که... کارکشته ها... به زبان می آوردند... و
پوشیده گویی هایی مثل این که: اگر می خواستد کلا همان را
بردارند، برداشتند. (شهری ۴۶۳/۱۲)

پوشینه puš-ine (ا). (گیاهی) میوه خشک و
شکوفایی که از مادگی چند برچه حاصل شده
و دانه های متعدد دارد؛ کپسول.

پوشیه puš-ye (ا). قطعه پارچه ای که با بند آن
را به سر می بستند یا به چادر متصل می شد و
بر روی صورت زنان قرار می گرفت؛ روبند:
لباس سیاهی پوشیده بود. چادر سر کرده بود. پوشیه
زده بود. (میرصادقی ۳۴۲)

پوط pot [پوت] (قد). پوت →

پوف puf (شج). (گفتگو) ۱. هنگام ابراز بیزاری،
ناراحتی، حسرت، عصبانیت، و مانند آنها گفته
می شود: پوف! دیگر از دست ریخت و پاش این بهمه
خسته شده ام. ۲. (ا). (کودکانه) هر نوع خوراکی
معمولاً گرم: بیا کوچولو، پوفت را برایت حاضر کردم.
(مخمل یاف ۹۳)

۶۰ ~ کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. فوت کردن:
آب را در دهانش جمع می کرد و توی آب پوف می کرد.
(میرصادقی ۱۵^{۱۰}) ۲. برزبان آوردن پوف. ←
پوف (بر. ا): دیگر از پوف کردن های شما خسته
شده بود، چون هر وقت هر کاری می کرد، ابراد می گرفتید.

پوفک p.-ak [پفک] (ا). پفک →

پوفه puff[f]-e (ا). (کودکانه) پوف (بر. ۲) →

پوفیوز poff[i]yuz [= پفیوز] (صدر). (گفتگو) (دشنام)
△ پفیوز →

پوک pok (بر. پوکیدن) (گفتگو) ← پوکیدن.

پوک^۱ puk (صدر). ۱. ویژگی آنچه بر اثر
پوسیدگی یا گذشت زمان سبک شده و یا
اجزای درونی آن از بین رفته است: بهمه های لاغر با
استخوان های پوکشان زیر بار آن، گردن خودشان را خرد
می کردند. (آل احمد ۱۱۰) ۲. ویژگی دانه بعضی
گیاهان و میوه ها که خشک شده و مغز ندارد:
پسته پوک، تخمه پوک. ۳. (مجاز) آنچه درونش

می شود.

□ معدنی (ساختمان) پوک‌های که از معدن به‌دست می‌آید و جنس آن از گدازه‌های آتش‌فشانی سرد شده است.

پوکی puk-i (حامصه) پوک بودن. ← پوک^۱:
پوکی استخوان‌های شما بر اثر سوء تغذیه است.

پوکیدن pok[k]-id-an [= پکیدن] (مصدر، بـمـ:
پوک) (گفتگی) ۱. پکیدن (مـ۱) → باذنک پوکید.
۲. پکیدن (مـ۲) → ۳. (مجاز) تریکیدن بغض
کسی: خاتمه حالی شد سوری تازه پوکید و نشست به
عزای تک‌نفری. (مخمل‌یاف ۲۴۰)

پوگان pugān [= بوگان] (ا.) (قد.) (جانوری)
زهدان؛ رحیم. ← بوگان.

پول^۲ P. [یو.] (۱). ۱. شیء فلزی یا کاغذی با واحدی مشخص که در هر کشور برای انجام

(کلاتر ۲۸) ○ معامله آن جا به پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد: (ناصرخسرو ۱۰۲) ۲. قیمت و بهای هر چیز: پول تاکسی، پول نهار. ۳. (گفتگر) (مجاز) جنسی که به خاطر داشتن ارزش یا متقاضی زیاد هر لحظه می توان آن را فروخت: ماشین همیشه پول است. ۴. (مجاز) خرج؛ هزینه:

کم قیمت از جنس فلزی کم ارزش: نان یک من
هشت پول و گاهی دوازده پول... و در این اواخر یک من
بیست و هشت پول خورد می بودند. (افضل الملک ۱۳۹۲) ۵ آن
زمان... گرده لطیف و سپید به پولی می دادند. (افلاکی
۱۳۹۲) ۶ سر آن است که در آن ستری باشد، و اگر نه هزار
سر به پولی نیرزد. (مولوی: فیہ ما فیہ ۱۶۴)

□ ~ بالای کسی (چیزی) دادن (گفنگی) (مجان)
برای او (آن) پول خرج کردن: باوجود آن‌همه پولی
که بالای دوستش داده‌بود، هیچ‌کدام در روزگار سختی
کمکی به او نکردند. □ کلی پول بالای این چند دست
لیاس داده‌ام.

□ بی‌پشتوانه (اقتصاد) هر نوع پول کاغذی یا سکه‌های طلا و نقره بدون تضمین.

آدم بلسوادی مثل تو که پول بی‌زبان را نمی‌دهد دست
آدم قاتقانی مثل حاجی. (آل‌احمد^۹ ۷۲)

○ هدایت^۸ (۴۵) ○ این بروات... به دست خزانه برسد... در مقابل پول پیشی که به بهای آنها داده بودند. (مستوفی ۲۹۹/۳)

○ **سهم عیار (اقتصاد)** پولی که ارزش کالایی آن برابر با ارزش پولی آن است.

○ **سهم توجیبی** (گفتگو) پولی که کسی بابت هزینه های شخصی خود به صورت هفتگی یا ماهانه از شخصی که سرپرستی او را برعهده دارد، دریافت می کند: کتاب هایم را زیر بغل می زدم و می رفتم مدرسه. غذایم حاضر... پول توجیبی ام برقرار نبود. (میرصادق^۴ ۲۱) ○ دو قران پول توجیبی برای خرج های دیگران [می دهند]. (شهری^{۱۲} ۳۶۶/۱)

○ **سهم جمع کردن** (گفتگو) (مجاز) پس انداز کردن پول از طریق صرفه جویی: آن قدر سختی کشیدند و پول جمع کردند تا توانستند خانه ای تهیه کنند.

○ **سهم چای (چایی)** (گفتگو) (مجاز) ۱. رشوه: در ساعات و اوقات غیرمجاز فقط با راضی ساختن دروازه بان و دادن پول چای... می توانستند عبور کنند. (شهری^{۱۲} ۱۹/۱) ۲. آنعام^۱: آقا ما زحمت خودمان را کشیده ایم، لایق یک پول چایی اتفافت کنید. (مسمود ۱۵۰)

○ **سهم خود** (گفتگو) (مجاز) ۱. پول سکه ای: برای استفاده از تلفن عمومی، پول خرد نداشتم. ○ ته قبرستان، گودالی بزرگ بود... پول خرد و حتی اسکناس همه جا کف گودال افتاده است. (آل احمد^۲ ۲۴) ۲.

اسکناس هایی که نسبت به اسکناس های دیگر ارزش کمتری دارند؛ مثلاً پول درشت هزار تومان پول خرد دارید؟ لطفاً اسکناس نو بیاور.

○ **سهم خود کردن** (گفتگو) (مجاز) تبدیل کردن یک اسکناس با ارزش زیاد به اسکناس هایی با ارزش های کمتر یا سکه: بلیط فروش... پول او را خرد کرده بود. (آل احمد^۷ ۲۵)

○ **سهم خون خون بها**: پدرش... گفت یا باید قاتل را به او تسلیم نمایند... یا به رسم پول خون باید دو بیست تومان... به او بپردازند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲)

○ **سهم خون پدر خود را خواستن** (گفتگو) (مجاز)

○ **سهم بین المللی (اقتصاد)** واحد پولی که در کشورهای مختلف، رایج و معتبر است.

○ **سهم پارو کردن** (گفتگو) (مجاز) درآمد و سرمایه بسیار زیاد داشتن یا کسب کردن: پدرش بازاری است، پول پارو می کند. ○ دستشان که برسد، می خرنند. بعد هم راه می افتند می روند شهر که پول پارو کنند. (آل احمد^۶ ۲۲)

○ **سهم پای (به پای)** چیزی دادن (گفتگو) (مجاز) مبلغی برای آن خرج کردن: به شراب خیلی علاقمند بود... اما حاضر نبود که پول به پایش بدهد. (هدایت^۳ ۵۹)

○ **سهم پایه (اقتصاد)** پولی که از طرف دولت به عنوان پایه نظام پولی برگزیده می شود.

○ **سهم پوداو** (گفتگو) (مجاز) پول معمولاً زیادی که در یک جمع مانند معرکه گیری، کسی برای تحریک دیگران به پول دادن می پردازد و سپس آن را پنهانی پس می گیرد: با فراهم ساختن چند هم دست و... پول های پر دار دادن... جیب دیگران [را] لغت [می کردند]. (شهری^۴ ۲۴۹/۵)

○ **سهم واهی کشد** (گفتگو) (مجاز) پول به طرف آدم پول دار می رود؛ ثروت مایه جذب ثروت می شود: چرا مردم پولشان را به تو می سپرند؟ برای این است که پول، پول را می کشد: از صبح زود مثل عنکبوت تار می تنی، دزدها و گردنه گیرها و قاچاق ها را بسوی خودت می کشی. (هدایت^۴ ۱۱۶)

○ **سهم شدن** (گفتگو) شکستن و به صورت قطعه های ریز درآمدن ظرف چینی، سفالی، و مانند آنها: کاسه بلور از دستش افتاد و پول پول شد.

○ **سهم پیش** (گفتگو) ۱. پولی که به عنوان ودیعه در طول زمان سکونت یا استفاده از ملک، توسط مستأجر در اختیار صاحب خانه قرار می گیرد: دیگر خانه اجاره ای بدون پول پیش پیدا نمی شود. ○ دو میلیون تومان پول پیش داد و ملعی صد هزار تومان هم اجاره خانه می دهد. ۲. پولی که درازای چیزی پیشاپیش داده می شود: آیا به این دختر پول پیش دادی، هان... یا این که بعد به او می دهی؟

پشیز: درویش... از کشکول خود یک مشت پول سیاه [درآورد]. (جمالزاده^{۱۳۷/۱}) ○ به دو پول سیاه بتوان یافت / زین چنین خریطان دوسه خروار. (مولوی^{۵۱/۳})

○ به شناور (اقتصاد) واحد پولی که ارزش آن نسبت به واحدهای پولی دیگر دارای نوسان است؛ پول سرریز.

○ به شیرینی (گفتگو) (مجاز) آنعام^۱ →: چیزی هم به اسم پول شیرینی... جلو آنها [دلاک و... در حمام] بگذارند. (شهری^{۵۴۹/۲})

○ به ضعیف (اقتصاد) پول کشوری که تراز پرداخت هایش کسری مستمر دارد.

○ به فلزی سکه →.

○ به قابل تبدیل (اقتصاد) پولی که می توان آن را به پول کشورهای دیگر تبدیل کرد.

○ به قانونی (اقتصاد) پولی که به حکم قانون در جریان است.

○ به قلب پولی که از ارزش افتاده است؛ پول باطل شده: هرکس پول قلبی پیدا می کرد، وظیفه دیهاتی خود می دانست که آن را از شکل سکه ای پیندازد و به یک قطعه فلز تبدیل کند. (مستوفی^{۴۰۱/۱})

○ به قوی (اقتصاد) پول قابل تبدیل به طلا یا به ارزهای دیگر.

○ به کاغذی اسکناس →.

○ به کالایی (اقتصاد) کالایی که به عنوان پول به کار می رود.

○ به کردن (مصد.م.) (گفتگو) چیزی را درازای دریافت پول، فروختن: فرش ها را پول کرد و به دواودرمان داد.

○ به کسی از (با) پارو بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار پول دار بودن او: شما مرا با بسازفروش هایی که پولشان از پارو بالا می رود، یکی ندانید. (محمدعلی^۳) ○ من که محال است زن هم چو چاتوری بشوم، ولو این که پولش از پارو بالا برود. (→)

مینوی^{۱۳۴} ○ بروید ببینید چه دستگاهی بهم زده است، پولش با پارو بالا می رود. (→ هدایت^{۸۶})

○ به کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) مال و حق

تقاضای پول هنگفتی کردن: این دکترهای بی کتاب از فرنگ برگشته هم پول خون پدرش را از آدم می خواهند. (جمالزاده^{۲۱۳})

○ به درآوردن (مصد.ا.) (گفتگو) (مجاز) به دست آوردن پول با کار، فعالیت، و مانند آنها: تا عصر برای پول درآوردن به هر دری می زدیم. (درویشیان^{۲۵}) ○ مردم به چه تدابیر و تمهیدات و جان کندن پول درمی آورند. (جمالزاده^{۱۷۶})

○ به درشت (گفتگو) (مجاز) اسکناس هایی که نسبت به اسکناس های دیگر ارزش بیش تری دارند؛ مقر. پول خرد: از مسئول بانک خواست تمام مبلغ چک را پول درشت بدهد. ○ دست کرد توی جیبش... و هم پول درشت و خرد درآورد و ریخت روی میز. (گلشیری^{۴۲})

○ به در گردش (اقتصاد) پولی که به مصرف فعالیت های اقتصادی و مبادلات می رسد.

○ به دستی (گفتگو) (مجاز) پول نقد که فی المجلس و معمولاً بی سند برای مدت کوتاه وام داده شود: او تا بوده فقط رفته خورده، پول دستی گرفته، خرج الواتی کرده بود. (شهری^{۴۱۳})

○ به راگد (اقتصاد) پول غیر فعال و خارج از جریان اقتصادی در یک کشور.

○ به رایج (اقتصاد) پولی که برای مبادلات و خرید و فروش در یک کشور، دارای ارزش قانونی است.

○ به روی هم گذاشتن (گفتگو) سهم پرداختن و مبلغی برای تأمین هزینه مشترک جمع کردن: بیا بید پول روی هم بگذاریم یک ضبط صوت بخریم.

○ به زود (مجاز) سکه طلا: کیسه های شادزادگان، هم پول زرد داشت و هم پول سفید. (افضل الملک^{۶۱})

○ به سپرده ای (اقتصاد) پولی که به صورت سپرده در حساب های بانکی است.

○ به سرریز (اقتصاد) پول شناور →.

○ به سفید (مجاز) سکه نقره ای: دو قطعه پول سفید... در کف دست [او] گذارد. (مشفق کاظمی^۷)

○ به سیاه (مجاز) پول فلزی بسیار کم ارزش؛

و زنجیرهای کوچک پولادین بود. (قاضی ۵۷۰)

پولاروید polāroyd [انگ.] (ا.) (عکاسی) پلاروید

→

پولاریزاسیون polārizāsiyon [فر.] (امص.)

(فیزیک) پلاریزاسیون → قطبی • قطبی شدن.

پولاریزه polārizē [فر.] (ص.) (فیزیک) پلاریزه

→

پول پرست pul-parast [یوفا.] (صف.) (مجاز)

آن که به خاطر علاقه زیاد به پول، مدام در فکر

جمع آوری و به دست آوردن آن است و

به سختی پول خرج می کند؛ پول دوست؛ در

این کتاب خانه گران بها... مقداری از نفایس آن به دست...

متصدیان پول پرست بی وجدان به غارت رفته. (اقبال^۱

۴/۲۰۱/۵)

پول پرستی p-i [یوفا.] (حامص.) (مجاز)

پول پرست بودن: آیا... می توانست حس جاه طلبی و

پول پرستی را در خود بکشد؟ (مشفق کاظمی ۲۰۱)

پول پله pul-pale [یوفا.] (ا.) (گفتگو) ← پول^۲

پول و پله: پول پله های تنه بی چاره را برداشته و

رفته است و مرا قال گذاشته است. (← شهری^۱ ۳۹۱)

پولتیک poletik [فر.: politique] (ا.) ۱.

سیاست (بر. ۱) →: مدارس متعدده دارد... برای

تحصیل علوم... و نیز مدرسه حکما و عقلا و ارباب علم

قانون و پولتیک. (حاج سیاح^۲ ۲۳۲) ۳. خط مشی؛

طرز فکر و عمل: پولتیک دریاری... مقتضی شده که

رجال عاقل و کافی از مرکز دور... گردید. (طالبوف:

از صبا تا صبا ۳/۱۰۳) ۴ با علم و اطلاع بر اساس پولتیک...

مأموریت خود را بهتر خواهد دانست. (امیر نظام ۱۸۷)

۳. (گفتگو) (مجاز) رفتار یا گفتار حساب شده

همراه با زیرکی و تدبیر یا حقه بازی. ← •

پولتیک زدن: می توانید از کشیدن تدریجی پول از

ایران با بامبول و پولتیک کوتاه بیایید. (← فصیح^۱

۳۱۴)

• ← **زدن** (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) به کار بردن

حیله و مکر در انجام امری؛ کلک زدن: هزار

جور پولتیک زدیم تا توانستیم از مخفی گاه آنها اثری

او را پرداخت نکردن: هشتاد بار پول او را خورده و

پس نداده بودند. (نفیسی ۳۹۳)

• ← **نقد** (اقتصاد) پولی که به صورت اسکناس یا

سکه است و نه چک یا حواله یا چک بانکی.

• ← **و پله** (گفتگو) پول و هر چیز با ارزش مانند

آن: کمی آمد ارزش پیرسد که... این همه پول و پله را از کجا

آورده. (← گلاب دره ای ۷۰) • همین که ممدوح به ایشان

پول و پله ای نمی داد... او را مورد هجوم می ساختند.

(مبنوی^۲ ۱۳۶)

• ← **یامفت** (گفتگو) (مجاز) پولی که به دست

آوردنش مستلزم رنجی نبوده باشد؛ پول مفت:

[برای بیمه] پول یامفت از ما گرفتند. (آل احمد^۳ ۹۰)

• **از کسی** ← **در آوردن** (گفتگو) (مجاز) با حیله،

زرنگی، و مانند آنها از او پول گرفتن: شب بالاخره

نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دریابم. (آل احمد^۴

۲۵)

• به ← **نزدیک کردن** (گفتگو) (مجاز) تبدیل

کردن به پول نقد؛ فروختن: همه لوازم و اجناس

منزلش را به پول نزدیک کرد تا بتواند بدهی هایش را

بپردازد.

پولاد pulād [= فولاد] (ا.) (مواد) فولاد →:

پهلوانی که... در آهن و پولاد غرق است. (قاضی ۷۵۲)

پولاد سازی p-sāz-i [= فولاد سازی] (حامص.)

(مواد) فولاد سازی →.

پولادگر pulād-gar (ص.د.) (ا.) (قد.) آهنگر →:

بفرمود خسرو به پولادگر/ که بند گران ساز مسمار سر.

(فردوسی^۳ ۹۴۰)

پولاده pulād-e (ص.د.) (قد.) از جنس پولاد؛

پولادی؛ فولادی: پولاده تیغ مقری لای/ سرهای

سرن فکنده بر پای. (نظامی^۲ ۱۱۰)

پولادی pulād-i [= فولادی] (ص.د.) منسوب به

پولاد) مربوط به پولاد؛ از جنس پولاد؛

فولادی: مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی/ ...

(فرخی^۱ ۳۵۵)

پولادین pulād-in [= فولادین] (ص.د.) پولادی

↑: پسر دهقان... سرتاپا مزین به نشان های رنگارنگ...

پیداکنیم.

پولسار [pulsar] (انگ.: pulsar) (ا. نجوم)

تپ اختر →

پول ساز pul-sāz [پو.فا.] (صف.) (گفتگو) سودآور:

دستگاههای وارداتی پولساز، شغل پولساز، هنرپیشه

پولساز. ○ در تهران شغل آبرومند و پولسازی پیدا

نکردم. (محمدعلی ۵۲)

پول سازی p-i [پو.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو)

پول ساز بودن: به پول سازی این شغل پی برده بود.

پولک pul-ak [پو.فا.] (مصغ. پول، ا.) ۱.

دایره های سوراخ دار کوچک و نازک معمولاً

از جنس پلاستیک و به رنگ های مختلف که

برای تزیین لباس و مانند آن به کار می رود:

پارچه و پولک برای دوختن لباس عروسکها.

(حاج سیدجوادى ۱۳) ○ بر دیوارهایش آینه های کوچک

و بعضی اشیای دیگر زینتی آویخته بود، از نوع آویزهای

اسفند و مهره ها و پولکها. (اسلامی ندوشن ۴۷) ۲.

(جانوری) هریک از واحدهای شاخی،

استخوانی، یا غشایی نازکی که روی پوست

برخی مهره داران مانند ماهی را می پوشاند؛

فلس: باید ماهی را پس از کندن سر و دم و پولک... در

آب بخوابانند. (شهری ۵۰/۵) ۳. (گفتگو) مقدار

پول کم: پولکی به دست می آورد در حد توجیهی.

(پارسی پور ۳۲۴) ۴. پولکی^۲ (م. ۳) →: اسباب

بزرگ در جعبه مجری... رویش گل و ثقل و پولک

می پاشیدند. (شهری ۷۲/۳) ۵ (فنی) صفحه نازک

فلزی معمولاً گرد. ع (فنی) واشری که فقط

یک سوراخ ریز در وسط دارد.

○ ~ ~ (گفتگو) ریزریز و به صورت قطعات

کوچک و گرد: زغالها را پولک پولک... آتش کرده،

با انبر بر سر چپقهای مشتریان می گذاشتند. (←

شهری ۳۰۲/۴)

○ ~ ~ شدن (گفتگو) تکه تکه و ریزریز شدن:

حالا هیچکس نمی تواند ثابت کند که این یک روز آینه

بوده است، پولک پولک شده. (پارسی پور ۱۹۸)

○ ~ ~ زدن (مصغ. ا.) (فنی) بیرون پریدن

درپوش های مجرای آب بدنه موتور اتومبیل

پولتیکي p-i [پو.فا.] (صف.)، منسوب به پولتیک

سیاسی (م. ۱) →: اهمیت پولتیکي آن شهر از تبریز

کتر نیست. (حاج سیاح^۱ ۲۵۸) ○ اشعار پولتیکي.(طالبوف^۲ ۲۵۲)**پول خرج کن** pul-xarj-kon [پو.ع.فا.] (صف.)

(گفتگو) ویژگی آن که در خرج کردن پول امساک

نمی کند و به راحتی پول خرج می کند: میرزا باقر

و دارودسته اش... از جمله مشتریان پول خرج کن آن

به شمار می آمدند. (شهری^۱ ۱۶۸) ○ شیک پوش و اهل دلو آقا منش و پول خرج کن [بود]. (شهری^۲ ۲۱۹/۲)**پول خرده** pul-xord-e [پو.فا.فا.] (ا.) (گفتگو)(مجاز) ← پول^۲ ○ پول خرد (م. ۱): او

پول خرده هایش را... زیر لالی نمی گذارد. (دیانی ۱۴۲)

پول دار، پولدار pul-dār [پو.فا.] (صف.) (گفتگو)

صاحب مال و دارایی بسیار؛ ثروت مند: پولدار

است، اما خسیس است.

○ ~ ~ شدن (مصغ. ا.) (گفتگو) صاحب مال و

دارایی بسیار شدن: از هیچ به همه چیز رسیده، پولدار

شده بود، اما آدم نشده بود. (شهری^۳ ۱۸۳) ○ هرگز کاسب

و پولدار و صاحب مکتب نخواهم شد. (جمال زاده ۱۷۶)

پول درآر pul-dar-ār [پو.فا.فا.] (صف.) (گفتگو)

۱. سودآور: شغل پولدرآر، کار پولدرآر. ۲.

تأمین کننده مخارج زندگی؛ نان آور؛ خرجی ده:

تنها پولدرآر خانه پسرش بود که خرج همه آنها را

می داد.

پول درآری p-i [پو.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو)

پول درآوردن: این دکترها هم چیزی بارشان نیست،

مقصودشان پولدرآری است. (هدایت^۶ ۱۲۴)**پول دوست** pul-dust [پو.فا.] (صف.) (گفتگو)

پول پرست →: نصیب رقیه تنهایی بود و بی یاری... و

خشمونت یک مرد خودخواه و جاهل و پول دوست.

(علوی^۳ ۵۹)**پول دوستی** p-i [پو.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو)

پول پرستی →: خساست و پول دوستی او باعث شده

که همه از دور ویرش متفرق شوند.

پولکی ^۲ pul-ak-i [یو.فا.ا.] (صند، منسوب به پولک)

۱. تزئین شده یا پولک؛ دارای پولک. ← پولک (م. ۱): زن‌ها... پیراهن کوتاه و یخه چاک‌دار و جلیقه پولکی دارند. (آل‌احمد ۱ ۳۱) به... خلعت خاص از قبا ی پولکی... و به فرمان ملک‌الشعرایی سرافراز شدم. (میرزا حبیب ۹۱) ۲. فلس‌دار: ماهی پولکی. ۳. (۱.) نوعی شیرینی و آب‌نبات که به شکل دایره‌های کوچک و رنگی درست می‌شود: بازار نقل و خرده‌نبات و آب‌نبات پولکی [به‌سر] عروس و دلداد. (شهری ۲ ۱۰۹/۳)

پول محوری pul-mehvar-i [یو.عر.فا.] (حامص، (۱.) (اقتصاد) نظریه مربوط به کنترل اقتصاد کشور از راه تنظیم عرضه پول.

پول‌ندار pul-na-dār [یو.فا.ا.] (صفه) (گفتگو) آن‌که وضعیت مالی خوبی ندارد؛ بی‌پول.

پول‌نداری p-i [یو.فا.فا.] (حامص) (گفتگو) بی‌پولی: جوانان با پول‌نداری‌شان اجناس خیلی گران‌بها می‌خریدند و... تقدیم می‌کردند. (هدایت ۶۶۶)

پول‌وپله pul-o-pale [یو.فا.فا.] (۱.) (گفتگو) ← پول^۲ = پول‌وپله.

پولور pu(ol)over [انگ.] (۱.) پلیور →. **پولوس** polos [؟] (۱.) (فنی) میله فلزی گرداننده چرخ اتومبیل.

پولوس خلاص‌کن p-xalās-kon [؟.عر.فا.] (صفه، ۱.) (فنی) قطعه واسطه‌ای در بعضی اتومبیل‌ها که دیفرانسیل کمکی را با چرخ درگیر می‌کند و هنگامی که اتومبیل در گیل یا روی یخ گیر می‌کند، با استفاده از آن و دنده کمک، اتومبیل را بیرون می‌آورند.

پولونیوم poloniyom [فر./انگ.: polonium] (۱.) (شیمی) عنصری جامد و نقره‌ای رنگ با ویژگی‌های فلزی، که رادیواکتیو و خطرناک است. ^۲ برگرفته از نام پولونیا (لهستان)، کشوری در اروپای مرکزی.

پولونیوم p. [فر./انگ.] (۱.) (شیمی) پولونیوم ↑. **پولی** ^۱ pul-i [یو.فا.] (صند، منسوب به پول) ۱.

هنگام داغ شدن موتور.

پولکا polka [فر.: polka، از چکی] (۱.) ۱. نوعی رقص لهستانی به صورت دونفره یا گروهی. ۲. (موسیقی) نوعی آهنگ دوضربی که با آن پولکا می‌رقصند. ← (م. ۱).

پولک‌دار pul-ak-dār [یو.فا.فا.] (صفه) دارای پولک. ← پولک (م. ۱): رخت پولک‌دار عنابی تنش بود. (علوی ۲ ۲۸) در گوشه پهلوی ارسی توشکی... یا منگوله و روپوش پولک‌دار [بود]. (میرزا حبیب ۲۴۴) **پولک‌دوز** pul-ak-duz [یو.فا.فا.] (صفه، ۱.) آن‌که پولک را روی پارچه، لباس، و مانند آنها به صورت نقش‌های تزئینی می‌دوزد.

پولک‌دوزی p-i [یو.فا.فا.] (حامص) ۱. عمل پولک‌دوز: پولک‌دوزی لباس را هنوز تمام نکرده‌ام. ۲. شغل پولک‌دوز: پولک‌دوزی برای او درآمد چندانی نداشت. ۳. (۱.) آنچه با پولک آن را تزئین کرده‌اند. ← پولک (م. ۱): چه پولک‌دوزی فشنکی به دیوار زده‌اید.

پول‌کن pul-kan [یو.فا.] (صفه) (گفتگو) ویژگی آن‌که با زنگی و زیرکی از دیگران پول می‌گیرد: از آن آدم‌های پول‌کن است که با زور جیب آدم را خالی می‌کنند.

پول‌کنی p-i [یو.فا.فا.] (حامص) (گفتگو) عمل پول‌کن: پول‌کن بودن: از آن آدم‌هایی است که هزار نوع راه پول‌کنی می‌دانند.

پولکی ^۱ pul-aki [یو.فا.] (صفه) (گفتگو) ۱. دارای علاقه بسیار به جمع‌آوری پول: اگر توانست... توصیه و مطامع بعضی از متنفذین پولکی را اطاعت ننماید... زورنگ است. (عشق ۱۱۳) ۲. آن‌که درقبال دریافت پول، حاضر به انجام هر کاری است؛ رشوه‌گیر: چون پولکی است، با دادن پول به او می‌توانی کارت را راه بیندازی.

→ **شدن** (مصد.) (گفتگو) عادت کردن به گرفتن پول یا توجه داشتن مداوم به جمع‌آوری پول: چرا این قدر پولکی شده‌ای و وجدان را کنار گذاشته‌ای؟

دادن و برق انداختن: پولیش کاری اتومبیل.

پولیکا [pōlikā] ؟ (ص.) (شیمی) پلیکا →

پولی کش [puli-keš] (انگ.) [فا.] (صدف.) (ا.) (فتی)

ابزاری معمولاً با سه یا چهار بازوی گیرنده

برای جدا کردن پولی از محور؛ فولی کش.

پولینزیایی [polinezi-y-āy'i] (صد.) (منسوب به

پولینزی، چند جزیره پراکنده در اقیانوسیه، (ا.) شاخه

زبانسی ای از خانواده زبان های

مالایا-پولینزیایی.

پولیور [poliver] (از انگ.) (ا.) پلیور →

پوما [pu(om)ā] (فر.) [پوما، از اسپا.] (ا.) (جآوری)

شیر کوهی. ← شیر ۲ شیر کوهی.

پونت [pont] (انگ.) (ا.) (چاپ و نشر) پنت →

پونت [punt] (از انگ.) (ا.) پوند →

پوند [pond] (انگ.) [پا.] (ا.) ۱. واحد پول

انگلستان؛ لیره انگلیسی: نقاط برجسته کلماتشان

از بورس دلار، پوند، برات... ترکیب شده. (← مسعود

۸۷) ۲. (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه گیری

جرم، تقریباً معادل ۴۵۰ گرم: دو عراده توپ

سد پوند بلندند در آذربایجان ریخته و سوار عراده نموده،

پیش کش اعلی حضرت کرده. (وقایع اتفاقیه ۵۳۸) ۳.

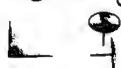
(فیزیک) واحد انگلیسی اندازه گیری نیرو.

پونز [punez] (فر.) [punaise] (ا.) میخ کوچک با

سر گرد و مسطح و نوک کوتاه معمولاً فلزی،

که برای وصل کردن کاغذ، پارچه، و مانند آنها

روی یک سطح به کار می رود.



• **گودن** (مص.م.) (گفتگو) وصل کردن

کاغذ، پارچه، و مانند آنها به وسیله پونز به هر

سطحی: یک صرافی بود که بیست و سه نوع اسکناس

به تخته بساطش پونز کرده بود. (آل احمد ۲ ۱۵۵)

پونس [punes] (از فر.) (ا.) پونز →

پونه [pune] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله، و

معطر از خانواده نعناع که برگ ها و گل های آن

مصرف دارویی دارد؛ پودنه.

مربوط به پول: تورم پولی، مشکلات پولی. ۲.

(گفتگو) ویژگی آنچه حق استفاده از آن درازای

پرداخت پول ممکن است: این بازی، پولی است.

• بعضی توالت های عمومی، پولی است. • این جا

همه چیزش پولی است... برای همه چیز باید پول داد.

(میرصادقی ۱۱) ۳. (گفتگو) نقدی: [اگر جنسی

بخوای] یک کوزه جاترشی می دهم، دوتا آب خوری. اگر

پولی بخوای، چهار تومان و نیم. (← آل احمد ۴ ۴۴)

پولی ۲ [puli] (انگ.) [پالی] (فتی) قرقره ای

فلزی با یک یا چند شیار که روی آن تسمه یا

طناب می افتد؛ فلکه.

پولی استر [polyester] (فر.) (ا.) (شیمی) پلی استر

→

پولیپ [polip] (فر.) [پلیپ] (پزشکی) توده ای

برآمده و غیرطبیعی که از سطح پوشش های

مخاطی می روید.

• **بینی** (پزشکی) پولیپی که به علت

عفونت یا آلرژی در غشای مخاطی بینی ایجاد

شود.

پولیتیک [politik] (فر.) (ا.) پولتیک →

سیاست.

پولیس [polis] (فر.) (ا.) پلیس →

پولیستر [polyester] (فر.) (ا.) (شیمی) پلی استر

→

پولیش [polish] (انگ.) (ا.) (مواد) ۱. گرد

مایع یا ذرات جامد معلق در مایع که برای

پرداخت کردن یا حفاظت سطح، روی آن

می مالند. ۲. ماده ای حاوی عوامل شیمیایی

یا ساینده که برای برق انداختن سطوح

مختلف مانند بدنه اتومبیل یا سنگ فرش و

پارکت به کار می رود.

• **زدن** (مص.م.) (فتی) پرداخت کردن. ←

پرداخت • پرداخت کردن (م. ۲).

• **گردن** (مص.م.) (فتی) پرداخت کردن. ←

پرداخت • پرداخت کردن (م. ۲).

پولیش کاری [p.-kār-i] (انگ.) [فا.] (حامص.) صیقل

۳. جوینده؛ جست وجوکننده: روزگاری در طلبش متلف بود و پویان و مترصد و جویان. (سعدی^۲ ۱۴۵) ۴. (قد.) درحال پویندن؛ روان: پیاده شد از اسب و ژوبین به دست / همی رفت پویان به کردار مست. (فردوسی^۳ ۳۰۰) ۵. درحال دویدن؛ شتابان؛ دوان: نشست ازیر یادیابی چو گرد / ز دژ رفت پویان به دشت نبرد. (فردوسی^۳ ۳۹۶) ۶. (بهر. پویانیدن) ← پویانیدن.

پویانما pu-y-ā-na(e,o)mā (ص.د.، ا.، سینما) (فرهنگستان) انیماتور →.

پویانمایی p-y(ʔ)-i (حامص.، ا.، سینما) (فرهنگستان) انیمیشن →.

پویانیدن pu-y-ān-id-an (مص.م.، بم.، پویان) (قد.) دواندن و راه بردن: اسبی که سخت تیزی کند، او را بیاید پویانید که تیزی اسب را پویه بشکند. (فخرمدر ۱۹۹)

پویایی pu-y-ā-y(ʔ)-i (حامص.، وضع و حالت پویا؛ پویا بودن؛ مق.، ایستایی. ← پویا (م.، ا.)) پویایی و ایستایی، دو مقوله اصلی جامعه‌شناسی اگوست گت است. (مطهری^۱ ۶۲)

پویش pu-y-eš (إمص.، از پویندن) ۱. پی‌گیری و فعالیت مستمر و جدی در به دست آوردن چیزی. ۲. فرایند →.

پویشگر p-gar (ص.د.، ا.، کامپیوتر) اسکنر →.

پونم سمفونیک po'emsamfonik [فر:] [poème symphonique] (ا.، (موسیقی) فرم موسیقی ارکستری مربوط به موسیقی برنامه‌ای.

پوئن puʔan [فر:] [point] (ا.، نمره یا امتیازی که به دلیل انجام یک حرکت درست ورزشی، درسی، و مانند آنها به کسی تعلق می‌گیرد؛ امتیاز: اگر بتواند یک پوئن دیگر به دست بیاورد، برنده بازی می‌شود.

پوینت poynt [انگ.] (ا.، (چاپ‌نشر) پنت →.

پویندگی pu-y-ande-gi (حامص.، عمل پوینده؛ پوینده بودن. ← پوینده (م.، ا.)) از نظر عاطفی و

پونه سا p-sā (ا.، (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانواده نعناع؛ قطرم. **پووف** puf (شج.، (گفتگو) ۱. پوف (م.، ا.)) →: نمی‌توانی یک‌کمی پواش تر صحبت کنی زن، چه داددای می‌کند، عجب استراحتی کردم، پووف. (میرصادقی^{۱۲} ۶۱) ۲. (ا.، (کودکانه) پوف (م.، ا.)) →.

پوه puh (شج.، (گفتگو) پوف (م.، ا.)) →: پوه، شهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه، برای لای چرز خویند. (هدایت^۲ ۷۴)

پوی pu-y (بهر. پویندن) (قد.) ۱. ← پویندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پوینده»: چالاک‌پوی، راه‌پوی. ۳. (إمص.، پویندن: نوند شتابنده هنجارجوی / چنان شد که بادش نه دریافت پوی. (اسدی^۱ ۳۳۱) نیز ← پوی‌پوی. ۴. ← پوه (قد.) ۱. دوان دوان؛ به سرعت: همه پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره و پوی‌پوی آمدند. (فردوسی^۳ ۱۷۰) ۲. درحال دویدن: گهی از بهر وصلش پوی‌پویم / گهی از بیم هجرش موی‌مویم. (فخرالدین‌گرگانی ۳۵۶)

۵. ← و تک (قد.) تکاپو →: راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر / زان چو آهو همه در پوی و تک و بایطزند. (ناصرخسرو^۸ ۱۵۵)

پویا p-ā (ص.د.) ۱. ویژگی آنچه حرکت می‌کند و دارای استعداد یا توان دگرگونی در جهت برتری و پیش‌رفت است؛ مق.، ایستا؛ اقتصاد پویا، ذهن پویا. ۵. تصویر ما... از جهان... یا تصویری از اموری ایستا و ساکن است و یا تصویری از اموری پویا و متحرک. (مطهری^۱ ۶۱) ۲. (قد.) آن‌که برای به دست آوردن چیزی می‌کوشد؛ دونده پی چیزی و جوینده آن: نوع انسان... جویای نام و پویای مقامند. (قائم مقام ۲۸۰)

پویان pu-y-ān (ص.د.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه درحال حرکت به نرمی و آرامی است؛ روان: کشتی‌ها از هرنوع و به هراتدازه... پویان... (میرزا حبیب ۶۳۸) ۲. دونده؛ دوان؛ شتابان: کفرو دین هردو در رخت پویان / وحده لاشریک‌له گویان. (ستایی^۱ ۶۰)

پویندگی... از هر محتوا و شکلی ولو بالقوه خالی است.
(مطهری^۱ ۵۲)

پوینده pu-y-ande (صف. از پویدن) ۱. آن که دارای حرکت و پیش روی است؛ رونده: پویندگان راه سعادت. ۵ پی ای مرد پوینده بر راه راست/ تو را نیست منت خداوند راست. (سعدی^۳ ۳۷۷) ۵ برانگیخت آن رخس پوینده را/ همی جست آن جنگ جوینده را. (فردوسی^۳ ۳۵۳) ۲. آن که برای رسیدن به چیزی تلاش و کوشش توأم با شتاب می کند؛ جست و جوکننده؛ جوینده: و آن کس که به خود فرونیاید/ پوینده حق گزین شمارش. (خاقانی ۸۹۴)

پوی و تک pu-y-o-tak (امص.) (قد.) پوی ۵ پوی و تک ← تکاپو.

پویه pu-y-e (امص.) ۱. فرایند →: در پویه تحول از قدیم به جدید همواره شاهد پیش رفت های بسیاری بوده ایم. ۲. (قد.) حرکت یا رفتن نه به تنندی نه به آهستگی: خیره ز هر پویه زمین مرو/ با فلک پیر تو را کار هست. (پروین اعتصامی ۱۵) ۵ به حکم آن که این شب رنگ شدیدز/ به گاه پویه بس تند است و بس تیز. (نظامی^۳ ۷۳۴) ۳. (قد.) دویدن: اسبی که سخت تیزی کند، او را بیاید پویانید که تیزی اسب را پویه بشکند. (فخرمدیر ۱۹۹)

۵ ~ کردن (مص.م.) (قد.) ۱. کسی یا چیزی را با سرعت بسیار به حرکت درآوردن؛ تازاندن: حمله چه دهی به گند شمشیرم/ پویه چه کنی به تنگ میدانم؟ (مسعود سعدی^۱ ۴۹۳) ۲. (مص.د.) حرکت کردن یا دویدن با سرعتی بین شتاب و آهستگی: پایی که بسی پویه بی فایده کردی/ دیریست که در دامن آتوده کشیده هست. (عطار^۵ ۷۴۰)

پویه گری p-gar-i (حامص.) (قد.) جست و جو؛ پژوهش: این چند برگ کاغذ، ره آورد آن پویه گری... است. (نقیسی: کلیات شیخ بهایی ۹)

پویدن pu-y(ʼ)-id-an (مص.د.) (پوی) ۱. حرکت و پیش روی کردن به سوی مقصدی یا برای به دست آوردن و جست و جوی چیزی:

این نحوه تفکر مایع نبود که در تلاش معاش پیوید. (اسلامی ندوشن ۱۳۲) ۵ نکوکارتر زو به ایران کسی/ نیایی، وگر چند پیویی بسی. (فردوسی^۴ ۸۰) ۲. (مص.م.) طی کردن مسیر یا رفتن در مسیری (نه به شتاب و نه آهسته): اولاد آدم، نسلی پس از نسلی جای خود را به یک دیگر می دهند و راه دیار عدم می پیویند. (اقبال^۲ ۸۴) ۵ بارها گفته ام و بار دگر می گویم/ که من دلشده این ره نه به خود می پیویم. (حافظ^۱ ۲۶۲) ۳. (مص.د.) (قد.) دویدن: گرگی را دیدم که روی سوی رمه آورده، می پیوید. (نظام الملک^۲ ۵۹۲)

په pah (شج.) (گفتگر) هنگام بیان اعتراض و نارضایتی توأم با تعجب و شگفتی و مانند آنها گفته می شود: چپ سرگرد، تیز از جاکنده می شود، په رانده نیست، طیاره چی است. (- محمود^۱ ۲۲۷) ۵ په! شما گمان می کنید که هر اقلیمی می شد، برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ (هدایت^۳ ۸۵)

په peh [= پیه] (ا.) (قد.) پیه؛ چربی: دولت به من نمی دهد از گوسفند چرخ/ از بهر درد دنبه و بهر چراغ په. (خاقانی ۹۲۰)

۵ ~ به پهلوی کسی در آمدن (قد.) (مجاز) چاق شدن او: صد جگر پاره شد ز هروسی/ تا در آمد پی به پهلوی. (نظامی^۴ ۴۵)

پ. هاش، پ. هاش pe.hāš [فر.: p.H. potentiel Hydrogène] (ا.) (شیمی) معیاری برای تعیین میزان اسیدی یا قلیایی بودن هر محلول.

پ. هاش، متر، پ. هاش متر pe.hāš metr [فر.: pH-mètre] (ا.) (شیمی) اسباب اندازه گیری پ. هاش محلول ها.

په پیاز peh-piyāz (ا.) (قد.) اشکنه →: گفت: تو امروز چه خوردی؟ گفت: اتنکی په پیاز. (عطار: تذکره الاولیاء: لغت نامه^۱)

پهلو pahlu (ا.) ۱. فاصله بین زیر بغل تا گودی کمر؛ دو طرف شکم و سینه: چکه های خون از پهلویش به زمین می ریخت. (هدایت^۵ ۶۱) ۵ شی گودی از درد پهلو نخت/ طیبی در آن ناحیه بود، گفت:...

تخت پهلویه پهلوی کردند.

• ~ به ~ ی کسی دادن (گفتگو) (مجاز) ۱.
درکنار او راه افتادن و حرکت کردن: پهلوی به پهلوی هم دادند و به راه افتادند. ۲. از او پشتیبانی کردن: او را همراهی کردن: جسارت و گستاخی او نسبت به ما، به خاطر این است که دیگران پهلوی به پهلوی او می دهند.

• ~ تهی کردن (نمودن) (قد.) (مجاز) ۱. سر باززدن از انجام کاری؛ شانه خالی کردن: آنها نیز از مراققت و امداد او پهلوی تهی نمودند. (شوشتری ۱۵۰) • اگر در آن خطری باید کرد و مثلاً سر دریاخت، پهلوی تهی نکند. (نصرالله منشی ۱۸۳) ۲. دوری کردن: آن که پهلوی تهی کند از کان / صره سیم وزر کجا یابد؟ (ابن یمن ۳۶۳)

• ~ دادن (گفتگو) (مجاز) برآمدگی در قسمت های کناری پیدا کردن؛ لبه دادن: برجستگی ها زیر چادرش چرخید و بالا آمد و به یک طرف پهلوی داد. (میرصادقی ۷۳)

• ~ دادن کسی را (به کسی) (قد.) (مجاز) سود رساندن به او: دریناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت / دشمن خود را چراکس این قدر پهلوی دهد؟ (کلیم ۲۳۲)

• ~ زدن (ساییدن) با کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) برابر بودن با او (آن)؛ برابری و مقابله کردن با او (آن): سحر یا معجزه پهلوی نزند دل خوش دار / سامری کیست که دست از ید بیضا بپزد؟ (حافظ: لنت نامه ۱) • زمانه یا تو چه دعوی کند به بدمهری؟ / سپهر با تو چه پهلوی زند به غداری؟ (سعدی ۳ ۶۲۰) • چون از این عقبه که با سدره پهلوی می ساید، بگذری، خوف و مشقت را منتهایی پدید آید. (زیدری ۱۰۳)

• ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) پرهیز کردن؛ اجتناب و دوری کردن: په ار پهلوی کند زین ترگس مست / نهد پیشم چو سوسن دست بر دست. (نظامی ۳ ۲۰۴)

• ~ گرفتن (مصل.) ایستادن یا قرار گرفتن کشتی و مانند آن درکنار ساحل، اسکله، یا

(سعدی ۳۲۶) ۲. (مجاز) بخش کناری هر چیزی: همین که من از پهلویش گذشتم... آه سردی کشید. (مینوی ۲۷۸) • دستور داد لاجانی از سنگ پهلوی چادر درست کردند. (مصدق ۷۳) • چنان چون بگریند اندر مثل ها / که پهلوی هر گل نشسته ست خاری. (فرخی ۱ ۳۷۵) ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: دویپهلوی، سینه پهلوی، هم پهلوی. ۴. (قد.) شکم: فروریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلوی کی آید برون. (فردوسی ۲۰۱) ۵. (قد.) کناره؛ وجه؛ جهت: به میدان درآمد چو عفريت مست / یکی حربه چارپهلوی به دست. (نظامی ۷ ۴۴۳) • درختی ست شش پهلوی و چارپه / تنی چند را بسته بر چارمیخ. (نظامی ۷ ۸۹) ۶. (قد.) (ریاضی) ضلع: مربع... آن است که هر چهار پهلوی او یا یک دیگر راست و برابر باشند و زاویه هر چهار قائمه باشند. (بیرونی ۱۱)

• ~ بر زمین نهادن (سودن) (قد.) (مجاز) دراز کشیدن: خوابیدن: وی دوازده روز به یک وضو نماز گزارد و پانزده سال پهلوی بر زمین ننهاد و چند روز می گذشت که طعام نمی خورد. (جامی ۸ ۵۸۲) • یوسف صدیق... دوازده سال روزه نگشاد و شب پهلوی بر زمین ننهاد. (مولوی ۴ ۷۶) • ارباب قلعه نیز از اجتهاد پهلوی بر زمین بنسودند. (جوینی ۱ ۱۰۵/۱)

• ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) درکنار یک دیگر؛ نزدیک هم: آن دو پهلویه پهلوی برسر سنگی نشستند. (قاضی ۸۲۸)

• ~ به ~ زدن با کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) • پهلوی زدن با کسی - : خیلی خوب یاد گرفته، با استادش پهلوی به پهلوی می زند.

• ~ به ~ شدن (گفتگو) غلت زدن درحالت خوابیده و از روی یک پهلوی برروی پهلوی دیگر قرار گرفتن: عادت ندارد که در خواب غلت بزند و پهلویه پهلوی بشود. • ناله می کرد و پهلویه پهلوی می شد. (علی زاده ۵۲/۱)

• ~ به ~ کردن (گفتگو) برگرداندن بدن کسی درحالت خوابیده و او را برروی پهلوی دیگر قرار دادن: برای عوض کردن پتوی بیمار، او را روی

(امیرمعزی ۳۹۳) ○ نیاشی بس اینم به بازوی خویش /
خوردگانانان ز پهلوی خویش. (فردوسی ۴۰۱^۳)

○ از سـ پش (سـی دستش) در آمدن (گفتگو)
(مجاز) برای انتقام گرفتن از کسی گفته می شود؛
پدر کسی را پیش چشمش آوردن: استاد باقری
بسازم که هفت تا (یا هشت تا) استاد باقر از پهلویش
دریاباید! (نجفی) ○ چنان نایلونی برایش بسازم که
هشت تا نایلون از پهلوی دستش دریاباید! (پزشک زاده
۱۵۹)

پهلوی pahlo[w] (!). (قد). ۱. پهلوان: وزاو آفرین
بر سیه دار زال / یل زایی پهلوی بی همال. (فردوسی ۴
۲۱۳) ۲. از قوم پارت؛ پارتی: هم از پهلوی و پارس،
کوچ و یلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ. (فردوسی ۳
۴۸۹) ۳. شهر: همی بود تا نامور شهریار / ز پهلوی
برون رفت بهر شکار. (فردوسی ۳۶۳^۳)

پهلوان pahlexaw-ān (ص...ا). ۱. فردی که در
مسابقات پهلوانی کشور، نفر اول می شود: او
پهلوان ایران بود. ۲. کشتی گیری که از قدرت و
مهارت های بدنی بالا برخوردار است و دارای
صفات مردانگی، گذشت، شجاعت، کمک به
دیگران، و دین داری است: پهلوان ها... مشغول
گشتی... بودند. (مخبر السلطنه ۹۰) ۳. جنگجوی
شجاع و زورمند: به خود می یالید که بر پهلوانی چنان
دلیر و زور آزما... پیروز گردیده است. (قاضی ۷۲۶) ۴.
(مجاز) آن که در امری سرآمد است: دهخدا در
لغت نویسی پهلوانی بود. ○ مردی آن است که خاک را زر
کند، اما مردی آن است که زر را خاک کند، ولله الحمد که
در هردو حال پهلوانیم. (افلاکی ۵۷۲) ۵. (گفتگو)
(مجاز) قوی جسته و درشت هیكل: ماشاء الله عجب
پهلوانی است، چه قدوه کیلی دارد. ۶. شجاع؛ دلیر؛
زورمند: کیخسرو دین که در سپاهش / صدر رستم پهلوان
ببینم. (خاقانی ۲۶۸) ۷. (قد). سردار لشکر:
بر آراست رستم سپاهی گران / زواره شدش بر سیه
پهلوان. (فردوسی ۴۱۱^۳)

○ سـ پای تخت (منسوخ) پهلوانی که سرآمد
همه پهلوانان کشور بود و به همین دلیل در

شناوری دیگر: قایق های موتوری، همه کنار کارون
پهلوی گرفته اند. (محمود ۲۶^۲) ○ کشتی خاص خلیفه یو
گرفت / در کران اندر زمان پهلوی گرفت. (دهخدا ۳۵^۴) نیز
○ ساحل • ساحل گرفتن.

○ سـ تگه (نگاه) داشتن (قد). (مجاز) دوری
کردن؛ فاصله گرفتن: تو ای پهلوان کلمدی سوی
من / نگه دار پهلوی ز پهلوی من. (نظامی ۲۱۶^۷)

○ سـ وا گرفتن از کسی (قد). (مجاز) دور شدن از
او؛ کناره گیری کردن از او: وفاداری بیاموز از خیال
خویشتن باری / که از من وانگیری روز تا شب یک
زمان پهلوی. (امیر خسرو: دیوان ۴۸۷: فرهنگ نامه ۴۱۴/۱)
○ سـی (گفتگو) پیش؛ نزد: اگر وقت کردید، پهلوی
ما هم بیایید. ○ پهلوی خودم گفتم... (علوی ۱^{۳۵}) ○
پهلوی عیسی نشینم بعد از این / بر فراز آسمان چارمین.
(مولوی ۱^{۴۰})

○ سـی چرب (قد). (مجاز) سود فراوان: پهلوی از
من تهی مکن که مرا / پهلوی چرب هم ز پهلوی توست.
(خاقانی ۴۶۷)

○ سـی کسی را خاریدن (قد). (مجاز) ضربه و
لطمه زدن به او: تویی بر خواب و خور رفته، همتا خود
نه ای آگه / که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور
همی خارد. (ناصر خسرو ۲۰۲^۱)

○ از این سـ به آن سـ شدن (گفتگو) ○
پهلوی به پهلوی شدن →: زن... اغلب زود به بستر
می رفت. نیم شب غُرغر فترهای تخت او به گوش
می رسید، از این پهلوی به آن پهلوی می شد. (علی زاده
۳۲۴/۱)

○ از سـی (قد). (مجاز) از جانب؛ از سوی: بگشا
بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا یو ز پهلوی
تو بود. (حافظ ۱۴۳^۱) ○ با دل شوریده گفتم بر سر خوان
امید / جز جگر ما را امیدی نیست از پهلوی تو. (ابن یمن
۲۸۳)

○ از سـی خود (خویش) خوردن (قد). (مجاز)
از جانب خود آسیب و ضرر دیدن؛ به خود
آسیب و ضرر رساندن: بدخواه دولت تو ز پهلوی
خود خورد / هم چون سگی که او بخورد استخوان خویش.

پای تخت اقامت داشت.

○ **جهان جهان پهلوان** → کسی کو بُود پهلوان جهان / میان سپه در نمائند نهان. (فردوسی^۴ ۴۲۵)

پهلوانانه p-āne (ص.، قد.) به شیوه پهلوانان: پهلوانانه وارد میدان شد. ○ قول پهلوانانه‌ای... داده‌است که... (قاضی ۷۷۶)

پهلوان بچه pahle(a)v-ān-bač[č]e (ا.) پهلوان خردسال؛ کودک زورمند.

پهلوان پنبه pahle(a)v-ān-pambe (ص.، ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که با وجود داشتن ادعای قدرت، کم‌قدرت و ضعیف یا ترسوست: پهلوان‌پنبه‌ای که فقط زورش به ضعیف می‌رسد. (شهری^۳ ۲۵۲) ○ پهلوان‌پنبه‌ها... ناگزیرند برای سطیری بازو فکری بکنند. (مستوفی ۴۲۱/۳ ح.)

پهلوان زاده pahle(a)v-ān-zā-d-e (ص.، ا.) (قد.) فرزند پهلوان یا از نسل پهلوانان: اگر پهلوان‌زاده باشد رواست / که از پهلوان این دلیری سزاست. (فردوسی^۴ ۱۸۲۴)

پهلوانی pahle(a)v-ān-i (ص.، منسوب به پهلوان) ۱. مربوط به پهلوانان: داستان‌های پهلوانی. ۲. مناسب پهلوان یا متعلق به پهلوان: منش پهلوانی. ○ اسباب ورزش و پهلوانی از تخت‌مشتا و میل... (شهری^۳ ۳۳۶/۳) یکی جامه خسروانی بخواست / همان جوشن پهلوانی بخواست. (فردوسی^۴ ۱۳۵۶) ۳. (حاصص.) پهلوان بودن؛ شجاعت؛ دلاوری؛ زورمندی: از او درخواست نمود که در ضمن آن‌همه شجاعت‌ها و پهلوانی‌های مشهور... به یاری و یآوری مردم... کمر ببندد. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۰) ○ نه هرکه دعوی زورآوری کند با ما / بهسر بُزد، که سعادت به پهلوانی نیست. (سعدی^۳ ۷۱۰) ۴. (قد.) سرداری و فرمان‌دهی لشکر: من تو را پهلوانی لشکر دهم. (ارجانی ۳۳/۱) ۵. (ا.) (قد.) زبان پهلوی. → پهلوی (م. ۲): گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست. (فردوسی^۴ ۱۲۳)

○ **به کردن** (مصل. ا.) (قد.) شجاعت و دلاوری از خود نشان دادن: بیابانیا پهلوانی کنند /

ملک‌زادگان دشت‌بانی کنند. (نظامی^۷ ۲۳۷)

پهلودار pahu-dār (ص.، ا.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی سخنی که از آن معنایی تند و ناخوش‌آیند برداشت می‌شود؛ کنایه‌آمیز: گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام / بشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد. (اسیر: لغت‌نامه^۱) ۲. (ص.، ا.) (قد.) (نظامی) سربازی که مراقبت از هریک از دو طرف راست و چپ نیروها را در حال حرکت برعهده داشت: در چند خدمت به مجلس عالی پهلوان ایام و پهلودار لشکر اسلام... سلام‌ها نبشته آمد. (خاقانی^۱ ۲۰۷)

پهلودرد pahu-dard (ا.) (گفتگو) احساس ناراحتی و درد در پهلوی. → پهلوی (م. ۱): برای درد قولنج و کمردرد و پهلودرد و مانند آنها به حمام می‌بردند. (شهری^۲ ۵۴۲/۱)

پهلودست pahu-dast (ص.، گفتگو) (مجاز) پهلودستی ↓: میز پهلودست. **پهلودستی** p-i (ص.، گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه کنار کسی یا چیزی قرار گیرد؛ بغل‌دستی: از پسر پهلودستی‌اش پرسیدند:... (← مدرس‌صادقی ۱۱۳) ○ پهلودستی‌ام عاقله‌مردی بود سیاه‌چرده. (آل‌احمد^۲ ۱۲)

پهلوسازی [pahu-sā-y] (ص.، قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه با کسی یا چیزی در مال، قدرت، و مانند آنها، برابری و رقابت می‌کند: نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است / ورته چرخستی مشکب زآه پهلوسای من. (خاقانی ۳۲۲)

پهلوفنگ pahu-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را عمود بر زمین و به موازات پهلوی نگه می‌دارد. ۲. (شج.) پهلوفنگ کنید: گروهیان به سربازان دستور داد: پهلوفنگ!

○ **به کردن** (مصل. ا.) (نظامی) تفنگ را به صورت پهلوفنگ نگه داشتن: با دستور فرمان‌ده گروهان، سربازان پهلوفنگ کردند.

پهلواگاه pahu-gāh (ا.) پهلوی (م. ۱) →: چاتو را

پهلوكاه او فروكرد.

پهلوكذار pahlū-gozār (صف.) (قد.) شكافنده و عبوركندنده از پهلوك: زدنش يكي تيغ پهلوكذار/ كه از خون زمين گشت چون لاله زار. (نظامی ۲۱۴)

پهلوكه pahlū-gah [= پهلوكاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه)
۱. پهلوكاه → ۲. كنار؛ پهلوك. ← پهلوك (م. ۲): پهلوكه خسه را گشادند/ درپهلوك لیلی اش نهادند. (نظامی ۲۶۸)

پهلوكیری pahlū-gir-i (حامص.) پهلوك گرفتن. ← پهلوك • پهلوك گرفتن: پهلوكیری كشتی ها در اسكله هم زمان بود.

پهلونژاد pahlo[w]-nežād (ص.) (قد.) پهلوان زاده
→: چهارم سیه را به گودرز داد/ بدو گفت كای گُرد پهلونژاد. (فردوسی ۹۸۲)

پهلونشین pahlū-nešin (صف.) (ا.) ۱. بغل دستی؛ پهلوك دستی: كنج درشكه كزكرده بودم و با نگاه خیره پهلونشینم را می پاییدم. (به آذین ۶۴) ۲. (مجاز) هم نشین: تمامی اموال آنها را ضبط و در محبس مذلت و زیونی پهلونشین حاجی علی قلی خان كازرونی ساخت. (شیرازی ۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) همدم؛ یار: از بی قراری دل اندوهگین خویش/ خجلت كشم همیشه ز پهلونشین خویش. (صائب ۲۴۴۳)

پهلوی pahlav-i (ص.) (ا.) ۱. نوعی سكه طلا با نقش پادشاهان پهلوی (آخرین سلسله حكومت پادشاهی در ایران) به وزن ۸/۱۳ گرم: همیشه سر سفره هفتسین يك پهلوی هم می گذاشت. ۲. زبانی از شاخه زبانه های هندوایرانی، از خانواده زبانه های هندواروپایی: در زبان... فارسی بستان و پهلوی ترجمه اجزای آن كلمه را یافته، بهم می پیوندند. (خانلاری ۲۹۷) • كلیله به تازی شد از پهلوی/ براین سان كه اكنون همی بشنوی. (فردوسی ۲۱۲۸) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های چهارگاه و سه گاه. ۴. (ص.) (قد.) مربوط به پهلوانان؛ پهلوانی: وز آن پس بدو گفت: رستم تویی/ كه داری برویازی پهلوی. (فردوسی ۳۲۴) ۵. (ا.) (قد.)

فارسی: مثنوی معنوی مولوی/ هست قرآن در زبان پهلوی. (شیخ بهایی) ع (ص.) (قد.) ایرانی: بفرمود پس خلعتی خسروی/ ز رومی و چینی و از پهلوی... (فردوسی ۱۶۱۱) ۷. (قد.) زرتشتی: تبه كردی آن پهلوی كیش را/ چرا ننگیدی پس و پیش را؟ (دقیقی: فردوسی ۱۳۰۲) ۸. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: سرود پهلوی در نامه چنگ/ فكنده سوز آتش در دل سنگ. (نظامی ۹۸) ۹. (حامص.) (قد.) پهلوان بودن؛ پهلوانی: هستد گاه بخشش و كوشش غلام او/ حاتم به زرقشانی و رستم به پهلوی. (ابن یمن ۵۲۳)

پهلوی خوان p-xān (صف.) (ا.) (قد.) آن كه به زبان پهلوی یا به يكي از زبان های محلی ایران آواز بخواند یا صحبت كند. ← پهلوی (م. ۲): پهلوی خوان پارسی فرهنگ/ پهلوی خواند بر نوازش چنگ. (نظامی ۱۲۷)

پهلوی نامه pahlav-i-nāme (ا.) (قد.) نامه ای كه به زبان و خط پهلوی نوشته شده است. ← پهلوی (م. ۲): يكي پهلوی نامه از خط شاه/ فرستاده آورد و پیمود راه. (فردوسی ۱۹۱۸)

پهلویی pahlū-y(ʾ)-i (ص.) (منسوب به پهلوك) واقع در كنار؛ جانبی؛ كناری: همسایه پهلویی. (شهری ۲۹۹/۴) • اتفاق پهلویی. (علوی ۵۲)

پهلویین pahlū-y(ʾ)-in (ص.) (قد.) پهلویی ↑: در این كاروان سرای پهلویین منزل دارد. (میرزا حبيب ۱۵) **پهن** pahn (ص.) ۱. دارای سطحی گسترده؛ پهناور؛ وسیع: بیابان پهن، زمین پهن. • كاش قیل بودم و گوش های پهن یابزنی داشتم. (جمال زاده ۱۶) ۲. ۱۲) ۳. دارای عرض زیاد؛ عریض؛ مقدّر. باریك: انگوی پهن، خیابان پهن، كوچه پهن. • يكي رود بُد پهن در شوشتر/ كه ماهی نكردي بر او برگذر. (فردوسی ۱۷۲۳) ۳. پخش شده؛ گسترده: تمام ورق هایش همیشه روی ميز پهن است. ۴. ضخیم؛ كلفت: لایه پهنی از آسفالت روی چاله های خیابان را پُر کرده بود. ۵. (قد.) با پهنی یا گستردگی: خط را پهن كشیده ای. • چنان پهن خوان كرم گسترده/ كه سیم رخ در

قاف لست خورد. (سعدی ۲۰۱۳)

۵. ~ شدن (مصدر). ۱. (گفتگو) انداخته و گسترده شدن فرش، لباس، سفره، رخت خواب، و مانند آنها روی زمین یا طناب: سفرها روی زمین پهن شدند. ۲. (گفتگو) (مجاز) نشستن یا دراز کشیدن روی زمین* یا بی‌نظمی؛ ولو شدن: کمربندش را باز کرد و پهلوی من پهن شد. (جمال‌زاده ۳۹۱۵) دمر روی زمین پهن شد. (آل‌احمد ۴۷۳) ۳. پخش شدن؛ گسترده شدن: آفتاب، تو میدان پهن شده‌است. (محمود ۱۹۲۴) ۴. عریض شدن: اوایل کوچه باریک است، بعد پهن می‌شود. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) چاق شدن: خیلی پهن شده‌ای و هیکت بدقواره شده‌است.

۶. ~ کردن (ساختن) (مصدر). ۱. انداختن و گستردن فرش، لباس، سفره، رخت خواب، و مانند آنها روی زمین یا طناب: سجاده‌اش را وسط خیابان پهن کرده بود. [~ آل‌احمد ۳۱۲] ۲. لباس سیاه ابریشمی او را... جلو آفتاب پهن کردند. (هدایت ۷۰۱) ۳. لف‌ونشر، یعنی پیچیدن و پهن ساختن. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاده ۸۴) ۴. عریض کردن: اگر خیابان را پهن کنند، عبور و مرور خیلی راحت‌تر می‌شود. ۳. (گفتگو) (مجاز) نشانندن یا خواباندن خود یا کسی روی زمین یا بی‌نظمی: خودت را این‌جا پهن نکن، جلورفت‌وآمد ما را می‌گیری. ۴. (گفتگو) (مجاز) با زدن ضربه به زمین انداختن: بنا کرده‌بود به دیدن و از عرض خیابان گذشتن که یک اتومبیل به او تنه زده‌بود و وسط جاده پهنش کرده‌بوده‌است. (مینوی ۲۷۹۱) نیز ~ گوش □ گوش پهن کردن.

پهن pehen (۱). فضلهٔ بعضی از چهارپایان علف‌خوار، مانند گاو، اسب، خر، و قاطر: زیرزمین تاریک بود. بوی پهن و یوسبگی می‌داد. (درویشیان ۱۰) همیشه مقداری پهن و پشگل گوسفند و خاک در آنها دیده می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱)

۵. ~ با کسی کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای او ارزش و اهمیت قائل شدن؛ او

را به حساب آوردن: اصلاً معلوم نیست مردم این‌جا چمچوری هستند. با هرکه حرف بزنی، پهن هم یارت نمی‌کند. [~ محمود ۲۳۱] ۵. [اگر] دزدی‌گری‌های چارواداری شوهرت نبود و به نان‌نواپی نمی‌رسیدید، آن‌وقت می‌دیدم کی بود که پهن یارتان کند. (شهری ۳۱۸۸) ۵. وقتی دیدند بی‌خود معطلند و کسی پهن هم بارشان نمی‌کند، به‌دست‌وپا افتادند. (جمال‌زاده ۴۶۶) معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.

۵. ~ پا زدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌کار بودن و کار مفیدی انجام ندادن: به‌جای پهن یا زدن بیا به من کمک کن.

پهنا pahn-ā (۱). ۱. (ریاضی) بُعدی از هر جسم یا شکل هندسی که درامتداد عمود بر طول آن اندازه‌گیری شود: پهنا... سه‌گونه‌اند، یکی درازا و دیگر پهنا و سه‌دیگر ژرفا. (بیرونی ۴) ۲. مقدار این بُعد: مهر چوبی بزرگی به پهنا و طول در حدود دو وجب در یک وجب. (آل‌احمد ۴۴۲) ۳. عرصه؛ سطح: در پهنای پرمالال زندگی بدون هیچ پشتیبان... رهایش نمایند. (شهری ۱۷۷۱) ۴. مگر نه در پهنای این گیتی... موجوداتی... مورد توجه بوده‌اند؟ (جمال‌زاده ۱۰۱۷) ۴. مقدار وسعت چیزی؛ گستردگی: یکی قطره باران ز آبروی چکید/خجل شد چو پهنای دریا بدید. (سعدی ۲۹۷) ۵. چنین تا سیاهش بدان‌جا رسید/که پهنای ایشان ستاره ندید. (فردوسی ۱۷۰۳) ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: پُرپهنا، دولاپهنا، کم‌پهنا. ۶. (قد). قطر؛ ضخامت: منصور بفرمود تا خفت زدند یک گز اندر یک گز، یک بدست پهنا. (مجله‌التراخ‌والتقص: لدت‌نامه ۱) ۷. (قد). عمق: ژرفا: دریاست یکی روزگار کان را/بالا نشناسد کسی ز پهنا. (ناصرخسرو ۸۲) ۸. (قد). (مجاز) بزرگی؛ عظمت؛ اهمیت: مرد آگاه‌آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست. (بیهقی ۱۸۸)

۵. ~ به سی صورت خود اشک ریختن (گفتگو) (مجاز) به شدت گریه کردن: به‌پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

پهناب pahn-āb (۱). آب با سطح وسیع مانند

وسیع: آن تونل و آن پل بزرگ و آن پهن دشت گسترده... (گلاب دره‌ای ۱۴۸) ° قضا را خداوند آن پهن دشت/ در آن حال منکر بر او برگزشت. (سعدی^۳ ۲۷۱) ° زَم ستوران در آن پهن دشت/ زمین شد شش و آسمان گشت هشت. (فردوسی^۳ ۲۷۲)

پهنک pahn-ak (۱.) (گیاهی) بخش پهن و گسترده برگ.

پهنه pahn-e (۱.) ۱. جا یا محلی مربوط به یک فعالیت یا عمل خاص؛ میدان؛ عرصه؛ پهنه جنگ. ° تاریخ پهنه بازی اراده مقدس الاهی است. (مطهری^۱ ۲۱۴) ° آن امیری که چو روی آرد در پهنه رزم/ دل مرخ ز شمش به هراس است و به بیم. (ایرج ۷۱) ۲. سطح و گستره هر چیزی چون زمین، آسمان، و مانند آنها: ستاره دنباله داری را دید که از پهنه آسمان گذشت. (فصیح^۲ ۲۸۲) ° تمام دیوارهای این خانه، از جرز و کتیبه و دندانه و پهنه، بدون استثنای وجبی از آجر تراش است. (افضل الملک ۳۹۲) ۳. (قد.) نوعی چوگان که سر آن پهن است: هر چند در میان دو گویم: زمین و چرخ/ لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنام. (سنایی^۲ ۱۰۷۸) ° گاه است که یکباره به کشمیر خرامیم/ از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی. (فرخی^۱ ۳۶۵)

پهن باختن pahn-bāxtan (مصدر.) (قد.) با پهنه بازی کردن. ← پهنه (بر. ۳): این حرکت که ورا ریاضت خوانند، تنها بُود بی یار چون راه رفتن بمشابه و دویدن... و پهنه باختن و شمشیر باختن. (آخرینی ۱۷۳)

پهنه باز pahn-bāz (مصدر.) (قد.) آن‌که با پهنه بازی می‌کند. ← پهنه (بر. ۳): ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت‌کمان/ پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. (فرخی^۱ ۲۰۰ح.)

پهنی pahn-i (حامص.) ۱. وسعت؛ گشادگی: پهنی بیابان باعث شد همه در آن سردرگم شوند. ° شکل این رطوبت جلیدی گرد است و اندک مایه پهنی دارد. (آخرینی ۷۵) ۲. عریض بودن؛ مقی. درازی: پهنی کوه‌ها آن‌قدر، کلفتی دیوارها آن‌قدر. (آل‌احمد^۸

اقیانوس و دریا: آنچه در ساحل خزر رخ می‌دهد، نه تجاوز دریا به خشکی بلکه بازگشت این پهناپ به حوضه سابق خود است.

پهناگاه pahn-ā-gāh (۱.) (قد.) پهلوی (بر. ۱) →: ریک که اندر بول آید و... بر پهناگاه درد بُود، دلیل سنگ بُود. (آخرینی ۷۸۴)

پهنانه pahnāne (۱.) (قد.) (جانوری) بوزینه؛ میمون: اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند/ که رخسارم پُر از چین است چون رخسار پهنانه. (ابوشکور: اشعار ۸۵)

پهناور pahn-ā-var (مصدر.) ۱. دارای وسعت و مساحت زیاد: اقیانوس پهناور، دشت پهناور، قاره پهناور، کشور پهناور. ° تا چشم کار می‌کرد، سینه پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۷) ° چون تو دانا پس است کرد جهان/ تنگ دل زین سپهر پهناور. (سنایی^۲ ۲۵۵) ۲. دارای پهنای عرض زیاد؛ عریض: رود پهناور. ° چو کودک به دست شاور برست/ نترسد اگر دجله پهناور است. (سعدی^۳ ۲۸۹)

پهناوری p-i (حامص.) پهناور بودن؛ وسعت؛ گسترده‌گی: می‌تواند... طبیعت را در عین پهناوری و بزرگی تماشا کند. (خانلری ۳۱۲)

پهن‌پازن pehen-pā-zan (مصدر.) ۱. آن‌که کارش به هم زدن پهن چهارپایان است: بچه‌ها... چه می‌شوند، خشت‌مال می‌شوند، مهتر می‌شوند، پهن‌پازن می‌شوند. (← شهری^۱ ۳۸۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجان) آن‌که کار مفیدی انجام نمی‌دهد؛ بی‌کار و ول‌گرد.

پهن‌پازنی p-i (حامص.) عمل و شغل پهن‌پازن؛ پهن‌پازن بودن: مشاغل آن روز به‌جز تجارت و کارهای دولتی... از تعدادی قابل‌شمارة زیر خارج نمی‌گردید، مانند نتوایی... پهن‌پازنی. (شهری^۲ ۳۴۰/۴۲)

پهاند pahand (۱.) (قد.) تله یا دامی برای گرفتن آهو: چون نهاد او پهاند را نیگو/ قید شد در پهاند او آهو. (رودکی^۱ ۵۴۶)

پهن دشت pahn-dašt (۱.) صحرای پهناور و

په pe-he, pa-ha (شجہ) (گفتگر) پَه → : - جنگ، قاعده و قانون دارد. - پمها... این را باش... قاعده و قانون! (← محمود ۲۲)

پی ۱ pey (۱) ۱. (ساختمان) بخش زیرین دیوار یا ستون که معمولاً با پهن شدن تدریجی، وزن ساختمان را به زمین منتقل می‌کند؛ شالوده؛ فونداسیون؛ فنداسیون. ۲. ریشه و اساس هر چیز: معرفت آمد... و پی زندان‌ها سستی گرفت. (آل‌احمد ۱۷) ۳. نبشته بر آن حقه تاریخ آن/ پدیدار کرده پی و بیخ آن. (فردوسی ۱۶۹۲) ۳. پا: در سایه شمشیر و دزیر پی اسبان تیز تک خود کشوری از نو ساخته بودند. (نفسی ۴۳۲) ۴. بر این زادم و هم بر این بگذرم/ چنان دان که خاک پی حیدرم. (فردوسی ۹۴) ۴. (بازی) در نوعی قاپ‌بازی، معیار برد و باخت. ۵. (قد) ردپا؛ اثر پا: پی رخش دیدند در مرغزار/ بگشتند گرد لب جویبار. (فردوسی ۳۸۵) ۶. (قد) نشان؛ اثر: نه پی پای از ایشان پیداست و نه نشان قدمی هویدا. (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۱۵/۵) ۷. جهان‌دار چون گشت با داد جفت/ زمانه پی او نیارد نهفت. (فردوسی ۱۷۰۷) ۷. (قد) قدم، و به مجاز، ورود: ز لهراسب دارد هسانا نژاد/ پی او بدین بوم فرخته باد. (فردوسی ۱۴۲۲) ۸. (قد) اندازه‌ای معادل درازی یک گام: رفتن من دو پی بُود و آن‌گاه/ پشتم از بار آن دوتا بلشد. (مسعود سعد ۱۵۶) ۹. هر که ده پی رُود به خدمت او/ بخت رو سوی او رُود ده گام. (فرخی ۲۲۸) ۹. (قد) پایه: کسی که ش پدر ناصرالدین بُود/ پی تخت او تاج پروین بُود. (فردوسی ۱۷) ۱۰. (قد) (مجاز) تاب و توان؛ پای‌داری؛ ایستادگی: همه پاک با هدیه و باژ و ساو/ نه پی بود با او کسی رانه تاو. (فردوسی ۳۸۲/۶) ۱۱. چرا کرده‌ای نام کاو و کسی/ که در جنگ شیران نداری تو پی. (فردوسی ۴۲۹) ۱۱. (قد) دفعه؛ مرتبه؛ بار: کاتبی صد پی گریبان چاک کردی در فراق/ دامنش بگذار از کف چون که دیر آمد به دست. (کاتبی: لغت‌نامه ۱)

په (ح.) (مجاز) ۱. دنبال؛ عقب: سرش درد می‌گرفت، میسر را می‌فرستاد پی قرص سردرد و

خودش چرت می‌زد. (درویشیان ۳۷) ۲. پیوم پی کاروان و سواس/ هم بدرقه هم‌عنان بینم. (خاقانی ۲۶۴) ۳. برای؛ از بهر: ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم/ از بد حادثه این‌جا به پناه آمده‌ایم. (حافظ ۱۵۲) ۴. من امروز نز بهر جنگ آمدم/ پی پوزش و نام‌وتنگ آمدم. (فردوسی ۱۴۷۵) ۳. (قد) به جای؛ عوض: مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن/ جان پی یاره بگیر و جگرم یاره مکن. (مولوی ۲۲۸/۴) ۴. (قد) در صدد؛ به قصد: دشمن دانا که پی جان بُود/ بهتر از آن دوست که نادان بُود. (نظامی ۱۵۰)

• **س افشردن** (مصد.) (قد) (مجاز) ← پا • پا فشردن: دگر یاره از بخت امیدوار/ پی افشرد بر جای خویش استوار. (نظامی ۲۰۴)

• **س افکندن** (مصد.) (مجاز) ۱. به وجود آوردن: بگذاریم که وی نه تنها قادر به پی افکندن کتاب دوم شود، بلکه صد کتاب دیگر نیز بسازد. (قاضی ۶۳۲) ۲. بنگر که خدای چون به تدبیر/ بی آلت چرخ را پی افکند. (ناصر خسرو ۱۴۵) ۲. (قد) ساختن؛ بنا کردن: یکی یاره افکند از این گونه پی/ ز سنگ و ز چوب و ز خشست و ز نی. (فردوسی ۸۷۹) ۳. (مصد.) (قد) اقدام کردن؛ مبادرت ورزیدن: ز گیلان برون شد در آمد به ری/ به افکندن دشمن افکند پی. (نظامی ۳۴۸)

• **س افکندن اختر** (فال) (قد) (مجاز) ← فال • فال زدن: چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به نیکی یکی اختر افکند پی. (فردوسی ۵۱) ۴. بزد بر سر خویش چون گرد ماه/ یکی فال فرخ پی افکند شاه. (فردوسی ۵۱)

• **س بر باد داشتن** (قد) (مجاز) گذرا و فانی بودن: چو پی بر باد دارد عمر، هیچ است/ بین کاین هیچ را صد گونه پیچ است. (عطار ۱۵۸)

• **س بر کسی نهادن** (قد) (مجاز) تبعیت و تقلید کردن از او: پی بر پی رندان خرابات نهادیم/ ترک سخن و عادت ظلمات گرفتیم. (عطار ۴۹۱)

• **س بودن** (مصد.) (مجاز) فهمیدن؛ آگاهی یافتن: فوراً پی بردم که این اوراق محتوی داستان...

است. (قاضی ۷۸) ولی اهل صورت کجا پی بزند/ که اریاب معنی به ملکی درند. (سعدی^۱ ۱۰۹)

• به بودن به چیزی (مجاز) فهمیدن و درک کردن آن: از ظاهر به روحیه، اخلاق، و احساسات او نمی‌شد پی برد. (هدایت^۹ ۱۴) • در بیابان فنا گم شدن آخر تاکی؟ ره بیرسیم مگر پی به مهمات بتریم. (حافظ^۱ ۲۵۸) • ای طالب، بکوش تا بدین حدیث پی ببری. (خواجہ عبداللہ^۲ ۶۵)

• به بویچ داشتن (قد.). (مجاز) به چیز گذرا و فانی اعتماد داشتن: بر این عمری که چندان پیچ داری/ مشو غره که پی بر هیچ داری. (عطار^۸ ۱۵۹)

• به بریدن از چیزی (جایی) (قد.). (مجاز) ترک کردن آن (آن‌جا): بیزم پی از خاک جادوستان/ شوم با پسر سوی هندوستان. (فردوسی^۳ ۴۵)

• به سنگ درآمدن (قد.). (مجاز) ← پا • پا به سنگ آمدن: چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ/ درآمد پی بادپایان به سنگ. (نظامی^۷ ۳۳۶)

• به جستن از آب (قد.) اثر و نشان پا را بر روی آب جستن، و به مجاز، کار بیهوده انجام دادن: تو پی می‌جویی از آب، اینت سودا/ نشان پی که یافت از آب دریا؟ (عطار^۸ ۱۵۹)

• به چیزی برداشتن (قد.). (مجاز) تعقیب کردن آن: دو گرگ جوان تخم کین کاشتند/ پی رویه پیر برداشتند. (نظامی^۷ ۴۳۵)

• به چیزی را بریدن (گفتگو) (مجاز) ادامه ندادن آن؛ متوقف کردن آن: پی این بحث را بپر، فایده‌ای ندارد.

• به چیزی را کور کردن (مجاز) نشان و اثر آن را از بین بردن: رد آن را گم کردن: مأمور را سربیه‌نست کردند تا پی این مسائل خطرناک را کور کنند. • شب‌ها ز غمت ستم‌گشم باید بود/ وز محنت تو بر آتشم باید بود - پس روز دگر تا پی غم کور کنم/ یا این همه ناخوشی خوشم باید بود. (انوری^۱ ۹۸۷)

• به چیزی را گرفتن (مجاز) آن را دنبال کردن و ادامه دادن یا به آن پرداختن: پی درست را بگیر تا حداقل، نمره قبولی را بگیر. • پی، پی عشق گیر و کم،

کم عقل/ لب، لب جام خواه و دم، دم صبح. (خاقانی ۴۶۵) • به چیزی رفتن (گفتگو) (مجاز) به آن پرداختن: بجهای نازنازی پا شوند برون پی بازی. (شاملو ۳۵۸) • آیا از من قهر کرد؟ آیا مُرد؟ آیا پی عشق بازی خودش رفت؟ (هدایت^۵ ۲۰)

• به چیزی (کسی) گشتن (گفتگو) (مجاز) دنبال آن (او) گشتن: در طلب آن (او) بودن: کهنه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند. (هدایت^۶ ۴۶)

• به دور (صد.). ۱. متوالی؛ پشت سرهم: من از این تقدات پی‌در پی سیاست‌گزارم. (فردوسی^۳ ۱۲۷) • چندگاه این چنین به رود و به می/ هر شیم عیش بود پی‌در پی. (نظامی^۴ ۱۷۲) ۲. (قد.) به طور متوالی؛ پشت سرهم: بیمار پی‌در پی سرفه می‌کرد. • من به حرف‌های او قانع نشده و پی‌در پی اعتراض می‌کردم. (مشفق‌کاظمی ۷۹)

• به ریختن (مصد.). (مجاز) پی‌ریزی کردن: پس از سال‌ها تنهایی، بار دیگر زندگی تازه‌ای پی ریخته بود. (به‌آذین ۲۲۲)

• به زدن (مصد.). (قد.) قدم زدن: به‌سوی صیدگله یار پی زن/ حباب دیده را بر جوش می‌زن. (زلالی‌خوانساری: لغت‌نامه^۱)

• به سپردن (مصد.). (قد.) عبور کردن؛ رفتن؛ پی‌مودن: به شغی که کرکس بدو نگذرد/ بر او گور و نخچیر پی‌نسیزد. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

• به غلط کردن (قد.). (مجاز) ← پی غلط • پی غلط کردن.

• به فشردن (مصد.). (قد.) ۱. قدم گذاشتن؛ راه رفتن: نه پی در جست‌وجوی کس فشردم/ نه جز روی تو کس را سجده برم. (نظامی^۳ ۳۲۲) ۲. (مجاز) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: نشاید در آن داوری پی فشرد/ که دعوی نشاید در او پیش برد. (نظامی^۸ ۱۵۶)

• به کار خود رفتن (مجاز) ۱. صرف‌نظر کردن از کار خود و رها کردن آن: رهایش می‌کردند و پی کار خود می‌رفتند. (حاج‌سیدجوادی ۱۰) ۲. (گفتگو)

بگسل / به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا. (خاقانی ۷)
 ◻ **گم کردن** (مجاز) مخفی کردن و پوشاندن
 رد یا نشانه چیزی برای گمراه کردن دیگران:
 خیال کرد که شاید فرخ با نظر خاصی اسم اوین را بلند
 برده است تا پی گم کند. (مشفق کاظمی ۱۹۹)
 ◻ **گم کردن از کسی** (مجاز) فرار کردن
 از دست او به طوری که نتواند پیدا کند: تب مرگ
 چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند.
 (نظامی ۲۴۸^۸)

◻ **نهادن** (قد). ۱. قدم گذاشتن: به هر
 تخت گاهی، که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی.
 (نظامی ۷۰^۲) ◻ **نهادن** (مجاز) پی ریزی
 کردن: بنا نهادن: تا تو این جا گرو صالی پی نهی / آن
 به شک هر دو عالم کی دهم؟ (عطار ۱۷۰^۲)

◻ **وپاچین بنیان**: شالوده: این مسجد و این
 آبنبار بالمره از عمل منزل گردید، و پی و پاچین آن
 در شرف از هم پاشیدن بود. (مستوفی ۲۴۷/۳)

◻ **وپخش** (قد). تاب و توان: قدرت و طاقت:
 بدین رخش مانند همی رخس اوی / ولیکن ندارد
 پی و پخش اوی. (فردوسی ۴۳۹^۳)

◻ **هم** (گفتگو) پشت سر هم: پیایی: پی در پی:
 پی هم سرفه می کرد.

◻ **از پی** (قد). (مجاز) ۱. از برای: برای: دهان از پی
 شیرینی عسلی گشاده. (زیدری ۴۱) ◻ خداوند تعالی این
 خلق را از پی چه آفریده است؟ (بلعمی ۸) ۲. به دنبال:
 در عقب: از پی تخت چندین هزار صورت ملکوتی با
 ترتیب عجیب روان است. (طالوف ۱۲۱^۲) ◻ گله از زاهد
 بدخو نکم رسم این است / که چو صبحی بدمد از پی اش
 افتد شامی. (حافظ ۹۳۲^۲)

◻ **بر پی** (مجاز) (قد). به دنبال: در پی: موسی بر پی
 آن ماهی بر آن دریا می رفت. (بلعمی ۳۴۵)

◻ **بر پی کسی** (چیزی) رفتن (قد). (مجاز) دنبال او
 (آن) رفتن: او هم چنین بر پی این دلایل می رود تا آن که
 به مدلول رسد. (احمد جام ۲۳۶)

◻ **دور پی** (مجاز) ۱. به دنبال: در عقب: پسر
 منوچهرین قابوس و... که سلطان در پی آنها آمده بود، از

(غیر مؤدبانه) رفتن پی کار خود →.

◻ **سار رفتن** (مجاز) به کاری پرداختن: هر کس که
 آدم است، حس دارد. بعد از این واقعه مؤثره چگونه پی
 کار برود؟ (طالوف ۶۳^۲)

◻ **در پی کاری رفتن** (مجاز) برای انجام دادن
 آن کار رفتن: پی کاری رفته بودم به اداره دوستم. ◻
 چندی قبل به چند فرسخی شهر در پی کاری رفته بودم.
 (اقبال ۶/۹/۳^۱)

◻ **گم کردن** (مجاز). (گفتگو) (مجاز) پی گیری
 کردن و اصرار کردن: می خواهم بگویم که خیلی پی
 نکن، ممکن است بدتر از این هم نصیبمان بشود. (→
 به آذین ۱۳۳)

◻ **س کسی را شمرودن** (قد). (مجاز) مراقب اعمال
 او بودن: حساب کار او را داشتن: به داد و دهش
 دل توانگر کنید / از آزادی بر سر افسر کنید - که فرجام
 هم روزمان بگذرد / زمانه پی ماهی بشمرد. (فردوسی ۱۵۶۰)
 نیز → پی شمار.

◻ **س کسی را گرفتن** (مجاز) به دنبال او رفتن: او
 را دنبال کردن: به ما گفتند دو فرسخ پایین تر از این جا
 راه دیگر هست، اما پل روی رودخانه نیست، باید از آب
 بگذرید. پی سوارها را گرفتیم. (طالوف ۱۴۳^۲) ◻ سگ
 اصحاب کعبه روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد.
 (سعدی ۶۲^۲) ◻ پی گرفتیم کاروان صبر را / بوکه خاقانی
 به سرباری رسد. (خاقانی ۵۸۳)

◻ **س کسی فرستادن** (گفتگو) (مجاز) او را
 فراخواندن: او را احضار کردن: چشم هایش را
 بستم... فرستادم پی آشپخ علی، او را وکیل دفن و کفن
 کردم. (هدایت ۸۹^۴)

◻ **س کنندن** (ساختمان) کنندن زمین برای ساختن
 ساختمان. ← پی ۱ pay (م. ۱): برای ساختمان در
 این شهر هیچ کس محتاج پی کنندن نیست و شالوده ریختن.
 (آل احمد ۸۹^۲)

◻ **س کوور کردن** (قد). (مجاز) ← پی کور ◻ پی کور
 کردن.

◻ **س گستن از چیزی** (جایی) (قد). (مجاز) ترک
 کردن آن (آن جا): از این سراج آوا و رنگ پی

• **س کردن** (مص.م.) ۱. قطع کردن زردپی (تاندون) پای حیوان یا انسان با شمشیر و مانند آن: عمل پی کردن شتر صالح را... به همه آن قوم نسبت می‌دهد. (مطهری^۱ ۲۴) • آن گروه مخالف اسبش را می‌کرده، مرکب از یا درآمده، به سر غلثید. (شیرازی ۱۱۶) • دگر مرکبان را همه کرد پی / به شمشیر ببرد برسان نی. (فردوسی^۳ ۵۶۹) ۲. (قد.) (مجاز) از حرکت بازداشتن؛ متوقف کردن؛ عاجز کردن: دولت قاهره کز جانب شه دور مباد / چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد. (ظهرقاری: دیوان ۷۴: فرهنگ نامه ۴۳۴/۱) • خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت / نایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار. (فرخی^۱ ۵۲) ۳. (مص.ل.) (قد.) (مجاز) سرپیچی کردن: تو گویی و، من خود چنین کی کنم / که از رای و فرمان او پی کنم؟ (فردوسی^۱ ۲۷۳/۶)

پی^۱ pī (ا.) (قد.) نام حرف «پ». ← پ: به حروف میم و هی و پی و ری و بی پیدا آورد (از ظلم). (ارجانی: سمک عیار ۲۴/۱: معین)

پی^۲ p. [مخف. پیه] (ا.) (قد.) پیه →: سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد / وانگی چربو پدید آید به ساعت در لصب. (ناصرخسرو^۸ ۹۲) • اگر پی راسو بر دندان کودکان نهد در وقت دندان برآمدن، پراکنده برآید، یعنی میان‌گشاده. (حاسب طبری ۱۸)

پی^۳ p. [پو] (ا.) (ریاضی) عددی تقریباً مساوی ۳/۱۴ که برابری نسبت محیط دایره به قطر آن است.

پی آمد pēy-ā-āmad (ا.) پیامد →.

پیا piyā (ا.) مرد، و به مجاز، شخص توانا و قدرت مند در انجام کاری: یکی از مفتشین ساده آن دوره امروز در عدلیه کرسی نشین و برای خود پیایی است. (مستوفی ۴۰۱/۲)

پیایی pēy-ā-pey (قد.) ۱. به طور پشت سرهم؛ پشت سرهم؛ یکی پس از دیگری: ناگهان ازیس تیه‌ای صدای چند تیر پیایی به گوش رسید. (شهری^۱ ۱۱۸) • در آن دم که دشمن پیایی رسید / کمان کینای نشاید کشید. (سعدی^۳ ۱۱۱)

آنجا گریخته‌اند. (مینوی^۳ ۱۸۸) • هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی. (نظامی^۲ ۴۱۷) ۲. پس از: در پی این حادثه رئیس جمهور پیام تسلیت خود را ارسال کرد.

• **دورس داشتن** (مجاز) به دنبال داشتن: این کار عواقب وخیمی در پی خواهد داشت. • انسان... می‌داند که این هست، نیستی‌ای در پی دارد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸) • **دورس کاری رفتن** (مجاز) • پی کاری رفتن →. • **دورس کسی** (چیزی) گفتن (مجاز) جست و جو کردن برای یافتن او (آن): مرتضی... در پی معلم روسی می‌گشت. (علوی^۲ ۱۳۱) • به عقیده من در پی مقصود گشتن هم بالتبع علامت نقص است. (جمال‌زاده^۲ ۹۷)

• **رفتن سه کار خود** (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) در موردی گفته می‌شود که شخصی باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند مزاحمت او را رفع کنند: برو پی کارت، این‌جا چیزی عایدت نمی‌شود. • به آن مزاحم بگویند برو پی کارش.

پی^۲ p. (ا.) ۱. (جانوری) عصب →: نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگویی. (حافظ^۱ ۳۰۰) • مغز سر و پی و آنچه از تن سوی راست است. (بیرونی ۳۷۹) ۲. (جانوری) زردپی →: منفعت این خلط آن بود که غذا دهد مر پی‌ها را و اوتار و رباطات را. (اخوینی ۳۴) ۳. (قد.) زه کمان که از نوعی زردپی (تاندون) ساخته می‌شد: بدان کمان کمان آهن است اندرون / دگر چوب و توز و پی است از برون. (اسدی^۱ ۲۲۵)

• **س پوکشیدن** (مص.م.) (قد.) • پی کردن (مر. ۱) →: شب‌دیز و ترقه‌خنگ فلک را به مرگ او / پی برکشید و دم بپیرید او وفا گیرید. (خاقانی ۵۳۳)

• **س پویدن** (مص.م.) (قد.) • پی کردن (مر. ۱) →: ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند. (نظامی^۳ ۴۵)

• **س زدن** (مص.م.) (قد.) • پی کردن (مر. ۱) ↓: تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد. (سعدی^۱ ۱۷۴)

او کاملاً پیاده است. ○ اگرچه سخن دان باشی، از خویشتن کمتر آن نمای که دانی، تا به وقت گفتار و کردار پیاده نمائی. (عنصرالمعالی^۱ ۴۷) ع. (ا.) (قد.) (گیاهی) ← گل^۱ ○ گل پیاده: ور کنند خلق تو را شاعر مانند به گل/ نه پیاده دمد از شاخ گلی، نی رعنا. (مختاری ۱۰)

○ ~ شدن (مصدر). ۱. پایین آمدن از وسیله نقلیه، حیوان، آسانسور، و مانند آنها: اتومبیل... نگه داشت. زنی از آن پیاده شد. (علوی^۱ ۳۰) ○ پیاده شد از اسب بهمن چو دود/ بیرسیدش و نیکویی‌ها فزود. (فردوسی^۳ ۱۴۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) هزینه (معمولاً) پیش‌بینی نشده‌ای را برخلاف میل پرداخت کردن: آن شب رفتم رستوران، حسابی پیاده شدیم.

○ ~ شو باهم برویم (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای منصرف کردن کسی که از روی تکبر به ادعا و سخن‌های گزاف می‌پردازد، گفته می‌شود: پیاده شو باهم برویم، من که از وضع تو باخبرم، دیگر چرا این قدر لاف می‌زنی؟

○ ~ فروزین شدن (قد). ۱. (ورزش) در شطرنج، عوض شدن مهره پیاده (سرباز) با فروزین (وزیر). ۲. هنگامی که مهره پیاده یکی از طرفین شطرنج به آخرین خانه صفحه برسد، می‌تواند تبدیل به مهره وزیر شود. ۲. (مجاز) پیش‌رفت کردن: ترقی کردن: باش تا این پیاده فلکی/ بر بساط بقاشود فروزین. (انوری^۱ ۳۸۴)

○ ~ قاضی (قد). آن‌که جلو اسب قاضی پیاده راه می‌رفت و نیز مأمور ابلاغ حکم و پیام قاضی بود: چون پیاده‌ئی قاضی آمد این گواه/ که همی خواند تو را تا حکم گاه - مهلتی خواهی تو از وی در گریز/ گر پذیرد شد و گرنه گفت: خیز. (مولوی^۲ ۲۲۷/۲) ○ ~ کردن (مصدر). ۱. پایین آوردن کسی یا چیزی از وسیله نقلیه، حیوان، آسانسور، و مانند آنها: بچه را از اسب پیاده کرد. ○ جلو ساختمان‌ها و مغازه‌ها مسافر پیاده می‌کردند. (هدایت^۱ ۱۱-۱۲) ○ پیاده کند تُرک چندان سوار/ کز اختر نباشد مر آن را شمار.

۲. (صدر). پشت سرهم قرار گرفته: کارهای پیایی برای من پیش آمد. ○ فروسته کاری پیایی غمی/ نه کس غم‌گساری نه کس هم‌دمی (نظامی^۸ ۱۴) ۳. (قد). همراه: هم‌قدم: نصرت، سپه تو را پیایی/ بارایت تو ظفر برابر. (مسعود سعد^۱ ۳۱۱)

پی.اچ.دی.، پی.اچ.دی pi.'eč.di [انگ.]: [Doctor of Philosophy: Ph.D.] (ا.) ۱. مدرک دکترای تخصصی در رشته‌های دانشگاهی: خبر رسید که پس از چهار سال پی.اچ.دی گرفت. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۳۴) ۲. دوره دکترای تخصصی در رشته‌های دانشگاهی: هنوز برای پی.اچ.دی دانشجو قبول نمی‌کنند.

پیادگی piyāde-gi (حاضر). پیاده بودن: من در دست مرض ندارم، بلکه در پای است... چون دانست از پیادگی است، دلش سوخت، جویای حالم شد. (حاج سیاح^۲ ۱۰۰) ○ ایشان سوارانند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی‌گند. (بیهقی^۱ ۱۲۸-۱۲۹)

پیاده piyāde (صدر). (ا.) ۱. آن‌که با پا مسیری را طی می‌کند و سوار بر وسیله نقلیه، حیوان، و مانند آنها نیست: مقب. سواره: سواره از پیاده خبر ندارد. ○ خواب نوشین بامداد رحیل/ بازدارد پیاده را ز سبیل. (سعدی^۲ ۵۲) ۲. (قد) باحالت پیاده. ← (م. ۱). پیاده یا سواره... به‌جانب شاه‌زاده‌عبدالمظلم به‌راه افتادند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۱) ○ پیاده مرا زآن فرستاده طوس/ که تا اسب بستم از اشکیوس. (فردوسی^۳ ۸۱۸) ۳. (ا.) (نظامی) یکی از رسته‌های نظامی که افراد آن برای جنگ‌های زمینی، بدون استفاده از وسایل زرهی، تعلیم دیده‌اند. ۴. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که در حرکت اول، یک یا دو خانه و در حرکت‌های بعد یک خانه به جلو می‌رود؛ سرباز؛ بیدق: گاهی حاضر است بازی را ببازد، اما یک پیاده فدا نکند. (محمود^۱ ۴۵۷) ○ فروزین مشو ای حکیم تا کز نشوی/ آن به که پیاده باشی و راست زوی. (خاقانی^۱ ۷۳۷) ۵. (صدر) (مجاز) کم‌اطلاع؛ ضعیف؛ ناتوان: وقتی پای بحث‌های دلیقی علمی به‌میان کشیده می‌شد، همه متوجه می‌شدند که

پارک‌سوار →.

پیاده‌مکانیزه piyāde-mekānize [فانر.] (۱.)

(منسوخ) (نظامی) یکی از رسته‌های نظامی پیاده که در سازمان نظامی آن، نفربرهای زرهی نیز وجود دارد.

پیاده‌نظام piyāde-nezām [فانر.] (۱.) (منسوخ)

(نظامی) گروهی از لشکر که پیاده در جنگ شرکت می‌کنند؛ مثلاً سواره‌نظام؛ لیسر... مأمور نمود تا چند نفر معلم را برای فنون پیاده‌نظام و توپخانه و هندسه... به ایران روانه نماید (اقبال ۱ ۴/۵ و ۳/۵)

پیارسال piyār-sāl (۱.) (عامیانه) پیارسال →.

پیارسال بود که یک تکه لبر از لاله کوه قاف آمد. (هدایت ۴ ۱۲۹)

پیاز piyāz (۱.) (گیاهی) ۱.

ساقه‌ای زیرزمینی به‌رنگ قرمز، زرد، یا سفید که گردد و لایه‌لایه است و خام و پخته آن مصرف خوراکی و دارویی دارد: سیر یک روز طعنه زد به پیاز/ که تو مسکین چه قدر پدبوی! (پروین اعتصامی ۲۵۷) آن‌که چون پسته دیدمش همه مغز/ پوست‌بریوست بود هم‌چو پیاز. (سعدی ۴ ۴۶)



۲. گیاهی علفی و دوساله که ساقه زیرزمینی آن را می‌خورند. ۳. ساقه زیرزمینی گروهی از گیاهان تک‌لپه‌ای که ساقه اصلی آن را برگ‌هایی تودرتو می‌پوشانند: پیاز مریم، پیاز نرگس.

۴. ~ روشی نوعی پیاز ریز که در تهیه ترشی به کار می‌رود: ترشی هفت‌پیاز: مواد لازم: بادمجان، سرکه، پیاز ترشی ریز. (شهری ۲ ۱۸۶/۵)

۵. ~ [را] جزء میوه‌جات کردن (گفتگو) (مجان) شخص یا چیز کم‌اهمیت را جزء اشخاص یا اشیای مهم قلمداد کردن: می‌خواستند در نزد جامعه

(دقیقی: فردوسی ۱۳۱۲ ۴) (مجان) جواهری را از جایی که در آن تعبیه شده، جدا کردن و برداشتن: نگین را از انگشتر پیاده کرد. ۳. (فنی) باز کردن یک دستگاه از روی ماشین برای تعمیر یا تعویض آن: متخصص کمپانی آمده‌بود موتور را پیاده کرده‌بود. (آل‌احمد ۶ ۲۱۵) ۴. (فنی) اجرا کردن طرح یا پروژه مطابق نقشه: پیاده کردن این برج خیلی زحمت دارد. ۵. (گفتگو) (مجان) (ح) عملی کردن: پیاده کردن برنامه‌های عمرانی چند سال طول می‌کشد. ۶. با نقشه‌ای که پیاده می‌کنم، مطمئن باشید در حق هیچ‌کدامتان اجحاف نمی‌شود. (مؤذنی ۶۴) ۶. (گفتگو) (مجان) وادار کردن کسی به خرج کردن مبلغ زیادی پول: پدرش را برد به لباس‌فروشی و حسابی پیاده‌اش کرد. ۷. (قد.) (مجان) برکنار کردن: تو ما را در شغل پیاده دانستی، ما نیز تو را از عمل پیاده کردیم. (عنصرالمعالی ۱ ۲۲۱)

پیاده‌رو p-ro[w] (۱.) ۱.

سطحی صاف در دو طرف یا یک طرف خیابان یا گذرگاه که معمولاً بلندتر از آنها و محل رفت‌وآمد افراد پیاده است: گاهی تمام پیاده‌رو و حتی بخشی از خیابان پوشیده بود از برگ. (گلشیری ۱ ۷۰) ۲. (صفه.) (قد.) ویژگی آن‌که با پا مسیری را طی کند و سوار بر وسیله نقلیه، حیوان و مانند آنها نباشد: در صد‌هزار قرن سی‌ه پیاده‌رو/ تارد چون او سوار به میدان روزگار. (۹: نصرالله‌منشی ۲۷) ۳. (صد.) (قد.) بتر از این بود. (بیهقی: لغت‌نامه ۱) ۳. (صد.) (قد.) ویژگی جایی معمولاً ناهموار که فقط افراد پیاده می‌توانستند در آن رفت‌وآمد کنند: پشت‌او پرت‌گاه و راه پیاده‌رو بود: (نظام‌السلطنه ۱۰۴/۱)

پیاده‌روی piyāde-rav-i (حاصه.) مسیری را با

پا و بدون سوار شدن بر وسیله نقلیه، حیوان و مانند آنها طی کردن: عادت پیاده‌روی رسم شده‌بود. (حاج‌سیاح ۴ ۴۲)

۴. ~ کردن (مص.) پیاده‌روی ↑: پدرم...

پیاده‌روی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴)

پیاده‌سوار piyāde-savār (۱.) (فرهنگستان)

در سال اول که هنوز پیاز آن کوچک و سفیدرنگ است و جزو سبزی‌های خوراکی است.

پیازداغ piyāz-dāq (۱.) پیاز ریز و خردشده که در روغن تفت داده باشند؛ گوشت... را قیمة‌ای ریز کرده، کمی در پیازداغ تفت داده... بپزند. (شهری ۴۲/۵)
 پیازی پیازی (۲.) پیاز را زیاد کردن (گفتگو) (مجاز) بر کیفیت ظاهری آن به صورت اغراق آمیز افزودن؛ مبالغه کردن درباره آن: خودش را عشق دلسوخته و کشته‌مورده او جلوه می‌داد. پیدا بود که پیاز داغش را زیاد می‌کند. (مکارمی: شب‌گرد ۴۱: نجفی)
پیازی piyāz-i (۳.) منسوب به پیاز. ۱. آغشته یا آلوده به پیاز: اگر دست‌هایت پیازی است، به میوه‌ها نزن. ۲. پوست پیازی (م. ۱): رنگ پیازی در قالی‌های ایرانی جلوه خاصی دارد.

پی افکنی pey-ar'a'fkan-i (حامصه). ← پی^۱ pey^۱ پی افکنند.

پی کردن (م. ۱.) ← پی^۱ pey^۱ پی افکنند (م. ۱): با کدام مصالح، بنای عظمت کشور را پی افکنی می‌کرد؟ (← مستوفی ۱۰۷/۱) ۲. (مجاز) تدارک دیدن؛ تربیب دادن: قشونی را لامحاله با ظهیری آراسته پی افکنی می‌کرد. (← مستوفی ۱۶۷/۳)

پیاله piyāle [یو. ۱.) ۱. ظرفی کوچک به شکل کاسه از جنس چینی، بلور، فلز، و مانند آنها: پیاله‌ای ترشی و ظرفی مربا و تنگی دوغ... به دست مردم می‌رسید. (شهری ۸۷/۱) ۲. ظرفی کوچک از جنس چینی، بلور، و مانند آنها برای نوشیدن شراب و مانند آن؛ جام: سالیان... پیاله را از شراب لبریز می‌ساختند. (جمال‌زاده ۲۶۶) ۳. ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت/... (حافظ ۲۲) ۴. (مجاز) محتوای پیاله (م. ۲): شراب: پیاله را باید لاجرمه بهسر کشید. (جمال‌زاده ۲۶۵) ۵. سرم خوش است و به باتگ بلند می‌گویم/ که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم. (حافظ ۲۶۱) ۶. استکان: تا یک پیاله چای بخوری، کار تمام است. (← محمود ۱۷) ۷. پیاله‌های چای پُر می‌شد و خالی می‌شد. (جمال‌زاده ۱)

اهمیتی پیدا کنند و از راه لزوم مالایزم پیاز جزء میوه‌جات کرده، با سایرین به راه افتادند. (مستوفی ۴۶۶/۲)

پیاز دشتی (گیاهی) پیاز عنصل →
 پیاز جزء میوه‌جات کردن (گفتگو) (مجاز) پیاز جزء میوه‌جات کردن →

پیاز عنصل (گیاهی) گیاه پیازدار زینتی کوتاه با گل بهاری کبود. یک نوع آن مصرف دارویی دارد و نوعی دیگر از آن سمی است و به جای مرگ‌موش به کار می‌رود؛ پیاز دشتی.

پیاز کسی بیخ (ریشه، گونه) کردن (گفتگو) (مجاز) مقام یا موقعیت او محکم شدن: باید مدتی آن‌جا بماند تا پیازش بیخ کند. می‌دانید آقا، تا پیاز این بابا گونه نکرده، باید جل‌ویلاش را جمع کرد. (آل‌احمد ۲۱۱) ۲. سابق سوء آنها مانع آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

پیاز مغز قیوه (جانوری) بصل النخاع →
 پیاز مو (جانوری) قسمتی از مو که مو را تغذیه می‌کند و باعث رشد آن می‌شود؛ ریشه مو.
 پیاز موش (قد.) (گیاهی) پیاز عنصل →: در هر کشت‌زار که پیاز موش رسته باشد، خرس در آن‌جا خرابی نتواند کرد. (حاسب طبری ۴۴)

پیاز سیر قاسم (گفتگو) (مجاز) ← سیر^۲ از سیر تا پیاز.

پیاز سیر یا قه پیاز بودن (گفتگو) (مجاز) دخالت داشتن در کاری یا ارتباط داشتن با موضوعی: تو سر پیازی یا ته پیاز؟

پیاز سیر و قه پیاز بودن و قه پیاز بودن (گفتگو) (مجاز) دخالت نداشتن در کاری یا ارتباط نداشتن با موضوعی: در این پنج‌شش ساله نه سر پیاز بوده‌ام و نه ته پیاز و در کنجی افتاده‌ام. (← مستوفی ۴۲۴/۳)

پیازآب p-āb (۱.) غذایی آبکی که از پیاز تهیه می‌شود؛ پیازاوب.

پیازاوب piyāz-āv [- پیازآب] (۱.) پیازآب ۴.

پیاز ترشی piyāz-torš-i (۱.) نوعی ترشی که از پیاز، سرکه، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

پیازچه piyāz-če (۱.) (گیاهی) گیاه پیاز خوراکی

۵۲) ۵ (تجوم) باطیه (مر). →.

۵۳) ۵ بنزین (منسوخ) (فنی) محفظه‌ای شیشه‌ای که بین باک و پمپ بنزین اتومبیل‌های قدیمی وجود داشت و وجود آشفال در بنزین را نشان می‌داد.

• **س زدن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: گذشت عمر و می دیرساله‌ای نزدیک/ به حکم گوشه چشمی پیاله‌ای نزدیک. (طالب آملی: لغت‌نامه^۱)

• **س کشیدن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: پُر کرد پیاله گفت: بنشین/ بستان و بکش مگوی این راز - من نیز پیاله‌ای کشیدم/ او نیز ترانه کرد آغاز. (مغربی: دیوان ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۴۱۶/۱)

• **س گرفتن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: حدیث چون و چرا در دسر دهد ای دل/ پیاله گیر و پیاسا ز عمر خویش دمی. (حافظ^۱ ۳۳۲)

• **س نوشیدن** (مصد.د.) (قد.) (مجاز) شراب نوشیدن: هوا خمارشکن، گل پیاله‌گردان است/ پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. (صائب^۱ ۲۳۱۸)

پیاله پیما‌ی [p.-peymā[-y] یو.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار →: صوفی پیاله‌پیما حافظ قراپره‌ریز/ ای کوه آستینان، تاکی درازدستی؟ (حافظ^۱ ۳۰۲)

پیاله‌داران piyāle-dār-ān یو.فا.] (ل.) (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان درختی جنگلی، دولپه‌ای بی‌گل‌برگ، شامل بلوط و راش.

پیاله‌فروش piyāle-foruṣh یو.فا.] (صف.) (ل.) (مجاز) آن‌که شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشد؛ فروشنده مشروبات الکلی: تعطیل کسب و تجارت... از شرایط دیگر این ماه بود، خاصه تعطیل کامل یزنده‌های ناهار بازاری از قبیل: چلوبی... پیاله‌فروش، و عرق‌فروش. (شهری^۲ ۳۰۲/۳)

پیاله‌فروشی p-i یو.فا.] (حامصد.) (مجاز) ۱. عمل و شغل پیاله‌فروش؛ فروختن مشروبات الکلی: عرق و شراب و پیاله‌فروشی... متنوع و هیچ‌کس نباید اقدام به تهیه و معامله آن نماید. (شهری^۲ ۲۶۲/۱) ۲. (ل.) جایی که در آن، شراب و نوشابه‌های

الکلی می‌فروشند: می‌خانه و پیاله‌فروشی... محل عیش‌ونوش خرابات و خراباتیان مرکز معصیت... بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۲)

پیاله‌کش piyāle-keš یو.فا.] (صف.) (ل.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار →: خراب گرمی هنگامه پیاله‌کشانم/ که غیر دانه سبزه در او سیند نباشد. (سلیم: دیوان ۲۴۹: فرهنگ‌نامه ۴۱۵/۱)

پیاله‌گردان piyāle-gard-ān یو.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که پیاله شراب را در جمع شراب‌خواران به گردش درمی‌آورد؛ ساقی: هوا خمارشکن، گل پیاله‌گردان است/ پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. (صائب^۱ ۲۳۱۸)

پیاله‌نوش piyāle-nuṣh یو.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار →: در عهد پادشاه خطابش جرم‌پوش/ حافظ قراپه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش. (حافظ^۱ ۱۹۳)

پیام payām (ل.) ۱. مطلبی که به شکل کلام، نوشته، یا نشانه‌ای از فرد یا گروهی به فرد یا گروه دیگر فرستاده می‌شود: پیام تلفنی، پیام تهنیت رئیس‌جمهور به مناسبت سال نو. ۲. فرستاده آمد بگفت آن پیام/ ز پیغام بهرام شد شادکام. (فردوسی^۳ ۲۲۳۳) ۳. الهام؛ وحی: در راه عشق و سوسه اهرمن بسی‌ست/ پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن. (حافظ^۱ ۲۷۵) ۴. جهان بُد به آرام زان شادکام/ ز یزدان بدو نوبه نو بُد پیام. (فردوسی^۳ ۳۱)

۵. آمدن رسیدن پیام: شما را از خدای پیام آمده که جز او خدای نیست. (بلغمی^{۲۲۷})

۶. آوردن پیام رساندن →: گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر/ چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام. (سعدی^۴ ۵۰۲)

۷. بازوگانی آگهی تبلیغاتی. ← آگهی (مر.) (ل.) ۸. دادن (مصد.د.) ۱. پیام رساندن →: پیام داد سگ گله را شبی گرگی/ که صبحدم بره بفرست میهمان دارم. (پروین اعتصامی^{۲۰۹}) ۲. این چرا کردم چرا دادم پیام/ سوختم بی‌چاره را از گفت خام. (مولوی^۱ ۹۸/۱) ۳. پیام فرستادن →: پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر/ که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر؟

(امیرمزی ۲۳۵)

پیام‌گزاری p-i (حامص.) پیام‌گزار بودن.**پیام‌گیر** payām-gir (صف., ا.) (فرهنگستان) دستگاهی که هنگام نبودن دارنده تلفن، به تماس‌های تلفنی پاسخ می‌دهد و پیام‌ها را ضبط می‌کند.**پیام‌نگار** payām-negār (صف., ا.) (فرهنگستان)

ای میل ↔ پست □ پست الکترونیک.

پیام‌نما payām-na(e)o mā (صف., ا.) (برق)

(فرهنگستان) تله‌تکس →.

پیانو piyāno [فر.: piano; مخف. pianoforte, از

ایتا.] (ا.) (موسیقی) آلت موسیقی شستی‌دار که

صدای آن از طریق برخورد چکش‌های نمدی

کوچکی به سیم‌های کشیده پشت آن به وسیله

مکانیسم شستی‌ها تولید می‌شود: نت پیانو را از

روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو

گذارد. (علوی ۱۴۰۲)

**پیانو** • س زدن (مصداق.) نواختن پیانو: مادرش

شروع کرد به پیانو زدن، [خودش] هم آهسته می‌خواند.

(هدایت ۶۵)

پیانوزن p-zan [فر.فا.] (صف., ا.) (موسیقی) آن‌که

پیانو می‌زند؛ نوازنده پیانو؛ پیانیست: پیانوزن با

دستمال، غرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. (علوی ۴۹۲)

پیانیست piyānist [فر.: pianiste] (صف., ا.)

(موسیقی) پیانوزن ↑: پیانیست هم‌چنان قوز کرده‌بود و

دست‌هایش روی شاسی‌ها بود. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۰)

پی‌پرداری pey-bar-dār-i (حامص.)**پی‌کردن** • س کردن (مصداق.) (ساختمان) پی‌کنی →:

هنگام ساختن آن... پی‌پرداری می‌کند. (شهری ۲)

(ح. ۲۹۱/۲)

پی‌بریده pey-bor-id-e (صف.) (قد.) ویژگی

حیوان یا انسانی که زردپی پایش را

○ س رساندن (وسانیدن) آگاه کردن فرد یا

گروهی از مطلبی شفاهی یا کتبی یا مفهومی

که از طرف فرد یا گروهی دیگر ارسال

شده‌است: اگر وقتی کنی برشه سلامی/ بدان حضرت

رسان از من پیامی. (نظامی ۲۱۰۳)

○ س فرستادن صادر کردن پیام و به اطلاع فرد

یا گروهی رساندن: به مناسبت عید نوروز،

رئیس‌جمهور پیام فرستاد. ○ خان یزدی... که می‌خواست...

با سران قوای جنگل ملاقات کند، به من پیامی فرستاد.

(مصدق ۱۰۸)

○ س گزاردن (قد.) ○ پیام رساندن →: رسول

پیامد و نامه پداد و پیام بگزارد. (عنصرالمعالی ۱۴۶۱) ○

پس خدای عزوجل سه‌دیگر پیغامبر را بفرستاد، و هر سه

پیام بگزارند. (بلعی ۵۸۹)

پیام‌آور p.-ā'ā'var (صف., ا.) آورنده پیام از فرد

یا گروهی به فرد یا گروهی دیگر: سفیر ایران

پیام‌آور دوستی بود. ○ نسیم پیام‌آور سحر. (شریعتی

۵۵۸)

پیامبر، پیام‌بر payām-bar (صف., ا.) پیغمبر →:

پیامبران اولوالعزم. ○ یک صدویست و چهار هزار پیامبر

از جانب خداوند آمده‌اند.

پیامبرانه، پیام‌برانه p.-āne (صف., ق.) به شیوه

پیامبر؛ مانند پیامبر: هر دعوت دینی و مذهبی باید

پیامبرانه باشد. (مطهری ۱۹۷۱)

پیامبرگونه، پیام‌برگونه payām-bar-gune

(صف., ق.) پیامبرانه ↑: سخنان پیامبرگونه. ○ مسئولان

باید با مردم پیامبرگونه رفتار کنند.

پیامبری، پیام‌بری payām-bar-i (حامص.)

پیغمبری →.

پیامد، پی‌آمد pey-ā'ā'mad (ا.) (مجاز)

آنچه به دنبال یا در نتیجه امری، پیش می‌آید:

بیماری، پیامد بی‌توجهی به بهداشت است. ○ دروغ،

پیامدهای جدی دارد. ○ حادثه پیامد داشت. (پارسی‌پور

۴۸)

پیام‌گزار payām-gozār (صف., ا.) پیام‌آور →.

مکعب مستطیل یا استوانه: پیتهای بنزین، جعبه‌های بنزین، و... روی کول بچه‌ها سنگینی می‌کند.
(← محمود ۳۰۲)

پیتزا [pitzə: /فر./ انگ.: pizza، از ایتا.] (۱.) غذایی که از خمیر مخصوص، برخی فرآورده‌های گوشتی، سبزی‌ها، پنیر مخصوص، سس، و مانند آنها تهیه می‌شود: پیتزای فارچ. ۵ پیتزا دراصل غذایی ایتالیایی است. ۵ پیتزا به درختانه این‌و آن می‌تزد. (گلشیری ۸۸^۱)

پیتوازن [p-zan /فر.ا.] (صفه، ۱.) آن‌که پیتزا درست می‌کند.

پیتزافروش [pitzā-foruʃ /فر.ا.] (صفه، ۱.) آن‌که پیتزا می‌فروشد؛ فروشنده پیتزا.

پیتزافروشی [p-i /فر.ا.ا.] (حامصه، ۱.) عمل و شغل پیتزافروش. ۴ (۱.) جایی که در آن، پیتزا می‌فروشند.

پیتکو [pitko /اصو.] صدای پای اسب هنگام تاختن.

پیتون [piceyton /فر.: python] (۱.) (جانوری) ← مار ۵ مار پیتون.

پیتیکو [pitiko /اصو.] پیتکو →.

پیج [pey /انگ.: page] (امصه، ۱.)

• ~ کردن (مصه، ۱.) اعلام کردن نام کسی و فراخواندن او به وسیله بلندگو در جایی مانند بیمارستان و فرودگاه: از بلندگوی بیمارستان یکی از دکترها را پیج کردند.

پیجازی [pijāzi = پیجازی] (صه، ۱.) پیجازی →.

پیجاما [pijāmā /انگ.: pyjama، از فا.] (۱.) پیژامه →: برای او پیجاما آوردند. (← علوی ۱۲۸) نیز ← پاجامه.

پیجامه، پی‌جامه [pijāme /انگ.، از فا.] (۱.) پیژامه →: با پیجامه و پای بی‌کفش نشسته بودند. (جمال‌زاده ۳۱۸) نیز ← پاجامه.

پیجر [peyjer /انگ.: pager] (۱.) (برقی) دستگاهی کوچک مانند تلفن که اشخاص همراه خود دارند. با گرفتن شماره خاص این دستگاه و

بریده باشند: از آن مفلوج برگردند دیده/ شد آن کورِ سبک‌پی، پی‌بریده. (عطار ۱۵۹^۸)

پیپ [pip /فر.: pipe] (۱.) نوعی چپق فونگی با دسته کوتاه: کاش دیگر آن چهره و نگوگ را نبرده بود: پیپ به لب، و لخته‌لخته رنگ سفید، به جای پارچه‌ای سفید برگوشی که بریده بود. (گلشیری ۶۱^۱)



• ~ کشیدن دود کردن و استعمال کردن توتون با پیپ: بعد از ظهر روی صندلی‌های دراز معمول هندوستان دراز کشیده، پیپ می‌کشند. (جمال‌زاده ۱۲۱^{۱۶})

پیپت [pipet /فر.: pipette] (۱.) (شیمی) ابزاری آزمایشگاهی از جنس شیشه به شکل لوله‌ای باریک با دو سر باز برای برداشتن مقدار معینی مایع: روی میز... یک پیپت بدون گیره ولو شده. (دیانی ۷۸)



پیپر [peyper /انگ.: paper] (۱.) مقاله یا کار پژوهشی، که توسط دانشجو درباره یک موضوع خاص نوشته و به استاد ارائه می‌شود. **پی‌پی** [pipi /فر.: pipi] (۱.) (کودکانه) شاش؛ مدفوع.

پی‌پیاز [pi-piyāz /قد.] غذایی فقیرانه که از پیه و پیاز تهیه می‌شد: از او پس رابعه پرسید رازی/ که چه خوردی تو؟ گفتا: پی‌پیازی. (عطار ۹۷^۲)

پی.پی.ام. پی‌پی‌ام [pi.pi'em /انگ.: p.p.m.: parts per million] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری غلظت‌های بسیار اندک که از جمله برای نشان دادن میزان آلاینده‌های هوا به کار می‌رود و برابر است با تعداد قسمت در یک میلیون قسمت.

پیت [pit /رو.] (۱.) ظرفی حلبی یا آهنی به شکل

سفت کرد.



۴. آن قسمت از خیابان، جاده، گذرگاه، و مانند آنها که با خمیدگی یا زاویه‌ای، مسیر از جهتی به جهت دیگر عوض می‌شود: از بیج کوچه‌ای گذشتیم. (درویشان ۴۰) ○ می‌دانست که در بیج تیه مقابل، دره دیگری است. (قاضی ۵۳۱) ۳. وسیله‌ای کوچک، استوانه‌ای شکل، و قابل چرخاندن در برخی از انواع رادیو، تلویزیون، و مانند آنها برای روشن یا خاموش کردن یا تنظیم صدا، نور، و مانند آنها: بیج رادیو را پیچاند. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۹) ○ سوسن، بیج کنار صفا را پیچاند، صدای خرخر بلند شد. (هدایت ۳۴) ۴. (گیاهی) هریک از گیاهانی که ساقه بالارونده دارند. ۵. (گیاهی) گیاهی چوبی از خانواده استبرق که بخش‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد و از شاخه‌های نازک آن سبد می‌بافند. ۶. (ورزش) بیج‌پیچک → ۷. (ساختن) طرح تزئینی در کاشی‌کاری ایرانی به صورت قرار دادن کاشی‌های منحنی در نیش ایوان‌ها و سردر مسجدها. ۸. هریک از خم‌های چیزی؛ انحنای خمیدگی: بیج‌های کلاف کما را باز کردم. ○ کم دید چشم من چو تو زیاده چون کند/ همواره پُر ز بیج و پُر از تاب و پر خم. (ناصرخسرو ۴۸۵) ۹. نوعی بافتن به شکل خطوط منحنی: بلوزی با مدل بیج. ۱۰. (موسیقی ایرانی) مثنوی در افشاری از متعلقات دستگاه شور: به سروقت مثنوی معنوی مولای روم رفتم. مجلدی را... باز نمودم و به آواز بیج... به قرائت آن مشغول گردیدم. (جمال‌زاده ۱۳۰) ۱۱. وسیله فلزی و نوک‌تیز به شکل پیچان برای باز کردن چوب‌پنبه از سر بطری. ۱۲. (بیم.) پیچیدن → پیچیدن. ۱۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پیچیده»: سؤال بیج. ۱۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،

سپس گرفتن شماره تلفن خود، این دستگاه بوق می‌زند و شماره تلفن شخص تماس‌گیرنده بر صفحه آن ظاهر می‌شود تا صاحب دستگاه از طریق تلفنی دیگر با شخص مورد نظر تماس بگیرد؛ فراخوان.

پی جو *pey-ju* (صـ). (مجاز) آن‌که دنبال چیزی یا کسی می‌گردد یا موضوعی را دنبال می‌کند؛ جست‌وجوکننده: خودت پی‌جویی باش. ○ هرکس باید پی‌جوی کاری باشد که زندگی او را برای آن ساخته‌است. (نیما: سخن‌وادیث ۲۵۰)

○ **سـ شدن** (مـ.جـ). (مجاز) پی‌جویی →: اگر دختر «نه» می‌گفت، همه پی‌جو می‌شدند که چرا «نه» گفته. (پارسی‌پور ۲۳۱)

پی جور *pey-jur* (صـ). (عامیانه) (مجاز) پی‌جو →: پیرمرد رفته بود سراغ دوستان، پی‌جور کار. (← میرصادقی ۱۴۵)

○ **سـ شدن** (مـ.جـ). (عامیانه) (مجاز) پی‌جویی →: نمی‌دانم چه شده که هیچ پی‌جور نشده‌اند که آخر ما مرده‌ایم، زنده‌ایم. (← میرصادقی ۹۰) ○ مادر... همین‌که دید محمدخان رفته، پی‌جورش شد. (هدایت ۱۶۴)

پی جوری *p-i* (حـ.مـ). (عامیانه) (مجاز) پی‌جویی ↓: مهندس... برای ساختن آنها حاجت به پی‌جوری لوازم کار خود... داشته‌است. (← مستوفی ۳۲۱/۳)

پی جویی *pey-ju-yi* (حـ.مـ). (مجاز) دنبال چیزی یا کسی گشتن، یا آن را دنبال کردن؛ جست‌وجو کردن: وقت... خود را به پی‌جویی و کشف راز... مصروف دارد. (← شهری ۶)

○ **سـ کردن** (مـ.جـ). (مجاز) پی‌جویی ↑: سلطان... پی‌جویی نمی‌کرد که این مال از کجا به دست آمده‌است. (مینوی ۱۸۵)

بیج *pič* (ا). ۱. (فنی) قطعه استوانه‌ای شکل باسر یا بدون سر و دارای شیار و برآمدگی مارپیچ، برای وصل کردن دو قطعه یا تنظیم کردن محل آنها نسبت به یک‌دیگر: بیج را با آچار

نه؟ (جمالزاده^۱ ۲۴۷) ۵ ای وعده فردای تو
پیچ اندریچ / آخر غم هجران تو چند اندر چند؟
(منوچهری^۱ ۲۲۹)

۵ ~ پوسه (قد) ۱. دارای پیچ زیاد. ~ پیچ
(م. ۲): رمی پیچ بر پیچ و تاریک و تنگ / همه راه پر خار
و پر خار سنگ. (نظامی^۸ ۱۹۱) ۲. (مجان) ناسازگار
و به راه نیامدنی: به برفاب رحمت مکن بر خسیس /

چو کردی مکافات بر یخ نویس - ندیدم چنین پیچ بر پیچ
کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس. (سعدی^۱ ۱۲۵)

۵ ~ ~ (صد) ۱. دارای انحناء، خمیدگی، و
پیچیدگی زیاد: خوب بود می توانستم... این توده نرم
خاکستری پیچ پیچ کله خودم را درآورده... بیندازم جلو
سگ. (جمالزاده^۳ ۱۲۷) ۵ دو چشم و شکم پُر نگردد به
هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ. (سعدی^۱ ۱۴۶) ۲.

(قد) (مجان) دارای رنج و سختی؛ پردردسر:
واریدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ.
(مولوی^۱ ۱۱۰/۳) ۳. (قد) (مجان) بدون صداقت؛
ناراست: صوفیان در صدق و صفوت پیچ پیچ /

اشتهاشان بوده صادق نیز هیچ. (عطار^۶ ۶۱) ۵ با من سخن
تو پیچ پیچ است / نی هیچ تهی که هیچ هیچ است. (نظامی^۲
۱۹۴ ح) ۴. (قد) (مجان) پُر ناز و غمزه و

ادواطوار: نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه
آورده ای؟ گفت: هیچ. (سعدی^۱ ۱۰۸) ۵ (قد) (قد).
(مجان) با اضطراب و بی قراری: شه از گفت آن مرد
دانش پیچ / فروماتد بر جای خود پیچ پیچ. (نظامی^۷

۵۱۷) ۶. (قد) (مجان) با رنج، سختی، و اشکال:
ساحران مهتاب پیمایند زود / بیش بازرگان و زر گیرند
سود - سیم بزیابند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و
کریاس هیچ. (مولوی^۱ ۶۵/۳) ۷. (قد) (مجان) با
ناراحتی و اکراه: می رود کودک به مکتب پیچ پیچ /
چون ندید از مزد کار خویش هیچ. (مولوی^۱ ۲۶۳/۲) ۸.

(۱) (قد) (مجان) رنج و سختی: حال تو چون است
وقت پیچ پیچ / گفت: حالم می بتوان گفت هیچ. (عطار^۲
۱۲۴) ۹. (قد) (مجان) اضطراب و بی قراری: من
میان این دو غم در پیچ پیچ / ... (عطار^۲ ۷۹)

۵ ~ چوب (فنی) نوعی پیچ که می توان آن را با

به معنی «آنچه (به دور چیزی) می پیچند»: پیچ،
مچ پیچ. ۱۵. (۱) (قد) (مجان) دشواری؛ مشکل:
شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست / شعر حکمت به که در
وی پیچ نیست. (عطار^۶ ۵۰) ۱۶. (قد) (مجان)
ناراستی؛ انحراف؛ خلاف: جان پاکش را دوعالم
هیچ نیست / ذره ای در جانش میل و پیچ نیست. (عطار^۶
۳۹)

۵ ~ آلن (فنی) پیچی که سر آن فرورفتگی
شش گوش دارد و فقط به وسیله آچار
مخصوص آن (آچار آلن) باز بسته می شود.

۵ ~ آهن (فنی) پیچ رزوه آهن -
~ ارشمیدس (فنی) تلمبه پیچی آبکش با
لوله شیب دار که اختراع آن را به ارشمیدس
نسبت می دهند.

۵ ~ افتادن (اوفتادن) در چیزی (قد) پیدا
شدن انحناء و خمیدگی در آن: سر زلفش چو در
خاک اوفتادی / از او پیچی در افلاک اوفتادی. (عطار^۸
۱۶۰)

۵ ~ افتادن در کار (گفتگو) (مجان) پیدا شدن
مشکل در آن: در کارم پیچ افتاده و هر روز در اداره ها
سرگردانم.

۵ ~ امین الدوله (گیاهی) گیاهی پایا و زینتی که
ساقه بالارونده دارد و گل های آن معطر و زرد
و سفید است؛ امین الدوله؛ پلاخور.

۵ ~ اناری (گیاهی) گیاهی علفی، درختی، و پایا
از خانواده بگونیا که گل های شیپوری قرمز بلند
دارد، زینتی است، و ساقه های آن به پیچک
چوبی تبدیل می شوند.

۵ ~ انداختن در کار (گفتگو) (مجان) ایجاد کردن
مشکل در آن: اگر آن چند نفر در کارم پیچ
نینداخته بودند، حالا سرگردان نبودم.

۵ ~ اندرس - ۱. پیچ در پیچ - سیل هایی
پیچ اندریچ که شاخ قوچ را به خاطر می آورد.
(جمالزاده^۳ ۶/۲) ۲. (مجان) ویژگی آنچه مبهم و
دست یافتن به آن مشکل باشد: آیا، این اسرار و
معماهای پیچ اندریچ گپیچ کننده، راه حل خواهد یافت یا

پیچ در پیچ: موهای پریشت بلندش... از دو طرف گوشش مانند دو طرهٔ پیچ در پیچ به بلندی دست‌هایش تاب می‌خورد. (علوی^۲ ۱۳۶) پای می‌کوفت با هزار شکن / پیچ در پیچ تر ز تاب رسن. (نظامی^۴ ۲۴۴)

پیچ دوسر (فنی) پیچ میله‌ای شکل که هردو سر آن رزوه شده و آچارخور آن در وسط است.
پیچ را بوییدن (گفتگو) عبور دادن خودرو از پیچ به گونه‌ای که خودرو مثلاً به سمت چپ جاده برود و دوباره به سمت راست بازگردد.

پیچ رزوه آهن (فنی) پیچ بدون مهره که روی سوراخ بدون رزوه در بدنه فلزی می‌پیچد؛ پیچ آهن.

پیچ زدن شکم (بزشکی) ← شکم شکم کسی پیچ زدن: جهت شکم درد و پیچ زدن شکم و روده... یک وعده آن را غذا از برنج ترتیب دهند. (شهری^۲ ۲۳۰/۵)
پیچ سرتخت (فنی) پیچی که آچارخور آن صاف و غیر برجسته است.

پیچ سرخزینده‌ای (فنی) پیچی که سر آچارخور آن را طوری تراشیده‌اند که پس از بستن روی قطعه برجسته نباشد.

پیچ کردن (مص.م.) بستن چیزی به چیز دیگر به وسیلهٔ پیچ: این دست‌گیره را بگیر و به در پیچ کن.

پیچ و تواب ۱. خمیدگی و پیچیدگی چیزی به دور خود یا به اطراف: دل شد اندر پیچ و تواب حلقهٔ گیسوش گم / پیچ و تواب حلقهٔ گیسوی او بی‌انتهاست. (مغربی^۲ ۶۷) ۲. (ورزش) در کشتی، حرکاتی که

کشتی‌گیر هنگامی که از خاک حریف بلند می‌شود، ولی هنوز کمرش در دست‌های اوست، برای رهایی از دست حریف انجام می‌دهد. ۳. (مجاز) رنج و سختی: سلاطین

فرنگ از استقلال و شوکت او در پیچ و تواب و... خوف. (شوشتری ۳۳۷) ۵ از آن ساعت که دیدم تاپ رویش / چو مویش روز و شب در پیچ و توابم. (مغربی^۲ ۲۵۹) ۴.

(قد). (مجاز) مشکل؛ اشکال؛ پیچیدگی: چشمه‌ست و آب نیست پس این چشمه چون بود؟ / این نکته‌ای ست طرفه و بی هیچ پیچ و تواب. (ناصر خسرو^۸

آچار پیچ‌گوشی در چوب پیچاند، بدون آن‌که به سوراخ کردن چوب نیازی باشد.

پیچ خروسکی (فنی) پیچ سفت‌شونده با دست که به جای آچارخور، دو گوشوارهٔ تاج خروسی دارد.

پیچ خودرو (فنی) پیچ بدون مهره‌ای که روی سوراخ بدون رزوه و در بدنه‌های نرم بدون نیاز به سوراخ کردن جای آن، می‌پیچد؛ پیچ خودکار.

پیچ خودکار (فنی) پیچ خودرو ۱.

پیچ خوردن (مص.م.) ۱. (بزشکی) پیچیده شدن بیش از حد هریک از مفاصل بدن که ممکن است موجب پارگی رباط‌ها یا آسیب‌های دیگر بافت مفصلی شود. ← پیچ خوردگی: انگار که پایم پیچ خورده. (← محمود^۲ ۳۱) ۵ پایش پیچ خورده بود. (آل‌احمد^۶ ۱۴۲) ۲.

تغییر مسیر یافتن یا دادن: پلکانی بود که پیچ می‌خورد و به بالا می‌رفت. (گلشیری^۱ ۱۱۵) ماشین، پیچ کوچکی خورد و رفت. (آل‌احمد^۴ ۷۷) انتهای خیابان به طرف چپ پیچ می‌خورد. (← مشفق‌کاظمی ۲۴۰) قزل‌اوزن... از طرف مغرب از خلخال پیچ خورده، برمی‌گردد به طرف مشرق. (حاج‌سیاح^۱ ۲۰۶) ۳. پیچیدن (بر.م.) ۲. → یاس دور میلهٔ داخل حیاط پیچ خورده و بالا رفته‌است.

پیچ خوردن دل (بزشکی) ← شکم شکم کسی پیچ زدن.

پیچ خوردن کار (گفتگو) (مجاز) پیدا شدن مشکل در آن: کارم پیچ خورده و از این اداره به آن اداره پاسم می‌دهند.

پیچ دادن (مص.م.) پیچاندن ۵.

پیچ داشتن چشم کسی لوچ بودن او. ← لوچ: آن‌که چشمش پیچ داشت، مأمور این کار شد. (آل‌احمد^۵ ۱۵)

پیچ دوسر ۱. دارای پیچ زیاد. ← پیچ (بر.م.) ۲: از کوچه‌های غبارآلود پیچ در پیچ گذشتیم. (هدایت^۲ ۱۰۴)

۲. دارای چین‌وشکن؛ دارای پیچ و تواب: زلف

(۱۰۱)

۵. **سـو و تاب خوردن** ۱. خمیدگی و پیچیدگی داشتن یا پیدا کردن چیزی به دور خود یا به اطراف: دنباله چادر سیاه و خاک آلود زن در هوا پیچ و تاب می خورد. (فرخ فال: شکوفای ۳۶۲) ۵. فراز هر برج، پرچی... پیچ و تاب می خورد. (علی زاده ۱۷۲/۲)

۴. (مجاز) مضطرب و بی قرار بودن به سبب درد، رنج، یا عصبانیت: با وجودی که روبه مرگی و از درد پیچ و تاب می خوری، باز هم دست بردار نیستی. (هدایت ۱۱۸۳)

۵. **سـو و تاب دادن** ۱. ایجاد کردن خمیدگی و پیچیدگی در چیزی به دور خود یا به اطراف: سرگردن را پیچ و تاب داد، دعا و ثنا نمود. (طالبوف ۲ ۱۹۳)

۴. (گفتگو) (مجاز) پیچاندن (م. ۵) → : این قدر پیچ و تابش نده، بگو آخرش چه شد؟

۵. **سـو و خم** ۱. پیچ و تاب (م. ۱) → : دل زار ناتوانی در پیچ و خم آن [زلف] سرگشته مانده. (نفیسی ۴۱۲)

۲. پیچ؛ انحنا. ← پیچ (م. ۲): فرزی و چالاک جوان... در راندن اتومبیل از پیچ و خم های خیابان های شلوغ... (علوی ۴۱۳) ۳. (مجاز) جزئیات؛ ظرایف و رموز: پیچ و خم ها و رموز و رموز کار را از او فریادگردد. (شهری ۱۵۷/۲)

۵. **سـو و خم خوردن** ۱. دارای خمیدگی و پیچیدگی شدن: به امواج آب نگاه می کرد که... پیچ و خم می خورد. (هدایت ۱۵۲) ۲. (مجاز) ناراحت شدن؛ به رنج و سختی افتادن: قدری انکار کرد، پیچ و خم خورد... اصرار نمودیم. (طالبوف ۲ ۲۵۱)

۵. **سـو و مهره** (فتی) ← پیچ (م. ۱). ← مهره.

۵. **سـو و مهره کسی شُل بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی حس و حال بودن او: از تو که پیچ و مهره ات شُل است، این کار بر نمی آید.

۵. **سـو و مهره کسی شُل شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی حس و حال شدن او: نمی توانم از پله ها بالا بروم، پیچ و مهره ام شُل شده است.

۵. **سـو و پیچ** (گفتگو) ۱. پیچاییچ (م. ۱) → : چه

درد پیچ و پیچایی است! (← گلاب دره ای ۹۱) ۵. درد پیچ و پیچایی کوی و برزن... پیچید. (جمال زاده ۱۲۱) ۴. دارای چین و شکن بسیار: زلف پیچ و پیچایی.

۵. **سـو و پیچ خوردن** (گفتگو) ۵. پیچ خوردن (م. ۲) → : کامیون که گاه پیچ و پیچایی می خورد، ولی از جاده منحرف نمی شود. (دیانی ۵۸)

۵. **درد سو و تاب افتادن** (گفتگو) (مجاز) مضطرب و بی قرار شدن به سبب درد، رنج، یا عصبانیت: صدا تکرار و مکرر شد. در پیچ و تاب افتادم. از هر زاویه... راه گریزی جستم. (شهری ۶۷۳)

۵. **درد سو و تاب انداختن** (مجاز) پیچاندن (م. ۴) → : مدعی العموم... او را در پیچ و تاب انداخته، می خواهد با مدارک ضعیف محکوم بکند. (شهری ۲ ۴۰۵/۱)

پیچاییچ p-i-ā-pič (ص. ۱. دارای پیچ و خمیدگی های متعدد: پیچ در پیچ: توبه نامه... را از لای عمقه پیچاییچ بیرون آورد. (جمال زاده ۱۱ ۳۸) ۵. از چند کوچه پیچاییچ سنگی گذشتند. (علی زاده ۳۵۸/۲)

۲. (۱.) پیچ (م. ۲) → : در پیچاییچ پلکان وقتی بهم می رسند... نگاهایی بهم می اندازند. (جمال زاده ۱۰ ۵)

۳. (قد.) (مجاز) ۱. رنج و سختی: گریسی سختی و پیچاییچ بود/ در بر جان دادن آنها هیچ بود. (عطاری ۹۴)

۲. جان دادن؛ نزع: تابدانی که وقت پیچاییچ/ هیچکس مر تو را نباشد هیچ. (سنایی ۴۵۵)

پیچازی pičāzi (ص. ویژگی پارچه یا لباسی که دارای طرح چهارخانه مانند صفحه شطرنج است: دستمال پیچازی را از جیبش بیرون کشید و چشم هایش را پاک کرد. (میرصادقی ۵۷) ۵. دامن های کوتاه و چین دار [را] از پارچه های غشی پیچازی می سازند. (جمال زاده ۱۱/۱)

پیچ اسکن pičer'eskan [انگ.] (۱.) پیچ اسکنین ↓

پیچ اسکنین pičer'eskin [انگ.: peachskin] (۱.) نوعی پارچه نرم و معمولاً براق برای مانتو، پیراهن، و مانند آنها.

پیچاک pič-āk (۱.) (قد.) ۱. پیچ و تاب. ← پیچ

درآوردن: گر این نیزه در مشت پیچان کنم / سپاه تو را
جمله بی‌جان کنم. (فردوسی^۳ ۲۲۹)

□ ~ کردن دل کسی (قد.) (مجاز) مضطرب و
بی‌قرار و دردمند کردن او: من او را به یک سنگ
بی‌جان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم. (فردوسی^۳
۱۴۲۶)

پیچان دل p-del (صد.) (قد.) (مجاز) مضطرب و
بی‌قرار به سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همی بود
پیچان دل از گفتگوی / مگر تیره گردش از این آب روی.
(فردوسی^۳ ۱۴۰)

پیچاندن pič-ān-d-an (مص.م.) (مجاز) ۱.
حرکت دادن دایره‌ای شکل چیزی یا چرخاندن
آن: سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند. (هدایت^۳ ۳۴) ۲.
قرار دادن چیزی در دور چیزی دیگر: مادر تار
موی روی دامنش را برداشت... و به دور انگشت...
پیچاند. (کوشان: شکوفایی ۴۰۹) ۳. به صورت لوله
درآوردن یک صفحه مسطح و آن را دور خود
پیچیدن: کاغذها را پیچان که تا نخورد. ۴. (مجاز)
در تنگنا قرار دادن کسی با سؤال بسیار کردن از
او: آن‌قدر پیچاندمش تا حقیقت را گفت. و آن‌دگر گفت:
ار بگوید دامنش / ورنه نکوید در سخن پیچانمش.
(مولوی^۳ ۵۵۶/۳) ۵. (گفتگی) (مجاز) اضافه کردن
جزئیات و توضیحات غیر ضروری به مطلبی و
منحرف شدن از موضوع اصلی: یک موضوع
ساده را آن‌قدر می‌پیچانی که آدم را خسته می‌کنی. ۶.
(گفتگی) (مجاز) سرگردان کردن: با آن آدرسی که به
ما دادی، ما را حسابی پیچاندی. ۷. (گفتگی) (مجاز)
شایع کردن: پیچانده بودند که او ورشکست شده. ۸.

(مجاز) ایجاد کردن انحراف و اشکال در چیزی:
اندیشه مکن به کارها در، بسیار / کاندیشه بسیار پیچاند
کار. (مسعود سعد^۳ ۱۰۱۴) ۹. (قد.) (مجاز) مورد
آزار و اذیت قرار دادن: رنجاندن: نه کوشیدنی کان
تن آزد به رنج / روان را پیچانی از آز گنج. (فردوسی^۳
۱۷۳۴)

□ ~ دل کسی (قد.) (مجاز) مضطرب و
بی‌قرار و دردمند کردن او: بکوشد مگر دل

پیچ و تاب: تنگ است اگر به خاتم جمشید بنگریم /
پیچاک زلف یار، نظیری! به شست ماست. (نظیری:
آندراج) ۲. (صد.) دارای پیچ و تاب: دارای
چین و شکن: ... / دل از آن طره پیچاک نباید بیرون.
(صائب^۱ ۳۰۵۷)

پیچان pič-ān (بر. پیچاندن و پیچانیدن) ۱. ←
پیچاندن. ۲. (صد.) آن‌که یا آنچه به گرد خود یا
چیزی دور بزند یا به اطراف مایل شود:
پیچچنده: به صورت گرداب پیچان و متلاطمی
درآمده بود. (جمال‌زاده^۸ ۹۳) و هاب از دریچه، به توده
پیچان می‌نگاه کرد. (علی‌زاده ۸۷/۱) چون پوست فکند
و ز دهان مهره برآورد / این انگی پیچان که کند
عمرگزایی. (خاقانی ۴۳۴) ۳. (قد.) درحال پیچیدن:
چشم به دریا افتاد و آن موج‌های بلور... که غران و
پیچان... می‌روند. (جمال‌زاده^۳ ۹۴) ۴. (صد.) (قد.)
(مجاز) مضطرب و بی‌قرار به سبب درد،
ناراحتی، یا خشم: نهانی زسودابه چاره‌گر / همی بود
پیچان و خسته‌جگر. (فردوسی^۳ ۴۷۱) ۵. کتون پند تو
داروی جان بُود / و گرچه دل از درد پیچان بُود.
(فردوسی^۳ ۷۵۲) ۵. (قد.) دارای پیچ و تاب: سر
زلف پیچان چو مشک سپاه / وز او مشک‌بو گشته
مشکوی شاه. (نظامی^۷ ۸۲) ۶. برافکند برگستان بر
سند / به قتراک بریست پیچان کمند. (فردوسی^۳ ۲۲۰۳)
۷. (قد.) (مجاز) روی‌گردان. ۸. ← پیچان شدن
(بر. ۲). ۹. (قد.) (قد.) (مجاز) باحالت اضطراب و
بی‌قراری به سبب درد، ناراحتی، یا خشم: شب
آمد به اندیشه پیچان بخت / تو گفتی که با درد و غم بود
جفت. (فردوسی^۳ ۱۲۸۸)

□ ~ شدن (مص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱.
مضطرب و بی‌قرار شدن به سبب درد،
ناراحتی، یا خشم: همان رخس گویی که بی‌جان
شدمست / ز پیکان چنان زار و پیچان شدمست.
(فردوسی^۳ ۱۴۷۱) ۲. روی‌گردان شدن: بیرهیز و
پیچان شو از غشم اوی / ندیدی که غشم آوزد چشم
اوی؟ (فردوسی^۳ ۱۴۲۳)

□ ~ کردن (مص.م.) (قد.) چرخاندن؛ به حرکت

پیچش pič-eš (امص. از پیچیدن) ۱. پیچیدن

چیزی دور خود یا دور چیز دیگر: او با پیچش باد به زیر دامن فتردار و البسه بادگیر خود سلامت به زمین می‌رسد. (شهری^۱ ۲۱۶) هم به قوت زنده‌یلم، هم به هیبت شرزه شیر/ هم به پیچش تندبادم، هم به سوزش

تفته تار. (اسدی: شاعران ۵۵۰) ۲. (پزشکی) دل پیچه
 ← پیچش شکم. ۳. (فیزیک) تغییر شکل جسم استوانه‌ای شکل به سبب نیروهایی که می‌خواهند یک سر یا یک قسمت از آن را

حول محوری بگردانند، درحالی که سر یا قسمت دیگر ثابت است یا در جهت مخالف می‌گردد. ۴. (قد.) (مجاز) سختی و دشواری:

یاری که نه راه خود بسجد/ از پیچش کار خود پیچد. (نظامی: معین) ۵. (قد.) عمل درآویختن طرفین جنگ و نزاع با یک دیگر: بدید آن تن و پیچش و خشم اوی/ همی آتش افروخت از چشم اوی. (فردوسی^۳ ۱۹۰۶) ۶. (۱.) پیچ و تاب: تو مو می‌بینی و من پیچش مو/ تو ابرو من اشارت‌های ابرو. (وحشی: لغت‌نامه^۱)

□ سه آواز (موسیقی ایرانی) چهچه زدن و پیچاندن آواز در گلو: حافظ احمد قزوینی... در پیچش آواز و نمک خوانندگی شهره آفاق بود. (اسکندریبک ۱۹۰)

□ سه شکم (پزشکی) دل پیچه → خوردن کندر... اسهال رطوبتی را رفع می‌کند و یک نخود او... رافع پیچش شکم می‌باشد. (شهری^۲ ۴۱۳/۵)

پیچک pič-ak (۱.) ۱. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانواده عشقه که ساقه آن بالارونده و خزانده است و مصرف دارویی دارد. آن را به روی دیوار می‌بزنند و تمام سطح دیوار را می‌پوشانند.



۲. (گیاهی) زائده‌ای کوچک و پیچنده که باعث

پیچاندم/ به پیش لشکر بترساندم. (فردوسی^۳ ۱۱۱۸)
 □ درهم ~ (مجاز) سخت آسیب رساندن به چیزی: موج انفجار، قطار باری را از روی ریل کنده است و روی هوا مثل مفتول نازکی درهم پیچانده است. (محمود^۲ ۶۶)

پیجانی pič-ān-i (حامص.، ۱.) (قد.) (مجاز) تردید؛ دودلی: هر که را در دل شک و پیجانی است/ در جهان او فلسفی پنهانی است. (مراوی^۱ ۲۰۲/۱)

پیجانیدن pič-ān-id-an (مص.م.، بم.؛ پیجان) پیچاندن →.

پیچ پیچک pič-pič-ak (۱.) (ورزش) درگشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت سرپا یا سرشاخ، بازوی حریف را می‌گیرد و با چرخش سریع کمر خود، حریف را در جهت پیچ خود می‌کشد و او را به زمین می‌زند.

پیچ پیچی pič-pič-i (ص.) ۱. دارای انحنا و خمیدگی؛ خمیده؛ منحنی؛ پیچ پیچ: همه... با دست‌ها و بازوان، حرکات پیچ پیچی می‌کردند. (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۵۴) ۲. (حامص.) (قد.) (مجاز)

ناز و غمزه و ادا و اطوار: شاه چون دید پیچ پیچی او/ چاره‌گر شد ز بدبسیچی او. (نظامی^۳ ۱۰۹) ۳. (قد.) (مجاز) دشواری؛ اشکال؛ پیچیدگی: پیچ پیچی برون بر از کارم/ که دل صدتوم نمی‌باید. (عطار^۵ ۲۹۴)

پیچ خوردگی pič-xor-d-e-gi (حامص.) (پزشکی) کشیدگی بیش از حد رباط‌های مفصل که گاهی باعث پاره شدن الیاف مفصل می‌شود.

پیچ‌دار pič-dār (صف.) دارای پیچ و خم؛ تاب دار: درخت... [یاسمین] عظیم می‌گردد و ساق سفید آن پیچ‌دار [است]. (مخزن‌الادویه: معین)

پیچ‌دستی pič-dast-i (۱.) (فنی) نوعی گیره نجاری یا آهنگری که فک متحرک آن پیچی است و با پیچاندن دسته گیره جابه‌جا می‌شود؛ قید نجاری.



(ب. ۱). ← مهره (ب. ۳).

پیچ و وایچ pič-o-vā-pič (ص.) (گفتگو) پیچاییچ

(ب. ۱). ← پیچ □ پیچ و وایچ.

پیچه pič-e (ا. ۱). ۱. نوعی تقاب یا روبند زنان

که در قدیم آن را از موی دُم اسب درست

می کردند: زن ها با چادر و چالچور و پیچه سیاه... در

رفت و آمد بودند. (میرصادقی ۴۹) ۲. روبنده و پیچه...

آنان را از انتظار مستور می نمود. (شهری ۳۳۸/۱) ۳.

(برقی) سیم پیچ → ۳. (قد.) پیشانی: پیچد دلم

چون ز پیچه بتم / گشاید به رگم دلم پیچه بند. (عسجدی

۳۰)

○ ~ زدن بستن پیچه. ← پیچه (ب. ۱): آلا

ای صنم، بهر خدا ز پیچه زدن حذر کن. (۹): شهری ۲

۳۱۴/۱

پیچه بند p.-band (ص. ۱). (قد.) رشته ای که با

آن، پیچه را به سرو صورت می بندند: پیچد دلم

چون ز پیچه بتم / گشاید به رگم دلم پیچه بند. (عسجدی

۳۰)

پیچی pič-i (ص. ۱). منسوب به پیچ دارای پیچ؛

پیچ دار: در شیشه را این طور نکش، پیچی است.

پیچیدگی pič-id-e-gi (حامص. ۱). خمیدگی؛

انحناء: بعضی علامات که مختص [اهل] سودان است

از قبیل... پیچیدگی مو و تیزی دندان. (← شوشتری

۳۵۲) ۲. (مجاز) مبهم بودن؛ تعقید: پیچیدگی

برخی مباحث فلسفی. ۳. معایب ترجمه هم مبلغی به ابهام

و پیچیدگی آن می افزاید. (جمالزاده ۱۸۴۲-۱۸۵۰) ۳.

(قد.) (مجاز) بد رفتاری کردن: بنای پیچیدگی و

اذیت... گذاشت. (نظام السلطنه ۱۶۶/۱)

○ ~ زبان (قد.) (مجاز) گرفتگی زبان هنگام

سخن گفتن؛ لکنت زبان: تا هست حرف زلف تو

سرداستان ما / پیچیدگی برون نرود از زبان ما. (دانش:

لغت نامه ۱)

○ با (به) کسی ~ کردن (قد.) (مجاز) با او

بد رفتاری کردن؛ او را اذیت کردن: او را

بملاحظه این که به مردم پیچیدگی کرد... زدن.

(میان میشت ۱۴۶) ○ پیغام داد که با ما پیچیدگی می کنی.

می شود گیاه بالارونده به کمک آن به گیاه دیگر

یا تکیه گاه بچسبد و بالا برود. ۳. هر گیاهی

که به گیاهان دیگر پیچد و بالا برود: مرا رها

کنید تا به دامان درختی که من پیچک آم، بازگردم.

(قاضی ۴۰۵) ۴. (صنایع دستی) در قالی بافی،

چوبی به طول کمتر از یک متر که با آن،

کلاف های رنگ شده را از پاتیل بیرون

می آورند. ۵. (برقی) سیم پیچ →.

پیچک پوش p.-puš (ص. ۱). پوشیده شده با

پیچک. ← پیچک (ب. ۱ و ۳): خانه ها... با نرده های

پیچک پوش. (گلشیری ۱۰۰)

پیچ گوشتی pič-gušt-i (ا. ۱). (فنی) ابزار دستی

تشکیل شده از سه قسمت دسته، میله، و سری

که ممکن است تخت (دوسو) یا چهارسو

(چهارپر) باشد و برای باز کردن و بستن پیچ

به کار می رود.

+ 



○ ~ تخت (فنی) نوعی پیچ گوشتی با سر

تخت برای بازوبسته کردن پیچ های دارای شیار

تخت.

○ ~ چهارسو (فنی) چهارسو (ب. ۲). →.

○ ~ ساعتی (فنی) پیچ گوشتی ظریف و کوچک

برای بازوبسته کردن پیچ های خیلی کوچک

مانند پیچ ساعت و عینک.

پیچ مهره pič-mohre (ا. ۱). (فنی) ۱. پیچی که با

مهره سفت می شود. ۲. پیچ و مهره. ← پیچ

(ب. ۱). ← مهره (ب. ۳).

پیچندگی pič-ande-gi (حامص. ۱). حالت و

کیفیت پیچنده؛ پیچنده بودن: پیچندگی گردباد.

پیچ و وایچ pič[-o]-vā-pič (ص. ۱). (گفتگو)

پیچاییچ (ب. ۱). ← پیچ □ پیچ و وایچ.

پیچ و تاب pič-o-tāb (ا. ۱). ← پیچ □ پیچ و تاب.

پیچ و خم pič-o-xam (ا. ۱). ← پیچ □ پیچ و خم.

پیچ و مهره pič-o-mohre (ا. ۱). (فنی) ← پیچ

(مخبر السلطنه ۲۰۸)

پیچیدن pič-id-an (مصدر، بـ: پیچ) ۱. تغییر مسیر دادن و در راهی دیگر رفتن: اتومبیل به سمت راست پیچید. ۲. پیچید توی یکی از خیابان‌های فرعی سمت چپ. (مدرس صادقی: شکوایی ۵۳۸) ۳. چرخیدن یا قرار گرفتن چیزی یا کسی دور چیز یا کس دیگر: یاس دور نرده‌ها پیچیده و بالا رفته است. ۴. این قدر دور من نیچ، بگذار کارم را بکنم. ۵. پخش و پراکنده شدن چیزی در فضایی و پُر کردن آن: وقتی درد می‌پیچید، بیمار درست تشخیص نمی‌داد که به کدام یک مربوط است. (اسلامی‌نوشن ۲۸۲) ۶. بوی تند روغن صندل در دماغ پیچیده بود. (هدایت ۱۰۰) ۷. دود طیانچه در حرم پیچیده. (حاج سیاح ۴۵۹) ۸. انعکاس پیدا کردن: صداها در گوشم می‌پیچید و در سرم تکرار می‌شد. (میرصادقی ۱۰۶) ۹. به تپه‌اش زیر طاق آملی‌تاشتر می‌پیچید. (محمود ۴۹۷) ۱۰. (مجان) شایع شدن؛ زبان زد شدن؛ در افواه گفته شدن: شهرت آن در عالم آن‌روزی پیچیده بود. (مینوی ۲۴۵) ۱۱. شهرت وی و پیش‌رفت‌هایی که در جهان دانش کرده بود، در شهر زادگاه او پیچیده بود. (نفیسی ۴۵۹) ۱۲. (مجان) ایجاد شدن اشکال در چیزی؛ دچار مشکل شدن: کارم طوری پیچیده که حالا حالاها گرفتارم. ۱۳. اگر جنگ حصار کردندی، پیچیدی و کار دراز شدی، یا نکردند. (بیهقی ۹۴۳) ۱۴. (مجان) درگیر شدن و ستیزه کردن: آبجی خاتم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید. (هدایت ۷۳) ۱۵. بخت اگر یار است با سلطان بیچ / بخت چون برگشت صد سلطان به هیچ. (۲: لنت‌نامه ۱) ۱۶. (مصدر، بـ: چیزی را در داخل ورقه‌ای نازک مانند کاغذ یا پارچه قرار دادن و بستن ورقه بر روی آن: مقداری کتان بهم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم. (علوی ۵۵) ۱۷. آن مرد حلوا بخريد و در کاغذ پیچید، پیش شیخ آورد. (جامی ۵۰۶) ۱۸. منشور و نامه در دیای سیاه پیچید. (بیهقی ۴۷۱) ۱۹. به صورت لوله درآوردن؛ لوله کردن: مقوای نقاشی را بیچ و توی کف بگذار. (گفتگی) ۲۰. ایجاد کردن انحنا و خمیدگی و پیچ‌وتاب در

چیزی؛ به صورت حلقه درآوردن: مواهیت را بیچ. ۲۱. (قد.) (مجان) دچار رنج و عذاب کردن: سخطِ آفریدگار... ایشان را پیچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته. (بیهقی ۹۲۳) ۲۲. بدو گفت کای پرخرد پهلوان / به رنج اندرون چند پیچی روان؟ (فردوسی ۳) ۲۳. (۱۰۵۹) ۲۴. (مصدر، بـ: قد.) (مجان) دچار رنج و عذاب شدن: و دیگر کجا مردم بدکنش / به فرجام روزی پیچد تش. (فردوسی ۱۰۱) ۲۵. (قد.) (مجان) منحرف شدن: کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی. (فردوسی ۶۶۸) ۲۶. (قد.) (مجان) دگرگون شدن؛ منقلب شدن: بگریست چنان که حالم سخت پیچید. (بیهقی ۸۷۵) ۲۷. (قد.) (مجان) روگردان شدن: الله در علم آید، در خیال نیاید... تکلف و تأویل در آن نجویی و از گفتن و شنیدن آن نیچی. (مبیدی ۵۰۷/۲) ۲۸. (مصدر، بـ: قد.) (مجان) محاصره کردن: خبر به بهرام رسیده بود که

ایرویز را در دیری پیچیده‌اند. (ابن بلخی ۱۱۷)

۲۹. **به خود (برخویش)** به (قد.) (مجان) به خود پیچیدن: از خشم برخویش می‌پیچیدم. (بیهقی ۶۳۴)

۳۰. **به خود** به (گفتگی) (مجان) دچار پیچش اعضای بدن شدن بر اثر درد، خشم، ترس، و مانند آنها: محترم مادر مرده، هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به خودش پیچید که دیگر از نفس افتاد. (شاهانی ۱۲۰) ۳۱. چند تازیانه‌ای از فرط غضب به خود می‌پیچیدم. (علوی ۳۵) ۳۲. بی‌پیر... از این خفت به خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورد. (امین‌الدوله ۲۸۹)

۳۳. **به (در) کسی** به (قد.) (مجان) ۱. او را در تنگنا قرار دادن و مستأصل کردن: ابوسهل زوزنی... به قدری به سلطان مسعود پیچید تا فرمان بر دار کردن حسرت را از او گرفت. (مینوی ۱۸۱) ۲. صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد. (افضل‌الملک ۴۳۱) ۳. عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده و کار به جان رسیده. (بیهقی ۴۶۴) ۴. به او توجه کردن و با او

وررفتن؛ به او پرداختن: تهی دست درخوب رویان میچ/ که بی هیچ مردم نبرد به هیچ. (سعدی^۱ ۸۲)

۵ به هم ~ ۱. لابه لای هم رفتن؛ سخت به هم چسبیدن: مانند شاخه های پرومند درخت... که به هم پیچیده باشند... به یک دیگر چسبیده بودند. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۰) ۵ دو کپورت... نوک در نوک یک دیگر انداختند... مدتی به هم پیچیدند. (اسلامی ندوشن ۲۱۷) ۵ در پلیتی چند مفازه... از جا کنده شده است و به هم پیچیده است. (محمود^۲ ۱۲۳) ۴. (مجاز) در صدد دعوا و دشمنی با یک دیگر بودن؛ مزاحم یک دیگر شدن: آن قدر به هم پیچیدند که غالب دعوی سختی بین آنها در گرفت.

۵ درهم ~ ۱. پیچ و تاب خوردن؛ گره خوردن: موهای زیاد و بلندش درهم پیچیده بود. ۲. مختل یا دچار اشکال شدن: و اگر چنین نباشد، نظم و نسق کاینات درهم می پیچد. (جمال زاده^{۱۱} ۶۹) ۳. (مجاز) سخت بی قرار بودن بر اثر درد و ناراحتی: دختر جوانی... مثل اسپند روی آتش بی تاب است و درهم می پیچد، فریاد می کشد. (محمود^۲ ۳۶) ۴. پیچیدن و لوله کردن: مشیت ما بر آن قرار گرفته است که این دفتر و ظومارها را درهم پیچیده... فی الفور آنها را... زیر آن نهرها... بترید. (جمال زاده^۶ ۸۳)

پیچینه pič-ine (۱). (صنایع دستی) در قالی بافی، چوبی به طول حدود یک متر برای فشار دادن و پیچاندن نخ های رنگ شده در پاتیل. پیچی نیل pič'i'yil [تر.] (۱). (قد). (گاشمار) سال نهم از دوره دوازده ساله ترکی، پس از قوی نیل و پیش از تخاقوی نیل؛ سال میمون: برواتی که متعلق به سنه پیچی نیل است، او را تمام می دهند. (میان میشت ۲۱۵) ۵ سه شنبه ۴ جمادی الآخر ۱۳۰۱ قمری (پیچی نیل). (نظام السلطنه ۳/۲)

پیخ^۱ pix (۱). (قد). (جانوری) قی (مر. ۳) →: همواره پُر از پیخ است آن چشم فزاکن/ گویی که دو بوم آن جا بر، خانه گرفته است. (عماره: شاعران ۳۵۳)

پیخ^۲ p. (بیر. پیختن) (قد). پیختن ← پیچیدن.

پیخال p.-āl (۱). (قد). فضله و سرگین جانوران: در آمدن پس دشمن چو چرخ و قوت شکار/ چو چرخ برزد ناگه به ریش من پیخال. (مسعود سعد^۱ ۲۳۱)

پیختن pix-t-an (مص.م.م. بم. پیخ) (قد). ۱. پیچیدن (مر. ۸) →: او را در چادری پیختند و به گورستان گبرگان دفن فرمود. (ابن اسفندیار ۲۴۹) ۲. حقیر کردن؛ خوار کردن: ای چشم تو خو کرده به خون ریختن/ مگذار به غمزه دست بر پیختن. (شمس اسعد گنجی: تذهت ۲۶۲)

پیخته pix-t-e (ص.م. از پیختن) (قد). پیچ خورده و شکسته: هندوی تو را گردن و سر پیخته په/ مشکش همه از حلقه فرو ریخته په. (عیانی گنجی: تذهت ۲۸۱)

پی خجسته pey-xojaste (ص.م. (قد). (مجاز) خوش قدم →: تو دست گیر شو ای خضر پی خجسته که

وررفتن؛ به او پرداختن: تهی دست درخوب رویان میچ/ که بی هیچ مردم نبرد به هیچ. (سعدی^۱ ۸۲)

۵ به هم ~ ۱. لابه لای هم رفتن؛ سخت به هم چسبیدن: مانند شاخه های پرومند درخت... که به هم پیچیده باشند... به یک دیگر چسبیده بودند. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۰) ۵ دو کپورت... نوک در نوک یک دیگر انداختند... مدتی به هم پیچیدند. (اسلامی ندوشن ۲۱۷) ۵ در پلیتی چند مفازه... از جا کنده شده است و به هم پیچیده است. (محمود^۲ ۱۲۳) ۴. (مجاز) در صدد دعوا و دشمنی با یک دیگر بودن؛ مزاحم یک دیگر شدن: آن قدر به هم پیچیدند که غالب دعوی سختی بین آنها در گرفت.

۵ درهم ~ ۱. پیچ و تاب خوردن؛ گره خوردن: موهای زیاد و بلندش درهم پیچیده بود. ۲. مختل یا دچار اشکال شدن: و اگر چنین نباشد، نظم و نسق کاینات درهم می پیچد. (جمال زاده^{۱۱} ۶۹) ۳. (مجاز) سخت بی قرار بودن بر اثر درد و ناراحتی: دختر جوانی... مثل اسپند روی آتش بی تاب است و درهم می پیچد، فریاد می کشد. (محمود^۲ ۳۶) ۴. پیچیدن و لوله کردن: مشیت ما بر آن قرار گرفته است که این دفتر و ظومارها را درهم پیچیده... فی الفور آنها را... زیر آن نهرها... بترید. (جمال زاده^۶ ۸۳)

پیچیده pič-id-e (ص.م. از پیچیدن) ۱. دارای انحناء و خمیدگی؛ دارای چین و شکن؛ تاب دار: به حلقه های پیچیده زلفش پیش از موی سرش مروارید آویخته بود. (قاضی ۲۵۹) ۲. آنچه یا آن که چیزی دور آن قرار گرفته است؛ پیچیده شده در چیزی: آن جا چند ساندویچ هست، یکی از آن پیچیده هایش را به من بدهید. ۵ وی را بیرون آوردند در نظمی پیچیده. (بحرالوقود ۳۹۲) ۳. (مجاز) دارای ابهام؛ مبهم؛ غامض: آن همه بیانات پیچیده و مغلق... را هم چنان که ابرهای سال گذشته را از خاطر برده ام، به یاد نخواهم داشت. (قاضی ۹۹۶) ۴. (مجاز) آنچه به آسانی نمی توان برایش راه حلی پیدا کرد؛ دشوار؛ مشکل: اگر کارهای دنیا به این درجه

چون شبه روی شسته به لیر/ نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی ۹۱۴) ۳. مشخص و معلوم: از لهجات پیداست که اهل این‌جا نیستی. ○ هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی/ پیداست نگارا که بلند است جنابت. (حافظ ۱۲) ○ این تاریخ ازبهر آن باید تا روزگار هرکس پیدا یُود. (بلعی ۵) ۳. (قد.) متمایز: پسرزاد جفت تو در شب یکی/ که از ماه پیدا نبود اندکی. (فردوسی ۱۹۵۷) ۴. (قد.) استوار؛ متقن: و این بابی بزرگ است اندر باب نظر و جدل که با خصم مناظره کند، اگر خصم مخرفه کند، به جفتی دیگر رُود پیدتر از آن حجت تا خصم را مخرفه نماید و زود غلبه کند. (بلعی ۱۳۶) ۵. (قد.) به‌طور آشکار و نمایان: هردو عالم یک فروغ روی اوست/ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم. (حافظ ۲۵۰) ○ از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی/ پنهان بدزد مویی و پیدا به ما رسان. (خاقانی ۶۵۱)

○ ~ آمدن (مصد.) (قد.) ۱. پیدا شدن (م. ۱) →: [انگشتی که به چاه افتاده بود] همه آب آن چاه را و بسیاری گِل برکشیدند، پیدا نیامد. (مجله‌الثواریخ والقصص: لغت‌نامه) ۲. پیدا شدن (م. ۲) →: بنده اگر گناه‌کار نباشد، عفو خداوند پیدا نیاید. (عنصرالمعالی ۱۵۲) ○ پدران... فرزندان خویش را نام‌های نیکو و بسمرا ارزانی دارند بدان‌وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (بهیقی ۱۵۹) ۳. پیدا شدن (م. ۳) →: تا تو پیدا آمدی پنهان شدم/ ... (عطار ۴۵) ۴. پیدا شدن (م. ۶) →: مرد هنرمند... به عقل و مروت خویش پیدا آید. (نصرالله‌منشی ۶۸)

○ ~ آوردن (مصد.) (قد.) ۱. پیدا کردن (م. ۱) →: گفتم: این دپه تو راست و آن آب تو پیدا آوردی، باید که بدان‌جا بازاری. (بلعی ۱۴۵) ۲. به‌وجود آوردن؛ خلق کردن: به جهد و فکرت، مقاطع و مفاسل پیدا باید آورد تا تصحیف پیدا کند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌الابلاغ ۴۲) ○ همی‌گویی زمانی بود از معلول تا علت/ پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا. (ناصرخسرو ۷۸)

○ ~ شدن (مصد.) ۱. به‌دست آمدن آنچه یا

من/ پیاده می‌روم و همرهان سواراتند. (حافظ ۱۳۲) ○ ای پیک پی‌خسته که داری نشان دوست/ یا ما مگو به‌جز سخن دل‌نشان دوست. (سعدی ۴۴۸)

پیخست pey-xa(ost) (مصد.) (قد.) پیخسته →. ○ ~ کردن (مصد.) (قد.) ۱. در رنج و عذاب انداختن: چندین پیخستش مکتید، از بندش بیرون کنید. (محمدبن‌منور ۱۸۶) ۲. دور کردن: چنان بنیاد ظلم از کشور خویش/ به فرمان الاهی کرد پیخست. (عنصری: لغت‌نامه)

پیخستن p-xan (مصد.) (م. بد.) (قد.) ۱. در رنج و عذاب انداختن: شادی و بقایادت و زین بیش نگویم/ کاین قافیه تنگ مرا نیک پیخست. (عسجدی ۲۵) ۲. دور کردن: هزده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هزده وظیفه هزده‌زار عالم را از خود پیخستیم: روزۀ دوام داشتیم، از لقمۀ حرام پرهیز کردیم... (محمدبن‌منور ۳۳)

پیخسته pey-xa(ost-e) (مصد. از پیخستن) (قد.) ۱. زیر پا له‌شده؛ لگدمال: پیل، پیخسته صمصام تو بیند اندام/ شیر، پیرایه آسیان تو بیند چنگال. (فرخی ۲۱۴) ۲. (مجاز) درمانده؛ بی‌چاره: بر رفتیم اگرچه در این گنبد/ بی‌چاره‌ایم و بسته و پیخسته. (ناصرخسرو ۴۴۹)

○ ~ داشتن (مصد.) (قد.) دور کردن: طاغوتِ هرکس نفس اوست که تو را از خدای پیخسته می‌داده. (محمدبن‌منور ۲۸۳)

○ ~ کردن (مصد.) (قد.) دور کردن: خداوند... به‌فضل خویش، عذرای امیرجلیل... همه بذیرفته کناد و بلاهای هردو جهان از او پیخسته کناد. (محمدبن‌منور ۳۲۵)

پید pid (مصد.) (قد.) تباه و ضایع شده: ایشان در آن آتش ترش‌رویان باشند، ازبهر آن‌که لب‌هانشان برجسته باشد و دندان‌ها پید آمده. (تسیرکبریج: معین)

پیدا peydā (مصد.) ۱. آنچه به چشم دیده می‌شود؛ آشکار؛ نمایان؛ ظاهر؛ مقدّر پنهان: ساختمان‌های بزرگ... مثل قارچ‌های سنی و ناخوشی که از زمین روییده‌باشد، پیدا بود. (هدایت ۱۰۹) ○ شبی

کردن؛ ظاهر کردن: سلطان را بگوی این راز بر
 عدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد. (بیہقی^۲ ۱۸۸)
 ۴. (قد.) مشخص و معلوم کردن: ما سه کس
 دوازده عدد داریم، پیدا باید کرد که هریکی چند داریم.
 (حاسبطبری ۱۱۵) ۵. (قد.) متمایز کردن: عقل را
 در هرچه باشی، پیشوای خویش ساز / زآنکه پیدا او کند
 بدبختی از نیک‌اختری. (انوری^۱ ۴۵۵) ۶. (قد.) بیان
 کردن و شرح دادن: خدای عزوجل... زیستن ایشان
 پیدا کرده‌است و بیان کرده‌است که حال ایشان چون بود.
 (احمدجام ۱۱۰) ۷. اکنون پیداکنیم که انگور از کجا پدید
 آمده. (خیام^۲ ۷۶) ۸. (قد.) شناساندن: ابن‌یامین
 یوسف را شناخت. یوسف ترسید که دل او تنگ شود. با
 او خلوت کرد و خویشتن بر او پیدا کرد. (بلعمی^۱ ۲۲۸)
 ۹. (قد.) نشان دادن: امروز لعبت‌باز گردون از پس
 پرده غیب چه بلغمی پیدا خواهد کرد. (بیغمی^۱ ۸۰۲)
 ۱۰. به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب)
 به‌جای «یافتن» به‌کار می‌رود: انتشار پیدا کردن،
 تسلط پیدا کردن، رابطه پیدا کردن، رغبت پیدا کردن،
 شیوع پیدا کردن، فرصت پیدا کردن.

۱۱. ~ نبودن (پیدایم نبود، پیدایت نبود، ...) (گفتگی)
 حضور نداشتن یا دیده نشدن کسی: اگر
 دیدی که پیدایم نیست، بدان که به مسافرت رفته‌ام. ۱۲.
 چند روز پیدایت نبود، کجا رفته بودی؟

۱۳. ~ بگو کسی ~ کردن (قد.) (مجاز) به‌روی او
 آوردن: من این حدیث بر وی پیدا نکردم و خویشتن از
 آن غافل ساختم. (محمدبن‌منور^۱ ۳۰) ۱۴. هر چند
 می‌شکوهید، بر خود پیدا نکرد تا نبادا که زیرستان وی
 از آن حال خبر یابند. (بخاری ۷۳)

پیداژا p-zā (صدف.) (گیاهی) ویژگی هریک از
 گیاهان گروه پیداژادان.

پیداژادان p-d-ān (۱.) (گیاهی) گروهی از
 گیاهان که برای تولیدمثل جنسی، گل یا
 مخروط تولید می‌کنند.

پیدایش peydā-y-eš (مصدر.) به‌وجود آمدن؛
 پیدایی: پیدایش دایناسورها. ۲. از پیدایش نسل بعد
 جلوگیری می‌کند. (هدایت^۱ ۳۳) ۳. اسم مصدر از

آن‌که گم شده، یا پنهان بوده، یا مورد نیاز است:
 ساعت پیدا شد. ۴. ای‌کاش کسی پیدا می‌شد که
 می‌توانستم با او درد دل کنم. ۵. برای مرجان شوهر پیدا
 شد. (هدایت^۵ ۵۵) ۶. ظاهر شدن و به‌وجود
 آمدن: خنده تلخ دوباره رو لب‌های فرهاد پیدا شد.
 (میرصادقی^۱ ۳۱) ۷. امروزه بیست‌هزار سال است که آدم
 روی زمین پیدا شده. (هدایت^۹ ۲۶) ۸. مار هزار سال
 بزید... هر سال یک پوست بیفکند و یک نقطه اندر قفای
 او پیدا شود چنان‌که اگر صد نقطه بر وی بیایی، صدساله
 شود. (حاسبطبری ۸) ۹. (قد.) آشکار شدن و
 آمدن: افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش
 یارب مبارک باد بر سرو و سمن. (حافظ^۱ ۲۶۸) ۱۰. از دور
 مجزی پیدا شد از راه، امیر محمد او را بدید. (بیہقی^۱
 ۸۵) ۱۱. (قد.) فاش شدن؛ برملا شدن: نباید که
 پیدا شود راز تو / (فردوسی^۳ ۲۲۰۷) ۱۲. (قد.)
 مشخص و معلوم شدن: نکشم ناز تو را و ندهم دل
 به تو من / تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.
 (منوچهری^۱ ۱۱) ۱۳. (قد.) متمایز شدن: چون او را
 حوت نام کنی، این‌جا حوت جنوبی باید گفتن، تا این از
 آن پیدا شود. (بیرونی^۱ ۹۴) ۱۴. (قد.) منتشر شدن:
 خبر او در جهان پیدا شد. (بلعمی^۱ ۲۱۹)

۱۵. ~ شدن (پیدایم شد، پیدایش شد، ...) (گفتگی)
 آشکار شدن و آمدن کسی: یک روز
 آن‌قدر سرک‌و‌چه نشست تا پیدایش شد. (گلشیری^۱ ۱۰۰)
 ۱۶. الآن پیدایش می‌شود دیگر. (گل‌لایه‌ای ۱۱۴)

۱۷. ~ کردن (مصدر.) ۱. به‌دست آوردن آنچه
 یا آن‌که گم شده، یا پنهان بوده، یا مورد نیاز
 است؛ یافتن: آسمان تاریک تاریک بود. ظلمات.
 هرجایش را که می‌گشتی، یک ستاره هم محض رضای
 خدا پیدا نمی‌کردی. (میرصادقی^۲ ۲۶۲) ۲. تنها قدری دقت
 و فکر لازم است تا کاری را که مناسب باشد... پیدا کنم.
 (مسعود ۱۵۲) ۳. به‌دست آوردن یا دارای
 چیزی شدن: چیزی که بیش‌تر حاجی را بدخلق
 کرده‌بود، این بود که هنوز بچه پیدا نکرده‌بود. (هدایت^۴
 ۴۰) ۴. به‌مجنون گفت روزی عیبجویی / که پیدا کن به
 از لیلی نکویی. (وحشی: لغت‌نامه^۱) ۵. (قد.) آشکار

غیر فعل است.

پیدایی *peydā-y-i* (حامص.) ۱. به وجود آمدن؛ پیدایش: پیدایی انسان بر روی زمین از کی بوده است؟ ۲. (قد.) آشکار و نمایان و ظاهر بودن: جان ز پیدایی و نزدیکیست گم/ چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم. (مولوی ۷۰/۱)

پیو *peyar* [= پدر] (۱.) (قد.) پدر (م. ۱) →: بگذرز جز این عشق که گر دُرِ یتیمی / مانده این عشق تو را مار و پیر نیست. (مولوی: جهانگیری ۴۹۱/۱)

پیو *pir* (ص.) ۱. آنکه یا آنچه زمان زیادی از عمرش گذشته است؛ سال خورده؛ مسن؛ مقبر. جوان: زن پیر، مرد پیر، عقاب پیر. ۰ نقش یاد صبا مشک نشان خواهد شد/ عالم پیر دگریاره جوان خواهد شد. (حافظ ۱۱۱) ۰ از زنی گنده پیر و مردی پیر، فرزند چون آید؟ (بلغمی ۱۶۲) ۲. (۱.) (تصوف) آنکه مراحل سیروسلوک را پشت سر گذاشته و سالکان و صوفیان طریقت را راه نمایی و هدایت می کند؛ شیخ؛ مرشد؛ مراد: پیر را بگزین که بی پیر این سفر/ هست بس پُر آفت و خوف و خطر. (مولوی ۱۸۱/۱) ۰ پیری ناصح باید که راهدان و راهبر باشد. (احمد جام ۸۵) ۳. (ص.) (قد.) (مجاز) کهنه؛ قدیمی: پیار ای بت کشمیر، شراب کهن و پیر/ (منوچهری ۲۱۸)

پیر پاتال (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ۰ پیرو پاتال →: جای معلم های پیر پاتال زمان خودمان عجب خالی بود. (آل احمد ۸۱)

۰ **پیر خاتقاه** (تصوف) پیری که صوفیان یک خاتقاه را هدایت می کند: حریم دیر مغان را گرفته خاتقاهم/ خم شراب کهن پیر خاتقاه من است. (جامی ۲۸۴)

۰ **پیر خرابات** (قد.) (شاعرانه) پیر می فروش، و به مجاز، در تصوف، مرشد: به فریادم رس ای پیر خرابات/ به یک جرعه جوامن کن که پیرم. (حافظ ۲۲۷) ۰ بنده پیر خراباتم که درویشان او/ گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند. (حافظ ۴۰۴) ۰ **پیر خرقه** (تصوف) پیری که به سالک خرقه

می پوشاند. نیز → خرقه: گفته اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه. (جامی ۳۸۸)

۰ **پیر دیو** ۱. (گفتگو) (مجاز) شخص مسن و باتجربه و مورد احترام: جهت همین شبها... هم بود که قهوه چی کتلین و پیر دیرها... را دعوت کرده، به قهوه خانه می کشاند. (شهری ۱۶۶/۲) ۲. (قد.) راهب: مغان را خبر کرد و پیران دیر/ ندیدم در آن انجمن روی خیر. (سعدی ۱۷۸)

۰ **پیر راه** (تصوف) پیر (م. ۲) →: اکنون او را به امام حاجت بود که به او اقتدا کند. و آن پیر راه و کامل صاحب تصرف است. (بخاری ۳۲)

۰ **پیر سبق** (تصوف) مرشدی که از او سبق برای خواندن قرآن می گرفته اند. → سبق (م. ۲): گفته اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه. (جامی ۳۸۸)

۰ **پیر سواندایب** (قد.) (مجاز) آدم ابوالبشر: آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش/ جان بازیافت پیر سراندیب در زمان. (خاقانی ۱۶۴)

۰ **پیر سبک** (سبک) (گفتگو) (توهین آمیز) سبک پیر، و به مجاز، شخص سال خورده حریص و مکاز: پیرسبگ حالا دیگر رفته هرچه داشته، واگذار کرده به خاله کوکب. (آل احمد ۱۸۸)

۰ **پیر شدن** (مص.) ۱. زمان زیادی از عمر خود را گذراندن؛ سال خورده شدن: رفته رفته دارم خیلی پیر می شوم. (جمال زاده ۱۰۳) ۰ در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم/ ساغر می زکف تازه جوانی به من آر. (حافظ ۱۶۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیر مسن می گویند: پیر شوی که مرا آسوده کردی. (نظام السلطنه ۱۰۶/۲) ۰ پیران سخن ز تجربه گویند، گنتمت/ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن. (حافظ ۲۷۵) ۳. (مجاز) شکسته و پریشان شدن: او را می بینید که به فاصله چند ساعت پیر شده است. (نفیسی ۳۹۸)

۰ **پیر شدن پوست** (دست و پا) چروک شدن آن

□ **سـ مغان** بزرگ مغان؛ عالم روحانی دین زرتشتی، و به مجاز، پیر می فروش، و در ادبیات عرفانی، مرشد؛ گفتم: شراب و خرقة ته آیین مذهب است/ گفت: این عمل به مذهب پیر مغان کنند. (حافظ^۱ ۱۳۴) □ به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید/ که سالک بی خبر نتؤد ز راه و رسم منزلها. (حافظ^۲)

□ **سـ می خانه** می فروش سال خورده، و به مجاز، در ادبیات عرفانی، مرشد؛ پیر می خانه می خواند معمایی دوش/ از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. (حافظ^۱ ۲۷۰)

□ **سـ می فروش** □ پیر می خانه ↑ : جامی نیند چشم جان جز عکس ساقی ازل/ تا داد پیر می فروش از جام می آیینم. (جامی^۱ ۵۲۶) □ دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد/ گفتا شراب نوش و غم دل بتر زیاد. (حافظ^۱ ۶۹)

□ **سـ می کده** □ پیر می خانه → : ز پیر می کده جامی میوش حاجت خویش/ که حاجت است کلید در خزانه جود. (جامی^۱ ۴۰۸) □ ما باده زیر خرقة نه امروز می خوریم/ صد بار پیر می کده این ماجرا شنید. (حافظ^۱ ۱۶۴)

□ **سـ و پاتال** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پیر و نحیف و ازکارافتاده؛ آدم های دیگری در راهرو انتظار کلینیک نشسته اند، اغلب پیروپاتال. (فصیح^۱ ۳۵۲)

□ **سـ و کور شدن** (گفتگو) (مجاز) پیر و ناتوان و ازکارافتاده شدن؛ به پای این بچه ها پیروکور شدم. □ **سـ و کور کردن** (گفتگو) (مجاز) پیر و ناتوان و ازکارافتاده کردن؛ غم و غصه هایی که برای بزرگ کردن این بچه ها خوردم، پیروکورم کرد.

□ **به سـ، به پیغمبر** (گفتگو) □ به پیر و پیغمبر ↓ : والله به پیر، به پیغمبر، به کی قسم بخورم؟ (شهری^۱ ۱۹۸)

□ **به سـ و پیغمبر** (گفتگو) هنگامی به کار می رود که بخواهند قسم محکم و شدیدی بخورند: قسم به پیر و پیغمبر می خورد که... (هدایت^۱ ۹۴)

پیرآموز p.-ā'ā'muz [= پیرآموز] (!) نوعی خط

بر اثر زیاد ماندن در آب یا عوامل دیگر.

□ **سـ صحبت** (تصوف) پیری که سالکان با او هم نشینی و مصاحبت دارند و او با گفتار و کردار خود آنها را راه نمایی و ارشاد می کند. نیز ← پیر (م. ۲): نخست موعظه پیر صحبت این حرف است/ که از مصاحب ناچنس احتراز کنید. (حافظ^۱ ۱۶۵)

□ پیر بلفصل حسن، پیر صحبت شیخ ما بوده است. (محمد بن منور^۱ ۲۶)

□ **سـ طریقت** (تصوف) پیر (م. ۲) → : نصیحتی کنت یاد گیر و در عمل آر/ که این حدیث ز پیر طریقت یاد است. (حافظ^۱ ۲۷) □ طاقث جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. (سعدی^۲ ۹۶)

□ **سـ گاو** (گفتگو) (مجاز) آن که به خاطر اشتغال زیاد به عمل یا کاری، تجربه و مهارت فراوانی در آن به دست آورده است؛ اگر خواستی این کار را انجام بدهی، حتماً با او مشورت کن که پیر کار است.

• **سـ کردن** (مص. م.) ۱. به پیری رساندن؛ پس است این کار بی تدبیر کردن/ جوانان را به حسرت پیر کردن. (پروین اعتصامی^۱ ۸۰) ۲. فرسوده یا دارای چین و چروک کردن؛ معلوم بود که گذشت روزگار، این لب و دهان را هم پیر کرده است. (علوی^۱ ۳۱)

□ **سـ کردن خدا کسی را** (گفتگو) (مجاز) دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیرمسن می گویند: خدا پیرت کند پسر جان، دستم را بگیر و از خیابان رد کن. □ خدا پیرت کند پسر. (دریابندری^۲ ۱۷۷)

□ **سـ کسی (آدم) در آمدن** (گفتگو) (مجاز) دچار رنج و زحمت طاقت فرسا شدن؛ او: می بیند آقا، پیر آدم در می آید. (میرصادقی^۲ ۱۷۰)

□ **سـ کسی را در آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار رنج و زحمت طاقت فرسا کردن؛ همین یک بچه پیر ما را در آورد. □ معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. (جمالزاده^{۱۸} ۸۴)

□ **سـ گفتار** (سـ گفتار) (گفتگو) (توهین آمیز) گفتار پیر، و به مجاز، شخص سال خورده حریص و بدجنس؛ چرا نمی میری پیر گفتار؟! (وفی^۱ ۱۶)

که از خط کوفی استخراج کرده‌اند.

یوای] [pirā-y] (بم. پیراستن) ۱. ← پیراستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پیراینده» و «آرایش دهنده»: باغ یوای]، بستان یوای]، سروپیرای].

پیوایند pirā-band (ا.) (فرهنگستان) کادر →.

پیوایزشک pirā-pezešk (ا.) (پزشکی) آن که در یکی از رشته‌های پیراپزشکی تحصیل کرده‌است یا کار می‌کند. ← پیراپزشکی.

پیوایزشکی p-i (ا.) (پزشکی) مجموعه علمی که به نوعی با علم و حرفه پزشکی مرتبطند و به حفظ و بازایی سلامت کمک می‌کنند، مانند علوم آزمایشگاهی، هوش‌بری، و رادیولوژی.

پیوار pirār (ا.) (قد.) (قد.) پیرارسال ♀: مگر امسال چو پیرار بنالید ملک؟/ نی، من آشوب ازاین‌گونه ندیدم پیرار. (فرخی^۱ ۹۰)

پیوارسال p-sāl (ا.) ۱. دو سال پیش: از پیرارسال تاحالا او را ندیده‌ام. ۲. مالیات پیرارسال را هم پرداختیم. ۳. (قد.) در دو سال پیش: پیرارسال سه هفته هم در کلینیک روانی... بودم. (← فصیح^۱ ۱۱۵) ۴. پیرارسال کو سوی ترکان نهاد روی / بگذاشت آب جیحون بالشکری گران. (فرخی^۱ ۲۶۴)

پیوارین pirār-in (صد.) (قد.) مربوط به پیرار: این هم می‌گذرد سَرِ پارین و پیرارین، همه بظال و ما همان طِبال. (نظام‌السلطنه ۳۹۶/۲)

پیوازه pirāze (ا.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) در صحافی، نوعی کشیدن نخ در شیرازه کتاب برای محکم کردن آن: بگیری بهر پیوازه کتابش / که بعد از این همین ینم صوابش. (یوسف‌حسین: کتاب‌آری ۴۶۵)

پیواستن pirā-st-an (مصد.م. بم. پیرا[ی]) ۱. آرایش کردن و زینت دادن از طریق کم کردن یا ازبین بردن زواید: پیراستن درخت، پیراستن مو، پیراستن ناخن. ۲. مشغول گره کردن ریشه‌های سروه [طافه‌شال] و پیراستن آن می‌باشد. (شهری^۱ ۶) ۳. روز

طرب و نشاط و می خرواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است. (عنصری ۱۸۸) ۴. (قد.) آرایش کردن و زینت دادن: به کام دل ازجای برخاستند / جهاتی به آیین پیراستند. (فردوسی^۳ ۵۳۷) ۳. (قد.) صیقلی کردن؛ صیقل دادن: به آفتابش [عقیق را] پیروند و به چرخ پیرایند. (ناصرخسرو^۲ ۱۲۵) ۵. بفرمود تا لشکر آراستد / ستان و سیرها پیراستند. (فردوسی^۳ ۳۲۶) ۴. (قد.) وصله کردن؛ پینه کردن: کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن. (سعدی^۳ ۱۹۳) ۵. (قد.) خالی کردن: آن هلیله که نرمی دارد، کار نکند مگر که معده را پیراید. (اخوینی ۶۴۱) ۶. (مصد.ا.) (قد.) ازبین رفتن؛ ناپدید شدن: یک آهوه که از یک دروغ آید / به صد راست گفتن نهیراید. (ابوشکور: شاعران ۹۵)

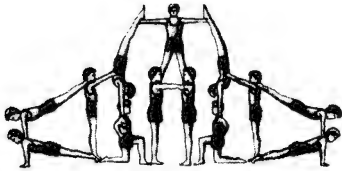
۷. ← از چیزی (قد.) آن را ازبین بردن و پاک کردن از آن؛ خالی کردن از آن: میادین نشاط از خار وحشت پیراستند. (جوینی^۲ ۱۱۲) ۸. به تاراج و کشتن پیراستند / از آزر دم‌ها پیراستند. (فردوسی^۳ ۳۵۱)

۹. ← کسی (قد.) (مجاز) تنبیه کردن او: همیدون دایه را آختی پیرایی / به یادافراه و بر جانش میخشی. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۲۳)

پیواسته pirā-st-e (مصد.م. از پیراستن) ۱. ویژگی آنچه از طریق کم کردن یا ازبین بردن زواید، آرایش و زینت شده باشد: عمادالدوله با ما همسایه بود... مردی آراسته و از مال دنیا پیراسته، هفت‌صد تومان برات حقوق داشت. (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۲. ای جهان از عدل تو آراسته / باغ ملک از خنجر پیراسته. (انوری^۱ ۴۳۱) ۳. آرایش و زینت شده؛ مزین: شاهنامه از جهات شهری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود. (فرغی^۳ ۱۰۳) ۴. (قد.) آماده؛ ساخته و پرداخته: نزد تو آماده یَد و آراسته / جنگ او را خویش پیراسته. (ردکی^۱ ۵۳۹) ۵. (قد.) پاک؛ منزله: چون می‌دانید که هرچه می‌کنید... می‌داند، چرا طاهرویاظن خود پیراسته نداری؟ (احمدجام ۲۶۴)

۶. ← کردن (مصد.م.) (قد.) آماده کردن: هرکه

هرم است، به نمایش می‌گذارند.



پیران سال pir-ān-sāl (ا.) (قد.) پیرانه سر (م.) ۱

→ گفت کاندیشه نیست ز وبال / که نهی تهمت به پیران سال. (ناصر خسرو: لغت نامه^۱)

پیران سر pir-ān-sar [= پیرانه سر] (ا.) (قد.)

پیرانه سر (م.) ۱: → به هر کار درد دل من مجوی / به پیران سر از من چه خواهی بگوی. (فردوسی^۲ ۱۰۸۰)

پیرانه pir-āne (ص.) ۱. مربوط به پیران: پند

پیرانه. ۲. آنچه از پیران انتظار می‌رود؛ شایسته و درخور پیران: هر چه باشد، گیسم سفید شده و می‌توانم دوسه کلام پیرانه به شما بگویم. (→ آل احمد^۳ ۱۱۴) نیکوگفتی و سخن پیرانه است. (بلغمی^۴ ۷۲۹) ۳.

(ق.) به صورتی که از پیران انتظار می‌رود: نیم ساعتی برایش حرف زد، پیرانه. (آل احمد^۵ ۳۴) ۵ جوانی با پدر گفت: ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند. (سعدی^۶ ۱۷۳) ۴. (ص.) (قد.) پیر؛ کهن سال: این بیخ پیرانه برگ‌وبار نخواهد بست. (بنما: ازبستانها ۱۱۹/۱)

پیرانه سر p-sar (ا.) ۱. سن پیری؛ روزگار

پیری: آرزوی من آن است که در این پیرانه سر ریش سفید را درراه تو به خون سرخ کنم. (عالم‌آرای صفوی^۷ ۵۸) ۲. (ق.) در روزگار پیری: مرا... نزدیک است پیرانه سر به... هوس‌های جوانی بیندازید. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۵/۲) ۵ من تن به قضای عشق دادم / پیرانه سر آمدن به کتاب. (سعدی^۹ ۳۵۲)

پیرانه سری p-i (حاصص.) (ا.) ۱. کارهایی که

هنگام پیری انجام می‌دهند: با چاشنی این‌گونه... پیرانه‌سری‌ها... به زندگانی یک‌نواخت... خود لطف و صفایی بخشید. (جمال‌زاده^{۱۰} ۷۰/۱) ۲. (ق.) پیرانه سر (م.) ۲: → چرا پیرانه‌سری ترک یاده نکرده، رو به توبه نمی‌آورد؟ (→ شهری^{۱۱} ۵۲/۲)

فرا نزدیک رود رسد، خویشتن را پیراسته باید کرد. (احمد جام^{۱۲} ۲۱۵)

پیراشکی pirāski [رو.] (ا.) ۱. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، شکر، تخم مرغ، کرم یا خامه، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. غذایی که از خمیر، گوشت، روغن، و مواد دیگر تهیه می‌شود: پیراشکی گوشت.

پیراگن pirāgan (بهر. پیراگندن) (قد.) ← پیراگندن.

پیراگندن p-d-an [= پراگندن - پراکندن] (مص.م.) به... پیراگن (قد.) پراکندن → دلم ز گردش ایام ریش بود، فلک / نمک نگر که چگونه بر آن پیراگند. (کمال اسماعیل: لغت نامه^{۱۳})

پیرامن pirāman [= پیرامون] (ا.) (قد.)

پیرامون (م.) ۱. ↓: آن روز خورشیدپری همه را در پیرامن آن درخت به گردش و بازی گذرانید. (مینوی^{۱۴} ۱۱۹) ۵ پیرامن شهر، مزرعه و ضمیمه احداث کردند. (روایینی^{۱۵} ۱۱۷)

پیرامون pirāmun (ا.) ۱. اطراف؛ دوروبر؛

گرداگرد: چنان چشم دل بر او دوخته‌ام که دیگر پیرامون ما خویش را ندیدند. (خاخری^{۱۶} ۳۲۷) ۵ ترکان البته پیرامون، نگشتند. (بیهقی^{۱۷} ۸۱۳) ۲. (ریاضی) محیط: پیرامون دایره.

○ س (ح.) دربارۀ: آنچه در گذشته پیرامون

نظریۀ اسلام... بیان کردیم، کافی است. (مطهری^{۱۸} ۵۶) ○ س چیزی گشتن (مجاز) به آن مشغول شدن: به طریق اولی پیرامون پرگویی و لیچار نخواهم گردید. (جمال‌زاده^{۱۹} ۱۳۶) ۵ تا درسی بشود... دیگران پیرامون شهادت دروغ نگردند. (مصدق^{۲۰} ۸۰)

پیرامونی p-i (ص.) منسوب به پیرامون) ۱.

مربوط به پیرامون: کشورهای پیرامونی. ۲. (مجاز) دوست؛ هم‌نشین: پیرامونیان او همه فاسد بودند.

پیرامید pirāmid [فر.: pyramide] (ا.) هرم. ← پیرامیدسازی.

پیرامید سازی p-sāz-i [فر.فا.ا.] (حاصص.) (ورزش)

نمایش ورزشی، که در آن، عده‌ای ورزش‌کار شکل‌هایی گوناگون را که معمولاً به صورت

خونین دلت خرقه کنیم. (عطار^۳ ۱۶۹)
 ◻ ~ در بر کسی کفن گردانیدن (قد.) (مجاز)
 کشتن او: جیب در گردن رسن گردانمش / پیرهن در بر
 کفن گردانمش. (عطار^۶ ۲۲۷)

◻ ~ درویدن (قد.) پاره کردن پیراهن به نشانه
 شدت هیجان: رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز
 خود برون شد و بر خود درید پیراهن. (حافظ^۱ ۲۶۷) ◻
 پیرهن می‌بدرم دم‌به‌دم از غایت شوق / که وجود همه او
 گشت و من این پیرهنم. (سعدی^۴ ۵۲۳)

◻ ~ قبا کردن (قد.) (مجاز) پاره کردن پیراهن:
 پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش
 قبا کنند. (حافظ^۱ ۱۳۳)

◻ ~ قرآن (گفتگی) (مجاز) قطعه چلوار به شکل
 پیراهن گشاد بی آستین که سی جزو قرآن روی
 آن درج شده باشد: [روز حمام زایمان] یک کلاغی به
 سر زائر می‌بستند... و او را از قلعه یاسین یا از توی
 پیراهن قرآن رد می‌کردند. (کتیرایی ۶۲)

◻ ~ قیامت (فرهنگ عوام) ۱. پارچه‌ای
 دوخته‌نشده با سوراخی در وسط که آن را به
 گردن نوزاد می‌اندازند. ۲. برای گوش‌زد کردن
 عاقبت کار آدم که مرگ است و این‌که از آمدن
 او نباید زیاد خوش حال بود: نوبت به تهیه
 سیسمونی می‌رسید... و از این جمله بود: لباس زیرورو...
 کلاه، پیش‌بند، پیراهن قیامت... (شهری^۲ ۱۵۰/۳) ◻
 دخترتم... پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته. (هدایت^۱
 ۷۸) ۴. (مجاز) کفن: این سفر که رفتی مکه، برایم
 پیراهن قیامت بیاور... چندین و چند بار آب پیراهن قیامت
 به سر خاتم ریختم، یکه‌زا بود. (چهل تن^۳ ۱۹۱)

◻ ~ کاغذ (کاغذین) کردن (قد.) (مجاز)
 دادخواهی کردن. ۲. در قدیم رسم بود که
 دادخواهان لباس کاغذی می‌پوشیدند تا
 مظلوم شناخته شوند و به پای عَلم داد برده
 شوند. سزد که پیرهن کاغذین کند عطار / که شد ز نفس
 بدآموز پیرهن، کفتم. (عطار^۵ ۴۶۳) نیز ~ جامه ◻
 جامه کاغذی کردن.

◻ ~ مبل پوشش دوخته مبل که برای

پیراهان pirāhān [= پیراهن] (ا.) (قد.) پیراهن
 ↓: بر او بر، بوی پیراهان یوسف / که چون یعقوب
 ماتم دار گشتی. (مولوی^۲ ۲۱/۶)

پیرهن، پیرهن pirāhan, pir[a]han (ا.) نوعی
 لباس که معمولاً از پارچه نازک و دارای یقه و
 آستین است. نوع مردانه آن کوتاه و نوع زنانه
 آن بلند است: پیراهن سفید بود با گل‌های آبی.
 یخه‌ات را بسته بودی. (گلشیری^۱ ۱۵۷) ◻ ز مصرش بوی
 پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی؟ (سعدی^۴
 ۴۳)



◻ ~ از کاغذ پوشیدن (قد.) (مجاز)
 دادخواهی کردن: پیرهن پوشیم از کاغذ همه /
 در رسم آخر به شیخ خود همه. (عطار^۲ ۱۰۲)

◻ ~ بر تن کفن شدن (قد.) (مجاز) مردن: ز عشق
 روی او بی‌خویشتن شد / ز دردش پیرهن بر تن کفن شد.
 (عطار^۳ ۲۹)

◻ ~ بی‌دورز مویم (گفتگی) (طنز) (مجاز) شخص
 پاک و نجیب و بی‌عیب: می‌گفتی مادر و خواهر و یا
 عقدکردشان می‌باشد و پیراهن بی‌دورز مریمی است که
 هنوز دست کسی در آستینش نرفته. (شهری^۲ ۴۶۳/۴)

◻ ~ تیمی (باشگاهی) را بر تن کردن (ورزش)
 پوشیدن پیراهن آرم‌دار آن تیم به نشانه
 عضویت رسمی در آن: این دو بازی‌کن... سال آینده
 پیراهن باشگاه... را بر تن خواهند کرد.

◻ ~ چاک زدن (کردن) (قد.) پاره کردن پیراهن
 از شدت هیجان در شادی یا در غم: نشست از
 سوگواری با تنی چند / به ماتم چاک زد پیراهنی چند.
 (امیرخسرو: شیرین و خسرو ۲۱۴: فرهنگ‌نامه ۴۱۹/۱) ◻
 هم‌چو گل پیش صبا چاک کنم پیراهن / تا که از بوی
 خوش خُلق تو آرد خیرم. (شمس طوسی: دیوان ۹۵:
 فرهنگ‌نامه ۴۱۹/۱)

◻ ~ خرقه کردن (قد.) (مجاز) پاره کردن
 پیراهن: دوش آمد و گفت: گرد تو حلقه کنیم / پیراهن

محافظت بر آن می‌پوشانند.

مناسب برای پیراهن دوختن: پارچهٔ پیراهنی. ۴.

مخصوص پیراهن: دکمهٔ پیراهنی.

پیرای *pirā-y* (بج. پیراستن) پیرا →.

پیرایش *p-eš* (مصدر. از پیراستن) ۱. آرایش: زلف

او نظیر همین پیرایش را داشته‌است. (اسلامی‌نوشن

۲۲۹) ۲. پیراستن (م. ۱) →: قبای زر چو در

پیرایش افتد/ از او هم زر بُود کارایش افتد. (نظامی^۳

۴۱۳)

پیرایش‌گاه، پیرایشگاه *p-gāh* (ا. آرایش‌گاه

→.

پیرایش‌گر، پیرایشگر *pirā-y-eš-gar* (ص. ا. آرایش‌گر

→.

پیرایه *pirā-y-e* (ا. ۱. زیور و زینت: شرافت...

بیش‌از هرچیز پیرایه و زیور جسم و روح است. (قاضی

۱۲۰) ۲. طلا، جواهر، و مانند آنها که به‌عنوان

زیور و زینت به کسی یا چیزی می‌افزایند: آن

زن هرچه با وی بود از جامه و پیرایهٔ نیکو و زر و جواهر،

از خویشتن باز کرده‌بود. (محمدبن‌منور^۱ ۲۳۲) ۳.

(قد.) ظرف؛ پیاله؛ پیمانه: وی پیرایهٔ خود بشکست

و توبه کرد و جامه دید. (جامی^۸ ۱۹۸) ۴. کنیزکان ایشان

را خدمت کنند و بر سر ایشان پیرایه‌های شراب گردانند.

(مبیدی^۱ ۷۰/۶)

۵. ~ بستن ۱. زیور و زینت بستن: روزی

در خانه‌ای جامه‌های دیبаш پوشانیدند و پیرایه‌های زر و

جوهر بر او بستند. (خیام^۲ ۳۳۲) ۴. • (مصدر. مجاز)

صفت ناروا دادن؛ شایعه‌سازی کردن: من

خواهش شما را رد نمی‌کنم، لکن... در بیرون هزار پیرایه

بر آن می‌بندد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۰۵)

• ~ کردن (مصدر. قد.) زینت دادن و آراستن

با افزودن طلا، جواهر، و مانند آنها: تو خود به

کمال خلقت آراسته‌ای/ پیرایه مکن عرق مزین عود مسوز.

(سعدی^۳ ۶۷۴) ۵. مَثَلِ وی (دنیا) چون پیرزنی است زشت

که روی دریندد و جامهٔ دیبا و پیرایهٔ بسیار بر خویشتن

کند تا هرکسی از دور وی را می‌بیند، بر وی فتنه می‌شود.

(غزالی ۷۶/۱)

۵. ~ مواد (فرهنگ‌عوام) پیراهنی که زنان در

بیست‌و‌هفتم رمضان از پول گدایی تهیه

می‌کردند و برای گرفتن حاجت و مراد خود

می‌پوشیدند: دوختن پیراهن مراد. (شهری^۱ ۲۶۱)

۵. چیزی را ~ عثمان کردن (گفتگو) (مجاز) آن را

بهانه قرار دادن: همان تعش‌نامه را پیرهن عثمان

می‌کنند. (حجازی ۲۷۶) ۵. آزادی‌طلب‌ها... از ترس

این‌که مستبدین بی‌دینی آنها را پیراهن عثمان بکنند...

سکوت می‌کنند. (مستوفی ۲۵۲/۲) ۶. این تعبیر از

آن‌جاست که مخالفان علی(ع) پیراهن خونین

عثمان را - به‌بهانهٔ این‌که علی(ع) سبب قتل

عثمان است - بر سر عَلم کردند و آن را وسیلهٔ

مخالفت با علی(ع) قرار دادند.

۵. در ~ تگنجیدن (گفتگو) (مجاز) حالت

بی‌قراری پیدا کردن بر اثر شادمانی بسیار: وقتی

خبر قبولی‌ام را شنیدم، از خوش‌حالی در پیراهن

نی‌تگنجیدم.

۵. یک ~ از کسی بیش‌تر پاره کردن (گفتگو)

(مجاز) سن بیش‌تر و تجربهٔ زیادتر داشتن

نسبت به او: هرچه باشد، تازه‌کار و توبه‌میدان آمده‌ای،

و ما هرچه باشد، در این راه یک پیراهن از تو بیش‌تر

پاره کرده‌ایم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۲) ۶. معمولاً

به‌صورت ماضی نقلی و بعید به‌کار می‌رود.

پیراهن‌خواب *p-xāb* (ا. پیراهنی بلند که

هنگام خوابیدن می‌پوشند: بروی پیراهن‌خواب

لباس دیگری پوشید. (- قاضی ۱۰۹۴)

پیراهن‌دوز *pirāhan-duz* (ص. ا. خیاطی که

فقط پیراهن می‌دوزد: صنف خیاط و پیراهن‌دوز.

پیراهن‌دوزی *p-i* (حامص. ۱. عمل دوختن

پیراهن: یکی از زنها به پیراهن‌دوزی مشغول بود،

دیگری جوراب می‌بافت. ۲. شغل پیراهن‌دوز:

پیراهن‌دوزی حرفهٔ پردرآمدی نیست. ۳. (ا. کارگاه

یا دکان پیراهن‌دوزی: پیراهن‌دوزی دیگری هم در

خیابان بعدی است.

پیراهنی *pirāhan-i* (ص. متسوب به پیراهن) ۱.

دختری که سن او از زمان معمول و طبیعی ازدواج بالاتر رفته، اما ازدواج نکرده‌است: آن موقع هجده‌ساله‌ها... پیردختر بودند. (حاج‌سیدجوادی ۲۱)

پیردهقان pir-dehqān [فا.معر.] (ا.) (قد.) ۱. دهقان پیر: قم کهن به می سال‌خورده دفع کنه/ که تخم خوش‌دلی این است پیردهقان گفت. (حافظ ۱ ۶۱) ۳. (مجاز) شراب کهنه: هین جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید/ و آن پیردهقان دردهید از شاخ برنا ریخته. (خاقانی ۳۷۷)

پیرزا pir-zā (ص.د.) (ا.) (گفتگی) آن‌که از پدر و مادر پیر تولد یافته و معمولاً ضعیف و ریزنقش و پیرنماست: از سرما عاجز بود و به‌همین مناسبت اسمش را پیرزا گذاشته بودند. (هدایت ۱۳۶)

پیرزال pir-zāl (ا.) (ا.) ۱. زن بسیار پیر و نحیف و ازکارافتاده: ... گای مقلومت! من نه تهستی! من یکی پیرزالی محتتم. (سنایی ۱ ۴۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) روزگار و دنیا: آن پیرزال موسیه پس نوجوان سازد تپ/ بهر فریب دیگران رویش همان اتور نگر. (۹: لغت‌نامه)

پیرزن pir[-e]-zan (ا.) (ا.) زن پیر. نیز ← پیر (م. ۱): آن را از آن لسه‌ها می‌پنداشتم که پیرزان در زمستان درهای آتش نقل می‌کنند. (قاضی ۴۸۱) ۵ آن رسول را فرود آوردند به خانه پیرزنی، و چند گلهی آن‌جا بود. (بلمی ۲۱۰)

پیرزنک p-ak (مص. پیرزن، ا.) (گفتگی) پیرزن ↑: پیرزنک در خود غرق شده [بود] (پارسی‌پور ۱۶۴) **پیرسر** pir-sar (ص.د.) (قد.) ۱. دارای موی سفید در سر به‌سبب پیری: جوانان من کشته، من پیرسر/ مرا شرم باد از کلاه و کمر. (فردوسی ۳ ۸۹۱) ۳. دارای موی سفید در سر به‌سبب زالی: یکی پیرسر پور پرمایه دید/ که چون او نه دید و نه از کس شنید. (فردوسی ۳ ۱۲۴) ۳. (امص.) (مجاز) پیری: سال‌خوردگی: پدر تا بُود زنده با پیرسر/ از این کهن نخواهد گشادن کمر. (فردوسی ۹۷۳)

پیرسگ pir[-e]-sag (ا.) (گفتگی) (توهین آمیز) ←

پیرایه‌بند p-band (صف.) (قد.) آرایش‌دهنده کسی یا چیزی با زیور و زینت: سیل در اقلیم ما پیرایه‌بند خانه است/ رخته مانند نفس آرایش کلاشانه است. (کلیم ۱۴۸)

پیرایه‌بندی p-i (حاص.) (قد.) عمل پیرایه‌بند؛ پیرایه‌بند بودن: روز اول فروردین را که... پیرایه‌بندی و خودآرایی نیم‌کره شمالی زمین است، عید می‌گیرند. (مستوفی ۳۵۳/۱)

پیرایه‌پوش pirā-y-e-puṣ (صف.) (قد.) زیور و زینت به خود بسته: پیرایه‌پوش خلعت عفو و امان [شد]. (← شیرازی ۶۶) ۵ نکورو که زیور نیندد به دوش/ بسی بهتر از زشت پیرایه‌پوش. (امیرخسرو: لغت‌نامه ۱)

پیرایه‌سازی pirā-y-e-sāz-i (حاص.) زیور و زینت دادن؛ مزین کردن؛ آرایش: فردوسی... از پیرایه‌سازی و سخن‌پردازی اجتناب می‌کند. (زرین‌کوب ۳۹)

پیربهار pir-bahār (ا.) (گلهایی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتاب‌گردان.

پیرپاتال pir-pātāl (ص.د.) (گفتگی) (غیرمؤدبانه) ← پیر ۵ پیروپاتال.

پیرپسر pir-pesar (ا.) (گفتگی) (غیرمؤدبانه) پسری که سن او از زمان معمول و طبیعی ازدواج بالاتر رفته، اما ازدواج نکرده‌است: این پیرپسر تاحالا چرا به‌فکر ازدواج نیفتاده؟

پیرپنبه pir-pambe (ا.) (قد.) مترسک →: اگر نیست اندر چمن پیرپنبه/ چرا زاغ را می‌نهد بر شکوفه؟ (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه ۱)

پیرچشم pir-čexšm (ص.د.) (پزشکی) مبتلا به پیرچشمی. ← پیرچشمی: دانش پزشکی دید دوباره‌ای به پیرچشم‌ها می‌دهد.

پیرچشمی p-i (حاص.) (پزشکی) حالت دوربینی و اختلال دید در سال‌مندان که بر اثر سفتی و کاهش قدرت تطابق عدسی چشم ایجاد می‌شود.

پیردختر pir-doxtar (ا.) (گفتگی) (غیرمؤدبانه)

(داستان و مانند آن): در این داستان برخلاف داستان
پی‌رنگ‌دار... وحدت حال و هواست که... بحران داستان را
به وجود می‌آورد. (میرصادقی ۱۳ ۱۹)

پیرنما pir-nare, omā (صفه). آن‌که با وجود
نداشتن سن زیاد، ظاهری شکسته دارد و مسن
به نظر می‌رسد؛ دارای ظاهر پیر و شکسته: زنی
است جوان ولی تاحدی پیرنما. (جمال‌زاده ۱ ۲۸۱)

پیرو، پی‌رو pey-ro[w] (صفه، ا. ۱). آن‌که از
کسی یا چیزی تبعیت و دنباله‌روی کند:
دریاب... کشتار پیروان [او]... بحث کرده‌است.
(جمال‌زاده ۱۱ ۸) درود ملک بر روان تو باد / بر
اصحاب و بر پیروان تو باد. (سعدی ۱ ۳۶) ۲. (ادبی)
در دست‌ورزان، بخش غیراصلی و وابسته در
جمله مرکب که کامل‌کننده معنی بخش اصلی
جمله و معمولاً قابل تأویل است، مانند «تو
بی‌مهر و وفایی» در جمله مرکب «من ندانستم
از اول که تو بی‌مهر و وفایی»، که قابل تأویل
می‌شود به «بی‌مهر و وفا بودن تو»؛ مقدر. پایه.
□ □ □ به دنبال: وزارت کشور، پیرو بخش‌نامه قبلی،
بخش‌نامه دیگری صادر کرد.

• **س زدن** (مصدر). (گفتگو) (اداری) نامه یا
نامه‌هایی پیرو نامه‌ای نوشتن و فرستادن: چند
بار پیرو زده‌ایم، تاحالا جواب نداده‌اند.

• **س شدن** (مصدر). تبعیت و دنباله‌روی کردن
از کسی یا چیزی: پیرو دیوانه شدن زایل‌بخت /
موعظت دیوشیدین خطاست. (برون‌اعتصامی ۱۳)

پیرو pir-u (ا. ۱) (قد). پیر (م. ۱) → گرد گورستان
دوانه شد بسی / غیر آن پیرو نبود آن‌جا کسی. (مولوی ۱
۱۳۲/۱)

پیروپاتال pir-o-pātāl (ص). (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

← پیر □ پیروپاتال.
پیروز piruz [= فیروز] (ص). ۱. غلبه‌کننده بر
حریف در جنگ یا مسابقه: همیشه در میدان‌های
جنگ پیروز بود. □ تو جهان خور چو نوح مشکن
از آنک / سام بر خیل حام پیروز است. (خاقانی ۸۳۲)
۲. فرخنده؛ مبارک؛ خجسته: نوروزتان پیروز

پیر ه پیرسگ.

پیرشدگی pir-sōd-e-gi (حامص). چین و چروک
برداشتن پوست بر اثر ماندن در آب یا گرما:
پیرشدگی دست در حمام.

پیرعقل pir-aql [فا. عر. ۱] (ص). (قد). آن‌که دارای
عقل پیران است؛ عاقل؛ خردمند: ای پس،
هرچند توانی، پیرعقل باش. (عنصرالمعالی ۱ ۵۶)

پیرکس pireks [فر. ۱] (ا. ۱). ۱. نوعی
شیشه مقاوم در برابر گرما و مواد شیمیایی. ۲.
(ص). از جنس این شیشه: می‌خارا در ظرف پیرکس
پختم. □ دراصل نام تجارتنی است.

پیرکفتار pir-kaftār (ا. ۱) (گفتگو) (توهین آمیز) ←
پیر □ پیرکفتار.

پیرگیاه pir-giyāh (ا. ۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان
علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده
آفتاب‌گردان که خودرو یا زیتنی هستند.

پیرمرد pir-[e]-mard (ا. ۱) مرد پیر. نیز ← پیر
(م. ۱): یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها
نشسته بود. (هدایت ۱ ۷۲) □ پیرمردی جهان‌دیده در آن
کاروان بود. (سعدی ۲ ۱۲۴)

پیرمردانه pir-morid-āne [فا. عر. فا. ۱] (ص). (قد).
(قد). به‌شبهه ارادت مریدان به پیر (مرشد):
مریدان... با او پیرمردانه سلوک کرده، اقتباس اتوار
سعادت می‌نمودند. (اسکندریگ ۱۴۵)

پیرمردی pir-morid-i [فا. عر. فا. ۱] (حامص). (قد).
ارادت به پیر (مرشد) از نوع ارادت مریدان به
وی: معتقدان خاندان قدس‌نشان صفوی از عالم اخلاص
و پیرمردی آنچه بر زبان الهام‌بیان [شاه اسماعیل صفوی]
می‌گذشت، محض صدق انگاشته، شایبه تخلف در آن راه
نمی‌دادند. (اسکندریگ ۲۷)

پی‌رنگ pey-rang (ا. ۱) طرح، چهارچوب، و
نظم و ترتیب منطقی حوادث در اثر ادبی یا
هنری مانند داستان، نمایش‌نامه، و شعر: سهم
اصلی او در رشد و اعتلای سینما در ابداع پی‌رنگ‌های
گونگون بود. نیز ← پی‌رنگ (م. ۵).

پی‌رنگ‌دار p-dār (ص). دارای طرح منطقی

باد. ○ چه بُود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست / چه بُود روزی پیروزتر از روز وصال؟ (فرخی^۱ ۲۱۳) ۳.
(قد.) از صفات خداوند؛ قاهر: جهان‌دار پیروز یار من است / سر اختر اندر کنار من است. (فردوسی^۳ ۱۳۸۴) ۴.
(قد.) خوش‌حال؛ شاد: همی‌بود پیروز و شادان سه روز / ... (فردوسی^۳ ۱۱۷۹) ۵. (قد.)
(قد.) با خوش‌حالی و شادی: شما بازگردید پیروز و شاد / وز اندیشه بر دل نگیرید یاد. (فردوسی^۳ ۱۲۲۳) ۶.
(ا.) (قد.) فیروزه (سنگ قیمتی)، و به‌مجاز، کبود: سمن بر ویس کرده دیده خون‌بار / رخان هم‌رنگ خون‌آلوده دینار - عقیق دو لیش پیروز گشته / جهان بر حال او دل‌سوز گشته. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۲۳۳)

○ سـ شدن (مص.ج.) غلبه کردن بر حریف در جنگ یا مسابقه و شکست دادنِ او: آن راکه می‌داند هم‌آوردی ناتوان و زیون دارد و بر او پیروز می‌شود، دلیر نمی‌خوانند. (خانلری^۳ ۳۲۴)

○ سـ کردن (مص.م.) غالب کردن کسی بر حریف در جنگ یا مسابقه و موجب شکست خوردنِ حریف او شدن: آنچه ما را در جنگ پیروز کرد، ایمان ما بود. ○ مراگر جهان‌دار پیروز کرد / شب تیره بر یخت من روز کرد. (فردوسی^۳ ۱۸۸۶)

پیروزیخت p.-baxt (مص.) (قد.) خوش‌اقبال: چو آسودگی زاید این روز سخت / چو فرخنده گردی و پیروزیخت... (پروین‌اعتصامی^۱ ۱۲۸) ○ بر در پردسرای خسرو پیروزیخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. (فرخی^۱ ۱۷۶)

پیروزیختی p.-i (حامص.) (قد.) خوش‌اقبال: همه فال خسرو در آن پیش‌تخت / به پیروزیختی برآورد بخت. (نظامی^۷ ۳۳۱)

پیروزجنگ piruz-jang (مص.) (قد.) فاتح در جنگ‌ها: عنان‌تاب شد شاه پیروزجنگ / میان‌بسته بر کین بدخواه، تنگ. (نظامی^۷ ۱۶۷)

پیروزجنگی p.-i (حامص.) (قد.) پیروزجنگ بودن؛ در جنگ‌ها فاتح بودن: چو در جنگ پیروزیست دیده‌بود / ز پیروزجنگیش ترسیده‌بود. (نظامی^۷ ۱۷۱)

پیروزگر piruz-gar (مص.) (قد.) ۱. پیروزکننده؛ به پیروزی رساننده: به نیروی یزدان پیروزگر / بیندم به کین سیاوش کمر. (فردوسی^۳ ۱۱۷۳) ۲.
پیروز؛ فاتح: کجا رزمش بُود پیروزگر باد / کجا بزمش بُود پلجاءو فر باد. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۵) ○ گر امروز گردیم پیروزگر / بیاید دل از افسر نیک بر. (فردوسی^۳ ۳۴۰) ۳. (ا.) (مجاز) خداوند: بدو گفت شاه این نه تیر من است / که پیروزگر دست‌گیر من است. (فردوسی^۳ ۱۸۷۱)

پیروزمند piruz-mand (مص.) ۱. صاحب پیروزی؛ پیروز؛ فاتح. ۲. (قد.) کام‌روا؛ کام‌یاب. ○ پیروزمند شدن.

○ سـ شدن (مشتن) (مص.ج.) (قد.) کام‌روا شدن؛ کام‌یاب شدن: به‌نوعی دلم‌گشت پیروزمند / که آن‌گونه دیوی درآمد به‌بند. (نظامی^۷ ۴۶۹)

○ سـ کردن (مص.م.) غالب ساختن؛ فاتح کردن: تازی‌ها را تنها چیزی که پیروزمند می‌کند، کیش آنهست. (هدایت^۲ ۲۳)

پیروزمندانه p.-āne (مص.) ۱. همراه با پیروزمندی: بازگشت پیروزمندانه سربازان از جبهه‌های نبرد. ○ با لبخند پیروزمندانه به او نگاه می‌کند. (هدایت^۹ ۱۳۵) ۲. (قد.) باحالت پیروزمندی: نبرد، پیروزمندانه خاتمه نیافته‌بود. (مستوفی^۳ ۴۴۲/۳)

پیروزمندی piruz-mand-i (حامص.) موفقیت؛ کام‌روایی؛ کام‌یابی: پیروزمندی پهلوانان، کشور را سر بلند کرد.

پیروزه piruz-e (ا.) (قد.) فیروزه → دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده، به‌دست خواجه داد. (بهیقی^۱ ۱۹۰)

پیروزه‌پوش p.-puš (صف.) (قد.) ویژگی آنچه فیروزه در آن نشانده‌اند: توگفتی که بر تخت پیروزه‌پوش / گهر ریخت هندوی گوهر فروش. (اسدی^۱ ۴۰۵)

پیروزه‌رنگ piruz-e-rang (مص.) (قد.) به‌رنگ پیروزه؛ کبود: نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل

دمکرات‌های آن عهد دست از یاوه‌گویی خود برنمی‌دارند. (مستوفی ۳۶۰/۲) از صد سخنی پیره، یک حرف مرا یاد است/ گیتی نشود ویران تا می‌کده آباد است. (۹: آندراج)

پیره‌هان pirahān (ا). (قد). پیراهن →: شد گونه‌گونه تاک رز، چون پیرهان رنگ‌رز/ اکتونث باید خَز و بَز گرد آوری و اوغیه. (منوچهری ۹۱)

پیره‌دختر pir-e-doxtar (ا). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پیردختر →: هریک از این جهازها که... از خانهای به خانهای نقل می‌شد... پیره‌دخترهای خانه‌مانده ترشیده را عصبانی‌تر می‌کرد. (مستوفی ۳۴۵/۱)

پیره‌زن pir-e-zan (ا). پیرزن →: جوان روی به پیره‌زن کرد: نمنه علی، سماور را آتش کن. ← مشفق‌کاظمی (۵۷) هر کنیزی که شه خریدی زود/ پیره‌زن در گزاف دیدی سود. (نظامی ۱۸۳)

پیره‌سار pir-e-sar (ص). (قد). ۱. پیرسر (بر). ۱. →: به ایوان آن پیره‌سر پرهر/ بزیایی به‌خیسرو نامور. (فردوسی ۵۶۷) ۲. (امص). (مجاز) پیرسر (بر). ۳. →: ابا پیره‌سر، تن بر این رزم‌گاه/ به‌کشتن دهم پیش ایران سپاه. (فردوسی ۱۰۵۴)

پیره‌سگ pir-e-sag (ص). (گفتگو) (توهین آمیز) ← پیر ۵ پیرسگ: این پیره‌سگ از آن کهنه‌کارهایی است که در اثر تجربه در حال‌های زیاد، شامه‌اش برای بوی پول ورزیده شده. (مسعود ۳۳)

پیره‌مرد pir-e-mard (ا). پیرمرد →: گفت: جوان‌مرد شوای پیره‌مرد/ کاین‌قدرت بود ببیاست خورد. (نظامی ۸۷)

پیره‌ن pir[a]hān [= پیراهن] (ا). پیراهن →: در یک میهمانی شراب روی پیره‌ن پشت‌گلی... ریخته شده بود. (علوی ۱۳۰) ۲. ۱. با خیال یار در یک پیره‌ن خوابیده‌ام/ بر ندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند! (صائب ۱۲۴۰) ۲. طراز پیره‌ن زرکشم مبین چون شمع/ که سوزهاست نهانی درون پیره‌ن. (حافظ ۲۳۵)

پیره‌ن‌خواب p-xāb (ا). پیراهن خواب →.

پیره‌ن‌دوز pir[a]han-duz (ص). پیراهن‌دوز →.

و لعل در شاخ پیروزه‌رنگ. (سعدی ۱۴۷)

پیروزی piruz-i (حاصص). ۱. به‌دست آوردن موفقیت و برتری در یک جنگ، رقابت، یا مسابقه: تیم ما در مسابقات با یک شکست و سه پیروزی مقام دوم را به‌دست آورد. ۲. این پیروزی که ما را از خدای بوده‌است، از خجستگی تو بود. (بلعمی ۴۴۳) ۳. سعادت و کام‌یابی: پیروزی و بهروزی شما را آرزو مند. ۴. اگر کفه طاعت رجحان دارد، کلید سعادت و پیروزی جاودان در دست ایشان نهند. (مبیدی ۵۳۰/۲) ۵. **پیروک** piruk (ص). (گفتگو) آماس کرده و چروکیده و متمایل به رنگ سفید بر اثر تماس طولانی با آب (پوست دست‌وپا).

۶. ~ شدن (مص.ا). (گفتگو) به‌حالت پیروک درآمدن (پوست دست‌وپا): ازیس حماس را طولانی می‌کرد دست‌وپایش پیروک می‌شد.

پیروکسن piroksen (فر.: pyroxène) (ا). (مواد) هریک از کانی‌های سیلیکات‌دار بلوری که در سنگ‌های آتش‌فشانی و دگرگونی فراوان است و حاوی دو اکسید فلزی از فلزاتی مانند منیزیم، آهن، کلسیم، سدیم، یا آلومینیم است. **پیرولیز** piroliz (فر.: pyrolyse) (امص). (شیمی) تکلیس →.

پیرومتر pirometr (فر.: pyromètre) (ا). (فیزیک) آذرسنج →.

پیروی، پی‌روی pey-ra(oy)-i (حاصص). تبعیت و دنباله‌روی کردن از کسی یا چیزی: در هر فرصتی... ذوق خود را برای پیروی از خواست‌های [او] فدا می‌کرد. (قاضی ۳۴۹) ۲. حذر از پیروی نفس که در راه خدای/ مردمان‌کن‌تر از این غول بیابانی نیست. (سعدی ۶۸۶)

۳. ~ کردن (مص.ا). پیروی ۴: با آن‌که موجبی برای فرارم نبود، از آنها پیروی کردم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ۵. سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم/ تا به‌توای خَزَد حرص به زندان کردم. (حافظ ۲۱۷)

پیره pir-e (ص). پیر (بر. ۱ و ۲) →: امروز هم پیره

پیرهن دوزی p-i (حامص). پیراهن دوزی →.

پیرهنی pir[a]han-i (صند، منسوب به پیرهن) پیراهنی →: حاضر نمی‌شود این پیرهنی را بدوزد و تن بکند. (چهل تن: شکولای ۱۷۹)

پیری ^۱ pir-i (حامص). وضع و حالت پیر؛ پیر بودن. ← پیر (م. ۱): پدرش نود سال دارد و پیری زمین‌گیرش کرده. ◦ سرما، گرما، پیری، همه اینها را ترقی علم ازین می‌برد. (← هدایت ۲۷^۹) ◦ جوان را بؤد روز پیری امید/ نگرده سیه موی گشته‌سید. (فردوسی ۸۰^۳)

۴. (۱.) دوره‌ای از عمر پس از میان‌سالی: پیری هم مثل جوانی زیبایی‌های خاص خودش را دارد. ◦ جوانی که جانش بخواهد پرید/ کجا می‌تواند به پیری رسید؟ (فردوسی ۶۹۲^۳) ۳. (حامص). (قد). وضع و حالت پیر؛ پیر بودن. ← پیر (م. ۲): مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرایط بسیار است. (محمدبن منور ۴۶) ۲. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← پیری ۲.

◦ ← **کردن** (مص. ل. قد). مانند افراد پیر و باتجربه رفتار کردن: عقل او را آزمودم بارها/ کرد پیری آن جوان در کارها. (مولوی ۴۰۵/۲)

پیری ^۲ p. (۱.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) پیر (م. ۱) →: هی پیری! تندتر بیا! ◦ خدا پیرت کند، جوان! - چاکرتم پیری. (← گلاب‌دره‌ای ۵۳۲) ۲. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← پیری ۱.

پیریت pirit (فر: [pyrite] (۱.) (علوم‌زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید آهن متبلور به رنگ زرد برنجی که فراوان‌ترین کانی سولفیدی است. ۲. به دلیل شباهت رنگ آن به رنگ طلا، برخی آن را با طلا اشتباه می‌گیرند، و به همین دلیل به «طلای ابلهان» یا «طلای احمق‌ها» معروف شده است.

◦ ← آهن (علوم‌زمین) پیریت ↑.

پیریدوکسین piridoksin (فر: [pyridoxine] (۱.) (جانوری) ویتامین ب ۶ →.

پی‌ریز pey-riz (ص. ل. ۱.) ۱. (ساختمان) آن‌که پی

ساختمانی را می‌ریزد. ۲. (ق. د.) دائماً؛ پیوسته: پی‌ریز حرف می‌زند:

پی‌ریزی p-i (حامص). ۱. (ساختمان) پی ساختمانی را ریختن: امری که در پی‌ریزی این خانه‌ها رعایت می‌شد، این‌که سه طرفش ساختمان... شده باشد. (شهری ۲۰۳/۳^۲) ۲. (مجاز) بنیان نهادن؛ تأسیس کردن: پی‌ریزی تشکیلات و پراستاری و ویرایش در صداوسیما.

◦ ← **شدن** (مص. ل. ۱.) ۱. (ساختمان) ریخته شدن پی ساختمانی: زمین کنده و خانه پی‌ریزی شده است. ۲. (مجاز) تأسیس شدن: تشکیلات و پراستاری پی‌ریزی شد.

◦ ← **کردن** (مص. م. ۱.) ۱. (ساختمان) پی‌ریزی (م. ۱) →: این شهر را سهام‌السلطان پی‌ریزی کرده است. (شهری ۲۱۵^۳) ۲. (مجاز) پی‌ریزی (م. ۲) →: مدعیان اصلاح، سعی کنند که اساس فرهنگ و... برای مردم پی‌ریزی کنند. (اقبال ۹/۱/۳^۱)

پی‌ز piz (فر: [pieze] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل ۱۰^۳ پاسکال.

پی‌زور pizor (۱.) ۱. (گیاهی) چند نوع گیاه علفی پایا از خانواده جگن که ساقه‌های سه‌پهلو دارند و در باتلاق‌ها می‌رویند: ساقه‌های پی‌زرها را کنار هم می‌گذاشت تا گرمی بزند. (گلشیری ۶۹^۲) ۲. آنچه برای پُر کردن پالان، پوشاندن شیشه، و مانند آنها به کار می‌رود: از [حصیر] پی‌ز ساخته غرابه و شیشه را با آن می‌پوشانند. (شهری ۲۷۷/۵^۲) ◦ یک پالان برای روباه درست کردند و مقداری پی‌ز لایش چپاندند. (هدایت ۱۲۱^۶)

◦ ← **لای پالان کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) فریب دادن او با دروغ و چاپلوسی: همین‌قدر می‌دانم که این مرد خیلی... پی‌ز لای پالانم گذاشت. (جمال‌زاده ۵۳^{۱۱}) ◦ چه دردست‌ران بدهم؟ پی‌ز لای پالانش گذاشتند و در چاپلوسی نسبت به او زیاده‌روی کردند. (← هدایت ۱۱۴^۴)

پی‌زری p-i (صند، منسوب به پی‌ز) (گفتگو) (مجاز) ۱. سست؛ نامحکم: سقف، آن‌قدر سست و پی‌زری

(طنز) (مجان) افندی پیزی →: میان خودمان باشند...
 پیشتر این شغال‌ها پیزی‌افندی... از آب درآمدند.
 (هدایت ۱۲۰۶)

پیژاما pižama [فر.، از فا. (ا.) پیژامه ↓: مردم...
 [او] را از خانه خارج کردند که مجبور شد با پیژاما فرار
 کند. (مصطفی ۱۸۹) نیز ← پاجامه.

پیژامه pižame [نر. pyjama، از فا. (ا.) شلواری
 از جنس پارچه نازک که معمولاً مردان در خانه
 می‌پوشند: آبجی‌اشرف... شلوار پیژامه سبز و سفید
 راه‌راه او را کشید. (فصحی ۱۰۷۲) و از پای جامه از
 فارسی به هندی، از هندی به انگلیسی، از
 انگلیسی به فرانسه، و از فرانسه به فارسی سیر
 کرده‌است. نیز ← پاجامه.

پیژامه‌ای p-i(y)-i [فر.فا.فا. (صند)، منسوب به
 پیژامه] مناسب برای پیژامه دوختن: پارچه
 پیژامه‌ای.

پیس pis (ا.) ۱. (پزشکی) پیسی؛ برص. ←
 برص. ۲. (صند) (پزشکی) مبتلا به برص: چه قدر
 آورد بنده حورپس/ که زیر قبا دارد اندام پیس.
 (سعدی ۱۲۲۱) عیسی... گفت: کور و پیس و برص را
 معالجت کردم. (بحرالوقاد ۲۷۲) ۳. (قد) دورنگ؛
 سفیدوسياه. ← پیسه: این زمان سرها مثال گاو
 پیس/ دوک نطق اندر طل صدرنگ پیس. (مولوی ۱
 ۳۷۸/۳)

پیس piyes [فر. pièce: (ا.) (ادبی، نمایش)
 نمایش‌نامه: اگر کاری را که در پیس اتللو ارائه داده‌اند
 تأیید کنیم، درحقیقت به هنر... ظلم آشکاری کرده‌ایم.
 (دریابندری ۸۲۱)

پی‌سازی pey-sāz-i (حاصص.) (ساختمان) کار و
 عمل ساختن پی.

پی‌سیار pey-sepār [= پی‌سپر] (صفه.) (قد).
 پی‌سپر (م. ۱) ↓: معلوم است که هنوز در تیه غفلت
 پی‌سیار است. (قائم‌مقام ۱۵۷) و باد بهار بین که چو
 فراش چست خلعت/ بر دشت و کوه شد به گد صبح
 پی‌سیار. (ابن‌بیمین ۸۳)

پی‌سپر pey-separ (صفه.) (قد). ۱. ره‌رو؛

است که اگر گلوله تو حیاظ هم بیفتد، فرومی‌ریزد.
 (محمود ۲۲۱) ۲. بی‌رمق و ضعیف: من بی‌نوی
 پیزی را... کجا می‌تزند؟ (جمال‌زاده ۱۶) ۵ به سرت
 قسم مردک، پیزی بود. من یک چوب پیش‌تر نژدم.
 (آل‌احمد ۱۸۷) ۳. بی‌سروپا؛ بی‌کاره و
 بی‌شخصیت: در این آپارتمان هر پیزی عینش را
 دارد. (گل‌دره‌ای ۶۲) ۴. بدوَضح؛ فلاکت‌بار:
 یک قبرستان مفلوک پیزی منتظر بود اهل دِه را پذیرایی
 کند. (هدایت ۱۰۸)

پیزی‌فروش p-foruṣh (صفه.) (قد). (مجان)
 فروشنده خرده‌ریز: باید که همیشه به همه اطراف
 جاسوسان پروند برسپیل بازگفتان و سیاحان و صوفیان و
 پیزی‌فروشان. (نظام‌الملک ۱۰۱۴)

پیزوالکتریک pizo'elekt[er]ik [فر. piézo-électrique
 (صند) (فیزیک) ویژگی بلوری
 که اگر به آن تنش مکانیکی وارد شود، در آن
 برق تولید شود، یا برعکس، اگر به آن برق
 بدهند، تولید تنش مکانیکی کند.

پیزور pizor (ا.) (گیاهی) پیزر →.
پیزی pizi (ا.) مقعد.

پی‌خود را دوباره دوز کردن (گفتگو) (طنز)
 (غیرمؤدبانه) تنبلی خود را درمان کردن؛ علاجی
 برای تنبلی خود کردن: تنبلی هم حدی دارد! پیزیت
 را بده دوباره دوز کنند!

پی‌داشتن (صند.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجان)
 جرئت و قدرت انجام کاری را داشتن: اگر
 پیزی‌اش را نداری، از همین حالا پایت را کنار بکش.

پی‌کسی را جا گذاشتن (جا کردن) (گفتگو)
 (غیرمؤدبانه) (مجان) کارها و وظایف او را به علت
 تنبلی او انجام دادن: می‌خواستی وقتی مشدی
 ناخوش شد، پیزیش را هم من جا بگذارم؟ (هدایت ۹۷)
پی‌گشاد (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجان) تنبلی و
 سستی: دو نفر مورخ... باوجود کتیر سن... و پیزی
 گشاد... پیوسته پیش‌آمدهای روزانه را روی پوست
 درخت یادداشت می‌کردند. (هدایت ۷۸)

پیزی‌افندی p.-'afandi [نا.تر. (صند) (گفتگو)

چپ، پیستون راست.

پی سر *pey-sar* (۱.) (بازی) نفر دوم در بازی ها. ۸
نفر اول را «سر» و آخری را «قاق» می نامند.

پی سفید *pey-sefid* (ص.) (قد.) بدقدم؛ شوم؛
نامبارک: امشب شب امید به چنان رسیدن است/ ای
صبح پی سفید چه وقت دمیدن است؟ (معصوم کاشانی:
آندراج) ○ دل از سفید گشتن مو ناامید شد/ عالم سیه به
چشم از این پی سفید شد. (صائب: آندراج)

پیسی *pi-se-gi* (حامص.) (قد.) پیسه بودن. ۹
پیسه (م. ۱): پیسی پوست پلنگ، دلیل است بر آن که
مثل است بر مردمی که به دل پیسه و مخالف باشند.
(ناصر خسرو^۳ ۱۷۵)

پیسوار *pisvār* [فر.: pissoir] (ص.) (فنی) ۱۰ شیر^۳
○ شیر پیسوار.

پی سوده *pey-sud-e* (ص.) (قد.) پایمال؛
لگدکوب شده: پس مور کو به بردن نان ریزه ای ز راه/
پی سوده کسان شود و جان زیان کند. (خاقانی ۸۶۰)

پی سوز *pi-suz* [= پیه سوز] (ص.، ۱.)
(قد.) پیه سوز → در سردابه ای وارد شد... پی سوز
کوچکی میان آن می سوخت. (هدایت ۱۷۶۵)

پیسه *pi-se* (ص.) (قد.) ۱. دارای خال های
سیاه و سفید به هم آمیخته: ضحاک وار دو مار پیسه
بر کتف دارد. (خاقانی^۱ ۶۴) ○ کودک فرق کند میان رسن
پیسه و مار. (نظامی عروضی ۱۴) ۲. (مجاز) دورو؛
منافق: بزرگان که از تخمه و پسته اند/ دورویند و با
هر کسی پیسه اند. (فردوسی^۳ ۸۳۴)

پیسی ^۱ *pis-i* (حامص.) (۱.) (پزشکی) برص → اگر
پیه او را با روغن زنبق برآمیزند و جایی که لکه پیسی
باشد براندانند، بهتر شود. (حاسب طبری ۲۰۴) ○ دست
از جیب برکشید، همی تافت اندر تاریکی شب هم چون ماه
سید، نه سیدی پیسی یا سیدی علتی، ولیکن سیدی
آیت و علامت. (بلعی ۲۸۶)

پیسی ^۲ *p.* [تر. فا.] (حامص.) (گفتگو) بی چارگی و
فلاکت و بدبختی: چرا باید زندگی من آن قدر به
پیسی و ذیلی و بدبختی بگذرد؟ (گلایه های ۴۵۸)
○ ~ برسر (به سر) کسی آوردن (در آوردن)

رونده؛ رهسپار: چندین سال... پی سیر ساحات یشرب و
حجاز است. (امین الدوله ۲۱۹) ۲. (ص.)
در نور دیده شده در زیر پا؛ لگدکوب؛ لگدمال:
آن چنان... در اقدام مقدمان لشکر پی سیر خواهد شد.
(روایتی ۵۴۹) ○ نکتم زر طلب که طالب زر/ هم چو زر
نثار پی سیر است. (خاقانی ۶۴)

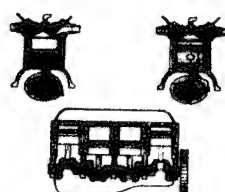
○ ~ شدن (مص. ۱.) (قد.) لگدکوب شدن؛
پامال شدن: از او شهر توران شود پی سیر/ به کین تو
آید همان کینه ور. (فردوسی^۳ ۲۱۷)

○ ~ کردن (مص. ۱.) (قد.) لگدکوب کردن؛
پامال کردن: پی سپر کس مکن این کشته را/ باز مده سر
به کس این رشته را. (نظامی^۱ ۴۴)

پیست *pist* [فر.: piste] (۱.) (ورزش) محوطه ای
سرپوشیده یا باز ویژه مسابقه، ورزش، رقص،
و مانند آنها: پیست اتومبیل رانی، پیست اسکی، پیست
دوچرخه سواری.

پیستوله *pistoule* [فر.: pistolet] (۱.) ۱. (فنی)
رنگ پاش یا هواپاش هفت تیری شکل که با
هوای فشرده کار می کند. ۲. (فنی) نوعی
خط کش منحنی برای رسم کردن انواع خم ها
در نقشه کشی. ۳. نوعی اسلحه گرم کمری.
نوع بادی آن هم وجود دارد.

پیستون *piston* [فر.: piston، از این: pistone]
(۱.) ۱. (فنی) قطعه استوانه ای جفت شونده با
سیلندر موتور ها که حرکت رفت و برگشتی
دارد.



۲. (موسیقی) سوپاپ ساز بادی برنجی، دارای
یک توپی که عمودی کار می کند. ۳. (ورزش)
در فوتبال، هافبک راست یا چپ که بیش تر در
خط طولی زمین به طرف دروازه حریف
حرکت و در حملات شرکت می کند: پیستون

مقَر. پس: حاج پیشو... راو پیش و پس را مسدود دید.
(جمالزاده ۱۶/۱۸۱) عر ضمه ج: خط فینقی برای
حرکات زیر، زیر، و پیش علامتی نداشته. (مخبرالسلطنه
۲۳۹) ۴. (د) در (به) مکانی معمولاً به فاصله
کمی از کسی (چیزی) در جهت روی او (آن)؛
مقَر. پشت: پیش او ایستاده بودم. ○ من پیش منبر بودم
و او پشت آن. ○ فرستاده اهریمن دلیری می کرد و پیش
می تاخت. (خانلری ۳۳۷) ○ مرتبه داران پذیره رفتند و
پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشتند و پیش شدند
با کوبه بزرگ. (بیهقی ۱/۴۹) ○ که قیصر سپاهی فرستاد
پیش/ از آن نام داران و گردان خویش. (فردوسی ۳
۱۹۹۷) ۸. در زمان گذشته، یا در زمانی که
نسبت به زمان دیگر گذشته بوده است: پیش ها او
را دیده بودم. (الاهی: داستان های نو ۱۵۱) ○ پیش تا خبر
مرگ رسید، نامه ها آمده که او را آبله آمده است. (بیهقی ۱
۷۴۸) ۹. در آغاز؛ اول؛ نخست: همان طوس نوذر
بدان بستید/ کجا پیش، اسب من این جا رسید.
(فردوسی ۸/۳) ۱۰. (ص) ویزگی آنچه قبلاً
داده می شود: پول پیش. ○ در مقابل پول پیشی که
به بهای آن داده بودند، تومانی ده پانزده شاهی استفاده
کرده بودند. (مستوفی ۲۹۹/۳) ۱۱. قرار گرفته در
جلو: دانه ها... از دندان پیش من آویخته. (اقبال شاه
۱۲۹) ۱۲. (مجاز) برتر از دیگران یا مقدم بر آنها:
در طی این دوران... ما در دانش و فرهنگ... از دیگران
پیش نبودیم؟ (خانلری ۳۰۱) ○ ای بار خدای ملکان همه
گیش/ ای از ملکان پیش چو از سال محرم. (فرخی ۱
۲۳۹) ۱۳. قبل؛ گذشته؛ پیشین: هفته پیش به
مسافرت رفته بودیم. ○ در میان ملوک عصر و جبابرة
روزگار پیش چون پیشدادیان... رسمی بوده است.
(نظامی عروضی ۳۹) ۱۴. (گفتگو) بسته و
روی هم نهاده؛ کیپ شده (در): در اتاقش پیش بود.
(گلاب دره ای ۱۶۴) ۱۵. (د) زودتر: ما حرکت
خواستیم کرد سوی بلخ به ده روز پیش و از سلطان از حد
وصف گذشته نواخت یافت. (بیهقی ۱/۶۹۷) ○ وینک
بیامده است به پنجاه روز پیش/ جشن سده طلایه توروز و
نوبهار. (منوچهری ۳۰/۱۶. شج) درموردی

(گفتگو) (مجاز) اذیت کردن او؛ عذاب دادن او:
خواهی دید... چه پیسی برسی... درمی آوزد. (حجازی
۴۳۰) ○ پیسی ای به سرش بیاروم که در داستان ها
بنویسند. (ه هدایت ۱۹۶)

○ به ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) به تنگنا افتادن؛
بی چاره و مفلوک شدن: کاسی را هم نمی شود شل
گرفت که دو مرتبه آدم به پیسی بیفتد. (شهری ۱/۳۰۰)
○ به ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) دچار تنگنا
کردن؛ بی چاره و مفلوک کردن: دیدی یک
ناخوشی چه یلا سرت آورد و به چه پیسی انداخت؟
(شهری ۱/۳۷۳)

پیسی، پیسی pi.sɪ [انگ: P.C.:
Personal Computer] (۱). (کامپیوتر) کامپیوتر
نسبتاً کوچکی که برای استفاده های شخصی
ساخته شده است؛ کامپیوتر شخصی.

پیش ۱ piʃ (۱). ۱. مکانی معمولاً به فاصله کمی
از کسی (چیزی) در جهت روی او (آن)؛ مقَر.
پشت: در پیش او ایستاده بودم. ○ من در پیش منبر بودم
و او در پشت آن. ○ اعیان و بزرگان لشکر در پیش او
بنشستند و دیگران بایستادند. (بیهقی ۱/۲۰) ○ به گرد
اندرش خیمه زاندازه پیش/ پس پشت پیلان و شیران به
پیش. (فردوسی ۴۲۲۳) ۲. زمانی که هنوز نیامده
یا مکانی که هنوز به آن نرسیده ایم: اتفاقات مهمی
در پیش است. ○ اگر کوه و تپه ای هم در پیش باشد،
می توان دور زد. (آل احمد ۲۲) ○ حرم در پیش است و
حرانی از پس. (سعدی ۲/۹۱) ○ آن کارها که در پیش
دارید، زودتر قرار گیرد و نیکوتر پیش رود. (بیهقی ۱
۶۶۹) ۳. مکانی در پایین؛ پایین؛ زیر: یکی از
آنها که طبع حکیمانه داشت... سر تسلیم به پیش افکند.
(جمالزاده ۱۲/۸۹/۱) ○ مأمون او را نشستن فرمود، به
دوزانو درآمد، و سر در پیش آورد و چشم بر بساط
افکند. (نظامی عروضی ۳۵) ۴. آن قسمت از
چیزی که در جلو قرار دارد؛ مقَر. پس: کودک
گفت: اگر پیران از پیش دریده آمده، جرم یوسف راست
و اگر از پس دریده آمده، جرم زلیخا راست.
(تفسیر تاج ۳۳) ۵. از جهات شش گانه؛ جلو؛

خدمتی بیاری. (نظامی عروضی ۸۲) ○ خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند و بازگشتند. (بیهقی^۱ ۶۵۵)

○ آمدن چیزی نزدیک شدن آن یا رسیدن به آن: در راه، خلائی پیش آمد، شتریه در آن بماتد. (نصرالله منشی ۶۰)

○ آمدن (مصدر). ۱. به وجود آوردن؛ پدید آوردن: در این تردید هستم تا قسمت چه پیش آورد. (طالبوف^۲ ۱۸۹) ○ پس از چند سال آن نکوهیده کیش/قضا حائلی صعبش آورد پیش. (سعدی^۱ ۱۹۸) ۲. (قد.) به حضور آوردن؛ به خدمت آوردن: امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد. (بیهقی^۲ ۷۵) ۳. (قد.) پیش گرفتن؛ اتخاذ کردن: چون مثل این بارها و رنج‌ها به ایشان رسیده، در آن صبر کرده‌اند و احتمال و توکل و ثقه پیش آورده‌اند. (جاسی^۸ ۲۲) ○ طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی/صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. (سعدی^۴ ۶۸۶) ۴. (قد.) (مجاز) مطرح کردن: کتون رزم کلموس پیش آورم/ز دفتر به گفتار خویش آورم. (فردوسی^۳ ۷۵۲) ۵. (قد.) (مجاز) پیش چشم آوردن؛ در نظر آوردن: ورت آرزوی لذت حسی بشتابد/پیش آر ز فرمان سخن آدم و حوا. (ناصرخسرو^۱ ۴)

○ س‌ازاین (قد.) در گذشته؛ سابقاً؛ قبلاً: این مضمون پیش‌ازاین نیز در شعر آمده‌است. ○ پیش‌ازاینست پیش‌ازاین اندیشه عشاق بود/مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود. (حافظ^۱ ۱۴۰) ○ رفت پیش امیرمسعود و چندین غلام ارسلان را با خویشتن برد، چنانکه پیش‌ازاین آورده‌ام. (بیهقی^۱ ۶۸۱)

○ س‌از کسی (چیزی، کاری) قبل از او (آن) از جهت مکانی یا زمانی: پیش‌از این‌که به دنیا بیاید، پدرش مُرد. (هدایت^۹ ۵۲) ○ پیش‌از آن‌که در گرداب افتد، خویشتن به پایاب تواند رسانید. (نصرالله منشی ۹۰)

○ س‌افتادن (مصدر). ۱. جلوتر رفتن؛ پیشاپیش رفتن: پیش بیفت و رانمای من شو. (مبنوی: هدایت^۶ ۶۶) ۲. پیش‌رفت کردن؛ جلو

گفته می‌شود که بخواهند کسی یا کسانی را برای جلو رفتن یا اقدام به امری تشویق و تحریک کنند: کوه‌نوردان! پیش به‌سوی قله. ○ پیش به‌سوی جامعه خالی از تبعیض.

○ س‌(حا). ۱. بودن یا حضور داشتن کسی یا چیزی در مکانی را می‌رساند؛ نزد؛ درحضور؛ حضور: پیش پدرم بودم که او آمد. ○ پیش امیر رقتیم، چون بنشستم، امیر حال با ایشان بازگفت. (بیهقی^۱ ۱۴) ۲. روبه‌وی؛ مقابل؛ دربرابر: مرحوم محمد فروزی... در دل شب درکمال غربت... پیش چشم زن و یگانه دختر عزیز خود... جان بسپارد. (اقبال^۱ ۹/۵ و ۱/۸) ۳. برای مقایسه به کار می‌رود؛ درمقابل؛ دربرابر: مشاهدت او براین‌جمله دیدند که همه فصحا پیش او سیر بیفکندند. (بیهقی^۱ ۶۲۸) ۴. به‌سوی؛ به‌طرف: چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم، حجاب و مرتبه‌داران وی به‌جمله پیش من دویدند. (بیهقی^۱ ۲۱۶) ۵. به‌کنار؛ کنار؛ به‌کرانه: همی‌تاخت تا پیش دریا رسید/به تاریکی آن اژدها را بدید. (فردوسی^۳ ۱۹۰۶) ۶. درنظر؛ به‌نظر: شکم‌بنده بسیار بینی خجل/شکم پیش من تنگ بهتر که دل. (سعدی^۱ ۱۲۷)

○ س‌آمدن (مصدر). ۱. اتفاق افتادن؛ حادث شدن: برآیم مسافرت به لندن پیش آمد. (هدایت^۵ ۶۸) ○ بدین امید عمر می‌گذاشتم که... سفر هندوستان پیش آمد. (نصرالله منشی ۵۸) ۲. نزدیک شدن از طرف مقابل؛ جلو آمدن: همه اهل خانه جلو در اتاق جمع شدند، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت. (هدایت^۹ ۱۳۹) ○ خصم را مجال پیش آمدن ندهند. (شوشتری ۳۲۴) ۳. ترقی کردن؛ پیش‌رفت کردن: طی سال‌های اخیر، چندکشور در زمینه کشاورزی پیش آمده‌اند. ۴. فربه شدن؛ ورم کردن؛ بزرگ شدن (شکم): شکمش پیش آمده. ۵. به وجود آمدن؛ مطرح شدن: اگر مشکلی پیش آمد، به من اطلاع بدهید. ○ سخن که به این‌جا برسد، پرسش دیگری پیش می‌آید. (مطهری^۵ ۵۹) ۶. (قد.) به حضور کسی آمدن؛ به خدمت رسیدن: باید پیش آیی و

کردن؛ به او بخشیدن: تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی، می‌اندازم. (علوی^۲ ۱۵۳)

۵ ~ پای کسی برخاستن (بلند شدن) (گفتگو) (مجاز) برخاستن و ایستادن به قصد احترام گذاشتن به کسی که از راه می‌رسد: پدرم که وارد شد، همه پیش پایش بلند شدند و سلام کردند. ۵ آنها برای اغراض شخصی پیش پای آنها بلند نشدند. (← مسعود ۱۵۱)

۵ ~ پای کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) به او نشان دادن یا او را راه‌نمایی کردن: خدایا، خودم را به تو سپردم و هر چه خیر و صلاح من را می‌دانی پیش پایم بگذار. (← شهری^۱ ۵۹۰)

۵ ~ ~ (قد) ۱. زودتر از همه؛ جلوتر از دیگران: حتماً پیش‌پیش رفته. (میرصادقی^۱ ۱۰۲) ۵ زان‌که هر مرغی به‌سوی جنس خویش/ می‌برد او درپس و جان پیش‌پیش. (مرلوی^۱ ۴۱/۱) ۲. پیشاپیش: → پول را پیش‌پیش فرستادم.

۵ ~ ~ قا (قد) پیش از آن‌که: روز آدینه بیست و دوم این ماه به کوشک مسعودی باز آمد، و پیش تا از باغ محمودی باز آید، نامه وزیر رسید. (بیهقی^۱ ۶۸۷)

۵ ~ چشم داشتن (قد) (مجاز). درنظر داشتن؛ درنظر گرفتن: به خدمت پادشاه مشغول نبوده‌است و عادات و اخلاق ایشان پیش چشم نمی‌دارد. (بیهقی^۱ ۵۰۲)

۵ ~ چشم کردن (قد) (مجاز) ۱. درجلو دید قرار دادن: آنچه سخت کردند از خزانه‌ها بی‌آوردند و پیش چشم کردند و به رسولان سپردند. (بیهقی^۱ ۲۸۱) ۲. پیدا کردن: زان هم‌چنان می‌رفت تا وجه مخرج ایشان پیش چشم کند. (نصرت‌الله‌منشی ۱۵۹)

۵ ~ چیزی باز شدن (قد) (مجاز) با آن برخورد کردن؛ با آن تلاقی کردن: هرآن‌گاه که خدای... بنده را به بلا مبتلا کند، و بنده به‌رضا پیش بلا باز شود، بنده را بر خدای وام باشد نه خدا را بر بنده. (احمدجام ۱۷۵) ۵ ~ خدمت (قد). در (به) حضور: او را پیش خدمت پادشاه بردند. (بخاری ۴۳) ۵ جمله اعیان دولت

افتادن؛ پیشی گرفتن: در این دو قرن اخیر... مغرب‌زمین در تمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده‌است. (خانلری ۳۲۶) ۳. (قد). اتفاق افتادن؛ حادث شدن: چون ما بازگشتیم، مهمات بسیار پیش افتد. (بیهقی^۱ ۱۵۱)

۵ ~ انداختن (مصد.م.) (گفتگو) زودتر انجام دادن یا به زمان زودتری موکول کردن؛ جلو انداختن: بروم بهتر است کمی کارها را پیش بیندازم. (← محمود^۲ ۱۳۲)

۵ ~ ایستادن (مصد.ل.) (قد). ۵ پیش افتادن (مر. ۱) → شیر یخاست و گفت: او را به من نمای. خرگوش پیش ایستاد و او را به سر چاهی بزرگ برد. (نصرت‌الله‌منشی ۸۷)

۵ ~ بودن (مصد.م.) ۱. (گفتگو) به‌طرف جلو دراز کردن: دستش را پیش برد و لبوان را از روی میز برداشت. ۲. (مجاز) عملی ساختن توأم‌با موفقیت: اگر شده خودم را به صلابه بکشم، باید کارم را پیش ببرم. (← شهری^۱ ۴۹۶) ۵ فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب‌علی‌قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (بیهقی^۱ ۷۹) ۳. (مصد.ل.) (گفتگو) (مجاز) موفق شدن؛ به مقصود رسیدن: همین آدم‌های پررو هستند که بالاخره پیش می‌بزنند. (چهل‌تن^۲ ۸۷) ۵ چرا این‌گونه افسرده‌ای؟ مترس، ما پیش خواهیم برد. (هدایت^۲ ۲۶) ۴. (مصد.م.) (قد). به حضور بردن؛ به خدمت بردن: رسول را به جای‌گاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت به‌رسم. (بیهقی^۱ ۵۲)

۵ ~ پا جایی درجلو پا: همان‌جا یک چراغ بادی گذاشته می‌شد که نور خیلی کمی داشت، به‌قدری که پیش‌پایی دیده شود. (اسلامی‌نوشن ۹۹) ۵ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود/ پیش‌پایی به چراغ تو بینم چه شود؟ (حافظ^۱ ۱۵۴)

۵ ~ پای (س پای) کسی (گفتگو) (مجاز) لحظه‌ای قبل از او: علی‌خان پیش‌پای شما این‌جا بود. (میرصادقی^۱ ۱۰۵)

۵ ~ پای کسی انداختن (مجاز) به او تقدیم

پیش خدمت ایستاده. (بیهقی ۲۲۲)

• **خواستن** (مص.م.) (قد.) به حضور طلبیدن؛ فراخواندن: مطریان را پیش خواست و آن روز تا به شب بدین دویشتی شراب خوردند. (نظامی عروضی ۵۷)

• **خواندن** (مص.م.) فراخواندن؛ احضار کردن؛ به حضور خواستن: پادشاه او را پیش خواند. (نظامی عروضی ۷۴) و او را پیش خواند و اعزاز کرد. (بلمعی ۶۹۴)

• **خود گفتگو** ۱. با انکا به شخص خود؛ بدون کمک دیگری؛ به تنهایی: دبیرستان نرفته، پیش خود درس خوانده. ۲. با صدای بسیار آهسته: پیش خود چیزی گفت که من نشنیدم.

• **خود حساب کردن** (گفتگو) (مجاز) در ذهن خود چیزی را در نظر گرفتن و درباره جوانب آن فکر کردن: پیش خودش این طور حساب کرد. (آل احمد ۱۶۲)

• **خود گفتن** (گفتگو) (مجاز) با خود فکر کردن: او... پیش خود می گفت... من هم که نمی توانم مدام به روی خود نیاروم. (جمال زاده ۱۲۷۴)

• **خودمان (خودتان) بمآند** باید مخفی بمآند و جایی گفته نشود و فقط من و شما آن را بدانیم: تو را خدا پیش خودمان بمآند، حرفها را همین جا خاکش کنی که اگر بفهمد، پوست سرم را قلقتی و رمی آورد. (= شهری ۳۰۹)

• **داشتن** (مص.م.) (قد.) ۱. درپیش روی خود نگه داشتن در حال حرکت یا سکون: کلاه هرکجا حرب کردی، آن علم خویش پیش داشتی و پیروزی یافتی. (بلمعی ۱۰۶) ۲. تقدیم کردن؛ عرضه داشتن: رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر لبای پیرون کرد و پیش داشت. (بیهقی ۲۹) ۳. مقدم داشتن: جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. (نظامی ۱۴۰)

۴. (مجاز) درپیش داشتن کاری :- ما کاری مهم تر پیش داریم، و لشکر را به بوری تگین مشغول کردن، سخت ناصواب است. (بیهقی ۷۲۵)

• **دست** (قد.) (مجاز) روبه رو؛ مقابل: خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر. (بیهقی: لغت نامه ۱)

• **رفتن** (مص.م.) ۱. به طرف جلو سوق دادن؛ به جلو حرکت دادن؛ به جلو انداختن: اکثر اوقات، ارمنیان را به زور به حضور بزرگان ایران پیش می راندند، یوسف را پیش راندند. (میرزا حبیب ۳۷۳) ۲. (مص.ل.) به طرف جلو حرکت کردن: یک هفته تمام کشتی پیش می راند تا به جزیره رسیدیم.

• **رفتن** (مص.ل.) ۱. به طرف جلو قدم برداشتن: سرباز پیش رفت و از دست فرمان ده جایزه اش را گرفت. رسول دار پیش رفت با جنبستان و مرتبه داران و ایشان را به کرامت به لشکرگاه رسانیدند. (بیهقی ۶۶۵) ۲. (مجاز) جلو افتادن؛ پیش رفت کردن: شما مدت هست که دنباله علم و هنر را رها کرده اید و دیگران در این راه پیش رفته اند. (خانلری ۲۹۵) ۳. (مجاز) ادامه پیدا کردن: اگر این طور پیش بروی، نژاد فلند و بدریخت شما به طرز تنگینی از میان خواهد رفت. (هدایت ۱۳۸) ۴. (مجاز) عمل کردن: روس ها در تخلیه ایران... خیلی به تانی پیش می رفتند. (مستوفی ۴۱۹/۳) ۵. (مجاز) مؤثر واقع شدن: حرف خواستگاراها پیش رفته، کبری به عقد شیخ نبی درآمد. (شهری ۲۷۱) ۶. بعد از آن که وزرا دیدند که مطلبشان پیش نمی رود، استدعای استعفا کردند. (وقایع اتفاقیه ۴)

• **رویی کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. در جایی که او حاضر است؛ در حضور او: این ماجرا را که پیش روی خود شما اتفاق افتاد، چه طور انکار می کنید؟ ۲. در مقابل او؛ روبه روی او: صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که پیش روی ما تازه از میان می پیدا شده بود. (آل احمد ۱۸۰)

• **شدن** (مص.ل.) (قد.) • پیش رفتن (م.ل.) :- همه لشکر برنشتند و پیش شدند با کوبه بزرگ و تکلف بی انداز. (بیهقی ۴۹)

• **سازی باز شدن** (قد.) • پیش کاری رفتن :- اگر بار ندهد، خویشتن را اندر افکنی، و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی. (بیهقی ۲۱۵)

۷۰) تدبیری پیش گرفته آمده که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد. (بیهقی^۱ ۵۱۱) ۴. (قد.) جلو گرفتن؛ راه بستن؛ دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد؟/ خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر. (حافظ^۱ ۱۷۴)

۵ [در] ~ گرفتن [واژه] جایی (مجاز) بدان جا رفتن یا از راه آن جا رفتن: انتضاح بالا آوردید و خواهی‌نخواهی راه اروپا پیش گرفتید. (علوی^۳ ۱۱۹) ۵ راهی دیگر در پیش باید گرفت. (نقیسی^۳ ۲۳۶) ۵ بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را... در پیش گرفت. (هدایت^۱ ۴۷)

۵ ~ گرفتن چیزی (مجاز) اقدام کردن، مشغول شدن، یا پرداختن به آن: کار جدیدی پیش گرفته‌ام که امیدوارم موفقیت‌آمیز باشد. ۵ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سیری شود، سختی بری. (سعدی^۱ ۱۵۶) ۵ اگر قریبی یابم و اخلاق او را بشناسم، خدمت او را به اخلاص عقیدت پیش گیرم. (نصرت‌الله منشی ۶۶)

۵ ~ و پس جلو و عقب؛ قبل و بعد؛ پیش‌رو و پشت‌سر: صفت سخن‌وری اگر جا داشته باشد، گاهی چپ‌وراست یا پیش‌و پس رفتن عیب ندارد. (فروغی^۳ ۱۱۹) ۵ سایه‌وار از پیش‌و پس تو می‌آید. (روایتی ۱۹۵)

۵ ~ و پس کاری را نگرستن (قد.) (مجاز) جوانب آن را بررسی کردن؛ درباره آن خوب فکر کردن: کارها را نیکوتر بازجستیم و پیش‌و پس آن را بنگریستیم. (بیهقی^۱ ۲۲۰)

۵ از ~ (ز ~) (قد.) از قبل؛ قبلاً: قالب نگاه ما را به همه چیز از پیش تعیین می‌کند. (گلشیری^۱ ۱۳۰) ۵ مجال سخن تا نبینی زبیش / به بیهوده گفتن متر قدر خویش. (سعدی^۲ ۶۸)

۵ از ~ به بودن (گفتگو) (مجاز) ۵ پیش بودن (م. ۲) و ۳: ~: هنوز هیچ‌کس... نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد. (نقیسی^۳ ۴۵۰) ۵ چه قدر ایستادگی کردید و از پیش بردید. (طالبوف^۲ ۵۸)

۵ از ~ رفتن (قد.) ممکن شدن یا امکان‌پذیر بودن: تو را که هرچه مراد است می‌رود از پیش / ز

۵ ~ کاری رفتن (قد.) روبه‌رو شدن با آن و آن را برعهده گرفتن: دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شملت، همه عراق ضبط توان کرد. (بیهقی^۱ ۴۸۴)

۵ ~ کردن (م. ص. م.) ۱. به جلو بردن؛ به پیش راندن: ابزار سوخت‌دان عبارت بود از دو یاروی بزرگ... جهت پیش کردن سوخت یعنی ریختن کاه و پهن به کوره. (شهری^۱ ۵۱۹/۱) ۲. (قد.) در جلو انداختن: پنج‌وشش زن در باغ‌های پایان بیست‌واند مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی می‌زدند. (بیهقی^۱ ۵۵۳) ۳. (قد.) جلو فرستادن؛ پیش‌تر روانه کردن: ز به کسی داد که سرای هردو زاهد دانست و وی را پیش کردند با دو رکاب‌دار خاص. (بیهقی^۱ ۶۷۳)

۵ ~ کردن در بستن، روی هم گذاشتن دو لنگه آن، یا کیپ کردن آن: من در را... فشار می‌دهم، پیش می‌کنم. (شاملو^۳ ۳۰۶) ۵ لپت به مسجد آدینه شد و آن جا فرود آمد و فرمود تا درهای شارستان پیش کردند. (تاریخ‌مستان^۲ ۲۸۲)

۵ ~ کسی باز آمدن (قد.) به پیشواز او آمدن؛ به استقبال او رفتن؛ استقبال کردن از او: چون بشنید که شیخ می‌آید، پیش شیخ باز آمد. (محمدين منور^۱ ۱۷۵) ۵ خداوند سرای باز آید، برخیزد و به حرمت پیش او باز آید. (احمد جام ۱۷۶)

۵ ~ کسی باز شدن (قد.) به استقبال او رفتن: چون به درگاه رسید، بگتگین حاجب پیش او باز شد. (بیهقی^۱ ۲۹۳)

۵ ~ کشیدن (م. ص. م.) ۱. به طرف خود کشیدن؛ جلو کشیدن؛ مقر. پس زدن؛ بشقاب خریزه‌اش را پیش کشید. (آل‌احمد^۴ ۷۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) مطرح کردن؛ گفتن یا بازگو کردن: باز موضوع جواهر را پیش کشید. (حجازی ۳۳۸) ۳. (قد.) تقدیم کردن؛ هدیه کردن: جان پیش کشیده‌ام، نه از بهر بها / این هدیه و، آن عطاست، بپذیر و ببخش. (صدر خجندی: زهت ۳۴۸)

۵ ~ گرفتن (م. ص. م.) (مجاز) ۱. اتخاذ کردن: شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. (علوی^۱

بیمار صورت می‌گیرد: سرطان ریه پیش‌آگهی بدی دارد. ۴. (ا.) (بانک‌داری) آگهی بانک قبل از موعد پرداخت بدهی، که برای بدهکار می‌فرستد. ۳. (اقتصاد) برگه‌ای از فهرست و ارقام درآمدها و هم‌چنین مقدار بدهی مالیاتی یک‌ساله کسی که دارایی قبل از موعد برای مؤدی و بدهکار می‌فرستد؛ اخطاریه؛ برگ اخطار.

پیش‌آمده piš-ā('ā)mad-e (ص.ف.) جلوآمده؛

برجسته: ناظم مدرسه با سرکچل، شکم پیش‌آمده به او نزدیک شد. (هدایت ۹، ۷۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

پیش‌آهنگ piš-ā('ā)hang (ص.ا.) پیشاهنگ
→

پیش‌آهنگی p-i (حامص.) پیشاهنگی →

پیشاب piš-āb (ا.) ۱. ادرار (م.ا.) → ۲. آبی که از میوه درآغاز فشردن می‌گیرند؛ مق. پس‌آب.

پیشاب‌راه p-rāh (ا.) (جانوری) مجرای که ادرار را از مثانه به خارج از بدن می‌ریزد؛ میزراه.

پیشاپیش piš-ā-piš (د.) پیش‌تر؛ جلوتر؛ بچه‌ها را رها کرده، پیشاپیش به خانه دوید. (شهری ۳، ۱۸۶)

→ ۱. پیش‌تر از؛ جلوتر از: آمبولانس، پیشاپیش اتوبوس‌ها... [می‌رفت.] (محمود ۲، ۱۵۵) ۲. روبه‌روی؛ مقابل؛ دربرابر؛ پیش: پیشاپیش خود دختری یک‌هفته دید، دست بی‌عتی به جاتپ او دراز کرد. (مینوی ۳، ۲۰۷)

پیش‌افتاد piš-ā('o)ft-ād (ا.) (قد.) ۱. ذخیره؛ پس‌انداز: ایشان را تقلیل طعام کردند... و روزه نداشتن بهتر باشد و صلاح دل به کمال‌تر و پیش‌افتاد کار آخرت بیش‌تر. (باخیزی ۳۲۳) ۲. نصیب؛ قسمت؛ بهره: هر ساعت از مرگان خود خون دلم پیش‌افتاد / این راز مانده بخت بد، این است پیش‌افتاد من. (امیرخسرو: آندراج)

پیشامد، پیش‌آمد piš-ā-mad (ا.) روی‌داد پیش‌بینی‌نشده؛ اتفاق؛ حادثه: درد این پیشامد

بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد. (سعدی ۳، ۴۷۲)

→ این باشد پیشست (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر داشته‌باش: این سیاه‌پوست‌ها هم خدایی دارند... یک روز می‌شود که اینها زنجیر نوکری را از دست و پایشان جر می‌دهند و حساب خودشان را با این بی‌معرفت‌ها پاک می‌کنند. حالا این باشد پیشست، بعد هم دیگر را می‌بینیم! (← مدنی ۳۵۷)

→ به (نظمی) فرمان برای جلو رفتن: گروهان، به‌پیش!

→ دور بودن (گفتگو) (مجاز) به‌زودی رخ دادن؛ به‌زودی انجام پذیرفتن: خاطرجمع باشید اگر مجلس ترحیمی درپیش بود، فرخ‌لقاخانم همان چند دقیقه‌ای که این‌جا بود خبرش را داده‌بود. (پزشک‌زاد ۳۲۱)

→ دور داشتن کار (مجاز) نزدیک شدن به زمان انجام آن: مانند این‌که... مسافرت گوارایی درپیش داشتم، می‌خواستم خوب مردن را حس بکنم. (هدایت ۲، ۲۹) → امیر گفت: ما رفتی‌ایم که شغلی بزرگ درپیش داریم. (بی‌هی ۱، ۲۱)

→ دور گرفتن (مجاز) → پیش گرفتن (م.ا.) →: فرزندان این عده... مگر آن‌که تنگی معیشت آنها را ناگزیر می‌نمود که... پیشه دیگری درپیش گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱)

→ دور گرفتن [راه] جایی (مجاز) → پیش گرفتن جایی →

پیش ۲ p. (شج.) (گفتگو) پیشست →

→ ۱. برای خواباندن بچه یا آرام کردن او، معمولاً به‌همراه زدن دست به پشت طفل یا تکان دادن او، گفته می‌شود. ۲. برای صدا کردن گربه به کار می‌رود.
→ ۳. کردن (گفتگو) گفتن پیش‌پیش برای بچه. ← پیش‌پیش (م.ا.) بچه را پیش‌پیش کن که زودتر بخوابد.

پیش‌آگهی p-ā('ā)gah-i (حامص.) ۱. (پزشکی) پیش‌بینی سیر آینده و نتیجه بیماری، که براساس آگاهی از سیر بیماری در بیماران دیگر و باتوجه به سلامت عمومی، سن، و جنس

مقدم گفتار دار تا بر گفته پیشمان تشوی که پیش‌اندیشی دوم کفایت است. (عنصرالمعالی^۱ ۴۷)

پیشانه piš-āne [= پیشان] (ا.) (قد.) ۱. پیش‌رو: ... / گشت این پس‌مانده اندر عشق او پیشانه‌ای. (مولوی^۲ ۱۰۷/۶) ۲. ازل؛ پیشان (م. ۳) →: بپند چشمش که چه خواهد شدن / تا ابد او بپند پیشانه را. (مولوی^۲ ۱۶۳/۱) ۳. پیشان (م. ۴) →: هست مستی که کشد گوش مرا یارانه؟ / از چنین صفِ نعلام سوی پیشانه بزد. (مولوی^۲ ۱۴۴/۲) ۴. (ص.) پیشین؛ سابق: ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش. (مولوی^۱ ۳۶۹/۳)

پیشانی piš-ān-i (ا.) ۱. (جانوری) قسمت بالای صورت از محل رویش موی سر تا ابروها؛ ناصیه؛ جبین: آخرش هم به جدل شفاهی می‌کشید و پیشانی‌ش را به عرق می‌نشانید. (گلشیری^۱ ۱۵) ۲. عصابه داشت... تا بر پیشانی بپند. (بلعمی^۱ ۷۶۲) ۳. قسمت برآمده‌ای در نما و ورودی ساختمان: در پیشانی هر حجره اسم صاحب دکان... با رنگ نوشته. (حاج‌سیاح^۲ ۲۴۳) ۴. بر پیل نهشته‌است و تاج دارد و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است همی‌تابد چون آفتاب. (بلعمی^۱ ۷۳۰) ۵. (فتی) بخش مسطح بالا یا جلو هر چیز: پیشانی کار هنوز خوب ساب نخورده‌است. ۶. (گفتگو) (مجاز) بخت؛ اقبال؛ شانس: خدا فقط به آدم پیشانی بدهد. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۱) ۷. آفاکوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت. (هدایت^۳ ۵۴) ۸. (قد.) (مجاز) گستاخی؛ بی‌حیایی: ... / ای خاک بر شرم‌وحیا هنگام پیشانی‌ست این. (مولوی^۲ ۱۰۱/۴) ۹. (قد.) (مجاز) توانایی؛ صلابت؛ قوت: دل زناوک چشمش گوش داشتم لیکن / ابروی کمان‌دارت می‌بزد به پیشانی. (حافظ^۱ ۳۳۵) ۱۰. (قد.) (مجاز) قابلیت؛ شایستگی؛ لیاقت: مشکل که گشاید گره از رشته کارم / ابروی تو پیشانی این کار ندارد. (صائب^۱ ۲۰۹۰) ۱۱. ~ بر خاک نهادن (مجاز) سجده کردن؛ عبادت کردن: طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. (سعدی^۲ ۶۸۶)

غم‌انگیز را تا مدت پیش‌تری احساس خواهد کرد. (قاضی ۱۲۸)

پیش کردن (مصدر.) (گفتگو) اتفاق افتادن؛ روی دادن: مسائل تازه‌ای پیشامد کرده که لازم است درباره آنها بحث کنیم.

پیش‌امضا piš-e'mzā [ا.ع.] (ا.) (فرهنگستان پاراف) →.

پیشان piš-ān [= پیشانه] (ا.) (قد.) ۱. پیش؛ جلو: این‌جا کسی‌ست پنهان، دامان من گرفته / خود را سپس کشیده پیشان من گرفته. (مولوی^۲ ۱۶۰/۵) ۲. آغاز؛ مقدم. پایان: یکی اول که پیشانی ندارد / یکی آخر که پایانی ندارد. (عطار^۱ ۱۶۲) ۳. ازل →: عنایت چون ز پیشان، یار باشد / کجا آن‌جا که اغیار باشد؟ (عطار^۲ ۵۶) ۴. قسمت بالای اتاق یا مجلس؛ مقدم. پای‌ماچان، کفش‌کن: ز پرده پرده می‌شد تا به پیشان / که ممکن نیست کس را پیش‌تر زان. (عطار: معین) ۵. (ساختمان) ایوان اصلی جلو گنبد خانه.

پیش‌انداز piš-a'andāz (ا.) ۱. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت سرشاخ، حریف را به‌طور ناگهانی به‌طرف جلو می‌کشد و تعادل او را برهم می‌زند. ۲. (قد.) دست‌مال‌گونه‌ای که هنگام صرف غذا روی زانو یا سینه می‌اندازند: یک عدد صراحی نقره معلو از رواج ریحاتی... با پیاله طلا و پیش‌انداز زربفت ازبی او فرستادند. (اسکندرریگ ۶۲۴)

پیش‌اندیش piš-a'andiš (ص.ف.) (قد.) آینده‌نگر؛ عاقبت‌اندیش؛ مآل‌اندیش: او مردی بزرگ و پیش‌اندیش و دوربین بود. (عقبی ۸۱) ۳. چند اندیشی چو من بی‌خویش شو / یک نفس در خویش پیش‌اندیش شو. (عطار^۲ ۲۲۸)

پیش‌اندیشه p-e (ا.) اندیشه‌ای که کسی پیشاپیش درباره امری دارد: قبل‌از این‌که قلم را بپنم، این پیش‌اندیشه را داشتم که...

پیش‌اندیشی piš-a'andiš-i (حامص.) (قد.) ازپیش درباره امور فکر کردن: ای پسر... اندیشه را

بختش سپاه بود. پیشانی نوشتش این طور بود. خدا خودش خواسته. (چهل تن ۲۲۴)

پیشاهنگ piš-āhang (ص. ۱۰۰). ۱. آن که در یک حرکت یا فعالیت، مقدم بر دیگران می شود؛ پیش رو: پیشاهنگان شعر فارسی. ۲. (منسوخ) عضو سازمان پیشاهنگی. ۳. (قد.) آن که پیشاپیش کاروان حرکت می کرد؛ پیش رو قافله: هنوز پیشاهنگ کاروان به نوالی... نرسیده بود که مورد تهاجم قرار گرفت. (شهری ۱ ۱۱۳) ۵ الا یا خمیگی! خیمه فروهل/ که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. (منوچهری ۵۳)

پیشاهنگی p-i (حامص. ۱. راه نمایی؛ رهبری: قرار گذاشتیم فردا به پیشاهنگی مهدی سوی مقصود حرکت بکنیم. (طالبوف ۲ ۲۵۳) ۲. (منسوخ) پیشاهنگ بودن. ← پیشاهنگ (بر. ۲). ۳. (منسوخ) مربوط به پیشاهنگ. ← پیشاهنگ (بر. ۲): سازمان پیشاهنگی.

پیش ایوان piš-e'eyvān (۱). (ساختمان) ایوان کوچکی متصل به فضای مسکونی ساختمان که با پله به حیاط وصل می شود.

پیشباز piš-bāz [= پیشواز] (امص. استقبال (بر. ۱) → هر منزلی که می رسید، گروهی به پیشباز او آمده بودند. (نفیسی ۴۶۶)

آمدن آمدن (مصد. استقبال کردن؛ به پیشواز آمدن: ما به تاخت رفتیم توی قلعه اریایی. عمویزگرت آمد پیشباز. (گلشنری ۳ ۱۸) ۵ جوانی به ره پیشباز آمدش/ کز او بوی انسی فراز آمدش. (سعدی ۹۱)

رفتن رفتن (مصد. استقبال کردن: چون میهمانان در خانه تو آیند، هرکسی را پیشباز همی رو و تقریبی همی کن اندر خور ایشان. (عنصرالمعالی ۱ ۷۱)

به کسی (چیزی) رفتن رفتن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را با میل و رغبت پذیرفتن: عروس و داماد به پیشباز زندگی می رفتند.

پیش بخاری piš-boxār-i [فا. عرفا. ۱]. ۱. وسیله ای فلزی که برای پخش نشدن آتش

۵ **پله** (ساختمان) سطح قائم بین دو کف پله. ۵ **داشتن** (مصد. ۱). (گفتگو) بخت بلند داشتن: آدم می بایست پیشانی داشته باشد. دخترم هم مثل خودم پیشانی ندارد. (هدایت ۱۸۶)

۵ **شیر خاریدن** (قد.) (مجاز) به کار خطرناک اقدام کردن: قوت پشه نداری، جنگ با ییلان مجوی/ هم دل موری نمای پیشانی شهران مغار. (جمال الدین عبدالرزاق ۱۶۵)

۵ **گودن** (مصد. ۱). (قد.) (مجاز) ۱. گستاخی کردن: سیر از غمزه مست تو بیندازد چرخ/ بادو ابروی تو خود کم نکند پیشانی. (نزاری قهستانی: لغت نامه ۱) ۲. برابری و مقابله کردن: قوت و صلابت نشان دادن: رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس/ گریر او غالب شدیم، افراسیاب افکنده ایم. (سعدی ۲ ۷۹۴)

۵ **کسی بلند بودن** (گفتگو) (مجاز) خوش اقبال بودن او؛ خوش بخت بودن او: هرکس پیشانش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد. (هدایت ۱۳۵)

۵ **با ساز** (گفتگو) (مجاز) با گشاده رویی؛ با خوشی: ما تمام آن متاعب و سختی ها را با پیشانی باز استقبال نموده... پیش می رفتیم. (مسعود ۸۹)

پیشانی بند p-band (صف. ۱۰۰). ۱. پارچه ای که به پیشانی می بندند: بعد از ویاړانه... نوبت به تهیه سپهمنی می رسید... از این جمله بود: لباس زیرورو... و پیشانی بند. (شهری ۲ ۱۵۰/۳) ۲. قطعه ای چرم یا از جنس دیگر، معمولاً مزین و منجوق دار که بر سر اسب می بندند: اسبهای اصیل عربی و ترکمنی، جهاز یراق، متگوله دار و رانکی، پیشانی بند و سپه بندهای طلاقره کوب. (شهری ۱ ۱۰۳) ۵ موشع، مشتق از وشاح است به معنی حمایل و پیشانی بند. (لودی ۱۰۳)

پیشانی سفید piš-ān-i-sefid (ص. دارای پیشانی سفید. ← گاو ۵ گاو پیشانی سفید.

پیشانی نوشت piš-ān-i-nevešt (۱). (مجاز) آنچه برای کسی مقدر شده است؛ سرنوشت: ازاول

زیرک و دانا و پیش‌بین بودند. (بخاری ۷۳) ۲. (قد.) آن‌که از حوادث آینده خبر می‌دهد؛ غیب‌گو؛ پیش‌گو: ره می‌خانه بنما تا بیرسم / مال خویش را از پیش‌بینی. (حافظ ۳۴۲) ۵ کجا گفته بودش یکی پیش‌بین / که پرده‌خانه ماند ز تو این زمین. (فردوسی ۳ ۵۷) ۳. (قد.) (مجاز) عاقل؛ دانا؛ ابوالسوار مردی برجای و خردمند بود، پادشاهی بزرگ و... پاک‌دین و پیش‌بین. (عنصرالمعالی ۴۲)

پیش‌بینی p-i (حاصـ). ۱. خدس زدن پیامدهای کاری: پیش‌بینی‌ها درباره نتیجه مسابقه درست درنیامد. ۲. خدس زدن پیامدهای کاری و چاره‌اندیشی مناسب با آن: زندگی هر روز در همان روز خلاصه می‌شد. پیش‌بینی فردا، داشتن پس‌انداز... چندان معنی نداشت. (اسلامی‌نوشن ۲۶۱) ۳. (قد.) حزم؛ دوراندیشی: خردمندی و پیش‌بینی بود / توانایی و پاک‌دینی بود. (فردوسی ۱۵۹۵)

• ~ کردن (مـ.مـ.، مـ.صـ.). ۱. پیش‌بینی (مـ.ر.). ۲. پیش‌بینی‌هایی کرده‌بود، اما هیچ‌کدام درست از آب درنیامد. ۵ م‌نوش... آینده‌ای چنین زیبا و پرطراوت برای خود پیش‌بینی می‌کرد. (مسعود ۱۱۲) ۲. پیش‌بینی (مـ.ر.). ۲. مازیار که تمام پیش‌بینی‌ها را کرده‌بود، خود را نیاخت. (میتوی: هدایت ۱۱) ۳. غیب‌گویی کردن؛ پیش‌گویی کردن: الهام غیبی... کلمی اتفاقات نیفتاده را پیش‌بینی می‌کند. (شهری ۳۳۲)

پیش‌پافتادگی piš[-e]-pā-oft-ād-e-gi (حاصـ). (گفتگو) (مجاز) پیش‌پافتاده بودن یا شدن. ~ ابتدال.

پیش‌پافتاده piš[-e]-pā-oft-ād-e (صـ). (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: آن لریحه خارق‌العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش‌پافتاده عوامانه‌ای را گرفت. (میتوی ۲۷۶) ۲. معمول و متداول: عبادت، معنی و مفهوم دیگری دارد غیر از این معانی و مفاهیم پیش‌پافتاده. (جمال‌زاده ۱۷۷/۲) ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پیش‌پوداخت piš-pardāxt (صـ.، ا.). (اقتصاد)

بخاری و شومینه جلو آن می‌گذارند. ۲. (ساختمان) پیش‌آمدگی مکعب مستطیل‌مانندی روی دیوار که از مصالح ساختمانی و گچ ساخته می‌شود و از آن به عنوان طاقچه استفاده می‌کنند: یک مجسمه روی پیش‌بخاری گذاشته‌بودند. ۳. (منسوخ) پرده‌مانندی که برای زینت یا ممانعت از افتادن جرعه آتش، بر بالای بخاری دیواری می‌آویختند: یک پیش‌بخاری می‌دوزم تا ایندازد روی طاقچه. (حاج‌سیدجوادى ۱۱۱) **پیش‌بود، پیش‌برد** piš-bord (اـصـ). پیش بردن؛ انجام دادن: بهترین مرکز برای پیش‌برد این کار، بستر رودخانه و حوالی آن بود. (شهری ۸۳) ۵ پیش این مراد بازرفتم و در معرض پیش‌برد این غرض، از پیشانی خود هدنی از بهر سهام اعتراضات پیش آوردم. (ورآوینی ۲۲) **پیش‌برگ** piš-barg (ا.). (اقتصاد) (فرهنگستان) پروفرا →.

پیش‌بریده piš-bor-id-e (صـ). (قد.) ویژگی آن‌که آلت تناسلی او را بریده باشند: ای تابه‌کار ناکس پیش‌بریده، تو را چه بر آن داشت؟ (فخرمدیر ۳۵) **پیش‌بند، پیش‌بند** piš-band (صـ.، ا.). پوششی که برای ممانعت از ترشح یا آلودگی هنگام صرف غذا و آشپزی یا امور دیگر به جلی بدن می‌آویزند: پیش‌خدمت آنجا پیش‌بند... خودش را بسته و مشغول گردگیری است. (هدایت ۴۸)

پیش‌بندی، پیش‌بندی p-i (حاصـ). (قد.) (مجاز) جلوگیری؛ پیش‌گیری: وظیفه آدمی برای حفظ خود... تهیه اسباب پیش‌بندی حوادث است. (طالبوف ۷۲)

• ~ کردن (مـ.د.). (قد.) (مجاز) جلوگیری کردن؛ پیش‌گیری کردن: پیش‌بندی کرده، همه آب سیل را به یک طرف برگردانده. (طالبوف ۲۲۳)

پیش‌بها piš-bahā (ا.). بی‌عانه →. **پیش‌بین** piš-bin (صـ). ۱. آن‌که عواقب امور را در نظر می‌گیرد؛ عاقبت‌اندیش: این مرد پیش‌بین‌تر و محتاط‌تر از آن بود که ما خیال کرده‌بودیم. (جمال‌زاده ۱۸۵) ۵ اندر این پیشه دو شغال... هر دو

پولی که قبل از دریافت کالا یا انجام خدمات پرداخت می‌شود.

پیش‌پرده piš-parde (۱.) ۱. (نمایش) قطعهٔ تفتنی و فانتزی‌گونه جدا از نمایش‌نامهٔ اصلی، که در شروع یا فواصل نمایش در جلو صحنه و پردهٔ تئاتر برای تفریح نشان می‌دهند. ۲. (سینما) بخش‌هایی از یک فیلم که به شکل خاصی تدوین می‌شود و برای تبلیغ فیلم در سینما و تلویزیون نمایش می‌دهند؛ آنونس. ۳. (گفتگو) (مجاز) بخش اندک یا نمونهٔ کمی از یک کار مفصل‌تر: آن‌همه بازی‌گوشی بچه پیش‌پرده‌اش بود، سروصدای اصلی را بعداً برپا کرد.

پیش‌ت pišt (شج.) (گفتگو) صدایی که با آن گریه را می‌رانند؛ پیش!؛ پیشته!

~ کودن گریه (گفتگو) راندن و دور کردن آن: یکی گریه را از آشپزخانه پیش‌ت می‌کرد. (هدایت ۸۰)

پیش‌تاب pištāb (۱.) اسلحهٔ کمری؛ تپانچه؛ پیستوله؛ پیش‌تو: پیش‌تابش را تو یوستین خالی کرد. (شاملو ۳۲) ~ شمیری بسته و دو پیش‌تاب در کمر آویخته، با ما همراهی می‌کردند. (افضل‌الملک ۳۱۰)

پیش‌تاز، پیش‌تاز piš-tāz (صف.) ۱. آن‌که در کاری جلوتر از دیگران است؛ پیش‌رو: تیم ایران در حال حاضر... با دوازده امتیاز پیش‌تاز جدول رده‌بندی است. ۲. (۱.) (اقتصاد) بخش محرک رشد و توسعهٔ اقتصادی. ۳. (صف.) ویژگی آن‌که در جلو دیگران به پیش می‌تازد: در جنگ‌ها همیشه پیش‌تاز بود. نیز ~ پُست ~ پُست پیش‌تاز.

پیش‌تخته piš-taxte (۱.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای متشکل از دو تختهٔ مستطیلی متصل به یک‌دیگر، که تختهٔ رویی حالت ارتجاعی دارد و ورزش‌کار با پا زدن روی آن جهش می‌کند.



پیش‌تو، پیش‌تو piš-tar (د.) ۱. پیش‌ازاین؛ قبلاً: پیش‌تر که به صورتش نگاه می‌کردم، این‌طور دقیق نمی‌شدم. (هدایت ۷۵-۷۶) ~ حاجب سپاهی پیش‌تر با لشکر به خراسان رفته بود. (بیهقی ۶۵۴) ۲. جلوتر: امروز چندین مرحله پیش‌تر رفته بودیم. (مینوی ۲۶۴) چرا نام خویش پیش‌تر از نام من نبشت؟ (ابن‌بلخی ۱۲۲) ۳. (صد.) قبل‌ازاین؛ گذشته: سال‌های پیش‌تر، بارندگی پیش‌تر بود. ۴. جلوتر؛ پیش‌رفته‌تر: او در درس پیش‌تر از دیگران است. ۵. (قد.) سابق؛ قبلی: پس این ماریکی بود از دربانان بهشت، و میان او و میان ابلهس دوستی پیش‌تر بود. (بلغمی ۴۶)

~ ها (گفتگو) پیش‌تر (م. ۱) ~: حالا واسهٔ من دُم درآورده...! پیش‌ترها روبه‌روی من جیک نمی‌توانست بزنند. (هدایت ۴۹۶)

پیش‌توک p-ak (د.) (قد.) ۱. اندکی جلوتر: اگر پیش‌ترک آید، بُودهٔ بهتر شوم. (بخاری ۱۸۵) ۲. اندکی قبل: پیش‌ترک زین‌که کسی داشتم / شمع شبافروز بسی داشتم. (نظامی ۶۸) ~ بایتگین گفت: پیش‌ترک رَوم و دست‌گرایی کنم، و برفت. (بیهقی ۷۴۲) **پیش‌تنیده** piš-tan-id-e (صد.) (ساختمان) ~ بتون ~ بتون پیش‌تنیده.

پیش‌تو pišt[w] (= پیش‌تاب) (۱.) پیش‌تاب ~: زره دربر... با جفتی پیش‌تو در کمر... مبارزت می‌کرد. (میرزا حبیب ۳۹)

پیش‌ته pište (شج.) (گفتگو) پیش‌ت ~: پیش‌ته پدر سوخته! این گریه را بیرون کن. (مخمل‌یاف ۱۲۶) **پیش‌جنگ** piš-jang (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که در جنگیدن و به جنگ رفتن پیش‌دستی می‌کند: دلاوران پیش‌جنگ دلیرانه پیش آمدند. (اسکندر بیگ ۳۱۳) ~ که در سیه که چو تو میر پیش‌جنگ بُود؟ ... (فرخی ۳۰۳)

پیش‌جنگی p-i (حامص.) (قد.) پیش‌جنگ بودن؛ جلودار بودن: دوازده‌هزار نفر... به‌عنوان پیش‌جنگی... روانه گردانید. (مروی ۹۰۸)

پیش‌خان piš-xān (۱.) ۱. جعبه‌مانندی در مغازه‌ها و فروشگاه‌ها که مشتری در طرف

• **کودن** (مصدر). پرداختن به شغل پیش خدمتی: جوان بودم، پیش شه‌زاده... پیش خدمتی می‌کردم. (طالبوف ۲۴۷)

• **پیش‌خرید** piš-xar-id (مصدر). (اقتصاد) ۱. خریدن چیزی قبل از موعد توزیع یا اتمام آن درقبال پرداخت تمام یا بخشی از قیمت آن. ۲. خریدن پیشاپیش یک فراورده کشاورزی به‌طور یک‌جا؛ سلف‌خری.

• **کودن** (مصدر). (اقتصاد) پیش‌خرید →: فروشنده‌گان سرمایه‌دار... آنها را... پیش‌خرید کرده، با سود زیاد تر به اقساط می‌فروختند. (شهری ۲ ۱۳۳/۱)

• **پیش‌خوان** piš-xān (ا). پیش‌خان →. **پیش‌خودحساب** piš-e-xod-hesāb (ا.نا.نا.ع.ر.). (صدر). (گفتگو) (مجاز) ملاحظه‌کار →: از پس‌که پیش‌خودحساب است، به دیدن کسی نمی‌رود.

• **پیش‌خور** piš-xor (مصدر). (گفتگو) (مجاز) ۱. خرج کردن حقوق یا عایدی پیش از دریافت آن از راه مساعده گرفتن یا قرض کردن. ۲. (صف). ویژگی آن‌که از قبل درآمد خود را به مصرف می‌رساند: حقوق‌بگیران همیشه پیش‌خورند.

• **کودن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) پیش‌خور (م.ا). →: من... هروقت هم کار دارم، مواجبم را پیش‌خور می‌کنم. (هدایت ۸ ۱۴۲)

• **پیش‌خورد** p-d (ا.مصدر). (قد). ۱. پیش‌خور (م.ا). →: چو امید دادی نباشم به درد/ که امید نیکو به از پیش‌خورد. (اسدی ۳۱) ۲. (ا). غذایی اندک که قبل از غذای اصلی می‌خورند: دل‌گرچه ز عمر پیش‌خوردی دارد/ می‌ده که دلم هنوز گردی دارد. (عطاری ۲۱۱)

• **پیش‌خیز** piš-xiz (صف). (ا). (ورزش) کشتی‌گیر جوان و تازه‌کار.

• **پیش‌دامن** piš-dāman (ا). پیش‌بند →: یک نفر عمله نقاش با لباس و پیش‌دامنی رنگ‌آلود، سطل رنگ به‌دست وارد شد. (جمال‌زاده ۳۷۲)

• **پیش‌دانشگاهی** piš-dān-eš-gāh-i (صدر). (ا). ۱. دوره یک‌ساله تحصیلات، پس از دبیرستان و

بیرونی و فروشنده در طرف درونی آن قرار می‌گیرند. انواع جدید آن اغلب شیشه‌ای است: تازه‌وارد روی سکو و پیش‌خان حجره نیم‌ور نشست. (جمال‌زاده ۸ ۱۸۱) ۲. (ساختمان) فضای سرپوشیده‌ای که محل ورود به فضای مسکونی است.

• **پیش‌خانه، پیش‌خانه** piš-xāne (ا). (منسوخ) ۱. (ساختمان) ایوانچه جلوی حجره مدرسه. ۲. اثاث و وسایل زندگی بزرگان که هنگام سفر، پیشاپیش به محل روانه می‌کردند: گاهی پیش‌خانه آنها را که لوازم خیمه و خرگاه همه... باشد، تا پیش از چهارصدیاتصد شتر و قاطر... حمل می‌کنند. (شهری ۱۰۳) ۳. شاه اسماعیل... فرمودند که پیش‌خانه به طرف تبریز روانه شود. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۸)

• **پیش‌خدمت، پیش‌خدمت** piš-xedmat (ا.ع.ر.). (صدر). ۱. خدمت‌گزاری که در مهمان‌خانه‌ها و منازل، کارهایی مانند آوردن غذا، بردن ظرف، نظافت، و کارهای دم‌دستی صاحب‌خانه یا مسافر را انجام می‌دهد: این‌جا هتل نیست که می‌پیش‌خدمت عوض کنیم. (گلاب‌دره‌ای ۵۶) ۵ یک روز وارد اتاقم شدم، دیدم پیش‌خدمت... مشغول گردگیری است. (هدایت ۴۹) ۵... این فته پیش‌خدمت چشم سیاه کیست؟ (صائب ۲۹۶)

• **پیش‌خدمت‌باشی، پیش‌خدمت‌باشی** p-bāši (ا.ع.ر.تر.). (ا). (منسوخ) سرپرست پیش‌خدمت‌ها: پادشاه به پیش‌خدمت‌باشی امر فرمود تا قوطی حب را از اندرون... بیاورد. (میرزا حبیب ۲۱۴) • **سلام** (منسوخ) آن‌که در دربار، رئیس و مسئول تدارک مراسم سلام و تشریفات بود: قلیان... مرصعی را باید پیش‌خدمت‌باشی سلام در دست بگیرد... و نی‌پیچ آن در دست شاه باشد که گاهی یکی به این قلیان بزنند. (مستوفی ۴۰۴/۱)

• **پیش‌خدمتی، پیش‌خدمتی** piš-xedmat-i (ا.ع.ر.نا). (حاضر). عمل و شغل پیش‌خدمت: یک نفر دیگر هم در اطراف می‌پلکید... که در دارالحکومه سبت پیش‌خدمتی دارد. (جمال‌زاده ۳۲۱)

پیش از دانشگاه. ۲. (صد.) مخصوص آماده کردن داوطلبان ورود به دانشگاه: دوره‌های پیش‌دانشگاهی، کلاس‌های پیش‌دانشگاهی.

پیش‌داوری piš-dāvar-i (حامص.) پیشاپیش و بدون آگاهی کامل درباره چیزی قضاوت کردن: بهتر است درباره این مسئله از پیش‌داوری پرهیز کنیم.

• **کردن** (مصد.) پیش‌داوری ↑: در مورد موضوعی که هیچ اطلاعی از آن ندارد، پیش‌داوری می‌کند.

پیش‌دبستانی piš-dabestān-i (صد.) ۱. مربوط به کودکانی که هنوز به دبستان نرفته‌اند: آموزش پیش‌دبستانی، کتاب‌های پیش‌دبستانی. ۲. ویژگی آن‌که هنوز به سن ورود به مدرسه نرسیده‌است: کودک پیش‌دبستانی. ۳. (ا.) دوره آموزش پیش از دبستان؛ دوره آمادگی.

پیش‌درآمد piš-dar-āmad (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی) قطعه‌ای که در آغاز یک دستگاه موسیقی نواخته می‌شود: در پیش‌درآمد، مصنف ماهر رعایت براءت استهلال کند. (مجمع‌الادوار ۸۲/۳: معین) ۲. (گفتگو) (مجاز) حادثه کوچکی که پیش از حادثه اصلی اتفاق می‌افتد و مقدمه آن به‌شمار می‌رود: آخر چرا با این پیش‌درآمد نفهمیدی که پیدایشان شده‌است؟ (آل‌احمد ۱۶۴۶)

• **کردن** (مصد.) (گفتگو) (مجاز) شروع به صحبت کردن: مادرش پیش‌درآمد کرد که... (هدایت ۷۷۴)

پیش‌درد piš-dard (ا.) درد خفیف زن زائو قبل از درد شدید پیش از زایمان.

پیش‌دست piš-dast (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. اقدام‌کننده؛ مبادرت‌کننده؛ بداندیکو شد به بد پیش‌دست / مکافات این بد نشاید نشست. (فردوسی ۳: ۶۷۰) ۲. کمک‌کننده؛ مددکار؛ پیش‌کار: خرابم کرده چشم نیم‌مستی / که دارد هم‌چو مژگان پیش‌دستی. (صائب: معین) ۳. غالب؛ چیره: قوت اسلام بر ایشان پیش‌دست بود و گبران جزیت به مسلمانان دادندی. (محمودبن عثمان ۲۹)

• **شدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) برتری یافتن: عقل از او شد نیک‌نام و علم از او شد ره‌نما / فضل از او شد پیش‌دست و فخر از او شد منتشر. (عنصری ۹۴)

• **کردن** (مصد.) (قد.) (مجاز) پیش‌دستی (بر.) ۱. ↓: منوچهر کردی بدین پیش‌دست / نکردی بدین همت خویش پست. (فردوسی ۲۸۴۳)

پیش‌دستی p-i (حامص.) (مجاز) ۱. زودتر از دیگران به کاری اقدام کردن: از او مکاتبه کوهیار با حسن و پیش‌دستی حسن خبر نداشت. (مینوی: هدایت ۷۰) ۲. خردمند در جنگ، شتاب و مسابقت و پیش‌دستی و مبادرت روا ندارد. (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۳. (صد.) (ا.) بشقاب لب‌تخت که در پذیرایی و مهمانی جلو مهمان می‌گذارند و کوچک‌تر از بشقاب غذاخوری است: دیگر اسباب سفره، شامل ظروف چینی: قاب‌های جلوه... پیش‌دستی. (شهری ۱۲۳/۳)

• **کردن** (مصد.) (مجاز) پیش‌دستی (بر.) ۱. →: یارو پیش‌دستی کرد و صندلی آورد و جای سفارش داد. (آل‌احمد ۱۳۴۵) ۲. به سالار گفتی که سستی مکن / همان تیزی و پیش‌دستی مکن. (فردوسی ۱۷۰۵۳)

پیش‌ران piš-rān (صف.) پیش‌برنده: نیروی پیش‌ران.

پیش‌رافه p-e (ا.) (فیزیک) نیرویی که هواپیما را در هوا به طرف جلو می‌راند.

پیش‌رس piš-ras (صف.) ۱. ویژگی آنچه زودتر از موعد به مرحله کمال خود می‌رسد: میوه پیش‌رس. ۲. هرچند در بوجوه کودکی بودم، آن‌قدر بیداری پیش‌رس داشتم که... تأثرناپذیر تمامم. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۳. پیش‌رس آنجیرها و انارهای باغ مرادآباد خود را برای میزبانی آورد. (مستوفی ۴۴۶/۱) ۲. ویژگی آن‌که زودتر از دیگران به جایی می‌رسد: پیش‌رس مهمانان ما در حدود ساعت ده به سفارت خواهد رسید. (مستوفی ۱۴۵/۲)

پیش‌رفت piš-raft (ایصد.) ۱. حرکت کردن به‌سوی جلو؛ جلو رفتن: پیش‌رفت کویر در جلگه باعث نابودی زمین‌های کشاورزی می‌شود. ۲. (مجاز)

کافر از بیم توقع پرود تا در چین. (سعدی ۹۲۳) ۴.
پیش‌رونده: ابا لشکر و جنگ‌سازان نو / طلا به پیش
اندرون پیش‌رو. (فردوسی ۲۵۴۷)

پیش‌روی piš-rav-i (حامص.) ۱. جلو رفتن؛
به پیش رفتن: پیش‌روی جز در آن سمت میسر نبود.
(قاضی ۴۶۷) ۲. (مجاز) پیش‌رفت؛ ترقی:
پیش‌روی دانش آموزان در درس، قابل ملاحظه بود.

۳. **پیش‌کردن** (مصد.) ۱. پیش‌روی (بر.) ۱.
→: کوه‌نوردان به سوی قله پیش‌روی می‌کنند. ۲.
(مجاز) ترقی کردن: کسانی که این مقام را دارند...
می‌خواهند از آن‌جا به طرف مقامات عالی پیش‌روی کنند.
(خانلری ۳۷۲)

پیش‌زمینه piš-zamin-e (ل.) مجموعه عواملی
که مقدمه کاری هستند: تحولات اجتماعی،
پیش‌زمینه تحولات ادبی و هنری را فراهم می‌کند.

پیش‌زنگوله piš-zang-ule (ل.) (موسیقی ایرانی)
گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.
پیش‌ساخته piš-sāxt-e (صد.) (فنی) ویژگی آنچه
در چایی، معمولاً در کارخانه، ساخته شود و
در جای دیگر نصب شود یا به کار برود: بتون
پیش‌ساخته، خانه پیش‌ساخته، گچ‌بری پیش‌ساخته.

پیش‌سلام piš-salām [فا.عر.] (صد.)
پیش‌دستی‌کننده در سلام کردن: درویش واقعی...
پیش‌سلام بودند. (شهری ۲۹۸/۲) ۲. پیش‌سلام بود و
هرگز تکبر نداشت. (مروی ۶)

پیش‌سلامی p-i [فا.عر.فا.] (حامص.) پیش‌سلام
بودن؛ پیش‌دستی در سلام کردن: پیش‌سلامی و
اطاعت و احترام... از واجبات [اطفال بود.] (شهری ۹۳)
پیش‌سینه piš-sine (ل.) ۱. بخشی از لباس
بالا تنه که سینه را می‌پوشاند: پیش‌سینه لباس او
به توسط دو قلاب بسته می‌شود، تسمه تیردان از روی آن
می‌گذرد. (هدایت ۱۰۲) ۲. قطعه‌ای که برای تزئین
به آن قسمت از لباس که سینه را می‌پوشاند،
نصب می‌کنند: به هرکس خلعتی دادند، از جمله به
ولی عهد قباي نظامی که دکمه و پیش‌سینه او... لعل بود.
(نظام‌السلطنه ۲۵۱/۱)

مرحله‌ای از رشد کیفی یا کمی را پشت‌سر
گذاشتن؛ ترقی کردن؛ ترقی: پیش‌رفت
تکنولوژی. ۵. وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این
فن شریف را وسیله ترقی و پیش‌رفت خود بداند.
(علوی ۱۰۲)

۶. **پیش‌داشتن** (مصد.) (مجاز) پیش‌رفت (بر.) ۲.
۴: کارهایم تا امروز پیش‌رفت چندانی نداشته‌اند. ۵
برایش نوشتم که در کارهایی پیش‌رفت زیادی ندارم.
(علوی ۹۰)

۷. **پیش‌کردن** (مصد.) ۱. پیش‌رفت (بر.) ۱. →:
او... با تمام قوا سعی می‌کند در جاده زندگانی پیش‌رفت
کند. (مسعود ۴۹) ۲. (مجاز) پیش‌رفت (بر.) ۲. →:
مگر می‌شود در رشته کار ما بدون هنر و فنی پیش‌رفت
کرد؟ (علوی ۱۱۸)

پیش‌رفتگی p-e-gi (حامص.) ۱. (مجاز)
پیش‌رفته بودن؛ وضع و حالت پیش‌رفته:
پیش‌رفتگی کشورهای صنعتی. ۵. پیش‌رفتگی
دانش آموزان در هندسه همه را به تعجب واداشته. ۲.
(ل.) بخشی از چیزی که به‌سوی جلو امتداد
یافته باشد: پیش‌رفتگی خشکی در آب. ۵. ما به لنگرگاه
کوچکی رسیدیم که از پیش‌رفتگی خاک در آب پدید
آمده‌است. (قاضی ۴۶۹)

پیش‌رفته piš-raft-e (صد.) (مجاز) آن‌که یا آنچه
پیش‌رفت کرده یا ارتقا یافته است؛ مترقی:
کشورهای پیش‌رفته صنعتی. ۵. در کار شرع و قرائت،
بسیار پیش‌رفته می‌نمود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ۵
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
پیش‌رو، پیش‌رو piš-ro[w] (صد.) ۱. آن‌که
پیش‌رفت کرده؛ پیش‌تاز؛ پیش‌گام: وقتی که شما
در تمدن پیش‌رو بودید، لغاتی در زبان شما وجود داشت
که در زبان‌های دیگر نبود. (خانلری ۲۹۵) ۲. (مجاز)
رهبر؛ پیشوا؛ مقتدا: سالاری... پیش‌رو آن جنبش
شد. (نفیسی ۴۴۴) ۵. شیخ بلقسم... پیش‌رو ده کس از
صوفیان معروف [بود.] (محمدبن منور ۱۰۴) ۳.
آن‌که جلوتر از دیگران یا پیشاپیش آنان حرکت
می‌کند؛ طلا به دار: گر گدا پیش‌رو لشکر اسلام بُود/

پیش شماره piš-šomār-e (۱.) رقم یا رقم‌هایی که پیش از شماره‌ای قرار دارد و نشان‌دهنده تعلق آن به گروه، منطقه، یا مجموعه‌ای است: پیش‌شماره تلفن، پیش‌شماره کد پستی.

پیش غذا piš-qazā [فا.عر.] (۱.) خوردنی معمولاً اشتهاآور که قبل از غذای اصلی می‌خورند؛ اردور: پیش‌غذای رستوران، نوعی سوپ بود.

پیش فرض piš-farz [فا.عر.] (۱.) ۱. مطلبی که در مقدمه بحث و ارائه مطلبی درست و مسلم فرض می‌شود و سعی در اثبات آن نمی‌شود: در اینجا پیش‌فرض ما آن است که همه برسر وجود گونه‌های مختلف املائی توافق داریم. ۲. مطلبی که در شروع تحقیق، حدس زده می‌شود و یافته‌های تحقیق، درستی یا نادرستی آن را نشان خواهد داد: پیش‌فرض این تحقیق، تأثیر تعداد فرزندان زنان شاغل در کیفیت کار آنها بود و نتایج نیز تاحدودی این مطلب را تأیید می‌کند.

پیش فروش piš-foruṣ [امص.] فروختن چیزی پیش از آماده شدن آن: پیش‌فروش اتومبیل‌ها شروع شده است.

• **شدن** (مص.د.) به فروش رفتن چیزی پیش از آماده شدن آن: اتومبیل‌های کارخانه پیش‌فروش شده‌اند.

• **کردن** (مص.م.) پیش‌فروش → معمار، آبارتمان را پیش‌فروش کرده است.

پیش فنگ piš-fang (۱.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به شکل عمودی در جلو سینه و مقابل صورت، به‌نشانه احترام نگه می‌دارد: سربازان به‌حالت پیش‌فنگ در مقابل پرچم ایستاده بودند. ۲. یک گروه سرباز با تفنگ‌های نو... در حال پیش‌فنگ همه محکم پا می‌کوبیدند. (آل‌احمد ۱۲۰: ۳. (شج.) پیش‌فنگ کنید! صدای گروه‌بان غاتم می‌ترکد: پیش‌فنگ! (محمود ۱: ۱۵)

• **کردن** (مص.د.) (نظامی) تفنگ را به صورت پیش‌فنگ نگه داشتن: نگهبانان پیش‌فنگ می‌کنند. (محمود ۱: ۴۹۱)

پیش قبضه piš-qabze [فا.عر.] (۱.) (ورزش) قسمت جلوی تنکه (شلوار مخصوص کشتی زورخانه‌ای).

پیش قدم، پیشقدم piš-qadam [فا.عر.] (ص.د) (مجاز) ۱. آن‌که در کاری زودتر از دیگران اقدام می‌کند؛ پیش‌گام: به تدریج فضایی نام‌دار دیگر، دنبال کارهای این دانشمندان پیش‌قدم را گرفتند. (اقبال ۲: ۱۱) ۲. فضیلت مریدان بر یک‌دیگر به عمل است. آن را که عمل پیش‌تر، او افضل و پیش‌قدم‌تر. (باختری ۴۷) ۳. (ورزش) پیش‌کسوت (بر. ۲) →.

• **شدن** (مص.د.) (مجاز) داوطلب شدن برای انجام کاری و زودتر از دیگران اقدام کردن بدان: حالا که تو علاقه نشان می‌دهی... برای آشتی با او پیش‌قدم می‌شوم. (مؤذنی ۷۲)

پیش قدمی، پیشقدمی p-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) پیش‌قدم بودن؛ وضع و حالت پیش‌قدم: امیربهادر به غرور محرمیت و... پیش‌قدمی در خدمت... عضویت وزارت جنگ را برای خود تنگ می‌دانست. (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۱)

پیش قرارداد piš-qarār-dād [فا.عر.فا.] (۱.) نوشته‌ای معمولاً غیررسمی که پیش از معامله قطعی بین طرفین معامله امضا و ردوبدل می‌شود.

پیش قراول piš-qarāvol [فا.تر.] (ص.د، ۱.) ۱. (نظامی) فرد نظامی یا سرباز که جلوتر از نیروهای نظامی برای مراقبت حرکت می‌کند؛ جلودار. ۲. (مجاز) پیش‌قدم؛ پیش‌رو: این، بازاری بود که پیش‌قراول نهضت‌ها و مخالفت‌ها به حساب می‌آمد. (شهری ۲۲۴/۲)

پیش قراولی p-i [فا.تر.فا.] (حامص.) پیش‌قراول بودن: پیش‌قراولی لشکر را چند سرباز تازه عهده‌دار بودند.

پیش قسط piš-qest [فا.عر.] (۱.) پولی که در خرید قسطی، پیش از آغاز پرداخت قسط‌ها پرداخت می‌شود: یخچال را قسطی خریدیم، پنجاه هزار تومان پیش‌قسط دادم و ده هزار تومان قسط

ماهانه تا یک سال.

پیش کار، پیشکار piš-kār (ص.ا.) ۱. آنکه

به نیابت از شخص ثروت مند و صاحب املاک، کارهای او را انجام می دهد، و سرپرست خدمت کاران او محسوب می شود؛ امور مالی خود را در فرانسه به یکی از دوستان و اقذاشت که اداره کند و در واقع پیشکار او باشد. (فروغی ۱۵۲۳) بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جمله افگند بر جویبار. (فردوسی ۱۹۵) ۲. (منسوخ) نایب الحکومه یک شهر یا منطقه در زمان وجود حاکم آن جا: حالا کار رنگ دیگر گرفته، پیشکار آذربایجان، والی کردستان، آدم لغت کنان تهران ما را مجبور به ترک وطن می نمایند. (طالبوف ۱۵۶۲) ۳. (منسوخ) رئیس اداره مالیات های یک منطقه: اسم پیشکار برای مصدی مالیات از آذربایجان به سه ایالت دیگر سرایت کرده است. (مستوفی ۲۰۹/۱) ۴. (منسوخ) در دوره قاجار، سرپرست امور ولی عهد (در تبریز) که بعد از به سلطنت رسیدن ولی عهد، او صدراعظم (نخست وزیر) می شد: شاه جدید چون خزانه اش خالی بود... عزیمت او به پای تخت به تأخیر افتاد. اما

پیشکارش میرزاتقی خان فراهانی... مخارج و اسباب سفر را به هرگونه بود... برایش تدارک دید. (زرین کوب: روزگاران ۸۰۵) ۵. (منسوخ) کسی که در نانواپی زیر دست شاطر کار می کند و نان از تنور بیرون می آورد. ۶. (قد.) خدمتکار؛ چاکر: صف نشینان نیک خواه و پیشکاران بادب / دوست داران صاحب اسرار و حریفان دوست کام. (حافظ ۲۱۰) ۷. کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن. (بیهقی ۲۴۵)

۸. سه مالیه (منسوخ) پیشکار (م. ۳) →: حسن خان وزیر نظام... پیشکار مالیه آذربایجان شده است. (مستوفی ۲۰۸/۱)

پیش کاری، پیشکاری p-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل پیشکار. ← پیشکار (م. ۱): امروز بسیاری از این غلامها و کنیزها در خانواده های اربابی دارای مشاغل و مناصب محترمی هستند از قبیل معلمی و...

پیشکاری و محاسبی. (جمال زاده ۷۲۲) ۲. (منسوخ) نیابت حکومت یک شهر یا منطقه: میرزا نصرالله... از جانب اعلی حضرت همایون، وزارت و پیشکاری فارس داشت. (اعتماد السلطنه: تاریخ منتظم نامری ۱۴۴۷/۳) ۳. (منسوخ) ریاست اداره دارایی در هر استان: میرزا عبدالرحیم خان قلم مقام به سمت پیشکاری ایالت آذربایجان منصوب شد. (مصدق ۵۳) ۴. (منسوخ) در دوره قاجار، سرپرستی امور ولی عهد. نیز ← پیشکار (م. ۴): میرزاتقی خان پس از مراجعت به ایران دوباره به پیشکاری ولی عهد منصوب گردید. ۵. (قد.) خدمت کاری؛ چاکری؛ بندگی: عالم عقول و نفوس افلاک... به سرچشمه ندس و طهارت شسته و پیشکاری بارگاه علین یافته. (روایتی ۲۵۹)

پیش کاسه piš-kāse [فا.عر.] (ا.) (ورزش) ۱. در کشتی، فنی که در آن، کشتی گیر با کف دست خود، روی کشکک زانوی حریف فشار می آورد تا تعادل او را به هم زند. ۲. لبه جلو زانوی تنکه (شلوار مخصوص کشتی زورخانه ای).

پیش کام piš-kām (ا.) (جانوری) بخش پیشین یا جلویی سخت کام که به لثه ها منتهی می شود. **پیش کامی** p-i (صند، منسوب به پیش کام) (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن یا تماس نوک زبان به پیش کام تولید می شود، مانند «ج». ← پیش کام.

پیش کرایه piš-kerāye [فا.از.عر.] (ا.) ۱. مبلغی از کرایه که پیش تر پرداخت می شود؛ مقر. پس کرایه: پرداخت... پیش کرایه... از زمان او وارد امور تجارتی شده است. (دریابندری ۱۳۰۲) ۲. مبلغی از بهای اجاره یک محل که قبل از کل بهای اجاره پرداخت می شود.

پیش کرده piš-kard-e (ا.) (قد.) (ساختمان) کنسول ۲ (م. ۳) →.

پیش کسوت piš-kesvat [فا.عر.] (صند.) (مجاز) ۱. آنکه در کاری از دیگران عمر و تجربه

من هرچه دارم، به آنها پیشکش می‌کنم. (هدایت ۳۷^۲)
 دیده در کار لب و خالش کنم / پیشکش هم جان و هم
 مالش کنم. (خاقانی ۶۳۸)

پیشکش نویس، پیشکش نویس p-nevis
 (صفه... ا). (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن،
 ثبت‌کننده مقدار مالیات پیشکشی ولایات در
 دفتر: میرزا محمد... پیشکش نویس معزز و معتبر بود.
 (اسکندریگ ۱۶۶) ○ ولد خواجه قلمش مشهور به
 «خان»، پیشکش نویس [بود]. (واله اصفهانی ۲۴۶)

پیشکشی، پیشکشی piš-keš-i (ص... ا).
 پیشکش (بر... ا) →: برای تحریر این مقاله مهم،
 پیشکشی دریافت داشته بود. (علوی ۱۱۳^۲) ○ چند روز او
 را مهلت دهند که پیشکشی سامان کرده، به درگاه معلی
 آید. (اسکندریگ ۲۸۳)

• **س کردن** (م... م). (قد...) ← پیشکش •
 پیشکش کردن: سیدی احمد اسبی نیکو و جامه
 مصری پیشکشی کرده، ارادت آورد. (افلاکی ۹۱۵)
پیشکشی piš-akti (ص... گفتگی) ۱. ویژگی آنچه
 پیشاپیش یا پیش از موعد قرار داده می‌شود:
 پول پیشکشی، کرایه پیشکشی... ۲. (قد...) پیش از موعد؛
 از پیش: این پنج هزار تومان را پیشکشی به عنوان
 علی‌المجاله برایت فرستاده‌اند. (جمالزاده ۱۰۵^{۱۳})

پیشگام، پیشگام piš-gām (ص... مجاز)
 پیش قدم →: آنان در این کشف پیشگام بودند.
پیشگامی، پیشگامی p-i (حاصص... مجاز)
 پیش قدمی →: پیشگامی در هر کار خیر. (شهری^۲
 ۴۶۰/۳)

پیشگاه، پیشگاه piš-gāh (ا... ا). ۱. پیشرو یا
 حضور شخصی مهم، یا آن‌جا که مفهومی
 ذهنی را حاضر و موجود فرض می‌کنند: در
 پیشگاه داوری ملت که نیت و پندار، مناط اعتبار
 می‌گردد. (جمالزاده ۱۵^{۱۳۰}) ○ هیچ عاقل نمی‌تواند خود
 را در پیشگاه قضاوت این سؤال تعدیل بکند. (طالبوف^۲
 ۲۱۵) ○ از پیشگاه پادشاه مالک رقاب... و سایر یلاد
 قریبه به خدمتش مرجوع شدند. (شوشتری ۱۰۱) ○ زمین
 را بیوسید در پیشگاه / ز دیدار او شاد شد پادشاه.

بیش تری دارد؛ پیش قدم در کاری: من به عنوان
 اولین فارغ‌التحصیل مدرسه سیاسی و پیشکسوت قوم،
 دعوت‌نامه‌ها را امضا کرده، برای آقایان فرستادم.
 (مستوفی ۶۱۳/۳) ۲. (ورزش) پرسابقه‌ترین
 ورزشکار در یکی از رشته‌های ورزشی به‌ویژه
 ورزش باستانی: پهلوان‌های سرشناس و
 پیشکسوت‌های معتبر... بنای تعارف و خوش‌آمدگویی را
 گذاشتند. (جمالزاده ۵۸/۲^۲)

پیش کسوتی p-i [فا.ع.فا]. (حاصص... مجاز) ۱.
 تقدیم و برتری: چون کسی وارد قهره‌خانه می‌گردید که
 سبقت پیشکسوتی در شعرخوانی و آوازخوانی داشت...
 قهره‌چی پس از سلام و تعارف... تیریزی را دودستی
 گرفته... جلو زانویش می‌گذاشت. (شهری ۱۵۹/۲^۲) ۲.
 (ورزش) داشتن سابقه و تجربه در یکی از
 رشته‌های ورزشی به‌ویژه ورزش باستانی.

پیشکش، پیشکش piš-keš (ص... ا). ۱. آنچه
 به شخص بزرگی اهدا و تقدیم می‌کنند؛
 تقدیمی: طبعاً کلیه اعیان... به حضور او به مبارک‌باد و
 تهنیت می‌رفتند و پیشکش برای او می‌پردند. (مبنوی^۳
 ۱۸۰) ○ پیشکش را در آن وقت بیاوردند و اولیا و حشم
 نیز بسیار چیز آوردند. (بهقی^۱ ۶۹۷) ۲. (شجده)
 (گفتگی) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که انتظار و
 توقع چیزی را از کسی یا چیزی نداشته باشند
 یا از آن صرف‌نظر کنند: تو نخودش را پیدا کن،
 گوشتش پیشکش. (محمود^۲ ۱۹۲) ۳. (امص...)
 (احترام‌آمیز) تقدیم کردن: برای پیشکش سوغاتی
 خدمت رسیدم که تشریف نداشتید. ۴. (ا... دیوانی) در
 دوره قاجار، پولی که حکام به دولت مرکزی
 می‌دادند: ولات و حکام که پیش از آنچه به‌عنوان
 پیشکش به دولت می‌دهند، از مؤدیان مالیاتی به‌لسم
 تفاوت عمل می‌گیرند. (منصرد ۵۵) ۵. (دیوانی)
 نوعی مالیات: به هیچ وجه من الوجوه به‌جهت مالیات
 و اخراجات و پیشکش... مزاحم رعایا نگرفتند. (مروی
 ۲۰۱)

• **س کردن** (م... م). (احترام‌آمیز) دادن یا
 بخشیدن چیزی باحالت مؤدبانه؛ تقدیم کردن:

حوادث آینده: ابونصر کندری... پیامی بدین مضمون به نظام‌الملک فرستاد: «رسم وزیر کشتن در این دولت نبود و تو این رسم نهادهی و به تو نیز سرایت کند.» و پیش‌گویی او درست هم درآمد. (جمال‌زاده ۲۳۳۸)

• ~ کردن (م.ص.م.) پیش‌گویی ↑ : ظهور و بعثت پیغامبری را... پیش‌بینی و پیش‌گویی کرده‌اند. (زرین‌کوب ۹۱۳)

پیش‌گه، پیش‌گه piš-gah [= پیش‌گاه] (ا.) (شاعرانه) پیش‌گاه → : مجلس و پیش‌گه از طلعت او فرد مباد / که از او پیش‌گه و مجلس بافر و بهاست. (فرخی ۲۸۱)

پیش‌گیر، پیش‌گیر piš-gir (ص.ف.) پیش‌گیری‌کننده: پیش‌گیر دام دام‌گستران بود. (شهری ۱۷۴/۴)

پیش‌گیرانه، پیش‌گیرانه p.-āne (ص.) پیش‌گیری‌کننده: تدابیر پیش‌گیرانه آتدیشیده شد.

پیش‌گیری، پیش‌گیری piš-gir-i (حامص.) ۱. مانع شدن از وقوع چیزی در آینده: اقدامات شهرداری باعث پیش‌گیری از حوادثی مثل آتش‌سوزی و سیل شده‌است. ۲. (ا.) (پزشکی) کلیه اقداماتی که برای جلوگیری از بروز بیماری‌ها و به حداقل رساندن عوارض آنها انجام می‌شود: پیش‌گیری بهتر از درمان است.

• ~ کردن (م.ص.د.) ۱. پیش‌گیری (م.ر.) ۲. → : با احداث سد از وقوع سیل پیش‌گیری کردند. ۳. (پزشکی) انجام دادن عمل پیش‌گیری. ← پیش‌گیری (م.ر.) ۲: با واکسیناسیون از ابتلا به بیماری‌ها پیش‌گیری می‌کنند. ۳. (گفتگو) جلوگیری کردن از بارداري: هفت تا بچه که آورد، تازه یادش افتاد که باید پیش‌گیری کند.

پیش‌لنگ piš-long (ا.) پیش‌بند قصابی و آشپزی و مانند آنها.

پی‌شمار pey-šomār (ص.ف.) (قد.) (مجاز) مراقب. نیز ← پی ۱ pey ۱ پی کسی را شمردن: با دل گفتم که دل ز یاران برکن / وز بدعهدان و پی‌شماران برکن. (حمیدالدین ۲۰۵)

پیش‌مَرگ، پیش‌مَرگ piš-marg (ص.د.) ۱.

(فردوسی ۶۸۴) ۲. (قد.) صندلی یا تخت مخصوص بزرگان؛ کرسی: خرامان پیامد به نزدیک شاه / نهادند زین یکی پیش‌گاه. (فردوسی ۱۶۰۱) ۳.

(قد.) (مجاز) پادشاه؛ امیر: ستاره‌شمر چون برآشفست شاه / بدو گفت کای نامور پیش‌گاه. (فردوسی ۱۶۴۴) ۴. (قد.) دربار پادشاهان؛ بارگاه: سپارم به تو تاج و تخت و کلاه / نشاتم بر تخت بر پیش‌گاه. (فردوسی ۶۶۴)

۵. (قد.) بخش بالایی مجلس که بزرگان در آن می‌نشینند: چون آن‌جا رسیدیم، خانه‌ای دیدم چهارگوشه کنده، چهل ارش در چهل ارش، و پیش‌گاه آن خانه یکی تخت نهاده از سنگ رخام دراز و فراخ.

(بلغمی ۱۱۸) ۶. (قد.) فرش یا زیلویی که در بالای خانه (= اتاق) می‌انداختند: همه کبر و لاف به دست تهی / به نان کسان زنده‌ای سال‌ومه -

بدیدم من آن خانه محشم / نه نخ دیدم آن‌جا و نه پیش‌گاه. (معروفی: اشعار ۱۳۵) ۷. (قد.) (ساختمان) بخش جلو ساختمان؛ ایوان: خانه‌های کوچه‌ها چهارینج طبقه، پیش‌گاه‌ها همه معبرهای آهنین دارد.

(حاج‌سیاح ۹۳۲)

پیش‌گفتار piš-goft-ār (ا.) (چاپ‌ونشر) ۱. شرح و توضیحی مقدماتی درباره بعضی نکات و کیفیت نوشتن کتابی در سرآغاز یا پیش‌از مقدمه آن. ۲. مقدمه کتاب.

پیش‌گفته piš-goft-e (ص.د.) آنچه قبلاً درباره آن سخن گفته‌اند؛ مذکور؛ مزبور؛ ذکر شده: در بحث‌های پیش‌گفته، یادآور شدیم که...

پیش‌گو، پیش‌گو piš-gu (ص.ف.) ۱. آن‌که قبل از پیشامدها و وقوع حوادث آینده را حدس می‌زند یا از آنها خبر می‌دهد؛ غیب‌گو؛ پیش‌بین: خیلی‌ها ادعای پیش‌گو بودن دارند، اما آینده صحت و سقم ادعای آنها را ثابت می‌کند.

پیش‌گویانه، پیش‌گویانه p.-y-āne (ص.د.) به‌شیوه پیش‌گویان: کشف پیش‌گویانه. ۵. پیش‌گویانه زمان مرگش را خبر داده‌بود.

پیش‌گویی، پیش‌گویی piš-gu-y(-i) (حامص.) حدس زدن حوادث آینده یا خبر دادن از

پیش نهاد، پیشهاد piš-na(e)h-ād (۱). آنچه برای بررسی و پذیرفته شدن طرح می شود: پیش نهاد ازدواج، پیش نهاد خرید. «کلمه «استاد» را برحسب پیش نهاد ایشان اختیار کردم. (جمال زاده ۱۶۱۹۹) «به شما توصیه می کنم این پیش نهاد مرا قبول کنید. (علوی ۱۳۱۲) ۴. (قد.) هدف؛ مقصود: در این مقام که تحریر اشعار فارسی پیش نهادِ خاطر است... (لودی ۷) «او را پیش نهاد این است و مقصود حق تعالی چیزی دیگر. (مولوی: فیہ مایه ۳۳۰: لنت نامہ ۱) «پیش نهاد فکرت پس از مشاهدۀ آن حال فراموش شد. (زیدری ۱۶۳) (قد.) تقدیر؛ سر نوشت: هر چه پیش نهاد آدمی آن است، آن قدر است او را، آن جبر است او را. (بهاء ولد: معارف: معبر:)

• دادن (مصدر). ۱. • پیش نهاد کردن
→: چند نفر پیش نهاد دادند که به مسافرت برویم. ۲.
• تسلیم کردن نامه ای که در آن امری پیش نهاد
شده است.
• شدن (مصدر). ۳. طرح شدن موضوعی برای
آن که بررسی و پذیرفته شود: در مجلس پیش نهاد
شد که...

• ~ کردن (مص.ف.) طرح کردن موضوعی
برای آنکه بررسی و پذیرفته شود: امشب قرار
است که پرفسور... راه تازه‌ای به دنیا پیشنهاد بکند.
(هدایت ۱۷۹)

پیش نهادی، پیشنهادی p-i (صدر)، منسوب به
پیش نهاد) پیش نهادشده: قیمت پیش نهادی، لایحه
پیش نهادی.

پیش‌نیاز piš-niyāz (۱). ۱. مقدمات ضروری کاری: پیش‌نیاز صادرات غیرنفتی، تولید است. ۲. در نظام واحدی آموزش، درسی (واحدی) که گذراندن آن برای انتخاب درسی (واحدی) دیگر اجباری است.

پیشوا piṣ-vā (پیشوا، رهبر؛ رئیس؛ مقتدا):
 اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بر دو چیز بود،
 یکی دین و یکی اطاعت از رئیس و پیشوا. (مینوی)
 (۲۵۱) ○ ایشان مردمانی اند که هیچ دین و کیش ندارند و

آن‌که برای رسیدن به آرمانش حاضر به هر نوع فداکاری، حتی مرگ است: پیش‌مرگان و عشایر غیور... ضربات کوبنده‌ای بر دشمن متجاوز... وارد آوردند. (فصیح^۱ ۲۵۲) ۴. (قد.) آن‌که برای اطمینان از سالم بودن غذای کسی مانند شاه یا امیر، قبل از او غذا را می‌خسید.

❧ ~ کسی شدن (گفتگو) پیش از او مردن:
الاهی پیش مرگت بشوم (= زودتر از تو بمیرم).

• کسی کردن (گفتگو) پیش از او میراندن:
بازم خوش حالم داعی که همیشه می کردم خدا مرا
پیش مرگت بکند، دارد مستجاب می شود. (← شهری^۱)

پیشملبا pišmelbā [از فر.] (ا.) پیشملبا →.

پیش نشین piš-nešin (صف، ا) آن که در
وضع حمل زن آستان به او کمک می‌کند: ماما
شکم زانو را چرب کرده... او را به سرخشت نشاند، زن
خدمت‌کار را پیش‌نشین ساخته، به عملیات پرداخت.
(شهری ۲۱۰۱)

پیش نماز، پیش نماز piš-namāz (ص، ا، اديان)
آنکه جلو نمازگزاران، نماز می گزارد و آنان به
او اقتدا می کنند؛ امام جماعت؛ امام:
پیش نمازشان... بلندقامت بود. (آل احمد ۲: ۱۰)
بابا حسن... پیش نماز شیخ ما ابوسعید... بوده است.
(محمد بن منور ۲: ۴۱)

پیش‌نمازی، پیش‌نمازی p-i (حاصص: (ادیان)
پیش‌نماز بودن؛ امام‌جماعت بودن: مدتی هم
پیش‌نمازی مسجد به‌عهده او بود. ○ رکن صاین، شاعری
مستعد بود... و منصب بلند پیش‌نمازی بدو مقوض بود.
(لودی ۳۸) ○ در درگاه معلی منصب پیش‌نمازی داشت.
(اسکندر بیگ ۱۴۶)

پیش‌نویس piš-nevis (۱.) ۱. نوشته‌ای که هنوز تنظیم نهایی و اصلاح نشده است: پیش‌نویس قرارداد. ۲. پیش‌نویس نامه‌های معاون پس از امضای رونویس به مهر دوم می‌رسید. (مصدق ۹۸) ۳. طرح اولیه مقررات، قاعده‌ها، و قانون‌ها: پیش‌نویس قانون اساسی.

۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرگب: آزیسه، جفاپیشه، جورپیشه، ستم‌پیشه، هنرپیشه.

• ~ ساختن (مص.م.) (قد.) • پیشه کردن (م.ا.) ↓: عکرمه... چگونه طاعت نکند و کاهلی پیشه خود سازد؟ (بلمی ۳۴۹)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. مایه مشغولیت خود قرار دادن چیزی؟ پرداختن به چیزی؛ ورزیدن: این طبقه مکلف نبودند که... ریاضت و زهد را پیشه کنند. (اقبال ۳۴۲) • زندگانی روستایی و دهقانی را پیشه خود کرده بود. (هدایت ۱۲۲) • شقاوت پیشه کرده و با یک‌دیگر زدوخورد می‌کنند. (فروغی ۱۶۱) • خوش‌خویی و مردمی پیشه کن و زخوی‌های ناستوده دور باش. (عنصرالمعالی ۳۶) ۲. شغل و حرفه خود قرار دادن: چو بشناخت آهنگری پیشه کرد/ کجا زو تیر، اره و تیشه کرد. (فردوسی ۲۲۳)

• ~ گوشتن (مص.م.) ۱. • پیشه کردن (م.ا.) →: مملکت ایران... باید... خوی نیاکان و پیشینیان را پیشه گیرد. (علوی ۱۰۹) • پارس‌زاده‌ای... فسق و فجور آغاز کرد و مبدی پیشه گرفت. (سعدی ۱۱۰) ۲. • پیشه کردن (م.ا.) →: اگر شاعری را تو پیشه گرفتی/ یکی نیز بگرفت خنیاگری را. (ناصرخسرو ۱۴۳)

پیشه‌کار p.-kār (ص.ا.) (قد.) (پیشه‌ور ↓: فردا پیشه‌کاری... بیاید و آنچه اسباب خلوت است و تو را به‌کار باید، بیاورد. (محمودبن عثمان ۴۱۳) • یکی پیشه‌کار و دگر کشت‌ورز/ یکی آن‌که بیمود فرسنگ و مرز. (فردوسی ۲۰۵)

پیشه‌ور piše-var (ص.ا.) صنعت‌گری که با وسایل سنتی کار می‌کند، یا آن‌که در کارگاه کوچک یا دکان به کار تولیدی یا تعمیری یا دادوستد اشتغال دارد: عمویم پیشه‌ور است، نجاری می‌کند. • اصناف و کسبه [مانند کتان‌افروش و قهوه‌چی] در عداد پیشه‌وران محسوبند. (دهخدا: لغت‌نامه) • کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفانی حاصل کند. (سعدی ۷۵) • آن شنیدستی که نهصد کس بیاید پیشه‌ور/ تا تو

به هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده‌اند. (ناصرخسرو ۱۱۴)

پیشواز piš-vāz [= پیشباز] (امص.) پیشباز → استقبال (م.ا.) در راه هارون پسر معتمد از جانب پدر به پیشواز او رفته بود. (نفسی ۴۸۰) • همه مهتران پیشواز آمدند/ پُر از درد و گرم و گداز آمدند. (فردوسی ۱۵۴۸)

پیش‌واقعه piš-vāqe'e [نا.ع.ر.] (ا.) اشعاری که در شبیه‌خوانی قبل از پرداختن به تعزیه می‌خوانند.

پیشوایی piš-vā-y(i)-i (حامص.) پیشوا بودن؛ رهبری: عقیده‌ام درباره چند تن معدودی... که در فضل و معرفت به استادی و پیشوایی خود برگزیده‌بوم، سست گردید. (جمال‌زاده ۹۲)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. رهبری کردن: کسی که ملتی را پیشوایی می‌کند، از آگاهی و توانایی بسیاری بهره‌مند است. ۲. (مص.ا.) (قد.) جلوتر از دیگران حرکت کردن: هردو عالم را زبس بگذاشتم/ تا که اکنون پیشوایی می‌کنم. (مغربی ۲۷۹) **پیش‌وپس** piš-o-pas (ا.) (د.) ← پیش ۱ • پیش‌وپس.

پیشوند piš-vand (ا.) (ادبی) در دستور زبان، جزء غیرمستقلی که به آغاز واژه می‌پیوندد و معمولاً معنی و ماهیت دستوری آن را تغییر می‌دهد، مانند «فرو» در فرورفتن، و «نا» در ناامید.

پیشه piše (ا.) ۱. کار دستی که نیاز به مهارت دارد، مانند آهنگری و نجاری؛ حرفه: من بار دیگر پیشه ارجمند خود را در پیش خواهم گرفت. (قاضی ۱۲۱۵) • هوشنگ به‌جای او نشست... دیوان را لهر کرد و آهنگری و درودگری و بافتدگی پیشه آورد. (خیام ۲۱۶) • آدم هر فرزندی را پیشه‌ای آموخته‌بود. (بلمی ۶۲) ۲. آنچه شخص انجام می‌دهد؛ کار؛ عمل: پیشه کاهلان مگر به‌دست/ کار گل کن که تن‌درستی هست. (نظامی ۳۴۱) • چو ما را نبید پیشه خون ریختن/ بدان کار تنگ اندرآویختن. (فردوسی ۳)

نادانسته و بی‌آگاهی ناتی خوری. (انوری^۱ ۴۵۴) نه مرد
کشاورز و نه پیشه‌ور/ نه خاک و نه کشور نه بوم و نه
بر. (فردوسی^۳ ۸۹۴)

پیشه‌وری p-i (حامص.) عمل و شغل پیشه‌ور:
در ایران... مردم به مراتب اربعه لشکری، دانشوری،
پیشه‌وری، و کشاورزی تن در داده بودند. (مخبرالسلطنه
۲۳) ○ از آن جماعت سی هزار مرد را به اسم پیشه‌وری
تعیین کردند. (جوینی^۱ ۹۵/۱)

پیشی^۱ piš-i (حامص.) ۱. پیش تر بودن؛ مقدّم و
جلو بودن؛ تقدّم؛ مقبّ. پسی: پیشی هرگز
از آن جهت که پیشی است، یا پسی جمع نشود.
(سهروردی ۱۴) ۲. (قد.) پیش دستی؛ مبادرت.
← پیشی کردن. ۳. (صد.) منسوب به پیش
(قد.) پیشین؛ سابق: به دانی پیشی نگر تاجه گفت/
بدان که که جان با خِرد کرد جفت. (فردوسی^۴ ۱۷۳)

→ ۴. ~ جستن (مص.ل.) • پیشی گرفتن →:
تیم‌های ایران و چین بر حریفان خود پیشی جستند. ○
جوانان... پیران را محتاج جوانی بینند و... به پیران پیشی
جویند و بی‌حرمتی کنند. (عنصرالمعالی^۱ ۵۸)

• ~ داشتن (مص.ل.) (قد.) • پیشی گرفتن →:
تو گفتی... رحمت من پیشی دارد بر خشم. (بلعمی^۱ ۵۱)
• ~ کردن (مص.ل.) (قد.) • پیشی گرفتن ↓: ز
کردار نیکو چو پیشی کنی/ همان بر هم آورد پیشی کنی.
(فردوسی^۳ ۲۰۳۶) ○ خدای عزوجل او را چندان قوتی
داده بود که خلق بر وی پیشی توانستی کردن. (بلعمی^۱
۵۹۱)

• ~ گرفتن (مص.ل.) سبقت گرفتن؛ جلو
افتادن: مردم... به آرزوی ترقی و تمدن در فرنگی‌مآبی
بر هم پیشی گرفتند. (خانلری^۳ ۳۰۴) ○ اگر کاری به ربابه
رجوع می‌شد، او در انجام آن کار پیشی می‌گرفت.
(هدایت^۵ ۱۲۰) ○ چون محبت بر عقل پیشی گرفت و از
عقل زیادت آمد، آن‌که آن را عشق خوانند. (احمد جام
۲۱۳)

پیشی^۲ piši (ل.) (کردکانه) گریه: سرش را به طرف
گریه خم کرد و گفت: «پیشی، پیشی جان!» (← به آذین
۱۲۵)

پیشیار^۱ pišyār (ل.) (قد.) ۱. ادارا؛ پیشاب: از
نهب تو شیر گردون را/ آب ناخورده پیشیار گرفت.
(انوری^۱ ۹۵) ۲. (یزشکی) ظرف محتوی ادارا؛
قاروره: بس طیب زیرکی نادیده تیض و پیشیار/ درد
هرکس را ز راه نطق می‌سازی دوا؟ (فت‌نامه^۱)

پیش‌یار^۲ piš-yār (صد.) (ل.) (قد.) مددکار؛
دست‌یار: بخت و دولت چو پیش‌کار تو آند/ نصرت و
فتح پیش‌یار تو یابد. (رودکی^۱ ۵۲۱)

پیشین piš-in (صد.) ۱. قدیم؛ سابق؛ گذشته:
یاد روزگار پیشین مانند سمندر از میان آن خاکستر
برخاست. (خانلری^۳ ۳۳۸) شهر نیز ویران کردند سخت‌تر
از آن‌که بخت‌النصر کرده بود به ایام پیشین. (بلعمی^۱ ۵۴۴)
۲. آنچه در جلو قرار دارد؛ جلوی: به دو دندان
پیشین، انگشت اشاره را گزید. (گلشیری^۱ ۳۳) ○ یکی را
بگفت ز صاحب‌دلان/ که دندان پیشین ندارد فلان.
(سعدی^۱ ۱۶۹) ○ صفی پیشین، شیطان حیدرند/ ...
(ناصرخسرو^۸ ۲۸۹) ۳. اول؛ نخست؛

نخستین: پیشین بار که سبک‌کین، پدر محمود غزنوی،
به هری آمد، یکی از لشکریان وی از روستایی‌ای
خرواری کاه خرید. (جامی^۸ ۱۷۵) ۴. (قد.) (قد.)
جلوتر؛ پیش‌تر: بی‌قلمبر پیش‌دستی می‌کرد از غایت
تواضع و سلام می‌داد، و اگر تقدیراً سلام، پیشین ندادی،
هم متواضع او بودی. (مولوی: نیمه‌ماه ۱۰۵: لغت‌نامه^۱) ○
اول راه آن بُود که عقیات راه، پیشین بریدن گیرد. (غزالی
۳۵/۱) ۵. (قد.) از پیش؛ از قبل: باغبان، پیشین
می‌داند که البته این شاخ چه میوه خواهد داد. (مولوی:
نیمه‌ماه ۱۰۱) ۶. (ل.) وقت ظهر یا پیش‌از آن: ز
سنت نیننی در ایشان اثر/ مگر خواب پیشین و نان سحر.
(سعدی^۱ ۱۲۶) ○ چون وقت نماز پیشین شود، خطیب بر
آن‌جا زود و خطبه جاری کند. (ناصرخسرو^۲ ۱۳۸)

پیشینگان piš-ine-gān (ل.) (قد.) پیشینیان →:
پیشینگان چنین گفته‌اند که... (خیام^۲ ۶۷) ○ گفت: من
قصه‌های پیشینگان بر تو بگویم یا محمد. (بلعمی^۱ ۱۹۸)

پیشین‌گاه piš-in-gāh (ل.) (قد.) ۱. هنگام نماز
ظهر؛ ظهر: رقت روزی به وقت پیشین‌گاه/ تا در آن
باغ روضه پاید راه. (نظامی^۴ ۲۹۵) ۲. (قد.) در وقت

دارید، حاجی آقا می‌خواهند چند دقیقه خدمت برسند.
(جمال‌زاده^{۱۱۵۲}) ○ جبریل... او را به‌مشاهده پیغام آورد
از خدای، (بلعی ۱۶۷)

○ ~ بودن رساندن پیام: مگر دفعه اول است که
من... پیغام می‌بدم؟ (قاضی ۸۷۶) ○ من چرا پیغام خامی
را گزاف/ بردم از بی‌دانشی و از نشاف؟ (مولوی^۱)
(۱۰۲/۱)

○ ~ [و] پیغام (گفتگو) پیام‌های پی‌درپی و
مکرر: من از دست پیغام‌پیغام‌های تو خسته شده‌ام. ○ در
این دوسه ماهه که او خانه نبود، پیغام‌پیغام‌های
صاحب‌ملک پیش‌تر شده بود. (مخمل‌بان ۲۴۴)

○ ~ [و] پیغام فرستادن (گفتگو) فرستادن
پیام‌های پی‌درپی و مکرر: یارو باز هم پیغام‌پیغام
فرستاده. (← مخمل‌بان ۴۴)

○ ~ [و] پیغام کردن (گفتگو) □ پیغام‌پیغام
فرستادن ↑: مردم چه توقع‌ها دارند از آدم!
پیغام‌پیغام کرده‌بود که سر سیری وعده‌اش گرفته‌ایم.
(چهل‌تن: شکولاتی ۱۷۳)

○ ~ دادن (مصد.، م.صد.م.) فرستادن پیام به
کسی: پیغام مرا به او بده. ○ به‌وسیله من به آنها پیغام
می‌داد که... (← گلشیری^{۱۱۶}) ○ لوط علیه‌السلام
پیغام خدائی ایشان را بداد. (بلعی ۱۵۹)

○ ~ داشتن (مصد.، م.) حامل پیام بودن یا
رساندن آن: میرزا حسن آمد و از طرف سیدعبدالله
پیغامات داشت که: مطمئن باشید. (مخبرالسلطنه ۱۵۷)

○ ~ رسانیدن (وسانیدن) رساندن پیام: مادام...
اول نمی‌خواست پیغام مرا به شما برساند. (علوی^۳ ۲۸) ○
ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم/ پیغام دوستان
برسانی بدان پری. (سعدی^۴ ۵۸۴) ○ به امت رسانید
پیغام تو/ رسولت محمد بشیر و نذیر. (ناصرخسرو^۵)
(۲۳۸)

○ ~ رفتن (قد.) فرستاده شدن پیام: سوی وی
دوسه روز قریب پناه‌و شصت پیغام رفت در این باب، و
البته اجابت نکرد. (بیهقی^۱ ۱۸۴)

○ ~ فرستادن پیامی را به‌وسیله‌ای برای کسی
فرستادن: سرهنگ پیغام فرستاد که... (مینوی^۳ ۲۰۹)

نماز ظهر؛ هنگام ظهر: رفت پیشین‌گامی از
ویرانه‌ای/ سوی بازار حلب دیوانه‌ای. (زلالی: گنج
۸۳/۳)

پیشین‌نماز piš-in-namāz (۱.) (قد.) نماز ظهر:
چنین گفت هنگام پیشین‌نماز/ نبودی چنین پیش آتش
دراز. (فردوسی^۳ ۲۱۵۱)

پیشینه piš-ine (صد.، !.) ۱. مجموعه اطلاعات
و سوابق مربوط به کسی یا چیزی؛ سابقه:
پیشینه مبارزات شما باید خیلی طولانی باشد. (علی‌زاده
۲۷۹/۱) ۲. (قد.) قدیم؛ سابق؛ گذشته: در اخبار
شاهان پیشینه هست/... (سعدی^۱ ۵۵) ○ همه شب
می‌اندیشیدم، این بر من صعب‌تر می‌آمد از گفته پیشینه.
(خواججه عبدالله^۱ ۲۶۹)

پیشینیان piš-in-i-y-ān (۱.) آنان که در زمان‌های
گذشته بوده‌اند؛ متقدمان؛ قدیمی‌ها؛ قدما:
توی کتاب‌ها اسرار پیشینیان را جست‌وجو می‌کنم.
(هدایت ۱۷۲) ○ کتب پیشینیان خوانده‌بود. (بلعی
۳۱۰)

پیغاره peyqāre [= پیغاره] (۱.) (قد.) سرزنش →:
سه چیزت ببايد کز آن چاره نیست/ وز او بر سرت نیز
پیغاره نیست. (فردوسی^۱ ۸۷/۵)

○ ~ زدن (مصد.م.) (قد.) سرزنش کردن:
پیغاره زنی که بد چرا کردی/ گر بد کردم به خویش
کردم. (بدیع‌الخی: شاهان ۵۰۴)

پیغاله peyqāle [بو.] (۱.) (قد.) پیاله (م. ۲) →: گر
به پیغاله از کدو فکئی/ هست پنداری آتش اندر آب.
(عنصری: لغت‌نامه^۱)

پیغام peyqām (۱.) پیام →: شکوفه... به فرخ فهماند
که حامل پیغامی است. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹) ○ خدای
عزوجل جبریل را بفرستاد سوی شیت پیغمبر با پیغام‌های
خویش. (بلعی ۶۹)

○ ~ آمدن رسیدن پیام: چون کارها بر آن
جانب قرار گرفت و امیرمحمود عزیمت درست کرد
بازگشتن را، فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک وی
به‌زیان بوالحسن عقیلی که... (بیهقی^۱ ۱۵۸)
○ ~ آوردن رساندن پیام: پیغام آورده که اگر وقت

امیر برزبان ابوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت. (بیبقی^۱ ۲۳۴)

• سـ کردن (م.ص.م.) فرستادن پیام: پیغام کرده بود که امشب را هم منتظر قدوم مبارک هستیم. (گلشیری^۳ ۳۹) که مرا عیسی چنین پیغام کرد/ کز همه یاران و خویشان باش فرد. (مولوی^۱ ۴۰/۱)

• سـ گزاردن (قد.) رساندن پیام: یوشع پیغام خدای با خلق می‌گزارد. (بلعمی^{۳۶۹})

• سـ گفتن (قد.) رساندن و بازگو کردن پیام: پیغام بگفت و راز بگشاد/ وز تحفه که داشت پیش بنهاد. (نظامی^{۲۴۲})

• سـ و پیغام (گفتگو) پیغام‌پسغام →

پیغام‌آور p.-ā'āvar (ص.ف.ا.) پیام‌آور →

پیغام‌بیر peyqām-be-bar (ص.ف.ا.) (گفتگو) پیغام‌گزار →: پیش از به سلطنت رسیدنش پیغام‌آور و پیغام‌بیر بود. (← شهری^۲ ۳۲۰/۲)

پیغام‌بر، پیغامبر peyqām-bar (ص.ف.ا.) (قد.)

۱. پیغمبر →: بگو ای مردمان! من پیغامبر خدایم سوی شما. (ناصر خسرو^۳ ۱۴۱) اندر میمان ایشان پیغام‌بران باشند و کتاب‌ها باشند که ایشان را نگاه دارد. (بلعمی^{۵۷}) ۲. پیغام‌گزار →: پس اعیان آمدند به درگاه جایی که عبدالجلیل... می‌نشست بلکه او را پیغام‌بر کنند. وی گفت: من تاب آن ندارم که سخن نیز شنوم. (بیبقی: لغت‌نامه^۱)

پیغام‌برزاده، پیغامبرزاده p.-zā-d-e (ص.م.ا.)

(قد.) پیغمبرزاده →: دل بر هیچ‌کس از برادران یوسف درشت نکتی که ایشان از پیغام‌بران و پیغام‌برزادگان بودند. (بلعمی^{۲۰۱})

پیغام‌بری، پیغامبری peyqām-bar-i (حامص.)

۱. پیغمبری →: به حکم این قضیت بعد از پیغام‌بری هیچ علی‌گران‌تر از یادشاهی و هیچ علی‌فوی‌تر از ملک نیست. (نظامی عروضی^{۱۸}) ۲. رساندن پیام: نایب‌السلطنه... با همین سیلست منفی خود و پیغام‌بری‌های مستشارالسلطان... کار خود را می‌کرد. (مستوفی^۲ ۳۷۰)

• سـ کردن (م.ص.ل.) بردن پیام: گفتم: تاکنون

پیغام‌بری نکرده‌ام. (مصدق^{۳۵۹})

پیغام‌[و]پسغام peyqām[-o]-pasqām (ا.)

(گفتگو) ← پیغام و پیغام‌پسغام.

پیغام‌ده peyqām-deh (ص.ف.ا.) (قد.) پیغام‌گزار →: و آن غنچه که در خسک نهفته‌ست/ پیغام‌ده گل شکفته‌ست. (نظامی^۲ ۱۹۰)

پیغام‌رسان peyqām-re'as-ān (ص.ف.ا.) (قد.)

پیغام‌گزار →: پیغام‌رسان او دگربار/ آورد پیام ناسزاوار. (نظامی^۲ ۱۱۰)

پیغام‌گذار peyqām-gozār (ص.ف.ا.) (قد.)

پیغام‌گزار ↓: رسولان پیغام‌گذار پشت دست ندامت به دندان دروغ گزیده، در حجاب یأس و حرمان مراجعت نمودند. (نظامی باختری^{۱۸۳})

پیغام‌گزار p. (ص.ف.ا.) (قد.) آن‌که پیامی را

می‌رساند؛ فرستاده؛ رسول: بگزار حق مهرمه ای شده که مه مهر/ نزدیک تو از بخت تو پیغام‌گزاری‌ست. (فرخی^{۲۳۱})

پیغام‌گزاری p.-i (حامص.) (قد.) عمل پیغام‌گزار:

جهد بلا آن است که خادم دهمه کند... و رسولی را به پیغام‌گزاری فرستی، دیر آید. (بحرالانوار^{۴۵۵})

پیغام‌وپیغام peyqām-o-pasqām (ا.) (گفتگو) ←

پیغام و پیغام‌پسغام.

پی‌غلط pey-qalat (ق.ا.ع.) [إمصد.] (قد.) (مجاز)

محو بودن ردپا یا اثر کاری: در کعبه و در دیر بجستم و ندیدم/ از پی غلط خود ز که پرسم سرافی؟ (حیاتی‌گیلانی: لغت‌نامه^۱)

• سـ کردن (م.ص.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. هودگم

کردن: در تو نرسید و پی غلط کرد/ آن مرغ که بال‌وبر بهنداخت. (سعدی^۴ ۶۳۸) ۲. عهد و انصاف پی‌غلط کردند/ تا از ایشان نشان به کس نرسد. (خاقانی^{۵۹۱}) ۳. به بیراهه رفتن: از آن ره به جایی نیاورده‌اند/ که اول قدم پی غلط کرده‌اند. (سعدی^۱ ۱۶۸)

پیغله peyqole [= پیغله] (ا.) (قد.) بیغوله →: کتم

هرچه دارم بر ایشان پله/ گزینم ز گیتی یکی پیغله. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

پیغمبر peyqam-bar [= پیغام‌بر] (ص.ف.ا.) ۱.

قوش و شبیه قرقی با بال‌های درازتر.

پیغوله peyqule [= پیغوله] (ا.ا.) (قد.) پیغوله →: که حاش برگردید و رنگش بریخت/ ز هیبت به پیغوله‌ای درگریخت. (سعدی^۱ ۱۱۰)

پیف pif[f] (شج.) (گفتگی) برای اظهار کراهت از چیزی گفته می‌شود؛ پف: پف! این گوشت چه بوی بدی دارد! ○ بچه گفت: پیف و دماغش چین برداشت. (اسدی: شکوفای ۲۶)

□ ~ ~ (گفتگی) پیف ↑: گریه دستش به گوشت نمی‌رسید، می‌گفت پیف پیف بوی گند می‌دهد. (← مخمل‌یاف ۶۷)

□ ~ ~ کردن (گفتگی) پیف پیف گفتن و اظهار کراهت کردن: دولا می‌شد، کون قلمبه‌شده حاجی را بو می‌کرد و دماغش را می‌گرفت و پیف پیف می‌کرد. مردم می‌خندیدند و برایش دست می‌زدند. (میرصادقی^۳ ۳۲۶)

□ ~ و پوف (گفتگی) ۱. صدایی که از دهان و بینی خارج می‌شود: عاشق نفس کشیدن ملایم مادر هستم و پیف و پوف شیرین پیرزن‌ها. (← ترقی ۷۹) ۲. (مجاز) تکبر و غرور: حتی آشیز متکبر و پرافغاده... دست از پیف و پوفش کشیده و مرید و رفیق... شده‌است. (ترقی ۶۸)

پیف پاف pifpāf [انگ.: Pif Paf] (ا.ا.) نوعی حشره کش که معمولاً به صورت اسپری است. ⚡ دراصل نام تجاری است.

پیف پیفی pif-pif-i (صد، منسوب به پیف پیف) (گفتگی) ویژگی آن‌که ایرادگیر است و دائماً ایراز ناخرسندی و کراهت می‌کند: پیف پیفی و بدادا و ایرادگیر است.

پیک^۱ peyk (ا.ا.) آن‌که یا آنچه پیام، نامه، یا باری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی می‌رساند: نامه بلندبالایی یا پیک... برابم می‌رسد. (فصیح^۱ ۱۹۱) ○ ای پیک راستان خبر یار ما بگو/ احوال گل به بلبل دستان سرا بگو. (حافظ^۱ ۲۸۶)

□ ~ ~ اجل (مجاز) عزرائیل؛ مرگ: پیک اجل... روانم را... گرفته... به جاتب آسمان به پرواز آمد. (جمالزاده^{۱۶} ۴۲) ○ که فردا چو پیک اجل دروسد/

فرستاده خدا که مردم را به سوی او دعوت می‌کند و آنها را راه‌نمایی می‌کند: جذب و تسخیری... در وجود لشخاص بزرگ... و حتی پیغمبرها و اولیایاالله وجود داشته و دارد. (جمالزاده^{۱۶} ۱۱۲) ○ به گفتار پیغمبرت راه جوی دل از تهرگی هابدين آب شوی. (فردوسی^۳ ۸) ۲. پیغمبر اسلام (ص): طیبی حاذق... پیش پیغمبر آمد و گله کرد که... در این مدت کسی اتفاقی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است، به جای آورد. (سعدی^۳ ۶۲) ۳. (قد.) پیغام‌گزار →: که پیغمبر از یقصر آمد به شاه/ پُر از درد و پوزش‌کنان از گناه. (فردوسی^۳ ۲۱۶۴)

□ ~ ~ اکرم پیغمبر (م.ر.) ۲. →: از پیغمبر اکرم و ائمه اطهار، اخبار و احادیث بسیار زیادی روایت می‌کنند. (مطهری^۴ ۲۷۶)

□ ~ ~ اولوالعزم اولوالعزم →.

□ ~ ~ خدا [ای] پیغمبر (م.ر.) ۲. →: اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای/ مشکن حمایتش که بزرگ است حمایتش. (ناصرخسرو^۸ ۲۶۰)

□ ~ ~ سبحان (قد.) پیغمبر (م.ر.) ۲. →: حجت روشن از آن است که من بر خلق/ حجت نایب پیغمبر سبحانم. (ناصرخسرو^۸ ۳۳۱)

پیغمبرزادگی p-zā-d-e-gi (حامص.) وضع و حالت پیغمبرزاده؛ پیغمبرزاده بودن.

پیغمبرزاده peyqam-bar-zā-d-e (ص.ا.) آن‌که پدر یا جدش پیغمبر بوده است: یوسف با همه ناتوانی‌های انسانی، پیغمبرزاده است و چون گذشت کند، دنیا آرام شود. (علوی^۳ ۷۶) ○ به مصر شدند پیش ملک مصر و گفتند: ما از نسل ملک بنی اسرائیلیم و ملک‌زادگان و پیغمبرانیم و پیغمبرزادگان. (بلعمی^۴ ۴۶۲)

پیغمبری peyqam-bar-i (حامص.) ۱. پیغمبر بودن. ← پیغمبر (م.ر.) ۱. مگر پیغمبری تنها به عصا و شال و ریش است؟ (علوی^۳ ۸۴) ○ چنان دان که شاهی و پیغمبری/ دو گوهر بود در یک انگشتری. (فردوسی^۳ ۲۵۳۷) ۲. (قد.) پیغام‌گزاری: همانا کز ایران یکی لشکری/ سوی ما بیاید به پیغمبری. (فردوسی^۳ ۱۳۵۲)

پیغو piqu (ا.ا.) (جانوری) پرنده‌ای از خانواده

به حکم ضرورت زبان درکشی. (سعدی ۵۳۲)

۵ **سِه جانستان** (قد.) (مجاز) عزرائیل؛ مرگ: غایت پیک جانستان برسد / ما گرفتار و الامان برسد.

(سعدی ۸۵۵)

۵ **سِه درگاه** (قد.) (مجاز) جبرئیل: هزاران جان همی سوزد در این راه / تو را گو یَر بسوز ای پیک درگاه. (عطار ۱۶۵۸)

۵ **سِه رایگانی (رایگان)** (قد.) (مجاز) ماه؛ قمر: هر ماه به پیک رایگانی / خلعت بدهی و واستانی. (خاقانی تحفة العراقی ۱۶: فرهنگ نامه ۴۳۴/۱)

پیک ۲. p. [از انگ: peak] (۱.) مقداری از مشروب الکلی که در یک پیاله یا استکان جا می گیرد: هنوز ننشسته، دستور مشروب داد، پشت سرهم چند پیک خورد و هی سیگار کشید. (گلشیری ۴۴۱)

۵ **سِه زدن** (مصد.) (گفتگو) مشروب الکلی خوردن: با هم پیک می زدند.

پیک ۱. pik (b). ← شیک ۵ شیک و پیک.

پیک ۲. p. [از فر.، مقایسه کنید با پیک نیک؟] (۱.) (گفتگو) سهم؛ دانگ: باید هرکس پیک خودش را بدهد.

پیک ۳. p. [فر.: pique] (۱.) (بازی) در ورق بازی، یکی از نقش های چهارگانه ورق، به شکل سر پهن نیزه و به رنگ سیاه: آسِ پیک، بی بی پیک.



پیکاپ pikāp [انگ.: pickup] (۱.) ۱. وسیله ای در گرامافون که شامل سوزن است و نوسان های سوزن بر شیارهای صفحه را به صوت تبدیل می کند. ۲. (قتی) نوعی خودرو باربر کوچک و پشت باز: توی تاکسی بارها و پیکاپ ها... زن و مرد، پیرو جوان تل انبارند. (فصیح ۱۳۸۱)

پیکار peykār (۱.) ۱. جنگ؛ ستیز: گاه گاهی... مشغول به جنگ و پیکار بوده است. (مینوی ۲۶۲۳) ۵

بینی تو پیکار مردان کنون / شود دشت یکسر چو

دریای خون. (فردوسی ۸۱۴۳) ۲. (مجاز) رقابت یا مسابقه ورزشی: تیم ما در اولین پیکار خود موفق شد حریف را هفت بر سه شکست دهد. ۳. (قد.) بحث و جدل بیهوده: ابلهی دید اشتری به چرا / گفت: نقشست همه کز است چرا؟ - گفت اشتر که اندر این پیکار / عیب نقاش می کنی، هش دارا (سنایی ۸۳۱) ۵ باید که جوابی جزم و قاطع دهید نه عشو و پیکار، چنان که بر آن اعتماد توان کرد. (بیهقی ۲۲۱)

۵ **سِه افتادن** (مصد.) (قد.) جنگ درگرفتن: میان بلال بن الاظهر و میان لیث بن علی پیکار افتاد، سرهنگان میان ایشان صلح کردند. (تاریخ سیستان ۱۴۶۲)

۵ **سِه جستن** (مصد.) (قد.) خواهان جنگ بودن یا جنگیدن: نه مرد است آن به نزدیک خرمند / که با پیل دمان پیکار جوید. (سعدی ۸۲۲)

۵ **سِه ساختن** (مصد.) (قد.) جنگ کردن: بکش هرکه پیکار سازد به ده / همه که ترانند یکسر، تو مه. (فردوسی ۱۸۲۷۳)

۵ **سِه کردن** (مصد.) جنگ کردن: خسرو پرویز... بیست و شش سال تمام با امپراطوری روم پیکار می کرد. (مینوی ۲۴۵۳) ۵ چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را به نادانی شکستی. (سعدی ۵۹۳)

پیکارجوای [p. -ju-y] (صف.، ۱.) (قد.) جنگ جو: سیهب شکفتی به اندر او / بدو گفت کای ماه پیکار جو. (فردوسی ۲۴۱۵۳)

پیکارجویی peykār-ju-y' (i) (حامص.)

جنگ جویی: ناگهان به پیکارجویی که در سرشت وی به دست طبیعت نهاده شده است، پی می برد. (نفیسی ۳۸۲)

پیکارساز peykār-sāz (صف.) (قد.) جنگ جو: نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهان سوز پیکارساز. (سعدی ۱۳۸۱)

پیکارسان peykār-sān (۱.) (قد.) محل جنگ؛ رزمگاه: دریغ است رنج اندر این شارسان / که داننده خوانندش پیکارسان. (فردوسی ۸۷۹۳)

پیکارگاه peykār-gāh (۱.) محل جنگ؛ رزمگاه: ایلچی و تمام بستگانش را برای تماشای مبارزه های تن به تن به پیکارگاه... دعوت کرده بودند. (جمال زاده ۷)

(م. ۲): تیر آماج را پیکان... چهارپیر باید. (فخرمدبر ۲۴۵)

□ سه دوشاخ (قد.) نوعی پیکان که نوک آن را دوشاخه می‌ساخته‌اند: پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را/ شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا. (خاقانی ۲۰)

□ سه سه‌سو (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲): حصار را پیکان غلوه و ماهی پشت و سه‌سو باید. (فخرمدبر ۲۴۲)

□ سه غلوه (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲).
□ سه ماهی پشت (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲).

□ سه مقراضه (قد.) □ پیکان دوشاخ →: شاه را دیدم در او پیکان مقراضه به کف/ راست چون بحر نهنگ انداز در نخچیرجا. (خاقانی ۱۹)

□ سه مودودی (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲): تیر آماج را پیکان مودودی... و چهارپیر باید. (فخرمدبر ۲۴۵)

پیکان کش p.-keš (صف. ا.) (قد.) آن‌که پیکان را از زخم بیرون می‌کشد. ← پیکان (م. ۲): زبس خسته تیر پیکان‌نشان/ شده آبله دست پیکان‌کشان. (نظامی ۲۰۱۷)

پیکان‌گر، پیکانگر peykān-gar (صف. ا.) (قد.) آن‌که پیکان می‌سازد؛ سازنده پیکان. ← پیکان (م. ۲): آن‌قدر پیکان که در یک زخم داشت/ در دکان هیچ پیکان‌گر نبود. (کلیم ۲۲۶)

پیکان‌نشان peykān-nešān (صف. ا.) (قد.) ویژگی تیری که پیکان بر آن نصب شده باشد؛ دارای پیکان: زبس خسته تیر پیکان‌نشان/ شده آبله دست پیکان‌کشان. (نظامی ۲۰۱۷)

پیکانه peykān-e (ا.) (قد.) پیکان → پیکانه‌سم.

پیکانه‌سم p.-som (ا.) (قد.) ویژگی آنچه شمش مانند پیکان تیز باشد: علف در زمین گشت چون گنج گم/ ز نعل ستوران پیکانه‌سم. (نظامی: لغت‌نامه^۱)

پیکانی peykān-i (صف. صند.) منسوب به پیکان (قد.)

۷۷ ○ سه راه است از ایدر بدان بارگاه/ که ارجاسب خواندش پیکارگاه. (فردوسی^۳ ۱۳۷۱)

پیکارگر peykār-gar (صف. ا.) جنگ‌جو: پیکارگران عرصه‌های نبرد، حمله‌های تازه‌ای آفریدند. ○ که پیکارگزشان سپید شده‌ست/ به رزم اندرون دستشان بد شده‌ست. (فردوسی^۳ ۷۶۱)

پیکارگرد peykār-gard (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: زنده دگرگون بیاراست رود/ برآورد ناگاه دیگر سرود- که پیکارگردش همی خواندند/ چنین نام زآواز او راندند. (فردوسی^۱ ۲۲۸/۹)

پیکارگه peykār-gah [= پیکارگاه] (ا.) (شاعرانه) پیکارگاه →: از برای آن‌که در پیکارگه روی هوا/ پرستاره آسمان را کردی از دود و شرار. (مسعود سعد^۱ ۲۲۶)

پیکان peykān (ا.) ۱. علامتی به شکل «←» که جهت حرکت یا ارجاع را نشان می‌دهد؛ فلش: با پیکان، جهت حرکت را مشخص کرده‌بودند. ۲. نوک فلزی و تیز سر تیر یا نیزه: شاخه خشکی برید که به هنگام ضرورت می‌توانست از آن به جای نیزه استفاده کند، و پیکان نیزه شکسته را نیز بر آن افزود. (قاضی ۷۰) ○ که در سینه پیکان تیر تبار/ په از نعل ماکول ناسازگار. (سعدی^۱ ۱۳۹)



۳. تیری که به وسیله کمان پرتاب می‌شود: ده پیکان در ترکش داشت.

□ سه برگ‌بید (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲): پیکان بیلک سپناخی و برگ‌بید و تجماجی و بط‌پای باید. (فخرمدبر ۲۴۲) نیز ← بیدبرگ (م. ۲).
□ سه بط‌پای (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲).

□ سه بیلک (قد.) نوعی پیکان.
□ سه تجماجی (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان (م. ۲).

□ سه چهارپیر (قد.) نوعی پیکان. ← پیکان

سیم‌پاشی و پیکرآرایی. (امیرخسرو: هشت بهشت ۴۲: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱)

پیکرتواش *peykar-tarāš* (ص. ۱). آن‌که پیکر می‌تراشد؛ مجسمه‌ساز؛ مهگل‌آتش، پیکرتراش بزرگ ایتالیایی. ○ من با همه... شاعران، حکیمان، پیکرتراشان... هموقت زندگی کرده‌ام. (شریعتی ۱۵۸)

پیکرتواشی *p-i* (حامص.). عمل و شغل پیکرتراش؛ مجسمه‌سازی؛ پیکرتراشی در میان یونانیان بسیار رایج بوده‌است. ○ از تَه هنر زیبای جهان... شعر را، موسیقی را، نقاشی را، پیکرتراشی را غارت کردم. (شریعتی ۱۵۹)

پی‌گود *pey-kard-e* (ص.). ویژگی جانوری که پی‌اش (= تاندون پایش) قطع شده‌باشد؛ اسب پی‌کرده. ○ چنین چند را کشت تا نیم‌روز/ چو آهوی پی‌کرده را تند بوز. (نظامی ۴۴۱^۷)

پیکرساز *peykar-sāz* (ص.). مجسمه‌ساز؛ چنان به یک‌دیگر چسبیده‌بودند که گویی پیکرساز قوی‌نبه‌ای آنها را باهم از یک قطعه سنگ خارا ریخته‌باشد. (جمال‌زاده ۱۵۱^{۱۶})

پیکرسازی *p-i* (حامص.). عمل و شغل پیکرساز؛ مجسمه‌سازی؛ پیکرسازی به‌وسیلهٔ فلز و سنگ از گذشته‌های دور در ایران رایج بوده‌است. ○ صفاتی مجرد از موصوف (ل) در شعر نو دیری است آغاز شده‌است... اما در نقاشی و پیکرسازی... چنین تفکیکی دشوار است. (شریعتی ۱۲۶)

پیکرتگار *peykar-negār* (ص.). آن‌که تصویر می‌کشد؛ نقاش؛ دو نقش دگر پست پیکرتگار/ یکی بر پمین و یکی بر پِیسار. (نظامی ۴۵^۸)

پیکره *peykar-e* (ل). ۱. پیکر (م. ۳). → کتابی قطور را برداشت. هنر مجسمه‌سازی یونانی بود. پیکره‌هایی با همان قاعدهٔ طلایی. (گلشیری ۱۱۳^۱) ۲. پیکر (م. ۲). → پیکرهٔ ساختمان از دور مانند هیولایی نمودار شد. ۳. مجموع اجزای سازندهٔ یک چیز؛ مایهٔ هرگونه خرمی و فرخندگی بیگاتگان است، [آنچه]... از پیکرهٔ آیین [اسلام] برده‌اند و ماندهٔ کاران از اسلام به نام... پرداخته [ایم]. (امین‌الدوله: از صبات‌نیا ۲۷۷/۱)

ویژگی نوعی از لعل و فیروزه: درون پردهٔ گل خنجه بین که می‌سازد/ زهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی. (حافظ^۱ تکه)

پی‌کاوی *pey-kāv-i* (حامص.). جست‌وجو و کشف؛ انسان همواره در پی‌کاوی و جست‌وجوی قوانین طبیعت بوده‌است.

پیکر *peykar* (ل). ۱. بدن انسان و جانوران دیگر؛ صحنهٔ آخر، آمدن شعر بر سر پیکر امام بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ یکی تیز خنجر بزد بر سرش/ به خاک اندرآمد سر و پیکرش. (فردوسی ۱۳۷۹^۳) ۲. همهٔ بخش بیرونی یک شیء؛ پیکر قهرگون قطار از میان مایع سیال شب می‌لفزید و می‌رفت. (نصیح ۲۴۸) ○ تا آن زمان که پیکر ماه است بر فلک/ خالی میاد مجلس از ماه‌پیکران. (سعدی ۸۳۵^۴) ۳. مجسمه، تندیس، یا بت؛ کدام تمثال و... پیکر و نگاری است که بتواند با انسان... لاف همسری بزند؟ (جمال‌زاده ۱۲۷) ○ اگر بتگر چون او پیکر نگارد/ مرزباد آن خجسته دست بتگر. (دقیقی: اشعار ۱۵۲) ۴. (تجوم) صورت فلکی. → صورت □ صورت فلکی؛ بیست و یک پیکر. ۵. (قد.) نقش؛ تصویر؛ مقر، زمینه، بوم؛ بیاورد پس شهرپاری دوش/ کجا پیکرش ازدها بُد بنفش. (فردوسی ۲۲۰۳^۳) ۶. (قد.) (فلسفه) صورت؛ مقر. هیولا؛ همه زو پانته نگار و صور/ هم هیولای اصل و هم پیکر. (سنایی ۶۸^۱) نیز → در ۱. درو پیکر. □ □ □ آسمانی (تجوم) صورت فلکی. → صورت □ صورت فلکی.

□ دو ~ (تجوم) درو پیکر →.

پیکرآرایی [*p-ā'ārā[-y]*] (ص.). ۱. ویژگی آنچه باعث آراسته شدن ظاهر انسان می‌شود. ۲. (ص.). (مجاز) آراسته و زیبا؛ من از وی چو دهم پیرایه‌ای چند/ در این گنجینه خولم کردنش بند - که ماند تا تهامت پیکرآرای/ عروس عالم از وی فرق تا پای. (امیرخسرو: شیرین و خسرو ۳۳: فرهنگ‌نامه ۴۳۴/۱)

پیکرآرایی *peykar-ā'ārā-y(-i)* (حامص.). (قد.) آراستن ظاهر انسان؛ در زن آرد دو فتنه رسوایی/

(انوری ۵۵۵)

پیکولو [pik[k]olo] [ایتا: piccolo] (ا. (موسیقی)
فلوت کوچک دو تکه به اندازه نصف طول
فلوت بزرگ و دارای طنین یک اکتاو بالاتر از
آن.

پیکی peyk-i (حامص.) پیک بودن؛ پیام رساندن.
• ~ کردن (مص.د.) (قد.) انجام دادن کار
پیک؛ پیام رساندن؛ هم‌نای هدیه که پیکی‌ها کنی /
نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی. (مولوی ۳۴۶/۳)

پیکی pik-i [از فر.فا. (قد.) (گفتگو) دانگی → اگر
پیکی به رستوران می‌روید من هم می‌آیم.

پیگ peyg [- پیک] (ا. (قد.) پیک ۱ peyk →
بعد از ماهی پیگی رسید و نامه‌ای... آورد. (مبنوی ۱۹۸)
• پیگ جهانی تو پندیش نیک / سخره گرفته‌ست تو را
این جهان. (ناصر خسرو ۱۳)

پی‌گذار pey-gozār (ا. (قد.) جای قدم
گذاشتن؛ محل عبور: بساط ناصح تو پیش‌گاه باده و
رود / سرای حامد تو پی‌گذار آتش و آب.
(مسعود سعد ۴۳)

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) قدم گذاشتن؛
عبور کردن؛ چون رگ آب حیات با زمینی یافت خصم /
کرد به اقبال او پیک اجل پی‌گذار. (خاقانی: لغت‌نامه ۱)
پی‌گر pey-gar (امص.) (قد.) پیروی.

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) پیروی کردن؛ اگر
پیاری به آنان که ایشان را کتاب دادند به هر دلیلی، پی‌گر
نکنند قبله تو را و نه تو پیروی کنی قبله ایشان را.
(ابوالفتح ۳۲۸/۱)

پی‌گود pey-gard (امص.) ۱. دنبال
کسی یا چیزی گشتن؛ جست‌وجو: نمی‌دانم این
پی‌گرد تا چه زمانی ادامه دارد و آیا پدرت دست از
سرت خواهد برداشت؟ (معروفی ۲۰۳) ۲. (حقوق)
تعقیب (مر. ۲) → خدام و متسبان به آن... از هر جرم
و جرمه و پی‌گرد در لمان می‌بودند. (شهری ۱۵۶/۱)

• ~ تحت ~ تحت (تحت تعقیب: شاید
کسانی که او را فرار داده‌اند، هنوز تحت پی‌گرد هستند.
(علوی ۱۵)

پیکریک اسید pikrika ('asid [انگ.: picric acid]
(ا. (شیمی) اسید پیکریک →.

پیکسل piksel [انگ.: pixel] (ا. (کامپیوتر)
کوچک‌ترین واحد تشکیل‌دهنده تصویر
مانیتور و تلویزیون.

پی‌کنی pey-kan-i (حامص.) (ساختمان) کنند
زمین برای ساختن پی: عمله و بنا با بیل و کلنگ به
وسط میدان ریختند و طبق نقشه پی‌کنی آغاز شد.
(شاهانی ۱۰۳)

• ~ کردن (مص.د.) (ساختمان) پی‌کنی ↑
استخر بزرگی... در اراضی بایر شرق خیابان... پی‌کنی
کرده [است.] (مستوفی ۲۴۵/۳)

پیک‌نیک piknik [فر.: pique-nique] (ا.)
گردش گروهی در فضای باز که در آن معمولاً
غذایی همراه خود می‌برند: روز تعطیل را با
خانواده به پیک‌نیک رفتیم. • زندگی به‌هرجهت
پیک‌نیک نیست. همیشه هم جشن نیست. (دانشور ۲۶۳)
پیک‌نیکی p-i [فر.فا. (صد.) منسوب به پیک‌نیک]
۱. مناسب یا مخصوص پیک‌نیک: چراغ
پیک‌نیکی، گاز پیک‌نیکی. ۲. (قد.) به‌صورت
پیک‌نیک: بیابید پیک‌نیکی به خارج شهر برویم.

پی‌کوب pey-kub (صد.) (قد.) لگدمال‌شده؛
کوفته‌شده با پا: زمین پی‌کوب دل ما را مزین به خضر
طاعت گردان. (بهاء‌الدین خطیبی: کتاب‌المعارف: لغت‌نامه ۱)
پی‌کور pey-kur (صد.) (قد.) (مجاز) آن‌که ردپا
به‌جا نمی‌گذارد؛ بی‌نشان: پی‌کور شب‌روی‌ست، نه
ره‌چسته و نه زاد / سرمست بختی‌ای‌ست نه می‌دیده و
نه جام. (خاقانی ۳۰۰)

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) (مجاز) رد گم
کردن: رای به‌تدبیر پیر قلعه پیرداخت / خم زد و پی‌کور
کرد نام‌ونشان را. (ابوالفتح رونی: لغت‌نامه ۱)

پیکور pikur [فر.: piqure] (ا.) (فنی) چکش‌بادی
→.

پی‌کورکنان pey-kur-kon-ān (قد.) (مجاز)
در حال ازبین بردن اثر پا؛ با گم کردن ردپا:
پی‌کورکنان حرف‌جویان / زان‌گونه که هیچ‌کس ندانست.

پی گیرانه، پیگیرانه p.-āne (ص.) ۱. با جدیت و پی گیری: تلاش پی گیرانه. ۲. (ق.) به طور پی گیر: مبارزه با قاچاقچیان پی گیرانه ادامه خواهد یافت.

پی گیری، پیگیری pey-gir-i (حاص.) ۱. ادامه دادن به جست و جو با هدف وصول به نتیجه؛ تعقیب: بازرس اداره، پی گیری موضوع را برعهده گرفت. ۲. (مجاز) اصرار: کبراکه هم چنان پی گیری میرزایان را پیش تر... می دید، گفت:... (شهری ۱۳۵۲)

• **شدن** (مصد.) دنبال شدن؛ تعقیب شدن: موضوع پی گیری شده، اما هنوز به نتیجه نرسیده است.

• **گردن** (مصد.) دنبال کردن؛ تعقیب کردن: زهره مجبور شد به تهران بیاید... تا تلافی نامه اش را پی گیری کند. (فصح ۲۶۳۲)

پیل pil (مصد.) = فیل [۱] ۱. (جانوری) فیل (بر. ۱) →: بار سنگین چنین خرگاهی... صد پیل دمان را کمر می شکست. (جمال زاده ۲۰۳۸) ۵ نوح، خدای را دعا کرد و خدای یغرمود که دست بر پشت پیل فرومال. (بلعی ۹۹) ۲. (قد.) (ورزش) فیل (بر. ۲) →: ز میدان ش خالی نبود ی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل. (سعدی ۱۰۱) ۳. (قد.) (مجاز) پهلوان نیرومند و بزرگ جثه: چراگم شد آن نیروی پیل مست / ز ییکان چرا پیل جنگی بخت؟ (فردوسی ۲۰۶)

• **بر نودیان بردن** (قد.) (مجاز) کار بسیار سخت یا ناممکن انجام دادن: هرکه بی عقل صدر شاهان جست / پیل بر نردبان یزد بدرست. (سنایی: دهخدا ۵۲۶۳)

• **در سوراخ مور آمدن** (قد.) (مجاز) کار بسیار سخت یا ناممکن انجام شدن: تو می خواهی به زاری و به زوری / که آید پیل در سوراخ موری. (عطار ۱۶۵۸)

پیل ۲. p. = پیل [ب] (ب) ← پشم و پشم و پیلی. **پیل** ۳. p. [فر:] [pīle] (۱.) (برق) ۱. وسیله ای برای تبدیل انواع انرژی به انرژی الکتریکی. ۲.

پی گسته pey-gosast-e (ص.) (قد.) سست: لرزد دلم ز قامت خم هم چو برگ بید / دیوار پی گسته پناه کسی مباد. (صائب ۱۹۲۵)

پی گفتار pey-goft-ār (۱.) (چاپ و نشر) آنچه در آخر کتاب پس از پایان مطالب اصلی می نویسند؛ مؤخره؛ مق. پیش گفتار.

پیگمان pigmān [فر:] [pigment] (۱.) (شیمی) رنگ دانه →.

پی گم کنان pey-gom-kon-ān (ق.) (قد.) درحال از بین بردن اثر یا گم کردن ردپا: پی گم کنان سی شب دوان از چشم لژیان نهان / دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

پیگمنت pigment [انگ:] [pigment] (۱.) (شیمی) رنگ دانه →.

پیگمه pigme [فر:] [pygmée] (۱.) (جانوری) هریک از مردمان کوتاه قد به ویژه در مناطق استوایی آفریقا و شمال شرقی آسیا که قدی کمتر از ۱۵۰ سانتی متر و بدنی پرمو دارند.

پی گیر، پیگیری pey-gir (ص.) ۱. دنبال کننده؛ تعقیب کننده: خودت پی گیر این موضوع باش. ۲. دنباله دار؛ مداوم: دلم صدای گریه اش به گوش می رسید... گریه هایی پی گیر جگر خراش. (شهری ۱۷۵۳) ۵ طبقه ای که... فصلت انتقالی دارد، در مبارزه پی گیر خود... پیروز می شود. (مطهری ۱۵۷) ۳. (مجاز) دارای پشت کار: آنتهای که بار اول با او رویه رو می شدند، بازی گوش، دمی... و ولنگارش می دانستند و دیگران وی را مهربان... سرسخت، و پی گیر. (علوی ۹۴۳) ۴. (ق.) پیوسته؛ مدام؛ دائماً: باران، پی گیر می بارید. ۵ سراسیمه و پی گیر، در راه جست و جوی... بهشت گم شده خویش... هست. (شریعتی ۵۵۲) ۵ (صف، ۱.) (قد.) آن که در شناختن رد پای اشخاص مهارت دارد: سراقه بین مالک آنجا (غار ثور) رسید، و او پی گیری هول بود. (ابوالفتح ۳۶/۶)

• **شدن** (مصد.) جویای امری شدن یا آن را تعقیب کردن: پی گیر شو بین درست می گوید؟ ۵ خیلی پی گیر نشدم، والا محل کارش را پیدا می کردم.

و طوفان سیل/ چه منکر آبی پیل افکن و سواراویار.
(فرخی^۱ ۶۳) ۳. (مجاز) دلاور و زورمند: چو
کاموس پیل افکن شیرمرد/ چو منشور جنگی، سپهر نبرد.
(فردوسی^۲ ۸۲۳)

پیل افکنی p-i [هند. فا.ا.] (حامص.) (قد.) عمل
پیل افکن، و به مجاز، دلاوری و شجاعت: دگر
ره سوی جنگ پرواز کرد/ به پیل افکنی جنگ را ساز
کرد. (نظامی^۳ ۴۶۹)

پیل بازی، پیل بازی pil-bāz-i [هند. فا.ا.] (حامص.)
(قد.) (مجاز) دلاوری و زورمندی: هم این زابلی
نام بردار مرد/ ز پیلی فزون نیست اندر نبرد - یکی
پیل بازی نماید بدوی/ کزان پس نباید بزم جنگجوی.
(فردوسی^۴ ۸۳۷)

پیل بان، پیل بان pil-bān [هند. فا.ا.] = فیل بان (ص.)
(ا.) (قد.) فیل بان →: به لفظی که دیده ست پیل دمان/
نیارد همی حمله بر پیل بان. (سمعی^۵ ۲۰۸)

پیل بند pil-band [هند. فا.ا.] = فیل بند (امص.) (قد.)
۱. (ورزش) در شطرنج، قرار گرفتن یک فیل و
دو پیاده در کنار هم، به طوری که هر سه مهره
یک دیگر را تقویت کنند و راه پیش رفت مهره
حریف را ببندند: بند بر پیل تن زمانه نهاد/ پیل بند
زمانه را که گشاد؟ (نظامی^۶ ۳۵۱) ۲. (صف.) (مجاز)
دلاور و زورمند: به رغم سیاهان شه پیل بند/ مژور
همی خورد از آن گوسفند. (نظامی^۷ ۱۰۸)

پیل پای، پیلپای pil-pāy [هند. فا.ا.] (ا.) (قد.)
۱. نوعی گرز به شکل پای فیل: بر او زد پیل پای
خویشان را/ به پای پیل برد آن پیل تن را. (نظامی^۸
۱۶۳) ۲. نوعی ظرف شراب خوری: ز راجه منم
پیل پولادخا/ که بر پشت پیلان کشم پیل پای - چو در
پیلپایی قدح می کنم/ به یک پیل پای را بی کنم.
(نظامی^۹ ۱۱۲) ۳. امیر پس از رقتن ایشان عبدالرزاق را
گفت: چه گویی؟ شرابی چند پیل پای بخوریم. (بیهقی^{۱۰}
۸۹۱)

پیل پایه، پیلپایه pil-pāy-e [هند. فا.ا.] (ا.) (قد.)
(ساختمان) ستونی بزرگ از گچ و سنگ: در این
رواق که طاق های آن بر پیل پایه هست، قبه ای... است.

باتری (بر.) (۱) →.

آفتابی (برق) باتری خورشیدی. ←
باتری □ باتری خورشیدی.

□ **آفتابی** (برق) پیلی که انرژی حاصل از
واکنش های هسته ای را به انرژی الکتریکی
تبدیل می کند.

□ **الکترو شیمیایی** (برق) پیلی که انرژی
شیمیایی حاصل از واکنش های شیمیایی را به
انرژی الکتریکی تبدیل می کند.

□ **خشک** (برق) پیلی که قطب منفی آن، فلز
روی، و قطب مثبت آن، زغال، و الکترولیت
آن، مخلوط خمیری شکلی از نشادر و مواد
دیگر است؛ قوه.

□ **خورشیدی** (برق) سلول خورشیدی. ←
سلول □ سلول خورشیدی.

□ **سوختی** (برق) نوعی پیل که در آن برای
تولید الکتریسیته از اکسایش یک ماده سوختی
استفاده می شود.

□ **لکلانسه** (برق) نوعی پیل خشک که قطب
مثبت آن، میله ای از کربن، و قطب منفی آن،
استوانه ای از روی، و الکترولیت آن، محلول
نشادر است.

□ **ولتا** (برق) پیلی که از دو میله فلزی
غیر هم جنس و یک محلول هادی تشکیل
می شود.

پیل استخوان p.-o'ostoxēān [هند. فا.ا.] (ا.)
(قد.) عاج →: همان سنگ و پیل استخوان در روید/
دوید از پس پهلوان هم چو دود. (اسدی^{۱۱} ۲۳۳)

پیل افسر pil-a'afsar [هند. فا.ا.] (ص.) (قد.) (مجاز)
دارای قدرت و شوکت: به یک پشه کشند
پیل افسری را/ به موری بدهد پیغمبری را. (نظامی^{۱۲}
۴۳۵)

پیل افکن pil-a'afkan [هند. فا.ا.] = فیل افکن (ص.)
(قد.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه فیل را به زمین
می زند: سواران مسلح... عمود پیل افکن بر دوش به پیش
می راندند. (جمال زاده^{۱۳} ۲۰۸) ۲. چه صعب رودی دریانهاد

شیپوری، ۴. سوسن →: همه کوه چون تخت
گوهرفروش / ز سپنبر و لاله و پیل خوش. (اسدی^۱)

(126)

پیلک pilak [- پیلک] (ا. (قد.) پیلک → : یکی
آهین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیلک ز ییل.

(سعدی ۱۳۸)

پیل گوش، پیلگوش pil-guš [هند.نا.] (ا.) (قد.)

پیل غوش (گیاهی) پیل غوش → می خورکت باد نوش بر سن
پیل گوش / روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و
باد. (منوچهری ۱۹۱) چون سر گل از میان پیل گوش /
یا چو زین گوش وار از خوب گوش. (رودکی ۵۳۶)

پیلوار، پیلوار pil-vār [پیلوار، پیلوار] (پیلوار، پیلوار) ۱

مقدار باری که یک فیل بتواند حمل کند:
خسرو... مثنوی تمسیر را به پسر او قطب‌الدین اهدا نمود
و سلطان پیل‌واری زر بدو داد. (زرین‌کوب^۱ ۵۶۴) زر
پیل‌وار از تو مقصود نیست/ که پیل تو چون پیل محمود
نیست. (نظامی^۲ ۵۲۷). ۳. (مجاز) مقدار بسیار زیاد
از هر چیز: اگر تو شعر آری پیل‌واری/ نهایی یک درم
در روزگاری. (عطار^۳ ۲۸۷) ۴. (ص.) مانند فیل
از نظر بزرگی و تنومندی: تن پیل‌وارش بر آن گرم
خاک/ فکندند و از کس نکردند باک. (فردوسی^۴)

(155/3)

۱. پیلوت [pilot : اہنگ:] (۱.) (ساختمان) ۱.

طبقه هم کف بعضی از ساختمان ها که ارتفاع آن از ارتفاع بقیه طبقه ها کمتر است و معمولاً از آن برای پارک کردن اتومبیل استفاده می شود. ۴. شمع یا ستونی که ساختمان را به ارتفاع یک طبقه یا اندکی کمتر، از زمین بالاتر نگه می دارد.

پیلوٹ^۲ p. [پیلوٹ: pilote] (ا۔) (فنی) شعلہ کوچک،

معمولاً روشن در اجاق گاز، بخاری،
آب گرم کن، و مشعل گازی؛ شمعک.

پیلور pile-var [- پیلور] (ص. ۱۰۱) پیلور →

پیلور (جائوری) [pylore : فر.] pilor

باب المعده → .

پیلہ^۱ pile (۱). ۱. (جانوری) لفاف مخصوصی کہ

(ناصر خسرو^۲ ۴۰۲)

پیل پیلی pil-pili [= پیلی پیلی] (۱.)

خوردن (مصدر) (گفتگو) تلوتلو خوردن: ما دیدیم که بچه‌آهو سرپا ایستاد. روی پاهایش پیل‌پیلی می‌خورد. (هدایت^۸ ۲۸)

پیل پیلی خوران p-xor-ān [= پیلی پیلی خوران]

(ف.) (گفتگو) در حال تلوتلو خوردن: زمین
سوت و کور پیل پیلی خوران دور خورشید برای خودش
مرچر خد. (هدایت ۷۲)

پیلٹ ' pilot [انگ.] [ا. (ساختمان) پیلوٹ ' → .

پیلٹ ۲ p. [فر.] (ا.) (فنی) پیلوٹ ۲ → .

پیل تن، پیلتن pil-tan [هند.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز)

تنومند و زورمند: ما همه پیل‌تن هستیم و به یک
ضریت مصریان را ازیا درآوریم. (علوی^۴ ۸۵) گو
پیل‌تن را به بر درگرفت/چو خوشنود شد، آفرین برگرفت.

(فردوسی ۱۲۵)

پیل خانہ، پیلخانہ pil-xāne [پیل، خا. = قیل خانہ]

پیلِه ^۲ p. (ا.) پلک چشم: بسیاری... را دیدم که... پیلِه چشمشان به هم آمده بود. (جمال زاده^۶ ۱۷۳) ○ گرچه پیلِه ی چشم برهم می زنی / در سینه خفته ای ره می کنی. (مولوی^۱ ۳۱۰/۲)

پیلِه ^۵ p. (ا.) (گفتگی) تکه ای کهنه از پارچه و چیزهای دیگر: شیشه پیلِه های شکسته بی مصرف... برای فروش به دوره گردها کنار گذاشته می شدند. (شهری^۲ ۵۶/۴) ○ هر کدام پاداری به دست دارند که سرش را کهنه پیلِه ای بسته اند و در نفت زده و افروخته. (آل احمد^{۷۷})

پیلِه ^۶ p. (تا) ← شیلِه پیلِه.

پیلِه بابا p.-bābā (ا.) (قد.) بابا بزرگ؛ بابای پیر: اکنون چه می خواهی؟ مه او و پیلِه باباش! (شمس تبریزی^۲ ۲۲۶/۲)

پیلِه دوزی pile-duz-i (حاصص.) دوختن پیلِه های کرم ابریشم یا قطعاتی از آن روی پارچه برای تزئین یا برجسته کردن طرح رسم شده بر آن.

پیلِه ور pile-var (ص.) (ا.) ۱۰. کاسب معمولاً دوره گرد که اجناس خرده ریز می فروشد: سالی دوسه بار پیلِه ورها و دوره گردها با قاطر می آیند. (جمال زاده^۱ ۲۱۵) ○ در بازار آنجا از بقال و عطار و پیلِه ور، هرچه فروشنده، باردان آن از خود بدهند. (ناصر خسرو^۲ ۹۵) ۴. (قد.) دکان داری که اجناس خرده ریز می فروشد: چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروش است یا پیلِه ور؟ (سعدی^۲ ۵۳)

پیلی ^۱ pili (ا.) جلک →.

پیلی ^۲ p. (تا) ← پشم ○ پشم و پیلی.

پیلی ^۳ pil-i (ه.فا، = فیلی) (حاصص.) (قد.) فیل بودن: لاته نزدیک است از من دور شو / پیلی از موران نیاید، مور شو. (پروین اعتصامی^{۱۰۱}) نیز ← فیلی.

پیلی ^۴ pili [از فر.: plier] (ا.) در خیاطی، چین هایی که در فاصله های معین روی لباس دوخته می شود.

پیلی پیلی p.-p. (ا.)

○ ~ خوردن (مص.ا.) (گفتگی) تلو تلو

لارو حشره می سازد تا دوره شفیرگی را در آن بگذراند: همین کرم در پیلِه دور خودش را تنیده و اطراف آن، شاخه و برگ درخت توت بود. (هدایت^۹ ۱۸) ○ گر بدانستی که خواهد مُرد ناگه در میان / جامه چندین کی تنیدی پیلِه گردِ خویشتن؟ (سعدی^۲ ۸۳۳) ۴. (قد.) (جانوری) کرم پیلِه: چو پیلان را ز خود با کس نگفتم / چو پیلِه در گلیم خویش خفتم. (نظامی^۳ ۲۸۷) ۳. (قد.) کیسه ای که دوره گردها اشیای مختلف را در آن ریخته، برای فروش با خود حمل می کردند: نی چه ارز دوسه خر مهره که در پیلِه اوست / خاصه اکنون که به دریای گهر باز آمد. (سعدی^۳ ۷۱۴) ۴. (قد.) گره. ← ○ پیلِه بستن.

○ ~ بستن (مص.ا.) (قد.) به صورت گره درآمدن: آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد، چون بلند شود و پیلِه بندد، او را بشکنند، از آن مثل شیره بیرون آید... انبون باشد. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۹)

پیلِه ^۲ p. (مص.) (گفتگی) ۱. لجاجت و اصرار زیاد در کاری به نحوی که باعث زحمت و آزار کسی شود: پدیلِه. ۲. (ص.) سمج و مزاحم: این قدر آنجا تلفن نکن. چه قدر پیلِه ای!

○ ~ کردن (مص.ا.) (گفتگی) با لجاجت و اصرار زیاد به چیزی یا کاری پرداختن: باید بروم. با این خلق و خو اگر پیلِه کنم و بمانم، بدتر می شود. بدجوری یکهو عوض شده است. (← محمود^۱ ۶۹) ○ نویسنده تازه کاری است... لشکال کارش این است که پیلِه کرده به شکل و قالب قصه های قدیمی، انگار می خواهد توی قالب قصه حرف هایی بزند. (← میرصادقی^۳ ۱۹۰)

پیلِه ^۳ p. (ا.) (گفتگی) (پزشکی) چرک و عفونت به ویژه عفونت دندان: با سوزن، سر زخم را راه می کرد و با دو انگشت می فشردش تا پیلِه چرکیش بیرون برود. (صفدری: شکوفای ۳۰۳) ○ کشیدن دندان شروع می شد که اگر لق بود و بعد از پیلِه بود و ووم... نداشت... بیرون می کشید. (شهری^۲ ۱۱۰/۲)

○ ~ کردن دندان (پزشکی) عفونت چرکی و آبسه کردن ریشه دندان که علامت آن، تورم ناحیه عفونی شده است.

خوردن: مرد مستی در خیابان پیلی پیلی می خورد.
 ◦ ~ خوردنِ سر (گفتگو) گنج خوردن آن: سرزن پیلی پیلی می خورد. (پارسی پور ۱۲۵)
 • ~ رفتن (مصد.) (گفتگو) تلوتلو خوردن: تا دو روز پیلی پیلی می رفتم و دستم به هیچ کاری نمی رفت. (آل احمد ۳۲) ◦ [او] کمالاً مست بوده و پیلی پیلی می رفته. (دیانی ۷۳)

پیلی پیلی خوران p-xor-ān (ف.) (گفتگو) درحال تلوتلو خوردن: میریچ... خودش پیلی پیلی خوران مثل آدم های سرسام زده عقب عقب رفت. (جمال زاده ۱۴/۲)

پیلیس pilis [از فر. ۱.] (گفتگو) دندان های بسیار ریز و ناپیدا که بر اثر کشیدن تیغ دلاکی بر روی سنگ فسان پدید می آید. برای برطرف کردن آنها باید تیغ را روی چرم یا پارچه یا کف دست مالید: تیغ را که به میخ دیوار آویخته بود آورده به سنگ تیغ کشیده تیز می نمود و به جای چرم چندین بار تا پیلش را گرفته باشد به صافی لُنگ... می کشید. (شهری ۵۰۳/۱) نیز ← پلیسه (م. ۳).

پیمای [pymā-y] (بم. پیمودن) ۱. ← پیمودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «طی کننده» و «عبورکننده»: راه پیمای، قاره پیمای، هواپیمای. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «نوشنده»: یاده پیمای. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اندازه گیرنده» و «سنجنده»: یادیپیمای. ۵. (۱.) (قد.) واحدی در اندازه گیری طول: دورترین مقاصد، بیست پیمای سی یا چهل باشد و پیمای تقریباً دوسه گز باشد، و ادانی آن پنج پیمای بود. (ابوالقاسم کاشانی ۸۸)

پیمان peymān (۱.) ۱. قراری که دو یا چند تن می گذارند تا کاری انجام دهند یا تعهدی نسبت به هم یا به کسی داشته باشند؛ قرار: از تو عهد و پیمان می خواهم که در روز وعده همین جا... خود را تسلیم کنی. (مینوی ۲۰۷) ◦ بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آن گه سخن برگشایم درست. (فردوسی ۳)

۳۳) ۲. (سیاسی) توافق رسمی بین دو یا چند کشور برای انجام امور اقتصادی، نظامی، و مانند آنها یا تعهد نسبت به هم یا نسبت به کشوری دیگر: پیمان آتلانتیک شمالی، پیمان ورشو. ۳. (قد.) عهد و قولی که مردم نسبت به شاه یا فرمان روا داشته اند که از آنان اطاعت کنند؛ عهد؛ بیعت: که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من. (فردوسی ۴۱۱) ◦ که گیتی سراسر به فرمان توست / سر سرکشان زیر پیمان توست. (فردوسی ۱۸۸۹)

◦ ~ الست (ادیان) پیمانی که خداوند در الست از بنی آدم مبنی بر پرستش خود گرفت. ← الست: این آمودشد برای دین است / پیمانِ الست بهر این است. (امیرحسینی ۱۲۰)

• ~ بستن (مصد.) قرار گذاشتن و عهد کردن: بایستی پیمانی... با شیطان بسته باشد. (قاضی ۸۳۶) ◦ در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگرش سر ببرد، پیمان را. (سعدی ۷۷۷) ◦ بویگر گفت: من پیمان بندم با تو. پس پیمان بستند تا سه سال. (بلعی ۸۰۹)

◦ ~ به سر بردن (قد.) وفا کردن به پیمان: موفق شد تو را توفیق تا پیمان به سر بردی / به تخت پادشاهی بر نهادی بر سرش انسر. (ظهیری: لغت نامه ۱)

◦ ~ بی طرفی (سیاسی) موافقت رسمی، که دولتی را به دخالت نکردن در جنگ و عدم اقدام به آن جز برای دفاع از خود، و دُول دیگر را به رعایت بی طرفی آن دولت متعهد می کند. ◦ ~ دفاعی (سیاسی) موافقت رسمی دو یا چند کشور برای دفاع از یک دیگر در صورت حمله دشمن به یکی از آنها.

◦ ~ دوستی (سیاسی) موافقت رسمی دو یا چند کشور برای برقراری ارتباط دوستانه و تعهداتی نسبت به یک دیگر.

• ~ ساختن (مصد.) (قد.) • پیمان بستن → دولت و بیروزی و فتح و ظفر هراسعی / با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر. (سوزنی ۱۰۹)

• ~ شکستن (مصد.) برخلاف قرارداد و عهد

ز من / ... (فردوسی^۳ ۱۸۱۷)

پیمان‌داری p.-dār-i (حامص.) وفاداری

نسبت به عهدی که بسته شده است و رفتار کردن مطابق آن: تو دانی گلرخ زن من است و دزدیدن او نه شیوهٔ پیمان‌داری است. (مینوی^۱ ۲۱۵)

پیمان‌ده peymān-deh (صف.) (قد.) هم‌پیمان:

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان‌ده

پیمان‌ده کیست؟ (حافظ^۱ ۴۷)

پیمان‌شکن peymān-šekan (صف.) آن‌که مطابق

قرارداد و عهد خود رفتار نکند؛ نقض‌کنندهٔ عهد و قرارداد: او را به‌نام‌های ظالم و بی‌وفا... و

پیمان‌شکن و از همه بالاتر طماع و لئیم نامیدم. (قاضی ۷۸۳) ○ پیر پیمان‌کش من که روانش خوش باد / گفت:

پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان. (حافظ^۱ ۲۶۷)

پیمان‌شکنی p.-i (حامص.) عمل پیمان‌شکن؛

نقض عهد: در پیمان‌شکنی‌ها به داستان‌های شاهنامه

استناد می‌کرد. (← شهری ۱۵۰/۲۲)

پیمان‌کار، پیمانکار peymān-kār (!) شخص یا

شرکتی که انجام دادن کاری به‌ویژه امور ساختمانی و تأسیساتی را مطابق قراردادی برعهده می‌گیرد.

پیمان‌کاری، پیمانکاری p.-i (حامص.) عمل

پیمان‌کار: پیمان‌کاری باید از طریق مناقصه یا مزایده انجام شود.

پیمان‌گسل peymān-gosa (i) (صف.) (قد.)

پیمان‌شکن →: دل‌بندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل / نی‌نی دل‌آرامش مخوان کز دل ببرد آرام را.

(سعدی^۳ ۳۴۷)

پیمان‌نامه peymān-nāme (!) سندی که در آن،

مفاد و شرایط قراردادی نوشته می‌شود و دوطرف براساس آن، انجام کار یا پذیرفتن

شرطی را برای خود یا افراد تابع برعهده می‌گیرند: کمپانی راه‌آهن... خواست بر قیمت بلوط...

بدون هیچ مستندی که در پیمان‌نامه ذکر شده‌باشد، بیفزاید. (مستوفی ۵۱۵/۲)

○ سٔ آروزی (باتک‌داری) سندی که ضمن درج

خود رفتار کردن: نیابستی هم اول مهر بستن / چو در

دل داشتی پیمان شکستن. (سعدی^۴ ۵۴۷) ○ شما بت

پرستیدن گرفتید و... پیمان من بشکستید. (یلعمی ۴۷۵)

○ سٔ کردن (مص.د.) (قد.) ○ پیمان بستن →: آن

ناچوان‌مرد... آشکارا پیمان کرد که حریف را از پیمان بردارد. (فروغی^۳ ۱۳۲) ○ دست بدو دادم و پیمان کردم.

(بی‌هی^۱ ۲۵۵)

○ سٔ کسی را به آخر بردن (قد.) وفادار بودن

نسبت به عهدی که با او بسته شده است: تو وفا گر کنی و گر نکنی / ما به آخر بریم پیمانت. (سعدی^۴ ۴۰۴)

○ سٔ کسی را شکستن برهم زدن قراردادی که با

او بسته شده است: شکستن عهدی که با او بسته شده است: به راستی که نخواهم بریدن از تو

امید / به دوستی که نخواهم شکست پیمانت. (سعدی^۴ ۴۰۶)

○ سٔ گرفتن (مص.د.) (قد.) کسی را به بستن

پیمان و داشتن و با او قرار گذاشتن و عهد بستن: به رسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر

در جان گرفت. (نظامی^۷ ۲۵۰)

○ سٔ گسستن (گسلیدن، گسیختن) (مص.د.) (قد.)

○ پیمان شکستن →: وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟

(سعدی^۱ ۶۱) ○ شوخی که گسته بود پیمان از من / بنشسته بزم کشیده دامان از من. (ذوقی: لغت‌نامه^۱)

○ سٔ نهادن (مص.د.) (قد.) قرار گذاشتن و عهد

بستن: او را در پناه پذیرفته‌ام... یاوی پیمان‌ها نهاده‌ام و او را خدمت‌کاری یک‌دل دیده‌ام. (بخاری ۱۰۰)

○ از سٔ گشتن (گداشتن) (قد.) ○ پیمان شکستن

→: ز پیمان نگرندد ایرانیان / از این درکون نیست بیم زبان. (فردوسی^۳ ۱۰۷۵) ○ تو را رقت باید به فرمان من /

نباید گذشتن ز پیمان من. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

○ از سٔ رفتن (قد.) ○ پیمان شکستن →:

زاهد خلوت‌نشین دوش به می‌خانه شد / از سر پیمان برقت باسر پیمان‌ه شد. (حافظ^۱ ۱۱۵)

○ به سٔ (قد.) به این شرط: به پیمان که چیزی نخواهی

• **س کشیدن** (مص.ا.د). (قد). (مجاز) شراب نوشیدن: در عشق دل پیاله چو مستانه می‌کشد/ در آتش است لاله و پیمانه می‌کشد. (سلیم: آندراج)

• **پیمانه کش** p-keš (صف.د). (قد). (مجاز) شراب‌خوار؛ باده‌نوش: شکر که پیمانه‌کش نیستم. (طالبوف ۲۱۲) • پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد/ گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکشان. (حافظ ۱) (۲۶۷)

• **پیمانه کشی** p-i (حامص.د). (قد). (مجاز) عمل پیمانه کش؛ شراب‌خواری: مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست/ که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست. (حافظ ۱) (۱۸)

• **پیمانه گسار** peymān-e-gosār (صف.د). (قد). (مجاز) شراب‌خوار: در شکست دل من چرخ چرا می‌کوشد؟/ سنگ بر شیشه پیمانه‌گساری نرزد. (صائب ۲۷۲۳)

• **پیمانه‌نوش** peymān-e-nuš (صف.د). (قد). (مجاز) پیمانه‌کش →: عشوه‌گر و... پیمانه‌نوش [بود]. (مخبرالسلطنه ۲۷)

• **پیمانی** peymān-i (صند، منسوب به پیمان) ۱. مربوط به پیمان: استخدام پیمانی. ۲. (اداری) ویژگی آن‌که با قرارداد برای مدت معینی در جایی مانند ادارات دولتی استخدام شده باشد: کارمند پیمانی.

• **پیمای** peymā-y (بر. پیمودن) پیمای →.

• **پیمایش** p-eš (امص. از پیمودن). (قد). (پیمودن (مر. ۳) →: پیمایش: مساحی و اندازه‌گرفتن. (همایی: بیرونی قمه)

• **پیغمبر** peyām-bar (صف.ا.د). (قد). ۱. پیغمبر (مر. ۱) →: جمله مقرن این خران که خداوند/ از پس احمد پیغمبری نفرستاد. (ناصرخسرو ۱۷۱) ۲. پیغمبر (مر. ۲) →: پیغمبر بدو اندرون با علی/ همه اهل بیت نبی و وصی. (فردوسی: نظامی عروضی ۷۹) ۳. پیغمبر (مر. ۳) →: چنین گفت کلام ز کابل پیام/ پیغمبر زنی بود سیندخت نام. (فردوسی ۱۹۶)

• **س عوی** (قد). (پیغمبر (مر. ۲) →: نگین ختم رسالت پیغمبر عربی/ شفیع روز لیلتم محمد مختار.

نام، مبدأ، مقصد، وزن، ارزش، و برخی مشخصات دیگر کالای صادراتی، صادرکننده را متعهد می‌کند ارز حاصل از صادرات و فروش آن کالا را با شرایط خاصی به کشور منتقل کند.

• **پیمانه** peymān-e (ا. ۱). هر ظرف یا مقیاسی دیگر که از آن برای اندازه‌گیری مقدار معینی از هرچیز استفاده شود: یک پیمانه شیر، دو پیمانه شکر. • هر مردی دو ترازو داشتی و دو پیمانه. (بلعی ۲۴۵) ۲. (قد). جام شراب: آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم/ ... (حافظ ۲۰) ۳. (قد). (مجاز) شراب: پیمانه وصل خورده، یاد آر. (دهخدا: ازبائتایما ۹۷/۲) • چو آشامیدم این پیمانه را پاک/ درافتادم ز مستی بر سر خاک. (شبستری ۵۹۷)

• **س پُر شدن** (قد). (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ: از باده خشک‌لب شدن و مردنم یکی‌ست/ تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پُر شده‌ست. (صائب ۹۷۲) • که یک لحظه صورت نبندد امان/ چو پیمانه پُر شد به دور زمان. (سعدی ۳۸۸)

• **س پُر کردن** (قد). (مجاز) عمر به پایان بردن: به دوزخ بَرَد مدبری را گناه/ که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه. (سعدی ۱۵۹)

• **س در کشیدن** (مص.ا.د). (قد). (مجاز) شراب نوشیدن: گفتی ز سیر عهد ازل یک سخن بگو/ آن‌که بگویم که دو پیمانه درکشم. (حافظ ۲۳۲)

• **س زدن** (مص.ا.د). (مجاز) شراب نوشیدن: با شیطان پیمانه می‌زند؟ (قاضی ۸۳۶)

• **س عمر کسی پُر شدن** (قد). (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ او: مرا به خاتمه برید که پیمانه عمر من نیز پُر شدن گرفت و هنگام کوچ نزدیک آمد. (افلاکی ۷۷۸)

• **س کردن** (مص.م.د). با پیمانه وزن یا حجم چیزی را تعیین کردن: آسیابان... گندم‌ها و جو‌ها را پیمانه می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰)

• **س کسی پُر شدن** (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ او: [دو] تا پیمانه کسی پُر نشده، اثر می‌نماید و چون پُر شود، بهترین دواهای اثر می‌شود. (شهری ۲۷۱/۲)

ادارات به عنوان اظهارنظر، دستور، یا ارجاع در زیر نامه‌ها می‌نویسند. ۳. (اداری) نامه‌ای که برای پی‌گیری نامه قبلی نوشته می‌شود.

پینه pine (ا.) ۱. (پزشکی) ناحیه سفت و ضخیمی که معمولاً در پوست کف دست و پا بر اثر فشار و تماس زیاد ایجاد می‌شود: میرزارضای کلهر... قلم را با دو انگشت تر و سبابه می‌گرفت... و همیشه دو انگشت تر و سبابه او پینه داشت. (مستوفی ۱/۲۴۱) ۲. وصله‌ای که بر لباس یا کفش پاره و مانند آنها می‌دوزند: پینه‌هایی ملبوس پدرم لباس تابستانیش را زمستانی ساخته بود. (شهری ۳ ۵۳)

❧ ~ بر کفش کسی زدن (قد.) (مجاز) کمک کردن به او برای سفر: وگر تو گرم‌رو مردی در این کار/ برو تا پینه بر کفش زند یار. (عطار ۱۶۵)

• ~ بستن (مصد.) به وجود آمدن پینه در جایی از بدن. ← پینه (بر.) ۱: لایه کف پاهایت پینه بسته‌است. (جمال‌زاده ۷۰۱۵)

• ~ زدن (مصد.) ۱. • پینه بستن ↑: ازبس این صحرا را پی‌مودام و از این کوه بالا رفته و پایین آمده‌ام، کف پاهایم پینه زده‌است. (جمال‌زاده ۵۰۱۶) ۲. وصله دوختن: در دکان... به کفش‌ها پینه می‌زدند. (طالبوف ۲۰۱۲)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) • پینه بستن →: یکی مشت در کارم از کینه کرد/ که همچون شتر سینه‌ام پینه کرد. (بحی‌کاشی: آندراج)

پینه‌بسته p-bast-e (صف.) دارای پینه. ← پینه (بر.) ۱: پاهای برهنه پینه‌بسته‌اش را... به حرکت می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پینه‌دوز pine-duz (صف.) ۱. آن‌که بر لباس یا کفش پاره و مانند آنها وصله می‌دوزد: پینه‌دوز محل... مرد بلندقد مسنی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ۲. گر به غریبی رَوَد از شهر خویش/ سختی و محنت نَبَد پینه‌دوز. (سعدی ۷۶۴) ۳. (ا.) (جانوری) کفش دوز (بر.) ۲. →

پین ۲. p. [انگ.: pin] (ا.) ۱. (فتی) میله یا لوله فلزی محکم به شکل استوانه که برای متصل کردن اجزای یک سازه یا ماشین به کار می‌رود، به ویژه هنگامی که بستن و باز کردن اتصال یا آزادی حرکت زاویه‌ای در محل اتصال، مورد نظر باشد. ۲. (پزشکی) در دندان پزشکی، میله‌ای به شکل میخ کوچک که هنگامی که قسمت اعظم تاج دندان از بین رفته در تاج یا ریشه دندان تعبیه می‌شود تا بر دوام و گیر پرکردگی دندان بیفزاید.

پینکی pinaki (ا.) (گفتگو) حالتی بین خواب و بیداری که منجر به بالاوپایین رفتن سر می‌شود؛ چُرت: پینکی سحرهای رمضان. (فانم مقام ۱۸۹) نیمه از اوقاتش صرف پینکی و خمار و نیمه به برانداختن خاتمان‌های اکابر و اخبار است. (شوشتری ۱۵۲)

❧ ~ رفتن (مصد.) (گفتگو) چُرت زدن: بچه‌ها... همین‌طور که چنابنه نشسته‌اند، پینکی می‌روند. (محمود ۵۰۷)

• ~ زدن (مصد.) (گفتگو) چُرت زدن: چشم به دوتا پیر... افتاده که... یکی از آنها مشغول پینکی زدن بود. (جمال‌زاده ۲۲۹۶)

❧ به ~ افتادن (گفتگو) دچار حالت چُرت شدن: بسیاری... را دیدم که به پینکی افتاده... به‌زور سرانگشت از بسته شدن دیدگان جلوگیری می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۷۳)

پینگ‌پونگ pingpong [انگ.: ping-pong] (ا.) (ورزش) تنیس روی میز. ← تنیس ❧ تنیس روی سبز.

پینو pinu (ا.) (قد.) کشک: هر یکی را طبعی بر سر نه‌اندند، بعضی پُر از برنج و بعضی پُر باغلی خام و بعضی پینو. (جامی ۴۷۹)

پی‌نوشت pey-nevêst (صمد.) ۱. مطلبی که در آخر کتاب، مقاله، و مانند آنها نوشته می‌شود؛ تعلیق: نویسنده در چاپ دوم، پی‌نوشت‌ها را به متن برده‌است. ۲. (اداری) مطلبی که رؤسای

پرفسوس - گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را / عمر عزیز می رود اندر سپیوس. (ابن یمن: لغت نامه^۱) ○ آری نیکوکاران را بر پیوس بیفزایم. (مبیدی ۳/۶۶۷)

پیوست peyvast (بما: پیوستن) ۱. ← پیوستن. ۲. (صمد: ۱). آنچه ضمیمه و همراه چیزی دیگر شود: چک پیوست نامه، نامه پیوست اسناد. ○ تصویر، پیوست نامه است. ○ زلف و کاکل همان په که چون سوسن و سنبل در دست صبا و پیوست شمال باشد. (قائم مقام ۱۹۴) ۳. (۱). (چاپ و نشر) مطالبی در پایان کتاب برای درک کامل تر مفاهیم کتاب، از جمله اسناد و عکس‌ها، جدول تبدیل واحدها، و برخی توضیحات ضروری که در متن کتاب نیامده است. ۴. (قد). (قد). پیوسته؛ همیشه؛ دائماً: تمنای لبث شوریده دارد / چو مشکین زلف تو پیوست ما را. (سنایی^۲ ۷۹۰) ۵. (امص: قد). اتصال؛ ارتباط؛ پیوستگی: گریشکند آن نگار بنگر / صد پیوست است در آن شکستن. (مولوی^۲ ۱۸۲/۴)

○ **دادن** (مص: قد). ← پیوند ○ پیوند دادن: این عده را یک عامل مشترک یعنی نفرت از بیگانگان... بهم پیوست می‌داد. (مصدق ۳۶۰)

○ **کردن** (مص: قد). ۱. ضمیمه کردن؛ همراه کردن: مدارک را پیوست نامه کردم. ۲. (قد). (کشاورزی) پیوند زدن. ← پیوند (م: قد): درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت / کند گر بوستان پیرا ز شاخ خلج پیوستش. (علی‌نقی کمره‌ای: لغت نامه^۱)

○ به ~ (قد). به صورت ضمیمه: مدارک به پیوست ارسال می‌گردد.

پیوستار p-ār (۱). مجموعه به هم پیوسته و غیرقابل تفکیک و مرزبندی از هرچیز: رشد در بهره‌وری می‌تواند همان‌طوری که پیوستار عمل‌کرد کارکنان نشان می‌دهد، با برقراری فعالیت اهداف اذامه یابد.

پیوستگی peyvast-e-gi (حاصص: ۱). به هم چسبیده یا درکنار هم بودن: پیوستگی کوه‌ها آن منطقه را صعب‌العبور کرده است. ۲. مربوط بودن

پینه‌دوزک p-ak (۱). (جانوری) کفش دوز (م: ۲). →

پینه‌دوزی pine-duz-i (حاصص: ۱). عمل و شغل پینه‌دوز: با پینه‌دوزی که امورات من نمی‌گذرد. (← محمود^۲ ۲۵۹) ۲. (۱). جایی که پینه‌دوز در آن کار می‌کند: دکان‌های تنگ‌وتاریک بهم چسبیده بودند: بقالی... پینه‌دوزی. (فصیح^۲ ۹)

○ **کردن** (مصد: ۱). اشتغال داشتن به شغل پینه‌دوزی: پدرش جلو دکان کبابی ما پینه‌دوزی می‌کرد. (میرصادقی^{۱۱} ۱۰)

پینه‌زده pine-zad-e (صمد: ۱). ویژگی لباس یا کفش پاره و مانند آنها که بر آن وصله دوخته باشند: با آن‌که سلطان زمان و خلیفه زمین بود، با کفش پینه‌زده می‌گذراند. (شهری^۲ ۳۷۷/۲) ۲. (صف: پینه‌بسته →: دست‌های پینه‌زده، ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

پینیون piniyon [انگ: pinion] (۱). (نمی) چرخ‌دنده مخروطی در داخل دیفرانسیل اتومبیل.

پی‌واژه pey-vāz (۱). (زبان‌شناسی) تکواژی که آهنگ مستقلی ندارد و آهنگ تلفظش به دنبال آهنگ واژه قبلی‌اش است، مانند - (e) در «دسته» (dast-e) یا -و (u) در «ترسو» (tars-u).

پی‌واژه pey-vāze (۱). (زبان‌شناسی) پی‌واژه ↑.

پی‌وپاچین pey-o-pā-čin (۱). ← پی^۱ pey ○ پی‌وپاچین.

پی‌وپخش pey-o-paxš (۱). (قد). ← پی^۱ pey ○ پی‌وپخش.

پیوره piyore [فر: pyorrhée] (۱). (پزشکی) عفونت چرکی لثه و نسوج اطراف ریشه دندان که معمولاً با ترشح چرک همراه است: دندان‌های من پیوره داشت. (مستوفی ۱/۵۲۹)

پیوس piyus [- پیوس] (بج: پیوسیدن) (قد: ۱). ← پیوسیدن. ۲. (امص: پیوس →: با عقل کار دیده به خلوت شکایتی / می‌کردم از نکایت گردون

آورده‌ای. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۰) گفت: من چیز دیگر بر این پیوندم. (بیهقی: لغت‌نامه^۱) ۴. مربوط کردن؛ مرتبط کردن؛ پیوند دادن: یک حادثه باز استاد را به یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست. (علوی^۱ ۸۴) ۵. (قد.) بستن و منعقد کردن، چنان‌که پیمانی را: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آن‌که عهده پیوستند میان ما و برادر. (بیهقی^۱ ۲۷۸) نیز ← (بر. ۱۷). ۶. (قد.) برقرار کردن؛ برپا کردن: جمله شادی‌ها کردند و صدقه‌ها دادند و قریان‌ها کردند و جشن‌ها پیوستند. (نظامی عروضی ۱۷) ۷. (قد.) به‌همسری درآوردن: مر او را پیوست با شاه نو/ نشاند ازیرگاه چون ماه نو. (فردوسی^۳ ۵۲۹) ۸. (قد.) صورت دادن کاری؛ به‌وجود آوردن: او را امیدی کردند و چون کار یک‌رویه شد، اگر بر آن برقتندی، این مرد فساد پیوستی. (بیهقی^۱ ۴۴۰) نیز ← (بر. ۱۷). ۹. (قد.) به‌نظم کشیدن؛ به‌شعر درآوردن: ز گفتار دهقان یکی داستان/ پیوندم از گفته بستان. (فردوسی^۱ ۱۷۰/۲) نیز ← پیوند (بر. ۱۳). ۱۰. (قد.) گفتن؛ برزبان آوردن: مرد چون این جواب‌ها بشنید، بر وی آفرین پیوست. (ظہیری‌سمرقندی ۹۵) ۱۱. بدو گفت: نزد دل‌آرای شو/ به‌خوبی پیوند گفتار نو. (فردوسی^۳ ۱۵۶۶) ۱۲. (مصل.) آمدن؛ واصل شدن: کسی را نید با جهان‌دار تاو/ پیوست از هرسوی باژ و ساو. (فردوسی^۳ ۲۰۴۹) ۱۳. (قد.) متصل شدن؛ رسیدن: آل‌باوند... خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد. (نظامی عروضی ۸۰) ۱۴. (قد.) به‌وجود آمدن؛ شکل گرفتن: به مقدمان نلمه نبشته شود تا هارون را نصیحت کنند و فرود آرند تا فساد نیبوند. (بیهقی^۱ ۵۴۴) نیز ← (بر. ۱۷). ۱۵. (قد.) هم‌بستر شدن و آمیزش کردن؛ زفاف کردن: هم‌چنان باکره ماند... هیچ نر با او نیوسته‌بود. (شهری^۲ ۵۳۶/۱) ۱۶. چو با جفت عین خویش پیوست/ چو شاخ خشک گشته سرو او پست. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه^۱) ۱۷. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: از نام بدار همی‌بترسی/

دو یا چند چیز باهم: میان مطالب کتاب، پیوستگی منطقی هست. ۱۸. هرکه را با اختیاری پیوستگی است/ ... (مورلی^۱ ۴۶) ۱۹. قوم‌و‌خویش بودن؛ نسبت داشتن: اعرابی با پدر من اظهار پیوستگی می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۰۶/۲) ۲۰. (قد.) متحد بودن؛ اتحاد: میان دو تن جنگ و کین افکند/ بکوشد که پیوستگی بشکند. (فردوسی^۳ ۲۰۸۳) ۲۱. ۵. (قد.) همیشگی بودن؛ پیوسته بودن: شادیش باد و کام‌روایی و مهتری/ پایدگی سعادت و پیوستگی ظفر. (فرخی^۱ ۱۹۳) ۲۲. ۶. (قد.) (تجوم) اتصال (بر. ۶) → ۲۳. ۷. ~ دادن (مصل. مصل.) ارتباط دادن؛ مربوط کردن: ارتباط برقرار کردن: خود را به افراد حزب... پیوستگی داده‌بود. (مصدق ۳۸۷) ۲۴. ۸. ~ داشتن (مصل.) ۹. ارتباط داشتن: عبارت‌ها درهم‌وبرهم است و پیوستگی دستوری ندارد. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۶) ۱۰. ۳. نسبت خانوادگی داشتن: پرسیدم: با پدر من چه پیوستگی‌ای داری؟ (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۰۶/۲) ۱۱. ۱۲. ~ کردن (مصل.) (قد.) (مجاز) ۱. وصلت کردن؛ ازدواج کردن: این فرزند نجیب... یا خاندانی بزرگ پیوستگی کرده‌بود. (بیهقی^۱ ۶۸۳) ۲. مداومت ورزیدن در کاری: این ویاال کار کردن مردم است که مردم بدان ثواب خویش چشم دارند که آن کار بکنند و بدان پیوستگی کنند. (ناصرخسرو^۲ ۲۳۸) ۱۳. پیوستن peyvast-an (مصل.) بد. پیوند ۱. همراه کسی یا جزء گروه یا مجموعه یا جایی شدن؛ ملحق شدن: جسد شاعر را... بر روی آب دریا روانه داشتند که به عالم ارواح و سکوت... پیبوندند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۸) ۲. چون... به دامغان رسیدیم، بوسهل زوزنی به ما پیوست. (بیهقی^۱ ۴۱۹) ۳. قرار گرفتن چیزی در کنار چیزی بدون هیچ فاصله‌ای؛ چسبیدن؛ وصل شدن: هر شتر در کاروان با ریسائی به شتر دیگر می‌پیوندد. ۴. (مصل.) چیزی را در کنار چیزی دیگر قرار دادن؛ ملحق کردن؛ ضمیمه کردن؛ افزودن: ای آفریننده که... جوی را به ارزنی پیوسته... پشه حقیر را از عدم به‌وجود

کوه پیوسته باد/ دل بدسگالان او خسته باد. (فردوسی^۳ ۱۱۳۴) ۲. (قد.) همیشه؛ همواره. احمد... پیوسته غمگین و خاموش بود. (هدایت^۵ ۱۲۲) ۵ این کلمات یاد گیر و پیوسته می‌گوی. (محمدبن منور^۱ ۴۵) ۳. (صمد.) دارای تداوم زمانی؛ بدون انقطاع: کازشناسی پیوسته، کارشناسی ارشد پیوسته. ۴. (!) منسوب؛ خویشاوند؛ زیاده‌تر غلات را درباری‌ها و پیوستگان به دربار... انبار کرده، به این قیمت رسانیده‌اند. (شهری^۴ ۱۴۸/۱) ۱۰ تو را ای پسر تخمه بزرگ و شریف است و ز هردو طرف، کریم‌الظرفینی و پیوسته ملوک جهانی. (عنصرالمعالی^۱ ۴) ۵. (صمد.) (قد.) منظوم: او هنر دارد بایسته چو بایسته روان/ او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر. (فرخی^۱ ۱۰۶) ۶. (قد.) به‌رشته کشیده؛ منظم: آن سخن خواهد پاکیزه چو دریافته در/ وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته در. (فرخی^۱ ۱۲۱) ۷. (قد.) (کشاورزی) پیوندشده. ← پیوند (مر. ۴): گه‌زنان پیوند با یک‌دگر/ که پیوسته نیک‌تور آید به‌یر. (اسدی^۱ ۲۰۹)

۸. س خون (قد.) (مجاز) آن‌که از نژاد و نسل کسی باشد، یا با کسی پیوستگی خونی داشته‌باشد؛ خویشاوند؛ ز پیوسته خون به‌نزدیک اوی/ بین تا کدآمدند صدام‌جوی. (فردوسی^۳ ۵۰۰) ۹. س داشتن (مص.م.). (قد.) انجام دادن کاری به‌طور همیشگی: سنت آن است که آواز بلند بردارد در تلبیت و تلبیت پیوسته دارد درحال قیام و قعود. (بحرالانوار^۲ ۲۷۹)

۱۰. س کردن (مص.م.). (قد.) ۱. وصل کردن؛ اتصال و ارتباط دادن؛ پس هرکه سیاست‌داری کرد، خدای وی را نعمت این‌جهانی افزون کرد، و چون از این جهان بشد، با آن‌جهانی پیوسته کرد. (بلعی^۱ ۱۰) ۲. پی‌درپی و پشت‌سره هم فرستادن: امیرسبک‌گین به بلخ بود، و رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد به بخارا. (بیهقی^۱ ۲۶۲)

پیوسته گل برگ p.-gol-barg (صمد.) (گیاهی) ویژگی گیاهانی که گل آنها، گل‌برگ‌های متصل به هم دارد و شبیه قیف است؛ مقر.

با یار بد ازینه می‌بوند. (ناصرخسرو^۸ ۱۴۲) ۱۰ گویند نخستین سخن از نامه پازند/ آن است که با مردم بداصل می‌بوند. (لبیبی: شاعران ۴۸۰) ۱۶. (قد.) (تجوم) اتصال (مر. ۶) → اتصال، پیوستن است و انصراف، بازگشتن، و این هردو با نگرستن باشند. (بیرونی ۴۷۵) ۱۱. عطارده به همه ستارگان هم پیوندد جز به لمر. (بیرونی ۴۷۵) ۱۲. (قد.) به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) به‌معنی «کردن» و «ورزیدن» به‌کار می‌رود: جنگ پیوستن (= جنگ کردن)، صلح پیوستن (= صلح کردن)، قصد پیوستن (= قصد کردن)، مقاومت پیوستن (= مقاومت کردن)، مهر پیوستن (= مهر ورزیدن).

۱۳. س با (در) کسی (قد.) ملحق شدن به او: دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است/ بدین راه‌وروش می‌روی که با دل‌دار پیوندد. (حافظ^۱ ۳۰۶) ۱۴. طایفه آب‌پاش محلت در او پیوستند و عقد مراقبت بستند. (سمعی^۲ ۶۲) ۱۵. همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره/ به کل خویش پیوندد سرانجامی هر اجزایی. (ناصرخسرو^۸ ۴۹۲)

۱۶. به هم س به یک‌دیگر ملحق شدن: کوه‌نوردان که از چند مسیر مختلف آمده‌بودند، در نزدیکی قلّه کوه به هم پیوستند. ۱۷. از هر طرف جویبارها سرازیر گردیده‌است و دریابین کوه به هم پیوسته مانند نه‌ری... روان است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۶)

۱۸. درهم س (قد.) ۱. جا انداختن. ← جا • جا انداختن (مر. ۳): چون پای آن مرد از خار مقیلان بشکست... گفت: به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص ده. پای درهم پیوست و او را به کاروان رسانید. (شمس‌نیریزی^۲ ۱۲۱) ۲. متصل شدن؛ به هم پیوستن: اخلاص این کلمه از بدایت ازلی تا نهایت ابدی درهم پیوست. (احمدجام ۱۱۵) ۳. اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست/ بشکستن آن روا نمی‌دارد مست. (خیام: گنج ۲۸۵/۱)

پیوسته peyvast-e (صمد.) از پیوستن) ۱. به هم چسبیده؛ متصل: پاهایش برهنه بود و ابروهای پیوسته‌اش سیاه سیاه بود. (آل‌احمد^۴ ۱۰۴) ۲. بزرگش با

جداگل برگ.

پیوسیدن piyus-id-an [= پیوسیدن] (مص.م.)

(بم.: پیوس) (قد.) پیوسیدن: هرچه خواهند، یابند و به

هرچه پیوستند، رسند. (مبیدی^۱ ۱۱/۱)**پیوک** piyuk (ا.) (جانوری) کرم دراز، باریک، و

نخی شکلی که انگل انسان است. کرم ماده

دردزیر پوست و بیش تر در نزدیکی منج پا زندگی

می کند؛ کرم رشته.

پیوک payug [= پیوک] (ا.) (قد.) پیوک →**پیوگانی** p.-ān-i [= پیوگانی] (حامص.) (قد.)

پیوگانی → ساخت آن که یکی پیوگانی/ هم برآین و

رسم یونانی. (عنصری ۲۳)

پیون peyvan (بم.: پیونیدن) (قد.) ← پیونیدن.**پیوند** peyvand (بم.: پیوستن) ۱. ← پیوستن. ۲.

(امص.) پیوسته بودن دو یا چند کس یا چیز

به هم؛ اتصال؛ ارتباط؛ پیوستگی: مسلمان

شدن ایرانیان به ظاهر پیوند ایشان را یا گذشته دراز...

برید. (خانلری ۳۳۸) ۳. گرت هوست که معشوق نگسلد

پیوند/ نگاه دار سر رشته تا نگه دارد. (حافظ^۲ ۲۵۳ ح.)

۳. ازدواج: پیوندتان مبارک باد. ۵. تو نیز از من مدار

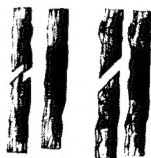
امید پیوند/ که امیدت نخواهد بُد برومند.

(فخرالدین گرگانی ۷۸) ۴. (کشاورزی) اتصال

جوانه ای از یک درخت (پیوندک) با ساقه

درخت دیگر (پایه) برای بهتر کردن جنس گل

و میوه درخت.



۵. (ا.) (ساختمان) هشت گیر → ۶. (امص.) (قد.)

(مجان) رابطه دوستانه؛ دوستی؛ محبت:

هرآن کس که از لشکر او را بدید/ دلش مهر و پیوند او

برگزید. (فردوسی^۳ ۱۲۳۷) ۷. (قد.) خویشی؛

بستگی: بدو گفت برگرد گرد جهان/ سه دختر گزین از

نژاد مهان - به خوبی سزای سه فرزند من/ چنان چون

شاید به پیوند من. (فردوسی^۳ ۶۸) ۸. (ا.) (قد.)

آن که نسبتی دارد یا خویشاوند است؛

منسوب؛ خویشاوند: به سر خاک پدر، دخترکی/

صورت و سینه به ناخن می خست - که نه پیوند و نه مادر

دارم/ کاش روحم به پدر می پیوست. (پروین اعتصامی

۹۹) ۵. وه که گر مرده بازگردیدی/ به میان قبیله و

پیوند... (سعدی^۲ ۱۱۸) ۵. نیاززم آن را که پیوند

توست/ هم آن را کجا خویش و فرزند توست.

(فردوسی^۳ ۱۳۷۱) ۹. (قد.) عهد و پیمان: بدین

روز پیوند ما تازه گشت/ همه کار بر دیگر اندازه گشت.

(فردوسی^۳ ۲۳۸۹) ۱۰. (قد.) (جانوری) محل

اتصال استخوان ها در بدن؛ مفصل: رباط بدان

آمده است تا پیوند را استوار دارد. (اخوینی ۳۹) ۱۱.

(امص.) (قد.) (تجوم) اتصال (م. ۶) → دیگر ستاره

پیش دستی کند... یا آن علوی از آن برج برخیزد... یا سفل

راجع شود و روی از آن پیوند بازگرداند. (بیرونی ۴۷۶)

۱۲. (ا.) (قد.) وصله؛ پینه: [عُثْرُ خُطَّاب] مرغمای

داشت سی پیوند بر آن گذاشته. (هجویری ۵۰) ۱۳.

(قد.) سروده منظوم؛ نظم: چه گفت آن خردمند

پاکیزمغز/ کجا داستان زد به پیوند نغز - که پیوندکس را

نیاراستم/ مگر که ش به از خویشان خواستم. (فردوسی^۳

۶۸) ۱۴. (ص.) (قد.) متصل؛ مربوط؛

پیوسته: خیال روی تو در هر طریق همه ملست/ نسیم

موی تو پیوند جان آگه ملست. (حافظ^۱ ۱۸) ۵. جان های

بندگان همه پیوند جان توست/ هر بنده جز برای تو جان و

روان نداشت. (مسعود سعد^۱ ۱۱۴)

۵. اسکنه ای (کشاورزی) نوعی پیوند که در

آن، پیوندک بخشی از ساقه است که ته آن را

به صورت های گوناگون برش می دهند و طوری

در شکاف ساقه پایه قرار می دهند که لایه های

زاینده پیوندک و پایه باهم در تماس باشند؛

پیوند شکافی.

۵. اعضا (پزشکی) برداشتن بافت یا عضوی از

بدن و قرار دادن آن در جایی دیگر از بدن همان

فرد یا فردی دیگر.

• خوردن (مص.ل.) ۱. اتصال و ارتباط

یافتن: ما... نسلی هستیم که گذشته های دور در وجود ما

• **سـ گردن (م.ص.م.)** ۱. وصل کردن و به هم چسباندن دو چیز جدا شده از هم: پالتو را به کمک سوزن و سنجاق‌ها به هم آویخت و پیوند کرد و به دوش انداخت. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۵) • صواب است پیش از کشش بند کرد/ که نتوان سر گشته پیوند کرد. (سعدی^۱ ۵۱) ۲. (کشاورزی) • پیوند زدن (م.ر.) ۱) →: در جلو آسیاباغی کاشته، درخت‌های خوب پیوند کرده، میوه‌های درشت از هر قبیل به عمل آورده. (طالبوف^۲ ۱۸۶)

• **سـ گرفتن (م.ص.د.)** (قد.) ۱. اتصال و ارتباط یافتن: سِزوی با معرفت پیوند گرفته، سر همه آن‌کنده معرفت فرماید. (احمد جام ۲۹۱) ۲. به هم چسبیدن و اتصال یافتن: زخم شمشیر غمت را تنم مرهم کس/ طشت زرنم و پیوند نگیرم به سریش. (سعدی^۳ ۴۹۲) • **سـ گرفتن خاطر با کسی** (قد.) علاقه‌مند شدن به او: دیگر نرود به هیچ مطلوب/ خاطر که گرفت با تو پیوند. (سعدی^۳ ۶۵۱)

• **سـ لوله‌ای (کشاورزی)** نوعی پیوند که در آن، پیوندک را به صورت لوله روی ساقه پوست‌برداری‌شده پایه قرار می‌دهند. • **سـ مجاورتی (کشاورزی)** پیوندی که بیش‌تر به‌طور طبیعی دیده می‌شود و در آن، شاخه درختی بر اثر تماس با شاخه درخت دیگر به آن جوش می‌خورد.

• **سـ یافتن (م.ص.د.)** (قد.) اتصال و ارتباط یافتن؛ متصل و مرتبط شدن: پیوند یافتن جان مردم به عالم روحانی. (ابن‌سینا: معین)

پیوندان p.-ān (بج. پیونداندن) (قد.) ← پیونداندن.

پیونداندن p.-d-an (م.ص.م. بد.: پیوندان) (قد.) اتصال و ارتباط دادن: مسبب‌الاسباب... اسباب ملاقات و وصال آن یگانه عالم درهم پیونداند و متفق گرداند. (مولوی^۴ ۱۳۳) • رحمت مهر باشد که آن پدید آید اندر دل که پیونداند هر نیکی را به دیگری. (ناصر خسرو^۷ ۱۰۸)

پیوندش peyvand-eš (م.ص. از پیوستن) (قد.) اتصال؛ پیوستگی: میان چهارامهات فرجه

به دوران جدید پیوند خورده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۴) ۴. (کشاورزی) پذیرفتن عمل پیوند. ← پیوند (م.ر.) ۴) شاخ تو پیوند نخورده هنوز/ طوطی تو قند نخورده هنوز. (ابرج ۱۱۰) ۳. (پزشکی) اتصال یافتن عضو پیوندی با بدن و پذیرفته شدن آن. نیز ← پیوند اعضا.

• **سـ خون** (قد.) (مجاز) رابطه خانوادگی و از یک نسل بودن: مرا با تو مهر است و پیوند خون/ نباید که آبی ز پندم برون. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

• **سـ دادن (م.ص.م.)** اتصال و ارتباط دادن: حوادث زندگی... را حلقه‌حلقه به هم زنجیر می‌کنیم... رشته اسرارآمیزی از میان همه آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود، نمی‌توان حلقه‌ها را به هم پیوند داد. (علوی^۱ ۱۹)

• **سـ داشتن (م.ص.د.)** (قد.) اتصال و ارتباط داشتن: هرچه پیوند شرک دارد، حق را نشاید. (احمد جام ۳۱۷)

• **سـ زدن (م.ص.م.)** ۱. (کشاورزی) تکثیر کردن و اصلاح گیاهان از طریق پیوند. ← پیوند (م.ر.) ۴) ۲. (پزشکی) انجام دادن عمل پیوند اعضا. ← پیوند اعضا.

• **سـ ساختن (م.ص.د.)** (قد.) ۱. ازدواج کردن: عادت ملوک فرس و اکسره آن بودی که از همه ملوک اطراف... دختران سددندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی. (ابن‌بلخی ۱۱۳) ۲. اتحاد کردن؛ متحد شدن: نباید مهان سیه سریه‌سر/ که پیوند سازند با یک‌دگر. (اسدی^۱ ۲۶۲)

• **سـ ساختن به خون با کسی** (قد.) (مجاز) خویشاوند شدن با او: چو پیوند سازیم با او به خون/ نباشد کس او را به بدو نمون. (فردوسی^۳ ۲۰۶۴) • **سـ شکافی (کشاورزی)** • پیوند اسکنه‌ای →. • **سـ شکمی (کشاورزی)** نوعی پیوند که در آن، پیوندک همراه بخش کوچکی از پوست درخت، زیر پوست درخت پایه قرار می‌گیرد.

• **سـ شیمیایی (شیمی)** نیروی نگه‌دارنده اتم‌ها در یک مولکول.

۱. [PolyVinyl Chloride : P.V.C.] (ا.) (شیمی) ۱.

نوعی پلیمر جامد، بی‌رنگ، یا سفید که به راحتی رنگ به خود می‌گیرد و در ساختن لوله‌های پلیکا، واشر، شیلنگ آب، کفش، نوار مغناطیسی ضبط صوت، چسب‌ها، و روکش سیم‌های برق به کار می‌رود؛ پلی‌وینیل کلراید. ۲. (ص.) پلیکا → لوله‌پی‌وی‌سی.

پیه pih (ا.) بافت جانوری حاوی چربی: قرمه... پُر از چربی پیه یادنیه بود. (اسلامی‌نوشن ۳۴) آن‌که حرام بود و عیسی حلال کرد، یکی پیه گوسپند است. (بلمی ۵۲۸)

۳. ~ آوردن (م.ص.ا.) (گفتگو) جمع شدن پیه و چربی در اطراف عضوی، و به مجاز، چاق شدن: آنها که شکمشان پیه آورده است، آنوقت‌ها در ناز و نعمت بودند و حالا هم فلنگ را بستند. (← محمود ۷۷۲)

۴. ~ آوردن چشم کسی (قد.) (مجاز) ← چشم چشم کسی پیه آوردن.

۵. ~ به گریه سپردن (قد.) (مجاز) چیزی را در اختیار شخصی قرار دادن که نسبت به آن بسیار حریص است؛ امانتی را به شخص نادرستی سپردن: خویشان و پیوستگان وی را عمل مفرمای، که یکباره پیه به گریه نتوان سپردن. (عنصرالمعالی ۲۲۹)

۶. ~ تن کسی آب شدن (گفتگو) (مجاز) پیه کسی آب شدن →.

۷. ~ چیزی (کسی) به تن کسی نخوردن (گفتگو) (مجاز) آن را تجربه نکردن یا او را نشناختن: هنوز پیش‌پیه به تن نخورده، والا دورویش نمی‌پلکید. ۸. ~ چیزی (کاری، کسی) را به تن (بدن) خود مالیدن (گفتگو) (مجاز) با احتمال بروز مشکلات و حوادث، خود را برای پذیرفتن و تحمل کردن آن (او) آماده کردن: باید می‌زد به سیم آخر... باور کن پیه همه چیز را به تن مالیده بودم... جز این بود که آجان صدا کند و مرا بدهد دستش؟ (میرصادقی ۶۵۳) ۹.

زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه

نفتاده است از بهر پیوندش و مشارکت که میان هر یکی افتاده است. (شرح قصید، ابوالهیم ۱۰۰: معین) ۱۰. از فته و دشمن برینش باید نه پیوندش. (عبادی: التصنیف ۱۲۹)

۱۱. ~ کردن (م.ص.ا.) (قد.) اتصال و ارتباط برقرار کردن؛ متصل شدن: از خود بیرون از دوستان دوست، با این حدیث پیوندش کن نه با غیر دوست. (خواجه عبدالله ۱۶۹۲)

پیوندک peyvand-ak (ا.) (کشاورزی) ساقه یا جوانه گیاهی که روی گیاهی دیگر پیوند زده شده است.

پیوندگر peyvand-gar (ص.ا.) (قد.) پیوندزننده. ← پیوند (م.ر.۴): پیوندگر نهال ابداع / نوباه‌رسان ز وی به انواع. (ابونصری ۲)

پیوندگری p-i (حامص.) (قد.) عمل پیوندگر؛ پیوند زدن. ← پیوند (م.ر.۴): برده رضوان به بهشت از پی پیوندگری / از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای. (انوری ۲۴۳)

پیوندگی peyvand-e-gi (حامص.) (قد.) ازدواج؛ وصلت: عالم‌افروز پیش زنان شاه راه‌ها بنهد و چنان سازد که ایشان به کار پیوندگی تو با شاه راضی شوند. (ارجانی ۴۵۸/۵)

پیوندی peyvand-i (ص.د.) منسوب به پیوند ۱. (کشاورزی) ویژگی درخت یا میوه‌ای که در نتیجه پیوند زدن حاصل شده باشد: گلابی پیوندی. ۲.

(پزشکی) پیوند خورده یا پیوند زده شده. ← پیوند ۳. پیوند خوردن (م.ر.۳): عضو پیوندی. ۳. (حامص.)

(قد.) خویشاوندی: هم‌زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است. (مولوی ۷۴/۱) آن‌کس که زن دارد تهریض می‌کرد بر میانجی‌ای کردن و سعی نمودن در پیوندی‌ها. (شمس تبریزی ۱۵۷/۱)

پیونیدن peyvand-id-an (م.ص.م.د.) (م.ر.۳): پیوند (قد.) پیوند دادن؛ پیوند زدن. ← پیوند (م.ر.۴): درخت آسان توان ازین بریدن / ولكن باز نتوان پیونیدن. (فخرالدین گرجانی: لغت‌نامه)

پی‌وی‌سی، پی‌وی‌سی pi.vi.si [انگ.]

پیه‌دان pih-dān (ا.ا.) (قد.) پیه‌سوز ↓ .

پیه‌سوز pih-suz (صف.ا.) (قد.) نوعی چراغ به صورت ظرف سفالین یا فلزی، که در آن پیه آب‌شده یا روغن می‌ریختند و فتیله می‌گذاشتند و روشن می‌کردند: پیه‌سوز حمام را روشن کرد و به دست او داد. (آل‌احمد^۴ ۲۹)



• س زدن (مصد.ا.) (گفتگو) گل‌گیر پیه‌سوز را به لبهٔ سینی زیر آن زدن به نشانهٔ این که به سن ازدواج رسیده‌است و پدر و مادر باید او را زن بدهند: پیه‌سوز زدن در پیش روی پدر و مادر عیب بود و معمولاً هنگامی که مادر مثلاً به پستوی اتاق یا صندوق خانه می‌رفت، جوان پیه‌سوز می‌زد و مادر که صدای آن را می‌شنید، ششش خبردار می‌شد و آن را با شوهرش در میان می‌گذاشت تا فکری برایش بکنند. (← کتیرایی ۱۰۱)

پی‌هی pih-i (صد.) منسوب به پیه (از جنس پیه: شمع پی‌هی).

هوو را به تنش بمالد. (هدایت^۲ ۹۸)

• س [تن] کسی آب شدن (گفتگو) (مجاز) لاغر شدن او: به نظر می‌آمد... در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود. (معروفی ۲۶) • با این مردم و این روزگار و گرانی ارزاق، پیه رستم دستان هم آب می‌شود. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۵)

• س گرفتن (مصد.ا.) (گفتگو) • پیه آوردن → مدتی است که کار نمی‌کنی و پیه گرفته‌ای.

• س گرگ بر [پیرهن] کسی [در] مالیدن (قد.) (مجاز) محبوبیت او را از بین بردن و او را منفور کردن: پیه گرگ است که بر پیرهن مالیدند/ دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم. (صائب^۱ ۲۷۲۹) • مکن رو به بازی و بیارام/ که پیه گرگ در مالیدت ایام. (عطار^۸ ۱۶۶)

پیه‌آبه p.-ā(ā)b-e (ا.ا.) (قد.) نوعی غذای فقیرانه که از پیه و آب تهیه می‌شد: به خون دل یکی پیه‌آبه کردم/ در آن دم کامدم بیرون، بخوردم. (عطار^۴ ۹۷)

پیه‌دارو pih-dāru (ا.ا.) (قد.) (فنی) مخلوطی از پیه آب‌کرده، پنبه، ساروج، و چوب که برای گرفتن درزهای دیگ، حوض، و مانند آنها به کار می‌رفت.